من كتب الفقير الى الله الغني
محمد سلطان التبريزي
غفر الله له ولوالديه
آمين يا رب العالمين

طبری

٧٠٥٩

كتاب التاريخ الطبري تصنيف الإمام أبو جعفر

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر وتفكر وتذكر احوال الله تعالى [illegible] المفتش بأوقاف الحرمين [illegible]

برسم
خزانة الصاحب الأعظم
الدستور الأعدل الأكرم سلطان
وزراء العرب والعجم [illegible] الله
الجامع بخير الدنيا والدين كهف الإسلام
والمسلمين [illegible]
في خلافة [illegible] محمود [illegible]
الله [illegible]

محمد بن جرير الطبري رحمة الله عليه

[illegible]

صار منتقلا
بشرع شرعي لأضعف عباد الله
تعالى وأحوجهم إلى عفوه ورحمته
الراجي حاجي محمد بن محمود يعرف باستادار
المقر المرحوم السيفي طاز بغا
الخلاطي في المحرم سنة تسع وعشرين
وسبعمائة

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدای کامکار کامران و آفریننده زمین و آسمان را آنک نه همتا و نه انباز و نه دستور و نه یار و نه زن و نه فرزند همیشه بوده همیشه باشد بر هستی او نشانهای آفرینش او پیداست آسمان و زمین و شب و روز با هرچه اندرست و چون بخرد نگاه کنی بدانی که آفرینش او بر هستی او گواست و سپاس وی بر بندگان پیداست و نعمتهای او بر بندگان او گسترده است سپاس داریم آن خدای را برین نیکوییها که با بندگان خویش کردست و درود او بر محمد مصطفی بهترین جهان و گزین پیغامبران و نازش همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان روز رستخیز و درود ایزد تعالی باد بر خاندان وی از نیکان و پسندیدگان. بدانک این تاریخ نامهٔ بزرگست که گرد آورد ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری رحمة الله علیه که ملک خراسان ابوصالح منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش را ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی را که این نامهٔ تاریخ تازی که پسر جریر کردست پارسی گردان هرچه نیکوتر چنانک اندروی نقصانی نیوفتد پس ایدون گوید ابو علی بلعمی که چون اندروی نگاه کردم و بدیدم علمهای بسیار اندر وی بسیار با آیتهای قرآن و شعرهای شاعران و مثلهای نیکو و سرگذشتهای پیغامبران و آن ملوکان و اندروی فایدها دیدم بسیار پس رنج بردم و جهد و ستم بر خویشتن نهادم و این را پارسی گردانیدم به نیروی ایزد عز و جل و ما خواستیم که تاریخ گذشتگان عالم آنک هر گروهی یاد کنیم آنچ هر کسی گفتند از اهل نجوم و از اهل هر گروهی که تاریخ گفته اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان هر کدامی آنچ گفته اند یاد کنیم اندرین کتاب بتوفیق ایزد جل و عز که از روزگار عالم تا رستخیز چند بوده و این اندر کتاب پسر جریر نیافتیم و ما یاد کردیم تا هر که اندر نگرد زود اندریابد و بروی آسان و سهل گردد و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

گفتار اندر نمودن مدت روزگار عالم از هر قولی که چند است و چند باشد

بدانک اهل نجوم ایدون گویند چون ارسطاطالیس و افلاطون و آن استادان که بودند از خداوندان علم نجوم که چون ایزد عز و جل ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید هر یکی بجای خویش بایستادند تا زمان ایدون چنانک زحل ایستاده بود بر جایگاه شرف بر بیست و یک درجه از میزان و مشتری پانزده درجه از سرطان و مریخ بیست و هشت درجه از جدی و آفتاب بنوزده درجهٔ حمل و زهره بیست و هفت درجه از حوت و عطارد پانزده درجه از سنبله و ماه بسه درجه از ثور و چون فرمان ایزد عز و جل آمد ایشان هر یکی رفتن گرفتند و ابتداء عالم آن بود و از آنگاه باز هر یکی دیگر گرد بیامدند و دیگر از قول گروهی پیغامبر علیه السلام هم از طریق نجوم ایدون گوید که خدای عز و جل چون ستارها را بر آسمان و اندرو بیافرید اندر سالهای حمل و ثور بود و جوزا پس بزمین آمدند سه هزار سال بر زمین ببودند

بی آفت بماندند و بی بیماری و این اندر سالهای سرطان و اسد و سنبله بود پس چون سال بمیزان رسید بنیاد آفت و بیماری پدید آمد پس کیومرث پدید آمد و گویند که او آدم بود و پادشا شد بر زمین و آب و گیا و بر رستنیها و دیگر چیزها بود و اندرین روزگار سی سال نخستین چون پدید آمد هرمزد ایزد بره بودند و ماه اندر کژدم بود و کیوان اندر ترازو بود و بهرام اندر بره بود تا همه ایشان اندر جایگاه بودند چون آدم هر یکی از شرف خویش بیفتادند چنانک گفتیم و گفتند ابتدای آفت کی باز یابند مگر باز جای خویش شوند جز خدای عز و جل و اندر شاهنامهٔ بزرگ ایدون گوید که پسر مقفع که از گاه بیرون آمدن آدم علیه السلام تا روزگار پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم شش هزار و سیزده سالست و پنج هزار و نهصد سال نیز گویند و ایدون گویند که نخستین کسی که اندر زمین آمد آدم بود و او را کیومرث خوانند و محمد بن الجهم البرمکی اندرین گوید و داود بن شاهوی هم چنین گوید و زاد نامهٔ بهرام بن بهرام هم ایدون گوید و از نامهٔ ساسانیان و موسی بن عیسی الخسروی و هاشم و قاسم اصفهانی و پادشاهان عجم و گویند که زردشت و آزادان خوبرویان که از یزدگرد آگاهی دهند هم چنین و فرود ایشان بدو هزار سال برسید که یاد کند که از گاه آدم باز چند بودست و ایشان همه برین گفتار گرد آمدند که ما یاد خواهیم کردن و این گزارش که کنیم از گفتار دهقانان کنیم که این پادشاهی اول بدست ایشان بوده و کم و بیش سالها ایشان دانستند زیراکه روزگار ایشان بر جای گبر بوده و هرگاه که از پیغامبری پیغامبری افتد یا از پادشاهی پادشاهی در روزگار و مدت بر ایشان رسم و آیین پیشین فراموش کنند و هر که از پس آید رسم آن پیشین بگرداند چنانک از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم و از ابراهیم تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد صلی الله علیه و سلم هر امتی رسم پیشین بگردانید و این تاریخ از بهر آن باید تا روزگار هر کسی پیدا بود و گویند زمین بودست و مردم بوده نبود و گویند مردم بودست و پادشاه نبود و پس کیومرث صد و هفتاد سال هیچ پادشاه نبود و مردم چون گوسپند بودی و ایشان درخت پادشاهانی که اندر جهان بودند پیش از آدم بودند و پس چون پادشاهی از دست ایشان بشد و گبرمرتشان بنالند و دیگر گویند گبران و بسته کیشیان که ایزد اندر جهان نخستین چیزی که آفرید گاوی و آن مردی کیومرث خوانند و معنی کیومرث زندهٔ گویای میرا بودی پس او را گرشاه خوانندی و جهان بر او بود و او اندر کوهی بودی تنها و مردم با وی نبودی و معنی گر کوه است و او را پادشاه کوه خوانند و سی سال تنها بزیست بی کس پس بمرد و آن آب که از پشت وی بیامد اندر شکاف زمین شد چهل سال اندر زمین بود و از پس چهل سال دو بن ریواس از زمین بر آمد و همه رستنیها از طالع بحال نیک گشتند تا پنجاه سال برآمد پس دو درخت گشتند بر سان مردم یکی نر و دیگر ماده پس حرکت کردند بیکدیگر و ایشان سامند و ایشان فرزندان آمدند و ایشانرا مشی و مشیانه خوانند و مسلمانان آدم و حوا خوانند و این همه خلقان از ایشان پدید آمدند و چون گویند که مدت این جهان تا رستخیز ایشان دوازده هزار سال بوده گویند که آدم با جفت خویش حوا اندر بهشت بودند سه هزار سال پس بزمین آمدند و سه هزار سال بماندند بی آفت و بیماری پس اهرمن و بیماره پدید آمد و اندر روزگار آدم گرد و جهودان از تورات ایدون گویند که از گاه آدم تا هجرت محمد علیه السلام چهار هزار و ... سال

وسه ماه بود و ترسایان از انجیل گویند که از گاه آدم تا از گاه محمد علیه السلم بیرون آمد پنج
هزار و نهصد و هفتاد و دو سال بود و از عبدالله بن عباس روایت کنند که او گفت که
از گاه آدم تا بدین گاه نوح دو هزار و دویست و پنجاه سال بود و از گاه طوفان تا وقت
ابرهیم علیه السلم پانصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسی تا هنگام سلیمان بن
داود علیهما السلام که بیت المقدس را بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از گاه سلیمان
بن داود تا هنگام ذو القرنین هفتصد و هفده سال بود و از گاه ذو القرنین تا هنگام
عیسی علیه السلم سیصد و شصت و نه سال بود و از گاه عیسی علیه السلم تا پیغامبر
ما صلی الله علیه وسلم پانصد و پنجاه و یک سال بود و مردم عام گویند که از گاه عیسی تا
هنگام پیغامبر ما علیه السلم هیچ پیغامبر نبود و نه چنانست که ایشان همی دانند که
نه راست ترست که خدای عز و جل همی گوید اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا
بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون گفت من این پیغامبران را بفرستادم تا از پس عیسی
چون جرجیس و چون یونس بن متی و قصه ایشان بجای خویش بگوییم و آن مدت که
پیغامبر نبود تا آمدن پیغامبر ما علیه السلم که آنرا فترة خوانند چهارصد و سی و چهار
سال بود و خداوند عز و جل مدت جهان هفت هزار سال نهاده است والله اعلم بالصواب

گفتار وهب بن منبه مر این معنی را

ایدون گوید وهب بن منبه که از پیغامبر علیه السلم شنیدم که گفت خدای عز و جل نخستین
چیزی که آفرید از خلقان دیوان آفرید و هفت هزار سال این جهان ایشان را داد
پس ایشان را عزل کرد و این جهان پریان را داد پنج هزار سال پریان داشتند
پس ایشان را عزل کرد و این جهان فرشتگان را داد و دو هزار سال ایشان
داشتند و مهتر ایشان جان بود پس ابلیس را بفرستاد و بر سر ایشان مهتر کرد و جان
را براند تا ایشان را بهلند که فساد کنند و از فساد باز دارد شان چون ابلیس جان را
براند خویشتن اندر عجب گرفت و گفت چون من کیست اگر خواهم بر آسمان بودم و اگر
خواهم بر زمین و این همه خلق اندر فرمان منست خدای عز و جل اندر دل ابلیس آگاه شد و
آدم علیه السلم بیافرید و این جهان آدم را داد و بفرزندانش و ابلیس را بلعنت کرد
و هم وهب بن منبه گوید و جز وهب از دولد پیغامبر علیه السلم و ایدون گوید که اندر
پرسیدند که مارا اندر سخن جز دمه کی بود گفت خدای داند و جز خدای عز و جل
کس نداند جهودان بو پخت بگفتند گفت خدای عز و جل مدت این جهان و سخن آنگاه
بر داند که ادشارستانی آفریده است دوازده فرسنگ و اندروی دوازده هزار کوشک و اندر هر
کوشکی دوازده هزار خانه و همه پر سپندان کرده است و این همه برون طرغی کرده است که هر روزی
یک دانه از آن ابکار دارد چون آن سپندان بری شود آنگاه سخن بود و این جز خدای کس
نداند و اگر بتوانستی دانستن جز از پیغامبر ما علیه السلم کس نه دانستی و این سخنان را از
بهر آن از پیش یاد کردم تا بدانند که جز خدای کس نداند اما محمد بن جریر گوید ما از پس این یاد خواهیم کرد

پیدا کردن چیستی آنک خدای این خلق را از بهر چه آفرید

بدانک

بدانک که ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه به اول این کتاب اندر
ایدون گوید اما بعد خدای عز و جل این خلق را بیافرید نه از آنک او را بافرینش ایشان
حاجت بود پس از بهر آن آفرید تا بیازمایدشان و پرستش فرمایدشان تا کیست
از ایشان که او را پرستند و کیست که نپرستند و کیست که فرمان وی کند و کیست که
نکند و لیکن از حکمت چنین است و چنین واجب آمد که بیافریدشان تا از ایشان هم
آن آید که علم او بوده است و بر نبی اندر یاد کرد و گفت وما خلقت الجن والانس الا
لیعبدون ما ارید منهم من رزق وما ارید ان یطعمون ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین
ایدون همی گوید که این خلق را از آدمیان و پریان از بهر آن آفریدم تا مرا پرستش
کنند که من فرمایمشان و از ایشان روزی نخواهم و روزی که ایشان خورند از کار و کردار ایشان
مرا افزونی نیست و ایشان را از من افزونی و مزد است و اگر ایشان را نیافریدمی مرا از پادشاهی
نکاستی و اکنون که بیافریدم اگر کار من نکنند و فرمان من نبرند مرا از پادشاهی نکاهد و اگر
فرمان کنند مرا افزونی نبود از هیچ روی پس گفت ان تکفروا فان الله غنی عنکم و
لا یرضی لعباده الکفر وان تشکروا یرضه لکم گفت اگر بی فرمانی کنند و نعمت مرا
ناسپاسی کنند من از شما بی نیازم و مرا زیان ندارد ولیک اگر بندگان ناسپاسی کنند
و بی فرمانی و نعمت مرا شکر نکنند مرا هیچ زیان ندارد ولکن نپسندم پس اگر خدای
عز و جل این جهان را و خلق را نیافریدی او را هیچ زیان نبودی و ملک وی
اندر نقصان نبودی و اکنون که بیافرید او را از ایشان هیچ سودی نیست و ملک وی
اندر افزونی نیست پس جهان آفرید پس خلق و ایشان را چشم داد تا عبرتها و قدرتها
او ببینند و گوش داد تا علم و حکمت بشنوند و دل داد تا اندر یابند و بدل اندر
عقل نهاد تا حق از باطل بدانند و منفعت از مضرت بشناسند و زمین ایشان را
بساط کرد تا برو مقام کنند و آسمان را از بر ایشان بر کشید و ابر زیر او اندر
تا از وی باران بارند و از زمین نبات برویند تا ایشان بخورند و بدانند که آن را آفریدگاری
هست و جز او را ندانند و نپرستند و بر نبی اندر یاد کرد و گفت الذی جعل لکم الارض
فراشا والسماء بناء وانزل من السماء ماء فاخرج به من الثمرات رزقا لکم فلا
تجعلوا لله اندادا وانتم تعلمون و جای دیگر گفت الم نجعل الارض مهادا اینجا
این زمین را بساط خواند و یک جای گهواره خواند بدین این زمین را بر خلق اندر چون
بساطی است هر سو که خواهند بر وی همی روند و بنشینند و چون بستر بود و گهواره که
برو بخسپند و ایدون گفت بر آسمان آفتاب آفریدیم و ماهتاب تا بر آنکه این جهان
را تاریک آفریدی و اگر آفتاب و ماهتاب نبودی که بدین جهان اندر روشنایی نبودی
و آفتاب و ماهتاب را روشنایی یکی بود از نخست که این جهان را بیافرید و اگر هم چنان
بماندی کس شب از روز نشناختی و شمار روز و ماه و سال کس نشناختی و ندانستی
و نماز کی وقت آن نداند پس خدای عز و جل جبریل را بفرستاد تا پر بر روی ماه
بمالید تا روشنایی ماه از آن آفتاب کمتر شد و شب از روز پدید آمد و سال و ماه و شمارهای
همه پدید آمد و این معنی بزرگ است و بر نبی اندر یاد کرد و گفت الآیة وجعلنا اللیل
والنهار آیتین فمحونا آیة اللیل وجعلنا آیة النهار مبصرة لتبتغوا فضلا من ربکم

ولتعلموا عدد السنین والحساب وکل شیء فصلناه تفصیلا. اندرین همی گوید که این روز
و شب دو آیت اند یکی آیت روز آفتابست و آیت شب ماهتاب پس آیت شب را
ماه را بستدیم تا شب از روز پدید آمد تا شما کسب این جهانرا بروز طلب کنید. و
عدد سالها بدانید و هر چیزی را پیدا کردم تا بر من حجت نبود و بآیت دیگر اندرون گفت
هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا این آفتاب را روشن کرد و ماه را پس
آسمان منازل ساخت و تقدیر کرد بیست و هشت منزل تا هر شبی بمنزلی بود و چون
بهمه منزلها بشود سر ماه بود تا شمار ماه و سال و هفته بدانید که همچنان که گفت و
لتعلموا عدد السنین والحساب پس گفت ما خلق الله ذلک الا بالحق
نفصل الآیات لقوم یعلمون گفت این آیتها پیدا کردم آن کسها را که این بدانند
که این چیز هر کسی نتوانست آفریدن مگر این همه آیتها و نعمتها بیافرید و آنگاه
این خلق را بیافرید و این نعمت بایشان یاد کرد و شکر خود کردن و گفت الآیه
و اذ تاذن ربکم لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید. حیث
گفت که اگر مرا شکر کنید بر نعمتهای من نعمتها بر شما افزون کنم و اگر ناسپاسی
کنید عذاب من سخت است ناسپاسانرا پس هر که سپاس داری کرد خدای عز و جل بر
نعمت این جهانی بآن جهانی بپیوسته کرد و ناسپاسان دو گروه اند گروهی را نعمت بر ایشان
بلاد ناور رستخیز و آنگاه بعذاب جاودانه فرستد و من بدین کتاب اندر یاد کنم اول
این جهان که خدای عز و جل نخست بدین جهان اندر چه آفرید و از خلق نخست که
آفرید و آنگاه آدم تا این زمانه همه ترا یاد کنم پیغامبر پیغامبر و امت بامت و
ملک بملک و زمانه بزمانه کار هر کسی و روزگار هر کسی و سیرت و کردار هر کسی بدین جهان
اندر این همه ترا یاد کنم و بگویم که از ایشان که بود که خدای تعالی سپاس داری
کرد و که بود که سپاس داری نکرد و بگویم که خدای عز و جل با هر کسی جزا چه
کرد و چگونه هلاک کرد ناسپاسانرا و چه پاداش داد سپاس دارانرا تا تو بدانی
که هر چه خدای تعالی کرد همه عدل کرد و این جهان و این خلق را از بی آن آفرید
تا نیک کردار از بد کردار پدید آید و هر یکی را پاداش بدهد نیکی را بنیکی و بدی را ببدی
چنانکه اندر تنزیل یاد کرد لیجزی الذین اساؤا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی

گفتار اندر مقدار این جهان که چندست

نخست مر آنکه خدای عز و جل مدت روزگار هفت هزار سال نهاد از آن روز باز که
این جهان تمام شد و آسمان و زمین و آفتاب و ماهتاب و ستارگان و این فلک را بگردانید
تا آن روز که این جهان ویران کند و رستخیز بانگیزد این روزگار هفت هزار سال
باشد و چون پیغامبر ما علیه السلام بیرون آمد ازین جهان شش هزار سال کم چیزی
شده بود و کس نتواند دانستن بحقیقت که چندست و چند شده بود و چند مانده
بود و هر کسی از مردمان چیزی همی گویند جهودان اندرین همی گویند که از
وقت که محمد بیرون آمد ازین جهان شش هزار و دویست و اند سال گذشته بود و حکیمان
یونان چون ارسطاطالیس و افلاطون چنین گویند که از آن گاه که گردش فلک بود تا آنگاه که

ایشان بوذند پنج هزار و پانصد سال بوذ و کس بدرست نداند که چند سال گذشته بوذ
و چند مانده است چنانکه خدای تعالی گفت یسئلونک عن الساعة ایان
مرسیها فیم انت من ذکریها الی ربک منتهیها انما انت منذر من یخشیها
گفت یا محمد ترا همی پرسند که رستخیز کی برخیزد چه اندری تو از علم رستخیز که کی بر
خیزد یعنی که تو این چیز ندانی و جز ندانی که این علم نزد خدای است و او داند
که منتهی این جهان چندست و کی ویران شود و رستخیز کی بود و جهودان که آمدند
و از توریت مسئلها بیرون آوردند تا از پیغامبر ما علیه السلام بپرسند تا او خود
جواب داند دادن و بدیدند آید که او پیغامبرست یا نه بدروغ دعوی همی کند و ازین
مسئلها یکی حدیث اصحاب الکهف بود و دیگر حدیث آن فرشته بزرگ که او را روح خوانند
و سدیگر خبر رستاخیز که کی بود پس رسولی بیرون کردند و نامه بقریش دادند بمدینه
و رسول را گفتند هر چیزی که از خبر اصحاب الکهف گوید بنویس اگر بگوید که راست آید یا نه
و روح بزرگ نیز بنویس اگر هیچ گونه صفت کند بدانیم که نه پیغامبرست که خدای عز و جل
بتوریت اندر یاد کرد این روح بزرگ را و صفت نکرد و چنین گفت که هست و نگفت که
چگونه است و رستخیز بپرس که کی بود اگر گوید فلان وقت بدانید که نه پیغامبرست
که خدای عز و جل این علم را بکس نداده است رسولان بمدینه آمدند و پیغامبر را علیه السلم
ازین سه چیز بپرسیدند اما حدیث اصحاب الکهف خدای عز و جل سورة الکهف بفرستاد
اندرین آیت که گفت ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا
تا با آخر قصه و آن همه موافق آمد با آنک اندر توریة بوذ و اما حدیث روح چنین گفت که
روح هست و نگفت که چگونه است چنانک خدای تعالی گفت ویسئلونک عن الروح
قل الروح من امر ربی و این نیز موافق است با توریت و حدیث رستاخیز
ایا چنین گفت الآیه یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها قل انما علمها عند ربی
لا یجلیها لوقتها الا هو. گفت از رستخیز پرسند ترا و گویند که کی بود بگوی که
این علم خدای هست کس پیدا نکند وقت او الا او و گفت پوشیده است علم او بر اهل آسمان
و زمین کس نداند که کی بود پس گفت لا تاتیکم الا بغتة گفت نیاید الا ناگاه
و کس نداند که کی آید. یسئلونک کانک حفی عنها. ترا همی پرسند چنانک پرسیدستی قل
انما علمها عند الله ولکن اکثر الناس لا یعلمون و بگو علم این نزد خدای است جز او
کس نداند اگر مردمان بدانستی بدرستی که از عمر این جهان چند مانده است و چند
شده است یعنی بدانستی که رستخیز کی برخیزد و این جز از خدای کس نداند و پیغامبر ما
علیه السلام گفت و نشان داد که بس روزگار نمانده است و لیکن نتوانست گفتن که چندست چنانک
گفت علیه السلام الحدیث بعثت و الساعة کهاتین و اشار بالسبابة و الوسطی
چنین گوید که مرا خدای تعالی بنزدیکی رستخیز جهان فرستاد همچون دو انگشت نزدیک یکدیگر
چنین آمدست که پیغامبر علیه السلام بعلی نشسته بوذ نماز دیگر کرده بوذ
یاران با وی نشسته بوذند گفت آفتاب زرد شد چنین رسید یاران را که از این روز چند
مانده است این همه بود که گذشته گفتند یا رسول الله بس نمانده است گفت عمر شما با عمر ایشان گذشته
چندین است که ازین روز مانده است و صحیحتر دیگر روایت کنند که مردی از یاران نزد پیغامبر آمد علیه السلم

و چنین گفت یا رسول الله من دوش بخواب دیدم چنان که بر مرغزاری اندر باشم منبری دیدم نهاده
هفت پایه و ترا دیدم بر آن پایهٔ هفتم نشسته پیغامبر علیه السلم گفت آن مرغزار را این جهان
است و آن منبر با هفت پایه عمر این جهان است هفت هزار سال و مرا دیدی بر آن پایهٔ
باز پسین است که شش هزار سال گذشته است و من بهزار سال باز پسین اندرم پس بحقیقت چیزی
نشانی پدید می آید که عمر این جهان بر تمامی است و رستخیز نزدیک است و لیکن بحقیقت کس
نگر خدای عز و جل که دانا و بینا و توانا است سبحان المقتدر کیف یشاء والله اعلم والحکم

گفتار اندر آنک خدای عز و جل این جهان با هر چه در وست بچند آفرید

بدان که خدای عز و جل این جهان را بشش روز آفرید چنانکه گفت وهو الذی
خلق السموات والارض فی ستة ایام چنین گویند که این شش روز روزهای آن جهان
بود و هر روزی از روزهای آن جهان هزار سال این جهانی است چنانکه گفت خدای عز و جل
وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون پس نخستین چیزی که ایزد تعالی
آفرید قلم آفرید چنانکه پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت اول ما خلق الله القلم
پس لوح آفرید و قلم را بفرمود که بر لوح بنویس هرچه تا بقیامت خواهد بودن بر هرچه
خواست آفریدن و بودن تا رستخیز همه قلم بنوشت بامر خدای عز و جل و خبر اندر چنین
آمده است که روز قیامت از صحایف اعمال همه با آنک بر لوح نبشته است فرماید که مقابله کنند
و یکی ذره زیادت و نقصان نباشد و این از بهر آن فرماید کردن تا آن مردمان که تقدیر
ایزد تعالی را نپذیرفتند بدانند که دروغ گفتند که هیچ چیز نبدید که ایزد تعالی آن
نداند و چون نداند که آن چیز او تقدیر کرد و از بهر آنکه گفت الا یعلم من خلق
پس چرا لوح و قلم چند گونه گفتند تا بر دیگر رافضیان چنانست که این دو فرشته اند
و نزدیک باطنیان این را اول و ثانی گویند و ایزد تعالی نزدیک ایشان چنانست که خدای
تعالی این یک فعل کرد و کار بدو کرد و هیچ چیز دیگر نکرد و نیافرید و نشاید که ایزد
تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا پس از آن روز باز که قلم بر لوح بگردید تا آن
روز که آفرینش تمام کرد بآفرینش عالم شش هزار سال بود و این معنی شش روز است و اگر
خواستی بیک دم زدن این همه بیافریدی که او را درون کاری بکار نباید و لیکن باز
نمود که کار حکیمان باید که بتانی باشد و خلق بدانند که در شتاب کاری هیچ خیر نیست
و پیغامبر علیه السلم چنین گفت التانی من الله والعجلة من الشیطان و معنی این سخن
آنست که عجله شیطان آفرید و تانی ایزد آفرید که مذهب گبران درست کردند و لیکن
معنی آنست که عجله از آن جمله است که شیطان دوست دارد و تانی از آن جمله که خدای
تعالی دوست دارد و شیطان دوست ندارد و این چنانست که بقصه موسی علیه السلم
یاد کرد که آن قبطی را بکشت پس موسی گفت هذا من عمل الشیطان و آن عمل او
بود و لیکن معنیش آن بود که از آن جمله بود که دیو بدان خرم باشد تا کاری بزرگ که دیو
چیزی نتواند کردن و پیغامبر علیه السلم گفته است که عجله در هیچ چیز صواب نیست که
کنند مگر در سه چیز یکی آنکه دختری بود که بشوی دهد و یکی آنکه مرده را بگور برد
و سدیگر آنکه طعام پیش مهمان برد و اول چیز که بیافرید یکشنبه ابتدا کرد و هم آفرید

تا روز آدینه آخر ساعت و روز شنبه هیچ چیز نیافرید و جماعتی از جهودان بیامدند و پیغامبر را
علیه السلم بپرسیدند که ای محمد خدای این جهان را بچند روز آفرید گفت بشش روز گفتند از
کدام روز ابتدا کرد گفت از روز یکشنبه تا روز آدینه همی آفرید و آفرینش همه خلق جهان
تمام گشت گفتند هر روزی چه آفرید گفت روز یکشنبه و دوشنبه زمین آفرید و آنچ بدو
اندر است از منفعتها و مضرتها و روز سه شنبه کوهها آفرید و آنچ بدو اندر است از منافع
و مضار و روز چهارشنبه درختان آفرید و آنچ بادی است و همه کار زمین بچهار روز تمام
شد و بدین ایزد یاد کرد و گفت قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض
فی یومین گفت شما همی کافر شوید بخدای که این زمین را بدو روز آفریده است ٭
وتجعلون له اندادا و او را همی انباز گویید ذلک رب العالمین آن خدای
همه خلق است و بی انباز است که او را هیچ کس این چیز نتواند آفریدن که او آفرید
وجعل فیها رواسی من فوقها وبارک فیها وقدر فیها اقواتها گفت بر زمین کوههای بلند نهاد
تا زمین استوار کند و اندرو برکت کرد که از و بنا نهاده شد که از آن خلق را منفعت
باشد پس گفت این آفرینش بچهار روز کردم فی اربعة ایام پس گفت سواء
للسائلین گفت از آنک از ما روزی خواهد و نخواهد روزی او زیادت و نقصان نباشد و
خبر اندر آمده است از مقاتل بن سلیمن صاحب تفسیر بتفسیر این آیة اندر که خدای عز و جل همی
گوید یمحوا الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب چنین گوید یمحوا الله ما یشاء
الا اربعة الرزق والاجل والشقاوة والسعادة گفت آنک خدای خواهد بسترد و بدل کند
مگر چهار چیز روزی و اجل و سعادت و شقاوت که آن نبر بدان گفته است پس جهودان
گفتند راست گفتی ای محمد که بتوریت اندر هم چنین است و لیکن بگوی که روز پنج شنبه
و آدینه چه آفرید گفت روز پنجشنبه و آدینه آسمانها و عرش و کرسی و روز آدینه ستارگان
و ماه و آفتاب و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت و ساعت چهارم این جهان
و آن جهان فرشتگان داشتند و ساعت [illegible] و اندر [illegible] ساعت چیز بیافرید و ساعت
هشتم و آن تمامی بنم تعد بود از آدینه تا آخر ساعت از روز آدینه آدم را علیه السلم آفرید
و فرشتگان را فرمود که او را سجود کنید و او را بهشت نشاندند چون آخر ساعت از
روز آدینه بود آدم از بهشت بیرون آمد بدان گناه که از وی پدید آمد جهودان گفتند
بتوریت اندر هم چنین است که خدای روز شنبه بیاسود پیغامبر صلی الله علیه وسلم خشم
گرفت و گفت دروغ گویید که خدای تعالی آسودن نباید و او را ماندگی اندر نباید تا آسودن
امکان بود که او را ماندگی نبود و خدای عز و جل این آیت بفرستاد و گفت ولقد خلقنا
السموات والارض فی ستة ایام وما مسنا من لغوب و گفت من این آسمانها
و زمینها را آنچ بدو اندرست بشش روز آفریدم هیچ ماندگی نرسید و جای دیگر اندر گفت
کل یوم هو فی شان هر روز خدای تعالی کاری همی کند یکی را بیافریند و از شکم مادر
بدین عالم آورد و یکی را بمیراند و از این جهان بشکم زمین برد و یکی را عزیز کند و یکی را ذلیل
کند و یکی را توانگر کند و یکی را درویش و هرگز نیاساید زیرا که او را ماندگی نیست و مردمان علما
اختلاف کردند بآفرینش آسمان و زمین گروهی گفتند که خدای عز و جل نخستین زمین آفرید
چنانک یاد کردیم و گروهی دیگر گفتند که خدای تعالی آسمان آفرید و ستارگان و ماه و آفتاب

وانکه زمین آفرید وان قول درست است زیراکه این قول را آیت نبی تصدیق کند چنانکه
خدای تعالی گفت أأنتم أشد خلقا أم السماء بناها رفع سمکها فسوّاها
پس گفت الی آخره والارض بعد ذلک دحیها گفت آفریدن شما دشوارتر یا آسمان که
او را بی ستونی بر پای کردم چو آسمان خانه برداشت و راست کرد اگر از مشرق یا مغرب
بنگری از همه طرف آسمانها را فراخ بینی و شب تاریک ترین آسمان او آفرید و از آن شب تاریک
سپیده روشن برون آورد پس گفت والارض بعد ذلک دحیها و از پس آن زمین
باز گسترد زیر آسمان اند از پس آنکه آسمان آفریده بود پس این آیت دلیلست بر قول آن
گروهی که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین آفریده است پس بحث خدای تعالی
آفرید پس لوح پس کرسی و خدای عز و جل نه بعرش حاجت بود و نه بکرسی و نه بهیچ
پس عالم همه یکسر آب آفرید از آنکه بهیبت یک نظر در آن کرد آب از هیبت بجوشید
و دودی از میان آب بر آمد و از آن دود آسمانها بیافرید چنانکه گفت ثم استوی
الی السماء وهی دخان مبین و هم چنانکه اول این آسمانها از دود آفرید دود آسمان
چون ویران کند هم دود شود چنانکه خدای عز و جل گفت فارتقب یوم تأتی السماء
بدخان مبین و این هفت آسمان را چون بساخت یک لخت بود پس فرمان داد تا هفت
پاره شد چنانکه اگر مثلا بسنجد یکی بر یکی ذره‌ای کم و بیش نبود و خدای عز و جل گفته است
فقضیهن سبع سموات فی یومین واوحی فی کل سماء امرها چون همه آسمان راست
و هر آسمانی کار او تمام کرد و آفتاب و ماهتاب بیافرید و همه ستارگان و زینتها ن
بیافرید و هر فرشته را جایی پیدا کرد که هر گروهی بکدام آسمان باشند و گفت قوله تعالی
وزینا السماء الدنیا بمصابیح وحفظا ذلک تقدیر العزیز العلیم گفت ستارگان را
بر آسمان فرودین کردم تا زینت و آرایش بود این آسمان فرودین را تا خلق بنگرند از
زمین بر آسمان و به بینند چون کار آسمانها تمام شد این آب از زیر آسمان از هیبت خدای
عز و جل بجوشید و کف بر آورد و گرد بر آمد بمیان جهان آنجا که امروز خانه کعبه است
و خدای عز و جل از آن کف زمین آفرید و باز گسترد چنانکه گفت والارض بعد ذلک
دحیها این زمینها همه یک لخت بود چنانکه آسمان پس این هفت زمین کرد چون آسمانها
و به بنی آدم یاد کرد و گفت اولم یر الذین کفروا ان السموات والارض کانتا رتقا
ففتقناهما گفتا ندیدند کافران که این زمینها و آسمان همه یک لخت بود پس آسمان را هفت
لخت کردم و زمین را هم چنین چنانکه گفت الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض
مثلهن پس چون زمین را هفت پاره کرد و بر روی آب نهاد و هر زمینی چشمه آب
بر آورد چنانکه گفت الآیه والارض بعد ذلک دحیها اخرج منها ماءها ومرعیها ه
گفت از زمین آب بر آورد و گیاه بیرون آورد و این زمینها بر روی آب و بر پشت ماهی نهاد
و آن ماهی بر آب ایستاده است و آن آب بر سر سنگی و آن سنگ بر کف فرشته نهاده و بهوا
ایستاده و پای بر هیچ نانهاده تا آن ماهی نداند که اگر زمین بر پشت من است نه من
همی دانم و لیکن زمین را بر پشت من ان همی دارد که پای فرشته همی بهوا اندر نگاه همی دارد
پس چون آن ماهی بر خویشتن بجنبید این زمین بر پشت او بلرزید خدای عز و جل
دانست که این خلق عیش نتوانند کردن بر زمین لرزان آنگاه این کوهها بیافرید و ب

و بر زمین نهاد چنانکه گفت والجبال ارسیها و جای دیگر گفت والجبال اوتادا این کوهها
را میخ زمین خواست کرد تا نلرزد و این خلق بر پشت او بتوانند بودن و این همه شش هزار سال
آفرید و ستوری بر آن جهان بود و روز هفتم هزار سال دیگر هم چنین بود پس این فلک بگشتن گرفت
و آن ستارگان بگشتن گرفتند و هفت هزار سال عمر نهاد این جهان را باز همه و بیان کند پس از آنکه
که قلم را بیافرید تا رستخیز که این جهان ویران کند چهارده هزار سال باشد هفت هزار سال تا فرین آید
و هفت هزار سال نگاه داشتن اند معنی قول خدای تعالی هو الذی جعل الشمس ضیاء
والقمر نورا گفت من این آفتاب را ضیا آفریدم و نور کمتر بود از ضیا ضوء عام بود بیش تر
و نور خاص بود کمتر و جای دیگر گفت وجعل القمر فیهن نورا وجعل الشمس سراجا آفتاب
را گاهی ضوء و ضیا خواند و گاهی چراغ خواند و ماه را هر جا یاد کرد نور خواند بدیر اند که ماه کمتر
است از آفتاب و آفتاب را روشنایی بیش تر از ماه چنانکه گفتیم که خدای عز و جل روشنایی ماه را
محو کرد چنانکه گفت فمحونا آیة اللیل جبریل را علیه السلام فرمود تا پر بر روی ماه
بمالید تا بعد از شب پدید آمد و شمار سال و ماه پدید آمد و این سیاهی بر روی ماه اثر
پر جبرئیل است علیه السلام و این خبر گذشته است اندر کتاب اکنون علما اختلاف کردند اندر
اصل آفتاب و ماه که خدای تعالی ایشان را از چه چیز آفرید گروهی گفته اند که ایشان را از
آتش آفرید و باخر هم آتش شوند و گروهی گفتند که از نور عرش آفرید و حدیثی روایت کرد
عبدالله بن العباس رضی الله عنه بدین باب اندر از پیغامبر علیه الصلوة والسلام که اول
آفتاب و ماهتاب چه چیز بود و هر روزی که فرو شوند کجا شوند و چون بر آیند کجا بر آیند
و ابوذر الغفاری از پیغامبر علیه السلم روایت کند که یک روز نشسته بودم با پیغامبر علیه السلم
وقت آفتاب زرد شد چون آفتاب فرو خواست شدن گفتم یا رسول الله این آفتاب
کجا فرو شود هر شب و بروز از کجا بر آید پیغمبر علیه السلم گفت یا اباذر این آفتاب که و
آسمان فرو شود بچشمه گل گرم چنانکه خدای عز و جل گفت وجدها تغرب فی عین
حمئة گفتم یا رسول الله از آنجا کجا شود گفت آسمان آسمان همی شود تا زیر عرش
سجده کند خدای را عز و جل تا وقت سپیده دم بپا شد پس از خدای دستوری خواهد
گوید یا رب چه فرمایی از کدام سوی بر آیم از سوی مشرق یا از سوی مغرب پس خدای عز و
جل جبرئیل را فرمان دهد تا حله‌ای از نور عرش بروی افکند و او را آن فرشتگان که بروی
موکل اند بیارند تا سوی مشرق و از آنجا بر آید هم چنین تا خدای تعالی خواهد که از
سوی مغرب بر آید و جهان ویران شود چون آفتاب دستوری خواهد وقت سپیده دم
دستوری نیابد سه روز هم چنان بماند روز چهارم او را بفرمایند که از آن سو که فرو
شده بود بر آی و آن حله نور عرش بر وی نیفکند و او را نور و ضیا نبود پس از سوی مغرب بر آید
روز چهارم بامداد سیاه گشته و تا میان آسمان بیاید تا همه خلق او را ببینند پس باز بمغرب
فرو شود و او را هیچ روشنایی نبود و در توبه بر خلق ببندند و لیکن تا رستخیز بسیار
روزگار مانده بود ابوذر الغفاری گفت یا رسول الله پس خبر ماه چیست و کجا فرو شود
گفت هم بدین چشمه و هم چنین آسمان تا آسمان همی شود تا زیر عرش خدای را سجده کند
چون وقت بر آمدنش بود هم چنین دستوری خواهد و او را دستوری دهند تا از سوی مشرق
بر آید و جبرئیل علیه السلم حله‌ای از نور کرسی بر وی افکند زیراکه نور آفتاب بیشتر از آن ماهتاب است که

که چون آفتاب از نور عرش بود و از آن ماه از نور کرسی و گویند بلال بانگ نماز بکرد و پیغمبر
این حدیث بگفت و برخاست تا نماز گزارد و این حدیث در کتب شنیدم والله اعلم

حدیث عبدالله عباس از پیغامبر علیه السلام سبب آفتاب و ماه

اما این حدیث دراز که از عبدالله بن عباس روایة کند مقاتل بن حیان از عکرمه مولی
عبدالله بن عباس گفت روزی نشسته بودیم پیش او مردی بیامد و گفت من چنین شنیدم امروز
از کعب الاحبار اندر صفت آفتاب و ماه چنین گفت و مرا سخت عجب آمد کعب الاحبار جهود
بوده بود و بوقت عمر بن الخطاب مسلمان شده بود و همه روز مردمان را بمدینه از کتب پیشین
و از توریة حدیثها کردی پس این مرد گفت کعب الاحبار ایدون گفت که روز رستاخیز
آفتاب و ماه را بیارند تاریک شده و هر دو را از بیم خلق بدارند چون دو گاو سیاه تا همه
خلق ایشان را ببینند و باز بدوزخ برندشان تا آتش کنند که خدای عز و جل این هر دو را
از آتش آفرید عبدالله عباس بخشم آمد و گفت دروغ گوید این جهود و او هم از کتب جهودان
سخن گوید و خدای عز و جل ایدون همی گوید وسخر الشمس والقمر دائبین این
خلق هر دو بفرمان خدای همی روند بر ایشان چه گناه باشد تا بدوزخ برندشان پس عبدالله
بن عباس گفت من شما را حدیث ماه و آفتاب بگویم چنانکه از پیغامبر علیه السلم شنیدم
خدای تعالی این ماه و آفتاب را از نور عرش آفرید هر دو را در روشنی یکی بودند و آفتاب
را بهنا هم بمقدار این جهانست و ماه را کمتر هست و آن بهران چنین خرد بینید که از چشم
دور اند و بر آسمان اگر خدای عز و جل ماه را هم چنان دست باز داشتی که بود کس روز از
شب ندانستی و وقت آسودن ندانستی و سال و ماه و وقت کار کردن ندانستی خدای
تعالی از رحمت او بر خلق پس جبرئیل را علیه السلم بفرمود تا پر بروی ماه بمالید سه
بار تا نور او کمتر شد و آن سیاهی که بر میان ماه پدید است اثر پر جبرئیلست علیه السلم
پس پیغامبر علیه السلم این آیت برخواند وجعلنا اللیل والنهار آیتین فمحونا آیة اللیل
وجعلنا آیة النهار مبصرة لتبتغوا فضلا من ربکم ولتعلموا عدد السنین
والحساب پس پیغامبر علیه السلم گفت چون خدای عز و جل آفتاب را آفریده بود او را
یکی گردون ساخت از نور عرش و جای آفتاب اندر آن جای ساخت و آن گردون را سیصد
و شصت گوشه آورید و بر هر گوشه یکی فرشته موکل کرد از فرشتگان آسمان چنین
و آفتاب را با گردون همی کشند از مشرق تا بمغرب هر روزی که بر آید و فرو شود چشمه و
صد و هشتاد چشمه که لب آب آید و هر یکی اندر چشمه که جوشان چنانکه یاد کرد و گفت
وجدها تغرب فی عین حمئة و هم چنین از مشرق چشمه بر آید و بمغرب بچشمه فرو شود
که برابر اوست تا آن صد و هشتاد چشمه مشرق و مغرب سپری شود باز هم چنان بدان
صد و هشتاد چشمه باز بر آید و فرو شود تا سپری شود و دو صد و هشتاد و سیصد و شصت
روز بود با تمامی یک سال بدین صد و هشتاد چشمه مشرق و مغرب دو بار بر گردد و هر باری
که باز گردد روز همی باز گردد و گهی روز دراز تر شود و گاهی کوتاه تر و این همه مشرقها
را و مغربها را خدای عز و جل اندر نبی یاد کرده است و ایدون فرموده فلا اقسم برب
المشارق والمغارب و پیغامبر علیه السلم ایدون گفت که خدای را برین صوا و آسمان

بر دریایی از زیر سنت از مشرق تا مغرب آب ایستاده چون موجی بهوا اندر بفرمان خدای تعالی
که هرگز قطره بر زمین نچکد و این آفتاب و ماه میان آب اندر همی روند از مشرق تا
مغرب و این ستارگان رونده پنج ستاره که خدای تعالی گفت فلا اقسم بالخنس الجوار
الکنس و هم چنین ماه و این ستارگان اگر دو نیست هم چون آفتاب از مشرق بر آیند و بمغرب
فرو شوند و هم بدین آب اندر بگردند پس پیغامبر علیه السلم گفت والذی نفس محمد بیده
بدان خدای که جان محمد بدست قدرت اوست که اگر آفتاب را نه کرد بمیان آب اندر بگشتی هیچ
چیزی نگذرد یکی از مردم و چهارپای و هر چه اندر جهانست از دار و درخت و نبات که نه
همه بسوختی از تیزی وی و اگر نه ماه را آن آفتاب بگذری همه خلق او را سجود کردندی
از نیکوی ماه و علی بن ابی طالب صلوات الله علیه آنجا نشسته بود گفت یا رسول الله این
ستارگان که خدای گفت فلا اقسم بالخنس کدامند پیغامبر علیه السلم گفت این پنج
ستاره یکی زحل و دیگر مشتری سدیگر مریخ چهارم زهره پنجم عطارد پس گفت این پنج
ستاره هم چون آفتاب و ماه از مشرق بر آیند و بمغرب فرو شوند و هر یکی را گردونی هست
هم چنانکه ماه و آفتاب را و آن گردون میان آب اندرست همی آشناه کند چنانکه خدای
تعالی گفت وکل فی فلک یسبحون و اگر نه در آب اندر بودی بگشتی همی شناه کند
و دیگر ستارگان بجز این پنج همه بجای ایستاده اند معلق بهوا اندر پس پیغامبر علیه السلم
گفت آفتاب هر روزی از یک چشمه بر آید بر گردون اندر و سیصد و شصت فریشته او را همی کشند
و هر فریشته گوشه گردون گرفته است و او را بمیان آب اندر همی کشند تا بمغرب
فرو برندش پس روزی که خدای عز و جل خواهد که بندگان خویش عجایب کند و ایشان را آیه خود
بنماید آفتاب را فرماید تا از گردون بیفتد و بمیان آب فرو شود و آن همه فریشتگان
که آن گردون کشند متحیر بمانند و این آن وقت بود که آفتاب بگیرد و جهان تاریک شود و یک
ساعت و دو ساعت بماند چنانکه خدای تعالی خواهد پس خدای عز و جل فریشتگان را
نیرو دهد تا او را از آن آب بر کشند و باز بگردون نهند و جهان روشن شود و آنگاه
بود که از کسوف بیرون آید پس پیغامبر گفت خدای تعالی را عجایب بسیارست بدین
جهان اندر و عجایبهای او یکی آنست که دو شارستان او راست یکی بمشرق و یکی بمغرب
آنکه بمشرق است نام او بسریانی برحسا و بتازی جابلص و آنکه بمغرب است نام او بسریانی
برضیا و بتازی جابلقا و هر شارستانی دوازده هزار در است و از دری تا بدان دیگر فرسنگ
و خدای خلق است اندر آن شارستان که هر دری را هر شب را ده هزار مرد پاسبان بود که نیز
هرگز نوبت بدیشان نرسد و اگر این چندین مردم نیستندی بمشرق و مغرب هر شب که آفتاب
بمغرب بدان چشمه فرو شدی بانگ او خلق بشنودندی و لیکن از بسیاری مردم که اندر آن دو شارستان است
و بانگ و جلب ایشان خلق بانگ برآمدن و فرو شدن آفتاب نشنودندی همه هلاک شوندی
و این مردمان مومن اند بخدای عز و جل گرویده اند و آن مردمان که اندر شارستان مغرب اند
از بقیت قوم عاد اند آنکه بهود پیغامبر علیه السلم گرویده است و آنکه بمغرب اند از نسل قوم
ثمود اند آنکه بصالح پیغامبر علیه السلم گرویده اند و لیکن بیرون از شارستان که بمغرب است و آن
مردمان که اندر او بند سه امت است یکی را منسک خوانند و دیگر را تاقیل و سدیگر تاریس و زبیر
ایشان یاجوج است و پیغامبر ما صلوات الله علیه چنین گفت که آن شب که جبرئیل علیه السلم

مرا باسمان برد از مکه بیت المقدس مرا سوی یاجوج برد من ایشانرا بخدای خواندم مرا اجابت نکردند
وازانجا باهل این مارستان برد ایشانرا بخدای خواندم مرا اجابت کردند و روز رستاخیز امت
من باشند پس مرا سوی آن سه امت برد ایشانرا بخدای خواندم اجابت نکردند وایشان هم
از یاجوج و ماجوج اند پس گفت چون آفتاب بچشمه اندر شود فریشتگان اورا همی
برند باسمان باسمان تا زیر عرش خدای عزوجل چنانکه گفت والشمس تجری لمستقر لها
ذلک تقدیر العزیز العلیم ومستقر آفتاب زیر عرش بود و خدای عزوجل بمشرق جای
او بیست از تاریکی و فریشته موکل کردست بران و هر شبی که آفتاب فرو شود از فریشته
یک مشت ازان تاریکی بگیرد و دست فراز کند وان تاریکی از میان انگشتان وی بیرون همی آید
و بجهان اندر لخت لخت می پراکند تا شفق بنشیند او همه دست باز کند و بروی از مشرق تا
مغرب بپوشد آن تاریکی را پس همی رند تا از مشرق تا مغرب همه تاریکی بگیرد چون وقت
سپیده دم باشد آن فریشته تاریکی را پس همی رند و از مشرق بمغرب همی راند و خود به
مغرب باید وان تاریکی در دست گیرد همه و بمغرب بنهد آنجا که دریای هفتم است و همچنان
هر شبی ازان حجاب تاریکی که بمشرق است یک مشت بمغرب آرد و چون آن همه تاریکی
از مشرق بمغرب آید آنگاه همه جهان سپری شود و رستخیز بخیزد پس گفت آفتاب
زیر عرش خدای عزوجل بسجود باشد همه شب ازان همه فریشتگان که با او بیند چون وقت سپیده
دم باشد خدای عزوجل فرمایدش که باز گرد از مشرق و فریشتگان او را بر کردن بگیرند
واسمان باسمان همی فرود آورند تا بمشرق و زمشرق بر آید و هم چنین ماه و هر دو همچنین
باشد هم آفتاب و هم ماه بی افزون و فرو شدن تا آن وقت که رستخیز نزدیک آید و مردمان
معصیت بسیار کنند و کس امر معروف نفرماید و از منکرها نکند و خدای عزوجل در توبه بر
خلایق ببندد و آفتاب زیر عرش شود آن شب سجود کند مقدار دو روزی و چون وقت
باز گشتن بیاشد دستوری نیابد باز گشتن و آفتاب را و ماه را آنجا بدارند سه شبان
روز وان جهان همه تاریک بماند و روشنایی نبود جز ستاره و شب بر خلق دراز شود و کس
نداند مگر آن عابدان که بشب نماز کنند چون وظیفه یکی ارند دانند که شب از وقت
اندر گذشت و دانند که این آن نشست که او همی ترسیدند و ندانند که چه حیلت کنند
همه بمحراب اندر شوند و همی گریند و دعا همی کنند و خدای تعالی را همی خوانند پس چون سه شبان
روز تمام شود جبرئیل علیه السلم بیاید و آفتاب را و ماه را از خدای تعالی فرمان آید که باز گردید
وازجانب مغرب برآیید بی نور و بی روشنایی و جبرئیل علیه السلم هر دو را سوی مغرب آرد
و سوی مغرب برآید و هر دو را چون دو اشتر سیاه و تا نیمه راسمان بیاید تا همه خلق ببینند
پس هر دو را باز گرداند و بمغرب فرو برد و ان چشمه که هر روز بدو فرو شدی بخلند که
آنجا فرو شوند و هر دو را ببرد توبه فرو بندد و در توبه ببندند عمر خطاب رضی الله عنه گفت
یا رسول الله در توبه چیست گفت یا عمر خدای عزوجل توبه را دری بیافریده است پهنای وی
از مغرب اران سوی هرد و طبق چهل سال راه هر بنده که او توبه کند توبه نصوح آن
توبه را فریشتگان بدان در همی آرند پیش خدای تعالی برند معاذ بن جبل گفت یا
رسول الله توبه نصوح کدام باشد گفت آن باشد که از گناه پشیمان شوی و دل بران نهی
که هرگز دگر ان گناه نکنی چنانک شیر از پستان بیاید هرگز با پستان نشود و گفت آن در توبه

گشاده است بر خلق تا آن شب که جبرئیل ماه را و آفتاب را بدر توبه فرو برد و در ببندد بفرمان خدای
عزوجل و پس ازان هیچ گناه کار توبه نپذیرد وان هیچ کافر مسلمانی نپذیرد پس پیغامبر علیه السلم
این آیت برخواند یوم یأتی بعض آیات ربک لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن امنت من
قبل أو کسبت في ایمانها خیرا پس ابی بن کعب گفت یا رسول الله از پس این جهان چگونه
بود گفت از پس آن آفتاب و ماه را روشنایی باز دهند و باز هر شب و هر روز از مشرق
برآیند و فرو شوند هم بران عادت که بود ولیکن تا رستخیز بیش نمانده بود چندان بود که
اسب برآید بیش که بزن رسد رستخیز بخیزد و اسرافیل صور بدمد بدمیدن نخستین
همه خلق بمیرند کس نداند که آن که بود و مفاجا بگیرد چنانکه خدای عزوجل گفت
لا تأتیکم الا بغتة یعنی الا فجاة و بآیة دیگر این چنین گفت ما ینظرون
الا صیحة واحدة تأخذهم وهم یخصمون و بآیت دیگر فرموده است و لتأتینهم
بغتة وهم لا یشعرون مفاجا گیرد در ستخیز این خلق را چنانکه دوتن بهم نشسته باشند
و حدیث همی کنند یکی ازین سو بیفتد و جان بدهد و یکی ازان سو ناگاه جهان چهل
سال خالی بود و بر آسمان و زمین و هوا و ستارگان و ماه و آفتاب هیچ برآیند و فرو شوند
و از آسمان باران آید و از زمین نبات روید و درختان میوه بیرون آید و بپزد
و خشک شود و کس نبود که وی را بکار دارد نه از آدمی و نه مرغ و نه سباع ان زمان
پس خدای تعالی فریشتگانرا بمیراند بهوا اندر و باسمانها و بزمینها اندر کس نماند جز
جبرئیل علیه السلم و ملک الموت و ابلیس خدای عزوجل جبرئیل را بفرماید که بزمین شو
تا چه بینی جبرئیل بزمین این جهان بیند اباذان بر جای خویش و ظالمان و جابران نه بیند
و طعامها و میوه ها و بناهای بر جای و آب روان و بوستانهای با نزهت و زر و سیم بر
روی زمین ریخته چون سنگ و خاک و کس نه که وی را بکار برد باز جبرئیل باسمان شود و
خدای تعالی گوید یا جبرئیل چه دیدی گوید یارب تو بهتر دانی خلقی دیدم همه نمانده و جهانی
دیدم همه مانده خدای عزوجل گوید من گفتم ایشانرا نحن نرث الارض ومن علیها
والینا ترجعون که این زمین و هر چه اندروی است من آفریدم و باز من میراث مانند
و خلق را بازگشت بر من است مرا بیازردند و معصیت کردند و خونها ریختند و فسادها
کردند امروز دنیا بمن دست باز داشتند و خود ناچیز شدند پس خدای عزوجل ابلیس
ابلیس را بمیراند و جبرئیل را و ملک الموت را و خدای تعالی زنده ماند بی زندگانی
از بنده و بی زندگانی نه بزرگی بیش از جنت و نه امر کنش حضرت پس آنگاه چنین گوید
بسلطانی و عظمت خویش لمن الملک الیوم لله الواحد القهار کی است ملک و پادشاهی
امروز کجا شدند آن ملکان و پادشاهان که ملک و پادشاهی دعوی کردند و بی یکدیگر هیچ
نبخشید و همه کشتند از بهر پادشاهی دنیا و کس نبود که جواب کند هم خود گوید که
لله الواحد القهار گوید ملک خدای است واحد یک خدای که اورا انباز نیست و یار
نیست آنک همه خلق را بمیراند و چون چهل سال سپری شود و این جهان بدین حال
بماند خدای عزوجل از همه خلق نخست اسرافیل را زنده کند تا الصور اندر دمد و خلق همه
زنده شوند و بجای شمار گرد آیند پس بیش ازانک خدای با خلق شمار کند آفتاب و ماه را
بهیبت خویش بخواند ایشان هر دو زرد کردند و بی خویشتن گرد کردند از هیبت خدای تعالی

چنانکه گفت اذا الشمس کورت پس هر دو زیر عرش سجود کنند و گویند یا رب رهائی
بگناه خلق ما را مکن و تو دانی که اگر خلق بروشنائی ما کفر کردند ما همه ایشان نبودیم و نتوانستیم
ایشان را از معصیت باز داشتن تو ما را بگناه ایشان مکن و خدای تعالی گوید راست گویید
شما را مراد و بنده بودید مطیع و من شما را از نور عرش آفریدم و باز هم بدان باز برم پس آسمان
هر دو را باز روشنائی عرش باز برد و نیست گرداند و عکرمه چنین گوید چون عبد الله عباس
این حدیث تمام کرد من با آن مرد سوی کعب الاحبار رفتم و او را بگفتم که این مرد که این
مرد از تو به عبد الله بن عباس چنین گفت اندر حدیث ماه و آفتاب او سخت خشم گرفت و
از پیغمبر علیه الصلوة والسلام اندر این حدیث روایت کرد اندر کار ماه و آفتاب از آن
وقت که خدای عز و جل ایشان را بیافرید تا آن وقت که بنشینند کند شان گفت کعب الاحبار
برخاست و نزد عبد الله بن العباس رفت و او را عذر خواست و گفت من این حدیث که کردم
از کتابی کردم کهن شده و شاید بودن که جهودان اندرین کاسته بودند و این که تو گفتی
درست تر است و صواب تر خواهم که این حدیث پیش من باز گویی تا بشنوم و ز تو باز گیرم
عکرمه گوید عبد الله بن عباس این حدیث را بشرح باز راند اکنون با بتدای خلق باز شویم

ذکر نخستین خلقی که ایزد تعالی بر روی زمین بنشاند

پس چون خداوند تبارک و تعالی آفرینش آسمانها و زمینها تمام کرد و ماه و آفتاب و ستارگان
بیافرید و بهر آسمانی فرشتگان بیافرید همه از نور و روشنائی دیگر کرده فرشته بیافرید
از آتش و ایشان را جان خواند چنانک به پیغمبر اندر یاد کرده است وخلق الجان من
مارج من نار و مارج زبانهٔ آتش بود و ابلیس را مهتر آن گروه کرد و نام او پیش با نی
و عبرانی عزازیل بود و بتازی الحرث و خدای عز و جل این گروه فرشتگان که ایشان را
جان خواند و بر زمین بنشاند تا او را پرستند بر زمین و خلقها را بیافرید و نیز از جمادها و
مرغان و سباع بیابان و مرغ اندر هوا و این جان اندرین جهان خدای را همی پرستیدند
و ابلیس را مهتر کرد بر ایشان و جای او با آسمان نخستین کرد تا آن فرشتگان که آنجا بودند از بزه
بوذ و عبادت بیش کرد و او را دربان و خازن بهشت کرد و سیصد سال هم چنین بودند و
این گروه جان در خدای عاصی شدند و فساد کردند و خون ریختند خدای فرشتگان
آسمان نخستین را بر می آورد و ابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا آن جان را بجای بکشتند
و بهری را از آبادانیها بیرون کردند و بدریاها و جزیرها و بیابانها بردند و آن فرشتگان را
بفرمود تا بر زمین بنشستند و خدای را پرستند و فرمان بردار او کردند و مکر ابلیس
بکبر او را داد و همچنین پادشاهی که بر روی زمین بود ابلیس بود و میان این فرشتگان
حکم همی کردی و خدای را همی پرستید گهی بر آسمان و گهی بر زمین تا هزار سال هم چنین بود
پس کبر بدل ابلیس اندر آمد و چنین اندیشید با خویشتن و با خویشتن گفت چون من کیست
که بر چندین هزار فرشته مهترم و بر همه زمین بر ملکم و این کاری کردم که تواند کردن که آن
چندان هزار جان را از روی زمین برمایندم و زمین از ایشان بستدم و خدای عز و جل اندر دل
وی همی دانست و خلق ندانست پس خواست که خلق را آگاه کند تا بدانند که بعبادت بسیار
و بعلم بیابند شدن و ابلیس خدای تعالی را در زمین و آسمان چندان عبادت کردی که همه

فرشتگان

فرشتگان زمین و آسمان را از آن عجب آمدی و خدای تعالی خواست که آن راز ابلیس بر
فرشتگان ظاهر کند تا فرشتگان بر عبادت بسیار عجب نیارند پس وحی فرستاد بزمین بر
ابلیس و آن فرشتگان که بدست او بودند که من خلق خواهم آفریدن جز از شما و او را بر شما
مهتر خواهم کردن و خلیفهٔ خویش خواهم کردن بر زمین و این زمین از شما بستانم و او را میراث
دهم و فرزندانش را و این خبر به پیغمبر اندر یاد کرد و گفت واذ قال ربک للملائکة انی
جاعل فی الارض خلیفة چون فرشتگان این بشنیدند که ملک زمین از ایشان بخواهد
شدن گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک
ونقدس لک گفت یا رب بر زمین کسی را نشانی که فساد کند و خون ریزد چنانکه
از پیش ما کردند و ما ترا همی تسبیح کنیم و طاعت همی داریم خدای گفت انی اعلم ما لا
تعلمون گفتا من آن دانم که شما ندانید من دانم که فرزندان آدم فساد کنند و خون ریزند
ولیکن من اندر میان ایشان انبیا آرم و اولیا آرم و صالحان و علما و حکما و زهاد و عباد
و پرهیزکاران پیدا کنم و من دانم که از گروه ابلیس کافر شود ابلیس چیز ندانستی که خدای
تبارک و تعالی هر آینه خلقی بخواهد آفریدن که این زمین بملک او را دهد ندانست که آن
خلق باشند از فرشتگان نورانی ور سیاه او باشند و با او لشکرها شان باشند بدل اندر چنان
اندیشید که اگر خدای این خلق را بیافریند و این زمین او را دهد من این بس اندکی بستانم و با
او حرب کنم ما او را از روی زمین برانم هم چنانک جان را برمایندم و خدای عز و جل اندر دل وی
این همی دانست خواست که بر خلق نیز ظاهر گرداند دیگر باره وحی فرستاد و گفت انی
خالق بشرا من طین من یک خلق خواهم آفرید از گل که این زمین او را دهم ابلیس با
خویشتن گفت آن خلق که از گل آفریند زمین که من تواند ستدن که من از آتشم و او
و آن گل که جای آتش زبر همه فلکهاست و جای گل فرود باشد زیر زمین پس
پس اگر برتر باشد بزرگوارتر بود از انک فرود بود و این خود را فضل نهاد بر آدم علیه السلم

ابتدا آفرینش آدم علیه السلام

پس چون خدای عز و جل خواست که آدم را علیه السلم بیافریند جبرئیل را علیه السلم بزمین
فرستاد و گفت شو و از زمین یک قبضه گل برگیر از تر و خشک و هر لونی از سیاه و سپید
و زرد و سرخ و سبز و شور و شیرین تا این خلق را از گل بیافرینم جبرئیل علیه السلم بزمین آمد
آنجا که امروز خانه کعبه است و خواست که از آن زمین گل بردارد زمین دست او بگرفت و گفت
چه خواهی کرد گفت از تو یک قبضه بر گیرم و نزد خدای برم تا از تو خلقی آفریند و بدوی نو نشیند
زمین گفت یا جبرئیل از من خلق آفریند گفت بخدای که یاد کردی تو از من برنگیری جبرئیل از
از تعظیم سوگند خدای باز گشت و خبر آفرینش نگرفت و پیش خدای شد و گفت یا رب تو دانی که زمین مرا
بحق تو سوگند داد که از من بر نداری نیارستم برداشتن پس میکائیل را بفرستاد هم چنین گفت
پس اسرافیل را بفرستاد هم چنین گفت پس عزرائیل را بفرستاد ملک الموت چون زمین او را
سوگند داد بحق خدای گفت بحق خدای که من فرمان او بسوگند تو دست باز ندارم و یک قبضه
از روی زمین برگرفت از هر لونی زرد و سیاه و سپید و سرخ و کبود و سبز و تر و خشک و
خاک و سنگ ریزه داد بهر آنست که فرزندان آدم از هر گونه باشند سیاه و سپید و زرد و سرخ

و بیرون جهانشان از هر گونه باشد چون نیک و خوی بد و خدای عز و جل این همه اندر تن باد کرده
است انا خلقناهم من طین لازب و این لازب گل اسپید بود با کیره و جای دیگر
هم در تنی فرموده است حماء مسنون از گل باشد که در آب سیاه شده باشد
جای دیگر گفت من صلصال و صلصال از گل باشد که آب از روی وی بشده باشد و
آفتاب بر وی تافته و بطرقیده پس چون پای بر و نهی بانگ از وی خیزد چون زنگل و جای دیگر
گفت من سلالة من طین و سلاله از گل باشد که سپید و پاک باشد که چون بدست اندر
فشاری از مازگی میان انگشتان بیرون آید و گروهی چنین گفتند که نخست خاک بود خشک
از هر لونی چنانکه گفت انا خلقناکم من تراب پس آن خاک را تر کردند تا طین لازب
گشت پس آن گل را هم چنان دست باز داشتند روزگار بسیار تا سیاه شد و حماء مسنون
گشت پس آفتاب بسیار بران بتافت تا خشک شد و صلصال گشت قال خلق الله آدم
علی صورته و الهاء راجعة الی آدم علیه السلام یعنی علی صورة آدم و آن صورت است که امروز
صورت فرزندان آدم است و این صورت هرگز هیچ کس ندیده بود نه فرشته و نه جنی و نه دد و دام
و نه وحوش هیچ صورتی بدین نیکوی نبودند و بالای آدم چندان بود که از زمین تا بر آسمان
و چهل سال کالبد آدم بر زمین افکنده بود آنجا که امروز خانهٔ کعبه است و هر که بر وی
بگذشتی از فرشته و دیگر گونه از آن صورت عجب داشتی پس ابلیس چون بدین وی آمد و پای
بر وی زد خشک شده بود و صلصال گشته از مانگ بر آمد ابلیس عجب داشت از آن صورت
وی چون نیکو و نیکو بدید میانش تهی دید بدهن وی فرو شد و بشکمش اندر بگشت پس
بسوی بینی او بیرون آمد آن گروه فرشتگان که بدل اندر داشت با ایشان بیدا کرد و چنین گفت که
این خلق چیزی نیست و هیچ ندارد از آنکه میان تهی است و هر خلقی که میانش تهی بود
او ضعیف و بی نیرو باشد اگر خدای این زمین او را دهد ما بدو نسپاریم و او را اندر
زمین بر کنیم و بر ایشان هلاک کرده جان بر آریم ایشان گفتند ما اگر با جان کردیم
بفرمان خدای کردیم نه بفرمان تو و این زمین خدای راست هر که را خواهد بدهد اگر این
زمین او را دهد ما بدو سپاریم ابلیس چون از ایشان یاری ندید از آن کفر و از آن سخن
باز گشت و طاعت آشکاره کرد و کفر نهان کرد و ایشان را گفت راست گویید این
زمین خدای راست او را دهد که خواهد و من بدیم و لیکن شما را هیچ پیدا نیامد
سخن و بدل اندر چنین اندیشید که اگر خدای این خلق را بر من فضل کند و بر من مسلط
کند هلاکش کنم پس خدای بخواست که اندیشهٔ وی آشکارا کند جان را بفرستاد تا با آدم
در شد بدهان و بگلویش فرو شد و بسرش بر شد و سر و روی و بینی و دهان راست
شد و بشکم رسید و تا ناخن پای بشد هر کجا که جان آنجا رسید آن گل همه استخوان و رگ و پی
گشتی و پی او گوشت برآمدی و بحدیث اندر چنین آمده است که چون جان بسر وی اندر بگشت
و بروی و چشم و بینی و دهن وی رسید عطسه داد جبریل علیه السلام بر سرش استاده
بود او را گفت بگوی ای آدم الحمد لله چون بگفت خدای گفت یرحمک ربک یا آدم
خدای بخشایاد یا آدم ترا پس چشم باز کرد و بهشت بدید و درختان بدید و آن
میوه‌ها بر وی بر بند یاد آورد چون جان بر بر شکم فرو شد و بمعده رسید گرسنه
گشت چون جان بشکمش بکن شد و بناف رسید چندان گرسنگی اندرش که خواست که

بخیزد

بخیزد و ازان میوه بهشت بخورد که دست بر زمین نهاد و نیرو کرد که برخیزد و نیم تن فرودینش
هنوز گل بود نتوانست برخاستن جبرئیل گفت یا آدم شتاب مکن و خدای عز و جل گفت
خلق الانسان من عجل صدق الله العظیم
و بآیت دیگر گفت و خلق الانسان عجولا

سجود کردن ملایکه آدم را علیه السلام

چون جان بناخن پای آدم علیه السلام برسید و خلقتش تمام شد خدای عز و جل از بهشت حله
فرستادش تا بپوشید و بر تخت کرامت نشاندش و فرشتگان را گفت اسجدوا لآدم
گفت آدم را سجود کنید گروهی گفتند که آن فرشتگان را فرمود که بر روی زمین بودند و زیر
دست ابلیس بودند و مخاطبه با فرشتگان بود خاصه هم چنانکه که بدان آیت دیگر
چنین گفت و اذ قال ربک للملایکة انی جاعل فی الارض خلیفة
و این مخاطبه با آن فرشتگان بود که بر روی زمین بود خاصة و گروهی گفتند همه فرشتگان
آسمان و زمین فرمود و دلیل کردند قول خدای که گفت فسجد الملایکة کلهم اجمعون
الا ابلیس همه را نام برد که سجود کردند و خدای او را آدم نام کرد از بهر آنکه از ادیم
زمین آفریدش پس فرشتگان همه سجود کردند و معنی سجود معنی تعظیم و کرامت بود
آدم را نه عبادت و پرستیدن چون از خدای سجود خدای را بود و تعظیم و کرامت آدم را
علیه السلام هم چنانکه ما را فرموده که چون سجود کنید روی سوی کعبه کنید سجود خدای را
بود و بدان سجود اندر شرف است مر خانهٔ کعبه را تا فضل وی پدید آید بر همه زمین
هم چنین سجود فرشتگان خدای را بود و کرامت سجود آدم را و آدم را قبله ساخت تمامت
ملایکه را تا فضل وی پدید آید پس چون آدم را قبله ساخت و فرشتگان همه
سجود کردند تا ابلیس نکرد خدای گفت ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی
و هم چنین اندر جای دیگر گفت الایه ما منعک ان لا تسجد اذ امرتک و معنی
الا اینجا معنی جهلیت معنی ابلیس نیست گفت چه باز داشت ترا از سجود آدم گفت من بهترم
از او مرا از آتش آفریدی و او را از گل و اصل من بر تر است و بهتر و جوهر من روشن که
و پاک تر و هر چیزی را اصل و گوهر کرد و ابلیس هم بدین سخن اندر حجت بر خویشتن کرد تا بدید
و ندانست ابلیس گفت و نتوانست خدای را گفت تو مرا آفریدی و کس دیگر آفرید لکن
گفت که مرا تو آفریدی از آتش و او را از گل چون مقرآمد که آفریدگار خدایست حجت بر وی
گشت که فضل من در گوهران بود که خدای تعالی فضل کند که هر دو گوهر او آفرید پس گفت
آفریدگار کند و فضل او نهد پس چون ابلیس این سخن بگفت همه فرشتگان را پدید آمد
آن کافری او که خدای دانست اندر دل او و لعنه الله بلعنت کرد و زحمت و صورت فرشتگی
بیرون آورد و بصورت ابلیس کرد و او را پیش از این فرشتگی نیکو تر صورت بود و نام او عزازیل
بود آن نام و صورت فرشتگی از وی بیفکند و ابلیس نام کرد و معنی ابلیس نومید بود
چنانکه گفت پس خدای عز و جل گفت فاذا هم مبلسون اخرج منها فانک
رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین گفتا بیرون شو از حال فرشتگی بحال
ابلیسی و نومیدی شو پس خدای عز و جل خواست که فرشتگان را بدید کند که آدم را بر
ایشان نه بگزاف فضل کرد آدم را علمی بیاد که فرشتگان آن ندانستند و آدم دانست تا

تا ایشان را بدیدند که فضل او بر ایشان بعلم است نه باصل و گوهر و به نبی اندر یاد کرد و گفت
وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة گفت هرچه اندر هوا و روی
زمین جانور ست که او را نام است از زمین و کوهها و دریاها و چهارپایان و ریگ بیابان
و دد و دام و جنبنده و آنچ اندر هواست از مرغان چندین گونه که هر یکی را نامیست و نامهای
درختان و ماه و آفتاب و ستارگان و رعد و برق و هرچیزی که بر زمین است و بر آسمان
و آنچ در میان که او را نام است آن نامها او را بیاموخت و هیچ کس را از او بنه این بدانست
پس خدای عز و جل فرشتگان را گفت بگویید مرا نام این چیزها اگر شما راست گویید چنانکه گفت
فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ایشان گفتند لا علم لنا الا
ما علمتنا پس خدای عز و جل نامهای این همه از آدم بازجست و بپرسید آدم همه بگفت و فرشتگان
همه چیزها بدانند پس مقر آمدند که ما ندانیم گفت یا آدم انبئهم باسمائهم آدم همه چیزها
ایشان را بگفت و بیاموخت تا فضل آدم بر ایشان پدید آمد و بدانستند که فضل بعلم و
حکمت و بدانش است نه باصل و گوهر چون آدم ایشان را این همه پدید کرد خدای عز و جل
گفت الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض واعلم ما تبدون وما کنتم
تکتمون گفت نگفتم شما را که من از غیب آن دانم که شما ندانید شما چنین گفتید که این
چند بود و فساد کند و من دانستم که از این خلق علم و حکمت آید و دانش پس گفت من
دانم آنک شما بگفتار پیدا کنید و آنچ پنهان اندر نهان دارید چنین گفتید که از این خلق فساد
و آنچ پنهان داشتید آن بود که بدل ایشان اندر افتاد که این خلق از ما که افزونتر است
و میانه نمی است بجا دت صبر نتواند کردن خدای عز و جل پدید نمود که فضل نه بعبادت
لکن بعلم و فضل است پس خدای عز و جل آدم را بدین جهان نگاه بهشت بیوستانید
و میوههای بهشت فرستاد تا بخورد و بر تخت نشاندش و قبله فرشتگان کردش تا چون
فرشتگان خواستندی که خدای تعالی را پرستند روی سوی او کردندی چنانکه سوی
قبله کنند پس چون میوه بهشت بخورد و بدان تخت بنشست خوابش برد خدای عز و جل
آن بهلوی چپ وی حوا را بیافرید و این سبب گویند زنان از بهلوی چپ اند خلق بوده
همچنین از ماده و حلهای بهشت او را بپوشانید و بخواب اندر بمود تا چون چشم باز کرد
او را بالین خویش دید نشسته بر تخت گفت تو کیستی حوا گفت من جفت توام و مرا خدای
از تو آفرید از پهلوی تو تا دل تو بمن بیارامد فرشتگان خواستند که او را بیازمایند گفتند
یا آدم این را چه نام است گفت حوا چرا حوا باشد گفت آن چیز که او ز بیست و این مسئله بلحن مسئله
دیگر از معاصر ما صلی الله علیه و سلم بپرسیدند جهودان گفتند ما را بگوی که آدم را از حوا
اثر باحوا از آدم گفت آن آدم از حوا او بری چیزی گفت طلاق اسد دست دن بحکم
گفتند آدم تمام خفته بود یا نیم خفته گفت نیم خفته که اگر تمام خفته بودی مرد از زن
هیچ آگاهی نداشتی و گفتند بیدار بود یا بخواب گفت بخواب که اگر بیدار بودی درد بوده
تا بستی کردن پس خدای عز و جل آدم را با حوا به بهشت فرستاد و گروهی از علما گفتند حوا را
به بهشت اندر آفرید زیراکه همی گوید اندر نبی که و یا آدم اسکن انت وزوجک
الجنة و پیش از آنک تا بهشت فرستاد با آدم عهد گرفت از بهر ابلیس را و ابیعین گفت
ان هذا عدو لك ولزوجك فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی گفت این دشمن تو است

وان حاجت تو نگرانماند از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوید پس چون به بهشت فرستاد گفت
فلا تقربا هذه الشجرة نزدیک این درخت مشوید پس آدم اندر بهشت بیع بود مقدار پانصد سال
از سال این جهان و نیم روز از روزهای آن جهانی و خبر اندر چنین آمده است که نیم روز از
روز آدینه بشمار روزهای آن جهان گذشته بود که به بهشت اندر شد آفتاب بخرو نشده بود
که از بهشت بیرون آمد و گروهی دیگر چنین گفتند که وقت نماز دیگر بیرون آمد از روز آدینه
و بر زمین آمد و هشتصد سال این جهانی بگریست و آن یک ساعت آن جهانی بود خدای عز و جل
توبه او بپذیرفت و خبر است از پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم که بروز آدینه اندر ساعتی هست
که هرچه بنده از خدای بخواهد بدهدش و اگر توبه کند بپذیرش و آن وقت آفتاب فرو شدن است

بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت

سبب بیرون آمدن آدم علیه السلام از بهشت آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون گشت
و از رحمت نومید شد و نام و صورتش دیگر کرد خدای عز و جل ملک زمین و خازنی بهشت از وی
بستد و ملک زمین با آدم داد و خازنی و دربانی بهشت برضوان داد ابلیس از هر سوی همی گشتی
و تا بدر بهشت شدی و اندر بهشت نتوانستی شدن زیراکه فرمان بدست رضوان افتاده بود و او را
منع کردی پس این ماری بود از دربانان بهشت و میان او و میان ابلیس دوستی بود چون
ابلیس بلعنت شد همه فرشتگان و دربانان بهشت وی را از وی بگردانیدند و این مار همچنان با وی
دوستی داشت و ابلیس هرگاهی بدر بهشت شدی و با وی حدیث کردی و از خبر آدم بپرسیدی گفتی
آدم از آن درخت که او را منع کردند همی خورد مار گفتی نه چنین آمده است بخبر اندر که ابلیس
مار را بفریفت و خواهش کرد که مرا راه ده تا اندر بهشت شوم به نزد آدم و با وی حدیثی کنم
مار گفت با آدم که آن فرشتگان مرا به بینند ابلیس گفت دهن باز کن تا در دهن تو شوم تا
با ایشان بگویم و گویند مار را صورتی بود که از آن نیکوتر صورت نبود و چهار دست و پای داشت
و بنداشت پس ابلیس را در بهشت برد بعیض الله حاک پس او وارد شد تا پیش آدم شد آدم
با حوا نشسته بود بر تخت ابلیس پیش ایشان شد و بنشست و از حال ایشان بپرسید آدم از خدای
عز و جل آزادی کرد و شکر و سپاس کرد خدای را ابلیس گفت مرا غم شماست که شما را خدای از بهشت
خواهد کردن آدم گفت تو چه دانی گفت آن درخت که شما را گفت از این درخت مخورید از آن در
جاودانه خواهد و هر که از آن بخورد جاودانه ابدی بماند و خدای عز و جل اندر نبی یاد کرد و گفت
وقال ما نهاکما ربکما عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین
وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین فدلیهما بغرور و خدای از این سخن خبر داد و وسوسه
همی خواند فوسوس لهم الشیطان گفت ابلیس ایشان را وسوسه کرد تا از آن لباس که پوشان بود عریان
شدند و جای دیگر گفت یا آدم هل ادلک علی شجرة الخلد وملک لا یبلی گفت ای
آدم ترا ازین نیم بدرختی که اگر از آن بخوری ابد جاودانه بمانی و بیاد بگفت و آدم همی گفت من
فرمان خدای را دست باز نگیرم و فرمان تو نکنم چون از آدم نومید شد بنزدیک حوا شد و پیش
زنان رفت و تو دیگری و مردان را بر زنان توان فریفتن پس چون حوا را بگفت و بفریفته شد
از آن یکی درخت بخورد و دیگر بخورد او را زیان نداشت از آن قبل که عهد با آدم افتاده بود همچنانکه
نهی بر مرد بود و گفت ولا تقربا هذه الشجرة و لیکن عهد با آدم بود چنانکه گفت ولقد عهدنا

الی آدم من قبل فنسی و لم نجد له عزما گفت من با آدم عهد کردم پیش از آنک بهشت فرستادم
و او عهد من فراموش کرد و عهد خدای با آدم آن بود که او را گفته بود یا آدم ان هذا عدو
لک و لزوجک . پس آدم از دشمنی وی فراموش کرد پس چون حوا بخورد و زیانش نداشت
با آدم داد و گفت بخور که من خوردم مرا زیان نداشت آدم گفت من نخورم ابلیس سوگند بخدای
سوگند خورد که من شما را همی نصیحت کنم آدم نهی خدای فراموش کرد و آن سخن او بنصیحت بداشت
و فریفته شد بسوگند دروغ چنانک گفت فدلیهما بغرور پس چون آدم یکی بکست و بدهن
اندر نهاد و گلوش فرو شد هر دو را جامه از تن بیفتاد و عورتهاشان و پوست اندامشان
چون ناخن بود و چون ماه همی تافتی خدای تعالی آن پوست از ایشان باز کرد چون بسر انگشتان
رسید بماند تا هر گاه که آدم بدان ناخن نگر بنگرد آن لباسش یاد آمدی و گریه بر وی
افتادی پس چون آن لباسهاشان بشد و عورتهاشان برهنه گشت برخاستند و از یکدیگر
شرم داشتند هر یک برگ درختی بگرفتند و عورت را بدان بپوشیدند چنانک خدای عز و جل گفت
وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة پس ایشانرا گفت الم انهکما عن تلکما
الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین گفت نه شما را نهی کردم ازین درخت
و گفتم این دیو شما را دشمن است پس خدای عز و جل مار را بلعنت کرد از بهر آنک ابلیس اندر بهشت
برد بی امر خدای و صورت او بگردانید و پایهاش بستد و رفتنش بشکم کرد و خوردنش
خاک کرد و هر یکی را دشمن یکدیگر کرد پس هر چهار از بهشت بیرون کرد آدم را و حوا را
و ابلیس را و مار را پس مار را عقوبت کرد بخاک خوردن و بشکم رفتن و حوا را عقوبت کرد
بحیض و کودک زادن از بهر آنک او دلیل آدم بود بخوردن آن درخت و هر چهار شان
بزمین فرستاد و بنفرین اندر باز کرد و گفت اهبطوا بعضکم لبعض عدو ولکم فی
الارض مستقر ومتاع الی حین گفت هر چهار بزمین شوید و آنجا قرار گیرید و یکدیگر
را دشمن دارید آدم و حوا مر ابلیس را دشمن اند و ابلیس ایشانرا دشمن و آدم و حوا مار را دشمن اند
و مار آدم و حوا را دشمن پس چون بزمین هر یک از ایشان بجایی افتاد آدم بهندوستان افتاد
بکوه سرندیب و حوا بجده افتاد و ابلیس بمیسان و مار باصفهان والله اعلم بالصواب .

گفتار اندر آمدن آدم علیه السلم بزمین

خبر اندر چنین آمده است که آدم علیه السلم بماه نیسان بزمین آمد چو روز گذشته از ماه نیسان بگاه
رومیان و روز آدینه بود از روز هفت ساعت گذشته و آفریدن او و بهشت بودن و بزمین آمدن
این همه بیک روز از آن جهانی بود پس چون هر چهار بزمین آمدند پراگنده افتادند بدان گونه که
گفتیم آدم بزمین هندوستان افتاد بسرندیب و بدان شهر کوهیست نام آن بود آدم بسر آن
کوه افتاد و حوا بجده او فتاد بر هفت فرسنگ از مکه بلب دریا و ابلیس بشهری افتاد که
نام وی میسان و مار باصفهان افتاد و جهان اندر کوهی نیست بلندتر از آن کوه که آدم بر
وی افتاده بود پس آدم بسر کوه نشسته بودی تسبیح فریشتگان شنیدی از آسمان گریستی
و همی گریستی بر گناه خویش و چهل روز چیز نخورد و گرسنه همی بود خدای عز و جل بخواست
که او عیب از آن درخت که او ببهشت اندر خورده بود یک چند گندم بدست جبرئیل علیه
السلم بدو فرستاد و گفت خورد تو و آن فرزندان تو همین باشد این بکار و بدرو و آرد کن

آدم آن بکشت و هم اندر روز برست و آدم آن گندم بخورد تا جان اوی بماند پس جبرئیل علیه السلم
او را بیاموخت تا آسیا بنهاد زیر آن کوه اندر و بفرمودش که آن گندم آس کن چون آرد گشت
و فرمودش که خمیر کن و جامی بکن و آتش اندر وی افکن و خمیر اندر آنجا افکن تا بریزد آن
وقت بخورد و حوا گرسنه شد دست بدریا فرو بردی و ماهی بکشیدی و بسنگ که تافته بودی
بر آفتاب بیافکندی تا بریان گشتی و پس بخوردی و آدم صد سال بسر آن کوه همی بود و همی
گریست از درد گناه خویش و هر آب که از چشم او فرود آمد بر آن کوه درختها رست چون هلیله
و بلیله و آمله و دیگر داروها که فرزندانش را از آن منفعت بود و امروز داروهای جهان از
هندوستان آرند و بدین سالها اندر هر سالی کشت همی کردی و جبرئیل علیه السلم گاوی
بگرفت از آن گاوان دشتی و از آن کوه آهن بمعنی فرود آوردن و جبرئیل علیه السلم او را بیاموخت
که چیزی کند تا کشت کند و بروید و برآید و بسر کشد پس پاک کن و آس کن و خمیر کن و بپز
و بخور و لیکن همه عقوبت آن گناه است که ترا ببهشت اندر سخن نیکو و خوش بود و خورش
را از آن نعمت که ببهشت اندر بود بیرون آوردی تا امروز هیچ چیز نتوانی خوردن مگر
بسختی و رنج چنانک گفت فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی پس چون آدم علیه
السلم صد سال بسر آن کوه بگریست و خدای عز و جل خواست که او را عفو کند آن کلمات
او را بیاموخت که همی گوید فتلقی آدم من ربه کلمات چون جبرئیل علیه السلم بیامد و
گفت ای آدم خدای ترا همی درود دهد و همی گوید که من ترا بدست خویش آفریدم و این نه
دست جارحت است با آلت و آنگاه روح در تو کردم تا زنده گشتی و ببهشت جای تو کردم
و فریشتگان را بفرمودم تا ترا سجود کردند این چه گریستن است گفت ای جبرئیل چرا نگریم که اگر
همانکی خدای بیوفادم و اندر فرمان او خلاف کردم جبرئیل گفت ای آدم اندر مراد این سخنان
بگوی تا خدای توبه تو قبول کند و آن سخنان که خدای توبه آدم قبول کرد اینست دعاء آدم
علیه السلم سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا و ظلمت نفسی فاغفرلی وانت خیر
الغافرین و دوم دعا این بود سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا و ظلمت نفسی
فارحمنی وانت خیر الراحمین و دعاء سیوم این بود سبحانک لا اله الا انت رب عملت
سوءا و ظلمت نفسی و تب علی انک انت التواب الرحیم . چون آدم این سخنان بگفت خدای
عز و جل سخنان و توبه او بپذیرفت و شادی گشتن با آدم افتاد و صد سال از خرمی
و شکر همی گریست و زنان پس از آب که از چشم آدم آمد همه گل و اسپرغمها و بویهای خوش برست
و گویند که آدم گفت یا رب مرا که آفرید گفت من خدای گفت جان در تن من که کرد گفت من
خدای گفت یا رب پس چون تا از من گناه آمد و تو عفو نکنی چرا از تو عفو که کند و که آمرزد
مرا و رحمت کند و تو فرمودی سبقت رحمتی غضبی من رحمت از بیش خشم کردم و این
کلمات این بود بدین قول چون آن بگفت جبرئیل آمد و بشارت قبول توبه آورد والله اعلم

حج کردن آدم علیه السلم و صفت بیت المعمور

چنین روایت کنند که آدم علیه السلم ببالا سخت دراز بود و چون بر رفتی سرش بآسمان سودی
و بانگ فرشتگان آسمان بجستی و حدیث کردی و آرزوی بهشت از دل او بیرون نشدی و بدین جهان
اندر بیارامیدی خدای عز و جل آن بالای وی کمتر کرد و بمقدار شصت ارش کرد آنگاه

تسبیح ملایکه بنیز نشنیدی دلش تنگ شد بخدای بنالید گفت یا رب بیکی گناه که
کردم مرا از بهشت بیرون کردی و تنهایی آوی از من باز گرفتی و مرا بچندین محنت مبتلا کردی
و بلاهای بی کران کردی تا تسبیح فریشتگان نشنوم یا رب بفضل و منت خویش بر من رحمت کن
و مرا درین جهان آرام ده خدای تعالی دعاء او مستجاب کرد و خانه پدید کرد از یاقوت
سرخ تا آن تنگ دلی ازوی ببرد و آنرا بیت المعمور نام کرد و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
رضی الله عنه گفت آنرا بیت الضراح نام بود آنجا بنهاد که امروز خانهء کعبه است میان
جهان و حجر الاسود را بنیز از بهشت فرستاده بود و بیک رکن خانه اندر نهاده و آن سنگ
سپید بود هم چون ماه بتافتی و خانه از یاقوت سرخ بود پس چون آفتاب بتافتی شعاع
هر دو بیک جای افتادی و جهان گشتی که چون ماه و آفتاب بیک جای گرد آمده پس خدای
عز و جل جبریل بآدم فرستاد و گفت خدای همی گوید این خانه را طواف کن و همه مناسک
حج او را بیاموخت و بعرفات بیرون شدن فرمودش و آدم را هیچ از حوا یاد نبود از غم خویش
و حوا در جده دل تنگ شده برخاست و بمیان آن کوهها همی گشت روی سوی مکه کرده
و ندانست که کجا همی رود چون بکوههای عرفات رسید آدم را دید و یکدیگر بشناختند و
آنجا معرفت افتادشان لاجرم بر خدای و آن کوه را امروز عرفات خوانند پس چون آدم
حج سپری کرد بمکه نتوانست بودن میان آن کوهها اندر بیامد و گرد بیت المعمور
اندر طواف کرد و خانه را بدرود کرد و باز بهندوستان باز گشت هم بدانجا که از آسمان
فرود آمده بود و حوا را با خویشتن برد چون دیگر سال همان وقت بود آدم را باز آرزوی
خانهء کعبه خاست از هندوستان بمکه آورد و خانه را طواف کرد و بعرفات شد و مناسک
حج همه تمام کرد و بهندوستان باز آمد و چهل سال هم چنین هر وقت حج بمکه آمدی
و حج بکردی و باز گشتی و هر جا پای بنهاده است امروز آنجا شهری است و آبادانی و هر کجا میان
دو پایش بود امروز آنجا بیابانست و آن خانه تا وقت نوح علیه السلام هم چنان آبادان بود
چون طوفان آمد خدای عز و جل آنرا برداشت و باز آسمان چهارم برد و گویند که باز زمان داد
تا بجای خانه بنشست تا آب غلبه بر جای خانه بنا نیامد و آن کوه هم چنان بماند و کس جای
خانه ندانست تا وقت ابرهیم علیه السلام پس خدای تعالی آن کوه را از آنجا برداشت و باز
جای خویش برد و خانه را جای پدید آمد و ابرهیم را بفرمود تا آنجا خانهء کعبه را بنا کرد
از سنگ چنانک اندر نبی یاد کرد و گفت وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ
و گروهی گفتند آن خانه از یاقوت سرخ بود و لیکن نه از آسمان آمده بود که آدم بنا کرده بود
بفرمان خدای عز و جل و آن روز که خدای تعالی توبهء آدم بپذیرفت و بلاهای او کم کرد آنرا
او برین جهان تنگ شد و بنا را ببید خدای عز و جل او را از بهشت ابیر تخمها فرستاد و میوه
فرستاد و حجر الاسود سنگی بود از سنگهای بهشت و سپیدتر بود از ماه خدای تعالی
آنرا بآدم فرستاد و آنرا ابیر تخمهای بهشت چون ترنج و نارنج و بادرنگ و مورد و آن عود
را بکن کوه اندر بنشاند و آن عود درختی بزرگ شد و عصای موسی از شاخ آن درخت بود
و شاخ اسپرغم فرستاد ترا و از میوه‌های بهشت و دسته گندم فرستاد چون زمین با همه بر زمین بنشاند
از آن گونه با پوست هم گونه بی پوست و میان این بدانم و لیکن گونه بی پوست و بی دانه
اما آنک با پوست است نه پوست دی کار نیاید چون لوز و بادام و پسته و بندق و

و کوکنار و بلوط و شاه بلوط و نار و موز و کوز هندی آنک او را پوست نیست و میان او بیرون
باید انداختن چون زردالو و شفتالو و خرما و آلو و سنجد و بسنک و آلج و بنق و مقل و
آنچه لوک و آنک او را پوست و نه دانه که بیندازند چون سیب و امرود و آبی و انگور
و توت و انجیر و ترنج و خیار و بادرنگ و خربزه و آدم این همه بزمین هندوستان بکشت
و از آنجا بجهان اندر بپراکند و خدای عز و جل زمین مکه را برابر عرش آفریدست و آنرا حرمت
عرش بزرگ خواند و گروهی از صحابیان چنین گویند که آدم آن خانه را از سنگ کرد و گویند
خدای عز و جل آدم را فرمود که برو بزمین مکه شو و آنجا برابر عرش خانه بنا کن از سنگ و
جبریل را بفرستاد تا با وی بمکه شدند و او را طواف خانه بیاموخت و آدم حجر الاسود را با خود
ببرد و آن خانه را بنا کرد از سنگ کوه حرا و دیوارش از سنگ کوه طور سینا و این کوهها را
نقل کرد بهمه کوهها و چون آدم آن خانه را سپری کرد حجر الاسود را بیک رکن خانه اندر نهاد و
سپید تافتی چون ماه و از بس که کافران دست بر آن نهادند سیاه گشت پس جبریل بفرمودش که گرد
این خانه طواف کن و مناسک حج او را بیاموخت و آدم حوا را بگرفت و باز بهندوستان شد
و از آنجا هر سالی بحج آمدی تا بمرد و گورش هم آنجا بکوه سرندیب است پس خدای عز و جل
جبریل که آدم را بیاموخت آهن داد و از آن کوه معدن آورد و جبریل علیه السلام او را بیاموخت
تا همه آلت بدین کاری از آن راست کرد و از آهن تنوری کرد و آن تنور تا بگاه نوح علیه السلام
بماند و آب طوفان از آن تنور بیرون آمد چنانک گفت وَفَارَ التَّنُّورُ و امیر المؤمنین
علیه السلام گوید و فار التنور وقت صبح است و بر آنجا جبریل او را بیاموخت تا گوسپند
بگرفت و پشم او بچید و حوا برشت و ببافت و آدم خویشتن را از آنجا پیراهنی کرد و حوا را
و دو گوی سر تا مردمان بپوشانید پس نخستین خانه که بدین جهان اندر بنا کردند خانهء مکه
بود و کس پیش از آن خانه ندیده بود و ندانسته و مکه را بنیز بکه خوانند و مکه بنا کرده آن
بود که مردمان آنجا گرد آیند و انبوهی کنند چون آدم آن خانه را بنا کرد و خدای جل ذکره
آدم را گرامی کرد و ملک همه زمین بدو داد و هر چه بر زمین خلق بود از جانور پای و تحت
و مرغ و هر چه بود از آن تمامت فرمان بردار وی کرد و هر چه اندر زمین بود همه را مسخر
او کرد اینست تا هر آنرا که خواست سعد کرد و هر آنرا که خواست کشت و آنک را خواست کار فرمود والله اعلم

گفتار اندر خواستن ابلیس پاداش عمل خویش از خدای عز و جل

پس چون کارهای آدم علیه السلام راست بیستاد و ملک زمین او را یکسره گشاده شد خدای عز و جل
ابلیس را از بهر او بلعنت کرد و از صورت و مرتبت فرشتگی بگردانید و مهتری زمین
ازوی باز ستد و دوزخ وعده کردش و از رحمت نومید کرد و یا ... پس ابلیس با خدای
مناجات کرد و گفت یا رب هیچ کس نبود که ترا خدمت کرد که تو وی را پاداش ندادی و من
چندین هزار سال خدمت کردم با آسمانها و زمینها و هیچ فرشته از تو آن نتوانست کردن که من کردم
مرا بلعنت کردی و ملک زمین از من بستدی و دشمن مرا دادی مرا بدان خدمت که کردم هیچ
پاداش نه همی خدای عز و جل او را گفت یا ملعون چه خواهی پاداش ابلیس گفت أَنْظِرْنِي
إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ مرا زندگانی ده تا وقت که خلق بمیرند و جز من کسی زنده نماند اندر نفخ
صور گفت آدم گفت یا رب اگر مرا تا آن روز زندگانی دهی من این بلا بر من فضل کردی

همه فرزندانش را اندره بسوزم و کلوشان بگیرم چنانک گفت أرأيتك هذا الذي كرمت
علي لئن أخرتن إلى يوم القيامة لأحتنكن ذريته إلا قليلا گفت یا رب من
که آدم را بر من فضل کردی و از من گرامی تر کردی اگر مرا زمان دهی و مرگ ندهی تا روز قیامت
من این همه ذریت و فرزندان وی را هلاک کنم و اندره بسوزم و کلوشان بگیرم مگر اندکی
کسها که تو ایشان را نگاه داری خدای گفت اذهب فمن تبعك منهم فإن جهنم جزاؤكم
جزاء موفورا گفت شو از ایشان که ترا متابع شود و فرمان تو کند ایشان نیز چنین ترند و تو
بدیشان و مرا اندر میان ایشان پیغمبران باشند و کیاها باشند که ایشان را نگاه دارند و تو
بدیشان چنین توانی کردن چنانک بدلشان وسوسه اندر افکنی پس گفت واستفزز من
استطعت منهم بصوتك وأجلب عليهم بخيلك ورجلك وشاركهم في الأموال و
الأولاد وعدهم گفت شو هرچه توانی کردن بکن و هر کرا از ایشان توانی فریفتن بفریب و
هر کرا از ایشان خود توانی خواندن بخوان هر سواری و پیاده که داری بدیشان گمار و با ایشان بخواسته
و فرزندان انبازی کن و انبازی اندر آن آنست که هر خواسته که حرام بود بجز نستد و هر چه طلال
بود و زکوة بدهند انبازی نیست و هر فرزندی که از حرام بود بهر نیست و هر چه طلال از بهر منست
ایشان را وعده کن وما يعدهم الشيطان إلا غرورا گفت وعده ابلیس نبود مگر فریفت و دروغ
و وعده خدای عز و جل همه راست بود چنانک جای دیگر گفت الشيطان يعدكم الفقر و
يأمركم بالفحشاء چنین همی گوید که ابلیس شما را وعده درویشی همی کند که زکوة مدهید و کسی را
چیزی مدهید که خواسته تو کم شود و درویش گردی و يأمركم بالفحشاء و چنین همی فرماید که زنی
کن و معصیت کن تا آن توانی شادی بیند خدای تعالی گفت والله يعدكم مغفرة منه
وفضلا خدای همی فضل خویش را وعده کند و چنین گوید اگر از خواسته تو نفقه کنی و بدهی
بهشتی بود که تو نفقه کنی ترا از فضل خویش دیگر دهم و اگر گناه کنی و باز توبه کنی ترا عفو کنم
پس هر که وعده ابلیس کرد و وعده خدای عز و جل دست باز دارد او با ابلیس ...
و این سخن که خدای عز و جل گفت واستفزز من استطعت منهم بصوتك وأجلب عليهم
بخيلك ورجلك نه از آن بود که این خلق را هلاک کند و از راه ببرد چنین نشاید اندیشیدن
بخدای عز و جل ولیکن این را وعید خواست صورت این بظاهر امرست ولیکن معنی وعیدست
نه فرمان معنی آن بود که شو هرچه توانی کردن بکن و معنی آنست که تو خود چیزی نتوانی کردن
چنانک به نبی اندر یاد کرد و گفت اعملوا ما شئتم إنه بما تعملون بصير هرچه خواهید کنید که خدای
همی داند این نه امر رضا بود ولیکن این نه امر وعید خواست معنی چنین بود که می‌کنید که کنید
ببینم و شما را عقوبت کنم همچنین گفت خدای ابلیس را الآية واستفزز من استطعت
منهم بصوتك نه از آن بود که بندگان مرا بخوان و از راه ببر گفت شو هرچه بتوانی کردن
اندیشه کار بکن که تو خود هیچ چیز نتوانی کردن و هرچه ترا سوار و پیاده است بر ایشان گمار
نه آنک ابلیس پیاده و سوارست ولکن معنی آن خواست که هرچه بتوانی کردن بکن چنانک
مردم گوید که هرچه مرا سوار و پیاده است بدین کار اندر افکندم هر چند که ایشان را نه سوار بود
و نه پیاده پس بیشتری از فرزندان آدم ظن ابلیس را راست کردند و او را متابع شدند چنانک
آمد که ابلیس ظن برد و خدای عز و جل اندر نبی یاد کرد و گفت ولقد صدق عليهم
إبليس ظنه فاتبعوه إلا فريقا من المؤمنين گفت ابلیس ظنی ببرد با این خلق که ایشان را

متابع شوند بیشتری از ایشان ظن او راست کردند و او را متابع شدند مگر گروهی از مومنان
که ظن ابلیس دروغ کردند و او را متابع نشدند و فرمان خدای کردند و خدای عز و جل گفت وما كان
له عليهم من سلطان إلا لنعلم من يؤمن بالآخرة ممن هو منها في شك گفت ابلیس را و بر
خلق سلطانی نبود و نه حجتی که وی بستم کسی را طاعتی تواند بودن تا آن کس بخواهد او را
بدیشان مسلط نکردم بدانچه خواهد اگر ایشان بخواهند و اگر چنین گفتم او را که هرچه خواهی
کن این بجز از آن گفتم تا پیدا آید که آنکس که بر سخن تو رود کدام است و آنک نشنوست کدامست و آنک
فرمان کند کدام است و آنک ابلیس را متابع کند کدام است و علما و مفسران و حکما تاویل این آیة
چنین گفتند و ما یاد کردیم تا کسی این نپندارد که خدای ابلیس را مسلط کرد بر خلق تا وی
را بفرمود که بندگان مرا از ره ببر که از این اندیشه به توحید اندر نقصان آید والله اعلم واحکم

فی فریفتن ابلیس آدم را علیه السلام اندر زمین

پس چون ابلیس با خدای عز و جل این مناجات بکرد خدای او را این بندگانی بداد با استاد با آنک
آدم را و فرزندانش از ره ببرد نخست بر آدم آمد با وی دوستی گرفت و گفت یا آدم خدای از بهر تو
مرا از رحمت خویش نومید کرد و ملک از من بستد و ترا داد ... اکنون با تو دوستی کنم و ترا
خدمت کنم و با آدم بگفت همی بود تا ... آدم گفت بگو راه که مرا بر زمین با وی زندگانی
باید کردن باری با وی مدارا کنم بهتر بود پس نخستین چیزی که آدم را بفریفت آن بود که آدم را
فرزندان از حوا آمد دیگر سال نزیست و بمرد و دیگری آمد هم چنان بمرد و سدیگر آمد و هم ... د
چون حوا بچهارم فرزند بار گرفت ابلیس آدم را گفت یا آدم من سخت غمگینم از بهر فرزندان تو
که کسی همی نزید آدم گفت حکم خدایراست و مرگ و زندگانی بدست اوست ابلیس گفت مرا بدل
همی آید و چنین فال همی زنم که این فرزند که بشکم حوا اندرست نیکو روی و درست اندام
و زندگانی وی دراز بود گفت امید دارم از خدای ابلیس گفت اگر چنین آید و بسر آید مرا بخشی
گفت بخشم گفتا او را بنده من خوانی گفت خوانم و ابلیس را نام الحرث بود گفتا او را عبد الحرث
نام کنی گفت کنم پس حوا بسر بچه آورد نیکو روی و درست اندام ابلیس گفتا یا آدم بینی که
این فال من راست آمد و بسر آمد همچنانک گفتم اکنون آنچ گفتی وفا کن این را بنده من خوان
تا مرا این آرزوی بجای بود و هم بسر آید و هم تا آدم این پسر را عبد الحرث نام کرد و خدای تعالی
به نبی اندر یاد کرد و گفت هو الذي خلقكم من نفس واحدة وجعل منها زوجها ليسكن
إليها گفت بدین بسیاری که هستند از یک تن آفریدم و جفت او را هم از وی آفریدم تا دلش با او
بیارامد فلما تغشاها حملت حملا خفيفا فمرت به گفت آدم با جفت خویش گرد آمد و او
بار گرفت سبک پس ... بکار بگذشت و بارش او گران شد فلما أثقلت دعوا الله ربهما لئن
آتيتنا صالحا لنكونن من الشاكرين و چون بارش گران شد هر دو خدای تعالی دعا
کردند که اگر این فرزند ما را درست دهی بدست و پای ترا شکر کنیم فلما آتاهما صالحا
جعلا له شركاء فيما آتاهما گفت چون فرزند بزاد درست و با او انبازی کردند در آن
فرزند یعنی که او را بندگی با ابلیس دادند و عبد الحرث نام کردند پس نخستین چیزی که
ابلیس آدم را بفریفت بدین جهان اندر این بود و این نه انبازی کفر بود تا ... بگفتند
چه معنی این چنان باشد که دوستی باشد که دوستی خویش را گوید این فرزند من رهی تست

وشیفته نیست این حقیقت نه رهی باشد و نه بنده ولکن از دوستی با وی هیچ گوید چنانک میان دوستان
بود و آدم پیغمبری بود مرسل و نیکوکار و با وای چنین نتوان اندیشیدن ولیکن خدای عز و جل
این از آدم نپسندید هرچند معنی این سخن نه کوچک بود خدای تعالی از آدم بزرگ داشت و
نکاه انگاشت زیرا که از پیغامبران صغایر کبایر بود از بزرگی مرتبت که ایشان راست
و گروهی گفته اند این از بهر آن بود که چون فرزندشان بمرد آدم حوا را گفت باک ما
هنوز برنا ایم دیگر بار جفت و خیز کنیم و دیگر باره مان فرزند باشد خدای لعنه فرزندان خفت و
خیز هیچ بپینید و این سخن را بشرک بر خواند پس از این نیز بمرد و خدای آدم را پسری داد دیگر
آدم او را شیث نام کرد و از پس آدم پیغامبر بود و خلیفت بزد بود و از پس شیث دیگر
فرزندانش همه بزرگی برسیدند و بکوذکی نمردند و زیادت می شدند والله اعلم واحکم

حدیث هابیل و قابیل فرزندان آدم علیه السلم

پس از پس شیث آدم علیه السلم فرزندان آمدن بیوست و هر فرزندی که بزادی دو بزادندی
بیکی شکم یکی نر و یکی ماده و هر دختری که با این پسر زادی بدان پسر دادی که بدان شکم دیگر
آمدی پس دختری با قابیل بیک شکم بیامد پس نیکوروی آدم خواست که او را بهابیل دهد
قابیل گفت من بهمراه اشان بباشم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم بسالی اندر وی معلوم
کرده بود که بنیان روز قربان کردی و دعا و سجود کردی و از آسمان چیزی سرخ بیامدی بر گونه
آتش و آنرا دید بودی سبز و بیان قربان نشستی که ایزد تعالی بذیرفته بودی و کمدان
قربان که بذیرفته بودی هیچ نکشتی و چون بشدی هیچ اثر از آن قربان نماندی بودی و مردم همه
بدانستندی که آن بذیرفته است و هر قربانی که نابذیرفته بودی همچنان بماندی و بیوختی و
خداوندان قربان میان خلق سیاه روی و شرم زده شدندی و این تا بوقت بنی اسرائیل بود
پس خدای بفضل خویش این برداشت تا اکنون بود و اکنون تا رستخیز جز او کس نداند پس چون
قابیل لجاج کرد آدم گفت بشوید و قربان کنید تا هر که قربان او بذیرند این دختر او را دهم ایشان
برفتند و قربان کردند هابیل شبان بود گوسپندی که از همه بهتر بیاورد و بدان جایگاه او را با
دست و پای ببست و بنهاد قابیل برزیگر بود خبر دسته گندم که از آن بد بتر بیرون بود و
آدم هر فرزندی را پیشه آموخته بود پس آتش بیامد بگونه سرخ و قربان هابیل بسوخت و قابیل
کرد و گرد گندم قابیل بگشت قابیل مر هابیل را گفت من ترا بکشم هابیل گفت خدای از تو سکالان نپذیرد
و گر تو دست دراز کنی بکشتن من من دست دراز نکنم بکشتن تو که من از خدای عالم بترسم و هابیل از و
همی شکیبید و قابیل او را نگاه همی داشت تا روزی بر سر کوه هابیل را خفته یافت سنگی برگرفت و بر
سرش زد و کشتن خون که بر زمین بچکید فرزندان آدم آن بود و خدای عز و جل این قصه از اول
تا آخر به نبی اندر یاد کرد اندر کتاب گفت واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل
من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال انما یتقبل الله من المتقین تا آنجا که گوید فاصبح من
النادمین پس گفت خدای عز و جل فطوعت له نفسه قتل اخیه فقتله گفت بتن
بخواست کشتن برادر را و برا بکشت فاصبح من الخاسرین و دیگر هر که از فرزندان آدم
خون ریزد او را هم چندان بزه بود که این کرد را زیرا که نخستین خون او ریخت بر زمین پس چون
قابیل هابیل را بکشت بترسید که پدر بیند او را بپشت برگرفت و همی برد و گرد جهان همی کرد با بید

و ندانست که او را چگونه پنهان کند پس خدای عز و جل دو کلاغ را بفرستاد تا جنگ کردند و همی دید یکی یکی
را بکشت و بمنقار مغاکی بکند و آن کشته اندر آن مغاک پنهان کرد قابیل چون آن بدید گفت مرا چندان
خرد و دانش نبود که این کلاغ برخاست و مغاکی بکند و برادر را اندر آنجا نهاد و خاک بر سر کرد
و آدم علیه السلم بحج شده بود و همه فرزندان را به بنهاد بقابیل سپرده بود چون باز آمد هابیل را نیافت
بدانست که قابیل او را هلاک کرد بر او لعنت کرد و سخنانی چند بگفت موزون که آن را مرثیه اشعر
گویند و بعد از آنجا که ضرورتست دگر آن کردن تا بدانند والله اعلم

شعر

تغیرت البلاد ومن علیها ❊ فوجه الارض مغبر قبیح ❊ تغیر کل ذی لون وطعم ❊ وقل بشاشة الوجه الملیح
فوا اسفی علی هابیل ابنی ❊ قتیل قد تضمنه الضریح ❊ وجاورنا عدو لیس یفنی ❊ لعین لا یموت فیستریح

پس قابیل بنفرین شد و بخت بد افتاد او را بخود و ابلیس ملعون بر وی چیره شد و قابیل نزدیک
بن بیابان شد و بدان خواهر را که بگرفت و بر زمین پنهان شد و دور جایی بود تا بمرد والله اعلم واحکم

بیرون آوردن ذریت از پشت آدم علیه السلم

پس آدم علیه السلم هر سالی از زمین هندوستان بمکه شدی و حج کردی و باز بهندوستان شدی
یک سال بعرفات بیرون شد بموقف بیستاد چون حج تمام کرد از پس کوه عرفات اندر وادی است
او را وادی نعمان خوانند بدان وادی اندر خواب اش ببرد خدای عز و جل هرچه از پشت او ذریت خواست
آمدن بیرون آورد و پیش او بنمود و آدم را بدین جهان اندر صد و بیست فرزند آمد از حوا از هر
شکم دوگان یکی نر و یکی ماده خدای عز و جل هرچه بنسل وی اندر فرزند بود و خواست بودن تا رستخیز
همه از پشت او بیرون آورد و آدم را بنمود چنانکه به نبی اندر یاد کرد واذ اخذ ربک من بنی آدم
من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم پس خدای عز و جل با ایشان عهد گرفت
و ایدون گفت الست بربکم من شما را خدای ام از معنی استفهام همه مقر آمدند گفتند بلی
شهدنا خدای گفت تعالی و تقدس ان تقولوا یوم القیامة انا کنا غافلین گفت تا روز
رستخیز نگویید که از این غافل بودیم و ندانستیم پس آن همه را بدو نیم کرد یک نیمه از دست راست و
یک نیمه از دست چپ پس آنرا که از دست راست بود چنین گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی
گفت اینها به بهشت اندر کنم و باک ندارم هر کاری که کنند و آنرا که بدست چپ بود گفت
هؤلاء فی النار ولا ابالی گفت این گروه را بدوزخ کنم و باک ندارم پیغامبر صلی الله
علیه و آله و سلم یک روز این حدیث همی کرد با یاران پس چنین گفت کسی بود که کار بهشتیان کند
تا میان او و میان بهشت چندان ماند چند شراکی نعلینی پس آخر او معصیتی آید که آن همه را باطل
و هبا شود و او بدوزخ جاودانه اندر عذاب الیم بماند و کسی بود که همی معصیت کند تا میان
وی و میان دوزخ جز آن نماند چند شراک نعلینی پس آخر او طاعتی آید که آن همه را باطل کند و به
بهشت جاودانه جاوید بماند عمر بن الخطاب رضی الله عنه آنجا نشسته بود گفت یا رسول الله
ففیم العمل پس این کار کردن چه سود دارد پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت هذا الحدیث
اعملوا فکل میسر لما خلق له گفت کار کنید ولیکن هر کسی آن کار آید که او را از بهر
آن آفریده است پس آنرا که از بهر بهشت آفریده اند از وی بجز از کار بهشتیان هیچ دیگر از وی
در وجود نیاید و آنرا که از بهر دوزخ آفریده اند از وی جز از کار دوزخیان چیز دیگر متولد نشود
پس هر کسی ناچار آن کار کند که وی را از بهر آن آفریده اند و بدان داشته والله اعلم بالصواب

خبر نبوت آدم علیه السلام

پس خدای عزّ و جلّ بر آدم بعد دویست سال اندر شصت صحیفه از آسمان بفرستاد و گروهی از علما
گویند که بیست صحیفه فرستاد و جبرئیل علیه السلام بیامد و برو بر خواند و حروف معجم او را بیاموخت
و حروف ابجد تا آخر هجا اینست و بیاموخت نبشتن و آن صحیفها را همه بدست خویش بنوشت و
فرزندان را بیاموخت و چون از عمر آدم از پس توبه صد و سی سال بگذشت و قابیل هابیل را کشته بود و
پنج سال برآمد خدای عزّ و جلّ آدم را از حوا پسری داد تنها بی خواهر و جبرئیل آمد و گفت ای آدم
خدای همی گوید که این بدل هابیل است و او را شیث نام کن و شیث بزبان عبرانی است معنی آن
بتازی هبة الله بود بخشش خدای پس چون شیث بزرگ شد آدم او را بر همه فرزندان خود فضل کرد
و او را ولی عهد خویش کرد و خلیفت کرد بر زمین و ملک زمین او را بدو داد و او را وصی خویش کرد
و چون آدم بمرد خدای عزّ و جلّ شیث را پیغامبری داد و بر همه فرزندان آدم فرستاد و پنجاه صحیف
از آسمان بدو فرستاد و او را بسیار فرزندان آمدند و همه فرزندان آدم امروز نسبت بشیث
کنند زیرا که آن دیگر فرزندان آدم را نسل نماند و ابوذر الغفاری از پیغامبر علیه السلام پرسید
که خدای تعالی را بر زمین چند پیغامبر بود گفت صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بود و رسولان
سیصد و سیزده مرسل بودند که جبرئیل علیه السلام وحی بدیشان آورد مشافهه ابوذر رحمه
الله علیه گوید گفتم یا پیغامبر خدای ایزد تعالی چند صحیف فرستاد گفت صد و چهار
کتاب. از و پنجاه بر آدم و بر شیث سی و بر نوح بیست و بر ابرهیم ده و بر دیگر پیغامبران
و این چهار کتاب یکی توریة بر موسی و دیگر زبور بر داود و سدیگر انجیل بر عیسی و چهارم
فرقان بر محمد صلی الله علیه وسلم و علی جمیع الانبیاء والمرسلین وسلم تسلیما کثیرا دائما

خبر مرگ آدم علیه السلام

علما اختلاف کردند بمرگ آدم اندر که چند بود بیشتر چنین گفتند که آدم هزار سال بزیست و
گفتند آن روز که خدای عزّ و جلّ ذریت او بیرون آورد از پشت وی و همه را بر وی عرضه کردند
بدانست که هر کسی بجهان اندر چند زیند و هر گروهی را فوج فوج بدو همی [illegible] چون فوج
پیغامبران آمد میان ایشان اندر یکی پیغامبر دید که بر گناه خویش همی گریست و زاری همی
کرد هم چنانکه آدم گریسته بود آدم را از حال خویش و گریستن بر سر کوه سرندیب یاد
آمد گفت یا رب این کیست گفت این فرزندی است از فرزندان تو پیغامبری نام او داود
او هم زلت افتد چنانکه از تو آمد و هم چنان گرید که تو بگریستی آدم را بر وی رحمت آمد گفت یا رب
عمر او چند است گفت چهل سال گفت یا رب شصت سال از عمر من او را ده تا او را صد سال
راست بود خدای او را اجابت کرد و آدم را آگاه کرده بود که عمر تو هزار سال بود پس چون آدم
بهندوستان اندر عمر خویش همی شمرد که چند گذشت چون نهصد و چهل سال سپری شد ملک الموت
بیامد که جانش را بستاند آدم گفت یا ملک الموت غلط کردی که از عمر من هنوز شصت سال مانده است
ملک الموت گفت من غلط نکردم که تو از عمر خویش شصت سال داود را داده ای فرزند خویش
آدم منکر شد گفت من ندادم خدای عزّ و جلّ ملک الموت را بفرمود که باز گردد تا او را هزار سال تمام شود
و داود را صد سال تمام کرد پس چون آدم بمرد خدای تعالی شیث را بفرمود تا آن کتابها که بدو

فرستاده بود چون فرزندان آدم شرطی بکنند بگوی تا گواه کنند تا منکر نشوند چنانکه آدم شد و چون عهد
بکنند بگو تا بنویسند تا فراموش نکنند چنانکه آدم فراموش کرد عهد مرا تا ابلیس او را بفریفت و از بهشت
بدین جهان افکند و بخبر اندر چنین آمد که آدم چون بیمار شد از پس بیست و یک روز بمرد خدای جبرئیل
را بفرستاد پیش از مرگ او بیک روز و او را بفرمود که وصیت کن و شیث را وصی کن و خلیفه کن
پس آدم شیث را بخواند و از همه فرزندان آدم شیث فاضلتر بود و عالمتر و خدای خواست که خلیفه و
بزرگ او باشد و سخن او بود و آن وصیت کردن آدم شیث را تا سنت گردد بفرزندان وی اندر
پس آدم وصیت بکرد و شیث را [illegible] بفرمود پس آدم بمرد و خدای عزّ و جلّ جبرئیل
را بفرستاد سوی شیث با پیغامهای خویش و او را بفرمود که آدم را بشوی و کفن کن و بگور کن
تا این سنت بماند بفرزندان آدم اندر و جبرئیل آدم را بشست تا شیث بیاموخت و خدای
از بهشت مر آدم را کفن فرستاد و جبرئیل او را بجامهای بهشت اندر بپیچید و بنهاد و شیث را
فرمود که برو نماز کن شیث مر جبرئیل را گفت تو کن جبرئیل گفت وصی پدر تویی تا باید که
شیث برو نماز کرد و سی تکبیر کرد از و چهار است که سنت ماند و دیگر تکبیرها فضل آدم
بود پس جبرئیل شیث را بفرمود که آدم را بگور کن و میان خاک اندر پنهان کن تا این سنت را
کار بندند همه فرزندان آدم و علما اختلاف کردند اندر گور آدم گروهی گویند گور آدم بزمین
هندوستان است بر سر کوه سرندیب آنجا که از آسمان فرود آمد و گروهی گفتند که گور او
بمکه است بکوه ابو قبیس و چنین گویند که از پس آدم حوا یک سال بزیست و پس بمرد
و شیث او را با آدم بیکجای بگور کرد و بخبر اندر چنین آمده است که چون خدای تعالی بوقت
نوح طوفان فرستاد نوح گور آدم و حوا باز کرد و استخوانهاشان برگرفت و با خویشتن اندر
اندر کشتی نهاد چون از کشتی بیرون آمد هر دو را ببیت المقدس بگور کرد و اکنون گورشان آنجاست

گفتار اندر نبوت شیث آدم علیه السلام

پس آنکه شیث بخلیفتی بنشست و چنین گویند که چون آدم بمرد فرزندانش چهل هزار گشته بودند
و شیث بر همه مهتر بود و بنشست بمکه و همه عمر خویش آنجا بود و هر سال حج کردی و
جهان آبادان داشتی و خانه را آبادانی همی کردی و چون از عمر او صد و پنجاه سال بگذشت او را
پسری آمد انوش نام کرد و شیث او را وصی خویش کرد و خلیفت کرد بر زمین و شیث بمرد
و انوش او را با آدم بیکجای بگور کرد و شیث نهصد و دوازده سال بزیست پس انوش بخلیفتی
بنشست و فرزندان آمدند او را بسیار و میان ایشان اندر یکی فرزند آمد عالمتر از همه فرزندان
و انوش او را قینان نام کرد و انوش نهصد و پنجاه سال بزیست پس بمرد و قینان را وصی کرد و خلیفه
زمین کرد و انوش و قینان هر دو خلیفتان بودند بر زمین ولیکن پیغامبر نبودند و این
قینان را فرزندان آمد بسیار و میان ایشان یکی پسر بود نام او مهلائیل و قینان مهلائیل را
وصیت کرد و خلیفت کرد بر زمین و قینان هشتصد و چهل سال بزیست پس بمرد و مهلائیل
بخلیفتی بنشست و پسران و دختران آمدندش بسیار و اندر میان ایشان پسری بود نام او
اخنوخ و آن ادریس پیغامبر علیه السلام بود که خدای قصه او اندر نبی یاد کرده است گفت
واذکر فی الکتاب ادریس و اخنوخ بزبان عبرانی است و ادریس بزبان تازی
و از شیث تا ادریس هیچ پیغامبر نبود و او را از آن ادریس گفتند که درس علم بسیار کردی

یاد کردن نخستین کسی که آتش پرستید آن پسر آدم که نام وی قابیل بود و هابیل برادر خویش را بکشت از بهر آنک قربان برادرش را آتش بخورد چون وقت آدم بسر آمد هنوز زنده بود و او را چندان فرزندان بودند که عدد شان پدید نبود و او بکوههای شام بود و فرزندانش هم چنین پس چون سخت پیر شد ابلیس بیامد و او را گفت دانی که آتش قربان هابیل چرا خورد و آن تو نخورد گفت ندانم گفت زیرا که هابیل آتش را پرستیدی و تو نه آتش را پرست تا از تو خشنود شود و این ملک زمین که از تو بستد سبب تو آید و فرزندان تو قابیل آتش را بپرستید و سجده کردش و فرزندان که بود بسیار بفرمود تا آتش پرستیدن گرفتند و نخستین کسی که آتش پرستید او بود و آتش خانه بنا کرد اندر عدن و خود و فرزندان او همه با آتش پرستی بمردند و یکی فرزند بود او را نام او ثوبال سخت شادکام بود و طرب دوست داشتی و لهو ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا انگور شیره کرد و می کرد و بچون د و همه فرزندان خویش را آن بیاموخت و مست گشتند پس ابلیس بیامد و بربط و رودها بساخت و ایشان را بیاموخت و ایشان را کار آن بود که آتش پرستیدندی و می خوردندی و مادر و خواهر هر کدام که خواستندی بزنی خواستندی و بزنی نکاح داشتندی پس دیگر گروه از فرزندان آدم علیه السلم چون خبر ایشان بشنیدند و عیش ایشان نزدیک ایشان شدند که داد ایشان خوش آمدشان هم با ایشان بماندند و آتش همی پرستیدند و لهو و طرب می کردند تا هفتصد سال همه فرزندان آدم بر زمین همی آتش پرستیدند و می خوردند و زنا کردند و ادریس علیه السلم خدای عزوجل سوی ایشان فرستاد بپیغامبری والله اعلم واحکم

قصه ادریس پیغامبر علیه السلم

پس خدای عزوجل ادریس را به پیغامبری بدیشان فرستاد تا ایشان را بخدای خواند و از منکرات باز داشتن و از آتش پرستیدن و می خوردن نهی کرد و از آن همه اندکی بگرویدند و از آتش پرستیدن باز داشتند و خدای تعالی را پرستیدند و آن بیشتر بر آن بماندند و ادریس را ملک و پادشاهی نبود و نتوانست با ایشان حرب کردن و لیکن بزبان همی خواندشان و سیصد و شصت و پنج سال بزیست و جبرئیل علیه السلم سی صحیفه بدو آورد و ادریس آن همه بنوشت و نخستین کسی کو از پس آدم بقلم چیزی نوشت او بود و نخستین کسی که جامه دوخت او بود مردمان را جامها از پشم بود که رشتندی و بافتندی یا از پوست که آنرا دباغت کردندی ادریس چون بیامد جامه ببرید و بدوخت و خویشتن را پیرهنی و شلواری کرد پس همه کس بیاموختند آنگاه ادریس سان غزو کرد و برده آورد و فرزندان قابیل برده کرد و پیش خویش بداشت پس خدای عزوجل او را باسمان برد چنانکه بنبی الله گفت **ورفعناه مکانا علیا** ادریس را پسری بود نام او متوشلخ و هفتصد سال بزیست و او را فرزندان بسیار آمدند آنگاه باخر عمر او را پسری آمد نام او لمک کرد و از پس آنک لمک آمد دویست و نود سال بزیست و متوشلخ را هفتصد و نود سال تمام بود آنگاه بمرد و او مسلمان بود و خلق را بخدای خواندی و بسیار کس از آتش پرستی باز گشتند بگفتار او پس لمک را پسری آمد او را نوح نام کرد و این لمک هفتصد و هشتاد و دو سال بزیست و نوح از پس پانصد سال یافت و از پس آنک نوح بوجود آمد دویست و هشتاد و دو سال بزیست

پس پروردگار عزوجل نوح را پیغامبری داد و خلق بدان وقت بگروهای بسیار بودند گروهی آتش پرست و گروهی بت پرست و از ادریس تا بگاه نوح هیچ پیغامبری نبود و لیکن ملکان بودند بعضی آنک بهری از جهان داشتند و بعضی آنک همه جهان داشتند و گروهی خلایق بر دین راست بودند و خدای عزوجل را پرستیدند و خلق را بخدای خواندند

حدیث کیومرث و اختلاف مردمان اندر پادشاهی

مردمان را اختلافست بگاه کیومرث اندر و هر کسی چیزی همی گویند گروهی از عجم چنین گویند که او آنست که آدمش همی گویند و خلق از وی است و او را گل شاه خوانند زیرا که از گل آفریده است و بر گل پادشاهی کرد و جفت او آنکه که حوا خوانند مر او را گل آفرید و جان اندر تن هر دو بیک وقت و بیک اندازه کرد نه بیش و نه پس و اکنون چنین بودی موافقتشان نبودی و اهرمن بزمین بود با سپاه و ایشان دو تن بودند و معنی کیومرث زنده گویای میراست حی ناطق میت و گروهی از علماء اخبار چنین گویند که نبیره آدم بود و گروهی از عجم گفتند کیومرث و آنکه جفتش مشی و مشانه بودند گیاه بودند از زمین بر آمدند بر صورت مردم چنانک امروزست از آن پس خدای جان در ایشان کرد مر تنه کردن را فرمان را بجمله ایزد نسبت کرد از پس آدم شیث بود خلیفت آدم پس انوش بن شیث پس قینان بن انوش و کیومرث او بود و نخستین پادشاه اندر جهان او بود و پسر مقنع گوید که چون قینان بپادشاهی نشست سپاه گرد کرد و بخت جنیسان شد و هابیل و سهنک بود ست و علماء اسلام گویند او یکی بود از فرزندان آدم جامر نام چون شیث بمرد او را با برادران و برادرزادگان ناساخت کاری افتاد برخاست و با فرزندان خود بکوه دماوند آمدند و بجا فرا دکی فتند بسیار شدند و کیومرث را پس کیومرث خواندند و بجا شهرها و ماواها کردند و مردی نیکو روی بود و بت نکو داشت و پیر مرد صد سال ندوان ماوی داشت هم را انداخته زن کرد نفس این دختی که او را داده بود و سلاح او یکی چوب بزرگ بود و فلاخنی نام بزرگ خدای بر آن بنبشته هر کجا دیو بودی دیدی بسنگ بدان نام بزرگ خدای او را هزیمت کردی و همه بر میدند و کیومرث را پسری بود نام چون او مردانه بشنک نام و این پسر همیشه پیش او تنها بودی و خدای عزوجل را پرستیدی و هر گاه که بندی بخدا و امنی بنبد و ابر سینکی از کارها چه بجهد گفتی نه آنانکه مردمان بر سنگ خدای او گفت بربع آبادی عکر بجا بودن از مردمان و طاعت تنهایی نتوان کردن و گاهی برین بد اوشنی و گاهی و بدین سر آمدی پس گروهی از آن دیوان که از دست بدین کیومرث هزیمت شده بودند این بشنک را تنها بر آن کوه بدیدند سنگی بزرگ هلاکش کردند گفتند تا دل بدین شکسته شود و با ما نتواند کوشیدن پس او را نگاه داشتند چون سر بسجده نهاد یک پاره سنگ از کوه بکندند و بر سر او زدند و هلاک کردندش بجای و کسی را آگاهی نبود بدینش تا از فرا بدیدی که داشت دلش غم گرفت پس آنک بیافت که از چیست و او را چون دل غم گرفتی زد پسر رفتی و او را بدیدی دلش آرام گرفتی از دوستی او پس برخاست که سوی او شود و هر گاه که فرزندان سوی او خوردنی آوردندی او بهری ببوی او بشنک نهادی پس باخرستی سوی او بدی و آن پسر اندکی بخوردی و آن دیگر بنهادی تا مرغان هوا بخوردندی و بالا و آمدی بودندی کیومرث این بار بسیار چیزها داشت با خویشتن چون بجاه اندر همی شد جهد را دید

که شوری آمد و بر راه نشست و چند بار بانگ کرد با سهم چون کیومرث اندیشه کرد و گفت این
غم دل من و این خروش این مرغ از کرامت گفتنهای مرغ آگهی بر خیر است خجسته فال ما باد نه
در فرزندان آدم تا جهان باشند و اگر بد است شوم باشد و فال شوم ما باد از تو تا جهان باشد
پس بر کوه شد بسر آن چاه رفت هلاک شده چند تا نفرین کرد بر ایشان و از این جهت مردمان
عجم او را شوم دارند و بانگ او نا خجسته دانند و اکنون او را هیچ کنامی نیست که دیگر مرغان است
پس کیومرث بر کوه دماوند بسیار بگریست و دعا کرد تا خدای او را بربندارد که فرزند او را کشت
و ندانست که آن فرزند را چگونه کشت که تباه شده بود پس خدای عز و جل جانی پدید آورد بر سر
کوه تا آن فرزند را بچاه فرو هشت بجای کوه مغان است و این گفتارها گویند که کیومرث لکنی
برد و کوه را تا آب سوراخ کرد و آن سرها درآ بجا فرو انداخت پس بدانست که آن فرزند را
دیوان هلاک کردند آتش آورد و بر سر آن چاه بر فروخت آن آتش بدان چاه فرو شود از آن
روز باز تا امروز هر روز که باز باد آتش بر زنند و باز بدان چاه فرو شود و مغان گویند
آن آتش کیومرث است که دیوان و مرده را از آن فرزند او همی دور دارند پس چون فرزند را
بکو کرد بر سر آن چاه سه روز ببود و همی گریست و دعا همی کرد و همی گفت یا رب مرا انتقام
که این فرزند مرا که کشت چون دیگر شب بود بخواب دید که پیری بیامد و گوید چند نالی
که خدای ترا فرزند بسیار داد ست و زه تو بسیار خواهد بودن و همه این جهان همه
فرزندان تو دارند ترا بر قضا کار نیست و این کار گفتار نیست که او آن کند که خواهد
و من بقضای او راضی ام و لیکن مرا مراد ست که بدانم که این فرزند مرا این حال که کشته است
گفت گروهی از مرده کردند که بدان جای اندر او را ببود جای انسان کیومرث از خواب
بیدار شد خدای را شکر کرد از آن شکر و کردن و مرغان دید در آن حوالی که همی گرد بودند
هر چه از بهر تسبیح آورده بود همه پیش ایشان بنهاد و از آن خواب سخت با هیبت برخاست
چنانکه هر که در وی نگریدی از و هیبت بدلش آمد اندکی و او نیکو روی تر از همه فرزندان
آدم بود و دلیل تر و خرد تر بود و مؤید بود و بر آن کوه بر جا بود و بر آن بودند زبان نگاه دار
چون کرکس و پلنگ و آنچه بدین ماند هر که از ایشان کیومرث را بدیدی از هیبت او همه
بگریختندی و پسری بود او را از همه کهتر و روی نیکوتر تمام او را ماری گفتند و بخرد
تمام بود او را بر همه فرزندان خویش مهتر کرد و گفت هر چه کنید بفرمان او کنید که بر او ذو شما
نیستید با مرده بکشتند و مرا پوره ابند که ایشان کجا اند خواهم شدن که مگر کین فرزند خویش
از ایشان بستانم تا دیگر بر بان همه چند کین ند و اکنون خاش باشم هیچ کس انده نمانند
فرزندان گفتند پس ما با تو بیاییم و ترا خدمت کنیم و یاری کنیم گفت مرا یاری گر خدای بس است
شما اینجا آرام باشید پس کیومرث برفت و چون از فرزندان خویش بیرون شد وقت
نماز پیشین بود یکی خروس سپید دید در میان راه ایستاده و یکی ماکیان از پی وی و ماری
پیش خروس و آهنگ او کرده و خروس بجان همی حمله برد و بتغلبه او را همی زد و هر بار که مار را
بزدی بانگی خویش بکردی پس کیومرث بدید و بانگ خروس و کیومرث را خوش آمد گفت از مرغان
این عجب مرغیست در حفظ خویش مهربان که اعداء از دور همی دارد و از فعل او حرب همی
کند با دشمن فرزند آدم طبع این با طبع مردم نزدیک است پس کیومرث سنگی بر مار زد
و بکشت و آن مرغ را بدان مقدار الهام که او را بود بانگی بکرد بنشاط کیومرث را سخت خوش

آمد طعامی که داشت پاره بپیش وی انداخت آن مرغ سر بر زمین زدن گرفت و جفت را بخواندن
گرفت و هیچ نخورد تا آن ماکیان فراز آمد و آن علف بخورد کیومرث گفت با این هنرها بین طبع
سخاوت دارد و بفال نیکست این مرغ که من همی رطایب دشمنان شوم دیگر دشمن فرزند آدم
مار است این مار همی حرب کرد این فرخ مرغیست و داشتنش واجب است چون از آن حال
که همی شد بپرداخت خروس و ماکیان را برگرفت و نزد فرزندان خویش و گفت ایشان را نیکو دارید که
طبع این با طبع آدمی نزدیکست و بفال نیکست و هم خروس را و بانگ او را بوقت خجسته دارند
خاصه خروس سپید و چنین گویند که بهر خانه که خروس اندر باشد دیوان اندر نیاید
و بانگ خروس بهنگام شام بد دارند و بفال گویند نه نیک است از آن بود که چون کیومرث
کار بداخر رسید و بلا از شد خروس که او را بود تمام شام بانگ کرد و هرگز بدان وقت بانگ
او نشنیده بودند گفت این چه شاید بودن این بانگ مرغ بدین وقت چون نگریدند
کیومرث مرده بود و زین از آن بانگ خروس بدان وقت بفال بد گرفتند تا امروز و فرزندان
زنجرا بیرون گویند تا امروز که هر خروسی که بدان وقت بانگ کند خداوند خروس آن خروس را
بکشند آن بدارند و درکشند و اگر نکشند در بلایی او فتد پس کیومرث روی بنهاد بدان نشان
که او را نموده بودند تا آنجا برسید که اکنون شهر بلخ است آن مرده آنجا بر لب آب ماوی داشتند
ناگاه بر ایشان رسید و زدن گرفت تا چندی را هلاک کرد و آن دیگر بگریختند و سه تن از
ایشان بگرفت و نام خدای هر سه تن را در بست چنانکه نتوانستندی که از فرمان او بیرون
شدندی و دلش از آن کین باز خواستن شاد شد آرزو کرد که آنجا شهری کند و طاوی که
خود سازد آن سه پری را بفرمود که شهر را اندازه گیرید بدین جبا نه اندر که این دو رود دست
یکی بر راست و یکی بر چپ آن پریان خط بر زدند شهر را و جایگاه پدید کردند و یکی
را فرمود که برو فرزندان مرا آگاه کن که اینجا آیند تا من شهر بنا کنم و بگو ایشان را هر که
از ایشان قوت بیابد و هر که ضعیف تر خردند اینجا باشند تا ما این کار بپردازیم آنگاه
ایشان را با آدم و مهر ان پری داد و این دو پری را بفرمود تا یاری همی کردند و بنا همی
برآورد بطالع سعد و روزی خجسته تا آن پری بشد و فرزندان او را آگاه کرد و مهر آن
بفرمودشان از آن که توانایی بود با او برفتند و نزدیک بدو شدند و او را یاری کردند و آن
شهر را بنا کردند و زنان و فرزندان گروهی اینجا آوردند و گروهی هم اینجا بدماوند و
طبرستان بماندند و شهرها کردند و کیومرث این شهر را تمام کرد و نامش هنوز نام نهاده
بود و کیومرث را برادری بود که با او بیک شکم آمده بود و هر دو یکدیگر را سخت دوست
داشتی گاهی این پیش او آمدی و گاهی آن پیش این و کیومرث گرد جهان همی گشتی
و آبادانی کردی و آنجا که آبادان کرده بودی فرزندان را بنشاندی و سیاح بودی نه
بجز گاهی سوی فرزندان خویش شدی و گاهی سوی فرزندان آدم برادر آن کرده که مهتر
ایشان قینان بن انوش بود و بنیاد آن برادران کرده خویش پس دیر بر آمده بود
که آن برادر کیومرث را اندیشه بود بفرستاد و دماوند آمد و فرزندانش را بپرسید که پدر
تان کجاست ایشان سوی مشرق نشان دادند و گفتند آنجا شهری همی کند با گروهی فرزندان
و دوستت با او بدان کار است برادر کیومرث بنشان برفت تا بدان شهر رسید و آن
شهر و کیومرث از گرد آن پرداخته بود از دور شخصی را دید که همی آمد فرزندان را گفت

کسی از شما غایب است گفتند گفت آن که شایب بودن که اندر دور هیچ ابنا از آن سران یکی گفت ملکی
ازین مرده بکی است که بحیلتی آمده است کیومرث روزی آن سلاح که بدان حرب کردی برگرفت
وردی بدان شخص نهاد چون لختی شده بود بادی رابشناخت برهنه بد بناله او هیچ شده هیچ
گفت ای بنید شمر است کیومرث گفت بد شمر هست و بسریانی گفت و بسریانی با نانی اینجه
است و حرف فهانش یکدیکر نزدیک است کیومرث گفت بلاخ دی یعنی یاد دوش است
از پس این شهر را نام بلخ نهادند بران لفظ که گفته بود و ابو زید بلخی و گروهی گویند که راست
بناکرد و لکن بدبنست انکه او کردست و بلخباری است بدبلست و لیکن اصل آن کیومرث کردست
وزان روز باز هر کسی چیزی او فزودست و آبادت کردست اندر شهر واشدد هما و نعشاها
و هر وقتی پادشاه بپادشاه همی افزود پس چون کیومرث برادر را بدید شادی کرد کیومرث
گفت این شهر را طالعی افتاد سخت عجب که مردمان که مردمان که اندروی بوند شاد بی
دوست و تمام کار بوند که امروز که این شهرها تمام شد خدای عز و جل مرا چنین شادی برادر
و امروز هم چنانست شهر بلخ که او گفت مردمانش شادی دوست باشند و هر که از ایشان
کاری با پیشه گیرد اندران تمام آید و کیومرث را دختری بود ماریه نام که خلیفت وی بود
و پسری ماری نام که خلیفت وی بود از پس وی همان روز هر دو را بلد بگرداد و ایشان
را هم اینجا نشاندند و او با برادر بعرب کوه شد از دیوان که اندر میان کوهها بلخ بودند
و زیان همی کردند فرزندان او را و ببلخ دره هست که آنرا دره دیو گویند و تعوذی اندد
میان وی هیچ آید پس وی با گروهی فرزندان بریک سوی شده بود برفت و برادرش با گروهی
دیگر بسوی دیگر و عرب دیوان و بیابان شدند و نقش توی از علما چنین گفتند اندر تاریخها
که دیو و پری از اول آشکاره بودندی و یکدیگر را دیدندی و دوستی و دشمنی و حرب
و آشتی ظاهر بود تا بوقت پیغامبران علیهما السلم ان پس چون کیومرث بیابان
آن دره رسید آنجا دست بحرب کردن بردند و آتش همی انداختند و برادر کیومرث را آتش
اندر گرفت کیومرث بانگ کرد که خویشتن را در آب انداز برادرش خود را در آب انداخت
تا پوست آن سوختن پس یکی از کوه سنگی بگرداند میان با دیو چون تغری در میان
رود باد افتاد چنانک آب از وی سو دهاید وبدان سو بعض شود و عامه بلخ این رود
گویند که آن دنی بود دست پادشاه و بلایی کرد هر شب مردی را بندی و با مداد بکشتی پس
مردی آگاه شد از کار او حیلت کرد تا او را رسوا کرد و دعا کرد تا خدای او را سنگی گردانید
و بدان آب انداختند اکنون آب بدهن وی اندر می شود و بفرج وی همی بیرون همی آید
چون لب کشت کردد او بدید آید و آن سنگ آنست که دیوان انداختند پس برادر کیومرث
عذابیان کا واک کردند تا برادر کیومرث در آن میان بگریخت پس چون آمدن نتواند و در
آب بماند و بمرد و اینچنین گویند که گفته اند و هم گفته ایشان شا الله پس کیومرث خدا را
دعا کرد و نیاز خاست و حمله برد و همه از وی بترسیدند و بهزیمت شدند و فرزندان کیومرث
از ایشان بسیاری بکشتند و بسیار اسیر گرفتند و کیومرث ایشان را کارهای سختی فرمود هر کجا
شدندی بر ایشان نشستندی و ایشان از آن پس نتوانستندی که بحقیقتی دم کردن گردن
از بزرگی نام خدای عز و جل پس کیومرث سعفی بالخ شد یکی را از آن مرده برگشت
و یکی را نشست برادر کرد تا او را بخانه باز برد چون بخانه خویش رسید حکایت بماند

یکدوان بسیاری فرزندان و فرو بیمعزی و بسیاری دیگر از فرزندان آدم نزد کیومرث آمدند و
ایشان شهرها و جایها کا او مقام کردند و بسیار شدند و کیومرث همه فرزندان و فرزندزادگان
آدم بکاشت و بهر شهری خطبه کرد و گفت خدای عز و جل مرا بر شما پادشاه کردست گناه مکنید
که اگر خدای از کسی گناه در گذاشتی از آدم اندر گذاشتی و نخستین خطبه در میان فرزندان
آدم او کرد و ایشان گروه گروه پیغمبران بود که تو خلیفت بنزدیک بدین گروه بر خلیفت باش
وا دستخوش هر کرا خواهی خلیفت کن و مرا پادشاهی شناس که مرا خدای بر شما پادشاه
کردنیه است هر که گناه کند از او نپسندم و این خطبه بود که بتازی یافتیم ندانم که او بتازی
گفته است یا بسریانی خطبه کیومرث بر فرزندان آدم علیه السلم الحمد لله الذی
من علینا بکرامته و شملنا بعافیته و اصطفانا لدینه احمده علی آلایه و اشکره علی
نعمایه الذی من علی ابنیایه برافته و فنول معذرته و کونوا لله عابدین همه گفتند
نیکو گفتی و ما از تو این پذیرفتیم و هر که ما را این چنین فرماید بپذیریم و هر چند پادشاه باشد
پس کیومرث گفت سخن فرو بند و حکمت آن هر که گوید بپذیرید بپردمکید بنفیس سخن نکوید
و حق از هر جای که باشد بحق دارید تا خدای نگاه دارد شما باشد اکنون اینها پس هو بند او را به
پذیرفتند و آن روز نام پادشاهی بروی افتاد تا آن روز که صد و ده سال از عمرش گذشته بود
و سی سال بر ایران نوبت جز بابلخ آمد آن روز ماریه را از ماری پسری آمد نیکو روی
او را سیامک نام کرد و این سیامک پدر ملوک است چون او را بیش کیومرث آوردند بس نیکو
یافت مادرش را گفت این را گرامی دار که اندرو نیکویی بزرگی است و بدان ظاهر است او را
بروانی خروسی سپید با ماکیان بدان تا دیوان بدو گزند نتوانند کردن مادرش شاد گشت
و چنان کرد که کیومرث گفت و بسیار عجم اند گویند دیوان آگاه شدند که این پدر همه پادشاهان
خواهد بودن و تدبیر هلاکش کردند ماری بگرفتند بدان خانه که سیامک اندر بود اندر
افکندند آن خروس سپید چون مار را بدید بانگی بکرد بی عادت خویش چنانک کسی بیگانه ببیند
و بیا شوید مادر غلام آگاه شد گفت این نه وقت بانگ چیزی شاید بودن پیش آمد چراغ
خواست و بنگرید ماری دید همچنین و آن مرغ از مار بر میه بود بانگ کرد تا بیامدند و آن مار
را بکشتند و کیومرث آگاه شد ایشان را حنک کرد که چراغ هر شب چراغ بیالین او بنهید هیچ
وقت مباد که این بنا دیگر بود زیرا که هر فرزندی که بی آید هر چند روشنایی بیش بیند نیکوتر
باشد پس چون سیامک بالا آن گونه بنک کردند خردی امد بدیشان و هم چون کیومرث
و مدام نزد کیومرث بودی و هر چه گفتی سیامک یاد گرفتی روزی پیش کیومرث نشسته بود
چون بروز شد گفت مرا آرزوست که این فرزند خویش را زنی دهم در خور او نیکو روی و بجد
و نیکو بیست تا اندر خور کیست تا بدو دهمش تا ازیشان ملکان آیند مرحبا را همه یک
زبان گفتند خدای او میشی است دختر فراهد نبیره کیومرث خود بر خاست و بخانه فراهد
شد آن دختر را بدید و با وی سخن گفت با هنر و خرد یافتش بو مزد تا او را به سیامک خواستند
و از ایشان فرزندی آمد که از او نیکو روی تر نبود او را اوشهنگ نام کردند پس هوشنگ کودک
بود که سیامک از جایی همی آمد براه بیابان دیوان بدیره آمدند با ایشان حرب کرد و همه
را هزیمت کرد و خسته بانه خانه آمد و بنالان شد چون کیومرث آگاه شد نزد او شد چون
او را بدان حال دید سخت غمکین شد و گفت دریغ اینم این جوانی تو و لکن آدمی را از مرگ

جانه نیست سیامک چشم باز کرد و پدر را دید که همی گریست او نیز بگریست پس گفت ای پدر این
فرزند من بود خدای بتو سپردم او را از دشمنان نگاه دار و کین من بخواه کیومرث گفت
پنداری که همه را با یکی حال آمدیست از سبکی مردان مرا پاک اولی تر نیست و او را پاک فرزند
خویش دیدن حال چه بیچاره و ضعیف و بی حیلت چیزی است این آدمی پس بی درنگ بمرد
تا سیامک بمرد و کیومرث او را بکوه بلخ در آن کنار شهر که مرنوی گویند ستودانی کرد
و ابجانش بنهاد و خود هم بر آن جای بنشست چند گاه و نگه داشت تا آن کودک بزرگ شد و آن
گروه دشمنان او را هلاک کرده بودند بیامدند که خبر مردان او یافته بودند که کابد او را ببرند
و بیغوله بکنند کیومرث سپاهی ساخته بود و اوشهنگ آگاه شده بود که پدر او را بچه
حال بکشتند آهن بحکمت از کوه بیرون آورد هم بخودی و زان سلاح کرد با مهی کرد سیمکت
و سپری کرد و بی گونه کار دیگری کرد و آن با لهام ایزدی کرد نه از اندیشه و پیشه پس
روز چون آن سپاه او را بدیدند او را اوشهنگ زیناوند خواندند یعنی تمام زین آورد و سلاح
و این لقب تا امروز بر وی بماندست و گروهی گویند این لقب طهمورث را بود پسر اوشهنگ
بدامن کوه نشسته بود با آن سپاه با پدر و جد کیومرث شنید که خدای را همی خواند او
و زیشان آگاه شدند که دشمن دیدار گشتند بر سر کوه شدند و حرب کردند سخت همه
را از آن حالی برانداختند و بسیاری را هلاک کردند و بسیار اسیر کردند و اوشهنگ از آن آهن
بندها کرد و خمهای آهنین و ایشان را اندر آن خمها کرد با بند و سر استوار کرد و زندان از آن
وقت باز پدید آمد و کیومرث بدان هنرها و خرد که از اوشهنگ دید سخت شاد شد پس او را
بفرمود که کارهای بزرگ ... و بزرگانی خویش خلیفت کردش و ولی عهد کرد پس گروهی
و اندر نامه بهرام الموبد چنین گوید که پدرش چنین بود و مادرش مشابه و کیومرث ملازم
با خود همی کرد اندر وی و هرکجا شدی از دوستی که با او داشتی گویند هفت ساله بود که
پس کیومرث بکوه بلخ همی شد شیری پدید آمد که آهنگ او کرد و اوشهنگ از آن تیر ایزدی که
داشت بهر دو دست کوشش کرد یکی خشت و ... سنگ همی زد تا همه دندانهای شیر خرد کرد
آنگاه او را از کوه بزیر انداخت و دست شیر بشکست و بر راه بیوفتاد و اوشهنگ بشتاب
برفت و بکیومرث رسید کیومرث چون او را بدید گفت چرا تنها همی آیی نترسی از آن
دشمنان که پدرت را هلاک کردند گفت ای پدر تو شنیدی که از قضای خدا باز نگردد کیومرث
را از آن سخن عجب آمد بیان خردی پس چون باز گشتند کیومرث آن شیر را دید بر راه او
و جان همی کند کیومرث گفت این چه شاید بود اوشهنگ قصه او را بگفت کیومرث گفت
کان شد بهنر و خرد وی پس او را گفت دلیل این چیست گفت لطف و لقت این شیر ... سبک فو
ترا از همه سباع زمین اوشهنگ گفت پس اندر این کشتم و نیز آن کیومرث از وی عجایبهای
بسیار دید و این نیستی پادشاهان گروهی گویند او پیغامبر بود و پیش داد خوانندش
و گروهی مردمان گویند کیومرث آدم بود و تا آن عجم ایشان گویند که کیومرث از فرزندان
مهابیل بن قینان بود و داد کی بود و آن ملکان که همه جهان داشتند یکی کیومرث
بود و جهان آبادان کرد و نیکولی بود و او را سیاح خوانند و ماوی او نشست او در کوه
بود و با مردم کمتر آمیختی و با هیبت و بالا بود و خندان بود ببالا و هیبت که هر کسی
که وی را بدیدی بترسیدی و از بیم بشتی ... در جهان او آورده است

تا آن جامها کردند و از ادریس پیغامبر علیه السلم جامه دوختن پدید آمد آموخته بودند
و ایدون گویند که کیومرث هفتصد سال بزیست بعد از آن بمرد والله اعلم واحکم بالصواب

اندر پادشاهی اوشهنگ بن سیامک

و زان پس اوشهنگ پادشاهی بگرفت و چنین گویند این اوشهنگ نه پسر کیومرث بود چه پسر
مهابیل بود پس این اوشهنگ پادشاهی همه زمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را بخدای
خواند و بدین مسلمانی بود و پیش از این که بخته برهنه از درخت و ددها گرد خانه را او بود
و کانهای زر و سیم و مس و روی و آهن او بیرون آورد و شهر کوفه او بنا کرد و شهر سوس بیشتر
گویند او بنا کرد و آبها را درجوبها او براند و آبادانی کرد و فرشها او فرمود کردن و پوستینها از
کشتند و این چوبها که اندر پوشند او پدید کرد چون روباه و سمور و سنجاب و هرکسی بنده
دعوی کند از فضلش و شکار را شکار آموخت و دیوان از ناحیتها او بیرون کرد و جهان
آبادان او کرد و داد داد میان خلق اندر و هرکسی بفضل او مقر آمدند مغان پیش داذش
خوانند و گویند پانصد سال پادشاه بود پس بمرد پانصد سال و اوشهنگ خلاف بسیار است
میان علما و لیکن این که من یاد کردم از قول محمد بن جریر است که او چنین گفته است

گفتار اندر پادشاهی طهمورث دیوبند

و از پس اوشهنگ طهمورث پادشاهی بگرفت و مغان گویند او بت پرستید و دروغ گویند که او خدای
عزوجل پرستیدی بدین آدم بر و خدای او را و اجداد نیز داده بود که او ابلیس را
و دیوان فرمان بردار خود کرده بود و ایشان را میخواند تا از میان خلق بیرون شدند و همه را
از آبادانیها بیرون کرد و بیابانها و ددها فرستاد شان و در جهان آواره کرد مگر اینست
دیوان در بیابانها وطن دارند از بیم طهمورث و آن نیز خرابی بود و نبشت ملوک عجم
است نشستن زین بر نهادن او آورد و ستور بجهان او آورد خر با اسب افکند تا استر آمد
و استر را بار بنهاد و یوز را شکار آموخت و پارسی نبشتن او آورد و پادشاهی او گویند
چهار صد سال بود و گروهی چنین گویند و اختلاف بسیار کرده اند اندر سال وی والله اعلم

گفتار اندر پادشاهی جمشید

و از پس او جمشید بود گروهی گویند برادر طهمورث بود و گروهی گویند خویش او بود و چنین
گوید که سلاح کرد او بود و سلاح مردمان از چوب و سنگ بود او شمشیر و حربه و کارد کرد
و کمان ... و ابریشم و خز و رنگها کالوان دیوان را فرمود تا گرمابه بنهادند و غواصی کردند
و گوهرها از دریا بیاوردند و مردمان را بیاموختند و راهها بنهادند و آن شهر بشهر و این گنج
و سیمیاب و رنگها آورد و این بسیار عطرها و بویها چون عود و مشک و کافور و عنبر و غالیه رسم
او آورد و مردمان جهان را بچهار گروه کرد از وی گروهی جاتابان و دیران گر دکر دکرومی
لشکریان و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه وران و هر گروهی را گفت هیچ کس مباد که
بجز کار خویش کند پس علما را گرد کرد و از ایشان بپرسید که چیست که این پادشاهی بر من

بر زمین پاینده و باقی بماند گفتند داد گستری در میان خلق پس او داد گستری کرد و علما را بفرمود
که روز مظالم که من بنشینم شما همه بودید پیش من تا هرچه درو داد باشد مرا بنمایید تا من آن
کنم و در وی نخستین کس که بمظالم بنشست هرمز بود از ماه فروردین پس آن روز را نوروز نام کرد
و تا اکنون سنت گشت و هفتصد سال بگذشت و چهارصد تیر او بید و اندرین روزگار روزی دو درش
بیماری نبود و دشمنی برو بیرون نیامد و رنجی و غم ندید پس روزی تنها اندر خانه نشسته بود و تفکر
می کرد ابلیس بروزن فرو شد جمشید بترسید او را گفت تو کیستی گفت من یکی ام از فرشتگان آسمان
آمدم که ترا نصیحت کنم جم گفت بگو تا چه نصیحت داری گفت مرا بگوی نخست که تو کیستی جم گفت من
یکی ام از فرزندان آدم گفت نیستی که تو تا بر زمینی چند آدمی بیمار شد و بمرد اگر تو فرزند آدم بودی
ترا نیز مرگ و بیماری بودی پس تو خدای زمین و آسمانی و خویشتن را همی نشناسی تو به آسمان بودی
و این همه خلق را تو آفریدی تو به آسمان کار آسمان راست کردی و بزمین آمدی که کار زمین نیز راست
کنی و داد گستری و باز باسمان شوی اکنون خویشتن را فراموش کردی و من از فرشتگان تو یکی ام و ترا
پرستیدم بسیار و اکنون آمدم که ترا آگاه کنم که تو این داد بر خلق زمین بگستری ایشان را بفرمای تا ترا
بپرستند هر که فرمان کند او را پاداش نیکو کن و هر که فرمان نکند او را باتش بسوز جم گفت چه حجت است
بر این سخن ابلیس گفت حجت آنست که من فرشته ام و آدمی فرشته نبیند و تو مرا همی بینی معاینه
این بگفت و ناپدید شد جم را گفتار ابلیس اندر دل کار کرد و گفت من خدای آسمان و زمینم پس
آمدم تا کار شما راست کنم اکنون کارهای شما راست کردم و چندین نعمتها شما را دادم و درد و بیماری
و مرگ از شما برداشتم و اکنون همی باز آسمان شوم مرا بخدایی پرستید و مقر شوید و هر که نکند
باتش بسوزمش پس به همه شهرها بدین گونه نامه کرد و با طراف جهان خلیفتان فرستاد و بسیار
کس را که بدو نگرویدند ایشان را باتش اندر انداختند و بسوختند تا جهان بدین سخن او راست شد

بیرون آمذن بیوراسب و گرفتن باذشاهی

چون او پادشاهی هفتصد سال بگذشت آن کفران پادشاهی و از حد مشرق مردی برخاست
نام او بیوراسب و بیامد و لشکر گرد کرد و بیامد و پادشاهی او فرو می گرفت و لشکر او را هزیمت
می کرد تا آنجا رسید که او بود و جم بطبرستان بود گریخت و چون جمشید از بیوراسب و آن
سپاه بی کران آگاهی یافت هیچ چاره ندید بگریخت و پنهان شد مدت یک سال
چون سال بگذشت تمام خبر او پیدا شد بیوراسب را معلوم کردند کسان در پی وی بفرستاد تا او را
باز دست آوردند بگرفتند و بند برنهادند و بیاوردند تا بکشتندش و پادشاهی بیوراسب
راست گشت و کشتن جم چنان بود که اره بر سرش نهادند و تا پای جم ببریدند و بدو نیم کردند و بار
گویند سبب این کشتار آن بود که جم بگریخت و به زابلستان شد بحدیث دراز و گویند دختر شاه زابلستان
او را بیافت و زن او گشت و بدو بیاورد و پدرش او را بدست دختر کرده بود پس چون دست برین
دختر وی را کرد پسری آمدش تور نام کردش و از آنجا دگرباره جم بگریخت و بهندوستان شد و آنجا
هلاک شد و این پسر را پسری آمد سیاب نام کرد و او را پسری آمد طوک نام کرد و او را پسری آمد
سهم نام کرد و وی را پسری آمد اترط نام کرد و او را پسری آمد کرشاسف نام کرد و او را پسری آمد
نریمان نام کرد و او را پسری آمد سام نام کرد و او را پسری آمد دستان نام کرد و او را پسری آمد رستم

رستم نام کرد و او را پسری آمد فرامرز را نام کرد و اندر صفتها و خبرها و سرگذشتها بجای خود
گفته آید و ابو المؤید البلخی بشاهنامه بزرگ اندر از ایشان بسیار گوید والله اعلم بالصواب

قصه نوح پیغامبر علیه السلام

پس خدای عزوجل نوح را پیغامبری داد و بر دیگر پیوست فرستاد و بقوم وی و ایشان همه جهان و مغان
ایدون گویند که بیوراسب آتش پرست بود و هندوان گویند بت پرست بود و به بنی اندر چنانست
که بت پرست بود و خدای عزوجل چنین گفت قال نوح رب انهم عصونی واتبعوا من لم یزده
ماله و ولده الا خسارا پس دیگر گفت ولا تذرن ودا ولا سواعا ولا یغوث ویعوق و
نسرا این همه نام آن بتانست که قوم نوح پرستیدند و نوح را اندر آن هزار سال زندگانی بود
و چون پنجاه سال از عمرش بگذشت خدای عزوجل ویرا پیغامبری داد و نهصد و پنجاه سال خلق
را بخدای همی خواند کس نگروید مگر اندکی و آن روز که از آسمان طوفان آمد او با آنک بدو گرویده بودند
بکشتی اندر نشستند و همه هشتاد تن بودند و نوح را پیغامبری بر همه اهل زمین بود از مشرق تا
مغرب و بر نوح از آسمان صحف نیامد ولیکن او خلق را بدان صحفها خواند که بر آدم و شیث فرو آمده بود
و بدین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن بدین جهان اندر بگذشت و هیچ کس بدو نگروید و کودک چون از
مادر بزادی و بزرگ شدی پدر او را دست گرفتی و سوی نوح آوردی تا نوح را ببیندی و بشناختی
پس گفتی ای پسر این مرد را ببین جادو و دروغ زنست اگر من بمیرم نگر تا بدو نگروی و اگر ترا فرزند
بود هم چنین وصیت کن و هم چنین قرن بقرن و فرزند بفرزند وصیت می کردند و نوح گاه گاه بشهر
اندر شدی و ایشان را بخدای خواندی او را بزدندی و براندندی و نوح علیه السلام صبر همی کرد
بدین سختی اندر و نوح را زنی بود کافره بنوح نگروید و بخدای عزوجل و خدای اندرین چنین فرموده
و گفت ضرب الله مثلا للذین کفروا امرأة نوح وامرأة لوط کانتا تحت عبدین من
عبادنا صالحین و نوح را از آن زن کافره چهار پسر بود یکی سام و دیگر حام و سدیگر یافث و چهارم
کنعان سه پسر بنوح بگرویدند و کنعان نگروید و این فرزندان نوح را فرزندان آمدند بسیار پس چون
نوح علیه السلام را روزگار برآمد دراز شد و رنج بسیار دید و صبر نماندش دعا کرد بر قوم خویش بهلاک
و گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا خدای عزوجل دعوت او را اجابت کرد
و گفت من این خلق را هلاک کنم و خدای تعالی نوح را بفرمود که درخت ساج بنشان چون بزرگ گردد و درخت
شود من ایشان را هلاک کنم و درخت ساج چهل سال تمام شود و نوح دانست که تا چهل سال ایشان را
هلاک نباید درخت ساج بنشاند و بدان چهل سال اندر خلق را بخدای همی خواند و درخت برسید و
بزرگ شد و خدای عزوجل وحی فرستاد بنوح که من این خلق را بآب هلاک کنم و از زمین آب برآرم و از
آسمان آب عذاب فرستم تا این همه را هلاک کنم و نوح پرسید گونه بود و بخانه وی اندر یکی تنور بود
از آهن که زنش نان پختی اندر وی و چنین گویند که آن تنور آدم بود و اندر بالخانات بخته بود خدای
گفت علامت عذاب آنست که آن تنور بر آتش بود و زن نوح همی نان پزد از میان تنور آب بجوشد
نوح بترسید که او را نیز هلاک آید گفت نجنی ومن معی من المؤمنین مرا و همان با این مؤمنان
که با منند خدای با وی وعده کرد که ترا و اهل ترا برهانم پس چون آن درخت ساج برسید خدای
فرمود که درخت ساج ببر و بیفکن و از و تخته کن و آن تختها یک با دیگر میخ بدوز و از آن کشتی
کن و نوح ندانست که کشتی چگونه کند خدای عزوجل جبریل را بفرستاد تا او را بیاموخت چنانکه

پس مژده باز کرد و گفت وأوحينا إليه أن اصنع الفلك بأعيننا گفت کشتی نوح خدای
عز و جل کرد و خدای آموخت او را تا چگونه بدوخت بر یکدیگر و از آن کشتی کرد چنانکه گفت
وحملناه على ذات ألواح ودسر پس نوح آن کشتی همی کرد و مردمان بر وی همی خندیدند
و او را همی گفتندی ای نوح چه می کنی گفتی خدای از آسمان آب فرستد و این خلق غرقه شوند جز آنکه
گرویده‌اند و زن و هر که با من گرویده باشد درین کشتی اندر نشینند بر سر آب تا همه بیهم قوم بر وی
بخندیدندی و بعضی بر وی بخندیدی و نوح ایشان را گفتی شما امروز بر ما افسوس کنید و ما فردا بر شما
افسوس کنیم و خدای عز و جل بدین اندر یاد کرد و گفت ويصنع الفلك وكلما مر عليه ملأ من
قومه سخروا منه قال إن تسخروا منا فإنا نسخر منكم كما تسخرون و چنین گویند که نوح آن
کشتی چهل سال تمام کرد و درازی کشتی هزار و دویست رش بود و پهناش شصت رش بود و او را
سه طبق کرد یک از بر یکدیگر طبق زیرین چهارپایان بودند و طبق میانی مردم بودند و طبق
زبرین مرغان بودند و خدای عز و جل چنین گفت او را قلنا احمل فيها من كل زوجين اثنين
گفت این همه خلق هلاک شوند نه سباع مانند و نه چهارپایان اندر بیابان و نه مرغ اندر هوا تو
از هر چیز جفتی بگیر و بکشتی اندر نه تا همه بمانند نوح گفت یا رب من این خلق را کجا یابم ببیابان
و هوا اندر خدای گفت من این همه خلق را بر تو آرم پس چون وقت طوفان ببود خدای عز و جل
خانه مکه از جای برگرفت و به هوا بر برد با حجر الاسود که آدم بنا کرده بود و کوهی را فرمان
داد تا بجای کعبه بنشست با بلندی مقدار خانه تا آب عذاب بر وی نیاید و نوح را بفرمود تا گور آدم
و حوا باز کرد و استخوانهای ایشان برگرفت و بکشتی اندر نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد
پس چون از کشتی بیرون آمد استخوانهای ایشان باز دیگر باره بگور کرد پس چون وقت آن
ببود که خدای عز و جل وعده کرده بود که آب عذاب فرستم نوح همه فرزندان را و همه مومنان
را سوی خویش گرد کرد و زنش همی نان پخت و تنور بر آتش بود آب از میان تنور برآمد
زنش بدید و نوح را آگاه کرد نوح گفت آمد وعده حق پس نوح بکشتی اندر شد و همه مومنان
بکشتی اندر نشاند و همه هشتاد تن بودند و همه ذریت نوح بودند و گروهی از علما ایدون گفتند
که نوح با سه پسر بود و آن دیگران هشتاد تن از گروهی دیگر بودند و خدای عز و جل بدین اندر
چنین یاد کرد و گفت وجعلنا ذريته هم الباقين گفت اکنون برین جهان بماند همه ذریت نوح
بودند و دیگر همه هلاک شدند پس چهل شبانروز آب از زمین بر می آمد و کشتی از جای بر
خاست چون آب کشتی را از جای برگرفت پسر نوح آنجا کافر بود بر آب اندر بماند و آب او را
تا میان بگرفت نوح او را گفت يا بني اركب معنا ولا تكن مع الكافرين گفت ای پسر بکشتی
اندرآی و مسلمان شو تا با کافران غرقه نشوی او گفت سآوي إلى جبل يعصمني من الماء
و این پسر شبان بود هرگاه که باران آمدی و سیل خاستی او گوسپندان را بر سر کوه بردی و خود آنجا
برشدی و از آب برستی چنان دانست که این نیز همچنان بود گفت سآوي إلى الجبل عاصم اليوم
من أمر الله إلا من رحم پس باد و حدیث همی کرد تا آب موج برد و او را غرقه کرد اندر
نوح علیه السلام گفت إن ابني من أهلي وإن وعدك الحق گفت یا رب این پسر از اهل من است
و تو وعده کرده‌ای که مرا و اهل مرا برهانی خدای گفت يا نوح إنه ليس من أهلك إنه عمل
غير صالح گفت او نه از اهل بیت تو است که بتو نگرویده است پس آب بر زمین بسیار شد
و چهارپایان زمین همه بر سر آب آمدند و خدای عز و جل باد را بفرمود تا همه را سوی نوح حشر

کرد

کرد تا نوح از هر یکی جفتی برگرفت و بکشتی اندر نشاند و دیگران را دست باز داشت تا غرقه شدند
و چنین گویند که چون خر بکشتی اندر همی آمد ابلیس دم خر بگرفت و بکشید نوح گفت ای ملعون
اندرآی زود تو نوح خر را خواست که اندرآی ابلیس با او اندر آمد نوح گفت ابلیس را تو اینجا
چگونه گفت تو فرمان دادی که اندرآی گفتی ای ملعون اندرآی پس آب از آسمان فرود آمدن
گرفت آب عذاب و از زمین برآمد همه مرغان هوا گرد کشتی اندر آمدند و نوح از ایشان
هر گروهی جفتی برگرفت و باقیها دست باز داشت تا همه غرقه شدند و آب از آسمان گشاده شد
و از زمین چشمها خاست چنانکه گفت خدای عز و جل ففتحنا أبواب السماء بماء منهمر وفجرنا
الأرض عيونا فالتقى الماء على أمر قد قدر وحملناه على ذات ألواح ودسر و کشتی
نوح بر سر آب اندر راست بیستاد و چون بر نمی ایستاد نوح گفت بسم الله مجريها ومرسيها
گفت بنام خدای ایستادن و رفتن و بیاد و چون آب آمد که همه این جهان کوه است بزرگتر آب
از بالای آن کوه چهل ارش برشده بود از بهر آن سخن که پسر نوح گفته بود که بر سر کوهی بر شوم تا آب
مرا نگیرد و نوح شش ماه بکشتی اندر بماند بر سر آب و بدین شش ماه اندر آب عذاب از آسمان نه
گسست و از زمین و نوح از نخست که بکشتی اندر نشست از کوفه نشست پس کشتی برفت و بزمین مکه شد
و گرد حرم طواف کرد و پس بسوی مغرب شد و آنگه سوی مشرق افتاد تا بزمین شام آمد چون
کشتی همی گردید آن مردمان که اندرو بودند همی پنداشتند که غرق خواهند شدن خدای بنوح وحی
کرد و گفت مرا بدین نامها بخوان آهیا شراهیا ادونی اصباوت آل شدی چون نوح این بخواند کشتی
قرار گرفت و چون شش ماه تمام شد کشتی بر سر کوه جودی بنشست چنانکه گفت تعالی ذکره و
استوت على الجودي و خدای عز و جل آب از آسمان باز گرفت و بر زمین هیچ جنبنده نبود مگر آنکه
با نوح اندر کشتی بودند پس آب از آسمان باز گرفت و آنکه از زمین برآمده بود بزمین فرو برد چنانکه
گفت وقيل يا أرض ابلعي ماءك ويا سماء أقلعي پس گفت وقضي الأمر گفت فرمان برفت
بهلاک خلق و چون آب از سر کوه فرو نشست و ایشان که با او بکشتی اندر بودند از مومنان همه
بیرون آمدند نوح گفت الحمد لله الذي نجانا من القوم الظالمين و آن روز که نوح از
کشتی بیرون آمد روز عاشورا بود دهم محرم و روز دهم رجب بکشتی اندر نشسته بود و تمامی شش
ماه بکشتی اندر بماند و نوح با آن مومنان روز عاشورا از کشتی بیرون آمدند روزه داشتند بدان
از کشتی راحت یافتند و از آن خلق که با وی بکشتی اندر نشسته بودند دو طبق زیادت آمدند
یکی موش و دیگر گربه و این دو خلق بر زمین نبودند و خدای ایشان را بکشتی اندر آفرید و آن آن بود که
بکشتی اندر سرگین چهارپایان و غایط مردمان گرد کرد و نوح را از آن اندوه همی آمد و گند همی رسید
نوح خدای را دعا کرد خدای بفرمود که دست بر سر شیر فرود آر چون بمالید و شیر عطسه کرد و گربه
از بینی شیر فرو افتاد تا همه موشان را بخورد پس چون نوح از کشتی بیرون آمد بر سر کوه جبل
روزی بماند و آب بر زمین فرو شد و همه خشک شد و زمین هر آبی که بر وی بود همه فرو برد و آن
آبی که از آسمان فرود آمده بود نتوانست فرو برد که آن عذاب بود و تلخ و شور بود اکنون این
آب دریاها شور و تلخ از آنست که آن آب طوفان نوح بود پس چون آب کم شد نوح خواست که
از سر کوه بزیر آید نخست زاغ را بفرمود که شو بزمین بنشین بنگر که چند مانده است زاغ برفت
بر روی زمین مرداری یافت بنشست و همی خورد و باز نوح نیامد نوح بر وی لعنت کرد و گفت نزادکی
مردارباد پس کبوتر را بفرمود که آب چند مانده است بر روی زمین کبوتر بیامد بر روی زمین نشست

و پای باب اندر نهاد و موی از پایش نشد از شوری آب و پایش سرخ بماند پس کبوتر باز نوح
آمد و گفت آب بر زمین بدین قدر مانده است نوح مر کبوتر را دعا کرد لطف خدای تعالی بخلق
اندر شد پس این کار تا آنگاه که آب همه تمام از زمین نشد نوح با آن مردمان از سر کوه بزمین
آمدند و بدین کوه دهی بنا کردند و ایشان چهل مرد بودند و چهل زن و آن ده امروز آبادان
است و آنرا سوق الثمانین خوانند و نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست و از آنگاه باز که آدم
علیه السلم بزمین آمد تا گاه طوفان دو هزار و دویست سال بود و گروهی گویند سه هزار و پانصد
سال و نوح بزمین بابل بود هزار و پنجاه سال و خلق را بخدای همی خواند و بیش از این هشتاد کس
با ذریت ایشان بر نوح نگرویدند چنانکه خدای گفت عز و علا فلبث فیهم الف
سنة الا خمسین عاما و خدای عز و جل این چندین هزار خلق از هشتاد تن بیرون آورد و خلق
جهان از مسلمان و ترسا و جهود و گبر و بت پرست و هندو و رومی و همه علما چنین گفتند
که همه بطوفان مقرند مگر مغان که ایشان طوفان نشناسند و نوح را ندانند بلخبار ایشان اندر
خبر نوح و طوفان نیست و گویند تا این جهان بود آتش پرستی بود و همه ملوک جهان آتش
پرستیدند و ملک پادشاهی ایشان را بود تا وقت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه که یزدگرد
شهریار ملک بشد و بسا ما بیان افتاد جز که ایشان همه خلق بر طوفان مقراند و هر صحفی که
از آسمان آمده است از پس طوفان بر پیغامبران چون صحف ابراهیم و توریت موسی و انجیل عیسی
و فرقان محمد صلوات الله علیهم اجمعین همه حدیث طوفان پیداست و گروهی گویند که طوفان
بود و لیکن نه بهمه جهان بود و خلق بجمله هلاک نشد و نسل نبرید و نوح را پیغامبری نه بهمه
جهان بود پیغامبری بر اقلیم بابل بود و بزمین عراق و شام و طوفان بدان مردمان آمد که
آنجا بودند و مردمان مشرق و مغرب را از آن خبر نبود و لکن به بنی آدم نیست که همه خلق هلاک
شدند جز نوح و آن هشتاد تن و خدای عز و جل چنین گوید اندر شأن قوم نوح انهم کانوا
قوم سوء فاغرقناهم اجمعین و جعلنا ذریته هم الباقین و آن هشتاد نیز همه بمردند و از
هیچ کس نسل نماند مگر از سه پسر نوح از سام و حام و یافث از سام عرب و عجم آمدند و سپید
رویان و پیغامبران و پاکان و نیک مردان و از حام سیاهان و کافران و فرعونان و ملکان
ستمکار و از یافث ترک آمد و سقلاب و یاجوج و ماجوج و کسانی که در ایشان خیر نیست
و نوح بمرد و این خلق از پس او بماندند و هر یکی از فرزندان وی بجهان اندر گوشه گرفتند پس
از پس طوفان هزار سال بگذشت که بدین جهان اندر هیچ ملک نبود پس از پس هزار سال
ملکی پدید آمد از نسل حام بن نوح نامش ضحاک و جادو بود و جادوی دانست و پادشاه
همه جهان شد و او را بپارسی اژدها خوانند و شرح آن گفته آید ان شاء الله تعالی وحده

گفتار اندر پادشاهی ضحاک تازی

و این ضحاک را اژدها بسوی آن گفتندی که بر دو کتف او دو پاره گوشت بود بزرگ بر رسته
دراز و سر آن بر کردار مار بودی و او آن را بزیر جامه اندر داشتی و هرگاه که جامه را از کتف باز کردی
خلق را چنان نمودی که این دو اژدهاست و این خبر مردمان اندر بترسیدندی
و عرب او را ضحاک خوانند و مغان گویند او بیوراسب بود و اندرین اختلاف است و بیوراسب
بوقت نوح بود علیه السلم و این ملکی بود ستمکار و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را بت پرستی

خواند

خواند و بدین سبب خلق گمراه گشت و بایام هیچ ملک چندان خون ریخته نشد که بایام او و
دنیا زیان زدت و بیداد کردن او و هزار سال پادشاهی راند و خلق جهان از او ستوه شدند
پس چون خدای خواست که پادشاهی از او بستاند چون هشتصد سال از پادشاهی او بگذشت آن گوشت
پاره که بر سر دوش داشت ریش گشت و درد گرفت و بی توان گشت و هیچ خلق علاج آن ریش ندانست
تا شبی بخواب دید که کسی گوید که این ریش ترا بمغز سر مردم علاج کن و دیگر روز مغز
سر مردم بر نهاد آرام یافت و درد کمتر شد پس هر روزی دو مرد را بکشتی و مغز ایشان بر آنجا
نهادی تا دویست سال برین بگذشت و همه خلق که اندر همه جهان بزمین بودند بکاست سبب
آن دیگر که بودند همه روزی دو مرد بکشتی و مغز ایشان برنهادی از بهر آن ریش و ضحاک
بهر شهری فرستاد تا هر روزی بهر کوی و محلتی و طیفی کنند که دو تن بدهند هم چنین کردند
تا خواست که بدین زمین خلق را نماند و همه جهان از وی ستوه آمدند پس چون کارش باخر رسید
و او را هزار سال تمام شد بزمین اصفهان مردی بود کشاورز و بدهقانی افتاد و پسر بود بزرگ شده
این هر دو پسر را عامل ضحاک که باصفهان بود بگرفت و بسوی ضحاک فرستاد و ضحاک از هر دو
را مغز بود کشتی و نام پدر این پسران کاوه بود چون خبر یافت از کشتن پسران خویش آمد بشهر اندر
آمد و بخروشید و فریاد خواست و آن پوست که آهنگران پیش پای بر بسته دارند بر سر چوبی
کرد و چون علم و فریاد کرد و خلق خود از ضحاک ستوه شده بودند که خلق بسیار بدین
سبب بکشته بود و از آن فغان سالاری بود که این کار بدست او بود و او را دل بسوخت از
بسیاری خلق کشتن پس هر روز یکی را از آن دو مرد بکشتی و یکی را بنهان کردی و مغز بز گوسفند
با وی برآمیختی و بدان جای بنهادی و چون روزی چند برآمدی آن مردی چند که گرد آمده بودی
ایشان را بشب از شهر بیرون کردی با زادی بیابانها و کوهها روید تا کس شما را نبیند
و اینچنین گویند که این اصل کردان که اندر جهان اند از ایشانست پس چون ضحاک بسیار بکشت
و کاوه را دو پسران کشته شدند برخاست و فریاد خواستن گرفت و گفت تا کی ما این جور
کشیم که بامن یاری کند تا من خلق را از این جور برهانم پس خلق بر وی گرد آمدند و بسیار
کس او را اجابت کردند و کاوه آن خلیفه ضحاک را که در اصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و بامیری
بنشست و خزینه و سلاح برداشت و بمردمان بخشید و خراج نستد و غنا بخشش بسیار بکرد و به
اصفهان مردی خلیفت کرد و خود با سپاه برفت و آن مردمان که از قبل ضحاک آنجا بودند بکشت و شهر
بگرفت و از هر شهری بسیار خواسته بگرفت و بسیار متابع گشت او را و ضحاک بدماوند بود
و طبرستان چون از این کار آگاه شد بسیار لشکر فرستاد و کاوه ایشان را بشکست و شهرها همی گرفت
و آن علم چرمین اندر پیش داشته چون بری رسید مردمان را گفت ما اکنون بنزدیک ضحاک رسیدیم
گرد ما باشید ملک را او را باشد و گر ما او را بشکنیم کسی باید که ما همه او را بپسندیم تا میان ما او را
بملکی بنشانیم تا جهان بی ملک نباشد و هر کسی بجای خویش بیارامد گفتند ما را تو بسی این جهان
بدست تو براحت افتاده باشد هم تو سزاوارتری بدین ملک کاوه گفت من این کار را نشایم که
من نه از خاندان ملکم و پادشاهی را کسی باید از خاندان ملکان باشد من مردی آهنگرم نه
از بهر آن برخاستم که مملکت بگیرم جز مراد من بدین آن بود که خلق را از بیداد ضحاک برهانم
و گر من او را بگیرم و ملک خویش را دعوی کنم هر کسی گوید که این ملکی را نشاید و کار پادشاهی
جهان تباه گردد و بر من بیاید کسی را طلب کنید از خاندان ملک که او را بنشانیم و من پیش او بپای ایستم

و فرمان کنم پس دو ماه ازو زمان خواستند بجستن این کس و فرزندان جمشید مردی مانده بود
با خرد و دانش و نیکو دیدار از نژاد نوح و بوقت ضحاک بگریخته بود و ضحاک را خبر داده بودند که
از فرزندان جم یک تن مانده است و او را افریذون خوانند و این ملک تو بر دست آن مرد بشود و او
بر دست افریذون هلاک شود طلب افریذون بسیج کرد افریذون گریخته بود و بطبرستان شده
و ضحاک بطلب او بدین شهر آمده بود چون کاوه بری آمد افریذون پنهان بری آمده بود پس
چون کاوه خبر افریذون شنید شاد شد و بفرمود تا طلب او کردند و بیاوردند او را و در پیش او سپاه
و پادشاهی و خزینه همه بدو سپرد و پیش او بیستاد و افریذون را گفت با ضحاک حرب کن
تا او را بکشیم و جهان بر تو راست کردانیم و افریذون روی بضحاک نهاد و کاوه سپاه سالار بود
و همه کار بدست او بود و ضحاک روی بدیشان نهاد و حرب کردند و افریذون ظفر یافت
و ضحاک را بگرفت و بکشت و همان روز کاوه تاج بر سر افریذون نهاد و جهان بدو سپرد و آن
روز مهر روز بود از ماه مهر آن روز را مهرگان نام کردند و عیدی کردند بزرگ و داد و عدل اندرین
جهان بگسترد و مهر نیکویی و در جهان آشکارا کرد و افریذون بپادشاهی و ملک بنشست و کاوه
را سپاه سالار خویش کرد و هر چه افریذون بود همه بدو سپرد و خلعت داد والله اعلم

قصه شاه افریذون بن آبتین

پس چون جهان بر افریذون راست شد کاوه را سپاه سالار خویش کرد و هر چه افریذون بر وی
همه بدو سپرد کاوه سپاه برداشت و گرد جهان برآمد و همه جهان را از مخالف پاک کرد و جهان
افریذون را صافی شد و کاوه هر کجا حرب کردی آن علم خویش پیش داشتی و پیروزی یافتی
و بیست سال کاوه اندر جهان همی گشت تا جهان را راست کرد بر افریذون که هیچ در پای
بند و ولایت اصفهان و ناحیتش بکاوه سپرد و کاوه پیر شده بود و باصفهان نشستی سالی بر
ولایت بماند و پس بمرد و او را فرزندان ماندند و افریذون آن خواسته او بفرزندان او دست باز
داشت و همچنین نشستگاه آن علم و آنرا خزینه بنهاد از بهر فال را و بهر حرب بزرگ که بودیش
آن علم بگشاذی و ظفر یافتی و از پس وی بدست ملوک عجم همی آمد و هر کسی چیزی بدان همی کردی
از گوهر و یاقوت و جواهر الوان تا چندان بدو کردند که پوستش ناپدید گشت تا بوقت یزدگرد شهریار
و آنرا درفش کاویان خواندندی و معنی درفش بزبان پهلوی علم باشد و چیزهایی را درفش خوانند
از ابا هرگاه که آنرا باز کشادندی از آن نور همه جهان فروغ گرفتی پس یزدگرد بکار بند کرد چون مسلمانان
خزینه او بغارت کردند آن درفش پیش امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه آوردند بفرمود
تا آن گوهرها برداشتند و آنرا بسوختند و چنین گویند که افریذون از پس کاوه دویست سال
بزیست و جهان بعدل و داد کرد و مغان چنین گویند که آتش پرست بود و هندوان گویند
بت پرست بود و همچنین که داذگر بود و علما و حکما را بزرگ داشتی و همچنین ملکی که بعلم
نجوم اندر نگریست بعلم طب نزدیک بود و تریاق بزرگ او آمیخت و همچنین گویند که پیل
نشست از ملکان او بود و پیل را حرب فرمودی و او را سه پسر بود مهتر را نام طوج و میانگین را
سلم و کهترین را ایرج و افریذون همه زمین جهان میان فرزندان قسمت کرد و پسر مهتر
کرد ناحیت ترک و خزران و زمین مشرق طوج را داذ و او را فغفور نام کرد و زمین
روم و روس و سقلاب و زمین مغرب همه سلم را داد و او را قیصر نام کرد و زمین عراقین بجمله

جو

بحرم و بغداد و واسط و بادیه و ناحیتش و آن کجا میان جهان بود و آبادان تر بود و زمین حجاز
تا یمن همه ایرج را داذ و افریذون از همه فرزندان او را دوست تر داشتی و ولایت او را ایرانشهر
خواندندی ایرانشهر پس افریذون پیر شد و سه پسر بپادشاهی بنشستند آنگاه طوج و سلم
عهد پدر را بشکستند و برادر کهتر حسد کردند و گفتند پدر بهترین ولایت او را داد و تاج بر
سر او نهاد ما او را بکشیم هر دو بیامدند و با او حرب کردند و او را بکشتند و جهان را بدو نیم کردند
و نتوانستند داشتن و هر جا یکی برخاست و پادشاهی گرفت و بدست ایشان جز اقلیم
بابل نماند و هر دو بمردند و پادشاهی از فرزندان ایشان بشد و بعمل اقلیم بابل کوش را از فرزندان
حام بن نوح و اقلیم ایرانشهر همه بدست او شد و بت پرست بود و چهل سال پادشاهی کرد پس بمرد و
پسری بود او را نامش نمرود از پس وی ملک بگرفت و گروهی دیگر چنین گویند که چون این برادران
ایرج را بکشتند افریذون زنده بود گفت یارب مرا مرگ مده تا از فرزندان ایرج کینه ای را ببینم
که کین ایرج از فرزندان من بازخواهد افریذون را پسری نبود و ایرج را دختری و افریذون دختر
ایرج بپسر برادر داذ و نام این دختر کوشک بود از ایشان دختری آمد نامش فرشک و این دختر
را دختری آمد نامش فروشنک افریذون با این دختر ببود او را دختری آمد نامش ایرک
و با این دختر ببود پسری آمد نامش منشخورنغ پس این پسر با خواهر خویش ببود منوجهر بیامد
و دیگر گویند افریذون با دختر ایرج ببود منوجهر آمد و این بهتر بر گویند بدین کتاب اندر
و حدیث منوجهر بدین کتاب اندر بیاید پس ازین بوقت خویش ان شاء الله ولی التوفیق

پادشاهی نمرود بن کنعان

و این نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح بود و بت پرست بود و ستمکاره بود و بت
خانها بسیار بنا کرد و همه اهل مملکت را بزمین بابل بت پرستیدن فرمود و بتان کرد همه
از زر و او را یکی سرهنگ بود نامش بپهلوی تارخ و بتانک اندر و در فرزندان سام بن نوح بود علیه السلام
و درگاه بود پس این الله نمرود سر خویش خواند و بخویشتن نزدیک کرد و آن بتخانها زین همه اسند
او کرد و وزارت داذش هم خزینه دار بود و هم وزیر و گروهی مردمان چنین گویند که تنها خزینه
داشت و وزیر نبود و لیکن سخت گرامی بود و این تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ
بن عابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشذ بن سام بن نوح علیه السلام و سی سال بتخانه او داشت پس
او را پسری آمد نامش ابرهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه وسلم و از طوفان نوح تا عهد ابرهیم علیهما السلام
هزار و دویست سال بود و اندرین مدت هیچ پیغامبر نبود بزمین مگر هود و صالح علیهما السلم و ما
اکنون حدیث هود و ایشان داریم آنگاه حدیث نمرود با ابرهیم علیه السلم تمام کنیم ان شاء الله تعالی

قصه هود النبی علیه السلم

و این عاد و ثمود دو ملک بوذند از دو قبیله که هر دو قبیله را بدیشان باز خوانند و عاد بن عوص
بن ارم بن سام بن نوح بود و هر دو قبیله ببادیه حجاز بودند و یک دیگر نزدیک بودند و زمین
عاد بمکه نزدیکتر بوذ و زمین ثمود حجاز بر کرانه بادیه است بر راه شام و اصحاب
الحجر قوم ثمود بودند ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و قوم عاد و قوم ثمود هر دو
عم زادگان بودند و عمر ایشان دویست سال بود دست و طول عمر تا نخستین حدیث قوم عاد

یاد کرده است و عادیان بیشتر بودند و ایشان را عاد الاولی گویند و ثمود را عاد الثانی و هر کجا
به بنی اسرائیل یاد کرده است نخست حدیث عاد کرد پس حدیث ثمود یک جای گفت كذبت
عاد المرسلين آنگاه حدیث ثمود کرد و دیگر جای گفت فاما عاد فاستكبروا
في الارض پس گفت واما ثمود فهديناهم و بجهان اندر خلقی نبود از ایشان
قوی تر و بالا از ایشان بلندتر و به نیرو تر و هر مردی که دراز بود بالای وی صد ارش بود خویشتن چنین
گویند که چندان نیرو داشتندی که پای بر زمین خشک زدندی تا زانو فرو رفتی و اندران
زمینها خویش بناهای عظیم کردندی چنانکه خدای عز و جل یاد کرد و گفت الم تر كيف
فعل ربك بعاد ارم ذات العماد التي لم يخلق مثلها في البلاد الم تر یعنی الم تسمع
همی گوید نشنیدی ای محمد که خدای چه کرد بقوم عاد ذات العماد خداوند ستونها یعنی
بالاشان و یک جای دیگر تشبیه کردشان بنخلها بزرگ چنین گفت كانهم اعجاز نخل
خاوية و ایشان بت پرستیدندی و جباری کردندی پس خدای عز و جل هود را علیه السلام
پیغامبر بدیشان فرستاد و هود نام او است و بعبرانی عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن
نوح و هود را بدان آسمان خواند و گفت والى عاد اخاهم هودا و برادری دعوت بود
نه برادری نسبت و فی الجمله یکی بود از ایشان پس هود ایشان را بخدای خواند گفت يا قوم
اعبدوا الله ما لكم من اله غيره ایشان بدان قوت خویش فریفته شدند و گفتند من اشد
منا قوة خدای گفت اولم يروا ان الله الذي خلقهم هو اشد منهم قوة گفتند کیست از ما قوی تر
که ما را عذاب تواند کردن خدای تعالی گوید ندانستند که آن خدای که ایشان را بیافرید قوت او بیش
از ایشان قوی تر است و عدد این قوم هود فزون از هزار بود پس هود علیه السلام با ایشان
عتاب کرد و چنین گفت اتبنون بكل ريع اية تعبثون گفت بهر جای بنا همی کنید و علامتی
و خانه و بازی بسنبید و باز کنید و باز دیگر باره بنا کنید تا یک بازی کنید وتتخذون مصانع
لعلكم تخلدون و کوشکها همی بنا کنید محکم و استوار چنانکه درین جهان جاوید خواهید
بودن واذا بطشتم بطشتم جبارين چون بر کسی خشم گیرید چنان گیرید که جباران
جهان باشد که هیچ رحمت و بخشایش اندر نبود فاتقوا الله واطيعون از خدای بترسید و
مرا فرمان کنید پس نعمتهای خدای تعالی بر ایشان عرضه کرد و گفت واتقوا الذي امدكم
بما تعلمون امدكم بانعام وبنين وجنات وعيون اني اخاف عليكم عذاب يوم عظيم
پس گفت بپرهیزید از خدای که شما را این جهان داد و چهارپایان داد و فرزندان داد و
بوستانها داد و چشمهای آب داد و از بهر آن چهارپایان بدیشان یاد کرد که مردمان را چهارپای
بود گوسپند و گاو و اشتر و این گرامی تر بود بدیشان و لیکن ... لفظ است از کلمه
که گفت بانعام نخست چهارپای یاد کرد پس فرزند و معنی آنست که خواسته بر مردم
دوستر و گرامی تر از فرزند نه بینی که مردم نخست خواسته کسب کنند و خواسته را او کنند
پس فرزند خواهند که فرزند وبال بود و هر چند که او شادی نبود و چون خواسته نبود بی خویشتن
نتواند داشتن نه فرزند را از بهر آن بطبع مردم اندر است که خواسته دوست تر دارند از فرزند و
جای دیگر هم این تصدیق این سخن یاد کرد المال والبنون زينة الحيوة الدنيا نخست مال
یاد کرد پس فرزند و هود علیه السلام ایشان را پنجاه سال بخدای می خواند و پند همی داد ایشان
او را چنین جواب دادند و گفتند سواء علينا اوعظت ام لم تكن من الواعظين گفتند اگر

خواهی

خواهی پند ده و اگر خواهی مده بر ما که ما همی راست ما بتو نخواهیم گرویدن چنانکه خدای تعالی گفت از ایشان
وما نحن بتاركي الهتنا عن قولك وما نحن لك بمؤمنين یا هود ما را همی گویی که این خدایان نه خدای اند
و بدین حجت درستی ننمودی و ما بگفتار تو این خدایان را دست باز نخواهیم داشتن و نیز بتو نخواهیم گرویدن وما
چنین همی گوییم که تو دیوانه شده ای و این خدایان که تو ایشان را بزشتی یاد کنی ترا دیوانه کرده اند و هود پنجاه سال ایشان را
بخدای می خواند پس کسی نگرویدند و اندکی بگرویدند و ایشان ایمان پنهان داشتند و آشکار نیارستند کردن پس
چون روزگار برآمد و هود از ایشان نومید شد و خدای دانست که ایشان ایمان نخواهند آورد خواست که ایشان را عذاب
کند چشمهای آسمان خشک کرد و چهارپایان همی مردند و سه سال از آسمان باران نیامد و قحط بر ایشان افتاد
و آن مردمان که بر دین اسلام و بت پرستی بودند هرگاه که باران بایستی ایشان را بزمین مکه آمدندی و آنجا قرار کردندی
و خدای عز و جل را بخواندندی هر چند کافر بودندی و خانه را گرامی بودندی و قصد ابرهیم دانستندی که آن کافران
همی دانستند که زمین مکه زمین حرم است و ... خانه خدای آسمان است پس آن گروهان
و همه کس حرم را بزرگ داشتندی و هر کسی را که حاجتی بودی و دانستی که آن حاجت جز خدای تعالی کس روا
نتواند کردن چنانکه باران خواستندی و یا بیماری را عافیت خواستندی و یا اسیر دست دشمنی بودی
بزمین مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای را بخواندندی هر چند کافر بودند و خانه را انبیا بنیاد
ابرهیم علیه السلام کرده بود پس آن مردمان بیامدندی چون بر آن کوه که جای قربانست خدای را
بخواندندی و خدای آن حاجتها ایشان روا کردی و علما و متکلمان چنین گویند که این از بهر آن بوده که
خدای هرگز این زمین بی حجت نگذارد و خلق را بدین غفلت اندر ننشستند و بدان زمان پیش از هود
و از پس نوح پیغامبر نبود که خلق را بخدای خواندی این حرم را حجت خویش کرد بر زمین و حاجتهای ایشان
روا کردی و این علامتها بدین ... بدانستندی که ایشان را خدایی هست که این کارها همی کند بر این نشان
و آن چنین خدای بود بر ایشان تا هر که بخدای بگرویدی او را حجت بود ... تا خدای را بپرستیم
با نام خدای نشنیدیم مکه همه خلق را بود تا چرا او را نپرستیدند ایشان را بدوزخ کند بحجت گفت پس
چون کار سخت شد بر قوم عاد و هیچ حیلت ندانستند بگفتند تا رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کنند
و ما را باران خواهند کرد و سه تن بیرون کردند پنهان یکی لقیم بن هزال و دیگر مرثد بن سعد
و آن هر دو مسلمان بودند سه دیگر قیل بن عنز و آن لقیم بنسبت از ایشان هم نزدیکتر بود لقیم بن لقیم
بن عاد بزرگ و هو دیگر عنبر بود و از قوم همی پنهان داشت و مرثد بن سعد اسلام را بکس پدید نکرده بود و قیل
کافر بود و با هود عصبیت کردی پس این هر سه تن را بفرستادند با چهارپایان بسیار و از گوسپند
و گاو و اشتر و ایشان را گفتند بمکه روید و این قربانها آنجا بکشید و خدای آسمان را باران خواهید و
میان آسمان و مکه سه روزه راه بود هود ایشان را گفت یا قوم بمن بگروید تا خدای شما را باران فرستد
چنانکه خدای عز و جل گفت به بنی اسرائیل ويا قوم استغفروا ربكم ثم توبوا اليه يرسل السماء عليكم مدرارا
ويزدكم قوة الى قوتكم ایشان سخن هود نشنیدند و این هر سه تن را وفد بفرستادند چون بزمین
مکه آمدند ایشان را اینجا خویشاوندان بودند هم از گروه عاد آن گروه معویه بن بکر ایشان را فرود
آوردند و مهمان داشتند و دانستند که ایشان وفد عاد اند باران خواستن آمدند گفتند سه روز مهمان
ما باشید و آنگاه بکار خویش مشغول شوید و ایشان را گرامی کردند و نبیذ آوردند و کنیزکان مغنیه
و همی خوردند مشغول شدند و یک ماه بماندند و از قوم خویش یاد نیامدشان و امروز بعرب اندر این
مثل است که هرکجا رسولی فرستند بکاری و آن رسول بکار خویش مشغول گردد او را وفد عاد خوانند و
چون سر یک ماه بود این مهمان دار دانست که ایشان قوم خویش را فراموش کردند و غم همی خورد که قوم عاد

خوبیان او بودند شرم داشت که ایشان را از خانهٔ خویش بیرون کند از آن کنیزکان مغنیه را بفرمود تا
شعرها سوخت تا بمجلس اندر بر ایشان خواند و آن شعر اینست که یاد می‌کند **شعر**
الا یا قیل ویحک قم فهمم ۰ لعل الله یصبحنا غماما ۰ فیسقی ارض عاد ان عادا ۰ قد امسوا لا یبینون الکلاما
من العطش الشدید فلیس نرجو ۰ به الشیخ الکبیر ولا الغلاما ۰ وقد کانت نساؤهم بخیر ۰ وقد کانت نساؤهم عیاما
وان الوحش یاتیهم جهارا ۰ ولا یخشی لعادی سهاما ۰ وانتم ها هنا فیما اشتهیتم ۰ نهارکم ولیلکم التماما
فقبح وفدکم من وفد قوم ۰ ولا لقوا التحیة والسلاما ۰ و ایشان چون این بیتها بشنیدند و بدانستند صورت حال
عاد کرده بودند آن قحطی و تنگی که بر ایشان رسیده بود با خویشتن گفتند ما خطا کردیم که قوم خویش را از آن
کردیم بخاست شدند تا بایستادند و لقمن و مرثد هر دو که بهود بگرویده بودند و پنهان خدای را می‌پرستیدند
دین خود پیدا کردند و مرثد قیل را گفتند اگر قوم ما بهود بگرویدندی ایشان را خدای باران دادی و این
قربانها بجا آوردن سود نیست قیل بدانست که ایشان بهود بگرویده‌اند و به هلاک قوم باک ندارند ایشان را دست
باز داشت و خود تنها برفت و بزمین مکه شد و ایشان هر دو از پس برفتند و بمکه شدند تا بجای کعبه
چون فراز رسیدند مرثد دست باز داشت و بتازی سخنانی بگفت شعرگونه و تفسیر شرح این بود
ای خدای دهنده و بزرگوار و بجای بیار عمر یعنی قیل بن عنز بنده است از بند قومی کافر که باران خواهد
یارب حاجت وی روا مکن و لقمن هم بتازی سجع گفت یارب من مومنم و تو دانی و ثنا براست
دائم منت کن بر من منتی که باران از قوم عاد باز داری و بندهٔ من بی مکان شنیدید که دعای شما اجابت
کردیم پس ایشان بکناره باز شدند که بخواستند که بهر ایشان قیل بماند که پیش او بیای بدعا کردن
شده آمد بر خلاف او و چون یک زمان بود قیل بن عنز و صحیح که اندر آن جایگاه قربان کرده بود و آن
قربانها همه بکشته بود بر کوه بر ساحت تا جای طواف کعبه و هم بسجع گفت ای خدای آسمان و زمین
تو دانی که من اینجا بحاجت قوم آمدم و حاجت من بتو نه بیمار است که از بهر عافیت خواهم و لیکن مبتلا
شدم بهلاک کاستند از قحط و کم بودن چهارپایان و هیچ کس را از تو نخواهم مگر بتو مالا باران فرست
و فراز و هامون تر کن و ما را سیراب کن پس هم اندران ساعت ابری بر آمد سرخ و دیگر بر آمد سپید
و سیکی سیاه در هوا بانگ کرد که ازین سه هر کدام که خواهی بگزین تا بقوم تو شود قیل با خویشتن
اندیشه کرد که این سپید باری دانم که تهی بود و اندر میان او چیزی بود و این سرخ ندانم که عیان
وی اسنجه بود و لیکن این سیاه دانم بدرست که اندروی باران بود که ما را چون باران بباید ازین
ابر سیاه بگزید پس آن ابر سیاه بگزید و بانگ کرد که این ابر سیاه خواهم که بقوم من فرستی و بدان
ابر سیاه اندر باد عذاب بود و خدای عز و جل فرشتگان عذاب را فرمود تا آن ابر سیاه را برانند
و بزمین قوم عاد بردند و قیل از کوه فرود آمد سوی آن دو یار خویش و گفت ابری سیاه برآمد پس
باران و بقوم خویش فرستادم و با ایشان بنشست می خوردن و آن ابر برفت و بقوم عاد شد چون
ابر نزدیک ایشان رسید ایشان شادی کردند و گفتند باد آمد و ابر آمد چنانکه خدای عز و جل یاد
کرد از ایشان **فلما رأوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا** و هود علیه السلم
می دانست که آن عذابست که خدای او را بیاگاهانیده بود ایشان را گفت **بل هو ما استعجلتم به ریح**
فیها عذاب الیم و چون ابر بر ایشان رسید بر سر ایشان باز ایستاد بامر ایزد جل جلاله و آن باد عقیم آنجا
بیرون آمد چنانکه ایزد جل ذکره **واما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة** صرصر باد سرد بود
و عاتیه بی فرمان بود آنکه خویشتن نگاه نتوانند داشتن و درین باد مردمان خویشتن را نگاه داشتندی
و زنان بادریس خویشتن نگاه نتوانند داشتن باد بهر آن عاتی خوانند پس چون آن باد بر سر ایشان بایستاد

هرچه ایشان را چهارپای بود از زمین برگرفت و بهوا برد و بر زمین زد لخت لخت کرد چنانکه خدای
عز و جل گفت **ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم** و رمیم آن استخوانها بود که پوسیده
بود چون بدست اندر بمالی خاک گردد گفت هر چیزی که باد بر آمدی خاک گردانیدی پس ایشان
چون هوا آن باد بدیدند یکدیگر را گفتند صبر کنید که از پس باد اندر باران بود و همه از خانه‌ها
بیرون آمدند و بر سان زمین پای بر زمین زدند تا ساق پای بر زمین فرو بردند و بایستادند
بمردی و هیچ موضعی نداشت که سوی او آیند و خواهش کنند و بخدای بگرویدند هیچ نگرویدند و
بجاهلی بایستادند و باد اندر آمد و هر یکی را از زمین برگرفت و بهوا برد و باز بر زمین زد و بکشت
و هر مردی بود از ایشان چند درختی خرما چنانکه گفت **فتری القوم فیها صرعی کانهم**
اعجاز نخل خاویة گفت چنان بودند چون بنهای درخت خرما که از زمین برکنی و بیفکنی
و جای دیگر گفت **کانهم اعجاز نخل منقعر** و آن باد هفت شب و هشت روز همچنان همی آمدی
تا آن همه مردم بر زمین زد و بکشت و زنان بخانها اندر شدند و ایشان را از زمین برگرفت و از بر دیوار
بدان دیوار همی زد تا همه را بکشت و آن هفت شب و هشت روز باد بر ایشان مسلط بود چنانکه خدای
تعالی گفت **سخرها علیهم سبع لیال وثمانیة ایام حسوما** یعنی دایمة تا از ایشان هیچکس نماند
مگر هود پیغامبر و آن کسها که مومن شده بودند ایشان را هیچ گزند نکرد چنانکه گفت تعالی
ذکره **ولما جاء امرنا نجینا هودا والذین امنوا معه برحمة منا ونجیناهم من عذاب غلیظ**
و آن سه فرستادگان که بمکه نشسته بودند آگاه نبودند تا خبر ایشان آمد از قوم خویش که هلاک
شدند برخاستند و بر سر کوه شدند و لقمن و مرثد قیل را گفتند مسلمان شو تا برهی گفت مرا
از پس قوم خویش زندگانی بکار نیست و روی سوی آسمان کرد و گفت ای خدای آسمان اگر این سخن راست
است و تو قوم مرا هلاک کردی مرا نیز هلاک کن هنوز او این سخن تمام نگفته بود که خدای عز و جل
ازین باد لختی بفرستاد تا او و شتر او را برگرفت و از سر کوه بینداخت و پاره پاره کرد پس آن
دو تن که مومن بودند بیامدند و قربان خویش بکشتند آواز آمد که شما هر یکی حاجتی بخواهید تا روا
شود مرثد گفت خواهم که مرا گندم بود که تا بزیم نان گندمین خورم اجابت آمدش و او برفت
و بمکه شد و آنجا همی بود و خدای او را چندانی گندم بداد که تا زنده بود بسنده بود و لقمن گفت
یارب مرا عمر هفت کرکس بده آواز آمد که اگر چند بزی هم بآخر بباید مردن لقمن گفت
روا است بر اجابت آمدش پس گویند لقمن کرکس بچه بگرفت و بزرگ کرد تا آن هم ضایع(?) برجد(?)
پس دیگری را بداشت تا هفت کرکس بچه بگرفت و بزرگ کرد تا بمرد و لقمن نیز بمرد و محمد بن جریر
چنین گوید که هر یکی هشتاد سال بزیست پس هود علیه السلم با آنکه بر وی گرویده بودند بچاه سال
اینجا بماند پس بمرد و زندگانی هود صد و پنجاه سال بود و پس هود صد سال هیچ پیغامبری
نبود تا وقت صالح علیه السلم و همه ملکان بودند گروهی بت پرست و گروهی آتش پرست
و گروهی ستاره پرست تا آن وقت که خدای عز و جل باد صرصر را بر سفیدی(?) حلقه انگشتری فرستاد
که گوید اگر زنسلاذی(?) همه خلق زمین هلاک شدندی پس عقل گوید با علی بن ابیطالب کرم الله
وجهه نشسته بودم که یکی گفت فلان آمد و بر سید که این ابر چوبین که گلیم است ما علی(?)
روی بمن کرد و گفت **قول** اسمع کلامی هداک الله من هاد ۰ ما فرح بمالک عن ذی عله صاد
نعمت بالدین بن الحق جابه ۰ محمد و هو خیر الخضر البادی ۰ فادلک علی القصد یا جل اهدی عن
بیرعة دانته الصلاح وارشاد ۰ ان الهدایة للایمان ناحیة ۰ علی الهدی والنقی من جند الفاد

بپارسی این بیتها چنین گوید یا رهنمای راست دلیل باش بحق تا شک از دل من برد ایمی که دین محمد نیکترین ادیانست دین حق دین محمد مصطفی است مرا رهنمای باش چون علی رضی الله عنه این بشنید عجب بماند از شعر و فصاحت او پس گفت از کجایی گفت از مردمان حضرموت بر نوبت کردم و مسلمانی مرا راهنمای علی گفت خدای ترا توفیق بکرد از هر چه تو خواهی از من بیابی پس او را بپرسید که دانش تو چیست بدین جایگاهها احقاف که رسیدی مرد گفت اگر خواهی که از گور هود برسی علی گفت علی گفت بلی مرد گفت من بوقت برنایی با گروهی از اهل بیت خویش بجد هود رسیدیم بشکافی در بایست شدیم سخت تنگ میان کوه اندر بگرداب سر در آبی جستیم بدو [illegible] سنگ بزرگ چون بغار رسیدیم خانه را دیدیم چهار سو کنده [illegible] از خانه تختی نهاده از رخام دراز و فراخ و هود را علیه السلم بر آنجا خوابنیده دست بیان تخت او دراز کردم [illegible] بود بر گرد [illegible] و بر سر تخت لوحی ساخته بود هم از رخام و اینجا بر نبشته بود باسمک اللهم الاعلی وانا هود ابنی رسول رب العباد الی املا من عاد ادعوهم الی الایمان وخلع الانداد والاوثان هلکوا بالریح العقیم فاصبحوا کالرمیم [illegible] چنان است که می گویند بنام تو خدای بزرگ و [illegible] من پیغمبر هود بقوم عاد تا ایشان را بایمان خوانم و زبت پرستیدن باز دارم فرمان نبردند تا باد عقیم هلاک شدند پس علی رضی الله عنه گفت راست گفتی و بفرمود تا او را سورتی چند قرآن بیاموختند و بسیار دهیه داد او را و او [illegible]

چنین گویند چون قوم عاد را هلاک برسید بزمین یمن جز آنکسها که بهود گرویده بودند که معروف بودند بیعرب بن قحطان بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلم بود با دعوان خویش [illegible] کرد همه از یک [illegible] بودند و مادرشان از قوم عاد بود از آن همه تازی بند و مهتر بیعرب بود پس جرهم و [illegible] و [illegible] و قطامی و [illegible] کفند قوم عاد را هلاک آمد و بجایگاه ایشان [illegible] همه بادران و کسهای ایشان بر نشستند و جایگاههای عاد همه بدست آوردند چنین که از هم بیعرب بن قحطان بود که ایجا رسید هم

قصه شدید بن عاد و آن برادرش شداد که بهشت کرد

و پس چون قوم عاد هلاک شدند و زمین شام یکی کوه دیگر بود هم از فرزندان عاد خلق بسیار بود شدوا ایشان را مهتری بود نام او شدید بن عاد بن عملاق و بدین راست بود داد کی [illegible] و سیصد سال پادشاهی کرد و از اهل بیت خویش پیش [illegible] کار راند و از داد تا بدینجا بود که گویند از بیت المال مشاهره پدید کرد و یک سال بنشست و هیچ [illegible] هیچ کس [illegible] بنزدیک او بیامد پس قاضی بنزدیک شدید شد و گفت مرا این مشاهره حلال نیست که هیچ کاری نکنم شدید گفت تو بنشین و اجرا و مشاهره همی گیر پس قاضی یک چند دیگر بنشست دو مرد بیامدند یکی از ایشان دیگر را حقی زمینی خریده بود [illegible] پس ایشان خلاف افتاد [illegible] زمین [illegible] گشت پس قاضی پرسید شما را فرزندان هست گفت یکی را پسریست و دیگری را دختر پس قاضی دختر این بپسر این داد و آن گنج میان هر دو بخشید و هود علیه السلم نزدیک شدید بسیار شدی و او را بخدای خواندی و لیکن نگرویده بود [illegible] پس برادرش شداد بن عاد بن عملاق بجای او بنشست و بت پرستید و هود علیه السلم سوی او شد هم چنانکه سوی برادرش شدید

او را بخدای خواند و زبت پرستیدن نهی کرد شداد گفت اگر فرمان تو کنم خدای مرا چه دهد هود گفت بهشت جاودانه و وصف نعمت او یاد کرد شداد گفت من خود بهشت چنین کنم بدین جهان اندر و بدین بنیاد عزم کرد و ضحاک آنک او را اژدها خوانند عم زاده این شداد بود و پادشاهی ری و طبرستان و گرگان و خراسان تا هندوستان او را بود و دویست و شصت ملک زیر فرمان او بودند اندر ایشان را ملک خوانند و آن شداد نامه کرد تا هر چه اندر جهان [illegible] که زر بدست آورده بودند از طلا و سیم و مروارید و [illegible] و مرجان و زبرجد و بوی خوش چون مشک و کافور و عنبر و عاج بدین جایگاه آرند که گرد توانند آوردن گرد کنند و بفرستند و مردمان را فرمود تا از دریا مروارید بیاوردند پس بفرمود تا از هر گونه پیشه کاران استاد آن را گرد کردند و بیاوردند و خواسته زر جهان همه گرد کردند و [illegible] مرد بکار بفرستاد سوی جهان [illegible] و با ایشان زیرکان و مهندسان را بفرستاد تا جایی بجویند دشت و کوه و هوای خوش و درست این مردمان بگشتند تا آمدند نواحی شام جایی چنین بدست آوردند پس [illegible] بیاوردند [illegible] روی زمین [illegible] از زر و سیم بیاوردند چونانک یک خشت [illegible] بود و یکی سیمین پس از بلور استونها نهادند پس سقف او اندر کردند و گوهرها اندر و نشاختند سرخ و سبز و زرد و کبود و جهان استوار کردند که کس بر نتوانستی کردن که هم اندرون و بیرون آمده بود و منظرها کرد و کوشکها و جویها و آب اندر و براند و درختان کرد بر گرد جویها از زر و سیم و بارهاش کرد از یاقوت ملون و مروارید و بر آن درختان کرد مجوف میان آن پر مشک و عنبر آکنده تا هر که باد بوزیدی بوی آن در جهان پراکندی و بوم را بجای سنگ ریزه یاقوت و مروارید کرد و بجای گیاه زعفران و بجای خاک مشک و گویند که ده هزار کنگره کرد از زر و سیم و جواهر اندر نشاند چنانک چون آفتاب بر آن تافتی چشم خیره گشتی و او را دویست [illegible] بود بر گرد آن [illegible] کوشک فرمود از زر و سیم مر آن وزیران را و هزار سرهنگ بود هزار کوشک بفرمود کردن تا [illegible] و بانصد سال اندر آن کار شد و زر و سیم همه جهان بسر کشید [illegible] شد پس او را خبر آوردند و او بحضرموت بود گفتند تمام شد [illegible] با آن هزار و دویست [illegible] و سی هزار حشم [illegible] بیک منزلی رسید آهویی پیش آمد [illegible] از سیم و سر [illegible] از زر و چشم از یاقوت و پایها از پیروزه [illegible] شداد اسب بر انگیخت و از پس او شد و از سپاه جدا گشت آهو ناپدید شد سواری دید که اندر بیابان همی آمد روی سوی او نهاده چون نزدیک او رسید او را گفت ای بنده ضعیف همی چه [illegible] ببین که گردی از مرگ امان یافتی [illegible] شداد خیره گشت گفت پس تو کیستی گفت من ملک الموت ام گفت چه خواهی گفت جان تو گفت [illegible] گفت چه [illegible] زمان ده تا این جای که کردم یک نظر ببینم گفت فرمان نیست گفت چندانی که باز لشکر خویش شوم و بگویم که من از جهان همی بروم گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت روی بگردان شداد روی بگردانید ملک الموت [illegible] جانش بستد و جان از وی جدا گشت و از اسب اندر افتاد مرده و آن سپاه او هم آنجا که رسیده بودند یک بانگ از آسمان بیامد و جانهاشان از تن بگسست و هیچ کس از آن خلق بدان جای نرسیدند و ندیدند همه هلاک شدند و هود علیه السلم پس از ایشان [illegible] سال بزیست [illegible] هم از عم زادگان ایشان بود و نسبت شداد چنین بود شداد بن عاد بن عملاق بن عاد بود و هود بن خالد بن الخلود بن [illegible] بن

بن علاق بن عاد بود و ایدون گویند که هیچکس از مردمان بدان شارستان نرسید تا بروزگار معویه
بن ابی سفین بشام اندر مردی را اشتری گم شده بود و می گشت بیابانها اندر تا بدان جای افتاد
چیزی دید که هرگز گوش وی چنان نشنیده بود و چشم او چنان ندیده بود ندانست که آن چیست پس
اندر شد و نشان بگشت و خواست که آن از آنجا بیرون آرد نشانه بود بجهد نتوانست پس از آن
مروارید و از آن مشک لختی برگرفت و بیامد و بدمشق آمد بنزدیک معاویه و او را از آن کار آگاه
کرد معاویه را عجب آمد و کعب الاحبار را که بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مسلمان شده بود
و اخبار عالم دانست از آن بپرسید کعب گفت راست است و مردی بدین گونه ببیند سرخ موی کوته
و سرخ روی و کبر چشم پس معاویه آن مرد را بفرمود آوردن کعب گفت این شاید بودن و معاویه
بسیار گوهر بفرستاد و باز بیافتند مرد گفت یا امیرالمؤمنین من خود چون از آنجا بیامدم چند بار
فرسنگ چیزی بدیدم اندر افتاد باز گشتم هرچند که طلب کردم بنیافتم معویه گفت راست است آن صحرای
تمامی از چشم خلق پوشیده است پس عبدالله بن ظاهر را با این مرد سوی امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه فرستاد و نامه بنبشت بعلی و این خبر یاد کرد و آنچه این مرد گفته بود و خواسته که
بداند که چنانست یا نه این مردمان سوی علی آمدند علی گفت راست گوید که از پیغامبر علیه السلم
شنیدم صفت این مرد پس معاویه نامه کرد که بهر کس اینجا نرسد تا جهان باشد والله اعلم

قصه صالح پیغامبر علیه السلم با قوم ثمود

و اما ثمود هم از فرزندان سام بن نوح بودند و نسب چنین بود ثمود بن غاثر بن ارم بن سام بن
نوح علیه السلم و آن گروه همه فرزندان او بودند و ایشان بزمین حجر نشستندی و زمین حجر میان
حجازست و شام و خدای عزوجل چنین گفت ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و زمین
حجر امروز پیداست و پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون بغزو تبوک شد آنجا بگذشت یاران را گفت
آنجای ثمودست و ایشان بیابان بودند بنزدیک کوههای شام و آن کوهها از سنگ است و مردمانی
بودند بغایت قوی چون قوم عاد و بدان کوهها و بدان کوهها اندر سنگ خارا خانها کندندی چنانک
خدای گفت وتنحتون من الجبال بیوتا آمنین و یک چشمه آب بود بر ایشان و نزدیک همه گروه از
آن کاخها دیدندی و ایشان همه بت پرست بودند پس خدای عزوجل صالح را علیه السلم سوی
ایشان فرستاد چنانک گفت والی ثمود اخاهم صالحا و از بهر آن اخاهم گفت که او بقرابت
از ایشان بود و هم از قبیله ایشان بود از فرزندان ثمود و او صالح بن عبید بن آسف بن ماشح
بن عبید بن حادر بن ثمود بن حاثر بن ارم بن سام بن نوح بود پس صالح ایشان را گفت یاقوم
اعبدوا الله مالکم من اله غیره هو انشاکم من الارض واستعمرکم فیها فاستغفروه ثم
توبوا الیه ان ربی قریب مجیب ایشان گفتند یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا اتنهانا ان
نعبد ما یعبد آباؤنا واننا لفی شک مما تدعونا الیه مریب و صالح اندر میان ایشان بنشست بسیار
بگوید که ایمان آرید تا بزرگ شوید چون بزرگ شد این بگفت و ایشان این جواب دادند
که ما گوش داشتیم که بزرگ شوی و لیکن بتان ما را بر بستی اکنون ما را از پرستیدن آنچه پدران
ما می پرستیدند نهی همی کنی و ما را با آنک تو دعوی همی کنی و همی گویی به شک اندیم و صالح بسیار روزگار
اندر میان ایشان بماند و کس بنگروید پس گفتند یا صالح ما را نشانی باید تا بدانیم که تو پیغامبری
صالح گفت چه خواهید گفتند آن خواهیم که ازین کوه خارا اشتری بیرون آوری ماده با بچه و سرخ
موی

موی که ما را شیر دهد تا بخوریم آنگاه بتو بگرویم صالح گفت این بر خدای عزوجل آسانست و لیکن بر شما
دشوارست پس جبرئیل علیه السلم سوی صالح آمد گفت یا صالح خدای عزوجل بیش از آنک نخواهی ایشان
نفرین کردست دعا کن پس صالح دعا کرد کوه بنالید و بکفید و زمیان آن سنگ اشتری بزاد گونه
که ایشان خواسته بودند آمد با بچه بفرمان خدای عزوجل ایشان چون آن بدیدند گفتند این جادوی
بود پس چون اشتر از آن میان سنگ بیرون آمد هم اندر زمان ماده بچه کرد و فرزند علف خوردن گرفت
ایشان گفتند این جادویست که در ختن محالست پس اشتر بچشمه بلب آمد و آن آب ایشان همه
خورد و آن سبب هلاک ایشان بود ایشان از دعا بیرون آمدند سوی صالح آمدند و گفتند ما را آب
باید صالح گفت یک روز آب شما را و یک روز اشتر را و این بهانه هلاکشان بود پس بپسندیدند
چنانکه خدای می گوید قال هذه ناقة لها شرب ولکم شرب یوم معلوم و صالح ایشان را گفت
بنگرید که این اشتر را بیازارید و نکشید و هر چه بباید بود نهی آن او پیش افتد و مردم
را هیچ خلاف آن نهی بسیار نشود تا هم آن نهی نشوند اول آنکه آدم ببیند و ابلیس را ابلیس را گفت
سجده کن مخالفت پیش آورد و قابیل را گفت هابیل را گوش داد و او را بیازار مخالفت پیش گرفت
و هابیل را بکشت و هاروت و ماروت را گفت راستی کنید و معصیت مکنید مخالفت پیش گرفتند
یوسف را گفت علیه السلم که خواب پیش برادران مگوی مخالفت پیش گرفت برادران را گفت او را
میازارید مخالفت پیش گرفتند و چون گفت ترسم که گرگ بخورد از گرگ نگاه دارید بگرگ کشتن
بستند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ابن آدم حریص علی ما منع پس چون صالح ایشان را
گفت نگر که این را نکشید مخالفت پیش گرفتند و طمع کشتن او کردند و این اشتر سی سال اندر
میان ایشان بماند و خدای دانست که ایشان آن اشتر را بکشند الا یعلم من خلق پس چون
صالح علیه السلم ایشان را گفت شما این اشتر را بکشید گفتند که کشد گفت آنکس که ازرق باشد نام او
او را بکشیم گفت این را علامت بکشد سرخ و کبود چشم و هم از دست ایشان دو زن بودند دیدند
و بر زنانی که بار داشتند بر کار شدند گفتند نگه دارید هر که پسر زاید و پیدا آن پسر آن نشان
بود ما را آگاه کنید تا بکشیم این زنان بر فتند نگاه همی داشتند چون پسر بزادندی بدین نشان
مردمان را آگاه کردندی و آن پسر را بکشتندی و بدین سخن بیان سیزده کودک بکشتند پس صالح دشمن شدی
و با وی عصبیت نهادی و نیت کردی که او را بکشند تا پیش نزد دشمن صالح شدند و زنان بایستادند که او را
بکشند و ایدون همی گفتند که ما صالح بکشیم و از بیم قوم خویش نیارستند آشکاره کشتن و بدل
اندر کینه همی داشتند و خدای عزوجل حکایت کرد از ایشان و گفت وکان فی المدینة تسعة
رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون و نه داستان بر زنیت آن سعید بر صالح
همی داشتند پس مردی از محترزان ایشان او را کودکی بدین کهتر یا مدعی خواستند کشتن بکشند
این نه تن گفتند صریح صالح را اصلی هست و او بحیلت فرزندان ما می کشد و از دور بر ما فسوس
می کند هیچکس این اشتر نخواهد کشتن پس دست از آن کودک باز داشتند و او خود آن بود که صالح
او را نشان داده بود پس این پسر بزرگ شد و هم بر آن نشان که صالح گفته بود و این اشتر
بدست او کشته شد و قوم ثمود از آن جهت هلاک شدند پس این غلام بزرگ شد و بیست ساله شد
و بجای مردان رسید نه مرد که پسران ایشان کشته شده بودند هرگاه که بدین غلام آمدند بگریستندی
بگریستندی و گفتندی که اگر صالح فرزندان ما را نکشتی امروز هم چند این غلام بودندی و بدین درد
صبر نتوانستند کردن و این نه تن گرد آمدند و عهد کردند از پنهان و سوگند خوردند که بر صالح بنهان

کی صالح را بکشیم پیش از آن فرزندان خود تدبیر کردند که ما همه بسفری بشویم و لختی برویم و از پس
کوهی بنشینیم چون شب اندر آید باز شهر آییم و در خانهٔ او شویم چندانکی صبح باشیم تا مردمان بیدار نشوند
که ما بسفر بیم یک شب کردانیم و صالح را بکشیم تا مردمان ندانند که ما کشتیم و از پس آن روزی چند
بیرون آییم تا کس ما را تهمت نکند و اگر او بیاید او و خویشان او ما را چیزی گویند ما گوییم بسفر بوده ایم
و خدای عزوجل حکایت این از ایشان باز کرد و گفت قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه واهله ثم لنقولن
لولیه ما شهدنا مهلک اهله وانا لصادقون ومکروا مکرا ومکرنا مکرا وهم لا یشعرون خدای گفت ایشان
صالح را مکر کردند و من پاداش آن مکر ایشان بدادم و ایشان ندانستند پس آن تدبیر بساختند و از
شهر بیرون رفتند و در زیر سنگی بزرگ پنهان شدند پس خدای تعالی هم در آن شب آن سنگ را از جای
برکند و بر ایشان کرد اینند و همه در زیر سنگ بمردند فانظر کیف کان عاقبة مکرهم انا دمرناهم
وقومهم اجمعین پس چون روزی چند بر آمد مردی از ایشان بدان بکوه شد آن مردمان را دید
در زیر سنگ اندر مرده باز آمد و قوم را آگاه کرد بیرون شدند ایشان را دیدند آنجا بزیر سنگ اندر مرده
بیرون آوردشان و بشهر آوردند و از صالح برگشتند و گفتند نه بس بود که ما را قرآن کردی بفسوس
فرزندان این مردمان را بکشتی نیز بند ایشان بکشتی ما را این اشتر بکار نیست ما او را بکشیم و گرد
آمدند و کسی همی جستند که آن اشتر را بکشد هر کرا گفتند کس اجابت نکرد این غلام سرخ اجابت کرد
برخاست و بر در گه آن اشتر آمد بر آن چشمه که آن روز اشتر آب همی خورد با بچه و از دور بایستاد
با یاران خویش و شمشیر برکشید و بر پای اشتر زد و بیفکند و آهنگ بچه کرد بچه بگریخت بدان کوه
بر شد که مادرش از آنجا بیرون آمده بود و بر سر کوه بر شد صالح را خبر کردند که اشتر را کشتند صالح
بیرون آمد و گفت یا قوم عذاب را بیارامید که عذاب آید از آسمان ایشان پشیمان شدند صالح را گفتند
ما توبه کردیم و پشیمان شدیم این غلام کشت اکنون چاره چیست گفت بگوئید تا بچه را بیابید که تا
وی پنهان ما اند باشد عذاب بیاید صالح با قوم برفت بدان کوه که بچه شتر آنجا رفته بود بچه
چون صالح را بدید با قوم بایستاد و روی سوی ایشان کرد سه بانگ بکرد پس برفت از پس شدند و نیافتند
صالح گفت بدانید که این بچه سه بانگ کرد شما را سه روز مانده است نخستین روز روی ها شان زرد شود
دوم سرخ سیم سیاه چهارم روز عذاب آید چنانکه جل ذکره حکایت کرد با محمد صلی الله علیه وسلم
از صالح که گفت تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام پس روز نخستین روی ها شان زرد شد و دیگر روز
سرخ شد سیم سیاه شد دانستند که عذاب آمد و لیکن ندانستند که از کدام جانب پس ناگاه
یکی بانگ از آسمان بیامد که از سهم آن بانگ همه را جان از تن برآمد چنانکه گفت واخذ الذین
ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دارهم جاثمین و کس از ایشان زنده نماند مگر صالح و آن بود کی بنه
بودند و دیگران همه هلاک شدند صالح بماند با مؤمنان و کس دیگر نماند و همه هلاک شدند و رجال
برکت مکه بود کیست او ابو رغال چون این خبر بشنید هم بر جای بمرد چنان شنیدم که کفنی هرگز نبودند
و صالح با مؤمنان آنجا می‌بود تا بمرد پس صالح هیچ پیغامبر نبود تا وقت ابرهیم علیه السلام و از
حدیث ابرهیم خود حقی گفته بودم که جهان بی ملکی نماند بود آنگاه ملک عالم صح آمد تا بکنعان
بن کوش و از کنعان به پسرش آمد نمرود بن کنعان بن کوش رسید والله اعلم بالصواب و الیه المرجع

قصه ابرهیم الخلیل صلوات الرحمن علیه

و از پس صالح علیه السلام نیز پیغامبر نبود تا وقت ابرهیم خلیل الرحمن علیه السلام و جهان از ملک عالم

همی گشت و زمین بابل آنجا که امروز بغداد است و عراق آبادان نوبت جهان بود بدست این ملک
افتاد که نامش نمرود است بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح علیه السلام و از پدر و جد میراث یافته
بود که ایشان همه بر زمین بابل ملک کرده اند و همه بت پرست بودند و این نمرود از همه ستمکارتر بود
و بتان بدین داشت و ایشان را پیرا بیانی بخدای نذو کلو هر داو او را سرهنگی بود نامش تارخ اندر و عبرانی
و بهلوی تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشذ بن سام بن
نوح و این اندر بت خانه نمرود بود و بران خواستها که در آن خانه بود نگهبان بود و گروهی از مردمان
اخبار چنین گویند که نمرود ملک همه جهان بود و این خبر نا درست است و نمرود ملک اقلیم بابل بیش
نبود و گروهی گویند که از پس نوح پیغامبر ملکی این جهان را کس تمام نبود مگر چهار ملک دو مسلمان و دو
کافر از کافران نمرود بود و بخت نصر و از مسلمانان سلیمن بن داود و ذو القرنین و اخبار مختلف آمد
اندرین و درست آنست که نمرود ملک زمین بابل بود پس چون وقت زادن ابرهیم علیه السلام ببود
مردمان بنجوم کوده آمدند و نمرود را گفتند بدین سال اندر پسری آید پادشاهی تو اندر کار این همه
بتان بشکند و دینی دیگر آرد و هلاک تو بر دست او بود نمرود بفرمود تا زنان برا کاشت تا هر کجا
پسری آید اندرین سال او را آگاه کنند تا بکشند پس مادر ابرهیم علیه السلام بار گرفت چون شکمش
بزرگ شد بنزد ابرهیم را گفت کاج این فرزند جاخبر بودی پس چون وقت بار نهادن بود برآمد
مادر او را از بند پنهان کرد و او را گفت مرا بیری آمد و بمرده بکون کردم پذیر گفت نیکو آوردی پس
بیار دست او را بجانه اندر داشتی برگرفت و بکوهی برد و بشکاف کوهی اندر بنهان کرد و سنگی پیش
در آن غار نهاد و گفت این را اکنون شیر یا گرگی بخورد به بود چون پسر شیر بکشند هم وقت
مادر بنزد او همی آمدی و شیر همی دادی چون بیامدی او را بدیدی زنده و انگشتان خویش همی مزیدی
و خدای عزوجل او را از آن انگشت روزی بیرون همی آوردی و هر روزی چندان بیالیدی که کودکان
دیگر بیک ماه با ماه عمه ماه بر آن غار بر آمد و چندان بالا کرد که پانزده ساله نبی ابرهیم مادر را گفت
مرا از آنجا بیرون بر مادر بیامد وقت شفق فرو شدن بود او را از آن غار بیرون آورد و سر بر
کرد و آسمان را دید با ستارگان اندیشید که این آسمان و این ستارگان را علی الحال خداوندی هست
که ابرا ساختی و توحید و معرفت خدای اندر سرشته بود اندر دل کان کرد بی آنک کسی او را آموخت
و حکما چنین گویند که مثل ابرهیم اندران وقت چنان بود چون مثل زیتون و زیتون با طبع است
که او روغن آید چون بفشاری که او این کار را از بیست بس چون زیتون نیک طبع بود اندر او
روغن بسیار بود و هم بود خشنا او ی روغن بود پیش از آنک بفشاری هم چنین از موقف خدای
و جستن او و طلب کردن توحید آن ابرهیم سخن آمدش که او را پیغامبری داد پس چون سر سوی
آسمان کرد ستاره را دید گفت هذا ربی و این سخن بمعنی استفهام است نه معنی ایجاب و
حالک لی داعی بوده باشد و از دور کسی را بیند گوید این فلانست یا نی چنین باید دانستن که
ابرهیم این سخن که گفت بمعنی طلب کردن خدای گفت چنانکه خدای عزوجل گفت جعلا له شرکا
فیما اتیهما و دیگر سخنی نیکو یاد کنیم و این آنست که خدای عزوجل گفت ما حکم چنین کردیم کی هر
که با ما شرک کرد او را با تش بکنداییم چون ابرهیم سخنی گفت که بظاهر شرک بود و بباطن توحید
ما نیز بظاهر آتش ساختیم و بباطن بوستان کردیم تا ظاهر را مر ظاهر باشد و باطن مر باطن را
پس چون ابرهیم او را بر در غار بنشاند تا از شب نخست شد و مردمان بخفتند پس بنشهر اندر شد
از پنهان و چون یک بهر بشد آن ستاره در روشنی نا پدید شد و غروب فرو شد ابرهیم گفت لا

لا احب الآفلین دانست که فروشونده خدای نبود گفت نخواهم زمانی ببود ماه بر آمد گفت این بود
که روشنی این بیش ترست و ماه بر کاست بود چون ماه فرو شد دانست که این نیز خدای نبود چون
روز ببود و آفتاب بر آمد باز گفت اینست خدای چون شب اندر آمد و آفتاب فرو شد گفت این همه
که من همی بینم خدای نیست و این همه را یکی خدای است که بیافرید و فرو برد و این همه او را پرستم پس
گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین من روی
از این همه گردانیدم و روی سوی آنکس نهادم که این آسمان و زمین او آفرید حنیفا یعنی ظاهرا
پدرش پاک بگرویدم و با اولیشان نگرویم و هم اندر ساعت درخت توحید بدل وی اندر برسته دیگر
روز مادر او را پیش پدر برد و گفت این فرزند ماست و بگفت که من او را چه کردم و کجا ش داشتم تا
اکنون و خدای مهر او در دل پدر افکند و مادر ابرهیم را گفت نیک آوردی و ابرهیم با پدر همی بود
و نیک همی شد و از بتان آزر بپرهیزید پس خدای عز و جل بدو وحی کرد و بفرمود تا که نمرود را بخواند
و مسلمانی بریشان عرضه کن ابرهیم تدبیر کرد که چگونه کند تا این حدیث بر ایشان پیدا کند
پس چنین در گفتی که ایشان را بخواند آن بود که ایشان را عید فراز آمد و رسم ایشان چنین بود که روز
عید از شهر بیرون شدندی به مکانی که بیابان بودی پس پدر ابرهیم ابرهیم را گفت تو نیز با ما
بعید بیرون آی ابرهیم گفت من بیمارم بیرون نتوانم شدن چنانکه گفت فنظر نظرة فی
النجوم فقال انی سقیم و بدان زمانه علم نجوم غالب بود و هر کسی که چیزی از احکام نجوم
بدانستی دعوی کردی و با ایشان فسوس کردی پس او گفت بیمارم از علم نجوم شما و لیکن بهانه
خواست تا با ایشان بعید بیرون نرود بیماری بهانه کرد و بر ایشان حال تلبیس کرد و گروهی تفسیر
این سقیم گویند معنیش ساسقم گفت من بیمار خواهم شدن و پدر در بتخانه استاده بود و ایشان را
رسم چنان بود که روز عید بامداد سوی بتخانه آمدندی و بتان را سجود کردندی و آن
طعام که آن روز خواستندی خوردن هر کسی پیش بت نهادی چون از عید باز آمدندی باز
بتخانه آمدندی و بت را سجود کردندی و آن طعام از پیش او برگرفتندی و گفتندی که برکه
او اندرین افتاد و ببردندی و آن طعام بخوردندی ابرهیم علیه السلم استاده بود چون ایشان
بیرون رفتند و بعید شدند ابرهیم گفت وتالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا
مدبرین پس ببینید که من بر آن بتان چه کنم تا شما باز گردید دو تن این سخن ازو بشنیدند و
چون از شهر بیرون شدند خادمان بتخانها و استواران بود ابرهیم بود ابرهیم را گفت تو بعید
بیرون نخواهی آمدن این بتخانه را نگاه دار و خود با دیگر مردمان بعید شد خدای عز و جل
گفت فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه یرجعون ابرهیم علیه السلم تبری بیاورد و به
بتخانه اندر آمد و همه بتان را دست برید مگر آن بت بزرگ را و بدان خانه اندر یکی بت بزرگ
بود از زر او را آنجا نشد چون تبر بیاورد و بت خانه اندر آمد از طعامها بدید پس بسان فسوس
کرد و گفت الا تاکلون ما لکم لا تنطقون چه بودست که همی سخن نگویید چون آن بتان را دست
و پای ببرید تبر ببرد و گردن آن بت بزرگ نهاد تا همه خویشتن بر ایشان درست کرد تا اگر کسی بیند
که کرد او گوید که بت بزرگ کرد چون ایشان گویند بتان نتوانند کردن او گوید چرا آن پرستید که
زیان و سود نتوانند کردن پس چون از عید باز آمدند و بت خانه اندر شدند و آن بتان را دیدند
بدان حال همه گرد آمدند و نمرود را آگاهی دادند نمرود به بتخانه اندر آمد و مردمان همه گرد
آمدند و گفتند من فعل هذا بآلهتنا انه لمن الظالمین این که کرد بر بتان که هر که
کرد

کرد ستم کرد برخویشتن آن دو تن که از ابرهیم شنیده بودند بر در بتخانه که او گفت تالله لا
کیدن اصنامکم این مردمان سوی نمرود آمدند و گفتند سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابرهیم
گفت نخواهی زدی شنیدم که ایشان را همی گفت نام او ابرهیم مگر این او کرد است نمرود گفت من کسی
را عقوبت نکنم تا درست نشود که این او کردست چنانکه گفت قالوا فأتوا به علی اعین الناس
لعلهم یشهدون او را پیش مردمان آرید تا مقر شود و ایشان گواه باشند برو پس ابرهیم را
بیاوردند و گفتند ءانت فعلت هذا بآلهتنا یا ابرهیم گفتند این تو کردی بخدایان ما ای ابرهیم
گفت بل فعله کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون گفت این مهترشان کرد اینک بپرسید
اگر سخن گویند که این بریشان که کرد و این سخن بظاهر دروغ می نماید که گفت این مهترشان کرد
و لیکن بنزد علماء تفسیر این را معنی است تا بدانی که ابرهیم بدین سخن معنی خواست تا بدروغ
ننسبندش که دروغ از کبایرست و پیغامبران علیه السلم معصوم بودند و من این معنی بگویم هر چند
بر جزیی نکفته است تا ابرهیم را تهمت دروغ نکنی معنی این است بل فعله اینجا وقف کنی
پس ابتدا کنی کبیرهم هذا چنانکه ابرهیم گوید اگر کرد مهترشان اینک بپرسیدشان اگر سخن گویند
ابرهیم وقف بکرد و لیکن سخن از اول تا آخر همه بگفت و بر ایشان پوشیده کرد ایشان چنین پنداشتند
که او همی گوید مهترشان کرد پس ایشان گفتند لقد علمت ما هؤلاء ینطقون تو نیک دانی که ایشان
سخن نگویند ابرهیم علیه السلم حجت سوی ایشان کرد آنید و گفت اگر دانید که سخن نگویند و زیان
و سود نکند پس چرا او را همی پرستید چنانکه گفت قال أفتعبدون من دون الله ما لا ینفعکم
شیئا ولا یضرکم همی پرستید چیزها مرا که شما را منفعت نکند و مضرت نکند و حجت خویش بر
ایشان لازم کرد چون ابرهیم علیه السلم این بگفت ایشان را درست شد که ابرهیم کرده است آنگاه
تدبیر عقوبت ابرهیم کردند و ابرهیم علیه السلم بعاقبت آشکارا کرد و خلق را بخدای خواند و از بت
پرستیدن نهی کرد و قوم با وی حجت کردند و آوردند گفتند ما همه را نیکی از دین پدران
ما یافتیم بودند ابرهیم گفت پدران شما بخطا بودند و ابرهیم علیه السلم ایشان را بحجت غلبه کرد
چنانکه خدای عز و جل گفت الآیه وتلک حجتنا آتیناها ابرهیم علی قومه نرفع درجات من
نشاء و چنانکه گفت وحاجه قومه قال أتحاجونی فی الله وقد هدان پس نمرود
پس نمرود را دیدی ابرهیم نزد خود خواند و گفت خدای تو که ملک آسمان دارد چه تواند کردن
که من نتوانم کردن چنانکه خدای گفت الم تر الی الذی حاج ابرهیم فی ربه ان آتاه الله
الملک ابرهیم گفت ربی الذی یحیی و یمیت گفت خدای من مرده زنده کند و زنده را بمیراند
نمرود گفت من نیز مرده زنده کنم بفرمود تا دو تن را بیاوردند از زندان یکی را بکشت دیگری را دست
باز داشت و گفت این را زنده کردم اگر خواستمی بکشتمی که بدست من اندر مرده بود و ابرهیم از وی
نیز این خواست و لیکن او بر قوه خود تلبیس کرد پس ابرهیم بدین سخن دست باز داشت و بدیگر
حجت شد و این را آیات بنگاشت اندر باب نظر و جدل که با خصم مناظره کنی و خصم بیکی حجت
اندر همی مخرقه کند پس ابرهیم گفت ان الله یأتی بالشمس من المشرق فأت بها من المغرب
گفت اما من خدای تعالی هر بامداد از مشرق بر آرد و اگر تو همی چنانی و ملکی که تو بر آنکنی
یکبار آفتاب از سوی مغرب بر آر نمرود درین حجت بماند و هیچ مخرقه نتوانست کردن چنانکه گفت
فبهت الذی کفر متحیر شد نمرود بدین حجت و اندر ماند و ابرهیم علیه السلم خلق را
بخدای همی خواند و کسی نبا دست که بپذیرفت از بیم نمرود پس ابرهیم علیه السلم پدر را بخواند گفت

یا ابت لم تعبد ما لا یسمع و لا یبصر و لا یغنی عنک شیئا چرا پرستی چیزی را که او نشنود و نه ترا سود
دارد و بپدر را غلبه کرد بحجت پس پدرش او را گفت چون از پادشاهی نمرود بترسم من بتو بگروم ابرهیم
از وعده را چشم همی داشت و پدر را همی دعا کرد و از خدای همی خواست تا او را مسلمانی راه دهد
و همی گفت واغفر لابی انه کان من الضالین وگناهان وی بیامرز پس پدرش همچنین
کافری بمرد و ابرهیم علیه السلم دانست که خدای تعالی کافر را نیامرزد پس از وی بیزار شد و او را
نیز دعا نکرد و پاکیان مغازی اندر روایت کنند چون اندرین کتاب که بعد فتح مکه چو پیغامبر علیه السلم
بمکه اندر شد با یاران همه یاران بگور مادر و پدر شدند و دعا و استغفار کردند و ایشان را
از خدای بخواستند پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون بشنید ایشان را نکر کرد و گفت استغفار مکنید
ازانک او پدر و مادر کافر بمردند که خدای ایشان را نیامرزد عمر گفت یا رسول الله نه خدای عز و جل
بقرآن اندر همی گوید که ابرهیم پدر را استغفار کرد و از خدای بخواست و او کافر بود خدای تعالی
هم اندر ساعت این آیه فرستاد وما کان استغفار ابرهیم لابیه الا عن موعدة وعدها
ایاه گفت استغفار ابرهیم مر پدرش را همی بود از بهر آنک پدر او را وعده کرده بود که بگروم
فلما تبین له انه عدو لله تبرا منه یعنی فلما مات علی الکفر گفت چون پدر کافر بمرد ابرهیم
را پیدا شد که خدای او را نیامرزد از وی بیزار شد پس چون پدر ابرهیم بمرد نمرود تدبیر عقوبت
ابرهیم کرد و ایشان گفتند که او را بسوزید چنانک خدایان را نصرت کنید و او را هلاک کنید پس
بفرمود تا سرایی بنا کردند و دیواری گرد بر گرد او و ده حصنی هیزم بدان دیوار بست اندر
کردند چنانک گفت قالوا ابنوا له بنیانا فالقوه فی الجحیم و هیزم گرد کردن گرفتند و نمرود
همه کسهای خویشتن را بهیزم جمع کردن فرستاد گفت ابرهیم را بسوزیم و ایشان را گفت هر که از ساحت
بحلم خرانک هیزم گرد کنید و همه رعیتش را دستوری داد و گفت شغلها از شما برداشتم تا این
هیزم گرد کنید پس دو سال هیزم گرد همی کرد تا پادشاهی وی اندر هیزم نماند و پاکیان شد که
اگر کسی را حاجتی بودی گفتی اگر حاجت من روا شود چندین خروار هیزم بدهم پس چون دو سال بسر
شد آتش بهیزم اندر زدند و ده روز همی سوخت تا آتش اندر بالا گرفت که بهوا اندر مرغ نتوانستی
بپرید و ابرهیم را دو سال بخانه باز داشته بودند و بندها بر تن همی داشت پس چون آتش قوت
گرفت نمرود که ابرهیم را میان آتش اندر اندازند پس فراز آتش نتوانستند شدن و هیچ کس ندانست که او را
چه حیلت سازد پس نمرود حکیمان را گرد کرد و گفت بدانید که من همی خواهم که ابرهیم را با آتش افکنم
و کس فراز آتش نتواند شدن چه حیلت دانید این حکیمان تدبیر کردند و منجنیق بنهادند
پس درودگران بیامدند و دو روز همی منجنیق کردند و آتش بالا همی گرفت و قوت همی گرفت چون منجنیق
تمام شد بنهادند و سنگ اندرو نهادند و بینداختند را ستیغهای آتش اندر افتاد پس نمرود بفرمود که
ابرهیم را سرتاپای بسلسلها ببستند و منجنیق اندر نهادند و نمرود بر منظره شد و همی نگریست پس
خواستند که منجنیق بکشند و بیندازند آسمانها و زمینها بنالیدند و فریشتگان آسمان و زمین بگریستند
و خدای عز و جل جبریل را فرمان داد که سوی ابرهیم شو اگر از تو یاری خواهد یاریش کن پس ابرهیم
علیه السلم را از منجنیق بینداختند جبریل بهوا اندر برابر او رسید گفت یا ابرهیم لک حاجة
بمن حاجتی هست تا روا کنم ابرهیم علیه السلم بدان حال اندر سلسلها بسته میان آتش همی شد
جبریل را گفت اما الیک فلا حاجتم من بتو که نیست حسبی الله و نعم الوکیل گفت
خدای مرا بسندست خدای عز و جل این سخن ابرهیم بشنوانید تا فریشتگان هفت آسمان بشنیدند

و عجب بماندند از قوت و یقین ابرهیم و از عصمت او با خدای عز و جل و خدای اندران ساعت ابرهیم
را علیه السلم بدوستی گرفت و او را خلیل خواند و عصمت بروی گواهی داد و فریشتگان را گواه کرد
پس چون ابرهیم علیه السلم از جبرئیل اندر گذشت و با آتش رسید خدای عز و علا بر آتش وحی فرستاد
و گفت یا آتش این دوست منست اگر موی تنی بروی بیازاری با آتش کبری بسوزانمت و آتش کبری
است که چون مومن بصراط بگذرد آتش گوید ای مومن زودتر بگذر که نور ایمان تو زبانهای من بکشت
و اینک خدای عز و جل همی گوید نار الله الموقدة پس خدای گفت یا نار کونی بردا و سلاما علی ابرهیم یا
آتش این ابرهیم دوست من عصمت من نگاه داشت من او را از فتنه چیزی نیام که جبرئیل و همه فریشتگان
و آدمیان اندران حضرت عاجز شوند تا آتش سرد گشت بر ابرهیم سرد گشت بسلامت و اگر نگفتی و سلاما
آتش اندرون سرد گشتی که ناگسترده اندر نفت ماندی پس چون ابرهیم علیه السلم با آتش رسید آتش آن
سلسلها بطرفاند و یکبار همه موی اندروی بیا بسوخت و ابرهیم میان آتش اندر استاد نیازرد هیچ شیئا بتوفیق فروغ
آن نشستند و آن همه آتشها انگشت گشت و فروغ همی داد و پس با دستینش آتش اینت نمرود بدان منظره
بزرگ خود بر شد تا بنگرد که آن آتش را بها و مقدار چه جایه است چون بنگرید ابرهیم را میان آتش اندر
نشسته او را بانگ کرد که ای ابرهیم این آتش ترا سوختن چه باز داشت این بار او گفت ابرهیم گفتا این
آتش از من خدای باز داشت که این آتش او فرستاده است گفت بر آئی یا ابرهیم پس ابرهیم برخاست و
بران انگشتهای سوزان بر همی رفت هر یک چند گام بگذاشت و بیرون آمد نمرود متحیر بماند پس گفت
ای ابرهیم بزرگ خدایی داری که تو او را بستی و نمرود در فرمان کرده که روی کسی را باز نداد و تدبیر همی کرد
که خدای ابرهیم بکوشم تا بکنم باندیشه باز داشت پس ابرهیم را بخواند و گفت ای ابرهیم این خدای تو بزرگ است
مرا آرزوست که او را قربانی کنم ابرهیم گفت خدای من قربان تو نپذیرد تا تو بدو نگروی و دین بتان دست باز
ندادی نمرود گفت نتوانم از این بتان دست باز داشتن و لیکن این قربان بکنم و بفرمود تا چهار هزار گاو
آوردند و آن همه را قربان کرد و خدای عز و جل از وی هیچ نپذیرفت و محمد بن جریر الطبری گوید بکتاب اندر
که خدای عز و جل فرشته بفرستاد تا ابرهیم را اندر آتش مونس بود و این حدیث درست است که ابرهیم
اندر آتش بود که دلش با خدای عز و جل بسته بود چنانک بجبرئیل و میکائیل میل نکرد و با ایشان انس نگرفت
موافقت خدای نرسید بود و شادی خلت که همی فرستاده با بیندیش که مونس وی شود والله اعلم بالصواب

هجرت کردن ابرهیم الخلیل علیه السلم

خدای عز و جل ابرهیم را ابتلا کرد بهجرت و او را از شهر و خانه خویش بیرون کرد و بغربت و همچنانک
پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم را از مکه بمدینه هجرت کرد پس چون ابرهیم علیه السلم از آتش بیرون آمد
خلق را بخدای همی خواند و از مردمان خیلی بگرویدند از سپاه نمرود و نمرود همی دانست و از اندرون
او باجی نگفت پس چون بدید ابرهیم بمرد نمرود ابرهیم را بخواند و گفت پادشاهی من بر تو بیاشکند بیرون شو
از ملک من بیرون شو که خدای تو هر کجا تو شوی ترا نگاه دارد پس ابرهیم علیه السلم ساز رفتن کرد
و برادری بود او را هاران نام و مرده بود و او را پسری مانده بود نام او لوط ابرهیم از همه خویشان خویش
لوط را بخواند و بدین خویش خواند لوط بگروید بدو چنانک گفت فامن له لوط و ابرهیم لوط را آگاه
کرد که من از این شهر بخواهم رفتن لوط گفت کجا روی گفت زی خدای شوم که اینجا دین نتوانم داشتن
چنانک خدای عز و جل ازو حکایت کرد و گفت وقال انی مهاجر الی ربی سیهدین لوط او را اجابت
کرد و گفت من با تو بیایم و ابرهیم را زنی دگر بود و مرده بود و دختری مانده نام او ساره و بر طاهره بود ازو

اندر آن نیکوروی تر نبود و ابراهیم ساره را زن کرد و ساره را بدین خویش خواند ساره اجابت کرد و از قوم
آن مردمان را که ببابل بودند آگاه کرد که من از شهر شما خواهم رفتن و نزدیک خدای شوم چنانک این دین تمام
داشتن ایشان همه او را اجابت کردند و هر کجا را از ایشان زن و فرزندان و خویشان بودند خواهش
کردند ایشان را که مروید و ما را دست بازدارید ایشان از خویشان و زنان و فرزندان بیزار شدند و
گفتند ما از شما بیزاریم مگر بخدای عز و جل بگروید و خدای عز و جل مر این قصه را با پیغامبر صلی الله علیه باز
کرد چون پیغامبر هجرت کرد و از مکه بمدینه آمد و یاران با وی بودند و هر کسی را زن و فرزند بود و
خویش و دوست اندر وی ایشان را ندانستند و بغریبی دلشان تنگ شد خدای عز و جل این آیه بفرستاد
قد كانت لكم اسوة حسنة في ابرهيم والذين معه اذ قالوا لقومهم انا برآء منكم ومما تعبدون
من دون الله كفرنا بكم وبدا بيننا وبينكم العداوة والبغضاء ابدا حتى تؤمنوا بالله وحده
گفت شما را اقتدا نیکوست با براهیم و آن مومنان که با وی هجرت کردند و بغریبی شدند چون از وی زن و
فرزندشان خواست ایشان را گفتند ما از شما بیزاریم و میان ما و شما دوستی نیست و عداوتست تا آنکه
شما بخدای عز و جل بگروید و همه بیاموزند یاران پیغامبر را علیه السلم که شما نیز زنان و فرزندان و
خویشان را هم چنان گویید و ابراهیم علیه السلم از شهر بابل برفت با لوط و با ساره و آن گروه که
بدو گرویده بودند و در پادشاهی نمرود بزمین شام شدند بشهری نام او حران و آنجا روزگاری چند
ببود و آنجا ملکی بود بت پرست و ابراهیم علیه السلم از وی بترسید که مگر آگه شود و او را رنجه دارد برخاست
با ساره و شها برفت و بزمین مصر شد و لوط بشام شد بزمینی که آنرا موتفکات خوانند و آن ده بود
بیک جای نهاده بحد فلسطین اندر و فلسطین نیز هم از شام است و آن دیهها بود آبادان و بهره هی
اندر میان صغر بود موتفکات یعنی مرکذبات ای که پیغامبر خویش را دروغ زن داشتند
و این حدیث ایشان یاد کنیم بجایگاه او بقصه لوط اندر تا مختصر ابراهیم علیه السلم با ساره بمصر شد و بجایی
فرود آمد که کس او را نشناخت و روی ساره همچنان تافتی چون ماه که شب تابد و بمصر هر کسی بدیدار وی همی
آمدند و این خبر در مصر پراکنده شد که مردی غریب آمدست و با او زنی که بجهان اندر نباشد و خبر بملک
مصر شد و ملک مصر مر ابراهیم را بخواند و بپرسید که تو از کجایی گفت از زمین بابل گفت بچه کار آمدی گفت
خبر و داد و عدل تو شنیدم خواستم که بپادشاهی تو اندر روزگار بگذرانم گفت این زن که با تو است از تو
کیست ابراهیم بترسید و با خود گفت اگر گویم زن منست مرا بکشد و او را از من بستاند گفت خواهر منست
و معنی خواهری دین خواست که همه مومنان بدین یکدیگر خواهر و برادرند و محمد بن جریر ایدون گوید
که ابراهیم علیه السلم این یک دروغ از بیم گفت و خدای او را عفو کرد که معذور بود و دو دیگر گفت از بیم گفت
و حدیثی روایت کنند از پیغامبر صلی الله علیه و سلم که ابراهیم سه دروغ گفت دو از بهر خدا و یکی از بهر
خود آن دو که از بهر خدا گفت یکی آن بود که چون مردمان بعید بیرون شدند او را بیرون گفت انی
سقیم من بیمارم نتوانم بعید آمدن و دیگر چون گفتند این بتان ما را دست و پای که شکست گفتا مهترشان
کرد و آن دروغ که از بهر خویش گفت آن بود که گفت ساره خواهر منست و این چنین حدیث نبایستی که
روایت کردندی که سخنان پیغامبر صلی الله علیه و سلم که معنی درست باشد بمعنی نشست باید بودن
و پیغامبران علیه السلم معصوم بودند از کبایر و صغایر همه معصوم بودند و معنی این سه سخن ابراهیم
علیه السلم آنست که پیدا کردم ما گفتیم ابراهیم علیه السلم دروغ نگفت بیشتر که نشاید پیغامبر خدای
دروغ اندیشیدن پس ملک ابراهیم را گفت این زن را بمن فرست تا به بینم دگر کس خیز ابراهیم
بفرستاد ابراهیم چون بخانه شد ساره را گفت این ملک ترا از من بخواهد استدن و من او را گفتم تو خواهر

تو خواهر منی و اگر ترا بپرسد تو نیز هم چنین بگوی ابراهیم ساره را بخدای سپرد و خود بنماز ایستاد والله اعلم

رفتن ساره بنزدیک ملک مصر

پس آن کس ملک ساره را بنزدیک ملک برد ملک چون روی او بدید اشتفته شد که هرگز چنان ندیده بود
او را گفت این مرد که تو با او بودی ترا با او چه باشد گفت برادر منست ملک گفت ترا از من بهتر از برادر و
خواست که او را فرو کند دست بکشید ساره خدای را بخواند خدای هر دو دست ملک را خشک کرد تا هیچ
گونه نتوانست جنبانیدن ساره را گفت ای زن این دست مرا چه کردی گفت من چیز نکردم خدای من کرد
گفت خدای تو بخوان تا دست من بگشاید و مرا با تو کار نیست ساره خدای را بخواند باز دستهای ملک گشاده شد
ملک دیگر باره آهنگ ساره کرد باز دستهاش خشک شد باز خواهش کرد ساره خدای را بخواند دستهاش گشاده شد
تا سه بار هم چنین بکرد ملک گفت مرا ایشان ای زن با تو کار نیست ساره را دست باز داشت و کنیزکی
بخشید او را هاجر نام و قبطی بود و ساره را با هاجر بر سجنی با آن خدای بیرون فرستاد و گفت شو این
را بر ادیب سیار و او را بگوی که از پادشاهی من بیرون شو و این زن را از اینجا ببر چون ساره باز بنزد
ابراهیم آمد علیه السلم ابراهیم را دید بنماز ایستاده ابراهیم سلام باز داد ساره گفت خدای عز و جل بدین
ملک را از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرد و قصه او را بگفت که چگونه بود ابراهیم علیه السلم
خدای را شکر کرد و دیگر روز برخاست با ساره و هاجر و از مصر بیرون آمد و باز بشام آمد هم بزمین فلسطین
جایی است نام او بسبع میان بادیه شام اندر و آنجا که مردم نبود و ساره را و هاجر را آنجا بنشاند و بدان
جایگاه آب نبود ابراهیم چاهی بکند و آب برآمد و بدین زمین برفت و با ابراهیم هیچ طعام نبود آن طعام که
سپری شد و از آنجا تا بادیه بارها برده بود ابراهیم جوالی بکرفت و ساره را گفت شما اینجا باشید
تا من شما را طعام آرم و با او هیچ سیم نبود و چون یک فرسنگ بشد متحیر ماند ندانست که چکند آن جوال
را پر از ریگ بکرد و بازگشت سوی ساره آمد دل او را بدان جوال خوش بکرد و آن جوال پیش ساره بنهاد و با
وی سخن نگفت و از دلتنگی بخفت ساره مر هاجر را گفت بنگر تا ابراهیم چه آوردست هاجر برفت و سر
جوال بگشاد و گندم یافت گفت پر گندم است پس هاجر با ساره آن گندم را آسیا کردند و بپختند
و ابراهیم را علیه السلم بیدار کردند و گفتند برخیز با خبز بخوری گفت چه خوردم که چیز نیست گفتند این گندم
که تو آوردی دست آس کردیم و نان پختیم ابراهیم علیه السلم فرو حال شد بدانستم یافت دانست که آن
صنع و لطف خدایست و ساره را بخبر بگفت و آن طعام بخوردند و دیگر بعضی از آن گندم بکشت و آن آب چاه
دان کشت برآمد و خدای عز و جل بدان برکت کرد و اصل خواسته ابراهیم از آنجا بود و او با بادی گندم
گرد آمد و مردمان بیابانی آن گندم از او بخریدند بگوسفند و بدین سبب توانگر شد ابراهیم توانگر
تر از همه شد و مردمان پیش او گرد آمدند و آنجا بناها کردند و ابراهیم آنجا نیکی کرد و دیهی بنا کرد
بزرگ و مردم بسیار گرد آمدند و آبادانی ها کردند و آن چون شهری گشت و آب از آن چاه روان شد بر روی
زمین چند روزی و سالی چند آنجا بود و از آنجا تا آن دیههای لوط که موتفکات خوانند یک شبانروز
راه بود ابراهیم و وقتی آنجا را همچنان یافتی خوش دل شد پس مردم آنجا بر ابراهیم ستم کردند ابراهیم
از آنجا برفت و عیال و گوسپندان خویش ببرد و بزمینی شد که آنرا قط خوانند هم از حد فلسطین
و آنجا بنشست پس آن مردمان پشیمان شدند و پس ابراهیم بشدند و او را خواهش کردند و گفتند
این ده ترا است و این آب تو بیرون آوردی باید که بازآیی ابراهیم اجابت نکرد گفت جایی که یکبار از آنجا
رفتم دل برداشتم نیز قطعا باز آنجا نشوم گفتند پس این آب ما کمتر همی شود چکنیم ابراهیم علیه السلم هفت

نوانان نان خویش ایشان را داد و گفت این نانها را بر سر آن آب بدارید تا آب کم نشود و تنگی نیاید از
و مرد حسب فرمان آن چاه کمتر شود پس ابن حایف فرمان آن چاه شد آب کم گشت و اندرون زمین فرو شد
حکایت بدول در سر تا بیست کشیدن تا همه از آن چاه در تنگ و ده بجای است و اکنون مردمانی بسیار اند
و آن را چاه ابرهیم خوانند و ابرهیم علیه السلم بدان ده فلسطین فرود آمد و قطوارا کرفت و خواسته او را افزون شد و چهار پای
او افزون همی شد و آن ده بر بیابان اندرست و هر که با ابرهیم علیه السلم مکث نشستی سوی او
فرود آمدی و ابرهیم علیه السلم او را مهمان داشتی تا نخبان شدی ابرهیم بی مهمان نان خوردی و اگر
دو روز ماندی گرسنه و هر گاه که نان خوردی و بودی رهبان را با اسبان نشاندی تا بدان بیابان
اندر بگشتندی و هر کرا اندر آن بیابان یافتندی بیاوردندی تا با ابرهیم نان خوردندی و خواسته
ابرهیم با خدای عز و جل برکه اند کرد تا خواسته او را بسیار و عدد اندکین شد و میان او و میان لوط
دو روزه راه بود و لوط از دیههای موتفکات نزدیک بود نام او فلان هم از گروه ایشان و ایشان
همه بت پرست بودند و لوط آنجا همی بود که گاه بسلام ابرهیم علیه السلم شدی و باز گشتی والله اعلم

حدیث نمرود بن کنعان و هلاک شدنش

چون ابرهیم علیه السلم از زمین نمرود برفت نمرود را آن آیات و عجایب که از ابرهیم دیده بود وقت
آن آتش بر دلش اندر بود و هر روز فزون گرفتی و گرد عجله او هیچ شد پس ایدون گفت که مرا
آرزوست که بر آسمان شوم و خدای را ببینم و بنگرم که کیست این که چندین قدرت دارد و نتوان گفتن […]
توانی بر آسمان رفتن پس فرمود تا همی کرد مناره و بکردن آن مناره را قاعده و اساس نهادی که […]
زمین فرو شد و از آنجا باورد بسنگ و خشک پخته تا در بر دیبا و کل آکند او صد رش پس آن بنا مناره را ملک سال
دست باز نداشت تا خشک شد و سخت گشت و پس نمرود تا مناره کردند دو سال بر نیامد پس که همه استادان
بماندند و گفتند این بیش نتوان شدن بر روی چه کردند تا از آن خشک شد پس بر آن مناره بر شد و آسمان را نگاه کرد
هم چنان دید که از زمین دیده بود هیچ گونه نزدیک تر ندید متحیر بماند و ندانست که چه کند از آنجا فرود آمد
و آن مناره دیگر روز از بن بیفتاد و خلق همه بترسیدند و بیشتر از مردمان بشد از عقل ایشان و زبانها خویش همه
فرا اشکار دند و زبان ایشان سریانی بود چون بیش آمدند هر کسی بلغتی دیگر سخن همی گفت از نوع ده و سه تا
هفتاد و دو زبان مختلف سخن گفتند هیچ کس زبان یکدیگر ندانست و آن روز باز زبانها در جهان اندر
پیدا شد و خدای عز و جل بنی اسرائیل حکایت می کند و این حدیث یاد همی کند همی گوید قد مکر الذین
من قبلهم فاتی الله بنیانهم من القواعد فخر علیهم السقف من فوقهم واتیهم العذاب من حیث لا یشعرون
پس چون از مناره فرود آمد متحیر شد و سوگند خورد که من از خدای آسمان بر تنگی در تا بر آسمان بر نشوم و
او را نبینم و بفرمود تا چهار کرکس بچه بگرفتند خرد و ایشان را یک سال همی پرورد چون بزرگ شدند و نیرو گشتند
بفرمود تا قفسی کردند چهار سو چنانکه دو مرد اندر آنجای توانند نشستن و آن قفس را در کرد یکی زیر و یکی
زبر و بچهار گوشه قفس چهار چوب باریک دراز اندر بستند و بر سر هر یکی پاره گوشت بنهاد و آن کرکسان را
سه روز گرسنه کرد پس بروز اندر سان و خود با یکی از خاصان خویش اندر آن قفس اندر نشست
و در زیر بست و بفرمود تا آن چهار کرکس بر چهار گوشه قفس بستند و برچوبها بر گوشت بدید شد
بر بیندند تا گوشت بگیرند و قفس را از زمین بر داشتند و بهوا بر بردند چون یکشبانروز بشد نمرود
آن مرد را که با او بود گفت در قفس سوی آسمان بگشای تا چه بینی مرد بگشاد و بنگریست نمرود را گفت
آسمان بر حال خویش است نمرود بنگریست آسمان را چنان دید که از زمین دیده بود و باز در بیست

ونمرود

ونمرود که در زیرین بگشاد چون بگشود نمرود نگاه کرد زمین را هوا سپید دید پس نمرود در بست و
یک شبانروز دیگر شاید پرید و کرکسان هم چنان بهوا بر همی شدند پس گفت در آسمان بگشای چون بگشاد نمرود نگاه کرد
آسمان را دید هم بر حال خویش و در زیرین بگشاد زمین را همه تیره دید هیچ چیزی از جهان جایی زمین ندید چندانکه کوه
خرد باز دید و بست و یک شبانروز دیگر همی برید پس در آسمان بگشاد هم چنان بر حال خود دید چنانکه از زمین دیده
بود و در زیرین بگشاد هیچ ندید مگر تاریکی نمرود را دل بترسید در زمین بیست و خود بر خاست با آن […]
و آن چوبها که گوشت بر کرده بود بگردانید آن سر که در زیر بود زبر کرد و قفس از آسمان بر زمین آمد و آن هوا اندر
بانگ پرهای کرکسان را اندر خلق زمین بود چند مردم ایدون پنداشتند که از آسمان امری آمد از فرمانهای خدای
عز و جل و از هیبت زمین بجنبید و کوهها خواست که از جای برخیزد چنانکه خدای عز و جل گفت وقد مکروا
مکرهم وعند الله مکرهم وان کان مکرهم لتزول منه الجبال پس چون نمرود باز زمین آمد از خلق خجل
شد بدان کار که بکرد و سالی بسیار بر آمد و چون چهار صد سال از مملکت وی بر آمد خدای عز و جل فرشته ی
سوی او فرستاد بصورت آدمی و او را پند داد و گفتا این بسته مکن و بخدای بگرو و بر خدای چندین
دلیری مکن ابرهیم را که پیغامبر خدای است بآتش اندر افکندی و از شهر بیرون کردی و بغربت افکندی با این همه
بزرگی داد خدای تعالی ترا چهار صد سال مملکت داد و تو آهنگ آسمان کردی او خدای بزرگ است که ملک او دادن
تو بیش نیست آرد […] هلاک کند بضعیف ترین خلق نمرود گفت من جز خویشتن هیچ خدای را نشناسم
اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگوی تا بیاورد تا من نیز سپاه خویش بیاورم و با او حرب کنم فرشته گفت
شو سپاه خویش بیار گفت سپاه مرا سه روز بباید تا گرد آید گفت سه روز مهلت است پس نمرود همه
سپاه خویش را گرد کرد از همه مملکت خویش و چهارم سپیده دم همه سپاه بر نشاند و بیستاد و همی چشم داشت
که سپاه خدای آسمان از کدام سو آید پس خدای عز و جل آن فرشته را سوی او باز فرستاد گفت ای بنده ضعیف مکن
که تو با سپاه خدای نه پس خدای عز و جل پشکان را فرمود تا از بر سپاه او گرد آمدند و روی آفتاب از ایشان پوشیده شد
از بسیاری که بودند و بر سر و روی ایشان در افتادند و ایشان گوشت همی خوردند و همه مشغول شدند همه روی باز
پس نهادند و هزیمت پذیر شدند و نمرود متعجب بماند و با خانه شد و خدای عز و جل همان فرشته را باز سوی او فرستاد
و او را گفت ای بنده ضعیف دیدی که خدای مر سپاه ترا بضعیف ترین خلق هزیمت کرد از خدای بترس و بنده بگرو
پس اگر نگروی ترا هلاک کند چون نگروید پس خدای تعالی یکی پشه ضعیف را که او ضعیف تر بود بفرمود تا لب
نمرود بگزید تا هر دو لبش در گرفت پس همه سرش بر شد و بسرش اندر رفت و انجا همی بود و مغزش همی خورد
و هر گاه که بر سرش بر زدندی آن پشه خاموش شدی و آن خارش اندکی کم شدی چون دست از زخم باز داشتندی
آن پشه باز بخوردن گرفتی پس خاسکهای آهنین کردند و پیش او بیفکندند و هر که سوی وی آمدی
پیش از آنکه زمین بوسه دادی بخاسک بر سر وی زدی و هر چند که بتوانستی بر سر وی همی
زدی و هر که سختتر زدی بر وی گرامیتر بودی تا چهار صد سال بدین عذاب اندر بماند همچند آنک
ملک داشت پس هم بر کافری بمرد و آن ملک وی بیکی شد هم از گروه وی […] نمرود بود از او جوانتر
او بود و صد سال آن ملک بر وی بماند و بعد از آن پادشاهی بپسر او شد و هشتاد سال پادشاهی کرد
و باز بپسر پسرش شد و از پس نمرود ایشان سیصد سال پادشاهی کردند پس بدست ملوک عجم افتاد

مولد اسمعیل بن ابرهیم علیهما السلم

پس چون ابرهیم علیه السلم بدان ده شد که نام او قط بود بزمین فلسطین اندر ببادیه شام آنجا بنشست
با ساره و با هاجر و خواسته او بسیار شد و گوسپند و چهار پای و رهبان و کشت و آب و زمین

بس ابرهیم وساره را ارزو آمد که او را پسری باشد وسال بسیار بر آمد هیچ نیامد و ابرهیم علیه السلم
با خدای تعالی نذر کرده بود که اگر مرا پسری اید نذر خدای تعالی او را قربان کنم بس ساره ابرهیم را گفت
ترا از من هیچ فرزند نیاید اگر خواهی تا هاجر را بتو بخشم ابرهیم گفت نیک خواهم ساره هاجر را با ابرهیم داد
و ابرهیم علیه السلم دست بهاجر کرد و هاجر حامله بود و نیکو روی و از وی اسمعیل بیامد و اسمعیل علیه السلم
بزبان تازی است و بعبرانی اشمویل است بس چون یک سال بر امد ساره را رشک امد سوگند خورد که
من اندامی از اندام هاجر ببرم و همی خواست که دستش ببرد یا پای یا گوش یا بینی از خدای بترسید و اندیشه
کرد که این گناه من کردم که هاجر را با ابرهیم بخشیدم اکنون بهتر بود که اگر من دستی یا پایی از ان او ببرم
وطاقت نبود که سوگند خورده بود بس تدبیر کرد و گفت ختنی از فرج او ببرم تا ارزوی مردان بکمتر ایدش
وشهوتش کمتر شود و هر زنی که ان ختنه نبریده باشد او را ارزوی جماع بیشتر باشد و ختنه بر زنان
از بهر ان واجب گشت که زن با شهوت ده چندان مرد گشت بس چون ان اندام بریده اید ارزوی
مردش کمتر باشد و بر مردان ختنه از بهر ان واجب است تا پاک تر باشد تا چون از جنابت سر
بشویند ان پلیدی انجا نماند و همچنین سنت ماندست بر زنان از بهر انست تا جزوی از فرج در
انجا نماند و حنبلی بر این قول رفتست که پیغامبر صلی الله علیه وسلم زنی را دید که زنان را ختنه کردی
و دختران را از مادر نیاوردی یک روز نزدیک پیغامبر صلی الله علیه نشسته بود پیغامبر گفت این زن کار زشت
و کاری عجب شد ختنه کردن گفت یا ام عطیه اسمحی ولا تنهکی فانه اصفی للوجه واحظی عند الزوج گفت
چون زنی را ختنه کنی اندام او بسیار مبر ختنی بر ناعوی کاور روشن تر بود وچون سوی کند شوی دوست
بود از بهر ان که چون بسیار ببرند او را جماع ارزو نکند بس ساره از بهر ان اندام هاجر ختنی ببرید تا
او را ارزوی جماع نباشد بس خدای تبارک و تعالی هم با ابرهیم وهم بر ساره ختنه کردن واجب کرد
و ایشان را بدین فرمان بلا و ابتلا کرد تا ایشان بر ختنه کردند و بر همه خلق سنت بماند نشان دین
حنیفی دین ابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه و علی جمیع الانبیا والمرسلین وسلم تسلیما والحمد لله رب العالمین

حدیث نشاندن ابرهیم اسمعیل را بحرم خدای تعالی

بس ساره هر چند کرد با ساره و اسمعیل صبر نتوانست کردن ابرهیم را گفت این زن را بر گیر و بجایی بر که
من ایشان را نبینم که من ایشان را نمی توانم دیدن دانم که انان زن بمیرم و خدای تعالی بجاراندین مبتلا
کرد تو بیم که از دست من کاری بیرون اید که خدای تعالی از ما بیازارد ابرهیم هاجر را و اسمعیل را بر
داشت و بمهری نشاند و خود با او برفت و زد هبان ابرهیم چندتن با او برفتند و لختی طعام و مشکهای
اب بر ستوران نهادند و برفت و ابرهیم سر بیابان اندر نهاد و ندانست که ایشان کجا برد جبریل علیه السلم
فرود امد و او را گفت ای ابرهیم این زن را و کودک را بخدای سپار که خدای تعالی ایشان را خود نگاه دارد
و تو از غم برستی بگفتا کجا برمشان گفت بحرم خدای بزمین مکه برو و انجاشان بنه و بخدای سپار
و خود باز گرد ابرهیم علیه السلم روی بزمین حجاز نهاد چون بحرم رسید بمکه اندر نگه کرد کوهها
دید و زمین خشک نه بنا و نه مردم و نه نبات و نه اب و نه طعام گفتا چگونه کنم این زن را و این کودک
خرد را بحکه دست باز دارم و بکه سپارم بس دل بخدای بست و لفت خرا ایشان نگه دارد و هاجر
با اندرون خود اورد و انجا امروز خانه کعبه است و چاه زمزم بنشاند و اسمعیل را بکنار وی اندر نهاد
و اسمعیل دو ساله بود و نان طعام لختی مانده بود با ایشان بنهاد و خود باز گشت چون اهنگ
بازگشتن کرد هاجر برخاست و دامن ابرهیم بگرفت و گفت ای ابرهیم از خدای بترس زنی ضعیف

و کودکی

و کودکی خرد را دست همی باز داری بچنین جای بی بیابان ما را که نگاه دارد ابرهیم گفت مرا این خدای فرمود و
هاجر گفت بس خدای تعالی ما را نگاه دارد و دست از ابرهیم باز داشت و ابرهیم باز گشت و هاجر و اسمعیل
را انجا بماند چون اب که داشتند سپری شد برخاست و بر کوه شد کوه صفا و از راست و چپ بنگریست
که کسی ببیند هیچ کس را ندید از ان فرود امد و بکوه مروه بر شد و بنگرید هیچ چیز ندید فرود امد و باز بصفا
بر شد و هفت بار از این کوه بدان کوه بر شد و هیچ چیز ندید و اسمعیل همی گریست از تشنگی و چنانک
کودکان خرد چیزی طلب کنند و پای بر زمین زند و پای بر زمین همی زد از زیر پاشنه او چشمه اب
بجوشید بفرمان خدای تعالی این اب زمزم است که این ساعت ببینند و ان لب بگشته بود گرد
زمین بماند بیستادی هاجر چون اواز گریستن کودک شنید از کوه فرود امد سوی کودک شد اب
دید که بر روی زمین همی شد شاد شد و خدای را شکر کرد بس بترسید که ان اب ضایع شود خاک گرد
کردش تا اب اندر بجای بیستاد بر سران چشمه و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت اگر هاجر انرا
دست باز داشتی یا بر فتی العون هر چند خود بودی دو بکه بس چند روز هاجر انجا بود و
ان اب همی خوردی همی گرفت مرغان بدان اب گرد امدند و هر کجا اب بود مرغان گرد ایند و از زمین
مکه بر یک روزه راه مردمانی چند بود نشسته بر سر چاهی و ایشان را قبیله جرهم خواندندی و بر ان
چاه ایشان اب کم شده بود و گروهی از ایشان همی گشتند بیابان و بدان کوهها اندر تا جایی
مگر اب یابند و چون بمکه رسیدند از میان کوهها مرغان دیدند هوا اندر گرد امده گفتند
اینجا که اب نیستی این مرغان اینجه کنندی مگر این کوهها چشمه بیرون امدست چون اینجا
رسیدند چشمه اب دیدند و زنی دیدند و کودکی خرد اینجا نشسته گفتند ای زن ترا اینجا که
اینجا فکند گفت خدای گفتند تو اینجا زنی هستی تنها و ترا اینجا دل تنگ شود و ما مردمانی ایم بر سر چاهی
از اینجا یک روزه راه و اب مارا کم شدست ما بدین بیابان امدیم اب جوییم دستوری ده تا
ما نیک مردم اینجا اییم و بر سر این اب ترا مونس باشیم تا ترا دل تنگ نشود و این کودک را بدار یم
هاجر گفتا روا باشد و ان مردمان نیز انجا امدند و با هاجر همی بودند و اسمعیل بزرگ همی شد
چون سه سال بر امد ابرهیم علیه السلم مر جبریل را علیه السلم از خبر اسمعیل بپرسید گفت خدای
عز وجل او را چاهی بدید اورد و مردمان بسیار بر سر ان چاه همی باشند ابرهیم را ارزوی اسمعیل
امد از ساره دستوری خواست که بمکه رود و یکی ان کودک را ببیند ساره دانست که اگر او را
از دیدن فرزند باز دارد خدای عز وجل نپسندد ابرهیم را دستوری داد که برود و ایشان را
ببیند و نیز بیاید و شب انجا نباشد ابرهیم بدان سوگند داد و ابرهیم علیه السلم برفت
و از انجا که ابرهیم بود بزمین فلسطین تا بمکه پنج روزه راه است خدای عز وجل براق بفرستاد
از اسمان چنانک شب معراج سوی پیغامبر ما فرستاد که او را شب ببیت المقدس برد همان
براق سوی ابرهیم فرستاد که ابرهیم بران نشست بنیم روز بمکه بود پنج روزه راه و اسمعیل و هاجر
را بدید و هم انگاه باز گشت و فرود نیامد و شبانگاه باز بر ساره امد و ابرهیم همچنین هر سالی
یکبار بمکه شدی و ایشان را بدیدی و فرود نیامدی تا اسمعیل پنج ساله شد خدای عز وجل جبریل
را سوی قوم لوط فرستاد تا ایشان را هلاک کند و جبریل بیامد و کنیت با ابرهیم کرد و او را باسحق بشارت
داد که ان ساره او را فرزندی اید نام او اسحق و قوم لوط را هلاک کرد و این قصه خود سابد بدین
کتاب اندر بس چون اسمعیل علیه السلم پنج ساله شد اسحق از مادر بیامد و اسمعیل انجا بزرگ همی
بود و اسحق اینجا و اسحق ده ساله شد و اسمعیل پانزده ساله هاجر بمرد و اسمعیل او را بگور کرد

بیکه وخواست که از سران چاه برود مردمان و مهتران جرهم او را گفتند این چاه تراست و ما را ابدد
ما در تو اورد و ما همه فرمان بردار تو ایم و پرورده نعمت تو ایم از ایزد مرد و ان مردمان اندیشه
کردند که این چاه از این مرد دست و خدای اسمان بدید اورد اگر او از ایدر برود بترسیم که اب
خشک شود گفتند پس چه حیلت کنیم گفتند او را ایدر باید داشتن و مرد جوان را هیچ چیز
نتوان داشتن مگر بزن پس از ان مهتر ایشان گفت من دختر خویش بدو دهم بزنی گفتند نیک اید
وان مهتر دختر خویش را به اسمعیل داد و اسمعیل علیه السلم انجا که با ایشان بماند و کار
ایشان جز صید کردن نبود بیابان کوهها اندر و بیابانها اندر صید کردندی والله اعلم واحکم

فصل زیارت کردن ابرهیم اسمعیل را از بر انکه زن کرد

پس ابرهیم علیه السلم زن سال بیامد اسمعیل را دید بر براق ان سال هاجر را مرده یافت و
اسمعیل بخانه نبود ابرهیم فرود نیامد و اسمعیل را طلب کرد زنش بیرون امد ابرهیم او را نشناخت
و نه او ابرهیم را پس ابرهیم او را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت شوی تو کجاست گفت
بصید شده است گفت ترا کی بزنی کرد گفت امسال مادرش بمرد او مرا بزنی کرد ابرهیم خواست
که او را بیازماید گفت مهمان خواهی چیزی خوردنی داری گفت هیچ چیز خوردنی ندارم و زن
مهتر زاده بود و ابرهیم را نشناخت و چیزی پیش او نبرد و نگفت که فرود ای پس ابرهیم بازگشت
و زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوی که این استانه در تو نه نیکو است او را بگردان و دیگر
بدل کن برفت و بنزدیک ساره امد چون اسمعیل باز امد از صید زن او را گفت مردی بیامد چنین
و چنین اسمعیل گفت ان مرد پدر منست ابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه چه گفت زن
گفت او چنین گفت که استانه در تو نه نیکو ست از ابکردان گفت استانه در تو یی مرا می فرماید که ترا
دست باز دارم و زنی دیگر کنم گفت تو به دانی اسمعیل ان زن را دست باز داشت و زنی دیگر
کرد هم از ان قبیله و ایشان صحبت پیوسته بودند پس چون سال بر امد ابرهیم بر دیدار اسمعیل
امد و او را هم چنان بخانه نیافت زنش را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم او را گفت
ترا کی بزنی کرد گفت امسال وان زن که داشت دست باز داشت ابرهیم گفت چیزی داری
خوردنی گفت دارم فرود ای گفت نوذ بنام زن خانه اندر شد و گوشت پخته اورد و شیر و خرما
و اوردان نان بنهاد لطف کرد و بنواخت و عذر خواست که ما مردمان بیابانی ایم ما را کشتم بود طعام
ما این گوشت است و ابرهیم گفت خدای شما را بر گوشت و شیر برکت کناد پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم
گفت که اگر ان زن حنطه و جو یا گندم پیش ابرهیم اوردی تا ابرهیم بدان دعا کردی برکت او هم
بمکه گوشت و شیر فراخست هم چنان گندم و جو فراخ بودی تا از جای دیگر نبایستی اوردن زن
ابرهیم را گفت فرود ای نیامد و نان طعام نخورد زن گفت که طعام نخوری باری بیا تا سرت بشویم
که گرد و خاک الود است ابرهیم علیه السلم پای راست از براق فرو نهاد و سنگی بود بر در
سرای اسمعیل بزرگ و بلند پای بران سنگ نهاد پای چپ هم چنان در رکاب راست زن اب
اورد و سر و روی ابرهیم از خاک بشست و ابرهیم پای از سنگ بر گرفت و بر براق راست بنشست
و نشان انگشتان ابرهیم اندران سنگ بماند وان سنگ اینست که امروز مقام خوانند بمکه پس چون
ابرهیم باز می گشت این زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوی که این استانه
در تو سخت نیکو ست نگه دار و باز گشت و سوی ساره شد پس چون اسمعیل علیه السلم از صید
باز امد

باز امد زنش او را این خبر بگفت و این پیغام بداد اسمعیل شاد شد و گفت ای زن این پیر منست
ابرهیم خلیل الرحمن و استانه در تو یی مرا گفت که او را نگه دار و اسمعیل این زن دل بنهاد
و او را از همه زنان دوست تر داشت امد بیاد تا بیت با این زن بود کار بکند اید والله اعلم واحکم

فصل لوط و مولد اسحق بن ابرهیم علیهما السلم

از وقت که ابرهیم علیه السلم مر اسمعیل و هاجر را بمکه برد و سوی ساره امد ده سال بگذشت پس از زاد
اسمعیل شده و هم اندر دعو بان کشتی و یک دو سال بیش امد و ساره را و ابرهیم را الادی از بعد لو ایشان را
فرزندی نبود و دعا همی کردند خدای را پس چون چه سال تمام خدای تعالی دعای ایشان مستجاب کرد
و جبریل و میکاییل را علیهم السلم بدیشان فرستاد تا ایشان را بشارت دادند و بر فتند و قوم لوط را
هلاک کردند و لوط بزمین موتفکات بود از اهل بطن از زمین شام و برادر زاده ابرهیم بود
ان وقت که ابرهیم بفلسطین و لوط بزمین موتفکات و ابرهیم بیک روزه راه موتفکات بود و ان
موتفکات چهار ده بود یکی را نام ضبه و دیگر سعوه و سدیگر عمره چهارم دوما پنجم سدوم و اندر هر
دهی صد هزار مرد بودند و از ان دیها سدوم بزرگ تر بود و این ده ها را بنام قریه باز خوانندی
و گروهی گویند چهار ده بود و اندران صد هزار مرد بودند هفت بیست و ان زمینی است میان حجاز
و شام چون از مکه و مدینه بشام شوی بدانجا بگذری چنانکه خدای عز و جل گفت وانها لبسبیل
مقیم گفت این زمین بطریق شاه راه بیست هر که از مکه رود گفت چون بشام شوید بدانجا گذر
کنید و جایگه عبرت بگیرید پس لوط را میان ایشان اندر همی بود سالی چند و از ایشان زنی بزنی کرد
هم بدین ایشان و او را از ان زن دختران امدند و لوط که بسوی ابرهیم امدی بزیارت و او را
بدیدی و باز گشتی و ابرهیم لوط را بدیدی و باز گشتی و ابرهیم او را طعام بخشیدی از گندم و جو و گوسپند
و او از قوم خویش گله کردی ابرهیم گفتی صبر کن و این قوم لوط با بت پرستی فساد کردندی فسادی
که هرگز پیش از ایشان هیچ جانور نکرده بود با غلامان بودندی و با مردان و پیش چنانکه خدای
عز و جل گفت اتاتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین وتذرون ما خلق لکم ربکم
من ازواجکم بل انتم قوم عادون جای دیگر گفت اتاتون الفاحشة وانتم تبصرون
و با این کار راه زدندی و هر که بدان بیابانها اندر بگذشتی قوم لوط او را بگرفتندی پس
با مردمان بودندی چنانکه خدای عز و جل گفت اینکم لتاتون الرجال وتقطعون السبیل
وتاتون فی نادیکم المنکر گفت شما با مردمان ببا شید و راه زنید و خواسته بستانید و
عیان مردم اندر نشسته باشید کار منکر کنید تفسیر این کار منکر این است که خبر اندر که
ایشان نشسته بودند با هم و پیش هر یک ... هر که بدیشان بگذشتی بر وی
گوز زدندی و سنگ اندر انداختندی و قفا زدندی و مجلسها اندر بیرز دادندی و خبر اندر انست
است که بمجلس اندر پیش مردمان باد رها کردندی و بادی کردندی و خدای عز و جل
این همه را منکر خواند پس چون بر ایشان سالهای بسیار برامد خدای عز و جل لوط را سوی ایشان
فرستاد بپیغامبری و پیش از لوط پیغامبر دیگر نفرستاده بود سوی ایشان و معنی این که خدای
تعالی گفت والموتفکات اتتهم رسلهم بالبینات لوط را خواست تنها لوط علیه السلم بپیغام
خدای ایشان را بر اداد ایشان بوی فسوس کردند و گفتند که خدای ما را عذاب خواهد کردن بدست
تو گفتی تو شو و عذاب خدای بر ما بیار چنانکه هم گوید کی ... زانست گویی و قضای عز و جل حکایه

کرد از ایشان و گفت فما کان جواب قومه الا ان قالوا ائتنا بعذاب الله ان کنت من
الصادقین و لوط هم خویش ابراهیم بود و از فرزندان سام بن نوح و از پیغامبران که گفته
است کذبت قوم لوط المرسلین اذ قال لهم اخوهم لوط یعنی فی النسب و هم چنانکه بدیگر
جای اندر گفته است اذ قال لهم اخوهم نوح این همه قرابتی است نه برادری دینی و معنی آنکه
گفت کذبت قوم لوط المرسلین بدین جماعت لوط را خواسته است که پیش از نوح ایشان را
پیغامبری بود و هم ایدون گفت قوم شعیب کذب اصحاب الایکة المرسلین شعیب را خواست
تنها کذبت ثمود المرسلین صالح را خواست کذبت عاد المرسلین هود را خواست تنها
و اندر لغت عرب بسیار آید که لفظ یکی که آید بکلام اندر و بشعر اندر و این باب جز به بنی اندر
نیاید زیرا که این معنی که لفظ جماعت گوید و یکی تن را خواهد این لغت عامه عرب نیست
این لغت قریش است خاصه و به بنی اندر ساید و خاصه نبی بلغت قریش است و از بن سبب
است که این معنی جز به بنی اندر نیاید پس قوم لوط مر لوط را ایدون گفتند لئن لم تنته
یا لوط لتکونن من المخرجین گفتند ای لوط اگر تو این سخن که می گویی و ما را بنعیم خوانی و
دعوی پیغامبری همی کنی باز نیابی ما ترا از میان خود بیرون کنیم و لوط را چهار دختر بود دو از آن
زن کافره و دختران مسلمان بودند و بدین لوط بودند و لوط را زن خواسته و جهان پای بود
و لوط بر مهمان دوستی از همه جهان ایشان آن مهمان او را بگرفتندی و با ایشان فساد کردندی
و لوط را گفتندی نیز کسی را مهمان مکن و لوط مر ایشان را مهمان بیاد منع کردی و چون سالی چند بر آمد
پیغمبر و بکر و بیدنگ … این دختران او که خدای عز و جل ایشان را اهل لوط خواند چنانکه لوط گفت نجنی
و اهلی مما یعملون خدای عز و جل گفت فنجیناه و اهله اجمعین الا عجوزا فی الغابرین آن
هر کسها آن بودند که دو دختر لوط بودند از فرزندان و فرزند زادگان و از بیرون خانه کس نبود
نیکو بینی بودند و لوط صبر همی کرد بر بلای ایشان و هر گاه که سوی ابراهیم آمدی گله کردی از قوم خویش
و ابراهیم او را صبر فرمودی تا سالها بر آمد و لوط را طاقت برسید پس دعا کرد و گفت رب
انصرنی علی القوم المفسدین و خدای عز و جل دعوت او مستجاب کرد بهلاک ایشان پس خدای
تعالی جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام را بفرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و بفرمودشان که
گذر بر ابراهیم کنند و او را و ساره را بشارت دهند باسحق ایشان سوی ابراهیم آمدند بصورت
سه غلام که از آن نیکوتر کسی نبود و ابراهیم آن روز مهمان نیافته بود و نان نخورده بود چون
ایشان را بدید شاد شد و بخانه اندر شد و ندانست که ایشان کیستند و ساره را گفت ما را مهمانانی چند آمده
اند که گویی فرشتگان اند و ایشان بر ابراهیم سلام کردند و ایشان را بنشاند و تحیت کرد چنانکه گفت
ولقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاما قال سلام پس ابراهیم علیه السلام اندیشه
کرد که ایشان را چه طعام کند گوساله بود که بنازیش نخورده بود چنانکه خدای عز و جل گفت فجاء بعجل
حنیذ پس ابراهیم آن گوساله را بکشت و بریان کرد و بخبری دیگر گفته است که بپخت و خدای
عز و جل ایدون گفت فما لبث ان جاء بعجل حنیذ و حنیذ آن بود که سخت پخته بود چون
پیش ایشان بنهاد ایشان را عادت نبود که فرشته طعام نخورد پس ایشان بر آن طعام دست نکردند
و ابراهیم با ایشان نشسته بود و ساره بر سر ایشان ایستاده بود و خدمت همی کرد جبرئیل گفت ما
طعام بی بها نخوریم ابراهیم گفت روا باشد بهایش بدهید گفتند بهاش چیست گفت این طعام خدایست
و شما بندگان خدایید چون بخوردن گیرید بگویید بسم الله و چون سیر شوید بگویید الحمد لله تا بهای

این

این نعمت خداوند تعالی داده باشید پس جبرئیل میکائیل را گفت نه بکن اف ابراهیم خلعت خدمت
یافت پس چون ساعتی بر آمد و ابراهیم ایشان را همی گفت بخورید دست فراز نمی کردند ابراهیم
نخست دست کرد پس چون بدید که ایشان طعام نخوردند از ایشان بشکوه اندیشه … دلش اندر آمد
چنانکه گفت تعالی ذکره فلما رای ایدیهم لا تصل الیه نکرهم و اوجس منهم خیفة و سبب
ترسیدن ابراهیم علیه السلام آن بود که بدان زمانه چون کسی بکسی بد خواستی کردن از طعام وی نخوردی
چون ابراهیم از ایشان بترسید ساره بخندید و ترسیدن او عجب داشت که ابراهیم با چندین کس که دارد
از چاکران و دربانان از دو سه تن بچه بترسد چنانکه گفت فضحکت پس جبرئیل چو دانست
که ابراهیم علیه السلام همی بترسد خویشتن را بدو پیدا کرد و گفت لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط گفت
که ما رسولان خداییم بقوم لوط همی شویم تا ایشان را هلاک کنیم آنگاه ابراهیم جبرئیل را بشناخت و جبرئیل
او را بشارت داد و گفت ترا از این زن پسری آید نام او اسحق و از اسحق پسری آید نام او
یعقوب و از نسل ایشان پیغامبران باشند بسیار ساره شگفت داشت که ساره هفتاد ساله
شده بود و حیض از وی گسسته بود چنانکه خدای گفت جل ذکره وقالت عجوز عقیم و ابراهیم
از ساره بده سال مهتر بود ساره گفت از من که پیر و بمردی فرتوت فرزند چون آید چنانکه
ایزد تعالی حکایت همی کند قالت یا ویلتی االد و انا عجوز و هذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب
جبرئیل گفت کذلک قال ربک انه هو الحکیم العلیم گفت چنین گفت چنین حکم کرد دیگر
جای گفت اتعجبین من امر الله رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید
و ابراهیم را گفت بشرناک بالحق فلا تکن من القانطین پس چون ابراهیم علیه السلام ایمن شد
از ایشان با ذکر لوط اندر شد چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت فلما ذهب عن ابراهیم الروع
وجاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط مجادله آن بود که خدای تعالی از و حکایت کرد و گفت
قال ان فیها لوطا گفتا یا جبرئیل شما همی روید که آن قوم را هلاک کنید و لوط میان ایشان است
جبرئیل گفت نحن اعلم بمن فیها لننجینه و اهله گفتا ما به دانیم که آنجا کیست که او را
برهانیم گفت بجای مومنان اند گفت هر که مومن است او را برهانیم خدای تعالی گفت
فاخرجنا من کان فیها من المومنین فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین گفت هیچ خلق
بدان قوم اندر مومن نبود مگر اهل بیت لوط از دختران و فرزندان پس جبرئیل و میکائیل و
اسرافیل صلوات الله علیهم اجمعین از نزد ابراهیم برفتند و بشهر لوط شدند چون بکرانه شهر رسیدند
هم بران صورت دختر لوط را ببینند دانستند که او دختر لوط است و لیکن ازو پرسیدند که
خانه لوط کدام است گفت شما چه کسید و از لوط چه میخواهید ما غریبانیم مهمان لوط آمدیم گفت از
پس من بیایید تا من شما را بخانه لوط برم دختر برفت و ایشان از پس او همی رفتند چون بخانه
اندر شدند پدر را گفت ما را مهمانانی آمدند که در جهان از ایشان نیکوروی تر کسی نیست چون
اندر آمدند بر لوط سلام کردند چون لوط ایشان را بدید اندوه … دلش تنگ شد از بهر آنکه
بس نیکوروی بودند گفت این قوم بیایند و با ایشان رسوائی کنند و مرا از بهر ایشان فضیحت
کرد است چنانکه خدای عز و جل گفت و لما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم و ضاق بهم ذرعا
و قال هذا یوم عصیب گفت امروز روزی دشوار است مرا که این مهمانان را پنهان همی
باید داشت تا قوم من ایشان را نبینند پس ایشان را بخانه اندر پنهان کرد و زنش برفت و قوم
را آگاه کرد و گفت لوط را مهمانانی آمدند که هرگز نیکوروی تر از ایشان کس … نیکوتر قوم کرد

آمدند و دو تن سوی لوط فرستادند و گفتند لوط را بگویید که نه گفتیم ترا که کس را مهمان مکن چون بگفتند لوط
اندران میان بیچاره شد و ایدون گفت یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله ولا تخزون
فی ضیفی الیس منکم رجل رشید گفت ای گروه دختران خویش شما را بدهم هر که شما خواهید از خدای
بترسید و مرا رسوا مکنید از بهر این مهمانان رسولان باز گشتند و پیغام بردند ایشان هم این رسولان را
باز فرستادند و گفتند لوط را بگویید لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید گفتند تو
دانی که ما را بدختران تو حاجت نیست تو دانی که ما چه خواهیم و رسولان ترا گفتیم که مهمانان را از خانه بیرون کن
و گرنه دستشان بگیریم و از خانه بیرون آریم رسولان باز آمدند و پیغام بدادند و گفتند ما اینان را از خانه
بیرون بریم لوط گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید گفت کاشکی مرا با شما نیرو بودی یا کسی
بودی که مرا نیرو دادی بر شما چون خواستند که جبرئیل را دست گیرند و از خانه بیرون آرند جبرئیل پر بر چشمهاشان
بر دمید بفرمان خدای تعالی نابینا شدند چنانکه گفت ولقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم
پس رسولان باز نشستند و قوم را گفتند این مردمان که در خانه لوط اند جادواند که ما را نابینا کردند ایشان
لوط را کسی فرستادند و گفتند بنگر تا اکنون هر چه خواستی کردی اکنون جادوان اندر خانه آوردی
تا چشمهای مردمان کور همی کنند بخیز و لختی نهار بیرون شو که امشب بروی و اگر نه فردا بیاییم و هر که
خانه تو است همه را کور کنیم لوط از آن سخنان بترسید و بپنداشت که ایشان جادواند ایشان را گفت
انکم قوم منکرون شما صعب و منکر مردمانید که مردمان را همی نابینا کنید پس چون جبرئیل بدانست
که لوط همی بترسید از قوم خویش خویشتن را پیدا کرد و گفت یا لوط انا رسل ربک لن یصلوا الیک
گفت ما رسولان خداییم تو مترس که ایشان را با تو نه بس آیند و با تو چیزی نتوانند کردن لوط گفتا چه آمدید
بنان [illegible] که ایشان با تو مجادله کردند و اینجا گفتند که ما را عذاب نیاید ما ایشان را عذاب آوردیم
لوط گفتا پس چرا عذابشان نکنید ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب گفتند میعاد وقت
سپیده دم است پس چون از شب لختی بگذشت گفتند لوط را هر که مؤمن است بشب بیرون تا بروند
چنانکه چون بامداد بود از این زمین بدر رفته باشند واتبع ادبارهم و تو نیز از پس ایشان برو
پس لوط همه اهل بیت خویش را گرد کرد و خود بسپیه بنود که اندر خانه [illegible] بودند ایشان را گفت
این خلق را عذاب آمد از خدای تعالی و این مهمانان ما رسولان خدای اند و ایشان را عذاب آوردند
ما را از میان ایشان بیرون باید شدن و آن زن خویش را گفت [illegible] با اهل بیت خویش بیرون شو و چون
وقت سحر بود لوط با همه اهل بیت خویش از ایشان دور رفته بود چنانکه خدای تعالی گفت الا آل
لوط نجیناهم بسحر پس چون روز ببود و روشن شد جبرئیل علیه السلام از آسمان ایشان بیرون آمد
با عذاب چنانکه ایزد گفت ولقد صبحهم بکرة عذاب مستقر و دگر جای گفت ان موعدهم الصبح
و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از آبادانی بیرون آمدند و جبرئیل پر بدین زمین فرو برد و آن همه شهر مؤتفکات
را از زمین بکند و بر هوا برد [illegible] و بانگ سگان و خروس [illegible] شهرستانی [illegible] بود بیرون آن
از زنان و کودکان همه را بدوزخ بردند چنانکه خدای تعالی گفت فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها
و بسیار کس بود که آن زمان بیرون شده بود بشهرها و بجاهای دیگر هر یکی را سنگی از آسمان آمد نافته بر سر و
بجای بسوخت چنانکه عز و جل ذکره وامطرنا علیهم حجارة من سجیل پس چون روز روشن شد لوط
همی رفت با اهل بیت سوی ابرهیم [illegible] و لوط را زنان باز پس همی نگریست تا کسی
که آن شهر از پس ایشان همی آمد تا گاه از آسمان سنگی بیامد بر سر وی و او را نیز هلاک کرد لوط چون دید
که آن سنگ بر سر زن وی آمد و هلاک شد بشتافت تا با بوهیم رسید و میان ایشان یک روزه راه بود

ابرهیم

ابرهیم او را بسلامت یافت شاد شد و او را با خویشتن فرود آورد و همه خواسته با او بود نیم کرد و آن
همه که با لوط بودند از مسلمانان همه چهارده تن بودند و لوط آنجا با ابرهیم همی بود تا بمرد والله اعلم

قصه قربان کردن ابرهیم اسمعیل را علیهما السلم

پس چون ابرهیم علیه السلم را اسحق بیامد و تنگ شد و اسمعیل بمکه بزرگ شد و ابرهیم علیه السلم با
خدای نذر کرده بود که اگر مرا پسری آید از قبل خدای تعالی قربان کنم پس چون پسران بزرگ شدند
خدای عز و جل ابرهیم را آن نذر یاد کرد و او را بخواب نمود که پسر خویش را قربان کن و این خواب
ابرهیم اندر یکی حکمت است هر چند [illegible] از آنکه پیغامبران خدای گونه گونه بودند
از آسمان گروهی را جبرئیل آمدی بوحی و موسی را بلسان وحی آوردی بمشافهه و این پیغامبران مرسل بودند
چنانکه پیغامبر ما و عیسی و موسی و ابرهیم و نوح صلوات الله علیهم اجمعین و گروهی آن بودند که
جبرئیل خویشتن ایشان را بنمودی و لیکن آواز [illegible] پیغام فرمان بودی و گروهی آن بودند که بخواب
دیدندی و هر چه ایشان را از آسمان فرمان آمدی و این آن گروهاند که ایشان را انبیا خوانند و مرسل نخوانند
و بدین گروه صحف نیامد و ایشان از صحفهای پیشین پیغامبران آمده بودندی همی خواندند و هم بر آن شریعت
بودند و آنگه مرسلان بودند آن بودند که هر یکی را از آسمان صحف و نبی و شریعت آمد و خدای عز و جل یکی بر
دیگر فضیلت کرد و گفت ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و ابرهیم علیه السلم از مرسلان بود
از آن کسها که جبرئیل او را مشافهه آمدی پس چون این قربان ذبح آمد او را بخواب بنمود و جبرئیل را
نفرستاد که مشافهه بگفتی بدین آمد دو علت است یکی آنکه پیغامبری گونه گونه است چنانکه گفتم
و مرسل باید که همه نوعهای پیغامبری اندرو بود و آنکه مرسل بخود یک نوع بود پس خدای تعالی
خواست تا همه نوعهای پیغامبری اندر او جامع شوند چنانکه پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم مرسل بود
او را جبرئیل علیه السلم آمد و مشافهه پیغام آورد و بنی آورد و لیکن بسیار چیز بخواب بنمود
او را چنانکه [illegible] که بمکه آمد با یاران از مدینه که حج کند و عمره هفتاد اشتر آورده
بود بمکه که قربان کند و باز گردد هم چنانکه از هر جای گرد همی آمدندی و حج کردندی و کسی ایشان را
باز نداشتندی او نیز دانست که کسی اعتراض نکند چون بحدیبیه فرود آمد مردمان مکه کسی
پیغام فرستادند و او را بمکه اندر نگذاشتند عثمان بن عفان را بمکه فرستاد تا با ایشان صلح کرد
بدان شرط که دیگر سال باز آید و ایشان مکه را خالی کنند تا او با یاران خویش اندر آید
و حج کند و سه روز بباشد و باز گردد و صلح نامه نوشتند بحدیبیه چنانکه با خبار مغازی
اندر است و روایت کنند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن اشتران همه بحدیبیه اندر قربان کرد
و باز گشتند یاران پیغامبر از آن سخت شکسته دل گشتند و این اندر جایگاه خویش [illegible]
گفته شود پس پیغامبر علیه السلم پیش از آنکه بخواب دید که او با همه یاران بمکه اندر شدی و حج کردی
و سر بسترد [illegible] خدای عز و جل دانست و توانست که او را بیداری بنمودی و جبرئیل را بفرستادی
و لیکن خواست تا او را از نبوت خواب بهره بودی تا همه اصناف پیغامبری او را جامع شود پیغامبر صلی
الله علیه وسلم برخاست و یاران را بشارت داد که من دوش بخواب چنین دیدم و دلشان خوش گشت
و بدان چنان آمدند [illegible] بودند یاد کردند که محمد بن مردمان چه [illegible] کند او را بمکه
اندر نگذاشتند و از آنجا باز گشتند و بسیاری با ایشان سخن یاران سخت گفتند اکنون همی گوید که من بخواب
دیدم که بمکه اندر شدیم پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و آیت آورد و ایدون گفت

قال الله تعالى لقد صدق الله رسوله الرؤيا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنين محلقين
رؤسكم ومقصرين لا تخافون الآية و پیغامبر صلى الله عليه وسلم فرموده الرؤيا الصالحة
يراه العبد الصالح او يرى له جزء من ستة واربعين جزءا من النبوة كفتا خواب نیک که نیک
مردی بیند جزوی است از چهل و شش جزو پیغامبری پس خدای پیغامبر را فتح مکه بخواب نمود و
چنین سال بفرستاد بشارتی ... و کفت خواب جزوی است از پیغامبری تا همه اجزاء پیغامبری او را کرد
آمده باشد و هم چنین حدیث بانگ نماز که بدین شریعت اندرست ... کفته نیست و بنی
اندر یاد کرده نیست ولیکن بخواب نمود است و بنا اول اسلام چنان بود که بانگ نماز خواستندی تا مردم
بیان کرد که نیکی پیغامبر علیه السلم بلال را فرموده بود تا بر مناره شدی و بانگ کردی که الصلوة
جامعة و بلال حبشی بود و بانگش سخت روشن بود چون بانگ کردی همه مدینه بشنیدندی
پس مردی از انصار نام او عبدالله بن زید الانصاری بخواب دید چنانک فرشته از آسمان فرود آمدی
و بایستادی کفتی او را که بکوی الله اکبر الله اکبر و این بانگ نماز را با آخر ببرد تا لیف که امروز است
او را بیاموختی چون بانگ بکرد عبدالله را کفتی چون بانگ نماز کنید چنین کنید پس این عبدالله
بن زید دیکر روز سوی پیغامبر آمد کفت یا رسول الله مرا دوش بخواب چنان دیدم پیغامبر کفت
آن فرشته بود خدای تعالی در ابفرستاد تا شما را کار دین بیاموزد فرمود که این سخنان
بلال را بیاموز که او آواز او از تو بلندتر است و این سنت بماند بدین شریعت اندر و اکر خدای
عز وجل خواستی این بزبان جبرئیل سوی پیغامبر فرستادی یا بوحی استی کفتی چنانک دیکر کارهاء
دین ولیکن بخواب نمود تا امر این شریعت لختی بخواب بود و لختی بوحی تا این چنین که از همه اجزای
نبوت بهره بود و هم چنین اکر خدای تعالی خواستی ابراهیم را وحی کردی بزبان جبرئیل چنانک بود که
پسر را قربان کن ولیکن از بهر آن بخوابش نمود تا ابراهیم را از همه اجزای نبوت بهره بود و معنی دیکر
اشکال اینست که این ذبح فرزند امر بود از خدای بر ابراهیم که ... کرد یا ستی ...
نذری بود که ابراهیم با خدای کرده بود خدای تبارک و تعالی او را بیاد نمود تا آن نذر وفا کند یا نه
و خدای عز وجل دانست که او دل خوش کند بوفا کردن این نذر و او را فدیه دهد و تا اول دل
نهادن طلب کرد بران نذر وفا کردن نه بذر از بهر آن وحی نفرستاد پس ابراهیم علیه السلم چون بخواب
دید که پسر را ذبح کن همه اینه دل بنهاد و پسر را بذبح برد تا او را ذبح کند و علماء اخبار نیز باندر
اختلاف کرده اند که کدام پسر بود کروهی کفتند اسحق بود و همه عجم بدین قول کفته اند از فرزندان
اسحق بود و عرب کویند اسمعیل بود و خبر آمده از پیغامبر علیه السلم هر دو روایت ... است
هم اسحق را و هم اسمعیل را ولیکن از پیغامبر علیه السلم خبری درست روایت کنند که او از دلالت
ذبح اسمعیل ... که پیغامبر علیه السلم کفت انا ابن الذبیحین من پسر دو قربانم
و پدرم را از بهر خدای ذبح خواستند کردن یکی اسمعیل را و دیکر عبدالله بن عبد المطلب که چاه
زمزم ویران شده بود و آب بر نیامد و عبد المطلب را ده پسر بود خود با پسران بیستاد و آن چاه
را بکندن کرفت هر چند کندند آب بر نیامد عبد المطلب با خدای عز وجل نذر کرد که اکر این آب
بدست او فرو برآید او یکی فرزند خویش را قربان کند پس آن آب برآمد و چاه آبادان
شد عبد المطلب فرزندان را کرد کرد کفت بدانید که بذر اندر بستم همه کفتند ای پدر نذر را
وفا کن و هر کدام خواهی قربان کن عبد المطلب قرعه زد تا هر کرا قرعه بر آید از میان
شما او را قربان کنم پس قرعه زد بر نام ده فرزند قرعه بر عبدالله آمد و بجزی دیکر اندر

این نبشت

این نبشت بیرون از کتاب محمد جریر که عبد المطلب آنهمه فرزندان عبدالله را دوستر داشت و او
کوچکتر از همه بود بسال پس قرعه خواست زدن همچنین بیامد بر عبدالله او فتاد روی سوی آسمان
کرد و بکریست و کفت اللهم لا تجعله عبدالله کفت ای خدای تو این قرعه بر عبدالله میان پسر چون
قرعه زد بر عبدالله آمد خواست که عبدالله را قربان کند و عبدالله هفده ساله بود و مادرش از
بنی مخزوم بود و بنی مخزوم مردمانی بودند بمکه اندر غلبه ایشان را بود چون آکاه شدند بدو بزدند
سوی کعبه آمدند و فریاد خواستند ایشان بیامدند و کفتند ما نپسندیم که تو این فرزند خویش را بکشی
کفت حکم که نذر کرده ام و قرعه زدم و بر او آمد کفتند فدا کن بدل او کوسفند بکش چنانک ابرهیم
فدا کرد اسمعیل را بکوسفندی کفتند روا است پس عبد المطلب شتری بیاورد و پیش عبدالله بداشت و
قرعه میان اشتر و عبدالله بزد و کفت اکر خدای این بپسندد قرعه بر اشتر آید و من این اشتر بکشم
بدل عبدالله و کر قرعه بر عبدالله او فتد پس چاره نباشد از کشتن پس چو قرعه زد قرعه بر عبدالله
آمد ایشان کفتند اشتر بیفزای اشتر ده کرد پس قرعه زدیم بر عبدالله آمد پس ده ده
همی فزود و قرعه بر عبدالله همی آمد تا اشتر صد کرد پس قرعه زد قرعه بر اشتر آمد آنکه کفتند
کنون پدید آمد که خدای عز وجل این صد اشتر فدای عبدالله بپسندید و این سنت کشت بعرب
اندر هر که مردی بکشتی دیت او صد اشتر بودی و تا ... هم چنین بود و اما آیت بنی هم دلیل
بر اسمعیل است و هم دلیل اسحق اما دلیل اسحق آنست که خدای تعالی کفت فبشرناه بغلام حلیم
کفت ابرهیم را بشارت دادیم بپسری حلیم فلما بلغ معه السعی چون این پسر بزرک شد که
با او هم عمل توانست بودن قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک ای پسر من بخواب اندرون
دیدم که ترا ذبح کنم یا ابت افعل ما تؤمر ای پدر تو را چه فرمودند بکن این همه مخاطبه با این
فرزند کرد که بوی بشارت دادند او را همه مردمان معترفند که بشارت با اسحق بود نه با اسمعیل
و خدای عز وجل کفت وبشرناه باسحق نبیا من الصالحین و کفت فبشرناها باسحق ومن
وراء اسحق یعقوب بدین لفظ قرآن ... این آیت نبی دلیلست که ذبح آن پسر بود که بشارت
بدو بود و آن اسحق بود و اما این آیت که دلیلست که ذبح اسمعیل بود آنست که خدای عز وجل
کفت فلما اسلما وتله للجبین وناديناه ان يا ابرهيم قد صدقت الرؤيا انا كذلك نجزي
المحسنين ان هذا لهو البلاء المبين وفديناه بذبح عظيم این همه قصه بکفت که او دل بخدای
نهاد و دل بر کشتن پسر راست کرد و من او را بیافریدم تا ابرهیم هرچه بخواب بدید راست کرد و او را
با کشتن فدا دادم که این را از بهر آن بکشت بدل که خدای تعالی آن از وی بپسندید و بر وی ثنا کرد
و او را از محسنان و نیکوکاران خواند پس آنکه کفت فبشرناه باسحق نبیا من الصالحین
چنانک چون او فرزند را بجای قربان آورد و نذر وفا کرد خدای تعالی از وی بپسندید و بر وی ثنا کرد
و آنکه او را باسحق بشارت داد چون آن نیکوی کرد او را از ساره فرزندی داد چنانک از وی ...
بود و دعا کرده بود و اسحق از آن اندر حدیث ذبح کرده بود و کذشته پس این آیة دلیل آنست
که ذبح اسمعیل است خدای تعالی کفت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب چون خدای
عز وجل ابرهیم را فرموده بود و بشارت داده کفتا شما را فرزندی بود نام او اسحق و پیغامبری بود
و اسحق را پسری بود نام او یعقوب و پیغامبر بود و هر دو پیغامبران بودند پس ... خدای
عز وجل مر ابرهیم را کفته بود که اسحق را پسری بود اکر از پس آن کفتی که اسحق را بکش
و آن پسر اسحق هنوز نابوده ابرهیم را خود استوار نیامدی و با بشارت یعقوب باطل شدی

و یا این فرمان ذبح باطل بودی پس این دلیلی لطیف است که ذبح اسمعیل بود نه اسحق پس
خدای عز و جل جل جلاله قصه ذبح باز کرد که ابرهیم مر پسر را گفت هر کدام که بود یا اسمعیل یا اسحق
یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک و این آنکه گفت که پسر را بجای ذبح برده بود و بجای آورد
ابتدون امرست که خود ابرهیم این خواب را بنیز دل نهاد که هر آینه این خدا او را فا کند و فرمود
با ذبح کند مادر از فرمود را ابتغن گفت که این پسر هنک شد او را بابن بفرست تا کار کند و پسر را گفت
ای پسر رسنی بر گیر تا بدین کوه اندر شویم و هیزم گیریم پس رسن بر گرفت و ابرهیم کارد بر گرفت
بر دل حبیب در بغت و هم خلق آسمان همی نگاه کردند چون او بکوه در که بر آمد کوهی نام او ثبیر
همه فرشتگان بگریستند گفتند بار خدایا نیک بنده ایست ابرهیم ترا که از بهر تو او را باتش افگندند
پس چون بکوه همی رفت کوه بلرزید گفت پاک یعنی مرا که بینا بر پسر خویش را بر من همی بکشند
پس ابلیس را غم گرفت ایمان نیت ابرهیم و ندانست که چکند برفت و سوی مادر این پسر شد و خویشتن
بدو نمود بر صورت پیری و او را گفت که ابرهیم پسرت را کجا برد گفتا هیزم گرفت برد تا او را بکشند
زن گفتا همانا تو ابلیسی که گویی بفرمان خدای می پسر خود را بکشد گفتا ایدون همی گوید که خدای عز و جل
گفتا اگر خدای فرموده است من خدای را فرمان بردارم چون از مادر نومید شد بیامد سوی پسر ابرهیم
که مگر او را بفریبد که دل کودکان ضعیف تر بود و پسر از پس پدر همی رفت او را گفت ای پسر
پدر ترا همی بخواهد کشتن پسر گفتا مگر تو ابلیسی بیخا پدر خدای پسر چگونه کشد گفتا آری همی گوید که
خدای فرموده است گفتا اگر خدای فرموده است من خدای را فرمان بردارم چون از پسر نومید گشت سوی
ابرهیم علیه السلم شد گفتا ای ابرهیم این پسر را همی بری که بکشی همانا تو ابلیس بخواب نموده است که
پسر را بکش اگر چنین کنی در خدای عاصی شوی ابرهیم دانست که او ابلیس است گفت یا عدو الله من دور
شو که من بکشتن تو فرمان خدای دست باز ندارم از ابرهیم نومید باز گشت و ابرهیم بران کوه بر همی شد
پس بنشست و پسر را بنشاند و کارد از آستین بیرون کرد و سر پسر بکنار گرفت و بگریست پسر گفت
ای پدر چه بودت و این کارد چیست گفت ای پسر من بخواب چنان دیدم که ترا بباید کشت
بکن تا چه بینی پسر گفت یا ابت افعل ما تؤمر ای پدر هر چه توانی زود بکن گفتا ای پسر تو زیر
کارد اندر صبر چون توانی کردن گفت ستجدنی ان شاء الله من الصابرین گفت مرا از
صابران یابی اگر خدای بخواهد پسر را دست و گفت ای پدر اگر مرا چنانکه گفته بودی بر مادر بدرود
کرده بودمی ابرهیم سر پسر بکنار گرفت و همی گریست و آسمانها و زمینها و کوهها با وی همی گریستند
چون پسر آن چنان دید پدر را گفت ای پدر بر خیز و فرمان خدای بکن و درنگ مکن تا من و تو اندر
خدای عاصی نباشیم ابرهیم گفت ای پسر چگونه کنم گفتا پدر دست و پای من ببند که بود
که چون کارد بمن رسد من بطپم و جامه تو خون آلوده گردد و مادرم بداند ابرهیم برخاست و
دست و پای پسر ببست و پسر را بدست راست بخوابانید و بدل تسلیم کرد و خواست که کارد
بر گلوی پسر نهد آب از چشمش فرود آمد و دستش بلرزید و پسر چشم فراز کرده بود و خود را
بخدای سپرده پس چون دید که گلوی وی بلی پر چشم باز کرد پدر را دید که می گریست گفت ای
پدر تو دل گرم همی دست تو کار نکند مرا بروی اندر افگن و کارد بر قفای من نه و بیش
فرشتگان آسمان بر وی نظاره و عجب همی داشتند از دل پدر و پسر و ابرهیم علیه السلم دل
بخدای داده و پسر را بروی اندر افگند و کارد بر قفای او نهاد و بنیرو کرد کارد بر گشت خدای تعالی
گفت فلما اسلما و تله للجبین همی کارد بر قفای کودک نهاد و بنیرو کرد کارد بر گشت در روی

از بر آمد و کندی بر قفای کودک ابرهیم را عجب آمد و پسر چون بدید که کارد باز گشت گفت ای پدر چرا
چندین ساعت همی کنی گفت ای پسر عجبی همی بینم از قضای خدای این کارد بر گشت گفت ای پدر غلط
همی کنی و کارد بغلط بر نهادی نخست بزیر کارد بر قفای من بر نه و فرو بر و پس قفا چرم کن اوهم
سر کارد بر قفای پسر نهاد اندر وقت خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا گوسپندی از بهشت بیاورد
گوسپندی سپید چشمهای او سیاه و چهار دست و پای او سیاه و سروها سیاه جبرئیل علیه السلم
بیامد گوش گوسپند گرفته بکوه بر آمد نزدیک ابرهیم و بایستاد تا ابرهیم همی چکند پس ابرهیم کارد
بر گلوی پسر نهاد و بنیرو کرد کارد دو تاه شد ابرهیم متعجب بماند گفت همانا خدای تعالی چنین همی
نخواهد که کارد همی ببرد ابرهیم دگر کارد راست کرد و بگلوی پسر بر نهاد و خواست که ببرد خدای
تعالی وی را ندا کرد و گفت یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا ابرهیم آن خواب که دیدی راست
کردی و نیکو وفا کردی ابرهیم چون این سخن شنید از هیبت خدای بلرزید و کارد از دستش
بیفتاد و جبرئیل علیه السلم بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر ابرهیم سر بر کرد جبرئیل
را دید گوش گوسپند گرفته همی آورد دانست که خدای عز و جل فرج آورد گفت لا اله الا الله
والله اکبر پس پسر گفتا ای پدر پسر برخاست که خدای فرج داد پس بر خاست جبرئیل را دید با آن
کبش گفت الله اکبر ولله الحمد و بخیر این تسبیح آمده است که این که بروزگار گویند
گویند این سه تسبیح گفتند جبرئیل گفت خدای و ابرهیم خلیل خدای و پسر ابرهیم ذبیح خدای و هر که
این تکبیر بدان روزگار بسیار گوید روز رستاخیز این سه تن شفیع او باشند پس خدای عز و جل
پس ابرهیم دست پسر بگشاد و خدای تعالی با ابرهیم وحی فرستاد که این پسرت را بگوی که اندرین
ساعت حاجتی بخواه تا هر چه بخواهد روا کنم ابرهیم پسر را بگفت پسر روی سوی آسمان کرد و گفت
هر که از مؤمنان پیش تو آید با گناه بسیار و بی ایمان وی را تقصیر نباشد تو آن گناهان وی ببخش
پس جبرئیل علیه السلم آن کبش را بپسر ابرهیم داد تا قربان کند کبش از دست کودک بجست و از آن
کوه فرو شد و بکوه منی بر شد آنجا که امروز جای قربانست و حجاج قربان کنند آنجای که سنگ
اندازند و خدای خواست که جای قربان بکوه منی بود آن کودک از پس کبش همی دوید و کبش را بجا
بیستاد که نخستین روز سنگ اندازند ابرهیم هفت سنگ برگرفت و بینداخت کبش برفت و آنجا
که دوم روز سنگ اندازند بیستاد ابرهیم هفت سنگ دیگر بینداخت از پس وی و کبش برفت
و آنجا که سیوم روز سنگ اندازند ابرهیم هفت سنگ دیگر بینداخت کبش بستاد و ابرهیم فراز
شد و او را بگرفت و قربان کرد آنجا که امروز جای قربانست و خدای تبارک و تعالی گفت وفدیناه
بذبح عظیم خدای کبش را از آن بزرگ خواند که نزدیک کبش خواست بزرگی آن غزا خواست و آن
سنت که از ابرهیم بماند تا امروز گوسپند کشتن و قربان کردن گفت بزرگ غزای بود که ابرهیم
را دادم که سنت آن تا رستخیز بماند بر مؤمنان او پس خدای عز و جل با ابرهیم ثنا کرد و گفت
ان هذا لهو البلاء المبین گفت این بزرگ آزمایشی بود که من ابرهیم را بدان مبتلا کردم و
ابرهیم نیکو دل نگاه داشت و فرزند بپیرد و زنده مرا وفا کرد و من جزای او بدادم که فدا دادم
پسرش را تا و بجای بایست کشتن و کشتن کبش از وی بپذیرفتیم پس گفت انا کذلک نجزی المحسنین
چنین پاداش دهم نیکوکاران را و خبرهای مختلف آمده است که بعضی گفتند آن کبش بود
که پسر آدم هابیل قربان کرده بود و خدای تبارک و تعالی از وی بپذیرفته و اندر بهشت همی چرا
کرد پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا او از بهشت بیرون آورد و سوی ابرهیم برد تا او را فدا کرد

و ازو بپذیرفت و گروهی از علما گفتند که آن گبش کوهی بود که خدای تبارک و تعالی مر
جبرئیل را بفرمود تا او را بگرفت و نزد ابرهیم آورد علیه السلم تا قربان کرد والله اعلم

حدیث بنا کردن ابرهیم و اسمعیل علیهما السلم کعبه را

قال الله تعالی عز و جل **و اذ بوأنا لابرهیم مکان البیت** گفتا پیدا کردیم ابرهیم را جای خانه و بفرمودیم او را که بنا کن و خدای عز و جل مر آدم را علیه السلم بیت المعمور داده بود و آدم علیه السلم با فرزندان اینجا طواف کردندی پس بروزگار نوح علیه السلم چون طوفان آمد خدای تعالی آن خانه را از زمین برداشت و جای وی خالی بماند چون توده سرخ و خدای خواست که بنا کردن آن خانه ابرهیم را باشد بفرمود که بمکه شو با پسرت اسمعیل آن خانه را بنا کن و اسمعیل بزرگ شده بود و زن کرده و او را فرزندان بود که اندر حین ابرهیم برسید اسمعیل شد اسمعیل را دید بر سر کوهی نشسته و تیر همی تراشید که صید کند ابرهیم گفت ای پسر خدای مرا فرمودست که آید در خانه بکن گفت هر چه خدای فرمودست بکن گفت تو ایدون فرموده که با من یاری کنی گفت فرمان بردارم و ابرهیم و اسمعیل هر دو بیستادند به بنا کردن خانه و ابرهیم ندانست که کجا بنا کند خدای عز و جل بادی را بفرمود تا آن زمین را جدا کرد که بنیاد آن خانه بود و بدید که هست از زمین برفت تا ابرهیم بدانست و بدان بنیاد آن خانه را بنا کرد پس ابرهیم و اسمعیل بنا کردند آن اساس را بنیاد بالای مردی بر آوردند و آنکه از آنجا سنگ می آوردند تا روی زمین پس آن کوهها سنگ بیرون زند تا دیوار آن خانه بنا کردند چنانکه خدای عز و جل گفت **و اذ یرفع ابرهیم القواعد من البیت** و اسمعیل سنگ همی داد و ابرهیم بر دست خویش بنا همی کرد چون دیوار بلند تر شد از زمین و ابرهیم بدیوار نرسید سنگی زیر پای خود بنهاد و برو همی ایستاد و همی کرد و بر سنگ پا دستش همی تو اند رسید نشان پای ابرهیم بر آن سنگ بماند و آن سنگ را مقام ابرهیم خوانند پس چون خانه تمام کردند گفتند **ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم** ای خدای ما برود که آن تو این را از ما بپذیر **ربنا واجعلنا مسلمین لک** یعنی مخلصین لک گفتند یا رب این کار ما از ظلم و ریا نکردیم **و من ذریتنا امة مسلمة لک** و از فرزندان ما هم چنین کسها کن که ترا مخلص باشند و هر کاری که کنند خالص ترا کنند **و ارنا مناسکنا** و این کار حج بتمامی کن که چگونه باید کردن ما را بنمای حج **و تب علینا انک انت التواب الرحیم** و ما را توبه ده که تو به دهنده و بخشاینده **ربنا و ابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم ایاتک و یعلمهم الکتاب و الحکمة و یزکیهم انک انت العزیز الحکیم** ای خدای از فرزندان ما یکی پیغمبر فرست سوی ایشان که ایشان را آیتهای تو برخواند و کتاب تو و حکمت تو بیاموزد و او را از گناهان پاک کند پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم ایدون گفت انا دعوة ابی ابرهیم گفت اینک منم آن که ابرهیم دعا کرد و آن خدای عز و جل پیغامبری خواست تا بفرستد بمکه از فرزندان ابرهیم آن پیغامبر منم و خدای تعالی مرا فرستاد بدعای ابرهیم و خدای تعالی هم چنین اینجا فرستاد بر پیغامبر علیه السلم و گفت **لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا من انفسهم یتلوا علیهم ایاته و یزکیهم و یعلمهم الکتاب و الحکمة** گفتا خدای تعالی بر مومنان نعمت کرد و منت کرد خاصه بر این اهل مکه که ایشان را پیغامبری فرستاد هم از نژاد ایشان تا ایشان را باز در خدای خواند و ایشان را از گناهان پاک کند چنانکه ابرهیم دعا کرد پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا ابرهیم را بیاموخت که بدین خانه طواف چگونه کند و حج چگونه کند

و بگفت

و بگفت او را که منی و عرفات شو و سنگ انداز و حرم کجا و قربان کن و سر بستره و حرم بیرون آی پس ابرهیم علیه السلم آن سال حج کرد بوقت و قربان بکرد و آن خانه با اسمعیل بسپرد و گفت ای پسر این جای تست و آن تو و فرزندان تو ما را سخن باید بر سر کوه ثبیر بر آمد گاه روی سوی شام کرد و گاه سوی مکه نگاه کرد آن وادی دید پر سنگ و کوههای بی آب و گیاه و بی سبزه و آنجا بشام همه زمین سبز بود و آب روان بود دلش بسوخت بر اسمعیل و بر فرزندانش و گفت چگونه باشند با این کوههای بی گیاه و دور از آبادانی و آن مردم و زنخ یعنی خدای را دعا کرد و گفت **رب اجعل هذا البلد آمنا و ارزق اهله من الثمرات** گفت ای خدای این زمین مکه ایمن جاودان همی بینی و اهل این را روزی کن از هر چیزی از میوه های که بهمه روی زمین است هر جا بیند بیت **من امن منهم بالله و الیوم الاخر** اینک آن ایشان بخدای ببرند و بپیغامبر پس خدای عز و جل گفت **و من کفر فامتعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار و بئس المصیر** گفت آنک کافر بود اندرین زمین مکه از میوه ها بخورد و اسم جنین یعنی دهم ببین زندگی اندکی که اندرین جهانست پس از آن جهان بدوزخ جاودانه بفرستمش و عذاب کنمش ابرهیم دانست که از فرزندان او کافر بوند اندر زمین مکه ایدون گفت **و اجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام** گفتا مرا و فرزندان مرا از بت پرستیدن دور دار پس چو دانست که فرزندان او بت پرستند گفتا **رب انهن اضللن کثیرا من الناس** گفت این بتان بسیار کس را از ره برند **فمن تبعنی فانه منی** هر که از فرزندان من مرا اتباع باشند و پی خود از منست و بدان جهان انبیاء من باشد **و من عصانی فانک غفور رحیم** و هر که مرا عاصی شود از فرزندان من بر راه من دست باز ندارد تو خود آمرزگاری و بخشاینده گفت هر که عاصی شود او را عذاب مکن تا بر فرزندان دعا کردی ولیکن گفتا تو آمرزگاری و مر عاصیان را بخشاینده پس گفتا **ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم** گفت یا رب من اسمعیل را و فرزندان او را بدین وادی بنشاندم و بدین جایگاه بی کشت و گیا بدین خانه تو **ربنا لیقیموا الصلوة** از بهر آن تا ترا بپرستند **فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم و ارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون** و دلهای مردمان ایشان را دوست گردان تا از آن کشتها و میوهها و نعمتها که بشهرها باشد سوی ایشان آورند بانعکامان تا ایشان ترا شکر کنند خدای عز و جل دعای او را اجابت کرد اکنون بمکه اندر کشت نیست و لیکن از شهرهای دیگر گرد جهان از مصر و یمن و دیگر جایها همه چیزی آنجا کشند تا از همه میوه بمکه درویش است از آنک بدان شهرها که خود بر خیزد پس چون ابرهیم علیه السلم دعا بسر برد خدای عز و جل گفت **و طهر بیتی للطائفین و العاکفین و الرکع السجود** خانه مرا پاک کن مر آن کسها را که از گرد گرد جهان بیایند و طواف کنند و نماز کنند پس گفت **و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا** آگاه کن خلق را که این خانه را بنا کردم تا بیایند و حج کنند ایدر از سواره و پیاده و حج کنند و زیارت کنند جبرئیل علیه السلم مر ابرهیم را گفت آواز کن خلق را بحج گفت یا جبرئیل گر آواز کنم که اندرین کوهها کس نیست گفتا تو بخوان تا خدای عز و جل بشنواند آن کس را که وی خواهد با همه جای که بر بنا کرد این خانه تا ابد تا فرخ خواستن نی باید که هم تا بود ابرهیم علیه السلم بکوه ابو قبیس و گفت ایها الناس ان الله تعالی قد بنا لکم بیتا و دعاکم الی الحج فاجیبوه گفت ای مردمان خدای شما را خانه بنا کرد و شما را همی بخواند تا این خانه را حج کنید خدای آن آواز او همه خلق را بشنواند به پشتهای پدران اندر هر کسی که امروز خدای او را حج روزی کرد دست آن روز پاسخ داد و بانگ کرد **لبیک اللهم لبیک لا شریک لک لبیک ان الحمد و النعمة لک و الملک**

شریک کند خدای عزوجل آن آوازهای ایشان از جهان گوشهٔ جهان بگوش ابرهیم رساند پس هر که آن روز لبیک کرد امروز حج تواند کردن و هر که آن روز لبیک نکرد حج نتواند کردن پس ابرهیم علیه السلم خانهٔ مکه با اسمعیل بسپرد و خود بشام باز شد آنجا که بود سوی ساره و ابرهیم هر سالی بحج بمکه شدی و حج بکردی و اسمعیل را بدیدی و بنزدیک ساره باز آمدی تا روزگار برین بر آمد

حدیث مرگ ساره و زن خواستن ابرهیم علیه السلم

پس چون ساره را صد و سی سال بر آمد ایدون گویند چون اسحق را بزاید هفتاد سالش بود و ابرهیم بدین سال از وی بزرگتر بود و ساره دختر هاران بود عم ابرهیم علیه السلم و ابرهیم را برادری بود نام او هاران و لوط برادر بود و ساره دختر عم بود و هر که علمش نیست پندارد که این هر دو هاران یکیست و ساره خواهر لوط بودست و هر دو برادرزادگان ابرهیم بودند و این خطاست که برادرزاده را زن کند و دختر عم را شاید و این دین ما آن دین است که ابرهیم داشت و خدای عزوجل پیغامبر ما را چنین گفت ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا و گروهی دیگر گفتند که ساره نه دختر عم ابرهیم بود دختر ملک حران بود نام او توبیل از فرزندان سام بن نوح و بدان وقت که ابرهیم علیه السلم از زمین بابل هجرت کرد و بشام آمد بزمین حران این توبیل ملک حران بود ساره دختری بود با ابرهیم بگروید و او را بزنی کرد و بمصر شد و گروهی گویند دختر توبیل بود و لیکن توبیل عم ابرهیم بود و مادر ابرهیم نبیرهٔ ملک زاده بود نام او بوثا بنت کرثیا بن کوثا و این کوثا ملکی بود باقلیم بابل و بزمین عراق رودی هست بزرگ تر از رود بخارا آنرا نهر کوثی گویند و ایدون گویند آن رود کوثی او کنده است که جد مادر ابرهیم بود پس لختی روزگار بر آمد و اسحق بزرگ شد و یعقوب بیامد از اسحق اندر زندگانی ساره و ابرهیم چنانکه گفت ووهبنا له اسحق ویعقوب نافلة گفت ابرهیم را اسحق بدادیم و یعقوب نافله یعنی زیادت یعنی که نبیره نیز دادم گفت او پسر بخواست از ساره تا اسحق بدادم و یعقوب زیادت و اسحق زنی بزنی کرد نام او رفقا بنت بتوئیل بن الیاس و او را دو فرزند آمدش یکی عیص و دیگر یعقوب و هر دو بیکی شکم آمد نخست عیص آمد پس یعقوب و خدای عزوجل یعقوب را بنی اسرائیل نام کرد و عیص را بر کرد زیرا که یعقوب پیغامبر بود و فرزندان او همه پیغامبران بودند و عیص پیغامبر بود و فرزندان او بروم است و اسحق را بزندگانی ساره چشمها شد و گروهی ایدون گویند که یعقوب از پس ابرهیم و ساره آمد و چنین است که قول خدای عزوجل در سوره که می گوید فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب گفت بشارت دادم ابرهیم را باسحق و بیعقوب و ابرهیم یعقوب را بدید و چون ساره را صد و سی سال بود و گروهی گویند کمتر بود بیمار شد و به بیماری شکم بمرد بزمین شام و ابرهیم را غمی رسید از بهر او و ساره را آنجا بگور کرد و ابرهیم تا ساره زنده بود هیچ زن نکرد از حرمت او چون ساره بمرد ابرهیم علیه السلم زنی بکرد هم از زمین کنعان نام او قنطورا بنت یقطن و ابرهیم را از وی شش پسر آمد نامهای ایشان نقشان و زمران و اسبق و مدین و شوح و نسوح و با اسحق و اسمعیل هشت پسر تمام شد و نسل ابرهیم بسیار شد چنانکه خدای عزوجل گفت وبارکنا علیه وعلی اسحق ومن ذریتهما محسن وظالم لنفسه مبین

حدیث وفات ابرهیم علیه السلم

پس چون خدای عزوجل نعمتهای خویش بر ابرهیم تمام کرد و فرزندانش آمد و بتمامی نعمت دین

ودنیا

ودنیا او را بدید و خواسته و فرزندانش آمدند و عمر دراز بیافت چون سپیدی بریشش اندر آمد خدای را گفت یا رب گفتا این چیست ذاک وقار گفتا نشانی است و هشیاری گفت اللهم زدنی وقارا یا رب مرا این وقار بیفزای و خدای عزوجل همه کار دین و پیغامبری او را تمام بداد و خلیل خویش خواندش و نسب او بدو آورد و همه را پیغامبران کرد و خانهٔ خویش بدست او آبادان کرد و مخرجانه او را داد و مناسک او را حج او را کار حج تمام کرد و هر چه اندر تن بود از کارهای دو جهانی همه او را بداد و او را ده سنت بفرمود از سنتهای دین از آن پنج در سر است یکی مضمضه دیگر استنشاق و مضمضه آب بدهن اندر کردن است و استنشاق آب به بینی اندر کردن سوم بریدن سبلت چهارم مسواک کردن پنجم فرق سر راست داشتن هر گاه موی سر دراز بود چنانکه از آن ابرهیم بود و پیغامبران ما علیهم السلم و این پنج دیگر بر تن اندرست یکی ناخن چیدن دیگر موی بغل پاک داشتن سیوم زهار از موی پاک داشتن چهارم ختنه کردن پنجم جای بول و غایط پاک داشتن این ده سنت پاکی دین است و ابرهیم علیه السلم این همه وفا کرد آنگاه سی خصلت دیگر بدو نهاد و آن همه بجای آورد و از آن است که بسورت برات اندر یاد کرد و گفت التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون الساجدون الآمرون بالمعروف والناهون عن المنکر والحافظون لحدود الله وبشر المؤمنین و ابرهیم علیه السلم این همه را وفا کرد تایب بود و عابد بود و حامد بود و شاکر بود سایح بود سایح آن بود که از شهری بشهری شود و راکع بود و ساجد بود و امر معروف کردی و نهی منکر کردی و همه حدهای خدای تعالی نگاه داشتی و ده خصلت است که بسورت الاحزاب اندر یاد کردست ان المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات والقانتین والقانتات والصادقین والصادقات والصابرین والصابرات والخاشعین والخاشعات والمتصدقین والمتصدقات والصائمین والصائمات والحافظین فروجهم والحافظات والذاکرین الله کثیرا والذاکرات و شش است که بسورت المؤمنین یاد کرد و گفت قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون والذین هم للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم حافظون والذین هم لاماناتهم وعهدهم راعون والذین هم علی صلوتهم یحافظون این خود است که یکی از آن گفتست و چهار است که بسورة سال سایل اندرست چنانک گفت الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون والذین فی اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم والذین یصدقون بیوم الدین والذین هم من عذاب ربهم مشفقون والذین هم بشهاداتهم قائمون این همه خصلتها است که ارکان اسلام است و ادب دین است و ابرهیم علیه السلم این همه وفا کرد و خدای عزوجل بر ابرهیم ثنا کرد و گفت ابرهیم الذی وفی پس خدای عزوجل این همه ابرهیم را تمام کرد و همه ما را بداد و بشرایع دین اندر بفرمود و ما را بفرمود کردن پس گفت ملة ابیکم ابرهیم شما دین وفا کنید پس پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم گفت ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا گفتا بتو وحی کردیم که ملت ابرهیم را متابع باش تا آن دین پاک و خدای تعالی مر این دین ابرهیم را تمام کرد و از آسمان بروی صحف آمد چنانک خبر اندر روایت کردند از ابوذر الغفاری که گفت پیغامبر را صلی الله علیه وسلم پرسیدم که یا رسول الله خدای از آسمان چند صحف فرستاد گفت صد و چهار صحف ده بر آدم و سی بادریس و پنجاه بر شیث و ده بر ابرهیم این صد بود و توریت بر موسی و انجیل بر عیسی و زبور بر داود و فرقان بر محمد صلی الله علیه وسلم و هر چه بدان صحفها اندرست بعضی اندر قرآن اندرست چنانک گفت ان هذا لفی الصحف الاولی صحف ابرهیم وموسی ابوذر غفاری گفت یا رسول الله اندر صحف ابرهیم چه بود گفت همه موعظتها و پندها

وان موعظتها یکی آن بود که ابیون گفت ایها الملک المسلط المبتلى المغرور لم ابعثک لتجمع الدنیا
بعضها الی بعض ولکن بعثتک لترد عنی دعوة المظلوم فانی لا اردها ولو من کافر گفتا
ای بنده من ترا ملک دادم و پادشاهی و فرمان روایی و بر خلق مسلط کردم ترا بدین ملک بیازردم
نه بدان دادم تا این ملک را ستم کنی بدان فرستادمت تا ستمکاران را دست کوتاه کنی و دعای
ستم رسیده از من باز داری که من دعای ستم رسیده رد نکنم وگر همه کافر بود و پندها که اندر صحف ابرهیم
بود این بود که وعلی العاقل ما لم یکن مغلوبا لعقله ان یکون له اربع ساعة ساعة یناجی فیها
ربه وساعة تفکر فیها صنع الله ونعمه وساعة یخلوا فیها لحاجته من الحلال فی المطعم و
المشرب ع ابیون همی گوید که مرد خردمند را باید که او را اندرین جهان چهار ساعت بود ساعتی
اندر با خدای مناجات کند و حاجتهای خویش از وی بخواهد و یک ساعت دیگر نعمت خدای بر خویشتن یاد کند
و شکر کند و تفکر کند و یک ساعت با تن خویش شمار کند و گناهان خویش یاد کند و یک ساعت بحلال
دنیا مشغول باشد از طعام و شراب که تن وی بر پای دارد ع وعلی العاقل ان یکون بصیرا بزمانه
مقبلا علی شانه حافظا للسانه ع گفت هر که خردمندست باید که زمانه خویش را بداند و کار
خویش کند و زبان خویش نگه دارد ع قال من حسب کلامه من عمله قل کلامه الا فیما
یعنیه ع گفت هر که گفتار خویش را بشمارد و بر خویشتن بشمرد و گرد آرد سخن او کم بود الا
بدان چیزی که او را بکار آید پس این است که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت که این صحف ابرهیم
است بود و از آسمان فرو فرستاده بود و ابرهیم علیه السلام این همه را کار بستی و همه ادبهای
خدای را فرا گرفتی و حقهای خدای را بگزاردی تمامی و خدای عزوجل که به پیغامبر اندر یاد کرد و گفت واذ
ابتلی ابرهیم ربه بکلمات فاتمهن گفت خدای ابرهیم را ابتلا کرد بسختیها و آن سختیها
ابرهیم همه تمام کرد و خدای عزوجل که آن همه ازو بپسندید و گفت انی جاعلک للناس اماما گفت
من ترا امام کردم بر همه خلق روی زمین تا همه از پس تو بتو اقتدا کنند و ابرهیم علیه السلام پس
خویشتن را دعا کرد و ابیون گفت رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین مرا بدین جهان اندر
حکم ده و اینجا معنی حکم نبوت است گفت مرا پیغامبری ده و مرا بدان پیغامبران و نیکان پیشان
که پیش از من اندرین جهان بودند پس گفت واجعل لی لسان صدق فی الآخرین گفت از پس
مرا ثنای نیکو ده تا خلق بر من ثنای نیکو کنند و بدین اندر امت محمد مسلمانان با تشهد اندر محمد صلی الله علیه وسلم
اثبات که هر که انکه اندر خواهد این مسئله گویند که دوستان مرا بنیکوی و ثنا گویند پس اندر دلیل کند
که دوستان خدای امت محمد اند و این دعات که اندر تشهد نماز گویند اللهم صل علی محمد وآل محمد پس
نام ابرهیم بر بند پس گفت واجعلنی من ورثة جنة النعیم مرا بدین جهان اندر بهشت ده خدای
عزوجل گفت وآتیناه اجره فی الدنیا وانه فی الآخرة لمن الصالحین گفتا مزدی بدین جهان
دادم و او را ثنای نیکو نهادم بر زبان خلق که همه اندر جهان خلق است بر دینی که هست بر
ابرهیم نیکو بینند و دعوی کنند که او بر دین ایشان بود و امام ایشان بود و ایشان متابع
اویند و هر پیغامبری که بدین جهان آمد یک گروه بپذیرفتند و یک گروه نپذیرفتند چنانکه موسی را
جهودان بپذیرفتند و عیسی را ترسایان بپذیرفتند و جهودان نپذیرفتند و محمد را علیه السلام
جهودان و ترسایان و گبران دین وی نپذیرفتند و بر ابرهیم گبر و دین پرست و جهودان
و ترسایان و مسلمانان همه بزرگ دینه اند و دعوی کنند که این دین که ایشان دارند دین ابرهیم
است و او امام ایشانست و خدای عزوجل ابرهیم را از ایشان بیزار کرد چنانکه به پیغامبر اندر

یاد کرد و گفت ما کان ابرهیم یهودیا ولا نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما وما کان من المشرکین
گفتا ابرهیم نه جهود بود چنانکه جهودان گفتندی و نه ترسا بود چنانکه ترسایان گویند ولیکن
مسلمان پاک بود و حنیف و الحنیف الطاهر پاک و پاک تن و همه سنتهای پاک او را دید بر خلق اندر و
نه مشرک بود چنانکه مشرکان گویند پس همه خلق را از وی بیزار کرد مگر این امت را و ایشان را بر دین
او بودند ابیون گفت خدای عزوجل ان اولی الناس بابرهیم للذین اتبعوه وهذا النبی
والذین آمنوا یعنی محمد صلی الله علیه وسلم گفت از همه خلق با ابرهیم آن حق تر که ترا متابع بودند و
این پیغامبر پاک او را متابع بود و این مومنان ایشان ولی ابرهیم بودند و خدای عزوجل ولی مومنان
است والله ولی المومنین پس این همه فضیلتها و همه فخرها و نیکیها بابرهیم اندر گرد آمده در
او بشام و بجهان اندر پراگنده و زنان انش را فرزندان آمدند و دویست سال بدین جهان اندر بزیست
خدای ملک الموت را سوی وی فرستاد و بفرمودش جان ابرهیم ستان بفرمان او و آنکه که بپذیرد
پیش ابرهیم اندر آمد ابرهیم گفتا این چیست گفت این تو قادرست گفت مرا این وقت دمی مکن
پس گفتا یارب از پس این چه بود گفت از پس این مرگ گفتا یارب مرا مرگ مدة مان کارهای خویش
تمام کنم و راست کنم کار این جهانی و آن جهانی پس دعا کنم و مرگ بخواهم خدای عزوجل او را اجابت کرد
پس چون وقت مرگ بیامدش ملک الموت را سوی او فرستاد گفتا اگر او بخواهد جانش بستان ملک پیش
او آمد بصورت مردی پیر و دست و پایش همی لرزید ابرهیم پنداشت که مگر مهمانست پیش طعام
پیش او آورد و ابرهیم دویست ساله بود و بعضی اخبار اندر چنین گویند که صد و هفتاد و پنج
ساله بود پس ملک الموت دست بطعام فراز کردی دستش بلرزیدی چون لقمه برداشتی بگوش اندر
نهادی یا بر بینی یا از دستش درافتادی ابرهیم گفت ای مرد ترا چه بوده است گفتا مرا سال بسیار بر
آمده است گفتا ترا چند سالست او سال خویش بگفت از آنک سال ابرهیم بود دو سال بیش ابرهیم گفت
تا دو سال دیگر چنین گردم گفت آری ابرهیم گفت یارب مرا مرگ ده و مرا پیش ازین اندر جهان مدار
چون این بگفت ملک الموت هم اندر زمان جان وی بستد و اسمعیل او را بشست و بر وی نماز کرد و او را با ساره
بدان زمین قدس اندر بگور کرد و خدای عزوجل برکة او بجمله مسلمانان برساناد والله واحکم

ذکر قول خدای تبارک وتعالی

رب ارنی کیف تحیی الموتی این خبریست که محمد بن حبیب یاد نکردست بدین کتاب اندر و من
و من بگویم که اندرو هم حکمت است و هم عبرت تا کسی که این کتاب خوانده باشد و این آیت بخواند
معنی این بداند قول الله تعالی واذ قال ابرهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی و این حدیث
باخر عمر ابرهیم بود چنانک باخبار و کتب پیشین روایت کنند و این دعا بمکه کرد آن سال که باز پس
حج کرد میان آن کوهها اندر دعا کرد و گفت یارب مرا بنمای که روز رستاخیز چگونه مرده زنده همی
کنی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی گفت یا ابرهیم نگرویدی که من مرده
زنده کنم گفت گرویدم ولیکن خواهم که ببینم قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل
علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یأتینک سعیا و ابرهیم میان چهار کوه اندر بود گفتا چهار
مرغ بگیر و سوی خویش گردان و بر سر این چهار کوه بر و بر سر هر کوهی پاره بنه ابرهیم چنانک خبر
اندر آمدست چهار مرغ بگرفت یکی عقاب و دیگر کلنگ و سدیگر کلاغ و چهارم حواصل و هر چهار بکشت
و اندامهاشان پاره پاره کرد و بهم برآمیخت و چهار بهر کرد و بهر کوهی ازین چهار کوه پاره بر نهاد

ثم ادعهن یأتینک سعیا باز ایشان را بخوان چون بخواند و نگاه کرد پرها بهوا اندر همی شدند تا بر تنها
و اندر تن تا هر مرغی را پر و اندام تمام شد پس بر خاستند بفرمان خدای جل جلاله گفت من یا ابراهیم
همه خلق را از چهار گوشهٔ جهان زنده کنم چنانک این چهار مرغ پس گفت تعالی ذکره واعلم ان
الله عزیز حکیم بدانک خدای عز و جل عزیز و حکیم است هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند والله اعلم

خبر پیغامبری اسمعیل علیه السلم

چون ابرهیم علیه السلم وفات یافت و اسحق او را بشام بگور کرد هم بگور ساره و بیک زمین اندر
اسمعیل بمکه بشنید بیامد و گور پدر را بزیارت کرد و با اسحق دیدار کرد پس خدای عز و جل اسمعیل
را پیغامبری داد و هر یک سال بزیارت گور پدر آمدی و اسمعیل را دوازده پسر آمد از آن زن که
بمکه اندر کرده بود نام او سیده بنت مضاض و ازو دوازده پسر آمدش نام این پسران نابت و قیدار و ادبل
و مبشا و مسمع و دما و ماوس و ادد و قطورا و نفس و طیما و قیدمان و یوس بن
ازان سوی مغرب فی عونیان از عمالیق و بر بین حضرالموت اندر بت پرست بودند خدای عز و جل
اسمعیل را سوی ایشان فرستاد بپیغامبری اسمعیل ایشانرا بخدای خواند و بگرویدند و اسمعیل پنجاه
سال میان ایشان اندر بود و خدای را همی پرستیدند و خدای عز و جل بقرآن اندر برو ثنا کرد
و گفت انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا گفت اسمعیل را یاد کن که او راست گوی
بود و پیغامبری مرسل بود و قوم خویش را نماز فرمودی و زکوة و شریعت ابرهیم خواندی سوی خدای
تعالی بستی بود و اسمعیل صد و سی سال بزیست و بآخر عمر بمکه باز آمد و اسمعیل را
دختری بود نام او بسمه آن دختر را بعیص داد و دختر بعیص فرستاد و خود بمکه بنشست
و دیگر سال وفات یافت و او را فرزندان هم آنجا بگور کردند هم بپهلوی گور مادرش پس فرزندان
او بجهان اندر پراکندند بشام و زمین مصر و مغرب و نسل وی بسیار شد و دو پسرش بمکه
بنشستند یکی را نام نابت و دیگری را قیدار و فرزندان ایشانرا عرب و زمین حجاز را
چندانکه خلایق هستند همه از فرزندان ایشان بودند و باشند والله اعلم واحکم بالصواب

حدیث اسحق بن ابرهیم علیه السلم

اسحق از پس اسمعیل تا صد و شصت سال بزیست و خدای تعالی او را پیغامبری داد و سوی
شام فرستاد و بکنعان و بر جد شرایع جای دیگر مشغول نابینا بود و نتوانست گشتن و زنی داشت
نام او رفقا ام او زمین کنعان دختر مهتر کنعان نام او بتویل بن الیاس و ازان زن او را
دو پسر آمد یکی عیص و دیگری یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند و یعقوب باشند عیص گرفته بود
و بنازی پاشنه را کعب خوانند او را از بهر آن یعقوب نام کردند پس عیص و یعقوب هر دو بزرگ
شدند و عیص دختر اسمعیل را بزنی کرد و اسحق یعقوب را گفت ای پسر نگر از زمین شام از
کنعانیان زنی نکنی هم چنان برادرت عیص دختر عم را بزنی کرد تو نیز دختر خال خویش را بزنی
کن و مادر یعقوب را برادری بود نام او لیان بن بتویل و از زمین کنعان رفته بود و بزمین
شام شده و آنجا نشسته بود و خواسته بسیار گرد کرده و دختران و پسران آمدند او را چون
اسحق یعقوب را گفت دختر خالت را بزنی کن یعقوب بن اسحق همی بود و زن نکرد و اسحق
زنده بود و عیص صید کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب گوسپندان داشتی یک روز اسحق

عیص را

عیص را گفت مرا گوشت صید همی باید خوام این غاله کو همی صید کنی و بریان کنی و نزد من آری
تا بخورم و دعا کنم تا ترا خدای پیغامبری دهد عیص تیر و کمان برداشت و بصید شد مادر زود سوی
یعقوب آمد گفت یکی بزغاله بریان کن و سوی پدر بر تا این دعا ترا کند یعقوب بره گوسپند بریان
کرد و سوی پدر آورد اسحق چون بوی او یافت گفت این چیست این کیست یعقوب سخن نگفت مادرش
گفت این پسر تست عیص آنچ خواستی بریان کرد و آورد اسحق گفت بیش از بر مادر یعقوب آن بره
پیش اسحق نهاد و اسحق بخورد خوش آمدش مادرش گفت دعا کن این پسر را که این آورد اسحق علیه السلم
دعا کرد و گفت این پسر را که این طعام آورد او را پیغامبری ده پس زمانی بود عیص آمد و آن صید بریان
برد گفت آوردم ای پدر آنچ خواستی اسحق دانست که مادر حیلت کرد از بهر یعقوب تا آن دعا او را کرد
آمد اسحق گفت ای پسر آن دعا بیعقوب افتاد عیص در خشم آمد گفت من یعقوب را بکشم
اسحق گفت ای پسر ترا نیز دعای دیگر کنم او را دعا کرد و گفت یا رب نسل عیص بیشتر از نسل همه کس
کن تا عیص را نسل بسیار شد و همه زمین کنعان و لب دریا از فرزندان عیص پر شد و همه زمین
اسکندریه و مغرب بگرفتند و او را پسری آمد نام او روم و آن پسر آنجا شد که امروز زمین روم خوانند
و او را آنجا فرزندان آمدند بسیار و آن زمین را بدو باز خوانند و روم زرد روی بود و ازان بهر است
که عرب رومیان را بنی الاصفر خوانند و اسحق صد و شصت سال بزیست پس بمرد و او را با ابرهیم بگور کرد

حدیث یعقوب علیه السلم با برادرش عیص

چون اسحق علیه السلم بمرد یعقوب از عیص بترسید که او را بکشد بشب بگریخت و بروز پنهان
شدی و روز کار بود ... نتوانست بودن آنجا که عیص بود مادرش او را گفت برادر من لیان اندر
بشام است و خواسته دارد بسیار و مهتر است و پدرت ترا گفته که دختر او را بزنی کن برخیز و سوی او شو
و دختر او بخواه اگر دهد و اگر ندهد آنجا همی باش با وی تا جان خویش ایمن باشی یعقوب برخاست و بشب
از آنجا شد و از بهر آن یعقوب را اسرائیل خوانند که او اسری الی الله گفتند که به شب رفت و بخدای هجرت
کرد از دست برادر و بزی خدای گریخت و بر ... شد که بروز پنهان همی بود و بشب رفتی الا اسرای
خواند و رفتن بروز را سیر خوانند پس چون یعقوب سوی خال خویش رفت و او را دو دختر بود نام
یکی لیا و دیگر راحیل بود و نیکو روی تر بود و یعقوب راحیل از خال خویش بخواست که بزنی بدو
دهد و گفتا بدین مرا وصیت کردست که دختر ترا بخواهم خال گفت ای پسر همی بینی که مرا چند خواسته
است و ترا از بند خواسته مانده نیست من دختر بتو چگونه دهم یعقوب گفت ای خال مرا خواسته نیست
ولیکن ترا مزدوری کنم شبانی تا مزد من بتو گرد آید و آن مزد من کابین دختر تو باشد گفت
روا است کدام دختر خواهی گفت راحیل لیان اجابت کرد و برین شرط بنهاد و هفت سال یعقوب
او را شبانی کرد چون هفت سال سپری شد دختر را زنی بخواست و او دختر را بشب بخانه وی فرستاد
و دختر مهتر فرستاد چون دیگر روز بود یعقوب بیامد و گفت ای خال من این دختر را خواستم که
من راحیل را خواستم دختر کهتر گفت ای پسر زشت بود و من ننگ دارم که نخست دختر کهتر بخانه
شوی فرستم و مهتر بخانه ماند مردمان مرا عیب کنند پس اگر دختر کهتر خواهی نیز هفت سال دیگر شبانی
کن تا دختر کهتر ترا دهم و بدان نخستین طلاق بندهی که مردی دو خواهر بیک جای بداشتی بزنی و همه آل
ابرهیم برین بودند تا وقت موسی پس خدای تعالی بوقت موسی بتوریة اندر حرام کرد و بقرآن همچنین
حرام کرد و گفت وان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف پس گفت حرام کردم که مردی

که مردی دو خواهر را بیک جای بزنی کند الا ما قد سلف یعنی آنک گذشت بدین ابرهیم
در مکه یکی گذشته باشد یعنی بزن ابرهیم اند پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد و این خال
جدا نشت که هر دو دختر یعقوب را شد خواسته خویش پس یعقوب فراخ کرد و او را گوسپند بخشید
و خواسته داد و هر دو دختر بخانه یعقوب آمدند و خواسته یعقوب از خواسته او بیش تر شد
و هفت سال دیگر با خال اینجا ببود و او را از لیا خواهر مهتر شش پسر آمد مهتر پسر نام او روبیل و دیگر
شمعون سدیگر لوی چهارم یهودا و پنجم یاسخر و ششم زبلون و سالها برین بر آمد و از راحیل هیچ فرزند
نیامد و راحیل را کنیزکی بود بلهه نام او و زلفه مر یعقوب را بخشید و گفت ترا از من هیچ فرزند
نیاید این کنیزک ترا بخشیدم تا مگر ترا از و فرزند آید پس بعضی گفتند او را از بلهه دو پسر آمد یکی را نام
دان و دیگر نفتالی و لیا را کنیزکی بود نام او زلفه این کنیزک را نیز بیعقوب بخشید و یعقوب
را از دو پسر آمد یکی را نام جاد و دیگر اشر و یعقوب را ده پسر تمام شد پس باخر این همه
یعقوب را از راحیل پسری آمد نام او یوسف کرد تا یازده پسر تمام شد او را و نیکوتر یوسف بود
در همه کنعان هیچ نیکوتر از وی نبود پس چون یعقوب بیست و یک سال برین شام ببود و خواسته اش بسیار
شد آرزو آمدش که بخانه خویش بزمین کنعان بشود و پدر و مادر را ببیند و عیص را که برادر
او بود پس یعقوب از خال دستوری خواست خال او را دستوری داد و نیز خواسته دادش و
یعقوب برخاست و روی بخانه نهاد با دو زن و دو مادر فرزند و یازده پسر و خواسته بسیار از
گوسپند و چهارپای و زر و سیم و چاکران و زعیص همی ترسید و عیص را از وی کینه بود چون
یعقوب نزدیک زمین کنعان رسید پس یک دو روزه راه فرود آمد و عیص پیشگاه آمد ببود چون
انبوه گوسپند دید فراز آمد تا بپرسد که این گوسپندان کیست یعقوب چون او را بدید
بشناخت و خویشتن را پنهان کرد و آن رمه خویش را گفت اگر این مرد فراز آید و پرسد که این
گوسپندان کیست تو گوی عیص را رهی بود بشام نام او یعقوب از شام همی آید و این گوسپندان
ازان اوست چون عیص در آمد همچنان سخن از شبان بپرسید همچنانکه یعقوب فرموده
بود بگفت عیص چون نام یعقوب شنید آب از چشمش فرود آمد از دوری یعقوب گفت
یعقوب رهی عیص نیست بلکه برادرست و گرامی تر خلق است بر عیص یعقوب چون شنید
که عیص چنین گفت بیرون آمد و برادر را بکنار اندر گرفت و مهربانی بکردند و آن روز
عیص اینجا که نزدیک یعقوب فرود آمد و دیگر روز بشهر اندر شدند چون یک سال برآمد یعقوب
را از راحیل مادر یوسف پسری آمد ابن یامین نام کرد و یعقوب را دوازده پسر راست شد
و راحیل چون بزاد بمرد و ابن یامین بکنار خاله بماند و خدای تبارک و تعالی یعقوب را
پیغامبری داد و خلق بسیار بروی بگرویدند عیص چون دید که وی پیغامبر گشت نمی توانست
با او بودن او را گفت ای یعقوب بسیار سالها من امید بودم و نه پیغمبری بودی اکنون مرا
بخشی روم و تو اینجا باش که تو پیغامبر این مردمانی و یعقوب را بدرود کرد و او را فرزندان
بسیار بودند با کند بجهان اندر و با او پسری بود نام او روم او را بر داشت و بزمین شام بشد به
زمینی که نام او روم بود و امروز وی را روم خوانند و آنجا بنشست و هم اینجا بمرد و آن روم برادر
اینجا بماند و فرزندان عیص پیغامبر بودند مگر ایوب الصابر علیه السلم دیگر پیغامبران از نسل یعقوب بودند

حدیث یوسف الصدیق صلوات الله علیه

اما این حدیثها که بتقدیم آمد بود نیست هیچ حدیث نیست از آن پیغامبران و ملکان زمین عجب تر
و شگفت تر و اینها بنوشتیم تا از حدیث یوسف و هیچ حدیثی نیست که خدای تعالی از آن بنی آدم تمام
تر گفته است که حدیث یوسف که سورتی تمام اندرو فرستاده است و بانده ایت همه حدیث او
اندک و بسیار اندرو یاد کرده است و باول سوره ایدون گفت لقد کان فی یوسف و اخوته
آیات للسائلین گفتا یوسف و برادرانش اندر آن کارها که میان ایشان بود نشانی
است مر آنرا که از اینها بخدای بپرسند و خواهند که عجایب کارهای خدای بدانند و باخر سوره
ایدون گفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت بدین قصه ایشان اندر
عبرتست مر خداوندان خرد را که ایشان کارهای جهان اندرنگرند و عبرت گیرند و این حدیث
را به نبی اندر قصه نیکو خواند و گفت نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک
هذا القرآن گفتا من قصه های پیشینگان با تو بگویم یا محمد نیکوترین قصه این قصه است نیز
گفت الر و قال الف الامن بیدکه با یعقوب کردم که صبرش دادم و لام قال لطف من بود که با
یوسف کردم در آن چاه که او را بگفتم که با تو چه خواهم کرد تا هر روزی که بزعمی رسید چشم بدان عاقبت
نهاده داشت تا بلا بر او آسان شد قال را رافت و رحمت من بود که با برادران یوسف کردم
که عفوشان کردم از آنچ کردند بجای یوسف نخست همه چیز این بلاها بسبب خواب یوسف کرد نخست
خواب بود که خوابش بگزارد او را گفت بآن فال دار که در پادشاهی هیچ چیز نیست عظیم تر تا پادشاهی داشتن
چون پادشاه که برآید از داد اشکارا بودن چه بلا خورد بر حال زلیخا بنو بدید کرد تا بداند که
در پادشاهی حال داد و بپاس و صرف و صرف چون بود بر حال چاه بنمود تا بداند که حال محطوره و
حال معاینه چون شد چون پادشاه کرد داند که کیست که مستوجب چاه و محطوره است و این
همه چیزی باد نکردست و ما یاد کردیم تا مردم بداند آغاز چون یعقوب علیه السلم بکنعان
باز آمد و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده تمام شدند از همه پسران یوسف نیکوتر بود
و بر پدر گرامی تر بود و مادرش مرده بود و او هفت ساله شده بود و برادر دیگرش خرد بود
شیر خواره خاله او را همی پرورد و این برادر خرد را ابن یامین نام بود و اسحق دختر یعقوب را
دختری بود مهتر از یعقوب و مهتر از همه فرزندان اسحق بود یک روز بخانه یعقوب آمد
تا بپرسد برادر و فرزندان او را ببیند و بر یوسف مهرش افتاد یعقوب را گفت ای برادر ترا
چندین فرزندان آمد یکی فرزند بمن دادی خرد و یکی زن این فرزندان نتوانند داشتن
ازین فرزندان یکی مرا ده که مرا فرزند نیست گفت هر کرا خواهی ببر زن یوسف را بخانه برد
و همی داشت و یعقوب را هر گاه که آرزوی یوسف آمدی بخانه خواهر شدی و یوسف را بدیدی چون
دو سال برآمد یعقوب را بی یوسف صبر نبود خواهر را گفت این فرزند مرا باز ده که من از
وی جدا نتوانم بودن خواهر گفت من نیز از وی جدا نتوانم بودن گفت چاره نیست و بسیار لجاج رفت
پس خواهر یعقوب را گفت یک هفته مرا زمان ده تا من او را سیر ببینم آنگاه بتو باز دهم یعقوب اجابت
کرد و باز گشت از نزد خواهر چون هفته بود حیله برساخت این خواهر یعقوب خیانت کرد با یعقوب
و اندر شریعت ایشان تا بوقت موسی چنان بود که هر که دزدی کردی خدای تعالی چیز چند دزدیدی
او را بگرفتی تا دو سال بندگی او کردی و اسحق را کمری بود از دوال و آن کمر از آن ابرهیم بود علیه السلم
که بمیان بستی چون کاری کردی یا جایی رفتی و فرزندان اسحق چنین گویند که ذبیح اسحق بود
و آن روز که اسحق را بذبح برد اسحق گفت دست و پای من ببند تا ابرهیم چیزی بتو جزای نکو

دو این دست اسحق بران بست وابرهیم آن کمر با خود همی داشت و او را تفال کرده بود
چون ابرهیم بمرد اسحق آن کمر را نیک داشتی و دست بر سر همی کرد ایشان و هر چونین را
که مهتر بودی آن کمر او داشتی و از هو پسران اسحق این خواهر بزرگتر بود که یوسف را
داشت و وصی اسحق بود او داشت آن کمر و بیضوی اندر همی داشت چون آن روز بود که
وعده کرده بود که یعقوب یوسف را بخانه خویش برد آن کمر بیاورد و در میان یوسف بست زیر
جامه و گفت کسی را مگوی که این را بر میان تو بستم پس ابلیس یعقوب شد گریان گفت آن
کمر اسحق یادگار مبارک بدزدیدند یعقوب نا فته شد و بفرمود که هر که بخانه اندر است
وی را بجویید همه بجستند و نیافتند گفت یوسف نیز بجویید تا دل او ایمن بود زن گفت یعقوب
کودکی خرد است این چنین چه داند یعقوب سوگند خورد که یا یوسف نیز بجویید یوسف را بجستند
و بیافتند یعقوب از ان خجل شد پس خواهر گفت بگیر این غلام دزدی کرد چاره نیست تا دو سال
مرا بندگی کند یعقوب گفتا فرمان بردارست و یوسف دو سال دیگر نزد عمه بماند چون دو سال
بگذشت این زن بمرد یعقوب یوسف را بخانه برد و زهمه پسران گرامی تر بود و یعقوب او را
دوستر داشتی و برادران بروی حسد آمدی بیک نوبت یوسف بنشنید گفت من دوش بخواب دیدم
که یازده ستاره از آسمان فرود آمدی و آفتاب و ماه و مرا سجده کردندی چنانکه ایزد سبحانه
و تعالی از وی حکایت کرد گفت اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس
والقمر رایتهم لی ساجدین یعقوب دانست که تاویل خواب آنست که این یازده برادر یوسف را
سجده کنند و فرمان بردار وی شوند یوسف را گفت یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک
فیکیدوا لک کیدا گفت ای پسر این سخن با برادران مگوی که ایشان بتو بد کنند پس یعقوب
مر این خواب او را تاویل کرد وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث گفت خدای
تعالی ترا بر ایشان برگزیند و حال و کار و قدر تو از ایشان به بود و ترا علم خواب بیاموزد ویتم
نعمته علیک وعلی آل یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل ابرهیم واسحق و نعمت خویش بر
تو تمام کند و بر همه آل یعقوب پس چون برادران وی این سخن بشنیدند و خبر این خواب بر ایشان
که یوسف بخواب دیده است و یعقوب چگونه گزارد این خواب ایشان را خشم آمد و گفتند یوسف و ابن
یامین از ما بر پدر گرامی ترند و پدر ایشانرا دوستر دارد و ایشان دو تن و ما ده تن پس بنشستند
و تدبیر کردند و گفتند یا یوسف را بکشیم یا بزمینی دیگرش افکنیم اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا
یخل لکم وجه ابیکم تا بعد شما اندوه خالی ماند وتکونوا من بعده قوما صالحین و شما چون این کار بکنید
از پس آن بخدای نیکوکار باشید پس توبه کنید و پدر را مطیع باشید تا خدای عز و جل شما را عفو کند
و این گناه از شما درگذارد و میان ایشان یکی تن بود نام او یهودا و همه برادران فرمان بردار او
بودند چون کار یوسف بر مرگ دیدند گفت لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب یلتقطه
بعض السیارة ان کنتم فاعلین گفت یوسف را مکشید که کشتن یوسف کاری بزرگ است ولکن
او را بچاهی اندر افکنید بر ره کاروان تا کسی از کاروانان او را از چاه بر کشند و بشهری دیگر برد
و شما از وی برهید و دل پدر از شما همه گرد آید پس همه بجستن کردند و نزدیک پدر آمدند که از وی
دستوری خواهند تا او را با خویشتن ببرد گوسپندان و ایشانرا گوسپندان بود بر سر چاهی بر
یک فرسنگ هر روز بگوسپندان شدندی بامداد و همه روز آنجا بودندی و شب باز آمدندی و پدر
او را هیچ نفرستادی با ایشان از بیم آنکه مگر ضایع شود یا راه گم کند یا ایشان بدو بدی کنند
کرد

کرد امروز تا بنزد ما بگوید یوسف را با ایشان بفرستد و زهمه برادران یهودا دلیرتر بود و گستاختر با پدر
او را گفتند تو بگوی پدر را تا دستوری خواهد گفت من بگویم تا نخست با من عهد کنید که یوسف را نکشید تا چاه
همه سوی پدر رفتند و گفتند یا ابانا ما لک لا تأمنا علی یوسف وانا له لناصحون گفتند چه بودست
که ما را بر یوسف ایمن نه داری و او را با ما نفرستی بگوسپند گفتند ارسله معنا غدا یرتع ویلعب
فردا او را با ما بفرست تا نشاط کنیم و صید کنیم و بازی کنیم و دل او بگشاید یعقوب ایشانرا گفت
انی لیحزننی ان تذهبوا به شما ببرید او را از پیش من بسبب مرا اندوهگین بود و دل تنگ شوم
واخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون ترسم که شما بجای مشغول شوید و او را گرگ
بخورد گفتند لئن اکله الذئب ونحن عصبة گفتند ما ده تن باشیم و او یک تن ما او را
نگاه نتوانیم داشتن ما از زیان کاران باشیم انا اذا لخاسرون پس یعقوب ایشانرا اجابت کرد
و دیگر روز یوسف را با ایشان بفرستاد و آن چاه که گوسپندان ایشان بر سر آن بودی بیک فرسنگ
بر زمین کنعان بود بر راه بیت المقدس و یوسف آن وقت هفده ساله بود و آن چاه بر سر راه بود چون
خواستند که او را بچاه فرو هلند پیراهن از وی بکشیدند او گفت ای برادران من اندر چاه عورت
چه پوشم گفتند از ماه و آفتاب و ستارگان که ترا سجود کردند بخواه تا ترا بچاه اندر جامه آرند
پس بی پیراهنش برهنه کردند و او را بچاه فرو هشتند و بچاه اندر آب بود بسیار و سنگی در چاه بود
از آب بلندتر یوسف بدان سر سنگ باستاد و خدای عز و جل بوی وحی فرستاد بالهام لتنبئنهم
بامرهم هذا وهم لا یشعرون گفت روزی بود که تو ایشانرا خبر دهی بدین که با تو کردند و ترا
چندان مرتبت بود که گویند یوسفی پس برادرانش پیراهن وی برگرفتند و بجای گوسپندان
خویش آمدند و گوسپندی بکشتند و پیراهن یوسف بخون بیالودند و شبانگاه پیراهن وی سوی
پدر آوردند و بگریستند و گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله
الذئب گفتند ای پدر یوسف را بر سر چاه دست باز داشتیم گرگ بیامد و وی را بخورد وما انت
بمؤمن لنا ولو کنا صادقین و تو ما را راست گوی نداری هر چند ما راست گوییم وجاءوا علی
قمیصه بدم کذب و پیراهن یوسف بیاوردند پر از خون و بدید خون چون پیراهن
درست بود و هیچ جای دریده نبود یعقوب را تهمت آمد بر ایشان که دروغ همی گویند دانست
که آن کار ایشانست که با یکدیگر ساختند بل سولت لکم انفسکم امرا یوسف و گفتا این گرگ بود از شما مهربان
تر بود که او را بخورد چنانکه پیراهنش ندرید بل این حیلتیست که شما را دل خود فرمود من صبر کنم
خدا را صبری نیکو و صبر نیکو آن بود که اندر هیچ جزع نبود نه بگفتار و نه بکردار و زهمه برادران
یهودا مهربان تر بود بر یوسف و هر روز پنهان طعام بردی بر یوسف و بچاه فرو هشتی تا او بخوردی
و او را دل خوش همی داشت گفت اندیشه مدار که من برادران را خواهش کنم تا ترا از چاه بر آرند و چشم همی
داشت که مگر کاروانی بگذرند که او را از چاه بر کشند یوسف سه روز اندران چاه اندر بماند روز چهارم
کاروانی بگذشت آنجا و ز عرب بچاه همه شدند نزدیک از چاه فرود آمدند چون روز شد دو تن را
بر سر چاه فرستادند تا آب آرند یکی نام او مالک بن ذعر و دیگر مردی نام او بشری بنده هندو
بود آزاد کرده و آن چاه امروز بر راه بیت المقدس پیداست چون مالک بر سر چاه رفت آمد دلو فرو
جانب خدای گفت فادلی دلوه چون دلو فرو هشت یوسف دست در رسن زد مالک و بشری هر
چند که خواستند که بر کشند نتوانستند مالک سر بچاه فرو کرد روی یوسف دید که همی تافت
مالک او را بدید بشری را گفت یا بشری هذا غلام ای دلو را گرانی است که ببین چاه اندر

کوذکیست دست بسته لرزان است پس هر دو بیرون کردند تا یوسف را از چاه بر کشیدند از چاه
مالک یوسف را گفت تو کیستی گفت من غلامی کنعانیم مرا برادران بدین چاه فرو افکندند بی گناه
مالک اورا بنواخت تا بیارامید انگاه بشری را گفت اگر برادران بیایند گفت که ما این غلام را از چاه
بر کشیدیم از ما بستانند و با ما ایشان بی خواهند از بهای او و من این غلام را بمصر بهائی نیکو تمام
فروختن یارا اتفاکوم بر سر چاه مردمانی بودند این غلام ما را دادند که بمصر بفروشیم و از بهای او
انباز باشیم چنانکه گفت واسروه بضاعة چون روز چهارم بود برادران باز بودا بیامدند
که تا بنگرند که یوسف را بچاه اندر مانده است یا کسی ببردش چون بسر چاه امدند یوسف را بچاه اندر
نیافتند چون بنگریستند بر در چاه کاروانی فرود امده بود سوی ایشان رفتند یوسف را
درمیان ایشان دیدند گفتند این غلام را که دارد مالک گفت من دارم گفتند این بنده است
و از ما بگریختست گفت بمن فروشیدش را که من بمصر شوم تا انجاش برم و بفروشم گفتند
رواست اورا بفروختند ببیست درم بشمار بعدان ببستند و ده تن بودند قسمت کردند هر یکی دو
درم رسید چنانک خدای عزوجل گفت وشروه بثمن بخس دراهم معدودة بشمار بیست و
بسنگ کم از بیست و بدان روزگار سنگ کم از چهل درم بوذ و چهل را وقیه خواندندی و هر
سنگ و داذی که کم از چهل درم سنگ بوذی بشمار دادندی و بسختندی و گفت وکانوا فیه
من الزاهدین و این برادران نخواستند که یوسف با ایشان آید خواستند که از شهر بیرون
و انجا همی بودند تا اورا ببردند و کاروان برفت و چون مالک اورا بمصر برد بر بیع داشت
و بمصر اندر بدان روزگار ملکی از عمالقه از فرزندان سام بن نوح نام الریان بن الولید
بروان بر نسبه بن قاران بن عملاق بن لاود بن سام بن نوح و اورا خزینه داری بود نام او
عزیز و بزرگوار بود و اورا عزیز مصر خواندندی و باشر عام بود و گروهی گویند اصفر حبیب
بود این عزیز یوسف را بخرید و بخانه برد و او مردی بود عنین که با زن خفتن نتوانستی
کردن و فرزندش نبود هرگز و زنی بود اورا که بمصر اندر از و نیکوروی تر زن نبود و محتشم زاده بود
و توانگر و نام او زلیخا بود این عزیز زن را گفت اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه
ولدا گفت ای زن این غلام را نیکو دار مگر بزرگ شود و ما را منفعت بود و بفرزندی بپذیرش
که ما را فرزند نیست و ایشان خود ندانستند که این فرزند پیغامبری است و خدای عزوجل گفت
وکذلک مکنا لیوسف فی الارض گفت چنین جایگاه دادم من یوسف را بزمین مصر
اندر از پس انک بچاه اندر مانده بوذ ولنعلمه من تاویل الاحادیث و اورا بیاموختیم عبارت خوابها
و ان علمی بزرگ است والله غالب علی امره و خدای تعالی ان کند که خواهد و حکم و قضای
او غالب است بر همه خلق ولکن اکثر الناس لا یعلمون و لیکن مردمان بیشتر نادانند
ولما بلغ اشده اتیناه حکما و علما وکذلک نجزی المحسنین پس چون سالش افزون تر
شد و قوتش بفزود و باشد رسید و اشد از هجده بوذ تا بچهل و یوسف هفده ساله بود که بچاه افتاد
و بخانه عزیز اندر سیزده سال ببود و بزندان اندر هفت سال بماند و چون سی ساله شد خدای عزوجل
اینچنین گفت و یوسف را علیه السلم پیغامبری داد و بزرگی داد بنده و الله اعلم واحکم بالصواب

قصه زلیخا و یوسف علیه السلم

خدای عزوجل ایدون گفت وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه این زن عزیز زلیخا یوسف را

دوست

دوست داشت چون شش سال بخانه ایشان اندر بماند و بیست و سه ساله شد زلیخا نتوانست از وی
صبر کردن اورا بخویشتن خواند یوسف اجابت نکرد تا یک روز یوسف بخانه اندر خفته بود این زن
در سرای ببست و بخانه اندر شد و در خانه ببست بر یوسف و یوسف را بیدار کرد و ورا گفت هیت
لک گفت خویشتن برای تو آراستم قال معاذ الله یوسف گفت زینهار بخدای ترسم انه ربی
احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون گفت این شوی تو خداوند منست و مرا نیکو بجای دارد و نیکو
داشت و بجای من نیکوی فراوان کرد و همی کند با وی بی وفائی نکنم و اندرین سخنی هست هرچند
که اندرین کتاب ذکر کرده نیست که یوسف زنا از بهر خدا دست باز داشت نه از بهر شوی اورا
ولیکن آن زن را از خدای بیم نبود که اورا بخدای بیم کردی او را بیم از شوی بود یوسف ورا بشوی
او بیم کرد و ان بی وفائی هیچ بنز ساید و این هیچ دست ازو باز نداشت و او را بفی خوانده خانک
گفت ولقد همت به وهم بها این زن آهنگ او کرد پس گفت لولا ان رای برهان ربه
گفتا اگر نه آن بودی که یوسف بدیدی برهان خدای خویش وی نیز آهنگ او کردی و آهنگ بجای آوردن یوسف
و برهانش آن بوذ که یعقوب را دید چنانکه از سوی خانه از دیوار در آمدی و انگشت را
بدندان گزیدی و اورا گفتی ای یوسف و یوسف از خانه بیرون شد و بنیه آنکه آهنگ زنا کرد
با بیت کرد یا بیل خاست و گروهی گفتند که یعقوب را دید که از دیوار بیرون امد و باوی حدیث
کرد و گفتا ای یوسف تو این کار مکن مثل تو چون مرغیست که بهوا اندر همی پرد چون پر و دم
او بکند از هوا بیفتد تو اگر این کار بکنی از درجه پیغامبری بیوفتی و گروهی گویند که یعقوب را
ندید و لیکن آواز شنید و بیرون دوید که یوسف صدیق بوذ بن اسرائیل الله بن ذبیح الله بن ابراهیم
خلیل الله صلوات الله علیهم اجمعین پس نیکوترین فضل بود آنکس را که خدای تعالی برو ثنا کند
و گوید کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین وا از بندگان
مخلص بود انکس که بدین پاکی بوذ و دیدن بزرگواری بروی زیا نشاید اندیشیدن پس یوسف
از خانه بیرون دوید زلیخا از پس او بدوید و جامه یوسف بگرفت و بکشید و از پس بدرید
والفیا سیدها لدی الباب چون در باز کرد شوی را دید که بدر سرای ایستاده بود چون
ایشانرا بدید یوسف و زلیخا هردو خجل شدند یوسف خواست که بهانه کند تا زن رسوا نشود زن
زودتر از یوسف سخن گفت ترسید که یوسف ورا رسوا کند قالت ما جزاء من اراد باهلک
سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم زلیخا شوی را همی گوید پاداش انکس چه باشد که در سرای
خانه تو خواهد کردن جزای او آنست که بزندانش کنی پس چون نخست زلیخا سخن گفت انگاه یوسف
گفت هی راودتنی عن نفسی وشهد شاهد من اهلها او مرا بخویشتن خواند بمعصیت
و من از وی بگریختم این پسر عم این زن شویش را گفت این سخن از راست و دروغ پیراهن پدید
اید اگر پیراهن از پس دریده است این زن دروغ همی گوید و غلام راست گوی است زن
آهنگ او کرده است و غلام از وی بگریختست و اگر پیراهن از پیش دریده است زن راستگوی است
غلام آهنگ او کرده است چنانک خدای عزوجل گفت وشهد شاهد من اهلها ان کان قمیصه قد
من قبل فصدقت وهو من الکاذبین وان کان قمیصه قد من دبر فکذبت وهو من
الصادقین فلما رای قمیصه قد من دبر چون بدیدند پیراهن از پس دریده بود سخن یوسف
راست شد و سخن زلیخا دروغ پس شوی زلیخا بخواست که زن را رسوا کند گفت یوسف اعرض
عن هذا گفت ای یوسف مکن این سخن کسی را مگوی تا مردمان آگاه نشوند و زن را گفت

واستغفری لذنبک گناه ترا بود دست از خدای بترس و آمرزش خواه و استغفار انک کنت من
الخاطئین که تو از گناه کاران بودی وقال نسوة فی المدینة زنانی بودند بشهر اندر این سخن زلیخا
بشنیدند و او را ملامت کردند و گفتند امرأة العزیز تراود فتاها عن نفسه این زن عزیز مصر حرمت دار ملک
شرم نداشت که بنده خویش را همی بخویشتن خواست قد شغفها حبا دوستی این بنده بدل وی
اندر شد چون زلیخا بشنید که این زنان او را ملامت کردند ایشان را گفت مهمان کرد و بخانه برد و یوسف را برتر
نشست جامهای نیکو در پوشانید و بکام اندر بنشاند واعتدت لهن متکأ واتت کل واحدة منهن سکینا
و هر یکی را ترنجی بنهاد از پس آنک طعام خورده بودند و مجلس شراب نشسته هر یکی را کاردی بدست اندر نهاد
و ترنجی وقالت اخرج علیهن چون ایشان ترنج و کارد بدست گرفتند که ببرند زلیخا یوسف را گفت از
خانه بیرون آی تا او را پیش ایشان بپای کرد و روشنائی روی یوسف بر ایشان افتاد چون آفتاب که بهیچ
چیز ننگرند کارد بر ترنج نهاده بودند که ترنج ببرند از بی هشی دستها ببریدند چنانک خدای عز و جل گفت
فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن چون او را بدیدند بزرگ داشتند حاش لله معاذ الله که این مردم است نیست
مگر فرشته است کای بدین نیکوی ان هذا الا ملک کریم پس زلیخا گفت قالت فذلکن الذی لمتننی
فیه گفت اینست که مرا ملامت کردید از بهر وی و بیش انسان بر است مقر آمد چنانکه زنان با یکدیگر
را خویشتن ندیدار کارد در دان گفت لقد راودته عن نفسه فاستعصم گفت من تن او را بخواستم خویش
مرا نداد ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن ولیکونا من الصاغرین و اگر آنچه گفتم من فرمایم او را بزندان
کنم و ذلیل و خوار کنم الهم قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه یوسف گفت زندان دوستتر
از آنک که ایشان مرا بدین همی خوانند والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن من الجاهلین و اگر
تو کید این زنان از من باز نداری من بدیشان میل کنم و بر تن خویش ایمن نیم چون یوسف علیه السلام بر
تن خویش ظن بد برد و از خدای زندان خواست آن ازوی بپسندید و دعای او را اجابت کرد و کید زنان
ازوی باز داشت چنانکه گفت فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم و از پس
آن زن او را خویشتن بخواند و لیکن خویشتن را بر او عرضه کردی و او را همی تواضع و هر گاه که بخلوت بادی
بنشستی او را گفتی ای یوسف چه روی نیکو داری یوسف گفتی این روی بخاک اندر شود و خاک گردد که
گفتی چه نیکو چشمها داری گفتی این کرمان است که بگور اندر بخورند پس چون کار بر امید باطل شد یوسف
تن خود وی را نداد خواست که وی را بزندان کند یک دو ماه تا او نرم شود و سوی حیلت کند و شوی را رای بود
که یوسف را بزندان کردی و دانست که یوسف را گناه نبود دست زلیخا او را گفت این غلام کنعانی مرا رسوا کرد
بدین شهر اندر هر که او را این سخن رسید همی گوید گناه مرا بود زن را بنه این غلام را که می جفد بزندان
کن تا مردمان بدانند که این گناه او را بود که مرا غرضی سخن زن بوی بشنید و لکنی با برهم زن کرد امدالک
حکم و ماند که بود تدبیر کردند و گفتند صواب همین است که این غلام را چندی بزندان کنیم تا این سخن
از دهن مردمان بیفتد و یوسف را بزندان فرستادند چنانک خدای عز و جل گفت ثم بدا لهم من بعد ما رأوا
الآیات لیسجننه حتی حین گفت پس ایشان را رای آمد از پس آنک دیده بودند که یوسف را بزندان کنند
چون بزندان اندر شد یوسف یاران کردی یا زندانیان را حدیث کردی و ایشان را دل خوشی دادی و
خوابشان گذاردی که هیچ کس چون او خواب نه بیند که زندانیان هر ماه او را بر خاستی هر یکی خوابی بدیدندی
هر چه کی بودی یوسف خواب او بگذاردی و هم چنان بودی که او گفتی راست و هر که بیمار شدی بزندان
اندر بپرسیدی و هر کی درویش شدی بزندان اندر بگشتی و او را بیم کردی خدای عز و جل گفت
ودخل معه السجن فتیان دو جوانمرد از کسهای ملک بزندان باز داشته بودند یکی خوانسالار و یکی شراب

دار

دار و سبب باز داشتن ایشان آن بود که ملک روم رسولی فرستاد سوی ملک مصر و با وی از پنهان زهر فرستاد
تا کلیچه را از زهر تا ملک را بدان بکشد آن رسول را فرود آوردند بخانه زنی کنده
پیر و آنجا کامی خبر بود و با آن زن گستاخ شد او را سوگند داد و زن را انکار خویش آگاه کرد این
زن پیش رسول بنا بیلسید و گفتی مرا شوی بود از بزرگان مصر بمرد و این خانه بمن رسید که کردند رسول گفت
بود که تو در خانه تو از بن ملک برهید و ملکی یابید شما را داد کی پس آن زن همه جیب کرد و این سخن
از دهن رسول بیرون آورد تا رسول او را سوگند داد و خبر آن زهر او را بگفت و گفت این کار از دو
کس بیرون نبود یا شرابدار یا خوانسالار آن رسول بشراب دار عرضه کرد و بپذیرفت پس خوانسالار
عرضه کرد او بپذیرفت رسول او را دینار بسیار داد این کنیزک برخاست و پیش ملک اندر شد و خلوت
خواست و او را ازین خبر آگاه کرد و گفت که این دو تن یکی شرابدار است ندانم که شرابدار مثبت باخوان سالار
پس ملک بفرمود تا هر دو را باز داشتند تا کار ایشان پیدا شود چون بزندان اندر شدند یوسف را بدیدند
و روشنائی چند بزندان اندر بودند چون یوسف بزندان اندر نیکوی همی کرد ما و سر ایشان از دو تن کی بپرسیدند
که این غلام کیست و چه تهمت باز داشته است زندانیان گفتند این غلام خزینه دار ملک است و تهمت زنان
باز داشتنست زندانیان یک با دیگر گفتند ما این غلام را بیازمائیم که این از علم خواب خبر دارد یا نه
هر یکی خوابی بنهیم نا دیده و از وی بپرسیم تا چه گوید نام آن خوانسالار مجلب بود و نام شرابدار
بحث ابتدا کرد و گفت انی ارانی اعصر خمرا هر کسی سخن از پیشه خویش گوید این شرابدار
گفت من بخواب اندر دیدم که انگور فشاردم و شیره همی کردم وقال الآخر انی ارانی احمل فوق رأسی
خبزا تاکل الطیر منه خوانسالار گفت من اندر خواب دیدم که یک طبق نان بر سر نهاده بودم و مرغان
هوا آن همی خوردند نبئنا بتأویله گفتند ما را تاویل این خواب بگوی انا نراک من المحسنین که ما
ترا از نیکوکاران همی بینیم ما زندانیان که خوابهاشان همی گذاری یوسف دانست که آن یک تن را تاویل بد است
نخواست که او را غمگین کند و هر دو تن بیست بودند و ملک بر بیست برنشستند پس یوسف حدیث خواب
خواب گذاردن دست باز داشت و بدیگر حدیث مشغول شد و ایشان را بخدای خواند و هر کسی که خواب
داند گذاردن او استاد بود چون ایشان ازوی خوابی پرسند اگر آن خواب نیک نبود او خاموش شود و نیک آرد
پس یوسف گفت لا یأتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتأویله گفت هیچ طعام نیاید بشما
بخواب اندر تا هیچ چیز نه بیند بخواب اندر که من تاویل آن شما را بگویم پیش از آنک بشما رسد یعنی
تا بدانید که من این خواب همی دانم هر چند نگویم ذلکما مما علمنی ربی و این آنست که خدای عز و جل
مرا آموخته است انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله وهم بالآخرة هم کافرون واتبعت ملة آبائی
ابراهیم واسحق ویعقوب ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس
ولکن اکثر الناس لا یعلمون گفت من کفر دست باز داشتم و بدین پدران خویش را اتباع شدم و ما نتوانیم
که با خدای شریک آوریم با این چندین نیکوی که ازین مهربان ماست پس هر چند یوسف حدیثها همی کرد و خواست
که مشغول کند شان تا از آن خواب نپرسند چون الحاح کردند یوسف گفت اما احدکما فیسقی ربه
خمرا واما الآخر فیصلب فتأکل الطیر من رأسه قضی الامر الذی فیه تستفتیان گفت شرابدار آن
ملک را گرامی کند و هم بدان کار خویش باز برد و آن دیگر را بیاویزند و مرغان سرش او را خورند چنان
که آن مرغان نان را خوردند و ایشان گفتند ما این خواب نه دیدیم و دروغ گفتیم یوسف گفت این کار
ببود و این قضا رفت و شما هم چنانکه بزبان راندید و این بابیست از معانی آن بابست که بلا بزبان ...
مثل زنند و گویند احفظ لسانک لا تقول فتبتلی ان البلاء موکل بالنطق همیشه مردم را از زبان گناه

باید داشت و جز سخن نیکو نباید گفت که هرچه مردم بر زبان بگویند همان فال بدو بیاید واین را اندر
بنی سه آیتست شاهد هرسه بدین سوره اندرست یکی آنست که یعقوب گفت وأخاف أن یأکله
الذئب گفت بترسم که گرگش بخورد چون از پیش برفتند و باز آمدند همان سخن پیش او آوردند و
او را بدان عذر کردند دیگر آن بود که یوسف گفت آن روز بعیان زندان اندر رب السجن
أحب إلی مما یدعوننی إلیه گفت یا رب زندان بر من دوستتر از آنک ایشان مرا بدان همی خوانند و همان
لاجرم بدان پیش برفت بزندان افتاد سه دیگر آن بود که آن دو تن که خواب دیده بگفتند و بر خویشتن فال زدند نیک
بهر کس همان برسید وقال للذی ظن أنه ناج منهما اذکرنی عند ربک پس یوسف مر آن شرابدار
را گفت چون پیش ملک شوی بنشینی و باد بر نهی خویش سخن مرا یاد آور و بگوی که بزندان اندر
غلامی غریب باز داشتند بی گناه خدای تعالی گفت فأنساه الشیطان ذکر ربه دیو فراموش کرد
تا یاد نیاوردش فلبث فی السجن بضع سنین و بضع اندکی بیش بود و بیش که دو سه از هفت
سال گفتند اما بدانک یوسف نیک دانست که کارها بدست خدایست ولیکن انبیا را بدان آگاه کرد
که تا پادشاه خواستی بودن دانست که هر کاری خدای عز وجل سببی کردست و دانست که پادشاه بدان کس
نزدیکتر باشد که نیکی پادشا معروف و شناخته باشد شفقتی و راستی او بنداشت که این لفظ
خدای سبب کار او کردست و این علم درست یکی آنک بر رسولی واجب است که بشناسد دیگر آنکه واجب
است اما آنکه واجب است آنست که بداند که مسبب خدایست در همه چیزها و آنچ واجب است دیگر
که بداند که چیزهاست که سبب کار دیگر است پس یوسف دانست که مسبب خداست در همه چیزها پیدا
که سبب خواهد بود و این صغیره بود خدای تعالی با او عتاب کرد و گفت طلب سبب کردی که هنوز
هفت سال دیگر بماندست تا تقدیر ما است گذرد و مکن پنداری که دیو تواند چیزی از یاد کسی ببرد
که این نیز دیگر همه گروهی از مسلمانان خطاست ولیکن این چنانست که گفت هذا من عمل الشیطان
و این عمل موسی بود و این باز گفتیم جای دیگر ولیکن این جایگه نیست گویندی خوردن و زنا کردن کار
دیوست یعنی این کارهاست که دیو آنرا دوست دارد که مردم بدین مشغول باشند پس از فراموشی
این سببست که دیو خرم بود که آن مرد را حدیث یوسف از یاد برفت و گفته نیامد هرچند قضای
خدای بود چنانک مرگ همه مردمان خلاف نیست که قضای خدایست ولیکن دیو دوست دارد پس یوسف
بدانست که آن سبب او خواهد بودن گفت چون اینجا شوم ایشان را بخدای خوانم علم خواب بگویم تا معروف
گردم نزدیک همه کس پس چون خدای عز وجل گفت این از ما بایستی دانست که ما خود ترا باز بوزدی
چه بایست این نادانسته یاد کردن پس این عتاب عظمت است نه عتاب عقوبت زیرا که از درجه
بدرجه گشت اندر درجات عبادت نه از درجه بدرجه لغزد از درجات زلت پس چون هفت سال
اندر زندان بماند خدای خواست که او را فرج آورد بدان سبب که امید نداشت یوسف بدو نمود

حدیث خواب دیدن ملک مصر

پس چون خدای بخواست که یوسف را از زندان بیرون آورد سببی نهاد بی آنکه یوسف ع بر
آنک یوسف از آن آگاه بود آن ملک را خوابی نمود چنانک گفت وقال الملک إنی أری سبع بقرات سمان
یأکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر وأخر یابسات ملک بخواب دید چنانک هفت گاو بدید
فربه و هفت گاو بدید نزار و هفت خوشه گندم بدید سبز و هفت دیگر خشک پس آن گاوان فربه
آن گاوان نزار همه خوردند چون دیگر روز بود همه منجمان و عالمان را گرد کرد و خواب که اندر ایشان را
گفت

گفت و گفت این خواب مرا تعبیر کنید که معنی این چیست اگر شما خواب گزاران و دانایان اید ایشان
چون اندر آن بماندند و ندانستند چیزی گفتند قالوا أضغاث أحلام وما نحن بتأویل الأحلام بعالمین
گفت این خوابهای پراکنده است بجای نباشد و تعبیرش نباشد و ما این را تعبیر و تاویل نمی دانیم پس آن شرابدار چون
دید که کس این خواب نمی داند گزاردن و ملک را از سبب این دل مشغول گشت و کس این خواب را تاویل
نمی داند او را از حدیث یوسف یاد آمد و گفت خواب آنها دیده که در آن گفته بود و یوسف آنرا گزارده و آن
تاویل راست آمده بود او در آن گفت أنا أنبئکم بتأویله فأرسلون گفت من خبر این خواب و تاویلش
شما را بیارم ملک گفت برو برفت و بزندان شد نزدیک یوسف و گفت أیها الصدیق ای راستگوی مرا آگهی
این خواب ده آن خواب ملک او را بگفت یوسف جواب داد چنانک اندر وی گفت تا آمدن او آنگاه بگویم
ولیکن حال با خدای راست کرده بود گفت این هفت گاو فربه هفت سال فراخ بود که کشتها بر آید و از هفت
خوشه گندم سبز نعمتها بود که بدان هفت سال فراخ اندر شما را بود پس گفت تزرعون سبع سنین
دأبا فما حصدتم فذروه فی سنبله إلا قلیلا مما تأکلون گفت این هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود و این
هفت خوشه گندم سبز نعمتها بود بدین هفت سال اندر ثم یأتی من بعد ذلک سبع شداد یأکلن ما قدمتم
لهن إلا قلیلا مما تحصنون و این هفت گاو نزار که آن گاوان را بخوردند هفت سال قحط از پس این
قحط و تنگی بدین سالهای تنگی آن همه نعمتها بخورند که بدان سالهای فراخ اندر گرد کرده بودید و این هفت خوشه
خشک آن بحینهاست خشکی که بشمار رسد بدین هفت سال تنگی اندر ثم یأتی من بعد ذلک عام فیه
یغاث الناس وفیه یعصرون پس گفت از پس آن هفت سال تنگی یک سال آید که خلق را خدای فریاد
رسد و دانها از زمین بر آید و میوها از درختان ببار آید و نعمتها باز بسیار شود و صفت این سال
فراخی بدین خواب اندر نیست ولیکن یوسف خواست که همچنان نعمتها خبر داد نیز بفراخی خبر دهد تا
بدانند که از پس این سالهای تنگی چه بود و اگر این نگفتی ایشان را دل باندیشه شدی که از پس این سالها
تنگی چه بود و این با پیش از حکمت تعبیر که معبر چون خوابی بگزارد بشارت از پس آن خبری بیفزاید
یعنی فال هرچند که بخواب اندر دلیل نبود و نیز ایشان را چون بشارت خبر داد حیلتشان بیاموخت
و هرچه بخواب اندر دلیل بود از حیث بنود ایدون گفت شما را بدین هفت سال فراخی گندم و جز
آن گندم بسیار بود و گندم هفت سال نتوان داشت که تباه شود او گفت همچنان بخوشه اندر دست باز
دارید تا تباه نشود و کرم نخورد پس آن رسول بنزدیک ملک باز شد و این خبرها بگفت ملک شاد شد و
گفت ائتونی به این چنین مرد که او علم و حکمت چنین دارد جای او نه زندانست بو همان رسول را
بفرستاد که او را بیارد فلما جاءه الرسول چون رسول بان آمد سوی یوسف دانست که فرج آمد سببی
که خدای کرد یوسف را اندر آن سبب کسب نبود و نه بدان علم بود پس یوسف اندر آن وقت صبر کرد و آهستگی
نمود و بخدای عز وجل مردی نمود که همه خلق از آن عاجز مانند و همه پیغامبران که اندر آن بودند اندر آن
حال چون بیامد او با خویشتن بیندیشید که این ملکی بزرگست چون مرا سوی او بعلم و حکمت صفت کردند
مرا اگر بهر این خواند و چاره نیست تا بتحریه زندانیان اندر نشکرد و علم زندانیان و گناهان ایشان نداند
و چون بداند که مرا بتهمت زنان باز داشته اند که تهمت زنان سخت است و آن دلیل آید که مردی بودم
بنده خریدی بی اشکری او گردم و خیانت کردم مرا از آن بجرم تهمت بزندان باز داشت آنگاه نزد این
ملک مرا چه منزلت بود خیانت که نخست بکاری خود بیازید پس اندر آن سخن آید رسول را گفت
بنزدیک خداوندت باز شو و نخست او را بپرس که مرا چه گناه باز داشتند پس مرا معنی کن و آن زنان را که
دستهای خویشتن ببریدند بپرس تا چه گواهی دهند که مرا چه گناه بود از آن تهمت که بر من کردند که به سخن

زن مرا بزندان باز داشت باچندین سال بزندان تو اندر بمانم پس چون رسول باز ملک شد و این سخن
بگفت ملک سخت عجب داشت از صبر یوسف و بلغنا تفسیر اهل روایت کنند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم
چون این آیت برخواند بسیار بگریست فلما جاءه الرسول قال ارجع الى ربك پیغامبر گفت رحم الله
اخی یوسف لو کنت مکانه لابتدرت الباب گفت خدای برادرم یوسف را بیامرزاد که اگر بجای او
من بودمی و هفت سال بزندان اندر بودمی پس چون رسول ملک بیامدی و مرا بیرون خواندی
من بشتاب بدویدمی پس ملک آن زنان را که دستهای خویش ببریده بودند پیش خویش خواند و زن
عزیز بیاوردند و ایشان را گفت چگونه بود آن کار شما یوسف شما را بخود خواند یا این زنان او را بخود خواند
و ایشان گفته بودند یوسف را ما علیک لو قضیت حاجتها و خدای عز و جل گفت اذ راودتن یوسف
عن نفسه و معنی این سخن بدین آیت درست شد قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء گفتند
معاذ الله ما بر یوسف هیچ بدی نشناختیم الا این حدیث این زن گفت که یوسف او را بخویشتن خواند
و این زن عزیز پس پیش ملک مقر آمد و اینچنین گفت الان حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه
لمن الصادقین گفت اکنون چون پیدا آمد من خواستم یوسف را و او مرا نخواست و او راست گوی است
پس رسول بنزدیک یوسف باز آمد و یوسف را گفت این زن مقر آمد پیش ملک که گناه او را بود و
پاکی تو ملک را پدید آمد که تو بی گناهی و خیانت نکردی و لیکن گفت ذلك ليعلم انی لم اخنه
بالغیب گفت از بهر آن خواستم تا این عزیز مصر بداند که من او را خیانت نکردم و بدانم بنشینم بحرمت
وی و بی گناه بودم آن آنکه مرا بزندان منسوب کردند پس یوسف از عجب بترسید چنین گفت وما ابرئ
نفسی ان النفس لامارة بالسوء گفت من تن خویش را بیزار نکنم از بدی که تن بدی فرماید الا ما
رحم ربی مگر خدای عز و جل برحمت خویش باز دارد پس ملک گفت آن غلام را بیارید تا من او را
خاصه خویش کنم که با من بدین عقل و خرد کس نیست و وی یوسف را از عزیز بخرید و آزاد کرد چون
یوسف را پیش ملک بردند پیش او یوسف سخن گفت ملک بر وی ثنا کرد و سخن گفت داوری عذر خواست و
ایدون گفت انك اليوم لدينا مكين امين تو امروز ما را گرامی و امینی پس یوسف ملک را گفت
اجعلني على خزائن الارض اني حفيظ عليم گفت تا چاره نیست تا این هفت سال گندم گرد کنی پوشیده اندر
و ترا مرین … که نگاه دارد مرا خزینه داری کن تا من این خزینه نگاه دارم که خیانت نکنم و دانا ام
که این گندم را چگونه باید داشتن تا تباه نشود ملک آن خزینه در دست او کرد و یوسف ازو خزینه
داری خواست و لیکن آن خواست تا چون ملک بگذارد تا ملک او را از زندان بیرون کرد و از بندگی
آزاد خواست که او را نصیحت کند همه ملک را … وقت کار را آن همه تو بود ملک او را خزینه
دار کرد بگندم تا هرچه بدان سال اندر آوردند که تراخی بود همه بعلم یوسف بود در مهر وی و بخرابند
ایدون آمدست که چون دو سال بود از بیرون آمدن یوسف از زندان عزیز مصر بمرد ملک آن
همه خزینه داری یوسف داد و یوسف خزینه دار گشت بکلی پس چون روزگار آمد ملک یوسف را الف
با آن وفا که تو با ما کردی … که آن زن او را زنی بتو دهم یوسف اجابت کرد
و ملک زلیخا را بزنی باو داد چون بیگانه بود این زن بترسید که مگر یوسف را با بدون بد
آید که این زن بلایه است چنانکه آهنگ من کرد از آن دیگر که پس چون یوسف خواست که با او
بیاساید خویشتن بکشید و گفت ای یوسف دستوری ده تا ترا سخنی بگویم گفت بگوی گفت بشنو که
من چنین بلایه نبودم که آهنگ تو کنم چنانکه آن تو کردم که مرا جادو آن تو اندر عزیز بود که تو
نیکوترین مردمان بودی و دیگر آنکه شوی من عنین بود و من جوان با حسان بر صبر نتوانستم کردن

ومعذور

و معذور بود هرچه کردم من بچه بر دیدن سینه ام … آنگاه مادر یوسف علیه السلام شاد شد و با وی
بود و او را کنیزک یافت همچنانکه گفت و با یوسف بماند تا بآخر عمر و خدای عز و جل همه زنان پیغامبران
را از زنا معصوم داشت و لیکن کافر بودند چون زن نوح و زن لوط و یوسف را از وی دو پسر آمد یکی را
افرائیم نام و دیگر میشا و یوسف خزینه دار ملک بود و چون روزگار بر آمد ملک او را خزینه داری بود زیرا
داد و همه کارهای مملکت بوی بر چنانکه خدای عز و جل گفت وکذلك مكنا ليوسف في الارض
يتبوأ منها حيث يشاء نصيب برحمتنا من نشاء گفت چنین مکین کردم و جای کردم یوسف را
بزمین مصر اندر تا هرچه خواست همی کرد پس گفت لا نضيع اجر المحسنين ما مزد نیکوکاران
ضایع نکنیم ولاجر الآخرة خير للذين آمنوا وكانوا يتقون و مزد آن بهتر هست که بدان جهان دهیم مومنان را

خبر آمدن برادران یوسف بمصر از بهر طعام

چون این هفت سال فراخی بگذشت و سالهای تنگی اندر آمد نخستین سال هیچ کس بر ندروید و … نکشتند
بخوردند و دوم سال هم چنین سال سیم بکی اندر آمد قحط افتاد و اندر جهان خبر شد که بسیار گندم
گندم کس نماند مگر بملک مصر و از جهان گوشه جهان خلق روی بدو نهاد با خواستها و یوسف گندم
همی فروخت و خواسته جمع همی کرد بخزینه اندر ملک را و هر مردی را یک جوال بیش نداد و اندر بیابان کنعان
آنجا که جای ابراهیم بود علیه السلام که یعقوب و فرزندانش آنجا بودند قحط خاست و گرد طعام بیافتند
و خبر آمد که بجهان اندر جز بمصر طعام نیست و ملک مصر را خزینه داری هست مسلمان بر دین ابراهیم
و با مردمان نیکوی همی کند یعقوب با غم تباه شده بود از غم یوسف فرزندان را گفت بمصر شوید و درم برید
و لختی طعام خرید که من اندوهی همی شنوم که آن ملک را خزینه داری هست مسلمان بر دین ابراهیم و او ما را
نکو بیند که ما فرزندان ابراهیم ایم مگر شما را نجات کند و آن ده پسر را بفرستاد و آن پسر که برادر یوسف بود
باز گرفت تا یادگار … چون بمصر آمدند پیش یوسف شدند یوسف ایشان را بشناخت و ایشان یوسف را
نشناختند چنانکه خدای عز و جل گفت وجاء اخوة يوسف فدخلوا عليه فعرفهم وهم له منكرون
پس یوسف ایشان را گفت شما را چه چیز است گفتند ما بطلب گندم آمده ایم خواست که کار خویش پیش شما گوید
و ایشان را بترساند گفت این دروغ است که مرا پندارم که شما جاسوسان آیید و اینجا بخبر جستن آمده اید گفتند ما هیچ
ملک را نشناسیم ما مردمانی ایم بیابانی از زمین کنعان و ما یازده برادر بودیم و پدر ما مردی است نام او یعقوب
اسرائیل الله و پیغامبر خدای است ما را قحط رسید چنانکه همه خلق را یوسف خواست که خبر آن برادر خویش
بداند گفت اگر شما یازده برادر بودید اکنون چرا ده آمدید گفتند یکی را از ما گرگ بخورد و یکی را پدر دوست تر دارد
و با ما نفرستاد یوسف گفت اگر پدر شما پیغامبر است چنانکه شما همی گویید چرا آن گرگ را از پیش او نرهاند
گفتند آن پسر را که برادری بود نام او یوسف و … بود پدر او را دوست تر داشتی و او را گرگ
بخورد اکنون پدر این برادر را بجای او دارد و جز او نتواند بودن از وی یوسف گفت من شما را این گندم
بفروشم بدان شرط که این بار که باز آیید برادر کهتر را بیاورید تا من وی را ببینم و بفرمود تا آن درمها
از ایشان بستدند و هر مردی را خرواری گندم داد ایشان خواهش کردند گفتند ما را دو خروار بیش باید
گفتا دستور چنین است از ملک که هر مردی را خرواری بیش ندهم چون باز آیید و برادر را بیارید بهر او یک
خروار فروتر کنم و گروهی را بیرون کنند با زشیعت با گروگان گرفت تا ایشان باز آیند و آن برادر
کهتر را بیارند و این خبر نزد درست است و وعده کرد ایشان را که اگر برادر با خود بیارید یک خروار گندم
بیش بدهم و اگر نیارید هیچ گندم ندهم چنانکه خدای عز و جل حکایت کرد و گفت فان لم تأتوني به فلا

کیل لکم عندی ولا تقربون ایشان ایدون گویند سنراود عنه اباه وانا لفاعلون گفتند از
پدر ما او را بخواهیم و بیاوریم یوسف دانست که ایشان را درم کم بود ترسید که درم نیابند
و باز نیایند چاکران خویش را گفت این درمهاشان بجوالها اندر نهید چنانک ایشان ندانند که اگر بدانند
نستانند تا چون باز خانه شوند آن ببینند مگر باز آیند پس باز گشتند و جوالها بردند و گندم بردند
فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل چون نزد پدر آمدند گفتند
این برادر دیگر را با ما بفرست تا بجز خوارکی گندم پیش بستانیم وانا له لحافظون و ما او را نگاه داریم
و ضایع نکنیم چنانک یوسف را ضایع کردیم یعقوب گفت هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من
قبل گفت من برین بر شما همچنان ایمن باشم که بر یوسف که هیچ چاره نیست یا بنیامین شما را دو
نگاه کنم نه هنوز او گفت اگر او را بیارید من شما را ایمن ندارم یعقوب گفت فالله خیر حافظا وهو ارحم
الراحمین خدای بهتر نگاه دارست و بخشاینده بخشایندگانست ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم
ردت الیهم چون آن جوالها بگشادند درمهای خود دیدند باز ایشان داده گفتند یا ابانا ما
نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا گفتند ای پدر ما بیرون جوییم نیکوی چرا دانی که یافتیم که این درم ما را
باز داده کرد آن ملک از آل یعقوب نیستی بجای ما نیکوی بیش از این نکردی ما بردیم دیگر باره ما اهل خویش را
طعام آوریم ونحفظ اخانا و برادر را نگاه داریم ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر و خرواری
گندم فزون بستانیم یعقوب گفت لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا
ان یحاط بکم گفت من او را با شما نفرستم تا مرا عهد خدای ندهید و سوگند نخورید که او را با من آورید
مگر شما را هلاک کنند چون سوگند خوردند و عهد بکردند گفتند الله علی ما نقول وکیل یعنی شهید
خدای برین که ما گفتیم گواست پس یعقوب گفت الایه یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من
ابواب متفرقه ای پسران که یازده پسر بودند چون یازده ستاره و گروهی گویند چشم یعقوب هنوز بسته بود
چشمش بر ایشان شد دبیر ایشان از مصر باز آمدند و آن بنیامین بیاوردند چشمش گشاده شد و یعقوب
دانست که اگر خدای بریشان قضا کرده است این حیلت سود ندارد گفت ما اغنی عنکم من شیء ا من
من الله من شیء باعصمت دل از خدای نگشت گفت اگر خدای قضا کرده است بر شما من شما را فریاد نرسم
و ایشان از پیش یعقوب بیرون شدند و آن درم که یوسف باز ایشان داده بود باز آوردند تا یوسف
نه اندیشد که ایشان را سخت حاجتست یا دزدیش اند چون بر در مصر رسیدند پس از آنکه چنانکه
پدرشان گفته بود چون پیش یوسف آمدند این بنیامین را پیش آوردند گفتند اینست برادر ما که تو او را
خواستی یوسف اندر نهان شاد شد و پیشان نیکو کرد و خواست که با برادر خویش راز دو را یار
جدا کند تا او خبر پرسد پس حیلتی را از ایشان جدا کرد و پس یوسف لی پهیا را جدا بود هر دو تن
را بیکی خانه فرود آوردند و آن بنیامین تنها ماند گفت این برادر من فرود آید و این برادر یوسف
را نشناخت و یوسف ترسید که تنها دل او تنگ شود با او خلوت کرد و خویشتن را بدو پیدا کرد و گفت
انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون گفت اندوه مدار از ایشان بدانچه کردند که اینک من یوسف ام
آن بنیامین او را بشناخت و شاد شد یوسف گفت تو ایشان را از خبر من آگه مکن تا من ترا بحیلتی ایدر
باز دارم و یوسف علیه السلام حیلت کرد چنانک گفت که من او را بیاموختم و ملک را سقایه بود
سیمین که از آن آب خوردی یوسف بفرمود تا آن سقایه بیارند و بیار آن بنیامین اندر نهند
چنانکه خدای عز وجل گفت فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ثم اذن مؤذن
ایتها العیر انکم لسارقون ای مردمان کاروان دزدانید شما از دو گونه گفت که یوسف دانست که
ایشان

ایشان نه دزدند و بحقیقت از اندر گفت است که بمصحف عبد الله بن مسعود اندر چنین نبشته است
اینکم لسارقون بمعنی استفهام و سؤال و بیک الف گویند بمصحف عثمان اندر و معنی هم استفهام است
و این بهرانست تا بر یوسف عیب نیاید که او دزد خواند کسی را که او دزد نبود و هیچ قصه نیست چون
ترا از قصه یوسف علیه السلام که او را حالهای گونه گونه افتاده است و در هر حالی نگاه باید داشتن تا بر عیب
نیاری که یوسف پیغامبری بود بزرگوار صلی الله علیه و خدای عز وجل او را صدیق خواند بروی حکایت
کرد قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک گفتند جام ملک همی نجوییم ولمن جاء به
حمل بعیر هر که باز آرد من او را خرواری گندم دهم وانا به زعیم و من بدین پایندانم قالوا تالله لقد علمتم
ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین و الله که شما دانید که ما دزدی نیامدیم و نه بدان آمدیم
بر زمین مصر اندر که فساد کنیم و ما دزدان نیستیم و اگر ما دزد بودیمی آن درمها که اندر جوال ما بود باز
نیاوردیمی قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین گفتند جزای آنکس چیست اگر شما دروغ گویید
قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه هر چه بدان زمانه حکم چنان بود که بدزدی حکم کردند گفتند
جزا پس آنست که هر که اندر بار او بیابند او را بدل صواع باز گیرند تا بندگی کند بحکم ابراهیم علیه السلام
و بدین ما اندر چنین است و بدین ملک مصر اندر چنان نبود که هر که دزدی کند بدو دزدی دو تا وان بستانند
داد بی و اینکه ایشان دزد را می کشتی خداوند چیز را با ایشان بحکم خویش شرط کردند فبدأ
باوعیتهم قبل وعاء اخیه ثم استخرجها من وعاء اخیه نخست از بارها برادران جستند
آن صواع را باز آن بنیامین جستند و از بار بنیامین بیرون آوردند شرمگن شدند و با بنیامین گفتند بلاها از تو دیدیم
تو دیدیم و همی بینیم بنیامین گفت من بر برادران از بلای شما بنشستم برادرم را بر بیابان ضایع کردند
و نگفتید که گرگش بخورد و مرا اما و در دیده برزدی پس چه گفتند این اسباب تو که اگر این دست گرفت
چه دانم آن نهاد که درمها در بار شما نهاد یوسف را با دزدی خویش باز گرفت خدای عز وجل گفت
ما کان لیأخذ اخاه فی دین الملک برادر را بدین ملک مصر باز گرفت که حکم و شریعت ابراهیم
باز داشت و ایشان از بهر آن با دل یوسف خویش کنند و او را است گوی کند گفتند ان یسرق
فقد سرق اخ له من قبل گفتند این غلام دزدی کرد شاید که او را برادری بود یوسف نام هم
دزدی کرد و آن ملک را بت کوچک دید پس دزدی حرمتش آن نکرد خواست که با ول قصه اندر باز کردم
و گروهی گفتند آن بتی زرین بود از آن پیالوی داشته بود فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم
یوسف پیل خویش اندر این بگفت انتم شر مکانا یعنی صنیعا یوسف گفت شما بدکردار
بودید بجای یوسف آنک او کرد والله اعلم بما تصفون خدای داناتر بدین کار که شما همی گویید
قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه یوسف را خواهش کردند و گفتند
ای تو این را پدری پیر است و بدین ما چنین است و ما ازین دو را بخالف نباشیم
و لیکن او را پدری هست پیر و بدانکی او کوک بخورد و بدو بازآید پس دل ما را امیدست انما هر کدام
که خواهی بگیر بدل او تا ترا خدمت کند و این را دست باز دار یوسف گفت معاذ الله ان نأخذ
الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون گفت خدای مکناد که من جز کسی دیگر را بگیرم جز آنکه چیز
خویش باوی یافتم پس چون بخواهش سود نیامد بدرشتی بگفتند و مهترشان شمعون او پیل بود و هر
گاه که خشم گرفتی موی بناگوشش خاستی و از جامه سر بیرون کردی و هر گاه که بانگ کردی هر که بانگ او
بشنیدی از بیم بمردی و آن خشم او ننشستی تا کسی از آل یعقوب دست بر نهادی پس روبیل
بسوی یوسف آمد گفت و او را گفت یا عزیز مر خشم بیامد مرا بکم که هر که او از من بشنود بمیرد

مکاینی با ادبا زمین دهی والکه یکی با ملک کنم که تو با همه اهل مصر هلاک شوید یوسف دانست که
خیانت یوسف بس خوب برای اخ ایم گفت تو تو نیم بود وجون روبیل بنشیند تو از بر او فزان شو
و دست بکتف او بی نه حاملک دست تو تنی که بابا بد بر یوسف هم جنبش کرد و خشم روبیل بنشست
یوسف چون دانست که خشمش کم شد او را گفت من این غلام را دست باز ندارم هرچه بتوانی کردن
بکن روبیل بیرون کرد که او را کندا و از ش هیچ بر نیامد عجب آمدش گفتا اندرین خانه از آل یعقوب
کسی هست و دست بر من نهاد دست و مرا این خشم کم شد پس برون آمد برادران را حکایت کرد نومید
شدند و ایدون روایت کنند که چون یوسف برادر را باز داشت جامی صولجان بازبانو بیرون آورد یوسف
پیش برادران دست بر صاع زد بانکی بیامد یوسف گوش بدان بانک نهاد ایشان را گفت این صاع من
همی گوید که شما ده تن برادر بودید یکی را بفروختید این یامین چون این بشنید سر زمین بوسه داد و او را
گفت ای ملک این صاع را بپرس که آن برادر من زنده است اگر نه یوسف دگر دست بر صاع زد چون
بانک آمد گفت همی گوید زنده است و تو او را بهم بینی گفت از صاع بپرس که او را که دزد دید یوسف دست
بر صاع زد چون بانک آمد گفت این صاع من خشم آلود است همی گوید مرا چه پرسی که مرا که دزد دید دیدید
که مرا از بار که بیافتند و دزدید پس خدای عز و جل گفت **فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا** چون برادران
یوسف نومید شدند که یوسف این یامین را باز ایشان دهد تدبیر کردند که چگونه کنیم و بنزدیک
پدر باز چگونه شویم **قال کبیرهم الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله** مهترشان
روبیل بود و گروهی گویند یهودا بود بعلم مهتر بود اگرچه بسال کهتر بود گفت ندانید که پدر شما چه
گفتست و چه عهد کرفتست که شما که این پسر را باز آرید با همه هلاک شوید **ومن قبل ما فرطتم
فی یوسف** و پس از این جاید که بجای یوسف چه کردید **فلن ابرح الارض** من از این جای نجنبم
حتی یاذن لی ابی تا فرمان دهد پدر مرا **او یحکم الله لی** و یا خدای حکم کند من آید کند
و ایشان را گفت **ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق** گفت شما باز گردید سوی پدر
و بگوئید که پسر تو دزدی کرد و ما ان تو بدین فتنه بودیم که او را نگاه داریم اندک که بجیر و ما ندانستیم
که او دزدی کند **وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین واسئل القریة التی کنا فیها والعیر
التی اقبلنا فیها** و اگر استوار نداری بپرس از مردمان که ایشان که طلبا ایشان آمدیم تا ترا بگویند که
این صاع از بار او بیرون آوردند **وانا لصادقون** و ما همه راست گوئیم یعقوب ایشان را تهمت کرد
و گفت هر باری که شما بمصر شوید و باز آیید پسری از شما کم آید آن بار یوسف گم از شما کم
آمد گفتید او را گرگ بکشت و این بار همی گوئید ابن یامین دزدی کرد و پدر باوی بنشست **بل
سولت لکم انفسکم امرا** این کار نیست که شما با یکدیگر نهادید **فصبر جمیل عسی الله ان یاتینی
بهم جمیعا** گفت شکیبایی کنم نکو مگر خدای تعالی این فرزندان من باز بمن آرد **وتولی
عنهم وقال یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم** و چشمهای یعقوب از
هجر یوسف سپید شد **قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین**
گفتند همی از یوسف یاد کنی تا پیر شدی و ضعیف گشتی هم چنین گوئی تا هلاک شوی یعنی بمیری
قال انما اشکو بثی وحزنی الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون من نه با شما همی گویم با خدای همی گویم غم
خویش و من آن دانم از خدای که شما ندانید یعنی که یعقوب دانست که آن خواب او راست گردد
و ایدون گویند که یعقوب ملک الموت را بخواب دید از او پرسید که تو جان یوسف بر ستدی گفت
هنوز نه یعقوب دانست که یوسف هنوز زنده است پس گفت **یا بنی اذهبوا فتحسسوا من**

یوسف

من یوسف واخیه گفت ای پسران من بمصر شوید و خبر از یوسف و از آن برادرش بپرسید و بجوئید **ولا
تیأسوا من روح الله** یعنی من رحمة الله از خدای عزوجل که نومید مشوید پس ایشان برفتند و اندی ایدون دم
تقاضه کردگی دند و اندکی بخ کو سپند و روغن و سوی یوسف آمدند و یوسف را گفتند **یا ایها العزیز مسنا
واهلنا الضر** یعنی الجوع گفتند ای بزرگوار ما را و اهل ما را گرسنگی رنجه کرد و تباه کرد **وجئنا ببضاعة مزجاة**
و ما بضاعتی آورده ایم اندک مایه **فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین** ما را این
کندم بکیل تمام ده و صدقه کن چندانک بر مردمان بخشی که خدای جزای صدقه مر صدقه دهنده را ضایع نکند
یوسف چون این برادران بشنید که گرسنگی بر بدیشان رنجه کرد بر حیرتش تا با خویشتن ایشان را بیدا کرد و گفت
هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه ای دانید که شما به یوسف و برادرش چه کردید یوسف را بچاه افکندید
و برادرش را از وی جدا کردید **اذ انتم جاهلون** ای که دانستید که خدای مر یوسف را نگاه دارد و بدیش
جایگاه افکند و او را ملک و بزرگی دهد **قالوا ائنک لانت یوسف قال انا یوسف وهذا اخی**
بروی استفهام گفتند تو یوسفی گفت من یوسفم و این برادر من است **انه من یتق ویصبر فان الله
لا یضیع اجر المحسنین** هرکه او از خدای بترسد و صبر کند خدای عزوجل او را ضایع نکند ایشان از یوسف
بترسیدند عذر خواستند و گفتند **تالله لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین** گفتند خدای ترا بر
ما برگزید و ما بجای تو بد کردار بودیم یوسف دانست که ایشان از وی همی بترسند ایشان را ایمن کرد و گفت
لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین گفت مترسید که کردارهای شما بر شما عرضه نکنم
و خدای شما را بیامرزد پس از ایشان خبر پدر پرسید گفتند چون ما نزدیک پدر شدیم و ابن یامین پدر کم
بود او از غم چشمش بشد یوسف گفت **اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا** گفت
این پیراهن من ببرید سوی پدرم و بر روی او افکنید تا بوی من بیابد چشمش روشن کرد **واتونی
باهلکم اجمعین** و همه کسهای شما اینجا آرید **ولما فصلت العیر** چون کاروان مصر همی سوی آمدند برادران
یوسف بیرون آمدند با کندم بسیار آنک یوسف ایشان را داده بود با پیراهن یوسف خدای عزوجل باد را بفرمود
تا از مصر بوی یوسف تا بزمین کنعان برد چون یعقوب بوی یوسف یافت گفت **انی لاجد ریح یوسف**
آن زمان که لسان خویش را گفت من همی بوی یوسف یابم **لولا ان تفندون** اگر شما نگوئید که عقل تو تباه
شدست گفتند تالله انک لفی ضلالک القدیم **گفتند تو هم در آن مذهب پیشینی** و ز یاد یوسف بیاسایی
و چهل سال بر آمد تا یوسف بمرد پس چون پراهن یوسف نزدیک پدر رسید یهودا آن پیراهن بستد و پیش
آمد گفتا آن روز که پیراهن یوسف خون آلود بود من بردم پیش پدر و دلش بوسف را گرگ بخورد اکنون
این بشارت من دهم **فلما جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا** چون بشارت بیاوردند این پیراهن
بر روی یعقوب افکندند خدای عزوجل مر یعقوب را چشم باز داد و این مراتبتی بود از پیغامبر پس یعقوب
مر آن پسران را گفت **الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون** گفت نه من گفتم شما را که من از خدای آن دانم که شما
ندانید گفتند **یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین** ای پدر ما را از خدای عزوجل استغفار بخواست
و آمرزش که ما گناهکاریم گفت ای چون وقت آن بود که خدا را مناجات کنم شما را بیامرزش خواهیم
و یعقوب بشب نماز کردی و سحرگاه مناجات کردی و دعا کردی علماء خبر ایدون گویند که گفت تا شب
آدینه شما را دعا کنم و حکیمان چنین گویند که اهستگی مر آن این شتاب جوانان بدید لید که چون
از یوسف عذر خواستند گفت **لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم** و یعقوب گفت آن تا وقت آید **فلما
دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین** و یعقوب با همه فرزندان بمصر آمدند
و ان بمصر ایشان را متقادت بود و چون سوی یوسف آمدند خدای عزوجل گفت **ورفع ابویه**

علی العرش بنشاند مادر را با خویشتن بر تخت نشاند و مادرش مرده بود ولیکن خاله اش زنده بود و خدای
عزوجل خاله را مادر خواند زیرا که نیمه مادر بود و هم نیمی پدر بود وخروا له سجدا و پدر و خاله و برادران یک بار همه
یوسف را سجده کردند و یوسف مر پدر را گفت یا ابت هذا تاویل رءیای من قبل و ایدونست اندر خبر چون
یوسف پدر را باز یافت بود او را گفت یا بنی حدثنی عن صنیع اخوتک فقال یا ابت لا تسالنی عن صنیع
اخوتی ولکن سالنی عن صنیع الله بی گفت ای پدر مرا مپرس از کردار برادران از آن پرس که خدای
عزوجل با من کرد از فضل و کرم و نخواست که آن کردار برادران در باره بان کرده اند یاد کند دل پدر بر ایشان
نشود مبادا که ایشان را دشمن گیرد و این غایت کرم و جوانمردی بود که یوسف کرد این تاویل آن خواب
است ای پدر که من دیدم خدای آن راست کرد و با من نیکوئی کرد که مرا از زندان برهانید و شما را از بیابان
بیاورد و بمصر آورد و مرا با شما گرد آورد من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی از پس آنک
ابلیس دل برادران من تباه کرد ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم زان جفاهای برادران
همه بابلیس حواله کرد تا دلشان نیازارد دشمن شان بخرد و یوسف را علیه السلم چون کار این
جهان بروی راست شد و پدر را باز یافت و از همه غمها برست اندوه آن جهان بخورد و مرگ آرزو کرد و گفت
رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث گفت یا رب مرا بدین جهان اندر ملک دادی
و علم خواب و حکمتها آموختی فاطر السموات والارض ای آفریدگار زمین و آسمانی و خداوند دو
جهانی توفنی مسلما والحقنی بالصالحین هم چنانک کار این جهان نیکو کردی کار آن جهان نیز نیکو کن
و مرا بر مسلمانی مرگ ده و بر مسلمانی از این جهان بیرون بر و حشر من با نیکان کن و مرا بپدران نیک
مرا اندر رسان ابرهیم و اسحق و بخبر اندر ایدونست که یوسف آن خواب دید که تا آن وقت که آن خواب
راست شد چهل سال اندران بگذشت و گروهی گفتند هشتاد سال و خبر چهل درست تر و چون یعقوب
بمصر آمد خدای عزوجل او را چشم باز داد هفت سال دیگر بزیست پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل و هفت
سال بود و یوسف را وصیت کرد که مرا بنزدیک اسحق و ابرهیم بگور کن یوسف برفت و او را بگور
کرد و خود باز بمصر آمد با برادران و از پس یعقوب بیست و سه سال بزیست و خدای عزوجل او را بپیغامبری
داد و آن ملک را بخدای خواند و او بگروید و یوسف را دو پسر آمد یکی افرائیم و دیگر میشا و برادران هر
زنان کردند جز آنک داشتند و فرزندان آمد ایشان را و نسل یوسف و برادرانش بسیار شد تا غلبه کردند
و آن وقت که بنی اسرائیل با یعقوب بمصر آمدند هفتاد تن بودند ولیکن روزی که با موسی از مصر بیرون آمدند
هزار هزار و هفتصد هزار مرد بودند جز آنک اندر مصر بماندند پس آن ملک مصر بمرد و ملکی دیگر بنشست
هم از خویشان او از عمالیق نام او قابوس بن مصعب بن معویة بن نمیر بن سلوان بن عمرو بن ... بن سام
بن نوح و کافر بود و خدای عزوجل یوسف را به پیغامبری بدو فرستاد و نگروید و هم بر کافری بمرد
و یوسف از پس مرگ پدر بیست و سه سال بزیست و آنگاه بمرد و سال او صد و بیست سال بود
بود و برادران یوسف یهودا مهتر بود بعلم و دانش او را وصی کرد و گفت مرا هم بمصر بگور کنید و گفت
از فرزندان ما پیغامبری آید نام او موسی بن عمران و او پیغامبری بود مرسل و این فرزندان ما بیرون
شما وصیت کنید فرزندان بفرزندان تا این وصیت بموسی برسد تا آن روزگار که او از مصر بیرون شود با
بنی اسرائیل تابوت مرا بر گیرد با خویشتن ببرد و بنزد نام یعقوب و اسحق و ابرهیم علیه السلم بگور
کند یهودا همچنان کرد و او را اندر تابوتی از سنگ رخام نهاد و اندر میان رود نیل بمصر بگور کرد و فرزندان او را وصیت
کرد فرزند بفرزند همی شد تا بموسی و موسی چون از مصر برفت و بنی اسرائیل را ببرد تابوت یوسف
را نیز با خویشتن از مصر ببرد بزمین شام و با ابرهیم و اسحق و یعقوب بگور کرد و خدای عزوجل از

پسران یعقوب خشنود شد و ایشان را با یعقوب و یوسف و ابرهیم گرد آورد بدین جهان اندر و همه را یک جای
نام برد و گفت ام تقولون ان ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب والاسباط و این از بهر آن گفت تا دل کسی
این برادران یوسف درست نشود که ایشان بهشت نرسیدند بنابد که از بهر دشمنی ایشان منسوخ شوند
ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک گفت این آن خبرهای غیب است و ما بتو وحی کردیم وما کنت لدیهم
اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون و تو آنجا نبودی که ایشان یوسف را بچاه افکندند من همه بر تو خواندم تا همه را اندر
نیکوئی و بدی ایشان چنان باشد که آنجا بودی لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت اندرین قصه‌ها
ایشان عبرت است خداوندان عقل را ما کان حدیثا یفتری نه حدیثی بود از دروغ بافته ولکن تصدیق
الذی بین یدیه و لیکن اندر توریت حدیث یوسف چنین یاد کرده بود خدای تعالی خواست که هم چنین
اندر قران یاد کند وتفصیل کل شیء هر چیزی اندر بیان است وهدی ورحمة لقوم
یومنون این بیان هدی است و رحمت مر مومنان را خاصه والسلام وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

حدیث ایوب الصابر علیه السلم

محمد بن جریر رحمة الله علیه حدیث ایوب پس از حدیث یوسف کرد اندرین کتاب و ایدون
گفته است که ایوب بنگاه یعقوب بود پیش از یوسف و این خطا ست و گفته است که ایوب بن اموص
بن رزاح بن عیص بن اسحق و اندر دیگر خبر گفته است که ایوب بن اموص بن زعویل بن عیص و ایدون
گفت که زن ایوب دختر یعقوب بود لیا و این خبر نه درست است که یعقوب زیست تا پسر عیص
بزرگ شد و دختر او را داد درست آنست که زن ایوب رحمه بود دختر افرائیم بن یوسف و هم بدین
کتاب شعیب را پیش از یوسف گفته است و این نیز هم خطای بزرگ است که شعیب بوقت موسی بود و اندر پیدا
من این هر دو حدیث را از پس قصه یوسف بنشتم تا بر نظم تاریخ راست بود پس ایوب بن اموص بن
رزاح بن عیص بود و زن او رحمه بود دختر افرائیم بن یوسف و او را دو پسر بودند و هر دو پیغامبر
بودند و از فرزندان عیص هیچ پیغامبر نبود مگر ایوب الصابر علیه السلم و ایوب بنده بود نیک
و پیغامبری معصوم بود و با کمال و خدای عزوجل که آزمایش کردش ببلاها که هیچ پیغامبر را بدان بلا نیازمود که
بود و صبر که ایوب چنانک پیش دیگری نکرده بود و خدای عزوجل اندر بنی ایدون گفت انا وجدناه صابرا
نعم العبد انه اواب گفت خدای گویند نیکو بنده که بود او بحقیقت نیکو بود و جای ایوب زمین شام بود بدان جای
که آنرا ثانیه خوانند و آن ثانیه امروز بدین نیست شود شناسند میان دمشق و رمله و این دو شهر بزرگ
است و آبادان خدای عزوجل او را بزمین ثانیه فرستاد بپیغامبری و هفت سال آن مردمان را بخدای
همی خواند از ایشان هم سه تن بگرویدند و خدای عزوجل ایوب را خواسته داد بسیار و آن روستای
ثانیه و آن دیهها همه او را شد و او را پانصد جفت گاو بود که بدان دیهها کشت کردندی و هر جفتی گاو
را یکی خر بود که آن جفت بر داشتی و آن همه باذ غبسه بودند و از پس هر خری دو سه کره بود و آن
همه بر زیگران دهبان او بودند و او را هزار گله گوسپند بود و اندر خبر است که اندر هر رمه هزار گوسپند بود
و ایدون گویند بعضی لختیال اندر که آن شبانان همه دهبان او بودند و او را فرزند بود بزرگ شده اذو
هفت پسر و سه دختر و همه از ده سالگی گذشته بودند و ایشان را معلم اندر برده بود و هم صحف ابرهیم آموخت
و خدای عزوجل بر چنین هیچ بنده نبود بعبادت ایوب و خدای بر آن نعمت بر وی همی افزود و عبادت
فریشتگان اندر ثنای او بزرگ کردی و فریشتگان آسمان بروی درود دادندی ابلیس او را حسد کرد و بروی
حال هم چنانک آدم را خدای را گفت یا رب ایوب را بنده تو عبادت بسیار است و کدام بنده است که

بلحدنی نعمت عبادت نکند یارب مرا بران خواستهٔ او مسلط کن تا آن خواسته را هلاک کنم تا ببینی
که او کافر شود خدای عز و جل خواست که ابلیس را بنماید تصدیق آن سخن خویش که او را گفته بود ان عبادی
لیس لک علیهم سلطان گفت ای ملعون شو هرچه خواهی و بتوانی کردن بکن ابلیس بیامد و بر دیوان بانگی
برکرد همه شیاطین گرد آمدند ایشان را گفت مرا کاری پیش است تا آن خواسته که ایوب راست هلاک کنم تا وی
خدای را کافر شود و هرکجا ایوب را خواسته بود و چهارپای بود دیوان را بفرستاد و خود بنفس خویش به
گوسفندان ایوب شد و در دهان اشتر همی دمید و بهوا اندر آتش خاست و آن گوسفندان و جمله با
بندگان که شبانان بودند همه بسوختند ابلیس خود پیش ایوب آمد بصورت یکی رهبی که مهتر بود
بر همه شبانان پیش ایوب آمد گریان و گفت یا ایوب خدای باز آسمان آتش فرستاد و گوسفندان و رهبان و
چهارپایان ترا همه بسوخت و خبر کس نرست ایوب گفت آن همه مرا خدای داده بود او باز ستد و اگر اندر تو خیری
بودی تو بسوختی ابلیس خاکسار باز گشت گفت یارب ایوب ترا شناسد و نیکو یقین است که تو او را بی روزی
بلیه نکنی مرا بر فرزندانش مسلط کن تا ایشان را همه هلاک کنم گفت یا لعین کردم ابلیس بخانه آمد که
فرزندان ایوب نشسته بودند با معلم و زمین بلرزانید تا خانه فرود آمد همه دختران و پسران و فرزندان او زیر
آن اندر بماندند با معلم همه هلاک شدند و ابلیس بیامد پیش ایوب بصورت معلم جامه دریده و خون
از روی همی رفت و گفت یا ایوب خدای زلزله افکند بر زمین و آن خانه که فرزندان تو اندر بودند بسر ایشان
فرود آمد و همه بمردند و خبر کس نرست و من بیامدم تا آگه کردم و بر همه زمین هیچ جای زلزله که
نیامد مگر آن جای و اگر ببینی که آن فرزندان بر خاک اندر که چه زاری همی کنند بسا اندوها که تو کشیدی
ایوب را آب از چشم برفت از بهر فرزندان و دل بخدای افکند و صبر کرد و جزع نکرد و او را گفت چند گویی
همانا که ابلیسی ابلیس خاکسار باز گشت و گفتا مرا بر تن او کار کن تا بعقل و زبان و دل وی
سلطانیت نیست و دیگر اندامها ترا ابلیس بیامد و ایوب همی نماز کرد چون سر بسجده نهاد ابلیس
پیش روی وی بزمین اندر فرو شد و بر بینی وی اندر بدمید چنانکه تف آتش بتن وی اندر آمد همه
اندامش برخ گشت و سوراخ شد و زرد آب دویدن گرفت و همه تن وی کرم خاست از سر تا پای و هیچ اندام
وی درست نماند مگر سه عضو چشم و دل و جز زن وی رحمه با وی هیچ کس نماند تا هرچه داشت بروی
نفقه کرد پس بمزدوری شدی و از مردمان چیز خواستی و پیش ایوب آوردی و بر ایوب بجز استخوان هیچ
نمانده بود و آن کرمان او را همی خوردندی و هرگه که کرمی از وی بیفتادی زن را گفتی آن کرم را برگیر و باز بر تن
من نه تا روزی خویش بخورد و مردم وی را از تن بشود ناخوشان شدند که گنده شد و گند او مردمان را رنجه
کرد نتوانستند با وی بودن اندران دیه او را از دیه بیرون کردند و بیرون دیه اندر دو ... جا بجا
خاکدان بود آنجا او را بیفکندند و ابلیس گفتند تا مر این بیمزدوری ایوب دران بلا هفت سال
بماند و هر روزی بلای بر بلا همی افزودی و ایوب صبر همی کرد و شکر همی کرد و یک ساعت زبان وی بیاد
از تحمید و تسبیح نگسست و دل وی از اندیشه نرفت که خدای نپسندید تا وی از صبر بجزع
افتاد تا فرشتگان آسمان همه اندر وی عجب بماندند و ابلیس اندر کار وی عاجز شد و متحیر گشت و بدانست
که هیچ حیلت کند بر حیلت آن که زن او را از وی جدا کند تا ایوب تنها بماند و کس او را تعهد نکند
و طعام نیابد ... جزع کند یک روز آن زن همی آمد با طعام که سوی ایوب شود ابلیس پیش او اندر
پیش اندرش بصورت پیری و گفت ای رحمه تو نه دختر افرائیم بن یوسفی رحمه گفت آری گفت این چه جای
است که ترا همی بینم گفت شوی من ایوب پیغامبر خدای مبتلا شده است او را همی خدمت کنم گفت ایوب
را خدمت مکن که از بلای وی بتو اندر رسد چون دست بروی نهی زن گفت مرا چاره نیست که او پیغامبر

خدایست

خدایست و شوی من است و او بر من حق است نعمت با او بوده‌ام کنون بشدت از وی جدا نشوم ابلیس از وی
نومید باز گشت دیگر رحمه ایوب را علف ایوب گفت آن ابلیس است تا دگر بار با وی سخن نگویی یک روز
دیگر ابلیس لعنه الله پیش رحمه آمد بصورت مردی جوان نیکوروی او را گفت ای زن تو لیتی مدین نیکوی
و دختر پسر یوسف بوده‌ای و از این نیکوی بهره نبودی بسیار گفت مرا شوی هست مبتلا را خبثی او را بگوی تا ترا
طلاق دهد و از وی بخواهی تا من ترا بزنی کنم و من از طلاق دهم خواسته بی من چندین و چندین آن همه ترا دهم
و ترا نیکو بدارم زن گفت شوی من پیغامبر خداست و من بوی هیچ کس دیگر نکنم ابلیس نومید شد و بازگشت
و رحمه نزد ایوب رفت و آنچه ابلیس گفته بود پیش وی بگفت ایوب گفت ترا نگفتم با وی سخن مگوی که دیگر بار با وی
سخن گویی من ترا بزنم صد چوب دگر روز که رحمه بیرون آمد ابلیس دیگر بار بصورت فرشته پیش آمد و او را گفت ببینی که
خدای عز و جل چند نعمت ایوب را داده بود از زن و فرزند و مال و خواسته اکنون آن همه از وی باز ستد و او را بدوزخ
خواهد بردن تو بار خویشتن را از وی جدا کن تا ترا بدوزخ نبرد و عذاب نیابی تو چنانکه ... از زن
چون این سخن بشنید رحمت آمدش با ایوب و ابلیس آنکه گفت و رحمه بنزدیک ایوب آمد و او را این سخن بگفت
ایوب را دل تنگ شده بود سوگند خورد بدان خدای که اگر من از این بلا بیرون آیم و درست شوم ترا صد چوب بزنم
بزرگان بیامدند این هم چنان حرمت نگه کرد و از آن همه دهها سه تن بیامدند بودند یکی را نام بلدد
و دیگری ... و سوم یکی ... ایشان هرسه بیامدند تا ایوب را ببینند از پس آنکه هفت سال بیماری شده بود او را
دیدند بدان سختی و بدان عذاب گفتند همانا که خدای این را بلعنت کرده باشد این پیغامبری بسزد
و برفتند و ایوب آن سخن ایشان بشنید دلش تنگ شد و عظیم سخت گذشت خدای را گفت انی
مسنی الشیطان بنصب و عذاب و جای دیگر گفت انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین
گفت یارب این سختی بر من سخت آمد تو رحیم خدایی و آن سخن او بهم بر تن از خدای بود خدای تبارک
پس شکر آنکه با ایوب علیه السلام چه لطفها کرد با خدای عز و جل بدین دعا که بگفت مرا عافیت ده و این سختی
بر زبان گفت مسنی الضر وانت ارحم الراحمین خدای گفت فاستجبنا له فکشفنا ما به من
ضر گفت یا ایوب وقت فرج در رسید آمد ارکض برجلک هذا مغتسل بارد وشراب پای بجنبان
بر زمین پای بجنباند اندر زیر پای وی بدان خاکدان چشمه آب بر آمد خوش تر از همه آبی بود
که بر زمین است و آن آب بر جوشید و پاکی آبی بدید آمد خدای عز و جل او را بفرمود که خویشتن را بشوی
بدان آب و ایوب را قوت نبود که اندام بجنباند پس آن زن او را آن آب بر سر و تن ریخت تا خویشتن
بشست و آن همه کرم و پلیدی از تن وی فرو آمد و همان ساعت آن ریشها و زخمهای وی درست شد و نیکو
تر از آن شد که پیش از آن بوده بود پس خدای فرمود که از آن آب بخور ایوب از آن آب بخورد هرچه اندر
تن او کرم بود و بلا و بیماری همه از تن او بیرون آمد و درست شد و آن دیه امروز بشام اندر است
اعداقیه ایوب خوانند و آن چشمه را عین ایوب خوانند و من آن دیه و آن چشمه را دیدم و هیچ بیماری با آنجا نرود
که از آن آب بخورد و خویشتن را بشوید که نه همه بیماری از وی بشود و من آنجا سال بسیار دیدم پس
خدای عز و جل ایوب را گفت وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث ایوب سوگند خورده بود
که آن زن را صد چوب بزند خدای عز و جل بخواست که ایوب سخن دروغ کند یا رحمه بزند بدان خدمت
حرمت که او کرده بود ایوب را گفت ضغثی بگیر و ضغث دره بود یا دسته چوب باریک که اندر وی
صد چوب بود خدای عز و جل بفرمود که چنین کن ایوب یک دسته چوب باریک بگرفت صد چوب بر ...
فاضرب به ولا تحنث و بر رحمه زن خویش بزد یکباره تا بدان چوب زده آمده باشد و چوبها
باریک بود و او را درد نکرد ایوب هم چنان کرد و از آن سوگند بیرون آمد و این آیه را تفسیرها حجت کردند

اندر کیسه که او را سوکند افتد بچاری که دشوار شود کردن آن کار را فقها حیلت کنند تا او را سوکند
دروغ نشود و از سوکند بمعنی این چنانکه مردی سوکند خورد که من بدین سرای اندر نیایم و او را آن چاره
نبود حیلت توانست که او را دست و پای ببندند و اندران سرای برند چنانک بتخانه خویشتن با ازان
بان داشتن تا او خود اندر نشده باشد و سوکند دروغ نشود چنانک ابو حنیفه کفته است رحمة
الله که اکر مردی همی نماز نخواهد کردن سوکند بخورد که بدین نماز اندر قران بخوانم و نماز بی قران نباید
او را حیلت آنست که نماز تازی بی امام کند بجماعت تا خواندن امام او را بس بود و نماز شریعه بود
و او خود نخوانده باشد و سوکند دروغ نشود و حجت این همه آنست که خدای عز و جل ایوب را فرمود تا بدین
حیلت زخم آن زن کرد تا سوکند ایوب دروغ نشود و خدای کفت ووهبنا له اهله ومثلهم
معهم رحمة منا وذکری لاولی الالباب و اندر آیت دیکر اینچنین گفت رحمة من عندنا وذکری
للعابدین و هرچه از ایوب بشده بود از خواسته و چهارپای و فرزند خدای عز و جل آن همه بوی باز داد
و کفت رحمت کردم بر ایوب علیه السلم تا یاد کار باشد مر عابدان را و خداوندان عقل را و هر چه
جای من نیکویی کند من رنج او ضایع نکنم و ایوب علیه السلم از پس این محنت اندر بسیار بزیست نهای
نود و سه سال پس بمرد و او را بسیار پسران بماندند و نسل او بسیار شد و از میان آن همه پسران
پسری را وصیت کرد نام او حرمل و خدای او را پیغامبری داد و او را ذا الکفل خواندند و خدای او را بنبی
اندر یاد کرد و کفت واسمعیل وادریس وذا الکفل کل من الصابرین و پس از ایوب پسری بود نام آن پسر
بشیر خدای تعالی او را پیغامبری داد و این بشیر بن ایوب هفتاد و پنج ساله بود که بمرد و پسری را از آن
خویش وصی کرد نام او عبدان و از پس بشیر بن ایوب علیه السلم بفرزندان جمع اندر هیچ پیغامبر نبود

حدیث شعیب پیغامبر علیه السلم

محمد بن جریر رحمة الله علیه کوید که شعیب پیغامبر علیه السلم از فرزندان ابرهیم بود نه از فرزندان
اسحق و نه از اسمعیل ولیکن از فرزندان مدین بن ابرهیم بود و نام او بعبرانی یترون بود و نام او
شعیب بن شمعون بن عیفا بن یابت بن مدین بن ابرهیم بود و مادرش از فرزندان لوط پیغامبر بود
علیه السلم و کروهی ایدون کویند که شعیب نه از فرزندان ابرهیم بود و لیکن از فرزندان یکی بود از آنها
که با ابرهیم کرویده بودند زمین بابل و با ابرهیم هجرت کرده بودند زمین شام اندر بود و خدای عز و جل
هیچ پیغامبر نابینا نبود مکر شعیب و با نابینایی و ضعیفی پیغامبری کذاشت و باک نداشت از قوم و بر پای استاده
سخن کوی بود و حاضر جواب و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم او را خطیب پیغامبران خواند از نکویی
سخن که او کفته است و از نکویی که قوم را بخواند و جواب داد و خدای عز و جل قصه شعیب نیز بیک سوره
اندر پدید کرده است و شعیب را پیغامبری بشهری اندر بود مست از زمین شام نام آن شهر مدین و امروز
هنوز آن شهر بجایست با غرس و درختان بسیار و ایشانرا خدای عز و جل اصحاب الایکه خواند
کفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون و ایکه بتازی بیشه را
خوانند یکی درختستان و مرغزار خرم بود و خدای عز و جل ایشانرا نعمت بسیار داده بود و همه بت
پرست بودند و ترازو و پیمانه کم داشتندی یکی آنک بستدندی و یکی آنک بدادندی آنک بستدندی
فزون بودی و آنک بدادندی کم بودی و ایشانرا درم بودی که بشمار بدادندی و هرکاه که ایشان درم
کسی را دادندی لختی ببریدندی که خالی کردندی چنانک پیدا نبودی و کم شدی و [illegible] تفت
که اهل مدین دیکر بودند و اصحاب الایکة دیکر و شعیب ایشانرا هر دو شهر پیغامبر بود نه چنین

بود

بود که او روایت کرد سوی خداوندان تفسیر و اخبار و علما اندر تاریخ اینست که اصحاب الایکه
اهل مدین بودند این قول درست نیست و خدای عز و جل اهل مدین را نام برد و ایشانرا بنقصان ترازو
و پیمانه صفت کرد و ایدون کفت والی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره
ولا تنقصوا المکیال والمیزان و کفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب
الا تتقون انی لکم رسول امین فاتقوا الله واطیعون وما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی
رب العالمین اوفوا الکیل ولا تکونوا من المخسرین وزنوا بالقسطاس المستقیم پس پیدا شد که
یک کروه بودند و بدین قصه شعیب اندر یکی نکته است از معنی لغت و این آنست که چون خدای عز و جل
قوم نوح را یاد کرد نوح را با ایشان خطاب کرد و عاد و ثمود را همچنین و لوط را این همه برادران بقرابت
اندر نسب نه با ذات اندر دین پس چون قوم شعیب را یاد کرد کفت کذب اصحاب الایکه
المرسلین اذ قال لهم شعیب و نکفت اخوهم زیرا که شعیب نه از قبیله ایشان بود و نه از قرابت ایشان
آن یاد نخواند پس [illegible] بر اخوا و باز نخواند و این را معنی هست اندر لغت سخت نیکو که
ایشان اندر معانی قران سخن کفته اند نکفته اند پس خدای عز و جل بهر نبی اندر بکفت آن مناظرها که میان او
و قومش رفت از آن ایشان کفتند و آنچه او جواب داد والی مدین اخاهم شعیبا کفت شعیب را باهل مدین
فرستادیم بقوم مدین قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ایشانرا کفت یا قوم خدای عز و جل را
بپرستید که شما را بجز این خدای نیست قد جاءتکم بینة من ربکم شما را از خدای پیام آمد و بدانید
که بجز از خدای نیست واوفوا الکیل والمیزان ولا تبخسوا الناس اشیاءهم و پیمانه و ترازو راست کنید
و مردمانرا چیزی که دهید کم مدهید ولا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها پس من خدای فساد مکنید
بنقصان کیل و میزان ذلکم خیر لکم ان کنتم مؤمنین و این سخن که من همی کویم شما را بدان جهان بهتر باشد
پس کروهی بکرویدند و کروهی نکرویدند و مردمان شام چون خبر پیغامبری شعیب بشنیدند از هر شهری
همی آمدند که او را ببینند و سخن او بشنوند قوم شعیب بر سر راه بنشستندی و هر که بشهر اندر آمدی او را
خواستی بیم کردندی و کفتندی که نکر تا نزد شعیب نروی که او دیوانه است و مردمان بسخن بفریبند
شعیب قوم را کفت ولا تقعدوا بکل صراط توعدون وتصدون عن سبیل الله من امن به وتبغونها
عوجا و بر هر راهی منشینید و مردمانرا بیم مکنید و هر کسی را که براه خدای آید او را همی از راه ببرید و از
راه راست براه کژ افکنید پس ایشانرا نعمت خدای عز و جل یاد کرد و کفت واذکروا اذ کنتم قلیلا
فکثرکم و کفت شما امروز عدد بسیار هست پنداریت که کسی با شما برنیاید یاد کنید آنک شما را عدد
اندک بود و خدای عز و جل شما را بسیار کرد و ایشانرا بیم کرد از عذاب قومهای پیشین و کفت وانظروا
کیف کان عاقبة المفسدین پس آن کسها که بدو کرویده بودند دل خوش کرد و کفت وان کان
طائفة منکم امنوا بالذی ارسلت به وطائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی یحکم الله بیننا وهو خیر الحاکمین
کفت اکر کروهی از شما بمن بکرویدند و کروهی نکرویدند آن کرویدکان را بکوید که صبر کنید تا خدای
عز و جل میان ما و آن دیکران حکم کند و آنکه که خواهد ایشانرا هلاک کند همچنانک از ایشان پیشتر بود قال
الملأ الذین استکبروا من قومه لنخرجنک یا شعیب والذین امنوا معک من قریتنا
قوم شعیب و مهتران او را کفتند ای شعیب ما ترا از این شهر بیرون کنیم تا هر که با تو کرویده است او لتعودن فی
ملتنا یا باز دین ما آیی شعیب کفت اولو کنا کارهین قد افترینا علی الله کذبا ان عدنا فی ملتکم
بعد اذ نجانا الله منها اکر ما باز دین شما آییم بر خدای دروغ کفته باشیم که کفتیم که جز او خدای نیست
وما یکون لنا ان نعود فیها الا ان یشاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء علما علی الله توکلنا ربنا افتح

بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر الفاتحین میان ما و قوم ما حکم کن هر که بر راه راست است او را نصرت
ده و هر که بر راه راست نیست او را هلاک کن تو بهتر حاکمانی پس قوم وی کافران و منکران که دادند
و گفتند لئن اتبعتم شعیبا انکم اذا لخاسرون اگر شما شعیب را متابع شوید زیان کنید هم در تن و هم در دنیا
و هر چند ایشان را قوم از شعیب نهی کردند شعیب همی خواند و ایشان را همی گفت و لا تعثوا فی الارض مفسدین
بر زمین خدای تباهی مکنید و مر این خلق را از خدای باز دارید از راه و ترازو و پیمانه کم مکنید گفت چون شما
ترازو و پیمانه راست کنید خدای عز و جل شما را ثواب دهد و بر خواسته شما برکت کند و ثواب و برکت خدای
این خواسته شما بهتر از آنک شما بترازو و پیمانه بستانید قالوا یا شعیب اصلوتک تأمرک ان نترک
ما یعبد آباؤنا گفتند ای شعیب این دین تو و نماز تو فرماید که ما را گویی که آنک بتان که پدران ما پرستیدند
از بتان دست باز داریم او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء و ما را از خواسته ما باز داری تا هر چه خواهیم
کنیم انک لانت الحلیم الرشید تو مردی بخردی و بر راه راستی و این سخن ایشان استهزا بود شعیب را و بر وی
فسوس کردند گفتند چنانکه کسی را گویی بی خردی گویی مردی بخردی شعیب گفت یا قوم خدای راه راست
بنما کرد و ما ارید ان اخالفکم الی ما انهاکم عنه ان ارید الا الاصلاح ما استطعت و ما توفیقی الا
بالله علیه توکلت و الیه انیب و توفیق من از خدای است بر وی توکل کنم و دل باز وی کنم دایم تا مرا نگاه
دارد از این که شما همی بیم کنید ابد و یا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او قوم
هود او قوم صالح و لا یجرمنکم شقاقی ه یعنی و لا یحملنکم عداوتی و خلافی گفت ای قوم نگر تا از بهر
من و از بهر عداوت من و مخالفت بعذاب خدای نیفتید و شما را آن رسد که بقوم نوح رسید از عذاب
یا بقوم هود یا بقوم صالح واستغفروا ربکم ثم توبوا الیه ان ربی رحیم ودود و معنی ثم اینجا او است
یعنی استغفروا و توبوا قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول و انا لنریک فینا ضعیفا و لولا رهطک
گفتند ما ندانیم ای شعیب که تو چه گویی و همی دانستند و لیکن این بر روی استخفاف گفتند و ما ترا همی ضعیف
بینیم میان خویش آنجا و لولا رهطک یعنی عشیرتک و قبیلتک گر عشیرت و خویشان تو چندین بسیار نیستندی
ما ترا بسنگ بکشتیمی و ما انت علینا بعزیز و تو بر ما نه گرامی ای شعیب گفت یا قوم ارهطی اعز علیکم
من الله ای مردمان قبایل من بر شما عزیزترند از من که از خدای عز و جل واتخذتموه وراءکم ظهریا و خدای را
از پس پشت افکندید و از وی نه اندیشید ان ربی بما تعملون محیط و یا قوم اعملوا علی مکانتکم انی
عامل ای قوم شما کار خویش کنید و من کار خویش این سخن نه بر معنی امر است بر معنی وعید است گفت
سوف تعلمون من یأتیه عذاب یخزیه و من هو کاذب فارتقبوا انی معکم رقیب بنگرید و مرا
حکم خدای را چشم دارید که من نیز همی چشم دارم ایشان را وایدون گفتند انما انت من المسحرین تو را
جادوی کرده اند و دیوانه شده ای و بسیار همی گویی ه و ما انت الا بشر مثلنا ه و تو هم چون ما
یکی مردی چرا خدای ترا پیغامبری داد و ما را نداد و ان نظنک لمن الکاذبین و نزد ما چنان است
که تو دروغ همی گویی اگر راست گویی و پیغامبری پس بر ما پاره از آسمان بیفکن تا ما بدانیم که تو پیغامبری
قال ربی اعلم بما تعملون ایشان را بعذاب خدای بیم کرد گفت خدای خود داند که شما همی چه کنید پس همه مجلس آن پیغامبران
که خدای عز و جل اندر تنزیل یاد کرد صفت کرده و خواندن قوم خویش و مناظره کردن با ایشان و هر سخن
ایشان را جواب محکم دادن چنانک شعیب را بود چنانک این شعیب علیه السلم و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
شعیب را خطیب پیغامبران خواند از نیکویی مناظره داد و مر اجتهاد که خدای عز و جل از وی حکایت کرد
و از قوم او پس چون وقت عذاب بیامد و ایشان بیش تکذیب کردند و خدای عز و جل ایشان را بدو گروه کرد
چنانک گفت و لما جاء امرنا نجینا شعیبا و الذین آمنوا معه برحمة منا و اخذت الذین ظلموا الصیحة

فکذبوه

و دیگر جای گفت فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظلة خدای خواست که ایشان را عذاب کند گرما بر شهر
ایشان افتاد بشب و روز تا ایشان چون دیوانه شدند پس یک فرسنگی از شهر ابری پدید آمد و آفتاب را
بپوشید و هر که بتوانست از شهر بیرون آمدن سوی آن ابر آمد بزیر آن ابر بایستاد که مگر راحتی یابد و آن کی ما
یک زمان بودند و هر که نتوانست رفتن از زنان و کودکان و پیران در خانه بنشستند تا خنک تر بود و
خدای عز و جل از آن ابر آتش فرستاد و از زیر زمین تف آتش برآمد چنانک زیر بودند بر زمین بجوشیدند و
بر آن شهر نیز جبرئیل علیه السلم آواز داد تا همه را جان از تن جدا شد جز شعیب و آنک با او بودند چنانک
خدای گفت و لما جاء امرنا نجینا شعیبا و الذین آمنوا معه برحمة منا پس خدای عز و جل گفت
الذین کذبوا شعیبا کان لم یغنوا فیها الذین کذبوا شعیبا کانوا هم الخاسرین گفت آن کسها که شعیب را
دروغ زن گفتند همه هلاک شدند گویی نیز اندر جهان نبودند و زان پس آن شعیب با آن مومنان
اندران شهر بسیار شدند تا موسی علیه السلم از مصر بر نیک وی آمد و دختر را بموسی داد والله اعلم

خبر منوچهر الملک

و همیشه مر عجم را ملکی بود که این پیغامبران که بر زمین شام بوده اند و جای ملک عجم بزمین
بابل بود بجانک امروز بغداد است و شهرهای اهواز و کوفه و بصره و گروهی که بر زمین پارس نشستندی
و از این ملکان عجم کس نبود که این عرب بفرمان او نبودی و ملوک شام و ملوک یمن او را فرمان کردندی
و کس بود که ملک او اندر دجله و فرات از آن سو نگذشت و لیکن عرب و زمین عرب فرمان او نکرد
و این منوچهر ملکی بود از عجم بزرگ و پادشاهی او تا شام و عرب و مغرب شده بود و زمین شام و حجاز و یمن
اندر ملک او بود و موسی علیه السلم اندر ملک او بیرون آمد و این منوچهر ملکی بود با عدل و تدبیر و او را با
ملک ترک و ملوک شرق حربها افتاد بسیار و او خطبه کرده است که همه ملوک را واجب است که خطبه
او بخوانند و بدانند و این خطبه درین کتاب اندر یاد کنیم ایدون گفته است اندرین کتاب که منوچهر از فرزند
افریدون بود و قصه افریدون بدین کتاب اندر یاد کردم آنک بیرون آمد و ملک بیوراسب را که نامش
ضحاک بود بکشت و کاوه اصفهانی را سپاه سالار کرد و افریدون خود بملک اندر نشست و او را سه پسر بود
یکی تور و دیگر سلم و سدیگر ایرج چون بمرد مملکت بسه بهره کرد و بدین سه پسر داد و آن جای که خود
نشستی از زمین عراق و ایران شهر با ایرج داد و او پسر کهتر بود پس چون افریدون بمرد آن دو پسر
مر ایرج را بکشتند گفتند پدر بما ستم کرد تو کهتر بودی ملک تو بیش تر داد او را بکشتند و خود مملکت
بدو نیم کردند و منوچهر از فرزندان ایرج بود و نسب او ایدون گفتند منوچهر بن منشخور بن منشخوار بن
فرکوزک بن ... بن ایرک بن بتک بن فرزشک بن زشک بن فرکوزک بن کوزک بن ایرج
بن افریدون الملک و خداوندان علم نسب از علمای عجم درین نسب او اندر اختلاف کنند گروهی چنین گفتند
و گروهی گفتند او از پشت افریدون بود که افریدون دختر ایرج را بزنی کرد و پادشاهی بود و ایشان بر دین
آتش پرستی بودند با مادر و با خواهر و با دختر بودن حلال داشتندی پس افریدون دختر ایرج
را که دختر پسر خویش بود بخواست و نام آن دختر کوشک بود از وی دختری آمد نام فلانه دختری آمد
نام ایرک با او بود دختری آمد نام او منیجک و با این دختر بود تا پسری آمد نام او منوچهر خاع پس
این برادر با خواهر بود این منوچهر بیامد و همچون افریدون رنج برده بود و او را منش و گوهر بود تخت خرد
او را بدید ایدون گفت که ازین ملکی بزرگ باید و تاج بر سر او نهاد و از بر سرش برداشت از بهر آن
و افریدون بمرد و برادرش تور و سلم مر ایرج را بکشتند و ملک بگرفتند صد سال و این منوچهر بزرگ شد

دو زمین ری بود و بخانانه بود کی و هی گفتند در زمین دماوند بود چون بزرگ شد باذشاهی گرفت
و توج و سلم مرده بودند بود سپاه با ایشان کشیدو حرب کرد و هر دو را بکشت از پس چون بدید تاج
بر سر نهاد و ملکی بود باداد و عدل و باهیبت و صد و بیست سال ملک بود و هر شهری که اندر پادشاهی او
بود بفرمود که گرد او خندق کنند و بحسین کنند که اندر جهان خندق این او کرد و اول بود و بهر شهری
آلت حرب و سلاح گرد کرد و بهر شهری که بود دهقانان را گفت که اباذانی این شهر را بر شما دادم
و رعیت را بفرمود که فرمان این دهقانان کنند تا جهان اباذان شود و ملک بپاشت بداد و عدل و فراخی
و چون از ملک او شصت سال بگذشت موسی علیه السلم پیغامبری شد و اندر مصر شد و فرعون غرقه
شد و دین موسی بشام و مغرب آشکارا شد و منوچهر بود و این همه شنید و لیکن بتن خویش مشغول بود
و ملک افراسیاب بود هنوز اندر زمین مشرق بود و سپاه کرده و این جنگ افراسیاب ملک ترک بود
پسر فشنج بن رستم ملکی بود بزرگ و خلق زمین مشرق بفرمان او بودند و نشست او ببلخ بود و گاه گاه
برود و این همه زمین ماورا النهر ترکان داشتند و از جیحون گذشته بودند و بیابان مرو تا بیابان بلخ
همه ترکان بودند خرگاهها و خانها ترکان بود و تا سرخس و حد عقبه مردوران ایشان بود بر سه
منزل از این سو و این همه را ملک افراسیاب بود و سپاه او را عدد پیدا نبود و پادشاهی او از حد ترک
تو ناحد سیستان و او سپاه بسیار بکشید و بحرب منوچهر آمد و منوچهر با وی حرب کرد و چند
بار منوچهر را بشکست و او را اندر زمین طبرستان بحصار کرد و سپاه گرد کرد او برود او ورد و چند سال
گرد طبرستان اندر نشسته بود با ترکان و منوچهر اندر زمین طبرستان شهری که نامش آمل است بحصار
بود و گرداگرد طبرستان همه خارست و درختان بسیار سپاه غریبان و ترکان آنجا کار نتوانستندی و
بلجان دیگر اندر این نسخه بودن از این کتاب بحاب فضائل شهرها اندر تفضیل شهر آمل آمد که
از قصبه طبرستان است و ملوک طبرستان را نشستگاه آنجا بود و هیچ چیز نباید از خوردنی و طعام و میوه و
شراب و از جامها و از پوشیدنی از فرش و بستان در بستان هیچ چیز نیست که مردم را بعیش اندر بکار
باید که نه بشهر آمل اندر همه بیاید و از بیرون طلب نباید کردن و ملک افراسیاب با همه سپاه ترک بیست
در طبرستان ده سال بنشست و ملک منوچهر با سپاه خویش همه با آمل اندر بود که هیچ از بیرون چیزی
از بیرون شهر بنابستی آوردن و اندر شهر چیزهایی بود از جامها و گلیمهای الوان که اندر هیچ شهری نبود
و اسپرغمها و ریاحین چون ترنج و دیگر چیزها که صاحب افراسیاب را هدیه فرستاد و او را ابدون گفت چند توانی
بیدر این شهر نشستن و مرا از این حصار چه زیان دارد و بر من چه تنگی بود که هرچه بجهان اندر است بدین شهر
اندر است و مرا از بیرون شهر هیچ چیز حاجت نیست و بدین شهر اندر بسیار چیزهاست از میوها و بویها
که بجهان اندر نیست و افراسیاب را از هر چیزی بفرستاد و ابدون خواندم اندر آن کتاب که منوچهر با بده سال
اندر آن بیرون شهر آمل هیچ چیز نبایست مگر پلپل که ایشان آنند دیگرها کی دیدی که پلپل مر رطوبت را
ببرد و آن شهر بر لب دریاست و هوایش با رطوبت است و این پلپل از زمین هندوستان برند منوچهر
مر حکما گرد کرد گفت این کار پلپل را چه حیلت کنید که بدین هوای شهر اندر او را چاره نیست از حکما
منوچهر را گفتند پدید بیکی تره است که زنجبیل خوانند بفرمای تا آن در دیگها کنند بجای پلپل منوچهر شاد شد
و آن تره را بجای پلپل کار بستند و تا امروز آن تره هم چنانست و منوچهر را بیرون از بیرون آن شهر هیچ حاجت
نبود بر هرچند ده سال با منا افراسیاب در طبرستان ستوه شد و سپاه ترکان همه ستوه شدند و افراسیاب
با منوچهر صلح کرد و باز گشت اکنون بدین کتاب اندر محمد بن جریر ایدون گوید که صلحشان بر آن شرط
بود که حدی بنهند میان زمین ترک و آن عجم هرچه از آن حد سوی ترکانست مر ملک ترکان را بود و هرچه

ازین

ازین سو بود مر منوچهر را بود و هیچ کس را نیست از ایشان که بحد یکدیگر اندر آیند و چنان گفتند که مردی
بنگرید بشگی منوچهر اندر که از او قوی تر کس نباشد و تیری بیندازد هر جا که تیر وی بیفتد آنجا سر حد ملک ایشان
باشد و از آن سوی تیر حد ترکان را بود و افراسیاب را و بدین نهادند و هر دو ملک و هر دو سپاه این اتفاق
ببستند و صلح نامه بنوشتند تا دیگر نزاع نباشد و صلح نامه چنین ببستند که یاد کرده می شود

حدیث صلح منوچهر و افراسیاب

منوچهر مردی قوی بجست اندر همه سپاه خویش نام آرش بود که در جهان از وی تیر انداز تر نبود و او را بر
کهین سر کوه دماوند شد و این کوهیست که هیچ جای بلند تا از آن کوه نیست و بر سر آن کوه شد و
تیری بینداخت چو بنیروی خویش تا خود کجا افتد از آن سر کوه تیری بینداخت بنیروی زمین طبرستان
بگذشت و به بلخ جیحون افتاد و افراسیاب بسخت اندوه گین که جدا از آن پادشاهی او را در سرخس تا بلخ جیحون
منوچهر را بایست داد و عهد کرده بود و صلح نامه بنوشته بود و هفت از آن شرط باز گشت سپاه باز گرد او
و از جیحون از آن سو گذشت و جیحون حد میانه ترک نهادند و منوچهر از حصار بیرون آمد و بمملکت بنشست
و ملک چون ناحیه یمن و مغرب همه اندر پادشاهی او گشت و او داد بیابان خلق اندر بگسترد و دهقانان را
بهر شهری و دیهی بفرستاد و ایشان را جهان اباذان کردن بفرمود و از رود جیحون رودها بیاورد کند سوی مغرب
رود فرات بعراق کرد و جهان اباذان کرد و خراجها بر مردم سبک کرد و تیر و خواسته بسیار بر سپاه کرد و اند
و سپاه را بفرمود و افزون کردن و هر کسی را طبقه فجدا کرد انک بشمشیر کار کنند و انکی بزمین
کار کنند و انکی به نیزه و انکی تیر انداز بودند و هر قومی را بمیان برجمه معین کرد و مقدمه و سپاه کرد
تا بوقت حرب ایشان در پیش باشند و مردم پیش پیشانشان شد و آن مرد را که نام او آرش بود که آن تیر بر لب
جیحون انداخت او را بر همه پادشاهی خویش امیر کرد و جهان اباذان و از خدا اندر آن شد و خلق را
آسانی افتاد و چهل سال سر افراسیاب بر دو ملک وی سر پیش افتاد و سالی چند بر آمد ترکان از لب جیحون
اندر گذشتند و او را از آن تافته شد مهتران سپاه را بخواند و ایشان را پند داد و گفت ای مهتران نه همه مردمان
اندر جهان شما یند چون شما اندر جهان مردم بسیار است و هر کسی کار خویش همی کند شما خفته و ابسته
و آسانی گرفته و مردان آنگاه مرد بود که او را جنبش بود تا منفعت خویش بیابد و بگیرد و دشمن را
از خویش باز دارد چون بخسپد و کاری نکند او از شمار مردمان نبود از شمار مردگان بود و این سپاه
تنگ آمده و کاره پادشاهی گرفتند و این از آن بود که شما خامش شدید و با ایشان حرب نکردید و آهنگ
ایشان نکردید ایشان آهنگ شما کردند و خدای عزوجل این ملک مرا ایدا دادمان سپاه داری کنم و مملکت نیکو
داشتن و رعیت و داد کردن بر خلق و اباذان کردن جهان و یا ما سپاهی کنیم و خلق را و پادشاهی ضایع
کنم ما در این جهان ملک از من بستانند و بدان جهان اندر عقوبت کند و مرا خدای عزوجل از اهل بیت ملک
از تین و این جهان من داد و من این ملک ضایع نخواهم کردن فردا که همه خلق گرد آیند لشکر و رعیت باید
گفتن که نوم و امر ایذی بفرمایم ایشان همه عذر خواستند و فرمان بر داری پیدا کردند والله اعلم بالحکم

خطبه کردن منوچهر مر سپاه و رعیت را

پس چون روز دیگر بود بفرمود تا همه سپاه را که بحضرت او بودند گرد کرد و خرد و بزرگ را همه بخواندند
و هر کسی را از مهتران سپاه و مهتران رعیت بجای خویش بنشاندند تا اندر مرتبت کس نقصان نیفتاد و چون بر
تخت مملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و موبد موبدان را بر کرسی پایان تخت مملکت بنشاند و آن

همه علما و حکما بودند بدان زمانه چون دانست که هر کسی بجای خویش بنشستند او بر تخت بر پای خاست و
ایشان را از خود که بجایگاه خویش بنشستند و گفت شما همه مرا ببینید و سخن من بشنوید پس ایشان را یکی
خطبه کرد و ابتدا بخطبه خدای را سپاس داری کرد پس ایشان را ایدون گفت ای مردمان این خلق که شما بینید
بدین عددی بسیاری خجسته و کوته خلق که اندرین جهانست و نعمت بریشان ارزانی است و این نیکار را
با بدین بستن و بر نعمت سپاس داری باید کردن و خویشتن را بقضای او باید سپردن که هر چه بودنی است
چاره نیست که بباشد و هیچ کس قوی تر از خالق نیست بر مخلوق زیرا که خالق هر که که مخلوق را بجوید
حکم وی اندر یابد پس از همه خلق قوی تر و قادرتر بود و از همه این مخلوق ضعیف تر که هر چه بجوید یافتن
نتواند و چون و چگونه کی بحث نتوانند و اندیشه کردن اندر کار خالق و مخلوق بر شناسی او را بنا اندر دل و عقوبت
و نا اندیشیدن آن تا یکی را فرا پنا برد لی و نادانی که بود کی است که بدان همینه بر هر دمی که روز کم مکند
و پیشینگان نفسد جهان را بما دست باز داشتند و ما را چاره نیست و از پس ایشان بباید رفتن با ایشان
مار الجبان که چون بیخ درخت و ما ایشان را چون شاخ درخت را که بر کند شاخ او از او چه مایه پای
داری کنند با نه از پس ایشان پای ندارم اندرین جهان و خدای عز و جل بمنکی خویش این حکم را
داد و ما او را سپاس داریم از وی خواهیم که ما را سپاس داری نیرو دهد و بر راه راست براند و دل
ما بر یقین بکارد تا ما بدانیم که این همه از وی است و ما را بانکستی بر پوست آگاه باشید که مر ملک را
بر سپاه و رعیت حق بود و رعیت را بر ملک حق است و سپاه را بر ملک همچنان بر وی حق اما حق ملک که
سپاه است که او را فرمان کنند و با دشمن وی حرب کنند او را نصیحت کنند اما حق حرب با دشمن که
باندارند و پادشاهی او بر نگاه دارند و حق ایشان بر واست که ایشان را روزی بر هد و بوقت شان
برساند و تاخیر نکند و ایشان مر ملک را چنانند که مر چون تو مرغ را که مرغ بجفت بر جا باید اما حق ملک
بر رعیت است که او را فرمان برند و جهان اباذان دارند و کشت کنند و درخت نشانند و بنا کنند تا جهان
اباذان بود تا ایشان خراج ملک نتوانند گزاردن و خراج از وقت تاخیر نکنند و حق رعیت بر
ملک آنست که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان بوقت نکو بستانند و بر ایشان بخشکرد
و ستمکاران بر ایشان نگمارد و ایشان را کاری نفرماید که نتوانند کردن و اگر ایشان را بکار اباذانی جهان
اندر بکشت و در نفقه حاجت آید ملک ایشان را از خواسته خود یاری کند تا خراج او نشکند و قوت
ایشان شود و اگر سالی از آسمان آفت آید و زیانی باشد آن سال خراج از ایشان بیفکند و از دیگر مال
بخراج باید خواستن تا ایشان بدان اباذانی کنند و آنگاه که بار خراج خواهند چنان ستانند که ایشان
تباه نشوند و ببایند که ملک را ایدون باید که اندرو سه خصلت بود یکی آنکه راست گوی بود و دروغ نگوید
دیگر با سخاوت بود که بخیلی نکند و سدیگر خشم نگیرد زیرا که خلق همه اندر دست وی است و دست ایشان
بر دیوار است هر چه خواهد بدیشان تواند کردن و فرمودن و ایدون باید که هر چیزی که او را بود از نعمت
و خواسته و فراخی رعیت را همچنان بر هد مگر آن چیزی که ملک را بود خاصه که رعیت را بکار نیاید چون
اسبان و آلات سلاح و گوهرها و چیزهایی که آن چیزها مر کسان را بکار نیاید اما آن چیزی که خلق را بکار آید
باید که او خویشتن را چیزی ننهد که خلق را آن زیانی دارد چنانکه ایدون گوید تا فلان طعام
نخورند و تا فلان شراب نخورید یا فلان نپوشید تا این خاصه مرا بود و ایدون باید که ملک همیشه
عفو کننده بود و عقوبت نکند جایی که عفو باید کردن عفو کند و چون عقوبت باید کردن بسیاری
جای بر عفو کند تا عفو بیش تر بود از عقوبت که اگر بعفو خطا کند به که بعقوبت اگر جایی عقوبت
باید کردن بغلط عقوبت کند آن از دست گذشت و پشیمانی نتوان یافت و ایدون باید که اگر
کسی

کسی از رعیت پیش ملک از کارداری گله کند که بر وی ستم کرد ملک باید که کاردار را محابا نکند و سوی او
میل نکند و آن کاردار را با متظلم گرد آرد و اگر ستم کرده است آن ستم از وی بر دارد و اگر چیزی آن کاردار بستد
بستم بفرماید که باز دهد تا اگر کاردار نشاید ملک بیرون و آن کاردار را ادب کند تا دیگر باره چنان نکند و هم
بدان جای باز فرستد تا مر بنامی که کرده است او خود نیکو کند و اگر کسی مر کسی را بستم بکشد ملک باید که آن کشته
را عفو نکند و داد اولیای کشته از وی بخواهد و دیت او بستاند مگر اولیای کشته او را عفو کنند این است
رسم داد و عدل و شما را این همه بر من واجبست و مرا بر شما واجب است از فرمان برداری کردن و حرب
کردن با دشمنان و این دشمن ترک اندرین مملکت ما طمع کرد و قصد خویش بقصد ما اندر آید با وی
حرب کنید و مر او و خویشتن را از ایشان برهانید و بهر شما اندرین است چون بجهد و فی خوذ تا شما را
سلاح تمام بدهند سلاح بوزن و حرب بر شما و تدبیر و رای بر من با شما تدبیری که بکنید من از کم و شما
آن کنید و من بجای ایشان شما ام اندر تدبیر و رای و مرا اندرین ملک چیزی نیست جز نام و فرمان برداری
اگر فراخی بود یا اباذانی بود یا نعمت بسیار بود یا نرخ ارزان بود شما را بهر بیش است از آنکه
مرا و من از شما فرمان برداری بس کردم و هر که مرا فرمان کند او را با داش نیکوی دهم و هر که مرا اجرا کند
از کسی که او فرمان بردار نیست از آن کس که خبر دهند بند بر نهم و بسیج او این که عقوبت نکنم تا این را
بیان جایم چون یقین شوم که این فرمان بردار نیست و مرا مخالف است لیکن بجای مخالفان دارمش و بدانید
که اندر مصیبتها هیچ چیز به از صبر نیست و یقین بدانید که هر چه بودنی است بباشد و هر که او بدین
جهان بحرب دشمن کشته شود خدای از او خشنود بود و خویشتن را بجزای سپارید که از کارها آن به
که خویشتن را بجزای سپارید و بقضای او با بسیند [illegible] چکنید بجا که پرید از آنک بودنی است
و این جهان سفرست و مردمان با بها بسته و بسفر اندر مدوتند هر چه با ایشانست همه عاریتی است
و همه را بباید گذاشتن و بدان سرای چیزی نبرند لاشکی نعمت و تسلیم قضا و کار نیک کردن و خدای را
بپرستیدن بدان کسی که از وی گریختن نتوان و با وی بستیز و چیز اندر کس نهادی و هر گاه که نیت شما
با خدای درست بود و بدانید که نصرت جز که از نصر خدای شما را نصرت دهد و بدانید که پادشاهی
نتوان داشتن مگر براه راست و فرمان برداری هر گاه که ملک راه راست دارد و سپاه و رعیت او را فرمان
بردار بود داد گسترده بود دشمن کشته و کرانهای مملکت خویش نگاه داشته و آن بدست شما است
این کار اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید شما را بر من راه راست داشتن و داد دادن بر وی شما
و آن من جزای دهد که رعیت اید و بسپاه اندر اینست که گفتم و شما که کارداران اید بر رعیت داد کنید
و ستم مکنید که این رعیت خورش و طعام و شراب منست و آن شما هر گاه که داد کنید این رعیت
جهان اباذان دارند و جهان ویران نشود و در خراج بتأخیر نیفکنند و این رعیت را اباذ نیکو دارید
و هر آن جای که اندر جهان نا اباذانی باید کردن از آن چیزها که نفقه آن از بیت المال بود بدهید
و اباذانی کنید تا آب خود است [illegible] شود و آب اندک است بسیار شود و هر آن چیزی که نفقه آن [illegible]
است ایشان را وام دهید تا آن اباذانی کرده شود پس بوقت غله آن وام از ایشان باز ستانید و اگر
یکسال نتوانند دادن بدو سال و سه سال از ایشان بستانید چنانکه بر ایشان به رنج نباید و
حال ایشان تباه نشود این است راه که من دارم و اینست فرمان که من شما را فرمودم شنیدید و دانستید
همه بامک نیاوردند که شنیدیم و دانستیم و فرمان برداریم سخن چه گفت ای چه بد نمودیم گواه باشید [illegible] این
سخن از من نگاه دارید و هر چه امروز از من شنیدید وفا آن از من بخواهید پس از پای بنشست و بفرمود
تا خوانها بنهادند و همه خلق را طعام داد و پراکند پس سپاه بر نشاند و ترکان را بشکست

و مملکت خویش از ایشان پاک کرد و تمامی صد و بیست سال بملک اندر بنشست و ملک مغرب و مشرق
همه بگرفت و از ملوک یمن که لشکر او فرمان نکردندی همه زمان بر دار او کشتند و بعضی اندر ملکی بود و پدر او لاش
خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان بود نامش الحرث بن شداد بود و او را بشر الرایش خواندندی
که غنیمتها بسیار آورده بود و حربها کرده و دشمنان کشته ملکی بود بزرگ از ملکان یمن و کمر بسته بود
از وی بزرگتر و پادشاهی او بیشتر و مملکت او تا زمین هندوستان بود و با ایشان حرب کرد
و کشتن کرد و خواستهای هندوستان بزمین آورد و از یمن بکوه طی بیرون آمد و بعراق آمد و بناحیت
انبار و موصل و بآن حدهایی بگذشت و آذربایجان شد و آن زمینها که بدست ترکان اندر بود همه
از ایشان بستد و ایشان را بکشت و زمین از ایشان پاک کرد و باز گشت و آذربایجان اندر دو سنگ
است بزرگ معروف نام خویش و ظفرها که او را بود بر آن سنگ بکند و تا امروز مردمان آن همی خوانند
و بزرگی او همی دانند و این ملک با این بزرگی و این پادشاهی و سپاه و فرمان بردار ملک منوچهر بود
و از پس این ملک پسرش بپادشاهی بنشست نام او ابرهه و ملکی بود بزرگ با سپاه و پادشاهی بسیار
و او را بلقب ذو المنار خواندند زیرا که سپاه بزمین مغرب برده بود و بترسید که چون باز آیند
سپاهش راه گم کنند بدان جایگها اندر بیابانهای زمین مناره بکرد تا چون باز آمدند بیرون توانستند آمد
و این ملک ذو المنار بدین بزرگی فرمان بردار منوچهر بودی و از پس این ملک ذو المنار پسرش بملک
بنشست نام او عبد بن ابرهه و این عبد را ذو الاذعار خواندندی ... سپاه بزمین
مغرب برده بود و بجایگاهی چند برسید که کس نرسیده بود و کشتن بسیار کرد و سپاه بسیار برده بود
از نسل غول و باز بیمن آمد سوی یمن و این بندگان را روی سیاه و زشت بود مردمان برایشان
بترسیدند و این عبد را بسنکانی ... ذو الاذعار خواندند و چون پدرش بمرد او بپادشاهی بنشست
و ملکش بزرگ شد و پادشاهی بسیار داد و این ملک فرمان بردار منوچهر بود و این از بهر آن گفتم که ملک
منوچهر بمغرب رسیده بود و ملوک یمن همه او را فرمان بردار بودند مگر فرعون مصر که هرگز او را فرمان
نکردندی و صاحبان تفسیر اخبار نوشته‌اند درین کتاب که ملک مصر همه ساله بدست فرعون بود و همیشه
بر خویشتن ... فرعونان از فرزندان عملاق بودند و ایشان را عمالقه خواندندی و ملک مغرب
را و ملک شام را و ملوک یمن را و ملوک عجم را فرمان نکردندی و موسی علیه السلم که بپیغامبری آمد سوی
فرعون مصر آمد و ملک منوچهر بود و از ملکی او شصت سال تمام بگذشته بود والله اعلم بالصواب

خبر مولد موسی بن عمران علیه السلم

موسی بن عمران علیه السلم بپادشاهی منوچهر اندر بزاد و بپیغامبری آمد پس و ملک جهان منوچهر را بود
و ملک مصر فرعون را بود نام او الولید بن مصعب و بخبر یوسف اندر گفتیم که آن فرعون که بگاه یوسف بود
و ملک مصر بود نامش الریان بن الولید بود و او بآخر عمر خویش بیوسف بگروید و از بت پرستی دست باز
داشت و از فرزندان عملاق بود و ... آنجا بگفتیم چون او بمرد بجای او ملکی بنشست نام او قابوس
بن مصعب و ملکی بود بزرگ و هم از عمالقه بود از خویشان آن ملک پیشین و بت پرست بود خدای
عز و جل یوسف را فرمود که او را بخدای خواند بخواندش نگروید و هم بدین خویش همی بود و یوسف
را فرزندان آمدند و برادرانش را فرزندان آمد و نسل ایشان همه را بنی اسرائیل خواندند و اسرائیل یعقوب
بود و این همه فرزندان او بودند و بعضی اندر ایشان خدای را پرستیدندی و دیگر همه
بت پرست بودند مگر کم تنی اندک که بیوسف بگرویده بودند پس یوسف علیه السلم بمصر اندر بمرد

و اورا بیابان خلیل اندر بنهادند و یوسف وصیت برادران را که فرزندان خویش را وصیت کنید تا آن روز
که بنی اسرائیل از مصر بروند و بشام روند مرا برگیرند و با خویشتن ببرند و این استخوانهای من بر اسحق
و یعقوب بنهند پس برادران یوسف همه از پس یکدیگر بمردند و از پس یوسف بسالی چند همه بمردند
و فرزندان ماندند ایشان را و بمصر اندر دو گروه بودند یکی گروه بنی اسرائیل بودند و فرزندان یعقوب
و دیگر گروه مصریان بودند ایشان را قبطیان خواندند که اصل ایشان همه از قبط بود و زبانشان قبطی بود
آمیخته بزبان تازی و این گروه بنی اسرائیل کمتر بودند و قبطیان که مردمان مصر بودند بیشتر ... فرعون
قابوس نام خلق را به بت پرستی خواند که بت پرستید و دین یوسف را دست باز دارید همه مهتران قبط
اجابت کردند و هر که بدین یوسف بود باز گشت و بت پرستید و این بنی اسرائیل و فرزندان و برادران
ایشان اجابت نکردند و دین یوسف نگاه داشتند و این ملک قابوس ایشان را خوار کرد و مردمان مصر را
بفرمود که ایشان را خوار دارید و بیگار فرمایید و کار بنا و سرگین کشیدن و کارهای پلید و مزد مدهید
و ایشان را زده دارید و بنه جزیت برایشان نهاد پس سالی چند بود این قابوس بمرد و برادرش بملک
بنشست نام او الولید بن المصعب و این فرعون در زمان موسی بود علیه السلم و از همه ملکان مصر فرعونان
او بتر بود و ستمکاره‌تر بود و بر بنی اسرائیل سخت‌تر و چون بملکی بنشست همه ملک پادشاهی گرفت و زنی
بود با او شوی بزرگ از اهل بیت ایشان نام او آسیه بنت مزاحم بن عبد بن الریان بن الولید فرعون
اول صاحب یوسف و با عقل بود و با پارسایی و سخت نیکو و این فرعون ولید آن زن را بزنی کرد
و او را بزرگ داشتی و کار این جهان و کار ملک او ی تدبیر کردی گفتی من بدان چیزی که از ملک بر آیدم
... شاد نیم که بدین زن و این فرعون همان دین بت داشت بت پرستیدی و خلق
را بدان خواند و فرمود که بتان را بپرستید چون خلق اجابت کردند بیست سال هم برین بود پس
گفت من خواهم و من بزرگ ترم از این بتان که ایشان بدست من اندر بند خواهمشان بکشم و بر دار کنم
و خواهم ... ایشان را عذابی ... و مرا بپرستید چنانکه خدای عز و جل اندر حکایت کرد
فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفت ... منم و ایشان همه کهتران منند و چهل سال هم برین
سخن بود پس آنکه در بت خانها بیاورد و بتان را همه هلاک کرد و اینچنین گفت ما علمت لکم
من اله غیری شما را جز من خدای نشناسم و خلق را بپرستیدن خویش خواند و مردمان مصر و قبطیان
همگان بخواندی اجابت کردندی و این بنی اسرائیل اجابت نکردندی و او ایشان را نتوانست از مصر بیرون
کردن چه ایشان بسیار بودند و هم بدین یوسف بودند و از همه فرعونان او بتر بود ایشان را
اصناف کرد و بفرمود که یک گروه را بصحراها و بدیهها بیرون فرستید تا کشت کنند و سرگین کشند
و گروهی بشهر اندر بنا نهند و کارهای بیگار کنند و هر ... را از آن خویش بفرمود که اندر مصر بودند
که از ایشان چندانکه باید بجا خویش بگیرید و ایشان را کار فرمایید و بفرمود که هر که از ایشان
از کار خویش و کار من و کار شما او فروتر آید بر وی جزیت نهید قبطیان بنی اسرائیل را بسخره گرفتند
و همه کارها ناپاک کشیدن و سرگین کشیدن و هیزم شکستن و هر کسی از مصریان که تن از بنی اسرائیل
چاکر داشتند بی مزد ... بودی و فرعون چندان برادران ایشان چاکر خویش کرده بود
که او را کار کردندی بشهر و بروستا و آنک با مزد جزیت بر نهادند و فرمان ... زنان را سپردی
از زنان بنی اسرائیل برستاند و هر یکی از مصریان چندانکش بیایستی از زنان بنی اسرائیل بنده داشتی
مگر آسیه که از بنی اسرائیل هیچ بنده نداشت و بر دین یوسف بود و بدین بنی اسرائیل و خدای را پرستیدی
از نهان فرعون و گروهی گفتند که او از بنی اسرائیل بود و فرعون او را از بهر نیکویی بزنی کرده بود و این

واین خبر نه درست است خبر درست اندر نسب ایسیه آنست که گفتیم ولیکن اندر دین او شک نیست که بر
دین بنی اسرائیل بود پس ده سال اندرین سختی بودند و همی چاکری کردند زنان و مردان مر قبطیان را
و سختی همی بودند و دین خویش و مسلمانی دست باز نداشتند چون خدای خواست که موسی از مادر بزاید
وقت نزدیک آمد فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس آتشی آمدی بمصر و همه قبطیان را بسوختی
و خانهای ایشان نیز بسوختی و بنی اسرائیل را هیچ نسوختی دیگر روز چون برخاست خواب گزاران و
منجمان و جادوانرا گرد کرد و این خواب بپرسید ایشان بیکبار گفتند که از بنی اسرائیل فرزندی زاید که
هلاک این قبطیان بدست او بود و گفتا دیدم بیشتر که تخت و سرایم بسوخت گفتند هلاک تو نیز بدست او
بود منجمان گفتند از حکم ستارگان هم چنین است فرعون فرمود تا بهر زنی از بنی اسرائیل زنی از قبطیان
موکل کردند تا هر گاه که زنی از بنی اسرائیل بار گرفتی چون کودک جدا شدی و دختر بودی دست باز داشتی
و اگر پسر آمدی دسته بزر و زاری کردندی و بکشتندی و گاه بودی که زنان بار داشتندی و بودندی و عذاب
کردندی تا کودک را بیفکندی و پنج سال هم چنین همی کرد و با این عذاب نیز همی کار فرمودندی بنی
اسرائیل صبر همی کردند بدان بلا و این بلایی بود بزرگ و خدای بر بنی اسرائیل این بلا بزرگ خواند
و گفت واذ نجیناکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم ویستحیون
نساءکم وفی ذلکم بلاء من ربکم عظیم و بجای دیگر اندر گفت ان فرعون علا فی الارض وجعل اهلها
شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح ابناءهم ویستحیی نساءهم انه کان من المفسدین پس
چون بسیار شد و اسراف شد اندر کشتن بدین سالها مردمان مصر پیش فرعون شدند و گفتند این
بنی اسرائیل اندک بود کاست می میرند و هر که بزاید همی کشید و پیری نیابند که این مردم همه هلاک شوند
و این کارهای ما که ایشان همی کنند باز ما را باید کردن و بر ما دشوار شود بفرمود تا یک سال
همی کشند باز چون آخر سال پیری شد دلش بنا داد از بهر آن خواب که دیده بود و از گفتار منجمان که او را گفته
بودند بفرمود که بکشید و با اهل مصر بیداد کرد ایشان پیمان بنهادند که یک سال بکشند و یک سال
نکشند تا اصل مردمان بنی اسرائیل نشود و این عمران که پدر موسی و هارون بود از فرزندان لاوی بن
یعقوب بود و نسبش ایدون بود عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بود و پیری بود میان
بنی اسرائیل اندر وی شناس و حرمت همی داشت فرعون او را و زنی بود او را هم از بنی اسرائیل مسلمان و پارسا
نام او یوخابذ هم از فرزندان لاوی بن یعقوب این زن بار گرفت اندر آن سال که همی نکشتند پسری بزاد
و هرون نام کرد دو سال بر آن بگذشت پس اندر آن سال که همی کشتند بار گرفت بموسی علیه السلام
بزاد و پنهان کردش از هول خدای بدلش اندر الهام کرد که این را بفرمود بنیل اندر افکن تا من
و برا بخود نگاه دارم و باز بتو دهم و او را پیغامبری دهم چنانک خدای عز و جل گفت واوحینا الی ام موسی
ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه
من المرسلین و این وحی است نه وحی پیغامبری بود ولیکن وحی الهام بود چنانکه گفت واوحی
ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا وحی الهام است پس مادر موسی سه روز او را شیر داد
و بلخیاد تفسیر ایدر چنانست که سه ماه مادرش برداشت و شیر دادش نگاه وی را تابوتی کرد و او را بجامه
اندر نوشت و بدان تابوت اندر نهاد و در ببست و تابوت را از بیرون بپوست اندر گرفت و پس
بقیر اندر زد تا آب بدو اندر نشود پس بنیل اندر افکند و این تابوت نیز هم بوحی خدای کرد
خدای عز و جل بدلش اندر افکند چنانکه گفت واذ اوحینا الی امک ما یوحی ان اقذفیه
فی التابوت فاقذفیه فی الیم و ایدون روایت کنند در اخبار تفسیر که از درودگری که آن

تابوت کرد از آل فرعون بود و مومن بود و بر دین بنی اسرائیل بود و مادر موسی را بروی نتوانست
گشادن و او آن مرد بود که چون موسی بفرعون آمد به پیغامبری و فرعون با قوم خویش تدبیر کرد که موسی
را بکشند او دین خویش پیدا نتوانست کردن ولیکن ایشانرا ایدون گفت همی بکشید مردی را که او
گناه کار نیست مگر آنک گوید خدای من یکی خدایست و خدای عز و جل ازو آزادی کرد و بنبی اندر گفت
وقال رجل مومن من آل فرعون یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله و بآل فرعون
و هم قبطیان و مصر ایشان روزگار مومن نبود و رود مصر را نیل خوانند و آن رودی است که
میان شهر اندر همی رود و شهر مصر همی دو نیمه از آن سوی رود نیمی هم چون رود بخارا و لیکن
پهنای رود و بالای آب ده هم چندان بود و رفتن آب سخت و تیز است و با موج بسیار پس مادر
موسی تابوت موسی بود اندر افکند و کوشک فرعون بر کنار شهر بود بر لب رود و درختان بسیار
در وی بود که آب از آنجا بسرای فرعون اندر آمدی چنان بنا آن ساخته بودند والله اعلم واحکم

خبر گرفتن تابوت موسی علیه السلام فرعون را و پروردنش

پس چون آب تابوت را ببرد و از پیش چشم مادر غایب کرد مادر خواست که بخروشد و پدید
کند که این فرزند من است خدای عز و جل دلش نگاه داشت چنانک گفت لولا ان ربطنا علی قلبها لتکون
من المومنین مادرش باز گشت و مر موسی را خواهری بود نام او مریم مادر او را گفت پس این رود
همی رو و چشم بتابوت دار تا کجا همی شود خدای عز و جل گفت وقالت لاخته قصیه یعنی اتبعی
اثره فبصرت به عن جنب وهم لا یشعرون آن خواهر بر لب رود همی رفت اندر و چشم بر تابوت
داشت و ایشان ندانستند تا آب تابوت را در سرای فرعون برد و اندر میان درختان بداشت کنیزکان
فرعون ببستان شده اند بودند میان درختان تابوت را دیدند از آب بر گرفتند با رستند گشادن
گفتا بود که این از دست غواصان بجستست و بدین اندر خواسته است و فرعون را آشکار نداد
تا سر او نگشادم هم آنکه خبر بفرعون فرستاد که تابوتی یافتیم با آب اندر شاید بودن که اندران
تابوت خواسته بود فرعون بسرای زنان اندر آمد ایسیه آن تابوت را سر بگشاد کودکی یافت
اندر آنجا فرعون گفت این چه عجایب است ایسیه گفت همانا که یکی زن بیچاره از بنی اسرائیل از بیم
آنک مغز پسرش او بکشند با آب اندر انداختست تا بادی هرچه بود رسد مادرش فرعون
گفتا این را بکشیم ایسیه گفت قرت عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا گفتا مرا
بر نشیب این پسر اورا ترا روشنایی چشم بود او را مکش که او نه از بنی اسرائیل را نه کم بود و نیز بیش
همی خواهش کرد تا فرعون بدو بخشید گفتا تو به دان خدای عز و جل گفت فالتقطه آل فرعون
لیکون لهم عدوا وحزنا پس آسیه او را از تابوت بر گرفت و بفرمود تا جامها اندر بیرون کردند
و جامهای ملوک اندر او پوشید و او را پسر خویش بپذیرفت و موشا نام کرد و موشا بزبان عبرانی آب
بود و شاخ درخت و او را میان آب و درخت یافته بودند از بهر آن موشا نام کردش پس تازی
موسی نام کردند آنگاه آسیه گفت این را زنی آرید تا شیر دهد هر زنی که بیاوردند موسی
شیر او نگرفت چنانک خدای عز و جل گفت وحرمنا علیه المراضع من قبل و این خواهر موسی پس
در ایستاده بود چون خبر بیرون آمد که این کودک شیر کس نمی گیرد و درون بنیه رسید آسیه نزدیک
که از کسی بپرسید این خواهر موسی مر کنیزکان فرعون را که طلب دایه کنند ایدون گفت هل
ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون شما را دلیل باشم باهل بیتی که بپرورند

و نصیحت کنا[؟]. دارند خبر او با آسیه بردند آسیه او را پیش خواند و گفت تو دانی که این کودک
ازان کیست گفتا ندانم گفتا پس چنانی که آن زن که تو گویی او را نصیحت کند گفتا دانم که هیچ
زنی نیست که او بخانهٔ ملک اندر کار کند که نه او را نصیحت کند گفتا شود آن زن بخوان و آسیه کس
خویش با او بفرستاد و سوی مادر موسی آمدند و او را بیاوردند موسی چون پستان مادر یافت شیر
بگرفت آسیه شاد شد و او را ایدون گفت بخانهٔ من بباش و این کودک را بپرور تا من ترا نیکو دارم
مادر موسی خواست تا ایشان آگه نشوند که این فرزند وی است خویشتن نگشید و لیکن بیفکن بود
که خدای این فرزند بدو باز داد آسیه ایدون گفت که مرا از فرزند اندر مشکوی فرعون همان خرابی
همه دست باز نتوانم داشتن این را بخانه برم و بپرورم و هر گاه که خواهی بسوی تو آیم و نه تو به
دل آسیه اجابت کرد پس موسی را مادر بگرفت و بخانه آورد با مال او را نیکو داشت آمد که
و بخدا اندر فکند پیش که بشنا[؟] و را بازداد و بر دایگی خدای عز و جل گفت فرددناه الی امه
کی تقر عینها ولا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق گفتا موسی را با مادر داد تا چشم مادرش روشن
شد و غم از وی بشد و بدانست که وعدهٔ خدای حق است پس مادر موسی موسی را می‌پرورد و هر هفته
یک روز پیش آسیه بردی و او را بدید تا دو ساله شد یک روز موسی پیش آسیه بود و با وی بازی کرد
فرعون در آمد آسیه موسی را بکنار فرعون اندر نهاد گفتا این پسر تو است فرعون او را الف[؟]
تو است مرا جار[؟] نیست چون موسی بکنار فرعون نشست دست به ریش فرعون برد و بکند فرعون دست
او بگرفت گفت اینست فرزندی بنی اسرائیل که من او را همی جویم او را بکشم آسیه گفت او را بیازمایم
اگر بدانایی کرد تو به دان و بفرمود تا یکی طشت یاقوت بیاوردند پر انگشت و یکی طشت اندر یاقوت
و موسی را میان دو طشت اندر نشاندند گفتا اگر دست سوی یاقوت کند و بگیرد از دانایی بود
از دانایی کرد و اگر سوی انگشت برد و نیز نتوانکردن بنادانی کرد پس موسی همی دانست آهنگ
یاقوت کرد خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا دست موسی بسوی آتش برد موسی انگشتی از
آتش برگرفت و بدهن برد بر زبان نهاد زبانش بسوخت بگریست آسیه آن انگشت از
دست او بستد و او را بکنار بنهاد فرعون را گفت اکنون دیدی که این خطا بنادانی کرد فرعون بر
خاست و باز مجلس خویش شد و موسی را بر سر زبان عقده بگرفت و زبان موسی علیه السلام پاره
شکسته شد چنانکه بتازی الثغ گویند و موسی علیه السلام از هر سخنی حرفی [؟] نتوانستی
گفتن و آن عقده بر زبان او بماند تا بزرگ شد و خدای عز و جل او را پیغامبری داد و موسی علیه
السلام ایدون گفت واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی پس موسی را مادر بخانه برد
و همی پرورد تا بزرگ شد و با اسب بر نشسته چون بصرا[؟] شد بوقتی از خانهٔ مادر بخانهٔ فرعون و از
دهکران با وی همی رفتندی و او را پس فرعون خواندندی و فرعون او را دوست گرفتی چون بس
نشستی موسی علیه السلام او را هم پهلوی خود داشتی تا بزرگ شد و بر زبان او علمها و حکمتها بسیار همی
و هنوز پیغامبر نبود بس فرعون از علم و حکمة او بسیندی او را دوست گرفتی چنانکه
خدای عز و جل گفت اندر [؟] ولما بلغ اشده واستوی یعنی قوة گفتا چون بزرگ شد بقوت
رسید آتیناه حکما و علما وکذلک نجزی المحسنین پس چون سی سال برآمد فرعون او را
زنی داد و خانه داد و او را دیه و چندانی نفقه کرد و چندانی بحرمت اندر کار بود و شادی و عیش
کردن بدان سپاهی و رعیت چنانکه ملکی بزرگ سر[؟] آن زن دهد چگونه باشد و موسی
علیه السلام ازین زن دو پسر آمدند یکی را نام جرشون و دیگر را بلیعا و موسی همی بود در آنجا یکه

تا چهل

تا چهل سال تمام شد اندر عز و مملکت و کامرانی و [؟] فرعون منسوب بود والله اعلم

خبر هجرت موسی علیه السلام بر شعیب النبی علیه السلام

پس چون موسی علیه السلام اندران عز همی بود و بنی اسرائیل هم بران سختی و موسی نتوانست بنی اسرائیل
را از ان بلا برهانید و ایشان را باشکارا معاونت کردن که فرعون بدانستی که او از ایشانست هم چنان
صبر همی کرد تا چهل سال تمام شد چون وقت آن بیامد که خدای خواست که موسی را از فرعون جدا کند یک
روز موسی علیه السلام بر در فرعون آمد فرعون را نیافت بر نشسته رفته بود از شهر بیرون بشهری دیگر که
هم از پادشاهی مصر نام او منف بود و [؟] از مصر و مصر را که گرد شهرهای بسیار است و بیرون شهرها
اندر بسیار هست و امروز آن شهرها آبادانست موسی چون خبر فرعون یافت از پس شد شبانگاه چون بشهر منف
رسید وقت نیم روز بود و جهان گرم شده و مردمان از بازارها بخانه شده بودند چنانکه خدای
عز و جل گفت ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها یعنی حین القایلة بوقت آنکه مردمان
در نیم روز بخسبند فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته وهذا من عدوه موسی دو مرد را دید
یکی بنی اسرائیلی یکی قبطی که همی جنگ کردند این قبطی مر بنی اسرائیلی را همی برد تا کار فرماید و بنی اسرائیل
همی نشد چون موسی علیه السلام اندر رسید او را آن بنی اسرائیلی داد و فریاد خواست موسی آن قبطی را گفت
دست از وی بازدار نداشت موسی دست نیز بر قبطی زد چنانکه خدای عز و جل گفت فوکزه موسی
فقضی علیه وکزه ایدون بود که چهار انگشت دست بر او زد و پشت دست سوی او و موسی
گران دست بود انگشتهاش بر پستان قبطی آمد و پستان جای جان بود قبطی بیفتاد و بمرد و اسرائیلی
از دست او رسته شد و برفت موسی علیه السلام پشیمان شد از کشتن قبطی هرچند کافر بود بکشتن کافر
پشیمان گران شد که گفت هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین این کار دیو است که مرد را
بکشتم که بر وی کشتن واجب نبود و موسی خدای را استغفار کرد گفتا رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی
خدای گفت فغفر له انه هو الغفور الرحیم پس موسی علیه السلام ایدون گفت رب بما انعمت
علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین یعنی معینا للکافرین گفتا رب که خدای مرا این کشتن عفو
کردی من نیز بیرون نکنم کافی را زیرا که آن اسرائیلی از بنی اسرائیل بود و لیکن کافر بود و آنکه خدای
گفت هذا من شیعته وهذا من عدوه معنی آنست که من قرابته پس موسی علیه السلام دیگر روز بامداد
برخاست همی ترسید که اگر فرعون آگه شود او را عقوبت کند خبر بردند که اسرائیلی را قبطی
بکشت گفتا بگیریدنا[؟] که [؟] او را عقوبت کنم همی جستند ندانستند فرعون دیگر روز هم چنان بود
تا بدانست برادر که کشنده که بوده است موسی ندانست او این کشنده را همی جویند بامداد برخاست و همی
ترسید چنانکه خدای عز و جل گفت فاصبح فی المدینة خائفا یترقب بامداد آن مرد اسرائیلی دید
که قبطی دیگری گرفته بود و همی زد او را گفت انک لغوی مبین سخت بد بخت مردی تو که هر روزی ترا
یکی بود [؟] زمیان آن هر خلق پس آهنگ قبطی کرد که این را از دست او بستاند این اسرائیلی بترسید
که موسی همی آهنگ او کند که او بر وی خشم گرفته است از بهر آنکه گفت انک لغوی مبین پس موسی را اسرائیلی آواز داد
گفت یا موسی اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس خواهی که مرا بکشی چنانکه دی دیگری را
بکشتی ان ترید الا ان تکون جبارا فی الارض وما ترید ان تکون من المصلحین تو خواهی که جبار باشی
که هر چه تو بگویی بکنند و هر روز یکی را بکشی و نخواهی که از ان کسان باشی که میان خلق صلح کند این
قبطی اسرائیلی را بگفت و دست باز داشت و بدانست که آن قبطی موسی کشته است برفت و خبر

بفرعون بود و این قصه همه او را بگفت فرعون گفتا ببینید این بنی اسرائیلی که ما را همه هلاک کند بفرمود که او را طلب کنند و بکشند وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی این مرد که از قبطیان فرعون بود و مؤمن بود آن در دخمه که تابوت موسی کرده بود بیامد و آن موی بوی نهاد و را گفت ای موسی این سپاه همی تدبیر کنند که ترا بکشند از این شهر بیرون شو که من ترا همی نصیحت کنم موسی هم اندر وقت از آنجا بشد سر برهنه و پای برهنه و باز مصر بیابان شد و سر بیابان اندر نهاد و روی بشام کرد سوی مدینه نزدیک تر شهرستان آن بود و از مصر تا آنجا هشت روز راه است همه بیابان موسی علیه السلم راه ندانست از خدای عز و جل راه خواست چنانک خدای گفت ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل خدای تعالی ساعتی را بفرستاد تا او را راه مدین نمود هشت شبان روز همی رفت سر برهنه و پای برهنه چون آنجا رسید یک پوست از کف پایش افتاده بود چنانکه به نعمت و ملک خو کرده بود و سختی ندیده بود اندر آن هشت شبان روز هیچ چیز نیافت که بخوردی جز گیاه و مردمان مدین همه گوسفندان داشتندی و خواسته ایشان آن بود و شعیب پیغامبر علیه السلم آنجا بود و خدای عز و جل کافران مدین را هلاک کرده بود چنانک بقصه شعیب اندر گفتیم و شعیب با آن مؤمنان در شهر مانده بود و شعیب را هزار گوسفند بود و آن همه چهار پایان و مزدوران و مقدار صد گوسفند خانگی بود چنانک او را منفعت شیر و شیر بودی و دو دختر بود شعیب را و بینائی نا کرده یکی صفورا نام و یکی عنیزا و این صفورا روی سپید بود و شیرین و این عنیزا سیاه چرده بود و هر دو نیکو بودند و مر شعیب را بخانه مزدور نبود و گوسفندان خانه ایشان داشتندی و بیگاه بردندی و باز آوردندی و مزدوری همی جستند که او را بمزد بگیرند و مدین را یکی چاه آب بود از شهر بیرون مردمان گوسفندان آنجا آب دادندی و بر سر چاه یکی سنگ بود نهاده که چهل تن بر گرفتندی و از آن چاه را دلوی بود بزرگ چهل تن آن دلو بر کشیدندی چون وقت آب دادن گوسفندان بودی بچاه بیرون مردمان بر سر چاه گرد آمدندی و چون چهل تن راست شدندی آن سنگ از سر چاه بر گرفتندی و دلو بزرگ آب کشیدندی و گوسفندان را آب دادندی باز سنگ بر سر چاه بر نهادندی تا بشب چهار پای با مردم در چاه نیفتد و دختران شعیب هر روز وقت نماز دیگر گوسفندان بر سر چاه آوردندی و از دور بیاستادندی تا همه مردمان چهار پایان را آب بدادندی و باز گشتندی پس ایشان گوسفندان خویش را آب دادندی از آنکه آخر مردمان بسر آمدی موسی علیه السلم بر چاه رسید مانده بود و گرسنه و بر سر چاه مردمان را دید گرد آمده همی چشم داشتند تا چهل تن تمام شود و سنگ از سر چاه بر گیرند و آب بر کشند و دختران شعیب را دید ایستاده با گوسفندان ایستاده موسی فراز شد و مر دختران شعیب را ایدون گفت که شما چرا از دور بایستاده اید چنانکه خدای عز و جل گفت ولما ورد ماء مدین وجد علیه امة من الناس یسقون یعنی جماعت من الناس ووجد من دونهم امرأتین تذودان یعنی تحبسان غنمها الغنم قال ما خطبکما یعنی ما امرکما قالتا لا نسقی حتی یصدر الرعاء وابونا شیخ کبیر موسی علیه السلم دختران شعیب را گفت شما را چه بود که گوسفندان را آب ندهید گفتند تا مردمان همه باز نگردند ما فرا بر چاه نشویم و ما بدر کی هست پیر و نابینا و بیغامبر خدای است و بدین شهر اندر موسی گفتا بیایید تا من گوسفندان شما را آب دهم تا شما نتوانید کی دید که شما عورتید موسی فراز چاه شد و مردمان را گفت چرا آب نکشید گفتند تا چهل تن گرد آیند و این سنگ بردارند از سر چاه موسی دست فراز کرد تنها و آن سنگ بر گرفت و دور بینداخت و دلو هشت و رسن گرفت و تنها دلو پر آب بر کشید و گوسفندان آن دختران را آب داد و ایشان را گفت باز گردید و پس

بسایه درخت نشست و گرسنه بود چنانک خدای عز و جل گفت فسقی لهما ثم تولی الی الظل فقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر چون دختران باز نزد شعیب شدند ایشان چرا شما امروز بچاه باز گشتید گفتند مردی بیامد و ما را آب داد و آن سنگ تنها بر گرفت و دلو تنها بر کشید و هرگز ما از وی قوی تر کس ندیدیم و گرسنه است و پای برهنه شعیب این دختر مهتر را گفت که نام او صفورا بود که شو و این مرد را بخوان تا او را طعام دهیم این دختر بیامد چون نزدیک موسی آمد شرم داشت از دور بایستاد و گفت بدو نرم تا می خواند چنانکه گفت سبحانه و تعالی فجاءته احدیهما تمشی علی استحیاء قالت ان ابی یدعوک گفت پدر تو از من چه خواهد گفتا لیجزیک اجر ما سقیت لنا تا ترا جزای این کار بدهد ما را آب دادی پس موسی برخاست و همی رفت و این دختر پیش او اندر همی شد موسی جوان بود و زن نیکو بود نخواست که چشم او بر زن افتادی و بر بالای او او را گفت ای دختر تو از پس من همی رو و من از پیش اگر راه خطا کنم تو مرا آواز کن زن دانست که از پارسائی همی گوید و موسی از پس همی رفت و دختر از پس تا سوی شعیب رسیدند شعیب خویشتن را بر سید که تو کیستی گفت من پسر عمرانم از بنی اسرائیل از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب اسرائیل الله و قصه فرعون بگفت و گریختن او از بیم فرعون شعیب گفت لا تخف نجوت من القوم الظالمین گفتا مترس که تو از آن دست کافران برستی پس چون موسی طعام بخورد و بخفت این دختر که موسی را آورده بود شعیب را گفت یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت القوی الامین گفت یا پدر تو همی مزدور طلب جستی این مرد را بمزد بگیر که این هم با نیرو است و هم با قوت و پارسا و با امانت و مزدوران به بود که با قوت بود و با امانت شعیب گفت یا دختر قوتش دانستی امانتش چه دانستی گفت ایدون چون من او را بخواندم پیش او اندر همی رفتم مرا راه نداد و نخواست که بالای من ببیند مرا گفت از پس من رو شعیب را دل با موسی بنشست و دانست که مرد جوانمرد است نتوان بستن او را گفتا که من این دختران خویش هر کدام که خواهی یکی را بتو دهم تا تو با من بباشی موسی گفتا من چیز ندارم که کابین دهم گفتا علی ان تاجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن عندک گفتا من کابین آن خواهم که تو مرا هشت سال مزدوری کنی و گوسفندان من بداری و اگر ده سال تمام کنی از تو است و تو بهدانی وما ارید ان اشق علیک ستجدنی ان شاء الله من الصالحین گفتا من نخواهم که بر تو گران کنم که خدای خواهد از نیکوکاران یابی مرا موسی گفتا ذلک بینی وبینک ایما الاجلین قضیت فلا عدوان علی والله علی ما نقول وکیل گفتا این شرط میان من و تو است هر کدام خواهم وفا کنم یا هشت سال یا ده سال تو از من جز آن نخواهی و خدای بر من گواه است سخت بپسندید و موسی شبان شد بگوسفندان شعیب چون هشت سال تمام شد گفتا دو سال دیگر بباشم تا سخن خویش را وفا کنم و موسی علیه السلم ده سال تمام کرد پس سوی شعیب آمد شعیب دختر مهتر را که نام او صفورا بود بزنی بدو داد چون دو نکاح بود موسی گفت بر این جهان بدید و بران دخا هست و مرا آرزوست که ایشان را به بینم و شاید بودن که خدای عز و جل فرعون و قومش را هلاک کرده بود و من آنجا خواهم شدن تا این زن را ده تا ببرم گفتا یا پسر اخوا ستنه نیست که این دختر را جهان دهم جز آنکه گوسفندان امسال نیز با من بباش تا این گوسفندان من هر چه بزایند ترا دهم موسی هم چنان کرد و آن سال نیز نزدیک شعیب بود و آن سال گوسفندان شعیب همه دو بچه آوردند هر یکی شعیب آن همه بموسی داد چون خواست که برود باز گفت این همه گوسفندان تر اند ما را هیچ نیست امسال دیگر بباش تا هر چه این گوسفندان من بچه آید ماده همه ترا دهم موسی آن سال دیگر پیش شعیب ببود هر گوسپندی دو بچه آوردند همه ماده شعیب آن نیز بموسی داد تا گوسفندان موسی از آن شعیب زیاده تر شد پس موسی شعیب را بدرود کرد و خواست که باز گردد

شعیب را بخانه اندر عصاها بود بسیار چنانکه شبانان را کار آید و بدان میان اندر یک عصا بود
او را سر دو شاخ بود و یکی فرشته آورده بود و مر شعیب را داده بود و آن فرشته بصورت مردی آمده بود
و شعیب نادانسته بود که آن فرشته است چون موسی بخواست رفتن شعیب گفتا بدین خانه اندر شو یکی
ازین عصاها برگیر تا بدست گیری و ترا براه اندر یار بود موسی بدان خانه اندر شد آن عصا که خدای
تعالی آیت او خواست کردن بر معجزهٔ او که فرشته آورده بود بدستش آمد بیرون آورد شعیب را
بدید گفتا این ودیعت مردی است بنه و بشو و یکی دیگر برگیر موسی آن عصا ببرد و بدان جای بنهاد
و خواست که دیگری برگیرد همان بدستش آمد شعیب دست بر نهاد گفتا این را باز ببر و دیگری برگیر
و باز ببرد همان بدستش افتاد بیرون آورد شعیب گفتا مگر تو پیغامبری بدین بشتاب و بداد و موسی
برفت با گوسفندان و زن و روی بجز نهاد چون از مدین بیرون آمد لختی برفت شعیب را پشیمانی آمد
از بهر عصا گفتا بود که خداوندش باز آید و مرا خیانت کرده باشم از پس موسی علیه السلم بیامد و بشتافت
تا اندر یافت گفتا ای پسر عصا باز ده که این را خداوند هست و بود که باز آید و از من باز خواهد بدهم
موسی گفت این مرا دادی و از آن برگشتن نیز باز ندهم و بیکبار دیگر از این معنی سخن گفتند بر آن
بنهادند که نخستین کسی که ایدر بگذرد حکم کند یکی فرشته بیامد اندر بیابان بصورت مردی چون فراز
رسید ایشان را وی پرسیدند گفتا من میان شما حکم کنم این عصا بر زمین افکنید هر که از زمین
برگیرد آن عصا آن او باشد عصا بر زمین افکند شعیب فراز شد هر چند کوشید عصا از زمین بر
نتوانست داشت و موسی دست فراز کرد برداشت آن فرشته حکم کرد که عصا موسی را حق تر است
شعیب عصا بموسی دست باز داشت و باز گشت و موسی علیه السلم راه پیش گرفت والله اعلم

خبر نبوت موسی علیه السلم و سخن گفتن با خدای عز و جل

قال الله تبارک و تعالی **فلما قضی موسی الاجل و سار باهله آنس من جانب الطور نارا** چون موسی
علیه السلم از بر شعیب برفت با اهل و با گوسپند و بچند روز راه برفت تا بگوشهٔ طور سینا شب فراز
آمد و باد بخاست سرما و تاریکی بر آمد چون شب در آمد زن را گفت آتش بزن تا آتش افروزیم
گرم شویم هر چند زد آتش بر نیامد از سنگ و آهن آتش بیرون نیامد موسی بیچاره شد چون از شب لختی بشد
موسی از دور بر کنارهٔ کوه آتشی دید زن را گفت من آنجا شوم که آنجا مردمان ره گذری اند یا شبانان
فرود آمده اند لختی آتش بیارم تا گرم شویم یا خبری یابم یا کسی بینم که ما را راه نماید چنانک خدای عز و جل
گفت **لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون** موسی عصا برگرفت و برفت
چون نزدیک برسید آتشی دید بر سر درختی سبز بر زمین ایدون گویند که آن درخت عوسج بود و عوسج
خار بنی بود بزرگ و بخبر اندر ایدون آمده است که از همه درختان بر زمین نخست درخت عوسج رست
و نخست چیزی که از بهشت بیرون آمد اندر امروز بر زمین او را همی بینید حجر الاسود است و بخانهٔ مکه نهاده
است و گروهی ایدون گویند که عصای موسی ازین درخت عوسج بود و گروهی گفتند از درخت مورد
بود موسی نزدیک رسید خواست که بانگ کند خدای عز و جل گفتا **نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة
المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین** موسی بشنید و خدای عز و جل بشنواند
او را آن ندا بوحی گفتا یا موسی من خدای همه خلق ام موسی سخن خدای بشنید سجده کرد نیز الهام بر دلش
اندر یقین شد که این سخن خدایست پس خدای عز و جل با موسی لطف کرد و ایدون گفت **انی انا الله**
و گفت **انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی** و پای موسی اندر نعلین بود خدای

گفت

گفت نعلین بیرون کن که تو بر زمینی پاکیزه ای یعنی المطهر طوی و خداوندان اخبار ایدون گویند که
آن نعلین از پوست خر بود و پلید بود زیرا که موسی را خدای گفت نعلین بیرون کن و این حدیث نا درست است
که موسی پاک تر از آن بود که نعلین پلید اندر پای کردی و لیکن معنی نعلین معنی هیبت بود خدای خواست
که موسی را هم بنزدیک جای آورد و او را بفضل خویش نزدیک کرد اندر و بندگی بسزا کردن او را بیاموزد زیرا که
گفت **فاخلع نعلیک** و بدین باب اندر حکما را سخن بسیار است خداوندان معرفت اندرین سخن بسیار
گفته اند و لیکن نه از راه این کتاب است پس اینک خدای موسی را بدان مقام همه اطراف توحید بر وی راست کرد
و شریعت او پیدا کرد تا موسی هر چیزی که خدای خواست بدین باب بدانست از توحید و شریعت همه بر موسی
تمام شد پس آنگه او را پیغامبری داد و بفرعون فرستاد و آیت عصا و دست سپید بنمودش اما از معنی
توحید با وی سه سخن گفت و اصول توحید دانستن خدای بربوبیت و بخدایت و یگانگی همه اندر آن
سه سخن است که ایدون گفت **انی انا الله لا اله الا انا** دیگر گفت **انی انا ربک** و سدیگر گفت عز و جل
انی انا الله رب العالمین و هر که خدای را بدین سه صفت بشناخت توحید درست کرد و اما از
معنی شریعت ایدون گفت **فاعبدنی و اقم الصلوة لذکری** گفتا مرا پرست و نماز کن مرا و یاد
کردن من مشغول باش بنگر که چون بزرگ شریعت است و بزرگ عبادت نماز که خدای بدان جایگه
موسی را از همه شریعتها و عبادتها نماز فرمود نخستین چیز پس گفتا **ان الساعة آتیة اکاد
اخفیها لتجزی کل نفس بما تسعی** گفتا بدانک هر آینه روز رستاخیز بباشد و خلق را پاداش دهم
بهر چه کرده باشند از نیکوی و بدی تا موسی را نیز ایمان داد بر رستخیز و معاد و بعث قیامت
درست شد مر جملگی بتوحید پس چون همه کار موسی تمام شد آنگاه او را ندای پیغامبری داد و
بپیغام داد بفرعون چنانک گفت **و اذ نادی ربک موسی ان ائت القوم الظالمین قوم فرعون
الا یتقون** نخستین ندای توحید بود و دیگر ندای شریعت و راست کردن اصل دین و از بر این
ندای نبوت بود و پیغام دادن بفرعون و فرستادنش بان ندای نبوت آیت نمود گفت **الق عصاک**
تا دل موسی بیقین شد و قوی شد بدان آیت بگزاردن پیغام تا بدانی که آن حکمت نیکو از خدای
عز و جل اندر مناجات موسی که از کجا ابتدا کرد و با وتا با خر درجه بدرجه مرتبت بمرتبت
و هر یکی ازین درجات اندر حکمتی است پس موسی را چون بنبوت ندا آمد ایدون گفت **و ما تلک
بیمینک یا موسی** گفتا آن چیست که بدست راست اندر داری و این نه آنست که اندر حکمت بود که
موسی را نه از بهر آن پرسید که خدای ندانست که آن چیست و یا موسی ندانست و دانست که موسی
همی داند که آن چوبست و مقر آید که اندر وجه هیزمست و از وجه منفعت است تا چون چیزی بنماید
او را جز آنک او دانسته است اندر آن عصا آن آیت بزرگ تر بود و دل بدان نشسته تر بود
و این را معنی تقریر خوانند پس موسی گفتا **هی عصای** خدای گفت آن عصای تو چه کار آید
گفتا **اتوکأ علیها و اهش بها علی غنمی** چون جایی گیا نبود بدین عصا درخت را بزنم تا برگ
بریزد و گوسپندان بخورند **و لی فیها مآرب اخری** و نیز حاجتهای بسیار مرا بدین عصا بود که اگر
چیزی بیاویزم و بپشت برگیرم و چون فرود آیم بر سر ایستم و نیز مرا اصلاح باشد چون موسی مقر آمد بر
آنچ اندر عصا بود از همه هنری آنکه خدای عز و جل گفت و چیزی بنمود موسی را که موسی ندانست که
آن چنان شاید بودن اندر عصا تا دل موسی نخست بنبوت یقین شد پس آنگاه بوی وحی کرد که شو
بسوی فرعون پیغام بر اکنون خدای موسی را بفرمود که آن عصا بیفکن و مار گردان اژدهای و موسی
با آن خوکی که بود بیچون پیش فرعون بیفکند که و مار گشتی موسی از آن بترسید پس خدای

خواست که موسی بزبان زیانت کند تا موسی بر دیدار ما خو کند و از چوب مار گردد و بان چوب گردد
تا موسی را بهر چیزی مهذب کرده و راست پس آنگه برسولی سوی دشمن خویش فرستاد تا بهر چیزی حکمت
خدای بدید آمد چنانک ملکی که رسولی خواهد فرستادن بمردی نکرد بجهد تر و باهش تر و او را بهر چیزی
بیازماید و هرچه نداند او را بیاموزد تا بجمله اخلاقها و ادبها او راست شود و تمام گردد پس برسولی
فرستد آنکه خدای عز و جل موسی را گفت **القها یا موسی** این عصا که اندر دست بیفکن **فالقیها فاذا هی
حیة تسعی** بر زمین بیفکند از عصا مار گشت مار ثعبان و ثعبان آن مار بزرگ بود که او را گردن
سطبر بود و بر وی موی بود چون موسی بدید بترسید چنانکه گفت **فلما رآها تهتز کانها
جان ولی مدبرا و لم یعقب یا موسی** موسی چون بدید که آن چوب مار گشت بترسید و از آن سوی
شد و پشت سوی او کرد که بگریزد **و لم یعقب** یعنی که باز نگشت و سوی او ننگریست تا خدای گفت
یا موسی بازآی و مترس که تو ایمنی از آن موسی باز آمد خدای گفت **خذها و لا تخف سنعیدها
سیرتها الاولی** که این را همچنان چوب کنیم دائم چنانک بود و موسی علیه السلم بدین ترسیدن
معذور بود که این ترسیدن از قوت یقین او بود زیراکه موسی بیقین بود که خدای قادرست
که چوب را مار گرداند و فرعون را بدان هلاک کند و لیکن ندانست که او را باز چوب خواهد گردانید
و این را آیت نبوت خواهد کردن نه عقوبت پس چون خدای او را ایمن کرد و بفرمودش که بگیر
و مترس که این را باز چوب خواهیم گردانیدن موسی برانست که آن قدرت خدای است بترسید
دست دراز کرد و گردن مار بگرفت آن مار بدست وی اندر چوب گشت هم چنانک بود پس
این آیت بدید بیارمید و دیگر آیتش بنمود **وادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر
سوء** یعنی من غیر برص گفتا دست بجیب اندر کن و برکش دست راست بدراعه پشمین فرو
کرد و گونه موسی سیه چرده بود دست از جیب برکشید همی تافت اندر تاریکی شب چون ماه و این
علامت نبوت بود خدای گفت **فذانک برهانان من ربک** این هر دو آیت حجت است ترا و بیغامبری
تو بسوی فرعون پس بمعاینش بیاید **ان ائت القوم الظالمین قوم فرعون الا یتقون**
پس چون خدای موسی را همه آیت داده بود و همه ادب راست کرده موسی نیز بنگر چه ادب و حکمت
کار بست با خدای عز و جل اندران مقام هر چیزی که دانست که اندران پیام گزاردن بباید از احکام
بیغامبری همه بتمام از خدای بخواست گفت **رب اشرح لی صدری** موسی بطبع خویش تنگ دل بود
و دانست که پیام گزاردن را دلی باید فراخ و صبری بسیار تا هرچه بروی آید از سختی و مکروه و آنگه
او را دفع زن کند و هر سختی احتمال تواند کردن **ویسر لی امری** و کار من آسان کن تا مراد شود که
بروی اندر نباید و این مناجات از موسی سخت محمودست که این نعمت که خدای عز و جل او را داده است
سخت بزرگ است و این بار نبوت که بر نهاد دانست که سخت گرانست و کشیدن آن دشوارست
موسی برین بار نعمت و نبوت اندر ضعیفی خویش بیدا کرد و بضعیفی و تنگ دلی و عاجزی خویش
مقر آمد با قدرت و نعمت خدای شناخته بود و عصمت با خدای بسته پس گفت **واحلل عقدة
من لسانی یفقهوا قولی** گفت این عقده از زبان من برداز تا من سخن نیکو بیدا توانم کردن و ایشان
از من اندر یابند پس گفتا **واجعل لی وزیرا من اهلی هارون اخی** و معنی وزیر معین بود گفت مرا
از کسهای من یاری ده هارون برادر مرا **اشدد به ازری و اشرکه فی امری** تا من بیاری
ده تا من بدو قوی گردم پس گفتا **کی نسبحک کثیرا و نذکرک کثیرا انک کنت بنا بصیرا** یعنی نصلی
معا و نذکر معا بنگر که چگونه ضعیفی نمود موسی از خویشتن بدین لطافت که خدای او را سرپرست فرمود

و پیام

و پیام گزاردن فرمود اندر هر چیزی عجز خود بیدا کرد گفت یا رب هارون را با من انباز کن و
اندر بیغامبری تا بیک جای بیغام بگزاریم و هر دو ترا بپرستیم تا اگر از من تقصیری آید از بیغام
گزاردن یا اندر پرستیدن تو او مرا یاری کند تا آن تمام کنم هر چیزی که موسی بخواست همه او را بداد و
اجابت کرد ایدون گفت **قد اوتیت سؤلک یا موسی** آنچ خواستی همه ترا بدادم تنگ دلی از و
برد و دلش فراخ گردانید ایدونک یکسال بر در فرعون بماند و با وی بیافت هم خلق را بخدای خواند
و خدای بپرستید و دلش تنگ نشد و زبانش راست کرد و هارون را با وی بیغامبری داد و نیز
موسی بزبان جای اندر سخن گفت که مردم نادان بدو عجب کنند و این سخن حکمتی است **قال رب
انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون** یا رب من یکی را از ایشان بکشته ام و مرا بکشند
که بجای او بکشند و من بحستم ترسم که مرا بیابند و بکشند و نگر تا بپنداری که موسی از کشتن بترسید و لیکن
از بهر نقصان شدن بیغامبری را بترسید بتمام کردن بیام و اندر آن خواست که مرتبت او تمام
شود و این تدبیر محمود بود انکس که خدای او را بدان مرتبت بود از قربت که موسی را بود از نبوت و
بیغامبری و مناجات بای بی وحی و سخن خویش او را بشنواند بی آنکه میان او اندر هیچ فرستنده بود
و موسی خدای را بحقیقت بدانست و امر او بقوت یقین بپذیرفت این چنین بزرگ بنده را بدین مرتبت
اندر کار خدا و نادان و اندر فرمان کردن او جان را بجسم او چه خطر بود با تن را دنیا و زندگانی را سوی
او چه مقدار بود که بروی زمین اندر آن وقت خدای را بنده نبود گرامی تر از موسی بنگر که خدای
بنده را ایدون گوید **و اصطنعتک لنفسی** بنگر چه بزرگ سخن است و چه بزرگ مرتبه بود مر
بنده را بر دیگر بندگان چه فضل دارد و این هم صفتهای آن سخن است که گفت و اصطنعتک
لنفسی پس این موسی که با این بزرگی بود جان را خشم او چه خطر بود او از آن ترسید که بیغامبری او
تمام نشود و اندر مرتبت نقصانی آید با این فرمان خدای تمام کند و این مقام بگزارد و از
درجات بیغام گزاردن کار تمام کند پس از آن دو بخدای عرضه کرد حال حاجتهای دیگر خدای
او را آگاه کرد که فرعون ترا نتواند کشت و تو او را غلبه کنی و بیغام من بگزاری و فرمان من تمام کنی
با او این بر شد و این حاجت دیگر روا شد ایدون گفت **سنشد عضدک باخیک و نجعل
لکما سلطانا** یعنی حجتا و قوتا گفت من ترا قوی کنم به برادرت هارون و شما را حجتها و قوتها دهم
فلا یصلون الیکما بایاتنا فرعون و قوم او از شما نترسند و شما را نتوانند هلاک کردن **انتما و من
اتبعکما الغالبون** و شما را متابعان باشند و غلبه شما را باشد پس چون موسی را دل شاد شد
و حاجتهاش روا شد و نبوت یافت و مرتبتش درست شد و هر چیزی که او را اندر بیغامبری بایست
از خدای بخواست خدای عز و جل او را بداد آنگه او را بیغام داد بسوی فرعون که چون روی او شوی او را
چگونه گوئی گفتا **اذهب انت واخوک بایاتی ولا تنیا فی ذکری اذهبا الی فرعون انه طغی**
گفت تو و برادرت بدر فرعون شوید و سستی منمایید اندر مقام گزاردن و سستی مکنید اندر پرستش
و لا تنیا فی ذکری یعنی فی الرسالة و العبادة گفتا **فاتیاه فقولا انا رسولا ربک** گفت بروید و او را
بگوئید که ما هر دو بیغامبران خدائیم **فارسل معنا بنی اسرائیل و لا تعذبهم** بنی اسرائیل را بما سپار و این
عذاب از ایشان بردار این سخن دیگر او را بگوئید **قد جئناک بایة من ربک** ترا از خدای آیت آوردیم
این عصا و این دست **والسلام علی من اتبع الهدی** پس آنگاه بدین و خود خواندن لیکن
گفت سلام خدای بر آنکس که او را مسلمانی را متابع بود و با شود و خدای را پرستد و بتان را دست
باز دارد **انا قد اوحی الینا ان العذاب علی من کذب و تولی** بگوئید که بما چنان وحی آمد

از خدای که عذاب خدای انراست که اوروی از خدای بکرداند وخدای را نپرستند وبیغامبران خدای
و به آیت خدای دروغ زن باشد بس ایشین بیغام خدای مدین تا لیف که به بیغامبرنست از حکمت
انست که نخست برزم کند که سحرم ازبنی اسرایل برکیری بس انگاه مرا بیست تا بداني که ان سحرم وان سخ
که ادب رعیت کودد بان مسلمانان بر خدای سخت تر بوذ اران بت پرستنده کافرک بس جون خدای
عزوجل بکفت که فرعون را جکو بیند چه بیغام دهید نیز اندر بیغامبری بیاموختش تا همه کار ادب اندر
بابند تا ان تمام شوذ ایدون کفت فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی لغنا ای موسی شما بدو
فرعون شوید که او عاصی شده است واکر بذکی که خویشتن را داردمی دعوی خدایی کند شما جون با
او سخن کوبید نرمی کوبید تا او بشنوذ وشما در بیغامبری تقصیر نکرده باشید بس این ادب بیغامبری
بدانکه اورا بیاموخت تا همه ادبش تمام شذ وهمه نعمت بدو تمام شذ ومناجات بسر برده شد موسی از ان
مقام مناجات بازکشت بامر نبتها ونعمتها دین کنها بی که بیغامبری ویرا که وحی و مناجات یکه
شریعت ودین ویرا که مرتبت وقوت بس جه مبارک مقامی بوذ ان جایکاه که موسی از ایرا لقصا
ان جایکاه مبارک خواند ایدون لغت فی البقعة المبارکة بس موسی با ان مرتبتها باز امد بو
سحرکاه وزن همه شب بیدار بود واو همی جشم داشت جون ماموزن کفتا ان اتش اوردی
کفتا نه ولیکن روشنایی بیغامبری اوردم که از همه روشناییها روشن ترست و بن مادر بیشتر امد
حکیم بود نام اوجنید واو را مناجاتها است بسیار مناجاتی امد ایدون کفت الهی کیف ان اکن
من رحمتک وجاک موسی یقتبس الجذوة فانصرف عنک با لنبوة کفتا یارب جکونه نومید شوم از تو
وتوان بارحمایی که موسی بدرتو امد که پاره ی اتش برد لذر درتو با بزرکی وکرامت دبنوت بازکشت
وبذین مناجات موسی اندر حکمتها است بسیار وداین همه اندرین باب کفتیم بیشتر انست که بدین کتاب
اندر بیست واز تهرا ن حضیر کفتیم دراز ناتو بدانی که اندر همه قصه ای که خدای اندر بی کفتست بس بو
هرسخن اندر حکمتی هست تا حکما از ابوا ستنباط کنند ازبهر حدیث که حماک کفتا ما کان
حدیثا یفتری واین صدیثها که اندری یاذکرده سند مثل او جنانست جون درختان بار دار این
حدیث درخت است وسیوه او این نکتهای حکمت جون برین درخت بسیار اندر بنشینی ازون
بابند که ازان میوه ی درخت تو نیز بخوری تا راحت ان بنز بنو بر سد والله اعلم بالصواب والیه المرجع

خبر شدن موسی بمصر علیه السلام

بس موسی علیه السلم دیکر روز از انجا برفت تا بمصر امد با عیال و باکوسبندان و بشب بشهر اندر
امد و مادرش زنده بود و برادرش هارون وخواهرش و بذرشان مرده بوذ جون بدر خانه امد مادرش
بازنشناخت که دوازده سال ازیش او غایب شده بوذ اورا پرسید که تو کیستی کفتا من مردی از راه
امده ام امشب مهمان شما باشم اورا بخانه اندر جای کردند وطعام بیش او بردند وهارون را کفت بنشین
وبا این مهمان نان بخور تا او را کرامی کرده باشی فرعون لعنه الله بخبر اند که هرروز بیش موسی ابود بدید
جون هارون با وی بنشست موسی با وی سخن کفت هارون اورا بشناخت انکاه مادر او را بشناخت موسی
جون نان بخورد بیغام خدای عزوجل بهارون کزارد هارون کفتا سمعا وطاعة جون دیکر روز ببود
موسی وهارون برخاستند که بدر فرعون روند مادر بکریست لفت ای دو فرزند را بکشند موسی کفتا ای
مادر اندیشه مدار که خدای مارا از بند او ایمن کرده است بس هردو بدر فرعون شدند بخبر اند ایدونست
که مرانکاه سش فرعون بار نیافتند وبعضی کفتند که دو سال ببدر فرعون بماندند موسی کفتا من رسول

ظالم

حذای ام ایشان کفتند خدای فرعونست او کفتا خدای آسمان وزمین ان حاجبان و دربانان ایدون
کفتند این دیوانه است ان روز بازکشت جون دیکر روز بیامد با هارون وایدر بوانه انجا شدند
دکر خبر او بیش فرعون نیاورد تا دو سال بیود مرفرعون را یکی مسخره بوذ که با او حدیث
وخنده کردی یکروز بیش او نشسته بوذ با دربانان حدیث دربان برفت و فرعون حدیث خیرش همی کرد
که من خدایم ان مسخره کفتا عجبتر چیزی اینست که بردر یکی مرد ست همی ایدون کوید که او را خدایی است جز
تو فرعون خشم کرفت وکفتا این کیست شوید وبیارید بیش او ان مسخره بیرون امد بر در موسی را یافت با هارون
هردو را بیش برد کفتا من جان داشتم که یکی است اکنون دو مرد اند فرعون جون موسی را بنکریست او را کفت تو
کیستی کفت منم رسول رب العالمین رسول خدای همه خلق فرعون او را بشناخت لفت الم نربک فینا
ولیدا تو انی که تا خرد بپروردم ومیان ما اندر بزرک شدی ولبثت فینا من عمرک سنین وچند
سال اندر میان ما بوذی وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین بس انکه نعمت مرا حق
نشناختی وناسپاس شدی ان مرد قبطی را بکشتی وترا طلب کردم بجستی کفتا اری من انم فعلتها اذا
وانا من الضالین یعنی من المخطیین کفتا ان مرد را بخطا کشتم او را دست برزدم نخواستم کشتن
بخطا کشته شذ وکشتن بخطا قصاص واجب نیاید شما مرا طلب کردید وخواستند که مرا بجای او بکشید
بسته ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی من المرسلین من از شما بترسیدم
وبکریختم خدای مرا حکم داد یعنی علم و فهم داذ و مرا بیغامبری کرد فرعون کفتا وما رب العالمین این
رب العالمین که ترا فرستاذ کیست قال رب السموات والارض وما بینهما ان کنتم موقنین
کفتا خدای اسمانها و زمینها وانچه بدین میان اندرست همه او افریذه او نکاه دارد قال لمن
حوله الا تستمعون فرعون مر جلسا خویش را که کردا او نشسته بودند کفتا نشنوید که همی جکوید قال
ربکم ورب ابائکم الاولین کفتا خدای شماست وخدای بدران شما که بیش از شما بودند فرعون کفتا
ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون ه بر روی فسوس کفتا شما را رسول دیوانه فرستادند کفتا
رب المشرق والمغرب وما بینهما هم خداوند اسمان و زمین وانچه در بین میانه است او راست هم
جنین مشرق و مغرب وهرچه اندر میان است او راست فرعون کفت لئن اتخذت الها غیری
لاجعلنک من المسجونین کفتا اکر جز من خدای دیکر پرستی من ترا بزندان کنم موسی کفتا اولو
جئتک بشیء مبین ترا چیزی بنمایم ایتی تا تو بدانی که من بیغامبرم قال فأت به ان کنت
من الصادقین کفتا اکر راست کویی بیار و بنمای آیه فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین ه
موسی عصا از دست بیفکند ماری کشت عظیم و بزرک و دهان باز کرد یک لب بزمین و یک لب بر تخت
فرعون نهاد و روی بر لشکر و کوشک خواست تا فرعون با کوشک فرو برد ان همه که با فرعون بوذند از
بیم بجستند و فرعون بترسید واز تخت فرو دامد در زیر تخت اندر شد و شکمش فرو شد از بیم
ایدون کویند که یک هفته همی شکمش برفت وا و را هر یک هفته یک بار حاجت امدی ماده بوذ که
او از خود جیزها بدید که در دیکران بوذ تا بخویشتن فریفته شد بس فرعون از زیر تخت موسی را
بالوا کرد و زنهار خواست کفت ای موسی این را بکیر تا بتو بکروم و ان کنم که تو فرمایی موسی کردن
مار بکرفت هم جنان عصا شد فرعون از زیر تخت بیرون امد و باز جای خویش بنشست موسی دست از
جیب دراعه برکشید سپید جون ماه ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین قال للملا حوله
ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم بسحره فماذا تامرون فرعون یاران را کفتا این
جادوی است استاذ و دانا او همی خواهد که شما را ازین مصر بجادوی بیرون کند جه مشورت کنید

باز گفتند ارجه واخاه وابعث فی المداین حاشرین یاتوک بکل سحار علیم گفتند باز دار تا هر کی تواند
جادوان اند بسیار ازین داناتران را بیاز داد و جادوان گرد کن تا این را غلبه کنند بجادوی فرعون اورا
گفتا باز کرد تا بجادوان تواند بنگریم موسی باز گشت و خبر بمصر اندر افتاد و هر کسی بیدار او همی آمد
و بنی اسرائیل همه برو گرد آمدند و بگرویدند و هر روزی بدر فرعون همی آمدی و بدر سرای بار بیافت
و خلق را بدو و بخدای همی خواند و از فرعون همی نیکی کرد و خبر بدو همی بر داشتند و فرعون بهمه پادشاهی
مصر اندر کس فرستاد و هر کجا جادوی بوذ بیاورد و باخبار ایذون گویند که سی هزار جادو گرد آمدند پس فرعون
بفرموذ که از ایشان استادان بگزینید هفتاد و دو تن را بگزیدند و همه گرد آمدند و اتفاق کردند
که بهمه روی زمین از ایشان استاد تر نیست و ایشان چهار مهتر بودند نامهاشان یکی شابور و دیگر
عاذور و حطحط و مصفی فرعون هر چهار را بخواند و ایذون گفت که ایدر جادوی آمدست استاد باید
که او را غلبه کنید گفتند او چه جادوی کند گفتا چوب را مار کرداند گفتند از جادوها این آسان ترست
او یک چوب را مار کرداند ما هزار چوب را مار گردانیم پس با فرعون شرط کردند ان لنا لاجرا
ان کنا نحن الغالبین ما را عطاها است ز تو گر ما غلبه کنیم قال نعم وانکم لمن المقربین
فرعون گفتا شما را عطا دهم و بنی نحوذ نزدیک گردانم پس موسی را بخواند و گفت ای موسی اینک این
جادوان آمدستند و چون تو جادوی کنند و ترا غلبه کنند موسی گفتا کی خواهند کرد فرعون گفتا موعدکم
یوم الزینة و فرعون را یکی روز عید بوذی که همه خلق مصر بصحرا آمدندی گفتا آن روز عید
وعده کنید تا همه خلق ببینند پس چون موسی از پیش فرعون بیرون آمد با آن جادوان بجای گفت
چنانکه فرعون از دور همی دید و نشنید و ندانست که او همی چه گوید ایشان را مسلمانی خواند و از جادو
نهی کرد گفتا ویلکم لا تفتروا علی الله کذبا بر خدای دروغ مکویید که من جادو نیستم من پیغامبر
خدای ام و خدای شما را عذاب کند ایشان گفتند ای موسی ما جادوی کنیم که تو اورا غلبه نتوانی کردن
اگر ما را غلبه کنی ما بتو بگرویم پس موسی باز گشت و ایشان چوبها گرد کردند و رسنها تا چوب را
بپای کنند و رسن بشدند تا چون بیفکنند بپای بایستند راست پس جادوی آمدند مردمان را
ایذون نماید که آن ماران اند ایذون نشست باخبار تفسیر اندر که صد خروار چوب و رسن گرد آوردند

حدیث جادوی فرعون با موسی علیه السلام

و چون روز عید اندر آمد فرعون بفرموذ تا منادیان بانگ کردند بهمه شهر مصر اندر که
هل انتم مجتمعون لعلنا نتبع السحرة ان کانوا هم الغالبین بفرموذ که همه خلق گرد آیند تا ما این
جادوان را غلبه کنیم تا آن کسها که بهر عیدی بیامدندی بیامدند پس چون روز عید بود فرعون
بفرموذ تا تخت ملک اورا از مصر بیرون بردند بصحرا و فرعون بر سر تخت بنشست از دیبا و خود بیرون
آمد بر رتبتی و جائی که همه عیدها چنان بیرون آمدنی بوذ از بهر قوت جادوان تا موسی را غلبه کنند
و موسی علیه السلم بیامد و جادوان بیستادند و فرعون بر تخت ملک بنشست جادوان موسی را گفتند
اما ان تلقی واما ان نکون نحن الملقین گفتند بحسبین تو چوب خویش افکنی یا ما افکنیم موسی
گفتا شما بیفکنید ایشان آن صد خروار چوب و رسن بر زمین بیفکندند و جادوی کردند تا آن همه
چوبها بچشم خلق مار بوذ که همی رفتند و آهنگ خلق کردند و خلق از ایشان بترسیدند چنانکه
خدای گفت عز و جل فلما القوا سحروا اعین الناس واسترهبوهم وجاءوا بسحر عظیم خدای همی
گوید جادوی کردند سخت و آن چیز که خدای آنرا عظیم خواند بنگر که چه بزرگ بوذ و سوگند خوردند به

بزرکی

بزرکی فرعون که ما موسی را غلبه کنیم گفتند بعزة فرعون انا لنحن الغالبون آن همه خلق بترسیدند
از آن ماران و چنان دانستند که همه چوبها و رسنها ماران اند و آهنگ خلق کردند تا بگریزند
فاوجس فی نفسه خیفة موسی موسی بترسید ایذون بیاید دانستن که موسی از چه ترسید اگر
گوئی موسی از آن ترسید که آن بچشم او هول آمد و در دلش بیم آمد نشاید گفتن و موسی را عیب بود
که از جادوی بترسید و او پیغامبر خدای بود و اگر گوئی ترسید که جادوی پیغامبر را غلبه کند
نه از آن ترسید که در کار خویش بشک بود و دانست که آن او حق است و آن دیگران باطل موسی
از این دو بها ترسید ولیکن موسی از بد آن خلق ترسید ایذون گفت که این خلق از جادوی نترسند
و زین ماران همی دانند که این جادوی است و نه حق است ترسم که من چون چوب را مار گردانم
این خلق ایذون گویند که آن نیز هم چنانست که ایشان کردند و آیت پیغامبری به بیند او نیز هم
جادوی پندارند پس ترسید موسی از نادانی خلق بوذ خدای عز و جل گفت لا تخف انک انت الاعلی
والق ما فی یمینک تلقف ما صنعوا انما صنعوا کید ساحر اینک اندر دست داری بیفکن آن عصا
تو تا این همه را که ایشان کردند فرو برد و بخورد فالقی عصاه فاذا هی تلقف ما یافکون موسی عصا
از دست بیفکند آن عصا ماری گشت بزرگ تر از آن همه ماران و دم بر زمین زد و سر دم بقبه فرعون
اندر آورد و دهان باز کرد و آن همه ماران فرو برد تا از ایشان یکی بر زمین نماند خدای عز و جل گفت
فوقع الحق وبطل ما کانوا یعملون گفتا درست موسی آن همه دروغهای ایشان باطل کرد پس موسی
علیه السلم عصا را بر گرفت باز هم چنان چوب گشت و آن همه چوبها و رسنها ناپدید شد چنانک هیچ
پدید نیامد فغلبوا هنالک وانقلبوا صاغرین این جادوان همه غلبه شدند و موسی علیه السلم ایشان را
غلبه کرد و آن خلق همه خوار گشتند و حقیر والقی السحرة ساجدین قالوا امنا برب العالمین
رب موسی وهارون جادوان خدای را سجده کردند و بنبوت موسی بگرویدند و ایشان حق از باطل
بدیدند اندر آن ساعت بدانستند که این جادوان را چه بدیدند از حق موسی تا ایشان مسلمان شدند
و باطل خویش معترف اندر شدند یا گر موسی هم چنین کرد بظاهر که ایشان کردند دیگر چوب را مار گرداند
و ایشان صد خروار چوب را مار گردانیدند بنگر تا نکته حق اندرین چه بوذ که ایشان را پدید آمد که
آن ایشان جادوی است و آن موسی علیه السلم پیغامبری و آن از کار خدایست نه از کار جادوی
آگاه باش که حکم جادوی چنانست که هرگاه که جادو جادوی کند آن چیز بچشم خلق بگونه دیگر نماید
جز آنک حقیقت است چون از جادوی بگردد آن چیز هم با حال خوذ شود چنانک بحقیقت بود
و این جادوی را دوام نباشد اگر آن یک روز یا یک ماه ایذون گویند بزرگ تر جادوی که باشد چهل روز
بوذ و هرگاه که جادوی چوب را مار کرد اندر چون جادوی بگردد که مار هم چنان چوب گردد زیرا که
جادوی چشم خلق بستن است یک زمان خیال نماید ولیکن او نه چیزی را از حالی بحالی نتواند برد
و هم چنین اگر بجادوی سنگی را زر نماید بچشم خلق چون جادوی بگردد آن زر هم چنان سنگ گردد که بود
اندر کار موسی نبود پس اندرین حکم چنان بایستی که چون مار موسی آن همه ماران را بخورد و بچشم خلق چنان
نمود که آن همه ماران در شکم یک مار شدند چون جادوی بگسست و مار موسی باز چوب گشت بایستی
که آن ماران هم چنان چوب و رسن گشتندی که از اول بوذ و بر زمین بماندی پس چون ایشان دیدند
که موسی مار خویش را بگرفت و بدست او اندر چوب گشت و آن همه چوبها و رسنها خویش بر زمین
ندیدند متحیر شدند گفتند اگر این جادوی بوذی و ما را بجادوی خویش غلبه کردی پس چوبها و رسنهای
ما کجا شد پدید آمد ایشان را که آن فعل موسی آیت خدای بوذ نه جادوی از بهر این نکته جادوان علاک

جادوان بخدای بگرویدند و مسلمان شدند و این نکته نه از کیسهٔ محمد بن جریر است پس فرعون جادوان را
ایدون گفت آمنتم له قبل ان آذن لکم شما بموسی بگرویدید پیش از آنک من شما را دستوری
دادم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر این خود مهتر شماست و شما جادوئی از وی آموختید
و با وی راست کردید و با من مکر کردید خواستید تا این همه خلق از شهر بیرون آرید و اندر شهر
موسی مقیم آید و بگروید تا خلق اندر من تشکک شوند و بموسی بگروند ان هذا لمکر مکرتموه
فی المدینة لتخرجوا منها اهلها فسوف تعلمون از وقت که موسی بشهر اندر بد فرعون با ایشان
حدیث کرد و ایشان را بند داد و بخدای خواند و از جادوئی تنبیه کرد فرعون نشنید که او هیچ چگونه دانست
که او با ایشان حدیثی کرد اکنون چون ایشان بموسی بگرویدند فرعون را بدل اندر آمد که این کاری است
که ایشان با موسی بشهر راست کرده بودند که ما چنین کنیم فرعون گفت لاقطعن ایدیکم
وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم اجمعین گفتا دستها و پایها شما ببرم و بر دار کنم تا مردمان عبرت
ایشان گفتند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون گفتند ما را زیان ندارد که از مرگ چاره نیست چون تو
کشتی شهید باشیم بنزد خدای عزوجل شویم با شهادت انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا اول
المؤمنین ما از خدای طمع داریم که گناهان ما بیامرزد که نخستین کسی از مردمان مصر ما بودیم که مومن شدیم
گفتند لا بل لن نؤثرک علی ما جاءنا من البینات والذی فطرنا فاقض ما انت قاض انما تقضی هذه الحیوة
الدنیا ... وما تکذیبیم بآن خدای که ما را آفرید و بدین آیتها که ما را از موسی پدید آمد هرچه خواهی
کن بکن که تو همی بر ما حکم توانی کردن تا ما اندرین جهانیم چون از این جهان بیرون شویم حکم تو از ما
بگسست والله خیر وابقی و ما را خدای بهشت و آن جهان پاینده تر از این جهان پس فرعون هم آنجا
فرمود پیش مردمان تا ایشان را دستها و پایها ببرند و بردار کردند تا ایشان بر دار همی گفتند ربنا افرغ
علینا صبرا وتوفنا مسلمین یا رب ما را بدین عذاب صبر ده و ما را پیش خویش بر و بر دین مسلمانی جان
داد بمیرند بامداد جادو بودند شبانگاه خدای شبانگاه شهدا که اندر بهشت خدای عزوجل فرعون را
ازان جای باز گرداند خوار و ذلیل و خلق باز گشتند و روی سوی موسی نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل
بدو همی گرویدند و فرعون از شرم خلق هیچ کس را باز نداد و موسی هر روز ... باو همی گفت که او را بخدای خواند
و با دیانتی تا اتباع موسی بسیار شدند و بیست سال موسی میان ایشان اندر بماند و ایشان را همی بخدای
خواند و همی آیتها و معجزها نمود و فرعون هر روز کافرتر بود و بدتر پس فرعون از خجلی خویش نهانی
که گفتا یا موسی مرا با تو کاری نیست من خود بر آسمان شوم و خدای ترا به بینم هامان را گفت یا هامان
یا هامان ابن لی صرحا لعلی ابلغ الاسباب اسباب السموات فاطلع الی اله موسی گفتا مرا مناره
کن بلند که من بر شوم و خدای موسی را بر آسمان به بینم هامان را بامناره کرد از گچ و آجر و دو سال
اندر آن بودند تا بنای آن تمام کردند و لیکن گفتند چنین نخستین کسی که خشت پخته کرد اندر جهان
او بود پس همی بر بردند تا نیز نتوانستند بردن بر نوان پس فرعون بر آنجا شد هیچ کس را بر نبرد
و نه آواز شنید فرود آمد و گفتا وانی لاظنه کاذبا من این مرد را که موسی خود دروغ گوید
پس موسی هر سال یک آیت او را بنمود از آن نه آیت که خدای عزوجل او را داده بود مگر بگروند هیچ
نگرویدند چنانک خدای گفت ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات موسی هر سال یکی آیت بنمودی
و فرعون همی خواهش کردی که اگر این عذاب از ما باز داری بتو بگرویم چون باز بردی نگرویدندی
چنانک خدای عزوجل گفت بهر آیتی و بهر عذابی بدیشان رسیدی ایدون گفتندی که اگر این عذاب از ما
باز شود بگرویم و بنی اسرائیل را با تو بسپاریم چون عذاب از ایشان باز گشتی باز عهد بشکستندی تا هر

نه

نه آیت بنمود هر آیتی از دیگری بزرگتر چنانک خدای گفت وما نریهم من آیة الا هی اکبر من اختها واخذناهم
بالعذاب لعلهم یرجعون و این هر نه آیت اندر بنی باز کرد نخستین عصا و دست بود و قحط بود چنانک
ایدون گفت و لقد اخذنا آل فرعون بالسنین ونقص من الثمرات سه سال قحط بر افتاد بر همه
مصر تا هیچ دانه از زمین بر نرست و هیچ میوه از درخت باز نگردند و از گرسنگی همی مردند فرعون گفتا
این از شومی موسی است چنانک خدای گفت وان تصبهم سیئة یطیروا بموسی ومن معه
هر کاستی که از طعام تنگ آمدی گفتندی از شومی موسی است و قومش پس فرعون دل بنهاد که
او را بکشند گفتا ذرونی اقتل موسی ولیدع ربه من موسی را بکشم او را گو تا خدای خویش
بخواند تا مرا از او باز دارد هیچ کس سخن نگفت فرعون اندر آن که ایدون گفتی که او را مکش مگر آن یکی
مردکی که ایمان از فرعون نهان داشتی هم او خبر داد موسی را که تا موسی بگریخت و بدین شد و این
روز چون فرعون بفرمود که موسی را بکشند از بهر آن قحطیها از شومی او بر هیئت آن مرد مومن با بات
خویش بر بند کرد و فرعون را گفت اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله مردی را همی بکشید که او همی گوید
که خدای من الله است پس چنانک موسی علیه السلام قوم را بخدای خواند او نیز همچنان چنانک خدای گفت
و قصه او بر ما یاد کرد اندر قرآن هم چون قصهٔ موسی گفتا ... وقال رجل مومن من آل فرعون
یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله ... چنین گفت تا نزدیک بازده آیت همی اندر
قصه او وی همی گوید یا قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب ... و یا قوم انی اخاف علیکم
یوم التناد و یا قوم مالی ادعوکم الی النجاة ... تا آنجا که ایدون گفت چون ایشان او را اجابت
نکردند گفتا وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد قال الله تعالی فوقیه الله سیئات
ما مکروا وحاق بآل فرعون سوء العذاب ... پس چون سه سال بود قحط از ایشان بشد فرعون
موسی را خواهش کرد که دعا کن تا قحط بشود تا بتو بگرویم دعا کرد و آن سال بر بهار بر رو دند و
ایشان نگرویدند دیگر سال طوفان آمد چنانک خدای گفت فارسلنا علیهم الطوفان والجراد
والقمل والضفادع والدم آیات مفصلات پس طوفان آمد آب از آسمان سه شبانروز همی آمد
تا همه مصر غرقه کرده خانها بر شد و کشتها غرقه شد و بارها و بکی جا اندر آب روان شد هم
چون رود نیل موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد آب از آسمان باز ایستاد و این آب زمین
بود نیل فرو شد و کشتها شان بر رست و هم نگرویدند گفتند خود ما را این اندر بایست بود از بهر
کشتها دیگر سال چون کشت بر آمد خدای عزوجل ملخ را بفرستاد تا کشتها همه بخورد و هیچ چیز نماند
باز خواهش کردند موسی دعا کرد همه ملخ بمردند ایشان همه گرد کردند و بریان کردند و بنهادند و می
خوردند راد گفتند امسال کشت نیست ما را خود این ملخ طعام بس است و نگرویدند چون دیگر سال
کشتها بر آمد خدای قمل را بفرستاد و قمل آن بود با شد این ملخ خرد خرد کیکی هر کجا آن نشستند
تباه کرد و سینه لادکرد و هر کشتی که آن بود اندی دانه بگزید پس ایشان باز موسی را خواهش کردند
موسی دعا کرد آن همه بمردند و ایشان نگرویدند دیگر سال چغز آمد و آن خانها شان بر شد
در زمین و بام و خانه و جای نان و جای آب همه بر شد و جامها شان همه بر شد تا خواست که
خانها و شهر از ایشان بستانند باز خواهش کردند موسی دعا کرد خدای عزوجل بادی بفرستاد و
آن چغز همه برفت و بدریا برد گفتند این چغز خود از دریا بر آمده بود نگرویدند باز دیگر سال
خون کرد همه کجا آب اندر گردندی چون کشتی تا همه را خون بایستی خوردن و ازین عذابها
بنی اسرائیل را خبر نبود پس چون خون بآبها بر افتاد اسرائیلی و قبطی هر دو بلب رود نیل آمدند

وآب بر کرانه شدی انک بکوزه منقل اندر بودی چون کشتی خارج بکونه و بنی اسرائیلی بودی هم چنان آب
بودی تا حلق بیکبارکی ستوه شدند موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد خدای عز و جل آن برداشت
باز نگر دیدند یک سال دعا کرد و گفت ربنا اطمس علی اموالهم باد رب همه خواسته ایشان
سنگ گردان موسی دعا کرد هارون آمین کرد خدای گفت قد اجیبت دعوتکما فاستقیما
خدای همه خواسته ایشان سنگ گردانید ایچ اندر خانه شان نبود از درم و دینار و از دانها و از
میوه ها و از هر چیزی که اندر زمین برامده بود و ز درخت آن سال همه سنگ شد تا خایه مرغ که از مرغ
جدا شدی چون بر زمین افتادی سنگ گشتی باز موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد خدای عز و جل
آن برداشت و هرچه سنگ گشته بود هم چنان بماند تا امروز هنوز بمصر اندر درم و دینار سنگی یابند
و جو و گندم و دانها و خایه مرغ سنگین یابند و گروهی ایدون گویند که این آیتها پیش از آن بود که
موسی با جادوان کرده بود و گروهی گفتند از آن پس بود و این خبر درست تر که این آیتها پس از
جادوان بود و هرچه ایشان را بود همه سنگ گشت تا خرما و نان پخته و اندر پس چون نه آیت تمام شد
یکی عصا ○ و دیگر دست ○ و سیوم قحط ○ و چهارم طوفان ○ و پنجم جراد ○ و ششم قمل ○ و هفتم ضفادع
و هشتم خون ○ و نهم طمس ○ این که خواسته همه سنگ گشت و هر آیتی که بشدی ایشان انکار کاری
شدندی پس چون موسی را از خویشتن نومید کردند و گفتند هر چند هیچ آیت آری ما را انکار و
بتو هیچ نگرویم موسی از ایشان نومید شد و فرعون هر روزی بکوشیدی بفرمودی بر عذاب بنی اسرائیل
بیفزودند هم چنان هم چنان فرزندانشان را همی کشتند قبطیان ایشان را بیکار همی فرمودند چون موسی
پیغامبری آمد بنی اسرائیل شادی کردند گفتند مگر ما از دست قبطیان عذاب و بیکار ایشان
برهیم و فرزندان ما از کشتن برهند پس هر دو یی عذاب ایشان و کشتن فرزندانشان زیادت همی
شد بنی اسرائیل را دلها تنگ شد و موسی را بیامدند گفتند ای موسی اوذینا من قبل ان تاتینا
ومن بعد ما جئتنا ع پیش که تو از ما در پیامدی ما را قبطیان همی عذاب کردندی و همی کار
کار بستندی و فرزندان ما را همی کشتند و اکنون که تو بیامدی و بپیغامبری همچنان بنداشتیم که مگر
این کم شود اکنون هم چنان همی کنند ما را صبر نماند دستوری ده ما را تا بگریزیم و یا حرب کنیم
موسی را اجازت حرب نبود و نه دفع ایشان را دل خوش کرد گفت عسی ربکم ان یهلک عدوکم
ویستخلفکم فی الارض مگر خدای دشمن شما را هلاک کند و این مصر شما را دهد بدل ایشان
از خدای بخواهید و صبر کنید که این زمین و ملک و پادشاهی خدای راست او را دهد که خواهد
چنانکه خدای گفت الایه قال موسی لقومه استعینوا بالله واصبروا ان الارض لله یورثها من
یشاء من عباده والعاقبة للمتقین ○ گفت عاقبت نیکان راست هر چند عاصیان و کافران بر
زمین پادشاهی یابند با خر خدای عز و جل از ایشان بستاند و بار بنیکان نیکان دهد پس موسی
نوبت دیگر سوی فرعون شد بنرمی چنانکه خدای گفت ○ فقولا له قولا لینا لعله یتذکر
او یخشی موسی بنرمی با او سخن گفت و فرعون پیر شده بود و ضعیف گشته
و چهار صد سال زندگانی یافته بود موسی گفت بپذیر و ترا من خدای را دعا کنم تا ترا جوانی باز
دهد و قوت باز دهد و طعام و شراب و جماع هم چنانک از اول بودی تا چهار صد سال دیگر زنی
فرعون را این خوش آمد گفت تا بنگرم سه روز از او زمان خواست پس که هامان تدبیر کرد و هامان را
گفت مرا این خوش آمد هامان او را گفت پیرشدم بنادی تا اکنون همی گفتی من خدایم اکنون گویی بیمه
که من بنده‌ام و فرعون را از آن رای باز افکند و عزم بر آن نهاد که هر اینه موسی را بکشند ابدون

کفت

کفت ذرونی اقتل موسی گفت من موسی را بکشم او گوی خدای خود بخوان تا ما را از او باز دارد انی اخاف
ان یبدل دینکم او ان یظهر فی الارض الفساد یا بر زمین مصر اندر فساد کند چون اتباع او بسیار شوند
فرزندان ما را بکشند و ما را اسیر و بنی اسرائیل کنند چنانک ما بنی اسرائیل را اسیر کردیم چندین سال ایشان گفتند
صواب اینست که بکشی موسی را پس فرعون خواست که موسی از بنی اسرائیل جدا کند تا چون موسی را بکشند
بنی اسرائیل از برای او نجنبند که بنی اسرائیل چند بسیار بودند فرعون بر لب رود نیل که جویها سر
از آنجا شاخ شدند یکی منظر بکرد و بخشترهای دلان بود و آن جویها بزی او اندر رفتی بر آن منظر نشست
و هر که از بنی اسرائیل بگذشتی فرعون خود بزبان خویش از دین موسی باز خواندی و بخویشتن خواندی و همی
گفتی الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون همی گفت نه بینید که ملک مصر
مراست و نداینید که من شما را که بنی اسرائیل اید بهم از موسی که من ملکی‌ام توانگر و موسی درویش و خوار
و زبان ندارد که سخن گوید فلولا القی علیه اساورة من ذهب او جاء معه الملائکة مقترنین موسی
را دین موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت کرد گفت اگر او پیغامبرست از آن خدایی است که هر چه
خواهد کند چنانکه او گوید اگر چنین است چرا کوه زر با وی نبود تا هر که بدو بگرویدی او را توانگر کردی
یا فرشتگان با او همی رفتندی تا او را گواهی دادندی که او پیغامبرست پس دو سال فرعون بر آن
منظر بود و بنی اسرائیل را از موسی باز خواند تا ایشان از او جدا شوند تا او موسی را بتواند کشتن
هیچ کس از بنی اسرائیل او را اجابت نکردند و قوم فرعون را همی ملامت کردند که چرا موسی همی دست
باز داری و نکشی وقال الملا من قوم فرعون اتذر موسی وقومه لیفسدوا فی الارض گفتند
موسی را و بنی اسرائیل را همی نکشی و دست باز داری تا ایشان فساد کنند و قوت گیرند و ما را اسیر
کنند و زنان ما را بکشند چنانک که ایشان کشتیم و ترا و خدایان ترا دست باز دارند و فرعون را
خدایان بودند که او همه بتان را شکسته بود و گفته بود ما علمت لکم من اله غیری و من شما را جز
از خویشتن خدای ندانم و فرعون هر چند که دعوی خدایی کرد گاو را دوست داشت و هر گاه که گاو
نیکو بدیدی سجود کردی و خلق را فرمودی که او را سجود کنید و بپادشاهی مصر اندر خلق بودند
که سر گاو پرستیدندی و فرعون بر ایشان نکیر نکردی و سخت نکوهیدی از دوستی که با گاو داشتی و زنان
گوشت گاو نخوردی و نفرمودیدی که از قوم او کسی گاو کشتی فرعون گفت هم چنان پسران ایشان
همی کشند و عذاب همی داریم و بر ایشان نیز قهر کنیم موسی را بقهر ایشان را بکشیم پس فرعون با قوم
همه راست کردند که موسی را بکشند و بنی اسرائیل آگه شدند و موسی را بیاگهیدند موسی علیه السلام
بخدای بنالید و روزگار دراز شد و هلاک فرعون را وقت آمد آن وقت که خدای دانست پس
موسی را بفرمود که بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر خرد و بزرگ و مرد و زن را و بشب برو تا بکل
و از قبطیان کس را آگه مکنید چنانک گفت فاسر بعبادی لیلا انکم متبعون اگر فرعون آگه شود
شما را باز دارد و بنگذارد که بروید شما بشب بروید تا او دیر دریابد از پس شما بیاید و شما لب دریا گیرید
تا شما را بدریا بگذرانم و فرعون با قومش هلاک کنم و غرقه کنم و شما را از ایشان برهانم والله اعلم واحکم

خبر شدن موسی و بنی اسرائیل از مصر و غرقه شدن فرعون

قال الله تبارک وتعالی واوحینا الی موسی ان اسر بعبادی لیلا انکم متبعون ع خدای
عز و جل گفت وحی فرستادم بموسی که بیرون بر از بنی اسرائیل بشب از مصر پس موسی
موسی خواست که از مصر بیرون بنی اسرائیل را گرد کرد و با ایشان تدبیر کرد مردمان را از پنهان نهان

وقومش بماند وایشان را بگفت که خدای وعده کرد که فرعون با همه قومش هلاک کند و یک جامه همی سال
رفتن کرد هر روزی که بامداد برخاستندی که پیش بروند شبی پیش آمدی که باز ماندندی همی پیران
بنی اسرائیل را گرد کرد گفتا چه بودست که تدبیر رفتن ما همی نسازید گفتند ما همه ساختیم ولیکن خدای همی
باز افکند و ما چنان همی اندیشیم که از بهر آنست که یوسف چون بمرد وصیت کرد مر فرزندان خویش را
که چون از مصر بروید گور مرا باز کنید و تابوت من با خویشتن ببرید بشام و بنزد یعقوب و اسحاق و ابراهیم
علیهم السلام بنهید موسی گفتا کجا نهادست گفتند ندانیم از پیران بپرسید چند روز همی بپرسیدند ندانستند
پس یک زن یافتند از قبطیان نام او مریم بنت ناموشا و مسلمان شده بود بموسی بگرویده او گفتا
من گور یوسف دانم ولیکن ننمایم تا مرا دعا نکنی تا [illegible] همی گفت چون از مصر بشوی مرا با
خویشتن ببری و بدان جهان با خویشتن بهشت اندر آری گفتا کردم مریم گفتا گور یوسف میان آن
رود نیل اندرست که اندر میان شهر میرود موسی علیه السلام خدایرا دعا کرد آب از آنجا باز شد
این زن موسی را آنجای بنمود و موسی تابوت یوسف برکشید تابوتی از سنگ رخام بود در و بند
پس موسی علیه السلام تدبیر رفتن بساخت و بنی اسرائیل را بفرمود گفت خدای عز و جل قبطیان را
هلاک کند خواستهای ایشان شما را دهد و هر کسی را از همسایه از قبطیان بروید بخواهید چیزهای ایشان
بعاریت و هر یکی از بنی اسرائیل یکی همسایه قبطی بود گفت مرا بدین [illegible] کاری هست و فرزند عروس خود
را بیارایم جامه بستد تا هر چند قبطیان را پیرایه بود و گوهر بود بنی اسرائیل عاریت بستدند و خواسته
بسیار سوی ایشان گرد آمد پس موسی علیه السلام تدبیر رفتن راست کرد و آن شب هر کسی را گفت
چون خلق بخسپند شما بنشینید از خانه با همه عیال بیرون آیید و بفلان جای گرد آیید و هر کجا
اندرون خانه اندر گوسپندی یا بره یا مرغی بکشید و چون شب آید از خانه بیرون آیید و دست بخون
اندر زنید و بر در سرای از بیرون بزنید تا چون بارا و بیاید بر در بپیند بداند که خداوند او رفته
است و کالبد او با آله کند و با خویشتن ببرد ایشان هم چنان کردند چون از شب نیمی بگذشت
همه گرد آمده بودند از شهر بیرون و موسی بیامد و برفتند و سپاه بشمردند ششصد هزار و سیصد هزار
سوار بود جز از آنکه پیاده بودند پس موسی هارون را بمقدمه کرد و او را گفت روی سوی دریا نه
که جبرئیل مرا وعده کرده است که بر لب دریا با من گرد آید و موسی سپاه آن بر هارون سبط سبط
گسیل کرد و خود بر ساقه برفت و شب چهاردهم بود از ماه محرم شب یکشنبه پس وقت سحرگاه قبطیان
آگاه شدند و فرعون را آگاه کردند که موسی بنی اسرائیل را همه بیرون برد کس فرستادند بخانهای
بنی اسرائیل هیچکس نیافتند همه رفته بودند خرد و بزرگ در هر خانه چراغی نهاده فرعون گفتا
ما از پی ایشان نرویم گفتند ایشان همه خواستهای ما ببردند هر کسی از ما پیرایه ها از زر و گوهر عاریت خواستند
و با خویشتن ببردند و ما را چاره نیست تا از پی ایشان نرویم و خواسته خویش طلب کنیم و موسی
بدان حیلت که پیرایه گرد کرد خدا این خواست تا ایشان فرعون را نگویند که اگر بنی اسرائیل رفتند
روا بود که ما از ایشان برستیم و از پی ایشان نرویم خواست تا ایشان از درد خواسته از پی ایشان
بشوند تا خدای ایشان را غرقه گرداند پس چون بامداد بود هیچ خانه نماند بمصر اندر از خانه
قبطیان که اندر یک تن نمرد چون روز بود ایشان بگور کردن او مشغول شدند تا نیم روز
و موسی و بنی اسرائیل دوری برفتند پس همان روز فرعون کس فرستاد بهمه شهرها که بمصر اندر بود
تا سپاه حشر کنند سپاه آمد و همه سپاه پیش او گرد آمد چنانکه خدای عز و جل گفت فَأَرْسَلَ
فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ وایشان ما را

بکشتن

ستیز کردند که خواستهای ما بحیلت ببردند و موسی بجادوی هر خانه اندر مصیبت افکند که هر کسی
را از ما کسی بخانه اندر بمرد إِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ و ما همه گرد کردیم با سلاح تمام پس دیگر روز سپاه
عرض کرد و روز دوشنبه بود دهم محرم که روز عاشورا و سپاه بکشید و هامان را بمقدمه کرد با دو بار
هزار هزار مرد و خود بقلب اندر برفت با پنج هزار مرد بود همه سوار اندر ایشان هزار هزار و هفتصد
هزار اسب نر بود جز مادیان و از این اسبان نر هفتاد هزار اسب بود سیاه بود جز دیگر لونها
و با خبار نقیبی اسنا بنوشت بیرون از این کتاب که روز تابستان بود و روز سیزده ساعت بود
فرعون چون آفتاب از مشرق برآمد سپاه از مصر بیرون کشید چنانکه خدای گفت فَأَتْبَعُوهُم
مُشْرِقِينَ و تا نیم روز براند بشتاب چون از روز شش ساعت و نیم اندر گذشت فرعون بموسی رسیده
بود و مقدمه فرعون بر ساقه موسی که دریا رفته بود هر چه موسی و بنی اسرائیل بشب یکشنبه و روز
یکشنبه و شب دوشنبه و روز دوشنبه برفته بودند فرعون هم چندان به نیم روز برفت تا اندر
یافتشان و نزدیک ایشان رسید بنی اسرائیل موسی را گفتند که ما را اندر یافتند و نزدیک آمدند و
ما را پیش دریاست و از پس شمشیر و سپاه فرعون و چندان خاست ما را همه بکشند چنانکه خدای عز و جل
گفت فَلَمَّا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُدْرَكُونَ پس چون موسی آن ضعف یقین
ایشان دید گفت كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ کلا معنیش آن بود که سخن پیش را
رد کنی چنانکه بپارسی گویی نه چنین است موسی گفتا خدای با من است مرا راه دهد و هارون
با بنی اندر میان [illegible] پس به یقین ابوبکر الصدیق رضی الله عنه که پیغامبر صلی الله
علیه وسلم از وی بیقین دانست و قوت یقینش همی دید گفت إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا نگفت ان الله معی
پس چون موسی گفت خدای با من است مرا راه دهد خدای عز و جل گفت فَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى
أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ و محمد بن جریر اندرین کتاب ایدون گفتست که موسی بدریا فراز
آمد دریا را خواهش کرد و او را بکنیت بخواند یا ابا خالد مرا راه ده تا بگذرم و عصا بر آب زد تا
راه یافت و این حدیث جز نیست خبر درست آنست که خدای عز و جل اندر نبی یاد کرد گفتا
من وحی فرستادم بموسی که عصا بر دریا زن چون بزد دریا باز شد چون کوهی و آب اندر
برخاست و از بر سر چون طاقی بایستاد و زمین دریا پدید آمد و بنی اسرائیل دوازده سبط
بودند هر گروهی از فرزندان یک پسر یعقوب دوازده کوی بدریا پدید آمد هر سبطی را کوچی
اندر وی که آب هوا بر شد چون دو دیوار چنانکه خدای گفت عز و جل فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ
فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ ایشان گفتند ای موسی این زمین دریا گل است چون سپاه و ستور
و مردمان پای بنهند تا میان گل فرو شوند و هلاک شویم نتوانیم گذشتن موسی علیه السلام
خدای را دعا کرد خدای باد را بفرمود تا بر زمین آن دریا بزد و آفتاب اندر آن جای تافت و
خشک شد همچون ریگ و بسیار عبد الله بن سلام اندر نبشتست بیرون این کتاب و عبد الله
سلام عالمی بود از علمای جهودان و کتبهای پیشین خوانده بود و اخبارهای پیشین دانسته بود
مسألها بیرون کرد دشوار و بیامد و پیغامبر ما محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم بپرسید و پیغامبر
آن همه مسألها را جواب کرد و عبد الله بن سلام بدید آمد که او پیغامبر است آگاه بود و بگروید و از آن
مسألها یکی آن بود که گفتا کدام جای است که یک بار آفتاب بر آنجا تافته است یک زمان و نیز نتابد هرگز
تا روز رستاخیز و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفتا آن زمین دریاست که موسی عصا بر زد
پس موسی علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود که جبرئیل بیامد با میکائیل و با آن بستگان گفتا ای

موسی تو بکذر بدریا اندر که خدای عزوجل مرا فرموده است و میکائیل را با فرشتکان تا فرعون را با همه
سپاه بدریا اندر آریم تا غرقه شوند موسی علیه السلم اسب بدریا اندر افکند و کفت بسم الله و بنی اسرائیل
همه از پس او اندر شدند چون به میانه دریا رسیدند دوازده سبط بودند و دوازده کوی بدریا اندر
باز شده بود و درمیان این کوی و آن کوی چون دیواری بود از آب و ایشان اندر آن کوی ها همی
رفتند و ایشان اندرین کوی بودند اندر آن کوی دیگر همی ندیدند موسی را کفتند ای موسی نترسیم که
آن دیگران هلاک شدند موسی دعا کرد خدای عزوجل دریا را بفرمود تا آن کوی ها باز شدند همچون
طاق تا ازین کوی بدان کوی همی دیدند یکدیگر را تا همه بکذشتند و پهنای دریا دو فرسنگ بود
موسی علیه السلم بدو ساعت بکذاشت آن دریا با همه بنی اسرائیل فرعون بر لب دریا فراز
رسید آن عجایب دید و آن آب بحال بر شده و کل دریا خشک شده و بنی اسرائیل لختی از دریا بر شده
بودند و لختی هنوز اندر دریا همی رفتند فرعون چون آن هول بدید چیزی که هرکز ندیده بود سخت
سهمکن بود و دلش بترسید هامان را کفت چه کنیم کفتا بکذریم و از پس ایشان بشویم که ایشان را از
دریا آن سوی جای کریختن نیست شمشیر اندر نهیم و همه را بکشیم فرعون کفتا چکونه کذریم با این سپاه
زیر این آب اندر هامان کفتا موسی با جادوی بکذشت و تو با خدایی نتوانی کذشتن فرعون کفت
با ستکوهی و اسب اندر افکند و قوم از پس فرعون تا همه سپاه بدریا اندر شدند کس نماند بر
زمین خشک و موسی از آن سو بر لب دریا بر شد و بنی اسرائیل همه بر شدند و موسی نکاه کرد فرعون
را دید با سپاه به میانه دریا رسیده موسی عصا بر دست برد که بدریا زند تا آب فرو نشیند و فرعون را
ره نهد خدای کفتا واترک البحر رهوا یعنی صفا انهم جند مغرقون کفتا ای موسی دریا
را همچنان که یافتی دست باز دار که من ایشان را غرقه خواهم کردن و خدای خواست تا همه سپاه فرعون
تمام بدریا اندر آیند پس چون سپاه تمام اندر آمدند فرعون بر آن لب دریا رسیده بود از اسب بر لب دریا
بیافکند و خواست که عنان باز کشد جبرئیل بر لب دریا ایستاده بود دست باز کرد و تپانچه بر روی فرعون زد
و از پشت اسبش بکردانید و بدریا اندر افکند و خدای عزوجل فرمان داد دریا را تا آب بر خویشتن فرو آمد
بر آن همه خلق و غرقه کردشان چون آب بفرعون رسید دانست که غرقه خواهد شدن بانک کرد
از میان آب که کرویدم بدان خدای که بنی اسرائیل بدو کرویدند و جز او خدای نیست و مسلمان شدم
و کرویدم بموسی چنانکه خدای کفت حتی اذا ادرکه الغرق قال امنت انه لا اله الا
الذی امنت به بنو اسرائیل وانا من المسلمین جبرئیل بترسید که اکر فرعون این سخن یکبار دیکر
بکوید رحمت خدای او را یابد مشتی ریک بقعر دریا فرو برد و آن کل دریا بر کشید و اندر دهان
فرعون آکند تا نیز سخن نتوانست کفتن و آنکه غرقه کرد پس خدای عزوجل بر پیغامبر ما رسول
صلی الله علیه وسلم بقرآن اندر کفت الان وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین کفتا یا
محمد چون فرعون آن سخن ایمان بکفت بجای مرک و بوقت هلاک من ایدون جواب دادم او را که
اکنون کرویدی بجای مرک و پیش ازین عاصی بودی و بر زمین فساد کردی و باخبار تفسیر اندر ایدون
روایت کنند سعید اندرین کتاب که جبرئیل چون این ایت بر پیغامبر برخواند ایدون کفت یا محمد
این همه بنی که از خدای عزوجل بتو امد دم مرا چندان شادی نبست که بدین روایت یکی انکه خدای
عزوجل کفت الان وقد عصیت قبل و دیکر انجا که کفت فلما راوا باسنا قالوا امنا بالله وحده
کفتا یا جبرئیل چرا کفتا زیرا که من بر زمین دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس لعنه الله که او بحرا
عاصی شد و آدم را سجود نکرد و دیکر فرعون که خدایی را منکر شد و خلق را بخویشتن خواند

وایدون

وایدون کفت خدای منم پس چون غرقه شد و بجای غرق این سخن ایمان کفت من از خشم او بر
بدریا فرو بردم و کل بدهانش اندر آکندم تا دکر باره این سخن نکوید و از آن روز باز تا امروز همی ترسیدم
که مکر خدای آن ایمان او بپذیرفت و مرا از بهر او عذاب کند چون خدای آن ایت بزبان من بفر
ستاد ایمن شدم و دانستم که خدای آن ایمان او نپذیرفت و دیکر ایت آنکه کفت فلما راوا باسنا
یعنی عذابنا فی الدنیا عند الموت قالوا امنا بالله وحده وکفرنا بما کنا به مشرکین کفتا ایشان را آن
چون وقت مرک باشد و عذاب من ببینند و این جهان بچشم سر ببینند بدانند که بدین جهان باز کشت
نتوانند و امیدشان نماند ایدون کویند که کرویدیم بخدای و بیزار شدیم از بتان خدای کفتا فلم یک
ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا ایشان را منفعت ندارد آن ایمان بدان وقت که من عذاب بدید
آوردم و ازین جهان نومید شوند سنة الله التی قد خلت من عباده با همه بیکان پیشین
هم چنین کردم که هر کافری که بوقت مرک مومن شد ایمان او نپذیرفتم جبرئیل کفتا من بدین روایة
شاد شدم و دانستم که خدای عزوجل ایمان از فرعون نپذیرفت و نظیر این ایت اندر بنی جای
دیکر هست انجا که کفت وان من اهل الکتاب الا لیومنن به قبل موته ویوم القیمة یکون
علیهم شهیدا و این را فایده است که جهودان اندر عیسی علیه السلم آن کویند که اندر عیسی نیست و
ترسایان آن کویند که در عیسی نیست و همه ترسایان اندر عیسی سه مقالت کفتند به سه کروه
یک کروه کفتند عیسی پسر خدایست چنانکه خدای کفت از ایشان وقالت النصاری المسیح ابن
الله و کروهی کفتند خدا است و خدای یکی است و پدر عیسی و پدر و مادر و پسر سه اند چنانکه خدای کفت
از ایشان لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثة وما من اله الا اله واحد و کروه سوم کفتند
که خدای خود عیسی است و جز او کس دیکر نیست و او خود خویشتن را بیافرید و بشکم مریم اندر شد
و بصورت بشری بیرون امد و خویشتن را عیسی نام کرد و خواست که خلق او را بدان صورتی ببینند
کس بر زمین بود چند انک خواست پس با سمان شد و خدای عزوجل این مقالات ایشان را یاد کرد بخشم
بر ایشان و ایدون کفت لقد کفر الذین قالوا ان الله هو المسیح ابن مریم قل فمن یملک من الله شیا
ان اراد ان یهلک المسیح ابن مریم وامه ومن فی الارض جمیعا کفتا کافر شدند آن کسها که ایشان
کفتند عیسی خدای است چه خدای باشند ایشان که اکر خدای خواهد عیسی را هلاک کند و مادرش را
با هر که در زمین است چون شما این قول همی کویند پس آن ترسایان که اندر عیسی چنین کویند و
جهودان آن کویند که خود عیسی نبود و کویند دروغ زن بود و نه پیغامبر بود هیچ کس از ایشان
جان از تن ایشان بر نیاید تا بعیسی مقر نیایند که عیسی بنده خدای بود و پیغامبر بود و اکر
ده شبانروز یا بیش یا کم بمانند تا این اقرار نیارند جان از تن ایشان بر نیاید و آن میان ترسایان
و جهودان معروفست که هر کرا جان کندن دشوار شود کویند آن سخن باز بسین بکوی و تلقین کنند
چون بکوید جانش بر آید و زعبدالله بن عباس رضی الله عنه روایت کنند بتفسیر این آیة اندر وان
من اهل الکتاب الا لیومنن به قبل موته کفتا اکر جهودی یا ترسایی بشمشیر پاره کنی یا سباع
مر او را بخورد یا از بام یا از کوه همی بیفتد هیچ حال جان از تن او بیرون نیاید تا بعیسی مقر نشود
و نکوید که عیسی بنده است و پیغامبر و آن ایمان او را منفعت ندارد پس چون فرعون و قومش
غرقه شدند بنی اسرائیل بر لب دریا بماندند و وقت نماز دیکر نزدیک امد و موسی علیه السلم
بیشتر بیرون کردان مقداد که آن روز ماند بود خدای تعالی آن نماز کذشته همه از وی
معجزه بپذیرفت و تا آفتاب فرو نشد طعام نخوردند و همه اسرائیل با هم چنین فرموده ام و این

چهودان روز عاشورا روزه دارند واجب پس دیگر روز بنی اسرائیل به موسی گرد آمدند و گفتند ما را
بدل بهتر ایدون آید که فرعون در آب اندر غرق شده است که بر علامتها بود جز از علامت آدمیان که
فرعون چهارصد سال بزیست ملک اندر هرگز سر درد نشد و بیمار نشد و در یک هفته یکبار بجای
حاجت شدی موسی خدای را بخواند خدای دریا را بفرمود تا فرعون را با همه سپاه بر سر آب آورد مرده
بر تن ایشان سلاح بود بسیار از زر و سیم و بر فرعونیان بود بسیار بنی اسرائیل خویشتن اندر دریا افکندند
و آن زر و سیم و خواسته جدا کردند و بردند و در دین هیچ دینی اندر غنیمت حلال نبود مگر بر دین ما
اندر خدای عز و جل حلال کرد و پیش از آن هرگاه که کافری بکشتندی خواسته ایشان حلال نبودی
موسی ایشان را نهی کرد که این خواسته جدا مکنید شما را از خواسته بر که از ایشان عاریت استدید هم
از پیرایه و زر و سیم و کو همه خدای شما را آن همه حلال کرده است و از این خواسته مگر دید فرمان
نکردند و آن خواسته همه برگرفتند خدای از ایشان نپسندید پس خدای دریا را بفرمود تا موج کرد و
فرعون را پدید دریا بر اندر افکند چنانک گفت فالیوم ننجیک ببدنک لتکون لمن خلفک آیة
و دو روز موج کرد تا آن همه خواسته با او بود و بر لب دریا بر اندر افکند و هنوز آن موج از آن جای باز
ننشسته است و ننشیند تا رستخیز و امروز آن جایگاه را باب المطافات خوانند پس موسی دیگر
روز آنجا منزل بخواست هم بر لب دریا همی رفت با بنی اسرائیل بر مردمانی بگذشتند از عمالیق
هم از قبطیان و قوم فرعون بودند ولیکن از پادشاهی او بیرون بودند و بت پرست بودند و بتان
داشتند بر صورت گاو و گوساله همی پرستیدند موسی را گفتند از پس چندان نعمت که خدای
بر ایشان کرده فرعون با قوم غرقه کرد گفتند ای موسی ما را این خدای ده که او را ببینیم و او را پرستیم
چنانک این مردمان همی پرستند خدای عز و جل حکایت کرد به نبی اندر وجاوزنا ببنی اسرائیل البحر
فاتوا علی قوم یعکفون علی اصنام لهم قالوا یا موسی اجعل لنا الها کما لهم آلهة موسی آنگاه دل
از ایشان برداشت و بر ایشان نومید شد گفتا انکم قوم تجهلون شما نادان مردمانید این
این مردمان اندر او بند بت پرستند آن همه باطل است پس گفتا أغیر الله ابغیکم الها وهو
فضلکم علی العالمین گفتا شما را جز خدای خدایی دیگر باید و او شما را بر خلق این زمانه فضل کرد
و دشمن شما هلاک کرد پس موسی ایشان را بر لب دریا فرود آورد و در میان ایشان یکی مرد بود
او را سامری خواندندی و نام او موسی بن ظفر بود و از ده بود از عاق مردمان و بت پرستندی
و بتان داشتندی بر صورت گاو و اندر این کتاب ایدون روایت کند که سامری از آن مردمان
بود و نه از بنی اسرائیل بود و از قبطیان بود و موسی بگرویده بود و با بنی اسرائیل از دریا بگذشت
چون ایشان این سخن بگفتند سامری دانست که اندر ایشان خیر نیست بدل اندر کردم آنگاه
که من ایشان را هلاک کنم و با اخبار تفسیر اندر ایدون روایت کند بیرون از این کتاب که این سامری
از بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب و آن وقتهای پیش که موسی از مادر بیامد و از بهر آن
که فرعون فرزندان بنی اسرائیل را هر که او پسر زادی همی کشت زنان با او و رحم خواستندی که بار
بنهند از مصر بیرون رفتندی و بغارها اندر بگوستی بار بنهادندی اگر دختر آمدی بگرفتندی
و اگر پسر آمدی هم آنجا بگذاشتندی تا بمرد یا سباعی بخورد آسان تر بود که پیش ما بکشند خدای
عز و جل جبرئیل را بفرستادی تا ایشان را بپروردی و بر بدهان ایشان اندر نهادی و ایشان را از
آن او طعام و شراب بودی دو سال و سه سال هم چنین بپروردی چون بزرگ شدندی مادران
بیامدندی و بازخانه بردندی و سامری از آن کودکان بود که او را مادر آنجا افکنده بود و جبرئیل پرورده

و هرگاه

و هرگاه که جبرئیل سوی موسی آمدی این سامری او را بدیدی و بشناختی و این خبر که سامری از بنی اسرائیل
بود و بدین گروه نبود درست تر بکتاب خدای در خورتر که خدای همی چنین حکایت کند ازوی قال
بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول یعنی جبرئیل و خدای تبارک و تعالی
موسی را وعده کرده بود که ترا و بنی اسرائیل را از فرعون برهانم و ترا پیش خویش خوانم بکوه طور
سینا و با تو مناجات کنم و توریة بخط خویش با الواح اندر نبشته ترا دهم تا بقوم خویش آری
و موسی آن وعده را همی چشم داشت تا خدای جبرئیل را بفرستاد و موسی را بمناجات خواند تا وعده راست شد

خبر شدن موسی علیه السلم بمناجات و گوساله پرستیدن قوم

قال الله تبارک و تعالی و واعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین
لیلة خدای عز و جل جبرئیل را سوی موسی فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریة را بدهد و توریة
همه یکبار فرستاد نه چون قرآن محمد صلی الله علیه و آله که پاره پاره فرستاد و هر روز سورتی و هر وقتی
آیتی و قرآن را از بهر آن فرقان خوانند و خدای گفت تبارک الذی نزل الفرقان علی عبده ای پاک
متفرق آمد پراکنده از آسمان نه بجمله و دیگر آنکه فرق کرد میان حق و باطل پس چون محمد علیه السلم موسی
علیه السلم را وعده کرد از خدای و بفرمود تا که بطور سینا شود و سی روز روزه دارد تا شکم او از طعام تهی
شود و فریشته وار گردد و بوی طاعت غلبه کند و بوی شهوات نفسانی برخیزد تا خدای عز و جل با تو سخن گوید
و توریة ترا دهد موسی پس بنی اسرائیل را گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من همی بکوه طور سینا شوم
بمناجات خدای و شما را توریت آرم اخبار اسامها و زینتها اندرو هرچه اندر این جهان بود دست
و باشد تا رستخیز همه اندرو پیدا و پیدا دین و شریعت که شما را خدای بخواهد فرمودن اندر توریت
پیدا بود و من سی روز با شما نیایم شما همی باشید و خدای را بپرستید تا من باز آیم و هرون را
بر شما خلیفت کردم و او را گفتا میان ایشان اندر حکم کن بصلاح چنانک خدای گفت و قال موسی
لاخیه هارون اخلفنی فی قومی و اصلح و لا تتبع سبیل المفسدین ایشان گفتند ای موسی باید که
از ما نبی بیان و معجزات با تو باشند تا همی چنانک تو سخن خدای بشنوی ایشان نیز بشنوند و ما را
گواهی دهند که این سخن خدایست گفتا هر که را خواهید بگزینید و بفرستید و سامری چون این سخن
نیز از ایشان بشنید که از پیغامبر خدای این سخن همی گواه خواهند دانست که ایشان ابله اند طمع
به پیغمبری شد پس بگزیدند از همه بنی اسرائیل هفتاد تن خداوندان عقل و خرد و پرهیز موسی پیش
ایشان را بگزید چنانک خدای گفت و اختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا و بدین کتاب
اندر ایدون روایت کرد محمد بن جریر که موسی علیه السلم تنها شده بود بمناجات پس چون باز
آمد قوم خویش گوساله پرستیده بودند ایشان را بکشت بسیار و باز خدای از ایشان عفو کرد آنگاه موسی
این هفتاد تن را از بنی اسرائیل بمناجات برد تا از خدای بنی اسرائیل را توبه خواهد و این نه
درست است و این روایت با خبر قرآن نه راست است و هر چیزی که با نبی راست نیاید آن
نادرست بود این را به نبی اندر ایدون گوید که این هفتاد تن با موسی شدند و بوقت مناجات
ایدون گفتند که خدای ما را بنمای تا به بینیمش از آسمان صاعقه آمد و آواز که از آن
همه بمردند پس موسی علیه السلم ایدون گفت رب لو شئت اهلکتهم من قبل و ایای
اتهلکنا بما فعل السفهاء منا موسی پنداشت که این مردمان از آن هلاک شدند که آن قوم
آنجا گوساله پرستیدند گفتا یا رب این مردمان را هلاک کنی بدانک سفها قوم آنجا کردند پس کی

بس اگر از پس گوساله پرستیدن بودی موسی این سخن چگونه توانستی گفتن پس خبر درست آنست که بگفت تفسیر این است و مفسران روایت کرده‌اند که موسی چون بمناجات شد با این هفتاد تن شد که بنی اسرائیل ایشان را با وی بفرستادند تا ایشان هم چون وی سخن خدای بشنوند و او را گواهی دهند و موسی علیه السلام برفت از پس قوم با این هفتاد تن اول روز ذی القعده بتفسیر این چنین است بیرون ازین کتاب وواعدنا موسی ثلثین لیلة من ذی القعده واتممناها بعشر من ذی الحجه فتم میقات ربه اربعین لیلة یوم الاضحی العاشر من ذی الحجه و فرعون بمحرم اندر هلاک شده بود بروز عاشورا خدای عز و جل موسی را بمیقات خواند بمناجات بماه ذی القعده میان آنکه فرعون غرقه شد تا موسی بمناجات شد یازده ماه بود اندرین یازده ماه بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند که نبایز بمصر نشده بودند پس موسی برفت و بطور سینا شد و بیابان کوه یک ماه بنشست همه ذی القعده و روزه داشت و با آن هفتاد مرد که با او بودند از بنی اسرائیل پس چون ذی القعده بگذشت خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد که ده روز از ذی الحجه نیز روزه دار تا این چهل روز تمام شود و خدای با تو سخن گوید و موسی قوم را سی روز وعده کرده بود که روز سیم باز ایشان آید ندانست که خدای عز و جل اندر وعده او ده روز افزون کند پس چون سی روز تمام شد بنی اسرائیل گرد آمدند بر هارون که موسی این بیست روز ما ندانیم کجا بود ترسیم که او مر ایشان را هلاک کند سامری چون این بدید طمع کرد که ایشان را هلاک کند مر هارون را گفت موسی جادو بود باز نیاید که او برین قوم خشم گرفته است که ایشان این زر و سیم که از فرعون جدا کردند و آن ایشان را حلال بود و فرمان موسی نکردند موسی بر ایشان خشم گرفت و مهتران را و پادشایان را و نیک مردان را از ایشان جدا کرد اگر از خدای عذاب آید بر موسی و بر نیک مردان نیاید هارون مر بنی اسرائیل را گفت که ترسم که موسی از شما بخشم شده است که سی روز گذشت و نیامد و مردمان و نیکان را از شما ببرد و ترسم شما را از خدای بدین خواسته که از فرعون و قبطیان جدا کردید شما را نه حلال بود و فرمان موسی نکردید اکنون این خواسته‌ها همه گرد کنید تا من چاهی بکنم و آنجا اندر افکنم و خاک بر سر آن بپوشم تا موسی بیاید و اگر این شما را حلال کند خود باز برگیرید اگر حرام بود موسی آن را با آتش بسوزد و شما از بزه آن برهید گفتند که فرمان بر داریم هارون چاهی بکند و بنی اسرائیل هر که چیزی داشت از غنیمت همه بیاوردند و بدان چاه اندر کردند و هارون خاک بر سر آن بپوشید و آنگه خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاده بود بموسی که او را بمناجات خواند سامری جبرئیل را بشناخت که او پرورده بود و چشم آنجا که جبرئیل پای بنهاد سامری خاک از آن جای برگرفت و با خویشتن داشت گفتا بود که مرا روزی این بکار آید و گروهی اینچنین گفتند که جبرئیل بر اسبی آمد از اسبان حیوان سامری خاک از زیر پای آن اسب برگرفت پس چون بنی اسرائیل زر و سیم همه در چاه کردند و سه روز ببود موسی باز نیامد سامری ایشان را گفت این چیز نیست موسی باز شما نیاید تا این همه را نسوزید و سامری زرگر بود گفتا این را بر کشید تا من بسوزم آن را همه بر روی زمین بنهادند و ایشان همه می نگریستند و سامری از آن گوساله کرد پس آن خاک زیر پای جبرئیل بدهن وی اندر دمید آن گوساله بانگی بکرد چون بانگ گوساله و گروهی اینچنین روایت کنند که پوست و استخوان گشت و بر روی زمین برفت و بانگ کرد و گیاه خورد و گروهی اینچنین گویند که همچنان زرین بماند بر صورت گوساله بر او زر و یک بانگ کرد و دیگر بانگ نکرد هرگز چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار و خوار بانگ گاو بود خاصه پس بنی اسرائیل را گفت هذا الهکم واله موسی این خدای شماست و آن موسی پس گفتا فنسی موسی را فراموشت کردند ندانست که خدایش اینجاست او بطلب خدای شد و

خدای

وخدای باید شما این را سجده کنید تا آن موسی را باز شما دهد همه بنی اسرائیل این گوساله را سجود کردند و او را خدای مقر آمدند و باخبار تفسیر اندر است که از آن ششصد هزار مرد دوازده هزار مرد ماندند که سجود نکردند دیگر همه آن گوساله را سجود کردند خدای گفتا افلا یرون الا یرجع الیهم قولا ولا یملک لهم ضرا ولا نفعا نمی‌دیدند که آن گوساله با ایشان سخن نتوانست گفتن و ایشان را منفعت و مضرت نتوانست کردن و هارون ایشان را خدای همی خواند همی گفت یا قوم انما فتنتم به وان ربکم الرحمن فاتبعونی واطیعوا امری گفتا ای قوم این بلا است شما بدو فتنه شدید خدای شما رحمان است مرا متابع شوید و فرمان من کنید گفتند لا بل لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی گفتند ما دست ازین خدای باز نداریم تا موسی باز ما بیاید و هارون را گفتند اگر خاموش باشی و اگر نه ترا بکشیم موسی ترا از بهر ما بفرستاد تا پیغامبری و مهتری خود بگیری و هارون خواست که با آن دوازده هزار تن که او را متابع بودند و گوساله نپرستیدند از میان ایشان بیرون شود باز ترسید که موسی ابنعت گوید که تو بنی اسرائیل را پراکنده کردی و تباه کردی بر ایشان همچنان گوساله همی پرستیدند و موسی بکوه طور سینا همی روزه داشت تا با خدای مناجات کند و خبر قوم نداشت و آن هفتاد تن که با او بودند همه روزه داشتند پس چون چهل روز تمام شد خدای عز و جل او را وعده کرده بود که روز چهلم روز دهم ذی الحجه بر کوه برآی بجای مناجات موسی آن روز چون سپیده بدمید پیش از آن هفتاد تن بر سر کوه شد و ایشان را گفتا بر اثر من بر آیید چون موسی بجای مناجات برسید خدای گفت وما اعجلک عن قومک یا موسی چرا بشتافتی پیش از قوم ای موسی قال هم اولاء علی اثری وعجلت الیک رب لترضی گفت یارب من بطلب رضای تو بشتافتم و ایشان اینک بر اثر من اند پس خدای موسی را خبر داد از قومش بر لب دریا که ایشان گوساله پرستیدند و سامری ایشان را گوساله کرد از زر و او را اندر بیعت کرد گفت یارب آن سامری گوساله کرد او را آن روح سامری بدمید او آواز نو بدمید آن روح که آواز کرد گفتا فانا قد فتنا قومک من بعدک گفت من از ما پیش کردم قوم ترا از پس تو که او آن گوساله بدمید واضلهم السامری و سامری ایشان را گمراه کرد که اینچنین گفتا این خدای شماست و آن موسی پس این هفتاد تن بر سر کوه بر آمدند سوی موسی و خدای با موسی مناجات کرد و چون خدای با موسی مناجات کرد ابری سپید بیامد و بر سر موسی افتاد و موسی اندر میان غایب شد چنانکه کس او را ندیدی پس چون آن هفتاد تن بر موسی آمدند موسی بمناجات بایستاد و ابر سایه و بر وی افتاد و او را از میان ایشان غایب کرد و خدای تبارک و تعالی بعظمت و جلال خویش با موسی سخن گفت و موسی بشنید و تورات بالواح بنبشته بوی داد چنانکه خدای گفت وکتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة وتفصیلا لکل شیء بنوشت اندر خدای هر چیزی بدین کرد از خبرها و از موعظت و از پند و از دین و از شریعت خدای موسی را گفت فخذها بقوة این الواح را بگیر وامر قومک یاخذوا باحسنها و قوم ترا بگوی تا کار بندند آنچ اندرین است از دین و از شریعت و از پند و از موعظت پس چون مناجات تمام شد و توریة را بیافت موسی از خدای سؤال کرد گفت رب ارنی انظر الیک یارب بر من فضل کردی و سخن خویش مرا بشنوانیدی هم بفضل خویش خویشتن مرا بنمای خدای گفتا لن ترانی ای موسی تو اندرین سرای فانی چشم فانی خدای باقی را نتوان دیدن پس گفتا ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی و خدای خواست که موسی را برهان بنماید که او اندرین سرای فنا چشم فانی خدای باقی را نتوان دیدن گفتا بدین کوه اندر نگر و آن کوه از تو قوی‌تر است و بیش و کوهی بود آن سخت بزرگ که اندرین کوه نگر اگر او بماند بالا از امر من و هیبت من بیند و بتواند دیدن تو مرا بتوانی دیدن و اگر این کوه فرو

و شک بسخت نتواند هیبت من و عظمت من دیدن تو بیندیشی که نتوانی دیدن فلما تجلی ربه للجبل
جعله دکا خدای بعظمت و بزرگی خویش امر خویش بر کوه افکند کوه از هیبت امر خویش بطرکید
و باخبار تفسیر ایدون [illegible] درست که آن کوه بشش پاره شد و از زمین شام بزمین حجاز افتاد یکی کوه بثیر
نام و یکی عاثور سدیگر [illegible] و سه کوه ازو بد بمدینه افتاد یکی را کوه احد خوانند دیگر را رضوی و
سدیگر را ورقان وخر موسی صعقا و موسی بیفتاد و هوش از وی بشد و موسی نه آن را دید که
کوه دید اگر موسی آن را دیدی از کوه بتر شدی فلما افاق قال سبحانک تبت الیک وانا اول المؤمنین
چون بهوش آمد گفت پاکا خدایا توبه کردم و من مؤمنم و یقینم بدان که بدین چشم فانی اندرین سرای
فنا ترا نتوان دیدن پس اکنون اندرین سؤال موسی و جواب خدای بدین آیت اندر حکما را سخن بسیار است
بیرون ازین کتاب تا تو از برای تا خدای تعالی را تشبیه نباید کردن و موسی را عیب نباید گفتن اما آنک
ایدون گفت فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا معنی این ظاهر است از روی لغت عربی و معنیش آنست
فلما تجلی ربه یعنی تجلی امر ربه و این هم چنانست که خدای عز و جل گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم
الله فی ظلل من الغمام یعنی ان یاتیهم امر الله چنانکه گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم الملائکة
او یاتی ربک یعنی امر ربک که معنی این امر خدای بود و این چنین در لغت عرب بسیار است که چیزی
بلفظ نام برند و معنی چیزی دیگر خواهند که با آن چیز پیوسته بود و اندر قرآن چنین بسیار است
چنانک ایدون گفت و سل القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها یعنی اهل القریة واهل العیر
دیگر حکما ایدون گفتند که اول چیزی بباید دانستن تا این سؤال بحد منکر بود یا ایمان نزد
گروهی چنانست که این سؤال قوم بود بر زبان موسی و کفر است و نزد دیگر ما چنانست که این سؤال
موسی را بود و ایمان است که هیچ قرآن هیچ جای نیست که پیغامبر سؤال کفر از خدای درخواست
نه از قبل خویش و نه از قبل قوم و این چنان بود که گروهی گفتند اگر سؤال محال بود بشرط این نکردی
تحویل که در مقدور صحیح بودی از ایرا که لن چون دلیل بتحیر [illegible] باشد پس اینجا گفته است
لن ترانی ولکن و لیکن شرط بود و دلیل بود که [illegible] است آنجا گفت در کوه نگر کوه استقرار
گیرد مرا ببینی [illegible] در مقدور خدای نشکن کوه کردن صحیح بود امروز [illegible] و رؤیت صحیح
بود چنانک گفت اگر طاعت من دارید بهشت یابید طاعت داشتن بدین جهان و بهشت بدان جهان
و قول خدای صدق است و دیگر که موسی گفت تبت گر سؤال قوم را بودی توبه بر قوم را بودی و
سؤال کفر بودی موسی [illegible] وجیه خدای بودی توبه از کفر کردن بودی و نه روا باشد که انبیا معصوم
باشند کفر نبود از کفر گفتی توبه باید [illegible] کردن بسته [illegible] سخن گفتند اندر توبه خواستن گروهی
گفتند توبه را گناهی پیش نباید تا توبه صحیح باشد چنانک ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام که طاعت
بپرداختند از بنا کعبه توبه خواستند و آنجا گناه ایستاده نبود و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت
من بعدی بود که هفتاد بار توبه کنم و پیغامبر [illegible] آن بود که بروزی هفتاد بار توبه کرد پس
معنی توبه لغت [illegible] چنانست که هرگاه که سهمی و هولی بیند یا عاقبت را اندیشه کند توبه
یاد کند از ایرا معنی توبه که گوید تبت آنست که گوید رجعت یا رب بان تو [illegible] موسی چون
آن هول بدید گفت یا رب بان تو [illegible] گروهی گفتند توبه از قبل آن بود که قبطی را کشت که او را نه
[illegible] بود که او را بکشتی [illegible] گشت چون آن هول دید توبه کرد و گروهی گفتند از آن بود که
او گفت مرا صبر باید که تو به بینم خدای تعالی گفت مرا آن تو بینید که من خواهم موسی گفت توبه کردم
و گروهی گفتند چون نابشنیده کلام یافت طمع برؤیت کرد خدای گفت گستاخی مکن تا نهند موسی
گفت

گفت توبه کردم و گروهی گفتند چون موسی رؤیت خواست خدای گفت در کوه نگر موسی در کوه نگریست خدای
گفت اگر دعوی رؤیت ما کند بحقیقت در وقت مسئله را بجای [illegible] بیفکند موسی گفت توبه
کردم و گروهی گفتند او دانسته بود که بدین جهان نتوان دیدن و لیکن خواست که علت این توحید بداند و تو
را علت نیست و طلب کردن علت توحید خطا است و هم چنین شریعت را طلب علت بناید کردن
و این باطنیان گویند بی راهی است و گر بحق است آن احکام شریعت از ایرا که ایشان نمی توانند نماز
کردن و زکوة دادن و حج و غزا کردن و صدقه و احکام شرع بجای نتوانند آوردن انکار کردند این
چنین کردند تا انکار شریعت دارند بر تباه گشتند چون موسی علیه السلم بهوش باز آمد و الواح توریة
بگرفت و مناجات تمام شد و آن هفتاد تن که آنجا بودند او را پدیرفتند والله اعلم بالصواب و الیه

حدیث لشکر هفتاد تن لشکر بنی اسرائیل که با موسی بودند

و موسی علیه السلم چون از مناجات بپرداخت توریة بر ایشان همی خواند و گفت خدای عز و جل مرا
چنین فرمود ایشان گفتند ای موسی اگر سخن تو روا بودی بنی اسرائیل مارا با تو بفرستادندی از بهر
آن فرستادند تا ما نیز سخن خدای بشنویم چنانکه تو شنودی موسی متحیر شد و خدای را دعا کرد
خدای تعالی اجابت کرد که ایشان نیز بشنوانم پس هم آنجا بیامد و موسی را با آن هفتاد تن توکل
و خدای با موسی سخن گفت و او را امر و نهی کرد و هم چنانک موسی سخن خدای بشنید ایشان نیز بشنیدند
پس چون بشنیدند امر و نهی تمام شد آسمان گفتند ای موسی ما بدین که همی شنویم نگرویم تا این خدای را
که این سخن همی گوید نه بینیم چون ایشان این بگفتند صاعقه در آمد بانگی شنیدند از خشم خدای
از آسمان که ایشان از هول هم آن بمردند چنانکه خدای از ایشان حکایت کرد و گفت واذ قلتم
یا موسی لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة فاخذتکم الصاعقة وانتم تنظرون پس چون ایشان
بر سر کوه بمردند موسی متحیر شد تنها و ایدون دانست که این مردمان از جهان هلاک شدند که از بنی اسرائیل
آنجا گوسالہ پرستیدند و خدای ایشان را هلاک کرد و این مردمان که ایدر بودند بنی هلاک کرد با خدای
مناجات کرد و گفت رب لو شئت اهلکتهم من قبل وایای اتهلکنا بما فعل السفهاء منا
گفت خواستی ای بار خدایا ایشان را هلاک کردی پیش از آن که من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم اتهلکنا
بما فعل السفهاء منا ما را هلاک کنی بدانچه آن مردمان سفیه بنادانی کردند که گوساله پرستیدند ان
هی الا فتنتک تضل بها من تشاء گفت از ما بیش نیست که ایشان را بیازمودی آنکسها که از ایشان خواستی
که هلاک شوند وزره بشوند خود شدند و آنک خواستی که ایشان را از فتنه نگاه داری دره راست بر
ایشان بداری خود داشتی انت ولینا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الغافرین تو خداوند ما را
بخشای و بیامرز خداوند تعالی دعاش اجابت کرد و این هفتاد تن جانها را باز داد و زنده کرد و ایشان
توبه کردند و خدای عز و جل چنین گفت ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون پس موسی
علیه السلم الواح برگرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و روی بقوم خویش نهاد و ایدون گفتند که آن
الواح از در بود و هفت لوح بود همه توریت بر او نبشته بود و گروهی گفتند از یاقوت و زمرد بود
و نبشته بریک کنده بودند پس موسی با آن الواح و آن هفتاد تن با قوم آمدند و محمد بن جریر اندرین کتاب
ایدون گوید که این هفتاد تن موسی را گفتند ما را دعا کن تا خدای ما را پیغامبری دهد چنانک ترا داد
موسی دعا کرد خدای اجابت کرد و هر هفتاد تن را پیغامبری داد و این حدیث را اصل نیست اندر کتاب
هفتاد تن چون باز بنی اسرائیل آمدند هرچه از خدای شنیده بودند همه را بگذاشتند و قوم را نخبر گفتند

که خدای گفته بود چنانکه گفت وقد کان فریق منهم یسمعون کلام الله ثم یحرفونه من بعد ما
عقلوه وهم یعلمون و چنانک گفت یحرفون الکلم عن مواضعه ونسوا حظا مما ذکروا
به و این چنین نه صفت پیغامبران باشد پس موسی چون باز آمد قوم را دید گوساله پرستیده موسی بر
ایشان خشم گرفت از بهر خدای عز و جل و الواح از دست بیفکند بخشم و اول با هارون عتاب کرد پس با قوم
پس با سامری چنانک خدای گفت فلما رجع موسی الی قومه غضبان اسفا قال بئسما خلفتمونی
من بعدی أعجلتم امر ربکم والقی الالواح واخذ براس اخیه یجره الیه پس چون الواح بیفکند
دو لوح بشکست و آنج اندران نبشته بود باز آسمان شد و آن لوحها از یاقوت بود گروهی گفتند از
هفت یکی بشد و گروهی گفتند از هفت یکی بماند خبر درست آنست که هرچه خدای خواست که با
ایشان بماند از شریعت و موعظت بماند و هرچه خواست که ایشان نشود از بهر عقوبت گناه ایشانرا
آن بشد واخذ براس اخیه یجره الیه موسی سر و ریش برادر بگرفت و بخود کشید هارون مر موسی را
گفت یا ابن ام ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی گفت ای برادر این مردمان از من
نه اندیشیدند و من ضعیف بودم اندر میان ایشان خواستند که مرا بکشند و ایدون گفتند که تو موسی
را از ما ببردی تا خود سامری و پیغمبری بکنی موسی او را گفت ما منعک اذ رایتهم ضلوا الا
تتبعن افعصیت امری گفت چون دیدی که این قوم زنهار بدار بودند چرا از میان ایشان بیرون
نشدی و از پس من بیامدی هارون گفت یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی ولا براسی گفت ای برادر ریش
و سر من مگیر انی خشیت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل ولم ترقب قولی گفت که من ترسیدم
که اگر با این مردمان که متابع من بودند سام و تو مرا گوئی که چرا از پس من بیامدی و بنی اسرائیل را
برمن بر آگنده کردی و سخن مرا نگاه نداشتی پس گفت فلا تشمت بی الاعداء ولا تجعلنی مع القوم
الظالمین هارون گفت دشمن بر من شاد مکن و مرا با این قوم که ترا مخالف شدند راست مکن پس موسی
دانست که هارون را گناه نبود دست او را دعا کرد و از وی عذر خواست گفت رب اغفر لی ولاخی
وادخلنا فی رحمتک وانت ارحم الراحمین و این مناظره موسی با هارون معاینه بود و اینک موسی
گفت چرا ایدون نکردی و جواب هارون که چرا نکردم که چرا از میان ایشان بیرون نشدم و از پس
تو نیامدم اندرین جای نکتههای بسیار است از باب سیاست و نگاه داشتن رعیت چون اضطراب کنند
و بفساد مشغول شوند چگونه باید داشتن و چگونه حیلت باید کردن ایشانرا بحکم سیاست و لیکن
جایگاهش نه این کتابست و اگر گویم دراز شود و این کتاب از حد اختصار بیرون شود از بهر آن
نگفتیم پس این بنی اسرائیل راه بر موسی گرد آمدند متحیر و شرم زده از آنک کرده بودند پس موسی
با ایشان عتاب کرد چنانک خدای عز و جل گفت و حکایت کرد از وی ۵ یا قوم الم یعدکم ربکم
وعدا حسنا خدای با شما وعده نیکو کرد که مرا بمناجات برد و شما را کتاب فرستاد بدست من
افطال علیکم العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی گفت بدین مایه
روزگار که از شما جدا شدم این چنین عهد بر شما دراز شد تا خواستید که خشم خدای بر شما بیاید و
وعده مرا خلاف کردید و دین مرا از دست بینداختید قالوا ما اخلفنا موعدک بملکنا ولکنا
حملنا اوزارا من زینة القوم فقذفناها گفتند ما وعده ترا خلاف نکردیم و دین ترا از دست باز
نداشتیم که تو بر ما خشم گرفتی ما آن خواسته بیرون انداختیم از بهر خشنودی تو فکذلک القی السامری
فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار سامری آن خواستها بگرفت و این گوساله کرد پس موسی سامری را
گفت ترا این چه کار بود ۵ ما خطبک یا سامری گفت بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر

الرسول

الرسول فنبذتها وکذلک سولت لی نفسی ۵ و این را شرح اندرین باز گوئیم پس موسی گفت اذهب
فان لک فی الحیوة ان تقول لا مساس موسی سامری را گفت من ترا نکشم ولیکن تا زنده بوی کس فراز
تو نیاید و تو با مردمان نیامیزی و کس ترا فراز خویش نهلند و با تو سخن نگوید و خود را با مردمان نتوانی
بسوختن و ترا وعده است از بهر خدای بدان جهان و خلاف نکند و هرچه خواهد ترا پاداش دهند برانک
کردی وانظر الی الهک الذی ظلت علیه عاکفا لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفا گفت بنگر
بدین گوساله که تو او را پرستیدی و او را خدای خواندی که بسوزیم و خاکستر او را در دریا برا کنیم پس موسی علیه السلم
مر بنی اسرائیل را گفت انما الهکم الله الذی لا اله الا هو وسع کل شی علما گفت ای مردمان خدای
شما الله است و جز او خدای دیگر نیست و او داند که شما چه کردید که علم او بهر جای محیط است و بهر چیزی
رسیدست محمد بن جریر ایدون گوید که موسی آن خاکستر گوساله بر آب افگند و ایشانرا گفت ازین آب
بخورید هر که آن گوساله را دوست داشت بر دلش برد شد و خدای گفت عز و جل واشربوا فی قلوبهم
العجل بکفرهم نه این است ولیکن معنی این آیه بگویم بنگو تا دین پس بنی اسرائیل متحیر شدند پیش موسی
و دانستند که گناه کردند چنانک خدای عز و جل گفت ولما سقط فی ایدیهم وراوا انهم قد ضلوا قالوا
لئن لم یرحمنا ربنا ویغفر لنا لنکونن من الخاسرین چون دیدند که راه گم کردند خدای را بخواندند
و استغفار کردند پس موسی را گفتند ما را از خدای توبه خواه که اگر خدای ما را بیامرزد ما از زیان
کارانیم موسی خدای را دعا کرد خدای گفت توبه ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند
گو شمشیر بر کشید و آنانرا که گوساله پرستیدند و گوساله را سجود کردند گردنشان بزنید و اندر
اخبار چنانست که از پیش موسی اندر شریعت چنان بود که هرکه با خدای عاصی گردی توبه او آن بودی
که آن اندام را ببریدی تا خدای عز و جل توبه او بپذیرفتی و این پیش از شریعت ابرهیم بود چون
صحف ابرهیم بیامد این منسوخ شد خدای بران مردمان که گوساله پرستیدند نه بشریعت موسی کار
کرد و نه بشریعت ابرهیم و بدان شریعت فرمود که پیش از ابرهیم بود پس موسی ایشانرا گفت که خدای
همی گوید ایشانرا که گوساله پرستیدند و گوساله را سجود کردند و سرها در پیش او بر زمین نهادند
گناه بر گردنشان است تا سر از گردن بزنند توبه ایشان بپذیریم و هم بدین شریعت حکم کرد و [illegible]
دزد و ایدون گفت السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما جزاء بما کسبا نکالا من الله
گفت دزدان دستشان ببرید که گناه بدست کردند پس موسی ایشانرا گفت چنانک خدای عز و جل از وی
حکایت کرد اندرین که گفت واذ قال موسی لقومه یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا
الی بارئکم فاقتلوا انفسکم گفت شما بخویشتن ستم کردید که گوساله را بپرستیدید توبه شما آنست که
خویشتن را بکشید ۵ ذلکم خیر لکم عند بارئکم ۵ گفت این کشتن بر خشنودی خدای به از زندگانی
بخشم خدای ایشان همه گفتند ما بپسندیدیم و همه وصیت کردند و کفنها بدوختند و دیگر روز
بامداد هر کسی بر جای خویش بنشستند و دستها بپای اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند بتوبه
و ششصد هزار مرد بود که گوساله پرستیده بودند و این دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیده بودند
شمشیرها برکشیدند و پیش که آفتاب بر آمد سرهاشان همی بریدند و کس بود که بند خویش را همی کشت
و خروش و گریستن بر ایشان افتاد و موسی علیه السلم روی بخاک اندر نهاد و سجود کرد و همی گریست
و خدای را همی خواند و خدای عز و جل ابری بفرستاد سیاه تا میان آن دو گروه بیستاد تا کشتگان
ایشانرا اندر نیابند و شمشیر همی زدند از بامداد تا بنماز دیگر تا خون همی چون جوی برفت و موسی علیه السلم
اندر سجود همی گریست و پیران و کودکان و ضعیفانرا که از در پیش نشاند همی گریستند پس چون آفتاب

رات بنشاند خدای عز وجل بریشان رحمت کرد و توبهء ایشان بپذیرفت آن کشتگان و آن ماندگان
و بنی شمشیرها کار نکرد موسی را آگاه کردند موسی سر بر کرد و مر خدایرا شکر کرد و گفت رحمت آمد و
خدای توبهء شما بپذیرفت و گفت فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم و شمشیرها بنهادند و دست از کشتن
باز داشتند و بدان نیم روز هفتاد هزار مرد کشته آمده بود موسی گفت خدایرا شکر کنید بدین توبه
و بدین رحمت که آمد چنانک خدای عز وجل گفت ثم اتخذتم العجل من بعده وانتم ظالمون ثم عفونا
عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون پس گفت واذ آتینا موسی الکتاب والفرقان لعلکم
تهتدون پس خدای عز وجل موسی را فرمود که این توریت را بر ایشان بخوان تا ایشان بپذیرند پس
چون بشنیدند آن شریعتها گفتند ما این نتوانیم کردن موسی گفتا بشنوید گفتند سمعنا وعصینا و گفتند آن
گوساله پرستیدن و گشتن بر ما آسان تر از این که تو آوردی و خدای عز وجل گفت واشربوا فی قلوبهم
العجل بکفرهم گفتا دوستی گوساله اندر دل ایشان بخورد بکفرشان پس موسی آن هفتاد تن را
بخواند تا گواهی دهند از خدای جل جلاله شنیدند ایشان گواهی دادند و لیکن سخن خدای بگردانیدند
و جهودان گفتند که از خدای شنیده بودند و ایشان گفتند که این همه خدای عز وجل گفت با موسی
و لکن با خر گفت اگر نتوانند کردن بر شما چیز نیست و خدای عز وجل اندرین بر ایشان یاد کرد و گفت عز وعلا
افتطمعون ان یومنوا لکم وقد کان فریق منهم یسمعون کلام الله ثم یحرفونه من بعد ما عقلوه
وهم یعلمون گفت یا محمد اندرین طمع داری که ایشان بتو بگروند و از ایشان گروهی بودند که سخن
خدای بگردانیدند از پس آنک شنیده بودند و این جهودان صفت پیغامبر ما شنیده بودند
و اندر توریة یافته بودند آنرا تباه کردند و بگردانیدند مردمانرا گفتند این نه آن پیغامبرست که
او را صفت اندر توریة است آن پیغامبر هنوز بیرون نیامده است پس پیغامبر ما گفت ایشانرا
چرا بمن نگروید و صفت من اندر توریة یافتید چرا همی کتاب خدای و سخن او بگردانید چنانک خدای عز وجل
گفت و مر پیغامبر ما را آگاه کرد که این جهودان نسل آن جهودان اند که سخن خدای عز وجل بشنیدند
که موسی را همی گفت پس چون بقوم موسی باز آمدند بگردانیدند موسی از ایشان تنگدل شد بدانک
توریه بخواندند و بنپذیرفتند پس خدای عز وجل کوهی را بفرمود اندر زمین شام تا برخاست از [illegible]
بدان مقدار که ایشان بدان زمین فرود آمده بودند بر سر ایشان بیستاد معلق یک میل از بر
ایشان بایستاد همچنانک خدای گفت عز وجل واذ اخذنا میثاقکم ورفعنا فوقکم الطور
خذوا ما آتیناکم بقوة واذکروا ما فیه لعلکم تتقون و بجای دیگر گفت واذ نتقنا الجبل فوقهم کانه
ظلة وظنوا انه واقع بهم گفتا کوه اندر بر برداشتیم و از بر ایشان چون سایه بداشتیم و ایشان
هر زمانی اندیشیدندی و بترسیدندی که بر سر ایشان افتد و موسی ایشانرا گفت اگر این توریت و این
شریعت بپذیرید این کوه بر سر شما بیفتد ایشان چون خواستندی که از زیر آن کوه بگریزند هر چند
دویدندی از زیر آن کوه بیرون نتوانستندی آمدن پس چون دانستند که چیست بپذیرفتند
و سر بسجود نهادند و بدل اندر چنین دانستند که اگر این کوه از سر ما باز نشود ما بپذیریم این
کتاب را و روی راست را بر زمین نهادند بسجود و نیمهء روی بچشم چپ همی نگرستند و همی ترسیدند
و گفتند بود که این کوه فراز تر شود تا بر ما نگریم و بدین اندر معنی آنست که امروز جهودان که
سجود کنند پیشانی بر زمین بنهند و بچشم چپ سوی آسمان نگرند پس خدای عز وجل کوه را فرمود
که باز جای خویش رو جهودان چون سر بر کردند کوه را ندیدند گفتند ای موسی هر چند ما بپذیرفتیم
این شریعت نتوانیم کردن دعا کن تا سبک تر شود موسی دعا کرد و خدای بفضل خویش بر ایشان
آسان کرد

آسان تر کرد چنانک همی گویند از پس آنک همی بگردانیدند و بنپذیرفتند فلولا فضل الله علیکم ورحمته
لکنتم من الخاسرین صدق الله اگر خدای بفضل خویش و رحمت خویش آن بر شما آسان کردی
شما را از زیان کاران بودی پس چون بپذیرفتند موسی ایشانرا باز مصر آورد و آن جایها و خانها و
کوشکها و بوستانها و نعمتهای فرعون و آن قبطیان همه بدیشان داد چنانک خدای گفت واورثنا القوم
الذین کانوا یستضعفون مشارق الارض ومغاربها التی بارکنا فیها وتمت کلمة
ربک الحسنی علی بنی اسرائیل بما صبروا ودمرنا ما کان یصنع فرعون وقومه وما کانوا یعرشون
گفتا بنی اسرائیل بدان سختی که بودند از فرعون آخر میراث خوار شدند و موسی با ایشان اندر مصر سالها
بماند و ایشانرا هر روزی پند همی داد و نعمتهای خدای عز وجل بریشان یاد همی کرد و همی گفت شکر
کنید که خدای شما را از دست فرعون و از قوم او برهانید که فرزندان شما را همی کشتند و شما را سخره
گرفته بودند خدای عز وجل آن از موسی یاد کرد و گفت قوله تعالی واذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله
علیکم واذ انجاکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب ویذبحون ابناءکم ویستحیون نساءکم
وفی ذلکم بلاء من ربکم عظیم و بجای دیگر گفت واذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله علیکم
اذ جعل فیکم انبیاء وجعلکم ملوکا وآتاکم ما لم یؤت احدا من العالمین صدق الله العظیم
و این همه پندها و موعظتهای موسی از پس آن بود که خدای جل وعلا فرعون را هلاک کرده بود
و ملک مصر به بنی اسرائیل رسیده بود و محمد بن جریر اندرین کتاب این سخن مبین گفته است و هیچ نگفت
از حدیث آن که خدای عز وجل مر بنی اسرائیل را و موسی را باز برد و ملک مصر و جایهای فرعون و آن
قبطیان ایشانرا داد بمیراث نبایستی که اندرین حدیث خاموش گشتی و دست باز داشتی خدای عز وجل
این بدو جای اندر نه یک جای و نه دو جای یاد کرد دست که من بنی اسرائیل را با مصر بردم و ایشانرا
میراث خوار فرعون و اهل مصر کردم چنانکه خدای عز وجل گفت قوله تعالی کم ترکوا من جنات وعیون
وزروع ومقام کریم ونعمة کانوا فیها فاکهین کذلک واورثناها قوما آخرین یعنی بنی اسرائیل
و بجای دیگر همی گفت فاخرجناهم من جنات وعیون وکنوز ومقام کریم کذلک واورثناها بنی اسرائیل
فاتبعوهم مشرقین و ایشان بمصر باز شدند و از پس ایشان میان ایشان حوادثهای بسیار افتاد و عجایبها و
و اخبارها افتاد که شنیدن آن عجایب است و عبرت و این مرد این اخبارها هیچ نگفتست و یاد
نکردست و این همه را دست باز داشتست و من لختی بگویم تا یک حدیث آن یاد کنم چنانک اندر بنی اسرائیل
بود و خدای عز وجل این حدیثها اندر بنی اسرائیل از بهر آن یاد کرد تا بندگان او بخوانند و بدانند و
خاموش بودن و دست باز داشتن ازین چنین حدیثها هیچ معنی نباشد و آن پس این حدیث گشته گوییم

خبر آن کشته اندر بنی اسرائیل با قتیل

آن عجایبها که اندر بنی اسرائیل بود از پس آنک ایشان باز مصر آمدند و خدای عز وجل ملک مصر همه موسی را داد
و حدیث آن کشته بود که در میان ایشان پدید آمد باشد و محمد بن جریر آنرا یاد نکردست و آن حدیث چنان بود
که آن کشته را با قتیل ندانستند که کشت و بنی اسرائیل را از بهر آن اختلاف افتاد و یک با دیگر حرب کردند
و خلق بسیار کشته شد تا خدای عز وجل بفرمود که گاوی را بکشند و یکی اندام آن بدان کشته زنند
تا زنده شود و بگوید که مرا که کشت و آن از عجایبهای بنی اسرائیل است و دو آیت از سورة البقرة
ایزد تعالی اندرین حدیث خاصه و نشانهاست از آنجا که گفت واذ قال موسی لقومه ان الله یامرکم ان تذبحوا
بقرة تا آنجا که گفت وما الله بغافل عما تعملون و هر چند محمد جریر این را یاد نکردست من بگویم چنانک

تفسیرها اندر اهل سنت و علما روایت کردند و اصل این حدیث آن بود که از بنی اسرائیل پیری از دیهای
بزرگ مردی بود پر خواسته بسیار داشت و اولاد و برادرزاده بودند و هیچ فرزندش نبود و
ایشان میراث خواران بودند درویش بودند ایشانرا چیز بیادی ایشان او را بکشتند تا میراث برگیرند
و بشریعت توریة اندر هم چنین بود که شریعت ما ان القاتل لا یرث المقتول هرکسی که کسی را از جهت
بکشد که میراث خوار او را این کشنده بود این کشنده را از کشته میراث نباشد پس این دو برادرزاده شب
عم را اندر زدند و جثت او را بجای بردند و عم خویش را بکشتند میان دو دیه بیفکندند چون دیگر
روز بود بطلب او بیرون شدند بکوی بسیار خاک بر سر کردند که کشنده ما ندانیم او را که کشت و بامداد او را
و مردمان دیه بسوی موسی بردند و موسی علیه السلم حکم قسامت کرد چنانکه بحنیفة اندر بود و حکم این
چنان بود که اگر مردی یابند کشته بدیهی یا بدر دهی یا شهری و ندانند که کشت او را پنجاه مرد پارسا را
از اهل آنجا بجاه بیابند سوگند دهند بخدای تا سوگند خورند بخدای که ما نکشتیم و ندانیم که کشت اگر سوگند
سوگند بخورند و کشنده را ندانند تا او را سلطان بیند تا بجای آرد قصاص کند و اگر سوگند خورند و کشنده براند
آنگاه حکم قصاص بیفتد و بدیه دیت بهم شود و دیت از دیه بستانند از همه مردمان کجا آن کشته
اندر میان ایشان یابند و این پنجاه مرد که ایشان سوگند خورند آن سوگند ایشانرا قسامت خوانند
و اگر این کشته اندر میان دو دیه بود پس باید که هر دو دیه بپیمایند تا از هر دو دیه کدام نزدیک
تر است بدین کشته پس آن قسامت بر آن دیه بود که نزدیکتر است و هر دو بمسافت یکی بود
بر هر دو دیه بود و این حکم ظاهرست اندر شریعت موسی و اندر شریعت ما هم چنین است پس چون
بر موسی علیه السلم این مسئله برسیدند او هم چنین حکم کرد دیت بر هر دو دیه افتاد و آن اختلاف کردند
و مردمان آن هر دو دیه گفتند هر یکی که شمارا می باید دادن و اندر میان ایشان فتنه در آن شد و خلق
بدو گروه شدند و بسیار کشته شد چنانکه خدای عز و جل گفت الآیه و اذ قتلتم نفسا فادارءتم
فیها والله مخرج ما کنتم تکتمون و بعضی که دست ایشان کار بود بدید تا خلق بسیار کشته شدند
و این دو تن که عم را کشته بودند گفتند ما عم را در گور ننهیم تا کشنده پیدا نیاید تا او را بکشیم یا دیت بستانیم
چون کار دراز شد اهل مصر سوی موسی گرد آمدند گفتند خدای عز و جل داند که این را که کشت دعا
کن تا این کشنده را پیدا کند و اختلاف از میان ما برخیزد موسی دعا کرد خدای عز و جل بفرمود
که گاوی را بکشید و لختی از آن گاو بدین کشته زنید تا زنده شود و بگوید که مرا کشت موسی
گفت ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا أتتخذنا هزوا گفتند ما را فسوس میکنی بر ما اعوذ
بالله ان اکون من الجاهلین یعنی من المستهزئین موسی علیه السلم گفت معاذ الله که من فسوس
کنم قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی گفتند خدای را بخوان تا این گاو چگونه است و کدام گاو است
و چه نشان است و چه لون است پیغامبر ما گفت صلی الله علیه و سلم شددوا بنی اسرائیل فشدد الله
علیهم گفت بنی اسرائیل کار بر خویشتن سخت کردند خدای تبارک و تعالی بر ایشان سخت کرد موسی
گفت خدای همی گوید که این گاوی است نه پیر و نه جوان و نه بزرگ و نه خرد عوان بین ذلک میانه
است الآیه قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما لونها گفتند دعا کن تا خدای ما را پیدا کند که چه لون است
سرخست سیاهست زردست چه لون است الآیه یقول انها بقرة صفراء فاقع لونها تسر
الناظرین گفت خدای گفت زردست فاقع آن بود که سخت زرد بود و از رنگها هیچ چیز نکوتر از
زرد نیست چهار پای که او را زرد فاقع گویند چنانکه اندر نگرند تسر الناظرین دل شاد شود و حکما
گفته اند از گونها سه گونه است که چشم اندر آن به بیند دل شاد شود یکی بسبزی و دیگر زردی و سه دیگر

سرخی

سرخی بجامه و زردی بچهارپای اما بسیاهی دل از وی بمیرد و با سپیدی بیاساید و نه ترسد و نه شاد
و ایدون گویند که ابو مسلم صاحب الدعوه چون بنی امیه را هلاک کرد و خلیفتی بنی العباس داد و
بنی امیه رنگ سبز دوست داشتندی و بیشتر جامه سبز پوشیدندی و گفتندی که این رنگ
سبز اندر بهشت است پس بو مسلم خواست که همه رسمهای بنی امیه بگرداند و خواست که سلطان جامه
بدان رنگ پوشد و او را هیبتی بود پس تنها اندر خانه نشست و غلامی را از غلامان خویش بفرمود که
عمامه سپید بر سر نه و تنها سوی من اندر آی غلام عمامه سپید بر سر نهاد و اندر آمد گفت برو و عمامه
زرد اندر بند و زی من آی غلام چنان کرد باز گشت و گفت برو و عمامه سرخ بر نه و پیش من آی
غلام هم چنان کرد باز گفت برو و عمامه سیاه اندر بند و بیای غلام عمامه سیاه اندر بست
بو مسلم آن بدید دلش بترسید و بترسید و بدانست که سیاه با هول تر بود پس بفرمود که جامه
سلطان بر لون سیاه کنند و بلخیان او را اندر بنشستند که روزی مردی از مردمان او او را بپرسید
گفت ایها الامیر از چندین لونها که اندرین جهانست چرا جامه سیاه گزیدی و از همه لونها این
اختیار کردی گفت از بهر آنکه لون سیاه با هیبت است و با سهم گفت چرا ای ایها الامیر که چنین باشد
گفت این را خبر بجا از اخبار خوانده ام که پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بعد فتح مکه چون بمکه
اندر شد و مکیان را قهر کرد و مکه بگرفت و بتها اندر افکند باده هر آن بر دار آن روز که اندر مکه شد
عمامه سیاه بست و پیغامبر علیه السلم آن روز هر چه کار بست از علم و عمامه همه سیاه بود و آن
عمامه که بر سر او بود نامش سحاب بود و رایت که اندر پیش او بود سیاه بود علامت پیغامبر بنیات
سیاه کرده هم چنین شیر که دوخته و بر سر نیزه آویخته که باد اندر وی شدی اندرون چون شیری سیاه نمودی
اندر هوا بر سر نیزه و آن بعد فتح مکه روزی بود با هیبت و سهم بو مسلم گفت پس من دانستم
که این لون سیاه با هیبت است و سهم اندر آمد اندر دلهای مردمان پس خدای گفت این گاو که گاوی زرد
است سخت زرد چون کسی اندر نگرد دلش شاد شود از نیکوی گونه او پس ایشان بگشتند اندر همه
شهرها و دیها و محلتها گاوی بدین نشان و بدین رنگ بیافتند با پیرزنی و او را پسری بود یتیم
و معیش ایشان از شیر آن گاو بود این مردمان از وی آن بخواستند گفتند بهزار درم دهم موسی را بگفتند
که یافتیم ولیکن بهای گاو همی گران گوید موسی گفت بهر چند گوید بخرید و ستیم مکنید که اگر ستیم کنید
این مرده زنده نشود و علما گویند خدای عز و جل کاری بفرمود که اندر آن کار حکمت است و
صوابست خدای عز و جل دانست که آن مرد را که کشت ولیکن اندر کشتن آن گاو دو حکمت است یکی
یکی آنکه اندر بنی اسرائیل کسها بودند که بموسی گرویده و دل ایشان سخت دور بشک بودند نه
بیقین بودند که خدای عز و جل مرده را زنده کند خواست تا ایشانرا بنماید دل ایشان بیقین شود
و دیگر خواست که آن پیرزن درویش و یتیم را توانگر کند چون این مردمان بار تدبیر از شدند
دانستند که چنان گاو بیافتند ایشان را گفت بده هزار درم دهم ایشان باز موسی آمدند و گفتند
دعا کن که این گاو بما پوشیده شد اگر خدای خواهد ما این را بیابیم پس پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
گفت اگر از بنی اسرائیل ان شاء الله نگفتندی ایشان هرگز آن نیافتندی و هرگز از آن اختلاف
برنرستندی پس موسی گفت انه یقول انها بقرة لا ذلول تثیر الارض و لا تسقی الحرث صدق الله
گفت خدای عز و جل همی ایدون گوید که این گاوی است که هرگز بدو کشت نکرده اند و آب بدو نکشند
مسلمة پاک از این کارها و درست است لا شیة فیها هیچ گونه دیگر نیست جز یک زردی
گفتند درست این گاو است که ما یافتیم و برفتند و آن گاو از آن زن بخواستند آن زن دانسته که چرا

بیافتند گفتا بده هزار درم و استاجیان تفسیر ایدون گفت که آن زن گفت من این را بشما فروشم بدان شرط که شما این را بکشید و پوست او پر هم نهید و بر آن زر کنید موسی گفت بخرید بدین شرط پس او را بکشتند موسی گفت تا این بها بنهید این مرد زنده نشود همه گرد آمدند و حیلت کردند و بهاش تمامی بدادند و این جنایت برایشان دشوار شد و اختلاف افتاد اندر میان ایشان و خواست که کار تمام نشود چنانکه خدای گفت ۝ فذبحوها وما کادوا یفعلون بکشتند و خواستند که آن کار بکنند پس گفتا **فقلنا اضربوه ببعضها کذلک یحیی الله الموتی** ع خبر اسد این بود نست که موسی گفت که از آن گاو دنبه بگیرید و بر آنجا که مرد مرده است پس آن وقت چون کشته باشید فاضربوه بعجب الذنب من الجنب الایمن پس آنجا پاره آن گاو بگرفتند و بر آن مرده زدند بشهد موسی و آن مرده دو ماه بود تا کشته بود پس چون بعضی بر زدند هم آن زمان زنده شد با مر خدای عزوجل و خون تازه از وی همی دوید از آن جای که آن کارد زده بودند پس او را پرسیدند که ترا که کشت گفتا مرا برادر زادگان بکشتند فلان و فلان و آن هر دو آنجا حاضر بودند موسی بفرمود که هر دو را بجای او بکشتند و آن مرد چون این سخن بگفت بجای بیفتاد و بمرد و خون از گوشهاش استاد و اختلاف از میان بنی اسرائیل بنشست و آن مردمان که بشک بودند بعث و بر سخیز و بدین کی حد مردگان بدان جهان همه بدیدند و آن مرده را که زنده گشت بچشم سر بدیدند از پس آنکه بعضی گاو بر دار مرده بود و خدای عزوجل گفت **قوله تعالی** کذلک یحیی الله الموتی و یریکم آیاته لعلکم تعقلون گفتا که همچنانک دیدید خدای عزوجل مردگان زنده کند و شما را نشانهای خویش بنمود تا اندریابید و بگروید و یقین شوید بدین پس گفت **ثم قست قلوبکم من بعد ذلک** از پس این این مردمان بعث بشک بودند هم بشک شدند و دلشان نرم گشته بود از پس این سخت شد خدای گفت گفت **فهی کالحجارة او اشد قسوة // صدق الله العظیم** گفتا از پس آنکه دیدند دلشان سنگ شد از سنگ شدند وان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار گفتا از آن سنگها سخت تر است **قال** وان منها لما یشقق فیخرج منه الماء وان منها لما یهبط من خشیة الله وما الله بغافل عما تعملون و سنگیست که از بیم خدای عزوجل فرود آید از سر کوه فرود کند بدست و بر زمین آمدست از بیم خدای عزوجل گفتا دلکافران از سنگ سخت تر است و سنگ از خدای بیم دارد و خدا با فرمان کند و خدای عزوجل تعالی است

خبر موسی و خضر علیهما السلم

قال الله تعالی ۝ واذ قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا ۝ گفتا موسی چو امر خویش را گفت من بیارامم تا آنجا نرسم که دو دریا گرد آید بیکجای و گرچه سالهای بسیار باید بودن و عجایبها که خدای عزوجل از کار موسی یاد کرد یکی دیدار خضر بود و این آنگاه بود که موسی باز مصر آمده بود و فرعون و قومش هلاک شده بود ۝ و محمد بن جریر این خبر از پس اخبار موسی گفت و این اند میان اخبار موسی بایستی و ابتدا روایت کند لیکن کتاب خویش که بعضی مردمان ایدون گفتند که این موسی نه موسی بن عمران بود که از پس او یکی موسی دیگر بود دست از فرزندان یوسف و پیغمبر بیشا بن یوسف بود ۝ و پیغامبر بود از جایگاه خویش برفت و بطلب خضر شد و او را بیافت و با او صحبت کرد و خضر را شاگردی کرد بسیار و این حدیث که او همی گوید سخت منکر است زیرا که علما و صحابه و فقها چون عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عبد الله بن مسعود و مفسران صحابه چون عبد الله بن عباس و ابی کعب و علمای تابعین متفق اند که این موسی که بطلب خضر شد و با خضر گرد آمد موسی

بن

بن عمران بود خدای عزوجل گفت واذ قال موسی لفتیه این موسی بن عمران بود که پیغامبر بنی اسرائیل بود و خدای عزوجل او را توریت داده بود و فرعون را غرق کرده بود و ندانم که این مرد چنین سخن چرا روایت کند و علما و فقها و اهل تفسیر هیچ کس اختلاف نکردند که این نه آن موسی بود و اختلاف اندر خضر کردند گروهی گفتند که پیغامبر بود و گروهی گفتند نبود و لیکن نیک مرد بود و علمش از آن موسی بود و گروهی گویند این خضر را ایلیا نام بود و گروهی گفتند ارمیا نام بود و اندر نسب او اختلاف کردند گروهی گفتند از بنی اسرائیل بود و گروهی گفتند نبود و اما اندر موسی هیچ اختلاف نکردند که او پیغامبر بنی اسرائیل بود و کلیم خدای بود و گروهی گفتند خضر پیغامبر بود و این آیت را ایدون تاویل کردند **فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا** یعنی النبوة چنانکه خدای عزوجل گفت بجای دیگر ۝ لولا نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم و ایدون روایت کنند از بعضی علما که او بنده بود از بندگان خدای و او را بسیار علم داد چون لقمان الحکیم و بسیاری حکمت آموخت او را و لقمان را با چندان حکمت نه پیغامبر بود و خضر از بهر آن خضر خوانند که روزی از روزها بر سنگ خشک بنشست چون برخاست آن سنگ از زیر او سبز همی آمد گیا بر آن رسته و گروهی از علما روایت کنند که خضر پیغامبر بود و الیسع بود آنکه خدای عزوجل گفت اندر سورة الانعام واسماعیل والیسع ویونس و لوطا و الیسع خضر است و گروهی اندر نسبت خضر گفتند که او از بنی اسرائیل بود از فرزندان موسی و آب حیوان یافته بود و بخورد و جاودانه بماند تا نفخه نخستین از روز نخستین و الیاس پیغامبر بود و هر دو زنده اند و خضر بر دریاها موکل است که هر که اندر دریا بمیرد خضر او را بشوید و بر او نماز کند و آنکه هلاک خواهد شدن او را یاری کند و از ماهیان نزدیک و خلق دریا او را نگاه دارد تا او را فرج آید و الیاس بیابانها موکل است هر کجا اندر بیابان مرگ آید الیاس او را بشوید و بر او نماز کند و هر کجا که راه گم کند الیاس خویشتن او را نماید و از بی راه او را براه آرد و خدای عزوجل قصه الیاس اندر نبی یاد کرد ایدون گفت **الآیة** وان الیاس لمن المرسلین و هر دو اندر جهان خدای عزوجل بر سرند یکی اندر دریا و یکی اندر بیابان و هر سالی با یام موسم بوقت حج بمکه گرد آیند ۝ یکجای و حج کنند کس ایشان را نه بیند جز آنکس که ایشان خواهند و اندر این اخبار بسیار است از پیغامبر صلی الله علیه وسلم و محمد بن جریر روایت نکردست ۝ و من نیز دست باز داشتم تا دراز نگردد و مراد من آنست که از قصه ایشان آگه شوی و اما الیاس بقول همه علما بنی اسرائیل است که از فرزندان هارون بود برادر موسی و اندر نسب خضر اختلاف است گروهی گفتند از فرزندان یهودا بن یعقوب بود و گروهی گفتند نه از بنی اسرائیل بود ۝ و نسبش از اسحاق بود و ابراهیم علیه السلم و از فرزندان ۝ سام بن نوح است نام او ایلیا بن ملکان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح و درست آنست که خضر بر مقدمه ذوالقرنین الاکبر بود آن ذوالقرنین بیشین که او گرد جهان برگشت از مشرق تا مغرب ۝ بطلب چشمه حیوان که بخورد تا جاودانه باند و خضر بر مقدمه لشکر او بود پس خضر آن چشمه را بیافت و از آن آب بخورد و ذوالقرنین نیافت و بمرد و خضر بماند و این ذوالقرنین نه آنست که خدای عزوجل او را در نبی یاد کرد است آنجا که گفت **ویسالونک عن ذی القرنین قل سأتلو علیکم منه ذکرا** این اسکندر نام بود و سد یاجوج و ماجوج او کرد و این از پس موسی بود و این را ذوالقرنین الاکبر گویند ملکی بود که این همه جهان برگشت و مسلمان بود و با داد و عدل بود و همه را با بلاد خویش داشت ۝ و ملکان او را ذلیل شدند و او بطلب آب حیوان شد و خضر بر مقدمه او بود و آن بادشاهی بود و گروهی گویند این

و پیدا بود بوقت ابرهیم و پیدا بود باخر کار شد و دعوی خدایی کرد و ابرهیم چون هجرت کرد
و بشام رفت و ببیابان اندر جاهی بکند آن مردمان بیابان با او خصومت کردند و او را گفتند تو
اندر بیابان ما جاه می‌کنی و چاه از دست او بیرون بردند و ابرهیم با خصمان پیش ابن ذوالقرنین
اسکندر آمد و ذوالقرنین چاه از دست آن مردمان بیرون کرد و باز ابرهیم را داد و ذوالقرنین
بوقت آن مردمان چاه از دست ابرهیم بستم بیرون کردند و ابرهیم بفلسطین رفت و این قصه
اندر اخبار ابرهیم گذشتست و اندر خضر چندین اختلافست و اندر موسی کس اختلاف نکرد که
موسی بن عمرانست و بطلب خضر شد تا از وی علم آموزد و این خضر آن بود که او بوقت ابرهیم بر مقدمهٔ
ذوالقرنین بود و سبب آن طلب کردن موسی مر خضر را آن بود که خدای عزوجل موسی را بفرمود تا از
عرفت شکر فرعون که مر بنی اسرائیل را عظت داد و از نعمتهای برشان آگاه کن تا شکر کنند موسی
و هارون مر بنی اسرائیل را عظت همی کردند که خدای ایشان را از فرعون و قبطیان برهانید و
مصر بر ایشان داد میراث و دین داد فاضل‌تر [illegible] که پیش از ایشان بود و کتاب داد
چون توریت بهترین کتابها که پیش از آن بود و پیغامبر داد و نبوت اندر بنی اسرائیل نهاد چنانک
که خدای گفت الآیه ولقد آتینا بنی اسرائیل الکتاب والحکم والنبوة ورزقناهم من الطیبات
وفضلناهم علی العالمین پس اندر مجلس ایشان را پند همی داد و نعمتهای خدای برشان یاد
همی کرد و سخنانی چند همی گفت از علم و حکمت چنانک خلق اندرو متحیر شدند پس مردی برپای خاست
از میان مردمان و مر موسی را گفت یا کلیم الله بروی زمین خدای عزوجل بنده هست از تو عالم
تر و از تو داناتر موسی ندانست گفت پندارم که امروز کس هست بروی زمین از من داناتر که خدای
عزوجل او را از علم آن داد که مرا داد خدای عزوجل هم اندر ساعت بدو وحی کرد گفت یا موسی
مرا اندر زمین بنده هست از تو داناتر نام او خضر گفت یا رب کجاست گفت اندر میان دو دریا
آنجا که آب دو دریا یکی شود و یک دریای بزرگ اندر شود گفت یا رب مرا دلیل ده تا بروم و
از وی علم آموزم خدای عزوجل گفت طعام تو ترا دلیل کردم و گروهی گفتند طلب کردن موسی مر
خضر را و آرزو کردن او خضر را این بود دیگر سببی بود و این روایت نیکوترست چنانکه
از عبدالله بن العباس روایت کنند که سبب طلب کردن موسی مر خضر را آن بود که موسی با خدای
تبارک تعالی مناجات کرد گفت یا رب ما از بندگان تو کدو سترگفت آنک مرا همیشه یاد دارد
گفت از بندگان تو کدام حلیم‌تر گفت آنک بحق حکم کند و هوا را متابع نشود گفت از میان بندگان
تو کدام عالم‌تر گفت آنک اگرچه بسیار علم داند از کسی همیشه علم آموزد تا آن علم خویش
افزون کند پس موسی را آرزو آمد افزونی علم خویش با آن علم خویش افزون کند و خواست کسی را
که از وی علم آموزد گفت یا رب بر زمین کسی هست که نزد او علم افزونی است تا من ازو بیاموزم
گفت یا موسی مرا بنده‌ای است خضر نام اندر میان دو دریا بود علم او از آن تو بیشترست گفت یا رب
مرا دلیل باش تا او را ببینم گفت طعام تو دلیل تو کردم موسی ندانست که معنی این چه باشد مر یوشع
بن نون را گفت لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا صدق الله گفت من نیاسایم
تا میان دو دریا نیم و او را نگفت چه قصه است گفت طعام برگیر تا آنجا شویم یوشع ماهی بریان
برگرفت و از مصر تا این مجمع البحرین سه روزه راه است و جایی است که یک دریا از اندر بیابان
و یک دریا از سوی عدن و یمن آید از مغرب آنجا آن سه روزه راه از مصر یکی شوند و بدریای بزرگ
فرو شوند و آن را بحر قلزم خوانند پس موسی بر آن مجمع البحرین رسید و آنجا کسی ندید و ندانست که کجا رو

نیم روز

نیم روز بود و آن طعام خورده بودند جز آن ماهی نمانده بود چون موسی بدان جای برسید مانده
شده بود سر فرو نهاد و بخفت تا ماندگیش بشود و یوشع بنشست ایدون گویند که آنجا چشمهٔ حیوان
بود و یوشع ماهی را بر چشمه بنهاد تا باد برود تا چون موسی بیدار شود بخورد از آن آب حیوان قطره‌ای
بر آن ماهی چکید و آن ماهی بفرمان خدای عزوجل زنده شد و بی خویشتن بجنبید و خویشتن را بسر با اندر
افکند آب دریا از آن سو باز شد و زمین برید همچو ماهی آنجا بنشست بر زمین چنان
آن در آب چنانک خدای عزوجل گفت فاتخذ سبیله فی البحر سربا و یوشع بن نون و یوشع همی
نگریست و عجب همی داشت و گروهی گفتند این بشب بود و گروهی گفتند بروز بود دیگر روز موسی
برخاست یوشع را بیدار کرد مر یوشع را فراموش شد که حدیث ماهی مر موسی را گوید و موسی را فراموش
شد که حدیث ماهی بپرسیدی هر دو فراموش کردند چنانک خدای عزوجل گفت نسیا حوتهما
چون برفتند مانده شدند موسی گفت آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا گفتم چاشت ما
بیار که ما از این سفر رنج دیدیم نکته [illegible] آنست که کس بعلم جز برنج نرسید و دیگر از طعام سیر
بودند و ایشان را چندان بود که ماهی خوردند و ایشان را فراموشی افتاد [illegible] نشد رنج ندیدند تا
رسید تا رنجه شدند و بی خویشتن شدند تا بدانی که هر که دل بخدای اندر بست با وی خضر
همی رود [illegible] چون موسی گفتا چاشت بیار
که ما رنجه شدیم یوشع گفتا ارأیت اذ أوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت گفتا چون بدان
سنگ برسیدیم و بخفتیم ماهی آنجا فراموش کردیم و ترا یاد نکردم ابلیس مرا فراموش کرد تا ترا یاد
نکردم چون برخاستی وما انسانیه الا الشیطان ان اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا
ماهی راه برگرفت و بدریا اندر شد موسی را یاد آمد که خدای گفت طعام تو دلیل تو کردم
گفتا ذلک ما کنا نبغ گفتا اینست که ما همی جوییم و ما آنجا باید شدن فارتدا علی آثارهما
قصصا هم در پی بازگشتند چون بدان سنگ برسیدند نزدیک دریا و گروهی از مفسران ایدون
گفتند که چون بر سنگ باز آمدند ماهی یافتند اندر آب و آب از این سو و از آن سو باز شده
و زمین دریا پدید آمده و ماهی بدریا اندر شده و پی ماهی چنان در دریا همی رفت و ماهی همی شد
و موسی و یوشع بر اثر ماهی همی رفتند بدریا اندر تا بدان جایگاه که خضر بود اندر یکی جزیره
بر لب دریا [illegible] نماز همی کرد و موسی بنشست تا او نماز تمام کرد گفت السلام علیک یا عبدالله
گفتا وعلیک السلام یا عبدالله و رسوله موسی او را گفتا ترا که آگاه کرد که من صاحب‌ام گفت
آنک ترا ایدر دلیل بود آنکه گفت هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا گفتا ترا شاگرد
باشم تا مرا علم آموزی از آنک خدای عزوجل ترا آموخت خضر گفتا انک لن تستطیع معی صبرا وکیف
تصبر علی ما لم تحط به خبرا گفتا تو با من نتوانی صبر کردن بر چیزهایی که از من ببینی
موسی گفتا مرا از صابران یابی و ترا بی فرمان نشوم اگر خدای خواهد و اگر ان شاء الله نگفتی یک
ساعت نتوانستی بودن اما از آنجا صبر کرد که آن بود که ان شاء الله گفته بود پس خضر او را اجابت
کرد و با موسی صحبت کرد و بر آن لب دریا برفتند زمانی بود کشتی‌ای بدیدند که می‌آمد بزرگ
خضر ملاحان گفت ما را با خویشتن برگیرید اندرین کشتی ملاح گفت مزد دهید گفت ما مزد نداریم
ما را از بهر خدای برداد گفت شما دزدانید آن همه کشتی گفتا ایشان روی پیغامبران دارند برگیریم
شان و هر سه را اندر کشتی در آوردند خضر و موسی و یوشع چون بکشتی اندر آسوده شدند خضر [illegible]

را گفت الآیه فان اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا فانطلقا گفتا اگر
مرا متابع باشی هیچ سخن مپرس که این چرا کردی تا من ترا باز گویم سبب آن چیز که کرده باشم پس
موسی بدین شرط بکشتی اندر نشست و کشتی برفت چون لختی برفتند خضر نرم نرم چنانک کس ندانست
یک تخته از آن جا برکند و آب بکشتی اندر آمد از آن جایگاه که خضر نشسته بود خضر کشتی بان را گفتا
این کشتی را سوراخ شدست و آب همی بیاید این را نیکو کنید ایشان بیامدند و آن تخته بر دوختند
و نیکو کردند و لیکن کشتی معیوب شد موسی گفت أخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا
إمرا الله الصادق گفتا چرا سوراخ کردی تا مردمانش غرقه شوند چیزی بزرگ آوردی خضر گفت ع
ألم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا گفتا نگفتم که با من صبر نتوانی کردن موسی آن شرط فراموش
کرده بود گفتا لا تؤاخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا موسی گفتا بفراموشی
مگیر و کار بر من دشوار مکن خضر خاموش شد یک ساعت بود مرغی از مرغان دریا چندانکه
گنجشکی بر پهلوی کشتی بنشست و منقار فرو کرد و یک منقار آب بر گرفت و بر پرید و بر سوی کشتی نشست
و بانگی کرد با وازی خوش خضر موسی را گفت دانی که چه همی گوید گفتا نه خضر گفتا همی گوید اندرین کشتی
دو بنده است مر خدای را عز و جل که خدای از علم مر ایشان را چندان بداده است از هر علمی و شریعتی و احکام
و معرفتی بدین جهان اندر هیچ کس را چندان نداد که ایشان را داد و لیکن علم ایشان اندر علم خدای
هم چندانست که این آب که اندر منقار منست با این آب که اندر دریاست پس هر سه از کشتی
بیرون آمدند بر لب دریا و همی بودند زمانی برآمد کودکان را دیدند بر لب دریا که همی بازی کردند
و اندر میان ایشان برنایی بود نیکو روی پاک جامه و جای همه دانا کسینه بود موسی و خضر
و یوشع آنجا بنشستند و نگاه همی کردند چون کودکان بپراگندند آن غلام تنها بماند خضر فرا آن شد
و هر دو دست آن غلام بگرفت و سنگی بزرگ بر سرش زد و آن غلام را بکشت موسی او را گفت أقتلت
نفسا زکیة بغیر نفس ع گفتا مردی بکشتی پاک و او را کسی را نکشته بود و خون او را نه
حلال بود لقد جئت شیئا نکرا خضر گفت قال الله تعالی لقد جئت شیئا نکرا ع
گفتا نگفتم که با ما صبر نتوانی کردن موسی شرم داشت گفتا ان سألتک عن شیء فلا تصاحبنی
قد بلغت من لدنی عذرا گفتا اگر ترا بعد ازین چیزی پرسم با من صحبت مکن و تو معذوری از آنجا
برفتند و بدیهی آمدند آنجا طعام خواستند کسشان طعام نداد چون بکناره دیه بیرون آمدند
دیواری کژ دیدند خضر دست فراز کرد و آن دیوار را راست کرد موسی گفتا لو شئت لاتخذت
علیه اجرا علیه اجرا ع ع ع گفتا اگر خواستی که این دیوار راست کردی باری مزد بایستی
ستدن از خداوند این دیوار تا طعام خریدی که ما گرسنه ایم خضر گفت هذا فراق بینی و
بینک گفت این میان من و تو جدایی است و از بهر آن جدا شد که موسی گفته بود فلا تصاحبنی
و اگر موسی این حکم نکردی بخوبیت خضر بدین زودی از وی جدا نشدی پس موسی نکته و حدیث
کشتی و آن کشتن غلام و حدیث آن دیوار از خضر باز خواست خضر موسی را آن باز نمود بر حرف
از یکدیگر جدا خواستند شدن خضر گفتا یا موسی الآیه سأنبئک بتأویل ما لم تستطع علیه صبرا
گفتا ترا بگویم آن چیزها که بر وی صبر نتوانستی کردن اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر
فاردت ان اعیبها وکان وراءهم ملک یأخذ کل سفینة غصبا ع یعنی امامهم و در قرات
ابی کعب ایدونست وکان امامهم و اندر مصحف عبد الله بن مسعود ایدونست یأخذ کل سفینة صالحة

غصبا

غصبا گفتا سبب این کشتی اندر پی ملکی ستمکارست و آن کشتی را بر وی باید گذشتن و هر کشتی که نیکو بود
بگرفتی بستم بگرفتی اگر درست بودی من خواستم که آنرا معیوب کنم تا از دست او برهد و بدست
خداوندان درویش اندر بماند و خداوندان این کشتی درویش بودند و معاش ایشان ازین کشتی بود
و اندر اخبار تفسیر ایدون گویند بیرون ازین کتاب که آن ملک انطاکیه بود و آن شهریست بزرگ
بر لب دریا و از سواحل شام و ملکی بود از اعراب و ستمکار نام او منبل بن جلند الازدی و اما
الغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا وکفرا و این غلام را که بکشتم کافر بود و
بت پرست و او را پدر و مادر مؤمن بودند و این از نهان ایشان بت پرستیدی و دوستی با ایشان
بودی چون ایشان بخفتندی او بیرون شدی و راه زدی و خواسته ستدی و سحرگاه بخانه باز آمدی
و مادر و پدر او را نشناختندی ترسیدم که او مر مادر و پدر را هلاک کند بکافری خویش گفتا خواستم که
خدای عز و جل فرزندی دهد پاکتر از آن فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکوة واقرب رحما گفتا این دیوار
دو کودک خرد بود پدرشان مرده بود وکان تحته کنز لهما وکان ابوهما صالحا و پدر
ایشان مردی نیکو بود و اندر بعضی اخبار گویند که از پدر نیک ایشان چند پدر بود بهفتم پدر خدای
تبارک و تعالی آن از بهر آن پدر ایشان نگاه همی داشت فاراد ربک ان یبلغا اشدهما ویستخرجا
کنزهما رحمة من ربک خدای عز و جل خواست که این کودکان بزرگ گردند و این گنج
بر آرند برحمت خدای عز و جل و اندر بعضی اخبار ایدون گویند که آن گنج خواسته نبود و لیکن گنج
علم بود و خدای عز و جل از بهر ایشان همی داشت تا بزرگ شدند و آن کتب بر گرفتند و آن علم بیاموختند
و قتاده روایت کرد اندر کتب تفسیر از عکرمه گفتا بپرسیدم عکرمه گفت از عبد الله بن عباس
بپرسیدم وکان تحته کنز لهما چه گنج بود گفتا لوحی تخته بود از زر و بر وی سطر کنده
بود از حکمت و بر سطر نخستین نبشته بود عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح گفتا شگفت
دارم از آنکس که بمرگ یقین است و داند که ازین جهان بیرون بایدش شدن چگونه شاد شود و بر سطر
دوم نبشته بود عجبت لمن ایقن بالثواب کیف یکسل گفتا شگفت دارم از آنکس که ثواب خدای
را یقین است که بطاعت بدهد چگونه کسلانی کند اندر طاعت و بر سطر سیم نبشته بود عجبت
لمن ایقن بالعقاب کیف یعصی شگفت دارم از آنکس که بیقین است که خدای عقوبت کند بر
معصیت چگونه عاصی شود و بر سطر چهارم نبشته بود عجبت لمن ایقن بالرزق کیف یطلب
گفتا شگفت دارم از آنکس که بروزی یقین است چگونه مشغول باشد بطلب کردن و بر سطر پنجم نبشته
بود عجبت لمن ایقن فی الدنیا وفنائها کیف یرکن الیها گفتا شگفت دارم از آنکس که بیقین است
که دنیا فانی شود چگونه دل بر وی نهد و چگونه آرام اندر این دنیا لا اله الا الله محمد رسول الله خدای
عز و جل این علم با گنج خواند و عبد الله بن عباس گفت هم خواسته بود و هم علم پس خضر گفتا خواستم
که آن کودکان هم بزرگ شوند و این خواسته و علم هر دو بدیشان رسد پس خضر موسی را گفت
وما فعلته عن امری گفتا این همه که من کردم بفرمان خویش نکردم و لیکن بفرمان خدای کردم
الآیه ذلک تأویل ما لم تسطع علیه صبرا گفتا اینست معنی آن چیزها که گفتم و خضر از چشم موسی ناپدید شد
و موسی ندانست که خضر بآسمان شد یا بزمین فرو شد پس موسی با یوشع باز مصر آمدند سوی آن
علما همه بنی اسرائیل و ابا گفت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت رحم الله اخی موسی گفت خدای تبارک
و تعالی بیامرزاد برادر مرا موسی که اگر با خضر بیش صبر کردی عجایبها دیدی اندرین پیش تو
تا خدای عز و جل ما را آگاه کردی چنانکه اندرین سه چیز آگاه کرد والله اعلم بالصواب

خبر موسی علیه السلام با قارون

قال الله تبارک وتعالی ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم ۰ خدای عز وجل گفت قارون از
قوم موسی بود فبغی علیهم گفتا بر ایشان بیرون آمد یعنی ایشانرا مخالف شد واز دین دست بازداشت
ومرتد شد وقارون ابن عم موسی بود که موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب علیه السلم
وعلما اختلاف کردند گروهی گفتند قارون از بس موسی بود واز بس یوشع مرتد گشت چون کالب بن یوفنا
بنی اسرائیل را از شام بمصر باز آورد از بس یوشع ۰ آنگاه قارون را خواسته گرد آمد ومرتد گشت واین روایت
بقرآن نزدیک تر خدای عز وجل گوید که اورا قوم او پند دادند ونگفت که موسی اورا پند داد ایدون
گفت اذ قال له قومه لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین تا آخر آیت مع صدیث
قوم گرد که اورا پند دادندی واگر موسی بودی یا یوشع یا معابری دیگر میان بنی اسرائیل او بندکردی
نه قوم ولیکن دلیل چنین است که چون یوشع مرده بود وپیغامبران بنی اسرائیل مرده بودند وعلما مانده بودند
مر خلق را پند دادندی چون پند ایشان نپذیرفت خدای عز وجل اورا بزمین فرو برد وبدیگر روایت
گویند قارون بوقت موسی بود آنگاه موسی از مناجات باز آمده بود وقومش گوساله پرستیده بودند
وموسی مر سامری را از زمین دور کرد وبنی اسرائیل را بمصر باز آورد وقارون را خواسته گرد آمد و
قارون مرتد گشت از بهر زکوة که زکوة نتوانست دادن ونگو شریعت توریة ابدر واجب بود چون
موسی اورا پند داد اورا گفت لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین کفا بیند ماشادی
مکن که صاوند تبارک وتعالی دوست ندارد مران کسانرا که بدنیا شادی کنند ۰ وابتغ فیما آتیک
الله الدار الآخرة بدین که خدای ترا داد از آنجهان بجوی یعنی زکوة بده ولا تنس نصیبک
من الدنیا واحسن کما احسن الله الیک کفا بهرۀ خویش از این جهان فراموش مکن وبا خلق خدای
نیکوی کن اگر چنانکه خدای عز وجل با تو نیکوی کرد یعنی صدقه ده مر درویشانرا چنانکه بیرون از
زکوة باشد ولا تبغ الفساد فی الارض وبدین خواسته اندر زمین تباهی مکن ۰ ان الله لا یحب
المفسدین قارون جواب داد وگفت انما اوتیته علی علم عندی کفا من این خواسته
نه از آن بعلی گرد کردم که شما می دانید از آن روی گرد کردم که من دانم وشما ندانید ومن کسب کردم
ومن بازرگانی ۰ ومن از خدای گرد کرده ست که از شما دیگر زکوة واجب نیست ۰ اولم یعلم ان
الله قد اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة واکثر جمعا ندانست قارون که پیش
از او اندرین جهان خلق بسیار بودند از او به نیرو تر وبا خواسته تر چون ایشان فرمان خدای کار نبستند
وحق خدای از خواسته بیرون نکردند خدای ایشانرا هلاک کرده ۰ ولا یسئل عن ذنوبهم المجرمون
یعنی مجرمی زمانهم عن ذنوب ما تقدمهم ولا یؤخذون به وانما یؤخذ اهل کل زمان بذنوبهم
گفتا بهر زمانی اندر گناهکاران زمانه را بگناه ایشانرا عذاب کند وبگناه پیشینیان عذاب نکند
وبگناه ایشان نپرسد اکنون اندرین کتاب نگفتند که از آن خواسته آوازه وری گرد آمد و
این قصه را خود تمام نگفتند اندرین کتاب ولیکن اندر اخبار تفسیر پیداست که خواسته قارون
انجه روی گرد آمد اندر تفسیر این آیت که ایدون گفت انما اوتیته علی علم عندی اندر
کتاب تفسیر ایدون گفتست که قارون را اصل زرگر بود وموسی اورا نزدیک داشتی که برادر عمش
بود واندرو همه بنی اسرائیل روی از آن او نیکوتر نبود چون آن وقت که موسی علیه السلم از مناجات
باز آمد وقومش گوساله پرستیده بودند ۰ قارون با هارون بیک جای بود وسامری آن گوساله

ازان

ازان زر کرده بود که از فرعون وقومش جدا کرده بودند بنی اسرائیل بدریا اندر وموسی چون باز آمد
خواست که آن گوساله را بسوزد وخاکستر ش بباد کند تا ایشان بدانستند که اگر این خدای بودی آتش
از خویشتن باز داشتی قارون را گفت این گوساله را بسوز وزر که سوزد ولیکن اندر آتش بگذارد
وهرچند که در آتش باشد جانی تر شود وارزچینی کم نشود قارون موسی را این را چگونه بسوزم
که آتش در نسوزد موسی دعا کرد خدای عز وجل را آن کیمیا که نشان ارزکنده بنمود وآن کیمیا گیا بیست
وحال وا ایدون نست ۰ که چون آن را خشک کند وبا داروهای دیگر بیامیزد وبر سیم افکند زر گردد اگر
آنرا تنها بجاد زر برو بر افکنی خاکستر شود از بیرو که اندران گیا ست وآن گیاه بر لب دریا
بسیار بود ولیکن مر آنرا کس نشناخت وپس از آن کس کیمیا نادانسته بود پس موسی دعا کرد تا اورا
حیلتی آموزد تا آن زر را بسوزد خدای عز وجل بموسی علیه السلم وحی کرد وآن گیاه اورا بنمود وبیاموخت
که آن گیاه چون با داروهای دیگر بیامیزد وآن بر آتش نهی زر گرددوچون تنها بر زر افکنی آتش
اورا بسوزد وبهری مردمان ایدون گفتند که کیمیا از آسمان آمد بر موسی علیه السلم واین چنین
می گویند که این علم بروی زمین نیست وخلق در طلب او بسیار روزگار بر دند وخبر نیافتند
که ایشان آن دارو زر وسیم بدست نتوانند اوردن ۰ ولیکن بباید دانستن که این کیمیا را اصل بود
ولیکن این علم امروز بر زمین نیست وکس نداند وخدای عز وجل موسی را بیاموخت وابو یوسف
القاضی روایت کند که شاگرد ابو حنیفه بود رضی الله عنهما گفتا هر که خواسته بطلب کردن کیمیا
نفقه کند درویش ومفلس گردد ۰ وهر که دین بداوری وعلت درست خواهد کردن زندیق شود
وهر که صیشه غریب طلب کند دروغزن گردد بس موسی علیه السلم قارون را آن کیمیا بیاموخت
بس آنگاه آن گوساله زرین بر آتش نهاد وآن گیاه خشک کرده ۰ وسوده بر وی افکند آتش آن
گوساله را بسوخت بس چون موسی بنی اسرائیل را بمصر باز آورد قارون آن گیاه بسیاری با خویشتن
بیاورد وخویشتن را زر کردن خواسته بنعیبد آمد وموسی هم داشت که آن انجاست وبنی
اسرائیل ندانستند وخویشتن را چهار هزار غلام راست کرد وکابران جای بر بست که درهای باغ
وآن خانها همه از زر کرد ۰ وچون برنشستی چهار غلام از بس او برنشستندی وهر چیزی که از متاع
دنیا از همه گونها وهر چه بایست اورا تمام شد چنانکه اندر مصر واندر آن زمین کس از وی توانگرتر نبود
وهر چیزی که از متاع دنیا اورا آمدش بگرد خانها وکاخها بزر بود کردن ۰ از گچ وخشت پخته وآن
که درها کرد آهنین وآن خانها بر زر کرد وچون برنشستی مردی کلیدها بر گرفتی تا آن کلیدهای گرفتی وبه
شتری اندر نهادی تا خلق بر دانستندی که آن کلیدهای گنج است پس یک مرد بر نتوانستی گرفتن
بفرمود تا آن کلیدها از پوست گاو کردند تا گاه برگرفتن سبکتر بودی ۰ وهر کلیدی چندیک انگشت
وهر یکی گنجها وخانهاش فرو نشدی تا چنان شد که خدای عز وجل همی فرماید وآتیناه من الکنوز
ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة گفتا خدای تبارک وتعالی کلیدهای گنج خانهای او
عصبتی بر نتوانستندی گرفتن وعصبت بلغت عرب اندر انده تن تا چهل تن بود بر سه تن
کتاب اندر ایدون روایت کردست محمد بن جریر رحمة الله علیه که مردمان کلیدهای گنج خانه او
نتوانستند برداشتن تا چنان شد که شصت اشتر بکرند همه بار وی بسیند چون برنشستی آن کلیدها
گنج بار کردی بر آن اشتران بر پی او می بکجا اند وبغی کرد چنانکه خدای عز وجل گفت فبغی
علیهم وبغی او آن بود که رسمها نهاد اندر لباس خویش وجامهای منقوش حملامان معروف اندر بنی
اسرائیل فرمود وجامهای خویش وآن غلامان یک رش اندر از همه بنی اسرائیل دراز تر کرد وزر اخ تر کین

پس پر بود نامه جامه کاو و پالان لبهای او سرخ کردند و اسبان او سرخ بودند و آن غلامانش
هم چنان پس خدای عز و جل موسی را بفرمود از قارون خواسته بستان موسی سوی قارون شد و زکوة
خواست اجابت نکرد و گفت انما اوتیته علی علم عندی ۞ ۞ اندرین کتاب نازل
چنین کرد است که معنی این آیت چنانست که ایدون گفت این خواسته خدای عز و جل مرا بدان داد
که مرا بر خلق فضل کرد است و خدای عز و جل اولم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون
من هو اشد منه قوة و اکثر جمعا صدق الله العظیم ۞ گفت ندانست که خدای عز و جل
پیش از وی چند خلق را هلاک کرد است که خواسته بیش از و داشتند تا بدانی که این خواسته نه بدان
را کرد امرت که او فاضل تر بودی و خدای عز و جل هیچ خداوند خواسته را هلاک نکردی اگر خواسته
بفضل دادی پس موسی علیه السلم صلح کرد از هزار درم یک درم از هزار دینار یک دینار که بدو و بستان
دهد تا قارون بپذیرفت چون شمار خواسته همه بکرد بسیاری گرد آمد نتوانست دادن تنها خ
و هر جوری خواسته؛ او اندر شدی و بیرون نشستی چنانکه هیچ فرعون و هیچ طاغی چنان و بیرون ننشستی
چنانکه خدای عز و جل گفت فخرج علی قومه فی زینته ۞ و زینت آن بود که چون بیرون نشستی
با اسب اشقر نشستی و بر او زین زرین نهاده بودی و جامه سرخ زربافته بودی تا همه تافتی چون
آفتاب و با او چهار هزار غلام بنشستی و هم چندین کنیزکان بر اسب اشقر و زینهای زرین
و جامهای معصفر زربافته چون که همه آمدی خلق بپنداشتی که آفتاب برمی آید که دست
قال الذین یریدون الحیوة الدنیا ۞ و هر جای که خلق بسیار بودی که دلشان این جهان خواستی
ارزو کردندی و گفتندی یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم صدق الله
کاشکی ما را هم چنان بودی که قارون را است که او را از جهان بهره عظیم است و بزرگ
وقال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن آمن و عمل صالحا و لا یلقیها الا الصابرون
این علما ر عام را پند دادندی و گفتندی ثواب خدای عز و جل بدان جهان مر مومنان را به از آن که بدین
جهان کافران را دهد پس که سالیان چنان اندر بود و موسی علیه السلم هرون پیدا و شدی قارون را
بخدای خواندی و از وی زکوة بخواستی موسی را هیچ حال اجابت نکردی و زکوة خواسته بدون
نکرد تا موسی اندر بستوه شد و بنی اسرائیل بموسی پناه شدند و شکایت قارون کردند که تا مگر دین
موسی دست باز داشتند ۞ پس چون کار شان با خر رسید و فساد بیشتر شد قارون تدبیر آن کرد
که موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت کند و خوار کند تا از و دست باز دارند ۞ و به بنی اسرائیل اندر زنی بود
بلایه و خویشتن را از کس باز نگرفتی و اندر بنی اسرائیل معروف بود بیلایگی پس قارون وی را بیاورد
و خواسته دادش بسیار و گفت من بنی اسرائیل را گرد کنم و موسی را بیارم و تو پیش ایشان بگوی که
موسی مرا بگرفت و بخانه اندر کشید و با من ستم کاری کرد یعنی زنا کرد این زن قارون را اجابت کرد
که این سخن بگوید ۞ و قارون او را با کنیزکان خود همه داشت پس مهمانی بزرگ بکرد و همه اشراف
و ملوک بنی اسرائیل را بخواند و چون طعام بخوردند ایشان را گفت شما دانید که من چون شما متابع موسی بودم
تا بر راه راست بود اکنون از راه راست داشت تا اکنون ۞ دانستم که اندر خواسته من طمع همی کند
اکنون ۞ ببینید اندر که دین را دست باز داشت و شما فلان زن بلایه را شناسید گفتند شناسیم
گفت او سوی من آمد و همی گوید که موسی مرا بخانه اندر کشید و با من نا شایست کرد ۞ زنا کرد اکنون
بروی موسی اندر بخواهد گفت پس بر در که موسی کس فرستاد گفتا مهتران بنی اسرائیل گرد آمده اند
و ترا همی خوانند موسی را بنشیند که مگر قارون نیت کرد که با ز راه آید پس برخاست و بیامد چون بنشست

قارون

قارون گفت حکم خدای چیست بر کسی که زنا کند و چه فرمودست بتوریت اندر موسی گفتا اگر زن ندارد
و نه محصنست حدش بزنند و اگر زن دارد رجمش کنند گفتا یا موسی هرکه باشد و اگر تو باشی گفتا و اگر
هم من باشم گفت یا موسی کشتن بر تو واجب شد که فلان زن که معروفست اندر بنی اسرائیل بزنا بر در کاه من
آمد و گفتا تو مرا بستم بگرفتی و با من زنا کردی و اگر خواهی بیارمش تا پیش تو بگوید موسی گفت بیار آن
زن را از خانه بیرون آورد پیش آن همه خلق برپای خاست قارون گفتا ای زن آنچه میان تو و موسی
رفت همه پیش این خلق بگوی و از کس مترس و زن خواست که ایدون گوید که موسی با من زنا کرد خدای
عز و جل زبانش بگردانید تا ایدون گفت یا بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا خواسته بسیار داد
گفتا سخن بگوی و پیش مردمان ۞ که موسی با من زنا کرد و معاذ الله که پیغامبر خدای و کلیم خدای زنا کند
موسی را از دردان آب از چشم بدوید و بخاست و از میان ایشان بیرون آمد و قارون خجل گشت
از بنی اسرائیل و اندر تفسیر و معنی آن آیتست که خدای عز و جل گفت یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کا
لذین آذوا موسی فبرأه الله مما قالوا و کان عند الله وجیها اینست که گفتیم و خدای عز و جل
موسی را از آن بری کرد و گروهی گفتند چون هارون بمرد موسی را گفتند هارون را تو کشتی این تهمت
آن زمان آمد پس موسی اندر میان ایشان برفت و جز نتوانست کردن خدای را عز و جل سجده کرد و روی
بخاک اندر نهاد و بگریست بسیار و خدای را بخواند و زاری کرد خدای عز و جل موسی را گفت ای موسی زمین
فرمان بردار تو کردم هرچه خواهی بفرمایش موسی شاد شد و با ایشان آمد بشتاب و بنی اسرائیل را
گفت دور شوید ای بنی اسرائیل از برابر من تا که خدای عز و جل زمین را فرمان که او را فرو برد بنی اسرائیل
دانستند که موسی راست همی گوید بگریختند و دور شدند و قارون از کبر و بزرگی سوی موسی
ننگریست و برنخاست موسی گفتا ۞ یا ارض خذیه ای زمین بگیرش زمین پی قارون اندر
بجنبید قارون بترسید و برخاست زمین پای او بگرفت تا شتالنگ قارون بخندید و موسی را گفت
این چه جادویی است که آوردی موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا زانوش بگرفت قارون گفت
ای موسی زمین را بگوی تا مرا دست باز دارد تا من اندر کار تو بنگرم موسی گفتا یا ارض خذیه زمین
تا میانش بگرفت قارون گفتا ای موسی هرچه خواهی همه آن کنم موسی گفت یا ارض خذیه زمین
تا گردنش بگرفت قارون گفت یا موسی زنهار بحق قرابت و رحم که میان ما است موسی گفت یا ارض
خذیه زمین قارون را فرو برد و نا پدید شد ۞ و موسی باز گشت و مناجات کرد با خدای عز و جل
و شکر کرد خدای عز و جل گفت ای موسی آن بنده من قارون ترا چندین بخواند و از تو زینهار خواست
و تو او را فریاد نرسیدی گفتا یا رب ایدون چشم داشتم که ترا خواند ۞ گفت یا موسی اگر مرا خواندی
من ترا بر وی مسلط نکردمی و لیکن ببین که کردی هرگز از پس تو زمین فرمان بردار کس نکنم و خدای
عز و جل عالم بود سابق بآنکه موسی کرد و علم او محیط است بدان چیزها که بود و هست و باشد ابد الا
بد الابدین ۞ و عالم تر همه عالمانست و حکمت اندر آن که خدای زمین ۞ را بفرمان او کرد پس از
خویشتن انتقام کشیدن و فرمان بردار گردانیدن بر هیچکس را نیست تا موسی علیه السلم با کرامت و با
نبوت و با لطافت و با جلالت و با منزلت کرد و ایزد عز و جل آگاه بود از صفوت بنیت موسی که او
کرد از بهر حق کرد و هر که او ایدون داند که خدای تبارک و تعالی عالم نبود بدان که موسی کرد و موجود
نبا مت پس آنکه علم او کاملست بر همه علما و عالم است لم یزل فیها و چنین باید دانستن
خدای عز و جل اندرین سخن بسیار است و لیکن دراز شود اگر بگوییم و گفته اند ایدون نیست که زمین
قارون را فرو برد با هفتاد تن از متابعان او که با او می بودند و دین را دست باز داشته

بودند و تا رستخیز قیامت هر روز قامت یک مرد بالا هر یکی را فرو برد پس روز رستخیز بدوزخ شان
بسپارد پس گروهی از بنی اسرائیل گفتند موسی قارون را از بهر آن بزمین فرو برد تا خواستهاش
و گنجهاش بگیرد موسی چون این بشنید روز سدیگر دعا کرد خدای زمین را بفرمود تا آن همه خواستها
و گنجها فرو برد چنانکه خدای عزوجل گفت فخسفنا به وبداره الارض فما کان له من فئة ینصرونه
من دون الله وما کان من المنتصرین و کس نبود از آن همه سپاه و حشم و شاگردان او که او را از خدای
فریاد رسیدی نه او خویشتن را فریاد رسیدن توانست واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس
یقولون ۞ مردمانی تمنا کردند که کاشکی ما بجای قارون بودمانی بهر کاری و توانگری
امروز همی گویند ویکأن الله یبسط الرزق لمن یشاء من عباده خدای هر که را خواهد روزی فراخ
کند و هر که را خواهد تقدیر کند لولا ان من الله علینا لخسف بنا گفتند اگر خدای عزوجل بر ما منت
نکردی و ما را از قارون نگاه نداشتی و ما او را متابع شدیمی امروز ما را نیز بزمین فرو بردی ویکأنه
لا یفلح الکافرون یعنی کافران هرگز رستگار نباشند معنی ویکأنه و لکنه باشد و
ویکأن الله یعنی لکن الله پس خدای جل وعلا گفت تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون
علوا فی الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقین گفت سرای آن جهان آنکس را دهیم که اندرین جهان
بزرگی نجوید پس اگر خدای عزوجل او را بزرگی دهد و اندران بزرگی فساد نکند بهشت خدای مر او را
راست و از پس این حدیث شرح کنیم آنکه که از مصر بیرون شد با بنی اسرائیل بحرب ملکان بزرگ
و جباران شدند سه شهرستان که یکی را اریحا خوانند و یکی را بلقا و یکی را ایلیا والله اعلم بالصواب

خبر موسی علیه السلم که با بنی اسرائیل بحرب جباران رفتند و ماندن در تیه.

و این سه شهر اندر زمین شام است و ایدون روایت کنند که چون موسی علیه السلم بمصر باز آمد
از پس خضر علیه السلم خدای عزوجل بفرمود تا که بنی اسرائیل را بشام برد بزمین بیت المقدس و سپاه
بسیاد که بر آنجا سه شهرستانست یکی را نام بلقا و دیگر را نام اریحا و سدیگری را نام ایلیا و مردمان این
سه شهرستان از بقیه قوم عاد بودند و همه مردی ببالا بیست رش و سی رش بودند و قوت
ایشان اندر خورد قامت ایشان بود و از قوت که داشتند ایشان را جبابره خواندندی و این شارستانها
ارض الجبابره خواندندی و میان ایشان اندر مردی بود نام او عوج بن عنق ایدون گویند که
بالای وی چندان بود و اندرین کتاب ایدون گوید محمد بن جریر که هشتصد رش بود و اندر اخبار
محمد بن اسحاق صاحب المغازی ایدون روایت کرده است بیرون ازین کتاب که این عوج را چندانی بالا
بود که بر لب دریا بیستادی و دست بقعر دریا فرو کردی و ماهی که خواستی بگرفتی و برکشیدی
و آن را بگرمای آفتاب بریان کردی و بخوردی و بنی اسرائیل ببلا و قحط هم چون ما بودند خدای موسی
را علیه السلم بفرمود که بنی اسرائیل را آنجا بر تا با آن جباران حرب کنی تا آن شهرهای ایشان بستانند
که من چنین قضا کرده‌ام که این زمین مقدس مر ایشان را ع آن جباران بستانم و ایشان را هلاک کنم و ایشان
بت پرست بودند موسی علیه السلم مر بنی اسرائیل را گفت چنانکه خدای گفت و اذ قال موسی لقومه
یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء وجعلکم ملوکا وآتاکم ما لم یؤت احدا من العالمین
حین فرعون گفت یا قوم نعمت خدای عزوجل بر خویشتن یاد کنید که خدای اندر میان شما پیغامبران
آورد و ملوکان آورد و ملک مصر شما را داد و شما را آن نعمتها داد که کس را نداد از اهل این زمانه
یا قوم ادخلوا الارض المقدسة التی کتب الله لکم صدق الله العظیم گفت با مردمان
بذان

بذان زمین مقدس شوید و با آن کافران که اندران زمین اند حرب کنید تا خدای جل جلاله آن زمین شما
را دهد و آن دشمنان را هلاک کند چنانکه فرعون را هلاک کرد و ملک مصر شما را داد ایشان اجابت کردند و
موسی از مصر بیرون آمد با هر که اندر مصر بود از بنی اسرائیل از مردان مقاتل و آن پانصد هزار مرد بودند و از
مصر تا آنجا دو ماهه راهست و امروز آن سه شارستان ... پس برفتند تا نزدیکی ده روزه راه برسیدند
و از مصر تا آنجا بیابانست بنی اسرائیل موسی را گفتند ما نزدیک دشمن آمدیم و خبر ایشان ندانیم و ندانیم که
چگونه‌اند از اینجا سوی ایشان بفرستیم تا ما را خبر ایشان بیارند تا مردمان ما بسیچ کنند و بدانیم که خلق اندر مردمی
چند اند و بچه سلاح حرب کنند تا ما ساخته شویم موسی علیه السلم از بنی اسرائیل دوازده نقیب بیرون کرد
و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند هر سبطی را نقیبی بود که خدای عزوجل ایشان را گزیده بود بر اسباط و بهتر
کرده موسی چون خواستی که بنی اسرائیل را کاری کند نقیب هر سبطی را بخواندی و آنچ خواستی
نقیبان ایشان را بگفتی تا هر نقیبی بقوم خویش شدی و آن فرمان بنی اسرائیل را بگفتی و آن
دوازده نقیب را موسی بفرمان خدای عزوجل بر ایشان مهتر کرده بود و آن وقت که خدای عزوجل توریت
داد بفرمود بنی اسرائیل را که توریت بپذیرید و آن فرمانها که اندروست بکنید این موسی را بفرمود که
نقیبان را بفرست تا هر نقیبی بقوم خویش عهد و میثاق بگیرند چنانکه خدای عزوجل گفت ولقد اخذ
الله میثاق بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنی عشر نقیبا پس موسی این دوازده نقیب را بخواند و بدان
شارستان جبابره فرستاد تا خبر ایشان بیارند و آن جباران شنیده بودند که ایشان چه مردمانند و این
عوج هر روزی بکنار شهر بیرون آمدی تا مسافت روزه راه و ده روزه تا خبر این لشکر بجوید و شب را باز خانه
شدی و گروهی گفتند این عوج نه ملکی بود که مهتری بود از مهتران ایشان و ملک کسی دیگر بود عوج را
فرمان بود که هر روزی از شهر بیرون آی تا خبر آن سپاه بجویی و فرمانده بود تا گرد شهر بگردد و شهر نگاه
دارد پس عوج بیرون آمده بود از شهر و ده روزه راه بیامده بود آن نقیبان فرا او رسیدند او را دیدند
سرش با آسمان رسیده بود دل ایشان از بیم وی بترسید و عوج چون ایشان را بدید بچشم وی هم چون بچه
آمدند ایشان را گفت شما چه چیز اید ایشان گفتند ما از بنی اسرائیل ایم گفت از کجا آمدید گفتند از مصر گفت اما که از آن
مردمانید که مصر گرفته‌اند تا حرب کنید با ما گفتند آری گفت عدد ایشان چند است گفتند پانصد هزار مرد
حربی اند گفت بنیه و بالای ایشان هم چون آن شما است گفتند آری عوج گفت سهل است آن هر دوازده
را بگرفت و بساق موزه اندر فرو نهاد و بشهر باز گشت و ایشان را بدان مردمان نمود گفت ببینید این مردمان
را که بحرب شما آمدند پس خواست که ایشان را بکشد زنش گفت این مردمان مکش و دست باز دار تا خبر یاران
خویش بگویند و ایشان چون خبر شما بشنوند سوی شما نیایند مگر عوج ایشان را دست باز داشت ایشان بیامدند
چون براه اندر همی آمدند با یکدیگر ایدون گفتند که اگر ما بنی اسرائیل را صفت این مردمان بگوییم ایشان اندر
نیایند و فرمان خدای را فرمان نکنند و اگر این مردمان چه قوی اند بگوییم خدای عزوجل موسی را وعده کرده است
که ایشان را هلاک کند و بنی اسرائیل ایشان را غلبه کنند پس این نقیبان با یکدیگر عهد کردند هر یکی
قوم خویش را خبر نگویند از صفت این مردمان چون بقوم رسیدند آن عهد بشکستند همه مگر دو تن
و قوم را بگفتند صفت جباران که چگونه است و بالا و قوتشان بنی اسرائیل همه بترسیدند و خواستند که باز
باز گردند موسی ایشان را گفت ولا ترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین ۞ گفت باز مگردید
که زیان کار شوید گفتند یا موسی ان فیها قوما جبارین گفتند که آنجا مردمانی اند با قوت
با ایشان آنجا اند چون ایشان بیرون آیند و شارستان بگذارند پس ما اندران شارستان شویم
قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما ۞ ۞ دو مرد از میان ایشان گفتند و آن

آن بودند که از خدای عز و جل بترسیدند و خدای عز و جل بر ایشان نعمت کرده بود و گروهی ایشان را گفتند
که این دو تن آن دو نقیب بودند که آن عهد نشکسته بودند و گروهی گفتند این دو تن یکی یوشع بن نون بود
و دیگر کالب بن یوفنا و دو مرد از بندگان نیک بودند و مهتران اندر بنی اسرائیل از پس موسی پیغامبر بودند
پس این مردمان گفتند ادخلوا علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون گفتند شما اندر شوید
که هرچند ایشان قوی اند خدای عز و جل غلبه شما را دهد بر ایشان که خدای موسی را وعده چنان کرده است
وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین توکل بر خدای کنید اگر بخدای بگرویده اید موسی گفتا بروید که
خدای مرا وعده کرده است که ایشان را هلاک کند چنانکه فرعون را هلاک کرد گفتند یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا هاهنا قاعدون گفتند ما آنجا نشویم هرگز تا آن
مردمان آنجا بوند شو تو با خدای خویش و با ایشان کارزار کنید که ما هم ایدر نشسته باشیم موسی بر ایشان
خشم گرفت و دعا کرد بر ایشان و گفت رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق بیننا وبین القوم الفاسقین
یعنی احکم بیننا گفتا یا رب مرا بر کس دست نیست مگر بر تن خویش و برادرم هارون میان ما و این فاسقان
حکم کن و موسی علیه السلام برگرفت و برفت با هارون که بدان شارستانها شوند و خبر مردمان بد آمد
چون شب آمد اندر موسی رفته بود مردمان بازگشتند همه شب تا روز همی رفتند بامداد بود خویشتن را
هم آنجای دیدند که از جای برفته بودند و دیگر شب و سدیگر شب هم چنین دانستند که موسی بر ایشان
دعا کرده است یوشع بن نون ایشان را گفت هم بر جایگه صبر کنید تا خدای تبارک و تعالی مر موسی را باز
شما دهد پس سپاه همه قصد کردند که از پس موسی بشوند همه روزی رفتند چون فرود آمدند هم آنجا بودند که
جای ایشان بود بر یکجای بماندند و موسی علیه السلام برفت چون نزدیک شارستان برسید عوج را
دید سنگی از جبل سهمگن بر زبر سینه عوج خواست که او را و هارون را بکشد و بدست اندر بالا
و بکشد دانست که از بنی اسرائیل اند موسی علیه السلام عصا بالا برد که تا بزند و موسی ده رش بود و
عصا ده رش و ده رش برجست به هوا و عصا بر عوج زد بر شتالنگ عوج بر آمد بدان زخم
بیفتاد و بمرد و چهل سال بنی اسرائیل اندر تیه بودند و عوج بدان بیابان اندر افکنده بود و گوشت
و پوست او بریخت و استخوان پشتش بماند پس چون یوشع بن نون از پس چهل سال بیامد و سپاه
بیاورد و آن شهرستانها بگشاد و بر راه شد آن استخوان پشت عوج بر سر راه اندر بود و بر رود نیل پولی
کردند و پهنای رود نیل یک میل است و ده سال پشت عوج پول بود و مردمان بر وی همی گذشتند
پس موسی علیه السلام او را بکشت و شاد شد و موسی شارستان نشد و باز گشت و سوی لشکر آمد و
بنی اسرائیل را یافت هم بدان جایگه گفتا من شدم و خدای عز و جل مرا نصرت داد و یکی خلق را بکشتم
که خدای عز و جل خلق نیافرید بر پشت زمین از او عظیم تر اکنون شما بیایید تا آن شهرستانها بگشایید
گفتند ای موسی ما از بیابان همی بیرون نمی توانیم رفتن ما خواستیم که باز مصر شویم نتوانستیم شدن و خواستیم
که از پس تو بیاییم نتوانستیم آمدن و همه قصه خویش موسی را بگفتند موسی بپنداشت که از جهان نیستند
که او با ایشان بود گفتا برگیرید لشکر برگرفتند و همه روز همی شدند و همه شب چون دیگر روز بود هم
آنجای بودند موسی یافه شد و پشیمان گشت از آن دعا که کرده بود و خدای را دعا کرد تا ورا
بود تا ایشان را ببرد و حرب کند و آن شارستانها بگشاید خدای گفت فانها محرمة علیهم اربعین سنة
گفتا چهل سال حرام کردم بر ایشان بدان شارستانها نتوانند شدن یتیهون فی الارض یعنی یتحیرون فی
الارض اندرین زمین و اندرین بیابان متحیر باشند و هیچ سو بیرون نتوانند شدن عقوبت
آن را که با تو گفتند و گفتند تو با خدای خویش برو که ما ایدر بنشینیم موسی را سخت اندوه آمد و دریغ

خورد

خورد بر ایشان و بر کار فرج خدای گفت فلا تاس علی القوم الفاسقین گفتا دریغ مخور بر این فاسقان
و اندر آن بیابان نه طعام بود و نه شراب و امروز آن بیابان پیداست و آن بیابان [illegible] فرسنگ است
درازاش و شش فرسنگ پهناش و خدای عز و جل این بیابان بر ایشان تیه کرد تا هرچند کوشیدند از
درازا و پهنای او بیرون نتوانستند رفتن و از موسی طعام خواستند و اندر آن بیابان هیچ چیز نبود
جز خار بن نه آب و نه حیوان و نه مرغ که بخورد خدای عز و جل ایشان را ترنگبین فرستاد هر شب پاره پاره
بر سر خارها بگرفتی و اصل ترنگبین امروز که بر سر خارها بیفتند از آن است چون بامداد برخاستندی آن
همی خوردندی موسی را گفتند ما را گوشت باید خدای عز و جل مرغان را بفرستاد آن را سلوی خوانند
و آن مرغان اندر آن بیابان آمدند چنانکه عددشان جز خدای ندانست و همی بپریدندی و بر زمین همی
نشستندی هر که دست فراز کردی بگرفتی و بخوردندی و از خلق نگریختندی خدای عز و جل گفت
وانزلنا علیکم المن والسلوی و این سلوی هنوز مانده است براه مصر اندر هست و مرغکی هست
خرد هم چند کبکی و سرخ باشد و گوشت وی هم چون گوشت کبک باشد و اندر آن بیابان نتوانند بودن
که آنجا آب نیست و لیکن گرداگرد بیابان اندر دیهها است و شهرها و این ترنگبین هنوز آنجا بسیار است
بر آن خارها هر شب برافتد گفتند ای موسی ما را آب باید موسی دعا کرد خدای عز و جل موسی را گفت
عصا بر سنگ زن گروهی گفتند آن سنگی بود از کوه طور سینا که موسی آنجا با خدای عز و جل مناجات کرده
بود بر مقدار مصلی تمام موسی هر کجا سفر بودی یا بحضر آن سنگ از خود جدا نکردی و با خدای
تبارک و تعالی مناجات کردی پس خدای تبارک و تعالی موسی را گفت عصا بر سنگ زن و اندر
نبی یاد کرد و گفت واوحینا الی موسی اذ استسقیه قومه ان اضرب بعصاک الحجر فانبجست
منه اثنتا عشرة عینا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند آن سبط با این سبط نیامیختندی و با این
با آن دیگر جای فرود نیامدندی و یک گروه نرفتندی و از یک جوی آب نخوردندی و همیشه آن
سبطها با یکدیگر بعصبیت بودند چون عصا بر سنگ زد دوازده چشمه روان بدید آمد قد علم
کل اناس مشربهم هر سبطی را جدا از آن چشمها آب همی خوردندی تا یکی را با یکدیگر جنگ نیفتادی
خدای عز و جل گفت کلوا من طیبات ما رزقناکم این طیبات را مفسران گفتند که معنی این بود
که این طیبات شما را دادم بخورید واشکروا لله و خدای را شکر کنید و بجای دیگر گفت ولا تطغوا
فیه ای لا تعتدوا ولا تبغوا لیومین گفتا هر شبی این مرغ سلوی بیاید و گرد آمد شما بیفتد از
آسمان هر کسی چندانی بگیرید که آن روز را بس بود تا شبانگاه پس چون دیگر روز بیفتد باز
بگیرید یک روزه ایشان فرمان نکردند و آن را بسیار بگرفتند ده روزه و یک ماهه و گوشت مرغان
قدید کردند و بگندید که هر روزی بیاید تا آن ذلیلی بر ایشان افتاد چنانکه خدای عز و جل گفت و
ضربت علیهم الذلة والمسکنة وباؤا بغضب من الله یعنی استوجبوا غضب الله و خدای را عز و جل
بخویشتن خشم کردند از آن مرغان که بنهادند و قدید کردند و باؤا بغضب من الله یعنی استحقوا خدای
را عز و جل استوار نداشتند پس آن ترنگبین و سلوی از آسمان باز ایستاد و هم بنماند و آنک گرد کرده
بودند همه بخوردند پس موسی علیه السلام خواهش کرد خدای عز و جل تا آن باز ایشان باز آمد موسی ایشان را
گفت هر روزی چندان بگیرید که تا شبانگاه تان بس بود مگر روز آدینه که شنبه هیچ کار نکنید
مگر عبادت چنانکه جهودان پیداست و این مردان قصه اندرین کتاب تمام نگفتند و من این را
تمام بگویم و هم چنین هر چیزی از اول تا آخر گفته شود تا خوانده شود و دانسته آید پس خدای عز و جل
گفت وظللنا علیکم الغمام ایشان گفتند ما را در بیابان خانه نیست و ما را آفتاب همی سوزد که

خدای عز و جل ابری را بفرستاد تا بدان حوالی و تنگ بیابان اندر سر ایشان سایه کرد و آفتاب از
ایشان باز داشت و آن ابر تا وقت نماز دیگر بیستادی چون آفتاب فرو خواستی شدن و خنک شدی
آن ابر از سر ایشان باز شدی تا دیگر روز چاشتگاه پس موسی را گفتند ما را جامه باید اندران بیابان
خدای آن جامها که اندر تن ایشان بود نگاه داشت تا اندر تیه چرکن نبودی و نبایستی شستن و اندر
اخبار و تفسیر اندر ایدون نبشته یافتم اندرین کتاب که زنان و کودکان با ایشان بودند هر کجا که و هر کجا
کودکان همی افزودندی جامهاشان همی افزودی و هر کودکی که از مادر بزادی با جامه آمدی و چون
کودک بزرگ شدی جامه او بر وی تنگ نشدی و بر یک جای نتوانستی بودن از جای بجای شدندی فرسنگی
یا دو و همچنین همی گشتندی و از آن حد بیابان نتوانستندی بیرون شدن چون از منّ بیزاری
شدندی دیگر روز همان مرغ و آن ترنگبین گرد خویش اندر یافتندی و طلب نان همی کردندی و آن
سنگ چون بیشتر منزل بنهادندی آب ازو باز ایستادی چون فرود آمدندی و سنگ بنهادندی
آب ازو بیرون آمدی و علما گویند که موسی و هارون آنجا اندر تیه متحیر نشدند که آن تیه عقوبت
بود بر بنی اسرائیل که ایشان فرمان موسی نکردند و بدان حرب نشدند و گفتند ما اندرین زمین بیرون
نشویم تا تو و خدای تو حرب شوید و آن جباران را بکشید خدای عز و جل ایشان را بعقوبت گفتار د
ایشان را اندر تیه متحیر کرد اما موسی و هارون را گناه نبود و لیکن ایشان نخواستند که از پی
قوم جدا شوند و تنها بمصر شوند چون یک سال و دو سال بشد از آن ترنگبین و سلوی سیر شدند و صبر
نتوانستند کردن گفتند یا موسی «لن نصبر على طعام واحد فادع لنا ربك يخرج لنا مما تنبت الارض
من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها» گفتند تا کی صبر کنیم برین طعام آسمانی ما را طعام باید از نبات
زمین و این چیزها که اندرین آیت بدین گوید چون تره و خیار و ثوم و عدس و پیاز موسی گفتا
«أتستبدلون الذي هو أدنى بالذي هو خير» گفتا همی بدل خواهید از طعامی که بهترست که طعامی
که بتر است «اهبطوا مصرا فان لكم ما سألتم» گفتا باز مصر شوید که بجز نتوانید شدن که این
چیزها آنجا یابید و این سخن که گفت اهبطوا مصرا این سخن نفرین است که اگر چون خواهید باز مصر
باید شدن آنجا شوید یعنی که خود نتوانید شدن پس خدای تعالی گفت «وضربت عليهم الذلة
والمسكنة» بدرویشی و ذلیلی بماندند اندر چهل سال بدین طعام و بدین لباس و ملک مصر از آن نعمتها بر
ایشان حرام شد چنانکه خدای عز و جل گفت «فانها محرمة عليهم اربعين سنة يتيهون في الارض»
یعنی حرام شد مصر بر ایشان تا چهل سال تمام شد تا موسی و هارون بمردند و آنکه از پس از دو سال
بود چون سه سال بود از آن تیه نخست هارون بمرد و پس از او بدو سال دیگر موسی بمرد و از پس
آن بنی اسرائیل همه بمردند و موسی چون بمرد یوشع بن نون را وصی کرد خدای عز و جل او را پیغامبری
داد و یوشع از سبط یوسف بن یعقوب بود و آن روز که یوشع مر بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد
ایدون گفتند اندر اخبار و تفسیر که آن مردمان که اندر تیه شده بودند جز یوشع و کالب هیچ کس
بیرون نیامد همه مرده بودند و فرزندان ایشان بیرون آمدند همه ده ساله و بیست ساله و سی ساله
و کمتر و بیشتر و بزرگترین ایشان چهل ساله بودند این بود قصه تیه والله اعلم بالصواب و

خبر مرگ هارون اندر تیه

پس چون بنی اسرائیل اندر تیه بماندند بدان حال موسی و هارون با ایشان صبر همی کردند و وقت
آن بیامد که خدای عز و جل خواست که موسی و هارون را پیش خویش خواند اندر سال سیم موسی را وحی
کرد

کرد که من هارون را فلان وقت نزد خویش برم موسی چشم همی داشت چون بدان وقت رسید
که خدای عز و جل وعده کرده بود موسی هارون را از میان بنی اسرائیل بیرون برد بجایی که کس ایشان را
ندید پس موسی از دور اندران بیابان درختی دید برفتند تا هارون و بدان درخت شدند زیر آن درخت
اندر تختی دیدند آراسته بفرشهای الوان هارون گفت ای موسی این کراست موسی گفت علی الحال این را
خداوندی بود گفتا مرا آرزو آمد که بر سر این تخت بخسبم موسی گفتا بخسب هارون گفتا نترسم که خداوند این بیاید
و بر من خشم گیرد و خشک کند موسی گفتا من ایدر بنشینم تا اگر بیاید ترا چنین نگوید هارون بر آن تخت بخفت
چون خوابش برد جان از او جدا شد خدای عز و جل آن تخت را با هارون بر آسمان برد و گروهی گفتند
که زمین باز شد و آن تخت آنجا فرو شد و موسی آنجا نشان کرد و آن گور هارونست پس موسی علیه السلام باز
قوم آمد و گفتا خدای هارون را پیش خود برد و آنجا گور او نشان کردم بنی اسرائیل گفتند موسی هارون را بکشت
و ما هارون را دوست‌تر داشتیم از موسی و موسی او را حسد کرد موسی را از آن اندوه آمد خدای را دعا کرد
خدای آن تخت با هارون از آسمان فرو فرستاد تا مردمان بدیدند و گروهی گفتند موسی بنی اسرائیل را بسر
گور هارون برد و دعا کرد تا هارون پدید آمد بر آن تخت مرده و موسی از آن تهمت بری شد و این خبر
روایت کنند بتفسیر این آیة اندر همین اندرین کتاب که خدای گفت «یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین
آذوا موسی فبرأه الله مما قالوا» آسمان موسی را از آن تهمت که کردند خدای عز و جل او را از آن تهمت بری
کرد پس خدای عز و جل موسی را پس از آن وحی کرد که ترا نیز پیش خویش آرم فلان وقت پس موسی همی
مر یوشع بن نون را پس چون وقت وعده موسی بیامد با یوشع از میان مردمان بیرون شد و همی رفتند
پس بادی از مغرب برآمد و سهم اندر دل یوشع آمد موسی دانست که آن چیست و یوشع ندانست بترسید
موسی را بکنار اندر گرفت پس موسی علیه السلام از میان پیرهن ناپدید شد و خدای جل جلاله موسی را پیش
خویش برد و پیراهن موسی بدست یوشع اندر بماند یوشع متحیر شد پس باز بنی اسرائیل آمد و ایشان را این
قصه بگفت ایشان او را تهمت کردند گفتند موسی را تو کشتی و خواستند که بکشند یوشع سه روز
زمان خواست تا خدای برهان آن پدید کند او خدای را دعا کرد و او را بخانه اندر باز داشته بودند
و ده تن از بزرگان بنی اسرائیل و بار سالاران و استواران بر او موکل کردند تا او را نگاه دارند یوشع آن
شب همه شب خدای را بیستاد و دعا همی کرد پس همان شب موکلان بخواب دیدند که از آسمان کسی فرود آمدی
و ایشان را گفتی دست از این مرد باز دارید که او موسی را نکشت و خدای موسی را پیش خویش خواند چون بامداد
بود ایشان قوم را آگاه کردند و دست از یوشع باز داشتند و گروهی گفتند موسی بر [illegible] آسمان
بگذشت و ایشان اندر زمین گوری کنده بودند و بفرشهای نیکو آراسته موسی گفت این گور از آن کیست
گفتند این گور آن بنده‌ای کریم است بر خدای ای موسی خواستی که آن تو بودی موسی گفتی خواستم گفتند
اندر فرو شو و بخسب تا ببینیم که ترا شاید موسی بگور فرو شد و بخفت و جان از او جدا شد و چون مرگ
موسی رسید فرشتگان را ایدون گفت که مرا بفریفتید و سدیگر ایدون روایت کنند که خدای ملک الموت
را بفرستاد که جان موسی بستاند ملک الموت بسوی موسی آمد بر صورت مردی موسی را گفت مرا خدای فرستاد
که جان از تو بستانم موسی ملک الموت را بیانچه‌ای بزد و یک چشم او کور کرد ملک الموت باز خدای شد گفتا
یا رب موسی یک چشم مرا کور کرد و اگر از بهر آن نبودی که بنده گرامی است و ترا من هر دو چشم او کور کردی
خدای گفت ای ملک الموت با موسی مدارا کن باز برو او را بگوی که دست بر پشت گاوی بمال تا بعدد
هر موی گاو ترا یک سال زندگانی دهم ملک الموت بیامد و پیام خدای تعالی بداد موسی گفت چون باخر
بباید مردن اکنون بمیرم و ملک الموت جان او بستد و اندر اخبار چنانست که موسی صد و بیست

صد و بیست سال که بود که بمرد و جز این گویند و لیکن این خلاف است والله اعلم بالصواب والیه المرجع

خبر بیرون آمدن یوشع بن نون و بیرون آمدن بنی اسرائیل از تیه

ایدون گویند که از پس مرگ موسی بنی اسرائیل هفت سال اندر تیه بماندند تا چهل سال تمام شد پس خدای عز و جل یوشع را پیغامبری داد و بفرمودش که بنی اسرائیل را از تیه بیرون بر و بدان سه شارستان بر و با آن جباران حرب کن و آن شارستانها بگشا و آنجا [illegible] یوشع از بنی اسرائیل بود از سبط یوسف بن یعقوب بود و نسب یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب بود و مادرش مریم بود خواهر موسی آنک چون موسی را بتابوت اندر نهادند و بدریا اندر انداختند آن خواهر بر لب دریا از پس آن تابوت همی رفت چنانک خدای گفت وقالت لأخته قصّیه پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون برد و از آن مردمان که گفته بودند با موسی حرب بیا تو و موسی را گفتند اذهب انت وربک فقاتلا انا هاهنا قاعدون هیچ کس نمانده بودند و اینها همه که از تیه بیرون آمدند فرزندان ایشان بودند و آن قرن همه شده بودند مگر یوشع بن نون و کالب بن یوفنا و کالب یار یوشع بود و ایشان دو مردان بودند که خدای عز و جل گفت وقال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون پس یوشع لشکر بکشید تا بدان شهرها نخست بشهر اریحا شد و با ایشان حرب کرد و بستد و هر که آنجا اندر بود همه را بکشت و هر آن مردی را از ایشان بر زمین بیفکندی که ده تن بیست تن از بنی اسرائیل گرد آمدندی و شمشیر بر گردنش همی زدندی تا ببریدی چون از هر دو شارستان بگشاد [illegible] و بشهر بلقا شدند و آن بزرگ‌تر بود و جای ملکان آنجا بود و اندرو سپاه و جباران بسیار بودند و میان ایشان اندر مردی بود خدای را مسلمان و نام او [illegible] و نام او بلعم بن باعورا بود و خدای را بپرستیدی و نام بزرگ خدای دانستی و هرچه از خدای عز و جل بخواستی بدان نام او را اجابت کردی چون بنی اسرائیل بیامدند و گرد حصار اندر گرفتند و با ایشان حرب ساختند و هر روز حرب کردندی مردمان شهر سوی بلعم گرد آمدند و گفتند او را دعا کن تا این سپاه از ما باز گردد بلعم گفت این سپاه خدای است من بریشان دعا نکنم شما بدین موسی بگروید تا خدای عز و جل سپاه موسی از شما باز دارد شش ماه لشکر بر در شهر بلقا نشسته بودند و حرب همی کردند و بلعم را خواهش همی کردند که دعا کن دعا نکرد و اندر اخبار تفسیر ایدون است که نام آن ملک بالق بود و آن شارستان را از بهر او بلقا نام کردند پس چون کار سخت شد ملک داری بیاورد و بپای کرد و بلعم را بیاورد و گفت اگر دعا نکنی ترا بدین دار کنیم بلعم از کشتن بترسید و دعا کرد و خدای تعالی قصهٔ او اندر نبی یاد کرد و گفت واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین گفت یا محمد برخوان باهل مکه خبر آن کس که من نام بزرگ خود را او را آموختم و خویشتن را از آن نام آهخت چون پوستی که از کسی باز کنی و ابلیس را متابع شد و دلش به بتان بگشت و گفت ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه فمثله کمثل الکلب گفت اگر خواستمی او را بدان نام بزرگ نگاه داشتمی تا دست از [illegible] بکرد و بدین جهان میل کرد و هوای تن را متابع گشت و بتفسیر اندر قتاده ایدون گوید ولو شئنا لرفعناه بها ولو شئنا لعصمناه بها ان یدعونا لندفع عنه الملک ولکنه اخلد الی الارض فلم یفهمه هذا عقوبة له علی میله الی الدنیا گفت اگر خواستمی او را نام دادمی تا مرا بخواندی تا مرگ را از او باز داشتمی و لیکن چون او بدنیا میل کرد او را عقوبت کردم و آن نام ازو بپوشیدم تا از ملک

و بر بنی اسرائیل دعا کرد و اندر اخبار تفسیر از ابن عباس روایت کنند که ملک او را ایدون نکرد و خواهش کرد او اجابت نکرد او را خواسته داد بسیار و یکی زن بود بلعم را و او را دوست داشتی ملک او را خواسته داد تا او بلعم را خواهش کرد و این زن [illegible] بلعم را گفت [illegible] بر این سپاه دعا کنی تا باز گردند و من از تو جدا شوم بلعم بدان خواسته میل کرد و از بهر آن زن هوا را متابع شد و ایشان را اجابت کرد که دعا کنم و این خبر بدین آیت قرآن موافق است که خدای جل جلاله همی گوید ولکنه اخلد الی الارض یعنی مال الی الدنیا واتبع هواه یعنی بسبب المرأة و این ملک شرطها با او اندر میان بود تا او دعا کند پس اجابت کرد و همی بود تا روز حرب چون یوشع بر در حصار تعبیه کرد بلعم اندر حصار بیرون آمد بر خری نشسته آهنگ سر کوه کرد که آنجا برشود و دعا کند آن خر بایستاد و نرفت و سپاه بنی اسرائیل حرب همی کردند سخت و ملک بر منظرهٔ حصار رفته بود و بلعم را نگاه همی کرد تا خود چه کند چون خر بایستاد بلعم [illegible] خواست که از خر فرود آید و اندر اخبار تفسیر ایدون است که خدای عز و جل آن خر را با وی بسخن آورد تا او را گفت کجا شوی و بچه کار اندر آتش همی شوی تا حجت خدای عز و جل برو درست شد پس او را باز آمد و دانست که خطا کرد روی خر باز گرداند که باز حصار آید ابلیس بره اندر خویشتن او را بنمود گفت ای بلعم چرا باز گشتی گفت این خر با من بسخن آمد و مرا همی گوید مشو بدین دعا کردن و من خود دانم که نباید شدن ابلیس گفت ای بلعم این کار دیو است و دیو [illegible] این خر را کسی بسخن آورد که با تو بستیزد [illegible] صواب آنست که این دعا بکنی تا این لشکر باز گردد و این قوم محل ترا ببینند به نزد خدای عز و جل و باز گشتن این سپاه پس آنگاه [illegible] تا بتو بگروند و فرمان تو کنند و تو خدای را بخوان تا ترا پیغامبری دهد تا تو پیغامبر ایشان باشی و این خر [illegible] که ترا داده اند بر تو بماند و این زن از تو نشود بلعم عزم درست کرد بر دعا کردن و آن خر بتیز برفت بلعم فرود آمد خر را دست باز داشت و پیاده بر سر کوه شد و دعا کرد و سپاه بنی اسرائیل حرب همی کردند هرچه سخت‌تر پس [illegible] آن سپاه باز گشت و هزیمت شدند یوشع متحیر گشت و از اسب فرود آمد و روی بر خاک نهاد و با خدای عز و جل مناجات کرد و گفت یا رب بنی اسرائیل با چندین صبر که کردند بر در این حصار و دانند که مردمان حصار دشمنان اند و گشادن حصار نزدیک آمد و دانند که خواسته بسیار بدیشان خواهد آمد و همه باز گردند این نیست مگر [illegible] خدای تبارک و تعالی یوشع را گفت آنک اندر میان ایشان [illegible] است مرا که من نام بزرگ خویش او را داده بودم او بدان نام مرا بخواند و من این سپاه باز گردانیدم یوشع گفت یا رب نام بزرگ خود از وی بستان تا دیگر باز با شما دعا نکند خدای عز و جل نام بزرگ و خلعت ایمان و لباس تقوی از سر بلعم بر کشید چنانک خدای عز و جل گفت فانسلخ منها یوشع از این آگاه شد و سر از سجود بر گرفت و آن بنی اسرائیل شدند و ایشان را باز باز گشتند و گرد حصار بگرفتند یوشع باز حرب اندر گرفت بلعم باز دعا کرد و هر چند بنی اسرائیل دعا کردم پیشان باز گشت و بنی اسرائیل فراز تر همی آمدند و سپاه این ملک همی کشتند ملک گفت یا بلعم این دعای تو دیگر گونه گشت بلعم دانست که خدای بر وی خشم گرفت [illegible] گفت ای [illegible] خدای بر من خشم گرفته دعای من رد کرد و اجابت نکند من نیز همی دعا نخوانم بر این سپاه شما [illegible] و تدبیر باز [illegible] و آن بدون تا شما [illegible] بنی اسرائیل حرب کردند چون شب آمد اندر هر جای [illegible] آمدند دیگر روز ملک بلعم را بخواند گفت چه حیلت باید کرد این سپاه را و بدان شهر اندر زنان بودند نیکو روی بلعم گفت همه [illegible] که الا که خدای عز و جل نصرت از ایشان باز گیرد و این بنی اسرائیل بزنا حریص اند چون ببینند که آن زنان [illegible] و ز حصار بیرون شوند رغبت کنند بزنا و فساد اندر میان ایشان

اقلید و نصرت از آسمان نشود ولیکن تو این زنانرا از حصار بیرون فرست که این زنان بخت نیکو اندر تا
بلشکر ایشان اندر آکنند هر زنی را که مردی بکار خویش برد با وی زنا کند تا از آسمان طاعون آید و
هر دو بهم بمیرند بس ملک هم چنان کرد که بلعم داوری کرد تا آن زنان بلشکرگاه بنی اسرائیل فرستاد و هرکی از ایشان
یکی خیمه بود و با او زنا کرد هم اندر زمان طاعون آمد و هر دو بمردند و مردی بود نام زمری بن ملوی و از
سبط شمعون بود زنی را بخیمه برد که اندر میان زنان او نیکوتر بود و با او بخفت تا نیم روز و از طاعون
بنامد و هر زنی دیگر که با مردی بخفتی هر دو هلاک شدندی بنی اسرائیل چون آن هلاک چندان اهلاک بکشتی کردند
و یوشع بلشکرگاه اندر همی گشت و همی گفت ای بنی اسرائیل بکنید تا این زنان از خویشتن دور کنید و الا همه هلاک
شوید بس مردی بود از فرزندان هارون علیه السلم او را فنحاص بن العیزار بن هارون و با قوت بود برخاست
و بخیمه اندر شد سوی زمری و با او زنی خفته بود بس نیزه بزد و هر دوان را بنیزه کرد و بمیان خلق
بیرون آورد و با خدای یاد کرد که هرکس که با زنی بگیرد بحرام همچنین کند بس بنی اسرائیل از بیم او همه زنان
از خیمه بیرون کردند و ایج مانده بودند بیکی یوشع گرد آمدند و توبه کردند خدای عزوجل طاعون از ایشان
باز گرفت و وقت نماز پیشین بود نگاه کردند بدان نیم روز اندر هفتاد هزار مرد مرده بودند از طاعون
و آن همه آن کسها بودند که با زنان زنا کردند و امروز همه جهودان از بنی اسرائیل مر فرزندان فنحاص
را بر خویشتن بهتر دارند و چون قربان کنند بایستی کشند و خواهند که از قربان ایشان مر دو
سر و پای و دست آن گوسپند مر فرزندان فنحاص را دهند و گویند فنحاص این دو تن را که زنا کرده بودند
بسر نیزه بر گرفته بود و راست کرده یکی زمان بدان کرفت و یکی زمان بر سر نهاد و یکی زمان بر نیزه
بر پهلوی خود نهاد و همی داشت تا خدای عزوجل از طاعون برگرفت و اگر او چنان نکردی آن روز
بنی اسرائیل هلاک شدندی بس چون طاعون برخاست ایشان بیاسودند دیگر روز آدینه بود یوشع
بنی اسرائیل را بحرب فرمان آورد و خدای عزوجل زمین را بفرمود تا بلرزید و باره از حصار بیوفتاد و از
بس بنی اسرائیل خود را در حصار افکندند و ملک را بکشتند و بلعم را بکشتند و بدار کردند و شمشیر
اندر نهادند و همی کشتند شب دیگر اندر آمد و ایشان از کشتن باز استادند که شب شنبه ایشان را
کار نشاید کردن و جز بعبادت مشغول نشاید بودن و کافران هنوز تمام کشته نبودند یوشع بترسید
که ایشان روز شنبه گرد آیند که بنی اسرائیل روز شنبه حرب نکنند و غلبه کنند خدای عزوجل را دعا
کرد خدای آفتاب را باز کی داشت و دو ساعت اندر روز افزون کرد تا بنی اسرائیل حرب تمام کردند
و آن جباران را همه بکشتند و فتح بکردند بس شب اندر آمد ایشان دست باز داشتند آن شب
و دیگر روز تا شبانگاه از حرمت روز شنبه چون روز شنبه ببود یوشع بنشست و اندر شریعت
موسی اندر توریت غنیمت حلال نبود هرچه مسلمانان از کافران غنیمت یافتندی بایستی سوختن
بفرمود تا آتش کردند و غنایم گرد کرد و بسوخت آنگه یوشع مر بنی اسرائیل را گفت بدین شهرستان
بلقا اندر شوید که خدای عزوجل شما را میراث داد و از این جباران بستد و چون شما اندر شوید سرها بر
نهید بسجود و خدای را دعا کنید و بگویید حِطَّةٌ حِطَّةٌ و بزبان عبرانی معنی این اینست
حط عنا خطايانا لغفا یا رب گناهان ما از ما بیفکن تا خدای عزوجل این جباران از شما ببرد
و گناهان شما عفو کند اینک پدران زنا کردند تا گناهان شما و آن پدرانتان عفو کند که گفتند این
حرب بیامیم و اندر تیه بمردند شما این دعا بکنید و بگویید حطة حطة و خدای را زاری کنید تا گناها
شما و آن پدران شما همه عفو کند و گروهی گفتند آن شهرستان ایلیا بود و بر پشت زمین هیچ جای
نیست پر نعمت تر از آن جایگاه و آن باخر بیت المقدس است و خدای عزوجل این قصه اندر

یاد کرد

یاد کرد است گفتا وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ
الْمُحْسِنِينَ بس لکن محسنان بودند فرمان کردند خدای عزوجل را بکرم خویش آن گناهان ایشان
عفو کرد و آن زمین ایشان را میراث داد و هنوز بر فرزندان ایشان مانده است و گروهی ظالمان بودند
فرمان خدای نکردند و بدین سخن که گفت حطة حطة فسوس کردند و آنرا بدل کردند گفتند حنطة
حنطة یا رب تو ما را گندم ده که ما از تیه بمعنی آمده ایم و ما هیچ نان گندم نخورده ایم چنانکه گفت
فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا
يَفْسُقُونَ و این مردم که این سخن گفتند هفتاد هزار مرد بودند بس بدین فسوس که بکردند خدای عزوجل
بر ایشان خشم گرفت و از آسمان آتشی فرستاد و همه را بسوخت چنانکه خدای گفت فانزلنا علی الذین
ظلموا رجزا من السماء بما کانوا یفسقون و اندرین قصه عبرتی بزرگ است تا کسی بر قول خدای
استخفاف نکند و شک نکند بسخن خدای اندر و از بس این بزمین بیت المقدس اندر شهرستانی بود نام
او غانی و اندر او خلق بسیار بود و بت پرست بودند یوشع بنی اسرائیل را بدان شهرستان فرو آورد
و حرب کردند و آن شهرستان بستدند و دوازده هزار مرد را بکشتند و ملک آن شهر بیرون آوردند و بر
دار کردند بس از آن سارشان آمد کوهها بود با مردم بسیار و نعمتهای فراخ و هم اندر زمین شام یکی
کوه بود با مردم بسیار و نعمتهای فراخ و هم اندر زمین شام یکی کوه بود او را عما خواندندی و دیگر کوهی
بود جیصون گفتندی یوشع با سپاه آهنگ ایشان کرد آن مردمان چون چنان دیدند پنهان خواستند
خواستند بیکی و بدیدند و دین موسی بپذیرفتند یوشع از ایشان باز گشت و دیگر کوهها بود با
مردم و نعمت بسیار یکی را نام آنغل بود و دیگر را سلم و ایشان را ملکی بود نام او بارخ و ملکی بود
بزرگ و با خواسته بسیار و آسان تر چون یوشع آهنگ ایشان کرد زنهار خواستند ایشان را زنهار
داد و از ایشان درگذشت و روی سوی مغرب نهاد تا کافران را دفع کند و الله اعلم بالصواب

حدیث شدن یوشع با بنی اسرائیل بمغرب و مردن یوشع علیه السلم

بس یوشع علیه السلم روی سوی مغرب نهاد و بمغرب پنج شهر بود و ایشان را ادمینها خواندندی
و هر شهری ملکی داشت و هر پنج ملک بیعت کردند که با یوشع حرب کنند و یوشع سپاه سوی ایشان کشید
و حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و هر پنج ملک بگریختند و بکوهی بجایی اندر شدند یوشع لشکر فرستاد
تا در غار را بر آوردند و مگلان آنجا بنشاندند و خود با سپاه از پس هزیمتیان بشد تا ایشان را بکشت و خدای
شکنجه فرستاد بر آن هزیمتیان هر مردی را که بر سنگ بم بجای مردی تا مردم از آن شکنجه بیش تر بمرد
از آنک بشمشیر کشته بودند چون یوشع از آن هزیمتیان بپرداخت باز آن شهرها شد و هر پنج شهر بگرفت و
آن هر پنج ملک را از غار بیرون آورد و بردار کرد و یوشع را خبر آمد که از مردمان که اندران کوه بودند
با آن ملک که یوشع ایشان را زنهار داده بود دیگر باره عهد بشکستند و از دین دست باز داشتند و یوشع
علیه السلم بیمار بود نتوانست باز سپاه بودن خدای را دعا کرد تا آن نعمتها از ایشان بستاند و درویش
کرداندشان تا بمزدوری باشند و هیزم کشی کنند و سقایی و حمالی و آن حکم درویش گردد چنانک
صدقه خواهد بس خدای تعالی دعا یوشع مستجاب کرد و یوشع بدان بیماری اندر بمرد و عمر یوشع صد
بیست و هفت سال بود و صد ساله بود که موسی بمرد و چون او بمرد کالب بن یوفنا و حزقیل بن
بوزی بر بنی اسرائیل پادشا شدند و کالب از سبط شمعون بود و حزقیل از سبط یهودا و ملک بنی اسرائیل
یکی شد و همه بنی اسرائیل فرمان بردار ایشان شدند بس ایشان با بنی اسرائیل از سوی مغرب دیگر روی

روی بمصر نهادند وره کردن بران ملک بارق بود که مرتد شده بود با ان قوم که با او بودند با ایشان
حرب کردند و این ملک بارق را بکشتند و ازان مردمان ده هزار مرد بکشتند و دیگر بهزیمت شدند
و هم بزمین شام و یمن افتادند وان نعمتها از ایشان بشد و همه بغربتی و درویشی افتادند و سفا
وحالی و مزدوری حاجتمند یوشع دعا کرده بود وان ملک را هر دو انگشت ببریدند تا هر دو دستش
از کار بیفتاد و چون دو انگشت نی بنا شد انکه بنان کی انجام خوانند هیچ کار نتوانستی کردن و هیچ از
زمین بر نتوانستی داشتن و این بارق ملکی بود جبّار بسیار کرده و ملوکان را قهر کرده بود و رسمش
ان بود که چون ملکی را بگرفتی دو انگشت دست او ببریدی تا سست شدی پس ایشان را بخانه اندر کردی
و چون طعام خوردی ان ملک بی دست گرسنه را پیش خواستی و پیش خوان بپای کردی پس پاره
نان سوی وی افکندی و ایشان بر زمین افتادندی وان نان از گرسنگی بدندان برگرفتندی از زمین
چون سگ پاسبان شده بودندی که هر روزی پیش خوان نهادندی و او نان بنشستی هفتاد تن از
ملکان و بزرگان گرسنه از زندان بیرون آوردندی و پیش نهادندی وان نان همی خوردی وان هفتاد
ملک پیش پای ایستادندی و همان عادت خویش بکار آوردی تا خدای او را گرفتار کرد و پس بحقوبتی
همچنان تا کالب بن یوفنا انگشتان او ببرید و او را نان بدادی همچنان از زمین با سگی برگرفتی
بدهن چون سگ پس کالب و حزقیل بنی اسرائیل را باز بمصر آوردند و از پس ایشان بنیه اندر چهل سال مانده
بودند و سی و هفت سال بشام و یمن و مغرب این حربها کرده بودند و گروهی بسیار از بنی اسرائیل
بزمین شام و بزمین بیت المقدس بماندند و همچنین تا امروز فرزندان ایشان بدین جای
بمانند اندر پس کالب بمصر بمرد و حزقیل پیغامبر بنی اسرائیل گرد چندین سال و هو الله اعلم والاحکم

حدیث زوبن طهماسب

گفته بودیم پیش ازین اندرین کتاب که بوقت موسی علیه السلم اندر ملک منوچهر بود و منوچهر ملک عجم
بود بزمین بابل انجا که امروز بغداذ است و این همه کارها اندر بنی اسرائیل بود بزمین مصر و شام
همه اندر ملک منوچهر بود و این منوچهر ملکی بود با داد و عدل چون موسی بتیه اندر بمرد منوچهر
بین ملک اندر بمرد ازان سبب که ملک عجم با ایرا شته بود ولیکن منوچهر با پسری بود او را طهماسب
نام کاستی بکرد که منوچهر بر وخشم گرفت خواست که بکشدش این طهماسب دختر پوزر زنی
داشت و آنگاه سرهنگان منوچهر برخاستند و از منوچهر عفو او بخواستند منوچهر او را با ایشان
بخشید بدان شرط که از پادشاهی او بیرون شود وان دختر را که از و باردار داشت فرمود که بکشند
اندر پادشاهی منوچهر چنان حکم کرده بودند که این طهماسب را از این دختر پسری باشد که ملک نوذر
او را بود پس طهماسب از پیش پدر بشد و بترکستان شد ولیکن بکرد و حیلت کرد تا ان دختر
را از دل کوشکی برد و بعد ازین دیگر بخویش برد انجا پسری امد ترا زو نام کرد و این منوچهر بشنید
ازو خشنود شد و او را باز خواند از پس چند سال طهماسب با زنده بند امد و این پسر خرد بود طهماسب
پیش از منوچهر بمرد و نوذر بود ملک نتوانست داشتن افراسیاب ملک ترک اگاه شد که کار ایشان
و ایران چون ضعیف گشت بیامد و ملک عجم بگرفت و با ایشان جنگها کرد و رسمهای منوچهر همه بگردانید
از عدل و داد و شهرها خراب کرد و باران همه خشک شد و هفت سال قحط بر ایشان افتاد و اندر چوز
افراسیاب بماندند دوازده سال پس ازان زو بن طهماسب بیرون امد و سپاه بیعت کردند
و با افراسیاب حرب کردند او را از ایران بیرون کردند و باز بترکستان بردند وان روز که از اسیا

با هزیمت کردند و او را از ایران بیرون کردند و باز بترکستان بردند و عجم از جد و ستم او رهایی یافتند آبان
ماه بود و آبان روز عجم آن روز را جشن عیدی دارند و جشن نوروز مهرگان و این زو ملکی بود با عدل
و داد و هر جایی که افراسیاب ویران کرده بود آبادان کرد و جویها بگشاد و مردمان کشت و ورز فرمود
و هفت سال خراج از مردمان برگرفت و هر کجا که نظر بایستی کردن نظر کرد تا جهان آبادان شد و این که
امروز بغداذ است هم انجا از هر دو جانب شهر کرد و امروز ببغداذ اندر مدینة العتیقه خوانند و سه روستا
بنا کرد وان امروز آبادانست و بدان بغداذ اندر یکی را زان الاعلی گویند و یکی زان الوسطی و سه دیگر
زان الصغری و بفرمود تا کوهها اندر شدند و هر جا که گیاهی یافتند خوش بوی بیاوردند و آن همه اندر
بوستانها بنشاندند و از تدبیر خویش طعامها فرمود که هرگز کس چنان ندید و ندانست تا آن بوست
خلق فراخ شد و هر سالی غزو کردندی و هر خواسته که آوردی همه بسپاه بخشیدی و هیچ بخزینه خویش
بفرخجی بردن با خلق همه بزو بیارامیدند و این نام او را القاب کردند و اندرین گفتند که او را دو نام
بود گروهی گفتند که زاب نام بود و گروهی گفتند زاغ نام بود و گروهی گفتند که او نه از فرزندان زو بود
بود ولیکن همه متفق اند که ملکی داذگر بود و جهان بر دست او آبادان شد و نرخها ارزان شد و او را
دبیری بود نام او کرشاسب از فرزندان افریدون و با این داذگری زیادت نیست والله اعلم والحکم

خبر کیقباد الملک

و از پس او ملکی بنشست اندر عجم نام او کیقباذ از فرزندان منوچهر بود و دختر بهمنزی از مهتران ترکستان
بزنی کرده بود و او را از وی چهار فرزند امد و نامهای ایشان کی افنه و دیگر کیکاوس و سدیگر کی ارش
و چهارم کی بیشین و هم کی بیه و کی کاوس بملکی نشست و این همه فرزندان کیقباذ بودند و وی ملکی
بود با عدل و داد و جهان آبادان کرد و خراج بستد مگر عشری و بنشست ببلخ داشتی برابر جیحون
بدان جد که میان او بود و میان ترکان و صد سال پادشاهی کرد وان قصهای بنی اسرائیل که اندر موسی بود
همه اندر روزگار ملکان او بود و چون موسی بمرد باز یوشع بن نون پیغامبر بود و چون یوشع بن نون
بمرد کالب بن یوفنا پیغامبر گشت و پس از کالب بن یوفنا حزقیل پیغامبر بود در بنی اسرائیل والله اعلم

خبر حزقیل النبی علیه السلم

پس تدبیر بنی اسرائیل حزقیل افتاد و مفسران گویند که او ذا الکفل بود که اندر نبی یاد کرده است و او را ابن
العجوز خوانندی که از پیر زنی بزاده بود و اندر بنی اسرائیل مرده زنده شد مگر بدعای موسی و عیسی
و ذا الکفل و این همه خدای اندر نبی یاد کرده است و موسی را گفت ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون
و از عیسی گفت واحی الموتی باذن الله و از ذا الکفل گفت الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم
وهم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم و قصه این آن بود که او بنی اسرائیل را
بحرب کافران خواند بفرمان خدای عز و جل ایشان اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند خدای عز و جل طاعون
بریشان افکند و هر روز خلقی از طاعون بمردندی گروهی از شهر بیرون آمدند و از آن شهر بگریختند که مگر
طاعون نیابند چون یک منزل بیرون شدند خدای عز و جل ایشان را همه بمیرانید پس آن خلق که اندر شهر
بودند بیرون شدند ایشان را دیدند بمرده وان بسیاری بخوردند بگورشان نتوانستندی کردن و دیوارها
گرد ایشان بر آوردند و نهادند و داشان بخوردند سالهای بسیار برآمد و آفتاب بر ایشان و سرهای ایشان
بر ایشان بگذشت و اندامهاشان از یکدیگر جدا شد و گوشتهای ایشان بریخت آنگاه حزقیل و زن بیرون

آمد و بدیشان نگاه کرد بخشایش آمدش خدای را عز و جل دعا کرد تا همه را زنده کرد پس همه باز شهر آمدند
تا همه را زندگانی بسر آمد شد و ایشان گویند که امروز هر که از نسل ایشانست از تنشان بوی مردار آید چون
حزقیل بمرد اسین کتاب گوید ندانم عمرش چند بود گروهی از بنی اسرائیل باز بت پرستی شدند و اندر دین
موسی دست باز داشتند و بشام اندر بهر شهری ملکی بنشست و ما ایشان را لعنت شریعت موسی علیه السلم
را دست باز داشتند پس خدای عز و جل الیاس را پیغامبری داد و بفرستاد بنی اسرائیل و هو اعلم

خبر الیاس النبی علیه السلم

پس چون سالهای بسیار برآمد و دین بت پرستی اندر بنی اسرائیل فراخ شد خدای عز و جل الیاس را پیغامبری
داد و فرستاد بشهری از شهرهای شام و اندرو ملکی بود بت پرست و بتی داشت بزرگ که آن بت را بعل خواندندی
و آن را نام بعل بود چنانکه خدای گفت اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین پس الیاس
بیامد و مردمان را بخدای خواند و از پرستیدن بعل نهی کرد و شریعت دین موسی تازه کرد و الیاس
از فرزندان هارون بن عمران بود و نسب او الیاس بن یاسین بن فنحاص بن العیزار بن هارون بود و گروهی
گفتند نبی بود اندر بنی اسرائیل بعل نام ایشان را و بت پرستیدندی پس الیاس بیامد و آن ملک را با آن خلق
بخدای خواند ملک بگروید و آن مردمان نگرویدند ملک همه شهر را نتوانست هلاک کردن الیاس را
و نیکی داشت و نیکو همی داشت و همی بود تا هر دو خدای را همی پرستیدند چون روزگار برآمد ملک پشیمان
شد و باز بت پرستیدن شد و الیاس را رنجانید پس خدای عز و جل را دعا کرد خدای گفت ای الیاس
آسمان را فرمان بردار تو کردم الیاس گفت یا رب باران از آسمان باز گیر تا ایشان را قحط افتاد
و ایشان الیاس را طلب کردند که بکشند گفتند این قحط از قبل اوست و الیاس پنهان شد اندر آن شهر
مرتبی اندر خانه پنهان بودی و آن قحط سه سال بماند و خلق بسیار بمردند و چهارپایان و مرغان
همه بمردند و آن نواحی و کشتزارها تباه شد که بجوئی ملک الیاس و جهان شد هر جا که نان یافتندی گفتند
الیاس اینجا بوده است و الیاس بخانه کنده پیری اندر شد و او را پسری بود نامش الیسع و معتقد بود و مبتلا
خدای عز و جل بدعای الیاس او را درست کرد و این پسر آن اعمی با الیاس رفت و خدمت او همی کرد و این
الیسع بن اخطوب از گرسنگی تباه شده بود چون الیاس در خانه ایشان شد الیاس او را دعا کرد و نان داد
تا بهتر شد و این پسر گفت این پسر را زنده کردی و مرا نان بخشیدی که اکنون تو بهتر دانی با این پسر
و بنو بسر دوش پسر الیاس از شما بخانه بود و دیگر روز برفت و هر جا الیاس شدی الیسع با او بودی تا
سه سال برآمد آنگاه الیاس از آنجای بیرون آمد و الیسع با او و آن ملک را گفت سه سالست که بپختی
اندید که این که شما همی پرستید شما را بفریاد نتوانست رسیدن اگر چنانست که فریاد رسد او را خوانید
کنید تا شما را از این سختی برهاند و اگر نتواند کردن تا من خدای خویش را بخوانم تا شما را ازین سختی برهاند
آنگه شما او را پرستید گفتند راست همی گوید از که ایشان این بت را از شهر بیرون بردند و هر چند
او را خواندند پاسخ نداد و اجابت دعا نیامد و آنگه الیاس دعا کرد هم اندر ساعت باران آمد و غله بر
و گیاه بدمید بربید آمد چون روزگار برآمد ایشان دیگر کافر شدند و الیاس علیه السلم ازین دعا نکرد
که خدای بدو وحی فرستاد که ای الیاس این چندین هزار خلق از دد و دام و چهارپایان هلاک کردی
الیاس گفت چنانکه هلاک ایشان بدعای من کردی دستگاری ایشان نیز هم بدعای من کن و این دعا بکرد
پس چون دیگر بار باز کافر شدند الیاس را دل از ایشان سیر آمد و الیسع را خلیفت خویش کرد و خدای
عز و جل الیاس را زندگانی دراز کرامت کرد تا نفخ حسین صور و ما دی و سکن او اندر بیابانها کرد

و ابخاش

و ابخاش ایام داد چون او بشد خدای عز و جل الیسع را پیغامبری داد که خلیفت الیاس او بود و هو اعلم

خبر الیسع النبی علیه السلم

الیسع را پیغامبری آمد و خلق دست از دین بت پرستی باز داشته بودند پس الیسع تا زنده بود ایشان را
بخدای همی خواند و چندین گاه اندر میان ایشان بود چون الیسع بمرد هیچ پیغامبری دیگر نبود در
میان ایشان و علما بودند که خلق را پند دادندی و خدای عز و جل ایشان را برکت داده بود خاصه اندر
شهرهای جایهای که بوش کشاده بود که هر چه بروی زمین میوه بود اینجا بود و میان ایشان یکی تابوت
بود از آهن و آن را سکینه خواندندی و بروی همیشه در بند بودی و هیچ کس نیارستی که اندر وی بیت
گویند سری بود اندر آن تابوت و چون سر کسی به هر کرا حاجتی بودی پیش آن تابوت شدی و خدای را دعا
کردی او را اجابت آمدی و گر ایشان را دشمنی بودی ایشان او را و تابوت را پیش حرب بردندی و بنهادی
او و بانگی بیامدی چون بانگ گربه و خدای عز و جل از آن بانگ هیبتی اندر دل دشمنان افکندی و هزیمت
شدندی و آن تابوت را اثر بود دلشان را چنانکه خدای گفت فیه سکینة من ربکم وبقیة
مما ترک آل موسی وآل هارون مفسران ایدون گفتند که اندر آن تابوت از بقیة آل موسی عصا بود
از موسی و بقیت آل هارون عمامه بود و آن از تخته‌های آن لوح بود که اندر تیه بود و الواح
که موسی بخشم بر زمین زد و بشکست هم اندر آن تابوت بود و آن تابوت از آهن بود و اندر دست
موسی بود و پس موسی اندر دست پیغامبران بود تا وقت الیسع و از پس او اندر میان بنی اسرائیل
بماند تا از خدای بدو حاجتها خواستند که ایشان را روا بودی و چون در حرب پیش صف بنهادندی
بر دشمنان ظفر یافتندی و بوقت حرب چون پیش صف بنهادندی از او بانگی بیامدی چون بانگ گربه
و آن از بیم اندر دل دشمنان افتادی و هزیمت شدندی چون الیسع بمرد هم چنان اندر دست ایشان
بماند پس چند اندر بنی اسرائیل بسیار شد و چون رحمت زنا و لواطه و راه زدن و خواسته خلق را
حلال داشتند آنگاه از دین موسی دور شدند و شریعت موسی را است گرفتند و بدین موسی پس
کرنامد پس خدای عز و جل ملکان عمالقه که بجز العصر را و مغرب را بر ایشان مسلط کرد و اندر میان بنی
اسرائیل را ملکی بود نامش ایلاق دشمنی بر بیرون آمد از عمالقه و ایلاق بیمار بود نتوانست بحرب
شدن سپاه را با تابوت بفرستاد آنگاه دشمنان بر چیرگی گرفتند و بشکستند و تابوت از دست
ایشان بستدند و ببردند چون ایلاق را خبر آمد که تابوت ببردند از غم بر بستر بترکید و دشمن شهر
بگرفت و بنی اسرائیل را ذلیل کرد و تابوت را بمغرب فرستاد و اندر میان ایشان کشتن گرفت ایشان
اندران سختی بماندند بی پیغامبر و بی تابوت اندر ذل و خواری چهارصد و شصت سال بماندند
آنگاه خدای عز و جل اشمویل پیغامبر را بفرستاد و طالوت را ملک کرد و ایشان را ملکی جبار بود نام
او جالوت از عمالقه بر طالوت ملک را بگرفت و بنی اسرائیل را بیاورد و با جالوت حرب کرد و او را بکشت

خبر اشمویل پیغامبر علیه السلم و طالوت

پس چون چهارصد و شصت سال بگذشتن بنی اسرائیل بگرفت ایلاف و بود پس ملکی بود از
نسل لوط نام او کوشان بن رادی بود کالب بن یوقنا را او ملک بگرفت و بنی اسرائیل را از جور کوشاد
برهانید پس ملکی بود نام او جعادن پس بروی برخاست از سبط ابن یامین بن یعقوب و سراسر
شل بود و ملک بگرفت هشتاد سال بر آن لشکریان ملکی بر ایشان مسلط شد نام او یاقین بیست سال

پس از وی برخاست از بنی اسرائیل از فرزندان پیغامبران نام او زیران و آن ملک را کبوذ بکشتند و مردی
را از دست خویش ملک کرد نام او باراق چهل سال ملک بود بتدبیر آن زن پس ملکی آمد هم از نسل لوط
از زمین حجاز پس ملکی آمد از بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب نام او جرجون پس پسرش ابیملک را بکشت
و سه سال ملک داشت پس ملکی آمد از بنی اسرائیل نام او یابی بیست و دو سال پادشا بود پس ملکی آمد از
بنی اسرائیل نام او ابیون پس ملکی آمد از عکون پس قومی از فلسطین آمدند ایشانرا بنو عمون خواندند
هژده سال ملک بگرفت پس مردی برخاست نام او شمسون ایشانرا براند و ملک بگرفت سی سال پس بمرد
و ایشان بی ملک بماندند و دشمنی از ایشان هیچ بر نبودی بیست سال پس مردی برخاست کاهن نام او عالی
و ملک بگرفت سی سال ضعیف بود قومی عدو غلبه کردند از حدود دریا و ساحل و عسقلان
و این تابوت بدست مردمان عسقلان افتاده بود و این کاهن ملک همی داشت بضعیفی و بنی اسرائیل را
رنج همی رسید چون چهارصد سال تمام شد خدای تعالی اشمویل را بپیغامبری فرستاد و بنی اسرائیل زیردست
ملوک جبابره تباه شده بودند و ملکی بود از جبابره نام او جالوت و از عمالقه بود و اشمویل بن ربان
بن علقمه طالوت را ملک ایشان کرد و خود تدبیرهای ایشان کرد سی سال پس جالوت را که شام بستد
بود و مردی بود از جباران و فرعون در بنی اسرائیل بلائی وی آمد بود از خدای عزوجل پیغامبری
خواستند تا دین و شریعت موسی تازه کند و سی سال اندرین اندر بودند و در سبط نبوت هیچ کس
نمانده بود و سبط پیغامبری سبط لاوی بن یعقوب بود از آن سبط که موسی و هارون بودند الله آگاه
شد که از آن سبط مردی بمرد نام او ربان بن علقمه گفتند و از وی زنی مانده است و او را بدار ببس
این مردمان این زن را نگاه همی داشتند و اندر بنی اسرائیل عالمی بود کاهن بود نام او عیلی او را نگاهبان
این زن کردند و زن در وقت زاد پسری زاد او را اشمویل نام کردند و این عیلی او را همی پرورد
چون هفت ساله گشت توریة و شریعت موسی بیاموخت چون چهل ساله شد خدای تعالی او را پیغامبری
داد و اشمویل این عیلی را چون پدر داشتی پس شبی با این عیلی خفته بود اندر یک خانه جبرئیل علیه السلام
اشمویل را بانگ کرد بخواب اندر گفت ای اشمویل او بیدار شد گفت یا باب تو خواندی مرا گفت نه
گفتا بخسب مرا خواب اندر گفتن چیزی است بخسب دیگر شب هم چنان دید عیلی اسپه همی داشت که خدای
عزوجل اشمویل را پیغامبری دهد او را باول شب گفت ای پسر چون ترا بشب آواز کند تو بگوی لبیک
و سعدیک پس شب جبرئیل خدا بیعی بیدا کرد او را بانگ کرد و پیغام خدای عزوجل بگذارد اشمویل
عیلی را بیدار کرد و گفت ای پدر خدای مرا پیغامبری داد و پیغام فرستاد و جبرئیل خویشتن را
پس ظاهر بود عیلی مر بنی اسرائیل را بشارت داد و عیلی را دو پسر بزرگ بودند و این سنت قربان
که اندر شرع موسی بود ایشان را مرسوم کرده بود و جز از آن و عیلی آن را خوار داشت و پسران را
از آن نمی کرد و باز نداشت چون اشمویل گفت مرا پیغامبری آمد عیلی گفت چیزی بپیغام داد خدای عزوجل
ترا سوی من گفتا بلی داد ست گفتا چه گفت گفت چرا پسران را دست باز داشتی تا اندر قربان من
حدیث کنند و آن کردند که من نفرمودم و در سم نهادند که من نفرمودم اندر توریت و تو ایشان را نهی نکردی
و محبت ایشان ترا از حرمت من بیش تر بود عبرت من خدای که من دشمنی را بر تو مسلط کردانم که
این پسران ترا بکشد و این علم از تو بستانم و ترا هلاک کنم عیلی اندوهگن شد و بیمار شد چون
سپاه جالوت بیامدند با بنی اسرائیل حرب کردند هر دو پسر عیلی کشته شدند چون خبر بعیلی آمد
زهره اش بشد و از غم بمرد و دشمنان برفتند و اشمویل پیغام خدای بگذارد و پیغامبری خویش ایشان را
آشکارا کرد بنی اسرائیل او را بدین بپذیرفتند و شادی کردند و گفتند اکنون که خدای عزوجل فا ما نگری

دادخیز

اسند دادم که ملک بنی بدهند از بن دشمنان ما را برهاند و تابوت باز ما رسد پس اشمویل را درخواستند
تا خدای را دعا کند تا آن تابوت باز ایشان رسد و ایشان را ملکی دهد از اسباط بنی اسرائیل تا او را علکی
علکی ایشان شود از دشمنان که چندین سال بلا کشیدند کین خویش بخواهند والله اعلم بالصواب ع ع

خبر پادشاهی طالوت

خدای عزوجل قصه اشمویل با طالوت اندر بنی یاد کرد و ایدون گفت الم تر الی الملاء من بنی
اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله بنی اسرائیل اشمویل
را گفتند دانی که ما را ملکی نیست و کافران بر ما غلبه کردند خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد تا ما بان
پرداوری باشیم و با دشمنان خدای حرب کنیم و ایشان را از زمین خویش بیرون کنیم و بانصر شام بریم
اشمویل گفت اگر خدای شما را ملکی دهد فرمان وی بنبرید و حرب نکنید و یادی نکنید و باز گردید قالوا
وما لنا الا نقاتل فی سبیل الله وقد اخرجنا من دیارنا وابنائنا گفتند ما چرا حرب نکنیم و دشمن
بر ما غلبه کردند و ما را از خان و مان بیرون کرد خدای گفت فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا
منهم گفت چون حرب کردن فرمودم همه باز گشتند و بگریختند الا اندکی از ایشان که خدای گفت طالوت
را ملک ایشان کردم تا با او حرب جالوت شوید چنانک خدای گفت از اشمویل وقال لهم نبیهم یعنی
اسمویل علیه السلم ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و طالوت از بنی اسرائیل بود دلیکی درویش
بود و سقائی کردی و خران داشتی و بدان آب کشیدی و او از سبط ابن یامین بود و او را پدرش
بفرستاده بود بطلب خری که گم شده بود بمعروف آن شهر و اسمویل پیغامبر او را طلب همی کرد و او
طلب خر همی کرد چون از دور او را بدید بخواندش طالوت بیامد اشمویل گفت ترا ملکی بنی اسرائیل باید
نشست او گفت ای پیغامبر خدای دانی که قبیله من کمترند در قوت و ندانند هم بنی اسرائیل من کمتر
و درویش ترم و ضعیف تر گفتا آری ولیکن فرمان خدایست تبارک و تعالی که چنین حکم کرده است
پس اسمویل روغنی داشت که آن را روغن قدس خوانند و اندرین کتاب نگفته است که آن روغن از چه
بود و لیکن اندر کتاب سبتدا گفته است که آن روغن از یوسف میراث مانده بود و اسند بسیار سال
بود که و پیغامبران چون ملکی را بنشاندندی آن روغن در سر وی مالیدندی و بمالیدندی گفتندی تا پاک
شود پس اشمویل آن روغن در سر وی بمالید تا پاک شود و ملک را شایسته شد و پیش ملکان از
فرزندان یهودا بن یعقوب بودند و پیش پیغامبران از فرزندان لاوی پس اشمویل بنی اسرائیل را آگه کرد
و گفت ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و طالوت آنجا نشسته بود ایشان گفتند انی یکون
له الملک علینا ونحن احق بالملک منه ولم یؤت سعة من المال گفتند او را از کجا بود ما را ملکی و لقب
باشد و ما از اهل بیت ملکیم و ما علکی از وی سزاوارتریم که اندر میان ما بسیار از اهل بیت ملوک
اند و نیز درویش است و خواسته ندارد که بر ملک نفقه کند اسمویل گفت ان الله اصطفیه علیکم
وزاده بسطة فی العلم والجسم یعنی القوة گفت خدای عزوجل او بر شما بگزید و او را علم داد و قوت
و اسن اجبار تفسیر بر فرستت که طالوت از هر سبط این یامین دانا تر و با قوت تر بود و بیالا درازتر
بود و نام او بعبرانی شاول بود و طالوت از بهر درازی نامش کردند اشمویل گفت ملک خدایراست
او را دهد که خواهد والله واسع علیم و خدای را دانا تر است و کجا او را است او را دهد که خواهد گفتند
پس حجت چیست که این ملک خدای او را داده است اشمویل گفت ان آیة ملکه ان یاتیکم التابوت
فیه سکینة من ربکم گفتا از خدای همی خواهید تا تابوت با شما افتد آنگه علامت ملک طالوت است

که تابوت با شما آید هر کجا که هست ایشان گفتند اگر تابوت باز آید بدانیم که ملک او از خدای است
و فرمان او کنیم و تابوت اندر دست دشمنان و کافران بود و هیچ کس از ایشان ندانست که آن کجاست و
گروهی ایدون گفتند که آن کسان که آن تابوت ببردند بر سر گین اندر کرده بودند و بر سر آن بلیها
همی آمدند و هر کسی که چنان همی کرد ناسور و اندامهاش همی افتید و این ناسور از آن روز باز دید آمد
پس چون خدای خواست که تابوت باز به ملک طالوت کند و باز ایشان دهد آن علت در میان کافران
افگند تا ستوه شدند و آن تابوت برگرفتند و به ناحیت بنی اسرائیل بردند و بیفگندند خدای فریشتگان را
بفرستاد تا از آنجا برگرفتند و بیاوردند و میان بنی اسرائیل اندر بنهادند ایشان همی نگرستند تابوت اندر
هوا همی آمد و کسی را ندیدند که آن را برگرفته بودی اشمویل ایشان را گفت فریشتگان تابوت برگرفتند
همی آرند و بخبر دیگر گفتند شبی چون بخفتند بامداد چون روز شد تابوت یافتند در میان بنی اسرائیل
و اشمویل ایشان را آگاه کرد که این فریشتگان آوردند و خبر دیگر هم اندرین کتاب گوید که ایدر کافران
که آن تابوت اندر دست ایشان بود بت پرست بودند و تابوت را اندر آن بتخانه بنهادند چون
دیگر روز اندر آمدند بتان همه اندر زیر تابوت بودند دیگر شب آن بتان را بر سر تابوت بنهادند و
میخ آهنین بت را بدو دوختند دیگر روز دست و پای بت بریده دیدند و بت اندر زیر تابوت
یافتند گفتند ما را خدای بنی اسرائیل نه بس است پس تابوت ببردند و بدیهی بیفگندند پس مردمان
آن دیه را همه گردن درد گرفت از آن گاه که آن تابوت را بدان دیه برده بودند و اسرای دیه زنی
بود از بنی اسرائیل که او را برده کرده بودند آن زن ایشان را گفت شما از درد گردن نرهید تا این تابوت
باز بنی اسرائیل را نه برید گفتند این را که باید برگرفتن آن زن گفتا بگردونی نهید تا گاو بنی اسرائیل
برند و گاو هر دو باز شما آید دو گاو ماده که گوساله داشتند گردونی بر سان بکردند و گوساله بدیه
بازگرفتند و گاوان را از دیه بیرون کردند و گاوان همی رفتند بی آنک از بنی اسرائیل کسی با ایشان همراه
فریشتگان بودند آن گاوان همی راندند تا به زمین بنی اسرائیل اندر آمدند تابوت را بر زمین نهادند
یا آن جو بها که اسکردن ایشان بود بشکست و همه آن داده که اندر بودند بازنجانه شدند و گه
فرا شد تا آن تابوت برگیرند نتوانستی برگرفتن گروهی گفتند آنها که بودند گروهی گفتند از جوب تنشاد
برد و هیچ کس نتوانستی گرفتن تا دو برد بیامدند و هر دو درویش بودند اندر بنی اسرائیل و ازیکی
مادر و پدر بودند و مادرشان گفته بود بیامدند و آن تابوت را برگرفتند و بخانه بردند
طالوت بیامد بخانه اندر در درویش و تابوت ببرد بوقت انتخانش والله اعلم و احکم

قصه طالوت با جالوت

پس بنی اسرائیل بر طالوت گرد آمدند و او را ملکی بپذیرفتند و اشمویل او را فرمود که با کافران حرب
کن و نخستین حرب با جالوت کن که او پادشاه ترست و بما نزدیکتر پس طالوت سپاه را عرض کرد
هشتاد هزار مرد لشکر بکشید و روی بجالوت نهاد اشمویل طالوت را یکی زره داد و گفت چون هر دو لشکر
روی بهم آرند هر مردی که این زره در پوشد و بر وی راست آید جالوت بدست او کشته شود و این خبر
که اشمویل بداد نشان پیغامبری اشمویل بود پس چون روی بجالوت نهاد خبر بجالوت آمد که
از بنی اسرائیل سپاهی بزرگ بسوی تو همی آید بحرب او و این سپاه خویش عرض داد و ارا نشد
بر جای خود همی بود و طالوت با لشکر بیابان بود یک روزه راه و آب نبود و گرما گرم بود
چون از بیابان بیامدند رودی بود میان اردن و فلسطین ایشان را از آن رود سایکی تشنگی

و بیابانی

و بیابانی دیگر از آن سوی رود بود تا بجالوت رسیدندی بیابانی سخت بزرگ و طالوت بنی اسرائیل
را دیده بود که با هیچ پیغامبری راست نرفتند و فرمان نبردند خواست که ایشان را بیازماید تا خود فرمان
او کنند یا نه و این آزمایش به تدبیر اشمویل کرده بود تا بیند ایشان فرمان بردار کیست و گفته بود که
با تو چندین کس بیاید چه حدیث حرب کند و اشمویل بحرب اندر نبود بشهر اندر مانده بود
طالوت چون سپاه ببیابان اندر آورد تا همه در رفتند گرم گاه بود همه لشکرش تشنه شدند
چون بیابان ببریدند بکناره رود رسیدند طالوت ایشان را آزمایش کرد تا خود چه خواهند کردن
گفت ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی و من لم یطعمه فانه منی الا من اغترف غرفة
بیده طالوت بکناره رود بیستاد و گفت از رود آن سو شوید و هیچ کس آب مخورید جز که
بیک دست برگیرید تا باز آن سو شوید و هر که چنین کند با من نتواند آمدن و این مثال نتواند
بریدن ایشان از آن گرما و بیابان برآمده بودند تشنه را بود آنجا فگندند و سیر آب بخوردند
مگر اندکی کس و طالوت چنین گفته بود تا خواستی که اگر این مردم فرمان من کنند تا از آن سوی
رود شوند آب بخورند بفرمان من جانم که حرب بی فرمان من کنند و هر که این فرمان من نکاهد
نباید من او را با خویشتن ببرم پس خدای گفت فشربوا منه الا قلیلا منهم همه از آن آب بخوردند
مگر اندکی چنان خوردند که طالوت فرموده بود بیک دست کم مایه آب خوردند و هر که این چنین کرد
سیر گشت و آنک فرمان نکرد چندانک آب بیش همی خورد تشنه تر بود چون طالوت رود بگذاشت آنک
فرمان کرده بود مر دیگران را گفته ما را پایان دورشر است و شما همه سیر نشوید از آب اکنون
بدین بیابان اندر آیید همه از تشنگی بمیرید ایشان را از خویشتن بازگردانیدند و این مردم که فرمان
نکرده بودند هفتاد هزار مرد و شش هزار مرد بودند و آنک فرمان کردند چهار هزار مرد بودند پس
طالوت با این چهار هزار مرد برفت و آن دیگر همه سوی اشمویل باز گشتند پس چون طالوت با سپاه
نزدیک جالوت رسید جالوت با صد هزار مرد بیرون آمد چون این هزار مرد ایشان را بدیدند گفتند
ما لا طاقة لنا الیوم بجالوت و جنوده ما را امروز با جالوت و سپاه هش طاقت نیست پس آنک
میان ایشان اهل علم بودند ایشان را گفتند کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن
الله والله مع الصابرین بسیار حال آنکه اندکی سپاه بسیار را هزیمت کردند و غلبه کرده اند
بفرمان خدای عز و جل و خدای با صابرانست و از آن چهار هزار بنی هشتصد و سیزده کس بماند بعدد
و دیگران همه برگشتند طالوت گفت مرا خدای بس است با این مردم که با من بمانده اند و برابر جالوت
صف برکشید و بیستاد و خدای را بخواندند گفتند ربنا افرغ علینا صبرا و ثبت اقدامنا وانصرنا
علی القوم الکافرین گفت یا رب مرا با این مردان صبر ده و قدم ما را برین بدار تا باز نگردیم و ما را
برین کافران نصرت ده جالوت چون بنگرید عجب آمدش از دلیری ایشان دست کرد آنک که صد هزار
مرد با این چهار حرب کند آنگه سوی طالوت پیغام فرستاد گفت مرا ننگ آید که با این مردم که تو داری
من حرب کنم ولیکن بیا تا من و تو بکوشیم نه سپاه من بکار است و نه آن تو و اگر تو بر تو ملکی هر کجا
حامی بر دست طالوت سپاه را گفت پس جالوت که بود کس بپارسید بس جالوت شدن طالوت گفت
اشمویل پیغامبر مرا اندر دی حاکم است و گفته است هر کرا آن زره بر وی راست آید چون در پوشد جالوت
بدست او کشته شود آنگاه آن زره همه کس اندر پوشید بر هیچ کس راست نیامد مگر داود اندر میان
ایشان بود و او از سبط یهودا بن یعقوب بود و او با دوازده پسر اندر میان لشکر ایشان بود و او شبان
بود و گوسپندان داشتی اندر بیابان کوهها چون بشنید که لشکر طالوت بحرب جالوت همی شود او با

بر این لشکر طالوت لختی بیاری کردن و داود را بر گوسفندان دست باز داشت و داود
کهترین بود و تن ضعیف تر بود از همه برادران و این لشکر بر گوسفندان نزدیک بود و پدر داود را
گفته بود که هر روزی ما را طعام آوردی و خبر گوسفندان ما را همی نمای پس داود هر روز بلشکرگاه آمدی
سوی پدر و برادران و طعامشان همی آوردی و پیراهنی پشمین داشتی پوشیده و عصایی بر گردن
نهاده و توبره پشمین اندر بر افکنده و فلاخنی در وی بود را گفت هر سنگی که من بیندازم هیچ خطا
نشود هر کجا خواهم اگر بر مرغ اندازم بود گفت ای پسر خدای عز و جل روزی تو اندر فلاخن نهاده است
پس دیگر روز بیامد و گفت ای پدر من بخواب دیدم دو شیر که آمدند میان این کوهها شیری دیدم
بسته بود و خفته من او را بر نشستم و دو گوشش اعرابی گرفتم و او از زیر من نتوانست جستن پدر گفت
ای پسر نیکو بود و دشمنی بر دست تو مقهور شود و ملکی بزرگ بود دیگر روز بیامد و گفت ای
پدر چون بر دیگ تو همی آمدم میان این کوهها آواز بلند با من سخن کردند گفتا بر نیکویی است که
خدای عز و جل با تو خواهد کردن پس آن روز که سپاه طالوت آن زره بپوشیدند بر کس راست
نیامد طالوت پند داود گفت بر اثر آن باشد که بگوی تا بیاید بپوشد بدو بر هیچکس راست نیامد
طالوت گفت چه ای پسران دیگر پسر داری گفت بلی دارم کهتر از ایشان داود نام هر روزی سوی من
آید و طعام آرد و نزدیک گوسفندان باشد گفتا چون بیاید نزدیک من فرست پس چون دیگر روز
داود طعام آورد پدرش او را نزدیک طالوت آورد و داود بالا پست بود و تن ضعیف بود و زار
و زرد روی و سرخ موی بود طالوت چون او را بدید بچشمش حقیر آمد گفت او این کار را نشاید
داود گفت چه کار طالوت گفت حرب جالوت را داود دانسته بود که جالوت بر دست او میرد
بدان علامتها که اندر راه دیده بود و آن علامت گوسفندان بود که چون همی آمد از سنگی آواز آمد که
ای داود مرا برگیر که من آن سنگم که موسی مرا بر دشمنان خدای انداخت داود آن سنگ برگرفت چون
دیگر برفت سنگی دیگر دید ندا کرد برگرفت چون بلشکرگاه آمد پدرش گفت که سنگها را چه گفت پس پدر
او را پیش طالوت برد طالوت او را بدید بچشمش حقیر آمد گفت این کار را نشاید داود گفت چه کار
طالوت گفت حرب جالوت را داود دانسته بود که او جالوت بکشد طالوت را گفت بیار آن زره
طالوت بر وی بود که آن زره بیاورید و بر داود پوشیدند زره بر داود راست آمد طالوت گفت مگر
اینست که ما همی جستیم که مردان را ببیدار نتوان شناختن پس گفت ای جوانمرد اگر توانی که جالوت
را بکشی من این ملک خویش همه ترا دهم و انگشتری خویش باز انگشت تو کنم و دختر خویش بزنی بتو
دهم داود بپذیرفت طالوت گفت او را اسب دهید و سلاح داود گفت اسب و سلاح بچه کار آید
چرا گفت از ایرا که من او را بمردی نتوانم کشتن من او را به نیروی خدای کشم اگر خدای مرا یار باشد و نیرو
دهد سلاح بکار نباید و اگر نیروی او نباشد اسب و سلاح سود ندارد پس داود پیروز شد و طالوت
بنشست و سپاه صف برکشیدند و جالوت سپاه خویش بنشاند و خود فرا پیش آمد و خلق بود با هم
و داود بیرون شد جالوت او را گفت بچه کار آمدی سخن ضعیف که تویی گفتا آمدم تا ترا بکشم گفت
ای بیچاره چگونه کشی که با تو سلاحی نیست بجز این عصا هر چند خواهی بر آهیم زدن و داود را فسوس
همی کرد داود دست بتوبره فرو کرد و فلاخنی بیرون کرد و آن سه سنگ یکی گشته بود اندر فلاخن
نهاد و گفت بسم الله بنام خدای جبار و بینداخت آن سنگ در راه سه پاره شد و خدای باد را فرمان
داد تا آن خود که جالوت بر سر داشت از سر او بربود و آن سنگ بر پیشانی جالوت آمد و از اسب
اندر افتاد و بمرد و لشکرش همه بهزیمت شد بفرمان خدای عز و جل چنانکه گفت فهزموهم باذن الله

وقتل

وقتل داود جالوت وآتیه الله الملک والحکمة پس طالوت از آن جایگاه باز گشت با نصرت
و پیروزی و بشهر باز آمد سوی اشمویل پیغامبر علیه السلام و قصه داود مر اشمویل را بگفت اشمویل شاد
شد طالوت را بفرمود که با او وفا کن بدانچه گفتی پس طالوت دختر بدو داد و انگشتری او را داد
و خلق همه فرمان بردار او شدند و سالیان برین برآمد و اشمویل پیغامبر بود و طالوت ملک بود
و داود هم خلیفت بود و هم داماد طالوت بود و بنی اسرائیل را کار راست شد ○ والله اعلم و احکم

حدیث اندیشه کردن طالوت کشتن داود را علیه السلام

پس چون سالیان برآمد خلق همه آهنگ داود کردند و او را از طالوت دوست‌تر داشتند طالوت را
حسد آمد و از بیم اشمویل همچنین پنهان همی داشت گفتن چون بیست سال شد اشمویل بمرد طالوت اندیشه
کشتن بنی اسرائیل داود بیستاد پس دختر طالوت که زن داود بود بیامد و داود را بگفت و نخواست
که شوهرش کشته شود گفتا بدانم امشب بکشتن تو خواهد آمدن داود پنهان شد و زن را گفت تو
امشب بستر باز کن و خیکی پر می کن و بر بستر من بنه و چادر بالای آن پوش تا چون اندر آید پندارد
که من آنجا خفته‌ام تا من بگریزم زن همچنان کرد و بدان روزگار می مباح بود طالوت بشب اندر آمد
و بطلب داود آمد و شمشیر برکشید و بزد بپنداشت که داود است خیک دریده شد و از آن می پاره بجست
و بر سر و روی طالوت افتاد بوی می یافت گفت سبحان داود چندین می خورد که از خون نیز بوی می آید
پس چون بنگریست خیک می بود دانست که دخترش کار دست دختر طلب کرد که بکشد او را بیافت
سوگند خورد که هر کرا از ایشان بیابم بکشم دیگر شب داود ببالین طالوت شد با هشت چوبه تیر
و بر هر تیری نام داود نبشته و دو تیر بالین طالوت نهاد و دو بر دست راست و دو بر دست چپ
و دو بر پایین چون طالوت بیدار شد آن تیرها یافت نام داود بر او نبشته دانست که داود
را بر او دست یافت و نکشتش گفت داود از من جوانمردتر است که من چون دست یابم شمشیر زدمی
و او دست بر من یافت و نزد پس طلب داود همی کرد و او آن دختر با روزگار برآمد روزی بصحرا
بیرون شد و همی جست داود را و دختر را تا بکشدشان داود را از دور بدید آهنگ او کرد تا بگیرد
داود بگریخت و بدوید چون داود بدویدی اسب بوی نرسیدی طالوت از پس او همی تاخت تا بکوهی
رسید غاری دید و اندر غار شد و خدای عز و جل عنکبوت را بفرستاد تا بر در غار بتنید و طالوت
پی داود همی تاخت چون بدان غار رسید عنکبوت بر در غار تنیده بود باز گشت و باز شهر آمد و چهل سال
ملک او تمام شد پس بشنید که علما او را ملامت کردند بدانکه بجای داود کرد و ایشان را بکشت تا اندر بنی
اسرائیل هیچ عالمی نماند مگر یکی پیرزن که دعاش مستجاب بودی طالوت بفرمود تا او را آوردن و بدست
صاحب شرط سپرد و گفت این را بکش صاحب شرط مردی باخرد بود با خویشتن گفت اگر بجهودی بنی اسرائیل
بسی یکی زن عالمه باشد شاید و آن زن را بخانه برد و بنیکویی همی داشت پس چون سالی برآمد طالوت از
کشتن علما پشیمان شد و گریستن گرفت و بسیار بگریست گفتا بنگرید تا اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی هست
تا ما اندر وی بپرسیم که خدای ما را توبه هست صاحب شرط گفتا ایها الملک مثل تو چون آن کاردار است
که چون بدر همی رفت گفتا اول شب بانگ خروس شنید گفتا این شوم باشد بفرمود تا همه خروسان که اندر آن
دیه بود بکشتند پس چون بخواست خفتن چاکر را گفت مرا بیدار کن چون بانگ مرغ شنوی چاکر گفتا
تو نمانده‌ای هیچ مرغ بانگ کردی تا بانگ کند طالوت از این مثل زار بگریست دیگر شب صاحب طلب
کرد که صاحب شرط بود خواهش کرد و بسیار بگریست که مرا عالمی طلب کن تا من از وی توبه خویش

پیرزن حاجب گفت من هیچ کس ندانم مگر آن زن پیر را که گفتی او را بکش من نکشتم و از این روز همی ترسیدم
گفتا شو و این زن را بیاور بیاورد و زن را پیش طالوت برد زن را گفت بگوی تا یوشع بن نون هست گفتا
من ندانم در همه عالم نامدار است که این بداند پس گفت هیچ گور پیغامبری دانی که من آنجا شوم و دعا کنم
تا خدای وی را زنده کند تا از وی پرسیم که توبهٔ تو چیست طلب کردند گور یوشع علیه السلم پیدا کردند این
زن برخاست با طالوت و این حاجب و بگور یوشع بن نون شدند دعا کرد تا خدای عزوجل یوشع را
زنده کرد از وی پرسید که توبهٔ طالوت چیست گفت توبهٔ او آنست که بدان شارستان جباران شود
با پسران و با ایشان حرب کند تا کشته شود او و پسرانش نیز پیش او کشته شوند آنگه توبهٔ وی باشد
و خدای توبهٔ او بپذیرد این بگفت و جان از یوشع بیرون شد و طالوت بازجای آمد با فتنه‌ای اندران
که بود و گفت پسران با من یکی مساعدت کنید بر این که من کار پیش گرفت و روزگار بر آمد و کار
او بپایان شد و پسرانش را دل تنگ شد سوی پدر آمدند و گفتند جانهای ما فدای تو باد تو سعد بخت ما را
خطر نیست طالوت برخاست با پسران و اهل آن شارستان کرد و با ایشان حرب همی کرد تا مرد پسر او
کشته شد پس هم چنان حرب همی کرد تا کشته شد و خدای توبهٔ او بپذیرفت و داود علیه السلم
از متواری بیرون آمد و ملک بگرفت و بنی اسرائیل با وی گرد آمدند و او را بدین بنشت خدای عزوجل
او را ملکی با پیغامبری داد چنانکه گفت **واتیه الله الملک والحکمة** یعنی النبوة والله اعلم بالصواب

خبر داود النبی علیه السلم

پس چون داود علیه السلم ملکی بنشست بنی اسرائیل همه بر وی گرد آمدند و پدر وی ایشا بن عوید
بن عابر بن سلمون بن نحشون بن عمیناداب بن رام بن حصرون بن فارص بن یهودا بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم
علیهما السلام و داود مردی بود سرخ روی کبود چشم و پست بالا و اندک ریش و خدای عزوجل او را
پیغامبری با ملک داد و قوت داد تا اندر ملک او هیچ کس با وی منازعت نتوانست کردن از ملوک کافر چنانکه
گفت **واذکر عبدنا داود ذا الاید** یعنی ذا القوة و جای دیگر گفت **وشددنا ملکه** یعنی قوینا
ملکه و اندر ملک قوت او چنان بود که هر شبی بر در وی چهل هزار مرد نوبت پاس داشتندی
و اندر بنی اسرائیل از موسی و یوشع بگذری تا داود را ملک با نبوت نبود پیش از داود یوسف علیه السلم
را از همه جلالت خازن ملک مصر بود و همیشه ملک از سبطی بودی و پیغامبر از سبطی دیگر
و پیغامبری کسی داشتی و ملکی کسی دیگر چون بداود آمد هم ملک داشت و هم نبوت و از پس او پسرش
سلیمان را هم چنین داد و او را خلیفت خویش خواند گفت **یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض
فاحکم بین الناس بالحق** داود را حکم کردن بیاموخت میان خلق چنانکه گفت **وآتیناه الحکمة
وفصل الخطاب** یعنی فصل القضا و او نه صاحب شریعت بود بر شریعت موسی کار کردی و خلق
را بدان خواندی و زبور بدو فرستاد و اندر زبور حکم شریعت نبود همه تحمید و تهلیل و ثنا بر خدای
بود و عظتها و پندها بود و خدای عزوجل داود را آوازی داده بود که چون زبور خواندی با آواز
و الحانی که مر او را از خوشتر کس نشنیده بود تا بدان جای بود خوشی آواز او که چون او زبور
خواندی مرغ اندر هوا بایستادی و وحوش نزدیک آوای او کردی و تسبیح کردن گرفتی چنانکه خدای عزوجل گفت
انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق یعنی بالصبح **والطیر محشورة کل له اواب**
یعنی مطیعا بتسبیح و جای دیگر گفت **یا جبال اوبی معه والطیر** و داود علیه السلم بنده بود خدای
عزوجل را مطیع و اندر ملک عادل بود و او را نود و نه زن بود آزاد جز از پرستاران و او روزگار

بجز

خویش سه بهره کرده بود یک روز عبادت کردی و یک روز میان خلق حکم کردی و یک روز با زنان خلوت کردی
و خدای عزوجل بر وی ثنا کرد و گفت **انه اواب** یعنی مطیعا و همیشه با زبور خویش خواندی یا نوحه کردی
و در توریت کن مراتب پیغامبران پیشین همه خواست گفت یا رب مرا بدان مراتب ایشان برسان خدای
عزاسمه گفت ای داود ایشان این مراتب ببلوی گرفتند که اندر بلا صبر کردند یا شکر ابرهیم با آتش ابتلا شد
و بدان مبتلا کردم و اسمعیل را بکشتن مبتلا کردم و یعقوب را باندوه یوسف مبتلا کردم و یوسف را ببلای چاه
و هفت سال بزندان مبتلا کردم بفروختن و بزلیخا امتحان کردن و موسی را بفرعون و هم چنان چهل سال بر در
شعیب و ایوب را هفت سال ببلای کرم مبتلا کردم و خواسته و فرزندان از ایشان گرفتم و او صبر نیکو همی کرد
و ترا هیچ بلوی ندادم ام داود یا رب مرا بیتلوی ده تا بر نیت ایشان برسم خدای اجابت کرد و روزگار بر
بر آمد و داود را این گفتار فراموش شد پس یک روز روز عبادتش بود همی نماز کرد ابلیس بر صورت کبوتری
زرین بیامد چنانکه هرگز اندر جهان زرین از آن نیکوتر ندیده بود دست فراز کرد که او را بگیرد او بپرید داود
سر اندر دریچه بیرون کرد تا بنگرد که کجا شد تا بدید بر بام خویش زنی سر همی شست سخت نیکو روی که
داود اندر آن کار بماند زن چون داود را بدید سر بجنبانید و همه تن خود را بموی بپوشانید و داود سر از
روزن باز پس گرفت و دلش بدان مشغول شد از روز تا شب و دل مشغولیش زیادت شد بپرسید
که این زن کیست گفتند زن مردی غازی است نام او اوریا و اهل اخبار گویند نام شوهرش اوریا بن حنان و نام
آن زن بتشایع بنت الیاس از فرزندان پیغامبران بود و داود با او از فرزندان ملوک بود پس داود پرسید
که او کجاست و داود سپاهی به غزو فرستاده بود که با ملکان حرب کرد و این حرب به ناحیت انطاکیه بود
و این اوریا بدان حرب گشته شد و امروز کوه دی انجا پیداست جایگاهی که از آن بدان عرب گویند و داود
جواب نامهٔ خویش را سپاه سالار که آن نبود ناش شاه بر صورت تابوت با او فرستاده بود داود بدین
سپاه سالار نامه کرد که اوریا را اندر آن حرب تابوت دار کن و رسم چنان بودی که حرب تابوت برابر
پیش داشتی آن جای بان نتوانی گشتی و تابوت ضایع کردن تا آن وقت که باز ظفر یافتندی تا مرد کشته
شدی و با همه سپاه و باد کشتی آنکه او با تابوت بان کشتی چون نامه بدان سپاه سالار رسید اوریا را با تابوت
پیش فرستاد دو روز ظفر یافتند روز سیم اوریا کشته شد چون خبر بزن رسید دل سوی کشتن برداشت
و عده بداشت و این عده اندر شریعت توریت هم چنین بوده است که اندر شریعت قرآن پس داود کس
فرستاد و او را بزنی خواست زن گفت بدان شرط باشم که اگر مرا از تو پسری آید او را خلیفت خویش کنی
بر ملک داود او را بدین شرط زن کرد و داود را ضیعتی راست شد و اندر شریعت توریت چندان
زن کند روا باشد چون نفقات ایشان را است دارد پس داود را ازین زن پسری آمد او را سلیمان
نام کرد چون بزرگ شد او را خلیفت خویش کرد و لذ پس داود خدای عزوجل ملک و پیغامبری سلیمان
را داد پس چون آن زن باد کرفت خدای عزوجل خواست که او را آگاه کند که چه گناه کرد دو
فرشته را بفرستادی روزی روز عبادت و داود همی نماز کرد دیوار محراب باز شد و این دو فرشته
بیرون آمدند و پیش او بنشستند و دیوار محراب بازجای شد داود چون ایشان دید بترسید چنانکه
خدای گفت **وهل اتیک نبأ الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا
لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق ولا تشطط** گفتند ما دو خصم ایم میان
ما بحق حکم کن و راه راست بنمای گفتا بگویید این خصومت شما یکی گفت **ان هذا اخی له تسع وتسعون
نعجة ولی نعجة واحدة** گفتا این برادر منست و او را نود و نه میش بود و مرا یکی میش بود **فقال
اکفلنیها وعزنی فی الخطاب** او بدین یک میش من طمع کرد و از من بستد بدانکه سخنش بود

و داود بی آنک این سخن را تفکر کند گفتا لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه گفتا ستم کرد
بر تو و داود ستمکاری حقیقی آمد بی آنک او را گناه بود و نه مذهب قضا درست بایستی داشت گفتا
ان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین امنوا و عملوا الصالحات و قلیل ما هم
و بیش تو ستم ایشان را کنند مگر اندکی کسها چون این بگفت ایشان ناپدید شدند از پیشش، حکم الله و ظن
داود وظن داود انما فتناه یعنی ابتلیناه • فاستغفر ربه و خر راکعا و اناب یعنی ساجدا
و اناب چون دید یافته که از حیثیت سر بسجده نهاد و آب از چشم ریختن گرفت و بانگ کرد و از خدای
عز و جل عفو و آمرزش خواست و چهل شبان روز اندران بماند سر بر ندامت و همی گریستی اندر
محراب تا گیاه برست اندر سجده گاهش چنانک چون سجود کردی سرش در میان گیاه ناپدید شدی
پس چون چهل شبان روز بود خدای عز و جل جبرئیل را علیه السلام بفرستاد و گفت ای داود خدای
همی گوید چه بودت اجایع انت فاطعمک ام عطشان فارویک ام عریان فاکسوک گفتا گر
گرسنه ای تا نانت بدهم و اگر برهنه ای تا بپوشانم و اگر ذلیلی تا ت عزیز کردانم و اگر ستمدیده ای
تا نصرت دهم و اگر بیماری تا عافیت دهم داود چون معاینه بوشنید بشنود گریان ترشد
هفت شبان روز دیگر همی گریست و گویند که گریه همه خلق با گریه داود برنیاید و گویند قدح پر کرفتی
تا از اشک پر شدی پس بخوردی و محمد بن جریر اندرین کتاب گوید سبب محنت داود آن بود
که او آن روز که عبادت کردی بهیچ چیز از کار این جهان مشغول نشدی نه بگفتار و نه بکردار
و نه باندیشه کردی تعدی علما و حکما بنی اسرائیل بر و گرد آیندی و گفتندی که تواند کردن که
روزی بگذارد که او را اندران روز کامی کرده نیاید بگفتار یا بکردار یا باندیشه داود ایدون
دانست که آن روزهای عبادت وی آن روزهاست که او را یوقیند نه اندر تن و نه اندر دل آن
روز او را محنت افتاد پس خدای عز و جل خواست که داود را توبه دهد و توبه اش بپذیرد
جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا او را بشارت توبه پذیرفتن بداد پس سر از سجود برداشت
از شادی باز شکران سر بسجود نهاد پس خدای عز و جل توبه او بپذیرفت آنگاه داود جبرئیل را
گفت روز رستخیز اوریا با من چه کند گفت خدای عز و جل مرا ازین آگاه نکرده است پس چون جبرئیل
بازگشت خدای عز و جل جبرئیل را باز فرستاد گفت چون اوریا روز قیامت با تو خصومت کند
من گویم از خصومت بخیزی تا از بهشت بدهی و چندانش بدهم که خشنود گردد آنگه داود
با یقین شد که رحمت خدای بوی رسید و از پس آن اندوه که نشناوری از شرم خدای همچنان
با اندوه و حزن می زیست پس روزی گناه خویش بر دست خویش نبشت تا هرگاه که بدان نگریستی
آن گناه یاد کردی آنگاه مرادش افتاد که قوت او از کسب دست او باشد خدای را دعا کرد
خدای او را زره کردن بیاموخت و آهن بر دست او نرم کرد و او را بیاموخت که حلقه در حلقه چگونه افکند
چنانکه خدای گفت جل جلاله و النا له الحدید ان اعمل سابغات و قدر فی السرد
و امروز زره تمام را داودی خوانند و سلیمان زره نداستی کردن و خدای عز و جل مرو را روزی
هم از کسب او کرد و آن خود اندر قصه او بیاید و گروهی گفتند خدای عز و جل فرشته را بفرستاد
بر صورت دانشومندی تا داود او را بپرسید که هیچ دانی که داود را چه عیب است گفتا
داود را عیب آنست که کسب دست نداند کردن داود دعا کرد تا خدای عز و جل او را کسب فعود
و آهن بر دست او نرم کرد و سلیمان زره نداستی کردن اما از آنک داود علیه السلام کرده بود در
خزینه اش بسیار بود که روز حرب خلق را دادی پس خدای بر خلق منت کرد بدین زره
گفت

گفتا و علمناه صنعة لبوس لكم لتحصنكم من بأسكم فهل انتم شاكرون و عمر داود صد
سال بود چهل سال اندر ملک بود و چون از ملکش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد
و گروهی گفتند قحط افتاد و همه هلاک شدند و داود ببیت المقدس نشستی و آن وقت هنوز
مسجد بیت المقدس نبود پس داود با بنی اسرائیل آنجا گرد آمدند و دعا کردند خدای عز و جل دعاش
بشنید و آن بلا ازو بگردانید داود گفت این جای مبارک است اینجا مسجدی باید کردن که اندرو خدای
را عبادت کنند آنگاه مسجد را بنا افکند و فضل او بنهفت بر دیگران چون کعبه و هنوز تمام نشده
بود که عمر داود بکرانه رسید پس سلیمان را وصیت کرد که تمام کن و سلیمان تمام کرد و اصل آن
مسجد از سنگ و دیوارش هم جنان پس سلیمان دیوار را بسنگ کرد تا آن بام و ستونها ی او از سنگ
کردند و تمام کردند و امروز هم چنانست و مسجد دمشق هم چنین است و زبنای سلیمان است
و مسجد دمشق و بیت المقدس ستونها از سنگ رخام است بیست رش و سی رش از یک پاره و نخود طارکه
نیکو تر چیزی ازان نیست و آن دلیل است که نه بنای آدمیان است چنانک خدای عز و جل گفت و
والشیاطین کل بناء و غواص و محمد بن جریر اندرین کتاب ایدون گوید که سبب قحط و وبا
بنگاه داود آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند نقیبان هر سبطی را بخواند و فرمود
شمردن چون از عدد ایشان آگاه شد خدای عز و جل آن از داود نپسندید وحی فرستادش
که ای داود تو ندانستی که من ابرهیم و اسحق و یعقوب را وعده کردم که نسل ایشان در بیت شمار کنم
تا چندان شوند که عددشان جز من کس نداند تو چرا بشمردی اکنون ازین سه عقوبت یکی بگزین
یا سه سال قحط یا سه ماه دشمن چیره یا سه روز مرگ مفاجاة داود تدبیر کرد گفتا بر گرسنگی سه سال
طاقت نیست و نه سه ماه با دشمن صبر کردن اگر چاره نیست باری سه روز مرگ پس سه روز مرگ
بگزیدند و وبای مرگ بریشان افکند بیک روز چندین هزار بمردند که عددشان نبود داود بترسید
که از بنی اسرائیل هیچ کس بنماند پس خدای را دعا کرد گفت یارب تو نبی من چه ذم دنبال بنی اسرائیل
چرا کنند یارب اگر عقوبت کنی مرا کن و این از ایشان بر گیر پس خدای عز و جل از ایشان بر
داشت و دعای وی مستجاب شد و این دعا آنجا کرد که مسجد بود و آن روز داود نگاه کرد و فرشتگان نرا
دید شمشیرها آخته و خلق را همی کشتند هم بآنجا یکاها شمشیرها اندر نیام کردند و بآسمان
شدند داود خواست که آنجا مزگتی کند خدای عز و جل بدو وحی فرستاد و گفتا که ای داود تو بسیار
خون ریختی و خلق بسیار کشتی تو این مسجد را بنا نتوانستی کردن و لیکن از پس تو پسر تو این
مسجد تمام کند نام او سلیمان بود داود فا و از خونها سلامت باشد این خبر همگی ست و عمل تا بدین

خبر لقمان الحکیم

و اندر روزگار داود علیه السلام از حکیمان جهان لقمن الحکیم بود چنانک خدای گفت و
لقد آتینا لقمن الحکمة و لقمان از ایله بود و بنده بود و چون سه سال برآمد از پیغامبری داود
داود علیه السلام خدای عز و جل لقمن را حکمت داد و او پیش داود آمدی همی سال با داود بودی
و بزیست تا عهد یونس بن متی علیه السلام و داود را از حکمت او بسیار منفعت بود و محمد بن جریر
گوید که لقمان یک روز نشسته بود و داود همی زره کرد لقمن آن ندیده بود و ندانست که آنچه کار
است باید خواست که بپرسد باز از حکمت خاموش بود چون داود آن زره تمام کرد لقمن را لختی
اندر پوشید تا بنگرم که نیک آمده است یا نه پس گفت نیک چیزیست این مر حرب را لقمن گفت

الصمت حکم وقلیل فاعله گفت خاموشی حکمت است ولیکن کم کس او را کار بندد پس لقمن را
اندر حکمت کتابها بسیارست مردمان را ولیکن محمد بن جریر نگفتست از آنکه او را مراد این کتاب
تاریخ بوده است که هر کسی بکدام روزگار بوده اند و چند زیسته اند والله اعلم بالصواب

خبر سلیمان بن داود علیه السلم

پس از مرگ داود بر تخت ملک بنشست و بنی اسرائیل همه برو گرد آمدند و او را بپذیرفتند خدای عز و جل
او را با ملک پیغامبری داد و میراث داود هم ملک بود و هم پیغامبری چنانکه گفت وورث
سلیمان داود یعنی الملک والحکمة و سلیمان بجای پدر خلیفت پدر بود اندر ملک و خدای
عز و جل او را حکمت و قضا آموخته بود چنانکه گفت ففهمناها سلیمان این بجای داود بود
که چون داود حکم بنشستی هر حکمی که بداود داوردندی بر سلیمان عرضه کردندی چنانکه خدای عز و جل
گفت وداود وسلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم وحکم بر هر دو آمده
است و این خصومت کشت داود دیگر حکم کرد پدر را و حکم سلیمان باز آمد و خدای عز و جل هر دو را
بپسندید و گفت وکلا آتیناه حکما وعلما گفت هر دو را علم داده بودیم ولیکن حکم
این خصومت خاصه سلیمان را فهم دادیم علیه السلم تا میان ایشان حکم کرد براستی والله اعلم

حکم کردن سلیمان میان خلق علیه السلم

وقصه این چنان بود که روزی داود میان خلق نشسته بود دو مرد پیش آمدند یکی گفت
مرا زمینی بود کشته و دانه گرفته و حرث آنرا خوانند که زرع کشته بود و زرع آنرا خوانند که هنوز
سبز بود و این مرد را گوسپندان بسیار بود و انباران بود چنانکه خدای گفت غنم القوم
یعنی الشکاه لهما بشب آن گوسپندان بچرا آوردند و بدان کشت اندر شدند و بخوردند
از بیخ تا داود حکم کرد گفت آن کشت را قیمت کن و گوسپندان را قیمت کن کشت بر دست
خداوند کشت اندر نهاد و چندانکه قیمت کشت بود گوسپند بر دست خداوند کشت اندر نهاد
و این حکم بر سلیمان عرضه کردند گفتند چگویی گفت نیکو گفت پیغامبر خدای و این خصومت
را بهی هست جز این نیکو داود گفت ای پسر چه چیزست گفت این کشت بدست خداوندان
گوسپندان باید نهاد تا بکارد و آب دهد و نگاه کند تا بهمان وقت شود که ایشان گوسپندان
را در کردند و آن گوسپندان بدست خداوند کشت نهند تا نگاه دارد تا آنچه زنده و پشم
و شیر و بچه برگیرد و او را باشد بهای علف تا آن وقت باشد گوسپندان باز دهد و کشت را
بدهد تا هر دو کم زیان باشند داود چون این بشنید شاد شد و از آن قول بازگشت
و بدین قول سلیمان حکم کرد و دانست که این الهام خدایست سلیمان را چنانکه گفت و
کنا لحکمهم شاهدین ففهمناها سلیمان و این حکم سلیمان داد و او را ملکی داد که از
پیش او کس را نداده بود و از پس او کس را نخواهد داد چنانکه دعا کرد و گفت رب اغفر لی
وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب خدای گفت فسخرنا له الریح
تجری بامره رخاء حیث اصاب خدای باد را مسخر کرد که او را با هوا برگرفتی
و بدانجا بردی که او خواستی و پریان را مسخر کرد چنانکه گفت قال الله تعالی وحشر
لسلیمن جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون و گفت یا ایها الناس علمنا منطق

الطیر واوتینا من کل شیء و زبان مرغان او را بیاموخت و دیوان را مسخر او کرد تا به بنای
مسجد بیت المقدس مشغول شدند تا ستونها کردند از رخام همه مخروط و هر جای که بنا دشوارتر
کردن که آدمیان نتوانستندی دیوان را فرمودی چنانکه گفت یعملون له ما یشاء من محاریب
وتماثیل وجفان کالجواب و این تماثیل صورتست ولیکن هر تمثالی هر صورتی و هر نشانی
که سلیمان بیاموختی ایشان بکردندی و کاسهای چوبین کردندی چون حوضها و قدور راسیات
یعنی کالجبال و این خلق را که با او بودند هر یکی حوضی سنگین کرده بود دیگی کرده را از دیوان
بغواصی مشغول کرد تا هر چه بدریا گوهرها بود همه باوردند و این غواصی بوقت سلیمان بود علیه السلم
و آنگاه که بدریا خشم گرفتی و خواستی که او را بند کند سنگی بر وی نیم کردی و او را میان آن سنگ
اندر نهادی و هر دو نیمه را بر دوختی و خدای عز و جل سلیمان را چشمه مس روان کرد اندر مصر یعنی این
را بیک جای بگداختی چنانکه از آتش آن بگداخته بود چنانکه خدای گفت واسلنا له عین القطر
یعنی الصفر المذاب پس آنگاه بدریا اندر افکندی چنانکه خدای گفت وآخرین مقرنین
فی الاصفاد والصفد قید من حدید پس گفت هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب
وان له عندنا لزلفی وحسن مآب گفت این ترا عطا دادیم خاصه و از میان خلق هر کرا
خواهی باز دار و هر کرا خواهی منت کن و دست باز دار پس آنکه بر تو کی حساب کندی پس گفت
وان له عندنا لزلفی وحسن مآب یعنی با ملک این جهانی حساب نیست و ملک آن جهان بدهمش
و آن بزرگتر و نیکوترست وابو عبدالله الانطاکی ابن عقیل گوید بکتاب نهاد است که سلیمان
با این چندین مملکت نان جوین خوردی و چنین گویند که سلیمان را بساطی بود صد فرسنگ
و آن بساط تختش بنهادندی و سلیمان علیه السلم بر آنجا نشستی و چنین گویند که آن تخت را
پایها از یاقوت سرخ بود و تخت زرین بود و شش هزار کرسی بر آن بساط بنهادندی پس پس
آن تخت آدمیان را بر کرسی نشاندندی و هم چندان پریان را بر کرسی نشاندندی و آنگاه دیوان را و
مرغان را همه بفرمودی تا بر سر ایشان پر بنشاندندی و سایه کردندی پس باد را بفرمودی تا
تا آن بساط را برگرفتی و با چندان خلق بهوا اندر بردی و هر جای که آن بساط بر نشستی چند
فرسنگ آفتاب بپوشیدی پس سلیمان علیه السلم وقتی بدمشق بودی و وقتی به بیت المقدس و هر کجا
خواستی شدن باد را بفرمودی تا آن بساط با آن چندان مردم برگرفتی و بدانجا بردی چنانکه گفت
ولسلیمان الریح عاصفة تجری بامره الی الارض التی بارکنا فیها یعنی بیت المقدس و
آن زمین بیت المقدس را مبارک خواند و هر جای سلیمان را که گذرها بود و امروز آثار گذرگاهها مانده
است و یک ماهه راه باد او را بیک ساعت بردی چنانکه خدای گفت آیه ولسلیمان الریح غدوها
شهر ورواحها شهر مفسران گفتند معنی قول خدای الریح عاصفة او شدیدة و دیگر جای گفت
رخاء او لینة و این باد را یک جای سخت خواند و یک جای نرم و معنی آنست که این باد سخت
بنیرو بود و این بساط را برگرفتی سبک زمان یکماهه راه بگذشتی پس خدای عز و جل باد را مطیع
خبر سلیمان کرد تا هر کجا که اندر مملکتش چیزی گفتندی باد بگوش سلیمان رسانیدی و خدای عز و جل
گفت وان له عندنا لزلفی وحسن مآب گفت این عزه کام روایی بهتر از این بهشت بدهیم

خبر سلیمان علیه السلم با بلقیس

سلیمان علیه السلم غزا کردن دوست داشتی و هر کجا خبر ملکی کافر یافتی سوی او شدی با سپاهان

کردی یا بگرفتی و بکشتی پس او را خبر آمد از ملکی بت پرست سلیمان بر آن بساط نشست با جندان
مردمان و پریان و دیوان که او خواست و باد را بفرمود تا بساط برگرفت و میبرد تا بمکه پس
بفرمود باد را تا بساط بنهاد و سلیمان بمکه طواف کرد و گفت ازین عرب یکی پیغامبر باشد و زادن
او بمکه بود و نشستنش و گورش بمدینه بود چون بیمن شد میان یمن و حجاز شهرهایست
بسیار انرا سبا خوانند و بیابانها و کوهها است پس چون سلیمان علیه السلم بزمین سبا رسید زنی
بود میان ان شارستانها نیکوتر خلق بلقیس نام و پدرش از عرب بود و مادرش پری
بود نامش حرابنت بلقمه و نام پدرش منسوح و همه سبا او را فرمان کردندی و زنی بود
عاقله با تدبیر و رای و آفتاب پرستیدی و سلیمان خبر او نداشت پس سلیمان در آن بیابان
نشسته بود هدهد را بطلب آب خواست فرستادن تا به بیند که آب کجاست چون هدهد
را طلب کردند نیافتند سلیمان گفت مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین چه
بوده است هدهد را که همی نه بینم مگر غایب است لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او
لیاتینی بسلطان مبین گفت عذابی کنم او را سخت یا بکشمش یا حجتی بیارد پس گویند هدهد
بهوا اندر تشنه بود و آهنگ آب خواست کردن و از دیگر مرغان هیچ بیاد مشدی با سخره
شدن پس این هدهد بدان ناحیت سبا بوستانها دید و سبزی و آبهای بود آن هدهد نشست
و آن بوستانها همی دید و بلقیس را دید بر تختی نشسته و بلقیس را دید بر تختی نشسته بدان بوستانها
در و بلقیس نگه کرد و هدهدی دید این هدهد را گفت از کجا همی آیی گفت از پیش سلیمان بن داود
پیغامبر خدای عزوجل و او ملکی است که بر زمین ملکی چون او نیست بلقیس گفت این ملک ما
بزرگ تو نیست هدهد گفت باذشاهیش خدمت دیو و پری خدایند و زین همی برنشیند آب بخورد
و باز بر سلیمان آمد سلیمان گفت کجا شده بودی گفت احطت بما لم تحط به گفت من بدانستم
آنچ تو ندانستی وجئتک من سبا بنبا یقین و خبر سبا آوردم و قصه او و شهرهاش و جوی
و بوستانهاش همه بگفت و بگفت انی وجدت امراة تملکهم واوتیت من کل شیء ولها
عرش عظیم چنان زنی را دیدم بناحیت سبا که ملک زمین ان ناحیت همه او راست و او را تختی است
بزرگ وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله وزین لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن
السبیل فهم لا یهتدون و او و قوم او آفتاب همی پرستند سلیمان گفت الا یسجدوا لله الذی
یخرج الخبء فی السموات والارض ویعلم ما تخفون وما تعلنون و سلیمان عدد مملکت بلقیس
بیامد اما خشمش ازان آمد که چرا خدای را نپرستند و خدای عزوجل را بتعظیم نام برد گفت
الذی یخرج الخبء فی السموات والارض ویعلم ما تخفون وما تعلنون پس این چنین کسی سزاوار
باشد که خدای عزوجل باذشاهی این جهان و آن جهان بنده دهد و چون این حدیث پیش پیغامبر
ما صلی الله علیه وسلم بیامد از بزرگی این حدیث خدای را سجده کرد و بفرمود تا هر که بدین آیت
رسد از قرآن خوانان سجده کند و هم چنین تا رسید پس سلیمان علیه السلم باد را بفرمود
تا آن بساط را برداشت و بدان بیابانها سبا برد و بنهاد و هدهد آب بجست و شیاطین
چاهها بکندند و آب برآوردند و نیت کرد که بجنبد بدان مملکت سبا رود و ایشان را بمسلمانی
خواند هدهد را گفت سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین گفت به بینم تا راست گفتی
یا دروغ اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون گفت این نامه
من پیش ایشان بفکن و خود بنگر تا چه جواب دهند پس سلیمان نامه بنبشت و مهر بر نهاد

وهدهد

و هدهد منقار بگرفت و برفت چون بشهر سبا رسید ببوستان بلقیس رفت او را دید بر تخت
نشسته با کنیزکان و هنوز سپاه را بار نداده بود هدهد ان روز بر بلقیس همی پرید تا بلقیس او را
بدید هدهد ان نامه اندر کنار بلقیس افکند و خود بر درختی نشست بلقیس بترسید و گفت این
بزرگ ملکی است که رسولش مرغ است و آن نامه باز نکرد و گفت سپاه را بر کنار تا کم و لشکر فرستاد
و آن سرهنگان را که با ایشان تدبیر کردی بخواند و او را هزار سرهنگ بود و هر سرهنگی ده هزار مرد
داشتی و جمله این لشکر ده بار هزار هزار مرد بودند پس این همه سرهنگان را بخواند و ایشان را گفت
انی القی الی کتاب کریم گفت نامه اندر افکندند از من بزرگوار دستی و آن نامه را سلیمان پیغامبر
بنامه اندر نبشته بود انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی واتونی مسلمین
گفت خویشتن از من بزرگتر مدارید و بدین من اندر آیید و خود بر سلیمان گبر اورد و او ایشان را
گبر نهید و مسلمانی گوید که گبری و مسلمانی هردو یکجا نگرد بیاید و این سخن با توحید
برابر بست پس بلقیس گفت یا ایها الملؤا افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی
تشهدون گفتا مرا مشورت کنید بکار اندر که من بی شما هیچ کار نکنم و نکردم قالوا
نحن اولوا قوة واولوا باس شدید والامر الیک فانظری ماذا تامرین گفتند ما را قوت
هست و سلاح هست و فرمان تراست به بین تا چه فرمایی پس خدای عزوجل دوستی سلیمان بدل
وی اندر افکند گفت شما شنیدید که این سلیمان چه مردیست گفتند ملکی است بزمین شام اندر نه از
عرب است که از بنی اسرائیل است و آدمیان و پریان و دیوان همه فرمان بردار اویند و ملک [illegible]
و پدرش بدین موسی بود و او هم چنین خلق را بدین موسی خواند بلقیس از وی بترسید و گفت ان
الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة گفت ملکان شهری که بشمشیر بگیرند
تباه کنند و عزیزان مردمانش را ذلیل کنند خدای عزوجل گفت وکذلک یفعلون و هم چنین کنند
بلقیس گفت وانی مرسلة الیهم بهدیة فناظرة بم یرجع المرسلون گفت من هدیه بفرستم
بوی دنیاوی اگر بپذیرد دانیم که دنیا خواهد این سرهنگان را این سخن خوش آمد و بلقیس هدیه
بساخت و رسول معروف برد و چنین گویند که دو خشت بود سیمین و دو زرین و یکی حقه بود
سیمین و یکی یاقوت سرخ اندر بود که از آن بهتر کس ندیده بود و ازیش آن یاقوت کس
سوراخ نکرده بود و ندانستند کردن و این الماس نداشتند چه کار را شاید و [illegible]
حقه نهاده بود پس بلقیس گفت پیش از آنک این حقه بگشاید بپرسید که بدین حقه اندر چیست
اگر نگوید باز پس آید و اگر بگوید پس او را بپرسید تا این لولوی یاقوت بچه سوراخ کند اگر سوراخ تواند
کردن باز پس آید و اگر سوراخ کند ببین تا چگونه کند و بچه کند و صد وصیفت و صد غلام بی
ریش همه با موی هشته چنانک زنان و جامهای زنان پوشیده بفرستاد و رسول را گفت او را بگوی تا
این زنان از مردان جدا کند اگر بکند همه را آنجا بگذارد و اگر نکند همه را باز پس آر و او را بپرس
که جهان اندر چه چیزست که تشنه بخورد از آب سیر باشد و آن نه از آسمانست و نه از زمین رسول
از پیش بلقیس بیامد و جبرئیل علیه السلم پیش سلیمان آمد و او را همه بیاموخت و جواب همه پیغامها او را
بگفت سلیمان بفرمود تا دیوان هم چندان بساط جای بکندند و خشتی زرین و یکی سیمین تا میان بساط
بنهادند و سلیمان کرسی بنهاد و خلق را بر تختی عظیم بنشاند و مرغان پرواز بفرمود تا ایشان را سایه
بود از بر سرشان چون رسول بلقیس بیامد سلیمان بفرمود تا بارش دادند رسول چون آن خشتها
زرین و سیمین دید بترسید و شرم داشت که آنچ آورده بود پیش بجای پنهان کرد باقی همه پیش سلیمان برد و آن

همه پیغامها بلقیس بگفت سلیمان اورا بگفت ان جبا بخشت که اوردی چکردی و جرا از مزم پنهان
کردی رسول مقرا منداغ کرد سلیمان گفت **اتمدونني بمال** مرا بخواسته مدد میدهید **فما**
اتاني الله خير مما اتيكم انکه خدای عزوجل بر داذ از خواسته و ملک بهتر از آنست که شما را داذ
پس سلیمان علیه السلم بیامهارا جواب داذ گفت این آب که تو میکوی چیزی است و بدان حقه
اندر یکی دانه یا قوت سرخ است سوراخ نا کرده و ملکه شما خواست که سوراخ کردن بیا موز پس
سلیمان دیوانرا بفرموذ تا الماس بیاوردند دانرا سوراخ کردند وان وصیفان از غلامان جدا کردند
وان هدیها همه باز داذ در سول را باز کردانید و گفت **ارجع اليهم فلناتينهم بجنود لا قبل لهم**
بها یعنی لا طاقه لهم بها گفت باز شو که من بدیشان میرسم با سپاهی که ایشانرا بدان طاقت نیست
ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون یعنی اسیر کنیم و ذلیل وارا از شهر بیرون کنیم رسول
باز گشت و بلقیس لشکر کرد کرد که سوی سلیمان اید و مسلمان شود و هرگاه که بلقیس بسفر بی
شذی تخت ملک وی بهفت خانه اندر بر دندی و پنهان کردندی و دران خانها اهنین بوذی
و قفلهای استوار بر بندی و هزار مرد بدان خانها موکل کرده بوذی تا سلیحها ی تمام و میان سلیمان و
بلقیس دو روزه راه بوذ سلیمان چون بشنید که بلقیس بیک روزه راه امدنی باکرد نزد ادمیان
و پریان و دیوان و هم خواست که بلقیس را فریقی باز نماید از قدرتهای خدای عزوجل و عظمت
خدای و هیبت سلیمان اندر دلش اوفتد و پیغامبری او مقر اید از خلق را گفت **ايكم ياتيني**
بعرشها قبل ان ياتوني مسلمين گفت کیست از شما که تخت بلقیس بمن اورد پیش ازانکه او
انجا رسد سلیمان را گفته بوذ جبرئیل علیه السلم که او بیاید و مسلمان شود یعنی ان گفت
قبل ان یاتونی مسلمین **قال عفريت من الجن انا اتيك به قبل ان تقوم من مقامك واني**
عليه لقوي امين یکی از مهتران پریان گفت من بیاورم سلیمان گفت بچندگاه گفت پیش ازانکه
تو از تخت برخیزی از ابرا که سلیمان هر بعضی مردمانرا و بیا تا و همه خلق را باید ادی پس ازان انجا
برخاستی و قت جاشت سلیمان بخواست که ان تخت زود تر بیابد خواست که دیوانرا
باشد گفت زود تر خواهم **قال الذي عنده علم من الكتاب انا اتيك به** عیان ادمیان مرد
یکی بوذ که نام بزرگ خدای دانست نامش اصف بن برخیا و از وزیران لموئیل معابر بوذ و مادرش
از بندکان بنی اسرائیل بوذ از فرزندان لاوی بن یعقوب گفت من بیاورم گفت بچندگاه گفت
قبل ان يرتد اليك طرفك گفت پیش ازانکه تو چشم بر هم نهی و باز کنی من تخت را بیاورم
پس کری سلیمان سر بسجود نهاد و خدای عزوجل بخواند هم اندر ساعت سلیمان تخت بلقیس پیش
خویش دید پس سلیمان گفت **هذا من فضل ربي** وان بفرمان خدای بوذ عزوجل نه بزور و قوت
یکی مرد هم چنانکه علی بن ابی طالب رضی الله عنه در خیبر بکند وان از فضل خدای بود که ان
کس را دهد که خود خواهد پس سلیمان گفت این همه از علامت انست پس گفت از تختش چیزی
کم کنید و چیزی افزون کنید تا چون بلقیس بیند باز شناسد یا نه دیوان گفتند ما خود از
سلیمان بعذاب اندریم و چون سلیمان بلقیس را به بیند شکر نکنیم که بزنی کند و با این نیکوی
و این رای و تدبیر که این زن راست ما بعذاب اندر بمانیم و اکل ایشانرا فرزندی بوذ هم معابر
باشد ما هرگز نرهیم تدبیر انست که این زن را بدل سلیمان سرد کنیم و ان زن را هیچ عیبی نبوذ
مگر بساق پایش موی بوذی پس دیوان سلیمانرا گفتند او را ساق موی است دراز و زشت و
نیکو نیست پس سلیمان علیه السلم بفرموذ تا صرحی عظیم بزرگ بکردند و معنی صرح دکان است و صفه

درشت

بهناش بود و صد دش دراز اش و سیصد ارش درا و ابگینه و آب اندر میان دکان کردند و میان
آب اندر ماهی و هر چه بمیان آب اندر باشد و از بر ابگینه استوار کردند چنانکه مردمان بدان گمان بردندی
پس مردم چون اورا بدیندی بنداشتندی که آبست شلوار برکشیدندی پس کرسی سلیمان بر سر
آن ابگینه بنهادند و سلیمان بدان آن خواست که بلقیس را به بیند تا هم چنان هست که دیوان گفتند
فلما جاءت قيل اهكذا عرشك چنین گفت تخت تو بلقیس گفت **كانه هو** هم چنین است
و بنداری که خود همانست **قيل لها ادخلي الصرح** گفتند پیش سلیمان شو **فلما راته حسبته لجة**
وكشفت عن ساقيها چون ابگینه بدید بنداشت که آبست شلوار برکشید و ساقهاش برهنه
شد سلیمان علیه السلم ساقهاش را بدید و نخواست که کسی دیگر بیند گفت **انه صرح ممرد من**
قوارير گفت این ابگینه است نه آب ساق را بپوش انگاه بلقیس بصرح برآمد و پیش سلیمان امد و
مسلمان شد گفت **رب اني ظلمت نفسي واسلمت مع سليمان لله رب العالمين** پس سلیمان
بلقیس برنان فرستاد وان لشکرش را همه مسلمان کرد و بلقیس را بزنی کرد پس سلیمان را آن
موی پای بلقیس با نه خوش امد ادمیان را گفت چه حیلت کنم گفتند با ستره بیاید تراشید که پوست
زنان نازک باشد بیشتر دیوان گفتند ما این با هک حیلت کنیم با پوست را زیان ندارد و آن
پیش ازان کسی که مانند نبوذ و اهک ندانسته اگاه سلیمان اهک بر بلقیس فرستاد تا کار بسته
سلیمان را علیه السلم پری امد ان بلقیس او را او دشنام کرد و سلیمان هم از فرزندان عجم بوذ و هم از
فرزندان اسحق بن ابرهیم الخلیل الرحمن صلوات الله علیهم اجمعین والله اعلم واحکم

حدیث سلیمان علیه السلم با دیوان چون خدای اورا آزمایش کرد

خدای عزوجل گفت **ولقد فتنا سليمن والقينا على كرسيه جسدا ثم اناب** خدای گفت
سلیمان را آزمایش کردیم و کسی دیگر بر کرسی او بنشاندیم پس چون بدید ما امتحان او را ملک باز دادیم
و قصه کرا ان چنان بوذ که سلیمان را خبر امد که میان دریا جزیره است و بدان جزیره شهری است
و اندرو ملکی بت پرست است سلیمان اهنگ او کرد و باد را فرموذ تا بساطش برگرفت و بدریا
اندر برد تا بدان شهر که ان ملک بوذ وان ملک را بشکست و بکرفت و مردمان ان شهر را مسلمان
کرد و چنین گویند که ان ملک را دختری بوذ دارو نیکوتر در جهان نبوذ سلیمان اورا بزنی کرد و بیاورد
با آن همه کنیزکان که اورا بوذ پس ان زن هر روزی از بهر پدرش بگریستی سلیمان را دل تنگ شذ
دیوان را بخواند که مشورت کند مر این کار را گفتند ما این اندوه از دل تو ببریم پس صورتی
بکردند هم چون صورت پدر ان زن و چنین گویند که ان زن از سلیمان بخواست تا صورتی
بفرماید ان چنان که اندوه از دلش بشوذ پس دیوان ان چنین صورتی بکردند پیش زن
بردند و هیچ کم و بیش نبوذ از صورت پدر ان زن پس او شاد شد وان صورت را بر تخت بنشاند
و هم چنان جامه که پدرش داشتی اورا اندر پوشید چون بدان بت اندر نگریستی هیچ کم و بیش
ندیدی ازان صورت پدرش مگر آنکه سخن نگفتی و هر وقتی ان زن پیش صورت پدر شذی
و سجده کردی هم چنان که پدر کردی و کنیزکان پس چون ان زن ان صورت بیاراست خانه
سلیمان دل بنهاد و هر روزی با همه کنیزکان برفتی و ان صورت را سجده کردی و با سلیمان چیزی
نگفتی و سلیمان ندانست که ان زن همی بت پرستد تا چهل شبانروز بگذشت و کسی ندانست

این حدیث اگر نام نیک خدای جل داشت و دعاش مستجاب بودی و آن آصف بن برخیا بود و او را
نیم خبان بودی که بی حجاب اندر سرای سلیمان شدی و برای زنان شدی و زنان از وی نهان
نشدندی و این مرد هیچ دانست و پیش سلیمان هیچ نگفت که سلیمان سخت با هیبت بود و کس پیش او
چیزی بنا راست نگفت تا به سیدی بر این مرد سلیمان را گفت من پیر بودم و کارم بدآخر
رسید و این بخواهم گفتن که بگردن من اندرست بدانک تا اندر خانهٔ تو بت همی پرستند چهل شبانروز
است و تو خاموش همی باشی بهوای زنی پس سلیمان بخانه اندر شد و بت را بشکست و کنیزکان را عقوبت
کرد و سلیمان توبه کرد و بعبادت مشغول شد و دستی جامه بخواست و اندر پوشید و بخانه در نشست
و دعا همی کرد و خدای عز و جل را زاری همی کرد و عذر همی خواست و سلیمان انگشتری داشت نام
نیک خدای بر او نبشته بود و همه سلیمان و ملکش بدان بود و آن دیوان و پریان و مرغان
بنام انگشتری زمان بردار او بودند و سلیمان را زنی بود جراده نام و سلیمان جز او را بر ایشان
استوار نداشتی و هرگاه که با زنان بخفتی یا بمستراح رفتی انگشتری بدان زن دادی پس چون سلیمان
بیرون آمدی انگشتری باز ستدی و باز بگرفتی و ملک شدی پس روزی از روزها سلیمان اندر مستراح شد
و انگشتری بجراده داد یکی از مهتران دیوان بیامد بصورت سلیمان جراده پنداشت که او سلیمان بود
انگشتری بدو داد و آن دیو را صخر نام بود آن انگشتری بانگشت اندر کرد و بشد و بر کرسی سلیمان
نشست و این همه آدمی و دیو و پری بندا شدند که او سلیمان است پس چون سلیمان بیرون آمد جراده
را گفت انگشتری بیار جراده گفت تو کیستی گفت من سلیمانم گفت دروغ گفتی که تو چرخ بصورت او
بگردی و خواهی که انگشتری بستانی سلیمان سخن سرد گفت و هر چند سلیمان همی گفت جراده
گفت تو دیوی سلیمان مجلس بود و بشد و خواست که دریا بجد و نتوانست تا چهل روز سلیمان علیه السلم
بلب دریا شد و مزدوری کردی بعد از چهل روز انگشتری بدریا اندر انداخت و خود اندر دریا
و آنجا همی بود تا خدای عز و جل ماهی بگماشت و آن انگشتری بگرفت و فرو برد و ماهی در دام صیادان اند
افکند که سلیمان نزدیک او بودی صیاد آن ماهی بگرفت و با ماهیان دریا بر افکند و شبانگاه
صیاد سلیمان را دو ماهی داد سلیمان بیامد یکی را بنان بداد و یکی شکم را بشکافت که بخورد
انگشتری از شکم ماهی بیرون کرد بقدرت خدای جل جلاله و سلیمان انگشتری بانگشت اندر کرد
و ملکت خویش باز آمد و آن دیو را طلب کرد و نیافت دیوان گفتند ما او را از شما باز خواهیم که او
بدریا فرو شدست و لیکن حیلت کنیم و جهد کنیم تا او را ببست آوریم دیوان بکنار دریا شدند و جهد
همی کردند تا از دریا بیرون آمد و بجوی دست کشتند سلیمان برد آن دیو از میان دریا بیرون آمد ایشان
او را بگرفتند پیش سلیمان بردند سلیمان او را بسنگ و آهن ببست و اندر دریا افکند و تا رستخیز
آنجا اندر بود و من چنین گویم که محمد بن جریر اندر این حدیث غلط کرد که دیو کار سلیمان نکرد
و این خط نیست که دیو خود را بکردار پیغامبران نماید و من چنین گویم که سلیمان شبی نیت کرد که
یک شب با هزار زن بخسپم و هر زنی پسری بیاید و آن پسران همه بزرگ شوند و هر پسری همی اندر
کاری بجنگند تا هیچ پیغامبر بفضل من نباشد چون بر سخن خدای عز و جل او را یاد نبود و او را از
زنی پسری آمد که او را هیچ اندام درست نبود و چون از مادر جدا شد جبرئیل او را پیش سلیمان
نهاد و خدای عز و جل وحی فرستاد و بدو گفت این کیی از خویشتن دیدی چون کیی او دیدی شوکه
فرو نهاد بر تخت نهاد دست به بیابش سلیمان بر فت تنی دید بی دست و پای سلیمان
بترسید و توبه خواست و چهل شبانروز نالی همی کرد پس از آن و نید چهل شبانروز بر سر عرش

بنی

و دیگر آن که سلیمان بملک نشست بیست سال دیگر بزیست و بیست و سه ساله بود که این افتاد و پیش از این
باد او را زمان بردی و اندر میان این حدیث حالت که همی گویند سلیمان بسخت استغفار کرد و گفت
رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب خدای عز و جل گفت فسخرنا
له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب و از پس این محنت گفت باد را مسخر او کردیم و گروهی
گفتند پیش از این محنت باد مسخر او بود و بدین آیت تقدیم و تاخیر هست و باد و دیو و پری و مرغ این همه
مسخر او کرد و باد ملکش تا بلخ عرش چنانکه گفت ولسلیمان الریح غدوها شهر و رواحها
شهر و هم چنین قصه که هدهد که گفتیم و این آیت دلیل میکند تخت سلیمان بر کرفتند چنانک
ایزد جل و علا در بنی گفته است واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان والله اعلم

حدیث مورچه با سلیمان علیه السلم

و اما حدیث مورچه با سلیمان که خدای تبارک و تعالی گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس
والطیر فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم
لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون و قصه آن آن بود که باد را صاحب خبر سلیمان
کرد تا هر کجا بوده یک ماهه راه هیچ کس چیزی نگفتی او بشنیدی و اگر ماهی بود با ابن گفتی
بگوش او بر سانیدی پس یک روز بر بساط خویش همی شد با مردم و دیو و پری و مرغ بوادی رسید
که مورچه خانه داشت و آن خانه بیرون اندر بودند قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم
مورچه دیگران را گفت بخانه اندر شوید که سلیمان همی اید تا شما را زیر پای نکند و ایشان را آگاهی
نبود از آن جایگاه تا بود که مورچه بدین همی گفت هیچ خلقی را از دیگری نیست یعنی اگر بمانند که
شما اینجا ایستاده اید از سوی دیگر نشود فتبسم ضاحکا من قولها سلیمان بخندید از خرمی نعمتها
که خدای او را داده بود پس سلیمان علیه السلم بایستاد و همه سپاه بایستادند و مورچه همه در خانها
شدند پس سلیمان گفت رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی وعلی والدی گفت یا رب
مرا توفیق ده تا شکر این نعمت کنم که مرا و پدرم را دادی وان اعمل صالحا ترضیه و کار نیک کنم
چنانک تو بپسندی وادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین و مرا با بندگان نیک به بهشت آن و فایده
این خبر این است که باد گفت و روایت کرد عبدالله بن مسعود از پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت
چون خدای عز و جل ملک سلیمان داد دعا کرد گفت یا رب مرا چنان ده که بندهٔ را دادی گفتا نی
سلیمان اگر خواهی که ترا هم چنان دهم که بندت را دادم تو مرا همچنان باشی که بندت بود و فایدهٔ این
است که گفت ان اعمل صالحا ترضیه گفت یا رب مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر کنم و کار نیک کنم
چنانک تو بپسندی و معنی این است که شکر کردن بگفتار زبان تمام نباشد تا بعمل تمام شود و چنان
باید که زبان و فعل موافق باشند و هر که او بنشاط آن نعمت بر زبان الحمد گوید و بکردار معصیت همی
کند آن بر تو حجت باشد و حکما گویند شکر از سه گونه است یکی گفتار بزبان که بگوید الحمد لله و دیگر
دانی که نعمت خداست بوقوف سیوم آنک طاعت داری باندام چنانک بزبان شکر نعمت تمام نبود مگر بعمل
و این همه را خدای عز و جل در بنی همی گوید حمد بزبان و معرفت بدل و عمل باندام اما بزبان چنین گفت
الحمد لله الذی لم یتخذ ولدا وقل الحمد لله سیریکم آیاته فتعرفونها قل الحمد لله وسلام علی عباده الذین
اصطفی و معرفت دل را گفت اعملوا آل داود شکرا وما بکم من نعمة فمن الله بدین آیه دانش
بدل گفتند و بدان آیت پیشین گفتار زبان و بر دیگر حکما از همه عبادتها از پس توحید خدای

دانستی فریضهای او بود کتی و فاضلتر از شکر بزبان نیست نعمت خدای را و در وقت سخن چون اهل بهشت اندر بهشت شوند همه عبادت از ایشان برخیزد مگر دو چیز یکی توحید و دیگر شکر خدای عز و جل بر نبی انبیا ذکر کرد و گفت که بهشتیان بهشت اندر از همه عبادتها این دو عبادت کنند توحید و شکر نعمة خدایگ گفت قال الله تبارک و تعالى دعویهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام یعنی تحیتهم من الله فیها سلام و آخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین والله اعلم بالصواب والیه المرجع و

حدیث سلیمان علیه السلم اندر کار اسبان که بر او عرضه کردند

وین حدیث چنان بود که خدای عز و جل گفت اندر قصهٔ سلیمان علیه السلم اذ عرض علیه بالعشی الصافنات الجیاد چنین گفتند باخبار تفسیر اندر که سلیمان را هزار اسب بود تازی و نشیب اصحاب همه بر او عرضه کردندی و پیغامبران از این جهان دو چیز دوست داشتندی اسب و دیگر سلاح از بهر آنک تا دشمنان خدای بدان هلاک کنند و چنین گوید بشریعت نوشته اند و بدان سر یعنها ببینی نماز دیگر فی بضعه تو بود و این نماز دیگر را الصلوة الوسطی خوانند بهر آنک میان چهار نماز اندر است و سلیمان علیه السلم استاده بود و اسبان عرضه همی کردند آن اسبان که از سبا آورده بودند و آنکه از میراث داود علیه السلم مانده بود پس چون نصف اسب عرضه کرده بود نماز آفتاب فرو شده بود و نماز دیگر از وقت شده بود سلیمان علیه السلم خبر شد و خویشتن را ملامت کرد و گفت انی احببت حب الخیر یعنی حب المال کقوله ان ترک خیرا یعنی مالا عن ذکر ربی ای عن صلوة ربی کقوله رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله یعنی الصلوة حتى توارت بالحجاب یعنی غابت الشمس سلیمان با خویشتن عتاب کرد گفت خدای عز و جل دوستی این جهان در دل من افگند تا نماز از من شد و آفتاب فرو شد ردوها علی گفت این اسبان را باز گردانید فطفق مسحا بالسوق و الاعناق آن اسبان را همه گردنها بزد علما و متکلمان و مفسران این نپسندیدند و گفتند که سلیمان را سهو افتاد تا نمازش بشد این اسبان چه گناه کردند این چنین تاویل نه و لیکن گردن دیگر است که بر چهارپای ستم کند که بار گران نهند که بدان طاقت ندارند و خبر اندرست از پیغامبر صلی الله علیه و سلم نیکو داشتن چهارپای و نیز در دست که چون بتشنید آن نیم دادید از ایرا که تا رنجه باشید و ایشان نیز رنجه باشند و خبر اندر چنین است لا تقطعوا اعرافها و اذنابها کفا اسب بکنید که مر ایشان را پوشش باشد و لا تجزوا اذنابها فانها مذابها و دم بکنید که مگس از خود بدان راند پس پیغامبر علیه السلم چنین نهیها کرده است و فهم دست چون پیغام خوردن چنان نهیها باشد بکشتن باید که نیکو نیست تر باشد و معنی این چنان باشد که اهل معانی تاویل گفته اند محمد بن الحنفیه روایت کرد از امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفتا او را از تفسیر این آیت پرسیدم ردوها علی قال کان یضم الخیل الی الخیل اذا لم یعنها القنیه کفارة لما فاتته من الصلوة اسبان را همه جدا کرد تا بهری بسبیل دهد و بهری بسوی خویش باز گیرد چون نمازش بشد تمام هیچ کار نماند و همه باز خواست و داغ سبیلی بنهاد تا غازیان برو حرب کنند از بهر خویش هیچ باز نگرفت تا کفارت گناهش باشد و این معنی سخت نیکوست و دیگر مجاهد گوید از ابن عباس رضی الله عنه که مصحف عبدالله بن مسعود رضی الله عنه چنین نبشته است ردوها علی بوسمها و اعناقها و جعلها للسبیل نوبة لما فرط و خبر اندر چنین است که از پس سلیمان علیه السلم ملک عجم قوت گرفت و محمد بن جریر گوید که ملک عجم و زمین بابل و زمین ترکستان و مشرق کیا بود و زمین بنی اسرائیل سلیمان کیا بود در پیش

بجم

رجیم بن سلیمان خدای عز و جل ملک پدرش بوی داد و بی مجابری و بی آنک مردم و دیو و پری فرمان او کنند

خبر مرگ سلیمان بن داود علیه السلم

سلیمان علیه السلم از پس آنک ملک یافت اندر بیت المقدس سال بنشست تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه و سه سال بود و دیوان مسخر او بودند سلیمان ایشان را فرمود تا بناها کردند و مسجدها و مسجد بیت المقدس تمام کردند پس چون مرگش بیامد به بیت المقدس شد بدان مسجد و دو ماه آنجا بود و نان آنجا خوردی و اندر نماز ایستادی و یک رکعت روزی و شبی بسر بردی و آن وقت که نماز کردی هیچ کس نزدیکش نیارستی رفتن آنک دیو بود تا شدی که از آسمان آتش آمدی و دیو را بسوختی و محراب سلیمان اندر درختی برستی که سلیمان هر روز بدین بودی و سلیمان نماز می کردی و درخت با او بسجده آمدی سلیمان او را گفتی ترا چه خوانند چه کار را شایی درخت بگفتی بر روزی سلیمان درختی دید نو رسته برسید که تو چه کار را شایی گفت من خرابی بیت المقدس را رستم تو از من عصای کن و برو تکیه کن سلیمان بدانست که او را مرگ نزدیک آمد آن درخت ببرید و از وی عصا کرد چون نماز کردی بر آن عصا تکیه کردی تا بتوانستی ایستادن و سلیمان دانست که مسجد بیت المقدس بسیار مانده است که اباذانت بایز کردن و جن و پری و دیوان کار نکنند و سلیمان با بنای آن دل مشغول شد گفت یا رب مرگ من از دیوان و پریان نهان کن تا این مسجد تمام کنند خدای عز و جل دعا اجابت کرد و هنوز کار یک سال مانده بود پس چون عمر سلیمان تمام شد ایستاده بود نماز همی کرد و خویشتن را بدان چوب برافکنده بود جانش از تن بشد و بمرد و هم چنان ایستاده بماند و چون کسی بنگریدی او را آواز نشنیدی او را دیدی ایستاده ندانستی که او مرده است دیوان شب و روز کار همی کردندی و ستونهای سنگین همی بی بینندی تا مسجد را بنا تمام شد و خدای عز و جل جنبندهٔ بفرستاد تا عصای سلیمان بخوردن گرفت و چون سپید و شصت روز بگذشت آن عصا خورده آمد و بنای مسجد تمام کرده بودند سلیمان بیفتاد چنانک خدای عز و جل گفت فلما قضینا علیه الموت ما دلهم علی موته الا دابة الارض تأکل منسأته گفت چون سلیمان را قضای مرگ آمد مرگش هیچ کس ندانست از دیو و پری و دیو مرگش دلیلی کس نکرد مگر آن کرم زمین که عصاش بخورد فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین چون بیفتاد بدید آمد که ایشان غیب دانستی دیو و پری بدان عذاب اندر بدان نماندی

اخبار ملوک عجم اندر عهد سلیمان علیه السلم

اکنون حدیث ملوک عجم در عهد سلیمان بگوییم پس از حدیث رجیم بن سلیمان بشویم ملک عجم بوقت سلیمان علیه السلم کیقباد بود و حدیث او گفتیم پیش از حدیث سلیمان و آن پس کیقباد پسرش بود کیکاوس و ملک عجم همه او داشت و ترکستان از اسباب داشت و هرچه از پس آن بود همه ناحیت بجاد و سباونی و حد مغرب سلیمان را بود و این کیکاوس از سلیمان دیوان خواست تا فرمان او برند و شهرها او را بنا کنند بسوی او سلیمان دیوان را بدان کار فرمان بدان او کرد و هیچ ملک بر وی چیره نشد و نشست بلخ داشتی و میان او و میان ترک حد جیحون بود و او را سپاه سالاری بود نام او رستم بن دستان و این رستم بزرگ بود بجهان اندر و بزرگی نبود و از همه مردانتر و او صاحب قران تر و مهتر سیستان بود و آن همه شهرها آبادان بود و ملک آن نیمی او را بود و پس این کیکاوس را پسری آمد نامش سیاوش کرد و بهمه جهان اندر او نیکوروی تر نبود کیکاوس

او را به رستم داد و گفت این را بسیستان بر و بپرور رستم او را ببرد و اعانش بپرورد و ادبها
بیاموخت و هنرها چون بیست ساله شد باز نزد پدر آورد چون کیکاوس او را بدید بدان نیکوئی
و ادبهای تمام شاد شد و این کیکاوس دختر ملک ترک بزنی کرده بود دختر افراسیاب و از افراسیاب
این دختر را فرستاده بود بی خواسته و سالی زمان خواسته بود تا مال بفرستد و دو سال نفرستاد
میعاد و چیز نفرستاد پس چون سیاوش ببلخ آمد جامهای ملوک اش پوشیده و بسلام نزد شد دختر
افراسیاب او را بدید عاشق شد و او را بخویشتن خواند سیاوش فرمان نکرد گفت با پدر خیانت نکنم
آن زن همه حیلتها بکرد و دروغها گفت بر وی بدو خواست که او را بکشند و پدر لشکر بسیج کرده بود
و افراسیاب را گفت خواسته بفرست و گرنه با تو حرب کنم سیاوش گفت کار تمام بود رستم را به
پدر فرستاد تا او را خواهش کند تا سپاه سالاری لشکر او را دهد تا او این حرب بکند بدین او را
سپاه سالار کرد و با این سپاه بفرستاد و گفتا که حرب کند حرب کن و گر خواسته بدهد بستان
و حرب مکن سیاوش لشکر بکشید و بنزدیک افراسیاب آمد و سرهنگی از پیش بفرستاد و با او صلح
کرد و نامه نبشت سوی پدر که صلح کردم پدر گفت من صلح نخواهم سیاوش گفت من بی وفائی نکنم
و عهد نشکنم و بیاد دست باز بند مشدن بی سرهنگانرا در میان داشت و از افراسیاب زنهار خواست
بدانک نزدیک افراسیاب شود و او را خدمت کند و افراسیاب او را نیکو دارد افراسیاب او را اجابت
کرد و سیاوش با خاصگیان بدان سوی شد و لشکر همه باز پدر شدند و افراسیاب سیاوش را نیکو
همی داشت و دختر خویش را بزنی داد پس چون افراسیاب آن ادبها دید از وی بترسید و سرهنگان
او از وی بدی همی گفتند و او را همی ترسانیدند پس از پس که بکشد بفرمود تا بکشند و افراسیاب را
برادری بود نام او بی بخان بفرمود تا خشت کوش و بینیش ببریدند پس طشت زرین بیاورد
نهادند و سر سیاوش اندران طشت ببریدند و این دختر افراسیاب که زن سیاوش بود آبستن بود او را
دادند تا کودک بیفکند و آن سرهنگ افراسیاب که میان ایشان صلح افکنده بود نامش پیران بود بیامد
و افراسیاب را ملامت کرد و گفت ملک ندانی که بیامد بطلب حرمت کند جه گناه کرد که با پسرش کشتی بزنی
گناه و کیکاوس و رستم طلب خون او کنند و ترا از ایشان مضرت رسد و توران ویران کنند و چون او را
بکشتی این دختر را بمن ده تا اگر پسر زاید بکیکاوس فرستم تا خشم او کم شود افراسیاب او را بدو بسپرد
بدان شرط که اگر پسر زاید بکشند بعد او را بخانه برد و آن دختر پسری آورد مانند پدر بنیکوئی را که
بیامد تا او را بکشند آن پسر را کیخسرو نام کرد و پنهان کرد و افراسیاب را آگاه کرد و او لیکن داشت
تا بحد مردان رسید پس خبر بکیکاوس شد که افراسیاب سیاوش را بکشت او تعزیت کرد با همه ایرانیان
و مردی را بفرستاد از پنهان تا خبری بیارد از آن پسر سیاوش و این مرد را بفرستاد سپاه سالاری بود
بزرگ نامش گیو بود و بشهر افراسیاب شد بمیان ترکستان چنانک او را کس ندانست و آن پسر سیاوش
را بدید و یک سال بترکستان بنشست از پنهان بجد افراسیاب و بسیار حیل کرد تا پسر سیاوش بدید
پس او را گفتا بیا تا من ترا بکیکاوس برم بنزد پدرت که پادشاهی او بجهت تست اذین پس کیخسرو
را با مادرش پنهان ببرد بنزدیک کیکاوس کیکاوس شاد شد رستم را بیعت کرد با سرهنگی نامش طوس
و بسامی بسیار بدو داد و گفتا بترکستان شوید و حرب کنید و کین سیاوش ازوی بخواهید پس رستم
با طوس با همه لشکر بترکستان شدند و رستم افراسیاب را هزیمت کرد و ترکستان را غارت کرد و
چندان خلق بکشت که عدد شان ندانستند و خلق بسیار اسیر کردند و رستم از ایشان باز نزدیک
کیکاوس آورد و باز آمد شادمان و فتحی بزرگ کرده بود پس کیکاوس کس فرستاد بسوی سلیمان
علیه السلم

علیه السلم و او را درخواست که دیوان در فرمان او کند سلیمان اجابت کرد و بفرستاد کیکاوس ایشانرا بفرمود
تا شارستانی بنا کنند روئین و باره گرد چند دیوار روئین و یکی از زر و یکی از سیم و از یکی
دیگر چهارم اندر و هرچه او را بود همه در آنجا بنهاد و دیوان را پاسبان کرد خدای عز و جل فرشته را بفرستاد
تا آن شارستان ویران کرد و دیوان نگاه نتوانستند داشتن پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و مهتران
ایشانرا همه بکشت و کیکاوس بر همه دشمنان ظفر یافت و هر جا حربی کردی پیروز آمدی پس
چون از شهرستانها ویران شد گفت مرا جای نیست تا با آسمان شوم و ستارگان و ماه و آفتاب را ببینم
پس طلب کرد و حیلتی بساخت و آنک با کیکاوس بر شدند همه بمردند مگر کیکاوس که او بماند تنها و لیکن
هیبتش بشد پس سپاه خویشتن ببرد و بیمن شد و ملک یمن مفلوج بود کیکاوس بیامد با لشکر
با لشکر خویش و حمیر بن قحطان بیامد با لشکر عرب و کیکاوس را بشکست و اسیر کرد و اندر
جاهی کرد خبر دادند باسپهسالاران ترک رستم بن دستان لشکر بیاورد که با ملک یمن حرب کند
تا کیکاوس را رها کند ملک یمن بیرون آمد با سپاه و رستم پیغام فرستاد کیکاوس را بمن ده ... که
اگر ایشانرا بشکنم ترا بکشند کیکاوس گفت از من مترس و هرچه بتوانی بکن رستم حرب کرد و لشکر
یمن را از یمن بیرون کرد و از سپاه او بسیار بکشت و بسیار اسیر گرفت پس از آن بخیر صلح خواستند
که کیکاوس را دست باز دارد و رستم اسیران را باز دهد و از آن ناحیت ویران کرد پس همه جهان
گردن نهادند هر یکی بجای خویش باز آمدند کیکاوس سیاه پوشید بیست سال ببرد و هرگز ندانستند که مردم را پیش
چون بود جامه سیاه پوشیدن با کبود تا آن وقت که خبر آمد که افراسیاب سیاوش را بکشت
پس مصیبت کردند و جامها سیاه کردند و خروش و زاری کردند و رسم مصیبت از آنکه باز ماند

خبر کیخسرو بن سیاوش الملک

پس کیخسرو بملکی بنشست و تاج بر سر نهاد و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد و آگاه کرد
که من سپاه فرستم بسوی افراسیاب و کین پدرم سیاوش بکشم و اسپهبدان و سرهنگان و ملکان خراسان
همه بدرگاه خواند و سپاه گرد کرد و سی هزار مرد بگزید و مردی از سرهنگان کیکاوس نام او طوس
سپاه سالار کرد و ایشانرا سوی افراسیاب فرستاد گفت با وی حرب کنید و کین پدرم سیاوش طلب کنید
و کیکاوس را نبیرگی بود نام او فرود و برادر کیخسرو بود از پدر خویش را بفرستاد با طوس و او را وصیت کرد
گفت بهر شهری که طوس رسد بترکستان آنرا ویران کنید و مهترانرا بکشید تا بر افراسیاب رسید
آنگه با وی حرب کنید و همه شهرهاش ویران کنید مگر شهر برادرم و بیا وی را که در پنهان شد
زن کرده بود از ترکستان و ازو پسری آمد نام او فرود چون دختر افراسیاب بزنی کرد مادر کیخسرو
آن زن را با پسر دیگر بنزدش باز فرستاد و این فرود پسر سیاوش بدان شهر خویش نیک شد
و پادشاهی آن شهر برفت کیخسرو همی دانست که این برادر اوست چون طوس را سپاه سالار کرد او را
بفرمود وصیت کرد گفت چون بشهری بگذری او را بیازار و بگذر و ناوی را هم چنین وصیت کرد
پس طوس را سپاه بکشید سوی ترکستان چون بشهر فرود رسید سپاه بیرون فرستاد طوس گفت
تو پادشاه منی و او مرا فرمودست تا بجای تو نیکوئی کنم و با تو حرب نکنم باز کرد و پادشاهی ترا
باز دهم بکنم و سوی افراسیاب شوم این فرود باز نگشت و با طوس حرب کرد و فرود کشته شد
و خبر آمد بسوی کیخسرو که طوس با برادرت حرب کرد و او را بکشت کیخسرو را خشم آمد نامه کرد سوی

زاوه عم خویش و سپاه سالاری بوی داد و بفرمود تا طوس را بند کند و سوی من فرستد و تو خود
با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن زاوه طوس را بند کرد و بفرستاد و سپاه بکشید چون خبر بافراسیاب
آمد سپاه بمعونت او آورد و آن پیروز را که کیخسرو او را پرورده بود سپاه سالار کرد زاوه سپاه بکرد
و سپاه زاوه اسفندیاری بود نام او گودرز و آن بود که کیخسرو و مادرش آنجا بودند و کیخسرو او را
بزرگ داشتی و او را با آن سپاه فرستاده بود با فرزندان خویش هفت فرزند و با عم زادگان و مردم
بسیار چون زاوه سپاه بکشید و با سپاه ترک حرب کرد آن سپاه خویشتن بحرب اندر افکند و حرب
کرد سخت و سپاه ترک ظفر یافت و زاوه علم بگردانید و سپاه او هزیمت شدند و ترک چیره شدند و سپاه
عجم بسیار کشته آمد و این گودرز با فرزندان و اهل بیت خویش پیش آمد بود تا همه را بکشتند
تا خویشتن را بمعونت آوردن تنها و هزیمت شد باز آنچه و سپاه سوی کیخسرو آمدند و کیخسرو از آن تافته
شد و چند روز از طعام و شراب باز ایستاد پس زاوه را پیش خواند و ملامت کرد و گفت این
از آن آمد که فرمان من دست باز داشتید پس چون روزگار برآمد گودرز را گودرز از زاوه گله کرد
و گفت گناه او بود که علم بگردانید پس کیخسرو گودرز را تعزیت کرد و دلش خوش کرد و او را
گفت حق تو بر ما واجب آمد و اینک سپاه و خواسته من پیش تو است تا ترا سپاه دهم تا بروی حرب
کنی و کین فرزندان خویش بجویی گودرز شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت پادشاهی و
فرمان شما را و بندگی ما را شما خویش خود بید که ما کینه کشیم از افراسیاب بدولت شما چون دیگر روز
ببود کیخسرو سپاه گرد کرد و گفت چاره نیست تا کینه از افراسیاب نکشم با همه بدو روی کرد که اندر
بلخ انجا دشتی هست فراخ و شاه سر خواند و آن صحرا همه سپاه گرد آمدند و کیخسرو برفت با همه
سپاه که گرد آورده بود و گودرز را با خویشتن ببرد و لشکر بکشیدند تا نزد افراسیاب و افراسیاب
سپاه ترکان بخویشتن گرد کرد و کیخسرو میان حد خویش و حد ترکستان فرود آمد و لشکرها
گرد آورد و با ایشان گفت مرا حیلت است که جمله ترکستان اندر شوم و سپاه را اول بجهاد گروه کنیم
و آن جهاد سوی بفرستیم و ترکستان را از چهار سو بگیریم پس سپاهی معین کرد از جمله و این سپاه گودرز
را داد و او را سپاه سالار کرد بر همه سپاهها و او را گفت تو بدین سو برو پیش ترک اندر شو و آن
علم گودرز را داد و او را بفرستاد که یکی عم خویش زاوه را با او بفرستاد و فرمان بداد او کرد
و سرهنگی دیگر با سپاهی نام او میلاد بفرستاد از سوی دیگر گفت بترکستان اندر شو از راه چین و
سرهنگی دیگر بخواند نام او [illegible] بن بخوان و او را نیز سپاه داد گفت تو از دیگر سو بترکستان و سپاهی
اندر دیگر بفرستاد و سیاوش را وصیفتی بود از اهل بیت ترک [illegible] و او طلب کرده بود که من
خون سیاوش طلب کنم چون کیخسرو آنجا پادشاه خویش با لشکر آن وصیفت بیامد و نام او [illegible] بود
و همه اهل بیت خویش را گرد کرد و پیش کیخسرو برد و حاجت خواست که ایشان را بدین حرب معذور دارد
تا کین سیاوش طلب کند کیخسرو این زن را بپرسید پس این زن [illegible] بلشکر اندر آورد
آمدند چون کیخسرو لشکر بترکستان فرستاد آن زن بیامد و حاجت خواست که مرا با این برادرکان
و اهل بیت مرا اینجا بگذار کیخسرو اجابت کرد و سپاهی بسیار او را داد و برادرش را بر همه
سپاه مهتر کرد و آن زن با آن سپاه بفرستاد و بفرمود تا بترکستان اندر شود براهی دیگر
پس کیخسرو و سپاهها بفرستاد از هر سوی و خود بجای بنشست با سپاهی بسیار تا آن سپاهها
حرب کنند اگر یکی شکسته شود مدد فرستد و پیش تر نباید شدن چون خبر بافراسیاب رسید
که کیخسرو چنین حیلت کرد افراسیاب را بجای بنشست و سپاهی بسیار از ترکستان گرد کرد

وان

و این پیروز را آنجا کیخسرو پرورده بود بر ایشان سپاه سالار کرد و با برادران خویش [illegible] برادر را با او
بفرستاد و همه را این دستور کرد و افراسیاب را برادری بود نام او پیرسخان و او را گرامی تر داشتی از
همه برادران و سیاوش او را کشته بود و [illegible] و کیخسرو از همه عالم او را طلب کردی بخون
سیاوش پس افراسیاب آن برادر را با پیروز بفرستاد در زیر دست او کرد و افراسیاب را چندانی سپاه
بفرستاد که خدای عزوجل دانست عدد ایشان و او را گفت این سپاههای کیخسرو از هر سوی آمد بترکستان
و سپاه بزرگ آنست که با گودرز فرستاد و سپاه سالار او ست و درفش کاویان با او باشد تو آهنگ
او کن چون او را کشتی از دیگر سپاهها میندیش پس پیروز برفت با برادران افراسیاب و با برادران
خویش و روی سوی گودرز نهاد چون خبر آمد بکیخسرو که سپاه ترک آمد بر گودرز و سپاه سالار ایشان
پیروز است اگر او را پرورده بود کیخسرو را اندوه آمد و نخواست که او اندر حرب کشته شود کس
کرد سوی پیروز و گفت ترا بر من حق است که مرا پروردی و بجای پدر من سیاوش رنج
بردی و نیکویی کردی یاد کردم و بحرب سپاه من مباش که من حق بگذاردم اگر ظفر یابیم پیروز پیغام کیخسرو
هیچ ننگریست که افراسیاب او را گرامی تر از برادران خویش داشتی و او را نام زد کرده بود پیروز لشکر بکشید
و با گودرز حرب کرد و سپاه پیروز هزیمت شدند و پیروز بحرب اندر کشته شد با هفت برادر و همه
برادران افراسیاب کشته شدند و این برادر که سیاوش را کشته بود اسیر شد و سه روز گودرز کشتن
کرد و روز چهارم بجز بنگریست پانصد و شصت هزار مرد کشته بود و سی هزار مرد اسیر گشته و چندان
خواسته یافتند که مقدار آن کس ندانست و نامه کرد بکیخسرو و کیخسرو بر جای نتوانست بودن
لشکر برگرفت و سوی گودرز شد چون بلشکرگاه برسید گودرز بفرمود تا هر سرهنگی علم خویش
برپای کرد و کشتگان را زیر علم خویش بیفکند و اسیران گرد کند پس سرهنگان چنین کردند تا
کیخسرو بهر علمی که بگذرد بداند که آن سرهنگ چه کرده است و چند کشته است و چند با همه لشکر
پیش کیخسرو باز شد و همه سرهنگان پیش او پیاده برفتند که کیخسرو بلشکرگاه اندر آمد و بر
علمی همی گذشت و همی دانست که این سرهنگ چه کرده است چون بعلم گودرز برسید پیروز را دید
که بیفکنده بود او را دید کشته افتاده کیخسرو را دل بسوخت و یاد آورد [illegible]
مهر و نیکوییها بجای وی کرده بود عنان باز کشید و بر سر او بوسه داد و آب از چشم فرو گذاشت
و گفت ای نیکان مرد نگفتم ترا که از پیش من [illegible] و با سپاه من حرب مکن و خویشتن پیش افراسیاب
سپر مکن ای راست زبان و وفادار [illegible] شدی [illegible] افراسیاب [illegible] او پیش
سپاه من آمدی تا هلاک شدی و بدین دل راستی و نوحه همی کرد و همی گریست پس از آن بگذشت
و بعلم [illegible] برسید برادر افراسیاب پیرسخان که سیاوش را کشته بود او را اسیر کرده کیخسرو
بر زمین سر نهاد و خدای عزوجل را سجده کرد شکر که او را بدست او گرفتار کرد پس گفت ای سگ
سیاوش را بکشتی و آن صورت لطیف او را تباه کردی و جامه از تن او بیرون کردی و این عداوت
و حرب میان ما افکندی و آن روز نیکویی شرم نداشتی [illegible] مهر و وفا
و جوانمردی او یاد نکردی و زین سپاه عجم [illegible] سپاس مر خدای را که ترا گرفتار کرد پس از وی اندر
گذشت و بر علم زاوه بگذشت کشتگان دید بسیار و گودرز از زاوه آزادی کرد که او اندرین حرب
کار بسیار کرد کیخسرو شاد شد و بهر علمی جدا جدا بگذشت و همی دید که هر سرهنگی چه کار کرده است
عجب ماند تا بسرای پرده خویش نرسید [illegible] بودند و با خاصگان سپاه فرود آمد و بفرمود
تا پیرسخان بیاوردند و گودرز بیامد و بفرمود تا همه اندامهای او از یکدیگر جدا کردند و گوشت وی

او پس بند و هر چه او با سیاوش کرده بود او هم چنان با او بکرد پس گلویش ببرید و بکشتش و
دیگر روز مجلس ملک بنشست هم بران لشکرگاه و همه سپاه را بار داد و گودرز و همه خویش را فرمود
را بر دست راست نشاند و او را شکر از آن بکرد که اندران حرب کرده بودند و خواسته بسیار بداد
و مملکت کرمان و گرگان بدو داد پس روی سوی سپاه سالار خویش کرد گودرز و گفت ای سپاه سالار
مهتران و اسپهبد پهلوان دلیر این همه که ما را بود از خدای عز و جل بود نخست پس از مردانگی
تو که ما را نصیحت کردی که خون ما بشناختی و کین ما طلب کردی و حق ما بجای آوردی و مهربانی
کردی و بر دشمن خشم گرفتی و ما این حق تو بشناسیم و ترا از مرتبت سالاری بمرتبت پدری آوردیم
و ترا در تن خویش کردم تا جهانیان خلق دانند که تو باشی و حکم تو بر همه پادشاهی خویش و بر خواستها
و خزینها و سپاهها روان کردم و پادشاهی اصفهان و گرگان و قهستان همه خاص ترا دادم و گودرز
زمین بوسه داد و بر وی آفرین کرد و بیرون آمد پس کیخسرو هر پهلوانی را جدا جدا بخواند و ایشان را
شکر کرد و او را پاداش داد و پادشاهی داد بر مقدار او پس چون فارغ شد از کار دیگر بود خبر آمد او را که
چهار لشکر دیگر که بترکستان اندر شده بودند از چهار سو گرد کرده افراسیاب گرفته بودند والله اعلم

خبر کشتن افراسیاب بر دست کیخسرو

پس کیخسرو گفت نخستین کاری که ما را بباید کردن آنست که کین پدرم سیاوش بخواهد باز آید
پس همه را آگاه کرد از تدبیر حرب و این گودرز را هشتاد و دو پسر بود همه مردان مرد دلیر او را
نوذ که سی هزار مرد بگزید و ایشان را طوس نوذران سپاه داد و بحرب افراسیاب فرستاد پسر گودرز
هشتاد پسران خویش بفرستاد با آن سپاه پس طوس سپاه بکشید و برفت و کیخسرو طوس را گفت نگر تا
فلان جای نکنی که جای برادر من فرود سیاوش است و او آن زنی بود از ترکستان که چون سیاوش
از پیش کاوس گسسته بود او را زنی کرده بود چون از آنجا برفت او آبستن بود پس پسری بیامد فرود نام
کرد و بزرگ شد و مردی مردانه بود پس طوس بدان راه برفت که کیخسرو گفته بود که مرو و میان
فرود و طوس حرب افتاد و فرود کشته شد و خبر بکیخسرو رسید کیخسرو را سخت گران آمد
جای نشست و حرکت کرد و نامه کرد بعم خویش که از طوس چون این کار آمد او را بند کن و سوی
من فرست چون نامه بیامد بعدی طوس را بند کرد و باز فریبرز فرستاد بنزدیک کیخسرو و خود با سپاه
برفت تا بکاسه رود رسید و خبر با فراسیاب رسید که سپاهی بزرگ بیامد کرد افراسیاب برادران
را با پیران با لشکر بسیار و حرب کردند سخت بنیرو و هفتاد و دو پسر گودرز کشته شدند و سپاه منهزم
شد و کیخسرو گفت این بشما از آن رسید که فرمان من دست باز داشتید پس چون نگه کرد بانگ خدای بیامد
کیخسرو کس فرستاد بگودرز باصفهان و او را بخواند و سپاه گرد کرد و گودرز را اسفهسالار کرد و بحرب
افراسیاب فرستاد و گودرز برفت و حرب کرد و افراسیاب را هزیمت کرد و افراسیاب بگریخت و گودرز
از پی او بیامد تا بگرفتش و بیاورد پیش کیخسرو و کیخسرو فرمود تا بکشتندش چون کیخسرو
چون کیخسرو بمراد خود برسید و کشنده پدر را بازکشت و سینه خود از کینه کشیدن بپرداخت
روی از این جهان فانی بگردانید و بدرگاه ایزد جل و علا روی آورد و بپرستش خدای مشغول
شد و روی از پادشاهی بگردانید و هرچند زاری کردند که بپادشاهی باز آی فرمان کس نکرد
چون مردمان نومید شدند بیکبارگی گفتند چون تو پرستش خواهی کرد ما را پادشاهی [illegible]
کن و بدان وقت مردی بود از اهل بیت ملک کیخسرو پسر عم او که خاموش بود خلق

بر کنند

بپا کنند و لهراسب را پادشاه کرد و آن شب کیخسرو ناپدید شد و جایگاهی بعبادت که مشغول
شد و هم آنجا بمرد و از پس آن گفته بود کس او را ندید و کس نداند که کجا مرد و خبر لهراسب بیاید اندر
این کتاب و ما اکنون بحدیث ملکان بنی اسرائیل باز آمدیم و در پس سلیمان بن داود علیه السلم

خبر رحبعم بن سلیمان علیه السلام

و از پس سلیمان بن داود علیه السلم ملک پسرش بود رحبعم بن سلیمان بن داود هم ملک بود و هم پیغامبر
و دیو و پری و مرغ او را فرمان نکردندی و ملک سلیمان همه زمین شام بود و حجاز و سبا و بر وجه مغرب
گرفته بود و ملک پسرش همه شام نبود بعضی از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل نه همه و هفده سال ملک
او را بود پس بمرد و بهر گوشه‌ای اندران کرانها ملکی برخاست از بنی اسرائیل و هم از رحبعم را پسری ماند
نام او ابیا و مهتری گرفت بر دو سبط بر سبط یهودا و بر سبط بنیامین و سه سال بود پس جای
مهتری بود پس بمرد و مر او را پسری بود نام او اسا او بر همان مهتری بگرفت که پدرش را بود و چهل
و یک سال بزیست و میان او و ملک هندوستان حرب افتاد و نام این ملک زرح بود او را بکشت و
خدای تعالی اسا را بدان نصرت نیک بر زرح ملک هندوستان ظفر داد هو اعلم و احکم

خبر اسا بن ابیا و زرح ملک الهند

و وهب بن منبه ایدون روایت کرده است که این پسر زاده سلیمان بن داود بود علیهما السلم که نام
او ابیا است بن رحبعم بن سلیمان چون بملک بنشست بر همه بنی اسرائیل ملک شد و صد و بیست سال ملک بود و
بت پرستیدی و بنی اسرائیل اندر بت پرستی آشکارا کردند و دین موسی و سلیمان دست باز داشتند و
او را دوست بود که خلق را بت پرستیدن ان فرمودی و او خود ایشان را بت پرستیدی و خلق بسیار او را
اجابت کردند از بنی اسرائیل و بهمه زمین شام و بیت المقدس را بت پرستی فراخ شد پس بمرد و پسر او
بر جای ملک بنشست نام او اسا و خلق را مسلمانی خواند و بت پرستیدن نهی کرد و خدای عز و جل را بستود
نپرستید و خدای را پرستید و بتان را بشکست و منادی بانگ کرد هر که بت پرستد او را بکشم و مردمان
را عجب آمد و از آن دین دست باز داشتن سخت آمد که مدتی بر آن بوده بودند و این ملک را مادری
بود بت پرست مردمان سوی مادرش شدند و از او خواستند که ملک را بگوی تا این دین ما تباه نکند
دین پدران خویش و پدران ما تباه نکند مادرش بدو برفت و روزی ملک با قوم نشسته بود مادرش
آمد پیش او و بر پای بخاست مادرش گفت ای پسر مرا بتو حاجتی است گفت خواهی که چیزی
ترا بهتر بود و ملک تو با تو بماند و زمین تو بر تو و ملک تو بشود گفت ایدون شنیدم که تو خلق را از
بت پرستیدن باز داری و دین پدران را مخالف شوی و دین دیگر آوردی و این خلق ترا مخالف
شوند و با تو حرب کنند و این نه از خرد بود که همه خلق را مخالف شوی و گر چنین کنی تو نه از [illegible]
و ملک را [illegible] و دین از [illegible] گویم و آن بهر خویش که [illegible] که ترا بد چه مرا بند او گفت
ای مادر ترا خدای عز و جل بباید پرستیدن و بتان را دست باز باید داشتن مادرش گفت من
بتان خویش دست باز ندارم ملک گفت میان من و تو رحم برید و ترا با من هیچ حقی نماند و بفرمود
حقیقت خویش را مادرش را [illegible] بود و گفت اگر مسلمان شود و اگرنه بکشیدش مردمان
بترسیدند و گفتند ما را محابا نکرد و مادر را محابا نکرد و بکشت ما را محابا کی کند و خلق بسیار بدین مسلمانی
آمدند و گروهی بر راستی دگر وی بنافتند [illegible] از جان خویش و خلق بسیار گرد آمدند که با او بر زمین [illegible]

شنوم که اجابت توانم بستدن پس ایشان اخبر آمد که بزمین هندوستان ملکی هست بت پرست این
همه بخواستند و برخشاد پادشاهی این ملک هندوستان شدند و نام ملک هندوستان زدح بود
او را خبر ایشان بگفتند که غریبان آمدند از زمین شام ایشان را بخواند چون پیش او شدند سجود کردند
ملک گفت شما که اید گفتند رهبانیم گفت از کجا آمدید گفتند از زمین شام ما مردمانی بودیم همیشه
بدین ترسا بودیم بر دو پرستاری تو تا بر ما ملکی جبار دیگر ملک شد و دین بت پرستی پیدا کرد
و ما نتوانستیم در بلاد آن ملک هیچ کس نیست و تو بدان ملک حق نزدیک و ایجا طاعتی ما است خویش بالای ریحان
و باغها و درختان و چون تو ایجا آمدیم ان مردمان پیش تو آیند و ترا پیغام حرب بدیدند و چگونه کنج جاها و همه استها
همه بنوشتند و کمیزنا ازان ملک باز ندارد ملک گفت شما نیکو کفتید ولیکن من امینان خویش را بفرستم
تا ایجا شوند بجاسوسی و همه جاها بر ببینند اگر خیانت که شما گفتید من اینجا ایم و آن پادشاهی بگیرم و بشما
بسپارم و اگر خیانت است که شما گفتید شما را عقوبت کنم ایشان گفتند رواست پس ملک ایشان را بفرمود تا
بسرای اسف باز داشتند و اجرای تمام بر ایشان براندو و امینان خویش را بیرون کرد با بازرگانان هندوستان
و ایشان را هرچه از هندوستان بشام برند از متاع بازرگانی و از خزانه همه از خزینه برداد و هرچه
اندر خزینه او گوهر بود از مروارید و یاقوت و زبرجد و مرجان چیزی که آن زمین را شایست آن دارو های
هندوستانی همه بداد و گفت بجاسوس بشوید و هرچه باید فروختن بفروشید و هرچه بباید بخشید بخشید
و بپرسید از آن زمین است چه مردمان اند و چه دین دارند و زمین او چگونه است و شهرها و بوستانها
بستانها و بیابانها و کوهها و خشکیها و دریاها چگونه است و همه را بشناسید و اسامی آن و این همه
چیزها مرا بیابید خبر تا این همه بنابینید ایجا باز گردید و شما را اکرام بکنم تا مرا بیاکاهانید
و شما امینان اید و امانت گویان باشید و هرکه از شما راست گوید ویرا پاداش دهم و هرکه دروغ گوید
عقوبت کنم پس امینان را با این مردمان بکرد او را دکه زی او آمده بودند تا راهها ایشان بنمودند
و چیزها که آن مردمان ایشان را بگفتند آنکه ایشان از زمین هندوستان برفتند تا بلب دریا
و بدریا اندر نشستند بر صفت بازرگانان و بیامدند تا زمین شام و بلب دریا آمدند و زمین
بیت المقدس آمدند و بشهر اندر فرود آمدند و قماشان که او را دیده بود عرضه کردند و حریران بیا فشید
و آن کاسد شد بر ایشان و نرخ از آن هیچ فروختند تا مردمان ایشان را گستاخی کردند و بنی اسرائیل گفتند
برهنه ما نیز هیچ ملکی نیست نخواهیم با همه مردمان آدم حرب کردن و این اسا که بود بر اسا برفت
بمحراب مسجد بیت المقدس اندر شد و تاج از سر بنهاد و چشم پر آب کرد و بزبانی فصیح و دلی با درد خدای
عز و جل را بخواند و دعایی بکرد که آن دعا واجب است که بهر کسی بکند بخلوت و آن دعا از بر کند تا بدان
الفاظ تازی حاجت خواهد خداوند عز و جل گفت ادعونی استجب لکم و هیچ چیز اندر دعا برتر نیست و
این دعاکه اسا کرده بود در کتاب الله است و ابدون باید که این دعا را مرد از بر کند خدای تبارک و تعالی
بهر سختیی و شدتی بخواند و یقین باید که خدای عز و جل اجابت کند هذه الدعا
بسم الله الرحمن الرحیم اللهم رب السموات السبع و رب العرش العظیم آله ابرهیم واسحق و
یعقوب والاسباط انت المستعلی من خلقک حیث شئت لا یبلغ قرارک ولا یطیق کنه
عظمتک بشر انت الیقظان الذی لا تنام والجلیل الذی لا یبلیک اللیالی والایام اسئلک بالمسئلة
التی سئلک بها ابرهیم خلیلک فاطفأت بها حر النار والحقته بها بلا بلاد و با الدعاء الذی دعاک
به نجیک موسی بن عمران فانجیت به بنی اسرائیل من الظلمة فاعتقتهم به من العبودیة و تتم
به فی البحار التی وعرفت به فرعون ومن تبعه بالتضرع الذی تضرع به عبدک داود فرفعته

فرفعته و وهبت له من بعد الضعف القوة ونصرته علی جالوت فهزمه و با الحیلة التی سألک بها
سلیمان نبیک ففهمته الحکمة ووهبت له اللغة وملکته علی کل دابة فی الارض انت محیی الموتی ومفنی
الدنیا و تبقی خالدا اسئلک لا تفنی وجیلا لا تبلی اسئلک یا الحی ان تحیی باجابت دعوتی فانی اعرج
مسکین من اضعف عبادک و اقلهم حیلة وقد حل بنا کرب عظیم وخطر شدید لا یطیق کشف ذلک غیرک
ولا حول ولا قوة الا بک فارحم ضعفنا بما شئت فانک تحکم من تشاء بما تشاء یا ذالجلال والاکرام برحمتک
یا ارحم الراحمین گفت و همه مومنان بمسجد اندر ایستاده بودند و از پس او دعا همی کردند و همی گفتند یا رب این
بنده تو ضعیف است و تو همی دانی و همی بینی که او طمع از همه خلق ببرید و ترا همی خواند او را بر دشمنان بسیار
خدای عز و جل خواب بر اسا افکند و اسا بخواب دید که کسی از آسمان فرود آمد و او را گوید که ای اسا خدای
عز و جل همی گوید که هرگز هیچ دوستی دوست را بدشمن بسپارد من دوستی خویش مر ترا واجب کردم و نصرت
خویش ترا دادم و کار دشمن بر تو کفایت کنم و این اندوه از تو ببرم که بوقت فراخی مرا فراموش نکردی و نه بوقت تنگی
من ترا بوقت بیم و سختی فریاد رسم و زینکان زمان بیدار نکنم تا همه دشمنانت را هلاک کنم اسا از خواب بیدار
شد بیرون آمد و پیش ایمانیان همه قصه بگفت از مسلمانان گفتند صدقت ای ملک و منافقان گفتند که اگر خدای
او را بخواب دیدی نخست بای بلک اعدد دست کردی و دین جریب الله بودند که رسول ملک زدح بیامد با نامه
سوی اسا و بنزد نامه اندر زمین شام داده بود بیاید و گفته بود که خدای ترا عوان یا پیکی که ترا که رهاند از دست
من اسا نامه بگرفت و بمحراب اندر شد و نامه باز کرد و گفت الهی نامه دشمن تو پیش تو آوردم و تو دانی
که اندر وی چیست و چه گفت از نامها و نود اما تزرکی خدای تبارک و تعالی بسوی او وحی فرستاد و او را بپیغامبری
داد و گفت چنین این لشکر ترا بگوی تا حرب کند که من ترا نصرت وعده کردم و خلاف نکنم اسا بیرون آمد
از مسجد و قوم را بگفت خود بیرون رفت از شهر که حرب کند چون نگاه کرد بادی بر خروار که نتوانستند
پیش لشکر زدح شنو بر بلندی بایستاد چون زدح لشکر ایشان را بدید بخندید و سخت اندوهگین شد و سخت
اندوه اندر نقصان مردمان بارش دین بر داشتند و من از جای خویش بلجدین فرا برد ترا بجهان آمدم تا ببینیم
مردم حرب کنم و تنگ دارم با این مایه مردم حرب کردن کس فرستاد و آن مردمان که او رین شهر سوی او شده بودند
و آن جاسوسان را که بادی گفته بودند همه را بخواند و گفت مرا بیاورید تا این مایه مردم حرب کنم بفرمود تا ایشان را
همه گردن بزدند پس سوی اسا کس فرستاد و گفت من با تو تنگ دارم حرب کردن خدای ترا بخوان تا او را ببینیم
و با سپاه او حرب کنم اسا رسول را گفت فرستاد و گفت ای بی ضعیف بخت ترا با خدای عز و جل قوت نیست
و ندانی که چه همی گویی زدح گفت هرکه پیش اندر اید پیش اید ایشان را گفت هر یکی یکی تیر بیندازید
و بهر تیری یک تن بکشید خود کس با خدای عز و جل فرشتگان را بفرستاد چون آن تیرها انگاه ناله کردند
هر تیری بگرفتند و بان ایشان زدند که اندر لشکر بودند همه را بکشتند و فرشتگان خویشتن را بزدح نمودند که
از آسمان همی فرود آمدند و همی تیر اندر لشکر تا خلق بسیار از آن سپاه زدح کشته شدند زدح بترسید سپاهها
لود کرد گفتا این مرد سپاه ندارد اما جادو است در بیست تا بنی اسرائیل همه جادوان اند بکدیدند و هزیمت شد
اسا دعا کرد و گفت یا رب تو او را هلاک کن تا بلا است با تو قوم خدای وحی کرد که تو و قوم تو برجای باشید
که آن همه لشکر هلاک کنم و هرچه ایشان دارند از خواسته وستور همه ترا و قوم ترا دهم پس زدح آهنگ دریا کرد
و خواست که بدریا اندر نشیند چون بدریا اندر نشست باد فرا بر در خدای عز و جل بادی را بفرمود تا کشتیها همه
غرقه کرد و آن همه خلق با خواسته بلب دریا افکند موج و اسا ایشان را نیست دید و خبر شد مستطاع خدای عز و جل
او را آگاه کرد و گفت غنیمت را بگوی تا روند و آن خواسته که ایشان از لب دریا بان شهر برند اسا منادی کرد
ببر هر خلق بیرون آمدند و خواسته همی کشیدند و اسا ملک اندر بنشست سال و اندر او برین ملک

بنشست واز پس او پسر او بملک بنشست وعدل وداد کرد وآن همه بگوییم ان شاء الله عز وجل والله الموفق

اخبار آن ملکان که از پسر اسا بنی اسرائیل بودند

پس چون اسا بمرد پسرش بملک بنشست نام او یوساقط بن اسا بن ابیا بن رحبعم بن سلیمان بن داود علیهما السلام
وبیست وپنج سال اندر ملک بود واز پس وی زنی بملک بنشست نام او امسیا وهر که اندر بنی اسرائیل ملک زاده بود ذکور بودند
همه را بکشت وملک هفت سال او براند وملک زاده ای بود نام او یواش او را پنهان شده هفت سال وخلق از سپاه
بجد خواندند وبیعت امد واین زن را بکشتند وملک بگرفت وچهل سال ملک بود واو را یکی پادشا ماضی بود دوست
که او را بکشند وباخداو بنشاند او خبر یافت وچه را بکشت وپادشا را بکشت وچهل سال ملک داشت پس از
پس او عمری بملک بنشست نام او اعمی وگویند اعور بود وپنجاه ودو سال ملک بود واز پس او پسرش شانزده
سال واز پس او حزقیل بن احاد ملکی بود بزرگوار ومسلمان وداد کرد وخدای عز وجل پیغامبری فرستاد سوی او
نام آن پیغامبر شعیا واو آن پیغامبر را ... ونیکویش داشت وبنی اسرائیل همه بدو گرویده بودند و دیگر ...
ودین موسی وشریعت تورات تازه شد واین ملک را پادشاهی بود ... ساق وی بکی ریش بود
وبستون نتوانستی نشستن وملکی بود بزمین بابل ... نام او سنجاریب وسپاه بسیار داشت وخبر امد او را
که ملک بنی اسرائیل وپادشاهی شام بدست مردی افتادست ... کرد وروی بشام نهاد که آن
ملک بگیرد منجمان وکاهنان گفته بودند که ملک ان مردی است با داد وعدل بدین موسی وبا او پیغامبری است نام
او شعیا وخدای عز وجل بر خواند وتو با وی بر نیایی فرمان ایشان نکرد وسپاه بکشید چنان که عدد ایشان
بخدای کس نیافت واو را سرهنگی بود نام او بخت النصر که از سران همه شام وبیت المقدس ... بیفکندند
پیغامبران بدست او کشته شدند واین بخت النصر بود که با سنجاریب بیامده بود وسنجاریب اینجا ... بود
بود خود امد مردمان او را ابیعن گفتند که ما را پسر عمی بود نام ابیعن ومملکت بابل او را بود واو ... شام
امد با سپاه بسیار بخت النصر ... ایشان بشنید گفت ایها الملک این پسر عم من بود ومن با او بودم
به بیت المقدس بیت اینجا آن ملک پیغامبری است نام او شعیا دعا کرد وآسمان بادی بخاست که از همه لشکر
را هلاک کرد وکس از ایشان ... اینجا شوی نمانی که چون بیامد سنجاریب فرمان بخت النصر نکرد وسپاه را
بکشید وبخت النصر برد وگروهی گفتند بخت النصر پیر بود وگروهی گفتند سرهنگ بود پس سنجاریب با سپاه
به بیت المقدس آمد شعیا پیغامبر بسوی ملک آمد شد او را گفت تو بر نتوانی نشستن وملک سنجاریب آمد
با صد هزار سوار ... ملک شعیا را گفت تو خدای عز وجل را دعا کن تا چه فرماید پس همه
آنکه شعیا خدای عز وجل را دعا کرد او را وحی فرستاد که من این خانه بیت المقدس را ... شعیا
ملک را آگاه کرد وخدای عز وجل شعیا را فرموده بود که از فلان چاه آب برکش وپای او بشوی وچون بشست
از ... بیش بشد لو اندیشید که خدای او را با سنجاریب حرب فرماید بگریست بامداد برخاست مردی
بید شهر امد وآگاه کرد بشارت او را ... ملک را ... گفت خدای عز وجل شب دوشنبه مرگ بلشکر
سنجاریب برافکند وهمه بمردند پس ملک با شعیا وخلق از شهر بیرون امدند وبدیدند همه خلق مرده
بنگریستند میان مردگان اندر سنجاریب را یافتند زنده میان غارتیان اندر با بخت النصر وهشت تن اندر یاران
خویش او ماشی ملک آمدند چون سنجاریب را دید گفت ای دشمن خدای چگونه دیدی قدرت او
سنجاریب گفت مرا گفته بودند کسها که خبر داشتند من فرمان نکردم از نادانی ملک بفرمود تا سنجاریب
آن کسها که با او بودند همه غلها بر نهادند وبندها وهر ... تا بچشتیم دادند وامر کرد تا
گرد شهر بیچه کردانیدند تا هفت روز پس امد سنجاریب گفت ای ملک مرا بکش که ما را مرگ اولیتر این

حال ملک بفرمود تا ایشان را بکشند خدای عز وجل سوی شعیا وحی فرستاد که او را بگوی که ایشان را مکش ودست
باز دار تا بقوم خویش بازخبر برند تا همه ملوک دنیا از ملک بیت المقدس بترسند شوند پس ملک ایشان را آزاد کرد
وبازجایگاه خود فرستاد وسنجاریب بن بابل امد وخلق بگرد آمدند آن کاهنان ومنجمان گفتند ما ترا گفتیم
که اینجا مشو وزیر ایشان این ملک حزقیل با شعیا پیغامبر بمرد واز پس ان ملکی بنشست نام او میشا پنجاه و
پنج سال ... از پس او پسرش بنشست نام او یوذا قیم دوازده سال واز پس او پسرش ملک داشت نام او حسن چهار
ماه ملک او سه ماه بگذشت بنی اسرائیل فساد کردند بسیار وگویند شعیا هنوز زنده بود شعیا ایشان را پند داد
ایشان آهنگ کشتن وی کردند شعیا بگریخت ومیان درختی اندر شد ابلیس بیامد وریشهٔ دستار شعیا بگرفت
تا ایشان بدانستند که میان درخت اندرست وآن درخت با وی بدو نیم کردند پس بخت النصر آمد از بابل با
سپاه وپادشاهی بگرفت وبیت المقدس ویران کرد وآن ملک وملکزادگان که آنجا بودند همه برده کرد وملک عجم
گشتاسب بود از بهراسب بن لهراسب پادشاهی شام وبیت المقدس بخت النصر داد والله اعلم بالصواب

باب اندر اخبار بخت النصر وبنی اسرائیل

چنین گویند که بخت النصر از عجم بود از فرزندان گودرز وبزمین بابل افتاد ومردی درویش بود وآنجا در شهر مهتر
شد وانجا بشد ومردی بود از بنی اسرائیل وکتابهای بسیار خوانده بود واخبار پیشینیان دانسته بود وخبر
یافته بود که بنی اسرائیل تباه شوند بدست مردی ... بود دعا کرد گفت یا رب این مرد را بمن بنمای که هلاک
بنی اسرائیل بدست اوست واین مرد خداوند نعمت بود برخاست وخواسته بسیار برگرفت وبزمین
بابل شد ودرویشان بابل را چیزها بخشید وخبرها می پرسید تا بخت النصر را بیافت چون او را یافت بیمار بود
علاج کرد تا درست شد وچندی او را نیکو همی داشت آنگاه آن مرد آهنگ رفتن کرد بخت النصر گفت ای اسرائیلی
او را گفت چرا همی روی گفت زیرا که تو بجای من چندین نیکویی کردی ومن چیزی ندارم که پاداش کنم این مرد گفت
پاداش من پیش تست تا سانست گفت بگوی تا چیست گفت آنگاه روزی پادشاهی بیابی مرا وبنی ... بر بخت
النصر گفت بر من افسوس میکنی هر چند جهد کرد او را خط نداد اسرائیلی برفت وبخت النصر برفت وباز گشت و
او نیز دبیر بود او نیز خویش آورد وگفت چاسوسی همی بایی فرستادن بشام تا ما را آگاه کند از کارها پس
بخت النصر بگزید وبفرستاد واو را چهار هزار مرد ساخت بخت النصر برفت با مردانی تا بزمین روم بگرفت از جهت لهراسب
چون گشتاسب بنشست بفرمود او را که بیت المقدس شو چون به بیت المقدس شد کار داری ایشان خویش آنجا بنشاند
وقلعه کای ببستند وباز گشت وبزندان بیت المقدس اندر شد پیغامبری یافت نامش ارمیا او را گفت قصهٔ تو
چیست گفت پیغامبرم خدای وبدین مردمان گفته بودم که خدای بر شما خشم گرفت وکسی همی آید که شما را هلاک کند واز
امروز تا ایشان را آگاه کردم ایشان سخن من نشنودند ومرا در زندان کردند بخت النصر گفت بکو شاد مردمانی اند
که اندر خدای تعالی عاصی شدند پس او را از زندان رها کرد وبنی اسرائیل خشم گرفتند وکارداری را بکشتند
پس گشتاسب بمرد وکار بهمن افتاد بهمن رسول فرستاد به بیت المقدس ایشان رسول او را بکشتند چون خبر بهمن
آمد بفرمود بخت النصر را که برو وبیت المقدس ویران کن وهمه را هلاک کن وبنی اسرائیل اندر آن روزگار نیز
بودند در عصیان وهیچ توبه نیاوردند گویند که خدای تعالی وحی کرد با ارمیا وگفت یا ارمیا من ترا برگزیدم
پیش از آنک بیافریدم وترا پاک کردم از همه بدیها وترا پیغامبری دادم بخبر بر بنی اسرائیل وکه ایشان
دست از طاعت من بداشتند وبگوی ایشان را که دست از طاعت ایزد تعالی مدارید که بر شما کسانی فرستم
که همه را هلاک کنند که شما حکم توبه دست باز داشتید ونعمتهای من یاد نکنید ارمیا گفت یا رب من
ضعیفم در میان ایشان وحی آمد که باره که ای ارمیا منی بر که من یاد و ناصر تو ام ارمیا برفت وایشان را

نبد داذ و هیچ کس بنو ننگرید پس خدای تعالی وحی کرد با رمیا که من بنی اسرائیل را هلاک کنم و بیت المقدس
ویران کنم ارمیا غمگین شد و بانگ کرد و جامه بدرید و خاک بر سر کرد و بگریست و از پس آن زاری کرد خدای
تعالی گفت من بنی اسرائیل را هلاک نکنم تا تو حکم نکنی اکنون برو و ایشان را پند ده ارمیا بشد و شاذمان و گفت
من هرگز بهلاک بنی اسرائیل حکم نکنم و ایشان را پند می داد و بتر می بودند و بر معصیتها دلیرتر ولیکن
خواست که ارمیا خرسند شود پس بس بر نیامد بخت النصر را که بر آن جهودان را بکشد پس آنگاه
بخت النصر با سپاه بسیار برفت و گرد آگرد بیت المقدس فرو گرفت و بنی اسرائیل همه گرد آمدند و ارمیا را بگرفتند
و گفتند کجا شد آن وعده خدای تو که تو گفتی خدای بیت المقدس ویران نکند تا حکم من ارمیا گفت خدای تعالی
وعده خویش خلاف نکند پس خدای تعالی فرشته بفرستاد بر گونه مردم که پیش ارمیا شو و بگوی مرا مردی
ام از بنی اسرائیل و مرا کسها اند هرچند من بجای ایشان نیکی کنم ایشان با من بدی می کنند ارمیا گفت باز گرد و نیکوی
کن بجای ایشان تا مگر بصلاح باز آیند فرشته برفت و روزی چند بر آمد بفرمان خدای تعالی دیگر بار باز آمد همان
گونه ارمیا گفت برو و نیکوی کن تا خدای تعالی بغض از دل ایشان ببرد از آن فرشته باز گشت و ارمیا
بنی اسرائیل را همی پند داد و پند نپذیرفتند و چون ایشان برآمدند بر بسیار نشان خونی ببیند و بر سر آن
خون گفتند این خون پیغامبری است بو خدا تا آن مردمان هیچ کس بکشتند تا خون از جوشش فرو
نشست و چون خون از جوشش نشسته بود بشمردند هفتاذ هزار مرد کشته بودند بر سر آن خون پس
دانیال و عزاریل و حنانیا و میشائیل چون بنی اسرائیل را چنان دیدند بسیار بگریستند و دعا کردند خدای
تعالی وحی فرستاد با ایشان که بنی اسرائیل فرمان ما دست باز داشتند و هرچه کرده بودند بر ایشان عرضه
کرد انا ما گفتیم از آن خود روزگار نزدیک آمده است بخت النصر خوابی دید و با شگفت آمده بود
و فراموش کرده بود پس دانیال و عزاریل و فرزندان پیغامبران را همه بخواند گفت من خوابی دیده ام و فراموش
کرده ام گفتند صورتی دیدی که پای و ساق او از سفال و زانو و ران او از مس و شکم وی از سیم و روی
او از زر و سر و گردن وی از آهن سنگی بیامد بر سر او و سرش بشکست بخت النصر گفت راست گفتید
تعبیر آن بگویید گفتند ملکان باشند هر یکی بر وقت و آن سنگ که بر سر وی آمد پیغمبری باشد که بیاید
و آن همه کارهای وی ... ایشان را گفت آن خانه که من ویران کردم و این مردمان که من بکشتم که بود
گفتند آن خانه خدای است و این همه مردمان که کشته شدند فرزندان پیغامبران بودند گفت حیلت
کنم تا بر آسمان شوم هم چنانکه خلق را بکشتم او را نیز بکشم اگر حیلت کردید تا من بر آسمان بر شوم نیک و الا
شما را جمله بکشم ایشان زمان خواستند بیرون آمدند و دعا کردند خدای تعالی خواست که ضعیفی وی
بنماید پشه بفرستاد تا بینی وی اندر شد و خواب و قرار و آرام از وی بشد چون دانست که هیچ بمیرد
خاصگیان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم سر من بشکافید و ببینید تا این چیست که مرا چندین رنج
نمود بخت النصر بمرد سر وی بشکافتند آن پشه را بدیدند بنی اسرائیل برستند چون چنان دیدند
از دست وی باز رستند و از اول کار بخت النصر تا آن وقت که بمرد سیصد سال بود والله اعلم واحکم

خبر لهراسب الملک

پس از روزگار کیخسرو از شهر بیرون شد پادشاهی بلهراسب داد و تاج بر سر نهاد از یاقوت سرخ
و بر تخت زرین نشست و نشست خویش شهر بلخ کرد و آن را بلخ الحسنا نام کرد و سپاه بگرد آن
اسپان مردانه بود و همه شان نکو نهاد و بخت النصر با سپاه بعراق فرستاد و گفت زمین عراق
و شام و یمن تا در مغرب همه ترا دادم پس تا در روم من بلخ الحسنا بنشستم تا در ترک نگاه دارم

پس بخت النصر با سپاه بسیار برفت از بلخ و منهزم شد تا بعراق تا لب دجله و از دجله سوی مغرب بگذشت و بشام
و دمشق شد و با مردمان شهر صلح کرد و همه شهر بگرفت و سرهنگی را بفرستاد از دمشق سوی بیت المقدس ملکی بود
اندر بنی اسرائیل از فرزندان داود علیه السلام و آن ملک با سرهنگ بخت النصر صلح کرد و آن سرهنگ گروگان بستاد
مهتران بنی اسرائیل را و او باز گشت چون بشهر طبریه رسید و آن طبریه شهری است از شهرهای شام نزدیک دمشق
او را خبر آمد که بنی اسرائیل برخاستند بیت المقدس و ملک را بکشتند که تو حرب نکردی و ما را خیانت کردی و ما
ترا ملک نخواهیم او را بکشتند و حرب با ما را باشد این سرهنگ خبر بخت النصر بنبشت و بخت النصر این نامه را جواب
کرد که هم آنجا هستی بنشین تا من بر تو آیم و آن گروگانی همه را کارد کردند و گردن بزدند پس بخت النصر
از دمشق با سپاه خویش برفت و به بیت المقدس شد و شمشیر بر بنی اسرائیل اندر نهاد و مردمان ایشان را بکشت
و زنان و کودکانشان اسیر کرد خدای عز و جل سوی بنی اسرائیل پیغامبری فرستاد نام او ارمیا و ایشان را از فساد
نهی کرد و بیم کرد و گفت ملکی بیاید از سوی مشرق و شما را بکشد و بنده کند ایشان گفتند این را زندان باید کرد
پس ارمیا پیغامبر را بگرفتند و بزندان کردند و سالها اندر آن زندان بماند تا بخت النصر بیامد و شهرها خراب کرد
و خلق را بکشت و ارمیا علیه السلام از زندان بیرون کرد و گفت چه مردی تو گفت من پیغامبر خدایم سوی بنی اسرائیل
بخت النصر او را باز نواخت و از زندان بیرون کرد و خلق را بکشت پس اهل بیت المقدس سوی ارمیا شدند
و گفتند ما جمله توبه کردیم ارمیا گفت اینجا مباشید که بیت المقدس ویران است ما اینجا نتوانیم بودن پس
برفتند و بمصر شدند و پیش ملک مصر گفتند ما از بنی اسرائیلیم و همه ملک ما را داد کان و پیغامبر ما را
ما را ملکی از سوی مشرق آمد و زمین بیت المقدس خراب کرد و مردمان را بکشت و ما بزینهار تو آمدیم که
اندر مصر باشیم ملک ایشان را زینهار داد و گرامی کرد و بخت النصر بشنید بملک مصر نامه کرد که این جماعت که از من
بگریختند و بزینهار تو آمدند ایشان را باز فرست و اگر نه من با همه سپاه بیایم و حرب کنم و همه مصر
را خراب کنم چنانکه شام کردم ملک مصر جواب نامه کرد و گفت اینها مردمان نیک اند همه آزادند و ایشان را
من ایشان را سوی تو نفرستم پس بخت النصر با همه سپاه بزمین مصر شد و با ملک مصر حرب کرد و ملک مصر را بکشت
و مصر ویران کرد و غارت کرد و هر کرا یافت بکشت و چندی اسیر کرد و چندی از بنی اسرائیل بگریختند از زمین
مصر و شام بیرون شدند و بر زمین حجاز شدند و آن جماعت بنی اسرائیل بر زمین یثرب آمدند بحد مدینه و آنجا شهرها
بنا کردند چون قریظه و وادی القری و خیبر و فدک و بخت النصر هر شهری که بر سید خراب کرد
و ملکان را بکشت و مردمان را اسیر کرد پس از مغرب باز گشت بعراق بلب دجله باز آمد با خلق بسیار از
اسیران و غنیمت بسیار و دانیال پیغامبر از میان اسیران بود و همه شهرهای شام و بیت المقدس خراب کرد
که مردم اندر آن جای بجز شهر سبا جای نماند پس حق تعالی با رمیا پیغامبر وحی کرد که سوی بیت المقدس رو و آنجا
باش که من آن شهرها همه آباذان خواهم کردن و بیت المقدس معمور خواهم کردن والله اعلم بالصواب

خبر باز آمدن ارمیا علیه السلام به بیت المقدس

پس خدای عز و جل وحی فرستاد بسوی ارمیا که به بیت المقدس باز گرد و آن مسجد را آباذان کن چون ارمیا
علیه السلام سوی بیت المقدس شد خری داشت که بر نشستی و این ارمیا بعضی گویند که عزیر بود
و این آنست که خدای عز و جل حدیث وی اندر قرآن یاذ کرده است گفت أو كالذي مر على قرية وهي
خاوية على عروشها پس چون ارمیا سوی بیت المقدس رسید آن دیه را دید و شهرها همه بر زمین افتاذه
و درخت همه شده و درختان بریده مانده و کس نبود که بخورد و جویهای آب روان بر یکی ده افزون شد
و گرسنه بود و کمی را بیافت التین والعنب از درخت باز کرد و با خویشتن برد هم چنان بر خر نشسته

از

از خرما فرود آمد واز آن انگور وانجیر لختی بخورد و تشنه شد وبدان رود شد که او بود آب کاسته بود یک
کاسه پر کرد بنهاد واز آن انگور بفشرد وآن آب بخورد پس خر را بدرختی ببست وبدان دیه همی نگریست
وخدای تعالی او را گفته بود که من بیت المقدس را آبادان کنم سخت عجب آمدش گفت أنّى يحيي هذه الله
بعد موتها گفت چگونه شاید بودن که این دیه مرده شده را خدای عز وجل زنده کند واین چه زمان آبادان
کند وبه شک نبود سخت درو و استغفر ونه عجب از آن آمدش بلکه عجب از کار این جهان آمدش چون
شبانگاه بود بزیر درخت شد وخر ببست وآن انگور وانجیر اندر سله بنهاد وپیش بنهاد واز آن آب اندر
پیش بنهاد وخود بخفت جانش از تن بجدا شد وصد سال مرده بماند چنانکه خدای عز وجل فرمود فاماته الله
مائة عام ثم بعثه پس بخت النصر باز آمد وملک لهراسب که ببلخ آمده بود بمرد وگشتاسب پسرش بملک
بنشست وبخت النصر بدرگاه خویش بخلد وآن همه بزرگان بنی اسرائیل را بفرستاد با دانیال بجایهای خود
وایشان آن شهرها ومسجدها آبادان کردند آنگه خدای عز وجل عزیر را زنده کرد وهم بیت المقدس فرستاد
عزیر علیه السلم بیت المقدس وشام را آبادان دید وخلق همه بازآمده لهراسب از پس آنکه صد وبیست سال
ملک اندر بود بمرد واز پس او پسرش گشتاسب بپادشاهی بنشست وتاج بر سر نهاد والله اعلم

خبر گشتاسب بن لهراسب

چون گشتاسب بملک بنشست بزمین بلخ او را گفتند زمین شام بخت النصر ویران کردست وزمین فلسطین
وبیت المقدس در بیابانی ووحوش اندران خانها کرده اند ومردم بیکباره از آنجا شده است او را از آن اندوه آمد
سخت وملوک عجم هر کو ویرانی بدید نیکی کردی پس فرستاد بزمین عراق وبابل که بخت النصر آنجا نشسته بود
مردی هنگی نام او کورش وبر بخت النصر را از آن ملک باز کرد واو را ببلخ خواند بر خویش وملک عراق را
بدین کورش داد وگفت بخت النصر را سوی کو باز فرست وبفرمای تا زمین شام هر جا که ویران شده است همه
آبادان کند وملکی از ایشان آنجا بنشان هم از اهل بیت ملک وهم از قوم ایشان اگر آنجا که ایشان خواهند
وآن خلیفهٔ گشتاسب بیامد وبخت النصر را ببلخ باز فرستاد وخود بملک عراق وبابل بنشست ومنادی بانگ
کرد که هر که از بنی اسرائیل اسیر هست همه آزاد کنند وهر که از بیت المقدس است باز گردید وآن زمینها آبادان
کنید ایشان همه گرد آمدند خلقی بسیار وپیش او شدند ایشان را ببیت المقدس فرستاد وملکی داد ایشان را
هم از بنی اسرائیل از نسل داود علیه السلم وایشان گفتند که دانیال پیغامبر علیه السلم بر ایشان امیر کرد
وشدند ببیت المقدس وآن همه شهرها ودیه ها آبادان کردند وصد سال بر آمد از آنکه او اول بود هر مردم
بیشتر شد پس خدای عز وجل عزیر را زنده کرد وآن خرش مرده بود وخشک شده وصد سال آفتاب
وزمستان بر ایشان بر وی تافته وآن انگور وانجیر اندران سله از گونه خویش هنوز نگشته بود پس عزیر
علیه السلم پنداشت که هنوز همان روزست که او خفته بود پس نگاه کرد همان طعام وشراب بر او نهاده
بود هم چنان تازه وخر خویش بدید عجب آمدش گفت این خر پوسیده است بدین یک زمان که من بخفتم
ونگه کرد آن دیه های ویران آمد هیچ کس نیست واین جای خراب است پس نگاه کرد بدان دست
اندر مردمان دید که همی رفتند وجهان دید آبادان شده شگفت آمدش گفت بدین یک روز که من
بخفتم جهان آبادان شد وهم چنان نشسته بود با فکرت وخدای عز وجل با وی خطاب کرد وگفت
یا عزیر کم لبثت چند ست تا اینجا ماندهٔ گفت لبثت یوما او بعض یوم گفت یک روز خفته بودم
یا نیم روز پس چون بنگریست آفتاب فرو نشده بود وچاشتگاه بود که وی خفته بود خدای عز وجل گفت
بل لبثت مائة عام یک صد سال ماندی فانظر الی طعامک وشرابک لم یتسنه بنگر بدین

طعام

طعام وشراب که چگونه نگاه داشتم وگونه نگردانیده است ومعنی لم یتسنه آنست که کهن نشده است
وآب کهن سنه گویند بتازی فانظر الی حمارک وبنگر بدین خر تا که چگونه زنده گردانم گفت
فانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما وبنگر که گوشتش چگونه گردان استخوانهای ریزیده
وخاک گشته بتو بازم بر پوست اندر بر شانم پس همچنین بود در زمان وعزیر همی دید که خرش آن اندام زنده
همی شد بقدرت خدای وحق تعالی گفت واعلم ان الله علی کل شیء قدیر آنک خدای عز وجل بر همه
چیزها قادر است پس گفت ولنجعلک آیة للناس من ترا علامتی گردانم در میان خلق تا او را
علامت پیغامبری داد وتوریة بیاموختش واعجوبه بیت المقدس اندر آمد وآن شهرها ومسجدها آبادان دید
وآنجا که بخت النصر مسجد ویران کرده بود از آنجا پاره توریة بود وهمه سوخته بود واین مردمان
بانا من بنعش شهر ومسجد آبادان کردند ولیکن از توریة هیچ چیز نانوشته نبود وهیچ کتاب ندانستند
ودر میان ایشان هیچ کس نبود که از توریة چیزی دانستی وسخت غمگین بودند ودل شکسته چون عزیر
علیه السلم گفت من پیغامبر خدایم گفتند چه علامتست ترا گفت عزیر من پیغامبرم که مرا سوی بنی اسرائیل
فرستاده بودند ومرا بزندان کردند وبخت النصر مرا از زندان بیرون کرد ومن اینجا که صد سال مرده بودم
وهمه قصه بگفت وحدیث خرش چون بگفت ایشان گفتند این همه بشاید بودن وخدای عز وجل
قادر است ولیکن ما را علامتی باید تا بدانیم که تو پیغامبری وچه دانست گویی گفت علامت آنست که
من همه توریة بر خوانم گفتند اگر چنین است که تو گویی ما همه بتو بگرویم که امروز همه بنی اسرائیل بموسی
علیه السلم وبنگی دیگری از تو نداشت عزیر علیه السلم توریة ایشان را از بر املا کرد وچون بخت النصر
مسجدها ویران کرد ستونها هیچ بجنبانید وهم ویران بماند چون عزیر علیه السلم توریة بر ایشان
املا کرد گفت مرا چیزی است بنگیتا ازین گفتند چیست گفت شما شنیده اید که بنی اسرائیل را یکی
پیغامبر بود نام او شعیا توریة را بخطی نیکو نبشت بوقت فتنه بنی اسرائیل ودر زیر یکی از این ستونها
مسجد نهاد ایشان گفتند ما این خبر از پدران خویش شنیدیم ولیکن ندانیم که کدام ستونست عزیر علیه السلم
گفت من دانم که خدای عز وجل مرا آگاه کردست آنگاه گفت فلان ستون بکنید وتوریة از آنجا برآید
اندر صندوقی است چوبین از سنگ بر او آهن کرفته ایشان برفتند وهم آن ستون بکندند که او گفته بود
وآن صندوق بیاوردند وتوریة اندر آنجا بود تا آنرا که عزیر علیه السلم املا کرده بود مقابله کردند
یک حرف کم بیش نیامد ایشان بعزیر فتنه شدند وگفتند این نه آدمی است واز بهر عزیر علیه السلم
کافر شدند وسخن کفر گفتند چنانکه خدای عز وجل گفت وقالت الیهود عزیر ابن الله وقالت النصاری
المسیح ابن الله خدای تعالی مر ایشان را یاد کرد وگفت اتخذوا احبارهم ورهبانهم اربابا من دون الله
گفت هر عالمی که اندر بنی اسرائیل بفرستادم که با بینی که بعلم ایشان را بخدای عز وجل راه یافتندی
ایشان بنا دانی خویش بدان عالم از خدای عز وجل دور شدند ودعی از خدای تعالی بپرستیدند
اینها خدای عز وجل بدیدند وبدان اینها غمگین کردند پس بخت النصر ببلخ آمد بدرگاه گشتاسب
واز پس او بهمن بن گشتاسب خشنود کرد وباز ببیت المقدس آمد وخدای عز وجل بر بنی اسرائیل خشم
گرفت واو بیامد وایشان را بکشت وبنده کرد وشهر ومسجد خراب کرد بیکباره دیگر اندر مملکت بهمن بن
گشتاسب واین سخن بگوییم اندر قصه بهمن ان شاء الله از پس قصه گشتاسب پس گشتاسب اندر مملکت
بنشست وداد کرد وجهان از شرق تا بغرب آبادان کرد ودین آتش پرستی هیچ کس را چنان
نصرت نکرده بود که او کرد ومی مغان را پیغامبری است که او را زردشت گویند واین دین مغی وی
نهاد وایشان را دعوت کرد ومن پیغامبرم وآتش پرستی صواب نمود واین شریعت مغی که ماند وزردشت

وحکما

وخواهرش را بزنی کردندی و هیچ چیزی نکردندی و جهان آبادان کردند و مردم خویشتن بزرگ
داشتی و این شریعتها که اندر دین مغانست همه او نهادست که دعوی پیغامبری کرد والله اعلم

اخبار ملوک یمن از پس سلیمان علیه السلام

و چون سلیمان علیه السلام مر بلقیس را بگرفت و همه ملک یمن او را شد تا حد مغرب بعد از سلیمان ملک سبا
اندر بلقیس داشت ملکی از ملک یمن بگرفت نام او یاسر بن عمرو بن یعفر اندر زمان ملوک بزرگ بود و اهل
سبا را بزرگ نگاه همی داشت و دشمنان از ایشان باز داشت و از حمیر ملک یمن همه حمیریان دل استند بر این
زمین سبا بگذشت و بیشتر یمن بگشاد و ملک یمن بگرفت و از آن سو تا حد مغرب همه شد تا از آبادانی بگذشت
و همه شد تا بیابانی شد و در آن بیابان همه شد تا وادیی رسید پر از ریگ چنانکه آب روان و کران
آدمی آنجا نرسیده بود و پیش از وی کس بدان جای نرسیده بود و راه نیافت که بگذشتی و بدان سو شدی مردی بود با
وی و خویش وی بود نام او عمرو و مردی جراینه بود و دلیر او را گفت بدین ریگ اندر شو و ما را راه
جوی تا بگذریم که ریگ از آب صعب تر بود آن مرد بدان ریگ اندر شد و فرو رفت و ناپدید شد
پس یاسر را آن ریگ ... بتی بکرد از روی و مس و بر سر سنگی عظیم نهاد و بر سینه آن بت بکند
که این بت یاسر بن عمرو الحمیری است ملک مغرب و یمن و سبا که اینجا آمد و گذر نیافت و هر که اینجا
رسد باز گردد که باز پس از این گذر نیست و با همه سپاه از آنجا باز گشت و باز یمن آمد و بمرد
و پسر او بملک بنشست نام او تبع بن یاسر و او را ذو النعار گفتندی و این ملکان که از فرزندان او بودند همه
تبابعه خوانند و اول تبع نام بود ... و آنچنان که ملوکان مصر را ... بودند از پس نوح و عاد
ایشان را عمالقه خوانند که همه گروه از فرزندان عملاق بودند چون فرعون موسی و فرعون یوسف و آن
فرعونان مصر که بودند همچنین ملوک یمن هر چه از فرزندان تبع بودندی ایشان را تبابعه خواندندی
و این تبع باز پسین که از پس یاسر بملک بنشست او را کنیت ابو الکرب بود و چون ملک یمن بر وی راست گشت
هر جا بشدی شهرها را همه غارت کردی و از لشکر دور افتاد و از هندوستان بچین شد و از مردمان او
بسیار بتبت اندر بماندند و اکنون از عرب بدان ترکستان اندرند و ایشان از تبت اندر و از آن
وقت باز که تبع بچین و باز یمن آمد صد و هفت سال بر آمده بود که این روزگار ... والله اعلم والحکم

خبر بهمن و فرزند او دارا بن بهمن

و گفتند اندر حدیث ملوک عجم که بهمن از پس گشتاسب بود و گروهی گفتند که او خود پسر گشتاسب بود
و گروهی گفتند پسر اسفندیار بود و او را بلقب اردشیر خواندندی و گفتندی اردشیر بهمن و آبادانیها
کردی و عبادت بسیار کردی و آتش پرستیدی و دین مغی را نیک داشتی و با تواضع بودی و گروهی
گفتند و گروهی گویند چون اردشیر نامه نبشتی چنین نوشتی من اردشیر عبدالله و خادم الله ...
... و الحکمتها نیکو بودی و ... بکنیت ابو ساسان خواندندی که او را پسری بود بزرگ
نام او ساسان و دختری بود نام او همای و همای را بلغت تازی ... و او را بانگ لشکر بود که
چون رستم امیر سیستان بود پدرش را بکشته بود و مادرش بود نام او استی از فرزندان طالوت
از بنی اسرائیل زنی بود که عقلی تمام داشت و تدبیری نیکو همه کار مملکت راست کرد مادرش گفت
لشکر بسیستان بر و خون پدرت اسفندیار باز خواه او مادر را اجابت کرد و لشکر بکشید
سوی سیستان و پسر رستم فرامرز نام او بود با او حرب کرد و فرامرز را بکشت و پدرش را بکشت

نام او

نام او دستان بود رستم زنده بود و او را نیز بکشت و سپاه بمملکت خویش باز آورد بشهر بلخ
و بر ایران سالی چند بنشست و ... عقل و ظفر یافت و باز آمد و باخر عمر
این دختر خویش را که همای نام بود بزنی کرد چنانکه بدین مغی اندر روا بود پس این دختر از وی بار گرفت
و مرگش نزدیک آمد بر دختر گفت ملک از پس تو این را که اندر شکم منست اگر پسر آید و اگر دختر
پس او همه خلق را گرد کرد و آن دختر را بملک بنشاند و ملک او را داد که اندر شکم او بود و تاج ملک بر شکم
او نهاد و مردمان از وی خشنود بودند از داد و عدل وی پس روزی چند یکی بماند و بمرد و گویند که ملکش
هشتاد سال بود و گروهی گویند صد و دوازده سال بود و پس از مرگ او مردمان گرد آمدند و این دختر
همای را ملکه کردند از بهر آنکه اندر شکم او بود و گفتند اگر پسری آید آنکه اندر شکم است و بزرگ شود ما
ملک بوی دهیم و آن پسر که ساسان نام بود چون دید مردمان ملک بخواهرش دادند از ملک نومید شد از
میان خلق بیرون شد و بر کوه صومعه ساخت و آنجا عبادت کردی و گوسفندان داشتی و شبانی همی
کردی با پرهیزگاری و مردمان بدانستند که حرب کند و ملک از خواهر بستاند و چون بشبانی شد خلق از وی
نومید شدند و گفتند این از نسل ملک نیست و همای بملک بنشست و کودک اندر شکم سه ماهه بود چون بار بنهاد
پسری آمد همای بترسید و گفت اگر این پسر بماند مردمان هم اکنون ملک بوی دهند خواست که
این پسر را بکشد باز دلش نداد و او را از مردمان نهان کرد و گفت بار نا تمام از من بیفتاد و مردمان
او را استوار داشتند و آن ملک هم چنان بوی دست باز داشتند از آنکه بهمن را دوست داشتند پس
این ملکه دختر بهمن پسر را اندر تابوتی اندر نهاد و با وی گوهرها و خواستها بسیار بنهاد و در تعبیه بنبشت که
هر که این را بیابد بپرورد آن خواسته او را حلال کردیم و گروهی گفتند او را در رود بلخ افکند و تابوت
اندر استوار کرده بود مردی بود آسیابان و ... از بهر آن پسر جستجو همی کرد
تا آن تابوت بدست وی افتاد بگشاد از همه خواسته دید و پسری نیکو روی دید زن را گفت بیا تا ...
را بپروریم آسیابان او را همی پرورد و همای خبر تابوت همی پرسید او را گفتند تابوت بدست آسیابانی
افتاده است او را بخواند و گفت شنودم که کودکی یافته با خواسته بزرگ کن تا هم پسر تو بود و هم
پسر من بود و آسیابان او را همی پرورد و مادرش او را دارا نام کرد و هر ماهی آن همای از پسر احوالش
خود خواستی و آن آسیابان را خواسته همی داد تا پسر بزرگ شد پس همای بفرمود که این پسر را علم
نشان تا ادب آموزد آسیابان مر دارا را همه ادبی بیاموخت و ملک را شایسته گشت همای او را بخواند
و گفت تو پسر منی از بد مهری و از ملک همه تراست گناه کردم و خطا کردم و اکنون پشیمانم پس مردمان
را بخواند و با ایشان بگفت و او را استوار داشتند و گفتند اگر تو این نکردی این ملک اکنون بدین کودک
نتوانستی دادن او را ... همی بپروردی و چون وقت آن بود که ملک مر او را گشت ملک بوی سپرد پس
و دارا بملک بنشست و تاج بر سر نهاد ببلخ و مادرش با بعضی از سپاه دستوری خواست که برود و بنشیند
و بترسید که دارا از آنکه مادرش با وی کرده بود که مبادا که مادرش او را بکشد و گفت مبادا که ...
پس برخاست و از خشم او دور شد و بزمین پارس شد و پارس بگرفت و دارا پارس بوی داد و مادر ...
بنشست و داد کرد و خراج بیفکند و جهان آبادان کرد و سی سال ملکه پارس بود و بپارس بمرد و چون دارا
خبر مادر بشنید سپاه از بلخ بکشید و بپارس آمد و آنجا بملک اندر بنشست و ملک همه ... والله اعلم

خبر دارا الاکبر و ملک او با ایران زمین

پس دارا بملک فارس آمد از پس مرگ مادر و ملک پارس بگرفت و بشهر پارس شهری دیگر بنا کرد و او را دارا

نام کرد وان شهر امروز اباذان است وان بابل سراست وانرا بشابور نام است وکروهی کفتند که پدر کرد
بوذ بهمن واز پارس بزمین بابل امذ و عراق ایجا که ملوک عجم بوذندی بنشست وملک عجم اورا راست
بیستاذ ناد دینج وملکان جهان که از مملکت او دور بودند همه بدو بکرویدند وخراج بوی فرستاذند
چون ملک ترک وهندوستان وبربر ومغرب باذشاهی بوذ اورا یونان کفتندی وانجا ملکی بوذ نام او فیلقوس
وانرا ورذ لون عیص بن اسحق بوذ واندر باذشاهی یونانیان شهری بوذ نام او مقدونیه وان جایگاه
ملک بوذ ومملکت یونان انجا نشستی وان فیلقوس چون مملکت یونان بکرفت انجا نشست او هم درین مقدونیه
وهمه مملکت زمین یونان اورا بوذ ودر مملکت او همه حکماء اطبا ودانایان بودند که ایشانرا حکما
یونان کفتندی واهل حکمت اندر جهان ازیشان امد ونام حکمت ایشانرا سزا بوذی چون ارسطاطالیس
وبقراط وافلاطون وسقراط وکتب ایشان اندر علم فلسفه وعلم طب وحکمتهای ایشان معروف است و
امروز ان شهرها ایشان جمله ویرانست واز ان حکما هیچ کس نمانده است ولیکن کتابها ایشان بمانده است
وباذشاه ملک فیلقوس بوذ واورا میراث مانده بوذ از پدران واو باذشاهی اباذان داشتی پس چون
همه ملکان جهان خراج بدارا فرستادند دارا بعد فیلقوس کس فرستاذ که خراج بفرست که ملک جمله عالم
می فرستند ومخالفت مکن واکرنه حرب را بیارای فیلقوس چون نامه بخواند حکماء یونان را جمع کرد
ومشورت کرد ایشان کفتند خراج بفرست تا میان شما قتال نبوذ پس فیلقوس چون ملکان دیکر خراج بفرستاذ
ومر فیلقوس را پسری امذ وپسر را اسکندر نام نهاذ وان دارا هیچ بوذ وبزرک شد وپدر را نمانده خراج
بفرست بذریش فرمان وی نکرد وهم چنان می فرستاذ وملوک جهان را جمله فرمان بردار دارا بودند و
اوراز پسر ماذر دوازده سال بزیست وپسر که او بوذ تن پسری بیامذش وی شاذ شد واز دوستی
این پسر هم نام خود کردش وملک اورا وصیت کرد واز پس خویش اورا ولی عهد کرد واورا ابن کنیت
دارا الاصغر کفتند وپدرش را دارا الاکبر وابن دارا الاصغر بوذ که اهد اسکندر با وی حرب کرد
واورا بکشت وباذشاهی همه بکرفت وهمه ملوک جهان او را بوذ وازمشرق تا مغرب تمامت جهان را
بکرفت این بیشتر اورا ذو القرنین خواندند واورا اسکندر نام بوذ پسر فیلقوس یونانی والله اعلم

خبر دارای الاصغر بن دارا الاکبر

پس دارا الاصغر بملک بنشست وملک جهان مر اورا راست بیستاذ وملک جهان بکرفت وهمه مملکت عجم اورا بوذ
وهمه ملکان خراج فرستادند بنوی هم چنانکه سوی پدرش وملک یونانیان فیلقوس بمرد وذو القرنین بود
وپسرش اسکندر بملک نشست هم ایجاکه پدرش بوذ وخراج بدارا فرستاذ میان زمین یونان وروس
وزنکستان نزدیک بوذ وابن اسکندر چون بملک بنشست قصد زنکستان کرد وسپاه انجا بود
وبا ملک زنکستان حرب کرد واورا هزیمت کرد وخلقی را از زنکیان بکشت وخلق برده کرد وباز یونان
امذ وخراج که دارا باز کرفت وابن دارا ملکی بوذ ستمکار بر سپاه وبر خلق وتمامت اهل عجم
کرفتند وازو بجمله های جستند چون اسکندر بشنید که سپاه او را دشمن دارند واکر ملکی مکر او را
طلب کند سپاه او را نخواهند بر دارا این خبر بد وقوت سپاه خویش دید که بر زنکستان حرب کرده
خراج از دارا باز کرفت ودارا یک سال صبر کرد پس رسول فرستاذ باسکندر که خراج بفرست که تو
از بعد بزرک تو دعوی تو نیستی وبر وقت خراج بپذیرفتن چاده دارا الاکبر و بمن بر داذ واندر
خراج که فیلقوس فرستاذی یک خایه زرین بوذی بزرک چند خایه ماکیان مرغی وان جمله همه هر سال
که با خراج بوذی چون رسول دارا باسکندر امذ گفت خراج بده اسکندر رسول را کفت برو پیدا او را

بگوید

بگوید که این مرغ که خایه زرین می کرد بمرد تو از من هر کز خراج نیابی پس هر چه خواهی بکن رسول باز امد دارا
حرب را بیارا است وفرستاد که یکی فرستاذ اورا وچوکان فرستاذ وکوی وبک قفیز کنجد رسول را کفت ورا بکوی
که تو کودکی اینک چوکان وکوی فرستاذم شو وبازی کن ودر ملک دست باز دار که تو را اندر ملکی واکو نداری
وخراج نفرستی حرب را بیارای که من سپاه فرستم بعدد اینک تو نتوانی دانستن بعدد این کنجد چون رسول
انجا رسید نامه را جواب کرد وابتدون کفت ما این کوی که تو فرستاذی فال این است که تو زمین همه بمن
سپردی وتو از ملک بیرون امذی که زمین چون کوی است بشکل وتمثال این چوکان چیزی است که هر چه بذو
بکشند بباید برابر تو حاذک که تراو ملکی ترا وزمین ترا بخوستم کنم ویک قفیز سپندان خرد بفرستاذ کفت
اکر عدد سپاه تو چون کنجد است واز سپاه من چون عدد سپندان است وقفیزی سپندان بیش از قفیزی کنجد باشد
ورسول باز امذ ودارا سپاه عرض کرد هشتصد هزار مرد بوذ وبرفت سوی اسکندر واسکندر سپاه خویش عرض کرد
از یونانیان هشتصد هزار مرد بوذ واز یونان برفت واهنک دارا کرد واز ملک اسکندر سه سال کذشته بود
واز ملک دارا چهارده سال وهر سپاه بر دارا ازین بودند از زشتیها وجفاها که کرده بوذ واز کبر وتجبر
که داشت وهر دو لشکر برابر امدند بزمین جزیره وزمین جزیره بعراق اندران را خوانند کجا موصل وشهرها
حدود موصل میان عراق ومیان شام وهر دو برابر بنشستند یک ماه وحرب بکردند وسپاه دارا بسیار کس
بزنهار اسکندر امدند واورا اکاه کردند از بنه بد سپاه دارا وبد خوییهای دارا وان جفاها چون اسکندر
بدانست اندر دارا طمع کرد که او را بدست سپاه او هلاک کند وان زنهاریان را بر هیچ که بکسست از
سپاه بنو نزدیکی کشند اورا دو حاجب اند که بنو نزدیک اند وهر دو را دلها با وی بدانست ان
پس جفاهای او اسکندر از سهان بدان حاجبان کس فرستاذ وایشانرا خواسته بسیار بپذیرفت که
اکر دارا حیلت کنید یا بکشید اجابت کردند وبر ان نهادند که روز حرب اورا بر پشت اسب بکشند اورا بزنم
وبکشیم پس اسکندر وعده کرد حرب را روزی چون ان روز بوذ سپاهها هر دو برابر شدند وکشتن
کردند وخلق بسیار از هر دو لشکر کشته شدند وان روز مردی از لشکر دارا خویشتن را بلشکر اسکندر
اندر افکند وضربتی زد اسکندر را وبر پشتش اسکندر ازان بترسید وشب امد وهر دو لشکر باز
جای امدند وان حاجبان راه نیافتند که دارا بزدندی اسکندر چنان دانست که بپیمان شدند بر ان
بنهاد که دیکر روز صلح کند وباز کردد ودارا نیز از لشکر اسکندر بترسید وبنیت صلح کرد ودیکر روز
بیامد دارا سپاه کرد کرد وکفت جنکم صلح بهترست یا حرب ان حاجبان کفتند حرب از بهر انک زینت
کرده بودند که اورا بحرب اندر بکشند وان سپاهش هر کی را دل با وی نبود اورا کفتند حرب کن دارا عزم
برنشست واسکندر ندانست بترسید از برا که بی اکاهی سپاه بحرب امد وخواست که هزیمت شود و
باز کردد چون سپاه دارا حمله کردند ان حاجبان هر دو از برابر او امدند واورا طعنه زدند بر پهلو
وان دیکر سو بر شکم زدند ودارا از اسب اندر افتاد وایشان هر دو بکریختند وبلشکرگاه اسکندر شدند
واورا کفتند ما دارا از پشت اسب اندر افکندیم ولشکر بهزیمت شد اسکندر با خاصان خویش اندر امد ودارا
دید غلطان میان خاک وخون وبمرک نزدیک امده از اسب فروذ امذ وبر زمین نشست وسر دارا از زمین
برکرفت وروی او از خاک پاک کرد وسر بر کنار بنهاد وکفت ای ملک نخواستم که ترا چنین حدیثی وابن
بر از من امذ بتو این کارهای تو امذ بتو اکنون هر حاجتی که خواهی از من بخواه ومرا وصیت فرمان فرمای دارا
چشم باز کرد وکفت مرا بتو سه حاجت است یکی انکه خون من باطل مکن وانکه مرا کشتند کین من باز خواه
ودیکر مهتران وباذکان عجم که ایشان پناه ملک تو باشند وکار ایشان مهتر بدست ده ودیکر اباذانیها وبناها
بناکان ما را از جهان بر مدار اسکندر کفت اکنون بذیرفتم که هر سه حاجت روا کنم ولیکن دختر خویش روشنک

را بمرده بزنی کفتا دادم اکر ترا الزوی فرزند این باذشاهی زمین عجم او را ده کفتا چنین کنم و دارا باذکر
بوذ با عقل و خرد و با تمیز و با او بوذ بلشکر اندر و دارا وصیت کرد که او را بمهتر زنان خویش داد و حقهای
وی بشناس و دارا بمرد و اسکندر او را بتابوت اندر نهاذ و دخمه کرد او را والله اعلم والحکم

خبر اسکندر بن فیلقوس یونانی

و دیکر روز اسکندر بر تخت ملک بنشست و سپاه خویش را عطا داد و خرج کرد هزار هزار و ششصد هزار درم
اندر و خطبه کرد و ایشان را عدل وعده داد و وعده کرد و آن دو تن که دارا را کشته بوذند و خواسته که
ایشان را وعده کرده بوذ بداذ پس کفتا من شرط کرده بودم که شما را خواسته دهم و لیکن شرط نکرده بودم
که نکشم و اندر سیاست نه روا باشد که شما را زنده مانم تا آن بی وفایی که شما کردید با ملک خویش و انک
ملوک را کشند علی الحال بیاویختی کشتن ایشان هر دو را بدار کرد و منادی بامک که هر که ایشان را بر بیند
با ملک خویش بی وفایی مکنید و آن دختر او را بزنی کرد و سپاه و رعیت هیچ ایذا نکرد و هیچ جای ویران
نکرد پس از آنک یونان بودند و حکمای عجم بیاورد و کتب حکمت ایشان همه بنبشت و ترجمه کرد
بزبان یونانی و بیونان فرستاد بسوی ارسطاطالیس و هر چند موافقت آن شهرهای بابل و عراق و پارس
ویران کرد و مهتران را بکشت همه چنانک بخت النصر کشته بود و چون بخواست رفتن مهتران هر شهری را
بکرد و از تمام کس لشکر آن زمان نکرد و ایشان را ملکی ببود که هم را نکاه دارد و دشمنان از ایشان باز دارد
تا آن باذشاه هیچ ملک رود و ویران نشود و خود با بلدی کشتی کند و از پس اسکندر آن ملکان اندرین
جهان صد سال بماند بهر طایفه ملکی و ایشان را ملوک طوایف خواندند تا آن وقت که اردشیر
بابکان بخاست و ملک عجم اندر دست ملوک طوایف بیرون کرد و همه ملک بکرفت و اسکندر چون
آن ملوک طوایف بزمین عجم نشانده بود برفت و سوی بلخ شد و بهر شهری از شهرهای عجم که برسید
همی کشت و ویران کرد و مهتری هم از ایشان نشاند و بکذشت و دختر دارا بیونان فرستاد بشهر
خویش و باصفهان شهری بنا کرد نام او ... بنهاد و بخراسان بر شهرها بنا کرد و ملک
هندوستان را بکشت و باذشاهی بکرفت و بچینستان شد و بزمین مشرق شد و بهر شهری که برسید
قهر کرد و ملکان را بکشت و شهرها ویران کرد و شهری نو بنا کرد آنجا و ملکی بنشاند و از چینستان
بمغرب رسید و بحجاب ظلمات رسید و دانست که اندر ظلمات چشمه حیوان است که هر که از آن بخورد
مرکش نبود پس با چهار صد تن از خاصان خویش بحجاب ظلمات اندر شد و هژده روز همی رفت چیزی نیافت
باز کشت و بمعنی اندر ظلمات و باز عراق آمد و شهری هست برابر حلوان آن را شهر زور خوانند
آنجا برسید بمرد او را بتابوت اندر نهادند و بشهر او باز فرستادند بسوی مادرش و آن روز که بمرد
سی و شش ساله بود و اسکندر را از بهر آن ذوالقرنین خواندند که از این قرن تا بدان قرن برسید و
قرن بتازی سرو بود و کوشه جهان را قرن خوانند که یک کوشه جهان آنجاست که آفتاب برآید
دیکر آنجا که فرو شود هر یکی را قرن خوانند و هر دو را قرنین خوانند و خدای عز و جل اندر قرآن او را
ذوالقرنین خواند و ایدون کفت ویسئلونک عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا
پس کفتا حتی اذا بلغ بین السدین و آن سدین میان دو کوه است که ذوالقرنین آنجا سد کرد
و یاجوج و ماجوج را از خلق باز داشت و محمد بن جریر این حدیث خدای عز و جل از قصه ذو
القرنین باذکرد اندرین کتاب چیز بکفت و ما بکوییم چنانک خدای عز و جل اندر قرآن باذکرد
و با فایده تر از آنک محمد بن جریر کفته است و هر کجا حدیث لطیف و با فواید بسیار است خدای عز و جل

باذکردست

باذکردست اندر کتاب خویش و از ابن عباس رضی الله عنه روایت کنند اندر کتب تفسیر کفتا چون مردمان
مکه از پیغامبر علیه السلم بماندند و با او بحجت بر نیامدند کس فرستادند بجهودان خیبر و جهودان
عرب و حجاز و ایشان را کفتند میان ما مردی بیرون آمدست و دعوی پیغامبری کند و ما ندانیم که راست کوید
یا دروغ و با ما کتابی نیست آسمانی که از آنجا او را خبر بدهیم تا راست او از دروغ پدید آید و با شما
توریتست از اخبار ماضی و باقی همه در آنجا شما مسئلها بیرون کنید و جواب آن ما را بکویید تا ما او را
بپرسیم اکر نداند ما او را از شهر بیرون کنیم و اکر بداند پدید آید که او راست کوی است و پیغامبرست
او را بپذیریم و متابع شویم و لیکن بود پیغامبری او شادتر از ما که خانه خدای اندر میان ماست
و قرآن مارا است چه بود بکویند از آنک که پیغامبر خدای اندر میان ما بود هم از ما و رسولشان بو جهل
و هشام بود پس جهودان بیرون آمدند و کفتند اندرین توریت سه مسئله بیرون کردند که اندر توریة
اندر نبشته است که خدای عز و جل فی بشنه راست که او را روح خواند و کروهی کفتند روح جبریل
است و کروهی کفتند فی بینه است که این هو عالم و ملک ... میان فلک اندرست میان دو بر
او اندرست و خدای عز و جل کفته است اندر توریة که این روح هست و لیکن نکفتست که چیست و چکونه
است کفتند اکر محمد او را صفت کند بدانید که نه پیغامبرست و از قصه اصحاب الکهف بپرسید و
بکفتند که قصه ایشان ایدون و ایدون است و از قصه ذوالقرنین بپرسیدش و بکفتند و حدیث
مشرق و مغرب رسیدن و حدیث سد یاجوج و ماجوج بکفتند و کفتند اکر این هر سه جواب کوید و جواب
دهد بدانید که او پیغامبرست و هم با بو جهل بیامدند سوی پیغامبر علیه السلم بو جهل کفتا
لولا اوتی مثل ما اوتی موسی یعنی من الکتاب و الاخبار الماضین و الغابرین و علم الاولین
و الاخرین کفتند محمد را چرا اکر پیغامبری خدای ترا کتابی ندهد بخبرهای کذشته و مانده اندرین
جهان چنانک موسی را داد که اکر ترا چنین کتابی هستی ما بتو بکرویدیمانی ما چنانک قوم موسی بموسی
و ما با قوم موسی جهودان کرد آمدیم و از کتاب موسی مسایل بیرون کردیم و ترا بپرسیم اکر تو چنان جواب
دهی که آنجا نبشته است ما دانیم که تو پیغامبری و بتو بکرویم پیغامبر علیه السلم کفتا بپرسید کفتند ما را
از روح بکوی خبر ده که چه چیزست و چکونه است و از اصحاب الکهف خبر ده و از ذوالقرنین خبر ده
و پیغامبر ما علیه السلم از این هر سه هیچ خبر نداشت و خدای عز و جل بر آن خبری فرستاده بود بدیشان این
قصهای پیغامبر علیه السلم کفتا مرا خدای عز و جل ازین قصها آکاه نکردست تا جبرئیل بیاید و ازوی
بپرسم تا مرا از خدای عز و جل این خبرها بیارد و نکفت ان شاء الله عبدالله بن عباس کفتا پانزده روز جبرئیل
سوی محمد نیامد و پیغامبر را دل تنک شد و هر روزی بو جهل باز آمدی و همی پرسیدی و پیغامبر صلی الله
علیه و سلم کفتی هنوز رسول خدای عز و جل بمن نیامد و مشرکان مکه شادی کردند و کفتند خدای محمد
مر محمد را دشمن کرفت و از پیش براند و پیغامبری از وی بستد و پیام خویش از وی باز کرفت و پیغامبر
علیه السلم همی کریست شب و روز و مسلمانان همی کریستند و دعا و زاری همی کردند روز پانزدهم روز
آدینه بود جبرئیل بوقت نماز پیشین و قصه ذوالقرنین فرود آورد بر پیغامبر علیه السلم و از خدای
عز و جل درود آورد و با او عتاب کرد و کفت ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان
یشاء الله نکر تا چیزی نکویی که من ایدون کنم فردا تا نکویی ان شاء الله اکر خدای خواهد و اذکر ربک
اذا نسیت اکر کویی فردا ایدون کنم و نکویی ان شاء الله چون یادت آید بکوی و الا هم از وقت شده
باشد پس پیغامبر علیه السلم کفتا نه خواست که من ترا دشمن کرفتم و از تو فراق کردم و قسم باذ کرد
بقرآن اندر کفتا والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک وما قلی هر چند که خدای عز و جل دو جا

سوگندان یاد کردست ان سوگند را معنی انست که بخوبی و بزرگی خویش گفتست چنانک با فتاب سوگند
یاد کرد و ماهتاب و گفت والشمس وضحیها والقمر اذا تلیها و بروز و شب گفتا والنهار اذا
جلیها واللیل اذا یغشیها و ایج بستاره سوگند یاد کرد گفتا فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس و ا نج
سپیده دم سوگند یاد کرد گفت والفجر ولیال عشر والشفع والوتر و ایج با فتاب فرو شدن یاد
کرد گفت فلا اقسم بالشفق واللیل وما وسق و ایج بخانه مکه سوگند یاد کرد لا اقسم بهذا
البلد وانت حل بهذا البلد ووالد وما ولد و ابجه برون شجیر سوگند یاد کرد لا اقسم بیوم
القیامة معنی این سوگندها همه یاد کردیم و ایج مانند این است والتین والزیتون و دیگر
والنجم اذا هوی این همه بحوستیه بزرگی خویش گفت معنیش چنان بود که ابدون گوید بزرگی
ان خدای که افتاب و ماهتاب همی راند و بدان خدای که ستارگان او همی راند و بدان خدای که
سپیده دم او همی برارد و سیاهی شب برد و بدان خدای که سحرها او همی انگیزد و بدان خدای
که انجیر و زیتون شیرین و چرب داد بر هر چیز که خدای عز و جل نام برد اندرین ایت و بدو سوگند
گفت معنیش انست که بخود سوگند خورده است بدان خدای که این چیزها او کردست بر گفتا والضحی و
اللیل اذا سجی بدان خدای که روزها او اوردست و شبها او اورد ما ودعک ربک وما قلی تا خدای
مر دوزخ کردست و دشمن نکردستست چنانک مشرکان مکه گفتند بر این همه سبیله انسان بر سیده
اند جواب ان بر پیغامبر علیه السلم بر خوانند و چنین گفت ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر
ربی گفتا بگوی که این روح بفرمان خدای ایستاده است و او را هیچ صفت نکرد هم چنانک اندر
توریة و انجیل شان اصحاب الکهف چنین گفت ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من ایاتنا
عجبا بر صفت اصحاب الکهف بگفتش تا اخر قصه و حدیث ذو القرنین را چنین گفت ویسئلونک
عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا گفتا بر سند از ذو القرنین بگوی که من قصه او بر شما
خوانم انا مکنا له فی الارض گفت ملک زمین او را دادیم واتیناه من کل شیء سببا یعنی من کل
ارض طریقا گفت از هر زمینی او را راهی دادیم بر روی زمین فاتبع سببا یعنی طریقا او برین
راه که زمین او را دادیم همی رفت حتی اذا بلغ مغرب الشمس تا انجا بر سید که افتاب فرو شود و ذو القرنین
نخست بمغرب رسیده بود بس چون باز گشت بمشرق رسید و سد یاجوج و ماجوج را بنا کرد خدای
گفت وجدها تغرب فی عین حمئة ووجد عندها قوما گفتا چون بمغرب رسید افتاب را دید که
همی فرو شد بدو ان چشمه سیاه است و جوشان فوجد عندها قوما و انجا بمغرب مردمان
دید و آبادانیها دید و ایشان بطاعت او امدند خدای گفت عز و جل قلنا یا ذا القرنین اما ان
تعذب واما ان تتخذ فیهم حسنا یعنی اما ان تقتل او تعفو گفتا یا ذا القرنین حکم بر بن خلق
دوانست اگر خواهی بکش و اگر خواهی عفو کن ذو القرنین گفتا اما من ظلم فسوف نعذبه یعنی
من کفر فنقتله ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا گفتا انک کافر است و مسلمان نشود او را بکشیم
پس چون بخدای عز و جل شود روز رستخیز ان عذاب که انجا باشد سخت تر از کشتن واما من امن
وعمل صالحا فله جزاء الحسنی یعنی الدنیا والجنة فی الاخرة وسنقول له من امرنا یسرا یعنی وعدا
حسنا گفتا ان مردمان اگر مومن شوند و کار نیک کنند ایشان را پاداش نیکوی کنیم و خدای عز و جل
او را بدان جهان بهشت کند و عبد الله بن عباس گفتا ذو القرنین با همه سپاه نیکی مال بمغرب شت
و ان اهل مغرب را بغزای خواند گروهی بگرویدند گروهی نه ان همه را بکشت و این گروه را زنده دست
باز داشت و مردمانی از اهل علم ابدون گویند که ذو القرنین با ول ملک بود چون بمشرق و مغرب

رسید

خدای او را پیغامبری داد و ان این ایت گفتند که خدای گفت قلنا یا ذا القرنین و این بود وحی
بود و انجا ابدون گفت اما من ظلم ان جواب وحی بود که خدای را همی جواب داد و ابدون گفت و اگر
ابدون گفتند نه پیغامبر است گفتند این قول خدای الهام بود چنانک گفت واوحی ربک الی النحل این بنو
وحی الهام است هم چنین قلنا یا ذا القرنین این نیز قول الهام است بس خدای عز و جل گفت ره
بر گرفت و همی رفت تا از مغرب بمشرق رسید انجا که افتاب بر اید وجدها تطلع علی قوم لم نجعل
لهم من دونها سترا قال لیست لهم بیوت ولا حیطان ولا ثیاب بپوشند بهاء الشمس گفتا
ان مردمان که بمشرق اند که افتاب بر ایشان بر اید ایشان را هیچ چیز نیست که خویشتن از افتاب بپوشند نه خانه
و نه دیوار و نه ایوان که مردمانی اند بیابانی اند میان ریگ نشاید ایوان کردن و جایگاه بدان ریگ کشت
کنند و طعام از شهرهای دیگر ارند و انجا سرما بود بحت ایشان همان اندر برهنه زنان و مردان
همه چون ستوران جامع کنند و حرث کنند بیش یکدیگر بی خانه و بی جامه و بی شرمی و افتاب که بر اید
از مشرق با قوت بر اید و ایشان از ان گرمای او اسانی یابند تا زوال بگذرد و نیم روز بود افتاب
از ایشان بشود تا دیگر روز که باز افتاب بر اید بر ایشان اید خدای عز و جل گفتا کذلک وقد
احطنا بما لدیه خبرا یعنی علما اما این که گفت وقد احطنا معنیش انست که گفتا علم من
محیط بود بدانستن اینکه ذو القرنین و همی دانستم که او کجا شود اما ابدون که گفت کذلک این
کذلک را معنی لطیف است نزدیک علما و مفسران و چنین گفتند که اندرین تقدیم و تاخیر باید اندر
نظم ایت تا معنی کذلک بیرون اید چنانک گفت ثم اتبع سببا حتی اذا بلغ مطلع الشمس معنی بس
ابدون بوده است گفتا ان راه که من او را دادم بدان راه همی رفت تا بمغرب رسید و معنی کذلک
بار دیگر ابدون بود هم چنین گفتا بر هم چنان از مغرب راه بر گرفت ان راه که من داده بودم تا
بمشرق بر سید گفتا ثم اتبع سببا حتی اذا بلغ بین السدین یعنی چون بحد مشرق بود دو کوه
بلند و اندر میان ان دو کوه وادی بود و بران کوه مردمان بودند از مسلمانان بسیار خدای عز و جل
گفت وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا مردمانی بودند که لفظ ذو القرنین را
بزبان بو یان ندانستند چون ذو القرنین انجا رسید با ان سپاه ایشان بطاعت بیش او امدند و دین
اسلام اظهار کردند و ذو القرنین با ایشان نیکی کرد و وعدهای نیکو کرد و انجا سیان ان دو کوه
فرود امد و بالای ان کوه چنانست که خدای داند و ان هیچ کسی را ره نیست بران کوه ها
و از ان سو خلقی بودند هم از ادمیان ایشان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان از بسیاری کس
ندانست و دو گروه اند گروهی فرزندان یاجوج و گروهی فرزندان ماجوج اند و این یاجوج و ماجوج دو
برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح از بیرون ان جا بحد مشرق رسیدند و از بیرون ان دو کوه
اندر قرار گرفتند و از پشت هر یکی چندین هزار فرزند امد و خلق بسیار شد و صورت ایشان صورت
ادمیانست و لیکن بالای ایشان یک دو ارش است و گوشهاشان دراز بر زمین همی کشند و جامه ندارند
و برهنه اند چون ستوران و چون خر و گاو و چون بخسپند یکی گوش زیر کنند و یکی از بالا و طعامشان
اندر دلشان خار نحجک است این کجا بتازی حروب خوانند و از بر ان کوه بسیار روید و ایشان بر
کلی بند بکوبند و طعام کنند و بخورند و دین ندارند و خدای نشناسند و هیچ مردی از ان ایشان بمیرد
تا هزار فرزند نیاورد بر ایشان از میان ان دو کوه سوی این مردمان مسلمان امدندی و اندر
میان ایشان فساد کردندی و مردمی را یافتندی بکشتندی و طعامشان و گوشتشان بخوردندی
چون ذو القرنین با سپاه بدان اسان فرود امد ایشان گفتند ما بنیری خود خویشتن را از یاجوج و ماجوج

بی تمام رهانیت برخاستند و پیش ذوالقرنین آمدند و گفتند یا ذا القرنین ان یاجوج وماجوج
مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجا گفتند این یاجوج و ماجوج همی فساد کنند و چون بوند
و خواسته بوند اگر خواهی که ما بر خویشتن خراج نهیم علی ان تجعل بیننا وبینهم سدا تو میان ما و ایشان
بندی کنی که ایشان سوی ما نتوانند آمد ذوالقرنین گفت ما مکنی فیه ربی خیر قال ما
اعطانی الله من الملک و مکنی من ارضه خیر مما تجعلونه لی من خراجکم و هدیتکم گفت آنکه مرا خدای
تعالی داد از ملک همه زمین از مشرق تا مغرب مرا به از هدیه و خراج شما که می دهید مرا لکن ایشان را
بندی کنم و ایشان از شما باز دارم و آن عمل و داد است دشمن از مسلمانان باز داشتن و این خود بر
ملکان واجب است گفت مرا بمردمان بسیار یاری کنید تا میان این دو کوه بندی کنم که ایشان
بر شما نرسند پس خلق بسیار گرد کردند گفت آتونی زبر الحدید یعنی قطع الحدید بفرمود تا
هر مردی پاره آهن بزرگ بیاوردند و آن آهنها میان آن دو کوه همی نهاد چنانکه خشت نهند میان
آن دو کوه با هم بگرفت تا سر قال انفخوا حتی جعله نارا قال اتونی افرغ یعنی الصفر
المذاب پس گفت چندانکه این آهن است روی بیاورید پس چندان روی با آهن جمع کردند بفرمود
تا آتش اندر بستند تا جمله بگداخت و آتش زیر آهن اندر نهاد و دمی بود تا همی دمیدند تا آهن
بگداخت و همه با هم آمیخته شد و صبر کرد تا سرد گشت و سخت شد و میان هر دو کوه بندی گشت
تا یاجوج و ماجوج از آن سو بماندند و آن مسلمانان برستند خدای گفت فما استطاعوا ان یظهروه
وما استطاعوا له نقبا و گفت این یاجوج و ماجوج نه از زبر آن توانستند آمد و نه از زیر آن سوراخ
توانستند کرد پس ذوالقرنین گفت هذا رحمة من ربی گفت وعده خدای ما بیاید بشنه که ایشان
بآخر زمان بیایند و بر روی زمین پراکنند و خدای عزوجل تصدیق ذوالقرنین اندر قرآن باز کرد
که باخر زمان یاجوج و ماجوج این بند بگشایند و بیرون آیند حتی اذا فتحت یاجوج وماجوج یعنی
آن روز که وعده باشد آن بند را بگشایند و بر روی زمین پراکنند عبدالله بن عباس و علی بن ابی طالب
رضی الله عنهما در تفسیر حتی اذا فتحت گفتند نشان رستخیز آن است یاجوج و ماجوج باشند و
چون بیرون آیند هرچه بر روی زمین طعام و شراب است همه بخورند و چون خشک کنند چنانکه کسی به رکی
آب بنه دست و خلق سختی افتند و قحط افتد اسرافیل صور اندر دمد و رستخیز اول همه خلق
بمیرند و از علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت است که یاجوج و ماجوج همی کوشند که این بند ذوالقرنین
بدرانند ولیکن نتوانند و هر روزی که آفتاب بر این صفر گرم بتابد بدندان آن بند را می سایند
تا آفتاب فرو شود یک جای را چنان کنند چون پوست خایه تنک و گویند فردا بیاییم و بشکنیم و نگویند
ان شاء الله چون بامداد باز پس آیند همچنان باشد که بود و هر روزی همین کار ایشان است چون
وعده رستخیز آمدن ایشان باشد در میان ایشان یکی را فرزندی مسلمان آید و بزرگ شود چون
بامدادی بیایند و لیسیدن گیرند این مسلمان گوید بگویید بسم الله و در کار شوید و تنک کنند
گوید که اکنون بعید تا بامداد این مسلمان گوید بگویید ان شاء الله بامداد چون بیایند همچنان مانده
باشد بشکنند و بیرون آیند این قصه بپیغامبر صلی الله علیه و سلم این قصه ذوالقرنین بخواند و شرح ترا زبان
باز کرد و حال سد و قصه اصحاب الکهف شرح داد بدین راست آمد بآنکه جهودان از توریة بیرون
آورده بودند و پیغامبر علیه السلام گفت که اینک من گفتم ما آنکه جهودان گفتند راست است ابوجهل با
مشرکان دیگر گفتند قالوا ساحران تظاهرا گفتند یکی جادو نبشت و یکی موسی بود سحر جادو آن
بایکدیگر برابر آمد ما دین نو و دین موسی نگرویم خدای عزوجل گفت فلما جاءهم الحق من عندنا

قالوا

قالوا لولا اوتی مثل ما اوتی موسی الآیه و اکنون بگوییم که از پس ذوالقرنین ملکی که بود اندر این
جهان و کار چگونه بود از پس ذوالقرنین از ملوک طوایف والله ولی التوفیق وصلی علی محمد و آله

خبر ملوک یونان از پس ذوالقرنین

چنین گویند که از پس ذوالقرنین لشکریان که از یونان بودند همه باز بیونان شدند و جهان بهم بر
گشت که لب دجله از این سو تا لب جیحون تا آنجاکه حد ترکستان همه مملکت عجم بود زمین بابل
و عراق و اصفهان و کوهستان و ری و طبرستان و گرگان و خراسان تا لب جیحون همه اندر دست ملوک
طوایف بود بهر شهری پادشاهی بود بی نیرو و نه کسی که کسی را فرمان بردی و نه خراج فرستادی
و از لب دجله از آن سو تا آنجا که زمین عراق و موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین شام و مصر و حجاز
اندر ملک یونان بود و بماند بر آسان از گروه اسکندر و آن گروه خویشان او که بیونان بودند چون
اسکندر بمرد و تابوت او باز بیونان بردند همه سپاه او و ملک زادگان یونان هشت هزار بود همه
با تابوت او باز بیونان شدند و اسکندر را پسری بود از یونانیان نام او هم اسکندر او را بیونان در
دست باز داشته بود و ارسطاطالیس حکیم او را علم حکمت آموخته بود چون این سپاه بیونان شدند
و اسکندر را بگفتند جمله برگرد او گرد آمدند و ملک بسر پسر سپردند و او ملک نپذیرفت گفت
من بعبادت مشغولم و کار این جهان هیچ سازم که من از پدر خویش شنیدم بود و او را هم مرگ
اندر آن سپاه چاره ندیدند از ملکی پس مردی را از اهل بیت نشاندند نام او [illegible] بود و سپاه
بر وی گرد آمدند و ملک بر وی راست شد و بنی اسرائیل را بر زمین بیت المقدس نیکو داشتی و یکی
از ایشان بر ایشان مهتر کرد و دین و شریعت ایشان بپای داشت و این یونانیان را دین بود و ایشان
همه زندیقان بودند و مذهب فیلسوفان داشتندی و لیکن هیچ پیغامبری را کتابی نگرویدندی و
ایدون گویند که ما صانعی را نشناسیم که حکمت خویش بر سخن برانداختند و گویند این جهان تا بود است
چنین بوده است و تا باشد چنین خواهد بود و هر که بر این جهان اندر از عالم بسیط آید و چون بمیرد باز
بعالم بسیط شود این همه از بهر ملک میدد و ملک هرگز ویران نشود و ادرکی دین باز نه ایستد و آن
و حکیمان ایشان جمله بدین مذهب اند و امروز هر فلسفه که اکنون اندر کتابها است و آن اندر میان
یونانی بطلیموس خوانندی چنانکه بلقب ملک عجم را کسری خوانند و بلقب ملک روم را قیصر خوانند
پس این ملک از لب دجله تا حد مغرب بدست بطلیموس و ملک یونان با بطلیموس [illegible] سال
بطلیموس که پس وی دیگری هم از اهل او بنشست و علم نجوم و طب و حکمة اندر پادشاهی یونان
بسیار شد پس بمرد و بطلیموس دیگری بنشست نام او دیانوس و من بالجمله تفسیر اندر خواندم که
این دیانوس آن ملک بود که اصحاب الکهف از دست او گریخته بودند و بکهف اندر افتادند و این
ملک بدست بطلیموس بماند سالهای بسیار و چنین درست نیست که محمد بن جریر همی گوید که این دیانوس
چهل سال ملک اندر بود و داستان حدیث اصحاب الکهف و ملک او و قصه او و نام او باز کردی و لکن
فرو نتوان گفت بیتا از پس حدیث عیسی علیه السلام زیرا که ایشان بوقت این ملک بگریختند و بکهف اندر
شدند سیصد و نه سال بماندند و از پس عیسی از کهف بیرون آمدند و همه زمین شام بدین عیسی علیه السلام
بگرویده بودند و دین عیسی آشکارا شده بود گفتا این دیانوس بمرد و ملک بطلیموسی دیگر بگرفت
نام او دعطوس و چهار سال بماند و دیگری بنشست نام او فی فاسی و وی سال بیست و نه پس او
بطلیموسی دیگر بنشست نام او [illegible] سال و از پس او دیگری هشت سال ملک او را بود

بر دست باز داشت و زخلق پنهان شد و کس ندانست که کجا شد و از پس او بطلیوس دیگر بنشست نام او
قالوبطری هفده سال پس ملک از یونان بشد از پس دویست و چهل سال و بدست رومانی افتاد اندر میان
روم اندر زمین یونان بودند و اصلشان از روم بود از فرزندان عیص بن اسحق و مردی از ایشان بیامد
ملک نشست نام او اوغسطوس پنجاه و شش سال چون از ملک او چهل و دو سال بگذشت عیسی بن مریم علیه
السلم پدید آمد و میان عیسی و میان ذو القرنین سیصد سال بود و اندرین میانه عجایبها بود بی شمار

اخبار ملوک طوایف

و گفته بودیم که پس اسکندر جهان بخش شد از لب دجله از آن سوی تا مغرب سیصد سال ملوک
یونان داشتند و آن رومیان که نامهاشان گفتیم همه یک یک و مدت ملک هر یکی از ایشان اکنون بگوییم
که از لب دجله ازین سو که زمین عجم بود و آن زمین عراق تا خراسان و تا لب جیحون که حد ترک بود
ملک بود و الکاه باش که این ملک عجم اسکندر از آن سوی دجله که زمین عجم بود از حد عراق و مداین
و ری و جبال و اصفهان و خراسان و بلخ تا لب جیحون بدست ملوک طوایف اندر نهاد به هر شهری
و به هر دهی و به هر پادشاهی ملکی کرد از بهر آنک تا کس مر کس را طاعت ندارد تا همیشه اندرین پادشاهی
خون ریختن بود و حرب بود و ویرانی و هیچ نتوانست ویران کردن خود ویران کرد و اسکندر بمرد
و این پادشاهی بدست ملوک طوایف اندر بماند بر دست تو و ملک تا صد و بیست و سه سال و هیچ
کس ایشان را قهر نتوانست کردن تا اردشیر بابکان از پس پانصد سال همه را قهر کرد و ملک از دست ایشان
همه بستد و این پادشاهی همه از لب جیحون تا لب دجله ازین سو زمین عراق و سواد و مداین و ری
و کوهستان و اصفهان بگرفت و آن ملوک طوایف ایشان را کس طاعت نداشتند و ایشان را ملکی بزرگ
خواندند و لیکن پادشاهی همه تا لب جیحون از دست ملوک طوایف بیرون نشد و نتوانستند بیرون کردن
چنانک اردشیر بابکان کرد و لیکن میانه پادشاهی هیچ داشتند از انجا که اکنون بغداد است
و مداین تا ری و آن کوهستان هیچ داشتند و ملوک طوایف ایشان را ملوک بزرگ خواندندی اول
ایشان پسر دارا الاکبر نام او اشک و اصل حرب ایشان آن بود که چون ملک یونان از لب دجله از آن
سو از دست یونانیان بشد و باج بدست رومیان اندر افتاد چنانک گفتیم اندرین کتاب و از روم
ملکی ساخته دجله بگذشت و زین سو آمد و نام او انطیخس بود و از لب دجله ازین سو تا حد سواد
تا حد اهواز و بابل و ری بگرفت و ملوک طوایف او را فرمان نکردند و چون بدیدند که مردی
رومی را بر خویشتن ملک کردند پسر دارا الاکبر را پسری بود نام او اشک بوقت اسکندر خرد بود
و بری بود چون اسکندر بر اندیشید دارا الاصغر را بکشت این هیچ نتوانست کردن اکنون که این
انطیخس رومی بیامد ملک از لب دجله ازین سو تا ری بگرفت و این اشک بزرگ شده بود بر قفا
و بری سپاه بود گرد کرد و ملوک طوایف هر یکی او را یاری کردند و سپاه و خواسته فرستادند
و سپاه از ری بکشید و بیامد و با انطیخس رومی حرب کرد و او را بکشت و پادشاهی از دست وی باز
بگرفت از لب دجله تا ری و ملوک طوایف او را فرمان کردند و حق او بشناختند که پسر دارا بود
و مملکت او را سزا بود و بدو نامها کردند و نام او بر عنوان نوشتند پیش از نام خویش او شاد شد
بدان نامها و لیکن نتوانست ملک از دست ایشان بیرون کردن و خود این طمعش نبود و با ایشان
مدارا کرد و همین قدر ملک که از دست آن رومی بیرون کرده بود بس کرد و سالی چند اندرین
مملکت بنشست پس اندر روم ملکی اندر بود که آهنگ این اشک کرد با سپاه بسیار نام آن ملک قسطنطین

و جای نشست ملک روم اندر شهر رومیه بود شهری بزرگ و این قسطنطین سپاهی بسیار گرد کرد و روی
با اشک نهاد که با وی حرب کند و کین انطیخس بخواهد و خون او طلب کند این اشک دانست که با او نه
برابر است سوی هر ملکی از ملوک طوایف کس فرستاد و نیرو خواست هر یکی او را نیرو کردند و سپاه
و خواسته فرستادند چهار صد هزار مرد بر اشک گرد آمد و از ملوک طوایف مردی نیرو کی این اشک
امن بود و ملک حضر او داشتی و حضر جایی است از سواد عراق از لب دجله شهرها است سه چهار
تا حد کوفه و حد بادیه آن را حضر خوانند و آن ملک حضر ملکی بزرگ بود دست و عرب و آن هیچ ملکی نترسیدی
الا این ملک حضر که به عرب نزدیک بودی عرب از وی نترسیدندی و او را طاعت داشتندی
شعرها گفتندی بمدح او بایام او و در پیش او اعشی گفتست میمون بن قیس این حضر را و مملکتش را
صفت کند مردی از ملوک طوایف و آن ملوک قریش نام او ساهبود حرب کرد و باز گشت از پس ده
سال و هیچ نتوانست کردن اعشی این را صفت کند و این ملک حضر را بستاید و آن حصار و مردمان
بحرب خلیفت و صبر کردن با سپاهش و از پس ده سال که حصار داشته بود و کاری نتوانست کردن
و باز گشت اعشی این شعر املا کند که لفه میج ایذ شعر

الم تر للحضر اذا اهله • بنعمی و هل خالد من نعم • اقام به شاهبور الجنود • حولین تضرب فيها القدم
وکان دعا قومه دعوة • هلم الی امرکم قد صرم • فموتوا کراما باسیافکم • اری الموت یجشمه من جشم

و بنی عدی بن زید ابیات گفتست و این ملک حضر را نام بدست و حضر و خابور نام شهری است
از شهرهای او و او حضر را حصار کرد و بلند تر بود و بلخ و شکرها و رده بود که گفت هرچند حصار بود
مرگ از وی نترسید و بدو اندر رسید و بشد و در بن خالی شد اندرون گفت شعر

واخو الحضر اذ بناه و اذ • دجلة تجبی الیه و الخابور • شاده مرمرا و جلله کلسا • فللطیر فی ذراه وکور
لم یهبه ریب المنون فباد • الملک عنه فبابه مهجور • پس همه ملوک طوایف سپاه فرستادند سوی
اشک و این ملک حضر خود آمد بتن خویش و پیش اشک بیستاد از حق او و این اشک بر حق او بشناخت
چون حصار حضر ابن یزدگرد اندر پیش اشک این سپاه بملک حضر داد و او را بهر سپاه سالار کرد و فرمود که بر و
با ملک روم حرب کن و خود بجای بنشست و ملک حضر این سپاه بکشید و سوی قسطنطین شد ملک روم
و او را هزیمت کرد و رومیان بیشتر کشته شدند و قسطنطین بگریخت و زمین رومیه را ویران کرد و
بیامد و بروم اندر شهری دیگر بنا کرد با حصار استوار و آن را قسطنطینیه نام کرد و آنجا بنشست ملک حرب
و تا امروز جایگاه ملکان که بودند همه بدان شهر قسطنطینیه بودند و ملک حضر با حضر شد و اشک
آن سپاهها با ملوک طوایف فرستاد و خود بملک بنشست ده سال و از پس او مردی پادشاهی بسیار ملکان
نشستند و ملوک طوایف گردنی ایشان را فرمان کردندی و لیکن آن قدر پادشاهی از دجله تا ری
از دست ملوک طوایف بیرون بود و این ملکان را اشکانیان خواندندی و ایشان را نیک بود اشکان
نام از فرزندان یافث بن نوح و این همه فرزندان او که ملک شدند ایشان را اشکانیان خواندندی و هم چنین
هر که از فرزندان اشکان ملک عجم داشت از دجله تا ری در میان ملوک طوایف بهتر گشت از پس اشک
بن دارا این مملکت دویست و شصت سال بماندند چنین کی از ایشان بنشست از پس اشک بن دارا
ملکی بود نام او اشک بن اشکان و بیست و اند سال بنشست و از پس او پادشاه بعد بن اشکان شصت
سال و بدین روزگار اندر یحیی بن زکریا علیه السلم بکشتند و این شابور را خدای عز و جل بر ایشان مسلط
کرد تا همه را بکشت و ویران کرد سخت تر از آنک بخت النصر کرده بود و چون از ملک او چهل سال بگذشت
عیسی بن مریم علیه السلم اندر جهان بدنیا آمد و آن پس از این شابور اردشیر بنشست هم آن

از پسران اشکان ونام حودیز ده سال واو را حودیز الاکبر گفتندی که اندر اشکانیان دو حودیز بودند
یکی حنینس بود دیکی دیگر بود از پس او نام او بخوری شست یک سال واز پس حودیز الاصغر بود ده سال بود
واز پس او اشکانی دیگر نام او اردوان و دو اردوان بودند یکی اردوان الاکبر و دیگر اردوان الاصغر واز پس
اردوان ملکی نشست نام کسری چهل سال واز پس او اشکانی دیگر نام او اردوان الاصغر سیزده سال پس
بعهد او اردشیر بیرون امد بپارس واز پس سیزده سال ان ملک از او اورا بکشت وملک عجم همه بگرفت وملوک
طوایف را همه قهر کرد وملک از دست ایشان بستد واز لب جیحون تا لب دجله بگرفت ودیار موصل و شام
ومصر از دست رومیان بستد وهمه پادشاهی او را گشت واز وقت ذو القرنین تا وقت اردشیر پانصد و
بیست سال بود که این ملک عجم از لب دجله اندر سو اشکانیان داشتند واز لب دجله اران سو یونانیان
داشتند حال ملک یونانیان را ذکر کردیم وبدین کتاب اندر نام ملوک اشکانیان بدو سه گونه است ونامهای ایشان
درست است که گفتیم واین ملکانی بودند معروف دیگر بعجم اندر که ذکر ایشان بسیار است که اردشیر بابک
معروف بد اندر میان ملک اشکانیان ورومیان و حبشها بود اندر بنی اسرائیل پیغمبر بسیار بیکی از پیغمبران خدای
عز وجل زکریا علیه السلم را پیغامبری داد به بیت المقدس و مهتری داد بر مسجد و بر عباد و دیگر مریم
بنت عمران ان مادر او را محرر کردند و همه محرری مسجد او بودند و دیگر مادر یحیی بن زکریا علیهما السلم
و دیگر مادر عیسی بن مریم علیه السلم و این بعهد اردشیر بود و ملوک طوایف والله اعلم بالصواب

خبر نبوت زکریا علیه السلم

اما حدیث زکریا علیه السلم ایدون بود که بوقت انکه ملک شام بدست یونانیان بود ان بطلیوسان
بنی اسرائیل را بنیک داشتند و مردمان بیت المقدس نیکو داشتندی و بنی اسرائیل اندر نعمت او فتادند و
مسجد بیت المقدس اباذان گشت و عبادت اندرو بسیار شد و بنی اسرائیل چو ا ستنک ملک ان کردی
وحجت اینست که وقف بودی که مسجد بیت المقدس چهار هزار و پنج هزار عابد بودی که ایشان بعد
روز داشتندی و بیشتر نماز کردندی واز مسجد بیرون بیامدندی واندر میان ایشان پیغامبر بود
خدای عز وجل زکریا را پیغامبری داد و ایشان همه او را تعظیم کردندی که ایشان را پیغامبر بود چون زکریا را
پیامبری پدید بخشید و زکریا یکی از ان عابدان بنی اسرائیل بود که اندر مسجد بودند و زکریا پسر یوحنا
بود از فرزندان رجیم بن سلیمان بود و زکریا محرر بود و ان چهار هزار عابد اندرین مسجد همه ان بودند
که محرر بودند مسجد را چرا که مسجد الله امدندی بعبادت و بان گشتندی محرران بود که بنی اسرائیل
را عادتی بود که هرکه خواستی که بخدای تقرب کند چون زنش بار گرفتی گفتی یا رب اگر مرا پسری اید تو را محرر
کردم مانند هم چنین گفتی و این نذری بود بر ایشان واجب چون فرزند بیامدی اگر دختر امدی خدای را اندر
بود و واجب نشدی زیرا که دختر محرر نشایستی کردن واگر پسر امدی هم انگاه که از مادر جدا شدی او را
بعابدی بسپردندی اندر مسجد وان عابد او را همی داشتی و مادر بر او نشستی مگر بگاه شیر دادن که شیر
بدادی و بخوابانیدی و باز گشتی وبدین حال مادر او را همی میپروردی ولیکن از مسجد بیرون نیاوردی
تا بزرگ بر مادر دستاروی باز داشتی چون پنج ساله شدی بدان عابد سپردی تا عابد او را همی داشتی
و تهذیب اموختی و دین هم با او بنیک شدی و هر از عبادت چیزی ندیدی و زکار این جهان چیزی
ندانستی و هرکه اذری گناهی و معصیتی نیامدی نه بخوردی و نه بخفتی و هم در ان مسجد بمردی و هرکه
از بنی اسرائیل بمردی و هیچ چیز داشتی چاره نبودی با وقفی نکردی که وصیتی و مسجد را و طعام
وجامه ان عابدان را که اندر انجا همی بودند وان محرران چنان کسها را که انجا عبادت را همی بودند

واز

واز چهار هزار مرد عابد بودند و زکریا از ایشان بود و از کعب الاحبار روایت کنند که این سنت و رسم فرزند
محرر کردن بنی اسرائیل از ان افتاده بود که ایشان اندر توریة ایدون یافته بودند که خدای عز وجل
موسی را گفت ان احب العباد الی من خدمنی شابا لم تکن له جاهلیة و کم لی بود که او را اندرین خطای
نرفته بود واز گناهی نیامده بود و باز از ان گناه باز گشته بود بر خدای عز وجل ازین نیکوتر ایدون
گفت که از بندگان من از دوست تر انکه او را از جوانی تا پیری بعبادت من مشغول بوده باشد پس
ایشان فرزندان را همی از کودکی بمسجد اوردندی و محرر کردندی تا از کودکی تا جوانی بی گناه بنهفتی
و پاک پیش خدای شدی و بجهد زندگانی عبادت کردی بی گناه و تفسیر ان محرر بود یعنی ازاد کرده از شغل
دنیا و هرکرا از بنی اسرائیل دو سه فرزند بودی چاره نبودی تا یکی را محرر نکردی پس زکریا از ان محرران
بود و چهار هزار مرد همه محرران بودند پس خدای عز وجل زکریا را پیغامبری داد از ان همه عابدان پس زکریا
را بدین سبب مهتر کردند و عبادت بفرمان او کردندی و او امام ایشان بودی اندران مسجد و زن
عمران بود هم از فرزندان سلیمان بن داود و دو دختر داشت یکی را بعمران بن ماثان داد و یکی بزکریا داد
بزنی ان زن زکریا داذ نام او ایشاع بود و ان مادر یحیی بن زکریا بود و ان زن که بعمران داذ نام او حنه و ان
مادر مریم بود و زکریا همی خواست که او را از ان زن فرزندی اید نیامد و عمران را ازین زن فرزند بسیار
امد بود بالاخر زن عمران بار گرفت عمران وزنش هر دو فرزند را محرر کردند وان مریم بود چنانکه خدای
گفت اذ قالت امراة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی انک انت السمیع العلیم

خبر مولد مریم بنت عمران علیها السلم

پس چون زن عمران بار گرفت نذر کرد که این را که اندر شکم منست یا رب تو را محرر کردم و عمران
بمرد هم چنان نذر کرد از او خدای عز وجل خبر داد از مادر حکایت کرد و پس ان بنده نسب فرزند
بمادر خویش درست تر بود فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت و
لیس الذکر کالانثی و من خود دانستم که امدت و حکیمانرا اندرین سخنان لطیف بسیارست
اندر باب عبادت که هرکه که بنده طاعتی بکند وانرا ان طاعت تقصیر اید و ناشایسته اید و بداند
که خدای عز وجل نشاید از شرم تقصیر خویش بنا شایستگی پس این خدای عز وجل بدان اقرار
و تقصیر او را عفو کند وان طاعت ناشایسته را شایسته کند هم چنانکه مادر مریم چون بنداشت که
او چیزی اید که ان خدا را شاید پس از انکه بیامد بخدای برد چون بار بنهاد و نگریست دختر بود
ناشادمان گشت و بجشم تقصیر اندرو نگریست و بزبان عذر و شرم از خدای بخواست و دعا کرد و زاری کرد
و گفت انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت بدان شرم او عذر بخواست خدای عز وجل ان دختر را
بپسری از وی بپذیرفت چنانکه خدای گفت فتقبلها ربها بقبول حسن وانبتها نباتا حسنا
و خدای سوی زکریا وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر را از تو بپسری بپذیرفتم این
را بمسجد اور و محرر کن و هرگز بمسجد الله هیچ دختر محرر نکرده بودند از بهر انکه زن عورت بود
و حایض بود و زن حایض بمسجد اندر نتواند بودن و نه مصحف بسودن و نه نیز خواندن هم چنانکه
گردجنب از بهر ان بود که دختر محرر نکردند چون مادر مریم مریم را بمسجد اورد و بنهاد ان عابدان
و رهبانان شگفت داشتند و منکر شدند همه سوی زکریا پیغامبر امدند و گفتند این زن
عمران چیزی محدث اورده است و دختری اورد محرر زکریا ایشان را گفت این خدای فرموده است چون
فرمان خدای بشنودند نداء زبان پیغامبر خاموش شدند و هرکس همی گفت که این را من بپذیرم و من

بودیم پس زکریا گفت من بدین حق تر ام که خواهر مادر این دختر زن منست حاضر گفتند اگر این را بسزاوارتر
دادندی کسی از ما در او حق تر نیست چون بازکریا خصومت کردند بداشتن مریم زکریا گفت قرعه
زنیم هر کرا قرعه برآید او حق تر بود بداشتن مریم گفتند رواست ان قلمها که ایشان داشتند که
بدان توریة نوشتندی هر یکی قلم خویش بیاوردند و نام خویش هر یکی برو نبشت پس ان قلمها هر یکی
همه بیکجای بیفکندند و دستاری برو پوشیدند پس یک تن را گفتند دست اندر کن و هر کدام
که بدست تو آید بر گیر و بیرون آر هر که قلم بنام او بیرون آید دانیم که او حق تر است چنانک
خدای گفت اندر نبی وما كنت لديهم اذ يلقون اقلامهم ايهم يكفل مريم وما كنت لديهم
اذ يختصمون پس بدان قلمها سه بار قرعه زدند هر سه بار قلم زکریا بیرون آمد دانسته شد که او حق
تر است زکریا مریم را بپذیرفت چنانک خدای عزوجل گفت وكفلها زكريا كلما دخل عليها
زكريا المحراب وجد عندها رزقا یعنی ضمها الی نفسه پس زکریا اورا بیرد مسجد قبه کرد
و همه بوریا بوریا بر کرد و بر در آن قبه قفلی داشتی و کلید با خویشتن داشتی چون مریم پنج ساله شد
زکریا اورا بدان قبه اندر داشتی و محرابی کرد اورا و توریة اورا بیاموخت و مریم بعبادت مشغول
شد و روز و شب محراب اندر خدمت همی کرد خدای عزوجل را و زکریا همی از خدای فرزند خواست
و اورا هفتاد سال بود و فرزندش نبود و زنش پیر شده بود و حیض گسسته بود زکریا نا امید گشت
از فرزند و دعا دست باز داشت گفت از مرد و زن پیر ضعیف فرزند نیاید بی دعا نباید کردن
و مهر فرزندی بر مریم بر افکند و اورا چون فرزند همی داشت و همی بود تا مریم دوازده ساله شد و
بجز زکریا کس سوی مریم اندر نشدی و کلید قفل او داشت هر روز یکبار و هر شب یکبار در خانه
بگشادی و طعام و آب بنهادی و اورا چیزی از عبادت بیاموختی پس یکروز زکریا در قبه بگشاد
و بسوی مریم اندر شد بر مریم بر پیش او طعام تابستانی یافت و بجز اندر آید و نیست که اکنون تازه
یافت بزمستان محراب اندر چنانکه خدای گفت كلما دخل عليها زكريا المحراب وجد عندها
رزقا و خدای عزوجل بزمستان میوه تابستان پدید آورد تا زکریا را بر مریم تهمت نیفتد و اگر
میوه اندر وقت خویش بودی و بجهان اندر یافتنی بودی زکریا بر مریم گمان افتادی و گفتی
هر چند کلید با من است مگر کسی حیلتی کردست و سوی او اندر آمدست و این میوه را بیاورد دست
ولیکن میوه دید که بر روی زمین بدان وقت چنان نبود آنگاه تهمتی نیفتاد بر خلق و دانست
که آن از خدایست پس مریم را گفت انى لك هذا این از کجا آمد ترا اندرین وقت که بر روی
زمین هیچ میوه نبود مریم گفت هو من عند الله این از خدای است تبارک و تعالی ان الله
يرزق من يشاء بغير حساب گفت خدای روزی کند انرا که خواهد بی شمار بفضل و کرم خویش
زکریا دانست که این جز خدای عزوجل کسی نتواند آورد بزیبندی بدین وقت پس یک روز همی روز
نگاه کرد همچنان پدید بدلش افتاد که ان خدای که بدین وقت میوه تابستانی بزمستان تواند آورد
قادرست که از من فرزندی آرد هر چند نومید شده ام زکریا خدای را بخواند از دل پاک و فرزند
خواست چنانک خدای عزوجل گفت هنالك دعا زكريا ربه یعنی عند ذلک زکریا ربه
گفتا زکریا از دل پاک خدای را دعا کرد و پسر خواست و ایدون گفت رب هب لي من لدنك
ذرية طيبة انك سميع الدعاء پس دعا زکریا علیه السلام اجابت کرده والله اعلم واحکم

خبر مولد یحیی بن زکریا علیهما السلام

قال الله تبارك وتعالى في محكم كتابه بسم الله الرحمن الرحيم كهيعص ذكر رحمة
ربك عبده زكريا اذ نادى ربه نداء خفيا گفت خدای رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدای
را بخواند از نهان بی آنک خلق دعای او بدانست و این دعای خفی از بهر آن بود که او و زن هر دو پیر
شده بودند و شرم داشتند از خلق که دعا کنند و فرزند خواهند بدعای آشکارا و دشمنان را
گویند و فرزند خواهند خود خدای تعالی را بخواند از نهان قال رب انى وهن العظم منى واشتعل
الرأس شيبا ولم اكن بدعائك رب شقيا گفتا یا رب من پیر شدم و سپیدی بر سر من اندر آمد
و هیچ دعا که من ترا بخواندم تو مرا نومید نکردی وانى خفت الموالي من ورائى یعنی القرابه گفتا
یا رب من از قرابت خویش بترسم یعنی از بنی اسرائیل و زکریا را خواسته نبود که بترسیدی که میراث
او ببرند لیکن هر پیغامبری که بمرد و از پس او پیغامبری نماند از پس او قوم او دین را بدل کنند و کتاب
خدای را ضایع کنند او بترسید که از پس او چون پیغامبری نبود یا اورا فرزند نبود همچنین دین ضایع
شود گفت فهب لى من لدنك وليا يرثنى ويرث من آل يعقوب یعنی النبوة گفت مرا پسری ده
که پیغامبری از من و از آل یعقوب بدو رسد واجعله رب رضيا و اورا پسندیده کن و بر منش همچنانک تو
بپسندی خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا اورا بشارت دهد و زکریا بمحراب اندر نماز همی کرد
جبرئیل بانگ کرد چنانکه خدای عزوجل گفت فنادته الملائكة وهو قائم يصلى فى
المحراب ان الله يبشرك بيحيى و اندرین سورت گفت يا زكريا انا نبشرك بغلام
اسمه يحيى یعنی علی لسان جبرئیل خدای جبرئیل را بفرستاد تا اورا بشارت داد گفت خدای ترا
همی بشارت دهد به یحیی لم نجعل له من قبل سميا و اورا یحیی خدای تعالی نام کرد و بر روی
زمین هیچکس یحیی نام نبود و یحیی نام کردش که از میان دو پیر آمد بیرون و ما در جهان که از
میان دو مرده زنده بیرون آمد پس حق سبحانه و تعالی یحیی را صفت کرد و گفت مصدقا
بكلمة من الله وسيدا وحصورا ونبيا من الصالحين پس خدای عزوجل همچنان نام کرد یحیی
را از پیش که کس را نبود مصدقا یعنی بعیسی و خدای عزوجل هیچ پیغامبر را سید نخواند مگر یحیی را
و علما و مفسران بکتاب تفسیر اندر یاد کرده اند سيدا یعنی حليما گفت یحیی را از علم او بترسم تا از
خلق من رنج و اذی برگرفت و حلیم گردد تا مهتر گشت تا تو بدانی که کس جز بعلم مهتر نگردد
و اصل مهتری علم بود و الختان پس گفت حصورا و الحصور الذى يحصر الماء فى صلبه ولم يكن
یعنی گفت یحیی را چنان آفریدم که خویشتن را بهیچ زن مشغول نکند از داشتن اورا که خلق از زنان
هلاک شوند خویشتن را از زنان باز دارند تا اورا عادت نشود و بزنش حاجت نیاید هر چند قادر
باشد بر شهوت راندن و اندر و مرکب باشد ونبيا من الصالحين گفت پیغامبری بود یحیی
از نیکان پیغامبران زکریا علیه السلام چون این بشنید عجب آمدش جبرئیل را گفت انى يكون
لى غلام وقد بلغنى الكبر وامرأتى عاقر گفتا مرا پسر از کجا باشد و من پیر شدم و زن نازاینده
است یعنی حیض او گسستست و که عقیم گویند زن او هر که حایض نشده بود و عاقر بلغت این
بود جبرئیل گفت كذلك الله يفعل ما يشاء خدای چنین است هر چه خواهد کند زکریا از آن شادی
بشارت که جبرئیل گفت خدای را دعا کرد تا اورا بنماید نصدیق سخن جبرئیل گفت رب اجعل لى آية
قال آيتك الا تكلم الناس ثلثة ايام الا رمزا خدای عزوجل آن آیت بنمود گفت یا بشارت من
بر سول من درست شده من همی آیت خواهی این چنین سخن گفتی یعنی آیت انست که بر زبان سه روز
با خلق سخن نتوانی گفتن الا رمزا یعنی اشارت مگر بدست نمودن و خدای سبحانه و تعالی سخن

گفتار زن از نطق باز داشت ولیکن زبانش اندر ذکر خدای و اندر نماز بسته نبود چنانکه خدای گفت
الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا واذکر ربک کثیرا وسبح بالعشی والابکار یعنی صل
بالعشی والصباح و بدین سورت دیگر گفت آیتک الا تکلم الناس ثلث لیال سویا یعنی صحیحا لما بک
من عیب حتی حل علیه گفت با خلق سه روز سخن نگوئی بی آنکه زبانت را آفتی بود یا علتی و بیماری
بود پس زکریا را سه روز زبان بگرفت و با خلق حدیث نتوانست کردن و امام بود مسجد بیت
المقدس اندر چون بوقت نماز ببود با ایشان سخن نگفت همه گرد آمدند و بدانستند تا او از محراب
بیرون آمد ایشان را اشارت کرد که برخیزید نماز کنید چنانکه خدای گفت فخرج علی قومه من
المحراب فاوحی الیهم ان سبحوا بکرة وعشیا یعنی صلوا بالمساء و بالغداة چون یحیی بیامد خدای
تعالی وی را پیغامبری داد و هم بر کار زکریا پیش از پیغامبری عیسی و عیسی از پیغامبری یافت
پس زکریا را بکشتند از پس آن و گروهی گفتند که یحیی از آن پیغامبران بود که بر او از آسمان کتاب آمد
چنانکه گفت یا یحیی خذ الکتاب بقوة یعنی بجد گفت ای یحیی این کتاب خدای بگیر
و جهد کن تا آنچ اندر وست بکار آری و گروهی گفتند بوی کتاب نیامد معنی این کتاب توریة خواهد
پس خدای تعالی یحیی را اندر نبی بستود گفت وآتیناه الحکم صبیا گفت او را بکودکی معرفت دادیم
تا خدای را بشناخت و پیغامبران خدای را و عیسی را تصدیق کرد هم بکودکی وحنانا من لدنا وزکوة
یعنی رحمة من عندنا وطهارة گفت رحمت فرستادم بیحیی و او را رحمت خویش کردم اندر میان
خلق و او را از گناه پاک کردم و پلیدی جماع چنانکه هیچ زن او را حاجت نبود وکان تقیا
و پرهیزکار بود ولم یکن جبارا عصیا و بر مادر و پدر گردن کش نبود و بی فرمان نبود بر خدای
عزوجل پس یحیی را آفرین کرد و بآخر بدو درود داد تا آفرین و ستایش تمام شد و ایدون گفت وسلام
علیه یوم ولد ویوم یموت ویوم یبعث حیا گفت درود بر یحیی باد از روزگار کز مادر بزاد
و بدین جهان اندر آمد روز که بمیرد و آن روز که زنده شود و از گور برآید پس سه روز بزرگوارتر
که خدای عزوجل بروی چندین ثنا کرد اندر نبی آن روز که بزاد تا آن روز که پیش او شود و نیکوید
که حدیث او تا بنشسته بماندیم و از پس این مولد عیسی علیه السلم گوییم ان شاء الله تعالی وحده

خبر مولد عیسی بن مریم علیه السلام

مردمان اختلاف کردند اندر مولد عیسی علیه السلام گروهی گفتند که عیسی از پس یحیی بشش ماه اندر گروهی
گفتند بسه سال و خدای عزوجل قصه عیسی و یاد کردن مریم اندر نبی تمام بگفتست و ایدون گفته است
واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا گفت یاد
کن قصه مریم چون از مادر جدا شد و بجایی اندر شد با قبای که کسی او را نبیند فارسلنا الیها
روحنا فتمثل خدای گفت من جبرئیل را بدو فرستادم فتمثل لها بشرا سویا و خویشتن بصورت آدمی
او را بنمود و با خبار تفسیر اندر ایدون آمده است که تا سیزده ساله نشد حایض نشد چون دو بار
حایض شد دیگر بار از حیض پاک شد خدای عزوجل جبرئیل را سوی او فرستاد تا اندر آستینش
بدمید و بعیسی علیه السلم بار گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گروهی گفتند عمران آنگاه می مرد
که مریم اندر شکم مادر بود و از پس آنکه عمران بمرد مادر مریم مریم را محرر کرد پس مریم بدست زکریا
اندر بود اندران حجره مسجد اندر و هیچ کس جز زکریا پیش او اندر نشدی و عمران را برادری
بود یعقوب نام و پسران و آن یعقوب را یکی پسر بود محرر کرده هم با مریم و نام او یوسف نجار

و از بنی

و او بنجار مسجد اندر بزرگ شده بود هم چون مریم بخادمی مسجد و یوسف سیزده ساله شد هم چون مریم
و پسر عم مریم بود و چون مریم بزرگ شد از پدر و زکریا بیاموخت و خادمی مسجد همی کرد و هر روز
کوزه را که مسجد بار با مینی او کردی و زکریا نگذاشتی که کسی مریم را بدیدی بجز یوسف و زکریا
چون شغلی داشتی کلید حجره مریم یوسف را دادی تا حاجتی که بودی او بگزاردی پس چون مریم
از حیض هم پاک شد یوسف آب اندر حجره بنهاد تا او سر بشوید چنانکه خدای گفت اذ انتبذت
من اهلها مکانا شرقیا پس جبرئیل علیه السلم بیامد و اندران حجاب که بسته بود مریم و بنهاد
آنگاه که او سر شسته بود و پاک شده بود و جامه پوشیده جبرئیل علیه السلم خویشتن را بصورت یوسف
در و ذکر بوی بنمود و مریم جز یوسف و زکریا از مردان دیگر ندیده بود چون مریم او را بدید بنداشت
گفت اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت پناه بخدای اندرم از تو اگر پرهیزکار آمده که
که مرا برهنه بینی چون جبرئیل بدید که او بترسید گفت انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا
گفت من رسول خدایم آمده ام تا ترا کودکی بخشم پاک نه از آب پلید پشت مردان و خدای عزوجل
او را بیافریند اندر شکم تو مریم چون دانست که او نه آدمی است دلش بیارامید و با او مناظره کرد گفت
انی یکون لی غلام ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیا گفت مرا پسر از کجا باشد که هرگز مرا هیچ مرد
نبسوده است و دست بمن ننهاده است جبرئیل علیه السلم گفت قال کذلک قال ربک هو علی هین
الی آخر الآیة گفت خدای عزوجل چنین فرموده که من این فرزند بیافرینم بی پدر و او را پیغامبر گردانم
آمنا و صدقنا و این کاریست که خدای قضا کرده است و نام این فرزند عیسی است علیه السلم پس
جبرئیل علیه السلم او را گفت خدای نام او عیسی نهاد و نیز مسیح گفت چون بیاید تو نیز همین نام
کن پس چنین گویند که جبرئیل او را بشارت داد و فرمود ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه
المسیح عیسی ابن مریم خدای عزوجل ترا بشارت همی دهد بسخنی او که این فرزند اندر شکم تو بسخن
خویش خواند و او فرمان کند گوید بباش بباشد الا آن که خدای عزوجل گفت و آن سخن هم بفرمان
او باشد و این فرزند بشکم تو گوید بباش بباشد بی آب پشت مردان و نام وی مسیح است و هم
عیسی و مسیح ایدون بود از بهر آن مسیح خوانندش که هرکجا او دست بر نهادی بر بیماری اندر ساعت
درست شدی و چون دست بر نابینا نهادی همان لحظه بینا گشتی پس از آن خدای تعالی نیز
گفت وجیها فی الدنیا والآخرة ومن المقربین ویکلم الناس فی المهد وکهلا ومن
الصالحین و او معروف و نام آور بود در این جهان و در آن جهان و چون این صفت بکردم مریم را
دل خوش کرد اید و یکلم الناس فی المهد وکهلا معنی آن بود که در کودکی با مردمان
اندر گهواره سخن گوید و بپیری و کودکی پیر ایشان را آیت نماید و خدای بزرگ خواند ومن الصالحین
و از نیکان بود ویعلمه الکتاب والحکمة و خدای بدو کتاب فرستد و انجیل و حکم آموزد از توریة
ورسولا الی بنی اسرائیل و او را پیغامبر کند بر بنی اسرائیل چون مریم از صفتهای عیسی بشنید و دانست
که او رسول خدای است و او را هم بزرگ خواهد کردن و نه آدمیست که با وی فساد کند دلش بیارامید
سخن خدای و بدین وحی که بر زبان جبرئیل بگزارد راست گوی داشت او را و بدلش اندر شک
نماند و خدای عزوجل بر مریم ثنا کرد و او را بستود و گفت ومریم ابنت عمران التی احصنت فرجها
فنفخنا فیه من روحنا وصدقت بکلمات ربها وکتبه وکانت من القانتین گفت دختر
عمران تن خویش پاک داشت از ناشایست تا دست هیچ مرد بدو نرسید و چون جبرئیل سخن خدای بدو

آورد و بدان سخن خدای و بوحی او راست گوی بود و بدلش اندر شک نماند که این فرمان خدای است
و مریم خدای را از مطیعان بود پس چون جبرئیل دل مریم خوش کرد بهم اندر دمید بفرمان خدای
مریم آن باد پاک بار گرفت چنانکه خدای گفت فحملته و عیسی بشکم مادر اندر بماند چون مریم
نماز کردی عیسی تسبیح کردی و جهودان گویند جبرئیل اندر میان نبود خود یوسف درودگر بود
و عیسی تبرهی بود بی نکاح خدای عز و جل مریم را از آن تهمت بری کرد و بر وی ثنا کرد و بپاکی برو
گواهی داد و گفت ومریم ابنت عمران التی احصنت فرجها و مریم از سخن جهودان پاک بود و جهودان
بدین سخن کافر شدند و عیسی بزمین بلوی بود مر خلق را آزمایش کرد بروی و خلقی بسیار بدوزخ
شد هر که بدو بگرویدند از ترسایان و انصار اندر گذشت و هر که از جهودان بگرویدند هم چنان و ترسایان
ندانستند که آن چیز که مریم از وی بار گرفت آن چیز چیست و خدای عز و جل بحقیقت قدرت نشناختند
تا سه گروه شدند یکی گروه گفتند ان الله ثالث ثلثة خدای سوم ایشانست یعنی یکی مریم و یکی عیسی
و سدیگر خدای تعالی و دیگر گروه گفتند ان الله هو المسیح ابن مریم گفتند خود خدای عیسی بن
مریم است از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی بیرون آمد و خویشتن خلق
را بصورت آدمی بنمود و باسمان باز شد این سخن از آن افتاد که خدای را بحقیقت قدرت
نشناختند و مقالت اسلام اینست که عیسی اندرین جهان بقدرت خدای و بفرمان اوی که خدای
بفرمود تا در شکم مریم بی پدر موجود شد و دیگر گفت بباش ببود چنانکه آسمانها و زمینها و خلق
و فرشتگان بیافرید و خدای هر چیز که بیافرید اورا اصل و مثال بکار نیامد هم چنانکه حوا را
خواست که بیافریند اورا اصل و مثال بکار نیامد و چنانکه آدم را از خاک بیافرید بی مادر و پدر
و به پیغامبر یاد کرد این حجت اسلام و گفت ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب
ثم قال له کن فیکون گفت مثل عیسی که خدای اورا بیافرید از مادر بی پدر همچون مثل آدم بود
پس گفتا باش ببود خدای عز و جل گفتا فحملته فانتبذت به مکانا قصیا یعنی بعیدا
گفت بار گرفت مریم و چون وقت بار نهادن بود بدشت بیرون شد از شهر و چون بار بروی
پیدا آمد و شکمش بزرگ شد مریم شرم داشت که زکریا اورا به بیند و آن یوسف پسر عم خویش را
گفت که با او نکاح بود که پیش یک جای شده بودند که مرا از خدای فرشته آمد و پیغام آورد
و من بار گرفتم و هیچ آدمی دست بمن ننهاد و یوسف اورا راست گوی داشت و دانست که
هیچ مرد دست برو ننهاد تا آن وقت که گاه بار نهادن بود و مریم شرم داشت از زکریا و
از چندان عابدان مسجد و دانستند که هیچ مرد اورا ندید جز زکریا و یوسف پس مریم تنها از مسجد
بیرون شد و از شهر بیرون شد و گروهی گفتند مریم تنها بود چون لختی برفت مریم را آن درد گرفت
که زنان را گیرد بوقت زادن و آن درد را بتازی مخاض گویند و طلق نیز گویند از دور یکی درخت
بدید درخت خرما بود خشک شده و برگ از وی ریخته و شاخ شکسته مریم بر آن درخت رسید نیز
از درد نتوانست رفتن هم بر آن درخت بنشست چنانکه خدای گفت فاجاءها المخاض الی
جذع النخلة پس چون بار بنهاد عیسی از و جدا شد از درد خویش و شرم خلق را گفت یا
لیتنی مت قبل هذا کاشکی من ازین پیش بمردمی وکنت نسیا منسیا یا چیزی بودی که کس
مرا یاد نکردی و کس مرا نشناختی قال الله تبارک و تعالی فناداها من تحتها الا تحزنی
قد جعل ربک تحتک سریا والسری النهر الصغیر چون عیسی از مادر جدا شد بر آن درخت

خشک

خشک اندر آن جای نه آب بود و نه جوی خدای عز و جل از آنجا چشمه آب بجوشانید تا آب بر
زمین برفت تا مریم خویشتن را و عیسی را بدان آب اندر بشست پس گفت وهزی الیک بجذع
النخلة تساقط علیک رطبا جنیا گفت این درخت خرما بجنبان تا ازین درخت خشک خرما بیفتد
مریم آن درخت را بجنبانید هم اندر ساعت خرما بیرون آورد و رطب گشت و بیفتاد و مریم از آن
خرما بخورد و قوت باز تن او آمد و خرما چیزی بود گرم و زن را که کودک آید ضعیف شود خرما
اورا قوت کند و از اینست که هر زنی که کودک آرد اورا یا خرما دهند یا عصیده از خرما و این
از خدای آموختند پس آنگاه جبرئیل دل مریم خوش کرد و گفت فکلی واشربی وقری عینا
و گفت ازین خرما بخور و چشم روشن دار بدین فرزند فاما ترین من البشر احدا فقولی
انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا و هر کسی را از آدمیان بگوی با خدای
نذر کرده ام که امروز با هیچ آدمی سخن نگویم و هیچ سخن مگوی تا ترا شرم نیاید و معنی این چنان
است که مفسران گفته اند صوما یعنی صمتا گفت بگوی خاموشی نذر کردم که امروز با کس سخن نگویم
و اندر شریعت توریت گویند الصمت اول العبادة پس هم چنانکه نماز و روزه از عبادتست و
هم چنان مردی گوید من امروز دو رکعت نماز کنم و یا امروز روزه دارم این نیکو و واجب شد هم
چنین بود بحکم توریت هر که گفتی من امروز خاموش باشم از خاموشی آن روز نیکو و واجب شدی
و آن عبادت بودی و تقرب بخدای عز و جل هم چنانکه امروز اندر شریعت ما اعتکاف است
چنانکه مردی گوید نذر کردم که امروز معتکف باشم و بمسجد اندر بنشینم و بیرون نیایم نیکو و واجب
شد و آن نشستن او اندر مسجد اورا عبادت بود پس آنکه جبرئیل اورا گفت خاموش شو پس
مریم لختی ببود و آب و خرما بخورد و قوت باز یافت او اندر آمد عیسی را برگرفت و باز مسجد آمد زی
قوم چنانکه خدای گفت فاتت به قومها تحمله قالوا و قومی گفتند مریم خود بار بمسجد اندر بنهاد
و بر مسجد ستونی چوبین بنا کرده بودند و آن ستون از خرما بود مریم را چون درد بگرفت آن ستون
را استوار بگرفت و بر پای بایستاد از درد پس چون بار بنهاد هم اندر مسجد یکی چشمه آب پدید آمد
و اینکه خدای عز و جل گفت وهزی الیک بجذع النخلة ستون را از خرما بود پس مریم را گفت بجنبان مریم
بجنبانید از آن ستون زیر بام مسجد اندر برگ سبز بیرون آورد و خرما بیرون آمد و این خبر نه درستست
آن خبر که مریم از شهر بیرون شد و بار بنهاد درست ترست و با کتاب خدای موافق تر که خدای میگوید
فاتت به قومها تحمله قالوا یا مریم عیسی را برگرفت و بقوم آورد پس از عابدان و زاهدان مسجد اندر
آن فرزند بدیدند همه عجب داشتند و مر زکریا را بنکوهش ملامت کردند که تو چرا این خیانت کردی
تا این جوان زنا کرد زکریا گفت هیچ کس بدین زن دست ننهاد است گفتند این نشانی چرا این بچه
گفتند پس مریم گرد آمدند و گفتند لقد جئت شیئا فریا چیزی منکر آوردی یا اخت هارون
ما کان ابوک امرا سوء و ما کانت امک بغیا گفتند ای خواهر هارون نه پدر تو بد بود و مادر
تو نا کنده بود نتوانی از کجا آوردی مفسران گفتند مریم را برادری بود هارون نام مردی پارسا بود
و اورا بهارون اضافت کردند از سرزنش را که پدر و مادرت پارسا بودند و برادر هارون پارسا ست
تو چرا اندرین میان بنا مدی و گروهی گفتند آن هارون هارون بن عمران بود برادر موسی پیغامبر که
مادر مریم از فرزندان سلیمان بود و از فرزندان هارون بود هم چنانکه مردی که از قبیله تمیم بود اورا
گوئی یا اخا تمیم و یا اخا اسد اورا اضافت بقبیله کنی و زن را گوئی یا اخت تمیم یعنی که از فرزندان تمیم

بنی هم بدین معنی مریم را گفتند یا اخت هارون یعنی که از قبیلهٔ هارون بودی پس مریم با ایشان
سخن نگفت و اشارت کرد سوی عیسی تا او سخن گوید چنانکه خدای گفت فاشارت الیه قالوا
کیف نکلم من کان فی المهد صبیا ایشان گفتند ما با این پسر که کودکی است او را کی تا دی
سخن چگونه گوییم تا خدای عز و جل مر عیسی را اندران حال بسخن آورد مر علامت نبوت را و مریم
را و زکریا را و یوسف درودگر را از تهمت بری کرد گفت انی عبد الله آتانی الکتاب نخست سخن
بندگی حق آمد و دروغ زن کرد ترسایان را اندران سخن هر سه که گفتند و خدای را ناسزا گفتند
پس گفت آتانی الکتاب یعنی انجیل گفت مرا کتاب داد یعنی انجیل و بیاموخت و مادرش
چون نماز کردی او اندر شکم انجیل همی خواندی و تسبیح همی کردی پس گفت وجعلنی نبیا وجعلنی
مبارکا اینما کنت و مرا مبارک کرد هر کجا باشم تا خلق از من علم و حکمت آموزند و بمن راه دین
داد تا راه راست یابند واوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت حیا و مرا دین نماز و ...
زکوة فرمود تا من زنده باشم وبرا بوالدتی و مرا نیکوکار بمادر کرد ولم یجعلنی
جبارا شقیا و مرا متکبر و بدبخت نکرد والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث
حیا گفت خدای درود داد بر من آن روز که من اندرین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان
بیرون شوم خدای گفت عز و جل ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون یعنی بشکون
این سخن که عیسی گفت انی عبد الله این آن سخن است که ترسایان ازین را شک اند و ندانند که
عیسی چیست و خدای را از بهر او ناسزا گفتند خدای گفت عز و جل ما کان لله ان یتخذ من ولد
سبحانه گفت خدای را فرزند بکار نیست سبحانه پاک خدایست جل جلاله از زن و فرزند و انبازان
و از همه ناسزاها منزه و مبراست اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون چون کاری اندر
میان خلق قضا کند گوید بباش بود چنانکه خواهد تو پایند و کار عیسی ازین قضاها و نشانها
او بود چون بخبر اندر ایدون آمد که اندران ساعت که عیسی از مادر جدا شد هرچه بروی زمین
بت بود که دون خدای می پرستیدندی همه نگونسار شدند و همه بروی اندر افتادند و هرچه بر
روی زمین شیاطین بود همه با ابلیس گرد آمدند و گفتند بدین حادثه آمد و ندانیم که
چه چیز است ابلیس برخاست و همه زمین بگشت سه شبانروز تا برد عیسی آمد علیه السلم
او را از مادر جدا شده دید دانست که آن حادثه آنست خواست که فراز او شود فرشتگان
او را نگذاشتند و فرازِ عیسی نتوانستند و فرا مریم از آنجا که مادر مریم گفته بود رب انی
خدای دانسته بود از دیوان گفته بود آن روز که او را بزاد وانی اعیذها بک وذریتها من
الشیطان الرجیم فتقبلها ربها بقبول حسن وانبتها نباتا حسنا وکفلها زکریا و پیغامبر ما گفت
صلی الله علیه وسلم هیچ فرزند نیامد که ابلیس بدو موکل نکرد مگر عیسی بن مریم علیهما السلم پس ابلیس
همه شیاطین را گفت این حدث اینست که بر زمین پیغامبری آمد که بی پدر زاد بود و پیغامبر خدای
بود و کرامی بود و این همه بتان زمین بروی افتادند بدانید که ما را فردا ازین کودک
شادی نیابد ایشان گفتند چه باشد این فرزند ابلیس گفت بساد برو فتنه شود
همه بدو رخ شوند چنانکه خداوندان آن بتان که در ما عنی بودند والله اعلم بالصواب

خبر هجرت مریم و عیسی علیهما السلم

پس چون خدای عز و جل پیغامبران خویش را علیهم السلم گرامی کرد و همه را بمحنت مبتلا کرد و فتنه
از خان و مان خویش و شهر خویش چنانکه ابرهیم بهجرت و موسی بمدین شد سوی شعیب و پیغامبر
ما صلی الله علیه وسلم هجرت کرد و مادرش مریم از بیم مشرکان بمدینه شد هم چنین عیسی هجرت
کرد و مادرش مریم او را برگرفته ببرد از آن بعد که او را زه بود یک ماه از بیت المقدس بزمین مصر بود پس
وسی سال بجانش بداشت پس باز زمین بیت المقدس شد و خلق را بسام داد و انجیل ایشان را بیاموخت
و سبب آن هجرت آن بود که آن وقت که عیسی علیه السلم از مادر بیامد از پس ذو القرنین بود بوقت ملوک
طوایف و آن زمین از لب دجله از آن سو تا بعراق و مغرب ملوک یونان داشتند چنانکه
گفته آمد اندران کتاب پیش ازین بوقت عیسی ملک مردی را بود نام او عوسطوس و گروهی گفتند
آن ملک اندر میان بود و قیصر او هم بود و پنجاه و شش سال ملک بود و چون از ملک او چهل و دو سال بگذشت
عیسی از مادر در وجود آمد و بر زمین بیت المقدس ملکی بود نام هیرودس بود از دست او عوسطوس
و بنی اسرائیل با مسجد او و آن عابدان را که اندر مسجد بودند نیکو داشتی و چون عیسی از مادر بیامد
نی بود و این هیرودس ملک بشنید عجب آمدش چون روزی چند برآمد مردمانی ساحر بیامدند از شام
به بیت المقدس که مر عیسی را ببینند و خبر یافته که پسری از مادر بزاد بی پدر و ایشان منجمان بودند
و علم بسیار دانستند و بعلم نجوم اندر یافتند که فلان روز پسری بزاید بر زمین بیت المقدس
و آن پسر آیت بود اندر جهان آسمان چون آن روز بیامد بیامدند و دانسته بودند که چون آن روز
بباشد آن پسر بزاید برخاستند و روی سوی بیت المقدس نهادند تا عیسی علیه السلم و مادرش را
ببینند و با خویشتن هدیها آوردند که عیسی و مادرش را دهند زر و مر و کندر و مر داروی است
تلخ هم چون صبر بدستهای شکسته و اندامهای شکسته اندر جا نهند و ببندند تا بگیرد و درست شود
چون بدر شهر بیت المقدس آمدند این ملک هیرودس را خبر آوردند که مردمانی بدین صفت آمدند از
شام و با ایشان زر و مر و کندر است ایشان را بخواند و گفت شما بدین شهر بچه کار آمدید گفتند که
آمده است اینجا اندر زمین پسری بزاید و ما بعلم نجوم اندر یافتیم بیامدیم که او را ببینیم و این چیزها هدیه او را
دهیم و اندر خبر دیگر آمده است که ایشان را ملکی فرستاده از شهری از شهرهای شام که اندر نجوم یافته
بود و خبری دیگر آمده است که ملکی از ملوک عجم او را فرستاده بود که اندر کتب دانیال
علیه السلم یافته بود ایشان هیرودس را بگفتند که ما را ملک فرستاده است سوی این فرزند که
بزادست و این هدیها او را فرستاده هیرودس گفت این هدیها را چه معنی است گفتند زر بهترین گوهرها
هاست اندر جهان این پسر بهترین خلق جهانست اندر جهان و مر داروی است که همه شکستگیها
ببندد هم چنین این پسر خستگیها و بیماریها و جراحتها را درست کند بدعا کردن تا او را خدای
سبحانه و تعالی مستجاب کند و کندر چیزی است که او را بسوزی از وی بوی و دود برآید و بهوا
بر شود و بوی او با آسمان بشود و هیچ چیز را بوی با آسمان نرسد الا آن کندر و این پسر چون بزرگ
شود خدای او را با آسمان برد این همه چیزها مثال او است پس این ملک عیسی را حسد کرد چون
این مردمان برفتند آهنگ آن کرد که عیسی را بکشد مریم را خبر آمد و گروهی گفتند خدای وحی
الهام داد بدل اندر افتادش و گروهی گفتند فرشته بیامد و مریم را خبر داد و بفرمودش که
عیسی را از بیت المقدس بیرون برد پس مریم بر خر نشست و عیسی را پیش گرفت و یوسف نجار
را آن که ابن عم او بود با خویشتن ببرد و از زمین بیت المقدس برفتند و از حد شام بیرون شدند

پس بمصر شد و بدهی اندر دیهای مصر بنشست و عیسی آنجا بپرورد بنجی و ایدون گویند که آنجا
خوشه چینی با این یوسف و مریم و عیسی را بکس استوار نداشتی و گاهواره بپشت اندر بسته بدی
و خوشه همی چیدی و آن دهی بود با نعمت بسیار و آبهای روان بی مرتبه بلند دیگر گروهی گویند آن
دیه هم از زمین شام بود از غوطهٔ دمشق و میان رمله اندر دیهها اندر بی بیوه و آب روان و آن
هم چنان دیهای معنت و اندر کتاب مسالک و ممالک ایدون نبشت اندر خبر شهرها که اندر جهان
نزهت و خرمی چهار جای است یکی سغد سمرقند و دیگر غوطهٔ دمشق سه دیگر نهر الابله و این مرحب
و چهارم شهر بوانات و این بیابانی اندر دست راه دو شاهای شهر شیراز است و نیز نیعرا باذ هم پارس
است پس این دیه که مریم عیسی را آنجا پرورد از روستای غوطه است و دهی است بر بلندی بر
با باغها و آبهای روان چنانکه خدای گفت و صفت آن دیه کرد وجعلنا ابن مریم وامه آیة و
آویناهما الی ربوة ذات قرار ومعین یعنی عبرة وعلامة للناس کفتا عیسی را و مادرش را
علامتی کردیم اندر میان خلق والربوة المکان المرتفع من الارض ذات قرار یعنی ذات
سکن وقیل فی التفسیر ذات امن لانه یستقر علی الارض بالامن ومعین یعنی ماء جری
علی وجه الارض بحیث تبصرها العین گفت چون مریم دیرتر را قرار نماند ببیت المقدس از بیم
ملک اورا فرستادیم بدیهی خرم با آبهای روان چنانکه خواستها پس مریم عیسی را همی پرورد تا
دوازده ساله شد و دهقانی بود اندر آن دیه محمدی درویشان را جمع کردی و هر شبی درویشان
نزد او طعام خوردندی و گاه بودی که بسیار کس آنجا خفتی تا دیگر روز آنجا نیست خوردی و برفتندی
و هرگز در سرای وی بی درویشان نبودی و مریم با عیسی علیه السلم آنجا بسیار شدی و این دهقان
ایشان را نیکو کردی و نیکو داشتی گفتی زنی است غریب اندر آمده من با کودکی بینم مردم را از وی
آزادی بودی پس نخستین آیتی که اورا از عیسی پدید آمد آن بود که او دوازده ساله شده بود و
این دهقان را دزدی کردند زرینه اندر درویشان بخانه او اندر خفتندی و دیناری است که آن
دینار که برداشت و کالا بخست که دزد ناپیدا شد پس عیسی مریم را گفت ناپدید کفت چه
بود دست گفتا این دهقان که ترا چنین داشتی امروز تافته است از بهر آن خواسته که اورا دزدی کردند
و این تو اورا ما بکند عیسی علیه السلم بیامد سوی دهقان و گفت هر درویشی که امشب در
خانهٔ تو خفتند همه را گرد کن دهقان همه را گرد کرد یکی از آن درویشان نابینا بود و جز
چشم همه اندامش درست بود و یکی مقعد بود بی پای و باقی همه اندامش درست بود عیسی
آن مقعد را گفت بگردن نابینا بر نشین بر نشست اورا گفت برخیز گفتا من ضعیفم و بی‌نوا نتوانم
خاستن گفت چرا دوش بتوانی خاستن پس نابینا بپای کرد و گفت دوش چنین کردی
و این مقعد رسن در کتف خویش افکند و سر رسن اندر دست نابینا نهاد و این مقعد بر بنه
رو شد و دینار برگرفت و نابینا رسن می‌کشید و این مقعد را باز بر آورد و بیرون سرای فروهشت
و خود فرو شد لهذا این هر دو مقر گفتند و آن دینار بدهقان باز دادند دهقان شادی بسیار کرد
و آن دینار نیمی مریم را داد بستد گفت بس لا دم عیسی بنه نبشید پس گفت تو دیرتر بخانهٔ من باشید
و هیچ جای مروید مریم اجابت کرد و با عیسی بخانهٔ دهقان همی بود و دهقان عیسی را خزینه دار
خود کرد و دیگر آیتی که دهقان از عیسی دید آن بود که پسر این دهقان را سوری بزرگ
کرده بود و زد دیهها بسیار مردم مهمان بود و آن وقت می خوردن حلال بود تا خدای عزوجل

ما

را ما اندر قرآن حرام کرد پس چنان سود بگذشت از پس آن بروزگاری این دهقان را دوستان آمدند
مهمان و شراب نمانده بود دهقان تافته گشت عیسی علیه السلم چون دهقان دید تافته اندر خانه شد
و ده دوازده خمها در خانه نهاده بود دست بسر خمها همی نهاد و همی رفت و هر خمی که عیسی بر و دست بنهادی
پر شدی تا همه خمها پر شد و هم چنین از عیسی هر روزی آیتی دیدندی تا عیسی را سی سال تمام شد و این ملک
هیرودس بمرد و پسر او بملک بنشست نام او کلاوس و پس بمرد و پسر او بملک بنشست و نامش هیرودس
بود و جد پسر هیرودس که پس خواندندی و اورا هیرودس که صغر چون عیسی را سی سال تمام شد
خدای عزوجل انجیل اورا بیاموخت بتمامی و علم و حکمتش بیاموخت و احکام انجیل و شریعت راست کرد
و اندر شام آیتها بسیار مر خلق را نمود و خدای بدو وحی کرد که باز ببیت المقدس شو و خلق را همی
خوان تا سعادت نیکو کنند و شریعت انجیل و دین خویش آشکارا کن با بندیند و عیسی و مریم
باز بیت المقدس شدند و هم آنجا که عیسی از بیت المقدس برفت زکریا را علیه السلم بکشتند

خبر کشتن زکریا و نبوت یحیی بن زکریا علیهما السلم

پس چون ملک هیرودس چنان بشنید و مریم برفت و بشام شد بنی اسرائیل زکریا را گفتند تو پیغامبر
بودی چگونه کاوش شدی که با مریم زنا کردی و ترسیدی که او ما را بگوید او را بشام و مصر پنهان کردی و
خواستند که اورا بکشند و آن ملک هیرودس را آگاه کردند و گفتند این را باید کشتن که این
با مریم زنا کرد و ملک مریم و عیسی را همی جست تا بکشد او را بکشند زکریا عیسی و مریم را بجهانید ملک گفت
اورا طلب کنید و بکشید زکریا بگریخت و روی سوی شام نهاد که سوی مریم شود و بنی اسرائیل
از پس او برفتند و بر در شهر بر درختی بود میان آن درخت فروشد ایشان تا بر آن درخت
بیامدند گفتند میان این درخت اندر چگونه شود ندانستند که میان آن درخت اندر است ابلیس
خویشتن را بر ایشان پیدا کرد و گفت زکریا مردی جادو است میان این درخت را پاره ببرید اگر
زکریا درین جای است خود پدید آید و اگر نیست شما را زیان ندارد ایشان گفتند راست همی
گوید اره بیاوردند درخت را پاره ببریدند و زکریا را اندر میان درخت بدو نیم ببریدند
تا خونش برود و زکریا آگاهی نداشت و گروهی ایدون روایت کنند که خدای درخت را
فرمان داد تا بدو نیم باز شد تا زکریا میان اندر شد و درخت باز فراز شد و چون فراز خواست
شدن ابلیس گوشهٔ طیلسان او بگرفت تا از شکاف درخت بیرون ماند چون ایشان بیامدند
بشناختند و آن خدای که درخت را توانست کرد این تا زکریا اندر میان شد رشته از دست
ابلیس رشته بیاد دست ابلیس بیرون توانست کردن و لیکن خبر درست است پس زکریا
علیه السلم چون کشته شد یحیی علیه السلم پنهان بود تا آن ملک هیرودس بمرد و خدای عزوجل اورا
پیغامبری داد و پیغام بخلق گزارد پس آنکه یحیی را سی سال تمام شده بود و بنی اسرائیل او را باید فرشد
و شریعت او تورات بود و خلق را بعیسی همی خواند که عیسی بیاید و آیتها آرد و از آسمان کتاب
آرد چون انجیل و شریعت آرد چون عیسی علیه السلم بیامد نخستین کسی که بدو بگروید و بدو او را
راستگوی داشت یحیی بود چنانکه حق سبحانه و تعالی در محکم تنزیل همی فرماید بزبان
جبرئیل علیه السلم ان الله یبشرک بیحیی مصدقا بکلمة من الله وسیدا وحصورا
ونبیا من الصالحین پس چون خدای عزوجل عیسی را علیه السلم ببیت المقدس فرستاد

خبر نبوت عیسی علیه السلام

پس چون خدای عزوجل عیسی را علیه السلام باز بیت المقدس فرستاد و به بنی اسرائیل باز آمد و او را پیغامبری کامد و انجیل دادش عیسی ساکن اندر مسجد بیت المقدس و خلق را بخدای خواند و انجیل را بر ایشان بخواند و نخست یحیی بن زکریا علیهما السلام بگروید و خدای از عیسی حکایت کرد ایدون گفت انی قد جئتکم بآیة من ربکم گفت من پیغامبرم و شما را آیة آوردم از خدای عزوجل گفتند چه آوردی و آیت چگونه است گفت انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله گفت من از گل صورت مرغی کنم پس بدو اندر دمم بپرد بفرمان خدای عزوجل گفتند بکن و ایشان را از گل خفاشی کرد و آن خفاش بپرید و آن چیزی بود که اندر جهان نبود و صورت او از گل بکرد و بدو اندر دمید و بپرید بهوا اندر و آن مرغی از همه مرغان جهان عجب تر که مرغان را پر بود و او را پر نیست پر همه تن او و همه گوشت و استخوانست و همی بپرید بهوا اندر ایشان گفتند جز این چه داری گفت وابرئ الاکمه والابرص نابینای مادرزاده را بینا کنم و اکمه آن بود که مادرزاد نابینا زاده بود و اعمی آن بود که بینا زاده بود و باز نابینا شود و اگر او اعمی را بینا کردی بس عجب نبودی که پزشکان این حیلت کنند اگر او این کردی عمل پزشکی بودی نه آیت پیغامبری و اکمه را پزشکان مقراند که هیچ چیز نتوانند کردن پس او اکمه را بینا کرد تا علامت پیغامبری بود و ابرص نیز همچنین است زیرا که علت برص چیزی است که پزشکان همه مقراند که برص علاج نپذیرد این هر دو نوع را علاج کردن علامت پیغامبری است از ایرا که پزشکان از این هر دو عاجزند گفتند جز این علامت داری گفت علامتی دیگر است واحیی الموتی باذن الله مرده را زنده کنم بفرمان خدای عزوجل اگر خواهید تا زنده کنم ایشان بنگریستند کسی که او دیرینه تر بود مرده هیچ کس نیافتند دیرینه تر از نوح و زمانش و بیت المقدس اندر میان کوهها یکی جا دست ایشان با خبار توریة اندر یافته بودند که گور سام بن نوح بدین ولایت اندرست و سام بن نوح علیه السلام پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب بودند و یعقوب پسر اسحق بود و اسحق پسر ابرهیم بود و ابرهیم علیهما السلام از فرزندان سام بن نوح بود گفتند سام بن نوح را گور بدین وادی اندرست و او پدر ماست او را زنده کن عیسی علیه السلام بدان گوشهٔ آن وادی بایستاد و همه خلق بنی اسرائیل را گرد کرد و عیسی علیه السلام آواز کرد یا سام بن نوح قم باذن الله بحاله گور او بدرید و بشکافت و سام بن نوح سر برکرد و خاک از سر و ریش او فرو می ریخت و ریشش همه سپید بود و پیش از ابرهیم کس را ریش سپید نبوده بود بنی اسرائیل گفتند ای عیسی این نه سام است که این را ریش سپید است عیسی او را پرسید که تو کیستی گفت من سام بن نوح ام گفت من کیم گفت تو عیسی بن مریم پیغامبر خدای گفت چرا ریش تو سپیدست که بوقت تو ریش کس سپید نشده همه خلق سیاه موی بودند گفت من نیز سیاه موی مردم ولیکن چون آواز تو بشنیدم پنداشتم که اسرافیل است و روز رستخیز از هیبت موی سپید شد گفت یا سام خواهی تا خدای را دعا کنم تا زندگانی کنی گفت ای پیغامبر خدای اگرچه دیر زیم آخر بباید مردن و مرا هنوز تلخی جان دادن بکام اندرست نخواهم دیگر باره مرگ آزمودن خدای را دعا کن تا مرا همچنانکه بودم بزمین باز برد عیسی دعا کرد دگر باره سام بگور اندر افتاد و زمین برو راست شد و جهودان این خبر را منکر اند

نتوانند

نتوانستند گفتن که زنده نشد و لیکن گویند یک ساعت بگور اندر بنشست و سخن نگفت پس سفید شد و زمین باز همچنان شد که بود و دیگر آیت عیسی علیه السلام آن بود که گفت وانبئکم بما تأکلون وما تدخرون فی بیوتکم گفت هرچه بشب بخورید از طعام بگویم که چه خوردید و چه ماند و هر کسی را بگفتی که تو دوش اندرون طعام خوردی و چندین مانده است ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مؤمنین گفت اندرین شما را آیتهاست اگر بگروید بآیتهای من پس گفت ومصدقا لما بین یدی من التوریة بتوریة راست گوی باشم و توریة حرامست ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم و این چیزها که در توریة است بر شما آسان کنم و بعضی از آنکه حرامست بر شما حلال کنم و از آن چیزها که اندر توریت حرام بود و عیسی علیه السلام حلال کرد یکی پیه گوسپند بود که گوشت بر جهودان حلال بود و پیه حرام بود و دیگر سپیدی گوشت و آن پیه که بر گرده باشد و اما آن پیه که در شکم بود بر ایشان حرام بود و آن سخت دشوار بود بر ایشان آن جدا کردن و امروز شریعت جهودان همچنین است و آن شریعت توریت است چنانکه خدای عزوجل گفت وعلی الذین هادوا حرمنا کل ذی ظفر یعنی کل ذی مخلب من الطیر ومن البقر والغنم حرمنا علیهم شحومهما الا ما حملت ظهورهما او الحوایا او ما اختلط بعظم و آن آن چربوها که از گوشت با استخوان بود یا چربو با مغز استخوان این حلال بود اما آن پیه که اندر شکم گوسپند بود و گاو حرام بود بر ایشان اندر شریعت توریة و انجیل بیامد این همه را حلال کرد ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم این پیه بود که حلال کرد بر ایشان بشریعت انجیل چون پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بیامد همچنان حلال کرد که اندر شریعت انجیل بود و دیگر از آن بعضها که اندر توریة حرام بود و اندر انجیل حلال کرد ماهی گرفتن بود روز شنبه و کار کردن بر جهودان بروز شنبه حرام بود و اندر شریعت انجیل حلال کرد و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم همچنان حلال کرد چنانکه اندر انجیل بود پس عیسی گفت من اینها نمودم و این شرایع بشنیدند و کافر شدند و این گفتند که این همه جادوئی است چنانکه خدای عزوجل گفت واذ قال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة ومبشرا برسول یأتی من بعدی اسمه احمد عبدالله بن العباس رضی الله عنه ایدون گفت که هیچ پیغامبر را پیغامبری تمام نشد تا او قوم خویش را بمحمد بشارت نداد و بر ایشان عهد نگرفت و عیسی علیه السلام همچنین گفت فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین چون علامتهای عیسی بدیدند گفتند این جادوئی است و بدو نگرویدند و بآیتی دیگر گفت واذ کففت بنی اسرائیل عنک اذ جئتهم بالبینات فقال الذین کفروا منهم ان هذا الا سحر مبین چون علامتهای عیسی بدیدند گفتند این جادوئی است و با خبار تفسیر اندر چنانست که عیسی دو سال اندر میان خلق همی بود و پیغام خدای همی گزارد و همی عجایب و حکمتها نمود و مذهب او سیاحی بود و هرگز دو شب بیک جای نبود و کس او را خانه ندید و بنا ندید و خرابه ندید پس چون پیغامها با هل بیت المقدس بگزارد و کس بدو نگرویدند و همه کافر شدند و عیسی کفر ایشان بدید از میان ایشان برفت شهر بشهر بشام و مصر و یمن تا حد مغرب هیچ شهری نماند که او بجای نرسید و خلق را بخدای خواند و با او هیچ کس نبود از نخست که ز بیت المقدس بیرون شد مگر حواریین و ایشان دوازده بودند کازران و کازر را بتازی قصار گویند و حواری نیز گویند و آن قوم که عیسی دانست که اهل بیت المقدس کافر شدند با آن چندان عجایب که بدیدند و همه دیگر کافر شد و همچنین بنی اسرائیل از بیت المقدس بیرون آمد و روی بخدای نهاد تا کجا باید که او را بپذیرد و راست گوی دارد چنانکه خدای گفت عز و علا

فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله چون از شهر بیت المقدس بیرون
آمد و روی بخدای نهاد تا کیست یا بند که او را بپذیرد بانگ کرد و گفت کیست که با من روی بخدای نهد
و دست از این جهان باز دارد قال الحواریون نحن انصار الله آن گازران گفتند ما روی بخدای
نهیم آمنا بالله واشهد بانا مسلمون و بخدای مومن شدیم ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول
یعنی عیسی بن مریم فاکتبنا مع الشاهدین یا رب ما بتو و کتابهای تو که از آسمان فرستادی
گرویدیم و عیسی رسول ترا متابع شدیم ما را از آن گروه کن که با ایمان گواهی دادند پس
آن مردمان گازری دست باز داشتند و از برای او هر شهری گروهی مسلمان شدند و گروهی کافر
و مسلمانان با عیسی برفتند و لیکن فضل بیش و شرف بیشتر مر حواریان را بود و خدای عز و جل به نبی اندر
از ایشان آزادی کرد و پیش این امت گفت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله ای مومنان
خدای را نصرت کنید کما قال عیسی ابن مریم للحواریین من انصاری الی الله قال الحواریون نحن
انصار الله هم چنانکه عیسی گفت حواریان را از بهر خدای حواریان گفتند ما نصرت کنیم خدای را
و ایشان گفتند از شما بوند پس خدای عز و جل گفت فآمنت طایفة من بنی اسرائیل وکفرت طایفة
گفت از پس حواریان از بنی اسرائیل گروهی مسلمان شدند و لیکن فضل و شرف بیشتر حواریان را بود
اکنون محمد بن جریر از اخبار عیسی هیچ چیز نگفتست و بدان علامت بیوفت او ابتدا گفتست
که او سا مدتی بنی اسرائیل سه سال پیغامبری و سه سال بود و کس پیغمبری نکردید و او را بکشتند که بکشند و
خدایش باسمان برد و اخبار عیسی و عجایب او بیش از این است و اخبار او بکتب اخبار انبیا
اندر بسیار ست و این مقدار از آیات و اخبار و علامات او که گفتیم هم از کتب تفسیر است
نه از این کتاب و بنیاد اخبار عیسی علیه السلام یک خبر خواهم گفتن هر چند که محمد بن جریر نگفتست
و این حدیث مایده است که عیسی را فرود آمد از آسمان و چون این خبر مشهور و معروف است اندر آن
و اندر اخبار اندک مردمان با عجایب بی شمار اندر آنست که نا شنیده شاید ماند و نا یاد کرده
از آن سبب که خدای تبارک و تعالی اندر قرآن مجید یاد کرده است والله اعلم بالصواب

خبر مایده که از آسمان فرود آمد بر عیسی علیه السلام و حواریان

قال الله تبارک و تعالی اذ قال الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل
علینا مائدة من السماء عیسی علیه السلام هر کجا رفتی اندر جهان گروهی اندک گرویده بودند
و گروهی اندک نگرویده بودند با او همی رفتند تا عجایبهای او همی بینند بسوی مغرب همی شد بر بیابانی
رسید از شهرها دور نام او اندلس و خلق طعام نیافتند و گرسنه شدند سوی حواریان
کردند که عیسی را بگوید تا از آسمان طعام خواهد از خدای عز و جل تا بخوریم و سیر شویم از این
گرسنگی و هم ایشان بود حواریان عیسی را بگفتند او گفت اتقوا الله ان کنتم مؤمنین از خدای
بترسید اگر مومن اید قالوا نرید ان ناکل منها وتطمئن قلوبنا خواهم که از آن بخوریم و دل
بیاساید هر چند دانیم که تو پیغامبری و بدانیم که ما را این مقدار است نزد خدای عز و جل که از بهر
ما از آسمان طعام فرستد ونعلم ان قد صدقتنا ونکون علیها من الشاهدین ما گواهی دهیم
بر آن پیش مردمان عیسی خدای را دعا کرد و گفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء ای
خدای ما را از آسمان مایده فرست و مایده خوان بود آراسته تکون لنا عیدا لاولنا وآخرنا
یعنی سوری گفت شادی بود اندر ما را باول و باخر مفسران چنین گفتند لاولنا یعنی که

زماننا

زماننا و قومنا وآخرنا یعنی من بعدنا من اهل ملتنا وآیة منک وارزقنا وانت خیر الرازقین
و ما روزی ده که همه روزی دهندگان تو بهتری قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم
فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین خدای گفت من این بفرستم بشما پس هر که از این
بخورد و کافر شود او را عذابی کنم که هرگز کس را آن عذاب نکردم عیسی علیه السلام حواریان را بگفت
تا با خلق این شرط بکردند و دیگر روز ببود همه خلق گرد آمدند و عیسی دعا کرد و همه خلق چشم سوی
آسمان نهاده از هوا در سفره‌ای بدید آمد و پیش عیسی و حواریین فرود آمد و دستاری بر و عیسی علیه
السلام دست دراز کرد و دستار از او برگرفت و بنان دوازده نان بعد و دو ماهی بریان کرده
و بر آنجا نهاده و نمک سپید و تره و از عبدالله بن عباس روایت کند که گفت هر چه اندر جهان تره است
بر آنجا بود مگر گندنا و تره و پیاز پس خلق بنشستند و همه سیر بخوردند هر که لقمه‌ای نان بشکست
یا از آن ماهی و زان تره برداشت تا آن بخوردی بجای آن دیگر چنان پدید آمدی بودی و بر این
شیوه آن روز همی خوردند چون آفتاب فرو شد آن سفره هم چنان باسمان برشد و آن روز یک
شنبه بود پس دیگر روز وقت چاشتگاه هم چنان فرود آمد و شبانگاه باز شد و سه دیگر روز
هم چنان فرود آمد و همه خلق بخوردند پس بیش نیامد و آنجا منافقان بودند که از آن خورده
بودند گفتند این جادوی بود و جادوی سه روز بود پس آن شب بخفتند آن کسها که چنین گفتند
دیگر روز برخاستند همه خوک گشته بودند خدای صورتهای ایشان مسخ کرده بود و بجز ها
دیگر اندر آمیغ آمدست که این از آسمان بیامد و لیکن عیسی علیه السلام مر حواریان را گفت
با شما هیچ طعام هست یکی از حواریان برخاست نام او شمعون و دو ماهی آورد بریان کرده
و پنج گرده عیسی آن همه را خرد کرد و دعا کرد خدای بر آن برکه کرد تا آن همه خلق از آن بخوردند
و سیر شدند هر کسی سه روزه طعام از آن برداشتند و میان دو ماهی و پنج گرده آنجا بماندگان
هیچ کم نشد پس گروهی بنان کافر شدند و خدای عز و جل ایشان را خوک گردانید و سه روز هم
بر آن صورت خوکان بودند پس همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت بود از آنرا که خدای مسخ کند
نزید و او را نسل نبود و گروهی از متکلمان این را منکر اند و گویند که مایده بیامد حواریان بجا شد
و عیسی دعا کرد و خدای شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذابی کنم عذابی سخت ایشان گفتند
مایده بنا بیچه این نعام که همه بر اسلام باشیم دیگر حکایت دیگر گویم و هو اعلم و احکم

خبر آن دیه که بر لب دریا بود خدای ذکر آن همی گوید

قال الله تبارک و تعالی وسئلهم عن القریة التی کانت حاضرة البحر الآیه
خدای عز و جل اندر بنی اسرائیل دو گروه خلق را مسخ کرد یکی اصحاب المایده را که ایشان خوک کرد اند
و پیش از ایشان دیگر گروه را مسخ کرد از قوم داود از پس سلیمان علیه السلام که مردمان بودند اندر
دیهی که بروز شنبه ماهی گرفتندی و حق شنبه نگاه نداشتندی و خدای ایشان را مسخ کرد
و بوزینه گردانید و قصه ایشان اندر نبی یاد کرد و گفت وسئلهم عن القریة التی کانت حاضرة
البحر اذ یعدون فی السبت بتفسیر اندر ایدونست که آن دیهی بود بر لب دریا میان مدینه و
میان شام نام او ایله ایشان حکم شنبه دست باز داشتند و گروهی ایدون گویند که این بعهد
داود بود و گروهی گفتند از پس سلیمان بود آن وقت که پیغامبری از شام گسسته بود و خدای
عز و جل بقرآن اندر یعنی توریة گفته بود و بی موده که روز شنبه ماهی مگیرید و همه ماهیان

دریا

الهام داده بود و این کرده بود روز شنبه از دست خلق چون روز شنبه بودی ماهیان دریا
خویشتن را بلب آب برافگندندی و شادی کردندی تا باز هوا بود بروز دیگر اندران لب دریا
چون روز شنبه بشدی باز بقعر دریا شدندی همچنانک امروز حرم اندر آهو و ددگان که
ایشانرا صید کنند و چون بمکه و حرم اندر آیند ایشانرا صید نکنند و ایمن شوند و با خلق آمیخته
شوند و چون از حرم بیرون شوند هیچ کس ایشانرا اندر نیابد و اندرین آیتیست از خدای عز و جل
مر خلق را تا همه جهان بدانند که آن وحش را خدای الهام داده است و از خلق ایمن کرد اندر حرم و چون
خدای این حد حرم کس ایشانرا نیاموخت تا بدانند که حرم از کجا تا کجاست و چون بحد اندر آیند ایمن
شوند و بیرون از حد بترسند و از خلق حذر کنند و این ماهیان نیز هم چنین بودند بالهام خدای
عز و جل روز شنبه پدید آمدندی بلب دریا و چون شنبه بودی ساعدندی چنانک خدای گفت
سبحانه و تعالی واذ تاتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعا ویوم لا یسبتون لا تاتیهم کذلک نبلوهم
بما کانوا یفسقون پس ایشان حیلت کردند و هم بلب دریا حوضی بزرگ بکندند و آب خوش اندر
انداختند و میان حوض و دریا راه کردند چون روز شنبه بودی ماهیان بلب دریا آمدندی
و حوض آب خوش دیدندی و ماهی از آن دریا شوره و تلخ چون آب خوش دیدند خویشتن اندر
انجا افکندندی و چون حوض پر شدی راه بگرفتندی تا چون روز شنبه آفتاب فرو شدی و ماهی آهنگ
دریا کردی راه نیافتی و اندران حوض بماندی روز یکشنبه بیامدندی و بگرفتندی و گفتندی ما این ماهی
بروز یکشنبه می گیریم نه بروز شنبه و میان خلق بشام اندر پیغامبر بود و ملک شام رحیم
نام بود و مردمان بودند اندران دیه علما همی دانستند که این حیلت خطاست و این ماهی
بروز شنبه گرفته می آید اندران ساعت که همی راه حوض ببندند و این علما پند همی دادند و پند
دادند این مردمانرا و از خدای بترسانیدند ایشان پند نمی پذیرفتند تا گروهی مردمان مر علما را گفتند
لم تعظون قوما الله مهلکهم او معذبهم عذابا شدیدا چرا پند دهید مردمانی را که خدای
ایشانرا هلاک خواهد کردن بمرگ یا عذاب خواهد کردن بر ترکانی علما گفتند معذرة الی
ربکم ولعلهم یتقون عذر خود را گفتیم که هر کجا عالمی بود و کسی معصیت کند و منکری کند بران
عالم واجب است و او را پند دادن و نصیحت کردن و از منکر نهی کردن اگر نتواند از معصیت
باز داشتن باری تواند نصیحت کردن و پند دادن و اگر تواند واجب است کردن و خدای
عز و جل گفت المومنون والمومنات بعضهم اولیاء بعض یامرون بالمعروف وینهون
عن المنکر و از همه عبادتها از پس نماز روزه و زکوه چیزی نیست فاضلتر از امر معروف
و نهی منکر و ایدون گویند که مردمان اندرین جهان سه گروه اند یکی سلطانست و دیگر علما
و سدیگر عامه و رعیت و بر همه گروه واجب است اما بر سلطان واجب است امر معروف
و نهی منکر بکشتن و بزدن و هر که فرمان نبرد او را ادب کردن باز دارد و بر علما
سخن گفتن واجب است که از منکر نهی کند اندر سر و بزبان پند دهد و بر عامه و رعیت واجب
است که بدل بپسندند و خدای بر ایشان جز این ننهادست پس علما را گفتند معذرة الی
ربکم ولعلهم یتقون ما را عذر خویش باید سوی خدای که ما همی دانیم که حرام است و آن حیله
کردن خطاست باید گفتن و پند باید دادن تا چرا این همی نداشتند و پند نشنیدند تا خدای عز و جل
بر یکسال همه ایشان بوجدند خدای گفت عز و جل فلما نسوا ما ذکروا به یعنی ترک کردند
ما وعظوا به گفت چون پند علما دست باز داشتند یک سال ببود و بعضی دیگر گویند دو

سال

دو سال بود انجینا الذین ینهون عن السوء واخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس بما کانوا
یفسقون خدای عز و جل گفت برهانیدیم آن کسها را که نهی همی کردند و باز همی داشتند از بد
کردن و آن ستمکاران را بگرفتیم بعذابی سخت فقلنا لهم کونوا قردة خاسئین یعنی صاغرین
اذلة وقال بعضهم ساکتین عن المنطق کقوله اخسئوا فیها ولا تکلمون آن
خلق را که بی فرمانی کردند پس بر دو سال ایشانرا بوزنه کرد اندر و هفت روز ایشان بزیستند
پس همه بمردند و زین پس چنین کتاب محمد بن جریر باز ننهیم والله اعلم بالصواب

خبر بردن عیسی علیه السلم بر آسمان

محمد بن جریر ایدون گوید اندرین کتاب که عیسی علیه السلم سه سال اندر میان خلق بود
و بکتب اخبار انبیا اندر ایدون نبشتست که دو سال بود پس آخر عمر او ببیت المقدس اندر بر هیش
مایه و جهودان که بعوی گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن ملک بیت المقدس را که نامش
هیرودس بود صعب بود با خویشتن یار کردند و او بر مذهب یونان بود او را گفتند این جادو
و خلق را همه تباه کند بفرمود که بگیرندش عیسی را طلب کردند عیسی علیه السلم پنهان شد
خانه اندر بنا فتندش پس یک شب بخانه اندر بود با حواریان ایشانرا گفت شما امشب دعا
کنید ایشان آن شب بخفتند عیسی گفت مرا بدعا یاد دارید گفتند هیچ شب چنین خواب
نیامد که امشب عیسی گفت شما مرا بسپارید و هم از شما باشد که از ما بیزار شوید و هم از شما باشد
که بر من دلیلی کند و هم از شما باشد که مرا بهای اندک بفروشد چون دیگر روز بود از آن
حواریان یکی را شمعون نام بود بیرون شد جهودان او را بگرفتند و گفتند این یار عیسی است
ما را راه نمای که عیسی کجاست شمعون گفت من از عیسی بیزارم و آن یاران اویم و از وی بیزار شد
و کاشتند دیگر حواری بیرون آمد بگرفتندش و گفتندش بگوی که عیسی کجاست ورنه ترا بکشیم
گفت اگر مرا هدیه دهید بگویم بدادند و عیسی را بسی درم بفروخت و ایشانرا بیاورد تا از خانه
که عیسی اندر آنجا بود تا عیسی را بگرفتند و حواریان همه بگریختند و عیسی را از گردن تا پای
همه بر سر بستند و او را گفتند تو مردمانرا همی جادوی کردی و ایدون گفتی که من مرده
زنده کنم چرا اکنون خویشتن را از ما پنهانی و این رسن چند از خویشتن نگشایی او را ببردند
بر آن دار که تا شیشه بودند تا ش بر دار کنند و جهودان بسیار بود گرد اندر ایشان را
مهتری بود نام او ایشوع بیامد و عیسی را بگشودند و خواستند کش بردار کنند خدای عز و جل
عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و صورت عیسی و گونه اش بر ایشوع افکند مهتر ایشان
چون بدیدند چون عیسی ناپدید شد متحیر بماند و گفت جادوی کرد و خود را از ما ناپدید
کرد یک ساعت صبر کنید که همین ساعت جادوی باطل شود و او پدید آید که جادوی را بقا
نبود چون نگاه کردند ایشوع را دیدند مهتر خویش را که بعیسی مانست او را بگرفتند گفت من
ایشوعم گفتند دروغ گویی که تو عیسی ای و جادوی خویشتن را از ما پنهان کردی اکنون جادوی گردنش
و بدانستند ایشان هر چند گفت من ایشوعم سود نکرد بکشتندش و بردار کردند عیسی را خدای عز و جل
بآسمان برد چنانک گفت وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم گفت او را نکشتند و بردار
نکردند ولیکن یکی دیگر که مانند او بود بردار کردند وان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه
و آن جهودان که گویند او را بکشتیم هنوز بشک اندرند تا امروز سفینه ندانند که او را کشتند یا

یا جز او را ما لهم به من علم الا اتباع الظن و ما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه و کان
الله عزیزا حکیما پس از اسبوع را باران داد هفت شبانروز ببارید و هر شبی مریم مادر
عیسی بیامدی و زیر آن دار نوحه کردی و چون هفتم بود خدای عز و جل عیسی را از آسمان
فرو فرستاد سوی مریم تا آن شب مریم او را بدید و بدانست که کشته نیست و آن شب حواریان مریم
بود و یحیی بن زکریا بخواند و خویش و حواریان یازده تن بودند یکی شمعون بود که از عیسی
بیزار شده بود و دیگر آن دیگر که او را بسی درم بفروخت و ده تن مانده بودند از حواریان عیسی
آن شب ایشان را طلب کرد و هفت تن بیافت ایشان را بپرسید آن یک تن که مر او را بسی درم بفروخت
و جهودان را بر وی دلیل بود چه رسید گفتند پشیمان شد و دانست که گناه کرد خویشتن بکشت
عیسی گفت اگر خدای سبحانه و تعالی توبه او بپذیرفتی او را خویشتن بنبایستی کشتن هیچ جای
و هیچ گناه نیست که خدای اندر نگذرد پس عیسی علیه السلام وصیت کرد یحیی را و این هفت
تن از حواریان که دین او داشتند و گفت خلق را از پس من بخدای خوانید و هر کسی را بسوی از جهان
بفرستاد که بهر ناحیتی خلق را بخدای خوانند و پیغامبری و شریعت وی و بدان انجیل و دو تن را
بزمین رومیه فرستاد به پادشاهی روم و یونان یکی نام فطرس و دیگر بولس و ناحیت مغرب
ایشان را داد و یکی را بزمین عراق و بابل فرستاد نام او توماس و ناحیت مشرق او را داد و دیگری
را بفرستاد بآن شهر که اصحاب الکهف از آنجا بودند نام او یحنس و یکی را به بیت المقدس
بفرمود که بباشد با یحیی بن زکریا علیهما السلام تا خلق را بدین او بخدای خوانند نام او یعقوب
دیگری را بزمین حجاز فرستاد بجانب زمین عرب نزدیک بود نام او تلماس و چون عیسی حواریان
این هفت تن را و یحیی را خلیفت کرد و ایشان را وصیت تمام کرد و مریم را بدعا کرد و خدای
عز و جل را بستود و دعا کرد تا او را باز آسمان بردند و ترسایان امروز آن شب را بزرگ دارند که
عیسی آن شب از آسمان فرود آمد و باز بآسمان شد و آن شب را عید دارند و بدان شب نوحها
کنند بسیار و اندر آنجا شمعها و کلیساها بر افروزند پس چون حواریان میان خلق اندر شدند و بگفتند که
عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد و اندر خلق پیغامبری او و جهودان ایشان را بگرفتند
و بزدند و باز داشتند و عذاب همی کردند که از عیسی بیزار شوید و ایشان نشدند و خبر از شام شد
ملک روم و ملک بیت المقدس جهود بود از ملوک صغیر بود پس ملک روم را خبر شد که بنی اسرائیل
اندر مردی بیرون آمد نام او عیسی و خلق را آیتها نمود و خود گفتند که او خدای پیغامبری بود و جهودان
از پس آنکه آیتها بدیدند او را بکشتند و بر دار کردند و اکنون مردمان او را عذاب همی کنند

حدیث آمدن ملک روم به بیت المقدس و کشتن جهودان

پس ملک روم چون این بشنید با سپاهی بسیار بیامد به بیت المقدس و از بنی اسرائیل و جهودان
بسیار بکشت و آن حواریان را از دست ایشان بستد و بدین عیسی علیه السلام بگروید و آن
حواریان را که بزمین روم خلیفت کرده بود با خویشتن ببرد و دیگر حواریان را بفرمود که بجهان
اندر بروند و خلق را بدین عیسی علیه السلام خوانند چنانکه ایشان را فرموده بود و این همه که گفت
پس که ملک بیت المقدس بود دین عیسی بپذیرفت و نیز او بشنید و خلق بسیار بدین عیسی
بگرویدند و آن روز ترسایی اندر زمین شام آشکارا کرد و آن چوب را که عیسی بر آن بر
دار کرده بودند از ملک روم برگرفت و از قبله ساخت و آن چلیپاست که ترسایان آن دارند

وچون

و چون نماز کنند آن را پیش آرند و ترسایان ایدون دعوی کنند که عیسی را بر آن چوب بر دار کردند
خدای عیسی را بآسمان برد از بهر آن آن چوب بفضل دارند و نه چنانست که عیسی را بر آن چوب
را بر دار کردند که او را که مانند عیسی بود بر دار کردند و خدای عیسی را علیه السلام بآسمان برد
نه از چوب چنانکه گفت وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم پس چون دین عیسی
آشکارا شد ابلیس ملعون خویشتن پیدا کرد روزی از روزهای عید که خلق بسیار ترسایان
عیسی گرد آمده بودند اندر مسجد بیت المقدس خویشتن آشکارا کرد با دو دیو بر صورت سه
پیر و میان ایشان اندر بنشستند و مناظره کردند و گفتند ما مردمانیم هر سه اندر زمین مغرب
آمده و این دین شما بشنیدیم ما را خوش آمد بگرویدیم خواستیم تا مقالت شما بشنویم تا شما چه گویید
گفتند عیسی بنده خدای است و روح خدای است و پسر مریم است ابلیس گفت نی بی پدر فرزند نبود
و چاره نیست او را از پدر و مرا بدل هیچ ایدون آید که خدای پدر اوست و عیسی پسر خدایست
آن دیو دیگر گفت این سخن چنین نیست خدای را پسر نبود و او را زن نباید و لیکن عیسی خود خدای
است از آسمان بشکم مریم اندر شد و روزی چند اندر میان خلق او را همی دیدند و بصورت آدمی
بیرون آمد و باز آسمان شد و خدای را درست که هر جا خواهد شد و هر چه خواهد کرد
گفتند خلق را آن دیو دیگر گفت این سخنان که شما گفتید چنین نیست و من ایدون گویم که خدای
عز و جل مریم را دوست گرفت و از وی بفرزندی و او را علامت خویش کرد پس او با مریم را
با خویشتن دوست کرد و انباز با مریم را و عیسی را بزرگی بود و چون بزرگی خدای جز بهم نشد و ابلیس آن
خویشتن با ایشان نمود و ناپدید شد مردمان را این سخن بدل اندر افتاد و گفتند چاره نیست
تا عیسی را بیکی بود پس چون ابلیس و یاران ناپدید شدند ابلیس اندر دل خلق وسوسه کرد
که این هر سه فرشتگان بودند خدای ایشان را بفرستاد تا اصل دین شما مر شما را بیاموزد ترسایان
به سه گروه شدند و هر گروهی یکی مقالت از این بگرفتند و آن روز باز این سه مقالت میان
ترسایان مانده است و همه برین سه مقالت اندر و همه بعیسی و خدای کافر اند نه خدای را شناسند
و نه عیسی را و گروهی گفتند این همه ترسکاری عیسی بود و این نه درست است خبر درست نزد
علما و متکلمان اینست کین مقالات از پس عیسی پدید آمد اندر میان ترسایان والله اعلم

خبر مرگ مریم و کشتن یحیی بن زکریا علیه السلام

چون عیسی علیه السلام بآسمان شد و حواریان دین عیسی میان خلق آشکاره کردند و هر کسی
بدان شهر که عیسی فرموده بود برفت و خلق را بخدای خواند و یحیی بن زکریا و یعقوب حواری
بدان زمین بیت المقدس اندر بماندند و ملک جهودان ایشان را نیکو همی داشت و دین عیسی بپذیرفت
و مریم از پس عیسی شش سال بماند و یحیی بن زکریا بماند و ملک جهودان هر چه یحیی فرمودی
او نکردی و این ملک را یکی دختر برادر بود نام او هیروداثا و بخبری دیگر گفتند خود دختر ملک بود
و ملک این دختر را دوست داشت و خواست که او را بزنی کند یحیی بن زکریا را پرسید یحیی
گفت نشاید ترا این زنی کردن زیرا که اندر شریعت توریت و انجیل هم چنین است که دختر برادر
بزنی نشاید کرد و ملک آن زن را از او هیچ کرد و یحیی او را همی نهی کرد آن زن و مادرش بر
یحیی کینه گرفتند و هر روز آن دختر سوی ملک یکی حاجت روا بودی مادرش دختر را بیاموخت
که هر گاه روز که ملک ترا گوید حاجت خواه تو خون یحیی بن زکریا را خواه که بکشی چون این دختر

این بگفت ملک گفت چیزی دیگر بخواه که یحیی پیغامبر خدای است و او را نتوان کشتن دیگر روز
این دختر همین حاجت بخواست ملک اجابت نکرد چون روز دوم دختر چنان شد که ملک هیچ اجابت نکرد
و هیچ را نگذاشت صبر کردند تا ملک روزی بشراب بنشست مادر این دختر را بیاراست و جامه‌های
نیکو بپوشانید و پیش ملک آورد تا او را ساقی کند و چون ملک مست شد و خمار اندر شد این
دختر را بخواند و خواست که دست بدو کند این دختر گفت نی خویشتن ندهم تا سر یحیی اینجا بکه
ننهی ملک مستی اندر سر بود کس فرستاد و سر یحیی را ببریدند و بطشتی اندر نهادند
و پیش این زن نهاد و آن سر بطشت اندر با او بسخن آمد و ملک را گفت نشاید ترا این زن کردن
که حلال نیست ملک عجب داشت این را و پشیمان شد و خون یحیی بجای که ریخته بود بجوشید و بنشست
ملک را خبر آوردند گفت خاک بر افکنید هرچند خاک بر افکندند خون از زیر خاک همی بر آمد
و همی جوشید و ملکی بود از ملوک عجم از لب دجله ازین سوم از ملوک طوایف از اشکانیان نام او
هردوس و اخبار آمد که بنی اسرائیل پیغامبر خویش را بکشتند نام او یحیی و پیش از او پدرش زکریا
را هم بکشتند و باز پیغامبری دیگر بکشتند و بردار کردند نام او عیسی علیه السلام این ملک هردوس
بر ایشان خشم گرفت و سپاه بکشید و بیاورد به بیت المقدس و بدر شهر سپاه فرود آورد
سپاه می بیامد و سپاه سالاری بود پیش شهر اندر فرستاد با لشکر و گفت من سوگند خورده‌ام که این
خلق را بکشم چندانک خون ایشان بلشکرگاه من اندر رود تو در شهر اندر شو و این خلق همه
بکش تا خون از در شهر بیرون آید بلشکرگاه من و نام این اسپهسالار بیعیزادان بود بدر
بیعیزادان بشهر اندر شد و آن خون دید که همی جوشید گفت این چه خونست گفتند این
خون قربانست که ما کردیم و طعام را ما بپذیرفت او دانست که همی دروغ گویند بر ایشان هیچ
استقصا کرد تا مقر آمدند که این خون پیغامبریست که اندر میان ما کشته شد و شما بنی یعقوب
آن آمدید بر سر سید که این خون را چه حیلت کنید گفتند تا کشنده این بیابد و بکشد و
خون او بر این بیابی خون آن خون فرو ننشیند و کس ندانست که کشنده کجاست و این ملک
هردوس نهان بود و بنی اسرائیل همه کشت و زن و مرد و خون بلند همی افکندند و آن خون
یحیی ننشست و بخبری دیگر روایت کنند که او با خون یحیی مخاطبه کرد و او را بخدای سوگند داد
تا بنشست و بخبری دیگر ایدون است که کودکی پیری همی گفت و او را دلیل بود بر کشنده یحیی
تا او را بکشت و خون او بر خون یحیی افکند تا بنشست بر ملک هردوس کس فرستاد و او بیرون
شهر نشسته بود که چه فرمایی گفتا مرا خون بلشکرگاه من بیاید همه کش این بیعزادان بر بنی اسرائیل
رحمت کرد و گفت کسی شما را بکشیم تا ملک او گوید کس از شما زنده نماند هرچه شما را چهارپایی است
از ستور و از خرد و گاو و گوسفند گرد کنید تا بکشم و خون بلشکرگاه رسد و ملک پندارد که خون
مردم است ایشان اندر شهر هرچه چهارپای بود گرد کردند تا او همه بکشت بدر شهر از اندرون آستانه
و خون آن از در بیرون رفت و بمیان لشکرگاه هردوس رسید چنانکه هردوس پنداشت که همه
بکشت و هرکه مانده است بنده کن و مسجد ویران کرد و جزیت بر ایشان نهاد و ویرانی کرد بخت
اران که بخت النصر کرده بود و ایدون گویند که بیعزادان مسلمان شد و آن بنی اسرائیل که از بنی
اسرائیل بگرفت و از جهود برحذر شد و جهودی آن بود که آن را بیاورد و همی داشت
و ایشان همه باشند تا بمرد بنی اسرائیل به بیت المقدس باز آمدند و آبادان کردند
و کسی که اخبار نداند گوید آن بخت النصر که ظفر بر ایشان مسلط کرد از بهر یحیی بود و علم الله

بر یحیی بن زکریا این بود و این غلط است و نه درست است که این ملک هردوس است و از ملوک
عجم بود بوقت ملوک طوایف و آن بخت النصر که خدای او را بر ایشان مسلط کرد پیش از ذوالقرنین بود
و ذوالقرنین پیش از یحیی بود و پیش از عیسی علیه السلام به بسیار گاهی بسیار که رومیان همی سیصد و پنجاه سال
و گروهی گفتند سیصد و شصت سال بود و محمد بن جریر ایدون گوید اندرین کتاب که مردمان اخبار
گروهی چنین روایت کنند که این بخت النصر بود و آن ایران که دست او دانیال پیغامبر بود تا حج نب
دیگر از پس آن پیغامبران و بخت النصر را ایدون گفتند که آن دانیال و این یاران او همه دین دیگر
داشتند و دین او نپذیرفتند و از کشتار او نخوردند و او بت پرست بود او بفرمود تا جای بان شیر
بس بفرمود تا چاهی فراخ بکندند یک نیزه بالا و ایشان را بدان چاه فرو افکندند و بکشیدند دست با آن
داشتند و آنگاه بفرمود تا شیری را با ایشان بیک جای اندر چاه فرو افکندند چون شبانگاه بیامد
آن شیر را دیدند دور نشسته و ایشان بسلامت و یک تن دیگر هفتم ایشان پس ایشان را بیاورد گفت
این مرد با شما کیست و آن فرشته بود بخت النصر را تبانجه بزد و وحشی گشت و از ملک برفت و با وحوش
بیابان اندر همی گشت هفت سال پس بمرد و محمد بن جریر ایدون گوید که این خبر غلط است و این ملک
نه بخت النصر بود که بخت النصر پیش از اسکندر بود و لیکن این ملک هردوس بود از عجم و هر ملکی که او ستم
کار بود بر بنی اسرائیل او را بخت النصر خواندندی و اگر چنین بود شاید که او را بخت النصر خوانی بلقب والله اعلم

اخبار ملوک شام و روم

گفته بودیم اندرین کتاب که از گاه ذوالقرنین اسکندر تا وقت اردشیر بابکان پادشاهی روم بود
از لب دجله ازین سو مملکت یونانیان داشتند و بطلمیوسان که نامشان گفتیم و از پس ایشان رومیان داشتند
تا لب دجله هردو یکی بود اول ایشان اغوسطس بود چون از ملک او چهل و دو سال بود عیسی بیامد از مادر
و از پس آن اغوسطس چهل و سه سال دیگر بزیست تمامی نود و پنج سال و از پس او پسرش طیباریوس
بود و تا ساختند و او ملک بود تا عیسی بر آسمان شد و کشتن یحیی بن زکریا در روزگار او بود و ملک روم و شام هم
دو یکی شد و ملک عجم همه آمدند روم و شام بدست ایشان اندر بود تا وقت پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم
که پیغامبری بیرون آمد آخر ملک روم که روم و شام هردو او داشت و نام این ملک هرقل بود و پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم بدو نامه کرد و اما از لب دجله ازین سو از پس اسکندر ملوک طوایف داشتند چون ملک اشکانیان
بستدند و نامشان و مدتشان همه بگفتیم از پس آن کرد کنند بجای یاسان که کار بر عرب تنگ بود اندر
بادیه و حجاز و یمن پس بیامدند بحرین و بیابانه گرد آمدند و چون ملوک اشکانیان از زمین عراق بشدند
عرب اندر زمین کوفه و حیره بیامدند بزمین عراق بنشستند بجای اشکانیان و ملک عرب که دجله را از اشکانیان
بود که لب دجله ازین سو تاری نتوانستند و لیکن تا عقبه حلوان بیامدند و ازین سو ملوک
طوایف داشتند تا لب جیحون و عرب را فرمان نکردند و عرب را بیابان بس است با ایشان چنین و عرب
از لب دجله تا حیره و انبار همه زمین عراق بگرفتند تا حد شام و زمین شام همه مملکت رومیان بود
و همه جهان برین قسمت بود تا اردشیر بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از ایشان بستد از
لب دجله تا عقبه حلوان و زمین عراق و دجله و مملکت زمین بابل هرجا عرب بود ایشان را
بیرون کرد و همه را از عراق و از سواد و از حدود حیره و کوفه بیرون کرد و ببادیه افکندشان
و بحجاز و بحرین و ایشان را بجای بیطاعت بود بنه و خواست که شام از رومیان بستاند نتوانست استدن
و شام و روم هردو یکی بود از آن وقت که عیسی بآسمان شد تا آنگاه که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم آمد

اول لطیبار یوس بکر خراسان هر تا بانصد وهشتاد و پنج سال بود ایذون گویند که اندرین سالها پنجاه و
پنج ملک اندر میان بودند که شام با روم ایشان داشتند و نام هر یکی بگویند اندرین کتاب و مدت ملک
هر یکی از ایشان آورده گویند که اول لطیساد یوس بود پسر اغوطوس نشست بیست و سه سال و هژده
سال از ملک او گذشته بود که عیسی علیه السلم باسمان شد واز پس آن پنج سال او ملک بود پس از
برادر پسرش بود خابیوس پس چهار سال واز پس او پسری دیگرش بود هم چهار سال و گروهی گویند
چهارده سال بود واز پس او ملکی دیگر بود نامش پیرفد چهارده سال از وی حواریان که عیسی ایشانرا
زعرون بود جله بزمین روم وشام اندر خلیفت من باشید وخلق را بخدای خوانید و سعابر یحیی نام
یکی از ایشان فوطرس دیگر بولس و ایشان تا دفتر این ملک فیروز زنده بودند چون خبر او بشنیدند
بیش او شدند واو را بدین عیسی خواندند وی ایشانرا نگونسار بردار کرد تا بمردند پس از پس ایشان
خود وزیر ملکی دیگر نشست نام او طلالونس چهار ماه واز پس او ملکی اسفسابوس نام
ده ماه بود سه سال ملک او را بود واز پس شدن عیسی علیه السلم باسمان چهل سال گذشته بود پس
از اسفسیانوس پسر خویش را نام سطوس بود سپاه بیت المقدس فرستاد با ویران کند و بنی اسرائیل
بسیار بکشند از خشم آنکه با عیسی کردند پس از سطوس رفت و هم چنین کرد واز پس پدر بملک
بنشست دو سال پس از پدر او ملکی دیگر نام او طوس بنشست دو سال واز پس او ملکی دیگر نام او فیاوس
شش سال واز پس او ملکی دیگر نام او بحشاوس سیزده سال واز پس او ملکی دیگر نام او بحیابوس
سه سال واز پس او ملکی دیگر نام او فیلقوس هفت سال واز پس او ملکی دیگر نام او باقوس شش سال
واز پس او ملکی دیگر فاقوس پنج سال واز پس او فرزندانش پانزده سال واز پس او ملکی دیگر نام طورکس
یک سال و نیم واز پس او ملکی دیگر نام او مبلغوس شش ماه واز پس او ملکی دیگر نامش قولودیوس
بیست و پنج روز باز ملکی دیگر بنشست بودوس باز برادرش هم دو سال باز ملکی دیگر نام او طیمانوس
شش سال باز ملکی نام او یحیانوس ده سال باز ملکی نام او قسطوطوس سی سال پس ملکی دیگر نام او طو
طیوس بیست سال پس ملکی نام او یوساوس یک سال پس ملکی نام الیانوس المنافق دو سال پس
ملکی دیگر نام او بناداستی الاکبر هفده سال پس دو ملک دیگر نام ایشان ایذیوس و اذیوبیوس
بیست سال پس دو ملک نام ایشان بیا دابیر الاصغر والطیانوس شانزده سال پس ملکی نام او دوین
هشت ده سال پس ملکی نام او اولاون شانزده سال پس ملکی نام او زانون پس ملکی نام او اسطاس
بیست و هفت سال پس ملکی نام او بسطینا دوازده سال پس ملکی نام او طسادوس شش سال پس
ملکی دیگر نام او مویعس ده سال واز پس او پسرش پس ملکی نام او قوما هفت سال و شش ماه پس
برادر هرقل بیست سال و بعهد او پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمعن اندرون مدینه نامه کرد بدو
و رسول فرستاد واز روزگار بخت النصر که بیت المقدس را ویران کرد تا بیرون آمدن اسکندر تا وقت
صلی الله علیه وسلم که هجرت کرد از مکه بمدینه هزار سال بود و بی سالی چند که مقدار آن درست
و نه وقت اسکندر تا وقت پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام نهصد و بیست و شش سال بود واز وقت
اسکندر تا آن وقت که عیسی علیه السلم بیرون آمد سیصد و سه سال بود و چون عیسی از مادر بزاد
و بزرگ شد و سه سال پیغامبری کرد عیان خلق اندر و باسمان شد سیصد و سی سال بود و از آن وقت
باز که عیسی باسمان شد تا پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم پانصد و پنجاه و هشت سال بود پانصد و هشتاد
و پنج سال بود پس سال کردیم که از پس اسکندر ملک از دجله آن سو تا شام و مغرب یونانیان
را بود واز پس ایشان رومیان را بود تا وقت پیغامبر ما علیه السلم اکنون بگوییم که از لب دجله

ابن

ازین سو ملک چون از پس اسکندر کرا بود و گفتیم که از لب دجله تا دری اشکانیان را بود و از ری این سو
تا لب جیحون ملوک طوایف را بود و این ملوک طوایف مرین اشکانیان را بزرگ داشتندی و بنده ایشان اشک
بن دارا بود و لیکن ملک بدیشان ندادند و اشکانیان نیز از لب دجله تا ری پس کرده بودند نه مال خواستند
و نه مملکت ایشان بطاعت و تعظیم بسنده بودند و با ایشان بجنبیدندی و ایشانرا بجهودوی خواندندی
و چون ملک اشکانیان را از جایی دشمنی آمدی و منازعت افتادی از ملوک طوایف سپاه خواستندی
و ایشان یاری کردندی و سپاه فرستادندی و با آن ملوک اشکانیان بحد عراق اندر هیچ کس از عرب
نبود همه عرب بزمین حجاز و بادیه بودند که آن گروه که بخت النصر پیش از اسکندر چون با عرب
حرب کرد و اسیر بسیار کرد و کشتن کرد و اسیران عرب بیاورد فرزندان معد بن عدنان و بعراق
و حیره آورد و بانبار بنشاندشان و انبار روستایی است از روستای عراق و گروهی گویند انبار را از آن
انبار خوانند که بخت النصر اسیران عرب را آنجا انبار کرد و ایشانرا بفرمود که آنجایگه بنشینند و
گروهی ایذون گویند که انبار اشکانیان را بود و آن درست تر که عجم را آنجا نشست نبود و انبار
غلهای سواد آنجا انبار کردندی اندر آن انبارخانها و آنجا سپاه را اجری دادندی تا از پس ایشان
اکاسره ملوک عجم هم چنین انبارگاه غلها آنجا داشتند که بزمین عراق اندر و هم ملوک اشکانیان
و عرب هیچ کس نبود مگر آنکه با انبار بودند از فرزندان معد عدنان از نسل آنکها که بخت النصر ایشانرا
از عرب آورده بود با سیکی و دیگر عرب همه بزمین بادیه و حجاز بودند و بمکه و یمن و آن
عرب را که آنجا بزمین بادیه و حجاز بودند تنگی رسید بطعام و حرب ها افتاد میان ایشان و بسیار کشته
شدند اندر جهان گروهی بسیار مردمان عرب و مهتران آن زمین حجاز ازین سو آمدند بزمین
عراق بار بستند آمدن از بیم ملوک اشکانیان از حجاز لختی سو بحرین بنشستند بیمامه و بحرین
و آن یمامه جایی است با دیه اندر و شارستانهای بسیار است یکی را هجر خوانند و یکی تحسا و هفت
هشت شارستانست از آنجا امدند تا مرطه دادند از عرب بنی تیم از حی قضاعه نام ایشان
مالک و عمرو بنی فهر بن الحی تیم و دیگر مالک بن زهیر بن عمرو بن فهر بن الحی تیم پسر عم اسان و دیگر نمر و دیگر
حیقان بن الحنون بن عمرو بن عدنان و دیگر زهیر بن الحارث بن ایاب و دیگر صالح بن صبح بن الحارث
و با هر یکی از ایشان خلقی بسیار و همه بحرین گرد آمدند و بحد عراق اندر نیارستند فرو آمدن از بیم ملک
اشکانیان و از بیم ملوک طوایف که اشکانیان را یاری کردند و هم آنجا بحرین بنشستند و چون مالک بن زهیر
ملک نالادی بود اندر عرب جذیمه بن مالک بن فهر بن غانم بن دوس الازدی خوانندی که او را برص
بود برهه نشستی و لیکن عرب از هیبت او را برص نخواندندی جذیمه الابرش گفتندی که گروهی گفتندی جذیمه
الوضاح او را بدین آنجا که بود ببادیه عیش تنگی شدی از مالک بن زهیر که بحرین اندر بود او را
نامه کرد و مر جذیمه را ببحرین خواند از آنجا که بود با همه خلق قوم خویش انبی اند بحرین آمد
سوی مالک بن زهیر ملک جذیمه را بپذیرفت و خواهر خویش را بزنی بدو داد پس زهیر را بجذیمه داد
تو نیز و آن همه ملوک عرب بحرین گرد آمدند و آنجا بنشستند و طعام بر ایشان فراخ شد و یک با دیگر
بیعت کردند که اگر ملوک اشکانیان یا از عرب کسی آهنگ ایشان کند همه یکی دارند و یک مر دیگر
را نصرت کنند و ضمان کردند با ایشانرا تو چنان کنند و تنوخ مقامی بود بتازی که چنانک مقام کنند پس
همه ببحرین مقیم بودند سالی چند و گاه گاه از ایشان کسها بزمین عراق آمدندی بنا خبر انبار نیز کسی
از عرب که آنجا بودند از فرزندان معد بن عدنان و از ایشان طعام و گندم و دانها بیرون بردندی و خبر ملک
اشکانیان بیرون بردندی پس چون ساسانیان بر آمدند و آن ملوک اشکانیان بکناره شدند و بسرکی شدند و مردمان

بملک بنشستند که ایشان را ارمانیان خواندندی و ایشان از نسل عاد و ثمود بودند و هر که از فرزندان
عاد است او را ارمانی خوانند از بهر آنکه عاد پسر ارم بود پسر سام بن نوح و اندر اخبار تفسیر است
که خدای عز و جل عاد را با ارم منسوب کرد از بهر آنکه او پسر ارم بود و او را عاد بن ارم خواندندی
و خدای عز و جل اندرین گفت **الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد** پس ملکانی که اندر
دو قبیله بنشستند بجای اشکانیان و ایشان را ارمانیان گفتندی و نامهای ایشان و مقدار ملک ایشان نه
گفتست اندرین کتاب از بهر آنکه بس مدتی نبود ملک ایشان را و میان ملوک طوایف حرب افتاد
و آن پادشاهی که ایشان بیله کردند و ایشان را با یکدیگر حرب افتاد پس چون عرب بحرین این
اضطراب بدیدند بزمین عراق و خبر بدیشان رسید که ملک عراق با ارمانیان مستقیم باشند
و ملوک طوایف ایشان را طاعت ندارند از بحرین بیامدند و ملک از دست ارمانیان بیرون کردند و ایشان را
قهر کردند و آن نبطیان که امروز بسواد در روستاهای عراق اند همه از نسل ارمانیانند که چون
عرب ملک از ایشان بستدند ایشان اندر دیهها پراکنده گشتند و برزگری کردند و ملک بدست
داشتند پس نخستین کسی که از عرب بحرین که بعراق آمد نخست او بود با همه قوم خویش و آن پسر او
مالک و عمرو پسران فهم و نیز از ایشان مالک بن زهیر بن الحرث و جذیمه بیامد با قوم خویش و آن
غطفان بن عمرو و همه عرب که بحرین بودند بیامدند با خلقی از بن ملوک با سپاهی بسیار بحیره گرد
آمدند و از آنجا با انبار آمدند و آن مردمان عرب که با انبار آمدند او را یاری کردند تا ملک از ملوک
ارمانیان بستدند و عرب ملک زمین حیره و عراق بگرفتند و موصل و جزیره تا عقبه حلوان
و از عقبه حلوان تا همدان و ری و اصفهان و جبال و قهستان و قومس و خراسان تا لب
جیحون همه ملوک طوایف داشتند و ایشان از عجم بودند و مر عرب را فرمان نکردند و عرب از
عقبه حلوان از آن سو بر آن سوی سواد و زمین عراق و انبار و حیره و موصل و دجله تا شام
همه بگرفتند و ملک سواد و عراق بدست عرب اندر بماند و هر روزی با یکدیگر ایشان را حرب
بودی و کشتنها و ملک ایشان عرب است و نه ملوک طوایف را فرمان کردندی و نه ملوک طوایف
ایشان را فرمان کردندی و نه یکی بر یکی بیرون کردی و همچنین از اهل یمن و عرب و بنی لحیان و از
جهم و بنی جعفر و بنی طوف و بنی کلاب و بنی تمیم از همه این احیای عرب از تنغ تا تبع
بیامدند و تبع بگذشت و هر قبیله بعراق اندر بماند بحیره و با انبار و بجهرستان تا عراق
از عرب گشت و ملوک طوایف آهنگ ایشان کردند و عراق از عرب بستدند اکنون بدین ایام که ملک
عراق را عرب بود ایشان را با یکدیگر حربها افتاد بسیار و اندرین کتاب نامهای ملوک عرب بگوید
و حربهای ایشان از آن احادیثها که اندر میان ایشان افتاد دست لختی بگوید از حدیث هر یکی و نخستین
کسی که از عرب بملک بنشست ایدون گویند که مالک بن فهم بود و عراق بگرفت و از بن سوی عقبه
حلوان بر همه ملوک طوایف دست باز داشت و نشست خویش بحیره کرد و آن همه ملوک عراق که
از عرب بودند بت پرستیدند و ملوک شام و روم بدین عیسی بودند سالی چند و دین مانی همی کردند
و شریعت انجیل بپای همی داشتند باز ملوک شام از شریعت عیسی ببت پرستی افتادند و اما این عرب
که بت پرست بودند و این مالک بن فهم بن غنم بن اسد بن مالک چون بملک عراق بنشست
بت پرستی آشکاره کرد و عرب همه او را اجابت کردند و از پس او برادرش بملک بنشست
نام او عمرو بن فهم بن غنم بن اسد بن مالک پس از پس آن عمرو بن فهم جذیمه الابرش بود
و مدت ملک مالک و عمرو بن فهم پیدا نبود و در کتاب روشن نکرده است که چند بود و ملک
جذیمه

جذیمه مشرقی بود اکنون حدیث هر یکی بگوییم و آن احوالها که ایشان را بود بدست و الله اعلم و احکم

خبر جذیمة الابرش

پس این جذیمه بملک بنشست و همه ملوک عرب که اندر عراق بودند و حجاز و بحرین او را فرمان
بردار شدند مگر ملوک عرب که عرب یمن بودند و ملوک طوایف و گرنه عرب اندر عراق و حجاز و بحرین
او را فرمان کردند و از همه ملوک عرب بتدبیرتر و بیش بود و او را غزوها بود بدست و حربها بسیار و از
غزوها او یکی اینست که جماعتی از حی اباد بن رحیمه از زمین او بودند در حد سواد و اینجا دیهها بود
بعراق و آن مردمان که آنجا بودندی از عرب از بنی اباد بودند و اباد خالان جذیمه بودند مادر
جذیمه از بنی اباد بود و بندش اباد بود و آن مردمان اباد را مهتری بود با ایشان نام او نصر
بن ربیعه بن عمرو بن الحرث بن مسعود بن مالک بن عماره بن نمار بن لخم و آن لخم مردمانی اند
بزرگ اندر عرب و این حی اباد که بحیره بودند ایشان هم از حی لخم بودند آن نصر ربیعه را پسر
خویش مهتر کرده بود و مر او را پسری بود نام او عدی و آن عدی غلامی بود که اندر همه عرب و زمین
عراق و بحرین و حجاز از وی نیکوتر و زیرکتر نبود و خبر او بجذیمة الابرش رسید و جذیمه طلب او فرستاد
بدین حیله که تا نصر نکیر فرستد که مرا و او را چون فرزند خویش بدارم نفرستاد جذیمه دیگر بار
کس فرستاد که میان من و شما خویشی است بیایند مارا با شما حرب باشد از بهر غلامی هم نفرستادند
جذیمه سپاه بکشید و عرب لشکر ایشان شد با خلقی بسیار و جذیمه را دو بت بود از زر نام آن هر دو
بت یکی ضیزنان و یکی ضیزن و جذیمه آن هر دو بت را بپرستیدی و چون بحرب شدی با خویشتن ببردی
گفتی تا مرا ظفر دهند و این جذیمه دعوی کهانت داشتی و حکمت دانستی چون سپاه بکشید سوی این
حی اباد هر دو بت را ببرد با خویشتن چون بحی اباد فرود آمد و لشکر گاه بزد آن بتان را جذیمه
بد از دیبا و مروارید کرد نگاه بانان ایشان کرد تا ایشان را نگاه داشتند و چون سپاه بکشیدی هر یکی
را بر اشتری بستی و آن نگاه بانان آن بتان هیچ رها نکردندی ایشان چون بحی اباد فرود
آمد و ایشان را سپاه کمتر از سپاه جذیمه بود دانستند که با او بر نیایند ده مرد را بشب اندر
بفرستادند تا آن نگهبانان مست کردند و هر دو بت را ببردند و بقوم خویشتن بردند و
دیگر روز ایشان سوی جذیمه کس فرستادند و گفتند این خدایان سوی ما آمدند بجاه و گفتند تو
ستمهای بسیار کردی و ما را همی فرمایند تا با تو حرب کنیم و ما را ظفر وعده کردند بر تو و نصرت
خواهند کردن اگر با ما حرب کنی ما با تو حرب کنیم و اگر صلح کنی ما ایشان را باز دهیم تا باز توانید
چون آگاهی بجذیمه آمد که بتان از وی شد بتان را ندید نگهبانان را زدن بسیار گفت ندانم کجا شدند
جذیمه متحیر شد و صلح کرد و بتان را باز ستد و گفت من از بهر آن غلام آمدم هر چند خواسته
خواهید بستانید و مرا با او بگذارید پس ایشان بپذیرفتند و را خواهش کردند و عدی را بنعمت بفرستادند
و او با عدی بجای خویش باز آمد و عدی را شراب دار خویش کرد شراب از دست او خوردی
و او از نزدیکتر کس نبود بجذیمه و عدی برای زنان اندر شد جذیمه را خواهری بود نام او رقاش
این عدی را دوست گرفت و بدوستی خواند اجابت نکرد گفت من زه و فا نیکم گفت از وی مرا بزنی
بخواه گفت بنام آن حرص شکرد و بروز کار دوستی این زن افزون شد یک روز ملک همی شراب خورد
و عدی ساقی بود خواهر جذیمه عدی را گفت ملک را شراب بپرده و چند بار او را آب تا ملک مست شود
پس مرا ازو بخواه تا مرا بتو دهد و ندیمان را گواه کن گفت چنین کنم و همچنان کرد جذیمه خواهر را بدو داد

و ندیمان را آگاه کرد و همان شب خواهر جذیمه عدی را بخواند و با او بخفت و آن زن دوشیزه بود
همان شب بار گرفت و دیگر روز ملک عدی را بخواند و خلوق یافت گفت این چه بوی است گفت بوی
عروسی گفت عروس از کجا آوردی گفت دوش ملک خواهر را بمن داد و ندیمان را گواه کرد ملک آشفته شد و
دست به پیشانی بنهاد و چشم بر زمین افکند از پشیمانی و عدی از دور بایستاد چون ملک همی اندیشید
در سر نگوسار عدی بترسید و بیرون شد و باسب بر نشست و سلاح بر بست و راه خانهٔ خویش گرفت و
بحیره باز شد چون یک زمان ببود ملک سر برکرد عدی را ندید خواهر را بخواند گفت تو شرم نداشتی خود
بیکی غلام دادی خواهرش گفت ای ملک مرا این خویشتن کامی نیست و فرمان من تراست و تو دادی مرا
بدو نخست و گر مرا بپرسیدی و با من مشورت کردی من بپسندیدمی و لیکن من ترا هیچ نبایستم گفتن مخالف و
شدن ملک گفت رواست که او بنی ملک زاده است و مهتر است اندر قوم خویش عدی را طلب کرد نیافت
گفتند بحیره باز شد ملک را از کار او خبر نه ابداز آنک از کار خواهر و خواست که بطلب او کس فرستد
باز گفت آنگاه که من طلب او کردم گفتند غلامی همی گریزد اکنون گویند شوی خواهر همی جوید تنگ داشت
و بله کرد و عدی باز حیره خویش شد و بدین مرده بود و بنی ایاد همی بر عدی عاشق شده و عدی
سوی او همی شد برادران زن آگاه شدند عدی را تباه داشتند تا یک روز بصید برنشست
با یاران و برادران زن او و با آگاه از کوهی در انداختند و گردنش بشکست و هم آنجا بمرد و آن خواهر
جذیمه سر نه ماه پسری بیاورد و هم چون بزرگ شد نیکوئی همی داشت او را تا سر پنج سال پیش خال او بیاراست
و پیش ملک فرستاد ملک را خوش آمد و بر کرد و خواسته داد که شاید کرامی کرد از فرزندان
خویش و ملک را خود پسر نبود و او با ایشان همی داشت و هم بدان کودکی بر زبان او چیزهای رفتی که
اثر عقل از آن پدید بودی و آن سخنان او در عرب مثل است یکی آنست که ملک هر سالی بوقت بهار
بدشت بیرون رفتی و آنجا خیمه زدی و تا بیرون آنجا بودی و از آن چیزها که بر زمین رسته بند کسنج
و سماروغ چیدندی یک روز بدشت بود و پسرانش با آن عمرو کسنج و سماروغ همی چیدند و عرب
از آن خام خورند و هم بخته آن پسران بهتر و بهتر بیاوردندی چون پیش ملک بردند ملک نگاه
کرد گفت جناک خیر یا عمرو عمرو گفت هذا جنای و خیاره فیه اذ کل جان یده الی فیه
گفت جذیمه را تو بهترین گفت هرکه دست نگاه دارد از دهان جذیمه او بهتر آید یعنی که بخورد
و این سخن عرب را مثل گشت و تا امروز همی گویند و امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله
عنه خبر هست که او بیت المال اندر شد خواسته دید بسیار این مثل بگفت و خویشتن
هیچ بر نداشت پس ملک مشت دینار بر گرفت و یک مشت درم و بر جای افکند و گفت یا حمراء
و یا بیضاء احمری و ابیضی و غری غیری گفت یا سرخ و یا سپید جز مرا فریب پس چون جذیمه
فصاحت عمرو بدید سخت شاد شد و بفرمود تا او را طوقی کردند زرین و بگردن او کی
اندر کردند و نخست کسی از ملوک عرب که طوق کرد عمرو بن عدی بود و شب و روز آن طوق اندر
گردن او بودی و او را عمرو ذی الطوق خواندندی پس ده ساله شد شبی دیوان او را بدزدیدند
دیگر روز عمرو را نیافتند جذیمه آشفته شد بسپاه و بجهان اندر بی نگذاشت تا او را بجویند و ده سال جذیمه
او را طلب همی کرد و نیافت و او اندر بادیه بود و با وحوش همی رفتی و گیاه خوردی و گلی ناشسته
و مویش دراز شد و چون وحوش گشت و چون ده سال بود از آن دو یکی بهتر شد و که ده ماه اندر
بنشستی چون مردم را بدیدی باز بگریختی تا بهتر شد و با مردم بیارامید چون مردم را بدیدی
از آن پس نگریختی پس دو مرد از عرب هر دو برادران یکی مالک و یکی عقیل از شام بر شدند سوی

جذیمه

جذیمه همی آمدند با ایشان یکی زن مغنیه بود چون فرود آمدندی آن زن ایشان را خدمت کردی
و ساقی کردی و سرود گفتی و بخبر شنیده بودند که خواهر زادهٔ جذیمه دیوان ببردند از ده سال باز چون
منزلی از منزلهای بادیه برسیدند و فرود آمدند آن زن سفره پیش ایشان بنهاد و اندر سفره یکی بره بود
بریان و همی خوردند چون عمرو بن عدی اندر بدید برهنه با مویهای دراز ایشان بترسیدند چون فراز آمد
ایشان را سلام کرد و بنشست ایشان گفتند بیای نان بخور که نخورده ای از دیر باز یکی استخوان
بود و پیش عمرو انداختند چنانک پیش سگ اندازند پس عمرو دست فراز کرد و آن گوشت با ایشان بخوردن گرفت
زن گفت تعطی العبد کراعا فیطمع فی الذراع این سخن مثل گشت یعنی و آن زن خواست که او را باز دارد
گفتند بگذار تا بخورد آن زن را ام عمرو نام بود چون نبید همی خورد زندانی زن آن برادران را نبیذ داد
چون بعمرو رسید بدو نداد و از او اندر گذشت عمرو گفت

شعر

صددت الکاس عنا ام عمرو * وکان الکاس مجراها الیمینا * وما شر الثلاثة ام عمرو * بصاحبک الذی لا تصبحینا

ایشان گفتند تو کیستی و آن جای عمرو گفت ان تنکرانی و تنکرا نسبی فانی عمرو بن عدی ایشان برخاستند
و او را در کنار گرفتند و مویش بستردند و ناخنش بچیدند و جامهای پاک بپوشیدند گفتند ما ملک را چیزی
بهیم هدیه از این بزرگوارتر او را پیش جذیمه آوردند بدیدند نشناخت از آنک او را روی سیاه شده بود
و گونه گشته ملک گفت ندانم که این عمرو هست یا نه ایشان از حال او صفت کردند ملک او را سوی خواهر
فرستاد خواهر او را بشناخت و شادی کرد و گفت آری عمرو هست و هفته ای او را در خانه بداشت
تا آب و گونه خود باز آمد و حال بخشش باز شد پس جامه های نیکو بپوشانیدش و پیش ملک فرستاد ملک
او را بشناخت و شادی کرد و بفرمود تا آن طوق که بگردن او در بود بیاوردند تا بگردن او اندر کرد
و آن طوق مادرش داشت و او را چون پسر باز آمد بدان طوق همی کر بستی پس آن طوق بیاورد و ملک
بدست خویش آن طوق بگردن او بنهاد عمرو بزرگ شده بود و آن طوق بگردن او در تنگ آمد جذیمه
گفت کبر عمرو عن الطوق و این سخن مثل گشت پس جذیمه این دو برادران را گفت هرچه خواهید
بر من حکم کنید ایشان گفتند ما حکم ستکلی ابدا ما و ایشان را ندیمان خویش کرد و تا جذیمه بمرد آن هر دو
برادران مالک و عقیل ندیمان او بودند و مدبران و سخن کی امی داشتی جذیمه ایشان را و اندر عرب
این حدیث معروف است که مالک و عقیل هر دو برادران ندیمان جذیمه بودند و مدبران کارهای
او بودند و میر عرب را اندر ایشان شعرهاست و مقطعات بسیار و اندر مثل گویند ندیما جذیمه
و لیبی دیر گاه با کسی باشند دوست گویند بآخر ایشان جدا شدند بمرگ تو نیز جدا شوی اندر این
مثل عرب است و اندر این باب شعرها و مقطعات بسیار است و ابو خراش الهذلی گفته است
اندر مالک و عقیل که ندیمان ملک جذیمة الابرش بودند

شعر

لعمرک ما ملت کبیشة طلعتی * وان ثوائی عندها لقلیل * الم تعلمی ان قد تفرق قبلنا * ندیما صفاء مالک وعقیل

و متمم بن نویره چون برادرش مالک بن نویره را بکشتند بروزگار خلیفتی
ابوبکر الصدیق رضی الله عنه او برادر خویش را مرثیت کرد و گفت

شعر

وکنا کندمانی جذیمة حقبة * من الدهر حتی قیل لن یتصدعا * فلما تفرقنا کانی ومالکا * لطول اجتماع لم نبت لیلة معا

پس از جذیمه عمرو بن عدی را با ندیمان خویش همی داشت بلکه گرامی تر

اخبار حرب جذیمة الابرش

مردی بود از ملوک عرب نام او عمرو بن ظرب بن حسان ... عمالقه و ملک جزیره او را بود و جذیمه

بیان عراق و شام است و حدیث باره شهرست یکی موصل و دیگر حدیثه و سدیگر شوق و چهارم
رحبه و میان هر شهری بیابانست و هر شهری را راهها و حدهای بیابان و آن همه پادشاهی جذیمه را
گویند و ملک جذیمه را این عمرو بن ظرب را بود او سپاه کرد و گرد کرد که بحرب جذیمه آید جذیمه پیش رفت
و حرب کرد و این عمرو را بکشت و سپاهش را همه هزیمت کرد و عمرو بن ظرب را دختری بود با عقل و خرد
نام او نابله و بلقب او را زبا گفتندی و مردمانی که ایشانرا موی زهار دراز بودی چنانکه ایشان بتازی
ایشان گویند رجل ازب و زن را زبا گویند و آن را موی زهار دراز بودی پس چون سپاه جذیمه
باز آمد زبا را بگفتند که جذیمه پدرش را بکشت و خواسته برگرفته سپاه خود را گرد کرد پس زبا از سپاه
بیعت خواست تا برو بیعت کنند و با وی بحرب جذیمه روند و خون پدرش طلب کند سپاه برو
بیعت کردند و او را بملک بنشاندند و زبا ملک بجنبت برگرفت و پنج سال اندر ملک ببود تا ملک بر
راست بنشاند و دل سپاه آگاه شد و او را خواهری بود نام او زبیبه با عقل و با تدبیر و زبا این
خواهر را کوشکی بنا کرده بود و آن کوشک بر لب رود فرات بود از حد مغرب و بزمستان با آن خواهر
بودی اندران کوشک و تابستان بیک دیگر پادشاهی خویش همی گشتی چون زبا ملک راست کرد آهنگ کرد
که سپاه کند و بحرب جذیمه رود و خون پدر طلب کند پس با خواهر تدبیر کرد خواهرش خردمند بود
گفت الحرب سجال و عثراتها لا تقال گفت این حرب سجال است و سجال مرفه بود که هرکسی را
چون بکشید دلو بود و هرکی را پای بر اندر آید بحرب بنه بجنبد تو زنی و او مرد و مرد بظفر
نزدیک تر باشد و اگر ظفر او را بود آن ملک از دست تو بشود و زین خون طلب نتوانی کردن حرب
مکن و بلکی حیلت ساز مکر او را ببست آری زبا گفت راست گفتی و تدبیر حیلت کرد و رسولی سوی
جذیمه فرستاد و گفت که زن قوی زنی باشد هم ضعیف بود و من این ملک نکی فتم تا این سپاه
بنا کند و چون مکر زن نشنید اندر میان مردان زشت باشد و ز فرمان بودن او مردان ننگ دارند
و من تن خویش را از ملکان جز بتو اندر نیارم از بهر آنکه تو بزرگوار تری از همه ملکان
بعقل و نسب و خواسته و مردانگی پس چنین باید ای تا مملکت ترا دهم و ترا زن باشم جذیمه چون نامه
او برخواند رای کرد که بشود و همه سپاه را گرد کرد و تدبیر با ایشان بگفت و نامه زبا عرض کرد
همه متفق شدند که این صواب است و او رای شدن کرد و او را سرهنگی بود نام او قصیر بن سعد
ابن لخم از قرابت او و مولی زاده بود پدرش سعد کنیزکی بزنی کرده بود از آن جذیمه و قصیر
از وی آمده بود جذیمه با وی مشورت کرد او همه سپاه را مخالف شد و گفت این عزیمت و
تنانی گفت رای فاتر و غدر حاضر و این سخن بر مثل گشت دیگر گفت رایک فی الکن لا فی
للضیح گفت تدبیر تو بخانه اندر بکار آید با قاب بکار نیاید این بر مثل گشت گفت ایها الملک
هذا امر بالجناد گفت این کاری است زبان کار جذیمه با این خواهرزاده خویش مشورت کرد عمرو
بن عدی او گفت صواب این شدن قصیر گفت بدان تن یک شق بوی این جماش و گمرفت
تا اگر تراخواهد بیاید جذیمه گفت لا یطاع لقصیر امر و این بر مثل گشت پس جذیمه [illegible]
و کار طاع و عیال بعمرو بن عدی سپرد و مردی بود از سپاه وی نام او عمرو بن عبد الجن الجرمی
مردی بزرگ بود و مردانه بود جذیمه ملک بوی سپرد و خلیفت کردش و خود با خاصگیان خود
برفت و مر این قصیر را با خویشتن ببرد و آن شهر که جذیمه آنجا بود بقه گفتندی و مثال
اندر ایدون است ببقة ابرم الامر و این سخن اندر میان عرب مثل شد و تا امروز همی
گویند و نهشل بن الحارث بن ضمرة النهشلی شعری گوید اندر که ای نمان او بگویند تا باز بدید

ایدش

ایدش و پشیمان شود و کار از دست رفته باشد و شعر اینست **شعر**

ومولی عصانی واستبد برایه ° کما لم یطع بالبقتین قصیر ° فلما تبین غب امری وامره °
وولت باعجاز الامور صدور ° تمنی نخیلا ان یکون اطاعنی ° وقد حدثت بعد الامور امور °

و جذیمه برفت تا از عراق بیرون شد بر لب فرات همی رفت بجزیره اندر تا بشهر زبیبه رسید که
بود و پشیمان شد قصیر را گفت چه بینی گفت بالمنزل ترکتها لرای تدبیر که آن به اینجا کردی و این سخن بر مثل
گشت چون از آنجا برداشت و بدیگر منزل شد رسولان زبا آمدند با هدیها بسیار جذیمه قصیر را گفت چه بینی
گفت خطر یسیر فی خطر کبیر گفت اندک خواهد بودن این هدیه اندر خطر او اندر کبیت
و این بر مثل گشت و رسولان زبا گفتند که زبا فرمودست که همه سپاه پیش ملک آیند جذیمه قصیر را
گفت مرا همی دل بربندد و همی بترسم اکنون چه حیلتست قصیر گفت چون سپاه پیش تو آیند اگر فرود آیند و تو ع
پیاده شوند کار نیکوست و اگر گرد تو درگیرند کار ضعیف است گفتا اکنون چه حیلت است گفت
آن اسب عصا را بخواه و بر نشین که کسی بگرد او نرسد و این عصا اسبی بود جنیبت و اندر همه عرب اسب
نبود که با او برابری کند پس دیگر روز جذیمه برنشست که بشهر زبا اندر آید سپاه پیدا آمدند و پیش آمدند
آمدند و کس فرود نیامد جذیمه جنیبت بخواست پیاده نکردند تا بر او شدند بودند قصیر چون از حال
آگاه شد بر اسب عصا برنشست و یک بار ز بار برد و بر هیچ فرود نیامد و کس از بر او نشد پس جذیمه بر اسب
[illegible] دانست که اسب ماند گفت [illegible] ما یجری به العصا این سخن بر مثل گشت و قصیر آن روز و آن شب
همی تاخت تا بنجی رسید از دیهای شام نام آن بعج چون اسپ آن اسب دید بیفتاد بشکافتند که
آن عصا است گفتند خیر ما جات به العصا و این سخن بر مثل گشت و چون قصیر بدیه اندر آمد
بشکست و بمرد ولیکن دیه را امروز برج العصا خوانند پس جذیمه برفت و سپاه گرد او گرد آمدند تا بر آن
زبا فرود آمد و بود و جذیمه را روی پیش بود پس چون جذیمه پیش آمد بر او اند گفت چرا آمدی ای بد لف
بمعنی زبا شلوار فرو هشت و موی زهار او را بنمود گفت آنکس که موی زهار او چنین بود عروس [illegible] بود
[illegible] بدان مادی بخواهد پس ترا بدان خواندم اینجا تا قصاص پدر بخواهم
پس بفرمود که نطعی بیاوردند نطعی ادیم بیاوردند و او را میان نطع بنشاندند و هر دو بازوی وی
رگ بگشادند و دو طشت بنهادند زیر دو دست او بنهادند تا خون اندر آنجا شد چون دستهای جذیمه
سست شد آن خون از طشت بیرون دوید زبا گفت لا تضیعوا دم الملک فان دما الملوک لا تضیع
گفت خون ملک ضایع مکنید که خونهای ملکان ضایع نکنند جذیمه گفت دعوا دما ضیعه اهله پس
پس جذیمه هلاک شد و زبا آن طشت پیش خواست و بفرمود [illegible] آنگه ببشتند آن خون همه بر
خویشتن کشید پس آن بینه خشک کرد و بصندوق اندر نهاد و بخزینه اندر همی داشت و گفت این
قصاص خون پدر منست و این خبر بدیه برج رسید بقصیر و قصیر تا بعراق برفت سوی
عمرو بن عدی و عمرو بن عبد الجن و ایشان بحیره بودند و خبر جذیمه ایشانرا بگفت و سپاه دو نیم شد
نیمی سوی عمرو بن عدی شد و نیمی سوی عمرو بن عبد الجن خواست که حرب کند قصیر میان اندر شد
و صلح کردند و آن عمرو بن عبد الجن ملک بعمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت او بنشاد و سپاه همه
بر عمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو قصیر را گرامی داشتی قصیر گفت [illegible] بنشستم تا خون خال خویش باز نخواهی

اخبار عمرو بن عدی و ظفر یافتنش بر زبا

چون خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی بملک بنشست و سپاه بر وی گرد آمد و ملک عراق او را گشت بترسید

آمدش و زبا بترسید و دانست که او چون جذیمه طلب کند و زبا را یکی کاهن بود که او را اخبارها گفتی
زبا او را حاجت خویش پیش بگفت گفتا هلاک تو بدست غلامی بود نام او عمرو و ملک نه این بود و با دست
تو او را شود و او ترا نتواند کشتن تو خویشتن را بکشی زبا از عمرو حذر گرفت و نشست بگوشه خواهش
گرفت که آن حصاری استوار بود و بنیان شهر بشهر نشد و زبا را مصوری بود نام او فقیم او را بخواند
و بی اندازه خواسته دادش و او را بفرستاد سوی عمرو بن عدی و گفت با این مردمان وی دوستی کن
و ایشان را صورتها نقش کن نگر تا ندانند که تو نقاشی پس عمرو بن عدی را نقش کن سه صورت
نشسته و برخاسته و سوار و با جامه زمستانی و با جامه تابستانی و این صورتهای او را پیش من آر تا
اگر بر من تاختن آید یا بر من خویشتن بمن نماید من او را ببینم بشناسم و حذر کنم آن نقاش برفت بدر عمرو یک
سال ببود تا او را بهر جایی که بود بدید و نقش کرد و صورتها پیش زبا آورد و زبا بفرمود تا از سرای او اندر
بزیر زمین راه کنند تا بشکارستان اندر تا اگر او را کاری افتد و اندر سرای بود خویشتن را بدان راه
بیرون افکند و بحصار اندر شود چون سال بود این قصیر مر عمرو را گفت چون خال خویش طلب کن
و ضایع مکن که خون خالی ملکی بود که خون او ضایع نباید کردن گفت چگونه باید کردن و آن زبا از
من دورتر است از مرغ هوا قصیر گفت بینی من ببر و پشت من بتازیانه بزن عمرو گفت من این چنین
نکنم هرگز و ترا از من چنین آزاری نیست قصیر گفت خل عنی وخلاک ذم گفت دست از من
باز دار تا هرچه خواهم کنم و بر تو عیب نیست این سخن بر مثل گشت پس عمرو گفت هرچه خواهی
کن قصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش بتازیانه بزد مردمان گفتند لامر ما جدع انفه قصیر
بینی خویش را از بهر کاری ببریده است و این سخن بر مثل گشت و شعری گفت شاعری از عرب و
این حدیث را بمثل بگفت و شعری اندر قصیده خویش بگفت و اینست

شعر

وفی طلب الاوتار ما جز انفه قصیر • وخاض الموت بالسیف بیهس • وقصه بیهس خود دیگرست

پس چون قصیر را بینی بکنده گشت بگریخت و از عراق برفت پیاده و سر و پای برهنه بی جامه که در بینی
بینی بریده و پشت بتازیانه زده تا بجزیره رسید زبا را گفتند قصیر آمد بر این حال زبا او را بار داد و گفت
این حال چیست گفت مرا عمرو بن عدی چنین کرد و ایدون گفت که جذیمه خال مرا تو بفریفتی و بردی و بهلاک
بردی و مرا یک سال بزندان داشت و از زندان بگریختم و بحرمت تو آمدم دانستم که من هیچ کس حرمت
نکنم بر ملکان که بر وی نیک بخت تر آید مگر حرمت تو زبا او را بنواخت کرد و بپذیرفت و جای نیکو فرود آورد
و خواسته بسیار داد زبا او را بیازمود و او را بکار جامع بود زبا دانست که او با عقل و با رای و با تدبیرست با او
تدبیرها کردی تا او زبا را از اول نصیحت کردی زبا را دل برو ایمن شد و او را از جمله وزیران کرد
تا سالی بر آمد و زبا را دل بیارامید پس یک روز با قصیر نشسته بود و جامهای طایف از عراق
و زبا همی عرض کردند زبا گفت این چنین جامها بخزینه من اندر بسیست و اندر همه مملکت من نیست قصیر
گفت ای ملکه این چنین در زمین عراق بسیارست و اگر ملکه مرا بفرماید تا چیزهایی که ازالحایله
بزمین عراق بود بخرم و با کاروان بزمین عراق بروم چنانک هیچ کس نداند و با باید کالاها همه با شم
و از جامهای عراق و طایفها او بخرم و باز تو آیم و آنجا بفروشم و ترا خواسته بسیار گرد کنم و مدتی طول
که من گفته ام از من لشکری بیاید و من هیچ کاروان را نشناسم جز با آن کالای زبا را این سخن خوش
آمد و او را خواسته داد بسیار و قصیر آن خواسته و کاروان ببرد سوی عراق بشهر عمرو بن عدی
فرود آمد و آن متاع همه بفروخت و هرچه بایست آنجاهای طایف بخرید از عراق و پنهان از
پنهان سوی عمرو شد و او را خبر بگفت و آن جامهای طایف بنی ببستند و باز پیش زبا آمد و شد حال

وزن

وقت که او از پیش زبا رفته بود خواهر زبا زبا را گفت این خواسته که این مرد را دادی همه باز پس تو نیاید
زبا گفت اگر باز پیش من آید وفا کرد و اگر باز پیش نیاید اینچ بدو رسید از بهر من که بینی او ببرید و این
حرمت که مرا کرد این خواسته که بدو رسید سزا است او را باز پس قصیر باز آمد زبا سخت شاد شد
و آن جامها و آن طرایف زبا ببسندید و آن چیزی که او را بایست برگرفت و دیگر قصیر را داد و گفت
بفروش بفروخت و خواسته بسیار سود کرد سال دیگر همچنین کالا برد و باز آورد و سال سدیگر چندان
کاروان خواسته ببرد و باز آورد با سود بسیار چون سال چهارم بود زبا هزار اشتر از آن خویش قصیر را داد
قصیر گفت این جوالها تنگ است غرارها بزرگ و فراخ از موی بافته تا بار بسیار اندر وی شود و اشتران
را آسان تر بود بفرمود تا هزار جفت غراره بافتند بزرگ ایدون روایت کند محمد بن جریر که نخستین کسی
که اندر جهان غراره کرد قصیر بود پس قصیر بار اندر غرارها بیاکند و با هزار اشتر با عراق شد و مر
عمرو بن عدی را گفت اگر خون خال خواهی طلب کردن وقت آمد گفت چه کنم گفت بهر غراره اندر مردی
بنشان با جوشن و با سلاح تمام تا دو هزار مرد بر هزار اشتر بار کنم و تو خود اندر یک غراره بنشین با
سلاح تا بشهر باشیم چون بدر حصار اندر شویم لشکر از غراره بیرون کنیم و بحرب شیم و شمشیر اندر نهیم
و او را آگهی راه بیرون زمین است که از آن سو بجهد ترا بر در آن راه بر پای کنم چون زبا بیاید که بدان
راه بیرون شود او را بکش گفت رواست و همچنین کردند بهر غراره مردی اندر نشاندند و سر غراره
فراز کردند و بیامدند تا شهر زبا و چون نزدیک شهر رسید قصیر پیش بشد و زبا را بشارت داد که
امسال بارها آوردم که هرگز نیاورده بودم زبا از شادی بر اسب نشست و از شهر بیرون آمد با آن
کاروان را بدید چون بنگرست از آن کاروان کالا همه دیدند و اشتران زیر بار همی نتوانستند
رفتن بدشخواری از گرانی سلاح و مردان زبا گفت

شعر

ما للجمال مشیها وئیدا • اجندلا یحملن ام حدیدا • ام صرفانا باردا شدیدا • ام الرجال جثما قعودا

پس با بشهر باز گشت و کاروان بشهر اندر آمد و بر در شهر بر دربانی بود چون اشتران از در بگذشت
دید چوبی بغراره زد بر بود از آن مرد که اندر وی بود بتیزی رها شد آن مرد گفت بدین بارها
اندر بلی نیست چون میان شهر اندر آمد و اشتران بخوابانید مردمان از غراره بیرون آمدند با سلاح
و حرب شیدند و شمشیر اندر نهادند و بکشتن گرفتند قصیر عمرو را از غراره بیرون کرد و بر در آن
کنده بود و گفت اینجا بنشین چون علی کل حال زبا آید ایدون بدین راه بیرون خواهد شدن او را
بکش و لشکر عمرو شمشیر اندر نهادند چون زبا بدانست بدوید و بدان راه آمد عمرو را دید که
آنجا ایستاده بود با شمشیر زبا او را بشناخت بدان صورت نقاش و با انگشت زبا اندر یکی نگین
بود دیدان زهر آگنده چون عمرو را بدید انگشتری بخایید و زهر بمزید و گفت بیدی لا بید
گفت بدست خویش بمیرم نه بدست تو و چون زهر فرو برد بمرد و عمرو فروان شد و بکشتن جز زبا
را بکشت منادی بانگ کرد که بس مکشید و عمرو ملک بگرفت و خزینه برداشت و سپاه زبا عمرو
را بیعت کردند و عمرو باز شام جزیره با زمین عراق بگرفت و همه عرب او را فرمان کرد و صد و بیست
سال ملک بداشت پس بمرد و ملک بدست فرزندان او بماند بعراق و بادیه و جزیره و چندان فرزند
بغی زادند همه شدند ایشان را ملوک النصر خواندندی و اخبار ایشان بکتب عرب اندر پدید است و
آن زمین با ایشان بماند و صد سال از این چون تا عقبه ملوک بدست ملوک طوایف بماند
و زعقبه ملوک همه زمین عراق و جزیره و بحرین و حجاز بدست ملوک آل نصر بود و زمین روم
و شام بدست قیصران و همچنین بود تا اردشیر بابکان پدید آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و زمین

وزمین عجم وخراسان از ایشان بستد وملوک الطوایف را قهر کرد وزمین عراق وجزیره از دست ایشان بدر کرد
وملوک ایشان بحیره وحجاز وبادیه فرستاد وانجا بطاعت او همی بودند وهمه عرب بطاعت اردشیر
ملوک عجم بود وبعضی از یمن وشام بدست رومیان همی بود وان ملوک بنی النصر بسیار سال بماندند ببادیه
وحجاز از پس اردشیر بن بابک از ابراکه چون اردشیر عرب را از زمین عراق بیرون کرد وزمین حجاز
وبحرین ویمن ایشانرا داد یکی را از فرزندان عمرو بن عدی ملک کرد ونشست ملوک النصر بحیره بود
وملک ایشان از حیره ازان سو بود ونشست ملوک عجم بمداین بود جایگاهی که امروز نشست امیرالمؤمنین ببغداد
است وبغداد انگاه نبود که ایشان بمداین نشستندی وزمین بحرین وحجاز وبادیه بعرب دست بازن
داشتند تا اخر اسلام نعمان بن المنذر بود که پرویز بن هرمز اورا بکشت وان قصه از پس این بیاید
وان نعمان از فرزندان عمرو بن عدی بود ونسب او نعمان بن المنذر بن نعمان بن عمرو بن المنذر بن عمرو
بن المنذر بن عمرو بن عدی بن النصر بن ربیعه بود وان همه خبرها که گفتیم از ملک جذیمه وعمرو همه اندر
ملوک طوایف بود وحربها وعجایبها بود اندر شام وعراق از ابرا که ایشان چهارصد سال بماندند
بدین چهارصد سال از وقت اسکندر بود تا وقت اردشیر بسیار عجایب وحوادث افتاد یکی از ان
اخبار حدیث طسم وجدیس است وان دو قبیله بودند که ملک یمن حسان بن تبع بریشان تاختن کرد

حدیث حسان بن تبع ملک یمن

وان طسم وجدیس دو قبیله بودند از قبایل عرب بیمامه بدان وقت که جذیمه ملک عراق بود ودر
جذیمه ملکی بود بریشان نام او عملوق واو از طسم بود وستمکار بود وکارش از بدی که بود بدان
رسید که ایشانرا فرمود که هیچ دختر بشوهر بشوی نباید که بوی ند تا نزدیک من نیارند تا نخست
من جز شیرکی او نباشم وان مردمان بدست وی اندر بیچاره بودند وبا مردمان طسم که از قبیله او بودند
این نکردی چون روزگار بر آمد وسالی چند برین بگذشت یکی مرد نام او اسود بن غفار بگرفت مهتران
حی خویش را همه گرد کرد واو نیز مهتر بود وجوانان با اینوق گفت همی نه بینید که ما چه تنگی اندریم
وسگان چنین حال صبر نکنند بل که مردمان ومن از شما یاری خواهم تا من وان همه خلق ازین ملک بیرهیم
این همه قبیله گفتند چه فرمایی گفت من ملک را با همه طسم بخانه مهمان کنم وشمارا بنی خوانم وبجای هر مردی از
ایشان دو مرد از ما وهر یکی از شما بیاید با شمشیری وان شمشیرها زیر بساط اندر بود بیک نهان کنید که ایشان
بیایند بی سلاح آیند وچون اندر آیند شمشیرها برگیرید که من خود ملک را بکشم وشما هر مردی مردی را بکشید
چون مهتران لشکر بکشتید دیگرانرا بی خطری نبود گفتند فرمان برداریم وهمچنان کردند وملک را وآل
طسم را که لشکر او بودند وان قبیله او بکشتند ومردی از طسم ازانجا بجست نام او ریاح بن مره بر حسان
بن تبع شد وان حسان مردی بود از ملوک تبابعه یمن که جیلان ومکان وریاح اورا اگاه کرد که
قبیله جدیس چنین کردند حسان خشم گرفت وبا سپاه بسیار بتاختن آمد بیمامه بر قبیله جدیس پس
این ریاح گفت مرا خواهریست اندر قبیله جدیس شوی دارد وبجهان اندر کس نیست بدان چشم تیز تر
ازو از سه روزه راه ببیند وایشانرا بگوید واورا زرقاء الیمامه خوانند بنام زرقی که بد چشم است وان
آنست که عرب اورا زرقاء الیمامه خوانند وحدیث او اندر عرب معروفست وشعرها برین بسیار گفته اند
ونابغه الذبیانی اندر قصیده را از ان خویش این گفته است

شعر

واحکم کحکم فتاة الحی اذ نظرت ۞ الی حمام سراع وارد الثمد

پس ریاح حسان را گفت بفرمای این سپاه را تا هر یکی درختی بکشند وپیش خویش همی برند تا او بنگرد

درختان

درختان بیند ومردم نه بیند ایشان همچنان کردند پس یمامه را گفتند بر مناره بلندی برشو ونگه کن تا چه بینی
یمامه بنگریست گفت درختان همی بینم که همی روند صورت ایشان درخت است وصورت رفتن مردم گفتند چنین
نیست دیگر روز گفتند نگر تا چه بینی گفت یکی همی بینم از پس درختی که پاره گوشت از استخوان همی کند وهمی خورد
ونعلینی در پیش اندر دست دارد همی دوزد وان درخت همی دود گفتند چنین نیست واورا استوار نداشتند
تا حسان بر ایشان رسید وایشانرا بکشت ویمامه را خراب کرد وآن زرقا را بگرفت وگفت
چه جنبت کنی چشم بدین روشنی است گفت من هیچ شب نخسبم سرمه تا کرده حسان بفرمود تا چشم
او بکندند اندر چشمهای او رگها یافتند سیاه شده پس حسان باز یمن آمد وجذیمه اگاه شد سپاهی از
عراق از پس او بفرستاد واورا اندر یافتند وبا او حرب کردند واو سپاه جذیمه را بشکست وهزیمت کرد
واز ایشان بسیار بکشت وپس تبعان حسان ملکی بود بزرگ از ملوک تبابعه یمن وپسر تبع بن
اسعد وپدرش را تبع الاکبر خواندندی که ان حسان را پسری بود نام او تبع وملک یمن بود
واورا تبع الاصغر خواندندی وپدر این حسان تبع الاکبر بود انگاه با سپاه بمکه امد بحج بود وموسم
ومکه درکاست میان دو کوه انرا شعب المطابخ خوانند وان بهر ان چنین خوانند که مطبخها ی
خویش فرمود تا انجا بنهادند وچندان طعام کردند که محتاج موسم همه انجا طعام خوردند یک سال
خانه را یک دست جامه بپوشانید از پوشش تن خویش از حلها که قیمت ان کس ندانست وچنان
جامه کس ندیده بود ومردمان یثرب بیامدند واهل مدینه اوس وخزرج وگله کردند از جهودان
که از شام گریخته بودند بیامدند وبزمین ما فرود آمدند وبیان ما ایمن شدند اکنون بر ما همی
ستم کنند او سپاه از مکه بکشید وروی بیثرب نهاد سوی مدینه تا نزدیکی رسید منی فرود
آمد تا مستان اکنون منزل الملک گویند از بهر آنک ملک انجا فرود آمده بود واز انجا سپاه فرستاد بمدینه
تا از جهودان بسیاری بکشت وباز بمکه باز آمد وسوی یمن شد واو بود که سپاه فرستاد
بچین استان تا انجا کستی کردند وغارت کردند بسیار از یک سو ابن پسر با سپاهی بفرستاد بسیار
بزمین هندوستان بگذشت وروی سوی چین نهاد ویک سوی سرهنگی بفرستاد نام او شمر ولقب
اورا ذوالجناح خواندندی از ابرا که چون اورا بجای فرستادی ابدون رودی که گفتندی
بپرید وان شمر را بفرمود که با سپاه بزمین ترکستان شو وبگیر وبچین استان شو زی پسر
حسان سوی سمرقند وسمرقند از صدحین استان بود وسمرقند را حصاری بود استوار وان
حصار بگشاد وخلقی بسیار بکشت وشهر ویران کرد وباز ان شهرها از پس ویرانی اباذان کرد
واورا سمرکند نام کرد وپیش ازان نام ان شهر دیگر بود وچون اباذان کرد ونام سمرکند کرد یعنی
شمر ویران کرد وچون بتازی کردانیدند گفتند سمرقند پس ازان بچینستان شد وحرب کرد وبه
شهر روزی رسید وخواسته بسیار بدست وی افتاد وباز گشت وباز یمن شد والله اعلم

خبر اصحاب الکهف

این اصحاب الکهف مردمانی بودند بشام وملک ان شهر کافر بود وبت پرستیدی با همه شهر
وایشانرا خدای عزوجل هدی داد وان ملک دقیانوس نام بود وپادشاهی بود از جمله ملوک روم
انگاه که ملک شام یونان داشتند وایشان بودند از پس ذوالقرنین پیش از انک بر وسان
رسید وایشان از میان همه شهر مسلمان شدند وخدای را بشناختند وشش تن بودند وخلق ایشان
بملک برداشتند ملک ایشانرا بخواند وگفت شما کرا پرستید وخدای شما کیست ایشان دین خویش

پیش ملک آشکارا کردند و پیش پای خاستند و دلهاشان خدای عزوجل نگاه داشت تا از ملک نترسیدند
و باک نداشتند و گفتند خدای ما خدای آسمان و زمین است و ما جز از خدای نشناسیم و اگر جز آن گوییم
باطل گفته باشیم چنانکه خدای عزوجل همی گوید وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب
السموات والارض لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا ملک را ایدون گفتند این قوم
ما بجز یک خدای خدایان دارند چرا حجتی بیان نکنند و گفت ستمکارتر از آنکس که بر خدای عزوجل دروغ گوید
و اورا انباز آرد و ایشان را آنکه بر روی زمین پیغامبر نبود از عقل خویش خدای را بدانستند و این
پس از عیسی بود و بشام اندر آن روز پیغامبر نبود و ایشان مهترزادگان بودند این ملک نتوانست
ایشان را بشتاب کشتن و ملک را یکی قاضی بود پیوسته اندر دین اسلام داشت و پنهان است از بیم ملک پیدا
کردن ملک مر قاضی را گفت چه بینی ایشان را چه باید کردن گفت این مهترزادگان اند بکشتن
ایشان شتاب مکن ایشان را امشب زمان ده تا ببینند بیندیشند مگر باز حق آیند ملک ایشان را زمان داد
و باز گشتند و خدای عزوجل ایشان را جوانمردان خواند و بستود و گفت اذ اوی الفتية الی الکهف
و جای دیگر گفت انهم فتية آمنوا بربهم ایشان را جوانمرد خواند که بخدای بگرویدند بی آنکه کسی ایشان
را بخدای خواند گفت وزدناهم هدی وربطنا علی قلوبهم راه نمودیم ایشان را راه راست تا
ایشان ما را بشناختند و علما و مفسران ایدون گفتند که خدای اندرین هیچ کس را جوانمرد نخواند مگر
دو تن را از مومنان یکی ابرهیم را ایدون گفت قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابرهیم و دیگر
این اصحاب الکهف را ایدون گفت انهم فتية آمنوا بربهم و اما از مشرکان اندر قصه یوسف
گفت ودخل معه السجن فتیان و دیگر جای گفت وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی
رحالهم پس چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند که ملک ایشان را بکشد برخاستند بشب اندر و از شهر
بیرون شدند نام یکی که مهتر ایشان بود مکسلمینا بود و با ملک مناظره او کرده بود و نخستین
او بینا کرد و نام دیگر مخسلمینا و سدیگر یملیخا و چهارم مرطونس و پنجم سوطونس و ششم بیرونس و هفتم [illegible]
شهر بیرون شدند اندر شب و نزدیک شهر ایشان کوهی بود نام او بنجلوس روی بدان کوه نهادند
نزدیک کوه شبانی بود نام او [illegible] اورا گفتند بدین کوه اندر جایی هست که ما آنجا پنهان شویم
روزی چند شبان گفت شما چه مردمانید گفتند ما دینی داریم خلاف آن دین که ملک دارد و مردمان
این شهر از بیم جان و ما خدای پرستیم و زبان ایشان و زملک ایشان بگریخته ایم جایی همی خواهیم
که پنهان شویم این شبان گفت خدای شما کیست و دین شما چیست ایمان دین بر وی عرضه کردند و او
دین بپذیرفت و ایشان را گفت من با شما بیایم گفتند روا بود گفت بدین کوه اندر شکافی هست تنگ
و غاری سهمگین و اورا دری تنگ و اندرون جایی بزرگ و فراخ و ما که شبانانیم شبی که سرما بود و باد
و بر گوسفندان بترسیم گوسفندان بدان غار اندر آریم پس آن شبان گوسفند یاران خویش سپرد
و خود با ایشان برفت سگی داشت آن سگ هم چنان با ایشان همی رفت و ایشان چون سگ را بدیدند
شبان را گفتند این سگ را باز گردان که چون گرسنه شود بانگ کند و مردمان آگه شوند از ایشان
هر چند سگ را بزد باز نگشت چون بسیار بزدش خدای تعالی سگ را با ایشان بسخن آورد و زبان
فصیح ایشان را گفت مرا چرا زنید که من نیز بدان خدای که شما گرویده اید گرویده ام و آن همی ایشان را
علامتی بود و آیتی از خدای تبارک و تعالی پس برفتند و بغار اندر شدند جایی دیدند بزرگ و فراخ
چنانکه خدای عزوجل گفت وهم فی فجوة منه یعنی فی سعة من الکهف پس همه بخفتند و سگ
بخفت و دستها دراز کرد و دهان بر دست نهاد چنانکه عادت سگان است چنانکه خدای
عزوجل

عزوجل اندرین وصف کرد وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید پس خدای عزوجل خواب بر ایشان افکند
و بخواب اندر شدند خدای عزوجل جان از ایشان جدا کرد و از آن سگ پس دیگر روز ملک ایشان را طلب
کرد و نیافت گفتند از شهر بیرون رفتند ملک از پس ایشان بطلب کس فرستاد و بکوهها ایشان را طلب کردند
و نیافتند پس دست باز داشتند و ایشان بدان غار اندر سیصد و نه سال بماندند و خدای عزوجل هر هفته
فرشته را بفرستادی تا ایشان را از آن پهلو بدین پهلو گردانیدی تا زمین گوشت ایشان نخورد و اندام از اندام
جدا نشود چنانکه خدای عزوجل گفت ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال چون آفتاب برآمدی بامداد
از دست راست بر آمدی و بدین دست [illegible] چنانکه خدای تعالی گفت وتری الشمس اذا
طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین واذا غربت تقرضهم ذات الشمال یعنی عن یمین الکهف وعن
شماله و ایدون گفتند علما و مفسران که معنی آن آیة آن بود کین کوه بر ناحیت جنوب بود و یک
جنب مغرب بود سوی ناحیت شمال بود و چون چنین بود آفتاب از سوی مشرق بر آید بر دست
راست کهف و باز و بسوی شمال اندر شود تا تن مردم اندر [illegible] پس ایشان اندران غار سیصد
و نه سال بماندند بدین مدت سیصد و نه سال دقیانوس ملک آن شهر ایشان بمرد و ملوک دیگر آمدند
از یونانیان و ملک از ایشان بشد و بروم و میان رسید و تخت ملک [illegible] و میان شام بگرفت و عیسی علیه
السلام با نام او بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف بنی اسرائیل بگفت و آگاه کرد شان که ایشان زنده
شوند و خلق را ببینند ایدون گمان [illegible] بعث و زنده گشتن از پس مرگ و برخاستن رستخیز
حق است و خدای عزوجل قصه ایشان اندر انجیل یاد کرد هم چنانکه اندر قران یاد کرد گفت
وکذلک اعثرنا علیهم لیعلموا ان وعد الله حق وان الساعة لا ریب فیها گفت از بهر آن باز
ایشان را زنده کردم از پس مرگ که سیصد و نه سال مرده بودند و خلق بر ایشان مطلع کردم تا خلق بدانند
وعده خدای بر رستخیز حق است و خدای تعالی آن خلق را بی شک زنده کند روز رستخیز پس چون
سیصد و نه سال ببود همه شام بدین عیسی علیه السلم گرویده بودند و همه روم انجیل خوان بودند
و خبر ایشان دانسته بودند و با انجیل اندر نبود که آن بکدام شهر هست از شهرهای شام و آن کهف بکدام
کوه است هم چنین که اندر [illegible] است نام شهر و کوه نگفته بود و همه شام بدین عیسی بودند انجیل
خوانده و خبر ایشان دانسته و همه چشم داشتند تا از کدام زمین بیرون آیند و چون سیصد و نه سال
ببود تمام شد خدای عزوجل خواست که ایشان را زنده گرداند یک تن از ایشان زنده شد وقت نماز
پیشین آنگاه که زوال اندر گذشت نام او مکسلمینا آنکه مهتر ایشان بود و ایشان را یکایک همه
زنده شدند و آن سگ نیز زنده شد بر پای خاستند چنانکه از خواب خیزند قال قائل منهم کم
لبثتم قالوا لبثنا یوما او بعض یوم گفت یکی روز مانده ایم یا کمتر از یک روز ایدون دانستند
که دوش بخفته ایم بکهف اندر و بخفتند و امروز نیم روز بیدار شدیم گفتند ربکم اعلم بما
لبثتم خدای به داند که شما چند ماندید و با ایشان درم بود از آن دقیانوس از آن درم که از بعد
روانه بود گفتند فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة فلینظر ایها ازکی طعاما فلیاتکم
برزق منه یک تن با این درم بشهر فرستید تا شما را طعام آرد پاک تر تا امشب اینجا بودیم ولیتلطف
ولا یشعرن بکم احدا و کس را از حدیث شما آگه مکنید ایشان یملیخا را بفرستادند چون یملیخا
بدر غار اندر و بشهر اندر آمد خانها و در شهر و بازارها همه بشناخت ولیکن کس را نشناخت مردمانی
دید که همه [illegible] و خدای را همی پرستیدند شگفت اندر شد گفت یکی روز آن همه خلق چنین
گشته پس نزدیک نانوایی رفت [illegible] و نان خرید چون درم بیرون کرد و بداد نضرب آن

آن زمانه بود و آن درم بزرگ بود که ایشان درم از کجا آوردی گفتند این درم آن این شهرست و ضرب
این ملک است نان فروش گفت بازین شهر امسال چنین درم نیست و این ملک را این چنین درم نزد و شما
مرد مایید که بیابان گنج یافته اید این درم بیشینگان علیخا گفت ای مردان درم این شهری بودم از
ضرب ملک دقیانوس آن نان فروش دقیانوس را نشناخت گفت این ملک را من ندانم و امروز ملک ما
فلان است علیخا گفت چه دین دارد گفت دین عیسی دارد و خدای را پرستد بس هم اندر
حرس بودند که عوانان ملک فرا رسیدند و حدیث ایشان بشنیدند و علیخا را بگرفتند و پیش ملک
بردند و ملک قصه او بشنید و آن درم بدید و بدانست که ایشان اصحاب الکهف اند که با انجیل اندر
قصه ایشان خوانده بود مر مردمان شهر و علما و انجیل خوانان را گرد کرد تا قصه علیخا بشنیدند و
گفت من و یاران از این شهر بیرون شدیم ملک دقیانوس بود و او خواست که ما را از دین خویش و بغلان کوه
پنهان اندر شدیم و بخفتیم و امروز برخاستیم و من بیامدم که ایشان را طعام خرم بدین درم و ناد بر لبیم
و امشب بودیم آن همه انجیل خوانان بدانستند که این اصحاب الکهف اند و قصه ایشان اندر انجیل بدید
ملک علیخا را گفت ای جوانمرد ترا بشارت باد که دقیانوس مردست و نزدیک او سیصد سال گذشته
است و خدای عز و جل پیغامبری فرستاده است عیسی نام با کتاب خویش از آسمان و قصه شما اندر
انجا بدیدست و ما خدای پرستیم و بدین عیسی علیه السلام اندریم و شما را حشم همی داشتیم تا کی بیرون
آیید و شما اندر کهف سیصد و نه سال بوده اید اکنون یاران تو کجا اند گفت بکهف اندرند ملک با
لشکر و سپاه و خلق و از شهر بیرون آمدند و با علیخا همی آمدند تا در کهف چون نزدیک رسیدند علیخا
ملک را گفت این خبر جهان ایشان ندانند و پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و چون خلق بینند گویند
دقیانوس آمده است که ما را هلاک کند و از تو بترسند تا من بروم پیش تر و ایشان را خبر دهم تا ایشان
شاد شوند و بیرون آیند ملک را دل بر نهاد علیخا برد غار اندر شد و مردمان و ملک همی دیدند
چون یاران علیخا بدیدند گفتند چه خبرست علیخا خبر جهان ایشان را بگفت و خبر دین عیسی و خبر انجیل
و خبر ملک و آن مردمان همه و علیخا بیفتاد و بمرد و ایشان همه بمردند و ملک با آن همه خلق بر در آن کهف
بماندند تا شب تا آفتاب برآمد و نیم روز ببود و علیخا بیرون نیامد ملک بفرمود که بغار اندر شوید و
کس بنیارست اندر شدن از هول آن غار و ندانستند که چکنند گفتند ابنوا علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم
اینجا بنا کنید و علامتی که مردمان بدانند که این کهف ایشانست و خدای عز و جل همی داند با ایشان قال
الذین غلبوا علی امرهم لنتخذن علیهم مسجدا مردمان عامه ایدون گفتند که ما مسجدی کنیم
بر در این کهف تا مردمان اینجا نماز کنند و دعای ایشان مستجاب شود اینجا مسجدی کردند و بر
دیوار آن غار بسنگ اندر بنبشتند قصه اصحاب الکهف که بچه وقت بکهف اندر شدند و چند سال
بماندند و بعد کدام ملک بود که از کهف بیرون آمدند و آنکه خدای عز و جل گفت ام حسبت ان
الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا یعنی الکتاب و آن آن نبشته را خواست که مردمان بر در
کهف بر قصه ایشان نام بنبشتند بسنگ اندر و آن همه قصه اصحاب الکهف که ترا روایت کردند
اینست که صاحب ترانه تفسیر گفتند اندر کتب تفسیر و چنین که گفتند همه حرف بحرف روایت
کردم و محمد بن جریر هم ایدون گوید اندر کتاب که گروهی از علما چنین روایت کرده اند که ایشان
پیش از عیسی بکهف اندر شدند و از پس عیسی علیه السلام بیرون آمدند و لیکن بیرون شدن ایشان و اندر
شدن همه بایام ملوک طوایف بود از پس ذوالقرنین و پیش از اردشیر بن بابک چنین که گفتیم
و گروهی ایدون گویند که این غلط است که اندر شدن ایشان بکهف اندر از پس عیسی بود و ایشان
بگرویدند

بگرویدند و آن ملک و شهرستان همه بت پرست بودند و این حواریان عیسی بن مریم که ایشان را عیسی
فرموده بود که جهان اندر بپا کنند و خلق را بدین خوانند یکی تن از آن حواریان بدان شهر افتاد
و خلق را بخدای خواند اجابت نکردند و این اصحاب الکهف اجابت کردند پس از آن ملک بگریختند
و بکهف اندر شدند باز از پس سیصد و نه سال بیرون آمدند پیش از اردشیر هم اندر وقت ملوک
طوایف و چون بیرون آمدند این شهر و ملک ایشان مسلمان بودند بر دین عیسی علیه السلم و هم چنین
که بگفتیم قصه روایت کنند اندر شدن ایشان بکهف اندر بر وجهی و ایدون گویند که این ملک
ایشان بت پرستیدی و بر در شهر بتخانه بود هر که بشهر اندر آمدی آن بت را سجود کردی پس یکی
تن از حواریان عیسی بدان شهر افتاد چون خواست که اندر شهر رود گفتند این بت را سجود کن از اینجا
باز گشت و بشهر اندر نشد و بر در شهر گرمابه بود بدان گرمابه اندر شد و خادمی همی کرد و خویشتن
با بنان گرمابه بان بر بود داد بعضا دی کردی و شبانگاه مزد بستدی و طعام خریدی و بخوردی
و همه شب نماز کردی و بروز روزه داشتی و خدای عز و جل بران گرمابه بان برکت کرد و آن گرمابه
بان را برکت او بدید اندر و گفت این برکه از این خادم است و گرمابه بان آن حواری را گرامی داشتی
و بدو بسی نزدیک کرد و چون روزگار بر آمد آن حواری با گرمابه بان گستاخ شد و دین عیسی بر وی عرضه
کرد او بدین بر فت و گفتا بودند که از شهر بیرون آمدندی جوانان و با گرمابه بان دوستی داشتندی
این حواری دین بر ایشان عرضه کرد ایشان بدین بر فتند این اصحاب الکهف ایشان بودند پس یک چند
در گرمابه همی بودند بر دین عیسی تا آنکه روزی پسر ملک زنی را بگرمابه در خواست شدن که با زنی بلایه
بباشد این حواری خادم گفت تو شهزاده که با این زن بلایه بگرمابه اندر شوی آن پسر ملک او را درد
گفت و بگرمابه اندر شد با آن زن هر دو را دم بگرفت و بمردند پس ملک را بگفتند که پسرت را بگرمابه
اندر بکشتند ملک بر نشست و بیامد و گرمابه بان را طلب کرد گرمابه بان بگریخت خادم را طلب کرد
بنه بگریخت گفت با این گرمابه بان دوستی که داشت از شهر نام ایشان بگفتند آن جوانان را نام زد کردند
گفتند ایشان بودند با این گرمابه بان و خادم دوستی داشتند ملک ایشان را طلب کرد ایشان آگاه
و گریختند از شهر بیرون شدند پس آن گریختگان همه بیک جای افتادند بر یکی مرد کشاورز بگذشتند و
با آن کشاورز سگی بود آن مرد نیز هم بدین ایشان بود گفتند ملک ما را همی طلب کند آن
مرد نیز بیامد و با آن سگ با ایشان برفت پس بیک جای برفتند گرمابه بان که کشاورز و آن حواری و آن
مردمان که از شهر بودند و اصحاب الکهف آن بودند که برفتند و بکهف اندر شدند چون ملک بدر کهف
آمد هر کجا گفت بکهف اندر شوید بیارستند ملک گفت اگر ایشان ما را بگرفتندی بکشتندی اکنون در
این کهف را دیوار استوار کنید تا بمیرند از گرسنگی و تشنگی پس در کهف بگرفتند و باز سیصد و نه
سال خفته بودند چون خدای خواست که بیرون آیند شبانی بیامد و همی سرها یافت بدان کوه سنگ بست
در کوه دید لختی باز شده دانست که اینجا غارست آن در همه باز کرد با گوسفندان آن شب اینجا بود
آن شب بدان غار اندر و دیگر روز بفرمان خدای سبحانه و تعالی ایشان را بیدار کرد و زنده کرد پس یک
تن بیرون فرستادند با آن درم که با ایشان بود گفتند مردی ده درم بود مثقال هفت مثقال بزرگی
چند کف پای اشتر بچه و آن مرد آن درم بیرون آورد و بنان داد او را بگرفتند و پیش ملک بردند و او
حدیث تمام بگفت تا آخر و ایدون روایت همی کند محمد بن جریر که روایت باز کرد درست نیست و این
روایت بگردد جای مخالف است مر کتاب خدای عز و جل را که همی گوید که از دین خویش نهان داشتند و خدای
همی گوید وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض ایشان دل قوی کردند و بیاب

خلق بخاستند یعنی توحید کفتند و دین اشکارا کردند و دین دل ایشان نکه داشتند و دیکر مخالف
ان همی کویند که مکث دران غار بیست و سیصد و نه سال دران غار بسته بود و خدای عز و جل همی کوید
وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین که تاویل این حدیث انست که کفتیم در اکر
دران غار بسته بودی این حدیث را معنی نبودی فاما عدد اصحاب الکهف کروهی از علما شک کردست
اهل تفسیر و اخبار کفتند هفت اند و هشتم ایشان سک چنانک خدای عز و جل کفت وثامنهم کلبهم
و همه علما چنین روایت کنند و این اختلاف که خدای روایت کرد اندر عدد ایشان نه از شک روایت کرد
که ایزد کفت سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم ویقولون خمسة سادسهم کلبهم رجما بالغیب ویقولون
سبعة وثامنهم کلبهم این حکایتست از اهل انجیل کرد و از اخبار مشرکان بیابجنه بودند که سه
تن بودند و چهارم سک و کروهی کفتند پنج تن بودند و ششم سک و کروهی کفتند هفت تن بودند
و هشتم سک بر این اختلاف از ایشان حکایت کرد و کفت قل ربی اعلم بعدتهم ما یعلمهم الا قلیل
از خلق کس عدد ایشان نداند مکر اندکی از ان کسها که من ایشانرا علم دادم و پیاموختم اکنون همه
علما و اهل اخبار و تفسیر کرد امدند که ایشان هفت تن بودند و هشتم سک اندر سبب یکی اینک
خبر امدست و دیکر انک اندرینی بدین کردست اما خبر انست که از ابن عباس مجاهد و عکرمه
و همه شاکردان او روایت کنند که او ابتدا کفت وانا من القلیل الذین استثناهم الله فی عدد اصحاب
الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل سالت رسول الله صلی الله علیه و سلم عن عددهم فقال سبعة
نفر از عبد الله بن عباس روایت کنند که کفت من از ان مردمان قلیلم که خدای کفت عدد اصحاب
اصحاب الکهف کس نداند مکر اندکی از مردمان و ان اهل العلم اند که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم
پرسیدم از عدد اصحاب الکهف هفت بودند و هشتم سک و نام هر هفت بکفت اندر اخبار و تفسیر
چنانک کفتیم اندرین کتاب و اما ان دلیل که اندرین انست که هفت بودند انست که کفت وثامنهم
کلبهم بواو کفت و معنی واو بلغت نحویان چنان بود که خدای کفت اختلاف اهل کتاب
و منافقان را اهل اختلاف هر سه بکفت پس چون کفت ویقولون سبعة سخن سپری شد اندر
معنی حکایة اختلاف ایشان پس چون سخن ابتدا کرد کفت وثامنهم کلبهم ابتدا سخن این سخن
واجب کند پس بحکم ابتدا او باشد چون ابتدا کرد بدین چنان بود معنی این که خدای عز و جل
کفت وثامنهم کلبهم از خویشتن کفت نه خبر داد از مقالات ایشان ازین ابتدا که هشتم سک بود
واجب شد ایشانرا که هفت بودند و محمد بن جریر اندرین کتاب کوید نه تن بودند و نامهاشان
بکوید هشتم بطوبس بود و نهم را قالوس و اکر چنین استی بایستی که دهنی و عاشرهم کلبهم بودی
و محمد بن اسحق صاحب المغازی ایضا روایت کند که ایشان هشت بودند والله اعلم بالصواب

قصهٔ یونس ابن متی علیه السلم

و از عجایب اخبار بنی که اندر بنی اسرائیل بودست حدیث یونس بن متی بود علیه السلم بروزکار
ملوک طوایف و یونس از بنی اسرائیل بود و از پیغامبران مرسل بود چنانک خدای کفت وان یونس
لمن المرسلین و خدای عز و جل او را بشهر نینوی فرستاد اندر زمین موصل و ان هفت شهر بود
و همه بت پرست بودند و نام خدای بکذارد هیچ کس بدین نکروید و یونس نکو پند روزکار
بر امد بسیار یونس خدای عز و جل را دعا کرد و خدای او را وعده کرد که اکر نکروند من عذاب
فرستم نکفت عذاب کنم پس یونس مر ایشانرا وعده کرد که فلان روز عذاب اید از اسمان ار نکروند

چون ان روز بود یونس بشب از میان ایشان بیرون شد چون روز بود خدای عز و جل ابری سرخ بفرستاد
سرخ با اتش و زبانهای اتش همی از وی بیرون همی امد بنشست بر شهر ایشان آن ملک و شهریان بیرون
امدند و دانستند که عذاب امد ملک کفت یونس را طلب کنید تا ما بخدای بکرویم یونس از ان خشم کفت
چرا تا امروز نکرویدند و زیشان بکریخت و روی ایشانرا ننمود چنانک خدای تبارک و تعالی کفت
اذ ابق الی الفلک المشحون و جای دیکر کفت اذ ذهب مغاضبا یعنی مراغما لقومه و یونس برفت
بلب دریا شد تا ایشان او را نبینند و عذاب از بر ایشان هم چنان می بود دیکر روز ملک بیرون امد
و کفت یونس ما را بخدای بخواند اکر یونس پیدا نیست خدای یونس بجای است همه شهر با خرد و بزرک و زن
و مرد از شهر بیرون اوردند و عدد ایشان بیش از صد هزار بود چنانکه خدای کفت وارسلناه الی مائة
الف او یزیدون و بانجا او معنی بل بود و هرچه ایشانرا چهارپای بود و میغان همه بیرون اوردند
و ملک روی بخاک بر نهاد و ان همه خلق روی بخاک باز نهادند و کفت یا رب اکر یونس پیغامبر تو بودست
از تو نومید نشویم که بکرویدیم بتو خدای و بدو پیغامبر تو بود تا بتان را بیاوردند همه را بشکستند
و بفرمود تا فرزندان از مادران و چهارپایان جدا کردند و مادران بانک کردند و فرزندان خواستند
و فرزندان زاری کردند و مادران خواستند و ان بانک از میان و خروش و زاری از ستوران و چهارپا
و بانک مردمان و بانک فرزندان و دعا و زاری خلق این بانکها بلندی برکت بار بر اسمان شد چنانک
زمین بنالید و اسمانها بنالید و فرشتکان بکریستند بر ایشان بخشودند و همه خلق سه شبانروز
هم چنان خروشیدند چون روز چهارم بود خدای عز و جل مر ایشانرا رحمت کرد و عذاب از ایشان
باز کردانید و هرکز خدای هیچ خلق چنان رحم نکرده بود که بر ایشان هم اکنون که ایشان وقت
خویش بکرویدند چون عذاب بدیشان رسید ایشانرا کرویدن سود نداشت مکر قوم یونس
چنانک خدای عز و جل کفت فلولا کانت قریة امنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما امنوا کشفنا
عنهم عذاب الخزی پس ایشان ایمان بپذیرفتند و بخدای بکرویدند و یونس بشد که ایشانرا
که ایمانرا ترتیب بیاموختی تا عبادت کردندی و همی چشم داشتند که خدای عز و جل یونس را
باز ایشان فرستد یا پیغامبری دیکر فرستد یونس علیه السلم ان شب برفت تا لب دریا مغاضبا
من غم خویش را تا ایشان او را نیابند تا او را خواهش کند با خدای عز و جل را دعا کند نخواست که
که ایشانرا ان خبر بود از میان ایشان بیرون شد و یونس ندانست که او همی کناه کند یا خطا
او را عقوبت کنند و ان او را خطا بود بنداشت که خدای عز و جل او را عقوبت نکند پس چون بلب
دریا رسید کشتی همی امد بترسید که قوم او در طلب او همی ایند و او را باز برند او بدان کشتی اندر نشست
و کشتی برفت چون بمیان دریا رسید خدای عز و جل ان ماهی که او را اندر شکم او باز خواست داشتن
از قعر دریا حشر کرد تا بر کشتی امد و کشتی را بر جای بداشت و خلق بدعا و زاری افتادند و دل
بر کل نهادند و یونس دانست که او کناه کرد و اندر ان ساعت بدل اندر افتاد که مکر قوم را بجست
و بیافتند و خدای عز و جل این نپسندید که من از ایشان جدا شدم و بکشتی اندر خلق بسیار بود
چنانک خدای کفت اذ ابق الی الفلک المشحون یعنی مملوا من الناس و عل الحاجات پس ایشانرا لفت
ان ماهی مرا طلب کند بنزد افکنید مرا کفتند تو کیستی کفت من پیغامبر خدایم سوی اهل نینوی
و نام من یونس بن متی است و از شما هو من کناه کارم مرا اندرین دریا افکنید و شما سلامت بروید
کفتند ما پیغامبر خدای را ابد در دریا نیفکنیم و کشتی از ماهی همی لرزید کفت چرا مرا نخواهند افکند
کنند قرعه زنیم هر که قرعه بروی بر اید او را بدریا افکنیم یونس سه بار قرعه زد هر سه بار بر یونس امد

چنانکه خدای گفت فساهم فکان من المدحضین یعنی من المغلوبین فی القرعة و قرعه چنان
زدند که سفال پاره‌ها بر کشتند و هر مردی که اندران کشتی بود نام خویش بران بنبشتند و گفتند یا رب هر
که تو او را خواهی نام او بر سر آب آی وان دیگران غرق شوند از همه نام یونس بر سر آب آمد تا سه بار بار دیگر
گفتند یا رب هر کرا تو خواهی نام او غرق شود وان دیگران بر سر آب بماند نام یونس فرو رفت و نام دیگران
بر سر آب بماند یونس را گفتند اکنون تو به دانی پس برخاست و خود را بآب اندر انداخت خدای آن ماهی
را گفت فراز شو و فرو بر او را ماهی دهان باز کرد و او را فرو برد چنانکه گفت فالتقمه الحوت وهو
ملیم خدای عز و جل آن ماهی را وحی کرد که او نه روزی تو است او را نیکو دار یونس همانگاه اندر شکم ماهی
نماز بیستاد و هیچ بر رنج نبود و یونس نماز دوست داشتی و خدای گفت عز و جل فلولا انه کان من
المسبحین یعنی من المصلین گفت اگر نه آن بودی که یونس از نمازکنان بودی و خدای نمازکنان را
دوست دارد تا روز رستخیز اندر شکم ماهی بماندی پس یونس چهل شبانروز اندر شکم ماهی بماند و
آن ماهی را ایشان چهل روز طعام نیارست خوردن از بیم آنکه یونس را زیان دارد و هلاک شود وان
ماهیانی که از نسل آن ماهی است همه را پشت بلند است چون گنبد خانه بقدرت خدای جل جلاله
و امروز آن ماهی معروفست میان مردمان که اندر دریا گذار کنند ان کشتی بانان و صیادان
گوشت آن حرام دارند و او را صید نکنند و نخورند و اگر یکی از آن ماهی بدام صیاد افتد یله کنند
پس چون چهل شبانروز بود خدای عز و جل خواست که او را برهاند بدل او اندر افکند تا خدای را بخواند
چنانکه گفت فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین بر خدای
بپاکی ستود آمد و بر خویشتن ببستم کاری بر خدای گفت عز و جل فاستجبنا له ونجیناه من الغم
وکذلک ننجی المومنین گفت اجابت کردم او را و از غم برهانیدمش و همچنین مومنان را هر که
دعا کند و اندر تاریکی بر ما بخواند ما او را اجابت کنیم و از غم برهانیم پس خدای عز و جل
فرشته دریا را بفرستاد و بفرمود تا آن ماهی را از دریا برآورد و به لب دریا برد آنجا که یونس بکشتی
اندر نشسته بود و از لب دریا تا شهر نینوی سه روزه راه است ماهی سر از آب بر کرد و یونس را از گلو
بر افکند بر لب دریا و یونس علیه السلم چنان شده بود چون کودکی که از شکم مادر بیرون آید بضعیفی و نزار
شده بود و چهل شبانروز از طعام و شراب مانده بود چنانکه خدای عز و جل گفت فنبذناه بالعراء وهو
سقیم یعنی بالصحرا وهو سقیم یعنی مریض من الضعف پس خدای عز و جل آهویی را الهام داد تا
بیامد و خویشتن را بر او برداشت و پستان بدهان یونس اندر نهاد و او همی مکید تا سیر شدی و آهو برفتی
و شبانگاه باز آمدی پس چون آفتاب گرم شدی بر تن او تافتی و تنش بسوختی خدای عز و جل درخت
کدو برویانید و از زمین بر آمد و آنجا بر لب دریا چوبی بود درختی خشک شده آن کدو خویشتن را
بر آن درخت زد و برگ پهن باز کرد تا یونس را سایه داشت چهل شبانروز و آن آهو او را شبانگاه
و بامداد شیر همی داد تا قوت گرفت و برخاست و نماز کرد پس آن درخت کدو خشک شد و یونس غمگین
شد که آن سایه از و بشد خدای عز و جل وحی کرد و گفت ای یونس از بهر درختی که خشک شد که نه تو کشتی
چندین غم همی خوری از بهر صد هزار بندگان من که ایشان را دست باز داشتی غم نخوردی برو با قوم
باز فرستاد چنانکه خدای گفت وارسلناه الی مائة الف او یزیدون فآمنوا فمتعناهم الی
حین پس بیامد یونس چون بکناره شهر رسید شبانی را دید با گوسفندان او را بپرسید که خبر این شهر
چیست گفت پیغامبرشان یونس بن متی بریشان خشم گرفت و از ایشان برفت و خدای عذاب فرستاد
و سه روز آن عذاب بر سر ایشان بود و ایشان همه دعا کردند تا خدای عز و جل باز عذاب از ایشان

باز

باز داشت اکنون همی یونس را طلب کنند تا ایشان را دین بیاموزد او گفت منم یونس بن متی شو ایشان را
آگاه کن شبان گفت ای پیغامبر خدای تو کجا باشی تا من اینجا آیم گفت من اندرین کوه باشم گفت مرا زی
تو که ره نماید گفتا این بز ترا ره نماید ترا اینجا آرد گفت پس مرا قوم گواهی که دهد که من ترا دیدم گفت
سنگ ترا گواهی دهد یونس بکوه اندر شد و شبان برفت و مردمان را آگاه کرد مردمان و قوم همه بیرون آمدند
و آن شبان از سنگ بپرسید گفت مرا گواهی ده چنانکه پیغامبر خدای فرمود آن سنگ بسخن آمد بزبانی فصیح
که یونس بن متی پیغامبر خدای اینجا بود و گفت دلیل ایشان آن بز بود و ایشان از پس آن تا ایشان را به
نزدیک یونس برد یونس را دیدند علیه السلم بنماز ایستاده چون از نماز سلام بداد و بدیشان نگاه کرد
او را سلام کردند و بپرسیدند و برخاست و با ایشان بشهر اندر آمد و ایشان مومن شدند تا وقت مرگ
و خدای از ایشان خشنود شد چنانکه گفت فآمنوا فمتعناهم الی حین و خدای توبه یونس بپذیرفت
و از وی خشنود شد چنانکه گفت فاجتباه ربه فجعله من الصالحین یعنی اختاره بعد ما خرج من
بطن الحوت پس خدای عز و جل مر پیغامبر ما را از قصه او آگاه کرد گفت صبر کن با قوم خویش هر چند
ترا بیازارند و رنج نمایند و از ایشان جدا مشو چنانکه یونس برنجید که از قوم جدا شد بی فرمان من
تا بشکم ماهی اندر بماند بزندان اندر گفت فاصبر لحکم ربک یعنی لقضاء ربک ولا تکن
کصاحب الحوت یعنی یونس بن متی اذ نادی من بطن الحوت وهو مکظوم یعنی مکروب
لولا ان تدارکه نعمة من ربه لنبذ بالعراء وهو مذموم یعنی غیر مقبول التوبة و این که
گفتیم از اول تا آخر گفت که علما و مفسران گفته‌اند اندر کتب سیر نظم و بدین نسق و هو اعلم

خبر آن دو تن که خدای ایشان را بپیغامبری فرستاد

و در عجایب اخبار که اندر ایام ملوک طوایف بود یکی آن بود که خدای عز و جل اندر نبی بدین یاد کرد
و گفت واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون و این دیه شهر انطاکیه بود اندرین
موصل و شام بتفسیر اندر چنین است و اندرین کتاب نیز چنین است و این سه پیغامبر بودند نام
یکی صدوق و یکی صادق و سدیگر سلوم و ملک آن شهر ملکی بود از رومیان نام او بطیمنس و او بت
پرستیدی با همه شهر خدای عز و جل این دو پیغامبر را بفرستاد ایشان را دروغ زن کردند باز خدای
سدیگر را بفرستاد و هر سه پیغامبر خدای بودند و پیغام خدای تعالی بگزاردند و محمد بن جریر گوید که
مردمان اخبار اختلاف کردند و گفتند حواریان عیسی بودند و هر سه پیغامبران بودند بر شهریان
و پیغام بگزاردند بفرمان عیسی و مفسران اندر اخبار تفسیر ایدون گفتند که این حواریان
بودند بشهریان و پیغام داد چنانکه خدای گفت اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا
بثالث و بتفسیر اندر ایدون ایدست که نام آن دو تن یکی تومار بود و دیگر تالیوس و سدیگر
شمعون و هر سه از حواریان بودند و خلق را بخدای خواندند و کس نگروید و یک سال بماندند مردی
بود بدان شهر اندر درودگر نام او حبیب بدیشان گرویده بود و غریب بود اندر میان ایشان
و درودگری کردی و در شهر بمعنی نشستی بکناره شهر و هر روزی آن کار که کردی بدو نیم کردی
یک نیمه بدیشان دادی و یک نیمه بر عیال نفقه کردی پس چون سال بگذشت اندران شهر باران نیامد
ایشان این پیغامبران را گفتند انا تطیرنا بکم گفتند از شهر ما بیرون شوید که شما بر ما شوم آمدید
و از شومی شما باران از ما باز ایستاد پیغامبران گفتند طائرکم معکم شومی شما با شماست و از شما
است که گناه کنید جز خدای پرستید پس همه گرد آمدند که آن پیغامبران را بکشند چون حبیب

النجار بشنید همی آمد چنانکه خدای گفت عزوجل وجاء من اقصی المدینة رجل یسعی از وقت
مردمان را گفت یا قوم اتبعوا المرسلین این پیغامبران را متابع شوید گفتند تو شده متابع
ایشان گفت وما لی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون گفت چرا نپرستم آن خدای را که
مرا بیافرید و باز گشت شما هم بدو است پس پیش پیغامبران گفت انی آمنت بربکم فاسمعون
پس ایشان همه بیکرد آمدند گفتند تو مردی غریبی و نان و آب تو ازین شهر است تو با دشمنان
ما موافق شدی او را اندر زیر پای افکندند و لگد همی زدند تا هرچه اندر شکمش بود بر دهانش بیامد
و بمرد پس خدای عزوجل او را بهشت فرستاد و گفت وقیل ادخل الجنة پس چون آن نعمتها بدید
در بهشت گفت یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین گفت کاشکی
قوم من بدانستندی که مرا خدای بیامرزید بدانکه من این پیغامبران را متابع شدم تا ایشان نیز
متابع شدندی و گور حبیب النجار اندر بانطاکیه پدید است پس خدای سبحانه وتعالی جبرئیل را
بفرستاد تا بانگی بکرد و همه بمردند چنانک خدای گفت ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون

اخبار شمسون علیه السلام

واندر اخبار ملوک طوایف بنی شمسون بوده نه پیغامبر بود ولیک مسلمانی بود بشهری از شهرهای روم
و خدای را بپرستیدی و مادر نذر کرده بود او را بخدای بخشیده و خدای او را چندان قوت داده بود که
کس با او بسنده نتوانستی کردن و اگر او را برسن بستی و اگر بزنجیر و آهن همه بگسستی و هیچ
او را اندر نیاستی و مردمان شهر بت پرست بودند و شمسون را خانه از شهر بیرون بود یک فرسنگ
بشهر آمدی و ایشان را بخدای خواندی نگرویدندی با ایشان تنها حرب کردی و سلاح او استخوان
زنخدان شتر بودی با ایشان بدان حرب کردی و زان حالک که اندر استخوان زنخ باشد خدای عزوجل
چشمه بیرون آورد که آب بر خوردی و هر حربی که با ایشان بکردی از ایشان بسیار بکشتی و
بکردی و خواسته بسیار بستدی و هر حیلتی که کردندی با او بسنده نیامدندی گفتند او را از جهت
زن حیلت باید کردن پس ایشان زن او را خواسته بفریفتند و زن او از ایشان بود تا او را بفرد
انگاه ایشان را آگاه کرد و زن برسنی او را دست و پا بر کردن ببست چون شمسون بخفت
چون بیدار شد و خود را بسته دید و رسنی بود عظیم سطبر دست زد و آن رسن بگسست و زن را
گفت چرا چنین کردی گفت تا بیازمودم تا ترا چند اندر نیرو هست که این مردمان با تو بر نیایند با خود
ضعیف اند پس شبی دیگر او را غل آوردند آهنین تا دست و پای او را بیکجای ببندد چون بخفت
زن دست و پای او را بدان ببست شمسون بیدار شد دست برد و آهن بگسست و زن را گفت چرا
چنین کردی گفت ترا بیازمودم تا چند قوت داری بدانستم که اندر جهان مردی نیست از تو به
نیرو تر شمسون گفت مرا جز بیک چیز نتوان بستن مگر بموی خودم و این شمسون را موی بود دراز
تا پای فرو هشته چون بخفت آن زن او را از سر تا پای ببست با دست یکجای بموی او و ببست و
قوم را آگاه کرد بیامدند و گرفتند و بینی شمسون ببریدند و او را بشهر اندر آوردند و بدیدها ببردند
و بر پای کردند و ملک بمنظری بود همی نگریست که چگونه او را بسته اند و بینید او را چگونه ببینید
گفتند خواسته دادیم زن او را تا او را بموی سر خویش ببست و ما را آگاهی داد ما بگرفتیم و گوش
و بینی او ببریدیم پس شمسون خدای را عزوجل دعا کرد تا او را نیرو داد و هرچه بر تنش بود
از تن او باز داد و او ستون منظر ملک بگرفت و از جای بکند و بیفکند و همه خلق هلاک شدند

قصه

قصه جرجیس پیغامبر علیه السلام

وان جرجیس هم بایام ملوک طوایف بود از پس عیسی علیه السلام و او مردی بود مسلمان و هم بر دین
عیسی بود و از اهل فلسطین بود و شهر بشهر همی رفتی و بازرگانی کردی و خواسته و خویش چندین
سال بود که ایچ مردمان زکوة بدهند او هرچه سود کرده بودی همه بدرویشان دادی و باز با سر
مایه آمدی و یک سال بازرگانی کردی تا سر سال هم چنین کردی و اینقدر گفتی که اگر از وی صدقه
بنستدی من هیچ خواسته نخواهمی و بموصل ملکی بود نام او داذیانه و ملک موصل و شام او را بود و جبار
بود از جباران و بت پرست بود و بتی داشت نام او افلون و همه شهر او بت پرستان بودند و اندر
شهرها بت پرستیدن ظاهر داشتند و با این جرجیس مردمانی بودند بدین مسلمانی از حواریان عیسی
و دین عیسی گرفته بودند هم چون جرجیس همه ملوک شام بت پرست بودند و ایشان بر خویشتن
همی ترسیدند از هر ملکی و دین اسلام پنهان داشتند پس جرجیس ایشان را گفت اندرین همه ملکان
از ملک بتر نیست که بموصل است که داذیانه نام او ست من او را هدیها و خواستهای بسیار ببرم
و بدو شوم با شما و خویشتن را بدو نمایم تا اندر شام ایمن شوم و کس ما را جبر نتواند کردن
گفتند سخت نیکو بود برخاست و بموصل شدند بدر ملک با خواسته بسیار وان ملک را خبر برداشته
بودند که بشهر او اندر مردمانی اند بسیار که بت نپرستند و بر دین او نیند و دینی دیگر دارند و او
منادی بانگ کرده بود و همه خلق را از شهر بیرون خوانده بود و از شهر بیرون شده و آن بت خویش
را که نامش افلون بود بیرون آورده و آتشی بزرگ کرده بود پیش خویش و خلق را بدان بت همی
عرضه کرد هر که آن بت را سجود بکرد برست و هر که نکردی بدان آتش اندر انداخت و بزرگان و
مهتران قومش همه پیش وی ایستاده بودند و نشسته جرجیس فراز رسید با یاران و خواسته
و حال ایشان چنان دید بدل اندر افتاد که این ملک را بخدای خوانم تا بگوید یا مرا بعذاب بکشد
و مرا بنزد خدای عزوجل بیاری به بود چون خویشتن اندر میان این جمله ایشان نگیرم و خواسته از
بهر خدای بدهم و خویشتن را بفدا کنم باین بازرگانی سود کنم پس باز گشت و آن مال همه بدرویشان داد
که با وی بودند و بر دین او بودند و خود در و پیش ملک آمد سوی ملک شد و او را خشم آلود دید بر آن
خلق خشم سخت گرفته پیش او بنشست و گفت چو نکر با خلق خدای خشم گرفته که نپرستند خدای
و ایشان بنده خدای و بدست تو چه نیست از کار خلق و ترا خدای سبحانه و تعالی آفرید و روزی او
دهد و او بنده داند و او میراند تو یکی خلق هم چون خویش پیش ایستاده که نه بیند و نشنود و نه
گوید و منفعت نکند و مضرت نتواند کردن او را خدای کرده ید بند و هم اندر گرفته و خلق خدای
را همی فرمایی که او را سجود کنید ملک گفت تو کیستی و از کجایی و آن نجاتی جرجیس گفت من بنده ام
بر بنده خدای جرجیس نام و ذلیل ترین کسی از همه بندگان و پیغامبرم تا ترا بخدای خوانم
تا خدای پرستی ملک گفت اگر چنین است که تو گویی ترا حال بهتر از بیش و ترا توانگر داشتی ازان
که اندر همه پرستی و مرا دین پرستش بتان چه بود که تا باستی که ترا حال به از آن من استی و چنین
تو نکو که منم و آن مهتران که پیش من اند همه بندگان بت من اند و نام ایشان همی گفت و این
طربیان را الا اینجا است بت پرستند و چندین هزار خواسته دارند و این خلیطی چندین هزاران
خواسته دارند و زنی بود از بزرگان قوم ملک ایبل نام نشسته بود گفت ایبل پرستان ست
چندین هزار خواسته دارد و خدای ترا نه ای چون تو بود که نه تو برهنه جرجیس گفت

عطای خدای بر بندگان چنانست که مر تن جهان اگر این بندگان بت چون طربلیانست بد که خدای
من چون الیاس است و چون ادریس و پیغامبران بودند و ادریس را خدای باسمان برد با فرشتگان بهم
باشد و الیاس بزمین و ما که از بندگان توییم مخلص است از بندگان خدای من چون عیسی است
المسیح بن مریم که خدای او را بر خلق فضل کرد و از فضایل عیسی جرجیس بسیار بگفت پس گفت اگر کس
از پرستاران بت چون بابیل است از پرستاران خدای من چون مریم است مادر عیسی و از فضایل مریم
بسیار بگفت ملک گفت اینک ایشان که من نام بردم ایدر نشسته اند پیش تو و اگر تو همی گویی
از پیش من غایب اند و من نشناسم ایشان را ادریس و الیاس و عیسی را بیاد نام من به بینم که نه گمان برم
که این چنین است که تو همی گویی جرجیس گفت تو ایشان را نتوانی دیدن بدین جهان مگر که دین ایشان
بپذیری ملک گفت حجت من بر تو درست کردم و ترا حجت نیست چیزهای دعوی کردی که درست نتوانی
کردن و حجت بر تو لازم گشت یا این بت مرا سجده کن یا عذابی کنمت سخت جرجیس گفت من آن
خدای را پرستم که این بتان او آفرید و همه خلق آسمان و زمین و همه چیزها ملک بفرمود تا چوبی بزمین
فرو بردند و او را بدان چوب ببستند و شانهای آهنین بیاوردند تن او برهنه کردند و بدان شانهای
آهنین اندام او شانه کردند تا همه خون و گوشتهای او بپای او فرو ریخت و بفرمود تا سرکه و
سپندان بر تن او کردند بدان تراشیدها هم بر درد پس بفرمود تا میخهای آهنین در میان آتش بتافتند
تا همه چون آتش گشت پس بسر او فرو زدند و مرد پس بفرمود که دیگی رویین پر آب کردند و آتش اندر
زیرش کردند تا بجوشید سخت و او را بدان دیگ فرو نهادند و سر دیگ ببستند و بجای آنها همی داشتند
تا آب سرد شد و هم مرد ملک بستوه شد چون از دیگ بیرون کردندش او را بخواندند گفت ای جرجیس
چه چیزی تو گفت من آدمیم گفت این عذابها که دیدی بس گفت آن خدای که من ترا بدو خوانم درد این
عذابهای تو از من ببرد تا حجت او بر تو درست شود آنگه بفرمود که او را بزندان کنند بزندان
اندر کردند پس آنگه یکی از جلساء ملک مر ملک را گفت او را بزندان اندر عذابی باید کردن که او بخود
مشغول شود تا مردمانرا تباه نکند و بدین خویش نخواند ملک بفرمود ملک بفرمود تا او را بزندان
اندر بروی اندر افکندند و دستها و پایهاش بچهار میخ آهنین بدوختند و ستونی بود از سنگ رخام
آن مر بیست مرد برداشتندی بر پشت او نهادند و آن روز همچنین در زیر آن سنگ همی بود

خبر آمدن وحی سوی جرجیس و یافتن پیغامبری

چون شب اندر آمد خدای تبارک و تعالی فرشته بفرستاد و بدو وحی کرد و پیش از آن پیغامبر
نیامده بود پس آن فرشته آن سنگ از پشت او برداشت و آن میخ از دست و پای او بیرون کرد و او را
طعام و شراب داد تا سیر شد از خدای تعالی پیغام دادش که ای جرجیس با این دشمن من صبر کن
چو بلا و عذاب او که ترا چهار بار بکشد و من ترا سه بار زنده کنم چهارم بار بپذیرم ترا و از عذاب
او برهانم چون بامداد بود جرجیس پیش ملک بیستاد ملک گفت ترا از زندان که بیرون آورد و
پیش من که آورد گفت آنکه سلطانی او بر تو از سلطانی تو است ملک بفرمود تا او را بر دو چوب ببستند
و پاره پاره کردند هر پاره ای بهفت پاره کردند و او را دو خانه شیران بود شیران مردم خوار بهر
خانه اندر هفت شیر او را پیش شیران افکندند شیران ببوییدند و هیچ نخوردند چون شب اندر آمد
خدای تعالی همه پاره ها فراهم آورد و او را درست کرد و جان باز بوی داد چون بامداد بود او را فرشته
از آن خانه بیرون آورد و او بیامد و پیش ملک بیستاد گفت ای ملک خدای فرستاد مرا تعالی الله

که

که چون تواند کردن ملک قوم خویش را گفت این مرد چیست و با وی چه حیلت کنم گفتند این جادوی
است و چشم همی بندد جادوانرا بیار تا این را غلبه کنند ملک داد بیانو جادوانرا گرد کرد و آن مهتر شان
را گفت از جادویی خویش مرا چیزی بنمای تا به بینم که تو با جرجیس بر آیی گفت گاوی بیارید
بیاوردند و بهر دو گوش او اندر دمید و دو گاو گشت و گفت گندم بکارید و شیار بکشت و هم اندر
گیا برست و گندم خوشه بگرفت و درو کرد گشت و درودن آس کرد و بپخت و بخورد هم اندر ساعت ملک
شاد شد گفت دانم که جرجیس را تو قهر توانی کردن پس گفت تو آنی که جرجیس را سگی گردانی گفت توانم
گفت قدحی آب بیارید رفتند و بیاوردند بر وی دمید جرجیس را گفت بخور جرجیس بستد و گفت
بسم الله و بخورد و هیچ زیانش نداشت آن جادو از آن متحیر شد گفت ای ملک اگر کار جادویی بودی
من او را غلبه کردمی لیکن این کار خدای آسمانست پس مردی از جلسای ملک گفت ای ملک این
کار جرجیس نه جادویی است زیرا که هرگز جادوی ندیدم که مرده را باز زنده کند و جادوی ندیدم
که استخوان گاوی گوشت و پوست آن سگان خورده باشد باز زنده کند ملک گفت جرجیس این
کرد گفت آری زنی هست درویش اندرین شهر و او را گاوی بود ماده که شیر دادی و آن زن از آن
شیر بخوردی و بفروختی و بدان معیشت کردی آن گاو بمرد و آن زن آن مردار بیرون انداخت
و سگان و سباع بخوردند چون روزگار بسیار برآمد زن سوی جرجیس آمد جرجیس را بدید
آمد یکی عصا او را داد و گفت این را ببر و بدان گاو بزن تا زنده شود زن گفت چگونه همه آن
گاو را سگان بخوردند گفت پاره ای از آن استخوان بیار هرچه باشد آن زن بیامد و یکی سرو مانده
بود برگرفت جرجیس آن عصا بروی زد و آن گاو زنده گشت اکنون آن زن دارد اگر خواهی
بیاورند تا ملک ببیند گفت این عجب تر گفت آری و من دیدم جرجیس بخشم و شکوه کرد ندیم
ملک چون این بشنید بفرمود که زبانش ببرید و این قصه پنهان ماند ایشان از آن روز چهار هزار
مرد بجرجیس بگرویدند و ملک آگاه شد هر چهار هزار مرد را بیاورد و بعذاب آورد بکشت
پس جرجیس را گفت چه آیت را نگفتی تا ایشانرا زنده کردی جرجیس گفت آن نعمت
که ایشان یافتند ایشانرا بهتر از زنده کردن بدین جهان و زندگانی این جهان و ملک بر خوان
نشسته بود جدا با چهارده تن هر یکی جدا نشسته بودند و بر خوان کاسهای چوبین نهاده
بود یکی تن از آن ندیمان ملک جرجیس را گفت من از تو چیزی خواهم اگر خدای تو آن بتواند کرد
من بتو بگروم جرجیس گفت آنچه خواهی گفت زیر ما اندر چهارده کرسی است هر یکی از چوب
درختی دیگر تو ای جرجیس خدایت را بخوان تا این چوبها را هر چوبی را که آن از درختی است
برگ آن درخت بیرون آورد ما بدو نشسته و آن برگ بدو سبز کند و ما بدانجا نشسته و از آن
میوه بخوریم جرجیس گفت چیزی خواستی که بر خلق دشوار بود و بر خدای تبارک و تعالی آسان
پس دعا کرد و خدای عز و جل آن چوبها را سبز گردانید و میوه از وی بیرون آمد پس ملک گفت این
جادو را کسی غلبه نتواند کردن آن مرد گفت ای ملک تو او را بفرمای تا من او را عذابی کنم که جادوی
او بدان کار نکند گفت دادم پس بفرمود و صورتی کرد رویین بر شبه گاوی میان تهی و تنگ فراخ
و میان آن پر نفط بیاکند و سرب و روی و نخ و کبریت و جرجیس را اندر او کرد و زیر او آتش اندر
بست سه شبانروز تا آن همه بگداخت و بسوخت و جرجیس چنان میان بسوخت و باد
بیامد ابری سیاه و گرد برخاست و آتش همی بارید و بانگ رعد و درخش برق و جهان تاریک
شد و سیاه گشت چون شب و خلق بترسیدند و سه شبانروز همچنان متحیر بماندند و ندانستند

که چه خواهد بود پس خدای عز و جل میکائیل را فرستاد تا آن صورت بر زمین برد و بشکست و پاکی از و
اثر پیدا آمد که همه زمین شام بجنبید و هر که بر پای بود بیفتاد و بیهوش شد و آن ملک از پای بیفتاد
با همه یاران و همه بی هوش گشتند چون میکائیل آن صورت بشکست جرجیس از میان بیرون آمد و پیش
ملک بایستاد و با او سخن گفت چون ملک سخن جرجیس بشنید بهوش آمد و آن همه خلق با هوش آمدند
چون جرجیس زنده گشت بانگ از آسمان بنشست و آفتاب بیرون آمد و جهان با حال خویش شد مردی
اندر میان ملک گفت ای جرجیس ندانم که این عجایبها تو کنی یا خدایت کند اگر خدایت کند بگوی تا
این مردگان گورستان را زنده کند تا ما با ایشان سخن گوییم و بپرسیم و ترا گواهی دهند و پیش ایشان
اندر گورستانی بود کهن و آن گورها بود که از وقت ایشان مرده بودند جرجیس گفت خدای قادر است
و بکند تا حجت بر شما درست شود و تمام پس دعا کرد و از آن گورها هفده تن بر آمدند زنده و از ایشان
امدند نه مرد و پنج زن و سه کودک و اندر میان ایشان پیری بود ملک او را گفت تو چه نامی گفت
نوبیل گفت تو کی مردی گفت بفلان زمانه شاه کردند چهار صد سال بود تا مرده بودم چون
آن بدیدند جلسای ملک مر ملک را گفتند هیچ گونه از عذاب نماند که نه او را بدان عذاب کردند مگر
یکی سنگی ملک بفرمود تا او را باز داشتند بخانه زنی گنده پیر درویش که اندر خانه لون طعام بودی
و نه شراب و نه آن گنده پیر را توانایی بود که طعام آوردی چون جرجیس گرسنه شد آن زن را گفت
چیزی خوردنی داری تا بخورم گفت ندارم … خدای را شناسی گفت نشناسم جرجیس دین را بر آن
زن عرضه کرد آن زن دین بپذیرفت جرجیس دعا کرد و اندر آن خانه استونی بود که خانه
را بدان بنا کرده بودند آن استون سبز گشت و برگ بیرون آورد و هر چه اندر جهان میوه بود که
بخوردندی همه بیرون آمد تا جرجیس و آن زن بخوردند و سر آن ستون بر بام شد و درختی بزرگ
شد و درون کار بر آمد و جرجیس میوه از آن همی خورد روزی ملک آنجا بر گذشت آن درخت دید
گفت هرگز هیچ درخت ندیدیم بدین نیکوی و آن سبزی مردمان گفتند آن جادو بدین خانه اندر است
و این درخت آورده و پاینده است و آن میوه او همی آورد و این میوه همی خورد … خانه
ملک گفت این را بر کنید و خانه ویران کنید چون خواستند که بر کنند آن درخت خشک شد
و بجای خویش باز شد ایشان دست از آن خانه باز داشتند و جرجیس را از آن خانه بیرون آوردند
و آن زن را پسری بود بی چشم و بی گوش و بی زبان و بی دست و بی پای چون خواست که
بیرون بر شد آن زن جرجیس را خواهش کرد که خدای را دعا کن تا این پسر مرا درست
کند جرجیس بگوش پسرش اندر دمید گوش او شنوا شد و بچشم او اندر دمید بینا شد
آن زن گفت زبان و دست و پایش را دعا کن گفت یا روزی دیگر جرجیس را بیرون آوردند و
پیش ملک بردند ملک را گردونی بود که بجملگاه کشیدندی و چون جایی شدی ثقل او بر آن گردون
نهادندی و ملک بفرمود تا بر چرخ آن گردون شمشیرها و کاردهای تیز و دشنها اندر بستند و جرجیس
بر بالا بستند و همه اندام او پاره پاره شد ملک بفرمود تا آن پارها گرد کردند و بسوختند و خاکستر
بیکی جا کردند و گفتند بفلان دریا بر افشانید تا باد ببرد آن مردم چنان کردند خدای عز و جل باد را
بفرمود تا آن خاکستر بلب دریا آورد و ایشان همی دیدند و جرجیس را علیه السلام زنده کرد
چون جرجیس زنده شد و از میان خاکستر بیرون آمد ایشان باز ملک آمدند و جرجیس با آن
ملک آمد با ایشان ملک ایشان را پرسید که چگونه کردید ایشان ملک را صفت کردند ملک متحیر
شد جرجیس را گفت اگر افسونی که مردمان گویند تو مرا غلبه کردی من بتو بگرویدمی و لیکن

بامن

با من یکی کار بکن تا من و تو هر دو از آن بر هیم جرجیس گفت چه خواهی گفت بدین بتخانه بر اندیش
و آنجا اندر بتان بسیار اند و آن بت افلون بزرگتر بتان است او را یکی سجده کن و قربانی کن تا من بخدای
تو بگروم و بدین تو اندر آیم و مردمان نگویند که تو مرا قهر کردی جرجیس گفت رواست و خواست که
اندر بتخانه رود و او را اندر آن بتان علامتی نماید تا بدانند که آن بتان نه خدایان اند ملک
شاد شد و او را بر هر دو روی ببوسید و گفت امشب با من بباش تا خلق بدانند که من با تو آشتی کردم
و فردا به بتخانه شویم جرجیس آن شب اندر خانه ملک بود و اندر شهر خبر افتاد که ملک با جرجیس
صلح بکرد و خلق بسیار اندر آن شهر او را متابع شده بودند از پنهان و آشکارا و
ایشان همه غمگین شدند و جرجیس آن شب در خانه ملک بنماز ایستاد و زبور همی خواند با آوای بلند و آواز
داشت خوش زن ملک آواز او بشنید بیامد سماع زبور همی کرد چون جرجیس او را بدید
دین بروی عرضه کرد بپذیرفت و او را گفت پنهان دار چون دیگر روز بود همه شهر بدر بت
خانه آمدند آن کسها که جرجیس را مخالف شده بودند با آنکه متابع بودند تا به بینند که او چه کند
و آن گنده پیر که جرجیس اندر خانه او بوده بود و گرویده بود او را بگفتند که ملک جرجیس را بفریفت
بخواسته و ملک و جرجیس بمیل هر دو طمع کرد و دین او گرفت و دین خویش دست باز داشت
و امروز جرجیس به بتخانه بدان بزرگ او بت را همی سجده کند آن زن غمگین شد و اندوه آمد
و آن پسر بی زبان مقعد را برگردن بنهاد و بدر بتخانه آمد ملک آمد با مردمان شهر نظاره
پس ملک بیامد با جرجیس و به بتخانه اندر شد آن پسر گنده پیر را دست و پای و زبان درست شده
از گردن مادر فرود آمد و به بتخانه اندر شد و بپیش جرجیس بایستاد جرجیس او را بشناخت
و گفت بتان را پیش من خوان و اندر آن خانه هفتاد و یک بت بود هر یکی بر کرسی زرین نهاده
آن غلام بتان را گفت جرجیس می گوید بر خدای شما که همی خوانید بدان خدای که شما را آفرید پیش او آیید
آن بتان از کرسیها فرود افتادند و بر زمین همی کشیدند تا پیش جرجیس آمدند جرجیس
علیه السلام پای بر زمین زد بتان و آن همه کرسیها بر زمین اندر فرو شدند و ملک و آن خلق همی
دیدند و ابلیس لعنه الله اندر آن بتخانه بود که از شکم بتان با ایشان حدیث کردی جرجیس
علیه السلام ابلیس را بگرفت … که همه خلق او را همی دیدند و او را گفت ای ملعون چرا این
خلق را همه هلاک کنی و از آن رهبری و تو از آن چه شادی بینی ابلیس گفت ای جرجیس اگر
خدای مرا گوید کدام گزینی ملک آسمان و زمین و هر چه اندر اوست یا آنکه یک تن از ذریه
من یک تن را از فرزندان آدم که به بیرم دوستر دارم از همه ملک آسمان و زمین و بدانکه پیش
از آدم ملک همه زمین مرا بود و خدای مرا فرمود که آدم را سجده کن همه فرشتگان و جبرئیل و میکائیل
و اسرافیل سجود کردند و من ننگ داشتم و همه ملک دست باز داشتم و باک نداشتم جرجیس از وی دست
باز داشت و بر زمین فرو شد پس ملک گفت ای جرجیس مرا بفریفتی و خدایان مرا هلاک کردی
گفت عمدا کردم تا تو بدانی که ایشان نه خدایانند و مرا چنان که خویشتن چیز باز نتوانند داشتن
از شما نیز نتوانند باز داشتن آن زن ملک دین خویش پدید کرد و ملک را گفت بس عجایب نماند
که تو از جرجیس بدیدی ملک که دعا کند تا بر من فرو شوی هم چون این بتان چرا بدو نگروی
و آن همه مردمان گرویده بودند شادی کردند و جرجیس دین خویش پدید کرد و هفت سال بود تا
جرجیس اندر میان ایشان بود و سی و چهار هزار مرد و زن بدو گرویده بودند چون این زن ملک
بدو بگروید و دین آشکاره کرد ملک آن خویش را گفت امروز هفت سال است تا با این جادو

و او حیلت کند و مرا نتوانند بر نفتن تو یک دینی فی بقیه شکی دیو بود که آن چوب که نخستین
روز جرجیس را بر بسته بودند اندر او بود و هم بدان چوب بستند و هم بدان شانهٔ آهنین شانه کردند
آن زن جرجیس را گفت دعا کن تا خدای این عذاب من آسان کند جرجیس گفت اکنون ترا خدای
خواهد داد بهتری چون گفت روی سوی آسمان کن زن سوی آسمان نگریست بخندید گفت چرا
خندیدی گفت درهای بهشت دیدم گشاده و بر سر من حلهای بهشت دیبا ها و تاجها داشتند هم چشم داشتند
که جان من بیرون آید تا مرا سوی جزای نیکان برد تعالی بر تدبیر هم آسان عذاب جان از وی
بیرون شد چون آن زن بمرد جرجیس دست برداشت گفت یا رب مرا اندرین بلاها که تو
کرامت کردی صبر دادی و اندرین کشتنها ثواب شهیدان اندر این داشتی و امروز آخر روز مست و
مرا وعده کردی که مرا پیش از مرگ خویش بری و ازین بلاها برهانی یا رب سر آن ملک مرا سر هنگ
بری این خلق را که بمن نگرویدند و مرا دروغ زن کردند ایشان را بیش هلاک کن که ایشان بر
من ستم کردند و مرا عذاب کردند یا رب هر که از پس من اندر بلای بود یا اندوه بود و ترا بخواند به
رحمت خویش و بشفاعت من او را فرج ده و هم چنانک مرا بنمایندی او را برهان بس جرجیس این
دعا تمام کرد و آتش بیامد بر آن کسها که بر وی نگرویده بودند آتش ببارید و همه بسوختند و این همه
و چهار هزار مرد بودند اینجا حاضر بودند چون آتش ملک و اتباعش را فرا گرفت همه دیدند و ایشان که
همه سوختند شمشیرها برکشیدند و جرجیس را آن کسها که بدو گرویده بودند بماندند و همه را کشتند
و آن کافران همه بسوختند و از پس این ایام ملوک طوایف سپری شد و اردشیر بن بابکان
ملک ایشان بگرفت از عراق و بحرین و حجاز افکندشان و اکنون حکایتشان گوییم والله اعلم

خبر اردشیر بن بابک بن ساسان

چون از ملک اسکندر چهارصد سال بگذشت و بقولی ترسایان پانصد و بیست و سه سال و بقولی مغان
دویست و شش سال اردشیر بن بابک بیرون آمد بزمین پارس شهری است نام او اصطخر و این اردشیر از
فرزندان بهمن بود بن اسفندیار بن لهراسب بن گشتاسب و نسب اردشیر بن بابک بن ساسان الاصغر
بن بهرام بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بود و اردشیر چنان دعوی کرد که اسکندر بیامد
و دارا بن دارا بکشت و مملکت از دست فرزندان و خویشان بشد و دارا پسر عم اردشیر بود از آبا که این
دارا پسر بهمن الملک بود پس گفت من خون دارا بجویم و آن ملک باز جای خویش برم و دست
ملوک طوایف کوتاه کنم و از عرب بستانم و بستم اسکندر از مملکت بر کنیم و شهر اصطخر با دو ستیه
از آن جنس خواندند و آنجا دیهی هست نام او طیروزه و آن دیه را بذو باز خوانند و گروهی گفتند نام او
جرهیس بود و این شهر بدست تو دار ملوک طوایف از نسل بازرنجیان بود و این بازرنجیان
که می بودند از ملوک طوایف که ملک پارس اندر دست ایشان بود و بهر شهری از ایشان ملکی
بود و ساسان الاصغر جد اردشیر مردی بود مردانه با هفتاد و هشتاد مرد حرب کردی تنها
و ملک نبود و لیکن با آن همه روستاهای خبیر با اصطخر مهتری او را بود و آتش خانهٔ اصطخر
بدست او بود و مردی بود سوار جلد و بصید مولع و زنی بود او را امنهشت نام از نسل آن بازرنجیان
که ملوک پارس بودند بر ایشان زن بر کی آمد او را بابک نام کرد و این بدر اردشیر بود چون
بابک از شکم مادر بیامد موی بر سر او رسته بود چندانک بکف دست مادرش بیفتاد
پسر را کار نکی شاید بود ختن پس چون بزرگ شد بزدیک ساسان برد و بابک هم بران کار بدر بیستاد

بهتری

بهتری آن روستاها و نگاه داشتن آتش خانه و ملک اصطخر مر بابک را بود نگاه داشتی پس بابک را این
اردشیر آمد و این ملک جرهیس حضی بود که او را بی‌ورده بود نام او تیری و آن خصی را مهتری مملکت داده
بود بداراب گرد و این داراب گرد شهری است از پارس که دارا بنا کرد دست چون اردشیر هفت ساله شد
پدرش بابک از ملک جرهیس اندر خواست تا او را سوی تیری فرستد بداراب گرد تا او را بپرورد و ادب
آموزد و زن پس تیری ملک داراب گرد او را بود ملک اصطخر بابک را اجابت کرد و اردشیر را بدین جهت
و ملک داراب گرد او را داد از پس تیری و بزن پس بجای بنشست و مردمان اصطخر را گوا کرد بدان و اردشیر
را سوی تیری فرستاد و تیری فرمود تا او را نیکو بپرورد تا آن برتر ملک او را بود چون تیری اردشیر را بدین جهت
و پسر بگرفت چون تیری بمرد اردشیر ملک داراب گرد بگرفت و میان مردم عدل کرد و داد بگسترد
و با ایشان تواضع کرد و ایشان او را دوست گرفتند و اردشیر جهد خویش داشت و منجمان او را گفته
ایشان او را بگفتند که ملک روی زمین پیش تو بتو رسد و یک شب اردشیر بخواب دید چنانک فرشته
از آسمان فرود آمدی و او را گویندی خدای ملک زمین بتو خواهد دادن ساخته باش اردشیر بیدار
شد و بیم گرفت بدان خواب و نخستین حربی که بکرد بزمین داراب گرد شهری بود نزدیک و آن ملک
را بشکست و بکشت و آن پادشاهی بگرفت و بزد پدرش بابک هنوز زنده بود باصطخر و بادی بود او را
با پدرش بجد و بنگ تر از اردشیر بود نام او شاپور مردی بود مردانه چون اردشیر این ملک را بکشت
سوی پدر نامه کرد که ملک اصطخر را بکش جرهیس را و ملک بنام من بکن پدرش بابک جرهیس را بکشت
و ملک اصطخر بگرفت و شاپور پسر خویش ملک اصطخر بنشاند و با اردشیر پیوند بشنید اردشیر را تاجی بود
از زر بابک از پس بفرستاد و اردشیر نامه کرد که سوی برای او بنامد شاپور خشم گرفت و او را برادران
بودند بیشتر چون از اردشیر بزرگ‌تر بیش بسال شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند که بحرب
اردشیر روند برادران با او بیرون شدند با سپاه تمام و اردشیر را خواستند که او را از شاپور دوست‌تر
داشتند و هوای او بخواستند چون از اصطخر بیرون آمدند برادران این شاپور را بگرفتند و به
اردشیر نامه کردند او سوی ایشان آمد و آن سپاه و تاج و تخت و ملک بدو سپردند و اردشیر باصطخر آمد
و بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و کار خویش اندر گرفت بقوت و قدرت
هیبت و مردی بود نام او سام بن جبح او را وزیر کرد و دیگری بود از علما نام او با هر او را موبد موبدان
کرد و هر یکی را بمرتبت خویش بنشاند از سپاه و از علما و از مهتران و رعیت و کار راست کرد پس او را
خبر بداشتند که برادران او را همی بخواهند کشتن و با گروهی از سپاه بیعت کرده‌اند و او همه برادران
را بکشت و ملک مر او را راست شد همه پارس و پیرو دنکی نشد که خبر آمدش که مردمان داراب گرد از طاعت
او بیرون آمدند اردشیر از اصطخر با سپاهی بسیار بداراب گرد شد و آنجا کشتن بسیار کرد تا هر کجا از
جز اندیش که مخالف بود همه را بکشت تا مخالف قطعا نماندش پس پارس و کرمان و شهری سپاه و بحسنه
بنشانند چنانک دانست که شهر را نگاه توانند داشت و خود سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا ملکی
بود نام او بلاش با سپاهی بسیار پیش اردشیر آمد و حربی کرد سخت و از هر دو سپاه بسیار کشته شد
و اردشیر تن خویش حرب کرد تا سپاه بلاش هزیمت شد و بلاش را بگرفت و ملک کرمان بگرفت
و استان شهرهای سواحل که هم از کرمان بود و هم از پارس ملکی بود نام او اسبون با سپاهی بسیار
و ملکی قدیم اندر خاندان او با گنجهای بسیار و خواستهای بی شمار پس اردشیر پسر خود را بکرمان
خلیفه کرد و سپاه بسیار با او دست باز داشت و سپاه بکشید سوی ملک سواحل و اسبون
عرب او اندر تن خویش بصف بیرون شد و اردشیر او را بشمشیری بزد و سر از دست جبت تا زین

کرده بگذاشت و از سپاه او بسیار بکشت و ملک سواحل بگرفت و از دست خویش آنجا امیری بنشاند و برفت و هم اندر پادشاهی او ملکی دیگر بود نام او مهرک بر او نامه کرد و او را بطاعت خواند بنیامد با او تاختن کرد و او را بگرفت و بکشت و سپاه بکشتند و بپارس آمد بشهر جور یعنی فیروزاباد و این جور شهری است که اندر پارس از خرمی و نزهت با آب و عمارت معمور بسیار و درختان و این گلاب جوری معروف که از پارس آرند همه از جور خیزد اردشیر او را کرد که آنجا نشیند و نشست خویش آنجا کرد و آنجا کوشکی بنا کرد و حصاری نام او طربال و آتش خانه بنا کرد و آنجا بیارمید و ملک پارس و سواحل همه او را گشت و مردی بود دیگر هستان و اصفهان نام او اردوان او را بزرگ داشتندی پس اردشیر بجور نشست نامه اردوان آمد سوی او نبشته بود که تو قدر خویش نشناختی و از مقدار خویش اندر گذشتی پدرت بابک بن ساسان بود و مقدار تو چندان که بشهر آمدی ترا که فرمود که ملک اصطخر را بگیری و این ملوک پارس و کرمان را بکشی و ترا با تاج و تخت و ملک چه کار است و من ملک اهواز را نامه کرده ام تا بیاید ترا بند کند و سوی من فرستد اردشیر نامه برخواند و جواب داد که مرا این تاج و تخت خدای داد و بر ملکان ظفر داد امید دارم امید دارم که بر تو نیز ظفر دهم تا سر تو برگیرم و گنج خانه تو بآتش کنم و اردشیر از شهر جور برفت و باصطخر باز آمد و مردی را با سپاه آنجا خلیفت کرد نام او برشام و بسی روزگار بر نیامد تا نامه برشام باردشیر رسید که ملک اهواز بحرب من آمد و من او را بشکستم و باز گردانیدم و باصفهان ملکی بود از دست اردوان نام او شاذشاپور اردشیر سپاه بکشید و باصفهان شد و شاذشاپور را بکشت و اصفهان بگرفت و باز بجور باز آمد و خلیفتی با سپاه اندر اصفهان بنشاند پس سپاه بکشید و بملک اهواز شد و ملک اهواز را نام بنق و فا بود از پیش اردشیر بگریخت و اردشیر همه شهرها اهواز بگرفت و برام هرمز بنشست و نزدیک تر شهری از اهواز است و عمارت بسیار کرد و شهری بنا کرد نام او سوق الاهواز و امروز اندر اهواز بزرگ تر شهری است و چون شهر تمام کرد خلیفتی با سپاه آنجا بنشاند و خود با سپاه برفت و از اهواز بمیسان شد و این پادشاهی دیگر است هم چند اهواز و آنجا ملکی بود نام او بنود او را بکشت و شهری بنا کرد نام او کرخ و سپاهی آنجا بنشاند و بپارس باز آمد و با اردوان ملک جبال کس فرستاد که من با تو حرب کنم بدشت هرمزجان چون مهر ماه سپری شود آراسته باش پس اردشیر پیش از گاه بدشت شد و لشکرگاه بر سر آب فرود آورد و گرد لشکر خویش کنده کرد چون اردوان بیامد اردشیر او را پیله نکرد که آنجا اندر آمدی و اردشیر را پسری بود نام او شاپور این شاپور را بفرستاد پیش اردوان و حرب کرد و لشکر اردوان هزیمت شد و اردشیر سپاه برگرفت و بیامد و از پس اردوان بشد تا او را بیافت و بکشت و از سپاه بیشتر بسیاری بکشت و اردشیر از اسب فرود آمد و خدای را سجده کرد و حمد و ثنا گفت و آن روز اردشیر را شهنشاه نام کردند پس لشکر از آنجا برگرفت بهمدان آمد و ملک جبال و نهاوند و دینور را بگشت و آن همه ملک بگرفت و از آنجا باذربایجان شد و بموصل آمد و این همه پادشاهی بستد و موصل و سواد بغداد دست و سواد بگرفت و آن روز بغداد نبود میان موصل و میان شهر مداین شهری بنا کرد و بپارس آمد و باصطخر بنشست و پادشاهی او را صافی گشت و سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس بکرمان آمد و بشهر برفت و از آنجا بسگستان آمد و شهرهای بلخ و مرو و هری و خوارزم بگرفت و ملوک طوایف را قهر کرد و سرهاشان بپارس فرستاد تا بر در آتش خانه بدار کردند و از آنجا بپارس آمد و بجور بنشست و از آنجا باز سپاه بکشید و بدان

شد

شد و آن مداین بحرین شد و آنجا ملکی بود نام او سنطرق و بحصار اندر شد و اردشیر بر در حصار یک سال بنشست و اندر حصار قحط افتاد و طعام تنگ شد و سپاه بر آن جنگ کرد آمدند که آنک اندر حصار بودند خواستند که او را بکشند و حصار باردشیر دهند آن ملک خویشتن را از حصار فرو انداخت و بمرد و اردشیر حصار بگرفت و گنج خانه همه برگرفت پس بعمان باز آمد و پسر خویش شاپور را ولی عهد خویش کرد و ملک از پس خویش او را داد و تاج بر سر او نهاد و نیز بود تا آن شهر که بنا کرده بود هشت دیگر بنا کرد و هم آنجا نام یکی اردشیر اباد و باهواز یکی نام او هرمز اباد دیگری نام او سوق الاهواز بشیراز اندر شهری بنا کرد نام او اسناباذ و ببحرین شهری بنا کرد نام او ابسا اردشیر و امروز آنرا مدینه الخط خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون و سیستان و پارس و کرمان همه او را راست شد و ملوک طوایف از جهان برخاستند و عرب برفتند گروهی بقضاعه شدند بشام و گروهی بادیه اندر نشستند بلحد حجاز و اردشیر آن روز که اردوان را بکشت و تاج بر سر نهاد ابن عمرو بن عدی که ملک عراق بود هنوز زنده بود اردشیر او را بطاعت خویش خواند و نشستنگاه او حیره بود و حیره آن کوفه این سواست سوی بادیه اردشیر عمرو بن عدی را داد و سواد و حیره از دست او بستد و آن روز که اردشیر اردوان را بکشت و ملک او تمام شد چهارده سال از پس آن ملک بود از آن سی سال اندر کارزار بود و چهارده سال اندر ایمنی و داد و عدل کردن جامع ملک و پادشاهی او چهل و چهار سال بود ه والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

اخبار شاپور بن اردشیر بن بابک

چون شاپور بن اردشیر بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی بگرفت و ملک جهان هر چه پدر داشت او داشت و این شاپور بتازی است و نام او بپارسی شاهپورست و معنی این پسر ملک باشد و اصل شاپور اینطور بود که از نخست که اردشیر برخاست و ملک داراب گرد را بگرفت و از آخر بعد از جدش ساسان بن بهمن که اشک بن دارا ملک عراق بگرفته بود و آن ساسان با او بر نبود ملک بدو نرسید و سوگند خورد که اگر ملک بمن رسد روزی من اشکانیان را هیچ بر روی زمین بنگذارم و ساسان بمرد و ملک بدو نرسید و فرزند خویش را وصیت کرد که ای فرزند بنگرید و وصیت کن همه اشکانیان را بکشی و هر که از فرزندان من با ملک رسد من دست یکند و سوگند بر من وفا کند و ملک بر اشکانیان بماند و از فرزندان ساسانیان کس ملک نیافت تا وقت اردشیر چون اردشیر بدین آمد ملک از دست اشکانیان شد و بعد و از ایشان بسر نامه بود بملک و پادشاهی و ملک عراق اندر دست عرب بود و ملوک طوایف و لیکن اشکانیان از دست ایشان بجسته مانده بودند و ملک از خانه ایشان بیرون شده اردشیر هر که از ایشان بیافت خرد و بزرگ همه را بکشت و کمر را بند نماند و سوگند جایز رایت شد و هر که از بهتران اشکانیان بکشتی خواسته او همه بخزینه آوردی یک روز خواسته از اشکانیان سوی او آوردند و زر و سیم و کنیزکان و پرستاران و میان آن کنیزکان اندر دختری بود که هرگز کس اندر نیکویی نظیر او ندیده بود اردشیر برو عاشق شد و ندانست که از نژاد اشکانیان است او را بنزدیکی همی داشت و چون نیک نزدیک کرد یک روز او را پرسید که تو بچه بیشه است گفت ترسید پس دوشیزگی از وی بستد و آن اردشیر یاد گرفت و اردشیر بازی کنایت شد و گفت از کدام نسلی تو و ترا از کجا بنده کرده اند گفت من بدیم که از نسل

اشکانیان اردشیر پشیمان شد که دست فرا او کرده بود و خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس
نمانده بود و سوگند بر خویش راست کرده بود باز دلش نداد از دوستی بفرمود تا پنهان داشتند
روزی چند تا صورت روی او از چشم و دلش برفت و دوستی از دلش کمتر شد پس جای نهاد
و اینک او را بکشد تا سوگند خویش وفا کرده بود او را سرهنگی بود که علم و حکمت بسیار دانست و
امین او بود و اردشیر زنان نو خواسته و کدخدایی بدو استوار داشتی او را بخواند و قصه این کنیزک او را
بگفت و گفت من سوگند خویش وفا کنم دوست ندارم چون این کنیزک را شیر خواست که بکشد
با امین بر دو گفت او را ببر و بکش امین آن کنیزک خواست که بکشد کنیزک گفت من از ملک بار دارم
امین زنانی چند که اندر سرای بودند بیاورد تا بنگریستند گواهی دادند که این را بار است از این
او را دست باز داشت و بیامد و ذکر خویش ببرید و در حقه نهاد و مهر کرد و مهر بر نهاد و سوی
اردشیر آمد گفت چه کردی گفت در زیر زمین پنهان کردم اردشیر پنداشت که بکشتش پس آن حقه
پیش اردشیر آورد و بنهاد گفت ملک بفرماید تا این را همچنین با آن مهر اندر خزینه نهند و
امینی نگاه دارد که اندرو امینی تو نبود تا آن روز که مرا حاجت آید و ملک بفرمود امین
تا آن گاه داشت پس کنیزک پسری زاد اندر خانه آن مرد امین و بپاراست که ملک را نگوید
و بخواست که پسر را نام کند طالع مولدش نگاه کرد اندر طالع او چنان یافت که او ملک گیرد و ملک
جهان بدو رسد امین چنان پنهان داشت که او را انگشته بود و اندیشید که این پسر را نامی کند
که ملک در خور او باشد پس او را شاپور نام کرد یعنی پور ملک پس چون پسر ده ساله شد
او را همه ادبها بیاموخت سواری و هرچه اندر بایست ملکزادگان بود پس یک روز آن امین پیش
ملک اندر شد او را یافت غمگین گفت چه بود دست ایها الملک گفت من همه جهان بگشتم و دشمنان
را تهی کردم و ملک بگرفتم و مرا فرزندی نیست که خلف من باشد و این پس عمل من این کی بگیرد
امین گفت زندگانی شهنشاه دراز باد ملک را پسری است پاک و از پشت او بی شک و
بزرگ شده و ادب آموخته اردشیر گفت چگونه بوده است اردشیر گفت عجب حدیثی است امین گفت
آن حقه من که از ده سال باز ملک دارد بگشاید که این قصه آنجا درست شود و خود بیرون شد اردشیر
و آن حقه بخواست و بگشاد ذکری دید آنجا اندر و رقعه‌ای دید در آن رقعه نبشته که ملک این
دختر اشکانیان بمن داد و مرا درست شد که بار دارد بقول زنانی که اندر آن سرا بودند و من
حلال نداشتم تخمی که ملک نشانده بود بر کنم بشکم زمین اندر هیچ داشتم تا از وجه اندر دلی جو
پس بیم تا کسی طعنه نتوان زدن اردشیر گفت این غلام را امسال چند است وصفت او و حلیه است
از این صفت بود که ده ساله است و راست در سواری و نشستن و برخاستن مانند ملک است اردشیر
گفت اگر وی فرزند منست از میان هزار غلام اندر به بینم دلم گواهی دهد او را پیش من آر با هزار غلام
هم زاد او و یک جامه هم چنانکه هم با پیدا اردشیر چشم بر افکند دلش بدو بر شاپور و گواهی داد که
این است پس چوگان خواست و گوی تا گوی بازند و اردشیر با ایوانی اندر سرای بود جوانان بمیان
سرای او و یکی ایوان بود اردشیر آمد ایوان بر تخت نشست و ایشان همه باختند و او ایشان را همی دید
آن گوی از میدان با ایوان آمد افتاد پیش تخت اردشیر هیچ کس از غلامان نیارست آن گوی
را از ایوان بیرون آوردن شاپور اسب با ایوان اندر افکند و آن گوی از پیش تخت او بربود
و با میدان شد اردشیر را درست شد که این پسر اوست بدان گستاخی او بگرد گفت ای غلام
چه نامی گفت شاپور گفت آن تو شاپوری ای شاه او را پیش خویش برد و خلق اشکانیان گرد چون
عجب

عجب اندر آن شد و ملک بدو راست شد و جهان همه او را مطیع گشتند این پسر را ولی عهد خویش
کرد و تاج بسر او نهاد بدست خویش چون اردشیر بمرد شاپور بملک بنشست و مردمان از این شاپور
بودند کافی بودش بسیار هنرها دیدند از عدل و تواضع و از نیکوی داشتن سپاه و این پسر چون
بملک بنشست نیکویها افزون کرد به سیرت از آن پدرش نیکوتر بود و چون از ملک او یازده سال
بگذشت سپاه بکشید و بنصیبین شد و آن جایی است نزدیک شام و از حصاری بود استوار ملک نصیبین
اندر آن حصار شد و او سپاه بر در آن حصار فرود آورد و روزگاری چند ببود خبر آمد او را که از خراسان
دشمن آمد که باد بر بکرد از آنجا باز برآمد و با آن دشمن حرب کرد و او را بگرفت و بکشت و از آن بر در
نصیبین آمد و ملک نصیبین باز اندر آن حصار شد و او سپاه بر در حصار فرود آورد و یک شب بود
دیگر شب دیوار حصار بیفتاد و او آن شهر بحرب بستد و خلق بسیار بکشت و ملک از روم قیصر اندر
آن حصار خواسته بسیار بود همه برگرفت و آهنگ زمین شام کرد و ملکی بود اندر میان شهرها انطاکیه
بشهر سواحل نام او … آن ملک زمین انطاکیه بحصار اندر شد و شاپور آن حصار بگشاد و آن
ملک را بگرفت و با هواز آورد و شهری شوشتر باهواز بنا کرد و آن ملک روم را که بگرفته بود بفرمود تا
بروم کس کند تا از روم … بیایند که بنا دانند کردن و شادروان شهر بنا کند و چون تمام کنند من ترا
آزاد کنم پس آن رومی بروم کس فرستاد و استادان روم بیامدند و شاپور ایشان را بفرمود که گرداگرد
آن شهرستان دروازه خواهم که بیفکنید که زمین شهر بلند بود از زمین بکنید تا روی زمین بگچ و سنگ
و آجر پست کنید پنهانی شاذروان … و دراز او که گرداگرد شهر تا بن دیوار آن شهر با بام کم
ایشان همه بکردند و آخر بهزینه این کار بایست اندر روم بیاوردند بفرمان آن امیر روان هزینه کردند
تا تمام گشت پس آن رومی را آزاد کرد و بینی او ببرید و گفت چاره نیست تا داغ اسیری بود بماند و
دست او باز داشت تا بروم باز شد و میان دجله و فرات بحد تکریت هم از حد عراق و هم آن
حد نام شهری بود از آن حصن خواندندی و آنجا ملکی بود نام او ساطرون و بلقب او را ضیزن خواندندی
و از عرب بود و آن حصن را طلسمی حصار او کرده بودند و آن ملک را قضاعه نام بود و سپاهی
داشت بسیار و پادشاهی حصن آن … و هم اندر آن حصار شدی کس برو قادر نبودی
و آن وقت که شاپور از حصار بعراق شد و از عراق بپارس شد که آن دشمن را که از خراسان آمده بود
باز کرد او را ضیزن ملک حصن با سپاه بیامد بحد عراق و پادشاهی شاپور از حد عراق و سواد
… بگرفت چون شاپور باز آمد و ملک موصل بپرداخت آهنگ حصن کرد با سپاهی که عدد آن کس
ندانست و هرگز هیچ ملکی را از عرب و عجم چندان سپاه گرد نیامده بود که آن شاپور و از بسیاری
و از بسیاری سپاه که داشت عرب او را شاپور الجنود خواندندی پس آن ضیزن ملک حصن
بحصار اندر شد و شاپور با سپاه بر در حصار فرود آمد و چهار سال آنجا مانده بود و حصار نتوانست
گشادن و بدان گشتند پس چهار سال دختری بود ملک ضیزن را نام او … بحصار اندر نام او
نضیره که اندر عرب از وی نیکوروی تر نبود بر دیوار حصار برآمد شاپور را دید بر اسب نشسته گرد
حصار می‌گشت شاپور سخت نیکوروی بود این دختر بر شاپور عاشق شد و حیلت کرد تا زی
او کس فرستاد و گفت این حصار طلسم دارد و اگر تو صد سال اینجا بنشینی نتوانی گشادن اگر مرا
که مرا بزنی کنی من ترا بگویم که این حصار چگونه بگشایی او بپذیرفت و بنش رسول او …
گفت این حصار نگشاید تا یکی حیض زنان بر دیوار نیفکنی و این حصار را دیوار بلند است کس بر
دیوار او نرسد … باید حیض بر آن دیوار افکند تا این دیوار فرود آید …

یکی فاخته خانه کرده بود بر برجی از برجهای حصار آن دختر یکی از آن فاخته بگرفت و بخانه برد
و در کوی بحیض زنان بر پای او بست و یله کرد آن فاخته بر برج نشست و آن زکوی بر برج افتاد
برج بلرزید و ویران شد و بکشاد آن دختر شاپور همه راست کرده بود شاپور خویشتن بحصار اندر
افکند و حصار بگرفت و کشتن کرد و سپاه بر در رخنه بپای کرد و گفت هر که زی شما آید بکشید و هیچ
باسپاه اهل ضیزن داد و او را بکشت و شمشیر نهاد چندان هزار خلق اسپهاد که اندر حصار بودند
از عرب و یک تن نزیست همه را بکشت و هر که بجست برخنه حصار آمد لشکر شاپور آن همه را بکشتند
تا هیچ کس نماند و همه عرب و بادیه و حجاز و بحرین و یمامه و شام تا یمن هیچ حی نبود که از او کشته
بودند و اندرین همه جهان مصیبت بود و آن خبر اندر شعرهای عرب پیداست که ایشان چند مر
ثیه مرثیت گفتند از لشکر آن حصن را از همه شعرها آن اعشی بهترست

شعر

الم تر للحصن اذ اهله ° بنعمی و هل خالد من نعم ° اقام به شاهبور الجنود ° حولین تضرب فیه القدم
فما زاده ربه قوة ° و مثل مجاوره لم یقم ° فلما رای ربه فعله ° اتاه طروقا فلم ینتقم
و کان دعا قومه دعوة ° هلموا الی امرکم قد صرم ° فموتوا کراما باسیافکم ° اری الموت یجشمه من جشم

و این ابیات اندرین کتاب یک راه گفتم دیگر باره باز کرد آوردیم که جایگاه هش ایدرست و اندرین
عرب بیتی قول ابی داود الایادی است که ایدون گفت

بیت

و اری الموت قد تدلی من الحضر ° رب اهله الساطرون ° و قتل عمرو بن التکمه
ام یجبنک والدنیا تنعی ° بملاقت برامبنی العبید ° و دهر عظیم ضیزن و بنی ابیه
و احلاس الکتائب من تزید ° اتاهم بالفیول مجللات ° و بالابطال شابور الجنود

و این ابیات گفته بودیم بیش و لیکن بدین جایگه خوب تر بود و شعرهای عرب اندر مصیبت حصن بسیارست
و شاپور از آنجا برداشت و آن شهر را دیوارهای حصار بیفکند و بنیاد بای سلان بکوفت و با زمین راست کرد
و حصار ویران گشت و کسی آنجا نتوانست بودن و آن بیابان سیاه بعین التمر برد و آن شهر که است
از حدود جزیره و ملکت او بود و آن نضیره را دختر ملک برد و با او عروسی کرد و شبی با او خفته بود
بر بستر همه از پرنیان و آن زن همه شب می نالید که این جامه درشت است و پهلوی من همی درد کند
چون بامداد بود شاپور برخاست بستر خون آلود دید نگاه بستر اندر بر پهلوی زن برگ
مورد دید از کناره بود پهلوی زن مجروح کرده بود شاپور را عجب آمد و اندیشه کرد مغز استخوان
زن دیدار بود او را گفت که زن پدرت ترا چه طعام دادی گفت مرا مغز استخوان گوسفند و پاکیزه
و انگبین سپید مرا دادی بالحتی آرد حدا کف تو کردی و آن آرد بدید نبودی و نو کردی چون
کلیچه و اندر با تله بریان کردی مرا بجای طعام آن حلوا دادی و بجای آب می روشن پنج ساله و من هرگز
نان و آب نخوردم شاپور گفت آن پدر که ترا چنین پرورد با او خائنی کردی و حق او نشناختی مرا بتو
امید نباشد و آن زن موی داشت بر زمین افکنده شاپور بفرمود تا اسپی بیاوردند توسن
و موی آن زن بدنب اسپ اندر بستند و اسپ بیابان رها کردند تا همی دوید و او را بلگد همی زد تا
پاره پاره کرد و معانی زندیق با ایام شاپور بیرون آمد و دین قوه اشکاره کرد و شاپور شهرها بسیار
بنا کرد یکی بپارس نام او شاد شاپور و باهواز شهری بنا کرد نام او جندی شاپور اندر اهواز ایران
اباذان و حرم و تیت و تا مستان و فرستان شهرها باشد و گویند آن چرا خوانده بود و اباذان
نبود چون شاپور آنجا برسید و آن جای دید اندرش آمد که آنجا شهری بنا کند شبانی را بخواند و گفت
چه نامی گفت بیل گفت ایدر شهر توان کردن گفت اگر ایدر شهر ایدرست دبیری ایدر نبود

را گفت

گفت شاپور اینجا فرود آمد و آن پیر شبان را بوزیری داد و گفت از ایدر نروم تا این بیابان آبادان نکنم
و زن یک سال زمان خواست زمان دادش و خود با سپاه یک سال بدان صحرا فرود آمد و زن آن
پیر را ببرد و معلمی بیاورد و گفت بنشین و این شاه گفتی بیاموز هر روزی بسیار بیاموز که این
بیست فراموش کنی روزی را هر روز یک مسئله آموز تا یاد داری در سال سیصد و شصت و پنج مسئله
دانسته بود بدان علم اندر عالم بود چون سال ببود شاپور آن وزیر را با آن پیر پیش خواست
گفت ای پیر ایدر شهر آید گفت ای ملک هر چند خواهی آید که از من بپیری دبیری توانستی کردن
از ایدر شهر توان کردن پس شاپور آن شهر را بنا کرد و جندی شاپور نام کرد و آن پیر را مقیم کرد
بر نفقات و مرد و زن و خود بمداین باز شد و آن شهرها آن پیر بنا کرد و تمام کرد بنده کانی
شاپور اندر ملک سی و یک سال بود و بمرد و پسرش هرمز بملک بنشست و الله اعلم و احکم

اخبار هرمز بن شاپور

و این هرمز را بزرگانی ولی عهد کرده بود و چون از پس پدر بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک
مملکت و جهان بر او راست شد و این هرمز را یک دست بود و سبب آن بود که اردشیر آنگاه که
همه ملوک طوایف را هلاک کرد و شاپور بمقدمه بر لشکر داشت و بشهری شد نام او اردشیر خره از حدود
پارس و اندر آن شهر ملکی بود نام او مهرک اردشیر با او حرب کرد و او را بگرفت و بکشت و اغنی اردشیر را
که از نسل این مهرک فرزندی بود که مملکت نو بنو رسد اردشیر مهرک را بکشت و هر که از نسل او یافت همه را
بکشت خرد و بزرگ و زن و مرد تا ... بر روی زمین کس نبود از نسل او و دختری بود مهرک را
ده ساله بگریخت از اردشیر و از شهر بیرون شد و بخیمهای شبانان بود با ایشان شد و ایشان را بگفت
که من دختر مهرکم از اردشیر بجستم یکی پیر از آن شبانان او را بدختری بپذیرفت و بخیمه خویش اندر
با عیال خویش همی داشت بعدی سخت نیکو بود و سال چهارده بر آمد و اردشیر ندانست که از نسل مهرک
بروی زمین هیچ کس مانده است یک روز شاپور با اردشیر بصید بیرون شد از سپاه جدا افتاد اندر بیابان
و تشنه شد از خیمهای شبانان دید فرا آمد و آب خواست آن دختر مهرک او را آب داد شاپور روی وی
اندر نگریست از نیکوی روی تشنگی فراموش کرد از شبانان را گفت این دختر کیست آن پیر شبان گفت
دختر منست شاپور آب بخورد و بیامد تا سپاه ... آن پیر را گفت این دختر را
مرا ده آن پیر دانست که او ملک است پیر بیا دست گفتی دختر بزن داد شاپور او را بشهر
آورد و بزن کرد تا او را جامه ملکانه در پوشیدند و زر و سیم و سرمایه بر بستند و با او بنو دار و بزرگ
آمد او را هرمز نام کرد و اردشیر را خبر شد سخت شادی کرد و ندانست که مادرش کیست و زن شاپور
بزنان که بود کی کودکی روزی شاپور او را گفت این چه زبان است ... و بزرگی است که ... کنی
که فرزندان شبان را ... از کان سخن ... شد او گفت من ... ملکم ... مهرکم و من دختر
مهرکم و قصه همه بشرح بگفت شاپور ... شد و دانست که چون اردشیر خبر او بیابد او را بکشد
او را نهان کرد از اردشیر و هرمز پنج ساله شد و هرگز پیش اردشیر ... که مادر کز نسل
کیست یک روز اردشیر بصید نشسته بود چون باز آمد بکوشک شاپور فرود آمد و این هرمز ده
شش ساله بود همی بازی کرد اردشیر شاپور را گفت این کیست گفت این هرمز است اردشیر او را
فرا خواند و بنواخت و ... نیکو بدیدش بسیار گفت دانم که این فرزند تست و لیکن مادرش کیست مرا بگوی
شاپور زمین را بوسه داد و گفت من خطایی کردم و اکنون ملک را راست بگویم بدان شرط که ملک

که ملک این را و مادر شاپور را نکشتند اگر بباید کشتن مرا کشند که خطا من کردم و اردشیر او را شرط کرد که نکشم
شاپور قصه آن زن همه او را بگفت اردشیر او را گفت ای پسر مرا شاد کردی که منجمان مرا گفته بودند
که نسل مهرک حلال وزیری بود که ملک من بدو رسد الحمد لله که از پشت تو آمد که این حق تو است که ملک
من از تو پس هرمز را اردشیر بسیار بر بود و خواسته داد بسیار پس چون اردشیر بمرد و شاپور
بملک بنشست و هرمز را بخراسان فرستاد و چون سالی ده بر آمد هرمز بسیار خواسته
و سپاه گرد کرد و مردمان هرمز را حسد کردند و شاپور را گفتند که او همی سپاه کند و بحرب تو آید
و خواهد که ملک از تو بستاند شاپور او را پیش خویش بخواند و ترسید که اگر بخواند نیاید و این خبرها
پنهان همی داشت و تدبیر همی کرد و همی اندیشید که چکند هرمز این خبر بشنید یک دست خویش ببرید
و دارو کرد تا بهتر شد و عجم هر کرا بر تن وی نقصانی بودی دست یا پای یا چشم او را ملک نکردندی هرمز
یک دست ببرید بسفط اندر نهاد و سوی شاپور فرستاد و نامه نوشت که من ایدون شنیدم که ملک را گفتند
که من اندر ملک وی طمع همی کنم و من هرگز این نیندیشیدم و بدین ملک اندر طمع نکردم زیرا که نه
پس از زندگانی اینک یک دست خود ببریدم و تن خویش عیبناک کردم تا ملک بداند که من خویشتن را
ناسزای آن کردم تا هرگز نخواهد و ولی عهد کند و خواستم که بدرگاه باز آیم نباید ستم که اندر جهم کجا
که ملک مرا بخواند من بیایم شاپور تافته شد و دلش بسوخت و بنزد او نامه نوشت چنانک اردشیر همی کند خورد
که اگر خویشتن را پاره پاره کند من این ملک پس از خویش ترا دهم و او را ولی عهد کرد و بدرگاه خویش خواند
هرمز بدرگاه باز آمد و چون شاپور بمرد او بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و عدل و داد کرد و کار
داران بدو همه را بر جای بداشت که شاپور نگاه داشته بود که بوقت پدرش داشتند و از عمال ایشان
نعمن بن المنذر بن عمرو بن عدی را امیری عرب داده بود اردشیر و دست باز داشته چون اردشیر
بمرد شاپور او را هم آنجایگه امیر کرد و چون از ملک شاپور هشت سال شد عمرو بن عدی بمرد و او را پسری
ماند نام المنذر بن عمرو بن عدی شاپور ملک عرب او را داد که اردشیر ملک عرب از خاندان
عمرو بن عدی و آل النضر بربیعه بیرون نکرد و من بیرون نکنم و سیزده سال اندر عرب ملک بود
و بمرد و او را پسری ماند نام او النعمن بن المنذر و شاپور هم ملک عرب بدین نعمن داد و چون شاپور
بمرد و هرمز بملک بنشست و کارداران پدر را باز نکرد و هر کسی را همان کار که پدرش داده بود
بداد و ملک عرب نعمان را داد و هرمز یک سال ملک بود و بمرد و پسرش بهرام از پس وی بملک بنشست

حدیث بهرام بن هرمز

پس بهرام هرمز بملک بنشست و همه عمال هرمز را بر جای بداشت و ملک عرب نعمن بن المنذر داد و
نعمن بن ماشته بود که بیت بن سبیلی و دین عرب دست باز داشته بود و نعمن اندر ملک عرب از ایام
شاپور تا آخر عهد ملک داشت چهارده سال و بایام او چهار ملک از ملکان عجم بنشستند نخست شاپور
بود که ملک او را داد و پس او هرمز بن شاپور بود و پس او بهرام بن هرمز بود و هر که بنشستی ملک
عرب بنعمن دست باز داشتی و این بهرام بن هرمز مردی بود با عقل و حلم و داد و عدل و بملک او مردمان
غمگین شدند و مانی زندیق بایام شاپور پدید آمده بود و خلق بسیار او را متابع شدند و بایام هرمز
همچنان و بایام بهرام پدید آمد که این دین باطل است و بهرام او را بگرفت و بکشت و پوست از
وی بیاهیخت و پر کاه کرده بر در شهرستان جندی شاپور بیاویخت و هر که از متابعان او بیافت همه را
بکشت تا زمین از ایشان پاک شد و بهرام سه سال و سه ماه بملک بود پس بمرد و از پس او پسرش
بهرام

بهرام بن بهرام بملک بنشست و داد کرد و عمال را معزول کرد و ملک بماند و الله اعلم بالصواب

چون بهرام بن بهرام بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خویشتن را شاهنشاه نام کرد و داد کرد و چهار
سال ملک داشت و فرزندش بود یا دیگر بودش نام او نرسی بن بهرام از پس او بملک بنشست و داد
کرد و هفت سال اندر ملک بود و او را پسری بود نام او هرمز بن نرسی از پس او بملک بنشست و بودش
نرسی او با برادرکان خویش ولی عهد کرده بود و بدخوی بود و ترش روی و بعضی چون ملک نرسی دادند
مردمان از وی کراهت داشتند او بدانست مردمان را گرد کرد و گفت من از خوی خویش باز گشتم و با شما رفق کنم و عدل
و داد بکنم و مردمان با وی بیارامیدند و او را دوست گرفتند و هفت سال ملک بود و بمرد و مردمان
وصیت کرد که اگر این زن پسر زاید او را شاپور نام کردم و ملک بدو دادم پس وصیت کرد و بمرد و ملک
عجم ضایع شد شش ماه و هر کجا که کاری داشت مهتران بزرگان همی بودند و کارها همی راندند تا آن
زن پسری زاد و خلق شاد شدند و او را شاپور نام کردند و تاج از بر گاهواره او بیاویختند و او را ملک
کردند و خبر او بآفاق اندر بشد و همه کارها همی راندند و عمال هر کسی بجای خویش همی بودند و این شاپور ذو
الاکتاف بود و هرمز سپاه فرستاده بود بشام و بغسان خراج همی خواست غسان از قیصر نصرت
خواستند از آنک سپاه روم بشام اندر غسان کشته شد و از سپاه عرب بیامدند و گرد کردند
جهانیان هرمز پس بکرین نصیب شده شود تا بجاه غلام یکباره با دیه این مردمان باحتی آوردند
و او را خسته کردند و از آن هرمز و شاپور شیرخواره بود دیگر باره بیامدند و از سواد حتی غارت کردند

خبر شاپور ذو الاکتاف

و خبر شاپور بجهان اندر پیدا گشت و ملک عجم بدو راست شد و ملوک ترک و روم و هند و عجم همه را خبر
شد که عجم ضایع است و ایشان را ملک نیست و کودکی را اندر گاهواره ملک کرده اند و ملک چشم همی دارند
تا بزرگ شود و ندانند که تو بد یا نه و هر کسی از ملوک ترک و هند آهنگ عجم کردند و هر کسی از زمین عجم
آنچ بدو نزدیکتر بود همی گرفتند و طمع عرب بدین ملک بیشتر بود از آنک زمین عجم نزدیک ایشان
بود و بنا ایشان حدودش تر بود و از سنه تر و نیز هر عرب جمع کردند که عبدالقیس و بنی بکر دریا بار پس
آمدند و مردمان را خواسته ها بستدند و از بسیاران بازند و شهرها بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت
و نخستین چیزی که از عقل و ادب شاپور پدید آمد آن بود که یک شب بر بام خفته بود سحرگاه بیدار
شد بانگ مردمان شنید گفت این چه بانگ است گفتند مردمان اند که بر جسر همی گذرند یکی از این سوی
بدان سو آیند و یکی از آن سو بدین سو و انبوهی افتد بانگ کنند پس شاپور دیگر روز وزیر را بخواند و گفت جسر دیگر
فرمای کردن تا یکی از این سو روند و یکی از آن سو آیند تا انبوهی نبود مردمان شاد شدند زیرا ن
هوش و نیکو دیدن وی و جسر دیگر بکردند تا مردمان بر هر دو جسر همی گذرند و انبوهی و بانگ
نبودی و هر روزی که شاپور بزرگ تر شدی آن عقل و تمیز اندر وی بیشتر همی شدی و عرضه کردی تا او همی دانستی
و تدبیر همی کردی یک روز وزیر آمد و بر وی عرضه کرد که این سپاهها که بکرانه مملکت نشسته اند
پیش دشمنان اند چون عرب و روم و ترکان همه از جای برفتند و جای دست باز داشتند و دشمن
فرا آمد مرز کناره پادشاهی و همه بگرفتند و ویران کردند و دشمن فرا آمد بکناره پادشاهی و همه
بگرفتند و ویران کردند و دشمن نزدیک تو آمد شاپور گفت اندوه مدار که این کار را سامان نامه کن

بدین سپاهها که اینجااند که من از خبر شما برسیدم و دیوست تا شما بدان تنعم ها مانده آید و پیش دشمن
اندر دیو بودید هر که از شما خواهد که باز شهر خویش شود مشوید که دستوری دادم و هر که اینجا بنشیند
تا من تدبیر او بکنم و بدل او من کس فرستم و من حق او بشناسم و پاداش او بدهم و زین و همه لشکر شادی
کردند و گفتند اگر از سپاه ما ما هیچ کردی و ملک داشتی و لکن بها کردی بیش از این رفق با ذیشان کی
وزین نیکوتر تدبیر ولد بناخن ان نامها بنشند وان سپاه شرم داشتند و اینجا بنشستند تا او بعد
شاذند سالکی رسید و باسب بر نشست و سوار شد و سلاح برگرفت انگاه مهتران و رعیت را
و سپاه را گرد کرد و ایشان را آگه کرد که من بران مذهبم که شما بر دند از عدل بر شما و آباذانی
کردن بر زمین خود دشمنان را از مملکت بیرون کردن و این دشمن که ما را از عرب امد و پادشاهی
پارس اندر فساد کردند و خواستها ببندند من قصد ایشان خواهم کردن و ازین هم سپاه مرا هر از بر کی بنده
بود چنانکه من کنیم و با ایشان بودم تا پادشاهی خود راست کنم و اینجا خلیفتی بنشانم تا من باز
ایم مردمان بر پای خاستند و او را ثنا کردند و گفتند ملک را نباید رفتن که سپاه بسیار دارد و
سرهنگان بد گوار دارد یکی با سپاه سالار کن تا او پادشاهی راست کند اجابت نکرد و هفتاد
مرد از سپاه بگزید چنانکه مردی با پانصد مرد حرب کردی و گفت این صد هزار مرد بود و ایشان را
گفت من غنیمت بر شما حرام کردم مگر آنکه من دهم شما را چون بحرب اندر ظفر یابید چون دید
و کس را زنده ممانید و دست تا ازان خواسته مکنید پس برفت و بکناره پادشاهی پارس سید و بلخی
گرد ان عرب که انجا امده بودند از بحرین سوی دریا و شهرهای پارس که اندر گرفته بودند ایشان را
همه بکشت و کس را زنده نگذاشت پس بدریا اندر نشست و اندر بحرین عرب بودند از بنی تمیم و بکر بن وایل
و عبد القیس ایشان را هم بکشت تا خون بر زمین برفت بشهر اندر چون جوی که بدریا شد و کس نتوانست
از وجستن پس از انجا درگذشت و ببلاد عبد القیس شد و هر کرا از عرب انجا بیافت هم بکشت و
هر که بگریخت و ببادیه اندر شد بریک اندر بمرد و دست بهیچ خواسته فراز نکرد و نه بستد لشکر
گران شود و بنی ببادیه اندر شد و در بیثرب نهاد سوی مدینه و هر کرا از عرب انجا بیافت بکشت
و هر ان چاهی که اندر بادیه عرب انجا آب خوردی همه بخاک بیاگند و ویران کرد پس از یثرب بتافت
و بشام امد بحد دریا و حلب برگذشت و هر کرا بیافت بکشت و بیامد میان شام و عراق بیابانی بود
وان بادیه عرب بود هر که از عرب انجا بیافت بکشت و بسواد عراق بگذشت و شهری بنا کرد
نام او بوزرج شاپور و با سواد دو شهر آبادان کرد یکی دارابگرد انام شاپور نام کردند و یکی را شوش
نام کرد و بپارس باز امد و شهری بنا کرد و او را به شاپور نام کرد و بان از عراق بپارس باز امد و
بروم ملکی بود نام او اریانوس از اهل بیت قسطنطین و بدین ترسایی بود و بدین عیسی علیه
السلم و این اریانوس دین ترسایی دست باز داشت و هم باز دین بت پرستی شد آن دین که در میان
یونان بود پیش از عیسی و کلیساها بروم اندر همه ویران کرد و چلیپا همه بشکست چون شاپور اندر
زمین شام امد و بکناره مملکت روم کشتن و ویرانی و فساد کرد و انرا بجا بگذاشت وان اریانوس ملک روم
سپاه گرد کرد و پادشاهی جزان با روم او را بود و سپاه خزران نیز گرد کرد و ز هر پادشاهی خویش
سپاه گرد اورد و هر که از عرب از دست شاپور گریخته بود و اندر زمین روم شده بودند همه پیش
او شدند امدند و از و دستوری خواستند که با او بروند و با شاپور حرب کنند ایشان را دستوری داد
و ایشان برفتند و کس فرستادند بزمین عرب و حجاز و بادیه و یثرب و شام و همه جای که شاپور
برگذشته بود و از عرب بکشته بود همه بخواند و سپاهها هم گرد کرد و عرض کرد صد و هشتاد هزار

مرد

مرد بودند ایشان را بر مقدمه کرد و سرهنگی از ان خویش رومی بر ایشان مهتر کرد نام او یوسابیس و او را
با سپاه عرب بر مقدمه بفرستاد و خود با سپاه روم و خزر بپیغن امد و بحد عراق اندر امد و خبر شاپور
امد نیز همچنین که حصول امد نیز و جاسوسان فرستاد بلشکر او تا خبر ارند او را بعدد لشکر و سلاح جاسوسان
باز امدند و خبرهای مختلف گفتند و هر کس چیزی دیگر گفت شاپور را دل بران نیستند و خود بخاست
و ز لشکر بهیغن امد با صد هزار مرد از ثقات خویش بر انکه خود بجاسوسی بود و ان جزیره سوی جوف
بنزدیک لشکر روم رسید یوسابیس بر مقدمه فرود امده بود شاپور دهقانان کیها که با او بودند
بجاسوسی فرستاده بود پیش از ان بلشکر یوسابیس [illegible] را لشکر روم بگرفتند و پیش یوسابیس
بردند بجان زینهار خواستند [illegible] شما اگر مقر آیید که شما کی اید من شما را نیکویی کنم و اگر مقر نیایید
بکشمتان و هر یکی را مقر کردی جدا جدا و گفتی که تو مقر نشوی باشد که ان یار تو مقر شود
و پس هر دو کشته شوی هیچ کس مقر نیامد مگر یک تن که او را آگاه کرد که ما را شاپور بجاسوسی فرستادست
و شاپور خود اندرست با لشکر و بفلان جای نشسته است با نود هزار مرد و ما [illegible] شاپور از ان حال
آگاه شد و از انجا باز گشت و لشکرگاه باز امد و ان یوسابیس صد هزار مرد را بتاختن شاپور فرستاد
و انجا که ان مرد گفته بود اسان شاپور بیافتند باز گشتند یوسابیس ان مرد را بکشت که جاسوس بودند
و گفتا همه دروغ گفتند و یوسابیس بملک اریانوس کس فرستاد و این خبر او را بگفت اریانوس بتعجیل
امد و با یوسابیس گرد امد و سپاهها یکی شدند و حرب شاپور را بپای ایستادند و هر چه عرب بود گرد
امده بودند بلشکر اندر پیش اریانوس ملک شدند و حرب شاپور از و درخواستند و گفتند حرب ما را
ده تا ما کنیم که ما را اندر دل از شاپور کینه است اجابت کردشان و صد و هشتاد هزار مرد از عرب
بر مقدمه بیامدند با شاپور حرب کردند و شاپور را بشکستند و شاپور از طیسفون بگریخت و بر مین
عراق شد و عرب از ایشان بسیار بکشت و بنده کرد و اریانوس با مدینه ها و گنج خانهای شاپور
همه برگرفت و انجا بنشست و شاپور نامها کرد و هر چه اندر شهر و پادشاهی او بود از سپاهها از عراق و پارس
و خراسان همه را گرد کرد و بحرب اریانوس شد و اریانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مداین از و بستد
و اریانوس باز گشت و بلب دجله فرود امد و شاپور سپاه پیش او برد و برابر او فرود امد و هم انجا بود
یک ماه رسولان همی شدند و امدند صلح را و هر روز بنماز دیگر رسیده بود و اریانوس بدر سرای برنه استاده
بود با سپ با خاصگیان خویش برابر سپاه شاپور و بدیشان اندر همی نگریست تیری از لشکر شاپور
بیامد بر شکم اریانوس و بیفتاد و بمرد و ان سپاه متحیر بماندند چون دیگر روز بود همه روم حرب کرد
امدند بر یوسابیس شدند که او را ملک کنند او نپذیرفت و گفت من ترسایم و شما اریانوس را
از ترسایی بگردانیده بودید من ملک شما نپذیرم ایشان همه سوگند خوردند که ما ان بظاهر گرده
بودیم و دین ما همه دین ترسایی است پس ملک بپذیرفت و شاپور چون دانست که اریانوس
هلاک شد پنداشت که سپاه باز گردد پس چون خبر یافت که یوسابیس را ملک کردند بجای او پیش
و کس فرستاد بدیشان که خدای ملک شما را هلاک کرد شما ملک دیگر کردید امید دارم که خدای عز و جل
شما هم اندرین زمین عراق از گرسنگی هلاک کند چنانکه یکی باز روم و خزر نرود و کس را از ما
شمشیر از نیام بباید اختن و اگر ملک دیگر کردید بگویید تا ملک مهتر که سخن داند گفتن اینجا شود
تا با او سخن گوییم اگر صلح باید کردن صلح کنیم و گر حرب باید کردن حرب کنیم یوسابیس گفت
من خود شوم گفتند نباید شدن فرمان نکرد و خود بخاست با هشتاد تن از مهتران روم و سوی
شاپور امد شاپور چون بشنید که ملک روم نزد خویش بیامد شاد شد و پیش او بیرون امد با سپاه

تن از مهتران عجم چون برابر آمدند هر دو از اسب فرود آمدند و یکدیگر را سجده کردند و زمین را بوسه
دادند و میان دو لشکر فرود آمدند شابور بساطی دیبا بیفکندند و فرود آمدند و مطبخ شابور بیاوردند و
آن روز بر آن جای طعام خوردند و شادی کردند چون دیگر روز ببود شابور بوسانس را گفت من حرب
خواستم زدن ولیکن از بهر تو صلح کنم و من قصد عرب کرده بودم که ایشان بکوزکی من اندر بادیه
من فساد کردند و ویرانی کردند و من بطلب ایشان از شام و بروم بر گذشتم اکنون با شما صلح کنم و حرب
نکنم ولیکن شما بدین زمین اندر که پادشاهی من است فساد کردید [illegible] آن بدهید یا شهر نصیبین
مرا دهید و نصیبین از اهواز بود و مر عجم را بود ولیکن رومیان گرفته بودند و بوسانس با هشتاد هزار
مرد اجابت کردند و صلح کردند و شرط کردند که رومیان عرب را با خویشتن برانند و بروم اندر نهند
و بر این صلح کردند و رومیان بان کشیدند و شهر نصیبین شابور را دادند و عرب را از میان خویش
بیرون کردند و مردمان نصیبین را جمله همه بروم اندر شدند و شهر خالی کردند پس شابور دوازده
هزار خانه از یاران خویش از پارس و اصطخر آنجا برد و بنشاند و آهنگ عرب کرد و هر کجا یکی از عرب
بیافتی مر اندر زمان بکشتی یا هر دو کتف بیاهختی تا او را شابور ذو الاکتاف گفتند تا چنانکه
از عرب هیچ کس نماند و شابور باز گشت و ایمن شد و ملک روم پنج سال بزیست و بمرد و رومیان
ملکی دیگر بنشاندند پس عرب بگریختند و بروم اندر شدند شابور بروم کس فرستاد که من با شما صلح
بآن کردم که عرب را اندر میان خویش جای ندهید اکنون عرب را بیرون کنید و اگر نه حرب را بیایید
ملک روم عرب را بیرون نداد شابور سپاه جمع کرد و بساخت که بحرب شود پس خواست که
خبر ملک روم بداند و صورت او بدان اندر ببیند و مقدار حربش بداند برخاست و خود بروم اندر
شد تنها با جامه بازرگانان که از شهر بشهر شوند و همی گشت تا هر چه خواست بدانست و ملک روم را
را خبر آوردند که شابور از میان رعیت و حشم خویش گم شده است و کس نداند که او کجاست و ملک
روم گفت همی ترسید [illegible] که او بروم اندر است پس ملک روم را سوری بود و همه سرهنگان آنجا
بودند شابور با دیگر بازرگانان آنجا شدند تا ملک روم را ببینند یکی از سرهنگان او را بشناخت که او را وقت
صلح دیده بود ملک را بگفت که این شابور است او را بگرفتند و دست بسته کردند که او شابور است بفرمود
تا پوست گاوی بیاوردند تازه و شابور را اندر کردند تا پای آنجا در کردند و سرش چون [illegible] هشتند
و آن پوست برو خشک شد و او نتوانست جنبیدن پس ملک روم سپاه کرد و بپارس شد [illegible] شابور
و شابور را با خویشتن بیاورد همچنان اندران پوست و شهرها ویران کرد و خلق را بسیار بکشت
و درختان ببرید و از پارس باز گشت و با سپاه اندر [illegible] و از آنجا بشهر جندی شابور آمد
و همی حصن کرد و بعد شبی بر شابور موکلان [illegible] که اسیران افتاده بود آن موکلان شابور داشتند
پس یک سال این موکلان از شابور غافل افتادند و آنجا خیکهای روغن بود نهاده شابور این اسیران
اهواز را گفت این خیکها بر من ریزید چنان کردند آن پوست نرم شد و شابور بیرون آمد و همی شد تا
بشهر جندی شابور و آن دربانان را گفت منم شابور ایشان او را بشناختند اندر آوردند و خلق [illegible]
آمدند شادی کردند و خروش کردند و ملک روم آگاه شد که شابور بگریخت و بشهر اندر شد و هر چه
سپاه بود شابور گرد کرد همه را و چون روز نبود شبیخون از شهر بیرون افگند بر سپاه روم بر
زد و سپاه روم هزیمت شد و از ایشان بسیار بکشت و ملک روم را اسیر گرفت و بدان بند گران
ببست و بخواست تا هر چه از بلاد [illegible] او ویران کرده بود همه آبادان کند و بجای هر درختی که
درخت بنشاند بجای خرما و بجای زیتون بنشاند و آن رومیان را بخواندند همه آبادان کرد و درختان

بزرگ

بزرگ شدند و بپا آمدند و ده سال ملک عجم بی شابور اندر بود و چون این همه تمام گشت [illegible]
و هر چه باشند [illegible] بحری نشاندش و بروم فرستاد و آن همه عرب سوی شابور آمدند و شابور عرب
را زنهار داد و بکرمان فرمان داد تا بیایا شدند اکنون هر چه بکرمان اند عرب است از بنی ثعلبه و بنی
بکر بن وائل و عبد القیس اند که شابور ایشان را بکرمان فرستاده بود و ملک عرب و حیره مر عمرو بن
عدی را داده بود و او را بر آن نشانده بود چنانکه پدرش داده بود و بیله کرده بود پس عمرو بمرد و او را
پسری بود نام او امرء القیس الکندی شابور ملک حیره بدین پسر داده بود و عرب و حیره و بادیه او را داد
چنانکه پدرش را پس امرء القیس الکندی بمرد و پسری ماند و را نام او عمرو و شابور این عمرو را ملکی
عرب داد چنانکه پدرش را داده بود و همه زندگانی شابور بماند و همچنین بعهد عجم از پس شابور که از عجم
ملک نشستند این عمرو را از ملک باز نکردند و شابور هفتاد و دو سال ملک بود پس بمرد و او را پسری
ماند خرد شابور بن شابور و مر شابور را برادری بود اردشیر نام از هرمزد و بعد شابور این اردشیر
را ازین خرد داننده بود و از بهر ملک شابور را وصیت کرد و شابور اندر شکم مادر بود چون هرمزد بمرد
این اردشیر گفت مهتران عجم و موبدان ملک [illegible] از ایرا که شابور هنوز اندر شکم مادر بود ایشان
نکردند و وصیت هرمز نگاه داشتند و ببودند تا شابور از مادر بزاد و ملک بدو دادند و این اردشیر
بر این مردمان عجم کینه داشت و چون شابور بزرگ شد او را نیکو همی داشت چون شابور بمرد اردشیر
پادشاه ملک نشست بجهد مردمان برو گرد آمدند زیرا که پسر شابور هنوز خرد بود والله اعلم

حکایت اردشیر بن هرمزد

پس اردشیر بن هرمز برادر شابور بملک نشست و تاج بر سر نهاد و مردمان را بدید آمد عدل و داد او تی و
یک سال داد کرد پس چون ملک بدو راست شد بجان آن مهتران [illegible] بکشت و موبدان عجم را همچنین
همی کشت و کینه خود همی آمیخت و چهار سال ملک بود پس او را از ملک باز کردند و شابور بن شابور را بملک
بنشاندند پس [illegible] تاج بر سر او نهادند و همگنان بخدمت بایستادند بطاعت والله اعلم بالصواب

حکایت شابور بن شابور

پس چون شابور بن شابور بملک نشست عدل و داد کرد و مردمان شاد شدند و با او بیارامیدند و این [illegible]
اردشیر او را مطیع شد و پنج سال ملک بود پس یکی روز نشسته بود خیمه اندر سپاه بشوریدند و آن
خیمه که او در آن نشسته بود فرود افکندند بر سر او و ستون خیمه بر سرش آمد زخم و مجروح شد بعد از
چند روز بمرد و بجای او برادرش بهرام بن شابور بنشست و تاج مملکت بر سر نهاد و هو اعلم

حکایت بهرام بن شابور

و این بهرام را کرمانشاه خوانندی زیرا که شابور او را بزندگانی خویش پادشاهی کرمان داده
بود بکودکی و خلق او را مطیع شدند و عدل و داد کرد و سپاه و رعیت را نیکو همی داشت و
ملک بدو راست شد بعد از آن بپادشاهی گرفت و از راه عدل و داد بر گردید و سپاه و رعیت
را رنج همی نمود و یازده سال ملک بود پس سپاه بشوریدند و کمین کرد اندر آمدند و او را اندر
میان گرفتند و بتیغ بزدند و از آن زخم تیر بمرد و هیچ کس ندانست که آن تیر او را که زد
و از پس او پسرش بنشست نام او یزدجرد الاثیم و بسیار ستم کرد و از بهر آن که بدو او را کشته

بود و بنیز خرانست که کشته است و عرب او را اثیم خوانند و بپارسی بزه‌گر خوانندش والله اعلم

خبر یزدگرد بن بهرام

گر دتی تقسیم کرد یزدگرد بر شاه بود و اندر بهرام ماه و مردی بود با عقل و حلم چون ملک بیافت از آن همه
بازگشت و ستم کرد و عجب آورد و با اهل علم استخفاف کرد و رعیت را خوار کرد و هیچ گناه عفو نکرد
و گناه خرد را عقوبت بزرگ کرد و شفیعان را رد کرد و شفاعت نپذیرفت و بکس این بود و هر
کس را بجای او نیکوئی کردی پاداش نکردی و شفاعت نپذیرفتی و شفیع را الفی بار چند اسدی و هر کجا
تهمت کردی و مردمان برنج رسیدند و از جور او نفور گشتند پس یکی را و یزدگرد نام او نرسی مردی حکیم
و نیکوکار و سخن او هرگز نشنیدی و سخن دیگر او نبرد و رعیت بجان شدند بدست او اندر
را بپارسی همی خوانند و بدو پارس شد و از پارس بکرمان ذاهب خراسان کرد و هر کجا بی سید
ستم فراوان کرد و او را یزدجرد الاثیم خوانند و بعضی یزدجرد الخشن از بیدادی که کردی و بیست
ملک بود چون او را اجل نزدیک آمد اسپی بیامد نازبان برهنه و بر در سرای بدو باو بیستاد
و چنان اسپ نیکوئی برینه بود و او را خبر کردند گفت زین و لکام بر نهید کس نیارست فرا او شد
یزدگرد را بگفتند برخاست اسپ را بنواخت و زین و لکام بر نهاد و تنگ ببست و باز دم خواست که
بر بارست کرد لگدی بزد بر دل یزدگرد و یزدگرد بمرد و اسپ از آنجا برفت و کس بیفکند و تنگ بگسست
و لکام بیفکند و کس ندانست که از کجا آمد و کجا شد و مردمان گفتند آن فرشته بود خدای بفرستاد
تا ما را از وی برهاند و از پس او بهرام گور نشست و بدان وقت که یزدگرد بمرد بهرام آنجا نبود و قصه
غایب او بگویم و این قصه عجب است و او را بلقب تازی بهرام جور گویند و بپارسی بهرام گور و هو اعلم

خبر بهرام بن یزدگرد که او را بهرام گور گفتندی

و قصه آن بود که یزدگرد الاثیم را فرزند که بیامدی نزیستی و بمردی و ملک عرب عمرو بن القیس الکندی
بود چون عمرو بمرد او را پسری بود نام او امرء القیس شاه و ملک عرب بدان امرء القیس داده بود بوقت
بهرام شاه بود و این امرء القیس بمرد و او را پسری بود نعمان بن امرء القیس و بهرام بن شاپور آن نعمان
بن امرء القیس را ملک عرب داد چون یزدگرد الاثیم بملک نشست ملک عرب را این نعمان بن امرء القیس
بود یزدگرد هم بدو دست باز داشت پس چون یزدگرد را فرزندان همی آمدند و همی مردند باز یاختی
او را پسری آمد که از پس وی ملک بود او را بهرام نام کرد و تدبیر کرد که این را از شهر عجم بشهری دیگر
باید فرستاد که حیره و بادیه که آنجا آب درست تر بود و کس فرستاد و ملک عرب را بخواند
از حیره و این نعمان بن امرء القیس بیامد و یزدگرد او را نیکو کرامی کرد و او را گفت این فرزند
من بتو خواهم داد تا او را بپروری و بدان هوای حیره و بادیه بپرورد نعمان بهرام را بستد و بحیره برد
و او را سه دایه آورد یکی از زنان عجم بگزید و با خویشتن ببرد تا او را بپرورد و از نیز شیر دهند زنی گزید
نیک نژاد عجم آمد با عقل بسیار و تن درست و با اصلی نیک و چون بحیره برد و دو زن با شیر
بگزید از عرب از نیک نژادگان با عقل و با اصل هر دو تن درست و هر سه زن را بدین کار گماشت
شب و روز تا او را بنوبت بشفقت همی پروردند و هوای حیره پاک تر و خوش تر هواهاست و
نیکو بود نعمان کسی طلب کرد که ببنا کردن دانا تر بود تا یکی کوشک بنا کند و آن کوشک
را بر بام آن کوشک بپرورند تا هوا خوش تر بود و با کینه تر جای کوشک بود و تعهد چون کبند

بکنز

چون بنا چنین بنیا غما اندر کند و میان او خانه و حصار کنند و بپارسی حصنه خوانند و بنای خورنق
بر حسب شد اندر همه عرب و زمین شام مردی یافتند رومی که اندر شام بناها کرده بود گونه گونه چنانک بناها
روم باشد و نام او سنمار بود او را بر نعمان آوردند نعمان او را گفت برخیز که دست هست و من خواهم که
او را کنم بنای بلند که اندر بلندی بنا شد تا این کودک را بر سر آن بنا بدارم تا هوای آن تن درست تر بود
و کودک ز کانی زمین دوری بود ایدون خواهم که مرا خورنق بنا کنی که بر سر آن مردم بباشد تا بستان و
زمستان و این کودک را آنجا بدارم دیگر خواهم که بپا کاری که از راستی و نیکوئی که کسی نکوید
که اندر شام و روم چنان بنا نبود نیست این سنمار گفت من ترا بنائی کنم که بروی زمین از مشرق تا
مغرب کسی را نبود دست پس سالها آن و ساختن بخواست و کج بپخت چنانک او دانست و آن کج بشیر
بر کرد و پنج سال اندر آن بود و جائی بکرد که بشب چون ماه بتافتی و برو هر که چشم بر وی افکندی
چشم اندر بنتوانستی داشتن و خلق عرب و عجم اندر آن عجب بماندند و نعمان بیامد و آن بدید
سنمار گفت چنان آوردی که من خود چنین ندانستم خواستن سنمار گفت اگر بدانستمی که حق من
بشناسی و دریغ من ضایع نشود یکی بنا کردمی که با آفتاب بگشتی بگونه آفتاب با بامداد که آفتاب بر آمدی
بگونه آفتاب بودی و چون آفتاب بلندتر شدی سرخ تر و زرد شدی با او سرخی برابر بودی
و چون بنیمه روز آفتاب سپید شدی این بنا نیز همچنان سپید گشتی و چون وقت فرو شدن آفتاب
زرد شدی این نیز زرد بودی و چون ماه بر آمدی سپید گشتی همچون ماه نعمان گفت ای سنمار این
دانی کردن گفتا بسیار بهتر از این و برتر از این ملک نعمان اندیشه کرد و گفت اگر از ملکان
زمین یکی این را خواسته یابی اندازه بدهد و این بهتر بنا کند او را این بهتر و نیکوتر چون بود پس
گفت تو بهتر از این همی دانستی کردن از بهر من چرا نکردی و کدام ملک حق تو بیشتر از من را جاب
بر نیخ خشم گرفته بفرمود که سنمار را بر سر آن بنا بردند و آنجا دست باز داشتند تا بر زمین آمد
و اندام سنمار همه بشکست و عرب اندر جهان کسی مر کسی را پاداش بد کنند اندر حق او عرب گویند
جزاء سنمار و با امثال عرب اندر بزبان مردمان برفتست و شاعر گوید

شعر

جزانی جزاه الله شر جزائه — جزاء سنمار وما کان ذا ذنب

و کس ندانست که این بیت که گفتست و سبب این چه بودست و این قصیده ده بیت است و بکتاب
امثال اندر بیاید و بدین کتاب اندر نگفتست و این قصیده ابو حق بودست که ملکی بود از ملک
غسان و بر بعضی از شام پادشا بود نام او الحرث بن مارية الغسانی و مردی از حی بنی الکلب
سوی او آمد بود و او را اسپی آمدن بود جهیبه و نام او فرد عتبه بن عبد العزی بن امرء القیس
بود و زین کان و جلیلان بنی کلب بود و این ملک غسان اسپ را بدو بخشید و من عتبه بن عبد
العزی را نیکو کرد و بدو بسی همی داشت و با او دو پسر بود یکی را نام عبد الحرث و نام یکی شرحبیل
و ملک هر دو پسر او و ترا پسران او را جای همی داد تا با او بیک کند بنزدیک او و این ملک غسانی را پسری
بود و بدایه داده بود پیش بنی کلب و بسمی حی که این عتبه بن عبد العزی از آن بود تا بپرورندش
و ملکان را آئین چنین بودی که پسران ملکان را بمهتران دادندی تا بپرورندی و بزرگ کردندی
و سواری و حرمت آموختندی تمام با ما او رد نیک این ملک غسانی را پسری بود اندر حی بنی کلب
او را همی پروردند خبر آمد که آن پسر را ماری بگزید و بمرد آن ملک تهمت کرد که مردمان بنی کلب
پسر مرا بکشتند این عبد العزی را بخواند و گفت پسر ترا و پسر مهتران را بند کن و بیاد او گفت
پسر خود را بند نتوانم کردن ملک سوگند خورد و گفت که اگر بنا وری من ترا بکشم عبد العزی بگفت

جزای من از تو هم چنان آمد چون جزاء سنمار از نعمان صاحب الخورنق که از وی نیکوی چشم همی داشت
او را بکشت عبدالعزیز بن امرؤ القیس الکلبی این دو بیت را بدان نعمان فرستاد تا مردمان آگاه کند که این مکافات
بنماجه اندیشید تا مردمان خویشتن چون کنند و این قصیده بنوشت و سوی ایشان بفرستاد
بدست پسران و قصیده اینجا یله یاد کرده می شود و اینست

شعر

جزاني جزاه الله شر جزائه ○ جزاء سنمار وما كان ذا ذنب ○ سوى رصه البنيان عشرين حجة
يعل عليها بالقراميد والسكب ○ فلما رأى البنيان تم بناؤه وآض ○ كمثل الطود ذي الباذخ الصعب
فأيقنه من بعد عشرين حجة ○ وقد هزه اهل المشارق والغرب ○ وظن سنمار ظنونا جميلة
وفاز لديه بالمودة والقرب ○ فقال اقذفوا بالعلج من فوق برجه ○ فهذا لعمر الله من اعظم الخطب
وما كان لي عنبا حقة فاعلموا ○ من الريب ما لي عينا على الكلب ○ ليلتمس بالحبل عقد باد مم
نحب لبينا الملك من قتل بذي ○ ودون ابن لوني منى ابن حقبة نفسه ○ رجال يردون العدو من الشعب
فقدنا منا من قبلك ابن حارث ○ ونغدو مظلوما لدى الملم الصعب ○ پس این نعمان بهرام را بر

بام این خورنق بر برد و بپرورد و بر باب او دهی بود نام او سدیر هم از حیره و چون بر بام این خورنق
بر شدی از یک سوی بادیه بودی و هوای خوش تر هم صحراها و از یک سو سواد عراق و دهها و
خرمیها و رود فرات و خوشترین جای بود و خوبستری چیزی که چشم بروی افتادی و عرب این نعمان
را رب الخورنق و السدیر خواندندی و بهرام را بپرورد بر سر آن خورنق تا بزرگ شد و ده ساله تمام
شد و این نعمان دین عرب داشت و بت پرستیدی اما وزیری بود از دین شام ترسا بر
دین عیسی بن مریم علیه السلم روزی این نعمان با او نشسته بود بر بام خورنق بنگریست بجهان اندر
وقت بهار بود از جهت راست آن سبزی و نیکوی دید و آن رود فرات و سواد عراق نگاه کرد و نعمان
راست صد و سال بود ملک بیشتر وزیر را گفت هیچ چیزی هست اندر جهان نیکوتر ازین که چشم را
ازین نیکوتر و دین گفت این سخت نیکوست و لیکن عیبش اینست که این دنیا را نماند گفت
پس چه باید کرد گفت بخدای بگروی و بر سنت او شوی و آن جهان نعمی از آن خورنق فرود آمد و بدین
عیسی علیه السلم بگروید و پلاس بپوشید و از ین جهان بگریخت و ملک را دست باز داشت و آن
شب برفت و او را پس ازان کس ندید و ندانستند که او کجا شد و او را پسری بود نام او منذر بن نعمان و
بملک بنشست و یزدگرد ملک عرب او را داد و این را المنذر بن ماء السماء خواندندی و ماء السما
مادر او بود و نام پدرش نعمان بن امرؤ القیس بود و این منذر پسر یزدگرد بهرام را پرورد چنانکه
پدرش پرورده بود تا ده ساله شد و لیکن بعضی از اصحاب الاخبار گویند که یزدگرد پسر خویش را بدین منذر
سپرده بود از پس آنکه نعمان برفته بود و منذر بملک نشسته بود و خبر درست است که نعمان پرورده
بود رب الخورنق و پس منذر و پسران منذر را پسری بود نام او النعمان بن المنذر از پس قوم که
بود ملک عرب بگرفت و این نعمان بن المنذر بسال هم چند بهرام بود پس بهرام با او بزرگ همی شد
چون بهرام ده ساله شد گفت استادان بیارید تا مرا علم و ادب و سواری بیاموزند منذر گفت تو هنوز
خردی و ترا بازی و شادی باید کردن چنانکه کودکان را تا وقت آموختن بود بیاموزی بهرام گفت
اگر من بسال خردم بعقل و خرد بزرگم و اگر مرا وقت علم آموختن نیست اکنون طلب باید کردن تا
وقت علم آموختن بود که هر چیزی را که بوقت طلب نکنی بوقت او را نیابی چون منذر این
سخن بشنید شاد شد از خرد او و زیرکی او و اهل علم پیش معلمان و موبدان را بیاوردند تا او را
علم و ادب آموختند و حکیمان روم و عرب را از هر شهری بیاوردند و پیش او بنشاندند

تا هرچه او خواست بیاموخت و پانزده ساله بود و معلمان و موبدان را بازگردانید و منذر هرچه
را بر کرد و بهرام بفرمود که سواران را باز بدان تا مرا سواری بیاموزند هم چنان کردند پس چون بهرام
دانست که تمام آموخت گفت مرا اسبی باید که اندر همه اسبان از وی نیکوتر نبود تا من او را برگزینم
کنم و بران نشینم منذر شاد شد ازان همت بزرگ او و بفرمود تا هرچه او را اسب بود همه بیرون آوردند
و هرچه اندر عرب اسب بود که بتوانستند آوردن بیاوردند و بر بهرام عرضه کردند بهرام لختی اسب
را بازمایش نظاره داشتن بفرمود تا بشاره بیرون زدند از شهر و سواران برنشستند و بدوانیدند تا
کدام پیش تر دود پس آن همه اسبان بیرون آوردند و منذر و بهرام هر دو بیرون شدند و همه اسبان
بدوانیدند اسبی بود منذر را اشقر از همه آن اسبان عرب که اندر حاضر بودند او پیش تر شد بهرام
آن برگزید منذر بفرمود بهرام شاد شد و آن بستد و بران نشستی خود کرد و آنگاه که بصید شدی
پس یک روز با سپاه عرب و منذر بیرون شده بود بصید از دور خرگوری را دید اندر بیابان
که همی دوید بهرام آهنگ او کرد و منذر و سپاه همه با او برفتند و بهرام کمان بزه داشت بنزدیک رسید
چون بر گور فراز رسید شیری دید خویشتن را بر پشت گور افکنده و گردن گور بدندان گرفته
و خواست که گردن او بشکند بهرام تیر از کمان بگشاد و بر پشت گور افکنده بود و گردن گور
بدندان گرفته و خواست که گردن او بشکند بهرام تیر از کمان بگشاد و بر پشت شیر زد و از شکمش
بیرون آورد و بپشت خر اندر شد و از شکم او بیرون آمد و تیر بزمین اندر شد تا بنه و یک ساعت
همی لرزید و گور و شیر هر دو بجای افتادند و بمردند و منذر با همه سپاه عرب بشگفت بماندند
و منذر بفرمود تا بهرام را هم چنان کمان بزه کرده و کشیده بر پشت آن گور و شیر و تیر اندر
هم چنان صورت کردند بر دیوار خورنق که مجلس بهرام آنجا بودی بنگاشتند و از آن روز او را بهرام
گور نام کردند و عرب او را بهرام جور خوانند و چون بهرام دانست که او بجایگاه رسید و تمام شد
بهر چیزی منذر را گفت مرا چاره نیست از طلب کردن ملک و طلب کردن ملکی که آن بود
که من سوی پدر شوم و خدمتش بپیوستم تا او زنده است تا از پس او ملک مرا بود منذر او را
جهازی نیکو بساخت و سوی پدر فرستاد و چون بهرام سوی یزدگرد آمد از یزدگرد خوبی که بود هیچ
اندر نیکو نگریست و او را چنان برداشت که فرزندان را دارند بهرام یک سال ببود و خدمت او بایستاد
و دلش تنگ شد پس قیصر ملک الروم برادر را سوی یزدگرد فرستاد با هدیهای بسیار تا صلح کند
یزدگرد او را گرامی کرد چون باز خواست گشتن بهرام او را مسئله کرد تا از یزدگرد دستوری خواهد تا
او را باز ملک عرب فرستد که او بدان زمین خو کرده است و اینجا همی دلش تنگ شود یزدگرد
او را دستوری داد تا بهرام باز منذر و عرب باز شد و با او همی بود پس چون یزدگرد اسب را
لگد زد و بکشت بهرام آنجا با منذر بود بزمین عرب و مردمان عجم گرد آمدند و گفتند ما از جور یزدگرد
اکنون رسته شدیم و یزدگرد را پسری هست بهرام اندر عرب بزرگ شده و خوی عرب گرفته با
جفا و با کبر و با ستم اگر او را ملک کنید و بیاید او با ما از پدر بتر کند پس هم بران بستادند
که ملک بهرام را ندهند و یکی نگاه کردند از میان سپاه از فرزندان اردشیر بن بابک نام او کسری
مرا او را پادشا کردند و بر وی بیعت کردند و بیاوردند و بجای ملک بنشاندند و تاج بر سر او
نهادند و او ملک بگرفت و بران تخت بنشست و خبر بهرام رسید که ایشان چنین کردند منذر
را آگاه کرد و همه عرب را گرد کرد و ایشان را گفت دانید که ملک از پس پدرم حق مراست و این
عجم ملک دیگری را دادند و دانید که ملکان عجم چنان دینان ... با شما چند نیکوی کردند

خاصه بدین واکنون ایشان ملک بکسی دیگر دادند از ایرا که من غایب بودم و با شما بودمی
واکنون بازی کردن من بی شماست تا من این ملک را باز ستانم و منذر با همه عرب بملک بر وسلام کردند
و او را گفتند ملک عرب و آن عجم تراست و باد شاهی سپاه تراست و ما همه فرمان بردار تو ایم و تن و جان و
مال ما فدای تو است و منذر بدین رفت که من بیارام تا ملک باز بتو دهم بدان شاد شد و ایشان را
سخن نیکو گفت و منذر را شکر کرد و دیگر روز منذر پسر خویش نعمان را ده هزار سوار بداد
از عرب و فرمود که بشو بدان شهرها که کسری ملک آنجاست و طلایگان بفرست اگر پیش
تو بیرون بیایند تو پیش تر شو و اگر بیرون نیایند با او حرب کن حرب کن با ایشان و تا بتوانی نیکی
اسیر مکن و چون از لشکر ایشان بانی اسیر کن و برده کن و نعمان برفت و بیامد و سپاه عرب نزدیک
مداین بطیسون و مدینه الملک و بدان حد سواد بنشست و عجم بنزد وی فرستاد که چه کار آمدی
گفت مرا چنین فرمودند و منذر بر بد کرد را رسالتی بود مردی با عقل تمام هر کجا بد کرد رسول
فرستادی او را فرستاد و عجم همه گرد آمدند و او را سوی منذر فرستادند پس سوی نعمان بکرد که نعمان
را بچه کار فرستاد چون رسول سوی منذر آمد منذر گفت نعمان را نه من فرستادم که نعمان را ملک
بهرام فرستاد که شما ملک او را و میراث او بکسی دیگر دادید بی حق اکنون او همی حق خویشتن طلب
کند رسول گفت شوش او تا چه گوید پس او را با پسر خویش بسوی بهرام فرستاد چون این رسول
بهرام را بدید متحیر شد اندر صورت او و سیرت او و بهرام بیست و سه ساله بود رسول را از هول
آمد بهرام سخن گفت با او بشتاب گفت شما حق از من باز استدید و میراث من بکسی دیگر دادید
و دانستید که مرا حق است بر و عذرهای نیکو کرد که من جای شما بکنم و بجای شما نیکو کنم شما از
بد کرد تو سیزد ایذ و چنان دانید که مذهب من چون مذهب اوست و من بر دیگر او نایستم و نتوانم
با او صبر کردن از بد او برفتم و اینجا آمدم و خدای را نذر کردم که چون ملک من اندر آن مذهب را
کار بندم و هر چه او بدی کرد من نیکی کنم و هر چه او تباه کرد من نیکو کنم و هم اندر زمان رسول از
پیش او بیرون شد و سوی منذر شد گفت اگر مردمان عجم بدانستندی که فضل این ملک چندست
هرگز جز او ملکی دیگر نخواستندی منذر گفت تو باز گرد و هر چه از ملک شنیدی او را بگوی رسول
باز گشت و از پس سه روز منذر با صد هزار مرد از عرب و با بهرام از پس رسول برفت چون
منذر با بهرام و با سپاه بدر شهر فرود آمد اسپهبدان عجم و موبدان و علما و حکما بیرون آمدند و سوی منذر
شدند و گفتند سوی ملک شویم تا او خود چه گوید و چه فرماید او را بسوی بهرام شدند والله اعلم

سخن گفتن بهرام گور با اهل عجم

چون اهل عجم بنزدیک شاه بهرام آمدند و منذر حاضر بود هم آنجا بهرام گفت من سپاه بسیار باوردمی
ولیکن نه بحرب آوردم که شما مرا بادشاه آن و عیال و قوم من اید نه بیگانه اید که از خویشان آیند
و تا بتوانم حرب نکنم و خون کس نریزم و من حق خود را طلب میکنم و شما دانید که حق ملک مرا
است و همه عجم را گرد کنید از مهتران سپاه و رعیت تا من با ایشان و این مرد که ملک او دارد
سخن گویم اگر ملک اوراست من بدو دست باز دارم و اگر مراست شما فرمان برید و من مذهب
نیکو کار بندم و هر چه بد کرد تباه کردست من نیکو کنم و اگر حق مرا باشد من باز کردم مردمان
شاد شدند از عقل او و چون سخن او شنیدند باز گشتند دیگر روز بامدند و با سپاه بدر شهر فرود
آمدند و همه عجم بیرون آمدند و کسری بیرون آمد و از تخت زرین بیرون آوردند و موبد موبدان

تاج بر دست او بود تاج بیرون آورد و بهرام بر تخت نشست و آن کسری دستوری بخواست و موبد موبدان
را و منذر را بر تخت پیش خود بنشاند و همه عجم و کسری که ملک بدو داده بود خود زیر تخت او بنشستند
بهرام گفت هر که اندرین مجلس سخن داند گفتن بگوید حکما عجم گفتند بجان سخن آمدند
و هر کسی سخن گفتند و نخست آغاز از بد کرداری یزدجرد کردند و خوی بد او و مذهب بد او که
با خلق داشت و چندان کشتن که بکرده بود و خلق بروز گار او کشته شدند و این مملکت که ویران شد
چون خلق از و بترسیدند گرد آمدند که ما این ملک بر فرزندان او ندهیم که هم بر مذهب او بودند و
مردی را بیاوردیم از اهل بیت ملکت و پادشاهی بدو بسپردیم منذر گفتا این سخن شما شنیدم
جواب این سوی ملک است پس بهرام گفت من شما را راست گوی دانم بدانچه گفتید از مذهب یزدجرد
که بدان بکر بطال که من با او بودم از مذهب او آگاه شدم و برین عیب همی بجستم و خدای را نذر
کردم که چون این ملک بمن رسد من مذهب او ندارم و هر چه که او با مردمان تباه کرد دست من آن را نیکو
کنم و خدای را بر خویشتن گواه کردم و فرشتگان آسمان و زمین را و همه موبدان را و موبد موبدان را که
تاج بدست اوست و یک سال اندرین مملکت بنشینم اگر این سخن خویش را وفا کنم و شما مذهب من ببینید
و اگر نه من بیرون آیم و تاج این موبد را دهم تا بر سر هر که خواهد نهد و شما از آن سخت و طاعت من نخواهید
و با این همه نیز این کسری را که شما او را ملک کردید و حق من بدو دادید من خویشتن را با او برابر کنم
بیاریم ما این تاج را میان دو شیر گرسنه بنهید اگر او فرا شود و آن تاج بر گیرد او ملک حق
تر از من و من باز گردم و تاج و تخت بدو سپارم و اگر من برگیرم ملک من حق ترم و پس اگر
عهد بکنید و این مذهب نیکوی من بپسندید نباید من این حق خود شما را دهم و از ملک بیزار
شدم تا هر کرا که شما خواهید بدهید مردمان اندر سخن او متحیر شدند و گفتند او بپسندیدند
و بپا کنند و دیگر روز همه عجم گرد آمدند آن کسری بیامد و موبد موبدان تاج بیاورد و اصفهبدی
بود که شیران ملک عجم او داشتی نام او بسطام دو شیر گرسنه بیاورد با کس
بیاموخته و زنجیر بگردن اندر بسته و یکی از آن سو ببستند و یکی از دیگر سو و تاج بر زمین میانه
این دو شیر بنهادند بهرام کسری را گفت پیش آی کسری گفت نخست تو فراز شو که دعوی ملک تو
کردی از دست من تو همی خواهی استد بهرام گرزی بر گرفت پس بیک سو آهنگ شیران کرد موبد
موبدان او را گفت از خدای بترس و از بهر خویش ملک را تن خود هلاک مکن و از آن گناه که عقوبت
آن بدین سان بود توبه کن و اگر ترا ایشان هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم گفت شما از خون
من بیزار اید پس بهرام آهنگ شیران کرد و بهرام از زمین بجست و بر پشت شیر نشست و دیگر شیر آهنگ
او کرد چون فراز آمد بهرام دست دراز کرد و بیک دست این را که بر نشسته بود همی زد و بدیگر دست
آن شیر دیگر تا هر دو را بکشت و مغزشان بدرید و هر دو بر زمین بیفتادند و بمردند پس بهرام دست
فراز کرد و تاج بر سر نهاد و برفت و بر تخت نشست و کسری را بر آمد پس نخستین کسی که بملکی بر و سلام
کرد آن کسری بود و گفت ایها الملک این تاج و تخت و ملک تراست او راست و آنگاه موبد موبدان
بر و سلام کرد و همه عجم بر و سلام کردند و بیعت کردند و بهرام ملک بگرفت و هفت روز بنشست
و هر روز خلق را بار همی داد و ایشان را وعدهای نیکو همی کرد و آن روز بیست و سه ساله بود و روز
هفتم منذر را با سپاه باز گردانید و چندان خواسته داد او را و پسرش نعمان را و همه سپاه عرب را
که اندازه آن کس نتوانستی و ملک عرب منذر را داد و از پس او پسرش نعمان را و سپاه عرب باز
گردانید و بهرام بعیب داد و ملکنر و ایشان را بر خویشتن دست باز داشت تا هر چه خواستند کردند

وهیچ کس را از رعیت و سپاه هیچ کار را لازم نکرد و خود بلهو و طرب مشغول شد تا مملکت ضایع شد
و مردمان که گرد کرده او بودند عکستا و اندر طمع کردند پس چون سه هفت سال ببود ملک ترک نام
او خاقان بیامد با دویست و پنجاه هزار مرد از سپاه ترک و بحد عجم اندر آمد و بسیاری ویران کرد و چون
بپارس نزدیک آمد مهتران و موبدان و حکیمان بسیاری سوی وی آمدند و او را ملامت کردند
و گفتند تو بلهو و صید مشغولی شدی تا مملکت تو تباه شد و ملک ترک آمد و اطراف مملکت تو بگرفت
و کشتن و فساد کرد اکنون چاره نیست از گرد کردن لشکر و پیش دشمن بیرون شدن روز بهرام
ایشان را گفت خدای عز و جل رحیم است مرا بدست دشمن نسپارد و ایشان را اجابت نکرد حاجت ایشان
خواستند ایشان از بر او بیرون آمدند و گفتند این مرد را عقل نشدست از هیبت دشمن که بیامد
بهرام بشادی و لهو مشغول همی بود پس چون سپاه ترک نزدیک تر آمد بهرام سپاه ترک را و برادر را
نام او نرسی بر سپاه خلیفت کرد و خود آهنگ صید کرد با او سیصد سوار برفت و هو الاعلم والاحکم

خبر شدن بهرام گور بحرب خاقان ترک

و بهرام سیصد سوار برداشت و با سپاه بصید بیرون شد و روی سوی آذربایگان نهاد و ارمنیه
و سوی مغرب شد و دشمن را سوی مشرق دست باز داشت و هر چه با نوبیون و سکر و حیاد باک
که شکار را شایست همه با خویشتن ببرد و ملک بر او دست باز داشت مردمان گفتند او از مملکت
بگریخت و ملک بدشمن یله کرد پس تدبیر آن کردند که سوی خاقان رسول فرستند و خراج پذیرند
تا او باز گردد و اندر پادشاهی فساد نکند و جاسوسان خبر بخاقان بردند که بهرام بگریخت و ملک
بشما یله کرد و مردمان تدبیر کردند که خراج بپذیرند خاقان و سپاه هم اینجا که بود بیاسود و بیارمید
و ایمن شد و بهرام از ارمنیه همی آمد شکارکنان و جاسوسی بلشکر خاقان فرستاد خبر او باز
آورد که خاقان ایمن نشسته است و چنان داند که تو از وی بگریختی بهرام از حد ارمنیه بیامد
بیرون آمد نزدیک لشکر خاقان و خاقان را بهزیمت کرد و آن لشکر که با وی بودند همه خواسته
و تاج خاقان که چندان هزار گوهر یافته بود بهرام آن همه خواسته برگرفت و سوی پارس فرستاد
و خود با دویست و پنجاه مرد همی گشت و هر جای همی کشت تا از حد عراق بحد خراسان و تا لب جیحون
بیامد و سپاه او چون شنیدند از پی او بشدند و او را لب جیحون اندر پیا شد و بهرام سرهنگی
بزرگ را از سرهنگان خویش بفرمود تا با سپاه از جیحون بگذشت و با ترک حرب کرد اندر
ماوراء النهر و کشتن بسیار کرد تا همه ترکان ماوراء النهر بزینهار آمدند و بهرام را طاعت داشتند و
رسولان را فرستادند که باید که میان مملکت ما و آن تو حدی بود تا ما آن حد را نگاه داریم
و از آن حد نگذریم و پس حد بفرمود تا نشان کردند و باز گشتند و بعراق ملک خویش باز آمدند
و هر چه اندر تاج خاقان بود و اندر خواسته او بود از گوهرها و یاقوت که آنجا به بفرمود تا با آتش
خانه آذربایگان بردند و بجای آوردند و همه آتش خانها از ترک تر داشتند و خود بملک بنشست
و برادر خویش را نرسی بخواند و بخراسان فرستاد با سپاه و بفرمودش که بلخ نشیند و حد ترک نگه
دارند تا ترک از جیحون این سو نگذرند و زن خاقان از خاتون ترک را که اسیر بود بدست بهرام او را
بفرستاد تا خادمی کند مر آتش خانه را آذربایگان و همه جواهر از غنیمت و آن گوهرها و آنچه
دست فراز کرد و خبر ظفر بهرام بخاقان بآن سیصد مرد و آن فتح ترک بدویست و پنجاه
هزار مرد نامها بنبشت بهر شهری که از مملکت خویش تا خبر بجهان اندر بپراکند و آنکه مردمان را کرد

کرد

گرد کرد و همه محضر را بخواند و ایشان را خطبه کرد اول خدای را حمد و ثنا کرد و مردمان را امیدهای
بسیار داد و ایشان را گفت شما پنداشتید که من بلهو و صید مشغولم من بتدبیر مملکت اندرم و نه
غافلم ولیکن من این ملک را نه بنیروی شما بگرفتم و تدبیر شما بل که بنیروی خویش و تدبیر خویش
گرفتم و مرا خدای تعالی از بهر آن داشت که دانست که من شایسته آن کارم و هم تدبیر و
نیروی خویش همی دادم و مرا از شما نه نیرو بکار است و نه تدبیر و هرگاه که من غایب شوم بدانید
که بتدبیری مشغولم از کارهای مملکت شما اکنون گویید که پنداشتید یا بگریخت و ملک دست
باز داشت و چنین شنودم که من چون آوازی باز شنیدم شما گفتید او از دشمن بگریخت و خواستند
که رسول فرستند او را خراج دهید و من شما را همی آزرم دارم تا شما بطاعت آیید پس هرگاه
که از شما بی ادبی آید از من عقوبت پیش تر آید که از بدیدم و بدکردار این کار را بر تو گرفتن
چون شما بگشتید و بی ادبی کردید او نیز بگشت و گر من نیز غایب شوم و شما بی ادبی کنید
من شما را عقوبت کنم سخت تر از عقوبت که بدیشان کرد و آنکه دو سال اندر ملک بنشست و خواسته
بسیار بدرویشان داد و بفرمود تا اندر شمار نگه کردند تا بر اهل مملکت از خراج چند ست
باقی بنگرست هفتاد هزار هزار درم بود آن همه از رعیت برداشت و دفترها بسوخت شکر
آن را که خدای او را چنان فتح داد و اهل بیوتات و گنهها که ایشان را نعمت نبوده بود باز
بر ایشان خواسته داد بسیار و مردی بود اندر عجم نام او نرسی مردی بزرگوار و با اصل بزرگ را از
فرزندان اسفندیار بن گشتاسب از اهل ملک و مردی بود با علم بسیار و بعجم اندر از وزیر
تر نبود و او را مام چون ملکی پادشاه داشتی و او را بلقب هزار بنده خواندندی از پس
نیکان که او را بود و بزرگی وی بود که پس بهرام او را وزیر خویش کرد و کار خویش
بدو سپرد و خلق بدان شاد بود و او دو سال اندر میان خلق بود پس روزی گفت مرا
آرزوست که از شهر هند و هندوستان و زمین سند و هند و هر چه گرد کرد زمین مملکت مرا است ببینم

خبر شدن بهرام گور بملک هندوستان

پس بهرام گفت بزمین هندوستان اندر شوم تنها و آن شهرها ببینم و سپاهها ببینم و سلاح
ایشان بنگرم و ملک ایشان را ببینم و باز آیم پس این سپاه و پادشاهی بوزیر سپرد و خود تنها بر
با اسبی و سلاح خویش بهندوستان اندر شد بشهر ملک همی شد و هر روزی تنها بصید شدی
و اندر بیابان گور تنها بینداختی و بگرفتی و مردمان او را نشناختند و لیکن همی دیدند آن
سواری و مردی او و شگفت همی شدند که هندوان نتوانستند انداختن و حرب بشمشیر کردند و پیاده
کنند و سواری ندانند کرد از بهرام شکوه داشتندی خبر او بملک بر داشتند که یکی سوار آمده است از
زمین عجم با روی نیکو و بالای تمام و با سواری و تیر انداختن و مردانگی و نیروی بسیار ملک او را
پیش خواست و بنواخت بهرام ملک را ببدید و یک سال آنجا درنگ کرد تا خبر افتاد اندر شهر که بفلان
مرغزار اندر پیلی است بزرگ تر از همه پیلان و پیلان آن حوالی با او آمیخته اند و هر که از
مردم همی بهندوستان اینان آن پیل با دیگر پیلان همی کاروان زنند و مردمان را همی کشند
تا آن راه بر مردمان بسته شد و هر چند ملک هندوستان همی سپاه فرستد لشکر از ایشان
همی بیاید رفتن بهرام گفت یک تن با من بیایید تا من تنها بحرب آن پیل شوم پس خبر
ملک برداشتند که آن سوار غریب بحرب پیل خواهد شدن ملک کس خویش را با او بفرستاد تا

خبر یافت چون برفتند کس ملک اندر مرغزار بدرختی بزرگ برشد تا بنگرد که بهرام با پیل چکند
بهرام فراز پیل شد و تیر درکمان نهاد و بانگ بر پیل زد و پیل آهنگ او کرد بهرام تیری بزد میان
دو چشمش اندر چنانکه تیر ناپدید شد و پیل بدان تیر مشغول شد بهرام پیاده شد و بدو دست
خرطوم پیل بگرفت و فرو کشید تا پیل بروی اندر افتاد و بهرام شمشیر بر کردن او زد تا سرش از
تن جدا کرد و آن سر را بخرطوم برگرفت و بر کردن نهاد و زمرغزار بیرون آورد و پیش بیفکند
و خلق همه نگه میکردند و عجب داشتند و رسول ملک بازگشت و ملک را لطف ملک را عجب آمد بهرام
را ملک خواند و او را بدید با خلقی نیکو و با قوت بسیار او را گفت ای جوانمرد تو کیستی گفت من مردی
ام از عجم از خویشان مهتران عجم و ملک عجم بر من خشم گرفت بترسیدم و اینجا بشهر تو آمدم تا ایمن شوم
ملک او را بر کرد و بسیاری خواسته داد و بنواخت تا او را از ندیمان او کردند بشکار و می خوردن
و بهرجای با ملک بودی و ملک او را هر روزی بر دیگر هنری دیدی که عجب ماندی پس دشمنی بیامد و آن
ملک چین بود بیرون ملک هند با سپاهی بسیار و ملک هند خواست بنود هر بهرام ملک هند را
گفت من ترا تنها بسم پس ملک سپاه گرد کرد و بحرب از دشمن شد و بهرام با او بروی بحرب نهاد
پس بهرام تنها پیش دشمن شد و بهر شمشیری که بزد مردی را بدو نیم کرد و بهر تیری یکی را بیفکند و بهر
شمشیری پیلی که بزدی خرطوم پیلی را بیفکندی تا همه سپاه دشمن را هزیمت کرد و ملک هند ظفر یافت
و چون باز آمد دختر خود بدو داد و خواسته بسیار داد و بخواست که ملک را بدو سپارد
و خلق را گوا کند بهرام خویشتن را معروف کرد و گفت من بهرام ملک عجم ملک هند نام بهرام
شنیده بود و مردانگی او دیده بود از او بترسید بهرام او را گفت مرا ملک تو حاجت نیست لیکن
خواستم که ترا ببینم و مردان و سپاه و سلاح ترا اکنون دیدم و دانستم من باز بملک خویش باز گردم
و این شهرها از مملکت تو که نزدیک مملکت منست بمن ده ملک هند شهرهای سند و مکران
و هر پادشاهی که نزدیک مملکت عجم بود همه ببهرام داد و همه مهتران خویش را گوا کرد پس بهرام
آن شهرها هم بدان ملک سپرد و گفت تو خلیفت من باش برین شهرها و خراج بمن فرست و خود
دختر ملک را برگرفت و باز بپادشاهی خویش باز گشت و بیامد باز بپادشاهی خویش همه بدرستی
یافت بسلامت و از پس دو سال دیگر ترسی را با سپاه بملک روم فرستاد تا شهرهای روم بگشاید
با خراج بر ملک روم بنهد و بر ترسی را سه پسر شایسته بود بهرام ایشان را و دبیران خویش کرد
و هر یکی را بکار خویش مهتر بودند نام یکی زراوند بود و علم بسیار دانست و اندر کار دین دانش
داشت پس بهرام او را موبد موبدان کرد و مرتبت او بیفزود و نام دیگر بر ماه پس بود خط
نیکو دانست و دبیر بهرام او را بزرگ کرد و دیوان خراج همه مملکت بدو داد و نام سوم پسر سکان
بود و سواری دانست و مردی داشت بهرام او را سپاه سالار خویش کرد و برفت با سپاه و ملک روم
با او صلح کرد و خراج او بپذیرفت و او سپاه باز بهرام آورد بسلامت و بهرام شاد شد و او را نزدیک
دو نیک کرد و بهرام اندر مملکت بنشست و همه مملکت او را صافی شد و خراج بر ملک ترک و ملک هند
و ملک روم بنهاد و آن ترسی دستوری خواست از بهرام و گفت مرا سال بسیار است و پیر شده ام
اکنون عبادت کنم و آن جهان را کار کنم بهرام او را دستوری داد و او بشهر خویش شد به اردشیر خره
و آنجا عبادت همی کرد و چهار دیه بنا کرد و بهر دیهی اندر آتش خانها بنا کرد و خویشتن را و سه
پسر را و بهر دیهی چهار باغ بنا کرد بزرگ و بهر باغی اندر هزار بن سرو بنشاند و هزار بن درخت
زیتون و هزار بن درخت خرما و هر باغی بر آتش خانه وقف کرد و آنجا عبادت همی کرد و بر آتش

را

را بهرام بزرگ همی داشت و آن ملک همی بود و آن ملکان هر سالی خراج بنوی همی فرستادند تا بهرام را
اندر ملک بیست و سه سال ببود پس روزی بصید بیرون شد از پس گوری اسب همی تاخت براه بر جایی
آمد با زمین هموار چنانکه چاه بیابان نرا و دیدند اسب چون بسر چاه رسید اسب را پای بچاه فرو شد و بهرام
از اسب جدا شد و بچاه اندر افتاد و کس بدان چاه فرو نیارست شدن از بزرگی آن چاه و بهرام آنجا فرو شد بمرد
و مادرش را خبر بود نذر بر سر چاه آمد با خروارهای خواسته که او را از چاه برکشند و بکو یکماه چهل روز بر
سر چاه نشسته بود تا هرچه آن چاه را آب بود همه بر کشیدند و بهرام را نیافتند از آنجا باز گشت و بهرام
را پسری بود نام او یزدگرد بملک بنشست از پس پدر و عدل و داد کرد بر رعیت و سپاه والله اعلم

خبر یزدگرد بن بهرام گور

پس یزدگرد بن بهرام بپادشاهی بنشست و مردمان را وعدهای نیکو کرد و عدل و داد کرد اندر جهان
و آبادانی بسیار کرد و ملک خراج بنوی همی دادند چنانکه بپدرش بر هر یک چند بار بنده ملک روم
خراج باز گرفت و روی بهر تیری را بفرستاد تا سپاه تا ملک روم را بطاعت آورد و روی هژده سال اندر
ملک بود و دو پسرش بود نام مهتر فیروز و نام کهتر هرمز و فیروز را بسجستان فرستاده بود و هرمز
را با خویشتن داشت پس یزدگرد بمرد هرمز بپادشاهی بگرفت و فیروز چون بشنید از سجستان
برفت سوی ملک هیاطله تا سپاهی خواست و او را سپاه داد و بیامد و با هرمز حرب کرد و او را بکشت
و پادشاهی بگرفت و سپاه هیاطله باز گردانید باز جای خویش با بسیار نیکویی که کرده بود با ایشان بود

خبر فیروز بن یزدگرد

پس فیروز بملک بنشست و عدل و داد بگسترد و بیست و شش سال پادشاه بود پس چون از ملک او هفت سال
بگذشت باران از آسمان باز ایستاد و قحط اندر جهان افتاد او بهمه نواحی نامه کرد که در خزینها باز
کنید و طعام بخرید و بمردمان همی فرستید و بفرمود که طعام از توانگران بستانید و بدرویشان دهید پس
رسولان و نامها اندر ولایت بفرستاد و گفت اگر در شهری درویشی از گرسنگی بمیرد بدل آن توانگری
را بکشم و خراج از مردمان برگرفت و خواسته از خویش آورد و بدرویشان بخشید و هفت سال
آن سختی بماند و آن چنان بباشت که به پادشاهی وی اندر یکی تن از گرسنگی نمرد و فیروز اندر
اول بس کار بود چون آن قحط بیامد توبه کرد و چون ایزد سبحانه و تعالی آن توبه او بدید
آن قحط از مردمان برگرفت پس هرچه اندر پادشاهی او ویرانی بود همه آبادان کردند از مال
خویش و سه شهر بنا کرد در ری یکی را نام رام فیروز و بجرجان یکی دیگر نام او رام فیروز
و بحد خراسان یکی دیگر نام او روشن فیروز و حدیث ملک هیاطله گوییم والله اعلم بالصواب

خبر خوشنواز با فیروز

پس این ملک هیاطله بزمین بلخ و بخارا نشان آمد و بر مردمان ستم کرد و بمذهب قوم لوط رفت
و هر کار بری بودی از مهتران و کهتران که نیکو بودی بستدی و پیش خویش بردی بر پای بکردی
و پیش تر مردمان از پادشاهی او بکریختند و نزدیک فیروز شدند و گله کردند از وی فیروز
رسولی سوی او فرستاد و گفت ترا بر من حق است و لیکن حق خدای بیش تر است ترا نتوانستم دید
که این بدعت بنا بنهاده اگر نه سپاه فرستم سوی تو که این خلق همه بگله سوی من آمده اند و نباید

و فرمایید که خواهید از تو و من یکبار دیگر رسول فرستادم سوی تو که از این کار دست باز داری پس هر چند فیروز کس فرستاد سود نداشت و از سخن فیروز نیندیشید فیروز سپاه کرد و قصد آهنگ او کرد چون خوش نواز آگاه شد همه سرهنگان لشکر را گرد کرد و گفت مرا چه تدبیر هست که با سپاه عجم طاقت ندارم یکی از ایشان پیرمردی بود گفت اگر با من عهدها کنید که از پس من فرزندان مرا نیکو دارید و مرا چندان خواسته دهید که بدیشان دهم و از پس من بنازند و درویشی نبینند من تن و جان خویش فدا کنم و سپاه دشمن را هلاک کنم خوش نواز او را خواسته داد بسیار چندانکه او خواست پس آن پیر بفرمود تا دست و پایش ببریدند و بر سر آن راه بیابان بیفکندند و باز گشتند ایشان چنان کردند چون سپاه فیروز فراز رسید و او سرهنگی بزرگ بوده بود بشناختند گفتند ترا چه بود این با تو که کرد گفت این ملک من خوش نواز را نصیحت کردم و گفتم این چنین ملکی و ملک فیروز را چه افتاده که بیاید و ترا هلاک کند پس بر من خشم گرفت و با من چنین کرد فیروز را دو نوا و گفت امیدوارم که من کینه تو از او بکشم و لیکن خوش نواز کجا رفت این پیر گفت از اینجا تا بر خوش نواز هفت روزه راه است و لیکن من از این بیابان راهی دانم که به سه روز بر خوش نواز رسیم و تا که بر وی رسیم فیروز گفت تا سپاه سه روزه علف برداشتند و آن پیر ایشان را در بیابان آورد و سپاه فیروز پنجاه هزار مرد بودند اندر بیابان شدند و شش هفت روز همی رفتند هیچ آبادانی ندیدند و این پیر هر روزی همی گفت فردا به آبادانی رسیم تا پانزده روز بر آمد و بسیار مردم و چهارپای بمردند در بیابان همی گشتند چون شش روز بگذشت این پیر بمرد فیروز متحیر شد و همه دل بر مرگ نهادند و سه روز دیگر همی رفتند تا به آبادانی رسیدند و آن جایگاه پادشاهی بود و از آن پنجاه هزار مرد کمتر از ده هزار مرد مانده بودند فیروز سرهنگان را گفت تدبیر اینست که کس فرستیم و از خوش نواز زنهار خواهیم و بجایگاه خویش باز شویم فیروز هم چنین کرد و رسول فرستاد و از خوش نواز زنهار خواست خوش نواز گفت نه بایستی که تو با من چنین کردی با آن نیکویی که من با تو کردم و لیکن اکنون که بجایگاه خویش باز شوی ترا عفو کردم و به پادشاهی خویش باز فرستم بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که تو نیز آهنگ من نکنی و سپاه نفرستی بر من و میان ملک من و آن تو میلی بکنیم تا تو و سپاه از آن میل در نگذرید پس رسول را گسی کرد و هدیها بسیار فرستاد و طعام داد و از آنجا برداشت تا کس فرستاد و بر سر آن بیابان مناره کرد از سنگ و گچ پیش فیروز با دانشمندان آنجا فرستاد تا با فیروز آنجا عهد کردند و سوگند دادند که هرگز تا او بود از میل نگذرد و سپاهش از آنجا در نگذرند چون عهد بکرد فیروز را با جای خویش فرستاد و فیروز را عار آمد از آن خواری و ذل که بروی رسیده بود و سه سال صبر همی کرد و سپاه بسیار گرد همی کرد تا باز بر خوش نواز شود پس مردمان گفتند نه صواب بود سوگند بدروغ کردن که خدای ترا نصرت ندهد فیروز گفت من حیلتی بکنم تا سوگند دروغ نشود بفرمود تا بر این میل رسیدند آن میل از سنگ و گچ را بر گردونها نهادند و پیلی که ساخته اند از میان او کرده فیروز گفت مرا سوگند است که از این میل نگذرم و لیکن این میل را بیفکنید و بر پیلان نهید و از پیش همی برید تا من با سپاه از پس او همی روم تا از وی گذشته نباشم و سوگند راست شود پس چون خوش نواز خبر فیروز بشنید که سوی او خواهد شدن با سپاه برگرفت و بر سر حد آمد و دانست که با فیروز بر نیاید از پس لشکر خویش کندها فرمود کردن دراز و پهن و سر آن کندها بپوشید به چوبهای باریک تا اندر میان آن کنده راهی باریک بهشت چون فیروز بر او

آمد

فرود آمد خوش نواز برگرفت و بر راه باریک برفت فیروز از پس او برداشت با سپاه و اکامی برداشت تا بدان کندها اندر افتادند و فیروز هلاک شد با هزار مرد چون خبر بخوش نواز رسید از پس باز آمد و بسیار خلق از سپاه فیروز بکشت و خلقی را اسیر کرد پس فیروز را از آن کنده بیرون آورد و نیکو کرد و تعویذی از گنج نامه از بازوی او بیرون کرد و برداشت و دختری از آن فیروز بگرفت و ببرد

خبر خوش نواز با سوخرای

و آنگاه که فیروز رفته بود سپاه و پادشاهی بمردی سپرده بود از عجم نام او سوخرا او بشنید که فیروز هلاک شد و سپاه عجم آن بزرگان را بفرمود تا سپاه گرد کردند و گفت ما را چاره نیست تا کینه فیروز بخواهیم پس سوخرا با سپاهی بی اندازه برفت چون نزدیک خوش نواز رسید خوش نواز دانست که با او بسنده نیاید رسولی فرستاد پیش سوخرا و صلح خواست و گفت گناه فیروز بود با من عهد کرد و سوگند خورد پس دروغ کرد تا خدای عز و جل او را کیفر کرد پس سوخرا با او صلح کرد بدان شرط که هر چه اندر دست وی است از ایران باز دهد و تن مرده فیروز باز دهد و آن گنج نامه باز دهد پس خوش نواز آن همه باز داد و سوخرا باز گشت باز جای خویش پس همه عجم گرد آمدند و سوخرا را گفتند تو پادشاهی ما باش سوخرا نپذیرفت گفت از فرزندان فیروز یکی را بنشانید که ایشان پادشازاده اند و پادشاهی را شایند فیروز را دو پسر بود مهتر را قباد و دیگر را بلاش پس مردمان بلاش میل کردند و او را پادشاهی بنشاندند پس قباد از برادر بترسید و بگریخت و بنزدیک خاقان شد و از وی سپاه خواست و گفت پسر مهترین منم و حق پادشاهی مراست مرا یاری کن تا پادشاهی خود باز ستانم که مرا ننگ می آید که برادر کهتر من پادشا باشد و من زیر دست والله اعلم

خبر بلاش و قصه برادرش قباد

پس چون بلاش به پادشاهی بنشست سوخرا خلیفت خویش کرد بر همه مملکت و کار همه بدو سپرد و داد و عدل بگسترد اندر همه جهان و بسیار آبادانی کرد و اندر سواد شهری بنا کرد نام او بلاش آباد و چهار سال پادشاهی کرد پس بمرد و برادرش قباد سوی خاقان شده بود که سپاه خواهد اندر راه که همی رفت بدیهی فرود آمد اندر سرای دهقانی و دهقان را دختری بود سخت نیکو روی آن دختر را بزنی کرد پس چون قباد برفت انگشتری خویش بدان زن داد و آن زن بار گرفت از قباد و چون نه ماه ببود پسری بزاد و نوشروان نام کرد و قباد چهار سال نزد خاقان بماند پس خاقان او را سپاه داد و باز گشت و بیامد چون بدان ده رسید که آنجا زن کرده بود خبر پرسید او را پسری آمده بود از آن زن قباد بدان بشاد شد و گفت این پسر بر من مبارک آمد و انوشروان و مادرش را برگرفت و با مداین آورد و بپادشاهی بنشست بی آنکه حرب کرد با او و ورا کسی رسید پس سپاه خاقان را هدیها بسیار داد و دل خویش باز گردانید

خبر قباد بن فیروز

پس قباد به پادشاهی بنشست و سوخرا را خلیفت کرد به همه پادشاهی و داد و عدل بگسترد و جهان آبادان کرد و شهرهای بسیار بنا کرد یکی نام وی ارجان و شهری دیگر نام او کازرون و شهری دیگر حلوان و چون از ملک قباد پنج سال بگذشت سوخرا همه کارها بگرفت و از دست قباد چنین

چنین بود آن خواری نتوانست بردن و سوخرا چنین نتوانست کفتن که سپاه همه با او بودند و
لشکر هواخواه او بودند پس قباذ حیلت کرد و او را مهتری بود ری شاپور نام او را بخواند شاپور با
همه سپاه او نزد قباذ آمد قباذ خلوت کرد با شاپور و گله سوخرا بکرد شاپور گفت من ترا از سوخرا
برهانم پس چون دیگر روز بود سوخرا سوی قباذ آمد شاپور با او مناظره کرد و سخنهای زشت گفت
سوخرا شاپور را جواب داد شاپور کمند از میان بگشاد و در گردن سوخرا کرد و او را بزندان برد و
سوخرا مردی پیر بود و اصفهبد جهان بود پس اندران شب سوخرا در زندان بکشت و قباذ از دست او
رهایی یافت و کار مملکت باز بدست خویش گرفت و این شاپور را اصفهبد خواندندی و قباذ کار خویش
همه بدو سپرد و او را سپاه سالار کرد و بحربان زمین فرستادش تا آنجا حرب کند پس برفت و ظفر یافت
و باز آمد با غنیمت بسیار و با ارمینیه شهری بنا کرد آنرا کرد آمد نام و او را ده پسر آمد لیکن نوشروان
گرامی تر داشتی پس چون ده سال از ملک قباذ بگذشت مزدک خارجی بیرون آمد و از شهر خراسان
بود از نسا و دعوی پیغامبری کردی و آتش پرستیدی و مادر و دختر را نیک کردی و زن بودی و حلال
داشتی و نکاح از میان برگرفت و گفت خدای این جهان میان خلق اندر راست نهاده است پس باید که
زن و خواسته همه راست باشید و این سخن کاران را و درویشان را خوش آمد و همه او را متابع
شدند پس خبر بقباذ برداشتند قباذ را این سخن بدل خوش آمد که او را زنان بسیار بودی و بدو
بگروید و او را دست قوی کرد و زن هر کسی که خواستی همی بردی و مذهب مزدک آشکارا کرد پس
عالمان و عاقلان و موبدان همه گرد آمدند و قباذ را گفتند که این مذهب خطاست باید که
مزدک را بنزدیک درست آری باز داری قباذ مزدک را یاری همی کرد و او مردم را اکراه همی کرد
تا همه مردم از وی ستوه شدند پس همه بجمله گرد آمدند و از دین قباذ باز شدند و تاج از سر او بر
گرفتند و او را بزندان باز داشتند و قباذ را برادری بود جاماسپ نام او را بپادشاهی نشاندند
و مزدک را بگرفتند و خواستند که بکشندش بسیار مزدکیان گرد آمدند و حرب خواستند کردن
مردمان بترسیدند و مزدک را دست باز داشتند پس سپاه تدبیر کردند که قباذ را بکشند و قباذ
را خواهری بود نیکوروی که اندران زمان از وی نیکوروی تر نبود بزندان شد که قباذ را ببیند و سرهنگی
بر قباذ موکل بود این خواهر آن سرهنگ را خواهش کرد که باید که بهلی تا امشب پیش قباذ باشم و خواهر
آن قباذ بود دلیر و زیرک داشت چون این خواهر شد و مردی جلد قوی از فراشان بیاورد
و جامه خواب بدوش فراش نهاد چون روز شد خواهر قباذ را اندر میان جامه خواب
بپیچید و بر گردن آن فراش نهاد و او را از زندان بیرون آورد چون یک زمان ببود موکلان
آگاه شدند بانگ برداشتند که قباذ بجست سپاه گرد آمدند و موکلان را همه بکشتند و
قباذ یک چند پنهان بود پس برفت و هم بنزد خاقان شد و ازو سپاه خواست خاقان او را اجابت
کرد و سی هزار سوار جلد او را بداد تا ساخته و با خواسته بسیار و قباذ سپاه بیاورد و باز آمد
و پادشاهی بگرفت و مزدک را و مزدکیان را چنان قوت نکرد که آن اول کردی و لیکن بر
با او بود و قباذ تمامی چهل و سه سال پادشا بود پس چون کارش بآخر رسید انوشروان
را ولی عهد کرد و از همه پسران قباذ انوشروان بخردتر بود پس چون چهل و سه سال تمام
شد قباذ بمرد و انوشروان بپادشاهی بنشست و او را انوشروان عادل گفتندی و اندر
همه ملوک عرب و عجم کس پادشا نبود ازو عادل تر و چندان پادشاهی که او را بود هیچ کس
را نبود از ملوک و پیغامبر ما صلی الله علیه و علی آله و سلم بروز پادشاهی وی اندر از مادر بزاد

وگفتی

وچنین فرمود پیغامبر صلی الله علیه وسلم: ولدت فی زمن الملک العادل یعنی نوشروان

خبر انوشروان بن قباذ الملقب بالعادل

مردمان از انوشروان بوقت پدرش عقل دیده بودند و تدبیر کار ملک بسر بردند و تاج بسرش
نهادند و چون بپادشاهی بنشست مردمان شاد شدند و سوی او شدند و او داد و عدل کرد میان
ایشان و بفرمود تا مزدک را تباه کردند و مزدکیان را همه بکشتند و هر خواسته که اندر دست
ایشان یافت هر چه خداوند بود باز داد و هر چه خداوندش نبود بدرویشان داد و زنانی که بستم
گرفته بودند با شوهران داد و داد و عدل کرد و درویشان را همه توانگر کرد هر که کاری ندانست بفرمود
که مزدوری کنند و کشاورزی کنند و هر که نابینا بود و زمن بود که کار نتوانستی کردن او را از خزینه خرج
اجرا بداد گفت نخواهم که اندر پادشاهی من درویش بود و یا کسی از مردم گرسنه بود و کشاورزان را بفرمود
که هیچ زمین تهی نمانید همه کشت کنید و هر که تخم و هزینه نداشت از ان خویش بداد و جهان همه آبادان
شد و با عدل و داد شد و هر زنی که شوی نداشت و او را حاجت بشوی بود بفرمود تا بشوی دادند
و اگر زن درویش بودی کابین او از خویش بداد و زنان را هر که شوی همی خواستند بشوی همی داد و
هر که شوی نخواست کابین از خویش نداشت و سپاه را عرض کرد و روزیهاشان بداد و هر کرا سلاح نبود
سلاح داد و آتش خانها را تعهد کرد و آبادانی کرد و بر عادت آن نفقه کرد و نگهبانان آتش را بکرد
و کارداران خراج و حاکمان و دبیران بگزید مردمان پارسا و مستور و ایشان را بر کار کرد و پنج
سال بر ملک بود و ملک بعدل راست شد و هر چه اردشیر بابکان را کتب بود و سیرت و چنین و
عهد همه بنشست و کار بنده سه پنج سال سپاه بکشید و سوی انطاکیه شد و آن شهری است از شهرهای
شام و بدست ملک روم اندر بود آن شهرها بگشاد و ویران کرد پس گفتا این شهری نیکو است
بفرمود تا از او بکاغذی صورت کردند و هم چنان یک شهر بپادشاهی خویش اندر بکرد و آن مردمان
انطاکیه همه را که اینجا آورده بود و آن بدین راست بنا کرده که آن بازارها و راهها و کویها و خانهای همه
کرده که مردمان انطاکیه که اینجا آمدند همچون کوی خویش و محلت خویش و خانه خویش دیدند و هر کسی
بجای خویش فرود آمدند آنگاه سپاه بکشید و از آنجا باسکندریه شد بحرب قیصر ملک روم و شهرها
او بگشاد و هرقل بگریخت و بقسطنطنیه شد و سوی او کس فرستاد و صلح کرد و خراج بپذیرفت
پس اندر بر ملک روم سپاه بیرون آورد و بزمین خزران شد و آنجا کشتن کرد و ویرانی بسیار کرد بدان
آنکه ایشان اندر رعیت او کرده بودند پس ملکانی پدرش و از آنجا باز بیمن آمد و شهر عدن بگشت
و این شهری است بر لب دریا از پادشاهی یمن و اندر یمن نیز کشتن کرد و ویرانی کرد تا ملک
یمن و ملک خزران مطیع او شدند و صلح کردند و خراج بپذیرفتند پس باز بپادشاهی خویش باز آمد
بمداین و این همه پادشاهیها آبادان شد و ملوک جهان همه مطیع او شدند و پادشاهی بر وی راست
بایستاد و آرزوش بود که ببلخ شود و ملوک هیاطله و طخارستان و غرجستان را بکشتن خاک
او بندش کشت و زمین ترک با بلخ نزدیک است و میان ملک هیاطله و میان خاقان ملک ترک
دوستی بود انوشروان از ملک ترک خاقان بترسید که ملک هیاطله را یاری کند نخست بخاقان
کس فرستاد و دختر او بخواست و با او دامادی کرد و دخترش را بیاورد و خواسته بسیار هدیه کرد
و با خاقان ملک ترک عهد کرد پس از پس یک سال نیز نامه کرد و از وی سپاه بسیار خواست
بر ملک هیاطله خاقان سپاه بسیار از ترک بفرستاد سوی بلخ و انوشروان سپاه بکشید و سوی

بلخ شد از ملک سواد و بر آمد و از یک سو سپاه ترک و ملک هیاطله را در میان گرفتند و بکشتند و خواسته‌اش
غارت کردند و پادشاهی وی ویران کردند و از بلخ بگذشت و بزمین تخارستان اندر شد و بماوراء النهر
شد و تا فرغانه بشد و از آنجا باز پادشاهی خود شد و چهل و هشت سال اندر ملک بود و ملک عرب یمن
بن اسعد بن ابی سعن بود او را حجیبه بنشاند و هفت سال ببود و بمرد و ملک با پسرش داد که
النعمان ... و سند را دو دشمن بیامد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و با هر دو حرب
کرد و بر هر دو ظفر یافت و خویشتن را ذو القرنین نام کرد و عرب او را ذو القرنین خواندند
و رومی گفتند دو سر داشت بر سر از آنرا ذو القرنین گفتند چون بمرد بان انوشروان پسرش را
عمرو بن ... ملک بداد و مادر عمرو هند بود و این هند بنک تر بود بنسب از پدرش و عمرو
عمرو بن ... را عمرو بن الهند خواندندی و بمادرش نسبت کردندی و چون این عمرو بمرد که
ملک عرب یمن بر ... داد برادران عمرو و این همه ملوک عرب که از دست اکاسره بودند
... و از حیره تا موصل جزیره و بعضی از شام و بعضی از یمن و بادیه و ناحیت
... ایشان داشتند و زمین حجاز کجا صد مکه و مدینه است و لان سو تا یمن ...
آمد ... که یاد کرده آید ان شاء الله عزّ و جلّ که این چگونه بود و ملک یمن از حمیریان برفت
و بدست حبشیان افتاد تا باز سیف ذی یزن ... از قبل نوشروان و از پس آن کار
داران انوشروان بیمن شدندی که ما پیش از آن ملک یمن بدست حمیریان بود و هر ملکی که ...
او را تبع خواندندی و زمین حجاز و مکه بدست عرب بود و زمین مکه را تهامه خوانند
و زمین مدینه را یثرب خوانند و گرداگرد ایشان از بادیه عرب آن را زمین حجاز خوانند و
گرداگرد ایشان از زمین بادیه و این زمینها هیچ ملک نبود و ایشان مر یمن را و ملکان عرب را
بزرگ داشتندی و لیکن کس را خراج نداشتندی و ندادندی و بهیچ کس ... و مکه
را مهتر عبد المطلب بود جد پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم و مدینه را اوس و خزرج داشتند و دو
قبیله بزرگ از ایشان یکی بر مدینه مهتر بودندی و بهر زمین حجاز و مکه و مدینه و زمین یمن
و ملوک حمیر ... بدست بودند و مکه و مدینه را و آن عرب را که گرداگرد ایشان بودندی
هیچ ملک ایشان را بنشاندی نه ملک شام و نه ملک یمن و نه ملک روم و نه ملک حیره و نه ملک
حبشه و نه ملک عجم از آنرا که ایشان مردمانی بودند درویش و مکه و مدینه و بادیه عیش
کردندی سختی و ... های شام و حبشه شدندی ... و از آنجا چیز آوردندی که بخوردندی
و هر ملکی را ایشون گفتندی که ما ... و فرمان بر داریم و هر ملکی ایشان را چیزی دادی
و خواسته و عطا بخشیدی و که که از آن ملوک یمن از آن تبابعه ... چون ... بودی
و سپاه بسیار داشتی بیرون آمدی از یمن و حد حجاز و مدینه بر گذشتی ایشان گفتندی ما رعیت
توایم از آنجا سوی شام و روم شدندی و یمن باز آمدی پس چون از پادشاهی انوشروان بیست
سال بگذشت عبد المطلب را پسری آمد او را عبد الله نام کرد و او پدر پیغامبر ما صلی الله علیه
و سلم بود و چون عبد الله راست ... دو سال گذشته بود و اندر آن سال بود که ملک یمن ابرهة
بن الصباح الحبشی پیل آورد که خانه کعبه را ویران کند و سبب آن چنان بود که ملک یمن از دست
حمیریان بشد و بدست حبشه او فتاد و این اندر نوشروان بود ... و ایام او ملک یمن حبشه را است

خبر تبع حمیری و حج کردنش

باید دانستن که چگونه بود که ملک یمن از دست حمیریان بشد و بدست حبشه او فتاد و چه سبب
بود که آن حبشی سپاه و پیل آورد بمکه و سبب آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان
تبابعه نام او سعد و او را تبع الاصغر خواندند که از پس او هیچ تبع نبود و ملک یمن از ایشان بدست
او بشد و او را اندر یمن سپاه بسیار گرد آمد آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و بزمین حجاز
و مکه و مدینه برود و ببادیه عرب و بزمین شام اندر آید و آهنگ زمین عراق کند
تا ملک شام و ملک روم و ملک عجم از وی بترسند و زمین عرب و حجاز او را فرمان کند چنانکه
تبعان پیشین کردندی و از یمن برفت و روی بزمین حجاز نهاد با سپاهی بسیار و او پسری
بود ... گرداگرد مدینه که مردمانی بودند جهودان از شام آمده بودند و پیشینیان ایشان گریخته
بودند از دست بخت النصر و اندر زمین حجاز آمده و گرداگرد مدینه دهها کردند چون خیبر
و فدک و قریظه و وادی القری و نضیر و ینبع و این جهودان بر شریعت توریة بودند و بر
دین موسی بن عمران علیه السلم و بدین زمینها هیچ کس خدای عزّ و جلّ نپرستیدی مگر این
جهودان خیبر و آن دهها ی مدینه و جهودی و دین موسی علیه السلم از آنکه منسوخ بود و
حق دین عیسی بود علیه السلم شریعت انجیل و لیکن دین عیسی بزمین شام بود و سوی مغرب و
سوی یمن و مشرق و زمین حجاز کس نیامده بود که خلق را بدین عیسی علیه السلم خواندی و
ملک روم و شام بر ایشان دست نبود پس تبع با سپاه بسیار از یمن برفت و این پیش از آن قباد
بود پدر انوشروان ببسیار سال و پیش از ملک حیره الا پس تر بود با سپاهی بسیار تبع با سپاه
از یمن بیرون آمد و بزمین حجاز آمد و بر مکه بگذشت شهری دید میان کوهها اندر نهاده
بی آب و بی درخت آهنگ وی نکرد و بگذشت چون بمدینه آمد شهری دید خرم با بوستانها
و با خرما بنان و مهتر ایشان مردی بود از بنی النجار از قبیله خزرج نام او عمرو بن الطله
تبع چون بمدینه رسید ... پسر خویش را آنجا بنشاند ... و خود ... بگذشت چون
بزمین شام شد از مدینه دور افتاد مردمان مدینه آن پسر را بکشتند و او را خبر بردند تبع
کرد که چون باز آید مدینه را ویران کند و مردمانش را همه بکشد پس بشد تا آنجا که بتوانست
و باز گشت چون بمدینه رسید سپاه گرداگرد مدینه فرود آورد و مدینه را حصار گرفتند و یک
تن از لشکر او بحایطی رفت و بدرخت خرما بنی بر شد و خرما باز کرد خداوند حایط از لشکری
را بکشت و بچاه فرو اوگند تبع چون آن بشنید دیگر روز سپاه را بحرب آورد و با ایشان یک
ماه حرب کرد و ایشان اندر حصار همی بودند و هیچ نتوانستند کردن و هر روز از بامداد تا شب
حرب کردندی چون شب اندر آمدی بلشکرگاه باز آمدندی و مردمان مدینه بشب درهای حصار
بگشادندی و خروارها خرما بلشکرگاه فرستادندی تا سپاه بخوردندی چون یک ماه بر آمد و
لشکریان مر تبع را این بگفتند که ما چگونه حرب کنیم با مردمانی که بروز با ما حرب همی کنند و بشب
ما را مهمان دارند تبع گفت از برای آنکه ایشان مردمانی اند با کرم و دلش بحرب ایشان اندر سست
شد پس دو تن از علمای آن جهودان سوی او آمدند از اهل قریظه نام یکی کعب و دیگر اسد او را گفتند
ای ملک اگر تو این شهر را ویران خواهی کردن نتوانی گفت چرا گفتند زیرا که خدای آسمان حرم این شهر
را نگاه دارد و هر که ویرانی این خواهد خدای او را عقوبت کند از آنرا که از قریش مکه پیغامبری
بیرون آید نام او محمد و مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند و بمدینه قرار گیرد و
خان و مان او تا زنده باشد بود و خدای عزّ و جلّ این شهر را از حرمت او نگاه دارد و ما اندر توریة

چنین یافتیم ملک گفتا توریة چیست گفتند کتاب خدای است و از آسمان فرود آمدست سوی موسی
پیغامبر علیه السلام و او را بدین حبر صفت کردند و شریعت توریة ملک را آن دین خوش آمد و دین
جهودی گرفت و بت پرستی را دست باز داشت و بفرمود تا همه سپاه خود را به دین جهودی
خواندند و همه بدین بگرویدند پس این دو عالم را چنین گفت که شما را با من بزمین یمن باید آمدن
تا همه مملکت یمن را بدین دین خوانید ایشان اجابت کردند که با او بروند و تبع الاوسط ایشان را
بسیار چیز داد پس ایشان را گفت که نخست این مردمان مدینه را چرا بدین خویش نخواندید که
ایشان صحبت پیغامبر اند گفتند این مردمان بدست این پیغامبر گروند که از مکه سوی ایشان
آید ایشان دین او بپذیرند و او را نصرت کنند پس ملک سپاه بیمن کشیدند و این هر دو عالمان
را با خویشتن ببرد و چون بمدینه رسید و چون بمکه رسید مردمانی از بنی هذیل از عرب
خواستند که او را هلاک کنند بتجربه و پیش آمدند سوی او و مدح کردند ای ملک اگر خواسته
بسیار خواهی و گوهرهای فراوان و زر و سیم اندر مکه هست این مکه ویران کن و این خانه کعبه
ویران کن و مردمان مکه را همه بکش تا بدست تو خواسته آید بسیار و همی خواستند تا او
آن چنان کند و هلاک شود و آن عالمان را بخواند و این سخن هذلیان بر ایشان عرضه کرد ایشان
گفتند ای ملک این مردمان همی خواهند که ترا هلاک کنند این خانه خدای است و خدای عز و جل
کس را برین مسلط نکند و هر که قصد ویرانی این کند او را هلاک کند او سخن ایشان بپذیرفت و این
هذلیان را بیاورد و دستها و پایها شان ببرید و بمکه اندر شد و خانه را طواف کرد و آن
بتان که اندر کعبه بود بفرمود که بیرون انداختند و خانه را پاک کردند و جامه بپوشانید و پیش از
وی کس خانه را نپوشانیده بود آن رسم او نهاد و از آنجا برفت با سپاه و بیمن باز شد و مردمان
یمن گرد آمدند و گفتند ما ترا بشهر اندر نگذاریم و ترا عاقلی نبینیم که تو دین بگردانیدی و بت
پرستی را دست باز داشتی و دین دیگر آوردی با همه حرب خواستند کردن و ایشان را بزمین
یمن اندر یکی آتش بود که بمیان ایشان اندر حکم کردی و آن آتش بکوهی اندر بود بزمین صنعا
اندر زیر کوه غاری بود هر گاه که دو تن یک با دیگر خصومت کردندی و دروغ زن و ستمکار
از راست گوی و ستم رسیده دیدار نبودی هر دو خصم با ملک بدان کوه فرستادی تا بدهان غار
بنشستندی و از آن غار آتش بیرون آمدی و آن ستمکار را بسوختی و آن ستم رسیده را زیان نکردی
و آتش باز بغار اندر شدی و کس ندانستی که آن از کجا آمد و کجا شد پس ملک گفتا بروید تا بحکم
آتش شویم اگر دین حق این است که من آوردم شما بدین بگروید و اگر آن است که شما دارید من بر آن
دین باز آیم گفتند نیک است بدین اتفاق کردند پس ملک آن علمای جهود هر دو را بخواند و این
سخن عرضه کردند گفتند راست است بیایند همه بتان بیاوردند بدر آن غار بردند و ملک با
همه سپاه آنجا شد و آن عالمان جهودان مصحف توریة بگردن اندر افکندند و بدر غار شدند
و توریة همی خواندند آتشی از آن غار بیرون آمد بتنگی که هر که خدایان آتش پرستان بودند بر آن
بتان اندر گرفت و همه را بسوخت و از بامداد تا نیم روز همی سوخت و دود بهوا اندر پیوسته
و جهان همه سیاه گشت چنین تا نیم روز بود باز آتش بغار اندر شد و آن دو عالم با آن مصحفها
اندر از میان آن دود بیرون آمدند بسلامت اندکه همه خلق جهودی بپذیرفتند و بت پرستی
از یمن برخاست و جهودی آشکارا شد و یکی بتخانه بود ایشان را که از آنجا آوا آمدی چنان
که کسی از آنجا با ایشان حدیث کردی و آواز شنیدندی و کس ندیدندی ملک خبر این خانه

از

از این دو عالم بپرسید ایشان گفتند آن دیوی است که ایشان را بفریفته است پس بفرمود بر در
آن خانه توریة بخواندند و دعا کردند که یا رب این دیو را از آن خانه بیرون کن ناگاه سگی سیاه از آن
خانه بیرون آمد و بخروشید و بزمین اندر فرو شد آن عالمان ملک را گفتند اینک این دیو بود که با این
قوم سخن گفتی پس ملک بگفت تا آن خانه ویران کنید و بر جهودی همی بود تا بمرد و نام او سعد بود
ابو حرب و بلقب او را تبع خواندندی و این تبع بزبان حمیر بود و او را تبع الاخیر خواندند که
از پس او از حمیر کس را چندان ملک نبود که او را و پسرش را بنی حسان را ملک اند داد و خویشتن
را تبع نام کرد و عرب او را تبع الاصغر خواندند پس این سعد تبع الاخیر که جهودی پذیرفته بود
چون بمرد او را سه پسر ماند یکی را نام حسان و دیگر عمرو و سدیگر ربیعه و همه خرد بودند و
ملک را نشایستند پس مردی بنشست از بنی لخم نام او ربیعة بن النصر اللخمی ملک یمن بگرفت و هم
دین جهودی داشت و مردمان همه بدو گرد آمدند و این آن ملک بود که آن خواب دید که شق
و سطیح را بپرسید ایشان دو کاهن بودند از کاهنان یمن و استاد ایشان گفتند این ملک
یمن از دست شما بیابان (?) بشود و بدست ملک حبشه افتد بعد هیچ والله اعلم بالصواب

حدیث ربیعة بن النصر و آن خواب که دید

چون این ربیعة بن النصر بملک بنشست هم بر دین جهودی همی بود و ملک همی داشت و برادران سعد
همه خرد بودند و این ربیعه را بنی عم شان بودند خرد چون سالی چند از ملک او برآمد
خوابی دید که همه کاهنان و عالمان یمن را گرد کرد و کاهنان آن بودند که خبرهای نابوده بگویندی
که فردا و پس فردا چه خواهد بود و او را گفت که ای یمن خوابی از من بپرسید چه خوابی که بینی
تا بر سبیل بدانید چه دیدی و آنرا تاویل بگوید و لیکن چنین کسها را اندر عرب کاهن خوانندی
و اندر عرب و کاهنان اینچنین دعوی کردندی که ما را پری باشد و این خبرها آگاهی دهد (?)
این پریان گفتگان اند زن و مرد و این قوم گویند که ما را پریان همی خبر کنند تا مردمان را آن
خبرها بگوییم و بعضی است این کاهنان هم چنان بودندی و اندر یمن بسیار بودند و استادان
ایشان دو تن بودند پس این ربیعه این کاهنان را گرد کرد و گفت مرا بگویید که من چه خواب
دیدم گفتند این را جز سطیح و شق کس نداند پس هر دو را طلب کرد و بخواند نخست سطیح آمد
او را پیش خواند و گفت من خوابی دیده ام مرا بگوی که چه دیدم و آن چه باشد سطیح گفتا تو یکی چیزی دیدی
از میان تاریکی انگشتی بیرون آمد و بر زمین افتاد همه آتش گشت و همه مردمان یمن را بسوخت
و همه خاکستر گشت ملک گفتا راست گویی چنین بود اکنون بگوی که این چه بود سطیح گفتا از
زمین حبشه ملکی بیرون آید و آن ملک یمن بگیرد و خلق را قهر کند و دین جهودی را بگرداند
و این ملک یمن بحبشه افتد و حبشیان بدین زمین غلبه شوند ملک گفتا یا سطیح
از پس این چه بود گفتا از پس این مردی نام وی سیف بن ذی یزن برخیزد و آن ملک از حبشه
بستاند و ملک یمن بگیرد و باز او را بکشند و باز پیغامبری از عرب بیرون آید بعد دینی آید و مردمان
همه آن دین او بگیرند و تا رستخیز آن دین بماند دیگر بفرمود تا شق کاهن که نام او
بود بیامد و با شاه جای دیگر بخواند و آن خواب پرسید هم چنان گفت که سطیح گفته بود
آن خواب بگرد و حرفی خلاف نکرد ملک بترسید و فرزندان خویش را نامه بزمین عراق فرستاد
و سوی ملک عجم نامه کرد تا ایشان را بپذیرد و این پیش از اردشیر بود و این ربیعة بن النصر از فرزندان

عدی بود که جذیمه الابرش را بکشت و خواهرزاده بود و عمرو بن عدی بیامد و ملک عرب بدیشان
بماند و این خبرها که گذشت پیش از این و این ملکان عرب از عمرو بن عدی و فرزندانش
بودند و امرؤ القیس و منذر و نعمان بن المنذر همه ملوک حیره از فرزندان عمرو بن عدی بودند و همه
از فرزندان ربیعة بن نصر بودند از لخمیان و آن ملوک یمن که این ربیعة بن نصر ایشان را از
یمن بحیره فرستاده بود از بهر آن خواب که سطیح گزارده بود پس این ربیعة بن نصر سالی چند ملک
یمن اندر بود و بمرد و همه فرزندان او بحیره اندر بماندند و بیمن کس نبود از ایشان مردمان یمن
گرد آمدند و آن پسران تبع بن اسعد را بیاوردند و همه پسر بزرگ شده بودند و مهترشان حسان نام
بود و زیر او برادر دیگر عمرو نام و کهتر برادر زرعه نام پس مردمان یمن گرد آمدند و ملک
بدین حسان بن تبع دادند و همه بیعت کردند و حسان بملک بنشست و آن پس او برادر کهتر زرعه
بملک بنشست و قصه هر یک از ایشان بگوییم که چگونه بوده است حال ایشان ج والله اعلم

خبر حسان بن تبع و برادرانش

چون این حسان بملک بنشست سپاه بیعت کرد آمدند و ملک بر وی راست شد هم چنانکه پدرش
و پدر کواری بنشست چون پدر و خویشتن را تبع نام کرد و او را تبع الاصغر خواندند چون یک سال بملک
اندر بود آرزوش آمد که بر یمن بیاید و بر زمین عرب و حجاز و شام اندر بگردد چنانکه تبعان
دیگر و چنانکه پدرش سپاه او را گفتند نباید رفتن که ملوک یمن را جستن نبود فرمان ایشان نکرد
و سپاه بیرون آورد و این برادر را که نامش زرعه بود بیمن دست باز داشت پس بزمین شام اندر
آمد و مردمان یمن با کراهیت بردند بدان رفتن و نمی‌دیدند که ایشان را حرب بیش آید از ملوک
شام یا از ملوک عجم یا از ملوک روم چون بزمین جزیره رسیدند از شهرهای جزیره و موصل نزدیکی
شام سپاه حسان بر این برادرش گرد آمدند که نامش عمرو بود و او را گفتند تو برادرت حسان
را بکش تا ما ملک بتو دهیم و با تو بیعت کنیم و بیمن باز شویم او بگفتار ایشان هم چنان کرد و حسان
را بکشت و بیمن باز گشت و ملک یمن بر این عمرو راست شد پس هر چه کردی خوابش نیامدی و
خواب از وی بگسست پزشکان را گرد کرد و هر چه علاج دانستند کردند بکردند هیچ سود نداشت
مر کاهنان و عالمان را گرد کرد و آن علمای جهودان که بودند اندر یمن از ایشان بپرسید همه او را
گفتند که این عقوبت خدای است تو برادرت را بکشتی بستم و ملک ازو بستدی پس او
همه سرهنگان را که او را بیان داشته بودند که برادر را بکش همه را بگرفت و بکشت و سود نداشت
و هم چنان بی‌خواب همی بود تا از پس آن بمرد و بمرد پس بیمن مردی برخاست از اهل بیت ملک
نام او حنیفه و آن ملک یمن بگرفت و خلق را همی قهر کرد و ملک بر او راست بیستاد و سالی ده
بیست برایشان ستم و بیداد کرد و مذهب قوم لوط داشت و اندر همه یمن هیچ غلامی نو بیندی
از ملکزادگان و مهترزادگان و رعیت که نه سوی خویشتن آوردی و فساد کردی با او و در دست
باز داشتی و هیچ غلام نبایستی که ترک کردی تا سست با او بودی و خلق اندر آن بیچاره شدند
و یکی منظره بود او را چون غلام را بیاوردی و بدان منظره بردی و در منظره بنشستی و سپاه
و نوبتیان حرم بزیر منظره نشسته بودندی و اندر منظره یکی خانه بود تاریک و از او روزنی
بود که سر بیرون کردی بدان روزن و بکوی نگاه کردی چون غلام را بدین منظره بردی و با او بودی
و کار خویش تمام کردی سر بدان روزنه منظره بیرون کردی و مسواکی بدست گرفتی و دهان را

مسواکی

مسواکی کردی تا دربانان و حاجبان و سپاه که بدر بودندی بدانستندی که او کار خویش کرد
با غلام در منظره بگشادندی و غلام را بیرون کردندی چون کارش با خر اندر خبر آمدش که
آن زرعه که برادر حسان بن اسعد تبع از خرد تر بزرگ شد و نیکو روی است سخت کس فرستاد
و او را بخواند زرعه دانست که او را بچه کار میخواند کاردی تیز بر گرفت و با خویشتن پنهان کرد
و برفت چون ببر منظره برسید و دربانان در ببستند این ملک حنیفه آهنگ زرعه کرد زرعه
گفت ای ملک با من تباهی مکن مرا این همه غلامان عفو کن که من از اهل بیت شرفم و پدر و برادر
من پادشاه بودند و من بدین ملک از همه کس حق ترم و ملک بتو دست باز داشته ام تو تن من
بدست من باز گذار و تباهی مکن سخن نداشت ملک گفت اگر فرمان بر نکنی دربانان را بخوانم
تا سرت ببرند زرعه کارد برکشید و حمله کرد و ملک را شکم بر شکافت و بکشت و سرش برگرفت
و دست راستش ببرید و مسواک بدست وی اندر نهاد و سرش از آن روزنه بیرون کرد چنانکه هر کس
که بنگریدی اندیشیدی که او دست بدهان همی برد چون دربانان چنان دیدند اندیشیدند
که ملک همچنانکه دیگر بارها با دیگر غلامان کار کرد در منظره بگشادند و زرعه بیرون رفت و بشد
چون بر آمدند ملک را بدان حال دیدند دانستند که زرعه کرد دست فرود آمدند و سپاه و خلقان
را آگاه کردند مردمان سخت شاد شدند و از پس زرعه بشدند و او را بیاوردند و گفتند تو
بدین ملک سزاوارتری که از اهل بیت ملکی و ما را از این فاسق برهانیدی گرد آمدند و ملک بزرعه
سپردند و او بملک بنشست و سپاه بر او راست بیستادند و همه جهودی کردند و این زرعه را ذی
نواس خواندندی و از ملوک یمن کس از او جهودتر نبود و او جبارتر نیامد و خویشتن را یوسف
نام کرد و سالها اندر ملک بماند و ملک از حمیر بدست او شد و کشته افتاد و او بود که سپاه
بزمین نجران برد و ایشان همه ترسا بودند برفت و ایشان را همه بدین جهودی خواند با همه سپاه
او را اجابت کردند و آنک اجابت نکرد ایشان را جایی بکند در آن و آتش اندر آن چاه کرد و هر کرا
اندر جهودی نیامدی اندر آن چاه افکندی تا بسوختی و خدای عز و جل این را به پیغامبر یاد
کرد و گفت قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود این اصحاب الاخدود آن ملک ذی
نواس بود و این نجران شهری است میان موصل و زمین عراق و کرد آنرا همه بت پرست
بودند اکنون بیابید اینست که سبب آن چه بود که میان همه عرب بزمین نجران ترسا شدند
بدانی که سبب چه بود که ملک ذی نواس آن همه عرب را از یمن برفت و بدیشان آمد چاه و ترسایی
و ترسایی آن همه عرب بزمین نجران چگونه افتاد و سبب آن چه بوده بود والله اعلم والحکم

حدیث اهل نجران و ترسا شدن ایشان از میان عرب

این مردمان نجران هم از عرب بودند از بنی تغلب و سبب ترسایی ایشان آن بود از میان بت پرستان
که ایشان از اول بت پرست بودند و یکی درخت بود ایشان را از بیرون شهر خرمابنی بزرگ هر سال
یک روز ایشان را عید بودی و همه خلق بزیر آن درخت گرد آمدندی و آن درخت را جامه‌های دیبا
بپوشانیدندی و همه نثار بزیر آن درخت آوردندی و گرد او طواف کردندی و دیوان پس
از درخت از میان درخت با ایشان سخن گفتندی و ایشان آن درخت را فرمان کردندی و بار
کشیدندی پس مردی از زمین شام بیامد از فرزندان حواریان عیسی و مرد بن عیسی بود علیه السلام
نام او فیمیون در زمین عرب افتاد و همه خلق بت پرست بودند او دین خویش پنهان همی داشت

کودن و زبیند که بکشتندش از دیه بدیه همی آمدی و فیمیون کسب دست خویش خوردی مزدوری
کردی بود و بشب خدای را پرستش کردی چون مردمان بدانستندی که او همی بت پرستد از آن دیه برفتی
بدیهی دیگر و هم چنان همی گشت اندر آن دیهای عرب و زمین موصل و جزیره و حدود عراق یعنی
تنها همی رفت مردمان شوریدی اندر بیابان دزدان او را بگرفتند و گفتند نومیدی از خداوند
خویش بگرفتند و او را بنده کردند و بزمین نجران آوردند و بفروختند مردی او را بخرید و همه روز
هر کاری کش بفرمودی بکردی و شبانگاه بخانه اندر شدی و آن مرد بگردد خانه او را دادن بود اندر آن
خانه همه شب تا روز نماز کردی حق این خداوند یک شب او را چنان بدید خواست که بداند او شب اندر
خانه چه کند یک شب نیم شب بدر آن خانه آمد از شکافهای در روشنایی همی تافت بیرون دانست فیمیون
را دید نماز ایستاده و انجیل همی خواند و همه خانه پر نور و روشنایی گرفته بود بی چراغ از آن عجب شد
دیگر روز فیمیون را گفت دوش ترا دیدم که همی نماز کردی و همه خانه پر روشنایی گرفته بود و چه
همی خواندی تو چه دین داری گفت دین عیسی بن مریم و نماز خدای کردم و آن انجیل بود که همی خواندم
کتاب خدای عز و جل که سوی عیسی فرستاد دست آن مرد گفتا دین تو به از دین ماست فیمیون گفتا این
دین شما باطل است این بتان که شما دارید نه خدایان اند و آن درخت نه خدای است آن مرد این سخن
وی پیش همه شهریان بگفت مردمان او را بخواندند و همه شهریان گرد آمدند و او را پرسیدند از دین
عیسی علیه السلام بر ایشان عرضه کرد ایشان را خوش آمد گفتند چه دلیل است که این دین تو حق است
و آن ما باطل گفتا من خدای را بخوانم تا آن درخت را هلاک کند گفتند اگر چنین کنی ما بدین تو اندر
آییم فیمیون بیرون شد زیر آن درخت خدای را عز و جل بخواند و دعا کرد و همه خلق همی دیدند خدای
عز و جل بادی بفرستاد و آن درخت را از بن بکند و از زمین بر کند و بیفکند ایشان چون این بدیدند
همه بتان را بشکستند و دین عیسی علیه السلام از فیمیون بپذیرفتند و آن مرد او را آزاد کرد و همه
نجران ترسا شدند و انجیل بیاموختند و فیمیون بنشست ایشان را انجیل بیاموخت و بدین
سبب همه اهل نجران ترسا شدند از میان عرب و مهتری بود اندر نجران نام او ثامر و او را پسری
بود عبد الله نام کودکی چون بزرگ شد سوی فیمیون فرستادش تا انجیل بیاموخت و دین را
بیاموخت و سال بسیار او را شاگردی کرد و فیمیون از انجیل نام بزرگ خدای دانست هر حاجتی که
خدای را بخواندی بدان نام روا کردی و گر بیماری سوی او آوردندی خدای را بخواندی آن بیمار
عافیت یافتی و اگر نابینا آوردندی بینا شدی و اگر مقعد بودی بپای برخاستی و هر حاجتی که بخواستی
روا شدی این عبد الله بن الثامر فیمیون را خواهش کرد که مرا این نام بزرگ بیاموز بیاموختش گفتا
این نام اندر نامهای خدای است که اندر انجیل است و لیکن اگر ترا بیاموزم ترسم که احتمال نتوانی کردن که
کودکی و جوانی بود که خدای را بخوانی بچیزی تا بسنده هلاک شوی چون عبد الله بن الثامر از فیمیون
نومید شد بخانه تنها بنشست و حیلت کرد که از فیمیون شنیده بود که اگر نام بزرگ اندر آتش اندازی
نسوزد او هرچه اندر انجیل نام خدای بود بنوشت کرد و بجای بر نبشت و اندر آتش افکند آن نام
بزرگ نسوخت عبد الله بن الثامر آن برگرفت و سوی فیمیون آمد و او را بگفت فیمیون گفت اکنون
یافتی نگاه دار تا هلاک نشوی و خدای را بر معصیتی یا بر نابستنی نخوانی که هلاک شوی و عبد الله
بن الثامر بجای او استاد اهل نجران همی بر دین عیسی علیه السلام بپای همی داشت و هر که از خداوند
حاجت بیامدی این عبد الله دعا کردی و حاجتهای خلق روا شدی و بیماران بهتر شدندی و اهل
نجران بر ترسایی محکم شدند و هیچ کس را جز ایشان بدین دست باز نداشتند و یا ترسایی بگرفتندی با او را

بخندیدی

ملکی شدی پس یکی از جهودان بنی بیاضه سوی زمین نجران افتاد پسران او را گفتند جای ما نیست اندر
این شهر او را و پسران را بگرفتند و گفتند یا ترسا شوید یا بکشیمتان آن پسران ترسا نشدند هر دو
را بکشتند و پدر ترسا شد او را دست باز داشتند او با اندکی خویش تمام کرد و برفت و با یمن شد نزد
جهودان پیش ملک ذو نواس شد و خبر نجران او را بگفت ملک خشم گرفت و سوگند خورد بتوریة و بدین
جهودی که سپاه برم بزمین نجران و کلیسیاهاشان ویران کنم و صلیبها بشکنم و هر که از ترسایان
بجهودی نیاید او را باتش بسوزم و بیست هزار مرد از یمن بیاورد و روی بدیشان نهاد و ایشان را
بزمان اخدود اندر کرد و باتش بسوخت و این اصحاب الاخدود که خدای سبحانه و تعالی بر ایشان لعنت
کرد اندر نبی این ملک ذو نواس بود و جهودان یمن و خدای عز و جل ایشان را لعنت قتل اصحاب الاخدود
یعنی لعن اصحاب الاخدود گفتا لعنت باد بر اصحاب اخدود که بیامدند و آن چاه اندر زمین
بکندند انهم علیها قعود و بلب آن چاه بنشستند و خلق را باتش همی سوختند

خبر اصحاب الاخدود

چون این ملک ذو نواس بزمین نجران آمد هرچه اندر آن جای کلیسیا بود همه ویران کرد و صلیبها
بشکست و خلق را بجهودی خواند هر که اجابت نکرد بفرمود تا سر کوهی بردند و از آنجا فرو افکندند
چون بیفکندش درست برخاست و اندامش هیچ نیازرد و باز با ملک آمد و او را بترسایی خواند
و این عبد الله بن الثامر بود ملک چوبی بدست داشت بر سرش بزد و سرش بشکست و بمرد و او را
اندر آن زمین بگور کردند و از آنگاه را نخاجامی بگفتم چند گوری ببلا یک نیزه و بپهنا فراخ و بر
هیمه کرد و آتش اندر افکند و خلق را هر که بجهودی اجابت نکرد اندر آنجا همی انداخت تا بیست
هزار مرد را بسوخت و دیگران بپذیرفتند و کس نماند اندر همه نجران و شهر ویران کرد و بیمن باز شد
و اخبار عمر بن الخطاب رضی الله عنه اندر است که بو قتی که چون مردمان نجران را بخواند همه
ترسا بودند مسلمانی بر ایشان عرضه کرد نپذیرفتند و جزیت بدین نپذیرفتند صدقات مضاعف
دو چندان که مسلمانان دهند بپذیرفتند که از هر صدقاتی بدهند عمر رضی الله عنه با ایشان صلح کرد
کاردارانرا بفرستاد تا از صدقات ایشان بستانند آن کاردار بعمر رضی الله عنه نامه کرد که بود
گفتا و یزدان اهل نجران بزمین خویش اندر جا می بکندند مردی را یافت اندر آن چاه مرده و ترو تازه
او دست بر سر نهاده هرگاه که او را دست از سر بر گرفتندی جراحتی بر سرش پدید آمدی
تازه و خون از او همی دویدی و چون باز دستش بر سر نهادندی بر آن جراحت خونش باز ایستاد
و مردمان ندانستند که آن کیست عمر رضی الله عنه نامه کرد که مردمان را بگوی که آن مرد عبد الله
بن الثامر است که ملک یمن ذو نواس صاحب الاخدود او را بکشت و چوبی بر سر او زد و از سرش خون
آمد و بمرد و شهید مرد ذو نواس او را اندر زمین کرد پس عمر رضی الله عنه بفرمود تا او را هم چنان
دست بر سر نهاده خاک بر وی راست کنند هم چنان که بود و بر آن زمین نشانه بنا کنند تا کس
بر آن باز نکند و ملک یمن از دست ذو نواس بشد و حبشیان بیامدند و ملک یمن بگرفتند

خبر برگشتن ملک یمن از حمیر و باز و افتادن بحبشه

سبب رفتن ملک از دو نواس و همه حمیریان آن بود که این ذو نواس چون اهل نجران را هلاک کرد
مردی ترسا از ایشان بمانده بود نام وی دوس و ز ذو نواس بگریخته بود و باسپی برفته بود نام وی

ثعلبان از سختی که بعینه دید و این دوس را باجناس اندر دوس ثعلبان خوانند و بدان اسب باز نگاه کرد
که بدان جسته بود پس چون ذونواس باز یمن باز گشت این دوس با نجران آمد و آن مردمانی که مانده
بودند و پنهان شده بودند بیرون آمدند ایشان را گفت که شما این کلیساها آبادان کنید و ترسایی پیشه
در گیرید و من باز آیم با این لشکر باز شما آیم و بدان اسب ثعلبان بر نشست و روی سوی قیصر نهاد ملک روم
و مصحف سوخته از انجیل برگرفت و سوی قیصر برد و ملک عجم اندر آن وقت انوشروان بود و نوشته
بود و با پادشاهی و پادشاهی مشغول بود و آتش پرست بود چون اندیشه کرد ملکی از جهودان اندر یمن
بیامد و ترسایان نجران بسوخت او را از این چیز باک نیامد پس این دوس ذو ثعلبان برفت و بروم
قیصر شد و خبر ترسایان نجران همه او را بگفت و آن مصحف سوخته پیش او نهاد قیصر را از آن سخت اندوه
آمد و بدرد و بگریست سخت و او را گفت اگر پیش تو آمده بودی پیش از این بردی با سپاه هنوز یمن نرسیده
بودمی سپاه کردمی و پیش او رفتمی و با او حرب کردمی از بهر دین ترسایی و لیکن مرا تا یمن
برسید و میان من راه دور است و میانه اندر بادیه است و زمین جهاد و عرب و سپاه آنجا دشوار
تواند گذشتن و لیکن ملک حبشه نجاشی ترساست و بر دین ماست و زمین حبشه به یمن نزدیک است
من ترا آنجا راه کنم با نامه من تا او یمن سپاه کند و بیاید و کینه ترسایی بجوید و با این ملک
ذونواس حرب کند پس قیصر نامه بنبشت و سوی او فرستاد و آن دوس برفت و بزمین حبشه شد
و آن نامه قیصر پیش نجاشی نهاد و آن مصحف سوخته و خبر اهل نجران همه بگفت نجاشی گریان شد
و همه اهل حبشه را گرد کرد و بگریست و همه با او بگریستند و غم خوردند و قصد کردند که سپاه بسیار
بیمن بکشند و با آن ملک ذونواس حرب کنند و جهودان یمن را بکشند که ایشان با اهل نجران کردند
پس نجاشی سپاه عرض کرد هشتاد هزار مرد مقاتل برگزید و بیمن فرستاد و مردی را از سرهنگان بروی سپاه
سالار کرد نام او ارياط و این دوس ذو ثعلبان بیامد و میان حبشه و یمن دریاست و یمن شهرهای بسیار است
و خرم ترین همه جهان است و از آن شهرها هم سهل است و هم جبال و هم برست و هم بحر و شهرهست که
بر سر کوه است و شهرهاست که اندر میان بیابان است و شهرهست که بر لب دریاست و شهرهست که
گرم سیر است و شهرهست که سردسیر است و از آن شهرهای سواحل شهر عدن است و شهر حضرموت است
پس لشکر حبشه بدریا اندر بیامدند سوی یمن و بشهر حضرموت بیرون آمدند ملک ذونواس چون خبر
بشنید کس فرستاد بملوک یمن و سپاهها گرد کرد و ایشان را گفت که این دشمن آمد چنین بسیار
و ما با ایشان نه بس آییم این قوم را حیله باید پناه کردن هر کسی از شما بشهر خویش باز شوید با سپاه
خویش بنشینید تا من حیلت کنم و این دشمن بهر شهری که فرمانی بیایند آنگاه هر کسی از شما با سپاه خویش
بر آن مردمان زنید که سوی شما آیند تا هلاک کنیدشان که صواب نه دادست و سپاهها جمع ایشان پراگند
که هر شهری در خود با مقدار پنج هزار مرد بزمین صنعا نشست و بفرمود تا صد هزار کلید گرد کردند
و بنهادند چون ارياط با سپاه حبشه از دریا بر آمدند بشهر حضرموت آن ملک ذونواس نامه کرد
که من با تو حرب نکنم و من مردمان یمن را نکشم و خونشان نریزم و میدانم که ملک حبشه را با من عداوت
نیست و از من ملک خواهند و خواسته اینک کلیدهای گنج خانهها که مراست بهر شهری کردم و با
خویشتن و خودی تو آوردم با این مقدار مردم که با من اند و سپاه بن خویش گرد نکردم تا بدانی که
با تو حرب کردن نخواهم من پیش تو آیم و کلیدها پیش تو آورم و ملک و خواسته بتو دهم اگر مرا بفرمایی
پیش تو خدمت کنم و اگر فرمایی پیش ملک نجاشی روم ارياط گفت من با تو کاری ندارم گفتنش تا از
ملک دستوری نخواهم ارياط بحضرموت بنشست و نامه کرد بنجاشی و صورت حال او را آگاه کرد و آن نامه

ذونواس

ذونواس برو فرستاد ملک نجاشی چون آن نامه بخواند شاد شد و با ارياط نامه کرد که مملکت و خواسته
و گنجها از وی بپذیر و او را بر من فرست پس ارياط نامه کرد بذونواس که ملک اجابت کرد اکنون تو
خواستی فذونواس از صنعا برخاست و آن همه کلیدها بر اشتران برنهاد و بحضرموت آمد پیش ارياط
و او را با سپاه بصنعا برد و صنعا آن شهرست که ملک آنجا نشیند چون ارياط بصنعا اندر شد هرچه اندر
صنعا گنج خانه بود و خواسته بود ذونواس همه بدو سپرد و کلیدها از دیگر گنجها بشهرهای یمن اندر سپرد تا به
شهرها کسی بفرستد با لختی سپاه تا کلید گنج خانهای آن شهر بدهم و او بشود و شهر بگیرد
و با سپهی بنشیند و آن خواسته از آن گنج برگیرد و بدو فرستد ارياط هم چنان کرد چون سپاه پراگند
بهر شهری ذونواس نامه کرد بسرهنگان هر شهری که این کاردان که بشهر شما اندرند همه را بکشید
و بهر شهری که مردی با سپاه نشسته بود مرد ذونواس بیرون آمد و با ایشان حرب کرد و او را بکشت تا آن
همه سپاه حبشه را اندر یمن بکشتند و ارياط بشنید از صنعا بجست با لختی سپاه بحضرموت شد و
بدریا اندر نشست و باز بنجاشی شد نجاشی تافته شد و سپاهی دیگر گرد کرد صد هزار مرد و سرهنگی را
بر ایشان سالار کرد نام او ابرهه بن الصباح و کنیتش ابو یکسوم آنجا که ملک حبشه و این
ابرهه بن الصباح ابرهة الاشرم خوانند و اشرم روی بریده بود که روی اندر حرب یمن بریده
شد و بینی اش کرد دست که قصه او چگونه بود و خود بدین کتاب آمد و ابرهه بیامد با این صد
هزار مرد چون از دریا برآمد بحضرموت ملک ذونواس دانست که با او طاقت ندارد و سپاه او را پای
نکند و با او نبرد است و مر ذونواس را اسبی بود که آشنا کردی بدریا اندر سخت بر آن اسب
بر نشست و خویشتن را بدریا اندر افکند و آن اسب آشناه کرد پس غرقه شد ذونواس
بمرد و ابرهه بشهر صنعا بنشست و سپاه را برگماشت بر یمن تا از ایشان چندان بکشت که ایشان از
حبشه کشته بودند و بهر شهری خلیفه برفت چون چندی همه مردمان یمن را قهر کرد و ملک
بگرفت و ترسایی آشکارا کرد و کلیساها کرد بهر شهری و خلق را از جهودی بترسایی خواند
و هر که اجابت نکرد جزیت بر سر او نهاد و ده سال اندر ملک یمن بود پس نجاشی اندیشید و گمان
برد که ابرهه از آن خواسته چیزی بدو فرستد هیچ نفرستاد نجاشی را گفتند که او از طاعت تو
بیرون آمدست و ملک از بهر خود گرفتست نجاشی بدو نامه کرد و او را بخواند ابرهه گفت من او هی ملک
ام و این پادشاهی از بهر تو گشادم سختی و رنج دیدم و اگر من از اینجا بروم این پادشاهی از
دست بشود تا ملک کسی دیگر آید فرستد که این پادشاهی و ملک همه سپاهم و خویش نبرد گاه
ملکام نجاشی ارياط را بفرستاد آن سرهنگ که او را بیکبار بیمن فرستاده بود او را بفرستاد با
چهار هزار مرد که مملکت و سپاه از ابرهه بستاند و ابرهه با حبشه اندر چون ارياط از دریا
بر آمد بحضرموت ابرهه پیش وی آمد و گفتا بچه کار آمدی گفت تا ملک فرمود که سپاه و
پادشاهی از تو بستانم و ترا از اینجا براه کنم ابرهه گفتا بس اگر ندهم چگونه ارياط گفت با تو حرب
کنم تا من و این همه سپاه که با من اند کشته شویم ابرهه گفتا کشتن سپاه چه باید تو تنها با من
حرب کن اگر مرا بکشتی ملک و پادشاهی تراست و اگر من ترا بکشم مراست ارياط گفتا رواست
و روزی وعده کرد او را که بفلان جای با او حرب کند و این ابرهه را غلامی بود حبشی حرب نام
و همه حبشه بجهد حرب کنند چون روز وعده ببود ابرهه آن غلام را گفتا چون من با او بحرب
ایم تو از پنهان بکمین نشسته باش او را بزن و بکشش ابرهه با ارياط بحرب اندر آمدند هر دو
سپاه از دور نظاره کردند و آن غلام پنهان نشسته بس فراز آمد پس ارياط مر ابرهه را حربه بزد

بر سر خود داشت و سر از آهن حربه از خود را بر بینی و خود بر روی ابرهه فرود آمد و لختی از روی
و بینی او بشد و بدان سبب ابرهه را اشرم خوانند پس ابرهه حربه بر ارباط انداخت و این غلام ابرهه
از کمین بیرون جست و ارباط را حربه‌ای بزد و از اسب اندر افگند و بکشت و آن چهار هزار مرد که با ارباط
بودند همه سر افگندند لختی بکشتند و لختی خویشتن را به دریا اندر افگندند و به کشتیها اندر نشستند و گروهی
غرقه شدند و گروهی باز نجاشی رسیدند و ابرهه ملک یمن بنشست و ابرهه این غلام را گفته بود که اگر
تو این ارباط را بکشی هر چه تو حکم کنی بدهم آن غلام از وعده او بخواست گفتا هر چه خواهی حکم کن گفتا به زمین یمن
تا هیچ دختر در شهر به خانه شوی نشوند تا نخست پیش من آرند و من با او بباشم گفتا این زشت بود
حکم دیگر کن هر چه خواهی از خواسته و از پادشاهی گفتا جز این نخواهم ابرهه از حکم او بازگشتن
از سخن خویش باز نکردم و لیکن اگر یمن اندر ماند خود خوببینی از تو بماند و یک سال اندر یمن هر
دختران با شوی دادندی نخست بدین غلام بردندی پس یکی مرد بخاست بی آگاهی و این غلام را بکشت
و مردمان را از شر وی برهانید و بدین بخت شادمان شدند و او را دوست گرفتند و خبر ارباط به نجاشی رسید
سوگند خورد به خدای عز و جل و بعیسی و بصلیب که اگر خاموش باشد تا چون ابرهه نرود بر زمین
و پای بر خاک آن زمین ننهد که ابرهه اندر نشست و سپاه گرد کردن گرفت و خبر به ابرهه آمد و دانست
دانست که با او بس است و این سپاه حبشه که با اوست با ملک خویش حرب نکنند و مردمان یمن
او را یاری نکنند رسول بیرون کرد به نجاشی بفرستاد و او را گفت من بنده ملک ام و ارباط نیز همی بود با من
فرمان ملک نکرد من او را گفتم چه کنی تا سپاه به تو بسپارم و خود بر ملک شوم و از وی یک ماه زمان خواستم
تا رفتن را بسازم مرا زمان نداد و صبر نکرد بی آگاهی مرا بخواند که با من حرب کند من و یکی غلام خویش
دی آمدیم بر من حربت انداخت که مرا بکشد [illegible] و این غلام که با من بود او را حربه‌ای بزد و
او را بکشت و من او را نپسندیدم و نخست او غدر کرد که دو رهی ملک با یکدیگر جنگ کنند و یکی غدر
کند و خدای او را گرفتار کند ملک را آنجای بنالیدن چنین بود و من همان رهی ام که بودم و هر که دو رهی
بندگاه ام و لیکن گر از ایدر بروم این ملک یمن از دست بشود و نیز نتوانم اندر یافتن و هم چندان
سپاه و خواسته باید که ملک را حاجت نیز کرد تا بگرفت و ندانم کی تواند گرفت باز و من فرمان بردارم
و عذر خواست بسیار و ملک نجاشی دانست که او را خواسته باید بسیار تا سپاه بیرون بود و بر مخاطره
دریا بدان عذر و طاعت او بپذیرفت او را کس فرستاد که مرا سوگند است که چون نروم بر زمین
و پای بر آن خاک آن شهر ننهم [illegible] ابرهه رگ خویشتن بگشاد و خون اندر دبه‌ای کرد
و کیسه‌ای از آن خاک کرد از زمین و سوی نجاشی فرستاد و گفت اینک خون من است بر زمین ریز
و اینک خاک زمین است پای بر نه تا از سوگند بیرون آیی نجاشی بدان شاد شد و از سوگند بیرون
آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بدو دست باز داشت و ابرهه بود که سپاه پیلان از یمن
به مکه آورد که خانه کعبه را ویران کند و خدای عز و جل او را هلاک کرد و خدای تبارک و تعالی
ایدون گفت الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل

خبر ابرهه ابی الصباح و پیل آوردنش

سبب این آن بود که چون نجاشی از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بدو دست باز داشت ابرهه
شاد شد و خدای را شکر کرد و صدقه داد درویشان را و کلیساها فرمود کردن بهر شهری که از یمن
و بشهر صنعا ایدر خود بود کلیسایی کرد بنام نجاشی که بر روی زمین چنان کلیسا نبود

از بزرگی

از بزرگی و نقشهای نیکو و چهار سال بنای آن در برد تا آن بپرداخت و آنرا قلیس نام کرد
و چون آن بناها اندر جهان بنا کرد نامه کرد به نجاشی که من یکی کلیسا بر آوردم بنام ملک که اندر
جهان چنان نیست بر شکر آنرا که خدای عز و جل دل ملک بر من رحیم کرد و صورت آن بر کاغذی
پیش ملک فرستاد و از همه جهان از شام و از روم و هر کجای ساکن بودند ایدر آمدندی و چیزی دیدند
بدیع که هرگز چنان ندیده بودند و هر کسی اینجا نشان کردند و خبر بقیصر شد ملک روم او را ابزار و نگارها
و نقشها فرستاد و رخام فرستاد و نامه کرد سوی نجاشی که این کار اندر یمن چیزی کرد که چون آن
اندر جهان هیچ نیست چون [illegible] ملک ها است و همه جهان هیچ ملک را ملکی چنان نیست و هیچ شهر اندر
جهان کلیسا نیست نجاشی بدان شاد شد و سوی ابرهه نامه کرد که مر عرب را به مکه یکی خانه است
از سنگ و اینجای گویند که آن خانه خدای است و آن را حج کنند و گرد او طواف کنند و این کلیسا
که من کردم از آن نیکوتر است و عرب را بفرمای تا حج خویش از آن خانه که به مکه است اندر حج بدین
کلیسا کنند تا جاودانه فخر آن مر ملک را باشد و نجاشی بدین شاد شد و آن همه اهل یمن
را بفرمود ترسا و جهود و هر که بودند تا اندر آن کلیسا نماز کنند و حج کردند و از عرب دو کس اندر
آمده بودند از بنی سلیم سوی ابرهه نام یکی محمد بن خزاعی با او بود و نام دیگر قیس خزاعی
و مردمانی بودند از بزرگان عرب ایشان را یاری کردندی و حال با ایشان سخت نیکو بود
بر زمین حجاز و تهامه و مکه بیامدند سوی ابرهه و به یمن همی بودند با جماعتی از قوم خویش و ابرهه
ایشان را نیکو داشتی چون ابرهه آن کرد که عرب را بدان کلیسا حج خواند و از خانه مکه باز دارد
این محمد بن خزاعی یاری کرد بسیار و ملک عرب بدو داد و تاجی بر سر او نهاد و او را به مکه فرستاد
که عرب را بفرمای تا حج زی این کلیسا آرند و صفت کن ایشان را که این خانه از آنکه شما حج کنید
نیکوتر و فاضل‌تر که ایشان اندر آن جایشان خوانند و آن خانه را پلید کردند و این کلیسا را کس پلید
نکرده است و در آنجا کسی جز خدای پرستیده نشده است و آن کلیسا را قلیس نام کرده بود محمد بن خزاعی
برفت با برادرش قیس بن خزاعی و چون به مکه آمد در باب بنی کنانه را بود و عبدالمطلب
را ایشان رئیس کرده بودند بر قریش به مکه چون این محمد خزاعی به بنی کنانه اندر آمد [illegible]
مردی قصد کرد از هذیل نام او عروة بن عیاض تا او را تیری بزد و بکشت و برادرش قیس بگریخت
و باز ابرهه شد به یمن و خبر او را بگفت ابرهه گفتا چرا کسی چه باید که ایشان را بدین خانه خوانند
من خود بروم و آن خانه بر ایشان ویران کنم تا چاره کردندی بنی کنانه را همه بکشم و سپاه گرد کرد
هر چه به یمن سپاه بود و سیزده پیل برد بکشند و قصد آن کرد که به مکه شود عرب بشنیدند
و مردی را بفرستادند از بنی کنانه تا به یمن شد و بدین کلیسای ابرهه اندر شد در پایان آن [illegible]
دیدند و دانستند که به ترسا است گفتند چه خواهی گفت که عرب را خبر است که ملک ابرهه مر کنی کردند
مردمان را ایدر خواند تا ایدر حج کنند ما را فرستادند تا ببینیم که این خانه چگونه است
و خبر به ایشان بریم تا بیایند و حج کنند خبر به ابرهه بردند بفرمود تا او را اندر آورند و همه کلیسا
او را بنمودند این مرد آن همه چیزها را دید که هرگز ندیده بود از نیکوی و از نقش و از خواسته
و گوهرها که اندر آنجا آویخته بود متحیر بماند و آنجا بنماز ایستاد و کس را بیست گفت دستوری خواهم
که من امشب اینجا بباشم و نماز کنم دستوری دادندش و مرد همه شب همی نماز کرد چون سحرگاه بود
به دست خویش بر صحن کرد و محراب و دیوار کلیسا بیالاید و وقت سپیده دم پنهان [illegible]
از دربان دستوری خواست و بیرون شد و بگریخت چون مردمان نماز اندر آمدند آن بدیدند

خبر با برهه بر داشتند که از اعرابی چنین کرد و عرب او را بقاصدی فرستاده بودند ابرهه سوگند
خورد که اکنون بیاید کردم تا از خانه عرب ویران کنم و آن پی و پیلان بفرمایم تا اندران حدث کنند
و مر نجاشی ملک حبشه را پیلی بود محمود خواندندی هرگز پیش هیچ حرب نبرده بودند که نه ظفر و پیروزی
یافت و پیلی بود عظیم خلقت که اندر همه حبشه از آن بزرگتر نبود و همه پیلان حبشه او را فرمان بردندی
و هر کجا او روی نهادی همه از پیش وی بگریختندی و با ابرهه از پیلان حبشه سیزده پیل بود اندر
یمن ابرهه بنجاشی نامه کرد و این خبر فرستاد و قصه آن اعرابی و آن پلیدی که بدان کلیسیا کرده بودند و درست
سوگند خویش همه بگفت و آن پیل را که نام او محمود بود از او بخواست نجاشی آن پیل بفرستاد و ابرهه
سپاه بکشید و از یمن برفت با پیلان چون بحد حجاز اندر آمد بعرب اندر مردی بود ذو نفر نام مردی
مردانه بود چنانک تنها با سپاهی بکشتی و حرب کردی و عرب او را فرمان کردندی و اصل او از حمیر
بود از آن ملوک یمن که پیش از حبشه بودند بیمن اندر و با عبدالمطلب دوست بودند و با قریش
بسی از مردم عرب را گرد کرد بسیار بیش از ده هزار مرد و پیش ابرهه آمد بحرب و ابرهه او را هزیمت
کرد و از عرب بسیار بکشت و اسیر کرد و آن ذو نفر را اسیر کرد و خواست کش بکشد او خویشتن
کرد و بسیار زاری کرد و گفت ای ملک از خون من ترا اورنی بود مرا پیش خویش بدار تا ترا خدمت
کنم و نام مردی خرشید بود که بحرب ترا بکار آیم ابرهه خون او بدو بخشید و او را اسیر همی داشت و لشکر
برگرفت چون ببرد که برسید تا اندر زمین خثعم نام او نفیل بن حبیب و مهتر خثعم بود و خثعم دو قبیله بودند
یکی قبیله را شهران خواندند و یکی ناهس و این نفیل مهتر هر دو قبیله بود و از این دو قبیله سپاه فراوان بود
او از ایشان ده هزار مرد مقاتل گرد کرد و پیش ابرهه اندر حرب کرد ابرهه ایشان را هزیمت کرد
و این نفیل را بگرفت و خواست که بکشدش او خواهش کرد بسیار و گفت ای ملک مرا بجان زنهار ده
که مقدار من اندر عرب دانی و از پس من سپاه فراوان است همه بعفو من بده و خویش کن و ترا اندر
این بادیه تا بمکه شوی دلیل باید که بدین زمین عرب بی دلیل سپاه نتواند رفتن و من ترا
دلیل باشم ابرهه او را عفو کرد و اسیر همی داشت با ذو نفر و سپاه برگرفت و پیش تر رفت و عرب
خبر این دو حرب بشنیدند بترسیدند و لشکر پیش او بسیار سست شدند چون بطایف اندر شد مهتران
طایف مسعود بن معتب الثقفی مهتر همه طایف بود پیش ابرهه آمد با همه اهل طایف بطاعت و
ابرهه ایشان را ایمن کرد و از ایشان دلیل خواست تا بمکه ایشان مردی بدو دادند و مکیان را خبر آمد
و این دلیل را که از طایف آمده بود کنیت او ابو رغال بود و ابرهه لشکر برگرفت و روی بمکه نهاد
و مکیان را خبر آمد بترسیدند و سوی عبدالمطلب گرد آمدند بند پیر عبدالمطلب گفت ما را
با این مرد بنه نیست چون او بمکه نزدیک آید ما همه بگریزیم و بدین کوهها اندر شویم که این
خانه خدایست و وی را از ما قوی تر است که خواهد تا این خانه باز دارد که پیش عرب خانه بسلط
کند ما چنین نتوانیم کردن و ابرهه از طایف بیامد و بمنزلی رسید که آنرا نام او مغمس بود دو منزل از مکه
این ابو رغال دلیل آنجا بمرد و گورش آنجاست و امروز هر که از عرب بر گور او بگذرد او را لعنت کند
و بنعو سنگ اندازد و آن گور را همچند کوهی شده است از بسیاری سنگ که گرد آمده است ابرهه از پیش
سرهنگی بفرستاد از حبشه نام او مقصود با مقدار چهار هزار مرد و بمکه شو و اندر شهر مشو گرد گرد
چندانک مردمان مکه را چهارپا است از گاو و گوسپند و اشتر همه بیاور و هر چه مردم را یابی اسیر کن
و بیاور آن سرهنگ برفت و چهارپای مکیان راهمه براند و شبانان را اسیر کرد و اندران میان
دویست اشتر از آن عبدالمطلب بود پس ابرهه از شبانان را پرسید که مردمان مکه چه خواهند

کردن

کردن حرب خواهند کردن یا نه گفتند مردمان مکه بر آن اند که شهر با ملک بسپارند تا هر چه خواهد
کند و حرب نخواهند کردن و مهترشان عبدالمطلب است و او فرموده است که زینهار حرب مکنید ابرهه
مردی را بمکه فرستاد از حمیر از آن عرب که با وی بودند نام او حناطه گفت برو و مردمان مکه
را بگوی که مرا از شما بکار نیست و من از آن آمدم که خانه کعبه را ویران کنم و سوگند خورده ام
ایمن باشید از من و خواسته و مهترشان بیاید تا او را ببینم این حناطه بیامد و پیغام ابرهه باهل
مکه براند و عبدالمطلب را سوی او آورد و آن شب عبدالمطلب ابرهه را نتوانست دیدن عبدالمطلب
را با این ذو نفر و نفیل که مهتران عرب بودند و در حرب اسیر شده بودند و ذو نفر اندر زندان بود و این ذو نفر
با عبدالمطلب دوست بود گفتا من اسیرم یاری تو آن کردن گفتا من چه یاری توانم کردن مردی اسیرم بند
اندر و هر زمانی بیم کشتن و لیکن آن پیلبان که پیل بزرگ دارد صاحب خبر ملک است نام او انیس
هر روزی خبر لشکر بملک بر دارد و مردی خوبست و دوست من است او را بگویم تا خبر تو بر دارد و ز
مقدار و محل تو او را آگاه کند و آن عبدالمطلب مردی بود سید همه عرب و از او را که مهتر قریش
بودند او همه عرب ازو سخی تر نبود که بسخاوت با پادشاه لب بود کردی چون پادشاهان
بسی بنگ او را اشتری بکشتی و گوشت او طعام مردم دادی تا بخوردندی و گر دیگر روز آن
پادشاهی اشتری دیگر بکشتی و اگر باز ده روز یا صد روز بیامدی او هر روز اشتری بکشتی و
گوشتش همه مردمان را دادی و هر چه اندر شکم او بودی بفرمودی تا بر سر کوهها بردندی
تا بجانوران بخوردندی و استخوانها بشکستندی و مسکان را دادی و او را لقب مطعم الناس والسباع
خواندندی این ذو نفر انیس را بخواند و او را صفت عبدالمطلب بگفت و از او اندر خواست تا محل
و خبر او بر دارد و ملک را آگاه کند تا مقدار او بداند انیس دیگر روز ملک را آگاه کرد ملک
بفرمود که او را بار دهند و ابرهه چون بنشستی که بار دادی بر تخت نشستی و کس بر تخت نشستی
جز وی و ملک بخواست که عبدالمطلب را پیش سپاه حبشه بر تخت نشاند که ایشان بپندارندی
از ایشان بترسید که عیب کردندی و بخواست که خویش فرود نشاند که اندر مقدار او
نقصانی کرده بود از تخت فرود آمد و بر بساط نشست و سپاه را بار داد و عبدالمطلب را پیش بار
داد چون اندر آمد به پهلوی خویش نشاندش و عبدالمطلب مردی بود بیلند و منظر و بار وی نیکو
ملک چون اندر وی نگریست بدیدار خوش آمدش ترجمان را گفت با وی سخن گوی چون سخن گفت
بزبان فصیح آمدش نیت کرد که از خانه کعبه را ببرد بخشد و ویران نکند عبدالمطلب
را گفت حاجت خواه و اندیشید که او خانه را بخواهد عبدالمطلب گفت مرا دویست اشتر برده اند
ملک بفرماید تا آن باز بمن دهند گفت دریغا که من اندر تو غلط کردم چنان دانستم که عقل تو
بیش از این است من آمدم که خانه کعبه که فخر تو و آن همه عرب است ویران کنم ترا با بیبنی که از من
حاجت خواستی که آن بر ما بخشیدمی و سخن تو باز کشتنی و این سپاه بزرگ را باز گردانیدمی
ترا و فرزندان ترا از آن فخر بودی همه بحدیث اشتر مشغول شدی آن اشتران چه خطر است در کل
من سخن تو باز کشتنی تا صد چندان خواسته بخشیدمی مقدار خویش اندر من بیردی عبدالمطلب گفت
من خداوند اشترم مرا حدیث اشتر خویش باید گفتن و اما آن خانه را خود خداوندیست از من قوی
تر اگر خواهد خانه را نگاه دارد و تواند باز داشتن ابرهه بفرمود تا اشتران او باز دادند
و عبدالمطلب اشتران براند و باز بمکه آمد مردمان را گفت که کوهها گیرید و شهر و خانه بدو دست
باز دارید و خلق با اشتران همه با فرزندان اندر کوهها اندر شدند و بترسیدند و خدا با فرزندان

وخواسته بکوه حری بر شدند و مکه خالی شد ابرهه بیامد و بر در مکه فرود آمد دیگر روز ان پیل
بزرگ را پیش کردند و را بگفتند که اندر مکه کسی نمانده است او گفت پیلان اندر فرستید تا خانه کعبه
ویران کنند و خانهای مکه ویران کنند باز گردیم از ایدر ان پیل بزرگ چون بحد حرم برسید بیستاد
و پیش بر نشد هر چند بزدندش بچوب و بداس هیچ پیش بر نشد و همه پیلان بیستادند و خدای عز
وجل مرغانی چند بفرستاد هم چون خطاف ان جا ابابیل خوانند بلب دریا شدند و هر یکی سه پاره
گل برگرفتند دو بپای و یکی بمنقار و بهوا اندر بیامدند تا از بر لشکرگاه بیستادند و از دوزخ تفی
بفرستاد تا ان گل را اسنبا بپاد و منقارهای ان مرغان سنگ گردانید بس فرو هشتند هر مردی را که
سنگ بزدندی بر سر اتش ببن وی اندر افتادی و گوشت اندام وی بریختی و بمرد تا ابله بیگ...
و بتن خویش مشغول شدی و ایشان را خارش بتن اندر افتاد و هم بدمیدند و ان پیل را حیلت که بودند
بیش نشد و چون روی بسوی دیگر کردندی بر فتی مردمان همه بتن خویش مشغول شدند و سپاه
باز گشتند و پیلان را باز گردانیدند و هر کرا از ان سنگ رسیده بود بمرد و ان نوفل و چو نوفل که اسیر بودند
اندر دست ابرهه از ان میان برستند و بکوههای تهامه اندر شدند و عبد المطلب را و اهل مکه
را اگاه کردند و بمکه باز امدند و از بس ان عرب عبد المطلب را و اهل بیت او را بزرگ داشتند
از انک بیش داشتند و گفتند این اهل خانه خدای اند که خدای لشکر و پیلان باز گردانید و هر که
بدیشان بد خواهد خدای او را هلاک کند و این روایت است که اندرین کتاب است و اما اندر
اخبار تفسیر ایدون است که ان لشکر چون سنگ بر ایشان فرود امد هم انجا بمردند و بر جای
بهلاک شدند و خواسته ایشان غنیمت گشت مردمان مکه را و ایدون گویند اندر
اخبار تفسیر که ابن ملک که بیامد و هلاک شد خود نجاشی بود بتن خویش ملک حبشه نام او
الاسود بن مقصود و بزبان حبشیان ملک بزرگ را هر که باشد نجاشی خوانند و با این لشکر گفتا
یکی پیل بود نام وی محمود و همی گوید خدای عز وجل همی گوید الم تر کیف فعل ربک باصحاب
الفیل یکی پیل بود الم یجعل کیدهم فی تضلیل یعنی فی خسارة وارسل علیهم طیرا ابابیل
یعنی جماعات متتابعة ترمیهم بحجارة من سجیل یعنی حجارة مختلطة بالطین و هو الخزف
فجعلهم کعصف ماکول یعنی کورق الحشیش الذی یصفر الیبس و یتلیه الریاح
و یقطعه گفتا این نجاشی با همه سپاه حبشه از حبشه بیامده بود و سبب این نه ان بود
که مر ابرهه عرب را حج کردن کلیسیا خواند و لیکن چون اول کلیسیا بکرد بصنعا بنام نجاشی
بنایی بنا کرد که از ان نیکوتر اندر جهان نبود در شریفی و بزرگواری و لیکن از بیرون شهر صنعا
بود برساخته بود حبشه و از روم و از هر جای کسها امدند بحج کردن و بزبان گردندی هر سالی و خلک
عرب گفتند بخانه مکه و شب که باران بود مرکب بنشستندی و انجا اندر بودندی و بیاسی
چند بر امدند ان ام حج چون کلیسیا برهه بر ساختن واجب شد بس روز وقتی کاروانی بیمن امد بازرگانان
بازرگانان بود صنعا بنزدیک ان کلیسیا فرود امدند ... اندر و سرما بود و باد و دمه بخاست
اشتربانان از بس دیوار کلیسیا فرود امدند و هیزم گرد کردند و اتش افروختند چون نیم شب بود
باد برخاستند و باد ان اتش را برگرفت و بر دیوار کلیسیا برد و اتش بکلیسیا اندر
اندر افتاد و ان چوبها و نقوش و رنگ و روغن اندر گرفت همه بسوخت و هم شب اندر مردمان
بیرون امدند و هر حیلتی که بشایست کردن بکردند بهیچ گونه نتوانستند فرو نشاندن چون بامداد
ببود ان کلیسیا همه بسوخته بود و ابرهه از بس ان کاروان کس فرستاد و ان همه عرب را

را باز گرداند بعد ابرهه گفت که شما را عرب بدین کار فرستاده بودند و ایشان را وان همه اشتران را بتوخت
و خبر ان بنجاشی نبشت بنجاشی تافته شد و سوگند خورد که ان خانه کعبه را ویران کنم که مکه
اندرست و فخر ایشان اندر است و سپاه از حبشه بیاورد و ان پیل را که محمود گفتندی بیاورد
و ابرهه با سپاه یمن با او بیامد چون بمکه امدند عبد المطلب بیش او شد و اشتران خویش
باز ستد و مردمان مکه شهر را خالی کردند و او بر در مکه لشکرگاه فرود اورد و مهتری بود از
مهتران طایف او را ابو مسعود خواندندی از بنی ثقیف بود و دوستان مکه بودی و نابینا بود
و نابینا بود و دوست عبد المطلب بود هر گه که بمکه امدی بخانه عبد المطلب فرود امدی چون
اهل مکه بکوههای تهامه اندر شدند بکوه حری و ثبیر و عرفات اندر مکه کس نماند جز عبد المطلب
وان ابو مسعود مردی بود با رای و تدبیر مردی پیر و کهن و کارهای بسیار دیده و عبد المطلب
همیشه با وی تدبیر کردی اندر کارها بر عبد المطلب او را گفت همه خلق از مکه برفتند و من اینجا
بهر تو ماندم بنگر تا چه تدبیر کنی اندر این کوهها بیا تا بر هر جا که یاد خانه روی بر طایف نه
و اشتری نشانم و یک تن با تو بفرستم ابو مسعود گفت من بخانه نشوم ولیکن بر کوه بو قبیس
بر شوم و به بینم که خدای عز و جل با ایشان چه کند مرا ایدون همی بباید که خدای عز و جل خانه
خویش که ابراهیم الخلیل علیه السلم را فرمود تا بنا کرد بدست دشمن بنسپارد و بسیار بگریم
شنیدم از ملوک پیشین از نیکان که بدین خانه بد خواستند کردن خدای عز و جل ایشان را بازداشت
عبد المطلب گفت من نیز با تو بر سر ان کوه بیایم و هر دو بر کوه بو قبیس بر شدند و لشکر
گاه حبشه از بیرون بود با بانگهای زنبیل که ایشان بر سر ان کوه با بانگ مردمان و ستوران همی شنیدند
تا بامداد بر سر کوه بو قبیس شدند و شب لشکر انجا فرود امده بودند با بانگ ان نعل انجا بیاسایید
و دیگر روز بشهر اندر ایند و خانه را ویران کنند و دانستند که اندر شهر کس نمانده است بو مسعود
بر سر ان کوه عبد المطلب را گفت از ان اشتران خویش صد اشتر ان خانه را هدیه کن و ببند
که اگر خدای این خانه را سلامت دهد از این دشمن توان صد اشتر مر خدای را قربان کنی وان اشتران
از شهر بیرون کن سوی ان لشکرگاه ایشان تا ایشان دست فراز کنند وان هدیه را بکشند
ببینند خدای بر ایشان خشم گیرد و ایشان را عقوبت کند و اشتران عبد المطلب نزدیک بودند
بس عبد المطلب برفت و ان صد اشتر بیاورد و هدیه خانه کرد و ببند و بر آن و سوی لشکرگاه نجاشی
راندن اشتران بلشکرگاه اندر پراکندند و ایشان همه ان اشتران را بکشتند و عبد المطلب از سر
کوه همی دید بو مسعود را بگفت او گفتا اکنون از بس این نگاه کن تا خدای با ایشان چه کند چون بعد
بهنگام رسید بو مسعود عبد المطلب را گفت نگاه کن سوی مکه نگاه کن تا چه بینی عبد المطلب گفتا
هیچ چیز نه بینم مگر مرغانی خرد بهوا اندر همی برند گفتا بنگر تا چگونه مرغانند از مرغان مکه
یا از مرغان مدینه یا از ان یمن اند و روی سوی کجا دارند گفتا این مرغان را نشناسم نه مرغان
حجازند و نه از ان شام و نه از ان یمن و من هرگز بدین زمینها که رسیدم انجا این چنین مرغان ندیدم و این
مرغانی غریب اند و سوی دریا شدند و بر لب دریا نشستند گفتا چشم دار تا از انجا کجا روند
چون زمانی بود عبد المطلب گفت ان مرغان برخاستند از لب دریا و بهوا اندر همی ایند سوی
لشکرگاه همی دانند ابو مسعود گفت این نه مرغان اند که این لشکر خدای اسمان اند بنگر تا کجا شوند
و چه کنند تا غایب شد بعد گفتا این مرغان از بر لشکرگاه بهوا اندر همی گردند بس هم چنان بودند
تا تاریک شد و نیز عبد المطلب مرغان را نتوانست دیدن و ان شب هر دو بر سر ان کوه بودند تا بعد

چون دیگر روز بود نه آواز مردم شنیدند و نه بانگ ستوران و آفتاب فراخ برآمد بومسعود گفت
نگه کن تا چه بینی عبدالمطلب گفت آن مرغان نبینم و سپاه بر جای نه هم چنان اند گفتا بسر جا
او بتا بنگر تا مکر ... گفتا ندانم ابن عوف بر جای مانده است نه از ایشان ... بومسعود گفتا
دست من بگیر تا از این کوه فرو شویم و بلشکرگاه شویم که آن سپاه خدای دوش کار کرد عبدالمطلب
دست او بگرفت و هر دو بلشکرگاه آمدند خلق را دیدند همه بر جای مرده و افتاده و خشک شده
مردمان و سپاه و پیلان و اشتران و سگان و مرغان و همه جانوران که اندر آن لشکرگاه آمده بودند خلق
را دیدند بر سر هر مردی گل مهره از سفال چنانکه گل را پزی و سفال کنی هر یک چند نخودی ... و سنبد
و بر هر مردی یکی از آن بر زده و بجای بسته و سخت شده و بر هر گل مهره نام آن کس نبشته
که بدو آمده بود و ملک را دیدند بر جای بر خشک شده و اندام از اندام جدا شده و هر دو متحیر شدند
عبدالمطلب خواست که بشود و مردمان مکه را بخواند بومسعود گفتا شتاب مکن تا کاران
خواسته که با ایشان بود از درم و دینار و زر و سیم و ستورها جست عبدالمطلب خیمها اندر بجست
گفتا همه بر جای است گفتا اکنون نخست مر او خویشتن را توانگر کن پس اهل مکه را بخوان که اگر
بیایند این خواسته بر تو جنبد زیادت نرسد گفتا پس چگونه کنم گفتا اندر لشکرگاه بگرد
و بنگر گوی و بیار عبدالمطلب برفت و بجست و بیاورد بومسعود یکی تبر خود بگرفت و یکی را
بعبدالمطلب داد و گفتا یکی چاه تو بکن خویش را و یکی من بکنم خویش را و آن روز تا شب هر
دو چاه بکندند بر ... اندر و خاک بر آوردند چون شب آمد هم آنجا بودند دیگر روز عبدالمطلب
را گفت اکنون این خواسته هر دو چاه را پاک کن و جز درم و دینار و زر و سیم چیزی دیگر آورده
یک چاه مرا و دیگری ترا و هر چند بودی تو است بپاک کن و خاک بر بیفکن تا با زمین راست شود
چنانک گفت او عبدالمطلب هم چنان کرد بومسعود را گفت اکنون مردم مکه را بخوان عبدالمطلب
با اشتری از آن خویش بر نشست و بکوههای مکه اندر شد و اهل مکه را آگاه کرد بیامدند و آن
و آن خواسته که در لشکرگاه بود همه برگرفتند و اهل مکه توانگر شدند و اصل توانگری بکان
از آن بود و معنی که بومسعود از طایف گران بود و روز هفتم آن خواسته ها ایشان از آن جا بها
بر کشیدند و از آسمان باران بیامد سخت و از آن کوه سیل بر خاست که هر چه انجام دار ... بود
از مردم و از چهارپای سیل همه بر گرفت و بدریا فرو برد و آن زمین مکه را همه پاک بشست
و عرب را هم از عبدالمطلب و اهل مکه هیبت گرفتند و ایشان را محترم کردند و گفتند
سکان بیت الله و حجاج حرم الله و چنان شد که کاروان اشتر هر که اشتر از مکه بشدی پس
کردن هر اشتری شاخی درخت یا پاره از سنگ حرم ببستندی و هر کجا شدندی اندر زمین
با دیه و شام و یمن و حبشه تا هر کجا شدندی بهر زمینی هیچ دزد آهنگ آن نکردی پس چون
خبر بیمن شد که ابرهه هلاک شد او را بیمن دو پسر بودند یکی مهتر نام یکسوم و او را خلیفه کرده
بود و سپاه و مملکت بدو سپرده بود چون خبر هلاک ابرهه آنجا شد این یکسوم ملکی نشست
و سپاه با او بیعت کردند و او ملک یمن بگرفت و از پس که بمرد برادرش مسروق بملک بنشست
و بدست مسروق آن ملک یمن از حبشه شد و بابن سیف ذی یزن باز آمد و آن از وقت باز
که ارباط از حبشه بیمن آمد تا بدان وقت که ملک از مسروق بشد هفتاد و دو سال
بود چهار ملک از ایشان بدین سالها اندر بنشستند یکی ارباط که بیامد و ملک بیافت
بدست ابرهه کشته شد و دیگر ابرهة بن الصباح و سدیگر یکسوم و چهارم مسروق

ن

بن ابرهة الصباح و ابرهه بایام انوشروان العادل بود ملک عجم والله اعلم وبالله التوفیق

خبر باز گشتن یمن از حبشه و افتادن بسیف ذی یزن

این یکسوم بن ابرهه چون بملک بنشست هم چنان حبسیان بر ملک یمن بگماشت که بود
و مردی بود حمیری اندر آن روزگار از ملوک حمیر از بقایای ملوک حمیر ... و نعمت او را گشته بود خبر ... کرد و جاش
می بود بدان غار حمیر که داشت و نام او ابو مره بود و گفتندی ذو یزن و از بهر آنک این لقب
ملوک پیشین بود مردمان او را حرمت داشتی و تعظیم کردندی و او را زنی بود نام او ریحانه از فرزندان
عمالقه آنکه او را اکل المرار خواندندی و ملک عرب سالهای بسیار او را بود و اندر همه یمن زن نبود از او
خوبتر و نیکوتر ... و با عقل چنانکه ملک زادگان باشند و او را از ذو یزن پسری آمده بود ده و دو ساله
شده نام معدی کرب و لقب او سیف مر ابرهه را خبر از آن زن بگفتند ذو یزن را بخواند گفتا کاین زن را دست
داری وا گر نه ترا بکشم ذو یزن آن زن را دست باز داشت و ابرهه آن زن را بزنی کرد و بخانه برد با آن
پسر خرد و او را از آن پسر هیچ داشت هم چون پسر خویش و این دو پسر ابرهه یکی یکسوم بود و دیگر مسروق
هر دو از آن زن که زن ذو یزن بود چون این ... سپندند پس از مرگ ... بیمن نتوانست بودن و از
آنجا برفت و بنزدیک روم آمد و بنزدیک قیصر رفت و او را آگاه کرد که مردمان یمن چه محنتی
اندرند از حبشه و نسب خویش بگفت که من از حمیرم از فرزندان ملوک تبع که ملکان یمن چندین سال
او را بود و از قیصر سپاه یاری خواست تا ملک یمن بگیرد و قیصر را خراج دهد و کار دار او باشد آنجا
و ملک یمن با روم قیصر را بود قیصر گفت آن ملک ابرهه بر دین ترسایی است و هم دین ماست و ما
بر هم دینان خویش سپاه نفرستم و اگر بر تو ستمی هست تا نامه کنم تو را تا با داد رسانم ازو ...
داد ذو یزن گفت این ستم که بر من است بنامه تو بیفتد از من و از پیش او بازگشت و روی
بکسری نهاد ملک عجم انوشروان و چون بحیره رسید نعمان بن المنذر آنجا ملک بود از دست انوشروان
نزد او اندر شد و نسب خویش او را بگفت نعمان بدانستش و بشناخت و ایشان هم از حمیر بودند
از فرزندان ابرهه ... بن المنذر اللخمی الحمیری و گروهی گفتند این ملک عرب عمرو بن هند بود و هم
او نیز از دست انوشروان بود و هم از حمیر یمن بود پس این ملک عرب مر ذو یزن را نیکو کرد
و از حال بپرسید و او این قصه خویش او را بگفت که بزوجه رسیده است و گفت که بنزدیک قیصر شدم
و نیز تو مینیت باز گشتم و اکنون بدر کسری خواهم شدن از تو یاری خواهم این ملک عرب گفتا من
هر سالی یک بار بدر کسری شوم و یک ماه آنجا باشم و با ایم تو با من آیی و باش تا وقت شدن من
بود تا ترا با خویشتن ببرم و بیم ذو یزن بر آن ملک عرب بنشست چون وقت شدن او ... بود
بار بدر کسری رفت چون بنزدیک ملک عرب ... شد و رسم خدمت بگزارد و دو ... چند
حیث اونکردت تا کسری با او گستاخی کرد چنانک بود بطعام خوردن و بیمیشتر ... قصه ...
ذو یزن با کسری بگفت و زحل او و دید بدکرداری او را اندر یمن او را آگه کرد و گفت ملک یمن
بدان او را بود این نعمان پیش ... بگفت که همان اینک آمده است کسری بفرمود تا او را بار
دادند و انوشروان بر تخت زرین نشستی چهار پایه آن از یاقوت و فرش او دیبای زربفت
و تاج او زرین بود گوهرها و مرویدها و یاقوت لعل و نشانده و آن تاج گران بود بسر او
نتوانستی نهادن بر سر او ببسته از زنجیر از آسمان خانه او بخته بود سلسله باریک چنانکه
کسی از فرود تخت ندیدی تا تخت نزدیک او نشدی چنانکه چون کسری بنشستی آن تاج بر او

بوذی کی پیش از دو بیکی سخنی اندیشیدی که بر سر او نهاذه است و بر سر او تاجی کرانی بوذ که
چون کسری با ران مجلس برخاستی آن تاج هم چنان ماندی او بحقه و بجامه بپوشیدندی تا
خاک و کرد بدو نرفتی تا باذ کسری بیامذی و ابن رسم انوشروان اوردی جز او و وزیران را پس بودی پس
چون دو بیذ اندر امذ و آن تاج بدید و آن بزرکی و آن تخت و آن هیبت بدیذ متحیر شذ و پایش
بسر اندر امذ و بروی اندر افتاذ ملک عرب کفت بر کیریذ او را که از هیبت ملک متحیر شذ او را
بر کرفتند چون نزدیک انوشروان امذ آن ملک عرب پیش انوشروان نشسته بوذ و جز وی کس
اندر مجلس نشسته نبوذ ملک عرب مرد وی را بی تا از خویش نشاند انوشروان دانست که او
مردی بزرک است او را فراز تر خواند و زبان او را بنواخت و بپرسید چون بنشست که دلیر بوذ که
حال تو چیست و بچه حاجت امذی این راه دور از قصه خویش مرا اکاه کن و دوپن بجز که
ملک این شنید اران مرتبت که نشسته بوذ فرود تر امذ و میان مجلس اندر پیش او روی ملک و بجر دو
زانو بنشست سخن کفت و بر ملک ثنا کفت و عدل داد او بجهان اندر یاذ کرد پس کفت ای ملک
من پسر فلان فلانم تا به بزرک نسبت خویش بکفت و کفت ما مردمانی بوذیم که ملک یمن اندر خانه
ما بوذ پس از دست بذادیم کفت ملک بشنید و سپاه حبشه بیامذند و ملک از ما بستدند و ما را ذلیل
کردند و بر رعیت ستم کردند و ما بذان خواری از پنجاه سال باز صبر کردیم و بدیدار ما و رعیت ما
بیم صبر کند تا کار ما بدان جا رسیذ که نیز صبر نماند و بر ما ستم ها رسید از خون و خواسته و حرمت که
اندر مجلس ملک شرم دارم بکفتن و ازین بار که دانیند که ملک تحقیق بدانذی که بر ما چه
رسیذ است که عدل و فضل وی جهان اندیشی که ما را فریاد رسیذی و از دست ان بیداذکران برهانذی
هر چند ما بدرا و بنا امذ خانی جایذ وی اندر خواستیمی و امرون من امید بدو نکه امدم بر بیهاده وی
هی فریاد خواهم اکر ملک بنیکی امید مرا داست که دانذ و مرا فریاد رسد بسپاهی که با من بفرستد
تا من ان دشمن را از پاذشاهی خود برانم و ان رعیت را برهانم و ان ملک را با ملک عرب مر ملک
را پیوسته کرده و مملکت او را از حد مشرق تا بمغرب برسد و ان خلق را از ان بذکی بخرد
و بعدل خویش ازاذ کند و باز خانه ملک باز ارد و مرا و اهل بیت مرا از اهل عجم و لخم بندکان
خویش کند و قوت خویش که خذای عزوجل او را داذ است بر ما صدقه کند چنانک از فضل او سزد
ملک عجم را این سخن او بدل خوش امذ با او دلش بسوخت و حشمش پر اب شذ و دو بین
پیر بوذ و بیشش اسپید ملک او را کفت ای پیر نیکو سخن کفتی و دل ما را بسوزانی کردی و چشم من
پر اب کردی و دانم که تو ستم رسیده ای و این سخن اندل بدرد کفتی و لیکن از حکم عدل و سیاست
جهانست که ملک تخت مملکت خویش را نکاه دارد پس دیکری طلب کند و این یمن تا پاذشاهی
من سخت دور است و میانه بادیه است و زمین حجاز و ان دیکی سو دریاست و خطر آب و این
سپاه را سوی بادیه فرستاذن هلاک کردن بوذ و سوی دریا مخاطره بوذ و مرا اندرین نکرش باید کردن
و این پاذشاهی مرو خواسته من بیش تو است ایذ بیاش و دل از ان پاذشاهی بردارد هر چه
که تو را است از ملک و خواسته و نعمت با ما ابااذ باش و ملک بفرموذ که او را فرود ارید جایی نیکو و ده هزار
درم دهیدش چون درم بدو دادند او بدره درم پیش کرفت و از در ملک بیرون شد و درم
بیخت و مردمان همه چیدند چون بخانه رسید باوی جز نامه نبوذ با نوشروان این خبر برداشتند
او کفتا شاید بوذن که این مکلف نه است که همت بزرک دارد دیکر روز چون مرحم با بار داد او
را نیز باز داد و کفت ای پیر عطاء ملوک چنان نکند که تو کردی با ان درم کردی از خواری کفت

انرا بشکل خذای کردم بدانکه روی ملک را دیدم و آواز او بشنودم و زبان مرا با او سخن کفت و از انجا
که من برفتم خاک انجا از زر و سیم است که اندران زمین کوههاست و هر کوه است که اندران کان زر است یا کان
سیم و چون مرا از در ملک باز کردم و بادیه و نصرت ملک با من نبوذ اکر عطای وی با من نبوذ مرا حرمت
و درد دل کمتر بوذ ملک را دل بر او بسوخت او را کفتا از دربان مکر و صبر کن تا اندر حاجت تو
بنکرم و ترا چنان باز کردانم که تو خواهی و او را نیز عطا داذ و نیکو کرد و ذو یزن بر در انوشروان امید
ده سال بماند هم انجا بمرد و پسرش بکنار ابرهه اندر با پسران او بزرک شذ و او را با پسران خویش
برتبت یکی داشتی و جاه و سیف اندیشید که او پسر ابرهه است چون ابرهه هلاک شذ یکسوم ملک
بنشست و سیف با برادرش مسروق یکسان داشتی و یکسوم چهار سال اندر ملک بود پس بمرد و
مسروق ملک بنشست و سیف را خوار تر داشتی پس یک روز با سیف جنگ کرد و او را کفتا لعنت
بر تو باذ و بر ان پذر باذ که تو از پشت وی سیف بخانه اندر امذ مادر را کفتا ای مادر پدر من کیست
کفتا ابرهة الملك مرا جزوی شوی نبوذ است کفتا دروغ کویی که مرا مسروق دشنام داذ و پدر مرا لعنت
کرد و او پدر خویش را لعنت نکند و اکر جز وی نداشتی اندر نسب من او این سخن نکفتی و شمشیر برکرفت
و او را کفت مرا راست بکوی که پدر من کیست یا خویشتن را بدین شمشیر تو کنم و خویشتن را بکشم و
مادرش بکریست و دستاو بکرفت و شمشیر از وی بستد و نام پدرش و استدن ابرهه او را از پدرش
و رفتن پدرش بدر کسری و مردنش هم انجا همه او را راست بکفت سیف چون بشنید شمشیر از مادر
بستد و مادر را بدرود کرد و از یمن برفت و خواست تا سوی کسری انوشیروان رود والله اعلم

خبر شذن سیف بن ذی یزن بنزد انوشروان

چون سیف از یمن برفت تا بدر کسری رفت و راه شب بدو هم نزدیک قیصر رفت و ان جد
و پدر کی بود باذ کرد و نصرت خواست و سپاه خواست قیصر کفتا ایشان هم دین من اند ما بهم دینان
خویش سپاه نفرستیم اکر خواهی تا ترا نامه دهیم تا اکر بیمی هست بتو بر کیرذ و پدر تو بکیذ امانی
بوذ او را هم چنین جواب داذ سیف کفتا اکر دانستمی که پدر من از تو نومید باز کشته است من
خود بدر تو نیامدمی خدا انجا برفت و روی بکسری نهاد و کفتا اکر وی نصرت و سپاه یابم و کرنه بر
سر کوه بدر بنشینم تا بمیرم و چون بدر کسری امذ یک سال بدر او بماند و بادیه نرفت و هر روز بامداد
بدر کسری بنشستی تا شب و شب بکوی بذر شذی و بکریستی و هم انجا بخفتی تا دیکر روز باز
بدر کسری امذی تا با حاجبان و دربانان اشنا شذ و دانستند که او پسران پیر یمانی است
که چند سال اندر بوذ با امید و بمرد و کس خبر او پیش ملک یاد نست بود چون پس سال بوذ
یک روز کسری انوشیروان برنشست چون بدر سرای بیرون امذ سیف بر پای خاست و کفت سلام
بر ملک عزیز بوذ که او از ملک زاده ای ذلیل و خوار و بیچاره و با امید ملک بدر او یک سال باز مانده
وی بر سیذ و نه بر کس یاد است کفتی که این کیست چون باذ امذ باز سیف بر پای خاست و کفت
ای ملک عادل و داذکر داذ تو بهمه جهان کسترده و مرا سوی تو حق و میراثست بفضل خویش داذ
من بده از خویشتن کسری برای اندر شذ و فرود امذ و او را اندر خواند و کفتا ترا بر من چه حق
است کفتا من پسران پیر یمانی ام که بدر تو امذ و از تو سپاه خواست و نصرت خواست بر دشمنان
خویش تا ملک خویش باز ستاند و او را وعده کردی که سال صبر کرد و بمرد و ان وعده که ملک
کرده بوذ مرا میراث است و دیکر ملک باید که ملک بفضل خویش ان وعده خویش را است

کند کسری را دل بسوخت بروی گفتا ای پیر راست گویی بگیرم بگاه تو تو نیز صبر کن و پیر همی بود که ده
هزار درم دهید بدوی برادند از در او بیرون شد و بدره درم همی ریخت و مردمان همی چیدند
چون بخانه رسید هیچ نمانده بود باری و دیگر روز کسری او را گفت چرا این درم بریختی گفتا ای ملک
از آن شهر که من بیامدم خاک وی درم است این درم بخاک اش بدان ریختم تا چون ملک بر آن نصرت
کند و ملک یا باذ یابم چنان کنم که خاک این شهر همه درم کرد کسری گفتا لوامی لیکن که تو بر آن
مردکی که بنیرت بر من چنین کرده با او عتاب بکردم چنین جواب داد صبر کن تا حاجت تو روا کنم
دیگر روز ملک همه سرهنگان را گرد کرد و دبیران و موبدان را گفت چاره بینید من این جوان مرد را
نصرت کنم و نتوانم سپاه خویش را بخطر کردن تدبیر کنید و کیست از این سپاه که مرا خویشتن بخشد و
بر عجم همه سپاه خاموش بودند و کس پاسخ نداد و موبد موبدان گفت نزد من تدبیری هست این را
از ملک بپرسم این بگویم گفتا بگوی گفتا زندان ملک اندر بسیار کس است که بر وی کشتن واجب است
ایشان را بفرست اگر کشته شوند خود از ایشان برستی و اگر ظفر یابند پادشاهی ترا شود و
ایشان را عفو کنی انوشروان گفت نیکو گفتی و این سخن صوابست بجستند هر که بزندان اندر بود نگاه کرد
هشتصد مرد یافت که بر ایشان کشتن واجب شده بود ایشان را بیعن کرد سوی دریا بفرستاد
تا آسان تر بود و هشت کشتی کرد و بهر کشتی در صد مرد بنشاند و مردی اندر جمله سپاه وی
پیری هشتاد ساله نام او وهرز بود بعجم اندر از وی تیراندازتر نبود و انوشروان او را بهزار سوار
داشتی بجوانی و هر کجا او را بفرستادی گفتی هزار سوار فرستادم و ضعیف شده بود از روزگار
مانده بود و از چشم افتاده او را بخواند و بر آن لشکر سالار کرد و بفرستاد و آن هشتصد
مرد همه بزندان اندر بودند ایشان را همه سلاح داد و بکشتی اندر بفرستاد و سیف بن ذی یزن با
ایشان بفرستاد و برفتند چون بمیانه دریا رسیدند دو کشتی با دویست مرد غرقه شد و آن
شش کشتی با ششصد مرد بماندند و سیف با وهرز بماند و برفتند تا بشهر عدن از شهرهای یمن
بر لب دریا آنجا از دریا برآمدند و ملک مسروق را خبر بردند تا سوی بفرستاد چون عدد ایشان
بدانست بیامد و مسروق را گفت مسروق را عجب آمد کس فرستاد بسوی وهرز که من دانم که
تو غلط کردی و این کودک سیف بن ذی یزن ترا و این ملک عجم را بفریفت و تو مردی پیری و با این
اگر مقدار سپاه من بدانستی تو با این مقدار سپاه اینجا نیامدی و دریغ بسیار بود گر فتی و من ننگ
دارم با این مقدار مردم که تو داری حرب کردن اگر خواهی که باز گردی ترا آزاد دهم و باز گردم
بنیکویی و اگر خواهی که با من بباشی ابدا ترا و آنکه با تو اند بپذیرم و نیکو دارم وهرز او را پیغام
فرستاد که مرا یک ماه زمان ده تا تدبیر کنم ملک گفتا نیکو گفتی پس او را زمان داد و علف فرستاد
علف بدیر رفت و گفت بود که مرا با تو جنگ باید کردن چون علف تو خورده باشم حرمتها افتد
و حقها واجب شود که من با تو حرب نتوانم کردن اگر باز گردم یا صلح کنم اما علف تو نپذیرم
وهرز پاسخ داد و سلاح تیز کرد و راست کرد پس سیف را گفت هرچه اندر یمن از فرزندان حمیر
و فرزندان ذکان بشناسند چه مایه کرد توانی که حق سیف بشناسند هرچه هستند مردانی مرد سواران
تمام با اسبان تا از کنهمه را گرد کنم و دامن خویش با دامن تو بندم اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر
کشته شوی با تو باشم وهرز گفتا انصاف دادی پس سیف حمیریان را کس فرستاد همه
سوی او آمدند مقدار پنج هزار مرد با گرد او گرد آمدند چون اجل زمان داده بگذشت مسروق به
وهرز کس فرستاد که چه تدبیر کردی گفتا تدبیر حرب و مسروق را پسری بود او را گفتا ای

ای پسر من ننگ دارم پیش این اندکی مردم شدن تو بیرون شو و با ایشان حرب کن و ده هزار مرد
ببر و چون ظفر یابی هرچه آنجاست از ایشان و از حمیریان همه را بکش و هرچه از عجم یابی همه را اسیر کن
پسر مسروق بیامد و وهرز را تیرپری بود بفرستاد با این تن آزادان عجم و یمن کی بتر انداز نبود
و نداشته بودند پس هردو لشکر برابر آمدند این عجم بجمله تیرباران کردند سپاه حبشه بازگشتند
از هم آن تیر و بسیار کشته شدند و پسر مسروق را تیری بیامد بر اندر و او را بکشتند پس وهرز
از پس یکی از حبشه برفت اسبش بکشتند او را در میان لشکر حبشه برد و ایشان همه بروی گرد آمدند
و او را بکشتند و از سپاه عجم بس کسی کشته نشد مسروق از درد پسر عزم کرد بر حرب کردن و وهرز
نیز از درد پسر عزم حرب را درست کرد و آتش اندر زد و همه کشتیها بسوخت و هرچه ایشان را جامه
و قماش بود جز آنکه بر تن ایشان بود همه بسوخت و هرچه طعام بیشتر بود جز یک روزه همه بدریا
اندر افکند و دیگر روز آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت کشتیها از بهر آن سوختم تا اگر دشمن
ظفر یابد ما را چیزی نرسد و طعام فزونی یک روزه از بهر آن بدریا در افکندم تا هر کسی
بداند او را اندر این جهان جز یک روز زندگانی نمانده است اگر حرب کنید زندگانی فزون شود
و غنیمت یابید و اگر حرب نکنید تن خویش را بدست دشمن اندر بیفکنیم تا ما را بکشند و لیکن خویشتن
را بشمشیر وهلم تا خویشتن را بدست خویش کشته باشم پس شما نیکو بیند با کار شما از مرگ چگونه
بود ایشان همه با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که با او حرب کنند تا جان در تن ایشان است
چون دیگر روز بود ملک مسروق با سپاه پیش آمد با صد هزار مرد از حبشه و وهرز یاران را
بفرمود تا صف برکشیدند و کمانها بزه کردند و کمان وی را جز وی کسی دیگر نتوانستی کشیدن
کمان خود را بزه کرد و عصابه بخواست و ابروان بر پیشانی ببست و چشمش ضعیف شده بود یاران
را گفت ملک را از دور بمن نمایید گفتند آنکه بر پیل نشسته است و تاج از بر سر نهاده است و چون
خود دیگر بر گوشه تاج بنبان پیشانی ملک بر یاقوتی است سرخ و همی تابد چون آفتاب وهرز
آن یاقوت از دور بدید گفتا صبر کنید که پیل مرکب ملوک است تا از وی فرود آید زمانی ببود
گفتند از پیل فرود آمد و بر اسب نشست گفتا اسب مرکب عز است زمانی بود از اسب فرود آمد
و بر استری زینی نشست گفتا اکنون کمان مرا دهید که استر پسر خر است و خر مرکب ذل است کمان
بگرفت و تیر بر نهاد و گفت قبضه کمان من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی او بر بست تاج اندر
و چون من تیر بیندازم و سپاه از جای بجنبند بدانید که تیر من خطا کرد و بیافت شما نیز از جای
بجنبید و تیری دیگر بمن دهید و اگر ایشان از جای بجنبند و گرد وی اندر آیند بدانید که تیر یافته
و ایشان بدو مشغول شدند شما همه یکی تیر باران کنید پس بجمله یکی حمله کنید پس دست او را
بر آن یاقوت بنهادند و او کمان بکشید بنیروی خویش تمام و تیر بینداخت آن تیر راست بر آن
یاقوت برزد و بدو نیم شد و تاج اندر شد و پیشانی ملک را اندر یافت و بر پس سر بگذشت
و مسروق از استر بیفتاد و سپاه از جای بجنبیدند و گرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیرباران کردند
و خلقی را بتیر بزدند و سپاه حبش هزیمت شدند و عجم بر ایشان حمله کردند و همه را کشتند سیف وهرز
را گفت بدین سپاه حبشه اندران حمیر و خویشان من و ملک تا ذکان بسیارند و ز عرب که ایشان
بستم و بنجادکی با ایشان بیامده بودند بزینهار تا ایشان را نکشند و حبشه را کشتند و وهرز بفرمود
که جز سپاهان را مکشید و آن روز همی کشتن کردند تا از سپاه حبشه بس کسی نماند و خون
چون جوی برفت دیگر روز وهرز لشکر برگرفت و بصنعا اندر شد بدان شهر که جای ملک بود

ودگر یکی زن وسیف او بیستاد و وهرز هر کرا بیافتی از حبشه هر دو بیک کشتی پس نامه بسوی انوشروان
بفتح انوشروان نامه کرد که ملک یمن بسیف بسپارد و خود باز آید و وهرز سیف را بملک بنشاند و تاج
بر سر او نهاد و خود بر ملک یمن سلام کرد و تدبیر رفتن کرد و سیف وهرز را چندان خواسته داد
که وهرز اندر آن خیره بماند و بر دست او بسوی انوشروان بسیار خواسته فرستاد و وهرز بکشتی
اندر نشست و سوی انوشروان باز گشت و سیف بملک بنشست بجای صنعا اندر کوشکی بود آن را
غمدان خواندندی که از ملوک حمیر و تبعان بنا کرده بودند و تبعان و سیف آنجا نشستندی و بر
سر آن منظره بودی که اندر جهان بنا نبود از آن فاخرتر و چون ملک بدست حبشه افتاد هم آنجا نشستند
سیف بر سر آن منظره بنشست و ملک بر وی راست بایستاد و هر کرا از حبشه بیافت و آن سپاه همه
را بکشت و سپاه عرب و یمن و حمیر همه بسوی او گرد آمدند و گروهی از آن حبشه اندر که زنده بماندند و ایشان را
بندگی سیف خود بپای کرد و بر در او بودند چون بر نشستی پیش رو یکان اندر پیاده برفتندی با حربها
چنانکه رسم حبشه بود و ایشان را جز دربانی و دو بیش چیز نفرمودی و دیگر سپاه عرب و حمیر
را همه دیوانها کرد و بهر شهر از یمن و از نعمت یمن تا زمین حجاز بیا دید از جای سوی او وفد آمدند
بتهنیت و شادی کردن و هر کو و هر قومی از عرب او را شعر گفتند بمدح و تهنیت و عبد المطلب از مکه
با مهتران قریش سوی او آمدند بتهنیت و او هر وفدی را نیکو کرد و هر شاعری را عطا داد و همه
را بخشنودی باز گرداند و شاعری بود بنام اندر آن نام او امیه بن الصلت از بنی ثقیف و
او را مدح کرد و قصیده گفت دولت که بیت بگفت بمدح و این نوشت

شعر

ليطلب الوتر امثال ابن ذي يزن • اذ ذام في البحر للاعداء احوالا • وام هرقل وجوه ويامله
فلم يجد عنده بعض الذي قالا • ثم استعان بكسرى بعد سابعة • من السنين لقد ابعدت ايغالا
حتى اتى ببني الاحرار يحملهم • طوعا لعمري لقد اكثرت ملقالا • من مثل كسرى شهنشاه الملوك له
او مثل وهرز يوم الحرب اذ صالا • لله درهم من عصبة خرجوا • ما ان ترى لهم في الناس امثالا
غر جحاجحة بيض مرازبة • صادوا لباسهم في الحرب اشبالا • يرمون عن شرف كانها غبط
في زمخر يعجل المرمي اعجالا • ارسلت اسدا على سود الكلاب • فقد اضحى شريدهم في الارض فلالا
واشرب هنيئا عليك التاج مرتفعا • في راس غمدان دارا منك محلالا • واطل بالمسك اذ شالت نعامتهم
واسبل اليوم من برديك اسبالا • تلك المكارم لا قعبان من لبن • شيبا بماء فعادا بعد ابوالا

این معنی گوید بدین بیت بازپسین که ملک بمردی کردن است و نام نیک از پس خویش دست باز داشتن
است و حدیث نیکو نه نعمت خوردن و عیش کردن که آن نماینده است بیش نباشد والله اعلم بالحکم

حدیث سیف ذی یزن و سبب ملک یمن از پس او و وهرز

چون سیف ذی یزن بملک یمن بنشست از حبشیان هیچ کس را دست باز نداشت مگر پیران ضعیف
شده و کودکان خرد که سلاح بر نتوانستندی گرفتن و زنان و اگر نه دیگر ایشان همه تیغ اندر کشید و سالی
بر آمد و هر سال رسولی فرستاد سوی انوشروان با خواسته بسیار و آن جوانان حبشه که بر در او
بودندی چون سیف بر نشستی پیش اسب او ایشان حربه بر دندی و بسیاری خدمت کردندی
روز و شب و تن خدمتگاری را دندی و ایشان را نزدیک همی داشت تا ایمن شد بر ایشان روزی بشکار بیرون
نشسته بود با سپاه و آن حبشیان پیش اسب همی دویدند او تنها اسب از پس صید براند
و سپاه کان از او باز ماندند و آن حبشیان با اسب او همی دویدند چون او از سپاه دور شد گرد وی

اندر آمدند و او را در میان گرفتند و بکشتند و آن همه سپاه بپراکندند حبشیان از هر جای سر بر کردند
و باز گرد آمدند و حمیریان و اهل بیت مملکت یمن و خویشان سیف خلقی بسیار بکشتند و روزگار
بر آمد و کس بملک ننشست و کس را طاعت نداشتند و همه یمن حال گشته همی کردند و خبر بانوشروان رسید
سخت تافته شد و وهرز را با من فرستاد و با چهار هزار مرد و بفرمود که هر که بیمن اندر است از حبشه
همه را بکش هر جوان و زن و مرد و کودک خرد و هر زنی که از حبشیان بار دارد بکش و شکمش بشکاف
و آن فرزند را بیفکن اندر و هر که اندر یمن موی او سیاه و جعد است که بلک از حبشیان بود که بدان ماند که
حبشیان است و یا از فرزندان ایشان است همه را بکش و هر کرا دانی که اندر یمن هوای ایشان خواهد یا
ایشان میل دارد همه را بکش تا بیمن اندر کس نماند از حبشه و نه از آن یمانیان که میل ایشان کند و
وهرز بیمن آمد و هم چنین کرد و نامه کرد بانوشروان که هر چه ملک فرموده بود بکردم و یمن پاک کردم از
حبشه و آن نسل ایشان انوشروان بدو نامه کرد و ملک یمن را بدو داد پس انوشروان بمرد و هرمز
بر تخت ملک بنشست و او ملک یمن هم بوهرز دست باز داشت و وهرز هر سال خراج بنوشروان فرستاد
و این مرزبان هم چنان پس مرزبان بمرد از پس سالی چند و پسری ماند او را نام او سجان هم بر دین
انوشروان ملک یمن بدین سجان دست باز داشت و چند سال بود و خود بمرد و بر وی پسری ماند نام او
خرخسره هرمزدان ملک بدو دست باز داشت پس سالی چند ببود هرمز برو خشم گرفت و کس
فرستاد تا او را ببند کرد و از یمن ببند بحضرت آوردند و بکرد مردمان بیاوردش و هرمز خواست که او را
بکشد مردی از مهتران پارس بدست او جامه بود داران انوشروان که وقتی انوشروان او را خلعت
داده بود بیاورد و بر سر این خرخسره بیفکند هرمز از حرمت آن جامه انوشروان او را بگذاشت و او را
بزندان فرستاد و مردی را بفرستاد بیمن نام او باذان و این باذان ملک عجم بود که پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم بیرون آمد بمکه و باذان همه عهد او بزیست پس بمرد و مردمان یمن
اسلام یافتند و مسلمان شدند و پیغامبر ما صلی الله علیه بیرون آمد بمکه و معاذ بن جبل را
آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و مسلمانی و بنیاد احکام شریعت اسلام ایشان را بیاموخت
و صدقات ایشان بستد و این همه حوادث که گفتیم از حدیث فیل تا حدیث مسروق بن ابرهه
این همه اندر ملک انوشروان بود و همه ملک انوشروان چهل و هشت سال بود و عام الفیل آنگاه
بود که از ملک انوشروان چهل سال بود و دو سال گذشته بود و پیغامبر ما علیه السلام عام الفیل از
مادر بزاد بملک انوشروان اندر بود و وقت بر تخت هرمز بود بیرون آمد این پیغامبر والله اعلم و احکم

خبر تمامی حدیث انوشروان العادل

چون انوشروان سیف بن ذی یزن را بملک بنشاند و ملک یمن او را تمام شد پس بر او خواست که
روم و شام بنیاد او باشد تا ملک او از عراق تا یمن پیوسته شود و بروم اندر ملکی بود نام او
انوشروان سپاهی بفرستاد بروم اندر و ملک روم کس فرستاد سوی انوشروان و بدو صلح کرد بر آنک
روم و شام و زمین حجاز و بادیه عرب مر انوشروان را بود و هدیها فرستاد بسیار انوشروان
بدین صلح کرد و بسنده کرد و ملک روم بزمین شام مردی را ملک کرده بود نام او جبله بن ایهم الغسانی
از قبیله ملوک غسان که ملک شام پیش از او بود و ایشان بزمین عرب سند را ملک کرده
بودند و بموصل و زمین بادیه و بحرین و عمان و حجاز و یمامه و طایف تا حد یمن همه او را داد و
ملک انوشروان از عراق تا یمن پیوسته شد از سوی بادیه و حجاز و ده سال هم بر این بودند

پس از جمله‌ی بلاد عجم ملک شام بمرد و ملک روم بپسرش داد و از آن ملک خالد بن جبله را و این خالد
از شام تاختن کرد با سپاه بسیار بحد جزیره و موصل و بحد سنجار اندر آمد و کشتن کرد از آن عرب بسیار
و غارت کرد و برده کرد و خواسته‌ی بسیار برد و منذر سوی انوشروان بدین حدیث نامه کرد و دستوری
خواست که با این خالد ملک شام حرب کند انوشروان تافته شد و نامه کرد بملک روم که این کار داد تو
بشام بحد من آمد و کشتن کرد و برده کرد و غارت کرد و ظلم که بی فرمان تو کرد او را بفرمای
تا آن خواسته و بردگان باز دهد و دیت آن کشتگان بدهد و گرنه من از صلح بیزارم و حرب
را آراسته باش ملک روم از آن نامه بترسید و بیند بشنید انوشروان خود بتن خویش از عراق برفت
با چند هزار مرد و منذر از حیره برفت با سیصد هزار مرد و موصل بشد و بیامد و انوشروان روی
بشام نهاد و شهر روم و منبج و قنسرین و انطاکیه و شهر فامیه و حمص این همه شهرهای شام است
و آن شهرها که زیر او بود هم و بیشتر شام همه بگرفت و ویران کرد و کشتن کرد بسیار و غارت کرد
و خواسته‌های بسیار و بردگان بسیار ببرد و ملک روم رسول فرستاد با هدیها بسیار و صلح
خواست و اینچنین گفت من نامه‌ی ترا خوار نداشتم ولیکن من تدبیر آن کردم که خالد را ملک شام که این
تباهی کرده بود بند و خویش بخوانم و او را عقوبت کنم پس آن خواسته‌ها و بردگان و دیت
از وی باز ستانم تو خود شتاب کردی انوشروان گفت من صلح نکنم مگر بدان شرط که این شهرها
که بگرفتم از شام و روم همه بدست من بود و باز ندهم و آن شهرها که از روم مانده است ترا باز فروشم
بخواسته‌ی بسیار ملک روم بپسندید و آن شهرها بدست انوشروان بود از شام که بگرفته بود
دست باز نداشت و آن دیگر از وی باز خرید و خواسته‌های بسیار بفرستاد و انوشروان باز عراق
باز گشت بعراق و ملک شام او را شد و با ملک موصل و جزیره و حجاز و بادیه و طایفه و یمن و
یمامه و عمان و تا یمن آنجا ملک وی پیوسته شد از سوی یمن و هر که پیش از وی هیچ ملک
عجم را این نبوده بود پس انوشروان را این آرزو آمد که زمین هندوستان بگیرد او را بود پس
سپاهی بسیار بیرون کرد با سرهنگی بزرگ بهندوستان فرستاد و سرهنگ بیرون ... آن سرهنگ
که ملک هندوستان آنجا نشسته ملک هندوستان انوشروان سپاه بمیان فرستاد و از آنجا بفرمود
که از ره دریا با سرهنگ شوید و با ملک هندوستان حرب کنید بشدند و ملک انوشروان رسول
کرد و با وی صلح کرد و آن شهرها که از هندوستان نزدیکی عمان بود و هم بنام بهرام گور کرده
بود آن شهرها هم بانوشروان داد و انوشروان سپاه از هندوستان باز گردانید و پادشاهی
جهان همه بر وی راست شد و با خاقان ملک ترک صلح کرده بود و دختر او را خاتون زن کرده
بود و بر پسرش هرمز داد ازوی بود و ملک انوشروان از زمین ترکستان و ما وراء النهر و حد مشرق
تا زمین خراسان تا پارس و کرمان و اصفهان و کوهستان همه تا زمین عراق و جزیره و شام
و عمان و هندوستان و جبره و بادیه و بحرین و یمامه و حجاز و طایفه و زمین یمن این همه
پادشاهی از حد مشرق تا مغرب همه بر انوشروان راست بایستاد و او اندر ملک بنشست و بآبادانی
مشغول شد و بعدل و داد کردن و خراج بر حد عراق او بنهاد و پیش از انوشروان و پیش
از بلاد ... ملکان عجم از هر شهری از عراق و پارس ده یک ستدندی تا پنج یک یا شش یک
یا بیست یک چنانکه رسم آن شهر بودی و چندانکه آبادانی جای بود بنهاد بدان انوشروان خواست
که این رسم بگرداند و رسم عدل و داد بنهد که این بیدادی بود و رسم داد آن بود که زمین
را مساحت کند و بپیماید و بر قدر هر زمینی خراج بر نهد چنانکه توانند بر داشتن و برخواهند

گران

گران نیاید و بر هر درختی سیم چندان که بر تابد و هر سالی زمین بپیمایند و هر کجا آبادانست و کشت است
از او خراج بخواهند و هر کجا ویرانست خراج از آنجا بیفکنند و هر سالی آبادانی کنند تا آبادانی بیش شود و ویرانی
کمتر و هر آبادانی بیش بود خراج بیش بخواهند و هر که بغله و آبادانی کمتر بود خراج کمتر برخواهند و
قباد فرموده بود که زمین عراق و پارس مساحت کنند و چنین خواست کردن پس زمان نیافت و تمام نشد تا
چون انوشروان بنشست بپادشاهی راست کردن مشغول شد چون پادشاهی بر وی راست گشت و ملک از مشرق
تا بحد مغرب همه او را شد و ببلاد و عدل و آبادانی برداشت بفرمود که آن مساحت که قباد فرموده بود باز اندر
گیرند و تمام کنند تا خراج بخواهند بر آبادانیها و از ویرانیها بیفکنند و دانست که هیچ چیز نیست از عدل و داد
بهتر و رعیت را منفعت دهنده‌تر از این نیست پس مساحت را تمام کردند و از جریبی که کشت کردند زمینها
آبادان که اندر عراق و پارس بود و پادشاه عجم که چند جفت آمد از مساحت و همه بپیمود پادشاه و هر جفتی
زمین را درمی خراج بنهاد و یک قفیز از آن غله که از آنجا بیرون آید و زهیر بن ابی سلمی انوشروان را
مدح کرده است و این حدیث بشعر اندر یاد کرده است چنانکه گفت

شعر

فتغلل لكم ما لا تغل لاهلها — قرى بالعراق من قفيز ودرهم

و هر کجا درختی بار بود یا درخت زیتون بود بر هر درختی چیزی بر نهاد و بر هر جفتی درخراجی
معلوم بر نهاد هر که اندر پادشاهی او بود که نه بدین او بود از جهود و ترسا و آنرا که ضعیف بودی که
خراج دادی بر سر او جزیت بنهاد بر توانگر بیش تر و بر درویش کمتر از شش درم تا هفت درم
تا ده و از ده درم و هر چه زن بود از وی چیزی نستد و هر که کودک خرد بود تا بیست از وی چیزی نستد
و هر که پیر بود و سالش بیش تا از پنجاه بود از وی چیز نستد و این همه را جریده کرد آن خراج نهاده بود
و شهر بشهر و زمین و جفت جفت و درخت بدرخت و آن جزیت نام بنام و مرد بمرد
پس هر چه اندر پادشاهی بود از عراق و پارس گرد بود از مهتران و خداوندان ضیعت و مهتران
سپاه و لشکریان و مهتران و دبیران همه را کس فرستاد و بخواند و روزی میعاد کرد که بر در وی
بگرد آیند تا او آن جریدها بریشان عرض کند و این خراجها بریشان بنهد روز میعاد یا همه گرد
آمدند انوشروان موبدان را بخواند و حکما و علما را بخواند و دبیران و دستوران را همه بخواند
و خود بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و همه خلق را بار داد و هر کسی بجای خویش بنشست
آنجا که رسم نشستن بود و آن را که رسم ایستادن بود بیستادند و انوشروان خطبه کرد بر خدای
عز و جل ثنا کرد بسیار و ملکان پیشین را از پدران خویش بستود و عدل و داد ایشان یاد کرد
و از ملک خویش را یاد کرد و گفت چنانکه نعمت خدای بر من بیش است و مرا ملک بزرگی داد
خدای تبارک و تعالی از ملک پدران مرا بود باید که داد و عدل بر ایشان بیش بود و گفت
من نگاه کردم بکار خلق اندر و کار ملک دانستم که چاره نبود ملک را تا او را بیت المال بود اندر وی
خواسته نهاده همی بود او را بداشتن مملکت و نگاه داشتن رعیت که دشمنان چون از سوی دیگر
بیرون آید و آن مملکت ازوی بستانند و بر رعیت او ستم خواهند کردن او سپاه فرستد حرب وی
تا او را از مملکت خویش باز دارد و رعیت از دست وی نگاه دارد و سپاه را چاره نیست از خواسته
و آن خواسته از رعیت باید استدن و اگر آن وقت که سپاه حاجت افتد خواسته از رعیت آن
وقت ستانی بدان شتاب اندر بر رعیت تحامل افتد و بار دوش افتد چاره نیست هر سالی
می بایستی و به بیت المال اندر نهادن و گرد کردن تا وقت که بر او حاجت آید نهاده بود
گرد کرده و نگاه کردم آن چیزی که هر سال از رعیت می استدند و بیت المال ملک آوردند نه

نه بر روی عدل بود و بدان راضی نخواستش که این را باز عدل و داد برند روزگار بنا فتند ایشان
نخست بپادشاهی خود مشغول بایست شدن پس تا پادشاهی راست شد این جهان بروز شد و بدین
داد نرسیدن و ما لحظهٔ پادشاهی راست کرد و اندرین جهان زمان داد و ما بدین داد و عدل بر سیدیم و همه
زمینهای پادشاهی پیمودیم و بهر جفتی زمین بر خراجی بداد و عدل نهادیم از هر جفتی غله که از وی آید
از گندم یا جو یا هر دانهٔ که بود و از هر درختی و طبقی معلوم و از هر سر از مخالفان جزیت که ما ایشانرا اندر
پادشاهی خویش بداریم و بجوی خواسته شان این داریم چیزی معلوم و آنرا جریدها کردیم تا آگاه کنیم
و بر شما آن واجب کنم و هر شهری را کارداری بکنیم مردی استوار و پارسا و بفرماییم تا آن حساب نیک بکند
و خراج آن شهر را بسه بهره کند بسالی اندر بهر چهار ماه سیکی از آن بستانند تا بر خلق آسان تر بود شما چه بینید
و چه گویید همه خلق خاموش شدند و کس جواب نداد دو ساعت بماند باز انوشروان گفت مرا پاسخ دهید
که من خواهم که این برضای شما باشد تا عدل و داد بود مردی از میان مردمان برخاست نه از معروفان
و لیکن از ایشان که لشکر او را نشناختند گفت ای ملک خراج چیزی باقی بود جاودانه بماند و مردم فانی شود
و جنبانی را بر چیزی فانی چگونه توان نهادن بر زمین آبادان خراج نهی فردا از پس این عمران بنیت
ویران شود و خراج بر وی بماند انوشروان گفت ابله و نادانی بر گستی که ندانی که هیچ جوی نسپرد
که لفغ هر سالی این زمینها بپیمایم هر زمینی که ویران است خراج از آنجا بر گیریم و هر زمینی کز دست مردی
بیرون شود خراج از نام وی بیفکنم پس او را گفت تو از کدام گروه مردمی گفت من از گروه دبیرانم
گفتا دبیران فضول باشند و بفرمود که دوات بر سر او همی زنید تا بکشید و بدان مجلس اندر دبیران بود
بسیار هر کسی اندر بود با دوات هر دبیری دوات بر سر او همی زدند تا بکشتند پس همه گفتند
ای ملک ما از سخن او بیزاریم و تدبیر آنست که ملک نیکو کرده هر کی گفتند ملک جاودانه عدل کرد و صواب
آنست که ملک دید و انوشروان جریدها بیرون آورد و جملها از بر ایشان بر خواند همه بپسندیدند
و بدین رضا دادند و بهر شهری کارداری بفرستاد تا آن خواسته گرد کردندی هر سالی و بیت المال او
فرستادندی و آن رسم اندر همه ملوک عجم بماند از پس وی تا آن روز که ملک از ملوک عجم بشد و امیر
المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله چون عمر عراق بگشاد و خلق همه مسلمان شدند هیچ رسمی نیافت اندر
عدل نیکوتر از آن رسم خراج و مساحت ایشانرا همه بر آن رسم دست باز داشت و آن رسم ماندست
اندر عراق تا امروز پس چون انوشروان کار خراج راست کرد با خویشتن بیندیشید که کار مملکت
راست شد اکنون کار خراج راست باید کردن نام حساب بر دارم از آنجا که همی آید اندر بیت المال
دانم که چه بیرون شود بسپاه شود و کار این سپاه بستدن این خواسته مشوریده است این را
بنظام آوردن باید کرد پس مردی بخواند از دبیران بزرگ آن کسها که اندر خزانه ایشان بود
از سالهای بسیار نام او بابک و او را ایدون گفت این خواسته مردم سپاه همی دهید بی روزی
بکیسهای ناحق و ناسزا و او از آنجا که سزاست و حق است همی باز دارید و این را نسق خواهم
کردن و این دیوان عرض و عطا بتو خواهم گفت و ترا خواهم داد تا این مردم من بگاه روزی که یابید بجای
رسی که یابید و بدین سپاه اندر کسی است که قیمت وی و سزاوار کی وی صد درم است او را هزار درم بستاند
و کسی است که بتیر انداختن و روزی تیر اندازان بستاند و کسی است که شمشیر نداند زدن و روزی
شمشیر زنان ستاند و کسی است که سلاح نداند و روزی سلاح وران ستاند و این از ایشان بی هیچ
ستم است و بیدادی و تم خیانت که من بر رعیت و بر سپاه ستم نکنم از ایشان نیز نباید که بر من ستم
باشد و این کار بکردن تو اندر کردم و دست تو اندرین خواسته مطلق کردم و حکم تو روان کردم
وحکم

و حکم تو روان کردم و بیرون سرای خویش میدان اندر تا مجلسی بسازم عرض گاهی را مجلسی شریف تو آنجا
تو نشین و سپاه بخویشتن عرضه کن و از ایشان بشاه بخواه و حلیت مردم با نام ها و نشان و جنسشان
و نشانهای این همه بر خویشتن نبیس و جریده کن این را خاصه و هر سلاحی تمام باز خواه و از هر مرد
زره پوشیده و از مرد جوشن تمام ناد کیسه بر سر خود بر سلسله که و بدو دست اندر ساعدین آهنین و بر اسب
بر گستوان و با هر مردی یکی نیزه و یکی شمشیر و گرزی بمیان و بکر اندر عمودی زده آهنین و پیش کوهه زین فرود
آویخته و از پس کوهه زین بزدانی اندر وی سی چوبه تیر و از دست چپ کمان حمایلی اندر وی دو کمان و بر
هر کمانی یکی زه و دو زه دیگر تا اگر آن زههای غریب اندر بگسلد با وی زه بود بدل آن و بفرمای تا آن
دو زه را گرد کند و اندر خود فرود آویزد از پس پشت تا تو بینی که آن همه سلاحها بتمامی دارد پس چون
با مردی همه سلاحهای تمام یافتی آن سلاحها بر وی نبیس تا هر گاه که عرض کنی و روزی خواهی داد پس
اگر ازین سلاحها یکی با وی کم باشد بستدی و در وی ترمی پس چون با مردی ازین سلاحها تمام یافتی
او را عرض کن و بفرمای تا میدان اندر پیش تو اسب بتازند و از اسب با سلاح فرود آیند باز بر
نشینند تا بدانی که آن سوار ستبانه و هر چه پایه سواری داند بفرمای تا هر سلاحی جدا کار بندد
تا بدانی که از کار بستن هر سلاحی چه داند پس بران مقدار که دانش او بینی و مردی او روزی او می نبیس
از صد درم تا چهار هزار درم و آنرا که پیاده است کم از صد درم منبیس و لیکن سوار است و رجه حربی
است و مردانه و با سلاح تمام از چهار هزار درم افزون منبیس و آن کار بکردن بر ایشان کرد و او را خلعت
کرد و بفرمود تا بر در سرای عمیدان اندر او را دکانی بزرگ بنا کردند مجلس عرض را و آن بساط سوزن
کرده باراست و او را دستی بسر گاه نهاد مصلی دیباه سوزن کرده و دستی و کرسی و او را بفرمود که آنجا
بر نشین و سپاه عرض کن و منادی بفرمود تا بانگ کرد که سپاه خویشتن بر وی عرض کنند آنگاه که او
فرماید و خبر آنک او فرماید شما را هر کسی روزی کند که ملک حکم او جایز کرده و بشنیدند و بانگ منادی کردند
پس آن بانگ دیگر روز بیامد و بر آن کرسی نشست و منادی بانگ کرد که هر کسی که خواهد که روزی ملک بگیرد
و نام او اندر جریده آید عطا درست شود بدیوان عرض اید با اسب و سلاح تمام چنانک سزای حرب
شود و ز هر مردی چنین همه سپاه خواهند و هر مردی آن مبلغ بر گیرد که بخواهد کار بستن
و سه روز شمار این مان دادم تا هر که سلاح ندارد کای ارد و هر کرا تمام نیست تمام کند روز چهارم
بیاید بعرضگاه چون روز چهارم بود بابک بعرضگاه بنشست و سپاه همه گرد آمدند بابک ایشان را
گفت بانگ کردید که ملک بیاید بیامد ایشان باز گشتند خبر با نوشروان بر داشتند چنان دانست که
مهتران لشکر نیامده اند و بابک را حشمت بابیست که مهتران را بر جریده کند چون دیگر روز بود همه سپاه
بیامدند و بابک همچنان گفت بانگ کرد دیدی که ملک بیاید بیامد بنشستند باز گشتند و خبر بملک بر داشتند
او ندانست که بابک را چه خواهد پس بابک منادی بانگ کرد که همه لشکر فردا بعرضگاه آیند
و آن کس که او ملک و تاج و تخت دارد او نیز حاضر آید که اندر جریده نخست نام وی باید و روزی
وی از بیت المال بتدا باید کردن او بیگاه است این لشکر خبر با نوشروان بر داشتند دانست که او را
همی خواهد گفتا غایت داد اینست چون دیگر روز بود انوشروان خود بر سر نهاد و همه سلاح تمامی
و بست چنانک خواسته بود و چه فرموده بود و آن زه کمانکه فرموده بود هر کسی را که از خود فرود
آویزد از پس پشت فراموش کرد و با سپ بر نشست و بعرض برفت اندر عرض بابک و از همه سپاه آنجا
ایستاده چون بیش کان عرض فراز آمد بابک از جای خویش بر جست و او را گفتا ای خداوند تاج و تخت
و ملک اسپ بر گردان تا خویشتن را عرضه کنی بابک همه سلاح بدید و آن دو زه ندید گفتا هر چند

ملک و فرمان تراست اندرین مجلس داد ترا محابا نیست و اندر سلیح تو نقصان ببینندم انوشروان گفت
چه نقصان همی بینی اندر سلیح من نگاه کرد پاذ اندش آنان دوازه پس بیرون شد تا آن دوره از سرایش بیرون
آوردند و از بر خود خود بیاویخت و از بر پشت فرود آویختند آنگه بانگ خویش برگرفت و نام او
بنبشت انوشروان دو انگشت تاج گفت ای حضرا و تو تاج بر گیر او کجند بترک همه دلیلها و حربی و با سلیح تمام
است پس آن چهار هزار درم تو بینم و تراحق ملک است و تخت زیر تو است و تاج ملک بر سر تو است
حق این ملک را افزون باید چند خواهی که افزون کنم انوشروان گفت چند آنکه تو بینی گفت یک درم افزون
کردم تا حق ملک زاده باشم و اندر بیت المال نقصانی نبیند بیاید انوشروان گفت بسند بندم و او را
چهار هزار و یک درم بنبشت و انوشروان برای ادین شد و هیبت بابک بدان سپاه اندر افتاد و کس هیچ
او ملک را اندرم نداشت کسی دیگر را اندر اد و چون ملک را از چهار هزار درم افزون نکرد کس را دل نفراید
و بابک سپاه را عرض کردن گرفت و روزی هر کسی بدان قدر که او را سزید نبشتی و گرفت چون دیگر
روز بیامد سوی انوشروان بار آمد و او بر تخت نشسته بود و تاج بر سر نهاده بابک زمین را بوسه
داد و او را گفت ای ملک مرا آن استقصا بر ملک بدان کردم تا مرا اندر آن محابا نخواهد و چشم
ندارد بنقصان سلیح و یک درم افزون نبشتن از بهر آن کردم تا کسی افزونی چشم ندارد بر چهار هزار
درم انوشروان گفت نصیحت تو شناختم و اگر تو بسند بندم هم بر تو نشین و همه و این خواسته بدین
سپاه بر مقدار هر کسی قسمت کن و این کار بتو دادم تا تو رسد و او را ایمن کرد و خلعت داد او را بوزر آمد
و این کار عرض تمام کرد و کار انوشروان و آن سپاه بدخل خواسته و خرج راست شد و داد و بی
بر رعیت و سپاه تمام شد پس آن سال بر زمین عجم شگالی پدید آمد آن کجا بتازی ابن آوی خوانند و
اندر زمین عجم هرگز آن نبوده بود و بر زمین ترکستان بودی و آن زمین بر زمین عجم افتاد تا بعراق
و هر دیهی و هر شهری بانگ کردندی بشب و بانگ ایشان با هم بود و با هول و دیگر روز مردمان
چیز نشنیدندی مردم از آن بترسیدند و او نیز بانگ بشنید بترسید پس بفرمود که طلب کنید و برف
بانگ مشوید طلب کردن پس چندانکه طلب کردند بشب و نه بروز چیزی نیافتند مردمان بترسیدند
و اندیشیدند که این بانگ دیوان است بودی که زمین انوشروان بترسید و موبد موبدان را بخواند
و گفتا این چه بانگست که از روی زمین همی آید بشب و کس پیدا نیست موبد گفتا که من اندر کتب
چنین خواندم که چون ملک بیداد کند و ستم کند از آسمان بانگ آید و از زمین هم چنین بانگ آید چنانک
خلق آن آواز بشنوند و کس را نبینند و من هیچ چیزی از داد نشناسم میان رعیت و سپاه که ملک
آن همه نکرد است ندانم این بانگ چرا آید و لیکن گمان برم که این کاردارانِ خراج بر رعیت همی
ستم کنند و چیزی همی بیشی ستانند از آنکه ملک فرموده است انوشروان گفتا پس چه باید کردن
گفتا بهر شهری موبدی هست و عاملی استوار و بر هیچ کاردار بر مردمان نامه کن و این جریدهای
خراج سوی ایشان فرستادن تا هر موبدی بهر شهری اندر دست کارداران خراج بدان جریده
نگاه دارند و نگذارند که چیزی بیشی بستانند انوشروان العادل هم چنان کرد که موبد موبدان
گفته بود پس مردمان بشب اندر جلبت کردند و دام نهادند تا قضا را شگالی بیافتند و
بکشتند و پیش انوشروان بردند انوشروان گفتا خلقی بدین ضعیفی و بانگی بدان سهم این عجب
است پس چون بیافتند بر مردمان آن بانگ شگالی بترسیدند و انوشروان اندر ملک این
بنشست و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بپادشاهی وی اندر از مادر بزاد و گروهی ایدون گفتند
که از ملک وی چهل سال گذشته بود و بی اختلاف بعام الفیل بزاد و ملک انوشروان چهل و هشت سال بود

خبر مولد پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم

پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم ایدون گفت ولدت فی زمن الملک العادل یعنی انوشروان آن سال که
عام الفیل بود که ابرهه بخانهٔ مکه پیل آورد هم در سال پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد روز
دوشنبه دوازدهم ربیع الاول و مادرش آمنه بود بنت وهب بن عبد العزی از بنی زهره و پدر عبد الله
بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بود و گروهی گفتند پیش از آن بمرد و وی اندر شکم مادر بود و گروهی
گفتند دو ساله شده بود سرایی است بر مسجد مکه و آن سرای را دار ابن یوسف خوانند که این سرای مادر پیغامبر
بود و پیغامبر علیه السلم آنجا آمده بود هم آنجا اندر بود تا پیغامبری آمدش و تا بمکه بود چون
بمدینه شد آن سرای را عقیل ابن ابی طالب بفروخت بحکم عقیل در آن سرای نشست بی فرمان پیغامبر
صلی الله علیه وسلم پس از آن وقت بفروخت مردی را از قریش به بیست دینار و پیغامبر صلی الله علیه وسلم اندر
سخن نگفتست که آن مثل است بعرب اندر چون عقیل مسلمان شد و بمدینه آمد پیغامبر را بگفت که
من آن سرای بفروختم پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم اندوه امتعا خاموش بود و چیزی نگفت چون روز فتح
مکه بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم با آن سپاه بسیار بمکه اندر آمد چون نزدیک مکه رسید عباس
بن عبد المطلب را گفت ای عم امروز بمکه کجا فرود آییم گفت دیار عقیل یا رسول الله و مسقط راس که گفت
عقیل مرا سرای نگذاشت فرود آنجا آمدی پیغامبر علیه السلم گفتا وهل ترک عقیل لنا للناس ربا عام من ربع گفتا مرا
عقیل سرای کجا هست و این سخن امثال عرب اندر کار بندند و گروهی گفتند آن سرای خود پیغامبر
عقیل را بخشید چون از مکه برفت آن سرای بدست و پسر عقیل بماند تا وقت حجاج بن یوسف
چون حجاج عبد الله بن الزبیر را بمکه اندر حصار گرفت و مکه بگرفت و او را بکشت حجاج برادر
خویش را محمد بن یوسف را آنجا امیر کرد و خود بعراق رفت محمد بن یوسف آن سرای را از فرزندان
عقیل بخرید و مسجد مکه اندر او فکند و هم چنان بود تا وقت هارون الرشید چون هارون بخلیفتی نشست
مادرش خیزران بمکه درم فرستاد تا مسجد مکه اندر آبادانی کردند و ترا درین و نقوش کردند
و بفرمود تا آن سرای محمد یوسف از مسجد بیرون کردند اکنون آن سرای همچنان هم بپهلوی مسجد
مانده است آن را دار ابن یوسف خوانند پس پیغامبر علیه السلم از مادر در آن سرای بوجود آمد و
مادرش ایدون گفت که چون او اندر شکم من بیامد و نه ماهه ببود و وقت بودن آمد از آن فراز آمدن
بشب مادرش بخواب دید چنانکه کسی از آسمان فرود آمدی و او را گویدی این که در شکم تو است بهترین
همه خلق است و بهتر بنی آدم خلق است چون از تو جدا شود او را محمد نام کن و بگوی اعیذه بالواحد
من شر کل حاسد مادرش آن خواب عبد المطلب را بگفت پس چون آن شب بود که پیغامبر از مادر
بیامد مادرش بنگریست روشنایی دید که از وی همی تافت تا سوی شام و مادرش همه کوشکهای
شام بدید و نوری بر آسمان بر شد از وی تا بآسمان رکان بدید دیگر روز عبد المطلب را بخواند
و او را آن که دیده بود بگفت و عبد المطلب او را محمد نام کرد و چیزی دیگر اندر ایدون گفت که
آن وقت که پیغامبر علیه السلم از مادر بزاد هر چه اندر عالم و اندر خانهٔ کعبه بتان بود همه بروی اندر
افتادند نگونسار و آن آتش خانهای عجم و مغان آن شب آتشها همه بمرد و انوشروان آن شب
بخواب دید چنانکه که آن کنگرهٔ ایوان او بر زمین افتادی و موبد موبدان بخواب دید که اشتران
تنگ و سطبر و اشتران عرب خرد بود اندکی یک با دیگر حرب کردندی و آن اشتران عرب خرد
آن اشتران تنگ را هزیمت کردندی و در دجله بگذرانیدی و آن اشتران عربی خویشتن را بر زمین عجم اندر

افکندند و بر اکندندی دیگر روز بر خاست و این خواب کسری را نگفت و دلش غمگین شد سخت و از
سوی دیگر از پارس خبر امد که اتش پرستگاه اتش خانه اندر برد ان شب که نوشروان ان خواب دیده بود
و هزار سال بود تا ان اتش مرده بود انوشروان تافته شد و گفت این سخنی بزرگ است خلق را اگاه باید
کردن و وزیر ان حضرت و موبدان را گرد کرد و خواب خویش ایشان را بگفت و نامه پادشاه پارس بر خواند
موبد گفت کاری بوده است بزرگ از سوی عرب و کسی بیرون اید از ایشان و بر عجم غلبه کند و ملک بدین عجم
مارا کسی باید از عرب که اخبار و کتب ایشان بداند تا این از وی بپرسیم انوشروان هم انگاه نامه کرد بنعمن
بن المنذر و گفت کسی از عرب بمن فرست دانا و پیر تا از اخبار عرب از وی چیزی بپرسیم و بنعمن حیره اندر
ترسایی بود نام وی عبد المسیح بن عمرو الغسانی از فرزندان ملوک شام و بیش جهان سیصد و شصت سال
زیسته بود و اخبار پیشین و کتب بسیار خوانده بود و خال او سطیح کاهن بزمین غسان او بود و وی از
سطیح بسیار علم کاهنی اموخته بود نعمن بن المنذر او را سوی نوشروان فرستاد کسری گفت این علم تو بر
همه عرب است و بسال بیش تر انوشروان ان خواب خویش که دیده بود و جواب موبد بپرسید و از
مردن اتش با وی بگفت عبد المسیح گفت از عرب کسی بیرون اید که این عجم را از دین بگرداند
و لیکن بنده من خبر من سوی خال خویش سطیح کاهن بروم بشام و علم تو کسی که بر روی زمین است او را
بپرسم و خبر سوی ملک ارم عبد المسیح برفت و بشام شد و سطیح بشهری بود میان شام و یمن عبد
المسیح بنزد وی رسید او را یافت بدم رفتن باز پسین و مرگ بنزد وی نزدیک امده او را گفت من سوی تو امدم
بمسئله گفتا تو بنامدی که ملک عجم فرستاد انوشروان و این حدیث خواب دیدی و موبد تورا
تحملیه گفت تا دلیل ان ان تو بپرسید تو ان نداستی و اتش با تش خانها اندر مرده و ترا بفرستاد تا از من بپرسی
او را بگوی که از عرب پیغامبری بیرون اید از نسل ابراهیم خلیل الرحمن که ملک او و دین او بر عجم
ظاهر شود و ملک از عجم بشود بدست قوم او ان بر لیک بعد ان مرگ او وان عجم چهارده ملک بنشینند
ان سپس بعزوانکاه ملک از ایشان بشود و ملک و دین ان پیغامبر و دین ایشان اندر اشکار شود
و وقت انست که ان پیغامبر از مادر بیاید با خود لعنت عبد المسیح باز گشت و سوی کسری امد
و شعری گفت با خویشتن براه اندر سخت نیکو و پسندیده و مردمان او را جهت بار بسنی
نداشند دان شعر اینست که یاد کرده می شود

شعر

شمر فانک ماضی الهم شمیر ۞ لا یفزعنک تفریق و تغییر ۞ ان کان ملک بنی ساسان افرطهم
فان ذا الدهر اطوار دهاریر ۞ فانهم ربما اضحوا بمنزلة ۞ یهاب صولهم الاسد المهاصیر
منهم اخو الصرح بهرام واخوته ۞ والهرمزان وسابور وسابور ۞ والناس اولاد علات فمن علموا
ان قد اقل فمحقور ومهجور ۞ وهم بنو الام اما ان راوا نشبا ۞ فذاک بالغیب محفوظ ومنصور
والخیر والشر مقرونان فی قرن ۞ فالخیر متبع والشر محذور ۞ عبد المسیح بیامد سوی

کسری و احوال وی بگفت کسری را دل بر شد گفت اندی که بر نکار من چیز نبود تا چهارده
ملک از ما بنشینند بسیار کارها شاید بودن پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از مادر بیامد ان
شب دوشنبه بود که گفتیم دیگر روز عبد المطلب او را محمد نام کرد و بعد مرگ پدر از چهار ماه
باز و عبد الله بمرد و پیغامبر بشکم مادر اندر بود و عبد المطلب مهر بر پیغامبر افکند و مهتران
مکه را این بود که فرزندان خود را بدایگان دادندی پرورده بیرون از مکه تا انجا پرورده شدندی
که هوای مکه با وا است خاصه تابستان که اندر کوهها و بادیه و حجاز اند بیرون و دو روز راه از مکه
مردمانی بودند از بنی سعد بن بکر بن هوازن ببادیه مکه اندر و مردمانی بودند درویش

و هر سالی بمکه امدندی بهار گاه و کودکان شیر خواره را بپروردن ببردندی و شیر دادندی
تا بزرگ شدندی پس با مادر و پدر اوردندی تا بدان هوا و زمین بزرگ شدندی و تن درست شو
امدندی و زبان ایشان تازی فصیح تر بودی و این بنو سعد فصیح ترین عرب بودند و پیغامبر
علیه السلام ازین گفت انا افصح العرب بیدانی من قریش و نشات فی بنی سعد بن بکر
ای من اجل انی من قریش پس عبد المطلب چشم داشت که این زنان بنی سعد بیایند تا او محمد علیه السلام
بدیشان دهد و وقت امدن ایشان نبود و هنوز چهار ماه بماند پس عبد المطلب او را دایه یی بود و بر او
را شیر داده بود نام وی شروح و او بر بی امده بود بدان روزگار پس عبد المطلب پیغامبر را علیه السلام
بدین سروح داد تا چهار ماه او را شیر داد چون مردمان بنی سعد بیامدند بمکه زنان شیر ده با کودکان
و شویان تا کودکان بستانند بدایگی و شیر دهند اندران سال اندران حی بنی سعد اندر گیاه نبود
و مردمان بسختی اندر بودند اندران سال زنان ایشان بمکه بیش تر امدند و اندر میان ایشان زنی بود
نام او حلیمه بنت ابی ذویب و این ابو ذویب را نام عبد الله بن الحرث بود و حلیمه را شوی بود نام
او الحرث بن عبد العزی بن رفاعه من بنی سعد درویش بود و زن بود و فرزند و شیر و دو دختر
چون ان سال امده بود و مردمان بنی سعد بمکه شدند با شویان بطلب کودکان حلیمه نیز شوی خویش
را گفت مارا نیز بباید تا مگر من نیز کودکی بستانم و بپرورم تا حال ما نیز بهتر شود و این حارث شوی حلیمه
را اشتری بود ماده که از بی شیر و شیدی و ضعیف شده بود و شیر اندکی دادی ازانک گیاه
نبود و خری بود ماده و ضعیف و خرد و اندکی گوسپند داشتی این حارث ان گوسپندان و دو دختر
یکی را نام انیسه و دیگری حذافه همه را بدان برادر بزرگ دست باز داشت و خود برخاست با زن و ان
پسر خرد و بمکه امد و زن با پسر بر ماده خر نشست و بر خود را اشتر گفت و حارث خود اشتر را
بر نشست و بی فتیدا زنان دیگر براه اندر هیچ توشه نداشتند خود نیز همه شب حارث ان اشتر
را بدوشیدی و اندکی شیر امدی ان اشتر ضعیف بود و پیر و گرسنه لختی شیر خود بخوردی و لختی
زن را دادی و حلیمه لختی بخوردی و لختی بکودک دادی و براه اندران خر حلیمه و اشتر حارث از
پس همه کاروان بودندی از ضعیفی که بودند پس چون بمکه امدند هر زنی کودکی بگرفتند و پیغامبر
را علیه السلام بر هر زنی عرضه کردندی نستدی گفتی او یتیم است و پدرش نیست دایه را از پدر کودک
منفعت بود و پدرش مرده از چه منفعت بود و عبد المطلب ایشان را وعدهای نیکو دادی و امید
وادی دادی او را استوار نداشتندی و نگرفتندی بر حلیمه عرضه کردند او را نیز نگرفت گفت بر او خود
دو و بیچ خویش تمام است نیز بباید کودکی بینم تا انهمه زنان بنی سعد کودکان را بگرفتند و حلیمه هیچ
کودک نیافت و زنان خواستند که باز گردند حلیمه گفت من شرم دارم با این زنان براه اندر امدن که هر
کسی کودکی یافت و من نیافتم شوم ان کودک یتیم را بگیرم و بیرم تا ازین زنان باری شرم نباشد پس
حلیمه با شوی بیامد سوی عبد المطلب و پیغامبر را بگرفت و از مادر بستد و دیگر روز برفتند
و حلیمه بر خر نشست و پیغامبر را بر خویش گرفت ان خر بتیز رفتن بشتاب و بنشاط پیش تر
از همه کاروان امد ان زنان مر حلیمه را گفتند این خر را چه علاج کردی که چنین روان شد و نیز
نیرو گشت پس ان شب بمنزل فرو امدند حلیمه هر دو پستان خود را پر شیر دید بی انکه چیزی خورده
بود و پستان راست پیغامبر را داد و پستان چپ مر پسر خویش را و هر دو سیر شدند و حلیمه ازین
عجب داشت و شوی خویش را اشتر بدوشید چندان شیر امد که هر دو سیر بخوردند زن مر شوی حلیمه
بیاید شوی حلیمه را گفت این کودک بر ما مبارک امد چون بخانه رسیدند گیاه و بستان بدید

بیامدی و هرشبی گوسپندان ایشان باشیر باز آمدندی و همه گوسپندان دیگر خشک پستان آن مردمان
شبانان خویش را گفتند گوسپندان آنجا چرانید کجا گوسپندان حلیمه چرند گفتند ما آنجا چرانیم ولیکن
هرکجا گوسپندان حلیمه دهان فراز کنند آن زمین همه سبز گردد از گیاه تا ایشان بخورند پس پیغامبر علیه
السلام هر روز چندان بزرگ شدی که کودکی دیگر بیک ماه و هر ماهی چندان بزرگ شدی که دیگری بیک
سال چون دو ساله شد حلیمه او را از شیر باز گرفت پس مادر پیغامبر علیه السلام کس فرستاد که این کودک
باز بمن آر حلیمه را سخت آمد از خجستگی و برکات پیغامبر علیه السلام که در خانه او پدید آمده بود پس پیغامبر
را علیه السلام برگرفت و بخانه مادرش آورد و مادرش را خواهش کرد و گفت برکات و خجستگی او بخانه
ما پدید آمده است و ما او را بس دوست داریم و این هوای مکه هوایی بد است ترسم که این کودک بیمار شود
و بسی زاری کرد و بگریست تا مادر پیغامبر پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بدو باز داد و حلیمه پیغامبر
را صلی الله علیه وسلم برگرفت و باز جای برد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم همشیره بود از این دایه روزی
این هم شیره گوسپندان برگرفت و بکوه برد تا چرا کنند و پیغامبر علیه الصلوة والسلام و التحیه با وی بشد
و با کودکان دیگر آنجا همی بود چون زمانی ببود و روز تمام بر آمد بر دو کوه که بیفتند کودکی افسد بیدار بود
دیگر وی که بند خفته بود سه مرد از آسمان فرود آمدند جامه‌های سپید پوشیده و نزد پیغامبر آمدند او را
برگرفتند و بر بالا خوابانیدند و شکم او بشکافتند و هرچه اندر شکم او بود بیرون گرفتند و چیزی بپیچیدند
اندر میان چون آن هم شیره و دیگر کودکان چنان دیدند بگریختند و فریادکنان نزد حلیمه آمدند و گفتند
بگریختیم که محمد را صلی الله علیه وسلم بکشتند حلیمه برخاست با شوی خویش و آهنگ کوه کرد تا نزدیک
پیغامبر آمد چون بر او آمدند پیغامبر را دیدند گونه برگردیده او را در بر گرفتند و سر و چشم او را بوسه
همی دادند و گفتند ای محمد ترا چه بود گفت سه تن بیامدند با طشتی پر آب دستانی اندر شکم من بشکافتند
و هرچه اندر شکم من بود بیرون کشیدند و اندر آن طشت بشستند و بجای باز نهادند و مرا گفتند باک مدار
آن مادر وا اکنون باک نیست شدی پس یکی از ایشان دست بشکم من اندر کرد و دلم بیرون کشید و بدو نیم کرد
و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و گفت این بهره شیطانست و این اندر همه آدمیان هست ولیکن از
تو بیرون کردم پس دلم باز جای نهاد و یکی انگشتری داشت بدان مهر کرد و سه دیگر دست بشکم من
فرو مالید درست شد حلیمه او را برگرفت و بخانه باز برد شوی حلیمه را گفت ای زن من همی
ترسم که این پسر را از دیوانگی چیزی رسیده است بخیز تا او را نزدیک فلان کاهن بریم تا او نیک داند و
نشیند او بفلان جای است و این قصه او را بگوییم اگر دیوانه خواهد شدن او را باز مادرش بریم دیگر روز
حلیمه با شوی سوی آن کاهن شد و پیغامبر را ببرد و کاهن را گفت این کودکی است که من او را
از مکه بستدم از قریش بپروردم و اکنون دیوان او را عذاب کنند و همانا که دیوانه خواهد شدن
بنگر تا چگونه است و آن کاهن بت پرست بود بدین عرب و گفت آن علامت دیوانگی بر این کودک
چه بینی حلیمه آن قصه همه او را بگفت کاهن گفت کودک بیاید تا خود چگونه که او قصه خویش به
داند پیغامبر را نزدیک کاهن بردند او را پرسید که چگونه بود پیغامبر علیه السلام آنچه دیده بود از
اول تا آخر همه او را بگفت چون حدیث بسر برد آن کاهن برجست و پیغامبر را علیه السلام برابر آمد گرفت
و بجوش شد و گفت یا عرب این دشمن شما است و دشمن دین شما و این دین شما بگرداند و بتان را
نگونسار کند و مردمان حی بود که گرد آمدند و گفت مر او را بکشید و با من بفرستید حلیمه بجست و پیغامبر
را علیه السلام از دست وی بربود و کاهن را گفت تو خود دیوانه‌تری از این کودک بسیار و او را باز خانه
برد دیگر روز شویش گفتا بیا تا این کودک را بسلامت باز مادر دهیم پس از آنکه بیست ماه هلاک

نکرد

که این را دشمنان بسیار همی بینم دیگر روز حلیمه با شوی برفتند و پیغامبر را علیه السلام سوی مادر
بردند حلیمه مادرش را گفت این پسر بزرگ شد اکنون تو خود نیکوتر بوی مادر پیغامبر حلیمه را گفت تو
چنان حریص بودی بداشتن این کودک اکنون چه بود که چنین بیزار شدی دیگر فرزند بزرگ شد تا مادر بجستن
مادرش بوی الحاح کرد که هرآینه مرا بگوی که ترا چه بود و چه دیدی که این را باز بمن آوردی ناخواسته
چون بسیار بگفت حلیمه آن قصه او را بگفت و سخن آن کاهن نیز بگفت مادرش گفت هیچ دیوان بر او دست
نتوانند گشتن و دیو فراز او نیارد آمدن که من چون او را بشکم بگرفتم بخواب دیدم چنانکه کسی مرا آمدی و گفتی
که این بچه که بشکم اندر داری بهتر همه خلق است چون بیرون آید او را محمد نام کن چون بنهادم روشنایی از وی تابید که تا
بستارگان برسید و روشنایی تا زمین شام بشد تا من همه کوشکهای شام بدیدم نگاه کردم او را دیدم افتاده
و انگشت سوی آسمان برکرده پس پیغامبر علیه السلام مادر باز بپذیرفت و حلیمه باز گشت چون پیغامبر علیه السلام
پنج ساله شد مادرش را خالان بودند برادران و خواهران مادر بمدینه از بنی نجار و گور پدر پیغامبر عبدالله
بن عبدالمطلب بمدینه بود که او از مکه با کاروانی بشام شده بود بباز آمدن بمدینه بیمار
شد و آنجا بمرد و گورش بکوی نشانی است بمدینه که آن را دار النابغه خوانند و پیغامبر هنوز بشکم مادر
اندر بود پنج ماهه که عبدالله بمرد پس پیغامبر علیه السلام از مادر جدا شد و عبدالمطلب او را بحلیمه سپرد
تا بنی سعد برد و سه سال آنجا بداشت پس باز مادر آورد و همی داشت تا پنج ساله گشت پس
مادرش را مادرانش بمدینه بود و او را آنجا خالان بودند و مادرش از عبدالمطلب دستوری خواست که
بمدینه شوم تا خالان را به بینم و این کودک را بنی ایشان به بینند و ایشان نیز او را به بینند و گور پدر نیز
ببینند و لختی بباشم پس بازآیم عبدالمطلب دستوری داد وی را مادرش بمدینه شد و او را با خویشتن
ببرد و نخستین سفری پیغامبر را علیه السلام آن بود پس مادر او را بمدینه یک سال بداشت تا شش
ساله شد و باز آورد وی را چون بجایی است میان مکه و مدینه آن را ابوا خوانند چون آنجا رسید مادرش
بمرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم تنها بماند آن کاروانیان او را سوی عبدالمطلب آوردند و عبدالمطلب او را
همی داشت تا هشت ساله شد چون پیغامبر علیه السلام هشت ساله شد عبدالمطلب بمرد و آن ریاست و
مهتری همه با ابوطالب رسید و او را بدین وصیت کرد و بوطالب را نام عبدمناف بود و عبدالمطلب پیغامبر
را علیه السلام بابوطالب سپرد و ابوطالب او را نیکو همی داشت تا یک سال بر آمد پس بوطالب نیت شام کرد
بتجارت و پیغامبر علیه السلام نه ساله بود و از ابوطالب درخواست که او را با خویشتن ببرد اجابت نکرد
و گفتا تو کودکی و او را برادر خویش عباس بن عبدالمطلب سپرد چون ابوطالب بر اشتر خواست نشستن
و بر رفتن آهنگ کرد پیغامبر صلی الله علیه وسلم آنجا ایستاده بود بسیار بگریست و گفتا یا عم مرا با خویشتن
ببر پس ابوطالب را دل بسوخت و پیغامبر را علیه السلام برگرفت و بر اشتر نشاند و با خود ببرد

قصه بحیرای راهب

پس چون بزمین شهر بصری رسیدند بحد شام و آن بصری شهری است از شام نخستین چون به
در شهر فرود آمدند آنجا صومعه راهبی بود نام او بحیرا و کتابهای پیشین خوانده بود و صفت
پیغامبر علیه السلام یافته بود و آنجا منزل گاهی بود هر کاروانی که بگذشتی آنجا فرود آمدی پس چون
کاروان ابوطالب فرود آمد نیم شب بود چون روز ببود اشتران بچراه کردند و خود بخفتند و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم نشسته بود و جامهاشان نگاه همی داشت چون آفتاب گرم شد ابری بیامد و چند
بتنگ وی بر پیغامبر همی سایه داشت آن راهب در صومعه بگشاد و بیرون آمد و مردمان بیدار شدند

بحیرا پیغامبر را علیه السلام در کنار گرفت و اورا از کار او بپرسید و از پدر و مادر و جدش حدیث و شکم شکافتن هم چنان که بوده بود همه با بحیرا بگفت و بحیرا اورا بپرسید که شب بخواب اندر چه بینی هرچه پیغامبر علیه السلام بگفت همه موافق آمد آنرا که بحیرا بکتب اندر یافته بود پس چنان که گفتش بنگرید از خاتم و مهر پیغامبری بدید پس بحیرا ابوطالب را گفت این غلام ترا چه باشد گفتا پسر منست گفتا نشاید بودن که پدر او زنده بود گفتا برادر زادهٔ منست گفتا این را همی کجا بری گفتا بزمین شام بحیرا گفت ای ابوطالب این بهترین همه خلق است بر زمین و پیغامبر خدایست و صفت این اندر کتب پیشین خوانده ام و حالش پدید است و مرا هفتاد سالست و چندین گاه است تا پیغامبری اورا چشم دارم و ترا بخدای سوگند دهم که این را بشام نبری که اگر جهودان یا ترسایان این را به بینند این را از تو برباید و این را بتوانند کشتن که قضای خدای را کس باز نتواند افگندن و لیکن بود که دستی یابند یا اندامی ازو تباه کنند این را بخانه باز مکه فرست ابوبکر الصدیق رضی الله عنه ابوطالب را گفتا این کودک را بخانه باز فرست و خویشتن را ازین خطر برهان پس ابوطالب اورا بخانه باز فرستاد بمکه و غلامی از غلامان خویش با او بفرستاد و ابوبکر بلال را با او بفرستاد و بخبری دیگر حدیث اینجا نیست که بوطالب خود باز گشت و آن سفر را دست باز داشت پیغامبر علیه السلام بیست و پنج ساله گشت پس آنگه خدیجه را بزنی کرد و خدیجه چهل ساله بود اکنون بحدیث ملوک عجم باز شویم و حدیث هرمز بن نوشروان بگوییم پس حدیث دیگران که از پس او بودند آنگه بحدیث پیغامبر علیه السلام باز شویم والعلم عند الله

خبر هرمزد بن انوشروان العادل

چون پیغامبر علیه السلام از مادر بزاد هنوز نوشروان زنده بود و پس از هشت سال نوبت بپس بمرد و پادشاهی بپسرش رسید هرمز و هرمزد دختر زادهٔ خاقان بود و بداد و عدل از پدر به بود و مردمان نیکو داشتی و اندر خبر گویند که سیزده هزار مرد از مهتران عجم بکشته بود و کس نگفت که اندر همه جهان بداد و عدل هرمزد کسی نبود و همه عیب او آن بود که مردمان بزرگ را شکسته داشتی و بر گناه خرد عقوبت بزرگ کردی و سرهنگان سپاه او که باطراف بودند سستی کردند تا دشمن آمد و نواحی بگرفت و کار ضعیف شد تا از هر سوی دشمن دست بگشید اندر پادشاهی او و چون یازده سال بر آمد از کار بگردید همه با دشمنی بگشتند و سپاه او هزیمت گرفتند پس از ترکستان ملکی بیامد نامش سابه بن خاقان و از جیحون بگذشت با سیصد هزار مرد و پیل آمد و همه پادشاهی بگرفت و از سوی مغرب ملک روم بیامد با صد هزار مرد و شام بگرفت و از ارمینیه ملک خزران بیامد و آن همه نواحی بگرفت و از بادیه مردی بیامد نامش عباس الاحول و دیگری نام او عمرو الازرق و از شهرهای پارس بسیار بگرفت و فساد اندر پادشاهی افتاد و هرمزد عاجز آمد با چندین دشمن پس سرهنگان و مهتران را بخواند که چه باید کردن هر کسی چیزی گفتند پس هرمزد موبد بزرگ را گفت تو نیز چیزی بگوی موبد گفت ازین همه دشمنان ملک ترک بدترست این دشمنان اما ملک روم صلح خواهد و آن پادشاهی بستم از وی انوشروان بستده بود چون آن شهرها بدو باز دهی او با تو صلح کند اما این عرب که از بادیه آمدند مردمانی درویش اند و از قحط بدین طرف آمدند ایشان را خواسته و طعام فرست تا باز گردند و اما مردمان خزر مردمانی دزد اند بدان آمدند تا چیزی بدزدند لیکن بسیاری غنیمت بدست آوردند نامه کن بکارداران تا همه اهل کار ایشان کنند تا ایشان از هم خواسته بکار برند و تو بسپاه حرب ترک کن که ترا ازو بتر دشمن نیست با تو راه

سپاه

سپاه سالاری زیست چه هرمزد گفت احسنت نیکو تدبیری کردی پس هم چنان کرد که موبد گفت تا همه رایان کردانید پس مهتران را گفت بگویید تا حرب ترک را که شاید همه گفتند جز بهرام چوبین کس نشاید و اصل بهرام از ری بود و از ملک زادگان بود و اندران زمان هیچ کس از او مرد تر نبود و نیکو تنه سیاه چرده بود و بالا دراز و خشک بود از بهر آن اورا چوبین خواندندی والله اعلم بالصواب

خبر بهرام چوبین و رفتنش بحرب شابه ترک

پس هرمزد نامه کرد به بهرام چوبین و اورا بخواند و گفت تا خاقان زنده بود حق ما را نگاه داشت و اکنون این پسرش که خال منست حق خود همی نشناسد و سپاه آورده و پادشاهی ما را طمع بکرد ما را کس باید که بحرب او شود و اختیار ما بر تو افتاد باید که بشوی و ظن ما بر خویشتن راست کنی بهرام گفت من بنده ملکم و خدمتگارم و فرمان بردار بروم و جان فدا کنم هرمزد گفت دست تو گشاده کردم اندر خزینها بر گیر و سپاه و سلاح و خواسته پس بهرام سپاه عرضه کرد و دوازده هزار مرد بر گزید و گفت مرا این بسندست و ایشان را با اسب و سلاح و خواسته آبادان کرد و برفت چون خبر بسپاه رسید سپاه پیش بهرام باز فرستاد بحرب و تعبیه کرد و خود بر سر کوهی تخت زرین بنهاد و بنشست و همی نگریست و دویست پیل با خویشتن داشت و صد شیر و دم خوار پس بفرمود تا آن شیران و پیلان پیش صف اندر بودند و ترکان از پس ایستادند پس بهرام سپاه خویش را بفرمود تا بجمله تیر باران کردند بر پیلان و شیران تا از درد زخم تیر بپیچیدند پس نفاطان را بفرمود تا آتش بدان پیلان و شیران اندر زدند و ایشان روی باز پس نهادند و خویشتن بلشکر ترک اندر افگندند و تعبیهٔ ترکان بشکستند و سی هزار مرد بپای پیل اندر بکشتند و آتش ایشان را همی سوخت پس بهرام با همه لشکر بجمله حمله کردند و ترکان روی بهزیمت نهادند چون شابه چنان دید اسب خواست تا برنشیند و بهزیمت بشود بهرام اندر وی رسید تیری بر پشت او زد و بشکمش بیرون آورد چون ترکان بدیدند که شابه کشته شد همه سپاه یکسر بهزیمت شدند و بهرام با سپاه از پس ایشان برفت و ازیشان همی کشت تا شب اندر آمد پس باز بلشکرگاه آمد و آن خواستهای ایشان و تخت زرین شابه بگرفت و یکماه بر در بلخ بود تا آن خواستهای ترکان گرد کرد و آنچ ملک هرمزد را بایست فرستاد و آنچ بر سپاه بایست بخشیدن بخشید پس خبر آمدش که پسر ملک ترکستان سپاه کرد همی که بکین خواستن پدر آید بهرام بر جای بایستاد تا پسر ملک ترک فراز رسید با صد هزار مرد و بهرام سپاه تعبیه کرد و هر دو سپاه صف بر کشیدند بهرام سپاه خویش را گفت ای مردمان ازیشان مترسید که ایشان هزیمتیان اند که از ما بگریختند و دل با ایشان نیست پس با همه بیکبار حمله کرد و اندر نخستین حمله ترکان را هزیمت کرد پس ملک ترک با هفت هزار سوار از خاصگیان خویش بایستاد و حرب کرد تا شبانگاه چون شب اندر آمد بنزدیک حصاری بود آنجا اندر شد و دیگر روز به بهرام کس فرستاد و از وی زنهار خواست و گفت مرا با دیگر اسیران بنزدیک هرمزد فرست تا هرچه او خواهد بکند بهرام دیگر روز اورا زنهار داد و با شش هزار مرد اسیر بنزدیک هرمزد الملک فرستاد با سرهنگی نام او مردانشاه و هرچه غنیمت بود از زر و سیم و سلاح و دیگر چیزها سوی هرمزد فرستاد و آن تخت زرین و تاج گوهر آگین و خواسته همه بفرستاد بر سه هزار اشتر نهاده چون پسر ملک ترک نزدیک مداین رسید هرمزد پیش او باز آمد و حرمت خویشی بجای آورد که پسر خال او بود و اورا جای نیکو فرود آورد و چهل روز اورا نیکو همی داشت آنگه بسیاری بر کرد

وبا او صلح کرد و عهد کرد و ترکستان بدو داد و خلعت و صلت دادش بسیار و نامه کرد
بهرام چوبین که او را بان ترکستان فرست بنیکوی هر چه تمام تر ۞ والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر مخالف شدن بهرام هرمزد را

چون هرمزد بر ملک ترک را بیمی داننشاه ببرد و گفت بهرام را بگوی که این را بترکستان باز فرست
بنیکوی مرد اننشاه گفت نخست این غنیمتها که با من است بدین هرمزد بفرود تا همه عرض کنند و
شاد شد و بسیار آمد شره با دو دیوان نگریست و گفت نه بینید این نصیحت بهرام که چندین چیز فرستاد
و دبیری بود او را مهتر از همه و زیران نام یزدان خشنس آمد گفت ای ملک این بسیار ست و لیکن
این یک نواله است از سوری که بهرام یافتست نگر تا آن سور چگونه بودست که یک نواله آن سور
چنین بودست چون یزدان خشنس این بگفت هرمزد را آن اندر دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت و
فرستاد بر داننشاه غلی و دوکدانی و پنبه فرستاد و نامه فرستاد و گفت خیانت کردی و بسوی من
این فرستادی که از تو بیش آمد و نعمت مرا با سپاه بخشیدی این غل بر گردن نه عقوبت خیانت را
و این دوک و پنبه پیش نه چون زنان که دزدی و خیانت کار زنانست و تو زنی نه مردی بهرام چون
نامه بخواند و آن بدید تافته شد و آن غل بر گردن نهاد و دوک و پنبه پیش نهاد دیگر روز سپاه
را بار داد چون سپاه آن بدیدند گفتند این چیست گفت این غل پاداش است که من کردم بجای هرمزد
کنون خلعت فرستادست سپاه را دل بر هرمزد بگردید گفتند که پاداش تو اینست ما را ازین بتر
بود ما از او بیزاریم پس همه سپاه مخالف شدند و هرمزد را پسری بود پرویز نام و او را ولی عهد کرده
بود هرمزد تدبیر آن کرد که پرویز را بحرب بهرام فرستد با سپاه بهرام اگر پرویز فرستد که اگر
پرویز بیاید سپاه میل بسوی او کنند تدبیر آن کرد تا چگونه عداوت افکند میان هرمزد و پرویز
پس همه سپاه را بفرمود تا دعوت پرویز کردند و گفتند خداوند ما اوست پس بهرام بفرمود تا صد
هزار درم بنام پرویز بزدند و آن درم ببازرگانان دادند تا بمداین بردند و آنجا کالا خریدند تا آن
درم بدست مردمان افتد و آن بازرگانان هم چنان کردند و خبر بهرمزد شد چنان دانست که آن
کار راستست پرویز را بخواند و گفت تو بزندگانی من اندر ملک من طمع همی کنی و کس همی فرستی
بهرام تا بنام تو درم زند پرویز زمین بوسه داد و گفت ای ملک این مکر و دستان بهرام است و
همی خواهد که مرا بدل ملک زشت کند پرویز از هرمزد بترسید و همان شب بگریخت و باذربادگان
شد چنانکه کس او را نشناخت چون او بگریخت هرمزد را تهمت راست شد پس چون خبر بهرام شد
دانست که مکر او کار کرد و بهرام از پرویز همی نترسید که بحرب او آید چون ایمن شد سپاه از ری برگرفت
و روی بمداین نهاد و خبر بهرمزد آمد بدانست که خطا کرده است اندر کار بهرام پس یزدان خشنس را بخواند
و گفت این همه تو کردی تو بسوی بهرام باید شدن و عذر خواستن و گفتن که این من کردم و خطا کردم
که بهرام مرد کریم است ترا عفو کند و یزدان اجابت کرد و برفت و برادر یزدان خشنس او را با خویشتن
ببرد این برادر خواست که بجای بهرام کاری کند یزدان خشنس را اندر راه بکشت و سرش بر
گرفت و پیش بهرام برد و گفت سر دشمن تو آوردم اگر ترا بد گفت و بهرام اندر دل داشت که عذر
او بپذیرد و با هرمزد صلح کند بهرام این برادر را گفت ای سگ تو کی بایستی مردی چنان نیک
فاضل را که برادر تو بود ... بکشتی بفرمود تا او را گردن بزدند چون خبر کشتن یزدان
خشنس بمداین رسید همه مردمان گرد آمدند تا کی بود ما را بلای این ترک تازه و خون ریختن

وی

وی بر فتند اندر سرای هرمزد افتادند و او را از تخت بزیر آوردند و هر دو چشمش بکندند و تاج بگرفت
بندوی سوی پرویز فرستادند با دیگران و او را باز خواندند و بپادشاهی بنشاندند و همه
سپاه و رعیت پرویز بیعت کردند و این بندوی خال پرویز بود والله اعلم والحکم ع ع ع

قصهٔ پادشاهی پرویز و خبر بهرام چوبین

چون پرویز بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد خلق را بار داد و پرویز ثنا کردند و ایشان را داد
و عدل امید داد پس چون مردم بیامدند پرویز سوی هرمزد شد و زمین را بوسه داد و پیش
پدر بایستاد بگریست و سوگند خورد که من از آن چیزها که ترا کردند که من با بهرام سری دارم بی گناه
بودم و از آن کار که این مردمان کردند من آگاه نبودم اکنون نشستم بخواست و اگر من این پادشاهی
نپذیرفتمی این کار از خاندان ما بیرون شدی پس هرمزد عذر او بپذیرفت و گفت راست همی گویی و لیکن
من از تو آن خواهم که این مردمان را که با من این معاملت کردند بکشی و داد من از ایشان بستانی پرویز
گفت فرمان بردارم و لیکن نه بر نشایست تعجیل کردن تا کار من محکم شود آنگه کین ستدن سهل تر بود
پس خبر بهرام شد که مردم هرمزد را کور کردند و بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمزد صلح کند چون
خبر بدو رسید تافته شد و پرویز را تهمت کرد بخون هرمزد و نیت کرد که با پرویز حرب کند و ملک
از وی بستاند و بهرمزد باز دهد پس برفت و روی بعراق نهاد پس پرویز آگاه شد و با سپاه بیرون آمد
و برابر بهرام فرود آمد و آن شب همه سپاه پرویز سوی بهرام شدند و پرویز با ده تن بماند از خاصان
خویش و بهزیمت برفتند و پرویز راه آذربیجان گرفت سوی قیصر و آن دو خال پرویز یکی بندوی و دیگر
بسطام با او برفتند چون لختی برفتند بر خالان پرویز گفتند اکنون بهرام بمداین شود و هرمزد را بیرون
آورد پس نامه کند بملک روم تا ما را بدست او باز دهد ما را صواب آنست که باز گردیم و نخست هرمزد
را بکشیم پس باز گشتند و هرمزد را بخفته بکشتند و برفتند و پرویز نیز ایشان را همی تاخت تا از حد
عراق بیرون شد چون اندر حد شام و روم شد بدید صومعهٔ راهبی فرود آمد و مانده شده بود
بخفت و بهرام چوبین اندر مداین آمد چون بشنید که هرمزد را کشتند تافته شد و بهرام سیاوشان
را بخواند و او را با چهار هزار مرد از پس پرویز فرستاد تا گاه بیدار آن صومعه رسیدند و از آنجا
چون سپاه از دور بدیدند آن راهب ایشان را بیدار کرد و گفت سپاه آمد پرویز متحیر بماند بندوی گفت
من حیلتی دانم که تو ازینجا برهی و لیکن من اندر مانم و هلاک شوم پرویز گفت چه حیلت کنی گفت این مکر کنیم نشنوی
بندوی گفت تو جامه های خویش بمن ده و تو با اسب برنشینی و مرا دست باز دار و بدیشان بجا پرویز
جامه شاهانه بدو داد و پرویز برنشست با یاران و برفت بندوی جامه پرویز اندر پوشید و بنشست
بر بام صومعه شد و بایستاد تا سپاه فراز رسیدند بندوی را دیدند بر بام با جامهٔ شاهی پنداشتند
که پرویز است بهرام سیاوشان سپاه گرد آن صومعه فرود آورد پس بندوی جامهٔ شاهان بنهاد
و بر بام صومعه آمد و بهرام را فراز خواند و گفت پرویز همی گوید اگر بدین یک امروز ما را زمان ده تا من پیاده
پیش تو آیم و فردا بخدمت بهرام آیم گفت روا است دیگر روز بهرام با لشکر برنشست و او را زد گفت باید رفتن
بندوی گفت اینک همی آید و همی بجنبد تا وقت نماز پسین پس بهرام تنگدلی کرد بندوی در صومعه
بگشاد و بیرون آمد و گفت اندر اینجا کس دیگر نیست و پرویز دور رفتست تا رفت بهرام متحیر شد و بر
گرفت و باز گشت و بندوی را سوی بهرام چوبین آورد بهرام بندوی را دشنام داد و گفت ای فاسق
تو پس بودی که هرمزد را بکشتی که این حلم تازه از دست من رهاندی من ترا چنان کشم که همه جهان

از تو عبرت گیرند و لیکن اکنون که تمنا کنی پرویز را و بسطام را بگیرم و هر دو را بکشم و بندوی را بهرام سیاوشان
سپرد و گفت این را بزندان همی دار تا آنگاه که خدای ایشان را بدست من گرفتار کند بهرام بندوی را بخانه
گرفت و بخانه بند و نیکو همی داشت تا ببیند که کار روزی پادشاهی به سر پرویز رسد و او سلوی کرده بود
تا او را نیک آید پس یک روز بندوی با بهرام سیاوشان نشسته بود و حدیث همی کردند بندوی گفت
من دانم که این ملک بر بهرام نماند که این بستم گرفت بهرام سیاوشان گفت من نیز
همی دانم و خدای مرا نیرو دهاد تا این رنج داریم بکنم بندوی گفت چه چاره داری گفتا نگاه همی دارم
تا روزی بر بهرام دست یابم و او را بکشم بندوی گفت اگر خواهی کردن گفت هرگاه که راه یابم پس
تدبیر کردند که فردا چون بهرام به گوی باختن آید بهرام سیاوشان او را بکشد پس زن بهرام اندر
سرای بهرام سیاوشان برفت و بهرام چوبین را آگاه کرد چون روز دیگر بود بهرام سیاوشان
زره زیر قبا بپوشید و بمیدان رفت و بندوی را از بند برداشت و اسب و سلاح بازداد بهرام سیاوشان
بمیدان رفت و ندانست که بهرام چوبین آگاه هست و بهرام استاده بود چوگان بدست و هر که
اندر میدان آمدی او چوگان بر پشت وی همی زدی تا بنگرد که کیست و چه سلاح پوشیده دارد
هیچ کس سلاح نداشت مگر بهرام سیاوشان بهرام بدانست که تدبیر او نهاده است شمشیر بکشید
و سر او بینداخت چون خبر به بندوی رسید برنشست و بگریخت و به آذربایجان شد تا به روم رود
نزد پرویز پس [illegible] هزار مرد بهوای بندوی از پس او برفت و پرویز آهنگ ملک الروم کرد تا او را
سپاه خواهد و مدد پادشاهی خویش از بهرام چوبین باز ستاند و باز ملک بنشیند والسلام

خبر پرویز با ملک روم و لشکر آوردن بحرب بهرام

چون پرویز از آن صومعه راهب برفت با آن رهبت سه شبانروز همی شد تا مانده شدند و گرسنگی
بروی غالب شد پس بدیهی رسیدند بر لب فرات ایشان در شدند و هر چند که گشتند چیزی نیافتند
از آن مرغزار بیرون آمدند اعرابی را دیدند بر خری نشسته همی تاخت او را باز خواندند پرویز گفت
تو از کجایی گفت از بنی [illegible] گفت نام تو چیست گفت ایاس بن قبیصه و مردی نیک بود و پرویز نام وی
شنیده بود پس اعرابی را گفت من پرویزم اعرابی زمین بوسه داد گفت یا ملک ترا چه بود
گفت از سرهنگی آن خویش گریخته‌ام و ما گرسنه‌ایم توانی که ما را مهمان داری ایاس گفت نعم
و کرامت و ایشان را بقبیله خویش برد و سه روز مهمان داشت آنگاه ده اشتر [illegible]
و زادشان بساخت و دلیلی با ایشان بفرستاد تا برفته چون بپادشاهی روم اندر شدند [illegible]
و صومعه‌ای دیدند آنجا فرود آمدند آن راهب از بام صومعه فرود آمد [illegible] و گفت شما
کیستید پرویز گفت من رسول ملک عجم ام بسوی ملک روم همی شوم راهب گفت نه رسول ملکی
بل که خود ملک پرویزی و از سرهنگی آن خویش بگریخته‌ای همی شوی که از ملک روم سپاه خواهی
پرویز را عجب آمد گفت پس بگوی تا کار من چگونه بود راهب گفت ملک قیصر دختر خویش
را بزنی بتو دهد و ترا سپاه دهد تا بروی و پادشاهی خویش باز ستانی پرویز گفت چند باشد که
من ملک خویش باز یابم راهب گفت تا هفده ماه دیگر پرویز گفت چند باشد پادشاهی
من گفت سی و هشت سال پرویز گفت تو این از کجا دانی گفت از کتب دانیال پیامبر علیه السلام
و همه ملوک عجم را حکم گفته است پرویز گفت از پس من پادشاهی کرا بود گفت پسر ترا شیرویی
نامی چند ماه بپاید و پس او دختر ترا بود آنگاه پسر ترا بود آنگاه ملک از عجم بشود و بد

عرب

عرب او فتد تا رستخیز بماند پس پرویز برفت و نزدیک ملک روم شد و ملک روم پیش او باز آمد
و او را کرامت کرد و یک چند او را نیکو همی داشت پس دختر خویش را که مریم نام بود بدو داد و او را
سپاه داد هفتاد هزار مرد و پسر خویش [illegible] را بر آن سپاه سالار کرد و پرویز برفت
با دختر ملک روم و با آن سپاه و روی به آذربایجان نهاد و بندوی که خال او بود آنجا بود با بیست هزار
مرد پیش او باز آمد و قصه خویش او را بگفت که آن روز باز که پرویز در صومعه از او جدا شد و
سوی بهرام چوبین بردندش و از زندان بجست و پرویز نیز قصه خویش او را بگفت پرویز گفت هرکه
با خداوند خویش [illegible] جزای او اینست پس پرویز با آن همه سپاه بیرون رفت و آهنگ مداین کرد
و بهرام چوبین سپاه بیرون آورد صد هزار مرد و برابر او فرود آمد و دیگر روز هر دو سپاه صف
برکشیدند و بهرام از میان سپاه بیرون آمد و پرویز را بیرون خواند و گفت چه کنی سپاه را کشتن
و تباه کردن بیرون آی تا من ترا بکشم پادشاهی مراست ور تو مرا کشی پادشاهی تراست پس
پرویز بیرون آمد و با او بگشت بهرام بر پرویز حمله کرد و خواست که ضربتی زندش پرویز بگریخت
و خواست که بلشکر خویش باز شود بهرام راه بگرفت پرویز اندر ماند و از میان لشکر بیرون رفت
و آهنگ کوه کرد بهرام از پس او برفت و پرویز چون بکوه رسید از اسب فرود آمد و بکوه بر شد
چون بر پرویز رسید کمان بازه کرد و گفت ای بهرام از من کجا توانی شدن از پیش من پرویز روی
سوی آسمان کرد و گفت یا رب دانی که بر من همی ستم کند مرا فریاد رس خدای تعالی پرویز را نیرو
داد تا زود بر سر کوه شد و بچشم او ناپدید شد و مغان ایدون گویند که خدای عز و جل فرشته‌ای را
بفرستاد تا پرویز را از پیش بهرام بر بود و بر سر کوه برد و بهرام نتوانست شدن باز گشت و بر
اسب برنشست و نزدیک سپاه باز آمد چون زمانی بود پرویز از کوه فرود آمد و بر سپاه خویش
شد و دیگر روز بهرام سپاه فرا حرب آورد و تا شب حرب کردند و از هر دو سپاه بسیار کشته
چون شب اندر آمد باز گشتند پس بندوی پرویز را گفت ای ملک این سپاه که با بهرام است
همه سپاه تو اند و ایشان از بیم سوی تو نیایند اگر تو ایشان را زینهار دهی همه اینجا آیند
پرویز گفت برو و ایشان را از من زینهار ده بندوی برفت و بپای سپاه بهرام بایستاد و بانگ
کرد و گفت ای مردمان ملک عجم پرویز شما را همه زینهار داد بهرام بشنید و آهنگ وی کرد
بندوی بگریخت پس آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون روز بود بهرام نگاه کرد
از آن صد هزار مرد چهار هزار مرد مانده بود دیگر همه سوی پرویز رفته بودند پس بهرام مر ایشان
را گفت بیایید تا برویم که اکنون معذور شدیم و برفتند تا بار بستند و برفتند و پرویز هم اکنون عراق
آمد و سرهنگی با هشت هزار مرد از پس بهرام بفرستاد بهرام بایستاد و حرب کرد و ایشان را هزیمت
کرد و برفت و بترکستان شد و خاقان او را بپذیرفت و بهرام آنجا همی بود و پرویز بپادشاهی
بنشست و آن سپاه روم را باز گردانید و هر کسی را بر مقدار خویش خلعت داد و نیکی‌ها با ایشان
برفت و ملک روم را هدیه‌ها فرستاد و فتح‌نامه بنبشت [illegible] و پیادوس برادر ملک روم را خلعت
خلعت داد و با او [illegible] برفت و او را بدرود کرد و باز گردید پس پرویز بندوی و بسطام
را که خالان او بودند بخراسان فرستاد و گرگان و ری ایشان را داد و خود بتخت نشست و
تاج مملکت بر سر نهاد و از دشمنان ایمن شد و پادشاهی بر وی راست بایستاد والله اعلم

خبر شدن بهرام چوبین بنزد خاقان

پس بهرام چوبین بخاقان شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو داشت و خاقان را برادری بود
بیغو نام همیشه خاقان را رنجه داشتی بزبان و گفتی من از تو مردانه‌ترم و حق ملکی مراست و خاقان
را از آن اندوه آمدی و او سخنان سرد همی گفتی بهرام گفت چنین مگوی که این ملک هیچ پس حق
بیغو بهرام را گفت تو باری کیستی ای کوچک بهرام او را جواب سرد گفت بیغو خواست که آهنگ
بهرام کند بهرام بیامد تا بر اسب نشینیم و بر پشت اسب سخن گوییم هر دو هم از آنجا بیرون آمدند و
بر نشستند و با یکدیگر بر او بکشند بیغو حمله کرد و بهرام را ضربتی زد کارگر نکرد بهرام تیری بر شکم
او زد و از پشت بیرون آورد بیغو بیفتاد و بمرد و خاقان از بهرام سپاس داشت پس بهرام خواست
که بجای خاتون کاری کند که تو کارت همه کار بدست زنان بود و خاتون را دختری خرسی بکوه برده
بود و هیچ نتوانست باز ستدن بهرام برفت و آن خرس را بکشت و آن دختر را بستد و بخاتون
باز داد پس خبر بپرویز رسید که خاقان بهرام را چگونه گرامی همی دارد بترسید که او را سپاه دهد
و باز بحرب او آید رسولی بخاقان فرستاد با خواسته بسیار و گفت چنین کن تا مگر بهرام را بما
توانی فرستادن و گفت خاقان را بگوی که بهرام مردی بی‌وفاست و اندر ملک عجم عاصی شد و بیرون
شد و بگفت خاقان خشم گرفت و گفت چون بهرام مردی مراست و نه ترا و گناه شما را بود که بهرام
عاصی شد پس این رسول سوی خاتون شد و او را خواسته بسیار بداد و گفت چنین کن تا بهرام
را تباه کنی و خاتون را غلامی بود ترک او را بیست هزار درم بداد و دشنه‌ای بزهر آب داده و گفت
برو و بنزد بهرام شو و بار خواه و با او حدیث کن از زبان خاتون و او را دشنه‌ای بزن غلام برفت
و بنزد بهرام شد و گفت پیغام خاتون دارم چون در شد و با بهرام حدیث همی کرد دشنه از
آستین بیرون کرد و بشکم بهرام زد بهرام بجست و او را بگرفت و گفت ترا این که فرمود چنانک
بود آن غلام راست بگفت بهرام او را دست باز داشت و بهرام آن شب بمرد پس خاقان آگاه
شد و آن غلام را و هر که از آن آگاهی داشتند همه را بکشت و بهرام را خواهری بود کردیه نام
و هم چون بهرام مردی بود تمام خاقان او را گفت اینجا باشی یا بعجم باز شوی گفت
بعجم باز شوم و خاقان او را بسیار خواسته داد و بعد این باز فرستاد همین بود قصه بهرام

ذکر آن چیزها پرویز را بود و کس دیگر را نبود

پرویز از پس کشتن بهرام سی و هشت سال بنشست اندر پادشاهی و هیچ خسرو چندان خواسته
گرد نیاورد که وی نخستین چیزی او را تختی زرین بود چهار پایه او از یاقوت سرخ که هیچ ملک
را آن نبود و اندر تاج او صد دانه مروارید بود هر یکی چند خایه گنجشکی و اسبی داشت شبدیز
نام که هیچ پادشاه را چنان نبود پس هر طعامی که پرویز خوردی آن اسب را بدادی و چون
آن اسب بمرد پرویز بفرمود تا او را کفن کردند و بگور کردند و نقش او بر دیوار بسنگ اندر نقش
کنند تا هر وقتی که او را آرزوی آن اسب آمدی بنقش آن اسب اندر نگریستی و کنیزکی بود او را
شیرین نام که اندر همه روم از او نیکو صورت‌تر نبود پرویز بفرمود تا آن کنیزک را بنی صورت کردند
بدان سنگ اندر چون پیکر این کنیزک پرویز بروم کس فرستاد و بترکستان و اندر همه جهان تا یکی
چون او بنی سازند نیافتند و این آن زن بود که فرهاد بر او عاشق بود پرویز فرهاد را عقوبت
کرد بکوه کندن فرستاد و دیگر گنج باد آورد بود آنک ملک روم همی بحبشه فرستاد هزار کشتی بود
پر طعامه و گوهر و مروارید و زر و سیم ملک روم هیچ نرسید اندر چون این خواسته‌ها بحبشه

همی فرستاد پس باد آن کشتی‌ها را برگرفت و بعمان آنکه بپادشاهی عجم بود بدست پرویز افتاد و
آن را گنج باد آورد نام کرد و او را پنجاه هزار اسب بود و استر و خران جمله بر آن هشت هزار بر گیا و
بود خاصه و او را هزار پیل بود و دوازده هزار زن آزاد و پرستار و دیگر چیزها بود که هیچ ملک را
نبود و چون بزرگشت افشرد و دستارچه که دست از آن بخت اندر آتش افکندی نسوختی و چرکن
او بشستی و دیگر باره را مشک و زنگ اسپید و دیک دانا و چون از ملک پرویز بیست سال
بگذشت پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آمد و چون سی سال بود بمدینه هجرت کرد
و تا پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم را خدای عز و جل هر روز پرویز را علامتی و آیتی همی نمود از علامات
پیغامبری او یکی نخستین علامت آن بود که طاق ایوان مداین دو بار بشکست و هر دو بار هزار
هزار درم بآبادانی آن کار بایست پس پرویز منجمان را بخواند و گفت چه شاید بودن این
علامتها ایشان گفتند چنین که تو بدیدی اندر این عالم دینی نو بود دیگر علامت آن بود که
که پلی بود بر کنار مداین آن پل را رود ویران کرد و بعهد پرویز را بر آن پل اکنون بود پانصد
هزار درم بر آن پل هزینه کرد تا باز آبادان شد و دیگر آیت آن بود که روزی پرویز اندر خانه
نشسته بود و گرم هنگام بود مردی از در اندر آمد چوبی بدست گرفته او را گفت این محمد
حق است آن نبی که بگرود و الا ترا بکشند چنانکه من این چوب را بکشم و بشکنم و آن چوب
را بشکست و آن فریشته بود در بار بیامد و پرویز را این بگفت و دیگر آن بود که مردمان
روم گرد آمدند و ملک روم را بکشتند با همه اهل بیت و او را نام موریق بود و آن بود که بجای
پرویز نیکوی کرده بود و پسر خویش را او بفرستاد تا او را بجای خویش بنشاندند و بهرام را بشکست پس
این پسر موریق سوی پرویز آمد و گفت تو دانی که پدر من با تو نیکوی کرد اکنون او را بکشتند
و با من همان کن که پدر من با تو کرد پس پرویز او را بنواخت و دوازده هزار مرد با اسپهسالاری
نام وی فرخان با پسر موریق بفرستاد تا ملک بدو سپارد و دیگر سرهنگی را نام او شهروراز به بیت
المقدس فرستاد تا آن ترسایان را از خانه برانند و آن سوی بروم رود سوی فرخان پس
برفتند و همه روم به پسر موریق سپردند پس مردمان روم گرد آمدند و گفتند ما پسر موریق را نه
خواهیم که خون پدرش از ما طلب کند پس فرخان آنجا همی بود و ملکی روم همی کرد و مردمان
مکه در عراق شادی کردند و گفتند که عجم با ماست الفتح روم بگرفت و هر کی از دو میان دیگر
کس روم پادشا نبود پس خدای عز و جل بپیغامبر ما صلی الله علیه و سلم که عجم رومیان را غلبه کردند
و رومیان باز غلبه کنند عجم را و آیت فرستاد الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من
بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین پس یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم بدین
شادی کردند و ابو بکر الصدیق رضی الله عنه بمسجد اندر مکه و این پیش قریش بگفت و این
آیت برخواند و این پیش از هجرت بود پس ابی بن خلف گفت این حدیث چیزیست و محمد
دروغ همی گوید هرگز رومیان بنه غلبه نشوند پس ابو بکر ابی را گفت من با تو پیمان کنم تا سه
سال که ایشان غلبه کنند این خبر به پیغامبر شد صلی الله علیه و سلم پیغامبر ابو بکر را رضی الله عنه
گفت تا سه سال چند تا هفت سال بند چنانک اندر قرآن است گفت بعض اندر افزای و
بگرو که اندر افزای گفت زد فی الخطر و ابعد فی الاجل ابو بکر رضی الله عنه گرو کان
فزون برد و اشتر صد کردند بود که تا هفت سال و پیغامبر علیه السلام آن همی این پنج سال
بمکه بود پس بمدینه شد دو سال برآمد رومیان غلبه کردند و پادشاهی روم کهرقل

رسید و سبب غلبه کردن میان آن بود که فرخان هفت سال روم بداشت پس هرقل ملک روم یک
شب اندر کلیسا خفته بود بخواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمدی و رسن بگردن ملک اندر
افکندی و ببستی هرقل را هدیه کردی هرقل از خواب بیدار شد و گفت خدای مرا بنمود و سپاه گرد
کرد و هفتاد هزار مرد عرض داد و بعراق آمد و با پرویز حرب کرد و او را بهزیمت کرد و همه زمین
عجم ویران کرد و سخنان پرویز را نقصد از پشت فرزندی آید ناقص الخلق و ملک تو از تو بدست او
بشود پرویز بفرمود تا همه پسران او را اندر حصاری کردند و هیچ زن را از ایشان نهشتند
و موکلان بر ایشان کرد تا نگاه می‌داشتندشان تا پسران را دل بود تباه شد و این سپاه که از روم
هزیمت شده بودند پرویز باز داشتند و گفت چرا هزیمت شدید و دل سپاه بر خویشتن تباه کرد
پس صلح کرد با ملک روم تا باز گشت پس فریشته بر صورت آدمی بیامد بر پرویز الملک آمد
و گفت ای پرویز محمد بن عبدالله را بگرو و او نگروید و دیگر علامت حرب ذی قار بود و الله اعلم بالصواب

خبر حرب ذی قار

سبب این حرب آن بود که پرویز را ترجمانی بود از عرب و از حیره نام او عدی بود و نعمان
بن المنذر امیر عرب بود از قبل پرویز و دوست عدی بود و عدی هر سال از پرویز دستوری
خواستی و بخانه خویش شدی بحیره و یک چند آنجا بودی پس باز گشتی پس عدی بود عمر کرد و
نعمان را گفت عدی هیچ گوید نعمان را این هیچ دارم بحیره نعمان از آن کینه اندر دل گرفت چون عدی
با حیره آمد او را بزندان کرد عدی گناه خویش ندانست نامه بپرویز کرد که نعمان مرا باز داشت
پرویز بنعمان نامه کرد و سرهنگی را بفرستاد و گفت عدی را بمن فرست بسیار و خبر بنعمان
رسید که پرویز عدی را همی خواهد کس فرستاد و عدی را در زندان بکشت و آن سرهنگ را هدیه‌ها
بسیار داد و گفت بگوی که چون من اینجا شدم عدی در زندان مرده بود چون خبر بپرویز رسید تافته
شد و پسر عدی را زید بجای او بنشاند و زید بن عدی همی جست تا مگر او را پرویز فرا تواند کرد
بکینه پدرش تا هلاک شود و عجم را رسم چنان بود که هر سال خادمان پرویز و ترکستان فرستادی
تا بسوی ایشان کنیزکان آوردندی و نسختی بودی که کنیزک چنین و چنین باید آن نسخت زید
بخواند گفت ای ملک بدین گونه کنیزک من هرگز ندیده‌ام الا دختری هست نعمان را و صفیه
نام و او بدین گونه است راست و دختر نعمان بدان گونه نبود لیکن زید دانست که نعمان دختر
ندهد بدین هرگز اندرانه بنید که رسم عرب چنان است که هر که دختر بعجم ندهند پس پرویز زید
را گفت نامه کن بنعمان تا آن دختر را بمن فرستد زید نامه کرد و رسول فرستاد بنعمان نعمان جواب
داد و گفت این دختران عرب سیاه روی باشند و بی ادب باشند و اندر جواب نامه پرویز گفت
ان الملک فی مها العراق لوجه سودان العرب و این سخن نیکو بود ولکن زید از کینه این سخن
جواب را زشت برخواند گفت که من نگویم و نعمان گفته بود که گاوچشمان در عجم بسیارند که
ملک را آرزوی سیاهان ما باید و رسم عرب چنان است که چشم را مانند کند بچشم گاوان بیابانی
و آن را مها خوانند و اشارت بدان گاوان کند و سودان سیاهان باشند و معنی سخن نعمان این
بود که ملک را چندان سیاه چشمان و گاوچشمان هست که او بسیاهان ما آرزو نکند و بدان
دشمنی نعمان تفسیر کرد و گفت نعمان همی گوید که آن گاوان عراق را ملک بسنده است و چندان هست
که او با سیاه چشمان عرب آرزو نیابد پرویز خشم گرفت و کینه اندر دل گرفت و گفت مارا با

برنج

بپیچ خواند و نیت کرد که نعمان را بکشد و نامه کرد با ایاس بن قبیصه آن مرد پرویز را اندر آن غزاها چون
بهزیمت می‌شد بسوی نعمان او را مهمانی کرده بود او را بخواند و ملک عرب بدو داد و گفت برو و
نعمان را بکش ایاس با سپاه برفت نعمان آگاه شد بگریخت و هرچه داشته بود بمردی سپرد از بنی شیبان
نام او هانی بن مسعود و نعمان اندر جهان هیچ گریختن و هیچ کس از بیم پرویز او را پناه نداد بر او نرفت
نعمان متحیر شد پس برفت و لنده‌وری باز شد و گفت ای ملک زید بن عدی آن نامه که من بتو نیکو
بخواند زید گفت من نامه تو نیکو خواندم ولیکن نه تو بودی که مرا گفتی که ملک عجم بمرا وقید نعمان از آن
سخن او متحیر شد پرویز بفرمود تا نعمان را بپای پیل افکندند و بکشتند و این دختر نعمان چون خبر کشتن
پدر خود بشنید بکوه شد بصومعه و بعبادت مشغول شد پس پرویز نامه کرد با ایاس که هرچه
که خواسته نعمان است بگیر با ایاس کس فرستاد بنهانی که چیز نعمان باز ده هانی گفت من ندهم و سپاه
گرد کرد و بر سر چاه ذی قار رفت پرویز بیست هزار مرد بحرب وی فرستاد و حرب همی کردند چنانک
نزدیک بود که دو سپاه از تشنگی بمیرند و هلاک شوند پس اندر میان عرب مردی بود نام او حنظله
گفت ای مردمان اندر مدینه مردی بیرون آمده محمد نام و مردمان مکه بحرب او شدند بچاه بدر و ظفر
او را بود اکنون هر که نام او حرب کند و گویند محمد را منصور هیچ ظفر یابند پس عرب بگفتند که
محمد را منصور و عجم همه هزیمت کردند و عرب شمشیر اندر نهادند و پنج هزار مرد را بکشتند و دیگران
بهزیمت شدند بنزدیک پرویز و او را این علامات نام محمد بگفتند پرویز کینه اندر دل گرفت و
از پس این حرب ذی قار پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم نامه کرد بپرویز و رسول فرستاد و نامه این بود
بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الله الیک
الذی لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم علیهم السفه و سلب
عقولهم و من یهده الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له و ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله
شیء و هو السمیع العلیم اما بعد فاسلم تسلم من عذاب الله او ایذن بحرب من الله و رسوله چون پرویز
این نامه برخواند و خشمش بر عنوان افتاد گفت این کیست که این نامه نبشته است و نام خویش
از پیش نام من نبشته است و بفرمود تا نامه بدرید و آن رسول را خوار کرد چون خبر بپیغامبر
رسید با یاران گفت غم مدارید که عجم دین خویش بدریدند همچنانک پرویز نامه من بدرید و کینه حرب
ذی قار اندر دل پرویز بود نامه کرد بباذان ملک یمن که دو رسول فرستاد و گفت مردی اندر عرب
بیرون آمده است و سوی من چنین نامه نبشته بفرست و این مرد را بند کن و سوی من فرست و این باذان
علامتهای پیغامبر علیه السلام یافته بود چون رسولان بیامدند ایشان سوی پیغامبر فرستاد تا
پیغام بداد پیغامبر گفت شما فرود آیید تا من بنگرم و ایشان هر روزی شتاب همی کردند و پیغامبر
علیه السلام مدارا همی کرد پس جبرئیل علیه السلام آمد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم گفت پرویز را پسرش
شیرویه او را بکشت و او بپادشاهی نشست پیغامبر آن رسولان را بگفت رسولان بیمن شدند سوی
باذان و گفتند او ما را چنین گفت که بفلان روز پرویز را شیرویه بکشت چون روزی چند بر آمد
نامه شیرویه فراز رسید سوی باذان که پرویز برفت و پادشاهی بمن آمد بیعت من بستان از مردمان
و آن مرد را که دعوی پیغامبری کند چنین مکوی و احتن بر ملکی مخر ابن باذان بوده از پس
او کس آنجا بنماند و ملک حمیر و عجم بیکبارگی سپری شد و پیش عجم را دولت نماند و الله اعلم

خبر شیرویه بن پرویز

بس چون کار پرویز باخر رسید هر کاری که کرد همه خطا کرد و سپاه و فرزندانش بروی دل تباه شدند و آن سپاه را که از حرب رومیان بهزیمت آمده بودند سی هزار مرد را همه بزندان کرده بود و پسران خویش را بحصاری اندر کرده و هیچ زنی بسوی ایشان اندر نهشت پس همه سپاه یکی شدند و شیرویه را بیاوردند و گفتند باید که پرویز را بکشی شیرویه او را بکشت از بهر ملک را و نیز بسبب آنکه او ملک برادران بستاند و برادران را نیز بکشت و دو خواهر بماند او را یکی آزرمی دخت و یکی توران دخت سوی شیرویه آمدند و گفتند ای شوم فرزند پدر را بکشتی از بهر ملک و شانزده برادر را نیز بکشتی از بهر ملک جهان فانی که این جاودانه بر تو نماند خدای تعالی ازین پادشاهی برخورداری مدهاد پس چون [illegible] سوی بادان آمدند و آن خبرهای پیغامبر علیه السلام بگفتند هم چنان بود که او بگفت بادان با همه اهل یمن مسلمان شدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم معاذ بن جبل را رضی الله عنه آنجا فرستاد بر بادان پسرد و معاذ بیمن مقیم بود و چون شیرویه بپادشاهی بنشست هم اندران هفته بیمار شد و هفت ماه بیمار بود پس بمرد و ایدون گویند که هر که برادر و پدر را بکشد از بهر ملک کم تمتعی از شاهی نبیند والله اعلم

خبر شهربراز

بس مردی نه از اهل بیت ملک نام او شهربراز پادشاهی بگرفت و مردمان عجم ننگ داشتند او را خدمت کردن پس یکروز برنشست و همه سپاه بر پشت اسب بودند مردی را فرا کردند تا او را حربه ای زد بر پشت و بشکمش بیرون آمد پس او را بدو افگندند و بانگ کردند که هر که نه از اهل بیت ملک بود و ملک طلب کند جزای او این بود پس هیچ کس نیافتند از اهل بیت ملک مگر این دو دختر توران و آزرمی و توران مهتر بود او را بملک بنشاندند قصه او گویم [illegible]

خبر توران دخت

بس توران دخت بملک بنشست و آن مردی را که شهربراز را کشته بود وزیر کرد و ایدون گفت که این ملک بتدبیر توان داشتن و بنیروی خدای اگر خواهی مرد بود و اگر خواهی زن و این وزیر را نام سیفرخ بود پس عطای سپاه تمام بداد و همه خلق را خشنود کرد و همه خلق او را داد و عدل او همی گفتند و توران یکسال و چهار ماه پادشاه بود و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بدین روزگار توران اندر بمرد و ابوبکر الصدیق رضی الله عنه بخلافت بنشست پس چون توران بمرد پادشاهی بآزرمی رسید

خبر آزرمی دخت

بس این آزرمی دخت تاج بر سر نهاد و بپادشاهی بنشست و عدل و داد اندر جهان بگسترد و خبر او اندر جهان بشنودند و این آزرمی دخت زنی بود که اندر جهان از او نیکوتر نبود و مردی بود نام او فرخ زاد و وزیر پرویز بوده بود آزرمی دخت او را وزیر کرد و این فرخ زاد را پسری بود امیر خراسان بود نام او رستم و این فرخ زاد بر آزرمی دخت عاشق بود و او را گفت باید که زن من باشی آزرمی را خشم آمد و بر وی بد انگند پس گفت تو دانی که ملکه را زشت باشد شوی کردن آشکارا ولیکن اگر ترا مراد است که با من بنشینی امشب چون لختی از شب بشود بخانه من آی تا من با تو بباشم و مراد خویش بیابی فرخ زاد شاد شد چون لختی از شب بشد بدرگاه آمد و حاجب را گفت ملکه مرا خوانده است بگوی که من آمدم حاجب اندر شد و ملکه را بگفت که فرخ زاد آمد

همی گو

و همی گوید که تو مرا خوانده ای آزرمی دخت بفرمود و گفت برو و سرش ببر و بیار و تنش بیرون بیفکن بر در سرای بیفکن و سرش ببر و بشکمش اندر نه تا مردمان بدانند که او بی ادبی کرد حاجب برفت و هم چنین کرد که او فرموده بود دیگر روز چون سپاه بسلام آمدند فرخ زاد را بر آن حال بدیدند دانستند که او طمع در ملکه کرده است هیچ سخن نگفتند چون این خبر بخراسان شد رستم بن فرخ زاد از خراسان برفت بی آگاهی و بمداین آمد با هفتاد هزار مرد و راست بسرای سلطان شدند نگاه کرد سرای بگرفت و کس برای فرستاد تا آزرمی دخت را بگرفتند و بیرون آوردند و نخست فرمود تا دو چشمش با میل برکندند آنگاه دست و پایش ببریدند و هر دو چشمش کور کرد آنگاه بفرمود تا ش بکشتند و هر که اندرین کار بود همه را بکشت و آن حاجب را نیز که پدرش را کشته بود بکشت پس عجم بی ملک بماندند و هیچ کس را نیافتند از اهل بیت ملک مردی را یافتند در اهواز نام او [illegible] او را بملک بنشاندند او ملکی را نشایست او را باز کردند و دیگری بیاوردند از فرزندان نوشروان هرمز نام و او را بر تخت نشاندند و تاج بر سر او نهادند گفت این تاج نخواهم که بر من تنگ است او را باز کردند و گفتند نه از فرزندان ملوک است پس مردی را یافتند در شهر فرخ زاد نام از مغرب و ملک بنشاندند و شش ماه ملک او داشت آنگاه او را بکشتند و مردم متحیر شدند و هیچ کس را نیافتند که ملک را نشایست و خدای عز و جل خواست که آن ملک از دست عجم بشود پس خبر یزدگرد بن شهریار یافتند و او کودک بود و پدر بر نشسته و بشهر اصطخر نشسته طلب کردند او را و بیاوردند و بپادشاهی بنشاندند و بیست سال پادشاه بود و ملک عجم از دست او بشد و بعرب افتاد والله اعلم

خبر یزدگرد بن شهریار آخر ملوک عجم

پس یزدگرد بن شهریار بپادشاهی بنشست و کودک بود پانزده ساله و مردمان بکار او شاد شدند و چون چهار سال از ملک او بگذشت کار عجم ضعیف شد و از هر گوشه دشمن سر بر کرد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه سپاه عرب بایران فرستاد و با عجم حرب کرد و عجم شکسته شدند و یزدگرد بگریخت و بمرو آمد و آنجا کشته شد و این خبر یزدگرد بن شهریار با اخبار عثمان رضی الله عنه تمام بگویم اکنون حدیث پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم یاد کردیم و حدیثهای دیگر بگوییم و زبری حدیث ابوبکر الصدیق رضی الله عنه آنگاه حدیث یزدگرد اندر اخبار عمر رضی الله عنه که ملک عجم بر دست وی چگونه شد ان شاء الله تعالی وحده

ذکر اختلاف مردمان اندر روزگار گذشته

این حدیث اندر کتاب یک ره بگفتیم اکنون دیگر باره باز گوییم مشروح تر از آنک [illegible] حدیث اندرین کتاب اندر بدین جایگه گفتیم اما جهودان ایدون گفتند که از وقت آدم باز علیه السلام که او بوجود آمد تا آنگه که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد چهار هزار و سیصد و چهل سال بود و گویند که اندر توریة ایدون نبشتست و از آنگاه باز که پیغامبر علیه السلام بزاد تا پیغامبری آمدش چهل سال بود و از پیغامبری تا آنگاه که هجرت کرد ده سال بود و ترسایان گویند که از وقت آدم باز علیه السلام تا وقت پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم پنج هزار سال و نهصد و هفتاد و دو سال بود و مغان ایدون گویند که از گاه آدم تا بوقت پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام والتحیه شش هزار و صد و سیزده سال بود و این همه مخالف است مر آن جمله دیگران را و شاید بودن که آن درست تر است که از عبدالله بن العباس روایت کنند که وی گفت از گاه آدم تا نوح علیهما السلام دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود و از گاه طوفان تا گاه ابرهیم علیه هزار و هفتاد و نه سال بود و از گاه ابرهیم تا وقت موسی علیهما السلام

واز گاه موسی علیه السلم تا گاه سلیمان بن داود علیهما السلم که مسجد بیت
المقدس بکرد پانصد و شش سال بوذ و از گاه سلیمان تا وقت ذوالقرنین هفتصد و هفده سال بوذ و از
وقت ذوالقرنین تا مولد عیسی علیه السلم سیصد و شصت و نه سال بوذ و از وقت عیسی تا بوقت پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم پانصد و پنجاه و یک سال بوذ و مردمان عوام گویند که از پس عیسی تا بوقت پیغامبر ما صلی
الله علیه وسلم هیچ پیغامبر نبوذ و این درست نیست که خدای عز و جل گفت اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما
فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون و این از پس عیسی بوذ چهارصد و سی و چهار سال
و این فترت خوانند و هر چند که اندر آن فترت وحی نیامد چنان باید دانستن که زمین از حجت خدای
عز و جل خالی نبوذ و اندر آن روزگار حواریان عیسی علیه السلم بسیار بودند بجهان اندر و پاکیزه بودند
و اگر یک ساعت این زمین از حجت خدای خالی بوذی هر که بمردی اندر آن وقت خدای تعالی را بر او
حجت نبودی چون بدوزخ شدی و چنان باید دانستن که خدای تعالی این زمین را بی حجت
نداند و این اختلاف که اندر تاریخ است که از آدم علیه السلم تا اکنون چند است هر کس بر چیزی
از حساب خویش و این اختلاف است که در اول کتاب گفته امذه است که خدای تعالی این جهان را بس
هفت هزار سال نهاده است و کس نداند که چند گذشت و چند مانده است و از بهر آنست که چندین خلاف
افتاده است و اندرین تاریخ ما هیچ اختلافی نیست که از وقت پیغامبر ما علیه السلم تا وقت نبوتش
چهل سال بوذ و از نبوت تا وفات او بیست و سه سال بوذ و چنین گویند که سیزده سال
بمکه بوذ و بعد از آن هجرت کرد بمدینه و ده سال بمدینه اندر بوذ والله اعلم بالصواب

ذکر نسب پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم

محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن
لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر
بن نزار بن معد بن عدنان بن اد بن ادد بن الهمیسع بن النعوم بن ناحر بن تیمخ بن حمل
بن قیدار بن اسمعیل بن ابرهیم بن آزر و هو تارخ بن ناحور بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن
ارفخشذ بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ و هو ادریس بن یارد بن مهلائیل
بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم صلوات الله وسلامه علیه و علی النبیین و علی المؤمنین منهم
پس هر یکی ازین پدران پیغامبر ما صلی الله علیه و آله وسلم کتبی ظاهر هست اما نزار را کنیت ابو
ربیعه بوذ زیرا که او را چهار پسر بوذ یکی ربیعه و دیگر ایاد و سوم مضر و چهارم انمار و این چهار
پسر جد پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم مضر بوذ و نشست نزار اندر بادیه بوذ و او را و قبیله را او را
مضر الحمرا خوانند زیرا که نزار بمرد و او را خواسته بسیار بماند پس هر پسری را وصیت کرد چیزی
اول خیمه‌ای داشت از ادیم سیاه با عماد و خادمی داشت با یاد داد و خیمه‌ای داشت از ادیم سرخ
آنرا بمضر داد و یکی اسب سیاه داشت بربیعه داد پس گفت این خواسته با دیگر تو قسمت
کنید و اگر نه که در میان شما اختلاف افتد بر خیزید و بر نجران شوید که اندر آنجا کاهنی است
نام او افعی این خواسته میان شما قسمت کند و این مرد خود کاهن بوذ و فال نیک بدانستی
و مراتب نیز بدانستی پس چون پدرشان بمرد ایشان را اختلاف اندر میان افتاد و با یک
دیگر بر ساختند پس هر چهار برخاستند و راه نجران پیش گرفتند چون روی بر راه نهادند در راه
بجاهای مردی را دیدند با اشتری نشسته پیش آمد گفت کجا همی روی گفت مرا اشتری رمیدست بطلب

وی پیچ دوم مضر گفت آن اشتر تو یک چشم بوذ گفت آری ربیعه گفت آن اشتر تو لنگ بوذ گفت آری
ایاد گفت آن اشتر تو دم بریده بوذ گفت آری انمار گفت آن اشتر تو رمنده بوذ گفت آری
پس این مرد گفت اشتر من کجا دیدید ایشان گفتند هیچ ندیدیم گفت پس نشان چرا همی دهید اشتر
من شما دارید پس شکوه با ایشان همی شد تا بنزدیک کاهن پس کاهن ایشان را گفت بچه کار آمدید
گفتند پدر ما را وصیت کرده است که اندر میان شما اختلاف افتد اندر میراث بنزدیک تو آییم کاهن ایشان را
فرود آورد خداوند اشتر گفت نخست داوری آن من است که مرا اشتر گم شدست و نشان با ایشان
همی یابم کاهن گفت چه دانی که اشتر تو ایشان دارند گفت از بهر آنکه همه نشانها راست میدهند مضر
گفت من از آن دانستم که آن اشتر یک چشم بوذ که از یک سوی گیاه چریده بوذ از دیگر سوی نه ربیعه گفت من از آن دانستم
که آن اشتر لنگ بوذ که یک دست نیک بر زمین اندر نهاده بوذ و چنانکه نشان گرفتی ایاد گفت من
از آن دانستم که دم بریده بوذ که سرگین بیکجای فکنده بوذ و اشتر چون سرگین افکند دنبه بپاشد
پس این کاهن طعام و شراب پیش آورد و بزغاله بریان پیش آورد مضر گفت این گوشت بزغاله سخت
خوش است ولیکن شیر سگ خورده است انمار گفت این شراب خوش است ولیکن اصلش بر گور بوذ ربیع
گفت این میزبان مردی خوش است ولیکن حرام زاده است کاهن این همه بشنید و آنگاه از ایشان بپرسید
سه چیز بوذ آن بزغاله شیر سگ خورده بوذ و ز برزبان بپرسید آن رز از گور مرده برآمده بوذ پس
این کاهن بنزدیک مادر شد و گفت راست گوی تا پدر من که بوذست گفت مرا از شوی هیچ فرزند
نیامد مردی بخانه من اندر آمد نیکوروی من خویشتن را بدو دادم و تو از وی آمدی پس این کاهن
آن خواسته میان ایشان قسمت کرد و ایشان راضی شدند و این مضر پدران پیغامبر ما بوذ صلی الله
علیه وسلم و از نخست مهتری مکه بغالب آمد و باز بلوی آمد و باز بکعب آمد و باز بمره آمد و این همه
پدران پیغامبر بودند و مهتران عرب و مکه بودند تا وقت کلاب و قصی بن کلاب سقایه بر دست
پس بنو خزاعه گرد آمدند تا با قصی حرب کنند قصی قرابت خویش را بخواند بنو فهر و بنو غالب و مدرکه
و الیاس و این دوازده قبیله بودند همه را گرد کرد خزاعه قوی بودند و ایشان را بکشتند قصی زنی
و سوی بهتر قبیله شد خزاعه که پدر زن قصی بوذ از وی یاری خواست وی بیامد با همه بنی قضاعه
و حرب کردند و خزاعه را هزیمت کردند و قصی غالب شد و حجابه و سقایه بگرفت و مهتری
مکه و کلید خانه کعبه و همه خویشان را گرد کرد و ایشان را قریش نام کرد نام مردمان دانند که
ایشان عرب بکنار اندید و اصل قریش بلغت عرب جماعت بوذ تقرش القوم اذا اجتمعوا و
گروهی گفتند این نام اسبی است مان اسب بر همه خلق دریا غلبه دارد قصی ایشان را بدان لقب
اضافت کرد و عبدالله بن عباس رضی الله عنه روایت کرد شعری گوید

شعر

وقریش هی التی تسکن البحر ۰ بها سمیت قریش قریشا ۰ یاکل الغث والسمین ولا
تترک من ذی الجناحین ریشا ۰ هکذا فی الکتاب حی قریش ۰ یاکلون البلاد اکلا کمیشا
ولهم آخر الزمان نبی ۰ یکثر القتل فیهم والخموشا ۰
پس این قریش غلبه کردند و سقایه و حجابه بگرفتند و کار مکه بر ایشان همی رفت و فرزند بفرزند همی آمد تا بعبد مناف
و از وی بپسرش اندر هاشم و از هاشم بعبدالمطلب رسید و از عبدالمطلب بپسرش ابوطالب و نام ابو طالب
عبد مناف بوذ و همیشه این حجابه و سقایه بدست مهتران مکه بوذی چون بمهتری بعبد مناف آمد
و بهاشم و عبدالمطلب و ابوطالب چهار چیز دیگر اندر آنجا بیفزود یکی رفاده و دیگر ندوه و سوم یکی
لوا و چهارم منعه و هر که این شش چیز با وی بوذی مهتری مکه او داشتی اما معنی رفادن طعام دادن است

و هر سالی چندان طعام کردی که همه حجاج را بسنده بودی که چون حجاج از عرفات باز گشتندی
همه روز بعرفات ایستاده بودندی و گرسنه شده بودندی تا او چندان طعام کرده بودی بمزدلفه که همه
حجاج را طعام دادی و این طعام دادن را رفاده گویند و امروز بنی عباس همان رسم مانده است که سلطان طعام
کند بمزدلفه و کسی که در وی پیش بود او را طعام دهد و خیزران مادر هرون الرشید این طعام همی کردی
بمزدلفه و اندر حج زبیده زن هرون الرشید دختر جعفر بن منصور و [illegible] ماند
مقتدر همی کردی • اما [illegible] آنست که چون مردمان از عرفات باز گشتندی شب آمده بودی و تاریک
شده ایشان بر کوه آتش کردندی تا مردمان از عرفات بروشنایی آتش باز گشتندی و بمزدلفه
کم نشدندی اما لوا را معنی آنست که هرگاه که قصی از مکه سپاهی فرستادی او را یکی لوا بستی
و این رسم از قصی ماندست تا امروز • و اما ندوه مشورت بود قصی هر کاری که بخواستی کردن
مهتران قریش را بخواندی بمشورت و همه بهلوی مسجد مکه سرایی بخرید و آن را دار الندوه نام کرد
و قصی را چهار پسر بود عبد القصی و عبد الدار و عبد العزی و عبد مناف • و این عبد مناف کهتر بود
و پیغامبر علیه السلم و قصی او را دوست تر داشتی و اندران وقت او نیکوروی تر بود و او را
بلقب قمر خواندندی و مادرش او را شمس مناف بود و این مناف بتی بود اندر خانه مکه نهاده
مادرش او را بپای کرد خدمت آن بت و چون قصی بمرد مهتری مکه عبد مناف را وصیت کرد
و عبد مناف آن عهد نگاه همی داشت و هر سالی این رفاده از خاصه و از خواسته خویش
بکردی و عبد مناف را خواسته بسیار بود و با [illegible] کردی بطعام دادن و چون
[illegible] او مهمان را بخواندی و عبد مناف را چهار پسر بود یکی عبد الشمس و یکی هاشم
و سدیگر مطلب و چهارم نوفل و از همه پسران هاشم را دوست تر داشتی و نام وی عمرو بود پس عبد مناف
مهتری بگرفت و او بمرتبت همچون بود از عبد مناف و او را رسم چنان بود که هر روزی را یک
غضاره ثرید نهادی با لحم گوشت و از بهر آن او را هاشم خواندندی که [illegible]
الثرید لقومه یعنی که ثرید [illegible] کردی بسوی قوم خویش و بعد کار هاشم بمکه قحط
افتاد هاشم همه خواسته خویش هزینه کرد و طعام آورد از شهرها تا همه اهل مکه را ثرید داد
و شاعران اندرین بسیار شعر گفتند و از جمله آن شعرها یکی این بیت

شعر

ایها الضیف المحول رحله • هلا نزلت بآل عبد مناف • او ما وجدک لو نزلت بدارهم
منعوک من جوع ومن اقراف • کانت قریش بیضة فتفقأت • فالمح خالصها لعبد مناف
الرایشون ولیس یوجد رایش • والقایلون هلم للاضیاف • والخالطون غنیهم بفقیرهم
حتی یصیر فقیرهم کالکاف • والمانعون لما ارادوا منعه • والطالبون الرحل بالاسیاف
اهل السیاسة والمکارم والعلی • والراحلون لرحلة الایلاف • عمرو العلی هشم الثرید لقومه
ورجال مکة مسنتون عجاف • واذا الزمان تزادفت بحلمة • سدوا السنین وسدوا [illegible]
اعلوا قدورهم لکل واصبا • کیما یوهن ساعد الغلاف • وانت الیه الرحلتان کلاهما
رحل الشتاء ورحلة الاصیاف • پس [illegible] عبد مناف همه بر حال بودند مهتران
قریش و از پس هاشم عبد المطلب پسرش مهتری مکه بگرفت و این رسم رفاده همی داشت
و عبد المطلب سخاوت از همه بیش تر بود و او را مطعم الناس و الوحوش و السباع خواندندی
و عبد المطلب خبر یافته بود که اسمعیل علیه السلم بچاه زمزم گنج نهاده است و عبد المطلب
را خود خواستها بسیار بود و نیز از اصحاب الفیل بسیار خواسته یافته بود پس چاه زمزم
بکش

بکندن گرفت از بهر آن گنج و چاه ویران شده و آب کم شده و گنج بیافت با خدای عز و جل نذر
کرده که اگر آن گنج بیابد و آن چاه آبادان شود او پسری را قربان کند پس میان چاه بکند گنج بیافت
و آن دو زنجیر بود زرین و صد شمشیر و صد زره سلیمانی از آن زرها و از آن شمشیرها دری بکرد و بر خانه
مکه نهاد و دری بود از آهن و پولاد و آن زنجیران زرین بران در ببرد و در خانه مکه هنوز آنست
و خانه را دیبا بپوشید پس عبد المطلب خواست که آن نذر را وفا کند و پسری را قربان کند و او را
ده پسر بود و از همه خردتر عبد الله بود پدر پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم و ندانست که کدام پسر
را قربان کند میان آن ده پسر قرعه زد بر عبد الله آمد عبد المطلب آهنگ کشتن وی کرد
مادرش همه بنی زهره را بیرون گرد کرد بیامدند و گفتند ما همداستان نباشیم که تو آن پسر را قربان
کنی گفت پس چه کنم گفتند فدا کن • همچنانک ابرهیم پیغامبر علیه السلم فدا کرد و عبد المطلب
گفتا سبب این دارم و بخیبر زنی بود کاهنه بر وی شدند و از وی بپرسیدند که فدا چگونه باید کردن
زن گفت یک اشتر برابر عبد الله بدل و قرعه زن اگر بر یک آید اشتر دو کن • و همچنین اشتر همی
افزای تا آنگه که قرعه بر اشتر آید آنگاه قربان کن عبد المطلب همچنان کرد و اشتر همی افزود
تا اشتر بصد رسید قرعه بر اشتر آمد آن صد اشتر بجای عبد الله قربان کرد و پیغامبر ما صلی الله علیه
وسلم گفت انا ابن الذبیحین • یعنی یکی اسمعیل را خواست و یکی پدر خویش عبد الله را خواست
و مردمان را اندر ذبیح بسیار اختلاف کرده اند گروهی گویند اسمعیل است و گروهی گویند
اسحق است و حجت هر یکی و قول هر یکی بشرح گفته آمد اندرین کتاب • اندر قصه ابرهیم علیه السلم
پس عبد المطلب عبد الله را نیکو همی داشت چون بجای مردان رسید زنی خواست او را نام وی
آمنه بنت وهب بن عبد مناف • و عبد الله آن زن را بخانه آورد و با وی همی بود و بمکه
زنی شامی بود نام وی رقیه بنت نوفل و کاهنه بود و او را خواهری بود هم کاهنه نام وی قتال
این قتال روزی همی آمد اندر مکه عبد الله بن عبد المطلب • پیش وی باز آمد نگاه کرد آن نور
پیغامبر دید که اندر وی همی تافت و بخبر اندر کتب خوانده بود آن زن بر عبد الله آواز خواند
و گفت تو کیستی گفت من پسر عبد المطلبم گفت تو آن پسری که پدرت نذر کرده بود
که ترا قربان کند گفت بلی • زن گفت من دختر نوفلم خواهر ورقة بن نوفل اگر مرا بزنی کنی
ترا صد اشتر بدهم و این قتال را که بنود که او را زن است عبد الله گفت کنم و لیکن باش
تا من بخانه شوم و بدید را بگویم چون بخانه شد آمنه [illegible] • و عبد الله را نشاط
جماع آمد و با آمنه ببود و آن نور که در پیشانی وی پدید بود از وی جدا شد عبد الله
برخاست و سوی آن زن شد • زن نگاه کرد آن نور از وی جدا شده بود عبد الله را گفت
تو زن داری گفت آری گفت تا بر منی با وی گرد آمدی گفت آری گفت اکنون مرا بر تو هیچ
حاجت نیست و آنچ من همی جستم وی برد عبد الله باز گشت • پس چون پیغامبر علیه السلم
بیست و پنج ساله شد خدیجه دختر خویلد را بزنی کرد و خدیجه چهل ساله بود والله اعلم

خبر تزوج پیغامبر علیه السلم با خدیجه

خدیجه هم خویشاوند پیغامبر بود علیها السلم از قریش و دختر خویلد بود بن اسد بن عبد
العزی بن قصی و او را شوی بود و مرده بود و خواسته بسیار مانده بود و او را تجارت
کردی هر سالی یکی کاروان • شتها با خواسته خدیجه بشام شدی و بیامدی و مولایی بود

اورا آزاد کرده خواسته و تجارت خدیجه بدست او بودی همه بدست او اندر نهاده بود و هر
سالی کاروان بشام او بردی و هم او آوردی و پیغامبر علیه السلم معروف بود بامانت و همه قریش
اورا محمد الامین خواندندی دختر او خدیجه با حرمت بگفتند اورا بخواستند گفت توانی که امسال
با این غلام من بشام روی بتجارت و هرکه اندر مکه بود که مایه خدیجه نداشت و گروهی
ابیعون گفتند که اورا ببرد بگرفت و گروهی گفتند اباز کرد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیست
و پنج ساله بود اجابت کرد و برفت با میسره غلام خدیجه پس پیغامبر علیه السلم هرگه که
آفتاب گرم شدی ابری بیامدی و بر سر پیغامبر علیه السلم سایه کردی و میسره این همه دیدی
پس چون بشام رسیدند و بر صومعه راهبی فرود آمدند زیر درختان اندر پیغامبر علیه السلم
بوقت نیمروز بر سایه درختی بخفت چون زمانی ببود سایه درخت اندر بشد و آفتاب برو
تافت آن درخت بزمین اندر کوژ شد و شاخها دراز کرد از آن سوی که آفتاب بود و پیغامبر
را علیه السلم سایه دارد راهب از صومعه نگه کرد آن چنان دید از صومعه فرود آمد و از مهتر
کاروان بپرسید از میسره که این مرد کیست بر آن سایه درخت خفته گفتا اینان زراست
گفت او را بچشم اینان و بازرگانان مبین که این پیغامبر خدای است و بهتر و مهتر خلق
است پس چون بشام شدند و بازرگانی کردند و باز آمدند بهر یکی ده درم سود کرده بودند
پس چون کاروان میسره بمکه اندر آمد و این خبر من کتاب اندر نگفتستم و باخبار دیگر
اندر است خدیجه بر منظر نشسته بود با بطحا و بهر دو چشم نگریست پیغامبر را علیه السلم دید
که اندر کاروان همی آمد بر سر اشتری و آفتاب گرم شده بود و ابر بر سر وی سایه همی داشت
خدیجه خاموش شد و چیزی نگفت و سخت عجب آمدش چون بنگاه آمدند و متاع بفروختند
سود بسیار بکردند بیش از آنکه هر باری کرده بودند خدیجه میسره را گفت ای غلام این
جوان بنی هاشم بر ما مبارک آمد این بار چون کاروان برسید اورا با خویشتن ببر میسره
گفت من اندرین راه از وی عجبها دیدم و حدیث ابر که بر سر او سایه داشت و حدیث از درخت
و آن راهب اورا بگفت خدیجه زنی بود با عقل و با تجارب بسیار و خواسته عظیم و بزرگان
و مهتران مکه اورا بزنی خواسته بودند ولیکن اجابت نکرده بود پیغامبر را صلی الله علیه
و سلم بخواند و گفت ای محمد تو دانی که من زنی بزرگم و مرا بشوی حاجت نیست و هر کس از
بزرگان مکه مرا خواستند من کس را اجابت نکردم و مرا خواسته بسیار است و بیم ضایع
شدن و کس نگه بان نیست بتو رغبت کردم و با تو امانت یافتم با این خواسته من
نگه داری بشو و عمت بوطالب را بگوی تا مرا از پدرم بخواهد و پدرش خویلد زنده بود
پیغامبر علیه السلم بوطالب را بگفت بوطالب سوی خویلد شد و خدیجه را از وی بخواست
بسوی پیغامبر علیه السلم خویلد نداد و گفت دختر مرا همه مهتران قریش بخواستند ندادم
اکنون بیتیمی دهم درویش که مایه دارد او بدست خدیجه را خبر آمد دیگر روز طعام بساخت
و همه مهتران مکه را گرد کرد و پدر را بخواند و بوطالب را و پیغامبر را علیه السلم بخواند و گفت بوطالب
را بگوی که چون پدرم مست شود مرا از وی بخواه و چون اجابت کند هم اندر مجلس نکاح بکند
و تاخیر نکند و خدیجه بفرمود تا پدر وی را نبیذ بیشتر دهند و بوطالب را گفت و پیغامبر علیه السلم
پیش از پیغامبری و از پس هیچ نبیذ نخورده بود چون خویلد مست شد بوطالب خدیجه را از
وی بخواست خویلد اجابت کرد و نکاح کردند چون شب آمد مردمان باز گشتند خدیجه

پدر را

پدر را بخوابانید و خلوق بر روی وی کرد و هرکه دختر بشوی دادی رسم چنان بودی که خلوق
و زعفران بر تن خویش کردی چون دیگر روز ببود خویلد هشیار شد زعفران و خلوق دید گفت
مرا چه بود گفتند تو دوش خدیجه را بمحمد دادی برادرزاده بوطالب گفتا من بیزارم گفتند پیش
همه قریش و همه اهل مکه دادی خویلد سوی خدیجه اندر آمد و گفتا این چه سخن است که
همی گویند که من دوش ترا بمحمد الامین دادم گفتا تو دادی من چه دانم گفتا من امروز بمجلس قریش
روم بمسجد کعبه و از این بیزار شوم و با بوطالب خصومت کنم و محمد را بگویم تا ترا دست باز دارد
خدیجه گفتا مکن که این رسوایی من بود و زن را از شوی کردن عیب نیست و از شوی بردن
اندر عیب بود بدین شتاب و من زنی بزرگم و کس مرا بکسی تهمت نکردست و مردمان
دانند که مرا بچه رغبتی نیست ایدون گویند که تو با بوطالب بدوستی کاری بکردی پس چون
خصومت کنی مردمان بر من سخن گویند و آن مرا زشتی بود خویلد گفت هرچه بمکه اندر
توانگرست ترا خواست ندادم اکنون بمردی درویش دهمت مردمان چه گویند خدیجه گفت مردمان
دانند که مرا بخواسته کس حاجت نیست و مرا ایدون باید که بکفو دهم و محمد بنسب ما را
بقریش اندر کفو است و بمیان مردمان پسندیده است و امانت و راستی و کس او را بهیچ عیبی
تهمت نکردست چنانکه جوانان را بود این حدیث را چندانک بجنبانید بهتر خویلد خاموش شد
و دیگر چیزی نگفت و خدیجه دیگر روز پیغامبر را علیه السلم بخانه آورد و بعضی اخبار اندر ایدون
است که پدرش مرده بود و عمش عمرو بن اسد زنده بود که اورا بشوی داد پس پیغامبر علیه السلم
پانزده سال با خدیجه بود و چون چهل ساله شد پیغامبری آمدش و خدیجه از پس آن پنج سال
دیگر بزیست و بحسبی نخست از خلق خدیجه مسلمان شد و پیغامبر علیه السلم بیست سال با خدیجه
بود و تا خدیجه زنده بود او زنی دیگر نکرد از حرمت او را و بدین بیست سال اندر او را از خدیجه
سه پسر آمد و چهار دختر اول پسر را نام القاسم بود و پیغامبر را بنام او بکنیت باز خواندند
و دیگر پسر را طاهر نام بود و سدیگر را طیب نام و چهار دختر یکی زینب و دیگر رقیه
و سدیگر ام کلثوم و چهارم فاطمه پس پیش از آنکه او را پیغامبری آمد هر سه پسر بمردند
و هر چهار دختر بزیستند و پیغامبر علیه السلم بخواسته خدیجه فراخ دست شد و فراخ
همی بخشید و بر مردمان مکه بر مهتری و امانت وی گرد آمدند و او را محمد الامین خواندند و
هر کرا ودیعتی بودی بسوی وی نهادندی و هر کرا خصومتی بودی بنزد او آمدندی
و همه ایدون تقریر همی کردند که چون بوطالب بمیرد کس بمهتری مکه را نشاید جز وی
و ایدون بود که چون پیغامبر علیه السلم سی و پنج ساله گشت قریش خانه کعبه را باز کردند
تا دیگر باره نو بنا کنند پس آن حجر الاسود چون خواستند که باز جای نهند هر کس گفتا من نهم
پس اتفاق کردند بر پیغامبر علیه السلم تا او نهاد بدست خویش والله اعلم بالصواب

خبر بنا کردن کعبه دوم بار

سبب باز کردن خانه و بنا کردن آن آن بود که این خانه را از آنگاه ابرهیم الخلیل علیه السلم
باز کس نجنبانیده بود و ابرهیم با اسمعیل آن بنا کرده بودند عیان و کوه اندر بر زمین
هرگاه که سیل آمدی آب بخانه اندر افتادی و اندرین سال باز همی خواستند که باز کنند و
آن زمین را بلند بکنند تا آب سیل اندر وی نیفتد و کس نیارست دست فرا آن بردن

بس قریش اندر این چهار قبیله مهتران بودند بنو هاشم و بنو امیه و بنو زهره و بنو مخزوم
چهار دیوار خانه برین چهار قبیله بخشیدند و همه مکه بچهار گروه کردند و گفتند هر قبیله ای
یک سوی از خانه باز کنند ایشان و اتباعان ایشان که بام خانه مر بنی جمح را و بنی سهم را دادند
و گفتند همه بیک جای و ویران کنیم تا اگر از خدای عقوبتی اید همه گروهها را اید یک بار پس یک
روز و دو روز و سه روز و چهار روز بیامدند با تبرها و از دور بیستادند و کس را دست نخست
ابتدا کردن روز پنجم ولید بن المغیره بیامد و او پیرتر بود ز بنی مخزوم اندر گفت ای مردمان
این تدبیر خود نبایست کردن اکنون که کردید تمام باید کردن و خداوند سبحانه و تعالی از
از نیت ما بیچ داند که ما اندر این خانه هیچ چه خواهیم اورا گفتند تو پیری تو نخست ابتدا کن
او تبری بگرفت و بدیوار خانه بر شد اواز می کرد که بنو مخزوم را گفته بودند گفت یا رب همی
دانی که نیت ما اندر ویرانی اباذانی است و همی خواهیم که این را محکم تر از این کنیم پس
تبر بزد و یک گوشه ویران کرد و از ان دیوار اران سو ان روز باز کرد بسیار و مردمان
هیچ کس بستند از دور و کس بنا دست فراز نکردند پس ولید باز گشت و مردمان همه باز گشتند
و گفتند اگر امشب ولید را از اسمان عقوبتی بیاید فدا همه ویران کنیم ان شب ولید را سلامت
بود دیگر روز بیامدند هر کسی جانب خویش ویران کردند تا بزمین فرو شدند یک بالای مرد
پس بسنگی امدند سبز هر چند بزدند اهن کار نکرد و ان قاعده خانه بود چنانکه خدای تعالی
گوید وإذ یرفع ابرهیم القواعد من البیت واسمعیل پس چون دانستند که دیگر فرو
نتوانند رفت از انجا باز اوردند بسنگ تا روی زمین و همی بسنگ بر اوردند چندانکه
امروز هست از بالای مردی و ان سنگ یک لخت پس انجا خانه بنا کردند دیوار را تا ایمن
شدند که اگر سیل اید بدیوار و نه سنگ بر زند و دیوار را زیان نکند پس هم بران اندازه
که بود بنا کردند و چهار دیوارش از چهار سنگ کردند هر سنگی یک لخت و سه سنگ بسنگ اندر
نشاندند و بام هم چنان و در بیاد بخشید همان در اهنین بود اسعد گرفته که عبد المطلب کرده
بود و امروز همان درست بر وقت ان بود که حجر الاسود را برکن خانه بر بابست نهادن
چاکه بود پس این چهار قبیله قریش بنو هاشم و بنو امیه و بنو مخزوم و بنو زهره اختلاف
کردند هر یکی ازین گروهها ایدون گفتند که ما باید این حجر الاسود را بجای خویش نهادن
تا فخر ان ما را باشد پس هر قبیله ای هر گروهی گفتند ما حق تریم که ما فاضل تریم و بزرگ
تریم و فخر اندر عرب ما را بیش تر است پس پیران هر چهار گروه اندر مسجد بنشستند
و ان حجر الاسود پیش ایشان نهاده و هر گروهی مفاخر خویش و ان بزرگان خویش همی
گفتند هر گروهی گفتند بزرگان ما فلان روز بفلان حرب بفلان وقت ایدون کردند
فضل ما راست و سابقت ما را و این دیگر گروه فضل خویش و فضیلت و اثر خویش بگفتی
تا این سخن دراز شد و روزی چهار و پنج در امد و هر روز گرد امدندی و این فخرهای
خویش و حدیثهای خویش بگفتندی و باز گشتندی تا ایدون که اورا گفتی تو دروغ می گویی
و یکدیگر را دشنام دادند و ان سنگ یک بر یک همی زدند و منازعت دراز شد و عزم
حرب کردند و بران اران حدیث سخت بترسیدند یک روز گرد امدند و ولید بن المغیره
پیرتر بود ایشان را از ان خصومت و جدال نهی کرد و صد کرد از حرب و کشتنی که
اندر میان ایشان خیزد و ایدون گفت که بران نهید که نخستین کس که در این مسجد اندر اید

اورا

حاکم کنیم و حکم او بدریم هر چه گوید تا کرا فرماید که این سنگ را بر جای خویش نهند و همه
برین اتفاق کردند و سوگند خوردند و هم اندر این سخن بودند که پیغامبر علیه السلام از در بدر
امد همه گفتند محمد الامین امد و ما را حکم او پسند بود چون پیغامبر علیه السلام بنشست او را بگفتند این
مواضعه و گفتند هر حکمی که تو کنی ما را پسند کاریم هر کرا فرمایی که این حجر الاسود باز جای خویش
بنهد تا فخر ان او را باشد پیغامبر علیه السلام ردا از کتف باز کرد ردای قصب معصفر یمن سبز گلند
وان سنگ را میان ردا بر نهاد و گفت هر چهار قبیله این را برگیرید هر قبیله ای یک گوشه برگیرید
تا دیوار خانه ببرید تا هر چهار گروه برگرفته باشید و فخر ان هر چهار گروه بود ایشان بدان شاد
شدند که از ان اختلاف برستند و یک گوشه ردا بنو هاشم گرفت و یکی بنو امیه و یکی بنو مخزوم و یکی
بنو زهره و هر چهار گروه ردا از جای برگرفتند و تا جای خانه ببردند پس گفتند اکنون این سنگ
از زمین که برگیرد و بر رکن خانه بنهد که جای اوست پیغامبر علیه السلام گفت اکنون بر یک
تن اتفاق کنید از بهر انکه فخر برفتن بشما رسید هر چهار گروه بر پیغامبر علیه السلام متفق
شدند که او بنهاد و بر رکن خانه نهد پیغامبر علیه السلام بدست خویش بگرفت حجر الاسود را و
بر رکن خانه بنهاد انجا که جای او بود و خانه را بنا تمام شد پس بنای مسجد بنهادند و چوب
بایست و بمکه اندر ان زمان چوب نبود و نه درودگر و کشتی همی اندر امد اندر دریا بازرگانی را
در وی چوبها بود چون بجده برسید ایشان ان چوبها بخریدند و درودگری بود بمکه قبطی
او بیاوردند تا بنا کرد و باخبار دیگر اندر چنان است که محمد بن جریر گفت و باخبار سیر
اندر ایدون روایت کنند که نجاشی ملک حبشه را ارزو امد که بزمین شام بشهر انطاکیه او را
کلیسایی بود بنام او وکس فرستاد تا نقش بران کردند که هر بنیه تا زحند باید و چوب چند باید
پس ان چوبها همه کرد کردند خرد و بزرگ هر چه بر بنیه بایست برهیدند و هر چه کار بایست کردن
بکرد و همه تمام کرد و بکشتی بزرگ اندر نهاد و چوبهای بسیار فروتر نیز نهاد و درودگران
استاد را بکشتی اندر نشاندند و وکیلی با خواسته که نفقه کند با ایشان بفرستاد و بفرمود که
بشام روید و انجا بنگه کلیسایی بکنید و بشام چوب بسیار بود ولیکن ملک حبشه خواست
که تقدیر ان چوبهای نگارش خود بکند چنانکه ملوک را ارزو باشد پس چون کشتی
نزدیک جده رسید بشکست و ان چوبها بسر اب بماند و مردمان هر کسی بر چوبی نشستند
و باد ایشان را همی زد تا بجده اورد بر لب دریا پس بجده بر امدند از دریا و ان چوبها هر چه
یافتند بر لب دریا گرد کردند و بنهادند پس ان وکیل با مردمان کشتی تدبیر کرد که چه باید
کردن گروهی ایدون گفتند که ما درودگرانیم و اندران چوبها مشی بسیار ست کشتی دیگر نو
بکنیم و این چوبها بشام بریم و گروهی ایدون گفتند که این ملک بشوم اندر کشتی دیگر
بر نشینیم و باز او بریم ان وکیل چنان گفت من این چوبها بنا دم کردن تا از ملک دستوری
نخواهم و بدو نامه کنم و اینجا باشم تا چه فرماید پس مردمان مکه چون این خبر بشنیدند
ابو طالب با پیران بسیار بجده شدند و از ان وکیل ان چوبها بخواستند بهر بهایی که خواهد
گفتند و گفتند این چوبها ما را بفروش و این درودگران ما را بمزد ده بهر مزدی که تو خواهی
که ما همی خانه کعبه را اباذان کنیم ان خانه که ابرهیم علیه السلام خدای را بنا کرد و ملک گفت تا
از ملک بپرسم پس ان وکیل اشتی بمرد بگرفت و رسولی فرستاد سوی نجاشی و نامه کرد و
خبر خویش بگفت و شکستن کشتی و دستوری خواست که باز اید یا بشام شود و باخر نامه

خبر اهل مکه بکفت که ایشان آمدند و بهای کالا خواستند مسجد خانهٔ کعبه را تحاشی بوبکر
نامه کرد که من از همه جهت معمار خانهٔ کعبه را بخشیدم از همه مکه و خود با درودکران برو و آن
مسجد بناکن و آن خواسته که بنا نشت برآن هزینه کن آن وکیل هم چنان کرد و باز کشت و امروز
آن خانه و مسجد هم بران بنا است مگر بوقت حجاج یوسف گوشهٔ آن مسجد و یکی از خانه بسنگ
منجنیق ویران شد و حجاج بن یوسف باز آن آبادان کرد هم بران گونه که بود و پیغامبر صلی الله
علیه وسلم آن روز که خانه را بنا کردند سی و پنج ساله بود چون چهل سالش تمام شد وحی آمدش

خبر مبعث پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم

چون پیغامبر را صلی الله علیه وسلم چهل سال تمام شد خدای تبارک و تعالی جبرئیل را بفرستاد
بوحی و بخبر اندر کفتند پیغامبر علیه السلام چهل و سه ساله بود و محمد بن جریر بخبری آورده است که
که بیست ساله بود و این نه درست است که پیغامبر علیه السلام ابتعث کفت که هیچ پیغامبر
تا چهل سال تمام نشد پیغامبری بنیامدش و تا چهل سال عقل و خرد تمام نشود و چون وقت
آن بود که جبرئیل علیه السلام پیغام خواست آوردن او علامتهای دیدی و بشب بخواب جبرئیل
را دیدی خلقی عظیم و بزرگ و نشناختی و از وی بترسیدی و چون بروز تنها برفتی بمکه اندر
از هر سنگی و هر کلوخی و هر جهاربایی بانگ همی آمدی السلام علیک یا رسول الله پیغامبر از آن
بترسیدی و قریش را رسم بود که هر سالی یک ماه ماه رجب اینک از ایشان دعوی نیکمردی
کردی بکوه حرا بر سر کوه مجاور بودی روز و شب کفتی با از مردم جدا تباشم و حدیث و سخن
مردمان نباید کفتن و آن خاموشی را عبادت دیدندی بحکم دین و این رسم بنو هاشم بود
بیشتر اینک هر سالی این بکردندی و قبیلهای دیگر از قریش این نیز کردندی ولیکن
بنو هاشم واجب تر داشتندی و هر قبیله را بر سر آن کوه جایگاه ها بود و بناها کرده
که چون مجاور بودندی آنجا بودندی پیغامبر علیه السلام از سر کوه فرود آمد و سوی خدیجه آمد
و کفت یا خدیجه همی ترسم که دیوانه شوم کفت چرا کفت از آنکه علامت دیوانکان بینم بر خویشتن
چون بر سر دوم از سنگ و کوه آواز همی شنوم و بشب چیزی بخواب بینم خلقی عظیم و
بزرگ خویشتن را بمن آشکارا کند و گاه گاه بتر روز بینمش که لذ ... خویشتن را بمن
آگاه کند و آشکارا کند خلقی سرش باسمان و پایش بر زمین و ندانم که آن چیست و بن دیگر
مرا بید خواهد که مرا بگیرد خدیجه کفت یا محمد غم مدار که با این خصلتهای نیکو که با تو است
آن بت نا پرستیدن و از می ناخوردن و زنا ناکردن و دروغ ناکفتن و امانت گزاردن
و سخاوت کردن و رحمت و رافت اندر دل تو بر همه خلق خدای تعالی این خصلتهای نیکو
اختیار کند دیو بر تو مسلط نکردند چون چیزی ازین بینی مرا آگاه کن پس یک روز
پیغامبر علیه السلام با خدیجه نشسته بود اندر خانه کفت یا خدیجه آن خلق خویشتن مرا بنمود
و همی بینم خدیجه فراز پیغامبر آمد و او را بکنار خویش بکرفت و بنشست کفت همی بینی کفت بلی
خدیجه سر و موی برهنه کرد کفت اکنون بینی کفت نه کفت یا محمد بشارت باد ترا که این
فرشته است از آنکه اکر دیو بودی از موی سر حرمت نداشتی و
پنهان نشدی پس چون پیغامبر علیه السلام شک دل شدی بکوه حرا بودن شدی و تنها
همی کشتی و شب را بخانه باز آمدی و بروز تاریک و تافته و سخت اندوهگین شد خدیجه

تا آن

تا آن روز که خدای عز و جل او را وحی فرستاد روز دوشنبه بود و بدین کتاب اندر ایدون کوید
که ماه رمضان بود روز هشتدهم و با اخبار دیگر اندر ایدون نشت که ماه ربیع الاول بود روز دوازدهم
و هم در آن روز دانند بدین ماه پیغامبر زادن آمد دوازده روز شده از ماه ربیع الاول و هم اندرین
روز و اندرین ماه بمرد و هم اندر آن روز و آن ماه پیغامبری آمدش پس آن روز دوشنبه خدای
تبارک و تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد و بفرمود که خویشتن را بروی پیدا کن و بر وی پیغام
و وحی فرستاد سورة اقرأ و نخستین سورتی که فرود آمد سورة اقرأ آمد و جبرئیل علیه السلام از آسمان فرود
آمد و پیغامبر را علیه السلام یافت میان کوه حرا و خویشتن بروی عرضه کرد و کفت السلام علیک یا محمد
یا رسول الله پیغامبر بترسید و بر پای خاست و اندیشید که دیوانه شد بر سر کوه آمد که خویشتن را فرو
افکند تا بمیرد جبرئیل او را بکرفت و بر خود بکرفت تا او از بیم آن رفتن و نه از بیم او
کفت ای محمد مترس که تو پیغامبر خدایی و من جبرئیل ام رسول خدای پیغامبر کفت علیه السلام
مدهوش بماند و بنا و کلمات اندر پس جبرئیل کفت ای محمد اقرأ بخوان پیغامبر کفت ماذا اقرأ
و لست بقاری کفت چه خوانم که من چیزی ندانم کفت بر خوان اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق
الانسان من علق اقرأ و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم پس
او را هم آنجا دست باز داشت و خود ناپدید شد پیغامبر علیه السلام از سر کوه فرود آمد لرزه
بر وی افتاده و بخانه آمد و این سورت با خویشتن همی خواند و دلش بدان همی آرمید و تنش از
هول همی لرزید چون بخانه آمد خدیجه را کفت آنکس که خویشتن مرا از دور همی نمودی اکنون
آشکارا شد خدیجه کفت ترا چه کفت کفت مرا ایدون کفت که تو پیغامبر خدایی و من جبرئیلم
و این سوره بر من بخواند و این سورة تا آنجا که جبرئیل بر پیغامبر خوانده بود علم الانسان ما لم
یعلم بر خدیجه بر خواند و خدیجه کتبهای پیشین و اخبار پیغامبران شنیده بود و نام جبرئیل
نشنیده بود پس پیغامبر علیه السلام سرما یافت کفت دثرونی دثرونی پس سر بنهاد و
کفت مرا جامه بر پوشید خدیجه او را جامه بر پوشید و پیغامبر علیه السلام بخفت و خدیجه
برفت و سوی ورقة بن نوفل شد عالمی بود بمکه ترسا و بر دین عیسی بود علیه السلام
و خدای را بشناخته و کتب بسیار خوانده بود و توریت و انجیل دانسته بود و خبر پیغامبر علیه السلام
اندر کتبها خوانده بود و همی دانست که وقت بعث آمدن او است خدیجه سوی وی شد و او را
کفت اندرین کتب پیشین هیچ جای نام جبرئیل شنیدی و هیچ دانی که جبرئیل کیست ورقه
کفت چرا پرسی خدیجه حدیث او را خبر پیغامبر علیه السلام بکفت از اول تا آخر ورقه کفت جبرئیل
آن ناموس بزرگ است که میان خدای و میان پیغامبران باشد و از خدای عز و جل سوی ایشان پیغام
آورد و سوی موسی او آمد و سوی عیسی او آمد و این که همی کویی اگر درست است این محمد تو
آن محمد است کز مکه بعرب بیرون آید خبر او اندر کتبها پدید است پس ورقه کفت او را
هیچ امر بود دست کفت خلق را بخدای خوان کفتا نکفت چیزی ولیکن سخنانی کفت او را
و بیاموختش که بر خویشتن بر خوان و خدیجه سورة اقرأ او را بکفت ورقه کفت کی او را
کفتی که بیه که خلق را بخدای خوان بحسنین که اجابت کردی و بزودی و یکی بودی که دین ما است تا
من این را بچشم همی دارم پس خدیجه بخانه باز آمد و پیغامبر علیه السلام را بجامه اندر خفته بود
جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بانگ کرد و کفت یا ایها المدثر قم
پیغامبر علیه السلام سر برکرد و کفت قد قمت فما اصنع قال قم فانذر بر خیز و خلق را

وخلق را آگاه کن و بخدای خوان وربک فکبر یعنی فضل و ثیابک فطهر یعنی
قلبک فطهر من الشک والرجز فاهجر یعنی الکذب وان لا تکلم بنوبتک عن
الناس ولا تمنن تستکثر یعنی فی العطاء ولربک فاصبر یعنی فی اذی الخلق خدای
عزوجل بدین آیت اندر گفتا یا ایها المدثر تا آنجا که گفتا ولربک فاصبر پیغامبر را
علیه السلام اندرین حروف پیغامبری و نماز و دین و پاکیزگی و بفقر و سخاوت و خوی نیک
و احتمال و همه کار دین و ادب نبوت اندرین حروف جمع کرد پس پیغامبر علیه السلام جامه از
خویشتن بر انداخت و برخاست خدیجه گفت یا ابا القاسم چرا نخسپی تا بیاسایی گفتا یا خدیجه
کار من از خفتن و آسودن برآمد جبرئیل آمد و مرا فرمود پیغام خدای عزوجل بخلق گزاردن و نماز
و عبادت کردن خدیجه از شادی برخاست گفتا یا رسول الله چه فرمود جبرئیل ترا گفتا مرا فرمود
که بر خیز خلق را آگاه کن و بخدای خوان کرا خوانم کیست که مرا اجابت کند و مرا استوار دارد
خدیجه گفت نخست از همه خلق باری مرا خوان که من ترا استوار دارم پیغامبر علیه السلام بدان سخت
شاد شد و اسلام بر خدیجه عرضه کرد و خدیجه بگروید پس جبرئیل آنجا حاضر بود پیغامبر را علیه السلام
گفت آب خواه تا ترا آب دست بیاموزمت و نماز بیاموزمت تا بدانی که خدای را چگونه پرستی
پیغامبر علیه السلام آب خواست و جبرئیل او را آب دست بیاموخت و نماز را صفت کرد و او را پیش
جبرئیل علیه السلام پیش شد و دو رکعت نماز کرد پیغامبر پس او نماز کرد و خدیجه از پس پیغامبر و علی ابو طالب
ایستاده اند و آن وقت هفت ساله بود و گروهی گویند نه ساله بود و گروهی گویند ده ساله بود و باختیار
بیش تر آنست که هفت ساله بود ایشان را دید پیغامبر و خدیجه را که همی سجود کردند و پیش ایشان
اندر بنشست و بایستاد گفتا یا محمد چه همی کنی و کرا همی سجود کنی پیغامبر گفت خدای را و من پیغامبر
خدایم و جبرئیل فرمود مرا که خدای را پرستم و خلق را بخدای خوانم و اگر تو بدین دین من بگروی
از کفر و از بت پرستی برهی علی گفت تا بگویم بو طالب را پدرم که من بی فرمان او چیزی نتوانم کردن
پس چون شد پیغامبر گفت یا علی این قول پنهان دار و جز بو طالب را کس دیگر مگوی گفتا ای
محمد خدای ما را بیافرید و با بو طالب مشورت نکرد مرا بپرستش خدای با کس چه مشورت
بو طالب چه باید عرضه کن بر من آنچه ترا فرمودند پیغامبر علیه السلام دین بر علی عرضه
کرد و علی بپذیرفت و آن نماز پیشین علی با پیغامبر علیه السلام نماز کرد و آن حدیث پنهان همی
داشتند و آن شب و آن روز پیغامبر علیه السلام با اندیشه بود و با غم که من این حدیث با که گویم
و این راز پیش که گشایم مردمان مرا گویند تو دیوانه شده و استوار ندارند مرا و دروغ زن دارند

خبر اسلام ابوبکر الصدیق رضی الله عنه

میان پیغامبر صلی الله علیه و سلم و ابوبکر الصدیق رضی الله عنه دوستی بود و ابوبکر مردی بود
اندر میان قریش بنسب و بزرگوار و با امانت و با خواسته بسیار و تجارت و چون بمسجد
مکه بنشستی مردم بروی گرد آمدندی پیر و جوان و ایشان را حدیث کردی و سخنهای وی بشنیدندی
و اندر مشورت با وی بنشستندی و حلقه ابوبکر بمسجد اندر بزرگتر بودی از حلقه ابو طالب
و ابو جهل و ولید بن مغیره و پیغامبر علیه السلام از آن همه حلقها بمسجد اندر حلقه ابوبکر نشستی
و مشورت کارها با او کردی و هرگه بمسجد اندر آمدی از اهل مکه نخست خانه را طواف کردی
پس تنی چند از آنکه بخانه اندر بودی بمسجد اندر سجده کردی و بیامدی و حلقه که خواستی از حلقها

این

این مهتران بنشستی و اندر مسجد مکه سیصد و شصت بت نهاده بود جز آنکه اندر خانه کعبه بودی
از هبل و منات و آن بتان که اندر خانه بودند همه از سنگ کرده بودند بر صورت مردم جامهای
پوشیده از هر رنگی و طوق و زعفران و بویهای خوش بر او کرده و پیغامبر علیه السلام هرگز بت نه
پرستیده بود و هیچ بت را هرگز سجود نکرده بود چون بمسجد اندر آمدی خانه را طواف کردی
و بیامدی و پیش ابوبکر رضی الله عنه بنشستی و بسیار بخانه ابوبکر رضی الله عنه شدی و ابوبکر نیز بخانه
او آمدی و ابوبکر رضی الله عنه گاه گاه او را بخلوت گفتی چرا ای محمد بتان را سجود نکنی
چنانکه مردمان کنند پیغامبر علیه السلام گفتی آدمی بر من آید که خلقی را که بدست خویش تراشم
و صورتی که او را بدست خویش کنم او را سجود کنم و دانم که مرا از وی منفعت و مضرت نیست و
دانم که مرا خدای بیافرید و خدای داد و روزی او دهد ابوبکر گفت راست گویی ای محمد مرا نیز همه
روز این حدیث بدل اندر است و ندانم که آنچه دین است که ما بروی اندریم و پدران ما این چندین
سال باز اندر بودند پس چون آن روز پیغامبر را علیه السلام پیغامبری آمد و علی رضی الله عنه بگروید
و نماز بکردند و جبرئیل علیه السلام باز گشت و علی را پیغامبر علیه السلام پرورده بود و ز بو طالب بستده
بود و روز و شب با پیغامبر بودی اندر خانه خدیجه و سبب آنکه پیغامبر را علیه السلام پیغامبری آمد
بسالی چند بمکه قحط و تنگی افتاده بود و بو طالب را عیال بسیار بود و خواسته کمتر شده بود
و پیغامبر علیه السلام توانگر بود بخواسته خدیجه و بهمه بنی هاشم اندر کس توانگرتر از پیغامبر علیه السلام
نبود و از پس عباس رضی الله عنه پیغامبر علیه السلام اندران قحط و تنگی مر عباس را گفت ای عم
همی بینی که برادرت بو طالب چه تنگدستی و تهی دستی اندر است از عیال و فرزندان بسیار و ما را
خدای تبارک و تعالی فراخی داده است بیا تا یک فرزند او من بستانم و یکی تو و بخانه خویش
برداریم تا عیال خویش و مؤنت بر وی سبکتر بود پس عباس با پیغامبر علیه السلام بخانه ابو طالب اندر شدند
و او را این حدیث بگفتند بو طالب از همه فرزندان عقیل دوستر داشتی گفتا عقیل را بمن دست باز
دارید و دیگران را ببرید پیغامبر علیه السلام علی را گفت من ترا برگیرم و علی را ببرد و عباس جعفر را
و هر دو را بخانه بردند پس از آنهمه زنان نخست خدیجه گروید و ز مردان بزرگ ابوبکر الصدیق رضی
الله عنه و خبر اسلام ابوبکر رضی الله عنه چنان بود که پیغامبر را علیه السلام آن روز که پیغامبری
آمدش و جبرئیل علیه السلام او را نماز بیاموخت و خدیجه و علی مسلمان شدند و از پس او نماز کردند
و جبرئیل باز گشت و او را بفرمود که خلق را بخدای خواند آن روز و آن شب همی اندیشید که این
راز پیش که گوید دلش بر ابوبکر افتاد گفت مردی پیر است و با من دوست است و عقل و خرد
دارد و مشورت را شاید شوم بامداد و با وی مشورت کنم تا در این چه بیند که این از کجا اندر گیرم
و پیش که گویم و ندانست که ابوبکر بدان روزی بگرود و این خود اندیشه داشت ابوبکر اندر
آن شب خوابی بدید همی اندیشه کرد با خویشتن که این دین بت پرستی که ما اندر اویم و پدران
ما بودند هیچ چیز نیست و این بتان کس را مضرت و منفعت نتوانند کردن و آن خدای که این
زمین و آسمان آفرید و خلق آفرید بپرستند که این خلق جز او بپرستند و کاشکی من بدیدمی
که مرا بدین ره نمودی و ندانم که این حدیث با که گویم پس بدل اندر گفتا آن محمد بامداد نزد ابو طا
مردی بخردست و با من دوست و راز دار است و این دین را هم چون من دشمن دارد و
هرگز بتی نپرستیده است بامداد بخانه او شوم و این راز پیش وی بگویم و با وی مشورت کنم مگر
راهی مرا بنماید پس چون بامداد بود پیغامبر علیه السلام برخاست که از خانه بیرون آید بخانه

که خانهٔ ابو بکر شود و ابو بکر از خانهٔ خود بیرون آمد که بخانهٔ پیغامبر علیه السلام شود هر دو براه
اندر بیکدیگر رسیدند و یکدیگر را بپرسیدند هم از پای پیغامبر علیه السلام گفت من هم بخانهٔ تو آمدم
بمشورت ابو بکر رضی الله عنه گفت من نیز بخانهٔ تو می آمدم بمشورت پیغامبر علیه السلام گفت بگوی ای ابو بکر
ابو بکر گفت تو از خویشتن بگوی که حدیث من دراز است پیغامبر علیه السلام گفت دی فریشته بیامد
و خویشتن بمن آشکارا کرد و مرا از خدای عز و جل پیغام داد و اینچنین گفت که خلق را بخدای خوان
تا بخدای بگروند و بپیغامبری تو بگروند و بتان پرستی دست باز دارند و من آمدم که با تو
مشورت کنم که کرا خوانم بدین دین و با که گویم این حدیث ابو بکر گفت ای محمد از خلق عالم نخست
مرا خوان و من دوش همه شب اندرین اندیشه بودم و امروز بدین طلب برخاستم که مرا روزی
تو بدین کار هیچ آمدم و مرا با تو کار این حدیث نیست که من هیچ بخانهٔ تو آمدم و از همه خلق بار نخست
بدین دین مرا خوان تا بگروم پیغامبر علیه السلام از وی آن امید نداشت و چون ابو بکر این چنان گفت
شاد شد و هم اندر زمان بروی عرضه کرد و ابو بکر بگروید و هرگز پیغامبر علیه السلام با سلام کس چنان
شادی نکرد که با سلام ابو بکر رضی الله عنه و خبر آمدست از پیغامبر علیه السلام اینچنین روایت کردند
و ابو عبید القسم بن سلام اندر کتاب غریب الحدیث روایت کرده است که گفت ما احد عرضت
علیه الاسلام الا کانت له عنده کبوة غیر ابی بکر فانه لم یتلعثم گفتا هیچ کس نبود که مسلمانی
بروی عرضه کنم که او یکی خویشتن را از آن بکشید و مرا لختی در پیش آورد پس مسلمان شد مگر
ابو بکر که او هم اندر وقت که من بگفتم نه بپیچید بر خویشتن و درنگی نکرد و زمان نخواست و تلعثم چنان
بود که کسی سخنی خواهد گفتن روان نیاید زبانش اندر شود و اندر گفتن درنگ کند و کبوة از آتش
زنه گرفته است آتش زنه بتازی زند خوانند و چون آن سنگ بر آتش زنه زنند و آتش از میانه
بیرون آید عرب بتازی اینچنین گویند وری زند و چون بسیار بزنند و آتش بیرون نیاید و آن
سنگ و آهن آتش اندر خویشتن نگه ندارد عرب اینچنین گویند کبا زنده پس معنی خبر پیغامبر علیه السلام
اینچنین بود که هرگز این روان خویش نداشت مگر هم اندر آنگاه که این دعوت بدو کرده اند اسلام
هم آنگاه بر سر زبانش پدید آمد و محمد بن جریر رحمة الله علیه اندر تاریخ اخبار جریر بگفتست و اینچنین
همی روایت کند که زید بن الحارثه که مولای پیغامبر بود پیش از آن ابو بکر مسلمان شد و گفتا پنجاه
مسلمان شده بودند که ابو بکر مسلمان شد و این حدیث را اصلی نیست و همه اصحاب الاخبار و
همه مسلمانان متفق اند که نخست کسی از مردان ابو بکر بود که مسلمان شد و از پس وی زید بن
الحارثه و از پس آن بلال مولای ابو بکر و آنگاه یکان یکان از پنهان مسلمان می شدند و حسان
بن ثابت بیتی چند شعر گفته است بمدح ابو بکر اندر چنین گفته است که ابو بکر از پس همه خلق
مسلمان شده است و آن شعر اینچنین گفته است

شعر

اذا تذکرت شجوا من اخی ثقة ° فاذکر اخاک ابا بکر بما فعلا ° خیر البریة اتقاها واعدلها
بعد النبی واوفاها بما حملا ° الثانی التالی المحمود مشهده ° واول الناس ممن صدق الرسلا

و عجب است که محمد بن جریر این بیتها را روایت کرده است اندرین کتاب و از همه چیزها آن
درست تر بود که قول شاعران و شعر ایشان را تصدیق کند و بهمه اخبارها اندر چنان خوانیم
که چون ابو بکر مسلمان شد مسلمانی پنهان داشت و هر که با ابو بکر بنشستی اندر حدیث بنشستی ابو بکر
بروی این حدیث آشکارا کردی و بدین مسلمانی خواندی چون او را اجابت کردندی ابو بکر
ایشان را سوی پیغامبر آوردی تا بگرویدندی و همچنین پیش بگفتار ابو بکر عثمان بن عفان اجابت کرد

پس

پس عبد الرحمن بن عوف پس زبیر بن العوام پس طلحه بن عبید الله پس سعد بن ابی وقاص تا بیست
و نه تن مسلمان شدند و دین پنهان داشتند و مسجد مکه اندر نماز نیارستندی کردن نه ایشان
و نه پیغامبر علیه السلام و نماز اندر خانهٔ پیغامبر علیه السلام کردندی یا بکوه حری بیرون شدندی و نماز کردندی
نخستین کس بو طالب آگاه شد مر پیغامبر را گفت این چه دین است که آوردی پیغامبر علیه السلام
او را بگفت و او را بدین خواند بو طالب گفت من دین پدران خویش را دست باز نتوانم داشتن اگر
خدای ترا کاری فرمودست هیچ کس و من ترا نگاه دارم تا هیچ کس ترا رنجه نتواند و روزی بو طالب علی
را بدید که نماز میکرد گفت ای پسر این چه دین است گفت دین محمد پیغامبر خدای مرا بدین دین
خواند تا خدای را و او را نماز آمد که خلق را بدین دین خواند و من بدو بگرویدم ابو طالب گفتا اگر
محمد گفتست پس نگاه دار این دین که محمد هرگز دروغ نگفتست پس چون بیست و نه تن راست شدند
پیغامبر علیه السلام با ایشان دین پنهان داشتند مجلسها کردندی مسجد اندر مجلس دین پنهان آوردند
و هم اینچنین گویند که مرا از خدای پیغام آمدست و من پیغامبرم و گروهی بدو بگرویدند و از پنهان
همی نماز کنند تا بو جهل بن هشام گفت اگر بدانمی که بنزدیک کعبه گردیدست سرش چنان بکوفتمی
و کی محمد را بینم که مسجد بر مکه اندر جهل را سجده کند سنگی بر سرش زنم و مغزش بریزم و ریاست
آن ابو طالب بشود چون باذن نابد و او از بنی هاشم و ریاست بنو هاشم بو طالب را بود و ریاست
بنو مخزوم بو جهل را و از آن بنی عدی عمر بن الخطاب را رضی الله عنه بود و او را ریاست هم بر بو جهل بود
پس ریاست بنو هاشم از پس بو طالب بعباس رسید و عباس مر پیغامبر را علیه السلام دوست داشتی و
پیغامبر را علیه السلام اندر بیم نبود و از همه بنی هاشم دشمنان پیغامبر علیه السلام بو لهب بتر
بود علیه لعنة الله و عمش بود و پسر عبد المطلب بود و از بنی مخزوم بو جهل و ولید بن المغیره
بتر بودند و در بنی عدی عمر بن الخطاب بتر بود پس عمر رضی الله عنه مسلمان شد و چهل تن
راست شدند مسلمانان آنگاه دین اسلام را آشکارا کردند و پیغامبر علیه السلام مسجد بیرون آمدی
و با یاران نماز کردی و بت خانه را طواف کردندی و کس سخن نیارستی گفتن و محمد بن جریر
اسلام عمر بن الخطاب رضی الله عنه باندک دست اندرین کتاب و این نه خبری طرفه است و
و طریف و من بگویم چنانک اندر کتابها دیگر خوانده ام و هم چنانکه اسلام ابو بکر رضی الله عنه

ذکر عمر بن الخطاب رضی الله عنه

پس چون مسلمانان با پیغامبر علیه السلام تمام بیست و نه تن شدند خواستند که اندر کعبه نماز کنند
بترسیدند هم از عمر نیارستند کردن آنگاه پیغامبر علیه السلام دعا کرد و گفت یا رب این مسلمانی آشکارا
کن بر دست آنکس که تو او را دوست تر داری ازین دو کس عمر بن الخطاب یا بو جهل بن هشام
پس بدعای پیغامبر علیه السلام بر عمر سبق بود و عمر را خواهری بود زن طلحه بن عبید الله
بود عمر روزی بدر خانهٔ خواهر بگذشت آواز خواهر شنید که قرآن همی خواند بر در بگوش
ایستاد و گفت این چه بود که همی خواندی مگر دیوانه شدی خواهرش
گفت او دیوانه نیست که او پیغامبر خدای عز و جل است عمر گفت اینک همی خواندی بنشسته اش
بیار تا من هم بینم خواهر گفت تو پلیدی از بت پرستیدن تا پاک نشوی دست فرا آن نکنی
عمر گفت پس چه باید کردن تا پاک شوم گفت بدو سر و تن بشوی عمر رضی الله عنه هم
چنان کرد و سر و تن بشست و خواهرش مصحف بیاورد و پیش وی بنهاد و همی خواند تا بدین آیتها

بنشسته بود بسم الله الرحمن الرحيم طه ما انزلنا عليك القرآن لتشقى الا تذكرة
لمن يخشى تنزيلا ممن خلق الارض والسموات العلى الرحمن على العرش استوى له ما فى
السموات والارض وما بينهما وما تحت الثرى عمر گفت پس اگر چنين است اين كه
ما داريم چنين نيست و اين خدايان ما هيچ كس نبيند پس خدا هر را گفت محمد كجاست گفت اگر
تو او را چنين نكو نبى من ترا نزديك او برم گفت چنين نكوم خواهم او را بنزديك پيغامبر عليه السلم
آورد بخانه خديجه چون عمر اندر آمد پيغامبر عليه السلم گفت بچه كار آمدى گفت بدين تو آمدم پيغامبر
عليه السلم گفت الحمد لله كه خداى عز وجل دعاى من بر تو مستجاب كرد نه بر ياد تو بو جهل لعين پس عمر
مسلمان شد آنگه پيغامبر را گفت اكنون مرا چه بايد كردن گفت نماز بايد كردن گفت نماز چه باشد
گفت پرستيدن خداى تعالى گفت كجا بايد پرستيدن گفت اكنون نهان بايد ما آن زمان كه آشكارا كرد
عمر گفت لعنت بو جهل آشكارا پرستد خداى را نهان پرستيم تا بيرون شوم پس پيغامبر عليه السلم با همه
ياران بمسجد آمد و خانه را طواف كردند و آشكارا نماز كردند و مهتران قريش همه آنجا بودند چنين
تيمار رسيد گفتن از بهر آنكه عمر با وى بود و زين پس اين پيغامبر عليه السلم دعوت همى كردى خاص و زين پس
آن پيغامبر عليه السلم با ياران آشكارا بمسجد آمدندى و زين پس سه سال خداى عز وجل آيت فرستاد
يا ايها الرسول بلغ ما انزل اليك من ربك وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله يعصمك
من الناس ان الله لا يهدى القوم الكافرين پس پيغامبر عليه السلم دعوت خاص و عام آشكارا كرد

خبر آشكارا كردن دعوت

پس چون اين آيت فرود آمد پيغامبر صلى الله عليه وسلم بمسجد آمد و اين آيت بر ايشان خواند
و اول دعوت اندر مسجد كرد و بر كوه صفا شد و بانگ كرد تا همه اهل مكه گرد آمدند پس گفت
اى مردمان من اندر ميان شما چه مرد بودم مردمان گفتند تو راست گوى و امين بودى
و ما هرگز از تو دروغ نشنيديم گفت اكنون همى گويم كه من رسول خدايم بشما خداى را بپرستيد و اين
بتان را دست باز داريد و اگر نه شما را عذاب آيد از آسمان و هلاك شويد ابو لهب عم او آنجا
نشسته بود بر پاى خاست و گفت اى محمد تو ما را بدين خواندى تبا لك و بدين تو
و خلق را باز گرداند و گفت اين محمد ديوانه است پس خداى عز وجل اين آيت فرستاد اندر شأن
اوى بسم الله الرحمن الرحيم تبت يدا ابى لهب وتب ما اغنى عنه ماله وما كسب
تا آخر سورة و بو لهب را رسم چنان بودى كه اندر شدى پيغامبر عليه السلم خار آوردى و انداختى
پيغامبر افكندى و آن يا بانش تا ايشان خار بپاى اندر شدى و زن بو لهب هم چنين كردى
و پيغامبر عليه السلم همچنان دعوت همى كرد پس خداى عز وجل آيت فرستاد و گفت وانذر
عشيرتك الاقربين پيغامبر عليه السلم گفت عشيرت من بنو هاشم اند و بنى عبد مناف پس
على را گفت برو و طعام بساز على برفت و گوسپندى از آن تنور نهاد و گندم اندر ديگ نهاد
و همه بنى هاشم و بنى عبد مناف را بخواند ابو طالب را و حمزه را و عباس را و خلقى بسيار ديگر
و آن مايه طعام پيش بنهاد و هر چند همى خوردند از آن طعام كمتر نشد بو لهب گفت محمد امروز
ما را از بهر آن خواند تا اين جادوى خويش ما را بنمايد پيغامبر عليه السلم از آن اندوهگن شد و
آن روز هيچ حديث نكرد از گفتار بو لهب و روز ديگر همچنان طعامى بساخت و همه را بخواند
پس چون طعام بخوردند گفت اى عمان و اى خويشان و اى مردمان من رسول خدايم بهمه خلق

عام خاصه شما كه خويشانيد بخداى مى فرستاد پيامبر رسولى من تا خداى شما را بهشت جاودانه دهد
كس اجابت نكرد پس بو طالب گفت اى پسر تو گفتى و ما شنيديم بهل تا مرور و بنگريم تا فردا پس
پيغامبر عليه السلم گفت اى عمان و اى خويشان اگر عز آن جهان نخواهيد بارى عز اين جهان بخواهيد
كه خداى عز وجل اين دين من آشكارا كند و پادشاهى عرب و عجم و روم مرا خواهد شدن كنون هست
از شما كه مرا اجابت كند تا من او را خليفت خويش كنم كس او را جواب نداد پس على گفت يا رسول
الله اگر هيچ كس نگرويد بتو من گرويدم پيغامبر گفت يا على تو برادر منى و وصى منى
پس بر خاستند و بيرون آمدند پس بو طالب خنديدند و گفتند يا با طالب محمد پسرت بر تو مهتر
كرد و پيغامبر عليه السلم دعوت همى كرد و مردمان از بيم بو طالب پيغامبر را هيچ نتوانستندى گفتن
پس اين آيت آمد انكم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم لها واردون لو كان
هؤلاء آلهة ما وردوها وكل فيها خالدون پيغامبر عليه السلم بمسجد آمد و پيش خلق اين
آيت بر خواند تا ايشان گرد آمدند پيغامبر را عليه السلم از مسجد بيرون كردند و بنزديك بو طالب
شدند و گفتند او لات و عزى را همى دشنام دهد بو طالب او را بخواند و گفت اى پسر اينان را
با تو و با خداى تو كار نيست تو نيز با خدايان ايشان كار مدار پيغامبر چنان انديشيد كه بو طالب
پشيمان شده است و از يارى كردن او باز ايستاد گفت اى عم مرا اين خداى مى فرمايد و من
پيغام خداى مى گزارم و اگر مرا يارى كنى و گرنه تو بهتر دانى و بگريست و بيرون آمد بو طالب
را دل بسوخت و او را باز خواند و گفت اى محمد هر چه ترا خداى فرمايد بكن و كس را با تو كار نيست و
من دانم كه تو همه راست گويى و ليكن از آن مى ترسم كه عرب مرا ملامت كنند و گويند از بهر اين
سال بدين بيم خويش اندر شدى من بدين تو اندر آمدى و تا من زنده ام كس دست بر تو
نهادن نيارد و سخن چند شعر همى گفت و اينست

شعر

والله لن يصلوا اليك بجمعهم ۞ حتى اغيب فى التراب دفينا ۞ فانهض لامرك ما عليك غضاضة
وابشر وقر بذاك منك عيونا ۞ ولقد دعوت وقلت انك ناصح ۞ ولقد دعوتك قبل ذاك امينا
لولا الملامة او حذار مسبة ۞ لوجدتنى سمحا بذاك امينا ۞ و پيغامبر را عليه السلم دل خوش
كرد و مردمان ياران او را رنجه همى داشتند و خداى عز وجل آيت فرستاد و پيغامبر را عليه السلم
صبر فرمود كردن و هر آيتى كه بفرستادى صبر فرمودى كردن چنانكه خداى فرمود اندر شتى
فاصبر صبرا جميلا و جاى ديگر گفت فاصبر كما صبر اولوا العزم من الرسل و تا عز نيه
نشد و مسلمانان بسيار نشدند خداى عز وجل صبر همى فرمود كردن پس چون مسلمانان بسيار شدند
آنگاه گفت اقتلوا المشركين حيث وجدتموهم و نيز گفت وجاهدوا فى الله حق جهاده
هو اجتباكم و تا پيغامبر را عليه السلم اين آيت همى آمد و ياران را صبر همى فرمود و هر شان
همى نيازرده داشتى كافران ايشان را و سعد بن ابى وقاص بر كوه حرا نماز كرد يكى از
كافران او را رنجه همى داشت سعد بن ابى وقاص استخوان اشتر مرده بيافت بزد
فلان مرد را بسيار بزد و وى خون آلوده بمكه آمد و بانگ همى كرد و همى گفت اين از
محمد بايد گرفت و بنزد بو طالب شدند و گفتند كار محمد با ما از حد در گذشت هر چه خواهى
از ما بستان و دست از محمد كوتاه كن ابو طالب گفت من دست از محمد كوتاه نتوانم كردن كه وى
فرزند من است و شما سفيهى بنماييد كه تا يك تن از بنى هاشم بر پاى بود محمد را بشما ندهيم
و نخواهيم دادن و اين چهار بيت شعر بگفت

شعر

وابیض یستسقی الغمام بوجهه • ثمال الیتامی عصمة للارامل • یلوذ به الهلاک من آل هاشم • فهم عنده فی نعمة وفواضل • کذبتم وبیت الله نبزی محمدا • ولما نطاعن دونه ونناضل • ونسلمه حتی نصرع حوله • ونذهل عن ابنائنا والحلائل • پس چون از بوطالب نومید شدند مسلمانان را رنجه همی داشتند پس روزی یکی که نامش عقبة بن ابی معیط بود خیو بروی پیغامبر اندر انداخت و آیت اندر شأن وی آمد که «ویوم یعض الظالم علی یدیه یقول یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا» و این عقبه اندر بنی امیه مردی بود بزرگ و با مردی دوستی داشت نامش امیة بن خلف الجمحی و این عقبه با پیغامبر علیه السلام دوستی گرفته بود چون پیغامبر علیه السلام بمسجد آمدی پیش پیغامبر بنشستی و پیغامبر علیه السلام امید می داشت که او مسلمان شود پس ابی بن خلف با عقبه سخن نگفت عقبه گفت چرا با من سخن نمی گویی ابی گفت از بهر آنک تو بدین محمد اندر شدی گفت نشدم گفت اگر نشدی برو آنگه که او بمسجد اندر نشسته بود میان مردمان خیو بروی او انداز و بگوی تف بر تو و بر دین تو عقبه بزمان او برفت و خیو بروی پیغامبر افگند پیغامبر علیه السلام خیو از روی پاک کرد و آب بچشم اندر آورد و گفت با خدای نذر کردم که هرگاه که ترا بیرون مکه اندر یابم بکشم عقبه گفت یا محمد تو ترا چنان پادشاهی بود که کسی را بتوانی کشتن پس روز حرب بدر او را اسیر کردند و پیش پیغامبر آوردند پیغامبر گفت علیه السلام یا علی برخیز و گردن پیغامبر وعاکن عقبه گفت ای محمد اگر مرا بکشی کودکانرا که کنی پیغامبر گفت تو و کودکان تو اندر آتش اید پس علی رضی الله عنه او را بکشت پس یاران پیغامبر علیه السلام پیش او آمدند و گفتند یا رسول الله ما را صبر نماند دستوری ده تا برویم و حرب کنیم و پیغامبر را علیه السلام فرمان حرب نبود گفت اگر بخواهید رفتن بحبشه روید که ایشان ترسااند و اهل کتاب اند و آن ملک ایشان نجاشی نهلد که کسی تان ستم کند پس گروهی از یاران پیغامبر علیه السلام غریب ساختند

خبر شدن مسلمانان بحبشه

پس گروهی از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم روی بحبشه نهادند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم تنها اندر مکه بماند با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و هجرت دو بود یکی آنک پیغامبر علیه السلام از مکه بمدینه شد و دیگر این شدن مسلمانان بحبشه و این هجرت حبشه در سال پنجم بود از پیغامبری او و آنک بحبشه شدند از یاران پیغامبر علیه السلام هفتاد بودند و گویند صد و ده تن بودند نخست عثمان بن عفان بود رضی الله عنه با زنش رقیه دختر پیغامبر علیه السلام و دیگر جعفر بن ابی طالب بود و دیگر عبد الرحمن بن عوف بود و زبیر بن العوام و یاران دیگر و از مکه تا حبشه بدریا اندر باید شدن و گروهی از پس ایشان بشدند و بیافتندشان پس کافران مکه بر یاران پیغامبر علیه السلام غلبه کردند و مسلمانانرا بزدند و دشنام دادند و یک روز عقبه ناگاه از پس پیغامبر اندر آمد و دستار بگردن او اندر افگند و خواست که بکشدش و دستار بپیچید ابوبکر رضی الله عنه فراز رسید و پیغامبر را از دست او رها کرد

خبر اسلام حمزة بن عبد المطلب

و این چنان بود که یک روز ابوجهل بن هشام بکوه صفا سنگی بر سر پیغامبر علیه السلام زد و سرش

بشکست

بشکست و پیغامبر علیه السلام هیچ سخن نگفت ابوجهل را و زنی بود مولای عبدالله بن جدعان بر سر آن کوه خانه داشت چون پیغامبر را علیه السلام چنان دید بگریست و حمزه عم پیغامبر از شکار همی آمد این زن او را گفت چرا همی گریی گفت ابوجهل محمد را بزد سنگی بر سر و سرش بشکست حمزه اندوهگین شد و بخیری دیگر اندر ایشان ننگریست که حمزه بشکار رفته بود آهوی پیش او آمد حمزه تیر در کمان نهاد و بر آهو راست کرد که بزند آهو با او سخن اندر آمد و گفت چرا از پس من همی آیی ترا خود بخانه اندر کار افتاده است حمزه را از آن عجب آمد چون باز خانه شد کنیزکی بودش نام او فتیه همی گریست همی گفت آنک امروز بر محمد آمد بر کسی نیامد و حمزه را آن قصه بگفت حمزه آن سخن آهو یاد آمد برفت و بمکه شد کمانی بر داشت و بر سر ابوجهل همی زد تا سرش بشکست یارانش خواستند که یاری ابوجهل کنند ابوجهل گفت نباید و در تفسیر چنانست که اهل ابوجهل خواستند که حمزه را بزنند و یاری ابوجهل کنند ابوجهل گفت حمزه را هیچ مگویید تا از خشم برود و مسلمان نگردد و حمزه مردی بود که همه عرب از وی بترسیدندی و او را پیش تر از ابوطالب حاشیتی پس حمزه بخانه خدیجه شد و پیغامبر را بدید گفت ای محمد من برفتم و بوجهل را بدین کمان سه جای سر بشکستم پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم که مرا از این چه سود دارد حمزه گفت پس چه خواهی گفت آنک تو مسلمان شوی حمزه مسلمان شد و گفت یا رسول الله من خود بدین کار آمدم

خبر شدن مکیان بحبشه

پس اهل مکه رسولان فرستادند بحبشه و هدیها فرستادند سوی نجاشی که باید که اصحابان محمد را باز ما فرستی و نام این رسولان یکی عبدالله بن ربیعه بود و دیگر عمرو بن العاص پس این رسولان برفتند و از نجاشی درخواستند که این مردمان دین نو آورده اند باید که ایشان را بنزدیک ما باز فرستی نجاشی یاران پیغامبر را بخواند و در حال ایشان بپرسید و رسولان را اجابت نکرد و هدیها باز پس فرستاد گفت شما نیکو همی کنید که پیغامبر خویش را دروغ زن کنید که صفت محمد علیه السلام اندر انجیل هست پس نجاشی مسلمان شد و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد از پس پنج سال نجاشی بمرد بحبشه و جبرئیل علیه السلام پرده بر داشت تا پیغامبر علیه السلام بر او نماز کرد و او را بدید پس چون مردمان مکه عاجز آمدند گفتند ای محمد اگر خواهی که ما خدای ترا پرستیم تو نیز خدایان ما را بپرست خدای عز وجل آیت فرستاد و گفت «قل افغیر الله تأمرونی اعبد ایها الجاهلون ولقد اوحی الیک والی الذین من قبلک لئن اشرکت لیحبطن عملک ولتکونن من الخاسرین بل الله فاعبد وکن من الشاکرین» و هم چنین این سوره دیگر بیامد چنانکه گفت «قل یا ایها الکافرون لا اعبد ما تعبدون» تا آخر سوره پس قریش همه گرد آمدند و خطی بنوشتند بگواهی همه مردمان که هیچ کس با بنی هاشم سخن نگوید و آن خط از خانه کعبه بیاویختند پس مسلمانان را آن سخن سخت آمد پس چون گاهی چند بر آمد وهب بن امیه بیامد و آن خط را از آنجا بر گرفت و بدرید و گفت تا کی این خط آنجا آویخته بود که این بوجهل بنشست پس بوجهل گفت این باتفاق قریش آویخته است و چون آن خط فرو گرفتند همه را چوب خورده بود چنانک نشایست خواندن پس آن دبیر را که آن نبشته خواستند که دستش ببرند و او را گویند این چرا بنبشتی چون دبیر بیامد دستش شل شده بود و مردمان گفتند ببینید که خدای خود دست او ببست پس چون از نبوت پیغامبر علیه السلام

پنج سال بگذشت خدیجه بمرد و بعضی گویند هفت سال گذشته بود و بوطالب نیز هم اندران سال
بمرد و هرگز پیغامبر را صلی الله علیه وسلم مصیبتی نبود از آن سخت‌تر که مرگ ابوطالب زیرا که کافران
شاد شدند و دست بر پیغامبر علیه السلام بگشادند بزخم کردن و جفا کردن و پیغامبر علیه السلام بسیار
جهد بکرد تا ابوطالب مسلمان شود نشد پس خدای عز و جل آیت فرستاد گفت إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ
أَحْبَبْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ پس بوطالب پیغامبر را علیه السلام جواب داد که اگر نه آن بودی که
که زنان قریش مرا سرزنش کردندی گفتندی بوطالب سخن یتیم خویش شنید پس مسلمان شدی پس
پس چون بوطالب بیمار شد پیغامبر علیه السلام علی را بفرستاد که بر بالین بوطالب باش علی هم چنان
کرد چون بمرد علی سوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله عمک الضال قد مات گفت
عم ترا نگاه دار ببر پس پیغامبر علیه السلام علی رضی الله عنه هیچ کس نیست انگاه پیغامبر علیه السلام علی را
بفرستاد گفت برو و او را بشوی و لکن نماز برو مکن قریش بحرمتی مکه بجای بدادند و عباس
مردی بود که پیغامبر را علیه السلام نگاه نتوانست داشتی و قریش دست بر پیغامبر بکشیدند و جفا کردند

باز گردیدن آن رنجها که بر پیغامبر علیه السلام رسید از کافران

و آن چنان بود که روزی پیغامبر علیه السلام بمسجد اندر همی نماز کرد و سر بسجود نهاده بود
کافران خاک بر سر پیغامبر علیه السلام ریختند و او را موی بود تا بپشت و سر و رویش او پر خاک شد و برفت
و هم چنان بخانه شد پس دختری بیامد و سر و رویش او پاک همی کرد و همی گریست پیغامبر علیه السلام
گفت ای دختر مگری و صبر کن که تا مرگ عم این مهتران چنین کارها نیارستندی که تا ابوطالب زنده
بود کس نیارستی این بیرون کردن پس پیغامبر علیه السلام یکسال صبر کرد و چشم همی داشت تو فرمان
خدای عز و جل خدای تبارک و تعالی گفت فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا و صبر جمیل آن بود که صبر کنی
و بر زبان با هیچ کس نگویی والصبر الجمیل الرضا عن الله فی کل حال و صبر جمیل آن بود که از
خدای خشنود باشی بهر حالی که بتو رسد پس خدای گفت فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ لَا إِلَٰهَ
إِلَّا هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ گفت اگر همه از تو برگردند تو بگوی که خدای مرا
بسندست پس چون دو سال بر آمد از مرگ بوطالب و هیچ کس پیغامبر را علیه السلام بنه بی نتوانست
بمکه بودن برفت و بطایف شد و از مکه بطایف سه روزه راهست و براه یمن برست و
اندر راه طایف باغها است و طایف مانند سغد سمرقندست پر نعمت و مکیان را از انجا
چاره نیست از بهر آنکه اندر مکه درخت و آب و سبزی نیست و مکیان سه ماه تابستان با همه
مهتران بطایف شوند و مهتران طایف سه تن بودند همه برادران و دند یکی حبیب نام و یکی
مسعود سدیگر عبد یالیل پیغامبر علیه السلام برفت بطایف و قصه خویش ایشانرا بگفت و
گفت بر من بگروید و مرا بر مکیان نصرت کنید یکی برادر گفت اگر تو پیغامبر خدایی چرا از ما نصرت
همی خواهی دیگر برادر گفت آن خدای که ترا پیغامبری فرستاد چرا ترا نگاه نمی دارد سدیگر گفت
اگر خدای پیغامبر خواست فرستادن چرا مهتری را نفرستاد تا او را حرمت بودی بیستی کشتی پیغامبر
علیه السلام سخن ایشان سخت اندوهگین شد و نومید بازگشت و اندر شان مردمان طایف این آیت
آمد وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَٰذَا الْقُرْآنُ عَلَىٰ رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ
رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا پس پیغامبر علیه السلام از ایشان برگشت و گفت این سخن را کس مگویید که من
شما را گفتم تا سوی مکه تا قریش ندانند که من بطایف آمدم و کس مرا نصرت نکرد پس این مهتران

عمدا این سخن فاش کردند و کودکانرا گفتند این دیوانه است ایشان سنگ بر پای محمد زدند و سنگ
از پس او همی انداختند و او را از طایف بیرون کردند پیغامبر علیه السلام بیامد و چون از پای او همی دوید
چون از طایف بیامد روز گرم شده بود و درد پای همی یافت اندر راه بنشست و بگریست و خواست که
که بر اهل طایف دعای بد کند باز ترسید که عذاب آید بر ایشان پس گفت یا رب تو مگیر ایشانرا که ندانند
که من پیغامبر تو ام پس چون لختی برفت اندر راه رزی بود از آن پسران ربیعه و خویشان پیغامبر بودند
نام یکی عتبه و یکی شیبه و هر دو اندر رز بودند و شنیدند که پیغامبر علیه السلام بطایف شده است و در باغ
گشاده بودند و پیغامبر علیه السلام ندانست که آن باغ کیست اندر انجا رفت و حوضی بود در آن رز بر
لب آن حوض بنشست و پای همی شست و عتبه و شیبه هر دو او را بدیدند و بخواستند که خویشی یاد بود و تمامیدند
و بنده بود ایشانرا از شهر نینوی نام او عداس و توریت و انجیل دانست و اندر طایف ترسایی همی
کردی شیبه را مهر خویشی بجنبید و ترحم آمدش و برادر را گفت محمد را چیزی بر دست این غلام بفرست
تا بخورد عتبه غلام را گفت طبقی انگور بستان آن مرد بر که بر لب آن حوض نشسته است که او خویش ماست
و با وی سخن مگوی که او دیوانه است تا ترا نفریبد این غلام طبقی انگور پیش پیغامبر آورد پیغامبر دست
فراز کرد و دانه بر گرفت و گفت بسم الله و اندر دهان نهاد غلام گفت ای جوانمرد این چه سخن است
که همی گویی که تا من از شهر خویش آمدم این سخن نشنیدم پیغامبر گفت تو از کدام شهری گفت من از
شهر نینوی پیغامبر علیه السلام گفت آن شهر برادر منست یونس غلام گفت تو کیستی و یونس را چه دانی
گفت من پیغامبرم و یونس پیغامبر بود و ما همه پیغامبران برادران باشیم غلام گفت نام تو چیست
گفت محمد غلام گفت آن محمدی که خدای عز و جل ترا باهل مکه فرستاد و ایشان ترا از شهر بیرون کردند
و خدای ترا باز بمکه فرستد گفت آری غلام گفت دین بر من عرضه کن پیغامبر علیه السلام دین
برو عرضه کرد و غلام مسلمان شد و دست پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بوسه داد و برفت چون نزدیک
مکه آمد خبر طایف بمکه رسیده بود که محمد را بطایف اندر نخشتند بوجهل لعین و اهل مکه گرد
آمدند و گفتند ما محمد را بمکه اندر نگذاریم پیغامبر علیه السلام ببطن النخله رسیده بود بیک منزلی مکه ع ع

خبر آمدن پریان و مسلمان شدن

پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن شب ببطن النخله بود و همه شب قرآن همی خواند هفت تن
از مهتران پریان بر پیغامبر علیه السلام بگذشتند و پیغامبر علیه السلام همی خواند چون آن بشنیدند پیش
بر وی پیدا کردند و پیغامبر علیه السلام دین برو عرضه کرد و مسلمان شدند و ایشان را گفت دین بر قبیلهای
خویش عرضه کنید و بیامدند پس چون پیغامبر علیه السلام بمدینه آمد ایشان بیامدند و گفتند یا رسول
الله ما قوم خویش را دین عرضه کردیم و همه مسلمان شدند پیغامبر علیه السلام سورة الرحمن ایشانرا آموخت
پس باز گشتند و بمدینه باز آمدند پس پیغامبر علیه السلام از آن منزل بمکه خواست که اندر مکه شود
مردی پیش او آمد و گفت نگر که اندر مکه نشوی که بوجهل با مکیان همه بست
کرده اند که ترا اندر شهر نهلند پیغامبر علیه السلام یکی را سوی اخنس بن شریق فرستاد که مرا زینهار بده تا
من اندر آیم او مردی غریب بود گفت من خود بزینهار کسی ام ترا چگونه زینهار دهم پیغامبر علیه السلام کس بسهیل
بن عمرو فرستاد سهیل اجابت نکرد و رسول را گفت بگویش تا بیاید پیغامبر علیه السلام سوی سهیل
آمد و سهیل او را سوی مطعم بن عدی فرستاد چون پیغامبر بخانه او شد بوجهل با گروهی بخانه کعبه گرد
آمدند مطعم پنداشت که بوجهل همی حرب خواهد کردن مطعم با همه قبیله خویش سلاح بر گرفتند

و چهل کس تن فرستاد بسوی مطعم بن عدی تو بدین محمد اندر شدی یا او را زینهار دادی گفت نه که زینهار دادم گفت
زینهار تو زینهار منست پس همه سلاحها بنهادند و پیغامبر علیه السلام بمکه همی بود و مکیان او را رنجه
همی داشتند و صبر همی کرد تا دلش از مکیان سیر شد پس هر سالی چون حجاج اندر آمدندی خویشتن را بر همه
شهرها عرضه کردی تا مگر کسی او را بپذیرد و بشهر خویش ببرد و از دست قریش برهاند و از هر سوی
قریش کس همی فرستادندی و همی گفتند او دیوانه است سخن او مشنوید که او مردم را از ره ببرد و پیغامبر
صلی الله علیه و سلم خویشتن را بر همه عرض میکرد و خبر وی اندر همه عرب بشنیدند و هیچکس او را بدان
بلاغ خواست که او را بپذیرد اجابت نکردند تا روزی یثرب از مکه سیری شد والله اعلم و احکم

خبر هجرت نبی صلی الله علیه وسلم از مکه بمدینه

پس چون سال هجرت نزدیک شد شش تن از مدینه بمکه آمدند بحج از قبیلهٔ خزرج و مردمان مدینه
دو گروه اند یکی اوس و دیگر خزرج و روستای مدینه خیبر و بنی قریظه و وادی القری و مانند آن
همه جهودان داشتندی ایشان که از بیت المقدس بگریخته بودند از بخت النصر و آنجا حصارها کرده بودند
استوار و اهل مدینه از ایشان بترسیده بودند و این جهودان صفت پیغامبر علیه السلام اندر تورات یافته
بودند و لیکن چنان دانستند که هم از بنی اسرائیل بود و ندانستند که از عرب
آید و هرگه که این جهودان را با ایشان جنگ بودی نام محمد ببردندی بنصرت خواستن چون پیغامبر
بیامد ایشان گفتند این نه آن پیغامبر است چنانکه خدای سبحانه و تعالی گفت ولما جاءهم
کتاب من عند الله مصدق لما معهم وکانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم
ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین پس شش تن از مدینه بیامدند و بنزد
پیغامبر علیه السلام دین بر او عرضه کرد و قصهٔ خویش ایشان را بگفت و نام یکی از ایشان اسعد
بن زراره بود و ابو امامه کنیتش بود و عوف بن الحارث و حارثة بن ثعلبه و عقبة بن عامر
پیغامبر علیه السلام ایشان را الحنیفی بیاموخت ایشان را مسلمانی خوش آمد گفتند ما دین تو بپذیرفتیم
و لیکن بمدینه دو قبیله است یکی اوس و دیگر خزرج ما بروم و هر دو قبیله را آگاه کنیم که ایشان
با یکدیگر متعصب اند و سال دیگر باز آییم پس چون این مردمان بمدینه شدند ایشان را آگاه
کردند ایشان را نیز مسلمانی خوش آمد و بسیار خلق مسلمان شدند و سال دیگر شش تن دیگر
با این شش تن بفرستادند تا پیغامبر را علیه السلام بمدینه آرند و این شش تن یکی معاذ بن عوف
بود و دیگر رافع بن مالک و سه دیگر ذکوان بن قیس و چهارم عبادة بن الصامت و پنجم یزید بن ثعلبه
و ششم عبادة بن فضاله و این دوازده که بمکه آمدند و بعقبهٔ منا فرود آمدند و پیغامبر علیه السلام
سوی ایشان آمد و ایشان او را دعوت اهل مدینه بدادند و پیغامبر علیه السلام با ایشان
بیعت کرد و شرط کرد که بر وی مصعب بیایند و خلاف نکنند و او را بتن و جان و خواسته نگاه
دارند و با ایشان بمدینه شود از بیم اهل مکه پس پیغامبر علیه السلام بنزدیک عم خویش
آمد عباس بن عبد المطلب و گفت ای عم تو دانی که تا ابو طالب بمرد من چند رنج کشیدم و
اکنون صبر نماند و باز از مدینه شش تن آمده اند و دین من بپذیرفتند و امسال دوازده تن
آمدند برسولی که مرا ببرند تو چه بینی عباس گفت ای پسر اهل مدینه دوازده هزار مرد بیش است
و ببینم که تو بدیشان دوازده مرد اینجا منشین خلیفتی از آن خویش بفرست تا اگر خلیفت
ترا گرامی دارند آنگاه تو برو و پیغامبر علیه السلام مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف

بن

بن عبد الدار بن قصی را با آن دوازده مرد بفرستاد با ایشان مصعب را بمدینه بردند بخانهٔ اسعد
بن زراره فرود آمد و دیگر روز مردمان مدینه گرد آمدند و او دین بر ایشان عرضه کرد و خلقی
مسلمان شدند دیگر روز بمحلتی دیگر شد و از همه محلتها محلتی بی اسلام بر گشت و مهتر ایشان
سعد بن معاذ بود آهنگ کشتن مصعب کرد برخاست و بیامد مصعب او را شرح همی خواند او را خوش
آمد گفت دیگر بر خوان بر خواند سعد نیز مسلمان شد پس همه مسلمان شدند مگر قبیلهٔ اوس ایشان
مسلمان نشدند نرفتند تا آنگاه که پیغامبر علیه السلام بمدینه آمد و یک سال بر آمد پس چون سال دیگر
وقت حج بود مصعب باز بمکه آمد که پیغامبر را آگاه کند و هفتاد تن از مهتران بادی قصد
تا پیغامبر را علیه السلام بیارند پیغامبر صلی الله علیه و سلم عباس را آگاه کرد عباس هنوز مسلمان نشده
بود گفت من با تو بیایم و ترا بر ایشان سپارم و با پیغامبر بنزدیک ایشان آمد ایشان همه برپای
خاستند و پیغامبر و عباس را تعظیم کردند و پیغامبر صفت دین بر ایشان عرضه کرد ایشان گفتند
ما گرویده ایم و بدان آمدیم که ترا ببریم پیغامبر علیه السلام با ایشان بیعت کرد که با دشمنان من حرب
کنند و تن و جان و خواسته فدا کنند تا دین من آشکارا شود پس عباس گفت بباید که هر چند
بر دین او نیستم او را باز دانید که پسر است و گوشت و استخوان من است و بمکه او را قرابت بسیارست
و بمدینه هیچ کس نیست و حق او سخت عزیز است و لیکن حق بشود فردا جهد با شد
و اگر آنگاه محمد را دست باز خواهید داشتن اکنون دست باز دارید تا میان کسهای خویش همی
باشد ایشان بدین بپذیرفتند و سوگند خوردند پس گفتند یا رسول الله تو نیز با ما وفا کن که چون
کار تو نیکو شود ما را ضایع نکنی پیغامبر علیه السلام گفت من با شما ام تا مرگ بدین شرط باز گشتند
پس مکیان آگاه شدند که هفتاد مرد آمدند از مدینه و با محمد بیعت کردند و او را بمدینه همی برند سی مرد
از مهتران مکه بسر ایشان شدند گفتند ما شنیدیم که شما محمد را بمدینه همی برید ما بهم آشنایان باشیم
این مردمان مدینه سنگی شدند و گفتند ما خبر نداریم ایشان باز گشتند و پیغامبر علیه السلام یاران را
بفرمود تا یک یک و دو دو همی رفتند و پیغامبر علیه السلام آنجا همی بود تا اول ربیع الاول و مکیان هر که
را طلب کردندی از مسلمانان رفته بودند پس بو جهل قریش را گرد کرد و گفت محمد را مدنیان کار
بساختند و همی بخواهد رفتن و اگر ما کار او را چنین بمانیم فردا کار وی قوی گردد و ما را
هلاک کند پس چهل تن بنشستند از قریش که فردا گرد آیند دیگر روز همه گرد آمدند و ابلیس بصورت
پیری با طیلسان در میان ایشان آمد و با ایشان بنشست و تدبیر کردند و گفتند ما محمد را از بهر
خویشان نتوانیم کشتن حیلت آنست که او را بگیریم و بزندان کنیم ابلیس گفت این نه تدبیر است
که محمد اندر مکه یاران خویش دارد و او را از زندان شما دست باز ستانند پس گفتند او را از شهر
بیرون کنیم ابلیس گفت این نه صوابست که او مردی شیرین سخن است و هر کجا که شود او را
بپذیرند و او را جز کشتن روی نیست و لیکن تدبیر کشتن وی بباید کردن چنانکه هیچ کس را
بر شما دست نبود از قبایل عرب از هر قبیله مردی بیایند و در شب با سلاح و بشب بخانهٔ او اندر
افتند و او را بکشند تا همه قبایل بخون وی انباز باشند و همه را نتوان کشتن پس همه بر این تدبیر
بنشستند و برآگندند و از هر قبیله مردی با سلاح بیاوردند و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را
صلی الله علیه و سلم آگاه کرد و این آیة آورد وإذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک
أو یقتلوک أو یخرجوک ویمکرون ویمکر الله والله خیر الماکرین و جبرئیل پیغامبر
را علیه السلام بفرمود که امشب برو و بدست پیغامبر علیه السلام و دینها بود آن مردمان

علی را رضی الله عنه بخواند و گفت من امشب بروم تو دو سه روز اینجا بباش تا اینها که ودیعتها با
بمردم دهی پس چون نیم شب بود پیغامبر علیه السلم بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه شد و ابوبکر دو
اشتر جمازه همی پرورد رفتن را و گفت یا رسول الله از اینجا بر یک سنگ راه کوهی هست و ایشان کوه
غاری است آنجا باید شدن پیغامبر گفت من نیم شب آنجا روم تو از پس من بیای و پیغامبر علیه السلم
بخانه باز آمد و علی را بخواند و گفت ای علی من امشب همی روم تو بر جای من بخسب و برد من بپوش
تا کافران چنان دانند که آن منم و تو اینجا بتوانی گفتن و چون تو را بود این ودیعتها باز ده و از
پس من بیای و بو جهل از هر قبیله مردمان را گرد کرد تا شب چون نماز شام بگذاردند آن مردمان
گرد آمدند و پنهان همی بودند و پیغامبر علیه السلم ایشان را ببدید و بخانه خویش شد و بخفت و کافران بر در
بخفتند چون از شب لختی بگذشت پیغامبر علیه السلم برخاست و بیرون آمد و علی را آنجا بخوابانید
و ابوبکر اسماء دختر خویش را بخواند و گفت من با پیغامبر علیه السلم همی بکوه روم بنگر دو سه روز و
شب آنجا بمانیم تو هر شبی ما را طعام آر و خبر قریش نزدیک ما آر و ابوبکر را رضی الله عنه مولایی بود
حبشی نامش عامر اشتران او را داده بود و او را گفته که این اشتران را نیکو بپای و همه کارها را
راست کرده بود عامر را گفت و دو شبه اشتران را بیاورد برفت و بغار شد و ابوبکر رضی الله
عنه از پس او برفت و پیغامبر علیه السلم پیش رفته بود و هر دو بغار اندر شدند پس چون روز
ببود مشرکان پیغامبر را نیافتند و علی بر جای او خفته بود او را گفتند محمد کجاست گفت من چه دانم
از شما بگریخت علی را بمسجد بردند و زخم بسیار کردند تا زمانی او را بازداشتند پس رها کردند پس
و بدر ابوبکر رضی الله عنه رفتند او را نیافتند پس منادی فرمودند تا بانگ کرد که هر که محمد را باز
آرد او را صد اشتر سرخ موی ما بدهیم و از هر سوی خلق برفتند و هیچ اثر نیافتند پس چون
شب آمد اسما بغار شد و طعام برد و خبر قریش ایشان را بگفت و هم چنانکه گفته بودند سه روز
بغار اندر ببودند تا قریش همه بیارامیدند پس ابوبکر رضی الله عنه اسما را گفت امشب طعام
پیشتر آر و عامر را بگوی تا آن اشتران را بیارد و پیغامبر علیه السلم شب چهارم باول شب از غار
بیرون آمد و بر اشتر نشست و ابوبکر رضی الله عنه برنشست و دلیلی ببردند با خویشتن و آن
دلیل ایشان را بمدینه برد بی راه و ابو یوسف روایت کند از اسما دختر ابوبکر الصدیق رضی الله عنه
که گفت چون پیغامبر علیه السلم برفت با ابوبکر و سه شب برآمد ما ندانستیم که ایشان کجا شدند
پس از پس سه شب آوازی شنیدیم اندر مکه که بخواند این شعر همی گفت و کس ندیدیم و مردمان
از پس وی همی رفتند و من همی نگریستم تا از بالای مکه برفت و شعر اینست

شعر

جزی الله رب الناس خیر جزائه • رفیقین قالا خیمتی ام معبد • هما نزلاها بالهدی فاهتدت به
فافلح من امسی رفیق محمد • لیهن بنی کعب مکان فتاتهم • ومقعدها للمؤمنین بمرصد

اسما گفت چون این بشنیدیم دانستیم که ایشان سوی مدینه رفتند و پیغامبر علیه السلم اول ماه
ربیع الاول از مکه برفت و سه روز بغار اندر بود روز دوشنبه دوازدهم از ربیع الاول اندر مدینه
آمد بقبا فرود آمد از مدینه بر یک فرسنگ زیر سایهٔ درختی بنشست و مردمان مدینه
خبر پیغامبر علیه السلم یافته بودند و فوج فوج همی آمدند و پیغامبر علیه السلم از روز دوشنبه
بقبا فرود آمد تا روز آدینه نماز بکرد و خطبه کرد از پس نماز و پس بر اشتر نشست
و هر کس مهار اشتر بدست همی گرفتند که بخانهٔ من فرود آی پیغامبر گفت علیه السلم که مهار اشتر
افکنید که او خود داند که کجا باید شدن و اشتر همی رفت تا آنجا که امروز مسجد مدینه است

ابخا

ناقه چو زمین زد پیغامبر علیه السلم آنجا فرود آمد و آن زمین آن دو یتیم بود نامشان سهل و سهیل
و پیغامبر علیه السلم بخانهٔ مردی فرود آمد نامش خالد بن زید الضمری و کنیتش ابو ایوب انصاری
و او را عیالی بسیار بود و جای داشت تنگ و بی هیچ جنس پیغامبر را علیه السلم بخانه برد و هر کسی
همی گفت بخانهٔ من فرود آی پیغامبر گفت علیه السلم موضع الرحل الذی فیه ثیابه و امتعته
جای بار آنجاست که جامه و بنگاه اوست و برفت و بخانهٔ ابو ایوب فرود آمد و بفرمود تا آن پاره
زمین بخریدند از بهر مسجد و بخانهٔ ابو ایوب همی بود تا مسجد تمام کردند و حجره کردند پیغامبر
را صلی الله علیه و سلم هم بپهلوی مسجد و چون پیغامبر بخانهٔ ابو ایوب بود او سرای از بهر پیغامبر
بپرداخت و خود بر بام شد و پیغامبر علیه السلم فرود سرای خفتی و ابو ایوب بر بام پس ابو
ایوب را گفتند یا ابا ایوب دوشت چگونه بود گفت چگونه باشد حال آنکس که از زبرش
ایزد تعالی تعبدی بود و از زیر پیغامبر صلی الله علیه و سلم والله اعلم بالصواب والیه المرجع

ذکر حوادث که بمدینه اندر افتاد بسال هجرت

و اندر سال نخستین از هجرت کلثوم بن الهدم بمرد و اسعد بن زراره بنجا بمرد و بدین سال اندر
پیغامبر صلی الله علیه و سلم عایشه دختر ابوبکر را رضی الله عنه بزنی کرد و بخانه آورد و او را اندر سال
باز بمکه بزنی کرده بود از پس مرگ خدیجه و آنکه عایشه هفت ساله بود پس چون پیغامبر علیه السلم
بمدینه آمد نه ساله بود و پیغامبر علیه السلم ابوبکر الصدیق را با اهل و عیال از مکه بیاورد ابوبکر پسر را
عبدالله بن ابوبکر را بفرستاد تا مادر را و فرزندان را بیاورد جهودان گفتند ما جادوی کردیم تا هر که
بدین محمد بگرود او را فرزند نیاید و کافران از این خبر شادی کردند پیغامبر گفت علیه السلم که مرا ایزد
عز و جل مرا وعده کرده است که دین مرا آثار سخت پدید آید پس اندر آن سال عبدالله بن الزبیر از مادر بیامد
و از انصار نعمان بن بشیر بزاد و مسلمانان تکبیر کردند و دروغ زن شدند جهودان و هم اندر سال
هجرت مختار بن ابی عبید الثقفی از مادر بزاد و چون پیغامبر علیه السلم عایشه را بخانه برد عایشه
رضی الله عنها گفت مرا نه چیز بود که زنان پیغامبر علیه السلم را فضیلت یکی آنکه دوشیزه بخانه پیغامبر
آمدم و دیگر چونکه جبریل وحی آوردی من همی شنیدمی و سوم که منافقان بر من دروغ گفتند خدای
عز و جل از بهر من آیت فرستاد و نهم آنکه جبریل را دیدم و نیز آنکه پیغامبر علیه السلم اندر خانهٔ
من بیمار شد و اندر خانهٔ من بمرد و گورش اندر خانهٔ من است و پیغامبر علیه السلم بدین
سال نماز چهار کرد و پیش از آن دو بوده بود پس چهار رکعت کرد و هو اعلم و احکم

ذکر اصل تاریخ هجرت

و پیغامبر علیه السلم اندر این سال تاریخ نهاد تا مهاد و چکها را تاریخ بودی پیغامبر گفت بود
بنا شد تا بدانی که این بکدام سال نبشتست و این تاریخ اندر عرب سخت قدیم است و هر قومی که
ملکی بنشستی تا عمری یا قحط افتادی یا کاری بزرگ ببودی تاریخ از آن وقت نهادندی چون
مرگ آدم و طوفان نوح علیهما السلم پس کنند تاریخ هر اسپی از آن باید گرفتن که بایام آن پیغامبر
بود دست و بوقت ابراهیم علیه السلم تاریخ از آتش اندر افکندن گرفتند و از پس آن از آنگاه که خانهٔ
کعبه را بنا کردند و بوقت قصی بن کلاب از آنکه که میان فرزندان نزار و فرزندان معد حرب
افتاد و حرب کردند و خلق کشته شدند و عرب از حرب را ایام الفیل خوانند و تاریخ آن

وقت بنهادند و آنگاه خانهٔ کعبه ویران کردند و باز بنا کردند تاریخ اهل مکه بر آن کردند پس چون
پیغامبر علیه السلام بمدینه هجرت کرد بفرمود که از هجرت اندر گیرند و از پس آن اندر
گروهی مردمان از مقتل حسین بن علی گرفتند و گروهی بودند اندر شام از دوستی معاویه
اندر گرفتند و گبران از کشتن یزدگرد بن شهریار دارند و تا چنان بود هر قومی که بودند بگونه دیگر
تاریخ داشتند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم از هجرت تاریخ بنهاد والله اعلم بالصواب و الیه المرجع

خبر آمدن فرمان خدای بحرب مشرکان

پس پیغامبر علیه السلام از مکه برفت مکیان گفتند ما از حرب بستیم پس خدای عز و جل این آیت فرستاد
و گفت فاذا انسلخ الاشهر الحرم فاقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم وخذوهم واحصروهم
واقعدوا لهم کل مرصد پس چون این آیت بیامد آن ابتداء احتمال و صبر منسوخ شد
پیغامبر علیه السلام لشکرها فرستادن گرفت تا کاروان همی زدند و خواسته بر مسلمانان همی بخشید
و تا دیگر که سپاه همی رفت بحرب و کس از مکه بیرون نیارستند و نتوانستند آمدن و هیچ راه
کاروان از مکه بیا دست شدن و اندر آن سال پیغامبر علیه السلام بسیار حربها کرد بعضی
بتن خویش و بعضی بلشکر پس سال دیگر غزو بدر کرد اول حدیثشان غزوها گوییم پیش از بدر

ذکر غزوهای پیش از بدر

پس چون آیت حرب فرود آمد پیغامبر علیه السلام نخستین کسی حمزة بن عبدالمطلب را بفرستاد
با سی سوار از مهاجر و اول سپاهی که بیرون شد از اهل اسلام این بود روز هفتم بود از ماه رمضان
و از هجرت هفت ماه شده بود پیغامبر علیه السلام بدست مبارک خویش لوایی سپید بست و حمزه
را داد و گفت بلب دریا شو که کاروانی همی آید از شام از قریش و خواسته دارند بسیار آن
کاروان را بزن و بیار و حمزه رضی الله عنه برفت چون بلب دریا برسید کاروان پیش اندر رسیده
بود و مهتر کاروان بوجهل بود و سیصد مرد سوار داشت و اندر آن نواحی بود بلب دریا از آن
مهتری مجدی بن عمرو الجهنی و هم دوست حمزه بود و هم دوست بوجهل او از پیش حمزه باز آمد
بگفت بوجهل اندر این [illegible] خواست با سیصد سوار و مردمان [illegible] کند بباید که از جهد
من بازگردی حمزه دانست که راست گوید بازگشت و بوجهل کاروان بمکه برد و حمزه یاران
را الفت سلامت بهتر از غنیمت بازگردید که اینجا که حرب نتوان کردن بازگشتن
نیکی بود پس که همه یاران و حمزه بازگشتند و پیش پیغامبر آمدند صلی الله علیه وسلم

خبر غزوة الاحیا

و از پس آن بماه شوال پیغامبر را علیه السلام خبر آمد که مکیان از مکه سپاه بیرون فرستادند
تا بمدینه آیند پیغامبر علیه السلام عبیدة بن الحارث بن عبدالمطلب را بخواند و او را با شصت مرد
براه [illegible] روز بوجهل با مکه شد با کاروان مکیان را بگفت که محمد دست بحرب ما برد
مهتران گرد آمدند بر آنکه بمدینه آیند و هر کرا بیابند بکشند و اسیر کنند و پیغامبر
علیه السلام عبیده را بیرون کرده بود با شصت مرد ایشان برفتند و کاروانی بیافتند بر سر
جایی آمدند بزیر ناحیت احیا و با مشرکان دوتن بودند از مسلمانان که بمکه اندر بمانده

چون سپاه پیغامبر را علیه السلام بدیدند صف بکشیدند و آن دوتن بگریختند و سوی مسلمانان
آمدند کافران را دل بشکست و منهزم شدند و گروهی گفتند این غزو حمزه کرد والله اعلم

خبر غزوة الخرار

پس اندر دیگر ماه پیغامبر صلی الله علیه وسلم سعد بن ابی وقاص را بفرستاد با بیست مرد پیاده
از مهاجر و انصار و لوی بدست مقداد داد و سعد را گفت برو با آن جایی است که آن را
خرار گویند کاروانی از مکیان همی آید آن کاروان را بزنید چون آنجا رسیدند و
بدیدند آن کاروان پیش از ایشان گذشته بودند کسی را نیافتند بازگشتند

خبر غزوة الابواء

پس اندر ماه صفر پیغامبر علیه السلام بتن خویش بیرون آمد با مهاجر و انصار و سعد بن
عباده بر مقدمه کرد و لوای سپید بدست حمزه داد و برفت و بابوا شد و این منزلی است
میان مکه و مدینه و مردمان مکه بسیار آنجا آیند و آنجا دهی است که ابوا و دان خوانند
گروهی مردمان عرب اندر آنجا بودند که ایشان را بنو حمزه خوانند و مهترشان مخشی بن
عمرو بود از آنجا بیرون آمد و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم صلح کرد و گور مادر پیغامبر علیه السلام
آنجا است پیغامبر علیه السلام مادر را زیارت کرد و پانزده روز آنجا بود پس بمدینه باز آمد

خبر غزوة الانواط

و از پس این غزوه انواط برفت و این آن بود که خبر آمد که کاروان مکیان همی آید از شام
و مردمان قریش اندر و مهتر کاروان امیة بن خلف الجمحی است با پانصد مرد پس پیغامبر علیه السلام
با دویست مرد بیرون شد و سعد بن معاذ را بمدینه خلیفت کرد و لوا بدست سعد بن ابی وقاص
داد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم برفت و اندر بیابان شد و آنجا کوهی است رضوی خوانند
پیغامبر علیه السلام از حد یثرب برفت و بمنزلی فرود آمد که آن را انواط خوانند پس مردمان
کاروان خبر یافتند بگریختند و بمکه شدند و پیغامبر علیه السلام کس را نیافت و باز بمدینه آمد

خبر غزوة ذات العسره

پس خبر آمد پیغامبر را علیه السلام که کاروانی آمد از مکه با خواسته بسیار پیغامبر علیه السلام
با گروهی از مهاجر و انصار برفت و لوی بدست حمزه داد و بنزدیک شد از حد مکه که آن را
ینبوع خوانند و آنجا منزلی است ذات العشیره خوانند و خبر چنان بود که کاروان قریش آنجا
آنجا کند پس کاروان براهی دیگر برفت نام [illegible] الخناب پیغامبر علیه السلام زیر درختی فرود
آمد که آن را ذات الساق خوانند و خبر کاروان نیافت و زیر آن درخت نماز کرد و آنجا جای
نمازگاه کردند و آن شب آنجا بودند و مسجدی بنا کردند و اکنون مردمان آنجا روند و آنجاگاه
زیارت کنند پس دیگر روز غزو شد نام آن سادون و آنجا جایی بود مشارب گویند پیغامبر
علیه السلام آب بیرون کشیدند و بخوردند و خبر کاروان هیچ نیافت پس بذات العشیره باز
آمد و این غزو بود که پیغامبر علیه السلام علی را ابوتراب خواند و این چنان بود که علی

بیدار شد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را طلب کرد بیافت از بر وی برفت او را دید زیر سایهٔ درختی خفته میان خرمابنان و روی وی برخاک شده بود و خاک آلود بود پیغامبر علیه السلم او را بیدار کرد و گفت قم یا ابا تراب و گویند که علی رضی الله عنه نماز همی کرد بر زمین و روی برخاک همی نهاد و تواضع همی کرد پیغامبر او را همی دید بدان تواضع هیچ نگفت تا او نماز تمام کرد چون سر برآورد پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخندید و گفت یا ابا تراب نیکو پرستش همی کنی و بدین نام علی فخر کردی و گفتی مرا پیغامبر علیه السلم بجای سجود ابو تراب گفت و خبر دهند از عمار بن یاسر که گفت من با علی زیر آن درخت خفته بودیم چون آواز پیغامبر علیه السلم شنیدیم برخاستم پیغامبر را دیدم که علی بیدار کرد علی برجست و پیش پیغامبر علیه السلم بایستاد پیغامبر علیه السلم ردای خویش برگرفت و سر و روی علی همی سترد و گفت ای علی اندر جهان بدبخت تر از آنکس نیست که ترا بکشد و ضربت بر سر تو زند و خون سرخ بریش تو فرود آید که تو اندران هلاک شوی و آن بدبخت بدوزخ جاودانه شود و آن وقت هنوز فاطمه رضی الله عنها بعلی سپرده نبود و از پس آن اندر ماه ذی القعده فاطمه را بعلی سپرد والله اعلم

خبر غزوهٔ بدر نخستین

پس مردی از مکه بیامد با تنی چند نام او کرز بن جابر الفهری بود و تا حد سه روزه راه مدینه بیامدند و چهارپایان مدینه را ببردند و براه برفت و بمکه شد پس از بیک روز خبر آن به پیغامبر آمد از پس ایشان برفت و لوای پیغامبر علیه السلم بدست علی بن ابو طالب بود و زید بن حارثه بر خلیفت بود و پیغامبر علیه السلم تا چاه بدر برفت و این جایی است اندر بیابان با دیه مردی اعرابی را کنده داشت نام آن اعرابی بدر و چاه را بنام وی باز خوانند پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام سه روز آنجا بود و کرز را بنیافت باز بمدینه باز آمد

خبر غزوهٔ بطن النخله

پس چندین روز اندر رجب سال دوم از هجرت پیغامبر علیه السلم عبدالله بن جحش را بخواند و دوازده مرد از مهاجر و دوازده مرد از انصار بدو داد و رقعه بنبشت و گفت تا سه روز راه نشوی این رقعه را باز مکن و بخوان و سه روزه راه چون رفته باشی بخوان هر که از تو باز گردد از یاران بهل تا باز گردد و تو برو و چون سه روز برفتند رقعه باز کردند و بخواندند اندر رقعه نبشته بود که برو تا بطن النخله و آنجا بنشین و خبر مکیان همی دار تا چه کنند و از آنجا خبر همی دار و اگر با تو حرب کنند تو با ایشان حرب مکن و خبر بمن باز ده عبدالله چون رقعه برخواند گفت هلاک آمد ما اندرین جای نرهیم و لیکن از فرمان پیغامبر علیه السلم بیرون نتوانیم آمدن پس یاران را گفت شما هر که خواهید باز گردید گفتند ما نیز با تو بیاییم و توکل بر خدای عز و جل کنیم و برفتند تا ببطن النخله اندر میان ریگ فرود آمدند و هر کجا برگذشت خبر همی پرسیدند پس کاروانی بزرگ پدید آمد از جانب طایف و بار ادیم و میوه داشتند عبدالله گفت حکم اگر بدین کاروان زنم فرمان پیغامبر علیه السلم دست باز داشته باشم و اگر کاروان را دست باز دارم بقریش بیند بمکه پس چون کاروان فرود آمد عبدالله همه شب تدبیر کرد که ماه رجب ماه حرام است چگونه کنیم آخر گفت این کاروانیان حرام ندانند چون روز بود کاروان بار برنهادند

نهادند عبدالله با یاران بانگ بر کاروان زدند و کاروان بشکستند و دو تن را اسیر کردند و کاروان براندند و بمدینه آمدند و خبر بمکه شد لشکری بیامدند و کرز را نیافتند پس گفتند ای عجب کاری که محمد بماه رجب کاروان برد چون عبدالله بمدینه آمد پیغامبر علیه السلم خشم گرفت و گفت ترا گفته بودم که بماه رجب حرب مکن و همه یاران هم چنین گفتند پس پیغامبر علیه السلم اسیران را باز داشت و گفت تا خدای سبحانه و تعالی چه فرماید پس آن مسلمانان که بمکه بودند نامه کردند سوی پیغامبر و گفتند مردمان قریش ما را ملامت کردند که محرم بشکستند لکن این اسیران را باز فرست و پیغامبر علیه السلم بدین سخن غمگین شد پس خدای عز و جل این آیت فرستاد و گفت يسئلونك عن الشهر الحرام قتال فيه قل قتال فيه كبير وصد عن سبيل الله وكفر به والمسجد الحرام واخراج اهله منه اكبر عند الله والفتنة اكبر من القتل گفت ترا پرسند از حرمت ماه رجب و حرب کردن اندرو بزرگ کاری است که این کافران قریش کردند که باز داشتند پیغامبر خدای از مسجد کعبه و بخدای کافر شدند و مردم را از حرم خدای باز داشتند و پیغامبر خدای را و یاران او را از مکه بیرون کردند آن ازین کار بزرگتر بنزد خدای تعالی ازین حرب کردن و حرم شکستن و خون ریختن پس گفت الفتنة اكبر من القتل و کافری و بت پرستیدن اندر خانهٔ خدای بزرگتر از خون ریختن بماه رجب پس پیغامبر علیه السلم بدین آیت سخت شاد شد و بفرمود تا این آیت را بنوشتند و بمکه فرستاد سوی مسلمانان و آن اسیران را باز فروخت و بمکه فرستاد والله اعلم

خبر بگردانیدن قبله سوی کعبه

و تا آن وقت چنان بود که نمازگاه بیت المقدس بود و الله همه دینها همچنین بود و مکه پیش از آنکه اسباب را بر ستند پس بماه شعبان سال دوم از هجرت خدای عز و جل آیتی فرستاد و پیغامبر علیه السلم گفت قبله سوی بیت الحرام کن و آن پیغامبران که قبلهٔ ایشان بیت المقدس بود چون موسی و عیسی بود علیهما السلم و اول بهر آنکه بیت المقدس سلیمان کرد علیه السلم چون داود آنرا قبله گاه بود و چون عیسی آمد علیه السلم همچنان نماز آنجا کرد چون پیغامبر علیه السلم آمد دوست داشت که روی بجای کند جز بیت المقدس کند پیغامبر را علیه السلم آرزو آمد که روی سوی کعبه معظم کند همچنانکه ابراهیم و اسمعیل که ایشان را قبله کعبه بود پس پیغامبر علیه السلم دعا کرد و خدای عز و جل دعای او را اجابت کرد تا دیگر سال بنیمه شعبان پس این آیت آمد قد نرى تقلب وجهك في السماء فلنولينك قبلة ترضاها فول وجهك شطر المسجد الحرام وحيث ما كنتم فولوا وجوهكم شطره و سبب آمدن این آیت چنان بود که جهودان و ترسایان آمدند و گفتند ای محمد اگر دین تو از آن ما جداست چرا قبلهٔ تو و آن ما یکی است پیغامبر علیه السلم روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو ما را قبلهٔ دیگر کرامت کن تا بر آنجا نماز کنیم پس خدای عز و جل آیت فرستاد قد نرى تقلب وجهك في السماء الی آخره والله اعلم

خبر شهر رمضان

و خبر آن چنان بود که یا نودهم ماه ربیع الاول پیغامبر علیه السلم بمدینه آمد بار دیگر سال محرم اندر جهودان را دید که روزه همی داشتند روز دهم از محرم روزه بعد روزه داشتند و آن روز را عاشورا خواندند پیغامبر علیه السلم ایشان را گفت این چه روز است که شما طلب دارید و این را چه فضلیت گفتند این

ان روزست که خدای تعالی فرعون را اندر دریا غرق کرد و موسی علیه السلام آن روز روزه داشت و ما
نیز روزه داریم پیغامبر صلی الله علیه وسلم یاران خویش را بفرمود که شما نیز روزه دارید روز عاشورا
پس چون پیغامبر علیه السلام دید که اندر سالی سه ماه رمضان روزه همی دارند بدین دیگر اندر افزونی آمد که
اندرین اول بنی روزه بود پس خدای عز و جل روزه ماه رمضان بر مسلمانان فریضه کرد و آیت فرستاد
و اندرین گفت كتب عليكم الصيام كما كتب على الذين من قبلكم یعنی قوم موسی و عیسی پس
پیغامبر علیه السلام اندر خواست که این روزه بکدام وقت دارم خدای عز و جل گفت شهر رمضان
الذي انزل فيه القرآن هدى للناس وبينات من الهدى والفرقان فمن شهد منكم الشهر
فليصمه پس چون بماه رمضان آمد روزه داشتند و چون ماه رمضان بشد صدقه الفطر
روز عید بدادند پس چون دیگر سال محرم اندر آمد پیغامبر علیه السلام بفرمود که روز عاشورا
روزه مدارید و نهی کرد گروهی داشتند گروهی نداشتند و ترک کردند والله اعلم واحکم

خبر غزوه بدر و عرباد

و هم اندرین سال دوم از هجرت نخستین روز از ماه رمضان خبر آمد پیغامبر را علیه السلام که بوسفیان
بن الحرب با کاروانی بزرگ و خواستهای بسیار از شام بحاید و عمرو بن العاص و بوجهل هشام و هفتاد تن از
مهتران بودند و جبرئیل علیه السلام خبر آورد بنصرت بر ایشان و بشارت داد و گفت بطلب ایشان
بشو پس پیغامبر علیه السلام اصحاب را گفت و بفرمودشان تا ساخت کنند و بگفت که خدای عز و جل
مرا وعده نصرت کرد بر مردمان بباشند که کاروان بیارند و حرب نکنند همه بشتاب برفتند
و پیغامبر لبابه بن عبد المنذر را بر مدینه خلیفت کرد و خود رفت با سیصد و سیزده تن از
ایشان سوار و پیاده و هفتاد تن بر اشتر بودند و پیغامبر علیه السلام بر اشتری نشسته بود که
نامش عضبا بود همه کس میگفتند که ایشان با مردمان مکه بر آیند و بشتاب برفتند تا
بمنزل بدر رسیدند پس خبر یافتند که هنوز بوسفیان و کاروان بنگذشت پیغامبر علیه
السلام از راه دور تر شد و چشم کاروان همی داشت پس جبرئیل آمد و گفت ای محمد خدای تعالی
ترا نصرت دهد بر ایشان پیغامبر علیه السلام دل بگرفت و دو تن را با جاسوسی بفرستاد تا خبر
آرند یکی بسبس بن عامر الجهنی و دیگر عدی بن رعنان و عرب را رسم چنانست که هر جا وعده کاروان
کاروان بود از هر قبیلها طعام و علف آرند و بفروشند چون این دو تن بسر چاه آمدند مردی را
دیدند که با مردی بقرض تقاضا میکرد و گفت فردا کاروان اینجا آید چیزی بفروشم و حق تو
بدهم چون این سخن بشنیدند هیچ سخن نپرسیدند و اب برگرفتند و برفتند و هم اندران وقت
بوسفیان و عمرو عاص فراز رسیدند و کاروان را بیک منزلی دست باز داشته بودند و
خود سامه بودند بخبر پرسیدن چون بسر چاه رسیدند گفتند خبر محمد و ان دو دان یثرب
هیچ دارید گفتند نه گفتند هیچ کس اینجا نیامد و خبر نپرسید گفتند الا دو مرد بر اشتر
آمدند و اب برگرفتند و بشدند عمرو گفت اشتران کجا بخفتند گفت اینجا عمرو بشد و سرگین
ان اشتران را برگرفت و بشکست استخوان خرما اندران میان بدید گفت هیچ اشتر استخوان خرما
نخورد الا اشتران مدینه محمد بر راه ماست پس عمرو و بوسفیان هر دو برفتند و باز قافله
شدند بوسفیان مردی بمکه فرستاد و گفت هیچ میاسای و چون بنزدیک مکه رسی گوشی شو
و بانگ کن که ای مردمان مکه بدانید که بوسفیان همی گوید که محمد بر راه ماست هر که جوانی بتواند

کفت

گرفتن با سلاح بدر بیرون آیند اگر خواسته تان باید و هیچ کس نبود از مکیان که او را انبار کاروان
چیزی نبود چون این خبر آنجا رسید بوجهل و مکیان همه هر که بتوانستند با سلاح همه بیامدند و
پیغامبر علیه السلام از آن منزل که بود هیچ خبر نداشت پس مکیان با بوجهل بیامدند از مکه عباس
گفت من نیایم بوجهل گفت شما را دل با محمد است اگر ما بدین حرب ظفر یابیم همه بنی هاشم را
بدر کنیم از مکه و بر و شناعت کرد عباس را نیز بیست و ان روز که این نفیر کرد ضمضم ذهر جه
اندر مکه مهتران بودند همه برفتند دیگر روز هزار و صد مرد با سلاح تمام از مکه بیرون آمدند
و بوجهل بدر مکه بیستاد و ان سپاه عرض کرد تا بیاید که که اندر که بیامد پس چون آن مردم
بسیار دید با سلاح تمام شاد شد و گفت محمد چنان پندارد که این هم چون کاروان طایف است
که بماه حرام آمدیم و ببرد و پیغامبر علیه السلام هیچ خبر نداشت و هم بدان منزل همی بود
و گوش بکاروان همی داشت و بر سر چاهی فرود آمد که انرا ذات القرن خوانند و چشم با بوسفیان
همی داشت و بوسفیان و عمرو بن العاص چون از ان چاه بدر باز گشتند و روی باز پس نهادند
اندیشیدند که محمد بر راه است بیچ منزل گران بازگشتند تا بر لب دریا جده از ان سوی مکه
شدند و از ان سوی دیگر بمکه شوند چون بوسفیان بمکه رسید مکیان از ان راه بدر
رفته بودند پس جبرئیل آمد علیه السلام و گفت ای محمد کاروان برفت براه جده و لشکر مکیان
براه بدر آمدند و خدای عز و جل ترا بر ایشان ظفر دهد چون یاران پیغامبر علیه السلام آن بشنیدند
تافته شدند که چشم کاروان همی داشتند و گفتند ما از ان استعداد آمدیم و بسوی کاروان آمدیم نه
بسوی حرب کردن پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت واذ يعدكم الله احدى الطائفتين
انها لكم وتودون ان غير ذات الشوكة تكون لكم گفت خدای تعالی این شما را وعده
کرد که بر گروه دشمن نصرت دهم تان و شما ان خواستید که خواسته تر بود ويريد الله ان يحق
الحق بكلماته ويقطع دابر الكافرين ليحق الحق ويبطل الباطل ولو كره المجرمون
و خدای ان خواست که دشوار تر بود تا نصرت دین بود و حق ظاهر شود پس چون بوسفیان
بنزدیک مکه برسید و این شنید اندوهگین شد که بر لشکر رفته بود و دلش مشغول بود مردی را
با جمازه از پس لشکر بفرستاد و گفت شما از بهر خواسته همی شوید من بسلامت بمکه آمدم
باز گردید که از رفتن بحرب محمد چیزی نباید و لشکر بجحفه رسید چون رسول آنجا رسید بیاران
خلاف کردند بهری گفتند بشویم و بهری گفتند باز پس گردیم و بوجهل با لشکر آمده بود و
الله ما نرجع حتى نبلغ بدرا و نقصا عسرا و نشرب خمرا و مقدار دویست مرد باز بمکه شدند
و نهصد و پنجاه مرد با بوجهل بماندند و جبرئیل علیه السلام بیامد و با پیغامبر علیه السلام مشورت
خواست از یاران نخست ابوبکر رضی الله عنه بر پای خاست و گفت یا رسول الله ایشان همه خویشان
ما اند و لیکن ما همه آن کنیم که تو خواهی و جان فدا کنیم ترا که ما بتو گرویده ایم پیغامبر علیه السلام او را
بفرمود تا بنشست پس دیگر باره گفت ای قوم چه بشورت کنید عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر
پای خاست و گفت یا رسول الله تن و جان ما فدای تو باد تا یکی از ما باشیم شمشیر زنیم پیغامبر گفت
بنشین که از شما آن دانم مردمان را درست شد که اراده انصار خواهد پس سعد بن
معاذ از انصار بر پای خاست و گفت یا رسول الله مگر ما را همی گویی پیغامبر گفت ارى اى
سعد که قوت من شما اید و من بر شما بهجرت آمدم سعد گفت ما تن و جان و خواسته
پیش تو داریم و با تو آییم پیغامبر علیه السلام شاد شد و سعد را گفت جزاك الله خيرا پس لشکر

بر گرفت و سر چاه اندر شد و بر دو فرسنگی چاه بدر فرود آمد و چشم بلشکر قریش همی داشت
تا کی فراز رسند پس دیگر روز پیغامبر علیه السلام با یک تن با شتر نشست و پیش چاه بدر شد
چون آنجا رسید مردی را دید که با کسی دیگر گفت چه خبر داری از قریش و کاروان وی که گفت بسلامت
رفت و لشکر بطلب محمد آمد پیغامبر گفت خبر داری که محمد کجاست گفت نگویم شما تا نگویید
که شما کیستید پیغامبر گفت شنیدم که فلان روز لشکر از جحفه برفت و اگر براستی گفتند
لشکر امروز بفلان جای باشند و فردا بچاه بدر آیند پس پیغامبر علیه السلام نماز دیگر علی و سعد
بن ابی وقاص و زبیر بن العوام را بر چاهها بفرستاد تا خبر آرند از قریش که بدو فرسنگی چاه بدر
آمده بودند و خبر ندانستند و اشتربانان با مشکها بر سر آب فرستاده بودند چون پیغامبر علیه السلام
ایشان را بدیدند بجستند و علی از پس ایشان بشد و یکی تن از ایشان بگرفت و غلامی بود سیاه که
حبشی نام علی گفت یا غلام قریش کجاست گفت بدو فرسنگی چاه بدر و ما بطلب آب آمدیم علی
او را پیش پیغامبر برد پیغامبر گفت چند تن اند گفت ندانم گفت هر روزی چند اشتر کشند گفت
هر روزی نه یا ده اشتر بکشند پیغامبر علیه السلام گفت بیش هزار مرد اند پس پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بپرسید که از مهتران مکه که اند گفت عتبه و شیبه و امیه بن خلف و عقبه بن ابی معیط
و عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب و بو جهل بن هشام و ابو البختری و همه مهتران را نام
برد پیغامبر گفت لقد رمتکم مکة بافلاذ کبدها گفت یا علی هر چه اندر شهر مکه جگر
بند بود شما انداخت پس یاران پیغامبر علیه السلام گفتند یا رسول الله سر چاه بدر را کسی برو نیست
ما را صواب است که اینجا رویم تا کافران نگیرند گفت صواب است پس بچاه آمدند و آن شب حوضی
بزرگ بکردند و پر آب کردند و هر چه داشتند همه پر آب کردند پس چون دیگر روز بود
قریش بیامدند و برابر پیغامبر علیه السلام فرود آمدند چون بو جهل سپاه پیغامبر بدید خشم اندر گرفت
آمد گفت این پیغامبر مردم با من بسنده نباشند پس خشم گرفت [illegible] با خدای آسمان جنگ باید
کرد بقول محمد که گوید هر که با من حرب کند با خدای آسمان کرده بود و [illegible] کرد پس
مردی از بنی مخزوم پیش بو جهل آمد و گفت من سوگند خوردم که از آن حوض مسلمانان آب
باز خورم و بشتاب بیامد چون نزدیک حوض آمد خواست که آب بخورد حمزة بن عبد المطلب
فراز آمد و شمشیری بر پای او زد و یک پایش بیفکند آن مرد بشکم برفت و خویشتن بحوض اندر
افکند حمزه شمشیری دیگر بزد و او اندر حوض کشت و از آنجا بیرون انداخت و آن حوض آب همه
خون شد کافران از آن آب همی خوردند و مسلمانان ایشان را باز داشتند پیغامبر علیه السلام گفت
باز مدارید که هر که از آن آب بخورد کشته شود پس هر که از آن آب بخورد کشته شد دیگر روز
صفها بکشیدند پس بو جهل پیش آمد و گفت اللهم انصر احب الناس الیک خدای عز و جل
آیت فرستاد و گفت ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح گفت اگر نصرت خواهید از آنکه خدای
دوست تر دارد اینک نصرت آمد و با مسلمانان خیمه نبود سعد بن معاذ عریش از چوب بکرد و
پیغامبر را گفت تو اندرین سایه بنشین تا گرمت نبود پیغامبر علیه السلام بدان عریش اندر
شد و روی بر خاک نهاد و گفت یا رب آن وعده که با من کردی از نصرت [illegible] آسمان
[illegible] آنجا بیرون آمد و مسلمانان صف برکشیدند و خود پیغامبر علیه السلام چوبی بدست
داشت و آن صف همی کرد و مسلمانان را راست همی داشت پس نخستین کسی که بیرون آمد
عتبة بن ربیعه بود و هیچ خودی اندر سر او نگنجید از بزرگی سر پس دو عمامه بر سر داشت

بازنز

و با او پسر شیبه با او بود و پسرش ولید بن عتبه بانگ کرد و مبارز خواست و از لشکر پیغامبر
علیه السلام سه کس بیرون شدند یکی عبد الله بن رواحه و دیگر عوف بن الحارث و سه دیگر برادرش
معوذ بن الحارث و پیش ولید بن عتبه گفت شما کیستید ایشان نام خویش بگفتند ولید بن عتبه
گفت من با شما حرب نکنم که شما کفو من نه اید مبارزی دیگر باید بیرون فرستادن بانگ کرد که ای
محمد هم کفو ما فرست از قوم ما پیغامبر علیه السلام حمزة بن عبد المطلب را و عبیدة بن الحارث را و
علی بن ابی طالب را بیرون فرستاد و همه با یکدیگر بر آویختند عتبه ضربتی زد بر پای عبیده
و پایش بشکست و مغز ساقش بیرون آمد و عبیده با آن پای بیفکنده ضربتی بزد و عتبه را بدوزخ
فرستاد و علی پسرش بزد و عبیده بلشکرگاه آمد با پای شکسته پیغامبر علیه السلام گفت خنک یا
عبیده ترا جاودان ماندست تا جان از تو جدا شود پس بهشت شوی عبیده گفت یا رسول الله
اگر بو طالب زنده بودی دانستی که آن بیت شعر که گفت

شعر

و نسلمه حتی نصرع حوله ۝ و نذهل عن ابنائنا والحلائل

من بدو حق ترم پیغامبر گفت علیه السلام بلی تو بدین حق تری پس پیغامبر علیه السلام مردمان را
بر حرب حریص همی کرد تیری از لشکر کافران بیامد و بر مردی افتاد که مولای عمر بن الخطاب رضی الله عنه
بود نام او مهجع و او را بکشت پس ابو عبیدة بن الجراح که زخم آمده بود تن بزد و تیری دیگر بیامد بر
حارثة بن سراقة الانصاری آمد و کشته شد پس پیغامبر علیه السلام اندر آن سایه شد و روی بخاک
بنهاد و گفت یا رب زنهار مرا بفریاد رس که وعده ترا چشم دارم پس جبرئیل علیه السلام بیامد با هزار
فرشته و این آیت برخواند اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من
الملائکة مردفین پس فریشتگان همه بایستادند و هر فرشته را حربتی از نور بدست گرفته
بود و کافران را همی زدند بر سر و تن چنانکه خدای همی گوید اذ یوحی ربک الی الملائکة
انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق
واضربوا منهم کل بنان پیغامبر علیه السلام مشتی خاک برگرفت و بروی مشرکان انداخت و گفت
شاهت الوجوه خدای عز و جل باد بریشان افکند و همه را چشمها کور شد هیچ چیز ندیدند
و فریشتگان حمله بردند و کافران روی بهزیمت نهادند و فریشتگان از پس همی رفتند و حربت همی
زدندی و هر چه فرشته بر کافری زدی همه اندامش خرد شکسته بودی که [illegible] بیفتادی و همی
طپیدی و هیچ جای جراحت پیدا نبودی پس مسلمانان فراز آمدندی و شمشیر زدندی و جراحت
کردندی و یاران پیغامبر گفتند بسیار کس بود که ما آهنگ او کردیم که پیش از آنکه او را اندر یافتم
و شمشیر بدو رسید سر وی از تن جدا گشت و دانستیم او را نکشتیم فریشتگان کشتند بامر خدای
عز و جل چنانکه خدای گفت فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما رمیت اذ رمیت ولکن
الله رمی پس چون کافران هزیمت شدند پیغامبر علیه السلام گفت نگاه دارید که اندرین کافران
از بنی هاشم بسیار کس است که ایشان را بستم بدین حرب آورده اند چون عباس بن عبد المطلب و عقیل
بن ابی طالب و ابو البختری بن هشام هر که از شما ایشان را بیابد مکشید که مرا اندر مکه از ایشان رنج
نبود و هر کجا بو جهل بیابید بکشید و مسلمانان از پس کافران برفتند و پیغامبر علیه السلام بدان
عریش اندر شد و بنماز ایستاد شکران را که خدای عز و جل او را نصرت داد و مسلمانان ایشان را
همی کشتند و اسیر همی گرفتند و مردی بود او را ابو الیسر خواندندی عباس بن عبد المطلب را بیافت
او را بگرفت و دستش ببست و گفت پیغامبر علیه السلام فرموده است که این را مکشید عباس بدان

سخن شاد شدند و میان عباس کردار بود و بود ابو الیسر آن بگشاد و او را اسیر کرد و پیش پیغامبر برد
و مردی نامش مجذر بن زیاد ابو البختری را بیافت لعنه پیغامبر گفته بود که تا نکشند و با ابو البختری
یاری بود او گفت این یار مرا نیز مکشید مجذر گفت من این را بکشم و زنت دست باز ندارم و بر او حمله
ابو البختری کشته شد بیان مان اندر با آن یار و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم از آن لشکر او اندوه
آمد پس این مرد از پیغامبر علیه السلام عذر خواست و مردی بود انصاری نامش معاذ بن جبل بو جهل را
بیافت بلشکرگاه اندر بر اسب ایستاده با پسرش نامش عکرمه و معاذ شمشیری بزد بو جهل را
و پایش از اشتا لنگ بیفتاد و بو جهل از اسب اندر افتاد پسرش عکرمه اندر آمد و معاذ را شمشیر
بزد و بشنش و کتفش بیش بزد و دستش بیفکند معاذ بجست و عکرمه از پس او بماند و عبد الله بن
مسعود همی گشت میان آن کشتگان اندر و بو جهل را همی جست چون بو جهل را بدید او را نشناخت
از بسیاری خون که بر روی وی فرو دوید که نه بود عبد الله بن مسعود او را سنان بانا فکند و نیک بنگرید
تا بشناختش که او بو جهل است پس بر سینه اش نشست و کارد بکشید و خواست که بکشدش
بو جهل چشم باز کرد و گفت یا رویعی لقد ارتقیت مرتقا صعبا ای شبان دانی که
بر چه جای نشسته عبد الله گفت الحمد لله الذی اخزاک شکر آن خدای را باد که ترا چنین خوار
کرد و انگاه سرش ببرید و پیش پیغامبر علیه السلام آورد پیغامبر علیه السلام چون سر ابو جهل بدید
خدای را سجده کرد پس شب و آن اندر مردمان باز با لشکرگاه آمدند و اندر میان جاهها
بدر جاهی بود خشک شده پیغامبر علیه السلام بفرمود تا آن کشتگان را پای همی گرفتند و بدان
جاه فرو همی افکندند و امیه بن خلف بجای آماسیده بود دست بدو نتوانستند کردن سنگهای
بسیار بر وی افکندند و چون ایشان را بدان جاه اندر افکندند پیغامبر علیه السلام با یاران
بر سر آن جاه آمد و آواز داد و گفت یا اهل مکه یا عتبه و یا شیبه و یا ابا البختری و یا
ابا جهل و آن کشتگان را یک یک نام همی برد و انگه گفت بئس العشیرة انتم و بئس القرابة کنتم
شما خویشان بودید مرا و نه چنان کردید که ایشان با پیغامبران کنند و مرا از شهر بیرون کردید
و اکنون من یافتم آنچ خدای مرا وعده کرد از نصرت و شما یافتید آنچ خدای شما را وعده کرد از نصرت
و شما یافتید آنچ خدای شما را وعده کرد از آتش یاران را عجب آمد گفتند یا رسول الله چرا با
مردگان سخن گویی پیغامبر علیه السلام گفت ایشان این سخن گویم دانند و لیکن جواب نتوانند
دادن و مردمان را خلاف است اندر کشتگان بدر گروهی گفتند چهل و هفت بودند و
هم چندان اسیر بودند اندر کشتگان مسلمانان هیچ خلاف نیست که چهارده تن بودند شش
مرد از مهاجر و هشت مرد از انصار پس مردمان اندر کار غنیمت اختلاف کردند هر کسی چیزی
گفتند یکی گفت هر کسی آنچ یافته است آن او را باشد و گروهی گویند پیش پیغامبر صلی الله علیه
و سلم آورند و او بفرمود که نگاه تا خدای عز و جل چه فرماید پس خدای عز و جل این آیت فرستاد
یسئلونک عن الانفال قل الانفال لله و الرسول گفت ترا همی پرسند از غنیمت بگوی
این غنیمت خدای راست و پیغامبر را علیه السلام هرچه خواهد کند شما از بهر این جنگ مکنید
پس پیغامبر علیه السلام بفرمود تا آن همه گرد کردند و مردی را بران موکل کرد نامش عبد الله
بن کعب و دیگر روز پیغامبر علیه السلام زید بن حارثه را بمدینه فرستاد بخبر فتح چون بشهر
مدینه رسید عثمان بن عفان را یافت بگورستان بالبقیع که رقیه مرده بود زن عثمان عفان
دختر پیغامبر صلی الله علیه و سلم و او را بگور همی کردند چون زید را بدیدند مردمان بر وی

گرد

گرد آمدند و خبر پرسیدند خبر فتح بگفت عثمان رضی الله عنه شاد شد و اندوه فراموش کرد
و همه مردمان شاد شدند و از آن هزیمتیان نخست کسی که بمکه شد حیسمان بن حابس بود و اندر
مکه هیچ کس نمانده بود از مهتران مگر صفوان بن امیه و طالب بن ابی طالب و ابو لهب بن عبد المطلب
و این هر سه اندر مسجد نشسته بودند و حیسمان همه گرد آمدند و خبر پرسیدند و خبر کشتگان همی
گفت که فلان را کشتند و فلان زنده اسیر شد و هرکه مهتران بودند همه را نام برد صفوان گفت ای مردمان
این دیوانه شده است این از وی پرسید که از صفوان چه خبر داری پرسیدندش گفت صفوان بن امیه پیش
من نشسته است و من همی دیدم که حمزه را که پدرش امیه را بکشتند و برادرش را کشتند و اگر صفوان این
جا نبودی از تیغ مسلمانان نه رستی پس مردمان بدانستند که او راست همی گوید و زاری کردن
اندر گرفتند و بو لهب بیمار بود چون این خبر بشنید سیاه گشت و بپا لماسید و دیگر روز بمرد و از
جای بر نتوانستند گرفتن و کس دست بر وی نتوانستند نهادن عتبه بن ابی لهب خانه بر وی فرو هشت
پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم با یاران اگرد کرد و گفت تدبیر کنید از بهر اسیران و از بهر غنیمت
عمر رضی الله عنه یا رسول الله این اسیران همه ببایدشان کشتن و خواسته ایشان همه ببایدش سوختن
پیغامبر را علیه السلام خوش نیامد این تدبیر عمر گفت تدبیری دیگر کنید پس ابو بکر رضی الله عنه
گفت این اسیران همه خویشان ما اند و خدای عز و جل ما را بر ایشان ظفر داد ایشان را فدی باید
کردن و غنیمت میان یاران قسمت کردن پیغامبر را علیه السلام تدبیر ابو بکر خوش آمد که خدای
عز و جل چه فرماید خداوند سبحانه و تعالی این آیت فرستاد و گفت ما کان لنبی ان یکون
له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا و الله یرید الآخرة و الله عزیز حکیم
و شریعت اسرائیلیان چنین بوده است اندر جهان بود که غنیمت را آتش بسوختندی یا بزمین
اندر نهان کردندی و خدای عز و جل گفت این همه پیغامبران غنیمت را بزمین کردندی
و شما طمع که دنیا اندر بستید شما همه ثواب آن جهان دهم و شما این جهان خواهید لولا کتاب
من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم اگر نه آن استی که قضای خدای رفتست که
غنیمت اندر دین شما حلال کرد شما را عذابی رسیدی که گفت بدانک آهنگ دنیا کردید پیغامبر علیه
السلام چون این آیت برخواند گفت اگر از آسمان عذاب آمدی از شما جز عمر رضی الله عنه نرستی
و خدای آن غنیمت بر ایشان حلال کرد و حکم عمر رضی الله عنه بپسندید و شریعت بدان نهاد
و حکم ابو بکر رضی الله عنه بپسندید و شریعت بران نهاد پس خدای گفت فکلوا مما
غنمتم حلالا طیبا خدای تعالی آن غنیمت ایشان را حلال کرد و آن شب اندر لشکرگاه
بودند و پیغامبر علیه السلام دیگر روز لشکر برگرفت و روی بباز مدینه نهاد چون بمنزل فرود
آمد اسیران عرضه کردند عقبه بن ابی معیط را بیاوردند و او آن بود که خیو بر روی پیغامبر
علیه السلام انداخته بود علی را گفت برخیز و گردن بزن پیغامبر را وفا کن عقبه گفت یا رسول الله
اگر مرا بکشی نان و کودکان مرا چه کسی دارد ایشان را پیغامبر علیه السلام گفت ترا و کودکانت را
آتش دوزخ دارد پس علی او را بکشت پس حارثه بن کلده را بکشتند پسر او و آن
بود که گفته بود اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا
بعذاب الیم پیغامبر علیه السلام عاصم بن ثابت را گفت او را بکش عاصم او را بکشت پیغامبر علیه السلام
برفت و بمدینه اندر آمد و اسیران را بمدینه اندر آورد دستها بسته و بر در خانه سوده بگذشتند
زن پیغامبر سوده گفت هم چنین دستها بدارید چرا جنگ نکردید تا بحرب اندر کشته شدید

چنانکه بزرگان و عثمان ما شدند چون پیغامبر علیه السلم این سخن بشنید اندوه آمدش گفت الحق
سوده کافران را همی بر حرب خدای بر حریص کنی و هم آنجا پیغامبر صلی الله علیه وسلم اورا طلاق
داد سوده دانست که از همه زنان پیغامبر علیه السلم عایشه را رضی الله عنها دوست تر دارد
بخانه عایشه شد و گفت من زنی پیرم و مرا بمرد حاجت نیست باید که پیغامبر مرا نکو نیک
نام مرا زنی باز گیرد تا هر وقتی که نوبت من آید من نوبت خویش ترا دهم تا در رستخیز
نام من از زنان پیغامبر بود عایشه رضی الله عنها خواهش کرد تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم
دیگر باره اورا زنی کرد و باز خانه برد و او بر قول خود بایستاد با عایشه رضی الله عنهما

خبر اسیران بدر

پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم هر اسیری را ببست انکس که فدیه بید دست باز داشت تا
ایشانرا کسی آید از مکه و باز خرند و خبر بمکه شد مردمان خواستند که بیایند و اسیران را
باز خرند بو سفیان گفت شتاب مکنید که محمد اسیرانرا بها گران کند که مرا دو پسر هست یکی را کشته
اند حنظله را و عمرو بن هست او اسیر هست و میان اسیران اندر مردی بود وداعه گفتندی
بر سخن صبر نکرد و چیزی آورد و پدر را باز خرید و باز مکه برد پس از دیگران بیاکندن شدند
و اسیران خویش را همی باز خریدند پس پیغامبر علیه السلم عم خویش را بخواند عباس بن عبد المطلب را
و گفت ای عم از همه اسیران تو توانگر تری و با تو سه اسیر هست برادرزادگان یکی عقیل و دیگر نوفل
و سوم عمرو و ایشان همه درویش اند تو خویشتن را و ایشانرا باز خر عباس یا رسول الله
مرا بستم بیرون آوردند و من مسلمانی رغبت همی کردم پیغامبر علیه السلم گفت ظاهر بار کفر است
عباس گفت آن کمر که مرا گرفت بیست دینار از من بستدند آن بفدا بینگارد پیغامبر گفت آن مسلمانان
راست و اندر شمار فدا نیست عباس گفت مرا چیزی نیست که خویشتن باز خرم پیغامبر گفت اگر من ترا دام نام
بدانچ ترا نهاده است که سود و زیان خویشتن را باز خری گفت ای رسول گفت آن شب که
که از خانه بیامدی آن دینار که اندران کیسه بود بشمار بدین حرام الفضل دادی تا اندر کنج
خانه پنهان کرد و تو گفتی اگر مرا اندرین سفر کاری افتد این خواسته میان چهار فرزند قسمت کن
عباس گفت گواهی دهم که تو رسول خدایی که اندران خانه جز من و ام الفضل هیچ دیگری نبود و عباس
مسلمان شد و خدای عز و جل اندر شان عباس گفت یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من
الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم ویغفر لکم والله
غفور رحیم گفت بگوی عباس را که اگر خدای عز و جل از تو نیکوی داند ترا بیش از این دهد
که از تو شده است و اندران جهان بیامرزد پس پیغامبر گفت یا عم جبرئیل از بهر تو آیت
آورد که تو اندر مسلمانی بیش از آن دهم که از تو بشده است پس عباس اندر مسلمانی نیکو
شد و ابن عباس گفت خدای دو چیز مرا وعده کرد این جهانی خواسته و آن جهانی آمرزش این
جهان وفا کرد امید دارم که آن جهانی نیز وفا کند پس جبرئیل علیه السلم آمد گفت یا رسول
الله عباس را چهار خصلت نیکو است گفت یا عم آن چهار خصلت چیست که خدای تعالی ترا
بدان میستاید گفت هرگز کافری بت نپرستیدم و دروغ نگفتم و حرام نخوردم و از پس دیوار
کسان ننشستم و آن وقت که پیغامبر علیه السلم هجرت کرد اورا دو دختر بخانه شوهران بماند
و دامادان پیغامبر کافران بودند و پیغامبر را علیه السلم دل مشغول بود از قبل ایشان یکی

دختر

دختر رقیه بود زن عتبه بن ابی لهب بود و دیگر زینب بود زن ابن العاص بن الربیع و مردی بود
بزرگ پس چون این جفا باهل مکه رسید مکیان این دامادان پیغامبر را گفتند این دختران محمد را دست باز
دارید پس عتبه رقیه را دست باز داشت و پیغامبر اورا بعثمان رضی الله عنه داد و ابو العاص
زینب را دوست داشتی و زینب نیز اورا دوست داشتی و اسیر بود اندر دست پیغامبر علیه السلم
پیغامبر اورا گفت کس فرست تا خویشتن را باز خری او سوی زینب کس فرستاد و کفا چیز فرست
تا مرا باز خری او مخنقه فرستاد که از مادرش رسیده بود خدیجه و دیگر نداشت آن مخنقه
را بفرستاد چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن مخنقه بدید دلش بسوخت و بگریست یارانش گفتند
یا رسول الله چه گریی گفت از بهر آنکه این خدیجه را بود و مرا دل بسوخت یاران گفتند یا رسول الله
از وی فدی نخواهیم پیغامبر علیه السلم آن مخنقه اورا داد گفت یا ابا العاص دختر من بر تو حرام شد
که تو کافری اگر مسلمان شوی اورا بتو دهم گفت یا رسول الله من اکنون مسلمان نتوانم شدن که مرا
بر مردمان مکه وام است گفت چون بمکه شوی دختر مرا باز فرست گفت سپاس دارم پیغامبر
زید بن حارثه را با وی بفرستاد تا زینب را بمدینه بیارند و بمدینه باز آرد ابو العاص همچنان
کرد که پیغامبر فرمود و زینب را بزید سپرد پس یک سال ابو العاص بمدینه آمد و مسلمان
شد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم زینب را بدو باز داد و ابو العاص را آنجا خواسته بسیار
غارت کرده بودند پیغامبر علیه السلم گفت ایشان خواسته بخمس مرا دهند تا من بدو باز دهم یاران
اجابت کردند و پیغامبر علیه السلم همه بدو باز داد و ابن عون گوید که طالب بن ابی طالب که از او
بدر آمده بود با کافران مکه و بکره آورده بودندش چون حرب بدر ببود اورا اندر میان کشتگان
باز نیافتند و نه بمکه باز شد و خبر مردنش و زنده اش نیافتند ابن طالب شاعر بود و این بیتها
اوراست که یاد کرده می شود و جای گفتن است و اینست شعر

شعر

یا رب اما یغزون طالب • فی مقنب من هذه المقانب
فلیکن المسلوب غیر السالب • ولیکن المغلوب غیر الغالب

خبر عمیر بن وهب الجمحی

بمکه مردی بود نامش عمیر بن وهب و اورا پسری اندر حرب بدر اسیر بود پس این مرد
بنزدیک صفوان بن امیه آمد و گفت اگر من بشوم و محمد را بکشم از پس من عیال مرا نیکو دارند
که مرا پسری اسیر شده است و من چیزی ندارم که اورا باز خرم صفوان گفت من عیال ترا بهمه چیز کفایت
کنم عمیر بن وهب شمشیر بر گرفت و بر اشتر نشست و بمدینه آمد چون عمیر از مکه بیامد جبرئیل
علیه السلم بنزد پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت عمیر بیامد و با صفوان چنین و چنین گفت
چون بمدینه آمد پیش پیغامبر شد پیغامبر علیه السلم اورا گفت بچه کار آمدی عمیر گفت از بهر
آن پسر آمدم تا بر من رحمت کنی که چیز ندارم و اورا بمن باز دهی پیغامبر گفت علیه السلم که تو
صفوان را گفتی که من بشوم و محمد را بکشم تو عیال من را نیکو دار صفوان گفت آری بدارم عمیر
گفت من گواهی دهم که تو رسول خدایی و مسلمان شد پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت اکنون که
مسلمان شدی پسرت را باز دهم برو و بمکه شو و آنجا بنشین که تو مردی کافی که هر نیک دانی
هر که بنزدیک تو خواهد که بزند تو اورا راه نمای چنانکه کسی اورا نه بیند عمیر بمکه باز شد
و مردمان را گفت این محمد حق است که مرا بگفت که بچه کار آمدی و با صفوان چنین و چنین گفتی

و از پس حرب چاه بدر چون سیزده ماه بگذشت حرب احد بود و اندرین سیزده ماه هفت
غزو بکرد نخستین غزو الکدر بود پس غزو بنی قینقاع و غزو السویق و غزوة انبار و انگه لشکر
فرستاد و او نشد نخستین بکعب بن الاشرف فرستاد و او را از حصار بیرون آورد و بکشتندش
که عصبیت قریش همی کرد و ابدون گفت کاگر من بیند حاضر بودمی محمد را بخوردمی پیغامبر را
علیه السلم ازان اندوه آمد و خواست که با ایشان حرب کند نتوانست از بهر عهد را پس جبرئیل
علیه السلم این آیت آورد **وَاِمّا تَخافَنَّ مِن قَومٍ خِیانَةً فَانبِذ اِلَیهِم عَلی سَواءٍ اِنَّ اللهَ**
لا یُحِبُّ الخائِنین گفت اگر با گروهی عهد داری و از خیانتشان بترسی آن عهد باز افکن و
پیغامبر علیه السلم بدان آیت شاد شد و برفت سوی بنی قینقاع شد با صد مرد از یاران
و ایشان را اندر حصار گرفت و گفت شما اندر تورات یافتید که من پیغامبرم اگر بمن بگروید اگر
نه با شما حرب کنم ایشان گفتند ای محمد تو هیچ نپنداری که ما هم چون قریش ایم اگر خواهی حرب را
بیارای تا به بینی که پیشه ما است حرب کردن پیغامبر علیه السلم آن عهد بدیشان باز داد و نه
بان ایند و روز پانزدهم از شوال از مدینه برفت با سپاه و لوی بدست حمزه داد و بقینقاع شد
و با ایشان یک چند حرب کرد پس بحصار اندر شدند و پیغامبر علیه السلم بر در حصار بود پس
زینهار خواستند پیغامبر صل الله علیه وسلم گفت زینهار ندانست که شما را بکشم و خواسته شما غنیمت
کنم پس عبد الله بن ابی سلول بیامد و استکار ایشان بخواست پیغامبر علیه السلم حاجتش روا
کرد و خانهای ایشان ببخشید پس همه برفتند و خان و مان بگذاشتند دیگر غزوة نبود چو
پیغامبر علیه السلم زید بن حارثه بفرستاد با سپاه تا حرب کند والله اعلم بالصواب والیه المرجع

خبر غزوة الکدر

و کدر جایگاهیست که جهودانی بودند و حصارها داشتند چون خیبر و فی نطه و بنی النضیر و فدک
و آنگاه که پیغامبر علیه السلم بمدینه آمد ایشان مسلمانی خواستند هیچ کس نکرد پیغامبر علیه السلم
کار ایشان هست تا از بیم باز آمد با ظفر و آن جهودان یکی شدند و گفتند چون اندر قریش داد
آنگاه آهنگ ما کند و همه جهودان حسد کردند و بدل با قریش یکی شدند و عرب را بنی اندوه آمد
از طرف پیغامبر و همی خواستند که آهنگ پیغامبر علیه السلم کردند پس پیغامبر را خبر آمد که گروهی از بنی
سلیم و بنی غطفان گرد آمدند ببادیه لشکر بر جا هیچ ناپیش کرد پیغامبر علیه السلم برفت
و لوی علی بن ابو طالب رضی الله عنه داد و از مدینه تا کدر سه روزه راه بود پیغامبر علیه السلم
بدو رسید بر وقت آن عرب خبری بیافتند همه بگریختند و چهارپایان و خان و مان دست باز داشتند
پیغامبر علیه السلم سه روز آنجا بود پس بمدینه باز گشت و چهارپایان و گوسپندان ایشان
بمدینه آورد و دو روز بمدینه ببود پس بحرب بنی قینقاع شد هم اندر شوال والله اعلم

خبر غزوه بنی قینقاع

و این مردمان بنی قینقاع جهودان بودند و پیغامبر علیه السلم با ایشان عهد کرده بود که
ایشان را تا باز دارد پس خبر آمدش که ایشان برفتند و خانها دست باز داشتند و بدر و نجی
افتادند و ایشان بیشه وران بودند و مردمان مدینه از رفتن ایشان اندوهگن شدند و پیغامبر
علیه السلم برفت و حصارها ایشان ویران کرد و خواسته ایشان غنیمت کرد و خدای عزوجل

آیت

آیت فرستاد اندر شان غنیمت ایشان گفت **واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه**
وللرسول و این یک غنیمت از دو آمد و از پیش ازان پیغامبر علیه السلم از هر غنیمتی پنج او را خوشتر
آمدی بر گرفتی و خدای او را حلال کرده بود پس چون این آیت آمد پنج یک بستد و دیگر قسمت کرد
میان یاران خویشتن و خود هیچ یک حال بستد پس پیغامبر صل الله علیه وسلم ازین غنیمت قسمت کرد
و باز بمدینه آمد و بماه ذی القعده اندر بغزو السویق شد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر غزوة السویق

و سبب این غزوان بود که بوسفیان را پسری کشته شده بود نامش حنظله و دیگر پسرش اسیر مانده
بود و نامش عمرو بود و بوسفیان هر وقتی همی گفتی که اگر روزی حرب بود با شما بودی بدینکه
که من چه کردمی بکیان گفتند اکنون برو و بوسفیان را حمیت بجنبید و گفت والله که من بر تن خود
واگر محمد را بتوانم کشت و اگر نه خلقی را از وی بکشم پس بوسفیان برفت با دویست سوار
و روی بمدینه نهاد چون نزدیک مدینه برسید بقبیله بنی نضیر فرود آمد و از آنجا سوار بفرستاد
و گفت بمدینه روید هر کجا بیابید بکشید تا سوگند من راست کرده باشد ایشان برفتند و بکشتند تا در
دو مرد هیچ کشت نکردند هر دو را بکشتند و آتش بدان نخلت اندر زدند بشهر دور بود خبر بمدینه
بمدینه اندر افتاد که بوسفیان اندرست و دو تن را بکشت پیغامبر علیه السلم هم آنگاه برنشست و بر
پی بوسفیان برفت چون بوسفیان خبر آمدن پیغامبر علیه السلم بشنید بگریخت و سه منزل یکی کرد
و پیغامبر علیه السلم ایشان را اندر نیافت و آن سختی هزیمت که بوسفیان را بود هر کسی از شتاب انبانی
سویق برداشته بودند با خویشتن همه براه بیفکندند و این را غزوة السویق از بهر آن خوانند
که این بماه ذو القعده بود پس چون ذو القعده بگذشت و ذی الحجه اندر آمد پیغامبر علیه السلم
عید گوسپند کشتن بکرد و مردمان را بدر بشت مرغی بود و بفرمود تا گوسپند کشتند و پیغامبر
علیه السلم دو گوسپند بکشت و نخستین عیدی که اندر مسلمانان بود این بود والله اعلم

خبر غزوة الانبار

پس پیغامبر صل الله علیه و علی آله وسلم همه ماه ذی الحجه بمدینه بود و ایران بدر را بیع
فدا کرد پس باول ماه صفر بسال سوم از هجرت بغزو انبار شد و این چنان بود که پیغامبر
علیه السلم خبر آمد که گروهی از عرب بنی سلیم و بنی غطفان گرد آمدند اندر بادیه بجایی که
انبار خوانند پیغامبر علیه السلم خواست که بر ایشان شبیخون کند و ایشان بر پنج روزه
راه بودند پس پیغامبر صل الله علیه وسلم باول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد ایشان
همه بگریختند و چون پیغامبر علیه السلم با سپاه اسلام رضوان الله تعالی علیهم آنجا رسیدند کس
را نیافتند پیغامبر علیه السلم سپاه آنجا که فرود آورد و آن ماه بیشتر آنجا بنشست بماه
ربیع الاول بمدینه باز آمد و اندرین ماه ربیع الاول دختر خویش ام کلثوم را بزنی بعثمان عفان
رضی الله عنه داد لیکن پیش ازانکه رقیه که دختر پیغامبر بود که زن عثمان بود مرده بود و اندرین ماه
بود که کس فرستاد تا کعب الاشرف را بکشتند و او مردی بود بزرگ از بزرگان جهودان
و بحصارستان بنی نضیر خویشتن را حصاری کرده بود و او را ضیاع بود و خرماستان بسیار
و مردمان را سلف حاذی و خواسته فراوان از سلف او را گرد آمده بود و او را بزرگ

داشتندی و مردی سخن گوی بود و شاعر بود و با قریش دوستی داشتی والله اعلم والحکم

خبر کشتن کعب الاشرف

چون قریش را آن مصیبت رسید که چندان خلق بحرب اندر کشته شدند او با ایشان مصیبت داشت و شعرها گفت و پیغامبر علیه السلام را هجا کرد و کشتگان بدر را مرثیت گفت و هر کجا نشستی گفتی این دین محمد چیزی نیست و خبر پیغامبر علیه السلام همی آوردند پس روزی پیغامبر علیه السلام اندر میان انصار نشسته بود حدیث کعب باز آمد پیغامبر علیه السلام گفت ای مردمان نه بینید که این کافر چه همی کند و چه همی گوید کیست که خویشتن را بخدای فروشد و برود و او را بکشد مردی بود از انصار نام وی محمد بن مسلمه گفت من بروم و او را بکشم پیغامبر علیه السلام دعا کرد او را و گفت برو پس محمد بن مسلمه گفت بهل تا یارانی دیگر بگیرم پس مردی دیگر از انصار نام وی سلکان بن سلامه با محمد بن مسلمه دوستی داشت گفت من با تو یار باشم و این با کعب شیر خورده بود پس گفتند ما را یاران دیگر باید و تمام هفت تن از انصار با ایشان برفتند و نماز خفتن بدر حصار شدند و این سلکان در حصار برد و یاران از دور بیستادند کعب بر بام آمد و گفت بدین وقت چه خواهی ای برادر گفت بمکه طعام تنگ است بطلب گندم آمدم کعب فرود آمد و در حصار بگشاد سلکان گفت تنی چند با من اند گندم همی خواهند و برون شهر داشتند فراز آمدن کعب گفت کجا اند گفت اینجا در میان خرماستان نشسته اند کعب برفت و آنجا شد چون سلکان نزدیک یاران رسید بجست و میان کعب الاشرف بگرفت و یاران کارد و شمشیر زدند و کعب را بکشتند و بغلط شمشیری بر سر اوس بن الحارث آمد پس برفتند بشتاب و باز بمدینه آمدند و پیغامبر علیه السلام شاد شد و ایشان را دعا کرد و باز پس سر اوس بن الحارث دمید بقدرت خدای بهتر شد والله اعلم

خبر غزوة القرد ع

و سبب این غزو چنان بود که قریش از مکه ببازرگانی آمدندی و کنون بنا مدتی بازرگانی نتوانستی کردن پس چون آن کار بدید ایشان دست از بازرگانی بداشتند و کار دشوار شد بو سفین گفت ما را تدبیر آنست که کاروانی بی راه بریم چنانک محمد نداند و دلیلی گیریم تا ما را راه دریابی برد پس همچنان کردند و آن دلیل ایشان را بذات العرق آورد و از آنجا راه بیافت پس پیغامبر علیه السلام آگاه شد و زید بن الحارثه را بفرستاد تا بر کاروان تاختن کند و زید آن راهها همی دانست و همی رفت تا ایشان را بر سر آب بیافت چون سینه بدید خویشتن را بر ایشان افکند و بو سفین و صفوان بن امیه زمانی باز دید بر او و پس بگریختند و کاروان دست باز داشتند و زید آن کاروان با آن دلیل پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آورد و پیغامبر علیه السلام آن همه بر یاران بخشید و آن دلیل مسلمان شد و بو سفین و صفوان بهزیمت باز بمکه شدند و مردمان مکه متحیر شدند و دو بیت مرد را بنفقه کردند بقبیلهای عرب فرستادند و [illegible] خواندند و یاری خواستند و لشکر جمع کردند و [illegible] را بیایند تا با محمد حرب کنیم [illegible] سلاح کردنی کردند پس پیغامبر علیه السلام کس فرستاد و مهتر جهودان خیبر بکشت و او با ایشان یکی بود والله اعلم

خبر کشتن سلام بن الحقیق

و این سلام بن الحقیق مهتر خیبر بود و با کعب بن الاشرف دوست بود و پیغامبر را علیه السلام زشتی گفتی بسیار و مردمان دو گروه اند اوس و خزرج و هر که از گروهی از آن کاری کردندی آن گروه دیگر خواستندی که ایشان نیز کاری بکنند و با یکدیگر بتعصب بودندی و این هفت مرد که کعب الاشرف را کشتند همه از اوس بودند پس اهل خزرج بیامدند و گفتند یا رسول الله ما نیز خواهیم که نیکو کاری کنیم و ما بروم و سلام بن الحقیق را بکشیم که بر همه جهودان خیبر مهتر است تا ما نیز کاری نیکو کرده باشیم پس هشت مرد بیعت کردند یکی عبدالله بن عتبه و دیگر عبدالله بن انیس و شش کس دیگر برفتند بدر خیبر شدند و وقت آفتاب زرد بود که آنجا رسیدند و خیبر را حصاری استوار بود و هفت حصار بست یک اندر دیگر همه با درهای آهنین و عبدالله بن [illegible] زبان جهودی بسیار دانسته بود پس یاران را پنهان بنشاندند و او بیامد و در شد پس اندر گرد تا دربان او را نشناسد و بزبان جهودی سخن گفت و دربان هر شبی در ببستی و کلید از میخ بیاویختی تا بامداد هر که از حصار بیرون کشادن برخاستی کلید برگرفتی و در حصار بگشادی و عبدالله آن دیده بود که بامداد هر که نخست برخاستی برفتی و کلید برگرفتی و در حصار بگشادی پس این عبدالله چون مردم بخفتند و کلید برگرفت و در حصار بگشاد و یاران را خبر کرد و اندر حصار شدند و حجره که بود اندر میان آن حصار سلام اندر آن حجره بودی هر شبی تا نیم شب مردمان با وی حدیث کردندی پس هر یکی برفتندی سلام بدان حجره شدی و بام فرو شدند و در بگشادند و شمشیرها بکشیدند و سلام بن الحقیق جهودی را بکشتند و خویشتن از حجره بیرون افکندند و عبدالله بن عتبه از نردبان بیفتاد و پایش بشکست و او را بپشت برگرفتند و از حصار بیرون آوردند چون آسمان روشن گشت زن سلام آگاه شد و بانگ برداشت مردمان اندر حجره و حصار گرد آمدند چندانکه همی جستند کس را نیافتند چون نگاه کردند در حصار گشاده دیدند گفتند محمد شبیخون کرد در حصار ببستند و یاران پیغامبر علیه السلام نزدیک پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز آمدند و او را آگاه کردند پیغامبر علیه السلام سخت شاد شد و این اندر ماه شعبان بود و هم اندرین ماه پیغامبر علیه السلام حفصه را دختر عمر بن الخطاب رضی الله عنهما بزنی کرد و بخانه برد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر غزوة الرجیع ع

و خبر این غزو چنان بود که میان مکه و مدینه دو قبیله بودند یکی را عضل گفتند و دیگر را قاره و بو سفین با ایشان دوست بود و ایشان را گفته بود که بکوشید تا هیچ کس را از یاران محمد بیابید که بکشید یا بمکه فرستید آن قبیلها دو تن نزدیک پیغامبر علیه السلام آمدند و گفتند اندر قبیله ما بسیار کس مسلمان شدند باید که تنی چند بفرستی تا ایشان را بیاموزند تا ایشان را دین و علم آموزند پیغامبر علیه السلام شش تن را بگزید یکی مرثد بن ابی مرثد و حبیب بن عدی و عاصم بن ثابت و خالد بن بکیر و زید بن [illegible] و عبدالله بن طارق این شش تن با آن دو مرد برفتند و چون نزدیک آن قبیله برسیدند جایی فرود آمدند که آنرا رجیع نام و آن سرای بنی هذیل بود پس از بنی هذیل خلقی بیرون آمدند و گفتند دوست تر دارید که شما را بکشیم و بفروشیم یا شما را همه اینجا بکشیم سه تن اجابت فروختن کردند یکی حبیب و دیگر زید و سدیگر عبدالله ایشان را بمکه بردند و بفروختند حبیب را مردی بخرید حجیر بن ابی اهاب نام و پدرش بحرب بدر کشته بود او را بخرید و بجای پدر بکشت و این مرد را از مکه بیرون بردند و جایی است تنعیم گویند ایشان را

انجا بکشتند و خبیب را بر دار کردند و زید را انجا بیفکندند اندر مکه مردی بود اورا سراقه بن سعید
خواندندی و اورا برادر کشته شده بود بحرب بدر بدست ابن عاصم و او نذر کرده بود که بکاسه
سر عاصم اندر شراب خورم شنید که عاصم را بکشتند فرستاد بو سران قبیلهٔ بنی هذیل را گفت سر
عاصم سوی من فرستید تا بخرم بمال بسیار چون رسول انجا شد خدای سبحانه و تعالی نحل بفرستاد
بدانجا که عاصم فکنده بود و عاصم را ببرد و خدای عز و جل اورا ازان نومید کرد و خبیب بر دار
بماند تا آن روزگار که پیغامبر علیه السلم عمرو بن امیه الضمری را بفرستاد که بو سفین را بکشد پس
چون انجا رسید خبیب را ازان دار بر گرفت چون خواست که بگور کند خبیب ناپدید شد
و این غزوه الرجیع بسال چهارم از هجرت پیغامبر صل الله علیه و علی آله و سلم و الله اعلم

خبر عمرو بن امیه الضمری

پس چون این خبر به پیغامبر علیه السلم رسید سخت تافته شد و دانست که این بو سفین کرد است
پس عمرو را بخواند و این عمرو مردی بود بمردانگی معروف اورا گفت اگر خویشتن بخدای توانی بخشید
برو و بو سفین را بکش عمرو برفت و دیگری با خویشتن یار کرد و بمکه شدند پس تدبیر
کردند که چگونه کنند و بمکه سخت گرم بود و از پس نماز دیگر مهتران مکه بزمزم شدندی تا بر
در سراها آب زدندی و بنشستندی عمرو گفت من صبر کنم تا نماز دیگر آنگه که بو سفین بر در خانه
نشسته باشد بروم و اورا کارد بزنم و لیکن از نخست خانه را طواف کنیم پس برفتند و
طواف همی کردند مردمان مکه ایشانرا بشناختند و خواستند که بگیرندشان پس عمرو برو بد
و بکوه بر شدند و این عمرو چنان دویدی که اسب بدو نتوانستی رسیدن و هرگاه که کار
افتادی پیاده بیش فرسنگ چنان دویدی که اسب عربی بدو نرسیدی و بدویدند و بکوه بر
شدند و یک شبانروز پنهان بودند بعد پس راه مدینه گرفتند هر دو در و مردی شان پیش
آمد از مهتران مکه یکی را بکشتند و دیگر را اسیر کردند و بیامدند و خبیب را از دار فرو گرفتند
و باز مدینه شدند بحضرت پیغامبر صل الله علیه و سلم و گفتند یا رسول الله بو سفین را
نیافتیم و احوال طواف و گریختن و قصه کیانت بگفتند و گفتند خیفت بو سفین را آوردیم

خبر بیر معونه

و بدین سال چهارم از هجرت مردی بیامد از عرب نامش عامر بن مالک و کنیتش ابو البرا
و اورا بلقب ملاعب الاسنه خواندندی که اندر عرب از وی مردانه تر نبود و همه عرب او را
فرمان کردندی و از بنی عامر بود پیغامبر را گفت علیه السلم بحضرت تو آمدم و بسیار هدیه آورد
پیغامبر علیه السلم هدیه او نپذیرفت و گفت من هدیه کافران نپذیرم که نه بر دین من بود
پس این مرد گفت دین ترا بگوی چون پیغامبر صل الله علیه و سلم دین برو عرضه کرد گفت ای
محمد دین تو سخت نیکوست و من بپذیرم و لیکن خواهم که کس فرستی تا این دین بر ایشان
عرضه کنی پیغامبر گفت علیه السلم من ترسم که ایشان نپذیرند گفت من بدین قیام توانم نامه
سوی عامر بن الطفیل و او برادر زادهٔ خویش [illegible] نامه فرستم و این عامر ابن [illegible]
بود پس پیغامبر چهل تن از مهاجر و انصار بفرستاد سوی عامر و نامه فرستاد
ایشان برفتند و جائی هست بر معونه خوانند انجا فرود آمدند و آن نامها بدست حرام

بن ملحان

بن مالک بعامر فرستادند عامر چون نامه بخواند آن رسول را بکشت و با دویست مرد بر نشست
و بیامد بر بیر معونه و این چهل مرد را از یاران پیغامبر علیه السلم همه را کشته بود چون بعمرو
رسید گفت اینها الامینه من ایشانم عامر اورا عفو کرد و عمرو بمدینه باز گشت و عامر باز جای
خویش شد چون عمرو بنزدیک مدینه برسید دو مرد را دید گفت شما از کجا می آیید گفتند از
مدینه گفت از کدام قبیله اید گفتند از قبیلهٔ عامر و این دو مرد بنزدیک پیغامبر علیه السلم
آمده بودند عمرو هر دو را بکشت و سوی پیغامبر آمد و حدیث عامر و آن چهل مرد بگفت و حدیث
این دو مرد نیز بگفت پیغامبر علیه السلم تافته شد سخت و گفت این دو مرد بزنهار من آمده
بودند نبایست کشتن پس پیغامبر علیه السلم ابو البرا بخواند و این همه اورا بگفت ابو البرا خجل
شد و کس فرستاد سوی قبیلهٔ خویش تا عامر را بکشتند و این دو مرد که عمرو ایشانرا
کشته بود از بنی نضیر بودند و عهد مسلمانی گرفته بودند و الله اعلم و احکم

خبر غزوه بنی نضیر

بنزدیک مدینه حصاری بود انرا جهودان داشتند و پیغامبر صل الله علیه و سلم با
آن جهودان که نزدیک مدینه بودند با همه عهد کرده بود که دشمنان پیغامبر را علیه السلم نصرت
نکنند و سلاح ندهند و بمال یاری نکنند و پیغامبر علیه السلم ایشانرا بدین خویش دست باز داشت
پس چون عمرو بن امیه از بنی عامر دو جهود را بکشت ایشانرا مهتری بود سلام بن مسلم
نام رسول فرستاد بنزدیک پیغامبر علیه السلم که دو تن ازان ما بر در مدینه بکشتند و ما عهد
نو دادیم دیت این مردمان بده پیغامبر علیه السلم گفت راست گویند پس پیغامبر علیه السلم
بیامد با اهل مدینه آنکه وجیه تران مردمان که بنزدیک مدینه بودند از بنی قریظه و بنی نضیر
و همه جهودان بودند و مردمان فدک ازین جمله بودند و پیغامبر را علیه السلم خبری بود
ناشی بعقوب بران خبر نشست و ابوبکر و عمر و علی رضوان الله علیهم اجمعین با خویشتن ببرد
و بدر حصار جهودان شد چون پیغامبر را دیدند از بام فرود آمدند و در بگشادند و پیغامبر
علیه السلم بر در حصار بنشست و جهودان اندر پیش او بنشستند پیغامبر علیه السلم از ایشان
یاری اندر خواست گفتند ما اندر حصار شویم و با یک دیگر بگوییم پس باز آییم چون جهودان
اندر حصار شدند و تدبیر کردند و گفتند ما محمد را اندرین تنهائی بیابیم بر بام شویم و سنگی بر
سر او فرو هلیم و باز رهیم پس جبرئیل آمد علیه السلم و آیت آورد و پیغامبر را صل الله علیه و سلم
آگاه کرد و گفت جهودان چنین تدبیر کردند و این آیة آورد یا ایها الذین آمنوا
اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم
تا آخر آیت پیغامبر علیه السلم چون این آیت بشنید برخاست و یاران را هم چنان انجا بماند
و جهودان چون از بام فرود نگریدند پیغامبر را ندیدند گفتند یا علی محمد کجا شد گفت بحاجتی
فراز شد پس مردی از مدینه آمد چون بدر حصار رسید خبر پرسیدند گفت من محمد را بدر
مدینه دیدم و ایشان عجب داشتند ازین کار و خبر با انجا گشته بود و یاران آنکه نکرده
بودند ابوبکر و عمر و علی رضوان الله علیهم برخاستند و خبر پیغامبر را علیه السلم
اندر پیش گرفتند باز بمدینه آمدند گفتند یا رسول الله ما را انجا بگذاشتی و تو باز آمدی پیغامبر
صل الله علیه و سلم گفت جبرئیل آمد علیه السلم و خبر داد که جهودان چنین اندیشه کرده اند

وچنین خواهند کردن و آیت با ایشان خواند کس فرستاذ بدان جهودان که شما با من عهد کردید
واکنون خیانت کردید بدید آمذ بخیزید وازین نواحی بروید که من عهد خویش باز دادم پس
عبداله بن ابی بدانست که پیغامبر علیه السلم بر ایشان کس فرستاذ بر جهودان برسولی بیرون کردند
که شما ازانجا مشوید که من با دو هزار مرد ایستاده ام شمارا یاری کنم و جهودان را مهتری بود
اورا کفتند مالاند بیرے نکت کفت نذیر لنست که ما خواسته خویش برکیریم و بروم بشر ان
انک او بیاید مهتر آن کفتند ما نروم وجواب داذند که ما فرمان تو نکنیم بس خدای عزوجل
این فرستاذ وکفت الم تر الی الذین نافقوا یقولون لاخوانهم الذین کفروا من اهل
الکتاب لئن اخرجتم لنخرجن معکم ولا نطیع فیکم احدا ابدا کفت ایشان منافقان
کفتند بیرون شوید بس پیغامبر ندا فرمود کردن که حرب را بسازید بس جهودان کس فرستادند
بعبداله بن ابی که مارا فریفتی مرویذ اکنون مارا یاری کن که همه حرب را بیاراست چون رسول
جهودان بر عبداله آمد بس عبداله آنجا نشسته بود و شتاب نکرد که حرب شود
وبیرون شد عبداله کفت ای بسر کجا خواهی شذن کفت پیغامبر علیه السلم بغزای جهودان میشود
ما با او برویم عبداله هیچ جیز نکفت رسول جهودان بیش عبداله نشسته بود چون
آن بدید برخاست و پیغام تمام ناکرده برفت نزدیک جهودان باز آمذ و ایشانرا بکفت که عبداله
می بسر خویش فرمان نیست بر دو هزار مرد چکونه فرمان دهد شما اندر خون خویشتن کار کنید
که سخن عبداله بشنیدید بس پیغامبر علیه السلم بدان حصار شد و بفرمود تا آن دارهای
خرما که آنجا بوذ همه بریدند جهودان کفتند این درختها مفرمای زدن که خدای نپسندد که
بیدادی کنی پیغامبر علیه السلم کفت خدای عز وجل میکوید ما قطعتم من لینة او ترکتموها
قائمة علی اصولها فباذن الله ولیخزی الفاسقین بس جهودان زینهار خواستند
پیغامبر علیه السلم ایشانرا زینهار داذ بدانکه هر یکی چندانکه بار بر کیرند
و باز نروانه بروید و آن دیگر بجای بمانید بس خدای عز وجل این آیت فرستاذ وکفت
هو الذی اخرج الذین کفروا من اهل الکتاب من دیارهم لاول الحشر ما ظننتم ان
یخرجوا وظنوا انهم مانعتهم حصونهم من الله فاتاهم الله من حیث لم یحتسبوا
کفت ای محمد این خواسته خاصه ترا دادم تا هر چه خواهی کنی و لشکر را اندرو نصیب نیست
الا آنکه تو خواهی و دیگر جای کفت وما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم علیه من
خیل ولا رکاب ولکن الله یسلط رسله علی من یشاء تا آخر آیت بس پیغامبر علیه السلم
آن خواسته همه بدان مهاجران بخشید که با او هجرت کرده بودند از نخست و این همه
اندر ماه صفر بود بسال چهارم از هجرت نبی صلی الله علیه وسلم والحمد لله رب العالمین

خبر غزوه احد

بدان وقت که پیغامبر علیه السلم بغزای احد رفت عبداله بن ابی سردار منافقان بود
و با او بود و پیغامبر علیه السلم با هزار مرد بیاده بوذ و دو اسب اندر میان ایشان بود
اسبی پیغامبر صلی الله علیه وسلم داشت و اسبی دیگر مردی از بنی الحارث بس چون مقدار
نیم فرسنگ بشدند عبداله بن ابی باز ایستاذ وکفت ما نمی دانم که این مرد هیچ کجا شود
که فرمان ما نمی کند و سخن پیران نمی شنود و فرمان کودکان همی کند و مارا همی کشد بس

کرد

کفت ای مردمان من باز کردیدم و سیصد مرد با او باز کردیدند و هفتصد مرد با پیغامبر علیه السلم
بشدند بس پیغامبر علیه السلم کس فرستاد که این مردمان از عهد بر کشتند و بقول منافقی همی روند
که او از منافقان است که خدای همی کوید لو نعلم قتالا لاتبعناکم بس پیغامبر علیه السلم با آن سپاه
رفت و کفت خدای عزوجل یار ماست اکر عبداله با ما نیست شاید و او بحرب بو سفین و مکیان
رفت و لشکر دشمن بسیار بودند و همه بیاده بودند بس صف بر کشیدند و دشمن را انکشته
و زنان قریش با مکیان آمده بودند و هند زن بو سفین با ایشان بود بس همه آهنک حرب کردند
و در روایت کنند از عمر بن الخطاب رضی الله عنه که کفت من هند را دیدم که بر کوه همی کریخت و با وی زنان
سپید دو بانی بس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند چنانکه خدای تعالی در قرآن کفت
ولقد صدقکم الله وعده اذ تحسونهم باذنه تا آخر آیت و مسلمانان لشکر همی کردند
و غنیمت همی کرفتند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم در صف دشمن نشسته بود و بیست مرد اندر میان
کوهی بنشاند و کفت این راه دشمن است نکاه دارید چون مردمان از آن کوه نکاه کردند مسلمانان
را دیدند که غنیمت کافران همی کرفتند آن همه که با ایشان بوذ کفتند فرمان پیغامبر علیه السلم دست
باز مدارید و مشوید بس کروهی برفتند کروهی بیستادند بس خالد بن الولید از سپاه مکه بدان
سر کوه افتاذ با دویست مرد چون بنکریذ بر سر کوه بیکس را ندید بشتافت بیست مرد را بکشت
و اندر بس قفای مسلمانان افتاذ و بانک همی زد ولوای کافران راست کرد چون مسلمانان بنکریدند
خالد را از بس قفا خود دیدند که بانک همی زد و حرب همی کرد بترسیدند و روی بهزیمت نهادند
پیغامبر علیه السلم بجای بیستاد و خلق را سوی خویش همی خواند و بر نکشت چنانکه خدای
عز وجل همی کوید حتی اذا فشلتم وتنازعتم فی الامر وعصیتم من بعد ما اریکم ما تحبون
منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الآخرة و زیاران پیغامبر علیه السلم ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
جراحت رسیده بوذ و عثمان بن عفان رضی الله عنه کریخته بوذ با کروهی از انصار و علی بن ابی طالب
رضی الله عنه اندر صف ایستاده بود و شمشیر همی زد بس شمشیر بخود کافری زد شمشیر بشکست
علی باز نزد پیغامبر آمد و کفت یا رسول الله شمشیر من بر سر کافری بشکست و بی شمشیر حرب
نتوانستن کردن پیغامبر علیه السلم ذو الفقار بر کشید و علی را داد و کفت بکیر علی بستد و
روی بکافران نهاد و پیغامبر علیه السلم نکاه همی کرد و با خویشتن کفت مکر علی بکریزد باساید
و علی اندر بیش شمشیر همی زد بس پیغامبر صلی الله علیه وسلم آنجا کفت لا سیف الا ذو الفقار
ولا فتی الا علی و کروهی کفتند هاتفی این حدیث کفت بس پیغامبر علیه السلم با آن مرد بماند
و پیغامبر علیه السلم شمشیر بر کشید و کفت این شمشیر از من که ستاند که داد او بدهد یکی بوذ
از مبارزان انصار نامش سماک بن خرشه کفت مرا ده یا رسول الله پیغامبر صلی الله علیه وسلم
شمشیر بدو داذ و کفت بکیر که این شمشیر است که هیچ مومن را نکشد داد این که داد هر کز
از کافر نکیرد بس سماک خرامان بیامد و دست دراز کرد و معصابه بر پیشانی بسته بود و
شمشیر بجنبانید و بیش صف اندر شد بس پیغامبر صلی الله علیه وسلم کفت خدای نهی کرده است
خرامیدن در هر جایکه مکر بیش صف دشمن اندر بس کافران لشکر از بس سفیان بفرستادند
و کفتند باز ای که خالد بن الولید مسلمانان را بشکست و هند با زنان کافران همه بر کوه کریخته
بوذند از کوه فرود آمدند چون آن دیدند دفها بر کشیدند و همی زدند و کافران را
دلکرم و نشاط همی داذند و این شعرها همی کفتند

شعر

نحن بنات الطارق ۞ نمشی علی النمارق ۞ المسک فی المفارق
والدر فی المخانق ۞ ان تقبلوا نعانق ۞ ونبسط النمارق
او تدبروا نفارق ۞ فراق غیر وامق ۞ و گویند که زن بوسفین هند بنت عتبه
بسیار داشت برادر و پسران او را مسلمانان اندر حرب بدر کشته بودند بنده‌ای سیاه نام او
وحشی هند او را گفت ای وحشی مرا این پیرایه که بر تن دارم ترا دهم هدیه اگر تو امروز دل من خرم
کنی و یا محمد را و یا علی را و یا حمزه را بکشی وحشی بحربگاه اندر شد و همی خرامید و طلب حمزه
همی کرد چون بدیدش نا مولد زاده که جنگ همی کرد از پراکنده برفت و چو پنجه بیدرش و بکشت و حمزه
همی کردید و وحشی از پس سنگی نشسته بود بکمین با حربه‌ای بزهر آب داده و آن حربه با بکار ۞
حمزه اندر زد و بر کشت و حمزه اهل او که بگریخت و حمزه او را بیافت پس جراحت اندر حمزه
کار کرد و بیفتاد وحشی چون دید که حمزه بیفتاد باز گشت و حمزه را ضربتی بزد و بکشته برفت
و هند را گفت من وعده خویش راست کردم تو نیز وعده خویشتن راست کن اینک حمزه را
کشتم هند آن پیرایه که داشت همه بدو داد و بیامد و شکم حمزه بشکافت و جگرش بیرون آورد
و بخایید پس برادر سعد بن ابی وقاص سنگی بینداخت و بر دندان پیغامبر علیه السلام زد
و بشکست و خون از لب پیغامبر صلی الله علیه وسلم همی دوید و بر پیشانی رسید پس یکی
دیگر بینداخت و پیشانی پیغامبر و بشکست و خون از وی همی دوید و پیغامبر بدان خون
مشغول بود که عبدالله بن قمیه اللیثی از پس اندر آمد و شمشیر بر پهلوی پیغامبر زد و از
اسپش بینداخت و پیغامبر صلی الله علیه و علی آله وسلم درعی پوشیده داشت آن شمشیر کار
نکرد و کافران اسپ پیغامبر علیه السلام بستدند و باز لشکرگاه آمدند و بانگ کرد که ای مردمان محمد را
کشتم و اینک اسپ او مسلمانان را دل بشکست و علی پیش صف اندر حرب همی کرد و هیچ خبر نداشت
و پیغامبر علیه السلام بر پهلو بر جیب افتیده بود و هیچ برنتوانست خاستن و از یاران پیغامبر
علیه السلام یکی بهزیمت باز مدینه همی شد سعد بن ابی وقاص را دید گفت برادرت پیغامبر را علیه السلام
بکشت سعد چون این بشنید طلب برادر همی کرد تا او را بکشد برادر را بیافت اندر میان کشتگان
همی گردید پیغامبر را دید صلی الله علیه وسلم نشسته و سر و روی پر از خون شده و دو تن نزدیک
او دید از دشمنان یکی را نام قتاده و یکی را سهل بن حنیف و تیر همی انداختند پیغامبر علیه السلام
گفت ای سعد چه امید دارند آن قومی که پیغامبر خویش را به بینند بر این حال چون اوفتاده و ایشان
روی باز پس کنند و او را تنها بهلند پس آسمان ابر صیف بود نه که تیری بیامد بر چشم
سعد و چشمش بر روی فرو شد آمد پیغامبر علیه السلام چشم سعد بر گرفت و باز جای نهاد همچنان
شد که بود و سعد بن ابی وقاص بود هیچ کمان با خویشتن داشت و اندر همه جهاد تیر انداز
نبود چون او پیغامبر علیه السلام گفت ای سعد تیر و کمان کیست و قال من جذا مشو سعد گفت
یا رسول الله بطلب برادر همی شوم تا او را بکشم پیغامبر علیه السلام گفت بنا بدم ایدر باش سعد
بر او بنشست و پیرامن پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرو ریخت پس پیغامبر گفت ایدر دشمن
را از من باز دارد و پیغامبر علیه السلام بدست خویش تیر بسعد می داد و همی گفت ۞ ارم
سعد فداک ابی وامی گفت بینداز ای سعد که مادر و پدرم فدای تو باد پس سعد هر چوبه
تیر که بیفکندی مردی را از کافران بکشتی و هرگز پیغامبر این ستایش کس را نکرده بود
مگر سعد را پس هند با زنان کافران بیامد و اندر میان کشتگان همی رفت و گوش و بینی

مسلمانان

مسلمانان همی برید و هند را بسوی اینکه چون جگر حمزه خاییده بود آکلة الاکباد خواندندی
پس مردی از کافران که برادرش را بحرب بدر اندر کشته بودند نامش ابی بن خلف هر روزی
همی گفتی که من چاره همی بردم که بروم و محمد را بکشم آن روز بر اسپی نشسته بود و همی آمد بطلب
پیغامبر علیه السلام چون پیغامبر را دید گفت یا محمد امروز ترا از دست من که رهاند و ترا من کشتم
پس پیغامبر علیه السلام پای خاست سعد خواست که او را تیر زند گفت ای سعد بهل تا پیش آید
ابی بن خلف اسپ بر انگیخت و خواست که نیزه زند پیغامبر را و پیغامبر نیز حربه از حارث بن الصمه
بستد و بر گردن ابی بن خلف زد کار اندکی کرد که درع داشت چون زخم بر ابی بن خلف رسید
گفت ای مردمان محمد مرا بدست خویش کشت و اندر لشکرگاه آن همی گشت و همچنین بانگ همی
کرد مردمان گفتند و بجنگ چنین مگوی که دل مردم شکسته شود گفت والله که اگر او مرا گفته بود
که بکشمت و اگر خیو بر انداختی بکشتی مرا پس همچنان یک ساعت بلشکرگاه اندر همی گشت و همچنان
همی گفت که محمد مرا بدست خویش بکشت پس بیفتاد و بمرد و از پس این مسلمانان بهزیمت همی
رفتند و همی گفتند که پیغامبر را بکشتند و پیغامبر علیه السلام بانگ همی زد و گفت ای مردمان باز
آیید که اینک من پیغامبر خدایم و زنده‌ام هر چند پیغامبر علیه السلام بانگ کرد کس باز نیامد گفتند
پیغامبر را بکشتند چنانکه خدای عز و جل گفت اذ تصعدون ولا تلوون علی احد و
الرسول یدعوکم فی اخریکم فاثابکم غما بغم کس اجابت نکرد مگر مردی نام او انس بن النضر
که از شهر مدینه بیامد چون خبر کشتن پیغامبر علیه السلام شنید ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر را رضی الله
عنهم دید که از پس سنگی نشسته بودند گفت شما ایدر چه نشینید گفت پیغامبر را علیه السلام کشتند
انس گفت معاذ الله پس ما را از پس پیغامبر علیه السلام زندگانی چه باید بادی بود بن او عمیهم پس
برفت و پیش حرب شد علی را دید رضی الله عنه که اندر صف حرب همی کرد گفت ای علی پیغامبر
را کشتند پس گفت ای انس ما را پس او زندگانی بچه کار آید پس انس را ابدان حرب اندر بکشتند و
پیغامبر صلی الله علیه وسلم یاران را گفت انس را فرشتگان بهشت برند پس عباس عم پیغامبر
صلی الله علیه وسلم نزدیک او آمد چون او را بدید نشناختش از بسیاری خون که بروی فرو شده
آمده بود بجست و در پیش بر سینه بگریست و گفت یا رسول الله مردمان چنان همی دانند
که ترا کشتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ای عم آواز ده تا مردمان باز آیند و بگوی که من
زنده‌ام که همی برنتوانم خاستن از این زخم که بر من آمده است پس عباس بر سر تلی بیستاد و بانگ
کرد که ای مردمان باز آیید که پیغامبر خدای زنده است چون مردم آواز عباس بشنیدند همه را
دل باز جای آمد و هر یک از پس سنگی فراز آمدند و علی بن ابی طالب رضی الله عنه پس صف
اندر حرب همی کرد چون آواز عباس بشنیدند همه را دل باز جای آمد و هر یک از پس سنگی فراز می
آمدند و علی ابو طالب رضی الله عنه اندر صف قتال حرب همی کرد چون آواز عباس رضی الله عنه بشنید
بیامد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بدید بدان حال پس برفت و درقه آب بیاورد و روی
پیغامبر علیه السلام بشست و لوای پیغامبر علیه السلام بر پای کرد و بانگ زد که ای مسلمانان باز آیید که
پیغامبر خدای صلی الله علیه و علی آله وسلم زنده است بوسفین چون آواز عباس شنید همی گفت
باز آیید که پیغامبر علیه السلام زنده است گفت سخن عباس راست است که عباس هرگز دروغ نگفته
است پس بوسفین اندر میان کشتگان حمزه را دید نیزه به دهان وی اندر زد و خبر به پیغامبر علیه السلام
رسیده بود و زنان مدینه بیرون آمدند و زاری و گریستن همی کردند پس تا از پس ایشان فاطمه

را گفت رضی الله عنها ای دختر رسول خدای تو باز گرد تا من بشوم و خبر رسول علیه السلام بتو آرم که اگر
ایشان ترا چنین به بینند نه خوش آیدشان و من بشوم و ایشان را بچشم خویش ببینم و خبر باز آرم تو او
و این زن را پسر و برادر بحرب بودند با پیغامبر علیه السلام چون بحربگاه رسید برادر را دید کشته
روی بگردانید و گفت برمن حرام است روی تو دیدن تا اول روی پیغامبر خدای عز و جل نه بینم چون
پیش تر شد پسر خویش را دید هم چنان گفت پس برفت چون فراستر شد پیغامبر را دید صلی الله
علیه وسلم ایستاده و علی رضی الله عنه لوای پیغامبر بدست داشت و یاران گرد او ایستاده بمدینه
باز آمد و فاطمه را رضی الله عنها مژده داد و خود با یاران کشتگان خویش را رفت پس بوسفین بر سر کوه
آمد چون بنگرید لوای پیغامبر دید و یاران پیغامبر دید ایستاده چون یاران پیغامبر بوسفین را
دیدند بترسیدند که از بلای ایشان بود چنانکه خدای گفت فاثابکم غما بغم لکیلا تحزنوا
علی ما فاتکم گفت ای محمد یاران را هم غم هزیمت بود و هم غم بوسفین که بر سر کوه آمده بود بترسیدند
که دیگر باره حرب کنند و بوسفین بانگ همی زد و همی گفت اعل هبل حنظلة بحنظلة و یوم احد
بیوم بدر گفت بلند باش ای هبل و این هبل بتی بود که مشرکان او را بزرگ داشتندی پس گفت
حنظلة بحنظلة و روز بدر حنظله بوسفین کشته شده بود و روز احد حنظله بن الراهب را
از جمله مسلمانان بکشتند و ایدون گویند که این حنظله بن الراهب فریشتگان او را بشستند گفت
روز بدر شما را و روز احد ما را پس پیغامبر علیه السلام بر پای خاست و گفت شاید که ایشان بر بالای
ما باشند پس چون بوسفین ما را دید بانگ کرد گفت روزی شما را بود و روزی ما را پس امروز
ما را چون روز بدر شما را پس پیغامبر علیه السلام گفت بگوی این چنین نه که هر که از ما کشته شد امروز
بهشت اندر و هر که از شما کشته شد امروز بدوزخ اندر پس عمر رضی الله عنه با جماعتی از یاران بر
سر کوه شدند و بوسفین بگریخت پس پیغامبر علیه السلام اندر میان عثمان را رضی الله عنه ندید
گفت عثمان را طلب کنید که او اندر میان کشتگانست و عثمان گریخته بود با دو مرد و اندر پس
کوهی پنهان شده پس از پس سه روز عثمان بیامد و بوسفین با کافران باز لشکرگاه شدند
چون شب اندر آمد خدای عز و جل هیبتی اندر دل کافران فکند و هم آن شب همه بگریختند پس
پیغامبر علیه السلام دیگر روز بمدینه باز آمد و بفرمود تا آن کشتگان را با حمزه بن عبد المطلب
همه آنجا گور کردند پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت فعاقبوا بمثل ما عوقبتم
به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین پس گفت این مردگان صبر کنید که خدای عز و جل
عاقبت ایشان نیک کرد و همه اندر بهشت اند و آنکه جز ایشان کشته شدند بدوزخ اند
پس پیغامبر علیه السلام گفت اگر نه آنستی که خواهر حمزه صفیه را دل بشکستی حمزه را هم آنجا
یله کردمی تا مرغان و دد و دام او را بخوردندی و خدای عز و جل روز قیامت او را از شکم
دد و دام و حوصله مرغان زنده کردی پس همه را ناشسته هم آنجا گور کردند و آنگاه پیغامبر
علیه السلام بمدینه باز آمد و عبد الله بن ابی که اندر راه باز گشته بود از نفاق از پیغامبر علیه السلام
بمدینه بود مردمان را همی گفت اگر شما فرمان من بردیدی چندین خلق کشته نشدندی پس
هم آنجا که من باز گشتم شما نیز باز گشتیدی پس خدای عز و جل آیت فرستاد چنانکه گفت
الذین قالوا لاخوانهم وقعدوا لو اطاعونا ما قتلوا قل فادرءوا عن انفسکم الموت ان
کنتم صادقین گفت ای محمد بگوی ایشان را که اگر چنین است پس شما نیز مرگ از خویشتن
باز دارید و از مرگ کسی نتواند گریختن پس خدای عز و جل آیت اندر شان فرستاد اندر سورة

آل عمران

آل عمران چنانکه همی گوید وما اصابکم یوم التقی الجمعان فباذن الله ولیعلم المؤمنین
و جای دیگر گفت الآیة ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعان انما استزلهم الشیطان ببعض
ما کسبوا ولقد عفا الله عنهم ان الله غفور رحیم پس چون پیغامبر علیه السلام از کشتن بمدینه
باز آمد حمنه بنت جحش دختر خواهر حمزه اندر راه پیش آمد مردمان او را خبر دادند از کشتن برادرش
عبد الله زن گفت انا لله وانا الیه راجعون پس خبر دادندش از خالش حمزه بن عبد المطلب رضی الله
عنه هم چنین گفت که شوی برادرش پس خبر دادندش از کشتن شویش مصعب بن عمیر هم
آن زمان بانگ و زاری و خروش کرد پس چون پیغامبر علیه السلام چنان دید گفت مرا اکنون درست
شد که بر زنان گرامی تر از شوی نیست پس پیغامبر را علیه السلام خبر آمد که قریش اندر راه گرد
آمده اند و گفتند تا برویم و مدینه را غارت کنیم پیغامبر را علیه السلام از آن سخت آمد گفت بروید
همان مردمان که با احد بودند تا از پس دشمن بشویم مردمان گفتند ما با جراحتهاییم چگونه توانیم رفتن
پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت من آن خواهم که شما با من باشید و خواهم که عبد الله ابی با من بیرون
آید تا دشمن نگویند که ما ضعیف شدیم که خدای عز و جل ما را قوت داد بدست چنانکه خدای همی گوید
ان یمسسکم قرح فقد مس القوم قرح مثله گفت اگر شما را جراحت رسیده است ایشان را نیز
هم جراحت رسیده است و دیگر جای گفت ان تکونوا تألمون فانهم یألمون کما تألمون وترجون
من الله ما لا یرجون گفت اگر شما را جراحت رسیده است و درد ایشان را نیز هم چنان جراحت
رسیده است و درد و شما را از من امید نیکی است و ایشان را نیست و روز شنبه بود این حرب
احد نیمه شوال از سال سوم از هجرت و هم شنبه بمدینه باز آمد و دوشنبه پیغامبر علیه السلام
برون شد با همان مردمان که با او بودند پس خدای عز و جل آن مردمان را بستود چنانکه گفت
الذین استجابوا لله والرسول من بعد ما اصابهم القرح للذین احسنوا منهم واتقوا اجر عظیم
پس پیغامبر علیه السلام هشت میل از مدینه بیرون رفته که خبر بوسفین رسید که پیغامبر علیه السلام
آمد با لشکر هم اندر زمان برداشت و بهزیمت باز مکه شد و پیغامبر علیه السلام سه روز آنجا
درنگ کرد پس چون قریش باز پس شدند اندر راه جماعتی پیش بوسفین باز آمدند ایشان
که دوستان او بودند بمدینه خواستند شد اندر بوسفین را گفتند محمد اندر راه شماست اگر شما
را بیند بگوید که ما از مکه شدیم و دیگر چنان گویند که قریش بحرب تو همی آیند و دروغ گفتند
پیغامبر علیه السلام یاران را گفت چه کنیم گفتند اگر خدای گفت حسبنا الله ونعم الوکیل ما را خدای
تعالی بسنده است چه کنیم و بکوشیم پیغامبر علیه السلام شاد شد و ایشان را بستود گفت الآیة
الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا وقالوا حسبنا الله
ونعم الوکیل الذین قال لهم الناس یعنی عبد القیس ان الناس قد جمعوا لکم یعنی قریش پس پیغامبر
صلی الله علیه وسلم سه روز آنجا بود کس را ندید بمدینه باز آمد خدای آیت فرستاد و گفت
فانقلبوا بنعمة من الله وفضل لم یمسسهم سوء واتبعوا رضوان الله والله ذو فضل عظیم و
ایدون گویند که زنان مدینه هر روز بخانه یکی شدندی و آنجا بر کشتگان بگریستندی پس پیغامبر
علیه السلام روزی بود در مسجد نشسته بود زنان را دید که بدر مسجد بگذشتند و نوحه کردند
گفت این چه بانگست گفتند یا رسول الله این زنان کشتگانند هر روزی بجایی شوند و نوحه
کنند پیغامبر را صلی الله علیه وسلم آب بچشم اندر آمد پس گفت هر کسی را کسی هست که بر او
بگرید مگر حمزه را اصحابان باز خانه شدند و هر یکی زنان خویش را گفتند فردا بیایید بر حمزه

بگریید دیگر روز زنان بیامدند وکس فرستادند سوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم که بازگه
دستوری دهی تا امروز بیاییم و بر حمزه بگرییم گفت بیایند که بر امت من سنت کرد ازین
زنان بانجا نا شدند و هر کسی که حمزه را نوحه کردندی تا اکنون هنوز باقی است هر کرا تعزیتی
افتد نخست بر حمزه بگریند بزاری پس انگاه بر مرده خویش و اندر عدد کشتگان اختلاف
کردند بعضی گویند صد و هفتاد تن از مسلمانان شهید شدند و این قول درست تر است از
همه اقوالها و دیگر قولها را یاد نکردم که نه درست است پس خدای عز و جل گفت اولما
اولما اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلیها قلتم انی هذا قل هو من عند انفسکم الایه
چنین است اندر کتاب تفسیر او روز بدر از کافران دو بار چندین کشته شده بودند

خبر غزوه ذات الرقاع

پس پیغامبر را صلی الله علیه و آله وسلم خبر آمد که گروهی از بنی غطفان و از بنی ثعلبه بجمع
آهنگ مدینه خواهند کردن پیغامبر علیه السلام بیرون رفت با سپاه و پیاده اندر شد و به
جایی فرود آمد که انرا ذات الرقاع خوانند چون پیغامبر علیه السلام انجا رسید ایشان
بسیار مردمان بودند و سلاحهای تمام داشتند پس خدای عز و جل بیمی اندر دل ایشان افکند
تا حرب نکردند همچنان ساخته همی بودند و نماز دیگر پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیامدند
و پیغامبر صلی الله علیه وسلم انجا صلوة الخوف کرد یعنی نماز ترس و خدای عز و جل ایت
فرستاد گفت واذا کنت فیهم فاقمت لهم الصلوة فلتقم طائفة منهم معک و لیاخذوا
اسلحتهم تا اخر ایه پس پیغامبر علیه السلام سپاه بدو نیمه کرد یک نیمه فرمود تا روی سوی
ان سپاه کردند و پیغامبر علیه السلام با یک نیمه باز گشتند و ان نیمه که انجا بودند باز امدند و
نماز تمام کردند و همچنان بدین حال همی بودند هفت شبان روز و این مردمان هیچ حرب
نکردند و خدای عز و جل بیمی اندر دل ایشان افکند و هزیمت شدند و چیزی که باخویشتن نتوانستند
برداشتن برداشتند و ببردند و دیگر انچ نتوانستند بردن همه انجا دست باز داشتند
و پیغامبر علیه السلام غنیمت بسیار یافت و باز گشت و بمدینه السلام باز امد والله اعلم

خبر غزوة بدر الموعد

و بدین سال که بو سفیان از کوه احد باز گشت همی دیگر سال اراسته باشید گفت که من
باز ایم و حرب کنم پس چون دیگر سال بود همی بران وقت پیغامبر علیه السلام خواست که ان
وعده را راست کند برفت با یاران و بچاه بدر امد و کس فرستاد بو سفیان را گفت بر وعده
گاه امدیم بو سفیان منادی کرد و سپاه فراوان از مکه بیرون اورد پس دران سال بمکه
اندر قحط افتاده بود مردمان گفتند ما را امسال روی حرب کردن نیست باز گشتند
و بو سفیان نیز باز گشت و چون پیغامبر علیه السلام بچاه بدر امد مردمان از قبیلها انجا امدند
و هر روز بازار کردندی پس پیغامبر علیه السلام هفت روز انجا ببود روز هشتم بمدینه باز گشت

خبر زوج پیغامبر علیه السلام زینب بنت جحش را

و چون پیغامبر علیه السلام از بدر الموعد باز امد و سال پنجم اندر امد دختر جحش را زینب بزنی
کرد و قصه دیگر چنان بود که پیغامبر علیه السلام زید بن حارثه را بپسری بپذیرفته بود و
مردمان اورا زید بن محمد خواندندی تا خدای عز و جل ایت فرستاد و نهی کرد و گفت ادعوهم
لابائهم هو اقسط عند الله گفت هر کسی را بپدر خویش باز خوانید پس اگر پدر ایشان ندانید
برادران شما اند در دین و مولاان شما اند پس چون زید بزرگ شد پیغامبر علیه السلام زینب را بزنی
بدو داد و زینب نیکوترین زنان آن زمانه بود و پنج سال با زید بود پس یک روز پیغامبر
علیه السلام بخانه زید امد بطلب او و دست بر در نهاد در باز شد زینب میان سرای نشسته
بود سر برهنه پیغامبر علیه السلام اورا بدید روی بگردانید و گفت زید کجاست گفت بیرون
رفته است و پیغامبر صلی الله علیه وسلم زینب را بسیار دیده بود سر پوشیده ولیکن سر برهنه
ندیده بود پس چون بدیدش بچشم خوش امدش خواست که دیگر باره بنگرد چشم بخوابانید و
گفت سبحان العظیم سبحان الله مقلب القلوب و برفت چون زید بخانه امد زینب گفت
پیغامبر علیه السلام امده بود گفت چرا نگفتی که اندر اید گفت گفتم اندر نیامد و من سر برهنه بودم
و مرا بدید و چنین گفت زید گفت مگر تو اورا خوش امدی چرا اینی با تو نشاید بودن و سوی
پیغامبر امد علیه السلام و گفت یا رسول الله من زینب را طلاق خواهم دادن گفت چرا و چه عیب
دیدی ازوی برو و زن خود را نیکو بدار و از خدای عز و جل بترس چنانکه خدای گفت بنی اندر
امسک علیک زوجک واتق الله وتخفی فی نفسک ما الله مبدیه وتخشی الناس والله احق
ان تخشیه پیغامبر علیه السلام را بدل خوش همی امد طلاق زینب ولکن پیدا نکرد و نخواست
که زید را بیازارد و مردمان بدانند پس زید برفت و زینب را طلاق داد و چون عده
زینب بگذشت زینب کس فرستاد بسوی پیغامبر علیه السلام و گفت زید مرا از بهر تو طلاق داد
تا تو مرا بزنی کنی پیغامبر علیه السلام خوش بود همش بایست و هم شرم داشت از مردمان
و خدای دانست که پیغامبر را علیه السلام دل بدو مشغول است پس خدای عز و جل میان فریشتگان
زینب را بپیغامبر علیه السلام داد و ایت فرستاد که من زینب را بتو دادم پیغامبر علیه السلام
گفت کیست که زینب را بشارت دهد بدین عایشه رضی الله عنها انجا امد پیغامبر علیه السلام
گفت یا عایشه فضح قول خدای را باز زنی بر بی برفت و زینب را مژده داد و زینب هر
بر تن او پیرایه بود بگشاد و بدو داد و پیغامبر علیه السلام بخانه زینب امد هم بدان نکاح
که ایزد تعالی بسته بود باسمان با فریشتگان بی انک نکاح دیگر کرد چنانکه خدای عز و جل
گفت فلما قضی زید منها وطرا زوجناکها لکیلا یکون علی المومنین حرج فی ازواج
ادعیائهم اذا قضوا منهن وطرا وکان امر الله مفعولا و زینب بدین سخن فخر کردی بر
همه زنان پیغامبر علیه السلام و گفتی شما را پیغامبر صلی الله علیه وسلم بزنی کرد و مرا خدای عز
و جل بدو داد و این نکاح زینب بماه محرم بود بسال پنجم از هجرت پس چون ماه ربیع
الاول اندر امد پیغامبر علیه السلام بغزوة دومة الجندل شد و حرب نکرد والله اعلم

خبر غزوة دومة الجندل

و خبر این غزو چنان بود که پیغامبر را صلی الله علیه وسلم را خبر امد که گروهی از عرب گرد
امده اند بدومة الجندل و این جایی است اندر بادیه پیغامبر صلی الله علیه وسلم سپاه گرد کرد
و برفت چون خبر پیغامبر بدیشان رسید همه بگریختند و پیغامبر انجا شد و کس را ندید

ون روز آنجا بنشست هیچ کس نیامد و بنی ناجیه و بنی فزاره بود بر پیغامبر آمد و گفت
باید که عیینة بن حصن مهتر بنی فزاره بود بر پیغامبر علیه السلام آمد و گفت با بنده مراد ستوری
دمی تا بحد مدینه ام بکیاخور که اینجا بادیه کیاخشک شده است پیغامبر علیه السلام بحیری
با او صلح کرد و آن کیاخور او را داد و پیغامبر علیه السلام با یاران بمدینه باز آمد

خبر غزوة الخندق

واین احسان بود که پیغامبر صلی الله علیه وسلم از جهودان را بر انده بود از حصار بنی نضیر
اندر همه شهرها و جیهای عرب همی رفتند و یاری همی خواستند و ایشان را بحرب پیغامبر علیه السلام
همی خواندند تا همه را بفسد بفتند تا بدر مدینه آیند چون پیغامبر علیه السلام شد که کافران
همه بیکجا بحرب او همی آیند و قریش و بوسفین با ایشان یکی شده بودند پیغامبر علیه السلام
اندر ماند و هر لبیبه را از و ستمی رسیده بود خدای عز و جل آیت فرستاد گفت الم تر الی
الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یومنون بالجبت والطاغوت ویقولون للذین
کفروا هولاء اهدی من الذین امنوا سبیلا اولئک الذین لعنهم الله پس پیغامبر علیه السلام
اصحابان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست همه گفتند ما را شهر بحصار باید کرد فتن
پس سلمان الفارسی رضی الله عنه گفت اندر شهرهای ما از پارسیان چون لشکر بسیار روی بر شهر
نهد و نتوانند بیرون شدن گرد شهر اندر کنده فرمایند کردن تا سواران را راه اندر آمدن نباشد
پس پیغامبر را علیه السلام این تدبیر سلمان را خوش آمد و همه یاران هم چنین صواب دیدند پس
گرد اگرد مدینه کنده کردند بیست رش ده ارژش و بیست رش پهنا و هر چهل رش بهر مردی داد
و هر روزی پیغامبر علیه السلام بدان جای آمدی و تیشه بر زدی و بنشستی چون یک ماه برآمد از آن
پرداخته بودند پس سپاه قریش و کافران بدر مدینه آمدند و مردمان دلشکسته شدند و
بترسیدند که هر کجا سپاه کمر بربسته بود بعرب آمد از بسیاری سلاح که اندر میان ایشان
بود چنانکه خدای عز و جل گفت الایه اذ جاءکم من فوقکم ومن اسفل منکم واذ زاغت
الابصار وبلغت القلوب الحناجر وتظنون بالله الظنونا و صفت آن سپاه خود پیغامبر علیه
السلام بگفته است که خدای همی گوید سپاهی آید که چشم مردمان خیره شود و دلها از جای بشود
و دستها بلرزه افتد و هیچ کس نبد آنکه مدینه از دست ایشان برهد کی نه و از پس از مدینه
آبادان بماند پس پیغامبر علیه السلام گفت خدای عز و جل ما را نصرت دهد و ایشان بهزیمت شوند
پس چون لشکر کافر بهزیمت شد بسیاری شرکات ایمان آوردند و هر کسی را راستی پیغامبر
علیه السلام یقین شد و خدای عز و جل بیان خود حدیث مومنان و منافقان اندر شان
مومنان ایدون گفت ولما رای المومنون الاحزاب قالوا هذا ما وعدنا الله ورسوله وصدق
الله ورسوله وما زادهم الا ایمانا وتسلیما و اندر شان منافقان ایدون گفت عز و جل
واذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا پس
چون کافران خندق مدینه بدیدند بعجب بماندند که هرگز ندیده بودند و نتوانستند اندر
آمدن و هر روزی کافران بدر شهر آمدندی و پیغامبر علیه السلام بر لب خندق نشستی و لیس
بیرون نشدی و حرب نکردندی و منافقان بشب باز خانه آمدندی و پیغامبر علیه السلام
بولب کرده عفی و منافقان گفتندی اگر کاری بر جهد آمد ما بخانه خویش باشیم چنانکه خدای
گفت

ویستاذن فریق منهم النبی یقولون ان بیوتنا عورة وما هی بعورة ان یریدون
الا فرارا پس کافران بیست و سه روز آنجا بودند و هیچ حرب نبود مگر یک بدیگر
همی تیر انداختندی و از کافران سه تن کشته شد یکی از مهتران قریش بخندق اندر با اسپ
تن و یکی نتوانست بر آمدن چون بخواست شدن از اسپش بیفکندند پس علی بن ابی طالب
رضی الله عنه چون آن بدید خویشتن بخندق اندر افکند و بر بالا شد و زین کافر بدید خواست
کافر گفت من بخواهم که تو بدست من کشته شوی علی گفت من خواهم که تو بدست من کشته شوی
کافر خشم گرفت و از اسپ فرود آمد و پیش علی آمد علی او را زخمی بزد و بیفکند و سرش ببرید
و از جمله مهتران مبارزان قریش عمرو بن عبدود بود و بد بن حرب خندق آمده بود یک
روز سلاح اندر پوشید و بلب کنده آمد تا کنده به بیند و گرد کنده همی گشت و گروهی بیامدند
و علی را رضی الله عنه همی ستودند و همی گفتند این علی غلامی است که هیچ با او حرب بر نیاید
و عمرو را اسپی بود ملهوب گفتندی اگر عمرو بفرمودی تا زین کردندی و یک اینه ساخته بودی زین
که سوار اندر و نتوانستی نگرستن بفرمود تا پیشانی آن اسپ بر بستند و عمرو با اسپ را بنشست
و پیش اندر آمد و با خویشتن این شعر همی گفت

شعر

اسرج الملهوب لا طاقة لی ٭ واتنی بالدرع یا ذا الرجل ٭ وهلم السیف والدرع معا
فاکما الیوم کل البطل ٭ خرج الفرسان من بلدتنا ٭ کلهم قد فر فی بعلی

و خود بر سر نهاد و آهنگ کرد و بر در یک کنده آمد با علای خنب و اسپ بکنده اندر افکند و
خواست که از آن سو برود چون هیچ جای راه نیافت باز گشت و از کنده بر آمد و علی رضی الله عنه
آگاه شد که عمرو بحرب وی آمده است بکنده فرود آمد و از دیگر سوی بر آمد عمرو را دید بر اسپ
ایستاده عمرو گفت تو کیستی گفت من علی بن ابی طالبم گفت بچه کار آمدی گفت بدان آمدم که
ترا بکشم عمرو گفت چون حرب کردن با تو ننگ دارم علی گفت چون باری هیچ عیب ندارم واگر با من
حرب خواهی کردن هم چنانکه من پیاده باید شدن عمرو خشم گرفت و از اسپ فرود آمد و
شمشیر بزد و پای اسپ بیفکند و گفت اکنون هیچ بهانه نماند مرا اکنون همه خلق را از عرب تو
برهانم و عمرو مردی بود که اندر همه عرب از وی مردتر نبود پس یک با دیگر بیاویختند از بامداد
تا نماز پیشین ده ضربت که علی بزدی عمرو رد کردی و ده ضربت که عمرو بزدی علی رد
کردی پس علی مر عمرو را گفت بر گفته بودی که من یار نیارم گفت کرا بیاری آوردم
گفت اینک برت عمرو باز پس نگرست علی شمشیری بزد و یک پای عمرو از ران ببرید و
بینداخت عمرو گفت ای علی مکر کردی علی گفت الحرب خدعه پس عمرو آن پای بریده
بر داشت و سوی علی انداخت و علی شمشیری بزد و عمرو ببرید بنیمه کرد و بجنبید و تکبیر گفت
و بکنده فرود و بسوی مسلمانان آمد چون خاک و گرد و بنشست عمرو را کشته یافتند دل کافران
بشکست و دیگر بحرب فراز نیامدند پس مردی از بنی غطفان نام وی نعیم بن مسعود مردی
بود از مهتران خدای عز و جل او را مسلمانی اندر دل افکند بشب اندر بنشست و بچاره بر
پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله من دیرگاه هست تا دین پنهان همی دارم اکنون مرا فرمانی
بده پیغامبر علیه السلام گفت ای نعیم آن خواهم که بشوی و این کافران را از یکدیگر بپراکنی
و نعیم با مهتران و بوسفین دوستی داشت همان شب برفت و جهودان را گرد کرد
و گفت شما دانید که دوستی من با شما تا بچه حدست و نصیحت کردن من همیشه شما را

بود و من کار شما با محمد نه چنان بینم که قریش را و دیگر عرب را که ایشان از راه دور آمدند و به
آمدن پشیمان اند و هر کس بناحیت خود باز شود و شما ایدر بودن نتوانید نه بینید که چند روز است
که ایدر نشسته اید و آغاز حرب همی نکند تا شما کید اگر ظفر یابد چیزی بیابند و بروند همه
گفتند راست میگوید پس گفتند اکنون ما را چه تدبیر است گفتا مر دوی از ایشان بستانید که با محمد حرب نکنید
تا از مردمان مکه و از بنی غطفان گروگان نگیرید فرزندان مهتران ایشان که با شما باشند تا از کار
محمد بپرداخته باشید گفتند همچنین باید کردن و ما را نصیحت کردی و نعیم از آنجا باز گشت و بنزدیک بوسفین
شد و مردمان قریش را گرد کرد و گفت شما دانید که دوستی من با شما دیرینه است و من چیزی شنیدم
ولکن کس را مگوئید تا خود چگونه آید بدانید که این جهودان قریظه با محمد علیه السلام عهد داشتند
و عهد او بشکستند و با شما یکی شدند اکنون پشیمان شده اند بر عهد شکستن و همی ترسند که چون شما
باز گردید محمد آهنگ ایشان کند و بمحمد کس فرستادند که ما پشیمان شدیم و از تو زینهار همی خواهند
و گفتند ما بهانه کنیم و کسی بقریش فرستیم و فرزندان مهتران ایشان گروگان خواهیم و بتو بدهیم
تا بکشی و از ما خشنود شوی من شما را آگاه کردم اگر از شما گروگان خواهند مدهید که بخون ایشان
اندر کار کرده باشید ایشان بروا فرین کردند گفتند ما ترا سپاس داریم بدین که کردی و نعیم
از آنجا برفت و بنی غطفان را هم این بگفت و این روز آدینه بود چون شب اندر آمد بوسفین
مردمان بنی غطفان را رسول فرستاد و بجهودان قریظه که فردا بباید تا حرب کنیم که بیش از این
ایدر نتوانیم بودن که این کار دراز شد و از دو یکی بباید کردن جهودان گفتند فردا شنبه
است حرب چگونه توانیم کردن بوسفین کس باز فرستاد که اگر بحرب بنیائید ما باز گردیم و
برویم و پیش از این ایدر نتوانیم بودن جهودان گفتند این سخن که نعیم ما را گفت پس کس فرستادند
و گفتند شما مردمانی هستید از راه دور آمده ما با شما حرب نکنیم تا آنگه که فرزندان مارا ندهید
گروگان بوسفین چون سخن بشنید گفت که این سخن که نعیم ما را گفت گفتند ما شما را گروگان
ندهیم اگر بیرون آیید حرب کنید و اگر نه بروید خلاف اندر میان همه افتاد و چون شب اندر
آمد خدای عز و جل باد را فرمان داد تا اندر لشکرگاه دشمن افتاد و همه خیمه های ایشان از بن
بر کند و بیم اندر دل ایشان افتاد و بیم آن بود که صاعقه خواست آمدن پس بوسفین
تدبیر کرد که بگریزد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم نماز خفتن کرده بود و سلام باز داده از دور آن
گرد و صاعقه بدید پس روی از آن روی سوی صحابان کرد و گفت خدای عز و جل این مشرکان
را امشب بیم افکند کیست از شما که برود و خبری باز آرد سه بار این سخن بگفت و کس جواب
نداد پس پیغامبر علیه السلام حذیفة الیمان را بخواند و گفت برو تا مرا خبر آری و لکن که چیزی
نکنی که کار بر ما تباه کند حذیفه اورا از سیاست (?) پیغامبر نتوانست جز رفتن برفت و چون بلشکر
گاه کافران رسید بوسفین را دید که مردم بنزدیک خویش جمع میکرد و بخیمه اندر حذیفه
با این مردمان بخیمه بوسفین اندر شد بوسفین گفت ای مردمان سخنی خواهم گفتن و لکن هر
کسی یار خویش بنگرید تا کسی غریب اندر میان ما نبود حذیفه پیش دستی کرد و آنرا که اندر
پهلوی او بود گفت تو کیستی و چه مردی و این از بهر آن کرد تا مر او را نپرسد مرد گفتا من فلانم
پس بوسفین گفتا یا قریش بدانید که ما ایدر ایدر نمانیم و ستوران ما بمردند و این بنی قریظه ما را خلاف
کردند و با محمد عهد کردند و ما ایدر بودن نتوانیم که علف نیست و ستوران ما تباه شدند دیگر هیچ
سخنی بباید نبشتن (?) مگر این باد بسته بود ... که ما بچه حال اندریم برما شیخون

و همه را بکشند ما را امشب بباید رفتن و هم آن شب بجز عنیت (?) برفتند و هر چیزی گران که داشتند
همه آنجا یله دست باز داشتند و چون مردم از خیمه بیرون آمدند حذیفه نیز بیرون آمد و بیستاد
و بوسفین را دید که از خیمه بیرون آمد و آن جماعه را که بود در خیمه بسته بود بر نشست زانوی
اشتر بسته بود آن دلخ (?) هشیار نداشت که بگشادی آنگه بر نشستی پس دست از اشتر فراز کرد
و زانویش بگشاد و برفت و حذیفه ایدون گفت که من توانستم بوسفین را اندران وقت کشتن
و لکن نصیحت پیغامبر علیه السلام کار بستم که گفت کس را چیزی مگوی چون حذیفه برفت که محمد به
باز آید جبرئیل علیه السلام همه وصف پیغامبر را علیه السلام کرده بود و خدای عز و جل آیت فرستاد
یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا
وجنودا لم تروها و خدای آن لشکر کفار همه بپراکند و بنی غطفان و عرب باز گشتند
و این بماه شوال اندر بود ده روز مانده از سال پنجم از هجرت پس پیغامبر علیه السلام گفت
قریش پس از این بحرب ما بنیایند و ما را بحرب قریش باید رفتن والله اعلم بالصواب

خبر غزوة قریظه

پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از غزوه الخندق بپرداخت جبرئیل علیه السلام آمد و
گفت خدای تعالی میفرماید که سلاح بمنه تا از غزای قریظه و جهودان بپردازی پس دیگر
روز پیغامبر علیه السلام از مدینه بیرون رفت چون بدر حصار رسید جهودان در ببستند پیغامبر
علیه السلام گفت ای کپیان و ای خوکان چگونه دیدید حکم خدای عز و جل جهودان گفتند ای محمد
تو هرگز این چنین سخن نگفتی امروز چرا این چنین گفتی که این نه سخن پیغامبران است گفت خدای عز و جل
این جهودان را حصار کرد و بیست روز آنجا بر در حصار بماند پس این جهودان را مهتری
بود نامش کعب بن اسد جهودان را گفت ای مردمان از سه کار یکی بکنید یا مسلمان شوید و بمحمد
بگروید و جان و خواسته و فرزندان برهانید گفتند ما این نتوانیم کردن گفت و کردن که ما را جز
شریعت توریة بکار نیست دین بدل نکنیم گفت اکنون شمشیر برگیرید و زن و فرزندان را
همه بکشید و خواسته همه بسوزید و آنچه پنهان توان کردن بکنید و روی بحرب دهید تا اگر
دست بر شما باشد کسی بود و فرزند شما خرم بنا شد گفتند ما را دل ندهد که زن و فرزند را
بکشیم و بی زن و فرزند و خواسته ما را زندگانی بناید پس گفت امشب شب شنبه است و محمد
ایمن است و داند که ما امشب کار نکنیم بروید و امشب بر محمد شبیخون کنید و او را و یارانش
همه بکشید و شما حصار دست باز دارید و بروید گفتند ما حرمت شنبه نشکنیم گفت اکنون
شما دانید پس از پس آن بیست و پنج روز کار بر ایشان سخت شد و از پیغامبر علیه السلام
زینهار خواستند پیغامبر علیه السلام گفت من شما را بحکم خدای و آن خود زینهار دادم جهودان گفتند
ما را چنان زینهار ده که بنی نضیر را دادی که با خواسته و زن و فرزند بشام شدند پیغامبر علیه السلام
گفت نکنم الا آنکه خدای فرماید و حکم من بود پس مردی بود که پیغامبر علیه السلام او را گرامی
داشتی و او را بمدینه دست باز داشته بود اندر میان جهودان او را خواسته نهاده بود
گفتند او را سوی ما فرست نام این مرد ابولبابه بود گفتند او را بفرست تا با او چیزی بگوییم
پیغامبر علیه السلام کس فرستاد و ابولبابه بیامد او را بفرستاد و بدر حصار شد جهودان
گفتند چگوئی که ما را محمد همی چه گوید که بحکم من از این حصار بیرون آیید این مرد بزبان

پاسخ نداد ولیکن ریش خویش بدست بگرفت و دیگر دست بر گلو بمالید یعنی که سرهاتان
ببرند پس بر گشت و بلشکرگاه پیغامبر علیه السلام آمد و پیش از آنکه او آید جبرئیل علیه السلام بیامد
و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم آگاه کرد که این مرد خیانت کرد و چنین و چنین کرد باشارت
و آیت آورد و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول و تخونوا اماناتکم
وانتم تعلمون و این مردان خیانت از بهر خواسته خویش کرد که او را اندک مال بنزد جهودان
بود پس این جهودان بحکم پیغامبر علیه السلام از حصار بیرون آمدند و گفتند یا رسول الله با ما
نیکوئی کن و بر ما ببخشای گفت من بحکم مهتر شما سعد بن معاذ بسند کردم گفتند ما بپسندیدیم
بسندیدیم و این سعد را پیش از این تیر بر دست زده بودند و پیش پیغامبر علیه السلام آوردند سعد گفت
همه را گردن بباید زدن اگر از زن برسید و خواسته ایشان غارت کردن و زن و فرزندان
ایشان برده کردن پیغامبر علیه السلام شاد شد و گفت ای سعد حکم چنان کردی که خدای
عز و جل فرموده است راست چون جهودان این بشنیدند هر که بتوانست بگریخت اندر بیابان
بگریخت و آن دیگران بماندند و مردمان این حصار هشتصد مرد بودند پیغامبر علیه السلام
بفرمود تا همه را دستها ببستند و خواسته برگرفتند و بمدینه باز آمدند باخر ذو القعده
و دستهای این مردمان سه روز بسته بود اندر زندان تا خواسته همه بمدینه آوردند
پس پیغامبر علیه السلام بفرمود تا میان بازار مدینه چاهی بکندند و پیغامبر علیه السلام بر لب
آن چاه بنشست و علی بن ابی طالب و زبیر بن العوام را بخواند گفت شمشیر برکشید و یک
یک را گردن همی زنید و اندرین چاه همی افکنید و کودکان و زنان را عفو کردند الا آن
کودکانی را که موی زهار بر آمده بود که ایشان را نیز بفرمود کشتن و یک زن را بکشتند و
این زنی بود که از بام حصار سنگ انداخته بود و مسلمانی را کشته بود و یک چند از آن
زنان مردمان بخواستند از بهر خویشتن را و مردی از یاران پیغامبر علیه السلام نام او ثابت بن خد
مهتری را از آن جهودان بخواست نام او زبیر و ثبت و فرزندش را پس این جهود با ثابت را این سید
از اهل و خویش و بهتران که حال ایشان بچه رسید هر کجا نام بود زبیر او را گفت بکشتند
زبیر ثابت را گفت اکنون چون نیکوئی کردی تمام کن مرا نیز از پس ایشان بفرست که مرا اندکانی
نباید از پس ایشان ثابت شمشیر بر کشید و سر او ببرید پس خواسته جهودان قسمت کردند
و خمس از آن پیغامبر علیه السلام برگرفت و کنیزکی دیگر برس و پیاده را یک بهر بداد و سوار را
دو بهر و سنت قسمت غنیمت بر این گونه بماند تا رستخیز و این اندر ماه ذی القعده بود پنج سال
از هجرت پس با بنی لحیان بپرداخت و غزو ایشان کرد والله اعلم بالصواب

خبر غزوة بنی لحیان

و این بنی لحیان عضل و قاره بودند اندر حدیث که دیده سوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند
و گفتند باید که ما را کسی فرستی تا ما را مسلمانی آموزد تا جایمان مسلمانی همی آموزیم و پیغامبر
علیه السلام شش تن را بفرستاد با آن رسولان ایشان سه تن بکشتند و سه تن را بگرفتند و بمکه
قصه ایشان گفتم از پیش این بنی لحیان دو قبیله بودند یکی عضل و دیگر قاره پس
پیغامبر را علیه السلام خبر آمد از ایشان بطلب ایشان برفت و جهد کرد بشد تا ایشان خبر نیابند
پس همه آگاه شدند و بکوه گریختند و بکوهها و مغارها اندر شدند و پیغامبر علیه السلام

گر یا نیافت چند روز آنجا که بود و کس نیافت باز بمدینه باز آمد والله اعلم بالصواب

خبر غزوة ذی القرد

پس پیغامبر علیه السلام باز بمدینه آمد و اشتران بگیا کرد و فیها داشت سیاه ناشر رباح او را با اشتران
بفرستاد پس عیینة بن حصن تاختن کرد و آن اشتران را ببرد و پنجاه مرد سوار با او بودند رباح تاختن
خبر بمدینه آورد و از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم مردی بود نام سلمه و تیرانداز بود و نیک
دونده و صیادی کردی و تیر او هرگز خطا نشدی چنان بود که بپای آهو را دریافتی این سلمه
را رباح بدید او را گفت اشتران را ببردند سلمه بدوید و ایشان را اندر یافت و تیر همی انداخت
ایشان چنان دانستند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد اشتران از دست باز داشتند و راه
پیش گرفتند و بگریختند و سلمه از پس ایشان همی دوید و ایشان جامه خویش همی افکندند
و سلاح همی افکندند و همی گریختند پس عیینه را بدید از پس ایشان همی کرد از که ایشان را
گفت شرم ندارید که چندین سوار از یک تن پیاده همی گریزید ایشان باز گشتند و با سلمه
حرب کردند و سلمه اندر پس سنگی بنشست و تیر همی انداخت تا شب گرفت و با ایشان حرب
همی کرد آخر سلمه را هزیمت کردند و سلمه بدوید اندر بیابان بنشست چون شب روز بود رباح
خبر برسول صلی الله علیه وسلم برده بود و پیغامبر علیه السلام از مدینه بیرون آمد با یاران و
کافران چون پیغامبر را علیه السلام بدیدند بگریختند و شب اندر آمد پیغامبر علیه السلام بر سر
چاهی فرود آمد که نام او قرد و آنجا اشتر کرد و اشتری بکشت و یاران را طعام داد و
چون ساعتی بود سلمه همی آمد و سه اسب از آن ایشان همی آورد و بسیاری کالا و سلاح
چون از دور نگه کرد اشتر را دید نزدیک فرود آمده پیغامبر علیه السلام را دید اشتری بکشته
و بلال جگرهای اشتر بر آتش همی افکند و پیغامبر را علیه السلام همی داد تا همی خورد چون
یک زمان بود سلمه فراز رسید با اسب و سلاح کافران پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون
او را بدید دعا کردش و بستودش و پیش خویش بنشاند و طعام دادش پس آنگاه
از پس آن خویش گرفت تا بمدینه باز آمد و این هم بدان سال بود والله اعلم

خبر غزوه بنی المصطلق

پیغامبر را صلی الله علیه وسلم خبر آمد که گروهی از عرب بمریسیع فرود آمدند
و انتظار دیگران همی کنند و بمدینه خواهند آمدن پیغامبر علیه السلام پیش از آنکه ایشان
بسیار شدند بدیشان رسید و سه روز با ایشان حرب کرد و هفت روز آنجا بود از پس
هفت روز با غنیمت بسیار بمدینه آمد پس یک روز مردی از مهاجران با یکی از انصاریان جنگ
کرد بسبب آب و خانه بود که میان ایشان کار بشمشیر رسید عبدالله بن ابی
بن سلول انصاری آمد و گفت بنشاید شما را که این مهاجران را فقیر که گرفتید و بر ایشان
گشتند تا یاد دارید شما چنین کنند مثل سمن کلبک یأکلک چون نیک شود او را بخورد پس پیغامبر
را علیه السلام خبر بود که ای محمد منافقان چنین گویند آیه یقولون لئن رجعنا الی المدینه
لیخرجن الاعز منها الاذل الآیه چون بمدینه باز شوم عزیزان ذلیلان بیرون کنند و بدین
آن خواست که مهاجران را از مدینه بیرون کنیم و اگر بیرون نکنیم پای خواسته خویش بر ایشان

نفقه نکنیم تا همه از گرسنگی بمیرند و خدای تبارک و تعالی جواب ایشان گفت هم الذین
یقولون لا تنفقوا علی من عند رسول الله حتی ینفضوا الی آخر الآیه پس یکی از یاران
پیغامبر علیه السلام آنجا که نشسته بود نام او زید بن ارقم این سخن از عبدالله ابی بشنیده بود
عم خویش را بگفت عم بیامد و پیغامبر را علیه السلام بگفت و روز بنماز دیگر رسیده بود پیغامبر
علیه السلام تافته شد پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه اندر آمد پیغامبر را دید صلی الله علیه و سلم
گفت یا رسول الله چه بوده است گفت عبدالله بن ابی ابن سلول چنین گفت عمر گفت یا رسول الله
دستوری ده تا من او را بکشم که دل او هرگز از کفر پاک نشود پیغامبر گفت علیه السلام راست همی
گویی و لکن نخواهم که مشرکان گویند که محمد بدست خویش یاران خویش را همی کشد عمر
رضی الله عنه بیرون رفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بترسید که عمر کسی را بگوید و عبدالله را
بکشند هم اندر وقت رحیل فرمود کردن و آن شب و آن روز همی رفت تا عبدالله را نکشند
مردمان بر همه افتادند و گفتند پیغامبر علیه السلام بی وقت بر کوفت و حد بر رفت
چون خبر بعبدالله رسید برخاست و بر مردمان گرد کرد و نزدیک پیغامبر علیه السلام آمد و سوگند
خورد که من این سخن نگفتم تا دل پیغامبر صلی الله علیه و سلم خوش کرد و ایشان گویند که یکی
از اصحابان پیغامبر را علیه السلام بپرسید که چرا شتاب بر رفتی از این منزل و تا فتنه شدی
گفت نه بینی که عبدالله بن ابی ابن سلول چنین گفت گفت یا پیغامبر خدای عبدالله را
معذور دار که پیش از آنکه تو بدین مردمان گرد آمدند و گفتند عبدالله را ملک کنیم و تاج زرین
بر سر او نهیم چون تو بیامدی آن تاج بر وی کرده ماند و بعبدالله نرسید پس مردمان
زید را ملامت کردند و گفتند این ابله کودک است و آنچه گفت نه راست گفت تا
پیغامبر علیه السلام بشنید و دلش مشغول گشت پس این زید خدای عزوجل را دعا کرد و گفت یا رب
از میان من و عبدالله هر که دروغ زنست او را رسوا کن پس خدای عزوجل سورة فرستاد ف
المنافقون گفت بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک
لرسول الله الی آخر الآیه و زید را راست کرد و عبدالله را دروغ زن کرد چنانکه
دیگر جای اندر همی گوید اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله انهم ساء ما
کانوا یعملون چون این سورة فرود آمد پیغامبر علیه السلام بر یاران خواند که گواهی دادند
بدروغ زنی عبدالله بن ابی و زید بن ارقم را پیش خواند و بنواخت و گوشهای او بدست
گرفت که خدای عزوجل و پیغامبر خدای را وفا کرد و هر چه شنیده بود راست گفته خبر اندر
مدینه افتاد که پیغامبر علیه السلام عبدالله را نخواهد کشتن که او منافق است و عبدالله را
پسری بود هم عبدالله نام پیش پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله اگر تو پدرم را نخواهی کشتن
بفرمای تا من او را بکشم که اگر کسی دیگر کشد من آن کس را بکشم و آنگاه از مسلمانی معاذ الله
بیرون آمده باشم پیغامبر گفت علیه السلام که من او را بتو بخشیدم و نکشم و آنگه عمر رضی الله عنه
گفت اگر ما عبدالله را بر سر آن چاه بکشتمانی امروز ما را شرم بودی از این مردمان
پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت بلی چنین است والله اعلم بالصواب

خبر الافک ع

چون پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم بغزوی المصطلق شد بود عایشه رضی الله عنها

با خویشتن برده بود و رسم او چنان بود که هر باری که بغزوی شدی میان زنان قرعه زدی هر کرا
قرعه بنام او بر آمدی آن را با خویشتن ببردی پس چون از غزو باز گشتند عزم رحیل فرمود اندر وقت
چنان بودی که عایشه صدیقه رضی الله عنها بهودج اندر بودی بکله فرو هشته و چون بصبح
نماز کردن شدی بکله بر گرفتی تا مردمان دانستندی که او بهودج اندر نیست و چون باز آمدی
بکله فرو هشتی تا دانستندی که باز آمد هودج بر اشتر نهادندی پس ایشان گویند که از شب
یک نیمه شده بود که عایشه رضی الله عنها بدست و روی شستن شد و دست و روی بشست و باز
آمد و بکله هودج فرو هشته چون وقت سحر بود که مردمان بر خواستند نهادند او را بیاد آمد
که مخنقه داشت از جزع یمانی آنجا که دست و روی شسته از یاد رفت و هم آنجا بماند بطلب
آن برفت و بکله هودج بر نیفگند و دیر بماند که می جست و بیافت چون اشتربان فرا آمدند
در هودج فرو هشته بود چنان دانست که عایشه رضی الله عنها بهودج اندر نشسته هودج
بر نهاد بر شتر و برفتند چون عایشه رضی الله عنها باز آمد لشکر برفته بود او متحیر شد و
هیچ ندانست کردن گفت اینجا بنشینم تا چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمنزل رسد و مرا
نه بیند کس باز فرستد و پیغامبر علیه السلام مردی را بر ساقه لشکر گماشته بود نام او صفوان
بن المعطل السلمی تا چون لشکر برفتی او بر آنجا که بوده بودندی تا روز بر آمدی روشن ببودی
صفوان اندر لشکرگاه هیچ کس ندید جادوی دید چون فراز شد عایشه را دید بترسید و
گفت ای زن پیغامبر خدای و ام المؤمنین چه افتاد ترا گفت ایشان گویند قصه او را
بگفت صفوان او را بر اشتر خویش نشاند و مهار اشتر بدست گرفت و همی راند چون پیغامبر
علیه السلام بمنزل رسید عایشه را رضی الله عنها ندید علی را از پی باز فرستاد علی چون بیامد
صفوان را دید که عایشه را بر اشتر خود نشانده همی آورد بپرسید که چه افتاد عایشه
گفت چنین و چنین سرگذشت و پیغامبر را علیه السلام آگاه کرد و خبر اندر لشکرگاه افتاد
که عایشه بهودج اندر نیست چون بدیدند که صفوان همی آمد و عایشه را همی آورد عبدالله
بن ابی گفت که عایشه معذور نیست بدین که کرد که صفوان از محمد نیکو روی تر است و
هر کسی چیزی دیگر همی گفتند چون باز مدینه آمدند سخن فاش گشت و هر کسی بر گونه دیگر
همی گفتند بر شنی و مردی بود از عبد مناف قرابتی ابوبکر بود رضی الله عنه و بخانه او اندر
بودی و ابوبکر رضی الله عنه او را اخال خواندی و گفتی چون بیفتاد و بدست و مادر او را
گفتی و نامش مسطح بود گواهی داد و گفت مرا درست تا همی دانم که عایشه بخانه بود اندر
با صفوان داشت و آن زینب که زن زید بن حارثه بوده بود گفت من دیگر هست
تا این همی دانم و حسان بن ثابت شاعر پیغامبر علیه السلام بود گواهی داد مردمان گفتند
دروغ است حسان پیش پیغامبر علیه السلام آمد و مسطح و زینب را بگواهی خواست زینب
گفتا خواهر من حمنه همی گوید که من ایشان را بسیار دیدم و پیغامبر علیه السلام عظیم تنگ دل شد
و بر عایشه رضی الله عنها هیچ پیدا نکرد و لکن چون اندر شدی بر عایشه دل گران داشتی
و عایشه اندر مدینه مستراح نبود و آن زمان رسم چنان بود که هیچ کودن بصحرا آمدندی پس
بگفت وقرن فی بیوتکن ولا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولی ایشان گویند که شبی عایشه
رضی الله عنها با مادر مسطح بدست و روی شستن شده بود با بیرون اندر همی آمد و گفت
بیک اندر پای مسطح عایشه گفت ای زن پسر خویش را همی نفرین کنی گفت زیرا که

اوش پیغامبر علیه السلام بحسان اینچنین گواهی داده است واین خبر اندر مدینه فاش است و ترا با
صفوان زشت کردند عایشه رضی الله عنها چون این بشنید بدانست که دلگرانی پیغامبر علیه السلام
ازین است پس عایشه باز خانه آمد و مادر را گفت چنین خبر اندر شهر افتاده و مرا آگه نکردی
و دانستی مادرش گفت ای زن زنی که او را شوی دوست دارد و گواهی دارد و آن چون تو بود
بود کاین چنین درد بدها گویند خاصه که شوی زنانی دیگر دارد و ترا گرامی تر دارد تو ازین سخن غم
مدار عایشه رضی الله عنها آن روز هیچ طعام نخورد و غمگین همی بود که چرا پیغامبر چون این
چنین دروغ بشنید و پیغامبر علیه السلام هر روزی اندر آمدی و برابر عایشه بنشستی و روی
ترش داشتی و هیچ سخن نگفتی تا عایشه از غم بیمار شد پس یک روز پیغامبر را گفت من چنین
بیمارم و مرا اگر نپسندی دستوری ده تا بخانهٔ مادر شوم روزی چند پیغامبر علیه السلام گفت تو
دانی عایشه رضی الله عنها با کنیزکی باز خانهٔ مادر شد و هم چنان بیمار بود و چیزی نخورد
و پیغامبر علیه السلام آنجا نشد پس هر گاه که کنیزک عایشه را دیدی گفتی بیمار چون است
و چون بیست و پنج روز بر آمد و عبد الله بن ابی از زشتیها هیچ نگفت پیغامبر علیه السلام
یک روز نماز دیگر بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان کیست که خانهٔ پیغامبر خدای
را تهمت همی کند که من از اهل بیت خویش جز پاکی و طهارت و نیکی ندانم پس اسید بن خضیر
بر پای خاست و او مهتر اوس بود گفت یا رسول الله بگوی تا کیست اگر قبیلهٔ اوس است ما او را
بکشیم و اگر از قبیلهٔ خزرج است تا هم اکنون سرش بر داریم که هر که این گفت کشتن بروی
واجب است پس یکی از ایشان بر پای خاست نام او سعد بن عباده گفتا دروغ گویی یا اسید
که تو از خزرج کسی را نتوانی کشتن و این کس از خزرج است و میان ایشان جنگ افتاد و
آشوب برخاست اسید گفت تو با ایشان همه منافق اید مرا چه گویی که دروغ گویی پس چون
سخن بدینجا رسید پیغامبر علیه السلام از منبر فرود آمد و باز خانه شد پس علی بن ابی طالب رضی
الله عنه و اسامة بن زید را بخواند و گفت هر چه شما از عایشه دانید مرا بگویید و اسامه اندر
خانهٔ پیغامبر علیه السلام پرورده بود گفت من از عایشه هیچ چیز ندانم هرگز نه بفساد و نه بکردار
و من سوگند خورم علی گفت یا رسول الله خویشتن را ازین سخنها برهان که اندر جهان
زنان بیش از آنند ترا بدین زن چون تهمت شد دیگری بگزین پس پیغامبر علیه السلام بریره
را بخواند کنیزکی بود از آن پیغامبر علیه السلام و او را سوگند داد که هر چه تو از عایشه دانی
بگوی بریره سوگند خورد که من از عایشه رضی الله عنها هیچ عیبی نشناختم و ندیدم مگر
آنکه گوسپند بر وردی پس خمیر کردی بسوی نان پختن و عایشه را گفتمی این خمیر نگه
دار و بخفتی تا گوسپندان خمیر بخوردی و پیغامبر علیه السلام از پس این برخاست و سوی عایشه
رضی الله عنها اندر شد و ابو بکر رضی الله عنه و مادرش و عایشه را رضی الله عنها بنشسته دید
گفت یا عایشه همی دانی که مردمان اندر تو چه گفتند و این حدیث فاش گشت و مرا دل تنگ
شد و اندرین جهان کس معصوم نیست و بی گناه نیست اگر تو ازین که همی گویند چیزی
کرده ای توبه کن و عذر خواه تا خدای عز و جل گناه ترا عفو کند عایشه رضی الله عنها آب در
دیدها بگردانید و فرو بارید و سر بر زانو نهاد و همی گریست ابو بکر رضی الله عنه گفت ای
دختر گریستن سود ندارد پیغامبر خدای ترا سخنی همی پرسد جواب ده عایشه سر بر داشت
و گفت چگویم که مرا بخدای ازین سخن توبه نباید خواست و لیکن عذر نباید خواستن

دیگر

و گفت چند با شما بسیار بگویم شما مرا استوار ندارید و لکن من با شما آن گویم که پدر یوسف الصدیق علیه
السلام گفت با برادران یوسف فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون و این کار را جز
خدای عز و جل پیدا نکند و اگر همه جهانی میگویند تو ایشان را استوار نداری الا آنک ترا خدای
عز و جل از پاکی من آگه کند و مرا چندان مقدار نیست که بهر من آید مگر بر زبان جبرئیل علیه السلام
مرا باز تو نماید یا بخواب به بینی و من امید دارم بدین که همی گویم پس پیغامبر علیه السلام هم آنجا
نشسته بود که جبرئیل آمد علیه السلام و آیتها آورد و برو بر خواند و چون بر پیغامبر علیه السلام
گرانی وحی آمد و آثار بروی مبارکش پدید شد مادر و پدر عایشه را رضی الله عنها روی
زرد شد و لرزه بر اندامشان افتاد بترسیدند که عایشه را رضی الله عنها مبادا رسوایی پدید
آید و عایشه را دل بر من بود که خدای عز و جل بپیغامبر جز راستی نفرستد پس خدای عز و جل
آیت فرستاده اندر شان عایشه و پاکی وی و اول آیتها اینست که یاد کرده می شود و گفت
ان الذین جاؤا بالافک عصبة منکم لا تحسبوه شرا لکم بل هو خیر لکم لکل امری
منهم ما اکتسب من الاثم تا آنجا که میگوید اولئک مبرؤن مما یقولون لهم مغفرة
ورزق کریم و خدای عز و جل عایشه را بستود و پاکی او یاد کرد اندر این آیتها پیغامبر علیه
السلام شاد شد و بخندید و عایشه را گفت مژده باد ترا که خدای عز و جل آیت فرستاد اندر
پاکی تو عایشه شاد شد و بپاکی خویش دلیری گرفت و از آن درد که پیغامبر علیه السلام بر او نهاده
بود گفت بحمد الله لا بحمدک گفت سپاس مر خدای را که من دانستم که مرا چندان مقدار است بنزدیک
خدای عز و جل که از بهر پاکی من آیت فرستد تا صحفیان اندر صحفها بنویسند و قرآن خوانان
اندر محرابها بخوانند تا روز رستاخیز نام من و ذکر من بماند بپاکی و طهارت این بگفت و بروی
اندر افتاد و خدای عز و جل را سجده کرد پس چون سر برداشت پیغامبر را گفت شکر خدای را
کنم نه ترا هر چه از بدی بود بر من اندیشه کردی ابو بکر رضی الله عنه برخاست و دست بر
دهان عایشه نهاد و گفت زبانت کند باد دانی که چه همی گویی پیغامبر خدای را پیغامبر
صلی الله علیه وسلم گفت ای ابا بکر بهل تا بگوید که او را دل تنگ شده است و بروی بیداد کردند
پس خدای عز و جل پیغامبر را علیه السلام بفرمود تا آن کسها را که بر عایشه رضی الله عنها
دروغ گفتند حد بزنند و خدای عز و جل گفت والذی تولی کبره منهم له عذاب عظیم
و بدین معنی مهتر ایشان را خواست عبد الله بن ابی را گفت من ایشان را عذابی بزرگ بکنم
و دیگر گفت ان الذین یحبون ان تشیع الفاحشة فی الذین امنوا لهم عذاب
الیم فی الدنیا والاخرة و عذاب این جهانی حد بود و پیغامبر علیه السلام هم آنگاه از خانه
بیرون آمد و حسان بن ثابت و مسطح را و حمنه بنت جحش پیش آورد و هر سه را حد بزد و چون
روزگار بر آمد و حسان را آن رنج بکشت صفوان را هجا کرد صفوان چون حسان دید شمشیری بر کشید
گفت من نه شاعرم که ترا جواب توانم کرد جواب من شمشیر است و ثابت بن قیس چون آن بدید صفوان
را بگرفت و دستهاش ببست و بمجلس خویش برد و گفت با حسان ... بکشم عبد الله
بن رواحه بدید گفت ای قیس صفوان را چرا بسته گفت این حسان را شمشیری زد سخن و ...
که بمیرد گفت بخت شو و پیغامبر را علیه السلام آگاه کن و بی فرمان او کاری مکن قیس بن
ثابت حسان را و صفوان را نزد پیغامبر علیه السلام آورد و بر صفوان دعوی کرد و گفت یا
رسول الله دانی که بر من چه دروغ گفت چون او را ... و شمشیرها من بر خویشتن را

ان

نتوانستم داشتن پیغامبر علیه السلام گفت حسان را با وی نیکویی کن گفت یا رسول الله این قصاص
ترا بخشیدم و بازگشت پیغامبر را علیه السلام یکی خرماستان بود بدر مدینه و آن خرماستان
مردی را بوده بود که او را ابوطلحه خواندندی و پیغامبر را علیه السلام وصیت کرده بود و برکت
و کامد بود و غله اش او بر گرفتی چون حسان آن قصاص بخشید پیغامبر علیه السلام آن خرما
ستان حسان را داد و از پس آن پیغامبر را علیه السلام از مقوقس ملک اسکندریه هدیها آوردند
اندران هدیها کنیزکی بود نیکوروی نام وی شیرین پیغامبر علیه السلام آن کنیزک حسان را بخشید
و مسطح بن اثاثه را ابوبکر رضی الله عنه اجرا باز گرفته بود و گفتا من چندین گاه او را ضیع بوده ام
او فرزند مرا چنین زشت سخن گفت خدای عز و جل اندر شان ایشان آیت فرستاد چنانکه گفت
الایه ولا یاتل اولوا الفضل منکم والسعة ان یوتوا اولی القربی والیتامی
والمساکین والمهاجرین فی سبیل الله ولیعفوا ولیصفحوا الا تحبون ان یغفر الله لکم
والله غفور رحیم و این همه بماه رمضان و شوال اندر بود پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بمکه شد با یاران و قریش او را بمکه اندر نهشتند والله اعلم بالصواب حالیه

خبر صلح حدیبیه

پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم نیت کرد که بمکه شود و حج کند و هیچ سلاح بر نگرفت و
ندانست که او را بمکه اندر نهلند و رسم نبودی که کسی را از مکه باز داشتندی و این سال هفتصد
مرد با او بودند از هر گونه و سلاح از بهر آن بر نگرفت تا مکیان نگویند که او بحرب آمدست
پس چون بیک منزل برفتند عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله ما بجایی همی شویم
که از آن مردمان بسیار کشته ایم ما را بی سلاح بدانجا نباید رفتن پس کس باز مدینه فرستاد
و هر کسی را سلاح تمام بیاوردند و هفتاد اشتر با خویشتن داشت سوی قربان بحج ده
مرد اشتری و یک اشتر پیغامبر علیه السلام داشت سپید که روز بدر بقسمت بر گرفته بود و
آن اشتر بوجهل را بوده بود چون پیغامبر علیه السلام نزدیک مکه برسید بجایی رسید که
آنرا ذی طوا خوانند مردمان مکه همه با سلاح پیش وی باز آمدند و گفتند اگر حرب باید
کردن حرب کنیم و ترا بمکه اندر نهلیم و مردی مسلمان از مکه بیرون آمد و پیغامبر را
علیه السلام خبر داد که قریش همه حرب را بساختند پیغامبر علیه السلام گفت وای بر
مکیان با من کوشش حرب کنند و چندین کس از ایشان کشته شد که اگر مرا با عرب
یله کنندی من با ایشان بکوشم و اگر عرب کشته شوند مکیان را فریش بجای بودند پس
پیغامبر صلی الله علیه و سلم خالد بن الولید را بفرمود تا از پیش برفت و عکرمه بن ابی جهل
از مکه بیرون آمد و خالد او را هزیمت کرد سه بار و خالد را آن روز پیغامبر علیه السلام سیف الله
خواند و گفت خالد شمشیر خداست و پیغامبر علیه السلام مردی را دلیل گرفت از عرب تا او را
از راه دیگر ببرد تا و آن راه سوالله ایذ بمکه و حرم گیرد چون بحدیبیه رسید
بنزدیک مکه اشتر زانو بر زمین نهاد و بخفت هر چند جهد کردند بر نخاست و مسلمانان
گفتند یا رسول الله این اشتر را چه بوده است گفت حبسها حابس الفیل گفت این را هم
فرمان خدای باز دارد چنانک فیل را بوقت حبشه باز داشت و پیغامبر علیه السلام از
اشتر فرود آمد و گفت چه شاید بودن و با خویشتن گفت هر چه قریش از من بخواهند

بکم

بکنم تا من بسلامت از اینجا باز گردم و خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت هو الذی کف ایدیهم
عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم گفت من شما را از ایشان باز داشتم
و ایشان را از شما از پس آنک ظفر دادتان بر ایشان و چون پیغامبر علیه السلام بحدیبیه فرود آمد و
مکیان همه باز مکه شدند و این جایگاهی است بنام دیگر و لیکن آب نبود و چاهی بود خشک شده
پیغامبر علیه السلام را گفتند یا رسول الله اندر اصحاب آب نیست پیغامبر صلی الله علیه و سلم تیری از آن خود
بداد و گفت این را بچاه فرو زنید تا آب برآید شترهایی بود از تر بستند و بنزد چاه فرو شد و بیرون آمد
آن بن چاه فرو زدم اندر وقت آب بر آمد و هر کس آب همی کشیدند و آن چاه و آن آب هنوز
مانده است چون قریش از این آب آگاه شدند همه گرد آمدند و مردی را برسولی سوی پیغامبر فرستاد
نام او بدیل الخزاعی گفتند برو تا خود محمد بچه کار آمده است که ما همه حرب را بیاراستیم این بدیل
بیامد بنزد پیغامبر صلی الله علیه و سلم و بپرسید که یا محمد بچه کار آمدی که ما همه حرب را بساخته ایم
پیغامبر علیه السلام گفت من بحرب نیامدم که من بحج کردن آمده ام و رسم نبود هرگز که کسی را
از این خانه باز دارند قریش را بگوی که ما را با عرب دست باز دارید تا با ایشان بکوشم و مرا با شما
هیچ زشتی نباید کردن این مردمان باز آمدند و گفتند محمد سخنهای نیکو میگوید چه خواهد
دیگر پس عروة بن مسعود الثقفی گفتا ای مردمان نیکو همی گوید چه خواهید دیگر قریش گفتند ترا باید
رفتن و سخن او شنیدن این عروة بن مسعود مردی بود مهتر مکه و طایف بود چون بیامد پیغامبر
را صلی الله علیه و سلم دید نشسته و یاران همه پیش وی بزانو نشسته و مغیرة بن شعبه در پیش او
بر شمشیر تکیه زده چون آن دید سهم بدلش اندر آمد پس گفت ای محمد تا کی با قریش حرب کنی
هرگز هیچ ملک و مهتر و پیغامبر دیدی که با قوم خویش چنین بکوشید و قوم خویش را هلاک کرد
چنانک تو همی کنی و چون تو قوم خویش را هلاک کرده باشی از این بیگانگان چه نیکویی بینی
که ایشان آخر ترا بدست باز دهند و تو بی کس مانی ابوبکر رضی الله عنه گفت زبانت بریده باد
و ریش خایت افکنده و بدان لات خواست آن بت که ایشان او را پرستیدندی پس عمر
رضی الله عنه برخاست و شتی اندر پهلوی او زد و مردمان خواستند کش بکشند و دشنام دادند
و گفتند ای سگ ما او را دست باز نداریم و او را چون شما دست باز دارید که او را دروغ زن خوانید
هر که با او حرب کند ما با او حرب کنیم و پیش او جان بدهیم و عروه خواست که بدست حربت کند
مغیره شمشیر بکشید و خواست که دستش بیفکند و گفت تو که باشی که پیش پیغامبر خدای با دست
سخن گویی و این عروه مردی بود ملکان جهان را دیده بود و او را از آن عجب آمد که ایشان
پیغامبر را علیه السلام چنان تواضع کردند پس پیغامبر علیه السلام گفت یا عروه مرا با عرب دست
باز دارید اگر مرا بر ایشان ظفر بود شما را زشتی کرده نبود عروه باز مکه آمد و گفت ای مردمان
شما دانید که من ملکان جهان را بسیار دیده ام و آن حبشه و روم و پارس و هر جای و هرگز شما
را دروغ نگفتم و خیانت نکردم گفتند راست گویی و چنین است که تو همی گویی گفتا بدانید که من
هرگز ملکان را ندیدم که چندین سهم باشد ایشان را که محمد را اندر میان قوم خویش است ایشان
را دیدم پیش وی نشسته و ایشان که مهتران قریش و مهتران عرب و کس را یارای آن نبود که
پیش وی بگوید تا وی نگفتی و گفتندی با شنیدندی همه خاموش بودند تا او چه گوید و این
مردمان همه گواهی دهند که او از نزد خدای آمدست و جز از خدای باز اندر او خیو از
دهان بیفکند یا آب ... یاران کند این بربایند و جز از وی و دین وی نشناسند و جا نهانی

خویشتن شوی فدا کرده باشند پس این چنین کسها یک تن هزار تن بودند و من شمار اخر مردارا
روی نه بینم و او چنین همی گوید که مرا با عرب دست باز دارید تا جنگ می کنید تا من مردمان را این سخن
بدل خویش اندر آویخت گویند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بسیاری مدارا بکرد با مکیان و ایشان خواری
همی کردند پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه بخواند و گفت ای عمر مردمان قریش این بگویند که ما با ایشان
حرب نخواهیم کردن اندر شو و ایشان را بترسان عمر گفت یا رسول الله تو دانی که میان من و ابو سفیان کینه
است اگر دیگری باید و گروه من اندر مکه اندر اندکی اند و لیکن عثمان را رضی الله عنه را فرست که او را
با بو سفیان دوستی است و گروهش بسیارست پیغامبر علیه السلام عثمان را بخواند و گفت ترا بباید
شدن و قریش را بگفتن که ما نه بدین آمده ایم خدای را آمدیم نه بحرب عثمان بدین برفت بدین برفت و گفت
سپاس دارم و بمکه اندر شد و بو سفیان را بدید و همه قریش را بمسجد آورد و پیغامبر را که گفته بود
پیغام بداد قریش گفتند برخیز و خانه را زیارت کن که ما نخواهیم که بدین خانه اندر [?] عثمان گفت
و عثمان گفت من بی پیغامبر خدای عز و جل اینجا زیارت نکنم گفتند تو اکنون از بر ما نتوانی شدن
اندر بباش که ما را بیرون نمانند اگر خواهی بدین جا باش و گر خواهی بدین محمد عثمان گفت مرا
چاره نیست از آنکه باز نزدیک پیغامبر علیه السلام نشوم و خبر آمد به پیغامبر علیه السلام که عثمان را
بکشتند پیغامبر علیه السلام بپای خاست و گفت بر ما واجب شد حرب کردن همه یاران پیغامبر
با پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیعت کردند بنوی و خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت
لقد رضی الله عن المومنین اذ یبایعونک تحت الشجرة گفت خدای عز و جل از ایشان خشنود
شد که پیغامبر را علیه السلام بدل خویش بیعت کردند پس چون عثمان رضی الله عنه باز آمد پیغامبر
علیه السلام او را بدید تکبیر کرد و گفت الله اکبر الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله
اکبر الله اکبر و لله الحمد و آن روز حرب باز افکند سدیگر روز قریش سهیل بن عمرو را
و حویطب بن عبد العزی را بفرستادند تا صلح کنند بدانکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز گردد آن
سال و بمکه اندر نشود تا عرب نگویند که محمد مکیان را قهر کرد و بستم بمکه اندر شد و سال دیگر
هم بدین وقت مکه را بپردازند و زنان و کودکان و بنه بکعبه نهند و اندر کوهها شوند و مکه خالی
کنند تا او با یاران بمکه آید بی سلاح و سه روز طواف کند و باز گردد و با ایشان حرب نکند
ده سال و گرنه از دشمنان یاری نخواهند بمردان و نه بسلاح و اگر بدین ده سال اندر کسی از مکه
بمدینه آید و مسلمان شود ایشان او را بدو باز دهند و بان مکیان دهند و اگر از مدینه کسی بمکه
آید [?] پیغامبر دست باز دارد ایشان هم ایدون باز دهند او را و این همه بیامدند و
پیغامبر را علیه السلام خبر دادند بدین صلح و این شرطها بگفتند پیغامبر اجابت کرد و یاران را
اندوه آمد گفتند اگر این صلح خواست کردن بیعت چرا بایست که ما [?] جانها فدی کرده ایم
و این ذل چرا بایست پذیرفتن پس عمر رضی الله عنه سوی ابوبکر شد رضی الله عنه و گفت
من ندانم که پیغامبر علیه السلام رسول خدایست و دین او حق است و طاعت او بر ما واجب است
و لیکن ندانم چرا این چنین ذل از کافران و مشرکان بر خویشتن فرا پذیرد ابوبکر گفت یا [?] ما
ما را چرا زیان بود دل بدین نیست و هر چه او بگوید چنان باید کردن پس پیغامبر علیه السلام
بفرمود تا [?] چندان مهتران قریش بیعت آیند تا این صلح [?] ایشان بود و چون مهتران
بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند آنگه علی را رضی الله عنه گفت صلح نامه بنویس بدین شرط
که من همی گویم و تقدیر همی کنم چنانکه من همی گویم تو همی نویس والله اعلم بالصواب

خبر صلح کردن قریش با رسول علیه السلام

پس صلح نامه فرمود نبشتن و ایدون نبشت بسم الله الرحمن الرحیم سهیل بن عمرو دست علی
بگرفت و گفت این چنین منویس باید که ما رحمن رحیم نشناسیم اندر این صلح نامه این بنویس که ما
نوشتیم و چون علی بنوشت محمد رسول الله سهیل دست او بگرفت یا علی ما او را پیغامبر نشناسیم و گر
دانستیمی که او پیغامبر خدایست او را از خانه باز نداشتیمی تو اندر سر این نامه بنویس محمد بن عبد الله بن
عبد المطلب علی گفت یا رسول الله هرگز من این ننبیسم و نام تو از پیغامبری بیفکنم گفت ای علی این بنویس
که من هم رسول خدایم و هم پسر عبد الله عبد المطلب علی سوگند خورد که من این نام پاک نکنم پیغامبر علیه السلام
قلم اندر دست وی بستد و گفت این رسول الله کجاست مرا بنمای بنمود و بدست خویش آن رسول الله بزد گفت
اکنون بنویس محمد بن عبد الله و صلح نامه چنانکه گفتم تمام کن و چون بنبشتند پیغامبر علیه السلام با علی
رضی الله عنه گفته بود که تو بینید و آن مهتران قریش که بودند همه را خطها بستند و یاران خویش را بفرمود
تا خط بنبشتند و سهیل را پسری بود مسلمان شده و او را اندر خانه ببا بند همی داشتند محبس چون این
صلح نامه بپرداختند پسر سهیل [?] بیامد که با پای بند بلشکرگاه آمده بود و همی گفت لا اله الا الله
محمد رسول الله سهیل گفت ای محمد نخستین عهد که کردیم اینست که این را بمن باز ده پیغامبر صلی الله علیه
وسلم گفت برو [?] و خدای را [?] تا [?] خدای تبارک و تعالی ان شاء الله فرج آرد گفت یا رسول
الله مرا بدست این مشرکان همی باز دهی تا مرا رنجه دارند پیغامبر علیه السلام او را بفرمود که برو و سهیل را
گفت زینهار تا این پسر را رنجه ندارید و بگذارید تا مسلمانی اندر مکه همی زید و چندانکه گفتند پسر
باز نگشت و سهیل او را بستم بکشید و آن پسر بانگ همی کرد ای مسلمانان مرا بدست کافران باز دادید
تا مرا رنجه دارند و از مسلمانی بگردانند خواستند مسلمانان [?] و گفتند ما را چه بایستی بدین خلل اندر کافران
بن گفتن پیغامبر علیه السلام ایشان را جواب داد که من آن کنم که خدای تبارک و تعالی فرموده است و پیغامبر
علیه السلام براه اندر با یاران گفته بود که من اندر خواب دیدم که با شما بمکه اندر همی شوم یاران آن
سخن اندر دل همی داشتند و ندانستند که از پس این خواهد بود و از بسیاری احتمال که پیغامبر صلی الله علیه
بخویشتن فرا بود وقت خلق منافق شدند و شک افتادند پس چون پیغامبر علیه السلام آن کار صلح بپرداخت
بفرمود که سرها بسترید و حرم بگیرید هیچکس اجابت نکردند اندوهگین شد و آن زنان یاری ام
سلمه بود در خیمه او اندر شد ام سلمه گفت یا رسول الله ترا چه بود که چنین اندوهگین شدی گفت چندین
بار بگفتم کس مرا اجابت نکرد بدین سخن گفت یا رسول الله هیچ اندوه مدار تو شو سر خویش بستر و قربان کن
پس چون پیغامبر علیه السلام آن بشنید برخاست و اشتر خویش بکشت و سر بسترد چون یاران چنان
دیدند هر کسی اشتر خویش بکشت و سر بستردند و بکر دیگی [?] همی کردند گروهی موی همی بستردند و گروهی
موی همی ستردند پس [?] سید علیه السلام گفت رحم الله المحلقین گفت رحمت خدای بر محلقان یعنی
بر ایشان که موی سر تمام بستردند صحابه گفتند یا رسول الله بر مقصران نیز دعا کن پیغامبر گفت رحم
المحلقین و المقصرین یعنی بر آنان که موی سر تمام ستردند و آنان نیز که تمام نستردند اصحابان رسول
علیه السلام از سید سوال کردند گفتند یا رسول الله چرا دو بار رحمت بر محلقان خواستی و یک بار بر مقصران
گفت از بهر آنکه محلقان شک نیاوردند [?] بر خاستند و شعار خلق در مناسک تمام بجای آوردند
و مقصران شک آوردند و شعار خلق در مناسک بجای نیاوردند لاجرم چون تقصیر در مناسک
کردند نشانه شک بود از محلقان یک درجه از رحمت باز ماندند پس چون سید علیه السلام

از مناسک خلق فارغ شده بود برخاست و روی باز مدینه نهاد چون بمنزلی رسید که میان مکه و
مدینه بود حق جل و علا سورة انا فتحنا لک فتحا مبینا بوی فرستاد و این سورة الفتح عظیم بشارتی بود
که حق تعالی پیغامبر علیه السلام را داد و دران دل جماعت که از غزو حدیبیه تخلف نموده بودند
و با پیغامبر علیه السلام بیرون نیامده و همچنین دل بیعت رضوان و دل فتح مکه و نصرت خیبر پیغامبر
علیه السلام که از پس فتح مکه دیده بود و شرح آن ازین تفاسیر معلوم شود و زهری میگوید که صلح
حدیبیه اگر بظاهر عجزی بود وی دانست که پیغامبر علیه السلام از کافران بوجود لیکن حقیقت
آن صلحی اعظم بود که اسلام را حاصل شد از بهر آنکه بعد از آن صلح بمدت دو سال چندان مردم در
اسلام آمدند که پیش از آن بچند سال دیگر چون پیغامبر علیه السلام دعوت کرده بود نیامده بودند و دلیل
بصدق این سخن آنست که همه لشکر که با پیغامبر بودند در سال حدیبیه هزار و چهارصد مرد بودند
سوار و پیاده و سبب این چون آن بود که سید علیه السلام تا در مکه بود همه وقت تنها بود و ضعف
اسلام بود و هنوز آیت قتال نیامده بود و نه هر کسی صیت اسلام توانستی گفتن و چون بمدینه
آمد و آیت قتال فرود آمد و اسلام قوت گرفت و زمان قتال و محاربه بود و مردم را فراغتی
نیامدی شد که با یکدیگر بنشستندی و از یکدیگر سخن اسلام شنیدندی تا چون صلح حدیبیه بود
مردم ایمن شدند و با هم بنشستندی و با سخن اسلام پرداختندی و پیوسته همی گفتندی و می شنیدندی
تا کسی که هیچ عاقل نبود که سخن اسلام چون شنیدی بدان رغبت نکردی تا لشکر اسلام اندرین مدت
این دو سال از هزار به هزاران شد و این جمله بسبب عنایت حق تعالی بسبب صلح حدیبیه بود
و حق تعالی صلح حدیبیه در قرآن فتح خواند قوله تعالی **فجعل من دون ذلک فتحا قریبا**
ای من دون فتح مکه یعنی پیش از فتح مکه فتحا قریبا یعنی صلح حدیبیه پس چون سید علیه السلام
از مکه بازگشت و روی بمدینه نهاد در راه مدینه بیک منزلی حصاری بود و اندر جهودان داشتند
و پیغامبر علیه السلام با آن جهودان که نزدیک مدینه بودند با همه عهد کرده بود که دشمنان پیغامبر
صلی الله علیه و سلم را نصرت نکنند و سلاح ندهند و یاری نکنند و پیغامبر علیه السلام ایشان را
ایشان را بدین عهد پیش از اینها دست باز داشته بود پس چون عمرو بن امیه الضمری از بنی عامر دو جهود
را بکشت ایشان را مهتری بود نام او سلام بن المشکم رسول فرستاد بنزد سید صلی الله علیه و سلم
که دو تن از ما در مدینه بکشتند و ما عهد تو داریم دیت این مردمان بده پیغامبر علیه السلام
گفت ایشان راست گویند پس پیغامبر علیه السلام با یاران مشورت کرد و گفت چه باید کردن
هر کسی چیزی گفتند و رایی زدند یکی گفت بباید داد که عهد دارند دیگری گفت نباید دادن
که ایشان جهودان بودند چون اختلاف بسیار گشت سید علیه السلام فرمود که تنی اهل مدینه
بدهند و بنی نران مردمان که نزدیک مدینه بودند و از بنی قریظه و بنی نضیر همه جهودان
بودند و مردمان غطفان را نیز از آن جمله بودند و پیغامبر را علیه السلام خری بود نامش یعفور بر
خر نشست و ابوبکر و عمر و علی رضوان الله علیهم با خویشتن ببرد و بدر حصار جهودان شد
چون پیغامبر را علیه السلام بدیدند از بام فرود آمدند و در بگشادند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بدر حصار بنشست و جهودان اندر پیش او بنشستند پیغامبر علیه السلام از ایشان یاری اندر
خواست گفتند ما اندر حصار شویم و با یکدیگر بگوییم پس باز آییم تو ایم چون جهودان اندر حصار
شدند تدبیر کردند و گفتند ما محمد را اندر تنهایی نیابیم بر بام شویم و سنگی بر سرش فرو هلیم و او را
هلاک کنیم چون هلاک شده باشد از وی باز رهیم پس جبرئیل آمد علیه السلام و آیت آورد

پیغامبر را

و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم آگاه کرد و گفت جهودان چنین تدبیر کردند تو باز گرد و باز
مدینه شو و این آیة آورد یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم
ایدیهم فکف ایدیهم عنکم تا آخر آیت پیغامبر علیه السلام چون این آیت بشنید برخاست و یاران
همچنان آنجا بماندند و جهودان چون از بام فرو نگریدند پیغامبر را علیه السلام ندیدند گفتند یا علی
محمد کجا شد گفت بحاجتی فرا شد پس مردی از مدینه آمد چون بدر حصار رسید خبر پرسیدند
گفت من محمد را در مدینه دیدم ایشان عجب داشتند این کار و خر را هم آنجا بگذاشته بود و یاران
را آگه نکرده بود پس ابوبکر و عمر و علی رضوان الله علیهم برخاستند و خر پیغامبر را اندر پیش کردند
و هیچ کدام بر خر ننشستند و باز مدینه آمدند بنزد پیغامبر علیه السلام و گفتند یا رسول الله ما را آنجا
بهشتی و خود باز آمدی پیغامبر علیه السلام گفت شما خبر ندارید از کار این جهودان که اندیشیده
کرده بودند که محمد را اندر تنهایی بیابیم بر بام حصار شویم و سنگی بر سر او فرو هلیم و او را بکشیم
و از دست وی برهیم و جبرئیل علیه السلام آمد و مرا خبر داد که ایشان چنین خواستند کردن و این بر
ایشان خواند پس کس فرستاد بدان جهودان که شما با من عهد کرده بودید و اکنون خیانت کردید
و بدان عهد خیانت شما الغوث برخیزید و ازین نواحی بروید که من عهد خویش با شما برداشتم پس عبدالله
بن ابی بدانست که پیغامبر علیه السلام بر ایشان کس فرستاد و چنین گفت عبدالله رسول فرستاد بدان
جهودان که شما از جای خود مشوید که من با دو هزار مرد ایشان را نگذارم شما را یاری دهم و جهودان را
مهتری بود او را گفتند ما را تدبیر کن گفت تدبیر آنست که ما خواسته خویش برگیریم و بروم پیش
از آنک او بیاید مهتران جهودان گفتند ما نرویم و جواب دادند که ما فرمان تو نکنیم پس این
مهتر جهودان تمامت خواسته و چهارپایان خود گرد کرد و گفت من بروم چنانک فردا محمد
آید و عبدالله بن ابی مدد نتواند کردن و هلاک شوم و خواسته و زن و فرزند با سیری بشود
جهودان گفتند ما نگذاریم که تو بروی یک روز دیگر بباش تا ببینیم که چه باید کردن پس خدای
عز و جل این آیت فرستاد و گفت الم تر الی الذین نافقوا یقولون لاخوانهم الذین کفروا
من اهل الکتاب لئن اخرجتم لنخرجن معکم و لا نطیع فیکم احدا ابدا گفت ایشان را منافقان
گفتند عشوه پس پیغامبر علیه السلام ندا فرمود کردن که حرب را بسازید یاران پیغامبر علیه السلام
همه سلاحها بساختند پس جهودان کس فرستادند بعبدالله بن ابی که ما را گفتی مروید اکنون ما را یاری
کن باغ گفتی که محمد حرب را بپا راست چون رسول جهودان بر عبدالله بن ابی المنافق آمد پسر
عبدالله آنجا نشسته بود و شتاب زدگی که بحرب شود و بیرون شد عبدالله بن ابی گفت ای
پسر کجا خواهی شد گفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بغزو جهودان همی شود ما را با او بباید بودن
تا حرب کنیم و غنیمت ستانیم عبدالله هیچ چیز نگفت رسول جهودان گفت با خود که حال
نیک نیست و همچنین که پسر عبدالله نشسته بود برخاست چون این بدید پیغام تمام باز نگزارده
و بنزدیک جهودان آمد و ایشان را گفت نیکو مددی و معاونتی دارید که عبدالله بن ابی
بر پسر خویش فرمان نیست بر دو هزار مرد چگونه فرمان دهد شما اندر خود کار کنید چون
تا خواسته بر جای بگذارید و بگریزیم که ما با محمد و مسلمانان نه بسنده ایم پس جهودان چون بشنیدند
دل از خان و مان و جان فرو شستند و دل بر داشتند پس پیغامبر علیه السلام بدر حصار شد و بفرمود
و بفرمود تا دارهای خرمابنان که آنجا بود همی زدند جهودان گفتند یا محمد این درختها بیهوده
زدن که خدای نپسندد که بیدادی کنی پیغامبر علیه السلام گفت خدای همی فرماید ما قطعتم من

پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت خدای میگوید ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها
فباذن الله ولیخزی الفاسقین. پس جهودان زنهار خواستند پیغامبر علیه السلم ایشان را زنهار
داد بر آنک هر کسی چهارپای بار برگیرند آنک ایشان خواهند و بادن و نان برو نعلان دیگر بجای
بمانند پس خدای عز و جل آیت فرستاد الآیه هو الذی اخرج الذین کفروا من اهل الکتاب
من دیارهم لاول الحشر ما ظننتم ان یخرجوا وظنوا انهم مانعتهم حصونهم من الله فاتیهم الله من
حیث لم یحتسبوا گفت ای محمد این خواسته خاصه ترا دادم تا هرچه خواهی کنی و لشکر را اندر آن
نصیب نیست الا آنرا که تو خواهی و دیگر جای گفت وما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم
علیه من خیل ولا رکاب ولکن الله یسلط رسله علی من یشاء تا آخر آیت پس پیغامبر علیه السلم
آن خواسته همه بر مهاجران بخشید که با او همه شکر ده بودند از نخست و این اندر ماه صفر بود سال
چهارم و زین پس اندر ماه سوال پیغامبر را علیه السلم جبرئیل آمد که مکیان از مکه سپاه بیرون فرستادند
تا بمدینه آیند پیغامبر علیه السلم عبیدة بن الحارث را بخواند و او را شصت مرد بداد و آن روز
که بوجهل باز مکه شد با کاروان مکیان را بگفت که محمد دست بحرب ما برد مهتران گرد آمدند به
آنک بمدینه آیند و هر کرا بیابند بکشند و اسیر کنند و پیغامبر علیه السلم عبیدة بن الحارث بن عبد المطلب
بیرون کرده بود با شصت مرد ایشان برفتند و کاروانی یافتند کاروانی یافتند بر سرچاه
اندر بادیه و با مشرکان دو تن بودند از مسلمانان که بمکه مانده بودند اسلام نهان میداشتند
چون سپاه اسلامیان بدیدند و نام پیغامبر علیه السلم بشنیدند خوش دل شدند و گفتند الحمد لله
که فرج آمد جهد کردند تا سپاه صف برکشیدند این دو تن بگریختند و سوی مسلمانان آمدند
کافران را دل بشکست و هزیمت شدند و مسلمانان غنیمت برداشتند و باز بمدینه آمدند پس
خبر آمد پیغامبر را که کاروانی آمد از مکه با خواسته بسیار پیغامبر صلی الله علیه وسلم با
گروهی از مهاجر و انصار برفت و لوا بدست علی بن ابی طالب رضی الله عنه داد و بدین شد از حد
مکه آنرا ینبوع خوانند و خبر چنان بود که کاروان قریش بگذشت آنجا گفتند پس کاروان برانی
دیگر برفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم زیر درختی فرود آمد که آنرا ذات الساق خوانند و خیمه
کاروانی یافت و زیر آن درخت نماز کرد و آنجای نمازگاه کردند و آن شب آنجا بودند
مسجدی بنا کردند و اکنون مردمان آنجا روند و آنجا را زیارت کنند پس دیگر روز عزم رحیل
شد تا بشیب سالوت و آنجا جائی بود مشارب گویند پیغامبر علیه السلم آب بفرمود کشیدن
و بخوردند و خبر کاروانیان هیچ نیافت پس بمنزلت العشیرة باز آمد و اندرین غزو بود که پیغامبر
علیه السلم علی را رضی الله عنه بوتراب خواند و این چنان بود که علی علیه السلم ناپدید شد از سپاه
پیغامبر علیه السلم او را طلب کرد بیافتندش خود برخاست و زبیر می بشد او را دید زیر سایه
درختی خفته میان داران خرما و روی وی برخاک شده بود و خاک آلوده بود پیغامبر علیه السلم
او را بیدار کرد و گفت قم یا ابا تراب و گویند که علی رضی الله عنه زیر آن درخت نماز می کرد
و پیغامبر علیه السلم او را همی دید با آن تواضع هیچ چیز نگفت تا او نماز تمام کرد پس چون سر
برداشت پیغامبر علیه السلم بخندید و گفت یا ابا تراب چگونه بستش همی کنی و بدین نام علی فخر
کردی و گفتی مرا پیغامبر علیه السلم بجای محمد اسم بوتراب خواند و خبر دهند از عمار بن یاسر
که گفت من با علی زیر آن درخت خفته بودم چون آواز پیغامبر علیه السلم بشنیدم برخاستم
پیغامبر را دیدم که علی را بیدار کرد علی برجست و پیش پیغامبر علیه السلم بیستاد پیغامبر

علیه السلم

پیغامبر علیه السلم درآن خود بگرفت و سر و روی علی بن ابی طالب کرم الله وجهه همی سترد و گفت
ای علی اندر جهان بدبخت تر از آن کس نیست که ترا کشد و ضربت بر سر تو زند و خون سرخ و ریش
تو فرو دارد که تو اندران هلاک شوی و آن بدبخت بدوزخ جاودانه شود و آن وقت هنوز فاطمه
رضی الله عنها بزن بعلی نبود و پس اندر آن اندر ماه ذی القعده فاطمه را بعلی سپرد و جماعت
اصحابان گرد آمدند و گفتند یا رسول الله تو ما را وعده کرده بودی که ما بمکه شویم و زیارت
کعبه کنیم پیغامبر گفت بلی لیکن نگفتم که امسال دوم بعبادت هم چنانک شما را گفتم ایزد تعالی بمکه اندر
شویم و حج و طواف کنیم و زیارت کعبه کنیم ان شاء الله والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر جماعتی از مسلمانان در دست کفار بمکه محبوس بودند

ابدون گویند که چون پیغامبر علیه السلم از صلح حدیبیه فارغ شد باز بمدینه آمد و زمانی دیر برنیامد
که ابو نصیر و عتبة بن اسید از مکه بگریختند و بمدینه آمدند و ابو نصیر مسلمان شده بود و در دست
کافران بمکه محبوس بود چون قریش را خبر شد که ابو نصیر بگریخت نامه پیغامبر علیه السلم
نوشتند و مرد بفرستادند تا ابو نصیر باز بمکه فرستند چون نامه قریش برسید پیغامبر علیه السلم
ابو نصیر را پیش خود خواند و گفت ای ابو نصیر ما صلح با قریش کرده ام و قراری داده ام اکنون
نمی خواهم که نقض عهد کنم باید اکنون برخیزی و با مکه شوی که حق تعالی ترا و دیگر مسلمانان را
که در مکه اند خلاص دهد ابو نصیر فریاد کرد و گفت یا رسول الله مرا باز بپیش کافران میفرستی
پیغامبر علیه السلم ویرا دل خوشی بسیار بداد ابو نصیر از بهر دل پیغامبر برخاست و با قاصدان قریش
برفت چون بذات الحلیفه رسیدند ابو نصیر در سایه دیواری نشست و قاصدان قریش
دو مرد بودند هر دو پیش وی بنشستند و با یکی از ایشان شمشیر بود ابو نصیر با وی گفت شمشیر
تو چگونه است گفت شمشیر نیکو است گفت مرا بنمای تا بنگرم گفت چرا ننمایم پس آن مرد شمشیر
خود بدست ابو نصیر داد ابو نصیر آن شمشیر بکشید و آن دست بجنبانید ناگاه برخاست و بر
سر او زد و او را بکشت آن دیگر بگریخت و باز بمدینه رفت و پیغامبر علیه السلم در مسجد نشسته بود
چون آن مرد را بدیدند که می آمد گفت این مرد بترسیده است چون نزدیک آمد پیغامبر علیه السلم
گفت ترا چه رسیده است گفت یا رسول الله ابو نصیر رفیق مرا بکشت و من بگریختم و بجهد
توانستم همچون زمانی بر نیامده بود که ابو نصیر برسید شمشیر آن مرد در بر افکنده بود چون
درآمد گفت یا رسول الله تو بعهد خود وفا نمودی که مرا بایشان فرستادی لیکن مرا دل نداد که باز
میان کافران شوم و آن مرد را بکشتم و خود را خلاص دادم پیغامبر علیه السلم گفت وای بر مادر
ابو نصیر که پسرش سخت دلاور و مردانه است و جنگ انگیز و اگر با وی چند مرد دیگر بودندی
از دست وی کارها برآمدی و این سخن بدان بود که پیغامبر علیه السلم سوی ابو نصیر را گفت
و اجازتی بود باشارت که بوی داد تا برخیزد و سر خود گیرد و باز پیش قریش نشود پس
ابو نصیر چون اجازت یافت و دانست که از جهت عهدی که میان پیغامبر علیه السلم و میان قریش
رفته است در مدینه نتواند بود برخاست و بساحل بحر رفت آنجا که گذرگاه کاروان قریش
بود و آنجا مقام کرد و پیغامبر باشارت چنان اجازتی که خود بیان فرمود و مسلمانان دو کان
خود را خلاص می دادند و می گریختند و بساحل بحر می آمدند بپیش ابو نصیر تا آنگاه هفتاد
مرد مسلمان بوی جمع آمدند آنگاه ایشان دو نهاده که هر که از قریش بگذشتی او را بکشتندی

ده کاروان که بگذشتی بردندی بعد ازان قریش بطاقت رسیدند کس بنزد پیغامبر علیه السلم فرستادند
و گفتند از بهر خدا و صلت رحم را که ابو بصیر را با این جماعت که با وی اند باز پیش خود خوان که
ما را با ایشان کاری نیست و از دست ایشان بجان آمدیم پیغامبر سید عالم علیه السلم ابو بصیر
را با آن جماعت بمدینه خواند بحضرت خود و این اندر ذو القعده بود بسال ششم از هجرت و
هم در آن مدت ام کلثوم دختر عقبة بن ابی معیط هجرت کرد و از مکه بمدینه آمد برادرانش سید
عالم و برادران وی بطلب وی آمدند و سید علیه السلم خواست که ام کلثوم را با ایشان باز دهد
تا باز پس برند حق تعالی آیت فرستاد که هرچه زنان اند خاص از بهر اسلام هجرت کنند
ایشان را باز دست کافران مده از بهر آنک ایشان بسبب هجرت بر شویان خود حرام شدند
و حکم اسلام میان ایشان مفارقت افتاد بعد ازان سید عالم علیه السلم ام کلثوم را باز نفرستاد
و آیت این بود که حق تعالی خاص از بهر زنان که از بهر اسلام هجرت کردند قوله تعالی یا ایها
الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن فان
علمتموهن مؤمنات فلا ترجعوهن الی الکفار لا هن حل لهم ولا هم یحلون لهن و بدین سال
اندر بود که این آیت آمد قل یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الآیة و پیغامبر را
علیه السلم فرمود که خلق را بخدای تعالی خواند و پیغامبر علیه السلم رسولان کرد بیرون بپادشاهان
و ما یاد کنیم ان شاء الله که چند رسول بودند و بکدام پادشاه فرستادند والله اعلم بالصواب

خبر فرستادن پیغامبر علیه السلم رسولان بملوک عجم

محمد بن جریر رحمة الله علیه ایدون گوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم هشت رسول بیرون
کرد بهشت ملک و ایشان را بخدای خواند نخستین رسول حاطب بن ثعلبه بود و او را سوی ملک
قبط فرستاد و نام این ملک مقوقس بود و دیگر شجاع بن وهب را سوی ملک شام فرستاد نامش
الحارث بن ابی شمر الغسانی و سدیگر سلیط بن عمرو را بملک یمامه فرستاد نامش هوذه بن
علی الحنفی و چهارم عمرو بن العاص را فرستاد بملک عمان نامش جیفر بن الجلندی و پنجم رسول
بملک بحرین فرستاد و ششم رسول عمرو بن امیه الضمری را فرستاد بملک حبشه نامش اصحمه
بن ابجر و هفتم رسول دحیة بن خلیفه را فرستاد بقیصر ملک روم نامش هرقل و هشتم
رسول عبد الله بن حذافه السهمی را فرستاد بملک عجم نامش پرویز و بهر ملکی عنوان نامه ایدون
نبشت من محمد رسول الله الی فلان عظیم کذا و بهر نامه اندرون نبشت که یاد کرده می شود
بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی له
ملک السموات والارض لا اله الا هو یحیی و یمیت فآمنوا بالله و رسوله النبی الامی الذی یؤمن
بالله و کلماته واتبعوه لعلکم تهتدون و آخر نامه ایدون نبشت و السلام علی من اتبع
الهدی اسلم تسلم من عذاب الله یوم القیامة ولک الجنة وان لم تسلم فانی ادیت الرسالة
پس این رسولان برفتند اما مقوقس ملک قبط نامه را جواب فرستاد و نکو بود و ملک نامه
را جواب نیکو باز فرستاد و هدیها فرستاد از جامهای مغرب و اندر هدیها چهار کنیزک بود
قبطی یکی ماریه که پیغامبر صلعم مر او را در فرزند کرد و از وی پسری آمدش ابرهیم علیه السلم
و دو سال بزیست پس بمرد و ماریه را خواهری بود نامش شیرین پیغامبر علیه السلم او را بحسان
بن ثابت بخشید و اما ملک شام و ملک یمامه و ملک بحرین و ملک عمان هیچ کدام نکویند نامه

را جواب نکردند و گفتند او این ملک از ما نتواند ستدن رسولان باز آمدند و با پیغامبر علیه السلم
بگفتند و پیغامبر علیه السلم گفت خدای عز وجل این ملک از ایشان بستاند و با من دهد
و اما نجاشی ملک حبشه پیغامبر صلعم بگروید و رسولان را هدیه داد و بانگ داد که جعفر
بن ابی طالب و آن مسلمانان را که آنجا بودند باز فرستاد و خود مسلمان شد و پسران را
مسلمان کرد و نامه را جواب کرد و پسر را بفرستاد با شصت مرد از بزرگان قرابت
خویش و جواب نامه ایدون نبشت الی محمد رسول الله من النجاشی اصحمه بن ابجر
و گفت من مسلمان شدم و پسرها فرستادم با شصت از بزرگان و همه مسلمان شده اند و سوی آن
فرستادم تا کس از حبشه نماند و بسته ام من جز از تن من و فرزند من و دانستم که دین
تو حق است و عیسی علیه السلم بنده است و پیغامبر چنانک تو گفتی و لیکن من با همه حبشه بی
نیاشم و اگر مرا فرمایی که بیایم تا بیایم و پیغامبر را علیه السلم هدیها فرستاد از بهر های درسوده
بین هدیها داد و اما هرقل ملک الروم مسلمان نشد و لکن اسلام بجواب نامه اندر بینا کرد
و رسول را باز گردانید اما ملک عجم کسری پرویز چون نامه پیغامبر صلعم برخواند بدرید
و بر روی رسول بزد و گفت او رهی دست منست او را چه یارای آنست که بمن چنین نامه کند
پس پرویز نامه کرد بملک یمن باذان و او از قبل پرویز بود که این مرد که بحجاز بیرون
آمده است از عرب بنامه که بمن کرد دو تن بهوش بنزد او فرست تا او را بند دهند
و بر کیمودی من آورند تا من اندر کار او بنگرم که چه باید کردن و گر بگفتار تو نیاید تو
سپاه برکش و سوی او شو و سرش بر کیمودی من فرست و آن زمین او زیر پای پیلان ویران
کن و قوم او را بکش و باذان چون نامه پرویز برخواند دبیر خویش بانک نژادی دیگر بهدون
کرد و سوی پیغامبر علیه السلم فرستاد و هر دو سخت بخرد بودند و این مرد با دبیر بود نام
او خرخسره بود و باذان این هر دو را بفرستاد و نامه پرویز سوی پیغامبر صلعم فرستاد و گفتا اگر
بروی و گرنه سپاه آورم چنانکه کسری فرموده است ایشان هر دو بیامدند تا بمدینه منافقان
شادی کردند گفتند کار محمد بسر آمد و مردمان از بلای او برستند که کسری قصد او کرد
واکنون لعله انبشت زمین کم کنند و با اخبار عجم اندر ایدونست که این خرخسره را بدین
فرستاده بود که محمد را بیاید در اگر با تو بیاید ببادان شو ببین و نامه او را ده و این قصه اندر
اخبار پرویز گفتیم اکنون ایدون همی گویند که این هر دو رسول باذان برفتند و
چون نزد پیغامبر علیه السلم آمدند خدای عز وجل پیغامبر صلعم را آگاه کرد که پرویز را پسر شیرویه
بکشت چون پیغامبر علیه السلم آگاه شد این مردمان را گفت که پرویز را پسرش بکشت ایشان
گفتند تا که گفت پیغامبر صلعم گفت مرا خبر دل گفت و اندر آن روز کشته شد گفتند بنگر که هیچ گویی
که ما این سخن ملک یمن را بگوییم پیغامبر علیه السلم گفتا بگویید و دیگر بگویید اگر مسلمان شوی
ملک یمن بتو دست باز دارم و ترا پادشاه کنم و اگر نگروی خدای عز وجل ملک یمن و آن عجم همه
امت مرا دهد و دین من بر همه زمینها غلبه گیرد ایشان تا آن روز که پیغامبر علیه السلم
گفته بود بنبشتند و سوی باذان باز شدند و پیغامبر صلعم این دبیر را هدیه داد و آن سرهنگ را
کمری داد که مقوقس فرستاده بود بپیغامبر علیه السلم و آن کمر از سیم کرده بود و زبان زد
کرده بود ایشان سوی باذان شدند و آن بگفتند باذان گفت صبر کنید اگر این سخن درست

وچنان بود که او گفته است او پیغامبر هست ونبی و بباید گرویدن واگر درست نشود آنچ کسری
گفته است بکنیم پس روزگاری بر نیامد که نامه شیرویه آمد بباذان که کسری را بکشتند فلان
روز و ملک بمن رسید چون این نامه بتو رسد مراست کن و بیعت همه اهل یمن بستان و این
مرد را که بحجازست و کسری پرویز آن بهر او نامه کرده نگر تا او را نجنبانی و چیزی نگویی تا آنگاه
که من بتو نامه کنم باذان نگاه کرد روز کشتن کسری آن روز آمد که پیغامبر صلعم گفته بود
باذان مسلمان شد و آن سرهنگ را که پیغامبر علیه السلام او را آگهی داد امروز وزان بجمه بن بذان
لکس حکمد وایشانرا ذو المعجزه خوانند و این هم بسال ششم بود چون سال هفتم آمد پیغامبر صلعم
بآخر محرم سنه سبع از هجرت بغزو خیبر بیرون شد با صحابه والله الموفق والمعین

خبر غزوة الخیبر

واین خیبر جهودان داشتند و جهودانرا حصاری نبود از این حصار استوارتر هفت حصار
بود یک از دیگر بزرگتر و خرماستانی بود کی گرد حصار و بابی ایشان بر دو فرسنگ
حی بنی غطفان بود پس پیغامبر صلعم سباع بن عرفطه را بمدینه خلیفت کرد و بیامد بر در
خیبر بنشست خیبر را هفت حصار بود یکی را نام ناعم و دیگری را قموص و سدیگر را الکتانه
واین را حصن لطف خواندندی و مهتر این حصار الصعب بن معاذ بود و قموص را حصن ابی الحقیق
گفتندی و چهارم حصار را شق نام بود و پنجم را قطاه و ششم را الوطیح و هفتم سلالم پس
پیغامبر علیه السلام بر در حصار بنشست و پانزده شبانروز حصار داشت و مردمان غطفان از
حی خویش بیامدند که ایشانرا یاری کنند پس بترسیدند که پیغامبر علیه السلام بحی ایشان سپاه فرستد
و زنان و فرزندان ایشان برده کند پس ایشان بحی خود باز گشتند و پیغامبر را صلعم درد سر
گرفته بود و هرگاه که پیغامبر را علیه السلام این درد بگرفتی سه چهار روز سوی مردمان بیرون نیامدی
و علی را رضی الله عنه درد چشم گرفته بود و بخیمه اندر مانده پیغامبر صلعم ابوبکر را رضی الله عنه بخواند
و گفت رایت اسلام برگیر و برو و حرب کن ابوبکر رضی برفت آن روز و جهودان جنگی کرد
و از دیوار حصار اسیا سنگی بزرگ بیامد و محمد بن مسلمه را بر آن ذی برد او را بزد و بکشت و ابوبکر
رضی با خیرون باز گشت و دیگر روز پیغامبر علیه السلام لوی بعمر بن الخطاب رضی داد و او را بر حرب
کردن عمر برفت و آن روز حرب کرد و هم هیچ نکرد و باز گشت پس پیغامبر صلعم گفت حدیث
لاعطین الرایة رجلا یحب الله ورسوله یاخذها عنوة پس هر کسی از مسلمانان گوش می داشتند
که پیغامبر علیه السلام رایت کرا دهد پس پیغامبر علیه السلام گفت علی بن ابی طالب کجاست گفتند یا رسول
الله او را درد چشم میکند و بخیمه اندر نشسته بود که او را بخواند و هر دو چشمش باز گرفت و اندر
او دمید هر دو چشمش درست شد پیغامبر علیه السلام لوا او را داد و او را بخیبر فرستاد و نخستین
کسی که او با پیش آمد مردی بود از مهتران خیبر او را نام مرحب و با او حرب بپیستاد علی
رضی او را شمشیری بزد بر پای و پایش بیفتاد و یکی دیگرش بزد و بکشت و محمد بن جریر ابو
گویند که مرحب را محمد بن مسلمه کشت که آن روز علی رضی درد چشم میکرد و این حدیث نادرست
است خبر درست آنست که مرحب را علی رضی کشت و محمد اندر لغو نشست کاین حصار بیرونی را
دری بود آهنین آنرا بچهار مرد فراز کردندی و یک طبق بود علی رضی آن حلقه در را بگرفت و بجنبانید

وازجای

و از جای بکند و جبرئیل علیه السلام او را یاری کرد تا آن در از جای بکند بیرون انداخت و بکت
کتاب اندر ایدون گویند که چون مرحب را علی رضی بدو نیم کرد علی دری یافت بر در حصار
بر زمین افکنده آن در برگرفت و لوا بر سر آن در داشت و هم بدان حرب همی کرد چون شب
اندر آمد از حرب بپرداخت و آن در بیفکند از دست و باز گشت و یاران علی رضی هفت تن بودند با او
بودند هر هفت فراز شدند که آن در از جای برگیرند نتوانستند پس حصار نخستین را بگشادند که ناعم
بود و مهتر این حصار را بکشت و دیگر حصار قموص بگشادند و مهترانرا بکشتند و کنانة بن الحقیق را بگرفت
و اسیر کرد و چون پیغامبر علیه السلام حصاران بستدند تکبیر آمد و آنجا می بود پس علی او را اسیر
کرد و سوی پیغامبر فرستاد و زنی بود او را نامش صفیه بود دختر اخطب الثی نضیر و او آنجا
رفته بود بنی نضیر برفتند او بحصار قریظه رفته بود و او بود که بر پیغامبر علیه السلام حصار احزاب
کرد از قریظه و از غطفان و همه عرب و حرب خندق آورد پس چون آن جمع احزاب پراکندند
او با بنی قریظه اندر حصار خویش شدند تا پیغامبر صلعم حرب ایشان آمد و این دختر بن صفیه
زن کنانه اسیر کرد پیغامبر علیه السلام چون صفیه بدید خوش آمدش ردای خود بر سر او افکند
و از پس خویش بنشاندش مردمان دانستند که پیغامبر صلعم را خوش آمد و خویشتن را برگزید
و کنانه شوی او بازداشت و چون علی رضی سه حصار بگشاد مردمان چهارم و پنجم حصار بزنهار
آمدند و زنهار خواستند بر آنکه ایشان از آنجا بشام روند و خواسته آنجا دست باز دارند همچنانک
که با بنی نضیر کردند پیغامبر علیه السلام ایشانرا بدین اجابت کرد و برفتند حصار ششم و هفتم بماند
که آن استوارتر بود و خواسته اندرش بیشتر بود و شب اندر آمد و علی رضی باز گشت و بلشکرگاه
آمد و دیگر روز همه سپاه بیامدند و بر در حصار حرب میکردند و نتوانستند گشادن پس مردی
بیامد و بر کنانه غمز کرد و گفت من دانم که گنج بنی نضیر کجاست پیغامبر علیه السلام او را بخواند منکر
شد و هر چند گفتند مقر نیامد و او را کنیت ابو الحقیق بود و نامش ربیع پس هر چه کرد
که بدانم هم مقر نیامد پس مردی دیگر از اسیران جهودان بیامد و گفت ایذر بر در حصار یکی ویران
است که کنانه را دیدم که هر وقت آنجا آمد شد کردی و ویرانه هیچ کس نشدی پیغامبر علیه السلام او را بخواند
و بپرسید هم مقر نیامد پیغامبر صلعم او را گفت اگر این ویرانه بکنم و گنج بیابم ترا بکشم کنانه گفت روا
پس آن ویران را بکندند و آن گنج را بیافتند پیغامبر علیه السلام از و خواسته دیگر خواست
مقر هیچ نیامد پس پیغامبر علیه السلام زبیر بن العوام را بخواند و گفت او را عذاب میکن تا مقر آید
یا بمیرد زبیر او را دست و پای ببست و آتش زنه بر روی او همی زد و بر پشتش همی زد تا همه
اندامش بسوخت و هم مقر نیامد زبیر دانست که او نزدیک بباید و بمرگ نزدیک است بنزد پیغامبر
صلعم شد و او را گفت شو و او را بمحمد بن مسلمه ده تا بجای برادرش بکشد پس محمد بن مسلمه کنانه
را بستد و بجای برادر بکشت چون سه روز حرب کردند و هیچ نتوانستند کردن مردمان زنهار
خواستند بر آنک پیغامبر علیه السلام بریشان بخشد و خواسته ایشان غنیمت کند تا هم آنجا همی باشند
بر جهودی و از ایشان جزیت نخواهند و خرماستان ایشان همه پیغامبر را بود و ایشان همی
دارند تا وقت برآید و هر سالی نیمی ایشانرا دهند و نیمی خود بستانند و ایشان بر دیگران باشند
پیغامبر علیه السلام این بپسندید و شرط با ایشان همچنین بکرد و چنین گفت که هرگاه که از شما
خیانتی بینم شما را همه از آنجا بیرون کنم ایشان گفتند روا است پس پیغامبر صلعم هر سالی کسی
بایدی بآنجا فرستادی تا آن بریشان حزر کردی و بنگریدی که تا چند خرما بودی نیمه آن برداشتی

پس پیغامبر علیه السلام علی رضی الله عنه بفرمود تا صلح نامه بنبشت و بدیشان داد بدین شرطها و هر سال پیغامبر
علیه السلام آن خرما میان مسلمانان قسمت کردی و این چنین که اکنون کنند آنان که اندر دست پیغامبر صلعم
آن خواسته خیبر میان مسلمانان قسمت کرد و خویشتن را از آن هیچ جز صفیه نگزید و صفیه را آزاد
کرد و بزنی کرد و او مسلمان شد پیغامبر علیه السلام چون بزنی او را بدید بر یک سوی رویش بر خمش سیاهی
بود پیغامبر صلعم بپرسید که این چیست گفت آن روز که سپاه اسلام گرد حصار خیبر فرود آمد آن شب
من بخواب دیدم که ماه از آسمان بشکستی و اندر کنار من افتادی پس من شوی را بگفتم گفت همانا ترا آرزوی محمد
است و تپانچه بر روی من زد و روی من چنین سیاه گشت پس پیغامبر علیه السلام از خیبر بحصار فدک شد

خبر صلح فدک

و هم اندرین هفته با مردمان فدک صلح کرد و این فدک حصاری بود برابر خیبر و اندرو جهودان بودند
و گرداگرد حصار خرماستان بود بسیار و لکن کمتر از آن خیبر بود و از آن همه حصارها هیچ حصار از خیبر
بزرگتر نبود و خواسته و مردمان از آن بیشتر و چون مردمان فدک را خبر رسید بشنیدند پیش
دستی کردند و پیغامبر را علیه السلام کس فرستادند که ما نیز همچنان که بخاستیم با ما همچنان صلح کن که با اهل
خیبر و ما را دست باز دار تا این خرمابنان می ورزیم و همچنان صلح خواستند و مردی از بنی حارثه
نام او محیصة بن مسعود میان اندر کردند و پیغامبر صلعم ایشان را اجابت کرد و برخاست و بفدک شد
بی سپاه و فدک برابر خیبر بود و این صلح با ایشان بکرد و فدک خویشتن را خاصه کرد و کس را اندر آن
نصیب نکرد و هرچه از فدک گرفتی آن خاصه پیغامبر علیه السلام بودی و قوت او و از آن عیالان او
از آن بودی و اگر خواستی درویشان را دادی و کس را اندر آن نصیب نبودی زیرا که لشکر آنجا
نرفته بودند نه سوار و نه پیاده و خدای عز وجل آیة فرستاد قال الله تعالی وما افاء الله علی رسوله
منهم فما اوجفتم علیه من خیل ولا رکاب ولکن الله یسلط رسله علی من یشاء و چون
پیغامبر علیه السلام بفدک شد زنی بود از زنان جهودان نام او زینب بنت الحارث زن سلام بن
مشکم بود و جهودان بنی نضیر بود و این سلام بزرگ ایشان بود و کشته شده بود و این زن او
بفدک اندر بود پس او پیغامبر را صلعم بره فرستاد بریان کرده و زهر اندر او و پیغامبر صلعم از
همه گوشت دست دوست داشتی و او اندر دست زهر بیشتر کرده بود پیش آمد و پیش پیغامبر صلعم
نهاد و با پیغامبر علیه السلام یکی مرد نشسته بود نام او بشر بن البراء از انصار بود و پیغامبر علیه السلام
دست فراز کرد و دست بگسست و بدهن اندر نهاد و بشر یک لقمه بگرفت بدهن اندر نهاد و فرو برد
و ندانست و پیغامبر صلعم بخایید و فرو نتوانست بردن بیرون انداخت و گفت مرا بدل اندر چیزی آید
که این زهر آلوده است پس از پیش برگرفت و آن زن را بخواند و گفت چرا چنین کردی زن گفت
ترا بیازمودم و گفتم اگر پیغامبر حقی او ترا خود نگاه دارد و آگاه کند و اگر نه پیغامبری خلق از
تو برهند او را هیچ نگفت و بمدینه باز گشت و آن مرد که نامش بشر بن البراء بود و لقمه فرو برده بود
اندر وقت بمرد و پیغامبر علیه السلام را زیان نداشت و محمد بن جریر ابدون گوید بدین کتاب اندر که
چون پیغامبر صلعم لقمه بدهان اندر نهاد آن بره بزبان راست خدای عز وجل بسخن آورد تا پیغامبر را گفت
لا تاکل منی فانی مسموم و این علامتی بود از علامات نبوت و جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت بخور
و بگوی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم تا همه دشمنان نومید
شوند که با تو هیچ چیز نتوانند کردن پس آن لقمه فرو برد و خدای عز وجل زهر از تن او بیرا کند

تا اورا

تا او را زیان نکرد پس در هر سالی همان وقت آن زهر تپش وی اندر بگردانیدی و بدان آخر آن بمرد
تا شهید مرد و خدای خواست که شهادت او بدان لقمه دارد و پیغامبر علیه السلام ابدون گفت الحدیث
ما زالت اکلة خیبر تعاودنی فهذا اوان قطعت ابهری گفت آن لقمه که بخیبر خوردم درد
آن باز من اندر هر سال بدان وقت همی جنبید و بر کشش بود که اکنون رگ تپانم اندر که مرا
پشت بخواهد شکستن و مرگ خواهد بودن و این اندر آن سال گفت که بمرد و پس در فدک خود ده
بود و لکن قلعه خیبر خوانند زیرا که فدک هم برابر خیبر بود و هنوز بمدینه باز نیامده بود رسول علم

خبر غزوه ذات القری

و این وادی القری حصاری بود جهودان را نام نزدیک خیبر و گروهی گویند که پیغامبر علیه السلام بمدینه
آمد پس بوادی القری شد و گروهی گویند چون از فدک برگشت سپاه را از مدینه باز خواند
و آنجا شد و ایشان را بحصار داشت یک هفته و کس حرب نکرد پس ایشان زینهار خواستند و از
حصار بیرون آمدند پیغامبر صلعم خواسته ایشان غنیمت کرد و بیاران بخشید و بمدینه باز گشت
و یک شب همه رفت چون از شب بیگه گشت او را و یاران او را خواب آمد پیغامبر علیه السلام گفت کیست
که بخسبد و ننشیند تا ما بخسبیم بلال گفت یا رسول الله من ننشینم پیغامبر صلعم و یاران بخفتند و بلال
بنماز ایستاد چون نزدیک سپیده دم بود بلال را خواب برد تا آفتاب برایشان بتافت پس بیدار شدند
و نخستین کسی که بیدار شد پیغامبر بود علیه السلام بلال را گفت چه بود این که تو کردی گفت مرا همان
خواب گرفت که شما را پیغامبر گفت راست گوئی پس پیغامبر صلعم از آن منزل برفت یک فرسنگ برفت
و فرود آمد و بجا سبح کرد و نماز با مداد بکرد و آن وقت نماز بود پس مردمان را گفت چون
نماز از یاد بکند باید بدان وقت که یاد آید نماز بکنید که خدای عز وجل همی فرماید الایه واقم
الصلوة لذکری و چون پیغامبر علیه السلام از خیبر باز گشت مردی از بازرگانان عرب از بنی سلیم
نام او حجاج بن علاط السلمی بیامد و مسلمان شد و او را بمکه ستد و داد بود و بر بازرگانان درم
بدو داشت چون مسلمان شد بترسید که آن درم او مردمان مکه ندهند پس از پیغامبر علیه السلام دستوری
خواست و گفت بمکه شوم و آن درم را تقاضا کنم پیغامبر صلعم دستوری دادش گفت یا رسول الله اگر چیزی
بگویم اندر نقصان دین تو تا آن درم بتوانم ستدن تو مرا بحل کنی پیغامبر گفت کردم پس برخاست و
سوی مکه شد بچاه دخلت برو گرد آمدند و گفتند چه خبرداری از محمد و کار او با خیبر گفت محمد
خیبریان همه لشکر شدند محمد را اسیر کردند و گفتند ما او را بمکه فرستیم تا مکیان او را بکشند و اینک آن
پس من پیشاپیش شما آمدم که من مردی بازرگانم و مرا بر بازرگانان درم است بدان
آمدم تا آن درم فرا ستانم بدین تا باز خیبر شوم و از آن غنیمتها که ایشان از محمد یافتند چیزی
بخرم مردمان مکه بشتافتند و آن درم او بسه روز بستدند و گرد کردند و بدو دادند و او برفت و باز
پس سه روز خبر آمد که محمد خیبر بگشاد و ایشان دانستند که او حیلت کرد تا درم بستد و محمد بن
حسین ابدون گوید که چون حجاج این سخن بگفت عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه بر او آمد پنهان
و او را بپرسید و او عباس را بگفت که من این حیلت کردم تا درم بستانم و این حدیث درست
که عباس رضی الله عنه بمدینه مسلمان شده بود و با پیغامبر علیه السلام بمدینه بود پس پیغامبر علیه السلام هم بدان شرط
یک نیمه از خرما بنان خیبر می ستد بهمه ایام خویش و بایام ابوبکر رضی الله عنه همچنان کرد و بایام عمر رضی الله عنه
چون بخلافت بنشست گفت پیغامبر علیه السلام ابدون گفتست که بزمین عرب اندر دو دین نباید

پس عمر رض هرچه اندر جزیره عرب بود از جهودان همه بیرون کرد و جهودان خیبر را گفت هرکجا
خواهید روید ایشان سوی علی رض رفتند و آن عهدنامه که پیغامبر صلعم با ورد بود و علی را گفتند این خط
است و نه تو نوشتی بدین صلح که محمد با ما کرد و مارا هم اینجا قرار کرد اکنون عمر ما را بیرون همی کند علی مر عمر را
رضیهما اندرین شفاعت کرد عمر رض گفت پیغامبر علیه السلام اندر آن گفت که من شمارا اینجا قرار دهم
تا خدای عزوجل خواهد اکنون خدای تعالی همی خواهد و ایشان را از رفتن چاره نیست و ایشان را از خیبر
براند و لاجرم است که جهودان علی را رض دوست دارند و عمر را رض دشمن دارند پس پیغامبر علیه السلام
بماه صفر اندر از خیبر باز آمد بمدینه و تا ذوالقعده بمدینه بود که بدین میان اندر رسولان
که بمکان رفته بودند باز آمدند و هرچه خواسته از ایشان بود بگشتند و هدیه مقوقس بدین میان
اندر آوردند و بدین میان اندر از صفر تا ذوالقعده پیغامبر صلعم چهار لشکر بفرستاد بشهرهای
عرب هرکجا که ایشان کرد که اندر او لشکر بفرستادی کس نیافتندی و با کس حرب
نبودشان و بدین سال اندر بود که پیغامبر علیه السلام منبر کرد خویشتن را و بدو بر شد و مردمان را
خطبه کرد و پیش از آن ستون بود که پشت مبارک بران ستون باز نهادی و چون ذوالقعده
بیامد این سال هفتم بمکه شد و آن عمره که باز نکرده بود و از حدیبیه باز گشته بود و با مردمان
مکه صلح کرده آن را امسال قضا کند چنانکه اندر صلح نامه نبشته بود و ایشان
شرط کرده بودند که ما از مکه بیرون شویم و سه روز مکه ترا و یاران ترا و هم چنان کرد

خبر عمرة القضا

و آن بجای آن اندر عمرة القضا خوانند که این عمره قضا بود از آن عمره که پارین که از حدیبیه
باز کشتند و تمام نشد عمره کردن و چون پیغامبر علیه السلام و هرکه با او بود چند و قت پیش او را راه دادند
تا لبیک با همه یاران و با اشتران و پیغامبر علیه السلام با همه یاران حرم کرفته بودند و سرها تراشیده
و پیغامبر علیه السلام با اشتری نشسته بود و عبدالله بن رواحه مهار اشتر گرفته بود و همی کشید
چون بمکه اندر آمد راست تا مسجد همی شد و عبدالله بن رواحه که مهار اشتر می کشید
پیش او همی رفت و این شعر همی گفت با خود

شعر

خلوا بنی الکفار عن سبیله | انی شهید انه رسوله
خلوا فکل الخیر فی رسوله | یا رب انی مؤمن بقیله
اعرف حق الله فی قبوله | نحن ضربناکم علی تاویله
کما قتلناکم علی تنزیله | ضربا یزیل الهام عن مقیله
ویذهل الخلیل عن خلیله | ویذهل الخلیل عن خلیله

و قریش مکه خالی کردند و بسر کوهها و دیوارها از دور همی نگریستند و پیغامبر علیه السلام
گفته بود که قریش لبیغون گویند که محمد و یارانش از گرسنگی رنجه شده اند و ضعیف
و کم کرد خانه طواف نتوانند کردن پیغامبر علیه السلام یاران را گفت از خویشتن ضعیفی
منمایید و قوت نمایید پس چون بطواف بگشتند پیغامبر علیه السلام گرد خانه بگردید و یاران هم چنان
و چون بصفا و مروه شدند از آن کوه فرود آمدند و بدان کوه دیگر بر شدند و سعی کردند
میان صفا و مروه و هم چنان بدویدند و مردمان قریش که از دور همی نگریستند چون عمره تمام
کردند و پیغامبر علیه السلام بیامد با یاران و ببطحا فرود آمد و سه روز ببطحا بودند که هیچ
کس نگفت

نگفت او را از همه مکیان و خویشان او که اینجا بودند که بخانه من فرود آی و پیغامبر صلعم شصت
اشتر اورده بود که بمکه قربان کند و با او صد اسپ بود و مردمان با شتر بودند پس پیغامبر
علیه السلام بفرمود تا هرکسی که با او بودند سلاح تمام برگرفتند و آن سلاحها همه بر ستوران نهادند
و با این اسپان از آنجا همی آوردند تا سیف که قریش با او بی وفایی کنند تا سلاح و اسپ با او
بود و هم چنان هفتصد مرد که با او بودند بیامدند و چون قریش بشنیدند که با او اسپ و سلاح
است بترسیدند و گفتند تا بیان صلح ام که با تو کردیم ترا اسپ و سلاح چه باید پیغامبر صلعم
اگر وفا کنید اسپ و سلاح که نه چون مکه بیارم و اینجا اندر بیارم واگر وفا نکنید باری اسپ و سلاح
با ما بود پس چون وفا کردند پیغامبر علیه السلام آن اسپان محمد بن مسلمه را نگهبان کرد و گفتند از بیرون
مکه بباید داشت روز بمکه اندر آمد و دیگر روز دختر عم خویش را میمونه دختر حارث بن عبدالمطلب
را بزنی کرد و عباس بن عبدالمطلب با پیغامبر صلعم از مدینه آمده بود و میمونه با ایشان آمده بود
روز سدیگر بود پیغامبر علیه السلام اشتران را بکشت و عمره تمام کرد و از همه هیچ کس نبود از مرد
و زن و کودک که سوی پیغامبر صلعم آمد و چون روز سدیگر بود حویطب بن اسید با او و سهیل
بن عمرو را که صلح حدیبیه کرده بودند بفرستادند سوی پیغامبر علیه السلام گفتند ما شرط را وفا
کردیم تو نیز وفا کن که ما سه روز گفته بودیم اکنون سه روز برآمد باز گرد پیغامبر علیه السلام گفت
من دختر عم خود را بزنی کردم مرا یک روز زمان دهید تا او را بخانه برم و ایدر سور کنم و شما
گرد آیید و نان و نمک من بخورید آنکه زن بکنیم و باز گردم ایشان گفتند ما این نخواهیم و ما
طعام تو هیچ نخوریم و نخواهیم و اگر نخواهی کس ترا اجابت نکند پس پیغامبر علیه السلام روز چهارم
از مکه برفت و با او مولاتی بود او را ابو رافع گفتندی پیغامبر علیه السلام او را علیه دست باز داشت
تا میمونه را بیاورد و خدای عزوجل آیة فرستاد **قوله تعالی** لقد صدق الله رسوله الرویا
بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤوسکم و مقصرین لا تخافون
تا آخر آیت و چون پیغامبر علیه السلام هنوز بمدینه بود که آن افتاد یاران پیغامبر را که چگونه
است که آن خواب پیغامبر علیه السلام راست نشد و خدای عزوجل آن خواب این سال راست کرد
و آیة فرستاد لقد صدق الله رسوله الرویا بالحق گفت خدای راست کرد آن خواب که
مر پیغامبر را نموده بود که شما هر آینه بمکه اندر شوید پس گفت فعلم ما لم تعلموا گفت خدای
دانست آنچه شما ندانستید که پار اندر مکه شوید و خدای خواست که امسال اندر شوید **الآیه**
فجعل من دون ذلک فتحا قریبا یعنی فتح خیبر گفت خواست که پیش که بمکه اندر شوید خیبر
بگشایید و میان مردمان حبش و مکه دوستی بود اگر بحدیبیه با مردمان صلح نیفتادی پیغامبر
علیه السلام بکراهیت بمکه اندر آمدی و مردمان مکه سپاه آوردندی بیاری خیبر که دی چنانکه روز
احزاب آمدند بر بنی قریظه پس خدای عزوجل از حدیبیه ایشان را باز گردانید تا اهل مکه
با او صلح کردند تا پیغامبر علیه السلام خیبر بگشاید و مکیان ایشان را یاری نکنند پس دیگر سال پیغامبر
علیه السلام بمکه اندر آید و عمره کند و این آیت زین اهل تفسیر بن عمر روزی کرده است بمکه
چون پیغامبر علیه السلام که این عمرة القضا باز آمد تا آخر ذوالقعده بمدینه بود و ذوالحجه بیز و سال
هشتم اندر آمد از هجرت و پیغامبر علیه السلام از اول محرم تا جمادی الاولی هفت لشکر فرستاد
کروهی را بحرب اندر بکشتند و کروهی ظفر یافتند و کروهی خود هیچ حرب نکردند و اندر
اندرین جمادی الاولی سنه ثمان سپاه فرستاد بغزو موته بشام والله المستعان و هو المعین

خبر غزوة الموته بشام

ولیکن غزوهٔ موته مسلمانان را بود و آن با رومیان بود زیرا که ملک همه شام رومیان داشتند و
مردمان شام همه ترسا بودند و پیغامبر را علیه السلام خبر آمد که سپاه بسیار بشام گرد آمده ایشان را
از روم مدد آمد پیغامبر علیه السلم سه هزار مرد عرض کرد و از مدینه ایشان را بفرستاد و زید بن
حارثه را بر ایشان امیر کرد و گفت اگر او کشته شود جعفر بن ابی طالب را امیر کردم و اگر او نیز
کشته شود عبد الله بن رواحه امیر شماست و اگر او کشته شود خالد بن الولید امیر شماست پس
جعفر را اندر آمد این حکایت و گفت یا رسول الله من ندانستم که تو زید مولا را بر من امیر کنی گفت
ای جعفر بوکه کار آن بهتر که خدای و رسول او کند پس برفتند تا بحد شام و بجایی فرود آمدند نام
او معان و ایشان را خبر آمد که ملک روم آمده است بر زمین بلقا با دویست هزار مرد و مسلمانان
سه هزار مرد بودند بدان جای بیستادند و پیش نشدند و گفتند سه هزار مرد با دویست هزار
مرد چگونه حرب توانند کردن و تدبیر کردند و گفتند پیغامبر را صلعم آگاه کنیم تا چه فرماید
یا ما را مدد فرستد یا ما را باز خواند پس عبد الله رواحه گفتا دل پیغامبر علیه السلام مشغول نتوان
کرد شما از دو یکی است و هر دو نیکوست یا ظفر بر دشمن یا شهادت و این نیکوترست و
ایشان را حریص کرد برفتن و جبرئیل علیه السلام سوی پیغامبر صلعم آمد و خبر آورد که عبد الله بن رواحه
گفت پیغامبر علیه السلام او را دعا کرد و ایشان برفتند و نزدیک دشمن شدند و دشمن حرب را آراسته
بود پس همه شدند تا بدیهی رسیدند نام آن موته و ملک روم لشکر بحرب فراز آورد
و مسلمانان صف برکشیدند و حرب همی کرد تا بکشتندش چون زید بن حارثه را بکشتند رایت
مسلمانان جعفر بن ابی طالب بگرفت و سپاه را وعده(?) که بحرب فراز آیید و او بحرب فراز آمد
و رایت مسلمانان برگرفت و حرب همی کرد تا دست راست جعفر ببریدند رایت بدست چپ
بگرفت تا دست چپش ببریدند رایت ببر بگرفت تا مسلمانان حرب همی کردند تا بکشتندش
پس مردی نام او عبد الله بن رواحه رایت برگرفت و حرب همی کرد تا بکشتندش پس خالد بن
الولید فراز آمد و رایت برگرفت و آن روز حرب کردند تا شبانگاه شبانگاه باز گردیدند و
باز لشکرگاه آمدند و آن روز که حرب کردند جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر صلعم را آگاه کرد که
لشکر بموته آمد و همه حرب کشته(?) پیغامبر علیه السلام یاران را آگاه کرد و بیامدند و بمسجد بنشستند
و جبرئیل پرده برداشت که از مدینه تا روم و پیغامبر علیه السلام آن حرب را همی دید و هر چه بدیدی
یاران را آگاه کردی ولیکن بر علامتی بود از علامتهای پیغامبری و چون زید بن حارثه بکشتند
پیغامبر گفت زید را بکشتند و چون جعفر را دست ببریدند پیغامبر بگفت و چون عبد الله رواحه را
بکشتند هم چنین بگفت و یاران همه [illegible] کردند و چون خالد بن الولید رایت بر
گرفت گفتا شمشیر خدای رایت برگرفت و خالد را سیف الله نام کرده بود و آن جعفر الطیار
ذو الجناحین نام کرد و گفتا خدای عز و جل او را بدل آن دو دست دو پر بداده است تا با فریشتگان
می پرد پس مسلمانان آن روز را تاریخ کردند و چون وقت آن بود که ایشان باز آمدند و
صف حرب برکشیدند هر چه بکشیدند موافق [illegible] تا آنکه پیغامبر علیه السلام بگفت پس خالد بن الولید
سه روز حرب کرد چون دید مسلمانان اندک اند و طاقت ندارند با کافران باز گشتند و
گفتا مسلمانان باز بر پیغامبر علیه السلام بیم بود از آنکه همه کشته شوند و پیغامبر را علیه السلام خبر

آمد

آمد که خالد بن الولید باز گشت بپسندید و او را بسیار بستود و چون خالد بمدینه آمد اندر آمد پیغامبر
علیه السلام بدیدهٔ ایشان باز شد با مسلمانان و پیغامبر صلعم بر اسب نشسته بود و پسر جعفر بن ابی طالب
را پیش گرفته و او پنج ساله بود و این پس آنکه باز آمدند جمادی الاخره و شعبان بگذشته بود و
اندر رمضان پیغامبر صلی الله علیه وسلم بغزوة الفتح شد بمکه والله اعلم بالصواب

خبر فتح مکه پیغامبر را علیه السلام

محمد بن جریر رحمة الله علیه ایدون گوید که پیغامبر علیه السلام بحدیبیه صلح کرده بود با قریش و
ایدون شرط کرده بود که با پیغامبر حرب نکنند و یاری ندهند دشمنان او را بحرب و کسی در عهد پیغامبر
علیه السلام بود با او حرب نکنند و بمکه اندر دو حی بودند اندر خلافت و عهد پیغامبر صلعم بودند
یکی بنی خزاعه و یکی بنی بکر و همیشه بنی خزاعه اندر حلف بنی هاشم بودند و بنو بکر بحلف
بنی امیه و بنی مخزوم و گروه قریش چون بحدیبیه صلح بکردند بنی خزاعه گفتند ما حلفای پیغامبریم
هر چند که اندر دین او نبودند و بنی بکر گفتند ما اندر حلف و زنهار قریشیم و هم بر این پراکندند
و پیغامبر علیه السلام باز گشت و میان بنی خزاعه و بنی بکر اندر جاهلیت پیش از مسلمانی عداوتها
و خونها ریخته بود و این خزاعه از بنی بکر یکی تن بکشته بودند پس چون پیغامبر را صلعم
خلق همه بدان حدیث مشغول شدند و این حدیث میان خزاعه و بنی بکر بماند چون پیغامبر
حدیبیه با قریش صلح کرد مردمان همه ایمن شدند بمکه و سلاحها بنهادند و سال بماند
و بنی خزاعه مردی از بنی بکر بکشته بود بنی بکر با بنی خزاعه سلاحها برگرفتند و با یکدیگر
حرب کردند و قریش بنی بکر را یاری کردند و سلاح دادند و بدان سلاح دادن عهد شکسته
شد زیرا که پیمان کرده بودند که دشمن او را سلاح ندهند و نه یاری کنند و نه بحلفای او و بنی از
مهتران قریش گروهی با بنی بکر بحرب آمدند و با بنی خزاعه حرب کردند بتن خویش و ایشان
جماعتی بودند از مهتران چون صفوان بن امیه و عکرمه ابی جهل و سهیل بن عمرو و بشب آمدند
تا کس ایشان را نبینند و با بنی خزاعه حرب کردند و از ایشان بسیار بکشتند و بنی خزاعه بهزیمت
بشدند و بمکه آمدند و بخانهٔ مهتری از مهتران خزاعه پنهان شدند نام او بدیل بن ورقا و آنجا همه
بودند بزینهار و حرب بنشست و همه خزاعیان گرد آمدند و مردی بیرون کردند نام او عمرو بن
سالم الخزاعی تا بنزد رسول آید و او را خبر کند که قریش عهد بشکستند و از و یاری خواهند
و پیش از آنکه آن مرد بیامد جبرئیل علیه السلام آمده بود و او را آگاه کرده بود و فرمان خدای عز و جل
آورده که بمکه شو بجا داران که خدای ترا ظفر دهد چون عمرو بن سالم بیامد و با پیغامبر علیه السلام
بگفت پیغامبر صلعم پیش مردمان بگفت که خدای شما را و همه خزاعیان نیرو دهد و بگفت که
من بیایم و با سپاه فرستم تا خبر بیرون نیفتد و آگاه کردند قریش دانستند که خطا کردند که
که عهد بشکستند و دانستند که مهتران خزاعه بمدینه شوند و پیغامبر علیه السلام بحرب ایشان آید
پس بو سفین بن حرب را بفرستادند گفتند شو سوی محمد و ما را از این خطا که کردیم عذر خواه
و صلح نو کن و روزگار بیفزای چون بو سفین از مکه برفت خدای عز و جل پیغامبر را آگاه کرد
پیغامبر علیه السلام یاران را گفت که بو سفین بحیلت کار همی آید و من او را پاسخ نکنم پیغامبر علیه السلام
این سخن بگفت و بو سفین بمدینه اندر آمد و هیچ جای ندانست که فرود آید مگر بخانهٔ دختر
دختر خویش ام حبیبه که زن پیغامبر علیه السلام بود چون بخانهٔ ام حبیبه شد بستر که بود اندر آن

که پیغامبر علیه السلام بران خفتی بوسفین بران بستر نشست دخترش بیامد وآن بستر را از زیر او
بکشید بوسفین گفت ای دختر این بستر دریغ داشتی که بدین نشستی دختر گفت این بستر پیغامبر خدای
است و تو مشرکی و پلید نشاید که بر بستر او نشینی تا اندر دین او نیایی بوسفین از خانه دختر بیامد
و بخانه ابوبکر رضی شد و او را این سخن بگفت که از ما جنبتی بیادبی آمد و شرط صلح شکسته شد و من
آمدم که عذر خواهم از محمد تو مرا پیش او بر و صلح خواه و این صلح را دیگر باره نو کن و اندر میان صلح
بیفزای ابوبکر رضی گفت پیغامبر علیه السلام اندرین سخن از دست تو خود پیش وی اندر شو و این ازو بخواه
تا تو را خود چه گوید بوسفین پیش پیغامبر علیه السلام آمد و آنچه اندر خواست از چیزها پیغامبر علیه السلام
خاموش شد و هیچ سخن نگفت پس بوسفین پیش عمر رضی آمد و از او درخواست که پیغامبر را بسگاله کند
عمر گفت والله که اگر بتوانستمی از تو چه مردم کردن بکردمی تا با شما حرب کردمی پس بوسفین
سوی علی رضی آمد و او بخانه فاطمه رضی الله عنها بود از علی درخواست علی گفت من نتوانم بوسفین
نومید شد و برگشت و روی سوی مکه نهاد و پیغامبر علیه السلام گفت بسازید حرب را و جهاد
را و نگفت که از کدام سوی شوم و مردمان ندانستند که سوی شام شود یا سوی مکه یا سوی بنی ثقیف
و پیغامبر صلعم کس فرستاد بهمه احیای عرب که مسلمان شده بودند گرداگرد مدینه و از ایشان سپاه
خواست و هر جای سپاه بیامدند و مردمان چنان دانستند که بشام شوند از بهر آن که سپاه شام
بموته یاران او را کشته بودند و هر چه اندر مدینه بودند از مهاجر و انصار که بتوانستند
سلاح برگرفتند و برفتند وز مدینه بیرون شدند و پیغامبر علیه السلام بیک منزلی مدینه سپاه عرض
کرد ده هزار مرد بودند و اندر رمضان از مدینه بیرون شد با این ده هزار مرد سوار با سلاح
تمام و آلتها ساخته و بر مدینه مردی را خلیفه کرد نام او کلثوم بن الحصین و پیغامبر علیه السلام
سپاه را بفرمود که هیچ کس را مهلید که بر شما بگذرد و خبر بمکه برد و کس پیش از شما نزدیک
که قریش بسازند و با ما حرب کنند وز آنجا برگرفت و هیچ روز راه برفت و کس را بله نکرد که
بگذشتی و خبر بقریش بردی تا منزلی که فرود آمدند که ابوا دو الخلیفه گفتندی مردی
از مهاجریان نام او ابو حاطب بن ربیعه از اهل مکه بود وز مهاجریان بود و ببدر شاهد بوده
بود نامه بنبشت باهل مکه که پیغامبر آمد با خلقی بسیار و سوالی که شما با ایشان طاقت ندارید
حذر کنید و بلشکر اندر زنان بودند و عایشه رضی الله عنها بدین غزا با پیغامبر علیه السلام بود و پیغامبر
علیه السلام فرمود که زنان را بیرون آورید تا کار کنند و هیزم چینند و جامه شویند و میان
آن زنان اندر زنی بود نام او ساره و هیزم چیدی بلشکر اندر پس حاطب نامه او را داد
و گفت این نامه پیش آن ما بمکه بر و بوسفین را ده زن بیهانه هیزم از لشکرگاه
بیرون شد و باز راه اندر روی بمدینه نهاد خدای عز و جل پیغامبر را علیه السلام آگاه کرد
و این آیت بفرستاد قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء
تلقون الیهم بالمودة الی آخر الآیه پس جبرئیل علیه السلام حدیث آن زن بگفت پس پیغامبر
علیه السلام علی را رضی و مجاهد و زبیر بن العوام را و ایشان را از پس آن زن بفرستاد ایشان برفتند
و آن زن را اندریافتند و گفتند با تو نامه است بیرون آر و آن زن نامه بموی سر اندر نهان
کرده بود زن منکر شد و جامه باز کرد بجستندش هیچ نیافتند زبیر گفت باز گردیم
که با این زن هیچ نیست علی رضی شمشیر برکشید و گفت بخدای که پیغامبر علیه السلام دروغ نگفت یا
نامه بیرون کنی و اگر نه سرت ببرم آن زن بترسید و آن نامه از موی بیرون کرد و سوی علی انداخت

علی

علی رضی نامه بگرفت و بیاورد و پیغامبر علیه السلام نامه بر خواند و یاران را آگاه کرد و نامه حاطب
بر ایشان خواند پیش حاطب بن بلتعه کس فرستاد و گفت چرا چنین کردی حاطب عذر خواست
و گفت یا رسول الله تا مسلمان شدم کافر نشدم ولیکن من مردی بودم که مرا در میان ایشان
اهل و عیال است خواستم که پیش دستی کنم بدین نامه و گفتم این خدای را و پیغامبر را زیان
ندارد و هر قضایی که خدای تعالی کرده بود بدین کم و بیش نشود پس عمر گفت یا رسول الله مرا
دستوری ده تا این را بکشم که کافر شد پیغامبر علیه السلام گفت نشد که خدای این را مومن خواند
و اندرین گفت یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا و بدین حاطب را خواست پس عمر رضی گفت
یا رسول الله منافق شد بار دیگر و دروغ بر وی واجب شد پیغامبر علیه السلام گفت یا عمر این ببدر شاهد
بوده است با ما و خدای عز و جل بر اهل بدر یاد کرد از مسلمانان شاهد شد ایدون گفت که هر چه کنید شما را
عفو کردم پس پیغامبر علیه السلام از آن منزل برگرفت و پیش شد و بیرون تا یاران باز راه کشتند و سلیح
در پوشیدند و برفت تا منزلی رسید که نام آن عسفان بود و روزی بود گرم و ماه رمضان بود
و روزه داشتن سخت دشوار بود پس این آیت فرود آمد قال الله تعالی شهر رمضان الذی
انزل فیه القرآن هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان فمن شهد منکم الشهر فلیصمه و من
کان مریضا او علی سفر فعدة من ایام اخر پس پیغامبر علیه السلام روزه بگشاد و از آنجا برداشت و به
عسفان شد پس قریش دانستند که پیغامبر علیه السلام آمده است از آن عهد شکستن و همی ترسیدند
که با ایشان حرب کند و خبر همی جستند که از مدینه چه خبر آید و همی حکم و پیغامبر علیه السلام راه
بگرفت و کس نیارست خبر بردن و قریش دل تنگ شدند و گفتند ما را جاسوسی باید تا خبر محمد ما را
بیارد مهتران خزاعه گفتند بدیل بن ورقا باید پس بوسفین بن حرب و بدیل هر دو از مکه بیرون
آمدند و بعسفان آمدند بدان منزل که پیغامبر علیه السلام فرود آمده بود چون شب آنجا رسیدند از دور
آتشها دیدند و آن لشکر بر مقدار ... زمین بیستاد بوسفین گفت این کیست که اینجا فرود آمده
است بدیل گفت مردمان باشند که از عرب بوسفین گفت عرب چندین نباشد این لشکر
محمد باشد بن لشکر بدین نهاد ندانم که ایشان که اند و عباس بن عبدالمطلب آن شب با پیغامبر علیه السلام
نشسته بود و پیغامبر علیه السلام استری بود تنگ خنک و آن را شهبا خواندندی و پیغامبر
عباس بران برنشسته بود و از لشکرگاه بیرون شده و بنزدیکی اندر گرداگرد لشکر همی گشت و آتشها
بدید و عمر بن الخطاب رضی آن شب طلایه بود و از لشکرگاه بیرون آمد با یاران و آتش کرده
چون عباس بر ایشان بگذشت بنزدیکی آمد گفت اینک بیند تا آن کیست با یاران که عم پیغامبر است عباس
بایستاد و بنزدیکی همی شد آواز ابوسفین شنید که با یاران سخن همی کرد و میان بوسفین و
عباس دوستی بود چون آوازش بشنید بشناخت آواز کرد پس هر دو بدید یکی فراز آمدند و یکدیگر را
گرفتند عباس بوسفین را گفت چه کار کردی گفتا چه جستی عباس گفت اینک پیغامبر خدای با ده هزار
مرد پس عباس بوسفین را گفتا از پس من نشین تا ترا نزد پیغامبر علیه السلام برم و زینهار خواهم که اگر
عمر رضی ترا بی زینهار بگیرد بکشد و میان عمر رضی و بوسفین عداوت بود دیرینه از بهر هند دختر
ابوسفیان که هند زنی بود که اندر جاهلیت زنا کردی و همیشه خدمتگر اندر قریش داشتی
زنا کردی پس عباس بوسفین را گفت امشب اگر بدست عمر رضی افتی بی زینهار ترا بکشد بوسفین
از پس عباس بر استر نشست و عباس استر را براند چون با نزد عمر رسید عمر رضی ابوسفین را بدید
آواز گفت که دشمن خدای الحمدلله که خدای ترا بدست مسلمانان اسیر کرد بی زینهار و جان ندانست

که عباس را خدا اسیر کرد ست عباس گفتا یا عمر بی زینهار نیست من او را زینهار داده ام عمر بازگشت آمد و گفتا
یا عباس تو عم پیغامبری ترا اعدای نه نیکو باشد که دشمن خدای را زینهار دهی و بر است پیغامبر علیه السلام
نشان بس عمر رضی بشناخت که پیغامبر را آگاه کند و عباس اسب براند و هر دو بخیمه پیغامبر آمدند
عباس فرود آمد و بوسفین را بدر خیمه بر پای کرد و خود با عمر بنزد پیغامبر صلعم شدند عمر گفتا
یا رسول الله اینک بوسفین خدای عز و جل او را گرفتار کرد بی زینهار مرا دستوری ده تا بکشمش
عباس گفتا یا رسول الله او را زینهار داده ام پیغامبر را علیه السلام سخت گران آمد از سخن عباس بر عمر
فرا آمد که بکوشش پیغامبر علیه السلام اندر چیزی گوید عباس بر پیغامبر علیه السلام اندر کار گرفت و عمر
را گفت ما با او امشب هیچ رازی نگویم بس عمر گفت نه نیکو هیچ کسی که دشمن خدای را و آن پیغامبر
زینهار هیچ دهی بی فرمان پیغامبر عباس گفت اگر این مرد از قوم تو بودی از بنی عدی
چنین شتاب نکردی بکشتن وی و لیکن از آنک از عبد مناف است چنین شتاب همی
کنی پیغامبر علیه السلام بترسید که میان عباس و عمر رضی عنهما خصمی خیزد عباس را گفت تو امشب او را
نگاه دار تا فردا پیش من آریش بس عباس و عمر هر دو باز گشتند چون دیگر روز بود عباس
بوسفین را پیش پیغامبر علیه السلام آورد تا مسلمان شد و او را بمکه باز کرد اید بر عباس
پیغامبر را گفت یا رسول الله تو دانی که بوسفین بمکه اندر مهتر است او را چیزی بباید کردن
پیغامبر علیه السلام گفت هر که بسرای بوسفین اندر شود ایمن است عباس بوسفین را گفت بمکه شو و
مردمان را این سخن بگوی که هر که بسرای تو اندر آید ایمن است تا مردمان مهتری تو بدانند پس
پیغامبر علیه السلام لشکر برگرفت و عباس را گفت بوسفین را براه که ره لشکر بر پای کن بجایگاهی تنگ
تا این لشکر بر وی بگذرند تا چون بمکه باز شود اهل مکه را بگوید که لشکر بسیار است تا ایشان حرب
نکنند عباس رضی بوسفین را بسر راه برد بجایگاهی تنگ تا لشکر بر وی بگذرند و لشکر
گروه گروه همی گذشتند بوسفین عباس را پرسیدی که این کیست عباس گفتی این از فلان قبیله است
و از فلان و فلان حی تا پنج هزار سوار بگذشت که آنگاه پیغامبر علیه السلام با پنج هزار مرد یک خیل از مهاجر
و یک خیل از انصار با همه خودها که بسر نهاده بودند و جوشنها پوشیده که از ایشان بجز چشم پیدا نبود
چون کوه آهن و آن خیل را کتیبة الخضراء خوانندی که از آهن از دور سبز نمودی پس بوسفین
چون ایشان بگذشتند متحیر شد و سهم و هول اندر دلش کار کرد عباس را گفت این ملک برادرزاده تو
بزرگ شد عباس گفتا این نه ملک است لیکن پیغامبری است پس بوسفین برفت و بمکه شد و
خلق بر وی گرد آمدند بوسفین گفت محمد آمد با سپاهی که هیچ کس را با او طاقت نبود گفتند پس ما
چه کنیم گفت هر که بسرای من اندر شود ایمن است گفتند بسرای تو چند توانند آمدن پس قریش از
پیغامبر صلعم سخت بترسیدند که او حرب کند و ایشان را همگی بکشد و پیغامبر علیه السلام هیچ بنداشت
که مکیان حرب کنند و آن روز که در مکه خواست شدن بپرسید که مکیان چه کردند گفتند مکیان همه
سپاه را گرد کردند با سلاح و مردمان عرب را مر حبش و بدیکاله عدنان است بیرون کردند
و همه بمکه اندر نشستند بدکانها و بر درسراها با سلاح و بنی بکر را و آن سپاه را و گفتند اگر محمد
با ما حرب نکند حرب نکنیم و اگر حرب کند ما نیز حرب کنیم و پیغامبر علیه السلام چون این بشنید نیت
کرد که با ایشان حرب نکند خدای عز و جل آیت فرستاد الایه ولا تقاتلوهم عند المسجد الحرام
حتی یقاتلوکم فیه فان قاتلوکم فاقتلوهم کذلک جزاء الکافرین پس پیغامبر علیه السلام
زبیر بن العوام را گفت پیش تر رو با خیل خویش و زبیر بر مقدمه بود او را گفت بمکه اندر شو
و باول

و باول شهر سوی مشرق بدر شهر کوهها ست گفتا این لوا بر آن کوه برو و خالد بن الولید
را گفتا تو با سپاه خویش زیر مکه شو سوی مغرب و زیر مکه کوه صفاست آنجا از حبشیان اند و
بنی بکر و آنجا فرود آی و با کس حرب مکن تا با تو حرب نکنند و زبیر بن العوام برفت و بدر
مکه شد و مقام آنجا کرد که پیغامبر صلعم فرموده بود و دو تن از خیل او از پس مانده بودند مکیان
آن دو تن را از سر کوه بدیدند فرود آمدند و هر دو را بکشتند و زبیر بن العوام آگاه نبود زیرا که دور
بود از ایشان و کس پیش او بن کشته نشده بود و خالد بن الولید و زیر مکه شد از حبشیان و بنی
بکر پیش او آمدند و با خالد حرب کردند خالد ایشان را هزیمت کرد و بیابان مکه بر دشان و خالد
بدر مکه بیستاد و لوی بر کوه برد و مسلمانان آن روز سه تن کشته بودند و دو از خیل زبیر و سه از
خیل خالد و پیغامبر علیه السلام با دیگر سپاه ایستاده بود بدر مکه جایی که آنرا ذی طوی خوانند و می
نگریست تا زبیر و خالد چه پیش آید پس چون مکیان را زبیر و خالد بشکستند و پیش ع پس
اندر شدند و مسلمانان لوی بر سر کوه بر زدند و دانستند که حرب نیست پیغامبر علیه السلام سپاه را
تعبیه کرد و بشهر اندر آمدند و منادی پیش اندر کرد که هر که بسرای بوسفین اندر شد ایمن
است و هر که بمسجد مکه شود ایمن گشت و هر که بخانه خود اندر شود ایمن گشت پس پیغامبر
علیه السلام با سپاه آراسته بتعبیه نرم نرم برفت و بشهر اندر آمد با همه سپاه و زبیر بن العوام را
و خالد بن الولید را فرمان داده بود که کس را مکشید مگر با شما حرب کند مگر شش تن را
که هر کجا که یابید بکشید اگر خود دست در استار کعبه زده باشند و چهار زن را همچنین
بکشید و از آن شش تن یکی عبدالله بن سعد بن ابی سرح بود برادر عثمان عفان از رضاع و دبیر
پیغامبر علیه السلام بوده بود بمدینه که وحی نبشتی و بمکه باز شده بود با کافران و مرتد شده و
دیگر یکی عبدالله از بنی تیم و او مردی بود شاعر و بمدینه آمده بود و مسلمان شده بود و
پیغامبر صلعم او را عامل زکوة کرده بود و او را حی از آن عرب فرستاده بود و آن صدقات بستد
بود و یک تن را بکشته بود و مرتد شده و شاعر بود و شعر گفتی و پیغامبر را علیه السلام هجا کردی
و دو کنیزک داشت هر دو مغنیه رود زدندی و بربط زدندی پیش مردمان مکه و هجای پیغامبر
صلعم گویندی و دیگر حبیب بن ربیعه را فرمود که بکشند که او پیغامبر را علیه السلام دشنام دادی
و آن خاک بر سر پیغامبر صلعم او ریخته بود و چهارم مغیث بن ضبابه فرمود که بکشند و مغیث
آن بود که برادرش هشام بغزو بنی المصطلق شاهد بود و مسلمان بود و مردی از انصار برادرش
او را بکشت بخطا و ایدون همی دانست که او کافر است مغیث از مکه بیامد و مسلمان شد و پیغامبر را
علیه السلام گفت که کشنده برادر من را ده تا قصاص کنم پیغامبر گفتا برو قصاص نیست بباید که بخطا
کشته است و لیکن بر و دیت آید پیغامبر علیه السلام دیتش بداد همه مسلمانان قسمت کرد
و برادرش را داد چون دیت بستد آن کشنده برادر را بکشت و مرتد شد و بمکه باز شد
و پنجم عکرمه بن ابی جهل بود که پیغامبر فرموده بود که بکشندش که او کارهای بزرگ کردی
و ششم صفوان بن امیه بود که فرموده بود تا او را بکشند که آن لشکر احزاب و خندق او گرد آورده
بود و آن چهار زن را فرموده بود که هر کجا بیابند بکشند یکی هند بود زن بوسفین که او
روز احد شکم حمزه عبدالمطلب رضی شکافته بود و جگر او بخاییده و دوم مولای عمرو بن هشام آن
زن که نامه حاطب بمکه می برد و سدیگر و چهارم آن دو کنیزک عبدالله بودند یکی فرتنی نام بود
و یکی قرینه این دو را فرموده بود که هر کجا یابید بکشید و کس دیگر را مکشید و پیغامبر علیه السلام

ان روز که الله که خواست شد عمامه ٔ سیاه بسته بود و علی رضی الله عنه لوی پیش او میبرد و مهاجر
و انصار راست و چپ ایستاده با هیبت و عظمت بمکه اندر شد والله اعلم بالصواب

شدن بیغامبر علیه السلم بمکه [illegible]

و پیغامبر علیه السلم بفرمود که خیمه ٔ من بر سر آن کوه بر نیل که زبیر العوام لوی ز دست رسول
را علیه السلم جنبیده بود از آن خیمه بر سر آن کوه بزدند و پیغامبر علیه السلم همی رفت تا بمسجد
مکه و همه مشرکان و مهتران اندر مسجد گرد آمده بودند و عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه
هر دو بر یک تخته بودند که بنشینند بودند که پیغامبر صلعم فرموده است که ایشان را بکشند و دیگر
همه مهتران اندر مسجد بودند و پیغامبر صلعم با آن هیبت و با آن سپاه بمکه اندر آمد بماه رمضان
و بر در مسجد از شتر فرود آمد و مسجد اندر شد مردمان بدانستند که او بحرب نمی آید
و حرب نخواهد کردن و هر کسی از خانها بیرون می آمدند و بمسجد می آمدند تا مسجد پر شد و پیغامبر
علیه السلم نماز بکرد و طواف بسر برد و اندر زمان در خانه ٔ کعبه بفرمود گشادن و بفرمود تا بتان
بتان که در آنجا بودند بیرون آوردند و بر یکدیگر افگندند و با سنان در مسجد کردند تا هر که
بمسجد اندر شود و بیرون آید پای بر آن نهد و آن بت از سنگ بود و هنوز آنجا افگنده بود پس
چون بتان بیرون آوردند خود اندر کعبه شد و نماز کرد و بیرون آمد و بر پایه ٔ مسجد بیستاد و
و همه مکه پر شد مسجد اندر و بیرون آمد و حلقه ٔ در بگرفت و روی سوی مسجد کرد بر پای ایستاده
و مسجد اندر خلق بود از اهل مکه و گفت سپاس یکی خدای را تنها نصرت داد مرا و وعده را
راست کرد که وعده کرده بود که ترا بمکه باز آورم باز آورد و دشمنان را هزیمت کرد پس مردمان
مکه را گفت ای مردمان چه گویید و چه اندیشید که من بجای شما چکنم سهیل عمرو بر پای خاست
و هنوز مسلمان نشده بود گفت یا رسول الله چه گوییم و چه اندیشیم گوییم مردی جوانمردی و مهتر
زاده بمیر خویش باز آمدی و بر قوم خود ظفر یافتی پیوسته حرمت داشتی و جوانان را از ایشان
و بر کودکان و زنان بخشودی و بر همه منت کردی و همه را عفو کردی و آزاد کردی پیغامبر
علیه السلم چون این سخن شنید آب بچشم فرود آورد و اهل مکه مسجد اندر بگریستند با واز بلند پس علیه السلم
گفت من شما را آن گویم که برادرم یوسف گفت قوله تعالی لا تثریب علیکم الیوم
یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین پس در خانه ٔ کعبه فراز کرد و فرود آمد و از مسجد بیرون
آمد و بخیمه فرود آمد و لشکر هر کسی بجای خویش فرود آمدند و مردمان مکه همه آمدند فوج
فوج و مسلمان همی شدند چنانکه خدای عز و جل گفت قال الله عز و جل اذا جاء نصر الله و
الفتح و رایت الناس یدخلون فی دین الله افواجا تا آخر سوره پس پیغامبر علیه السلم روز دیگر
بر کوه صفا بنشست و عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرود تر از خویش بنشاند و اهل مکه همه مولایان پیغامبر
گشتند پس پیغامبر علیه السلم فرمود که آن ده کس که فرموده بودم که بکشید چکردید آن شش مرد و
چهار زن گفتند یا رسول الله عبدالله بن ابی سرح بخانه ٔ عثمان رضی الله عنه پنهان شده است پس عثمان او را
نزد پیغامبر علیه السلم آورد و عذر خواست و عفو کردش و پیغامبر علیه السلم گفت کس نبود که مرا بر
برداشتی و من چندین از بهر آن خاموش بودم تا کسی این بکند سعد عباده گفت یا رسول
بچشم با بستی نمودن پیغامبر علیه السلم گفت اگر بچشم بنمودمی عثمان بیازردی و عبدالله
بن خطل روز حنین بماند و ابو ابرابا او را بکشت و دیگر سعید بن الحرث علی رضی الله عنه او را بکشت

و مغیث

و مغیث بن طلیله هم از قوم او مردی او را بکشت و صفوان بن امیه بگریخت و بجده شد خواست
که بدریا اندر نشیند پس دوستی از آن او از مسلمانان نام او عبدالله بن وهب پیغامبر را صلعم
خواهش کرد و گفت صفوان از بیم تو خویشتن را بدریا اندر افگند او را زینهار ده پیغامبر علیه السلم
او را زینهار داد آن مرد گفت مرا علامتی ده تا بشوم و علامت تو سوی او برم تا ایمن شود و بیاید
و صفوان پسر عمه ٔ پیغامبر علیه السلم بود و مادرش هاشمی بود دختر عبدالمطلب پیغامبر علیه السلم
آن عمامه ٔ سیاه او را داد تا او پیش صفوان شود و او را ایمن کند آن مرد عمامه بیاورد و او بجده
شده بود او را اندر یافت بلب دریا او را گفت بشارت که پیغامبر صلعم ترا زینهار داد و اینک
علامت زینهار عمامه او بنو آوردم تا ایمن باشی صفوان گفت ترسم که با من غدر کند آن مرد
گفت او هرگز با کس غدر نکند و غدر کردن وی اندر حرام است و او فاضلترین همه خلقان است
و حلیم است و راست گوی و بسر خال تست و عز او عز تست صفوان باز آمد و پیغامبر صلعم مسلمانی
بر وی عرضه کرد بپذیرفت پیغامبر صلعم گفت چه چاره است ترا از این دو یکی یا شمشیر یا
اسلام صفوان گفت مرا دو ماه زمان ده پیغامبر صلعم گفت چهار ماه زمان دادمت و عکرمه
ابی جهل بیمن شده بود و زنش ام الحکیم بنت الحرث بن هاشم مسلمان شد و عکرمه را بیاورد و
او نیز مسلمان شد و پیغامبر علیه السلم حرب حنین کرد آن پس حرب حنین و ابن خطل آن شش تن
بود که پیغامبر صلعم قتل ایشان فرموده بود اما حدیث آن چهار زن هند زن بوسفین اندر
شد و سارا کشته شد و از دو کنیزک عبدالله انک فرتنا نام بود یکی بمرد و بکشتند و از دیگر بجست
و او را بیاوردند تا بوقت عثمان رضی الله عنه بزیست آنگه بمرد و پیغامبر صلعم سه روز بمکه بیعت گرفت
و یکیک مسلمان همی شدند و پیغامبر صلعم بر کوه صفا نشسته بود و زیر دست عمر رضی الله عنه نشسته بود
و دست بر دست هر کسی همی زدند و بیعت همی کردند و پیغامبر دست عمر بجای دست خود کرده بود
و روز چهارم زنان بیامدند و بیعت کردند و هند از پس ایشان بود از بیم خویش و بوسفین
و همه زنان مهتران عذر خواستند از بهر هند و پیغامبر علیه السلم را گفتند که عفو کردن هند
بوسفین را گفت بکنم تا خدای عز و جل چه فرماید پس خدای عز و جل این فرستاد الآیة
یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله شیئا و لا یسرقن و لا یزنین
و لا یقتلن اولادهن و لا یاتین ببهتان یفترینه بین ایدیهن و ارجلهن و لا یعصینک
فی معروف فبایعهن الآیة چون خدای تعالی بفرمود که ایشان را از من بخواه پیغامبر علیه السلم دانست
که خدای جل و علا گناه ایشان عفو کرد پس پیغامبر صلعم ایشان را آیت برخواند و این زنان همه هند را
کوی کردند و پیغامبر علیه السلم عمر را رضی الله عنه فرمود که با او سخن گوی تا بر شرط کی هند گفتا حاجت
باو گفتم و نتو بگویم هند پس آمد روی بسته پیغامبر بر وی شرط کرد چنانکه خدای گفت علی ان
لا یشرکن بالله شیئا پیغامبر صلعم گفت با خدای شریک مگیرید گفت شریک نگیریم بمان شرط
که خدای را آن گذشته را بگیرد و عفو کند پس پیغامبر گفت و لا یسرقن گفتا دزدی مکنید هند گفت
زن چگونه دزدی کند و پیغامبر علیه السلم گفت و لا یزنین هند گفت هل تزنی الحرة گفت آزاد زن
هرگز زنا نکند عمر رضی الله عنه پیغامبر علیه السلم نگریست و تبسم کرد و پیغامبر علیه السلم حال هند دانسته بود
اندر زنا پیغامبر علیه السلم تجاهل کرد و او را جواب نداد تا بوسفین ندانسته پس پیغامبر صلعم گفتا
و لا یقتلن اولادهن گفت فرزندان خود را مکشید زیرا که عرب دختران بکودکی کشتندی زنده
تا بزرگ نشود و بر ما عار باشد هند گفتا ما فرزندان را بزادیم و بزرگ کردیم و روز بدر تو همه را کشتی

و حنظلة ابی سفیان و زن هند کشته شده بود پس پیغامبر علیه السلام گفتا و لا یاتین ببهتان یفترینه
بین ایدیهن و ارجلهن گفتا دروغ مگویید بر شویان خویش که فرزندان کسان دیگر را بر
شوی خویش بربندید هند گفتا این خود زشت است پس پیغامبر علیه السلام گفتا و لا یعصینک فی
معروف گفتا عاصی مشوید و بی فرمانی مکنید هند گفتا اگر عاصی خواستیم بودن بدین جایگاه نشستیم
پس چون بیعت هند بسر شد پیغامبر علیه السلام دست به دست هند ننهاد نشایستی زدن کاسهٔ آب
بخواست و دست بدان آب اندر زد و آنگاه آن زنان را بفرمود تا هر کسی دست بدین آب اندر زدند
و بیعت تمام شد و پیغامبر علیه السلام بیستم ماه رمضان بمکه اندر آمد بفتح و پانزده روز آنجا بود
و لوهی گویند هفده روز پس بماه شوال اندر بغزو حنین شد و با هوازن و بنی ثقیف حرب کرد

خبر غزوه حنین بعد از فتح مکه

و آن مردمان که بحنین آمده بودند مردمانی بودند از عرب از جبهای بیابان کنده از بادیه و آن
طایف آنگاه که پیغامبر علیه السلام با قریش حرب صلح کرد ایشان بمکه و طایف صلح کرده آمدند و
گفتند اکنون مردمان مکه از ایشان یاری خواهند یاری کنند و حرب با پیغامبر علیه السلام آیند چون
پیغامبر علیه السلام بمکه اندر آمد و مکه بگرفت ایشان گرد آمدند و هوازن بودند و بنی ثقیف و بنی
هلال و بنی جشم و مردی از هوازن بر خویشتن مهتر کردند نام او مالک بن عوف و ثقیف بیشتر
اهل طایف بودند و مالک بن عوف آمد همه بادیه بگشت و هر جایی که کسی آمده بود آنجا
گرد آمدند و از بنی جشم مردی بود و او صد و سی ساله مردی بود نام او درید بن الصمة و نابینا
شده بود و تنش ضعیف بود لیکن بعقل و تدبیر بود و بجوانی حربها بسیار دیده بود و تدبیر
حرب نیکو دانستی مالک او را پیش خواند و تدبیر حرب پرسید او و این قبیله را مالک با هوازن
قرابتی بود با بنی سعد بن بکر آن قبیله که پیغامبر علیه السلام از ایشان شیر خورده بود و نزدیک شده بود
اندر میان ایشان پس مالک سوی ایشان کس فرستاد و از ایشان مدد خواست ایشان گفتند
این محمد رضیع ماست ما با او حرب نکنیم پس مالک چندان جهد کرد تا از بیابان گرد وی بیاورد
تا سی هزار مرد گرد کرد و بین دو روز راه مکه بر پهلوی طایف جایی هست آن را دو الحجاز خوانند
آنجا هر سالی مر عرب را بازار بودی و سه منزلی دیگر هفته بازار کردندی و بنزدیک آن
بازارگاه دشتی است بزرگ آن را وادی حنین خوانند مالک این همه سپاه را بحنین آورد و
مالک فرمود تا همه زن و فرزند و خواسته تا خویشتن بیاوردند و از بیابان خواست تا از بهر زن و فرزند
و خواسته جان را بکوشند پس آن همه خواسته و چهارپای بحنین آمدند پس این درید بن
الصمه بانگ کودکان و چهارپایان بشنید گفتا این چیست گفتند مالک بن عوف مردمان را فرموده
است که همه فرزندان و خواسته بیاورند این درید نزدیک مالک شد و گفت این چه بانگ زنان
است و کودکان مالک گفت چنین تدبیر کردم که هر مردی عیال و خواسته او روز حرب پس
پشت وی کنم تا حرب بهتر کنند درید گفتا ای نادان با لشکر چه کار است از عرب دست باید شستن
که ترا بدین فرمان کردند و این خطاست مرد عرب اندر دل فارغ باید که از عیال و خواسته
و سپاه را هیچ چیز دل از این دو دور نشکند که غم عیال خود اکنون فرمان من کن و این زنان را
بطایف فرست تا آنجا در حصار باشند مالک فرمان او نکرد و از آنجا برفت و بحنین فرود آمد
و درید را گفت من بحرب خواهم گفتن تا همه نیامهای شمشیر بر [illegible] ارند تا بدانند که حربشان

بیاید

می باید کردن و مالک را گوسفندان بود بسیار درید بر وی بخندید و گفتا تو شبانی گوسپندان
بایدت کردن ترا با تدبیر حرب چه کار مردی که بخواهد که بجنگ حرب بخواهد کردن او را بنام شمشیر
چه کار باید با شمشیر بی‌نیام بجز هزیمت نتواند رفتن نتوان که دل بدو نهم به حرب نزدیکی پس پیغامبر را
علیه السلام خبر آمد که عرب گرد آمدند به حنین پیغامبر صلعم لشکر را گرد کرد با ده هزار مرد
از مکه بیرون آمد و مهتران مردمان که بمکه نو مسلمان شده بودند بوسفیان بود و این مردمان
را هنوز دل یکی نشده بود پس پیغامبر علیه السلام ایشان را گرد آورد و همه چیز بخشید تا مسلمانی اندر دل
ایشان بپیوست و بغنیمت حنین ایشان را وعده داد و ایشان را مؤلفة القلوب خواند پس پیغامبر صلعم
گفتند با صفوان بن امیه درعها است بسیار پس پیغامبر صلعم صفوان را بخواند و آن درعها از وی بخواست
بعاریت صفوان گفتا ای محمد غصب همی کنی پیغامبر صلعم گفت بعاریت خواهم تا از این غزو باز آیم و باز دهم
پس صفوان برفت و آن درعها بیاورد و پیغامبر داد پس صفوان را گفتند سپاه دشمن سی هزار است
صفوان بترسید که سپاه دشمن شکسته شوند درعهای او بشوند و مالک بن عوف مردی بود به
نزدیک صفوان گفتا مهتر لشکر کیست گفتند مالک بن عوف پس صفوان از پیغامبر علیه السلام دستوری
که با او حرب همی کند آید و پیغامبر صلعم دستوری داد تا صفوان مر بوسفیان را گفت چون از جای
آن درعها آمدم اگر ظفر محمد را بود خود باز من رسد و اگر ظفر مالک بن عوف را بود مالک را
خطر نیست که درعهای من باز دهد بوسفیان گفت صواب است پس پیغامبر صلعم از مکه برفت با
این جمله که گفتیم مرد روز هفتم شوال و مردی را بمکه امیر کرد نام عتاب بن اسید ابی عبد الشمس
و برفت با لشکر و سلاح تمام پس براه اندر تلی بزرگ بدید آمد بر آنجا بایستاد که شتر عباس
بر آن تل بر شد و نگاه کرد سپاه مسلمانان بسیار دید گفت ما را امروز از اندکی سپاه عیب نکند
و کس بسیاری ما را غلبه نکند پیغامبر گفت یا عم چنین مگوی و ابیغن گوی و ما النصر الا
من عند الله پس همه آنگاه لشکرگاه بیا [illegible] بزدند و روز حرب لشکر مسلمانان بهزیمت شدند
از آن سخن عباس تا خدای عز و جل فریشتگان را بفرستاد تا نصرت دادند و مسلمانان [illegible]
و حرب کردند و خدای تعالی کافران را ذلیل کرد و [illegible] دل ایشان افکند تا هزیمت شدند
چنانکه خدای تعالی گفت الآیه لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة و یوم حنین اذ اعجبتکم
کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا و ضاقت علیکم الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین گفتا شما از بهر
بسیاری عجب گرفتید و لیکن شما را سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد از بیم و روی باز
پس نهادید الآیه ثم انزل الله سکینته علی رسوله و علی المؤمنین پس خدای عز و جل پیغامبر را و آن
مؤمنان را که با او بودند بداشت تا باز گشتند الآیه و انزل جنودا لم تروها و سپاهی از آسمان
بفرستاد از فرشتگان که شما بر وی بنگاه [illegible] هزیمت کردند چون پیغامبر علیه السلام سپاه بوادی
حنین برد و دیگر روز حرب بیستادند صفها بکشیدند و حرب کردند و مردمان مکه آن دو هزار
مرد را پای کرد دل بر جنگ نهاده پیغامبر صلعم آن روز همی گفت [illegible]
[illegible] بوسفیان [illegible] پیاده کرد و خود با یاران صف حرب
برکشید و پیغامبر علیه السلام بر آن استر نشسته بود و میان لشکر اندر همی گشت و عباس
عنان استر گرفته بود و بوسفیان از پس استر دست بر پاردم نهاده و علی رض پیش پیغامبر
علیه السلام شمشیر کشیده و گرداگرد پیغامبر صلعم مهاجر و انصار ایستاده مالک بن عوف مردمان را
گفت بیکبار حمله کنید حمله کردند و چنین حمله مسلمانان هزیمت شدند و روی باز پس نهادند

دیگر

و کس مر کس را باز نشناخت و آن دو هزار مرد که با پیغامبر صلعم بودند از مهاجر و انصار نه کس

بماندند با پیغامبر علیه السلام ابوبکر و عمر و علی و عباس و فضل بن عباس و

ابو سفیان بن حارث و ربیعه بن حارث و اسامه بن زید و ایمن بن عبید پس دشمن غلبه کردند و

مردی از دشمنان بر اشتری نشسته علمی بدست گرفته و هر کرا بدیدی بیفکندی پس پیغامبر را

علیه السلام بدیدند با اندکی مردم بشناخت و آهنگ او کرد علی رضی الله عنه پیش او باز آمد و شمشیری بزد و

هر دو پای اشتر او بینداخت اشتر بیفتاد و مردی از انصار بیامد و شمشیری بزد و بکشتش

و علی رضی الله عنه شمشیر همی زد تا دشمنان از پیش پیغامبر صلعم را دور کرد و باز پیش پیغامبر آمد و بیستاد

تا کسی دیگر آهنگ او نکند و دشمن غلبه کردند و مسلمانان را همی کشتند و این دو هزار مرد از مکه

از دور همی نگریدند از آنک مسلمانی اندر دلشان ضعیف بود و مردمان را همی گفتند محمد را

که مکه این کیان اندر بین مردی از مکه پیش صفوان این بود و صفوان هنوز مسلمان نشده بود

صفوان را گفت ای صفوان جادوی محمد امروز باطل شد صفوان گفت خاموش که دهانت شکسته باد

که حاکم امروز ایدر بینا آدم تا هرکرا ظفر بود بر ما مهتر گردد و گر مهتر بر ما محمد بود بهتر که او

از قریش است و مهتر ما است نه چون مالک عوف است از هوازن که همی گوسپندان را شبانی

کند امروز همی خویشتن را سالار عرب سازد و بر ملک تهامه و بادیه و مکه بکشد پس چون پیغامبر

علیه السلام دید که دشمن غلبه کرد و کار تنگ ایستاد چنانک خدای عز و جل گفت قال الله تعالی

و ضاقت علیکم الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین پس پیغامبر صلعم عباس را گفت یا عم روز

کار من همی سپاه از من برگشتند و باز آواز کن که آیند امروز من جنبان آواز کن عباس

بلشکرگاه اندر باواز بلند بانگ کرد و گفت یا انصار و آن کسانی که با پیغامبر بیعت کردند

شب عقبه و در حرب بدر اینک پیغامبر شما را همی خواند و هر که از مهاجر هزیمت شده بودند

هم چنان در دشت حنین پنهان بودند از تنهاء دیگر که ایشان را بدید به دور تو چون آواز

عباس بشنیدند بانگ کردند لبیک لبیک و یاران و دیگران بیرون همی آمدند تا مسجد تن پیش

پیغامبر علیه السلام گرد آمدند پس بیکباره حمله آوردند بر آن مشرکان و از یک سو لشکر دشمن بشکستند

و باز آمدند و پیش پیغامبر صلعم بایستادند و یاران دیگر از هر سو همی آمدند و افزون شدند باز

دیگرباره حمله کردند و دشمن را هزیمت کردند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و زن

و فرزندان ایشان اسیر همی کردند و ایشان خواسته و چهارپایان هم آنجا بگذاشتند و بهزیمت شدند

و پیغامبر علیه السلام فرود آمد و پیاده شد و دو الفغان بکشتند و هرگز او هیچ جای فرو حرب نشده

بود مگر بدین حرب حنین و با شمشیر پیش دشمن اندر شد و سپاه مسلمانان جمع از پس

او همی شدند و پیغامبر علیه السلام همی گفت

شعر

انا النبی لا کذب — انا ابن عبد المطلب

و این سخن بی شعر است چون پیغامبر علیه السلام پیاده شد خدای عز و جل فرشتگان را

بفرستاد از آسمان تا مشرکان را هزیمت کردند و مسلمان بسیار از دشمنان بکشتند چنانک یک

از مسلمانان بیست تن و سی تن کشته بودند و مالک بن عوف با قرابت خویش ایستاده

بود مشرکی اندر هشتاد تن بکشتند و رایت او مردی داشت نام او دو الخمار او را بکشتند و

رایت بیفتاد و مالک هزیمت شد و برفت و روی بطایف نهاد و طایف را حصاری بود

استوار آنجا اندر شد و اهل طایف همه بنی ثقیف بودند و هوازن مالک بحصار اندر رفت

وگفت

وگفت هر که از عرب اند که کناره بادیه گیرند و خانهای خود در بیابان و هیچ قبیله و پناه اندر

حصار راه نزاد و مسلمانان از پس عرب همی شدند و هر کرا یافتندی همی کشتندی و مردی

بود نام او ربیع بن رفیع دید بن الصمه را دید بر اشتری و مردی چهار اشترکوفته و همی کسید رفیع

فراز رسید و آن مرد را که مهار اشتر می کشید بکشت و اشتر را بخوابانید و درید را شمشیری بر گردن

زد و پوست درید هم چون نه بود از گردن او هیچ نبرید درید گفتا مرا بخواهی کشتن گفت آری

گفتا تو کیستی گفتا ربیع بن رفیع درید او را بشناخت و گفت مرا کشته باشی مادر خویش را گو

که من دانم و آنم که مادر ترا از اسیری برهانیدم دیگرباره شمشیری بزد ببرید درید گفتا شمشیر

بیکبر که مرا بدان بکشی و بجایی بزن که پوست او گنجه بود از گردن یا استخوان بجایی بزن

که استخوان نبود گوشت بود پس شمشیر بکشید و او را بکشت و سر او پیش پیغامبر علیه السلام برد

پس پیغامبر صلعم مسلمانان را بطلب غنیمتها بفرستاد و گرد کردن غنیمت و چهارپایان و زنان

و کودکان پس این مردمان بیابانها برآکندند روز چهارم هرچه لشکر دشمن اندر چهارپای

بود از گاو و گوسپند و اشتر گرد آورده بودند که عدد آن خدای دانست و شش هزار زن و کودک

گرد کردند و همه را بیاوردند و بنی سعد یکی از قبیله که پیغامبر علیه السلام از ایشان شیر خورده بود

زنان و کودکان ایشان آورده بودند و پیغامبر صلعم خواهری شیرخورده نام او اسما بنت الحرث و

این حرث شوی حلیمه بود و این اسما دختر او بود و حلیمه مرده بود و شوی او را از بنی سعد

سوی حرب آمده بود و کشته شده بود و اسما اندرین میان اسیر شده بود پس اسما را بیاوردند

چون پیش پیغامبر علیه السلام بایستاد و گفت یا رسول الله من دختر حلیمه ام خواهر توم و نشان

داد پیغامبر صلعم او را بشناخت و آب اندر چشم آورد و ردا از گردن باز کرد و بر زمین افکند

و او را دست گرفت و بر آنجا نشاند و دیگر روز او را گفت خواهی با من باشی اما بجای خویش

باز شوی اسما گفت باز جای خویش شوم پیغامبر علیه السلام از آن غنیمت او را کنیزکی و غلامی داد

و اشتر و گوسپند داد و بجای خویش باز فرستاد و خواست که غنیمت گرد کرد و خواست تا قسمت

کند پس خبر آمدش که مالک عوف بحصار طایف اندر شد و همه هوازن و بنی ثقیف با او گرد آمدند

پیغامبر علیه السلام با همه سپاه از حنین برفت و بمنزلی فرود آمد نزدیک طایف و آن روز آنجا

بود و آن غنیمت و بردگان همه آنجا گرد آوردند و پیغامبر علیه السلام مردی را نام او مسعود بن عمرو

با هزار مرد بر آن غنیمت بنشاند و گفت نگاه دار تا من از طایف باز آیم والله اعلم بالصواب

خبر غزوهٔ طایف و قسمت غنیمت

پس دیگر روز پیغامبر علیه السلام لشکر برگرفت و روی بطایف نهاد چون پیغامبر صلعم بطایف رسید

همه هوازن و ثقیف را که از حنین هزیمت شده بودند آنجا یافت و ایشان بحصار اندر شده بودند

و مالک بن عوف با ایشان بجا بود و در حصار استوار کرده بودند و مردمان همه جنگ را ساخته

بودند و مردی بود مهتر طایف نام عروة بن مسعود و از بنی ثقیف بود و بحنین بوده بود

و پیغامبر صلعم او را طلب کرد تا با او سخن گوید و چنان همی دانست که او اندر حصار است پس

گفتند او بشهری است نام او جرش و دروغ گفتند که او در غنیمه بود که کسی از دو منجنیق ساخت

پس پیغامبر علیه السلام پانزده روز بر در آن حصار بنشست و کار زار همی کرد و نتوانست ستدن

و ایشان از سر حصار حرب می کردند بسنگ و تیر و هر که مردی از حصار بود همه مسلمان شدند

وبدین پاینده روز اندر از مسلمانان یک تن را بکشت از بنی لیث که محرزی را از هذیل بکشته
بود و نخستین قصاصی که رفت اندر اسلام او بود پس از ان حصار مسلمانان را بمنجنیق زدند و می کشتند
پس از ان دیگر حصار با ده تیرباران می آمدند و روز پانزدهم لشکر اندر حصار برگرفت و بجای فرود آمد
دور تا جائیکه تیر بدیشان نرسید و آنجا یگاه امروز مسجدی است و ان مسجد را مسجد النبی خوانند
و اهل طایف انرا بزرگ دارند و ان مسجد حایط مردی بود و اندرو میوه های بسیار بود و ان مرد
اندر حصار بود پیغامبر علیه السلام او را کس فرستاد که اگر بیرون آیی و اگر نه این حایط تو ویران
کنم ان مرد بیرون نیامد پیغامبر صلعم ان حایط ویران کرد و با او دو زن بودند یکی ام سلمه
بود و دیگر زینب بود و دیگر زنی بود از زنان او و چون اهل طایف مسلمان شدند انجا که ان حایط
بود و پیغامبر علیه السلام نماز کرده بود مسجدی کردند و پیغامبر علیه السلام انجا ده روز بنشست و هر
روزی لشکر بحرب فرستادی و از دیوار حصار و درختها بر سر ایشان زدندی و حرب کردندی و
مردمان حصار ایشان را تیر انداختندی و سنگ و خشت آهنین بآتش اندر نهادندی تا چون
آتش گشتی پس بینداختندی و هر کجا ان بر آمدی مردم را بسوختی چون بحصار چیز نتوانست
کردن پیغامبر صلعم بفرمود تا ان همه رزها و حایطها ویران کردند پس چون بیست و پنج روز
تمام شد پیغامبر علیه السلام ابو بکر را گفت من دوش عجب خوابی دیدم **خواب النبی علیه السلام**
که قدحی مسکه کسی بیاوردی و پیش من نهادی و مرغی بیامدی چون خروسی و منقار
اندر قدح زدی و بریختی ابو بکر رضی خواب نیک گذاردی ابو بکر گفت یا رسول الله صما این
حصار ما را گشاده نشود پیغامبر صلعم گفت من نیز چنین دانم پس با یاران مشورت کرد
که شما چه گویید بدر حصار بنشینیم یا باز گردیم پس نوفل بن معاویه گفت یا رسول الله دشمن
اندر حصار چنان بود چون اندر سوراخ روبه اگر بر در او بنشینی روزگار برکنی هم بتوان
بیرون آوردن و اگر دست باز داری ترا زیان ندارد پیغامبر صلعم گفت راست گویی پس دیگر
عمر بن الخطاب رضی را فرمود که لشکر بر دار عمر لشکر برگرفت و پیغامبر صلعم از طایف باز گشت
و ایشان را هم اندر حصار دست باز داشت و حایطهای طایف همه ویران کرده بود و درختها
کنده و دوازده مرد از لشکر پیغامبر صلعم کشته شده بودند هفت از قریش و چهار از انصار
و پیغامبر لشکر بیاورد و بجعرانه آورد انجا که غنیمت حنین بود والله اعلم بالصواب

خبر قسمت کردن غنیمت حنین

پس چون پیغامبر صلعم باز گشت بر انکه غنیمت قسمت کند سپاه بایان و همه هوازن و بنی ثقیف
مالک عوف را گفتند ما با تو چگونه باشیم و زنان و فرزندان ما بدست محمد است و اموال ایشان
را قسمت کند ما همه نزد او رویم و مسلمان شویم پس همه از پس پیغامبر علیه السلام بیامدند و گروهی
مسلمان شدند و گروهی نشدند پس پیغامبر را علیه السلام گفتند که از ما فلان و فلان مسلمان شدند
و دیگران همه مسلمان خواهند شدن اکنون تو با ما نیکوی کن و با ما ان کن که اندرخور تو باید
ان کن که از تو سزد و اگر تو امروز ما را عفو نکنی که کند و بسیار تضرع کردند پس از بنی سعد یکی
برخاست نام او زهیر بن صرد و مردی پیر بود و پیغامبر را علیه السلام بکنار گرفت اندر کودکی او و پیغامبر
را بکنار گرفته بود و پرورده انگاه که پیغامبر علیه السلام رضیع بنی سعد بود و پیغامبر را گفت عمه‌ها و
خاله های تو اند و خویشان تواند و ما را اگر اندرمیان خویش گرفتی ملک عجم یا ملک حیره یا حارث

بن قحر

بن قهر الغسانی را یا ملک شام را یا نعمان بن المنذر ملک عرب پرورده بودی و ایشان را بما این دست افتادی
که ترا افتاد دست ما از ایشان زحمت داشتی که بجای ما نیکویی کنند و کنون همان ما را عفو کند و نواخت همه مکان
رحیم تری چگونه سزد که ظالمان و بنات شان خود را اسیر بر که کنی و بیگانگان را دهی پیغامبر علیه السلام
را این سخن خوش آمد گفت اکنون چه خواهید خواسته یا زن و فرزند گفتند زن و فرزند خواهیم که خواسته
توان یافت پیغامبر صلعم گفت هرچه نصیب منست و بنی هاشم همه شما را بخشیدم پس پیغامبر علیه السلام ایشان
را گفت چون نماز بامداد بکنم شما پیش مسلمانان همین سخن بگوئید دیگر روز پیغامبر علیه السلام نماز
بامداد بکرد چون پشت بمحراب باز داد این مردمان جمله بر خاستند و همین خواهش کردند
پیغامبر صلعم گفت ان همه مرا نیست این مسلمانان راست انچه نصیب منست و ان خویشان من از بنی المطلب
همه شما را بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بخشیدیم و مهاجر و انصار همه بخشیدند و عیینه بن حصین
از بنی فزاره انجا بود و اقرع بن حابس التمیمی و عباس بن مرداس ایشان گفتند ما نبخشیم حصه خویش
زیرا که ایشان با هوازن و بنی ثقیف عصبیت دارند پس پیغامبر گفت هر که نبخشد بهر سری بنده
شش گوسپند بدهم و حق شماست اگر نبخشید چون پیغامبر علیه السلام این بگفت بنی سلیم و بنی تمیم
و بنی فزاره همه گفتند یا رسول الله بخشیدیم پس پیغامبر علیه السلام ان شش هزار زن و کودک ایشان را
بخشید و همه را آزاد کرد مگر ان مالک که او بحصار اندرون بود و نیامده بود پس ایشان گفتند یا
رسول الله مالک سوی تو نیاید که بترسد از این حدیث که با تو کرده است پیغامبر صلعم گفت مالک
را از من بگویید که اگر بیاید زن و فرزند و خواسته او را دهم و صد اشتر دیگر پیش بخشم و علی رضی یک
کنیزک از ان غنیمت برداشت دیگری عمر رضی و یکی عثمان رضی و عثمان خویش بعبدالله بن عمر داده
بود و کس هنوز دست بدیشان فراز نکرده بود و ایشان باز گشتند و مالک بن عوف را پیغام پیغامبر
علیه السلام ببردند مالک از حصار بیرون آمد پنهان از بنی ثقیف و سوی پیغامبر صلعم آمد و او را بجعرانه اندر
یافت و مسلمان شد و پیغامبر علیه السلام زن و فرزند و خواسته بدو باز داد و او را امیر کرد بر ان همه
که بطایف مسلمان شده بودند و گفت با بنی ثقیف که بحصار اندرند حرب کن مالک بن عوف بشد
و هرچه از بیرون حصار مسلمانان بودند همه را گرد کرد و بدر حصار برد و دو ماه ان مردمان را
حصار داد تا بیچاره شدند و سوی پیغامبر صلعم آمدند و صلح کردند پیغامبر صلعم چون مالک عوف
بجعرانه باز گشت ان خواسته ها را بلشکر قسمت کرد و پیغامبر علیه السلام قسمت راست کرد هر سواری را دو
بهره بداد و پیاده را یک بهره داد و ان غنیمت مکیان را بیش تر داد و این مردمان را که مولفه
قلوبهم خوانند پیغامبر صلعم ایشان را صد صد اشتر داده بود هر یکی ابو سفیان را صد اشتر و معویه
را صد و حکیم بن حزام را و النضر بن الحارث را و العلا بن حارثه را و حارث بن هشام را و صفوان بن
امیه را و سهیل بن عمرو را و حویطب بن عبد العزی را و عیینه بن حصن را پیغامبر علیه السلام ایشان
را این خواسته ها بداد تا مسلمانی بدل ایشان اندر شیرین گردد و جماعتی از قریش پنجاه پنجاه
بداد و عباس بن مرداس شاعر بود او را پنجاه بداد او نستد و شعری گفت و ان شعر عرضه کرد
پیغامبر علیه السلام گفت یا علی این را زبان ببر یعنی او را چیزی بخش که اشتر او صد کردند و هر کسی
همی داد صدگان و پنجاه گان و گوسپند هم چنین همه داد صدگان و دویستگان و مردی بر راه
طایف اندر اشتر او پیغامبر علیه السلام همی راند و پای ان مرد اندر نعلین بود سطبر ان
نعلین پای پیغامبر صلعم اندر آمد و ایشان درد یافت پیغامبر علیه السلام تازیانه بر ساق او زد
و گفتا راستی شو که پای من افگار کردی ان مرد بانگ کرد و آخ با هم نکشتی یا رسول الله او را

این سخن درد کرده بود پیغامبر علیه السلام آن مرد را صد گوسپند داد و انصاریان را هیچ نداد
همه قریش را داد و مهاجران را و از پس آنها که داده بود قسمت کرد براست و هر مردی را چهل
گوسپند و بیست اشتر و کمتر و بیشتر رسید و مردمان انصار بیازردند و از لشکر جدا شدند

آزردن انصار بسبب غنیمت حنین

پس چون انصار چنان دیدند از لشکر جدا شدند و بجایی شدند جدا و بجا فرود آمدند پس
مردی از بنی تمیم پیش پیغامبر علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله عدل کن بدین قسمت پیغامبر
علیه السلام گفت اگر من عدل نکنم که کند باری این قسمت باری بحق کردی یکی را صد دادی و یکی
را ده دادی و یکی را چیزی ندادی عمر رضی الله عنه خواست که آن مرد را بکشد پیغامبر گفت ای عمر مکن که این را
یاران باشند که ایشان از پس من بیرون آیند که ایشان را خوارج خوانند ایشان حکم امیران و امامان
نپذیرند و از دین بیرون جهند چون تیر از کمان پس سعد بن عباده از انصار که مهتر خزرج
بود سوی پیغامبر صلعم آمد و گفت یا رسول الله همه انصار مردمان مدینه که بدین لشکر اندرند
همه باز مدینه خواهند شدن پیغامبر علیه السلام چرا گفت ایدون همی گویند که پیغامبر صلعم روی از ما
بگردانید چون مکه را بیافت شهر خویش و خویشان خویش و ما را دست باز داشت مردمانی
که خون ایشان از سر شمشیرهای ما می چکد آن خواستها همه بدیشان بخشید و ما را بی نصیب کرد
چون آن وقت بود که ایمان آورد از مکه بیرون کردند و از بیشان فریاد خواست ما لعزم و او را بیعت
کردیم و بمدینه بردیم و خواسته و خویش پیش او داشتیم و با بیگانگان حرب کردیم و چون حرب
کردیم ببدر و احد جانهای خویش فدا کردیم و چون بحنین هزیمت شد عباس بن عبد المطلب و بو
سفین را خواند و صفوان بن امیه را و سهیل بن عمرو را بخواند و گفت پیش انصار روم و پیش انصار رفت
بدان حایط که انصار رفته بودند و بنشستند همه پیش او گرد آمدند پیغامبر علیه السلام گفت یا معشر الانصار
دانید که من شما را از خویشتن دارم و مردمان مکه را بیگانه تر دارم و با ایشان آن کنم که با بیگانگان
و بر اسلام شما و بر شما ایمنم و اگر نه آنستی که هجرت چیزی است بنیاد و مردمان دانند که
از مکه اینجا آمدم من نسب خویش با انصار کردمی و شما دانید که من بیامدم خدای تعالی شما را
بمن راه داد و از آن اختلاف که شما اندرو بودید از شمشیر زدن یک بر دیگر و حرب کردن
اوس و خزرج همی برستید و من شما از بلاها برستم و من پیغامبری بودم که قوم من مرا
دروغ زن کردند و شما مرا راست گوی داشتید قوم من از من بیزار گشتند و شما بگرویدید
و ایشان مرا براندند و شما بپذیرفتید و مرا در خویش از شهر خویش بیرون کردند و شما مال خواسته
خویش مواسا کردی و تن خویش فدای من کردید و خون خویش بسوی من بریختید و من بر
همه حال بر شما اسراف کردم و من با شما نشناسی کردم و نصیب خویش از شما می بردم الحبدا
که ایشان را مسلمانی میل است ضعیف بود خواستم که بدین دنیا مسلمانی بدلشان اندر ستوار کنم
و بر دین شما خود ایمن بودم گفتم شما را از بهر دنیا مشغول نکنم تا آن ضعیف دینان را د صم
و هم چنانکه بجرم و نصیب خویش نستدم نصیب شما بیش ندادم ای معشر الانصار بپسندید
که امروز حرب باز گردید هر کسی گوسپند و اشتر بخانه برد و شما پیغامبر خدای بخانه برید و الله
که اگر همه جهان براهی روند و انصار براهی من براه انصار روم و خویشتن را از ایشان دارم
مردمان انصار همه بگریستند و گفتند یا رسول الله بپسندیم بپسندیم پس پیغامبر علیه السلام

دستها

دستها بر داشت و روی سوی آسمان کرد و گفت ای خدای تو انصار را بیامرز و فرزندان ایشان
را بیامرز همه گفتند آمین و پیغامبر صلعم همه را دل خوش کرد و بجایگاه خویش باز گشت
و ذی القعده پنج روز مانده بود هم از جعرانه حرم گرفت و بمکه شد و عمره کرد و زحرم بیرون
آمد و زمکه برفت و با انصار سوی مدینه نهاد و عتاب بن اسید را امیر کرد و معاذ بن جبل را با او
بنشاند تا مردمان را نماز و فقه و دین بیاموزد و در ذو الحجه پیغامبر علیه السلام بمدینه بود و آن سال
حج مسلمانی کردند و امیرشان عتاب بن اسید بود و آن سال هشتم بود از هجرت و بدین
ذی الحجه اندر پیغامبر علیه السلام را پسری آمد از ماریه نام او ابراهیم کرد و پیغامبر را علیه السلام مولی
بود او را ابو رافع گفتندی پیغامبر را علیه السلام بشارت آورد و سال نهم اندر آمد و وفد عرب از
بادیه از هر جای بیامدند و مسلمان شدند و مردمان بنی اسد بیامدند و گفتند ما خود آمدیم بی
شمشیر ما را نماز و زکوة و صدقه مخواه پس خدای عز و جل این آیت در شان ایشان
فرستاد الآیة یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم
ان هدیکم للایمان ان کنتم صادقین ای محمد بر تو منت همی نهند که مسلمان شوند بگوی
ایشان را که منت بر من منهید منت خدای راست که شما را مسلمانی داد نمود پس بماه رجب
اندر هم بدین سال عروة بن مسعود که مهتر طایف بود از جرش باز آمد و حصار طایف استوار شد
و با قوم خویش ثقیف بمدینه آمد و مسلمان شد و پیغامبر را علیه السلام گفت من شوم و اهل
طایف را و همه ثقیف را بمسلمانی خوانم پیغامبر گفت ایشان ترا بکشند گفت نکشند و عروه بطایف
آمد و ایشان خبر اسلام عروه یافته بودند در حصار بگشادند و او بر در حصار بنشست و ایشان را
بخدای خواند پس تیری از حصار بیفکندند و او کشته شد بدان بنی و مالک بن عوف بر در
حصار بنشست و همه عرب که از بیرون طایف بودند همه مسلمان شدند و چون هفت ماه
بگذشت از سال نهم از هجرت اهل طایف گرد آمدند و گفتند این حصار بر ما زندان شد و همه عرب
مسلمان شدند ما بدین حصار اندر تنها ایم مخالف بودن مهتری بود ایشان را نام او عبد یا لیل
بن عمرو او را گفتند شو با محمد و ما را صلح خواه تا مسلمان شویم او گفت من تنها نشوم که چون
باز آیم مرا بکشید چنانکه عروة بن مسعود را کشتید پس پنج تن دیگر را از مهتران طایف
با او بفرستادند و ایشان را گفتند ما را با محمد صلح کنید و شرط کنید تا مسلمان شویم ایشان هر
شش تن بمدینه شدند بماه رمضان بخانه مغیرة بن شعبه فرود آمدند که مغیره از بنی
ثقیف بود از قبیله ایشان پس مغیره با ایشان بخدمت پیغامبر آمد چون ایشان اندر
آمدند خالد بن الولید دوست ایشان بود و سخن پیغامبر صلعم نبشته بود ایشان بقوم خویش
صلح خواستند یکی شرط که خانه لات ویران نکنند و لات بتی بود از سنگ مر اهل طایف
را خاصه پس پیغامبر را صلعم گفتند ما را عفو کن از نماز پیغامبر علیه السلام اجابت نکرد و گفت
دینی که اندرو نماز نبود اندرو خیر نبود پس گفتند ما را عفو کن و مفرمای که بتان را بدست
خویش بشکنیم پیغامبر علیه السلام ایشان را بدین سخن اجابت کرد و گفت من خود کسی فرستم تا آن
بتان را بشکند پیغامبر علیه السلام با ایشان صلح بکرد و ایشان را صلح نامه بداد و باز گشتند چون
پیغامبر علیه السلام غزوه طایف بکرد عزم غزو تبوک کرد والله الموفق والمعین

خبر غزوة تبوک

محمد بن جریر رحمة الله علیه ایدون گوید که پیغامبر علیه السلام مردمان را آگاهی داد که بتبوک
رویم و بر خواهد توانگران را که درویشان را یاری کنید به ستور و نفقه و هر کسی به مقدار خود چیزی
همی دادند و عثمان بن عفان رضی الله عنه چندان نیکوی کرد که کس نکرد از خواسته خویش
پس همه کس بیرون شدند توانگر و درویش و پیاده و درست و پیغامبر علیه السلام سپاه عرض کرد
بیماران و نابینایان و درویشان را که ایشانرا چیزی نباشد باز گردانید و خدای تعالی آیت
فرستاد اندر شان ایشان قوله تعالی لیس علی الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین
لا یجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا لله ورسوله ما علی المحسنین من سبیل والله غفور
رحیم ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم قلت لا اجد ما احملکم علیه تولوا واعینهم تفیض
من الدمع حزنا الا یجدوا ما ینفقون . پس خدای عز و جل گفت که بر ایشان تنگی نیست و
مردمانی بودند از عرب بنی غطفان بیامدند و از پیغامبر علیه السلام عذر خواستند و دستوری
که ما نتوانیم آمدن پیغامبر صلعم ایشانرا دستوری داد پس خدای عز و جل گفت الآیة
وجاء المعذرون من الاعراب لیؤذن لهم تا آخر آیت پس گفت عفا الله عنک لم اذنت لهم
حتی یتبین لک الذین صدقوا وتعلم الکاذبین گفت چرا ایشانرا دستوری دادی که بودی
که تا بدیدی اندر آنکه بتبوک رفتن نتوانستی پس عبدالله ابی بیامد با گروهی منافقان و دستوری
خواست و سوگند خورد که اگر بتوانستی آمدن با ما بیامدی ولیکن نتوانم آمدن پس خدای عز و جل گفت الآیة
وسیحلفون بالله لو استطعنا لخرجنا معکم یهلکون انفسهم والله یعلم انهم لکاذبون گفت خدای تعالی
داند که ایشان سوگند دروغ خوردند و این سورة التوبه بیشتر آنست که اندر غزو تبوک فرو آمده
است و پس پیغامبر علیه السلام لشکر بیرون برد بدان منزل و عسکرگاه و عبدالله بن ابی با منافقان
منزلی بیرون شدند با پیغامبر صلعم پس چون پیغامبر برداشت عبدالله با منافقان باز گشت
و سه تن از مسلمانان که منافق نبودند بی عذر باز گشتند یکی کعب بن مالک و دیگر مرارة بن
الربیع و سدیگر هلال بن امیه و ایشان اند که خدای عز و جل اندر شان ایشان گفت الآیة
وعلی الثلثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم انفسهم تا آخر آیت و پیغامبر علیه السلام سباع
بن عرفطه را امیر مدینه کرد و علی را رضی الله عنه بر خود که بمدینه میان اهل و عیالان مرا و خانه و اهل مرا نگاه
کن چون پیغامبر علیه السلام بحسنین منزل شد منافقان گفتند محمد علی را از بهر آن دست باز داشت
که بد دل کان گوفتش علی رضی الله عنه دیگر روز سلاح برگرفت و از پس پیغامبر صلعم برفت و گفتا
یا رسول الله منافقان چنین و چنین گفتند پیغامبر صلعم گفت دروغ گفتند و من ترا برای خان و مان خویش دست
باز داشتم و تو چنانی مرا که هارون موسی را مگر آنست که از پس من پیغامبر نبود و اگر نه تو پیغامبر بودی
و او را باز گردانید پس پیغامبر صلعم هیچ کس را از ضعیفان و بیماران که ... درویشان با خویشتن نبرد
همه را باز گردانید و منافقان خود باز گشتند و پیغامبر علیه السلام از آن منزل برفت و بدیگر منزل
آمد و آن کسها که با او بودند بخواستند شدن ساعتی و خدای عز و جل گفتا قال الله تعالی
لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار الذین اتبعوه فی ساعة العسرة من بعد ما کاد
تزیغ قلوب فریق منهم ثم تاب علیهم انه بهم رؤف رحیم و مردی از مسلمانان مانده بود نام او ابو خیثمه
روز سدیگر در روز گرما گرم بباغ خویش آمد و دو زن داشت و آن باغ را خنک کرده بودند و
جایگاه خفتن کرده ابو خیثمه آنجا ننشست پیغامبر را صلعم باد گرم است و بیابان
و پیغامبر خدای بگرما و سختی اندر و داد بود پس هم اندر ساعت و از پس پیغامبر علیه السلام

بیامد

بیامد و او را اندر یافت پیغامبر علیه السلام او را دعا کرد و تنی چند از منافقان با وی براه آمده
بودند چنین گفتند که اندر راه بیابان فساد ایشان گفتند محمد را و یاران او را هلاک کنیم درین
منزل پس خدای عز و جل آبی بفرستاد و چندان باران آمد که همه سیراب شدند و منزلی دیگر
فرود آمدند و اشتر او را بگم کردند اشتر پیغامبر علیه السلام گم شد هر چند بجستند نیافتند منافقان
گفتند اگر محمد پیغامبر است بداند که اشتر او کجاست پیغامبر را گفتند که منافقان چنین همی گویند
و من هیچ چیز ندانم تا خدای مرا آگاه نکند و اکنون اشتر من بفلان وادی اندر است و
مهارش بدرختی اندر مانده است بشوید و بیارید پس چون پیغامبر این بگفت مردمان رفتند
و آن اشتر را بیاوردند هم چنان بود که پیغامبر گفته بود و ابوذر الغفاری از پس مانده بود
بمدینه پیغامبر علیه السلام را گفتند گفت اگر اندر و خیر است خدایش بیاورد دیگر روز بیامد
بیامد گفتا یا رسول الله اشترم بماند و من پیاده بماندم پس جماعتی از منافقان سخنی گفتند
گفتند چون مردم محمد بدانند که چون حرب عرب است آسان است از قیاس عرب اند پس خدای
عز و جل پیغامبر را آگاه کرد که منافقان چنین و چنین گفتند پیغامبر ایشانرا آگاه کرد ایشان
منکر نتوانستند شدن گفتند ما بازی کردیم پس خدای عز و جل آیت فرستاد الآیة
ولئن سألتهم لیقولن انما کنا نخوض ونلعب قل أبالله وآیاته ورسوله کنتم تستهزءون
گفتا بازی ایشانرا که شما بازی نکردید که بر خدای و رسول خدای همی افسوس کردید پس چون پیغامبر علیه السلام
بتبوک رسید شهری بود آن تبوک نزدیک شام و آنجا ترسایان بودند و پیغامبر علیه السلام چندان در نشستگاه
آنجا از روم سپاه آمده است کس نیامده بود و مهتر تبوک یوحنا بن روبه بود و خواسته بسیار
داشت و اشتران بسیار بیامد و با پیغامبر صلعم صلح کرد و جزیت بپذیرفت و پیغامبر علیه السلام
صلح نامه بنوشت و از آنجا بیک فرسنگی ده حصاری بود استوار آنرا دومة خوانندی
و در آنجا ملکی بود از عرب از بنی کنده و هم ترسا بود نام او اکیدر بن عبدالملک پیغامبر صلعم
خالد بن الولید را آنجا فرستاد بتاختن و گفتا او را آنجا بشکار یابی پس خالد بشد و بود
حصار او و شب مهتاب بود و او اندر حصار بود و در حصار بسته بود و او بر بام حصار
خفته پس خالد گرد اگرد حصار همی گشت و از بر حصار پنهان شد پس گاوان نخچیران
بر در حصار بگذشتند او بیدار شد و برخاست تا اسب زین کردند و خود برنشست با سه تن
از اهل بیت خویش و جامه ای اندر پوشید که هرگز آن مردمان چنان جامه ندیده بودند هم
بشب از حصار بیرون آمد و بشکار رفت خالد او را بگرفت و نزد پیغامبر علیه السلام آورد و مردمان
بدان قبا اندر نگرستند که هرگز چنان ندیده بودند پس پیغامبر صلعم با او صلح کرد و جزیت
بپذیرفت و باز جای خویش شد و پیغامبر صلعم با کسی حرب نکرد چون بعزم بگشتن باز آمد
آب اندک بود و چنان که یک تن را یا دو تن را بس بودی از گرمی گروهی بدید پیغامبر علیه السلام
گفتا هر که بدان منزل رسد آن آب را نجنباند تا من بیایم منافقان بشتاب برفتند و آب بر
گرفتند و بر چشمه هیچ آب نماند چون پیغامبر صلعم فراز رسید هیچ آب نیافت دانست که
منافقان بیامده اند و آب برگرفته بر ایشان لعنت کرد و فرود آمد و دست بر چشمه نهاد از
برکات پیغامبر صلعم آب بیرون آمد از آن چشمه که همه لشکر سیراب شدند پس پیغامبر علیه السلام
برفت چون بمدینه آمد منافقان مسجدی کرده بودند از بهر آنکه تا آنجا گرد آیند بهانه
نماز نیز بر ها کنند و همی با یکدیگر اندیشه یکی پس پیغامبر را گفتند یا رسول الله ما مسجدی

کردم که آنجا نماز کنند ضعیفان و آن کسها که بمسجد نتوانند آمدن یا بشب سیاه باشد یا شبی تاریک
بود آنجا نماز کنیم اگر تو بیایی و آنجا درگاه نماز کنی برکت تو آنجا بماند پیغامبر گفت شتاب
میکنیم تا از غزو باز آییم چون از غزو باز آمد و بمدینه فرود آمد ایشان بیامدند و این مسجد
که آنجا نماز کنند خدای عزوجل آیت فرستاد قال الله تعالی والذین اتخذوا مسجدا ضرارا
وکفرا وتفریقا بین المؤمنین وارصادا لمن حارب الله ورسوله من قبل تا آخر آیت
پس پیغامبر علیه السلام گفت لا تقم فیه ابدا هرگز آنجا اندر مشو خدای عزوجل گفت هار فانهار
به فی نار جهنم پیغامبر صلعم بخندید از یاران بخواند و گفت بروید و آن مسجد را ویران کنید و
هرچه چوبست بسوزانید این مردمان برفتند و چنانک پیغامبر صلعم فرموده بود بکردند پس
پیغامبر علیه السلام بمدینه اندر آمد و آن سه تن از مسلمانان را گفت با ایشان سخن مگویید ایشان
بشهر اندر متحیر شدند که کس با ایشان سخن نگفت چهل شبانروز و ایشان بخدای عزوجل تضرع
خواندند پس خدای عزوجل آیت فرستاد و توبه ایشان قبول کرد قال سبحانه وتعالی
وعلی الثلثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت تا آخر آیت پس پیغامبر
علیه السلام ایشان را بخواند و توبه ایشان بپذیرفت پس پیغامبر صلعم علی را بفرستاد ببلاد
طی آنجا که خانهٔ حاتم طایی بود میان دو کوه اندر بود و آن همه عرب ایشان بدکیش بودند
این حاتم که بسخاوت او اندر عرب معروفست و حاتم مرده بود و پسرش عدی بن حاتم خانه
بود و مهتری او را بود و چون بشنید که پیغامبر صلعم سپاه فرستاد اشتران قوم جمع کرد
و گریختن را دنیا بود که چون پیغامبر علیه السلام سپاه فرستد من عیال و خواسته بر گیرم
و سوی شام روم و آنجا باشم تا بترسایان و او اندر میان شام و حجاز بود والله المستعان

خبر غزوة بنی الطی

پس پیغامبر علیه السلام علی بن ابی طالب رض با سپاه بفرستاد و گفتا مگر بر حاتم بتو آن آوردن
که او مردی بزرگ است تا شاید خدای تعالی او را اسلام روزی کرداند چون علی با آن سپاه برفت و
نزدیک علی آمد عدی بن حاتم خواسته و عیال بر اشتران نهاد و سوی شام شد و مردمان را دست
باز داشت و خواهری بود او را زنی پیر بود دختر حاتم و زنی بود با خرد و عقل و زبان آور
و او را بحی اندر مهتر داشتندی آن خواهر را دست باز داشت با خویشان پس چون علی با سپاه
فرو رسید عدی را آنجا نیافت خواهرش را بنده کرد و یکی بتخانه بود آنجا و یکی بت سنگین
در آنجا بود علی آن بتخانه ویران کرد و آن بت را بشکست و بدان بتخانه اندر شد دو شمشیر
یافت مردمان آن حی را پرسید که این کرا بود گفتند این دو شمشیر معروفست بعرب اندر
یکی را مخذم است و یکی را بیضا این شمشیرهای حارث بن ابی شمر الغسانی بود و بحاتم داد
و حاتم آن را عزیز داشت چون بمرد وصیت کرد که این را اندر بتخانه بیاویزند تا اگر بدین
جایگاه شما کسی آید و با شما حرب کند شما این را بکار برید پس علی آن شمشیرها برگرفت
و دختر حاتم را با خود بگرفت و سوی پیغامبر صلعم آورد و پیغامبر صلعم بفرمود تا آن زن را بدر
مسجد یکی خیمه بزدند از ادیم و او را فرود آوردند و پیغامبر صلعم نخواست که او را بنده کند از
حرمت پدرش و او سه روز اندران خیمه بود پس یک روز پیغامبر علیه السلام بمسجد اندر
می شد آن زن از خیمه بیرون آمد و پیغامبر را گفت یا رسول الله من زنی پیرم و دختر حاتم

و تو

و تو افضل و منت بسیار است باید که مرا آزاد کنی تا من بر پی برادر شوم پیغامبر گفت
برادر تو از خدای و پیغامبر بگریخته است این بگفت و بمسجد اندر شد دیگر روز این زن
هم بدان وقت که این سخن بگفت پیغامبر صلعم هم چنان پاسخ کرد سه دیگر روز همین سخن
بگفت حاجت تو روا کردم شتاب مکن تا کسی همراه یابی که ترا ببرد آن شکیبایی همی کرد
تا گروهی از یاران بمدینه آمدند و شنیدند که دختر حاتم باز داشته اند پس زنی او را اندر آمد و
ایشان را خواهش کرد که چون باز گردید من با شما بیایم و پیغامبر را علیه السلام بگفت که هم راه
یافتم پیغامبر صلعم او را دستوری داد و جامه بخشید و اشتری دادش و هزینه راه دادش
و او برفت و بشام شد سوی برادر و او از برادر بسال مهتر بود چون آنجا رسید برادرش
را سرد گفت و گفت مرا ببندگی دست باز داشتی و خود زن و فرزند خویش برگرفتی
و برفتی با درد او را دل خوش کرد و از او عذر خواست و با او سکالش کرد و گفت این مرد
را چگونه دیدی و مرا چه بینی گفت ترا آن بینم که برخیزی و سوی او شوی اگر پیغامبرست
او را چاره نیست و اگر ملک است ترا با او نزدیکی به عدی چون این سخن بشنید گفت راست
گویی پس عدی بمدینه آمد و پیغامبر را علیه السلام یافت بمسجد اندر نشسته با یاران او از
دور بایستاد و سلام کرد پیغامبر صلعم گفت تو کیستی گفت من عدی بن حاتم ام پیغامبر صلعم
از جای برخاست و او را دست گرفت و بخانه برد و گفتن که اندر مسجد ننشستی پس براه
اندر زنی پیش آمد و از پیغامبر علیه السلام چیزی بپرسید او دست عدی گرفته بود با آن زن
بایستاد تا حاجت او روا کرد عدی با خویشتن گفت پیغامبرست این مرد نه ملک است که اگر
ملک بودی چندین تواضع نکردی پس چون بخانه اندر آمد پیغامبر صلعم مخده ای بود از ادیم
بلیف آگنده آن بالش بیفکند و عدی را بر آن بالش نشاند و پیغامبر علیه السلام بزمین نشست
پس عدی با خویشتن گفت این نه فعل ملکانست پس پیغامبر صلعم عدی را گفت هرچه
که بدین جهان اندر باید مردم خدای عزوجل آن ترا داده است میان قوم خویش مهتری
و بعرب اندر نام پدر تو بیندلی و رادی معروفست چه زیان دارد اگر ترا دینی بود که
خدای عزوجل از جهان ترا بپذیرد عدی خاموش بود پیغامبر صلعم گفت مگر تو اندر
این دین از بهر آن رغبت نمی کنی که مردمان این دین اندکی اند بدان خدای که مرا
بحق فرستاد که این دین چنان شود که از حد مشرق تا مغرب بگیرد و خزینهٔ کسری بدین خانه
بحج کردن آیند و چندان خواسته دهد خدای اهل این ملت را که اندازه آن پدید نبود
پس پیغامبر علیه السلام مسلمانی بر وی عرضه کرد او مسلمان شد و گاهی چند بمدینه همی بود
آنگاه بحی خویش باز گشت و آن حی او همه مسلمان شدند با او و چون خبر بعرب اندر افتاد
که پیغامبر صلعم عدی بن حاتم را بسیار بر کرد و او بنی مسلمان شد همه جهانیان عرب گفتند
این مرد بزرگ شد و قریش همه مسلمان شدند و هرکرا آهنگ کند برو پیروز شود و زنان
و فرزندان او را برده کند ما را حیلت آنست که هر کسی بدو کس فرستیم و بدین او بگرویم
پس هیچ جایگاه نماند که نه بدو کس فرستادند و همه بگرویدند و دین مسلمانی بپذیرفتند
و پیغامبر علیه السلام هرجایی کس فرستاد تا زکوة ایشان بستدند تا همه عرب حجاز و بادیه
مسلمان شدند بدین بنفث سال نهم و سال دهم از هجرت از هر جایی وفد آمدندی بحج
پیغامبر صلعم عاملان صدقات بیرون کرد قاصد حجاز و یمن اسلام پدید گشت و پیغامبر را صلعم

با کسی حرب بنبایست کردن و دیگر از پس غزوه تبوک پیغامبر را هیچ غزو نبود والله اعلم

خبر وفدها که سوی پیغامبر علیه السلام آمدند از جایها آمدند

نخستین وفدی که پیغامبر را علیه السلام آمد از عرب از بنی تمیم بود از پس آنکه عدی بن حاتم
باز گشت مهتران بنی تمیم گرد آمدند چون عطارد بن الحارث بن زراره که مهتر بنی تمیم بود و ورقا
بن بدیل و عمرو بن الهیثم و اقرع بن حابس و عیینه بن حصین الفزاری بودند و همه عرب آمده باز
مهتران بنی تمیم بودند چون پیغامبر علیه السلام کس فرستاد بهر جای که هفت تن از مهتران
بیامدند و عیینه و اقرع سوی پیغامبر صلعم آمده بودند بلشکر فتح مکه و حنین و لیکن مسلمان نشده
بودند پس چون پیغامبر علیه السلام بغرب آمد هر جای کس فرستاد آنجا که لشکر [illegible] می کرد
کرد این عیینه و اقرع بیامدند و گفتند ما بنبود کردن دین نو آمدیم و بر لشکرهای ایشان آن بود
که چیزی بیابند از غنیمت حنین و پیغامبر علیه السلام بسیار چیز ایشان را داده بود و ایشان
باز گشتند و دیگر باره وفد بنی تمیم بیامدند پیغامبر علیه السلام بحجره اندر بود بانگ کردند
که بیرون آی پیغامبر صلعم سخن [illegible] ایشان آیت فرستاد الآیة
ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون ، پس گفتند یا محمد برما
[illegible] تا ما با تو تفاخر کنیم که تو [illegible] ما را [illegible] شعر و [illegible] مفاخرت اندر عرب خبر
بود [illegible] با یکدیگر [illegible] آن [illegible] خطبه کردندی بزبانی فصیح
و سخنانی گفتندی نیکو و دیگر [illegible] جواب دادندی و هر که خطبه و شعر او فصیح تر
بودی او فضل بودی پس گرد آمدند و پیغامبر صلعم خطبه کرد و حسان بن ثابت فضل شعر
و فضل اسلام بشعر اندر بگفت و شعر او فصیح تر آمد از شعر ایشان پس بفضل پیغامبر
مقر آمدند و مسلمان شدند پیغامبر علیه السلام ایشان را خلعت داد و باز گردانید و همه بنی تمیم
مسلمان شدند بماه شوال اندر بود سال نهم از هجرت و هم اندرین سال عبدالله بن ابی بمرد
و پیغامبر صلعم را خواهش کرد که بر او نماز کن که بمردن نزدیک بود و خدای عزوجل او را بیامرزد
پس آیت آمد قوله تعالی ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره انهم کفروا بالله
ورسوله وماتوا وهم فاسقون یعنی نماز بر منافقان مکن که ایشان مشرکان اند [illegible]

خبر وفد یمن

پس از بنی تمیم وفد یمن آمد پیغامبر را علیه السلام و پادشاه یمن حمیر که بودند ملوک
حمیر پادشاهی یمن [illegible] و مسلمان شدند و از ملوک یمن چون حارث بن ذی الکلاع
و زرعه بن ذی یزن هر کسی از یمن [illegible] پادشاهی بکردندی همه گرد آمدند و پیغامبر علیه السلام
رسول فرستادند مردی را نام او مالک بن مره و نامه بنبشتند و بدست او بفرستادند و مسلمانی
خویش پیدا کردند و کس خواستند تا ایشان را دین اندر آموزد پیغامبر صلعم مسلمانی ایشان
بپذیرفت و رسول را باز کرد و نامه را جواب کرد و دین اسلام هم در آن نامه یاد کرد و معاذ
بن جبل با آن رسولان بدیشان فرستاد با جماعتی از یاران چون عبدالله بن زید و مالک
بن عباده از مهتران انصار که ایشان بنی خزرج بودند و معاذ را بر ایشان همه مهتر کرد و نامه
اندر بنبشت که اینک معاذ را بشما فرستادم تا صدقات شما بستاند و [illegible] واو و از یاران

که با

که با او این شما را دین و احکام بیاموزند ایشان بر شدند و از همه عرب که مسلمان شده بودند
وفد همه آمدند و مسلمان همه شدند و بر حرب آمدند بدین سال نهم نجاشی ملک حبشه بمرد و پیغامبر
علیه السلام یاران را آگاه کرد و در مدینه بر وی نماز کرد و چون ذوالقعده بیامد پیغامبر صلعم
را خبر آمد که از عرب که مسلمان نشده بودند بحج همی آیند و همی گویند که ما را با پیغامبر عهد است
و پیغامبر را علیه السلام مراد نبود که هیچ مشرک را بمکه اندر نهند و از آسمان سوره برائت فرود آمد
قال الله تعالی براءة من الله ورسوله الی الذین عاهدتم من المشرکین فسیحوا فی الارض
اربعة اشهر ، و بفرمود که هر که او عهد دارد او را این چهار ماه حرم زمان ده و رجب و ذوالقعده
و ذوالحجه و محرم پس آن عهد بشکن و بگوی که خدای و پیغامبر وی از مشرکان بیزارند پس
این چهار ماه کسی را عهد نیست که مسلمانی آشکارا شد و بنیاد کن عهد و صلح بندینند تا
مسلمان شوند یا بشمشیر و حرب جنگ کنم گفت فسیحوا فی الارض اربعة اشهر و خدای عزوجل بفرمود
که روز حج بمکه اندر بگویم که همه حرب با شما کرد آیند ایشان را اسلام ده و آگاه کن که خدای با ایشان
و نه عهد ایشان بیزار است پس گفتا قوله تعالی واذان من الله ورسوله الی الناس
یوم الحج الاکبر ان الله بریء من المشرکین ورسوله ، و گفت اذا انسلخ الاشهر الحرم
فاقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم وخذوهم واحصروهم واقعدوا لهم کل مرصد تا آخر آیت
و دیگر گفت ، یا ایها الذین آمنوا انما المشرکون نجس فلا یقربوا المسجد الحرام بعد
عامهم هذا گفتا مشرکان پلیدند و خانه خدای پاکست مهل که بخانه خدای فراز آیند از پس
امسال و ایشان را آگاه کن که این چهار ماه زمان دهم که هر که مسلمان نشود او را بمکه رها مکن
و بشمشیر بکشند پس پیغامبر صلعم ابوبکر را رض با یاران بفرستاد و بفرمودش که حج کن
با مسلمانان [illegible] که آن گروندی چون فتح مکه بود بسال هشتم و پیغامبر صلعم مکه را
بگشاد بماه رمضان و عتاب بن اسید را امیر کرد بمکه و آن سال حج عتاب کرد هم با مسلمانان
و هم با کافران پس سال نهم ابوبکر رض بفرستاد که خلق را آگاه کند که پس کافران بمکه اندر نیایند
بحج و چون پیغامبر علیه السلام ابوبکر رض را بفرستاد از اول براءة سی آیت با او بفرستاد که چون
مردمان گرد آیند بعرفات این بریشان خواند و ابوبکر را گفت تو حج بکن که بعد از این هیچ
کافر بمکه اندر نیاید چون ابوبکر رض برفت دیگر روز پیغامبر علیه السلام علی را رض از پس او
بفرستاد که این آیتهای سوره براءة بستان از ابوبکر بستان و تو بر خلق خوان علی رض برفت
و آن آیتها بستد ابوبکر رض باز آمد و گفتا یا رسول الله از من چه گناهی آمد پیغامبر صلعم گفت
از تو هیچ گناهی نیامد ولیکن این آیتهای براءة پیغام خدای تعالی است باید که پیغام
خدای کسی گزارد هم از من یا از خویشان من از بنی هاشم از بهر آن باز خواندم و علی را
بفرستادم اکنون تو باز گرد و علی را با خویشتن ببر تا تو امیر حج باشی و همه و علی این آیتها
برخواند از خدای عزوجل و از زبان من بگزارد و پیغامبر علیه السلام بیست اشتر با ابوبکر رض
بفرستاد تا آنجا قربان کند از خویشتن و بیست اشتر ابوبکر رض که از بهر خویشتن آورده
بود و عبدالرحمن بن عوف با او بحج رفت و ابوبکر رضی الله عنه امیر حج بود میان مردمان
حج کرد و علی رض آن آیتها برخواند و باز گشت و اندرین سال آیت صدقات آمد خدای
عزوجل گفت الآیة خذ من اموالهم صدقة تا آخر آیت پیغامبر علیه السلام همه عمال صدقات
بفرستاد و صدقات بستدند و دیگر وفدها از پس وفد بنی تمیم و وفد بنی سعد بن بکر بود

و مردی را بفرستادند نام او ضمام بن ثعلبه او سوی پیغامبر صلعم آمد و اسلام بیاموخت
و نماز و روزه و زکوة و صدقه بستد پس از پیغامبر را گفت بخدای سوگند خورم که این خلق
فرو دست پس این ضمام بن ثعلبه سوی حی خویش شد و همه حی خویش را مسلمانی خواند و
همه آن حی مسلمان شدند و سال دهم از هجرت اندر آمد و پیغامبر علیه السلم بماه ربیع الاول اندر
خالد بن الولید را بنجران فرستاد سوی بنی الحرث و او را فرمود که حرب مکن که آن مردمان
همه مسلمان شدند ایشان را مسلمانی در بنی آموز و خالد برفت و سه ماه اینجا بنشست و ایشان را
مسلمانی آموخت و سوی پیغامبر علیه السلم نامه کرد پیغامبر جواب کرد او را که بیای و آن همه
ایشان را با خود بیار پس خالد سوی پیغامبر آمدند و بیست تن را از آن مهتران با خویشتن بیاورد
پیغامبر علیه السلم اسلام ایشان بپذیرفت و یکی را از ایشان نام او قیس بن الحکم بر ایشان مهتر
کرد و ایشان را بپاه کرد و باز گردانید چون برفتند از پس ایشان مردی را بفرستاد نام او عمرو بن
الحزم الانصاری تا آن صدقات از ایشان بستاند و از پس آن همه اندر آن سال پیغامبر
علیه السلم خالد بن الولید را بتهامه فرستاد از یمن و آنجا همه مهتران بنجد بند پیغامبر صلعم او را فرمود
که ایشان را مسلمان کن خالد برفت و آنجا شد و ایشان پاسخ نکردند و پیغامبر صلعم وعده بود
که حرب مکن خالد شش ماه بنشست آنجا و ایشان را بخدای خواند اجابت نکردند خالد نامه
کرد سوی پیغامبر علیه السلم پیغامبر علی را رض بخواند و او را بفرستاد و گفت خالد را باز فرست و ایشان
را مسلمانی خوان علی برفت و خالد را باز فرستاد و علی رض ایشان را مسلمانی خواند بیکشنبن
بار یکروز بپذیرفتند و علی باز آمد و خبر اسلام ایشان بگفت پیغامبر علیه السلم شاد
شد و اسلام ایشان بپذیرفت و از پس آن وفد زبید آمد و مهتر ایشان عمرو بن معدی کرب
بود بیامد و مسلمانی بپذیرفت و مردی از ملوک کنده آنجا بیامد نام امراء القیس نام او عروه
بن مسیک از بنی مراد از قوم خویش بخشم بیامده بود و سوی پیغامبر علیه السلم آمد و مسلمان
شد و مردی بزرگ بود و از فرزندان ملوک بود و جعفی مردمان زبید بیامدند و مسلمان شدند
پیغامبر صلعم قوم را امیر ایشان کرد و عمرو بن معدی کرب چنان داشت که پیغامبر علیه السلم او را امیر
کند چون نکرد کله آمدش از آن قوم صبر هیچ کرد چون پیغامبر علیه السلم برفت عمرو او با...
مرتد شد تا باز ابوبکر مهتری بعمرو داد باز عمرو مسلمان شد و بوقت ابوبکر رض از همه عرب
چون پیغامبر برفت از مسلمانی دست باز داشتند و مرتد شدند و زکوة و صدقات باز گرفتند
تا باز ابوبکر مسلمانی آوردشان و از پس وفد زبید و وفد عبد القیس آمدند و ایشان ترسا بودند
و مهترشان نام جارود بن عمرو بود او بیامد و مسلمانی بپذیرفت باز از پس پیغامبر صلعم
مرتد شد و قومش نیز مرتد شدند و از پس آن وفد بنی حنیفه آمدند از یمامه ده تن بودند و
مسیلمه کذاب با ایشان بود و مسیلمة الکذاب پیش از این بمدینه آمده بود و سخن پیغامبر علیه السلم
شنیده بود و مردی بزبان فصیح و سخن بقافیت نیکو گفتی پس از مدینه بشد و بیمامه سوی قوم
خویش شد چون همه عرب وفد بفرستادند و مسلمان شدند بنی حنیفه نیز وفد فرستادند و مسیلمه
دانسته بود که پیغامبر صلعم چنین گفتی که چون مردم بسفر شوند بهر ایشان است که ایشان را
خادمی کند چون بمدینه اندر آمدند سفیع اعسر قد فرود آمدند مسیلمه ایشان را گفت شما
بشوید تا من جامه شما نگاه دارم چون شما را پیش شد که شما ده تن بودید که اندر مدینه
آمدید اکنون نه تن اید آن یکی کجاست شما گوید که او ما را هیچ خدمت کند و جامه ما نگاه

نگه دارد

نگاه دارد پس ایشان نه تن سوی پیغامبر صلعم آمدند پیغامبر علیه السلم گفت شما ده تن بودید اکنون
نه تن پیش من آمدید آن یک تن کجاست گفتند یا رسول الله او مر ما هیچ خدمت کند و جامه ما نگاه
دارد پیغامبر علیه السلم گفت او بهتر از شما نیست ولیکن سخن پیغامبر صلعم برین معنی گفت که چنین گفتی همیشه که
بهترین سفر کنان کسست که خدمت کند دیگران را پس چون ایشان گفتند خادم ماست او گفت بهترین شماست
ایشان باز گشتند و مسیلمه را بگفتند پس مسیلمه گفت اینک پیغامبر بفضل من مقر آمد پس پیغامبر علیه السلم
آن ده تن را مسلمانی آموخت و شرایع اسلام و الحکام همه ایشان را بنوشت و بفرستادشان که بنو حنیفه را
و اهل یمامه را در بن حامد ایشان باز گشتند با مسیلمه و جمله بنو حنیفه آن شریعتها عرضه کردند ایشان
را گران آمد مسیلمه گفتا من هیچو محمد پیغامبرم و نیمی از زمین مراست و نیمی او را و شما محمد را بگذارید و بفضل
من مقر آمد و آن ده تن گواهی خواست ایشان گفتند بلی پیغامبر علیه السلم گفتا و بهترین شماست و شما را
پیغامبر هر کجا نجا باید و شریعت من آسان ترست و این همه را شریعتی بنهاد و نماز از ایشان برگرفت
و زنا و می خوردن حلال کرد و ایشان را بر آن شریعت خویش آمد او را پیغامبری بپذیرفتند و دین او
گرفتند و او ایشان را سخنان بسجع و قافیه گفتی چون شعر و نه بوزن شعر دعوی کردی که این از
آسمان بمن همی آید و گفتی جبریل بمن همی آید بسیکا بکل پس چون اتباع و یاران بسیار
شدند خویشتن را رحمن الیمامه نام کرد چون کارش بزرگ شد سوی پیغامبر علیه السلم نامه کرد و اندرون
بنبشت من مسیلمة رحمن الیمامه الی محمد بن عبدالله رسول بن القریش و مسیلمه را نام بود حبیب
و او را نام بود آن نامه بیکبد و بنامه اندر بنبشت باسم اللهم نصرا فان الارض نصفا لی و نصفا لک
و لکنکم بنو عبد المطلب لا تنصفون و دو تن را از بنی حنیفه رسول فرستاد و این نامه با ایشان
بفرستاد پیغامبر علیه السلم نامه بر او برخواند و رسولان را گفتا شما چه گویید ایشان گفتند ما همچنین
گوییم که نیمی پیغامبری زمین آن تو است و نیمی او را پیغامبر صلعم گفتا اگر نه آنستی که رسولان کس
نکشند من شما را بکشتمی ایشان را باز گردانید جواب نامه مسیلمه بفرمود تا بنبشتند من محمد عبد الله
رسول الله الی مسیلمة الکذاب بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد فان الارض لله یورثها
من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین و یمامه مهتری بود از بنی حنیفه نام او مجاعة بن اسید
و مردی بود فصیح این هر دو نامه بر عرض کردند او گفتا این نامه را بشنیدن سخن پیغامبران ماند
پس چون پیغامبر علیه السلم برفت او گفت جبریل سوی من آمد و پیغامبری همه من سپرد و هم چنان
همی بود تا ابوبکر رض سپاه فرستاد تا او را بکشتند اکنون باز حدیث سوم و وفد بنی نجران بیامدند
و مهتران بودند اندر میان ایشان یکی را نام اسید و دیگری را عاقب و هر دو مهتران بودند و با
پیغامبر علیه السلم صلح کردند هم بر ترسایی و جزیت بپذیرفتند و از پس ایشان وفد بنی کنده
بیامدند و ایشان ملک زادگان بودند از یمن و اشعث الکندی با ایشان بود و مسلمانی
بپذیرفتند و از پس ایشان وفد بنی عامر آمدند و مهتر بنی عامر مردی بود نام او عامر بن الطفیل
و او آن بود که با بنی سلیم بر سر آن چاه که آن را بیر معونه خوانند آن چهل تن را از یاران پیغامبر کشته
بودند و این قصه بگذشت بدین کتاب اندر پس بنی عامر گفتند این مرد را همه جهان بپذیرفتند
و همه عرب ذلیل او شدند ما را این بباید رفتن و مسلمان شدن والله الموفق للمجیب

خبر وفد بنی عامر ع

چون قوم بنی عامر چنین گفتند عامر بن الطفیل که مهتر ایشان بود گفت من شما را همه طوف تو

او را بمهمانی نبی مردی بود بدان میان اندر نام او بدیل بن القیس و مردی بود با نیرو و عامر
او را با خویشتن ببرد و گفت من محمد را بحدیث مشغول کنم پس هر دو بمدینه آمدند بدین تدبیر
و پیغامبر صلعم اندر خانه بود و بیامد و بنشست عامر با پیغامبر حدیث اسلام همی کرد و پیغامبر
از ذکر و بنی هیچ گفت و پیغامبر علیه السلام اینی چند برو برخواند پس عامر آن مرد را بچشم بخود
اربد او چنین نکرد پس عامر برخاست و بیرون آمد و او را گفت چرا نزدی گفت هر گاه که
خواستم که بزنم ترا دیدمی که خویشتن برو افکندی و توانستم نشنیدن و جبرئیل علیه السلام بیامد
و پیغامبر صلعم را آگاه کرد که ایشان بچه کار آمدند و خدای عز و جل این آیه را چگونه باز کرد آمد
پس پیغامبر علیه السلام دعا کرد که یا رب هر دو را هلاک کن و ایشان هر دو برفتند به بنی عامر
و براه اندر عامر بن الطفیل چیزی از گردن برآمد و سیاه شد و طاعون شد و بخانه زنی بود
از بنی سلول فرود آمد و آنجا بمرد و آن دیگر برفت چون به بنی عامر رسید گفتند چه گفته است
این محمد گفتا هیچ نه گفته است که بکار آید پس از بس آن بچند روز از حی بیرون آمد و
خدای عز و جل صاعقه‌ای بفرستاد تا او را بسوخت و چون پیغامبر علیه السلام بمرد این حی هنوز
مسلمان نشده بودند و این بدیل قیس را برادری بود نامش لبید و شاعر بود و نه
از مادر بدیل بود و لکن هم از بنی عامر بود پس گروهی از وفد طی بیامدند نه از گروه عدی بن
حاتم و لکن از گروهی دیگر بودند و مهترشان زید بن مهلهل بود و عرب او را زید الخیل
خواندندی از سواری که بود و مهتری و سخاوت و پیغامبر علیه السلام صفت او شنیده بود چون
پیغامبر صلعم او را بدید هم چنان یافتش که صفت کرده بودند پس پیغامبر صلعم گفت یا زید
هیچکس را صفت نکردند که چون من ایشان را بدیدم نه از آن بکمتر یافتم که مرا گفته بودند مگر
تو و او را زید الخیر نام کرد و بیابان حی طی که زید از آنجا آمد ذهبا بود و از آن پیغامبر صلعم
پس چون زید مسلمان شد آن ذهبا از پیغامبر بخواست پیغامبر علیه السلام آن همه او را بخشید و او را
بدان نامه بنبشت و زید برفت و جای او بحیره بود و چون آنجا رسید بمرد و رنج از جای کامها
همه بسوخت پس پیغامبر علیه السلام چون دانست که همه عرب مسلمان شدند بهمه جایها عامل صدقات
فرستاد تا صدقات بستانند و سوی پیغامبر علیه السلام فرستند و علاء بن الحضرمی را بحرین
فرستاد و علی را سوی نجران فرستاد و این از حدود یمن است و مالک بن نویره را به بنی حنظله
فرستاد و صدقات بنی حنیفه و بنی تمیم دو تن را داد الحنی زید بن بخل را و الحنی قیس بن عاصم
را و این همه بسال دهم بود از هجرت سال با خر آمد و ذو القعده بیود پیغامبر علیه السلام برفت
و بمکه شد و حج کرد و مردمانرا بیعت کرد و آن حج را حجة الوداع خوانند والله اعلم بالصواب

خبر حجة الوداع پیغامبر علیه السلام

پیغامبر علیه السلام بحج شد و نه روز مانده بود از ذو القعده از مدینه احرام گرفت و اشراف مردمان
مهاجر و انصار همه آن بودند که با او برفتند و اشتران بسیار با خویشتن برد و عایشه رضی الله عنها
با خویشتن ببرد و علی رضی را بنجران فرستاده بود بر صدقات اهل نجران و نجران نزدیکی
مکه است از سوی یمن علی از نجران احرام گرفت و بمکه آمد تا با پیغامبر علیه السلام حج کند و همه
عرب آگاه شدند که پیغامبر علیه السلام بحج آمده است و هیچ قبیله نماند از عرب و بادیه که
نه از آنجا کس آمد بمکه و خلق گرد آمدند که هرگز کس چندان خلق ندید و یاد نداشته بود

پیغامبر علیه السلام

پیغامبر علیه السلام خطبه کرد بعرفات و خلق را همه رسمهای مناسک حج بیاموخت و همه کار دین
بیاموخت و تمام کرد و خدای عز و جل آیت فرستاد بر پیغامبر صلعم و گفت الیوم اکملت لکم دینکم
و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا و پیغامبر علیه السلام خلق را بدرود کرد و گفت ای مردمان پس
چنان حج نکنم و بیش مرا بحجی چنین جمع بزرگ نه بینید و مردمان بگریستند بسیار و او را بدرود کردند و آن را
حجة الوداع نام کردند و آن سال دهم بود از هجرت و آخرین حج پیغامبر صلعم بود و آخرین غزو غزو
تبوک بود و پیغامبر علیه السلام همه بیست و هفت غزو کرد که بتن مبارک خویش کرد و از آن نه آن بود که حرب
کرد و دیگر نکرد و سی و پنج لشکر بفرستاد و خود نشده بود والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

شمار غزوها پیغامبر صلی الله علیه و سلم

مردمان اخبار اندرون گویند که پیغامبر علیه السلام بیست و هفت غزو کرد و گروهی گویند بیست و
نه زیرا که غزو فدک و خیبر و وادی القری همه یکی بود که پیغامبر صلعم از فدک بمدینه نشد و
بوادی القری شد و از خیبر بفدک شد و بمدینه بیامد و چون از آن غزو سه را یکی گیری بیست و هفت
آید و چون خیبر جدا گیری و فدک جدا و وادی القری جدا بیست و نه بود و این بیست و هفت
را هر یکی بجایگاه خویش گفته است تا چون بخوانی و خواهی که نامهای غزوی یاد آوری آسان تر بود
غزو الابوا ۰ غزو الابواط ۰ غزو العسیرة ۰ غزو الحمان ۰ غزو القرود ۰ غزو بدر الاولی
غزو بطن النخله ۰ غزو بدر الکبری ۰ غزو الکدر ۰ غزو السویق ۰ غزو احد ۰ غزو رجیع
غزو ذات الرقاع ۰ غزو بدر الموعد ۰ غزو بنی قریظه ۰ غزو الخندق ۰ غزو بنی لحیان
غزو ذی قرود ۰ غزو بنی المصطلق ۰ غزو الحدیبیه ۰ غزو الخیبر ۰ غزو فدک
غزو وادی القری ۰ غزو القضا ۰ فتح مکه ۰ غزو الحنین ۰ غزو الطایف
غزو تبوک ۰ و نه غزو از آن آنست که حرب کرده است و یاد کرده می شود
بدر ۰ و احد ۰ و خندق ۰ و قریظه ۰ و بنی المصطلق ۰ فتح مکه
و خیبر ۰ و حنین ۰ و طایف ۰ و این همه که پیغامبر علیه السلام لشکر فرستاد و خود نشد
بنفس خود سی و پنج است و گروهی گویند که چهل و هشت بود والله الموفق والمعین

شمار حجهای پیغامبر علیه السلام

مردمان همه متفق اند که پیغامبر علیه السلام سه حج کرد همه اندر کاری خویش دو پیش از هجرت و یکی
از مدینه کرد آن حج بازپسین را حجة الوداع خوانند و حجة البلاغ نیز خوانند و حج التمام نیز
گویند و همه زندگانی چهار عمره کرد یکی پیش از هجرت و یکی بحدیبیه و یکی عمرة القضا و یکی
با حج الوداع بیک جای و روایت است از عایشه رضی الله عنها و عبدالله بن عمر رضی الله عنهما ایدون گوید
که دو عمره کرد یکی عمره یکی عمرة الحدیبیه و دیگر عمرة القضا و این بعث گویند دیگر آن که با حجة الوداع عمره کرد

شمار زنان پیغامبر علیه السلام

آنک بخانه آورد و آنک بزنی کرد و آنک بیاورد و دست باز داشت و آنک بمرد و ایشان زنان او بودند
و آنک بخواست و بزنی نکرد و شمار کنیزکان که خویشتن داشت پیغامبر صلعم پانزده زن بزنی کرد
سیزده آن بود که به بیشان و بخانه آورد و یکی را باز داشت بیکجا و یکی را ده و دو آن بود کی

ایشان را نیز به دست باز داشت و بخانه بیاورد و گاه بود که نه داشت و چون بمرد نه داشت
و نخستین زنی که بزنی کرد خدیجه بود بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی و نخستین شوی خدیجه
عتیق بن عابد بود از بنی مخزوم و زو دختری زاده بود چون عتیق بمرد ابو هاله بن زراره اورا
بزنی کرد و او از بنی تمیم بود و از وی نیز دختری آورد چون ابو هاله بمرد پیغامبر علیه السلم اورا بزنی
کرد و زو چهار دختر آمدش یکی رقیه و دیگر ام کلثوم سدیگر زینب چهارم فاطمه رضی الله عنها
و تا خدیجه زنده بود پیغامبر علیه السلم هیچ زن دیگر نکرد و زپس خدیجه عایشه را بزنی کرد و
عایشه رضی الله عنها هفت ساله بود و خرد بود و نتوانست آوردن پس دو سال بخانه پدر بود ابو بکر
رضی الله عنه تا پیغامبر علیه السلم هجرت کرد پس او را بخانه برد هم اندر سال هجرت و از پس عایشه
پیغامبر صلعم حفصه را دختر عمر رض بزنی کرد و زن پیش از آن زن عبد القیس بن حذافه السهمی
بود و زپس حفصه ام سلمه بزنی دختر ابیه بن المغیره و از پیش ازین زن عبد الله بن سلمه
بود و از پس این جویریه بنت الحرث بن ابی ضرار از بنی المصطلق بزنی کرد و از پیش این
زن مالک بن صفوان بود و زپس این ام حبیبه را بزنی کرد دختر بو سفین و شوی که
بود وی سوی حبشه بود و ترسا بود و ام حبیبه مسلمانی بود پس پیغامبر علیه السلم اورا
بزنی کرد و از پس این زینب بنت جحش را بزنی کرد و از پیش این زن زید بن حارثه
بود پس سال خیبر صفیه را بزنی کرد دختر حیی بن اخطب و از پیش این زن سلام بن
مشکم بود و از پس این میمونه را بزنی کرد بنت الحرث بن حزن و چون پیغامبر علیه السلم
بمرد خدیجه مرده بود و این نه زن که با خدیجه نام بردیم زن او بودند و جز ازین نه
زن دیگر کرد و گروهی را نادیده دست باز داشت و زنی بود نامش اسما که
پیغامبر علیه السلم اورا بپسندید بمرد و دیگر زنی را بزنی کرد نام او عمره بنت … از بنی
الکلاب آن زن پیغامبر گفتا که بترسید و … پیغامبر علیه السلم اورا طلاق داد
و باز زنی دیگر بزنی کرد و آن زن را نادیده طلاق داد و باز زنی دیگر بزنی کرد نام او
زینب بنت خزیمه از بنی عامر بن صعصعه پیغامبر علیه السلم اورا بخانه آورد و پیش از آن شوی وی
طفیل بن الحرث بود و آن شوی مرده بود پیغامبر صلعم اورا بزنی کرد و چندی با او بود پس بمرد
و ایدون گویند که از زنان پیغامبر صلعم هیچ کس نمرد بخانه او مگر خدیجه و زینب بنت خزیمه و این یازده
زن است که اندر همه اخبار درست است که ایشان را بزنی کرد و بیرون ازین گویند که پنج زن بزنی
کرد یکی دختر خلیفه الکلبی خواهر دحیه و بخانه آوردش و هم شب بخانه پیغامبر صلعم بمرد و یکی
غالیه دختر ظبیان … پیغامبر علیه السلم اورا داشت پس دست باز داشت و این زن
از بنی بکر بن کلاب بود و دیگر قتیله بنت القیس بن معدی کرب بود خواهر اشعث بن قیس
و گروهی ایدون گویند که پیغامبر علیه السلم اورا بزنی کرد و هنوز … بود که بمرد و دیگر
خبر … ایدونست که چون پیغامبر صلعم بمرد اورا … زن بود و این نه درست است
و چهارم زنی بود خوله بنت الهذیل از بنی حارث و چندی با او بود پس دست باز داشت
پنجم زنی بود نام او لیلی بنت الخطیم از بنی الخزرج و آن زن زنی پیر بود و پدرش
مردی بزرگ بود و او را مهتر الخزرج خواندندی از سخاوت او و پیغامبر علیه السلم یک روز
بمسجد اندر نشسته بود پشت سوی آفتاب کرد آن زن از پس پشت او اندر آمد و هر دو
دو دست بر کتفهای او نهاد پیغامبر صلعم گفتا کیست این گفت منم لیلی بنت … الخزرج

مرا زنی کن

مرا زنی کن تا من میان قوم خویش شوم و بگویم که تو مرا بزنی کردی پیغامبر صلعم اورا بزنی کرد
لیلی سوی قوم خویش شد و ایشان را بگفت ایشان گفتند بد کردی که او زنی پیر است و دست با زنان
دارد و او زنان بسیار کند و تو رشک … یابی پس آن زن برگشت پیش پیغامبر آمد و گفت …
که زنی پیرم و نتوانستم مرا دست باز دار گفت باز داشتم و اگر این خبر درست است پیغامبر صلعم
بیست زن کرده بود بجمله و زنکانی خویش و هیچ دیگر اندک بخواست و بزنی نکرد یکی ام هانی دختر
ابو طالب و دیگر ضباعه بود دختر عامر بن صعصعه پیغامبر صلعم اورا از پسرش بخواست و پسرش
بزرگ بود گفتا تا اورا بپرسم بیامد و مادر را بگفت که ترا پیغامبر صلعم بزنی میخواهد مادر
گفت تو چگونه گفتی گفتا اورا گفتم تا بپرسم او گفت با پیغامبر مرا … باید مرا ابد؟ پسرش
باز گشت و پیغامبر را گفته بود که سخت پیر است و چون پسرش باز آمد و پس پیغامبر …
خبر نگفت خواست تا پیغامبر چه گوید چون پیغامبر علیه السلم هیچ حدیث نکرد و چهارم صفیه بود
دختر اسامه بود خیبری و او بدست مسلمانان اسیر بود پیغامبر خواست که اورا بزنی کند
شوهرش از پس بیامد و زن بهر او مسلمان شد پیغامبر صلعم گفت مرا خواهی یا شوی را او گفتا
شوهر را خواهم پیغامبر علیه السلم اورا به شوهرش باز داد و پنجم جبیبه بود دختر عباس پیغامبر صلعم اورا
بزنی خواست عباس گفتا اورا نشاید برادر زاده است و ششم جمره بود دختر حارثه اورا از پدرش
بخواست بهانه کرد بدروغ گفتا ترا نشاید که برص پیدا داد پیغامبر علیه السلم خاموش شد چون پیغامبر
علیه السلم خاموش شد حارث بخانه آمد دختر را برص یافت پس … اکنون یک به یک شمار آن زنان
که پیغامبر صلعم بزنی کرد و آنکه بخواست و بزنی نکرد دانسته گفتیم و کنیزکان … دو بود
یکی ریحانه دختر زید قبطی از بنی قریظه و او را فرزند نیامدش و دیگر ماریه دختر شمعون قبطی
که مقوقس فرستاده بود و اورا از ماریه پسری آمد نامش ابرهیم نام کرد و دو سال بزیست

شمار مولایان پیغامبر صلی الله علیه وسلم

پیغامبر را علیه السلم هفده مولی بود آزاد کرده نخست زید بن حارثه بود که اورا بگاه خدیجه
خریده بود و آزاد کرده و پسرش اسامه بن زید مولی … رسول بود و سدیگر ثوبان بود از
… ملوک حمیر برده کرده بودندش پیغامبر علیه السلم اورا بخرید و آزاد کرد و بشام شد
و بوقت معاویه ابی سفین بمرد و چهارم شهران بود گروهی گویند سیاهی بود از حبشه و او
از … بود از زنان پیغامبر علیه السلم و پیغامبر صلعم بمیراث یافته بود اورا آزاد کرد
و گروهی گویند از عجم بود و نامش صالح بود و ز دهقانان بود و اسیر افتاده بود بعرب
و پنجم ابو رافع بود و نامش اسلم بود و هم از عرب بود و گروهی گویند نامش ابرهیم بود
و گروهی گفتند بنده عباس بن عبد المطلب بود و اورا به پیغامبر بخشید و پیغامبر صلعم اورا آزاد
کرد و ششم سلمان الفارسی بود از عجم گروهی گفتند از … بود و گروهی گفتند
از پارس بود از شهر شابور و نامش … فیروزان بود و بنده افتاده بود بدست جهود
و آن جهود او را مکاتب کرده بود تن او بفروخته تن او پس پیغامبر علیه السلم
بهای او بداد و او را آزاد کرد و هفتم سفینه بود بنده ام سلمه اورا آزاد کرد بدان تا اورا
پیغامبر خدمت کند و گروهی … گویند و هشتم انیسه بود و مادرش از حبشه بود
و گروهی گفتند نامش … بود و سیاه بود و پدرش از عجم بود و مادرش از حبشه

وچون پیغامبر علیه السلام بنشستی او بار دادی بر در سرای پیغامبر علیه السلام اورا بخرید و آزاد کرد
نام ابوموهبه بود و هم مولد بود و پیغامبر علیه السلام اورا بخریده بود و آزاد کرده و نهم فاصل بود
و هم آزاد کرده او بود یازدهم مدعم بود سه رفاعه بن زید اورا بپیغامبر علیه السلام بخشیده بود
و پیغامبر اورا آزاد کرده و عرب وادی القری بزنیک بیامد و اورا بکشت دوازدهم ابو ضمیره بود هم
از عجم و از فرزندان گشتاسب بود و ازان راح بن شیرزاد بود و آزاد کرده بود و او رومی اصل
از حی بدست پیغامبر افتاد و اورا آزاد کرد و وصیت نامه پیغامبر علیه السلام بدست فرزندان او
بود و یک تن از فرزندان او آن وصیت نامه سوی منصور دوانیقی آورد منصور آنرا بر چشم نهاد و
اورا پانصد دینار بخشید و سیزدهم سیامی بود که از حمیر اورا بنده کرده بودند و استران پیغامبر
علیه السلام داشتی و چهاردهم مهران بود او خصی بود و مقوقس ملک مصر فرستاده بود با ماریه و
و پانزدهم ابو بکره بود و این ابو بکره بنده بود مر اهل طایف را چون پیغامبر علیه السلام اهل طایف را حصار
اندر گرفت ابو بکره با چند تن از بندگان اهل طایف بیرون آمد و پیغامبر علیه السلام اورا آزاد کرد
و شانزدهم و هفدهم شرح نداده بود والله اعلم بالصواب و بالله المستعان و صلی علی محمد و آله الکرام

شمار دبیران پیغامبر علیه السلام

پیغامبر را علیه السلام ده دبیر بود گروهی آن بودند که وحی نبشتندی و گروهی شمار
صدقات نبشتندی و شمار غنیمتها که از خیبر و فدک و وادی القری آوردندی یکی
عثمان بن عفان بود رض و دیگر علی بن ابی طالب رض و سدیگر خالد بن سعید بن العاص
و چهارم ابان بن سعید و پنجم علاء بن الحضرمی و ششم ابی بن کعب رضی الله عنه
و هفتم زید بن ثابت و هشتم عبدالله بن سعد بن ابی سرح و نهم معاویه بن ابی سفیان
و دهم حنظله بن الاسود الاسدی بود این نام هر که یاد کردم والله الموفق والمعین

ذکر اسپان پیغامبر را علیه السلام بود از چهارپایان

پیغامبر را علیه السلام هفت اسپ بود و رسم عرب اینچنین بود که اسپان را نامها نهادندی
نخستین اسپی که پیغامبر را علیه السلام بود اسپی بود که از اعرابی خریده بود از قبیله بنی
فزاره و روز احد برو نشسته بود و آن روز جنگ دو اسپ بود اندران لشکر پیغامبر علیه
السلام یکی این اسپ و دیگر اسپ مردی بود که اورا ابو ابرده خواندندی و این اسپ پیغامبر
را سکب نام بود و دیگر اسپی بودش تند هم از اعرابی خریده بود از بنی مره نام این
اسپ عقاب و سدیگر اسپی بودش نام لزاز اورا مقوقس فرستاده بودش و چهارم
اسپی بود نام او ظریف اورا ربیعه بن ابی البراء فرستاده بود و پنجم اسپی بود نام او ظرب
وان فروه بن عمرو الجذامی فرستاده بود ملکی بود از ملوک عرب و ششم اسپی بود آنرا
تمیم الداری فرستاده بود و پیغامبر آنرا بعمر بخشید و سه استر بودی داشت یکی مقوقس
فرستاده بود و نامش دلدل بود و پیش ازان بعرب اندر کس استر ندیده بود که عرب
را استر نبود و دیگر استری بود خنگ نام او شهبا اورا نجاشی فرستاده بود و
سدیگر استری بود سپید نامش فضه و این فروه بن عمرو فرستاده بود و پیغامبر صلعم
آن را بابوبکر فرستاد و دو خر بود اورا یکی را نام عفیر و دیگری را یعفور و این عفیر را مقوق

فرستاده

فرستاده بود و دیگر نجاشی و سه اشتر بودش ماده که بدان نشستی چنانکه یکی را نام قصوا از ابو بکر
رض خریده بود و فربه کرده بود وقت هجرت را و پیغامبر صلعم آن شب که از غار سامد ابو بکر
ابو بکر آن اشتر پیش آورد پیغامبر علیه السلام ببها خواست ابو بکر گفتا یا رسول الله ترا است
گفتا چنانچه نیست بها بدو گفت این بخرد و هشتصد درم خریده ام پیغامبر صلعم آنرا بهشتصد
درم بخرید و بنشست و تصرف کرد و بمدینه آورد و دیگر اشتری بودش نامش عضبا و سرهای گوشش
بریده بود و اشتری دیگر بودش نامش جدعا و همه گوشش بریده بود و پیغامبر علیه السلام جز این
چنانکه بیست اشتر ماده بود که شیر دادندی و آن ده اشتر هر روز بیگاه گرفتندی و شبانگاه باز آوردندی
و نه اشتران بود که به برظاهر نه زن فرستادی تا بدوشیدندی نام آن اشتران حبا
و سمرا و عریس و سعدیه و بغوم و بشیره و ردیا و حما و
برده و سقرا و این سقرا را آن بر پیغامبر علیه السلام دوشیدندی خاصه و آن نه
اشتر بدرظاهر نه زن بودندی و اشتران بلالان بشبان بودش و آن اشتران را او نگاه
او داشتی ازانجا که غابه بگشتندی و آن بیست اشتران بودند که بن بنشستی
و بدو سیب را داشتی و پیغامبر را علیه السلام هفت بز ماده بود شیرها که هر روز بامداد بگاه
برون کردندی و شبانگاه باز آوردندی و شیرشان بدوشیدندی و املس که ایشان را نگاه
داشتی نام او ایمن بود و نام این بزان یکی عجوه و دیگر زمزم و سدیگر سقیا
و چهارم برکه و پنجم اطلال و ششم اطراف و هفتم دیمه بود والله اعلم

ذکر آن سلاحها که پیغامبر را بود علیه السلام

پیغامبر را علیه السلام هفت شمشیر بود یکی از مکه آورده بود و آن روز که اندر مدینه آمد و بر
جمازه نشسته بود حمایل کرده نامش عضب و روز بدر با او بود و دیگر شمشیری بود
از منبه بن الحجاج بوده بود و پیغامبر علیه السلام فرستاد و شمشیری دیگر نام بردار بود بعرب
اندر نامش ذوالفقار بود که روز بدر بغنیمت بگرفته بود و سه شمشیر از غنیمت بنی قینقاع
یافت یکی را نام خذم بود و دیگر را شار و سدیگر قلعی و دو شمشیر علی بن ابی طالب آورد
از حی بنی طی یکی را نام مخذم و دیگر را رسوب و پیغامبر را علیه السلام سه کمان بود یکی را
نام روحا و دیگر را نام بیضا و سدیگر را صفرا و سه نیزه بودش نامهاشان پیدا نیست و
ماخبانیند و سه زره بودش که از بنی قینقاع یافته بود یکی را نام فضه و دیگر را ظفر
و سدیگر را روز حنین یافته بود زرهی بود دراز نامش فاضله و یکی درقه بودش سه
مرد بر وی نگاشته پیغامبر علیه السلام بفرمود تا آن ازان کنند خود پاک شد بی آنکه پاک کردندی

صفت پیغامبر علیه السلام

علی بن ابی طالب رضی الله عنه پرسیدند که ما را از صفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آگاه کن
علی رض گفتا پیغامبر صلعم مردی بود میانه بالا نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و رویش سپید
بود که با سرخی زدی و چشمهاش سیاه بود و مویش جعد بود و رویش نیکو بود و گوشش
سوی موی سرش دراز بود و سیاه و گردن سپید و از بر لو تا بناف خطی بود سیاه از
موی باریک چنانک گویی بقلم کشیده بود و بر شکمش جز آن موی نبود و سرش گرد بود نه

نه بلند و نه کوچک و کف دست و پایش معتدل بود نه پهن و نه تنک و پشتش بزرگ بود هم
و میان دو کتفش چندانک یکی درم بزرگ بود که بر وی موی بر رسته و گرد و روشنایی از
آنجا تافتی و چون برفتی چنان نمودی که گفتی پای از سنگ همی برگیرد و چنان برفتی
که گفتی از فرازی همی بنشیب آید و چنان گران و گرازان و کشی رفتی که وصف نتوان
کرد و رویش بشب چنان بود که هر که پیش او بنشستی و بر روی وی اندر همی نگرستی
غم از دل او بشدی و رنجش یاد نیامدی و چون بروی وی اندر نگرستی سیر نشدی
از شیرینی روی او و هر کسی که او را بدیدی هرگز دلش نیارامیدی از پیش او برخاستن از شیرینی
و لطافت و خوش خویی و هر کسی که او را بدیدی مراد او جستی و بینی بر داشت کوژ و کشیده
و دندانها گشاده و میان هر دندانی گشادگی بود و موی سر گاهی فرو هشته داشتی و گاهی
برداشتی و گاهی باز کردی و گاهی ببافتی و بشصت و سه سال اندر موی بر تن وی سپید نشد
مگر بیست موی تا بیست و چند سپید بود و آن قدر که تا موی و کس اندر خویش [illegible] نبود
و دست فراخ و دلیر تن از وی کس نبود و یک شب بمدینه در بانگی خاست و مردمان بترسیدند
و ندانستند که چیست و تا مردمان بیرون شدند او بر اسب ابو طلحه نشسته بود که اسب
خویش نیافته بود و آن شتاب بر اسب برهنه نشسته بود و شمشیر بگردن اندر افگنده
و پیش از مردمان بدان جای که بانگ خاسته بود رسیده بود و چنان بود که چون مردمان
بیرون می آمدند پیغامبر صلعم باز گشته بود و مردمان را همی گفت مترسید که چیزی نیست
و روز حنین و احد که سپاه مسلمانان هزیمت شده بود و همه مردمان از او باز گشته او
تنها بماند و از آنجا که ایستاده بود مردمان را بحرب همی خواند که حرب کنند والله اعلم

ذکر نامهای پیغامبر علیه السلام

پیغامبر را علیه السلام هفت نام بود محمد و احمد و العاقب و العاقب آن بود که
آخر پیغامبران بود و الحاشر نیز هم چنان بود و الحاشر آن بود که شما را برانگیزد
و نبی الملحمه و ملحمه حرب بود و هیچ پیغامبری را چندان دستوری حرب نبود کی
او را بود و نبی التوبه و این آن بود که خدای عز و جل امت او را توبه کرامت کرده بود
و بنی اسرائیل بحرامی که بکردی گناه کردندی آن را بپایستی کشت تا توبه ایشان قبول بود

خبر وفات رسول صلی الله علیه و سلم

اینچنین گویند که پیغامبر علیه السلام بذی الحجه اندر سال دهم از هجرت حجة الوداع بکرد
و هم بمکه [illegible] شد چون بمدینه باز آمد و روزی چند برآمد و هیچ با مردمان نگفت
مردمان گفتند رنج راحت و او بتن خویش می داشت چون محرم اندر آمد سال یازدهم از
هجرت بیماری بر وی گران شد و او را آگاهی آمد که سپاه روم بحد شام اندر بجنبیدند و همه سپاه
گرد کردند پس آن بیماری مردمان را گرد کرد و بفرمود تا بسازند و بشام شوند و اسامه زید را
بر ایشان امیر کرد و اسامه از شهر مدینه لشکرگاه بزد و هر کسی همی گفتند از آن گروه
را که مهاجر و انصار امیر کرد پیش پیغامبر علیه السلام بگفتند پیغامبر صلعم گفت او مر امیری
را سزاست که پدرش زید بن حارثه را بر لشکر موته امیر کرد و مردمان هم چنین گفتند

بر

بر اسامه زید پیغامبر علیه السلام اندر آمد پیغامبر علیه السلام او را سر فراز کشید و یکبار اندر گرفت
و گفت نکو آیین مردمان که همی گویند اندر پدرش که اندر بدین هم چنین گفتند و هم او سزا
بود امیری و هم تو و اسامه بنواخت و خوب گفت و دعا کرد و اسامه بیرون آمد و مردمان
ساخت راه همی کردند و بلشکرگاه همی بیرون رفتند پس پیغامبر را صلعم آگاهی آمد که بزمین یمن
مردی بیرون آمده است نامش اسود و دعوی پیغامبری همی کند و بزمین تازیان اندر مردی
بیرون آمده است از بنی اسد نامش طلیحه و مردمان بسیار برو گرد آمده اند و بزمین
بکر و بنی تغلب زنی مسلمانان را بکشته اند و پیغامبر علیه السلام خود از بیماری آگاه همی داشت
چون خبر این دو تن دیگر بشنید سخت اندوهگین شد و بیماریش بیفزود و بسکالش آن
مشغول شد و این اسود از بنی مذحج بود و مشعبد بود و سخت گوی و چیزهایی گفتی شگفت و
سبک جان که مردمان را آن شگفت آمدی از سبک دستی او و بزبان فصیح بود و گشاده بود و عبهله
بن کعب [illegible] بود و او بصنعا بیرون شد و آن دار الملک یمن است
و پادشاهان آنجا نشستندی و از آنجا بسیاری مردم برو بگرویدند و طلیحه بزمین تازیان
بیرون آمد و همه بنی اسد از دین برگشتند و همه بر سر کار داری بودند از دست پیغامبر صلعم
او را از کار بیرون کردند و عمرو بن معدی کرب با او از دین برگشت و هر که از تازیان از دین
برگشتند کارداران صدقات را بیرون کردند و طلیحه بزمین تازیان اندر نیرو شد و سپاه
گرد کرد و روی سامان نهاد و ببادیه اندر جایی هست که او را سمیرا خوانند آنجا لشکرگاه بزد
و نماز و روزه از مردمان برگرفت و تازیان بیشتر با او گرد آمدند و او از لشکرگاه خویش
پیغامبر را علیه السلام نامه کرد و برادر زاده خود را بفرستاد و گفت اگر خواهی که صلح کنم بدان
بدان شرط کنم که نیمی از زمین تازیان مرا بود و نیمی ترا و اگر نخواهی کارزار کنیم پیغامبر
علیه السلام آن برادرزاده او را از پیش خود براند و گفت بر عمه خدای ترا بکشاد و تنها دست
[illegible] او سوی طلیحه باز گشت و پیغامبر علیه السلام بدان بیماری این نامها کرد سوی
بدان پادشاهان که از حمیر بودند که آهنگ اسود کنید و او را بکشید که او دروغ زن است
و بدان تازیان که گرد یمن بودند و بر مسلمانی مانده بودند نامه کرد تا یاری کنند مسلمانان
یمن را پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند و آگاهی بپیغامبر صلعم آمد شاد شد و از
بیماری بیفزود و بیرون آمد میان مردمان عصابه بر پیشانی بسته از درد سر
و بیامد و خطبه کرد

خطبه پیغامبر علیه السلام

و خدای عز و جل را سپاس داری کرد
بر کشتن اسود و گفت این دو تن نیز هم هلاک شوند مسیلمه و طلیحه و خدای عز و جل
دین مرا تا رستخیز بدارد و من دوش بخواب دیدم که دو قدح شیر بهر دو دست و مرا
همی این ناخوش آمدی خدای عز و جل آن هر دو از دست من بستد و من گزارش این آن
همی کنم که خدای تعالی این هر دو دروغ زن را که بر روی زمین برآیند لعنه الله بر دارد
پس بخانه باز آمد و زنان را همه بخانه میمونه گرد کرد و از ایشان دستوری خواست که بدین
بیماری اندر بخانه عایشه شوم و از خانه او بیرون آمد یک دست بکتف علی بر نهاده
و دیگر دست بکتف فضل بن عباس و پایها بر زمین همی کشید تا بخانه عایشه اندر بستر
خفت و تبش گرفت تا از هوش شد و دیگر نتوانست بمسجد بیرون آمدن چون هنگام نماز بود
عایشه را گفتا مردمان گرد آمدند و مرا ضعف چشم دارند و من نتوانم ابوبکر را بگوی تا مردمان را

نماز کند عایشه گفت ای پیغامبر خدای ابوبکر مردی تنگ دل است چون بجای تو بیند خویشتن
نتواند داشتن و گریستن ایدش کسی دیگر بفرمای تا مردمان را نماز کند پیغامبر علیه السلم سه
بار بگفت و عایشه هر باری همچنین گفتی تا آنگاه که پیغامبر صلعم ایدون گفت شما چون آن زنان اید
که برادرم یوسف را از راه بخواستند بردن ابوبکر را بگوی تا نماز کند پس بگفتند و ابوبکر
رض بیامد و نماز بکرد و هفده نماز ابوبکر کرد و یک روز پیغامبر علیه السلم از بیماری سبکتر بود
نماز بامداد بیرون آمد ابوبکر نماز همی کرد و چون پیغامبر علیه السلم بمسجد اندر شد دست بر کتف
علی نهاده مردمان تنحنح کردند ابوبکر رض نماز بشنید و هم چنانک ایستاده بود باز پس آمد
پیغامبر علیه السلم دست بپشتش بنهاد و بمحراب باز برد و خود بر دست راست او
بنشست و هم چنان نشسته نماز کرد و بخانه باز شد و بخفت روزی دو سه سبکتر شد
و دلش بخانه اندر تنگ شد مولای خویش را موهوب بخواند و دست بر گردن او نهاد
و می رفت نرم نرم تا از شهر بیرون بقیع الغرقد شد آنجا که گورستان شهیدان مسلمانان است
و بر سر آن گورها بایستاد و گفت درود بر شما که از آن کارها که مردمان اندر اویند شما
آسوده اید پس بخانه باز آمد و عایشه خفته بود و درد سرش گرفته بود و همی گفت وای
سر پیغامبر علیه السلم گفت یا عایشه وای سر منست نه ترا پس عایشه گفت ای پیغامبر
خدای کم من از تو بیمارترم پیغامبر صلعم گفت کاشکی بودی که تو بیمار بودی و اندر گذشتی
تا من پرستش خود ترا گور کردمی عایشه گفت تو خواهی که از گور من باز گردی تا زنی
دیگر بزنی کنی پیغامبر علیه السلم از آن سخن دست باز داشت و با دو بستر بخفت و تبش
گرفت و هیچ دست باز نداشتش چون از پس که [illegible] روز بگذشت پیغامبر علیه السلم
از زندگانی نومید شد و عایشه را گفت [illegible] بود شو و باره بر آب سرد آر و بر من ریز تا
مگر سبکتر شوم و بیرون شوم و امت را وصیت کنم و ایشان را اندرز کنم عایشه آب سرد بر وی
پیغامبر علیه السلم ریخت و خبر بمدینه افتاد که پیغامبر علیه السلم بهتر است و بیرون خواهد
آمدن و بسیار مردم بمسجد اندر گرد آمدند و پیغامبر صلعم بیرون آمد عصابه بر بسته از
درد سر و بمسجد آمد و بر منبر نتوانست شدن بنشست و خطبه کرد و خدای را بستود و آفرین
کرد و همه پیغامبران را درود داد و بر خویشتن نیز درود داد و آن کسها که پیش او
اندر گذشته بودند و کشته شده بودند و مرده از مسلمانان همه را دعا کرد و مردمان را
کار دین بیاموخت پس گفت ای مردمان خدای عز و جل یکی بنده هست او را گفتا این
جهان دوستتر داری یا آن جهان آن جهان گزید خدای عز و جل او را بپسندید و او را وعده
کرد که پیش خویش برد و چون این سخن اندر بیافت که او بدین کرا همی خواهد مگر ابوبکر
پس بگریست و گفت ای پیغامبر خدای تنها و جانهای ما و مادران و پدران و برادران ما
فدای تو باد پیغامبر علیه السلم دانست که او اندر یافت گفت یا ابابکر مگری که بدین جهان
با من بودستی چندان جهان با من باشی پس گفت اگر من بجز از خدای کسی را بدوست
گرفتمی ابوبکر را گرفتمی که هیچ کس با من صحبت نداشت چنانک او و خواسته هیچ کس
مرا آن سود نکرد که از آن او پس گفت ای مردمان مرگ حق است و همه جهانیان را
از آن چاره نیست و از پس مرگ روزی است که روز داد و قصاص است و جهانیان را یکی از
دیگر قصاص کند مهتران را از کهتران و کهتران را از مهتران و کس را محابا نبود و نه

مرا

مرا اینک من با شمام اگر کسی را بر من قصاصی است راست کند و اگر خواسته کسی بستدم که
من هم چنان بستاند و اگر کسی را سرد گفته ام مرا هم چنان باز گوید و مرا از قصاص آزاد کند
تا چون پیش خدای شوم کسی را بر من حقی نمانده باشد مردمان همه بگریستند گفتند ای پیغامبر خدای
هر حقی که ما را بر تو است همه حلالست پس یکی از میان ایشان برخاست نام او عکاشه
بن محصن و گفتا فلان شب بفلان جای بفلان غزوه من با اشتر خویش هم پهلوی اشتر تو همی راندم
و تو با اشتر بودی قضیبی ترا در دست که با اشتر خویش زنی بر تن من آمد و مرا از آن درد
کرد و مرا آن قصاص بر تو است پیغامبر علیه السلم گفت اینک تن من پیش تو است بزن عکاشه
خواهم و پیغامبر علیه السلم قضیبی بود [illegible] و با دم اندر گرفته که چون بر اشتر نشستی
بر دست گرفتی پس پیغامبر صلعم بلال را گفت آن قضیب بیاور فاطمه را [illegible]
که دل او بر تابد بلال برفت و مردمان هر کسی روی بعکاشه نهادند گفتند شرم نداری
و از خدای نترسی چه بود اگر قصاص پیغامبر را بحلی پیغامبر صلعم گفت چیز مگویید که
حق خویش همی خواهد عثمان رض گفت من قصاص بصد اشتر فروخریم و عبد الرحمن عوف
هم چنین گفت و هر چند گفتند چیز سود نداشت پس قضیب بیاوردند علی رض برخاست
و گفت ای عکاشه پیغامبر صلعم رنج بر نتابد و تن او بی نیرو است بجای او مرا بزن
و مردمان همه خواهش می کردند پس عکاشه قضیب بستد پیغامبر گفت فرا آی عکاشه
عکاشه فرا شد گفتا بزن مردمان همه بترسیدند و بگریستند عکاشه گفتا آن شب من
برهنه بودم که تو این بر من زدی پیغامبر علیه السلم ردا باز کرد و جامه بر گرفت و تن
برهنه کرد عکاشه قضیب از دست بینداخت و روی بر بر پیغامبر علیه السلم همی مالید و
ببانگ بلند همی گریست و پیغامبر را آب از چشم بدوید و آن مردمان همه بگریستند و مسجد
از بانگ گریستن مردم بجنبش اندر افتاد و عکاشه یک زمان بود که روی از پیغامبر بر نگرفت پیغامبر
گفت چرا چنین کردی گفت همی ترسیدم که من جز این مردمان از پس امروز ترا
نه بینم خواستم که روی بر اندام تو بر نهم تا خدای عز و جل مرا آن اندام مرا بر آتش دوزخ حرام
کرد آنگه پیغامبر سه بار بگفت حرام شد حرام شد حرام شد پس مردی برخاست و گفت ای
پیغامبر خدای فلان روز درویشی برخاست و از تو چیزی بخواست تو مرا گفتی اگر چیزی داری
بده تا من ترا باز دهم سه درم آن درویش را بدادم از خدای بخواه تا آن [illegible] من
کند پیغامبر علیه السلم گفت آن ترا بر من وام است و آن صدقه مراست و فضل بن عباس آنجا
نشسته بود پیغامبر او را گفت آن مرد را سه درم بده پس آن مرد را گفت [illegible] به
درویش اگر خواهی که مزدش ترا باشد پس مردی دیگر برخاست و گفت ای پیغامبر خدای
من بفلان غزو از غنیمت سه درم بدزدیدم که مرا بدان نیاز بود گفت یا فضل آن سه درم
از وی بستان و بیت المال [illegible] پس پیغامبر علیه السلم برخاست و بخانه اندر شد و از پس
آن مردمان عوام او را اندر ندیدند و تبش سخت شد و روز سه یکی گران تر شد پس علی رض
بیرون آمد مردمان او را گفتند پیغامبر صلعم چگونه است علی گفت بهتر ست پس گروهی
از مهاجر و انصار در شدند پیغامبر علیه السلم اندر ایشان بنگریست و چشمش پر آب شد و
نتوانست نشستن و گفت پس گفتا مرا بنشانید فضل عباس [illegible] بنشاند و
پیغامبر صلعم بیاران بنگرید و خواست که خطبه کند نتوانست کردن ایشان را دعا کرد و سخنی

چند نیکو بگفت و آن آنست که گفت بفراخی که آمدید اوّل خدای بر شما باد و خدا ایّنا پیرو دهاد و
اندر بهشت جای کناد و نگاه داراد و راه راست بنمایاد و اندرز کنم شما را بترسیدن از خدای
عزّ و جلّ و خدای را بر شما خلیفت کنم و از وی بترسانم که بر شما را که بر شما را ازوی مژده دهنده ام
و بیم کننده که بر خدای بزرگی نکنید و اندر بندگان او و اندر شهرهای او تباهی نکنید که او اندر بنی
اینچنین همی گوید قال الله تعالی تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض
ولا فسادا والعاقبة للمتقین و جای دیگر همی گوید الیس فی جهنم مثوی للکافرین
و دیگر اندرز کنم بنیکو داشتن بندگان و زیردستان و دیگر اندرز کنم تا آن بدین خدای عزّ و جلّ بدان
که مشرکان از جزیرهٔ تازیان بیرون کنید و من در دمی اندر میان شما دست باز داشتم تا از
پس من نخ راه نشوید تا دست اندران نزده باشید که خدای عزّ و جلّ گفته است و شما را
اندرز کنم که با انصار نیکویی کنید که ایشان نهادند اندر کرامیها ایشان را گرامی دارید
و ایشان هر چه گویند بپذیرید و ز بدکرداران ایشان گناه اندر گذارید و من خویشتن را و
ایشان را از خدای پروردگار خواهم چون این سخن بگفت بر نتوانست داشتن سر بر بالین پس
نهاد پس یاران گفتند ای پیامبر خدای اندر پس مرگ تو تو را که شوید گفت هر که بمن نزدیکتر
کفند بود گفتند بکدام کفن گفت اندر کفن که من دارم گفتند تراجه کفن کنیم گفت همین جامه که
در تن دارم یا جامه سپید مصری یا یمانی گفتند بر تو که نماز کند گفت خدای شما را بیامرزاد
که چون اندر این سخن خود مرا بشویید و بکفن اندر نوردید و بر سر گور بنهید که نخستین کسی
که بر من نماز کند جبریل بود علیه السلام با گروه خود پس اسرافیل و عزرائیل پس شما اندر آیید
گروه گروه و نماز همی کنید و آنگه مرا بگور کنید و باز گردید و درود باشد و درود من بر شما باد
و بر هر که با من است از یاران و هر که از امتان من تا روز رستخیز بمن بگروید و او را از من
درود دهید و بگویید که من بعد رستاخیز بر لب صراط شما را یابم و از صراط نگذرم تا امت
را از خدای عزّ و جلّ شفاعت بستانم چون این سخن بگفت گران شد و همه یاران بیرون
شدند و زنان گرد او اندر آمدند و پیامبر را علیه السلام چشم سپید شد و زبانش گران شد
چنانک کسی را که مویش اندر وی بر فتد زنان گفتند او را خشکی گرفتست چنانک بر خشکی زنان
بود پس روغن بیاوردند و اسما بدست خویش روغن اندر بینی او در بخت چون هوش آمد
گفت این که کرد گفتند عمت کرد عباس پیامبر صلعم عباس را بخواند و گفت چرا چنین کردی
گفت من نکردم زنان گفتند ما کردیم که اندیشیدیم که خشکی بر تو چیره شده است و هوش از
تو برفته پیامبر علیه السلام گفت خدای مکناد که هنگام شدن هوش از من بشود پس گفت هر چه
که اندر اینجاست همه را روغن در بینی فرو ریزید مگر عباس را تا دیگر بی فرمان من چنین نکنند
پس چنان کردند که بفرمود چون روزی دو سه بر آمد پیامبر علیه السلام گرانتر بود و آدینه
بود و پس سخت تر بود و یکی رکوه آب بود بفرمود تا بر آب کردند و سر خویش نهاد
و زمان تا زمان از اندوه و سختی تب دست اندر آب اندر همی زدی و به پیشانی در روی
خود بر زدی و همی گفتی ای خدای مرا بر سختیهای مرگ یاری کن و روز شنبه هم چنان بود
و روز یکشنبه گرانتر شد پس عباس و علی سوی وی اندر آمدند علی عباس را گفت ای عم
پیامبر صلعم امروز بهترست عباس گفت پیامبر را کار نزدیک آمده است و خدای او را بکرامت
خود خواهد بردن و من نشانهای مرگ فرزندان عبد المطلب دانم و آن نشان اندر وی

بینم

وی همی بینم بشو ای پسر و پیامبر را بپرس تا چه گوید اندر کار خلیفتی که او را خلیفت بکدام
گروه بود اگر گوید که اندر فرزندان هاشم و بنی المطلب تا بدانیم و گر نه بدانیم و از بهر آن جرب
کنیم علی گفت ما هم نباید پرسیدن که اگر گوید که قومی دیگر بود هرگز تا رستخیز تازیان بر ما
نهلند عباس خاموش شد و شب دوشنبه دوازدهم بود از ربیع الاول سال یازدهم از هجرت
که پیامبر علیه السلام شام و خفتن سبکتر شد در حجره بانگ کرد و همی نگریست و مردمان نماز
همی کردند صفها زده و ابو بکر رض اندر پیش پیامبر صلعم ایشان را دید شاد شد از آن نماز و
گفت سپاس مر خدای را عزّ و جلّ که امت از پس من بر راه سنت من نگاه دارند و نتوانست ایستادن
باز گشت و بر بستر نشست عایشه رضی الله عنها اندیشید که او بهترست گفت یا رسول الله مسواک خواهی
گفتا خواهم اندر خانه مسواکی بود تا خایید عایشه یکی بگرفت و بخایید تا نرم شد و او را
داد او مسواک بدندان بکرد و بر دندان بزد و کرد سخت عایشه گفت بهتر و نیکوتر چون
ابو بکر رض نماز را سلام داد او را گفتند که پیامبر علیه السلام سر از در بیرون کرده بود و
ما را همی نگریست ابو بکر شاد شد دانست که بهترست پس سوی پیامبر علیه السلام اندر آمد
و او را دید که مسواک همی کرد از شادی با عایشه مزاح کرد تا او بشنود و بخندد گفت
پیامبر امروز بهترست و امشب بخانهٔ زنی دیگرست عایشه گفت بیاد بخانهٔ من بود و در
بخانهٔ زن دیگر بود پیامبر علیه السلام این سخن ایشان بشنید و بخندید و سخن نگفت و
و خانهٔ ابو بکر رض بکنارهٔ مدینه بود بمحلتی که آنرا سنح خوانندی و ابو بکر چند شب بود
که بخانه نرفته بود پس عایشه گفت ای پدر تو امروز برو که چند شب تا بمسجد اندر
بودی امروز پیامبر بهترست امشب بخانهٔ خویش شو ابو بکر رض بیرون آمد و بخانه شد و همه
مردمان بپراکندند و آگاهی همی دادند بهتری پیامبر صلعم و همه مردمان شادی
همی کردند و آن آگاهی بمدینه اندر فراخ شد و پیامبر علیه السلام بر نتوانست نشستن و سر
بر نتوانست داشتن عایشه اندر پس نشست و او را بکنار باز گرفت و سر بر بر خویش
باز نهاد و یک زمان هم چنان بود چون چاشتگاه بود خوی از پیشانی پیامبر علیه السلام
روان شد و جان از وی بیرون شد صلوات الله علیه و رحمته و ثوابه و برکاته و تحیاته
و همه مردمان یکی سخن اند که او روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول برد و گروهی گویند از
ربیع الاول ده روز گذشته بود و دوازدهم درست ترست علی بن ابی طالب رض بیرون
آمد و همی گریست عمر مر علی را گفت مگر که این منافقان که آن منافقان همی گویند
که پیامبر بمرد پیامبر علیه السلام نمرده است که پیامبر را خدای عزّ و جلّ بخواست و باز آید هم
چنانک موسی که از میان قوم خویش برفت و باز گردد با خدای دان پس چهل روز باز آمد
پیامبر علیه السلام نیز باز آید و دست این مردمان که مرگ پیامبر همی گویند ببرم باز دو دست
و پای ایشان ببرم ابو بکر رض بشنید بخانه اندر آمد عایشه را دید که همی گریست و بر
روی همی زد و پیامبر صلی الله علیه و سلم مرده بود و ردا بر روی او پوشیده ابو بکر روی پیامبر
باز کرد و بدید و بر وی بگریست دیگر باز بپوشانید و بیرون آمد عمر را دید بیرون پس ابو بکر عمر را گفت
این سخن چیست که تو گویی که خدای عزّ و جلّ گفت انک میت و انهم میتون عمر گفت راست است

خطبه ابو بکر رضی الله عنه از بهر پیامبر علیه السلام

پس ابوبکر رضی برپای ایستاد و خطبه کرد که پس مرگ پیغامبر علیه السلام و هنوز پیغامبر نانشسته
بودند و اختلاف اندر میان افتاده بود گفت ای مردمان محمد بمرد و خدای او را بمرگ کرامت
کرد هر که محمد را پرستید محمد بمرد و هر که خدای محمد را پرستد زنده است که هرگز نمیرد چنانکه اندر نبی
می گوید الآیه و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل تا آخر آیت مردمان
دانستند که پیغامبر علیه السلام بمرد همه بگریستند و سوی پیغامبر آمدند و او را ببینند و باز گشتند
و مسجد از اهل بیت پیغامبر بنشستند زنان و مولایان او و صحی کی ببینند و زاری همی کردند و دیگر
مردمان هر کسی بتدبیری مشغول گشتند پس همی او را بگور ناکرده اختلاف اندر مدینه افتاد
و در گروهی کردند و مردی اندر مسجد آمد و گفت ای مردمان انصار گرد آمده اند و همی بر سعد بن عباده
بیعت کنند که او را خلیفتی پیغامبر علیه السلام بنشانند ابوبکر دست عمر بگرفت و برخاست و
بگفت اندر علی و عباس هم بجا بنشستند و تدبیر کار پیغامبر علیه السلام همی کردند و ابوبکر و عمر
برفتند ابو عبیده الجراح ایشان را پیش باز آمد گفت باز گردید که انصار بسقیفه بنی ساعده
گرد آمده اند و سعد بن عباده را بر خویشتن امیر کردند ولیکن تا عمر مرگ پیغامبر ننشیند و اهل
بیت و قرابت پیغامبر شما اید که مهاجرانید باز گردید و نخست او را بگور کنید پس یکی تن
را از خویشتن امیر کنید که این انصار بی شما را فرمان نکنند پس ابوبکر گفت و الله که من باز
نگردم تا نخست ایشان را نبینم و سخن ایشان نشنوم پس ابوبکر دست بو عبیده بگرفت
و با عمر رضی الله عنهما هر سه برفتند تا آنجا که انصار بودند و الله اعلم بالصواب

خبر بیعت کردن بر ابوبکر رضی الله عنه

پس ابوبکر و عمر و ابو عبیده بن الجراح رضی الله عنهم هر سه بسقیفه بنی ساعده آمدند و
انصار را یافتند همه گرد گشته و سعد بن عباده را اولیه بوده بودند و او را همی بیعت خواستند
کردن و هنوز نکرده بودند و سعد خفته بود و چادری بر خویشتن پوشیده که بیمار بود
ایشان هر سه بنشستند و هر کسی چیزی همی گفتند پس مردمان انصار خطبه کردند و سخن
گفتند و مرگ پیغامبر صلعم یاد کردند و اندوه خوردند پس گفتند شما مهاجرانید و فضل
شما پیداست و فخر شما بزرگست ولکن ما را این رنج بسیار بود دست شما همی دانید و ما همی
خواهیم که یکی را امیر کنیم از خویشتن شما نیز یکی امیر کنید تا هر یکی با گروه خویش بماند
و گفت و گوی اندر میان برخیزد چون ایشان سخن بسر بردند ابوبکر رضی خطبه کرد و خدای
را حمد و ثنا گفت و پیغامبر را صلعم درود داد و هیچ نماند از ... هیچ چیزی از فضل
انصار الا که همه را بگفت و گفت اکنون چنین کنیم که شما همی گویید اختلاف بود ... اندر
میان خلق و شما دانید که پیغامبر علیه السلام گفت الائمة من القریش پس این امامت را
امارت بقریش دست باز داشت شما را نیز دست باز نداریم تا یکی تن از قریش بنشانیم
و شما چنان ستن او باشید چون پیش پیغامبر علیه السلام بودید تا او چون شما یکی از
هم چنانکه پیغامبر صلعم کرد و من از تن دو تن یکی شما را گزیدم یا عمر یا ابو عبیده و این
هر دو سران قریش اند و گزیدگان پیغامبر اند انصار گفتند ما با علی بیعت کنیم که ابن عم
پیغامبرست و داماد اوست و نزدیکترین کسی است پیغامبر علیه السلام از همه قریش و بنی
هاشم عمر بن ... ... که اختلاف در دار شود ابوبکر را گفت دست دراز کن تا با تو بیعت کنم

که پیر

که پیرتری و بدین سزاوارتری ابوبکر گفت نی تو خود دست دراز کن و بیعت استان
عمر دست ابوبکر بگرفت و دست خود بر دست او زد و بیعت کرد پس بو عبیده بیعت کرد
آنگاه انصار دیگران همه بیعت کردند و دست بر دست ابوبکر همی زدند و چون بمدینه اندر
افتاد خلق روی آنجا نهاد و انبوهی همی کردند تا خواستند که سعد عباده را زیر پای کنند مردی
بانگ کرد که ای مردمان بوم بوم که سعد را زیر پای تباه کنید عمر گفت بگذارید این منافق را
که میان خلق اختلاف خواست افکندن و گروهی چنین گویند که سعد بن عباده آن روز بود
که کشته شد و علی رضی از پس چهار روز ابوبکر را رضی بیعت کرد و گروهی گویند از پس
دو ماه و عمر آن روز همی بانگ کرد ای مردمان امروز بیعت کنید با خلیفت رسول خدای
پیش که شب آید که نشاید که یکی شب خسپید و او را امام نبود پس آن روز چون شب
آمد هیچ کس نمانده بود مگر از بنی هاشم مگر علی و حسن و حسین رضوان الله علیهم پس بوسفین
بن حرب علی را گفت چرا این کار بیوبکر همی دست باز داری و او از بنی تیم است و اندر
قبیله چه بیشتند از ایشان کمتر من یاری بنشیندم و گر علی گه فرستم و سپاه آرم و این قبیله
چنین امیه را بنشیندم علی رضی گفت دیر ست تا تو با مسلمانان همی عداوت کنی پس چون
ابوبکر رضی بشنید که بوسفین چنین همی گوید و همی بیعت نکند هم اندر ساعت پسر او معاویه
را بخواند و امیری شام او را داد و آن جایها که مسلمانان نشسته بودند و ذرهم ...
بوسفین بزید مهتر بود پس چون بوسفین بشنید که ابوبکر پسر او را ولایت داد هم
شب بیامد و بیعت کرد و پیغامبر را صلعم بخانه دست باز داشته بودند و روی او بپوشیده
و کس بغیر نپرداخت تا دیگر روز عمر رضی ابوبکر را بمسجد آورد و گفت بیاید کس مانده اند
که هنوز بیعت نکرده اند تا بیعت تمام کنند پس همه خلق بمسجد اندر گرد آمدند و ابوبکر
بر منبر شد و عمر از زیر بایستاد نخست عمر خطبه کرد و گفت ای مردمان خدای را شکر کنید
که شما را این منت بر شما کرد و آورد بر ابوبکر یار پیغامبر علیه السلام که با وی بغار بود و با او همی بگریخت
بود و هر که از شما بیعت نکرده است امروز همه بیعت کنید و آن روز را بیعت العامة گویند پس
ابوبکر رضی همه مردمان را گفت من این کار نه بدان پذیرفتم که من بهتر از شما ام و لیکن
خواستم تا خلاف و داوری و فتنه و بچنین نبود و امروز من یکی از شما ام و اگر من کار
صواب آید و اگر خطا چون صواب آید خدای را شکر کنید و چون خطا کنم مرا که نمانید مرا
از آن خطا آگاه کنید تا من بطاعت خدای اندر باشم مرا طاعت دارید و چون بگردم
مرا طاعت مدارید و شما از بیعت من بحل اید اکنون بروید و کار پیغامبر علیه السلام گیرید
تا چون او بگذارم بغسل و نماز کردن و گور کردن و ابوبکر رضی از منبر فرود آمد و
بخانه پیغامبر علیه السلام آمد تا او را بشویند و دفن کنند صلوات الله و سلامه علیه

خبر دفن کردن پیغامبر علیه السلام

و چنین است اندر خبر گفتند که روز سه شنبه بود تا دیگر که ایشان بشستن پیغامبر علیه السلام
پرداختند که روز دوشنبه مرده بود و ابوبکر رضی بترسید که مبادا تباه شده باشد چون
بخانه اندر آمد سوی پیغامبر علیه السلام شد و روی بر هنه کرد بوی عطر از وی تابان بود
روی بر روی نهاد و گفت ما اطیبک حیا و میتا گفت مادر و پدرم فدای تو باد

چه خوش بویی هم به زندگی و هم به مردگی پس ابوبکر رضی گفت از پیغامبر علیه السلام شنیدم که
گفت مرا اهل بیت من شویند عباس و علی را بگویید تا پیغامبر صلعم بشویید عباس را و پسر
فضل و قثم ماه تن و علی نیز ابوبکر گفت پیغامبر بشویید و دو برادر پیغامبر شقران و اسامه را گفت
ایشان روند ولیکن ایشان را یاری دهید و خود با مهاجر و انصار بدر بر نشسته بود پس مردی
از انصار برخاست نام او اوس بن خولی گفت ای خلیفه پیغامبر خدای بفرمای که فردا ما را
سرزنش کنند و گویند ایدر آن وقت که پیغامبر صلعم بشستند کس از انصار آنجا نبود این فخر
از ما مبر و یک تن از ما آنجا فرست و این اوس از بدریان بود ابوبکر او را گفت شو اندر
شو و یاری ده او اندر شد و علی مر پیغامبر را صلعم بر تن خویش نهاد هم با آن پیراهن
و او را بیاغوشت و زیر پیراهن آب بر وی همی ریخت و شقران و اسامه آب همی دادند و فضل
و قثم او را به پهلو بدان پهلو همی گردانیدند و علی او را همی شست و عباس و اوس از در
ایستاده بودند و همی نگریستند پس چون بشستند او را در سه جامه کفن کردند دو سپید
و یکی برد یمانی و هر سه نادوخته بود و او را بدان سه جامه اندر بپیچیدند و بخور و حنوط
سنت شستن بود همه تمام کردند و مردی بود از مدینه که او گور کندی او را بخواندند تا
گور کند باز اختلاف کردند که گور کجا کنیم و همی گفتند که اندر مسجد باید کندن و گروهی گفتند
بگورستان بقیع ابوبکر گفت من از پیغامبر شنیدم علیه السلام که هر پیغامبری را که هر جا بود
که جان از وی جدا شود پس آن جایگه که او آنجا بمرده بود برگرفتند و زیر بسترش گور کندند
و آن حجره عایشه بود هم به پهلوی مسجد پس چون گور بکندند و کار تمام شد پیغامبر را علیه السلام
بر سر گور بنهادند و خلق فوج فوج همی گذشتند بر پیغامبر صلعم نماز همی کردند بی آنکه کسی
امامت کردی و چون مهاجر و انصار نماز بکردند زنان و کودکان اندر آمدند و نماز کردند
و آن روز و آن روز اندر آن بگذشت پس اندر نیم شب بگور کردندش و پیغامبر را علیه السلام
یکی قطیفه که او را زیر افگندی و بدان حقی آن شقران مولای پیغامبر علیه السلام آن قطیفه را
بیاورد و بگور اندر زیر پهلوی پیغامبر صلعم بیفگند و گفت والله که از پس تو کسی بر نخسپد
و علی و فضل و قثم بگور اندر فرو شدند و مردمان بر سر گور ایستاده بودند و علی رضی پس از
همه از گور برآمد و ظاک بن افلح و مغیره بن شعبه بر سر گور بود و دعوی کردی که باز پسین
کسی که روی پیغامبر دید بگور اندر من بودم و چون علی از گور برآمد فقال خواست افگندن
من انگشتری خود بگور اندر افکندم و بهانه بگور شدم و روی سید صلی الله علیه و سلم
بدیدم پس رویش بوسیدم علی رضی گفت مغیره همی دروغ گوید که او آنجا این حیلت
نیارستی کردن و او را این دل و زهره نبود و اخبار مختلف است که پیغامبر را علیه السلام
چند سال بود گفتند شصت و سه ساله بود ابا که چهل ساله بود که وحی آمدش و ده
سال بمدینه بود و سیزده سال بمکه بود و زهره اخبار این درست ترست و گروهی
گفتند شصت و پنج ساله بود که بمرد و این نه درست است و همه اخبارها متفق اند
که روز دوشنبه زاد از مادر و آن روز که کعبه را بنا کردند سی و پنج ساله بود
که او را گفتند حجر الاسود را بدست خویش بر رکن خانه بنه و آن روز هم دو
شنبه بود و از مکه بمدینه روز دوشنبه برفت بهجرت بمدینه و هم روز دوشنبه
بود که از دار دنیا بدار عقبی رحلت کرد والله المستعان وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

خبر عمر و اسامه بن زید

پس چون ابوبکر رضی بخلیفتی بنشست کسی نماند که با وی بیعت نکرده بود مگر سعد بن عباده
عمر رضی الله عنه مر ابوبکر را گفت مپسند از وی تا بیعت نکند پس ابوبکر از گفتار عمر سعد
بن عباده را بگرفت تا بیعت کرد پس او را گفت من دانم که این بیعت تو بکراهیت و
ناخوشی کردی ولیکن بکردنت اندر واجب شد اگر ازین باز گردی سرت بر دارم
پس نخستین چیزی که ابوبکر کرد چون پیغامبر را علیه السلام دفن کرد آن بود که منادی بانگ کرد
که پیغامبر صلعم شمارا فرموده بود که بغزو روید با اسامه بن زید چون او بیمار شد آن
بماند و هر چیزها آن باید کردن که او فرموده بود و کاهلی نباید کردن پس اکنون
بسازید تا بروید پس مردمان گرد آمدند که این نه صوابست عرب با دیه همه بشوریده
شده اند و طلیحه بنی اسد ایشان را پیغامبری خود خواندست و همه پیش او گرد آمده اند
و مسیلمه بیمامه همی دعوی پیغامبری کند و تو بمدینه نشسته با مهاجر و انصار و مسلمانان
خود همین اندکی با تو اند و اگر ایشان را بلشکر فرستی بشام تو خود با اندک مردم بمانی
و بود که دشمنی آهنگ مدینه کند و با تو کس نبود ابوبکر گفت خدای تعالی با ما ست
که بر دشمن ما را ظفر دهد و من چیزی که پیغامبر فرموده بود نقض نکنم و نخستین چیزی این
کنم پس چون دانستند که ابوبکر رضی هر آینه همی بفرماید رفتن عمر را گفتند شو سوی
خلیفت پیغامبر صلعم و او را بگوی که این رفتن نه صوابست که او تنها بماند پس اگر گوید
ناچار باید رفتن بگوی تا ما را امیری دیگر کند که ما زیر علم اسامه نرویم که او مولازاده است و
ما قریش و عرب و مهاجر و انصاریم ما را ننگ آید زیر علم او رفتن عمر سوی ابوبکر شد و بگفت
ابوبکر گفت چاره نیست آنک پیغامبر علیه السلام او را نام زد کرده است بروید و امروز بباید رفتن
اگر من تنها بمانم بمدینه روا است اول پس عمر مردمان را گفت چاره نیست زیر علم اسامه
بباید رفتن و مردمان رفتن را بسیچیدند پس چون روز رفتن بود اسامه بر نشست و با
همه سپاه بدر ابوبکر رضی شد ابوبکر بیرون آمد و اسبش را در پیش بداشتند بر ننشست همچنان
ساده همی رفت عبدالرحمن عوف گفت برنشین و اسب پیش او داشت بر ننشست دیگر باره هم
عبدالرحمن گفت برنشین اسامه گفت یا خلیفه رسول خدای برنشین و هر کسی همی گفتند بر
نشین ابوبکر گفت از من دریغ مدارید که من ساعتی دو پای من گرد گیرد در سبیل خدای
که از پیغامبر علیه السلام شنیدم که گفت حدیث من اغبرت قدماه فی سبیل الله حرم الله
بدنه علی النار گفت هر که را پای او در سبیل خدای گرد گیرد خدای آتش دوزخ بر وی حرام کند
پس او با مهاجر و انصار پیاده همی رفت و اسامه با سپاه بر نشسته چون از در مدینه
چون با یکی زمین برفتند ابوبکر رضی بایستاد و مردمان را بدرود کرد و وصیت کرد
و گفت ای مردمان نخستین چیزی که شمارا وصیت کنم آنست که زنهار بر بد انرا که
بر شما امیرست و خیانت مکنید و اگر غنیمت باشد مدزدید و چون ظفر یابید
زنان و کودکان خرد را مکشید و برده مکنید و درخت برومند مبرید و چهارپایان
مکشید مگر آنک بخورید و بشام اندر رهبانان باشند ترسا آنک صومعها کرده اند و آنجا همی بپای
کنند از خلق بریده و با کسی حرب نکنند ایشان را همچنان بگذارید و کسی را از ایشان مکشید

چون ابوبکر رضی وصیت تمام کرد اسامه گفت ای خلیفهٔ رسول خدای عمر خطاب را بفرمای
تا بنز برود تا مارا ازوی یاری بود ابوبکر گفت تا برود و خود بازگشت و اسامه را گفت
بحست بیلاد قضاعه رو چنانک پیغامبر علیه السلام ترا فرموده بود و از اینجا تا حد شام شو
اسامه برفت و قضاعه را غارت کرد و سپاه بجیهای عرب براگند و غارت کرد و بازگشت
و هر کجا مرتد شده بودند تاختن کرد و کشتن بسیار کرد و بحد روم شد تا آنجا که پدرش
را زید بن حارثه کشته بودند و بسیار غنیمت آورد و روز چهلم باز مدینه باز مدینه آمد
بالنصرة و غنیمت و ابوبکر رضی شاد شد و آن فتح را فال گرفت والله اعلم

خبر اسود کذاب

و این اسود بیمن بیرون آمد و دعوی پیغامبری کرد و از بنی عبس بود و پیغامبر علیه السلام
هنوز زنده بود و بیمار شده بود که عرب مرتد شدن گرفتند و عمرو بن معدی کرب مرتد شده
بود و امیر حی خویش را فروه بن مسیک را بیرون کرد پیغامبر علیه السلام رسولی بفرستاد با آن
ابیرانی که با فروه بودند بیمن تا اسود را بکشتند و پیغامبر را علیه السلام اندر یمن کس بسیار
بود ازینها که اهل یمن را چون باذان مسلمان شد همه را مسلمان کرد چون باذان بمرد پسرش
ماند شهر بن باذان پیغامبر صلعم صنعا و شهری دو سه او را داد و دیگر از مدینه نه امیر دیگر
بفرستاد ازینها که شهرهای بسیار است تا صدقات بستانند و بفرستند یکی از ایشان عامر
بن شهر الهمدانی بود و دیگر بوموسی الاشعری و سدیگر خالد بن العاص و چهارم طاهر بن ابی
هاله و پنجم یعلی بن منبه و ششم عمرو بن حزم و هفتم زیاد بن لبید و هشتم عکاشه
بن ثور و نهم معاویه بن کنده و پیغامبر علیه السلام این نه مرد را بامیری بفرستاد
بشهرهای یمن از عدن تا حضرموت و هر یکی را شهری او و حد او پدید کرد و شهر
بن باذان را امیری صنعا داد میانهٔ یمن و این نه یکی کی را کرد او شهرها
بن فرستاد و معاذ جبل بر سر همه امیر کرد و نسخهٔ صدقات و رسمها که چگونه باید ستدن
او را داد و نیز خودش که اندر یمن بهر شهری همی گرد و ایشانرا نبی امر و نهی بیفزای سنتها
دین و کارداران را آنکه دار که ایشان رسته که با تو است زیادت بستانند و ایشان هر
یکی بر سر عمل خود شدند پس چون خبر اسود پیش پیغامبر علیه السلام آمد بنزدیک ابیرانیان نامه
کرد و بشهر بن باذان نیز نامه کرد و سپاه سالاری او را نام زد کرد و نیز خودش که بحرب
اسود شو و با او حرب کن و هر که تبع بکوید ست همه را بکشید و مردمان یمن این
ابیران را حریص کردند و شهر بن باذان لشکر گرد کرد و سپاه بیرون آورد و پیش اسود
شد و با اسود هفتصد سوار بود جز پیاده و عمرو بن معدی کرب سوی او شده بود و او
عمرو را سپاه سالاری داده بود و اسود بر یزن سپاه سالاران که شما شهر باذان را بحرب
حریص کردید و لیکن اکنون او بر دارم شما را بیغو بین پس بشهر باذان لشکر
بکشید و با او حرب کرد و شهر را بشکست و بکشت و لشکرها هزیمت کرد و خلقی از مسلمانان
بکشت و بصنعا آمد و آن شهرها که شهر بن باذان داشت همه را بگرفت و این ابیران
پیغامبر علیه السلام چون شهرهای یمن اندر پنهان شدند از بیم او و معاذ بن جبل نیز پنهان
شد و دو تن از ابیران بمدینه باز آمدند و پیغامبر علیه السلام هنوز زنده بود او را آگاه
کرد

کردند از این اسود کذاب پیغامبر علیه السلام اندوهگین شد و بروی لعنت کرد و لعنت خدای او را در آورد
هلاک کند پس کس فرستاد بنزدیک ابیران و با مسلمانان گرد آیند و حیلت کنند تا اسود را بکشند
و کار اسود بزرگ شد و زن شهر بن باذان را بزنی کرد و آن زن مسلمان بود و لیکن از بیم او طاعت
همی داشت پس معاذ بن جبل با این ابیران گرد آمد و گفت ما با او حرب نتوانیم کردن که لشکر
بسیار دارد و لیکن مگر او را بحیلت توانیم کشتن و او عمرو معدی کرب را بجای خود فرستاده بود
و امیری بنی زبید و مذحج بدو داده بود و مردی را نام او قیس بن مکشوح سپاه سالاری
داده بود و مر شهر باذان را دو برادر عم بود یکی را نام بیمغز و دیگری را ذویه و اسود مهتری عم ایشان
را داده بود و آن کسها که از ابیران پیش شده بودند و معاذ جبل با این مسلمانان پنهان همی بود
و روز همی ترسید و حیلت همی جست و دو ماه برآمد برین پس معاذ را و ایشانرا خبر آمد
که قیس که سپاه سالار او بود و پیروز و دادویه هرسه از او بیازرده اند معاذ از پنهان سوی
پیروز و قیس و دادویه شد و ایشانرا پیغام پیغامبر علیه السلام بداد و گفت پیغامبر شما همی گوید
و می فرماید که اسود را بکشید و بکشتن او بهشت خدای بجهید و فرمان خدای و پیغامبر کنید
تا بهشت جاودانه یابید و هم چنین پند داد ایشانرا و سخنهای نیکو گفت ایشان گفتند ما فرمان
برداریم خدای را و رسول را و ما همی دانیم که پیغامبر حق است و این اسود دروغ زنست و لیکن چگونه
کنیم که دست ما بدو همی نرسد پس پیروز گفت من حیلتی کنم تا مگر آن زن را دل بر گردانم سوی
آن زن شد و گفت همی دانی که این اسود شوی ترا پسر باذان بکشت و بر اهل یمن بسیاری
ستم کرد و ملک از خاندان ما ببرد و من سوی تو بدان آمدم که با من یار باشی تا او بکشیم
و اگر یاری نکنی بدین سخن ما را با نزدیک دشمن کس پدید نکنی زن گفت هر یاری که شما باید
بکنم که مرا بدین آمد که این کار زشت کز پس اینک ندانستم پیغامبر هست هم چنین مجتهد
اکنون نه خدای همی ترسد و نه نماز کند و نه از جنابت سر و تن شوید و نه از حرام دست باز
دارد پیروز گفت بر چه حیلت کنی گفت این سرای را همه حرس بجد پیش و مردمان
همه بیدار باشند و زین سوی سرای اسود نتوانی آمدن و لیکن من امشب بفلان خانه بخوابم
و آن خانه را پشت سوی کوی است شما امشب آن خانه را سوراخ کنید چون از شب یکی
شب بگذرد که او اندر خسپد و من بالای او نشسته باشم کس را نگذارم که بحجره آنجا باشد
و چراغ نکشم شما اندر آیید و او را بکشید پیروز او را دعا کرد و باز گشت و یاران را آگاه کرد
و پیروز و دادویه و قیس هر سه بساختند و معاذ جبل را و ابیران پیغامبر را آگاه کردند دیگر تن
از ابیران نام او عامر بن شهر الهمدانی بود آن پادشاهی که بود سپاه گرد کرد بسیار سوی
معاذ فرستاد پس چون شب اندر آمد لعنه الله این زن او را بخانه اندر خوابانید که پشتش
سوی کوی بود هم چنانک گفته بود و آن زن از اندرون خانه در خانه ببست و اسود بخفت
و او ببالین او بنشست و چراغ بنهاد ایشان بیامدند دیوار خانه سوراخ کردند و پیروز بخانه اندر
اندر آمد و بر جهید و او پسر عم این زن بود و گفت تا بنگرم سرش از کدام سویست و جامه بر
پس بیرون شوم و سپس بیاورم چون اندر آمد گفت سر اسود از کدام سویست زن گفت از بن
سوی اسود بیدار شد و بر جامه بنشست و بیرون دید بیرون ترسید که از سوراخ بیرون شود او هیچ
تا ما کی کند و بطلب او فرشد چون اسود بجامه بنشست خویشتن را اندر سستی بیدار کرد پیروز
را دید خویشتن را بر وی افکند و او را بر جامه بر روی اندر افکند و زانو بر میان او کرد و بنهاد و سرش

سوی پشت کشید بازگونه تا گردنش بشکست و اسود بمرد پس فیروز بیرون شد و یاران را
گفت کشتمش گفتند چه نشست الله شو و سرش بیرون آر اندر رفت و سرش ببرید چون
سرش ببرید بغرید هم چون گاوی وان حرس که بر در بودند آن غریدن بشنیدند در خانه
بزدند گفتند این چیست آن زن گفت پیغامبر خدای است که از گمراهی وحی میآید ایشان خاموش
شدند فیروز سرش ببرید و با آن زن از سوراخ بیرون شدند و سوی معاذ بن جبل آمدند
و سوی آن مردمان که با او پنهان بودند و مسلمانان شاد شدند معاذ گفت پنهان نشاید
بودن چون بامداد بود بیرون آمدند و مسجد اندر شدند و فیروز و داذویه هر
سه بدر مسجد بیستادند و مردمان پنداشتند که اسود هنوز خفته است و از مستی بیدار
نشده است پس معاذ اندر مسجد آمد و بانگ نماز کرد گفت الله اکبر الله اکبر همه سپاه
اسود گرد آمدند و گفتند این چیست چون فیروز بدر مسجد بدیدند چیزی نگفتند چون معاذ
گفت اشهد ان محمدا رسول الله سپاه بر معاذ بجنبیدند تا خواستند که او را بکشند فیروز آن
سر اسود بر زمین زد چون ایشان سر اسود بدیدند بپراگندند و معاذ آن روز
نماز بامداد بمسجد کرد و هر که از امیران مسلمانان پنهان بودند همه بیرون آمدند و لشکر
عامی فراز رسید و دین اسلام بیمن آشکارا شد و سوی پیغامبر علیه السلام کس فرستادند
بدین خبر پیغامبر صلعم شاد شد و آن وقت که اسود بیرون آمد تا کشته شد سه ماه
بود و گروهی گویند که آن رسول از یمن سه روز پیشتر رفت پیغامبر علیه السلام هنوز زنده بود
و ز پس آن به روز بمرد و هم چنانک پیغامبر صلعم وعده کرده بود و اسود را بکشتند و
طلیحه و مسیلمه را نیز بکشتند و گروهی ایدون گویند که چون خبر اسود بمدینه آمد پیغامبر
علیه السلام مرده بود و ابوبکر بخلافت نشسته و اسامه بن زید بغزو شده بود و باز آمده
و آن امیران یمن همه باز سر کارهای خویش شدند و معاذ بن جبل بار خویشتن تهیه
کردند و نخستین فتحی اندر مسلمانی از پس پیغامبر علیه السلام آن بود و هم بدین سال اندر
بماه رمضان دختر پیغامبر فاطمة الزهرا علیها السلام بمرد از پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم
به شش ماه و او بیست و نه ساله بود و اسماء بنت عمیس او را بشست و عباس و فضل و علی
رضوان الله علیهم هر سه بگور فرو شدند و او را بگور کردند والله اعلم بالصواب

خبر اهل الرده

و چون پیغامبر را علیه السلام خبر آمد که اسود بیمن بیرون آمد و اهل یمن گروهی او را متابع
شدند کس فرستاد و نامه کرد بمسلمانان خبر آمد نیز که طلیحه از بنی اسد ببادیه اندر بیرون
آمد و بسیار کس از آنجا او را متابع شدند پیغامبر علیه السلام بهر جایی رسول فرستاد سوی آن
مسلمانان که متابع او نشده بودند ایشان را بفرمود که تا با طلیحه حرب کنند و او را بکشند رسولان
برفتند پیغامبر علیه السلام بیمار بود پس پیغامبر علیه السلام بمرد و این رسولان هنوز باز نیامده
بودند چون خبر مرگ پیغامبر بعرب رسید همه هم بر آن ردت بماندند و بر آن بیستادند و
طلیحه ایشان را گفت که نماز مکنید و زکوة و صدقات مدهید و از خواسته ایشان هیچ
مخواستی و ایشان را از دین خویشتن ایذ پس ایشان مر رسولان را گفتند که محمد و خلیفت
او بمدینه نشست شما سوی او باز شوید و او را بگویید که این زکوة از ما مخواهید تا بدین باز آییم

رسولان

رسولان را آمدند و ابوبکر را رضع هم چنین بگفتند ابوبکر گفت من از آنچه پیغامبر صلعم هیچ کم نکنم
و اسامه لشکر بشام برده بود و با ابوبکر بس کسی نبود صبر همی کرد تا اسامه باز آمد پس رسولان باز
هر جای از عرب وفد فرستادند و رسولان بیرون کردند سوی ابوبکر رضع تا همه خواهش کنند تا زکوة
از ایشان بنگیرد ابوبکر بنگرفت و بدیشان باز ننگرست پس همه رسولان سوی عمر آمدند
و او را گفتند ابوبکر را بگوی که یک سال اما دو سال با عرب مدارا کند و زکوة نخواهد تا این
مردمان بدین باز آیند و این کسان که دعوی پیغامبری همی کنند از میان برخیزند آنگاه این
زکوة بخواهد عمر رضع ابوبکر را گفت اجابت نکرد عمر گفت نه پیغامبر علیه السلام ایدون گفته است
الحدیث امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله فاذا قالوها عصموا
منی دماءهم واموالهم وحسابهم علی الله گفت پیغامبر صلعم چنین گفت که مرا فرمودند که با
مردمان حرب کنم تا بگویند لا اله الا الله پس چون بگفتند خون و خواسته از من استوار کردند
و شمار شان بر خدایست ابوبکر رضع گفت پیغامبر ایدون گفت عصموا منی دماءهم واموالهم الا
بحقها ایدون گفت خون و خواسته ایشان استوار کرد از من مگر بحق او و این زکوة
از آن حقهاست که چون استوار کردند هنوز خون و خواستشان حلال کرد پس ابوبکر رضع
گفت یا عمر والله لو منعونی عقالا مما اعطوا رسول الله صلعم لقاتلتهم علیه گفت خدای
که اگر از من زانو بندی شتر باز دارند از آنچه به پیغامبر علیه السلام میدادند من با ایشان حرب
کنم پس این رسولان روزی چند اندر مدینه بودند و باز گشتند و بدان خبر بودند
مدینه ابوبکر رضع منادی کرد که هیچ کس نباید که او از پس نماز جماعت باز ایستد خواسته
تا عرب اندر مدینه طمع نکنند پس رسولان باز گشتند و آن جایهای عرب همه مرتد شدند و با طلیحه
گرد آمدند مگر کاردارانی باز مدینه آمدند و کس نیز زکوة و صدقات نداد و مسلمانی جز بمدینه
نماند و پیغامبر علیه السلام ایدون گفت و پیغامبر علیه السلام ایدون گفت ان الاسلام لیارز
الی المدینة کما تارز الحیة الی جحرها گفت مسلمانی هم چنان بمدینه باز آید که مار باز سوراخ
خویش شود پس وقت ابوبکر رضع هم چنین شد و همه مسلمانان چنین گفتند که ابوبکر خطا کرد
و با عرب مدارا نکرد و زکوة از ایشان بنگرفت و ابوبکر همی گفت که پیغامبر صلعم گفتست که
از پس من شام و زمین روم تا شرق بر شما گشاده شود و مسلمانی تا حد ترک برسد و از
سوی مغرب تا حد نوبه برسد پس ابوبکر صبر همی کرد تا اسامه از شام باز آید و ابوبکر همه مردمان
مدینه را گفت شما ساخته باشید که عرب نباید که شبیخون کند که همه بر ما کمین اند اندر یک
دروازه علی بن ابی طالب را بپای کرد و یکی زبیر بن العوام و یکی طلحه بن عبیدالله و هر کسی را سپاهی
بداد و بفرمود که روز و شب اندر دروازه بخسبید و هم چنین مدینه را نگاه داشت و اسامه هنوز باز
نیامده بود پس دو قبیله از عرب یکی بنو عبس و دیگر بنو ذبیان هر دو گرد با سپاه بر مدینه
تاختن کردند برود چون بدر مدینه رسیدند علی با ایشان حرب ببیستاد و ابوبکر را خبر کردند
ابوبکر سپاه بیرون فرستاد و حرب ببیستادند و آن مردم عرب همه پیاده بودند بر در مدینه
بنشستند و کس بجایهای خود فرستادند و مدد خواستند که ایشان بدو فرسنگی بود بجایی که آنرا
ذو القصه خوانند و خلقی بسیار از آنجا بیامدند و ابوبکر آن شب تا روز همه سپاه تعبیه
کرد و بر میمنه نعمان بن مقرن المزنی و بر میسره برادرش عبد الله بن مقرن و با ساقه برادر دیگر
سوید بن مقرن و سپیده دم بیرون آمد ناگاه بر آن عرب بزد و شمشیر اندر نهاد و بکشتن

و کشتن گرفتند چون آفتاب برآمد خلقی بسیار از عرب کشته شده بودند و عرب روی
بهزیمت نهادند و همه مسلمانان از پس بشدند تا بذو القصه و آنجا نیز کشتن کردند
و عرب را همه ببادیه براکندند چون شب آمد ابوبکر بمدینه باز آمد و نعمان بن مقرن را آنجا
بنشاند با لختی سپاه و عرب آن وقت باز ذلیل شدند و سه گروه از عرب بنی تمیم بسه
گروه آن صدقات بفرستادند بدست آن کارداران که آنجا بودند که پیغامبر علیه السلام
فرستاده بود و هر روز مر ابوبکر را خبر آمدی که صدقات فلان حی آوردند و بشارت و شادی
بمردمان مدینه اندر افتاد و از پس این صدقات اسامه بن زید باز آمد از شام با غنیمت
بسیار و دل مسلمانان قوی تر شد و ابوبکر مر اسامه را بمدینه خلیفت کرد و او را گفت این
سپاه که با تو بشام بودند باز خویشتن بدار تا بیاسایند و ابوبکر با سپاه از مدینه بیرون آمد

شدن ابوبکر رضی بحرب عرب بادیه

پس ابوبکر رضی با سپاه از مدینه بیرون آمد یاران پیغامبر صلعم گرد آمدند و گفتند تو
تن خویش مشو و مدینه را ضایع مکن و هر کرا خواهی که ما با سپاه بفرست ابوبکر رضی
فرمان نکرد و خود برفت و بذو القصه شد آنجا که نعمان بن مقرن بود و دیگر روز
از آنجا برگرفت و سپاه تعبیه کرد و برفت و از عرب آن گروهان که با او گرفته
بودند دیگر گروهی بنز بسر آب فرود آمده بودند که آن را ابرق خواندندی ابوبکر رضی
بدان تاختن کرد و ازیشان بسیاری بکشت و دیگر همه بگریختند و مردی بود با ایشان
نام وی حطیه بن اوس بدیدار پیغامبر علیه السلام مسلمان شده بود و باز مرتد شده و با عرب
بحرب مسلمانان آمدی و شعرها گفتی ابوبکر او را اندر این حرب اسیر کرد و از همه بادیه
گرداگرد مدینه تا ده دوازده روزه راه از عرب پاک کرد و یک هفته آنجا ببود پس بمدینه
باز آمد با غنیمت بسیار و لیکن عرب همه بر طلیحه گرد آمدند و او لشکرگاه زده بود
بحدود بنی اسد بجایی که آن را بزاخه گویند چون عرب بسیار برو گرد آمدند از آنجا
برخاست و پیش تر آمد فرا مدینه نیارست آمدن ابوبکر رضی چون بمدینه آمد
سپاه عرض کرد و یازده امیر بیرون کرد و همه سپاه را قسمت بداد و بجبهای عرب فرستاد
و بفرمود و گفت حرب کنید با هر که مرتد شدند تا باز اسلام آیند یا همه را بکشید و برده کنید
نخستین لوا مر خالد بن الولید را داد و او را با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد و گفت
چون از وی بپردازی سوی مالک بن نویره شو و دیگر لوا مر عکرمه را داد و او را با سپاه
بیمامه فرستاد بحرب مسیلمه و سدیگر لوا مهاجر بن ابی امیه را داد و گفت که بیمن شو
و معاذ جبل را و آن کسها را که مر اسود را کشتند همه را یاری کن و نگاه دار تا شان و تا حضرموت
و از صنعا بیمن شو و چهارم لوا مر خالد بن سعید العاص را داد و او را با سپاه سوی شام فرستاد
و پنجم لوا مر عمرو بن العاص را داد و او را با سپاه سوی قضاعه فرستاد و بنی الحرث و ششم لوا
مر حذیفه بن المحصن را داد و او را با اهل دبا فرستاد بر زمین بحرین از عرب و هفتم لوا مر
عرفجه بن هرثمه را داد و سوی زبید مهره فرستاد بیمن و هشتم لوا مر شرحبیل بن
حسنه داد و با عکرمه بن ابی جهل بفرستاد و گفت او را یاری ده و با مسیلمه کذاب حرب
کنید و نهم لوا مر معن بن حاجز را داد و سوی عرب بنی سلیم فرستاد بیمن و سوی

ان

این مرتدان که بطایف بودند و دهم لوا سوید بن مقرن را داد و بتهامه فرستاد سوی آن
عرب که آنجا بودند و یازدهم لوا مر علاء بن الحضرمی را داد و بحرین فرستاد و هر کسی را سپاه
و لوا بداد و عهدی بنبشت و او را داد که او را چه باید کردن و پیش از آنکه لشکر و سپاهها بیرون
فرستاد بهر جای که سپاه خواست فرستادن نخست رسولی پیغام کرد و نامه کرد بدیشان
بخوبی نوید داد و ایشان را از خدای بترسانید و گفت اینک فلان را فرستادم با سپاه تا همه
را خونها بریزد و خواسته غارت کند باید که نامه بیابد که رسول بیاید و مدین گرداند بیرون
کرد و سپاه را بفرمود که هلا روید بسازید چون رسولان بشدند روز پنجم آن سپاه سالاران
را بفرمود که سپاه از مدینه بیرون برید و هر کسی که آن که داده اوست لشکر ببرید یازده سپاه
سالار با یازده خیل از مدینه بیرون آمدند و بدین یازده لشکر اندر هشت هزار مرد بود
از مهاجر و انصار همه آراسته و ساخته با سلاح تمام بعضی از مدینه بیرون شدند که هرگز
اسلام را چنان عز نبود و سپاه مسلمانان اندر بادیه براگندند و هر سپاهی روی از آن شوی
نهاد که فرموده بودش و عرب همه مرتد شدند مگر قریش که عتاب بن اسید امیر خویش
را بر جای بنشاندند و سهیل بن عمرو مهتر مکه بود عتاب را یاری کردند و صدقات بستدند
و بمدینه فرستادند پس خالد بن الولید را روی سوی طلیحه نهاد و هر سپاه سالاری روی
براه خویش نهاد و هیچ حی عرب بحرب نیستادند و همه بگریختند از پیش مسلمانان و کس
نبود از مخالفان که نگریختند مگر طلیحه و همه عرب روی بطلیحه نهادند و هر سپاه سالاری
بدان حی فرود آمدند که شده بودند سوی ابوبکر رضی عنه نامه کردند که مردمان عرب آن
پیش ما بگریختند و حرب نکردند بر طلیحه گرد آمدند تا خلقی بسیار بر طلیحه گرد آمدند پس
چون ابوبکر رضی آگاه شد که عرب سوی طلیحه گرد آمدند بهر سپاه سالاری نامه کرد که
بر جای خویش باشید و فرمان خالد بن الولید را چشم دارید که اگر حاجت آید شما را
بخواند بیاری او شوید و سوی خالد نامه کرد که با طلیحه حرب کن و از همه سپاهها که اندر
بادیه اند همه یاری کنان تو اند و هر که ترا حاجت آید او را سوی خود خوان خالد روی
بطلیحه نهاد و خلقی بسیار برو گرد آمده بودند از عرب طلیحه بنزدیکی خالد نهاد و الله اعلم

خبر طلیحه بن خویلد الاسدی

و سبب قوی شدن کسی که سوی طلیحه آمد از عرب حی بنی طی بود و ایشان پیش تر بودند و
این طی دو قبیله بودند همیشه اندر جاهلیت و اسلام هر دو بن نبهان و هر دو طی اسد بودند یکی
را جدیله خواندندی و دیگر را غوث و هر دو گروه خلقی بسیار بودند و این هر دو قبیله سوی
طلیحه شدند و عدی بن حاتم مهتر طی بود و بمدینه بود با ابوبکر چون پیغامبر علیه السلام بمرد
او از حی خویش بمدینه آمده بود پس ابوبکر رضی خالد بن الولید را سوی طلیحه فرستاد
فرستادن رسول از پیش از خالد فرستاد عدی بن حاتم بود و او را گفت بشو که بنی طی را
جدیله و غوث را از نزد طلیحه باز توانی آوردن عدی پیش از خالد برفت و آن مردمان
او را اجابت کردند و چون خالد نزدیک شد عدی بن حاتم پیش او باز آمد و گفت ای شتاب
مکن که مردمان طی مرا اجابت کرده اند تا مگر من ایشان را باز توانم آوردن پس خالد
سه روز درنگ کرد نخستین روز آن مردمان که عدی را اجابت کرده بودند پانصد مرد

سوی خالد آمدند و دیگر روز از جدیله هزار مرد بیامدند پس همه حی بنی طی بیامدند و باز مسلمان شدند
و لشکر خالد قوت گرفت پس خالد برفت و روی بطلیحه نهاد و همه لشکر عرب روی بطلیحه نهاده
بودند و از بنی فزاره دو هزار آمده بودند و ایشان همه مهتران عرب بودند یکی عیینه بن حصن و دیگر
قرة بن هبیره و هر دو پیش پیغامبر علیه السلام مسلمان شده بودند و باز مرتد شدند و سوی طلیحه آمده
بودند و طلیحه بر آن آب منزل کرده بود برگرفت و بشب تا آمد سوی خالد و بیک دیگر نزدیک شدند
چنانک میان هر دو سپاه یک میل بیش نبود و طلیحه را برادری بود نامش سلمه و مردی دلیر بود
و مردانه و طلیحه او را سپاه سالار کرده بود چون سپاه هر دو یک دیگر نزدیک آمدند خالد آن
شب دو طلایه بیرون کرد یکی عکاشه و دیگر ثابت بن اقرم و هر دو پیش لشکر اندر
شدند و سلمه آن شب بطلایه بیرون آمده بود و طلیحه نیز با او بیرون شد و هر چهار روی بروی
آمدند و ثابت با سلمه حرب کرد و عکاشه با طلیحه سلمه مر ثابت را بکشت و عکاشه طلیحه را
نزدیک آورده بود بکشتن چون سلمه از ثابت بپرداخت بیاری طلیحه آمد و عکاشه را بکشتند
و خالد را آگاهی نداشت پس سپیده دم سپاه برگرفت و پیش تر شد سوی طلیحه از دو
تن کشته بر راه افکنده دید و مسلمانان چون دیدند اندوهگن شدند و تافته شدند خالد
سپاه را بر طلیحه آورد او پشت سوی کوه طی کرد و طلیحه بر سر آبی بود از آبهای طی که آنرا
بزاخه خوانندی و کنیت خالد ابو الفضل بود چون لشکر برابر طلیحه فرود آمد طلیحه گفت هذا
جیش ابی الفضل گفت این سپاه ابو الفضل است و بر روی قیس بن حبیری همی گفت مردی
از طی آنجا با او بود گفت والله که او با تو چندانی حرب کند تا تو او را ابو الفضل نام خوانی پس
دیگر روز سپاه هر دو بحرب ایستادند و آن روز همه حرب عیینه بن حصن کرد و طلیحه او را بسر حرب
اندر کرد و خود گلیم بسر اندر آورد و بر در خیمه بنشست و عیینه را گفت تو حرب میکن تا من
جبرئیل را ببینم که از آسمان بنصرت شما آید با فرشتگان چنانک محمد را آمدی و عیینه با
هفتصد مرد بحرب خالد بیرون شد و قرة بن هبیره با او بود و هیچ کس از عرب آن حرب
نکردند که ایشان و با طلیحه زنی بود نامش نوار و طلیحه ستور خویش را با زین و لگام
بر در خیمه بپای کرده داشتی جامه بر در بسته بود چون زن با او خود سر بگلیم اندر آورد و باید دون
گفت که جبرئیل را چشم همی دارم بیا تا اگر ظفر بود گویند که جبرئیل آمد و اگر هزیمت بود خود بر اسب
نشیند و بگریزد پس عیینه تا چاشتگاه کارزار کرد از جنگ اندر و از عرب بسیاری کس کشته
شد پس سوی طلیحه آمد و او را گفت که جبرئیل بیامد هنوز گفت نه عیینه گفت که جبرئیل
را زود تر خوان که اگر این سپاه خالد ما را باید شکستن ما نتوانیم شکستن پس باز گشت و
بحرب اندر شد و تا نیم روز حرب همی کرد و همه عرب چشم بر وی همی داشتند و او چرخ همی کرد که
اندر مگر که جبرئیل بیاید پس چون نیم روز بود سوی طلیحه باز آمد گفت جبرئیل بیامد گفت نه
او باز بحربگاه شد و خسته و کشته شد بسیار کس و کس با او یاری نکرد و لشکر خالد
هر زمان قوت همی گرفت عیینه مردمان خویش را گفت ما سوی جبرئیل و دروغ این مرد همی
را نالی کنیم باز گردید که اینجا نه جبرئیل خواهد آمدن و نه میکائیل و عیینه عنان باز کرد و ایند
و هزیمت شد و همه عرب با او باز گشتند چون بر طلیحه همی گذشتند گفتند ما رفتیم چیزی فرمای
گفت کجا خواهید رفتن گفت جبرئیل را بگوی تا باقی حرب او کند پس طلیحه چون چنان دید
بر اسب نشست و زن را بر جمازه نشاند و راه شام گرفت و برفت و بشهری شد که آنرا نشتغن

وانجا

وانجا همی بود و خالد از پس عیینه و آن عرب اندر چاشت آن روز تا نماز دیگر از عرب
همی کشت و شب باز لشکرگاه خویش شد و لشکرگاه طلیحه را غارت کرد و عیینه و قره هر دو
بمهتران [illegible] اسیر کرد و بلشکرگاه آورد و دیگر روز غنیمت میان سپاه قسمت کرد و بر صحاب
رسم که از پیغامبر علیه السلام دیده بود و عیینه و قره را بمدینه فرستاد هر دو را پیش ابو بکر رض برد
اسلام بر ایشان عرضه کرد عیینه مسلمان شد و قره گفت من خود مسلمانم و عمرو بن العاص داند که من
او را گواهی داد پس هر دو را عفو کرد و هر دو باسلام نیک خویش باز شدند و خالد هم آنجا بکوه طی بنشست
و از هر سوی عرب بنزدیک وی همی آمدند و مسلمان همی شدند تا هرچه اندر عرب مهتر بودند پیش خالد
بیعت کردند و طلیحه چون بشنید که عرب مسلمان شدند از بیم مال از شام باز آمد و مسلمان شد
و به بنی کلاب اندر بادیه بنشست ابو بکر رض او را بخواند نیامد و خبر او با ابو بکر همی آمد که او مسلمانی
جلوه کند پس چون وقت حج فراز آمد بمکه شد و بدر مدینه بگذشت ابو بکر را گفتند که طلیحه
همی بحج شود گفت الحمد لله که خدای تعالی او را مسلمانی داد و بمکه شد چون حج بکرد از آن
همه توبه کرد و بمکه همی بود تا ابو بکر رض بمرد چون عمر رض بخلافت بنشست سوی عمر آمد و بیعت
کرد عمر گفت تو آنی که ثابت را و عکاشه را بکشتی که در انصار از ایشان فاضلتر نبود طلیحه
گفت یا امیر المؤمنین مرا چه گناه است که خدای عز و جل خواست که ایشان را بدست من شهادت
بود و من آن کردم پشیمانم عمر او را هیچ نگفت و برفت و بنی اسد باز شد و هم مسلمانی برد

خبر آن مرتدان که از پس طلیحه بماندند

چون خالد را کار طلیحه بر آمد و همه مرتدان عرب باسلام باز آمدند و گروهی از هوازن و بنی
سلیم و بنی عامر همه بر مرتدی بماندند مردمانی پراکنده و چنان نبود که گرد آیند با سپاه گرد نبی
که خالد را آهنگ ایشان بایستی کردن و خالد هم آنجا بکوه طی بنشست با سپاه و هر کجا خبر
یافتی که اندر عرب یکی مرتد است کس فرستادی و او را بیاوردی یا مسلمان شدی یا کشتی
بر خود مرتد بودند و مردی بود از بنی کلاب نام او علقمة بن علاثه و بوقت پیغامبر علیه السلام
بمدینه آمده بود و مسلمان شده و بحرب خویش باز شده بود چون پیغامبر علیه السلام بمرد او مرتد شد
و با طلیحه نپیوست و بشام شد تا کار طلیحه بنگرد چون طلیحه هزیمت شد او بنی کلاب
باز آمد و مرتدی پنهان همی داشت و جای او از خالد دور بود و بمدینه نزدیک تر و ابو بکر
رض مردی سوی او فرستاد نام او قعقاع بن عمرو تا او را بگیرد و بیارد او برفت و علقمه را
طلب کرد نیافت زن و فرزند او را بیاورد بنزدیک ابو بکر ایشان ابو بکر را گفتند یا امیر المؤمنین
ما را چه گناه است اگر علقمه مرتد شد ما باری مسلمانیم و ندانیم که او کجاست ابو بکر ایشان را دست
باز داشت پس چون ایشان بجای خود باز شدند علقمه سوی ابو بکر آمد و مسلمان شد و مردمان
بنی عامر سوی خالد بیامده بودند هنوز چشم همی داشتند تا کار چگونه شود و مهتر ایشان قره
بن هبیره بود و بحرب [illegible] گفتند که خالد او را بگرفته برد پس چون خالد دانست کی
ایشان سوی اسلام نگرایند سپاه فرستاد سوی ایشان و خلقی از ایشان بیاوردند و قره را
اسیر کردند و خالد قره را باز داشت و آن دیگران را خواست تا بکشد ایشان گفتند ما مسلمانیم
و اکنون مسلمانیم باز آنم خالد گفت چرا تا اکنون بیامدید پس ایشان را بگرفت و هر کسی را
که مرتد بودی که کشته بود او را بکشت و هر که خواسته کسی غارت کرده بود او باز ستد و قره

واسوی ابوبکر رضع فرستاد و نامه کرد که با بنی عامر خاصه چنین کردم از آنکه ایشان را دل مسلمانی
پاک نبی شد ابوبکر جواب فرستاد که صواب کردی که قوم را بکشتی و بعرب اندر زنی بود از بنی
غطفان نام او سلمی و او را ام الامل خواندندی و دختر مالک بن حذیفه بود و این مالک غطفانی
اندر عزیزی از عیینه بود و خواسته بسیار داشت و زن مالک را ام قرفه خواندندی و دختر هلال
بن ربیعه بود و دزدی بود که او بعد اندر عرب و خواسته دار بود و پیغامبر صلعم یک بار سپاه به
غطفان فرستاده بود و حرب کرده و ظفر یافته و بدکان آورده و آن دختر مالک را برده بودند
و بمدینه آورده و پیغامبر علیه السلم او را بعایشه بخشیده بود و عایشه او را آزاد کرده و مسلمان کرده
و همی داشتش روزی پیغامبر علیه السلم بخانه عایشه آمد سلمی با گروهی زنان دیگر آنجا نشسته بود
پیغامبر صلعم گفت ای عایشه بدین میان اندر زنی است که سگان حوئب برو بانگ کنند و او
در طاعت پیغامبرش عاصی شود و نگفت این زن کدام است پس آن سلمی دستوری خواست
که بحی خویش باز شوم و مادر و پدر را مسلمانی خوانم عایشه او را دستوری داد بخانه خویش
باز شد و بنزد مالک بن حذیفه بمرد و او را برادری بود نام او حکمه این روزگار که
عیینه بن حصن بر مدینه تاختن آورد و اشتران پیغامبر علیه السلم براند و سلمه بن الاکوع از
پس ایشان بشد و اشتران باز ستد و پیغامبر صلعم از پس بشد این حکمه با عیینه بود
و چون مردمان پیغامبر بر عیینه و مردمانش اندر یافتند حرب کردند این حکمه
آنجا کشته شد بر دست سواری از یاران پیغامبر صلعم نام او قتاده و این حکمه از حی بنی
غطفان همی بود و مردمان حی او را بزرگ داشتندی از بهر آن سالاری بود و مادرش را از
بسیاری خواسته پس چون همه عرب مرتد شدند این سلمی نیز مرتد شد چون طلیحه
هزیمت شد و عیینه را بگرفتند و اسیر بمدینه بردند این سلمی با جماعتی از مرتدان بدین
شد نزدیک آبها نام او حوئب و آنجا بنشست و هر که از مرتدان سوی او آمدندی او را جرگی
همدادی و مردمان گرد همی کردی گفتی من را خدا که حرب کنم و خون برادرم را طلب
کنم پس خبر او سوی خالد آمد و خالد بکشتن آن مرتدان مشغول بود او را خوار داشت و
گفت از زنی چه آید تا کارش بزرگ شد و سپاه بسیار برو گرد آمدند و کارش چنان شد
که خالد را بتن خویش سوی او بایست شد و بحرب خالد بایستاد و حربی کرد سخت تر
از حرب طلیحه و این سلمی بر شتری بر نشسته بود بمحفه اندر و حلقی بسیار گرد او ایستاده
و حرب بدینجا رسید که خالد گفت تا آن اشتر را بیفکنید و آن زن را بکشید این سپاه
را بنما کند و خالد منادی کرد که هر که آن اشتر را شمشیری زند او را صد اشتر دهم و همه
گرد آن اشتر نتوانست رسیدن پس خالد خود آهنگ او کرد و صد تن از یاران گرد اشتر
بکشت تا بدان اشتر توانست رسیدن و اشتر را شمشیری زد و پای اشتر بینداخت
اشتر بیوفتاد و سلمی از عماری بیرون افتاد خالد او را بدست خویش بکشت و نامه
آن همه سوی ابوبکر رضع فرستاد از پس آنکه قوم را فرستاده بود به بیست روز

خبر ایاس بن عبدالله بن عبد یالیل که او را بلقب فجاءه گفتندی

و بعرب اندر مردی بود به بنی سلیم اندر نام او ایاس بن عبدالله بن عبد یالیل و مردی صعلوک
بود و دزدی کردی و بعرب اندر راه زدی و او را بلقب فجاءه خواندندی که هرجا کاروانی

بگذشتی

بگذشتی او بر سر ایشان بفجا فرو آمدی و کشتن و غارت کردی و او با بنی سلیم بگاه
پیغامبر علیه السلم مسلمان شده بود چون بنی سلیم مرتد شدند او نیز مرتد شد و چون ابوبکر رضع
سپاه بعرب بیرون کرد بحرب مرتدان مردی نام او معن بن حاجز ببنی سلیم فرستاد خاصه
از میان حیها چون معن ببنی سلیم اندر رسید گروهی از ایشان پیش او باز آمدند و مسلمان شدند و
گروهی هم چنان مرتد بکوه بنشستند و معن آنجا بنشست و آن فجاءه از آن کسها بود که از معن
بکوه گریخته بودند و هم چنان مرتد بعرب اندر همی بود روزی بایکجا و روزی بایکجا و چون خالد سوی طلیحه
همی شد معن را سوی خویش خواند معن برفت و برادر خویش را طریفه بن حاجز ببنی سلیم خلیفت کرد
و خالد کار طلیحه تمام کرد و معن هم آنجا با او همی بود و برادرش طریفه ببنی سلیم همی بود و چون
از کار طلیحه بپرداخت هر که مرتد بعرب اندر مانده بود بکوه گریختند و پنهان شدند و این فجاءه هم
بر آن مرتدی مانده بود و همی خواست بمسلمانی باز آمدن و از خالد همی بترسید که بگیرد و بکشدش
و او را یاری بود نام او نجبه بن ابی المثنی و از بنی اسد بود و این فجاءه مر نجبه را گفت من مسلمان خواهم
شد و من دانم که من بسی دین بکشتم پس یکی که کشته ام بایستد باری خالد و ابوبکر را
از خویشتن مردی نام ناخوش دل او بماند پس من خواستم خویش را بابوبکر اندر و گفت
تا بر دست پیغامبر صلعم مسلمان شدم و من که فجاءه ام مردی بودم که بعرب اندر دزدی کردمی
و کاروانها زدمی چون مسلمان شدم توبه کردم و همه عرب اندر جای نیست که من ندانم و هیچ
مردی نیست از حیها که من او را نشناسم و با خالد بحرب طلیحه بودم و بحرب سلمی بودم و مردمانی
را همی دانم اندر حیهای عرب و بادیه که ایشان مرتد اند و پنهان همی باشند و من می توانم که
ایشان را بگیرم و لیکن مرا دستگاه آن نیست که کارزار بسازم تو مرا یاری کن مرا بسلاح و اشتر و جامه
یاری کن تا من ببادیه اندر بتوانم تاختن و با آن یاری من جستجو می کردم و هر کجا مرتدی
همی دانم که پنهان است من او را بگیرم و با مسلمانان کنمش یا سرش بیارم تا کفارت بود
مرا آن گناه گذشته ابوبکر رضع شادی کرد و او را یاری داد او را جامه داد و سلاح و نفقه چندانکه
خواست و هرچه او از مدینه بیرون آمد با آن خواسته و هم بدر مدینه راه زدن و اندر بادیه
شدند و هر کجا که مرتدان را نشستندی سوی ایشان کس فرستادی و بخواندی تا خلقی از مرتدان
بر خود جمع کرد و بر حی مسلمانان همی تاختند و غارت می کردند و خالد بپنداشت که اندر
عرب هیچ مرتد نماند پس چندان خلق بر فجاءه گرد آمدند که خالد از آن بشکوهید ابوبکر خالد
نامه و او را از کار فجاءه آگاه کرد که او سوی من آمد و چنین گفت باید که او را طلب
کنی و بکشی و گر بتوانی زنده بمن فرستی و خالد نامه کرد بطریفه بن حاجز برادر معن
و او را بفرمود که فجاءه را طلب کن و طریفه برفت با سپاه و ببادیه اندر شد و فجاءه را بجست
و بیافتش با سپاه بسیار و با او حرب کرد یکی نام او ... او را بشکست و نجبه را بکشت
و فجاءه را اسیر کرد و با او بر رضع فرستاد ابوبکر بفرمود تا هیزم بسیار بنهادند بسقیع الغرقد
و آتشی بزرگ بکردند و فجاءه را دست و پای ببست و بدان آتش اندر انداختند تا بسوخت

خبر سجاح التغلبیه

پس چون کار مرتدان سپری شد و خالد دانست که نیز مرتد نماند و کسی جز دین اسلام
بدین نتواند کردن نامه کرد سوی ابوبکر و دستوری خواست که بمدینه باز آید ابوبکر رضع جواب

بازفرستاد که هم آنجا بنشین تا بفرمایم ترا که کجا شوی خالد هم آنجا بنشست و ابوبکر همان
کارداران صدقات را که پیغامبر علیه السلام بعرب فرستاده بود باز فرستاد و صدقات بخواست
و خالد را هم آنجا همی داشت تا اگر کسی صدقات ندهد او را بفرماید تا بحرب ایشان شود
پس همه عرب صدقات بدادند و مردی بود از آن عمال صدقات از بنی تمیم از حی بنی
مالک نام او مالک بن نویره و برادری بود او را متمم بن نویره هر دو مهتران بنی تمیم بودند
و با عمر بن الخطاب رضی الله عنه دوست بودند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم مالک بن نویره را بر
صدقات بنی حنظله کرده بود و بسر بن وکیع بر مالک بنی یربوع کرده بود و صفوان بن
صفوان هم بر حیهای بنی تمیم نیز عامل صدقات کرده بود و بنی تمیم اندر عرب بسیار
بودند پس ابن صفوان صدقات بنی تمیم بستد و سوی ابوبکر رضی الله عنه فرستاد
و گروهی از بنی تمیم پس از آنکه خالد با طلیحه حرب کرد ایشان با یک دیگر حرب کردند
و این آن کسها بودند که صدقات نفرستاده بودند و مر آن کسها را که بفرستادند ملامت
کردند که چرا پیش از عرب صدقات فرستادید بمدینه و از بهر این با یکدیگر حرب کردند
و این گروهی بودند هم از بنی تمیم و ایشان را بنی ضبیه خواندندی ایشان با بنی مالک و بنی
یربوع که مالک بن نویره و بسر بن وکیع اندر میان ایشان بودند حرب کردند و از بنی مالک
بسیاری بکشتند و چون خالد حرب طلیحه بکرد عرب از مرتدی بتوبه آمدند و حرب
سپس بکردند و پنجاه را در مدینه بسوختند و مسلمانی باز آشکارا شدند و کس مرتد نماند
ابوبکر مر آن عمال صدقات را هر یکی باز جای خویش فرستاد تا کارها راست کنند
و مالک بن نویره بنی تمیم باز شدند و بسر بن وکیع بنی یربوع باز شدند و ابوبکر خالد را
هم بر جای خویش همی داشت و عرب صدقات بدادند و عداوتها اندر میان حیها بماند
و خاموش همی بودند از بیم خالد و با یکدیگر حرب نیارستند کردن پس هم درین
بود که زنی از موصل بیامد از بنی تغلبه و آنجا بموصل ببادیه شام همی نشیند و حد عراق و
حد شام اندر همه ترسایان بودند و نام این زن سجاح بود بنت الحرث بن سوید و ترسا
بود و زنی فصیح بود و سخنها بسجع گفتی سخت نیکو و مردمان را گفتی من پیغامبرم
و زنان همی بمن وحی آید و مردمان بدان فصاحت و سخنان او فریفته شدند و خلقی
از بنی تغلبه بدو بگرویدند و این زن پیدا آمده بود و خبر پیغامبر علیه السلام شنیده
بود پس چون بشنید که پیغامبر علیه السلام بمرد و عرب از دین او همی باز شوند و حرب
اندر میان ایشان افتاده است و خبر مسیلمه کذاب نیز بشنید که او همی دعوی پیغامبری کند
بیمامه و مردمان همه بدو بگرویده اند او نیز از دین خویش برفت و بعرب آمد با چهار
صد سوار از میان موصل و جزیره و عرب از آن کسها که بدو گرویده بودند پس چون
بحد حجاز اندر آمد بپرسید که اینجا همه عرب کدام اند که پیش من آیند گروهی گفتند بنو
ضبیه نامه کرد او سوی بنی ضبیه و لختی دین ترسایی داشتند و لختی دین مسلمانی و او
دین خویش بر ایشان عرضه کرد و گفت که عیسی روح خداست و بنده اوست و نگفتی
که فرزند اوست و گفت بشبانروزی پنج نماز کنید و زنا بر ایشان حرام کرده بود و می خوردن
و گوشت خوک حلال کرده بود هم چنانکه ترسایان پس این دین بر بنی ضبیه عرضه
کرد و دین او بپذیرفتند و این مردمان که با سجاح بودند از جزیره گروهی یاران بنی تغلب

بودند

بودند و گروهی از بنی هذیل و میان بنی ضبیه و بنی هذیل عداوتها بود پس چون سجاح
از بنی ضبیه بپرداخت سوی بنی مالک و بنی یربوع نامه کرد و ایشان را بدین خود خواند و
گفت من اصل از بنی یربوع ام اگر مرا ملک بود شما راست و گر خواسته بود هم شما راست
مالک بن نویره با همه بنی مالک و بسر بن وکیع با همه بنی یربوع او را اجابت کردند از بغض
بنی ضبیه تا بهانه او با بنی ضبیه حرب کنند و او ایشان را بدین بخواند پس لشکر ایشان گرد
آمدند و بر خود شان که بدین من بگروید و شریعت مرا کار بندید مالک بن نویره
گفت ما را زمانی ده و با ما عهد کن و صلح کن تا پیش تو آییم با مخالفان حرب کنیم و چون
شما بعضان بسیار شوند آنگاه ما متابع تو شویم که اکنون محمد که پیغامبر بود این چنین بسیار
کردی با جهودان و ترسایان و با کسها که بر دین او نبودندی صلح کردی و ایشان را
زمان دادی تا از پس آن بدو بگرویدندی سجاح گفتا روا است و با ایشان صلح کرد و مالک
و وکیع با همه بنی مالک و بنی یربوع پیش او بنشستند و همه بنی تمیم مخالف شدند هر که هوای
این مردمان خواست از بنی سو آمد پس مالک بن نویره او را گفت ما را دشمنان اند چون ما
نخست با که حرب کنیم او گفت بگویید تا ایشان چند قبیله اند و عدد شان چند است
و زیشان که کمترست و که قوی ترست ایشان گفتند قبیله بنی ضبیه است و بنی عبد مناف
و بنی فلان و بنی فلان و همه قبایل بنی تمیم را نام بردند و عدد شان بگفتند و عدد بنی
الرباب کمتر بود سجاح خواست تا نخست با این که کمتر اند حرب کند و مالک بن نویره
را گفت تا بنگرم که خدای چه فرماید پس دیگر روز ایشان را گفت که خدای ایدون همی گوید
که نخست با بنی الرباب حرب کنید و در پیش سورتی فرود آمد و همی گوید اعدوا الرکاب
واستعدوا للنهاب ثم اغیروا علی الرباب فلیس دونهم حجاب پس مالک بن نویره
سپاه ساخت و سوی بنی الرباب رفت و ایشان بعدد اندک بودند و با مالک و سپاه او
بسنده نبودند پس از بنی ضبیه و دیگر قبایل بنی تمیم بیرون خواستند پس قبیلهای بنی تمیم
با بنی رباب گرد آمدند و جمع ایشان بسیار شد و سجاح با دیگر لشکر از بنی مالک بیامد
و با ایشان حرب کرد و ایشان را غلبه کرد و خلق بسیار از ایشان بکشت و خلقی اسیر کرد
و از بنی تمیم در قبایل عرب خلقی بدو بگرویدند چون عطارد بن الحاجب بن زراره
و چون زبرقان بن بدر و چون مهتران بنی تمیم و بنی فراه و کار سجاح بزرگ شد و نیرو
گرفت و خلقی بسیار برو گرد آمدند پس خواست که آهنگ یمامه کند و با مسیلمه گرد آمد

خبر سجاح و مسیلمه که بهم رسیدند

و آهنگ یمامه کرد و چون روی بیمامه نهاد براه بر قبیله بنی هجیم بود و بنی عمرو و ایشان را
مهتری بود نام او اوس بن خزیمه و میان بنی هجیم و بنی هذیل عداوتها بود و این بنی هجیم
و بنی عمرو با سجاح و بنی هذیل که با او بودند تاختن کردند و سجاح با ایشان حرب کرد
پس از آن صلح کردند پس این گروه که از موصل با سجاح آمده بودند گفتند مالک بن
نویره با دین ما نگرویده است و با ما از بهر آن صلح کرد تا بنیروی ما با بنی ضبیه و با
دشمنان خود حرب کند اکنون که این حرب بکرد و از ایشان بسیار بکشت او با ما نپاید
و اگر از جایی بر ما سپاه آید ما را با ایشان طاقت نبود و گر خالد آگاه شود با سپاه خود

سوی ما آید ما را هلاک کند سجاح گفت ما را بیمامه باید شدن سوی مسیلمه که او پیغمبر است چون
من پیغامبر است و بر زمین ما دو تن پیغامبر مانده‌ایم پس چون هر دو با یکدیگر گرد آییم
و یکی یکی بگرویم کس نیست ما را که بیابد لعنه بود که مسیلمه ما را ببیند بر ذ سجاح گفت مرا
خدای می فرماید که بیمامه شو و بر من سورتی فرستاد ° علیکم بالیمامه و دفوا دفیف
الحمامه فانها غزوة صرامة لا یلحقکم بعدها ملامه ° پس ما ایشان همه آهنگ یمامه
کردند و روی سوی مسیلمه نهادند و آن مردمان بنی تمیم که بتغ بکر و بند چون عطارد
بن حاجب و زبرقان بن بدر و عمرو بن الاهتم و غیلان بن خرشنه همه با او بودند سبب
مسیلمه را خبر آمد بترسید که آن کسها که با او بودند از یمامه و بنی حنیفه همه بترسیدند
و آن سپاه مسلمانان که بر در یمامه بودند که ابوبکر رض فرستاده بود با شرحبیل بن حسنه
چون خبر سجاح بشنیدند که آمد با بنی تمیم و بنی هذیل و بنی تغلب بجمله از او بشکوهیدند
و ندانستند که مسیلمه از او بترسید ایدون گمان بردند که او را خود مسیلمه خواندست
اندر یمامه برو دو روزه راه دورتر شدند و سجاح با سپاه فراز آمد و مسیلمه حیله نزدیک
پیش او باز فرستاد تا بنگرد که او بچه کار آمدست و چه خواهد کردن نامه نبشت
که پیغامبری زمین نیمی مرا بود و نیمی محمد را و چون محمد بمرد جبرئیل بیامد و پیغامبری همه
زمین بمن سپرد و من آن نیمه قریش ترا دادم و اکنون نیمه زمین مراست و نیمی
تراست و هیچ کس دیگر را با ما بهره نیست مگر مرا و ترا و این حیلت تن سوی
سجاح آمدند سجاح ایشان را بنواخت و گرامی کرد و ز ایشان سخن بپرسید ایشان
پیغام مسیلمه بدادند گفتند پیغامبری نیمه زمین تراست سجاح بدان شاد شد و گفت
مرا از خدای هم چنین فرمان آمدست و ایدون گفتست ° لا یرید النصف الا
من حیف فاحمل النصف الی حیل تراها کالسهف پس آن رسولان از شب
اینجا بودند و دیگر روز برخاستند و سجاح ایشان را بستود و نیکو کرد و گفت دوش از
خدای بمن کرامت آمد از بهر شما و سورتی آمد و شما را همی بستاید ° لما رایت
وجوههم حسنت و ابشارهم صفت و اطرافهم لطفت قلت لهم لا النساء تاتون و لا
الخمر تشربون و لکنکم معشر ابرار تصومون یوما و تکفلون یوما فسبحان الله اذا
جاءت الحبوة تحیون و الی ملک السماء کیف ترقون و لو انها حبة خردل لقام
علیها شهید یعلم ما فی الصدور و لاکثر الناس فیها الثبور پس اینک ایدون گفت
لا الخمر تشربون آن بود که مسیلمه می بر ایشان حرام کرده بود و اینک گفت لا النساء
تاتون آن بود که مسیلمه بر ایشان زن حلال کرده بود تا آنگاه که فرزندی بیامدی زن
حرام شدی و گفتی این جماع کردن زن از بهر آن باید تا نسل از پشت بیرون آید
هر مردی را که نسل از پشت وی بیرون آمد او را بیش از این جماع زن حرام است و از پس
این بود که سجاح مر ایشان را بستود پس ایشان را سوی مسیلمه باز فرستاد و گفت او را
بپرس مرا با تو کرد باید آمدن تا یکدیگر را ببینیم ایشان باز آمدند و مسیلمه را
بگفتند که او هم چنان تو پیغامبر است و از آسمان بر او سورتها همی آید هم چنانک بر تو
و آن بر مسیلمه بر خواندند و مسیلمه بحصار یمامه اندر بود و شهر حصار کرده بود و پیغمبر خوبش
از بیم سپاه مسلمانان پس بترسید که اگر بیاد آید مردمان یمامه بدو بگروند

و مسیلمه

و مسیلمه را دستها باز دارند دیگر باره بنزد رسول فرستاد که اگر خواهی که ترا بینم سپاه را بجا دست
باز دار و خود بنزد من آی و گفت بر من سورتی آمده است ستایش شما و سوره را بشنید ° سمع الله لمن
سمع و اطمعه فی الخیر اذا طمع و لا زال امره فی کل ما سر نفسه یجتمع رآکم ربکم فحیاکم و من وحشة
خلاکم و یوم دینه انجاکم فاحیاکم ° علینا صلوات معشر ابرار لا اشقیا و لا فجار یقومون اللیل
و یصومون النهار لربکم الکبار رب الغیوم و الامطار ° پس سجاح با ده تن از خاصان
خویش سوی مسیلمه شدند و مسیلمه فرمود تا بیرون از حصار قبه‌ای از ادیم بزدند تا اندر آن
قبه دیدار کنند و مسیلمه از حصار بیرون آمد و با سجاح در آن قبه بنشستند و حدیث کردند و
مسیلمه جوان بود و نیکوروی سجاح او را بدل خوش آمد پس سجاح مر مسیلمه را گفت از آسمان
بتو چیزی آمده است اکنون مسیلمه گفت خدای دوش بر من سورتی فرستادست
و ایدون گفت ° الم تر کیف فعل ربک بالحبلی اخرج منها نسمة تسعی من بین صفاق
و حشا ان الله خلق النساء افواجا و جعلهن للرجال ازواجا فیولج فیهن قعسا ایلاجا
ثم یخرجها اذا شئنا اخراجا فینتجن لنا سخالا نتاجا ° سجاح گفت گواهی دهم که تو پیغامبری
و این سخن خدای است پس چون مسیلمه دید که سجاح بدو میل کرد او نیز طمع کرد
مر سجاح را گفت تو همی دانی که من پیغامبرم و تو نیز پیغامبری پس چه زیان دارد اگر من
ترا بزنی کنم تا قوم من و قوم تو همه گرد آیند و بیک سخن شوند و همه عرب را ذلیل کردانیم

بزنی کردن مسیلمه سجاح را

چون مسیلمه گفت سجاح را که من ترا بزنی کنم سجاح گفت تا بنگرم که خدای مرا چه فرماید
و چه آیت فرستد بر تو و بر من پس مسیلمه هم انجایگه خویشتن را گران ساخت گفتا اینک جبرئیل
آمد و سورتی فرود آورد و ترا همی ایدون گوید ° الا قومی الی المخدع فقد هیئ لک المضجع
فان شئت ففی المخدع و ان شئت سلقناک و ان شئت علی اربع و ان شئت بثلثیه
و ان شئت به اجمع ° پس مسیلمه گفت کذلک اوحی الی ربی گفت خدای وحی چنین فرستاد
سجاح گفت فرمان بردارم برخاست و جای خالی کرد و خلوت بکند و مسیلمه با وی جماع
کرد و سجاح سه روز آنجا بود شب و روز جماع میکردند بعد از سه روز برخاست و
سوی سپاه خویش آمد سپاه وی را گفتند چه دیدی گفتا و بیرهم چون من پیغامبر است
و من او را بشوی کردم تا قوت ما هر دو یکی شود پس عطارد گفت ترا هیچ کابین داد
گفت نه گفت باز گرد و کابین بخواه که زشت بود زنی چون تو بزرگوار کابین نباشد
سجاح باز گشت و سوی مسیلمه شد مسیلمه بحصار اندر شده بود فرو بیامد او را گفت
چرا باز آمدی گفت قوم من از تو کابین همی خواهند گفت تو بر سپاه بشبانروز
چند نماز نهادی گفت پنج نماز مسیلمه گفت من دو از ایشان برگرفتم بکابین تو نماز خفتن
و نماز بامداد پس سجاح باز گشت و قوم خود را بشارت داد و خبر آورد ایدون است
که هنوز تا امروز بنی تمیم اندر کس هست از آن عرب که نماز بامداد و نماز خفتن
نکند پس مسیلمه خواست که او را اندر یمامه بان گذارد و او باز گشت تا مسیلمه بدو فرست
که از غله یمامه نیمی او را دهد تا باز گردد و گفت من ترا باز نگردانم و لیکن
این سپاه تو نیز بنی تمیم اند و همه مسلمانان اند بوده‌اند و همی ترسم که این سپاه مسلمانان

ایشان را بخوانند و ایشان اجابت کنند و ترا هلاک کنند این سپاه را از این حد بیرون بر
و بنی تغلب یمامه بستانیم که با مسلمانان حرب کنیم پس ترا بخوانیم تا هر دو یکی شویم و مکر طلبی
همی باشیم آوان بنی تغلب بستد و بازگشت و بنی تمیم و آن سپاه که با او بودند بکشتند همه را غارت کرد
که او را بدید مسیلمه او را زن کرد تا مسیلمه با وی جماع کرد عطارد گفت

شعر

امست نبیتنا انثی نطیف بها / واصبحت انبیاء الناس ذکرانا
فلعنة الله والاقوام کلهم / علی سجاح ومن بالافک اغوانا
اعنی مسیلمة الکذاب لا سقیت / اصداؤه ما رعف حیثما کانا

پس سجاح برفت و بنو تمیم دانستند که بدست او هیچ چیز نیست همه از وی برگشتند و پشیمان
شدند و مالک بن نویره نیز پشیمان شد و همی گفت که بنو تمیم خویشتن را خود نهادند سجاح گفت ما را بنی
تغلب باز باید شدن پس سجاح با سپاه موصل یعنی جزیره نهاد و آنجا مقیم بود تا وقت معویه
و با او مسلمان شد و بر مسلمانی بمرد و چون خبر با امیرالمؤمنین ابوبکر رسید که سجاح آمد با
سپاه و بنو تمیم با او یکی شدند و همه سوی مسیلمه رفتند و سپاه مسلمانان که دید همه باز
گشته نامه کرد بعکرمة بن ابی جهل که هم آنجا باش تا ترا مدد فرستم و سوی خالد نامه
کرد که هم آنجا همی باش که هستی تا ترا نامه کنم که چکنی پس چون خبر بدو رسید که سجاح
بازگشت و بنو تمیم از وی دست بداشتند سخت شاد شد و بنو تمیم پشیمان شدند و از ابوبکر رضی
همی ترسیدند پس دو تن را از مهتران سوی ابوبکر رضی الله عنه فرستادند برسولی یکی
اقرع بن حابس و دیگر زبرقان بن بدر و گفتند ما را از متابعت سجاح کردیم که با او
نه بس بودیم اکنون بازگشتیم و پشیمان شدیم بنی لام را بی اذن بیاید اگر ببینی ما را
خراج بحرین اقطاع کن که بنو تمیم بسپارند و سفهای ایشان که سوی آن شوند که
سوی ایشان و ما این خراج بحرین می ستانیم و بدیشان همی بخشیم تا ایشان را مسلمان گردانیم
و اقرع و زبرقان هر دو بمدینه آمدند و دوستان طلحة بن عبیدالله بودند طلحه ایشان
را سوی ابوبکر رضی آورد ایشان درخواستند ابوبکر رضی الله عنه ایشان را اجابت کرد
و خراج بحرین مر ایشان را داد و چکی بنبشت و یاران پیغامبر علیه السلام بر آن گواه کرد
و خط چک سوی عمر رضی الله عنه بردند تا گواهی خویش بر آن نویسد عمر گفت
لا ولا کرامة لهم و چک را بدرید و بیرون افکند طلحه خشم گرفت و سوی ابوبکر
شد و گفت امیر تویی یا عمر ابوبکر گفت امیر منم بنام ولیکن تدبیر عمر راست و بی تدبیر
او هیچ کاری نکنم پس ابوبکر رضی یاران پیغامبر را گرد کرد که چه بینید اندرین کار
بنی تمیم عمر گفت ایشان یکبار مرتد شدند و باز اکنون دیگر بار مرتد شدند نه بس
که جان ایشان بدیشان بخشیدی تا نیز خواسته بایدشان تو سوی خالد نامه کن تا
بنگرد هر که از ایشان مسلمانست دست باز دارد و هر که مرتد است بکشد و مسلمانان را
برهاند ابوبکر رضی الله عنه گفت هم چنین کنم پس ابوبکر هم چنان نامه کرد و اقرع
و زبرقان نومید شدند و بازگشتند و خالد از آنجا که بود آهنگ مالک بن نویره کرد
و آن زمینی که مالک بن نویره با قوم خویش آنجا بود که بطاح خوانندی و مالک
پشیمان شده بود از آن صلح با سجاح کرده بود و از آن حرب که پیش وی اندر کرده
بود و متحیر شده و همی ندانست که چکند و خالد از آنجا که بود سوی بطاح شد والله اعلم

حدیث البطاح

چون خالد روی سوی بطاح نهاد و آن سپاه که با او بودند از مهاجر و انصار مهاجریان
با او برفتند و انصار گفتند ما نرویم که ما را نامه ابوبکر رضی نیست که جای دیگر رویم
و ترا این حرب فرموده است که جای شوی بی فرمان خالد گفت مرا ابوبکر امیر کرده است
و رای و تدبیر مراست و هر کجا که صواب بینم که باید شدن یا حرب باید کردن شما
باید با من بیایید رفتن اگر نروید شما به دانید من با آن یاری رفتم و خالد با مهاجریان
برفت و انصاریان بماندند دیگر روز انصار از آن پشیمان شدند و گفتند اگر او را غنیمتی
یا نیکی بود ما از آن بی بهره باشیم و اگر بدی رسد ما را ملامت بود همه از پس او
برفتند و عذر خواستند چون مالک بن نویره بشنید که خالد با سپاه سوی او همی آید
مردمان را گرد کرد و گفت که دوستان که خالد روی بما نهاده است و ما گناه بزرگ کرده
ایم ابوبکر رضی بر ما باید و خالد فرستاد و امروز ما را جز جدا کردن روی نیست و
این بطاح که ما بدو گرد آمده ایم لشکرگاهی است نیک چون خالد بیاید و ما را ایدر
ببیند همی پندارد که ما بتعبیه لشکر کرده ایم باید که از ایدر پراکنید و هر کسی بجای خویش
باز شوید تا او بداند که ما بر دین محمد ایم و با ما حرب نکند پس ایشان پراکنده و مالک
بن نویره بخانه باز شد و صدقات گرد کرد و پیش خالد باز فرستاد چون خالد بیامد
صدقات گرد کرده دید و بطاح تهی یافت دانست که همی حرب نخواهند کرد به بطاح فرود
آمد و صدقات بستد و نامه کرد سوی ابوبکر بدانچ کرد ابوبکر جواب کرد که بهر جبها از
بنی تمیم کس فرست دو تن و سه تن تا بوقت نماز فراز شوند و نگاه کنند اگر بانگ نماز
بکنند و خوانند و اگر زکوة بدهند بگذار و ایشان را نگاه دار و اگر ندهند همه را بکش
و هر کس سجاحی است و خالد هم چنین کرد و سوی مالک بن نویره کس فرستاد ابو قتاده
الانصاری میان ایشان بود و مردی بود از بزرگان انصار ایشان بجای نماز آنجا
رسیدند و مالک را بگرفتند و سوی خالد آوردند و اختلاف کردند گروهی گفتند بانگ
نماز شنیدیم و گروهی گفتند نشنیدیم چون ایشان اختلاف کردند خالد مر مالک را با قوم
باز داشت پس او را بخواند و پیش خود بنشاند و با او حدیث کرد خالد را دل همی زد
که مالک مرتد است پس او را گفت چرا تو و قوم تو سجاح را متابع شدید مالک گفت
ما او را متابع شدیم و لیکن با او صلح کردیم از بهر بنی ضبه که ما را با ایشان عداوت
بود چون او سوی مسیلمه شد ما هو بنی تمیم نشدیم و خالد را فرستاده و هر حدیثی همی گفت
پس چون بحدیث پیغامبر علیه السلام رسید گفت آری آن مرد شما چنین گفتی خالد را
خشم آمد و گفت ای سگ او مرد ما بود و آن شما نبود من همی دانم که تو کافری و سجاح
را بحرب آمدی تو آوردی و چون بسیار خلق از مسلمانان بکشتی و بهانه ها آن همه تو بودی
پس بحدیث پیش خالد اندر ایستاده بود نام ضرار بن الازور از بنی اسد و شمشیر کشیده
اندر دست داشت خالد او را گفت این سگ را ضرار شمشیر بزد و سرش بیفکند و زن اندر خانه
و مالک را زنی بود نام او ام تمیم و از بنی تمیم بود سخت نیکو روی بود چون مالک
کشته شد خالد ام تمیم را بزنی کرد بو قتاده با خالد بخشم اندر آمد و گفت مرا

سوی مردی فرستادی و ترا خبر دادم که از خانهٔ او بانگ نماز آمد و زکوة بداد و مردی مسلمان
بود تو او را بکشتی نه خوب کردی خالد گفت اگر تو گفتی که بانگ نماز شنیدم دیگری گفت نشنیدم
بوقتاده گفت سخن من بود پیغامبر علیه السلام استوارتر بود از سخن دیگری که گفت نشنیدم و آن
تو بین خالد بانگ برآورد بوقتاده سوگند خورد که من دیگر با خالد هیچ غزوی نروم

بازگشتن بوقتاده بمدینه از پیش خالد

پس بوقتاده بازگشت و بمدینه آمد نزد امیر المؤمنین ابو بکر و با ابو بکر گفت که خالد بن
الولید چنین کرد ابو بکر او را بانگ بر زد او سوی عمر شد و مالک بن نویره با عمر رضی سخت
دوست بود بوقتاده گفت خالد مالک را بکشت و زنش را بزنی کرد و مالک مسلمان بود
عمر رضی الله عنه سوی امیر المؤمنین ابو بکر شد گفت خالد بستم شمشیر کشید بر مسلمانان
و هر که را بیجا همی بکشند و این ذکر که بوقتاده گواهی میدهد که مالک بن نویره مسلمان
بود و من نیز گواهی دهم که خالد او را بستم کشت و زنش بزنی کرد و خواستهٔ او برگرفت
خالد را باز خوان و داد این مردمان از وی بستان ابو بکر گفت ای عمر خالد شمشیر خدایست
و پیغامبر صلعم او را سیف الله خواند و من از بوقتاده بستدم تا سوی خالد باز نشود عمر
از بهر بوقتاده بسیاری سخن گفت ابو بکر اجابت نکرد بوقتاده سوی خالد باز شد و برادر
مالک بن نویره متمم بن نویره سوی عمر بن الخطاب آمد بسوی خون برادر دعوی کرد گفت
او مسلمان بود و خالد او را بکشت ابو بکر بخالد نامه کرد که سپاه آنجا دست باز دار و خود
تنها بیا تا با خصم خویش متمم بن نویره سخن گویی که بخون برادر دعوی میکند با هیچ جای
خود بیامد و بلال حاجب ابو بکر بود پس چون خالد بکرانی مدینه آمد سوی بلال
کس فرستاد و دو دینار هدیه فرستاد و از بلال اندر خواست تا او را سوی ابو بکر
برد پیش تا که عذر خویش بخواهد و ابو بکر هر روزی چون نماز بکردی بخانه اندر شدی
و در خانه که در مسجد بود پس بلال آن دو دینار بستد و رسول را گفت بگوی تا بامداد
بیاید پیش از آنکه آفتاب برآید دیگر روز خالد بمدینه آمد بر جمازه نشسته و قبایی
پوشیده که بیاش سیاه گشته بود از زنگ آهن و شمشیر حمایل کرده و عمامهٔ سرخ بسر
اندر و دو تیر بعمامه اندر زده چنانکه رسم سواران باشد چون بمسجد رسید
عمر رضی با یاران در مسجد نشسته بود خالد بر در مسجد جمازه بخوابانید و فرود آمد که به
مسجد اندر آید عمر برخاست و پیش او باز شد و گریبانش با حمایل شمشیر بگرفت و
بمسجد اندر کشید و آن تیرها که از عمامهٔ او برکشید و بشکست و بیرون انداخت و گفت
یا عدو الله قتلت مسلما و عرست بامرأته والله لاقتلنک به الیوم گفت ای دشمن
خدای مسلمانی را بکشتی و زن او را بزنی کردی بخدای که امروز ترا بدل او بکشم خالد
خاموش همی بود و عمر او را همچنان کشان همی برد تا در سرای ابو بکر رضی بلال گفت تا
خلیفت پیغامبر خدای را آگاه کنم اندر شد و گفت خالد آمده است و اینک بر در سرای است و نه
گفت که عمر رضی با اوست ابو بکر گفت خالد اندر خواهد بلال بیرون آمد و دست خالد
بگرفت و گفت اندر آی عمر خواست که با وی اندر شود بلال دست بر عمر بر نهاد
و گفت جز خالد نفرمود دست عمر رضی بازگشت از بهر طاعت را و بجای خویش بنشست

و دست

و دست بر دست همی زد و گفت دریغا خون مالک بن نویره باطل شد که این مرد اکنون
خلیفت پیغامبر را بیان بفریبد چون خالد اندر شد پیش ابو بکر بایستاد ابو بکر گفت
یا خالد قتلت مسلما و عرست بامرأته گفت مسلمانی را بکشتی و زنش را بزنی کردی خالد
گفت سوگند دهم ترا بخدای که نشنیدی که پیغامبر علیه السلام گفت خالد شمشیر خدایست بر دین
ابو بکر گفت آری بخدای که هم چنین شنیدم خالد گفت پس خدای شمشیر خود بر مرتدی بر
کردن کافر ابو بکر گفت صدقت انصرف من فورک الی عملک گفت راست گفتی هم
اکنون باز گرد بسر عمل خویش خالد از پیش ابو بکر بیرون آمد عمر بمسجد اندر نشسته
بود خالد دست بشمشیر خود کرد و نیمی بیرون کشید و عمر را گفت هلم یا ابن سلمة فراز ای
ای پسر ام سلمه و مادر عمر را ام سلمه خواندندی عمر دانست که خالد عفو یافت خالد بیرون
آمد و بر جمازه نشست و هم اندر گاه بازگشت و بلشکرگاه خویش باز آمد به بطاح

خبر مسیلمهٔ کذاب علیه اللعنه

ایدون گوید محمد بن جریر که آن وقت که ابو بکر رضی عکرمهٔ ابی جهل را بیمامه فرستاد
از مدینه بدان گاه که آن یازده سپاه سالار بیرون فرستاد و شرحبیل حسنه از پس او
بفرستاد عکرمه چون بشنید که شرحبیل همی آید عکرمه بدر یمامه شد و حرب کرد
و شکسته شد و بهزیمت بازگشت ابو بکر عکرمه را ملامت کرد و گفت تو استادی را
نشناسی و شاگردی نکنی چرا صبر نکردی تا شرحبیل بتو رسد اکنون شو سوی حذیفه بعمان
و آنجا حرب کن بفرمان ایشان و شرحبیل را نامه کرد که با سپاه بایست تا خبر من بتو رسد
شرحبیل بدر یمامه آمد مسیلمه دانست که سپاههای مسلمانان روی بدو نهادند بحصار
یمامه اندر شد و آن حصاری بود و آن حصاری بود نیک حصین ابو بکر بشنید که مسیلمه بحصار
اندر شد ابو بکر دانست که او بیرون نیاید تا شرحبیل بر در حصار باشد و دانست که بلای
مرتدان سخت تر از بنی حنیفه که ایشان تا در مدینه همی آیند و خالد بن حرب مشغول کرد
تا خالد از مرتدان بپرداخت و مرتدی نماند و مسلمانی آشکارا شد ابو بکر رضی عنه
بخالد نامه کرد که با سپاه بدر یمامه باید شدن و با مسیلمه حرب کردن و شرحبیل
خود با مسلمانان آنجاست و من ترا سپاهی دیگر فرستم از مدینه و شرحبیل را نامه کرد چون
خالد بیاید فرمان او کن و منادی فرمود تا بانگ کرد بمدینه که هر که سلاح بر تواند گرفتن
بروند سوی خالد بیمامه و با مسیلمه حرب کنید و خلقی بسیار از مهاجر و انصار از مدینه
بفرستاد بسوی خالد و چون سپاه مدینه بخالد رسید از بطاح برگرفت و سپاه تعبیه
کرد تمامی سیزده هزار مرد عرض کرد و سپاه را براند تا در یمامه و شرحبیل هم منزل
پیش او باز آمد مسیلمه دانست که سپاههای اسلام همه گرد آمدند مردمان یمامه را دینی
حنیفه را گرد کرد و مهتر یمامه را ابان الحنفی را و بنی مردی بود داننده عالم نام او نهار الرجال
سوی پیغامبر علیه السلام آمده بود و قرآن آموخته بود و چون مسیلمه بیرون آمد و پیغامبر صلعم
خبر او بشنید این نهار الرجال را بفرستاد تا مسلمانی بر مردمان عرضه کند و قرآن ایشان را
بیاموزد و کار مسیلمه را تباه کند او چون بیمامه شد مسیلمه او را بنواخت و یار خویش
کرد و مسیلمه ایدون بگفت که من این از بهر تو کردم تا تو هرچه خواهی اندر کار دین

خلق را همی فرمایی و من گویم خدای جنبت فرو دست او با مسیلمه سخن کرد و مردمان یمامه
را گواهی داد که محمد صلعم مرا بپیغمبری مسیلمه گواهی داد و مرا بفرستاد تا شما را آگه کنم این مجاعه
شناسنت با یکدیگر بود بکوچید پس این نهار الرجال بمسلمانی بنیاز نسبیلمه بود و مردمان
یمامه هرچه او گفتی زبان کردندی پس مسیلمه را گفت ایدون خواهم که نماز فرمایی مردمان را
بجماعت تا بانگ نماز و قامت کنند چنانک محمد فرماید رواست و نهار الرجال چنین گفتی که
ببانگ نماز اندر اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان مسیلمه رسول الرحمن نابیمامه سبب
مسیلمه مهتران یمامه را بخواند و تدبیر کرد ایشان گفتند بحصار اندر نتوانیم بودن سپاه
بسیار داری پیش خالد شو بحرب و مسیلمه سپاه بیرون آورد بحرب خالد چهل هزار مرد
و بیرون در یمامه لشکرگاه بزد میان باغها با دیوار شهر پیوسته و بیرون را بوستانی بود بر
در شهر سخت بزرگ و خرم و مر او را حدیقه الرحمن نام کرده سرا بدو خویش آنجا اندر بود
و با خاصگیان آنجا فرود آمد و آنرا از پس آن حدیقه الموت نام کردند که مسیلمه آنجا
اندر بکشتند پس او بدان لشکرگاه بنشست و خالد را همی بایست که مجاعه مهتر یمامه
نزد با شصت سوار تاختن کرد بر بنی عامر که بنی عامر یک تن از خویشان او بکشته بودند
و زنی بنده کرده نام او خوله بنت جعفر و مجاعه بتاختن شد و آن کشته را بکشت و آن
زن باز آورد و بیک منزلی یمامه فرود آمد و خبر خالد ندانست که کجا رسیدست چنانکه
بود که دورست آن شب بمنزل بخفت بشب اندر مقدمه خالد فراز رسید و مجاعه را
و یارانش را بگرفتند و ببستند تا دیگر روز که خالد فراز رسید ایشان را سوی خالد بردند
مجاعه را گفت شما اینجا چکنید مگر خبر یافتید که من همی آیم و خالد ایدون پنداشت که پیش
او بیرون آمده اند و آن ایشان گفتندی که ما پیش تو آمده ایم هرکه ایشان را انگشتی لبیک
مجاعه گفت ما هیچ خبر تو نداشتیم که ما از پس بنی عامر شده بودیم بتاختن که مارا از ایشان
خونی بود قصاص کردیم خالد همه را بکشت پس خالد را گفتند این مجاعه مهتر یمامه است
هرچند که یاران او را بکشتی او را مکش خالد او را بند کرد و بخیمه فرستاد بزدان زن خویش
که او دختر مالک بن نویره بود و میان آن زن و مجاعه قرابت بود و دیگر روز خالد
لشکر بحرب آورد و میمنه را آن نجیبه که نهاده بود و شرحبیل را بر میمنه کرد و مسیلمه سپاه
بحرب آورد و میمنه پیش باغ خود صف برکشید و بر میمنه محکم بن الطفیل را کرد و او مردی
مبارز بود و او را محکم الیمامه خواندندی و بر میسره نهار الرجال را کرد و خود بباغ
اندر بنشست و چهل هزار مرد بحرب فرستاد و خالد سپاه بحرب راست کرد و خود بر تختی
بنشست بلشکرگاه و هر دو سپاه بر او بخشید و مجاعه را با ام تمیم بنشاند اندر خیمه تا به بیند
و حرب اندر پیوست و مسلمانان حمله کردند و عبدالرحمن بن ابی بکر با مهاجران محکم بن الطفیل
را بر میمنه مسیلمه بود بکشتند و سپاه یمامه بجمله حمله کردند و سپاه مسلمانان هزیمت شدند
و خویشتن بر تخت خالد افکندند و رایت مهاجران بیفتاد و دشمن اندر لشکر آمد تا بدان خیمه
که مجاعه اندر آن بود و ام تمیم خواستند که بکشند مجاعه نگذاشت گفت من از سه روز باز
اسیرم با این زن و میان من و این زن قرابت است ایشان را باز کرد و اندر مجاعه را گفتند
یا ما برو مجاعه گفت من اسیرم و خالد هنوز بر تخت بر نشسته و بر جوشن بیایم تا آن کسی را
که مرا اسیر کرد برابر خود او فکنده بینم شما بمن مشغول مشوید و کار جنگ و کشتن کنید

جون

سپاه یمامه سخن مجاعه بشنیدند دست بکشتن کردند خالد چون دانست که کار از دست
شد و بیا او بی گسرتاند بر نشست و سالم را مولای بوحذیفه را گفت علامت مهاجران بر گیر
و علامت برگرفت و پیش لشکر باز شد لشکر چون او را بدید بر نه بیستادند و همه برو گرد آمدند
خالد گفت یا معشر المسلمین بر خویشتن بکوشید که هرکجا دشمن پیش آید بخسپند شما که بیاک
تا نه عم دین نیست یاری چه بینت مردان بنیت و سپاه را باز گرداند و حمله بردند بدان
میان اندر که مسلمانان هزیمت شدند و خالد ایشان را باز گرداند تنحضد و سپاه تن از مسلمانان
بکشته بودند و زنان بر داران نهید بن الخطاب کشته بود و ابوحذیفه کشته بود پس
خالد فراز حرب آمد و گفت هر گروهی جدا شوید تا هر که حرب کند من بدانم و هرکه با ن
کرده من بدانم و هر گروهی جدا کرد و هر کسی را گفت فلان جای به ایست والله اعلم

حرب سپاه مسلمانان با سپاه یمامه

و خالد چون لشکر بیاراست خود حمله کرد مردی فرا آن کرد فانه سخنی خواست که
بر هنه نان یا نه بر سر او زد و گفت حرام است بر من اگر امروز سخن گویم تا دشمن را قفا
نه بینم و حمله بر دیا همه سپاه گروه گروه بر دشمن حمله بردند دشمن بکشت و خالد
شمشیر اندر نهاد و بانگ کرد که هیچکس مباد که بر دشمن رحمت کند و دشمن را هم چنان
هزیمت اندر همی کشتند و در پی ایشان همی شدند تا در باغ و ده هزار مرد نام دار را
بکشتند پس آن باغ که مسیلمه آنجا اندر بود مسیلمه بفرمود مهتران را تا بانگ همی کردند
که الحدیقه الحدیقه یعنی سوی باغ اندر آیید و آن باغ را دیوارهای بلند بود و در آن
باغ استوار بود و بزرگ بود مردمان بباغ اندر همی گریختند و مسیلمه را همی گفتند کجاست آن
وعده خدای که ما را نصرت همی دادی مسیلمه گفت هر کسی از بهر حسب و نسب خویش حرب
کنید که امروز ما و شما یکی ایم گفتند پس از باغ بیرون آیی و بحصار اندر شو تا بیند که اگر
بحصار رود که ما در باغ اندر بود و کار از دست بشود پس ایشان را گفت شما بپیغامبر
خدای ما که از حرب دشمنان خدای بحصار شوید پس ایدر بیاشیم که شما را و مرا جای هست
در مهتران همی پرسید فلان و فلان کجاست همه گفتند کشته شدند گفت پس ما را این
جهان بی ایشان بکار نیست و او خود دو زره پوشیده داشت بر نشست و مردم را حرب
حریص کرد و باغ پر مردم بود و سپاه گرداگرد باغ گرد بودند و هر بنیان تا آنجا همی آمدند
چون خالد بدر باغ رسید با همه سپاه پنداشت که همه سپاه هزیمت شدند ایشان را با آنجا دید
گرد آمده و آوازهمی شنید الحدیقه الحدیقه گفت این چیست گفتند این باغ مسیلمه
است و مسیلمه آنجا اندر نشست و سپاه همه نزد او گرد آمدند خالد بر در باغ حرب ساخت آن
سخت تر ایشان نیز بر در باغ حرب کردند و مردی دویست از مسلمانان بیفکندند و خالد
پای داشت و خود حرب همی کرد و از ایشان بی شمار بیفکندند و مشرکان در باغ را
ببستند خالد بفرمود مالک را تا بر دیوار باغ شد و خویشتن را بباغ اندر فرود افکند
و سبک در باغ بگشاد و او را همه بجای بکشتند و مسلمانان در ببستند و همی کشتند و گروهی
سپاه خالد گرداگرد باغ بگرفتند و همی کشتند و گروهی در اندرون باغ همی کشتی کردند
و خالد بر در باغ بیستاد و هر که بیرون همی آمد همی کشت تا از اندرون و بیرون هفت هزار مرد

کشته شد و آن باغ را حدیقة الموت نام کردند و دشمن هزیمت شد و روی سوی حصار
نهاد و خالد مسلمانان را از پس ایشان بفرستاد و ز پس آن هفت هزار مرد دیگر کشته شد
مسیلمه دانست که کار بود با آن معجزه بوشید سر برهنه کرد تا مردمان او را همی دیدند
و پس او حرب همی کردند چون دید که مسلمانان بسیار بباغ اندر آمدند دانست که با
اسب از باغ بیرون نتوان آمدن از اسب فرود آمد و خود بر سر نهاد و روی بپوشید و زره
و جوشن را بمیان سپاه اندر افکند تا بدر باغ آید وحشی بر در باغ ایستاده بود و غلامی
بود از آن حبشی حبشی و آن بود که روز احد حمزه عبد المطلب رض بکشته بود و مسلمان
شده آن روز بر در باغ ایستاده بود شمشیر حمایل کرده و آن حربه که حمزه را بدان کشته
بود در دست داشت چون مسیلمه بگذشت مردی انصاری او را بشناخت شمشیری
بر دوش بینداخت مسیلمه را از آن هیچ آزار نرسید از آنکه دو زره داشت انصاری
بانگ کرد ای وحشی این مسیلمه است مسیلمه بر پای خاست وحشی بتاخت و حربه
بر دوش که از هر دو زره بگذاشت و بشکمش اندر شد و بپشت بیرون آمد و بر زمین
بدوختش و مسلمانان از پس هر بنیان اندر شده بودند بباغ و بدر باغ هر کرا یافتند
همی کشتند و در حصار یمامه بستند و مسلمانان تا در حصار یمامه بشدند و شب اندر
آمد و تاریک شد خالد باز لشکرگاه خویش آمد و روز آمد و کس ندانست که مسیلمه کشته
شده است و هر چند فتح یافته بودند آن شب خالد غمگین بود که مگر مسیلمه با لشکر اندر
حصار شد و او را بر در حصار بسیار باید بودن و سپاه کشته و خسته شده بود و بنی
تمیم چنان همی بود تا بامداد چون بامداد بود خالد برخاست و برنشست با الحقی سپاه
و همی گشت اندر لشکرگاه و حربگاه تا که کشته شده است از سپاه او و از سپاه دشمن
و مجاعه مهتر یمامه را بسته بود و با خویشتن همی برد تا او را همی نماید که این کیست
که این کیست و آن کیست و او را چه نام است چون بدر باغ رسید مردی را دید کشته
و حربی بشکم اندر زده و گفت هذا فعل بنا الفعل این کرد بما این کار خالد گفت
این کیست گفت این مسیلمه است خالد شاد شد و از حرب دشمن ایمن گشت پس
گفت بنگرید که او را که کشت وحشی گفت من کشتم گفت راست گویی که این حربت
تو است پس خالد گفت بخ بخ چنگ تو که بجاهلیت اندر مهتر مسلمانان بکشتی و به
مسلمانی اندر بهتر کافران را بکشتی و خالد هم از آنجا رسول بیرون کرد با بو بکر رض به
بشارت و چون فتح بپس دیگر روز مجاعه او را گفت تا بکشتن مسیلمه فتنه نشوی
که چندین که کشتی اندر حصار دو چندان مردم است و مسیلمه کمتر کسی بود از بنی
حنیفه و اکنون ایشان سخت تر حرب کنند و کشته شوند ترا بسیار روزگار باید بودن
تا این حصار بگشایی و بسیار خلق از تو کشته شوند با من صلح کن تا این مردمان را
بصلح از حصار بیرون آرم و ایشان را بخوانی و خواسته بنهادم و بنه ترا و بنه ایشان را
خالد گفت تا بنگرم و آن شب همی اندیشید بنداشت که مجاعه دروغ همی گوید پس خالد
بصلح اجابت کرد بدان شرط که هر چه اندر حصار خواسته است همه او را دهند از زر و
سیم و جامه و سلاح و چهارپای و برده و ضیاع و خود بجان بجستند مجاعه گفت
این مردمان این همه ترا دهند به زینهار و ایشان را جان بچه کار آید بی خواسته

ولیکن اکنون کنم که از این خواسته نیمی ترا دهند و نیمی ایشان را و خانها و زمین و ضیاع
ایشان را تا زینهار بگذارند و از خواسته نیمی با ایشان بود تا بمانند کامی کند خالد گفت
برین شرط نکنم پس خالد برنشست و گرد بر گرد حصار بگشت جایی دید استوار محکم بشد
و فرود آمد مجاعه دیگر بار آن حدیث را باز گردانید خالد از استواری آن حصار که دیده
بود بترسید و مر او را اجابت کرد بدان شرط که از آن ضیاع بهر دیهی از آن یمامه حایطی هم
جای که او خواهد بدو دهند و اندر حصار کوشکی حایک او کن نیز بدو دهند و
خالد نیت کرد که بیمامه بنشیند و آن ضیاع را خاصه خویش کند مجاعه گفت تا بحصار
اندر شوم و بپرسم تا چه احتیاط کنند خالد بفرمود تا بند از وی برداشتند و بحصار در شد
ایشان در حصار بگشادند و او بحصار اندر شد آنجا اندر لشکر ندید که بجای آمدی مگر
زنان و کودکان را دید و پیران که بحرب نتوانستندی آمدن و از مهتران بنی حنیفه
هیچ کس ندید جز یک تن نامش سلمه بن عمرو و او مسیلمه کرده بود بیش از آن
کافران حرب باغ اندر بود چون دید که مسیلمه را بکشتند گفت اشهد انک نبی
ولکنک ابن الانبیاء شقی گفت گواهی دهم که تو پیغامبری و لیکن از میان پیغامبران
بدبختی و برفت و بحصار اندر شد چون مجاعه بحصار شد کس را ندید زنان که توهرا
زن کرد تا سلاح اندر پوشیدند و گفت بر دیوار حصار بروید و بنشینید و چون
من از حصار بیرون شوم در بندید مگر حیلتی تا زینهار کردن تا نحاتان بر هانم و مرا از آن
دیوار حصار دشنام دهید آن زنان هم چنان کردند خالد بنزدیکی حصار فرود آمده
بود مردمان را از دیوار حصار بدید و آفتاب بر آن آهنها بتافت بنداشت که
آن همه سپاه است و آن دشنام بشنید چون مجاعه فرود آمد خالد گفتا این همه سپاه است
خالد گفت این دشنام کرا می دهند و گفت مرا همی دهند از بهر این صلح بستن کار نه
اند از برای که سپاه بسیار است و حصار استوار است و رستان نزدیک و دانستند تو
نتوانی بودن اینجا همی گویند ما این سخن نپسندیم و صلح نکنیم خالد متحیر شد گفت
پس چه باید کردن گفت از این خواسته کم باید کردن و ترا از خواسته چهار یکی
قناعت باید کردن خالد گفت شاید پس شرط بنهادند که از همه خواسته که اندر
حصار است چهار یکی خالد را بود تا میان سپاه قسمت کند و کوشکی خاصه خالد را بر
گزینند و بهر دیهی از بیرون حصار یکی حایط حایک کرد او زمین بود او را بود مجاعه
گفت باشد که صلح کنم و لیکن چند از مهتران نعمد آوردم تا صلح نامه بنویسی بنام ایشان
مجاعه برفت و بحصار اندر شد و ایشان را بگفت که من چه مایه حیلت کردم تا این صلح
بپذیرفتم تا خون شما نریزد و زنان و فرزندان شما برده نشوند و نیمه خواسته شما را
باشد ایشان از مجاعه بسیار سپاس داشتند و سه تن بیرون آمدند از حصار که صلح
نامه بنویسند و خالد صلح نامه بنوشت بر خویشتن و بر امیر المومنین ابو بکر رض و بر همه
مسلمانان برین شرطها و آن همه مسلمانان را گواه کرد دیگر روز در حصار بگشادند
و همه شهر خالد بیرون آمدند و خالد بحصار اندر شد که کوشک خویش بگزیند همه حصار
بگشت و کوشکی بگزید و بحصار اندر سپاه ندید بیرون آمد و مجاعه را گفت مرا خیانت
کردی گفتا ایها الامیر قوم من بجز بند جان بنود مرا از نصیحت ایشان و حیلت ایشک

جان وطات ومال ایشان نگاه دارم که ایشان را مصیبتها رسیده است بدین خلق که کشته شده
اند که ایشان هرگز دیدار [illegible] نکند خالد خاموش شد و صلح تمام بکرد والله اعلم

خبر فتح یمامه و کشتن مسیلمة الکذاب

پس چون صلح تمام شد روز سه دیگر نامه فتح بدست سلمة بن وقش و خبر کشتن مسیلمه
و خبر حصار با بوبکر رضه فرستاد که این حصاری بود استوار و بیش از این بسه روز نامهٔ ابوبکر
رضه رسیده بود که صلح نکند و هر که اندر حصار است همه بکشد و صلح کرده بود نتوانست
شکستن نامه کرد که این حصاری بود استوار و مردمان با کینهٔ دل و طعامشان بسیار
بود و ما را سپاه بسیار کشته شده بود و بیرون حصار علف نبود و زمستان فراز آمد
من چنین صواب دیدم که صلح کنم و چون نامهٔ تو بیامد من بسه روز پیش تر صلح
کرده بودم بر شرط چهار یک خواسته و خالد این سخت تافته شده بود و لیکن پناه نتوانست
کردن سپاه سالاری که او را زینهار دهد و صلح کند با هر که بود امام مسلمانان آن نتواند
شکستن و گرچه کراهیت آید وی را و اگر یک تن از مسلمانان نیز بود هم چنین چنانک
پیغامبر علیه السلم گفتست **الحدیث** المسلمون تتكافؤ دماهم و يسعى بذمتهم
ادناهم وهم يد على من سواهم و ابوبکر را آن اندوه که این نتوانست صلح شکستن
و عمر بن الخطاب رضه خالد را دشمن بود بدین سخن گفت خالد را مسلمانان خیانت
کرد و خواستها بجای دیگر شفاعت کرد و دشمنان را زنهار داد تا باز وی را سپاه کشد
و بکر که خو بسی را جستند من همی گویم که او منافق است او را باز باید خواندن این
حدیث بدل ابوبکر اندر جای کرد و نامه کرد بخالد با نکار و مر او را تهمت کرد بجنایات
و معلوم سخنهای درشت گفت بنامه اندر و خالد دانست که آن از عمر است و عمر رضه
بهر دو دست کار کردی و هر که چپ بود او را اعسر خوانند و هر که بهر دو دست کار کند
او را اعسر یسر خوانند و عمر رضه اعسر یسر بود و خالد او را اعسر خواندی بسر خواندی
ویش تصغیر کردی چون نام او بردی گفتی اعیسر چون این نامه بیامد از ابوبکر
با نکار خالد و آن سعی خالد اندر بن عمر همه باطل شد خالد گفت هذا من عمل الاعیسر
گفت این کار از جهت اینست یعنی عمر پس خالد بن الولید مر مجاعه را گفت دختر خویش
مرا ده بزنی که بیمامه بوذ نیست کرده ام مجاعه گفت تو کابین دختر من نداری که دختر
مرا کابین هزار هزار درم است و مانند او را هم چنین بوذ و من این کم نکنم پس خالد را از
سخن مجاعه عار آمد و گفت من هرگز هزار هزار درم خوذ زن را کابین نکرده ام مجاعه گفت
رسم ما چنانست که دختر ندهیم تا همه کابین بستانیم خالد گفت پس آن بعد که دختر را زن کنم
مهمان روز کابین همی خواهی مر دختر که خواهی مر مجاعه آن سخن با زکل کرد پس دختر را زنی
بدو داد به هزار هزار درم کابین خالد مهمان روز کابین راست کرد و شبانگاه مجاعه دختر
بدو فرستاد و آن شب عروسی کردند و هنوز غنیمت یمامه قسمت نکرده بوذ و مر مردمان
لشکر را دست تنگ بوذ و آن شب که خالد عروسی کرد از مردمان لشکر بسیار کس گرسنه
بوذند و شاعری بوذ اندر میان لشکر نام او زیاد بن عمیر و از دوستان عمر خطاب بوذ
سه بیت شعر گفت اندرین کار خالد و سوی عمر رضه فرستاد و او را گفت بر ابوبکر

عرضه

بر ابوبکر رضی الله عنه عرضه کن ابیات گفت **شعر**

ابلغ امیر المؤمنین رسالة — من ناصح لك لا يريد خداعا
يبغي الفتاة بالف الف كامل — ويبيت سادات الجيوش جياعا
لولا ابن خطاب اقول مقالتي — واقض ماجد ثنتكم لا تراعا

عمر رضی الله عنه این بیتها بر گرفت و سوی ابوبکر رضی الله عنه برد و همی لرزید از خشم گفت ای
ای خلیفهٔ رسول خدای که خالد همی چه کند و خواسته بیت المال مسلمانان همی چه فساد کند و این
که او کرد هرگز از کس روایت نکرده اند از فرزندان آدم و از ملوک بوذند هرگز زنی نکردند به
هزار هزار درم کابین هرگز اندر روزگار تو ا نشنیده کردن این چنین فاحشی چون توان بوذ
وای او که چندان هزار خون مسلمانان بگردن دارد و چندان هزار خلق بکشت او بهانه کرد زن گیری
و ایشان همه مسلمانان بوذند و هزار و دویست مرد بدین حرب یمامه اندر کشته شده است از
فاضلان مهاجر و انصار و زیانان صحابه پیغامبر صلی الله علیه و سلم و برادر من زید بن الخطاب و
خون آن هزار و دویست مسلمان بگردن اوست که اگر او چون سپاه بحرب فراز آورد بر تخت
نشستی چون اکاسره و هم از آغاز حرب کردی لشکر را هزیمت نشدی و این چندین خلق کشته
نشدی او را باز باید خواندن و آن خواسته مسلمانان ازو باز باید ستدن پس ابوبکر رضه
از جای بشد و سخت خشم آمدش او را باز نخواند و گفت این فتحی نو بوذه است مسلمانان را اگر او را
باز خوانم دل مسلمانان بشکند و دشمن چیره گردد و آن که امیری دیگر که با سپاهها کار این حرب
کند کس نصیحت نکند و لیکن نامه کرد بخالد چنانک خوی او بود بچکید و چون گفت که ترا چندین
فراغ است که همی عروسی کنی و بر خواستهای مسلمانان فساد کنی و خون هزار و دویست مسلمان
پیش تو ریخته شود و هنوز خشک نا شده چون خالد نامه بخواند گفت هذا من عمل الاعیسر
پس خالد مهتران یمامه را گرد کرد و گفت خلیفه پیغامبر این صلح شما همی بنشنود و عمر
خطاب همی نگذارد که این صلح تمام شود و روا دارد بمدینه شوید و حال خویش عرضه کنید بر
ابوبکر و بر مسلمانان تا چه نمایند ایشان ده تن سوی ابوبکر رضه آمدند چون مجاعه و سلمه بن
عمیر و مهتران دیگر و ابوبکر را شفاعت کردند و بر عمر بهمه مدینه شفاعت کردند عمر دانست که
آن خالد کرده است پس ابوبکر رضه صلح روا کرد و نامه بنوشت بخالد بر طریق صلح و نگاه
کرد مردمانی دید بعقل و تمییز و سخنان نیکو دانستند و دانسته همی گفتند و ابوبکر رضه
دانسته بوذ که مسیلمه بریشان سورتها خوانده بوذ و ایشون گفته که این بمن از خدای
آمدست و ابوبکر از ایشان در خواست که بشنود مر ایشان را گفت شما را با این خرد و دانش
این دروغ زن چه گفتی که شما را بفسد بیفتی گفتند سخنانی دعوی دعوی کردی و گفتی این از خدای
آمدست ابوبکر گفت اگر چیزی از آن یاد دارید بر من بخوانید مجاعه بخواند یکی از آن بود
که گفتی ضفدع یا ضفدع نقی ما تنقين لا الشارب تمنعين ولا الماء تكدرين اعلاك
في الماء و اسفلك في الطين و دیگر سورتها آن بوذ که چون بنو اسدیم یمامه را غارت
کردند و او بخواست که ایشان را عقوبت کند و خواست که از عقوبت ایشان مر دمان را نهی
کند گفت خدای بر من سورتی فرستاد اندر شان ایشان گفت والذئب الاصحر والليل
المظلم والجذع الحريم ما هتكت اسد من محرم و دیگر سورتی آمدن گفتی هم بشان
ایشان والليل الدامس والذئب الهامس ما قطعت اسد من رطب پس ابوبکر رضه

گفت این سخن از خدای نیامده است کجا برین بوذ آن دو شما را گفتند ای خلیفه رسول خدای
این شقاوت بوذ بر سر ما بنشسته وگرنه ما را چنین جاها ندیذه بوذ از دروغ او گفت چه
چیزی بدیذ گفتند این نهار الرجال که شما او را برسولی فرستاده بودید که مر اهل
یمامه را بیاموزد او سر با او یکی کرد و هر سورتی از نبی که بدانستی او را بیاموختی گفتی
تو بگوی هم چنین که محمد گفتست بگوی و هرچه پیامبر علیه السلام کرده او را گفتی تو هم چنین
بکن و او را سورتی بیاموخت والذاریات ذروا فالحاملات وقرا او را گفت تو هم
چنین بگوی که محمد گفتست او سورتی بگفت و گفت این سخن از خدای آمده است والمبذرات
زرعا والحاصدات حصدا والذاریات قمحا والطاحنات طحنا والخابزات خبزا والثاردات
ثردا فاللاقمات لقما لقد فضلتم اهل الحضر علی اهل الوبر وما فضلکم اهل الوبر اما ضیفکم
فلتضیفوه والمعتر فآووه والباغی فناووه این چنین سورتها از نبی بیاموخت و دروغ
بران برمی بست و بنیاد دروغ او بر ما الحق بدید گفت که زنی از بنی حنیفه از دیهها که
یمامه بیامد و گفت چاههای ما آب کم شده است دعا کن تا خدای فزونی کند این نهار
الرجال گفت بکن که محمد را هم چنین دیدیم که کرد گفت چگونه کرد گفت مردمان آمدند
و هم چنین شکایت کردند او بنالیدند از کمی آب محمد علیه السلام طشتی بخواست و آب در دست
و بدهن اندر کرد و بجنبانید و بطشت اندر افگند و گفت این آب را بدین چاهها
ریزید و همچنین بر خرما بنان فروریزید هم چنان کردند آب ان چاهها برشد چنانک
بدست آب از آن چاهها برگرفتندی و درختان خرما بار گرفتند که پیش بدین بر نبود
آوردند چنانک بدست خرما باز کردندی مسیلمه هم چنین کرد چون آن آب بریختند
و بدان چاهها اندر ریختند چاهها همه خشک شد و بخرما بنان اندر ریختند همه درختها
خشک شد و نیز بر نیاورد و این نهار الرجال گفت من بر محمد علیه السلام نشسته بودمی
چون کودکی از مادر بزادی سوی او آوردندی او دست بر سر کودک بمالیدی و دعا کردی
و زبانش بمکیدی و بدست بمالیدی تو نیز هم چنین کن مسیلمه بفرمود تا کودکان
سوی او آوردند و هم چنین کرد هیچ کودکی نبود که او دست بسر او بمالید و زبان او که
تران سر کل شدی یا زبانش گنگ شدی پس گفت مردمان این نشانهای دروغ او همه
دیدند و لیکن از وی باز نمی شدند و گفتند مردی بوذ که عرب از بنی ربیعه از یمامه نام
او طلحه و مسیلمه هم از بنی ربیعه بوذ و محمد علیه السلام از قریش پس این طلحه نزد محمد علیه السلام
آمد و بنو بکر و بنی ما بیاموخت و میان مسیلمه شد گفت تو چه چیزی گفت پیغامبرم گفت
محمد طلحه گفت سوی تو فرشته آید چنانک سوی محمد گفت آید گفت کی خود خدای آید گفت
چون خدای سوی تو آید میان روشنی آید یا تاریکی وی گفت بمیان تاریکی طلحه گفت دروغ
گویی که خدای بمیان تاریکی اندر نبود و من دانم که تو دروغ زنی و محمد راست گوی است و
لیکن هرچند تو دروغ زنی از ربیعه از خویشان منی و محمد از قریش است هرچند راست
گوی است و من دروغ زنی از ربیعه دوستر دارم که راست گویی از قریش پس او و اتباع
شد انکه امیرالمومنین ابوبکر این آیت بر خواند الآیة من یضلل الله فلا هادی
له ویذرهم فی طغیانهم یعمهون الآیة پس ایشان را باز یمامه فرستاد و صلح ایشان
را روا کرد و خالد آن چهار یک خواسته بر سپاه قسمت کرد والله اعلم بالصواب

خبر علاء الحضرمی

ابوبکر رضی الله عنه سوی اهل ردّه ببادیه اندر هر سوی کس فرستاده بوذ و این علاء
بن الحضرمی پیغامبر علیه السلام او را بحرین فرستاده بوذ سوی ملک بحرین نام او المنذر بن ساوی
و آن مع قصه رسولان فرستاد بملوک اطراف این منذر مسلمانی پذیرفته بود مردمان بحرین را
مسلمان کرده و علا را باز فرستاد چون پیامبر علیه السلام برد منذر باندک مدت از آن بمرد
و مردمان بحرین مرتد شدند ابوبکر رض علا را آنجا فرستاد با سپاه و ایشان دو گروه بودند
یکی عبد القیس و یکی بنوبکر اما عبد القیس باز مسلمانی آمدند و بنوبکر بیامدند و آن مردمان
عبد القیس یکی سوی پیغامبر آمده بوذ نام او الجارود بن عمرو و مسلمان شده و بنی بسیار آموخته
و شرایع اسلام و پیامبر علیه السلام او را باز عبد القیس فرستاد تا ایشان را مسلمانی خواند جارود گفت
یا رسول الله ما اندر بیابانهای صعاک با هم اشتران که از ضالها فیدان کم شده باشد گفتا بهر کار
باشید از آن که آن آتش است هر که بدان نشیند بآتش نشیند جارود برفت و قبیله عبد القیس
را مسلمانی خواند بگرویدند پس چون پیامبر علیه السلام برد مرتد شدند جارود ایشان را گرد کرد و گفت
اگر پیامبر برد شما را این دین چه آمد گفتند اگر او پیامبر بودی نمردی جارود گفتا چه او
اندرین جهان پیامبر بودند گفتند آری پس گفت کجا شدند گفتند بمردند گفت او نیز بمرد
هم چون دیگر پیغامبران و اگر نمردی تا رستخیز خود نه پیغامبر بودی که شیطان بودی گفتند
راست گویی پس باز بدین آمدند تا علا بن الحضرمی آنجا رسید جارود خود عبد القیس با وی
آورده بوذ و بنوبکر و بنو ربیعه بماندند و مهتری کردند بر خویشتن نام او حطم بن ضبیعه از
بنی قیس بران حطم گرد آمدند همه مرتدان بنی ربیعه و آن بحرین ملک بحرین بنشیند و سپاه فرستاد
بدین عبد القیس که با جارود بودند مسلمان شده و ایشان را از مسلمانی باز خواند اجابت نکردند
و اندر حصار شدند بشهری از بحرین نام او دارین و حصاری بوذ استوار و این حطم سپاهی بسیار
بر در این حصار بنشاند گروهی از مسلمانان بحصاری دیگر شدند نام او جواثا و حطم بر در هر دو
سپاه حصار فرستاد و ایشان اندر حصار سختی بودند که علا بیامد با سپاه مسلمانان ایشان
بحصار اندر شاد شدند چون علا نزدیک بحرین آمد مردمانی که بحصار اندر بودند و بشهرها
پراکنده بودند از پنهان بیرون آمدند و سوی علا آمدند از ایشان قیس بن عاصم بوذ با گروهی
بسیار بیامد و دیابت بوذ با گروهی بسیار بیامد و با علا سپاهی بسیار گرد آمدند با حطم حرب
کردند و همه مشغول شدند که با وی و با یاران او حرب کنند و آن مردمان که جارود
را و مسلمانان را بحصار داشتند از حصارها دست باز داشتند و با حطم گرد شدند و مسلمانان را
از حصار بیرون آمدند و سوی علا شدند و او هنوز اندر بادیه بوذ بر سه روزه راه از بحرین
و ابوهریره هم بدان سپاه اندر بوذ و با علا آمده بوذ ابوهریره روایت کند گوید من آنجا
عجبی دیدم از علامات مسلمانی گفت چه دیدی گفتا روزی سپاه بر سر چاهی فرود آمده بودند
و آب اندکی بوذ و خلق بسیار گرد آمده و آب از چاه بکشیدند و دیگر نماند و روز باخر آمده و مردمان
را و اشتران را آب بایست آن شب همه تشنه بماندند و سوی علا گرد آمدند و هیچ حیلت نماند
جز دعا کردن خدای را چون آن شب همه بخفتند آن اشتران همه برمیدند که بلشکرگاه اندر یکی اشتر
نماند و مردمان پراکندند بطلب اشتران که باز آرند هیچ کس اشتری باز نتوانست آوردن و بیننده دم

ریگ باد لشکرگاه آمدند مانده و تشنه و دست از جان خود بشسته و از هر سوی بادیه تا ده فرسنگ
آب نبود و علا ایشان را همی گفت غم مدارید که خدای این خلق را اندرین بادیه هلاک نکند ایشان گفتند
ما را غم اشتران نیست غم جانهای خود است که چون امروز آب کم شود و ما دور و تشنه کس از ما زنده
نماند و علا دعا همی کرد و خلق با وی دعا همی کردند و روز گرم شد و آفتاب بر سر مردم تافت و خلق
دست از جانهای خود بشستند از دور سرابی بدیدند چنانک پنداری آب بود پس ایشان را از دور چنان
بدید آمد علا گفت این چیست گفتند این سرابست گفت کسی بشوید و بنگرید که آن چیست گفتند ما
کسی را یقین نیست بر رفتن آنجا با آنکه همی دانیم که آن سرابست گفت چه زیان دارد آنجا بروید بنگرید
پس تنی چند برخاستند و آنجا شدند رودی یافتند روان اندر میان بیابان آبی خوش
خلق را آواز کردند و همه روان گشتند و آب باز خوردند و ایشان بدان مشغول بودند که
اشتران از هر سوی روی نهادند بدان آب تا همه آنجا گرد آمدند و آن مردمان بحرین که
سوی علا آمده بودند گفتند ما هفتاد و هشتاد سال بدین بیابان آمده بوده
بدین جای هرگز آب ندیده بودیم پس از آن هرگز کسی آنجا آب ندید پس از آنجا برفتند
و بحرین اندر بحرین افتاد هر که مرتد شده بودند و اندر دین اسلام بشک بودند همه مسلمان
شدند و سپاه مسلمانان همه بر علا گرد آمدند چنانکه با عبد القیس گرد آمدند بدو منزل
بحطم گرد آمدند و او بهجر بود و آن شهر هجر با حصار بنشست چون دانست حطم که سپاه مسلمانان
بسیار شدند گرد آمده هجر کمین کرد و علا الحضرمی سپاه را گرد کرد نزد اورد والله اعلم

حرب علا الحضرمی با مرتدان بحرین

پس هر روز بامداد تا چاشتگاه حرب کردندی یک ماه همچنین بماندند پس یک ماه بانگی
شنیدند و غلغلی علا گفت کسی باشی که ما را خبر این بانگ بیاوردی که مرا چنان بدل آید
که ایشان را امشب هزیمت شوند مردی برخاست نام او عبدالله بن حذف گفت من خبر بیارم
گفت چگونه کنی گفت مرا بدین شهر اندر خالی است نام بحرین حجیر و مهتری است بخانه او شوم
بدان بهانه که من از تو برگشته ام و سوی ایشان شوم و امشب با ایشان باشم و فردا ترا
خبر آورم و اگر خبر نیک بود هم امشب علا گفت برو برفت و بخانه خالش شد گفت چرا آمدی
گفت مرا از ایشان بس مرا اینجا از گرسنگی خواستم بمردن خالش او را طعام آورد پس گفت این چه
بانگ است گفت حطیم مهتر ما بلشکرگاه همه سپاه را مهمان کرده است و شراب بسیار خوردند و همه
مست اند و عبدالله بن حذف روزنان بخورد و بیرون آمد و گفت بلشکرگاه شوم و حطم را به
بینم و بیامد و بلشکرگاه حطم آمد همه مست دید جهت کرد و بلشکرگاه خویش آمد و علا را بگفت
که ایشان همه مست اند و بیهوش افتاده اگر هم اکنون قوم دست یابی امشب یابی علا همه سپاه
را برنشاند و نیم شب شبیخون آورد و از کمینگاه بکشتند و خویشتن را بلشکرگاه ایشان اندر افکندند
و شمشیر اندر نهادند و بکشتن گرفتند و هزیمت بر دشمنان افتاد و هر که همی دوید همی افتاد از مستی
و حطم را اسبی تازی بود همچنان مست بر اسب نشست و پای اندر رکیب نهاد و دوال رکیب
بگسست بانگی کرد بیاران مستی اندر و هرچند جهد کرد بر نتوانست نشستن تا مردی از
مسلمانان بوی بگذشت نام او عفیف بن المنذر و با حطم دوست بود بانگ او بشنید شمشیری
بزدش و یک پای او از زانو بیرون انداخت و او بخروشید و گفت این بیستی لعنت علیک عفیف

حطم را

حطم او را بشناخت و گفت زنهار یک راه مرا بکش گفت نکشم تا بدرد بمیری و از وی اندر گذشت
و حطم همه شب بانگ همی داشت ای مردمان منم حطم مرا بکشید کس با او نشد تا وقت سپیده
دم مردی از بزرگان عرب از مسلمانان نام وی قیس بن عاصم بوی بگذشت و او بانگ همی کرد
شمشیر بزد و بکشتش چون روز بود همه دشمنان را کشته بودند و اسیر کرده علا نماز بامداد
بکرد و لشکر بر نشاند و بهجر اندر شد و هجر بگرفت و هر که مرتد بود همه با مسلمانی آمدند و آن دو عجیب
کرد بشهر هجر بنشست و سپاه با کمینه گرد کرد و حصاری بود بر لب دریا و شهری نام او دارین
از آنجا مسلمانان بدان حصار اندر بودند بجاه حطیم مرتد چون علاء بن الحضرمی همه بحرین گرفت
از مرتدان بودند بدان و دیگر آن اندران حصار دارین گرد آمدند با خواستها علا
آگاه شد و سپاه مسلمانان را بهجر گرد کرد و با سپاهی بسیار روی بدیشان نهاد تا دارین بود
ایشان حصار کردند مرتدان چون دانستند که علا آمد هیچ بلب دریا کشتی بود همه گرد
کردند و آنچ ایشان را بود برگرفتند و دیگر بسوختند و برابر آن شهر شهری بود اندر میان دریا
یک روزه راه همه بکشتی نشستند و بدان شهر اندر شدند چون علا بر لب دریا آمد با سپاه
ایشان رفته بودند و کشتیها سوخته سپاه را گرد آورد و روی بخاک بر نهاد و دعا کرد گفت
یا رب تو رب این جهانی و قادری بر زمین و این خلق را بر زمین تو همی داری ما را بدین لب
بگذاری تا هر که بدین تو اندر بشک است یقین شود پس علا برنشست و سپاه را همه برنشاند
و اسب را بدریا اندر افکند آب دریا تا نیمه زانوی اسب بود و خلق همه از پس او
اندر شدند و ایشان را و اشتران و بارها و کالات را تا ناف بیش نبود بفرمان خدای تبارک و تعالی
تا دریا بگذاشتند و آن سوی شدند چون از دریا بیرون شدند آن مردمان عجب داشتند
و دلهاشان بشکست و کشتیها بینداختند و علا شمشیر اندر نهاد و در یک روز همه کشت تا همه
را بشمشیر بکاست و خواستهشان برگرفت و دیگر روز هم بدان جای بازگشت هم بدان آب که هیچ
پیاده را آب از زانو نگذشت و آن علامتی بود از علامات اسلام و این فضیلتی هم پیامبر را علیه السلام
بود چون بلب دریا آمد دیگر غنیمتها بر سپاه قسمت کرد و علا با سپاه بهجر آمد و نامه کرد به
ابوبکر رضی بفتح مسلمانان همه مدینه اندر شادی کردند و گفتند الحمدلله که خدای عز و جل اندرین
امت کسی است که دریا او را فرمان برد چنانکه دست حکمت موسی علیه السلام و بنی اسرائیل را نامه
کرد امیرالمؤمنین ابوبکر رضی تعالی که هم بجای باش با جان والله الموفق و المعین

حدیث مرتدان عمان و مهره

از آن سپاه مسلمانان که ابوبکر رضی از مدینه فرستاده بود یکی حذیفه بن محصن بود که او را بعمان
فرستاده بود و عرفجه بن هرثمه را بمهره فرستاده بود میان عمان و میان مجاوره ایشان همه مسلمان شده
بودند آن که پیامبر علیه السلام رسولان فرستاده بود عمرو بن العاص را بملک عمان فرستاد
و جیفر بن الجلندی هم ملک عمان بود و هم ملک مهره چون عمرو نامه بدو برداد او بگروید و همه اهل
عمان و مهره مسلمان شدند عمرو بن العاص بدان که آمد چون خبر مرگ پیامبر صلعم بدیشان رسید همه
مرتد شدند و ملک ایشان جیفر مرتد نشد و خلق را بمسلمانی همی خواند هر که باز بیامد همی کشت
و سپاه بسیار داشت همه مسلمانان و مردی بود بزرگ اسد عمان و ملکی پیش تر اندر جاهلیت
او بوده بود و حران او مرکز عمان بودند و تاج داشت و کاسره او را نامزد بودند

که تاج داریند و نام او لقیط بن مالک الازدی بود و ملک آن خانقاه او شریف بود و بجیفر آمده
و بجاه پیغامبر علیه السلم هم با جیفر بماند لقیط چون دید که مردمان عمان و مهره مرتد شدند او
نیز مرتد شد تا با جیفر حرب کند و ملک از وی بستاند مرتدان بعضی گرد کرد که بیامدند او را بر
خویشتن ملک کردند او شهر عمان از جیفر بستد و ملک بگرفت و جیفر با سپاه خویش آنک
مسلمان بودند بگریختند گروهی بکوهها اندر پنهان شدند و گروهی طعام برگرفتند و بدریا
اندر شدند و خبر بابوبکر رضی رسید حذیفه بن محصن را لوای عمان داد و عرفجه را لوی مهره داد و
و او را گفت با حذیفه یاری کن چون از عمان بپرداختید آنگاه تو بمهره شو و اگر یاری باید ترا باز
از وی یاری خواه ایشان هر دو برفتند و روی بعمان نهادند و عکرمه بن ابی جهل را بیابان فرستاد
عکرمه بیامد از پس حذیفه و عرفجه و ایشان را اندر یافت و این سپاهها روی بحرب لقیط
نهادند و خبر بجیفر شد که سپاه مسلمانان آمدند اکنون کوهها میروند که و ابوبکر رضی فرموده
بود که کار بتدبیر جیفر کنید چون بنزدیکی جیفر رسیدند حذیفه بجیفر نامه کرد جیفر با سپاه
خویش بیرون آمد بشهری نام او صحار و دیدار کردند و خبر بلقیط شد سپاه گرد آورد و حرب
را بیاراست و جیفر و حذیفه نامه کردند بمهتران سپاه لقیط از پنهان لقیط و ایشان را
باسلام خواندند و آن مهتران هوای جیفر خواستند اجابت کردند مسلمانی و سوی جیفر آمدند
و لشکر لقیط اندکی شد بنزدیک از مردمان عمان که جیفر ایشان را نامه کرد تا مرو را بگریزند
لشکرگاه لقیط در عمان بیرون آمد جایی نام او دبا و آنجا دوز بازار بود عمانیان را و لشکر
گاه برد و هرچه لشکر داشت و کودک بود همه بیرون برد تا از بهر حمیت حرب کنند و جیفر
گروهی را از عبد القیس که اندر حدود عمان بودند بهوای او ایشان را نامه کرد و بخواند و
لقیط بحرب شتاب کرد و مرتدان با آنکه حرب کرد و مسلمانان شکسته شدند و لقیط
از ایشان بسیار بکشت و مسلمانان ضعیف شده بودند که از بنی عبد القیس فراز رسیدند جیفر بود و گفت
و مسلمانان باز گشتند و حرب اندر گرفتند و حربی سخت بکردند لقیط هزیمت شد و مسلمانان
شمشیر اندر نهادند و ده هزار مرد را بکشتند و خواسته شان غارت کردند و غنیمت قسمت کردند
و پنج یک بیرون کردند و سوی ابوبکر رضی فرستادند بدست عرفجه بن هرثمه و پنج یک آن
هشتصد سر برده بود و جیفر عمان بگرفت و حذیفه با او بنشست و عرفجه سوی ابوبکر رضی شد
و عکرمه با سپاه سوی مهره شد مستورت حذیفه و جیفر را هر لشکری که بعمان کار بود
با عکرمه بفرستادند و عکرمه برفت و بزمین مهره شد ایشان را یافت همه مرتد شده والله اعلم

خبر عکرمه با مرتدان مهره

پس چون عکرمه با سپاه بمهره شد همه را مرتد یافت مگر گروهی که مسلمان بودند و از پنهان
چون عکرمه نزدیک ایشان شد آن مسلمانان از پنهان بیرون آمدند و سوی او رفتند و آن
دیگر همه مرتد بودند و مردی را بر خویشتن مهتر کرده و گروهی دیگر یکی بر خویشتن مهتر کرده
و هر دو گروه را با یکدیگر عصبیت بود یک گروه را مهتر مردی بود نام او شخریت و دیگر را
مصبح عکرمه چون دو گروهی دید طمع کرد که ایشان را هلاک کند و گروه شخریت کمتر بودند
عکرمه شخریت کس فرستاد و او را مسلمانی خواند فرمان نکرد و بحرب ایستاد عکرمه با وی حرب
هرچه سخت تر و سپاهش را بشکست و شخریت بنهاد خاست و مسلمان شد پس با مصبح حرب
کرد

کرد و مصبح را بکشت و خلقی بسیار از مرتدان بکشت و بسیار خواسته غنیمت کرد و قسمت کرد
میان سپاه و اندر مهره مردمانند بر اکنده از هر قبیله لختی بر لب دریا باشند و لختی در جزیرها
و لختی اندر بادیه و آن مردمان که ایشان کندتو کنند و این مهره آنجاست که از وی لدرد و مروارید
خیزد و آن مردمان که از وی گذرد کسه جدا باشند و غلبه ایشان را بود و ایشان را اهل اللبان
خوانند عکرمه چون آن حرب بکرد با اهل لبان کس فرستاد و ایشان را مسلمانی خواند همه بگرویدند
و اسلام بزمین مهره ظاهر شد و مرتدی نماند و عکرمه پنج یک غنیمت بدست شخریت عرنیه
فرستاد و نامه کرد بفتح و غلبه مسلمانان و ابوبکر رضی از عکرمه خشنود شد و آن خمس بفروخت

خبر مرتدان تهامه

و تهامه زمین مکه و طایف را خوانند تا بحد نجد و پیغامبر را علیه السلم بتهامه کارداران بودند
بمکه عتاب بن اسید و بطایف دو کاردار بود یکی عثمان بن ابی العاص و دیگر بعد و باد
و طایف مالک بن عوف النضری پس چون عرب مرتد شدند قریش مرتد نشدند بمکه و لیکن به
حدود تهامه جایی بر لب دریا از بلاد عک خوانند و آنجا اندر مردمانی بودند ایشان را
اسغیات خوانند و ابو موسی الاشعری از ایشان بود ایشان مرتد شدند و با آن مرتدان که از
یمن آمده بودند یکی شدند و جمعی بزرگ اندر گرد کردند و بر مردمان راهها زدند و غارت
کردند و فساد اندر جهان ظاهر شد و عمرو بن معدی کرب مرتد شده بود و سوی اسود کذاب
شده بود پس چون اسود بکشتند عمرو با بنی زبید با مردمان عک یکی شد و پیغامبر علیه السلم
شمشیری را نام آن صمصام مر کاردار داده بود از عالم غیب و هم فرستاده عمرو بن معدی
کرب او را براه یمن اندر بگرفت و آن صمصام از وی بستد و بدان فخر همی کرد و مردمان را بدان
بیم همی کرد که سی بود نبک حرب مردمان عک با آن گروه که سوی او گرد آمدند مردی را
بر خویشتن مهتر کردند نام او جندب بن سلم و ابوبکر را رضی خبر آمد از این حال و ابوبکر را سپاه
با ایشان نبود که آنجا فرستادی عتاب بن اسید را کس فرستاد و عتاب بمکه بود نامه کرد که آنجا
سپاه فرست عتاب برادر خود را خالد بن اسید را آنجا فرستاد تا با ایشان حرب بکرد سخت
و در آن تا ایشان را بشکست و بسیاری بکشت و بسیار اسیر کرد و آن مهتر شان جندب بگریخت
و بحدود طایف اندر مرتدان گرد آمدند و مردی را از خثعم بر خویشتن مهتر کردند نامش حمیصه
بن النعمان ابوبکر رضی عثمان بن ابی العاص را نامه کرد که از طایف سپاه فرست بر ایشان عثمان
از طایف مردی را بفرستاد نام او عثمان بن ربیعه و با حمیصه حرب کرد و آن سپاه مرتدان را بپراکند
و حمیصه بگریخت و بیمن شد سوی آن مرتدان که بیمن بودند و مردمان نجران ترسا بودند
و با پیغامبر صلعم صلح داشتند چون پیغامبر علیه السلم بمرد ایشان صلح بشکستند چون سپاهها
بحد طایف و بحدود تهامه اندر آمدند ایشان بترسیدند بطوع و سوی ابوبکر رضی شدند و با ایشان
صلح کرد هم چنانک پیغامبر علیه السلم کرده بود و زمین تهامه از مرتدان پاک شد و آنک مانده
بودند بگریختند و بیمن شدند مردمان یمن دیگر باره مرتد شدند اسلم فوج و لعین

اخبار مرتدان یمن

مردمان یمن مرتد شده بودند با اسود یکباره پیغامبر علیه السلم و پیغامبر نامها کرده بود که بدان

خویش و معاذ جبل و بان قیس سپاه سالار اسود دیه بیرون و دادویه از فرزندان عجم با کرد
آمدند و اسود را بکشتند و اسود را فیروز کشت بقوت قیس و معاذ را بیرون آوردند و پیغامبر
علیه السلام مرده بود ابوبکر رضی شاد شد و نامه کرد بفیروز و امیری یمن او را داد پس از آن
آنجا آمد و مرتد شد و عمرو بن معدی کرب را بخواند و با خویشتن یار کرد و بر آن بنهادند که همی
همه فرزندان عجم را بکشند نخست فیروز را و دادویه را و داران پس خود یمن بگیرند و قیس همی
کرد و عمرو سپاه سالار و قیس نتوانست مرتدی پیدا کردن جهت کرد از نهان که فیروز
را و دادویه را بکشند ایشان را مهمانی خواست کردن تا هر دو را بمهمانی اندر بکشند نخست دادویه را
خواند بمهمانی و او را بخانه اندر برد و بکشت بنهان و چشم همی داشت تا فیروز بیاید و او را نیز
بکشد فیروز همی آمد زنی بر راه ایستاده گفت مشو بدین مهمانی که ترا نیز بخواهد کشتن باز گشت
و آن تدبیر بر قیس تباه شد فیروز بابوبکر رضی نامه کرد که قیس مرتد شد و دادویه را بکشت
ابوبکر بان یازده امیر که با هر یکی ده بیرون کرده بود یکی مهاجر بود از مدینه بیمن برفت و بر
مردمان تهامه بگذشت و خالد بن اسید را و مردمان تهامه را و عتاب بن اسید را بیرون
و عثمان بن العاص را که بر طایف بود بیرون کرد و عکرمه بن ابی جهل بیرون کرد و همه
با مهاجر گرد آمدند پس خراج تباه کردند و قیس را قیس بن مکشوح خواندندی و چون
قیس کشتن فیروز را با مد پیدا نیاوست مرتدی پدید کردن و هم چنان نهان همی داشت چون
مهاجر و عکرمه بیامدند فیروز را یاری کردند و قیس با فیروز حرب کرد و عمرو بن معدی
کرب را با خویشتن همی داشت چون مهاجر و عکرمه بیامدند و فیروز را یاری همی کردند
قیس با مهاجر حرب کرد از بهر ملک را و با آشکارا مسلمانی دعوی همی کرد و عمرو مرتدی آشکارا
داشت پس قیس شکسته شد و با عمرو بن معدی کرب اسیر افتادند ابوبکر قیس را گفت مرتد گشتی
و دادویه را بکشتی گفت مرتد نشدم و دادویه را نکشتم ابوبکر او را بگذاشت و عمرو بن معدی کرب را
گفت نه آنی همی کردی از دین بدان دین گفت از آنها که شما مرا نیکو ندانید و امیر که ندید
مرا ندانی که چون مسلمان شدم ابوبکر رضی گفت من بیعت عمرو گفت من نیز مسلمان شوم پس
عمرو مسلمان شد و ابوبکر امیری قبیله او را داد مهاجر و عکرمه هر دو فیروز را دست قوی
کردند با امیری و معاذ را بیمن اندر نشاندند و خود بصنعا بنشستند و با ابوبکر رضی نامه کردند
که مسلمانی ظاهر شد بیمن و بکر [illegible] اهل رده ابوبکر بدیشان نامه کرد که بحضرموت شوید

حدیث مرتدان حضرموت

پس ابوبکر بعکرمه و مهاجر نامه کرد که بحضرموت شوید و زیاد بن لبید آنجا عامل صدقات
بود و از عمال بود که پیغامبر علیه السلام فرستاده بود دست او قوی کنید بر صدقات ستدن
و مردمان حضرموت بوقتی صدقات از زیاد باز گرفته بودند و با وی حرب کرده چون مهاجر
و عکرمه بیامدند و آن حرب با زیاد بنو کنده کرده بودند و مهتر شان اشعث بن
القیس الکندی بود و مسلمان شده بود و باز با بنی کنده مرتد شده و خواست که بر حضرموت
غلبه کند و با زیاد و با مسلمانان حرب کند پس حرب کردند و اشعث را با بنی کنده از حضرموت
بیرون راندند و بنی کنده باز شدند و ایشان را حصاری بود حصار کنده [illegible] ایشان
نشسته بودند بحصار اندر شدند مهاجر و عکرمه بر ایشان تاختن آوردند با سپاه بسیار

و زنشان

و زنشان بسیار بکشتند و دیگران خویشتن اندر حصار افکندند و اشعث اندر حصار شد و مهاجر
و عکرمه بر در حصار بنشستند و با ابوبکر نامه کردند و جواب نامه کرد بدست حنیفه بن شجه
که چون حصار بگشایی هر چه مرد است بکش و زن و کودک را اسیر کن و حصار از بنی کنده پاک کن
و اگر صلح کنی [illegible] همه بودند اندر حصار چون نامه ابوبکر رضی بدیشان رسید و اشعث
بحصار اندر بود دوستان او و عکرمه دوستی بود عکرمه سخت همی دید پس اشعث سوی عکرمه
کس فرستاد که مرا زینهار خواه و ده تن را از تبار من مهاجر گفت بگوی تا بیرون آید چه اینک
خواهند و زینهار نامه بر خویشتن کرا داد اشعث بیرون آمد و اشعث مردی بود که بجاهلیت اندر
ریاست یمن او را بود زیرا که از همه قبایل یمن بنو کنده بزرگتر بودند و مهتر کنده او بود و اشعث
سوی پیغامبر علیه السلام آمده بود و مسلمان شده و پیغامبر علیه السلام گفته بود که اگر مرا دختری بودی
بتو دادمی و دختر ابی قحافه خواهر ابوبکر نام او ام فروه بنو داد بزنی بوی داد چون اهل
یمن مرتد شدند او نیز مرتد شد اکنون چون از حصار بیرون آمد پیش مهاجر شد و گفت
ترا زینهار دادم هر چه که تو خواهی زینهار نامه بنویس و بیار تا من ببندم و بر خویشتن
گواه کنم اشعث برفت و زینهار نامه بنوشت که مهاجر بر خویشتن گواه کرد که بیست تن را
بشفاعت اشعث زینهار دادم از بنی کنده نام ایشان فلان و فلان و نام خویش ننبشت
ایدون بایستی که نخستین نبشتی که مهاجر زینهار دادم اشعث را و بیست تن را بشفاعت
او بنشاند نام آن مردمان بنبشت و از آن خود فراموش کرد و مهاجر بر خویشتن گواه کرد
و آنجا بنشسته بود در حصار بگشاد و همه را بکشتند و زنان و کودکان برده کرد و مهاجر
اشعث را گفت زینهار نامه بیار تا آن مردمان که نام نبشتی زینهار دهم اشعث زینهار
نامه بیاورد مهاجر بنگریست نام آن مردمان بر نوشته او بدید گفت یا عدو الله الحمد لله
که خدای عز و جل ترا مباح کرد من این مردمان را زینهار دادم نه ترا که نام تو بنبشته نیست
اکنون ترا بکشم اشعث گفت من نخست زینهار خویش خواستم پس ایشان را و این خود
سخنی پیداست که کس چون کسان بخواهد که از آن خویشتن دست باز دارد مهاجر گفت
تو خویش خواستی ولیکن خدای چنان خواست که تو نبشته گردد سوگند فراموشی بر تو افکند
پس او را باز داشت تا غنیمت بخش کند آنگاه او را بکشد چون غنیمت بخش کرد و پنج یک
خدای بیرون کرد که سوی ابوبکر فرستد عکرمه مهاجر را خواهش کرد که اشعث سوی ابوبکر رضی
فرست با پنج یک با این صلح نامه تا هر چه بیند با وی کند مهاجر اجابت کرد و الله اعلم

خبر فرستادن اشعث پیش ابوبکر رضی

پس مهاجر پنج یک غنیمت با اشعث را با زینهار نامه بفرستاد ابوبکر عمر را و علی بن ابی طالب
رضوان الله علیهم بخواند و مشورت کرد که چگونه است سخن اشعث همه گفتند خون او نشاید
ریختن که او بر زینهار اندر است هر چند نام خویش در زینهار نامه اندر ننبشت زیرا که او خود
زینهار خواسته بود از نخست خویشتن را پس این چند تن را ابوبکر رضی الله عنه خون بدو
بخشید پس چون ماهی برآمد اشعث مسلمانی همی کرد نیکو پس ابوبکر را گفت همچنانکه
منت کردی و جان من باز دادی عیال من بمن باز ده و آن خواهر ترا که پیغامبر علیه السلام
بمن داده بود و چیزی که پیغامبر علیه السلام بپسندید تو نیز بپسند ابوبکر رضی الله عنه خواهر

را بدو بازداد و دیگر بار نکاح کرد از بهر آنکه مرتد شده بود و آن نکاح اول فاسد شده
مردی بود از بنی کنده نام او نعمان بن الجون سوی پیغامبر علیه السلام آمده بود آنگاه که اشعث و مردمان
کنده آمده بودند و مسلمان شدند او نیز مسلمان شد و پیغامبر صلعم را صفت دختر خویش بگفته
بود که سخت نیکو است پیغامبر علیه السلام آن دختر از پدر خویش بخواست نعمان بدو داد و برفت و
بیاورد چون پیش پیغامبر علیه السلام بنشاندش گفت یا رسول الله این را یکی هنر هست این دختر هرگز
تب نیامده است و بیمار نشده است پیغامبر گفت اگر این زن را نزد خدای خیر بستی این را
هم تب آمدی و هم بیماری مرا بدان حاجت نیست پس طلاقش داد و باز جای خویش فرستاد
آن زن را بدین حضرموت کنده بیافتند مهاجر سوی ابوبکر رض نامه کرد ابوبکر گفت آن زن را
رها مکنید از بهر آنک ساعتی یا یک روز نام پیغامبر صلعم بوده است و کسی او را زنی مکند
که پیغامبر روی او نیک دانسته است و اگر اندر وی خیری بودی پیغامبر علیه السلام روی از
وی نگردانیدی پس مهاجر او را دست باز داشت و گفت هرکجا خواهی برو عکرمه گفت
این را بزنی کرده ام پیش از آنکه مهاجر نشست که او را بنباشتی و مهاجر بحضرموت اندر زنی
یافت که مردمان را خنیاگری کردی و رود زدی و هجا گفتی مر پیغامبر را و مسلمانان را مهاجر
دستش ببرید و دندانش بکند ابوبکر رضی الله عنه خبر یافت بمهاجر نامه کرد گفت چنین نبایست
کردن که مثله حرامست بدین مسلمانی اگر کافر بود بیابایست کشتن و اگر مسلمان بود آن کار زن
که هیچ کرد چون شهادت آورد او را از آن کافری عفو آمد و اگر تو خواهی بحضرموت باش و اگر
خواهی بصنعا مهاجر صنعا گزید و آنجا شد و بصنعا [illegible] امیر بود یکی مهاجر و دیگر فیروز
و بحضرموت عبید بن سعید و زیاد اسعد خود بر صدقات بود و این همه بسال یازدهم بود
از هجرت و چون دوازدهم اندر آمد ابوبکر رضی الله عنه بعتاب بن اسید نامه کرد و بفرمودش
تا حج کند و آن سال امام حج او بود و بدین کتاب اندر نیافتم که بود که معاذ بن جبل
بدین سال اندر از یمن باز آمد و ابوبکر عمر بن الخطاب رضی الله عنه بجای او بفرستاد تا بر عمال
یمن بود و بر مردمان قاضی بود و مردمان را نماز کرد [illegible] معاذ و [illegible]
این اخبار خالد بن الولید گوییم بفتوح عراق اندر والله اعلم بالصواب ۰ ۰ ۰

خبر فتحهای خالد بن الولید بعراق

چون سال دوازدهم ببود از هجرت کار عجم ضعیف شد و ملک ایشان از پس شیرویه بن پرویز
بزنان و کودکان افتاده بود ابوبکر رضی الله عنه آگاه شد و مردی از کوفه بیامد نام المثنی بن حارثه
الشیبانی مردی جبلی از بنی شیبان و عجم مر ایاس بن قبیصه الطائی را ملک حیره و کوفه داده
بودند بجای نعمان بن المنذر و همه عرب بنام او بود و این مثنی نتوانست بزعم ایشان
رفتن بمدینه آمد سوی امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه و مسلمان شد و گفت مرا بر کوفه
و سواد بر گمار تا هرچه بگشایم از ولایت مرا بود که کار عجم ضعیف شده است ابوبکر
او را آن سواد و وعدهای نیکو کرد که من ترا سپاه فرستم و [illegible] مثنی بیامد که بکوفه
بود که بسواد و هیچ نتوانست گشادن چون ابوبکر دید که مثنی نتواند هیچ شهر
را گشادن و سال نو اندر آمد دوازدهم از هجرت مر خالد بن الولید را نامه کرد و او را
از یمامه بخواند و گفت از اینجا بعراق شو بحیره و کوفه و با مثنی یکی باش و مثنی را بدستور

دار

دار تدبیرها در کار خویش و ابله که وایله شهریست میان کوفه و بحرین و آن را فرج الهند خوانند
از بهر آنکه دارو بنام هند [illegible] شدن بر آب و عمان را از زمین هند شمرند و نامه کرد بمثنی که فرمان
خالد کن و خالد از یمامه بیرون و بسواد عراق اندر آمد نخستین که بکوفه و حیره رسید [illegible] بر
دهها است و مردمان بسیار [illegible] خالد آهنگ ایشان کرد ایشان صلح خواستند و جزیت
بپذیرفتند خالد جزیت بپیمان بنهاد و صلح نامه بنبشت و هزار درم جزیت بود که گرد کردند
و بدو دادند خالد از آنجا برفت و بدر حیره آمد و مثنی بن حارثه با او یکی شد والله اعلم

خبر فتح الحیره

چون بدر حیره آمد ایاس بن قبیصه پیش او باز آمد گفتش یا ایاس چه خواهی دین بپذیر
و اگر خواهی جزیت و اگر خواهی حرب را بیارای که با من مردمانی اند که حرب دوست دارند
ایاس گفت ما را بحرب تو حاجت نیست و حرب قدم را دست باز بداریم و لیکن جزیت بدهیم
و جزیت بپذیرفتند و گرد کردند نود هزار درم و بدادند و خالد آهنگ سواد عراق کرد
و مثنی با وی بود بر دهی بود نام آن الیس مردمان آن دیه جزیت بپذیرفتند و مهتری
بود آنجا از عجم نام او جابان اینجا نزد الیس حرب کرد خالد مثنی را بفرستاد تا با آن مردمان
حرب کرد و مهتر را بکشتند و دیه را غارت کردند و بحیره اندر مردی بود نام او عبد المسیح
بن عمرو و سیصد سال عمر بودش چون خالد بدر حیره شد او را بخواست بیرون آمد پیش
خالد او را گفت تو از کجایی گفت از پشت پدر گفت [illegible] از کجا آیی
گفت از شکم مادر گفت تو بر چه چیزی گفت بر زمین گفت [illegible] گفت
اندر جامه گفت بحرب آمدی یا بر صلح گفت بر حرب [illegible] گفت اگر بر حرب نیستی این حصنها
بچه کار آید حیره را حصنی بود بزرگ گفت این حصن را [illegible] بنا کردیم
[illegible] بیاید او را بدین حصن از خویشتن باز داریم تا [illegible] از ما باز دارد
پس خالد با ایشان بجزیت صلح کرد و ابوبکر رض قعقاع بن عمرو التمیمی را بمدد خالد فرستاد
و عیاض بن غنم [illegible] بود و عامل صدقات بود ابوبکر رض [illegible] نامه کرد که برو خالد شو
و مردی بود [illegible] نام او عبد یغوث [illegible] ابوبکر رضی الله عنه او را
[illegible] بود که هیچ کردی و هرکجا مرتدی یافتی بکشتی یا مسلمان کردی و ابوبکر نامه کرد
که [illegible] ابوبکر او را فرمود که سوی خالد شو تا سپاهها همه بخالد
گرد کرد و مر او را ولایت عراق داد و سپاه سالاری و بنامه اندر بنبشت فمن شاء
الرجوع فلیرجع [illegible] گفت هرکرا [illegible] دارد و ایشان دشمن را
[illegible] خواهند [illegible] فتح نبود و خالد بعراق اندر با ده هزار مرد

خبر فتح الابله

چون نامه ولایت عراق و سپاه سالاری بخالد رسید و امیر المومنین ابوبکر رض و ابوبکر اندر
نامه گفته بود که هر لشکر مسلمان که اندر با ربیعه اند [illegible] بحرین و حدود عراق همه ترا
فرمان بردار کردم هرکرا خواهی سوی خویش خوان پس خالد نامه کرد بچهار امیر که گرد
کرده بودند یکی مثنی و دیگر مذعور و سدیگر حرمله و چهارم سلمی همه را بخویشتن خواند

با سپاه همه بیامدند با هشت هزار مرد و هشت ده هزار مرد به گرد آمدند و آهنگ ابله کرد
نخست و ابله مردی داشت از عجم نام او هرمز و این ابله ثغر عجم بود و عجم هرمز را آنجا نشانده
بودند با بیست هزار مرد و این آنجا بود که شهری بزرگ و بر مرز بود و ملک عجم کودکی
بود نام او اردشیر و شیرخواره بود و عجم ملک بر فرادان بودند و مردی را وزارگر بودند
که تدبیر آن همه کردی و این هرمز مردی بود که همه ملک را نگاه می‌داشت از سوی بادیه
از عرب خالد بدو نامه کرد که من آمدم سپاه سالار خلیفه و شعار پیغمبر خدای مسلمان شو یا
جزیت بپذیر یا حرب را بیا او نامه بخواند و نامه خالد با اردشیر فرستاد و خود لشکر
برگرفت و پیش خالد آمد و آب نیافت ببادیه اندر و تشنگی خورده آمد و شب اندر آمد
خدای عز و جل آبی بفرستاد تا بلشکرگاه خالد ببارید و چندانک آب بر زمین بستاد
و بلشکرگاه عجم یک قطره باران نیامد و دیگر روز بحرب بیرون آمدند و صفها برکشیدند
هر دو لشکر نخستین کسی هرمز بیرون آمد و خالد را آواز کرد که کدام است که کدام است
خالد او را گویید تا با من بیرون آید مردی و مردی کنیم حرب بیرون و چون سپاه گرد شدن
خالد بیرون آمد و هرمز مردی بود بزرگ تن و خالد بس باریک بود هرمز و خالد با
یکدیگر بگشتند یک ضربت هرمز بزد و خالد را کار نکرد و خالد شمشیر بیفکند و فراز شد
و هرمز را از زمین برگرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست و خالد سر هرمز ببرید
و گوش گرفت و میان لشکر عجم افکند و خالد بر نشست سپاه عجم باز گشتند و خالد سپاه
از پس لشکر عجم بفرستاد تا خلق بسیار بکشتند و اسیر کردند چون روز چون شب فراز آمد
باز لشکرگاه آمد و روز دیگر خالد برگرفت و با ابله اندر شد و اندر خزینه سلاح سلسلها
دید که آورده بود تا چون مسلمانان را بگیرد بدان سلسلها ببندد و خزینه هرمز غارت
کرد و چندان خواسته یافتند که هرگز ندیده بودند و تاجی یافتند از آن هرمز از زر سرخ
و گوهرها اندرو نشانده که قیمت آن صد هزار درم بود که گفتند از بزرگواری که ملک عجم او را
داشته بود آن تاج او را داده بودند و خالد همه غنیمت قسمت کرد و پنج یک بیرون کرد
و با بوبکر فرستاد و آن تاج با یکی پیل سپید بمدینه فرستاد ابو بکر رضی نپذیرفت تا گرد
مدینه بگردانیدند و تاج را خاصه بخالد بخشید و محمد جریر این خبر فتح ابله با خبر
ایدون گفتست که گروهی از مردمان تاریخ ایدون گویند که ابله نه خالد گشاد که بگاه
امیر المؤمنین عمر گشاده شد و این نه درستست و اندر همه اخبار مغازی فتح ابله
خالد راست و این حرب را ذات السلاسل خوانند ازیرا که هرمز با خویشتن سلسلها آورده
بود که خالد را و مسلمانان را ببندد چون اسیر کرد ایشان والله اعلم بالصواب

خبر وقعة المذار

آن وقت که خالد برابر هرمز آمده بود با هشت ده هزار مرد هرمز خبر او بملک عجم فرستاد
و عجم را با سوار مردی بود نام او قارن ملک را ... بود چون هرمز نامه کرد بخبر خالد ملک
نامه کرد بقارن که با سپاه خویش بیا و بیاری هرمز شو قارن با پنجاه هزار مرد برفت
چون بحد ابله رسید هزیمتیان هرمز پیش او باز آمدند قارن ایشان را ملامت کرد و باز
گردانید همه بر وی گرد آمدند و او عزیمی فرود آمد نام آن مذار و خالد خبر وی بیافت

از

از ابله برفت و بمذار آمد قارن سپاه را بحرب فراز آورد و عجم را مردی بود نام بردار
آن قارن چون سپاه تعبیه کرد پیش صف اندر همی گشت و مردمان را همی گفت اگر امروز
بسیار کنید هر کس کرد بیابید و قباذ را بخواند و گفت این سپاه عجم را دل شده است از عرب
و پیش تو همچنین آمد و بترسیدند با عرب حرب کردن نخست مرا و شما را پیش حرب باید شدن
تا ما مبارز خواهیم و حرب کنیم و تنی چند از ایشان بیفکنیم و آنگاه سپاه را بحرب بریم که اگر ما
امروز بتن خویش بتن خویش حرب بکنیم این سپاه حرب نکند ایشان گفتند صوابست
و هر سه تن پیش حرب اندر شدند و مبارز خواستند و گفتند مردی و مردی خالد گفت
چه همی گویید گفتند رجل و رجل خالد عدی بن حاتم را با قباذ بیرون کرد و عاصم را برابر
انوشجان و خود برابر قارن بیرون شد خالد را مردی بود که نیزه روا بینداو بوکرمی نام
او معقل بن الاعشی و معقل از پس خالد بیرون شد چون با یکدیگر بحرب اندر شدند
معقل قارن را مشغول دید از پس اندر آمد و ضربتی زد و برا از اسب اندر افکند
و بکشت و عاصم انوشجان را بکشت و عدی قباذ را بکشت و سپاه هزیمت شد و خالد بفرمود
که شمشیر اندر نهید و کس را زنده مگذارید و این حربگاه میان دیهها و جویها بود و آن روز
تا شب همی کشتند چون شب اندر آمد خالد بفرمود که بانگ کردند تا کسی اندر آن جویها
هلاک نشود و سپاه عجم بحصار اندر شدند و دیگر روز خالد بنگریست از سپاه قارن و هرمز ایشان
سی هزار مرد کشته بودند اندر حرب مذار و مسلمانان چندان خواسته یافتند که از
بسیاری عدد و شمار بیرون شد و چندان بود که قسمت نتوانستند کردن خالد منادی
فرمود کردن که هر کسی که چیزی یافت او را و آن غنیمت که گرد آمده بود قسمت کردند
و پنج یک سوی ابو بکر رضی فرستاد بر دست سعید بن النعمان و آن پنج یک هرمز بر دست
ولید بن عقبه فرستاده بود و هنوز آن رسول باز نیامده بود که این دیگر فراز رسید
و عمر بن الخطاب رضی همیشه ابو بکر را رضی گفتی که خالد را معزول کن ابو بکر گفتی نتوانم
معزول کردن کسی را که فتح او از فتح نمی‌گسلد و غنیمت از غنیمت و عمر از حسد
خالد خاموش شد و این فتح بماه صفر بود ابو بکر گفت صفر و ای صفر صفار تقبل فیه
کل جبار و خالد بنواحی عراق اندر ده هزار مرد از عجم برده کرده بود موالی عجم

خبر وقعة الولجة

پس این خبر بملک عجم شد مردی را بعث کرد نام اندرزغر با سی هزار مرد
و او برفت تا بحد سواد جایی است که آن را ولجه خوانند سپاه را آنجا فرود آورد و از خالد
بسه منزل راه بود خالد خبر وی بشنید سپاه را عرض کرد و بیست هزار مرد بگزید
و دیگر آنجا دست باز داشت و ایشان را گفت بر حذر باشید تا دشمن سوی شما کس
نفرستند و سعید بن مرة ... بود او را هزار سوار خواست تا هزار سوار بود که برو کمین
حمله نتوانستی کردن و خالد نامش شنید نزد او برفت چون نزدیکی ایشان برسید
چهار هزار مرد از لشکر جدا کرد و از دو سوی لشکرگاه عجم کمین ساخت و گفت چون
همه سپاه بهم بر آویزند شما از راست و چپ بیرون آیید و حرب اندر گیرید بر خالد
سپاهها برابر شدند خالد را مراد بود که هزار سوار به بیند بیرون آمد و آواز اندر داد

خواست هزار سوار بعون آمد و با خالد همی کشت پس خالد نیزه بزد بر شکم او و از پشت اسب
برداشت و بر زمین بزد و بر نیزه بیغوکرد تا نیزه از شکمش بپشت بیرون شد و خالد همچنان
خویشتن را بر نیزه فرو نشارد و طعام خواست طبقی پیش آوردند گفتا سوگندی با خدای
بد کردم که تا این را نکشم نان و آب نخورم داکر مرا بکشتی شهادت یافتی روزه دو روزه
پس چون طعام بسیر بخورد داز خلق عجم و عرب همی نکه ستند اندر میان ری او بر خالد نیزه
برکشید ان برد و سپاه را قرار حرب آورد و حرب اندر پیوست و از هر دو سوی کمین بیرون آمدند
و شمشیر اندر نهادند از راست و چپ عجم پشت بهزیمت دادند و مسلمانان ایشان را همی کشتند و
بس ایشان کشتند که حرب هزار و حرب ابله دا ... هزیمت شد و هر که تنها او فتاد اندر
بیابان بتشنگی بمرد و خالد همه عراق بگرفت و جاهای خویش دید و بهار و بوستانها و طعام
فراخ که هرگز چنان ندیده بود پس انگاه سپاه را بر خوبیش گرد کرد و خطبه کرد و خدای
عز و جل را حمد و ثنا گفت و بر پیغامبر را علیه السلم درود داد بدین غنیمتها و مردمان را بر جهاد
حریص کرد و گفت ای مردمان اگر خدای عز و جل این جهاد فریضه نکرده بودی بایستی
که ما با عجم حرب کردمی تا این نعمتها و این جایهای خویش از ایشان بستدیمی که ما
حق تر بم ... کار داران بفرستاد و اندر میان خلق داد و عدل کرد داد بکرد

خبر حرب الیس

و ... قادت اندر ... سال بودند که از اهواز با وی آمده بودند از عرب بنی بکر
و بنی عجل بیاری وی پس بحرب ... عرب بسیار کشته شدند و لختی بدین عرب و ... بودند
همه کشته شدند پس هر که با مروان و حیره و موصل از عرب بنی بکر و بنی عجل بودند گرد
آمدند و بملک عجم نامه کردند که ما بیعت تو ... و ترا یاری کنیم سپاه فرست و اندر لشکر
خالد از بنی بکر و بنی عجل بسیار بودند که مسلمانان بس چون ملک عجم بشنید شاد شد و انگ
که ... را فرستاده بود از پس وی ... تا بفرستاد نامش بهمن جاذف و با وی جبل
... را ... بهمن را بنا بود و حرب کرد و شکسته شد و چون هر ... بهمن
رسیدند بجای بیستادند و نامه کرد بملک عجم تا چه فرماید ملک تدبیر همی کرد
اندر کار وی که خود نامه ترسایان عرب بر سید که سخت کردند و از وی سپاه خواستند پس
نامه کرد بیهمن که با سپاه خویش برود و با آن عرب بنی بکر و بنی عجل گرد آی و با خالد حرب
کن بهمن جاذف مردی را بفرستاد ... با سپاه نامش جابان و این دهقانی بود
از سواد و بهمن فرا با سپاه بفرستاد و خود باز گشت بدان که ملک را دو ... به
ببیند و اندر کار خویش ... کند و جابان را بفرمود عرب ترسایان را گرد آرد و حرب
مکن تا من بیایم جابان برفت با همه سپاه تا بجای بر لب فرات نامش الیس و ان دیه
خاصه جابان بود و خبر بخالد رسید و لکن ترسایان بنی بکر و بنی عجل خبر یافتند که سپاه آمد
و لکن سپاه سالار با ایشان بنشست آن عرب هیچ کس از جای نجنبید خالد خبر یافت
و گفت صواب آنست که بر ایشان تاختن کنم پیش که بهمن جاذف بدیشان رسد خالد
ناگهان با بیست هزار مرد بر ایشان تاختن کرد و جابان ایمن نشسته بود و بهمن را همی چشم
داشت و آن روز همه سپاه را مهمان کرده بود بر لب فرات و طعامهای الوان کرد کرده

و در

بودند و بساط افکنده بود چون چاشتگاه بطعام بنشستند مقدمه خالد بدید که ایشان
خلوا داشتند گفتند ای معزز فرزند آمد برابر ما و فردا حرب کند و بخوردن مشغول شدند
چون خالد فراز رسید مقدمه سپاه او را گفتند ایشان بطعام خوردن نشسته اند خالد
گفت چون شما را بدیدند برخاستند گفتند نه خالد گفت فرود میایید و فراحرب روید
و سوگند خورد که اگر خدای مرا بر ایشان ظفر دهد از ایشان چندان بکشم تا خونشان
اندرین رود برود بدین خوادی که ایشان مرا داشتند پس صف برکشیدند و اهنگ
ایشان کردند ایشان از طعام برخاستند و گفتند جابان ما این مهمانی تو باطل بکنیم
و اهنگ حرب کردند و حرب کرد جابان که اندرین حربها که خالد را با عجم بود کم چنان نبوده
بود چون میان دو نماز ببود هزیمت شدند و خالد منادی فرمود کردن که کس را
مکشید بگیرید و پیش من آرید و آن لشکر عجم را پیش تا اسیر کردند و دیگر روز خالد
بفرمود تا آن اسیران را بلب رود آوردند و گردن همی زدند تا خون ایشان رود برفت
و سوگند خالد راست شد و خالد آن غنیمتها قسمت کرد و پنجک بیرون کرد و سوی
ابوبکر رض فرستاد و ابوبکر رض بدان فتح بسیار شادی کرد و این الیس که می بود
و شهری بود اندر حد سواد بود نامش معیشا خالد بشنید که آن هر ... اینجا گرد
همی آیند لشکر برگرفت و معیشا شد و هر کرا آنجا بیافت بکشت و شهر ویران کرد و آن
نواحی ویران کرد و چندان خواسته یافت که اندازه پدید نبود والله الموفق المعین

خبر فتح حیره و سواد ه

و معیشا جایی بود که بسواد اندر ازان بزرگوارتر نبود و همه دهقانان سواد را آنجا
ضیاع بود چون خالد آنرا ویران کرد ضیاع آن مردمان همه ویران شد پس این
قبل همه دهقانان سواد بر خالد گرد آمدند و گفتند ایشان همی دعوی کنند که اندرین
ایشان فساد بود و این فساد که خالد کرد هرگز هیچ ملک نکند و آن مردمان حیره
بصلح خالد اندر بودند چون این معیشا که ضایع بود ویران کرد ایشان گفتند که خالد
صلح بشکست و مردی بحیره از عجم دهقانی نامش ازاذبه دهقانان حیره را گرد کرد
و حرب خالد را بساخت و سپاه گرد کرد و خالد با سپاه اهنگ حیره کرد و ازاذبه
پسر خویش را با سپاه پیش خالد فرستاد و خالد آگاه شد با لختی سپاه تاختن کرد و
پسر ازاذبه را بکشت و سپاهش هزیمت کرد و ازاذبه سپاه بسیار گرد کرده بود
چون خبر کشتن پسر بیافت سپاه را تعبیه کرد که بحرب خالد آید خبر آمد او را
که اردشیر ملک عجم بمرد و عجم متحیر شدند و کسی را همی بنا بند که بملکی بنشانند وی بشب
از حیره بگریخت و پنهان شد و مردمان حیره و سواد متحیر بماندند و با سپاه بحصار
اندر شدند و خالد سپاه را برگرفت و بحرب توقف آمد بنزدیکی حیره و چون بشنید
که ازاذبه بگریخت بر جای بیستاد و سپاه را بفرستاد تا گرد حیره بگرفتند و بفرمود
که ایشان را بمسلمانی خوانند و یک روز زمان دهند و دیگر روز حرب کنند و صلح مکنند
ایشان هشت هزار مرد گرد آن حصار اندر آمدند و ایشان را بمسلمانی خواندند اجابت
نکردند پس بحرب خواندند ایشان گفتند حرب بدهیم مسلمانان نستدند و حرب

کردند و مردمان بر دیوار کردند تا بفلاخن سنگ انداختند مسلمانان در حصار از ایشان بترسیدند
و از ایشان بسیار بکشتند و اندر آنجا رهبانان بودند بیرون آمدند کلیدها بیاوردند کشیده
و پیش لشکر مسلمانان باز آمدند و بگریستند و زینهار خواستند و حرام بود مسلمانان را کشتن
رهبانان ترسایان و خالد سپاه سالاری این سپاه مثنی بن حارثه را داده بود چون
این رهبانان پیش مثنی بن حارثه آمدند گفتند ما را سه روز زمان ده تا پیش خالد شویم و طالب(?)
خویش او را بگوییم مثنی اجابت کرد و از حرب فرو هشت و ایشان چهار مهتر سوی خالد
شدند یکی ایاس بن قبیصه و عدی بن عدی و عبد بن اکال و عبد المسیح که پیش خالد آمده
آمده بود و سیصد ساله بود و بسیار خواهش کردند خالد ایشان را بجزیت اجابت کرد
و صلح کرد و عبد المسیح کاغذی بر دست داشت سر تافته خالد گفت این چیست گفت
زهر هلاهل گفتم اگر صلح نکنی این بخورم و پیش قوم نشوم با ذل و عار خالد آن زهر ازوی
بستد و بر کف دست کرد و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض
ولا فی السماء وهو السمیع العلیم و آن زهر بخورد و یک زمان خیره شد پس خوی از پیشانی
بگشاد و گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم پس عبد المسیح را گفت این جهان را اول
چگونه یاد داری گفت از حیره تا دمشق و شام که امروز بادیه است همه بوستان یاد دارم
همه درختان بر بود و میوه دار پس عبد المسیح با مهتران حیره بازگشت و مردمان حیره
را گفت این مرد نه آدمیست که یک کف زهر هلاهل بخورد که اگر پیل خوردی بطرقیدی(?)
و او را زیان نداشت با وی کس برنیاید هرچه وی خواهد بکنید مردمان حیره از جزیت
قسمت کردند دویست هزار درم گرد کردند و او را بین هدیه دادند چون کار حیره چنین شد
دهقانان سواد دانستند که با خالد بر نیایند هر کسی از دیه خویش بجزیت صلح کردند
همه گرد کردند و از جزیت سواد دوبار هزار هزار درم گرد کردند و بخالد دادند و
همه سواد بروی گشاده شد پس خالد سرای بکه(?) بر در حیره بزد و سپاه بسواد اندر
پراکند و بهر شهری دو عامل بفرستاد یکی بنداد خراج و یکی امیر تا سپاه و شهر نگاه
دارد و خالد چنین بود تا همه خراج سواد سوی او آوردند آنگاه آهنگ انبار کرد

خبر فتح الانبار

چون خالد از حیره و سواد بپرداخت از خبر عجم بپرسید گفتند ایشان را ملک بمرده است
و زنی را ملک کرده اند و آن آزاذبه که بحیره بکی(?) بحث(?) آنجا شده است و ایشان را با حرب
عرض(?) همی کنند خالد دو رسول بیرون کرد و دو نامه بنبشت یکی بملکه و دیگری بعام
و بهر نامه اندر یاد کرد که خدای عزوجل این ملک از شما ببرید و دین حق اندر
مملکت شما ظاهر کرد و آن بهتر بود شما را که بخدای عزوجل و پیغامبر علیه السلام بگروید
یا جزیت بپذیرید یا حرب را آراسته باشید که با من مردمانی اند که مرگ دوست
تر دارند از زندگانی رسولان برفتند و نامها ببردند و عجم را یافتند بشغل آن اندر که
هر روز ملکی همی نشاندند چون نامها برخواندند آزاذبه ایشان را گفت این خالد
بشما طمع از آن کرد که دانست که شما مختلف اید و سپاه نتوانید فرستادن اکنون
باری هدیه بیرون کنید تا وی سوی شما آید بنا بر ایشان بهم جا(?) و بیرون کردند بر

مقدمه

بر مقدمه و او را گفتند بر دو فرسنگی بنشین و آزاذبه را بدوی بیرون کردند و رسولان
خالد باز گردانیدند و گفتند میان ما و تو حرب نیست و ایشان را با بنان مباحی(?) بود از
عرب و عجم و بر ایشان مهتری بود نامش شیرزاد و آن ترسایان حیره و موصل و جزیره و عرب
بنی بکر و بنی عجل که از خالد هزیمت شده بودند با بنان آمده بودند و انبار شهریست بزرگ
میان سواد و مداین با حصاری استوار بختنصر بنا کرده بود و شهری دیگر است عین التمر
خوانند و عجم را آنجا که بسیار سپاه بود و بر ایشان امیری بود از عجم از فرزندان بهرام چوبین
نامش مهران و با وی بنوان(?) عجم گروهی که آمده بودند و این عجم رسولان خالد را چون باز
فرستادند بمهتر خود شیرزاد معروف کردند بمقدمه با آزاذبه و نامه بمهران و بشیرزاد
که حذر کنید تا خالد بر شما تاختن بنان(?) و کل سپاه اندر حرب کنید چون رسولان بر
خالد آمدند خالد سپاه عرض کرد بر در حیره و سی هزار مرد بگزید و قعقاع بن عمرو را
بر حیره امیر کرد و خود برفت و روی با بنان نهاد و با شیرزاد هفتاد هزار مرد بود همه با
رزم و با جوشن و سلسلها بروی فرو هشته چون خالد فراز آمد خلقی بدید همه سر تا پای
در آهن و از ایشان جز چشم بدید سود(?) خالد گفت بنی اسداران را بخوانید و گفت امروز کار شما
باید کردن بتیر باید انداختن بصواب که بر ایشان شمشیر کار نکند و ایشان تیرباران کردند
و بتی(?) همه اندر چشمهاشان تا ده هزار مرد را از عجم کور کردند و عجم زینهار خواستند از شیرزاد
و شیرزاد کس فرستاد و از خالد صلح خواست خالد با وی صلح کرد بر آنکه شیرزاد
از جزیره بیرون رود با خاصگیان و خواسته هیچ چیز بر ندارد مگر جامه تن و طعام سه روزه
پس فرمان کرد و برفت و بعد این شد خالد انبار بگرفت و خواستشان همه تاراج
کرد چون شیرزاد بهمن رسید بهمن او را ملامت کرد که چرا صلح کردی گفت بیک تیر
باران ده هزار مرد را کور کردند و آن عرب که با من بودند همه با ایشان صلح کردند

خبر فتح عین التمر

پس چون خالد از کار انبار بپرداخت آهنگ عین التمر کرد و آنجا عجم را سپاه بود بسیار
با مهران و عرب بسیار بعون که گرد آمده بودند از بنی بکر و بنی عجل و بنی تغلب و مردمانی
پراکنده بودند از بیم خالد و همه ترسا و همه بت پرست بودند که از خالد هزیمت شده بودند
از حد حیره و سواد و جزیره و ابله و بادیان همه آنجا گرد آمده بودند و بر آن عرب مهتری
بود نامش عقبة بن ابی عقبه چون خالد نزدیک آمده بود عقبه مهران را گفت حرب عرب
هم عرب بهتر دانند اگر شیرزاد حرب بعرب دادی هزیمت نشدی و یک منزل پیش خالد
باز شدند و مهران با عجم بر در عین التمر لشکرگاه بزدند چون خالد با عرب برابر شدند
صفها بر کشیدند و این عقبه مردی بود بیالا سخت کوتاه خالد او را حقیر کرد نکد آنکه(?)
صف راست کردی و با کمان از پس وی آمد اندر سر وی(?) و بغل گرفت و از اسپش
جدا کرد و بر اسب خویش افکندش و بلشکرگاه خویش آورد و سپاه را بفرمود تا بحمله
حرب کردند و حمله کردند و لشکر عرب هزیمت شدند و از ایشان بسیار بکشتند و خبر
هزیمت بمهران شد با سپاه عجم از در عین التمر هزیمت شدند و مردمان شهر بحصار اندر شدند
و در حصار ببستند خالد بیامد و بر در حصار بنشست و سه روز حرب کردند و رو ن

جهارم زینهار خواستند خالد گفت بدان شرط که بر حکم من فرود آیید چاره ندیدند بر حکم وی فرود آمدند خالد همه را برده کرد و هر خواسته که اندر حصار بود غنیمت کرد والله اعلم واحکم

خبر فتح دومة الجندل

و خالد عیاض بن غنم را به دومة الجندل فرستاد و آن حصاری بود استوار میان عراق و حرب عیاض ایشان را بحصار اندر گرفته بود اندر آنجا دو مهتر بودند یکی را اکیدر بن عبدالله و دیگری الجودی بن ربیعه عیاض آن حصار نتوانست گشادن تا خالد بن الولید این فتحها بکرد و عیاض بر در آن حصار همی بود و هرکه از آن لشکرها بگریختی آنجا گرد آمدندی پس خبر خالد کردند که عیاض آنجا چگونه اندر مانده است خالد بجای خویش مردی را امیر کرد نامش عویم الاسلمی و روی بعیاض نهاد چون مردمان دومة الجندل اندر حصار آگاه شدند که خالد روی بدیشان نهاد هرکجا که عرب آنجا بودند کس فرستادند بقوم خویش و مدد خواستند و چندان سپاه گرد آمد که حصار حصاری شد و بیرون گرداگرد حصار فرود آمدند پس آن مهتر حصار که نامش اکیدر بود ایشان را گفت این خالد مردی است با ظفر با وی صلح کنید آن مهتر دیگر الجودی بن ربیعه فرمان نکرد و پس اکیدر بن ربیعه با لختی سپاه از آنجا بجست و برفت و روی بشام نهاد خالد سپاه را بفرستاد تا او را بگرفتند و خالد را گفت من همی سوی تو آمدم گفت چرا تا اکنون بیامدی و بفرمود تا بکشتندش و همه یاران او را نیز بکشتند و خالد سپاه بدو نیم کرد نیمی از بن حصار بفرستاد با عیاض و خود با نیمی سپاه بر در حصار آمد و ایشان همه سپاه از حصار بیرون آوردند و جودی بن ربیعه با نیمی سپاه پیش خالد آمد و نیمی سپاه را بحرب عیاض فرستاد و حرب اندر گرفتند و خالد جودی را بگرفت و اسیر کرد و سپاه او را هزیمت کرد چون این گروه هزیمت شدند خویشتن را بحصار اندر افکندند و آن دیگر نیمه از حصار بیرون بماندند و خالد شمشیر اندر نهاد و همی کشتند تا شب دیگر روز خالد اندر حصار آمد هرکه اندر آن حصار مرد بود همه را بکشت و زنان و کودکان را اسیر کرد و خالد آن غنیمت را میان سپاه قسمت کرد و پنج یک سوی ابوبکر رض فرستاد و خالد بر در دومة الجندل بنشست و اقرع بن [illegible] فرستاد و زبرقان بن بدر را با انبار امیر کرده بود تا مردم روی اهل که چون تو از سواد بگذشتی و سوی دومة الجندل شدی عجم بدانستند که تو باز گشتی و هرکه پراکنده بود باز گرد آمدند و بر ایشان دو مهتر بود یکی را نام روزمهر و دیگری روزبه و هر دو با ایشان گرد آمدند و گرد سواد حصار بود یکی را نام حصید و دیگری خنافس و سدیگر را مصیح و همه حصار بگرفتند و همی ترسم که روی با انبار نهند و خالد چون این نزدیک بود نامه کرد بقعقاع بن عمرو و وی امیر حیره بود و او را با خالد و عیاض بن غنم را بحیره فرستاد و برفت با سپاه و روی با انبار نهاد قعقاع بحصار حصید آمد و ازین سه حصار آن بزرگتر بود و مهتر بود اندر آنجا روزبه و روزمهر او را آنجا فرستاده بود و خود با سپاه عجم بر حد سواد نشسته بود چون قعقاع نزدیک آمد روزبه بروزمهر نامه کرد که سپاه روی بمن نهاد و از وی مدد خواست روزمهر بر سپاه مردی را امیر کرد نامش مهبوذان و خود سوی روزبه آمد با سپاه بسیار و با قعقاع بن عمرو حرب کردند خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و هر دو مهتر عجم روزمهر و روزبه کشته شدند و دیگر سپاه هزیمت شدند و قعقاع غنیمت بسیار یافت

و هرکه

و هرکه از آنجا هزیمت شدند بحصار خنافس گرد آمدند چون خبر بمهبوذان رسید که روزبه و روزمهر کشته شدند با همه سپاه برفت و بحصار مصیح شد و خالد آگاه شد نامه کرد و قعقاع را سوی خویش خواند و خالد بساخت که بحصار مصیح تاختن کند ناگاه و سپاه مصیح را آگهی نبود و ایمن خفته بودند در حصار نبسته خالد وقت سحر در رسید و خود را بحصار اندر افگند و شمشیر اندر نهاد و همی کشتند چون روز بود چندان خلق را کشته بودند از حصار وز بیرون حصار که جوی خون برفت و دو مرد از بنی نمر یکی را نام جریر بن عبدالله و دیگری را نام عبدالعزی بن لبید هر دو سوی ابوبکر رض آمده بودند و مسلمان شده ابوبکر ایشان را نامه اسلام داده بود که هرکجا مسلمانان ببینند نامه عرض کنند تا کس ایشان را چیزی نگوید و ایشان هر دو اندر حصار بودند و نامه ابوبکر باز کردند و همی گفتند ما مسلمانانیم و کس بدان تا دیگر نامه نتوانست خواندن و ابن عبدالعزی شاعر بود و او از بامداد و بانگ بلند دو بیت شعر همی گفت و این بود

شعر

اقول اذا طرق الصباح بغارة   سبحانك اللهم رب محمد
سبحان ربی لا اله الا غیره   رب البلاد و رب من یتوحد

و هرکه از مسلمانان بوی رسیدی گفتی مسلمانست پیش خالد را چنین آمد که مردی اندر حصار بانگ بلند چنین همی گوید و یاری با وی است خالد گفت دهید اگر مسلمان است زبان کافران اندر چه می کند و هر دو را بکشتند و عدی بن حاتم الطائی گوید که من با خالد بودم آن شب که تاختن آن حصار همی آمد پیش که بحصار اندر آمدیم برزی بگذشتیم و کس خبر ما نداشت خالد از سپاه جدا همی رفت گفت اندر آن رز مردی چراغ پیش نهاده بود و کودکان گرد وی نشسته بودند و کاسه پیش وی نهاده بود پر می و آن می او را همی دادند و او بربط بر کنار و همی زد و این شعر برود همی گفت

بیت

الا علّلانی قبل جیش ابی بکر   لعل منایانا قریب و لا ندری
الا علّلانی قبل قاصمة الظهر   و قبل المنایا و المصیبة و القدر

و نه وی خبر ما داشت و نه هیچ کس و آن سخن بر زبان او همی رفت خالد بیستاد و این شعر بشنید و مرا گفت از اسب فرود آی ای عدی و بدین رز اندر شو و آن سر این مرد از وی با شمشیر بر او در کاسه می افگن و آن زن و فرزندان او را بکش تا کس خبر نشد و آن فال زبانش بر وی راست گشت عدی گفت من هم چنان کردم و بر نشستم و با خالد بتاختم تا بسپاه رسیدیم و آن شب هرچه اندر حصار مصیح بودند همه کشته شدند و آن مهبوذان که مهتر عجم بود کشته شد و آن هذیل که مهتر عرب بود کشته نشد و لکن بگریخت و ز ایشان بدو روزه راه دو حصار بود بهر دو حصار اندر خلق بسیار بودند از عرب و عجم نام یک حصار ثنی بود و دیگر زمیل اندر حصار ثنی مردی بود نام او ربیعة بن بجیر از بنی تغلب و آن مردمان مهتر بود و بحصار زمیل اندر مردی بود نامش عتاب از حصار مصیح هزیمت شدند روی بدان حصارها نهادند خالد خبر یافت با لختی سپاه تاختن کرد تا کهان و شب بدیشان رسید و آن شب همه شب همی گشت و از آنجا بحصار زمیل آمد و هیچ کس را زنده نگذاشت و هذیل و عتاب را بکشتند و از بیرون حصاری بود نامش رضاب نزدیک حد روم و آن مرد که نام وی عقبه بود که خالد

اورا بعین التمر بکشته بود پسری بود وی را سپاه زد نامش هلال بن عقبه بنام حصاری اندر بود
و مردم اندکی با وی گرد آمده چون خالد خبر وی بشنید تاختن کرد بحصار رخاب که این
پسر عقبه را بگیرد وی خبر یافت بگریخت و بزمین روم اندر شد و اینجا خالد را طعام و علف نبود
بدین شد سوی حد روم ناحیت قراقر را آنجا علف بسیار بود آنجا فرود آمد و همه سپاه آنجا خواند
و غنیمتها آنجا قسمت کرد و پنج یک سوی ابوبکر رضی فرستاد و خبر این فتحها و حربها بفرستاد بر دست
دو مرد یکی را نام نعمان بن عوف الشیبانی و دیگر را نام الصباح بن عبد الله و ابوبکر رضی الله عنه
و همه مسلمانان شادی کردند و پسران عبد العزی کشته بودند بحصار مصیخ اندر که همی بانگ کرد
سبحانک اللهم رب محمد او بنی عدینه شد سوی ابوبکر رضی و بر خالد دعوی کرد که وی پدر مرا بکشت
و وی بر دست تو مسلمان شده بود و نامه تو داشت و عمر رضی الله عنه نزد ابوبکر رضی زبان بر خالد
دراز کرد و گفت نه بس بود که مالک بن نویره را بکشت و وی مسلمان بود این مسلمان دیگر
بکشت ابوبکر رضی عمر را گفت ایشان میان کافران بنا بسیتی شدند و گناه ایشانرا بود
پس ابوبکر رضی دیت عبد العزی بپسرش داد از بیت المال و گفت خالد را نتوان کشت
و خالد بدین نواحی بنشست و ماه رمضان فراز آمد و سال دوازدهم از هجرت خالد با سپاه آنجا
روزه بداشتند و طبع بود خویش بلب فرات و این هلال بن عقبه چون از حصار رخاب
بجست بروم اندر شد و در میان که گفت خالد از عراق بپرداخت و آهنگ روم کرد مرا یاری
کنید تا من عرب و عجم را گرد آورم بر حرب او و مردم روم بدین حرب که من آمدند و اهل کلیسا که میان
او را اجابت کردند و ملک روم از قسطنطنیه سپاه فرستاد صد هزار مرد و هلال بن عقبه فرستاد
بحد سواد و عراق سوی عرب هر کجا کسی زخته بود سوی وی باز آمدند چندانکه هزار مرد جمله
کردند با سپاه عجم و سپاه خواستند و خالد همی دانست و طاقتش همی بود تا ماه رمضان بگذشت
آنگاه لشکر از روم بیرون آمد و آهنگ خالد کردند صد و هشت هزار و بیامدند و بر لب فرات
فرود آمدند و خالد را کس فرستادند که ما کنیم با تو خالد گفت شما بطلب من همی آیید شما را
باید گذشتن ایشان آن روز بگذشتند و دیگر روز خالد سپاه تعبیه کرد و پیش حرب
برد و ایشان نیز سپاه را تعبیه کردند تا نماز پیشین همی بودند و هنوز سپاه تعبیه نکرده
بودند و گروهی از سپاه همیشه از آن سوی رود بودند و روز گرم شده بود خالد گفت
تا کی صبر کنیم و خویشتن را بیشان افکند و به نخستین حمله هزیمت شدند و مسلمانان شمشیر
اندر نهادند و هر که کشته همی نشد بآب غرقه همی شدند و صد هزار مرد از رومیان و عجم
بشمار آمد که کشته شده بودند و غرقه شده اندرین حرب و هلال بن عقبه بگریخت و کس
او را باز نیافت و چندان غنیمت یافتند مسلمانان که اندازه اش پدید نبود و خالد قسمت
کرد و پنج یک سوی ابوبکر رضی الله عنه فرستاد و خالد همه ماه شوال بدین نواحی بود و دانست
که هر بیابان که کند تا همه عرب و عجم اندروی نومید شوند و ملک عراق و سواد و ابله او را
صافی شد پس خالد را آرزو آمد که حج کند و دانست که ابوبکر رضی او را دستوری ندهد
چون اول ذو القعده بود سپاهها بسواد و ابله اندر بپراکند و گفت من از پس شما حیره
آیم و نشست خویش آنجا کنم و همی بود تا از ذو القعده پنج روز مانده بود و اندر تا بمکه
دو ازده روزه راه بود و خالد بخواست که براه راست رود که خبر با بوبکر رضی شود و دلیل
گرفت و با ده تن از خاصگیان خویش بجانب بیراه که هرگز کس بران راه نرفته بود

وچون

وچون از ذی الحجه هفت روز بشد وی براه بی طریق آمده بود و حرم گرفت و بمکه اندر شد
چنانکه کس او را ندانست و حج بکرد و باز گشت روز سیزدهم از ذی الحجه و هنوز از ذی الحجه پنج
روز مانده بود بحیره آمده بود و نامه کرد بکارداران که اندر سواد و ابله بودند بیا از اندر
خویش تا سپاه را دل بیارامد و چون خالد از حج باز آمد ابوبکر رضی خبر یافت که خالد بحج رفته
عمر رضی الله عنه بر خالد عیب کرد و او را پیش ابوبکر رضی الله عنه بدگفت و گفت مسلمانان و سپاه
را ضایع و خدای عز و جل نگاه داشت ابوبکر رضی الله عنه نامه کرد بخالد و او را عتاب کرد و گفت
من از تو دریغ ندارم که خدای عز و جل ترا ثواب حج و عمره هر دو بیکجای بدهد و لیکن هرچه بود
از ضایع کردن سپاه بکردی و خدای عز و جل نگاه داشت بنگر چنین دلیری مکن و خالد بحیره
بیاسود و تدبیران کرد که بمداین شود و ملک عجم را از میان برگیرد والله اعلم و احکم ٥

خبر شدن خالد بن الولید بسوی شام

چون سال سیزدهم اندر آمد و حدود سواد و عراق و ابله گشاده شد و از شام هنوز هیچ شهر گشاده
نبود ابوبکر رضی الله عنه نیت شام کرد و خطبه کرد و بفرمود مردمانرا که بیارند علف شام را
و همه شام بدست ترسایان بود و ملک شام از دست ملک روم بود پس ابوبکر رضی سه خیل از سپاه
بشام فرستاد با سه امیر یکی شرحبیل بن حسنه و یکی خالد بن سعید بن العاص و دیگر ابو عبیده بن
الجراح و این سه امیر بشام رفتند با هفت هزار مرد پس عمر گفت یا امیر المؤمنین خالد را بفرست
تا با سپاه بشام رود ابوبکر نامه کرد بخالد و او را بسیار بستود و گفت فتح خنک تو با اتح خدای
عز و جل ترا روزی کرد دست از جهاد و حج و مسلمانی از دست تو بجهان اندر پیدا کند و خدای عز و جل بر
بیفزاید نیکوی تو و فعل نیکوی تو بیفزایاد اکنون زمین شام همه کافران دارند و آنجا سپاه فرستادم
و لیکن تدبیر تو خواهم که با سپاه باشی باید که بشام شوی و سپاه بعراق چندانکه دلیل که بسنده بود
دست باز داری و بشام شوی و نیز سپاه فرستم ترا از مدینه چون خالد نامه برخواند گفت این کار
عمر است مرا حسد کرد و نخواست که عراق بر دست من گشاده شود پس از سپاه لختی بعراق دست
باز داشت و مثنی بن حارثه را بر ایشان امیر کرد و برفت و آهنگ شام کرد و ابوبکر از مدینه معویه
بن ابی سفین را با سپاهی بزرگ سوی خالد فرستاد و عمرو بن العاص بعمان بود او را نامه کرد که
با سپاه سوی خالد شو و هر کجا سپاه بود همه را نامه کرد و سوی خالد فرستاد والله اعلم و احکم

خبر فتح الیرموک

ابوبکر رضی الله عنه آن سپاهها را از مدینه فرستاده بود و هر سپاه سالاری از شهرهای شام نام زد
کرد ابو عبیده بن الجراح را حمص و یزید بن ابو سفین را دمشق و شرحبیل بن حسنه را اردن و عمرو
بن العاص را فلسطین پس هر یکی از این سپاه سالاران آهنگ آن شهر کرد و ملک روم آگاه
شد سی هزار مرد از قسطنطنیه بیرون فرستاد و ایشانرا بفرمود که بپراکنید سوی هر گروهی از
سپاه مسلمانان دو هزار و سه هزار شوند همه سپاه مسلمانان هفت هزار مرد بودند از نخست
چون سی هزار بود آهنگ ایشان کرد آنگاه خالد بن الولید با نه هزار مرد و ابوبکر رضی الله عنه
هر روز سپاه همی فرستاد تا بیست و شش هزار مرد تمام شد چون ملک روم خبر سپاه خالد بشنید
نامه کرد بدین سی هزار مرد که فرستاده بود که از حد روم بیرون مشوید تا من بیایم ملک روم

ملک روم بوقت با دویست هزار مرد و چون این خبر بشنید خالد همه سپاه را پیش خود خواند و به
جایی بیستاد نامش یرموک میان شام و روم و همه سپاه را سوی خویش خواند و ملک روم با دویست
هزار مرد روی بخالد نهاد و خالد را خبر آمد که ابوبکر رض سخت بیمارست مسلمانان را دل بشکست خالد
خطبه کرد و گفت امروز آن روزست که هرگز اندر مسلمانی چنین روز نبودست و چندین سپاه
کافران بر مسلمانان بیامدست دل بشکنید بیماری ابوبکر و حرب خدای را کنید و دین را بکوشید و
ایشان را وعدهای نیکو کرد پس خبر آمد که ملک روم آمد خالد سپاه را تعبیه کرد و عمرو بن العاص را بر میمنه
کرد با ده هزار سوار و زیاد بن ابی سفیان بر میسره کرد با ده هزار سوار و خود اندر قلب بیستاد و
بر خالد علامت بود بر گردن داشت و این سی و شش هزار مرد بسی و شش گروه کرد و بر هر گروهی
کرد و هم برین تعبیه سپاه فراز آورد تا بهم رسیدند و چون حرب بیوفتاد لشکر روم دویست و پنجاه هزار مرد
صفها بر کشیدند و خالد لشکر را بفرمود تا سورة الانفال بخواندند پس خالد منادی زد تا بانگ کند
که یاران پیغامبر از مهاجر و انصار جدا شوید همه یک سو شدند هزار مرد بیش نبودند خالد ایشان را
پیش صف اندر آورد و سر سوی آسمان کرد و گفت یا رب این آن مردمانند که تو پیغامبر خویش
را بدیشان نصرت دادی و دین خویش را بدیشان قوی کردی پس بدیشان گفت تا صد مرد
بودند گفت از شما حرب نخواهم مگر روی بسجود نهید و دعا کنید تا خدای عز و جل فیروزی دهاد پس آن
بدیشان هم چنان کردند و پیغامبر را نامش خواندند و حرب اندر پیوستند و مسلمانان یک با
دیگر بکشتن گرفتند رسولی فراز آمد که خبر مرگ ابوبکر رض و خلیفتی عمر رض و عزل خالد از سپاه
سالاری و ابوبکر بمدینه بمرد و عمر را خلیفت کردند و عزل خالد و امیری ابوعبیده و این رسول
فراز رسید اندر آن ساعت که سپاهها روی بهم آورده بودند دانست که اگر این خبر او بگو
بگوید سپاه مسلمانان هزیمت شوند پس هر کس رسول را از خبر بیماری ابوبکر بپرسیدند و او
همی گفت بهتر شد و دو از ده هزار مرد فرستاد شما را و از پیش سامنم تا شما را خبر دهم و خالد
رسول را هم بنزدیک خویش بداشت رسول بگوش خالد اندر گفت که ابوبکر بمرد خالد گفت که
نشست خلافت گفت عمر بن الخطاب خالد گفت پس من معزولم رسول گفت تو خود گفتی خالد
گفت نیک آوردی که مردمان را آگاه نکردی پس خالد از اسب فرود آمد و سر بسجود نهاد
گفت یا رب اگر این حرب بهر آن کردم روی خلق را کردم و طلب عز را بود و خشنودی ابوبکر
را تو دانی که این حرب را همی کنیم و امید شهادت را و عز دین و طلب خشنودی ترا پس
بر اسب نشست و خود با ده هزار مرد از قلب حمله کرد و عمرو بن العاص از میمنه
و زیاد بن ابی سفیان از میسره و سی هزار مرد بیکجای حمله کردند رومیان از جای بشدند
و هزیمت تا نعت هرقل برسیدند و هرقل را سپاه سالاری بود نام او جارجه بیرون نشست و
سپاه روم را باز صف آورد و پیش صف اندر آمد و گفت خالد بن الولید کدام است
خالد اسب بیرون افکند و این خارجه کتابها خوانده بود خالد را گفت مرا بگوی تا دین
شما چیست خالد گفت شهادة ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله و نماز و روزه
و زکوة و صدقات و قربان و حج و شریعتها اسلام او را بگفت خارجه سوی خالد آمد و
مسلمان شد و سپاه روم را دل بشکست و خالد با همه سپاه حمله کرد و رومیان هزیمت شدند
و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند از نماز دیگر تا آنگاه که آفتاب فرو شد بیست هزار
مرد بکشته بودند و از مسلمانان سه هزار مرد کشته شده بودند بجز آنکه خسته بودند

واز

و از خستگان ابوسفیان بود که ویرا تیری بر چشم آمده بود و خالد لشکر را از یرموک برداشت
و بلشکرگاه رومیان شد و خواسته هر چه یافت گرد کرد و اندران لشکرگاه سی هزار سراپرده
یافتند و این فتح روز شنبه در سال سیزدهم بود از هجرت پس خالد این خواستها گرد کرد و
چون وقت قسمت بود دانست که او معزول است ابوعبیده بن الجراح بخواند و رسول نامه
عمر داشت و مردمان خبر مرگ ابوبکر رض نشنیده بودند خالد خطبه کرد و خدای عز و جل را
حمد و ثنا گفت و گفت خدای ابوبکر را پیش خود برد و او پس عمر را ولایت داد و این نامه
عمرست بابوعبیده او را فرمان بردار باشید که من او را فرمان بردار گشتم مردمان چون این
بشنیدند گریستن اندر گرفتند و خالد را بسیار دعا کردند گفتند ایها الامیر جزاک الله خیرا که
مسلمانی را نگاه داشتی بدین حرب و این خبر که شنیده بودی و اگر این خبر کسی دیگر
شنیدی این حرب تمام نکردی و دشمن چیره شدی و مسلمانی از شام نوشته شدی پس رسول
نامه عمر بابوعبیده داد و در نامه نبشته بود که خدای ابوبکر را پیش خود خواست و او کار مسلمانان
بمن سپرد و مرا از همه چیزی اندر آن مسلمانان بود که بشام بودند اکنون امیری ترا دادم با
خالد شمار کن هر چه اندر دست او بودست از خمس غنیمتها و هر چه از آن بستان و آنکه
هر خواسته که دارد با وی بدو بخش کن و یک نیمه از وی بستان و اندر بیت المال مسلمانان کن
چون ابوعبیده این نامه برخواند یاران پیغامبر علیه السلام غمگین شدند و گفتند چرا خالد را بدین با
این چندین جهد که وی کرد پس ابوعبیده خالد را گفت چه بینی گفت نیمی خواسته بدهم و دیگر
نیمه از خواسته ترا باد هر چه او را بود جمله بیرون آورد که پیش ابوعبیده بسپرد والله اعلم

خبر مثنی بن حارثه با سپاه عجم

آنگه که خالد از عراق برفت مثنی را بر عراق امیر کرد بدان جایها که گشاده بود و کار
عجم ضعیف شده بود و بر هیچ ملک همه اتفاق نکردند پس مردمان بر یزدجرد اتفاق کردند
نامش شهریار بن اردشیر از نسل شاه بود و او را گفتند ما را هیچ کار با تو نیست مگر که کار عرب
که مملکت ما اندر گرفتند و سواد عراق و حیره بگرفتند و او سی هزار مرد بعراق فرستاد
با مردی نامش مردجاذوان با سالار بسیار مثنی خبر یافت و اهل ایشان کرد و بحد
بابل سواد کرد اندر و حرب کردند حربی سخت و عجم پیلان بمیان مسلمانان اندر افکندند با لشکر
بیامد مثنی مسلمانان را گفت دست پیلان دارید و پیلان را غلبه کنید هم چنان کردند پس
پیلان باز گشتند و خود را بلشکر خویش اندر افکندند و لشکر عجم هزیمت شدند و مسلمانان
از ایشان بسیار بکشتند و چون خبر مسلمانان بدیشان رسید ملکتان بمرد و عجم مختلف
شدند و بی ملک بماندند و کار بزیان افتاد و سواد و حیره و هر چه از دجله ایران سو بود بدست
مثنی بماند و او را خبر آمد که ابوبکر بیمارست مثنی بر سپاه خلیفتی بر پای کرد و خود بمدینه
شد ابوبکر رضی الله عنه هنوز زنده بود و لیکن بحال مرگ بود و عمر را رضی الله عنه خلیفت
کرده بود چون مثنی را بدید او را بستود و عمر را بخواند و گفت همان روز که من بمیرم تو کار
مسلمانان مشغول شو و بدین حرب مثنی را باز عراق فرست که هیبت او اندر دل عجم افتاد
و چون خالد از کار شام بپردازد او را با سپاه بعراق فرست ابوبکر رضی الله عنه آن شب
بمرد و عمر مثنی را باز عراق فرستاد و بعزل خالد نامه کرد و کار سپاه با ابوعبیده جراح داد

خبر مرگ ابوبکر رضی الله عنه و صفتش و شمار زنان و فرزندان

ایدون گوید محمد بن جریر که ابوبکر رضع جهودی از مهتران خیبر مهمان کرده بود و حارث بن کلده طبیب همه عرب بود و ابوبکر بر خوان نشسته بود و طبقی برنج بر خوان نهاده و ابوبکر از آن برنج یک لقمه بخورد و حارث بن کلده بدهن اندر نهاد و باز بیرون انداخت و گفت هذا مسموم بسم سنة گفت اندرین برنج زهر هست چنانک بیک سال بکشد و هم چنان بود که وی گفت ابوبکر رضع بیک لقمه خورده بود چون یک سال برآمد ابوبکر بیمار شد و پانزده روز بیمار بود پس بمرد روز دو شنبه هفت روز گذشته از ماه جمادی الآخر و همان روز عتاب بن اسید بمکه بمرد ابوبکر مردی بود که اندر جاهلیت و اسلام بازرگانی کردی و گوسپندان داشتی بسیار و چون بخلافت بنشست او را عیال بود بسیار گفت اگر من بازرگانی کنم کار مسلمانان بر نماند و مرا از قوت چاره نیست و مرا دبیری باید که چیزی بنویسد و داوری باید و قاضی او را هر سال شش هزار درم تقدیر کردند از بیت المال او را و عیال او را پس عمر خطاب رضی الله عنه گفت من قاضی کنم و چیزی نخواهم و عثمان بن عفان رضع گفت من دبیری کنم و چیزی نخواهم و هم چنین کردند پس ابوبکر رضع دو سال و چهار ماه خلیفت بود و همه هشت هزار درم هزینه کرده بود و چون بمرد عمر را وصیت کرد که هرچه از من بماند ببیت المال باز ده چون بمرد او را سه پسر و سه دختر و سه زن بماند و عمر کس را چنین نکرد و ابوبکر را رضع کارداران بودند بهر ناحیتی که (?) پیغامبر علیه السلام نشانده بود شان و وی هم چنان دست باز داشته بود اما سپهسالاران که اندر شام بودند ابو عبیده بن الجراح و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه و خالد بن الولید بود و چون ابوبکر رضی الله عنه بمرد پدرش بو قحافه بمکه زنده بود و پس از ابوبکر شش ماه بمرد و نام ابو قحافه عثمان بود و نام ابوبکر عبد الله بود و پیغامبر علیه السلام او را عتیق خواندی یعنی عتیق من النار و نام و کنیت ابوبکر رضی الله عنه ابن ابی قحافه بود عبد الله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک و ابوبکر مردی بود سپید و تن خشک و رخش تنک و دو کتفانش دو پیش بیدا بود و گونه رو دو تنک بودی با زردی و درستش سپید بود حنا و کتم کردی و در دو شنبه بیمار شد از جمادی الآخر هفت روز شده و پانزده روز بیمار بود و روز سه شنبه نماز شام بمرد سیزدهم سال از هجرت و وصیت کرد که مرا زنم بشوید اسماء بنت عمیس و پسرم عبد الرحمن آب برریزد و بجز ایشان کس نخواهم که مرا برهنه بیند و وقت آفتاب فرو شدن بود که بمرد عمر گفت او را هم اکنون بشوید نماز شام او را بشستند و میان شام و خفتن بگور کردندش و عمر رضی الله عنه بگور فرو شد با عثمان و طلحه و عبد الرحمن ابی بکر و او را بگور فرو نهادند و ابوبکر رضی الله عنه گفته بود که مرا بپهلوی پیغامبر علیه السلام بگور کنید چنانک سرش آنجا بود که کتف پیغامبر است و امروز هم چنانست والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

خبر خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

محمد بن جریر رحمه الله علیه ایدون گوید که ابوبکر رضع اندر بیماری غم کار مسلمانان بود تا کرا خلیفت کند از پس خویش دلش بعمر خطاب افتاد و عبد الرحمن بن عوف را بخواند و گفت چه گویی این خلیفتی عمر را گفت عبد الرحمن گفت سخت نیک باشد و لیکن عمر مردی تنگ دلست و درشت

ابوبکر

ابوبکر رضع گفت عمر تنگ دلی و درشتی امروز کند که من با خلق همی نرمی کنم چون کار بدو رسد نرم گردد پس ابوبکر گفت این سخن پیش کس مگوی و عثمان بن عفان را بخواند و او را همچنین بگفت وی گفت سخت نیک آید که عمر از همه بهترست ابوبکر گفت این سخن کس را مگوی پس دیگر روز مهاجر و انصار را گرد کرد و گفت ای مردمان شما دانید که من اندرین کار رنج بسیار دیدم و امروز همی کسی بنشانم که مرا خویش است و نه نزدیک بشنیدند از من (?) گفتند بشنیدیم گفت من عمر بن الخطاب را خلیفت کردم و بهتر ازین کس را ندانم همه گفتند سمعنا و اطعنا و عثمان را بفرمود تا این عهدنامه بنوشت بدین گونه

عهدنامه ابوبکر مر عمر را رضی الله عنهما

اما بعد فانی قد استخلفت علیکم عمر بن الخطاب فان بر و عدل فذاک ظنی به و رجائی فیه و ان جار و ظلم فلا علم لی بالغیب و الخیر اردت و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و هیچ کس چیزی نگفت مگر طلحه که او ابوبکر را گفت تو دانی که مردم به چه سختی در بودند تا بنشاندی تو از عمر و از درشتی وی و امروز همی او را خلیفتی دهی پس فردا (?) خدای را چه جواب کنی ابوبکر گفت پیش خدای گویم بهتر خلق را بر خلق کردم طلحه خاموش شد پس از آن ابوبکر را رضع بگور کردند دیگر روز خلق گرد آمدند و عمر رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و مردمان را پند داد و فرود آمد و نخستین کاری که بکرد بو عبیده را نامه کرد و وی بلشکرگاه شام بود و حرب روم بود که خالد بن الولید را معزول کند و مردمان را از آن سخت اندوه آمد که با خالد کرد (?)

خبر فتح دمشق

پس چون آن رومیان بهزیمت شدند از یرموک خبر شنیدند که خالد را معزول کردند شاد شدند و بجای بیستادند و بشهری شدند نامش فحل پهلوی آن شهر بیست نام وی بیسان و آنجا گرد آمدند بسیار و خبر بهرقل روم شد بعزل خالد شاد شد و باز (?) آمد و او آنجا بحمص بود و از حمص سپاه فرستاد بدمشق با مهتری نامش ماهان و دمشق بزرگترین شهرهای شام است و حصارش استوارتر بود ملک روم هفتاد هزار سوار آنجا گرد کرد و خود بحمص بنشست تا اگر مدد باید فرستادن بفرستد و بو عبیده جراح متحیر شد و تدبیر کرد که بدین فحل سپاهی فرستد و اگر مدد باید بفرستند تا ایشان را بحصار مشغول کند و خود با سپاه سوی دمشق شود پس بشر بن کعب الحمیری (?) را خلیفت کرد و هزار مرد با وی آنجا بنشاند و گفت آب در بندید یا گاه دارید تا ایشان را آب در بندید مدد بیاید و شرحبیل با ده تن از سپاه سالاران سوی فحل فرستاد و پنج هزار مرد بدو داد و گفت بفحل و بیسان بباشید و اگر حصار بتوانید گشادن خود نیکو بود و اگر نتوانید بارگاه ایشان (?) ما را اندر یابید (?) با همه سپاه بدمشق شد ماهان را با تن با هفتاد هزار مرد چون بو عبیده با همه سپاه بیرون آمدند و با وی حرب کردند و رومیان شکسته شدند و بحصار اندر شدند و بو عبیده با سپاه بر در دمشق بنشست و شش ماه بر در دمشق بماندند سپاه بفحل و بیسان شدند گرد کرد حصار بیک فرسنگ زمین شوره بود ایشان دانستند که سپاه عرب را زمین شوره بر افکنند تا چنان شد که هرکه پای بر نهادی مرد و اسپ بر زمین فرو شدی پس این سپاه آنجا بماندند آن سپاه که با بو عبیده بودند اندرین شش ماه هیچ روز نبود که با رومیان حرب نکردند و اندرین شش ماه این ماهان را (?) همه سپاه را مهمان کرد و مسلمانان ندانستند که این سپاه

همه مست اندر آن شب بودند تا بساختند بسیار از رسن و کمندها و بسیار کمندها
افکندند و برشدند تا دیوار حصار بر سپاه شدند پس مسلمانان تکبیر کردند و رومیان که شدند
بیش ترسست بودند پس در حصار بگشادند و حرب کردند تا روز و خون روان بود و دو ساعت
مانک کردند و صلح خواستند و صلح کردند و دست از حرب باز داشتند بدانکه هر چه ایشان را
خواسته بود بدو نیم کنند و نیمی مسلمانان را دهند و از هر سری دیناری بدهند و هر یک کری
تخم یک کری غله بدهند و در حصار بگشادند و ملک روم بشنید که دمشق بگشادند بانطاکیه شد

خبر گشادن فحل و بیسان

و این فحل و بیسان و طبریه همه حصارها بود اندر زمین اردن و بهرجای رومیان بودند
بسیار و از همه بیشتر به فحل بودند هشتاد هزار مرد آنجا بود با مهتری نامش سقلان بن مخلان
و دیگر کار رومیان بود و شرحبیل با ده هزار مرد بر حصار بود چون فتح دمشق بود بوعبیده یزید
بن ابی سفیان را آنجا امیر کرد و پنج هزار مرد با وی دست باز داشت و خود برفت سوی اردن و رومیان
فحل و بیسان بنشستند تا همه سپاه خبر آید پس از آنجا ده هزار مرد سوی فحل فرستاد و شرحبیل و عمرو
بن العاص را با ده هزار مرد به بیسان فرستاد و ابو الاعور را با دو هزار مرد بطبریه فرستاد و خود با
سپاه بفحل می بود و شبی بود تاریک رومیان گفتند امشب در حصار بگشاییم و بر مسلمانان
شبیخون کنیم که ایشان غافل اند و شرحبیل بشب و روز سپاه ساخته داشتی پس رومیان
آن شب در حصار بگشادند و لشکر هشتاد هزار مرد بیرون آمدند و میان ایشان شورستان راهی
بود باریک بدان راه بگذشتند و از آن شورستان بیرون آمدند چون مسلمانان رسیدند
ایشان را دیدند حرب را ساخته و حرب اندر گرفتند تا نیم شب و مهتران رومیان کشته
شدند و سپاهشان هزیمت و روی بحصار نهادند همه بدان راه باریک نتوانستند رفتن بدان
شوره و وحل اندر ماندند و مسلمانان از رومیان همی کشتند تا روز و ایشان هشتاد هزار مرد
بس کسی نرست پس شرحبیل لشکر بحصار بیسان برد و ایشان صلح خواستند شرحبیل
اجابت کرد و صلح کردند بدان شرط که با مردمان دمشق کرده بود و چون مردمان طبریه
بشنیدند که بیسان و فحل صلح کردند ایشان نیز با ابوالاعور صلح کردند همچنان که
دمشق کرده بودند بوعبیده نامه فتح با میرالمؤمنین عمر رضی الله عنه کرد والله اعلم بالصواب

خبر مثنی بن حارثه با عجم

انگاه که مثنی حارثه سوی ابوبکر رضی الله عنه شد و او بیمار بود و عمر را گفته بود که نخستین کاری مثنی
و عراق امیر کن و باز کردن با سپاه پس چون عمر خالد را باز کرد مردمان از وی باز زدند
و عمر مردمان را گرد کرد و گفت بروید بعراق بحرب کسری اجابت نکردند و عمر همی گفت اجابت کنید
و این آیت همی خواند قال الله عز و جل ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان
لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون تا آخر آیت و گفت که خویشتن با خواسته بخدای
فروشید کس اجابت نکرد مثنی بر پای خاست و گفت ای مردمان رغبت کنید اندر جهاد
و مترسید از عجم که عراق پیش تر گشاده است حیره و سواد بدست ماست و کار عجم ضعیف
است و ما را خود آنجا سپاه است و لیکن همی خواهم که با مدد باز گردم تا ایشان را دل قوی تر

بود

بود پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی بود اورا ابوعبید بن مسعود الثقفی گفتندی مردی
مبارز و مردانه بود و لیکن از یاران پیغامبر نبود پس چون او اجابت کرد اجابت همی کردند تا هزار مرد
اجابت کردند پس عمر رضی الله عنه مثنی را گفت آنجا چند هزار مرد هست که خالد دست باز داشته بود
این هزار مرد مدد بیش بود و نیز بود که بوعبید مسعود بر ایشان امیر کرد و مثنی
از پیش برفت و بحیره شد کار عجم قوی تر یافت و ملک بوران دختر کسری داده بودند و پیش
از وی خواهر او بود آزرمی دخت و اندر عجم مردی بود نامش فرخ زاد و او را پسری بود رستم نام
و امیر خراسان بود پس این فرخ زاد بر آزرمی دخت عاشق بود او را گفت زن من باش آزرمی
دخت گفت ملکه را نشاید شوی آشکارا کردن امشب بیا تا ترا بخوابگاه رسانم و بر در آزرمی
دخت دو هزار مرد حرس بود ایشان را گفت چون فرخ زاد بیاید سرش ببرید و بدار بر چوب کنید
و تنش آنجا بیفکنید بر در سرای تا بدانند که این مکافات بی ادبی که اینست امیر حرس همچنان کرد
دیگر روز مردمان آن بدیدند و بترسیدند و خبر بخراسان رسید برستم با سپاه برفت بدان
که آزرمی دخت را بکشت و خواهرش بنشاند نامش بوران و بوران رستم را سپاه سالار کرد
و سوی عرب بفرستاد رستم از مداین برفت و بسواد آمد و همه سواد بر لشکر عرب یافت
پس بجای خویش فرستاد و بهر شهری مهتران را بگفت از بشوید تا از عرب که آنجا اند بکشید
ایشان همچنان کردند و شهرها بشوریدند آن امیرها که آنجا بودند بگریختند و چون مثنی از مدینه
باز آمد سواد را شوریده دید و عجم حیره شدند و مسلمانان باز حیره گریختند و رستم بحد سواد
نشسته و همی خواست که بسواد شود چون خبر شنید که مثنی باز آمد آنجا نشست و دهقانی
بود نامش جابان بزرگ مردی بود رستم بدو سوی فرستاد نامش نرسی و گفت دهقانان سواد
را بگوی تا سپاه گرد کنید و با تو گرد آیند و با مثنی حرب کنی و من ترا مدد دم بدم بفرستم
که عرب را اکنون نیرو بشد و خالد با سپاه سالارشان باز گشت والله اعلم بالصواب

خبر فتح النمارق

پس جابان اندر سواد سپاه گرد کرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آنجا بود و بوعبید را چشم
همی داشت با سپاه و بوعبید اندر آن یک ماه آمد چون مثنی دید که بوعبید همی در آید و عجم
روی بحیره نهادند بیرون آمد با سپاه و روی بدیشان نهاد و جابان سپاه بجایی فرود آورد
نامش نمارق و شهری بود بزرگ و رستم از سپاه عجم سی هزار مرد سوی جابان فرستاد و خود
بجای بنشست و مثنی با سپاه از حیره بیرون آمد و ابوعبید چون بحیره رسید مثنی رفته بود
از پس وی برفت و بدو رسید مثنی سپاه و حرب را بدو سپرد و بوعبید سه روز ببود
چهارم روز سپاه تعبیه کرد و روی سوی نمارق نهاد و جابان سپاه خویش را بنمارق تعبیه
کرد و سپاه بحرب آوردند و حربی سخت بکردند و خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد بسیار
از عجم بکشتند و بسیار اسیر کردند و جابان اسیر شد بدست مردی نامش مطر و او را انگشت
گوهرهای بسیار داشت و بدو داد تا او را دست باز داشت جابان نتوانست بگریختن
میان لشکرگاه اندر همی گشت تا او را بشناختند و دیگر باره اسیر کردند و پیش بوعبید
بوعبید گفت این را نتوان کشتن که مردی از مسلمانان این را زینهار داده است او را انگشت
و دست باز داشت و اندرین حرب بسیار غنیمت بدست مسلمانان افتاده بود و منی الاعلم

خبر حرب کسکر

دانند سواد و شامی است کسکر خوانند وانجا حصاریست بزرگ میان این دیهها سافطیه
خوانند واین روستاء کسکر از همه سواد خرم تر است وان نرسی که رستم اورا بنزدیک جابان
فرستاده بود تا سپاه گرد کند بر خاسته بود بدو این همه روستای کسکر اورا اقطاع بود
چند سال تا انجا بود و همه خلق انجا بفرمان او بودند وچون سپاه مسلمانان برفتند و
این کار دیگر دید نرسی بگریخت وبدان حصار اندر شد وانجا همی بود چون نوبان رستم بفرستاد این
تا با وی بفرستاد رستم اورا بسوی جابان فرستاد وگفت جابان را با ما یکی تا سپاه گرد
کند و حرب ایشان شود او تا تو بکسکر شو و مردمان را بر حرب ستدن گرد کن و ساخته
باش چون جابان را بحرب فرستاد این کسکر اندر حصار سافطیه اندر شد وچشم همی داشت
تا جابان چکند چون سپاه جابان هزیمت شدند و جابان اسیر شد ازان هزیمتیان کسها که
بهتر بودند بنزدیک رستم شدند و دیگران سوی نرسی امدند نرسی کس فرستاد بر رستم که خلقی
بسیار گرد امدند با من سپاه بفرست تا من بحرب شوم رستم مردی بیرون کرد نام جالینوس
با بیست هزار مرد سوی نرسی فرستاد و بو عبیده بن مسعود بنمارق بود همی خواست که غنیمت قسمت
کند خبر امدش که سپاهی بسیار گرد امدند بر نرسی و رستم اورا مدد فرستاد بو عبیده ان غنیمت
انجا دست باز داشت و خود با سپاه برفت پیش که مدد بدو رسیدند نرسی از حصار
سافطیه بیرون امد و عجم هزیمت شدند و مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند و بنده کردند
نرسی بجست و سوی رستم شد و جالینوس هنوز بروستای کسکر رسیده بود چون خبر هزیمت
شنید بر جای بایستاد و هزیمتیان بدو گرد امدند بو عبیده آهنگ ایشان کرد و با
جالینوس حرب کرد و سپاه جالینوس هزیمت شدند جالینوس باز رستم امد و بو عبیده
غنیمت بسیار یافت و میان روستاء کسکر اندر شد و بنشست و همه سواد اورا صافی شد
و اندر همه سواد هیچ کس نماند که رستم کس بر سر وی بود بو عبید غنیمتها گرد کرد و قسمت کرد
و مردمان کسکر بترسیدند که بو عبید این دیهها ویران کند از هر دیهی کس امد و با وی
صلح کرد و جزیت بر ایشان نهاد و خمس غنیمتها سوی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد
با خبر فتحها عمر شاد شد اما انک مردمان اورا ملامت کردند بعزل خالد والله اعلم

خبر واقعه الجسر

پس چون جالینوس هزیمت شد سوی رستم امد رستم اورا ملامت کرد و خبر او بنوران بنشست
دانوران مردی با سهم کرد از بزرگان عجم نام او بهمن جاذویه با سی هزار مرد از مبارزان عجم
و سی پیل با وی بفرستاد و اندر میان ان پیلان یکی پیل بود سپید از پرویز مانده بود و ان
همه پیلان بزرگتر بود و هرگز اورا بهیچ حرب نبردندی که نیکو نداشتندی و ان علم مبارک که اندر
خزینه ملکان بودی که انرا درفش کاویان گفتندی بهمن جاذویه فرستاد و اورا سپاه سالار کرد
و نامه داد رستم که هرچه اندر او خواهد از سپاه و خواسته اورا دهد و سوی رستم امد
و جالینوس را با وی بفرستاد و بهمن آهنگ بو عبید کرد بر لب فرات بدیهی فرود امد جول
بو عبید خبر شنید از کسکر برفت و بر این سو فرود امد و میان ایشان رود فرات بود

بو عبید

بو عبید سپاه خویش بر جسر بگذاشت و زان سو شد و دیگر روز هر دو سپاه بحرب امدند و صفها
برکشیدند و حرب اندر پیوستند اسپان عرب از پیلان همی نرمیدند بو عبید گفت ای مردمان
آهنگ پیلان کنید که تا ایشان را باز نگردانید عجم هزیمت نشوند بو عبید آهنگ ان پیل سپید
کرد و یک شمشیر بزد بر خرطوم پیل خرطوم بیفکند و بو عبید را زیر دست اورد و اورا بکشت
و پیلبانان چون شادی بکردند و بانگ کردند که شاه تازیان را بکشتیم و مسلمانان گرد ابو عبید امدند
و عجم چیره شدند و بجمله حمله اوردند و مسلمانان هزیمت شدند پس مردی نام او حبیب بن هسر
الثقفی از خویشان بو عبید علامت وی برپای کرد و پیش حرب اندر امد و مردمان باز گشتند و
نیروی کردند و حرب اندر گرفتند و این بو عبید بن مسعود پدر مختار بود انک بحکم عبید الله بن زیاد
بکوفه برخاست و خون حسین بن علی رضی الله عنه طلب کرد و مختار هم بدین حرب با پدر بود و خرد بود
و مادر مختار شبی بخواب دید که از اسمان کسی فرود امدی قدحی بر دست پر شراب سرخ و شیرین
و بو عبید را گفتی این بخور که این شراب بهشتست بو عبید ان بخوردی و هفت تن دیگر
ازان بخوردندی دیگر روز مادر مختار مر عبید را این خواب بگفت بو عبید گفت تاویل این
خواب ان بود که من فردا اندرین حرب شهادت یابم و هفت تن با من شهادت یابند دیگر
روز چون صفها برکشیدند بو عبید گفت ای مردمان اگر مرا چیزی رسد حبیب بن هسر بر شما امیر
کردم و اگر اورا بکشند فلان تا هفت تن را نام برد پس گفت چون این هفت تن کشته شوند
انگه مثنی بن حارثه را امیر کردم پس چون عبید را پیل بکشت این حبیب امیر گشت و بحرب
شد حبیب را بکشتند ان امیر دیگر رایت بگرفت اورا نیز بکشتند تا ان هفت که امیر کرده
کشته شدند پس مثنی بن حارثه لوی برگرفت و مسلمانان بدو روی کردند که عجم چیره شده
بودند مسلمانان پای نتوانستند داشتن روی بهزیمت نهادند مثنی چون دانست که سپاه
هزیمت شد با خیل خود زخم همی شد با عجم از طلب سپاه باز دارد تا سپاه از جسر بگذرد
پس مردی از بنی ثقیف نام عبد الله بن مرثد برفت بنادانی از پیش سپاه و جسر ببرید
تا سپاه عاجز گردد و هزیمت نشود و کشتی ازان کشتیها جسر بآب فرو هشت و انجا بیستاد
و بانگ همی کرد یا معشر المسلمین باز گردید با ایشان حرب کنید و زود همی افکندند و گروهی
بکشته شدند و گروهی غرقه شدند مثنی بیامد ان جسر را ببرید دید ان مرد را گفت جسر را
چرا ببریدی گفتم تا سپاه هزیمت نشود گفت مسلمانانرا بکشتن دادی و دو سه تازیانه
بر ان مرد زد و انجا فرو داد که جسر نیکو بکرد تا هزیمتیان بگذشتند و مثنی را نیزه امده
بود بر پهلو و جراحت کرده بود پس مثنی بایستاد تا مسلمانان همه بگذشتند پس خود بگذشت
و جسر ببرید و باب فرو هشت و هزیمتیان روی بمدینه نهادند و مثنی نتوانست رفتن با
با سه هزار مرد انجا بایستاد بهمن جاذویه بیامد جسر ببرید دید جهت ساخت داد و جسر
نیکو کرد مثنی خبر یافت ازانجا برفت پنج منزل باز پس شد و بهمن از پس مثنی خواست شدن
اورا خبر امد که سپاه عجم بر رستم عصیان کردند و اورا نمی خواهند بپادشاهی و رستم را نخواهند
بسپاه سالاری بهمن ان سپاه بگذاشت و بمداین نهاد و مثنی را پهلو تباه شده بود
بنشست تا درست شد و نامه کرد با امیر المؤمنین عمر و اورا از کشتن بو عبید و هزیمت مسلمانان
اگاه کرد چون این رسول بمدینه امد عمر رضی الله عنه بر منبر نشسته بود و خطبه همی کرد رسول بر
منبر شد و بگوش وی اندر گفت عمر رضی الله عنه گفت ای مردمان این سپاه را جبن افتاد

و عبید کشته شد ولکن عمر طاقت که پیغامبر علیه السلام چنین گفت که مسلمانان هزیمتی از پی تن
شوند پس این هزیمتیان بمدینه باز آمدند و بخانها پنهان شدند و همی گریستند بر خویشتن و همی
گفتند ما کافر شدیم از بهر آنکه خدای عز و جل همی گوید قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا
لقیتم الذین کفروا زحفا فلا تولوهم الادبار و من یولهم یومئذ دبره الا متحرفا لقتال
او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله و مأویه جهنم و بئس المصیر همی گوید چون کافران را
ببینید بحرب پشت سوی ایشان مکنید بهزیمت و گر پشت سوی ایشان کنید بهزیمت مگر آن
بهر حرب را بر گردید تا کار خویش بسازد و باز آید متحرفا لقتال این بود او متحیزا الی
فئة آن بود که اگر دشمن قوی بود و لشکر شما ضعیف بود شما از آنجا باز گردید و با لشکر دیگر
یکی گردید باز بحرب آیید و گر بجای این بگردید فقد باء بغضب من الله و معاذ بن جبل
همچنین این آیت بر ایشان همی خواندی و ایشان تا لختی همی گریستند که عمر رضی الله عنه ایشانرا
بخواند بیامدند منادی بانگ کرد و گفت شما معذورید و خدای تعالی شما را بدین عقوبت نکند
پس عبد الرحمن بن عوف را بخواند تا ایشانرا بیاورد عمر رضی الله عنه ایشانرا گفت شما معذورید و
حرب را ازین چاره نبود و معاذ بن جبل را گفت تو مردی مسلمانی و نیکو معنی قرآن ندانی خدای
تعالی اندرین آیت همی گوید او متحیزا الی فئة همی گوید مگر جانب باز گردد که با سپاهی شود
و بدان سپاه نیرو گیرد تا بحرب باز آید و من بیرون سپاه مسلمانانم شما سوی من آمدید
شما را نیرو کنم ایشان ایمن شدند پس این ملکه عجم که نامش توران بود بمرد را ز
خواندند و مردی دیگر را سپاه سالار کردند نامش بهمن جادویه و او را بگفت تا با بهمن جادوان یکی شوند
و هیچ خلاف نکنند پس آن جابان که هزیمت شده بود خویشتن را گرد کرد از سپاه
عجم و خبر شنیدند که مثنی بمادست بیامد و بر مثنی شبیخون کرد و مثنی با سپاه بیدار بود و حرب
کردند و خلقی از عجم کشته شدند و این جابان را بکشتند و مثنی نامه فتح سوی امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه فرستاد و گفت ملک عجم سپاه سالاری نو کرد و بحرب همی آیند و از وی مدد خواست عمر
رضی الله عنه جریر بن عبد الله البجلی را بفرستاد بیاری مثنی و مثنی با این سپاه بمرج السباع
شد و منزلی دیگر پیش تر شد پس خبر بعجم رسید که مثنی را مدد آمد بیست هزار مرد با
جریر بن عبد الله و توران صد هزار مرد بیرون کرد و مهران بن باذان بر ایشان مهتر کرد

خبر وقعة البویب

پس مثنی سپاه برگرفت و بجایی آمد نامش بویب و نامه کرد با میر المؤمنین عمر رضی الله عنه
که من اینجا آمدم و لشکر دشمن آمد عمر رضی الله عنه کس فرستاد بهمه قبیلهای عرب و مدد همی آمدند
و هر یک مثنی را همی فرستاد تا سی هزار مرد بر مثنی گرد آمدند و مهران بیامد با صد هزار مرد و سه
پیل و مثنی بیست هزار مرد پیش صف اندر آورد و از اهل ذمت آن ترسایان دو هزار مرد با
مثنی آمده بودند و حرب اندر گرفتند و مسلمانان ضعیف شدند و کافران اندر آمدند
و از مسلمانان بسیاری بکشتند چون مثنی دید که لشکر هزیمت همی شوند سوی ترسایان
رفت و گفت باید که یک حمله بکنید و میان ترسایان اندر غلامی بود نامش جریر
گفت ملک عجم کدامست مرا بنمایید او را بنمودند غلام چشم بروی نهاد تا مهران اسب بصف
اندر راند غلام نیزه بزد بر شکم و از پشت بیرون کرد و مهران از اسب بیفتاد

و بمرد و آن سپاه بدو بر آمدند و غلام بر نشست و اسب همی تاخت و همی گفت انا الغلام التغلبی قاتل
مهران سپید للعجم مسلمانان از آن انده اندر تخت که ترسایی مهتر عجم را بکشت و دو سه تن بیامدند
و آن غلام از اسب بیفکندند و خود بر نشستند ترسایان را از آن سخت غم آمد پیش مثنی آمدند و
گله کردند مثنی آن مردمان بخواند و گفت غنیمت اسب آن امنام پیش غلام دهید برادند
تا ترسایان را دل خوش شد و هزیمت بر عجم اندر افتاد و مسلمانان همی کشتند پس مردی از مسلمانان
برفت و آن جسر ببرید و گفت تا کافران هزیمت نتوانند شدن و کافران چون جسر بریده دیدند خویشتن
اندر آب افکندند و بیست هزار مرد از کافران کشته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند
و کافران چون جسر بریده یافتند بیک جای گرد آمدند و مردی را مهتر کردند نامش پیروز و
از هزیمتیان مقدار سی هزار مرد باز گرداند و حمله کرد بر سپاه مسلمانان و دو هزار مرد
بکشته و دیگران هزیمت شدند مثنی بر جای بیستاد و بانگ کرد که ای مردمان بجا همی شوید
ایشان هزیمتیان اند و دلشان بیست مسلمانان باز گشتند و حمله کردند و کافران را هزیمت
کردند پس مثنی آن مرد را که جسر بریده بود ادب کرد و گفت این دو هزار مرد مسلمان تو
کشتی پس غنیمت بسیار یافتند از خواسته و سلاح والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

خبر وقعة القادسیه

و این خبر قادسیه آن بود که چون مثنی از حرب بویب بپرداخت مردی مثنی را گفت
که عجم را روزی بازاری است هر سالی و بدانجا روند و چندان خواسته باشد آنجا که همه جهان
بنا شد و آن بدیهی است بر کنار فرات که انرا بغداد خوانند آنجا که امروز بغداد است
و مردمان از همه عجم آنجا گرد آیند و هفت روز آنجا بازار کنند پس مثنی این مرد
را گفت ما را دلیلی طلب کن که ما را بدان راه آنجا برد دلیلی بیاورد و مثنی با دو هزار
مرد برفت بدان راه بسه شبانروز و آنجا برسید و ناگاه خویشتن را بر ایشان زدند
و شمشیر اندر نهادند و ده هزار مرد را بکشتند و دیگر همه بگریختند و هر چه شتر بار کالا کرد
از آنجا بار کردند و هم آنگه روی باز پس نهادند و باز سواد آمدند و آن خواسته همه
بر مسلمانان قسمت کرد و مثنی فتح نامه سوی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد و از آن خبر آگاه
کرد پس مردمان عجم باز مداین شدند همه خسته و برهنه و گفتند این همه از آنست که
ما را ملک نیست و چون ملک زنی بود کار چنین باشد پس گفتند ملکی طلب کنید
و چنین گفتند که شهریار را پسری بود و هرمز او را بخواست کشتن نام او یزدگرد او را طلب
کردند به سواد اندر بیافتند و یزدگرد بیست و یک ساله بود بیاوردند و بملک بنشاندند

خبر یزدگرد بن شهریار آخر ملوک عجم

پس چون یزدگرد بنشست رستم بن فرخ زاد را خلعت داد و سپاه سالاری داد
و گفت برو هر چه خواهی از سپاه و خزینه همه پیش تو خواست بنشان و بسر حرب عرب
کن رستم سپاه را گرد کرد و نامها نبشت سوی دهقانان سواد که اینک من
آمدم و ملک عجم بنشست و کار قوی گشت هر کرا بیابید از عرب بکشید و مردمان سواد
را دل با عجم بود هر کس آنکس را که در خانه و سرای وی بود بکشتند و بچاه فرو افکندند

ومثنی نامه کرد با ابو موسی به عمر که کار عجم قوی شد و مسلمانان همی کشته شوند و ملکی نو نشست عمر جواب
نامه نوشت مثنی را که لختی باز پس آی و مدد مرا چشم دار تا مدد کنم و نامه کرد به همه قبیلهای عرب و
سپاه گرد کرد و لشکرگاه بیرون زد و علی را و عثمان را بر ضعفها بخواند و گفت ما را خبر آمد که عجم ملکی
نو بنشاندند و سپاه سالاری بیرون آمد نام او رستم و بسواد آمد و خلقی را بکشت و اهل
سواد همه مرتد شدند و من خود خواستم که بتن خویش بدین مهم شوم شما اندرین چه بینید
عباس عبد المطلب گفت یا امیر المؤمنین آنچه تو میگوئی رفتن جای تو ما فرمان بر داریم و اگر
نیز ما را خواهی نیز صواب آن همی بینم که تو نروی و سپاه سالاری بیرون کنی و بفرستی و تو پشت
ایشان باشی تا اگر مدد باید بفرستی و گر هزیمت افتد سوی تو آیند همه گفتند صواب اینست
عمر رض گفت اکنون بگوئید تا که شاید گفتند سعد بن ابی وقاص عمر رض او را بخواند و سپاه
سالاری بدو داد و نامه کرد بمثنی که فرمان سعد کن و سعد با سپاه برفت و عمر رض سپاه
یک از پس دیگر همی فرستاد چون سعد آنجا رسید پس از سه روز مثنی بمرد و مثنی را زنی
بود سخت نیکو سعد آن زن را بزنی کرد و سپاه را عرض کرد سی و شش هزار مرد و رستم بر در
سواد نشسته بود عمر نامه کرد بسعد که بقادسیه شو که قادسیه در سواد است سعد
بقادسیه آمد خبر شنید که رستم از ملک دو بار مدد خواست و مدد آمد جمله سپاه عجم
صد و پنجاه هزار مرد بودند و سعد نامه کرد بعمر رض عمر جواب کرد که من سپاه همی فرستم
تو هیچ مترس و نخست رسول فرست سوی ملک عجم و او را باسلام خوان والله اعلم

رسول فرستادن سعد بن ابی وقاص بیزدگرد ملک عجم

پس سعد بن ابی وقاص چهل تن مرد بیرون کرد و سوی یزدگرد فرستاد و این همه مهتران
عرب بودند ایشان برفتند یزدگرد همه سپاه را گرد کرد و ترجمان را گفت بپرس از ایشان
تا این جامها که ایشان دارند چه خوانند بپرسید گفتند برد یزدگرد گفت جهان را بردند
پس گفت این را که در پای دارند چه خوانند گفتند نعل که در عرب نعلین را نام که ضا نند
بد کرد گفت نام که عجم افتاد پس یزدگرد ایشان را گفت بچه کار آمدید ایشان گفتند ما
مردمانی بودیم در ضلالت خدای عز و جل بر ما ببخشود و ما را پیغامبری فرستاد هم
از ما از شهر مکه که بهترین همه شهرهاست و اسلام آورد و این پیغامبر علیه السلام از این جهان
برفت و ما را وصیت کرد که با همه جهان که بدین ما اندر نیایند حرب کنیم تا دین ما آورند
یا جزیت بدهند و یا حرب کنند اکنون نزدیک تو آمدیم اگر بگروی بدین ما این ملک
بتو دست باز داریم و اگر نگروی جزیت بده و اگر این نکنی حرب را بیارای یزدگرد گفت
این چندین خلق که اندر جهان اند هیچ خلقی بدبخت تر از شما نیست و شما همه موش
خورید و جامه شما پشم اشتر بود شما را آن مقدار از کجا آمد که بدر ما اندر توانید آمدن
اکنون باز گردید و باز جای خویش شوید تا بفرمایم تا شما را چندان طعام که بسنده
بود دهم و از شما بر شما امیری کنم چون یزدگرد سخن تمام کرد مغیرة بن شعبه گفت
راست گوئی و همه چنانست که ملک گفت و ما را گرسنگی بسیار افتادی بود و لیکن خدای عز و جل
ما را پیغامبری بداد و ما را بدو بزرگی عز بود اکنون ملک عرب سوی تو فرستاد اگر دین
بپذیری و اگر نه جزیت دهی یا حرب را بیارای ملک گفت شما را از من هیچ بنیامد مگر لختی
خاک

خاک که بر سر کنید چون حمالان شما را با زنبیل فرستم ببرید تا جبار ده جوال پر خاک کردند و
بر گردن هر رسولی یکی بر نهادند و ایشان را از شهر بیرون کرد ایشان آن جوالها بر اشتران
نهادند و پیش سعد بن ابی وقاص آوردند گفتند این خاک عجم ما آوردیم و این فال نیک است که خاک جاید
همه نیکوترهاست و همه نیکیهای ایشان سوی عرب آید پس رستم سرهنگی را بیرون کرد نام او
آزاذ مرد و گفت برو با سعد حرب کن و بر سر حد بنشین تا سپاه سعد با حیره نتواند کردن
و رستم بر کناره سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سعد بقادسیه بود با سی و پنج
هزار مرد و سپاه سعد سواد را غارت همی کردند مردمان سواد سوی یزدگرد شدند و فریاد کردند
و گفتند رستم حرب نمیکند و عرب همه سواد غارت کردند ملک نامه نبشت سوی رستم که حرب
رو و رستم علم نجوم دانست خواست که بصلح انجامد پس رستم لشکر را خواسته بداد یکی ز شمار
اسبان فرود آمد و آن سلاحها که بود همه بند کرد با آهن و رستم همه سلاح نتوانستی کشیدن
دیگر روز رسول فرستاد سوی سعد و گفت اگر چیزی طمع داری تا نامه کنم بملک تا شما را بدهد
سعد گفتا ما را بدین گونه هیچ کار نیست اگر مسلمان شوید و اگر نه جزیت بدهید تمام و اگر
نه حرب کنید چون رستم دانست که روی صلح نیست سپاه تعبیه کرد و سلاح پیش صف اندر
آورد و سخت بیمار بود و بر اسب نتوانست نشست و گفت تکبیر مرا چشم دارید چون من
تکبیر کنم شما حمله کنید پس چون زمانی بود سعد تکبیر کرد و مسلمانان بجمله تکبیر کردند و پیلان
اندر پیش بودند چون آوا شنیدند گردن بر عرب بیازیدند و دست بر پیلان حمله شدند
پیلان روی بگردانیدند و مبارزی بیرون آمد از عجم نام او خالد و مبارز خواست عاصم
بن عمر بن الخطاب بیرون شد از مسلمانان و خالد را بکشت و از سپاه عجم خرم بن عاصم بیرون آمد
و مبارز خواست عمرو بن معدی کرب پیش وی بیرون شد و او را بکشت پس مبارزی از
عجم بیرون آمد نام او غالب با گرز زرین عمرو بن معدیکرب گرزش بگرفت و او را بگرفت
و بلشکرگاه خویش آورد پس پیلان حمله کردند و اسبان عرب برمیدند هزار مرد از
عرب پیاده شدند و پیلان را غمی کردند تا باز گشتند و عرب بجمله حمله کردند و ده هزار
مردان عرب عجم بکشتند و شب اندر آمد و لشکر باز جای شدند و این حرب را روز ارماث گویند
و دیگر روز باز حرب آمدند و حرب کردند بر منوال که آن را اغواث خوانند و این حرب
سه روز بود ارماث و اغواث و اغماث والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر وقعه اغواث

پس دیگر روز بامداد بیگاه عجم حرب را بسیجیدند و اتات نمین آراسته شدند و بدان
زمینی شدند که نام او اغواث بود و صفها بر کشیدند حرب اندر گرفتند و مبارزان از عرب
همی آمدند و از عجم بیرون تا بیش حرب کردند و مسلمانان بسیار بکشتند و سعد بن ابی وقاص
با زن بر بام کوشک نشسته بود و همی نگریست چون این زن بدید که چندان مسلمانان
کشته شدند گفت ای دریغا مثنی بر چنین حادثه کجا ای سعد تنها بجنگ روی این زن را
زن بخورد و داد یار گفت هیچ رشک بردن واجب نکند که تو را رشک آید تا باحدی مسلمان
که کشته شد سعد با خویشتن گفت این زن همی داند که کار مسلمانان ضعیف است از آن
چنین همی گوید گفت فردا بنشینم و هیچ بتوانم کردن بکم پس آن روز از مسلمانان

بسیار کشته شدند و رستم کس بر فرخزاد سوی ملک عجم و مدد خواست و گفت اکنون امیدوارست
که سپاه عرب را هزیمت کنم و بیست هزار مرد دیگر فرخزاد با مردی نامش بهرام و قعقاع
بن عمرو پیش سعد نشسته بود می شنید که عجم را مدد آید سعد را گفت من ترا بیمار
می بینم و بر ستور نتوانی نشستن فردا حرب بمن ده سعد گفت سخت نیک آید و حرب بدو داد

خبر وقعه یوم الاغواث

پس چون سعد حرب قعقاع را داد قعقاع می دانست که رستم را مدد آید پنج هزار مرد را
جدا کرد از عرب و باز پس فرستاد براه شام و گفت یک یک منزل بروید و باشید تا فردا
چون لشکر مسلمانان حرب اندر گیرند شما بر اثر می آیید تا کافران چنان دانند که مسلمانان
را مدد می آید و قعقاع گفت اگر چنین نکنم بترسم که این سپاه فردا هزیمت شوند پس اندر
شب این پنج هزار مرد برفتند و دیگر روز چون هر دو سپاه حرب اندر گرفتند قعقاع پیش
صف مسلمانان می رفت و می گفت غم مدارید که امروز شما را مدد آید تا گاه سپاه پدید
آمد و قعقاع پیش ایشان باز رفت و ایشانرا حال یکانه بداشت و مسلمانان شادی کردند
و تکبیر می کردند و تدبیر کرد سپاه عجم بایست هزار مرد مدد فرستاد و اگر قعقاع آن تدبیر نکرده
بودی کار تباه شدی پس رستم بفرمود تا پیلان را پیش صف اندر آوردند قعقاع و هاشم بن
عتبه پیش صف اندر آمدند و عمرو بن معدیکرب بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپدید
شد و عجم گرد وی اندر آمدند و مسلمانان حمله کردند و عجم را دور کردند عمرو را دیدند پیاده
شده و اندرش جراحت رسیده و عمرو را ابتنی بر پهلو آمده و شمشیر می زد چون مسلمانانرا
بدید قوی تر شد و یک سوار از عجم برگذشت عمرو دست فراز کرد و پایش بگرفت و از
اسب فرود افکند و بر اسب او نشست و مردی از عجم بیرون آمد و مبارز خواست و با کمر
زرین بود و جامه زربفت مردی از عرب نامش عاصم بن [illegible] بیرون شد و او را
بیفکند و سر ببرید و [illegible] کمر زرین از وی بگشاد و پیش سعد برد سعد آن بدو بخشید
پس حرب سخت شد و پیلان اندر پیش آوردند و قعقاع بن عمرو و عاصم بن عمرو با پنج
هزار مرد حمله کردند و پیلانرا به تیر باران کردند و چشم [illegible] می زدند و خرطومهای
ایشان تا پیلان ستوه شدند و تا مردان هیچ جای نایستادند رستم چون دید که همه عجم
روی باز پس نهادند بترسید که هزیمت شوند از تخت فرود آمد و بر اسب نشست و گفت
ای مردان عجم چنان پندارید که این پیلان خود پشت دهند و ایشانرا باز گردانید و باز
حرب آورید و شب اندر آمد رستم باز آن صفها را راست کرد و حرب اندر گرفت و گفت باکی
نبود حرب بکنم امشب حرب کنم تا کار ما یکباره شود و حرب سخت شد و آن شب را
لیلة الهریر خوانند از بهر آنکه یک بر یکی اندر می جستند و ز پیش حمله یکی همی گرفتند
و بانگ [illegible] شمشیر چنان بود چون جای آهنگران و هر کی عرب با عجم را چنین حرب [illegible]
بود تا روز روشن شد هم چنان حرب می کردند آن شب از مسلمانان شش هزار مرد
کشته شده بودند و سعد گفت دست از حرب مدارید که فردا ایشان هزیمت شوند والله اعلم

خبر حرب قادسیه و کشتن رستم فرخزاد

پس چون روز بود حرب نو ساختند و عجم صبر کردند تا روز گرم شد پس بادی برخاست از
سوی مغرب و بر روی عجم بر می زد چنانکه بگرد بگریزانیدند و رستم تخت خویش بر
لب رود نهاده بود و استرانرا از درم و دینار بار کرده هزار استر بود تخت وی ایستاده بود
و بر سر رستم سایبان زده بود که او را می سایه داشت باد بر آمد و آن سایبان بر داشت و
به آب اندر افکند و مردی از عرب هلال بن علقمه نام بدان استران رسید و دانست که آن
دینار است و رستم در سایه استران نشسته بود و می بود هلال بن علقمه شمشیری بزد و رسن
استران ببرید و یک تنگ دینار از پشت استر بیفتاد و بر پشت رستم آمد و استخوان پشت
وی بشکست رستم از درد خویشتن را در آب اندر افکند و هلال بدانست که آن رستم است
پای وی بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش ببرید و بر سر نیزه کرد و بر تخت شد و بانگ
کرد و گفت یا معشر المسلمین رستم را کشتم مسلمانان تکبیر کردند پس چون سپاه عجم
سر رستم بدیدند هزیمت شدند و هلال آن سر رستم پیش سعد برد و گفت هر چه بر تن وی
است مرا بخشیدی گفت بخشیدم بیامد و بر تن رستم قبایی بود زربفت و بر میان همیان
انبان هزار دینار و کمر زرین بگوهر قیمت آن که هفتاد هزار درم و قعقاع بن عمرو
از پس هزیمتیان برفت و چندانی بکشت از ایشان که اندازه نبود و بسیار غنیمت آوردند
و سعد پیک یکی چون بود با نامه فتح و با امیرالمؤمنین عمر رضی فرستاد و صد هزار کافر کشته
شده بود و سعد بن ابی وقاص این حرب بکرد از کوشک بیرون نیامده بود و مردمان
او را ملامت می کردند و جریر بن عبدالله البجلی شعری گفت اندر آن کار سعد گفت خدای
ما را نصرت داد بی آنکه سعد از کوشک بیرون آمد

شعر

نقاتل حتی انزل الله نصره　　و سعد بباب القادسیة معصم
فابنا و قد آمت نساء کثیرة　　و نسوة سعد لیس فیهن ایم

چون سعد این شعر بشنید مهتران سپاه را بخواند و از ایشان عذر خواست و دملها که
بر اندام بودش بسیار ایشانرا بنمود ایشان عذر وی بپذیرفتند و عمر نامه آمد بسعد
که هم آنجا بسواد باش تا سپاه ما بیاید سعد آنجا بنشست و بهر جای مسجدی بنا کرد و
سعد خراج بر نهاد بر سواد و حیره و هر جای عدل گسترد و داد داد والله اعلم

خبر بنای البصره

عرب سنگ را بصره خوانند و این بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرا بود سنگ سپید
و کجا کنون هفت ده بود بصره بجای عمر رضی بنا کردند و استان هفت ده بکار [illegible]
بود و میانشان سوی عمان بود و عرب عمان از هندوستان خوانند پس چون حرب
قادسیه بکردند و عجم را بشکستند و عمر رضی بترسید که ملک عجم سوی عمان یا سوی هندوستان
کس فرستد و از آنجا مدد خواهند خواست که خود لشکر فرستد و آنجا بنشاند تا راه نگاه
دارند عتبة بن غزوان المازنی را بخواند و او را گفت خدای عز و جل مسلمانی را بر دست
بگشاد و من می خواهم که میان هندوستان و عمان راه نگاه دارم تا از آنجا عجم را مدد نیاید
اکنون ترا بباید رفتن با خیل خویش و آنجا شهری بنا کردن تا آنجا ترا و مسلمانانرا فتح
برد و بادیه بر می عتبه برفت با [illegible] و شانزده مرد و تا بدانجا رسید [illegible] مرد دیگر [illegible]

گرد آمده بودند چون لجا بن سید خبر برسید که دهقانان حوالی شهر بیت ابله نام و آنجا یکه
دهقانی است نیک با سه چهار هزار مرد بر فرمان آن دهقان اینجا کس جز وی نتواند آمدن
عتبه سه تن را برسولی بنزدیک آن دهقان فرستاد و گفت باید که بیائی که با تو حدیثی دارم آن
دهقان با چهار هزار مرد برنشست و سوی عتبه آمد چون نزدیک برسید آن عقبا مردم
دید گفتا ایشان با این مایه مردم که باشند که مرا پیش خویش خوانند آنجا که بود فرود آمد
و دویست مرد بفرستاد و بفرمود که ایشانرا گردن بسته پیش من آرید ایشان برفتند و حرب
کردند و بسیار کس کشته شدند و هم چنان برفتند تا آنجا که آن دهقان بود و بر ایشان زدند
ناگاه و خلقی بی اندازه بکشتند و آن دهقان را بگرفتند و اسیر پیش عتبه آوردند عتبه
مردمان آن ناحیت دیه را بمسلمانی خواند اجابت کردند و مسلمان شدند عتبه ایشانرا گفت
من اینجا شهری بنا کنم بفرمان امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه گفتند سخت نیک آید هیچ
جای خوشتر از اینجا نیست بهوا که تو فرود آمده ای پس عتبه آنجا شهری بنا کرد و سه سال
اندران بود تا آن تمام کرد پس نامه کرد بعمر رض و او را آگاه کرد عمر نامه کرد که آنجا
خلیفتی کن و خود برخیز و بیا عتبه آنجا خلیفتی برپای کرد و خود با لختی سپاه برفت
و بنزد حوالی حصاری بود و مردمان آن حصار خویشان آن دهقان بودند که عتبه او را
اسیر کرده بود چون خبر شنیدند که عتبه برفت سگالیدند که بروند و بصره ویران کنند
و آن خلیفه عتبه را بکشند و دو هزار مرد از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند
این خلیفه آگاه شد و کس فرستاد بحد شام که خلیفتی از دست عمر رض بود قاصدان بجا و
او را آگاه کرد آن خلیفت با سپاه بیامد و با آن مردمان حرب کرد و ایشانرا هزیمت کرد
و بامیرالمؤمنین نامه کرد بصورت این حال و عتبه پیش عمر آمد و قصه بصره او را بگفت
و عمر خواسته بسیار او را بفرستاد تا بر آبادانی آن شهر هزینه کند و عتبه را بفرمود که
باز بصره شو و آنجا باش و آن بناها که مانده است همه تمام کن عتبه از مدینه برفت
و براه اندر بمرد و خبر بعمر رض شد بصره مغیرة بن شعبه را داد و شهر بصره بر انبوه
گشت و مردمان بیاسودند و آبادانی بصره و روی بدینجا نهادند و دو سال مغیره امیر
بصره بود آنگاه او را باز خواند و ابوموسی را ببصره فرستاد و از پس این یاد کنیم
قصه باز خواندن مغیره از بصره از چه سبب بود و این سال حج الاسلام بود که پسر عمر
رضی الله عنه نامش عبیدالله بن عمر نبید خورده بود عمر او را حد بزد و از پس آن
توبه کرد و چون سال هم اندرین عمر رض فتحهای بسیار بود والله الموفق

خبر گشادن شهرهای شام

عمر رضی الله عنه همیشه سپاه بعراق داشتی و بشام چون یک فتح بکردندی بدیگر پیوستی (?)
که آن حرب ایشانرا فراغ کرد ایشانرا دست باز داشتی تا یک سال بیاسودندی بعد از آن
دیگر حرب فرمودی و چون فتح ببودی آنگاه ایشانرا گفتی بیاسائید سپاه شام را کار
چون فتح قادسیه ببود بوعبیدة بن الجراح را بفرمود تا آهنگ حمص کند و یزید بن
ابی سفیان را و خالد بن الولید را بمقدمه کرد و ملک روم که هرقل بود بانطاکیه
نشسته بود و امیر حمص با وی بود و بحمص سپاه اندک بود و براه حمص شهری بود نام

او

او مرج را بجای شهرکی بود ماننده ابوالدردا چون دید که سپاه مسلمانان روی از دمشق به
حمص نهادند و دمشق از سپاه خالی شد با سپاه روی بدمشق نهاد تا دمشق را بگیرد
و خالد بن الولید آگاه شدند تاختن کردند و ابوالدردا را ناگهان و سپاه وی پس گریخت (?)
و هرکه ماندند بکشتند تا بوعبیده با سپاه فراز رسید و چون بوعبیده برفت ملک روم
از انطاکیه سپاه بفرستاد تا بر بوعبیده شبیخون کند و بوعبیده حرب کرد و ایشانرا هزیمت
کرد و بوعبیده لشکر بمرج آورد و ملک روم امیر حمص را باز حمص فرستاد با سپاهی گران و گفت
حمص را بحصار گیر و شکیبائی کن که ایشان سرما بر در حصار صبر نتوانند کردن و چون او را بفرستاد
خود با سپاهی از انطاکیه برفت و بشهری شد نام او رها تا بحمص نزدیکتر باشد

خبر گشادن حمص

پس بوعبیدة بن الجراح با سپاه بسیار از مرج برفت و بدر حمص آمد زمستان بود و سرما
سخت و رومیان بحصار اندر بودند گفتند ما را حرب نباید کردن که ایشان از سرما دستها و
پایهاشان شود و هر نفس که سردتر بودی رومیان از حصار بیرون آمدندی و حرب
کردندی و مسلمانان بران سختی صبر کردند تا زمستان بگذشت و خلقی از رومیان اندر
حصار از سرما دست و پای بشد و هیچ کس از مسلمانان نشد و صبر کردند تا کار بر ایشان تنگ
شد و طعامشان نبود و از بیرون مسلمانان را فراخی بود پس ایشان گفتند ملک روم بیم
و خوف شکست و از بهر ما را صبر همی فرماید همی نداند که ما بچه سختی اندریم ما را صلح باید
هم چنانکه دمشقیان کردند پس آن شب زلزله افتاد رکنی از دیوار حصار ویران شد دیگر
روز صلح خواستند خالد گفت صلح مکنید بوعبیده فرمان وی نکرد و صلح کرد بر شرط دمشق
و خبر بعمر رض فرستاد با خمس غنیمت و بوعبیده بحصار اندر شد و ملک روم از رها بانطاکیه
شد و تدبیر آن کرد که باز روم شود و از آن شهرهای بزرگ هنوز دو شهر مانده بود بدست
رومیان یکی قنسرین و دیگر قیساریه و قنسرین مسلمانان را نزدیکتر بود ملک روم بهر دو
شهر سپاه بنشاند و او بانطاکیه همی بود تا چه کنند بقنسرین مردی را بفرستاد نامش
میناس و سپاهی بسیار با وی بفرستاد و آنجا بنشاند والله الموفق والمعین

خبر فتح قنسرین

پس بوعبیده خالد را بقنسرین فرستاد با لختی سپاه خالد بدر حصار قنسرین آمد
و نزدیکی قنسرین حصاری بود نامش حاضریه و ایشان همه با یکدیگر یکی بودند
مردمان حاضریه میناس را گفتند چرا از حصار بیرون نشوی و سپاه تو از آن خالد بیش است
بیرون آی تا ما با تو یاری کنیم و حرب کنیم میناس از حصار بیرون آمد و با خالد حرب
کرد خالد میناس را بکشت و بکشت همه سپاهیان بحصار اندر شدند خالد بر در حصار بماند
که بعد کار بر ایشان تنگ شد و صلح خواستند بر شرط اهل حمص خالد گفت اگر
صلح میخواستند چرا حرب کردند صلح کردمی و خالد گرداگرد حصار دیوار
کرد تا حصار بستد و آن مردمانرا بکشت و خواسته شان غنیمت کرد چون مردمان حاضریه
آن بدیدند صلح خواستند و گفتند ما مردمانی ایم از عرب ایشانرا از بهار کی یاری کردیم (?)

خالد با ایشان صلح کرد پس چون ملک روم این خبر بشنید از سپاه شام بترسید گشت
و اهل قسطنطینه کرد و این دو شهر از شهرهای شام که نزدیک روم بود یکی قیساریه بود
دیگری اجنادین بهر شهری پنجاه هزار مرد بنشاند و بر قیساریه مردی را امیر کرد از بزرگان
روم نامش قیقار و بر اجنادین مردی امیر کرد نامش ارطبون مردی بزرگوار بود
با رای و تدبیر و ارطبون بزبان روم داهی باشد و بوعبیده بعمر رضی الله عنه که ما از
شهرهای شام این دو شهر مانده است اگر فرمایی تا بدین دو جای کس فرستیم عمر رضی
گفت معویه بن ابی سفین بقیساریه فرست و عمرو بن العاص با جنادین ۞ ۞ ۞

خبر فتح قیساریه

پس بوعبیده معویه بن ابی سفین را با پنج هزار مرد بقیساریه فرستاد و قیقار سپاه
عرض کرد آن پنجاه هزار مرد که ملک روم بدو داده بود و از شهر بیست هزار مرد او را اجابت
کردند و از حصار بیرون آمدند و قیقار را حیلتی سپاه سوی وی فرستاد بنداشت که همه سپاه
بکار بیاید معویه آن سپاه را هزیمت کرد قیقار با همه سپاه دیگر روز بحرب آمد
و حرب اندر گرفتند تا نماز پیشین حرب کردند خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و آن
سپاه را هزیمت کردند و هشتاد هزار مرد از رومیان اندران حرب کشته شدند و مسلمانان
قیساریه بگرفتند بحرب نه بصلح و خبر این فتح بعمر رضی فرستادند عمر سخت شاد شد
و آن وقت که بوعبیده بعمر رضی نامه فرستاده بود از بهر قیساریه و اجنادین که کرا فرستیم
بدین دو شهر عمر گفته بود که معاویه بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را با جنادین
بوعبیده چون معاویه را بقیساریه فرستاد عمرو بن العاص را با جنادین فرستاده بود ۞

خبر فتح اجنادین

و عمرو بن العاص با سپاه با جنادین شد ارطبون را بگفتند که این داهی عرب است
چنانکه داهی رومی ارطبون گفت نخست بشمشیر باید که حرب کنیم و با ارطبون پنج هزار
مرد بود از حصار بیرون آمدند با عمرو بن العاص حرب کرد و عمرو او را هزیمت کرد و ارطبون
بحصار بیت المقدس اندر شد و آن حصار را رومیان بیت المقدس را همه ایلیا خوانند عمرو
برفت و بر در حصار بنشست و عمرو را کس فرستاد که تو دانی که من بحدیث روم و کتبها بسیار
خوانده ام و تو دانی که این خلق کشادن که اینکس که این بگشاید نام وی سه حرف باشد از اینجا
باز گرد که اگر بسیار بباشی هم نتوانی ستدن عمرو نامه بنشت بعمر که ارطبون چنین گوید که این حصار
را کسی تواند کشادن که نام وی سه حرف بود چون این نامه بعمر رضی رسید گفت نام من سه حرف
است و این حصار بدست من گشاده شود و عمر رضی بتن خویش از مدینه برفت و چنین
منزل که از شام شهریست جابیه خوانند عمر رضی آنجا شد و بنشست و همه سپاه را که بشام
بودند سوی خویش خواند و بعمرو بنشت که تو بر در حصار می باش تا چه فرمایم والله الموفق

خبر گشادن بیت المقدس و مصر

پس چون عمر بن الخطاب رضی الله عنه بجابیه آمد همه سپاه که بشام بودند پیش وی گرد آمدند

وادرا

وادرا گفتند ترا بنا حق آمدن داکنون که آمدی اصحابیت باش و سپاه فرست عمر را آن خوش
آمد و تدبیر هیچ کرد که بیت المقدس از آنجا سه روزه راه بود چون خبر بارطبون شد که عمر
آمد گفت این شهر را عمر گشاید حصار را دست باز داشت با خاصگیان خویش بیرون آمد و برفت
و بروم نتوانست شدن که سپاه مسلمانان بر سر راه بودند سوی مصر شد و مردمان ایلیا متحیر
شدند گفتند ما را پیش عمر باید شدن تا با وی صلح کنیم پس هزار مرد از حصار بیرون آمدند و پیش
عمر شدند و عمر رضی الله عنه تدبیر همی کرد که چون شود پس جهودی بیامد از پیران جهودان جابیه
و گفت امروز ایلیا بر دست گشاده شود عمر گفت سخت عجب چیزی گویی از اینجا تا ایلیا سه روزه
راهست امروز بر دست من چگونه گشاده شود که ایشان اندرین سخن بودند که از دور سیاهی
پدید آمد بنگریدند آن سپاه ایلیا بود عمر ایشان را بنواخت و بصلح اجابت کرد چون عمرو
بن العاص آگاه شد که آن مردمان سوی عمر رضی الله عنه شدند او نیز برفت و عمر ایشان را
عهدنامه بنوشت که اگر ایشان را بنا دادند ایشان هیچ نخواهند در زمین فلسطین همه
و شهرهای بزرگ اندر شام نا گشاده بود عمر هر شهری را عهدنامه بنوشت و با امیری داد و با
ایشان سپاه بفرستاد و گفت اگر بصلح بیایند و الا حرب کنید و آن ایلیا جشنه شام بود
چون ایشان صلح کردند همه شام گشاده شد پس عمر را خبر آمد که ارطبون که از آنجا بگریخت
بمصر شده است و هر که از شما همی گریزند سوی وی می شوند او عمرو را سپاه داد و بمصر فرستاد چون
عمرو بمصر شد ارطبون بگریخت و بروم اندر شد و عمرو نامه کرد بعمر بفتح مصر و شام
و مسلمانان همه بشام بیارامیدند و عمر رضی الله عنه بهر شهری امیری بنشاند و خود بمصر باز گشت
از شام باز گشت و بمدینه شد و دیوان عطا بنهاد و اندر بیت المال خواسته بسیار گرد
آمده بود عمر رضی الله عنه با خویشتن اندیشه کرد که این خواسته بسیار گرد آمده است و اندر
مدینه یاران پیغامبر علیه السلام بسیار اند که بدین حربها بوده اند و از غنایم چیزی نیافتند بر
ایشان قسمت کنم تا مرا بنگاه نباید داشتن با مردمان تدبیر کرد گفتند نیکو گفتی و
لکن نخست خویشتن را ده گفت نه من نخست آغاز کنم که خدای عز و جل او را فضل کرده است و
اهل پیغامبر علیه السلام پس عمر رضی الله عنه نام خلق بنوشت نخست گروه بنی هاشم را بنوشت
که قوم پیغامبر بودند علیه السلام از عباس اندر گرفت و هر یکی را بیست هزار درم بنوشت و از
پس بنی هاشم بدریان بنوشت که با پیغامبر علیه السلام بید شاهد بودند و هر یکی را پنج هزار درم
بنوشت و خویشتن را یکی از بدریان بنوشت و از پس بدریان هر که از پس بدر مسلمان
شده بودند و در روز حدیبیه مسلمان شدند تا بروز فتح مکه و از پس آن تا بوقت ابو بکر
الصدیق رضی الله عنه نام بنوشت و هر که بمدینه بودند و بلشکر بودند بشام و عراق آن
سوار و پیاده همه را نام بنوشت و هر یکی را بمقدار جهدگاه کرد که از دو هزار درم تا پانصد
درم و زین بیشتر نبود و هم برین گونه که نام مردمان بنوشت زنان ایشان بنوشت هر که از
زنان اهل بدریان بودند هر یکی پانصد بنوشت و آن که از پس آن بودند و بزرگان
و زنان پیغامبر را علیه السلام هر یکی ده هزار درم بنوشت و همه را درم بداد و از پس آن هر چه
که بیامدی پیش از بیت قسمت کردی و خویشتن را یک نصیب بدی بر گرفتی و هر روزی
بمقدار قوت وی و آن عیال او را اع بایستی هر سالی زمستان و تابستان بر گرفتی دیگر
اشتر که بدان حج کردی و اسپی که بر نشستی بسته که بود و این همه فتوح شام و
دیوان

که امیرالمؤمنین عمر نهاد اندر سال پانزدهم بود از هجرت نبی علیه السلام والله اعلم

خبر گشادن مداین و قسمت غنیمتهاش

و هم اندرین سال پانزدهم عمر رضی الله عنه سعد بن ابی وقاص را با سپاه بفرستاده بود و بکوفه
و آنجا دست باز داشته تا بیاساید و سال شانزدهم اندر آمد نامه کرد بسعد که چه بر این حاجت
نشسته‌اید اگر ایشان خاموش باشند تو خاموش مباش آهنگ ایشان کن که اگر ایزد تعالی فتح پیش آرد
شکر او را و اگر حرب پیش آید مرا آگاه کن سعد لشکر بکشید و با وی بیست هزار مرد بود و از
هر شهری خلق روی سوی وی نهادند چون بمداین رسید با وی شصت هزار مرد گرد آمده بود
چون سعد بساباط رسید خبر بیزدجرد شد مردمان گرد کرد و تدبیر کردند که سپاه سالاری را
که شاید هیچ کس را اجابت نکرد بحرب و همه مشورت کردند که ترا از مداین بباید رفتن سوی
خراسان و یا سوی کرمان که این همه پادشاهی تراست و ما همه با تو برویم و مداین بدیشان سپاریم
یزدجرد را سخت آمد رفتن از مداین و لیکن بناکام دل بنهاد برفتن و سعد گران گران
همی آمد پنداشت که کسی تشویش آید چون بساباط رسید یک روزه راه یک روزه راه از مداین
خبر بیزدجرد آمد چندان روزگار نیافت که خواسته برگرفتی ایچ نتوانست بر ستوران نهاد یک
برداشت و ایچ نبود دست باز داشت و اهل مداین لشکری و رعیت زن و مرد خرد و بزرگ
همه برفتند و کس غم خواسته نخوردند غم جان خوردند و خواستها بجایگه کردند چون سعد
بنشست قعقاع را بطلب بفرستاد و قعقاع از مداین بگذشت و از پس یزدجرد بشد بنا پیش
لختی ضعیفان را یافت بکشت و هرچه از خواسته یافت برگرفت و سعد چون قعقاع را بفرستاد
خود با همه سپاه روی بمداین نهاد و چون بمداین اندر آمد کس را نیافت آن کوشکها و باغهای خوش
دید سعد این آیت بر خواند قال الله عز و جل کم ترکوا من جنات وعیون وزروع
ومقام کریم ونعمة کانوا فیها فاکهین کذلک واورثناها قوما آخرین فما بکت علیهم
السماء والارض وما کانوا منظرین و سعد بر کوشک شهر با ایوان فرود آمد و آن ایوان
بمداین هنوز برجایست صد و بیست ارش پهنای آن صفه است و شصت ارش درازا
و صد ارش بالا و بجای خشت تخته خشتهای سنگین است تراشیده و بدان بنا کرده و دوازده
ستون بر رواق زده هر ستونی صد رش از سنگ تراشیده و آن کسری بن قباد بن فیروز بنا
کرده بود و روز مظالم آنجایگه تخت زرین بنهادی سعد سپاه گرد کرد و سعد بدان ایوان فرود
آورد و خود بایوان اندر شد و هشت رکعت نماز کرد سپاس داری فتح را و این نمازیست
که پیغامبر علیه السلام روز فتح مکه کرد چون بخانهٔ کعبه اندر شد هشت رکعت نماز کرد
بیک سلام بهر رکعتی الحمد و سورتی دیگر و بهر دو رکعت تشهد خواندی و این را صلوة الفتح
خوانند و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه این نماز تمام کرد و عمرو بن مقرن را بر غنایم
کرد و منادی بانگ کرد که هر که چیزی بیاورد نزدیک وی آید تا گرد کند آنگاه میان
مسلمانان قسمت کند و خود برنشست و بمداین اندر آمد و بکوشک کسری فرود آمد اندر آن
خانها دید که عدد آن کس نداند مگر خدای عز و جل از زر و سیم و جواهر و جامها و سیم و خانها
و سلیح و فرش و لشکر بیرون آمدند و خواستها گرد کرد نزدیک عمرو بن مقرن و قعقاع تا
پل نهروان برفت و هر خواسته که یافت باز آورد تا چندان خواسته گرد آمد که چون

خسرو

خسرو چون گرد و دیگر بفروختند بشصت هزار هزار درم هر چیزی تا ده هزار درم اندر جهان چیزها که
بدست امیرالمؤمنین عمر فرستاد و آن بسیار چیزها بود که نتوانستند شکستن از جمله یکی صد و سی بود
اندروی تمامی کسری بهم بافته و میان هر مرواریدی یاقوتی سرخ و دیگر جامهای زربفت
و تاج کسری یافتند و انگشتری وی و ده دست جامه که تن وی از زربفت این همه بعمر فرستادند
یکی عیبه‌ای سلاح یافتند از آن کسری زره و جوشن و خود و ساعدین همه با امیرالمؤمنین
عمر رضی فرستادند و اندر خزینهٔ وی بساطی یافتند دیبای سپید شصت ارش بالا اندر شصت ارش
پهنا و آن را بستانی خواندندی ملکان عجم آن را باز کردندی و بر آن نشستندی اندر آن زمان که اندر
جهان سبزی نبودی که گرداگرد آن بر همه سبزه بافته بود چنانکه چون بنگرستندی پنداشتندی
که سبزه‌زاریست با کشت زاری و اندرون آن همه گوهرها نشانده برنگ هرچه اندر جهان است
سعد آن بساط بر پشت بعمر رضی فرستاد و جز آن بسیار چیزها بود که بر پشت بعمر رضی فرستاد و
پنج یک غنیمت نیز و چون آن خواستها بمدینه رسید عمر رضی بفرمود تا مسجد مدینه بنهادند و
مردمان بیامدند و آن خواسته بدیدند خیره بماندند پس عمر رضی الله عنه همه میان مردمان
قسمت کرد چنانکه دو آن نماند بفرمود و آن بساط هفتاد یک پاره بدست علی بن ابی طالب رض
باز داد بهشت هزار درم بفروخت و خلق جهان از شرق تا مغرب روی بمدینه نهادند بخریدن آن
گوهرها و زر و سیم و این فتح مداین بماه صفر بود سال شانزدهم از هجرت و یزدجرد برفت و
بحلوان شد و سعد با امیرالمؤمنین عمر نامه کرد و دستوری خواست که از پس وی شود عمر گفت تو
مشو ولیکن برادرزاده را بفرست هاشم را با دوازده هزار مرد و قعقاع بر مقدمهٔ وی بفرستاد
و هاشم بحلوان آمد و عجم را دید آنجا گرد کرده و مردی نام وی مهران بحرب ایشان بر کرده و هاشم
شش ماه آنجا بماند و با عجم همی حرب کرد تا ایشان را هزیمت کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت و مهران
کشته شد و آن خواسته که بحلوان یافتند اندر بی‌شمار بدید نبود و هاشم از آن غنیمت پنج یک
بیرون کرد و دیگر قسمت کرد هر مردی را نه هزار درم آمد و بود و این بماه ذی القعده بود سال شانزدهم

خبر گشادن حلوان

پس چون خبر یزدجرد شد بهزیمت سپاه و کشتن مهران از حلوان برگشت و حلوان سپاه همی
دست باز داشت با مردی از عجم نام وی خسرو شنوم و گفت اگر عرب آهنگ حلوان کنند تو ایشان را مشغول
کن تا نزدیک من نتوانند آمدن و چون خبر بهاشم رسید که یزدجرد از حلوان برفت خبر بسعد فرستاد
سعد گفت تو بحلوا بنشین و قعقاع با حلوان فرست با پنج سپاه و چون خبر یافت قعقاع
سپاه اندر گشت پیش قعقاع باز آمد تا بقصر شیرین و آنجا حرب کردند و سپاه خسرو شنوم هزیمت شد
و خسرو شنوم بگریخت و پیش یزدجرد شد و قعقاع بحلوان اندر شد و نامه کرد بهاشم و از وی دستوری
خواست از سعد تا از عقبهٔ حلوان برگذرم و تا دل بشوم اندر پی یزدجرد شوم که بکجا اندر شود و
سپاه بر خویشتن گرد کند سعد بعمر رضی الله عنه نامه کرد بخبر فتح حلوان و دستوری خواست که
سپاه بهروان و ری فرستم عمر دستوری نداد و گفت حلوان آخر عراق است و شما سواد و عراق همه
گرفتید امسال این بس است سلامت مسلمانان بهتر است نگر تا از حلوان بر نگذرید والله اعلم

خبر گشادن تکریت و موصل

و رومیان عراق و موصل شهریست خرد تکریت خوانند بر نه فرسنگ از بغداد و موصل همه رومیان داشتند و بموصل ملکی بود نامش انطاق با سپاهی بسیار از رومیان و وی بتکریت نشسته بودی و آنجا حصاری محکم بود چون سعد مداین بگشاد او در حصار تکریت شد و آن عرب که از مسلمانان بگریخته بودند بتکریت شدند و با انطاق بحصار اندر شدند و سعد خبر ایشان بعمر رض نوشت و عمر بفرمود که عبدالله بن المعتم را با پنج هزار مرد بتکریت فرست سعد عبدالله را با پنج هزار مرد بفرستاد و انطاق با عرب و رومیان اندر حصار شد و عبدالله بر در بنشست و هر روز انطاق سپاهی بیرون فرستادی و حرب کردندی و چهل روز لشکر مسلمانان بر در حصار بماندند چون چهل روز تمام شد انطاق اندیشه گریختن کرد آن عرب که آنجا بودند آگاه شدند بشب از حصار بیرون آمدند و عبدالله را آگاه کردند و صلح کردند خویشتن را با عبدالله چون دانست که رومیان همی بگریزند و عرب ضعیف شدند گفت از شما صلح بپذیریم مگر همه مسلمان شوید و عبدالله را گفتند تا فردا شب رومیان بخواهند گریختن عبدالله گفت ما فردا شب بدر حصار آئیم و تکبیر کنیم شما اندر حصار تکبیر کنید و در بگشایید تا ما در آئیم تا ما و شما دشمن را بمیان اندر نهیم دیگر شب چون عبدالله بدر حصار آمد و تکبیر کرد عرب اندر حصار تکبیر کردند و در بگشادند و مسلمانان بحصار اندر افتادند و رومیان همه را بکشتند و عبدالله حصار بگرفت و همه خواسته بگرفت و همه موصل بدست این انطاق بود چون وی کشته شد همه موصل گشاده شد و حصار خواسته یافتند که چون قسمت کردند هر مردی را هزار درم آمد و بود والله المعین

خبر فتح ماسبذان و شیروان

و این حلوان دو شهرست ماسبذان و شیروان چون یزدجرد بحلوان بنشست هرمزان را پسری بود بالحقی سپاه بحصار ماسبذان اندر شد و سعد خبر بعمر بن الخطاب رضی الله عنه نبشت عمر رض بفرمود که ضرار بن الخطاب را بفرست سعد او را بفرستاد با سپاه و وی از مداین برفت و بماسبذان شد و هرمزان با مردم ماسبذان و شیروان پیش ضرار باز آمدند و حرب کردند ضرار او را هزیمت کرد و از سپاه وی بسیار بکشت و اسیر کرد و حصار ماسبذان و شیروان بی گشاده شد و مسلمانان همه حدود عراق بگرفتند و سال شانزدهم تمام شد و مسلمانان را زمین مداین نه نیک آمد و مگس و پشه بر لب آن رود همه را بیمار کرد چون سال هفدهم اندر آمد با امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که عرب بدین زمین همه بیمار شدند عمر جواب فرستاد که عرب را زمینی باید موافق هوای خویش چنانکه اشتران توانند داشتن بر دشت کوفه جایی طلب کن و سپاه آنجا بر سعد از مداین برفت بکوفه و هرکه اندر سواد کس بود که بنا داشت بکوفه آمدند و نامه کرد و همه ایرانیان از شهر خویش سوی خویش خواند هر قبیله را محلتی پدید کرد و گفت اینجا بنا کنید و خویشتن را کوشکی بنا کرد بر کوفه کوشک کسری بمداین بود و در آن کوشک مداین برکند و بکوفه برد و بر در کوشک خویش نهاد و خبر آن کوشک سعد بعمر رضی الله عنه رسید عمر را سخت آمد و محمد بن مسلمه را گفت بکوفه شو و بسیار هیزم گرد کن بر در کوشک و آتش اندر زن و بسوز و نامه من بسعد ده و باز گرد و با وی هیچ سخن مگوی محمد بن مسلمه بکوفه آمد و کس ندانست که وی بچه کار آمدست چون بدر کوشک رسید بایستاد و بفرمود تا هیزم آوردند و آتش اندر زدند و همه را بسوخت سعد بیرون آمد و نامه بدو

داد و باز گشت سعد نامه را باز کرد اندرو نبشته بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی بنا کردی مانند کوشک کسری و در کوشک کسری بیاوردی و بر آنجا نهادی تا حاجب و دربان بنشانی و خداوندان حاجت را دور کنی و بار ندهی همچنانکه کسری کرد و مذهب وی گرفتی و سنت پیغامبر علیه السلام دست باز داشتی و کسری را از کوشک بگور کردند و پیغامبر علیه السلام را از گور بکوشک بردند و من کس فرستادم تا آن کوشک را بسوزند و تو را باک ندارد و ترا مسکن اندر جهان یک خانه بس که اندر آنجا بباشی و دیگر خانه که بیت المال کنی که خواسته مسلمانان نگاه داری و در آنجا نهی پس سعد محمد بن مسلمه را نفقه داد نستد و باز گشت و سعد سرای دیگر شد که اندرو دو خانه بود و آن کوشک نام خیان دست باز داشت و ویران تا وقت معاویه چون معاویه زیاد را بعراق فرستاد زیاد آن کوشک را آبادان کرد و دار امیری و سرای سلطان گشت پس آن سال هفدهم سعد بکوفه بود و بعراق حرب نبود بشام بود بحمص که رومیان بیامدند و بوعبیده باز و پیانرا حرب کرد بدر حمص و آن حرب را وقعة الاولی خوانند و این را وقعه حمص الاخری خوانند و تفسیر آن بکنیم ان شاء الله والله الموفق والمعین

خبر وقعه الحمص الاخری

و اصل این آن بود که چون ملک روم را خبر شد که عرب همه عجم را قهر کردند و ملک ایشان از مداین بیرون کردند دانست که اکنون بر زمین روم بدارند صد هزار مرد از روم سوی حمص فرستاد و بوعبیده جراح اندر حمص بود با سپاه خویش و سرهنگان بزمین شام پراکنده بودند چون رومیان آهنگ او کردند او بعمر رض نامه کرد و مدد خواست و بوعبیده بیش که مدد عمر بدو رسید سپاه هرقل گرد کرد و بیش از ایشان سپاه با مردمان مشورت کرد گفتند بحصار اندر شو تا سپاه شام بتو رسد و مدد امیرالمؤمنین بیاید بوعبیده بحصار اندر شد و سپاه روم بر در حصار آمدند و هر سرهنگی که بیامدی با سپاه بوعبیده او را بحصار اندر آوردی تا همه بیامدند چون نامه بعمر رض رسید عمر نامه کرد بسعد که قعقاع را با چهار هزار مرد سوی ابوعبیده فرست و بوعبیده نامه کرد که اندر حصار همی باش تا سپاه بتو رسد و مدد مدینه بتو رسد و عمر رض مردمان را گرد کرد گفت بسازید شام را و بعد از سه روز از مدینه بیرون آمد و روی بشام نهاد و چون بجابیه رسید ترسید که اندر آنجا مردم جمع آمدند و بوعبیده بحصار اندر همی بود و چشم مددها همی داشت پس خالد از قنسرین بیامد و بوعبیده را گفت از حصار بیرون آی تا حرب کنیم و دیگر مردمان مشورت کردند که بیرون مرو تا مددها بتو رسد بوعبیده بفرمان خالد سپاه بیرون آورد و سه روز با سپاه روم حرب کردند چهارم روز رومیان را بشکستند و سی هزار مرد کشته و اسیر شده بودند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و این حرب پیش از آن بود که مدد رسید و مدد از پس حرب بسه روز رسید قعقاع بن عمرو با چهار هزار مرد و بوعبیده بعمر رض نامه کرد بخبر ظفر و غنیمت و آمدن سپاه عراق و عمر هنوز بجابیه بود این خبر یافت سخت شاد شد و بمدینه باز گشت و نامه کرد ببوعبیده که غنیمت قسمت کن و سپاه عراق را که بمدد آمدند نصیب کن که ایشان از جای خویش بنیت یاری آمدند شما را و خدای عز و جل از ایشان این نیت بجهاد بپذیرفت حق ایشان باطل نشود ایشان را نصیب کن والله الموفق والمعین

خبر فتح الجزیره •

چون فتح حمص بود عمر رضی الله عنه سعد بن ابی وقاص را نامه کرد که بجهت جزیره سپاه فرست
تا همه جزیره بگشایند تا جزیت بدهند یا مسلمان شوند و آن مردمان همه ترسا بودند
سعد عیاض بن غنم را بفرستاد بامیری جزیره و بر جای خویش عمر بن سعد را بفرستاد عیاض
عیاض با سپاه بیامد و شارستان رها شد و آن اول شهریست از جزیره و ایشانرا بحصار
گرفت ایشان با وی صلح کردند و جزیت بپذیرفتند و شهرهای جزیره همه خرد بود و عیاض
بهر شهری لختی سپاه بفرستاد و بفرمود که حرب کنید یا مسلمان شوند یا جزیت بدهند و
مردمان جزیره چون بشنیدند که مردمان رها صلح کردند ایشان نیز صلح کردند و جزیت
بپذیرفتند مگر قومی مردمان بودند از عرب بنی تغلب که ترسا بودند و چهار
پایان داشتند عیاض چون بهر شهری امیری بفرستاد ولید بن عقبه را بایشان بفرستاد
ایشان چون خبر ولید شنیدند با خان و مان و چهارپای بروم اندر شدند سوی ملک روم و از
جزیت ننگ داشتند خواستند که با ایشان بدو چندان صلح کنند بزکوة مضاعف تا نام
جزیت نباشد عیاض نامه کرد بعمر رضی بفتح جزیره و خبر آن عرب بنی تغلب که بروم اندر
شدند عمر رضی بملک روم نامه کرد که مردمانی از عرب بنی تغلب بدین تو بودند تو در ملک
تو آمدند و اینجا زمین ما ترسا اند که ایشانرا ستم نیست هر که خواهد مسلمان شود و اگر
بر دین خویش همی باشد و جزیت بدهد و بنامه اندر بسی کرد خوفها که اگر این ترسایان از
روم بیرون نکنی هر که اندر مملکت اسلام ترسا است بیرون کنم و بروم اندر فرستم ملک روم آن عرب
آن عرب را بیرون فرستاد سوی عمر شدند عمر ایشانرا گفت چرا از حد ما بیرون شدید گفتند
کفتند بر ما جزیت منه که ننگ داریم بر ما صدقه نه عمر گفت این نیز جزیت باشد گفتند
باری بنام صدقه بود عمر رضی الله عنه با ایشان صلح کرد بدو صدقه بدان شرط که فرزندانرا
ترسا نکنند تا بمسلمانی بر آیند و فرزندان ایشان مسلمان بودند این صلح بپذیرفتند و همه جزیره
بر مسلمانان گشاده شد و این سال هفدهم بود از هجرت • والله اعلم بالصواب

خبر بازگشتن خالد بن الولید بمدینه

چون سال هفدهم از هجرت پیغمبر شد و هشتم آمد که همه زمین شام گشاده شد عمر رضی الله عنه
خالد بن الولید را نامه کرد و بمدینه خواند سبب آن بود که بوعبیدة بن الجراح گفت این فتح خالد
کرد و من بحصار اندر بودم وی مرا بیرون آورد تا خدای بر او فتح داد عمر از خالد خشنود شد
پس بوعبیده هر امیری را با امیری خویش باز فرستاد و خالد را باز قنسرین فرستاد و مردمان
حجاز با مدینه و مکه متحیر شدند که این فتح خالد کرد و همه کس از مکه و مدینه در این فتح خالد
نامه کردند بتهنیه و هر که بتوانست سوی او شد و عمر را رضی الله عنه باز این کار ناخوش آمد
و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد شد خالد او را ده هزار درم داد عمر رضی خبر یافت که جای
بشد نامه فرستاد بوعبیده را و بحمص بود که خالد را از قنسرین بیاور و پیش همه لشکر او را
برس که اشعث را این ده هزار درم از کجا دادی و اگر مقر نیاید کلاه از سرش برگیر و عمامه
اندر گردنش افکن تا بگوید از کجا دادم اگر او گوید که از جای چیزی یافتم پس چون سترکه

مقر

مقر آمد بخیانت • آن ده هزار از کی و از وی بستان و بیت المال الله نه و اگر گوید که از
خواسته خویش دادم مقر آمد که اسراف کرد و او را نیز مفرست تا من او را جزای مسرفان بکنم
که خدای عز و جل گوید • انه لا یحب المسرفین • چون نامه سوی بوعبیده رسید بوعبیده
خالد را از قنسرین بحمص خواند چون بیامد همه سپاه را جمع کرد و آن نامه بر وی خواند و او را بپرسید که
این از کجا دادی خالد خاموش بود پاسخ نداد سه بار بپرسید پاسخ نداد بلال بآنجا حاضر بود بر
خاست و کلاه از سر خالد برگرفت پیش مردمان و عمامه در گردنش کرد و گفت امیرالمؤمنین چنین
می فرماید تا بگویی • که این از کجا دادی خالد خاموش بود و بلال را از خویشتن باز نداشت طاعت
عمر را بوعبیده گفت چیزی بگوی گفت از خواسته خویش دادم بلال عمامه باز داد و مردمان را
از عمر رضی الله آمد بوعبیده خالد را با قاصد بمدینه فرستاد عمر خالد را گفت ترا این خواسته
از کجا آمد که ده هزار درم صلت دهی گفت از دسته شمشیر و غنیمت حلال که نصیب خویش بود
هم چون مردمان دیگر پس عمر بیست هزار درم از خالد بستد و خالد بمدینه بنشست و مردمان
مدینه و شام و عراق عمر را رضی ملامت کردند عمر هر جای نامه بنبشت و گفت خالد را
نه از بهر خشم خویش معزول کردم و لکن هر فتحی که بدست او بر آمد مردمان بوی فتنه شدند و آن
فتح و نصرت از خالد دیدند و خدای را فراموش کردند خواستم تا خالد را بنشانم تا خبر دهد خلق
با ننهای بر دهند چون خدای نصرت دهد خدای را شکر کنند و بدین سال هژدهم اندر وبا
افتاد بشام و بیماری و طاعون و خلقی بسیار همی مردند و دهی است آنجا اندر عمواس
خوانند مردمان همی گریختند بشهرها اندر پس لختی نماند از لشکر مسلمانان لختی بمردند لختی
بگریختند و بوعبیده هر روز خطبه کردی و مردمانرا پند دادی اینچنین گفتی که ای مردمان از بیم
وبا مگریزید که این شهادتیست و معاذ بن جبل همچنین گفتی که هر که را این بیماری بشهری بود
آنجا مشوید و چون شما بشهری باشید و آن بیاید از آنجا مگریزید و مردمان همی رفتند آن
هر سوی و مردی را پسری خرد بود و جز آن پسر نبودش او را بشب برگرفت و بر خر
نشست و او را پیش گرفت و همی رفت چون شب تاریک شد و او لختی راه برفته بود ناگاه
بانگی شنید از پس او که اینچنین همی گفت

قول

یا ایها الساری علی الحمار • قد یصبح الله امام الساری

گفت ای آنکه بشب همی روی هر جنب تو بشب روی آنجا که تو باشی پیش خدای عز و جل
پیش از تو آنجا رسیده است یعنی تو از قضای خدای نتوانی گریختن آن مرد خر را باز گرداند
و باز گشت بجای خویش تا او مرد و کودک همی زیست دیگر مردی همی گریخت از زمین حمص بیرون شد
بشب گرفته بشب اندر شنید که کسی همی گفت اینچنین

قول

یا ایها المشعر هما لا تهم • انک ان یقدر لک الحمی تحم
ولو رقیت شاهقا من العلم • کیف یوقیک وقد جف القلم

آن مرد باز گشت و تب اندر وی بشد و با خبار دیگر آمده است همچون این کتاب که بومسیح
بادیه اسد مردی بود و عیال داشت بسیار دختران و پسران و زان عیال سی تن بود
شنید که بشام مرگست آن عیال همه برگرفت و بشام آورد که مگر بمیرند و او برهد چون بشهر
حمص اندر آمد او را تب گرفت و بمرد و آن عیال در حمص بماندند و ابوعبیده همه مردمان
را پند داد که مگریزید از قضای خدای و عمر را رضی الله عنه خبر آمد که بوعبیده نیز بیمار

اورا نامه کرد که با تو حدیثی دارم باید که چون نامه بتو رسد سبک بمدینه آیی بو عبیده دانست
که او چه خواهد نامه کرد که یا امیر المؤمنین ترا با من حدیثی نیست که بنامه نتوانی گفتن ولیکن
من دانم که بر من شفقت میبری از بیماری و من از پیغامبر علیه السلام شنیدم که گفت این بیماری هر کجا که باشد
از آنجا مشوید و چون بجایی باشند آنجا جای دیگر باشد اندر آنجا مشوید که هر که بدان بمیرد شهید
بود و من حدیث حرمت با حرمتی را بخدای عز و جل عرض کردم و شهادت خواستم بیافتم اکنون امروز بدین
بیماری شهادت یابم مرا بهل و عمر رضی الله عنه بگریست و عجب کرد از سخن بو عبیده و اورا دعا کرد
پس این بیماری سخت تر بگرفت و بو عبیده بحمص بمرد و معاذ بن جبل بمرد و یزید بن ابی سفیان
بدمشق بمرد و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و خلقی از مهاجر و انصار بمردند و عمر رض مرگ
بو عبیده بشنید و سخت جزع کرد و نامه کرد بمعاویه بن ابی سفیان و امیری همه شام اورا
داد و معاویه از قیساریه بدمشق آمد و ماهی دو سه بر آمد و عمر را رضی الله عنه خبر آمد که معاویه
سیرت بو عبیده ندارد و عمر بیندیشید که بشام اید و برسد از مذهب و سیرت معاویه والله اعلم

خبر شدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بشام

پس عمر رض مهاجر و انصار گرد کرد و ایشانرا گفت من نیت کرده ام که بجمله باد شاهی اسلام
بر گردم و از کار عمال و مذاهب و سیرت ایشان بپرسم کعب الاحبار آنجا نشسته بود و او
جهود بوده بود و آن سال مسلمان شده و کتب بسیار خوانده بود اورا گفت یا امیر المؤمنین از
کدام سوی گوی نخست گفتا از سوی مشرق خواهم شدن گفتا مشو که من بکتب پیشین اندر
اندرون خوانده ام که خیر اندر جهان و نیکویها ده جزوست نه سوی مغرب است و یکی سوی مشرق
و بدی ده جزوست نه سوی مشرق و یکی سوی مغرب و محمد بن جریر بروایت از انصار تاشی محمد
بن مسلم که گفت شنیدم از پیغامبر علیه السلام که گفت خیر ده جزوست نه بزرگان اندرست و یکی بهمه
جهان و بدی ده جزوست نه بهقتلان اندرست و یکی بهمه جهان و شرم ده جزوست نه بهمه
زنان و یکی بهمه مردان و حسد ده جزوست نه بعرب اندرست و یکی بهمه جهان و کبر ده
جزوست نه بروم اندرست و یکی بهمه جهان پس عمر رض رای از عراق باز افکند و گفت بشام
شوم که آنجا مرگ بسیار بودست و میراثها بسیار مانده ست و کس نیست که فرایض را بداند
آنجا روم و آن قسمت کنم و از سیرت عمال بپرسم پس عمر برفت سوی شام و علی را بر جای خود
نام او بسرغ و خلقی بسیار از مهاجر و انصار با او برفت و عبدالله بن عباس با او برفت چون
بدین منزل رسید که اندر حد شام است خبر پیش آمدش که آن بیماری شام افزون شد عمر بایستاد بدین
منزل و با مردمان مشورت کرد مردمان اورا گفتند باز گرد مگر عبدالله بن عباس که اورا گفت
باز مگرد که روی بجهاد نهاده ای که از قضای خدای کس نرهد و عمر را رای باز گشتن
بود و محمد بن جریر باز دیگر جای اندرین کتاب ایدون گوید که گروهی دیگر ایدون گفتند
که بو عبیده و آن پیران عرب هنوز نمرده بودند و پیش امیر المؤمنین عمر باز آمدند بسرغ و
اورا گفتند این بیماری سخت تر شد و مرگ بیشتر شد عمر رض مشورت کرد باز گشتن
و عمر سه روز متحیر بود چهارم روز عبدالرحمن عوف که از بیرون آمده بود باز آمد و عمر را متحیر
دید گفتا چه دست عمر از حیرت اورا گفت عبدالرحمن گفت بدین اندر مرا سنتی است
از پیغامبر علیه السلام عمر گفتا بگوی که تو امینی و راست گویی عبدالرحمن گفت من از پیغامبر علیه السلام

شنیدم

شنیدم که گفت چون این بیماری بشهری بود آنجا مشوید عمر گفتا الله اکبر قد برح الخفاء اخ
مهمان بود بدین کم آمد پس روز دیگر باز گشت و عمر چون از شام بمدینه آمد یکی از محسنین
باز بیرون آمد و اورا مردمان از حاشیه باز گردانیدند و دیگر باره آن وقت که ده میان بو عبیده
را محاصره کرده بودند خبر فتح پیش آمدش باز گشت و این هر دو بار اندر سال هفدهم بود و
سه دیگر آن بود اندر سال هفدهم که از سرغ باز گشت از بهر بیماری و چهارم هم بدین سال اندر
بیرون آمد و بیامد و بهمه شام اندر بگشت و رسوم معاویه را بدید و او همه شام معاویه را داده
بود هم در سال هژدهم و ایدون گفتند که باز گشتن بماه صفر بود چون جمادی الاولی بود
عمرو بن العاص بمصر بود گفتا این حمص شهرست بجاه فرود و همه شام هم چنین و این حمص
و دمشق بیمار گیرد باز شهرهای سرد سیر تا هوای خنک شمارا بسازد ایشان همه بیا کردند و بدین
تدبیر عمرو بن العاص خبر بعمر رض رسید عمر شاد شد و گفت عمرو صواب کرد و بماه رجب اندر همه
بیماری برخاست و سوی مصر و عراق افتاد و بست و پنج هزار مرد از مسلمانان مرده بودند از لشکر
پس چون عمر رض سوی شام رفت از راه ایله و خبر بشهر ایله رفت که عمر آمد چون پیش او
باز آمدند و او بر اشتری نشسته بود و غلامش اعرابی بر اشتری با پالان اشتر غلام دوید و جان
عمر درست بود چون بدر ایله رسید دانست که مردمان همی پیش باید خواست که مردمان اورا
نشناسند با اشتر غلام بر نشست و تنها برفت بشتاب پیش چون بدر شهر رسید مردمان شهر
پیش آمدند اورا نشناختند و همی اندیشیدند که امیر المؤمنین عیش اشتر بر نشیند الذی خبر رسید
گفتند امیر المؤمنین کجاست گفتا هوا ما کم گفتا اینک پیش شما اندرست و بدان معنی خویشتن
خواست که اینک منم که پیش شما ایستاده ام ایشان پنداشتند که از پس او است از دور دیدگر شدند و
مردمان پیش آمدند تا آنکه شنیدند که او بود او بشهر اندر فرود آمد و بشهر اندر اورا جایی نیکو که
ساخته بودند او بشهر اندر آمد که کس اورا نشناخت و جامه کسی ندانست پس حسینی کسی که اسقف ترسا
پیش آمد تا عمر دانست که او ترساست بعلامت و او عمر را بدانست عمر اورا بگفت مهمان تو خواهم
بایدت پس گفت باید یا امیر المؤمنین عمر را عجب آمد گفتا مرا چه بشناختی گفتا چون فراز آمدی
آن هیبت سلطانی که در تو است بدل من فراز آمد عمر گفتا بعلمی ما فضلک فی ملک
گفت خنم تو ترا بر خوبیت او بر فضل کرد تا که دانستند که تو آن فضل را سزایی پس بخانه اسقف فرود
آمد و عمر پیراهنی داشت سطبر که با تن جای بر نشستن آن پیراهن دریده بود از نبه های پالان
عمر آن پیراهن با سقف داد تا بشوید و تا بشستن بود گرم اسقف آن پیراهن بشست و با پیراهنی از کتان
باریک تر بیاورد چنانک کار شاید و هر دو پیش عمر بنهاد و گفتا این باریک تر بپوش و این ترا
از من شوخ بنه که مرا بتو حاجتی و امیدی نیست و از تو هم بیشتر که آن عمل تو این امر
عمر گفتا نیکو گفتی ولکن آن بشایسته تر مانست و بیشتر است جوی بسیار اید و این سطبر خوی
را بهتر بردارد و همان پیراهن سطبر اندر پوشید و از آنجا بشام شد و بهر شهری بهر کی از عمال خود
بیدا کرد و آن میراثها اندر میان مردمان قسمت کرد و جای که نقص دید سپاه پیش ترتیب نشاند و هر
امیری را وصیت کرد و مردمان هر شهری را پند داد و چهار ماه بشام اندر بود و همی گشت ماه
شعبان و رمضان و شوال و ذو القعده و چون از حد شام بمدینه شد مردمان از هر شهری با او
بیشتر بیرون آمدند چون از حد شام بیرون آمد همه را باز گردانید و بدرود کرد و خطبه کرد و گفت
و گفت ای مردمان خدای شمارا مسلمانی داد و من کفایت کردم و شهرها بگشتم و کار مسلمانی شمارا بیاموختم

و ثغرهاتان استوار کردم و امیرانتان کردم و اندر میان شما بنا عدل فرمودم و دیوان نهادم و عطا دادم و میراثهاتان قسمت کردم و هر چیزی که حق شما دانستم که خدای بر من واجب کرده بود کرده‌ام اگر چیزی مانده است که شما را بر من واجب است و من ندانستم مرا آگاه کنید مردمان گفتند همه تمام کردی یا امیر المؤمنین فأحسن الله جزاک عن المسلمین گفتند خدای جزای تو از مسلمانان نیکو کناد و او مردمان را پدرود کرد و باز گردید و خود با یک سپاهی از مهاجر و انصار باز مدینه شد بماه ذی الحجه این سال هفدهم و بلال مؤذن پیغامبر علیه السلام بلشکر شام بود و با عمر بنشسته آمده بود چون عمر مردمان را خواست باز گرداند بلال را خواهش کرد و بلال از پس پیغامبر علیه السلام هیچ بانگ نماز نکرده بود گفت ای بلال مرا آرزوست که هم از تو یکی آواز تو بشنوم بانگ نماز چنانک بوقت پیغامبر صلعم بلال گفتا سمعاً وطاعة و برپای خاست و گفت الله اکبر الله اکبر همه خلق بگریستن افتادند و عمر از بیابان برخاست و عمر بخروشید و خواست که بیهوش شود پس چون بلال بانگ نماز سپری کرد عمر مردمان را باز گردانید و بلال را بر بلد کرد اند و خود بر نشست اکنون عزل مغیره گوییم

خبر عزل مغیره بن شعبه از بصره

عمر رضی الله عنه چون از شام باز گشت حسنین باز از بصره نامه آمد ماه صفر بود سال هفدهم و عمر بمدینه بود او را خبر کردند که مغیره را امیر بصره با زنی بحرام بگرفتند و مغیره مردی بود زن باره حلیم پس چون عمر رض امیری بصره بمغیره داد اندر میان آن سپاه ابو بکره بود مولای پیغامبر علیه السلام و میان او و میان مغیره چیزکی بیفتاد و ببصره زنی بود از بنی هلال سخت نیکو روی نام او ام جمیل شوی بوده بود او را از بنی ثقیف و مغیره سوی آن زن شدی و آن زن سوی او آمدی بحرام در دو سال بود تا مغیره امیر بصره بود و ابو بکره از این کار آگاه شد بر راه مغیره کس بنشاند تا درست بدانست و سرای ابو بکره پهلوی سرای مغیره بود پس آن زن پیش مغیره آمد میان ابو بکره و مغیره بر دیوار روزنی بود چنانک میان سراها بود ابو بکره تجسس شد تا از دوستان خود چند تن طلب کرد تا آن را ببینند و پیش امیر المؤمنین گواهی دهند که حکم چنانست که چهار گواه باید تا برنا گواهی دهند چنانک خدای تعالی گفت الآیة والذین یرمون المحصنات ثم لم یأتوا بأربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة و این درست باید که گواهی دهند که ما دیدیم که با زن جماع کرد و میل چون سرمه‌دان اندر شد چنانکه اگر چهار مرد این چنین گویند آن گواهی درست بود و اگر زانی را اگر زن ندارد هشتاد تازیانه بزنند و اگر زن دارد او را رجم کنند یعنی سنگسار و حکم عقوبت زن هم چنین است و اگر گواهی چنین ندهند گواهی نپذیرند و اگر گویند ما این زن را نشناسیم که حلال بود یا حرام گواهی نپذیرند و چون گواهی نپذیرند این هر چهار گواه را حد قذف بزنند یعنی حد دشنام که ایشان زن و مرد را دشنام داده باشند که اگر این چهار تن سه تن تمام بگویند و یک تن نگوید آن سه را حد قذف بزنند و خدای اندر حکمت بر طلب ستر آن گواهی را چنین فرمود تا کس آن گواهی ندهد پس ابو بکره دانست که حکم آن گواهی بر زنا چیست و دانست که تا بالوسه تن نباشند گواهی نپذیرند چون دید که آن زن سوی مغیره شد بمعز شد تا از دوستان خود سه تن را بیارد بتهمانه مهمانی و بخانه اندر بنشاند تا چون ایشان بحال جماع مشغول شوند ایشان را بنماید تا ببینند پس سه تن را بیاورد یکی شبل بن معبد و دیگر نافع بن عبید و سدیگر زیاد و زیاد دبیر مغیره بود

سعد بن ابی وقاص بود پس ابو بکره ایشان را همه بخانه خویش برد و بنشاند و خود بر آن در بنشست و گوش همی داشت تا مغیره با آن زن جماع کرد و با ایشان حدیث همی کرد چون دانست که ایشان بحال جماع شدند آن در نرم نرم بگشاد و باز کرد چنانک مغیره ندانست و ایشان را گفتا بنگرید تا امیر را ببینید ایشان مغیره را بدیدند بر صورت جماع بدیدند به حقیقت و روی آن زن ایشان را ننمود تا بدانستند که این آن زن است و میان مغیره و او نکاح نیست و این وقت چاشتگاه بود و پس نماز پیشین بود مغیره بمسجد آمد قصد کرد که نماز خواست که پیش اندر شود و نماز کند ابو بکره پیش اندر شد و دست بر مغیره بنهاد و باز صف اندر برد و گفتا ای فاسق از زنا برخیزی و بیایی که پیش مسلمانان نماز کنی گفتا کراهیه کنی تا دو رکعت پیغامبر بود کران با سخن نتوانست گفتن و خبر آن بعمر نبشت عمر بو موسی اشعری را بخواند و او را امیری بصره داد و گفتا شو و مغیره را سوی من فرست و نامه نبشت بمردمان بصره با میری بو موسی و دیگر نامه بمغیره بعزل او و باز خواندنش و در نامه مغیره چهار سخن نبشت یکی انکار بر مغیره و دیگر امیری بو موسی و سدیگر عزل مغیره چهارم خواندنش ابتدا گفت اما بعد فقد بلغنی عنک امر عظیم فبعثت اباموسی علی عملک فسلم الیه ما فی یدیک واقبل الیّ والسلام پس بو موسی ببصره آمد و نامه مغیره داد و نامه با اهل بصره بخواند و با میری بنشست مغیره او را کنیزکی داد مولده ظریفه و خود برنشست و بمدینه شد و زیاد بن ابی سفیان با او بشد که دبیر او بود پس ابو بکره از پس او بشد و شبل و نافع را با خویشتن ببرد پس چون پیش عمر بگواهی دادن شدند عمر رضی الله عنه نخست مغیره را بپرسید حجت بپرسید مغیره گفتا ندانم که این مردمان چه گویند من خبر از این حال ندارم جماع نکردم پس نخست ابو بکره گواهی داد گواهی تمام بداد و باز شبل و زیاد تفصیل کرد اندر گواهی گفت من دیدم میان دو پای زنی اندر نشسته عمر گفت دیدی صفت جماع بحقیقت گفتا ندیدم گفت دانی که این زن حلال بود یا حرام گفتا ندانم عمر گفتا الله اکبر پس عمر فرمود تا آن سه تن را حد قذف بزدند و مغیره را که شادی طلب بالفتحت تا چون داد بر این مولاان بستان عمر گفت اسکت اسکت الله نامتک گفت خاموش باش که خدای آواز تو خاموش کناد که اگر گواهی ایشان درست شدی اکنون سنگ بر سر تو نشستی و رحمت نکردمی و بو موسی اشعری بر بصره بماند تا آخر عمر عمر رضی الله عنه والله الموفق والمعین

خبر گشادن شهرهای اهواز

بدین سال هفدهم اندر پیش از آنک عمر رضی الله عنه بشام شد شهرهای اهواز گشاده شد و ملک اهواز هرمزان بود مردی ملکزاده و ملک اهواز با اهل بیت ایشان اندر بود و اهواز هفتاد و هشت شهرست آن همه را ملک هرمزان بود و او را دبیرانش که دستوری داده بودند که تاج بسر نهادندی و بعجم اندر هفت اهل بیت بودند که ایشان را چون ملک داشتندی و تاج ایشان خردتر از تاج ملک بودی و این هرمزان را بزرگ رکن بحرب قادسیه حاضر بود و او بیامد با سپاه بسیار و با رستم بقادسیه بود پس از آن بکار هزیمت شد و با هواز باز شد به پادشاهی خویش و اهواز ببصره نزدیک است و محمد بن جریر بکتاب بگفت که سال شانزدهم عتبه بن غزوان که بصره را بنا کرده بود بر جواز پیش از مغیره بصره امیر و پادشاهی شش ماه کرد عتبه الغوث باز آید گوید که دو سال عتبه ببصره بود و اهواز او گشاد گفتا چون هرمزان از قادسیه باز آمد و با هواز عملکت نشست و کرد که اهواز شهرها بود و چون نیسابور شهرهای ابله از حد بصره بود و مسلمانی بجا رسیده بود

و هرمزان بدانجا تاختن کرد عتبه بعمر نامه نبشت عمر بسعد نامه کرد بمدد سعد از کوفه نعیم
بن مقرن را بفرستاد و عبدالله بن مسعود با جمع فرا کرد و عتبه از سپاه بصره سلمان بن القین را فرستاد
و حرمله بن مریطه را با این سپاه بصره با سپاه کوفه یکی شدند و بیامدند بر پشت میسا و روی
باهواز نهادند و هرمزان بشهری بود نام او نهر تیری و مردمان بودند از عرب کلیب بن
وایل گرد اهواز ایشان را با هرمزان عداوت بود از بهر حدها و زمینها این سلمان ایشان را
بخواند و یاری خواست اجابت کردند و گفتند فلان روز شما حرب بپیوندید با هرمزان تا ما
بمدد آییم و هرمزان آگاه شد و سپاه تعبیه کرد و حرب را بیاراست و سپاه مسلمانان چون روز
وعده ببود مدد و نم شدند سلمان با سپاه بصره از یک سو چون عرب اینان آمدند بان
نعیم با سپاه کوفه از دیگر سو فلان گفت هرمزان بترسید پنداشت که سپاه همان نخستین است
چون سپاه کوفه اندر آمد هرمزان هزیمت شد و مسلمانان کشتن کردند و اسیر بسیار گرفتند
و هرمزان بشهری شد از اهواز که آنرا سوق الاهواز خوانند و آن آنست که ملک نشستی و آنجا
حصاری محکم بود هرمزان بدان حصار اندر شد با لشکر و میان سوق الاهواز اندر رودی است
بزرگ آنرا دجیل خوانند بر آن جسری است هرمزان آنرا حصار گرفت و مسلمانان غنیمت
بسیار یافتند و خمس بعمر کردند با خبر فتح و بعمر رض فرستادند و مدد خواستند عمر
رضی الله عنه حرقوص بن سهیل المنقری از یاران پیامبر علیه السلام بفرستاد بر عتبه که تا
از اهواز باز مگردید تا همه اهواز بگشایید ایشان بیامدند بر عتبه و او حرقوص را با
سپاه بدر اهواز فرستاد سوی آن سپاه دیگر و هرمزان بحصار اندر بود بسوق الاهواز
از حصار بحرب بیرون آمد و مسلمانان او را کس فرستادند که تو از رود سوی ما گذری یا ما
سوی تو گذریم گفتا شما بگذرید مسلمانان بگذشتند و عتبه حرقوص را بر همه سپاه مهتر کرده
بود و حرب او را داد و حرقوص با همه سپاه از رود دجیل بگذشت و حربی کردند که اندر
بصره و اهواز چنان حرب نبوده بود و هرمزان هزیمت شد مسلمانان بسیار از عجم بکشتند
و هرمزان بشهری شد از شهرهای اهواز نام شهر رام هرمز و آنجا بحصار اندر شد و حرقوص
بشهر اهواز اندر شد و مردی را بعد از پس هرمزان بفرستاد نام او جزء بن معاویه و این جزء
با او از مدینه آمده بود چون هرمزان بدید که از هر سو سپاه بر وی گرد آمدند و از اهواز هنوز چهار شهر
مانده بود بدست او یکی رام هرمز که او اندر حصار او بود و دیگر تستر و سه دیگر شوش و چهارم
جندی شاپور و دیگر همه شهرهای اهواز بدست مسلمانان سوق الاهواز بود و آن بزرگتر شهری
بود پس هرمزان کس فرستاد بجزء بن معاویه و حرقوص بن سهیل و صلح خواست بدانکه اهواز
همه بدست باز دارند حرقوص بعمر رض نامه کرد عمر جواب کرد که صلح کنید بدانکه این شهر
اهواز که شما دارید بنگذارید و آن شهرها که او دارد بدو بمانید و سوق الاهواز بشما
بماند ایشان با هرمزان بدان صلح کردند و هرمزان برام هرمز بنشست و حرقوص باهواز بنشست
و از اهواز تا آن سو شهرهای پارس است از پادشاهی پارس و آن همه هنوز بطاعت یزدگرد
بود و یزدگرد بری بود چون حرقوص اهواز بصلح بگشاد بعمر رضی الله عنه نامه کرد که
سپاه بپارس برم عمر جواب کرد که شما را بپارس نباید شد از اهواز پیش نروید بس
از یک سو مسلمانان از بصره تا اهواز برسید و از یک سو از حد کوفه و عراق تا حلوان برسید
و عمر رضی الله عنه سپاه نگذاشت که از حلوان بگذرند و از اهواز والله الموفق والمعین

خبر شدن مسلمانان از بحرین بپارس

عمر رضی الله عنه ببحرین عاملی بود نام او العلاء بن الحضرمی صاحب پیامبر علیه السلام او را آنجا فرستاده بود
و ابوبکر رض آنجا دست باز داشته و عمر رض نامه کرده بود تا بوقت حرب قادسیه که سوی
سعد بن ابی وقاص شو علا از عمر رض عفو خواست که او را نفرماید که بحضرت سعد گذرد و عمر رض
او را عفو کرد و او ببحرین بود چون دید که سعد را فتوح بسیار شد و تا حلوان بگشاد و لشکر بصره
اهواز بگشادند او را این اندر خورد که غزوی کند و بدست او نیز فتحی بود و میان بحرین و پارس
دریاست او با سپاه بحرین بدریا اندر نشست و در پارس نهاد بی دستوری عمر رض و بشهری از
پارس فرود آمد نام او اصطخر و عمر رض لشکر را دستوری نداده بود بدریا اندر نشستن از بیم خطر
چون خبر علاء و بحرین بشنید تافته شد و پارس ملکی بود مهتر و بطاعت یزدگرد بود نام او شهرک
و باصطخر بود و از دست او نامش هربذ چون علا باصطخر آمد این هربذ سپاه جمع کرد
و حرب کردند و مسلمانان بسیار کافران بکشتند و امیر اصطخر کشته شد و شهرک پشیمان بود و
شبی از قصبهٔ پارس اندر خلقی بسیار گرد کرد و علا دانست که او با این سپاه بار برطاقت نیست
چون خواست که بکشتیها اندر نشینند دریا موج زد و آن کشتیها غرقه کرد مسلمانان متحیر بماندند
آهنگ اهواز کردند تا براه اهواز بیایند ببصره شهرک آگاه شد راه اهواز بریشان بگرفت و
ایشان همه مسلمانان متحیر اندر بودند با اصطخر اندر ماندند نه سوی دریا توانستند شدن و نه سوی
اهواز و سپاهی بسیار با شهرک گرد آمده بود و خبر بعمر رضی الله عنه شد بعتبه بن غزوان نامه
کرد که علاء بن الحضرمی بی فرمان من سپاه مسلمانان را از بحرین بپارس برد و آنجا اندر مانده
اند تو از بصره سپاه فرست تا براه اهواز بپارس شوند و چاره آن کنند که آن مسلمانان از آنجا
برهانند و سلامت باز آیند اگر ما با مردی پارس توانیم شاید و بعلاء بن الحضرمی نامه کرد
که خدای تعالی این پادشاهان را بر ایشان خلاست تا فرمان ایشان کنند و بی فرمانی بجز زیان
نیابد و تو سپاه بحرین ببردی بی فرمان من و میان دشمنان اندر افکندی اکنون فرمودم تا سپاه
بصره بیاید و بعجلت کند تا آن مسلمانان از آنجا برهانند و تو باز بحرین مشو سوی سعد بن ابی وقاص
شو و اگر بدانستی که اندر جهان چیز نیست سخت تر از حضرت سعد ترا آن فرمودمی و عتبه
بن غزوان چون نامهٔ عمر رض بر خواند دوازده هزار مرد از سپاه بصره تعبیه کرد و براه اهواز بپارس
بگذشتند و آنجا شدند که سپاه شهرک بود جایی میان پارس و اهواز نام او طاوس و با ایشان
حرب کردند و ایشان را از راه اسیر کردند و علاء بن الحضرمی با سپاه براه اهواز ببصره آمد نزد
عتبه بن غزوان علاء را سوی سعد فرستاد و آن سپاه از قبایل عرب بودند از هر جنسی هر کسی را
بقبیلهٔ خویش باز فرستاد و عتبه ببصره بود و هرمزان باهواز و عتبه از عمر دستوری خواست
بحج شد و بر سپاه بصره ابوسبره را امیر کرد چون باز گشت بجایی النخله رسید بمرد
و سه سال و نیم امیر بوده بود آن وقت باز که ببصره آمد تا بمرد و عمر ابوسبره را ببصره دست باز
داشت تا آن سال بسر شد پس بر سال مغیره بن شعبه را بر بصره امیر کرد و دو سال ببود
آنگاه ابوموسی الاشعری را بفرستاد و مغیره را باز کرد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر گرفتن بقیت شهرهای اهواز و گرفتار شدن هرمزان

چون یزدگرد خبر اهواز بشنید و خبر پارس و آمدن سپاه از عرب و باز گشتن ایشان و نامه
کرد از ری بپارس که دو راه چنین خوار گرفته و کار عرب با ست داشتند تا از پس ایکد سواد عراق
و خان و مان ما بستند آهنگ اهواز کردند و هرمزان را باکی نکردند تا او از بیچارگی به بیچی اهواز
صلح کرد و نیز این بار عرب بپارس آمدند بخانه شما و شما سستی کردید تا بسلامت باز
شدند اکنون با هرمزان دستها یکی دارید تا او اهواز نگاه دارد و سپاه فرستید تا حرب کند
و بهرمزان نامه کردم چنین و شهرک و مردمان پارس نامه کردند بهرمزان و دل او قوی شد
و عمر رضی الله عنه آگاه شد که هرمزان با مردمان پارس یکی شد و صلح بشکست عمر بوموسی
نامه کرد که سپاه بیرون کن از بصره و بوسبره را بفرست تا با هرمزان حرب کند و اهواز
بستاند و هرمزان از میانه بگیرد تا طمع لشکر پارس از ما بشکند بوموسی سپاهی بیرون
کرد از بصره و بفرستاد و عمر رضی نامه کرد بسعد که سپاهی از عراق بفرستد تا با سپاه بصره
با هرمزان حرب کند سعد سپاهی بیرون فرستاد از کوفه با نعمن بن مقرن سوی اهواز و عمر
رضی الله عنه ببوسبره نامه کرد و سپاه سالاری سپاه کوفه و بصره او را داد و حرب اهواز
او را فرمود و بوسبره برفت با اهواز و بیامد هرمز زود آمد و هرمزان بنداشت که شهرک
او را از پارس یاری کند کس فرستاد و سپاه خواست شهرک سپاه پارس بمدد او فرستاد
بیامدند و بشهر تستر بنشستند و از بس هرمزان را نگاه می داشتند و حصار تستر استوارترست
از حصار رام هرمز هرمزان چون دانست که سپاه مسلمانان بسیار شدند از حصار رام هرمز
برخاست و حصار بسپرد و خود برفت و بتستر شد و با سپاه پارس یکی شد و بوسبره
رام هرمز را بگرفت و آنجا لختی سپاه بنشاند و خود بتستر شد و عمر را نامه کرد که از پارس
عجم را مدد می آید ما را مدد فرست عمر بوموسی را نامه کرد که تو خود بتستر شو با همه
سپاه بمدد بوسبره و سپاه سالاری حرب بوسبره را بود که او ابتدا کار حرب به دست او بود بوموسی
برفت و سپاه بمدد تستر فرود آمدند و سپاه پارس در حصار بنشستند و هشتاد حرب بکردند
بر در آن حصار و کار بر مسلمانان بود که بر ایشان و از هر دو سو خلقی بسیار کشته شدند
و سه بار هرمزان را از پارس مدد آمد و بیشتر ایشان کشته شدند و هر دو گروه ستوه شدند
و مردی بود میان مسلمانان از یاران پیغمبر علیه السلام نام او براء بن مالک و دعای او مستجاب
بودی هر لشکری که بودی عمر رضی الله عنه نامه کردی که از هر طرف حرب خواهید و از براء
دعا خواهید پس مردم ستوه گشتند و براء را گفتند و از وی دعا خواستند براء دعا کرد و گفت
یا رب مرا شهادت ده و ایشان را فتح دیگر روز چون بحرب بیرون شدند بتیری براء را بزد
تا او را بکشت و مردمان اتفاق کردند که امروز ما را فتح بود که یک دعاء او مستجاب شد
پس مردی از شهر بیامد و گفت مرا زنهار دهید تا من ترا راهی بنمایم که بدین حصار اندر شوی
ابوسبره او را زنهار داد گفت زیر دیوار این حصار راهیست که آب آنجا در شود و مرد
آنجا اندر تواند شدن چون شب آید پانصد مرد را بفرمای تا آنجا بایستند تا من از
حصار بیرون آیم و ایشان را بنمایم تا بحصار اندر شوند بوسبره پانصد مرد بیاورد و آنجا بنشاند
و همه سپاه بر در حصار بنشاند و نیمشب آن مرد از حصار بیرون آمد و آن مردمان را راه بنمود
و از میان آن مردان اندر شدند بحصار براه آب و در حصار بگشادند و بحصار اندر قلعه بود
استوار هرمزان با هزار مرد بدان قلعه اندر شد که بر ایشان ایمن بود بدلشان بر دشمنان تیر

انداختن

انداختن بدان قلعه اندر شدند پس بامداد بیرون آمدند این شب که حصار بگرفتند بامداد
بود هرمزان را اندر قلعه یافتند هزار مرد با او در قلعه استوار پس بوسبره گفت کار اینست که
مانده است هرمزان از سر قلعه بوسبره را گفت رنج بیهوده کار کردی و لکن این قلعه تا شاه بود بنا
کرده است هرگز کس نگشاد و نتواند گشادن و با من هزار مرد دیگر اندر است که هیچ تیر از ایشان
بخطا بر زمین نیوفتد و با هر مردی سه کمانست و هزار تیر تا این کمانها بشکند و هزار هزار چوبه تیر
بشود و بهر تیری آدمی بکشد از شما بشود و عدد مسلمانان اندر همه جهان هزار هزار مرد نیست
بوسبره گفت تا چه خواهی پس تا با تو آن کنم گفت از این حصار بیرون آیم بحکم عمر نه بر حکم شما
مرا بعمر فرستید تا هر حکمی که خواهد بکند اگر بکشد و اگر زنده دارد بوسبره اجابت کرد و این
صلح بکرد و هرمزان از قلعه فرود آمد و بعمر نامه کرد که هرمزان را بفرست و بهر شهری
از اهواز امیری بنشان بوسبره چنین کرد و هرمزان را بابوموسی سپرد تا او را از بصره بمدینه
فرستند و هرمزان برفت با همه خواسته و زینت خویش و بمدینه شد با احنف بن قیس
و هرمزان احنف قیس را گفت این ملک عرب است و مرا پیش که می برید و من ملکم و هر چند
اسیرم شما را بدین حکم نیست حکم او راست مرا دستوری دهید تا من بزینت ملکان پیش او
شوم گفتند تو به دانی هرمزان بفرمود تا جامهای زربفت بیرون کردند و اندر پوشید و تاج
بر سر نهاد و کمر زرین ببست و بدان زینت بمدینه اندر آمد و خلق اندران زینت وی
متحیر شدند چون بدر عمر آمدند عمر بخانه نبود گفتند بمسجد است ایشان بمسجد اندر آمدند
او را دیدند بگوشه مسجد خفته روی سوی دیوار کرده و دره زیر سر نهاده و پیراهنی
بر وی با رقعهای بسیار احنف از دور بنشست و هرمزان را بنشاند تا عمر بیدار شود هرمزان
گفت این کیست گفتا امیرالمؤمنین است گفتا ملک عرب اینست که چنین تنها بخسبد
گفت آری او تنها رود و تنها خسبد و تنها باشد هرمزان گفت این میان خلق اندر
داد کند این را دربان و پاسبان بکار باید و چنین ایمن نتواند خفتن پس گفتا این
را جامه همین است که پوشیده دارد گفتا همین هرمزان گفت این زینت پیامبران است
نه آن ملکان احنف گفتا این پیامبر نیست ولیکن راه پیامبر دارد عمر بیدار شد
و بنشست و احنف را پرسید چون بنگرید هرمزان را دید با آن تاج زر گفتا این کیست
احنف گفت هرمزان ملک اهواز چشم فرا کرد و گفت زینت کفر از وی باز کنید و زینت
اسلام بپوشید هرمزان را از همه جامها برهنه کردند و پیراهنی کرباسین اندر پوشیدند
و بیامد و پیش عمر رضی بایستاد عمر گفتا بنشین و ترجمانی طلب کردند مغیره بن شعبه
را یافتند و مغیره در زمین عجم لختی پارسی آموخته بود نه بسیار عمر مغیره را گفتا بگوی
تا سخن گوید هرمزان گفتا سخن زندگان خواهی تا بگویم یا آن مردگان عمر گفتا سخن زندگان
او را گفتا تو مرا ایمن کردی نتوانی کشتن عمر گفتا چرا گفتا ایرا که گفتی سخن زندگان گوی
و مرا زنده کردی عمر گفتا معاذ الله از هیچ بیستنی معنی آن خواستم که چنان سخن گوئی
که زندگان گویند نه آنک ترا زنده دارم و بکشم و تو مرا نتوانی فریفتن چون هرمزان دانست
که عمر او را خواهد کشتن عمر را گفت با تو از نیکوی [illegible] و مرا تشنه است چندان
نیکویی کن که مرا تشنگی بنشانی لختی آب فرمای تا بخورم عمر گفتا زنان را دادست گفتا بدین تشنگی
که مرا کشتی نامی این آب بخورم عمر گفتا بدین قدح هرمزان از آن آب بر زمین بریخت

گفت اکنون باری سوگند بشکستی مرا گفتا چرا گفت ایرا که مرا گفتی نکشمت تا این آب بخوری و من هرگز این آب نخورم که این آب بر زمین فرو شد انس بن مالک گفت یا امیرالمؤمنین راست گوید عمر گفتا لیکن فریب دادی و شایسته بامن سود ندارد و من ترا بکشم هرمزان گفتا پس چه سود دارد گفتا اگر بگویی لا اله الا الله و محمد رسول الله هرمزان بگفت و مسلمان شد عمر شاد شد و آن خواسته باز او داد که با او بود و او را بدیوان کرد هر عطا دو هزار درم و او را بنشست داد بمدینه و هیچ بود و این فتح اهواز بسال هفدهم بود و بمدینه مردی بود از فقهای بزرگ از تابعین صحابه بود و فقه از یاران پیامبر علیه السلام آموخته بود نام شریح بن الحرث عمر او را بکوفه فرستاد و حکم کوفه و عراق او را داد و پسر ایشان مردی بود بحکم عراق نام او کعب بن سور مردی فقیه بود عمر او را بایشان کرد چون سال بیست و سه اندر آمد عمر رضی عمرو عاص را نبشت که با سپاه برو بمصر و اسکندریه تا آن زمینها بگشایی و او برفت با سپاه والله الموفق

خبر گشادن مصر و اسکندریه

عمر رضی الله عنه شام معاویه بن ابی سفیان داد و فرمود که هر سپاهی که ترا بکار نیست بعمرو ده و عمرو براه فلسطین برفت و عمر از مدینه زبیر بن العوام با سپاه مدینه مدد فرستاد و عمرو نخست بحد اسکندریه آمد و آنجا دو شهرست نام آن یکی ثبیث خوانند دو شهرها عادت کرد ملک اسکندریه بحصار اندر شد عمرو سپاه بر در حصار او برد چون دانست که کار حصار دیر شد آن غنیمت که داشت میان لشکر قسمت کرد و آن بود کان خمس خواسته بنزد عمر فرستاد و بر در حصار بنشستند و پنج ماه حرب کردند تا ملک اسکندریه بعمرو کس فرستاد و صلح خواست عمرو گفت یا مسلمان شو یا جزیت بده گفتا جزیت بدهیم بدان شرط که اسیران باز دهید عمرو گفت از اسیران هر که تن سایی گزید باز دهیم و هر که مسلمانی گزید باز ندهیم و برین شرط صلح کرد و از حصار فرود آمد و جزیت بدید رفت و عمر بعمرو بنبشت که چون بمصر رفت و گروهی ایشان گفتند که باز مدینه آید که خواه بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بود و ملک قبط بود و او بجای خویش بود بزمین قبط و سپاه بمصر فرستاده بود و زمان بر دار جاثلیق بود و همه ترسایان بودند و این جاثلیق را نام ابو مریم بود این جاثلیق با اسقفه و عالمان بیرون آمدند شرع عمرو تا سخن گوید و جواب فرماید عمرو ایشان را نیکوی گفت و بر کرد و گفت ما را پیغامبر علیه السلام فرموده است که چون بر اهل مصر غلبه کنید حق ایشان بشناسید که ایشان را با ما حق قرابت است ایرا که هاجر مادر اسمعیل بن ابرهیم علیهما السلام دختر ملک مصر بود و مردمان عین الشمس بودند ملک ظفر یافته و بکشتند و هاجر را برده کردند و بدیگر ملک بفروختند و آن ملک ساره را بخشید و ساره ابرهیم را بخشید و ازوی اسمعیل آمد و او پدر همه عرب است اگر مسلمان شوید بکی هم چون ما باشید و اگر نشوید جزیت بدهید گفتند یک ماه ما را زمان ده عمرو گفت سه روز زمان دادم تا تدبیر کنید باز گشتند روز چهارم عمرو حرب کرد که جنگ ایشان حمله کردند بر لشکر اسلام و مسلمانان حرب را پایداری کردند و بینی پیش در حصار شد و حرب اندر گرفت و دیوار حصار بشد و همه راه جستند که زود اندر آیند مردمان مصر چون سپاه بدیوار حصار دیدند سوی جاثلیق شدند و او ایشان را گفت این عرب آن مردم که گرهی و پیمبر ما از خانه

دمان

و زمان بیرون کردند تا با ایشان پیمان و صلح خواستند عمرو اجابت کرد پس در حصار بگشادند و مسلمانان بحصار اندر شدند صلح نامه بنبشتند و جزیت بر ایشان لازم کرد و بمصر اندر شد و بشارتنامه بنبشت نام آن فسطاط و مردمان لشکر از فسطاط آنجا بسیار بودند و ملک قبطیان بعین الشمس بود و این عین الشمس شهریست از شهرهای مصر از مملکت قبط پس این قبطیان قصه عمرو را بگفتند او با ما حرب کرد مقوقس ملک قبط بخندید و گفت لعنة من کم العرب یوجلها گفت عرب شما را مردی برد فرستاد تا شما را بفریفت پس او سپاه گرد کرد و اهل مصر گرد کرد بحرب عمرو سپاه از مصر بیرون آورد و بعین الشمس بود چون صف برکشید بحرب عمرو پس صف مسلمانان آراسته کرد و گفت این اصحاب رسول الله هر که اندر لشکر یاران پیامبر صلعم بودند بیرون آمدند زبیر ابو بردة الاسلمی و ابو بردة بن ابی موسی ایشان را پس صف اندر آورد گفت شما پیش باشید که مسلمانان را بشما نصرت بود با یاران پیامبر علیه السلام حمله کردند و مسلمانان بحمله سپاه قبط را بشکستند و بسیار قتل کردند و اسیر بمدینه آوردند و عمر رضی بدان خوشنود که علا الحضرمی را از بحرین باز کرد و سوی سعد فرستاد و سپاه بحرین از پارس باز آمدند و باز بحرین فرستاد قدامه بن مظعون را بحرین امیر کرد بدین سال بیستم اندر خبر آمد که قدامه بحرین می خورد او را باز کرد و بمدینه آورد و حد بزدند ابو هریره را بحرین و عمانه امیر کرد و بدین سال مردمان کوفه از سعد بگله آمدند سعد را از کوفه و همه عراق باز کرد و بمدینه آورد چون سال بیست و یکم اندر آمد عجم دیگر باره بنهاوند گرد آمدند و مسلمانان برفتند و نهاوند بگشادند و بنیاد عجم کس گرد نیارستند آمدن والله اعلم بالصواب

خبر گشادن نهاوند

آنگاه که عمر رضی الله عنه سعد وقاص را باز کرد از کوفه سعد عبدالله بن عتبان را از یاران پیامبر علیه السلام از انصار بکوفه و همه عراق خلیفت کرد و خود برفت بدرگاه خبر شد که آن مرد که فتح قادسیه کرد و رستم را کشت و او از امیران معروف بود ملک عجم او را باز کرد و یزدگرد بری بود چون این خبر بشنید اندر عرب طمع کرد و نامها بری و اصفهان و پارس و خراسان و همه جهان نامه کرد که اکنون کار عرب ضعیف شد و سپاه خواست و همه مملکت عجم اجابت کردند و از هر شهری که هزار و دو هزار مرد و بیش همی آمدند و با وی کس نمانده بود که سپاه سالاری کردی که همه کشته شده بودند و از سپاهیان یکی مردمان بود که مانده بود و او را ذوالحاجب خواندندی از آنکه ابروان وی سپید و ... و مردی پیر بود عجم ایشان مشورت کردند که او را سپاه سالاری دهد یزدگرد گفت او مردی پیرست او را از نهاوند بیکی نتوان خواندن و لیکن سپاه بر وی گرد کنیم سپاه همه را نامه کرد تا با اصفهان گرد آمدند بنهاوند صد و پنجاه هزار مرد گرد آمدند چون عبدالله عتبان خبر یافت بسوی عمر نامه کرد و رسول فرستاد بعمر و فرستاد مردی نام او قریب بن ظفر العبدی و او را آگاه کرد که عجم بنهاوند گرد آمدند سپاهی که هرگز چنان گرد نیامده بود و اگر درنگ کار یابند بحلوان آیند و از عقبه فرود آیند و بر زمین عراق مسلمانان را شغل دراز شود صواب آنست که سپاه مسلمانان شتاب کنند تا از عقبه حلوان بر سوند و آنجا بحد کوهستان

حرب کنند عمر رضی چون نامه بخواند نامه شد وان رسول را گفت چه نامی گفت قریب گفت
پسر که گفت ظفر گفت قریب ان شاء الله و مسلمانان را بمسجد مدینه گرد کرد و نامه بر ایشان
خواند و گفت من امید دارم که این کار بسیار کمتر کند کار عجم است و این بار عجم
بسیار گرد کرده اند بیایند و اگر این بار کنند هرگز ان سپاه نتوانند باز کردن و من بر آن کرده ام
که خود بروم شما چه بینید و اگر من بروم این عرب بروند و یاران پیغامبر علیه السلام از مهاجر و انصار حاضر
بودند عثمان بن عفان رضی گفت یا امیر المومنین اینجا مدار که خدای عز و جل این مسلمانی عزیز کرد
باز ذلیل نکند و نصرت داده یاران خدای را پشت هند و تو بفرمای از شام و یمن و بحرین سپاه هست همه سپاه را
حشر کن و خود با سپاه خویش از مدینه برو تا کوفه و سپاه را همه انجا گرد آر و بکوفه بنشین و سپاه
فرست و خود از پس سپاه باش تا اگر مدد باید بفرستی و اگر ظفر باشد خبر بتو رسد پس علی بن
ابی طالب رضی الله عنه گفت یا امیر المومنین نه صوابست ترا رفتن که اگر سپاه شام از شام بر گیری
روم بیایند و شام بگیرند و اگر سپاه یمن را یاری حبشه یمن بگیرند و اگر این حرم پیغامبر علیه
و بخوانی عرب که گرد آرد مدینه است مدینه را خیان و یران کنند که ترا غم بیش تر بود
صواب انست که سپاه شام و ان یمن بر جای بدارید و سپاه بحرین را بفرمایی تا سبکی انجا بنشانند
و اهواز و بحرین را نگاه دارند و دو بهر از سپاه بروند و مردی بحینیه دلیر را بر ایشان سپاه
سالاری کنی تا حرب کند که اگر عجم بدانند که تو از جای برفتی هر که از ایشان حرب نخواهند کرد
بیایند و گویند اصل عرب اینست چون این را بکشتیم بنی عرب را بیک راه نماند عمر بیچیچ شد
از اختلاف وا واردیم چنان بود که چون اختلاف کردندی اندر تدبیری مشورت با عباس
عبدالمطلب کردی و گفتی رای عباس مبارکست و هیچ کس را از قریش چون رای عباس نیست
پس عباس را بپرسید عباس گفت صواب انست که تو بر جای بباشی عمر را همین خوش امد
عباس را گفت پس بنگر تا سپاه سالاری را شاید عباس گفت یا امیر المومنین همه را تو شناسی
بنگر که را شاید عمر گفت مرا دل بر نعمن بن مقرن المزنی می اید عباس گفت او شاید عمر
سپاه از مدینه راست کرد و نامه کرد بنعمن بن مقرن و او با هواز بود و بفرمودش که با سپاه
بنهاوند رو و ابو موسی را فرمودم تا از سپاه بحرین چندانک بتوانند بتو دهند و سپاه مدینه
بتو رسد و ترا به همه امیر کردم و عمر این نامه بنوشت و بعبدالله بن عمر داد و او را
بفرستاد با پنج هزار مرد از مهاجر و انصار و مغیره را با او بفرستاد چون این سپاه از
مدینه برفتند عمر رضی نامه بنوشت بابو موسی که سپاه بحرین و اهواز سبکی با خویشتن بدار
و دو بهر بنعمن ده تا بنهاوند رود و بعبدالله نامه کرد که از سپاه کوفه و عراق دو بهر بنعمان
ده و نعمن از اهواز بیرون امد و ابو موسی ده هزار مرد بدو داد و بکوفه امد عبدالله بن
عبدالله از سپاه کوفه پنج هزار مرد بدو داد همه یاران پیغامبر علیه السلام و سادات عرب و
بماندات و سپاه مدینه با عبدالله بن عمر پنج هزار مرد فراز رسید و نعمن سپاه بکشید
بیست هزار مرد براه سواد برفت و بدیه حلوان بگذشت و از سواد و حلوان ده هزار مرد بیرون
کرد امدند چون بحلوان رسید کس را بدید از عقبه حلوان فرود امدند همچ امد و بطور امد
و سپاه عجم هنوز بنهاوند بود چون بشنیدند که عرب امد تدبیر چنان کردند که حرب
بنهاوند کنند همه سپاه گرد کردند صد و پنجاه هزار مرد گرد امدند و گرد اگرد شهر خسک
بر افکندند و نعمن بطور بنشست که نهاوند سپس پنج فرسنگ و پنداشت که عجم سوی او آیند

چون

چون بشنیدند که خسک برافکندند از طور بکشید سی هزار مرد و بنهاوند شد و گرداگرد شهر فرود
امد و خبر خویش بعمر رضی بنبشت و انجا دو ماه بنشست عجم بیرون امدند و نه ایشان بر اب
خسک توانستند گذشتن و بدان دو ماه اندر خبر از عمر بگسست و عمر تنگدل شد و مسلمانان را
دل مشغول شد و همی جشن داشتند که خبر امد پس چون نعمن بن مقرن بسیاه بعده نهاوند
بنشست فیرزان کس فرستاد بنو که کسی بفرست تا با او سخن گوییم نعمن مغیره بن شعبه را بفرستاد
مغیره بر خسک بگذشت و بشهر اندر شد و فیروزان مجلسی خوب بیاراسته بود دیبا بهای
زربفت و بر تخت زرین نشسته و تاج بر سر نهاده و ان حلق پیش او ایستاده با حربها و شمشیرها مغیره
بر تخت بدان میانه اندر و چشم بر زمین افگند و هر کسی اورا همی زد بنیزه و شمشیر که سر بر کن و بملک
نگر که ملک بتو همی نگرد چون سپاه بزدندش سر برکرد گفت ای مردمان من نه بحرب
امده ام که من برسولی امده ام و با رسول کس چنین نکند و من بقوم خویش شریف ترم بود کواد
زرم چون ملک میان شما چون ترجمان این سخن بگفت فیروزان گفتا راست گوید بی ادبی مکنید
و او را بفرمود که بنشین مغیره بنشست فیروزان گفت ای مردمان عرب شما از همه خلق
جهان بدبخت ترید و گرسنه ترید و مارا اسانست که بدین اندازه لشکر را بفرماییم تا شمارا همه
بتیر بدوزند که هم عدد شما بلشکر من اند بتیر انداختن اند ولیکن نخواهم که این تنهای شما پر
در شهر من مردار شود اگر بروید شمارا بهی مغیره سخن او بشنید و گفت خدای را حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر
علیه السلام درود داد و گفت ما هم چنین بودیم که تو گفتی از ذلیلی و درویشی ولیکن خدای
عز و جل مارا پیغامبری داد از ما و ما بدو بگرویدیم پیش از وی تو دبدبختی از ما بشد و شما
افتاد اکنون امده ایم تا درویشی خویش بشما افکنیم و این نعمتهای شما بستانیم یا جا بها
بشما دهیم و مغیره برخاست و بازگشت فیروزان بعجم را گفت کویی این عرب بر استی جنانک
گفت همی کند پس مغیره بیامد و دیگر روز نعمن سپاه گرد کرد و گفت مشورت کنید تا چه
کنیم که این حدیث ما ابید دراز شد مغیره گفت صواب انست که سپاه را بشتاب برگیری
و باز پس شوی تا ایشان اندر دانند که ما هزیمت شدیم و از پس ما بیایند و از خسک
بیرون ایند پس انگه باز گردیم و با ایشان حرب کنیم همه لشکر گفتند صوابست و دیگر روز
نعمن لشکر برگرفت و یک منزل باز پس شد و بفرمود تا چیزها که بود از جامه و آلت که
انرا مقدار نبود بلشکرگاه دست باز داشتند و بیک منزل راستر شدند عجم بپنداشتند که
ایشان هزیمت شدند از خسک بیرون امدند و از پس مسلمانان بیامدند و نعمن لشکر [illegible] بکی
رفت تا ایشان از پس او بیایند پس عرب باز امد چون ایشان بدانستند که عرب حرب
را بایستاد همه بیشتر امدند و نتوانستند باز گشتن که اگر باز گشتندی هزیمت بودی فیروزان
لشکر بر اورد و حرب بایستاد دیگر روز آدینه بود مردمان نعمن را گفتند حرب
کن از بامداد و روزگار گرم بود نعمن گفت با پیغامبر علیه السلام بسیار حرب کرده ام
چون گرم بودی از پس نماز حرب کردی نعمن نماز بکرد با همه لشکر و صفها بر کشیدند
و میمنه و میسره راست کرد و خود رایت برگرفت و گفت یا رب مر اعزاز اسلام امروز بنما
و کافران هزیمت و مرا شهادت ده پس مردمان را گفت مرا ابرون بدل اید که مرا شهادت
بام وگر چنین بود حذیفه بن الیمان امیر لشکر و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبدالله
و گر وی کشته شود قیس بن مکشوح و مغیره بن شعبه این سخن تو بود اند که نشان که اورا

نام برد چون نعمان بخواست که حمله کند بیت گفتا اگر اینان همه کشته شوند معقل را بر شما امیر کردم
پس گفت من سه بار تکبیر کنم و حمله کنم شما هم حمله کنید پس جان کرد و حرب اندر گرفت و
حال عجب افتاد و بانگ زخم شمشیر بخاست و یک ساعت بیستادند چون همه مسلمانان بدیدند دروی بر
کجا بدیدند و مسلمانان شمشیر بدیشان اندر نهادند و هیچ گشت چون نعمان بدید که هزیمت شد گفتا
یارب دعای من مستجاب کردی بظفر بشهادت نیز مستجاب گردان و نیز بود تا اوی بیفکندند
و او هیچ خواست که سخن تر شود از پس اوی نیز بیامد و بیمیگاه او اندر افتاد و بمرد و برادر
سوید بن مقرن او را بگرفت و درویش بجامه بپوشید و علم از دیگر اوی برگرفت و بحذیفه
بن الیمان داد و حمله کرد و مسلمانان از پس وی حمله کردند و هزیمت عجم تمام شد و مسلمانان عجم را بکشتن
گرفتند و کافران همه بدان خسک افتادند که از پس لشکر افکنده بودند و مهتران بخستند و راه
همدان گرفتند قعقاع عمرو بر مقدمه بود از پس مهتران بشد و میان نهاوند و همدان عقبه
ایست قعقاع بر سران عقبه بفیروزان رسید نیم شب و هزیمتیان از پس فیروزان بودند
و اشتران بر بار در راه عقبه تنگ بود قعقاع فیروزان را اندر یافت و بکشت و آن اشتران
با آن بارها بگرفت و غنیمت کرد و بار آن جرجیزهای دیگر جمل خروار عسل بود مردمان
گفتند ان لله جنودا منها العسل گفتند خدای را سپاهست از جمله آن انگبین است دیگر
روز بکشتند بیش از صد هزار مرد کشته بودند و بنه عجم را چنان نجح نبود و حذیفه بر بود
تا آن غنیمتها سوی سایب بن الاقرع کرد آوردند که عمر او را فرموده بود قسمت غنیمت
و خمس چون کردند هر سواری را شش هزار دینار رسید و هر پیاده را دو هزار دیگر روز
یکی از عجم بیامد از آن کسها که خانه آتش نگاه داشتندی مردی پیر بر خری نشسته
و سوی حذیفه آمد و گفتا مرا زینهار دهی تا خواسته کسری بنمایم گفتا دانم سفطی بیاورد
مهر کرده گفتا آن وقت که کسری یزدگرد ایدر بگذشت و سوی ری شد این سفط ایدر نهاد
حذیفه سفط بگشادند پر یاقوت بود و گوهرهای سرخ و سبز و سپید که قیمت آن کس ندانست
حذیفه متعجب بماند و مردمان را گفتا این چیزیست که نه ما آوردیم بحرب و شمشیر و این را
خدای آورد ما را و درین نصیب نیست هم ایدون بعمر فرستیم همه گفتند صواب آید پس حذیفه
خبر فتح بنبشت و بشارت فرستاد سوی عمر رضی الله عنه با مردی نام او ظریف چون سوی عمر آمد خبر
فتح بداد عمر از نعمان بپرسید گفتا خدای تو را مزد دهاد که او کشته شد و فلان و فلان
و هرکه عمر بشناخت همه بگفت پس گفت و بس که نیز بسی گفتا اگر من ندانم خدای داند
پس این آیت برخواند قوله تعالی و آخرین من دونهم لا تعلمونهم الله یعلمهم
دیگر روز سایب فراز رسید با خمس و آن سفط نوهر عمر گفتا آن سفط چیست سایب
قصه آن بگفت و گفتا حذیفه با همه مسلمانان بدلهای خویش بتو فرستادند تا هرچه تو
بینی بکنی عمر گفتا نه تو دلیلی که این چیست و نه آنان بخواهم که امشب در مدینه باشد هم اکنون
این برگیر و باز بر نشین که آن مردمان بیاکنند که این حق ایشانست که این خزانیشان
اندرین حق نیست سایب آن باز حذیفه آورد و حذیفه آن گوهرها بازرگانان لشکر را
فروخت و در میان سپاه قسمت کرد پس حذیفه را خبر آمد که مردمانی از هزیمتیان گرد آمدند

خبر گشادن همدان بصلح

پس حذیفه را خبر آمد که جماعتی از هزیمتیان بهمدان گرد آمدند قعقاع بن عمرو را بفرستاد
تا ایشان را پراکنده کند و اندر میان دهقانی بود نام او دینار ملک همدان و ری او را بگرفتند و آن
دهقان پیش او باز آمد گفتا مرا سوی امیرتان بر تا با وی صلح کنم این شهر خویش قعقاع
او را بیاورد سوی حذیفه و صلح بکرد بر همدان و صلح نامه بنبشت و همدان بصلح بگشادند
و نهاوند بشمشیر و نهاوند را ماه البصره خوانند و دینور را ماه الکوفه و هر دو شهر بیک یکدیگر
است ازیرا که این سپاه بعضی از بصره بودند و بعضی از کوفه پس چون فتح تمام شد حذیفه
آنجا بنشست تا عمر رضی الله عنه چه فرماید بدان که خدا پاسش تی شود و نهاوند شهری خردست آن همه
سپاه نشایست پس هرچه سپاه بصره بودند بنهاوند فرود آمدند و هرچه سپاه کوفه بودند
بدینور فرود آمدند این را ماه البصره خوانند و آن را ماه الکوفه و چون هر دو را نام برند گویند
ماهین و ماه بزبان پارسی و پهلوی مملکت باشد و پادشاهی و چون سپاه مسلمانان ماهین
و همدان بگشادند یزدگرد اندر ری بوقت و بخراسان شد و گروهی بر معنی ماهین را بوذن گویند
که سپاه بصره بسیار شد و خواسته کوفه و سواد و عراق بر سپاهشان و سپاه کوفه بسیار
شدند چون نهاوند و دینور و همدان و جبل بگشادند عمر رضی الله عنه بفرمود تا خواسته نهاوند
چون جبایت کنند و طلب خراج را بصره آرند و سپاه بصره را دهند و خواسته دینور بسپاه کوفه دهند

خبر گشادن اصفهان

عمر رضی الله عنه فرموده بود سپاه عراق را که از عقبه حلوان فرو مشوید و سپاه بصره و کوفه
را که از اهواز برمگذرید و گفته بود که سپاه مسلمانان بیش ازین نتوانند داشتن پس چون
دید که یزدگرد خاموش نمی باشد و هر سالی سپاه گرد میکند و حرب انگیزد با مسلمانان مشورت
کرد همه گفتند سپاه از وی باز داشتن صواب نیست سپاه باید فرستادن بپارس و
اصفهان و کرمان تا این همه پادشاهیها بر گرفته شود و او بخراسان افتد و دین جایها
نرسید شود عمر با مهتران مشورت کرد که نخست از کجا درگیرد و سپاه از کجا بفرستد
هرمزان گفتا نخست از اصفهان اندر باید گرفتن که پادشاهی عجم را اصفهان چنانست
چون سر و پارس و کرمان دو دست و آذربایجان دو پای چون دست بود و پای نبود
بود و سر بجای بود و چون سر بریده شود عمر عبدالله بن عبدالله بن عتبان را از کوفه
و عراق باز کرده بود از پس فتح نهاوند و زیاد بن حنظله را داده بود و زیاد از یاران
پیغامبر بود از مهاجران و مردی نیک بود و نتوانست کار میری کردن از آن استعفا
خواست عمر او را از آن باز کرد و عمار بن یاسر را بفرستاد و میری کوفه و عراق و سپاه
سالاری آن همه سپاه او را داد و عبدالله بن مسعود را بفرستاد و زیری کوفه تا اهل
کوفه و سواد را دین آموزد و دین مسلمانی آموزد و مردمان عمر را گفتند چندین خلق
از مهاجر و انصار از یاران پیغامبر علیه السلام و بزرگان عرب دست بازداشتی و مردی
مولی ناکس گزیدی عمار را بر سر همه خلق امیر کردی تا بر همه امر و نهی کند و امام کردی
تا ایشان همه آموزد نماز کند این آیت برخواند قوله تعالی و نرید ان نمن علی
الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض
و عمار را لوی بر بست و برادر را بفرستاد و عمر چهار لوی ببست و زمدینه بفرستاد

جهار سرهنگ بزرگ را و ایشان را بر سپاه عجم فرستاد یکی را نعیم بن مقرن را داد و بفرمود که سوی
همدان رو و مردم همدان صلح که با حذیفه کرده بودند بشکستند او را فرمود که بهمدان رو و حرب کن اگر فتح
بود بهمدان راه خراسان شو او برفت و همدان بگشاد و پیش که بهمدان رسید منزلی بود بر راه آنرا
کنگور خوانند آنجا رود که دزدان چهارپایان اسپان سپاه ببردند آنرا قصر اللصوص
نام کردند و دیگر را عمر به نعیم بن مقرن داد و سدیگر سوید بن عبدالله و ایشان را فرمود
که سوی آذربایجان شوید دیگری از دست راست بر راه حلوان و یکی از دست حبیب بن مسلمه موصل
و چهارم را بعبدالله بن عبدالله داد و او را فرمود که باصفهان شو و مردی بود از یاران پیغمبر
علیه السلم و حلیف بود از بنی خزرج و مردی مبارز بود و جوان و بوموسی الاشعری را از بصره
بازکرد و او را بفرمود که با سپاه با عبدالله بن عبدالله عتبان باصفهان شو و مردی را بجای او
بصره امیر کرد نام او عمر بن سراقه و عمر رضی الله عنه بوموسی را سه بار از بصره بازکرده بود و باز
داده آنان سه یکی این بود و عمر بن زیاد بن حنظله نامه کرد که با عبدالله بن عبدالله سوی
اصفهان شو و که هزار مرد بود گرد کرد و او را فرمود که کوفه بدانجا شو و هرچه خواهی از سپاه
با خویشتن بر و بنهاوند شو و هر که از سپاه حذیفه خواهی با خویشتن ببر و از آنجا باصفهان
رو و عبدالله برفت از عراق تا نهاوند و چون از نهاوند برفت و روی باصفهان نهاد لشکر
تعبیه کرد و بر مقدمه لشکر عبدالله بن ورقا کرد و میان نهاوند و اصفهان هفت منزل
راه است و باصفهان عجم را مهتری بود نام او فادوسفان و سپاهی داشت بسیار و از پس
هزیمت نهاوند بسی خلقی برو گرد آمده بودند و مردی را سپاه سالار کرده بود نام او شهرباز
مردی بود کوار و پیر و جهاندیده چون فادوسفان خبر شنید که سپاه آمد این شهرباز را
با سپاه پیش باز فرستاد و از روستاهای آمد سوی نهاوند از روستاهای اصفهان و آن روستا
امروز روستاق الشیخ خوانند و پدر ان پیر باز خوانند و عبدالله بن عبدالله با این پیر حرب
کرد و پیر را بکشت و سپاه را هزیمت کرد و کشتن بسیار کرد و عبدالله با دهقانان آن روستا
صلح کرد و عبدالله لشکر کشید و بشهر ملک فادوسفان لشکر تعبیه کرد و پیش حرب فرستاد
او نیز فادوسفان مردی مبارز بود چون سپاهها روی بر روی نهاد فادوسفان میان
صف ایستاد و عبدالله را بمبارزت خواند و او را گفت خلقی این همه خلق را خون ریختن
چه شوم که تو مبارزی معروفی با من مبارزت کن اگر تو مرا بکشی اصفهان ترا است و اگر ترا بکشم
این لشکر مرا بود عبدالله گفتا روا است و با یکدیگر بحرب ایستادند فادوسفان یکی طعنه
نیزه زد بعبدالله بن کوهه اندر تنگ اسپش بگسست و زین بدم اسب فرود لغزید و او
هم برپای بایستاد و دست از عنان باز نداشت و هم چنان بپشت اسب برهنه برنشست
و فادوسفان را گفت بایست و نیزه بکش تا بند که بر تو حمله کنم فادوسفان گفتا با تو حرب نه
تا که مردی مردی بینم و هرچه تو از من بخواهی با تو بکنم عبدالله گفتا آن خواهم که مسلمان شوی
یا جزیت پذیری گفتا جزیت بدهیم و صلح کنم بدان شرط که هر که خواهد از اصفهان
برود او را باز ندارد تا هر کجا خواهد برود عبدالله او را اجابت کرد و صلح کرد و سپاه
باصفهان فرود آورد و بوموسی الاشعری از بصره رفته بود با سپاه تا سوی عبدالله آید
چون باصفهان آمد سه روز بود که عبدالله صلح کرده بود و هنوز بشهر اندر نشده بود
با بوموسی بشهر اندر شد و جزیت بر نهاد همه اصفهان جزیت بپذیرفتند مگر سی اهل بیت

از مهتران

از مهتران اصفهان که ایشان جزیت نپذیرفتند خلقی بسیار بودند عبدالله ایشان را گفت هر کجا خواهید
شوید ایشان با اهل بیت خود برفتند سوی کرمان و عبدالله بعمر رضی الله عنه نامه کرد بفتح اصفهان و عمر
که سایب بن الاقرع امیر وی بود و خود بکرمان شد او بکرمان شد با بوموسی الاشعری والله اعلم واحکم

خبر گشادن همدان دیگر بار

نعیم بن مقرن را سپاه بهمدان شد و بر در همدان مردی بود از عجم نام او خسرو شنوم که با حذیفه
کرده بودند بشکسته بودند شهر حصار گرفته و سپاه بسیار گرد کرده چون نعیم بیامد خسرو شنوم از آذربایجان
مدد خواست و از عجم بسیار از آذربایجان بیامدند تا او را یاری کنند نعیم خبر بعمر رضی الله عنه نوشت که
سپاه عجم روی بمن نهادند تا دیه شد و نامه حذیفه بنهاوند که هر سپاهی که با تو است سوی نعیم
فرست و چون عجم سپاه با خسرو شنوم گرد آمدند بهمدان از حصار بیرون آمدند پیش نعیم که بیرون شهر
همدان و حرب کردند سخت و از حرب نهادند سه شبانروز حرب بود آخر خسرو شنوم کشته
شد و عجم هزیمت شدند و مسلمانان کشتن اندر گرفتند نعیم بهمدان اندر شد و شهر بگرفت و زینبی
هر عنبان کس فرستاد و عجم همه سوی ری شدند و یکی ملکی بود نام او سیاوخش از فرزندان بهرام
چوبین و زینبی هر عنبان همدان سه منزل بشدند تا ساوه و از همدان تا ری شش منزل است
چون سپاه بساوه رسید باز گشتند و نعیم بهمدان غنیمت قسمت کرد و خمس غنیمت با خبر فتح
بعمر فرستاد با سه تن همه سماک یکی سماک بن خرشنه و دیگر سماک بن مخرمه و سدیگر سماک بن عبید
چون سوی عمر آمدند عمر را دل مشغول بود از بهر آنک راه لشکر دور بود و خبر گسسته بود گفتا
چه خبر هست گفتا خیر دیگر گفتا فتح و دیگر گفتا غنیمت عمر شاد شد گفتا الله اکبر پس عمر گفتا
ایشان بپرسید که چه نامی گفت سماک گفت • اللهم سمک بهم الاسلام گفت یا رب مسلمان ف
ایشان برادر و نعیم بعمر نبشته بود که سپاه عجم در ری بسیار گرد آمده اند با سیاوخش بن بهرام
چوبین عمر نامه کرد نعیم را که همدان را خلیفت کن و خود سوی ری شو و مهل که عجم
هیچ جای دیگر گرد آیند نعیم بر همدان یزید بن قیس را خلیفت کرد و خود با سپاه سوی ری
شد و فتح همدان در بیابان نبشت چه اندر بود و آن سماک بن خرشنه سوی بکیر فرستاد
عبد لشکر آذربایجان و خود بری شد و سپاه بکشید و آنجا بود والله الموفق والمعین

خبر گشادن ری و دماوند و قومس

چون خبر سیاوخش اندر ملک ری که سپاه عرب رسید کس فرستاد بعجم و سپاهها که بودند گرد
کرد او بزرگان طبرستان و دماوند و قومس و دامغان و کوه قارن که عرب روی بمن نهاد
و هر جای که روی نهند کس ایشان را باز نتواند داشتن و ملک یزدگرد از ما دور شد و اگر
ایشان بری آیند شما نتوانید بجای خویش بودن و اگر مرا مدد باید کنید بری ایشان پیشتر
و پیش شما بر باشم و اگر نفرستید هلاک شوید ایشان هر ملکی اجابت کردند و مدد فرستادند
سوی او و پیش سیاوخش مردی بود از بزرگان عجم از دهقانان ری نام او زینبی و بدو زجار
بود از ملک مرزبان ری بود و لیکن زینبی را با سیاوخش عداوت بود از بهر ری زیرا که بهرام چوبین
را اصل از ری بود پادشا و فرزندان او را آنجا ضیاع بسیار بود چون نعیم با سپاه از ساوه بگذشت
یک منزلی ری این زینبی اندر بعضی نشد بر نعیم آمد باهمه اهل بیت خویش ری را

روشناسپ است که او را فرخان خوانند بدان روشناسپ بنعیم شد نعیم او را اندر پذیرفت و نیکو کرد و نعیم
را گفت بری سپاه بسیار است و ایشان را بدین توان شکستن مرا بکمین حیلت بیاموز نعیم گفت تا
چگونه باید کردن گفت مرا دو هزار مرد ده تا چون بحرب مشغول شوی من از پس شهر اندر آیم و
ایشان را مشغول کنم تا ایشان باز شهر گردند بهزیمت و تو ایشان را غلبه کنی نعیم او را دو هزار مرد
داد و برادر زاده خویش را بفرستاد با عمرو بن مقرن و پیشان بهتر کرد و بفرمود که فرمان زینبی کن
زینبی سپاه را از فرنها ببرد و گرد شهر بگردانید تا از سوی خراسان بدر آمد دیگر روز سیاوخش
سپاه بیرون آورد و بیش کوه بایستاد و کوه را پشت کرد آنجا که الوند مصلی است زینبی
چون دانست که ایشان بحرب ایستادند مندر با سپاه از کوه طبرک بیرون آورد و خویشتن
را بشهر اندر افگند و شمشیر اندر نهادند و خبر بسیاوخش آمد هر کسی که بحرب بود آن
خویش روی بشهر نهادند و لخت لخت همی باز گشتند تا همه سپاه باز گشت و سیاوخش تنها
بماند پس او نیز باز گشت و نعیم شمشیر اندر نهادند و کشتن کردند و مشرکان بسی هیچ شمشیر
آمد و کشتن اندر شهر که چون اندر شهر برفت و سپاه اندک بماند همه بهزیمت شدند و آنچ
از ری هزیمت شدند بقومس گرد آمدند و دامغان و نعیم بشهر اندر آمد و غارت کرد و خواسته
بسیار غنیمت کرد و زینبی را مرزبانی و مهتری داد و بدنباوند مردی بود نام او مردانشاه
چون هزیمت بدو رسید دانست که کار عجم نبود بنعیم کس فرستاد بزینبی و هم دماوند صلح
کردند و جزیت بپذیرفتند و نعیم سپاه از دماوند باز داشت و مردمان عجم که بهزیمت
شدند همه بقومس آمدند و بدامغان بنشستند و سیاوخش چون کشته شد بود و نعیم
نامه بعمر رضی الله عنه بفتح و خمس بفرستاد بدست مضارب العجلی و خبر کرد که عجم ایشان بقومس
و عمر نامه کرد که بقومس مهتر نشسته که سپاه گرد آید و آنجا بس حربی نبود تا سوید
را بفرستد و ترتیب بنشیند و بشهرهای و بوستانهای که چون قومس بگشاد از پس عجم بشود هر
کجا بنشاند نعیم چون نامه برخواند سوید را بیرون کرد با سپاه سوید بقومس رسید اندک
آنجا بودند همه بپراکندند و قومس را حصار بنود پس او را پیش نیامد و سوید بدامغان
اندر آمد بی حرب و آن سپاه سوی طبرستان و گرگان کرد که اندر آید سوید سپاه از دامغان
بگرگان برد و ببسطام فرود آورد و بسطام هم از قومس است از سوی گرگان و بگرگان
ملکی بود از دیلم بدین عجم نام او رزبان گرگان و دهستان او داشت و بطبرستان مهتری
دیگر بود و نام ایشان را اسفهبدان گویند و اسفهبدان طبرستان بزمان ابن ازیاب دیگر گرگان

خبر گشادن گرگان و طبرستان

ملک گرگان دیلم بود و اسفهبدان طبرستان همه گبر بودند و چون سوید از بسطام روی
بگرگان نهاد رزبان ملک گرگان پیش او باز آمد بر یک منزلی گرگان و مسلمان شد و با او صلح کرد
بر آنک او را از گرگان خراجی بدهند و هر که مسلمان نشود جزیت بدهد و چون اسفهبدان طبرستان
این بشنودند صلح کردند خویشتن را عرب بیارایند بنهادند که اگر حرب باید کردن او پیش سوید
آمد با سپاه گرگان و او حرب کند تا طبرستان بگشاید سوید این شرط از وی بپذیرفت و با
او بیامد و لشکر بدر گرگان فرود آوردند و رزبان منادی کرد بشهر اندر که هر که مسلمانی
خواهد بیاید و مسلمان شود هر که مسلمانی خواست بیرون آمد و هر که نخواست جزیت بپذیرفت

وخراج

و خراج و جزیت بداد و اسفهبدان طبرستان چون این بشنیدند سوی مهتر کرد آمدند با ملک
سپاه طبرستان و او کیلی بود نام او فرخان اسفهبد همه اسفهبدان بود و ایشان همه بفرمان
او بودند و اسفهبد را معنی اسفهسالار بود و این فرخان را اسفهبد خراسان خواندندی زیرا
که او از دست ملک خراسان بود و همیشه طبرستان و گرگان سوی ملک خراسان بودی چنانک
اخبار اندر است و این فرخان را گیل همه گیلان و اسفهبد طبرستان بودند پس همه اسفهبدان
سوی فرخان گرد آمدند گفتند ما را چه تدبیر کنی امروز کار عجم تار و مار شد و دین عرب نو است
و دینی که نو آید او را دولت بود و ما را آن بینم که صلح کنیم و جزیت بپذیریم و نه بی هر سری
بخشیم و لیکن بجمله بپذیریم و خود بر خود همی بخشیم گفتند صوابست پس فرخان کس فرستاد
سوی سوید و با وی صلح کرد که از همه طبرستان پانصد هزار درم بدهد هر سالی بر آنک
سپاه مسلمانان را اگر حربی افتد از طبرستان سپاه نخواهند و سوید اجابت کرد و فرخان
پانصد هزار درم بداد و سوید با سپاه هم بگرگان بنشست و بعمر نامه کرد بفتح قومس
و گرگان و طبرستان و این همه بسال بیست و دو اندر بود از هجرت والله اعلم و احکم

خبر گشادن آذربایجان و دربند خزران

عمر رضی الله عنه بنعیم بن مقرن نامه کرد که سماک بن خرشنه را با آذربایجان فرست و عصمه
بن بکیر و عبدالله بن بکیر را از پس او بفرست و آتشهای آتش عجم آنجا بود و عجم آتش را آذر خوانند
بزبان پارسی و از بهر آن آذربایجان خواندندی که اصل همه آتشها که عجم پرستیدندی همه آنجا بود
و او را آذر مهران الله گویند تا اکنون نگار آن و آخرش دربند خزران و میان آذر
بایجان گویند و آنجا راه خزران بود که هم از خشک روند و هم از دریا و این را دربند گویند تازیک
باب گویند و یک راه است بدان جبال اندر شهری بزرگ بر لب دریا بدان شهر اندر آید آنرا خزران
گویند و از همه ابواب آن بزرگ‌تر است و آن را باب الابواب خوانند پس عصمه بن فرقد از یک
سو با آذربایجان رفت و بکیر بن عبدالله از یک سو و حسبتی ملکی از ملوک آذربایجان نام او اسفندیار
بجنگ بکیر آمد بکیر با او حرب کرد و سپاهش هزیمت کرد و او را اسیر کرد اسفندیار
گفت کدام دوستر داری که این همه شهرهای آذربایجان بصلح بگشایی یا بحرب گفت بصلح گفت پس
مرا اسیر همی دار که چون مرا بکشی همه آذربایجان خون من بجویند و با تو حرب کنند و چون اسیر همی
داری همه از بیم جان من با تو صلح کنند بکیر او را هم چنان همی داشت و سماک بن خرشنه بیامد
از پیش نعیم بن مقرن و بکیر اسفندیار را اسیر کرده بود و آن شهرها که گرد او بود
گشاده بود پس بکیر نامه کرد بعمر رضی الله عنه که با آذربایجان حرب نماند تا این اسفندیار اسیر است
و مرا ایدون فرمان ده که بدربند شوم و حرب آنجا کنم و خبر فتح و خمس که یافته بود و دستوری خواست
بدربند شدن عمر رضی الله عنه دستوری داد و بکیر را بهمه آذربایجان امیر کرد و سماک بن خرشنه با او
دست باز داشت و اسفندیار اسیر بدو سپرد و خود با سپاه خویش بدربند شد و عمر رضی الله عنه (است)
که بکیر را بدربند سپاه باید و مدد باید نامه کرد بعمرو بسوی سراقه بن عمرو که با سپاه بدربند
بنشیند و بکیر را یاری کن و بفرمود که عبدالرحمن بن ربیعه را و حذیفه بن اسید را و هجای
از مبارزان عرب ببر سراقه با همه سپاه بعمرو برفت و نامه کرد عمر بحبیب بن مسلمه که بجزیره تا با
سپاه جزیره بدربند شود بمدد بکیر حبیب نیز با سپاه برفت و سراقه بدیگر دربند رفت

وحبیب بدیگر دربند و این همه دربندها بخزران بیرون شوند سراقه عبد الرحمن بن ربیعه را بر مقدمه کرد پس این دو دربند را که ایشان از آن سو شدند ملکی بود نام او شهربراذ پیش او آمد و صلح کرد برآنک جزیت بدهد و لیک گفت یکی خزران و یکی روس دشمنان همه جهان اند و آن عرب خاصه و حرب ایشان جز ایشان ندانند کردن بجای آنک مرا جزیت باید کرد حرب کنیم با روس بخواسته و سلاح خویش و ایشانرا باز داریم تا از حد خویش بیرون نیایند و مارا این جزیت و خراج ببخشاید که مارا این حرب هر سالی بباید کردن عبد الرحمن گفت از من بر تو امیری است او را آگاه کنم شهربراذ را با الی خویش بسراقه فرستاذ سراقه گفتا تا عمر را آگاه کنم عمر را آگاه کرد عمر گفت هم چنین کنید و زین پس سراقه با بکیر بن عبدالله کرد اند و با حبیب بن مسلمه و آن همه دربندها صلح کردند بدان شرط که مسلمانان ایشان را دربند و از آن دشمن که سوی ایشانست بی غم دارند تا مسلمانان را آنجا سپاه نباید داشت و لکن سوی هیچ دشمن بر زمین مسلمانان اند بیایند و سراقه هر یکی را از آن سرهنگان بیک سو از آن دربندها بفرستاذ و بدان شهرها بدان کوهها در شدند بود پس بکیر بن عبدالله را بشهری فرستاذ نام او موقان و حبیب بشهری فرستاذ نام او تفلیس و سلیمان بن ربیعه بشهری فرستاد و حذیفه بن اسید را بدان کوهها فرستاذ که برابر دربند الان بود و دربندها الان و خزران همه استوار کرد و مسلمانان که شهرها از دشمن ایمن شدند و عمر بعمر رضی نامه کرد بدین خبر عمر سخت شاذ شد که او همی اندیشید که کار این دربندها بچه رسد که اگر دشمنان بیرون آیند از آنجا بر مسلمانان و با عجم یکی شوند چون خبر بشنید شاذ شد پس سراقه بمرد و عبد الرحمن بن ربیعه بر سپاه خلیفت کرد و عمر را خبر مرگ سراقه سخت آمد بعبد الرحمن نامه کرد و او را امیر آنجا بداشت و گفت با بنه از تو نمی بیاید و عبد الرحمن با شهربراذ تدبیر کرد و گفتا من بدین دربندها جائی غزو کنم شهربراذ گفت چون از بند الان بگذری الان سو سپاه پادشاهی است و شهرهای بسیار که آنرا بلنجر خوانند و از آنجا سد یاجوج و ماجوج است بر حد شرق عبد الرحمن گفتا من بحد بلنجر روم با سپاه و اگر نه امیر المومنین عمر بستی مرا این سپاه تا سد یاجوج و ماجوج بشدمی و سپاه برگرفت و بدین دربند که اندر شد سوی بلنجر و دویست فرسنگ زمین براند صابر شد با سپاه و شهرهای بسیار مسلمانان کرد و باز دربند آمد و بچه روزگار عمر رض اینجا بود و بروزگار عثمان رض هم اینجا بود تا آنکه بمرد از پس آنک این همه دربندها و شهرها مسلمان کرد یک تن از آن مردمان که با عبد الرحمن بودندی بسوی عمر آمد رض عمر او را بپرسید که چگونه بود آنانک نشنیدند از آن دربندها اندر شدن و چگونه حرب کردند گفتا بدان شهرها همه کافر بودند و حرزها آن تنگ پیوسته بود چون مارا بدیدند گفتند که هرگز ایزد از هیچ گروهی آدمی نیامد این گروه فرشتگانند که از آسمان آمدند از بهر آن بیارستند بدو آمدن بر ما را بپرسیدند که شما فرشتگان اید یا آدمیان ما گفتیم آدمیان و لکن فرشتگان با ما اند هر که با ما حرب کند یاری کنند پس آشکارا از بیم عجب بیارستند آمدن و کس با ما حرب نکردی و چنین گفتند این مردمان را هر چند بکشیم نمیرند و هم چنین رفتیم بدان زمینها اندر پس یکی از ایشان گفتا با یکی بکنم و یکی از ایشان بکشم تا خود بپرهیزید یا نه با بیزدگان از پس درختان بنشسته و تیری بزد و یک تن را از ما بکشت چون دانست

کی بایی ببینیم آهنگ حرب ما کنند و ما بان گیتیم و بدربند بیرون آمدیم و بدین سال بیست و دو عبد الملک بن مروان و یزید بن معاویه هر دو آن ما ذکر کردند والله الموفق والمعین

خبر شدن یزدجرد بخراسان و گشادن شهرهای خراسان

انگه که خدای عز و جل مسلمانانرا علو و ظفر داد و یزدجرد بحلوان بود و خبر بدو رسید برخاست و بسوی ری شد با خاصگیان خویش بخارای اندر بود بر اشتر بر کوه همی رفت و او اندر عماری خفته جایی باب رسید که اشتر باب اندر بایستی شدن او را بیدار کردند گفتا مرا چرا بیدار کردید که من بخواب دیدم که من و محمد بیک جای خصومت کردیم پیش خدای جل جلاله گفتا محمد فرزندان مرا اهل تا ملک ایشان تمام شود محمد گفت صد سال ملک شما را گفتا افزون کن گفتا صد و ده سال گفتا افزون کن گفتا صد و بیست سال گفتا افزون کن شما مرا بیدار کردید و اگر نکردی بدانستمی که ملک تا چند ماندست پس یزدگرد بری شد و آنجا مهتری بود نام او بادان جادو یزدگرد را بگرفت و بخانه اسیر کرد گفت مرا بکجا همی کشی گفت نه ملکی تو ملک خویش را دست باز داشتی و هرگز باز بیابی خواستم که خویشتن را و فرزندان خویش جایگاهی بینیم و تو تا این ضیاع بکنی بمن دهی تا چون ملکی دیگر بود گوییم این ترا بمن داده است گفتا شوی و خط بنبیس بنبیس و مغان که خواست از ایشان یزدگرد نبشت و آن انگشتری یزدگرد بیرون کرد و بر آن مهر کرد و یزدگرد آنجا ایمن بود و چون فتح نهاوند بود یزدگرد از ری برفت و آنجا بر کی آتشی بود قدیم که اندر جهان هیچ آتش خانه از آن قدیم تر آتش نبود آن بر گرفت و باصفهان شد آنجا خویش بماند پس بکرمان شد و از آنجا بخراسان شد بمنشا بود پس بمرو شد و آن آتش با وی در مرو نامه کرد از هر شهری که عرب آنجا رسیده بود از خراسان و پارس و اصفهان و همه عجم نامه را او بپذیرفتند و او بمرو اندر بنشست و آتش خانه کرد و آن آتش آنجا بنهاد بدو فرسنگی مرو کرد آتش خانه و بوستانها و آسیاها بنهاد و جای خرم ساخت و بمرو همی بود و اندر همه کتب اخبار عجم اندرون خواندم که یزدگرد چون بمرو آمد ... از یک سال بود تا کشته شد و محمد بن جریر چنین گوید که او از مرو به بلخ شد و بمرو باز آمد شد و همه خراسان بگشت و عمر رض احنف بن قیس را بفرستاد بخراسان تا یزدگرد را بگیرد یزدگرد شهر بشهر همی شد و احنف از پس او همی شد تا یزدگرد به بلخ شد و بخاقان ترک کس فرستاد و بملک چین کس فرستاد و از ایشان سپاه خواست و ملک چین و خاقان سپاه فرستادند و زین پس یزدگرد با خاقان اندر جیحون بگذشت و بفرغانه شد با اهل بیت خویش آنجا بنشست تا ایام عمر رض بشد و بایام عثمان رض باز آمد و هلاک شد و این خبر دراز است که اندر کتب است و هر دو را بگوییم اما آنک اندر کتب عجم است اندر نیست که چون فتح نهاوند بود عمر رض مسلمانان را دستوری داد که هر کجا بتوانید بشوید و یزدگرد از ری بمرو آمد و آتش خانه کرد و آنجا ایمن شد و بهر جای نامه کرد و بنان اخبارها اندرون گویند که یزدگرد چون بمرو آمد چهار هزار سوار با وی بود که از ایشان هیچ کس نبود که حرب توانستی کرد همه غلامان سرایی بودند و طباخان و فراشان و رکابداران و زنان آزاد و بنده و زنان اهل بیت او و با او بیش خواسته بود و از جایی چیزی در نمی آمد که این عیال را بتوانستی داشتن و بمرو اندر دست او ملکی بود نام او ماهوی خراسان نایب چنین او داشت

از دست یزدگرد و ازان سو خاقان داشت و ملک ترک و ماهوی چون بشنید که یزدگرد
با لشکر این سو کردند او با خاقان دامادی کرد و ملک خویشاوند او هر دو یکی کرد ماهوی
کس فرستاد بخاقان و سپاه خواست تا با یزدگرد حرب کند هفت هزار مرد ترک بفرستاد
و بدین مرو فرود آمدند یزدگرد ماهوی را گفت این سپاه ترکان چیست گفت خاقان فرستاد
بیاری تو گفتا بی کار خواسته کن گفت فرمان بردارم چون شب آمد ماهوی سپاه
ترک را بفرستاد تا بدر کوشک یزدگرد آمدند که چون بامداد در کوشک بگشایند ایشان اندر
شوند و یزدگرد بکشند یزدگرد آگاه شد کنیزکان را بفرمود تا او را برسن از بن دیوار
فرو هشتند هم بدان جامه که تنفت که او داشت و هم اندر شب از شهر بیرون شد پیاده
چون لختی برفت نتوانست رفتن بدر آسیابی برسید آسیابان را گفت جای داری که من
بخسپم آسیابان گلیمی بگسترد اندر آسیا یزدگرد از ماندگی بران بخفت چون روز بود
آسیابان جامه زربفت دید یکی بر سرش زد و هم اندر خواب او را بکشت و آن جامه از
وی بیرون کرد و او را اندر آب انداخت دیگر روز ماهوی او را برای آمد نیافت گفتند از
دیوار سرای فرو جست ماهوی بجستن تا بدان آسیا آمد نشانش بیافت آسیابان را بکشت
و ماهوی بدین بنشست تا احنف بن قیس بخراسان آمد و خراسان بصلح بگشاد و چون
بمرو آمد ماهوی بگریخت و از جیحون بگذشت و سوی خاقان شد بترکستان و احنف
از همه خراسان بپرداخت و تا لب جیحون بیامد و احنف از همه خراسان بمرو الرود گزید
و بجایی آن را دیه الاحنف گویند و بتازی قصر الاحنف گویند بن جبال در شکر از مرو الرود
لعسکرگاه و آنجا بنشست بهمه ایام عمر و این خبر پیش علما و کتب اخبار عجم مشهور است که آخر
کار یزدگرد عجم اینست و اکنون محمد بن جریر طبری گوید که چون یزدگرد بمرو آمد عمر احنف
بن قیس را بیرون کرد بخراسان با سپاه دو آن که هزار مرد و بفرمودش گفتا یزدگرد را بجوی
و آن اوان زمینها کت بس احنف باصفهان آمد و بطبس بیرون آمد بنزدیکی قاین بحد
کوهستان دارا ان راه بخراسان آمد و نخست بهراة آمد و هراة حرب بگشاد و یزدگرد
بمرو بود احنف مردی را بهراة خلیفت کرد نام او صحار العبدی و خود بمرو نهاد و به
نشاور کس نفرستاد حرب نبایست کردن مطرف بن عبدالله را بنشاپور فرستاد با لختی سپاه
و حارث بن حسان را بسرخس فرستاد ایشان هر دو شهر بی حرب بگشادند و خود با سپاه
بمرو شد و یزدگرد از آنجا بگریخت و بمرو الرود شد و احنف بمرو فرود آمد و یزدگرد از مرو
الرود کس فرستاد بخاقان ملک ترک و بملک سغد و بملک چین و زیشان مدد خواست
و احنف بمرو بنشست و از کوفه عمر او را سپاه فرستاد چهار امیر از بزرگان عرب با چهار
هزار مرد چون این سپاه باحنف رسید احنف حارث بن نعمان را بمرو خلیفت کرد
و خود با سپاه بمرو الرود شد و یزدگرد ببلخ شد و آنجا حصار اندر نشست و احنف به
مرو الرود بنشست که بمرو نزدیک بود و سپاهی بخراسان و سپاه کوفه را ببلخ فرستاد
و آنجا حرب کردند و بلخ را بصلح بگشادند و یزدگرد از جیحون بگذشت و احنف بر بلخ
آمد و مردمان کوفه ببلخ بگشاده بودند و احنف بشهرهای طخارستان کس فرستاد و آن
همه را بگشاد و ربعی بن عامر را ببلخ اندر بنشاند با سپاه کوفه و از آنجا بمرو الرود باز آمد و بنشست
و خبر فتح بعمر رضی الله عنه فرستاد و گریختن یزدگرد بحد ترک عمر گفتا حکم بفتح خراسان

کاشکی

کاشکی میان ما و خراسان دریا آتشین بودی تا کس آنجا نتوانستی رفتن علی بن ابی طالب رضی الله عنه
بچه کراهیت آید ترا از فتح خراسان گفتا ایرا که مردمان خراسان سه بار عهد بشکستند و آنجا کشتن
و خون ریختن باشد و نخواستی که مسلمانان بدان اندر بودندی و عمر رضی الله عنه نامه کرد باحنف که ترا آنجا
که رسیدی بس است هم آنجا بنشین و مگر ید تا بیم جوی تکردانید بطعام و زینت و رسم عجم بگیرید
و هم بدان رسم که از ابتدا رفتید تا دایم نصرت خدای عزوجل با شما بود پس چون یزدگرد از جیحون
بگذشت و ملک سغد و خاقان ترک و سپاه فرغانه با سپاهها بیامد از جیحون بگذشتند و ببلخ
آمدند و ربعی بن عامر با آن سپاه کوفه که با او بود پیش احنف آمد بمرو الرود و سپاه خاقان
و فرغانه ببلخ و یزدگرد بهم آمدند پنجاه هزار مرد و روی باحنف نهادند بمرو الرود و با احنف بیست
هزار مرد بود از اهل کوفه و بصره خاقان بیامد و بجائی دیه الاحنف است دو ماه همی حرب
کردند بامداد و شبانگاه و یزدگرد بمرو الرود نشسته بود شبی یک شب طلایه سپاه ترک بود که
خویشان خاقان بود احنف آگاه شد از تنها بیرون آمد بطلایه بیرون شد و با آن ترک حرب کرد
و او را بکشت و ایشان سه تن بودند هر سه از پی یکدیگر بیرون آمدند و کشته شدند چون روز
ببود خاقان آگاه شد و کشتگان را بدید دلش بر خویشان بسوخت ترکان را گفت این حرب
شوم است چندین گاه اینجا بودیم و چندین کس از ما کشته شد و هر چند بباشیم این
پادشاهی بکس ما نرسد یزدگرد را باید برد و رفت بس ما را این بچه کار است باز گشت و سپاه برگرفت
و سوی بلخ شد و از آب بگذشت و روی بترکستان نهاد و یزدگرد چون خاقان باز گشت از مرو الرود
سوی مرو شد و او را خواسته و خزینها بمرو نهاده بود چنانکه کس ندانست چون بمرو آمد سپاه
مسلمانان شارستان بحصار کرده بودند و یزدگرد آن خواستها گرد کرد و روی سوی نهاد که سوی
خاقان شود آن مهتران که با او بودند گفتند چه خواهی کردن گفت بخاقان شوم بنزدیک گفتند
مشو که ما با تو نتوانیم که ترکان را دین و وفا نیست اگر برینها خواهی شدن پیش عرب شو ان
مردمان که ترا از خانه بیرون کردند و خانه تو بدست ایشانست و این خواسته برایشان دهیم
تا خانه تو باز دهند و سلامت بشهر خویش همی باشیم و یکی که گهتری باید کردن بخانه خویش
باشیم او فرمان ایشان نکرد و گفتند اگر تو بدین بر خویش پادشاهی ما بخلیم که خزینه و خواسته
بیرون بری ما نگذاریم که خزینهای ملوک عجم ما نگذاریم که از زمین عجم بیرون بری و بترکان
پس آن خواستها ازو بستدند و او تنها بماند با حشم خویش و سوی خاقان شد و این عجم
آن خواسته برگرفتند و سوی احنف آوردند و صلح کردند و بار زنان و عمال خود شدند بدان
و بار برو امان و هر کجا که بودند و احنف آن خواسته میان مسلمانان قسمت کرد و محمد بن جریر
این همی گوید بیک جای که چون عجم بر یزدگرد بشوریدند و آن ایشان یکی بحث با سپاهی او را
اندر یافتند بکشتند و باب اندر انداختند آنکه سوی احنف شدند و باز دیگر جای همی گوید که
او از مرو بجست و از جیحون بگذشت چون بسغد رسید از رسول که یزدگرد بچین فرستاده
بود پیش ملک چین جواب نامه بنبشته که بر ملوک واجب است یاری ملوک کردن لیکن این مردمان
عرب که بر تو شدن سپاه خواستی صفت ایشان از رسول تو پرسیدم همی کشان و دینشان و
سیرتشان و روی ایشان نیکو باز گو داشتند ترا حاجت آنست که با ایشان مدارا کنی
تا ترا بجا بماند و تو ایشان را نجنبانی و خاقان بترکستان باز شد و یزدگرد بفرغانه همی
بود و احنف بن قیس از بلخ بمرو الرود آمد و عمر را رضی الله عنه نامه بفتح داد محمد بن جریر این

گویند که مردمان خراسان از پس عمر چون دو سال از خلافت عثمان بگذشت عهد بشکستند و مرتد
شدند و یزدگرد از فرغانه با خراسان آمد و آنگاه بکشتندش و این خبر عثمان اندر بگویم ان شاء الله
و چون عمر نامه احنف بیافت که یزدگرد از خراسان بیرون کردیم شاد شد و از کار خراسان
فارغ شد و احنف را نامه و بخراسان بنشاند و سپاه عراق سوی پارس فرستاد در سنه ثلث و عشرین

خبر گشادن شهرهای پارس

عمر رضی الله عنه سه هزار مرد به پارس فرستاد باول سال بیست و سه و او را خبر آمد که شهرک
ملک پارس سپاه گرد کردست و همه بشهر توج گرد کرد آمدند و توج این شهرست که اکنون پارسی توز
خوانند و این جامه توزی از آنجا آرند و این بر کرانه پارس است سوی اهواز و سپاه عجم
همه آنجا گرد آمدند و عمر رض چون سپاه را به پارس فرستاد کس را سپاه سالار نکرد و لیکن هر سرهنگی
بشهری نامزد کرد و گفت سپاه پارس همه بیکجا گرد آمدند چون شما به پارس اندر شوید آنجا یکجا
مشوید که ایشانند هر کسی با سپاه خویش بشهری شوید تا ایشان پاره کنند و تدبیر ایشان
شکسته شود و عمر مجاشع بن مسعود الثقفی را امیری توج داده بود و شاپور و اردشیر خره
و عثمان بن ابی العاص را امیری اصطخر و برادرش الحکم بن ابی العاص را امیری شیراز و ساریه
بن زنیم را امیری بسا و دارابگرد و این همه سپاه رفتند با این امیران و شهرک با همه
سپاه پارس بتوج گرد آمدند و مسلمانان جمله بتوج نشدند و هر امیری با سپاه خویش
بدان شهر خویش شدند و این سپاه توج پراکندند و تدبیرهاشان همه بشکست و این
مجاشع بن مسعود الثقفی که امیر توج بود و شاپور بتوج نیامد بشهر شاپور شد و شهرک
شهرک بشیراز باز گشت و لختی سپاه بتوج بماند مجاشع با سپاه خویش تاختن کرد و آن همه
را بکشت و بسیار خواسته غنیمت یافت و این مجاشع برادر بو عبیده بود که روز جسر با
پیل سپید کشته شد و آن شهرهای پارس این توج و شهر اصطخر گشاده بود علاء بن الحضرمی
باز هر دو مرتد شده بودند باز مجاشع این توج بگشاد و خواسته میان مسلمانان قسمت کرد
و خمس بعمر رض فرستاد و عثمان بن ابی العاص با سپاه خویش باصطخر شد و سپاه اصطخر
پیش او آمدند بشهری نام آن گور و بتازی جور نویسند و این آن شهرست که گلاب پارسی
جوری از آنجا آرند و عثمان با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و بدر اصطخر آمد شهر حصار
کردند و باز با ایشان صلح کرد و شهر بگشاد و خبر فتح بعمر رض فرستاد و حکم بن العاص
روی بشیراز نهاد و شهرک پیش باز آمد با سپاهی بسیار چنانکه از ایشان هرگز ندیده بود
و با حکم سپاه بسیار بود پیران و وجوه عرب و مهتران و مبارزان با او بیش تر بودند
چون عبدالله بن معمر التمیمی و شبل بن معبد و جارود العبدی و ابو صفره پدر مهلب و با سپاه
شهرک برابر آمدند و سپاه شهرک جایگاهی که آن عقبه فرود آمدند و تا نماز پیشین بتاختند
بدان امید تا چنانکه جنگ را چیره کرد از آنجا که امید شکستن شهرک بود و حرب کردند تا نماز
پیشین پس شهرک هزیمت شد و مسلمانان کشتن کردند و حکم بدست خویش شهرک را و پسرش
را بکشت و حکم غنیمت بسیار یافت و بر مسلمانان قسمت کرد و خبر فتح و خمس بعمر رض
فرستاد و ساریه بن زنیم سوی بسا و دارا که شد ایشان بحصار اندر شدند و تدبیر آب کرد
و ساریه با سپاه بر در حصار بماند دو سه ماه پس عجم گردان که بحد پارس اندر بودند

بپای خوانند سپاه گرد آن بسیار بیامدند و ایشان از حصار بیرون آمدند و حرب پیکردند
با مسلمانان و از مسلمانان بسیار کشته شدند و روز آدینه بود و وقت نماز و حرب بر دشت
ساده بود نزدیک لشکر مسلمانان کوهی بود بزرگ و کافران گرد کرد مسلمانان اندر می آمدند
و حرب و کشتن می کردند و کار بر مسلمانان دشوار شد و وقت نماز ساریه و مسلمانان حرب همی
کردند آوای عمر رض بشنیدند چنانکه بانگ کند یا ساریه الجبل الجبل ساریه گفت این آوای
عمر می شنوم شما می شنوید گفتند بلی همی شنویم ساریه سپاه بکشید و پشت بکوه باز داد و آن شب
این پس حرب کردند و ظفر یافتند پس در مدینه عمر رضی الله عنه بر منبر بود و خطبه همی کرد
اندر خطبه گفت ای مردمان من بخواب دیدم که بدین وقت ساریه حرب کند و من شک نیست
که ایشان آنگه اندر حرب اند پس عمر خاموش شد چنانکه کسی که چیزی ببیند پس زمانی ببود
گفت ساریه کو پشت بکوه کندی او را آسان تر ستی پس گفت یا ساریه الجبل الجبل پس چون
بکرانه بود باز خطبه شد و خدای عز و جل آن آوای او از مدینه ایشان را بشنوانید و چون
فتح ببود ساریه خواسته بسیار غنیمت یافت و خبر فتح و غنیمت بعمر رض فرستاد و بدان
خواسته اندر یکی سفط بود پر گوهر اکنده و آن را عجب آمد بدست رسول هم چنان سوی عمر فرستاد
تا عمر را باشد خاصه چون رسول بیامد عمر را یافت بمسجد اندر خوان نهاده و مردمان را نان همی
داد و عمر هر روزی از بیت المال اشتری بکشتی و با آب و نمک بپختی و عربان و درویشان را
طعام دادی و این رسول بیامد و پیش عمر بنشست عمر پنداشت که او عربی است و طلب طعام
آمده ست او را گفت بنشین و چیزی بخور و عمر مردمان را طعام دادی و خود با عیال خویش
خوردی بخانه پس چون مردمان طعام بخوردند عمر بخانه شد و این مرد از پس او همی شد او را اندر
خانه خواند عمر بنشست و طعام پیش خواست و زن عمر ام کلثوم بود دختر علی بن ابی طالب پس ام
کلثوم لختی نان جوین پیش عمر آورد و روغن زیت و نمک برداشت عمر گفت چیزی بپختی گفت چه
بپزم مرا جامه بایست عمر با او مزاح کرد گفت ترا جامه چه باید آن بس که دختر علی بن ابی طالب
باشی و زن عمر خطاب پس عمر این رسول را گفت بسم الله کن و بخور اکنون ام کلثوم از مطبخ سخن
کار طعام ما بجز از بنشین پس چون نان بخوردند آن مرد دانست که عمر او را همی نشناسد گفت
یا امیر المؤمنین من رسول ساریه ام بخبر فتح و خمس غنیمت عمر گفت الحمد لله و روی بدو آورد و از هر
چیزی او را همی بپرسید و آن سفط گوهر او بنهاد عمر گفت این با هم اینجا باز بر و ساریه را گوی تا این
مسلمانان قسمت کن که با تو حرب کردند که ایشان حق تر اند پس چون مرد از پیش عمر بیرون
آمد مردمان از صفت حرب بپرسیدند گفت روز آدینه ما حرب همی کردیم آواز عمر شنیدیم که
بانگ کرد یا ساریه الجبل الجبل چون بنگرستند مگر آن روز بود و همان ساعت که عمر رض
بر منبر آن سخن گفته بود و ساریه بشنید بفرمان خدای عز و جل والله اعلم والمعین

خبر گشادن کرمان

سپاه مسلمانان با عبدالله بن عبدالله عتبان و سهیل بن عدی بکرمان شده بودند سال بیست و دو
و بدین سال بیست و سه حرب همی کردند و اهل کرمان بسیار کشته کردند و کوههای کرمان اندر
مردمانی اند که ایشان را بپارسی کوفج خوانند و بتازی قفص نویسند سپاه کرمان با ایشان
کس کردند و ایشان یاری خواستند ایشان بیاری آمدند و سپاهی بسیار گرد گشتند و

حد کرمان و حرب کردند و خدای مسلمانان را ظفر داد و ز کافران بسیار بکشتند و قصبهٔ کرمان
شهریست جیرفت خوانند عبدالله بن عبدالله سهیل را آنجا فرستاد بر راه راست میان سهرها
و خود براه بیابان بشد هر جا جایی یافت کرد و حیوانی خواسته یافت از اشتر و
گوسپند که عدد آن خدای داند و آن را غنیمت کرد و خبر با بشارت فتح بعمر فرستاد و عبدالله
بن بدیل را بطبسین فرستاد و بحد کوهستان تا حد طبسین بگشاد پس بوقت وکیع
عمر شد گفتا در حدود شما گشادم از حدود کوهستان نزدیکی کرمان آن را اقطاع کن و بر الحش
عمر خواست که او را بخشد عبدالله کس بعمر فرستاد که آن روستا نیست از دو شهر
بزرگست از خراسان و در خراسانست عمر آن را ازوی باز داشت والحمد لله رب العالمین

خبر گشادن سجستان

عمر رضی الله عنه هم درین سال عمرو بن العاص التمیمی را بحرب سجستان فرستاد و عبدالله
بن عمیر را با او بفرستاد با سپاهی بسیار از بصره و ملک سجستان سپاه کرد و با ایشان بحد سجستان
بیرون آمد و با مسلمانان حرب کرد و بهزیمت باز شد و بشهر سجستان اندر آمد آنجا که ملک نشیند زرنگ
و اندر حصار استوار بود و مسلمانان شهر حصار گرفتند و سپاه مسلمانان گرد آن گرد شهرها را بیمی
گرفتند و آن زرنگ را دست باز داشتند تا سلطان بحد قندهار و هندوستان برسید چون
ملک بحصار اندر دانست که همه سجستان مسلمانان گرفتند دانست که او بحصار اندر نتواند بودن
صلح کرد و حصار زرنگ بداد و عبدالله بن عمیر و عاصم سجستان بعد ندیم ایام عمر رضی الله عنه
و عثمان و علی رضوان الله علیهم اجمعین چون وقت معاویه بود معاویه زیاد را بعراق فرستاد
و سیم بر زیاد را بسجستان و هرچه سجستان بپیوسته سند و هند بگشاد و همه بطاعت آمدند

خبر گشادن مکران زمین

و زمین مکران تا زمین سند و عمان برین دو میان اندر زمینی است آن را بلاد مکران
گویند شهرهای بسیار است یکی تیز و یکی مکران و یکی خراش و این همه را مکران خوانند و اسکی
حد وی یک حد با زمین سند و یکی با عمان است و میان او و عمان دریاست این عبدالله
بن عبدالله چون کرمان بگشاد حکم بن عمرو را بزمین مکران فرستاد و شهاب المحارب را
با او بفرستاد و سهیل بن عدی را از پی ایشان بفرستاد و این همه سپاهها بحد مکران گرد آمدند
و همه زمین مکران نزدیک پادشاهی سند است ایشان بملک سند کس فرستادند و یاری خواستند
و گفتند سپاه عرب آمد ملک خود بتن خویش بیامد با سپاه بسیار و پیلان بسیار و خبر
بکرمان شد که ملک سند آمد عبدالله بن عبدالله بکرمان خلیفتی کرد و خود با سپاه بیامد
و ملک سند را بزبان ایشان رتبیل خوانند چنانکه ملک عجم را کسری خوانند و آن روم را قیصر
پس عبدالله بن عبدالله چون بر سپاه مسلمانان آمد رتبیل بلشکرگاه نشسته بود و همه سپاه
سند را جمع داشت که تمام برد گرد آید و همه شهرهای سند کس فرستاده بود و سپاه خواسته
و هر روز سپاه می‌آمد و سپاه مسلمانان از دور نشسته بودند عبدالله بن عبدالله گفتا
اینجا زمان میدهید تا همه جهان برخویش گرد آرد پس چون شب آمد با آن سپاه خویش
شبیخون کرد و آن همه لشکران شب هزیمت شدند و رتبیل کشته شد و مسلمانان از پی

بشدند

شدند و خلقی بسیار اسیر کردند و دیگر روز همه غنیمت قسمت کردند و پیلان را اسیر کردند و عبدالله
خبر فتح و خمس بعمر فرستاد با صحار العبدی و صحار مردی بود فصیح و عبدالله در نامه نبشته بود
که چگونه آسان بود و زود هزیمت شدند و بگفت که از پس ایشان زمین هندست و من خواستم
که این سپاه را بزمین سند برم و گرد بر گرد همه زمین سند گشاده شدی مرا دستوری ده تا سپاه
بزمین سند برم و بفرمای که پیلان را چکنم که میان سپاه قسمت نمی توان کردن عمر چون نامه
برخواند صحار را گفت مرا صفت کن که این زمین مکران چگونه است صحار گفتا یا امیرالمؤمنین
ارض سهلها جبل و ماؤها وشل و عدوها بطل و تمرها دقل ان کثر الجیش بها جاعوا وان
قلوا ضاعوا وما وراءها شر منها گفتا یا امیرالمؤمنین آن زمینی است اینجا اندر کوهستان
کوهست و آب دشتستانهم چون کوه درشتست و آبش اندکست و خرماش بد از خرماهاست
و مردمانش مردانی مرداند اگر آنجا سپاه بسیار داری از گرسنگی بمیرند که طعام فراخ نیست
و اگر اندکی داری کار نتوانند کردن و ضایع شوند و آنکه از آن سوست زمین سندست و بتر
از آنست و عمر نامه کرد بعبدالله که لشکر از مکران از آن سو نشوند و بسند نامه کنند
تا کار آن ملوک پیدا آن پیلان کار نیست از شما بخرید و بها بفرستند بفروشید و بهای سپاه
قسمت کنید پس عبدالله هم چنان کرد که فرموده بود والله اعلم بالصواب

خبر وقعهٔ بیروذ

از زمین بصره اهواز سو جاییست که آنرا بیروت خوانند حد بصره و حد سند و عمر رض به
بوموسی الاشعری نامه کرده بود تا آنرا نگاه دارد تا سپاهی از سند یا از عمان از جایی
از آن جایها بیاید و هر کجا مسلمانان حرب کردندی و کافران هزیمت شدندی از هر جایی
ببیروت گرد آمدندی تا سپاه بسیار شد بوموسی مهاجر بن زیاد را بفرستاد با سپاه
اندرین سال بیست و سه میان رمضان اندر و گفتا اگر مهاجر کشته شود برادرش را
ربیع بن زیاد امیر کردم پس برفتند و حرب کردند و مهاجر کشته شد برادرش ربیع
لوا برگرفت و حرب اندر ظفر یافت و خواستهٔ بسیار یافتند که آن سپاه همه غنیمت
بوحنفیه لیکن اسیران بسیار یافتند و آن همه مهتر و مهترزادگان بودند بوموسی گفتا
این مردمان را فدا باید دادن تا بهای ایشان بفروشید تا از خانها خواسته
آرند و خویشتن را باز خرند و بهای ایشان قسمت کنیم پس از ایشان شصت غلام و پیش
بگزید و بدست خویش بهای کرد همه مهترزادگان و ایشان را گفتا بدان کس فرستید تا
بهای شما بفرستند شما را باز خرید و آن اسیران بخانها کس فرستادند و بها آوردند و خویشتن
باز خریدند و میان سپاه قسمت کرد و خمس و خبر فتح بعمر فرستاد بدست ضبة العنزی
و حطیه شاعر با مدح بوموسی را مدح گفت بوموسی او را هزار درم صلت داد این ضبه
پس چون ضبه برفت بمدینه و بوموسی پیش عمر سعایت گفتا یا امیرالمؤمنین نشاید
که چون بوموسی عامل تو باشد بر مسلمانان عمر گفتا چرا گفتا زیرا که او غلامان شصت غلام
ازیشان بگزید پیش خویش بهای کرد و حطیه شاعر را یک قضیه هزار درم داد
از فی مسلمانان و دو قفیز دارد که هر روز طعام بپیماید یکی خویش را و یکی کم و دو انگشتری
دارد یکی بدست خویش و یکی بدست زیاد و همه کارهای مسلمانان بزیاد سپرد دست

هر چه می‌خواهد بکند و می نبیند و او خود خبر ندارد و کنیزکی دارد نام او عقیله مولده و نیکو
روی اما بیابانی و خوان دکنیزک او را مغیره رشوت داد و آن کنیزک هر بامداد یک حفنه نان بد
و گوشت بخورد و شبانگاه یکی و از مال کس هست که شبانروزی نان نیابد عمر گفت این همه
بنویس بخط خویش و بر اه عنزی آن همه بنبشت و او را داد عمر نامه کرد و بوموسی را
بخواند تنها. بوموسی بیامد و او را با عنزی بجای بنشاندند و آن نامه بدو داد و گفت این
ببوموسی خوان عنزی آن خط بخواند چون نخست گفت شصت غلام بخرید خود
بپای کرد عمر گفت چگویی بوموسی گفت هم چنین است از اسیران مهتران اند مرا گفت بود زان
ایشانرا بهای گران بخرند ایشانرا آزاد کردم و بفروختم و بها شان میان مسلمانان قسمت کردم
عنزی گفت چرا شصت بخرید بپای کردی بوموسی گفت تا بدان ایشان دانند که ایشان بندگی
و خوارگی کرده اند و ایشان مرغد بهای گران بخرند عمر گفت دیگر بر خلق گفت حطیه شاعر
را هزار درم براد بوموسی گفت زبان او از خویشتن ببستم چنانک پیغامبر علیه السلام علی را گفت
اقطع عنی لسانه عنزی گفت چرا از بیت المال بدادی گفت از آنکه او را بر مسلمانان قیافت
کردم و حطیه از پیغامبر علیه السلام بیندیشیده بود و باز اکنون مسلمان شد خواستم که مسلمانی
بپای کنیزی از وی بر کنم عمر گفت دیگر چگویی گفت دو قفیز دارد که طعام بپیماید یکی کمتر
و یکی بیشتر بوموسی گفت از کنیم بیت المال قفیزی کمتر طعام بر گیرم و چون نصیب مسلمانان ده و
مسلمانان دهم بقفیز بیش دهم عمر گفت دیگر عنزی گفت انگشتری بدست زیاد
نهادست و کار مسلمانان همه بدو سپرده بوموسی گفت مردی یافتم زیاد را با علم و با خرد و با
ادب و داروی یاری کار مسلمانان امانت یافتم بر و اعتماد کردم عمر گفت دیگر عنزی گفت
عقیله از مغیره بن شعبه رشوت بستد گفت رشوت نستدم او بدل خویش مرا بخشید چه
با من دوستی خواست و پیغامبر علیه السلام گفته است تهادوا تحابوا و عمر بوموسی را الفت بیجرم
باز کرد و زیاد و عقیله را بمدینه بست و این عنزی را گفت دروغ نگفتی و چیزی نگفتی که
عمل بدو واجب شود باز خانه شو و دیگر بار چنین مگوی بوموسی باز بیجرم شد و زیاد
و عقیله را بفرستاد عمر بعقیله و زیاد اندر نگرست زیاد را گفت ترا عطا چند است
گفت دو هزار درم گفت چند عطا ستدی تا با بوموسی بیجرم بودی گفت ده گفت چکردی گفت
مادرم سمیه بنده بود بعطای نخستین او را بخریدم و چاکری بود مرا پیر و ساده بود نام او
عبید و بنده بود و او را بدین حق سزاوار بود بدیگر عطا او را بخریدم و آزاد کردم عمر گفت
هر دو نیکو کردی پس از دو الفقه برسید فقیه یافتش و از فرایض و سنت و شرایع دین
بپرسید همه دانست لولا گفت شو و باز کرد که اگر انگشتری بوموسی اندر دست تو بود
روا بودی آن عنزی نه راست دانست گفتن و نه دروغ او را با عقیله باز بوموسی فرستاد

خبر سلمه بن قیس و حرب کردان

بدین سال عینیه از هر سوی مردمان حرب کرد کنند عمر خواست که ایشان را جایی فرستد
عمر را خبر کردند بود که بحد اهواز و پارس کردان باشند و خلق را آرام ندهند و دزدی کنند
و مسلمانان نشورند چون لشکرها دیدان شهرها آید بدیشان پیش دارند سلمه قیس را بحرب
آن کردان بگفت و گفت بروید بسیار مردمان حرب و سپاه کرد کنند ایشانرا بحرب

بحرب این کردان بر تا ایشانرا مسلمان کنی و زیح ایشان از مسلمانان بر داری و چون
ایشانرا به بینی بحرب مشتاب تا نخست ایشانرا بدین مسلمانی خوانی اگر اجابت نکنند حرب
ایشان کن و اگر بپذیرند حرب کن و اگر گویند ما را بحکم خدای زنهار ده مده که تو
ندانی که خدای اندر ایشان چه حکم است و لیکن بحکم مسلمانان زنهار ده جای تو بدانی و اگر کشتی
کنید زنان و کودکان مکشید و این وصیت بکرد و سلمه با آن مردمان برفت و با جماعتی
از کردان برابر شدند و ایشانرا باسلام خواند نگرویدند و بجزیت خواند نپذیرفتند با ایشان
حرب کرد و ایشانرا بشکست و بکشت و خواسته بسیار یافت قسمت کرد و خمس بجمع کرد و
بعمر فرستاد رضی الله عنه و چون بعمر رسید و گفتار کردان همه را بگفتند عمر ایشانرا باز خواند
و بمیان سپاه بصره و عراق و خراسان و شام این سپاه بفرستاد تا با ایشان باشند

خبر کشتن عمر بن الخطاب رضی الله عنه

و بدین سال بیست و سه اندر عمر رضی الله عنه حج بکرد و همه زنان پیغامبر علیه السلام با خود
بحج برد از خواسته بیت المال و چون از حج باز آمد باخر سال غلامی بود سیاه مغیره
شعبه را نام او فیروز و کنیت او ابو لؤلؤه عمر را بکشت و بدست او شهادت یافت و این
فیروز غلامی بود حبشی درودگری کردن ساختی و مغیره شعبه بر غله نهاده بود تا کار
کردی و او را هر روز دو درم دادی روزی این فیروز سوی عمر آمد و او با مردمان نشسته بود
گفت یا امیر المؤمنین مغیره بر من غله نهاده است گران و مرا توان داخت نیست تا کم کند گفت
چند ست گفت هر روزی دو درم گفت تو چه کار دانی کردن گفت درودگرم و نقاشم و آهنگری
و آهنگری بیندانم عمر گفت چندین کار که تو دانی بر روزی دو درم بسیار نبود و امروز شنیدم
که تو گویی بباد آسیا کنم گفت آری دانم گفت مرا آسیا کن فیروز گفت اگر زیم ترا
یکی آسیا کنم که اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند و خود برفت چون او برفت عمر گفت
این غلام مرا بکشتن بیم کند پس دیگر روز کعب الاحبار سوی او اندر آمد گفت یا امیر المؤمنین
وصیت کن که تا سه روز دیگر بمیری گفت تو چه دانی گفت بتوریت اندر نام عمر یافتم گفتا
نامت بیافتم اما صفتت یافتم با صفت پیغامبر علیه السلام که تو خلیفت او باشی و ترا چند
سال خلافت باشد و از این مدت جز سه روز نمانده است پس کعب الاحبار بشد و عمر نیز
هیچ درد نکرد و بیماری ندید شگفت آمدش و این بماه ذی الحجه اندر بود سال بیست و سه
پس سه روز بگذشت روز چهارشنبه چهار روز مانده از ماه ذی الحجه بامداد عمر رضی
بنماز بامدادی بیرون آمد و بمسجد هر بامداد صف برکشیده و این فیروز پیش صف اندر
نشسته با کاردی حبشی که دسته بمیان بود و هر دو سر تیغ بود چون عمر رضی الله عنه
پیش صف اندر آمد عمر را شش ضربت بزد از آن است و جب زیر بازو بر شکم دیگر زخم
زیر ناف آمد و آن بود که هلاک کرد و عمر بیفتاد و او را از میان مردمان بیرون بردند عمر را
چون بیفتاد گفت عبد الرحمن اینجا هست گفتند هست گفت یا عبد الرحمن پیش شو و
مردمان را نماز کن و او را بکرد و بخانه بردند و هم اکنون عبد الرحمن بن عوف نزدیک او
اندر شد عمر گفت خواهم که من این کار مسلمانان اندر گردن تو کنم نمی‌بینی بپذیرم عمر گفت
یا امیر المؤمنین من ترا چیزی بدهم اگر مرا راست گویی بپذیرم گفت چه بود گفت این نصیحت

بینی مرا تا بیندیشم عمر گفت نه گفتا پس بیندیشم گفتا پیش کس مکوی تا من آن کسها را که دانم
که پیغامبر صلعم از ایشان خشنود رفت این کار بیک تن از ایشان افکنم تا هر کرا خواهند دهند
پس چهار تن را بخواند علی و عثمان و زبیر و سعد ابی وقاص و طلحه را طلب کردند نیافتند
گفتند بضیعتی بیرون شده است پس ایشان را گفت پیغامبر علیه السلام از شما خشنود رفت
و این کار نباید که از شما بیرون برد و سه روز از پس مرگ من طلحه را بپایید اگر آید او را
با هم مشورت کنید و این کار بیکی از شما افکنید تا شما بیک تن کرد آیید صهیب پیش
مردمان نماز کند و هر که از شما این کار بپذیرد بعد شما را وصیت کردم با نصار تا ایشان را نیکو
دارید که این یاران پیغامبر اند علیه السلام و پیغامبر از ایشان خشنود رفت و وصیت کنم
انکس را که از پس من خلیفت بود بعرب که مدد مسلمانان و قوت ایشانست که این
عرب را نیکو دارند و حق ایشان بشناسند و وصیت کنمش با هل ذمت که ایشان را عهد خدای
و پیغامبر داده‌ام داد ایشان بدهید و ستم نکنید که عهد و ذمت ایشان نیکو دارد پس روی
سوی علی کرد و گفتا یا علی اگر این کار بتو آید نگر تا بنی هاشم را بر مسلمانان مسلط نکنی و
عثمان را گفتا اگر این کار بتو آید بنی امیه را مسلط نکنی و هر یکی را هم چنین گفت پس ضعیف
شد و خاموش شد و چشم فراز کرد پس یک زمان بود باز چشم باز کرد پسرش عبدالله
ابجا نشسته بود گفتا یا عبدالله مرا که زد گفت فیروز ترسا عمر گفتا الحمد لله که کشتن من
بدست کافری بود تا باری شهادت یابم پس گفتا یا عبدالله سوی عایشه شو و بنگر
که مرا دستوری دهد که هم بهلوی پیغامبر علیه السلام و ابوبکر رض بگور کنید که آن حجره او است
اگر دستوری دهد مرا آنجا بگور کنید و گر نه دهد بگورستان مسلمانان بگور کنید پس ضعیف
تر شد و چشم فراز کرد یک زمان بود بانگ مردمان شنید پس در چشم باز کرد و گفت این
چه بانگ است گفتند مهاجر و انصارند که می خواهند که ترا ببینند گفتا یا عبدالله مردمان
در خوان مردمان بجایگه همه که مر او را می دیدند و سخن همی شنیدند کعب الاحبار را بدید
امتحن عمر او را بدید آن سخن یاد آمدش دو بیت شعر گفت

شعر

وواعدنی کعب ثلثا اعدها ۞ ولا شک ان القول ما قال لی کعب
وما بی حذار الموت انی میت ۞ ولکن حذار الذنب یتبعه الذنب

گفتا مرا کعب الاحبار سه روز وعده کرد سخن همان بود که کعب گفت و مرا از بیم مرگ
است ولیکن بیم از آن گناهان است یک از پس دیگر پس همان روز برد و لیکن بعضی گویند
گویند که سه روز بزیست پس بمرد پس او را گفتند یا امیر المومنین دستوری تا ترا پزشکی
بیاوریم گفتا شما دانید پزشکی بیاوردند از بنی الحرث مردی دانا او را آب داد تا بخورد
و او را حاجت دین نافه بیرون آمد باز شیر داد تا بخورد هم از آنجا بیرون بیامد باز آب داد
تا بخورد هم از آنجا بیرون آمد گفتا یا امیر المومنین وصیت که کار تو بود گفتا من وصیت
تمام کردم پس بعضی امتیعون گفتند که همان روز چهارشنبه بمرد و بگور کردندش و
این پنج تن بمشورت مشغول شدند سه روز و روز چهارم محرم اول آمد و سر سال
بیست و چهار بود که بیعت گفتند بعثمان موافق شدند و گروهی امتیعون گفتند که روز
چهارشنبه و پنجشنبه و آدینه و شنبه بزیست یکشنبه بمرد و بدان سه روز اندر صهیب
نماز کرد و چون عمر را بنشستند و خواستند که نماز کنند عثمان و علی هر دو پیش شدند یکی

بس

بر سرش بنشاند و یکی بر پای عبدالرحمن بن عوف را گفتند پیش شو و بده نماز کن عبدالرحمن
گفت نه مرا پیش باید شدن و نه شما را صهیب را پیش کنید که او امامت کرده است گفتند راست
گوئی و هم چنان کردند بگور کردندش و دیگر روز دوشنبه از محرم روز دوم سال بیست و چهار
بعثمان بیعت کردند و آن روز بیعت تا نماز دیگر تمام گشت و نماز بامداد و پیشین صهیب
و نماز دیگر بیعت تمام شده بود و عثمان پیش مردمان نماز کرد و امامت او تمام شد ۞ ۞

نسب عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عدد زنان و فرزندانش

عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن ریاح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی
بن کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص بود و مادرش حنتمه بنت هاشم بن المغیره بن عبدالله
بن عمرو بن مخزوم و او را ملقب فاروق خواندندی گروهی گفتند پیغامبر علیه السلام او را فاروق
خواندش و گروهی امتیعون گفتند که اهل الله توریت نام حنیت یافتند و بصفت نویش
اختلاف روایت کردند محمد بن جریر ابو جعفر گوید سرخ و سپید بود و گروهی گفتند که سیاه
چرده بود و بعضی روایتها گفتند دراز بالا بود چون میان مردمان رفتی سر او کردن و گفتندش
از مردمان برتر بودی چنانک کسی بر اسب نشسته بود و چون برفتی بشتاب و گفتندش چنان
جنبیدی که بر داشتی سوار است آن سخن که برفتی و سر رش اصلع بود و ریش سپید بود
خضاب کردی سرخ و ابوبکر نیز هم چنین و عمر رض بهر دو دست کار کردی راست و چپ
و این چنین را اعسر یسر خوانند و سالش بعضی گویند پنجاه و پنج بود و گروهی گویند پنجاه
و هفت و گروهی گویند شصت و سه و مدت خلافتش گروهی گویند که ده سال و پنج ماه
و بیست روز بود و گروهی گویند ده سال و شش ماه و چهار و عمر رض بجمله یکی هفت زن
کرده بود سه اندر جاهلیت یکی زینب بن مظعون و دیگر ملیکه ام کلثوم بنت جرول و سدیگر
قریبه بنت ابی امیه و این قریبه را دست باز داشت و عبدالرحمن بن ابی بکر رض او را بزنی کرد
پس چون عمر رض مسلمانی آورد هجرت کرد آن زنان که بمکه بماندند از وی جدا شدند بحکم
دین و او بمدینه چهار زن کرد یکی ام حکیم بن الحارث و دیگر جمیله بنت عاصم و سدیگر
ام کلثوم بنت علی رض از فاطمه رضعها و چهارم عاتکه بنت زید بن عمرو پس چون عمر
بمرد این چهار زن مسلمانی آورده بود و عمر را هشت پسر آمد یکی عبدالله از
زینب و عبیدالله از ملیکه و سه پسر بودش همه عبدالرحمن نام زینب عبدالرحمن الاکبر
و عبدالرحمن الاوسط و عبدالرحمن الاصغر و دو پسر بودش و دیگر دو نام زید الاکبر
و زید الاصغر مهتر از دختر علی بود و گهتر از جمیله و چهار دختر یکی حفصه از زینب و دیگر
فاطمه از ام حکیم و سیوم رقیه از ام کلثوم و چهارم زینب و عمر رضی الله عنه دو زن
بزنی خواست و عایشه کس فرستاد و ایشان را بخواست یکی ام ابان بنت عتبه گفتا او را
نخواهم که با زنان ترش روی بود و درشتی کند و دیگر ام کلثوم دختر ابوبکر رض و عایشه
را کس فرستاد و ام کلثوم خواهرش او را بخواست عایشه رضعها اجابت کرد و گفتا من
او را چون تو کفوی یابم پس آن دختر بگریست و گفتا من او را نخواهم و خرد تر از عایشه
بود عایشه گفتا ای دختر امیر المومنین چرا نخواهی گفتا او را که زندگانی ترش است و طعام
اندر خانه او درشت است عایشه شرم داشت که عمر را رد کند عمرو بن العاص را بخوانند

وگفتا قصه چنین وچنین است مرا حیلت کن تا رای عمر را باز افگنی چه اگر سودی ندارد که
من گفتم عمرو گفتا بر من است و سوی عمر شد گفتا شنیدم که ام کلثوم دختر ابوبکر بخواستی و
مرا نه خوش امد عمر گفتا چرا مرا کفو او نمی‌دیدی یا او را کفو من عمرو گفتا نه این و نه آن لکن
تو مردی با ادبی در زمانه با ادب داری و بخوی خویش آری و این دختر بیست خواهران
بر آمده با ادب بجر نکند و بعضی گفتا با تک بر تو بر زنی پیش مردمان گله کند و مردمان ترا ملامت
کنند و گویند دختر ابوبکر را همی بیازاری و اگر خواهی که زنی با ادب کنی اینک ام کلثوم دختر
علی بن ابی طالب میان علی و فاطمه. بیامد عمر گفتا پس چگونه کنم که عایشه را گفتم و اجابت کرد
گفتا من رای عایشه را حیلت کنم تا باز افگنم پس بیامد و عایشه را بگفت و محمد بن جریر و این
روایت کرد اندرین کتاب اند و این درست است والله اعلم و احکم و صلی الله علی محمد و آله

خبر سیرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

بدانکه همه خلق گرد آمدند و متفق شدند که از پیش عمر و از پس عمر رضی الله عنه
کس را سیرت چنان نبود و کس بر راه او نتوانست رفتن و چنین روایت کنند وی گفت
اگر شتری را گوسپندی بر لب بغداد فرات و دجله هلاک شود من بترسم از آنکه خدای
مرا ازین پرسد که چرا او را نگاه نداشتی و روایت کنند که او را دیدم بگرمای گرم ازارکی بر میان
بسته و بر دشت اشتران صدقات را قطران می‌زد بدست خویش پس مردی گفت
یا امیر المومنین چرا تو بدست خویش همی کنی گفتا ایرا که خدای عزوجل نگاه داشتن این مرا
کرده است و فردا اینجا از من برپرسد گفت بدانک که مرا اکنون سالی همی باید کردن تا کار
مسلمانان راست شود و حق مسلمانان گزاردن من بپرسند که من دانم که اندرین مملکت شاهی
بسیار ضعیفان اند نخواهند از حاجت که سوی من نتواند گفت تا من سخن ایشان بشنوم
و حاجتشان روا کنم. پس گفتا اگر این نظام کردن بجهه عمر من سالی ببود از پس فاضلتر
و هرکجا امیری یا عاملی بنوعی بشهری بفرستادی عهد او بنبشتی و هرچه بایستی اندران بگفتی
و با حضر بگفتی اگر این که من ترا فرمودم نکنی من از تو بپذیرم و نامه کردی و بیعت که
فرمان بپذیرد کی جهان رسم که من ایشان را بنشتم کنند فرمان می‌برند و عبد الرحمن بن عوف
روایت کند که عمر رضی الله عنه بعسس شدی بشب یک شبی بخانه من آمد گفت که کاروانی
آمدست و امشب خفته اند ایشان را پاس دارم پس از مدینه بیرون شدیم و بر کرانه کاروان
بنشستیم آن مردمان بخفتند و تا روز ایشان را پاس همی کرد و ایشان هیچ آگاهی نداشتند
و زید بن اسلم روایت کند از پدرش گفت شبی عمر را گفتم شاید که من نیز بعسس با
تو بیرون آیم گفت شاید گفتا بشدیم همه شب بمدینه اندر همی گشتیم چون نیم شب بود
از شهر بیرون شدیم از دور روشنایی دیدم مرا گفتا ای اسلم آنجا کسی فرود آمده است برو تا
بنگریم که کیست چون آنجا رسیدیم زنی را دیدیم با دو سه کودک همی گریست و کودکان
و دیگی بر سر آتش نهاده بود و کودکان از گرسنگی همی گریستند گفت مگریید و مخسپید تا این دیگ
فرا رسد و بخورید و همی خدای را در دل از عمر بستاند او بسر خود و بخفت رها با کودکان
گرسنه ام عمر چون این بشنید آب در چشم آورد و فراز شد و سلام کرد و گفت حرمت
عمر را آنانک طلب تا بنگرم که ستم بدین زن از چیست گفتا ای زن بدیگ تو ام گفتا اگر

بجستی

بجستی آبی فرا آی عمر رضی الله عنه شد گفت ای زن بگوی تا قصه تو چیست و عمر ترا
چه کرد گفتا من از جای خویش برآمدم تا بمدینه آیم نزد عمر و بیگاه اینجا رسیدم گرسنه و تشنه
بماندم با این کودکان و این کودکان را از گرسنگی خواب نمی‌آید گفت پس عمر را چرا غرامی
همی سپاری گفتا او شوی مرا بغزا فرستاد و شهید شد ما چنین بماندیم گفت پس این
دیگ چیست گفتا چیزی آب در دیگ کردم و آتش بر نهادم و کودکان را فریب
سوی شما طعام همی پزم تا بخوابند تا ایشان نگریند بدین بهانه پس عمر رضی باز گشت و مرا
گفت یا اسلم بشتاب و من و او هر دو بدویدیم تا بمدینه و بدکان آرد فروشی شدیم و یک
تنگ آرد بگرفت و بدکان قصاب شد گوشت خواست قصاب گفتا گوشت نیست و لیکن
پیه هست پس یک انبان پیه بستد اسلم گفت اکنون مرا گوید بر دوش گیر گفتا ای
اسلم این حمال بر دوش من نه اسلم گفت یا امیر المومنین من بردارم گفت ای اسلم حمال تو
بردای گناه عمر که بردارد گفت حمال بگردن عمر رضی نهادم و برفتیم تا نزدیک آن زن
شد و حمال و انبان بیفگندیم و عمر بدست خویش پیه بگرفت و بدیگ اندر کرد
و زن را گفت تو آرد را خمیر کن و مرا گفتا یا اسلم تو هیزم گرد کن من هیزم همی آوردم
عمر را دیدم ریش بخاک نهاده و باد بر آتش همی دمید و آن خمیر با آب و روغن بپخت پس
بکاسه اندر کرد و گفت ای زن بخور و خدای را شکر کن و عمر را دعا کن که او از شما
آگاه نیست. و آن سنتها که عمر نیکوست این نماز تراویح است جماعت کردن و
دیگر سنتها خراج است که بر نبشت و اسلم را خازن بیت المال کرد مردمان خازن را
را بپرسیدند که عمر هیچ کسناهی کند به بیت المال خازن گفت الا آن وقت که او را و عیالش
را نفقه نبودی پس آن مقدار نفقه از بیت المال بستدی چون روزی وقت دادن بودی باز
جای نهادی. داخبار و سیرت عمر بسیار است اگر بگویم دراز شود و لیکن نیکوتر از همه آنست که عمرو
بن بحر الجاحظ گوید بکتب خویش اندر گفت عمر را بعد از داد باید ستودن و الا بس ازین که
تو دانکه دست از بیت المال بر داشت چنانک اندر عجایب است که او را اندرین کار بگذرید بدان
حال بسند و بمعروفت که او طعام درشت خوردی و لباس سطبر پوشیدی پس ده سال اندر
خلافت بماند که هر روزی او را شادی بودی و فتح همی بودی و خواستها همی آوردند تا جهان را
بگشاد و همه را ذلیل کرد عجم و عرب گردن بنهادند و فرمان بردار شدند و خواستها گرد کرد
و شهرها بنا کرد و دیوان بنهاد و عطا بداد و سپاه از شرق تا بلخ و جیحون برسید و بسوی شمال
تا دربند خزران و سد یاجوج و ماجوج و سوی جنوب تا ماچین سند و سوی بحر تا بعمان و کران
و از مغرب تا حدود روم و این همه خلق او را منقاد شدند و او مقدار یک ذره از حال خویش
بنگردید بخوردن و پوشیدن و رفتن و نه سخن گفتن اندر عجبی آمد و بزرگی نکرد و کاهلی نبود
اندر بیامد و بعبادت خدای صبر کردن از بیک حال نبود که سال هر روزی سخت تر و دشوار
تر و شاعران از پس او مرثیت بسیار گفتند و ایدون گویند که آن روز که او را بگور کردند
از مویه او آوازی شنیدند که این دو بیت همی گفت

شعر

یبکی علی الاسلام من کان باکیا   فقد اوشکوا هلکی وما قدم العهد
وادبرت الدنیا وادبر خیرها   وقد ملها من کان یوقن بالوعد

اکنون خبر شوری گوییم که از پس عمر بود رضی الله عنه والله اعلم بالصواب

خبر شوری از بن عمر رضی الله عنه و بیعت عثمان رضی الله عنه

عمر را رضی الله عنه چون زخم رسید و دانست که از آن زخم نرهد بس اندیشه کرد که مسلمانان
را بکه سپارم پس شش تن را اختیار کرد و بخواند علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان و عبد الرحمن
بن عوف و سعد بن ابی وقاص و زبیر بن العوام و طلب طلحه کردند اینجا نبود گفت این کار از شما
بباید که بیرون شود که پیغامبر علیه السلام چون بمرد از شما خشنود بود باید که شما هر پنج سه روز
طلحه را بپایید اگر بیاید بعد چهارم همه اتفاق بر یک تن کنید و آن یک تن را خلیفت کنید
و کار مسلمانان اندر گردن او کنید گفتند یا امیر المؤمنین این کار ضایع شود تو یک تن را
خلیفت کن هم چنانک ابوبکر رضی کرد گفت چرا خلیفت کنم اگر ابو عبیده جراح زنده بودی من
او را خلیفت کردمی که از پیغامبر علیه السلام شنیدم که گفت بو عبیده امین است پس مردی
گفت یا امیر المؤمنین پسرت عبدالله خلیفت کن عمر آن مرد را بانگ بر زد و گفت خاموش که
این سخن نه از بهر خدای گفتی آن مرد را چگونه خلیفت کنم که زن خود را طلاق نتواند داد پس
گفت شما شش تن کرد امید که من از شما فاضل‌تر کس را ندانم و یک دیگر را اعوان باشید
و این کار بکردن یک تن اندر کنید پس عمر بو طلحه انصاری را بخواند گفت ترا با پنجاه مرد از
انصار بر ایشان موکل کردم چون من بمیرم ایشان را بکوشکی کنید این پنجاه تن را گرد کنید و نگذارید
تا سه روز که بیرون آیند روز چهارم باید بر یک تن بیعت باشند و مخالفت نکنید پس اگر یک
مخالفت کند او را بکشید و مقداد اسود را بخواند و گفت ترا بر بو طلحه موکل کردم تا ایشان را کار داری
و صهیب بن سنان بخواند تو اندر این سه روز پیش نماز باش و اگر همه یکدیگر مخالف شوند همه را بکشید
و اگر دو تن سه تن را مخالف شوند آن دو تن را بکشید و اندر آن وقت که عمر کس به علی فرستاد
و او را بسوی خواند عباس عم علی گفت ای پسر برادر مشو که عمر این کار بنی هاشم دست بازدارد
و او ترا بسوی آن همی خواند که یک تن را خلیفت کند گوید تا تو اینجا باشی چون تو آنجا باشی کی هم
از بنی هاشم هیچکس اینجا نبود علی گفت یا عم نتوانم یاران را مخالف شدن و علی برداشت که عمر
خلافت او را دهد پیش عمر شد چون بخانه آمد عباس بر علی آمد گفت ای پسر چه بودی گفت ای عم
عمر این کار از بنی هاشم ببرد که کسها را در میان آورد که هوای یک دیگر خواهند و کار بما نخواهند
عباس گفت ای پسر ترا گفتم و فرمان نکردی پس چون عمر رضی بمرد بو طلحه انصاری این
پنج تن را بخانه عایشه رضی ببرد و بنشاند و با پنجاه مرد بر در بنشست چون یک زمان ببود
از حجره بانگ ایشان که همه گلان (؟) شدند و گفتند ما ندانستیم که اتفاق بر یک تن کرد باید
چون در خانه شدیم ایشان را دیدیم همه مخالف شده و هر کسی کار سوی خویش همی کشید تا شب در آن
بودند و بخاستند و اتفاق نیوفتاد پس دیگر روز هم اتفاق نیفتاد پس صهیب و مقداد
بیاوردشان و سوگند خوردند که اگر امروز این کار فصل نباشد شما را امشب بخانه نهلم پس هر
پنج تن بنشستند و بسیار بگفتند پس عبدالرحمن گفت این کار دراز شد من سخنی بگویم و این
کار تا شما هر کسی بسوی خود کشید راست نشود از این جمله کیست که این کار از خویشتن دور کند
گوید مرا این کار نباید تا دیگران اتفاق کنیم محکم او را ضمین باشیم هیچ کس جواب نداد تا سه بار
عبدالرحمن این بگفت پس عبدالرحمن گفت من این کار بر شما آسان کنم من بار این کار
نخواهم شما با من عهد کنید که هرچه من گویم رضا بدهید همه گفتند رضا بدادیم عبدالرحمن هر یکی

را سوکند

سوگند داد چون بعلی رسید علی را گفت بشرط آنک میل نکنی با هل بیت خویش و او از قبیله
عثمان بود عبدالرحمن گفت اگر بکسی میل کردمی بخویشتن کردمی پس عبدالرحمن بسوی
خانه بنشست و هر یکی را پیش خواند و با او راز همی کرد و نخست علی را فراز خواند گفت تو گویی
مهتر بنی هاشم ام و پسر عم پیغامبرم و داماد اویم و مرا اندر دین سابقتی هست من بدین کار
حق‌ترم راست گویی لکن اگر این کار بتو نرسد بکه دوست‌تر داری علی گفت بعثمان و علی باز
جای شد پس عثمان را بخواند و گفت تو گویی که من پسر عبد منافم و داماد پیغامبرم راست گویی
ولیکن اگر این کار بتو نرسد اختیار که را کنی گفت علی را پس او را باز جای خویش فرستاد
و کس را نگفت که فلان چه گفت پس زبیر را بخواند و هم چنان پرسید که اگر بتو نرسد کرا
خواهی گفت عثمان و سعد را بخواند و گفت اگر بتو نرسد کرا خواهی گفت عثمان را پس عبدالرحمن
آشکارا بگفت که چنانک من همی بینم این کار بر علی و عثمان همی گردد امشب مرا زمان دهید تا فردا
بر یکی بیعت کنم پس عبدالرحمن گرد مردمان بر آمد و همه را بدید همی گفت این کار میان
علی و عثمان می گردد شما کرا بپسندید آن بیشتر گفتند عثمان را پس بو سفیان بعمرو بن العاص
شد و گفت عبدالرحمن بمن آمد و گفت از این دو تن کرا خواهید من گفتم عثمان را خواهم
عمرو گفت بمن نیز آمد و من گفتم عثمان بو سفیان گفت عثمان نرم است ترسم که این کار از خویشتن
باز نکند عمرو گفت تو گفتی تا من امشب هر دو را ببینم و چنان کنم که کار بعثمان رسد پس عمرو
بن العاص سوی علی آمد و گفت تو دانی که دوستی تو با من دیرینه است و کار میان تو و عثمان
مانده است بدانکه عبدالرحمن امشب بمن آمد و گفت از این دو تن کرا خواهی من ترا خواستم
اکنون سوی تو آمدم تا ترا نصیحت کنم اگر بپذیری فردا این کار ترا رسد گفتا بپذیرم عمرو
گفت عبدالرحمن مردی سخت با صلاح است باید که چون این کار بر تو عرض کند تو اندر این
بس رغبت نکنی و چون او ترا گوید بپذیر بگو نخواهم که چون آن گرانی ببیند بتو رغبت کند و چون
شتاب بیند روی از تو بگرداند علی گفت چنین کنم پس عمرو بخانه عثمان شد و گفت عبد
الرحمن بمن آمد و گفت کرا خواهی جواب دادم و ترا خواستم اکنون چون فردا عبدالرحمن این
کار بر تو عرضه کند نگر تا گرانی نکنی و هر شرطی که او بر تو نهد بپذیری که او مردی درست است
و راست پس عبدالرحمن دیگر روز سعد را و زبیر را بخواند و گفت این کار دراز شد و بر علی
و عثمان همی گردد باید که شما هر یکی نصیب خویش بیک تن را بخشید زبیر گفت من نصیب خویش
علی را دادم پس عبدالرحمن بمسجد آمد نماز دیگر بکردند و خلق همه گرد آمدند پس عبدالرحمن
بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر علیه السلام درود داد و مذهب
پیغامبر بگفت و آن ابوبکر بگفت پس بعمر رسید و گفت عمر را آنک این کار را کراهیت
داشت نخواست که از پس مرگ خلیفتی کند کار بمشورت افکند و میان شش تن نهاد
و اکنون میان این دو تن همی گردد علی و عثمان رضی الله عنهما از این دو تن کرا خواهید
تا او را بیعت کنم عمار بن یاسر گفت اگر خواهی که اختلاف نبود علی را بیعت کن عبدالله
بن سعد بن ابی سرح شیر خورده عثمان بود بار مرتد شده بود و بمکه باز شده و پیغامبر
علیه السلام روز فتح مکه بفرموده بود که او را بکشند تا عثمان خواهش کرد و بار دیگر باره
مسلمان شد او از میان همه خلق گفت اگر خواهی که خلاف نباشد عثمان را بیعت کن
عمار او را دشنام داد و گفت ای مرتد ترا با این چه کار و ترا اندر مسلمانی چه نصیب مردی از

بنی مخزوم او را دشنام داد پس هر چه اهل مجلس از بنی هاشم بودند بنی مخزوم را دشنام دادند
و آشوب از مسجد افتاد سعد بن ابی وقاص بپای خاست و نزدیک عبد الرحمن آمد و گفت
این کار را زودتر از آن که فتنه خیزد تمام کن عبد الرحمن دست علی بگرفت و دست راست
خویش ببرد خواست که بر دست راست علی زند و بیعت کند پس گفت ای علی عهد و میثاق
خدای بپذیری که این کار مسلمانان بکتاب خدای و سنت پیغامبر و سیرت این دو خلیفه که
از پس وی بودند برانی علی از آن سخن که عمرو عاص گفته بود گفت این شرط دشوار بود که
داند همه حکم خدای و همه سنت پیغامبر صلعم ولکن بدان قدر که علم منست جهد کنم و رضای عز و جل
توفیق خواهم عبد الرحمن دست علی از دست خویش باز داشت و علی را گفت بدین ضعیفی نخواهم
و بدین شرط ای عثمان بیا عثمان بیامد گفت ای عثمان بپذیرفتی عهد و میثاق خدای و سنت پیغامبر
علیه السلم و سیرت این هر دو خلیفه عثمان گفت بپذیرفتم عبد الرحمن دست را که از بهر علی برداشته
بود بر دست عثمان زد و بیعت کرد و گفت بارک الله لک فیما ارضاه لک و خلق بر خاستند و بیعت
کردند علی عبد الرحمن را گفت خدعة وای خدعة بفریفتید مرا و چه بفریفتی پس علی باز گشت
عبد الرحمن و عثمان گفتند یا علی کجا شوی بیعت نکنی بخدای عز و جل الایه و من نکث
فانما ینکث علی نفسه بر خویشتن عهد کردی که هر چه من حکم کنم بپسندی و عمر گفته هر که
مخالف شود او را بکشید علی چون این بشنید باز گشت و دست بر دست عثمان زد و بیعت
کرد و باز خانه شد و مردم همه عثمان را بیعت کردند و همه در دل بدوند والله اعلم بالصواب

خبر حکم عثمان بر عبید الله بن عمر رضی الله عنهما

چون دیگر روز ببود عثمان بمسجد آمد و مردمان گرد آمدند و نخستین کاری که کرد عبید الله
بن عمر را پیش خواند و از همه پسران عمر عبید الله مردانه تر بود و آن هرمزان را که از اهواز آورده بودند
و مسلمان شده بود همه با جهودان و ترسایان نشستی و دلش پاک نبود و این همه عمر را
گشته ترسا بود و با هرمزان نشستی و خاصگی و ترسایی دیگر بود نامش جفینه از حیره آمده
بود با سعد ابی وقاص او نیز با هرمزان پیوسته دوست بود و هر سه بهم نشستندی و
ابوبکر را رضی الله عنه پسری بود نامش عبد الرحمن با عبید الله بن عمر دوست بود و این کارد
که عمر را بدان بزدند سلاح حبشه بود و پیش که عمر را بکشتند بسه روز عبد الرحمن با عبید الله
نشسته بود عبد الرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم که هرگز چنان ندیدم کاردی دو تیغ دسته
درمیان عبید الله گفت کجا دیدی گفت بدست هرمزان بگذشتم او با فیروز ترسا غلام مغیره
و این ترسا که با سعد ابی وقاص آمده نشسته بودند چون من بگذشتم بپای خاستند آن کارد
از کاردوی فرو افتاد عبید الله گفت این سلاح حبشه دارند پس آن روز که عمر را فیروز بزد
از مسجد بیرون جست و بگریخت مردی از بنی تمیم او را بگرفت و هم بدان کارد بکشت و آن کارد
بیاورد عبید الله بن عمر آن کارد بدید و گفت من دانم که فیروز این تدبیر خویش کرد والله که
اگر امیر المومنین ازین زخم بمیرد خلقی را بکشم که اندرین انباز بودند پس چون عمر بمرد
عبید الله چون از سر گور باز گشت بدر هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد و جفینه
را بکشت سعد از سرای بیرون آمد و گفت مولای مرا چرا کشتی عبید الله گفت ای خوار امیر
المومنین از تو هیچ آید تو نیز بکشتی نزدیکی چون سعد را بکشتی هم کرد سعد و پیش

بگرفت

بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دست وی بستد و جای که او بفرمود تا او را در خانه کردند تا خلیفتی
بنشیند آید که قصاص کند پس چون عثمان بنشست نخستین چیزی که عبید الله بن عمر بود او را بخواند و یاران
پیغامبر علیه السلم نشسته بودند گفت چه بینید چه باید کرد علی گفت این را باید کشتن که هرمزان که
او مسلمان بود و این هرمزان را بی گناه کشت و هرمزان مولای عباس بود که هرمزان چون مسلمان
می شد بدست عباس مسلمان شد پس چون علی عثمان را گفت عبید الله را باید کشت عمرو بن العاص گفت
یا امیر المومنین این مرد را دیروز بکشتند و تو امروز بکشی دشمنان گویند خدای کشتن اسپیدان پیغامبر
افکند و خدای ترا ازین خصومت فارغ کرد که نه اندر سلطانی تو بود عثمان گفت راست گوید عفو کردم
و دیت هرمزان از بیت المال بدهم علی گفت ترا نبود که دیت هرمزان از بیت المال مسلمانان بدهی عثمان
گفت از خاصه خود بدهم علی خاموش شد و عبید الله را دست باز داشت و این سال بیست و چهارم
گویی مغفور بشناخت و هر کسی را حج از بنی تغلب و همه حج بدو ماه اندرین بودند و آن
سال را عام الرعاف نام کردند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب و صلی الله علی محمد و آله

خبر فرستادن عثمان رضع امیران بشهرها

روزی سه یکی از بیعت عثمان رضع مغیرة بن شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص را داد
و آن کینه که از سعد اندر دل داشت پیدا نکرد و گفت عمر رضع وصیت کرد که هر که از پس من بود باید
که سعد را کار فرماید امیری دهد و یک سال او را در کوفه بداشت چون کار عثمان راست شد آنگه
باز گردش و ولید بن عقبه را امیر کرد و چون سعد بکوفه فرستاد عبد الله بن ابی العنبر را بسیستان
فرستاد و گفت چنان رسم که عمر نهاده بود نگاه دارد و مردمان را ابیعون نمود که من آن رسم که عمر
نهاد نگاه دارم و هیچ کارداری را معزول نکردم چون یک سال بگذشت کاردش فزونی گرفت نخستین سعد
بن ابی وقاص را معزول کرد و ولید بن عقبه را داد و آنگاه بجای کاران را معزول میکرد و از رسم
نیکو که اندرین جهان نهاده بود که هر کسی را که دیوان بود زیادت افزون کرد و عمر را رضع رسم
چنان بود که هر سالی بماه رمضان هر مردی را هر شبی درمی زیادت از روزی بدادی و هر شبی
اشتری بکشتی و مردمان درویش را لنگری را دادی عثمان آن درمی دو کرد و آن یکی اشتر
دو کرد و چون ذو الحجه ببود سال بیست و چهار عبد الرحمن بن عوف را بفرستاد تا حج کند و سال
بیست و پنج اندر آمد عمال باز کرد و خبر آمد پیش که مردمان اسکندریه عهد بشکستند و بیرون شدند
عمرو بن العاص را با سپاه بجنگ فرستاد و باسکندریه و بروزگار عمر رضع مصر و اسکندریه عمرو گشاده بود
عثمان او را باز بجای فرستاد چون عمرو آنجا شد اهل مصر و اسکندریه باز طاعت آمدند و عبد الله بن سعد
بن ابی سرح را با سپاه بمغرب فرستاد و بدین سال بیست و پنج خبر آمد که اهل آذربایجان عهد بشکستند
و زکوة و صدقات که عمر را رضی الله عنه بدادندی باز گرفتند عثمان ولید بن عقبه را نامه کرد
تا با سپاه از کوفه آنجا شد و عمر آذربایجان بشش هزار مرد بگرفته نشانده و ولید با سپاه بسیار
باذربایجان شد بسیار کشتن و غارت کرد و تا باز صلح کردند بر آنکه هر سالی هشتصد هزار درم
بدهند و ولید آذربایجان بگشاد و آنجا بگذشت و سلمان بن ربیعه را با دوازده هزار مرد بارمینیه فرستاد
و حرب کرد و چندان غنیمت آورد که ولید با همه سپاه متحیر بماندند و ولید بکوفه باز شد و هم اندرین سال
چون خبر مرگ عمر رضع بروم رسید ملک روم سپاه بیرون فرستاد هشتاد بیست هزار مرد با امیری باهش
مرزبان معاویه بعثمان نامه کرد و مدد خواست عثمان ولید را نامه کرد تا سلمان بن ربیعه الباهلی

که با بیست هزار مرد بود معاویه فرستاد و معاویه ده هزار مرد دیگر بمعونت او با حبیب الفهری
و هر دو سپاه برفتند و رومیانرا هزیمت کردند و نیز ایشان بروم اندر شدند و شهرهای بسیار
بگشادند و غنیمت بسیار یافتند و بدین سال بیست و پنج عثمان حج کرد و مسجد مکه تنگ بود
عمر گرد اگرد آن سراها خریده بود تا مسجد اندر کرد و بدان نزدیکی عثمان برفت و آن مسجد
اندر گرفت و بمدینه باز گشت و چون سال بیست و هفت اندر آمد افریقیه و اندلس گشاده شد

خبر گشادن افریقیه و اندلس

عثمان رضی عمرو بن العاص را عمل اسکندریه فرستاده بود و عبد الله بن سعد بن ابی سرح را بافریقیه
با سپاه بسیار فرستاده بود و گفته که چون افریقیه گشاده شود عبد الله بن نافع را و عبد الله بن
الحصین را بزمین اندلس فرست تا اندلس و بربر بگشایند ایشان برفتند و اندلس و افریقیه بگشادند
و مردمانرا همه مسلمان کردند وان دو عبد الله نامه کردند بخبر فتح و خمس و غنیمت بسوی عثمان رضی عثمان
دو عبد الله نامه کرد که شما بقسطنطنیه نزدیک اید آنجا سپاه برید و از بن که مسلمان شوند یا جزیت
خواهند آن دو عبد الله از بربر یاری خواستند و سپاه گرد کردند و سوی قسطنطنیه شدند براه
دریا و غارت بسیار کردند و باز باندلس آمدند پس مردمان افریقیه گروهی نزدیک عثمان آمدند
و از عبد الله بن سعد بن ابی سرح گله کردند و گفتند اورا امیری نخواهیم عثمان اورا باز کرد و بفرمود
که بمصر ای و با عمرو بن العاص بیجای باش و نامه کرد بعبد الله بن نافع و اورا از اندلس تا افریقیه اورد
و امیر آنجا بود و اندلس بعبد الله بن الحصین داد و این همه پادشاهی مسلمان شدند تا وقت هشام
بن عبد الملک انگه مردمان بربر مرتد شدند و مردمان اندلس بر مسلمانی بماندند پس چون عبد الله
بن سعد بن ابی سرح بمصر آمد عثمان نامه کرد و ولایت مصر بعبد الله داد و عمرو بن العاص را امر اند
دست عبد الله اندر کار خراج فرو گذاشت عبد الله بعثمان نامه کرد و از عمرو گله کرد عثمان امیری
مصر عبد الله را داد و ولایت و سپاه بدو سپرد و عمرو را باز خواند عمرو بمدینه آمد و از عثمان
آزرده و با سعد بن ابی وقاص همی بود و از عثمان هر دو گله بودند و این بسال بیست و هفت بود

خبر گشادن قبرس و زمین روم بر دست معاویه

پس چون سال بیست و هشت اندر آمد معاویه بعثمان نامه کرد و دستوری خواست که غزو کند
سوی روم و عمر بن الخطاب رضی هرگز مسلمانانرا دستوری نداده که بدریا اندر نشستندی معاویه ابن
جستم عثمان آسان کرد و گفت شهرهای روم با شام پیوسته است و میان دریاست عثمان اورا دستوری
داد معاویه سپاه بروم برد بدریا و بسیار غزوها کرد و بر همه ظفر یافت و غنیمت بسیار و هیچ سپاه
غرقه نشد و هزیمت نشد مگر یکبار سپاهی بدریا فرستاده بود با مردی نامش عبد الله بن
قیس و چون آن لشکر بدریا اندر شد خبر ملک روم شد که ملکی لشکر بدریا اندر آمد و چون
عبد الله نزدیکی لب دریا سوی روم کشتی بمیان دریا دست باز داشت و خود بروستا اندر نشست
و بطلایه شد بیک جای زنی درویش دید اورا بسیار درم داد آن زن بروم اندر شد و بانگ
کرد که این ملک که بدریا اندر آمد با سپاه اینک بر لب دریا ست مردمان گرد آمدند و عبد الله
را بکشتند و سپاه بهزیمت از میان دریا باز گشت پس معاویه اندر سال بیست و هشت با
سپاه بغزو شد و از حمص بدریا اندر نشست و بشهری شد از روم بر حوالی نامش قبرس

وانرا

وان را بگشاد و صلح کرد و هفت هزار دینار خراج بستد بدانکه چون رومیان بیایند بقصد مسلمانان
ایشان مسلمانانرا آگاه کنند و باز گشت و باز حمص آمد و عثمانرا نامه بفتح و بدین سال اندر
مردم بصره گله کردند از بو موسی الاشعری عثمان اورا باز کرد و بصره عبد الله بن عامر بن کریز
را داد و اندرین سال بسیار عامل فرستاد و عمیر بن عثمان را بخراسان فرستاد و او از جیحون
بگذشت و تا فرغانه بشد و بخراسان باز آمد و عبید الله بن معمر را بمکران فرستاد و عبد الله بن عمیر
از سکستان معزول کرد و عاصم بن عمر الخطاب را بفرستاد و این همه را چون برهان بیود باز کرد
عبید الله بن معمر را از مکران باز کرد و بیامد بفرستاد و عاصم بن عمر را از سکستان باز خواند
و عمر بن الفضل را بفرستاد پس مردمان پارس بر عبید الله بن معمر بشوریدند و اورا بکشتند
و با صطخر عثمان نامه کرد بعبد الله بن عامر تا از بصره تا پارس شد و آن مردمان اصطخر بسیار
بکشت و نامه کرد که پارس را یک امیر نتواند داشتن عثمان نامه کرد که پنج امیر بنشان و خود با
بصره ای عبد الله پنج امیر بنشاند و باز بصره آمد و عثمان بخراسان سه امیر بفرستاد یکی احنف بن
قیس که مرو اورا داد و نادرها هرات داد و حبیب بن قره را بلخ داد و طخارستان و قیس بن هبیره
را نیشابور فرستاد و خالد بن عبد الله و اوس بن احمد و کیهستان این همه خراسان خالد و بسال بیست
و نه حج شد و این ششم سال بود از خلافت او و رسم چنانست که عید دو رکعت نماز کند عثمان
آن سال چهار رکعت نماز کرد و بمنا سرا بود و بدنگ بود و هرگز مسلمانی اندر کس چنان نکرده بود
بجاهلیت اندر کردندی چون پیغامبر علیه السلام بیامد آن رسم برخاست و بحسبی چیزی که مردمان از عثمان
گرفتند که اندرین بود گفتند رسم جاهلیت تازه کرد و چون نماز چهار رکعت کرد مردمانرا هول
آمد و بروی انکار کردند و گفتند سنت پیغامبر علیه السلام بگردانید و بسیار فقها و یاران پیغامبر صلعم
آنجا بودند همه گرد آمدند و سوی وی شدند و گفتند با پیغامبر علیه السلام آنجا بودیم و با ابوبکر و عمر
رضی الله عنهما ایشان هیچ کس چهار رکعت نماز نکردند و عبد الرحمن بن عوف گفت یا با تو گفتم بدان
که تو این امت را بر سبیل سنت پیغامبر صلعم بداری و سیرت ابوبکر و خلیفت الهی ایشان را
مخالف شدی و هرکسی از یاران پیغامبر علیه السلام بروی تشنیع کردند عثمان گفت پیغامبر و ابوبکر
و عمر که بمکه آمدندی ساکن نبودندی و ایشان اینجا خانه و مان و ضیاع نبود و من اینجا یعنی ام
که مرا اینجا سرای و ضیاع است مقیم را دو رکعت روا نباشد خاموش شدند والله اعلم

خبر شدن عبد الله بن کریز بخراسان

چون سال سی اندر آمد عثمان را رضی خبر آمد که مردمان خراسان عاصی شدند عثمان سعید بن
العاص را بمعونت کرد با امیری خراسان و نامه کرد بعبد الله بن عامر بن کریز که با سپاه بصره بخراسان
رو با سعید بن العاص عبد الله بن عامر را سعید بنا بیست با سپاه بصره برفت و پیش از وی بخراسان
آمد و چون سعید بکوفه اندر خبر یافت که عبد الله برفت بنداشت که بی صد خراسان او را یابند
چون سعید بری آمد خبر عبد الله را نشابور یافت بدامغان شد و گرگان و طبرستان بردند
همه مرتد شده بودند سعید با سپاه بگرگان شد و گرگان را حصار گرفت با وی صلح کردند بر
دویست هزار درم آن درم بستد و ایشان مسلمانی باز آمدند و برفت بطبرستان شد مردمان
غشیبه شهر حصار کرفتند و یکچند حرب کردند پس صلح کردند بر آن شرط که یک تن را نکشند
چون از حصار بیرون آمدند همه را بکشت و یک تن را دست باز داشت و گفت شرط چنین کردم

که یک تن را نکشتم و در خزینها بگشاد و بمدینه باز آمد با خراج سال ولید بن عقبه بکوفه
می خوردند عثمان او را باز کرد و بمدینه برد و او را حد بزد و سعید بن العاص را امیری
کوفه فرستاد و ولید بکوفه عدل کرده بود و بر در ببر داشته و با مردمان نیکی بوده و
پیش از وی سعد بن ابی وقاص بود سخت نیکی کرده و با مردمان نیامیختی و ولید پنج سال
بکوفه امیر بود و سعید بکوفه درشت بود و مردمان کوفه اندوه گن شدند از عزل ولید
و دو ماه پیش سعید و این اندر سال سی بود و هم بدین سال بود که انگشتری از دست عثمان بیفتاد

خبر افتادن انگشتری از دست عثمان در چاه اریس

ایدون گویند که پیغامبر علیه السلام را اول انگشتری نداشت و چون نامه ملکان سوی او آمدی
با مهر بودی و نام خداوند او برو بنشسته پیغامبر علیه السلام بفرمود تا او را انگشتری کردند و بر انگشتری
نبشتند بسه سطر محمد رسول الله و چون ابوبکر را بیعت کردند عایشه آن انگشتری از انگشت
پیغامبر بیرون کرده بود ابوبکر را داد چون ابوبکر بمرد آن انگشتری عمر را داد چون عمر بمرد و کار
بشوری افتاد آن انگشتری حفصه را داد و گفت این آن کس را ده که بروی بیعت کنند چون
عثمان را بیعت کردند انگشتری بدو فرستاد و عثمان یکی چاه کنده بود از بهر آب خوردن را و نام
آن چاه اریس بود روزی بر آن چاه نشسته بود و انگشتری را ازین انگشت بدان انگشت
می کرد بچاه اندر افتاد عثمان تافته شد و بفرمود تا همه آب بکشیدند و بجستند نیافتند و هرگز
کس آن باز نیافت عثمان بفرمود تا انگشتری دیگر کردند و بدین سال سی اندر بود که عثمان
بوذر الغفاری را بربذه فرستاد و بوذر مردی بود درست و درویش و راست گوی و زلت احتمال
نکردی و همه ضیفان او را بزرگ داشتندی و عثمان او را بشام فرستاده بود و او توانگران را امر
بمعروف دادی و تهدید کردی و میان وی و معاویه لجاج رفت بدین سبب معاویه
بعثمان نامه کرد و گله کرد از بوذر و گفت دستوری ده تا او را بکشم عثمان جواب کرد که
ترسم که تو از آن کسها باشی که برین است فتنه انگیزی ترا با بوذر کاری نیست اگر با او صحبت
توانی کردن والله او را اشتر و نفقه ده تا باز مدینه آید معاویه بوذر را گفت ترا امیرالمومنین
می خواند اشتر و نفقه داد بنشستند و بیامد از شام بمدینه که نزد عثمان کعب الاحبار
آنجا بود بوذر سلام کرد عثمان رضی الله عنه او را نزدیک کرد و از راه بپرسید پس گفت یا اباذر
بر من است که حق خدای عزوجل از مسلمانان بستانم و نتوانم مردم را گفتن که خواسته بنه
نگه مدارید یا بستم صدقه دهید این بر من واجب نیست بوذر گفتا این بر تو واجب است
که من از پیغامبر علیه السلام شنیدم که گفت امرت بمکارم الاخلاق و این صدقه دادن
است و درویشان ترا نگه بینند این هوا دین است و ترا باید فرمودن کعب الاحبار گفت
بچه دنیا لیغ نیست که چون فریضه بکن از دیوی چیزی دگر نیست بوذر عصایی بدست
داشت بر سر کعب زد و بشکست و خون بیامد و گفتا ای جهود تا کی بکار مسلمانان اندر
سخن گویی کعب الاحبار او را بگرفت و با او پیش عثمان بزانو بنشست و قصاص خواست
عثمان گفت ترا هست ولیکن ببخش کعب گفت بخشیدم و عثمان بوذر را پند داد و
گفت لختی از زبان کوتاه کن و از مردمان احتمال کن بوذر گفت مرا دستوری ده تا از
میان مردمان بیرون شوم که با مردم این زمانه نی توانم بودن عثمان گفتا کجا خواهی گفت

ربذه

ربذه شوم که پیغامبر علیه السلام مرا گفته بود بوذر تنها زید و تنها میرد عثمان او را الحق گسیل
داشت ببادیه تا بربذه شد منزلی است اندر بادیه وز پس آن سال بمرد اندر که و اندرین
سال خبر غزو ذات الصواری بود مسلمانان را و میان حربی بود عظیم والله اعلم بالصواب

خبر غزوة ذات الصوار

ایدون گویند که اندر دریا غزو کردن معاویه گشاد که عمر رضی الله عنه هر امیری که بشام بود دیگر
عمر ولایت آن امیر معاویه دادی چون عمر بمرد عثمان بنشست همه شام معاویه را داد چون همه
شام معاویه را شد آهنگ روم کرد و اندر دریا غزوها کرد و کار بر ملک روم تنگ شد و عبدالله بن
سعد بن ابی سرح امیر مصر بود و افریقیه او گشاده بود و از دست ملک روم بیرون کرده بود پس
ملک روم سپاهی بیرون کرد و روی بمصر نهاد براه دریا تا مصر و اسکندریه بگیرد با سپاهی که
هرگز چنان کس ندیده بود عبدالله بیامد با سی هزار مرد اندر چهل کشتی چون کشتیها اندر دریا
بجایی رسید که آنرا ذات الصوار مسلمانان کشتیهای رومیان ببینند پانصد کشتی بادبرده
آنگاه بترسیدند و باد برخاست و سه شبانروز کشتیهای مسلمانان و کافران میان
دریا داشته بود تا باد بنشست و کشتیها نزدیک یکدیگر راندند و حرب ساختند بتیر
و نیزه و شمشیر پس نصرت مسلمانان را بر ملک روم آمد و خسته شد رومیان کشتیها بگشادند
گریختند مسلمانان دانستند که ایشان هزیمت خواهند شدن عبدالله بن سعد را گفتند ما کشتیها
بگشاییم و از پس ایشان بشویم گفتا نباید محمد بن ابی بکر آنجا بود گفتا بباید شدن گفت خاموش
که تو کار نتوانستی بدین حرب در یا محمد بن ابوبکر را اندر آمد گفت کار نتوانست که دی میدید
و کار چون نیست محمد بن ابی حنیفه گفت از پس باید شدن عبدالله او را بانگ بر زد که خاموش
باش مردمان عبدالله را سرد گفتند و حدیث عثمان شد گفتند گناه آن را نخواست گناه
عثمان راست که چون تو کسی را بر مسلمانان مسلط کرد آمد و چون او ظالمست ما را جهاد بباید
کردن با عثمان بود یا اندر نجکیم و زین گونه می گفتند عبدالله نگذاشت که کشتیها بگشادند تا
رومیان باز روم رفتند و عبدالله سپاه باز مصر آورد و بدین سال سی و یک بود که یزدگرد بن
شهریار بخراسان بکشتند و حدیث یزدگرد محمد بن جریر بدو سه گونه روایت کرد دست یکی
روایت کردم که بایام عمر رضی الله عنه او را افتاد و دیگی گوید او را مرزبانی بود بمرو با سپاهی که
کشتن وی کرد او شب بگریخت با سپاهی شد و آسیابان او را بکشت و باب فرو هشت و
بسال سی بود که عثمان عبدالله را بخراسان فرستاد و لیکن بسال سی و یک بخراسان رسید از
پس آنکه یزدگرد را کشته بودند و پیش از آن چون از بصره برفت ببیابان شد و پارس بگرفت
پس سال سی و یک او را خبر آمد که یزدگرد بخراسان بکشتند او عبدالله بن مجاشع را بکرمان خلیفت
کرد و خود بخراسان آمد و هر جایی که دمی شهری که از خراسان بخلیفه بگرفت عبدالله بن عامر
با سپاه بر چپ بنشست و سپاه همی فرستاد هر جایی و احنف بن قیس را فرستاد و حاتم
بن نعمان را بمرو فرستاد و آن همه شهرها که مرتد شده بودند با مرگ یزدگرد بخراسان با همه
صلح کردند و مردم صلح بستدند و بجمله از خراسان سی بار هزار هزار و دویست هزار درم بعثمان
فرستاد و خود بنشابور بنشست و سال سی و دو اندر آمد و چهار مرو از آن سو بود چون
مرو الروذ و طالقان و فاریاب و گوزگانان تا بلخ آن شهرها که احنف بن قیس گشاده بود

تا عمر رضی باز ایشان را بنشاند پس عبدالله بن عامر احنف را از نشابور بفرستاد با چهار هزار مرد
تا هم بنشاند و تا بلخ برفت و هر جای خلیفتی بپای کرد و بنشابور باز گشت و عبدالله بن
عامر نامه کرد و گفت مرا دستوری ده تا بشکر این فتح حج کنم عثمان دستوری داد پس عبدالله
قیس بن الهیثم را بر نشابور خلیفت کرد و احنف را بر مرو و تا بلخ و حنیف بن عبید الحنفی
بر هراة تا حد غور خراسان را بایشان سپرد و خود از نشابور احرام گرفت و برفت [illegible]
و بدین سال سی و دو اندر یاران پیغامبر علیه السلام بسیار بمردند یکی عبدالرحمن بن عوف و
او هفتاد و پنج ساله بود و دیگر عباس بن عبدالمطلب و او هشتاد و پنج ساله بود و
عبدالله بن مسعود و ابو طلحه انصاری و ابو ذر الغفاری والله الموفق والمعین

ذکر نامهای مردمان که عثمان رضی ایشان را بشام فرستاد

عثمان را رضی الله عنه رسم چنان بود که هر کسی را که بروی خشم گرفتی او را از وطن بیرون
کردی و بغربت فرستادی و ابدون گفتی که بر مرد هیچ سخت تر از آن نیست که او را
از وطن خویش بیرون کنی نه بینی که خدای عز و جل گفت قوله تعالی ولو انا کتبنا علیهم
ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم ما فعلوه الا قلیل منهم و چون امیری
کوفه از ولید بستدند و سعید بن العاص را داد مردمان ولید را دوست داشتند با سعید علا
[illegible] و با عثمان تنها اعدا فرستاده بود و از مهتران کوفه ده تن بودند یکی مالک
بن الحارث الاشتر بود و ثابت بن القیس و کمیل بن زیاد و زید بن صوحان و عمرو بن
الحمق پس سعید بن العاص نامه کرد بعثمان تا ایشان را از کوفه براند و بحمص فرستاد و عبدالرحمن
بن خالد بن الولید آنجا بود و امیر حمص بود ایشان را خوار داشت و این هفت تن فتنها بیش
انگیختند و چون سال سی و چهار اندر آمد عثمان سعید بن العاص را بشغلی بخواند سعید عمرو
بن الحارث را خلیفت کرد بکوفه و خود برفت و مردمان کوفه اتفاق کردند که چون سعید
باز آید او را اندر شهر نگذارند چون باز آمد مردمان غوغا بیرون شدند و با وی حرب کردند
او بمدینه باز شد عثمان رضی ابو موسی الاشعری را بفرستاد ابو موسی بیامد و لختی از
مردمان پیغامبر علیه السلام گفتند که امیر را طاعت دارید و شما را از امیر چاره نیست
اگر مرا بپذیرید باز گردم همه گفتند بپذیریم ابو موسی بشهر اندر شد و فتنه بنشست پس
هم چنانکه کوفیان از سعید گله کردند مردمان مصر از عبدالله بن سعد بن ابی سرح گله کردند که عثمان
همه عمال را دست دراز داشتی و عثمان خواهری بزن عمرو بن العاص داده بود چون عمرو
از مصر معزول کرد خواهر او را دست باز داشت و عثمان را بابو سند بد گفتی و علی و عبدالله
بن عباس بنی امیه را نبودند و هر کسی عیبهای وی همی کردند که او یاران پیغامبر را صلعم
هیچ کار نهد بنی امیه را دهد و بو ذر غفاری بقول معاویه نفی کرد و مروان بن الحکم
که پیغامبر علیه السلام او را بیرون کرده بود و بنی خویش داده است و هر چه که او را ارزی آنان بود
دسته بار کس فرستادند سوی عثمان هیچ فرمان نبرد و ایشان بیفزودند پس سوی علی
آمدند و خواهش کردند که عثمان را پند ده که علی برفت و عثمان را پند داد و گفت این
کار بزرگ شد و مرا سوی تو فرستادند تا ترا آگاه کنم عثمان گفت این مردمان مرا
همی گویند که تو کسهای خویش را امیری دهی یا علی من ترا سوگند دهم این کسها که من ایشان را

امیرکه

امیر که دانم از مغیره بن شعبه بتر نیند و عمر او را امیری داد و کس بر عمر تشنیع نکرد علی
گفت عمر هر کرا امیر کرد ازو پای بر گردن او نهادی و تو رسن دست باز داشته من
ترا نصیحت میکنم پس تو بهتر دانی و سال سی و چهار اندر آمد و اندرین سال مذهب رجعت پدید آمد

پدید آمدن مذهب رجعت و فتنها بر عثمان رضی

این عبدالله بن سبا که مذهب رجعت آورد مردی بود جهود از زمین یمن و کتبهای
پیشین بسیار خوانده بود بیامد گفت بدست عثمان مسلمان شوم طمع داشت که چون مسلمان
شود عثمان رضی او را بنکو دارد عثمان او را بنپذیرفت و او هر کجا بنشستی عیبهای عثمان گفتی
خبر بعثمان رسید گفت این جهود ابای کیست و بفرمود تا او را از شهر بیرون کردند او بمصر شد
و خلقی بر وی گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از بهر علم چون دانست که سخن وی بشنوند این
مذهب بنهاد و گفت ترسایان همی گویند که عیسی باز این جهان آید مسلمانان حق تر اند
که گویند محمد علیه السلام باز آید چنانکه خدای عز و جل گفت قال الله تعالی ان الذی فرض علیک
القرآن لرادک الی معاد مردمان گروهی این بپذیرفتند و چون محکم شد آنگه گفت
خدای را بدین صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بود و هر پیغامبری را وزیری بود و پیغامبر
ما را علی وزیر بوده حق خلافت او راست و عثمان این را بجور گرفت که چون عمر کار
بشوری افکند همه بر علی اتفاق کردند و عبدالرحمن بن عوف دست علی بگرفت که با وی
بیعت کند عمرو بن العاص او را بفریفت تا بیعت بعثمان افکند و عثمان این کار بناحق گرفت
و خلقی او را متابع شدند پس چون این دو کار اندر دل مسلمانان شیرین شد آنگه گفت امر
معروف فریضه است که نهی چون نماز و روزه چنانکه خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرد
قال عز و جل کنتم خیر امة اخرجت للناس تامرون بالمعروف وتنهون عن
المنکر وتومنون بالله و ما اکنون عثمان را چرا بنتوانیم که فرمان او و اوران کار [illegible]
او بکنیم و جور ایشان از خود بیفکنیم و این عبدالله بن سبا که این بیان این خواست که مردمان
را بر عمال عثمان دلیر کند و مردمان تا این مذهب خویش گرفتند برجعت پیغامبر علیه السلام
مقر آمدند و عثمان را کافر خواندند و این مخالفت پنهان همی داشتند و بر کارداران
عثمان بیرون آمدند و از همه عمال عبدالله بن سعد بن ابی سرح بتر بود که امیر مصر بود و مردمان
مصر بهر جای نامه کردند و از عبدالله گله کردند و هر خلق متفق شدند که عثمان را خلع
کنند و یکی دیگر بخلافت بنشانند و عده بنهادند که فلان روز بمدینه گرد آییم و چون به
عثمان شد که مردمان از شهرها همی آیند که ترا خلع کنند و یکی دیگر بنشانند عثمان همه عمال
خویش را بخواند و از ایشان مشورت خواست معاویه گفت این همه از یاران پیغامبر صلعم میخیزد
ایشان را باید نواختن و هر یکی را جایی باید فرستادن عبدالله بن سعد گفت ایشان هر یکی
را شغلی باید فرستادن و گرد همی کنند این مردم بیت المال بدیشان ده چنانکه عمر داد
تا از تو خشنود شوند پس این عمال [illegible] و باز گشتند و معاویه با کعب الاحبار
دوست بود چون بخواست رفتن کعب الاحبار را گفت این کار بر عثمان بشورید کعب
گفت عثمان را بکشند معاویه گفت کجا جای بمانی که این کار کرا بود کعب گفت این کار را نه
بسر عثمان بدو تو فراگیرد و لیکن از پس بسیار حربها بود معاویه هوای این چشم نداشت چون

بشنید طمع افتادش پس مروان بن الحکم گفت بهر شهری جاسوسی فرست تا بدانند که این
مردمان چرا می آیند عثمان بهر شهری جاسوسان فرستاد برفتند و باز آمدند عثمان را گفتند
این هر گروهی کسی هست که می آیند میگویند تا خلع کنیم پس مردمان مصر چهار هزار مرد برفتند
ایشانرا چهار مهتر بود یکی عبدالله بن السواد و خالد بن ملجم و سواد بن حمران و کنانة بن بشر
و عبدالله بن سعد نامه کرد بعثمان و اورا آگاه کرد عثمان گفت اکنون فتنه خیزد علی و طلحه
و زبیر و سعد را بخواند گفت این مردمان همی آیند که فتنه انگیزند شما مرا نگاه دارید که اگر این
کار از من بشود شمارا ندهند علی گفت ما لک و لهذا الامر لا ام لک ترا با این سخن چه دانی
ما با او رسد یا نه عثمان گفت مادر مرا دشنام مده که نه از مادر تو کمتر بود پس علی گفت بگوی تا چه
بایدت علی گفت تو خواسته بیت المال بگشادی کردی و ابوبکر و عمر چنین نکردند و این
همه بخویشان خود دادی عثمان گفت راست گویی که ایشان بر خویشان خود ستم کردند
و من از بهر خدای دادم که آن خواسته بود و بدیشان بایست دادن تا هم بر دو بدیشان رسید
و هم رحم پیوسته آمد اکنون اگر صواب بینی باز ستانم و عثمان مروان بن الحکم را [illegible] هزار
درم داده بود و عبدالله بن خالد را پنجاه هزار درم علی گفت اگر صدقه خواستی دادن چرا
هزارگان و دو هزارگان ندادی که پنجاه هزار دادی عثمان گفت من از خواسته خویش باز
ستانم علی گفت که چنین کنی [illegible] ما از تو دور نیست پس این مردمان کوفه و مصر فراز رسیدند
و بر کرانه مدینه فرود آمدند جایی که آنرا احسا خوانند و اهل مدینه بیرون آمدند و گفتند شما
اینجا بچه کار آمدید گفتند بدان کار آمدیم که بر عثمان امر معروف کنیم و بدین نهی کنیم که
او همی کند و عاملش عثمان آگاه شد بمسجد آمد و بمنبر بر شد و خطبه کرد و گفت ای
مردمان این عزیمان بدان آمدند که همی گویند مرا خلع کنید یا بکشند و یاران پیغامبر صلعم
شما اید چگویید مردمان مدینه گفتند اگر چنین است خون ایشان ترا حلال است عثمان
گفت من ایشانرا نکشم ولیکن با ایشان حجت گویم و هر چه خطا کنم بر من رد کنید این مردمان
همی گویند من نماز موسم چهار رکعت کردم و پیغامبر علیه السلام و ابوبکر و عمر دو رکعت کردندی باید
که ایشان مسافر بودند و من مقیم بودم که مرا اینجا بمکه خان و مان بود و نماز مسافر نشاید
کردن و دیگر همی گویند که من قرآن بسوختم از بهر آن کردم که این قرآن اندک اندک
بدست مردمان اندر بود و هر کسی میگفت آن من بهتر است پس همه فراز کردم و جمع
کردم هر چه سورة دراز بود باول آوردم و هر چه میانه بود بمیانه آوردم و هر چه کوتاه بود
باخر و همه درست کردم و بدست مردمان اندر نهادم و آنچ ایشان داشتند بستدم و بسوختم
و همی گویند مروان بن حکم را که پیغامبر براند بود باز آوردی حسن بود ولیکن پیغامبر او را
باز نواخته بود و گویند جوانان را امیری دادی راست گویند بیوکان دادم که پیغامبر صلعم
عتاب بن اسید را امیری مکه داده بود و او ریش بر نداشت و اسامه بن زید را سپاه
سالاری داد و او شست و یک ساله بود و همی گویند تو کسهای خویش را ولایت دادی
خدای قال الله تعالی و اتقوا الله الذی تساءلون به والارحام و دیگر گفت للایه
و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض پس این مردمان باز گشتند و گفتند ما برویم باز
قوم خویش و سال دیگر باز آییم و این اندر سال سی و پنج بود و دوازده سال از خلافت
عثمان بگذشته بود پس دیگر سال مصریان باز آمدند با سلاح تمام و چهار مهتر و از کوفه

هم

هم چنین چهار مهتر سالار بودند چون مالک الاشتر و زیاد بن النضر و عبدالله بن الاصم و زید بن صوحان
هر گروهی با گروهی و مردمان گفتند ما همی بحج رویم و لیکن نخست بمدینه رویم پس بمدینه آمدند و
مردمان کوفه بجایی فرود آمدند نامش اعوص و مردمان مصر بجایی فرود آمدند نامش ذی
المروه و همه بر آن بودند که عثمان را از خلافت باز کنند و خلیفتی دیگر بنشانند مصریان
علی خواستند و کوفیان زبیر و بصریان طلحه پس ایشانرا خبر آمد که مردمان مدینه اندر سلاح
شدند که حرب کنند و ایشانرا گفتند بچه کار آمدید ایشان گفتند ما را با کس حرب نیست ما از
کارداران عثمان بگله آمده ایم مردمان مدینه بیامدند علی ایشانرا گفت چه خواهید
ایشان گفتند خواهیم که عثمان این امیرانرا معزول کند عثمان علی گفت عثمان این کند که شما
خواهید پس این مردمان پراکندند اندر مدینه و همی گفتند ما جمله کارداران آمده ایم مردمان
مدینه عثمان را ملامت کردند پس کوفیان سوی علی رضی آمدند و گفتند ما بدان آمدیم که عثمان
را خلع کنیم و ترا بنشانیم علی بانگ بر ایشان زد گفت شما را با این حدیث چه کار است این حدیث
یاران پیغامبر است پس چون شب اندر آمد عثمان سوی علی آمد گفت باید که این مردمان
باز گردانی علی گفت بچه باز گردانم عثمان گفت هر چه تو فرمایی آن کنم دیگر روز علی برفت
ایشانرا بدین قتال کرد و باز گردانید پس مروان بن الحکم عثمان را گفت بمسجد شو مردمانرا
گرد کن و بگوی که بدرست این مردمان حجت نبود از بهر این باز گشتند که پسر ابوطالب میگوید این
مردمان من باز گردانیدم و این روی تو بود عثمان بمسجد آمد و مردمانرا گرد کرد و خطبه
کرد و گفت این مردمانرا حجتی نبود و بدانستند که همی ستم کنند از بهر آن باز گشتند پس هر
کس از گوشه مسجد بانگ کردند گفتند ای عثمان توبه کن و شک همی اندر خشم عثمان عثمان
دست بر روی نهاد و گفت اللهم اتوب الیک و بنشست سنگی بر پشت دستش آمد و از
منبر اندر گردانیدش و هوش از وی بشد و عثمان را دیر پای بما بیزید پس او را بر گرفتند
و بخانه بردند تا بهوش باز آمد علی رضی سوی وی آمد گفت هر چند کار نیکو کنم تو بگفتار مروان
تباه کنی ترا با این خطبه چه کار بود عثمان گفت اکنون چکنم علی گفت اکنون بگوی ای
مردمان بنده بی گناه نبود و بی گناه معصوم نبود و من توبه کردم و شما را فرمان بردارم عثمان
دیگر روز بمسجد آمد و چنین بگفت مردمان بگریستند و گفتند یا امیر المؤمنین خدای ترا
بدین نگاه داراد پس گروهی از بیرون بخانه وی شدند که ویرا بپرسند و با او حدیث کنند
مروان گفت چرا این خطبه کردی و پسر ابوطالب را اندر خویشتن راه دادی این گروه بدر
سرای آمدند تا بر تو حجت کنند و تو ایشانرا باز گردانی ایشانرا بار مده مروان بیرون آمد و
گفت ای مردمان چرا بخانه خویش نروید و سرها گفت ایشان باز گشتند و سوی علی آمدند
و گله کردند که مروان چنین گفت علی سوی عثمان آمد و گفت ای عثمان من دی نصیحت تو کنم
که هر چه من نیکو کنم تو بقول مروان تباه کنی و عثمان را زنی بود نامش نایله و بخرد بود
عثمان را گفت بفرمان مروان کار مکن و فرمان علی دست باز مدار عثمان فرمان نکرد
علی رضی بیرون آمد و گفت من نیز با تو سخن نگویم پس اهل مصر باز گشتند سه منزل
رفته بودند یکی جمازه دیدند کسی فرستادند و او را بگرفتند غلامی بود از آن عثمان و بر
اشتر وی نشسته بود او را گفتند کجا همی روی گفت بمصر پیامی دارم گفتند نامه داری گفت
بجستندش نامه نیافتند پس مطهره خشک از پالان اشتر او بجسته بود بشکافتند نامه

ان ابجا میدن آورد نبد بخط مروان و مهر عثمان سوی خلیفت مصر که ابن ابی سرح را نامه ایدر
بشناعت امده اند تو ایشان را یکی یک وددودرا و بکش و خواستشان بستان با هم جبال
عبرت کیرند چون این نامه بخواندند کفتند اکنون واجب شد کشتن عثمان و بازکشتند و بمدینه
امدند و جامه ها بدریدند مردمان کوفه و بصره را باز خواندند و این نامه کردمدینه بس
آوردند و خلق را بنمودند همه کفتند خون عثمان حلالست بس ایشان سوی علی آمدند علی کفت
من بینا اندر بن سخن نکویم ایشان طلحه و زبیر و یاران پیغامبر علیه السلم کرد بیش کرد و سوی
عثمان شدند با ان غلام و اشتر و نامه عثمان کفت من از این اکاهی ندارم کفتند این خط مروانست
دبیر تو و مهر تو است و غلام تو و اشتر تو اکر مروان بی اکاهی تو چنین کند و بخون مسلمانان کار
کند تو امیری مسلمانان را نشایی و حلالست خون تو و اکر تو بنبشتی عهد بشکستی و سوکند دروغ
کردی تو را با ما الذمه کار نیست و روی نیست که خویشتن را خلع کنی اکر این محال و معقل کنی اکر این مروان
که این بنبشت بما دهی تا بکشیم و اکر نه تو را بکشیم عثمان کفت من این نامه خبر ندارم و این حیفی مرا
خدای داد نستانم او را باز ستانم و مروان را بنادهم چیزی بر وی درست نا شده مکر کسی این غلام
ملبوز بفت و این خط بنبشت خط بخط ماند و مهر بمهر ماند عال را معقول نتوان کردن

خبر کشتن عثمان عفان رضی الله عنه

بس مردمان مدینه با این غریبان یکی شدند و کرد آمدند بر در سرای عثمان و عثمان در سرای
ببست و ایشان زبیر و سعد بر در سرای بودند تا بنات رسید که نان و آب داشتند و بکشتند
که کس اندر سرای نشدی و با سنون کمکی و کار بر ایشان تنگ شد و بر بن کونه سی و دو روز همی بود
بس یک روز دیکی کفت عثمان کار دارائی بازخواندست با ما مدارا همی کند تا ایشان فراز رسند انکه
ما را بکشند بس اهنک آن کردند که اتش اندر سرای زنند عثمان را عادت چنان بود که هر شب دو سه
همه قرآن بخواندی به یک رکعت نماز اندر این شب که او را بکشتند این نماز بکرد و برد و چون نماز
بامداد بکرد مصحف بیش نهاد و قرآن همی خواند خوابش برد چون اتش بدر سرای اندر زدند
و بانک برخاست او از خواب بیدار شد و مروان بن الحکم سپاه بجنبه کرد اندر سرای و سرای
عثمان سخت بزرک بود و پانصد مرد اندر سرای او بودند همه با سلاح تمام و بدان خانه که عثمان
اندرو بود صف زدند عثمان مروان را اندر خواند و کفت شما رنجه مباشید که کار من بود که من
بیغامبر علیه السلم بخواب دیدم اندر وکله کردم از امت مرا کویند انده مدار که امشب بر ما روزه کشای
مروان کفت یا امیر المومنین ... که تو را کار بود ما اندر بی جهان چکنیم و صف برکشیدند اندر
سرای بس در سرای بسوختند و اندر امدند مردمان را دیدند با پانصد مرد حرب اندر کرفتند و
حربی کردند چه صعب تو تا امروز چنین حربی صعب یاد کند کویند حرب یوم الدار و همی کشتند
و عثمان اندر خانه همی کفت ای مردمان حرب مکنید مروان کفت والله که تا جان با ماست
رستخیز همی کنند و مردمان بر روی را شمشیر بود او بر مروان زد با بکردن و مروان
بیفتاد ابو حفصه مولای مروان او را برکرفت و در سرای بیفکند او ... بنهان کرد تا
دلق او را دارو کرد تا بهتر شد و بجهد ... کرد تا اون و چون مردمان از
سرای بیرون امدند نخستین کسی که اندر خانه عثمان شد محمد ابوبکر بود کارد بدست اندر بیش
عثمان برکرفت و کار بر ... که بر عثمان کفت ای برادر ابوبکر ... بودی که ... سپید
کس

مزمست تو بدید هم داستان نشدی محمد ابی بکر دست باز داشت و بیرون آمد بس مردی
از بیرون ناش کام بن بشر بخانه اندر شد و خواست که بزند و سه تن از مصریان بخانه اندر امدند
نام شان قتیره و سودان و غافقی ایشان همه بانک کردند کنانه را که بزن که ما را خون وی بکار بیست و از
شنود عثمان را کفت ای مرد خویشتن را از خلیفتی بیرون کن کفت این کار در اصلاح جامه خدای باز
نستانم و باشما بدین کار خدای کار خواهم کردن کسی مرمست چون دیدند که رفتن همی کند بیرون آمدند
کنانه کارد بکلوش اندر زد خون بجست و مصحف او افتاد بر بن ایت که فسیکفیکهم الله وهو السمیع العلیم
و عثمان بیفتاد و سودان غافقی شمشیر بر بهلوش همی زدند تا بمرد و زن او نایله خود را برو افکنده بود
تا دستش جدا کردند انکه برفتند چون عثمان را بکشتند اشکر بیت المال کرد و غارت کردند نخستین
کسی غافقی از سرای بیرون امد کفت یا طلحه قد قتلنا ابن عفان کفتا ای طلحه بس عثمان را بکشتیم
مردمان را بدین سخن دست شد که طلحه اندر این کار بود و علی و زبیر و سعد و سعید هرکسی بخانه بر
خویش اندر بودند و هیچ کس بدین خبر شادی نکرد مکر عمرو بن العاص که کفت من دلیل اندر این نهادم
و چون ریش که با خون آدم و روز ادینه بود هشتم ذی الحجه که عثمان را بکشتند سال سی و پنج
و مدد سپاه کوفه بدو منزلی رسیده بود و مدد شام به بیرون دولت بود و مدد مصر ایله بود چون خبر
کشتن عثمان رضی شنیدند هم از انجا باز کشتند و عبدالله بن سعد از مصر ایله بود چون باز مصر خواست شدن
محمد بن ابی حنیفه مصر بکرفته بود او را در شهر نکذاشت او بشام شد بیش معاویه و چنین کویند ان
روز که عثمان رضی کشته شد هشتاد و دو ساله بود و کویند بیست ساله بود و نماز دیکر کشته
شد بس آن شب انجا بماند دیکر روز خواستند که بر بشویند و بیش نماز عبدالرحمن بن عباس بود
و کفتا ما نخلیم که او را بکورستان مسلمانان برند که او مسلمان نبود که عهد بشکست و مردمان مدینه
انصاریان با او یار بودند چنین سخن در افکنده بود و تباه شده بس چون سه روز بر او کذشت مردی
از بنی امیه حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم و حویطب بن عبدالعزی سوی علی امدند و خواهش کردند
تا عبدالرحمن بن عباس را بکویید که بکذارد که عثمان را رضی بکورستان مسلمانان برند علی چنین کسی فرستاد
و عبدالرحمن را بکفت بس هر چند اندر مدینه کشتند کس جنازه ننهاد از آن دره های سرایش در کرد
تا کر فتنه و میان نماز شام و خفتن بیرون ببردند بدو ان هم غوغا را خبر امدند که سنک همی انداختند
و همی کفتند ما نهلیم که بکورستان مسلمانان بکور کنندش بس عبدالرحمن سه مرد از انصار بفرستاد
و کفت بنهید که بکورستان مسلمانان بکور کنند بس در بهلوی کورستان کورهای جهودان بود
انجاش بکور کردند بقضا چون کار بمعاویه رسید بفرمود تا کرد بکرد کور عثمان دیوارها
و بنا که بود بیفکنند و انجا کورستان مسلمانان کردند و اکنون انرا کورستان بنی امیه خوانند

نسب عثمان رضی و صفتش و عدد زنان و فرزندان

عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و مادرش اروی بنت کریز
بن ربیعه بن حبیب بن عبد الشمس و عثمان را بجاهلیت اندر کنیت ابو عمرو بود چون مسلمان شد
و دختر پیغامبر علیه السلم رقیه بزنی کرد بسری زاد او را عبدالله نام کرد و کنیت خویش ابو عبدالله کرد
و عثمان رضی بیانه بالا نه دراز بود و نه کوتاه و روی خرده و کلفهائش بزرک بود و ریشش کشن بود
سپید و بعضی شانه ابله بود و عثمان بجاهلیت و اسلام هشت زن کرده بود یکی رقیه
دختر پیغامبر صلعم بیش از اسلام بزنی کرده بود و چون رقیه بمرد پیغامبر علیه السلم ام کلثوم بدو داد

وسیکی ناجیه بنت عزوان و چهارم ام عمرو دختر جندب و پنجم فاطمه دختر ولید و ششم ام البنین دختر
عیینه و هفتم رمله دختر شیبه و هشتم نایله دختر فرافصه و عثمان را پانزده پسر بود لختی پیش از
وی بمردند مهتر پسرهاش نام عبدالله بود و مادرش رقیه و کهتر عبدالله الاصغر و مادرش فاخته
و عمرو و خالد و ابان و عمر و همه از ام عمرو بودند و ولید و سعید از فاطمه بودند و عبدالملک و عتبه
از ام البنین و عنبسه از نایله و عثمان را شش دختر بود مریم و ام سعید و عایشه و ام عمرو و
ام ابان و ام البنین و از سیرتهای عثمان رضی آن بود که چون حج شدی حاجیان را طعام دادی
تا این بازگشتندی روز آدینه چهار بار آورد و دو شنبه روزه داشتی و شب نماز کردی بسیار
و همه وقت قرآن خواندی و بحسبتی کسی که قرآن از بر کرده بود و مصحف بنوشته و خطی نیکو
بود و از رسمهای نیکو او ویران کردن عمارت است و این عمران کوشکی بود چون که امروز جهان خراب
نیا بود و همه حجاج که از حج برداختندی نظاره بر آن کوشک شدندی و عجب بماندندی از
نیکویی آن و که تا این بار خانه مکه نیکوتر نیست عثمان کس فرستاد و او را ویران کرد الله الموفق

خبر بیعت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

آن بود که عثمان را رضی الله عنه بکشتند چون مؤذن بیامد و او را بنماز خواند علی را بگفتی
تا نماز کند مؤذن سوی علی آمد علی گفت بو ایوب انصاری را بگوی تا روزی چند نماز کند
و روز آدینه علی رضی نماز کرد و چون فتح ببود عثمان بر بام حصار آمد و عبدالله بن عباس را
بخواند و بمکه فرستاد تا حج کند و چون بیرفت علی را گفت با من بیای که ترا بتهمت همی کنند
بعثمان که نیکویی تا با این همت کار کرده اند تو آنجا باشی فرمان نکرد و عبدالله برفت و روز آدینه
عثمان را رضی بکشتند و مردمان همه سوی علی آمدند و گفتند دست بیرون کن تا بیعت کنیم ترا
علی گفت شتاب مکنید تا مردمان مشورت کنند پس مردمان مدینه بیامدند و علی را گفتند
مردمان را از امام چاره نیست دست بیرون کن تا بیعت کنیم که یاران پیغامبر علیه السلام گرد
آمده اند علی گفت احتیاط کردم و از دعوا ثابت نیست هر کرا خواهید این کار بدهید با من
شما او را بانم پس بیرون سوی طلحه شدند و هم چنین بگفت اجابت نکرد پس چون پنج
روز [illegible] غریبان دانستند که کار با ایشان بنماند ساده تر نیمه اهل مدینه را گفتند پنج
روز است تا جهان بی امام است بگوید بیعت را و بدین کار بپای کنید ایشان همه گفتند جز علی
نشاید گفتند علی نمی پذیرد شما را یک نقش او را بیاورید اهل مدینه همه بیامدند علی شدند
گفتند جهان بی امام است و دو روز تر نیست هر چند گفتند اجابت نکرد گفتند باری
بمسجد شویم بمسجد شدند و علی را رضی بنشاندند و الحاح کردند اجابت نکرد پس این غریبان
گفتند اگر ما بشهرهای خویش باز شویم و امامی بدید نیامده باشد جهان اندر فتنه خیزد
که هرگز ننشیند علی گفت پس مهاجر و انصار باید که ایشان ابتدا کنند برفتند و یاران پیغامبر
بیاوردند مگر طلحه و زبیر که ایشان پیام فرستادند که هر که مسلمانان بپسندند ما نیز بپسندیم
علی گفت نخست ایشان باید پس مالک بن اشتر گفت من طلحه را بیاورم و حکیم بن جبله
گفت من زبیر را بیاورم مالک پیش طلحه شد گفت تا فردا گفت شما مسلمانان بی امام خواهید
[illegible] مردمان همه بیدند گفتند چرا بیعت نکردی اگر ترا این کار بکار بود گفتند که
مردمان بیک تن گرد آمدند اختلاف کردی چرا اگر با من بیایی برخیز بر دارم و حکیم بن

جبله

صحیفین بگفت و بپای راه هر دو را بیاوردند علی رضی گفت مرا اندرین رغبت نیست و مردمان
بی امام مانده اند هر که از شما خواهید دست باز کنید تا من بیعت کنم و از همه نخست [illegible]
طلحه دست باز کن طلحه گفت معاذ الله اینجا که تو باشی با فضل و قرابت و سابقت من کیم باشم
پس مالک اشتر دست علی باز کرد و نخستین کسی که دست بر دست علی زد طلحه بود و دست
طلحه شل بود حبیب بن ذویب گفت ید شلا و بیعة لا تتم گفت نخستین دستی شل بود
لا جرم هرگز این کار تمام نشود پس زبیر بیعت کرد و یاران پیغامبر علیه السلام و دیگر روز
آدینه بود علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز آدینه بکرد و آن روز بیست و پنجم بود از
ذی الحجه سال سی و پنج از هجرت دیگر روز مغیره بن شعبه پیش علی آمد رضی و گفت چون
بیعت تو بکردند ما آمدیم نصیحت تو بر ما واجب شد این عمال که عثمان هر جای بپای کرده
ایشان را اولیا و اشباع بسیار شد چون ایشان را هم اکنون باز کنی خلق بر تو دشمن شوند
ایشان را یکسال بر عمل دست باز دار تا کار تو قوی شود آنگه هر که را خواهی باز کن که عثمان
کرد با کارداران عمر رضی علی رضی گفت و ما کنت متخذ المضلین عضدا که من عثمان را گفتم
که ایشان را باز کن که ستم کاری با ایشان بر انستم من اکنون ایشان را بر کار بدارم بدین کار نخواهم
ایشان را باز کنم مغیره بیرون آمد و دیگر روز باز آمد و گفت یا امیر المؤمنین بنگرستم صواب
همان است که تو گفتی و مغیره بیرون آمد عبدالله بن عباس از حج فراز رسید و مغیره هم
بیرون آمد عبدالله بن عباس اینجا شد و علی را بیعت کرد پس گفت مغیره اینجا چه کرد
علی گفت مرا دی چنین گفت و امروز چنین عبدالله گفت دی ترا نصیحت کرد و امروز خیانت
عبدالله بیرون آمد مغیره را دید گفت چرا دی امیر المؤمنین را نصیحت کردی و امروز خیانت
دی نصیحت کردم نپذیرفت و امروز بدین گفت پس نخستین حاجتی طلحه خواست گفت
مرا امیری بصره ده و زبیر گفت مرا امیری کوفه ده علی گفت مرا اندیشه و مشورت کنم تا اید
و این کار بنگرم شما بدین بنگرم آن شما بعید باشد که با شم و عبدالله بن عباس را بشام داد
و معاویه را باز نکرد عبدالله گفت من بشام نشوم که خبر یافتم که بشام معاویه دانند
و همه مردمان شام او را [illegible] کشته اند و بنی امیه همه بشام شده اند و تهمت عثمان
بمن نهمت کنند من ترسان که بینم که جز شام معاویه فرستی علی فرمان نکرد و گفت که
معاویه را بشام دست باز ندارم و میان من و معاویه جز شمشیر نیست عبدالله گفت یا
امیر المؤمنین تو مردی دلیری و [illegible] این کار را تباه کنی و لیکن تو فرمان من کنی بنی امیه
را امیر تو کنم و معاویه را از شام باز کنم پس از سالی علی گفت با ابن عباس و معاویه
هرگز دعوی که نیکی همی کنید و من از تو آن خواهم که مرا مشورت کنی اگر من ترا فرمان کنم
تو فرمان من کنی عبدالله گفتا سمعا و طاعة تو حق تو بر من است فرمان بود نخست
و هم اندرین سال ملک روم خبر کشتن عثمان بشنید گفت مسلمانان بیک دیگر مشغول شدند
با سپاه بشام همی آمد از راه دریا بسیار کشتی اندر هر کشتی را هزار مرد چون بنزدیکی شام رسید
باد برخاست و همه را غرقه کرد پس سال سی و شش اندر آمد علی رضی به شهری عامل فرستاد و هر عامل

فرستادن امیر المؤمنین علی رضی عمال بشهرها و مخالفت طلحه و زبیر

عثمان [illegible] عاملی که علی رضی بفرستاد عبیدالله بن عباس بود برادر عبدالله عباس بیمن و یعنی

بن منبه را باز کرد و عثمان بن حنیف را ببصره فرستاد و عبد الله بن عامر بن کریز را باز کرد
و عمارة بن شهاب را بکوفه فرستاد و بوموسی الاشعری را باز کرد و قیس بن سعد بن عباده
را بمصر فرستاد و عبد الله بن سعد را باز کرد پس عبید الله بن عباس بیمن اندر شد یعلی بن منبه
خواسته خویش بر گرفت و بمکه آمد و سوی علی نیامد و عثمان بن حنیف ببصره اندر شد
عبد الله بن حکیم بشهر بود برون رفت و عمارة بن شهاب بکوفه شد طلیحة بن خویلد پیش
او باز آمد گفت باز گرد که مردمان کوفه ابو موسی بدل نکنند و همی خون عثمان طلب خواهند
کردن از تو و از آنکه ترا فرستاد اگر باز گردی و اگر نه سرت ببرم عماره باز گشت و باز علی
آمد رضی و او را خبر داد و مردمان مصر سه گروه شدند و عبد الله بن سعد بگریخته بود و سهل
بن حنیف بشهر بگرفته چون قیس بن سعد بیامد یک گروه با سعد گرد آمدند و گروهی گفتند تا این
مردمان باز آیند که عثمان را کشتند و گروهی ایشان را مخالف بودند و همی گفتند خون عثمان
طلب کنید و اگر نه ما از وی نپسندیم و سهل بن حنیف بشام شد معاویه سپاه پیش او باز
فرستاد و باز گردانیدش سهل باز مدینه آمد و قیس از مصر نامه کرد باختلاف اهل مصر
و عثمان بن حنیف نامه کرد باختلاف اهل کوفه و بصره و علی رضی تافته شد و طلحه و زبیر
را بخواند و گفت این کار بشنوید چه تدبیر کنید گفتند ما گفتیم ترا که ما را ببصره و کوفه فرست
تا سپاه گرد کنیم اکنون این مردمان همی چشم دارند تا ما ترا مخالف شویم ما را بمکه فرست
تا آنجا بعبادت مشغول شویم و مردمان بدانند که ما را هیچ حاجت نیست تا اتفاق
شوند و طلحه و زبیر از بهر آن بمکه دستوری خواستند که ایشان خبر عایشه دانستند که
او بمکه چه همی کند و عایشه با علی عصبیت کردی از آن وقت باز که آن دروغ بر عایشه
رضیها گفتند علی رضی پیغامبر را علیه السلم گفته بود که اگر دلت بر یکی از زنان بد شد دیگر
را بزنی کن عایشه از آنگاه باز با علی رضی سخن نگفته بود و آنگه که عایشه از مدینه
رفت عثمان اندر حصار بود و عایشه عثمان را همی گفت توبه کن و داد مسلمانان از خود
بده و اگر نه خود را از آن کار بیرون کن و ندانست که بیعت علی را رضی کنند چون بشنید
که علی را بیعت کردند ناخوش آمدش گفت عثمان را بستم کشتند خون وی طلب باید کردن
و بمکه بود و گفت مدینه اکنون نه جای منست و مردمان مدینه که از مدینه بگریختند
بمکه گرد آمدند و صفت کردند که عثمان را چگونه زار کشتند عایشه بگریست و گفت خدای
عثمان را بیامرزاد واجب است خون وی طلب کردن عبد الله بن الحضرمی که امیر مکه
گفت نخستین من خون عثمان را طلب کنم و مردمان مکه با وی بیعت کردند خبر طلحه
و زبیر رسید از بهر آن بمکه دستوری خواستند و برفتند پس علی رضی رسولی بیرون
کرد ببوموسی الاشعری که ما را آگاه کن تا مردمان کوفه بر چه اند بوموسی جواب کرد
که مردمان کوفه بر طاعت تو اند و ترا بیعت کردند علی شاد شد و بوموسی را بکوفه
دست باز داشت و رسولی بیرون کرد بشام سوی معاویه نام وی سبرة الجهنی و همچنین نامه
کرد بمعاویه که ما را آگاه کن تا شامیان بر چه اند معاویه آن رسول را نزد خود
یک ماه او را جواب نداد و هر گه که جواب را تقاضا کردی تسویف همی کردی پس
معاویه رسولی بیرون کرد نام وی قبیصه و او را بعلی رضی پیام داد بزبان و نامه بمهر
قبیصه با رسول سوی علی آمد و نامه بداد علی نامه بگشاد هیچ نبشته نبود گفت

بنامه اندر چیز نیست اگر پیامی داری بده رسول گفت مرا زینهار ده علی گفت ترا ایمنی گفت
اهل شام بیعت کردند که خون عثمان از تو طلب کنند و پیراهن او بر دمشق آویخته اند و هر روز
مسجد الله بر عثمان بگریند علی گفت بار خدایا من بیزارم از آنکس که عثمان را کشت و خون
آمد کردن علی نیست مگر خدای نیکو کند و رسول را باز گردانید و طلحه و زبیر بمکه شدند
و علی رضی مردمان را بحرب خواند و نیت رفتن کرد بشام و سپاه گرد کرد محمد بن الحنیفه را
لوا داد و عبد الله بن عباس بر میمنه کرد و عمرو بن ابی سلمه بر میسره کرد و ابو لیلی بر مقدمه
کرد و نامه کرد بقیس که سپاه مصر را گرد کن و لشکر بیرون فرست بشام که من از مدینه
رفتم و سوی عثمان بن حنیف نامه کرد ببصره و سپاه خواست و سوی بوموسی نامه کرد
و هر روزی خطبه کردی و مردمان را بر حرب برخیزی که ساخته باشید پس خبر آمد علی را که اهل
مکه گرد آمدند بر خلاف و عایشه بر می خواند ایشان را که خون عثمان طلب کنید و طلحه
و زبیر با ایشان شدند علی را سخت آزرده آمد و مردمان گرد کرد و گفت ما را کاری پیش آمد
بزرگ تر از کار شام و ایشان را بگفت که عایشه چنین کرد و طلحه و زبیر با او یکی شدند
و بیعت بشکستند بشتابید تا سوی مکه که این فتنه نشست از شام مردمان مدینه
چون خبر طلحه و زبیر شنیدند سست شدند و کس اجابت نکرد و برفتن علی سه بار در سه
روز خطبه کرد و همی گفت بیعت کرده باشید و وفای بیعت نصرت بود پس اندک مایه
مردم اجابت کردند و علی رضی ساز رفتن کرد بمکه و بر طلحه و زبیر خلقی بسیار نه
گرد آمدند و یعلی بن منبه که امیر یمن بود و علی او را باز کرده بود بمکه آمد با خواسته
و با ایشان یکی شد و همه بنو امیه آنجا گرد آمدند و بیعت کردند و سوی عایشه آمدند
و تدبیر کردند که از کدام سو روند گفتند مردمان مدینه پس کسی علی را اجابت نکردند
طلحه و زبیر گفتند مردمان مدینه با ما حرب کنند که ما پیش ایشان بیعت علی کردیم و ما
بیعت بستم کردیم از بیم مالک بن الاشتر پس طلحه و زبیر چنان تدبیر کردند که بشام روند
سوی معاویه و با وی یار شوند عبد الله بن عامر گفت ببصره شویم که ما را آنجا هواخواهان
اند و عثمان بن حنیف بیرون کنم و شهر را بشما سپارم طلحه گفت اگر تو نیکو بودی او را
بشهر نگذاشتی یعلی بن منبه گفت صواب آنست که ببصره شویم و طلحه دانست که اهل
بصره هوای او خواهند رای بصره درست کردند و عایشه را گفتند ترا با ما بباید آمدن
تا مردمان بر طلب خون عثمان حریص گردند عایشه اجابت کرد والله اعلم بالصواب

خبر رفتن طلحه و زبیر و عایشه سوی البصره

پس عبد الله بن عامر بن کریز همه خواسته که داشت بطلحه و زبیر داد و یعلی بن منبه ششصد
اشتر برگزید تا بسپاه دهند و او را اشتری بود نام وی عسکر بعایشه داد تا هودج بر وی
نهاد و منادی بمکه کرد و هر کرا نفقه نبود بداد و هزار مرد برفتند ششصد بر اشتر و چهارصد
بر اسبان و علی رضی همی ساخت که بمکه شود چون ایشان از مکه برفتند علی را خبر
آمد که ایشان سوی بصره رفتند علی تافته شد و گفت اگر ایشان ببصره روند کار تباه
شود از مدینه برفت که بر راه پیش ایشان آید و سهل بن حنیف را بمدینه امیر کرد و
قثم بن العباس را بمکه باز فرستاد و خود با هفتصد مرد برفت چون بربذه رسید خبر

یافت که ایشان کی شد علی رضی بذی قار نشست میان بصره و کوفه و نامه کرد به بصره بعثمان
بن حنیف که طلحه و زبیر و عایشه آمدند خویشتن را نگاه دار و عایشه با هزار مرد از مکه برفت
چون به بصره رسید سه هزار مرد با وی بود و دانستند که علی از پس ایشان آید و دلیلی بگرفتند
تا ایشان را بجلّه بیاورد منزل بمنزل و ایشان بمنزلی فرود آمدند نام آنجا حوأب عایشه آن
دلیل را گفت این منزل را چه خوانند گفت حوأب و سگان آن دیه بانگ کردند عایشه طلحه
و زبیر را گفت من یاد کردم که پیغامبر علیه السلام گفت از زنان من یکی بود که سگان حوأب برو
بانگ کنند و آن رفتن صواب نباشد طلحه و زبیر گفتند این مرد دروغ می گوید عایشه
را دل خوش گشت گفت باز گردم زنان را با لشکر کار نیست ایشان عبدالله بن الزبیر را بطلایه
فرستاده بودند کس فرستادند و او را گفتند زود بیا که علی آمد تا ما لشکر بشتاب
برداریم چون وقت رفتن بود عبدالله خویشتن را بلشکرگاه اندر انداخت و گفت علی آمد
و لشکر بشتاب برگرفتند عایشه بیارست گفتن که باز گردم برفتند و دلیل براه راست
باز شد علی را دید بر راه نشسته علی رضی عنه این دلیل را بخواند و گفت این لشکر
کجا دیدی دلیل خبر عایشه چنانک بود بگفت علی گفت من دانستم که از مدینه بیرون خواهم
شدن تا ولایت هر کجا شوم مرا بازدارند اکنون که بیعت مسلمانان بکردند من آمدم بخانه نتوانم
نشستن ولیکن که پیغامبر علیه السلام بمرد کس را از خویشتن حق تر ندیدم مردمان حرب
ابوبکر را بیعت کردند من نیز بیعت کردم تا چون عمر کار بشوری افکند مرا یک حره گردان
مثل جره و چون مردمان متفق شدند چون مردمان عثمان را بیعت کردند من نیز کردم
پس چون عثمان را بکشتند یک هفته مرا می جستند من اجابت نکردم تا همه متفق شدند و
بدلخوشی مرا بیعت کردند و نتوانستم کار مسلمانان ضایع هشتن اکنون طلال بود مرا بخانه
نشستن چون عایشه بیک منزلی بصره رسید او را گفتند بشهر مشو که ندانی که مردمان بر
چه اندر رسولی بفرست عبدالله بن عامر را گفت تو مرا اینجا آوردی گفتی مردمان بصره با
من اند اکنون بشهر شو و مردمان را گردکن و عایشه آن منزل بگرفت و بدر بصره فرود آمد

خبر وقعه بصره میان عثمان حنیف و طلحه و زبیر

و عثمان بن حنیف خواست که بداند که به بصره اندر کیست هست که عایشه را یاری کند قیس
بن العصر را بخواند و گفت بمسجد آدینه شو و بانگ کن که ایشان که با عایشه آمدند هیچ
گویند ما خون عثمان را آمدیم و عثمان را ما نکشتیم با ایشان حرب کنید تا بازگردند قیس
بیامد و این بگفت مردی از میان ایشان گفت ما کشتیم کان عثمان بکشیم و قیس را بزدند
برزدند خبر باز عثمان آمد گفت عثمان دانست که عایشه را به بصره اندر یار هست
دیگر روز عایشه صفها سپاه برگرفت و بشهر اندر آورد و میان بصره جایست فراخ چون
دشتی آنرا مربد خوانند عایشه با لشکر آنجا بایستاد و عایشه بر هودج بود و برداشته
و سپاه گرد اگرد وی و طلحه بر راست وی بود و زبیر بر چپ عثمان بن حنیف با سپاه
خویش بیامد و بدیگر گوشه مربد بیستاد و مردمان بصره همه نظاره آمدند پس طلحه
سخن گفت و خطبه کرد و خون عثمان را یاد کرد و آن ستم که بر وی کردند و گفت
کشندگان وی را طلب کنید و بکشید و زبیر هم چنین گفت پس عایشه هم چنین گفت

مردمان

مردمان بصره چون سخن ایشان بشنیدند دو گروه شدند گروهی گفتند راست همی گویند کشندگان
عثمان را باید کشت و گروهی گفتند بصره اندر سپاه علی است و ایشان بدین سخن علی
را خواهند و اگر عثمان را علی کشت ایشان با وی بمدینه بودند چرا با وی بیعت کردند و امروز
بشکستند بهانه خون عثمان همی حرب کنند پس مردمان شهر همه دو شدند نیمی با عثمان
بن حنیف و نیمی با عایشه و جاریة بن قدامه عایشه را گفت والله کشتن عثمان آسان تر بود
ترا از آن که برون آیی از خانه خویش بدین ... و میان خلق بیرون آمدی و حرمت پیغامبر علیه السلام
بشکستی اگر تو خود آمدی حرب با تو بباید کردن تا ترا بر دست باز بریم و اگر ترا بستم آوردند
حرب با آن کس باید کردن که ایشان مادر مسلمانان را برده بدید نه پس جوانی از
بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحه و یا زبیر شما حرمت پیغامبر نگاه داشتید و زنان خویش داشتید و
لیکن از پس پیغامبر علیه السلام حرمت وی نگاه نداشتید که زنان خویش را پرده بنشانید و زن
پیغامبر را برده بدید طلحه و زبیر جواب نداد تند حرب اندر گرفتند و حرب سخت شد
و از هر دو سو بسیار کشته شدند و آن روز تا شب حرب کردند چون شب اندر آمد
رضیها با سپاه برفت و بگورستان بنی مازن فرود آمد و عثمان بن حنیف بکوشک اندر
شد و دیگر روز باز آمدند و بباران پیشین حرب کردند و بسیار کشته شدند پس عایشه
گفت بی نحوت رنجید آمده ام حرب مکنید من آمده ام که صلح و نیکویی کنم عثمان گفت
ما را با تو صلح نیست تا طلحه و زبیر از خود دور نکنی ایشان همی گویند که با علی بیعت بستم کردیم
عثمان گفت دروغ گویند تو اینجا نبودی من اینجا بودم عایشه گفت اگر چنین است بمدینه کس
فرستیم تا مردمان مدینه گواهی چه دهند اگر گواهی دهند که از بیم بیعت کردند حق
ایشان است و نخواهم ... و اگر گویند بدلخوشی بیعت کردند من ایشان را
از بصره بیرون کنم تا آنگه که رسول باز آید تو شهر همی دار و بدین شرط کردند و کعب بن
سوار را بمدینه فرستادند و عایشه بمدینه نامه نبشت بجماعت مردمان و این خبر بگفت
شد نامه کرد بعثمان بن حنیف که چرا یقین خویش را بلشکری تو بمدینه بودی که
طلحه و زبیر بیعت کردند و هیچ بیم بر ایشان ... اکنون من از پیک آمدم با سپاه
و کعب بمدینه آمد و مردمان را گرد کرد مردمان مدینه بمسجد آمدند و نامه عایشه
برخواندند هیچ کس جواب نداد که بیعت بدلخوشی کردند یا از بیم اسامة بن زید
بپای خاست و گفت طلحه و زبیر از بیم شمشیر مالک اشتر کردند امیر مدینه گفت ...
این دروغ ... ایشان ... و اسامه را بزخم کردند ... بخواستند
کشتن تا صهیب بن سنان و ابوایوب انصاری و محمد بن مسلمه اسامه را از دست مردمان
بستدند و گفتند چه کنید این مسکین که ما دانیم که طلحه و زبیر بیعت ببستم کردند و اسامه
را از مسجد بیرون آوردند و گفتند ترا با این چکار است تا ما را از بیم جان تو گواهی بدروغ
باید دادن رسول عایشه کعب به بصره باز گشت و هر چه دیده بود با عایشه بگفت و
عایشه گفت الله اکبر و کعب با منبر عثمان بن حنیف بفرستاد تا هر چه دیده بود بگفت و
اکنون شهر بسپار عثمان گفت مرا نامه علی آمد و این صلح و شرط که من کردم همی نپسندد
گفته است که آنجا باش تا من بیایم پس چون شب اندر آمد طلحه و زبیر با سپاه بدر کوشک
آمدند و آن چهل مرد که بدر کوشک بود بکشتند و سرای سلطان بگرفتند و دیگر روز پیش

و دیگر روز عثمان بن حنیف را باز داشتند و بخواستند کشتن عایشه گفت مر او را که پیرست ... [illegible]
کشتن پس طلحه و زبیر سبلت و ابروش بتراشیدند و دست باز داشتند عثمان پیش علی
رضی الله عنه آمد و او را باز نشناخت گفت تو کیستی گفت عثمان بن حنیفم پس طلحه و زبیر بصره بگرفتند
و در بیت المال بگشادند و دیگر روز بمسجد آمدند و بر منبر شدند و خطبه کردند و گفتند ای مردمان
فضل عثمان رضی الله عنه دانید که چون بود و خلق از وی بیازرد از بهر کارداران او که بیداد کردند ما
ما خواستیم که بروی انکار کنیم تا باز راه آید نخواستیم که او را بکشتند و ما امروز طلب خون وی
کنیم و کشندگان او را بکشیم و زبیر با طلحه بر منبر بودند هم هر دو یکی یکی سخن همی گفتند پس مردی از میان
آن قوم گفت یا طلحه نامه‌های تو از مدینه بما رسید اندر تحریض عثمان که تو همی گویی طلحه خجل شد
و زبیر گفت نامهٔ من هیچ آمد آن مرد گفت یا زبیر اگر جا بیامد بمردمان کوفه آمد پس طلحه
دیگر باره بخطبه شد و عثمان را مدح همی گفت پس مردی از عبد القیس برخاست و گفت شما
با علی بیعت کردید اکنون عیب او همی گویید بی آنکه از وی عیبی دیدید که تا او بنشست هنوز حکمی نکرد
که کسی بر وی عیب کند پس مردمان شمشیر طلحه و زبیر بکشیدند و فتنه بخاست و طلحه خواست
که اندران خطبه علی را خلع کند چون فتنه برخاست از منبر فرود آمد و بسرای سلطان شد
و گفت طلب آن کنید که از بصره بمدینه آمدند بکشتن عثمان و راه اندر بیت المال بود بر خواستند
بخشید پس هر کسی عزم همی کردند که از فلان بخواستند و فلان با او بود و همی کشتند و طلحه و زبیر
بهر شهری نامه کردند که ما چنین کردیم ببصره شما نیز چنین کنید که ما خود بحرب علی خواهیم
شدن پس چهل سپاه را بگرفتی بلا ... مردمان را بیعت خواستند بر حرب علی و انکار را
بکردند که عثمان را علی کشت و طلحه و زبیر بمسجد شدند همه بیعت کردند تمام کردند بهر شهری
نامه کردند و سپاه خواستند مردی از کوفه عایشه را نامه کرد و بخواند بیامد و او را زید بن صوحان
نام بود و بر علی شد این خبر بعایشه رسید نامه کرد و گفت ای زید من ترا خواندم آنگه سوی
من نیامدی با لشکر سوی علی شدی ... بنشین زید بعایشه نامه کرد که خدای عز و جل مرا
فرمود است که جهاد کن و ولی ترا فرمود است که اندر خانه بنشین و ... بیرون ...
زنان ... کار خویش مرا فرمایی و کار من تو همی کنی و هر روز خبر همی آمد که علی بذی قار نشست
و سپاه گرد همی کند کوفیان و مدنیان و از هر جایی و همه را خبر شد که مردمان بصره سر
با علی اند طلحه و زبیر تافته شدند و کار بریشان بی نوا ... نتوانستند بودن پس بر منبر ... کردند
و خطبه کردند و گفتند علی بذی قار نشست ایمن ما را هزار باید که با ما بیاید تا بر وی
تاختن کنیم مگر خدای عز و جل خلق را از وی برهاند هیچ کس جواب نداد زبیر گفت پس چرا
بیعت کردید اکنون که نصرت خواهیم نکنید و ما را عشوه همی دهید هیچ کس جواب نداد زبیر
گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم اینست آن فتنه که مردم مختلف شوند و از منبر فرود آمدند

خبر حرب روز جمل

و این خبر بعلی شد علی رضی الله عنه نیز نامه کرد بهر جایی و سپاه خواست خاصه بمردمان
کوفه و کوفه را ابو موسی داشت و بو موسی را شوکتی عظیم بود و علی را نبودی که مردمان را
دل باز کرده و بو موسی را دل با علی نبود و از بهر آنک او را از کوفه باز کرد نامه همی نبشت
پس علی یکی پیش نامه کرد و گفت ... از همه جهان شما را گزیدیم و چون ازین بهر آنکم نشست

خو

خود انجا بنشانم محمد بن ابوبکر را و محمد بن جعفر بن ابی طالب را برسولی بفرستاد و نامه کرد به بوموسی
الاشعری که باید که هر چند توانی سپاه فرستی و بنداشت که بوموسی با دل با او دوست چون رسولان
بکوفه آمدند نامه طلحه و زبیر بکوفه آمده بود و بوموسی مردمان کوفه را گفته بود که بیایید تا بطلب
خون ... رسولان علی رضی الله عنه بکوفه مردمان بوموسی را گفتند چه بینی بوموسی گفت رای آن
بانست که عثمان کشته بود تا او را نصرت کردندی امروز چه سود دارد رفتن اکنون اگر حرب
بایستی کردن با آن کسها بکردن که عثمان را کشت رسولان علی گفتند شرم نداری ای بوموسی
که بیعت علی بکردی نتوانست بوموسی گفت بیعت عثمان بکردید شما بودید گفتند آری گفت پس چرا
او را بکشتید گفتند که کشت گفت نخست تو که محمد ابو بکری پس آن رسولان باز آمدند و علی را
بگفتند علی رضی الله عنه ناخوش شد پس مالک اشتر و عبدالله بن عباس را بمردمان کوفه فرستاد ایشان
بکوفه آمدند و بمسجد آدینه شدند و نامه علی رضی الله عنه بر مردمان خواندند پس بوموسی بر منبر
شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان این کار فتنه است ... و دیگر همی
جویید یکی علی و دیگر طلحه هر که این جهان خواهد برود هر که آن جهان خواهد بنشیند که
رفتن این نصرت واجب بود که عثمان کشته بود و از منبر فرود آمد عبدالله بن عباس گفت
یا ابا موسی از خدای بترس که مردمان را از جهاد باز می داری بوموسی گفت ای پسر عباس این
سخن ... بیعت عثمان بود او را وفا باید کردن پس در بیعت کسی دیگر شدن ... خون عثمان
بجوی پس از آنجا نصرت خواه مالک و عبدالله باز گشتند پس علی پسر خویش حسن را و عمار
بن یاسر را بکوفه فرستاد هر دو بیامدند مالک گفت یا امیر المؤمنین تا بوموسی را عامل کس
بیاید علی رضی الله عنه گفت برو مالک ... پس برفت پس حسن رضی الله عنه بیامد مردمان کوفه بنزدیک حسن
آمدند حسن مردمان را رغبت نمود و بوموسی بنزد حسن آمد پس ... گفت یا ابا الیقظان
عمار این چه حلال داشتی خون عثمان گفت زیرا که خلق را بزبان بد گفت و دست در بیت المال
زد و قرابت خویش را توانگر کرد پس بوموسی عمار را گفت تو کشتی عثمان را گفت من نکشتم
و لیکن بکشتن وی اندر بیامدم پس حسن علی گفت چرا مردمان را از نصرت ما همی باز داری
بوموسی گفت من باز ندارم و لیکن چون مشورت بر سند ... من دانم راست
بباید گفتن که پیغامبر علیه السلام گفت مومنان را مشورت کنید و این کار فتنه است که
خدای عز و جل ... خلق را ابتلا کردست ازین میان دور بودن بهترست پس بوموسی
بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان چون گفت کار فتنه بود هر کسی بخانه خویش بنشیند
هر کس که بخانه شود ... شما اید و زنهار خواهید او را ... و از خانه ... نصرت
مکنید پس حسن گفت ای مرد تو بر منبر ... این منبر امیر و علی راست اگر بکردی تو بیعت
وی بنشست بر منبر ... پس ... بوموسی را گفت این مردمان ...
نهادند که علی را نصرت کنید و سوی وی شدند و تو نتوانی این را باز داشتن قعقاع بن
عمرو بر پای خاست و گفت ای مردمان نصیحت و شفقت من اینست که بروید سوی امیر المؤمنین
... و او را نصرت کنید و فرمان بوموسی مکنید ... پس ... عامر ...
... صوحان مردمان را خطبه کرد و گفت ... از ... نیست که
کار دین حق نگاه دارد و بکار دینی ... با مامت ...
نزدیک تر بود و عالم تر و اندر دنیا زاهدتر و این بعلی رضی الله عنه اندرست و حق ...

دشمنان را همی نخواهند تا بیابان خود و حصان خصل کند و اختلاف برخیزد و حق از باطل جدا شود
اجابت کنید و برخاست حسن بن علی رضی الله عنه خطبه کرد و گفت ای مردمان علی امام شماست و گروهی
فتنه انگیختند میان مسلمانان و خدای را عاصی شدند و امیرالمؤمنین شما را همی نخواهد تا بشما
بیعت کنید اجابت کنید امیرالمؤمنین را و بعید و یاری کنید و بیک دیگر منکر نشوید که هر کسی به
گناه خویش اوفتد و بکردار خویش پاداش یابد مردمان همه حسن را اجابت کردند گفتند سمعا
وطاعه همه پیش تو بودیم و نظر کنیم تو باز نداریم و پیش تو داران امیرالمؤمنین جا نها خدای تو کنیم
پس هند بن عمرو خطبه کرد و گفت ای مردمان این امیرالمؤمنین است و بنگرید که امیرالمؤمنین
شما را چگونه بندگی کرد که پسر خویش و فرزندان پیغامبر را سوی شما فرستاد همه سوی وی
شوید پیر و جوان همه گفتند فرمان برداریم و ابوموسی بر منبر خاموش بماند و هیچ نگوید
و زخشم علی هیچ نتوانست کفت وقت مالک اشتر بشهر اندر آمد و بسرای سلطان شد و
غلامان ابوموسی را گفت بیرون آیید که شما نا خداوندان ما بیاید مالک بعمود آهنین سرها
ایشان بشکست و همه را بیرون کرد ایشان بمسجد آمدند سوی ابوموسی سرها شکسته و یاد
کردند از مالک ابوموسی را اندر سرای خواسته بود از بیرون بیرون آمد و مردمان غوغا
با او برفتند مالک ایشان را بزد بعمود بدست ابوموسی خواست که اندر سرای شود مالک گفت
ای منافق سرای سلطان امروز علی راست ابوموسی گفت امروز مرا زمان ده تا جایی بنگرم
و اینجا تحویل کنم گفت یک ساعت زمان ندهم و بیرون شد تا جایها و خواسته های وی بیرون آوردند تا
هر چه بود سرای بیرون می آوردند مردم غوغا می بودند ابوموسی را نهاد خواست که مالک گفت
مالک گفت آن مردمان که خدای و پیغامبر و علی را بیازردی از بهر ایشان بیم
مالک و آن شب بر آن جای بماند تا بروقت و کار را بر حسن و عمار و مالک آن شب اندر
سرای سلطان بودند دیگر روز هفت هزار مرد با حسن برفتند با سلاح و آلت تمام
و هر چه اندر کوفه بود مردی نام بردار بود با وی برفتند و علی را آگاه شد یک منزل
پیش ایشان باز آمد و ایشان را بنواخت و گفت چنان کنم با اهل کوفه که قبله اسلام و مرکز
دین شما بوید و لکن من شما را بخوانم تا بدین برادران ما که مخالف شدند جای ما را باز
دهید تا ایشان را بحق خوانیم اگر اجابت کنند بپذیریم و اگر گذشته ایشان را بحشیم و اگر اجابت
نکنند با ایشان مدارا کنیم و اگر با ما ابتدا کنند و بغی و ستم کنند ما خدای را بخوانیم تا ایشان را
از ما باز دارد و هر چه ایشان صلاح بود بکوشیم و علی رضی الله عنه از آن سپاه بیاسود و بنگاه
فرود آورد و دیگر روز قعقاع بن عمرو را بر سولی بفرستاد و گفت برو و ایشان را به این
و طاعت خوان و بنده که قعقاع به بصره شد عایشه و طلحه و زبیر را بدید گفت چه کار
آمدی قعقاع گفت بصلاح جستن مسلمانان پس قعقاع ایشان را گفت چه همی گویید
ایشان گفتند ما خون عثمان همی جوییم و صلاح خواهیم قعقاع گفت این سخن شما کوله
با خون عثمان خوی نماند و اندر جستن خون عثمان فسادست نه صلاح دیدید که شما اندر بصره شصد
مرد را بکشتید و سیصد هزار مرد را کینه اندر دل بماند بر خویشتن که ایشان بر طلب خون
شما اند و هر چند چنین بیش کنید کینه اندر دل مردمان افزون کنید و این فساد بود
نه صلاح عایشه گفت نیکو گفتی اکنون چگونه حکم کنی گفت فتنه بباید نشاند و صلح باید
کردن و عاقبت بباید دید که چگونه عاقبت بدست شماست اگر در عاقبت بگشایند بسلامت

باشند

باشید و اگر در بلا گشایند تن هم که بدین فتنه اندر نخست شما بشوید پس یکی های دیگر پس عایشه
گفت نیکو گفتی اگر آمدی علی رضی الله عنه هم چنین است این کار بصلاح باز آید پس قعقاع پیش علی رضی الله عنه باز شد
که ایشان بصلح باز آمدند و خبر اندر بصره افتاد که صلح میکند پس علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و بدر بصره
آورد و مردمان کوفه را گفت ای مردمان هر که از شما بمدینه شدید بکشتن عثمان از میان بیرون
شوید و اندر سپاه بسیار کس بود که بکشتن عثمان رضی الله عنه شده بودند چون مالک اشتر و عدی بن حاتم که
مهتران بودند همه گرد آمدند گفتند ایشان صلح همی کنند و صلح کردن ایشان طلب خون ماست آن روز صلح بیا
جارا را از جهان بخواهند کشت عدی بن حاتم گفت مردم این جهان از بهر طلب خون خویش خواهند کشتن مارا این
جهان بباید شد این جهان را این کار پیش آید و بندگانی نبایدمان صواب آنست که لشکر ایشان صلح کند
ساخته کنیم و حرب آغاز کنیم و چون شب اندر آمد مردی بجری پیش طلحه و زبیر آمد و گفت هزار مرد
تا من بر علی شبیخون کنم ایشان گفتند علی پسر عم پیغامبرست نه بر وی شبیخون کنیم و هر کس مصالحت یکدیگر
حرب نکنیم و ما هرگز با وی نخواهیم کرد و حرب بتوانیم کردن و همان شب محمد را ن گروه علی بر علی
رضی الله عنه کردند چون علی رضی الله عنه همان خبر بیافت داد پس علی سه روز هم بر آن بود و خلق را بصلح همی
خواند گفت هر که را ز خویش است که قعقاع گفت بیرون آید تا بیرون آید پس بیاید پس ابن ابی سبره گفت
علی رضی الله عنه بیرون شد و اندر میان لشکر بایستاد سوار و طلحه و زبیر را بانگ کرد و گفت بیرون آیید
بیرون تا شما را سخنی گویم هر دو بیرون آمدند و یک بدیگر بیستادند چنانکه سرهای اسبان ایشان
بیکدیگر رسید علی گفت ای برادران سپاه و سلاح بساختید اگر خدای عز و جل شما را از حرب
بپرسد شما چگونه که من با تو هیچ حرب ندارم و بنده اید که میان من و شما خون عثمان بیست
نه سخن من این کردن شماست و ما برادران ایم مسلمانی خوردیم و سلحای آن پیغامبر علیه السلام نماز
کردیم و با او صحبت داشتیم پس اکنون چگونه که خون من شما را حلال شد طلحه گفت تو مردمان را گرد کردی
تا عثمان را بکشتند علی گفت در میان ما جز خدای نیست بیاید تا دست برخدای داریم و دعا کنیم و گوییم
یا رب تو بر آن کس لعنت کن که بر خون عثمان شاد بوده اند تا ببینیم که لعنت بر که آید طلحه خاموش
شد پس زبیر را گفت یاد داری آن روز که من در مدینه بمحله بنی هاشم بودم و تو با پیغامبر علیه السلام
بگذشتی پیغامبر بمن نگریست و بخندید تو پیغامبر را گفتی هرگز تو دست از بر بو طالب نداری پیغامبر
گفت ای زبیر روزی بود که تو سپاه سوی وی بری و با وی حرب کنی و ستم کار باشی ای زبیر از خدای
بترس زبیر سر فرو افکند یک ساعت پس گفت یا علی مرا سخنی یاد آوردی که اگر آن سخن یاد کردی
هرگز و الله که از اینجا نیامدمی و اسب در جنگ آورد و عنان باز کشید و علی رضی الله عنه بلشکر خویش باز آمد
و زبیر پیش عایشه شد و گفت من با علی حرب نکنم و بجای خویش رفت عایشه طلحه و عبدالله بن زبیر را
را بخواند و با ایشان گله کرد ایشان پیش زبیر آمدند و گفتند ما را ابتدا بایست گفت اکنون که بیامدیم
و لشکر گرد کردیم و خون عثمان دعوی کردیم اکنون که لشکر بهم رسید اندر دهن ما باز گردیم مردمان
گویند این نوا هم خدای است که از بیم علی است پیچ کشند تا زبیر را بر یک جا بنشاندند و گفت سوگند بشکنم
کفارت بنده ای آزاد کن او را غلامی بود نامش مکحول او را آزاد کرد و عبدالرحمن التیمی شعری
بگفت و شعر اینست که یاد کرده می شود

شعر

ا ترکها یوم اخا اخوان	اعجب من مکفر الایمان
بالعتق فی معصیة الرحمن	و دیگر شاعر ایدون گفت
یعتق مکحولا لصون دینه	کفارة لله عن یمینه

وانکشف فلاح علی حبیبه   و مردمان بصره دو گروه شدند گروهی با
طلحه و زبیر بیعت کرده بودند و گروهی بشب سوی علی آمدند و علی سپاه عرض کرد بیست هزار
مرد و طلحه و زبیر عرض کردند سی هزار بود و هر دو لشکر بران بودند که صلح کنند و عهد صلح راست
کردند بر آنکه با [illegible] گرد آیند و صلح کنند و آن مردمان که عثمان کشته بودند آن شب خواب نامد
و گرد آمدند و گفتند تدبیر ما آنست که حرب افکنیم میان این دو لشکر امشب که فردا روز بود تا کس
ندانند که ما کردیم پس چون سپیده بدمید ایشان بسه گروه شدند و جوشنی بر طلحه و زبیر افکندند
و بکشتن گرفتند پس ایشان هزیمت شدند و جوشنی را بر لشکر علی افکندند و لشکر سلاح برگرفتند
و گفتند شبیخون کردند و حرب اندر گرفتند و آن مردمان که حرب افکنده بودند چون مالک [illegible]
و عدی بن حاتم سوی علی آمدند و گفتند ما را از لشکر بصره [illegible] و ما دانیم که از ایشان جز غدر نیاید که
جانهاشان [illegible] و حمله کردند و حرب سخت شد و عایشه رضی الله عنها بصره بود تا هودج بر
شتر نهادند و در وی به آهن [illegible] نشستند و هودج را بر میان اندر گرفتند و [illegible]
حربگاه بپای کردند و طلحه و زبیر اندر پیش لشکر بودند و روز گرم شد و حرب سخت گشت
و عبدالله بن زبیر حمله آورد پیاده بر مالک اشتر و مالک هم پیاده شمشیری بزد بر سر عبدالله
[illegible] مالک بخواست که دیگر [illegible] عبدالله او را بشناخت [illegible] و با یکدیگر برآویختند عبدالله مالک
را بکنار گرفت و [illegible] که [illegible] با مالک مردمان ندانستند که مالک کیست از آن که
او باشتر معروف بود و گر بدانستندی بکشتندی پس مالک خویشتن را از وی برهاند و بلشکرگاه
علی اندر شد و عبدالله بیفتاد او را برگرفتند و باز شهر بردند و سی و چند جای بر وی جراحت بود
و طلحه و زبیر هر دو بقلب لشکر ایستاده بودند و علی [illegible] کرد ای لشکر این حرب شما
با [illegible] هر که با شما حرب نکند با وی حرب مکنید و چون هزیمت شوند از پس
مشوید و هر کرا جراحت رسد دیگر باره بر وی مزنید و نیت کشتن ایشان نکنید و خون و خواسته
ایشان حلال نیست ولیکن [illegible] ایشان را از خویشتن باز دارید پس روز گرم شد
و از هر دو سپاه بسیار کشته شدند پس وقت نماز پیشین طلحه را تیری آمد بر ساق و
پهلوی اسب اندر شد طلحه [illegible] گشتند و [illegible] از وی [illegible]
بسیار از وی رفت و سست شد و غلام را گفت از پس من [illegible] شهر بر چون بر
در شهر رسید وی را [illegible] غلام او را اندر [illegible] اسب [illegible]
[illegible] و زبیر هم بپهلوی او ایستاده بود چون طلحه را کشته دید
بازگشت و [illegible] رفت که آنرا وادی السباع خوانند عمرو بن جرموز [illegible] رفت و
[illegible] و دیگر سو [illegible] زبیر باز گشت و عمرو را شمشیری برد عمرو
[illegible] کشت [illegible] زبیر [illegible]
[illegible] علی [illegible]
[illegible] شنیدم که گفت کشنده پسر صفیه بدوزخ است پس عمرو علی را
[illegible] اگر [illegible] باشم بدوزخ و اگر موافق هم بدوزخ [illegible]
چون عایشه خبر یافت که طلحه و زبیر را بکشتند [illegible] صف [illegible]
[illegible] هزار مرد [illegible] صف اندر آمدند و حرب سخت شد [illegible] طلحه و زبیر و دیگر
یاران [illegible] علی رضی الله عنه چون آن بدید تا فتنه شد [illegible] علی با اشتر و هودج

بزنـ

بزنی همی انداختند تا هودج چون خارپشت شد از بس تیر که اندرو نشانده بودند و مهار
اشتر کعب بن سور داشت علی مالک اشتر را گفت تا این مردمان این اشتر برپای بینند بانگ کنند و
حمیت کنند تا مهار اشتر بستانید و بدین لشکر کشید پس مالک اشتر شمشیری بزد و دست
کعب [illegible] اندر انداخت دیگر برادرش مهار اشتر بگرفت عایشه گفتا جزاک الله خیرا او را نیز هم دست
بیفکندند هم چنین [illegible] مهار اشتر بگرفتند تا هفتاد مرد را دست ببریدند پس کس نیز دست
بمهار نکرد و شمشیری بر پای اشتر زدند تا بیفتاد و سپاه بصره هزیمت شدند و هودج بر زمین افتاد
پس محمد بن ابی بکر الصدیق [illegible] و [illegible] شد و دست برد و هودج اندر کرد
دستش بسوی عایشه برآمد گفت این کیست که دست بجائی نهاد که هیچ [illegible] دست بدو ننهاد
مگر پیغامبر صلی الله علیه وسلم محمد بن ابی بکر گفت منم برادر تو [illegible] عایشه بیا رسید و مرا [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible] و علی [illegible] بود و [illegible] که کس [illegible] هزیمتیان بشدند و [illegible]
علی بسیار کشته بودند دیگر روز علی بشهر اندر شد و بسرای سلطان نشست و عبدالله [illegible]
[illegible] و بشام شد [illegible] معاویه و خلقی بسیار از هزیمتیان بشام شدند و علی [illegible]
بصره بود تا هر دو گروه کشتگان نماز کردند و [illegible] یافته بودند بمسجد جامع بردند
تا خداوندان بیامدند و برگرفتند [illegible] و هر شهر بسرای سلطان آمدند و علی را [illegible]
بصره [illegible] عایشه [illegible] و چیزهای زشت گفتندی و خبر بعلی بود
علی قعقاع را بفرستاد و گفت هر که چنین کند او را ادب کن قعقاع بیامد و خلقی بسیار کرد
آمده بودند بدر عایشه [illegible] و هر یکی را صد چوب بزد پس علی هر چه بیت المال
بصره اندر درم یافت سپاه را داد و گفت چون شام بگشایم [illegible] و علی تدبیر آن
کرد که عایشه را بمدینه باز فرستد عبدالله بن عباس را سوی وی فرستاد [illegible]
[illegible] یکی از زنان [illegible] کاری [illegible]
باز [illegible] بمدینه است و علی عایشه را دوازده هزار درم فرستاد بدست عبدالله بن
جعفر و عبدالله [illegible] او را پنجاه هزار درم داد و علی [illegible] از اشراف بصره با وی
بفرستاد و [illegible] منزل با او برفت پس عایشه [illegible] باز داشت و خلقی بسیار [illegible] شدند
و گفت ای مردمان این کاری بود و بگذشت کس از کس کینه اندر دل مدارید [illegible] مرا
[illegible] همه با یکدیگر یکی باشید [illegible] میان من و علی اندر [illegible] چیزی نبود [illegible] علی گفت
راست گوید [illegible] و حسن و حسین و محمد بن الحنفیه سه
منزل دیگر با او بفرستاد پس [illegible] بصره باز [illegible] امیری بصره عبدالله بن عباس را داد و مالک اشتر
گفت بصره را بعبدالله عباس دادی [illegible] و بکوفه خود [illegible] ما [illegible] چرا حرب همی کنیم
و عثمان [illegible] چرا کشتیم [illegible] عایشه ام المؤمنین حرب چرا کردیم و طلحه و زبیر [illegible] یاران [illegible]
چرا کشتیم و این خبر بعلی رضی الله عنه [illegible] چون علی از بصره برفت سوی کوفه مالک اشتر [illegible] پیش رفت
تا اهل کوفه بر وی تباه کند علی از پس او برفت و او را باز آورد و با او بکوفه اندر شد

اخبار مصر بروزگار علی رضی الله عنه

بایام عثمان رضی الله عنه عبدالله بن سعد بن ابی سرح عامل مصر بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه
اندر سپاه وی بودند و هر دو محمد از عثمان بگشتندی و مصریان را بر عثمان اغالیدندی

و چون مصریان بمدینه شدند محمد بن ابی بکر با ایشان برفت و محمد بن ابی حذیفه بمصر بیستاد و
مردمان سوی مدینه می فرستاد چون خبر آمد که عثمان را بکشتند محمد بن ابی حذیفه عبدالله بن سعد
را از مصر بیرون کرد و مصر بگرفت و تعصب علی رض می کرد بنداشت که چون کار بعلی رسد مصر او را
دهد علی مصر قیس بن سعد بن عباده را داد قیس بمصر شد و محمد بن حذیفه و مردمان او را جمع شدند
و علی را بیعت کردند بجز دسته‌ای وگروهی بودند از بنی کنانه بدیهی از مصر نامش خربتا
ایشان عثمانیان بودند کس فرستادند بقیس که ما ترا فرمان برداریم خراج و مؤنتها و لیکن بیعت
ما را بحق رها کن تا بنگریم که کار بچه رسد قیس گفت دانم که اندرین مصر یکی ده بیعت نکند
چه زیان باشد پس مردی بود بر عمل قیس بن سعد نامش مسلمة بن مخلد از میان مردمان
را بخون عثمان بیعت می خواند خبر بقیس رسید قیس کس فرستاد و گفت تو بر هم سخنی و بر من
فساد می کنی و مردمان را بخون عثمان می خوانی مسلمه گفت یا امیر تا تو باشی بدین شهر من کس
را بیعت نکنم پس قیس این مردمان را رها کرد و بیعت نستد و بمصر نشستند و خراج نستدند پس
پس علی از مدینه ببصره شد و باز بکوفه آمد و قیس را بمصر دست باز داشت و معاویه را اندوهی
اندر دل افتاد سخت بسبب آنکه می ترسید که علی رض از بصره بشام شود با قیس تا مصریان او را
در میان گیرند پس معاویه نامه کرد و قیس را گفت تو دیگر مرا یاری ده تا ترا نکویی کنم بسیار قیس گفت
تا بنگرم که حق بود معاویه دانست که او حیلت می کند نامه کرد و گفت با من حکم دستان بود
یا دوست باید بودن یا دشمن قیس نامه کرد بمعاویه و او را نومید کرد چون از قیس نومید شد
حیلت کرد و خواست تا قیس بر چشم علی رض زشت کند تا قیس را از مصر باز خواند و قیس
اندران نامه گفته بود بمعاویه که حرب تا من هستم علی بیاید پس معاویه اندر مجلس سخن مردمان
گفتی و هرکرا دیدی گفتی ما را بجهد یاری امیر مصر است قیس بن سعد که مردمان ما را بجز
نکوید و یاری کند و زیشان بیعت نخواهد و هر گاهی نامه من نبیسد که من تو ام با سپاه
و معاویه بدین آن خواست که خبر بعلی شود و جاسوسان او را بگویند و علی قیس را از مصر
باز خواند پس این خبر جاسوسان بعلی برداشتند و علی رض مردی بود راست و ساده
چون این بشنید تهمت قیس اندر دلش افتاد پس محمد بن ابی بکر و عبدالله بن جعفر بن ابی طالب
را بخواند و با ایشان تدبیر کرد خبر قیس گفت محمد بن ابی بکر گفت یا امیرالمومنین دع
ما یریبک الی ما لا یریبک گفت هرکرا بشک باشی دست باز دار و او را کسی که بشک نباشی
بدو بنشان پس علی بنوشت که اگر قیس را باز که سوی معاویه شود نامه کرد بقیس که شنیدم
که دهی است نامش خربتا مردمانش بیعت نیامدند و مسلمة بن مخلد و بشر بن ارطاه با
ایشانند تو چرا ایشان را از بیعت دست باز داشتی باید که بشوی و ایشان را ببیعت خوانی اگر
نکنند با ایشان حرب کنی قیس جواب کرد که این مردمان را اهل مصر خویشانند و هواخواهان
بسیار و ما اگر حرب بکنیم ترسم که ما را مشغول دارند از حرب دشمن علی چون نامه قیس
برخواند تهمتش بر قیس درست شد و محمد بن ابی بکر و عبدالله بن جعفر گفتند یا امیرالمومنین
قیس با ایشان میل دارد او را باز کن و محمد بن ابوبکر را بفرست تا ترا از کار مصر غم
دارد علی قیس را از مصر باز کرد و حیلت معاویه راست شد و محمد بن ابی بکر را بمصر فرستاد
محمد چون بمصر رسید مردمان خربتا را گفت بیعت کنید ایشان گفتند شتاب مکن تا بنگریم
که این کار چگونه شود محمد گفت یا بیعت کنید یا از دیه بیرون شوید و مردی را با سپاه بدیشان

فرستاد

فرستاد نامش مصاد او را هزیمت کردند و مردی دیگر بدیشان فرستاد با سپاه نامش کنانه
او را نیز بکشتند و لشکرش هزیمت کردند محمد نامه بعلی کرد که این مردمان دو سپاه ما را
هزیمت کردند و ایشان را اندر مصر شیعت بسیار است ترسم که مصریان بر من بیاغالند علی گفت
ایشان را محابات نا ندیدم با ایشان لشکر که صواب نیست که قیس گفت پس محمد بن ابوبکر ایشان را
دست باز داشت و زیشان بحذر می بود و می اندیشید والله اعلم بالصواب

خبر شدن عمرو بن العاص نزد معاویه

آنگه که عثمان رضی الله عنه محصور گشت عمرو بن العاص نصیحت خویش بوی باز داشت با دو پسر محمد و عبدالله
چون خبر کشتن عثمان درست شد هر دو پسر را بخواند گفت ما را صواب چه دانست که چه کنیم
اینجا تا کار بچه انجامد چون بشنید که طلحه و زبیر با عایشه ببصره شدند بخلاف علی گفت ای
ای پسران بحرب علی بهتر از طلحه و زبیر و عایشه بر هم بیعت او برحقست و داماد اوست و با فضل
بسیار است و هم بخواست که بر علی شود گفت تا کار بچه آید پس خبر شنید که معاویه بشام بیعت
میکند بطلب خون عثمان و بر علی تهمت می برد و امامت بخویشتن می بندد پسران را گفت چه
بینید بر علی شوم یا بر معاویه ایشان گفتند علی مردیست سابق و با فضل بسیار و اصحاب
کند که همه کس سوی وی شوند عمرو گفت چنین است و لکن علی رض مرا بر دست و هم با رای
و تدبیر و لشکرش حاجت نیست ما را سوی معاویه باید شدن که هر که سوی او شود بسیار جهد
کند واجب شود که او را بوی حاجت است پس برفت با پسران و سوی معاویه شد بشام چون بجا
رسید همه شام پر یک شیر ایستاده دید و بیعت کرده بخون عثمان و مردی بود نامش نعمان بن بشیر
الانصاری آن روز که عثمان را بکشتند پیراهن عثمان رض خون آلود ایدون کشیده و با انگشت
زنش نایله بنت الفرافصه بشام آورد و دستی بود بدو ببریده جهار انگشت با او هر آدینه معاویه
خطبه بکردی و مردی بر منبر شدی و این پیراهن خون آلود و دست بریده از آستین در آویختی
و خلق بگریستندی پس بیش از هزار مرد از شام سوگند خوردند که آب سرد نخورند و از جنابت سر نشویند
تا خون عثمان طلب کنند و علی را رض بخون عثمان تهمت می کردند که کشندگان عثمان را با خویشتن دارد
و عطا روزی می دهد پس عمرو بن العاص گفت این کار بیت که زود تمام شود و با معاویه بنشست بشام

خبر وقعه صفین

پس علی رض بمعاویة بن ابی سفیان رسولی فرستاد چون باز کوفه آمد از بصره گفت مرا آگاه کن
که مردمان شام بچه آمده بیعت من از ایشان بستان چون رسول علی رضی الله عنه بشام رسید نامه
بداد نامه اندر آنجا بود بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله امیرالمومنین الی معاویة بن ابی
سفیان آن رسول با وی خود آورد و عمرو بن العاص را گفت چه باید کردن گفت همه اهل شام گرد کن و
خون عثمان بگردن علی افکن و پیراهن عثمان خون آلود بنمای تا مسجد آدینه بر منبر معاویه
جان برد و خلق بسیار گرد آمدند و ایدون گفتند که ما بحرب علی رویم که عثمان را علی کشت پس رسول
باز علی آمد علی نامه کرد بعبدالله بن عباس تا با سپاه بصره بیاید و زمدینه و مکه سپاه خواست
و با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و روی بشام نهاد و معاویه با عمرو تدبیر کرد عمرو گفت
علی خود آمد تا بر خود بیاید رفتن معاویه عمرو را سپاه سالاری داد عمرو مردمان شام را

کرد کرد و بفرمود تا بعد خون عثمان از علی طلب کنند و عمرو بن العاص را که والی بود با شش
ده‌دان امد و خلیفت کرد بر سپاه و او را با پنجاه هزار مرد از پیش بفرستاد علی خبر یافت مولای خویش
را قنبر با سه هزار مرد از پیش بفرستاد و سپاه شام برفتن گرفتند کروه کروه و زبیر و دان عمرو
بن العاص برفت و از پی وی معاویه برفت و علی رضی الله عنه از کوفه باز مرابن که درباد بن
النضر با چهل هزار مرد از پیش بفرستاد علی بر فته بذو رسید و با همه سپاه بر جسر بلخ شد
و معاویه ابی الاعور السلمی را بمقدمه بفرستاد و زیاد بخواست که بی فرمان علی حرب کند کس فرستاد
و علی را آگاه کرد علی مالک اشتر را با سه هزار مرد بفرستاد و مالک را بدان همه سپاه امیر کرد
مالک سپاه تعبیه کرد و آن روز تا شب حرب کردند و شب بلشکرگاه خویش باز آمدند دیگر روز
مالک کس فرستاد سوی ابی الاعور که با من تنها بمیدان آی که کشتن سپاه چنین ابو الاعور نیامد شب
خبر آمد که علی نزدیک آمد ابو الاعور چون شنید که علی آمد سپاه برگرفت و لب لب فرات بیچه
شد تا جای فراخ حربگاه رسید و آب جز بیک جای بود ابو الاعور لشکر آنجا فرود آورد که
که گذر آب بود و آن جایگاه را صفین خوانند ابو الاعور کس فرستاد و معاویه را بخواند
و چون علی فراز رسید ابو الاعور جایگاه آب گرفته بود سپاه علی با ابو الاعور حرب کردن گرفتند
از بهر آب معاویه ابو الاعور را مدد فرستاد مالک اشتر نیز سپاه فرستاد و حرب سخت شد
علی صعصعة بن صوحان بمعاویه فرستاد که ما بدان آمدیم که با شما از بهر آب حرب کنیم ما آمدیم
که شما آب بگیرید و اکنون از پیش تو انشیم که منع ما را با شما حرب از بهر دین است و از بهر
امامت اندرین باب سخن باید گفت تا حق از باطل پدید آید صعصعه پیش معاویه شد
و در میانه سپاه ایستاده و همه سپاه بر پشت اسب بودند پیام بگزارد معاویه سپاه خویش را
گفت چه بینید ولید بن عقبه گفت آب از ایشان باز دار تا همه از تشنگی بمیرند چنانک ایشان عثمان
را بکشتند عمرو بن العاص گفت این سخن چیز نیست سخن بحد آنست که علی همی گوید دست باز دار
تا هر دو سپاه آب خورند اکنون تدبیر حرب کردن بمعنی بحق که بی معنی معاویه بفرمود تا
دست از آب خوردن باز داشتند و آب بگذاشتند که حرب کنند تا چنین روز بود از ذی الحجه
سال سی و شش از هجرت پس هر دو سپاه سیراب شدند و دو روز بیاسودند روز سدیگر علی
بشیر بن عمرو بن محصن را و قیس بن سعد بن عباده را و شبث بن ربعی را هر سه بمعاویه فرستاد
و گفت معاویه را بگو تا بحق باز آید و پند دهید پس هر سه برفتند و بشیر بن محصن سخن آغاز کرد و
با یاران پیغمبر علیه السلام بود نزد معاویه شد و بشیر معاویه را پند داد و گفت ای معاویه از خدای
بترس که این جهان بر کسی نماند ما را همه پیش روی نیست که خدای این خلق را … از وجه
گزیده باشند و با داش کند خونها بریزی و جانها ستانی معاویه گفت چه علی هم چنین نکرد
گفت علی بدین کار حق تر است و امامت او راست بفضل و علم و دین و سابقت اسلام و
قرابت پیغمبر علیه السلام و همه خلق بیعت کرد که آمدند معاویه گفت اکنون جنگ بیچ چیز گفت از کوهم
که این اختلاف میان خلق برگیری و بسر عم پیغامبر را بیعت کنی و … با تو آن کند که تو
خواهی معاویه گفت این خون عثمان دست باز دادم تا ضایع شود والله که هرگز این نکنم
قیس بن سعد گفت یا معاویه همه مردمان دانند که تو بخون عثمان طلب میکنی مع امارت خویش …
کنی بدین بهانه و اگر عثمان زنده بودی بحسین که با تو حرب کردی عثمان بودی که دست از طریق
عثمان باز داده کار بخداوند کار بسپاردی او را طاعت داری که هرکه اندر جنگ آمد کرد بیاوند جا که

این

این کار تمام کرد بخیه عرب رسوا شوی و نتوانی یافتن تا این همه خطبها که با علی اندر چون بیونی
و زبیر چون ایشان بمعرکه شوی و جمله پدید تا از همتی که ترا امید نخ برد معاویه بانگ بروی
زد که ای سفله خاموش باش بر خیزید که میان من و شما جز شمشیر نیست شبث بن ربعی گفت ما را
بشمشیر میترسانی بعینه شمشیر بتو اید پس برخاستند و پیش علی باز آمدند علی حرب را بیاراست
و سپاه تعبیه کرد و هر روز حرب همی کردند تا ماه ذو الحجه بسر آمد و از اول ذی الحجه تا آخر ماه حرب همی کردند
و هر روزی خلق کشته همی شدند چون محرم اندر آمد سال سی و هفت علی گفت این ماه حرام است و بدین
ماه حرب نکنم معاویه نیز دست از حرب باز داشت و علی همی خواست که صلح افتد چون از محرم نیمی بگذشت
چهار رسول بمعاویه فرستاد از مهتران یکی عدی بن حاتم و یزید بن قیس و شبث بن ربعی و زیاد بن حفصه
نخست عدی سخن گفت معاویه را پند داد و گفت بدان آمدیم که ترا بدان خوانیم که خون ریختن بنشیند و تو
دانی که علی کیست و همه امت بیعت کرد الا تو … و از خدای بترس یا معاویه ما تو افتی … پیش …
چنانک روز جمل معاویه گفت همانا یا عدی تو نه بصلح آمدی مرا بحرب تهدید همی کنی و من پسر …
امید دارم بدین حرب که خون تو ریخته شود شبث بن ربعی گفت یا معاویه خشم طلبی که ما بصلح آمدیم بدین
که ترا بدو جهان نیکی بود و همه جهان ترا آشنا شد که ترا با علی نیکی نیند معاویه گفت ما تا خون عثمان طلب
نکنیم دست از این حرب باز نداریم آنکه علی از خون عثمان بیگانه است جز آنکه کشندگان عثمان با خویشتن دارد
رسولان باز گشتند و معاویه دیگر رسول فرستاد سوی علی و گفت اگر خواهی که این کار بر شود آن
مردمان که عثمان را کشتند بمن ده تا بکشم آنگاه کار بشوری افکنیم میان من و تو …
او را امام کنیم علی را خشم آمد معاویه را دشنام داد گفت او که باشد که با من مشورت کند و علی
رضی الله عنه از صلح نومید شد و چون ماه محرم سپری شد علی منادی کرد ای مردمان شام …
مگر این کار بشکوهی بر اینیا اکنون فردا حرب را بیارایید و علی رضی الله عنه سپاه سالاری بمالک اشتر داد
و سپاه عراق یازده صف برکشید معاویه نیز یازده صف برکشیدند تا شب حرب کردند شب
باز گشتند و دیگر روز باز حرب آمدند علی گفت هیچ گروه بیرون نشوید هاشم بن عتبه بن ابی وقاص
را با سپاهی آراسته بیرون فرستاد و ابو الاعور السلمی سوی که آمد آن روز تا شب حرب کردند
سدیگر روز بحرب آمدند علی رضی الله عنه زیاد بن النضر بیرون فرستاد عمار بن یاسر با پیادگان کوفه …
و از سپاه شام عمرو بن العاص بیرون آمد با پیادگان و حرب کردند سخت چون تا شب بود
عمار بن یاسر محکم بود و خلقی بسیار کشته شدند و روز هفتم سپاه سالاران بیرون آمدند و حرب
کردند چنانک … علی رضی الله عنه گفت تا کی گروه گروه حرب کنیم دیگر روز علی
رضی سپاه تعبیه کرد و خود پیش صف ایستاد و دعا کرد چنانک همه سپاه بشنیدند …
تا شب حرب کردند همگی روز … با یکی بود که علی رضی سپاه بنشاند و حرب …
و علی رضی … بیستاد و مالک اشتر پیش … معاویه … از ادیم … بود …
… و بر تخت نشسته و عبد الرحمن بن خالد بن الولید بر دست ایستاده بود و شمشیر کشیده
و چهار هزار مرد گرد او کرد و سپاه شام … عمرو بن العاص … بیرون
آمد سپاه … بیکجای حمله کردند بر میمنه علی و میمنه علی باز …
هر چند علی بانگ کرد باز نیامدند علی گفت ای مردمان … این میمنه خود بنود و علی
پیاده شد و سپاه شام از بر میمنه علی رفته بود با ایشان همی … چون سپاه شام بدیدند
که علی پیش شد ایشان دست از میمنه بداشتند و باز جای آمدند علی مالک اشتر را گفت ای مالک

مردمان کوفه با ما و بانگ کردند و باز گشتند بنگر تا ایشان را باز توانی آوردن مالک از پس ایشان
بتاخت و ایشان را باز گردانید و باز لشکر علی را هزیمت و تکبیر کردند و بر دشمن حمله کردند و سپاه شام
را از جای بکندند و هر [illegible] را بر خیمهٔ معاویه زدند معاویه بیرون آمد و بر نشست
و خواست که باز گردد عمرو بن العاص گفت چه بود ترا یک زمان صبر کن و عبدالله بن بدیل با سیصد مرد
[illegible] را پیش سپاه شام افکندند و خلقی از ایشان بکشت معاویه گفت بگیرید که این کشتن [illegible]
که علیست سپاه را بانگ کرد تا او را میان اندر گرفتند و بکشتند چون نگاه کردند عبدالله بن بدیل بود
و مالک اشتر حمله برد و سپاه شام از [illegible] بر کندند و معاویه روی بهزیمت نهاد و چون معاویه
بدانست که همه کار با مالک است گفت هیچ کس هست که پیش مالک شود و کار او کفایت کند مرا عبیدالله
بن عمر گفت من کفایت کنم عبیدالله پیش آمد و گفت یا اهل الشام شما چون عثمان طلب کنید
این مالک اشترست که عثمان را کشت حمله کنید حمله کردند و زیاد بن النضر عبیدالله بن عمر
را بکشت و علی رض بهر راهی همی گشت و مردم بر حرب تحریض همی کرد و زمانی پیش حرب شمشیر همی
زد تا چندانی مردم بکشته بود که شمشیرش دو تا شد و عمار یاسر [illegible]
آمد و گفت یا رب تو دانی که اگر من جای داشتمی فاضلتر از این حرب آنجا شدمی و هیچ
ندانم که خشنودی تو اندر آنست مگر امیدوارم که شهادت اندر این است و پیش حرب آمد تا
تا کشته شد و پیش کو بمرد عمار از هاشم آب خواست آب نداشتند شیر داشتند او را دادند عمار
شیر بخورد و گفت الحمد لله صدق رسول الله هاشم گفت چرا همی گویی گفت اگر پیغمبر علیه السلام شنیدم
که مرا گفت یا عمار ترا بکشند و روزی آن باز پسین تو شربتی شیر بود چون معاویه این را باز گفتند
گفت عمار را علی کشت که او را بحرب آورد پس چون علی خبر کشتن عمار بشنید از سپاه خویش
[illegible] و مهاجران را بخواند ده هزار مرد حمله کردند و همه سپاه خویش را بر معاویه افکندند
و معاویه و عمرو [illegible] نشسته بودند علی چون با ایشان رسید بیستاد و بانگ کرد یا معاویه چرا
خلق را بکشتن همی دهی بیا تا من و تو هر دو تا خدای میان من و تو حکم کند معاویه جواب
نداد عمرو بن العاص گفت پیش [illegible] انصاف داد معاویه گفت مگر بدین مملکت طمع داری که
مرا پیش همی خوانی که هر که پیش علی رفت [illegible] باز نیامد و علی باز صف آمد و شب اندر آمد و
مردمان نماز شام و نماز خفتن بیکی کردند و آن شب تا روز حرب کردند تا چنان شد که همه
[illegible] یکی یکی همی کردند و [illegible] و گر چنان شب هرگز ندیده بودند و آن شب
را لیلة الهریر خوانند و علی آن شب تا روز از سپاه شام همی کشت و چون روز بود
بس کشته نتوانستند شمرد و چون روشن شد علی باز صفها را راست کرد و حرب اندر
گرفتند و سپاه شام [illegible] مانده بودند یعنی باز گردانیدند و معاویه متحیر شد عمرو بن عاص
گفت مرا تدبیر است که مصحفها بر سر نیزه کنیم و ایشان را بدان خوانیم تا اگر صلح کنند و اگر مختلف
کردند معاویه بفرمود تا مصحفها بر سر نیزه کردند و بانگ کردند ای مردمان عراق اکنون بشام
و عراق هیچ کس نماند از آنکه مسلمانی کند و ما شما را بدین کتاب خدای همی خوانیم که ما و شما بدین
گرویده ایم مردمان عراق گفتند ما این ببینیم علی پیش صف اندر آمد و گفت ای مردمان شما
این کار نه از بهر دین همی کنید و کار شما بآخر رسید و سپاه خویش را گفت یک زمان صبر کنید
که زمانی دیگر ایشان هزیمت بروند و ایشان را آن تدبیر عمرو بن العاص کرد خواهد که بدین
حیلت حرب بنشانند پس سپاه علی رض بدو گروه شدند گروهی فرمان کردند و گروهی خلاف

شدند

شدند گفتند ما کتاب خدای را [illegible] خواهیم دادن اگر فرمان کنی بر کتاب خدای و گرنه ترا بکشیم که ما عثمان
را از بهر آن کشتیم که او بکتاب خدای کار نکرد و مالک اشتر پیش اندر بود و خلق را همی کشت [illegible]
گفتند اگر مالک را باز نخوانی و بر کتاب خدای کار نکنی و گرنه ما ترا و مالک را بکشیم و شمشیرها بکشیدند و آهنگ
کشتن علی کردند علی رض مالک را باز خواند و گفت اگر تو باز نیایی این مردمان مرا بکشند مالک باز آمد
گفت ای مردمان شرم ندارید که بقول این فاسقان فریفته شدید و بر امیرالمومنین بیرون آمدید ایشان
گفتند ما با آنکس که ما را بکتاب خدای خواند حرب نکنیم و شما را [illegible] نباشیم [illegible] و دست
از حرب باز داشتند پس علی رض اشعث بن قیس را گفت بگوی که ما را بکدام کتاب خدای خوانید
اشعث پیش معاویه شد و گفت علی همی گوید ما را بکدام آیت همی خوانید معاویه گفت یا ابن اشعث
که من بیرون آیم و تو [illegible] یک تن تا از عراق و یک تن از شام بیرون کنیم تا آن آیت بیرون آرند
و بدان کار کنیم پس معاویه عمرو بن العاص را بیرون کرد و علی عبدالله بن عباس را عمرو بن عاص گفت
ما عبدالله را نخواهیم که پسر عم علی است بو موسی اشعری را نام زد کن که این کار اوست علی گفت
من [illegible] جز عبدالله را که بو موسی [illegible] است اهل عراق گفتند ما جز
بو موسی را نخواهیم پس همه مردم بر بو موسی اتفاق کردند علی گفت که رای من [illegible] پس کس
فرستادند و بو موسی را بیاوردند و صلح نامه نبشتند بر علی و بر معاویه که هر چه بو موسی و عمرو
عاص گویند بدان کار کنند و هشت ماه زمان کردند پس علی گفت خط در افکن مالک گفت
ننویسیم علی گفت من نه بنویسیم پس [illegible] کردند و خط علی و معاویه بستدند پس گفتند هر یکی
باز جای خویش شوید تا هشت ماه و علی و معاویه هر یکی چهار صد مرد با ایشان برانند پس
علی رض روی بکوفه نهاد چون بکوفه رسید بانگ و خروش زنان شنید گفت این چه بانگست
گفتند این زنان کشتگان اند گفت خاموش کنیدشان گفتند ما نتوانیم لیکن خاموش کردن که
هیچ خانه نیست الا یک تن و دو تن ازو کشته نیست علی گفت انا لله و انا الیه راجعون

خبر خوارجیان

چون علی رضی الله عنه بکوفه باز آمد از حکمین [illegible] عروة بن ادیه التمیمی بانگ
کرد و گفت لا حکم الا لله گفت [illegible] مگر خدای را یا علی حکم خدای بشکافتی و بو موسی و عمرو
افکندی ایشان حکم خدای بر اندازند ما بقول ایشان هم داستان نه ایم اگر این حکم حکمین را باز
شکافتی و الا ما اندر تو عاصی شویم و تو بدین که کردی کافر شدی علی گفت این حکمین شما
کردید نه من کردم اگر کفرست کافر شما شدید پس خوارج همه بگریستند و بسیار گریستند گفتند از
علی بیزار شویم و از معاویه نیز بیزار شویم و خون ایشان حلال داریم که ایشان بدین حکمین کافر
شوند پس [illegible] بود از شیعت علی نامش زیاد بن النضر گفت علی کافر نشود که علی بر حق است
و [illegible] ایشان از سخن او بیزار شدند بشدند و بدین کوفه
دهی هست نامش حروراء آنجا گرد آمدند گفتند ما امیری دیگر کنیم و شبیب بن ربعی را
امیر کردند پس چون علی آگاه شد عبدالله بن عباس با ایشان فرستاد تا ایشان را پند دهد
سخن عبدالله نشنیدند پس علی خود برفت و گفت چرا بر من بیرون آمدید گفتند از بهر آنکه
حکم خدای بر بو موسی و عمرو بن عاص افکندی و تو کافر شدی و هر که بدین رضا دهد کافر شود علی
گفت این نه کفرست و لیکن هر چه [illegible] شما کردید [illegible] گفتن که ایشان [illegible] شمشیر شما مصحفها بر کرد

بتره کردند شما را راست نباشید و قصد کشتن من کردید گفتند ما گفتیم که بی حکم خدای کار مکن
گفتم که بحکم بوموسی و عمرو که ایشان فاسقانند علی گفت ایشان را حکم از کتاب خدای باید بیرون
کردن شما صبر کنید تا ایشان کدام آیت بیرون آورند و ایشان را بنواخت و باز کوفه آورد ع ع ع

خبر حکمین میان علی رضی و معاویه

و این حکمیان بود که وعده کرده بودند تا هشت ماه که عمرو و بوموسی آن آیت از قرآن بجویند
و چهارصد مرد از لشکر علی و چهارصد از آن معاویه بر هر که اتفاق کنند گواه کنند پس این همه بدومة
الجندل گرد آمدند از یاران علی و معاویه و تبه راز کردم بدند و عمرو و بوموسی آنجا آمد شدند
بوموسی عمرو را گفت بگوی تا تراچه پدید آمده است عمرو گفت تو بهتری و بسال سابق تری تو بگو
تا تراچه پدید آمده است بوموسی گفت مرا پدید چنان آید که خلیفتی از هر دو بستانیم و بکسی دیگر دهیم
تا این خلاف از میان برخیزد عمرو گفت تراچه باز دارد از خلیفتی معاویه و تو دانی که معاویه
بخلیفتی حق است از قول خدای تعالی ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا و تو دانی
که عثمان مظلوم بود و اگر تو بدین بیستی تا خلیفتی معاویه را شود هر چه تو حکم کنی ترا دهد بو
موسی گفت یا عمرو از خدای بترس اینجا کسی که معاویه ولی عثمان است ولی فرزندان عثمان
را نصیب کجا بی اند در این کار معاویه هر چه تو حکم کنی بر خدا این حکم خواست رشوت نستانم پس گفت
اکنون چه بینی بوموسی گفت من چنان همی گویم که عمر را زنده کنیم و کار بشوری افکنیم تا هر چه مردمان
ببینند او را دهند و گر عبدالله بن عمر را دهند که او مردی با علم و دیانت و خرد است عمرو بن العاص
گفت عبدالله را این کار نشاید که خلافت را مردی باید با هیبت و گر عبدالله را بسندی پسر من بهتر
بوموسی گفت پسر تو این کار را نشاید صواب آنست که هر دو را از کار باز کنیم و کار بشوری افکنیم
تا مسلمانان کسی را اختیار کنند و برین اتفاق کردند و آنچه بیرون آمدند عمرو بوموسی را گفت
مردمان را بگوی آنچه ما گفتیم تا بدانند بوموسی بپای خاست و گفت بشنوید و انگشتری خود از
انگشت بیرون کرد و گفت شما گواه باشید که ما این امیری از گردن علی و معاویه بیرون کردم
همچنانکه این انگشتری از انگشت و این کار بشوری افکندم و بوموسی بنشست عمرو بن عاص
بپای خاست و انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت شما گواه باشید که من این امیری از
گردن علی بیرون کردم چنانکه بوموسی کرد و انگشتری باز بانگشت فرو کرد و گفت این خلیفتی
بگردن معاویه کردم همچنانکه این انگشتری بانگشت کردم که معاویه ولی عثمان است و خدای
همی گوید ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا بوموسی بپای خاست و گفت ما چنین نگفتیم
و همی گفت یا کذاب یا فاجر و بوموسی و عمرو یکدیگر را بخشندند و یکدیگر را بزدند و این مردم باز گشتند
بجای خویش و مردمان شام از پس آن معاویه را امیرالمومنین خواندند و عبدالله بن عباس
باز آمد و علی را بگفت این فعل که عمرو بن العاص کرد و علی در آن بود که باز حرب معاویه شود
و علی در پیش نماز بر بیچ ترمت کردی بر معاویه و عمرو بن عاص و ابوالاعور و عبدالرحمن خالد و
ضحاک بن قیس و این خبر بمعاویه رسید او نیز هم نماز بر بیچ ترهت همی کرد بر علی و حسن و حسین
و عبدالله عباس و مالک اشتر و علی رضی از پس این بحرب خوارج مشغول شد والله اعلم بالصواب

خبر حرب خوارج

آن وقت که علی رضی الله عنه بوموسی را بحکمین فرستاد دو تن از آنکه خوارج که بخروج آمدند یکی
را نام زرعه بن برج و دیگری حرقوص بن زهیر علی را گفتند این دو تن را بحکم کردن فرست
توبه کن از حکمین و دیگر سپاه کن تا ما با تو بیستیم و حرب کنیم علی گفت من حکمین نخواستم کردن شما
گفتید و بفرمان شما کردم اکنون که وفا بکردم باز بس نتوانم گشت مردی گفت یا امیرالمومنین این
مردمان خلق گرد آمدند و ترا همی کافر خوانند و با تو حرب خواهند کردن علی گفت تا با من حرب
نکنند من با ایشان حرب نکنم پس این خوارج صبر کردند تا خبر حکمین باز آمد خوارج شاد شدند و سوی
علی آمدند و گفتند ما گفتیم که حکم ایشان میکن فرمان نکردی اکنون کافر شدی و چون تو خطا است با ما
پس دیگر روز آدینه علی خطبه میکرد مردی بپا خاست و گفت لا حکم الا لله علی گفت راست گوئی
هذه کلمة حق و انتم تبتغون به باطلا گفت بلی حکم خدای راست ولیکن از سکان خدای
کسی باید که برین زمین حکم کند تا خلق ضایع نشوند پس مردی دیگر بپای خاست و گفت یا علی لا
حکم الا لله دیگر گفت یا امیرالمومنین تا بیست تن بپای خاستند گفتند تا بیش از صد مرد
بگفتند علی گفت ای مردمان هر چند من شما را پند دهم پند نپذیرید و هر چند میگویم این حکمین شما
کردید سخن من نمی شنوید مرا با شما سه کار است یکی آنکه از جامعتان باز ندارم دیگر با من جهاد
حرب غنیمت شما را بدهم و اگر با من حرب کنید تا شما ابتدا نکنید من حرب نکنم و این از بهر آن
گفتند تا بدانند که علی با ایشان حرب کند یا نه چون علی این سخن بگفت بدانستند که حرب نخواهد
کردن همه گرد آمدند سوی مهتر ایشان و گفتند دست از جهان باز باید داشتن و از جهان بباید
رفتن که این خلق که این حکم کردند همه کافر شدند و بهر شهری دستان فرستادند و مردمان را
از مذهب خویش آگاه کردند و روزی را وعده کردند که همه گرد آیند بنهروان و آن شهری بود نزدیک بغداد

خبر خوارج نهروان

پس این خوارج روی بنهروان نهادند و گروه گروه همی رفتند و خبر ایشان بعلی رضی آمد گفت کار
ایشان آسانست و تسامح میکرد که بحرب معاویه شود پس علی رضی بانگ کرد که هر که رغبت حرب
شام دارید بیرون آیید سپاه بیرون آمدند و علی رضی برفت تا عسکر شام منزلی نام نخیله
سپاه عرض کرد شصت هزار مرد بود علی رضی از آنجا رسولی سوی خوارج بیرون کرد و گفت
آهنگ شام کردم بیایید تا بحرب معاویه شویم و بصره رسول فرستاد تا سپاه فرستند و بصره
شصت هزار مرد بود چون رسول برسید همه پنهان شدند مگر هزار و پانصد مرد سوی علی آمد
با احنف بن قیس و چون این سپاه بعلی رسید آهنگ شام کرد پس خبر بعلی آمد که این
خوارج بدامن کمین کنند و مسلمانان را غارت کنند سپاه علی را گفتند نخست کار خوارج کفایت باید
کردن که اگر ما بشام شویم ایشان زنان و مال ما غارت کنند پس علی رضی بنهروان رفت و سپاه
بر خوارج فرود آورد و خود بیرون آمد و مهتران خوارج را بخواند ملیح حابرین بیرون آمدند
گفتند تو کافر شدی و تو انکار آن نکنی که همه بدانستند و کافر شدی مگر بکفر خویش اقرار کنی
و اگر نه سود ندارد علی گفت این حکمین شما فرمودید کردن اگر ما فرمودیم کافر شدیم و باز مسلمان شدیم
لیکن تو نیز چنین بگوی ما فرمان بردار تو شویم علی گفت معاذالله من از خود کی باز هرگز کافر شدم
پس هر چند گفت سود نداشت علی بفرمود تا سپاه بدیشان کردند و آن خوارج را اندر میان گرفتند
و همه را بکشتند و اندر میان ایشان مردی بود که اندر یک دستش استخوان نبود گوشت بود

بر شال بستان زنان علی رض کفت او را طلب کنید در میان کشتکان بیافتند و پیش علی آوردند
علی کفت صدق رسول الله پیغامبر علیه السلام کفته بود که کروهی باشند که بیرون آیند و تو ایشانرا
بکشی و زین کونه مردی میان ایشان بود همه بدوزخ روند و ترا ثواب بود و علی فرمود که ایشانرا
بکور کنید علی رض کفت سپاه خویش را که مرا ای شما را طرف راه شام کیرید تا بحرب معاویه
شویم ایشان کفتند یک حرب کردیم دستوری ده تا یک چند بخانه شویم و بیاسائیم و سلاحها نیکو کنیم
و علی هر چند کفت نیامدند تا فتنه کشت و راه شام باز افکند و دلش از کوفیان سیر شد و باز
کوفه شد و این سال سی و هفت بود از هجرت چون سال سی و هشت اندر آمد علی خطبه
کرد و کوفیانرا بشکست و کفت مرا سست کردید تا بحرب معاویه نتوانستم شدن والله اعلم

خبر کشتن محمد بن ابی بکر بمصر

علی رضی الله عنه قیس بن سعد بن عباده را معزول کرده بود از آنک وی را متهم کرده
بودند که با معاویه یکی است بدروغ و آن مردمان که بدیه خربتا بودند و بیعت ناکرده بودند
علی رض محمد بن ابوبکر را بمصر فرستاد چون او بمصر شد قیس شهر بوی سپرد و نصیحت کرد و کفت با
این مردمان خربتا مشور که انجا مردم بسیارند و معاویه با ایشانست محمد بن ابی بکر فرمان نکرد
و سپاه فرستاد بحرب مردم خربتا که از معاویه سپاه خواستند و حرب کردند با سپاه محمد بن ابوبکر
و از سپاه محمد هزار و ششصد مرد بکشتند و معاویه چون بشنید و معاویه چون بشنید که او مکر کرد
بدانک که او را ساخته بود از مکر و حیلت که کرد کفتی قیس با ماست بدروغ چون خبر بعلی رسید
قیس را باز کرد و محمد ابوبکر بفرستاد شاد کرد که محمد ابوبکر بخشم معاویه خطری بود و عمرو مردی
بود نامش معاویه بن حدیج مهتر عیاران بود و هوای معاویه خواستی او عیاران را کرد کرد
و مصر بکرفت و محمد بن ابوبکر بیرون کرد او بعلی نامه کرد علی دانست که خطا کرد که قیس را
از مصر معزول کرد پس ده هزار مرد سوی محمد ابوبکر فرستاد دیکی باره با مردمان خربتا حرب کردند
و شکسته شد چون این خبر بعلی رسید کفت مصر را هیچکس نتواند داشتن و نگاه نتواند داشت
مکر مالک اشتر پس مالک را بفرستاد با سپاه معاویه اکاه شد که علی محمد ابوبکر را باز خواند
و مالک اشتر بمصر فرستاد سخت غمکین شد کفت مالک باز هو بتر است حیلت هلاک مالک ساخت
پیش که بمصر رسد و براه مصر بوستانی بود قلزم خوانند و انجا مهتری بود نامش جبله بن خارجه
و با معاویه دوست بود معاویه رسولی بوی فرستاد با هدیهای بسیار و از هر [illegible] کفت مالک
را مهمان خوان و حیلتی کن تا این زهر او را دهی جبله هم چنان کرد و مالک را زهر داد و بمرد اندر
وقت بمرد و سپاه باز علی آمدند و هرکه بعلی حاضر آمد بنالیدند که بمرگ مالک و این خبر بمعاویه
رسید سخت شاد شد چنانک همه شام او را تهنیت کردند و معاویه از محمد ابوبکر هیچ باک نداشت
پس مصر بعمرو بن عاص داد و عمرو از شام برفت و عزم مصر کرد چون نزدیک مصر رسید معاویه
بن حدیج با شش هزار مرد از عیاران مصر پیش باز آمدند پس عمرو نامه نبشت بمحمد بن ابوبکر کفت
حرب کم و نامه کرد سوی علی علی کفت من ازین کار ستوه شدم اکر توانی حرب کردن و اکر نتوانی بیا
و باز ای و با محمد بن ابوبکر پنج هزار مرد بود و با عمرو بن العاص ده هزار مرد حرب کردند و سپاه
محمد ابوبکر هزیمت شدند و او بکریخت و بویرانی اندر شد و معاویه بن حدیج را برادری بود نامش
کنانه با محمد ابوبکر بود و این آن بود که عثمان رض بار دکشته بود معاویه برادر خویش را طلب کرد

کفت

ای پسر عثمان را تو کشتی و ترا هم بکشند بای بن بکشم ترا و برادر خویش را بکشت و عبدالرحمن بن ابوبکر
با عمرو بن عاص بود برادر خویش محمد بن ابوبکر را بخواست عمرو او را بدو بخشید معاویه بن حدیج اکاه شد
که عبدالرحمن او را بخواست بسیار آمد و بنالید و بران اندر شد و محمد بن ابوبکر را بکشت و شکم اسپی بشکافت
و او را اندر شکم اسپ کرد و آتش بزد عمرو او را کفت چرا چنین کردی کفت برادر خویش را که کشته بود
عثمان و تو او را دوست باز داشتی و کناه کار او بود علی چون بشنید که محمد بن ابوبکر بکشتند و مالک کشته
شده بود بر هر دو غم خواست که دیوانه شود و بخانه اندر شد و درو نکرد و عبدالله بن عباس بصره امیر
بود چون حال علی چنین شنید بخاست و بیامد که علی را پند دهد چون معاویه بشنید که عبدالله
از بصره برفت زیاد بن ابی سفیان را به بصره خلیفت کرد عبدالله بن الحضرمی با چهار هزار مرد به بصره
فرستاد او به بصره آمد و اهل بصره را به معاویه دعوت کرد زیاد خواست که حرب کند کس اجابت
نکرد زیاد به بصره اندر متواری شد و نامه کرد بعلی و او را اکاه کرد و عبدالله بن الحضرمی بصره بکرفت
علی اعین بن محاشع را بفرستاد با پانصد مرد او به بصره آمد و حرب کرد و عبدالله بن الحضرمی بکریخت
و بسرای عبدالله بن حمام اندر شد با هفتاد مرد جاریه با سپاه بدر آن سرای شد و آتش اندر سرای
زد و ایشانرا با سرای بسوخت و جاریه نامه نبشت بفتح سوی علی و عبدالله بن عباس را باز بصره
فرستاد و شهر بیارامید پس علی رضی الله عنه بکوفه خطبه کرد و مردمانرا سرد کفت و سرزنش کرد
و کفت هر که که شما را بخوانم اجابت نکنید مرا خدای عزوجل بدل شما از شما بدتر دهاد یا مرا بهتر خویش
را بدل شما بدهد بکمارد که شما را عذاب کند سخت بدین که شما بدل من الله دارید از کینه‌ها
و اخبار دیکر اندر بیرون ازین کتاب روایت کنند که آن روز که علی آن دعا کرد که خدای کسی بر
شما مسلط کناد تا داد من از شما بستاند آن شب حجاج یوسف از مادر بزاد و کروهی کویند حجاج
آن شب از مادر بیامد که عمر بن الخطاب رضی الله عنه بمرد و کویند حسن بصری کفت ای حق [illegible]
و ای باطل [illegible] بدان شب که حق [illegible] بنکی اندرین [illegible] و باطلی بنها دند

خبر بنی ناجیه

و از خوارج قبیله بود بنی ناجیه کفتند ایشانرا عدد بسیار بودند و مهترشان حارث بن
راشد بود خوارج بدو کرد آمدند از آن خوارج که بنهروان بودند و حرب کردند کروهی مانده بودند
سوی او کرد بود ندا آن حارث بیامد و علی را کفت والله که من از پس تو نماز نکنم علی کفت
بیا تا بکتاب خدای مناظره کنیم حارث کفت روا باشد تا فردا آن شب بکریختند و سوار آمدند
شدند و روز سیکی خبر کرد از کار داران علی که کروهی سواران شدند و مردی را بکشتند از بهر
آنک بسبب نشنید که علی حق است یا نه کفت حق او را بکشتند علی نامه کرد بزیاد بن ابی سفیان
که آن مردمانرا طلب کن زیاد برفت و با ایشان حرب کرد و خلقی را از ایشان بکشت حارث با
کروهی بکریخت و باهواز شد زیاد نامه کرد بعلی علی نامه کرد و ولایت پارس بزیاد داد
بپارس شد و همه پارس اعدا از ایشان بردار شدند زیاد پارس بکرفت از دست علی و معقل را با
پانصد مرد بطلب حارث فرستاد که من بدان آمدم که با تو یار باشم و خون عثمان طلب کنیم او با ن
کشت و سوی معقل آمد معقل او را بکشت و سرش سوی علی آورد و خوارج از جهان برخاست والله اعلم

خبر فرستادن معاویه امیرانرا بعراق و حجاز

پس چندی برآمد معاویه نعمان بن بشیر را با دو هزار مرد بعین التمر فرستاد و عین التمر شهریست
بحد جزیره از سوی شام اینجا علی را رضی الله عنه مردی بود نامش مالک بن کعب الارحبی با
هزار مرد چون سپاه شام از دور بدید آمد همه بگریختند و اینجا حصاری استوارست مالک با صد
مرد اینجا رفت و بعلی رض نامه کرد با مدد نعمان بن بشیر با یاران او و حصار اندر شد و نشست
با صد تن و از علی رض مدد خواست و علی اهل کوفه را بفرمود که بروید هیچ کس بیرون نرفت پس
مردمانرا گرد کرد بیرون کردن و خطبه کرد و این یکی از خطبهای فصیح است که اهل کوفه را بنکوهید
و ملامت کرد و زیشان بنالید و چنین گفت ایشانرا خطبه **خطبه امیر المومنین علی رض**
مالکم یا اهل العراق کلما سمعتم بمنسر من مناسر الشام اطلکم انجحر کل امرئ منکم
فی بیته انجحار الضب فی جحره والضبع فی وجارها المغرور والله من غررتموه ومن فاز
بکم فقد فاز بالسهم الاخیب لا احرار عند النداء ولا اخوان عند الوغا ولا الهاب عند
النجا ماذا منیت به منکم عمی لا تبصرون وبکم لا تعقلون وصم لا تسمعون انا لله وانا الیه راجعون
پس هیچ کس اجابت نکرد و نعمان بن مالک را بحصار گرفت و یک ماه بحصار کرده بود و مالک
چون دید که مدد نمی اید با آن صد مرد بیرون آمد و با دو هزار مرد حرب کرد یک روز تا بوقت
نماز شب و مردی نزدیکی او بود نامش مخنف بن سلیمان ازدی با پنجاه مرد فرستاد از
سواران عرب از جزیره و موصل از آن سوی شام و چون وقت نماز شام بود آن سواران از دور
بدیدند نعمان بنداشت که آن سواران مدد کوفه اند هم آن شب از حرب بازگشت آهنگ
شام کرد و معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار مرد بهیت فرستاد و هیت میان موصل
و جزیره است و هیت و انبار امد بدشت سواد و علی را رض سپاه سالاری بود نامش اشرس
بن حسان با پانصد مرد چون شش هزار مرد از دور بدیدند بیشتر شدند حرب کردند و
اشرس با سی تن کشته شدند و دیگران خسته و انبار بگرفتند و خواسته همه بغارت
برگرفتند و چون خبر بعلی آمد از خشم لشکر انگیخت که برود خود تنها برفت و بنخیله آمد
بلشکرگاه و دیگر روز خلق بیرون آمدند خواهش کردند گفتند این نه آن کارست که
تو بتن خویش بیایی فرستی پس سعید بن قیس الهمدانی را بطلب ایشان فرستاد با هزار مرد تا چون شدند
تا حد شام و ایشانرا اندر نیافتند و بازگشتند و زین پس از آن عبدالله بن مسعده با هزار و هفتصد
مرد معاویه بتیما فرستاد و تیما اول شهریست از شام سوی بادیه بر راه مکه و از اینجا بمکه
روند و حجاز نیک چون این خبر بعلی آمد مردی را بیرون کرد نامش مسیب با دو هزار
مرد و تیما را حصاری استوارست مسیب بیامد و با او حرب کرد و ابن مسعده بحصار تیما گریخت
با تنی چند و مسیب بحصار آتش اندر نهاد و چون بسوختن گرفت ابن مسعده زینهار خواست
چون زینهار خواسته شد آتش بکشت و ایشانرا آنکه گرد کان بگریختند و بشام بازشدند و
هنگام حج نزدیک آمد معاویه ضحاک بن قیس را با سه هزار مرد ببادیه فرستاد تا منزلهای
بادیه ویران کنند و حاجیان را بینا بند و حاج را از مکه باز دارند ضحاک از شام برفت و ببادیه
اندر شد بخت عنزلی آمد از منزلها تا حشر و اقصه آن منزل را ویران کرد و آن عرب که اینجا
بودند همه بازگشتند و زینجا بثعلبیه آمد منزلیست از آن بیرون کرد و بهر منزلی علی رض سلطان
نشانده بود تا حجاج را بدرقه کند آن همه بازگشتند و مردی از سرهنگان کوفه از علی رض
دستوری خواسته بود که بحج رود با خیل خویش نام او عمرو بن عمیس ضحاک او را بر پیش آمد

وعاذت

و غارت کرد و بازگردانید از راه و علی رض حجر بن عدی را ببادیه اندر فرستاد از کوفه با چهار هزار
مرد تا حرب کرد با ضحاک و از خیل او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد و وقت حج بیگاه شد و
از آن سال از سوی خراسان و عراق هیچ کس حج نکرد و معاویه مردی را فرستاده بود آن سال تا حج
کند نام او یزید بن شجره و امام بود بمکه اندر مردمان یمن و مغرب و آن کسها که از هر جایی
بحج آیند و پدین همه سالها تا علی نشسته بود قثم بن عباس امیر مکه بود از قبل علی و هر سال حج
تمام کردی یا از قبل علی رضی الله عنه بیامدی و معاویه آهنگ حج و مکه کرده بود و این
سال ببادیه کس فرستاد تا حج کند اهل مصر و یمن و مغرب را و گفت امامت مراست و قثم بن
عباس بپای نکرد که معاویه حج کردی و هر دو سپاه داشتند خواستند که حرب کنند مردمان مکه
گرد آمدند و گفتند بمکه نگذاریم که وقت موسم اندر مکه خون ریزند و اتفاق کردند که تا این کنند زان
شیبه بن عثمان اینجا بود گفتند او حج کند و بدین سال اندر معاویه بتن خویش برفت و از شام
روی بعراق نهاد و مردمان گفتند بجنگ ... و عوض آمد روزی چند
بلب دجله ببود و بازگشت و خواست که خبر بعلی رود که او بتن خویش بعراق آمد و سال
سی و نه بسر شد و سال چهل اندر آمد بدین سال چهل اندر بود که علی بن ابی طالب رضی الله عنه کشته شد
و باول این سال معاویه بسر بن ارطاه را بفرستاد با سه هزار مرد تا مکه و مدینه و یمن بگیرد
و مردمان حجاز و یمن بیعت خواند و بسر نخست بمدینه آمد و این بسر از بنی عامر بن لوی بود
از قریش و بمدینه ابو ایوب انصاری امیر بود از قبل علی چون بسر بمدینه رسید ابو ایوب بگریخت و بکوفه
آمد و بسر مدینه بگرفت و بر منبر شد و خطبه کرد و مقتل عثمان را یاد کرد و بگریست بر منبر
و بانگ کرد و گفت یا دینار یا نجار یا زریق و این همه غلامان عثمان بودند گفت کجاست
شما مردمان بگریستند پس گفت ای مردمان همی گویند عثمان را شما کشتید و آنکه گفت
آن شیخ امیر المومنین معاویه مرا گفت کشتن نفرمود من از شما هیچ کس را ...
و اکنون هر که معاویه را بیعت نکند من سر او ببرم و چون این بگفت از منبر فرود آمد و
آن روز همه مدینه معاویه را بیعت کردند و از انصار جابر بن عبدالله انصاری را طلب کرد و نیافت
او پنهان شده بود بسرایش همه ویران کرد و جابر بسرای ام سلمه شد زن پیغامبر صلی الله
وعلی آله و سلم و با وی مشورت کرد و ام سلمه از شیعت علی رضی الله عنه بود جابر را گفت
بیعت کن و مردمان را هلاک مکن که این کار بیت ... تمام خواهد شدن معاویه را
و همه جهان ... خواهند که ... بیعت کنید پس جابر
چون چنان دید بی چاره شد بیرون آمد و بیعت کرد و بسر چون بیعت مدینه تمام کرد
از مدینه برفت و بوهریره را اینجا خلیفت کرد از قبل معاویه و خود عزیمت مکه کرد و
در راه بهر جایی که رسید از اعراب از ایشان بیعت بستد و امیر مکه قثم بن عباس بود چون
بشنید که مردمان مدینه بیعت کردند از قریش و مهاجر و انصار بجزو ... و بسر
بن ارطاه روی بمکه نهاد قثم بن عباس دانست که با او برنیاید بگریخت و با بسر
مردمان مکه همه بیعت کردند معاویه را و ابو موسی الاشعری بمکه بود و از معاویه می ترسید
و از اهل شام خواهش کرد بسر بن ارطاه بوموسی را بگرفت و از خانه بیرون آورد و گفت
چرا می گریزی ... بسر ... معاویه ...
پیغامبر را علیه السلام هرگز ... بسر ازوی بیعت معاویه بستد و دست ازو بداشت

وخود بیمن شد و خبر بعلی آمد که بسر بمکه و مدینه چه کرد حارثه بن قدامه و وهب بن مسعود
را با چهار هزار مرد بیرون کرد چون ایشان بمدینه آمدند بو هریره بگریخت پنهان شد علی رض معاویه
کس فرستاد که دراز شد این کشتن مسلمانان میان ما و این تاختن شام بر عراق و عراق بر شام این کشتن
و غارت تا کی بود باید که با من عهد کنی تا ملک شام ترا باشد و عراق مرا و نه تو بحد من درآیی و نه من بحد
تو معاویه این بپسندید و گروهی گویند این صلح معاویه خواست و علی رض نپسندید و اجابت نکرد
و حارثه بمدینه بنشست تا آنکه که علی را رض بکشتند پس بیعت مدینه بستد حسن را دیگر دفعه باز آمد و بو هریره
دیگر باز بیرون آمد و این صلح خواستن علی و معاویه با حرب بود و کار علی بعد ازین سال که علی را بکشتند
و بسر بن ارطاه از مکه بیمن شد و عبیدالله بن عباس امیر بود از قبل علی رض از بسر بگریخت و بسر بنه
عبیدالله بماه اندر بیافت و غلامان و بسر دو پسر عبیدالله بیافت و خرد بود و میان ایشان بنه خواسته
بسیار بود و آن دو پسر عبیدالله یکی قثم و دیگر عبدالرحمن با شتربانی می آوردند از بنی کنانه بسر چون
ایشان را بیافت خواست که بکشد آن اشتربان گفت این طفلان را چه گناه است اگر ایشان را کشت
خواهی نخست مرا بکش نخست او را بکشت پس آن دو کودک را و از آنجا بیمن شد و عبیدالله بن عباس برادر عبدالله
بن عباس را خلیفه کرده بود بسر او را بکشت و یمن بگرفت و عبدالله بن عباس پیش ازین سال جدا شد
از علی آزرده بود از بهر ابو الاسود الدیلی خلیفه بود ببصره از قبل علی بعلی بنبشت که عبدالله بن عباس
بیت المال می دست فراز کرد علی بعبدالله نامه بنبشت و او را بمالید و گفت من ترا عزیز داشتم اگر
دست بر خواسته فراز کنی باید که مرا شمار فی سنی که چه استدی و چه دادی و چون علی رض ازوی
شمار خواست او را اندوه آمد علی را پیغام فرستاد که مرا خدای این عمل بکار نیست تو هر کرا خواهی بفرست
و خود برخاست و خواسته برگرفت و آهنگ مکه کرد و لشکر آن روز بهای شست که اندر بیت المال کرد
آمده بود فراز اهل بصره خویش بیست سوار با خویشتن ببرد تا بمکه رفت و خواسته آنجا رسانید
و گروهی گویند او ببصره بود که علی را رضی الله عنه بکشتند و حسن بن علی با معاویه صلح کرد او اندران
میانه بود و پس آن بمکه شد و این خبر نه درست است که چون حسن صلح کرد با معاویه عبدالله در میان
بود و هم ببکای علی بمکه شد و علی را سخت اندوه آمد برفتن او و محمد بن جریر بدین کتاب اندر
نگفته است و لیکن بلجاد دیگر اندر چنین آمده است که عقیل برادر علی رضی الله عنه ازوی برگشت
و سوی معاویه رفت و او را بیعت کرد علی رضی الله عنه از بهر وی دل اندر رنج بودی و آب
تاب از چشم وی بدوید و دو بیت شعر گفت

شعر

اخوک الذی ان اجرضتک ملمة … من الدهر لم یبرح لبثک واجما
ولیس اخ من ان دهتک ملمة … علی غب ما ظل یلحاک لائما

و معنی آنست که این همی گوید که برادر آنست که اگر کاری سخت از تو برگردد نه باز بود بل برادر تو آن
باشد که بغم و شادی با تو بود و بشادی تو خرم بود و بغم تو اندوهناک پس گفت همه خلق
عالم از من برگشتند و بجز خدای هیچ کس با من نماند مگر حق تعالی خواسته است که مرا از خود
دور بود و بدین سال اندر علی را رضی الله عنه از هر سوی غمی می آمد چنانکه مردی را که کار
بگردد و از هر سوی او را اندوه آید و گویند که در سال چهلم هفدهم رمضان بود روز آدینه
که کشته شد و گروهی گویند بماه شعبان بود سنه اربعین که کشته شد و خبر درست
درست آنست که هفدهم ماه رمضان بود سال چهل از هجرت پیغامبر علیه السلام که وی
کشته شد و یاد کنیم مقتل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ○ والله اعلم بالصواب ○

و سبب کشتن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آن بود که باول سال چهل و سه تن اندر مسجد آدینه کوفه نشسته بودند
یکی عبدالرحمن ملجم و او بمدینه اندر بود با غوغاء کشتن عثمان بن عفان رضی الله عنه و دیگر مردی بود
نام او مبارک عبدالله و سوم عمرو بن بکر التمیمی و این هر سه مذهب خوارج داشتند و حدیث نهروان همی کردند
و بر آن کشتگان همی گریستندی و بر علی و بر معاویه و بر عمرو بن العاص تشنیع کردندی و همی گفتندی که حجتی
بایابر یافتمانی تا این هر سه تن را بکشتمانی پس گفتند هر یکی از ما یکی ازیشان بکشیم تا این خون بحق ازیشان
ما بخیزد و ما بی شک بهشت جاوید بیابیم عبدالرحمن گفت من علی را بکشم و عمرو بن بکر گفت من عمرو
العاص را بکشم و مبارک گفت من معاویه را بکشم و تقریر کردند که هر سه را بیک روز بکشند و وعده نهادند
که این بماه رمضان کنند که مسجدها انبوه باشد و هفدهم رمضان اتفاق کردند و هر سه بدین نزدیک
پس اکردند و شمشیرها بزهر آب دادند و عمرو بن بکر بمصر رفتند و عبدالرحمن بکوفه بایستاد و مبارک
بدمشق رفت و آن روز را چشم همی داشتند چون روز وعده ببود عمرو بن بکر بمسجد آمد و اندر میان
مردمان بنشست و قضا را آن روز عمرو بن عاص قولنج گرفته بود و بیمار نیامده بود و او را حاجبی خارجه نام بود
بامش خارجه او را گفت برو و نماز کن خارجه بمسجد آمد و هنوز تاریک بود عمرو بن بکر پنداشت که او
عمرو بن العاص است او را بشمشیر بزد و بکشت مردمان عمرو بن بکر را بگرفتند و پیش عمرو بن العاص بردند
عمرو بپرسید که چرا چنین کردی گفت من ترا خواستم کشتن و او را پنداشتم تو بودی و اگر دانستمی که خارجه
است او را نکشتمی و او را از آن قصه باز گفت عمرو بن العاص بفرمود تا او را بکشتند و مبارک هم بدین
روز میعاد بسپیده دم بمسجد دمشق آمد و بنشست چون معاویه برخاست شمشیری بر هر دو دست بر
دی نهاد و خواست که دیگر باره بر سر زند از سرش درگذشت و بپشتش فرو آمد بر کتف و بر معاویه
آمد و بر هر دو کون و هر دو کونه از معاویه اندر آویخت و معاویه بیفتاد و بیهوش گشت پس بخانه
بردندش تا بهوش باز آمد بفرمود تا مبارک را پیش وی بردند گفت ترا این کار که فرستاد مبارک گفت ما
سه تن بودیم یکی بمصر عمرو بن العاص را بکشت و من ترا خواستم کشتن و عبدالرحمن ملجم علی را پس
معاویه بفرمود تا او را بکشتند پس طبیب آمد که معاویه را علاج کند گفت این شمشیر را زهر اندر
بزهر آب داده اند اکنون آهن تافته بر بن جراحت باید نهاد تا زهر از آنجا ببرد معاویه گفت من طاقت
آهن تافته ندارم گفت پس پزشک گفت پس شربتی دارو باید خورد و لیکن آب پشت و نسل
از تو ببرد معاویه گفت روا است بخورم پزشک آن دارو او را داد و جراحت را علاج کرد و درست شد
و بفرمود تا مقصوره کردند بمسجد آدینه تا کسی بی فرمان سلطان نشود و اما عبدالرحمن ملجم کرد در
کوفه بود او محلت کنده بود و محلتیان همه او را دشمن داشتندی و دران محلت زنی بود خارجه
نام او قطام و پدر و برادر این زن بحرب نهروان کشته بودند عبدالرحمن این زن را بدید و
عاشق شد و گفت باید که زن من باشی زن گفت تو کابین نتوانی دادن که کابین من سه هزار
درم است و غلامی و کنیزکی مغنیه و خون علی بن ابو طالب عبدالرحمن گفت من این همه بدهم و زن او گشت
شرط و وفا کرد پس عبدالرحمن گفت ترا بکشتن علی یاد باید بود پس دو مرد دیاورد یکی وردان و یکی
دیگر شبیب بن المحرم و ایشان را هر سه بیعت کردند و روز وعده هر سه بمسجد اندر شدند و از پس در
بنشستند و چون علی رضی الله عنه بمسجد اندر آمد هر سه شمشیر بزدند و شمشیر عبدالرحمن بر سر علی
آمد و تا مغز برسید و مردمان بگرفتن ایشان مشغول شدند و امیر المؤمنین علی را بخانه بردند

و مردمان عبدالرحمن یکی فشرد و این دو تن را بکشتند و امیرالمؤمنین حسن را رضی الله عنه بفرمود که
عبدالرحمن را نگاه دارند اگر من زین زخم بمیرم او را بکش و حسن او را نگاه دار بود و مردمان علی را گفتند
ما از پس تو حسن را بیعت کنیم امیرالمؤمنین گفت شما بهتر دانید که من بخویشتن مشغولم پس روز
سوم امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه وفات یافت و دیگر روز مردمان گرد آمدند و با حسن
رضی الله عنه بیعت کردند و عبدالرحمن را بیرون آوردند و بکشتند و با تیش بسوختند هم در آن روز
و ابن المرادی اندرین شعر گفته عبدالرحمن را بستود و گفت

شعر

و لم ار قلبا ساقها ذو سماحه • کمهر قطام من فصیح و اعجم • ثلاثه آلاف و عبد و قینه
و ضرب علی بالحسام المصمم • فلا مهر اغلی من علی و ان غلا • و لا قتل الا دون قتل ابن ملجم

و ابوالاسود الدئلی اندرین معنی گفت و امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه و
عبدالرحمن ملجم را بستود و شعر اینست که یاد کرده می آید

بیت

الا ابلغ معاویه بن حرب • فلا قرت عیون الشامتینا • افی الشهر الحرام فجعتمونا
بخیر الناس طرا اجمعینا • فقلتم خیر من رکب المطایا • و خیسها و من رکب السفینا
و من لبس النعال و من حذاها • و من قرأ المثانی و المبینا • اذا استقبلت وجه ابی حسین
رایت البدر راع الناظرینا • فلا و الله ما انسی علیا • و حسن الصلوة فی الخاشعینا
لقد علمت قریش حیث کانت • بانک خیرها حسبا و دینا • اکنون اندر باز نمائیم حدیث و اکنون
نسب امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گوئیم ان شاء الله و بالله التوفیق و صلی الله علی محمد و آله

نسب امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و عدد فرزندان او

امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف و صفتش چنین گویند که
مردی بود سرخ گون و بیلا میانه، تمام و چشمهای فراخ و شکم بزرگ و سر اصلع و چون بقتل آوردندش
شصت و سه ساله بود و چهار سال و نه ماه خلافت کرده و نه زن بزنی کرده بود نخستین زن فاطمه
بنت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و تا فاطمه زنده بود هیچ زن دیگر نکرد و از پس ام البنین
بود دختر ابوالمجد بن خالد بن ربیعه و لیلا بنت مسعود بن خالد بن مالک و دیگر ام سعید بنت عروه
بن مسعود الثقفی و دیگر اسماء بنت عمیس الخثعمیه و دیگر ام حبیب بنت ربیعه بن بجیر بن عبد
و دیگر امامه بنت ابی العاص و دیگر خوله بنت جعفر بن قیس و دیگر محیاه بنت امرء القیس
بن عدی و چون بمرد سه زن مانده بودند اسما و لیلا و ام البنین و خوله و امیرالمؤمنین علی را رضی الله
عنه هشتده پسر بود سه پسر از فاطمه یکی حسن و یکی حسین و سه دیگر محسن رضوان الله علیهم و محسن
خردی بمرد و چنین گویند که چون پیغمبر صلوات الله علیه بمرد غوغا بود علی شد و بیعت
ابوبکر خواستند از وی و چون فاطمه در باز کرد غوغا بیان در وی فرازدند و فاطمه رضی الله عنها بار وی
در شد و محسن در شکم او تباه شد و از ام البنین عباس و جعفر و عبدالله و عثمان بوده اند و از اسما
دو پسر بودند عبدالله و ابوبکر و از فلان سه پسر یکی عمر و له اولاد محمد بن الحنفیه خوانند
و از خوله بن جعفر بود و چون علی بمرد از فرزندان او یکی بمرده بود و همه تن زنده بودند هم
حسن • دیگر حسین • دیگر محسن • دیگر عمرو • دیگر عباس • دیگر جعفر • دیگر عبدالله
دیگر عثمان • دیگر عبیدالله • دیگر ابوبکر • دیگر محمد الحنفیه • دیگر زید • دیگر زیاد
دیگر اسمعیل • دیگر یحیی • دیگر عون • و ابن عمر و محمد بن الحنفیه هر دو یکی است و امیرالمؤمنین

را رضی الله عنه هشتده دختر بود و نام ایشان یاد کنیم و چهار از فاطمه رضی الله عنها بودند
زینب • و ام کلثوم • و امله کبری • و امله صغری • از فاطمه بودند رضی الله عنها و سیزده
دیگر یاد کنیم • امهانی • و میمونه • و زینب الصغری • و رمله الصغری • و ام کلثوم الصغری
و فاطمه • و امامه • و خدیجه • و ام الکرام • و ام سلمه • و ام جعفر • و جمانه
و هیشه • و ام القیس دختری بود که بکودکی بمرد و ازین همه دختران هیچ نسل نماند از حسن و حسین
و محمد الحنفیه و عباس و عمر و از همه پسران او نسل ماند که تا دراز تر بود و نسل عمر بیش نماند والله اعلم

خبر بیعت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه

چون امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه از جهان بشد خلق همه متحیر بماندند و نزدیک حسن
آمدند و گفتند ما با تو بیعت کنیم و حسن را از آن کراهیت بود و لیکن هیچ نتوانست کردن و گفت ار باشد
اگر شما را رای اینست پس همه بر حسن رضی الله عنه بیعت کردند و از هر جانبی روی نهادند و بیعت حسن
می آمدند تا قریب چهل هزار مرد بر حسن گرد آمدند و چون خبر معاویه شد که امیرالمؤمنین علی را
بکشتند بسیار شادی کرد و خلق را اندوه آمد از کشتن علی رضی الله عنه از روی بکرد آمدند
و سوی حسن آمدند و چندان سپاه بر حسن گرد شد که دوم چندان بود که علی و حسن را گفتند ما
تن و جان و خواسته فدای تو کنیم و با معاویه حرب کنیم حسن گفت پدر من علی از خون معاویه
هیچ برست نیاورد جز آنکه بآخر او را بکشتند پس مردمان بسیار بگفتند تن و سر در نشکری
و گفتند تا جمعیت نیست پس حسن لشکرگاه بیرون زد و روی بشام نهاد و هر چند مردمان بروی
شتاب می کردند وی صبر همی کرد تا یک ماه برآمد آنگاه سعد بن قیس را از پیش بفرستاد با
پنج هزار مرد پس چون مردمان از حسن سستی دیدند دلشان از وی بگردید و سوی معاویه
بیرون شدند حسن عیان کرد و بکوشک مداین فرود آمد و عبدالله بن عباس اندر حسن نگاه کرد
دانست که از وی هیچ برنیاید نامه کرد معاویه و گفت اگر از من شما بجرم خواهی
تا من بنزد تو آیم و بیعت کنم معاویه شاد و اجابت کرد و وعدهای نیکو دادش پس عبدالله
بن عباس سوی معاویه شد و باقی بر حسن بشوریدند و آمدند سراپرده او و فرستادند و غارت کردند
پس حسن چون چنان دید رسولی بمعاویه فرستاد و با وی صلح کرد بدانک که همه کار بمعاویه
سپارد و با او بیعت کند بر آن شرط که معاویه دیگر بر علی رضی الله لعنت نکند و حسن را با همه
اهل بیت بکوفه فرستند و خواسته بیت المال همه حسن را دهد هر چند که اندر عراق است تا
میان خواهران و برادران قسمت کند و آن پنج بار هزار هزار درم بود و خراج دارابگرد ان
با وی هم بوی دهد و فرزندان علی رضی الله عنه و فرزندان علی همه در وی بودند که علی را از
پس او کس هفتصد درم بماند پس معاویه عبدالله بن عباس را و عبدالرحمن بن سمره را بر حسن
فرستاد تا همه شرطها بر حسن بخواندند و حسن رضی الله عنه همه اجابت کرد و علی را لعنت کردن
بیفکند و گفت الآن وقت آن تو آمد باشی والله دیگر روز هاشم بن عتبه با حسن بکردند و با
هم بیعت کردند تا بامامت فرزندان علی الا حسین که گفت بیعت نکنم و حسن بر وی خشم گرفت
تا حسین نیز بیعت کرد پس حسن لشکر گرد کرد و گفت شما دانید که پدر من علی چند رنجها برد
بدین کار و هیچ در آن بجز نشد و بآخر کشته شد اکنون شما با من بیعت کردید و بر گردید بد
و مرا بکار ندید من با معاویه بخاوم تا بیعت کنم و برفت پیش معاویه و بیعت کرد معاویه

او را بنکوبی گفت و هرچه بد بود گفته بود پس بر اذ بدمشق شد چون بجا رسید عمرو بن عاص معاویه را گفت بفرمای تا حسن بر منبر شود و خطبه کند که او خطبه نداند کرد تا مردمان بدانند که او خلافت را نشاید پس حسن بر منبر شد و خطبه نیکو بکرد پس گفت ایها الناس ان الله جل ذکره هدانا باولنا وحقن دماءکم باخرنا وان الدنیا دول ولکل شیء مدة واجل انکم تبتلونی علی هذه البیعة الذی بدلها بغیر اهلها ووضعتها فی غیر حقها فانی اقول ما قال الله عز وجل وان ادری لعله فتنة لکم ومتاع الی حین ٥ چون سخن بجای رسید پس یا محمد و ندای بر معاویه بن عمر خشم گرفت و گفت این انست که گفتی حسن خطبه نداند کردن نکه کن که چه گفت پس حسن رضی الله عنه یک ماه بدمشق بود تا هرچه معاویه وعده کرده بود بداد و تا آنجا بود نگذاشت که لعنت بر علی کنند پس حسن بازگشت بمدینه آمد بهر نمازی که گشتی لعنت بر ابو تراب باد چون بفادسیه رسید مردی پیش او آمد و گفت یا مذل العرب حسن او را جواب نداد پس معاویه کس فرستاد بقیس بن سعد که سپاه سالار حسن بود و گفت اکنون خداوندت بر من بیعت کرد تو نیز بیعت کن قیس گفت من حرب کردن با امام ظالم دوستر دارم که خاموش بودن بنا حق پس معاویه آن قیس سخت بترسید که او مردی زیرک بود و پنج هزار مرد داشت پس دولت و کاغذ بخواست و خط بنبشت که هرچه قیس خواهد من او را بدهم اگر بیعت من بپذیرد پس قیس چون خط معاویه بخواند بسیار دلها بیشا زوی خواست و معاویه همه را اجابت کرد و قیس بر معاویه آمد و معاویه از تمامت نواحی از دشمن ایمن شد و کارداران فرستاد و بصره بشر بن ارطاه را داد و مصر عبدالله بن عامر را داد پس سال حج را وسه انداند و مروان بن الحکم را مکه داد و در بن حارث سال حجاج بن یوسف بیاید والله اعلم بالصواب والیه المرجع

خبر کشته شدن حسن بن علی رضوان الله عنهما

چنین گویند که چون حسن باز مدینه آمد با اهل بیت خویش معاویه هیچ نمی دید تدبیر کرد که حسن را چون کشد چنانکه کس نداند که او کشت پس کس فرستاد بزن حسن اسماء بنت الاشعث بن قیس وا وعده کفت اگر تو حسن را بکشی من ترا صد هزار دینار بدهم و بزنی بر خویش یزید را دهم این اسما کس فرستاد بمعاویه که من او را چگونه کشم معاویه دستارچه فرستاد بزهر آلوده و گفت آن زمان که دست بتو فراز کند تو او را بدین دستارچه پاک کن آن زن هم چنان کرد حسن چون دستارچه بخود باز گرفت زهر اندر اندام حسن رضی الله عنه کار کرد و همه اندام او پاره شد و هلاک شد و گروهی گویند که زهر در جگر کرد و حسن بخورد و بمرد و از حسن رضی الله عنه روایت کنند که چون زهر بخورد گفت شربت السم مرتین وهذا ثالثه پس حسن بمرد معاویه آن زن را صد هزار دینار بداد و معاویه یزید را گفت این زن را بزنی کن گفت من نیایم این زن را بزنی کردن که حسن را چنان کشت من چه ایمنی که مرا چگونه کشد لیکن بد دختر را که معاویه علیه اللعنه یزید نکرد و یزید او را بکشتن کند چون حسن بمرد چهل و شش ساله بود پس خواستند که او را بنزدیک پیغمبر علیه السلام دفن کنند عایشه بر استر نشست و بیامد گفت این خانه مراست نگذارم که اعدای آنجا گور کنند پس خلق بیاشوفتند گفتند تو یکبار بر شتر نشستی تا چندان خلق را تباه کردی و دیگرباره امروز بر استر نشستی که جنگی و حرب انگیزی و خلق دوگروه شدند و بهم در شدن ایستادند و جنازه حسن را تیر باران کردند که هم چون بنیستان شد پس مردمان جمع آمدند و حسن را رضی الله عنه ببقیع الغرقد بردند و دفن کردند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر بیعت ستدن معاویه از بهر یزید

پس چون معاویه از کار حسن بپرداخت عبیدالله بن زیاد را بنواحی فرستاد تا بیعت یزید بگرفت از همه خراسان و عراق و همه پادشاهی اسلام تمامت بیعت کرد مگر پنج تن که بیعت نکردند چهار از مدینه و یکی از مکه و آن یکی از مکه عبدالله بن عباس گفت من مردی پیرم نابینا و بنیاد من چشم ولایت ملا روان مدینه چهار کس حسین بن علی و عبدالله بن الزبیر و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن ابوبکر رضوان الله علیهم ایشان بیعت نکردند و معاویه دل بر ایشان مشغول بود و می خواست که هم در روز کار وی بیعت کنند چون معاویه یزید را خلیفت کرد خود بحج شد اندر سال پس بمدینه باز آمد و حسین را بخواند و گفت تو دانی که همه جهان بیعت کردند باید که تو نیز بیعت کنی و بسیار بنواختش و نیکویی بسیار گفت حسین گفت سپاس دارم ولیکن یاران چهارتن دیگر هستند چون ایشان بیعت کنند من نیز بیعت کنم پس معاویه ایشان نیز بخواند همان جواب دادند پس معاویه صواب آن دید که این حدیث در بن سال فرو گذارد تا سال دیگر حج و باز گشت و باز بشام شد و سال پنجاه و هفت اندر آمد بصره عبیدالله بن زیاد را داد و کوفه ضحاک بن قیس را و خراسان هم بعبیدالله زیاد داد و عباد بن زیاد را سیستان داد و چون سال شصت اندر آمد معاویه بیمار شد و بمرد

خبر مرگ معاویه بن ابی سفیان

چون سال شصت اندر آمد بماه رجب معاویه بمرد در بیماری وصیت کرده بود یزید را و گفته که ای پسر بدانک هرچه بایست کردن بکردم و گردن عرب را نرم کردم و میان دشمنان جهان را کم کردم طاق همه خلق بیعت تو ستدم مگر از پنج تن و بگویم که با هر یکی از ایشان چگونی اول عبدالرحمن بن ابوبکر که مردی است که لهو دوست دارد او را هرچه خواهد بده تا بدان مشغول شود و عبدالله بن عمر بعبادت مشغول است او خود جنگ نخواهد و عبدالله بن زبیر از وی باز مگرد تا بیعت کند که اگر همه بنزد پست و اگر نکند او را بکش و حسین بن علی را بیعت خواه اگر بیعت کند هرچه خواهد او را ده و اگر بیعت نکند خویشتن از و نگاه دار و اهل مکه و مدینه را نگاه دار که ایشان ناصر حق بودند پس معاویه بدمشق بمرد و او را بجلیله بگور کردند و نسب معاویه بن ابی سفیان بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و مادرش هند بنت عتبه و معاویه بجهت زندگانی چهار زن کرد یکی میسون بنت بحدل و این مادر یزید بود و دیگر کنوه بنت قرظه و ناجیه بنت قرظه و نایله بنت عماره و ایشان زنان هیچ زن او را نیکو روی تر نبود و معاویه را سه پسر بود یکی عبدالرحمن و دیگر یزید و سدیگر عبدالله وابن عبدالله ابله بود و یکی دختر داشت نام او رمله و آن روز که بمرد هفتاد و سه ساله بود و گروهی گویند هشتاد و پنج و مدت خلافتش از آن روز باز که حسن بن علی رضی الله عنه بیعت کرد تا بمرد نوزده سال و سه ماه بود

خبر یزید بن معاویه بن ابی سفیان

و چون یزید بنشست بجهه شام و بجهه ممالک خبر مرگ معاویه نامه کرد و بیعت خود تازه کرد بدانچ معاویه اندر کرده بود بدین گونه و اندر نامه ایدون بنبشت بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله یزید امیر المؤمنین الی فلان بن فلان اما بعد فان معاویه کان عبدا من عباد الله اکرمه الله بالولایة واستخلفه ومکن له فعاش بقدر ومات باجل فرحمة الله فقد عاش حمیدا ومات تراقیا وتحت ما ضا اهل علکت الا صاغرهم والا کابر کبرهم والفاخر بحبید

بیعتنا والانقیاد لامرنا والتسارع الی طاعتنا اضا لشدید الارخصة فیه ولا بالخبر والسلام تمت
و این کار دارا که معاویه فرستاده بود همه را بر جای بماند و از این حمارت اندیشه داشت که
تا بیعت میستاند پس چون نامه یزید بولید بن عتبه رسید که بیعت من از این چهار کس که اندر
مدینه اند بستان مروان علید بن الحکم را بخواند و با وی مشورت کرد مروان بن الحکم گفت من
نصیحه امیر المومنین دست باز ندارم این چهار تن را بخوان اگر بیعت کنند نیک و اگر گویند تا بنگریم
تو ایشان هم دستان مباش و این هر چهار را بکش ولید گفت سبحان الله چرا حسین کو پسر فاطمه
دختر زاده پیغامبر صلوات الله علیه بدین زنان و گزاف و بی انصافی نتوان کرد و نتوان کشت
و پسر ابوبکر و پسر عمر و پسر زبیر بر ولید کس فرستاد و امیر المومنین حسین رضی الله عنه بخواند
حسین دانست که ولید او را بچه کار همی خواند پنجاه مرد با سلاح با خویشتن ببرد و گفت شما بر
در بنشینید و سخن مرا گوش همی دارید و اگر کاری دیگر گونه بود خویشتن را بسرای اندر اندازید
تا ایشان را بکشیم پس حسین رضی الله عنه پیش ولید شد با آن پنجاه تن و ولید او را نیکوی کرد
و نامه یزید بن معاویه بر خواند حسین گفت این نامه از بهر چهار کس آمده است همه را بخوان تا
بیک جای بیعت کنیم ولید گفت روا باشد حسین بر پای خاست مروان گفت یا ولید این را بکش
و مگذار که برود حسین این سخن مروان بشنید گفت یا مروان تو مرا نتوانی کشت و نه ولید و بیرون
آمد و هم اندر شب با عبدالله بن زبیر بگریخت و بمکه شد و آنجا بکعبه پنهان شد پس مردمان کوفه
که شنیدند که حسین رضی الله عنه بمکه شد گرد آمدند و محضرها بنشستند و رسولان فرستادند بنزد
حسین و گفتند بر خیز و باز جای خویش آی که ما جان و خواسته پیش تو داریم چون رسولان پیش حسین
شدند نامه بدادند امیر المومنین حسین نزدیک عبدالله بن عباس شد و نامها بر وی عرضه کرد عبدالله
گفت من صواب آن بینم که نخست کسی از جمله خویش بفرستی و تو اینجا باشی که تا ایشان خود چه کنند
که کوفیان مردم بی وفا اند و تو دانی که با پدر تو امیر المومنین علی چه کردند حسین گفت همی
گویند که دوازده هزار مرد از شیعت ما بیعت کردند عبدالله عباس گفت ای پسر اندیشه کن و چنین
سخنان غره مباش که کوفیان غدار و بی وفا و عهد شکن اند و اگر چاره نیست کسی را اختیار
کن و بفرست اگر این فرستاده ترا فرمان برند تو برو حسین گفت این صوابست پس حسین
اندیشید که کرا فرستم مسلم بن عقیل را در دلش آمد که بکوفه فرستد از جهت خود تا اندرون
دل کوفیان را معلوم کند پس مسلم را بخواند و گفت برو و بکوفه بنشین و جایی پنهان بنشین تا
شیعت من با تو جمع شوند و بنزد تو آیند و با ایشان بیعت کن و بنگر تا چند تن بر تو بیعت
کنند پس مرا آگاه کن تا اگر من بباید آمدن بیایم چون مسلم بن عقیل بکوفه شد پنهان بنشست
و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمد و بیعت حسین بن علی رضی الله عنه همی کند و حسین
از پس او همی آید خلق روی بدو نهادند و بیعت کردند تا دوازده هزار مرد بیعت کردند و مسلم
نامه کرد بحسین و نامه مهتران بخط ایشان بستد چون سلیمان بن صرد و مسیب بن نجبه
و رفاعه بن شداد و حبیب بن مظهر و هانی بن عروه و عمرو بن اسلم و زیاد بن شداد و عروه بن
مظهر این همه مهتران کوفه بودند و همه نامها برسولان داد تا نزدیک حسین بردند و نامها
بحسین دادند حسین شاد شد و نامها را جواب کرد و گفت من اینک آمدم و با عبدالله بن
عباس مشورت کرد و نامهای مهتران کوفه بوی نمود پس عبدالله بن عباس گفت اکنون رفتن
روا باشد پس دیگر روز دو رسول دیگر از کوفیان باز بود مهتران بیامدند و صد و پنجاه نامه آوردند

سخت

سخت بکوشند که بیاید که آماده باشی حسین رضی الله عنه ایشان را بی پاسخ باز گردانید و حسین را بنی دو بصره نیز
شیعت بود سوی ایشان ببصره فرستاد نامش سلیمان و نامه کرد بدان مردمان که بر شیعت پدرش بودند
چون احنف بن قیس و مالک بن مسمع و سعید بن عمرو و عمرو بن اسعد و حسنه بن شرحبیل و عبدالله بن
مرجل و همه مهتران بصره که هر که بر شیعت امیر المومنین و او را ن ماست تا بیعت بکوفه اندر کرد ایند و الله اعلم

خبر رفتن حسین بن علی رضی الله عنه بکوفه

پس چون این همه راست کرد از مکه آهنگ رفتن کوفه کرد و اهل کوفه بیعت تمام کرده بودند و
رسولی بر حسین رضی الله عنه فرستادند تا بیاید مردی از هواخواهان یزید نامش عبدالله بن مسلم
سوی نعمان بن بشیر آمد که امیر بود در کوفه از دست یزید گفت یا نعمان خبر داری که احوالی شد سخت
نعمان گفت یا عبدالله مسلم آگاهی ندارم تو اگر دانی بگوی گفت چند روز است تا مسلم بن عقیل اینجاست و
همه کوفیان با وی بیعت کردند از بهر حسین بن علی و حسین رضی الله عنه از مکه خواهند آورد مسلم
بن عقیل را بگیر و سوی یزید فرست و این نعمان بن بشیر از یاران پیغامبر بود صلی الله علیه وسلم و گفت
تا ایشان از من هیچ دارند من نیز پنهان دارم یعنی که آگاهی ندارم تا با من حرب نکنند من حرب
نکنم عبدالله بن مسلم از پیش نعمان بیرون آمد و با چند تن خوارج دیگر بجایی گرد آمدند و نامه کردند
سوی یزید را و گفت بدان و آگاه باش که مسلم بن عقیل بکوفه آمد و بیعت خواست از کوفیان از بهر حسین
و تمامت کوفیان بیعت کردند و کس فرستادند بطلب حسین و حسین همی آید و من
این حکایت نعمان را گفتم که مسلم بن عقیل را بگیر و بفرست و او جواب داد تا پنهان همی دارند ما نیز
پنهان دارم باید که امیری دیگر فرستی بکوفه و چون نامه بیزید رسید و نامه بخواند چون یزید
نامه را بخواند او را هوا آمد و بر یزید ار ان معاویه و یزید را او پرورده بود گفت حسین بن علی از مکه برفت
و اگر او بکوفه رسد عراق بر ما تباه کند کرا فرستیم که متابعان او را طلب کند و بکشند چون گفت این
کار را هیچ کس را نشاید مگر عبیدالله بن زیاد یزید عهد عراق و کوفه بعبیدالله بن زیاد فرستاد و گفت
کسی را ببصره خلیفت کن و خود بکوفه رو و مسلم بن عقیل را و هر که با وی بیعت کرده است بکش و
اگر حسین بیاید بیعت بخواه و اگر بیعت کند نیک و الا بکش و سرش سوی من فرست چون نامه سوی
عبیدالله بن زیاد رسید شاد شد و برادر عثمان بن زیاد ببصره خلیفت کرد و آهنگ رفتن کرد
و در آن شب مسلم بن جارود سوی وی آمد و بگفت که رسول حسین آمده است با نامها سوی شیعت علی
و ایشان را بکوفه همی خواند و مهتران بصره آن رسول پنهان همی دارند تا چون تو بروی ایشان رسول را
بیرون آورند عبیدالله دیگر روز مردمان بصره را گرد کرد و گفت آگاه شدم که حسین بن علی سوی شما نامه
کرده است و رسول او را گرفتم و شکنجه کردم و سلیمان که رسول بود بزخم چوب مقر آمد اکنون شما را هم
من دانید و من بکوفه همی روم تا مسلم بن عقیل را و متابعان او را بکشم و اکنون شما هشیار باشید پس
این سلیمان را که رسول حسین بود بیاورد و پیش ایشان گردن بزد و گفت من توانم که دانم کسانی را بکشم
که نامه حسین با ایشان آمد و لکن این چنین بس عبیدالله بن زیاد برفت با سپاه بسیار چون
بقادسیه رسید سپاه آنجا باز داشت و با سی تن از بنی امیه نشست و برفت و نماز شام و حضی بکوفه
رسید با دستار و عمامه بر روی بسته بود و مردمان کوفه خبر آمدن حسین بن علی داشتند و
چنان دانستند که آن حسین است و چون بجماعتی برسیدی سلام کردی ایشان بر خاستندی
و گفتندی و علیک السلام یا بن رسول الله و خلق بسیار بر وی گرد آمدند و هر کسی همی گفتند

بخانهٔ ما فرود آی و او هیچ رفت تا بدر سلطان رسید نعمان بن بشیر در اندر بست و ببام آن کوشک اندر
آمد و گفت یا بن رسول الله باز گرد که ترا ابید بایست آمدن پس مردمان کوفه نعمن را دشنام دادند و گفتند
در بگشای ما فرزند رسول خدای عز و جل اندر آید نعمن گفت نگشایم و من نخواهم که گویند حسین بن علی بایام من
کشته شد پس عبید الله بن زیاد گفت در بگشای که اینت بر ما زود پس حسین در مردمان او را بشناختند
و بگریختند و نعمن در بگشاد و عبید الله بکوشک اندر شد و مسلم بن عقیل آگاه شد و بسرای هانی بن عروه
شد عبید الله او را گفت شنیدم که مسلم بن عقیل بخانهٔ تو است گفت نیست گفت سوگند خور هانی سوگند خورد
عبید الله او را باز داشت پس خلق کرد اندر آن روز از آن عراه هزار مرد از بهر هانی و مسلم و عبید الله را
بفرمود تا مسلم را و هانی را بر بام کوشک بردند و هر دو را سر ببریدند و پیش ایشان انداختند همچنان کردند
و آن همه خلق بر میدند و این ماه ذی الحجه بود سال شصت از هجرت و هم آن روز حسین بن علی از مکه
برفت با همه اهل بیت خویش از بهر آن نامه که مسلم بن عقیل نبشته بود و ندانستند بعد از آن چه افتد

خبر قتل امیر المؤمنین حسین بن علی رضی الله عنه

و آن گاه که حسین رضی الله عنه از مکه برفت هر که او را دیدی می گفت مشو و بر مردمان کوفه اعتماد مکن
و عبد الله بن عباس رضی الله عنه سوی وی آمد و گفت ای پسر عم از حرم و مکه که خانهٔ خدای عز و جل
است مرو و عبد الله بن الزبیر بمکه اندر امیر بود و بیعت آشکارا کرده بود و همی خواست که حسین
برود تا شهرها او را صافی گردد و عبد الله بن عباس گفت بار دیگر بگفتار کوفیان غره مباش و من ایشان
شنیده و دانی که با پدرت و با برادرت چکار کردند و اگر چنانکه خواهی رفت این زنان و کودکان
مبر تا نخست بدانی که کار چگونه باشد اگر کوفیان هوای تو خواستندی ابن خلیفهٔ یزید را که
بشهر اندر است و در خانهٔ سلطان نشسته بیرون کردندی و من همی ترسم که شما را بکشند و این
کودکان تو بنوا اندر هیچ نکند حسین فرمان نکرد و برفت با همه اهل بیت خویش و با وی چهل
سوار بود و صد پیاده و براه اندر گروهی او را پیش آمدند و خراج یمن همی آوردند بر اشتران حسین
آن کاروان بگرفت گفت امام منم و بدین حق ترم از یزید بن معاویه که من فرزند زاده پیغامبرم
صلی الله علیه و سلم و پدرم علی بن ابی طالب بود پس من حق تر باشم و امامت اول مر است
و یزید بنا حق دارد و این مال مسلمانان بود باز داد و این درم بیت المال بود بگرفت
پس چون بثعلبیه بادیه برسید فرزدق شاعر و همام بن غالب بدو رسیدند از کوفه همی شدند
خبر عبید الله بن زیاد ندانستند حسین گفت خبر چیست بکوفه گفتند مردم کوفه را دل با تو یکی
است و لیکن نیایم که قضا چه بودی چیست حسین گفت رضی الله عنه قضا را باز نتوان داشت
و هیچ کس خبر عبید الله بن زیاد را ندانستند و حسین رضی الله عنه بشتاب همی رفت تا پیش
از آنکه یزید را خبر بود بکوفه اندر شده باشد و عبید الله بن زیاد چون مسلم را و هانی را بکشت
بهر جایی عمال بیرون کرد و نامهٔ یزید آمد سوی او که حسین از مکه بیرون رفت باید که سپاه ها را
براه مکه بیرون افکنید عبید الله همه کس را از ولایتها نام زد کرده بود عمرو بن سعد را بحج اندر عهد ری
او را داد و گفت باید که بروی و حسین را بکشی عمر گفت باید که مرا ازین عفو کنی عبید الله گفت
اگر خواهی که ترا عفو کنم عهد من باز فرست عمر گفت مرا امشب زمان ده تا بیندیشم و آن شب بیندیشید
کرد و آن عهد نبید که عهد باز فرستد و حسین را بکشد پس عمر بن سعد برفت اول محرم سال شصت
و یک با چهار هزار مرد و روی ببادیه نهاد و حسین بن علی از قادسیه بسه میل فرود آمد عمر بن سعد

مردی

مردی را بخواند نامش حر بن یزید و از شیعت علی بود و کس علی دانست او را گفت برو و جاها
دشمن نگاه راست کن و چون حر بن یزید سه میل از قادسیه برفت حسین را دید با آن همه عیال
فرود آمد او را گفت کجا خواهی رفت گفت بکوفه گفت باز گرد که لشکری اینک آمد و مسلم بن عقیل را
بکوفه بکشتند گفت چگونه باز گردم با این همه عیال گفت بر حیره از راه بگرد برو و حسین
از یک سوی راه بنهاد و بمنزلی رسید که آن را کربلا خوانند چون عمرو بن سعد ببادیه آمد خبر حسین
بن علی رضی الله عنه بکربلا یافت با سپاه آنجا شد چون سپاه پدید آمد حسین رضی الله عنه برنشست
و با چهل سوار و صد پیاده و پیش حرب شد و صف برکشیدند و بر جای بیستاد با سپاه فرا رسیدند
پس عمرو بن سعد از میان سپاه بیرون آمد و بر حسین سلام کرد و او را بنواخت و گفت همچند
شما بدین کار حق تر اند ولیکن خدای عز و جل نمی خواهد که این کار شما را بود و تو پیش از این جهل تو لی کردن
که پدرت و این کار هم او را نبود و فرزندگانی بکرم بکار داشت و آخر بکشتند و برادرت حسن چون دانست
که این کار را او را نخواهد بودن اندر آمد تا از این بتنها برست تو نیز خویشتن را ازین کار بیرون آر حسین
گفت از این سه کار یکی با من بکنید یا مرا دست باز دارید تا سوی مکه شوم و کار این کار نکردم و اگر
سفری شوم و آنجا بنشینم بمجاوری و اگر نه دست باز دارید تا سوی یزید شوم عمرو بن سعد گفت نیکو
هیچ کوی اکنون چندانکه تا من نامه کنم بسوی عبید الله بن زیاد تا چه فرماید و عمرو با لشکر آنجا فرود آمد
و نامه بنبشت سوی عبید الله جواب نامه بنبشت که حسین را نخست سوی من باید آمدن تا من او را
سوی یزید فرستم حسین گفت من خود سوی یزید شوم تو طلب امان خویش با من نفرست پس عبید الله
گفت لا و لا کرامه او را نخست سوی من باید آمدن پس عمرو دو سه بار نامه کرد و کس همی
فرستاد عبید الله گفت هیچ سود ندارد تا سوی من بیاید و دست بر دست من نهد بیعت یزید
حسین گفت نکنم و اندرین یک هفته روزگار بشد پس عبید الله کس فرستاد سوی عمرو بن سعد که
من ترا بدان فرستادم که حسین را امان دهی تا اگر حرب کنی و اگر نکنی فرستم تا حرب کند عمرو بن سعد
چون این پیغام بشنید هم آنگه برنشست و بحرب رفت با سپاه و بانگ کرد و گفت یا حسین بسیار جهد
کردم در کار تو نباشم و این کار هیچ بر نیاید حسین گفت امروز مرا زمان ده تا فردا پس
عبید الله بن زیاد شمر ذو الجوشن را بخواند و گفت این عمرو بن سعد با ما منافقی کند و دل با حسین دارد
برو و اگر عمرو حرب کند نیک و اگر نه سپاه از وی بستان و عهد او بگیر و آن سپاه سالاری ترا است
و حرب همی کن تا حسین را و یاران حسین را بمن فرستی و حسین یک روز زمان خواسته بود و
زمان دیگر شمر فراز رسید و گفت من یک زمان امان ندهم عمرو بن سعد بر نشست و سپاه نزد حسین
بود و گفت عبید الله بن زیاد ملعون کسی دیگر فرستاد حسین گفت شب نزدیک آمد یک امشب
مرا زمان دهید شمر را خواهش کرد تا زمان داد و همه شب حسین رضی الله عنه با یاران همه سلاح
راست کرد و نیم شب رسول عبید الله فراز رسید و گفت اگر حرب کنی زود فرات بر ایشان بگیر
و دست مدار که حسین و یارانش آب خورند تا تشنگی بمیرند و چون حسین را بکشتی تنش
بسم اسبان بکوب عمرو بن سعد هم آنگاه عمرو بن الحجاج را با پانصد مرد بر لب فرات فرستاد
تا آب خوردن بگرفتند و بلشکر حسین اندر آب نبود و تشنه بماندند و حسین آن شب سلاح راست
همی کرد و شعرها همی گفت و علی بن الحسین که خرد بیمار بود و بخیمه اندر خفته بود و شعرها همی
شنید بگریست و زنان همه بگریستند و فریاد برآمد حسین گفت مگریید که دشمنان
شاد شوند پس حسین سر به آسمان کرد و گفت یا رب تو دانی که این مردمان بیعت کردند و بیعت بشکستند

تو دادن من از ایشان بشناسد پس حسین این مردمان را که شیعت او بودند و یاری کرده بودند
گرد کرد و گفت ای قوم شما بودکر دیند و من شما را نه بحسبه آوردم و ما امروز کم و دشمنان ما بسیارند
و هر که با ما دشمنی میکند با خدای عزوجل و پیغامبر علیه السلام دشمنی میکند و من از جان خود ناامید
شدم و شما را از بیعت خود بیرون کردم هر که خواهید بروید آسان که فردا روز رستاخیز پیش
خدای عزوجل فردا تو بحی رسول الله چه گوییم و چه حجت آریم و پیش جد و پدرت چه عذر آوریم
که فرزند و یکی گوشه تو شما بدست سپاه دشمن سپاریم و ما جانها پیش تو فدا کنیم پس حسین
آن طایفه سپاه تعبیه کرد و مردی بود نامش طرماح و از شیعت علی بود چون شنید که حسین
بکی بلا گرفتار است برجازه برنشست و آن شب بنزد امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه آمد و گفت
برنشین من بنشین تا ترا بجای خود برم و آنجا جای دادم که آنجا کس نیاید حسین گفت مرا زن
و زن و عیال از دست باز داشتن غدر بود و زن و عیال چنین مرا از بن کار نباید پس طرماح
باز گشت و حسین رضی الله عنه یک زمان بخواب اندر شد پیغامبر علیه السلام را دید او را گفت
یا حسین هیچ غم مدار که فردا بشب بر من باشی و حسین چون از خواب اندر آمد بیدار از جان خود
برگرفت و چون روز بود نماز بکرد و روز آدینه بود عاشورا و عمر بن سعد سپاه را بیار است
و بحرب آمد و حسین رضی الله عنه از اسب فرود آمد و بر اشتر نشست و پیش صف اندر آمد چنان
که همه لشکر او را ببینند و خطبه کرد و گفت یا اهل الکوفه من دانم که این سخن مرا سود نکند
ولیکن بگویم تا حجت خدای بر شما بود و عذر خویش کنم پیش خدای عزوجل پس گفت ای مردمان شما
همه دانید که من پسر دختر پیغامبرم علیه السلام و پسر برادر عم اوم علی و علی آن بود که نخستین کسی
با سلام آمد او بود و عم من جعفر طیار است و عم پدرم حمزه اسد سید الشهدا و من آن دو ام که
پیغامبر علیه السلام گفت سید شباب اهل الجنه و اگر بخدای بگروید جدم که رسول خدای است نه بینی
که ترسایان سم خر عیسی علیه السلام چگونه دارند و جهودان اگر خبری از آن موسی علیه السلام یابند
هم چنان عزیز دارند و هر دینی بر ملت خویش چگونه گرامی کنند ای قوم من پسر دختر پیغامبرم و تا
اندر میان شما ام سخن کسی نرنجم و خواسته کسی نستدم شما بچه جهت خون من حلال دارید
و من بمدینه نشسته بودم بگور جدم و مرا اینجا مکر آشفتید بنبیسم نامه رفتم و ما بجا آمدید و شما که
اهل کوفه اید رسولان فرستادید و نامه اکنون من شما را آن نگویم که موسی علیه السلام گفت قوم
فرعون را اکنون اگر بمن نگروید از من زاستر شوید تا من باز حرم خدای شوم و آنجا بنشینم تا
این جهان بمن بگذرد و بدان جهان بدین باید که حق کرا بود دست و شنم که کار اسب هیچ
لشکر او جواب نداد پس حسین گفت الحمد لله که حجت خدای بر شما است پس گفت اللهم انت
ثقتی فی کل کربة ورجائی عند کل شدة وقوتی عند کل حلة وجاری فی کل حالة انت ولی کل نعمة
ومنتهی کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین پس اشتر بخوابانید و بر اسب نشست و صف راست
بیستاد و چشم بجای داشت تا ابتدا حرب ایشان بکنند پس مردی از لشکر عمر بن سعد بیرون
آمد نام او عبدالله حسین را گفت بشری باد ترا بر آتش گفتا روز مباد که من بر خدای
میشوم پس گفت یارب این را هلاک کن چون عبدالله برگشت پای اسپش بجایی فرو شد
و او از اسب در اوفتاد و پایش در رکاب اسب بماند و او را بخاک اندر همی کشید تا جان بداد
پس حر بن یزید التمیمی که بر حسین باز رفته بود و او را آگاه کرده بود که سپاه آمد حمله کرد
و پیش حسین آمد و گفت السلام علیک یا بن رسول الله حسین گفت و علیک السلام بچه کار آمدی

گفت

گفت بدان آمدم تا پیش تو کشته شوم حسین گفت ترا شهادت نوش باد و بهشت جا و خانه
تو آزاد مردی هم چنانکه نام تو است پس شمر عمر را گفت چرا همه روز کار بر کار حرب
ای عمر تیری در کمان نهاد و گفت شما همه گواه باشید که نخست تیر من انداختم و تیرها دست باز گرفت
پس دو تن بیرون شدند یکی حبیب بن المطهر و یکی یزید بن الحصین و آن هر دو بکشتند پس مردی
از لشکر عمر بن سعد بیرون آمد نام او معقل بن یزید و از سپاه حسین یزید بن الحصین بیرون
رفت و معقل را بکشت دیگر روز بیرون آمد و کشته شد پس نافع بن الحارث بیرون آمد از
لشکر عمر بن سعد و مردی از لشکر حسین بیرون شد نامش نافع بن هلال و او را بکشت و روز
گرم شد و یاران حسین رضی الله عنه تشنه شدند و عمرو بن الحجاج بر میمنه لشکر عمر بود و گفت
ای مردمان حسین دل بر مرگ نهاده است و کس با ایشان بر نیاید ما را بجمله حمله باید کرد پس
عمر گفت چنین کنم و تیراندازان جوشن کردند تا تیر باران بر لشکر حسین کردند و همه لشکر حسین
را تیر مجروح کردند و حمله کردند و بیست تن از لشکر حسین بکشتند و یاران حسین هیچ نمانده بود که
جراحت کردند پس حرب بحسین رسید و پیش آمد یاران حسین را گفتند یا بن رسول الله تا از
ما یکی زنده باشد حرب با تو نکند اذن جز ما تا غایت کشته شویم آنکه تو دانی پس حسین را آب در
چشم آمد و گفت احسن الله جزاکم و ایشان یک یک همه شدند تا هیچ با حسین بود همه را شهید کردند
و حسین با برادر زادگان و عم زادگان و فرزندان بماند و اهل بیت خود و گفت اکنون نوبت
بمن رسید و مرا باید رفتن ایشان گفتند تا ما زنده باشیم نیکو نباشد که تو پیش حرب شوی پس
پسر حسین لیلی که حمله برد پسر مهتر حسین بود علی اکبر و می گفت انا علی بن الحسین نحن و ذو
البیت اولی بالنبی بالله لا یحکم فینا ابن الدعی و ده حمله کرد پیش دشمن و بهر حمله ده تن را بیفکند
و تشنگی او را غلبه کرد دهانش خشک شد و سوی پدر باز آمد و گفت بابا تشنه ام حسین گفت
باز گرد تن من فدای تو باد جوانم مردی کن پس فراز شد و زبان خود بدهن وی اندر نهاد تشنگی
وی ساکن شد دگر باره باز گشت و حمله کرد مردی پیش وی آمد نامش مرة بن سعد و از بنی عبد
اندر آمد و شمشیری بزد او را بیفکند و کوفیان آمدند و او را لخت لخت کردند حسین بر پیش او تاختن
بلند و هیچ کس آن روز تا آن وقت او را حسین نشنیده بود و دختر او از خیمه بیرون آمد و بر سر
پسر علی افکند و خروش برخاست و از پس علی عبدالله بن مسلم بن عقیل بیرون آمد مردی بیامد
آمد نامش صبیح و تیری بزدش و دستش بر پیشانی بدوخت و چون برگشت همان مرد تیری دیگر
بزدش بر پشت و از شکم بیرون آورد پس جعفر بن عقیل بیرون شد مردی او را تیری بر شکم زد بمرد
و با حسین علی برادر بماند عبدالله و عباس و جعفر و عثمان و محمد و از برادران محمد بن علی الحنفیه و
عمر بن علی اینجا حاضر نبودند و پسر حسین حاضر بود نامش قاسم و علی الاصغر بیمار بود و در خیمه اندر خفته
بود و قاسم بن حسین کودکی بود ده ساله از خیمه بیرون آمد شمشیر اندر دست حسین گفت باز گرد که تو کودکی
گفت بحق پیغامبر که تو دست از من بدار پس سواری بر وی حمله کرد و شمشیری بزدش بر سر و بدو نیم
کرد و آن پنج برادر بیکبارگی بیرون شدند و ایشان را در میان گرفتند و هر پنج را بکشتند پس تیری
بیامد و بر اسب حسین آمد و حسین پیاده شد و سست شده بود از تشنگی و روز بماند دیگر آسیمه
بود حسین تشنه شد و هر کرا فرمان کردی که او را بکشتی اندیشه کردی و گفتی خون وی بگردن خود به
نتوان گرفت و باز گشتی و حسین را پسری بود یک ساله شیرخواره او از بس تشنگی دلش بسوخت
او را بخواست و بر کنار نهاد و همی گریست مردی از بنی اسد تیری بینداخت و بگوش آن کودک در شد

و هم اندر آن ساعت بمرد حسین آن کودک را بر زمین نهاد و گفت انا لله و انا الیه راجعون یا رب مرا بدین
مصیبتها شکیبایی ده. برپای خاست و از تشنگی غمگین شده بود به لب رود فرات رفت و جایی بجست
جست که آب تواند خورد شمر لعنه بیکی دست باز مرانید که حسین آب نخورد که او از تشنگی بمرد است
چون آب بخورد تیره شود و حسین رضی الله عنه بر روی اندر افتاد و آب بر دهن اندر گرفت همی خورد که
تیری به دهن مبارک حسین اندر زد و حسین آب بر بجست از دهن و تیر بیرون کشید و بازگشت و
خون از دهنش همی دوید و بر در خیمه بیستاد و عمر بن سعد آهنگ کشتن وی کرد چون تیر دیگر رسید
حسین گفت تو تیر دیگر مزن اندر عمرو بن سعد شرم داشت و بازگشت و پیادگان را گفت چرا
مانده اید و او را در میان نگیرید پیادگان گرد او گرد حسین رضی الله عنه اندر آمدند و حسین
حمله همی برد و از ایشان همی کشت و شمر و عمرو بن سعد از دور همی دیدند و عمرو شمر را گفت تو هرگز
مردی دیدی که همه اهل وی پیش وی کشته شدند و او را چندین جای جراحت کردند و چندین
سپاه گرد وی آمدند با این دل مردی که این مرد است پس حسین با این پیادگان حرب
همی کرد تا سی و چهار جای امیرالمومنین حسین رضی الله عنه مجروح شد به زخم شمشیر جراحت کردند
و سی و سه جای دیگر بنیزه و تیر و خون بسیار از وی برفت و تشنگی بر وی سخت تر شد از جراحتها
پس شمر با شش تن از خاصگیان خویش آهنگ حسین کردند و حسین رضی الله عنه با شمشیر
آهنگ ایشان کرد یکی پیاده بود نام وی زرعه شمشیر بزد حسین دست وی آورد و دستش
از کتف بینداخت حسین بیفتاد باز برخاست که بخیمه اندر شود پیاده ای از پس وی اندر آمد
حربه بزدش بر پشت و از سینه بیرون آورد و حسین بیفتاد مرد حربه از وی بیرون کشید
و جان با حربه از تن وی بیرون آمد و شمر ملعون فرود آمد و سر مبارکش از تن جدا کرد و سرش
بر گرفت و تنش بازگذاشت و قیس بن اشعث پیراهن بیرون کشید و مردی دیگر نامش حبیب بن [illegible]
شمشیرش بر گرفت و شمر ملعون آهنگ خیمه کرد و غارت کرد و جامه از تن و سر زنان همی ربود
و زنان همی خروشیدند عمرو بن سعد چون بانگ زنان بشنید آنجا آمد و شمر را دید که شمشیر کشیده
و علی بن الحسین بیمار خفته بود و او را خواست کشتن عمرو گفت شرم نداری از کشتن کودکی بیمار
دست از وی کوتاه بدار شمر گفت امیر عبیدالله بن زیاد فرموده است که هیچ نرینه از آل حسین
بن علی نماند عمرو گفت لعنت بر تو باد و بر عبیدالله زیاد که مسلمانان کودکان کافران را هرگز نکشند
و پیغامبر صلوات الله علیه نهی فرموده بود از کودکان کشتن این را پیش عبیدالله بن زیاد بر باید
خواهد او کند عمرو شمر را و پیادگان را بازگردانید پس شمر عمرو را گفت که عبیدالله زیاد مرا فرموده
است و وصیت است که تن حسین را با ستوران بکوب و سواران را بفرمود تا اسپان بر تن
پاک مبارک حسین رضی الله عنه همی راندند تا استخوانهاش همه بشکست و آن شب آن سگ حرام زاده
ملعون آنجا فرود آمد و عمرو نامه بنبشت سوی عبیدالله بن زیاد لعنة الله و سر حسین را با خولی
بن یزید الاصبحی بفرستاد و دیگر روز عمرو کشتگان خویش را دفن کرد و آن کسان را و هفتاد و هشت
کشته شده بودند و آنگاه زنان حسین را بر اشتران افکندند بی پالان [illegible] و جامه در بر نه
و سر برهنه و علی بن حسین را بیمار بر اشتر افکندند و روی بکوفه نهادند و ایدون گویند که
چون بازگشتند از صحرا آواز گریستن شنیدند و این شعر شنیدند که یاد کرده می شود و چندان
که احتیاط کردند چیزی ندیدند و کسی نه بدیدند شعر اینست

شعر

اترجوا امة قتلت حسینا ⁂ شفاعة جده یوم الحساب

و بانگی

و بانگی دیگر شنیدند که با آوای بلند همی گفت این شعر

شعر

ایها القاتلون جهلا حسینا ⁂ ابشروا بالعذاب و بالتنکیل ⁂ قد لعنتم علی لسان داود
و موسی و حامل الانجیل ⁂ پس تن حسین تا سه روز با کشتگان بر دشت افتاده بود
و کس نیارست بر گرفتن از بیم آن ملعون عبیدالله سگ حرام زاده پس مردمان غاضریه
بیامدند و این غاضریه دهی است بر لب فرات و اندر وی بعضی مردمان بودند بیامدند و گفتند
ای مسلمانان این کشتگان را دد و دام همی خورند از خدای نترسید پس همه گرد آمدند و حسین را با یاران
مرا آنجا گور کردند و چون سر حسین پیش عبیدالله بردند پس دیگر روز عمرو بن سعد در آمد با
آن زنان و کودکان بر اشتران برهنه مردمان کوفه چون آن بدیدند همی گریستند پس ام
کلثوم گفت یا مردمان کوفه چه می گریید مارا شما کشتید اکنون که بکشتید بر ما همی گریید
پس ام کلثوم سه بیت شعر اندر این معنی یاد کرد و گفت

بیت

ماذا تقولون اذ قال النبی لکم ⁂ ماذا فعلتم وانتم آخر الامم ⁂ بعترتی و باهلی بعد مفتقدی
منهم اساری و قتلی ضرجوا بدم ⁂ ما کان هذا جزائی اذ نصحت لکم ⁂ ان تخلفونی بسوء فی ذوی رحمی
پس عبیدالله بن زیاد بکوشک اندر بیاطین بود با هیبت بنشست عمرو بن سعد را بار داد اندر
آمد و سر حسین رضی الله عنه اندر طشتی بنهاد و آن اسیران زنان و کودکان بر پای بداشت
پیش خویش و عبیدالله اندر ایشان همی نگریست گفت الحمد لله الذی اخزاکم و کذب [illegible] ام کلثوم گفت
الحمد لله الذی اکرمنا بمحمد و طهرنا تطهیرا پس عبیدالله گفت کیف رایتم قدرة الله ام کلثوم
گفت یجمع الله بیننا و بینکم یوم القیمة و ینصفنا منکم پس عبیدالله ملعون گفت تا مر این را
زبان هست که چنین همی گوید و چنین همی داند پس خواست که او را عقوبت کند عمرو بن سعد گفت
سخن زنان چنین بود دست بکش پس عبیدالله گفت این غلام کیست گفت پسر حسین است
و گفت این را نیز بکشید که من نخواهم که از نسل فاطمه هیچ نرینه مانده بود صاحب شرط
دست علی بن الحسین رضی الله عنه بگرفت که بیرون برد زینب او را بگرفت اندر گردن وی و گفت
این را می کشید تا ما را همه نکشید این را دست باز ندارم که هم زنان و کودکان آل محمد را حرم
اینست چون این بکشید ما همه زنان بی حرم باشیم عبیدالله بن زیاد گفت جان وی شما را بخشیدم
و عبیدالله سر حسین بدست زحر بن قیس سوی یزید فرستاد و آن عورتان با علی بن حسین
چون بشام رسیدند بر یزید علیه اللعنة علی بن حسین را گفت یا علی پدرت رحم ببرید و
حق من نشناخت و خواست که این سلطانی که خدای عز و جل مرا داد است از من بستاند تا
خدای تبارک و تعالی گفت ما اصاب من مصیبة فی الارض و لا فی انفسکم پس یزید فرمود
تا که آن زنان را بجای باز داشتند و اندر خانه مدینه فرستادشان تا آنجا همی باشند

خبر سلم بن زیاد بخراسان

پس یزید عبیدالله بن زیاد را کوفه و عراق و سواد داد از بهر کشتن حسین و بجرم خود عبیدالله
داشت و به وقت معاویه خراسان و سیستان هم عبیدالله داشت و یزید از وی باز ستده بود
و چون عبیدالله سر حسین رضی الله عنه فرستاد چشم داشت که یزید خراسان و سیستان وی دهد
او را ندهد و برادر عبیدالله سلم بن زیاد پیش یزید بود و از جمله اسپهسالاران و سرهنگان
او بود خراسان و سیستان بنخواهد گفت به ولایت شهر مغرب اندر وی نزد خادم اول

اول طوس • دوم هری • سوم نشابور • چهارم مرو شاهجان • پنجم بلخ • ششم مرو الرود
هفتم نسا • هشتم باورد • نهم زابلستان • دهم کرمان • چون سلم بن زیاد برفت و
خبر بعبید الله رسید که خراسان و زابلستان یزید بسلم بن زیاد داد عبید الله را از آن اندوه گرفت
و از کشتن حسین پشیمان شد پس سلم دستوری خواست و لشکر خراسان کرد و یزید نامه کرد
به عبید الله که از سپاه عراق شش هزار مرد سلم را ده چنانکه او گزیند چون سلم پیش او در
رسید نامه بنمود عبید الله گفت سپاه بگزین چندانکه خواهی و مردمان عظیم راغب بودند برفتن
با سلم که سلم مردی نیکو خوی و سخی نفس و نیکو فعال و پاک اندرون و عبید الله نخواسته که سپاه
با سلم بروند پنهان ایشان را گفت مروید و باز ایستید کس او را اجابت نکرد از مهتران یکی صحب بن اسبع
بود گفت با سلم بروم بهتر که با تو چون با سلم باشم حرب با ترکان و کافران باید کردن و چون با
تو باشم حرب با اهل بیت محمد باید کردن و مثل حسین بن علی را بباید کشت که معاینه صلوات الله علیه
همیشه و سم بحق وی داد و در عهد کردی راست کشته کردی او را با تو من از جهان دوستتر
دارم از مصیبت و ضلالت پس سلم شش هزار مرد از عراق برگزید و بخراسان آمد و بمرو بنشست
و بجیحون بگذشت و با ترکان حرب کرد و سغد و سمرقند بگشاد و خواسته بسیار به یزید فرستاد
از درم و دینار و جامه و غیره و چندان بر سپاه قسمت کرد که حساب آن نتوان کرد و پنج یک
بیزید بن معاویه فرستاد و بیع سال بیست هزار درم به یزید فرستاد پنج یک و باقی
بر سپاه قسمت کرد و سپاه سلم بن زیاد اندر خراسان همه توانگر شدند • والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر خروج عبد الله بن الزبیر بمکه

یزید بن معاویه عمرو بن سعید را امیر مکه کرده بود و ولید بن عتبه را بمدینه امیر کرده بود
چون عبد الله بن الزبیر از مکه بمدینه شد عمرو بن سعد با وی هیچ حرب نکرد یزید او را تهمت کرد
و باز کرد و مکه و مدینه را بولید بن عتبه داد و ولید اندر مدینه بنشست و خلیفتی بمکه فرستاد
و عبد الله بن الزبیر خلیفت وی را از مکه بیرون کرد و مردمان مکه بعضی با عبد الله بن الزبیر
بیعت کرده بودند و بعضی دیگر هواخواهان یزید بودند و هوای یزید خواستند و با عبد الله
بن الزبیر بیعت نکردند و عبد الله بن الزبیر جدا نماز کردی و خلیفت یزید بن معاویه جدا
و تا حسین رضی الله عنه بمکه بود از وی حشمت همی داشت چون حسین بن علی رضی الله عنه شهید
کردند و حسین را یاد بستود و بگریست پس مردمان مکه گفتند اکنون کسی نیست جز از تو
و بیعت همه کردند و خبر به یزید آمد و سوگند خورد که من او را دست بسته و بگردن کرده
پیش خود بیارم و سلسله سیمین بکرد و با دو رسول پیش ولید بن عتبه فرستاد بمدینه که این
سلسله بگردن عبد الله بن الزبیر در کن و پیش من فرست ولید بن عتبه آن رسولان را پیش عبد الله
بن الزبیر فرستاد بمکه تا پیغام یزید بدادند و آن سلسله پیش او بنهادند او سر بجنبانید
و ایشان را جواب نداد و دو بیت شعر بگفت و این است شعر

شعر

انی لمن نبعة صم مکاسرها • اذا تناوحت القصباء والعشر • ولا الین لغیر الحق اسأله
حتی یلین لضرس الماضغ الحجر • چون ایشان این بشنیدند باز گشتند و پیش یزید رفتند و
این بیتها بر خواندند یزید چون بشنید خاموش بود تا آخر سال و آن سال ولید و قت حج
بمکه شد و آن یک سوی حج او کرد و از یک سوی عبد الله بن الزبیر هر یک با گروهی و سال

شنعت

شنعت و دا اندر آمد و ولید تدبیر آن کرد که مکه عبد الله بن الزبیر را ماند نتواند کردن عبد الله از آن
آگاه شد و نامه کرد بیزید که ولید مردی سخت ابله است و با وی این کار نباشد که کسی دیگر بفرست
و فرستکاری که با وی سخن بر مردمان نزدیکتر تا این کار نیکو شود یزید سپاس داشت که عبد الله بدو
نامه کرد و امید داشت که مکه بطاعت وی آید پس آگاه ولید را باز کرد بنامه و او را عوض
او بر عمرو را بفرستاد عثمان بن محمد بن ابی سفیان و او مردی جوان بود و کارها تجربه نکرده بمدینه
بنشست بخوردن و بلهو و بازی کردن مشغول همی بود و هیچ غم نخورد والله اعلم بالصواب

خبر واقعة الحرّة

و بدین سال اندر عثمان بن محمد وفدی فرستاد سوی یزید ده تن از فرزندان مهاجران و انصار
و از اشراف مدینه منذر بن الزبیر برادر عبد الله با ایشان بود و عبد الله بن حنظله با ایشان
بود یزید ایشان را تلطف کرد بسیار و منذر بن الزبیر را صد هزار درم بداد و عبد الله بن حنظله را
ده هزار درم و دیگران هم چنین • و ایشان چون بمدینه باز آمدند گفتند یزید کافرست و او را دین
نیست و روز و شب خمر خورد و نماز نکند و او را امامت نیست ما از بیعت او بیزاریم مردمان
مدینه گفتند ما نیز بیزاریم از بیعت وی و عبد الله بن حنظله را مهتر کردند • و بر خویشتن و آل عثمان بن
محمد بن ابی سفیان را و مروان بن الحکم را و همه بنی امیه را بند کردند و باز داشتند چون این خبر بیزید
رسید یافته شد و علی بن الحسین رضی الله عنه بمدینه بود و ایشان همه سوی وی شدند که با وی بیعت
کنند او اجابت نکرد که پدر خود را دیده بود • در کربلا بدان نوال کشته شده او از جهان سیر شده
بود و بعبادت خدای جل و علا مشغول بود از آن بیعت بنپذیرفت از مدینه بیرون شد و علی بن
الحسین از مدینه بیرون شد و بدهی شد نام آن دیه ینبوع چون خبر بیزید رسید • نعمان بن
بشیر الانصاری را بخواند و گفت بمدینه شو و مردمان را بگو که من نخواهم که سپاه بمدینه فرستم
که زنان شما بیوه کنند و فرزندان شما یتیم کنند و برده کنند و علی بن الحسین را بگوی که دانستم که تو از سوی
جنگ دیگر هم برین بایست که با داشتی و برین ایست پس نعمان بن بشیر الانصاری بر جمازه نشست و بمدینه
آمد و پیغام یزید را بداد جمله مردمان را و پند بسیارشان داد قبول نکردند • پس نعمان بازگشت و نزد
یزید آمد و او را از کار ایشان آگاه کرد پس یزید مسلم بن عقبه را بخواند و او مردی پیر بود و حربها
بسیار دیده بود و او را از خبر مدینه آگاه کرد و گفت ده هزار مرد برگیر و بمدینه شو مسلم بپذیرفت و
سپاه بگزید و یزید بیامد • و سپاه را عرض خواست و مسلم را گفت تا بتوانی با ایشان نیکی کن
و علی بن الحسین را نیکو دار و خواسته بخش و مسلم بیمار بود و گفت اگر این بیماری ترا کاری رسد حصین
بن نمیر را خلیفت کن پس مسلم برفت و یزید همان روز • بعبید الله بن زیاد نامه کرد و گفت
با سپاه بسیار برو و با عبد الله بن الزبیر حرب کن عبید الله گفت دو چیز بر من جمع نکنند
پیغامبر صلوات الله علیه بکشتم و سپاهی بنا شد دیگر بشوم و خانهٔ خدای را بکنم و نامه کرد به
یزید که من بیمارم سخت و نتوانم شدن • اگر شاید چون بهتر شوم بروم و مسلم با سپاه بمدینه
آمد و سه روز در مدینه بیاسود پس کسی بمدینه فرستاد و مدنیان را خواند از بیزید شدند
و پیرامون مدینه کنده کرده بودند و حربها ساخته • مسلم سپاه تعبیه کرد که دانست که ایشان
حرب خواهند کردن و مسلم بیمار بود بر تخت نشست اندر خیمه و عبد الله بن حنظله و فضل
بن عباس بر مقدمه کردند لشکر مدینه • بودند که فضل اندر فرزندان کان عبد المطلب

دلیرتر بود و فضل ساعدها لشکر و خوبترین لشکر شام افکند و ثنا بسیار بداد هزیمت کرد تا به حضرت
مسلم رسید و خلقی بکشت غلامی رومی او را پیش آمد غلامی شامیان بوشید فضل او را شمشیری بزد
و بدو نیم کرد و باز لشکری گفت مسلم را کشتم والله لشکر هیچ روی و مسلم با لشکر صبح کرد که من اینک زنده ام
تا گمان نبرند گشت پس مسلم از جای بیرون آمد و در ره بوسید پس لب نشستند و گفت با اهل شام حرب
خواهید کرد کی مرد حرب نتوانید کردن من اینک آمدم همان حمله کنید پس فضل عباس بن حزن داشت
که مسلم را بکشت والا و بر قرب آمد آهنگ مسلم کرد و مسلم نیزه بر پهلوی فضل زد و او را از اسب اندر افکند
پس لشکر شام برو گرفتند و حمله کردند و از مردمان مدینه بسیار بکشتند و هزیمت آمدند افتاد خ
پس عبدالله بن حنظله خود را از شهر بیرون افکند و مردمان شهر با او بیرون شدند و عبدالله پیاده و مسلم
بانگ کرد که ای شامیان شما نیز پیاده شوید پس حصین بن نمیر با همه سپاه حمص پیاده شدند
و مسلم تیراندازان را در پیش کرد و تیرباران کردند پس عبدالله را سه پسر بود هر سه بتیر هلاک
شدند عبدالله چون پسران را کشته دید لختی سر از پس ایشان بیفکند کاری کارزار بنشست و بنالید تا
بکشتند و حمله کرد و سپاه شام او را و هرکه با او بودند اندر میان گرفتند و همه را بکشتند و مسلم با
سپاه اندر شهر آمد و مدینه را غارت کردند سه روز غارت بود و یاران پیغامبر صلوات الله
علیه هرکه مانده بودند بکوهها و غارها و وادیها گریختند و مسلم بیزید نامه کرد بفتح مدینه
و حدیث چنین که در تحفه بود پس روز چهارم مسلم بمسجد جامع شد و بانگ کرد که غارت ف
کشتن بر داشتم بیرون آیید و بیعت کنید و هرکه بیعت نکند خون وی حلال است و خواسته هم
چنین پس کسی بیرون آمدند و غارت کردند بازداشتند پس کس فرستادند و علی بن الحسین را بخواند
و گفت امیرالمومنین ترا درود می دهد و می گوید که نیکو کردی که خود را اندرین فتنه نه
افکندی و من پاداش تو بکنم و بدین روزگار که این حرب کردند محمد بن علی بن عباس از مادر بزاد

خبر حرب حصین بن نمیر با عبدالله بن الزبیر

در سال شصت و چهار بماه محرم مسلم بن عقبه بمدینه بود و آنجا بیمار بود و نامه آمد از یزید
که باید که سپاه بمکه بری و با عبدالله بن الزبیر حرب کنی که کار او قوی شد پس مسلم روح
بن زنباع را بمدینه خلیفت کرد و خود آهنگ مکه کرد چون بسه منزلی مکه رسید بیماری
سخت‌تر شد حصین بن نمیر را بخواند و سپاه بدو سپرد و او دیگر روز بمرد و رخت سوی
دوزخ کشید حصین سپاه اندر مکه کشید و اهل مکه با عبدالله بن الزبیر بیعت کرده بودند
و هرکه از مدینه هزیمت شده بود همه آنجا بودند عبدالله سپاه از مکه بیرون آورد و گفت
این شامیان را با شما بدیدار کردن که بیاساید و حرب همی کردند تا حصین ... برادر عبدالله کشته
شد منذر و شامیان غلبه کردند و بسیار از مکیان بکشتند و باخر عبدالله بن الزبیر گفت
تا از مکه بیرون نیاید حصین ازو نومید شد و شام بلرزید و بازگشت و بشام رفت

خبر مرگ یزید و بیعت مروان بن الحکم

و یزید بن معاویه بشهر حمص اندر بمرد که جمله شهرهای شام و چون بمرد سی و نه سال بود که
سال و هفت ماه پادشاهی کرد و کنیتش ابولیلی بود و از همه پسران او معاویه بن یزید
مهتر بود و خلیفه کرد و مردمان بوی بیعت کردند بدمشق اندر بسرای سلطان و بعد

از

از حمص روز بمرد و سپاه مختلف شدند و عبیدالله بن زیاد همه را بیعت ستانده بود و به بصره
شد که از مردمان بصره بیعت بستاند او را خبر آمد که معاویه بن یزید بمرد پس خلق آگاه شدند
و گرد آمدند و غوغا کردند و عبیدالله بن زیاد را از بصره بیرون کردند و او با شام شد و مردمان
بصره با مردی از بنی المطلب بیعت کردند تا شهر نگاه دارد تا خلیفتی پدید آید و جهاد ماه عراق
بر فتنه بود و بر کسی بیعت نکردند و عبدالله بن الزبیر بمکه قوی شد و خلق بسیار او را بیعت
کردند بامیرالمومنینی و همه مدینه و حجاز بگرفت و اهل شام را بخواند و بنا رسیدند بشام
داد و را لقمند پیش بعراق فرستاد ببصره و کوفه و با وی سپاه نبود پس عبدالله بن الزبیر
انصاری را بامیری کوفه فرستاد و انس بن مالک را به بصره فرستاد و انس بصره را نتوانست داشتن
و عبدالله بن معمر را بفرستاد بامیری بصره و بصره و کوفه عبدالله بن الزبیر را شد و اهل
شام رسول می فرستادند سوی عبدالله بن الزبیر و همی گفتند بیا تا ما ترا بیعت کنیم او گفت که هر کس
بیعت من خواهد سوی من آید و همه عراق او را گشت و عبدالرحمن جحدر را بمصر فرستاد و عبدالله
بن راشد را بحمص فرستاد بامیری و برادر خود عبیده بن الزبیر را بمدینه امیر کرد و مردمان
بدو گروه بودند گروهی گفتند ما خالد بن یزید را خواهیم و سوی وی شویم و با وی بیعت کنیم
و چون یزید بمرد مهتران شام هیچ تن نبودند امیر حمص نعمان بن بشیر الانصاری بود و امیر
دمشق ضحاک بن قیس الفهری بود و امیر فلسطین ناتل بن قیس بود و امیری اندر حسان
بن مالک را بود و این همه امیران هوای عبدالله بن الزبیر داشتند مگر حسان بن مالک که هوای خالد
بن یزید را خواست و خالد نزدیک وی شد چون حصین بن نمیر از مکه باز آمد با سپاه مردمان
را چنین مختلف دید گفت با خالد بیعت کنید که عبدالله بن الزبیر هیچ بیعت شما نخواهد و گفت
کوشیدم که او را بشام آورم نیامد پس مروان بن الحکم از مدینه بیامد و ایشان را چنان مختلف
دید و او رای عبدالله بن الزبیر آمد زیرا که خالد بن یزید کودک ده ساله بود مروان گفت
عبدالله بن الزبیر مردی پیر است و پسر حواری پیغامبر است با وی بیعت کنیم بهتر باشد و هرگاه
مروان بن الحکم بیعت بستد که این کار بوی آید و او امیرالمومنین گردد پس عبیدالله بن زیاد
از عراق بیامد و آن اختلاف بدید و با خالد بجوشید پس ازآنکه یزید باخر با وی جفا کرده
بود که او گفت بیامدم یزید نامه کرد که چرا حسین بکشتی آنگاه بیزار بنود و من نیز نامه کردم
که حسین را بجوی و بیعت خواه اگر بیعت نکند او را پیش من فرست و تو او را بکشتی تا مرا بر دل
مسلمانان دشمن کردی چه از خدای نترسیدی و از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شرم نداشتی و چون
فرزندان وی بر من آمدند بیمار نشدی امروز که با پسر زبیر حرب باید کردن هیچ کوشی من بحرم
خدای نتوانم رفتن و خانه خدای شکستن که خدای درو افضل کرده است و یک قطره خون که
تو از فرزندان پیغامبر علیه السلام بریختی نزد خدای فاضل‌تر از هزاران خانه کعبه و لیکن الوجوه
پاداش تو کنم و یزید هیچ تدبیر نکرد که عبیدالله از عراق باز کند و آن خواستها طلب کند
و یزید بمرد و زمان نزدیک نیافت و عبیدالله زیاد با یزید دشمنی گرفت این ساعت که
عبیدالله بشام آمد چنان اختلاف را دید خالد بن یزید را تا خویشتن اندر ... مردمان گف
او چه دانست این کار را مردی باید پیر که تجربت بسیار افتاده باشد و حرب اول با عبدالله
بن الزبیر باید پس دل مروان او فتاد سوی وی شد و مروان هیچ خواست که بمکه
شود سوی عبدالله بن الزبیر عبیدالله او را گفت که نشنیدم که تو پسر زبیر را بیعت کنی

مروان گفت پس مرا که بیعت کنم خالد خرد است عبید الله گفت این کار را هیچ کس شما بسنده
تران تو ندانم مروان گفت چه فرمائی پس عبید الله بسیار بگفت تا مروان اجابت کرد
پس دیگر روز ضحاک بن قیس که امیر دمشق بود از مردمان بیعت پسر زبیر خواست و بر منبر
شد و یزید را نکوهید خالد بن یزید میان مردمان اندر بود برپای خاست و مردمان را گفت
شما دانید که پدر من یزید بجای ضحاک چند نیکوئی کرد امروز او را چنین دشنام دهد و مردم را به بیعت
خویش خواند سه تن از مردمان لشکر برخاستند یکی ولید بن عتبه و دیگری یزید بن غسان
و سدیگر سفیان و ضحاک را دروغ زن کردند و گفتند ستایش یزید بن معاویه نیکوی
که او بجای تو کرد پسر زبیر را هیچ بر لشکر او منافق است و بد دینی فاسق بود که عثمان را بکشت
و لو جان او فراز کرد تا عثمان را بکشتند و او خلافت را نشاید و خلیفتی از بنی امیه بیرون
نباید و حق این خالد بن یزید راست پس مردی دیگر برخاست از مهتران لشکر نامش عمرو بن یزید
الحکمی و سخن این سه تن دیگر کرد و گفت چنین است که شما گفتید این حق عبد الله بن الزبیر نیست
که خلیفتی آنکس سزاوار تر بود که به پیغامبر صلوات الله علیه نزدیکتر بود و بسال مهتر بود
و بعلم داناتر بود و پسر زبیر قریشی است و پسر عمه پیغامبر نیست و از همه قریش داناتر نیست
و خلیفتی سزاوار تر ست چنانکه ضحاک گوید و همه شامیان او را بیعت کردند مردمان حمص
نعمان بن بشیر و مردمان قنسرین و مردمان فلسطین نابل بن قیس را این همه دو بیعت پسر زبیر اندر
و عراق و بصره و کوفه و مکه و مدینه و بیرون شهرهای مغرب او را است شد و چون ضحاک بر منبر
این سخن بشنید سرد گشت و بفرمود تا پیاذکان را که این سه تن را بزندان برید که سخن خالد گفتند
پیاذکان با ایشان درآویختند و ایشان را بکشیدند که بزندان برند مردمان ایشان بمسجد اندر
بسیار بودند برخاستند و ایشان را از دست پیاذکان رها کردند و آشوب برخاست یکدیگر را
همی زدند و از هر سوی بر ضحاک سنگ انداختند و از منبر فرود آمد و بسرای سلطان اندر شد و خالد
بن یزید با غوغا بدر زندان شد و زندان را بشکستند و آشوب برخاست و مروان بن الحکم با عبید الله
بن زیاد در گوشهٔ مسجد نشسته بودند و عبید الله مروان را گفت تا غوغا کار خویش بکنند
آنگاه ما کار خویش بکنیم و آن روز تا شب بدمشق اندر آشوب بود چون شب اندر آمد ضحاک
بترسید و با کسهای خویش از دمشق بگریخت و تا دو روز همی رفت پس بمنزلی فرود آمد نام
مرج راهط و دیگر روز مردمان گرد آمدند و تدبیر همی کردند و مردمان دمشق با هوای خالد بن
یزید بودند و همه شام داشتند مخالف شدند بر همه جهان که همه بیعت عبد الله بن الزبیر داشتند
و می خواستند که این کار از بنی امیه بدر نبود پس عبید الله بن زیاد از دور پدید آمد مهتران
گفتند او را بپرسیم تا چه گوید چون عبید الله اندر آمد او را بنواختند و از وی رای خواستند عبید الله
گفت روی نیست پسر زبیر را بیعت کردن و این کار از بنی امیه بیرون نباید برد که شما شامیان
را دانید که چند حرب کردید با معاویه تا آراسته شد امور و اکنون این کار از این خاندان
بیرون بر بیگانگان نجد که بزیان خویش را باطل کرده باشید و این خالد بن یزید را حق است
و لیکن امروز پسر زبیر راست بیستاد و هر که امروز بخلیفتی نشیند او را بسیاری با پسر زبیر
بباید کوشید و خالد جوان است و او را آزمایش بسیار بر سر نکرد شتیه و گرم و سرد جهان
نادیده و کسی باید از بنی امیه پیر با آزمایش و جهان دیده و گرم و سرد چشیده
تا این کار را بدو دهیم و من هیچ کس را اندر بجای و تدبیر شما بسنده تر از مروان

بن

بن الحکم همه مردمان گفتند راست گفتی و هم آنگاه مروان بن الحکم را بیعت کردند و بروی مقرر شد

خبر آنچ میان ضحاک بن قیس و مروان رفت

چون ضحاک بشنید که مروان را بیعت کردند گفت من با جان دادم ببین همداستان نشوم و نامه کرد بامیران
شام و بهر شهری که بیعت عبد الله بن الزبیر کرده بودند نعمان بن بشیر و نابل و دیگران همه را آگاه کرد
و سپاه خواست تا با مروان حرب کند و نامه کرد بعبد الله بن الزبیر و سپاه خواست و مروان شامیان
را ببرد و با حرب را بیاراستند و ضحاک را سپاه ها فراز آمد از قنسرین و حمص و فلسطین و مروان
با سپاه دمشق پیش ضحاک شد بمرج راهط و بیست روز حرب کردند و مروان عبید الله بن زیاد
را سپاه سالار کرد و حربی کردند سخت و خلق بسیار کشته شدند و از پس بیست روز سپاه ضحاک
هزیمت شدند و هر کسی روی با وطن خود نهادند و غوغا در شهر افتاد و آهنگ امیران کردند و نعمان
بن بشیر از حمص بگریخت و غوغا از پس او بشدند و او را هزیمت کردند و نابل بن قیس از فلسطین
بگریخت و همه شام مروان را صافی شد و بدمشق بپاذشاهی بنشست و بهر شهری امیری بفرستاد
پس بمصر شد و مردمان مصر آنگاه با عبد الله بن الزبیر بیعت کرده بودند و دیگر با مروان بیعت
کردند و آن امیری که آنجا بود بگریخت و یک ماه بمصر بود و امیری آنجا بنشاند و بشام باز آمد
و خالد بن یزید را امیری حمص داد و آنجا فرستاد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر فتنهٔ خراسان پس مرگ یزید معاویه

امیر خراسان از قبل یزید بن معاویه سلم بن زیاد بود برادر خویش را یزید بن زیاد بسجستان
فرستاده بود ... پس خبر آمد که اندر کابل بکشتندش و همان بعد
این خبر آمد که یزید بن معاویه بشام اندر بمرد و همان روز تعزیت هر دو بنشست یزید بداشتند
و سلم بمرو نشسته بود و نیارست این هر دو را آشکارا کردن تا بر دیگر دیگر آن آشکارا شد
و چنین گویند که تا جای خویش اندر تن بیرون شد چنگی مرو پیاپی او نهاده بود و کنیزکی سرود گوی
نشسته بود و چنگ همی زد و ندیمان همی خوردند تا بپادشاهی اندر بمرد و عادت او آن بود
و اعتقادی نداشت پس سلم آنگاه آغاز رفتن کرد بشام و مهلب بن ابی صفره بخراسان
امیر کرد پس چون سلم از خراسان برفت همه اهل خراسان از وی غمگین شدند که سلم مردی
که با رعایا خراسان نیک بود و دو سال بمرو بود گویند که هزار مرد چون کودکی آوردند او را
سلم نام کردند از دوستی او پس چون یزید بشام بمرد مهتران و سپاهیان که بودند هر
کسی بگوشه ای برفتند پس سه تن آهنگ خراسان کردند یکی سلیمان بن یزید با خیل خویش
بخراسان آمد چون سلیمان درآمد که از مروالرود برفت سلم ازو هیچ ... او را دید با عمرو
بن یزید سلم او را گفت کجا همی روی گفت بر تو آیم تا مرا جایی دهی ... پس مروالرود
و طالقان و گوزگانان و آن نواحی بسلیمان داد پس سلیمان بمروالرود بنشست و برادرش را
بطالقان بنشاند چون سلم بنشابور رسید عبد الله بن خازم پیش او باز آمد او را گفت خراسان
فرا که دادی گفت مهلب گفت خراسان مرا ده سلم گفت بخراسان ترا دادم عبد الله گفت بر همه خراسان
خواهم سلم دانست که آشوب همی جوید گفت عهد من ترا بکار نباید که من از قبل مردی امیر بودم
کنون مرد عبد الله گفت تو عهد بنویس اگر عهد تو نوام ستد ... بنشابور پس سلم عهد خراسان

عبدالله را داد و خود برفت و خبر مهلب شد که خراسان بعبدالله دادند از مرو برفت و
آهنگ شام کرد پس عبدالله بمرو آمد با سپاه بسیار و خلیفت مهلب با او جنگ کرد و غوغا بازی
کرد عبدالله ایشان را بکشت و شهر بستد و ویران کرد و غارت کردن فرمود و نامه بهر شهری
تا خطبه بنام وی کردند و همه او را فرمان بردند مگر سلیمان بن مرثد پس با سپاه برفت و با او
حرب کرد و او را بکشت و همه مرو او را گرفت و برادرش بنواحی مرو الرود بود با آنجا رفت
و برادرش را بکشت و این عبدالله بن خازم سخت دلاور بود او را گفتند ابن عبدالله بن خازم از مضر
بود و با این همه که با وی بودند و آنکه بخراسان افکندند با سلم از بنی ضبیه بودند چون عبدالله
بن خازم خراسان را بغلبه بگرفت قومی که از بنی بکر یحیی بهراة شدند سوی او و برفت این خبر بعبدالله خازم
آمد پسر خویش را موسی بن عبدالله خازم خلیفه کرد و خود با سپاه بدر هراة شد و او بر آنجا
حصار کرد پس مردمان در حصار کنده کردند و عبدالله یک سال بدر هراة بماند پس بکناره کنده
آمد و گفت ای مردمان ربیعه و بنی ضبیه تا کی بدین شهر اندر باشید اگر مردان اید بیرون
آیید تا بکوشیم عرب را اندر آمد و از هراة بیرون آمدند و صفها برکشیدند و هر دو گروه
جنگ کردند سخت و بآخر کار سپاه هراة هزیمت شدند و عبدالله از ایشان بسیار بکشت
و بسیار غنیمت یافت و گویند هشت هزار مرد کشته شدند و عبدالله از بر نماز پیشین بنشست
و اشتران ... هیچ آوردند و همی کشت پس پسر خویش را آنجا امیر کرد ... و او باز بمرو شد و همه
خراسان بشمشیر بگرفت و این سال شصت و چهار بود و هم درین سال بود که خوارج بکوفه آمدند و
دعوی شیعت کردند و سپاه گرد کردند شصت و یک بود که حسین بن علی رضی الله عنه بکشتند
و این مردمان آنکه بکوفه بودند که ... بیاری حسین آمدند و بعد از چهار سال ... عبیدالله
و سپاه از عراق بشام شدند و عالم خالی شد ایشان بیرون آمدند والله اعلم و احکم

خبر کردن آمدن خوارج بکوفه طلب خون حسین رضی الله عنه

و این آن مردمان بودند که مسلم بن عقیل بن ابی طالب بعث کرده بودند بکوفه و نامه کردند
بحسین رضی الله عنه و او را بکوفه خواندند چون مسلم بیرون آمد که کار بساز کند با عبیدالله بن زیاد
ایشان همه در خانها پنهان شدند تا مسلم را بکشتند پس چون حسین ... خطا کردند مردی را بر
خویشتن امیر کردند نام وی سلیمان بن صرد و گفتند باید که هر جایی کسی فرستیم و بیعت ستانیم
چون بسیار گرد آمدند بیرون آیند و روزی وعده دادند که بیرون آیند و سلیمان بهر شهری کس
فرستاد تا مردمان را بدین کار خواندند و زکوة و صدقات از ایشان بستانند و خبر بدان
بیعتیان دهند پس چهار سال پنهان همی بودند تا مردم بسیار شدند پس حسین بن علی را
رضی الله عنه کشتن آشکارا کردند اندر سال شصت و پنج که دو سال شصت و چهار بود تا چون یزید
بن معاویه بمرد و عبیدالله بن زیاد لشکر عراق بشام فرستاد و عراق خالی بود پس این
مردمان همه بسلیمان گرد آمدند و گفتند بیرون آمدن را هنگام است سلیمان گفت هنوز وقت
نیست پس مختار بن ابی عبید از مکه بکوفه آمد و مردمان شیعت را گرد کرد و گفت چرا پنهان همی
باشید بیرون آیید و خون حسین بن علی را رضی الله عنه طلب کنید که روزگار جهان از این خالی
تر نباشد گفتند این کار سلیمانست پس مختار سلیمان را بدید و گفت چرا بیرون نیایی
که اکنون جهان بی امام است و ... کسی را بیعت کنند و امیری بکوفه فرستند آنجا کسی با

تو

باقی بیرون نیاید سلیمان گفت هنوز وقت بیرون آمدن نیست مختار بیامد و مردمان را گفت سلیمان
خرف شده و حرب کار او نیست و نامه بدیشان نمود از محمد بن علی الحنفیه و بر ایشان خواند که
محمد همی گوید که سلیمان سستی کند اندرین کار ما تو برخیز ... که بکوفه شو و این مردمان را که ...
بگوی تا اتفاق کنند و خون حسین طلب کنند مختار این نامه بر شیعیان خواند که محمد همی گوید که سلیمان سستی
کند اندرین کار ما تو برخیز و نامه بر شیعیان خواند و همه را با بیعت خویش خواند و گروهی متابع او شدند
و از سلیمان برگشتند و هفت روز بود که مختار در کوفه بود که کار دار عبدالله بن الزبیر اندر آمد بکوفه
و عبدالله بن یزید الانصاری با میری آمد و مردمان را گفت مختار که این گناه سلیمانست اگر بیرون آمده
بودی عبدالله بن الزبیر اینجا کس نفرستادی و این مردمان که با مختار بیعت کرده بودند او را گفتند
هر گاه که بیرون آیی ما نیز با تو بیرون آییم چون شنید که مختار قصد بیرون آمدن دارد بترسید و عزم بیرون
آمدن کرد و خبر آمد که مروان بن الحکم بخلافت بنشست و عبیدالله بن زیاد را سپاه سالار کرد و او را همی بکوفه
فرستد با میری و مردی بکوفه سوی عبدالله بن یزید آمد و گفت امیری خویش نگاه دار که خارجیان بسیار
درین شهر گرد آمده اند گروهی با سلیمان صرد و گروهی با مختار و همی بیرون خواهند آمدن عبدالله گفت
من با سلیمان حرب نکنم تا آنگاه که ایشان حرب کنند با من پس بمسجد آمد و خلق را گرد کرد و خطبه
کرد و گفت یا مردمان شنیدم که گروهی از شما با من حرب خواهید کرد و خون حسین بن علی را همی خواهید
بخدای که من خون حسین نریختم و راضی نشدم و بگردن بر بستم که ... عبیدالله بن زیاد ... اینک
همی آید ... باز شوید و حرب کنید که من نیز با شما باشم مردمان گفتند راست گوید خون حسین
رضی الله عنه از عبیدالله بن زیاد می باید جست و از بنی امیه پس خبر عبیدالله بن زیاد بر سیدند و عبدالله
بن یزید بشهر اندر همی بود و سلیمان و مختار آشکارا همی شدند بسلاح و هر دو جدا جدا و هرگز سلیمان و مختار
بر یکجای گرد نیامدندی و سلیمان ... همی بایست بیرون آمدن و وعده بسال شصت و پنج کرده بود
و هنوز سال شصت و چهار بود و مختار چون دید که همی سلیمان تاخیر کند و نمی بیرون آمدن خویش
بازپس افکند گفت نباید که این مردم را سستی ... و اندر سلیمان ... شود
لیکن ایشان را بیعت ندادند و مختار کسهای خویش را گفت محمد بن علی الحنفیه نامه کرده است تا
... فرماید ... همی گفت که خود هرگز محمد الحنفیه ندیده بود و با وی هرگز خطابی نکرده
بود و این خود این حکایتها تصنیف ساخت و سخنها را ... والله اعلم بالصواب

آغاز فرمان مختار بن ابی عبید بکوفه

آغاز کار مختار آن است که او پسر عبید بن مسعود الثقفی بود که بگاه امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب
رضی الله عنه امیر عراق بود و بروز فتح الجسر بحرب عجم پیل سپید او را بکشت و این مختار
آنگاه خرد بود و چون سپاه بر حسن بن علی رضی الله عنهما کار بد کردند مختار ... حسن ...
و بکوفه شد و مردمان از بس همی ... او را لعنت کردندی تا آنگاه که مسلم بن عقیل بن ابی طالب
بکوفه آمد پنهان و مختار او را بسرای خویش فرود آورد تا آن ... فرود آمد و مردمان
از وی ... خواستند و گفتند ما بر تو دروغ گفتیم و مسلم چند گاه بخانه مختار بود چون عبیدالله بن زیاد
بکوفه آمد مسلم از سرای مختار بسرای هانی شد و چون عبیدالله مسلم را بگرفت مختار را پیش خواند
و گفت چرا مسلم بخانه داشتی گفت اگر من داشتمی او را از خانه بیرون نیاوردمی پس عبیدالله
... بر مختار انداخت و بر پیشانی بزد و چشم بدرید و بفرمود تا او را بزندان بردند

و بزندان بماند تا آنگاه که حسین رضی الله عنه کشته شد پس مختار از زندان بجست و گویند یزید
نامه نبشت بعبید الله تا او را دست باز داشت و عبد الله بن عمر داماد مختار بود بخواهر پس
مختار بمکه شد سوی عبد الله بن الزبیر بدر سال شصت و یک عبد الله او را ببیعت خویش خواند
مختار گفت با تو بیعت بکنم اما بدان شرط که هیچ چیز از من راز نداری و هر روزی نخست مرا بار
سوی تو پیش از همه مردمان و بر من که پیش تو بایستم تا همه کارهای تو تمام شود و چون جهان
ترا راست شود هر شهری که اندر پادشاهی تو بهتر بود پادشاهی مرا دهی عبد الله بن الزبیر آن
این شرطها بکرد و همه وفا کرد و بیعت کرد او را و مختار مردی دلاور بود و چون شام بیامد
حصین بن نمیر آنجا با وی حرب کرد و از شامیان بسیار کار کردی تو چون خبر مرگ یزید آمد
و سپاه باز گشتند و خانه کعبه را ویران کرده بودند بمنجنیق عبد الله بن الزبیر آنرا آباد کرد
و مختار آنجا اثرهای نیکو بود و عبد الله بن الزبیر شرط او را وفا نکرد که معاویه بن یزید بن معاویه بن
ابی سفیان بمرد عبد الله بزرگ شد و بیعت آشکارا کرد و مردمان حجاز و مصر و یمن و شهرهای
مغرب همه او را فرمان بردار شدند و بصره بگرفت و عبد الله بن معمر او را امیر کرد و مختار همی
خشم داشت که او را بکوفه فرستد و چون عبد الله بن یزید الانصاری را امیر کرد دلش از وی
ناامید شد و بشنید که کوفیان همی سلیمان صرد را بیعت کنند بر طلب خون حسین برخاست و بکوفه
آمد پیش از عبد الله بن یزید بیش از یک هفته و مردمان بیعت را گفت من از سوی مهدی آمدم
محمد بن الحنفیه او را فرموده است که بکین ای خون حسین بن علی رضی الله عنه طلب کنی که
همی سلیمان تاخیر کند پس این خبر بعبد الله بن الزبیر شد که سلیمان و مختار بیرون خواهند آمد
و عمر بن سعد از کوفه باز آمده بود و بشب بخانه نیارست خفتن از بیم مردمان و هر شبی بسرای
سلطان شدی و عبد الله بن یزید را گفتی که این کار خواسته و خون بنا باید داشت گفتی تا با من
حرب نکند من با ایشان حرب نکنم پس گفت مهتران ایشان را بگیر و بزندان کن تا آخر سال
شصت و چهار و چون سال شصت و پنج اندر آمد و وقت بیرون آمدن رسید و همچنین روز
ماه ربیع الآخر وعده کرده بود با یاران و خویشان همه را گفت سلاح کرد او را بدین جایگه وعده بود

خبر بیرون آمدن سلیمان صرد

پس چون بار بیستم شب ربیع الاول بود سلیمان با کسهای خویش بیرون آمد و بنخیله شد و آن
شب مردمان وی بکوفه همی شدند و مردمان را آگاه همی کردند که سلیمان بنخیله شد مردمان
همه بیرون آمدند و سه شبان روز آنجا بود تا مردمان همه بیرون شدند پس سپاه عرض کرد
و چهار هزار مرد بودند پس بجریده بیعت نگاه کردند و شانزده هزار مرد کوفی بیعت کرده بودند
و سلیمان چون بدید تافته شد و پشیمان گشت و گفت این مردمان با من آن کردند که با
مسلم بن عقیل کردند که این مردمان نه دین است و نه وفا و نه مسلمانی که اجل با ای دعوی
بیعت بکردند پس آن مردمان و مهتران بیعت کرده بودند و گفت ای مردمان سالار آمدن
کنید و اینها مهتران کسی نشان اندر آن مردمان که بیعت کرده بودند بیرون کردند و از شهرهای دیگر
روی نهادند هرچه بیعت کرده بودند تا که هزار مرد بر سلیمان گرد آمدند پس ایشان را
مشورت کرد که نخست حرب با که کنیم گروهی گفتند با عمر بن سعد که او حسین را کشت
سلیمان گفت مرا آن خوشتر آید که بشام رویم و با عبید الله بن زیاد حرب کنیم اگرچه عمر بن سعد

بود

بود که حسین را کشت ولیکن بفرمان عبید الله کرد پس همه گفتند صواب آن بود که تو بینی و عزم
رفتن کردند و یک منزل برفتند و بر لب رود فرات آمدند و آنجایگه لشکر را عرض خواست و هزار
مرد بی سلاح از سپاه باز گردانید چون که اسب و سلاح نداشتند پس گفت ما بطلب خون حسین
رویم نه نیکو بود که حسین را خون ببرند و گور حسین را زیارت بکنیم و بر یک روز راه زیارت
نشسته ایم و از وی عذر بخواهیم و بگوییم که ازان جفا که با او کردیم و او را بدست دشمن سپردیم خدایرا توبه
کردیم و جانهای خود را فدای او کنیم تا مگر کفارت آن گناه بود که او را بخواندیم و یاری نکردیم و او را بدست
دشمن سپردیم خدایرا توبه کنیم پس برفتند چون چشمهای ایشان بر گور حسین افتاد هیچ کس سوار نماند
الا که همه پیاده شدند و سرهای و پای برهنه برخاک نهادند و زاری و مویه کردند چنانکه آواز ایشان
باسمان بر شد و گویی که زمین و آسمان بگریستند و سلیمان صرد پیش گور او بزانو در افتاد و خاک
بسر کرد و بانگ کرد و گفت سلام بر تو یا ابا عبد الله ای پسر دختر پیغامبر خدای شهید بن شهید و صدیق بن صدیق
و وصی بن وصی و امام بن امام بستم کشته و خون تو ریخته و فرزندان تو بنده کرده و دست تو بریده
و تن تو بسم اسبان کوفته و خون جگر با مغز استخوان شکسته و سر تو بر نیزه کرده اینک
آمدیم این مردمان که ترا کشتیم و ترا بخواندیم و یاری و وفا نکردیم و بدست دشمن سپردیم و از
خانها پنهان شدیم با کسهای خویش و آب فرات بسر خود دیم و شما را در بیابان خشک بگذاشتیم با دهان
تشنه و شکم گرسنه تا شما را بکشتند و همی دانیم که خون پاک تو بگردن ماست خدایرا توبه کردیم و از
جد تو محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم که پیغامبر خدای است عذر همی خواهیم و ترا و محمد را بخدای
خواهش همی کنیم که دانیم که ما را بنزد خدای عز و جل هیچ حجت نیست و پیغامبر عذر
دار داند کنون بفرمان تو جانهای خود فدای تو همی کنیم تا مگر خدای عز و جل توبه ما بپذیرد و
این گونه سخنها همی گفتند و همه می کردند و مردمان همی خروشیدند تا چنانکه پنداری که آسمان و زمین
آب بگرفت ایشان همی آمدند و سخنهای با درد و خطبهای فصیح همی گفتند و همی گریستند چنانکه
موبها ایشان نادی همی کرد و یک روز و یک شب بر سر آن تربت زاری همی کردند دیگر روز تاری کردند
و برفتند بشام و روی بدان نواحی نهادند و سلیمان ایشان را منزل آورد تا دلهاشان باریک کرد
و هم چنانکه از آنجا با نیتهای راست و عزمهای درست دو منزل برفتند سوی یکی بشهری رسیدند
قرقیسیا نام و آنجا مردی بود زفر بن الحارث الکلابی اندر بحرب مرج راهط بود و با مروان حرب
کرده بود با عبید الله بن زیاد و آنجا هزیمت رفته بود و بحصار قرقیسیا اندر شده بود چون
سپاه از دور بدید پنداشت که بحرب او آمدند تا در حصار ببستند و چون سلیمان فراز رسید مسیب بن نجبه
هم از بنی کلاب بود او را الفت بود و بسوی زفر شو و او را بگوی که ما بطلب تو نیامده ایم ما بطلب
خون حسین شویم رضی الله عنه از شامیان امروز ما را قوت فرست تا مردمان کم بجای حرب
آیند مسیب بر در حصار آمد و پیغام بداد و زفر پسر خویش را بیرون فرستاد تا مسیب را بدید
و بشناخت پس بفرمود تا بازارها بیرون بردند و بکنار لشکرگاه بنهادند و همه جوالها باز کردند
و بانگ کردند که هر که آرد و جو خواهید بیایید و خریدید و بدیگر منزل ببرید و این اشتران را
بکشید و گوشت بخورید مردمان آرد و جو و اشتر بستدند چنانکه هیچ کس را از بار اجری
بنایست خریدن دیگر روز چون لشکر عزم رفتن کردند زفر از حصار بیرون آمد و از سلیمان
و از سپاه گفت من شما را نصیحتی دارم بدانید که مردمان شام خبر شما بشنیدند و بیرون
آمدند و مروان بن الحکم مرده است و با پسر او عبد الملک همگان بیعت کرده اند و عبد الملک سپاه

بسیار بر روی شما بیرون کرده چنانکه سپاه شماست ده چندان آن مروان و همه جبابره چون
حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذی الکلاع و ادهم بن محرز و ربیعه بن مخارق با ایشان سپاه است
بعید نیک بیابان و بیک درختان و شما را صواب نیست پیش ایشان شدن و چاره آنست که آیند
بباشید تا ایشان بیایند و حرب بر در حصار کنید و من شما را یاری کنم سلیمان گفت جزاک الله
خیرا اما نشست کرای باز نخیم و جدای عوجل ما را بسند سنت زفر گفت نخست جهت آن کنید
که عین الورد را بگیرید تا علف بر شما فراخ بود تا اگر ایشان از پیش بگیرند آنگاه کار بر شما
دشوار شود پس سلیمان و سپاه او وداع او کردند و برفتند بعین الورد شدند و شهر بگرفتند پیش
از لشکر شام به پنج روز تا لشکر شام بیاید ایشان آسوده باشند پس سلیمان را خبر آمد که سپاه شام
بیک یک روزه راه فرود آمدند سلیمان خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب را بر شما خلیفه کردم
اگر وی کشته شود عبد الله بن سعد را و اگر وی عبد الله بن وال و اگر وی رفاعة بن شداد
را پس مسیب را با چهارصد مرد بفرستاد و گفت ابن حرب بکوی و دشان باید کرد بحسین دنبال به
شبیخون و از پس بکرن تی برود با ایشان شبیخون کرد چندانکه بتوانی کشتن بکش مسیب برفت
و وقت سحرگاه بدیشان رسید و این چهارصد مرد بچهار گروه کرد و از چهار سوی لشکر ایشان در
آمدند و شمشیر اندر نهادند و اسبان ایشان برنشستند و اسبان خویش در پیش کردند و سپاه بازآمدند

خبر واقعهٔ عین الورد

و چون خبر بعبید الله بن زیاد رسید که بر مقدمه شبیخون کردند برخاست و از آنجا که بود بیرون
آمد و حصین بن نمیر را بحرب فرستاد بعین الورد با دوازده هزار مرد و حصین بدر عین الورد
آمد و سپاه تعبیه کرد روز چهارشنبه هفت روز مانده از جمادی الاولی سال شصت و چهار هجرت
و حصین از میان سپاه بیرون آمد و سلیمان را پند داد و گفت مروان بن الحکم بمرد و مردمان بر
پسر او عبد الملک گرد آمدند و امروز در جهان این دو گروه مردم اند یکی مردمان شام و سواحل شام اند و
دیگر گروه حجازیان و حرمان و عراقیان و عمانیان و عبد الله بن الزبیر دارد شما خارجیان اید و در
میان امام نیست خونهای خویش بر خیره میریزید سلیمان گفت شما اندکید که میبجه کنید هر روزی
امامی نشانید بناحق و ناسزا و هر کدام از ما بتر و مکتر به از امام شما اند و امام ما از خاندان پیغامبر علیهم السلام
و خون دختر زادهٔ پیغامبر صلوات الله علیه میجوییم اگر خواهیم که صلح با شما کنیم کم بود که
بیرون آیید و عبید الله بن زیاد را بما دهید تا بکشیمش بخون حسین بن علی رضی الله عنه و عبد الملک
از خلیفتی خلع کنید آنگاه ماه شما کرد امیر یکی را از خاندان پیغامبر علیه السلام نشانیم حصین بلشکر
خود باز گشت و حرب اندر پیوستند و آن روز تا شب حرب همی کردند سخت چنانکه بنار
صبحی هر کو حرب … بودند و چون شب شد لشکر باز کشیدند و چون بامداد بود لشکر
شام را مدد آمد از پیش عبید الله بن زیاد شرحبیل ذو الکلاع را بفرستاد با هشت هزار مرد و اورا
دشنام داد و گفت هشت هزار مرد از پیش چهار صد مرد بگریختند شرحبیل بیامد و سپیده دم
بحصین رسید و سلیمان برخاست و سپاه را برنشاند و حرب آوردند آن روز تا شب حرب کردند از
روز اول صعب تر و سپاه بسیار کشته شدند و چون شب اندر آمد باز گشتند و دیگر روز
سپاه شام را مدد آمد از سوی عبید الله بن زیاد ادهم بن محرز را … با ده هزار مرد و بادیه حرب
بفرستاد و روز آدینه بود سلیمان پیاده شد و گفت با مردمان امشب بهشت باشیم باید

جهان

جهان پیروزی یابیم حصین بفرمود تا تیر اندازان در پیش شدند و تیر باران کردند و سلیمان را تیری
بزدند و بیفتاد و بمرد و سپاه او بشکست مسیب علم را بگرفت و پیش اندر آمد و حرب صعب کرد
و همه سپاه اندر گرد وی گرد آمدند او را نیز بکشتند و عبد الله بن سعد علم بگرفت و سپاه را گفت وقت
نماز دیگر است یکی حمله کنید تا امشب بهشت شویم و حمله کردند و هم آنگاه عبد الله را بیفگندند
و رفاعه رایت بگرفت و آفتاب فرو شد رفاعه رای باز گشتن کرد و بهیچ مردمان را گفت از ما
بس کس نماند و همه کشته شدند و ما را امید نیست که از جایی مدد آید اگر بپاییم این دگرها را بکشند
ما باز گردیم تا مگر خدای تعالی ما را باز گرداند چنانکه او در داند این دشمن بر دست ما هلاک شود پس لشکر
گاه باز گشت و فرود آمد چون شب تاریک شد رفاعه باز گشت و از رود بگذشت و قول به سوی چون
روز بود ده هزار مرد ز لشکر رفته بود و با وی هفتاد و دو هزار مرد بود آنان چندانی که با سلیمان بیرون
بودند و چون روز بود شامیان آگاه شدند و باز گشتند و باز شد عبید الله بن زیاد آمدند و خبر
فتح بعبد الملک مروان فرستادند و دیگر روز رفاعه برفت و بقرقیسا آمد و زفر از حصار بیرون
آمد و ایشان را بدید و ایشان را کس نبود که جراحت نداشت و تعزیت کرد شان و گفت اینجا باشید
و سه روز مهمان کرد شان آنگاه برفتند و بشب بکوفه شدند و الله اعلم بالصواب و صلی الله علی

خبر مرگ مروان و بیعت عبد الملک بن مروان

و مروان بن الحکم با ول سال شصت و پنج بمصر شد و چون باز آمد مصعب بن الزبیر بشام آمده بود
و او را باز بماند و بشام بنشست بدمشق و از بیرون شام همه شهرها عبد الله بن الزبیر داشت و مروان بن
الحکم هشتاد و یک ساله بود و حسان بن مالک خواست که از پس مروان خلیفه خالد بن یزید بن معاویه
بود و مروان مادر خالد را بزنی داشت و خواست که از پس وی خلیفتی بفرزندانش رسد و حسان
نی هشت بر حسان را بخواسته بفریفت و عبد الملک را ولی عهد کرد و عبید الله بن زیاد را سپاه سالاری
داد پس چون سلیمان بن صرد عزم شام کرد عبید الله بن زیاد را بحرب او فرستاد و چون عبید الله بن زیاد برفت
مروان بمرد چون باز آمد عبد الملک بخلیفتی نشسته بود و چنین گویند که مروان را مادر خالد کشت سبب
آنکه مروان بیعت عبد الملک تمام نکرد و خواست که خالد را استخفاف کند تا مردمان بدانند که خالد
را خلیفتی نشاید پس یک روز خالد پیش مروان آمد و گفت دوای تو دامن خالد گویان بمادرش شد و
گفت من این را از تو همی شنیدم که مروان پیش مردمان مرا چنین گوید مادرش گفت اندوه مدار که من
ترا از او بر هانم چون شب اندر آمد مروان بخفت … بر دهن مروان نهاد تا بمرد
پس گفت مروان ناگاه بمرد پس عبد الملک بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعبید الله بن زیاد که حرب
خوارج تمام کنی باز بن زیاد و عبید الله حرب تمام کرد و سلیمان را بکشت و باز پیش عبد الملک آمد
و مروان در ماه رمضان مرد سال شصت و پنج و نسبش مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیه
بن عبد الشمس بن عبد مناف و هم عم زادهٔ معاویه بود و مدت نه ماه پادشاهی کرد و الله اعلم

خبر خوارج بصره و حرب ایشان با مهلب بن ابی صفره

و چنین گویند که چنانکه در کوفه خوارج بر سلیمان بن صرد گرد آمدند در بصره خوارج بر نافع
گرد آمدند و او را مهتر کردند و نامش نافع بن الازرق بود و خوارج بصره با خوارج کوفه مکاتبه داشتند
و مراسله و چون سلیمان بکوفه بیعت کرد بصره و دیگر شهرها کس فرستاد و بیعت ستد بطلب

چون امیرالمؤمنین حسین شهید رضی الله عنه و خوارج بصره اورا اجابت کردند و چون یزید بمرد و شش
سپاهیان نفرستادند گفتند وقت بیرون آمدن آمد سلیمان اجابت نکرد و گفت من بسال شصت و پنج بیرون
آیم که وعده چنین کرده‌ام با مردمان پس خوارج بصره صبر نکردند و بیرون آمدند و گفتند ما بصره را که
چنین خالی یابیم که الکعب و نافع بن الازرق را مهتر کردند و شهر بگرفتند و بصره عبدالله بن المعمر
داشت از قبل عبدالله بن الزبیر مردمان شهر یاری دادند تا نافع را از شهر بیرون کردند و نافع با
بیست هزار مرد بدر شهر بنشست و هر روز حرب همی کرد و عبدالله بن معمر برادر خویش را عثمان بن
معمر سپاه سالار کرد و از اهل بصره هر روزی بسیار کشته شدی از بهر آنکه ایشان مردمان غوغا
بودند و خوارج دین را همی کوشیدند پس عثمان بن معمر کشته شد و بسیار کس از اهل بصره هزیمت
شدند و بصره بگرفتند و خبر بعبدالله بن الزبیر رسید مردمان گفتند تو بصره نتوانی داشتن حرب
عبدالله بن الزبیر عبدالله حارث را ببصره فرستاد بامیری و عبدالله بن مسلم بن عبید بن را بسپاه
سالاری کرد و اهل بصره بسیار با او بودند چون ایشان بیامدند خوارج از شهر بصره باهواز شدند
بدیهی نامش دولاب و عبدالله از پس ایشان برفت و حرب کردند سخت و از هر دو سپاه خلق
بسیار کشته شدند و نافع بن الازرق کشته شد و عبدالله بن الماحوز بر خویشتن امیر کردند
و حرب همی کردند تا هر دو گروه از حرب سیر شدند و لشکر بصره باز گشتند و باز شهر آمدند مقدار
دو دانگ لشکر مانده بودند باقی کشته شده بودند و مردمان بصره بترسیدند و اسپ بر حرب
ازارقه نیارستند رفتن و هر روزی در بصره لعنت بر ازارقه همی کردندی پس چون اهل خوارج باز
نزد بصره آمدند و عبدالله بن الحارث امیر بصره نامه کرد بعبدالله بن الزبیر و عبدالله اورا باز کرد و
امیری دیگر بفرستاد نامش الحارث بن عبدالله بن ربیعه و حارث ببصره آمد و مردمان را بحرب خواند
هیچ کس اجابت نکردند و خوارج روزگار یافتند و از در بصره تا اهواز بگرفتند و فساد کردند و
قتل و غارت همی کردند و مهلب بن ابی صفره از خراسان باز آمده بود و بنزدیک عبدالله بن الزبیر
رفته بود و عبدالله اورا امیری خراسان داده بود و ببصره آمد تا آنجا ساختگی کند که خانه در بصره
داشت چون آنجا آمد مردمان بصره گرد کردند و گفتند حرب خوارج جز مهلب بن ابی صفره کس
دیگر را نشاید و نتواند و نامه نبشتند از زبان عبدالله بن الزبیر که گفتند چنان باید که تو که
مهلبی پیش از آنکه بخراسان شوی این کار خوارج را کفایت کنی و بخراسان تو کس را میسر نکردند
ولیکن نامه بدست عراقی را دادند تا بشب از شهر بیرون شد و دیگر روز از در در آمد و
نامه بدست مهلب بن ابی صفره داد مهلب چون نامه بخواند ساعتی نیک تأمل کرد و تا فته شد
مهتران بصره و حارث که امیر بصره بود سوی مهلب آمدند و امیرالمؤمنین عبدالله بن الزبیر
دعا کردند گفتند مارا ازین خوارج نرهاند مگر تو مهلب گفت من این کار را نتوانم کردن مگر آنکه
که با امیرالمؤمنین عبدالله بن الزبیر شرطهای چند بکنم چنانکه خواهم که مرا با عامه مردم نفرماید
حرب کردن ولیکن این سپاه از هر قبیله که هزار مرد بگزینم تا جایگاه بصره بنشینند تا چون من حرب
خواهم روزی چند بدهند و از پس من بفرستند و یکی خزانه باید که با من بود تا این خوارج
را بعضی بشمشیر بکشیم و بعضی بخواسته فریبیم و چنان خواهم که مرا عهدی نویسد که هر شهری که من
از دست خوارج بستانم آن ولایت مرا بود گفتند روا است هرچه خواهی کن نامه کن و بخواه و
بنزدیک او خواستند تا مهلب را ببصره بدارند تا نامه کند بامیرالمؤمنین عبدالله بن الزبیر
و جواب آید پس مهلب نامه کرد که نامه امیرالمؤمنین بمن رسید فرمان بردارم ولیکن مرا

چنین

چنین شرطها باید مهتران بصره نامه کردند بعبدالله بن الزبیر و حال بصره و فساد ازارقه
باز نمودند و بگفتند که حرب ایشان را جز مهلب را کسی دیگر نشاید و بگفتند که از زبان امیرالمؤمنین
بمهلب نامه نوشتیم تا اورا ببصره باز داشتیم چون نامها بعبدالله بن الزبیر رسید جواب داد که
نیک کردند که از زبان من نامه کردند جواب مهلب بکرد و هرچه التماس کرده بود اورا بداد و آن
عهدنامه خواسته بودند و داد و مهلب سپاه بگزید و مال حاصل کرد و عزم حرب ازارقه کرد

خبر مهلب با ازارقه

چون مهلب عزم حرب ازارقه کرد با دوازده هزار مرد با سپاه بصره و ازارقه بجسر الاصغر بودند
چون مهلب سوی ایشان نهاد ما را صواب آنست که از در بصره دورتر شویم تا ایشان از
پس ما آیند پس شدند بجسر الاکبر و بکرانه اهواز آمد شدند و میان دو دیه فرود آمدند نام آن یک
و سرپوی و این حرب سیلبری و سیرینی معروفست و با اشتران همانجا گوسفند و مهلب بر در آن دو
دیه بنشست و گرد لشکر خویش کنده بکرد و کس فرستاد و آن سپاه بصره مدد خواست و ایشان همه
سپاه خویش گرد کردند از اهواز و اصفهان و کرمان و داراب گرد و بار و بنه همه خوارج داشتند
و چند بار خواستند که بر مهلب شبیخون کنند مهلب حلیم طلایه نشانده بود و هیچ حیلتی نتوانستند
کردن پس جمع همه سپاه گرد کردند مقدار سی هزار مرد بود و با مهلب حرب ساختند و
صفها بر کشیدند و حرب اندر پیوستند از بامداد تا نماز پیشین و حربی سخت کردند چنانکه خوارج
جان در حرب بذل کرده بودند چون زوال گاه بود خوارج حمله آوردند و سپاه بصره هزیمت شدند
و عبدالله بن الماحوز مهتر خوارج بود حمله آورد و با نیمی سپاه از پس ایشان بشدند و مهلب بر
جای بیستاد و منجنیق پیش سپاه اندر شد و بانگ کرد و ایشان را بهیچ خواند تا سه هزار مرد بر وی
گرد آمدند ناگاه باز گشت و وقت نماز دیگر خوارج را بلشکرگاه اندر آمد اندکی و بعضی فرود آمده
بودند و بعضی بر پشت اسپ غافل بودند مهلب شمشیر در ایشان اندر نهاد و همی کشت و ایشان
هزیمت همه شدند و مهلب دیگر روز سپاه گرد کرد و از پس ایشان باهواز شد ایشان تا اصفهان
شدند و زبیر بن الماحوز بر خویشتن امیر کردند و در اصفهان نیارستند بودن و بکرمان شدند
و مهلب باهواز بنشست و هرچه از دست خوارج بیرون کرده بود بگرفت و عبدالله بن الزبیر
بادی و خراج آن همه ولایت بدو دست باز داشت و مهلب سه سال آنجا بماند و از خوارج
هفت هزار مرد آنجا کشته بود و باول سال شصت و شش عبدالله بن الزبیر عبدالله بن یزید را از
کوفه باز کرد و عبدالله بن الماحوز مهتر خوارج بود و خبر هزیمت مهلب ببصره رسیده بود
و توانگران و مهتران بصره ساختن رفتن همی کردند که خبر فتح نامه مهلب فراز رسید و
ایشان همه شاد شدند و بخانها خویش باز رسیدند و مهلب باهواز بنشست و باول سال شصت
و شش عبدالله بن الزبیر عبدالله بن یزید را از کوفه باز کرد و عبدالله بن المطیع را بامیری
بکوفه فرستاد و در ایام عبدالله بن المطیع بود که مختار بکوفه بیرون آمد والله اعلم و احکم

خبر خروج مختار عبیده بکوفه

و این بعد از آنکه رفاعه بن شداد با آن لشکر خوارج از شام باز کوفه آمد مختار اندر زندان در خیمه
بنشست بتعزیت ایشان و گفت اندوه مدارید که بیت جهادی دیگر دارید اکنون من از زندان

بیرون آمده باشیم و با همه کسها که مرا متابع اند همه دشمنان شما بکشیم و خون حسین رضی الله عنه طلب کنم قال
خون حسین چندان خون بریزم که بنی اسرائیل یاد کنند به خون یحیی بن زکریا علیه السلام و آن رقعه بدست حبان
بن عمرو و سوی رفاعه فرستاد و رفاعه آن رقعه بر یاران خواند و همه شاد شدند و گفتند الحمد لله که
هنوز در زمین کسی مانده است که خون حسین طلب میکند و او را پیام کردند که ما هنوز استاده ایم هرگاه که خواهی
با تو بیرون آییم و گر خواهی بشب بیاییم و ترا از زندان بیرون بریم گفت من نخواهم که الحاح که مرا باید بود
من خود حیلت کنم و بیرون آیم تا آشکارا بتوانم بودن پس رفاعه با چهار تن از خوارج بزندان شدند
و با مختار بیعت کردند و مختار هرگاه که در زندان بماند بخ سوی عبدالله بن عمر رضی الله عنه نامه
کردی و او سوی عبدالله بن الزبیر نامه نوشت و عبدالله بن الزبیر سوی عبدالله بن یزید نامه نوشت تا او را
دست باز داشتند و او را سوگند داد که تا بر کوفه باشم بیرون نیایی مختار بخانه خویش بنشست و مردمان
پنهان پیش وی آمدندی و بیعت کردندی و این اندر سال شصت و پنج بود و چون سال شصت و شش
اندر آمد عبدالله بن الزبیر عبدالله بن یزید را از کوفه باز کرد و عبدالله بن المطیع را داد و بفرستاد
و چون عبدالله بن المطیع بکوفه آمد کار مختار بزرگ شده بود و خلق بسیار بدو بیعت کرده بودند چیر
روزی چند برآمد صاحب شرط نامش ایاس بن مضارب بیامد و گفت ایها الامیر خلقی با مختار بن عبید
بیعت کرده اند پنهان و بیم است که بیرون آید و آشوب برخیزد او را بخوان و بزندان کن عبدالله بن
المطیع را حسین عبدالله [?] بفرستاد با زایدة بن قدامه و زایده بسر مختار بود گفت او را بخوانید هر دو
در وی رفتند و مختار را گفتند که امیر ترا میخواند گفت سمعا و طاعة برخیزد تا جامه بیاورند و اینها
بترسیدند زایده گفت **قوله تعالی** وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ
وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ مختار هم آنگه در یافت و هم اندر آن ساعت گفت مرا دواجی بیارید
بیاوردند و بر وی افکندند و او خود را بلرزانید و سر بنهاد که مرا تب گرفت باز گردید و حال من
امیر را بگویید زایده گفت من نگویم مگر حسین بگوید مختار گفت یا حسین عذر من از امیر بخواه
که فردا این ترا سود دارد حسین گفت بگویم چون بیرون آمدند بسیار دگر [?] در مختار
خبر در شهر افتاد که امیر مختار را خوانده است تا بزندان کند و این معنی کرد اند [?] مختار
را گویند با ستاند حسین بترسید و زایده را گفت من دانم که تو این آیت چرا بر خواندی و
خویشتن را چرا بیمار ساخت ولیکن پیش امیر نگویم تا فردا مرا سود دارد و هر دو برفتند امیر را
گفتند که مختار بیمار است پس لشکر شب مختار شیعیان گرد کرد و گفت کار بیرون باید آمدن تا با
عبدالله بن المطیع بکوشم و بکشیم و کوفه را بگیریم مردی از میان ایشان نامش سعد بن ابی سعد الحنفی
گفت ما فرمان برداریم ولیکن فردا روی نیست بیرون آمدن که مردمان متفرق اند ما را دو روز مهلت
باید تا مردمان گرد کنیم و سلاح بسازیم مختار گفت بود که امیر ما را [?] نهد گفت اگر او ترا باز
داند ما ترا بیرون آوریم مختار بن عبید خاموش شد و ایشان پراکندند و آن سعد بن ابی سعد مهتران
ایشان بخانه آورد و گفت این زمان که از مختار خواستیم نه از بهر آن خواستیم که مرا هیچ ساختن بایست
کردن اسپان آنجا حاضر بسته و سلاح اندر خانه و بیم آنست که من زمان از بهر آن خواستم که تا بی
مرد بیعت ما ستند و هیچ نوید مر ا محمد الحنفیه فرموده است و ما ندانیم که وی راست میگوید یا
دروغ گوید باری تنی از ما نخست بسوی محمد الحنفیه رویم و از وی بپرسیم همه گفتند نیکو گفتی و چهار
تن برفتند و بمدینه شدند و مختار آگاه شد و از آن غافل گشت و بترسید که محمد الحنفیه او را دروغ
زن کند پس ایشان سوی محمد الحنفیه شدند و گفتند مختار نامی اندر است ما را ما بیعت میستاند

کی خون حسین بن علی رضی الله عنه طلب کنیم و گفت که فرموده تو چنین است محمد الحنفیه گفت طلب
کردن خون حسین بن علی رضی الله عنه واجب است بر همه مسلمانان و نگفت که بکنید یا مکنید ایشان
گفتند او فرموده است اگر نفرموده بودی گفتی ایشان دروغ میگویند پس باز کوفه رفتند و مردمان
بیعت را گفتند که محمد چه گفت پس همه مطیع مختار شدند مختار شاد شد و مردمان بیعت با وی کرد
و گفت یا مردمان من از قبل مهدی آمدم یا محمد الحنفیه مردمان بیشتر شدند و دیگر روی شدند و بر سپید
و لشکر بخاست اکنون تدبیر بیرون آمدن کنید گفتند فرمان برداریم ولیکن ابرهیم بن مالک الاشتر با ما
در این بیعت باید تا کار تمام شود که او مهتر کوفه است و عامر بن شرحبیل الشعبی در این بیعت بود
او را سوی ابرهیم فرستاد با دو تن دیگر و بر خشید دیگر ابرهیم را گفتند ما ترا سخنی خواهیم گفتن اگر اجابت
کنی و گرنه باید که بر ما راز داری گفت بگویید گفتند تو مردی ای از شیعت علی و پدرت پیش علی رضی الله
عنه حربها کرد بر روی دشمنانش و اندر دوستی او از جهان بیرون شد و مردمان شیعت اکنون گرد آمدند
و بکوفه بیعت کردند که خون حسین را رضی الله عنه طلب کنند و بدین بیعت تو حق داری ابرهیم گفت
من این بکنم ولی بشرط آنکه مرا مهتر کنید گفتند این نتوانیم که امام محمد الحنفیه است و او مختار را خلیفت
کرده است و ما با او بیعت کردیم ابرهیم گفت شما باز گردید تا بنگرم ایشان باز گشتند و مختار را
بگفتند مختار دیگر روز با ده تن از بیعتیان خویش بخانه ابرهیم شد ملو ابرهیم بر مصلی نشسته بود
و مختار را بر مصلی بنشاند و رسم بجای آورد بدانکه ابرهیم بزرگ بود پس مختار نامه بیرون آورد از
محمد بن علی الحنفیه و اندر نامه نبشته بود که مختار را بکوفه فرستادم تا مردمان را ببیعت من خواند
و هم چنانکه پدرت از شیعت ما بود تو باید که با مختار باشی و بیعت کنی تا این تمام شود
هرچه از بیرون کوفه بگشایند تا شام امیری آن همه ترا دادم و خدای بر خویشتن گواه کردم
ابرهیم گفت که گواهی دهند بر این نامه تن گواهی دادند ابرهیم از مصلی برخاست و دست مختار بگرفت
و بر مصلی بنشاند و خود پیش بنشست و با وی بیعت کرد و مختار باز گشت و دیگر روز کس فرستاد بمختار
و وعده بیرون آمدن راست کردند شب پنجشنبه نیمه ماه ربیع الآخر سال شصت و شش و ایاس بن
مضارب صاحب شرط آگاه شد و عبدالله بن مطیع را آگاه کرد عبدالله گفت چه باید کردن
گفت کوفه را هفت محلت است بهر محلتی هفت تن از مهتران لشکر [?] بر ایشان امیری
هر یکی را پانصد مرد عبدالله بن المطیع هفت سرهنگ را بخواند یکی سوید بن عبدالرحمن و دیگر عبس
بن سعید و سدیگر [?] بن ابی کعب و چهارم حجار بن ابجر و پنجم یزید بن الحارث ششم شمر بن ذی الجوشن
و هفتم عبدالرحمن بن مخنف [?] را با پانصد مرد داد و محلتها را نام زد کرد و گفت هر شبی تا
روز در این محلتها باشید و بر اسپان نشینید هر که شب از جایی بجایی شود او را بگیرید و بکشید
و اگر در محلتی بانگ خیزد همه آنجا شوید و ایشان با پانصد مرد بسیج کردند هر چه بفرماید شما کنید
و این کار را استوار کرد و چند شب همی بودند تا شب وعده بیامد از پس نماز شام مردمان
بخانه ابرهیم گرد آمدند و همگی زره پوشیدند و قبا از بر زره و شمشیر حمایل کردند و چون از شب
لختی بگذشت ابرهیم برنشست با آن جمع و برفتند تا بدر خانه مختار رسیدند چون لختی راه رفته
بودند ایاس مضارب صاحب شرط پیش آمد ایشان ابرهیم نیزه ای بینداخت وی در زد و از اسپ بیرون شد
و یاران او هزیمت شدند بخانه عبدالله بن المطیع و او را خبر دادند که ابرهیم بدر خانه مختار شد
و مختار سلاح اندر پوشید و بیرون آمد و برنشست و یاران علامت آن نهاده بودند که بانگ کنند یا
لثارات الحسین تا ایشان با سلاح بیرون آیند و پیش مختار شوند پس مختار بدید بفرستاد

و یاران مختار بمحلتها فرستاد تا علامت بانگ کردند مردمان از خانها بیرون می آمدند و بدر مختار
می شدند ابرهیم گفت این خطاست که عبدالله بن المطیع بهر محلتی پانصد سوار فرستاده است تا هر
کرا یابند بکشند صواب آنست که من بروم و محلتها همی گردم تا مردمان بیرون کنم تو اینجا
بیاش تا مردمان بر تو گرد آیند و ابرهیم برفت با آن خیل که گرد آمده بودند و بهر محلتی بانگ
همی کردند و مردم بعضی همی گرد آمدند چون بمحلت حجر بن قیس رسیدند با آن پانصد مرد حرب
اندر گرفتند و ابرهیم ایشانرا هزیمت کرد و خلقی فراوان بکشت و بمحلت سوید بن عبدالرحمن رسیدند
و دیگر حرب اندر گرفتند و ابرهیم سوید را بکشت و هم چنین بهر محلتی همی شدند و بانگ همی کردند و
شیعیان بیرون می آمدند جمع شدند و بدر سرای سلطان گرد آمدند و عبدالله بن المطیع را گفتند
مختار بیرون آمد و بر در سرای ایستاده است و داعیان بهمه محلتها همی گردند سپاه سوی وی فرست
تا حرب کند پیش از آنکه مردم بسیار بیرون آیند عبدالله شبث بن ربعی را بفرستاد با دو هزار مرد
مختار بر در سرای ایستاده بود با هزار مرد شبث ربعی با مختار ابو عبیده حرب اندر گرفت و ابرهیم
بن مالک الاشتر همی گردید تا تمامت محلتها را شیعیان بیرون آمدند آنگاه بازگشت چون بدر
مختار بن عبیده مسعود رسید سپاه دید که با مختار حرب همی کرد ابرهیم پس سپاه عبدالله بن المطیع در
آمد و شمشیر اندر نهاد همه بازگشتند بهزیمت و عبدالله را گفتند عبدالله گفت کار از حد درگذشت
عبدالله بن مطیع برنشست و بدر سرای بایستاد و لشکر بسیار بر وی گرد آمدند و شبی بود عظیم
با هول یک سپاه بر مختار گرد همی آمد و یک گروه بر در سرای سلطان و همه شهر پر خون شده
بود و همه شب همچنین بود چون صبح بدمید مختار گفت ما را از شهر بیرون باید شدن بیرون
شهر و جایی است آنجا دیر هند خوانند آنجا شد و چون روز روشن شد و مختار سپاه را عرض خواست
هزار و ششصد مرد گرد آمده بود ابرهیم گفت یا عجبا این مردمان که بیعت کردند کجا شدند مختار
گفت اینک آمدند ما را بسند است اگر نصرت خدای با ما بود و عبدالله بن المطیع را خبر شد که مختار
از شهر بیرون شد شبث بن ربعی را بفرستاد و راشد را با سه هزار مرد و گفت هر یک بدروازه ای که
شوید و سپاه شیعت مختار بن عبیده را اندر میان گیرید و خبر بمختار شد ابرهیم با هفتصد مرد
پیش راشد فرستاد و نعیم بن هبیره را پیش شبث فرستاد با نهصد مرد و خود بر جای
بیستاد و هر دو سپاه حرب اندر گرفتند تا نماز پیشین نعیم کشته شد و یارانش بهزیمت
پیش مختار آمدند شبث آهنگ مختار کرد مختار با شبث حرب اندر گرفت پس خبر آمد مختار را
که ابرهیم بن مالک الاشتر راشد را بکشت مختار تکبیر کرد و کس فرستاد و ابرهیم را سوی خویش خواند
و عبدالله بن المطیع حسان را با دو هزار مرد بیاری شبث فرستاد چون حسان در راه بیمج
آمد ابرهیم بوی رسید و آهنگ وی کرد پیش از آنکه بدیگر شبث رسید و او را هزیمت کرد
و آن پس سپاه شبث اندر آمد و سپاه شبث هزیمت شدند و خویشتن را بدروازه اندر افگندند
و عبدالله بن المطیع یزید بن الحارث را با سپاه بسیار بحکم مختار فرستاد تا سپاه مختار را
از دروازه باز دارند سپاه مختار غلبه کردند و بدروازه اندر رفتند و بکناسه بیستادند و
آنجا بکه جایی است فراخ و عبدالله خود با تمامت سپاه بکناسه ابرهیم مختار را گفت شهر
حرب پیاده باید کردن و حربی سخت کردند و خون بسیار بریختند از سپاه سلطان و عبدالله
روی بگریز دادند و بخانه شد و چندان کس که اندر خانه جای بود بخانه اندر شدند و مختار با سپاه
بیامد و گرد خانه بگرفت و سه روز حصار داد بر کار بریشان دشوار شد و طعام نبود

مختار را

مختار او گفت تدبیر چیست گفت تدبیر آنست که زنهار خواهیم و شهر را بوی سپاریم پس چون شب اندر آمد
عبدالله یاران خویش را بدرود کرد و از بام کوشک فرود آمد و دیگر روز دیگران بر بام کوشک ماندند بامداد
خواستند و در کوشک بگشادند و مختار بکوشک اندر شد و در بیت المال بگشاد و نه هزار دینار بر رسم بر آن
دو هزار مرد بخشید و عبدالله بن المطیع در سرای ابو موسی الاشعری بود پنهان دیگر روز مختار در باز کرد
و خلق را ببیعت خواند همه سپاه با وی بیعت کردند بطلب کردن خون حسین بن علی رضی الله عنه پس
عبدالله بن کامل را صاحب شرط کرد پس صاحب شرط بیامد و گفت عبدالله بن المطیع بخانه بوموسی
الاشعری پنهانست و عبدالله دوست مختار بود و مختار پنهان کس فرستاد و گفت من دانستم که تو
پنهانی که خلق بدانند ترا بکشند پس خبر برو و عبدالله بن المطیع کس فرستاد که مرا سه روز زمان ده
تا نفقه بدست آرم پس مختار او را صد هزار درم بفرستاد عبدالله گفت پیارست شدن ببصره شد
و مختار عمیر بن مسعود عراق داد بکشتن بکوفه و بجمع ابن هان نامه کرد که عراق داد کسند هم
روزی تا تمام بپیش بنشستند و خود را لقب خلیفه المهدی نام کرد و دعوت بن محمد الحنفیه همی کرد
و نامهای فتح بنبع نکردی و نه درم بر دیگر او فرستادی و نه محمد الحنفیه مختار نامه کردی
و جز آن نبود که مختار گفتی من خلیفه محمد بن علی الحنفیه ام و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع

خبر مختار با عبیدالله بن زیاد

این بعد مختار و بیرون آمدنش بکوفه و عراق گرفتنش بماه ربیع الاول بود سال شصت و شش
و آنگاه مروان بن الحکم عبیدالله بن زیاد را سپاه سالار کرده بود و بحرب خوارج فرستاده بود که با
خوارج حرب کن و از آنجا بعراق رو و کوفه را سه روز غارت کن و مردمان کوفه هر که یابی را
بکشند و چون عبیدالله بن زیاد شام برون برد و عبدالملک بنشست و نامه کرد بعبیدالله که
همانکه مروان فرموده بود بکن عبیدالله با سلیمان صرد حرب کرد و او را بکشت و سپاهش هزیمت
کرد پس عبدالملک مروان نامه کرد بعبیدالله و سی هزار مرد بوی داد و عبیدالله هم سال شصت
و پنج برفت و بحد موصل خواست آمدن که بعراق آید و آن زمین که را مردمانی داشتند از عرب
که ایشانرا بنی غیلان خوانند و امیران حد بعهد عبدالله بن الزبیر بودند راه عبیدالله بگرفتند
یک سال بماند عبیدالله با ایشان بر در لخت و مختار بکوفه بیرون آمد و همه عراق بگرفت و شهرها
با ایران بفرستاد پس عبیدالله بموصل آمد و خبر بمختار رسید یزید بن انس که ذری را بخواند
و او از عبیدالله مختار بود و لیکن بیمار شده بود او را گفت سپاه چند آنکه خواهی بموصل بحرب
عبیدالله بن زیاد برید گفت مرا سه هزار مرد ده چنانکه من گزینم مختار گفت اینجا سپاه بسیار ست
و یزید گفت مرا این بس است اگر نیز باید خواهم و برفت و با سپاه بموصل آمد و خبر بعبیدالله شد
تا آمدن یزید با سه هزار مرد عبیدالله گفت من بهر یکی دو مرد بفرستم و ربیعه بن حارث
را بفرستاد با شش هزار مرد و یزید سخت بیمار بود چنانکه بر ستور نمی توانست نشستن آن
شب سپاه گرد کرد و گفت اگر من بمیرم ورقاء بن عازب الاسدی را بر شما خلیفت کردم و اگر
او را بکشند عبدالله بن ضمره العذری را امیر کردم و سپاه تعبیه کرد و حرب اندر گرفتند
روز عرفه بود از بامداد تا چاشتگاه حرب کردند پس سپاه شام هزیمت شدند و ورقا با
سپاه از عقب هزیمتیان بشد و خلق بسیار بکشت و ششصد مرد اسیر کردند از شامیان
و نماز دیگر بلشکرگاه باز آمدند آن اسیران را پیش یزید بردند و بر پای کردند و یزید همچنان

کذوز بانش لعنه بود دست بکوی خویش حاجت ندید و وفا دانست که هیچ کوید اسیرانرا بکشید که
چون اما بسرو شد بنبد بر دو وفا فتح نامه بمختار نبشت و عبد الرحمن بن ورقا را بفرستاد
وابن المرادی شاعر حاضر بود مختار در خواست کرد از ابن المرادی که ان مرثیه که امیر المومنین را
اندر وز لعنی باز کوی ابن المرادی کفت شعر

ولم ار مهرا ساقه ذو سماحة • کمهر قطام من فصیح واعجم • ثلاثة آلاف وعبد وقینة
وضرب علی بالحسام المصمم • فلا مهر اعلی من علی وان علا • ولا قتل الا دون قتل ابن ملجم

وچون فتح نامه بمختار نبشت خبر بیزید و هزیمت بعبید الله بن زیاد رسید با همه سپاه برنشست
وشتر نیامد و وفا جاسوسان فرستاد تا با عبید الله بن زیاد لشکر چند است خبر آمد که با وی هشتاد
هزار مرد است و جای توقف بسنت ورقا باز گشت و از حد موصل بیرون آمد و بحد عراق نشست
و نامه کرد بمختار و اورا جواب کرد که نیک کردی که بسر حد خود بنشستی هم انجا باش با سپاه
بنو رسید خبر بکوفه اندر افتاد که سپاه شام یزید را بکشتند و سپاه را هزیمت کردند مختار ابرهیم
بن مالک الاشتر بیرون کرد با هشت هزار مرد و بروی عبید الله بن زیاد فرستاد و بفرمود که با همه
شام حرب کند و بورقا نامه کرد که فرمان ابرهیم کن و چون سه منزل برفتند مردم کوفه
بر مختار کرد آمدند و بروی بیرون آمدند و خروج کردند و الله اعلم بالصواب والیه المرجع والماب

خروج اهل کوفه بر مختار بن ابی عبید

چون مختار بولایت بنشست و کار بروی راست بیستاد سپاه هش دو گروه بودند و یک گروه آن
بودند که با وی بیعت کرده بودند و او با ایشان بیعت کرده بود و دیگر گروه از سپاه سلطان بودند
مردمانی ضعیف بودند موالیان و بندگان ان خداوندان کرخته و این از سپاه سلطان بودند
مهتران و سواران از عرب بودند و مختار سپاه خویش نیکو داشتی و پیادگانرا سوار کرد آمد
و سواران را سرهنگ کرد ایند وان مهتران که از سپاه سلطان بودند اندوه آمدشان و یک
با دیگر بنشستند و از مختار کله کردندی و گفتندی این مرد شهر ما را بستم بگرفت موالیان مارا
بر ما فضل داد و ما فاضل کرد ایند راست بنا شد بر ایشان هر بقعتی کرد که نندی و هیچ
سکالیدندی که شهر بر مختار بشورانند چون خبر یزید بن انس بکشتن رسید این مردمان گفتند
یزید را عبید الله بن زیاد کشت و مختار از ان شنید و پیدا نکرد و ابرهیم را نام زد کرد که بحرب
عبید الله بن زیاد رود و ایشان کرد آمدند بخانه شبث ربعی و گفتند مارا شکایتی تمام ند
ما بیرون آییم و با وی حرب کنیم شبث گفت صبر کنید تا ابرهیم برود چون ابرهیم برفت ایشان
دیگر روز بخانه شبث کرد آمدند و تدبیر کردند که مختار را بگیرند شبث گفت با محسن او را
بگوییم که این کارهای ما را نکرد شبث سوی مختار آمد و گفت این مردمان همی نالند و
چنین و چنین همی گویند مختار گفت دانم که ایشان هیچ از دین که باز کردی اید و من هر چه
ایشان خواهند بکنم ایشان با من بیعت کردند که با دشمنان من بعراق و حجاز و شام
حرب کنند که بر اندو گروه مردم دشمن اند یکی بنی امیه بشام و یکی عبد الله بن الزبیر بمکه
اگر ایشان این بیعت کنند هر چه ایشان خواهند بدهم شبث باز گشت و بر دیگر ایشان باز
شد و بگفت ایشان گفتند ما خود این بیعت که کردیم بیزاریم دشمنان دیگر باید بیعت کنیم
شبث باز برفت مختار دانست که اجابت نکردند و بروی بیرون خواهند آمدن وجاء

براه افکندند ابرهیم بن مالک با آن هشت هزار مرد باز خواند و دیگر روز کرد آمدند و سه تن پیش مختار
فرستادند یکی شبث بن ربعی و یکی شمر ذی الجوشن و سه دیگر محمد بن الاشعث و گفتند اگر این مردمان
هیچ خواهند بایدکردن و الا از شهر باید رفت مختار گفت هر چه ایشان خواهند بکنم و ایشان را
سلامتی کرد بکس ابرهیم فرا رسد و ایشان بدانستند که او ابرهیم بن مالک الاشتر باز خوانده است
چون بیامد مختار باز آمد سپاه مختلف شدند گروهی گفتند او دروغ زن است ما او را خود نخواهیم
بکو فرا اندر میان ایشان اندرین اختلاف بودند که آواز طبل آمد و ابرهیم بن مالک الاشتر بشهر اندر آمد
و بدر مختار شد او را دید برنشسته و شمشیرها کشیده ابرهیم گفت این چیست و چرا چنین کرد ای امیر
مختار گفت که فلان بیعت بشکستند و مرا اکنون مرا هیچ کردم ابرهیم گفت با این چنین کسان
مدارا چه کنی پیش حرب رو تا مختار و ابرهیم برفتند سپاه مختار علامت این داشتند یا ال ثارات
الحسین و سپه علامت داشت یا ال ثارات عثمان و هر دو سپاه حرب کردند و جنگ اندر پیوستند
و سپاه مختار ایشان را هزیمت کرد و بکوچها اندر شدند و هیچ گروه بنبود که نه انجا یک حرب بود
تا آفتاب فرو شد از ایشان هیچ کشتند و اسیران هیچ که صد و مختار عرض اسیران خواست گفت
هر که ازان لشکر بود که بدست حسین را کشتند مرا بکوبید و مقدار دویست و سی و اند تن بودند و
ایشانرا همه کردن بزدند و دیگرانرا باز داشت و مختار بکوشک اندر شد و در کوشک خانه بود
که اسیری کشته یا خسته نبود و آن روز حرب اندر مقصد مرد بکشته بودند دویست و پنجاه
تن دیگر بخون حسین بن علی بکشتند و باز کوفه بر مختار بیارامید و روز سه دیگر از این حرب
مردی از مدینه بیامد از مهتران کوفه و مختار او را گفت چه دی که حدیثی چه کرد اندرون نمود که
تو دروغ زنی و همی کویی که خون حسین بن علی طلب همی کنم و کشندکان حسین با وی بکوفه اند
عمر بن سعد سرلشکر با چندین هزار مرد ندان لشکر اندر بودند با وی بکوفه اند و همه را زنی
پنهان دارند مختار گفت والله که راست کوید والله این کشندکان حسین را خون بر من حرام
دروغ زنم چنانکه عمر گفت و عبد الله بن کامل گفت یا امیر همه را شناسم از ایشان
عمر بن سعد اینجاست و بخانه عبد الله بن المطیع با ما حرب کرد و اکنون هزیمت شده است و
بر و سنار فتنست مختار غلامی از ان خویش بطلب عمر فرستاد تا سر عمر بیاورد بر مختار گفت
این سر بکیان باید پس عمر بن سعد آن در در آمد و سلام مختار را پیش حفص گفت
بجاست گفت اندر خانه گفت در فتنه حسین بن علی چرا بخانه نشستی عمر را بفرستاد
تا سر عمر بن سعد بیاورد و حفص را گفت با سر پدر دانم که تو بدان لشکر نبودی و لیکن
ترا اندرین جهان زندکانی تو با خویش بود و بفرمود تا سر او بنیز بکشتند و گفت این بدل خون
حسین یاد بر گفت والله که اگر هزار چندین خون بریزم بدل قطره از خون حسین نبود
و روز دیگر مختار دعد سول بیرون کرد سوی محمد الحنفیه و سر عمر بن سعد و از آن پسرش
و سر شمر بدست این رسولان بفرستاد و نامه بنبشت و نسختین نامه مختار بنو ابر بود

نامه مختار بمحمد بن علی الحنفیه بمدینه

و او نامه چنین نبشت بسم الله الرحمن الرحیم المهدی محمد بن علی بن ابی طالب رضی الله
عنهما من المختار بن ابی عبید اما بعد حال اینست که من بیرون آمدم و بیعت ستدم مهدی را
و بطلب خون حسین کردن و تا اکنون مرا هیچ کردم اکنون مرا بنداشتم و آن سه تن بودند

که حق حسین بن علی رضی الله عنه بکردند ایشان کدام بودند و سرهاشان ببریدم یکی عمرو بن سعد
و دیگر شمر ذی الجوشن و از پس این طعام و شراب نخوردم تا هر کرا که بر حق حسین بن علی بیدادی
کرده باشد حق برینم بیابدی ایشان عجل پس مختار صاحب شرط را بفرمود تا هر کسی که
بکار حسین بوده همه را نام نویس بتفصیل و بگو که هر یکی چه کار کردند اندر کار حسین کشت
و انکه شمشیر زد و انکس که نیزه زد و انکس که بخیر کرد سر حسین ببرید و انکس که سراهن از تن وی
برکشید و انکه اسب بر تن وی براند و انکه عجب الحسین را کشت این همه را نام نوشتن
و بفرمود تا این همه را طلب کنند چون مردمان بدانستند که مختار بحقیقت طلب حق حسین
میکند هر چه با عمرو بن سعد بطلب حق حسین شده بودند همه بگریختند و ببصره شدند نزدیک
مصعب بن الزبیر و مختار بطلب ایشان ایستاده بود و هر کرا هیچ باز یافت میکشت و
باتش میسوخت و خان و مانش ویران میکرد بحست حرمله بن یزید الاصفهی رفت که او سر
حسین بن علی پیش عبیدالله بن زیاد برده بود و او را پیش مختار آوردند بفرمود تا هر دو دست
و هر دو پا هاش ببرید و بر ندوسرای بیفکندند تا بر دیر ماتش بسوختند پس یک یک و
دو دو می آوردند و بعضی را بگوناگون میکشت تا هشتاد تن را کویند بکشتند و دیگر
همه بگریختند و از پس این خبر بود که هر کرا با کسی عداوتی بود صاحب شرط را گفتی این
بلشکر عمرو بن سعد اندر بود پس خبر مختار بشنید که حال چیست که این حدیث دراز باشد
طلب کردن این جماعت باز گذاریم تا بعد ببینیم که چه باید کردن والله اعلم و احکم

خبر آن فتنه که در بصره افتاد بسبب مختار

گویند که آن روز که لشکر کوفه از عین الورده باز آمدند آن مردمان که با سلیمان بن صرد بیعت
کرده بودند و مختار در زندان بود اندران وقت و دران میان مردی بود مثنی بن مخرمه العبدی
البصری چون آن مردمان بر مختار بیعت کردند مثنی بر و بیعت کرد پس مختار او را گفت ببصره شو
و بیعت بستان نهان تا آن وقت که من ترا گویم پس چون ایزد تعالی دولت دهد که من بکوفه بیرون
آیم پس اگر خدای تعالی ما را یاری دهد امیری بصره ترا دهیم مثنی ببصره شد و خانه مثنی بر سر
آن رحبه بود و آن سرایی بزرگ است هم چند دهی و اکنون محله بنی است نزدیک ... در
سرای هم چنان ... است و درش آهنین است مردان بر نهاده و بشب ببندند محکم اندر
حصن بود پس مثنی اندر خانه خویش آمد و به نهان مردمان را همی خواند ببیعت مختار همی
کرد و بصره دران وقت عبدالله بن حارث را بود و او را بلقب قباع خوانندی و از قبل عبدالله
بن الزبیر بود و مثنی نهان همی بود تا مختار از زندان بیرون آمد و بکوفه خروج کرد
و نامه کرد بمثنی تا او نیز ببصره بیرون آید و آن معنیان در خانه او گرد آمدند و امیر بصره
آگاه شد صاحب شرط عباد بن الحصین را بفرستاد با جماعتی و با مثنی حرب کرد و چند
تن کشته شدند و سرای مثنی بستدند و مثنی با یاران بهزیمت شدند بمحلت بنی عبد
القیس پس مردمان محلت مثنی را یاری کردند و آن سپاه سلطان که حرب او آمده بودند
بمحلت اندر نشدند پس خبر بامیر بصره شد دانست که فتنه برخیزد احنف بن قیس را
بخواند و او را گفت برخیز بگو مثنی شو و او را بگو تا متابعان خویش را که بدو گرد
آمده اند همه را از شهر بیرون برد احنف بیامد و مثنی را بگفت که امیر میگوید که

ابن

ابن متابعان خود برگیرد و از شهر بیرون رود مثنی برخاست و از بصره بکوفه شد بر مختار

خبر ماجرای عبدالله الزبیر با مختار

مختار همی دعوت کرد که مرا محمد الحنفیه فرستاده است و محمد خود بطاعت خدای مشغول بود و چون
مختار گفت خون حسین طلب میکنم او را بدروغ منسوب نکرد که او را گفتی مکن و مردمان دانستند
که محمد الحنفیه با بزرگواری و علم وی و آن مذهب مختار و فسادها و حرفها را بچنین نپسندد و از بهر آن
مختار را کذاب خواندندی پس چون مختار دید که محمد بدین بود و بدو نامه نکرد و چون سر عمرو بن سعد
و آن پسرش و آن شمر بدو فرستاد رسولی و را جواب نکرد جز آن که خدای را او ما را بشنوید تو دیر
مختار نامه کرد سوی عبدالله بن الزبیر و گفت تو دانی که من بحسین بیعت بودم که با تو بیعت
کردم و ترا در مکه من اشکارا کردم و دانی که پیش تو چند حرب کردم با سپاه شام و چون
کار تو راست بایستاد با من وفا نکردی و بدان گفته بودی مرا بگه هیچ داشتی و ولایت
ندادی و نه هیچ کار فرمودی پس خاستم و بکوفه آمدم و در خانه بنشستم و مردمان از عبدالله
بن المطیع بجهد بودند و او را از کوفه بیرون کردند و پس گرد آمدند و گفتند شهر نگاه دار و من
شهر نگاه داشتم و این کردم از بهر طاعت تو کردم اکنون کوفه را همی نگاه دارم تا چه فرمایی
نامه بنهان از اهل کوفه و از محمد الحنفیه و سوی عبدالله بن الزبیر فرستاد و بدین آن خواست
که عبدالله بن الزبیر امیری کوفه او را دهد و عبدالله بن الزبیر مردی بود که در زمان وی
اندر عرب زیرکتر و مکارتر و دستان تر نبود و دانست که مختار با وی همی دستان کند تا امیری
کوفه از وی بستاند پاسخ کرد مختار را و گفت من بیفتو دانم و لیکن مردمان چنان اندیشند
که مرا مخالفی و اگر من ترا امیری دهم نه ترا اینک نبود و نه مرا اینک امیری بکوفه فرستادم کوفه
را بدو سپار و بر خیره بر وی بر زبان تا مردمان را طاعت ظاهر شود و آنکه من ترا با دل پیش
از آن کنم که تو بینداری و عمر بن عبدالرحمن المخزومی را بخواند و او را هزار مرد بداد گفت برو
بامیری کوفه و رسول مختار را با جواب باز فرستاد رسول پیش از عمر بکوفه آمد مختار متحیر شد
و دانست که مکر او در عبدالله بن الزبیر کار نکرد و ندانست که چه کند و نتوانست با عمرو حرب کردن
و جفا با عبدالله بن الزبیر اشکارا کردن چه نیز کوفه را بدو سپردن و اندر ماند پس زایدة بن
قدامه را او را با پانصد مرد و هفتاد هزار درم داد و گفت برو و بیا دیر اندر شو پیش عمرو بن عبدالرحمن
که از مکه همی آید بامیری کوفه از قبل عبدالله بن الزبیر و او را بگوی که ترا اینجا نیست رفتن بکوفه
و شنیدم که ترا عبدالله بن الزبیر سی هزار درم داده اینک هفتاد هزار درم بگیر و باز گرد و اگر باز
نگردد آنگاه سپاه او را بنمای و بگوی که او را چنین سپاه هست زایده برفت و عمرو را بمیه
بادیه اندر یافت و پیش وی فرود آمد و او را این پیغام بگفت و بر عمرو بن عبدالرحمن درم عرض کرد
عمرو گفت چاره نیست از آمدن بفرمان امیرالمومنین زایده گفت این پانصد مرد بدان آمده اند
که ترا نگذارند که بکوفه اندر شوی عمرو بن عبدالرحمن بدید که او را نگذارند گفت ما را عذر
بدین آمد درم بستد و باز گشت و بمکه باز نیارست شدن و ببصره شد و با عبدالله بن المطیع
بنشست و مختار بعبدالله بن الزبیر نامه کرد و گفت چنین شنیدم که عمرو از راه ببصره برفت
ندانم سبب چه بود که بکوفه نیامد اکنون امیری فرمای تا بیاید و من کوفه را بدو سپارم عبدالله بن
الزبیر دانست که مختار همی فسوس کند بر وی و از پس همه این خواهد که امیری کوفه او را دهیم

نامه‌ها او را جواب نکرد پس همه مردمان را درست شد که مختار بر محمد بن علی الحنفیه دروغ همی گوید
و حرمت وی شد عبدالله بن الزبیر و عبدالملک مروان که هر دو دعوی خلافت کردند هر دو از محمد
حنفیه همی ترسیدند که مختار صاحب سروی است پس چون بدانستند که او دعوی نکرد ایمن
شدند و نیز از مختار نترسیدند پس عبدالملک بن مروان از شام عبدالله بن الحارث را بفرستاد
با پنج هزار مرد بوادی القری و آن اول حد مدینه است از سوی شام و نیز بود تا مدینه بگیرد و
مدینه کسان عبدالله بن الزبیر داشتند و مختار تدبیر کردن گرفت که با عبدالله و عبدالملک تنها
نبود که سپاه شام بسیار بود و سپاه پسر زبیر ملتی مختار تدبیر آن کرد که سپاه را بمدینه فرستد
با مکه و با پسر زبیر حرب کند و همی ترسید که چون سپاه به بادیه اندر فرستد عبدالله بن الزبیر
کس فرستد تا چاه‌ها بینبارند که آنگاه سپاه وی در بادیه هلاک شوند همی اندیشه کرد که چه
حیلت کند تا سپاه به بادیه تواند فرستاد هیچ حیلت نیافت چون عبدالملک بن مروان سپاه
بمدینه فرستاد و حیلتها بر مختار بگشاد و نامه کرد مختار بعبدالله بن الزبیر که این طاغی
از شام سپاه بمدینه فرستاد اگر مرا فرمایی تا از کوفه سپاه فرستم تا ایشان را حرب کنند و تا
طاعت من امیر المؤمنین را ببینید عبدالله بن الزبیر گفت نیک آید بفرست اگر بطاعتی
مختار خواست که بدین بهانه سپاه به بادیه اندر تفته را بجوید نامش شرحبیل الهمدانی
و او را سه هزار مرد داد و گفت ترا بظاهر همی فرستم تا با سپاه شام بوادی القری حرب کنی
و این آن همی خواهم که تو بدین سپاه بهانه بمدینه روی و آنگاه تدبیر آن کنم تا مدینه را بگیری
تا از مدینه تا کوفه بدست ما بود و کس سپاه مرا باز نتوانند داشتن و آنگاه سپاه فرستم
تا بمکه شوی و با پسر زبیر حرب کنی اکنون از اینجا برو و هر که پرسد که تو کجا همی روی گوی
بوادی القری همی شوم بحرب سپاه شام چون بمدینه رسیده باشی اینجا بنشین و مرا نامه
کن تا بفرمایم که چه باید کردن تا توانم چنانکه پیش شرحبیل با سه هزار مرد از کوفه برفت
و عبدالله بن الزبیر دانست که مختار این خبر چه خواهد و گفت مرا اندر جهان دو دشمن است
یکی عبدالملک مروان بشام و یکی مختار بن عبید بعراق و عبدالملک را سپاه بیشترست و
کار من با وی آسان‌ترست که او عداوت با من پیدا کرده است و با من چون روباه گربزی نکند
و مختار ندانم که دشمن است یا دوست اکنون مختار سه هزار مرد از کوفه بفرستاد بدان بهانه
که با سپاه شام حرب کند بمدینه بطاعت من همی ترسم که او مرا بهانه از اینجا ستند که
تا سپاه از کوفه بمدینه اندر شود من اکنون تو با دو هزار مرد اکنون تو با دو هزار مرد برو و با سپه
وی گوی که اگر بحرب سپاه شام آمده‌اند ایشان را یاری کن تا سپاه شام را باز گردانید اگر
اکنون مکر و فریب سیاست با سپاه مختار حرب کن آنگاه با سپاه شام عباس با دو هزار مرد از
مکه برفت و با شرحبیل بوادی شد تا نزدیک مدینه و این سپاه به سرای خواست فرود آمدن
که آن سپاه دیگر برسیدند و فرود آمدند و عباس تنها برفت سوی شرحبیل آمد و گفت مختار
سخت نیکو کرد که طاعت امیر المؤمنین عبدالله بن الزبیر پیدا کرد و مرا فرستاد سپاه امیر المؤمنین
که با تو یاری کنم با سپاه شام حرب کردن شرحبیل گفت مرا چنین فرموده است که حرب کنی
فرموده است که اندر مدینه بنشینی تا چه فرمایم تا حرب کنی عباس گفت پسر زبیر راست است شرحبیل را
معلوم گشت ندانستم گفت هرچه تو دانی باید کردن من نیز با تو بمدینه آیم و هر دو لشکر فرود آمدند
و با عباس گوسپندان بسیار بود و اوبرد و طعام سوی لشکر شرحبیل فرستاد تا ایمن شدند و سلاح

بنهادند

و بنهادند و بکوشیدند و همی نان خوردن مشغول شدند چون نماز دیگر بود عباس با مقداد هزار سوار
بر نشست و روی بشرحبیل نهاد شرحبیل گفت العزر العزر و بر نشست که جنگ کند عباس شرحبیل
را با هفتاد مرد که با وی بر نشسته بودند بکشت و منادی کرد و سپاه را زنهار داد و علامت بپای کرد و
گفت هر که زیر آن علامت آید او ایمن است ایشان همه بدان علامت گرد آمدند مگر سیصد سوار
مهتران که گفتند ما بر زنهار پسر زبیر اندر نیاییم عباس با ایشان حرب کرد و ایشان جهد شدید
و به بادیه اندر همی دویدند و هیچ کس از آن سپاه باز بکوفه نرسید عباس برفت و با سپاه شام حرب کرد
و ایشان را هزیمت کرد و به بادیه اندر همی دویدند و آن کید مختار باطل گشت پس مختار بمحمد الحنفیه
نامه کرد که من شنیدم که از شام بمدینه سپاه آمد و من از کوفه سپاه فرستادم تا ایشان را باز گردانم یند
که ایشان حق نشناسند پس لشکری منافق از سپاه پسر زبیر آمدند و با یکدیگر زنهار خود دادند و غدر
کردند و سپاه مرا بکشتند اکنون اگر اجازت فرمایی سپاه بفرستم تا سپاه پسر زبیر را از مدینه بدر
کنند باید که تو مردمان را بفرمایی تا سپاه مرا یاری کنند رسول مختار نزدیک محمد الحنفیه آمد و
نامه بداد پس جواب کرد که نامه تو بمن رسید بدانکه اگر من خواستمی کردن بسیار کسان
یافتمی که مرا یاری کنندی ولکن من دست از این جهان باز داشتم و بطاعت خدای مشغول گشتم و حکم
او را چشم همی داشتم مرا بجنگ حاجت نیست که من همه وقت چشم بحکم خدای دارم تو طاعت خدای عزوجل
نگاه دار چون رسول باز آمد مردمان را دروغ وی حقیقت شد والله اعلم بالصواب والیه

خبر محمد الحنفیه با عبدالله بن الزبیر

بدین سال شصت و شش اندر محمد الحنفیه بمکه شد بحج با اهل بیت خویش و عبدالله بن الزبیر
از حیلت مختار ترسیده بود و همی اندیشه کرد و گفت از محمد الحنفیه سخت بترسم تا اگر
مختار خلیفت او ست او را بیعت کند و اگر نپذیرد دروغ زن بود تو دیگر همه مردمان پس عبدالله
بن الزبیر محمد الحنفیه را بخواند و بیعت خواست محمد گفت تا راست شود آنگاه که همه مردمان بیعت
کنند من نیز با تو بیعت کنم و در میان ایشان سخن بسیار برفت پسر زبیر گفت تو منافقی که این
سگ مختار را فرا کردی تا مسلمانان را همی کشد و این سگ همی بنیاد کردی یا امامت را بیعت
محمد فرمان او نکرد و با محمد هفده تن از اهل بیت وی اندر بودند پسر زبیر همه را باز داشت
اندر خانه و چاه زمزم سه روز و آن پس محمد آمد و ایشان را بیرون آورد و سوگند خورد که اگر
بیعت نکنی ترا بکشم یا بر آتش بسوزم محمد گفت مرا زمان ده گفت ندهم محمد گفت سبحان الله صفوان
بن امیه کافر بود پیغامبر علیه السلام او را اسلام همی خواند او زمان خواست پیغامبر علیه السلام دو سال
او را زمان داد پس عبدالله او را دو ماه زمان داد از مردمان گفتند محمد مردی است اندر عبادت
دست از این جهان باز گرفته پس شرطها کرد که از خانه بیرون نیاید و با او کلان بود تا وعده
بیاید پس محمد آن شب با کسهای خویش تدبیر کردند گفتند ترا کس حمایت نتوانست کردن
و نتوانند کردن مگر مختار محمد نامه بمختار بنوشت و از مردمان کوفه یاری خواست و حال خویش
ایشان را باز نمود و سه مرد خویش را بکوفه فرستاد و نامه ببردند و از مکه بکوفه آوردند
مختار شاد شد که محمد الحنفیه بدو نامه کرد و احتیاج دارد سوگند خورد که نصرت کنم او را
چنانکه پسر زبیر عاجز بماند پس مردمان را بمسجد گرد کرد و گفت ای مردمان این نامه امام
است و از بهر ایشان خواند خطبه نیکو بخواند و از مردمان یاری خواست همه اجابت

همه اجابت کردند پس هزار مرد نیک بگزیدند و بیامدند بمکه فرستاد و گفت تا روز بشوید و آب و علف فراخ بود و هر کو منی تا منزلی کرد و سی هزار دینار بایشان داد و با ابن عمر نامه کرد که در عهد و بیعت او بود و گفت همه را که بیرون مکه شوید پس شدند چون بمکه رسیدند همه شمشیرها بکشیدند و از در مکه باز شدند و بانگ کردند یا آل بادی الحسین و تا دعوه محمد و عبد الله دو روز مانده بود و عبد الله هیزم بسیار بیاورد که اگر خلاف کنند همه را بسوزد پس سپاه مختار بناگاه اندر مسجد افتادند و موکلان را بزدند و بیرون آوردند و محمد الحنفیه با اهل بیتش بیاوردند و حرب را بساختند محمد گفت من نخواهم که شما بخانه خدای عز و جل اندر حرب کنید پس سه روز آنجا ببودند و آن دینار همه بسپاه بخش داد و ایشان را باز بکوفه فرستاد و مردمان کوفه را باز کوفه فرستاد و خود باز بمدینه آمد و همچنان بعبادت خدای عز و جل شب و روز مشغول شد والله اعلم بالصواب و الیه

خبر طلب کردن مختار کرسی امیر المومنین علی رضی الله عنه

و علی بن ابی طالب رضی الله عنه بکوفه اندر کرسی بود که بر آن نشستی و مردمان را پند دادی مختار خواست که آن کرسی بدست آورد و از آل علی رضی الله عنه کس را نزد بود مگر طفیل بن جعده بن هبیره و علی را خواهری بود نام ام هانی و زن هبیره بن وهب بود و جعده پسر هبیره بود و خواهرزاده علی بن ابی طالب بود رضی الله عنه و حالش سخت بد بود و درویش بود و ندانست که آن کرسی علی را نگاه باید داشتن نگاه نداشت و از دست ایشان بشده بود مختار طفیل بن جعده را بخواند و گفت آن کرسی امیر المومنین علی رضی الله عنه بدست شما ست مرا ده تا من آن بیارم و بدان از خدای عز و جل نصرت خواهم طفیل گفت ایها الامیر من ندانم که کجاست مختار گفت یا طفیل ابله مباش اگر تو کرسی بمن دهی من ترا توانگر کنم و اگر ندهی بی نوا ات کنم طفیل با خود اندیشه کرد که هر کرسی که من بیارم او بستاند و نداند که آنست یا نه گفت ایها الامیر آن کرسی جایی نهاده است مرا زمان ده تا بجویم مختار او را زمان داد ده روز طفیل بخانه شد در پیش سرگین او روغن فروشی بود و کرسی داشت کهنه طفیل آن را بخرید و بخانه برد و بشست و بخود بسیار دود کرد تا بوی خوش گرفت پس بپرنیان اندر پیچید و پیش مختار آورد مختار برخاست و آن کرسی را بوسه داد و اندر محراب بنهاد و دو رکعت نماز کرد و گفت این مرد شیعت را حاجت است چون عامه مسلمانان را مقام ابراهیم و چون بنی اسرائیل را سکینه و دیگر روز مختار همه شیعت را گرد کرد و قصه آن کرسی بگفت و گفت اکنون که این بما افتاد نصرت آسمان آمد آنگه مردمان شیعت دست بر او مالیدندی و بوسه دادندی و مختار ابن ابی عبیده مسعود را بستدند و گفت این کرسی جای نتوانست آوردن مگر تو که از جمله نیکان مختاری و مختار گفت این کرسی وحی است و تو زبان خطبه کن و بگو مردمان که تا امروز غایب بود و کس بدست نتوانست آوردن و من جهد کردم تا بدست آوردم پس مختار بفرمود تا تابوتی کردند و کرسی اندر آن تابوت نهادند و در تابوت باز کردندی تا هر که نماز کردی بیامدی و دست بر آن کرسی مالیدی چون مختار بفرمود تا بوی کردند آن کرسی را از آهن و آن را بپرنیان اندر گرفتند و بمسجد کوفه اندر بنهادند و قفل بر تابوت افکند و دو تن را بر آن پاسبان کرد یکی موسی بن ابو موسی الاشعری و دیگر حوشب البرسمی و شب و روز بر در تابوت باشند

جون

و چون وقت نماز بودی بفرمودی تا در تابوت باز کردندی و هر که نماز کردی بیامدی و دست بدان کرسی باز نهادی و روی مالیدی و بوسه بر کرسی دادندی و درود دادندی بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم و بر علی رضی الله عنه و مختار مردی بود با مکر و دستان و با این بی فراستی بکو داشت چیزها بیندیشیدی و بر آن بگفتی که این چنین شاید بودن و بیشتر همچنان آمدی که او گفتی مردمان بوی فتنه شدندی و گفتندی خدای عز و جل بوی الهام فرستد اولیای خدای را چنان بودی چون وحی بپیغامبر علیه السلام و خلقی از عامه و جهال بر شیعت مختار بیرون شدند و بدین سال ابراهیم بن مالک الاشتر را بحرب اهل شام فرستاد و این تابوت کرسی با وی بفرستاد و بر گردن مردمان بیچه برگرفتند و ابراهیم با هفت هزار مرد برفت و هفتاد هزار مرد را بکشت از لشکر و عبید الله بن زیاد را بکشت و فتحی بزرگ کرد بود والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

خبر حرب ابراهیم بن مالک اشتر با عبید الله بن زیاد

و این وقت که مختار ابراهیم بن مالک الاشتر را باز خواند با آن هفت هزار مرد از بهر فتنه کوفه چون فتنه بنشست ابراهیم را با آن هفت هزار مرد باز فرستاد و طفیل بن لقیط بر مقدمه کرد چون بحد موصل اندر شد ابن زیاد سوی کی شام است روید بیت که او را خرور خواستند از موصل برنجید ابن زیاد بلیسان بود فرود آمده بود و سال شصت و هفت اندر آمده بود و عمیر الحباب السلمی از مبارزان شام بود بر میسره عبید الله بن زیاد بود و با ابراهیم بن مالک دوستی بود ابراهیم را کس فرستاد که من زین نتوانم چون شب اندر آمد عمیر الحباب سوی ابراهیم آمد و با وی بیعت کرد و مختار را دعوت کرد که من فردا حرب با همه سپاه زین نتوانم ابراهیم گفت چاره چه تدبیر هست فردا حرب کنیم و کامی چند صبر کنیم عمیر الحباب گفت که فردا حرب کن که سپاه تو اندکیست و آن ایشان بسیار و تدبیر حرب آنست که سپاه اندک را دور کار نباید برد و سپاه بسیار را صبر بود و ایشان امروز سپاه ترا دیدند که فرود آمدند و از ایشان بترسیدند چون دو سه روز کار بیند اندکی ایشان پیدا آید آن هیبت بشود و ابن زیاد باک ندارد که با تو بکند سال الصبر گفت ابراهیم گفت که اکنون دانستم که مرا همی نصیحت کنی و مختار مرا همچنین فرموده بود دیگر روز ابراهیم سپاه تعبیه کرد و سفیان [illegible] بر میمنه کرد و علی مالک الجشمی بر میسره کرد و خود بقلب اندر بیستاد و رایت برادر را داد احمر بن مالک را و میان این لشکرگاه و آن لشکرگاه نیم فرسنگ بود و دیگر روز ابراهیم خبر نداشت که سپاه شام حرب چه کند یا نه پس مردی را با شیخ عبید الله بن علی بفرستاد و گفت از این تل از آن سوی رو و مرا خبر کن که ایشان چه میکنند این مرد را با مدد گفت که هیچ بر نخاستند و سواری تا از میان ایشان بیرون آمد و گفت یا شیعة ابی تراب و شیعة المختار الکذاب شما با ما حرب کنید بی آنکه شما را امام است و ندانید که همی چه خواهید من گفتم ما از شما آن خواهیم که ابن زیاد را علیه اللعنه بما دهید تا بکشیم بدل خون حسین که خون وی صد هزار بدل ارزد یک قطره خون حسین رضی الله عنه نباشد آنگاه ما و شما گرد آییم هر کرا حکم خدای تعالی این امامت واجب کند او را دهیم گفتند شما عراقیان نبینید و ما با شما بگراه کردیم این حکمیت بر علی چون حکم کردیم نپسندیدید و عذر کردید و آن حکم که شما کردید آن حکم بود که ما بدان رضا داده بودیم و هرچند گفتند تو کیستی من بگفتم و پاسخ ندادم پس هر دو سپاه برابر شدند و ابن زیاد سپاه خود را تعبیه کرد بر میمنه حصین بن نمیر را فرمود و بر

و بر میسره عمیر بن الحباب را که شبانه سوی ابرهیم آمده بود پس چون حمله کردند میمنه بر میسره
ابرهیم حمله کردند و بر میسره عمیر بن مالک بود حصین علی مالک را بشکست پس چون علی بیفتاد بر میسره
ابرهیم هزیمت شد و ابرهیم رایت بر عبدالله بن ورقا داده بود بر جدّ که پیش هزیمتیان اندر شو
و ایشان را باز گردان و ابرهیم خود بر قلب ایستاده بود سر برهنه کرد و گفت یا جوانمردان کجا روید از
اینجا کوفه هزیمت که تواند شدن همه مان را بکشند باز گردید مردمان باز گشتند و با رایت میسره نیز
ابرهیم بفرمود بمیمنه خویش که بر میسره شام حمله کنید باشد که عمیر بن الحباب بپشت آمده بود و بیعت
کرده بود خدعه کند ایشان را و اندر یا بهزیمت شود پس عمیر بن الحباب بر میسره شام حمله کرد و حرب کرد و
ابرهیم از وی نومید شد پس با همه سپاه حمله کرد و چه حربی کردند تا بیمروز از هر دو سوی صبر کردند چون
وقت نماز شام ببود سپاه شام هزیمت شدند و ابرهیم بفرمود که هر چند بتوانید بکشیدشان و بدست
خویش بسیار بکشت و از پس هزیمتیان بشتد هر که را هیچ یافت همی کشت و شریک بن جدیر التغلبی را بکشت
وحصین بن نمیر را بکشت و ابرهیم بدست خویش عبیدالله بن زیاد بر رود خازر فرستاد بیک زخم شمشیر
بزد بدو نیم کرد و شب تفتی بدانسته وی ناست که شب بود و عبیدالله بن زیاد دائم با خود مشک داشتی
که منفرد بود و بوی آن مشک دور برفتی چون ابرهیم او را بکشت غلام را گفت که فرود آی و سر ابن زیاد
را باز کن غلام گفت چه دانی که این ابن زیاد است بدین تاریکی ابرهیم گفت از تنش همی بوی مشک همی آید و هم
چنان بود پس سر وی باز کرد و دلش ایمن شد و بجای بیستاد و آن کسها که از پس هزیمتیان شده بودند
ابرهیم عراقیان آن همه شامیان غرقه شدند و غرقه از کشته بیش بود و ابرهیم فتح نامه نبشت
سوی مختار و سر عبیدالله بن زیاد را بمختار فرستاد و مختار برای سلطان این بنشست بکوفه و سر
عبیدالله بن زیاد پیش نهادند همانجا که وی نشسته بود و سر حسین پیش نهاده بود و همان وقت دیگر
سال و بیش تا خبر فتح آمد بدو روز مختار از کوفه بیرون آمد با سپاه بسیار و بساباط فرود آمد و
سهر و سایب بن مالک الاشعری را بر کوفه امیر کرد و خود بلشکرگاه بنشست و مردمان را خطبه کرد
و گفت من بدان آمدم تا شما را بحرب برم و لیکن شما را بشارت خبر فتح آوردم از آنکه ابرهیم فتح کرد و دست
و عبدالله بن زیاد را کشته است و من دانایم و خبر آید پس روز دیگر خبر فتح آمد و رسول
ابرهیم با سر عبیدالله بن زیاد علیه اللعنه و مردمان خواستند که بر مختار فتنه شوند و گفتند که او نبی
پیغامبر علیه السلم کس را چنین غیب نگفت و ندانستند که مختار گفته بود و مختار ابرهیم بن مالک را
جواب نامه باز کرد و موصل را و جزیره و آن نواحیها بابرهیم داد و مختار بکوفه باز شد والله اعلم

خبر واقعه میان مصعب بن الزبیر و مختار و قتل مختار

و بدین سال شصت و هفت اندر مصعب بن الزبیر سپاه آورد بر مختار و مصعب مردی مبارز
بود و با فصاحت زبان و خطیب و اول چون ببصره آمد برفت و بمسجد آدینه اندر شد و بر منبر شد
و مردمان را چنان داد آیت قرآن برخواند و خطبه کرد و گفت [الآیة] بسم الله الرحمن الرحیم طسم
تلک آیات الکتاب نتلوا علیک من نبا موسی و فرعون بالحق لقوم یؤمنون پس بدست سوی
شام اشارت کرد و گفت [الآیة] ان فرعون علا فی الارض وجعل اهلها شیعا پس دست سوی
حجاز کرد و گفت [الآیة] و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض پس گفت [آیة]
و نری فرعون و هامان و جنودهما و دست سوی عراق کرد و آیت بسر آورد پس گفت یا اهل
بصره شنیدم که شما امیران را لقب کنید و من خویشتن را لقب کنم من جزار خوانید پس هر که از مضاد

بگریخت سوی مصعب آمد و اول کس بر بیعتی بود و آخر محمد بن الاشعث بن قیس و منه گفت بخیزد با سپاه سوی
کوفه شو همه کوفه را دل با تو است و با مختار کس نیست مگر قومی موالی که بگریخته از خداوندان مصعب سخن
کس نشنید و شغل بسیار کرد و مهلب را نامه کرد باهواز و عبدالله بن ابی ربیعه اهواز مهلب داده بود و سالی
دو اینجا بوده بود و عبدالله نامه کرد که بفرمان مصعب باش مصعب گفت با مهلب تا بر ما شدن بکوفه نوم
و مهلب بهانه کرد که مرا خراج مانده است خراج تمام کنم و برخیزم و بیایم چون سالیان اندر آمد و سال شصت
و هفت اندر آمد مصعب دانست که وی هیچ نخواهد آمدن محمد بن الاشعث را فرستاد تا مهلب را بیاورد از اهواز و مهلب
بیامد با سپاه بسیار و آلت لشکر چنانکه اندر بصره نبود و مصعب سپاه بصره را عرض کرد و همه بهتران عرب
را از هر قبیله با خویشتن ببردند و هر بهتری را بر قبیله خویش مهتر کرد چون مالک مسمع را بر بنی بکر
و وایل و عمر بن عبدالله بن المعمر را و مالک بن منذر بن عبدالقیس و زیاد بن عمرو و الاحنف بن قیس و سپاه از بصره
بیرون آورد و عمر عبیدالله معمر را بر میمنه کرد و محمد بن الاشعث را بر مردمان کوفه که از مختار گریخته بودند
امیر کرد و عبیدالله بن عبدالله معمر را بر بصره خلیفه امیر کرد و مختار بگفتار آن جماعت که از شمشیر ها
گریخته اند بر مصعب گرد آمده اند و او را از بصره بیرون آوردند و او را خویشتن راضی کاری محکم اندر
بساز ید [illegible] احمر بن شمیط را معروف کرد و عبدالله بن کامل صاحب شرط
را با وی و ابو عمره صاحب حرس را و مختار دو تن که تن دیگر تن بودند آن بودند و احمر برفت و روی
ببصره نهاد تا میان سواد اندر بمذار رسید اینجا فرود آمد که آن امدار خوانند و مصعب لشکر بر دیگی
وی فرود آورد و احمر سپاه را تعبیه کرد و عبدالله بن کامل را بر میمنه کرد و عبدالله بن وهب را بر میسره
کرد و مصعب سپاه را فراز آورد هم بر آن تعبیه که از بصره برفته بود و صف برکشیدند و عباس بن
الحصین را بفرستاد سوی سپاه عراق تا ایشان را سوی خدای تعالی خواند و کتاب خدای تعالی و سنت
پیغامبر علیه السلم و بیعت عبدالله بن الزبیر و احمر بن شمیط گفت ما شما را بکتاب خدای جل جلاله خوانیم
و سنت پیغامبر علیه السلم و بیعت امیر المؤمنین مختار عباس باز گشت و مصعب را بفرمود که حرب کنید
عباس حمله کرد با خیل خویش و با مهلب و مردمان میسره عبدالله بن وهب و مصعب همه سپاه بصره را
بفرمود که حمله کنید چون حمله کردند اول کسی بقلب اندر احمر بن شمیط کشته شد و رایت بیفتاد و مردی
اسپی جستم رایت برگرفت و بانگ کرد البصره یا اهل الکوفه یا انصار الله و مهلب بانگ کرد الفرار الفرار
یا اهل الکوفه از بهر خویشتن را هیچ کشید که نه ایام است شما را و نه امیر مردمان کوفه گفتند راست
گوید روی باز پس نهادند چون مصعب لشکر بصره را باز داشت و گفت از پس مشوید و بکشید که
میان شما و کوفه عداوت افتد و محمد بن الاشعث را خواند با آن کوفیان که با وی بودند و از مختار بگریخته
بودند و ایشان بیش از پنج هزار مرد بودند گفت ما سپاه کوفه را هزیمت کردیم اکنون خواهید کشتن
کار شماست کان غایت شما اند محمد بن الاشعث گفت یا ایها الامیر این همه کهتران اند و غوغا و سفها و رهیان
که از خداوندان گریخته اند و مال الاطفال و مال من بغصب کرده اند و از ما بسیار بکشته اند و ما را پیشان طلب
خون و خواسته است مصعب گفت شما بهتر دانید محمد بن الاشعث از پس ایشان بشد و شمشیر اندر نهادند
و یکی هیچ کشتند تا بس کی ماند که بکوفه باز رسید پس مصعب لشکر از آنجا برگرفت و روی بکوفه نهاد
و بیامد تا واسط و هنوز واسط را بنا نکرده بودند که آن حجاج بنا کرد و از آنجا که واسط است نیز ها
که از فرات جدا شود چون مصعب روی بکوفه نهاد لختی سپاه اندرین رودها بکشتیها اندر نشستند
و لختی بر زمین بگذشتند و خبر بمختار رسید که احمر بن شمیط کشته شد با همه سپاه و مصعب آمد با
سپاه بی شمار و روی زمین همه پر سپاه شد مردمان کوفه همه بترسیدند و بر در مختار

کرد آمدند و مختار از کوفه بیرون آمد با سپاه بسیار و هیچ کس نماند اندر کوفه که با وی بیرون بیامد
هر که شایع او بودند و محمد بن جریر رحمة الله علیه گوید که شصت هزار مرد بود با مختار و با مصعب
دو چندان بود و عبد الرحمن الثقفی که خویش مختار بود گوید که مختار را گفتم ایها الامیر کجا شوی با این
سپاه مردم که تو داری شش هزار سوار باز گرد و کوفه را دست باز دار و بنجیبی دیگر شو مختار
گفت که من از جهان روی بگردانم که مرا از مرگ چاره نیست و هیچ مرگ به از شهادت نیست پس چون
از کوفه بیرون آمد لشکر جایی فرود آورد نام آن جای سحی و جمیع الانهار نیز گویند که رود سحی و رود جرد
و نعذ قادسیه و رود یوسف همه آنجا بر آید از فرات و هر رودی جدا شود یکی بواسط شود و یکی
ببصره شود و کشتیها که جریان چل بغداد آید باید ایشان از کشتیها بیرون آمدند و چون شب آمد روی
بمختار نهادند مختار از آنجا برفت بجایی آمد میان بصره و کوفه و سولاف نامش حرورا و آنجا لشکر فرود آورد
و تعبیه کرد و میمنه سلمان بن یزید را داد الکندی و میسره سعید بن منقذ الهمدانی را داد و مصعب
لشکر بیاورد و برابر او فرود آورد و محمد بن الاشعث کوفیان که با وی بودند از سوی مغرب بیابان
هر دو لشکر فرود آمدند و هم کوفیان عرب که اندر سپاه بصره بودند هم اهل قبیله بودند و همزبان همی کرد
هم مختار و هم مصعب و مختار تدبیر بود که هر مردی با اهل بیابت حرب کند با خیل خویش و خود
بقلب اندر بیستاد پس سپاهها یک بدیگر حمله کردند و حرب اندر پیوستند و مهلب با خیل خویش
حمله کرد و خود بقلب اندر بیستاد پس سپاهها بیکدیگر حمله کردند و حرب اندر پیوستند مهلب
با خیل خویش بر میسره ایستاده بود و حرب نمی کرد مصعب کس فرستاد که چه کار را مانده ای و
تو منتظر که ای گفت تا وقت حمله آید پس حرب همی کرد چون نماز پیشین بود مالک بن عمرو
از لشکر مختار حمله کرد بر محمد بن الاشعث و محمد بن الاشعث را بکشتند چون محمد بیفتاد کوفیان که با وی
بودند هزیمت شدند مصعب چون لشکر خویش را دید که همه بازگشت و لشکر مختار همی آهنگ ایشان
کردند مهلب کس فرستاد که خود را اکنون ای جای نگه دار وقت شما آمد لشکر بصره تا اکنون همی حرب کردند
و کار بسیار کردند اکنون ضعیف شدند هر چند دشمن چیره است و لیکن خسته اند و شما آسوده اید
اکنون کار کنید تا نام را و مصعب کس فرستاد بمهلب که چه خاموشی کردن مهلب پیام باز فرستاد
که اگر سپاه بازگردند تو باز مگرد و ایدر نگاه دار و بجای بایست که من یاران باید بر کار همی داشتم
پس مهلب با یاران خویش بر سپاه بر سپاه مختار حمله کرد از پس نماز دیگر و ایشان را از بصریان
باز داشت و سپاه بصره بر مصعب گرد آمد مختار چون دید که سپاه بصره بازگشت و مهلب روی
بدو نهاد با همه سپاه آهنگ مهلب کرد و پیاده شد و مهلب با وی حرب کرد و شب تاریک شد
و خلقی از سپاه مختار کشته شد از خاصگیان وی و مختار خاصگیان خود را انصار خواندی
و گفتی یا معشر انصار الله پس مختار بانگ همی کرد یا معشر انصار الله یکی حمله کنید و بانگ کردید
و مهلب شمشیر همی زد و همی کشت و مختار آن شب چندان حرب کرد که هرگز نکرده بود با یاران
او را گفتند که با تو بیش نمانده است و همه یاران بان کشتند و شب تاریک شد و مهلب آمد
و جای بود نشست مختار بر اسب نشسته بازگشت و بکوفه اندر آمد و بکوشک اندر شد و مصعب
باز لشکرگاه شد و فرود آمد دیگر روز سپاه بر نشاند تا آهنگ کوفه کرد و مهلب را گفت چه
نیکو فتحی بودی اگر محمد بن الاشعث کشته نشدی و این عبد الله همه اهل بیت خویش را مخالف بود
و با مصعب که بصره بر فته بود و مهلب گفت که عجب است که کسی او را گفت که شیعت بند بر دعوی
همی کند پس مصعب بر اثر وی بیامد بکوفه و مختار بکوشک اندر بود چون مصعب بدر شهر رسید

مختار از کوشک بیرون آمد و خلق بسیار بر وی گرد آمدند خواست که بیرون شود و با مصعب حرب
کند باز گفتند که با تو کس نیست و این سپاه بسیار است و ما را همه کوفه دشمن است نتوانیم با وی حرب کردن
تو بکوشک اندر باید شدن و حصار باید گرفتن پس مختار بکوشک اندر شد و مصعب بشهر اندر آمد و
کوفیان که از مختار گریخته بودند با مصعب بودند و بکوفه اندر آمدند و از ایشان چون محمد بن الاشعث
کشته نشده بود ایشان بکین بود یکی بود نامش عبد الرحمن بن لحیف و از مختار گریخته بود و ببصره شده
بود چون مصعب بیرون آمد او را بکوفه فرستاده بود و او را گفته بود که مردمان را پنهان سخن خوان
و ایشان را بر مختار مختلف کن عبد الرحمن بیامد و دانست که کس او را اجابت نکند بکوفه آمد و بخانه اندر
نشست تا آن روز که مصعب بکوفه اندر آمد مصعب گفت که چه نتوانستی کردن عبد الرحمن گفت ایها الامیر
کس مرا اجابت نکرد و بخانه اندر بنشستم از آنکه بر خویشتن بترسیدم گفت نیک آوردی و مصعب گرد کوشک
مختار اندر لشکر فرود آورد و همه کوفه شوری بیستادند پیران و جوانان و زنان و کودکان و همه
بر مختار لعنت کردند و مختار را و یاران او را اندر کوشک طعام نبود و هر کس از خانه خویش خبر فرستادی
بدست زنان پنهان چون آن روز بگذشت مختار یاران را گفت همی کنید بحصار اندر تا کی توان بودن
و از مرگ چاره نیست بیرون رویم و حرب کنیم باری چون مردمان ما را کشند نه چون زنان اندر خانه
از گرسنگی همه گفتند که فرمانت پذیرند و گفتند ما زینهار خواهیم خویشتن را و بر حکم مصعب بیرون
شویم مختار گفت من زینهار نخواهم و او را بر خویشتن حکم نکنم و لیکن چون مردان بشمشیر زنم تا جان
بشمشیر بدهم و مصعب را آگاه کردند که زنان ایشان بشب رسن فرو همی هلند و ایشان را طعام
بر بندند تا بر رسن بر کشند مصعب فرمود که زنان را باز دارید و مهلید که نزدیک دیوار شوند
دیگر روز مختار بکوشک اندر نماز بامداد بکرد و بر خویشتن نشسته حنوط بر خویشتن کرد و شرط را
بیاراست و دل بنهاد و یاران را گفت مرا چاره نیست که بیرون شوم و حرب کنم که سه روز حصار
اندر بود مان شما بودم پس بنا شم هر که از شما با من بیرون آید و حرب کند بدین جهان و بنام نیکو
مرد که بوید و بدان جهان شهید و هر که بیاید نیز پس من چون مرا کشته باشند او را زنده نگذارند
و از شما کس زنده نمانند چون مرا کشته باشند شما زینهار خواهید بحکم مصعب بیرون شوید و حکم
مصعب آن بود که شما را همه بکشند و اگر مصعب نکشند شهر یاران بکشند که ایشان را هیچ کس نیست
شما که نه بسیار کس از این شهر بکشتند از گروه کشتگان خون شما از مصعب بخواهند و من مردی
بودم از عرب و همه عرب بجهان اندر بر خاسته بودند و هر کسی جایی گرفته بود و عبد الله بن
الزبیر حجاز گرفته بود و جمله یمامه و مروان شام گرفته بود و من کم از ایشان نبودم بیامدم و کوفه
و عراق بگرفتم و هر که از ایشان این جهان خواست و خلق را بخویشتن خواند و من خدای تعالی را
خواستم و خلق را بطلب خون پیغامبر زادگان برانگیختم و از قاتلان اهل بیت داد بستدم
امروز اگر مرا بکشند بدین نیت چاره از خدای عز و جل رحمت امید دارم و از پیغامبر علیه السلام شفاعت
بیرون آید و با من حرب کنید تا بی کشته آید نه بذل و اگر امروز مرا بکشند فردا این خونت ذلیل
تر کس شما باشید بر پشت زمین و بر یاران شما بکشند چون گوسپندان اندر پیش یکدیگر انداختن تا
بخون من باز آید و مرا یاد کنید و مرا یاد آورید که چرا فرمان وی نکردم هر چند گفت کس او را اجابت
نکرد مختار گفت باری در بگشایید تا من بیرون روم و با وی بدان حصار اندر پیش از مقصد مرد که
و محمد بن جریر گوید که شش هزار مرد بودند همه از عرب و دیگران از عجم و از موالی که با وی
بیعت کرده بودند مگر بود که ترح و دیگران در اسف بستند و مختار حرب همی کرد تا او را با آن بود ده

تن بیرون بکشتند و مختار بود و یاران را بکشتند از بنی حنیفه نام ایشان طراف و طرفه و مرسان پیش
مصعب بردند مصعب بفرمود تا دست مختار ببریدند و بدر مسجد آدینه بر آویزند بدوختند
و تا حجاج بن یوسف بکوفه بیامد آن دست از آنجا فرو نکرد دیگر روز آن مردمان که اندر کوشک بودند
زینهار خواستند بر حکم مصعب فرود آمدند مصعب عباد بن الحصین را بفرستاد با یاران تا برای
ایشان شد و همه سلاحهاشان بستند و دستهاشان ببستند و بیرون آوردند و عبدالرحمن بن محمد الاشعث بر
بیرون سرای ایستاده بود چون عبدالله بن قراده را بیرون آوردند که پدرش محمد بن الاشعث را کشته
بود عبدالرحمن شمشیر بزد و سرش بینداخت عباد خشم گرفت و گفت این چرا کشتی گفت از آنها که کشنده
پدر من بود گفت صبر بایستی کردن تا امیر چه فرمودی پس ایشان را همه پیش مصعب بردند مصعب با سپاه
بنشسته بر پشت اسپان میان بازار بفراخی که با سپاه بایستاد و این همه اسیران از دست و پای بسته
پیش وی بپای کردند و از ایشان بجیر بن عبدالله فصیح تر بود ایشان او را پیش کردند تا با مصعب
سخن گوید بجیر خطبه کرد و گفت سپاس خدای را که ما را اسیر کرد پیش تو و ترا مرا عفو کرد ایها الامیر
تو امروز میان دو منزلتی میان عفو کردن و میان کشتن خشنودی خدای تعالی و خشم خدای تعالی
و ما دانیم که خشنودی بر خشم خدای عز و جل بگزینی ایها الامیر ما مردمانی ایم که از اهل ملت و با تو
بیک قبله نماز کرده و چیزی نکردیم که هیچ کس نکرد ما را بکوفه اندر مذهبهای مختلف بود دیگر ما
دیگر ما را اختلاف افتاد اندر با یکدیگر و میان حرب افتاد اندرین باب و مردمان شهرها از ما
مخالف شدند ما از ایشان کشتیم و ایشان از ما کشتند همیشه بلکه شهرها اندر هواهای مختلف
بود با یکدیگر حرب کنند و باز صلح کنند چنانکه میان اهل شام بود یکبار دیگر حرب کردند و باز عفو
کردند و اهل بصره نیز هم چنین کردند ما نیز هم چنین کنیم که ما نیز هم از ایشان و هم از این مردمان دیگریم
ایها الامیر ترا امروز بر ما دست افتاد هم عفو توانی کردن و هم هلاک توانی کردن از آنکه
از تو سزد که امید ما ببری تا خدای عز و جل با تو آن کند که امید تست مصعب را دل بر ایشان
بسوخت گفت شما را نیز عفو است پس عبدالرحمن بن محمد الاشعث گفت ایها الامیر این آن
مردمانند که همه کشتههای ما بودند پس چون دست یافتند بر ما نبخشودند و هیچ از خون ریختن و
خواسته غارت کردن دست باز نداشتند و خونهای پدران ما و خویشان ما بگردن ایشانست
ما بنشنیدیم که تو ایشان را عفو کنی خواهی ما را گزین خواهی ایشان را پس گفتند ایها الامیر اگر خونها ریختیم
خونهای ما نیز ریخته شد و از ما بیش ازان کشتند که ما از ایشان کشتیم و اکنون این رای تراست و بار دیگر مردمان
شام حرب خواهند کردن ما او را بجان ایستیم ما را عفو کن تا با دشمنان تو حرب کنیم اگر کشته شویم خود
ضمان بود که این مردمان خواهند باری بر دست تو کشته نشده باشیم و چون ما بگردن تو نبود و
گر ظفر یابیم چون کار کرده باشیم پس حق تو گزارده باشیم عبدالرحمن بن محمد الاشعث گفت ایها
الامیر این آن مردمانند که اندر کوفه هیچ سرایی نیست که ایشان اندروی خونی نریختند و
همه شهر زنان و کودکان خصم ایشانند و تو همه کوفه را با ایشان نتوانی برآشفتن و آن روز که کوفه بید
مختار کذاب برخاستند بدین سرای این مردمان با پانصد مرد از قبیله بجیله بجای بکشتند و هر یکی را از ایشان هیچ
شناسم چون بنشستم و آن قبیله همه از دوی ایشان نه هیچ تابند به نزد تو همه شهرهای بی هیچ کس
خامش نباشیم که ایشان را عفو کنی و بر یکی هم چنین گفتند و مالک برخاست که ما ننشینیم که ایشان را
عفو کنی مصعب چون چنین دید که همه شهر یکسخن شدند بفرمود که ایشان را همه بکشتند و همه شش هزار
مرد بودند که گردن شان بزدند و مصعب همه عمال مختار را بسواد فرستاد و همه کوفه و سواد

بیعت

بیعت عبدالله بن الزبیر بستند و ابراهیم بن مالک بموصل بود با سپاه خویش و مصعب بدو نامه کرد
که بیعت کن و بطاعت آی تا عراق را و همه کوفه را بتو دهم و خط دهم و سجل کنم و همه کوفه و بصره
را بر خود گواه کنم ابراهیم اندر آن تدبیر کرد پس برخاست و سوی مصعب آمد بکوفه و عبدالله بن الزبیر
را بیعت کرد و مصعب مهلب را بولایت وی فرستاد بموصل و جزیره و ابراهیم را گفت که چون شام بگشاییم
بتو دهم و مصعب بکوفه ملک و سلطان اندر شد اندر وی دو زن یافت از بزرگان عرب از فرزندان
یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم و هر دو زن مختار بودند یکی ام ثابت بنت سمره بن جندب الفزاری و دیگر
عمره بنت النعمان الانصاری ایشان را پیش خواست و پای کرد و گفت چگویید اندر مختار دروغ زن گفتند همان
گوییم که شما گویید ام ثابت بنت سمره ایدون گفت و عمره گفت مختار نه دروغ زن بود بنده بود خدای
تعالی را از نیکان نیک مرد و شمشیری بود از اهل بیت پیغامبر را علیه السلام پس دشمنان ایشان این زن
را بزندان کرد پس مصعب برادرش نامه کرد که عمره دختر نعمان البشیر همی مختار را ایدون گوید که
مختار پیغامبری بود ابن الزبیر نامه را جواب کرد که اگر چنین گوید که گفت او را بکش مصعب عمره
را بیرون فرستاد میان حیره و کوفه تا از حفرن او را بکشتند و هنوز زنده بود که بچاه اندر افگندند
و خاک بر سر پوشیدند و کشتن این زن مصعب بر دل مردمان زشت شد و مردمان هر دو را ملامت
کردند و همه آل زبیر را اندر آن ملامت کردند بکوفه و حجاز و بصره و شاعران هجا کردند مصعب و عبدالله
را و این حرب مختار بکوفه و حصار وی بماه رمضان بود سال شصت و هفت و مختار آن روز که
کشته شد شصت و هفت ساله بود و چون مصعب چیره گشت بکوفه و عراق و سواد ابن الزبیر فرستاد چون
کشتن مختار پس عراق بر زبیر را صافی شد عبدالله مصعب را از بصره باز کرد و بسر خویش
حمزه را ببصره فرستاد و مصعب را کوفه داد و مصعب را موصل و جزیره و ارمنیه و آذربایجان داد
و نامه کرد و از مصعب عذر خواست که این فرزند من است و فرزند تو است خواستم که او را اندرین
ولایتهای ما بکار باشد و از وی چیزها بدید آید که مردمان نام وی بشناسند و خبر وی بگیتیها
اندر بگویند و بدین گستاخ تر بودم از همه خلق او را اندر عمل تو اینان بیاوردم و حمزه ببصره آمد و حمزه
غلامی بود ابله و دیوانه بود و تن هیچ خواست که او را کسیل کند که عقلش ضعیف بود گاهی چیزی
دادی ناخواسته و گاهی که وی خواستندی ندادی و گاه مردی را بیگناه بزرگ عقوبت کردی و گاه بی
گناهی را بکشتی و مردمان بصره از وی غلیظ و بی خردی بدید آمد و دانستند که دیوانه است پای
از وی باز کشیدند و حمزه یکسال ببصره ماند و مصعب چون سال شصت و هفت بآخر آمد بذی القعده
اندر از کوفه بمکه شد و حج کرد و حارث بن عبدالله را خلیفت کرد و خود برفت براه مدینه بشد
و سلام عبدالله بن عمر الخطاب رضی الله عنهم شد و سلام کرد عبدالله جواب نداد مصعب پنداشت
که هیچ او را نشناسد گفت اصلحک الله انا مصعب بن الزبیر گفت تو آنی که شش هزار مرد را اندر کوفه بماه
رمضان بکشتی بیک ساعت مصعب گفت که آن همه کافر بودند عبدالله گفت که والله اگر همه گوسپندان
بودندی و از میراث پدرت مانده بودندی و تو همه را بکشتی اسراف بودی و خدای تعالی ترا از آن
بپرسیدی پس مصعب برخاست و بمکه شد و حج کرد و هم آنجا با او بنشست و سال شصت و هشت اندر
آمد احنف بن قیس بعبدالله بن الزبیر نامه کرد و او را از ابلهی حمزه آگاه کرد عبدالله پس حمزه را باز کرد
و مصعب را باز ببصره فرستاد و کوفه و عراق او را داد و مصعب بیامد و ببصره بنشست و بکوفه حارث
بن عبدالله عبیفی بنشاند و حمزه از بصره برفت و هر چه اندر بیت المال بصره خواسته بود همه ببرد و
از آنجا بمکه نشد سوی پدر بمدینه شد و آنجا بنشست و آن همه مال بمردمان پراگند و هر کسی

را بختی و بیعت داد تا نگاه دارند تا اگر پدرش طلب کند با وی جز بیعت نیابد و پدرش خود او را هیچ طلب نکرد چون ابن شد از پدران خواستها که و بیعت نهاده بود باز خواست هیچ کس از آن مردمان خبر باز ندادند و همه انکار کردند و بپراکندند مگر جهودان مدینه والله اعلم و احکم

خبر ازارقه از پارس تا بعراق

و مصعب چون باز عراق آمد بدین سال اندر سال شصت و هشت و کوفه او را شد و اندر بصره بنشست و حارث بن عبدالله بن کوفه خلیفت کرد و آن خوارج ازارقه که مهلب بن ابی صفره از اهواز رانده بود سوی پارس و کرمان چون مهلب از اهواز بشد و بموصل و جزیره آمد ایشان از پارس گرد آمدند بدانکه بصره و اهواز باز آیند و بصره مصعب داشت و اسماعیل بن طلحه بن عبدالله را سپاهان داده بود و اسمعیل بکوفه بود و غیاث بن ورقا باصفهان خلیفت کرده بود و چون عمر بن عبیدالله ببصره آمد مصعب او را با میری پارس فرستاد و آن خوارج آنجا همه گرد آمدند و ایشان سه گروه بودند یک گروه را ازارقه خوانند از شاگردان نافع بن الازرق و دیگر گروه را ناصبه خوانند از شاگردان عبدالله اباض بودند و ایشان هم ازان بودند و لیکن با نافع بن الازرق بدین مخالف بودند و اصل مذهب ایشان هم مذهب خوارج بود پس خوارج بپارس گرد آمدند چون عمر بن عبیدالله بن معمر بپارس شد از قبل مصعب و ایشان مهان زبیر بن ماحوز را بر خویشتن امیر کرده بودند و بر قصد و سوی مصعب شدند مصعب با ایشان بشابور کرد که بشهری از شهرهای پارس حربی کردند سخت و او را هزیمت شدند و او از پس خوارج همی شد تا از حد پارس بیرون آمدند و باصفهان شدند و از آنجا بکرمان شدند و چهار ماه بکرمان اندر همی بودند تا بسیار گرد آمدند و باز بپارس آمدند بر آنکه ببصره و اهواز شوند و بشابور گرد آمدند و اصطخر آنجا که عمر عبیدالله بن معمر بود و از آنجا بگذشتند و از دیگر راه دور از آن از آن شهر که عمر بن عبیدالله معمر بود چون از حد پارس بیرون شدند عمر خبر یافت که ایشان بگذشتند ترسید از مصعب که او را ملامت کند که چرا راه دادی ایشان را عمر لشکر کشید از پارس و دنباله ایشان بشد که باهواز بودند و مصعب خبر ایشان باهواز شنید سپاه بصره بیرون آورد که باهواز پیش ایشان شود خوارج باهواز رسیدند از پیش سپاه بصره بود و از پس سپاه پارس بود و زبیر بن ماحوز که مهتر خوارج بود ایشان را گفت چه معنی بود ما را اندر میان دو لشکر بودن ما را ازین دو میان بیرون باید شدن و ایشان را از اهواز بیرون برد و بمداین برد و بجره مصعب بیله کردند و پارس و اهواز بعمر بن عبیدالله و خود بدان شهر شدند و آنجا فساد کردند و زنان و کودکان را بکشتند و هم چنان غارت کنان بسواد آمدند و با نهر الصراه بیامدند بنزدیکی کوفه و نهر الصراه ده دیهست که بکوفه اندر است از سواد و بفرات اندر افتد و بنهر الصراه بنشستند و دهقانان و کارداران سلطان را و رعیت را هر که یافتند از مرد و زن همه بکشتند و مردمان از آن در مصیبت یافتند و ابوبکر بن احنف مردی بود بغدادی از کارداران مصعب بسواد اندر با سپاهی و عطای بسیار او را بکشتند پس مردمان کوفه مر حارث بن ابی ربیعه را بگفتند و او خلیفت مصعب بر کوفه بود بکوفه گفتند که سپاه کوفه را بیرون بر تا آن خوارج را از حد کوفه بیرون کنی ایشان بسیار شدند و رای بکرد حرب ایشان شدن مقدار یک ماه و او را همه گفتند تا برفت از کوفه بنهر الصراه آنجا که خوارج بودند و آنجا سه روزه راه بود و وی بیازده روز بشد هر منزلی دو روز بنشستی و خود آمدی و سه روز بیک جای تا بودی شناعت کردندی و از آنجا برفتی و شاعران

بروی

بر وی شعرها گفتند و او را بلقب قباع گفتند کو پیاله گفتند

شعر

سار بنا القباع سیرا نکرا — یسیر یوما و یقیم شهرا

و مهتران و مبارزان کوفه با وی بودند چون ابرهیم بن مالک الاشتر و شبیب بن ربعی و سماک بن خارجه و یزید بن الحارث و محمد بن عمیر چون با این خوارج فرود آمدند بر یک دو فرسنگ راه و میان ایشان رود صراه بود و پل بود که خوارج از بیم سپاه کوفه بترسیدند و پل ببریدند و باز گشتند و برفتند که بعراق کوفه و اهواز جایی نماندشان برفتند و باصفهان شدند و غیاث باصفهان بود خلیفه اسمعیل بن طلحه او را بشارستان اصفهان اندر حصار کردند و چهار ماه بر آمد کار بر غیاث سخت شد پس یکی شب گفت مردمان را باید تا خویشتن بر عدو افکنیم که مرگ بهتر از این که ما اندریم دیگر روز چون بامداد بود خوارج همه پراکنده شدند و هیچ آگاهی نبود غیاث با سپاه خویش از حصار بیرون آمدند و شمشیر اندر نهادند و زبیر بن ماحوز را بکشتند و ایشان را براکندند بر روستاهای اصفهان و غیاث از پس ایشان نشد و خود شهر را نگاه داشت و میان ایشان اندر مردی بود از بنیان که مانند بود از همه دلیرتر و بزبان فصیح‌تر نامش قطری بن الفجاه و از فجاهان بود که پسر ابوبکر الصدیق رضی الله عنه امیر بود و افسری بر وی داشت و سلاح بستند که با اهل ذمه حرب کرد انگاه برفت و راه بزد و دزدی کرد و خون مسلمانان ریخت و ابو بکر کس فرستاد تا او را بگرفتند و بآتش بسوختند و این قصه باخبار کوفه اندر بگفتیم ایشان قطری بن الفجاه بر خویشتن امیر کردند و او را گفتند که باصفهان باز گردیم گفت نه صوابست که اصفهان را چهار ماه حصار داشتند اکنون بباید رفتن تا قوت گیرد انگاه باز آییم و ایشان را بکرمان برد و بدان کوههای کرمان اندر ببرد سبزهای آنجا ایشان بنشاند تا قوت گرفتند و جراحتها درست شد و خراج بستند تا یک سال بود و مصعب بن الزبیر یک سال ببصره بود باز بکوفه آمد و حارث بن عبدالله که بکوفه خلیفت بود او را ببصره فرستاد بخلیفتی پس چون خوارج آگاه شدند بکرمان که مصعب از بصره بکوفه شد و بصره در دست حارث ماند بن بگشتند از کرمان و بحد اصفهان باز آمدند و روی ببصره نهادند و باهواز آمدند که از آنجا ببصره آیند حارث از بصره نامه کرد بمصعب که خوارج باهواز آمدند با قطری بن الفجاه و روی ببصره نهادند و حرب ایشان کس نشاید مگر مهلب بن ابی صفره و مهلب بموصل و جزیره بود مصعب مهلب را بنوشت که باهواز شو و با خوارج حرب کن مهلب برفت و مصعب ابرهیم بن مالک الاشتر را بجزیره و موصل فرستاد بعملی از پس آنکه یک سال بکوفه بود ازان وقت باز که از موصل باز آمد و با مصعب بیعت کرد و مهلب ببصره شد و از آنجا سپاه اندک با پس بگزید و باهواز شد و خوارج باهواز بنشستند و مهلب هشت ماه با ایشان حرب کرد هیچ نتوانست کردن از پس که بودند و مهتر قطری بن الفجاه و اندرین هشت ماه یک روز نبود که ایشان حرب نکردند و آن سال شصت و هشت بمکه چهار لوی بود یکی لوای عبدالله بن الزبیر که خود بمکه بود و گفت منم خلیفه امیر و دیگر محمد بن علی الحنفیه بحج آمد با مردمان و گفت زیر لوای پسر زبیر حج نکنم که وی نه امام است خویشتن را بنیاد لوی آورد از مدینه و سوم لوای عبدالملک بن مروان بود که از شام بفرستاد و لوی نجده بود و مردمان عجم همه داشتند وقتی بسید که فتنه خیزد و حرب افتد بحرم خدای تعالی و اسمعیل بن لقیط که امام گفت و نماز حج از بس که کشند و هر گروهی با آن لوای که بودند از پس خداوندان لوی نماز کردند و محمد بن جبیر گوید سوی پسر زبیر شدند و گفتند از خدای تعالی بترس رحمه الله ... سبب آن تو باشی گفت من بحمد الله با کس حرب نکنم تا کسی با من حرب نکند و برفتند سوی محمد الحنفیه و گفتند

اگر این لوا که آوردی و تو امامی ما با تو حرب نکنیم و اگر امام نیستی این لوا را جنگی تا باز خونی بر جزد بحرم
اندر گفت من بر زمین هیچ امام نه بینم که از پس وی نماز کنم گفتند بر دست جعفر این تا با تو بیعت کنیم
و مسلمانان را برهانی از محنتی گفت من بیعت نخواهم تا همه مسلمانان بر من متفق شوند چنانکه یک تن
نماند که بر من مخالف شود و مرا با مسلمانان حرب باید کردن مرا با این کار کار نیست و بندم علی
که هر کس بیعت اورا بیعت نکردند و دست از وی باز داشتند تا از همه خلق جدا بنشستند باز سوی
جند شدند آن حرب گفتند آن کواجبست که او دینا بیرون گفتند که ما را گفتند امامت عبدالملک راست
و همه خلق با این لوای وی باید نماز کردن ما را فرستادست که جمع کنیم و با کس حرب نکنیم تا با ما حرب
کنند پس هر چهار لوا بعرفات بیرون بردند روز حج نخست لوای محمد الحنفیه بیشتر با وی بودند
پس بچهار جای نماز کردند و مردمان متحیر شدند بکار حج اندر و هرگز چنین اختلاف نبود و بودند
آنگاه مردمان بحج شهرها مختلف شدند و متحیر شدند اندر کار نماز آدینه و نکاح و این شریعتها
که خبر با نام نشابنحن این چهار لوا بعرفات کرد اند لیس بیش از محمد الحنفیه باز گشت و همه اورا
بیستادند که جنگ که بدین خدای تعالی و دلیل کتاب و سنت پیغامبر علیه السلام از همه محمد الحنفیه
داناتر بود پس چون محمد الحنفیه باز گشت آنگاه عبدالملک بن مروان باز گشت آنگاه لوای عبدالله
بن الزبیر باز گردانیدند و حرم باز آمدند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب وصلی الله علی

خبر واقعه میان عبدالملک و عمرو بن سعید

و این عمرو بن سعید آنست که اورا عمرو الاشدق خواندندی و او پسر عم مروان بن الحکم بود از آنرا که
عمرو بن سعید بن العاص بود و مروان بن الحکم بن العاص بود و سعید و حکم هر دو برادر بودند و سعید مهتر
بود و مه بانید بود و توانگر بود و ریاست بنی امیه بیش از ابو سفیان سعید را بود و بود تا سعید
بمرد کس از بنی امیه ریاست دعوی نتوانست کردن و سعید را هزار غلام بود که وظایف اندر شده
بود و بجاهلیت و اسلام به بنی امیه ازو توانگرتر نبودند یکی سعید بن العاص و دیگر عثمان بن عفان رضی الله عنه
و سعید از عثمان بخواسته و مولایان و چاکران بیشتر بود و این عمرو بن سعید فرزند او بود
و برادر بود یحیی بن سعید بشام اندر و حجاز و عراق بعد و مولا بود از آن ایشان و آن بدرشان جد ایشان
چون یزید بن معاویه بمرد این عمرو بن سعید چشم خلافت داشت که خلیفتی بدو آید و مروان را هم در این
طمع بود و خالد بن یزید را بفریفتند که تو کودکی و مردمان ترا نخواهند و از پس مروان خلیفتی ترا دهیم
و با مروان بیعت کنند این شرط بکنیم و عمرو بن سعید را مروان بفریفت و او را گفت که من خالد را این شرط هم کنم
ولیکن از پس خویش اورا ولیعهد کنم و خلیفت خویش کنم ترا که برادر و بزرگی نیست که این کار را شاید مهتر از
من عبدالملک پسرست و او خود بعبادت مشغول است و بعلم آموختن بمدینه و بحدیث نشستن و روز و شب
از مسجد بیرون نیاید و او را حمامة المسجد خوانند پس مروان عمرو بن سعید را بفریفت تا خلیفتی بنشست
و عمرو را سپاه سالار کرد تا بدان بهانه مشغول باشد حرب کرد و عمرو مردی مبارز و دلیر بود و پیش مروان
بمرج الراهط بسیار حرب کرد چون با مروان بمصر شد مصر را عمرو بن سعید بگشاد و چون مروان از مصر
باز آمد مصعب بن الزبیر بشام آمده بود عمرو بن سعید پیش او باز شد از سپاه مصعب ابو ... و
هر کار که پیش مروان ایستاده ... با سپاه اسکی بکو برطان اورا ولی عهد کند و مروان خود با عمرو بن سعید وفا
نکرد چون بشام ... شد عبدالملک را ولی عهد کرد و بیعت او بستد و خود بمرد عبدالملک
با عمرو بزرگی دارد و عمرو و عبدالملک هر دو بیکجای بزرگ شده بودند چون مصعب مشغول شد بعراق

وانادته با سواد آمدند و مهلب با سواد با سپاه بماند سپاه هشت ماه بماند عبدالملک بعراق طمع کرد که مگر
بتواند گرفتن بدین مشغولی چون سال شصت و نه اندر آمد عبدالملک با دل سالی با سپاه بسیار از دمشق
برفت و عمرو بن سعید را بدمشق خلیفت کرد و روی بعراق نهاد چون بعین الوردة رسید زمستان بود
و باران انبار دایم گرفت و گل بسیار گشت و هر روز باران بودی چنانکه لشکر نتوانستی نشستن و عبدالملک
سپاه را جایی ساخت فرود آورد و جایی که آنرا بطنان خوانند و جو بهار بند و آنرا بطنان الطین نام کردند
و عبدالملک دانست که چون اندر عراق شود آنجا باران سخت تر از این باشد و گل بیشتر بود و حرب نتواند
کردن هم آنجا بنشست و خواست که باز گردد و چشم داشت که تا بستان آید و لشکر بعراق آورد و بدین میان اندر
عمرو بن سعید عاصی شد بر عبدالملک و خویشتن را بیعت کرد و سپاه بسیار بر خویشتن گرد کرد از مولایان و
بندگان و اورا سزاوارتر دیدند بدان کار و عبدالملک از کار او اخوار داشت و از جایی بجنبید تا زمستان
بگذشت و باران با آنها کمتر شد پس باز گشت و بدمشق شد عمرو دمشق را بحصار گرفت و مردمان خطبه کرد
و عمرو فصیح بود و مکار بود و مبالغت خطبه اندر گفت یا مردمان هر کس بدین جایگه نزد امیر بنشاند ابدیست
گفت که او را بهشت است و دوزخ است هر که اورا زبان بود اندر بهشت باشد و هر که نافرمان بود اندر دوزخ
است و نیک و بد و دوزخ و بهشت نیست جز فرمان ایزد تعالی راست هر کرا خواهد دیر و جایی
جاودانه کند و شما را اندکی بر نیکوی معاش است پس عبدالملک برجان بمرد شده بود اهل آن کوی بدمشق
آیند هر کجا مهتری بود کسی بعبدالملک باز آمد و عمرو با مولیان خویش بماند و دانست که بر نتواند بودن با عبدالملک
صلح کرد و عبدالملک نامه بدو بنشست و سوگند خورد که هرگز بدو بد نکند و با ذر عمرو یحیی بهار حسان اندر شد
تا آن کار را محکم کرد و عمرو از دمشق بیرون آمد و دیگر بار عبدالملک بیعت کرد و باز بدمشق بنشست
و فتنه بنشست و روزگار بر این بر آمد پس شام عبدالملک را صافی شد و هر گاه که عمرو اندر آمدی او را بر تخت
نشاندی پس عبدالملک آهنگ کشتن عمرو کرد یک روز بامدادی کس کرد و عمرو را بخواند وی گفت نماز دیگر
بیایم چون نماز دیگر آمد برخاست که برود برادرش یحیی بن سعید گفت مشو که برا دل هیچ نترسد و مادر عبدالملک
کربه چشم بود و زرقا و عبدالملک را ابن الزرقا خواندندی عمرو گفت والله اگر خفته باشم پسر زرقا نیارد
مرا بیدار کردن یحیی گفت باری زره اندر پوش زیر قبا عمرو بفرمان یحیی زره در قبای اندر پوشید
و برفت با صد سوار مولیان خویش که با وی بنشستندی و عبدالملک بسیار مردان را از اهل بیت
خویش که با وی کاردار بودند گرد کرده بود چون عمرو اندر آمد حاجب آن سواران را گفت بنشینید تا وی
سلام کند و بیرون آید ایشان بنشستند و عمرو اندر شد با یک غلام خویش چون عبدالملک را بدید
با آن مولایان و مردمان بترسید پس آن غلام را گفت برو و برادرم یحیی را بخوان با همه گروه و آن
و آن غلام نشنید گفت لبیک عمرو بخواست که بانگ بلند کند نتوانست
پس عبدالملک اورا بگفت تا نشاندند آنجا که جای وی بود و زمانی بود و با عمرو سخن گفت و خوش همی بود
و حدیث حصار کرد عمرو گفت یا امیرالمؤمنین این حدیث باز مکن عبدالملک گفت من ترا عفو
کردم و سوگند خوردم این را باز گفتن چه زیان دارد کنیت عمرو ابا امیه بود عبدالملک گفت یا
ابا امیه من ترا عفو کنم تنها سوگند خورده بودم که اگر ظفر یابم غل و سلسله بگردن تو بر نهم اکنون که
عفو کردم تا بکی این سوگند مرا راست کن بیا تا یکی غل و سلسله بگردن تو اندر کنند عمرو گفت
آری ولی تا بوقتی دیگر سپاه بن مالک حسان بن مالک و مردمانی چند دیگر که آنجا بودند گفتند سبحان
الله چه زیان دارد اگر سوگند امیرالمؤمنین را راست کنی عمرو گفت چون این غل بنهند از شما
کیست که آن از من بر دارد عبدالملک سوگند خورد که من بر دارم بدست خویش و نگفت که

بترس از مرگ یا بی از مرگ عمرو گفت که امیرالمؤمنین بهتر داند عبدالملک غلام را گفت تا غل و سلسله از
بیرون بیاورد و گفت بیکن در این جامه بی نه غلام بکرد غل بر نهاد و در سینه اش ببست و عمرو بنشاند
چون یک زمان برآمد عمرو گفت که اکنون چه فرمایی گفت صبر کن گفت من صبر کنم تو غدر کنی و عهد و میثاق
بشکنی عبدالملک گفت عهد و میثاق تو شکستی و دست فراز کرد و گریبان عمرو بگرفت و سوی خویش
کشید سخت و روی عمرو سخت بر آمد و دندان پیشش بشکست عمرو دانست که کار دیگر بود دندان جای
اندر خواست تا با عبدالملک دشنامی کند و دانست که هرچه از عبدالملک خواهد که مرا چنان کش او بر آن
کشند او را گفت که یا امیرالمؤمنین یکراه که مرا بخواهی کشتن چنان کش که کس نه بیند و مرا پیش خویش
بکش و بیرون مفرست و از آن میان آن خواست تا عبدالملک او را بفرستد بستیره تا آن مردمان
که بر در باشند او را ببینند عبدالملک دریافت و گفت یا با امیه   امکرا وانت فی الحدید با من همی مکر
کنی و تو اندر آهنی پس مؤذن بانگ نماز کرد عبدالملک برخاست که بنماز رود و مردمان بیرون شدند
عبدالملک مر برادر را عبدالعزیز بفرمود که این را بکش مرا بانام عبدالعزیز شمشیر بکشید چون
خواست بزند عمرو گفت یا ابن عم چه زیان دارد اگر تو بخون من دست نیالایی بگذار تا کسی دیگر کند
تو باری بی رحمی مکن عبدالعزیز را دل بسوخت و عمرو و یحیی و عبدالعزیز و عبدالملک همه بیکجای
بزرگ شده بودند و چون عبدالملک بیرون آمد عمرو بیرون نیامد آن جاکران عمرو دانستند که او را
باز داشته اند برفتند بشتاب و یحیی را آگاه کردند و یحیی جاکران را گرد کرد و مسجد آدینه و سرای
سلطان بدمشق اندر پهلوی یکدیگر بود یحیی خویشتن را بمسجد اندر افکند با مردمان و مقصوره بشکست
پس عبدالملک نماز پیش بود گفت چیست یحیی گفت که برادرم کجاست گفت اینک بخانه با برادرم عبدالعزیز
همی حرب کند گفتا بگوی تا بیرون آید عبدالملک برخاست و گفت اینک بیرون آید بخانه اندر شد
یحیی خواست که با وی بخانه اندر شود عبدالملک گفت که در ببندید و در سرای ببستند یحیی از بیرون
بماند با آن همه کسها که با وی بودند و بخروشیدند و شمشیرها بکشیدند و عبدالملک بشتاب اندر آمد
عبدالعزیز را گفت بکشتی گفت نی که دلم بسوخت گفت لعنت بر تو باد و بر آن مادر که ترا زاد
پس عبدالملک بیک حربه از غلام بستد و بدست خویش بشکم عمرو اندر زد و اندر نشد دیگری
بزد هم اندر نشد عبدالملک دست بر کتف وی نهاد زیر قبای اندر زره دید و گفت تو خود
حرب را آراسته آمدی غلام را بفرمود که بستان تا او را بستان باز افکند و عبدالملک
خویشتن را بر وی بر افکند تا او را بکشت و هش از عبدالملک بشد و بیفتاد و هر که از این خویش بکشد
هش از وی بشود پس غلامان عبدالملک را برگرفتند و آب بروی بر زدند تا بهش آمد و بانگ
شنید از در سرای گفت این چیست گفتند یحیی گفت سر عمرو ببرید و سوی ایشان اندازید و زر بدره
دینار پس سر عمرو ببریدند و زر بدره دینار سر بگشادند و سر عمرو و آن درمها بپراکندند چون سر
عمرو بدیدند بگریستند و درمها برچیدند و بپراکندند پس آن بر نشاند و یحیی را بحبس اندر و همه
کسها که با وی بودند از خویشان بخواند بیاوردند و بزندان کرد و بچند روز در زندان داشت آنگاه
ایشان را باز داشت و از شام بیرون کرد پس سال هفتاد اندر آمد و ملک روم سپاهی بیرون
آورد سوی شام و عبدالملک مشغول بود اندرین کارها با ملک روم صلح کرد که هر ماهی
چندهزار دینار بدو دهد تا او باز گشت و سال هفتاد و یک اندر آمد و عبدالملک اندرین
سال هرچه که او را مخالف بود اندر شام همه را بکشت و آن سال همه سال ایستاده بود
تا راست کرد چون کار و احوال بروی راست بایستاد پس آهنگ عراق کرد و با مصعب حرب

کرد

کرد و مصعب بن الزبیر را بکشت و همه عراق بگرفت تا او را مسلم شد   والله اعلم بالصواب و صلی الله علی محمد

خبر آمدن عبدالملک بعراق و کشتن مصعب بن الزبیر

عبدالملک بن مروان الحکم از شام با خر سال هفتاد و یک برفت و مصعب را با خر سال هفتاد و دو
بکشت و سبب آمدن او آن بود که مردمان کوفه و بصره بدو نامها فرستادند و او را بخواندند و هر که
هوای او خواستندی بعراق کردندی پنهان تا ایشان را امیر و ایشان خواندندی و مصعب هر کرا از ایشان
بگرفتی بکشتی و ایشان همه پنهان کرد آمدندی و نامه کردند بعبدالملک بن مروان و عبدالملک را بخواندند
پس عبدالملک برفت با سپاههای بسیار و مصعب بکوفه بود و خلیفه او بر بصره ابن عبدالله بن معمر
پس عبدالملک یکی مرد را از خویشان خود که او را خالد بن عبدالله گفتندی ببصره فرستاد و گفت ببصره اندر شو پنهان
و بخانه کسی از هواخواهان ما فرود آی و بنگر تا توانی که با تو بیعت کنند و خلیفه مصعب را از شهر
بیرون کنند و بصره بشورید تا دل مصعب ببصره مشغول بود تا من بکوفه شوم و با وی حرب کنم
پس خالد ببصره شد بخانه عمرو بن اصمع فرود آمد بشب و دیگر روز عباد بن الحصین صاحب شرط ابن
عبدالله معمر آگاه شد و کس فرستاد و عمرو را گفت او را از خانه بیرون کن و اگر نه من بیایم و خان و
مان تو ویران کنم عمرو خالد را گفت ترا کس نگاه نتواند داشت مگر مالک بن مسمع خالد برخاست و بخانه
مالک شد مالک او را بپذیرفت و همه قبیله وی را بر بیعت وی بیاورد و همه مر ایشان بر خالد گرد آمدند
و عبیدالله بن عبدالله لشکر ببصره شد و عباد را بفرستاد با سپاه و ایشان را محاصر کردند و سه
حصار همی حرب کردند و خبر بمصعب شد زحر بن قیس را بفرستاد با سپاه بمدد عبیدالله بن عبدالله
چون مدد بیامد آن مردمان خالد ضعیف شدند و مالک بن مسمع پشیمان شد از آنچه کرده بود و
خالد را گفت ترا بمدد عبدالملک بایستی رفت و او را آگاه کردن که این مردمان بدل با وی اند ولیک
تا او را نبینند حرب نکنند پس مالک سوی عباد صاحب شرط کس فرستاد و زینهار خواست و خالد
از بصره برفت و باز بر عبدالملک شد و مصعب از کوفه برفت و ببصره آمد تا آن مردمان که آنجا
آمده بکشند چون نزدیک بصره رسیدند مالک بن مسمع بگریخت و با هواز شد مصعب بیامد و خان
و مانش ویران کرد و آن مر ایشان را طلب کرد هر کرا می یافت می کشت و ببصره بماند سه روز تا خبر
رسید که عبدالملک بیامد و کوفه بگرفت و اندر کوفه بسیار کس بود که هوای مروانیان خواستندی
پس مصعب برفت از کوفه و باز بصره شدند از بصره باز کوفه شدند و از سپاه بصره هیچکس نبرد
با خویشتن و عباد بن الحصین را ببصره امیر کرد و عبدالملک بهمه مهتران کوفه نامه کرده بود
و ایشان را بطاعت خوانده بود و ایشان را ولایتها وعده کرده بود و ایشان اجابت کرده بودند
که چون مصعب بحرب تو آید ما بیاییم و اگر آییم حرب نکنیم و همه مهتران نامه کرده بود و همه
نامها پنهان داشتند مگر ابراهیم بن مالک الاشتر او نامه خویش همچنان بمهر بمصعب داد و
گفت همه مهتران همچنین نامه آمده است مصعب مر ابراهیم را بوسه داد پس مصعب آن نامه
بگشاد و برخواند و تافته شد ابراهیم گفت مرا دستوری ده تا این همه مهتران را بکشم مصعب گفت
لشکر ما شوریده حرب که کند و مصعب سپاه را گرد کرد و بحرب خواست آمدن مردمان که نامه بدیشان
آمده بود لختی خویشتن بیمار ساختند و لختی گفتند ما سلاح نداریم و بی سلاح و لختی با او برفتند
از شرم و مصعب دانست که با او وفا نکنند و گفت خدای بیامرزاد احنف بن قیس را که او مرا همی
گفت که مردم عراق با کس وفا نکنند پس بیرون آمد از کوفه با ابراهیم دل شکسته و روی بخالد

وعبدالملک نیز از دو برفت و حجاج بن یوسف و خیل او اندر مقدمه بود و عبدالملک برفت
از انجا که بود و بر بلاد مصعب فرود آمد و سپاه بتعبیه کرد و حرب اندر گرفتند و آن روز حرب کردند
سخت و ابراهیم بن مالک الاشتر بر میمنه مصعب بود عبدالملک سپاه را گفت آهنگ او کنید که امروز سپاه
مصعب او است که بجای ایشان همه بر ابراهیم حمله کردند و او را بکشتند و سپاه مصعب هزیمت
شدند و مصعب تنها بماند و عبدالملک نخواست که مصعب کشته شود که دوست او بود سپاه را باز
داشت از حرب و کس فرستاد بمصعب و گفت تو دانی که میان من و تو در میان خویشی است و هم دوستی
قدیم از خویشی و ما هیچ نباید که تو کشته شوی در سپاه تو ابراهیم بن مالک بود که او را و کار بود کشته
شد خویشتن بر خیره مکش که ترا زینهار است و هرچه مراست از ان تست و بسیار ترا ستد مگر
بر خلیفتی و کوته جمله با تو یاری است حرمت ان دوستی را که میان ما بود مصعب جواب داد که
من زینهار تو اندر نیایم من خود زینهار خدای اندرم اگر مرا ظفر دهد او دوست دگر شهادت بهشت
اندرین رسول را بکشت و عروه بن المغیره گفت مصعب را که ایها الامیر از تو کسی تا اینجا است و
عبدالملک ترا به ازین سپاه که با تو اند مصعب گفت عبدالملک را وفا نیست و با پسر عم خویش
عمرو بن سعید وفا نکرد با من کی کند و مرگ بعز بهتر از زندگانی بذل و من از مختار کم نباید بود
از لشکر نمعف که با تو نوذه تن و با من سه هزار مرد بود او را زینهار خوانم و حرب بیچ کرد تا
کشته شد من نرسنت حسین علیه السلام و مصعب را پسری بود نامش عیسی و مردی مبارز بود او
را گفت یا پسر کار من بود تو باری برو و بمکه شو سوی عم او را بگوی که اهل عراق با من چه کردند
عیسی گفت ایها الامیر اگر مرا گویند که چون مردمان عراق او را بدشمن سپردند تو چرا سپردی
من چه گویم و این عار کجا برم که مردمان گویند پدر را بدشمن سپرد و خود بازمکه آمد مصعب
گفت ای پسر پیش صف اندر شو تا من از تو یاری بی غم شوم عیسی پیش اندر شد و حرب بیچ
کرد و می کشت تا خود کشته شد پس مصعب حمله آورد و همه لشکر آهنگ او کردند و تیرباران کردند
و چندان تیر بر مصعب زدند که هم چون بیستانی شد و جدا و زائده بن قدامه
با عبدالملک بود پسر عم مختار و از مصعب کینه بود چون دید که مصعب را بتیر می زنند حمله
آورد و شمشیری بزد و مصعب را بیفکند و بانگ کرد یا آل ثارات المختار و عبدالله بن ظبیان
فرود آمد و سر مصعب برید که مصعب برادر او کشته بود و آن سر پیش عبدالملک برد عبدالملک
او را زر و دینار بخشید نستد گفت بر این که من بر آن روم طلب کردم و این کشتن مصعب روز شنبه
بود سیزدهم از جمادی الآخر سال هفتاد و دو پس عبدالملک بر روی مصعب آمد و سرش را بگور کردند
و گفت با من دوستی بود مصعب اگر ملک بخوردی ولیکن ملک عقیم است و انسه ملک هر دو دست را
نتوان داشت و سر او بیش آن و سپاه برگرفت و بکوفه اندر شد و همه خلق او را بیعت کردند
وفیه بنشست چهل روز بکوفه اندر بود پس خالد بن عبدالله را ببصره فرستاد و امیری بصره
و اهواز او را داد و بسواد دیگر جایی امیران فرستاد و برادر تن را بشر بن مروان بکوفه امیر کرد
و برفت و بشام بازشد و بدست پسر زبیر نبی حجاز ماند و آن یمن و بلاد مغرب و خراسان
و چون خبر مصعب بعبدالله بن الزبیر رسید تافته شد و جزع پدید نکرد و صبر کرد و مردمان
را گرد کرد و خطبه کرد خطبه بسیار معانی فصیح چنانکه هرگز مثل آن خطبه کسی نکرده
بود است جهان و دین نکند اندر تعزیت و صبر بر مصیبت نکرده بود چنانک عبدالله بن
الزبیر و این گفته بود که یاد کرده خواهد شد و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

خطبه عبدالله بن الزبیر

الحمد لله الذی له الخلق و الامر یؤتی الملک من یشاء و ینزع الملک ممن یشاء و تعز من یشاء و تذل من یشاء
الا و انه لم یذل من کان الحق معه و لو کان فردا و لم یعز من کان ولیه الشیطان و حزبه و
لو کان الانام معه الا انه اتانا من العراق خبر احزننا و افرحنا اتانا قتل مصعب رحمة الله علیه فاما فرحنا
ما درق من الشهاده و احزننا فراقه فان فراق الحمیم لذعة یجدها حمیمه عند المصیبة ثم یرعوی
من بعدها ذو الرای الی جمیل الصبر و کرم العزاء و لئن اصبت بمصعب لقد اصبت بالزبیر
قبله و ما انا عن مصیبته عثمان بخلو و ما کان مصعب الا عبدا من عباد الله و عونا من اعواننا
معذرته اسلمه اهل العراق اهل النفاق و الشقاق و باعوه باقل الثمن الا یمن یا الله لا یموت علی
مضاجعنا کما یموت سوای العاص و الله ما قتل کل منهم فی زحف فی جاهلیه و لا اسلام و لا نموت
الا بعضا بالرماح و صبرا تحت ظلال السیوف و انما الدنیا عاریه من الملک الاعلی الذی لا یزول
سلطانه و لا یتبدل فان تقبل الدنیا علی لم اخذها اخذ البطر و ان تدبر لم ابک علیها
بکاء الخرق المهتر اقول قولی هذا و استغفر الله العظیم لی و لکم و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

خبر مهلب با ازارقه پس مرگ مصعب

آنگه که مصعب بکشتند مهلب با سپاه از قبل مصعب باهواز بود و با قطری بن الفجاءه مهتر خوارج
و با ایشان هشت ماه حرب کرد پس خبر کشتن مصعب بشنیدند قطری آمد پیش مهلب قطری
مهلب را گفت چه گویی اندر مصعب گفت امام المهدی خلیفه امیر المؤمنین عبدالله بن الزبیر گفت
چه گویی اندر عبدالملک بن مروان گفت امام الضال الملعون پس قطری گفت یا مهلب عبدالملک
امام تو نیست گفت معاذ الله من او را پیغام بر پهلو جهان پس چون عبدالملک خالد را ببصره فرستاد
و بصره و اهواز و پارس او را داده بود چون خالد بجای امیری بنشست و مهلب بر این خوارج بداد بید
تا اهواز بگشاید و اهواز او را ده خالد بیامد و بر همه جای کس فرستاد و همه بیعت کردند عبدالملک
را پس ازان قطری بن الفجاءه را گفتند مهلب را گفت چه گویی اکنون عبدالملک بن مروان گفت امام
مسلمانانست و خلیفه دوی زیست قطری گفت تو بی نیابد بر مذهب پلید تو مردی را دی
لعنت همی کردی و امروز همی امام خوانی مهلب خجل شد پس خالد مهلب را باهواز بازداشت
و بیاوری بعد امیران فرستاد و بیاوری ایشان خوارج بسیار بودند چون از بیران بحر شهری آهنگ
ایشان کردند ایشان هم برفتند و بدیگر شهر شدند و سپاهی بسیار با قطری بن الفجاءه
کرد که هیچ اندازه شان نبود و این خبر بعبدالملک آمد نامه کرد ببشر بن مروان
که با خبر باسپاه و بحرب ایشان شو و از بصره سپاه کن و مهلب را خویشتن دار و مشورت با وی
کن پس بشر از کوفه عبدالرحمن بن محمد بن الاشعث را بفرستاد با پنج هزار مرد سوی خالد ببصره
و عبدالملک نامه کرد بعبدالرحمن بن محمد بن الاشعث و عهدی بنوع فرستاد و او را گفت ببصره
شو و با خالد گردآی چون از انجا برداری بری شو که امیری ری ترا دادم و عبدالرحمن
بن محمد ببصره آمد و از انجا با سپاه بسیار برفت و پس دیگر مهلب شد و هرچه اندر پارس
و کرمان و اصفهان خوارج بودند همه باهواز آمدند سوی قطری بن الفجاءه و خالد از پس ایشان
برفت و باهواز شد با سپاه بصره و کوفه و با خوارج حرب کرد اندر وقت بیست روز جمع

همی حرب کردند سخت ترین حربی تا بآخر خوارج را هزیمت بیفتاد و بگریختند و قطری بپارس
شد و از آنجا بکرمان شد و خالد مهلب را با اهواز بنشاند و خود ببصره باز آمد و عبدالرحمن بن
محمد الاشعث بر دجله آمد و خالد او را با سپاه بسیار بطلب خوارج فرستاد و نامه کرد بعبدالملک
بخبر فتح و قطری با یاران خود بکوههای کرمان اندر شدند و جایها می جستند که هیچ لشکر از پی ایشان
نمی توانستند شدن و خالد بعبدالملک نامه کرد که اصل خوارج بشکست و عراق و پارس و کرمان
و اصفهان و ری عبدالملک را شد و بدست عبدالله بن الزبیر حجاز و یمن و مغرب بیش نماند والله اعلم

خبر گشادن خراسان عبدالملک را

پس چون اهواز و پارس و کرمان و جبل و اصفهان و ری و کاشان و دامغان و قم همه گشاده شد عبد الملک
را بس مراد آمد و طمع کرد که بخراسان را او را بود عبدالله بن الخازم بخراسان بود از قبل عبدالله
بن الزبیر پس مردی را برسولی سوی عبدالله بن الخازم فرستاد نامش سنان بن مکحل العنبری
و او را بیعت خواند و گفت خراسان ترا دهم اگر بیعت من کنی و عبدالله بن الخازم مردی منابذ بود و
همی حرب کرد با مردی نامش بحیر بن ورقا و این بحیر هم از سپاه او بود چون بشنید که مصعب
را کشتند او از طاعت عبدالله بن الزبیر بیرون آمد تا عبدالملک خراسان او را دهد پس چون
رسول عبدالملک سوی عبدالله بن الخازم آمد و بیعت خواست او بیعت نکرد و رسول عبدالملک
همی زد تا نامه بخورد رسول باز گشت و عبدالملک را بگفت و عبدالله بن الخازم را خلیفتی بود بمرو
نامش بکیر بن وساح عبدالملک عهد خراسان بدو فرستاد و گفت عبدالله بن خازم را بکش و خراسان
بگیر و بنام شامی همی کن و مردمان مرو را گرد کرد و طاعت پسر زبیر را دست باز داشت
و مردمان را بیعت عبدالملک خواند پس عبدالله بن خازم این بشنید بحیر را دست باز داشت
و آهنگ بکیر کرد بمرو که با وی حرب کند حرب کردند سپاه عبدالله بن خازم هزیمت شد
و با سپاه گرد پسر خازم اندر آمدند و او را بیفکندند و چون همی کند مردی نامش وکیع فراز آمد که
سرش ببرد پسر خازم چشم باز کرد و او را بدید خیو بینداخت در روی وکیع بر خیو کرد بپرید
سرش ببرید و پیش بحیر برد خواست که آن سر سوی عبدالملک فرستد اندران ساعت بکیر
از مرو فراز آمد با سپاه بسیار و بحیر را گفت سر عبدالله بن خازم بمن ده تا بعبدالملک فرستم
بحیر گفت من کشتم او را سر تو فرستی بکیر بن وساح عمودی در دست داشت بزد بر سر بحیر
و او را بیفکند و بند کرد و سر عبدالله بن خازم بعبدالملک بن مروان فرستاد و بکیر بن وساح
خراسان بگرفت بنام عبدالملک چند سال بداشت پس سال هفتاد و پنج او را معزول کرد
و امیه عبدالله را بفرستاد و پادشاهی او از شام تا عراق و ری و خراسان تا حد ترک تمام شد
اول شام ۰ و دیگر مصر ۰ دیگر موصل ۰ دیگر جزیره ۰ و دیگر دیار بکر ۰ و دیگر
سنجار ۰ و دیگر کوفه ۰ و دیگر سواد ۰ و دیگر مدائن ۰ و دیگر بصره ۰ و دیگر اهواز
و دیگر پارس ۰ و دیگر کرمان ۰ و دیگر اصفهان ۰ و دیگر سیستان ۰ و دیگر سجستان
و دیگر ری ۰ و دیگر خراسان ۰ عبدالملک را صافی شد از پس حرب عبدالله بن الزبیر که گوییم

خبر حرب حجاج و عبدالله بن الزبیر

چون همه کارها راست شد عبدالملک را هیچ غم نماند مگر غم عبدالله بن الزبیر و چند روز

همی سگالید که با وی چگونه حیلت کند تا او را هلاک کند بعد از آن سپاه را گرد کرد و گفت کیست
که با عبدالله بن الزبیر حرب کند هیچ کس اجابت نکرد پس حجاج بن یوسف گفت یا امیرالمؤمنین مرا
فرست بمکه که من دوش بخواب دیدم که من پسر زبیر را بکشتمی و پوست از وی بکندمی عبدالملک او را
بفرستاد و بفرستاد تا بمکه شد و حجاج باصل از طایف بود نخست بطایف آمد و آنجا سپاه گرد کرد
و عبدالله سپاه مکه و از آن هر جایی گرد کرد و بیرون آمد و حرب کرد با حجاج و سپاه وی شکسته
شد و او بمکه اندر حصار گرفت و سپاه حجاج همی فرستاد و ماه رمضان بود هر روزی حربی همی کردند
پس چون ماه رمضان بگذشت حجاج نامه کرد بعبدالملک و مدد خواست و گفت پسر زبیر را دست و پای
شکسته شد که از سپاه او بسیار بکشتم عبدالملک مردان بن طارق را بیاری حجاج فرستاد و او بیامد و
با سپاه بسیار با حجاج یکی شد و بماه ذی القعده بسیار حرب همی کردند و از مردمان عبدالله بن الزبیر
بسیار کشته شد و بسیار بگریختند بمدینه و یمن و هر جایی شدند چون وقت حج بود مردمان از
هر شهری و اقلیمی بحج آمدند و آن فتنه دیدند حجاج سپاه بعرفات فرستاد و او ره بود هشت هزار
مرد و این سال همچنین حج بنا رفت زیرا که امام پسر زبیر بود و بعرفات نیارست شدن و حجاج
همی گفت امام منم سوی من آیید کس سوی او نشدند تا روز پس از آن بمکه تنگی برخاست و آن
سپاه حجاج اندر طعام فراخ بود از طایف و شام همی آوردند پس حجاج سپاه از عرفات
بگرفت و بمکه فرود آمد و خلق بسیار هر روز اندر حرم کشته شدندی پس منجنیق بنهاد بر مکه
و سنگ همی انداختند و مکه ویران همی کردند و خانها بر سر مردم فرود همی آمد و عبدالله بن الزبیر
هر روزی با آنک با او بودند از مکه بیرون آمدی با حجاج حرب همی کردندی و سپاه ازان عرب یکی
عبدالله بن الزبیر مانده بود پس یک روز منجنیق همی انداختند بر خانه آفتاب را بگرفت
و پنهان کرد و صاعقه بیامد از آسمان و آن کسها که منجنیق همی انداختند بسوخت مردمان شام
بترسیدند و دست از حرب باز داشتند حجاج مردمان را گفت این زمین حجاز را رسم چنین
است که صاعقه آید امروز شما را سوخت فردا ایشان را سوزد و خود از اسب فرود آمد و منجنیق
اندر خشم گرفت و مردمان را بستم فراز حرب کرد و کار دیران شد و هر که با پسر زبیر همیمان بود
باز شهرهای خود شدند و هر چه مکیان بودند بزینهار حجاج بن یوسف شدند که اندر مکه طعام تنگ
بود و از گرسنگی همی مردند تا کار بدان رسید که دو پسر عبدالله بن الزبیر یکی حبیب و دیگر مطهر
بزینهار حجاج شدند حجاج دانست که با پسر زبیر کس نماند کس کرد بنزد که خویشتن بزینهار چه
کنی بیرون آی بزینهار تا هر چه که خواهی ترا از امیرالمؤمنین بستانم او اجابت نکرد و حجاج دانست
که او دل بر مرگ نهاد بفرمود تا کار سخت بر وی فشرند و لیکن بماه جمادی الاولی بود سال هفتاد و سه
و مکه را پنج درست راهها است میان کوهها که از آن جای بشهر اندر آیند و بر این هر راهی را بمسجد
دری است آن در که برابر خانه است باب الکعبه خوانند و آنکه برابر کوه صفاست باب الصفا
خوانند و سدیگر باب بنی شیبه خوانند و چهارم باب بنی جمح و پنجم باب بنی سهم حجاج این پنج
را بر پنج گروه لشکر بخشید پس عبدالله بن الزبیر سوی مادر اندر شد سلاح پوشیده و گفت
یا مادر همه جهان از من برگشتند و مرا بکشتن استیلا این مردمان با من بر اکنند و نیز ازان کردند
این مردمان که اهل عراق بالحسین بن علی کردند و اکنون همی حجاج مرا زینهار دهد و ولایت
شهری بمن همی دهد چگویی یا مادر که من پیش وی شوم یا نه و مادرش اسما بود اسما الصدیق
دختر ابوبکر الصدیق رضی الله عنه گفت یا پسر تو کار خویش بهتر دانی اگر دانی که تو بر حق بودی

بو همان حق بود و حق خویش را بکس دست باز مداد و هم بران کشته شو حاشاک با این تو کشته شوند
و خویشتن را بدست بنی امیه میفکن و چند زندگانی مانده است ترا اندرین جهان از بهر اندکی
روزکار که باخر بباید مردن تو عار بر خویشتن منه و بیعت بر امام ضلال مکن و بر باطل باشی عبد الله
چون این بشنید فراز شد و سر مادر را بوسه داد و گفت یا مادر مرا در دل هم چنین بود که تو گفتی
ولیکن خواستم که رای تو با من بود و خدای تعالی همی داند که من بر حق بودم و هرگز از من چیز باطل
نیامد و بر کس ستم نکردم و آنچه ستم که از کارداران من آمد مرا آگاه کردند نپسندیدم و با کس غدر
نکردم و خشنودی خدای تعالی بهر جایی بگزیدم یا رب دانی که خویشتن را بدین تزکیت نکنم
و نه ستایم ولیکن مادر را همی تعزیت کنم مادر گفت یا پسر مادر را هیچ تعزیت نباید که مادر از پس تو
زود لید (?) و کو بماند خدای را صبر کند پس سر بر کرد و گفت یا رب تو دانی که این فرزند من تمام
کن شب بود و روزه دار روز بود و بسیار شبهای دراز که تا سحر ایستاده بود و روزهای دراز
بگرمای مکه شکم خویش تشنه کرده بود بروزه او را ضایع مکن و دانی که من ازو خشنود
بودم تو نیز ازو خشنود باش و از بهر وی مرا صبر ده و ثواب صابران ارزانی دار پس عبد الله
مادر را بدرود کرد و بیرون آمد و آن شب اندر مسجد مکه بخفت با یاران که با وی بودند و دیگر
روز شنبه بود سیزدهم آن ماه جمادی الاولی سال هفتاد و سه از هجرت سید المرسلین محمد
صلوات الله وسلامه علیه نماز بامدادین بکرد و سلاح اندر پوشید و سپاه حجاج اندر آمد و
هر در مسجد حرب بگرفته بودند و عبد الله با یاران که بیرون آمد و حمله کرد و ایشان را هزیمت
کرد تا در حجون و دیگر باره برد و باز گشت و بر در مکه بایستاد تا بر دیگر گروه حمله کرد تا از در
شهر بردشان و بهر حمله بسیار خلق همی افکند و با وی کم از صد مرد بود تا بامداد تا نماز
پیشین حرب همی کرد پس چون روز گرم شد بایستاد و گفت لو کان قرنی واحدا لکفیته
و گفت اگر با یک تن حرب بایستی کردن بسنده بودمی پس حجاز (?) این بگفت و بیت شعر صف
الحال بگفت و حمله کرد و بر ایشان اندر افتاد این شعر

شعر

وانی لا ادری بعیش خالد بلا   فی المنایا ای صبر یسمیا
فلست بمبتاع الحیوة بد له   ولا مرتقی من خشیة الموت سلما

پس حمله برد و ایشان را تا کوه صفا برد و همی کشت و همی انداختشان تا گاه سنگی بسر او آمد
و بروی اندر افتاد و بینی و روی او بشکست و چون خون دید این بیتی دیگر از پس آن بگفت
هم ازین شیوه که بیت اول گفته بود و اینست آن بیت

بیت

فلسنا علی الاعقاب ندمی کلوما   ولکن علی اقدامنا یقطر الدما

پس پایش سست شد و بیفتاد و ایشان بروی گرد آمدند و او را بکشتند و سرش از تن جدا
کردند و حجاج بشهر اندر آمد و اهل مکه را بفرمود که باز شهر آیند و بیعت کنند و بیعت اهل مکه بستد
و آنگه سر عبد الله بن الزبیر سوی عبد الملک بن مروان فرستاد و عبد الملک امیری حجاز و یمن
تا مکه بدو داد و خالد بن عبد الله القسری البصره را باز داد و بصره و کوفه ببشر بن مروان داد
و چون عهد نامه و بر حجاج بن یوسف رسید آن سال بمکه بنشست و حج کرد بدین سال هفتاد
و سه و چون سال هفتاد و چهار اندر آمد حجاج خانه کعبه را ویران کرد و عبد الله بن الزبیر
چیزی از مسجد بخانه اندر آورده بود حجاج هم چنان کرد که اول بود و گفت اکنون بر بنای
ابراهیم الخلیل الرحمن علیه السلام کردی پس عامه صوف (?) عبد الملک مدینه بحجاج داد و حجاج

بمدینه

بمدینه آمد و در آنجا یاران پیغامبر علیه السلام مانده بودند بسیار بر ایشان استخفاف کرد و جفا
کرد بمدینه و گروهی میگفتند که ما بودیم از جوار او و گروهی از یاران پیغامبر علیه السلام از مدینه بکوه شدند
از بسیاری جور او پس چند روز بمدینه بود آنگاه باز گشت و گاه بمکه بودی و گاه بمدینه ع

خبر بیرون آمدن خوارج در اهواز

و اندرین سال هفتاد و چهار باز قطری بن الفجاءه با خوارج از کوههای کرمان باز آهواز بیرون آمد
و عبد الملک بصره و کوفه را ببرادر زاده خود داده بود بشر بن مروان الحکم چون خوارج باهواز باز
بیرون آمدند عبد الملک نامه کرد ببشر که حرب خوارج را کس نشاید مگر مهلب بن ابی صفره سپاه بصره
و کوفه بدو فرست تا العراق حرب بکند بشر همه اندر آمد و سپاه بمهلب داد و مهلب حرب سخت کرده
روز با خوارج همی حرب کرد پس خبر آمد که بشر بن مروان ببصره اندر بمرد و آن سپاه همه باز
کشتند و ببصره باز آمدند و کوفیان باز کوفه شدند و مهلب تنها بماند متحیر گشت و سال هفتاد
و پنج اندر آمد باول سال عبد الملک خراسان از بکیر بن وساج باز ستد و امیه بن عبد الله بن خالد
بن اسید را داد و امیه بخراسان آمد و بکیر را ببلخ فرستاد و خود بمرو شاهجان بنشست پس چون
عبد الملک را خبر آمد که بشر برادرش بمرد بمرد (?) و سپاه بصره و کوفه چون خبر مرگ بشر بشنیدند
بی اجازت از اهواز باز گشتند و هر کسی بخانه خود رفتند و مهلب تنها بماند او بیچاره باز
گشت و کوفیان و بصریان که باز بصره و کوفه شدند همه پنهان شدند پس عبد الملک گفت
عراق را هیچ کس دیگر نشاید مگر حجاج بن یوسف که مردی ستیزه کاریست والله اعلم

فرستادن عبد الملک حجاج بن یوسف را بعراق

پس عبد الملک بن مروان عهد کوفه و بصره بانسب (?) حجاج بنزدیک حجاج فرستاد و اندر نامه پیدا
کرد که آن روز که این نامه بخوانی از شب بمدینه مباش بعراق شو و سپاه سوی مهلب فرست تا
با خوارج حرب کنند و تو میان خلق عالم داد کن و مدینه از حجاج باز ستد و بیحیی بن الحکم را داد
برادر بزرگ (?) خود پس حجاج با آن سپاه که داشت از مدینه برفت و بکوفه آمد و بمسجد آدینه شد هم
چنان با جامه راه و روی خود بعمامه بسته چنانک رسم عرب است و حجاج مردی بود بیبالا کوتاه
و بروی عظیم زشت و بینی بازکرد (?) و بچشمها اخفش لبهای حبشی سرخ و سطبر و ابرو ... هیچ دیده
مردمان چون آن بدیدند بتحقیر اندر شان (?) و گفتند لعنت بر آل مروان باد که این چنین مردمان را
بر خلق مسلط کنند و حجاج از فصیحان عرب بود خطبتی بلیغ بکرد و مردمان را بیم کرد پس
بفرمود تا منادی بانگ کردند که هیچ کس نماند از دنبال مهلب برود تا سه روز آنجا نماند مردمان
او را بترسیدند و همی رفتند یک از پس دیگر تا همه سپاه که اندر کوفه بودند تا آن بیست هزار
مرد که از مهلب بن ابی صفره باز گشته بودند اندرین سه شبانروز برفتند و باز سوی مهلب
شدند پس چون حجاج دانست که بکوفه اندر کس نماند و همه سپاه برفت پس ببصره شد و پس
کوفه عروه بن المغیره خلیفت کرد و برفت چون ببصره رسید هم چنان کرد که بکوفه کرده بود
و منادی بانگ کرد و سپاه را بفرمود از پس مهلب رفتن و سه روز زمان دادشان و همه
برفتند و نفیسات را سوی او فرستاد تا خط او بیاورد که سپاه همه باز بمن رسید پس حجاج
لشکرگاه بیرون برد از بصره تا مهلب را مدد همی فرستد و عبد الرحمن بن مخنف را با جمعی سپاه

بعد مهلب فرستاد را و ابغر بود که حرب کن مهلب حرب را بساخت و قطری بن الفجاه مهتر خوارج
ایشان را گفت مارا اینجا حرب کردن روی نیست که حجاج دم بدم سپاه می فرستد پس قطری با سپاه از
اهواز برفت و بپارس شد بشهر کرمان و کاروان خوانند مهلب از پس ایشان بشد و سپاه خوارج افزون
از سی هزار مرد بودند مهلب با ایشان یک سال حرب همی کرد تا ایشان را نیز اکند و مهلب با سپاه تا
و حجاج بکوفه باز آمد و سال هفتاد و ششم اندر آمد خوارج در آمدند از موصل و جزیره بعراق
و با حجاج حرب کردند و حربها سخت میان ایشان برفت والله اعلم بالصواب والیه المرجع

خبر شبیب و حربهای او با حجاج بن یوسف

و این شبیب مردی بود از حد جزیره از شهرهای دارا و مردی بود نیک مرد و نیک مردمان را
بنده بودی نام او صالح بن سرح و بسیار عبادت کردی و مردمان را علم آموختی و او را شاگردان بسیار
بود اندر موصل و جزیره و مداین و اندر عراق و او علم و فقه از اخوانی آموخته بود و شاگرد عبدالله
بن مسعود بود و قرآن بقراءت عبدالله مسعود خواندی و امام بود هم بقراءات و هم بعلم فقه و چون
عبدالملک بن مروان را امیری داد و بسیار جور کرد بموصل و جزیره صالح را آن کراهیت آمد
و اخبار حجاج بر او بشنید که او بعراق همی چکونه ران بریده کردش و بر مسلمانان اندر جور همی
کرد که فاضل تر عبادت آنست که با ایشان جهاد کنی و ایشان را از بن یکی یک از پشت زمین بر داری
یا خود کشته شوی پس گفت امام نشاید مگر عادل و همه نه بینید که این مردمان چکنند با من
بیعت کنید تا این امامان ضال را از زمین بر کنیم و برکنیم بهر شهری و این مردمان را بدین بیعت
خواند و روزی را وعده کنید که بیرون آیید ایشان با وی بیعت کردند و بهر شهری بپراکندند
و این اندر سال هفتاد و ششم بود و مردمان را وعده کرد که بماه صفر روز چهارشنبه نیمه ماه
بیرون آیم و یاران بپراکندند بشهرهای موصل و جزیره و با وی مردی بود از شاگردان نامش شبیب
و او را بعد این فرستاد و از آنجا از مهتران خوارج و از ازارقه که با قطری بن الفجاه بودند بسیار بودند
این همه اجابت کردند صالح را چون وعده بیامد همه سوی صالح آمدند بشهر دارا و از هر جایی
گرد آمدند و صالح از شهر بیرون شد با یکدیگر که چند تن گرد آمده اند همه صد و ده تن بودند
صالح گفت مارا این بس است الآیة کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله و
ایشان همه پیاده بودند پس صالح گفت محمد بن مروان را بدین حرب او شهرها اسبانست بکاه
کرده بخست علف آن بیاورید بر نشینید و خبر محمد بن مروان بودند که صد و ده تن اند
و اسبان را تمامت ببردند محمد بن مروان مردی را بفرستاد نامش عدی با هزار مرد و صالح
آگاه شد و آن شب بر عدی و سپاهش شبیخون بردند و بسیاری بکشتند و آنک که بماندند
بهزیمت شدند صالح آن خواستها که با ایشان و سلاحها بر سپاه خویش ببخشید و خبر محمد بن
مروان آمد بر عدی خشم گرفت پس مردی را بفرستاد نامش حارث با هزار و پانصد مرد
ایشان سامر صالح از آنجا برفته بود و بشهری شده بود از جزیره نام آن قبل ایشان از پس
او برفتند و حرب کردند روزی تا شب چون شب اندر آمد باز کشتند و از مردمان ایشان
هفتاد تن کشته شدند و از مردمان صالح سی تن ایشان گفتند مارا عدد اندکست و دشمن
بسیار صواب آنست که امشب از اینجا برویم و بحد عراق شویم پس شب اندر بکوشند
و بحد عراق آمدند بر سکوه و حجاج خبر ایشان بشنید و حارث بن عمیر را بفرستاد

با سه هزار مرد و صالح را بود مرد بیش نبود از آنجا برفت و بحفاظت آمد حارث از پس او بیامد
او را بیافت و زود آمد بجایی نامش مدبح صالح آهنگ او کرد پس صالح جهد کرد نتوانست که حصن
یابد تن گرفتار آمد و شبیب با هفتاد تن یک حصار نزدیک اندر حصاری بود شبیب با آن هفتاد
تن بحصار اندر شدند و اهل حصار بیامدند و شبیب را با خود مهتر کردند و حارث آگاه شد سپاه گرد
گرد حصار بگرفت و ایشان از بام حصار تیر همی انداختند تا شب اندر آمد پس حارث بفرمود تا هیزم
بسیار بر در حصار بنهادند و آتش اندر زدند و گفتند که ایشان بر آتش نتوانند گذشتن که بر ما شبیخون
کنند و با مداد ایشان را بگیریم و یاران حارث این بگفتند چون نیم شب ببود شبیب یاران را فرمود تا
نمدها کردند و بپای اسبان اندر کردند [illegible] بر آن آتش افکندند و بر آن آتش بگذشتند و شبیب با
آن هفتاد تن بر سپاه شبیخون کردند و شمشیر اندر نهادند و بسیاری را بکشتند و ایشان که لشکر حارث
بودند بهزیمت شدند و خواسته رها کردند شبیب خواسته ایشان غنیمت کرد و بر یاران خود ببخشید
و برفت بر زمین موصل و جنبیت کرد تا دویست مرد گرد کرد و حجاج بن یوسف را خبر شد از احوال شبیب
شفیق بن غالب [illegible] را با پنج هزار مرد بفرستاد شبیب از آنجا برفت و تا اذربایجان همی شد غارت
کنان پس حجاج مردی بطلب او فرستاد نامش سفیان با سپاه بسیار و سفیان برفت بطلب
شبیب و شبیب بر یکجا نبودی بحدهای عراق و موصل و جزیره شدی و بهر شهری که بشدی
امیر و سپاه را بکشتی و آن خواسته که آنجا یافتی از بیت المال بر گرفتی و با وی دویست مرد بود
از سواران جزیره هر کجا خواستی همی تاختی و سپاه گران از پس ایشان نتوانستی شدن
و لشکر خبر یافتن همی کرد تا خراج عراق بیش تر بستد و همه دخل بر حجاج بگسست و کار دار او
را بکشت و سفیان با لشکر بطلب او همی گشت تا پایان کار بر کوهی فرود آمده بود شبیب چون
سپاه بدید بر نشست و یاران خود را دو قسمت کرد صد مرد از بر کوه بر پای کرد و خود با صد
مرد بر جای بیستاد و چون سفیان با سپاه بر دیگر آمد شبیب روی را بهزیمت نهاد تا
ایشان را از کمین خویش بگذاشت پس بیستاد و روی بر گرداند و با آن صد مرد حمله آورد
و آن سپاه از کمین بیرون جستند و از پیش و از پس شمشیر اندر نهادند و سپاه سفیان هزیمت
شدند و باز نزد حجاج بن یوسف آمدند پس حجاج سورة بن الحر التمیمی را بفرستاد با سه هزار
مرد مبارز گزیده و سورة برفت خبر یافت که شبیب بنهروان بگورستان خوارج بنشست و با سپید
مردان تاختن کرد چون فرا آمدند شبیب را یافتند بیدار و آراسته حرب را با او حرب کردند
و شبیب ایشان را هزیمت کرد و از پس ایشان همی شد تا بلشکرگاه ایشان رسید و آن سپاه که آنجا
بودند بهزیمت شدند و خلق کشته شدند پس چون سورة بهزیمت باز حجاج آمد گفت ترا
باز شمار [illegible] مرد از دست دویست مرد هزیمت همی شوید پس [illegible] اندر لشکرگاه سورة [illegible]
شبیب بر سپاه قسمت کرد و برفت تا بمداین شد و مردمان شهر بحصار اندر گرفتند و شبیب
همه بیرون از شهر یافته بود از گاو و گوسپند همه براند و برفت و بحد سواد باز شد پس حجاج
مردی بود مبارز او را بخواند نامش عثمان بن سعید الکندی و او را بلقب جمل خواندندی از
مبارزی بود حجاج او را با چهار هزار مرد بطلب شبیب فرستاد و هر کجا خبر شبیب همی یافت
شد و شبیب از پیش او همی شد تا دو سه ماه بر آمد و شبیب دیه بدیه همی شد و غارت همی
کرد و همه خراج و دخل بر حجاج بشکست پس آن شبیب بیافت بدیهی بحد نهروان و دهقان
آن دیه شبیب را مهمان کرده بود چون وقت چاشتگاه بود سپاه گرد آن دیه حصار بگرفتند

پس شبیب از ایشان نیندیشید و نان نخورد و سپاه بر نشاند و خویشتن را از حصار بیرون افگند
و بران سپاه حمله کرد و شمشیر اندر نهادند و ایشان هزیمت شدند و جمله با خاصگیان خویش
بیستاد و حرب همی کرد تا پانصد مرد از سپاه او کشته شدند و او را خسته کردند و از اسپ بیفگندند
آنگه یاران او را بر گرفتند و ببردند و شبیب به نهروان بنشست و همه دخل از حجاج بگسست و کسی بر کوفه
خلیفت کرد چون شبیب بشنید که حجاج بن یوسف از کوفه برفت و ببصره شد او نیز از نهروان برفت و
آهنگ کوفه کرد و عروه بن المغیره خبر بحجاج فرستاده بود سبب شبیب و کوفه والله اعلم بالصواب

آمدن شبیب بکوفه بحرب

این بعد که حجاج ببصره آمد دیگر روز نامه عروه فراز آمد که شبیب قصد بکوفه نهاد حجاج کار بصره
را دست باز داشت و بشتاب برفت و بکوفه باز آمد و خبر بشبیب شد که حجاج بکوفه باز گشت شبیب
بشتاب برفت تا پیش از آنکه حجاج بکوفه اندر شود حجاج برفت و تعجیل کرد تا پیش از شبیب بکوفه اندر
شود و حجاج نماز دیگر بشهر اندر آمد و شبیب نماز شام بدر کوفه رسید و او را گفتند حجاج بشهر
اندر شد و شبیب گفت سوگند خورد که من از شبیب باز نگردم تا بکوفه اندر نشوم و حجاج را بگفتند که
شبیب بدر کوفه فرود آمده است گفت امشب حرب سوال کرد در لشکر ببندید تا فردا و شبیب
همی بود تا لختی از شب بگذشت پس خویشتن را با یاران بشهر اندر افگندند و برفتند بدر لشکر
حجاج شد در بسته یافت عمودی آهنین در دست داشت بزد بر در سرای در که بود آهنین و عمود
اندران در نشست و هنوز اثر آن پدیدست پس شبیب با یاران برفت و بمسجد بزرگ شد جماعتی را
از نیک مردان با ایشان بکشت و برفت تا بدر سرای حوشب شد صاحب شرط حجاج در بسته بود
و غلامی و حاجبی بر در سرای بکشت و برفتند و از شهر بیرون شدند والله اعلم بالصواب

خبر حرب باز پسین میان شبیب و اهل عراق

پس حجاج نامه کرد بعبدالملک بعراق و گفت خدای تعالی نصرت از اهل کوفه باز گرفته است
از سپاه شام لشکری فرست تا بحرب شبیب شوند و چون سپاه عراق این بشنیدند همه گرد آمدند و
گفتند که این سپاه شام بیایند شبیب را بکشند نام و آب ما بشود و عبدالملک ما را دوری نهد
پس همه سوی حجاج آمدند و گفتند ایها الامیر ما را سپاه شام بکار نیست ما خود بجمله برویم و کار او
را کفایت کنیم و ما چهل هزار مردیم که ما را نام اندر دیوان است حجاج گفت بروید بران چهل هزار مرد [illegible]
و عبدالرحمن بن محمد الاشعث نیز با ده هزار مرد از جوانان کوفه برفت که تا ایشان اندر دیوان نبودند
و حجاج عتاب بن ورقا را بر این چهل هزار مرد سپه سالار کرد و شبیب بمداین بود سپاه عرض کرد
هزار مرد گرد آمده بودند و از آن همه سیصد مرد بگزید و پیش این چهل هزار مرد آمد بساباط آنجا
که امروز بغداد است و هر دو سپاه فرود آمدند بیک جا و حرب کردند پس چون شب تاریک شد
بدان چهل هزار مرد شبیخون کرد و شمشیر اندر نهاد و همی کشتند و ایشان هزیمت شدند و عتاب سپاه
را همی خواند که بر یغ و نگرید پس عتاب را بیفگندند و بانگ کردند که عتاب را کشتیم و لشکر هزیمت شدند
و مهاجران از پس هزیمتیان همی شدند و همی کشتند چون روز بود شبیب بر خر آمد و منادی بانگ کرد
[illegible] این مردمان از پس ... ایشان بلشکرگاه ایشان باز شد و آن خواسته را همه
غنیمت کرد و هزیمتیان بکوفه اندر شدند و مردمان شام شش هزار مرد آمده بودند و حجاج ایشانرا

بلخ

بلخته هیچ داشت چون کوفیان بهزیمت باز آمدند حجاج گفت سپاه عراق را من دانم که نصرت از اهل
عراق بگردیده است و شبیب دیگر روز روی بکوفه نهاد حجاج سپاه شام را سلاح داد و پیش آورد شش
هزار مرد بدر کوفه و لشکرگاه بزد و شبیب با آن سیصد مرد خویش و با آن کوفیان که با وی بیعت کرده
بودند بدر کوفه و آن کوفیان که با شبیب بیعت کردند بترسیدند که حجاج بکشد چون حجاج لشکر بحرب
ایشان همه بکوفه اندر شدند و شبیب با آن سیصد مرد خود بماند که با وی بودند و از مداین
با وی آمده بودند حرب را بپای ایستاد با سپاه شام و حرب کردند والله اعلم بالصواب

خبر حرب شبیب با حجاج و سپاه شام

و شبیب نزدیکی حجاج فرود آمد بر یک فرسنگ و حجاج سپاه شام را عرض کرد و عتاب بن ورقا را
پسری بود نام خالد بن عتاب او را سپاه سالار کرد و گفت امروز خون پدر خود را طلب کن پس
حجاج حارث بن معاویه الثقفی را بخواند و او را با دویست مرد برابر پیش شبیب فرستاد شبیب
با وی حرب کرد و حارث را بکشت و یاران حارث بهزیمت نزد حجاج آمدند و شبیب از آنجا برگشت
و بر حجاج فرود آمد و دیگر روز حجاج صفها را راست کرد و شبیب پیش صف بر گذشت بر تخت
حجاج غلامی را از آن خویش بیرون فرستاد خود بر سر وی بپوشید شبیب پنداشت که آن حجاج است
حمله برو آورد و عمودی بزد و بیفگند چون بنگرید مولی حجاج بود شبیب گفت ای دریغ ...
بدین سگ پس حجاج پیاده شد و بفرمود تا پیش صف کرسی بنهادند بران کرسی بنشست و گفت یا
اهل الشام حمله کنید و شبیب سویدا را بفرمود با دویست مرد که حمله کنید و شامیان حمله کردند و شبیب
و سویدا را باز گردانیدند حجاج گفت الله اکبر حرب چنین باید کردن و بپای خاست و پیش تر شد
پس شبیب با دویست مرد حمله کرد و شامیان بهزیمت شدند حجاج لختی پیش تر شد پس شبیب
با همه سپاه خویش حمله کرد سپاه شام نیز با آن حمله و شبیب را باز گردانیدند حجاج تکبیر کرد
و خالد بن عتاب را با هزار مرد براهی دیگر بفرستاد تا از پس پشت شبیب اندر آمدند و با زن شبیب
نام مضاد او را بکشتند و زنی را نام غزاله بکشتند و حجاج از پیش سوی سپاه بفرمود که حمله کنید سپاه
شام حمله کردند و شبیب روی بگردانید سپاه خویش را اندر پیش خویش همی برد و هر که از برابر وی
حرب همی کرد و خلق بسیار بکشت تا لشکر خویش را از رود فرات بگذاشت و پل ببرید حجاج گفت
تا منهزم شود شما باز گردید سپاه باز گشت و حجاج با کوفه آمد دیگر روز حجاج حبیب عبدالرحمن
الحکمی را بفرستاد با سه هزار مرد بطلب شبیب و شبیب همی شد تا انبار و آنجا فرود آمد حبیب از پس او
برفت و یاران را گفت شب خویشتن را نگاه دارید تا شبیخون نیارد و سپاه را بچهار گروه کرد و بر پشت
اسپان ببستادند چون نیم شب بود شبیب تاختن آورد با صد مرد و از همه سوی حمله آورد خلقی را
بکشتند و تا روز همچنان حرب می کردند تا از گروه شبیب سی تن کشته شدند و از ایشان خلقی
بسیار بکشت چون روز بود شبیب از خدای عزوجل نومید شد و با سواد بگذشت و بپارس شد
و از آنجا بکرمان شد و بکوههای کرمان اندر شد و بنشست چهار ماه تا بیاسود آنگاه باز گشت و بیامد و حجاج
سپاه شام بکوفه اندر همی داشت چون خبر شنید که شبیب باز آمد سفیان را بفرستاد با همه سپاه چون
نزدیک شبیب رسیدند حرب اندر گرفتند و شبیب آن روز از نماز پیشین تا نماز دیگر حرب همی کرد
و هیچ گونه سپاه شام را از جای نتوانست جنبانیدن تا نماز شام حرب همی کردند سخت ترین
حربی و چون شب اندر آمد شبیب باز گشت و یاران را گفت امشب فرود آییم و بامداد باز حرب آییم

و از رود چیزی کذشتند تا هم سپاه او بر پل بکذشتند و او از پس بکذشت چون بمیانه پل رسید ۰
بود شبیب دست باورد و بر پشت مادیانی نهاد که اندر پیش او بود پای اسپش از جای بشد و اسپ
مستان بود و اندر افتاد و شبیب از پشت اسپ جدا شد و اسپ شناه کرد و بیرون آمد و شبیب را غرقه
کرد و چون بر رود اندر افتاد شبیب بانگ کرد و گفت ۰ وکان امر الله مفعولا و آب فرو بردش
و باز بر آمد و گفت ۰ وکان امر الله قدرا مقدورا ۰ و دیگر فرو برد و دیگر بر آورد و گفت ۰ ذلک
تقدیر العزیز العلیم پس آب فرو برد و هلاک شد و یاران او همه برگشتند و خبر بمادرش شد
که شبیب را بکشتند گفت او را نکشتند گفتند غرقه شد گفت اکنون راست میگویند چه دانستی گفتند
گفت زیرا که چون جدا شد از من آتش دیدم که از من بیرون شد دانستم که آتش او را خراب نکند
بسال هفتاد و هفت مردان رود که بمرد شبیب سی و سه ساله بود والله اعلم بالصواب و الیه

خبر قطری بن الفجاءه و کشته کشتن قطری

و چون مهلب از خوارج با قطری بن الفجاءه بپرداخت از اهواز بپارس شدند و مهلب شهرهای پارس
بگشاد و ایشان را از آنجا براند بکرمان شدند مهلب با اهواز و پارس بهر شهری عاملی بنشاند و
چون بکرمان شد و بجیرفت بنشست و جیرفت قصبه کرمانست از کرمان و قطری بن الفجاءه بکوههای
کرمان اندر شد با خوارج و مهلب یک سال حرب همی کرد پس حجاج شهرهای پارس را عمال فرستاد و الیه
که از دست مهلب بودند بیرون کرد عبدالملک بحجاج نامه کرد که آن شهرهای پارس دست باز دار تا
دخل آن اینجا آید او را موونت باشد بر نفقات سپاه حجاج را آن آرزو آمد عمال خویش را
باز خواند و مهلب را نامه کرد که تو کار یک ماهه بیک سال همی کنی و یک روزه بیک ماه کنی زود تو بپرداز از
کار خوارج که ترا بپارس و کرمان نرسد و اهواز بس که از بهر آنک همی ترسم که این از تو بازستانند
او کار این همی بر ما بود بپارس نامش قبیصه او را بنزدیک مهلب فرستاد و گفت پس
تا زود این حرب را تمام کند و چون قبیصه سوی مهلب شد بکرمان مهلب حرب بساخت و بکوههای
کرمان اندر شد و سپاه خوارج پیش آمدند و چهار روز حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد از هر دو
گروه پس قبیصه نامه کرد بحجاج و او را آگاه کرد که مهلب هیچ تقصیر نکند و این حرب خوارج سخت دشخوار
است و دستوری خواست از حجاج و بپارس شد و مهلب سه ماه دیگر با آن خوارج حرب کرد تا هشت
ماه تمام شد پس میان خوارج اختلاف افتاد گروهی از قطری بن الفجاءه جدا شدند و مهتری دیگر
کردند نامش عبد ربه و سه ماه دیگر حرب کردند با یکدیگر و یکدیگر را همی کشتند تا آخر قطری ایشان را
بکشت و قطری با گروهی از کرمان برفت و بطبرستان شد و عبد ربه با جمل خویش و مهلب
با وی حرب کرد و ایشان را بشکست و خلقی بسیار از ایشان بکشت و اسیر گرفت و بنماز پیشان
کنیسه جای کرد بماندند بحد کرمان و مهلب نامه کرد بحجاج بخبر فتح و خبر قطری بن الفجاءه که بطبرستان
و بطبرستان شد سفیان بن الابرد بطبرستان فرستاد با شش هزار مرد بطلب قطری بن الفجاءه
و قطری با اندکی سپاه بکوههای طبرستان اندر شد و سفیان با سپاه از پس وی بیامد قطری
بسر کوهی با سفیان حرب کرد قطری را پای خطا شد از کوه بیفتاد و مردمان لشکر از پس او
آمدند تا بپایان کوه هنوز زنده بود او را بکشتند سر برگرفتند و اختلاف کردند هر کسی
گفت من کشتم و یکی با تیر حرم بر کنار کفت سرش مرا دهید تا من نگاه دارم و سرش از
ایشان بستد و پیش سفیان برد و گفت من کشتم ایشان بیامدند و گفتند ما کشتیم و سفیان

و سفیان چون اختلاف ایشان دید ده هزار درم بخشیدشان تا قسمت کردند والله اعلم بالصواب

خبر آمدن مهلب بخراسان

و هم بسال هفتاد و هشت اندر آمد و خوارج همه اندر پراکنده شدند و مهلب باز بحجاج آمد و حجاج
او را بنواخت و عبدالملک بن مروان عمل خراسان را بکرداند سیستان و خراسان امیه بن عبدالله را داده بود
و امیه مردی بود با مروت و سخاوت و نامه کرد بعبدالملک که از خراج سیستان مطبخ مرا بر نیاید عبدالملک
او را باز برد و خراسان و سیستان بحجاج یوسف داد و بصره و کوفه و بحرین و عمان و طبرستان و کرمان این همه
پادشاهی حجاج را داد پس حجاج مهلب را بخراسان فرستاد و عبدالله بن ابی بکره را بسیستان فرستاد و
سال هفتاد و نه اندر آمد و عبدالله بسیستان شد و بنشست و غزو کرد و آن شهرها همه بگشاد تا حد
هندوستان و همه کافر بودند و ایشان را ایمنی داد و رتبیل را که ملک آن ولایت خوانندی عبدالله آن مردمان شهرها را همه
مسلمان کرد و لیکن خلقی بسیار از مسلمانان هلاک شدند و مهلب از مرو ببلخ شد و بکرد نهر بلخ منزل کرد
بر ماوراء النهر و از جیحون بگذشت و بترمذ شد و از آنجا بکش شد و آن همه شهرها بگشاد و مردمان را
مسلمان کرد و سال هشتاد اندر آمد و از کارهای بزرگ که اندرین سال هشتاد بود آن بود که بمکه
سیلی آمد بوقت حج که همه حاجیان را هلاک کرد چنانک هرگز کس چنان ندیده بود و نشنیده
بود اشتر با محمله و عماری آب ببرد و آن سال را عام الجحاف خواندند و اندرین سال مهلب پسر خویش را
بسغد فرستاد و حبیب از سغد سپاه فرستاد با غلامی نامش جبله و آن جبله را بجاج
و دیهی است آنجا دهقانان بحرب وی آمدند و او ایشان را هزیمت کرد و آن دیه را غارت کرد
و بسوخت اکنون آن دیه را دیه سوخته خوانند پس باز گشت و باز بر حبیب آمد و
حبیب باز نزد پدر آمد و هنوز پدر در کش بود و دو سال آنجا بود نتوانست گشادن صلح
کرد و از ایشان خواسته بستد و باز گشت و بدین سال عبدالله بن ابی بکره بمرد بسیستان
و رتبیل با مردان هندوستان و بالبست تحول کرد و خبر بحجاج آمد عبدالرحمن بن محمد
بن الاشعث را بسیستان فرستاد با چهل هزار مرد از آن بیست هزار سوار که بکوفه بودند و بیست
هزار از بصره برد و دو بار هر یکی هزار درم بریشان هزینه کرد جز از روزیهای ایشان و
عبدالرحمن را بفرمود که بسیستان شو و پادشاهی رتبیل همه بگیر و بهندوستان اندر شو

خبر بیرون آمدن عبدالرحمن بن الاشعث بر حجاج

و عبدالرحمن با آن سپاه برفت و بسیستان شد و از آنجا بساخت و آهنگ رتبیل کرد چون
از پادشاهی وی لختی بگرفت رتبیل صلح خواست و درم بپذیرفت عبدالرحمن درم بستد
و صلح بپذیرفت و نامه کرد بحجاج بدین صلح حجاج بوی نامه کرد که ترا از آن نفرستادم که بر نشست
زنان بایی کردن هر آینه که من ترا فرمودم که شهرهای رتبیل بگیری و او را هلاک کنی
با وی صلح کردی از ضعیفی رای خویش چون نامه بر خوانی سپاه بحرب آر و صلح بشکن و اگر حرب
نتوانی کردن سپاه را به برادرت اسحق بن الاشعث ده چون نامه بعبدالرحمن رسید
عبدالرحمن سپاه را گرد کرد و خطبه کرد و گفت از کارها آن بهتر که کار صلاح کرده
شود و خلق اندر آن هلاک نشوند و من بیامدم و آن پادشاهی از رتبیل لختی بگرفتم
پس صلح کردم و خواسته بسیار از وی بستدم حجاج نامه کرده است که من این صلح را بشکنم

هم اکنون بحرب رو و همی خواهند که مسلمانان را هلاک کند و من از شما یکی ام و از شما جدا نه
نیستم اگر شما بروید تا برویم و حرب کنیم و صلح بشکنیم و خدای عز و جل و پیغامبر صلی الله علیه
وسلم گواه کار باشیم بیکبار گفتند که سمعا و لا طاعه للحجاج پس عدی بر پای خاست و گفت
یا مردمان حجاج از جمله باک دارد اگر اینجا کشته شویم اینجا خواسته که ما را بر دارد و اگر فتح بود
ولایت او را بود ما را اینجا بفرستان هیچ دارد و از خان و مان جدا و فرزند دور ما را بر
عبدالرحمن بیعت کنیم و بان کردیم و حجاج را از عراق بیرون کنیم پس برخاستند و با عبدالرحمن
بیعت کردند و عبدالرحمن کس فرستاد بر تبیل و با وی صلح کرد بدان شرط که رتبیل پادشاهی
وی را بدو بماند و اگر او هزیمت شود بسوی رتبیل شود و رتبیل او را نگاه دارد و مدد کند و بکس
نسپارد و با رتبیل صلح درست کرد و از سکستان برفت و عبدالله بن عامر التمیمی را آنجا خلیفت
کرد و برفت و با آن چهل هزار مرد بیامد بر آمد و آن همه مردمان را گفت حجاج را خلع کنید و او نیز
را نیز خلع کنید و عبدالملک را که دهان کنده بود که کس بر وی کردی و اعمش بود لبهای چشم سیاه
و آب از چشمش همی دویدی و هر که او را عیب خواستی کردن او را ابو ذبان خواندندی پس همه سپاه
عبدالملک را خلع کردند و بیعت او بینداختند و با عبدالرحمن دیگر باره بیعت کردند پس خبر آن
بیعت عبدالرحمن بن محمد بن الاشعث بحجاج آمد نامه کرد بنزد عبدالملک بن مروان و گفت این
سپاه بفرست پس هر چه بکرمان و پارس سپاه بود همه بر عبدالرحمن گرد آمدند و بیعت کردند
از آن روی اینک بعراق باز آیید سوی زنان و فرزندان خویش و هر چه بشام سپاه بود همه سوی
حجاج فرستاد و عبدالرحمن با سوار آمد و حجاج ببصره آمد و همه سپاه گرد کرد چون خبر
عبدالرحمن شنید طلایه بیرون کرد و با سپاه از بصره برفت و طلایه عبدالرحمن و طلایه
حجاج بیکدیگر رسیدند و حرب کردند طلایه حجاج هزیمت شد و هزیمتیان بلشکر حجاج آمدند
مردمان را بترسانیدند نه جای لشکرگاه است ببصره باز گردید که آنجا جای حربگاه است و علف
فراخ تر است و هم آنجا بنشست و برفت سوی بصره و لشکر حجاج روی باز بصره نهادند با آنکه
سرداران حجاج کشته شدند و نامه مهلب آمد از خراسان بحجاج که این مردمان که با عبدالرحمن
حرب همی کنند از روی ایمان و دین و فرزندان همی کنند ایشان را از خان و مان باز مدار تا این سپاه
عبدالرحمن بکرمان خود را بخان و مان اوکنند آنگه با ایشان حرب کن چون حجاج نامه او
بخواند گفت چون بکرداند مهلب کار حرب را و منادی بانگ کرد سپاه را که از بصره بیرون بیند
سوی شام پس حجاج سپاه از بصره ببرد و با وی درم بود مقدار صد و پنجاه هزار هزار درم
تو بسنله سپاه بین که مال را غارت کند صد و پنجاه سرهنگ را بخواند و هر سرهنگی را هزار هزار
درم مراد بن نهاد و گفت اگر ظفر ما را بود خود باز ستانیم و اگر ما را بکشند این درم سوی
سوی عبدالملک بن مروان برید و با سپاه از بصره برفت بیادیه و گرد لشکرگاهی کرد و عبدالرحمن
ببصره اندر آمد با سپاه هر ماه ذی الحجه سال هشتاد و یک و ماه اندر بصره بیود و هر چه بصره
کس بود از لشکری و رعیت خرد و بزرگ با وی بیعت کردند و از حجاج و عبدالملک بیزار
شدند پس عبدالرحمن از بصره برفت بماه محرم سال هشتاد و سه و روی بحجاج نهاد با آن
سپاه که با وی آمده بودند و آنک از بصره با وی بیعت کرده بودند همه زاهدان و عابدان که
بحرب حجاج آمده بودند پس چون سپاه شام این سپاه را بدیدند بترسیدند
و بعیینتی حمله که سپاه عراق بیاوردند سپاه شام هزیمت شدند حجاج بماند با خاصکیان
خویش

سفیان بن ابرد بود مهتر سپاه شام بود گفت ایها الامیر باز گرد که همه سپاه باز گشت حجاج
از اسب فرود آمد و گفت تا جان اندر تن است باز نگردم سفیان بتاخت و پیش هزیمتیان اندر شد و گفت
یا مردمان بکجا همی شوید این مرد خویشتن را بر زمین زد و دل بر کشتن نهاد و اگر او کشته شود عبدالملک
شما را بشام اندر نهلد باز گردید تا حرب کنیم تا بار دیگر حرمت از ما جز لختی مردم معدود
باشیم پس مقدار دو هزار مرد باز گردانید و حمله کرد و سپاه عبدالرحمن پراکنده بودند و هر کسی
زاهدان و عابدان مشغول بودند شب اندر شد که لشکر شام را هزیمت کردند پس این دو هزار
مرد ناگاه با سفیان بن الابرد لشکر عراق اندر افتادند و شمشیر اندر نهادند و بانگ بسپاه
عبدالرحمن اندر افتاد که ایشان از شام مرد آمدند و عبدالرحمن هر کس را که خواست گرد کردن از
پراکندگی بود نتوانست همه هزیمت شدند حجاج سفیان را گفت خدای ترا عفو کناد اگر ایشان را
عفو کنی سفیان همی کشت تا شب اندر آمد آنگه باز گشت و هزیمتیان پراکنده شدند و عبدالرحمن
با کوفیان بکوفه شد و بصریان ببصره شدند و حجاج سبیل باز بصره شد و مردمان بصره چون
آمدند بیچ روز حرب کردند و مردمان سپاهی نبودند بیشتر عام بودند و نیک مردان و پیشه
کاران که نخست حرب همی کردند از بهر خدای تعالی بیچ روز حرب کردند پس نتوانستند با آن
کشتن و صبر کردن بهزیمت شدند و حجاج ببصره اندر آمد باول ماه صفر و بیچ ماه ببصره اندر بود
و کس بخواند و گفت که او در بصره چه کرد و حیله ها بر عبدالرحمن از آن مردمان که بیعت کرده بود
عبدالرحمن را از آن زاهدان و عابدان و نیک مردان هر که را بیافت همه بکشت و هر که را بنا فته
طلب همی کردند پس چون بیچ ماه بسر شد خبر آمد که عبدالرحمن کوفه بکرفت و خلق بسیار
که با وی بود نو بیعت کردند و هر که از بصره بگریخت سوی وی شدند و هر که حجاج او را بکشت همه
اولیای وی بکوفه شدند پس حجاج با سپاه از بصره بیرون آمد اول رجب و روی بکوفه نهاد
و خبر بعبدالرحمن آمد او نیز با سپاه از کوفه بیرون آمد و از بیرون کوفه جایی هست که
انرا دیر الجماجم خوانند و میان وی و حجاج فرسنگی راه بود ه والله اعلم بالصواب

خبر حرب دیر الجماجم

پس حجاج با سپاه شام بیامد و برابر وی فرود آمد و عبدالرحمن بن محمد الاشعث سپاه را
عرض کرد از مردمان بصره و کوفه و از شیند صد هزار مرد بودند همه سپاهی و حربی و از مردمان
رعیت که با حجاج نخست حرب همی کردند و او را دشمن داشتند از بهر آن خونها که ریخته بودند
بیامدند و او را کی دیدند و حجاج صد هزار مرد دیدند اهل کوفه و بصره و سواد حجاج بترسید
سخت لیکن چیزی و سفیان بن الابرد مهتر سپاه شام گفت ما را با این سپاه طاقت نیست نامه کن
بعبدالملک و از وی مدد خواه حجاج نامه کرد بعبدالملک که دویست هزار مرد گرد آمده است با
عبدالرحمن بن محمد الاشعث و مرا با وی طاقت نیست و پیش از آنکه مرا هلاک کند سپاه کن که کردم
و مدد ... حشم و غلام عبدالملک بترسید و مردمان شام را گرد کرد و نامه بر ایشان عرضه کرد
و گفت چه تدبیر کنید همه بنی امیه گفتند حجاج اهل عراق را بر خویشتن دشمن کرد ایشان خونهای
ناحق که ریخته است و همه دیند چون اهل عراق یکی شوند با ایشان کی بر آیند و ایشان بر آن
مذهب که حجاج دارد اندر نامی شدند حجاج را از عراق معزول کن و هر که ایشان خواهند
بر ایشان امیر کن و خویشتن را این غم برهان و مسلمانان از خون رهند عبدالملک را از این

اندر تیر خویش آمد و برادر خویش را محمد بن مروان و پسر را عبدالله بن عبدالملک بفرستاد و گفت بکوفه
شوید و با اهل عراق عرضه کنید و اگر حجاج را نخواهند من او را معزول کردم و ترا محمد بن مروان امیر
عراق کردم حجاج را باز فرست و تو امیر عراق بنشین و عبدالرحمن محمد الاشعث را امیر بکنید
ایشان هر شهری که خواهند از عراق و موصل و جزیره و خراسان او را ده و شرط کن که تا وی زنده
است کس از وی باز نخواهند و اگر این نپسندد و مرا نخواهند که حجاج را نگاه کنی تو بهتر دانی با
ایشان و تو باز گرد و هر دو بنزدیک حجاج شوید تا عراق گشاده آید تا شما و من هر که در شام
است کشته شوم رسولان برفتند از شام و خبر بحجاج آمد و هر گونه خبری نیامد و بترسید
از آن بترسید که مردمان عراق او را بنشنوند و او را بان کنند و نامه کرد بعبدالملک و گفت یا
امیرالمؤمنین اگر تو چنین کنی بدین بهانه مردمان عراق بر تو عز و نخوت بیش تر از آنکه بعراق و لیکن هر گاه که ایشان
نه بس کردن از خیانت کرد و خطای امیرالمؤمنین را نگاه دار اگر بر صلاح توفیق دهاد پس
رسولان برفتند و سوی عبدالرحمن آمدند و پیام بگزاردند عبدالرحمن را آن خوش آمد و سپاه
را گرد کرد و بر ایشان عرض کرد ایشان گوش نداشتند و گفتند حرب کنیم عبدالرحمن گفت با
مردمان نگاه کنید که امروز خیر با فتح دست باز ندارید که فردا آن بجوئید و نیابید شما را
که از حجاج است حیل از وی بر سیند از عبدالملک و برادرش هر یکی نبیشند هم با مکر کردند
که نپسندیم اگر تو حرب نخواهی کردن ما از بیعت تو بیزاریم ما خود با کسی دیگر بیعت کنیم
که با وی حرب کند پس محمد بن مروان و عبدالله عبدالملک باز گشتند و سوی حجاج شدند
و عبدالملک سپاه شام را بحجاج فرستاد و گفت حرب کن و عبدالرحمن سپاه تعبیه کرد
میمنه عبدالرحمن بن عباس بن عبدالرحمن بن عباس را کرد و میسره محمد بن سعد بن ابی وقاص
را و دو لشکر بسیار بودند و ایشان بیخ خانان بسیار بودند و ایشان جمله جبله بن زحر
مهتر کرد و فقها بسیار بودند و سفیان الثوری را بر ایشان مهتر کرد و ایشان را گفت شما بدعا
مشغول باشید و حجاج سپاه تعبیه کرد عبد بن غنم را بر میمنه کرد و بر میسره سفیان بن
الابرد و سپاه بحرب آوردند و هر روزی تا تمام شام حرب کردندی و باز لشکری و خلقی
کشته شدندی تا هفت ماه اندرین حرب بماندند و اندر لشکر تنگی او فتاد که علف نبود و اندر
لشکر عبدالرحمن علف ارزان بود که ولایت خویشتن داشتند و سواد همه او داشت پس چون
هفت ماه برآمد لشکر عبدالرحمن هزیمت شدند و هیچ روز لشکر شام ایشان را ضعیف تر بودند
و آن لشکر عبدالرحمن مردی بعیف آمد تا شیر الغوث قوم التمیمی بجا سپاه و همه آن با مردان هزیمت شد
و چون شامیان او را هزیمت کردند خویشتن را بلشکرگاه عبدالرحمن اندر افکندند و همه کشتند
و سپاه شام را مرد آمد عبدالرحمن را آگاه کردند بر منبر شد و خطبه کرد و خلق را سوی حرب
همی خواند کس سوی او نیامد مگر اندکی که ایشان نیز بخندیدند و بیکبار هزیمت شدند پس او را گفتند
و خدای را که از حد در گذشت عبدالرحمن از منبر فرود آمد و بر نشست و برفت و
کوفیان باز کوفه شدند و حجاج سپاه را براند لشکرگاه بنشست تا هر کسی باز جای
خویش شوند در ماه رجب بود از سال هشتاد و سه حجاج باز کوفه آمد و منادی بانگ کرد
که هر که بیعت آید و بیعت کند او ایمن است و حلال باشد و هر که بیعت نکند او مباح نهاد
بیست و عوانان بطلب مردم اندر افتادند بکوفه و هر کرا بیاوردند بکشتند و هر که بیامد که
و گواهی داد بر خویشتن که کافر بود و اکنون مسلمان همی شود دست باز داشتی و هر که

چنین

چنین گواهی بر خویشتن او را بکشتی تا بدان بهانه بکوفه اندر بیش از آن خلق کشت و خون ریخت
که ببصره کشته بود و خون ریخته و عبدالرحمن برفت و ببصره شد و بصره بگرفت و امیر بصره
ایوب بن حکم بود از قبل حجاج او را بیرون کرد و بصره بگرفت و باز دیگر باره مردم بر وی گرد آمدند
و خبر بحجاج آمد خاموش بود پس خبر آمد حجاج را که مهلب بخراسان بمرد و پسرش را یزید بن مهلب
خلیفت کرد بخراسان تا حجاج چه فرماید اینست باب خلیفتی وی و الله اعلم بالصواب

خبر مرگ مهلب بخراسان

و مهلب بسال هشتاد و دو و ابو عیینه بکش نشسته بود و بدر کش شده بود و پسرش را مغیره بن مهلب خلیفت
کرده بود پس خبر آمدش که مغیره بمرد بمرو الرود او را اندوه آمد و جزع کرد چندانکه مردمان
او را ملامت کردند پس دیگر پسرش یزید را بفرستاد با سپاه بمرو و پس از آن روز با دهقانانش صلح
کرد و باز پس نشد و برفت و بمرو باز آمد با اول سال هشتاد و سه بمرو الرود شد با همه سپاه
و همه پسران مهلب با وی اندر بودند پس بمرو الرود روزی مهلب بیمار شد و علتش
اندر شکمش بگرفت و بیمار شد و بیمار با مرو الرود او در دلش پس همه فرزندان را گرد کرد و وصیت
کرد و ایشان را گفت شما فرزندان من اید یزید را بر شما مهتر کردم و خلیفت کردم بر سپاه خراسان
تا حجاج بن یوسف چه فرماید اکنون شما را وصیت کنم که شما با یکدیگر باشید تا کس شما را تباه نتواند
کردن مگر اگر اختلاف کنید همه جدا جدا ایشان بکشند پس بفرمود تا دسته تیر بیاوردند و همه
بهم بستند و گفت این را بشکنید هر کسی برگرفتند نتوانستند شکستن پس بفرمود تا جدا کردند
بجان چنان هر یکی تیری بر گرفتند و بشکستند گفت این مثال شماست تا با هم باشید کس شما را
هلاک نتواند کردن چون جدا شوید یکان یکان بکشند پس وصیت کرد و گفت از
خدای بترسید و رحم بپیوندید با خویشان و با دوستان نیکوی کنید و جفا مکنید که هر که رحم بپیوندد
خواسته و فرزندش بسیار بود و عمرش دراز بود و هر که با خویشان خویش جفا کند
رحم ببرد او را بدان جهان بدوزخ شود و بدین جهان اندر ذلیل باشد و هر که رحم بپیوندد خواسته
و فرزندش بسیار بود و ایمن کنید که کار شما ... تا هر که مردی را ایکی چیزی وعده کنید
و تعجیل او وفا کنید و کسی که از شما حاجتی خواهد اگر بتوانید کردن او را نه مکنید و اوای
مکنید وعده کنید تا دل خویش بوعده باز گرداند اکنون که امروز نتوانید کردن تان حرب باید
کردن شتاب مکنید که هر گاه و حرب اندر ظفر باید پس هزیمتی بنود و گر هزیمت شود بقضا
خدای بود و مردمان او را نستایند و گویند حیلت کرد و گر هزیمت شود گویند هر چه بود
بود بکرد با قضا بر نیاید و خویشتن را بکم لفظی کنید و تا سخنی بخن عجب نکند بگوید
و خویشتن را بنادانی منسوب کنید و ایمن کنید که همیشه ادب آموزید و از برادرش حبیب
و مفضل بن مهلب وصیت نامه به از پدر بستدند و مهلب بمرد هم بمرو الرود
و حبیب بن مهلب نماز کرد بر وی و او را بمرو بگور کردند و سپاه را بیزید بن مهلب سپردند و یزید بن مهلب
نامه کرد بحجاج بن یوسف که مهلب بمرد و مرا بر سپاه و بر خراسان خلیفت کرد چه فرمائی
حجاج نامه کرد بعبدالملک بن مروان و بفرمود که خراسان بولایت یزید دارد و مرثیه
شاعر مهلب را مرثیت کرد و یک بیت اینست که یاد کرده می آید

شعر

اذا ذهب العز المعرف والغنی ❊ بان الندی و الجود بعد المهلب

انا با لمروة لوذود ممی جرعه ° وقد عجمنا من کل شرق ومغرب

وحجاج بن یوسف جواب نامه یزید بن مهلب باز فرستاد و امیری خراسان و سپاه را بدو
دست بازداشت و گفت هم آنجا باش و با ذساسی هیچ کن سرحد نگاه همی دار والله اعلم

خبر حرب حجاج و عبدالرحمن و مرگ عبدالرحمن

پس چون عبدالرحمن ببصره شد و هزیمتیان دیگر باره بیعت کرد آمدند خلقی بسیار از مهتران
و مذهب حجاج دانسته او عفو نکند مردم بسیار باز بکرد آمدند بر عبدالرحمن بن محمد الاشعث
ببصره و حجاج ماه رجب بکوفه بود و هر کرا می یافت همی کشت و همی ترسید که کار عبدالرحمن دیگر باره
قوی گردد و باول ماه شعبان از کوفه برفت و بعزم بصره نهاد و عبدالرحمن از بصره برفت
و بجایی آمد میان عراق و شام که آنرا مسکن خوانند حجاج بن یوسف نزدیک او شد و ده روز
از ماه شعبان سال هشتاد وسه همی حرب کردند هر روزی خلقی بسیار کشته همی شدند
از هر دو گروه تا آخر سپاه عبدالرحمن هزیمت شدند و عبدالرحمن روی زی سجستان نهاد و
حجاج عماره بن تمیم را از بصره او بفرستاد عماره او را با مهران ابزر یافت و با او حرب کرد و سپاه
عبدالرحمن را بسیار بکشت و عبدالرحمن بهزیمت بپارس شد و عماره بشهر بیه از پارس ماش
بشابور و بسیار گرد از پارس او گرد آمدند و میان شهر بشابور و بیابان کرمان عقبه ایست
عماره بر سر آن عقبه رفت و بستاد و راه بر عبدالرحمن بگرفت گردان یاری کردند و عماره را
انجا فرو کردند تا عبدالرحمن از عقبه بگذشت و عماره بازگشت و نامه کرد بزی خبر بحجاج
حجاج بدو نامه کرد که هم بپارس بنشین عطا داد تا وی آنجا بود و عبدالرحمن بکرمان شد و از
آنجا بسجستان شد و آنجا مردی خلیفت کرده بود نامش عبدالله بن عامر چون عبدالرحمن بیامد
او شهر را حصار گرفت و عبدالرحمن را اندر نگذاشت عبدالرحمن نامه کرد بزنبیل که برفتم آنجا
که خواستم و هرچه بیابد کردن از مردی بکردم ولیکن قضا با من نبود با وی حرب نتوانستم کردن
و اینک سوی تو همی آیم و عبدالرحمن با وی عهد کرده بود و زنبیل در وفا عظیم نیکو بوده بود
و عبدالرحمن برفت و نزدیک زنبیل شد و آنجا همی بود و حجاج هرکه روزی با عبدالرحمن
بوده بود همی طلب کرد و می گرفت و می کشت و آن مردمان بسیار بودند بعراق نهان شده
و مردمان حجاج همی کشتند و خان و دهکان همی اویلند و همی کشتند و جهان بر مردمان تنگ
شد بعراق نتوانستند بودن همه گرد آمدند و از عراق بیرون آمدند و بپارس گرد آمدند
بمقدار شصت هزار مرد و عبدالرحمن بن عباس بن ربیعه را مهتر کردند و برفتند و بسجستان شدند
و از آنجا نامه کردند بعبدالرحمن بن محمد الاشعث و او را بخواندند عبدالرحمن از بهر آنکه تا
حصار بگشاید بیامد و این مردمان که با وی بیعت کردند که هر کی از وی جدا نشوند و بر در
حصار تنگ حرب کردند تا حصار بستدند و عبدالله بن عامر را بکشتند و شهر بگرفتند و خبر
بحجاج آمد نامه کرد با عماره که از پارس بسجستان رو و عماره از پارس برفت و روی بسجستان
نهاد مردمان عراق بسجستان چون خبر عماره شنیدند گفتند ما بخراسان باید شدن پس
عبدالرحمن گفت یزید بن مهلب بخراسانست مردی جوان و نوخاسته است با ما حرب کند
ما را صواب آنست که آنجا باشیم و از زنبیل سپاه خواهیم چون عماره بیاید با وی حرب کنیم
ایشان فرمان او نکردند و او را با خویشتن ببردند و عماره براه نهادند چون نزدیک

همراه

همراه آمدند یک شب از میان ایشان عبدالله بن عبدالرحمن برفت با دو هزار مرد و از ایشان
جدا شد و دیگر روز عبدالرحمن ایشانرا گرد کرد و گفت یا مردمان شما دانید که صحبت من دراز
شد و امروز بعدکان از من چیزی نیامد که شما را کراهیت بود و من از ایشان بسیار نیکویها
دیدم و چون کار زار شد شما بیعت را بشکستید و وفا نکردید و با دشمنان حرب نکردید اکنون من با شما
هیچ جای نیایم و برفت با خاصگان خویش و سوی زنبیل شد بهندوستان و هم دور آنجا بنشست
و ایشان عبدالرحمن بن عباس القرشی بن ربیعه را مهتر کردند و روی بخراسان نهادند چون بهرات آمدند آنجا
یزید بن مهلب امیری بود نامش رقاد بن عبدالله العتکی و دو هزار مرد ابزر خیل داشت بفرمود یزید عبدالرحمن
عباس شدن را با وی حرب کرد و رقاد با بکشتند و همراه بگرفتند خبر بیزید آمد با سپاه برفت و با وی
حرب کردند در راه و یک ساعت ایشانرا هزیمت کرد و ده تن از محتشمان ایشان افتادند بدست یزید
و دیگران همه بپراکندند و عبدالرحمن بن عباس بزمین سند افتاد و یزید بن المهلب بمرو بازآمد و این
اسیرانرا سوی حجاج فرستاد حجاج آن اسیرانرا بکشت و نامهاشان افکند بر چهار گوشه جهان که هر
کجا بیابید یا بند که با عبدالرحمن بوده است بگیرید و بفرستید یان و دهکان و ده کان نکم و بیش
همی فرستادند و همی کشت تا با بجله هزار مرد برین گونه بکشت و آخرشان سعید بن جبیر بود او را نیز
بیاوردند بکشت و پس از وی کس نتوانست کشتن و بمرد چون حجاج بمرد دین اسلام و دین حجاج بود
ابن عیین گفت که نبشته دیدم که حجاج از آن بیست سال که در عراق آمد تا آن روز که بمرد صد و بیست هزار
مرد مسلمان را بکشته بود بیرون از آنکه پیش حرب بیش ایشانرا کردن بود و جز آنکه اندر حرب ها کشته همی
شدند و این همه بعراق کشت جز آنکه بحجاز و مکه و مدینه کشت بسبب عبدالله بن الزبیر والله اعلم واحکم

نامه حجاج بزنبیل ملک هندوستان

چون عبدالله بن محمد الاشعث سوی زنبیل شد خبر بحجاج آمد نامه کرد بزنبیل چاپلوسانه بنبشت
من حجاج بن یوسف الی زنبیل ملک هندوستان بدان و آگاه باش که عبدالرحمن که پیش تو آمده است از من
گریخته است باید او را بگیری و بسپاری من فرستی که سال از من ایمن باشی که سوی تو لشکر نفرستم
و زنبیل هر سالی هفتصد هزار درم بدرم بر ساخته که بر آن صلح کرده بود حجاج گفت آن درم بتو دست باز
دارم و نستانم هفت سال و اگر نفرستی همه سپاه بفرستم تا آنکه که بری و ترا ویران کنند و زنبیل چون نامه
بر خواند نخواست که عهد بشکند و از حجاج همی بترسید و همی گفت لابد تا بنگرم و ندانست که چه کند
و نخواست که آن عهد بشکند و حجاج هر روز کار مردی فرستاد بسجستان نزد عماره تا سی
هزار مرد آنجا فرستاد و عبدالرحمن از خبر حاجب همی شنید و همی ترسید که زنبیل او را بسپارد تا او را از اندوه
کاهش گرفت و همی کرد اختند دو سال و اندر سال هشتاد و پنج بمرد و چون عبدالرحمن بمرد زنبیل مرگ
او نهان کرد و از پس مرگ وی سر او ببرید و سوی حجاج فرستاد و گفت من کشتم حجاج آنکه گفته بود
همه را وفا کرد با او و حجاج آن سر بعبدالملک فرستاد و برادر عبدالملک عبدالعزیز بمصر امیر بود و
عبدالملک خواست که اهل مصر و مغرب آن بدانند سر عبدالرحمن بمصر فرستاد والله اعلم واحکم

خبر عزل یزید بن مهلب و فرستادن قتیبه بخراسان

و اندرین سال حجاج بن یوسف یزید بن مهلب را از خراسان باز کرد و بقتیبه داد و آهنگ آن
کرد که اهل مهلب را بر اندازد و اصل ایشان ببرد که نزدیک بیاید از دهقانان که کتابها ببیار د

خواهی بود امروز گفت ایشان اخبار پیشین خبر می یابی گفت یابم گفت پادشاهی از پس من کرا بود
گفت مردی که نامش یزید باشد پس که او باشد گفت ندانم حجاج اندیشه کرد دلش بر یزید مهلب افتاد
او را باز نتوانست کردن مگر بفرمان عبدالملک نامه کرد بعبدالملک که یزید مهلب بخراسان داشتن
صواب نیست خویشتن را باز بین گوید نامه کرد بر عبدالملک گفت بسیار گفتی از کار آل مهلب چون
او را باز کنی کرا فرستی بخراسان گفت قتیبه بن مسلم الباهلی گفت تو بهتر دانی حجاج چون دستوری
یافت از عبدالملک بیزید نامه کرد که اگر باز کند مخالف شود نامه کرد که با تو تدبیری دارم اندر کار عراق
برادرت مفضل خلیفت کن و خود بیای یزید دانست که او را معزول کرد برادر را خلیفت کرد و
خود برفت و مفضل شش ماه خراسان را بداشت آنگه او را نیز باز کرد و قتیبه بن مسلم الباهلی را داد
و مردم خراسان از رفتن یزید اندوهگین شدند که هرگز بخراسان چون یزید نیامد بخوش منشی و نیکوی
و عطای بسیار و احتمال از خلق و قتیبه از پس او بیامد مردی زشت روی زشت خوی و مرد
سخن و ظالم و بی تحمل و بسیار مکر شاعری درین کار شعر گفت **شعر**

کانت خراسان ارضا اذ یزید بها ... وکل باب من الخیرات مفتوح
واستبدلت قتبا کی انامله ... کانما وجهه بالخل منقوح

و سرای شاهکان مرو بستان بود و یزید آنرا چون بهشت کرده بود از اسپرغمها نیکو و درختان
چون قتیبه بیامد آتش اندران جای کرد تا اسپرغمها همه بسوخت و درختان بشکست و روزی
مردمان مجلس او نشسته بودند گفتند ایها الامیر یزید این همه چون بهشت داشتی و اکنون اصطبل اشتر
خانه کرده است قتیبه گفت زیرا که پدرش بستانبان بود و پدرم اشتربان بود و پدر یزید بستانبان
بر ایشان را باز داشت و صد هزار درم از ایشان بستد و گفت تا دگر بار اندر مجلس سلطان
سخنی نگویند که شما را بکار نیاید و یزید سه سال هم امیر خراسان بود و غزا کردی بخوارزم بفرمان
حجاج بن یوسف و نزدیک بخشید اندر سال هشتاد و چهار حجاج بیزید نامه کرد که بخوارزم شو یزید
برفت و با سپاه و شش ماه بدر خوارزم نشست با سرما سخت بگرفت و بسیار حربها کرد و با خر
با خوارزمشاه صلح کرد و درم نداشت بخی بدو بستد یزید و بازگشت و اندر سامان که بیابان
هر دست سرما خاست مردمان جامها از بردگان بستدند و یزید بفرمود بیفکندند و آن بردگان همه
از سرما بمردند و چون یزید با مرو آمد با وی چیز نبود و رنج و نفقه بسیار کرد و چون یزید از
خراسان برفت و خراسان بمفضل برادرش شش ماه مفضل با بادغیس حرب کرد و آنجا که
دهقانی بود اندر قلعه استوار یزید آن قلعه بستد و بادغیس بگشاد و چون یزید برفت ترک
باز مرتد شد مفضل دیگر باره غزا کرد و بگشاد و از پس آن بلخ شد و ترمد موسی بن عبدالله حازم
داشت و سر اطاعت نداشتی او را بگشاد و موسی را بکشت و شهرها بگشاد و مفضل اندر
این مدت این سه فتح بکرد اندر شش ماه که بخراسان اندر امیر بود والله اعلم بالصواب

خبر بیعت شدن عبدالملک پسر خویش را ولید عبدالملک

و عبدالملک را برادری بود عبدالعزیز نام و عبدالملک بفرمان مروان او را ولی عهد کرده بود
و اندر روزگار عبدالملک مصر او را بود بولایت چنانکه اندر خلافت مروان جز بعبدالملک نزدیکی بیش
چون روزگار بر آمد عبدالملک خواست از پس خویش ولایت عهد ولید پسر خویش بستاند
و عهد عبدالعزیز را فسخ کند پس اهل شام را بخواند و بیعت بستد و ولید را از پس خود ولی

عهد کرد

و از پس ولید سلیمان را و عبدالملک را هفت پسر بود و چون خواست که ولید را ولی عهد کند پسران را
بخواند و بیعت بستد و مردمان را گرد کرد پس پسران را گفت از شما کیست که زنا کرده است و شلوار
بند بحرام نگشاده است ولید و سلیمان گفتند ما هرگز زنا نکردیم و شلوار بند بحرام نگشادیم گفت پس
شما شایسته اید امامت را و بیعت ایشان از پس من و بیعت ایشان را بستد آنان که آنجا حاضر بودند
ولید را پیش و از پس ولید سلیمان را و آنگاه نامه کرد از مشرق تا بمغرب بهمه شهرها سوی امیران و عمال
تا بیعت همه کسها بستدند و بمدینه هشام بن اسماعیل المخزومی امیر بود چون نامه بدو رسید خلق را
بخواند و بیعت خواست پس همه بیعت کردند مگر سعید بن المسیب که او گفت تا یکی زنده بود دیگری را
چگونه بیعت کنم هشام با وی الحاح کرد او بیعت نکرد و سعید فقیه مدینه و مهتر تابعین بود
و عبدالملک از وی بسیار علم آموخته بود و هشام او را تازیانه بزد و بشهر اندر بگرداند و بزندان کرد
چون این خبر بعبدالملک رسید گفت ای بنا تازیانه نزد بشمشیر بایست زدن حق استادی علم و بر هشام
انکار نکرد و این بیعت ولید بسال هشتاد و پنج بود از هجرت محمد صلی الله علیه وسلم چون سال
هشتاد و شش اندر آمد عبدالملک بمرد و خلافت بولید رسید والله اعلم بالصواب وصلی الله علی محمد و آله

خبر وفات عبدالملک مروان

چون از سال هشتاد و شش نه ماه بگذشت بماه دهم اندر شوال اندر نیمه ماه روز آدینه عبدالملک بمرد
و او شصت ساله بود و شصت و سه نیز گفتند اندر بن بیست و یک سال خلیفت بود و نه سال عبدالله
بن الزبیر بمکه همی امامت کرد و مر او را امیرالمؤمنین خواندند بحجاز و مغرب و عراق و خراسان
و عبدالملک را بشام تنها امیرالمؤمنین همی خواندند و از پس آنکه عبدالله بن الزبیر را بکشت سیزده سال
کم چهار ماه او را از مشرق تا مغرب امیرالمؤمنین خواندند مگر این خوارج که بودند شبیب و قطری
و عبدالرحمن و عبدالملک را کنیت ابوالولید بود و نسبتش عبدالملک بن مروان بن الحکم بن العاص بن
امیه بن عبد شمس بن عبد مناف و هفت ال کرده بود و چون بمرد چهار زن او بودند یکی ولاده
بنت العباس بن الجزء از بنی عبس و عاتکه بنت یزید بن معاویه و ام هشام بنت اسماعیل المخزومی
و عایشه بنت موسی بن طلحه بن عبیدالله و جز این چهار زن دیگر بود نیز شقراء بنت سلمه الطائی
و دیگر دختری از دختران جعفر بن ابی طالب و محمد بن جریر نام این دو زن نگفته است و این ان بودند
که ایشان را از پس مرگ دست باز داشته بود و دو دختر ماند ازیشان ام کلثوم و دیگر فاطمه و هفت
پسر ماندش و همه پسرانش بنده بودند شش پسر اندر بمردند و این بودند که نام ایشان یاد
کرده می شود اول مروان دوم بکار سوم حکم چهارم منذر پنجم عنبسه
و ششم محمد و هفت از پس او بماندند اول ولید دیگر سلیمان سوم یزید چهارم مسلمه
پنجم عبدالله ششم سعید هفتم هشام پس چون ولید بن عبدالملک نماز کرد بازگشت و بمسجد
اندر شد و مردمان را خطبه کرد و مردمان با او بیعت کردند و بهمه شهرها نامه فرستاد تا با او بیعت کنند
و حجاج نامه فرستاد تا بیعت از اهل عراق بستد و ولید حجاج را بر آن ولایتها که عبدالملک او را داده
بود دست باز داشت و حجاج آل مهلب را از بیم عبدالملک نیارست جنبانیدن پس عبدالملک بن مروان
بمرد حجاج قتیبه بن مسلم را امیری داد و خراسان نیز بستاد و حبیب بن المهلب را کرمان داده بود
باز کرد و با او در شد و مفضل بن المهلب را از خراسان باز کرد و همه فرزندان مهلب را همه
نزدیک خویش گرد آورد و آنکه یزید را باز داشت و ایشان خراسان خواست و همه نعمت از آل

و همه نعمت آل مهلب بر حجاج ببستند و گویند خود اظهار کرد و بان نمود والله اعلم بالصواب

خبر قتیبه بن مسلم بخراسان

پس در سال هشتاد و شش اندر چون ولید بنشست همه کارداران عبدالملک را باز کرد و بدل هر یکی دیگری را فرا کرد مگر حجاج را نخست هشام بن اسمعیل را از مدینه باز کرد و عمر بن عبدالعزیز رحمة الله علیه را امیر کرد و چنین گویند که عمر عبدالعزیز را مدینه کرد از آن بود که مردمان او را گرد کرد و فرزندان صحابه رسول صلی الله علیه وسلم و تابعین را بخواند و گفت هرچه از کارداران من ستم بینید مرا آگاه کنید و مردمان را از خویش آمد بعد از آن دعا کردند زیرا که هشام مردمان مدینه را بند داشتی و علما را خوار داشتی و علی بن حسین را بار ندادی و سعید بن المسیب را بتازیانه بزد چون عمر عبدالعزیز بیامد و نظر کرد مردمان شاد شدند پس ولید نامه بعمر که هشام را بگیر و تشهیر کن بپای کن و هر کسی را که با او خصومتی است بخوان تا با ایشان راست کند و چون حجاج دید که ولید عاملان را باز میکند حجاج آل مهلب را باز کرد و قتیبه را بخراسان فرستاد و چون قتیبه بمرو آمد سپاه خراسان عرض کرد و نخست بغزو رفت و ترمذ را بگشاد و از آنجا برفت و سومان را بگشاد و نصر بن سیار با او بود و آنجا با مردمان حربها و اثرهای نیکو کرد و قتیبه او را بطخارستان فرستاد او را دهی بخشید و از آنجا بمرو آمد و برادر را صالح بن مسلم بسپاه خلیفه کرد و خود ببادغیس شد چون مفضل از خراسان شد و محمد بادغیس بر در قتیبه آمد و مرو را بترک [illegible] پس قتیبه بمرو آمد و دیگر سال نامه کرد بحجاج و از او دستوری خواست که از جیحون بگذرد و با ماوراء النهر شود و بخارا و آن شهرها را غزو کند و بگشاید حجاج دستوری داد

خبر فتح بیکند ماوراء النهر

چون قتیبه دستوری یافت با سپاه از جیحون بگذشت و به بیکند شد و آنجا سپاه ترک پیش آمدند و بیکند را حصاری بود سخت استوار و از سغد لشکر آنجا آمده بودند و قتیبه حرب کرد و ایشان اندر حصار شدند و بنشستند ماه و ترکان از راه بیابان بگرفتند چون نشدند و گذر بگرفتند و حجاج قتیبه را نبشته بود که چون از جیحون بگذشتی چنین کن که خبر هر روز بنویس که تو اندران بغزو چگونه ای و کار تو چگونه است و چون قتیبه از جیحون بگذشت بدین سبب خبر وی فرستاد حجاج و چون بیکند را حصار گرفت نامه کرد که این پیشتر شهرست که براستی کنند از آن سوی جیحون و بحد او بنشستم و این بر هیچه نقد تو آگاه کنم پس چون ترکان براه جیحون گرفتند خبر قتیبه از حجاج بگسست حجاج سخت دل تنگ شد و بفرمود بعراق اندر تا مسلمانان بمسجدها اندر از بهر هنمای لشکر قتیبه و قتیبه را دعا کردند و از پس دو ماه قتیبه با اهل بیکند صلح کرد و ایمنه شد و ایشان همه مسلمان شدند و او آنجا کارداری را بنشاند و خود برفت چون او برفت کاردار را بکشتند و باز مرتد شدند و قتیبه از آنجا رفته بود هیچ نگذاشته و بیابان مرو رسیده که این خبر بدو رسید از آنجا رفته بود باز گشت و با انبوه خلق بسیار ببرد و با ایشان [illegible] سوگند خورد که حصار بیکند ویران کند و بیکند شهری بود نیکو آراسته و بازرگانان ترکستان بود قتیبه بپاهند و آن حصار را ویران کرد و ترک را هزیمت کرد و از آنجا برفت و روی ببخارا داد و سپاه کش و نخشب پیش او باز آمدند و از بسیاری که بودند قتیبه دانست که با ایشان نه بس بود از آنجا باز گشت و بمرو باز آمد و نامه بنوشت بحجاج و مرو را از آن کار آگاه کرد

وحجاج

و حجاج بدو نامه نوشت که احوال بخارا و صورت آن و اخ کرد کرد و ست مرا آگاه کن قتیبه بفرمود تا از همه شهرها بر کاغذ صورت کردند و نزدیک حجاج فرستاد حجاج از آن بگذشت و نامه فرستاد بنزد قتیبه و مرو را فرمود که سپاه اینجا گونه بیرون کن و همه چیزها در آن نمود حجاج داد باید و نیز بیرون کن پس قتیبه لشکر بکشید چنانکه حجاج گفته بود و بخارا آمد و آنجا بگشاد و از پس حرب بسیار کشتی کرد و منادی بانگ کرد بلشکر اندر که هر کس که سری بیاورد او را صد درم بدهم تا خلقی بسیار بکشتند و خبر فتح بحجاج رسید و باز پس عبدالرحمن با سپاه بسغد فرستاد و ملک سغد پیش آمد و نامش طرخون بود و صلح خواست عبدالرحمن بقتیبه نامه کرد و قتیبه بفرمود که دو صد هزار درم بستاند و صلح کن پس عبدالرحمن درم بستد و صلح را تمام کرد و بسپرد و ببرد قتیبه با آن آمد با نصرت والله اعلم بالصواب و صلی الله علی محمد

خبر فتح بلخ و طخارستان

و این نیزک خداوند بادغیس که سوی قتیبه آمده بود این همه سالها بحرب بیکند و بخارا با قتیبه بود چون این سال غزو بود و قتیبه بخارا را بگشاد و این نیزک بدان حربها کارهای نیکو کرده بود و قتیبه از وی خشنود بود و بمرو آمد پس چون باز گشت از جیحون سوی مرو با موی نیزک دستوری خواست که بخانه شود از راه بلخ و طخارستان قتیبه دستوری داد نیزک برفت بترمذ شد و نیزک اندر بلخ شد و بت [illegible] یاران گفت [illegible] که قتیبه بدست باز داشتی [illegible] که پشیمان شود و از پس ما گیرد چون ببلخ رسید درنگ نکرد و [illegible] شد و از آنجا بطخارستان شد و قتیبه هم آگاه بود اندر پشیمان گشت و نامه کرد با میر بلخ مغیرة بن عبدالله که نیزک را بگیر و بازداشت نیزک از آنجا گذشته بود مغیره خود برفت و بطلب او شد اندر نیافتش رسول فرستاد از پس او بطخارستان که قتیبه ترا باز خواست باز گرد و سوی او رو نیزک نیامد و گفت من دستوری یافته ام رسول گفت من بدانم [illegible] تا ترا باز گردانم نیزک رسول را بکشت و برفت و [illegible] قتیبه عصیان بدید و او بطخارستان ملکی بود نامش جیغویه ملک طخارستان و بزبان خود [illegible] بود از سالهای بسیار باز و بطاعت قتیبه بود و این نیزک حاجب او بوده بود از سالهای بسیار و بادغیس اندر دست او داشت و مملکت طخارستان و بادغیس پیش از مسلمانی جیغویه را بوده بود پس نیزک جیغویه را گفت قتیبه غدر کند و بعاصی شدن [illegible] جیغویه اجابت کرد آنگاه نیزک بنزدیک [illegible] جیغویه نامه کرد که نیزک را بگیر و بند کن [illegible] و جیغویه او را بند کرد و بفرستاد آنگاه نیزک حیله کرد و جیغویه را بند کرد و طخارستان بگرفت و بلخ پیش سپهبدی بود و از پیش مسلمان شده بود هم نیزک [illegible] بود هم حسن نام او بادان و بطالقان ملکی بود نام او شهرک و بفاریاب ملکی بود نام [illegible] و بکوزکانان ملکی بود نام او [illegible] و این همه ملکان بودند که ولایت این شهرها پیش از مسلمانی ایشان را بوده بود و بدینان [illegible] ایشان را و چون مسلمانی بیامد ملک از ایشان بشد و هر کسی از ایشان بقلعه خویش با نعمت خویش [illegible] نیزک بدین همه ملکان نامه کرد و ایشان را بمخالفت قتیبه خواند بر آنک او را از خراسان بیرون کنند و عاملان را بهر شهری اندر بکشند و هر کسی بولایت خویش بنشیند و ایشان اجابت کردند و بیعت کردند و کارداران قتیبه از شهرها بیرون کردند و قتیبه برادرش عبدالرحمن با دوازده هزار مرد ببلخ فرستاد که آنجا بطخارستان شود بحرب نیزک عبدالرحمن بیامد بدین اندر ماه بلخ بنشست زمستان اندر آمد و آن عقبهای طخارستان برف بگرفت [illegible] بود و قتیبه بعبدالرحمن نامه کرد که طخارستان نگشود آنجا مکوز پس عبدالرحمن بمرو آمد زمستان همه زمستان چون بهار بر آمد قتیبه آن سپاهها که اندر شهرهای خراسان بود بنشاپور و هراه

و سرخس و بادغیس با او بود همه را سوی خویش خواند و قتیبه خود از مرو برفت و برادرش را حاذ بن مسلم
بر مرو خلیفت کرد و چون از دهقانان مرو الرود که بیعت نیزک اندر او بود خبر قتیبه یافت دانست که
با او بسنده نیست از مرو الرود برفت و بفرشیسان اندر شد و قتیبه بیامد و دو پسر او را بگرفت و بکشت و بر
دار کرد و از آنجا بطالقان شد و مهتر طالقان پیش او آمد و زینهار خواست او را زینهار داد و آنجا بسیار ددان
بودند همه را بگرفت و بکشت و از آنجا بیامد و بفاریاب شد مهتر فاریاب بزینهار آمد او را بپذیرفت و چون بغنند و بلو نگابان شد
و سلک کوه‌ها ان بگرفت بکوه‌های کوتان اندر شد و مردمان شهر بطاعت پیش او آمدند و از آنجا ببلخ و بطخارستان
شد و با برادرش عبدالرحمن بهم آمدند و نیزک میان طخارستان اندر کوه‌ها حصار ساخته بود با سپاه جریده
و بعل و بنه همه بکابل فرستاده بود سوی کابلشاه و بطخارستان اندر کوه‌ها حصاری و بقلان حصار گرفته
بود قتیبه با سپاه گرد آن کوه‌ها فرود آمد و یکماه او را حصار داشت و کار بر نیزک سخت شد و آن طعام که
داشت بسری شد و قتیبه حیله جست که اینجا تا تابستان بایستد آخر زمستان رسید که سرما و برف‌ها بگیرد و بمرو باز
باید گشتن مکری بساخت بر نیزک و مردی بفریفت و مردی را از سپاه خویش بخواند نام او سلیم و میان او
با نیزک دوستی بود گفت برو و مکری ادا کن تا او را بیرون آوردن که او سخن تو بکرود سلیم برفت و طعامهای بسیار
بساخت و نزدیک نیزک شد و او را گفت آگاه باش که من بنصیحت تو آمده‌ام سپاهان از همه اطراف
دوستی که ایشان نرسند و از بهر تو بسیار غم خورم و ندانم که از این کار تو بکجا خواهد رسید نیزک
گفت من نیز هیچ ندانم که چون خواهد بود و از این کار خویش تحیرم و ای کاش قتیبه مرا هرگز دستوری دادی که
نزدیک وی بودمی و من خطا کردم بدین که کردم و اکنون ندانم تا چه کنم سلیم گفت اید نیک بودی که
بیشتر که این چه بسیار با تو هم بهرجا سپاه بایند و او تو را ایمن کند نیزک گفت پس با بدو
تو اندر میان سخن گوئی و مرا زینهار خواهی باشد گفت آری سلیم گفت قتیبه مردی است کوژ کش و ستیزه
کار لیکن با آن همه مهربان است و بخشاینده و من تو را آن صواب بینم که هم چنین با من برخیزی و بیایی و
خویشتن را پیش وی بیفکنی تا من عذر تو بخواهم او و تو را عفو کند نیزک گفت تا بنگرم پس لختی با وی سخن گفت
سلیم امید و گفت بخورد و معروف داد که ما از این همه خوردیم سلیم گفت با ما الحق طعام است اگر دستوری دهی
بیش آرم نیزک گفت روا باشد پس سلیم گفت کسی را که نزدیک او بود تا لختی از آن طعامها بیاورد و نزدیک او دیدار
نیزک چون دانستند که آن بارها طعام است ایشان افتادند تا بر هیچ بعجبند و نیزک شرم داشت از سلیم
خود از خواست تا کسهای نیزک بر آمدند که از بیرون طعام فراخ و بسیار است سلیم نیزک را گفت دشوار
کار شما اید بر حصار و تو با سپاه چندان توانی بودن با این تنجائی که ایشان تو است و اگر نیزک یک ماه
دیگر بیاید هر لشکری با تو بیفتند و سوی قتیبه شوند و باشد که ترا ببندند و بنو سپارند باری خود سوی
بهتر بود و هیچ حیله کرد سلیم تا نیزک با او بیرون آورد و نیزک سخن او پذیرفته شد و برخاست و بیرون
آمد و نخست پیش عبدالرحمن آمدند و عبدالرحمن او را نزدیک قتیبه فرستاد و نخست سلیم بیامد پیش
قتیبه گفت بیرون آوردم او را اول عذر اصحاب کردم از تو باید که او را زینهار دهی و جان او را ببخشی قتیبه
گفت من تو را نفرمودم که او را زینهار دهی گفت مرا تو فرمودی که هر حیلت که توانی کردن بکن تا او را بیرون آری
و من چندین حیلت نتوانستم کردن که او را از تو زینهار دادم قتیبه بشکر شد اندر آن عهد انست
که آن زینهار بر وی واجب هست یا نه بر یعرخود تا او را بازداشتند و پیش خویش بخواند و کس فرستاد
تا آن خواسته‌ها اندر آن حصار بود بیاوردند پس مهتران سپاه را بخواند و اندر کشتن نیزک با زینهار داد
برسید ایشان مختلف شدند گروهی گفتند گروهی گفتند نشاید کشتن که او را زینهار داده است و گروهی
گفتند شاید قتیبه گفت مرا استادی است حجاج بنویسم نامه کنم و این قصه او را بگویم تا هر چه او فرمان

دهد

دهد من آن کنم پس نامه بحجاج و صورت حال او را باز نمود جواب آمد که بکش او را و یارانش را همه بکش
و یاران او که با او بحصار بودند هفتصد مرد بودند که چون قتیبه او را بازداشت و خواسته از حصار بیرون
آوردند در حصار بر ایشان سخت کرد پس چون نامه حجاج بیامد قتیبه نیزک را و یارانش را بکشت و بر دار
کرد و نیزک را همه بدست خویش کشت و گفت این طاعت امام است بدست خویش کنم با ثواب این
پیش تو باشم و برادرانش عبدالرحمن و صالح را بفرمود تا برادر زادگان نیزک صول را و سفران را بدست
خویش بکشتند صول را عبدالرحمن کشت و سفران را صالح و از هفتصد مرد با همه بردار کردند و سر نیزک
را و برادر زادگان نزدیک حجاج فرستاد و چندین سال از خلق بزبان داستان بودند و تا قتیبه بخراسان
بود ایشان بر آن دارها بودند و گروهی گویند که با نیزک اندر حصار دوازده هزار مرد بودند و چون نیزک
خواسته از حصار بیرون آوردند در بر ایشان ببستند ایشان را طعام ندادند تا نامه حجاج باز
آمد چون نامه باز آمد ایشان بیشتر از گرسنگی مرده بودند و آنکه مانده بودند حجاج بکشت و بر دار کرد
و مردی بود از دهقانان بزرگ بطخارستان نام او بادان برادر او را کی قتیبه بود بنو حجاج سر او را بنی
بخواست تا ببو فرستادند پس همه را بشام فرستاد و سلمی بود قتیبه را مغیره گفتندی بیتی چند
بگفت و قتیبه را بستود و کار نیزک را اندر آن یاد کرد

شعر

لعمری لقد عفت بسیف حسام • الا تعسه النفس فی مقام • عمدا البواح دونها فحمیتها
و حمیر فوق عاضها بتمام • دار الحانیه کان رضا بها • حکم تنیاد ملاجه بعد ام
ابلغ ابا حفص قتیبه مدحتی • واقرا علیه تحیتی و سلام • بیموا فینصح الرجال اذا اسما
لقسمه الکانی حمی الاسلام • و این قصیده دراز است اما این مقدار پیش یاد کردیم پس قتیبه از
آنجا بمرو باز گشت و دیگر سال غزو شومان کرد و شومان را بگشاد و از آن پس کش و نخشب بگشاد
پس ببخارا شد و از آنجا بسغد شد و سغد را نیز بگشاد و گفته آید که چگونه بود والله اعلم بالحکم

فتح قتیبه شومان و سغد و بخارا را

و شومان ملکی بود نام او عیسیبان و میان شومان و چغانیان روستایی است که آن را جرون گویند
و ملک شومان و بهارون هر عهد الله قتیبه عاصی شده بودند و قتیبه ایشان را بگرفت و غرا کرد
ایشان خویشتن را باز خریدند و قتیبه ایشان را باز برد و صلح کرد و از آنجا برفت و ببلخ شد
و محمد بن مسلم را ببلخ امیر کرد و از آنجا بمرو شد و بدر آهنین عزم شد به شومان شد و عبدالرحمن را
با سپاه از پیش بفرستاد و خود با صالح و با سپاه از پس برفت و شومان را بحصار گرفت و حصار
شومان چنان بود به بلندی و استواری و اگر چه سخت کمان مردی بکوشیدی که تیری بر سر دیوار آن انداز
نتوانستی انداختن و قتیبه آنجا منجنیق نهاد و بعد کار آن در داد تا آن او ویران کرد و ملک آنجا بطرف
و بکشت پس از آنجا بالنیر باهنین شد و اهل کش و نخشب گرد و دهقانان کش و نخشب را مطیع
شدند و از آنجا ببخارا باز آمد با سپاه بسیار از کش پس اندر جنگ عزم کرد و نخستین ده که رسید
از بخارا آنجا بتخانه بود اندر و صورتها نگاشته همه از بدان انت کاهنا طاووس کوهی گویند
بخارا طاوسان انف و از پس آن ان ده را طوایس خوانند و قتیبه آنجا بنشست و بترسید که اگر
ببخارا شود لشکر سغد از دیگر سو بیاید پس هم اینجا مقیم بود و پس برادرش را عبدالرحمن بسغد
فرستاد تا آن ملک را که با ایشان صلح بود آن گروه بدو خود بستد و کار با ایشان راست کرد آنجا لشکر
بکشید و ببخارا شد و گرد بخارا را بحصار گرفتند و قتیبه حرب کرد با ایشان اندر روزان بگشاد

و بهمه بخارا بگرفت و خلقی بسیار بکشت و امیری آنجا بنشاند و خود با موسی باز آمد و از آنجا باز
مرو آمد و آن سال بگذشت و بسال نود و دو بسجستان بغزو ملک هند و یک سال بسجستان بماند
و بآخر با او صلح کرد و بمرو باز آمد و یک چند بمرو اندر بیاسود والله اعلم وصلی الله علی محمد وآله

خبر خروج قتیبه الی خوارزم

خوارزمشاه خود بصلح قتیبه بود و در میان صلح همی داد و سرهنگان خوارزم او را مخالف بودند
ولیکن چیره نیارست گفتن و امیر کاخ نیز او را مخالف بود و شاه خوارزم از و همی ترسید پس چون قتیبه
از سجستان بمرو باز آمد و سال نود و سه اندر آمد خوارزمشاه قتیبه را کس فرستاد و از نهان بخواند
و قتیبه با سپاه از مرو برفت و کس بخوارزم آگه نبود تا آنجا که از جیحون اسب فرود آمد چون مردمان خوارزم
آگه شدند حرب بساختند و خوارزم را حصار کردند و خوارزمشاه با قتیبه بدان یکی بود مردمان خوارزم را گفت
مکنید با این مرد برابری که این کسها که از ما بزرگتر بودند و قوی تر با او بسنده نبودند ما را با او حرب کردن
روی نیست ایشان سخن او را نپذیرفتند و حرب ساختند و قتیبه شرطه بحد خوارزم بنشست و با خوارزم
شاه خواسته بسیار بپذیرفت و بر مردمان خوارزم بخش کرد و بستد و بغنیمه داد و قتیبه خوارزم را
بصلح بگشاد پس خوارزمشاه آن سرهنگان که او را مخالف بودند بقتیبه سپرد تا ایشان را همه بکشت
و بکشت و چهار هزار برده را بکشت از مخالفان خوارزمشاه پس خوارزمشاه بترسید که چون قتیبه برود فرزندان
و خویشان آن کسها که کشته شده بودند بر سر وی گرد آیند و مر او را هلاک کنند پس هر چه ایشان را
کس بود از زن و مرد و خرد و بزرگ همه را بگرفت بشهر و بر قتیبه شاها هفتاد هزار مردم بودند و ایشان را
همه بقتیبه سپرد تا برده کند و قتیبه همه را برده کرد و بمرو برد و برادرش را عبدالرحمن بکاخ فرستاد
تا ملک کاخ را بگرفت و بکشت و کل کاخ با خوارزم یکی شد بمملکت و قتیبه هم در آن سال سپاه لشکر سوی
سوی سمرقند برد و برادرش عبدالرحمن را پیش بسمرقند فرستاد والله اعلم بالصواب والیه

خبر فتح قتیبه سمرقند را

چون قتیبه روی بسمرقند نهاد برادرش را عبدالرحمن را از پیش بفرستاد و قتیبه خود از پس همی آمد
چون بسغد رسید سغدیان طرخون را ملک خویش کشته بودند از بهر آنکه او را گفتند چرا با قتیبه
صلح کردی و ادای جزیه بپذیرفتی و مردی بمملکت خویش نشانده بودند نام او غورک قتیبه چون چنان
دید بسغد بنشست بحرب و برادرش عبدالرحمن بحد سمرقند فرستاد و سمرقندیان شهر را حصار کردند
و قتیبه خود بحرب غورک مشغول شد و بفرجام غورک زینهار خواست و قتیبه سغد را بگشاد و سغدیان
را خون طرخون طلب کرد و ایشان از خون او بیزاری کردند و گفتند طرخون خویشتن را خود کشت
آخر قتیبه با ایشان بلختی مال صلح کرد و خود برفت و بحد سمرقند آمد و آنجا بنشست و از بخارا و از همه
نواحی سپاه خواست و مردم بسیار بر در سمرقند گرد آمدند و او منجنیق ساخت و حرب کرد پیوسته و هر
روز مردم بسیار کشته همی شدند و سمرقندیان از جاج و فرغانه مدد خواستند و ایشان را مدد آمد چون مدد
از جاج و فرغانه برفتند قتیبه خبر یافت برادرش را صالح بن مسلم را با پنج هزار مرد بفرستاد از سمرقند از آن سو
تا بدیشان حمله کند و صالح برفت و بسه جایگه کمین ساخت چون سپاه جاج و فرغانه فرا رسیدند از هر
سه سوی کمین بیرون آمدند بشب و شمشیر اندر نهادند و از ایشان بسیار بیشتر بکشتند و همه را بکشتند و خواسته
بی عدد و سلاح بی اندازه بیاوردند و قتیبه آن را بر سپاه بخشید و این خبر بسمرقندیان رسید بترسیدند

وقتیبه

و قتیبه کار سخت تر گرفت و دیوار را بمنجنیق رخنه کرد چون دیدند اهل سمرقند که دیوار رخنه شد
رسول فرستادند و صلح خواستند بیک بار هزار هزار و دویست هزار درم بدهند و سه هزار سر
برده و قتیبه صلح کرد و بشهر اندر شد و این خواسته بستد و مسجدی بنا کرد و ایشان همه مسلمان شدند
و بتخانه ها بود آنجا قتیبه همه را ویران کرد و هر چه بر آن بتان زر و پیرایه بود همه را برگرفت و مقدار آن
خواسته که بر آن بتان بود کس نداند که چند است و چون پیرایه ها از آن بتان برکندند قتیبه بفرمود تا
آن بتان را همه گرد کردند و بسوختند و سمرقندیان یکدیگر همی گفتند اکنون که این مسلمانان ما را بشکستند و بسوخت
خود همه هلاک شوند و غورک که ملک سغد بود پیش قتیبه بزانو اندر افتاد و گفت مسوز ایها الامیر این بتان را که
هر که با این بتان بد کند هلاک شود قتیبه بخندید و گفت اینک بدست خویش هلاک کردن این بتانست پس چون این
بتان بسوختند خاکسترها بغربال کردند پنجاه هزار مثقال زر از آن خاکستر بیرون آمد و مردمان قتیبه
را بغدر منسوب کردند و گفتند او با ایشان با بیک غدر کرد و بخوارزم شاه سر یکی بود و چهار هزار برده را
از خوارزم بغدر بکشت و بسمرقند غدر کرد که چون صلح کرد و درم صلح بستد آنکه خواسته شان بر
داشت که بر بتان بود و هر جا درم بود از سمرقندیان همه را بر داشت آن را هر که بود و قتیبه بسمرقند
اندر دختری یافت از فرزندان یزدگرد و سخت نیکو روی داد او را بحجاج فرستاد و حجاج او را بولید
عبدالملک فرستاد و ولید از و فرزند آورد یزید بن الولید و چون قتیبه سمرقند را بگشاد شاعران
اندر و شعرها گفتند و آنکه مر مهلب را مرثیت گفته بود از ایشان شعری که گفت

شعر

الا ذهب الغزو المقرب للغنى ۰ ومات الندى والجود بعد المهلب
اقاما بمرو الروذ رهن ضريحه ۰ وقد غيبا عن كل شرق ومغرب

همه او را گفتی بودی که مهلب را حسین گفتی گفت ایها الامیر تو این دو بیت گفته ام ببکی
نادر گفتا کدام است این بگوی پس گفت اینست

شعر

فما كان مذ كنا وما كان قبلنا ۰ ولا هو فيما بعدنا كابن مسلم
اعم لاهل الشرك قتلا بسيفه ۰ واكثر فينا مقسما بعد مقسم

این گفت و این شاعر که شاعر آل مهلب بود بدین حرب سمرقند شاهد بود با قتیبه روزی از پس
فتح سوی قتیبه اندر آمد قتیبه گفت چون بینی یا کعب گفت هذا والله الفتح الاغر المبين یعنی فتحه
خوارزم و سمرقند فی عام واحد و این مثل است عرب را چون چیزی عجیب شود و یک دو چیز بهم بیکجا گویند
عدا بین ظبیین یعنی بیک دو بیت بزد و امرؤ القیس گفت و این دو بیت که امرؤ القیس گفته است بقصیده که
قفا نبک است اندر آن اسبی را صفت کرده که او بیک دوانیدن دو گاو کوهی بگرفت و هم چنان بجای دید تا هم
بدان تک بیستی گوهی را بیند یافت بتن ناچیزی از او خشک شد

بیت

فعادى عداء بين ثور ونعجة ۰ دراكا ولم ينضح بماء فيغسل

پس این مثل بدین گفت که او بیک آهنگ کرده بود دو دکان بکند و قتیبه فتح خوارزم و سمرقند هر دو
بیک آهنگ کرده بود چون کعب این شعری را گفت چه بینی گفتا پس دانک این بجای بیکی درم
با بگشاد پس کعب دو بیت شعر بگفت بمدح قتیبه و اینست

شعر

كل يوم يحوي قتيبة نهبا ۰ ويزيد الاموال مالا جديدا
باهلي قد البس التاج حتى ۰ شاب منه مفارق كن سودا

و قتیبه از سغد و سمرقند بیست هزار مرد خواست و حربی و مبارز و جوان که دلاوران از سمرقند
از آنسو شدند و این سپاه عجم را که از ماوراءالنهر گرد کرده بود با برادر سوی جاج فرستاد و خود

با خاصان خویش سوی فرغانه شد چون بخجند رسید سپاه فرغانه بذیره او آمدند و آنجا با او حرب کردند
و او را بخجند بداشتند و سه چهار ماه با او حرب همی کردند و از سپاه او بسیار بکشتند و شاعران
حرب خجند را شعرها گفتند سحبان بن الوایل گفته است

شعر

سل الفوارس عن جنده ٭ تخبرهم هفة العوالی ٭ هل کنت اجمعهم اذ هزموا
واقوم فی الفتنا فی ٭ ام کنت اضرب هامة ٭ العای واصبرها العوالی

پس خبر آمد قتیبه را که سپاه چاچ فتح کردند و چاچ بگشادند قتیبه بلعه کرد و ایشان را بخواند
چون آن بیست هزار مرد سپاه ما وراء النهر بدو رسیدند او فرمود تا ایشان لشکر خجند را بکشتند و
لشکر برگرفت و بفرغانه آمد چون او روی بفرغانه نهاد بر راه اندر بسیار جرغان و اهول چند سانح
و بارح که عرب آن را فال کنند و این عرب چنان است که چون از جایی بیعند و بجایی دیگر خواهند شد
چیزی از پرندگان و دوندگان چون مرغی یا آهوی یا خرگوشی یا روبهی پیش ایشان آید و از دست راست
آید آن را سانح گویند و بفال نیک دارند و بدان کار بروند و اگر از دست چپ آید آن را بارح گویند
و بفال نیک ندارند و بدان کار نروند چون قتیبه از خجند بفرغانه رفت با سپاه و آن نخستین سپهی بود
از مسلمانان که بدان زمین اندر رفته بود بسیار بارح او را پیش همی آمد هر سوی از دوندگان و پرندگان
و از پرندگان چهار و قتیبه همی رفت و بدان فال ننگریست و دو بیت شعر از خود انشا و گفت
و همانا شعر او است که خود گفته اند و شعر اینست

شعر

تام البلاد بحت للقضا ٭ لا تنفع طیرا حسب طارا
سحا ولا جاریا بال حا ٭ علی کل حال تلاقی البسارا

پس چون قتیبه بفرغانه شد سپاه فرغانه همه خوردان بوده بود که بخجند آمده بودند و از وی هزیمت
بازگشته و کسی نیز بشراح بیامد و او فرغانه را بگشاد و بسیار شهرهای دیگر نیز بگشاد و هر شهری
که بگشادی مسجد آدینه کردی و معلم بنشاندی و بسنال بخود و صح آمدی و آن خبر شد که حجاج
بن یوسف بمرد همه لشکر برداشت و بمرو باز آمد و از بیکند تا فرغانه همه شهرهای بزرگ
و کوچک او گشاده بود و بدست او مسلمان شده بودند ۞ والله المستعان وبالله التوفیق

خبر حجاج با آل مهلب

و حجاج بدین سال بعبد الملک برد و ولید بنشست بزیان مهلب از پیش خویش خوانده قصد آن کرد
که نعمت از ایشان بستاند و ایشان را تباه کند از بهر وسوسه که اندر دل او افتاده بود از قول
آن راهب که این ولایت تو را بدست کسی بود که نام او یزید بود و مر او را دل بر یزید مهلب افتاده
بود و همی خواست که آل مهلب را هلاک کند پس یزید را و برادرانش را باز داشت و از ایشان شمار
خراسان خواست و حجاج از یزید طلب کرد و گفت جو سپاه داری و بنداری و عارض از دست او بوده
و حجاج او را شمار آن نخواست و بدان بهانه که عمال بشش هزار هزار درم مصادره کرد و یزید اندر
زندان بود و سه برادر که با او بودند مفضل و حبیب و عبد الملک و حجاج ایشان را یک سال همی
عذاب کرد و آن درم همی خواست و یزید حبیب را بمرو فرستاد تا هرچه ایشان را ضیاع بود و دیور
و آن همه بدرم کرد هیچ کس نیز همی دادند و یک برادر که او را ابو عیینه خواندندی با موکلان
بعراق فرستاد تا هرچه بود ایشان را همی فروختند و درم با حجاج کرد از خداوندی سه برادر زنده بزندان
بس اندر همه املاک و ضیاع ایشان سه بار هزار هزار درم بیش بر نیامد و پیوسته حجاج بولید

نامه

نامه کردی که ایشان درم بیت المال برده اند و بر ایشان حاصل است و چیزی نمی دهند و از
ولید نامه همی آمد بمطالبت ایشان پس چون یک چندی بماندند هرچه داشتند بدادند و چیزی
نماند درم جان بر خود حیله کردند تا هر سه برادران از زندان بجستند و ایشان هر سه جوان بودند
و سیاه ریش و سه فراش بودند ایشان را هر سه سپید ریش پس یک شب موکلان را شراب دادند و مست
کردند و بغیر جوده بودند نامه ریش آوردند سپید حالک پس بستند بر خویشتن و جامهای فراشان اندر پوشیدند
و نیم شب از زندان بیرون آمدند و موکلان خفته بودند و نگاهبانان نشانده و نگاهبانان بدیشان پنداشتند که
فراشان اند بیرون همی روند ایشان برفتند و بجایی پنهان شدند و حجاج آگه شد موکلان را بکشت و ایشان را
طلب کرد و نیافت و شک نکرد که ایشان بخراسان شوند و فتنه انگیزند هم چنان که ابن الاشعث انگیخت
کسها را بسوی خراسان فرستاد و تهمت نکرد که ایشان از سوی شام شدند و بولید نامه کرد که یزید بن مهلب
و برادران بجستند و بخراسان شدند و قتیبه بفرمود که سپاه می فرستد بطلب ایشان تا مگر ایشان را بگیرد
پس حجاج بقتیبه نامه کرد که یزید بن المهلب بجست خویشتن را نگاه داری تا بیاید و هر کجا خبر یابی او را کی
تا مگر او را بگیری و آنجا فرستی و یزید یک ماه اندر کوفه پنهان بود با دو برادر و تدبیر کردند که کجا شویم
برادران گفتند ببینی که ما را بخراسان بباید شد که ما را آنجا شیعیان بسیارند و هواخواهان اند و ما را
دوست دارند و قتیبه را دشمن دارند چون آنجا رویم مردم بر ما گرد آیند یزید گفت اندر اهل بیت ما هیچ کس
عصیان نبوده است و من نیز هم نیارم و لیکن ما را بشام باید شدن که دارو هم آنجا طلب باید کردن
که درمان آنجاست و هر چند حجاج دلیر و ولید بر ما بسته کرده است ما را سوی عمر بن عبد العزیز باید
شدن بمدینه که پسر عم ولید است و بنزدیک او گرامی تر از هر کسی است و اگر نه سوی خالد بن عبد الله القسری
که او مردی بزرگ است اندر عرب و با سخاوت است و نزدیک ولید بود تا ما را یاری کند و پای مرد
گردد تا که ولید او را اجابت نکند روی باک نباید که این سه هزار هزار درم بدهند از مال خویشتن و خالد
امیر مکه بود و اگر نه سوی سلیمان بن عبد الملک باید شدن که برادر ولید است و ولی عهد ست از برای
ولید بان همه جهان گرامی تر است و سلیمان امیر فلسطین بود پس عزیمت بر آن درست کردند که
سوی سلیمان شوند و برخاستند و بسوی او شدند و او ایشان را زینهار داد و نامه کرد بولید که ایشان
نزدیک من آمدند و من ایشان را زینهار دادم باید که امیر المؤمنین ایشان را زینهار دهد و ایمن کند
و آن سه بار هزار که حجاج بولید فرستاده بود و صورت حال ایشان زشت کرده بود و ولید با یزید
دل بته شده بود و ولید بسلیمان نامه کرد که ایشان را زینهار نیست ایشان را سوی من فرست و چندین
نامه بشد و باز آمد و ولید حجت او رد و انگرد چون یزید بن مهلب چنان دید سلیمان را گفت که
از اندازه درگذشت مرا بفرست سوی ولید که تو نتوانستی که بحق بگرددی و من نخواهم که سبب آن دل
تو باشم با امیر المؤمنین آنگاه سلیمان یزید را بفرستاد با پسر خویش ایوب بن سلیمان و بفرستاد
و بفرمود که چون بدمشق اندر خواهید شد یک حلقه بر پای یزید بن مهلب نهید و یک حلقه بر پای
پسر من و هم چنان بشوید بر ولید بروید خواستن تا ولید بداند که عنایت من تا کجاست پس چون
بدمشق اندر آمدند هم چنان کردند که سلیمان فرموده بود و هم چنان سوی ولید اندر شدند چون ولید
چنان دید گفت بس زیادتیم که سلیمان را حدیث عنایت است بجای ایشان اکنون لجیدین عنایت
دارند بر ما پیش ولید آمد و سوی سلیمان فرستید پس ایشان را نزدیک سلیمان فرستاد
و حجاج نامه کرد که هرکه بعراق اندر آل مهلب است همه را بپیچ سلیمان بن عبد الملک که وان
فرستاد و سلیمان را از حجاج درد آمد که وی بخلاف مراد وی اندر کار آل مهلب بد سخنی همی

پس که بر جز ولید بمرد و خلیفتی سلیمان آمد آن کین اندر دل داشت و هر که از عمال و کسهای حجاج
یافت همه را معزول کرد و حجاج خود پیش از ولید بشش ماه بمرده بود و رفته بنار جهنم والله اعلم واحکم

خبر حج کردن ولید و عزل عمر بن عبد العزیز رحمة الله علیه

و بسال نود و یک امیر ولید بن عبد الملک حج کرد و بمدینه آمد از شام و عمر بن عبد العزیز رحمة الله
علیه امیر مدینه بود چون ولید بیامد پیش او باز شد و مردمان را فرمود تا همه ولید را اکرامی داشتی و بزرگ
ولید را اندر آمد که مسجد پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم ببیند و گور تربت او زیارت کند و ولید مردی
متکبر بود و با هیبت و از آل مروان هیچ کس با سول تر و جبار تر از وی نبود پس بفرمود تا مسجد
را خالی کردند و مسجد مدینه هرگز خالی نبودی که انجا اندر مجاوران نشستندی و فقها و زاهدان و عابدان پس
صاحب شرط اندر آمد و همه را از انجا بیرون کرد و سعید بن المسیب امام حجاز نخواست اندرون کار او و از
ش نبود و مسجد اندر نشسته بود و از آن هیچ صاحب شرط شرم داشت حرمت علم او را که او را گفتی از مسجد بیرون
شو پس چون ولید بدر مسجد آمد با آن موکب و سپاه و هیبت از اسب فرود آمد و بمسجد اندر آمد کس با او
نیامدست اندر شدن از هیبت او پس عمر عبد العزیز را پیش خود که اندر آی عمر اندر شد بسوی گور پیغامبر
صلی الله علیه وسلم چون نگاه کرد سعید بن المسیب را دید بگوشه مسجد نشسته ترسید که ولید او را
امیری بزرگ فرماید و گوید که بر پای خیز و حرمتی کند و ولید را خوش از سعید اندر دل بود که آن وقت
که عبد الملک بیعت ولید را از همه کسها بستند نامه کرد سوی هشام بن اسمعیل المخزومی که امیر مدینه بود
که بیعت اهل مدینه بستان پس چون همه اهل مدینه بیعت کردند سعید بیعت نکرد و عمر بن عبد العزیز می دانست
که ولید را آن در دل است و می ترسید که مر ولید او را ببیند عقوبتی فرماید پس چون ولید می رفت بنگریست
سعید را دید از دور نشسته عمر را گفت این پیر کیست گفت یا امیر المومنین این فقیه مدینه است سعید بن المسیب
و پیر شده است و چشمش تاریک گشته از دور نبیند و اگر نه خود بر دیگر امیر المومنین آمدی و ولید گفت ما خود
نیز دیگر آیم سوم که علم را حق است و ولید روی بدو نهاد عمر پنداشت که چون ولید از دور سعید بر پای خیزد
و پیش او باز آید چون ولید نزدیک او رسید او بر نخاست و هم چنان نشسته بود و ولید فرا شد و گفت
السلام علیک ایها الشیخ سعید جواب داد و گفت و علیک السلام یا امیر المومنین و دیر زمان و ولید بر پای
ایستاده بود و حدیث همی کرد و سعید هم چنان بر حال خود نشسته بود جواب همی داد پس ولید گفت یا شیخ
ما را دعا کن سعید گفت جعلک الله بخیر و جعل الناس منک علی خیر گفت خدای ترا بنیکی رهاد و مردم
را از تو نیکی رهاد و هیچ دعا سلطان را از این نیکوتر و جامع تر نبود پس ولید باز گشت و سر همی جنبانید
و همی گفت این آمین و عمر با خویشتن گفت این جبار را بنش این مرد کس ذلیل نکرد مگر خدای عز و جل و از
پس از آن چون کاری بر عمر بن عبد العزیز دشوار شدی یا حاجتی بود انگشتی گفتی ان رب ابو لبید سعید
لقادر علی ان یقضی فی هذه الحاجه گفت آن خدای که ولید را با جباری او گردن کشیده پیش سعید
ذلیل کرد و سخر کرد بقدرت خویش قادر است که مرا بدین حاجت روا کند و این کار بر من آسان کند
و ولید از انجا بمکه شد و عمر بن عبد العزیز را با خویشتن ببرد و حج کرد و باز بمدینه آمد تا عمر بن عبد العزیز
بمدینه بود هر سال و ولید او را امیر حج می کرد تا دیگر فرستادی و حج او کردی پس حجاج بن یوسف را از آن
حسد آمد و حیله کرد تا ولید عمر بن عبد العزیز را از مدینه باز کرد و نامه کرد بولید که این خداوندان تهمت
و بقیت خوارج که بعراق مانده اند همه بگریزند و بمدینه جمع گرد آیند و ترسم که ایشان باز جمع شوند
و آن کرم و شرف آل مروان عم زاده امیر المومنین است عمر بن عبد العزیز و شرم دارد ایشان را گرفتن

دنم

دنم ترسم که ایشان باز جمع شوند و فتنه انگیزند و از ایشان درد سر آیند و عمر عبد العزیز
پسر عم امیر المومنین است و آن کرم و شرف مروان اندر اوست و شرم دارد ایشان را گرفتن
و عقوبت کردن و مدینه را کسی باید درشت تر و با اهل خلاف سخت تر و ولید [illegible] بود
بسخن حجاج و مشورت او را خلاف نکردی پس ولید عمر عبد العزیز را از مدینه باز کرد و عثمان
بن الحسان المزنی را بمدینه فرستاد بماه شعبان بسال نود و سه و چون سال نود و چهار اندر آمد
حجاج بن یوسف باخر سال سعید بن جبیر را بکشت و بسال نود و پنج اندر خود بمرد والله اعلم واحکم

مقتل سعید بن جبیر و مرگ حجاج بن یوسف

و این خبر سعید بن جبیر با حجاج بن یوسف معروف و مشهور است و ایشان را مناظره بوده است چون
بگرفتش و ایدون گویند که سعید حواله زاده بود و پدرش مولای قبیله بود و سعید از بزرگان علوم
بود هم فقه دانست و هم علم قراآت و از تابعین بود و اندر احادیث پیغامبر صلی الله علیه وسلم
حدیثهای بزرگ بود و با این همه نیک مرد بود چنانکه گفتند که مستجاب الدعوه است
و قران بر عبد الله بن مسعود درست کرده بود و فقه از علی بن ابی طالب رضی الله عنه آموخته بود
و احادیث از عبد الله بن العباس شنیده بود و فقه از عبد الله بن عمر رضی الله عنه گرفته بود و مر
او را اصل از کوفه بود و بمکه بسیار مجاور بوده بود و آن سال که حجاج با ابن الزبیر حرب
کرد سعید آن سال انجا مجاور بود چون حجاج ابن الزبیر را بکشت و اهل مکه بیعت کردند
عبد الملک را سعید نیز بیعت کرد و حجاج سعید را گرامی داشتی از بهر عبد الله بن العباس که حجاج
از طایف بود و مردمان طایف عبد الله بن عباس بزرگ داشتندی پس حجاج سعید را بر کوفه
حاکم کرد مردمان گفتند ما مولازاده را بحاکمی نپسندیم که بر ما امر و نهی کند پس حجاج ابو برده بن
ابو موسی الاشعری را بر کوفه حاکم کرد و سعید را بدو نام کرد و بفرمود که هیچ حکم بی فرمان سعید
و بی فتوی او مکن و ابو برده را از آن حاکمی نام بود و همه فتوی و کار حکم بر سعید بود پس یکچندی
بر آمد عبد الملک بفرمود که شریح را بر کوفه حاکم کن چون چنین بود حجاج سعید را بر بیت المال عراق
مشرف کرد تا خازن بیت المال بی علم سعید یک درم نتوانستی داد و یک سال بر آن کار بود و هفتاد
بار هزار هزار درم اندر آن سال از بیت المال اخراج کردند چون خازن شمار بر داشت حجاج گفت این شمار
بی خط سعید نپذیرم تا از هر یکی که داده بودند خط سعید بایست بر آن سبب که گفته اند
و با حجاج حرب کرد حجاج او را از در کوفه هزیمت کرد هزار هزار درم بود و پیشان داد و بفرمود تا آن
همه را از بیت المال بیرون آوردند و کاتب سعید بر نوشتند و مر او را گفتند که هر که تو دانی از درویشان و مستحقان
را بده پس چون حجاج عبد الرحمن بن محمد الاشعث بسیستان فرستاد و سپاه با او بیرون کرد سعید را با او
بفرستاده بود و سعید از بزرگان بود هم فقه دانست و هم علم و سعید را بعارضی بفرستاد و با عبد الرحمن
برفت پس چون عبد الرحمن عاصی شد و آن سپاه که با او بودند بیعت کردند سعید نیز بیعت کرد و بدان
حربها و فتنها با عبد الرحمن بود پس چون عبد الرحمن بهزیمت بسیستان شد سعید را گفت با من برو سعید
برفت و باصفهان بایستاد و باصفهان همی بود حجاج آگاه شد نامه کرد بامیر اصفهان که سعید ابن جبیر
دیرست پس آن امیر سعید را بخواند و گفت من جان تو را بر دیگر حجاج فرستم وی ترا بکشد برخیز
و برو و هر کجا که خواهی شو سعید برخاست بکرمان و امیر اصفهان نامه کرد سعید ایدر بود پیش از آنکه نامه
رسید دی برفت و ندانم که از کدام سو رفت پس حجاج را خبر آمد که وی بکرمان رفته است امیر کرمان را

نامه کرد که او را بفرست امیر کرمان را نیز هم او نفرستاد و بهانه کرد سعید با ذر با کمان رفت بود بیت
خدران و آنجا همی بود چون بیگفه آنجا بر که دلش تنگ شد برخاست بمکه شد و آنجا همی بنشست
و حجاج را بمکه بر پادشاهی نبود چون حجاج آگاه شد نامه کرد بولید بن عبدالملک که مردمانی
هستند از هزیمتیان عبدالرحمن بمکه اندر ایمن نشسته و ترسم که آنجا فتنه کرد آیند و در دسری انگیزند
باید که نامه کنی با میر مکه تا ایشان را بر من فرستد و هیچ کس را بنامه اندر یاد کرده بود از بزرگان
علما و تابعین یکی عطای بن ابی رباح و دیگر عمرو بن دینار و سه دیگر مجاهد بن و چهارم طلق
بن حبیب و پنجم سعید بن جبیر پس ولید نامه کرد بخالد بن عبدالله القشیری که امیر مکه بود که این مردمان را
بحجاج فرست پس خالد هر پنج را بگرفت و مردمان مکه او را خواهش کردند و عمرو بن دینار و عطا را دست
باز داشت و طلق را و مجاهد را و سعید را سوی حجاج فرستاد بسته بدست دو سوار چون بمدینه
رسید طلق بمرد و ایشان همی آمدند تا نزد کوفه عبارت قادسیه و کونه دهی بود آنجا فرود آمدند
و آنجا صومعه بود راهبی اندرو و چون شب آمد که ایشان بصومعه اندر شدند و مجاهد را بر صومعه
بر دند که آنجا یکه هم شیر بود بشب و سعید گفت من بر بام بر آنجا که ترسایی کنند گفتند آنجا شب
شیر آید و ترا بخورد بر خیزد و بر صومعه برای سعید گفت اگر خدای مرا روزی شیر کرده است کس
چنین نتواند کردن پس ایشان بر صومعه شدند و سعید را با بند آنجا یله کردند و پس درنگ نبود تا
بانگ شیر آمد و ایشان با راهب از صومعه نگاه می کردند تا شیر او را چگونه خورد پس شیر فرا ان
آمد و او را بوی بکرد و هم آنجا بنشست و شکم بر زمین نهاد و دهن بر دو دست نهاد هم چنانکه سگ خسبد
تا سعید سر از سجده بر گرفت شیر فراز آمد و گرد او اندر گشت یک دو باز پس برفت پس چون راهب
چنان دید در صومعه بگشاد و فرود آمد و سعید را گفت من مسلمانی را دوست داشتم لیکن درست
ندانستم و درست شد مرا که این دین حق است و از ترسایی فاضل تر است پس گفت مسلمانی
بر من عرضه کن سعید دین بر وی عرضه کرد و راهب مسلمان شد پس آن موکل که با سعید بود از این
نبرد دیگر روز از صومعه فرود آمد سعید را گفت اگر خواهی که بگریزی بگریز تا اگر حجاج
مرا از بهر تو بکشد روا دارم سعید گفت من از حکم خدای بگریختم شرم داشتم تا اکنون گریزم و هر چه
قضای خدای بود بر من بیاید و نخواهم که از بهر من ترا بکشند پس از آن بعد برخاستند و ایشان را
بیاوردند و آن شب که اندر کوفه خواستند شد موکل بخواب دید چنانکه کسی از آسمان فرود آید
و او را ابلغ بگوید که خویشتن بخون سعید بن جبیر گرفتار مکن پس چون روز بود سعید را گفت من
دوش چنین و چنین بخواب دیدم بر تعیین و بگریز سعید گفت توکلت علی الله و نگریخت
چون بکوفه اندر آمد مرد پیش حجاج رفت و گفت سعید را و مجاهد را آوردم ولکن ایها الامیر
از کار سعید عجایب دیدم بنگر که اینک و من ندانم تو بر زمین خدای تبارک و تعالی بنده …
بیست از و فاضل تر و خواست که آن حدیث سعید او را بگوید حجاج بیله نکرد و گفت من مجاهد را
و سعید را بکوفه سرایی بود پس مجاهد را بزندان کردند و تا آنگاه که حجاج بمرد مجاهد بزندان
بود دیگر روز سعید بن جبیر بیرون آوردند و پیش حجاج بر پای کردند و حجاج با او مناظره
کرد چنانکه مردمان ایدون دانستند که حجاج او را عفو خواهد کردن او را گفت یا ابن جبیر
هیچ کس بجای تو آن نیکی کرد که من کردم ترا بکوفه قاضی کردم و چون کوفیان گفتند که ما ترا
نخواهیم بحاکمی ترا بر قضا مشرف کردم و آن پس ترا بر بیت المال مشرف کردم و از تو شمار نخواستم
و آن بر هزار هزار درم بدست تو کردم و از آن شمار نخواستم که کرا دادی پس ترا با عبدالرحمن

بستان

بستان فرستادم و آن خواستهای و مالهای آن نواحی و دیوان سی بار هزار هزار درم بدست تو
کردم این همه با تو کردم با این گفت بلی کردی گفت پس چرا بر من بیرون آمدی و بر امیر المؤمنین عبدالملک
بن مروان را بیعت کرده بودی و خدای را عاصی شدی سعید گفت اصلح الله الامیر من در دست تو بیچاره
بودم و نتوانستم که او را طاعت کردمی و او مرا بستم با خویشتن همی داشت حجاج گفت که بیستاند بر راه
ترا بستم همی داشت چون بکوفه و بجرم لشکرگاه برابر شدند و تو حاضر بودی با او چرا سوی من نیامدی
تا مردمان اندر تو نگرستندی و بسیار کس بیامدندی سعید گفت اصلح الله الامیر او را بگردن من اندر
بیعت موکد بود حجاج با خشم آمد و از جای خویش بشد و گفت ویحک آن روز که از خدای عز و جل بسر اندر بیعت
را بگشت و من که بیعت امیر المؤمنین عبدالملک بن مروان بگرفتم نه تو بیعت کردی گفت آری و چون بعراق
آمدم که از اهل کوفه بیعت خواستم عبدالملک را نه تو نیز بیعت کردی گفت بلی حجاج او را دشنام داد و نام
او را باز گونه کرد و گفت یا شقی بن کسیر سعید گفت مرا مادر چنین نام نهاده است حجاج گفت هم تو شقی
و هم مادرت بدبخت سعید گفت علم غیب جز تو داند حجاج گفت خواهی که تو ترا بکشم سعید گفت
اگر من بدانم که تو چنین توانی کردن ترا بخدایی بگیرمی حجاج را خشم سخت تر شد و گفت اکنون ترا بنمایم
که من این که گفتم توانم کردن و گفت ای غلام ادیب را بر زمین افکن و دست و پایش ببند و گلویش ببر پس
غلام سعید را بیفکند و سعید خویشتن را به پهلوی راست گردانید و روی سوی قبله کرد و گفت و جهت
وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا حجاج گفت بگردان روی او از قبله بگردانید سعید بن جبیر
گفت الآیة واینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم حجاج گفت کبه علی سحره الی نار
جهنم پس بروی اندر افکندش چون روی و ریش سعید بخاک اندر آمد گفت الآیة
منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری حجاج گفت ده یا غلام غلام شمشیر
بزد و سرش از تن جدا کرد و زبانش سه بار بگفت لا اله الا الله … بلید و فصیح چنانکه
همه کسها همی دانستند و دیگر باره نرم تر و سه دیگر باره نرم تر و حجاج چون او بسیار کشته بود از کسها
که با پسر بودند که ایشان دو بار بیعت کرده بودند با حجاج و بار هر دو بار بیعت شکسته
و با عبدالرحمن بیعت کرده و حبیب بن … الحنظلی شعری گفته بود و حجاج را مدح کرده و این گفته
بود که چند کس بود که دو بیعت بشکستند و زود بر ایشان و کوشان بخون سرخ کردی و آن
شعر که گفته بود همه تا یاد نکردم اما این ضرورت بود این بیت
شعر

یا رب ناکث بیعتین ترکته   وخضاب لحیته دم الاوداج

پس حجاج دید … بخون گلوش سرخ شده دید این بیت یاد بیتی همی گفت و بزبان نحس
همی کرد و سعید را در روز بیستم از ماه ذوالحجه سال نود و چهار کشت و آن پس که حجاج چهل روز بیش
در دست بود ده روز ذی الحجه و سی روز محرم از سال نود و پنج و سی چهل روز از خواب اندر رفته
بود که هر که بخفتی از خواب جستی مالی و لابن جبیر که هرگاه بخواب اندر شوم او را بینم که بیاید
و گریبانم بگیرد و گوید یا عدو الله مرا چرا کشتی و سعید را ضرر خواستند که بکشند دعا کرد و گفت
اللهم یا رب لا تسلطه علی احد من بعدی گفت یا رب تو او را بر من بیش کس مسلط مکن
پس از پس چهل روز حجاج بیمار شد و سخت شکمش درد کرد و هر چه بخوردی بر افکندی و مرد را یکی
پزشک بود حاذق و زیرک و از دوستان او بود نام او تیادوق و آن پزشک او را دارو همی داد
هیچ سود نکردی و او همی خروشیدی و بنی دجن و … تحیر شد اندر علت
او گفت ایها الامیر علت تو آن اندرونست که از معده اندر رگ و آب و طبیعت چیزی نمی بینم

که آنرا علاج دانم کردن پس چون یک هفته برآمد حجاج گفت چنان دانم که اندر شکم من ماران اند و جگر
و دل مرا همی خورند و سوراخ همی کنند پزشک پیش او آمد پاره گوشت خام بخواست و با بریشم اندر بست و
حجاج را داد تا فرو برد و یک ساعت درنگ کرد پس آنگاه بر کشید گوشت از شکم او برآمد کرمی
اندرو آویخته سیاه و آن گوشت را همی خورد پزشک گفت ایها الامیر کار تو بشد و خود بشکم تو اندر
افتاده است و این را علاج نیست پس حجاج دل برگ بنهاد چون ده روز و دوازده ببود کار وی سخت تر
شد و بیمار پیش دیوار گشت و صبر همی کرد و جزع پیدا نکرد و پیش شش روز که چنان سخت بیمار بود حاجب
خبران را بیرون فرستاد تا مردمان کوفه چه همی گویند باز آمدند و گفتند مردمان ایدون همی گویند
که اگر دوزخ چند بسته بوستی است چه جای حجاج بود حجاج گفت بار خدایا خلق ترا مرا از رحمت
تو نومید همی کنند اگر از میان آسمان همه گناه تراست من از رحمت تو نومید نشوم این سخن حسن
البصری را بگفتند حسن گفت اگر آن فاسق از عذاب خدای برهد بدین سخن رهد پس چهل و بیست روز
بر آمد و از بیماری بر و سخت تر شد حجاج پشیمان شد از آن خونها که ریخته بود از علما و فقها و عباد و
زهاد و مسلمانان و آن کسها بیش که اندر حربها کشته شده بودند و بیدار اندیش که آن با دل او کرد
اندر خون مسلمانان و آن مذهب عثمانی خطا بود و بر آن جزع همی کرد و پشیمان همی بود و یزید بن ابی مسلم
دبیر او آنجا نشسته بود او را گفت ایها الامیر این چندین جزع چراست از مرگ گفت من نه از مرگ
جزع میکنم که نه چندین کس را که بکشتم و دانم که هیچکس را از مرگ چاره نیست لیکن سوی تو نبشته است
که من چند خون مسلمانان ریختم گفت هست گفت پس چرا باید گفتن مرا که چرا جزع کنی گفت ایها الامیر
تو هیچکس را نکشتی الا بحق حجاج سر بجنبانید و گفت هیهات یا ابن مسلم اگر آن روز که من از تو محل
تو بهم مرا حاکم کند و ترا مفتی چنین است که تو همی گویی ولیکن من از آن روز همی ترسم که اینان روز نه
حاکی بشوند و نه مفتی تو پس روز بیست و نهم راست شد حال وی کمی دل برگرفت و مردمان
را کرد لورد و پسر را عبدالله بن الحجاج گرد و گفت تا نماز کند و شهر را نگاه دارد تا ولید چه فرماید
پس بحیرا سپاه و رعیت خلق بر در او گرد آمدند و گفتند خواهیم تا امیر را ببینیم پس حجاج فرمود
تا او را بجامع اندر بوسیدند و عمامه بر سرش نهادند و بمنبر بر بنشاندند و غلامی پشت او را گرفت
و نشسته همی داشت تا نیفتد و مردمان را بار داد چون مردمان اندر آمدند حجاج خطبه کرد فصیح
از پس تحمید و ثنای خدای تعالی و درود گفت الخطبه ایها الناس انما الدنیا دار بلاء و ابتلاء و انما یاخذ
العبد من الامور ما جرت به الاقلام و مضت علیه به السهام فشقی موثق و سعید موفق و من من
نفر و کان فی شغل کل غافل بما فرغ منه و مشتمل ما خلق له ثم یصیر الی الحفرة سوداء مظلمة بیت
وحدة و محل وحشة یدعوا فلا یجاب و یدعا فلا یجیب لیس هناک له حبیب ولا له علی ذلک
قبیس ثم تیسر محشر و ینصب الموازین لیوم الدین یقوم الناس لرب العالمین ذلک یوم مجموع له
الناس و ذلک یوم مشهود یشیب فیه الولدان و یذهل فیه المراضع لهوله فمن بین فرح مستبشر
و حزین مستیئس بارک الله لنا و لکم فی ذلک الیوم و فیما بعده ثم انشا یقول شعر

رب ان یعف بالمعافات عنی   عن مسی ذنوبه کالتراب   رب انی کسبت ذنبا کثیرا
جل عن ذاک وصفه فی الکتاب   ان ذنبی مثل السموات والارض   و ظنی بخالقی ان یجاب
ان ساقنی ربی بکل عذابا   لا طوق لی بالعذاب   فبکی و ابکی الناس ثم قال

ایها الناس انی ان کنت بلاء فی بلاد هشام لامورکم و قد استخلفت علیکم بعدی عبدالله بن الحجاج
نیقیم الصلوة و یقوم بالحکم فیکم الی ان یری امیرالمومنین و انه منکم و السلم پس برداشتش

خواند و نامه کرد سوی ولید لعبدالله امیرالمومنین من الحجاج بن یوسف اما بعد یا امیرالمومنین فانی
کنت راعیا من رعاتک احتیاط لک احتیاط الناصح الشفیق و فنط الاسد و بطش الراعی وکانی بالرعیة
قد مرقت کل ممزق و علقهم نظر امیرالمومنین بما یحوطهم و یحمیهم و قد نزل بقو لک ما نزل بایوب
الصابر وارجوا ان یکون الجبار اراد بعبده رضاه و غفران الخطایا و قد استخلفت علیهم للصلوة بهم
عبدالله بن الحجاج الی ان یری امیرالمومنین رایه فیهم ما یجمع لهم الخیر والخیرة فی دینهم و دنیاهم و
السلام ثم املی فی آخر هذه الکتاب

شعر

اذا ما لقیت الله عنی راضیا   فلست ابالی هول کل المسالک
لقد ذاق هذا الموت من کان قبلنا   و نحن نذوق الموت من بعد ذلک
فحسبی ثواب الله من کل غایة   فان سرور النفس فیما هنالک

پس این نامه را مهر کرد و بفرستاد و آن مردمان پراکندند و حجاج هم اندران شب بمرد و ماه شوال
بود سال نود و پنج از هجرت و ولید از پس او یک سال بمرد بسال نود و شش و چون نامه بولید
رسید سخت غمناک شد و پسرش را هم بر عراق دست باز داشت و حجاج چون بمرد پنجاه و چهار ساله
بود و بیست سال امیر عراق بود و ولید ایدون گفتی مرا عبدالملک دو دست باز داشت که بدان
دو من از مشرق تا مغرب بگیرم اگر خواهم یکی بمشرق و یکی بمغرب اما بمشرق حجاج بن یوسف است
و بمغرب موسی بن نصیر است بمصر و افریقیه و اندلس و بلاد مغرب همه او را بود هم چنانک حجاج را مشرق
و این موسی نصیر هم سبکار و خونخواره بود با اهل مغرب و عبدالملک بدین دو تن بنازیدی و هر فتحی
از حجاج آمدی بعبدالملک از سوی مشرق هم چنان از موسی نصیر فتحی آمدی بشهرها از شهرهای مغرب
و موسی یک شهر بگشاد بمغرب طلیطله گفتندی چون آنرا بگشاد بدان کوشکها اندر یکی گنج بیافت سخت
بزرگوار و اندرو خوانی بود از زر سرخ و پایها از یاقوت و چندان گوهر برو کار کرده بود که قیمت آن
کس ندانست و مقدار بزرگی آن چندان بود که صد مرد بر آن خوان نان خوردندی و آنرا غلافی کرده بودند
از روی و بر آن نبشته بود که این خوان سلیمان بن داود بوده است و آنرا موسی از سوی عبدالملک
فرستاد و عبدالملک آن خوان از همه فتحها شرق و مغرب بزرگتر گفت و عبدالملک بدین دو تن فخر کردی
پس بدین سال نود و پنج که حجاج بمرد و بعراق هم اندرین سال موسی نصیر بمرد و پسر خویش را عبدالملک
موسی خلیفت کرد و ولید سخت غمناک شد بر آن و پسرشان را هم بر آن دست باز داشت و هیچ کار
دار را از آنکه موسی و حجاج بر پای کرده بودند بجنبانید از جای و محمد بن یوسف برادر حجاج بیمن
امیر بود و هم بدین سال اندر بمرد پس چون سال نود و شش اندر آمد ولید عبدالملک
خود بمرد و مردمان با سلیمان عبدالملک بیعت کردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

خبر بیعت ولید عبد الملک

و عبدالملک ولید را بیعت ستده بود از همه اهل ولایتها و از پس ولید سلیمان را و ولید نه سال
خلیفتی اندر بود از پس عبدالملک و هشتم سال اندر از ولایت ولید اندیشه افتاد و اندر دل او بود که ولایت
از برای پسرش را بود عبدالعزیز بن الولید و خواست که سلیمان را خلع کند و بیعت مردمان بستاند
عبدالعزیز را پس سلیمان نامه کرد و گفت خویشتن را از خلیفتی خلع کن و با عبدالعزیز پسر من
بیعت کن تا ترا چندین و چندین خواسته دهم سلیمان آن را ابا کرد و اجابت نکرد پس ولید
بهمه شهرها نامه کرد و گفت بدانید که من سلیمان را از ولایت خلع کردم و پسرم را عبدالعزیز بیعت کردم

واو ولی عهد من است او را بیعت نکردند و اجابت نکردند و نامهای عمال باز آمد که مردمان ایدون
همی گویند که بیعت سلیمان اندر گردن ماست و تا او زنده است کسی دیگر را بیعت نشاید کردن مگر نامهٔ
حجاج بن یوسف که چون نامهٔ ولید بدو شد مردمان عراق را گرد کرد تا سلیمان را خلع کردند و عبد العزیز
ولید را بیعت کردند و چون این خبر بسلیمان رسید نذر کرد که اگر روزی او را بر حجاج دست بود خون
او بریزد پس مردمان عراق عبد العزیز را بیعت و ولید نامه بسلیمان کرد و مر او را از فلسطین باز
خواند تا بیاید و او را بدان دارد تا خویشتن را خلع کند و اگر نکند هلاک کندش و سلیمان دانست و بیامد
پس ولید تدبیر کرد که سپاه فرستد و مر او را بیاورد و سپاه گرد کرد بر در دمشق پس ولید بیمار شد
و هم اندران بیماری بمرد و بدان کار نرسید و خلیفتی بسلیمان رسید و ولید روز شنبه مرد نیمهٔ
جمادی الآخر سال نود و شش و گروهی گفتند که حجاج محرم مرد سال نود و شش و حجاج پس از وی بشش
ماه مرد و ولید نه سال بخلیفتی اندر بود و چون بمرد چهل و شش ساله بود و سلیمان حاضر نبود که او
بمرد و عمر عبد العزیز بر او نماز کرد و دفن کردندش و زنش ام البنین بود دختر عبد العزیز بن
مروان خواهر عمر و جز او زن نکرده بود کنیزکان و مادر فرزندان بسیار داشت و چون بمرد
نوزده پسر ماندش عبد العزیز و محمد و عباس و ابرهیم و تمام و خالد
و عبد الرحمن و مبشر و مسرور و ابو عبیده و عمرو و روح و یزید
و بشیر و یحیی و چهار پسر دیگر همه بی نام بودست و چون ولید بمرد او را جریر
بن الخطفی مرثیت کرد و نام چند فرزندانش بیاورد و اینست

شعر

یا عین جودی بدمع هاجه الذکر ... فما لدمعک بعد الیوم مدخر
ان الخلیفة قد وارت شمائله ... غبراء ملحدة فی جولها زور
اصبحت بنوه وقد جلت مصیبتهم ... مثل النجوم هوی من بینها القمر
کانوا جمیعا فلم تدفع منیته ... عبد العزیز ولا روح ولا عمر

و ولید مردی نیکو سیرت بود
میان آل مروان و عطا بسیار دادی و درویشان را بسیار نیکویی کردی و همه درویشان دمشق را اجری
کرده بود و بشام و عراق اندر کسی نماند که بسبب چیزی خواستی اندر روزگار او که خود همه بی نیاز شدند
از نیکو سیرتی او و انصاف و نظر او و درویشان و هر که نابینا بود او را بندهٔ دادی که دستش گیر
او بودی و هر که بی پای بود او را خادمی دادی تا او را خدمت کردی و آنگاه ایشان را با بنده و خادم
نفقه از بیت المال پدید کردی و قرآن خوانان را از بیت المال روزی جاری کردی و همی نیکویی
کردی و گفتی حرام نخورم و این زنش ام البنین زنی با فصاحت بود و با مکر و دستان و تدبیر او
سخت غالب بود بر کار ولید و ولید فرمان او را مخالف نشدی و یکسال بحج کرد و این زن با
خویشتن بحج برد و محمد بن یوسف برادر حجاج بیمن امیر بود چون بشنید که ولید بمکه آمد او
از یمن برفت با هدیهای بسیار و خواسته بی اندازه سوی ولید آمد و آن هدیها هنوز نبرده بود
پس ام البنین گفت یا امیر المؤمنین آن هدیها مرا بخش گفت بخشیدم پس ام البنین سوی محمد کس
فرستاد که امیر المؤمنین آن هدیهای تو بمن بخشیده است باید که آنرا سوی من فرستی محمد بن یوسف گفت
این خواستهٔ بسیار است و تا آنرا نبرد که من بر امیر المؤمنین عرضه کنم تا او ببیند آنگاه هر که را
خواهد دهد ام البنین را از آن خشم آمد سوی ولید آمد و گفت یا امیر المؤمنین نخواهم که
هدیهای محمد بن یوسف مرا بود گفت چرا گفت زیرا که ایدون شنیدم که او مردی ستمکارست
و آن خواسته او همه حرام است و من بحج آمدم و بحرم خدای اندر و ایزد مرا بی نیازی کرده است
از آنکه چیزی حرام بستانم پس ولید را این سخن اندر دل جای گرفت چون محمد بیامد و دسوی (؟)

خواست که هدیها پیش آرد ولید گفت نخواهم هدیهٔ تو که آن همه غصب است و حرام است و آن
مردمان بستم ستده‌ای محمد سوگند خورد که این همه بدرم حلال خریده‌ام و طحیان (؟) و بارسالان یمن
اینجا حاضر اند یا امیر المؤمنین بپرس اگر گویند من یک درم از کسی بستم ستده‌ام امیر المؤمنین را بر جان
من حکم است و ولید گفت اگر حلالست و اگر حرام تو بدان حقتری و آن هدیها پیش خویش نخشت (؟) و محمد
بیمن باز گشت و آن هدیها را باز برد و ولید بناها و کوشکها دوست داشتی چندان عمارت کردی
که همیشه او را دیوانی بودی و بنی مسجدها و پلها و رباطها و سقایها بسیار کردی چون ولید بن عبد الملک
بمرد سلیمان عبد الملک با سپاه فلسطین و بولایت بنشست و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع

خبر ولایت سلیمان بن عبد الملک

بر همه ممالک ولید اندر روزگار خویش سودا بناها و بستانها بود و کوشکها چون سلیمان بنشست
اندر جهان او را هیچ همت نبود مگر طعامها و خورشها ساختن و خوردن و بسیار خواره بود و همیشه
تدبیر طعام کردی که امروز چه لون سازد و چه سازم و چه خورم و هر کجا طباخی شنیدی بهر شهری
که بودی بیاوردندی و همتش جز این نبودی و ایدون گویند که اندر خلفای بنی امیه و بنی عباس
کس از وی بسیار خوارتر نبود و بعضی از این کتاب اندر اخبار سلیمان روایت کنند که سلیمان بحج شد
چون بمدینه فرود آمد بره بریان اندر خواست و بمدینه اندر بره سخت تازه بود و سخت فربه چنانک
اندر حجاز و شام و عراق معروفست که بره هیچ جای فربه‌تر از بره مدینه نبود پس سلیمان مطبخ سالار
خویش را گفت بره چند فربه بریان کن و پیش از طعام پیش من آر مطبخ سالار سی بره بریان کرد
و آن بامداد بیاورد که بر طبقها نهاده و نان تنک خواست و سلیمان آستین را باز زد و آن طبقها را بریانها
پیش خواست و هر بره را بدست بشکست اندر لوزه‌ها بشکم آن بره‌ها کان اندر نبد از پیه و جگر و گرده و
اطراف آن بخورد و نان اندر پیچید و یکی پیه برافکند و بپیچید تا آن آنهای آن سی بره با سی نان بخورد
و زمانی دیگر بود خوانها بنهادند و او بنشست و با مردمان نان بخورد بتمامی چنانک هیچ کس ندانست که او
ایشان روز چیزی خورده است و هم ایدون بسیار خورد و بخورد را بکشت که هر چیزی که با فراط شود
و از اندازه اندر گذرد مضرت او بیش از منفعت باشد و هم طعام و هم شراب و هم خواب و هم غنج
و هلاک سلیمان از خوردن بود و ایدون خواندم باخبار دیگر اندر که او روزی انجیر خواست و بدمشق انجیر
بود که شیرینی میان او و میان انگبین فرق نتوان کرد او را از آن انجیرها بیاوردند سفطی پیش او
بنهادند پس اندرین [illegible] و بدان اندر نگریست و گفت مرا ایدون باید این انجیر با تخم مرغ هم بخورند خوش بود
و او چنان بود که خورشهای نیک کردی و طبقها فرمودی تا مش [illegible] تحفه کردندی و
مطبخها شام و عراق اندر بسیار کرد و لونهاست که آنرا سلیمانی خوانند و سلیمان آنرا تالیف کرده است
پس آن روز بفرمود تا طبقی بزرگ بیاوردند و خایه مرغ پخته و پوست باز کرده فرمود تا دویست عدد
بیاوردند و روغن نهاد دیگر رسیده بود و او خود از پیش طعام بسیار خورده بود و شکم پر کرده و مطبخ سالار
دانست که آن او را بس [illegible] گفت یا امیر المؤمنین این را بناشتا خوری خوشتر باشد
و بر سیری خوش ملامت شد خواست که او را از آن باز دارد سلیمان گفت باری انجیر بیار تا ما اگر خوش بود
بار ناشتا باشتا نان خورد و آستین بر کشید و آن انجیر بپیچید و بگرفت و بعضی [illegible] کرده و خایه
مرغ بدان میان اندر پیچید و همی خورد تا آنرا همه بخورد و هیچ چیز از آن از پیش او برنداشتند
که من انجیر و دویست تخم مرغ و آن شب شکمش بدرد گرفت و بخواب اندر دمش بگرفت و نفس

بن نهاد بامدادش مرده یافتند و این اخبار او از خواستم تا بدانند که او چگونه بوده است با فراط و خیانت
ولید بن بناها مولع بود و بر خوردن مولع بود و باز چون عمر بن عبدالعزیز بنشست و نوع همت او نماز
و روزه و تعبد و صدقه و عبادت کردن بود و علی بن محمد بن الفضل الیزدی گوید که هرگز ندانستم که کار
جهان و کار خلق همه بسلطان اندر پیوسته است تا بوقت این سه خلیفه نرسید که چون ولید بنشست
او را همت بناها و باغها و بوستانها بود و اندر روزگار او همه خلق حدیثشان بناها بود و باغها و بوستانها
هر کس که بکسی رسیدی هیچ گفتی که فلان از بنا بود و باغها و بوستانها فلان زمین بوستان را
شاید و فلان جا بنا را شاید و نیکو آید و من خویشتن را بنیاد افزون بنا کردم و فلان سرای نیکوست
و فلان کار از فلان استاذ تر است و همه حدیث مردمان آن روزگار ولید بدین گونه بودی
پس چون سلیمان بنشست مردمان همه حدیث از خوردن بود هر کسی همی گفتی من دوش چنین و چنین خوردم
و فلان چیز بخوردم و فلان حلوا کردم و فلان جای مهمانی چنین بود و فلان خوان نیکوتر از فلان بود و فلان
حلوا خوشتر از فلان بود و فلان طباخ استاذتر از فلان بود و همه حدیثشان از آن گونه بود و باز
چون عمر عبدالعزیز بنشست همت او الله تا از شب بود و قیام و روزه و صدقه و نیکی مردان را کرد او اوردت
و عباد و زهاد را خواندن و نواختن پس اندر روزگار او مردمان را همه حدیث عبادت و طاعت خدای
عزوجل بود هر یکی که با دیگری بنشستی گفتی که امروز چند تن قرآن خواندی و دوش چند رکعت نماز
کردی و فلان از فلان عبادت بیشتر کند و فلان عابدتر است و فلان از فلان روزه بیشتر دارد
و فلان چنین و چنین صدقه داد و فضیلت فلان عبادت چندین و چندین است و فلان شهر عابدی چنین
و حدیث خلق چنین بود اندرین سه روزگار پس دانستیم که این خلق اندر هر وقت متابع سلطان باشند
و بر آن گونه که رسم و عادت سلطان باشد ایشان هم بر آن گونه باشند و هر مذهب که سلطان را
باشد رعیت اندر آن مذهب رغبت بیشتر کنند و بر آن معنی حریص تر باشند والله اعلم

خبر غزو قتیبه بچین

و بدان وقت اندر که قتیبه غزوها همی کرد نامه فتح نبشتی بحجاج و حجاج بولید نامه همی کردی
و ولید آن فتحها همی بستدی و قتیبه از دست حجاج بود چون حجاج بمرد این قتیبه بفرغانه
بود و فرغانه زان سو شهری است بترکستان که کاشغر گویند و قتیبه همی خواست که آنجا شود و آن را
بگشاید چون خبر مرگ حجاج یافت باز گشت که فرغانه و دهی سوی مرو نهاد و ولید دانست که قتیبه
را مرگ حجاج دل بشکند نامه کرد بقتیبه و خراسان او را داد و بفرمود که غزوهای خویش همی کند
نیکو خویش نگاه دارد اندر نامه چنین بود قد عرف امیرالمؤمنین بلاءک وجدک فی جهاد اعداء المسلمین
وامیرالمؤمنین رافعک وصانع بک ما یجب فاتمم مغازیک وانتظر ثواب ربک ولا تغب عن
امیرالمؤمنین کتبک حتی کانه ینظر الی بلادک والثغر الذی انت به والسلام چون قتیبه این نامه
را بخواند شاد شد و هم در آن ماه از مرو برفت و از جیحون بگذشت و بلب جیحون امیری بنشاند
و بفرمود که کس را از جیحون باز نگذراند مگر بجواز من و دانست که چون سپاه بترکستان برد ایشان
بجان و دکان بجهند و باز گیرند و جستن گیرند که با سلام اندر این جهان نهاد قتیبه بود و برفت
و بخارا شد و از همه ماوراءالنهر لشکر خواست و روی بترکستان نهاد و شهر کاشغر را بگشاد
و از آنجا همی رفت شهر شهر همی گشاد تا بچینستان و از فرغانه تا بچین اسنان همه زمین ترکستان
بگشاد و از ملوک ترکستان گروهی بکشت و گروهی بگریختند و بسیار از مهتران ترکستان

اسیر

اسیر کرد و طوقهای آهنین بگردن ایشان بر نهاد و بر آن آهنها بنبشت حمانا الله علی هده پس چون
نزدیک چین رسید ملوک چینستان بترسیدند که این چه مردی است که ایدر نزدیک آمد و نزد ملک
قتیبه کس فرستاد و گفت یکی را از خاصان خویش بنزدیک من فرست تا اندر کار تو از ایشان خبری بپرسم
پس قتیبه بگزید از لشکر خویش هر آنک یکی نیکو تن و نیکو منظرتر و زبان فصیح تر و بمردی مردتر
و بزرگی دلیرتر و هبیره بن المشمرج را بر ایشان مهتر کرد او نیکو روی بود و دلیر بود و بسیار فصیح سخن
گوی بود گفتش که سوی ملک شو و بگوی که من سوگند خورده ام که باز نگردم تا خاک زمین شما بزیر پای ستوران نسپرم
و مهتران زادگان ملک زادگان چین را بطوقها اندر کنم و برده خویش بپای کنم و جزیت از شما بستانم
پس هبیره با یاران برفت چون بشهر چین اندر شد ملک بفرمود تا ایشان را نیکو فرود آوردند دیگر روز
ایشان را پیش خواست پس ایشان یکبارها برفتند و سرها پاکیزه کردند و جامهای پاک بپوشیدند و ردا ها
بر افکندند و نعلینها اندر پای کردند و سوی ملک اندر شدند ملک ایشان را بدید که اندر شدند سرها
برهنه و پایها برهنه عجب آمد ایشان ملک با ایشان سخن نگفت و باز گردانیدشان پس دیگر روز ایشان
بخواند ایشان جامهای خز و دیبا بپوشیدند و موزهای ادیم اندر پای کردند و عمامها بسر اندر بستند و اندر
آمدند ملک نیز با ایشان سخن نگفت و باز گردانیدشان و گفت این مردمان که پیرامن او بودند
و امروز بمردان مانند از سه دیگر روز بخواندشان ایشان قباها بپوشیدند و سلاحها اندر بستند
و سوی ملک اندر شدند و او هم باکسی سخن نگفت و باز گردانیدشان پس کس فرستاد که مهتر شما کیست
بفرستید تا با او سخن گویم هبیره بن المشمرج برفت و سوی او اندر شد ملک گفت زینتها مختلف دیدم
شما را هبیره گفت ما را سه زینت است و قت را داریم آن زینت بیش است که بیش زنان اندر آییم
و آن دیگر زینت آن وقت راست که سوی ملکان اندر شویم و آن دیگر زینت آن وقت راست که سوی
دشمن اندر شویم ملک گفتا این نیکو رسمی است پس ملک گفت این مرد شما چه میگوید و چه خواهد
و بچه کار آمده است گفت بدان آمده است که خاک زمین شما را بزیر سم ستوران بسپرد و مهتران
و ملک زادگان شما را طوق بگردن نهد و جزیت از شما بستاند گفت او را نصیحت کنید تا باز گردد
که او قوت من و لشکر من نداند و با او لشکر اندکی است هبیره گفت آن سپاه را اندک نگویند که یک سر آن
بترکستان باشد و دیگر سر آنجا که زیتون کجا روید گفت بچین شام و اما بکشتن و
هلاک کردن ما را بیم کند مردم را از مرگ چاره نیست هر که از ما کشته شود بهشت یابد گفت پس اکنون
چه خواهید تا باز گردید گفت تا این سه کار نبود که سوگند خورده است باز نتواند گشتن ملک گفت
ما این سوگند او راست کنیم خاک زمین خویش بفرستیم تا او بزیر سم اسب بسپرد و هیچ تن را بفرستیم از ملک
زادگان چین تا او طوق بگردن ایشان بر نهد و جزیت بفرستیم هم چنانک خواسته است پس
هم چنین کرد و سوزن بفرستاد و آن هر چیزها بفرستاد و رسولان را بسیار هدیه داد و رسولان سوی
قتیبه آمدند و هدیها و ملک زادگان و خاک زمین چین قتیبه بدان شاد شد و طوق بگردن ایشان بر
نهاد و باز داشت سه روز پس ایشان را بنواخت و چیز داد و بر دیگر ملک چین باز فرستاد و خود
از آنجا باز گشت چون بفرغانه رسید خبر مرگ ولید یافت و خلافت سلیمان و قتیبه از سلیمان سخت
بترسید و دانست که میان سلیمان با حجاج چگونه بود و همی ترسید که سلیمان خشم حجاج بر وی براند
پس بشتاب از فرغانه برفت و دو منزل یکی همی کرد تا باز مرو آمد و شاعر قتیبه سه جواب شعر گفته
است هبیره بن المشمرج را بستوده است و یکی این بیت

شعر

لا عیب فی الوفد الذی بعثتهم للصین ان سلکوا طریق المنهج
کسروا الجفون علی القذی خوف الردی

حاما الكهم هبيره بن مشرح لم يبض عنه الحلم فى اغنا قهم مدهان ونفس مخيل ممرح
ادى بما يكابى استوعبه فايال من حيث ابن المجروح و چون قتیبه بمرو آمد ابن هبیره
را بسوی شام فرستاد تا قصه بحجت ایشان نوا بگوید چنانکه گفته بود و هبیره برفت و براه اندر بمرد
و هم این شاعر که نام او سواده بن عبدالله بود هبیره را مرثیت کرد

شعر

لله قبر هبيرة بن مشرح — ماذا تضمن من ندى وجمال
كان الربيع اذا السنون تتابعت — والليث عند تكعكع الابطال
سقت بقونة حيث امسى قبره — غر يمج حيا غثيل الاهطال
بكت الجياد الصافنات لفقده — وبكاه كل مثقف عسال
وبكته شعث لم يجد مواسيا — فى العام ذى السنوات والامحال

و کمیت بن زید را شعری است بمدح قتیبه و اندر این قصیده عربی چنین یاد کرده است
و سخن نیکو گفته است و شعر این است که یاد کرده می‌آید

شعر

ويعد فى غزوة كانت مباركة — تردى ذراعة اقوام بحتصد
بالسغد سهما فما بوا ملها ولصين — حين دنا سودها للبرد
ولم ينال له لهب بقيمه يغتمه — فى المقام لا وكس ولا يكد
تلك الفتوح التى تذكر عجائبها — عند الخليفة بادى معش جند
لم يرو جلل عن قوم غنروهم — حتى يقال لهم بعدوا وقد بعدوا
لم يرو فى من صنم ان كان سمعا — حتى يكون فيها الواحد الصمد

خبر بیعت سلیمان بن عبد الملک

و بدان وقت که الله ولید عبد الملک خواست که سلیمان از بیعت بیرون کند و پسر خویش را
عبدالعزیز بیعت ستاند بهمه عال نامه کرد بمشرق و مغرب هیچ کس این سخن را اجابت نکرد مگر
حجاج بن یوسف و همه اهل عراق را بفرمود که عبدالعزیز را بیعت کنند و نامه کرد بقتیبه که بیعت
اهل خراسان و ماوراء النهر بستان عبدالعزیز را قتیبه چنان کرد که او فرمود و سلیمان بر حجاج و بر
قتیبه بخشم شد و بر دو هر یکی سبب سوگند کرده بود که اگر خلیفتی بمن رسد حجاج را و کسهای او را خون
بریزد پس حجاج و ولید هر دو بمردند چون ولید بمرد سلیمان بوقت آن خبر بود بفلسطین بشهری
که آن را ماه گویند و هم آن روز که خبر بمو رسید با یزید بن المهلب بدخل بدمشق آمد و مردمان با
او بیعت کردند چون خبر قتیبه آمد بشنید که بیعت او را ببد بود و هم بر بیعت عبدالعزیز می‌باشد و همه یاران
نه گرد کنند و تدبیر کرد و گفت نخستین کاری که سلیمان کند یزید بن المهلب را بخراسان فرستد مرا
بفرماید و نگوید تا مرا بند کند و سوی سلیمان فرستد و انکاه او بمن همچنان کند که حجاج با من کرد
و من خود هم اکنون کار خویش را استوار بگیرم و با او بیعت نکنم و هم بر بیعت عبدالعزیز همی باشم پس
اندیشه کرد که نخستین سلیمان را بیازماید تا خود چکند و سلیمی را بفرستاد از بنی باهله و سه نامه
بنوشت بسلیمان و نخستین نامه را تهنیت کرد ولید و تهنیت خلیفتی و بدیگر نامها اثرهای خویش را یاد کرد
اندر دولت ایشان و فتح او بخراسان و ماوراء النهر و گشادن خوارزم و سغد و سمرقند و بخارا و چاج
و فرغانه و کاشغر و رفتن بر سر چین و طوق کردن بر گردن ملک را از کان چین و جزیت نهادن
وان چیزها که فخر او بود با خر نامه اندر بگفت که اگر یزید بن المهلب بخراسان فرستی بر خراسان

را بذیرم و ترا خلع کنم و آن بیعت بشکنم و سدیگر ایدون بنوشت که من خود ترا بیعت نکنم و طاعت
ندارم و هرچه خواهی کن و رسول را گفت این هر سه نامه را ببر و آن نخستین بدست او ده نه چون بخواند آن
دو نامه بزود ده پس چون رسول برفت و روزی چند برآمد قتیبه تنگدل شد و با خویشتن گفت مرا این چنین
مدارا هیچ چه باید و سلیمان مرا چنو اندکردن من خود او را خلع کنم پس دیگر روز قتیبه سپاه را از شهر بیرون
برد و سلیمان را خلع کرد و از همه سپاه هیچکس او را اجابت نکرد و چون رسول او و سلیمان رسید بشام
وی بخراسان سلیمان را خلع کرده بود و نه سلیمان آگاه بود و نه رسول چون رسول پیش سلیمان آمد سلیمان
بر تخت نشسته بود و ندیم هیچ کرد که یزید بن المهلب را بخراسان فرستد چون رسول آن نخستین نامه بداد
سلیمان نامه را بخواند و بیزید را داد و یزید بخواند و پیش سلیمان فرو نهاد و رسول دیگر نامه سلیمان را داد
سلیمان نامه بخواند قتیبه را دشنام داد و نامه یزید را داد یزید بخواند و پیش سلیمان بنهاد و رسول
سدیگر نامه بدو داد سلیمان آن بخواند و رویش از گونه بگشت و نامه یزید را نداد بلکه آن نامه بنوشت
و زیر مصلی بنهاد و بفرمود تا رسول را فرود آورند پس سلیمان با یزید مشورت کرد اندر کار قتیبه
یزید گفت یا امیرالمومنین صواب آنست که عهد خراسان بقتیبه فرستی و مرا بحیا بانی که هنوز
کار ما نواست تا بنگریم تا چگونه بود پس رسول را بخواند و عهد خراسان او را داد و رسولی را از
خویش با او بفرستاد و رسول آن با عهد برفتند و سلیمان یزید بن المهلب را بعراق فرستاد و چون رسول
بعقبه حلوان رسید خبر ایشان باز آمد که قتیبه سلیمان را خلع کرد با شکار بخراسان و از سپاه
هیچ کس او را اجابت نکردند و هیچ نکردند پس رسول سلیمان باز گشت و رسول قتیبه با عهد بر قتیبه
آمد چون عهد پیش قتیبه بنهاد قتیبه از آن خلع پشیمان شد پس یاران را بخواند و گفت چه بینید
گفتند هم تو بهتر دانی که سلیمان هرگز از تو این نپذیرد و من شک نکنم که او این عهد بدان فرستاد
تا مرا بدام اندر آرد و بحیله بگیرد و او چون سلیمان را خلع کرد سپاه بر او مختلف شده بودند و همچنان
بلشکرگاه همی بودند و هر روزی اختلاف ایشان بیش همی شد تا با خر اهل سپاه همه گرد آمدند
و قتیبه را بکشتند که چون او بیعت نمی کند و مر ما را در هلاک می اندازد والله اعلم بالصواب

خبر مقتل قتیبه بخراسان

و سبب کشتن قتیبه آن بود که نخستین روز که او ایشان را بلشکرگاه بیرون آورد با او از سپاه
عرب مقدار چهل و پنج هزار مرد بود پس مهتران عرب را و فصحا را و بزرگواران را بسرای برد و خویش
خواند و پیش خویش اندر بنشاند و دیگر لشکر بر پشت اسپان ایستاده بودند و ایشان را خطبه کرد
و فخرهای خویش یاد کرد پس گفت سلیمان عبد الملک را نشناختند و او نخستین کاری که کند یزید بن مهلب
را بخراسان فرستد تا این همه کارها که من بصلاح آورده‌ام از آن شما و آن را عیب نهد و باز برد
و من اکنون او را خلع کردم که من خود بیعت عبدالعزیز بن ولید دارم شما باید که با من موافقت کنید
تا پادشاهی یکی بگیریم آن کار را ببر بریم و هر نیکویی که مرا باشد شما را باشد چون این سخن بشنیدند سپاه
خاموش بودند و کس چیزی نگفت و او چند بار این سخن باز گفت هیچ کس اجابت نکرد قتیبه را از آن خشم
آمد و ایشان را سرد گفت و دشنام کرد و از تخت برخاست و بخیمه اندر شد و ایشان بپراکندند و پشیمان
اندر کردند همی بیعت کردند که قتیبه را نخواهیم و امیری دیگر بنشانیم و سه ماه اندر آن تدبیر بودند و کسی
را همی خواستند که آن کار بپذیرد تا با او بیعت کنند هیچ کس از مهتران آن کار را بتنها دست بدین فتن تا
بفرجام مردی از بنی تمیم ایشان را اجابت کرد و آن بدبخت و همه سپاه با او بیعت کردند و نام این مرد

وکیع بن ابی سود مردی بود مبارز و حرب و قتیبه از آن کار آگاه شد و تدبیر آن کرد که چون وکیع
بسلام آید او را فرو گیرد و بکشد وکیع از آن همی ترسید و خویشتن را بیمار ساخت و سوی قتیبه نشد و قتیبه همی
همی دانست که او بیمار نیست کس فرستاد که با تو تدبیری دارم که تاخیر نتوان کردن هم اکنون بیا قتیبه صاحب
شرط را بخواند و بفرستاد و گفت بشتاب اندر شو و وکیع را بخوان اگر بیاید سرش ببر و بیار چون وکیع بشنید
که صاحب شرط با سپاه همی آید بطلب او گفت وقت کار آمد سلاح بپوشید و برنشست و بدر سرای بیرون آمد
و بفرستاد و علامت بپای کرد و بنی تمیم را بخواند از هر سوی همی آمدند چون صاحب شرط قتیبه فراز رسید
با وی مردم انبوه کرد که او بردند پس پیغام قتیبه بگذارد و گفت برو که من اینک خود آمدم چون سپاه
تمام گرد آمد بلشکرگاه بیرون رفت و آن سپاه که خاصه قتیبه بودند بیعت کرد امیدشان افزود با نصد مرد
و قتیبه ایشان را برای بنده آمد با ورد و بر پادشاهان و اهل بیت را بخواند و خود سلاح بپوشید و بر تخت
نشست و وکیع با همه سپاه بلشکرگاه آمد و با قتیبه حرب اندر گرفتند تا مردم او را هزیمت کردند
و قتیبه اسب خواست تا برنشیند چون اسب فراز تخت بردند قتیبه پای برکاب اندر کرد اسب شوخی
کرد و برجست و پای قتیبه از رکاب بیرون رفت و اسب دیگر خواست همان شوخی همی کردند و هر اسب که
قتیبه می خواست تا برنشیند همان شوخی می کردند و همی گذاشتند قتیبه گفت این کار آسمانی است و
یاران وکیع رسن برای بنده ببریدند و برای بنده اندر او فتادند و آن کسها که با قتیبه بودند بیشتری
بکشتند و برادر شرا و بر سرش را بکشتند پس آهنگ او کردند و جهم بن زحر از بر او اندر آمد
شمشیری بزد و قتیبه گفت سعد بن الجرم را زد جهم فرا شد و سرش را ببرید و پیش وکیع آورد و وکیع
او را سه هزار دینار بخشید و لشکر دیگر بار هم بدان لشکرگاه با وکیع بیعت کردند و وکیع سر قتیبه را
و سر برادرش همه با دینار سوی سلیمان بن عبدالملک فرستاد چون شهر سرها پیش سلیمان بنهادند گفت
جندی بن بنا بستی و بخود تا سرها را نگون کردند و شاعران قتیبه را مرثیتها کردند یکی از آن قول عبد ربه
بن جنانه الباهلی است و شعرش اینست هع **شعر**

کان اباحفص قتیبه لم یسر   بجیش الی جیش و لم یعل منبرا   و لم تخفق الرایات و القوم حوله
وقوف و لم یشهد له الناس عسکرا   دعته المنایا فاستجاب لربه   و راح الی الجنات عفا مطهرا
فما رزی الاسلام بعد محمد   بمثل ابی حفص فبکیه عبهرا   و عبهر نام مادر وی بود قتیبه

بود و سلیمان رسولان وکیع را باز گردانید و عهد خراسان بدو فرستاد و وکیع نه ماه بامیری خراسان
بماند و او مردی بود عرابی و هرگز امیری نکرده بود و سلیمان همی دانست که محل او چندان نیست
که او را امیری خراسان باید داد لیکن یزید بن المهلب را بعراق فرستاده بود و اندیشه کرده
که او عراق دوست ندارد از خراسان و خواست که او را از عراق باز کند و تدبیر همی کرد که کرا
بخراسان فرستد تا سال نود و شش بسر آمد و نود و هفت اندر آمد پس یزید بسلیمان نامه کرد
که کارها عراق بیست و چپ اندر دادم و دست راستم فارغ است سلیمان دانست که یزید خراسان
همی خواهد عهد خراسان بدو فرستاد و یزید بخراسان آمد لشکر و رعیت شادی همی کردند بآمدن
وی و چون یزید بیامد وکیع را بند کرد و شمار خراسان ازو بخواست و شاعران اندر آن شعرها
گفتند و از آن شعرها که گفته اند یکی یاد کرده می آید **شعر**

ما زال سیفک یا یزید بموی   حتی ادبت وجدکم لا یشک
انت الوسع اذا یکون حصاصه   عاش الیتیم به و عاش المقعد
دعم سحابه جمیع بلاد زور   دوا عروم سحاب ممطر

فسقاک ربک حیث کنت مخیله   دنیا سحابها بروح و تغتدو

خبر فتوح یزید بن المهلب بخراسان

و بدین سال نود و هشت قحطها بسیار بود و با اول سال سلیمان بن عبدالملک برادرش مسلمة بن عبدالملک
با سپاه شام بحرب روم فرستاد با صد هزار مرد لشکری و اندر عقب عاربان بزمین روم اندر شد و تا
قسطنطنیه همی آمد و همه شهرها بر راه بگشاد و بروم اندر همی بود تا بگشت و بماند و خبر مرگ
مرگ سلیمان بدو رسید از پس آن بقسم بیعت باز آمد و از سوی مشرق خراسان یزید بن المهلب فتح گرگان
و طبرستان بود و گرگان و طبرستان جایی بود دشوار و گرد آن امیران خراسان که از عراق اندر بدی آهنگ آن
نکردندی و از پس آنکه سعید بن العاص بگرگان آمده بود و طبرستان و هیچ کس آنجا نشده بود و راه خراسان
از سوی قومس بود همه خلفا بسته بود و چون از عراق بخراسان شدندی براه اهواز و پارس شدندی پس آن
وقت که یزید بن المهلب از دست سلیمان بخراسان آمد خراسان و عراق او را گشت و همی خواست که آن راه
از خراسان بعراق گشاده شود از سوی ری و گرگان آنگاه بسر شراح بن مهلب یزید با و المهلب فرستاد
و خود بدگرگان آمد و مرزبان بحصار دهستان اندر شدند سه ماه حرب کردند پس حرب کار بر ایشان
سخت شد دهقان دهستان صلح خواست بدانک او را و اهل بیت او را با سیصد تن ایمن کند تا هر کجا
که خواهند روند و دیگر حصار و هر چه اندر است از مردم و خواسته بیزید سپارند یزید اجابت کرد و با او صد
تن ایمن آمدند و شهر را با همه سپاه و درت باز داشتند و اندر دهستان چهارده هزار مرد حربی بود
و مرزبان و یزید بن المهلب شهر بگرفت و آن همه را گردن بزد و جمع کرد نخشت و مرزبان گرگان
باز ایمنان بودند چون یزید دهستان بگشاد و چندان خلق را بکشت مرزبان گرگان بترسید و بطاعت
اندر آمد و اسپهبدان طبرستان باز ایستادند و سپاه گرد کرد و زینه طبرستان حصاری بود و دو دختران کش
که سپاه آنجا در نتوانند رفتن و یزید اسد بن عبدالله الازدی را بر گرگان امیر کرد و خود آهنگ طبرستان
کرد و چهار هزار مرد با تبرها در پیش اندر همی فرستاد و با تبرها تا درختان همی بریدند و سپاه را راه
همی کردند تا بطبرستان اندر شدند و ایشان بحصار اندر شدند و هر روز حرب همی کردند و گاه ظفر مسلمانان را
بودی و گاه کافران را اندر سپاه یزید آن مبارزان بود یکی نام او محمد بن ابی سبره و دوم با مردی طبری
حرب کرد و هر دو خود و جوشن داشتند طبری مر محمد را شمشیری بزد و ایشان شمشیر حرب نتوانند کردن
که حرب ایشان بنیزه بودی آن شمشیر طبری بخود محمد بر آمد و بر نبرید و شمشیر بخود اندر آمد
و محمد شد و محمد مر طبری را شمشیری بزد و خود و سرش را ببرید و نیم کرد و محمد بلشکرگاه باز آمد
و آن شمشیر طبری بخود او همی تا اسباب بودی تا ماند بود چون کافران آنجا بدیدند اهل آن شهر و سپاهان
آن نعش نکو آمد و اسپهبد گفت بر اذان دست که این شمشیر شما را با شمشیر کار نیست جز با سلاح خود
حرب نکنید پس دیگر روز اسپهبد سپاه بسیار از حصار بیرون آورد و چون حرب کردند مسلمانان
هزیمت شدند و خبر بگرگان شد که سپاه یزید بهزیمت شدند پس مردمان گرگان خلیفت یزید را بکشتند
و بان عاصی شدند و طریق خبر بیزید آمد و او صبر همی کرد بر در طبرستان و بگرگان باز نشد با حصار اسپهبد
دراز شد و طعام تنگ شد و از یزید صلح خواست و یزید صلح کرد از بهر آنک دلش مشغول بود و هزار
هزار و سه هزار درم بستد و چهار صد خروار جامه و زعفران و چهار صد برده با هر برده
یکی و بر سر هر یکی دو تا جامه بنهاده یکی بنیان و یکی کتان و بر میان هر برده جامی سیمین
بانصد درم اندر آن بستد و طبرستان را بگشاد و بگرگان آمد و بیاسود تا دهقان دهستان بگرگان

و شهر گرفته چون یزید بیامد صول شهر را دست باز داشت و بدر می شد بر لب دریا و گرگان و خوارزم
میان دهستان و طبرستان و آنجا حصاری اندر شد و آن حصار را بحیره خواندندی و یزید بشد و بر در حصار
بود و با کارزار با صول و حصاریان تنگ شد و صول صلح خواست یزید صلح کرد صول را و امان او را خواست
اهل بیت او بنهاد داد و از حصار بیرون آمد و یزید بحصار اندر شد و آنجا اندر خزینها یافت بر کشتم و
گنجها و برنج چندانک اندازه نبود یزید آن همه بر سپاه بخشید و تاجی یافت اندران حصار که قیمت آن
پدید نبود از زر و گوهرها که اندران بود یزید آن تاج را بمحمد بن واسع را بخشید و این محمد زاهد بود تا بیعت
بود از بهر و مردان عمر حاضر بود بس یزید را خبر آوردند که او مر آن همه بدرویشان و با محتاجان داد
اند باز خرید و چون بطبرستان بود و ضعیف اوراکان بکشتند وی سوگند خورده بود که ایشان
سنان حدان بکشند که اسیاب بر خون بکردند و بدان آرد کنند و ازان آرد نان کنند و بخورد بس چون طه
و بحیره را بگشاد بگرگان باز آمد و مردمان گرگان مصالحه بگرفت و شهر بگرفت و از ایشان چهار هزار
مرد از شهر بیعت او ورد بر لب آب بگری و آسیابان همی گشت یزید فرمود تا ایشان را همی بکشتند و آن
خون بدان آب اندر همی شد و با آسیا همی رفت و آن اسیاب بدان آب و خون همی گشت و آن آرد
بکرفتند و ازان آرد نان بختند یزید بخورد تا سوگند راست شد و نامه کرد بسلیمان عبدالملک بخبر
فتح گرگان و بحیره و دهستان و طبرستان و گفت خدای امیرالمومنین را فتحی داد که هرگز کسی را
از ملوک عرب و عجم نبود و آن گاه شاپور ذوالاکتاف با ملکان همه جهد کردند که گرگان و طبرستان
بگشایند هیچ کس را گشاده نشد تا اکنون که خدای عزوجل امیرالمومنین را ارزانی داشت که آن کسها که اعدا
شدند بصلح حرب بسندندی و بان کشتندی و یزید نامه را بدست قاصدی بفرستاد با خمس غنیمت
و آن خمس شش بار هزار هزار درم بود باقی بر سپاه بخشید و خود بخراسان باز آمد

بیعت ستدن سلیمان بپسر خود ایوب

چون عبدالملک بن مروان مر ولید را ست کرد و از بس ولید سلیمان را و از بس سلیمان یزید عبدالملک
را و یزید خرد بود بس چون سلیمان بنشست و یک سال بود بیعت مردمان بپسر خویش را ستد ایوب
و دیگر پسری بود او را داود و با مسلمه بروم شده بود بس ایوب بیش از سلیمان بمرد و چون سلیمان
بیمار شد و بجهود طمع ببرید رجا بن حیوه و او را گفت یا امیرالمومنین اندرین گویند که چون خلیفه
دیگری را ولی عهد نکند او را بتن هیچ لش نامانده بود گفت راست گویی کرا دانی که این کار را بشاید
گفتم امیرالمومنین بهتر داند گفت داود شاید بسر من گفتم او بروم است و خبرش ندانم که
من خواستم که بگویم عمر بن عبدالعزیز بن مروان بشاید گفتم یا امیرالمومنین او بشاید و از برادران یزید بن
عبدالملک را باید که عبدالملک وصیت کرده بود که عمر مردی زاهد است و ترسم است اگر از برادران کسی را
نام نکنم از بنی مروان نباید که پس عمر این کار را ازین مروان ببرد پس سلیمان عهد بنبشت و خلیفتی از
بس خود عمر بن عبدالعزیز را داد و از بس او یزید بن عبدالملک را و مهر کرد و مرا داد و گفت آل مروان
را همه اندرین مسجد گرد آر تا بیعت کنند از برای من نام او اندرین عهد کرده ام و کس را مگو که کیست که باشد
که عمر بن یزید و کسی دیگر این کار را اسیر باید که سلطان را نیک آید حاجب گفت اهل بیت او همه
گرد کردم و بیعت ایشان بستدم چنانکه او گفت پس گفت سلیمان بر در همه را بخواندم
و عمر را گفتم بیش شو بر عهد عمر بیش شد و بیعت نامه کرد چون سلیمان را بگور کردم همه اهل
بیت بمسجد آدینه گرد کردم گفتم این نامه بیش شما بگشایم و حجت کرد که بیعت باز همه بستدم

انکاه

ترا که نام او اندر آنجا نیست آنگاه مهر بگشادم و برخواندم چون عمر نام خویش بشنید گفت انا لله و انا الیه
راجعون پس من دست عمر بگرفتم و گفتم برخیز و بر منبر شو که کار گذشت عمر بر منبر شد و مردمان را پند
داد و خطبه کرد و مردم بخلافت او شاد شدند و سلیمان را دعا کردند و دیگر باره بیعت تازه کردند
پس چون عمر از مسجد بیرون آمد جنیبتان و ندیم آورده بودند تا بر نشیند و برای سلطان شود
عمر گفت مرا اسب من بیارید چون بدان بر نشست مردمان گفتند این مرد چیز بخواهد کردن پس عمر قصد
خانه خویش کرد گفتم یا امیرالمومنین سرای سلطان بر نشستن گفت عیال بو ایوب آنجا اند نخواهم که بر ایشان
تنگی کردن و مرا همان خانه خود بسر است و کنیت سلیمان بو ایوب بود پس هرگز از عمر عبدالعزیز جز نیکی
پدید نیامد که مردمان گفتند که خدای عزوجل سلیمان را با مردمان نیکی کرد و این خلافت به عمر عبدالعزیز
داد و سلیمان روز آدینه مرد ده روز مانده از صفر سال بر نود و نه و یک هفته بیمار بود و او را بیماری ذات الجنب
است او را دوا نتوانستند سلیمان با اهل بیت خویش آنجا بیرون شده بود و روز آدینه بود سلیمان نظاره
همی کرد از آن سبزه زار از آن تخت درست بود و بر سر کوه بنشست و آن سبزه را بگو همی کردند
سلیمان خاک آن کوه بدست بر گرفت و گفت چه نیک خاکی است این چه تخت نزهتی است و این تخت
تا از زمین دمشق است چنانک کوه را پیش بود و این بخر روز آدینه گفت و دیگر روز آدینه سلیمان
را هم آنجا گور کردند و سلیمان دو سال و هشت ماه خلیفه بود و نیکو سیرت بود با داد و عدل بود و
با سخاوت و عطا بسیار داد آن سال که او بخلافت بنشست دیگر سال حج شد و بیامد بمدینه بگذشت
و کس نماند از اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و از مهاجر و انصار و از فرزندان و اهل بیت صحابه که هر یکی
را جدا جدا بخشش کرد و عطا داد و عبدالله بن الحسن علی بن ابی طالب را سی هزار درم داد و هنوز بمدینه بود
که از روم هزار و چهار صد اسیر آوردند و عبدالله بن الحسن با سلیمان نشسته بود سلیمان بفرمود که همه را پیش من بکشند
بر ایشان ایران یکی فرا آوردند علی با هیبت بر گردن زدن بزرگ که گردن او زدن بود چنانکه
عبدالله بن الحسن را گفت خیز این را گردن بزن عبدالله برخاست و شمشیری از آن یاران که آنجا
ایستاده بودند بستد سلیمان گفت بر سر این زن که بر گردن اهل است شمشیر کار کن بفتد عبدالله آن
شمشیر یکی داد نیز بر غلو واهی یک اشت و گردن را بعد انداخت سلیمان گفت آن شمشیر
نمای شمشیر اوراداد سلیمان شمشیر بگرست سخت گند بود و بدو سلیمان گفت چنانک این شمشیر
زنی دست و او بود و لیکن خدای عزوجل مر آل علی را اندر شمشیر زدن دست داده است که کس دیگر
را نیست و این نیک تر بیعت علی است و از همه بنی امیه مر آل علی را سلیمان دوست داشتند پس هرکسی
که آنجا نشسته بودند بر یکی بفرمود تا آن یکی را همی کشتند جریر و فرزدق هر دو آنجا بودند
ایشان یکدیگر را همی گفتند و سلیمان را از ایشان بخندید جریر شمشیر او بستد و یکی اسیر را پیش او
آورد و شمشیر بزد بگردن که سر او همی انداخت جریر مردی نرم بود و فرزدق دعوی مردی و
سبیدی کردی چون جریر یکی را بکشت فرزدق گفت یا امیرالمومنین این زن را با من ده تا یکی را کشت
بفرمای تا یکی را پیش آرند سلیمان گفت یکی پیش فرزدق آرید تا گردن زند بدست خویش بیاید و
بود خراسانی تا بصف اسیر بیش سلیمان ایستاده بود و سلیمان گفت عمران گردن بزن فرزدق آن شمشیر
بستد و بزد هیچ بر بر ان اسیر کار نکرد دستها تنگ باد با آن شمشیر بخت مردمان همه بخندیدند
فرزدق خجل شد و سلیمان بخندید آنگاه فرزدق گفت یا امیرالمومنین این شمشیر سخت کند است
اسیر گفت اگر با همه کندی مرا دهند و یک زخم کردن ترا کناره نکنم بزن تا وانت سلیمان بسیار بخندید
و آن اسیران را از کشتن دفع کرد و دیگران که مانده بودند بدو بخشید و جریر بعیبت شعر گفت

وبن فرزدق شعری کرد سبب شمشیر زدن و شعر این است **شعر**

بسیف ابن رعوان سیف مجاشع / ضربت ولم تضرب بسیف ابن ظالم
ضربت به عند الامام فارعشت / یداک وقالوا محدث غیر صارم

ثم جریر به فرزدق جواب کرد و گفت هذا الشعر **بیت**

اتعجب الناس ان اضحکت خیرهم / خلیفة الله یستسقی به المطر
وما نبا السیف عن جبن ولا دهش / عند الامام ولکن اخر القدر
ولو ضربت علی عمد مقلده / لخر جثمانه ما فوقه شعر
وما تجمل بعامل مو سیفها / جمع الیدین ولا الصمصامه الذکر

خبر خلافت عمر عبد العزیز رحمة الله علیه

و چون عمر بن عبد العزیز رحمة الله علیه بخلافت بنشست سیرتهای نیکو پدید کرد هم چون سیرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه از پاکی و نیک مردی و پرهیزکاری و داد دادن و دعوی از این جهان کرد ایستادن و خوردن و پوشیدن همه مذهب عمر بن الخطاب رضی الله عنه داشت و جامه سبز پوشید و طعام درشت خوردی و بیان اداء الدین شهار رفتی پیاده و دست فرا بیت المال نکردی مگر بدانک او را واجب بود و شاعران عرب همه بدرگاه او آمدند و او شعر نشنود و ایشان را چیز نداد بجهت کار آنکه بکرد مسلمه عبد الملک نامه کرد تا از دم بان آمد و ستور و طعام و علف فرستاد بدیشان و باز توانستند آمد و اوران حیران مردمان که با مسلمه بن بیش در هم شده بودند پس بیچه از آنجا بیرون نیامدند که بیشتر کشته شدند و هلاک شدند از ایشان تا که عمر مسلمه را بسیار ملامت کرد که چرا چنین جری دعسه بکی دکی باز نیامدی تا چندین مسلمان آنجا نشدند و عمر بن ایران یزید بن المهلب را از خراسان باز کرد و از عراق و عبد العزیز بن عبد الله بن خالد را امیری مکه فرستاد و عدی بن ارطاه بصره فرستاد و عبد الحمید بن عبد الرحمن را بکوفه و ابوبکر بن محمد بن عمرو بن حزم را امیری مدینه داد و جراح بن عبد الله بن خالد را امیری خراسان فرستاد و عامر الشعبی را قاضی کوفه داد و حسن بصری را قاضی بصره حسن بصری بندید رفت و استعفا خواست بر ایاس بن معاویه را داد و بیرون رفت و بدین حالش سیرت عمر بن خطاب رضی الله عنه راست کرد و عمر عبد العزیز خود دختر زاده عمر بن الخطاب بود مادرش فاطمه بنت عاصم بن عمر الخطاب رضی الله عنه بود و از فتحها که بروزگار او بود فتح اذربایجان بود که ترک با ذربایجان بیرون آمد و بسیار مسلمانان بکشت و بسیار اسیر کرد و عمر حاتم بن نعمان الباهلی را بفرستاد با سپاه مسلمانان تا با ترکان حرب کرد و ایشان را بشکست و بکشت و فتحی نیکو بر آمد و بسیار خلق از ترکان کشته شدند و حال چنین آمد که والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

خبر باز داشتن یزید بن المهلب

پس چون سال صد اندر آمد یزید از خراسان بجرجان آمد و عمر نامه کرد بعدی بن ارطاه امیر بصره که یزید را بند کن و بفرست عدی یزید را بند کرد و بفرستاد و اسیر کرد و پناه سلیمان بیک دیگر را دشمن داشتند عمر گفتی سلیمان با که یزید و همه آل مهلب جباران اند و من ایشان را دشمن دارم و یزید گفتی عمر ریاست منافق و من او را دشمن دارم پس چون یزید را پیش عمر آوردند او را گفت یا یزید خواسته‌ها خراسان چه کردی باز ده یزید گفت آنچه از آن با سلیمان که سلیمان فرمود بیاورد بدادم گفت آن خواسته‌ها

سلیمان

سلیمان نیست که خواسته‌های مسلمانانست و من آن نتوانم دست باز بداریم و بفرمود تا او را بزندان کردند و پسرش مخلد از خراسان بیامد و او مردی فصیح بود و سخن گوی بود و سوی عمر اندر شد و گفت یا امیر المؤمنین عدل تو همه جهان رسیده است بباید که هم ما بدین بخت تو باشیم و امان بی نصیب باشیم و این پدر من مردی پیر است و بزندان اندر مانده است و بر وی چیزی واجب نیست گر الواجب است از من بستان و مرا بجای او باز دار و او را بیرون کن عمر گفت خواسته خراسان او را باز باید دادن گفت یا امیر المؤمنین حکم خدای و بینات بر سیاست تو با او بنه تو بر وی دعوی کنی و او منکر است با او ابی بدرستی را بباید تا وی بدهد یا او را سوگند ده و نو چند استوار دار و کل کن او در سنی بدارای و سوگند منهی یا چیزی صلح کن تا بدهد و دست باز دارش تا بدرم حیله کند مرا بجای او باز داد عمر گفت تا نکرم بر ندود سه بپیش بر کلن نشست که مخلد بمرد و یزید اندر زندان بماند و مردمان خراسان آمدند به گله از خراج به گله آمدند پیش عمر عمر ایشان را باز کرد و عبد الرحمن بن نعیم القشیری را بخراسان فرستاد و اندر این سال بود که محمد بن علی بن عبد الله بن العباس بن عبد المطلب بن هاشم بحجاز دعوت کرد و خلق را پنهان بخویشتن خواند و بخویشتن لیک از ولد عباس او بود که بخویشتن دعوت کرد و میسره را بدعوت خویش بعراق فرستاد تا خلق را پنهان بدعوت او خواند و از مردمان عراق بسیار کس اجابت کردند و این میسره را ابو محمد الصادق گفتندی و سه تن این میسره را از عراق بخراسان فرستاد تا مردمان خراسان را بدعوت خواند یکی محمد بن حنیس و دیگری حیان العطار و سدیگر ابو عکرمه السراج و بخراسان شدند و خلق بسیار از خراسان بیعت کردند محمد بن علی بن عبد الله العباس و میسره آن کسها را که بیعت کرده بودند بعراق هفتاد تن بگزید که هفتاد تن بودند با نقبا و علم بعقبه بیعت کرده بودند و از آن دوازده تن را برسان نقیب کرد چنانکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده بود بر نامهای ایشان بنبشت و محمد بن علی فرستاد سان و محمد بن علی هر یکی را از ایشان را عهد بنبشت و نشانی داد که ایشان بر آن نگاه کنند و هر هفتاد تن بپا کنند بشهرهای عراق و خراسان اندر بیعت عباسیان شدند و خلق را بمحمد بن علی خواندند و ایشان بدر رفتند و خلق را بخواندند و بسیار کس اجابت کردند چون سال صد و یک اندر آمد عمر بن عبد العزیز عبد الرحمن را باز کرد از خراسان و عقبه بن الطائی را بفرستاد و عدل بجهان اندر بگسترد و از شرق تا غرب و فتنها اندر بنشست عمر بن عبد العزیز واز داد که بجهان اندر گسترده بود چون اندر سال صد و یک بیست ماه بگذشت پنجم ماه اندر عمر بمرد بجای از شام که آن را دیر سمعان گویند و آن روز که بمرد چهل ساله بود و دو سال و شش ماه خلیفت بود مملکت

صرگوید

خبر خلافت یزید عبد الملک

و آن پس عمر بن عبد العزیز مردمان با یزید بن عبد الملک بیعت کردند و میان یزید بن عبد الملک و یزید بن المهلب بد بود و یزید بن المهلب بوقت سلیمان بعراق همه آل بنی عقیل را عذاب کرده بود و از ایشان بسیار خواسته ستده بود و یزید عبد الملک از اهل بیت ایشان زن داشت و یزید بن المهلب را نامه کرد که ایشان خویشان منند ایشان را بمن بخش یزید بن مهلب اجابت نکرده بود و یزید عبد الملک سوگند خورده بود که اگر دستش یابد اندامهای یزید بن المهلب ببرد پس چون عمر عبد العزیز بمرد و یزید بن عبد الملک بنشست ابتدای وقت که مردمان مشغول بودند اندر بیعت کردن عمر و بیعت یزید عبد الملک یزید بن المهلب حیلت کرد و مر یاران خویش را گرد کرد تا او را مکابره از زندان بیرون آوردند و بجمازه بنشست و از حد شام بیرون شد پس چون کار بر یزید بن عبد الملک راست شد عبد الحمید را بامیری کوفه بداشت و عدی بن ارطاه را بر بصره و بعبد الحمید نامه کرد که با سوده الخارجی که بدان بیرون آمده است حرب

حرب کن مرد را بکش یا بکشند و سودت رسولان فرستاد بنزدیک عمر بن العزیز که یزید عبدالملک را از ولایت
انعهد خلع کن تا من بطاعت تو اندر آیم و هنوز رسولان سودت از شام باز نیامده بود که خبر مرگ عمر
بسودت آمد و او محمد بن جریر بن عبدالله را کسی فرستاد که جهد کن تا رسولان من باز آیند محمد گفت عمر بمرد
و یزید بنشست و ما را حرب فرموده است نتوانم ایستاد سودت حرب را بساخت و با او کم از دویست مرد بود
و با محمد بن جریر حرب کرد بدر مداین محمد را هزیمت کرد و عبدالحمید ده هزار مرد دیگر بفرستاد با مردی نام
او تمیم بن الحباب حرب کردند و تمیم کشته شد و سپاه هزیمت باز کوفه گریختند و عبدالحمید باز ده هزار
مرد دیگر بفرستاد با مردی نام نجدة بن الحکم و او نیز حرب کرد و کشته شد و سپاه هزیمت شد پس یزید
بن المهلب ایشان را مشغول کرد از خوارج و یزید بن المهلب چون از شام از زندان بجست دیگر روز یزید بن
عبدالملک آگاه شد نامه کرد بعدی بن ارطاه امیر بصره که یزید بن المهلب از زندان بجست او را ببصره طلب کن
که جای و مانش بصره است و کسهای او را بگیر و بزندان کن عدی بن ارطاه کسهای ایشان را بگرفت جهار برادر
را یافت عبدالملک و حبیب و مفضل و مروان و محمد بن المهلب بجست و پنهان شد و یزید بن المهلب بعراق آمد
و ببصره شد و با او بیست سواره آمدند هفتاد مرد بودند از خویشان و موالیان او بر عدی بن ارطاه امیر بصره خبر
او بیافت سپاه بصره را گرد کرد و محمد بن المهلب از پنهانی بیرون آمد که او را از بصره باز دارند پس گفت
با مردمان من همه بخانه خویش باز روید امیری با دست من فضول را راه دهید تا بنشستم پس بخانه
خویش آمد بیا دام مردمان و لشکر بصره گفتند او راست گوید راه دهید تا بخانه خویش شود و در بود فراز
کیند عدی گفت مرا حسن زبانست او را بشهر اندر بگذار لشکر گفتند ما با او حرب نکنیم و از راه باز شدند
و یزید بشهر اندر آمد و بخانه اندر شد و عدی بشهر باز آمد و مردمان روز و شب سوی یزید شدند و یزید
مردمان را بنان لطف همی کرد و برادران زن را حمید بن عبدالملک سوی یزید بن عبدالملک فرستاد و از وی
زنهار خواست و چون حمید برفت یزید بن المهلب کس نزدیک عدی فرستاد که من رسولی بنزدیک یزید بن عبدالملک
فرستادم بزنهار و بصلح تا برادران مرا دست باز دار و بدین بدکاری کن که هر که خواهی بنوبان
دهند پس تا یزید بن عبدالملک اندر کار ما چه فرماید عدی اجابت نکرد پس یزید با مردمان بصره گرد
که بر عدی بیرون آید و عدی آگاه شد سپاه فرستاد تا یزید را بگیرد یزید لشکر را بیرون آمد و یزید عبدالملک
را خلع کرد سپاه عدی را هزیمت کرد و عدی با همه سپاه بنشست و بمربد آمد و یزید بن المهلب با سپاه
خویش آنجا آمد حرب کردند و عدی را هزیمت کردند و عدی بهزیمت باز سرای سلطان شد و سرای را
حصار گرفت و زندان سرای نزدیک بود چون برادران یزید شب حرب شنیدند بترسیدند که عدی کس
بزندان فرستد و ایشان را بکشند پس در زندان را از بر استوار کردند و عدی آن شب ایشان را کس فرستاد
بزندان هرچند جهد کرد و کوشید در زندان را نتوانست گشادن که در زندان آهنین بود نتوانست شکستن
و یزید بن المهلب روز غلبه کرد و بسرای سالم بن زیاد اندر شدند و نردبان بسرای سلطان باز نهادند و بام سرا
بر شدند و در بگشادند و یزید با سپاه اندر آمد و مردمان عدی بسیار بکشت و برادران را از زندان
بیرون آورد و عدی را بگرفت و آن جهار بند که بر پای برادران بود بر پای عدی نهاد و بزندان اندر
کرد و گفته اند بجز از زندان کردن … تا بخوانم گفتن لکی یا لحیتی الذی یحیی … برادرانم را بجنباند
و یزید بصره را بگرفت و خلق همه اندر بیعت و لشکر کرد و با او بیعت همی کردند هر که بطوع بیعت نکرد
بکره بر آن داشت تا بیعت کرد و اندران بیعت هیچکس نزیست مگر حسن بصری و حسن گفت یزید تا همی خواند
که بیعت کنی گفت بچه کنیم بکتاب خدای و سنت پیامبر صلی الله علیه وسلم و خلع یزید حسن گفت مرا
اندرین حیله ست و بدان اجابت نکرد و کس نیز او را طلب نکرد و چون یزید بصره را بگرفت

حجاج

حجاج را حاجت … نکرد و خبر بیزید عبدالملک آمد دانست که کار او بنیک شد نه نیز سپاه کرد که بعراق فرستد
و یزید بن عبدالملک عبدالله بن … خراسان رفته بود او را اجابت کرده بود … خواسته و در رسول خویش را
با او بیرون کرده بود سوی یزید بن المهلب خالد بن عبدالله القشیری و عمرو بن یزید الحکمی … همی آمدند چون
بعد عراق آمدند این خبر بشنیدند باز آمدند و حمید را باز آوردند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر فرستادن سپاه بحرب یزید بن المهلب

پس یزید بن عبدالملک عبدالرحمن بن سلیم را با چهار هزار مرد بفرستاده بود تا بامیری خراسان رود و عبدالرحمن
بسرحد عراق فرود آمده بود این رسولان … بشنید و حمید را ببغداد دید و گفتند این را نیز ببر … تا
با حیاط سوی امیرالمؤمنین فرستی عبدالرحمن او را بند کرد و بفرستاد و یزید عبدالملک او را بزندان کرد و سپاه
بساخت چهل هزار مرد با مسلمه بن عبدالملک ببصره فرستاد و عباس بن الولید را با چهار هزار مرد بر مقدمه او
بفرستاد و نامه کرد بعبدالرحمن بن سلیم که بامیری خراسان همی رفت که با مسلمه بباش تا کار یزید بن المهلب راست کنید
و مسلمه از شام بعراق آمد و عبدالرحمن … و سپاه هزار مرد با او بعراق گرد آمدند بن سعید بن عمرو
الجرشی با دو هزار مرد بدان فرستاد تا سودت را بکشند و خوارج را بیاکند و سوی مسلمه باز آمد و مسلمه بمیان
جزیره عراق بر سرحد نشسته بود و یزید بن المهلب چون کار یافت با بصره و اهواز و پارس و کرمان بگرفت و … جمع
بشد و صد و بیست هزار مرد حرب را بر خویش گرد کرد برادر خویش را مروان بن المهلب بر بصره امیر کرد و خود با سپاه
برفت تا بواسط چون بواسط آمد او را گفتند که عباس بن الولید بن عبدالملک با چهار هزار مرد بمیان واسط اندر
نشسته است تا راه کوفه را بگیرد تا اگر از کوفه کسی خواهد که نزدیک یزید بن المهلب شود نتواند پس یزید کس
با عبدالملک بن المهلب بفرستاد با ده هزار مرد تا با عباس … تا آن راه را پاک کنند عبدالملک بن مهلب
برفت و با عباس حرب کرد و سپاه عباس هزیمت شدند آنگاه از هزیمت باز گشتند و حرب دیگر باره
از سر گرفتند و عبدالملک را و سپاه بصره را بشکستند و عبدالملک هزیمت سوی یزید باز آمد و یزید از آن بفال بد
آمد … و هم آنجا بواسط بنشست و نامه کرد ببصره بمردمان بر برادرش مروان … برادر دوست
از بصره و مروان هر روز مردمان را خطبه کردی و حریص کردی بر جهاد و بگفتی که … لشکر بشوید و حسن بصری
هر روز مجلس کردی و مردمان را پند دادی و گفتی بپایید و خانهای خود نگاه دارید که این فتنه است و از
خطبها و وعظها حسن بصری … یا ایها الناس الزموا رحالکم وکفوا ایدیکم واتقوا الله مولیکم ولا یقتل
بعضکم بعضا علی دنیا … زائلة وطمع فیها یسیر لیس لاهلها بباق ولیس الله عنهم فیها براض … ا
براس انه لم یکن فتنة الا کان اکثر اهلها الخطباء والشعراء والسفهاء واهل التیه والخیلاء ولیس یسلم
فیها الا المجهول الخفی والمعروف التقی فمن کان منکم خفیا فلیلزم الحق ولیحبس نفسه عما یتنازع فیه الناس
اباه بالجبن شرفا وکفی له فیهما من الدنیا خلفا ومن کان معروفا شریفا فلیترک ما ینازع فیه من الدنیا
ابتغاء الله فواها لهذا ما اسعده وارشده واعظم اجره واهدی سبیله هذا … یوم تلقیه … الکریم غدا
اما حدیث یزید بن المهلب … مرد بخواهد آمدن سپاه را از واسط برگرفت و بر سر راه معاویه بن … امیر
کرد و … بنزد او … و عدی ارطاه با … خود برفت و بجای … مسلمه فرود آمد و یک هفته با …
بر آهنگ کردند روز آدینه نیمه ماه صفر سال صد و دو و بر لب رود فرات بودند که بجایی که آن را … خوانند
میان حد شام و موصل هر دو لشکر حرب ساختند و … بن … این … مسلمه نیز بود
تا آن جمله را ببرید و بدین یک بود که لشکر عراق هزیمت شدند یزید … که هنوز
حرب نابوده و علامت … آمد بیا کرد و علامت دار را گفت … باز آیم و خود …

ومشیر ایشان اندر شعرها یاد خواند و کس را ستاد و خیل خیل می دشتند و تن نیز هم چنان ملتجی بماند شمشیر کشیده
بدست و همی گفت لعنت بر اهل عراق باد و بر لشکر عراق و سپاه که با ایشان حجت دارد و اکنون اهل عراق تا بیعت
وفا کردندی با علی بن ابی طالب رضی الله عنه و حسن بن علی و حسین بن علی رضوان الله علیهم و نه کردندی که ایشان همیشه
وفایی کنند و ابراهیم را بسپارند و با عبید الله بن زیاد و با مختار و با مصعب و با حجاج و با عبد الرحمن هم چنین بسیار کردند
و معروف است که با اهل عراق فی فتنه شود و مخذول است که با ایشان بیعت دارد برادرا کشتند ایها الامیر باز گرد
گفت کجا شوم جای من اینجاست یا ظفر یابم یا بمیرم که اندر گل بعضی عار نیست پس شمشیر بگشاد و بند و
واین دو بیت بگفت که یاد کرده می شود وهذا شعر

شعر

ان بنی مروان قد باد ملکهم — فان کنت لم تشعر بذلک فاشعروا
فعش ملکا او مت کریما وان تمت — وسیفک مشهور بکفک تعذر

و حرب می کردند هم و لشکر و حبیب بن المهلب کشته شد و یزید را بگفتند گفت انا لله وانا الیه راجعون
پس گفت مرا از پس حبیب این جهان نباید بعد از سوی حرب نهاد و با او ده هزار مرد بودند و روی به مسلمه داد
و یاران را گفت چه جای داریت که ظفر و نصرت نه اندر بسیاری سپاه است که ظفر و نصرت آسمانی است و مارا
خدای پیروزمند سپاه بسنده است بجان بباید کوشید پس گفت

بیت

انا الموت حسای عباد وانما — وانی صابا الناس اسقی ذنیلا
فما فیه ان هما غیر حاجتی — معارا اذا ما عاب الناس عوالها

پس حمله کرد بر مسلمه با آن اندک مایه سپاه که با او بود و مسلمه سپاه شام را گفت حمله برید بر هر دو سپاه
حمله کردند و حرب کردند چون آتش گرد برخاست و کس بر کس را ندید چون گرد بنشست یزید را کشته یافتند و
بیافتند مهرب المهلب و اسم شمیر باشاه بود و مردی از بنی کلاب نامش محمل بن عیاش خسته او فتاده بود و جان
همی کند و بانگ همی گفت بدان خدای اند که یزید بن المهلب را من کشتم و مرا او کشت و چون خبر کشتن یزید بن المهلب
نزدیک پسرش رسید علی بن ارطاة را که امیر بصره بود با سی تن از اهل بصره را گردن بزد والله اعلم بالصواب

خبر آل مهلب و عواقب امرهم

و چون روز قتل یزید بن المهلب اندر بصره بیرون آمد بحرب مسلمة بن عبد الملک مردی را نام او وداع بن حمید
الازدی با سپهی در اول فرستاده بود و این قندابیل حصاری بزرگ استوار است و بارش هندوستان پیوسته است
و این وداع از خویشان یزید بن المهلب بود و چون ... و راه بر حصار فرستاد فلما یزید بن ... سوم
آن دست ... بودم ... تو بگذارم داکی ... بود ... تو اید و تو ایشان را
اندر آن حصار نگاه دار ... و یزید را ... بر ... معاویه الواسط بیرون شد با
عثمان مفضل هم چه خواسته بود شان همی بگرفتند و با همه اهل ... بدریا اندر شد و بکرمان آمدند آنجا
از سپاه یزید بن المهلب آنان هر ... بسیار گرد آمده بودند و مفضل بن المهلب برخویشتن امیر کردند و کرمان
بگرفتند مسلمه آگاه شد مردی را بحرب کرد نام او مدرک ... هزار مرد بکرمان فرستاد و بر مفضل ... حرب
کرد و مفضل کشته شد و نعمان بن ابراهیم بن الاشتر و محمد بن اسحاق بن محمد بن الاشعث با مفضل بودند کشته شدند و معاویه
بن یزید بن المهلب دو عم خویش ... عبد الملک ... بخشید ... و ... بر ... پانصد مرد با ایشان
برفتند و روی بحصار قندابیل نهادند و مدرک هلال بن احوز التمیمی را با ده هزار مرد بطلب ایشان فرستاد و ایشان تا
حصار قندابیل هیچ ... و وداع چون ایشان را بدید در حصار ... و ایشان را به در حصار فرود آورد و علف
بیرون فرستاد و گفت این جای تنگ است روزی چند بنشینید تا کسانی که آنجا اندر اند بیرون کنم و شما را جای

سالم

١

سالم و خود بیرون نیامد و دو روز ایشان را بر در حصار همی داشت تا کسی بطلب ایشان آید بر روز سیم چنان بود
که هلال بن احوز با سپاه بیامد و وداع بشب اندر از حصار بیرون آمد و نزد هلال شد و بنهاد و هلال
او را زینهار داد و گفت من بطلب آل مهلب آمدم گفت اینک همه آل مهلب بر در حصار من اند همه را بجنگ تو اندر
بهم و دیگر روز هلال و وداع با سپاه بیامدند آل مهلب چون چنان دیدند آواز دادند وداع را که در حصار یکتا یکی
تا اندر آییم پاسخ دادند که وداع دوش رفت آنگاه ایشان دانستند که وداع ایشان را بخواهد سپرد و از پیرامون حصار
نومید شدند و مرگ را دل بنهادند بر دیگر بخود تا دشمن ... ایشان بحرب بنشاندند و حرب کردند با آن ده
هزار مرد تا همه کشته شدند و از همه مردان هیچ کس نماند مگر عیینه بن المهلب و عثمان بن المفضل که چون بر حصار
روی بحرب نهادند این دو تن پیاده بگریختند و روی بزمین هندوستان نهادند و بر سپاه رنبیل شدند و هلال
سرهای آن کشتگان را برگرفت و سوی مسلمه فرستاد و مسلمه آن را بیزید بن عبد الملک فرستاد و آن زنان را گفت
همه برده کنید و بفروشید زنان بر دم خواهش کردند و گفتند بنابید که زشت باشد اندر فروختن ایشان
گفت چاره نیست تا نفروشم که سوگند خورده ام آنگه جراح بن عبد الله که امیر بود بخراسان گفت ایها الامیر بفرمای
تا همه را قیمت کنند تا من بخرم پس مسلمه همه را بنه فروخت و جراح همه را بخرید و آزاد کرد و صد هزار درم بهای
ایشان بمسلمه داد و ایشان را گفت هر کجا خواهید بروید مسلمه چون چنان دید ... داشت آن درم را ستدند سوی
جراح را باز فرستاد و گفت بتو بخشیدم و اصل آل مهلب بگسست و شعراء عرب بسیار شعرها گفته اند در بر
وا اندر کار ایشان و از آن قصیده یک بیت یاد کنم

شعر

اذا طال هذا اللیل ان صرما — وهاج لی فواد الکئیب المتیما

و این قصیده دراز است لیکن این مقدار که یاد کردیم از بهر آن تا کسی آن بابی که کر خواند

اخبار مسلمه و عمرو بن هبیره الباهلی

و چون مسلمه از کار آل مهلب بپرداخت یزید بدو نامه کرد که خراسان اندر امیری فرست تا با کار داران
یزید بن المهلب شمار کند و ستانها و ودیعتها که ایشان را طلب کند پس مسلمه سعید بن عبد العزیز بن الحارث
بن الحکم را بفرستاد آنگاه او را سعید خذینه لقب کرده بودند و مردی بود از بزرگان بنی امیه و نسب او سعید
بن عبد العزیز بن الحارث بن الحکم بن العاص بن امیه لیکن نه مردی که امیر بود مردی بود متنعم و همیشه دیبا
داشتی پوشیدی و بنعمت اندر خو کرده بود چنانکه مهترزادگان تحت و ندان نعمت باشند و مسلمه دختر او را
بزنی داشت خواست که او را برکشد تا او را بنزد ملوک بنی امیه نامی باشد او را امیری خراسان داد برجستی
کرد که چون با سپاه بخراسان شد او را باز شدند و او بکاری اندر نشسته بود و جلالی دیبا از بر فروهشته بر
مردمان خراسان نامه ای ... آمد و گفتند این چه امیری است که بشهر اندر همی ... بدو چون زنان اندر حجره ای نشسته و در کی
نیاید بر چون شهر آمد بار داد جامه های دیبا ... پوشیده داشت و بر او همی ریان و قبای دیبا و مردمان
خراسان آن ... بودند و از هر شهری از خراسان و ماوراء النهر مهتران ... بسلام اندر آمدند
دیدند که بر آن فرشهای دیبا نشسته بیرون آمدندی و گفتندی این خود کیست که ما را امیر کردند نام او
او را سعید خذینه گفتندی و بنادانی ... وزیر خوانندی همه اهل یزید بن المهلب و عمال او را که خراسان کرده
مصادره کرد و با همه هفتصد هزار درم بابی بستد و از ایشان بخورد کسی بود که هزار هزار درم بتوانستی ستدن
بر مردمان بود بیرون آمدی کردند و گفتند چون ما را درم ستدن جهکا دست و او عزل نکرد و ترکان
ماوراء النهر آگاه شدند که او چنین مردی است دلیر شدند و یکی مهتران ایشان بیامد نام او کورصول با سپاه بسیار
و بسغد آمد و سغدیان باز مرتد شدند و از آنجا آهنگ بخارا کردند خبر بحرب ... مسیب بن بشر الریاحی

را بفرستاد با چهار هزار مرد و مسیب مردی بود جبار چون مسیب از رود بگذشت مردی فرا او فرستادند
و بهر منزلی کسی همی باز فرستادی چون مسیب بحد سغد آمد با او هفتصد مرد مانده بودند و با ترکان حرب کرد
و بشکست و ترکان را هزیمت کرد و سغد بستد و غنیمتها بسیار یافت و ترکان باز ترکستان شدند و مسیب نامه کرد
بسعید و سپاه خواست تا بترکستان رود سعید جواب باز فرستاد که این شهر که ترکان از مسلمانان ستده بودند
باز ستدی بس باشد و بجز به بازای بر مسیب باز بمرو آمد و مردمان بدین تن فسوس کردند و چون او بمرو
باز آمد دیگر باره ترکان بیامدند و سغد بگرفتند و سعید باز سپاه را بفرمود که بسغد کرد برفت و از بنی امیه
هیچ امیری بخراسان نیامده بود ضعیف‌تر از این سعید چنین که او را گفتندی او نوری این سپاه نرود آنگاه سعید
از مرو برفت بکراهیت و جیحون بگذاشت با سپاه بسیار و سعید آمد و سپاه بشراو حرب کردند بسغد او
کرد سغد بگشت و دیها و سبزه‌ها و آبهای روان دید و کاخهای خرم چون مسلمانان ترکان را هزیمت کردند
خواستند که سغد را غارت کنند که ایشان چند بار مرتد شده بودند و با ترکان یکی شده بر سعید گفت سغد اندر
مشوید که شما دیواری کنید و این سغد چون بوستانی است نباید که ویران شود و سپاه را از سغد باز داشت
و مردمان بدین تن بر او فسوس کردند و گفتند چون را ایشان خوش آمد و آن سال آنجا بماند و هر چند خواستند که با زرمه
شوند لشکر را بیله نکرد که باز شدندی و گفتند هر چند شتری شوی این بوستان خوش‌تر است و هم چنان او را
نرم نرم بید سمرقند برد و آن سال آنجا بکه بماند چون سال صد و سه اندر آمد یزید بن عبدالملک مسلمه را از
خراسان و عراق باز کرد زیرا که سوی یزید هیچ نیرو فرستاد و یزید شرم داشت که نامه عودگردی ب
او را نامه فرستاد که باز تو صحبتی دارم کسی را خلیفت کن و خود بیا تا عمر و هبیره را عهد خراسان و عراق براد
و بفرستاد چون مسلمه از عراق سوی شام همی شد عمر و هبیره او را بشر آمد مسلمه او را گفت کجا همی روی گفت
امیرالمؤمنین مرا بعراق و خراسان فرستاده است مسلمه گفت بچه کار او گفت که یزید همی شرم گفت بطلب کردن
خواستهای آل مهلب مسلمه برفت و عمر بعراق آمد و کار مبیره ابو محمد صادق آنکه داعی محمد بن علی بن عبدالله
عباس بود منکر شده بود و شاگردان او بسیار کشته بودند و از هر سو اوراد رسولان همی آمدند بر خبر
بعمرو بن هبیره بر داشتند مبیره را بخواندند و با ان عزبان و رسولان کز شهرها آمده بودند و ایشان را بپرسید
که شما چه مردمانید گفتند ما بازرگانانیم از هر شهری که داریم آمده‌ایم ببازرگانی گفت بس این چه مدت
است که همی شنوم که شما داعیید و با امامی دیگر همی دعوت کنید گفتند ما جز بازرگانی ندانیم و ما بطلب آن مشغولیم
گفت گواهی که دهند شما بازرگانانید گفتند همه بازرگانان عراق که ما را شناسند گواهی دهند و دانند ما بازرگا
ما بازرگانانیم بر این حصران که ایشان گفتند همه سعت ایشان اندر بودند و بیامدند و گواهی دادند
که ایشان بازرگانانند ولیکن ایشان را بر تهمت نیست بر عمر ایشان را دست باز داشت و ایشان از
عراق سوی محمد بن علی بن عبدالله عباس آمدند تا سنه پس سال صد و چهار محمد را پسری آمد و را عبدالله نام کرد
و کنیت او ابوالعباس و لقبش سفاح و نخستین کسی از بنی عباس که بخلافت نشست او بود و عمرو بن هبیره داد
و عدل بگسترد و بنشست بکوفه و بدان وقت بغداد نبود و جای بغداد دهی بود که او را ساباط گفتندی و میان
کوفه کوشکی بنا کرد تا میان ساباط بنیه کرد راه و آنجا شهری گشته و آن را قصر هبیره گویند میان بغداد
و کوفه و حجاج از منزل کرده آنجای خوش است و حجاج بن یوسف عجبی بود که هر که مسلمان شدی
از جهود و گبر و ترسا و مغ جزیت از وی برنداشتی و گفتی جزیت خراج است و چون برگردی که نام شد
و اندر دیوان سلطان ثبت شد اگر آنکس از دین برگردد آن از وی بیفتد اما کردن وی را بجز راد
هم چون خراج که بر زمینی لازم شده باشد و هر که آن زمین را بخرد آن خراج بروی لازم شود و علما
و فقها عراق با این سخن با او مناظره کردند و حجتها بر او لازم کردند بنپذیرفت و مردمان ناچار زنان

تر اینده اند

تر اینده اند و بر جنگان او چنان شد که از جهود و ترسا و گبر هیچ کس بدین اسلام اندر نیامدند و گفتند یک
بار که خراج می بباید داد باری که دین خویش را دست باز ندارم و علما ایدون گفتند که حجاج بدین مذهب آن
خواست تا راه مسلمانی بر خلق ببندد تا هیچ کافر بمسلمانی اندر نیاید و همه مذهبهای آن ملعون حجاج بکر از دل
زشت‌تر بود بس حجاج بمرد این مذهب از عراق برخاست و کز این سخن که نشنیدند و هر که مسلمانی اسلام آمد
جزیت از وی بیفکندند و خلق بسیار از مغ و جهود و ترسا از پس حجاج بمسلمانی اندر آمدند و چون عمر بن هبیره بیامد او
نیز این مذهب حجاج باز آورد و بفرستاد بهمه شهرهای عراق بدان خداوندان که مسلمان شده بودند و از ایشان جزیت
خواست و آن سالهای گذشته که اندر مسلمانی ایستاده بودند بنیز بخواست و مردمان عراق را از این سخن تنگ آمد
و گفتند حجاج دیگر باره زنده شد این سال صد و چهار بود که حکم عراق بر زن خست و حجاج را دو تن یکی بوده بود نام او مسلم
صاحب خراج او بود چون حجاج بمرد و ولید بمرد و سلیمان بنشست این یزید را از عراق باز کرد و یزید بن المهلب
را بعراق فرستاد و یزید بن ابی مسلم بشام شد چون سلیمان بمرد و یزید بن عبدالملک بنشست یزید بن ابی مسلم
را با فریقیه فرستاد و با مذلی و عجم آنجا آن مذهب حجاج زنده کرد و آن اهل ذمت که مسلمان شده بودند خراج
ستد بس مردمان افریقیه این یزید بن ابی مسلم را بکشتند از بهر این مذهب و به یزید بن عبدالملک نامه کردند
که ما بر تو عاصی نشده‌ایم ولیکن این مرد مذهبی بعن آورد بخلاف حکم کتاب خدای و سنت پیغامبر صلی الله علیه
و سلم و خواست که پیدا کند اندر مذهب حجاج زنده کند ما نتوانستیم شنیدن آن که چون او را بکشتیم و اکنون
دست او بدیهیم ما را بیداری دیگر فرست بس یزید بر ایشان انکاری نکرد و ایشان را بیداری دیگر فرستاد
بس چون عمر و هبیره بعراق آن بنهاد بترسید که مردمان عراق با او هم چنان کنند و او را بکشند و یزید
بن عبدالملک با ایشان انکار نکند بترسید و این مذهب را دست باز داشت و مردمان عراق از او خشنود
شدند بس عمر و بن هبیره را گفتند که سعید عبدالعزیز مردی نرم است و بخراسان برو فسوس کنند و مردمان
سعید حرین و مخنث قبیح خوانند عمر و هبیره گفت که خراسانیان بر وی فسوس کنند بر کسی بفرستم
که بر وی خشن‌تر تواند کردن و با عمر بن هبیره بلشکر اندر مردی بود سپاهسالار و نام او بود و از آن ها یکی بود و او را
اندر حربهای بنی امیه خاصه آن حرب که مسلمه با یزید بن المهلب کرد پیش یزید عبدالملک او را نیکو دانستی
و مر او را سعید بن عمرو الحرشی گفتندی بس عمر بن هبیره این سعید الحرشی را امیری خراسان فرستاد و سعید
بمرو آمد و سعید حرین بسمرقند بود بغزو چون خبر شد باز بمرو آمد و ترکان یک باره چیره شدند و باز
ماوراءالنهر آمدند و سعید حرین بعراق باز شد و سعید حرشی از مرو برفت با سپاه بسغد آمد و سغد و
سمرقند از ترکان باز ستد و بسیار بکشت و بسیار اسیر کرد و خود مردی بود دلیر و فصیح و شاعر
و بهر لشکری که بودی بر مقدمه بودی و چون بحرب رسیدی نخست خود بیرون شدی و مردمان خراسان
هر چه از سعید حرین بسستی دیده بودند از وی مردی و هیبت دیدند و باز مسلمانی بماوراءالنهر باز
گشت و ترکان را غلبه گرفته بود چند از آنجا رانده شدند و شاعران او را مدح کردند از جمله آن
شاعران یکی این قصیده گفته است و یکی بیت از آن یاد کنیم

شعر

فمن دا سع صان فوتحن ... بان اسارسه کل دش
وان الله ابدل من سعید ... سعید الا المخنث من قریش

و لشکر با بوا ابن سعید خوش نیامد که دایم ایشان پیش حرب برده بود و ایشان را حرب
می فرمود و خود بیز برفتی سپاه باز آن سعید حرب بار نوخواستند و شعر گفتند

بیت

سد لنا سعد ابن سعید ... بحرالمول العد البیاح

و علما و اصحاب تاریخ ایام یزید عبدالملک را فضل کنند بر دیگر روزگار فرزندان عبدالملک و او را

بشنایید بنگویسه تنها دانست که سعید الحرشی را بخراسان فرستاد تا سلامتی با ماوراء النهر باز شد وان ترکان که آمده
بودند بر اند و مرتبمان را که بماوراء النهر بودند هلاک کرد و سعید الحرشی را عمرو بن هبیره بفرمان یزید بن عبد الملک
بخراسان فرستاده و دیگران بودند دیگر ملک مردمان را فریضه عامل او را المستعد از بهر آنکه او مذهب حجاج را آشکارا
کرد یزید بن ایشان انکار نکرد و عقوبت نکرد ایشان را و دیگران نبود و دیگر آن بود که عبد الرحمن بن ضحاک
الفهری امیر مدینه بود و بروزگار سلیمان وا وستکی بود و با هیبت و مهتر از احرار داشتی و بفرمان لس
کار نکردی و از ننگ منشی دان بنید و بر فرزندان یاران پیغامبر علیه السلام استخفاف کردی و لاد بزرگ منشی بدان
رسید که بنزدیک فاطمه دختر حسین بن علی کس فرستاد که زن من باش و او بیوه بود و کار او اندر نشسته و سه پسر داشت
بزرگ چون بنزدیک فرستاد او را جواب فرستاد که مرا رغبت شوی کردن اندر گذشت و مرا بشوی حاجت نیست
عبد الرحمن جواب باز فرستاد که بهر آن تو هیچ بنیند که بنید خوند و نامه کنند اگر تن من بتو نمی‌سپاری آنان را
بکشم و صد بنم اگر زن او بنه سید د نامه کرد بیزید عبد الملک و بنالید یزید بخشم گرفت بر عبد الرحمن
و گفت او را خواسته و جوزی بزرگ منشی برانجا بله رسانید که هیچ نبیره پیغامبر علیه السلام بتونی خواهد سرافکون
کنم که او بیدار آن شود بعد نه خواستن بس عبد الله بن عبد الواحد النصری را امیری مدینه داد و
گفت عبد الرحمن را بدان وسیاه هزار دینار مصادره کنش و هرچه دارد بستان و چون همه بستدی با
عذاب همی کن تا جانش برخد که مدینه اندر از مردمان صدقه خواهد تا مردمان مدینه را بود دل خوش گردد
عبد الواحد بن هم چنین کرد و کار عبد الرحمن بدان رسید که مدینه اندر پشمینه پوشیده و غل بر
گردن نهاده و در بدر صدقه همی خواستی و مردمان را از آن دل خوش کرد و بپسندیدند از یزید عبد الملک
پس عمرو بن هبیره مر سعید الحرشی را سال صد و چهار از خراسان باز کرد والله اعلم واحکم وبالله التوفیق

باز کردن سعید الحرشی را از خراسان

سبب باز کردن سعید الحرشی را از خراسان آن بود که سعید چون فتح سغد و سمرقند بکرد و ترکان
هزیمت کرد و آن دهقانان سغد و سمرقند را که متفرق شده بودند هیچ گرفت و هیچ کشت و خواسته‌هاشان
ستد پس خلق بسیار از ایشان ازین ترس بگریختند و بفرغانه شدند و از ملک فرغانه زینهار خواستند ملک
فرغانه ایشان را زینهار داد و ایشان را بانجا بازداشتند و بخجند بنشاندند و سعید آگاه شد که ایشان
بفرغانه شدند و ملک فرغانه ایشان را بپذیرفت از بهر آن خشم سغد و سمرقند غارت کرد و هرکجا یافت
بکشت و بند کرد و سپاه برگرفت و بخجند شد و حرب کرد و شش ماه ایشان را بحصار بداشت
و ایشان همه هزار مرد بودند اندر حصار و این خبر بیزید عبد الملک شد که سعید بخراسان چنین فتحها همی
کند شاد شد ولیکن سعید بپسندید و نیز نامه کرد و بنواختش چون نامه یزید بسعید آمد سعید
گردن از عمرو بن هبیره بکشید و گفت که مرا ولایت از دست امیرالمومنین است واز پس آن عمرو را
امیر نخواندی گفتی ابو المثنی و کنیت عمرو ابو المثنی بود گفتی سوی ابو المثنی نامه کنید و ابو المثنی چنین
گفت و نامه ابو المثنی چنین آمده است و عمرو را همی سپید و اندوه گرفتش و از پس آن سعید بحصار
خجند بگشاد و آن ترکان که آنجا بودند بسیار بکشت و بسیار اسیر کرد و دهقانان سغد را آنجا
بگرفت نام که دیواشتی بود و بکشتنش و سرش برگرفت و باز گشت و بکش آمد و دهقان کش را
بکشت نام او و دیگر بود بر مال و صلح کرد بر آنکه شش هزار سر برده بدهند و از آنجا بنخشب آمد
و بنشست و ملک بسیار با او بود اندر لشکرش پس ملک بسیار را بکش بنشاند با آن دهقانان تا بر کار آن
خواسته که بدر رفته بودند بدادند و بنخشب آورد نزد سعید پس سعید ببرکی کرد و نخشب ترسیمان

بن

بن المری داد و از حمص بگذشت و سوی مرو آمد و فتح که هرگز هیچ امیر خراسان از ماوراء النهر بدان حال باز نگشته
بود از بس صفه و مردمان بدان شادی کردند بس بمرو آمد و چون عتیبه آنها بیرون کرد و بنزدیک یزید بن عبد الملک فرستاد
بعمرو بن هبیره نفرستاد و عمرو را اندوه آمد و صبر کرد پس عمر آرکن بن معقل بن عمرو العتبی را بهری فرستاد
بادارالی معقل بیامد و بمرو شد سوی سعید بل که از نشابور بهری آمد و منشور عمرو بن هبیره داشت سعید
آگاه شد نامه کرد نامه کرد که معقل را بندگی و سوی من فرست پس معقل را بند کردند و بمرو فرستادند سوی
سعید سعید معقل را گفت که تو که باشی که بولایت اندر آیی و سوی من بیایی بی خود بعهد دکان اندر کیری معقل
گفت من منشور عمرو بن هبیره دارم هم چنانک تو سعید گفت عمرو که بود که بخراسان اندر امیری فرماید و مرا آگاه
نکند که من ولایت از دست امیرالمومنین دارم یزید بن عبد الملک و معقل را دویست چوب بزد و بزندان کرد
چون عمرو بن هبیره آن بشنید بنی صبر نماند و نامه کرد بیزید بن عبد الملک و گفت که خراسان بسعید دادی
تا من دست او ان کوتاه کنم واکنون است سعید با من چنین و چنین همی کند مرا دستوری ده تا او را از خراسان باز کنم
یزید عبد الملک نامه را جواب کرد که من خراسان ترا داده ام تو هرکرا خواهی ده پس عمرو مسلم بن سعید را به
امیری بخراسان فرستاد بن عمرو بن مسلم بن سعید مسلم بن سعید بن نفیعه الکلابی معروف بود و از مهتران
حجاج بن یوسف بود به نزد امیرها و حربها بسیار کرده بود و مبارز بود و نام بردار عمرو او را بفرمود که
سعید را بند کن و بدست معقل سوی من فرست مسلم بخراسان آمد و معقل را از زندان بیرون آورد و سعید
را بند کرد و بدست وی بعراق فرستاد و معقل سعید را براه اندر بسیار عذاب نمود و شکنجه کرد و چون
بنزد عمرو آمدند عمرو سعید را معقل سپرد که خواسته که از خراسان آورده خواه و معقل او را عذاب همی کرد
و گونه گونه سختی بر وی نهاد تا ناخنهاش سوراخ کرد و مهره پشتش اندر شکست تا هم خواسته بستد
و سال صد و پنج اندر آمد و از هفت ماه بگذشت بماه شعبان اندر یزید عبد الملک بمرد و کنیت او
ابو خالد بود و چهل سال بود چون بمرد از پس او هشام بن عبد الملک بخلافت بنشست ٭٭٭

خلافت هشام بن عبد الملک

و چون یزید بمرد و مردمان با هشام عبد الملک بیعت کردند و کنیت هشام ابو الولید بود و اندر
این سال که هشام بنشست از میسره که داعی بنی العباس بود بعراق بمرد و محمد بن علی بمکه تا بعراق فرستاد
بجای میسره تا دعوت نام او بکیر بن ماهان بس چون ماه رمضان بگذشت بشوال اندر هشام بن عبد الملک
عمرو بن هبیره را از عراق و خراسان باز کرد و عراق و خراسان خالد بن عبد الله القسری را داد و سال
صد و شش اندر مسلم بن سعید که امیر خراسان بود بغزو شد بماوراء النهر و خبر بخالد کرد که مسلم بغزو شده است
خالد او را معزول نکرد تا غزو تمام کند پس خبر آمد که سپاه مسلم یک با دیگر مخالفت شد و حرب کردند
ببلخ اندر بد مردی نام او نصر بن سیار آنگاه خالد مسلم را از خراسان باز کرد برادر خویش را اسد بن عبد الله
بخراسان فرستاد و چون اسد بمرو آمد مسلم بسمرقند بود و آنکه اسد مسلم نامه کرد که از سمرقند با سپاه
بدر آنکه اسد آن غزو تمام کرد پس مسلم تا در فرغانه بشد و نصر بن سیار با او بود و غزو تمام کرد و از ترکان
بسیار بکشت و بسیار اسیر کرد و بمرو باز آمد و از مرو بعراق رفت و از برادران اسد بن عبد الله از
مرو برفت و بغزو ترک شد بسمرقند و ثابت بن قطنه که او مرو خلیفت کرد و ثابت مردی حربی بود
و شاعر و مرد و کنیت او ابو العلا گفتندی پس چون بمنبر بر شد روز آدینه سخن بر وی بگرفت و نتوانست
خطبه کردن و شرم داشت از منبر فرو خود و این شعر گفت

شعر

ان لم یکن فیکم خطیبا فاننی … بسیفی اذا جد الوغا لخطیب

و مردمان کفتند باری این بیت که کفت بر سر منبر بکفتی تا بدانستندی که او را زبان هست
و شاعران بدین معنی او را هجا کردند و اینست

شعر

ابا العلاء لقد لاقيت معضلة | يوم الثنية من لون و عبس | تلوی اللسان اذا رمت الكلام به
فما مورلوس ساهی لسی | لما انكر عين الناس صاحبه | اسادكرص ماهب بالرجل
اما القران فلم تهدی لمحكمة | من الكتاب و لم تهدی لمونق | و ان باث های اسد اسد خراسان

فتح غرجستان کرد جون فتح غرجستان و ماوراء النهر بکرد و بجر و باز لشکر بجراه آمد و فتح غور کرد که هیچ
مسلمانی هرگز غور نشده بود و غور کافران بودند و تا بدین سرعت شد بلوچها اندر شد و آنجا مهتری
بودند و اما جون خانندی اسد با او حرب کرد و غور بآسانی کرد ولیکن مردمان آن کوه‌ها بمسلمان
شدند و بایام هشام مسلمة بن عبدالله دیگر باره بروم شد و خود یکبار بایام ولید و سلیمان شده بود و باز بوقت
هشام بشد و بایام هشام غزوهای روم بسیار شد یک لشکر با مسلمه از راه خشکی بروم آمد و یک
لشکر با عبدالله بن عقبة بن نافع از راه دریا و هر دو لشکر فتح کردند و غنیمت بسیار آوردند پس سال
صد و نه اندر هشام بن عبدالملک سوی خالد بن عبدالله نامه کرد که برادر خود را اسد را از خراسان باز کن
که او با لشکر خراسان بیهده تعصب کند و نصر بن سیار را او اندر زده بود خالد اسد را باز کرد و بجای خویش
بیچ داشت و خلیفتی بخراسان فرستاد پس چون هشام آگاه شد خراسان را از خالد بن عبدالله باز
ستد و مردی را نام اشرس بن عبدالله السلمی بخراسان فرستاد و خالد را عراق بماند

حدیث اشرس بن عبدالله بخراسان

جون اشرس بخراسان اندر آمد داد داد و پارسایی کرد و مردمان خراسان بدو شادی کردند و او بسیار زاهد
پیاده رفتی و بر خر نشستی و بطعام خود نشستی و قصها خود خواندی پس چون بمجلس برآمدی و را کفتند
بر اسب نشین که پیاده و خر سوار را هیبت نبود آنگاه بر اسب نشست و چون دهقانان ماوراء النهر دیدند
که اشرس مردی نرم است خراج بشوریدند از بخارا تا در فرغانه بیدادان را معزول کردند و شهرها را آبادان کردند
پس اشرس چون این خبر بشنید نصر بن سیار را سپاه داد و بماوراء النهر فرستاد و این نصر مردی بود
و با سعید الحرشی بماوراء النهر بوده بود و رسم آن جا دانسته و اشرس لشکر سمرقند او را داد و نصر بیامد و
سمرقند را بکرفت و آن دهقانان از آنجا بیرون کرد پس چون خواست که خراج بستاند شورش کردند پس
و ترکان یاری خواستند و خاقان ترکان را بفرستاد و دهقانان با ایشان یکی شدند و آهنگ سمرقند
کردند و نصر بن سیار بحصار اندر شد و با اشرس نامه کرد بدین خبر و اشرس با سپاه از مرو برفت و چون
او بدهقانان اندر بخاقان نامه کردند که امیر خراسان خود با همه سپاه آمد خاقان چون خبر بشنید
خود از ترکستان بیامد با سپاه بسیار و اشرس بیامد و بنزد بخارا بهم رسیدند و حرب کردند و
مسلمانان را هزیمت افتاد و اشرس سوکند خورد که باز نکردم تا فتح نکنم یا کشته شوم و بمرو باز نشد و کس
فرستاد بیت چون تا همه کینه‌ها بیوختند و سپاه و حشم روا بجا آمد و حرب همی کردند پس اتفاق
خاقان با اشرس صلح کرد بدانک بترکستان باز شود و ماوراء النهر با اشرس بماند و ترکان همه
از ماوراء النهر بیرون شوند از دهقانان هر که خواهد با ماوراء النهر بود و هر که خواهد با خاقان بترکستان
رفت و اشرس بسمرقند شد و همه ماوراء النهر صافی شد مسلمانان را پس هم اندرین سال خبر آمد که تگل بدر
خوارزم آمد و آنجا شهری هست کرد که کجید اندر بکرفت و همه مسلمانان را که آنجا بودند سپاه بود آنجا شکستند
بسته بود چندانکه کردند با اشرس آمد و خواست که امیر نصر سیار را با لشکر آنجا فرستاد تا حرب

کرد

کردند و ترکان از آنجا دور کردند و آن بزرگ حربی بود و ترک با فتح هم سال صد و یازده اندر هشام بن
عبدالملک اشرس را از خراسان باز کرد و جنید بن عبدالرحمن المری را بخراسان فرستاد و جنید بیامد و
اشرس برفت و چون جنید بیامد همه عمال اشرس را معزول کرد و بدل هر یکی دیگری را فرو کرد و نصر بن سیار
را از سمرقند باز کرد پس چون ترکان شنیدند که بخراسان امیری دیگر آمد و نصر را از ماوراء النهر باز خواندند بار
دیگر باره از ترکستان بیرون آمدند و ماوراء النهر بگرفتند و جنید مردی حربی بود و سپاه چون خبر یافت سپاه
از مرو بیاورد و از جیحون بگذشت و میان بخارا و سمرقند حرب بود بزرگ میان مسلمانان و ترکان
و هزیمت بر مسلمانان بود و جنید بحصار سمرقند اندر شد و مسلمانان ضعیف شدند پس جنید از لشکر
ترکان اندیشه باز کردن که این ترکان از لشکر او بیشتر بودند که از نصر بن سیار و جنید نصر سیار را ببلخ
فرستاده بود پس نامه کرد ببلخ و نصر را بخواند و نصر بیامد و با ترکان حرب کرد بیک منزلی سمرقند جایی است
از آن کوینده آنجا در کهکلت که آن را شعب خوانند و چون نصر بیامد جنید از سمرقند بیرون آمد و ترکان را اندر
میان کرفتند حرب کردند و ترکان را هزیمت کردند و بسیار بکشتند و بسیار اسیر کردند و سال صد
شانزده اندر جنید بمرد و هشام بن عبدالملک خراسان عاصم بن عبدالله را داد و جنید مردی دلیر
بود و جبار و با سخاوت و عطاها بسیار دادی و او را شاعران مرثیه‌های بسیار کردند از جمله
دو بیت اینجا یاد کنیم که کفته اند و در خور است

شعر

هلك الجود و الجنيد جميعا | فعلى الجود و الجنيد السلام
اصبحا ثاويين ببطن مرو | و ما تغنى على الغصون الحمام

ولایت عاصم بن عبدالله بخراسان

و عاصم چون بخراسان آمد خراسان را با شوب یافت و بهر ناحیتی کسی بر خاسته بود و بسیار حربها
بکردند ولی ادبیر پس نامه کرد بهشام که خراسان را سامان داشتن ممکن نکردد جز که عراق هم او را بود که چون
امیر خراسان نصرت از شام باید خواستن دشوار بود پس هشام عاصم را از خراسان باز خواند و
خراسان خالد بن عبدالله را داد با عراق هم چنانک از پیش بوده بود و الله اعلم بالصواب و بالله التوفیق

ولایت خالد بن عبدالله بخراسان

و چون هشام ولایت خراسان بخالد بن عبدالله باز داد خالد برادر خود را اسد بن عبدالله را بخراسان فرستاد
و چون اسد بخراسان آمد همه خراسان پر شمشیر خارجی دید که بر عاصم برخاسته بودند پس حربها کرد بسیار
و تا همه ایشان بودند تا خراسان را همه راست کرد پس سال صد و بیست اندر بماه شعبان اسد بن عبدالله
بمرد و بر خراسان مردی را خلیفه کرد نام او جعفر بن حنظله و خالد این خلیفه او را بر خراسان دست
باز داشت و چون سال صد و بیست و یک اندر آمد هشام مر خالد را از عراق و خراسان باز کرد
و اندر عوض او مردی را فرستاد که نام او یوسف بن عمر و بن هبیره بود و الله اعلم بالصواب

ولایت یوسف بن عمر بن هبیره بخراسان

و سبب عزل خالد آن بود که خالد را خواسته بسیار شده بود و با چند سال ولایت خراسان و عراق او داشت
و چندان ضیاع کرد بعراق که هر سال دخل آن بیست بار هزار هزار درم بود و چون خواسته بسیار کرد
امید قوی شد و بهشام و بزرگان او استخفاف کرد و آن خبر بهشام همی شد و هشام را بعراق صاحب

صاحب ضیاع بود نام او حسان النبطی و خالد را با او از بهر ضیاع سخن رفت پس حسان بشام شد سوی
هشام و از خالد گله کرد و گفت او ضیاع ترا بعراق ویران کرد از بهر ضیاع خویش و حسان خواست که هشام
او را بپرسد که خالد را بعراق ضیاع چند است وی این سخن بگفت که چند دخل است و هشام خود بپرسید
که دخل هشام از ضیاع عراق سیزده بار هزار هزار درم بود و آن خالد سیزده بار هزار هزار درم بود پس چون
هشام را حسان بن سیدحسان حیلت کرد و مادر فرزندی بود مر هشام را و او بر وی دل داشت شیرخواره
حسان این مادر فرزند را هزار دینار فرستاد و گفت باید که بوقتی که هشام نبید خورد دیگر نخواهد جیب کنی تا گوید کت
بگوید تو کوبی خامش باش چند گوبی که تو کودک پسر خالد بن عبدالله القسری را که او را سیزده هزار
هزار درم دخل ضیاعست بعراق پسر از حسین کرد و این سخن بگفت هشام او را گفت تو چه دانی که دخل
ضیاع خالد چندین است زن گفت یا امیرالمؤمنین من چنین شنیدم که مردمان یک با دیگر همی گفتند هشام را آن سخن
اندر دل کار کرد پس دیگر روز حسان را بخواند و گفت دخل ضیاع خالد بعراق چند است گفت خاصه او بعراق
بیست بار هزار هزار درم است و آن پسرش بیست بار هزار هزار درم و این همه اندر ولایت امیرالمؤمنین ساخته است
و او پسر را پیش نشاند و گوید کدام روز بود که فرزندان امیرالمؤمنین بتو حاجت آید و مردمان را گوید
که مرا بولایت خراسان چه حاجت است و چه عزت و چه شرف که مرا اموال و املاک چندان هست که
بدین ولایت حاجت ندارم پس هشام را این سخن اندر دل افتاد و نامه کرد بیوسف بن عمر بن هبیره و او
امیر یمن بود و سخت ثقه بود که چون نامه و عهد خراسان بتو رسد از یمن بعراق شو و خالد بن عبدالله
را بند کن و صد بار هزار هزار درم از ایشان بستان چون نامه و عهد بیوسف رسید بر خاست
و از یمن بعراق آمد ... امیر یمن بود از جهت خالد بن کشته ... چون بشنید که
حسان بشام شد ... خالد را برداشت که بلال ... که هشام مر خالد را باز کند نامه کرد بخالد که مرا
با تو سخنی است که بنامه اندر نتوانم گفت دستوری ده تا بیایم و بگویم دستوری داد و بلال بن ابی بردة
عراقی دو روزه نشست ... و ... از ... بگشت ... و
هشتاد فرسنگ تاخته بود و چون پیش خالد شد خالد او را گفت چه سخت شتاب کردی ...
چه بایست کردن بلال گفت ایها الامیر تو دانی که بنی امیه مردمانی با حرص اند و حسد و ترا اندر
ولایت هشام خواسته بسیار گرد آمده است ... از دست تو بیرون کند کردن ام
و حسان سخن رفته است و ترا برداشت ... که هشام از تو طمع کند و ترا و مرا
هلاک گرداند ... نزدیک هشام و خویشان او و خواسته خویش را بر او عرضه کن
و چیزی که خواهند بده ... این همه خواسته بدهی ... بجای نماند ... ترا اندر
کار زیان ... که سهای تو ام از هر کسی ... قسمت کنم و ... و ... خویش را
خالد گفت نیکو گفتی ... تو ... این کار را تدبیر کنیم
بلال بازگشت و دیگر روز عطا بن مقدمه یوسف فراز رسید و خالد را بند کرد و چون یوسف از یمن برفت
با عهد عراق و خراسان چون بمدینه رسید عطا را از پیش بفرستاد و گفت برو و خالد را بند کن و شهر
بگیر تا من بیایم عطا همی آمد تا بدر خالد و کنیت خالد ابوالهیثم بود حاجب را گفت ابوالهیثم را آگاه
کن که رسول امیر یوسف بن عمر بن هبیره بر در است حاجب ... برگشت و سوی خالد اندر
رفت لرزان خالد گفت چون است گفت رسول یوسف عمر بن هبیره بر در است ... ابوالهیثم
را آگاه کن که رسول امیر یوسف بر در است خالد دانست که حاجب چه اندیشید گفت مگر بیم تر ...
که هشام مرا معزول کند گفت آری ... هشام ... کار عراق و خراسان ... کند

صحی

صحی کنم ونه ... باید بنشست ... بنشاند ... حاجب بیرون آمد و عطا
اندر آورد با همه پایان ... عطا اندر آمد نامه یوسف بیاورد و عهد بنمود و نامه هشام بیوسف بن عمر
و نامه بخالد ... خالد چون نامه‌ها ببدید و بخواند گفت فرمان بردارم اندک که چون این کار ... نشد
یوسف شد عطا ... خالد پای ... کرد تا بند بر آن نهاد و دیگر روز یوسف اندر رسید
و خالد را مطالبت فرمود گفت تا صد بار هزار هزار درم از خالد بستند و مردمان عراق بعزل خالد شاد
شدند که او مردمانی بهره عراق ... غله فروختی تا نخست غله‌های او فروخته شدی و از آن
سبب بعراق اندر ... و یوسف عراق گرفت ... شهر ... فرستاد و عهد خراسان
بمردی فرستاد ... که بخراسان بودند نام او جدیع بن علی الکرمانی و آن جعفر بن حنظله ... الخليفة
اسد بود ... و جدیع ... چون نامه برو رسید رعیت و سپاه را گرد کرد و ایشان را خطبه کرد
و اسد ... و یوسف را دعا کرد و او مردی فصیح بود ... گفت اسد برد و خالد معزول
کردند و یوسف ... طاعت او واجب است و دعا کرد یوسف را ... و خالد را بعافیت و اسد
را برحمت گفت رحم الله المتوفی و عافا المعزول و بارك للقادم و چون خطبه تمام کرد از منبر فرود آمد
و مردمان را طاعت ... خراسان ... چهار ماه از آن سال ... بخراسان ... هشام او را
باز کرد و سبب باز کردن او آن بود که هشام خبر یافت که او مردی فصیح است و سیاست ملکی ...
نیست و شیعت بنی عباس بخراسان بسیار شده بودند ... امام ... سلیمان ... محمد بن علی بن عبدالله
فرستاده بودند که ما بسیار شدیم و وقت ... و هشام بشنید نام جدیع الکرمانی ...
جدیع ... بود گفت خراسان را مردی باید با هیبت تا ایشان را بشکند پس عهد ولایت
خراسان از شام بنصر بن سیار فرستادند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

فرستادن ولایت عهد نصر سیار بخراسان

و هشام مشورت کرد ... سرهنگان خراسان نام ... تا هشام یکی را از آن بگزیند یکی عثمان بن عبدالله
بن الشخیر و یحیی بن حصین الرقاشی و مجشر بن مزاحم السلمی و قطن و سالم بن ... و نصر بن سیار و ابو ...
... خراسان بودند همه سرهنگان ... هشام گفت ...
... تا کدام شاید ... عثمان ... خورد ...
و ... بیش ... یحیی بن الحصین مردی با هیبت است ... گفت نشاید
که سپاه ... مردم متکبر ... و با ادبار ... دشمن دارند ... گفت
هشام ... ضعیف بود ... هشام ایشان
... سپاه خراسان ... کشته ... ولایت ... شغل شود
... گفت نصر مردی ... خلیفتی ... خراسان ...
ساخته است ولکن ... سپاه خراسان ... هشام گفت ...
خراسان ... عهد خراسان ... فرستاد بدست مردی نام او عبدالکریم
بن سلیط و نامه کرد بیوسف بن عمر بن هبیره ... عبدالکریم مردی ... بود
... هشام ... بخراسان ... با عهد ... آگاه نکرد و نصر سیار ... پیش ... روز ...
... بود ... گفت ... بن عبد ...
... که کار ... امت ... که عهد نامه ... با ... سلام

کرد و نصر او را ده هزار درم بداد پس نصر مسلم بن عبد الرحمن را امیری بلخ داد و از دست خود هر شهری خراسان را امیری فرستاد و سغد و سمرقند خود بگرفت و بنشست مطر بن قتیبه بن مسلم را با امیری بخارا فرستاد پس سغد و سمرقند او را داد و خراج خراسان چون کرد و داد و عدل نهاد و نصر غزو کردن دوست داشته اند پس آن که امیر خراسان شد سه غزو کرد به سه سال هر سه بماوراء النهر و غنیمتها کرد و غنیمت و اسیران بسیار آورد یک غزو آن بچاج بود با مردی از بزرگان ترکان که [illegible] بود او کورصول و نصر بچاج آمد با او حرب کرد و سپاهش را بشکست و مر او را بکشت و بر لب نهر چاج بر دار کرد و چون بخواست که برود تا نفط با او [illegible] و بسوختند و از آنجا بفرغانه رفت و فتحی بزرگ بکرد و محمد بن خالد الازدی را بفرغانه امیر کرد و رسول ملک ترک آنجا و صلح خواست و خواسته فرستاد بدست [illegible] بود و لیکن بخرد بود و کار ملکت [illegible] بعد فتح [illegible] نصر ترجمان را بیاورد با او [illegible] کرد و از کار ترکستان بپرسید و او جوابها نیکو داد نصر گفت من هرگز از ترک خردمندتر ندیدم و هر چه میگوید همه خردمندانه میگوید [illegible] که این برنا کیست گفتند پسر ملک است گفت بسخن مانده است [illegible] نصر گفت این پسر بنی عزت ملک است گر پسر ملک نبود و بسته [illegible] گفت پسر عزت ملک نبود و خدمت ببیند که ملکی یابد و ملک را شایسته بود [illegible] فرزند برسد و یکی بیگانه رسد و عزت ملک [illegible] شش چیز هست پس [illegible] سخن آمد بود که حجاج بن قتیبه بن مسلم اندر آمد و پیش ملک بنشست دهقان ترک گفت این کیست گفتند پسر قتیبه است و آن ترک نام قتیبه شنیده بود پس نصر را گفت یا ملک هیچ کس سخن نگوید که جهت این بود تو نماید که این سخن مرا آمد اینک این ملک زاده است و ملک را شایسته است و از ملک بجز چیز [illegible] است نصر گفت ندانستم اما خواهم تا بگویی که آن شش چیز چیست که ملک را اندر باید گفت نخست زنی باید ملک را که ملک بر نصیحت او ایمن بود و از او نیز دیگر او را استوار بود و دیگر زنی باید نیکو روی تا چون بخانه اندر شود اگر با غم بود چون بدان زن اندر نگرد آن غم از او بشود سدیگر طباخی باید که تا اگر روزی ملک را طعامی آرزو بود او چیزی داند ساختن موافق طبع او چهارم آنکه ملک را [illegible] آید و چهارم اسپی باید که هر گاه که ملک بر او نشست از همه دشمنان ایمن باشد که هیچ کس او را اندر نیابد که ملک را حصار است پنجم شمشیری باید [illegible] که هر کجا بزند خطا نکند ششم خواسته باید که از قیمت بسیار بود و سبک باشد تا هر کجا که ملک شود آن را با خویشتن برتواند گرفتن پس نصر را از آن سخنان عجب آمد و بپسندید و آن زن را با نیکویی بسیار بترکستان باز کردانید والله اعلم بالصواب والیه المرجع

خبر خروج زید بن علی بن الحسین

و زید بن علی باول سال صد و بیست بمدینه بود و یوسف بن عمر بن هبیره بعراق بود و خالد را همی عذاب کرد و همی مال خواست و ابراهیم بن هشام بن عبد الله امیر مدینه بود و میان فرزندان حسین با فرزندان حسن خصومت رفتی بر اسبها [illegible] ضیعتی که علی بن ابی طالب بمدینه وقف کرده بود بر فرزندان حسن و حسین و فرزندان حسین همی گفتند که این باید که بدست ما باشد و فرزندان حسن همی گفتند که بدست ما باید و فرزندان حسین زید بن علی بن الحسین مهتر کرده بودند تا از جهت خویش خصومت کند و فرزندان حسن جعفر را پیشوای کرده بودند و بدین خصومت ایشان پیش ابراهیم بسیار شدند و فصلی نیافتند میان ایشان پس گفت این سخن من راست نمی شود و فصل نمی کند شما را بشام باید رفتن نزدیک هشام تا این کار شما بسخن او فصل شود پس ایشان بشام شدند نزدیک هشام و داود بن علی بن عبد الله بن العباس با زید بن الحسین

دوست بود و ساعتی با او بنوشت چون ایشان پیش هشام شدند و سخن خویش عرض کردند هشام گفت ابراهیم بمدینه بدان کار فرستادم تا خصومتی که وری را بود فصل کند و شما را اینجا باید رفتن پیش ابراهیم تا او میان داوری شما فصل کند هشام این سخن از بهر آن گفت که او را بدل گمان ایشان [illegible] ایشان تکبر کردند و پیش ابراهیم نرفتند و بشام شدند بنزدیک او و خواست که ایشان را بشکند و بمدینه باز کرداند تا پیش ابراهیم شوند و داوری پیش او کنند و لیکن آن وقت یوسف بعراق خالد را عذاب کرده و مال همی خواست پس خالد را پسر دعوی کرده که ایشان را بر دست زید بن علی و محمد بن داود بن علی بن عبد الله صد هزار دینار ستد و دیعت و ایشان حدیث خبر نبود و لیکن ایشان خواستند که بجهد آن [illegible] کار ایشان [illegible] مانده باشند که زمان بازمان خود کاری نو ببینند لیکن یوسف نامه کرد بهشام که ایشان این خواسته بر زید و بر داود دعوی میکنند و قضا چنان افتاد که زید و داود هر دو هنوز بنزد هشام بودند پس هشام زید را و داود را بخواند و از آن و دیعت خالد بپرسید زید گفت یا امیر المؤمنین خالد مرا و دیعت چگونه داد که [illegible] بزدی و او مرا [illegible] پدرم [illegible] لعنت کند هشام گفت راست گوئی داود گفت یا امیر المؤمنین من یک سال از مدینه سوی خالد شده بودم بعراق بسلام او مرا ده هزار درم بخشید و هرگز من جز او بن خالد را و خواسته او را بچشم ندیدم هشام ایشان را سوگند داد و سوگند خوردند که خالد را و پسرش را سوی ایشان چیزی نیست پس هشام گفت من دانم که شما راست میگوئید و لیکن شما را بکوفه باید شدن بنزدیک یوسف بن عمر بن هبیره تا خالد را از زندان بیرون آرد با پسرش و با شما گرد آرد [illegible] تا شما او را پیش مردمان دروغ زن کنید ایشان گفتند ما را پیش یوسف مفرست که او حق ما نشناسد هشام گفت او را یارا نیست که اندر حق شما تقصیر کند و کنیت زید ابو الحسین بود هشام نامه نوشت بیوسف که ابو الحسین را و داود را از دعوی خالد بن پسرش منکر شدند و سوگند خوردند ایشان را سوی تو فرستادم ایشان را با خالد و با پسرش بهم آر تا اگر [illegible] بپای کنند و آنچه حق ایشان بشناس و ایشان را بمدینه باز فرست و یکی از معتمدان خویش با ایشان بفرستاد چون بنزدیک یوسف آمدند یوسف خالد را و پسرش را از زندان بیرون آورد سخت [illegible] که همه خلق را [illegible] ایشان پس ایشان را گفت اینک زید و داود امیر المؤمنین پیش خویش سوگند داد و پیش من فرستاد تا اگر شما را درستی است پیدا کنید ایشان گفتند ما را سوی ایشان هیچ چیز نیست و ما از بسی سختی و عذاب را حیلت دعوی کردیم تا مگر یک چندی از عذاب برهیم یوسف را خشم آمد و گفت شما را بر من و بر امیر المؤمنین افسوس کردید و ایشان را با زندان باز کرد و عذاب ایشان زیادت کرد هر کدام سخت تر و زید و داود بکوفه همی بودند و شیعت علی که بکوفه بودند سوی زید آمدند و گفتند با ما بیعت کن تا ما با تو بیعت کنیم و حرب کنیم مگر ببرکت تو خدای این خلق را از جور بنی امیه برهاند که حق تراست و امامت ترا و این گونه بسیار بگفتند تا او اجابت کرد و با او نهان بیعت کردند و جهاد زید بن علی و داود بکوفه اندر بماندند و پیوسته کسها همی آمدند و با زید بیعت همی کردند و کس جز داود ندانست و داود زید را همی گفت که بدین گفتار و سخن ایشان فریفته مشو که ایشان با پدرت و با جدت وفا نکردند با تو هم نکنند زید گفت شاید بودن که وفا کنند که مردمان از بنی امیه سیر شده اند و از جور ایشان بتنگ رسیدند پس این خبر یوسف بدو داشتند که مردمان زید را از نهان بیعت همی کنند و یوسف زید را کس فرستاد که از کوفه برو و باز مدینه شو زید بهانه کرد که بیمارم [illegible] تا روزی چند بر آمد و داود از کوفه برفتند و گفت سوی مدینه شوید [illegible] بیامدند و گفتند [illegible] هزار مرد دست ایشان بیعت تو [illegible]

بیعت امام ایشان و چون بوی ایشان را ضایع کرده باشی تا یوسف ایشان را یکان یکان همی گیرد و همی کشد
زید خواست که باز گردد داود گفت یا پسر عم باز مگرد و چون خویشتن این کار مکن و بگفتار این مردمان
فریفته مشو که این مردمان عراق با کس وفا نکنند بیعت کردند پدر بیعت شوند بر این مردمان از بهر آن
داد داود را بکشند تو بدانی که داود نخواهد که دعوت امامت ترا بود که برادرش محمد بن علی را بیابان
بپای کرده است بعراق و خراسان تا مردمان را بیعت او خوانند زید را این سخن دل اندر افتاد و با
ایشان بکوفه باز گشت و پنهان شد و داود برفت و بمدینه و زید پانزده ماه در کوفه بماند و بیکجای
[illegible] نتوانست همی گشت از این محلت بدان محلت و سال صد و بیست و دو اندر آمد و خلق بسیار بیعت
او اندر آمدند و زید را گفتند هنگام بیرون آمدن بود و یوسف بحیره همی بود و حکم بن الصلت بکوفه حاکم
بود و خلیفت یوسف بود و عمرو بن عبدالرحمن صاحب شرط بود پس خبر بیوسف برداشتند که زید
بکوفه است و خلقی با وی بیعت کرده اند و فلان روز را وعده نهاده اند که خروج کنند پس یوسف با سپاه
کوفه نامه کرد که زید را طلب کنید و بگیرید و هر که بیعت او آمده اند همه را بگیرید و بکشید و امیر کوفه
طلب کرد ایشان را [illegible] و زید از خانه بخانه همی گریخت و انتظار همی داشت که وقت وعده بیاید و اندر
این میانه اهل بیعت نزد او گرد آمدند و او را پرسیدند اندر کار امامت و از حدیث بوبکر و عمر پرسیدند
تا اندر ایشان چه گوید زید گفت خدای ایشان را بیامرزاد من از پدر خویش علی بن الحسین و از جدم حسین
و از دیگران اهل بیت خویش بشنیدم که ایشان سخنی گفت جز نیکویی پس ایشان گفتند ابوبکر و عمر بر حق بودند
اندر آنک خلیفتی بعلی ندادند ظالم نبودند و بنی امیه نه بر حق اند که خلافت با اهل بیت ندهند
و ظالم نه اند زید گفت ما اینچنین نگوییم که پس پیغمبر علیه السلام امامت ما را بود و ابوبکر و عمر بر ما غلبه
کردند و از ما بستدند لیکن میان امت اندر داد و عدل کردند و ما بر ستم خویش صبر [illegible] کردیم
چون بر امت ستم نکردند و این بنی امیه نه چون ابوبکر و عمراند که این بنو امیه هم بر ما ستم کردند
که امامت از ما بستدند و هم بر مسلمانان بیداد کردند ایشان گفتند چون تو نگویی که ابوبکر و عمر ظالم
بودند پس بنی امیه هم ظالم نه اند و [illegible] گروهی مردان از بیعت او باز گشتند و زید ایشان را رافضی
نام کرد و این لقب از آن وقت بر ایشان بماند پس هر که ابوبکر و عمر دشمن دارند و بیزاری جویند زید
بن علی را [illegible] که بمدینه و پسرش جعفر بن محمد بن علی مانده بود
این رافضیان گفتند امام خود جعفر بوده است [illegible] این گروه از زید جدا شدند و دیگر گروه بیعت
او اندر بماندند و او بفرمود که ساخته باشند بیرون آمدن را شب چهار شنبه نخستین شب از صفر
سنه اثنی و عشرین و مایه و یوسف را این دانسته شد کس فرستاد بحکم بن الصلت امیر کوفه که وعده
این شیعیان زید شب چهار شنبه است نخستین شب از ماه صفر و تو این مردمان را بتوانی یافتن
چنان کن که روز سه شنبه هر چه اندر کوفه مرد است همه را بمسجد آدینه گرد کنی و درهای مسجد ببندی
و ده هزار مرد از سپاه بر در مسجد بپای کنی تا مردمان را اندر مسجد نگاه دارند و هر که از سوی بام یا
از سوی در بیرون آید [illegible] و شب چهار شنبه [illegible] کس را بیرون نگذاری
تا زید هر کجا که هست بوعده بیرون آید و مردم را نیابد و مردم نیایند که با او گرد آیند و تو جهد کنی
مگر او را بتوانی گرفتن آنگاه حکم شب سه شنبه صاحب شرط را بخواند و بفرمود تا با یاران خویش بجهد
محلتها همی گردد و هر کجا [illegible] کس فرستد تا اندر مسجد ها [illegible] در مسجد ها را نگاه
دارند و کس نگذارند که از مسجد بیرون آید و هم چنان جماعتها را از مسجدها بیارند و مسجد آدینه برند
و اندر مسجد کنند و درها ببندند و سپاه را بر در مسجد آدینه بپای کردند تا هر که آهنگ بیرون آمدن
کردی

کردی همی کشتندی و سپاه گرد کوی محلتها اندر همی گشتند و هر کرا یافتندی بگرفتندی و بیاوردندی
و بمسجد آدینه اندر کردندی چون شب آمد بکوفه اندر کس نمانده بود که همه را اندر مسجد آدینه جمع
کرده بودند و چون نماز خفتن ببود زید با انتظار آن بود که شیعیان نزد او گرد آیند کس نیامد که نزدیک
او آمدندی مگر مقدار بیست مرد از خاصگیان او با نصر بن خزیمه و هر کسی حربتی اندر دست و [illegible] بسر آن
بسته [illegible] و زید بیرون آمد ایشان [illegible] او همی رفتند و بانگ همی کردند بعلامت
خویش و محلت بمحلت همی گشتند و [illegible] شیعیان دویست مرد گرد آمده بودند و یوسف با همه
سپاه از حیره بیامد مقدار بیست هزار مرد و بکوفه [illegible] بود آنجا بیستاد و مردی را که او
ریان بن سلمه گفتند با دو هزار مرد بشهر اندر فرستاد و گفت هر کجا زید را یابید بکشید و حکم را مرد
فرستاد که تو درهای مسجد نگاه دار و صاحب شرط عمرو بن عبدالرحمن [illegible] سپاه بطلب زید فرستاد
و عمرو بن عبدالرحمن زید را بیافت پیش از ریان و با او حرب کردند که تا از آن دویست مردم که با او بودند
بکشتند و آنکه با او بودند [illegible] باز آمدند و زید از آن محلت برفت و بمحلتی دیگر شد و ریان
خبر یافت که زید صاحب شرط را بکشت و زید [illegible] همی گردد و خلق را همی خواند و ریان کس
بیوسف فرستاد و مدد خواست و یوسف سه هزار مرد دیگر بفرستاد و سیصد مرد تیر انداز و زید
بمحلتی رسید و مقدار پانصد مرد از لشکر ریان با او برابر شدند و با آن دویست مرد با ایشان حرب
کرد و لشکر دیگر را هزیمت کرد و از ایشان [illegible] بکشت و بمحلتی دیگر شد و از آن مردمان
که باو گرد آمده بودند چون دیدند که با او کس گرد نمی آید همه آهنگ [illegible] کردند و مقدار صد
تن از ایشان [illegible] و مقدار صد تن بماندند و همچنان تا شب همی گشت محلت بمحلت و شب را
بمحلتی شد که آنرا دار الرزق خوانند و ریان چون شب اندر آمد با یاران از شهر بیرون شده باز نزدیک
یوسف شد پس روز پنجشنبه بامداد یوسف عباس بن سعد المری را بخواند و او صاحب شرط او بود
بحیره و ده هزار مرد با او بفرستاد [illegible] و عباس بمحلت دار الرزق
آمد و زید پیش او آمد بحرب از یک سوی نصر بن خزیمه و از دیگر سو معاویه بن اسحق و آن مقدار مردم
که با او بودند حرب کردند و [illegible] دو هزار مرد [illegible] داشت پس مقدار هشتاد مرد از
یاران عباس پیاده شدند و آن مردمان [illegible] نصر بن خزیمه کشته شد پس یوسف وقت نماز دیگر جماعتی
با [illegible] هزار مرد دیگر با دویست مرد تیرانداز باز فرستاد و مهتر تیراندازان سلیم بن کیسان بود و یوسف
ایشان را گفته بود که چون شب اندر آید حرب مکنید پس ایشان بیامدند و زید با ایشان حرب اندر
گرفت و [illegible] حمله کرد و ایشان را هزیمت کرد و معاویه بن اسحق کشته شد و شب اندر
آمد و حرب را بگسستند و همچنان حرب همی کردند [illegible] اندر آمد و زید را بتیری اندر پیشانی و [illegible]
اندر شد و زید بدانست که کار او بسر آمد باز گشت و بخانه ای شد و یاران حدیث کردند تا تیری از سر او
بیرون کشیدند چون تیر بیرون آمد مغز با او بیرون آمد و زید بمرد رحمة الله علیه و چون زید باز
از حرب باز گشت عباس نیز باز گشت پس یاران زید تدبیر کردند که او را کجا گور کنیم تا نیابند که
سرش را ببرند پس او را [illegible] بگردن آن غلام نهاد [illegible]
از شهر [illegible] خشک مغاکی بود آنجا نهان کردند پس یاران یحیی را گفتند کنون کجا روی گفت
من [illegible] تنها [illegible] سوی خراسان
نهاد و [illegible] هیچ کس [illegible] با او نرفتند ولیکن غلام سندی بکوفه بیستاد و دیگر روز بیوسف
بشهر اندر آمد و سرای سلطان اندر شد و بفرمود تا درهای مسجد بگشادند و مردمان را دست باز

دعا بسر افرود که با یاران بجمعیتی بگرد هر کجا خشتی را با خون آلوده بینی بدانکه او باز بوده
است او را طلب و بیاور عباس همچنین کرد و هر را یافت این کو بیچه گرفتند و بیچه کشتند تا بیمان نسبت
بر نماز آدینه بکردند و بمسجد اسد منادی کرد که هر کی که گور زید بنماید یا سرش را بیارد او را هزار
درم بخشم پس این غلام سندی بیامد و بگفت و یوسف بفرمود تا زید را از گور برآوردند و سرش از تن
جدا کردند و سر را بشام فرستادند سوی هشام و تنش را بردار کردند بر در مسجد آدینه و او همه
زندگانی هشام بردار بود پس چون هشام بمرد و ولید بنشست بفرمود تا از دار باز کنند و آتش اندر زدند

خبر مرگ هشام بن عبد الملک

و چنین گویند که هشام را دو عیب بود یکی آنکه بد دل بود و ترسنده بود و دیگر زفتی و بخیل بود
و هر دو خصلت اصل بود و مروان را اصل بنی امیه خوانندی هم چنانک عمر بن عبد العزیز را اشج بنی
امیه خواندندی و بلغت کی عمر را اسب لگد زده بود بر روی و اثر آن بجای مانده بود و هیچ کس را
از فرزندان عبد الملک چندان ملک نبود که هشام را بود نوزده سال و هشت ماه او را ملک بود
و روز چهارشنبه بود که بمرد سه روز مانده از ربیع الآخر سال صد و بیست و پنج و یزید عبد الملک را
هشام پس از خویش ولی عهد کرده بود و از پس هشام پسر خویش ولید بن یزید پس چون هشام بمرد
ولید بخلافت بنشست و خلق با او بیعت کردند و از شهرها نامهای بیعت بیاوردند و سپاه را عطاها
بیفزود و نابینایان و ضعیفان را اجری بر ماند و ولید بماه ربیع الاول بنشست و هم بدین سال بماه
شعبان [illegible] بود تا او را دو پسر خویش را بیعت بستد نام یکی حکم و دیگر عثمان و گفت نخست
حکم را بود پس عثمان را و بهمه شهرها نامه کرد تا هم چنین بیعت کردند والله اعلم بالصواب و بالله التوفیق

خبر کشتن یحیی زید بن علی بخراسان

هم بدین سال صد و بیست و پنج خبر پیدا شد بولید بن یزید که یحیی بن زید بن علی بخراسان بخانه مردی
بلخ نام او حریش بن عمرو از مهتران و پنهان همی باشد و مردمان را دعوت همی کند پس ولید نامه
کرد بیوسف بن عمر بعراق و طلب کردن او و یوسف نصر بن سیار را نامه کرد و امیر بلخ بود
که یحیی را طلب کن یحیی ابن حریش را بیاورد و یحیی از او طلب کرد مقر نیامد و نشان باز نداد
چون [illegible] پانصد تازیانه بزده بود پسران این حریش بیامدند و گفتند پدر ما را مکش تا ما یحیی را بتو دهیم
و یحیی را بیاوردند و عقیل یحیی را بنصر فرستاد و نصر او را بمرو بزندان کرد و بیوسف نامه کرد و
یوسف بولید نامه کرد پس نامه ولید آمد بنصر که او را دست باز دار و نفقه ده و با نیکویی [illegible]
فرست پس بند و بی موکل نصر یحیی را از زندان بیرون آورد و بسیار پند داد و از فتنه بیم کرد
و ده هزار درم داد وش و اسپی و استری و گفت بشام رو سوی ولید و نامه کرد بهر شهری تا امیران
او را راه دهند و تعهد و دلداری کنند و [illegible] بگذارند و یحیی برفت و با امیر سرخس که عبد الله
بن قیس نامه کرد نصر تا عبد الله او را هزار درم داد و چون بطوس آمد هزار درم داد و نیشابور که امیر
نیشابور عمرو بن زرارة بود او را دو هزار درم داد و چون از نیشابور برفت و [illegible] رسید نیارست
بعراق بگذشت از بیم یوسف بن عمر که پدرش را کشته بود و از هر شهر او را ده مرد با بیست مرد
با کم یا بیش با او گرد آمدندی پس بنیشابور نشست و تدبیر همی کرد تا چکند بکجا شود و
همه مردمان که با او بودند بیاسودند پس گروهی [illegible] از عراق همی بخراسان شدند و با

ایشان

صد اسب بود که بیش آن اسبان را بستد و بخرید و گفت هر کجا که خبر من بشنوید که بیعت کنم بیایید تا
تا بیایم و این خبر بعمرو آمد سوی نصر بن سیار نامه کرد بعمرو بن زرارة که با همه سپاه نیشابور بطلب وی شو بر جنگ
نامه بعمرو رسید با ده هزار مرد از نیشابور برفت بطلب یحیی و با یحیی کم اندر هفتاد مرد بود پیش باز شد و حرب
کردند سپاه را بشکستند و عمرو را بکشت و اسبان و خواسته و سلاح آن همه سپاه برگرفت و از آنجا روی بهراة
نهاد و بهراة مغلس بن زیاد العامری امیر بود یحیی بشهر اندر نشد به روستاها همی گشت و مردمان را دعوت
همی کرد و مردم بیعت کردند پیش آمدند تا نصر مسلم احوذی را از مرو با حرب فراوان بطلب یحیی فرستاد چون مسلم بحد
هراة آمد یحیی از هراة برفت و روی بجوزجانان نهاد و بجوزجانان اندر با خبر شد یحیی با او بیست و [illegible]
و مسلم با او حرب کرد سخت و از هر دو گروه بسیار کشته شد تیر بر مردی آمد نام او عیسی بن سلیمان العنزی
تیری بر دو یحیی را [illegible] بدان تیر اندر بمرد پس سرش گرفتند و بنصر فرستاد و نصر بیوسف
فرستاد و یوسف بولید فرستاد و تن یحیی را از زید بن علی همچنان بگونه پدر بردار کردند سر یحیی پیش ولید
بنهادند و ولید بفرمود تا او را آتش بسوختند و نامه کرد بیوسف تا تن زید را بکوفه هم چنان بر
دار اندر آتش اندر زدند و بسوختند تن وی بر دار والله اعلم بالصواب و بالله التوفیق

خبر کشتن ولید بن یزید

و این ولید بن یزید پیش از خلافت خلیع بود به نبیذ و لهو و سماع و چون بخلافت بنشست از فسق و فجور
افزون کرد و بنی مذهب زندقه و دین بد پدید آمد و نماز نکردی و بجا آوردن استخفاف کردی و هر
کجا آنک لهو بود [illegible] تا بیاوردندی و نامه کرد بنصر بن سیار و [illegible] خواست و بفرمود
که هر چه اندر خراسان طرب و خوش گوی است یا پای کوب باشد و [illegible] همه را با من آر و
اسبان نیکو و همه را با خویشتن بیار و نصر این همه شغلها راست کرد و با نصر منجمی بود از اهل بلخ و بدان
علم اندر استاد بود و نام او صدقه بن اعرب بود و اندر اول سال صد و بیست و شش گفته بود که بشام
اندر فتنه افتد و خلیفتی از دین کشته شود اندرین سال پس نصر حیلت کرد و هدیها کرد و کرده
ساز دیر بکرد و عصمه بن عبد الله الاسدی را بخراسان ببر کرد و گفت بمرو بنشین و موسی بن ورقاء
را بچاچ فرستاد و حسن الاسدی را سمرقند فرستاد و ما وراء النهر را بدیشان ببرید و گفت چون من
بنشابور رسیدم نیکان را کسی فرستید تا از آنجا بمن آید و شما بهر جا بید و بمرو باز آیید و عصمه بن عبد الکریم
را گفت چون ایشان [illegible] هم اینجا از پس من بیا که [illegible] خراسان و ما وراء النهر هلاک شد و نیکان بیامدند
و ما وراء النهر بگرفتند و نامه یی سخت هول اندر پی من برسیدند و [illegible] بمرو برفت چون به نیشابور [illegible]
[illegible] برسید که [illegible] بیمار سخت و اینجا بنشست همی بود تا این مردمان این اندیش
که کرده بودند تمام کردند و نامه عصمه [illegible] نصر نامه عصمه و آن هدیها سوی ولید
فرستاد و گفت چون حالی [illegible] صواب آن بود که من باز گشتم و آن هدیها فرستادم و من برفتم
تا این فتنها بنشانم و نیکان را [illegible] و دیگر نامه هم چنین بیوسف بن عمر بن هبیره بنشست چون
[illegible] و ولید هم چنان هر روز فسق و فجور زیادت همی کرد و خویشان را از بنی امیه [illegible]
خوار کرد و سلیمان بن هشام و عباس بن ولید و این دو عم بودند از بنی امیه و مروان امیر ارمنیه
بود و عباس بعبادت مشغول بود این دو تن نشسته بودند از دست ولید و مروان [illegible] گفتندی و فسق
و فجور او بر مردمان ظاهر کردندی و مذهب زندقه و نماز ناکردن و حرام ها را بحلال داشتن و
کین اندر ولید [illegible] کردن و [illegible] کار دین فرو نگرستن

اندر کار مملکت و از همه بنی مروان بن ولید بن یزید بن الولید برادر عباس سخت تر بود و همه او بگفتی به
نزد مردمان استوار داشتندی او را که او این جهان نجست و بعبادت مگر اندر جهان مشغول نبود پس
چنان شد که همه رعیت بر ولید یکسر خشم شدند که او نه مسلمانست و خوف او ضلالست و غلبه لشکر دمشق مردمان
یمن با یزید بود چون ولید خالد بن عبدالله القسری بیوسف سپرد تا بکشتش آن همه یمانیان بر و دشمن شدند که
کار خالد چنان بود که بزندان یوسف اندر بود بعراق و یوسف او را صد بار هزار هزار درم تاوان کرده بود و با او هیچ
چیز نمانده بود چون هشام بمرد و ولید بنشست هر کار که هشام کرده بود ولید همه را بشکافت و یوسف را
نامه کرد که خالد را از زندان بیرون کن و سوی من فرست یوسف خالد را بفرستاد و خالد بیمار بود و لیکن
و رنج بود اندر حمله لشکر و یوسف همی ترسید که مگر خالد عراق باز از ولید بخواهد و ولید عراق او را
دهد و پشیمان شد که چرا او را اندر زندان نکشت تا پس سال صد و بیست و شش اندر ولید خواست که
حج شود خالد همی شنید که رعیت و لشکر ولید را همی چگونه زشت گویند که او را براه اندر بکشند او را گفت
یا امیرالمؤمنین امسال حج را نا جایی کن ولید گفت چرا خالد گفت چنین صوابست و نگفت که چرا ولید را از آن
سخن او خشم آمد که این سخن از وی نهفت و بفرمود تا او را باز داشتند و چون یوسف بعراق اندر خبر یافت
که خالد را باز داشتند خواست که بر ولید آید و حیلت کند اندر کشتن خالد نامه کرد بولید که عمال بدید
توانند یافت اگر امیرالمؤمنین همی بیند دستوری دهد تا بحضرت آیم و خدمت بجای آورم و ولید دستوری
داد یوسف هدیهای نیکو بساخت و آن حسان نبطی را که خالد را پیش هشام بد رای کرده بود و او را
بپرورده بود هنوز بشام بود چون یوسف از عراق برفت ولید تدبیر آن کرد که یوسف را از عراق
باز کند و عبدالملک بن الحجاج بن یوسف را بفرستد و این خبر حسان بشنید و میان او
و یوسف دوستی بود بخاسته پیش یوسف باز آمد و گفت که ولید عبدالملک بن الحجاج را امیری خراسان
فرستاد و ولایت بدو داد یوسف گفت ما را مرا که بر خالد حیلت کنم اکنون خود کسی دیگر بر ما حیلت کرد
حسان گفت ولید را وزیرانی اند که او سخن ایشان بشنود نیکی آنست که ایشان را خواسته بفرمایی تا
تا آن امیری عراق بتو نگاه دارند یوسف گفت این کیها را ابن مقرا بی دیگر ولید بود تو بهتر دانی
این بایست صد هزار درم از من بستان و هر کس که پیش او جایگاه دارد بده و ایشان را از من خشنود کن حسان
پانصد هزار درم از یوسف بستد و بدمشق آمد و آن همه وزیران را خشنود کرد تا چون یوسف اندر آمد
اندر پیش ولید بنشستند و ولید آن هدیها بدید و خوش آمد و یوسف را گرامی کرد پس روزی
چند بگذشت حسان بیوسف را گفت نامه کن که از تو نزدیک خلیفه تا آگاه کنند که شهر بغوغا بشوید
و من با ایشان نبیم و گر تو نفرستی کار از دست رفت پس یوسف این نامه چنین بساخت و بولید
فرستاد و ولید با وزیران تدبیر کرد و مشورت که باید بود کنند یوسف را باز باید فرستادن که عراق
را جز او کس نگاه نتواند داشتن ولید بیوسف را بفرمود که بعراق باز شود و یوسف ابان بن عبدالرحمن
را گفت سوی ولید شو و بگوی که خالد بن عبدالله از زندان بیرون کن و بمن سپار تا من از وی چهل بار هزار هزار
درم بستانم و اینجا فرستم و اگر نتوانم آن از خویش بدهم و اگر کوی بدان درم بخواهد تو بگو یوسف بپذیرد
تا من بستانم و بپذیرم ابان بن عبدالرحمن سوی ولید شد والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

خبر سپردن ولید خالد عبدالله را بیوسف بن عمر ثقفی

پس ابان بنزدیک ولید شد و این سخن بگفت ولید گفت بدین گفتار کی را باشد این درم را گفت یوسف
امیر عراق بپذیرد ولید یوسف را بخواند و گفت خالد را بدین ابان سپارم این چهل هزار هزار درم

بپذیرفتی

بدین گفتاری یوسف گفت خالد را بمن سپار خود پنجاه بار هزار هزار درم بدهم بدین گفتاری کجا دیگر چه
باید ولید گفت تو خضری و خالد را بیوسف سپرد و یوسف خالد را بعراق برد و بزندان اندر کرد
و بعذاب بکشت و خالد را اصل از عرب یمن بود و غلبه لشکر شام یمانیان را بود چون خالد را بکشتند این
همه یمانیان لشکر بر ولید بشوریدند و او را لعنت کردند و مردمانی بودند بنی از قضاعه لشکر اندر
و ایشان را هشام روزی اثبات کرده بود و ولید نام ایشان بفکنده از دیوان و آن اجری بازگرفت ایشان
بنیز بر ولید بیرون آمدند و آن بدمذهبی ولید بزبان مردمان اندر افتاده بود چون آن سال صد و بیست و شش
ماه بشد بجمادی الاولی اندر این یمانیان سوی یزید آمدند و گفتند با ما بیعت کن تا ما ولید را بکشیم
و ترا بخلافت بنشانیم یزید اجابت کرد و مردمان قضاعه بیامدند همچنین یزید را بگفتند یزید ایشان را
نیز اجابت کرد پس همچنین دیگر لشکر همی آمدند و بیعت همی کردند و نیمه جمادی الاخر را شب آدینه
بیعت بدادند و تابستان بود و بدمشق اندر تابستان کس نبود از گرما و از بیم بیماریها همه بدیهها و بوستانها
بیرون باشند و ولید از دمشق بیرون بود بدهی بر سه روزه از دمشق و بدمشق عبدالملک بن محمد
بن الحجاج را امیر کرده بود و همه سپاه با ولید آنجا بیرون بود و یزید پنهانی آنجا بود و این هنگام آنجا بدان
ده بود و عبدالملک نیز از شهر بدهی رفته بود و شهر بی سپهبد بود و هنوز بیعت بر یزید پیدا نمی شد
و ولید بدل مردمان دشمن تر همی شد پس یزید دانست که پنهانیان او انبوه شد تا با ایشان بیک
جا که بدمشق شود هر که بیعت او کرده بود آدینه را بدمشق باشند پس بدان شب آهنگ دمشق
کرد و آن پنهانیان با او ده رفته بودند چون بدر دمشق رسیدند در بسته شده بودند
و هم بشب اندر سرای سلطان آمد و در سرای بسته بود و پاسبانان را آواز کردند که در بگشاید
که ما رسولان عبدالملک بن محمد بن الحجاج سوی سرهنگ در بگشادند و یزید بسرای اندر شد و بر عبدالملک
را بسته بسرای و زندان و شهر بگرفت و هم بشب اندر مردمان بر یزید گرد آمدند تا بامداد را هزار و پانصد
تن شده بودند پس یزید مردی را از یاران خویش که او را عبدالرحمن بن مصاد گفتندی با دویست
مرد سوی عبدالملک بن محمد بن الحجاج فرستاد و او بدهی بود بر نیم فرسنگی از شهر نام آن ده قطن بود
و او را بگرفتند و با او بر گنجی بود بر اهوا بدو کردند و لشکر او را غارت کردند و با او
شست هزار دینار بود بر گنجینه آمد و او را با آن دینار سوی یزید آوردند و دیگر روز سپاه با یزید گرد همی
آمدند پس خبر بولید رسید که یزید بدمشق بیرون آمد محمد بن عبدالله بن یزید بن معاویه را با سپاه
بیرون کرد و بدمشق فرستاد و بدر دمشق فرود آمد و یزید یکی بفرستاد عبدالرحمن محمد را ببیعت یزید خواند
و او را خواسته و ولایت ضمان کرد محمد اجابت کرد و بدمشق اندر آمد و با یزید بیعت کرد و خبر بولید
شد سخت تافته شد و دانست که کار او تباه شد و تدبیر آن کرد که بشهر حمص شود و آنجا بنشیند و از آنجا
سپاه بدمشق فرستد و از آن ده برفت و بده دیگر بیش فرستاد یزید از دمشق عبدالله بن الحجاج
را بفرستاد با دو هزار مرد تا برفت و بر ده و خزینه ولید برد و بنه و خواستهای او همه بگرفت و
ولید بحمص نتوانست شدن بر راه حصاری بود بدهی نام آن البخراء بدان ده شد با سپاه و بر در
حصار فرود آمد و یزید سه هزار مرد دیگر بفرستاد از دمشق و بیاری عبدالعزیز فرستاد و بفرمود
که با ولید حرب کن و هر کجا او شود از پی او همی شو و ولید بر در ده عراق فرود آمد پس عبدالعزیز
خواست که حرب کند ولید حرب نکرد و گفت این همه سپاه منست حرب چرا کنم و کس کرد بعبدالعزیز
و مر او را پنجاه هزار دینار بپذیرفت اگر باز گردد و یزید را از دمشق بیرون کند و امیری دمشق او را
بپذیرفت عبدالعزیز اجابت نکرد و ولید کس فرستاد عباس بن الولید را برادر یزید و گفت

قوی اهل یمن دین جانم تا بدین که یزید کرد رضا بود و یزید کودک است و خرد ندارد بایدکه
نزدیک او روی و مر عبدالعزیز را از آنجا باز گردانی و این کار را باصلاح باز آوری تا حرب
و خون ریختن نبود پس عباس با صد سواره از خاصگان برفت تا ولید را ببیند و از آنجا بدمشق شود سوی یزید
و میان ایشان سخن گوید و صلح افکند چون عبدالعزیز که عباس نزدیک لشکرگاه آمد پانصد مرد را به
فرستاد تا او را نزدیک عبدالعزیز آرند چون آن مردمان بیامدند عباس را گفتند تو را عبدالعزیز همی خواند
وی بانگ برایشان زد و گفت عبدالعزیز را ابن حقان بینید که مرا بخواند ایشان گفتند اگر نیایی زنهار نیست
ما را فرموده است تا ترا بگیریم و نزدیک عبدالعزیز بریم چون عباس چنان دید کو نشنید سوی عبدالعزیز آمد و عبدالعزیز
شمشیر بکشید و گفت یا بن تمیم اکنون بیعت کن و اگر نه سرت را برگیرم و نزدیک یزید فرستم چون عباس
شمشیر دید بیعت کرد و عبدالعزیز هم آنگاه سپاه بر نشاند و حرب آورد و علامت عباس بر صف آورده بودند
و بانگ کردند که علامت اینست و او بیعت کرد یزید را پس از سپاه که با ولید بودند گفتند عباس مردی
عابد است و زاهد است و بهتر از بنی امیه است اگر نه حق یزید را بودی وی با او بیعت نکردی
پس یزید را بیعت کردند و ولید تنها بماند با سپاه غلام خویش و بحصار اندر شد و در ببست و عبدالعزیز سپاه
گرد حصار فرود آورد و ولید بخانه اندر شد و مصحف پیش خود بنهاد و گفت یومی کیوم عثمان بن عفان
و ایشان جنگ کردند و بتیر و سنگ اندر افکندند دیوار حصار بر آمدند و بحصار فرو شدند و بخانه او اندر
شدند و کشتن یسیر که بر او گرفتند که ای الله شد یزید بن عنبسه بود و دست ولید بگرفت و گفت ترا نزدیک
عبدالعزیز برم و تو را از و زنهار خواهم پس دیگر از بام حصار فرود آمدند و ولید را از دست عنبسه
بستدند و مردی بود نام عبدالسلام اللخمی شمشیری بزد بر سر ولید و دیگری که او را اکمرینی بر ولید که دی
شمشیری بکوبد و ولید بیفتاد و مردی را که ابو علاقة القضاعی گویند فرا آمد و سر ولید ببرید و در حصار
بگشادند و سر پیش عبدالعزیز بردند و آنان که تن در بکشتند و هر کسی که کشید این تنها لشنم و نزد
بدمشق سپاه تحت فرستاد که گفته بود که هر که ولید را بکشد او را صد هزار درم بدهم عبدالعزیز آن
هرده تن با آن سرها پیش یزید فرستاد و گفت این داوری پیش او کنید و هر چه بگوید که چه کردید تا
اوحکم کند ایشان ده تن با آن سرها پیش یزید فرستاد و یزید هر ده تن را صد هزار درم بداد هر یکی را ده
هزار درم و ولید را روز پنجشنبه کشتند دو روز مانده از جمادی الآخر سال صد و بیست و شش و روز
آدینه ابتدا سرها پیش یزید بردند و یزید فرمود تا آن سر بر در مسجد آدینه که در دمشق بردار کردند
و سه روز بر دار بود و ولید مردی بود تن خویش مردانه و سوار و حربی و از سواران عرب چنان بود
که اسب برهنه پیش او بپای کردندی او از زمین برجستی و بر پشت اسب اندر نشستی که دست بر
هیچ جای ننهادی از مردانگی تا بدان جای بود که میخی آهنین بزرگ بر میخ بر زمین بزدندی محکم
اسب بر او بستندی و اسب را بر ماندندی اسب آن را نتوانستی کشیدن و ولید دستی بر میخ اندر سپر
کوتاه و دیگر سر پای خویش اندر بستی و از زمین برجستی و بر پشت اسب بر نشستی و آن میخ را یک
جستن برکندی از جای و چون بمرد چهل و شش ساله بود و کنیتش ابوالعباس بود و یک سال و سه ماه
خلیفه بود پس روز آدینه که سر ولید بر دار کردند مردمان همان روز بیعت کردند و یزید بخلافت بنشست

خبر خلافت یزید بن الولید

چون یزید بنشست مردمان را خطبه کرد و بهر شهری بعدل نامه کرد و دیوان سپاه را بنگریست و هر کس
که ولید چیزی بروی فزونی بود کم کرد و دیوان سپاه را بر سم هشام باز آورد پس مردمان او را

بزان

بزان سبب یزید الناقص نام کردند یعنی خود بنقص کنندهٔ پس چنین گفته که بروزگار او بود فتنه
حمص بود و ولید چو مردمان حمص را نیکو داشتی پس ایشان بیعت کردند که خون ولید را طلب کنند پس را
حکم که با او بیعت کرده بودند بنشاندند و مردی را نام او معاویه بن یزید بن الحصین النمیری را برخویشتن مهتر
کردند و سپاه حمص بیرون آمدند و روی بدمشق نهادند سوی یزید و مروان بن عبدالله که امیر حمص بود
بکشتند خبر بیامد یزید برادر خویش را مسرور بن الولید با سپاه بفرستاد و هر دو سپاه روباروی شدند
و حرب کردند پس آن صلح افتاد میان ایشان و مردمان حمص سوی یزید آمدند و با او بیعت کردند پس باز
خبر آمد یزید را که مردمان فلسطین و اردن هر دو شهر بشوریدند و روی بدمشق نهادند بحرب یزید و خون
ولید همی خواهند یزید سلیمان بن هشام را بفرستاد با سپاه و سلیمان جنگ کرد تا صلح کردند سپاه را از
دمشق باز گردانید و با ایشان بفلسطین شد و با بدنه؟ شهرها را بیارامید و هر جایی امیری بنشاند و
بدمشق باز آمد با سپاه چون این هر دو فتنه بنشست و شام بر یزید بیارامید پس یزید روز آدینه خطبه
کرد اندر خطبه گفت ایها الناس بدانید که من نه از بهر سود طلبی و بطر بیرون آمدم ولیکن چون دیدم
ضایع بدست فاسقی چون ولید کتاب خدای و سنت رسول علیه السلام را در شده بود و من بهر خدای
و مسلمانان بیرون آمدم تا خدای آن فاسق را تباه کرد و مسلمانان با من بیعت کردند و بر شما بر خویشتن
واجب کردید طاعت من بر خویشتن و واجب کردم که اندر این جهان خشتی بر خشتی ننهم و ضیعت
نسازم و دست بر مال بیت المال دراز نکنم و ستمهای شما یک آن دیگر باز دارم و خود بر کسی ستم نکنم
و در دخل بیش بر شما گشاده دارم و عطای لشکر بر وقت خود بدهم و سر جهان و لذتها مشغول نباشم
و نان هم چنین باشم طاعت من بر شما واجب است و چون این شرط دست باز دارم و از این راه بگردم
شما از طاعت من بیزار بید و از بیعت من حل ابید؟ اکنون هر که با من بدین شرط بیعت خواهد کردن دیگر
باره امروز بیعت نو کنید و بر شرطها بر خویشتن که من گفتم و اگر یعنی بازی که این سرطها بر خویشتن بکند
در این هر و فاکند و خواهید که با کسی بیعت کنید من نیز با شما بیعت کنم پس ایشان بصدا گفتند با ما این
همه وفاکنی ما را امام بهتر از تو نبود و دیگر باره با وی بیعت نو کردند و چون کار او بر راست شد همه
عمال ولید را معزول کرد یوسف بن عمر بن هبیره را از عراق معزول کرده و خراسان و عراق منصور بن
جمهور را داد و خبر یوسف آمد یوسف سپاه عراق گرد کرد و از ایشان بیعت خواست تا منصور را به
عراق اندر نخلد و سپاه بشام برد و با یزید بن الولید حرب کند و خون ولید از وی باز خواهد مردم
عراق او را اجابت نکردند و او دانست که اکنون این خبر منصور و یزید شود و او را با ایشان روی
نبود پس بکوفه اندر پنهان شد و منصور بکوفه اندر آمد و او را بسیار بجست و نیافت و بخانه سلیمان بن
الکیسان الحنبی بود چون روزگار برآمد و طلب بنشست یوسف از خانه سلیمان برفت و پنهان
شد بشهری نام او بلقا و انجا متواری شد و خبر بیزید آمد که یوسف به بلقا اند یزید مردی را بخواند نام
او مسلم بن ذکوان و مرو را با پنجاه سوار بفرستاد که یوسف را بگیر و بیار مسلم برفت و خویشتن را بدان
سرای اندر افکند که یوسف بود و با آن پنجاه تن یوسف را دریافت پس اندر گرفتند و میان زنان اندر نشسته
و بغر جام او را بکشتند؟ و نزدیک یزید بردند یزید او را باز داشت و گفت بعراق باز تو سختی را منادی بانگ
کند تا هر چه خواسته که از مردمان بستده ای و بتو درست کند و ایشان بستانند و منصور
بن جمهور چون بعراق آمد بر وی را بخراسان نام نداد کرد و نصر سیار که بخراسان بود فرستاد
رسول بدو فرستاد و او را گفت تا عهد او بیاید آنگاه بار دیگر بستد و نصر سپاه خراسان را گرد
کرد و از ایشان بیعت خواست بخلاف کردن منصور و ایشان با او بیعت کردند و نصر چون

و نصر چون رسولان بیامدند ایشان را گفت باز گردید و منصور را بگوئید که اگر بخراسان امیری فرستی دست
و پایش ببرم و بار تو فرستم برادران کیشها که با منصور بودند از سرهنگان عراق گفتند زمانی بخراسان اندر
و خبر یزید رسید منصور را از خراسان و عراق باز کرد و لفتا و مردی حربی و مبارز است و لیکن تدبیر
امیری نداند و یوسف را بجای بخواند و نتوانست رفتن و نصر سیار را عاصی کرد و نتوانست خراسان از وستدن
و مرو را باز کرد و عبدالله بن عمر را بعراق فرستاد و عراق و خراسان هر دو او را داد و عبدالله بن عمر
بن عبدالعزیز چون بکوفه امد عهد خراسان نصر سیار را فرستاد و نصر بدان راضی شد و بیعت عهد خراسان
بستد و امیران و قبل از نصر از خراسان برفت با هدیها سوی ولید داد از راه باز گشت و هدیها بدست رسول
ولید فرستاد و رسول گفت بود شتاب مکن برفتن و سستی بدو روز و چون خبر کشتن ولید و فساد این
رسول هنوز بیکی بود نصر رسول را بجای باز آورد و آن همه خواستها باز بنصر سپرد و از جدیع بن علی که پیش از
نصر امیری خراسان کرده بود هشام او را باز کرد و نصر را مخالف شد و لعن یزید را بیعت نکرد و چون
ولید بجم و آن بنو الازد بود و او از بهر آن کرمانی خواندندی که کرمان زاده بود و نصر او را بگرفت و بزندان
کرد پس مردمان بنو الازد بیامدند و او را بشب از زندان بدزدیدند و سپاه بدو بیامد شدند پس بر نصر خروج کرد
و نیز بر جدیع کرمانی خواست حرب کند نصر حرب نکرد و با او صلح کرد و یکبار دیگر داماد کردند
و ان محمد بن علی بن عبدالله العباس که مردمان را بسعت می کرد بمکه اندر بمرد و ابرهیم پسر او امامت دعوی
کرد پس از پدر دیگری بر همان رای بدین سال بخراسان فرستاد از نهان تا آن کیشها که اندر بیعت بودند
او بودند بخراسان بار بکیر ابرهیم الامام بیعت شدند و الله اعلم بالصواب و بالله التوفیق

خبر وفات یزید بن الولید

و یزید بماه ذی القعده بیمار شد سال صد و بیست و شش و بخواست پسر را ولی عهد کردن پس مردم تبع الحجاج
کردند تا برادر را ابرهیم بن الولید ولی عهد کرد و آن پسر او عبدالعزیز بن الحجاج را پس بآخر ذی الحجه اندر بمرد
از پس عهد بکبنت او ابوخالد بود و شش ماه خلیفه بود و آن روز که بمرد چهل و شش ساله بود و ابرهیم
بن الولید بن عبدالملک بخلیفتی بنشست بدمشق و مردمان گاه او را امیرالمؤمنین گفتندی و گاه امیر
تنها و کار او ضعیف بود و مردمان حمص بیعت نکردند و گفتند ما ابرهیم را نخواهیم ما حکم را خواهیم و یا
عثمان که پسران ولید بودند و ایشان پیش از پدر ولی عهد ایشان بودند و یزید الناقص بایشان ظلم کرد
و ایشان هر دو بزندان ابرهیم اندر بودند بدمشق مردمان ابرهیم را گفتند ایشان را هر دو آن بکش تا مردمان
حمص از ایشان نومید شوند تا ترا بیعت کنند ابرهیم گفت اگر مردمان حمص ما را مخالف شدند ایشان را زندان
اندر چه جرم است که بباید کشتن و نکشتشان و عبدالعزیز بن الحجاج با مقدار پنجاه هزار سوار سوی حمص
فرستاد و حمص را حصار گرفت و خبر بمروان بن محمد شد بارمینیه و با دزبایجان مروان از ارمینیه با هشتاد
هزار مرد برفت سوی حمص آمد بیاری عصیان و چون او بیامد عبدالعزیز از آنجا برفت و مروان
بدر حمص فرود آمد و مردمان از حصار بیرون آمدند و مروان را متابع شدند و حکم بن الولید را بیعت کردند
گفتند بدمشق شویم و حکم را از زندان بیرون آریم و مروان با سپاه خویش و اهل حمص سوی دمشق آمدند
و ابرهیم سلیمان بن هشام را با هشتاد هزار مرد و عبدالعزیز فرستاد و امیری همه لشکر و تدبیر حرب
سلیمان را داد و سلیمان با عبدالعزیز بهم آمدند و مروان با سپاه بیامد و هر دو سپاه بعین الجر
فرود آمدند و با سلیمان صد و سی هزار مرد بود و با مروان هشتاد هزار و حرب کردند از نماز بامداد
تا نماز دیگر و از هر دو سو بسیار کشته شدند پس مروان سه هزار مرد را بکمین بنشاند چنانکه اندر

اثنای حرب از پس لشکر سلیمان اندر آمدند و چون سپاه سلیمان از پس لشکر و از پیش شمشیر دیدند هزیمت شدند
و سوی دمشق نهادند و سپاه مروان از پس هزیمه شدند و هزیمه کشتند و اسیر همی کردند و بامداد را هژده هزار مرد کشته
بودند و هم چندین کس را بیش اسیر کرده بودند و اسیران پیش مروان آوردند از آن همه دو تن از آن جمله بودند که
که تن اندر کشتن ولید دعوی کرده بودند ایشان را بکشت و دیگر هیچ کس را نکشت و همه را دست باز داشت
و هر مردی را دیناری نفقه راه بداد و بیعت حکم بر ایشان گرفت و از بهر حکم و عثمان را و ایشان را باز دمشق فرستاد
و سلیمان و عبدالعزیز بدمشق آمدند با هزیمتیان و مروان لشکر بر گرفت و روی بدمشق نهاد چون نزدیک آمد
سرهنگان و مهتران سپاه ابرهیم را گفتند این که تو کردی که کفی بن عثمان را و حکم را نکشتی که ایشان را کنند بیعت
و اگر تو ایشان را نکشتی ما اکنون ایشان را بکشیم و مروان اگر کنون ایشان را بیرون آورد و بنشاند و چون
ایشان بنشینند ما را چون ولید همه را بکشند پس ابرهیم گفت شما بهتر دانید پس گفتند که ایشان را که
کشد یزید بن خالد القسری گفت من شوم و بنیادان بجز از آن گفت که یوسف بن عمر هم نیز با ایشان اندر
زندان بود و یزید الناقص ایشان را رها کرده بود بر آنکه او را بعراق فرستد و بیعت تبع کند و یزید
بن خالد خواست که بزندان شود از بهر حکم و عثمان و یوسف را بقصاص خون پدر خویش خالد بکشد پس گفت
شوم بکشتن ایشان گفت بر پس یزید بزندان آمد و یکی مولا از موالیان پدر خویش بیاورد
اندر فرستاد و گفت نخست یوسف را بکش آنگاه حکم و عثمان را و آن مولا اندر شد و هر سه را بکشت
پس چون بیرون آمد و گفت کشتم هر سه را یزید گفت یوسف را چگونه کشتی گفت بشمشیر گفت باز گرد
و همه استخوانهای او بشکن و مغزش را بخاک ریز مولا باز گشت و اندام یوسف و استخوانهاش همه بخورد
آهنین بشکست هم آنگاه مروان سوی دمشق آمد و ابرهیم بگریخت و پنهان شد و یزید بن خالد و عبدالعزیز
بن الحجاج و سلیمان بن هشام همه بگریختند و مروان گفت بزندان فرستاد که حکم و عثمان را بیارند
و ایشان را کشته یافتند تا فتنه بیخیس شد بر اهل سلطان اندر شد و فرود آمد و بفرمود تا ایشان را
بگور کردند و غلامان و موالیان ولید با مروان بودند بشهر اندر عبدالعزیز بن الحجاج را که با ولید
کرده بود و مروان را بگشته بود طلب کردند چندانکه بیافتند و بگرفتند و بکشتند و پیرون
آمدند و یزید الناقص را از گور برکشیدند و بآتش اندر افکندند و بسوختند والله اعلم بالصواب

خلافت مروان بن الحکم

چون مروان بدمشق اندر آمد و حکم را و عثمان را کشته یافت و ابرهیم متواری شد مروان بپرسید که
که با حکم و عثمان اندر زندان که بود مردی باید تا مرا بپرسم که ایشان را چگونه کشتند گفتند ابومحمد السفیانی
و عبدالله بن یزید بن معاویه اینجا بودند پس گفت بیایید ایشان آنگاه ابومحمد بیاوردند و مروان خواست
که باز پرسد حکم را و عثمان را چگونه کشتند ابومحمد خود چون اندر آمد نخست سخن آغاز کرد و گفت السلام
علیک یا امیرالمؤمنین مروان گفت خموش باش تا امروز کار نخواهم جز آن خواهم که بپرسم که حکم را و عثمان را
چگونه کشتند ابومحمد مروان را گفت حکم گواهی دهد چه گوئی که حکم و عثمان چه بودند مروان گفتا ایشان پس ولید
امیرالمؤمنین بودند و ولید بستد همه مسلمانان و یاسین و ... پس او عثمان را و یزید الناقص بر
ستم کرد گفت پس هر که علیفتی او را وصیت کرد از پس خویش امیرالمؤمنین هست مروان گفت هست گفت پس
حکم از پس خویش خلیفتی ترا وصیت کرد بزندان اندر پیش از آنکه بمرد این شعر بگفت
و ما باز خواهیم کردن سبب آنکه را و شعر این است

شعر

الا من مبلغ مروان عنی ... و عمّی الغمر طال بذا حنینا

ابلی قد ظلمت وصار فی محت — علی قتما الولید مسابعینا
اینهبکم بدکن و مالی — فلا غنا اصیب ولا سمینا
ومروان بارض بنی نسر ان — کلیث العاد معس ساغرینا
وسار الناقص العبسی فسار — والی الخوف بی بنی ابینا
ولو شهد الفوارس من سلیم — وکعب لم اکن فیهم رهینا
امک بعنی من اجل انی وقد لانا — نعم اهلی علی همحینا
فلیت خدودتی فی غیر کلب — وکانت فی علاه اخی سنینا
فان اهلک ایا حنی عهدت — فمروان امیر المؤمنینا

چون این مردمان که با مروان بودند این ابیات ازین شعر بشنیدند گفتند این سخن راست است اگر حکم امیر المؤمنین بودی ترا وصیت کرد اکنون خلیفتی تراست تو با ما بیعت کن و مروان بکراهیت و ناخوشی بیعت بپذیرفت و نخستین کسی معاویه بن یزید بن الحصین بن نمیر برخاست و دست مروان از کنار بیرون کشید و با او بیعت کرد و دیگران از پس او چون همه شام با مروان بیعت کردند و خلیفتی بنشست ابرهیم بن الولید از آنجا که پنهان شده بود کس فرستاد و زینهار خواست خویشتن و سلیمان بن هشام را و مروان ایشان را زینهار داد و بیرون آمدند و خلیفتی بود راست بنشاند با ل صد و بیست و هفت اول ماه رجب

خبر فتنهای شام بروزگار مروان

چون ازین بیعت سه ماه بر آمد در فتنه و خلاف بر مروان بگشاد و مروان را کار بحران بود و نشست خویش آنجا کرد و سه ماه با او آنجا بودند و رجب و شعبان و رمضان بگذشت بر روز عید حمص بشورید و مردی نام او ثابت بن نعیم از سرهنگان بنی امیه الناقص ما مردمان را بحمص بمخالفت مروان خواند و گفت مروان خلیفه نیست و همه ابدون گوید که حکم بن الولید مرا خلیفت کرد و حکم را خود طاقت نبود و اگر بودی کار خلیفتی چنان نشده است همه بشمشیر باید کردن و مردمان حمص این سخن او را اجابت کردند و هر که از مردمان یزید الناقص پنهان شده بودند بیرون آمدند و بشام اندر شهرها نیز بشوریدند و آنجا شهری است اندر خواند آنجا مردمان بنی امیه الناقص بر چند بیامدند چون بشنیدند که اهل حمص مروان را مخالف شدند از مدر حمص آمدند و بحمص مخالفان بسیار گرد گشتند و خبر بمروان آمد که با مقدار سپاه قرار کرد سلیمان نهاد و ابرهیم بن الولید المخلوع و سلیمان و همه بنی مروان با او بحمص آمدند و بشهر حمص اندر حصاری بود استوار ثابت بن نعیم با آن مردمان که با او بودند بحصار اندر شدند و مروان با سپاه از بیرون حصار فرود آمد و منادی کرد که یا اهل حمص نه شما بودید که ... و من از ارمینیه بنصرت شما آمدم و بطلب خون ولید شدم و شما و دمشق با من بیعت کردید بستم و من کاره بودم بیعت را اکنون چه بود که بیعت بشکستید و بیرون آمدید گفتند ما بیعت نشکنیم که مردمانی سامان ندیم با ثابت بن نعیم و این شهر را بگرفت مروان گفت اگر شما با ایشان نه اید در بگشایید ثابت گفت باز چون بیعت کردند گفت باقی قرار کرد نیست و این مرد با سپاه قرار کرد و ما شهر چون ... چون در بگشادند مروان عمرو بن الوضاح را با سه هزار مرد بشهر اندر فرستاد و ثابت حرب کرد و عمرو او را بکشت و از یاران او بسیار بکشت و باقی بدیگر درها گشتند مروان سپاه بفرستاد و مقدار ششصد مرد دلیر آمدند مرد بزرگ تا همه را بکشتند و دیوار حصار ویران کردند پس آنگاه مروان بحمص اندر شد و بشهر اندر بگشت و باز بلشکرگاه بعث آمد و یک چند آنجا بود پس از مردمان دمشق بشوریدند و دو سه ... است

دمشق را غوطه خوانند مردمان آن روستا بر مروان بر خاستند و بدمشق آمدند و امیری بود مروان را آنجا امیر نام او زامل بن عمرو گفتندی او را اندر دمشق بحصار کردند و مردی ده هزار گرد آمدند و یزید بن خالد بن عبدالله القسری را که آنجا اندر پنهان بود سوی ایشان بیرون آمد و ایشان او را بر خویشتن امیر کردند و مروان از حمص عمرو بن الوضاح را با ده هزار مرد بفرستاد و عمرو با ایشان بدر دمشق حرب کرد و چون ایشان بحرب بایستادند امیر دمشق از حصار بیرون آمد و از پس ایشان حرب اندر گرفت و ایشان هزیمت شدند و یزید بن خالد کشته شد و عمرو سر یزید سوی مروان فرستاد و خود بدمشق اندر شد و شهرها امن شد و مروان یک چند بحمص ببود پس باز دمشق آمد و ثابت بن نعیم که از حمص گریخته بود و بفلسطین شد و از هر جانبی گرد وی از غوغا گرد آمدند و بشهری شد از شهرهای شام نام او طبریه و مروان هنوز به حمص بود و آنجا مردی بود از بنی مروان نام او ولید بن معاویه او را بحصار کردند و مروان نامه کرد بمردی که او را ابو الورد گفتندی بدمشق بود با لشکر دمشق برفت سوی طبریه و با ثابت حرب کرد و او را هزیمت کرد و سه پسر ثابت اسیر کرد و ایشان را نزدیک مروان آوردند و مروان ایشان را بفرمود تا باز داشتند و بفرمود که ثابت را طلب کنید طلب کردند بیافتند و سوی مروان آوردند مروان بفرمود تا این هر سه را دست و پای ببریدند و بر دار کردند تا بمردند و شام مروان را صافی شد و مروان بدیهی آمد از دیهای دمشق نام آن دیر ایوب و این همه سال بدیر ایوب بود و آنجا همه سپاه را گرد کرد و هر دو پسر خویش عبیدالله و عبدالله را بیعت کردند و ایشان را ولی عهد خود کرد والله المستعان وبالله التوفیق

خبر فتنهای عراق بروزگار مروان

و بعهد کار مروان این فتنها بشام اندر بود این همه فتنه بود بعراق و خراسان هم فتنها بود و فتنه که بعراق آن بود که عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز امیر عراق و خراسان بود از قبل یزید الناقص و عهد خراسان بنصر بن سیار فرستاده بود و مردی از طالبیان از مدینه بعراق آمد و از فرزندان جعفر الطیار و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بحیره بود بر در کوفه و این عبدالله بن معاویه سوی او شد بحیره و او مرد را نیکو کرد و بنواخت و بخلیفتی خویش بکوفه نامه بنبشت که او را نیکو دار و مردمان کوفه چون او را بدیدند نیک داشتند پس چون یزید الناقص بمرد و ابرهیم بنشست اهل کوفه سر عبدالله را گفتند تا کی ... بنی امیه و بنی مروان کنند و شما بنی هاشم خاموش همی باشید و حق شما راست بیا تا ما با تو بیعت کنیم و این حق را با حق دار باز آریم و او سخن کوفیان بپذیرفت شد و با او بیعت کردند و او را امیر المؤمنین خواندند و او بواسط شد و از شکار بیرون آمد و از آنجا بمداین شد و حلوان باز آمد و بماهین و همدان شد و خلق بسیار با او گرد گشتند و ستور و سلاح بساختند پس از آنجا بر گشتند و آهنگ کوفه کردند و مردمان کوفه شر طالبی با بیشتر دیدند پس خبر آمد که مروان عهد عراق بدین عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز فرستاده و او بحیره بود چون عهد بدو رسید لشکر برگرفت و آهنگ طالبی کرد با مقدار ده هزار سوار پیش او آمدند و حرب کردند پس کوفیان این طالبی را دست باز داشتند و بهزیمت برفتند و او حرب همی کرد تا کشته شد و عبدالله بن عمر بکوفه آمد و عراق او را صافی شد پس میان لشکر کوفه تعصب افتاد هر چه بنی ربیعه بودند از یک سو شدند و هر چه مضریان بودند از یک سو شدند دیگر با دیگری حرب کردند و همی کشتند و ابن عبدالله ایشان را از حرب باز نداشت و گفت این وقت فتنه است اکنون چنان و هر که بکوشد که فتنه بنخوابد نتواند باز داشتن و این هر دو گروه که همی تعصب کنند گر یک می جویند و خاموش خامش همی بود تا ایشان حرب همی کردند و خون یکدیگر می ریختند همی

اخبار ضحاک بن القیس الشیبانی

پس مروان بکوفه حرب همی بود میان لشکر عراق و شام و عجبتر فتنه بود و خراسان نیز حربها بود و خوارج
بر فتنها بغنیمت داشتند و از هر جا سر بر کردندی و مردی از سواد عراق حروری از خوارج نام او
سعید بن بهدل الشیبانی و مردمانرا بمذهب خوارج خواند و مقدار صد و پنجاه تن او را اجابت کردند ناگاه
برفت و بواسط شد و واسط بگرفت و آهنگ کوفه کرد و خواست که بدین فتنه اندر کوفه بگیرد چون از واسط
برفت با او سه هزار مرد بود پس براه اندر بیمار شد و بمرد و مردی را بدان سپاه خوارج خلیفت کرد نام او
ضحاک بن قیس الشیبانی و ضحاک بکوفه آمد و براه اندر سه هزار مرد با او بگرد آمدند و سپاه کوفه بدو نیم بودند نیمی
امیر نضر بن سعید الحرشی را بر خویشتن مهتر کرده بودند و نیمی هم از کوفه رفته بودند سوی ابن عبدالله
بن عمر بن عبدالعزیز رفته بودند بحیره و مروان عهد عراق بنضر بن سعید الحرشی فرستاد و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز
را باز کرد و بنو ربیعه که با او بودند گفتند کوفه و عراق بنضر نسپاریم و با تو حرب کنیم و مردمان سر در نهادند بکوفه
تا با نضر و یاری نضر حرب کنند و هر دو سپاه بر در کوفه بودند و همی حرب خواستند کردن ضحاک فراز رسید با سپاه
سه هزار مرد و آن هر دو لشکر چون ضحاک را بدیدند با دیگر یکی شدند و با ضحاک حرب اندر گرفتند و ضحاک ایشانرا
هزیمت کرد و بسیار بکشت و ابن عبدالله بن عمر با بنی ربیعه بواسط شد و نضر سعید با بنی مضر بشام شد سوی
مروان و مروان بفتنه شام مشغول بود و عبدالله بن عمر بواسط شد و حصار بنشست و ضحاک کوفه و سواد
بگرفت و خراج حاصل کرد و مردم بسیار با او گرد آمدند از خوارج و حروریان و از هر گونه مردم و ضحاک
بکوفه اندر باول شعبان شده بود سال بر صد و بیست و هشت و با آخر شعبان از کوفه برفت و آنجا خلیفتی بنشاند
و خود با سپاه بواسط شد و عبدالله بن عمر با ضحاک صلح کرد و مال بسیار بداد بدانکه ضحاک از بیرون که حافظ
بود دست باز داشت و ابن عبدالله بن عمر مذهب خوارج بپذیرفت و با او بیعت کرد که با ضحاک بشام
شود و با مروان حرب کند که بهر حال مروان ابن عبدالله بن عمر را از عراق باز کرده بود و ضحاک با وی
صلح کرد و بکوفه باز شد بدانکه تدبیر حرب شام سازد با مروان و چون شام بر مروان راست شد
مروان را دو اندوه بود یکی آنکه چون مروان از ارمینیه برفت یزید بن عمر بن هبیره را بدر بند خزران
فرستاده بود بحرب کافر و نتوانست بر خزران اندر شدن نامه کرد بمروان و سپاه خواست و مروان
را غم خزران بود که سپاه بعد یزید بن هبیره فرستد و غم عراق بود که سپاه بضحاک فرستد پس
ده هزار مرد نام زد کرد که بخزران فرستد بعون سوی یزید بن عمر بن هبیره بدر بند خزران سلیمان
بن هشام را نام زد کرد با ده هزار مرد که بعراق فرستد بحرب ضحاک و سلیمان دستوری خواست که بدمشق
شود و ساخت کند و سپاه شام کراهیت داشتند هم بخزران شدن و هم بعراق شدن و بر سلیمان بن هشام
گرد آمدند و گفتند ترا بهیچ معنی پیش مروان حرب باید کردن و عراق او را باید گشادن و تو خود کلانتر
از وی تری بامامت کن تا با مروان حرب کنیم و چون تو بخلیفتی بنشستی و شام ترا شد عراق و خراسان
همه ترا بود و سلیمان ایشانرا اجابت کرد و با او بیعت کردند و او با بیست هزار مرد که ده هزار آنکه با او
بعراق خواستند شدن و ده هزار که بخزران نام زد کرده بود و بهر شهری از شام نامه کرد و سپاهها سوی
او آمدند و با او بیعت کردند و هفتاد هزار مرد بر سلیمان گرد آمدند و مروان را چون این خبر رسید پیش آمد
از عراق و از خزران باز بیامد بدمشق و با سپاه سوی سلیمان شد و بدیهی از حمص نام او حساف
حرب کردند سلیمان هزیمت شد و از لشکرش بسیار کشته شدند و سلیمان بجست و سوی ضحاک
شد بعراق و روی نهاد او اندر شد و شام مروان را صافی شد و نامه کرد با ربیعه و خزران و یزید بن عمر

را بخواند

بخواند مال او را بعراق فرستد بحرب ضحاک و یزید با سپاه روی بعراق نهاد و ضحاک از کوفه برفت و مثنی
بن عمران را بر کوفه خلیفت کرد و روی بیزید نهاد و عبدالله بن عمر بن هبیره و سلیمان بن هشام با ضحاک بودند
و یزید بعین التمر آمد و آن جایی است میان شام و جزیره و بکوفه نزدیکتر بود پس خلیفت ضحاک بکوفه بشنید
که یزید بعین التمر آمده است از سپاه که بکوفه بود گرد کرد و بر یزید تاختن کرد و خواست که مگر پیش
از ضحاک یزید را بتواند شکستن چون مثنی با سپاه بیزید رسید بعین التمر یزید را هشیار یافت و غافل
نیافت که شبیخون توانستی کردن و یزید روی باز لشکر خود که هزیمت یابد و چاره نبودش با یزید حرب بایست
کردن پس کشته شد و از سپاه مثنی بسیار کشته شدند و دیگر بهزیمت با کوفه شدند و یزید از عین
التمر اسب برفت و بکوفه اندر شد و بگرفت و عبدالرحمن بن بشر العجلی را بر کوفه خلیفت کرد و خود از
پس ضحاک برفت و ضحاک عبیده بن سوار التغلبی را و مسعود بن جمهور را با سپاه پیش یزید باز فرستاد
و حرب کردند و عبیده و مسعود کشته شدند و پراکنده شدند پس کرمانی ضحاک نرسیدند و ضحاک بر
در واسط بود با عبدالله بن عمر و با سلیمان بن هشام و چون سپاه او کشته شدند وی برفت و بموصل شد
بدانکه موصل و جزیره بگیرد و از آنجا بشام شود و با او صد و بیست هزار مرد بودند و مروان با همه سپاه
خویش روی بضحاک نهاد و بحد جزیره اندر آمد با هفتاد هزار مرد و هر دو لشکر برابر آمدند بجایی
نام او کفر توثا حرب بکردند سخت و ضحاک کشته شد و لشکر ضحاک سعید بن الخدری را بر خویشتن
امیر کردند و دیگر باره حرب کردند و خیری نیز کشته شد و سلیمان بن هشام میان ایشان اندر
بود گفت این جنگ نیست که شما همی کنید بروید از اینجا بموصل شویم و بر در موصل کنده کنیم و بفراغت
حرب کنیم پس برفتند و بموصل شدند و مروان از پس ایشان بشد و ایشان بموصل بنشستند و کنده
کردند و مروان نه ماه ایشانرا بگرفت و بماند از پس ایشان و حرب همی کردند و هیچ بلان سپاه خوارج
بودند اهل طمع بودند همه پراکندند چون مروان دانست که سپاه ایشان بکمتر شد نامه کرد بیزید بن عمر
بن هبیره که از کوفه مدد فرست یزید عامر بن ضباره را بفرستاد از کوفه با سپاه تا از پس خوارج اندر آمدند
و خوارج چون بدیدند که پیش و پس ایشان سپاه بگرفت از آنجا برفتند و از حلوان راه برکشیدند
و بحد اهواز شدند و از آنجا بپارس شدند و مروان عامر بن ضباره را با چهل هزار مرد از پس ایشان بفرستاد
تا ایشانرا نیست کند و سلیمان بن هشام با اهل بیت و موالیان خویش بکشتی اندر نشست و بسند شد
و عامر بن ضباره باز گشت و نیز مرد از آن اندر مروان بشام شد و بدین بعد کار که بشام و عراق این
فتنها بود بخراسان نیز فتنه بود و سپاه نصر بن سیار مخالف شدند و جدیع الکرمانی که بوقت هشام بن
عبدالملک اندر بود و نصر با او صلح کرد چون یزید بن ولید الناقص بمرد و بشام فتنها خاست این جدیع از مذهب
خوارج بیرون آورد و لختی سپاه با او بیعت کردند و او را نیرو شد و روستایی است از مرو سفادم
خوانند صحیح با یاران خویش بدان روستا شد و مذهب خوارج بر ایشان عرضه کرد بپذیرفتند
و او را اجابت کردند که پیش او حرب کنند و خوارج از روستا او را دادند و مردی دیگر هم از لشکر
نام او حارث بن سریج بوقت هشام بن عبدالملک بیرون آمده بود بخراسان و با نصر حرب کرده و نصر
او را شکسته بود و او از مرو بگریخته بود و بماوراء النهر شده بود و بترکستان اندر شده بود و چون هشام
بمرد حارث از ترکستان بولید نامه فرستاد با رسول بشام که خود زینهار خواهد تا نصر را بفرماید تا او را
زینهار دهد و ولید نامه کرد بنصر زینهار بنهاد او و حارث از ترکستان بمرو آمد و نصر او را گرامی
داشت و چون جدیع بر نصر بیرون آمد این حارث مذهب خوارج پدید آورد و نصر را مخالف شد
با گروهی از سپاه بیعت کرد و بر در مرو بنشست و نصر میان دو گروه از خوارج بماند و حارث

نزدیک بلخ بود سخت با حارث حرب کرد و مرد را هزیمت کرد و حارث برفت و با جدیع کرمانی یکی شد و هر دو
با نصر حرب کردند و نصر را از شهر بیرون کردند و خود بشهر اندر شدند و خزینهٔ نصر بسیار غارت کردند
پس حارث باز کرمانی را مخالف شد و با کرمانی حرب کرد و کرمانی هزیمت برفت و بلخ شد و نصر او را آنجا
بگرفت و این شعبان بود سال صد و بیست و هشت و بسال صد و بیست و نه ابرهیم بن محمد بن علی بن عبد الله
بن العباس بومسلم را بخراسان فرستاد تا دعوت عباسیان آشکارا کند ومنه المستعان ههه

اخبار بنو العباس و ابتدای کار ایشان

و این اخبار بنو العباس محمد بن جریر اندرین کتاب پراکنده گفته بود و ما از دیگر جای تمامتر یاد کردیم
و بهم آوردیم و حال آنست که ولد عباس نخستین کسی محمد بن علی بن عبد الله بن العباس بود که دعوت کرد بخویشتن
و اندر سال صد و سیزده بود که داعیان را بهر جای بفرستاد بایام هشام عبد الملک و داعیانرا گفت مارا از نهان
دعوت کنید و اصل دعوت آن بود که هر که سخن کردی اورا گفتندی از بیعت هشام و بنی مروان و همه بنی
امیه بیزاری ده و محمد بن علی را بامام داری و بدو گروی و صدقه بدان امام دهی که خلیفت او است بدین شهر تا او
بدو رساند این مذهب دهند بدین شهر و هر که پیش آید نگاه دارد تا آن وقت که بیرون آید و چون
او بیرون آید پیش او حرب کنید با دشمنان او و اگر او بمیرد یا کشته شود پس خلیفه او که امامت از پس
او بوی بود و تا وقت بیرون آمدن نبود این حدیث نهان دارید و پیش کس نگویید مگر با آن کسی که بر
مذهب تو بود و با تو اندرین سخن بود و محمد بن علی بمکه بود و همه ولد عباس بمکه بودند زیرا که عباس
را ضیاع بود بمکه و عبد الله بن العباس بمکه بوده بود و این محمد بن علی هم آنجا زاد و آن روز که
محمد بن علی داعیان را اندر جهان بفرستاد پدرش علی زنده بود و محمد مردمانرا بخویشتن خواند و امامت
خویشتن را دعوی کرد پس مردی را بمکه پیش خویش بپای کرد تا مردمانرا دعوت کردی و مکه و مدینه
همه او را داد و داعیان از دست او بودند نام او موسی السراج بود و او مردی را بعراق فرستاد و دعوت
خراسان و عراق او را داد نام بکیر بن ماهان و سلیمان بن کثیر الخزاعی بود همه داعیان خراسان
کرد و سلیمان بمرو بنشست و از نهان بهر شهر داعیان بفرستاد و مردمانرا بخواندند و بهر شهری اندر
نقیبان بپای کردند و مردمان اجابت کردند پس این داعیان را و شیعت ایشان بسیار شدند
و هر سال افزون همی شدند و اول دعوت بسال صد و سیزده بود و آن سال که بومسلم دعوت ظاهر کرد
سال صد و بیست و نه بود شانزده سال این دعوت نهان بود و اول بوقت هشام بود و آخر که ظاهر
شد بعهد کار مروان بود و اندر سال صد و بیست بود که محمد الامام سوی بکیر بن ماهان نامه کرد که بخراسان
شو و بدعوت او و او بخراسان آمد و مردی را که بوسلمه خلال گفتندی داعی کرد و بنقیبی سلیمان بن کثیر
را بخراسان نقیب و مهتر کرد و اندر سال صد و بیست و چهار بود که محمد الامام بمرد و او را پسر بماند
مهتر ابرهیم بود و دیگر عبد الله ابو العباس السفاح و سیم عبد الله ابو جعفر المنصور و چهارم عباس و پنجم
یحیی پس محمد الامام مر ابرهیم را که مهتر بود پیش خلیفت کرد با امامت و ابرهیم از پس پدر همه داعیانرا نامه
کرد بامامت خویش و بفرمود که همچنان دعوت همی کنید تا وقت بیرون آمدن بود و بسال صد و
هفت بکیر بخراسان بمرد و سلیمان آن سال سوی ابرهیم الامام شد با هفت هزار دینار مال خراسان
و دویست هزار درم و ابرهیم را آگاه کرد که بکیر بمرد و داعی خواست بخراسان ابرهیم نامه ببوسلمه
بعراق و امامت خراسان نیز بدو داد و بوسلمه سلیمان را بر دعوت خراسان خلیفت کرد و سلیمان بمرو
باز آمد و خراسان پر خوارج بود و فتنها بسیار شده بود نامه کرد بوسلمه که با برهیم نامه کن که وقت

بدن

بیرون آمدن بود تا کسی فرستند اینجا که حرب را بشاید هم از اهل بیت خویش تا دعوت ظاهر کند والله اعلم بالحکم

خبر فرستادن ابرهیم الامام بومسلم را بخراسان

و ابرهیم الامام سال صد و بیست و هشت بومسلم را بفرستاد و این بومسلم عبد الرحمن بود و بنسبت او اندر
اختلاف کردند گروهی ایدون گویند که او بندهٔ عیسی بن معقل بود و این عیسی مردی توانگر بود اندر عراق
و عامل خالد بن عبد الله القسری بود چون یوسف بن عمر بن هبیره بعراق آمد از پس هشام و خالد را و عمال
او را بزندان کرد این عیسی را بزندان کرده بود و این بومسلم بندهٔ او بود و غلامی بود سیاه و این عیسی
از نهان یکی را بدعوت عباسیان اجابت کرده بود و این غلام را بزندان هر چه بایستی آوردی بود
چون یوسف عیسی را بازداشت این غلام او را بزندان اندر خدمت همی کرد پس یوسف را بگفتند که بکیر عباسیان
را همی دعوت کند یوسف او را بگرفت و بزندان کرد با عیسی بیکجای همی بود پس بکیر عیسی را گفت این غلام
بنده است ترا یا آزاد است گفت بنده است بکیر گفت او را بمن فروش گفت او را بتو فروشم
گفت من او را بچهار صد درم خریدم بکیر او را بزندان چهار صد درم باز خرید از عیسی و او بومسلم ایشانرا همی
بزندان اندر خدمت همی کرد چون از زندان بیرون آمد بکیر او را با برهیم الامام فرستاد بهدیه و ابرهیم
او را آزاد کرد و عبد الرحمن نام کرد و کنیت ابو مسلم بود و گروهی ایدون گویند که بومسلم بنده نبود
و از آزادان بود و پدرش مردی بود سراج بکوفه و پدرش او را عبد الرحمن نام کرده بود و ابومسلم کنیت او
بود و چاکر عیسی بن معقل بود و بکیر او را از عیسی بخواست و با برهیم الامام فرستاد والله اعلم بالصواب

آمدن بومسلم بخراسان

و سبب فرستادن بومسلم آن بود که سلیمان بن کثیر از ابرهیم باز گشت و بوسلمه سلیمان را بر دعوت
خراسان خلیفت کرد و سلیمان برفت و همه خراسان پر خوارج دید و نصر سیار بمرو بود و خوارج بهمه
جای سر بر آورده و شغبها انگیخته و جدیع الکرمانی با شیبان الخارجی بمرو با سپاه بسیار بود آنجا
نشسته و بهر شهری از خراسان خارجی بر خاسته سلیمان دانست که اکنون وقت بیرون آمدنست نامه
کرد بوسلمه که با برهیم الامام نامه کن بحرب احوال خراسان و از وی اندر خواه تا کسی فرستد از اهل بیت
خویش مردی جلد و حرب تا این دعوت را آشکارا کند و بوسلمه با برهیم الامام نامه کرد و ابرهیم
ابومسلم را بفرستاد اندر سال صد و بیست و هشت و گفت بخراسان شو و بنگر تا کار چیست و نامه کن
و خواسته که آنجا گرد آمده است بفرست تا من ترا لواء النصر بفرستم و تو برو نخست اندر عراق شو
سوی بوسلمه و نامهٔ من بدو بر تا او ترا بنزد سلیمان بن کثیر برد و چون بخراسان شوی فرمان سلیمان کن
و کار بمشورت او کن و مرا و با امام دار که او خلیفت منست بخراسان و هر چند ترا از بوسلمه کرد
نامه بران کن و بومسلم برفت و بعراق آمد سوی بوسلمه و نامه بداد و بوسلمه نامه بستد و بسلیمان
بن کثیر برد و سلیمان نامه بخواند و او را خویشتن نامه گفت این جوانست و این کار را مردی باید پیر
و با تدبیر و سلیمان او را باز گردانید و گفتا من خواسته که گرد آمده است بدست تو سوی او فرستم
و نقیبان با تو بفرستم تا امام چه فرماید و آن سال سلیمان را سیصد هزار درم گرد آمده بود و از هر شهری که
نقیبی آمده بود و درم آن شهر آورده بود سلیمان آن درم را با آن نقیبان بدست بومسلم سوی امام
فرستاد و نامه کرد ببوسلمه که امام را بگو امام را نامه کن که این کار را مردی باید پیر و با تدبیر از اهل
بیت تو و بومسلم اندر مرو برفت و بمرو مردی بود از مهتران اهل دعوت و سیک مردمان بود کنیز

از سلیمان بن کثیر بود مردی او را ابو داود گفتندی چون بو مسلم برو آمد بو داود غایب بود سوی
بلخ رفته بود بجای ایشان خویش پس چون باز آمد و اهل شیعت او را بگفتند که از امام مردی آمده بود دعوی
ظاهر کند و سلیمان او را باز گردانید گفت چرا کردید زیرا که چنان بود این کار را نشایست بو داود
سلیمان را گفت تو کافر شدی که فرمان امام را رد کردی و اگر امام دانستی که او نشاید اینجا نفرستادی
هم اکنون این مرد را باز باید پس نقیبی را بخواند از مهتران نقیبان چون نام قحطبه بن شبیب مر او را
بدنبال بو مسلم فرستاد و گفت اگر تا دو ماه بباید شدن بشو تا او را باز آری قحطبه بشتاب برفت بو مسلم
را بدامغان اندر یافت و بگفتش که باز گرد بو مسلم گفت باز نگردم تا بدر امام نشوم و تا اندرین حدیث
نامه ابراهیم الامام اندر رسید با لوی حرب بو مسلم را گفته که چون نامه و لوی بتو رسد دعوت ظاهر کن و این
لوی و النصر را و این رایت ظل السحاب را باز کن و اگر بتوانی که در خراسان یک تن را نمانی که بتازی گوید
بکن که مارا شیعت از عجم اند و همه عرب مارا دشمن اند و فرمان سلیمان بن کثیر کن و مر ورا بزرگ دار و خویشتن
بدست نقیبان باز بسته تا مارا از کار خراسان آگاه می بود و یک نامه بسلیمان بود از امام بدین فرمان
و بهر نقیبی بهر شهری نامه بود از امام بفرمان کردن ابو مسلم پس بو مسلم خواسته با ابن قحطبه
با امام فرستاد و خود باز گشت و بخراسان آمد و بو مسلم را آن کار از سلیمان اندر دل بود و نتوانست فرمان
امام را مخالف شدن و آن پس چون کار بزرگ شد ابو داود را و قحطبه را بکشتند و آل قحطبه
همچنین بمرو آمدند بجنگ اندر آن وقت باز پس بو مسلم باز بمرو آمد و سلیمان بن کثیر اندر بود که
و بدیهی بود که آن را نام سفیدنج بو مسلم آنجا رفت و بو مسلم بدیه سلیمان شد بدیه بو داود شد و سلیمان
را آنجا خواندند و نامه امام بر او عرضه کرد و نقیبان را بخواند و نامه ها عرضه کرد و ایشان همه اجابت کردند
و بر آن بنهادند که سلاحها بسازند و روز پنجشنبه پنج روز مانده از رمضان بیرون آیند و بو مسلم هم
از اینجا بهر شهری از خراسان رسولی بفرستاد سوی داعی آن شهر و گفت اهل دعوت را بگوی تا همه
این روز پنجشنبه بدان روز وعده بیرون آیند و شهرها بگیرند و سلیمان بن کثیر داعی بود لیکن خراسان
که دعوت اندر دیه او بود ابو مسلم را خواهش کرد تا بدیه او رسد بو مسلم آنجا شد و چون شب
جمعه ببود بدان دیه اندر آتش کردند و علامت این نهاده بودند و مردمان آن دیهها دیدند
آگاه شدند بامداد پنجشنبه بو مسلم سپاه گرد کرد با همه علمهای خویش و آن لوی ظل السحاب بیرون
آورد و آن حریر سپید بود چهارده گز و علم سیاه بر او نوشته آیه اذن للذین یقاتلون
بانهم ظلموا وان الله علی نصرهم لقدیر و آنجا امام آن نامه لوای النصر خوانده بود و ظل نام
کرده بود بو مسلم بفرمود تا لوای بر نیزه بستند و پیش بو مسلم بر پای کردند و در آیت سحاب بیعت
اندر و آیت علم بود همی و لوی دراز بود و آن رایتی بود با پهنا و درازا و امام بنامه اندر
از اصحاب خوانده بود و سحاب ابر بود و از آن بفال گرفته بود که ابر جهان را بپوشد و اندر زیر
او سایه بود و امید باران بود پس بو مسلم بفرمود تا آن ابر بر نیزه ببستند و پیش او بداشتند
و بو مسلم بر پشت است بایستاد عمامه سیاه اندر سر و سلیمان و مردمان با سلاح همی آمدند و
پیش او همی ایستادند و آن هر جای گرد همی آمدند تا نماز پیشین همچنان ایستاده بودند
پس چون نماز پیشین بود موذن بانگ نماز زد و قامت کرد و بو مسلم بفرمود سلیمان را که
پیش رو و نماز کن سلیمان پیش شد و آن همه خلق از پس او نماز کردند و باز بر اسپان
نشستند و نماز دیگر همچنان فرود آمدند و نماز بکردند و آن شب بو مسلم بدان دیه اندر
فرود آمد و آن سپاه گرد آن دیه فرود آمدند و دیگر پیغامبران همی آمدند و هر ساعتی خلق

افزون

افزون همی شدند و هم آنجا بدان دیه همی بودند و بو مسلم بفرمود تا آنجا یله حصاری بنا کردند و دروازها
بنهادند پس روز عید بو مسلم بر نشست عمامه سیاه اندر و با سلیمان و با همه سپاه از دیه بیرون آمدند
و نماز عید بکردند و آیین بنی امیه چنین بود که بنماز عید بانگ نماز و قامت کردندی هم چون آدینه
بو مسلم بفرمود که بانگ نماز کردند و بفرمود تا نماز پیش کردند پس خطبه کردند و یاران صاحب
علیه السلام بتکبیرهای نماز عید اختلاف کردندی امیه بر قول عبدالله بن مسعود اقتدا داشتند
بتکبیر نماز عید و او بدین پنج تکبیر در رکعت اول و چهار تکبیر اندر رکعت ثانی اول چهار تکبیر بکند
و از پس پنج تکبیر الحمد و سورتی دیگر بخواند و رکعت دیگر از نخست الحمد و سورت بخواند آنگاه سه تکبیر
بکرد آنگاه رکوع کند و بو حنیفه این مذهب گرفته است باز بقول عبدالله بن العباس سیزده تکبیر باید کردن
هفت برکعت اول و شش برکعت دوم و بهر دو رکعت الحمد و سورتی دیگر بخواند و پس از تکبیر باید خواند
اول شش تکبیر بکند و هفتم تکبیر الحمد و سورت بخواند و دیگر پنج تکبیر بکند و ششم الحمد و سورت بخواند بو مسلم
سلیمان را گفت رسم تکبیر ابن مسعود دست باز دار و رسم تکبیر ابن عباس کن از بهر آنکه دولت آل
عباس است و امروز بهمه اسلام اندر همین رسم نماز عید بر این است مگر بر بعضی جاها دستوران که
بر رسم عبدالله بن مسعود کنند و چون نماز بکردند بو مسلم فرود آمد تا هم آنجا که نماز کردند دستارها بکشیدند
و آن خلق را طعام دادند و دیگر روز بو مسلم نامه کرد بنصر بن سیار بشهر مرو و نام خویش پیش کرد
و اندر نامه یکی آیت قرآن بنوشت و نامه ابو مسلم یاد کردن لازم است والله اعلم بالصواب

نامهٔ ابو مسلم بنصر بن سیار

بسم الله الرحمن الرحیم من ابی مسلم الی نصر بن سیار اما بعد فان الله تبارک و تعالی
عیرنا بالقرآن فقال واقسموا بالله جهد ایمانهم لئن جاءهم نذیر لیکونن اهدی من احدی
الامم فلما جاءهم نذیر ما زادهم الا نفورا استکبارا فی الارض ومکر السیء ولا یحیق المکر
السیء الا باهله فهل ینظرون الا سنة الاولین فلن تجد لسنة الله تبدیلا ولن تجد لسنة الله
تحویلا و نصر سیار مشغول بحرب خوارج و شهر اندر بود و کرمانی و سپاه خوارج بدر شهر بودند
و با او حرب همی کردند و سفیان که از کسان ضحاک الخوارج بود با گروهی از خوارج به بیستان
بود و از آنجا ببلخ آمد و از بلخ بمرو آمد و با جدیع الکرمانی یکی شد و این هر دو سپاه بدر مرو بودندی
با نصر همی حرب کردندی و نصر بحرب ابو مسلم نپرداخت پس چون این نامه بو مسلم بخواند بیچاره شد و
دانست که این کار بزرگ شود و از خوارج بدان نپرداخت که شهر بمعنی اندر بود و این نامه را جواب نداد
و چون نامه را بخواند سه بیت شعر گفت و نامه بنوشت بمروان بشام تعجب که کار بو مسلم
مدد خواست و این بیتها اندر آن نامهٔ مروان نبشت

شعر

أری خلل الرماد ومیض جمر ... ویوشک أن یکون لها اضطرام
فإن النار بالعودین تذکی ... وإن الحرب أولها کلام
أقول من التعجب لیت شعری ... أأیقاظ أمیة أم نیام

و نامه کرد به یزید عمر بن هبیره بعراق و سپاه خواست و از هر دو جواب آمد که تو حاضری و من
غایب هر حیلتی که باید کردن همی کن که ما خود هر یکی بفتنهٔ خویش مشغولیم چون جواب
باز آمد نصر سیار نومید شد و جدیع بن نبشت و حرب همی کرد پس بو مسلم کس بایشان
کرد تا او با جدیع صلح کرد و عهدها بکردند و بو مسلم جدیع را با سپاه بفرستاد بمرو و جدایی

بیامدند و حرب را بساختند و نصر چون چنان دید سپاه از شهر بیرون آورد تا حرب کند و کنده بساخت
آنگاه نصر کس سوی ضبیع فرستاد و گفت من ترا از بومسلم بهتر نهم که او چون از من بپردازد آهنگ
تو کند پس تو بیای تا صلح کنیم و با بومسلم حرب کنیم و من او را از میان برگیرم آنگه من و تو بنگریم
تا چه خوبتر باشد آن کنیم پس نصر با کرمانی گفت بشهر اندر آی تو با سپاه و با سرهنگان
خاصه خویش تا صلح نامه بنویسیم و گواه کنیم و کرمانی با سپاه بشهر اندر شد و نصر بلشکرگاه همی بود
دیگر روز کرمانی از شهر بیرون آمد با چهل تن چون نصر دید که او با اندکی مردم است نصر مکر کرد
و با هزار و پانصد مرد بدو حمله برد و بیفگندش و بکشتش و بر کرمانی بشهر اندر خبر رسید و خبر بشهر
اندر افتاد که نصر کرمانی را بکشت و نصر هم آنگاه بشهر اندر آمد و منادی کرد بر بنهاد سپاه کرمانی گفتند
اگر نصر ما را راستی داشت کرمانی را بکشتی و اکنون همی خواهد تا ما را بگیرد اکنون ما را بجان
بکان همی کشند پس همه با پسر کرمانی گرد آمدند علی بن جدیع و بلشکرگاه بیرون رفتند و بر بنهاد
بومسلم شدند و ابومسلم ایشان را سپاه داد و بحرب نصر فرستاد و نصر از شهر بیرون آمد و بر سپاه بومسلم
شدند و ابومسلم ایشان را سپاه داد و نصر از شهر بیرون آمد تا حرب کند چون حرب با ستاد بومسلم
اندر کس سوی بشهر اندر آمد چون نصر آگاه شد از آنجا برفت و بسرخس شد والله اعلم بالصواب

دخول ابومسلم بمرو

و ابومسلم بشهر مرو روز پنجشنبه اندر آمد نه روز شده از جمادی الاولی سال صد و سی از هجرت
و پسر کرمانی و لشکرش همه بشهر اندر آمدند و بر بومسلم بامیری سلام کردند و بومسلم بمرو و سرخس
و نسا و باورد همه بگرفت و همه سپاه بنیشابور بر نصر گرد آمدند و بومسلم بماوراءالنهر کس فرستاد و
بومسلم خود بمرو بنشست و بو داود را و خالد بن ابراهیم ببلخ فرستاد تا آنجا کارها را بسامان کرد
و خلیفه خویش بجای بنشاندند و خود بمرو باز آمدند پس بومسلم او را گفت که این پسران کرمانی که با من
بمرو آمدند که مرا بر ایشان ایمنی نیست و اگر هرچه بکنم سپاه ایشان بر من بشوند چه تدبیر
باید کردن کار ایشان و کرمانی را دو پسر بود یکی را علی نام بود و دیگر عثمان بر رای بومسلم
و بو داود چنان افتاد که ایشان را و سپاه ایشان را یک از دیگر بپراکند آنگاه جدا جدا شان هلاک
کنند بومسلم ایشان را هر دو خلعت افگند و لطف کرد تا دل ایشان با او بیارمید و بجهر شهری از آن
خویش که دوست سواد بفرستادی نان ایشان چو سواد بفرستادی با ایشان و بدان امیر از نامه
کردی بنیکو داشتن ایشان تا با او عثمان بمرو بماند با خاصگیان ایشان پس بومسلم عثمان را
ببلخ فرستاد بخلیفتی بو داود و از پس شرط بفرستاد که عثمان را ببلخ بکش و بو داود برفت
و عثمان را ببلخ بکشت با همه خاصگیان او که آنجا بودند و هم بدان روز آن روز که بومسلم وعده
نهاده بود که بو داود عثمان را ببلخ بکشد علی را هم اندران روز بمرو بکشت با خاصگیان او و سرهنگ
و خراسان و ماوراءالنهر بومسلم را صافی شد و سباع بن نعمان الازدی را بماوراءالنهر فرستاد و قحطبه بن شبیب
از امام باز آمد و بومسلم را نامه آورد و خلعت آورد و ابومسلم همه خراسان صافی کرده بود و بدست
نصر بن سیار جز نشابور نمانده بود پس بومسلم خلعت امام اندر پوشید و تدبیر کار نصر کرد و نصر
و با نصر بنشابور اندر سپاه بسیار گرد آمده بود و معتمد سی هزار مرد و نصر پسر خویش تمیم بن نصر
بطوس فرستاد با ده هزار مرد و بر حد گرگان آهنگ نسا و باورد کرد و سام بن ابراهیم و موسی بن کعب
که داعیان نسا و باورد بودند نامه کردند ببومسلم بخبر تمیم بن نصر بومسلم قحطبه را بیرون
کرد

کرد با پنج هزار مرد و امیری طوس و نشابور و حرب نصر او را داد قحطبه بن شبیب بسرخس آمد و از سرخس
آهنگ طوس کرد و سام و موسی بن کعب از نسا و باورد بیامدند با سپاه و از آن سوی بطوس بیامدند
و تمیم بن نصر میان ایشان اندر گرفتند و حرب کردند و تمیم کشته شد و سپاه او بهزیمت بنشابور آمدند و نصر
از نشابور بهزیمت برفت و بقومس شد و قحطبه بنشابور آمد و یزید بن عمر بن هبیره مردی را از عراق
نام او کنانه بن حنظله بیاری نصر فرستاده بود با ده هزار مرد و امیری گرگان او را داده بود و آن
کنانه بگرگان شده بود تا ساخته کند و بنشابور شود و یاری نصر بن سیار از قومس بگرگان شد
و با کنانه یکی شد و بومسلم نامه کرد بقحطبه و امیری گرگان او را داد و بفرمود که بگرگان شو و حرب
کن قحطبه بگرگان آمد و حرب کرد ماه ذی الحجه سال صد و سی و قحطبه مر کنانه را بکشت و نصر
بهزیمت برفت و روی بری نهاد و قحطبه پسر خویش الحسن بن قحطبه را با سه هزار مرد از پس نصر
بفرستاد و نصر بری بیمار شد و بفرمود تا محمل برگرفتند و روی بعراق نهاد چون بهمدان رسید
بمرد بماه ربیع الاول اندر سال صد و سی و یک و نصر بن سیار هشتاد و پنج ساله بود والله اعلم

خبر ابی حمزه الخارجی

و هم بدین سال صد و بیست و نه بود که بومسلم بخراسان بیرون آمد مردی بیمن بیرون آمد بحضرموت
و دعوی طالبیان کرد و جامه سیاه کرد هم چون بومسلم پیش از آنک یکدیگر را بدیده بودند یا خبر شنیده
بودند و این بوحمزه از یمن بود از بنی الازد نامش مختار بن عوف بود و بحضرموت نشستی و آنجا
مهتر بود و هر سال بمکه آمدی و مردمان را از طاعت بنی امیه نهی کردی و گفتی نشاید ایشان را
طاعت داشتن و امامی بودی که او را خواندی تا سال صد و بیست و هشت بمکه آمد عبدالله بن یحیی
بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را بدید و سخن او بشنید و عبدالله مردمان را از طاعت
بنی امیه نهی کردی و لکن امامت خویش را دعوت نکردی و گفتی از بنی امیه نماز نشاید
کردن و امامی را از آل پیغامبر صلی الله علیه و سلم طلب باید کردن و خویشتن را طالب الحق خواندی
پس بوحمزه سخن عبدالله بشنید او را خوش آمد مذهبش با مذهب او موافق آمد با وی خلوت کرد و گفت
سخن نیکو همی گویی و مذهب نیکو داری و امامی را سزای و من مردی ام که هیچ امام جویم و سخن
من بهمه یمن روا است برخیز تا ترا آنجا برم و همه خلق بیعت تو خوانم و همه زمین مغرب
ترا راست کنم عبدالله بدان سخن او را اجابت کرد و با او بحضرموت شد و بوحمزه با او بیعت
کرد و مر او را امیرالمومنین خواند و مردمان حضرموت را گفت که این امام که تا کنون همی
جستم بیافتم و آوردم تا با او بیعت کنید و مردمان همه با او بیعت کردند و جامه سیاه کرد و
خویشتن را طالب الحق خواند و سپاه برو گرد آمدند عبدالله بوحمزه را با سپاه سالار کرد
و همه یمن بگرفت چون وقت حج بود بوحمزه را بمکه فرستاد و بمکه اندر عبدالواحد بن سلیمان بن
عبدالملک امیر بود از قبل مروان و این عبدالواحد کس کرد نزد بوحمزه که حرب مکن تا حج بکنیم
تا این حج بر مسلمانان تباه نشود بوحمزه گفت من حج میکنم و حرم از تو ملتمس دارم اجابت کرد
که حرب نکند تا حج بکنند پس چون حج بکردند عبدالواحد بشب اندر از مکه بجست و بمدینه شد
و بوحمزه مکه بگرفت و دعوت طالب الحق آشکارا کرد و عبدالواحد بمدینه بنشست تا با بوحمزه
حرب کند سپاه را از مدینه ما ورد و بمدینه آمد و عبدالواحد سپاه بدین زادیان فرستاد
و عبدالعزیز بن عبدالله بن عمر بن عثمان بن عفان بر ایشان سالار کرد و هر دو لشکر جاسی گرد آمدند

میان مکه و مدینه نام او قدید و حرب کردند و سپاه مدینه هزیمت شدند و ابوحمزه از ایشان بسیار بکشت
و آن همه مردان مهاجر و انصار بودند و عبدالواحد از مدینه بجست و بوحمزه بمدینه اندر شد و دعوة
اشکارا کرد پس عبدالواحد بشام شد و بوحمزه حجاز بگرفت پس مروان چهار هزار مرد از سپاه گزیده
کرد و هر مردی را اسپی تازی بداد و اشتری و صد دینار نفقه در راه جدا از روزی و هر مردی را
دو زره و خودی و ساقین و ساعدین و برگستوانی بداد و عبدالملک بن محمد بن عطیه را بر ایشان
مهتر کرد و بحرب بوحمزه فرستاد و عبدالملک از شام بیرون آمد روی سوی مدینه نهاد و میان شام
و مدینه منزلی است که او را علا خوانند ابن عبدالملک پیش از سپاه بیامد [illegible] غلامی
را دید او را گفت [illegible] یا غلام این منزل چه خوانند گفت علا گفت علونا ان شاء الله و آن ابغاد
گرفت پس گفت تو چه نامی گفت علی گفت الله اکبر و اعلی پس گفت پدرت چه نام بود گفت افلح
گفت افلحنا ان شاء الله و آن فال گرفت گفت مولای کیستی گفت مولای [illegible] گفت اغلبنا
ان شاء الله گفت آن منزل که ما را زد آنجا [illegible] چه خوانند گفت غالب گفت غلبنا ان شاء الله پس آن
غلام را هزار درم داد و آنجا ببود آن روز و دیگر روز برگرفت و بدان منزل غالب شد و بوحمزه
با سپاه خویش از مدینه آهنگ [illegible] کرد [illegible] چون [illegible] بشنید
و حرب آغاز کردند و سه شبانروز پیوسته حرب کردند پس بوحمزه کشته شد و از سپاه وی
بسیار کشته شدند و دیگر بهزیمت [illegible] بمدینه نهادند که از آنجا بگریزند و بیمن باز روند
که ایشان پیشتر بیابانها بودند چون مردمان مدینه چنان دیدند از ایشان که کینه داشتند
از بهر آن کشتن که آنجا کرده بودند سلاح برگرفتند و آهنگ ایشان کردند و بیشتر از ایشان بکشتند
و از ایشان بس کسی نرست و ابن عبدالملک بن عطیه با سپاه بمدینه آمد و یک ماه آنجا ببود
پس برادرزاده خویش را عروة بن الولید [illegible] محمد بن عطیه را بمدینه خلیفه کرد و خود
با سپاه بمکه شد و از مکه بیمن شد و این طالب الحق بیمن بود و بصنعا نشست
جای ساخته پس چون عبدالملک [illegible] آمد و طالب الحق سپاه گرد کرد [illegible] باز
آمد [illegible] بشیر بن عبدالله بن [illegible] و سپاهها یک جای گرد آمدند و حرب
کردند و ابن عبدالملک سپاه یمن بشکست و طالب الحق را و پسرش را بکشت و سرهای ایشان
برگرفت و سوی مروان فرستاد و حجاز و مکه و مدینه و یمن عبدالملک را داد
و نامه کرد بوی که یمن [illegible] و مردمان را حج کند [illegible] پس عبدالملک شاد شد
و روزگار تنگ شده بود با سپاه نتوانست آمدن با دو [illegible] از خاصگیان خویش [illegible]
از یمن برفتند و سپاه یمن دست باز داشت و چهل هزار دینار با ایشان آورده بود که بمکه
بکار برد با عامل [illegible] منزلی بمکه رسید گروهی از عرب بیرون آمدند و او را
با آن ده [illegible] کشتند و آن خواستها ببردند و این خبر بمروان رسید [illegible] محمد
بن عبدالملک بن مروان را بدو [illegible] تا دزدان را طلب کند و جهان تباه دارد هو هو

آمدن قحطبه بری

و چون قحطبه [illegible] بگشت و [illegible] بگرفت [illegible] آمد چون خبر مرگ
نصر یافت [illegible] خویش را حسن [illegible] بری فرستاد با سپاه تا بری شوند و امیر ری که مردی بود
که او را حبیب بن یزید نهشلی گفتندی و از دست یزید بن عمر بن هبیره بود چون حسن بنزدیک ری

آمد

آمد با سپاه حبیب حرب را بنشاند [illegible] برفت حسن بری اندر شد و سوی پدر نامه کرد
قحطبه با همه سپاه از قومس بری آمد و [illegible] بومسلم بفتح ری نامه کرد و بومسلم چون دانست
که قحطبه با سپاه از حد خراسان بیرون شد و بری مرو خلیفه کرد و خود بنشابور آمد چون بومسلم
بنشابور آمد قحطبه بری قوی شد و حسن را با سپاه بهمدان فرستاد و بهمدان امیری بود از قبل
یزید بن عمر بن هبیره نام او مالک بن ادهم الباهلی چون حسن بهمدان نزدیک آمد مالک با سپاه از
همدان برفت و بنهاوند شد و آنجا حصار گرفت و حسن [illegible] نهاد و [illegible] نهادند بنشست
و مردی از طالبیان از فرزندان جعفر الطیار [illegible] پارس و کرمان گرفته بود
[illegible] نام وی عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و یزید بن عمر
بن هبیره مردی را فرستاده بود با بیست هزار مرد نام او عامر بن ضباره و پسر خویش داود بن
یزید بن عمر بن هبیره با او فرستاده بود تا این طالبی را از آنجا رانده بود و پارس و کرمان گرفته
چون یزید آگاه شد که پارس و کرمان صافی شد و طالبی را براندند و از دیگر سو خبر یافت که سپاه
خراسان بری آمد و حسن بن قحطبه بهمدان آمد و آنجا بنهاوند شد نامه کرد بپسر خویش داود
و بعامر بن ضباره که هرچه با شما سپاه است و هر سپاه که اندر پارس و کرمان است همه را گرد
کنید و باصفهان شوید و از آنجا بهمدان و نهاوند روید و با سپاه خراسان حرب کنید و سپاه سالاری
مر عامر را داد و عامر با سپاه پارس و کرمان و با سپاه خویش [illegible] پنجاه هزار مرد از پارس
باصفهان آمد و چون قحطبه این خبر یافت از ری برفت با بیست هزار مرد و بهمدان آمد و بپسر
نامه کرد که تو بر در نهاوند همی باش و قحطبه از همدان روی باصفهان نهاد و بقم و کاشان شد
و عامر بن ضباره بسپاه از اصفهان بیرون آمد و پیش قحطبه آمد [illegible] دیگر آمدند
که با عامر صد و پنجاه هزار مرد بودند و هرگز بنی امیه را چندان سپاه گرد نیامده بود بهیچ حرب
و آن سپاه عامر را عسکر العساکر خواندندی از بزرگی و بسیاری و با قحطبه بیست هزار
مرد بود و با او بیش از آن نبودند از [illegible] خراسان و لشکر عامر از هر گروه بودند از
عراق و شام و پارس و کرمان پس هر دو سپاه گرد آمدند جائی نام او جابلق [illegible] اصفهان
روز شنبه هفت روز مانده از رجب سال صد و سی و یک و این حرب جابلق مشهور است بالاخبار
فتوح بومسلم [illegible] چندان سپاه یک ساعت حرب بیش نکردند که عامر کشته شد و سپاهش
هزیمت شدند و گفت که سپاهها برابر شدند [illegible] از لشکر قحطبه تیرباران کردند و خلقی
را بیفکندند و گفت داود بن یزید هزیمت شد و دیگر لشکر از پس او بهزیمت رفتند و عامر با خاصان
خویش بایستاد و حرب همی کرد تا کشته شد و قحطبه فرمود تا کشتن کردند بسیار و از هزیمتیان
گروهی بنهاوند شدند و مالک بن ادهم بحصار نهاوند اندر بود و حسن بن قحطبه بر حصار
نهاوند نشسته بود پس حسن بقحطبه نامه کرد که هزیمتیان بنهاوند بسیار گرد آمدند بر مالک
بن [illegible] بسیار و قحطبه باصفهان بیست روز بیش [illegible] اصفهان سپاه بنهاوند آورد و
مالک را و آن همه کسها را که بنهاوند بودند بحصار گرفت و سه ماه با همه سپاه بر در حصار نهاوند
نشسته بود و منجنیقها نهاد و پیوسته حرب کردند پس چون کار سخت شد مالک بقحطبه کس
فرستاد [illegible] زنهار خواست قحطبه مالک را با آن کسها که با او بودند زنهار داد و پسر نصر سیار را
و خراسانیان که با او بودند زینهار نداد و در حصار بگشادند و مالک با گروه خویش بیرون
آمد و برفت و قحطبه پسر نصر سیار بگرفت و بکشت و این از آن کرد که قحطبه پسر نصر را [illegible]

کاری

خراسانیان که با او بودند کس فرستاده بود و بزینهار خواند بیامدند و اجابت نکردند تا چون مالک را وثنا بیاورد زینهار داد ایشان را بزینهار نداد و همه را بکشت و قحطبه از نهاوند پسر خویش را بحلوان فرستاد و بحلوان امیری بود از قبل یزید نام او عبدالله بن العلاء الکندی از حلوان بگریخت و سوی یزید شد و یزید بواسط بود و حسن بن قحطبه بحلوان اندر آمد و حد آن از عقبهٔ حلوان بگذری همه از حد عراق است و سواد آن پس یزید بمروان نامه کرد بشام که قحطبه از قبل بومسلم بحد عراق رسید و حلوان را بگرفت و مروان بومسلم را بومجرم خواندی و نام قحطبه را مقلوب کردی هبطحق خواندی پس چون حسن بحلوان آمد از حلوان دو راه است یکی راه راست و بعراق شود و بسواد و بکوفه و یکی از حلوان بیاید بر چپ و بشهری شود که آن را شهرزور خوانند و آن از حد موصل است و عبدالله بن مروان آنجا امیر بود و از جهت وی آنجا خلیفتی بود نام او عثمان بن سفیان چون حسن قحطبه بحلوان اندر آمد بقحطبه نامه کرد بفتح و قحطبه از نهاوند مردی را بفرستاد نام او عبدالملک بن یزید و کنیتش ابوعون بود و با او چهار هزار مرد بود چون بوعون بشهرزور آمد عثمان بن سفیان از شهر بیرون آمد بجنگ و سوی عبدالله بن مروان شد و گفت که سپاه قحطبه بعراق و موصل اندر آمدند و خود بنفس خویش از شام برفت با سی هزار مرد و بموصل آمد و بشهرهای موصل سپاه همی آکند هر جای ده هزار و پنج هزار و بهر شهری اندر کنده کرد و به یزید عمر بن هبیره نامه کرد که عراق بر ود بحلوان شود و یزید بواسط بود چون نامهٔ مروان بخواند با سپاه بسیار از واسط برفت و روی بحلوان نهاد و محرم اندر آمد سال صد و سی و دو و یزید بحلوان آمد بدو منزلی حلوان و سپاه قحطبه را ورد و لشکر بیرون آمد و آن کنده سپاه عجم کنده بودند بحلوا آن روز که عجم با مسلمانان حرب کردند یزید همان کنده را راست کرد و سپاه بکنده اندر فرود آورد و خبر بقحطبه شد که یزید آمد قحطبه از نهاوند با همه سپاه خویش برفت و بحلوان آمد قحطبه بنشست و یزید بحلوان بود و میان ایشان دو منزل بود و با قحطبه بیست و پنج هزار مرد بودند و با یزید پنجاه هزار مرد بودند و چون قحطبه بشنید که یزید بیامد گفت کنده مرد ما را گفت از وی بیندیشید که هر که بکنده اندر شد از سر باشد و از حلوان برگرفت و بخانقین شد و میان او با یزید پنج فرسنگ ماند و مروان حریث را با بیست هزار مرد مدد فرستاد با مردی نام حوثرة بن سهیل الباهلی و چون قحطبه دانست که یزید بکنده اندر شد و دو کار نخواهد بدان بغزو که دلیلی بجوید که ما را بکوفه برد چنانک بر حلوان بنا بگذشتن و دلیلان گرفتند و با سپاه برفت و دجله بر دست راست بنهاد و کناری برون آمد نام او عقرقوف بر دجله بگذشت و روی بکوفه نهاد و با نبار آمد پس ابن حوثره که از شام آمده بود بیزید آمد یزید گفت قحطبه بکوفه شد تدبیر آنست که راست برویم و بخراسان شویم و با بومسلم حرب کنیم تا خراسان را بگیریم و کوفه و عراق بقحطبه دست باز داریم یزید گفت این صواب نیست که خانه خویش بدشمن یله کنیم تا با ما نبرد و خود بخانه دشمن شویم و ندانیم که خانه او توانیم گرفت یا نه پس یزید آن کنده بگذاشت و روی بکوفه نهاد و دجله راست همی رفت تا بجایی رسید که آن را قصر ابن هبیره خوانند بیک منزلی از کوفه و قحطبه بیامد و برابر او فرود آمد و میان ایشان نهر فرات بود قحطبه خواست که بعقد بگیرند و پل ببندد و کنند بجای بود و معن زائده با پنج هزار مرد آنجا که مه بود و معن مردی جلد بود از سواران بنی شیبان و امیر یمن بود مروان او را بمدد یزید

فرستاده بود

فرستاده بود و یزید او را بر کنار آب نشانده بود تا قحطبه از آب نگذرد پس قحطبه سپاه را گفت بروید بگذرید از همه سپاه او چهار صد مرد او را اجابت کردند و قحطبه با آن چهار صد مرد بر آب رفت و آن اندر وقت آفتاب فرو شدن شب پنج شنبه هشت روز مانده از محرم سال صد و سی و دو و وقت نماز شام که تاریک شب اندر آمد قحطبه اسب با آب اندر افکند که از آب بگذرد و پس سپاه یزید شبیخون کند و پیش که باب اندر شد وصیت بکرد و مردی از سرهنگان خویش او را ابوالجهم گفتندی و نامش مقاتل بود بخواند و گفت اگر مرا امشب حالی افتد پسرم را حسن بر سپاه خلیفت کردم و امام گفته که اندر این سال این سپاه اندر کوفه شود و اگر شما را این ظفر دهد و بکوفه اندر شوید بوسلمه خلال خلیفهٔ امام است بعراق و دعوت او راست و امام هیچ کاری بی تدبیر او نکند او را بکوفه طلب کنید و پسرم را بگویید که سپاه و تدبیر و سالار وی است پس اسب با آب اندر افکند و با آن چهار صد مرد از آب بگذشت و اندر لشکر هزیمت افتاد و حرب کردند و اندر حرب معن با قحطبه برابر افتاد و یکدیگر نشناختند و قحطبه بر دست معن کشته شد و یاران قحطبه حرب همی کردند و سرانجام معن با این پنج هزار مرد هزیمت شدند تا بلشکرگاه یزید رسیدند و چون هزیمتیان بلشکرگاه پدید آمدند لشکر یزید همه هزیمت شدند و یزید بواسط آمد و چون روز بر دمید سپاه قحطبه با آب بگذشتند و قحطبه را طلب کردند نیافتند تا بغمان بیستن پس میان کشتگان اندر یافتند کشته آنگاه ابن ابوالجهم مقاتل بن مالک بیعت تازه کرد و بکوی کرد سپاه را گفت که قحطبه پیش از آنک اندر آب شد حسن و حمید وصیت کرد و حسن را بر سپاه وصیت کرد بخلیفتی و حسن بحلوان بود آنگاه مردمان با حمید قحطبه بیعت کردند بر آنک سپاه نگاه دارد تا برادرش حسن بیاید و برادر را کس فرستاد تا بیامد و سپاه با او بیعت کردند و روی بکوفه نهادند و چون یزید بن عمر بن هبیره از عراق برفته بود بحرب قحطبه و عراق از سپاه خالی شده بوسلمه بکوفه محمد بن خالد القسری بیرون آورد و دعوت عباسیان آشکارا کرد و امیر کوفه را زیاد بن صالح الحارثی را از شهر بیرون کرد و شهر بگرفت تا حسن قحطبه بیامد پس حسن همه کار بوسلمه سپرد و خود به فرمان او بود و بوسلمه لشکر بیرون برفت و آن کوفه لشکر بیرون آورد و روی بشام نهاد و بجایی که آن را نخیله گویند لشکرگاه بزد و بوسلمه را وزیر آل محمد خواندندی و محمد بن خالد را امیر خواندندی که بوسلمه او را امیر کوفه کرده بود و بوسلمه حسن بن قحطبه را بحرب ابن هبیره فرستاده بود بواسط و برادرش حمید را بمداین فرستاده بود و همه سپاه خراسان را بعراق لشکر همی کرد و سر لشکر را بعین التمر فرستاد و بشام و لیعیم را با مروان فرستاد و عبدالواحد بن عمر بن هبیره با مروان امیر بود بکرمان اندر شد سوی سالم بن مسه و بوسلمه خود تدبیر رفتن کرد تا بشام شود بحرب مروان والله اعلم بالصواب

مقتل ابراهیم الامام و خروج سفاح

و پیغامبر صلی الله علیه وسلم عباس را گفته بود که اندر نجار خلیفتی بسیار حریص بود و خلق بر بیند دکانهای بسیار و خلافت بنشینند و با خر بفرزندان تو آید و دعوتشان از سوی مشرق بود و خلیفتی با ایشان بماند تا آخرالزمان و ایشان بعیسی سپارند علیه السلام و چون عیسی از آسمان فرود آید عدل کند میان خلق اندر و پیوسته همی گوئیم ابن عم را

محمد بن علی دعوت کرد و بدرجه بر ماند نه مهتر سال ابرهیم و اندر پی او ابو العباس السفاح
عبدالله و اندر پی او ابو جعفر المنصور و از پی او یحیی و کهتر همه عباس بود و محمد وقت مرگ ابرهیم
را وصیت کرد بر امامت خلیفت کرد و او را دعوت کردند و بو مسلم بمعنی اندر این همه جایها
بود و داعیان آشکارا امام ابرهیم بی دندی که ندعوکم الی الامام العادل من آل محمد علیه السلم
بن نصر سیار و یزید بن عمر بن هبیره بمروان نامه کردند که ما را درست شد که بو مسلم همی با برهیم
دعوت کند مروان اخبار خوانده بود و دانسته بود که از بنی العباس مردی بیرون آید که او را بلقب
سفاح گویند و هلاک بنی امیه بدست وی بود و نشان و صفت او اندر اخبار دیده بود چون
نامها بمروان آمد که بو مسلم با برهیم همی دعوت کند مروان پنداشت که سفاح ابرهیم است رسولی
را بیرون کرد مردی عاقل و هشیار و گفت از بنی العباس مردی بیرون آید است نامش ابرهیم بن محمد
بن علی بن عبدالله بن العباس و او بفلان دیه است پنهان و دعوت او بخراسان آشکارا شد و او
بعراق آمد و این نشان سفاح است که ما بکتب اندر خبرها و یافتیم و صفت او اینست و این بود
است آن رسول صفت او بدید بنشست و برفت و طلب همی کرد چون بدیه حمیمه رسید ابرهیم را
بیافت با ماند ده تن از اهل بیت او و برادرانش و عمانش گفت از شما ابرهیم کدام است که همی
امامت دعوی کند گفتند ابرهیم منم است ولیکن هیچ دعوت نمی کند و چون رسول نگریست
آن صفت که او نبشته بود بر دیگری سفاح دیده بود بر دیگری ابرهیم ابو العباس را گفت که تو ابرهیم
ابرهیم گفت یا مرد ترا چه فرموده اند گفت ابرهیم را بگیر و بیار گفت مرا فرموده اند که ابرهیم را بگیر و بیار
گفت پس ابرهیم منم ترا از چه خواهی رسول گفت سفاح بنی هاشم را است با خبار اندر و
بر دیگری همی بینم ابرهیم گفت این خبرهای بنی هاشم چیزی نیست ابرهیم منم ترا با ایشان کار
نیست رسول ابرهیم را بند کرد و آن دیگران را دست باز داشت و ابرهیم ایشان را وصیت کرد
از پنهان رسول و گفت کار من بخود من دانم که از دست مروان نرهم و من امامت ابو العباس
را وصیت کردم پس ایشان هر ده تن برفتند و پنهان شدند دیگر روز رسول پشیمان شد که چرا
ایشان را دست باز داشت پس باز ایشان را طلب کرد و نیافت ابرهیم را بر دمشق بمروان و مروان
گفت ابرهیم تو بینی که امامت را دعوی همی کنی ابرهیم گفت ابرهیم منم و لیکن مرا خبر دعوت
نکنم و نیز جمع مروان بر دیگری و نگاه کرد آن صفت سفاح بر دیگری بود و ندید مروان گفت این ما را
گویند که این صورت سفاح که بخبرها اندر است بر دیگری همی بینم آن رسول گفت یا امیر المؤمنین
من نیز این نشان و صورت مردی تا دیدم نگرفتم و این را گرفتم که گفت ابرهیم منم مروان گفت یا
ابله ترا با نام چه کار بود خداوند نشان را بایست گرفتن پس ابرهیم را بزندان باز داشت

رفتن سفاح بکوفه بنزدیک بو سلمه

و سفاح با ده تن از اهل بیت برفت و بکوفه آمد سوی بو سلمه و بو سلمه بلشکرگاه نشسته
بود سه فرسنگی کوفه و دعوت ظاهر کرده و سپاهها و سپاهها از هر سو فرستاده و خبر ابرهیم
ندانست ایشان او را خبر دادند که ابرهیم بزندان مروان او فتاد و این ابو العباس را خلیفت کرد
و ما را گواه کرد و خود که پیش تو گواهی دهیم بو سلمه شاد شد و گفت نگر تا شما را کس نبیند
و این امام را وقت بیرون آمدن نیست و ایشان را بجمله بدست کس خویش بکوفه فرستاد و پنهان
کرد و ایشان را از آنجا که ابرهیم را بگرفتند تا بکوفه که گرفته بودند بیست و اند دیه و آن کسها

کس

کی کری داده بودند و بنشسته بودند بر آنک چون بکوفه آیند کری بدهند و شتربانان گفته
بودند که ایشان از بنی هاشم اند و امامی ایشان را خواهد بودن و شتربانان طمع داشته بودند که چون
بکوفه آیند بیرون کری از ایشان هدیه یابند پس چون بلشکرگاه آمدند بو سلمه ایشان را پنهان کرد
شتربانان دیگر روز بیامدند ایشان را نیافتند هر جایی طلب همی پرسیدند که این امامان کجا شدند
مردمان گفتند کدام امامان گفتند بدیدان ابرهیم الامام را آنجا آوردیم ما را بر سان صد دینار
کری است ندانیم که کجا اند و خبر بلشکرگاه اندر افتاد که امامان اندر بیعت شتربانان بکوفه آمدند که
هر کسی همی جستند و همی پرسیدند که این امامان کجا شدند مردمان گفتند کدام امامان ایشان
صفت همی کردند و این خبر میان مردمان ظاهر شد و مردمان یک با دیگر همی گفتند که امام آمده
است و کس نداند که کجا ست و مردمان بودند بلشکر بو سلمه نزدیک مایه و نام داد و هر کسی خود از
بو سلمه نزدیک تر بودند و بو سلمه آن لشکر را بقوت ایشان همی تواند داشت و ایشان
این سخنان همی شنودند و بدانستند که آن کار چگونه است پس همه گرد آمدند و محتشمان
دو تن بودند یکی ابو الجهم بن عطیه گفتندی و دیگر را ابو حمید بن محمد بن ابرهیم پس اسان
بر بو سلمه آمدند و گفتند اینجا خبر است که امام آمده است با ده تن از اهل بیت خویش
بو سلمه منکر شد و گفت ما همه بیعت او کنیم و اگر امر نیستی از که باشد که امام بر ما ب
مروان اندر بست چگونه آمد گفتند بو العباس بلنداوار آمد و از برادر خلیفت است ابرهیم بن
گویند که امام اینست با ده تن از اهل بیت خویش و ایشان پنهان شدند و خبر بر ابو العبا بر رسید
دانست که این اشتربانان او را همی جویند بو سلمه را از پنهان کس فرستادند که این اشتربانان
که ما را ما آوردند ایشان را بر ما صد دینار است از کرا عجب است و ایشان خبر ما شهر اندر
هر کسی همی گویند اگر خواهی که خبر پنهان بماند این صد دینار بدیشان فرست تا بدهیم
دهیم تا از کوفه بروند و خبر ما پنهان ماند پس بو سلمه آن دینار نفرستاد و گفت ازین تا بنگرم
و رسول باز برد سفاح شکیب کرد پس سفاح یاران را گفت ما را اندر بو سلمه خیر نیست
و بو سلمه یکی را از اصحابات خویش بفرمود تا آن شتربانان را طلب کنند و بکشتند و لیکن برجه
ایشان را طلب همی کرد و نیافت و برین جمع یکماه بر آمد و مروان چون کار ابو مسلم قوی شد
کس فرستاد تا ابرهیم الامام را اندر زندان بکشتند و سبب کشتن او آن بود که ابرهیم منکر شد و گفت
من دعوت نکردم و بو مسلم را نشناسم و مرزبان ادرا و بو مسلم نامه نبشته بود بابرهیم الامام از
خراسان و ابرهیم جواب کرده بود بخط خویش و بو مسلم را فرموده بود که هر که ترا مخالف است بکش
و هر که را بخراسان هیچ کس نمانی که زبان تازی گوید بکش که ما را نصرت از عجم است و آن یک
بنامه عراق بنا رسنه سلب برکه واسط شد و راه بانان یزید بن عمر هبیره او را بگرفتند و بیزید
بردند و یزید او را با آن نامه بمروان فرستاد و مروان ابرهیم را همی استوار داشتی چون گفتی که
من دعوت نکردم و نیز علامت سفاح بر وی نگاه نمی دید چون این نامه را بدید یقین گشت
که ابرهیم دعوت همی کند چون آن نیک او را نامه بدید بخواندند و گفتند این نامه را که نبشت
گفت ابرهیم الامام بدیه حمیمه و من از دست او نستدم مروان گفت اگر اعرابی پیش شاید
بفرمود تا او را بزندان بردند و ابرهیم را اندر نماید پس او را بزندان بردند چون ابرهیم او را
دید دانست که کار او بجد نیک بیامد مروان را بگفت که او بود که نامه مرا داد و من نامه
بو مسلم نبرده ام مروان پی کار شد و کس فرستاد تا ابرهیم را بجنه بکشتند و گویند

گویند زهر دادند بشیر اندر و این بحران بود بر مین شام و ابرهیم بزندان اندر عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز
بود و شراحیل بن معاویه بن هشام بن عبدالملک مروان در جماعتی بودند از آل مروان و بنی امیه
و همه روز یکبار دیگر گرد آمدندی و حدیث کردندی پس چون مروان خواست ابرهیم را زهر دهد بود
که با ابرهیم اندر زندان که دوستتر گفتند شراحیل و بپرسید که ابرهیم از طعام چه دوستتر دارد
گفتند شیر بسیار آشامد و گوید این هم طعام است و هم شراب گفتند بزندان اندر شراحیل را که
حرمت کند گفتند یکی جاکست مروان بفرمود تا آن جاکر شراحیل را بخیر دادند و امید نمودند و
بفرمود تا زهر اندر شیر کردند و مر وی را دادند تا او بر ابرهیم برد و بوی دهد از پیام شراحیل که
جاکر شیر برداشت بامداد بزندان اندر و شراحیل را آگاه نکرد و بخانه ابرهیم اندر شد و گفت
شراحیل ترا سلام می کند و همی پرسد و میگوید این شیر را بیاشام که لختی من بیاشامیدم
بامداد و سخت خوش آمد لختی بتو فرستادم تا تو نیز بیاشامی ابرهیم او را بستد و بیاشامید
و جام باز داد جاکر شراحیل جام باز ستد و از زندان برفت و بس درنگ نبود تا ابرهیم را
اندامها شکستن گرفت و تب گرفت و شراحیل بزیارت وی آمد و اندوهگین او را گفت چه بودت
تب آمد بسم شراحیل او را گفت چه خورده ای گفت شیر که تو بمن فرستادی گفت من نفرستادم
شراحیل گفت انا لله امروز من تراهیچ شیر نفرستادم و جاکر را طلب کردند بنا فتند دانست
که حیلت کردند و کار بود و ابرهیم سخت بیمار شد و روز دیگر همان هفت بمرد بود و مروان
بفرمود تا او را بیرون آوردند و نعش بمردمان نمودند و کفن کرد و بر وی نماز کرد و نعش از آنک
بگور کردش لعنی وکیل بمردمان نمود و اندامها تا بدیدند که بر وی هیچ جراحتی نیست و مروان
بنی خواست که خبر بجهان اندر پراکند که ابرهیم بمرد و شیعت بشنوند و خبر بکوفه رسید و
بلشکرگاه و بو مسلمه خبر یافت پس همه شیعت ایشان بر بوحمید و ابوالجهم گرد آمدند و گفتند
ما بیعت ابرهیم داشتیم و از پس او بیعت ابوالعباس را بود که ابرهیم را کشتند و همی گویند ابرهیم
سفاح را وصیت کرد و سفاح بکوفه اندر است او را طلب باید کردن تا آنکه بوحمید و ابوالجهم سوی
بو مسلمه رفتند و این سخن بگفتند و گفتند بدانیم که امام کجاست و مر او را طلب باید کردن بومسلمه
گفت هنوز وقت بیرون آمدن نیست چون بر باید بودن تا آنکه که واسط را بگشاییم و ابن هبیره
را بکشیم و مروان از روی زمین برکنیم و جهان از دشمن پاک کنیم آنگاه امام را بیرون آوریم
ایشان نومید شدند و باز گشتند و بومسلمه بنبشت که مر وی را ابوالعباس را و آن همه را که با او بود
بکشند و مردی از علویان بیرون آورد و بامامت بنشاندند و او را با همه لشکر بیعت کنند و لشکر
آن بیت او آگاه شدند و لیکن همی نگرستند که از علویان که بکوفه اندرند که شاید از فرزندان
حسین و جز این تدبیر او بلشکر اندر افتاد و مردمان همه با ابوالجهم و حمید گرد آمدند و گفتند
ناکی بود که ما هر روز از این روزها بیکی امام بیعت کنیم و حق خواسته بر خویش فذلکی کنیم و کسرا
بچشم نه بینیم اکنون این امام را بیرون آریم که تا دل بیعت ایشان بیاریم و بیش با کسی حرب نکنیم
پس ابوالجهم و ابوحمید سوی بومسلمه شدند و با او بسیار بگفتند هیچ سود نبود بیرون آمدند
و یک با دیگر تدبیر کردند که ما این اشتربانان طلب باید کردن تا سوی بومسلمه برو بلشکرگاه
تا لشکر را بگوییم که این مردمان را بدین صفت ما آوردیم پس اشتربانان را طلب کردند و بیافتند
و بلشکرگاه آوردند و مردمان شیعت با ایشان گرد آمدند و گفتند این مردمان را که ما آوردیم
ما را صفت ایشان بگویید ایشان هر یک را جدا جدا صفت کردند چون صفت سفاح بشنیدند

داشتند

داشتند که او در میان ایشان است این اشتربانان بپرسیدند که ایشان که شما کجا بان کشتند گفتند
بید سرای بدو و ابیض شمایله کردم ایشان را ما را گفتند را بامدادگاه بیایید تا دینار بدهیم بان
کری که گرفته بودیم تا بدانستیم که ایشان اما اند در راست گویند و دروغ نگویند و ما برفتیم چون
دیگر روز با مداد بود بیامدیم و ایشان را نیافتیم پس ابوالجهم و همه لشکر دانستند که ایشان را بومسلمه
دلتنگ گفتند باید که ایشان را هلاک کرده است یا هلاک کند پس اشتربانان را گفتند شما را صد دینار
بر ایشان است و ما نیز دویست دینار بدهیم شما را بشهر اندر همی باید گشتن تا از ایشان یا
از جاکران ایشان یا از آن بوستکان ایشان مکان کیسه اندر یابید تا ما را آگاه کنید ایشان
گفتند چنین کنیم و ایشان با ایشان بازگردیدند تا همی گشتند و با ابوالعباس جز لکی از خویشان او
بودند یکی برد بود او را سابق الخوارزمی گفتندی و بید عبدالله را خدمت کرده بود و باشتی
بخراسان و عراق معروف بود و چون بومسلمه ابوالعباس را پنهان کرد دست باز داشت این
سابق الخوارزمی او را خدمت همی کرد و آن بازار چیزی همی خرید پس چون آن اشتربانان بشهر
اندر همی گشتند با موکلان تا این سابق الخوارزمی را بدیدند موکلان را بگفتند که این سابق
خادم ایشان است و هر کجا ایشان اند او داند موکلان سابق بگرفتند و بخیمه ابوالجهم آوردند
و اشتربانان بیامدند و بگفتند که این برادر خدمت ایشان همی کرد پس ایشان سابق را بگفتند
که تو با این مردمان که این اشتربانان آوردند برادر بودی گفت بودم گفت پس این
مردمان کجا رفتند گفت ندانم ابوالجهم گفت تو چه نامی گفت سابق الخوارزمی تو بی گفتا هستم
پس ابوالجهم و ابوحمید او را گفتند ما نام تو شنیده بودیم و دانیم که تو خاصه امامی و این همه
سپاه که تو بینی این همه امام راست و عراق و خراسان همه اندر بیعت وی است و ما نیز دست
باز نداریم تا او را بما ننمایی ای سابق گفت او بکوفه اندر نیست و گر شما می بکشید من نگویم
که ایشان کجا اند تا از و دستوری خواهم ایشان دویست دینار اشتربانان را دادند و گفتند
ما اکنون چیزی خواستیم یافتیم و شما را ع بدین رفته بودیم شما بگیرید و برویید و اشتربانان دینار
بستدند و برفتند ابوالجهم و ابوحمید و دیگر مهتران خلوت کردند با سابق و گفتند سوی امام
رو و بگوی که ابرهیم را کشتند و امامت بتو رسید و بومسلمه همی بیت آن دارد که شما را همه هلاک
کند و علوی را بنشاند که تو را امامت و جان و تن بکار است بر خیز و بیعت ای که بیش ترا پنهان شدن
روی نیست و سابق را با موکلان بفرستادند سابق بیامد و امام را پیغام ابوالجهم و ابوحمید
بداد سفاح گفت امشب تدبیر کنم و بامداد ترا جواب گویم موکلان با سابق بیامدند آن شب
ابوالعباس آن شب تدبیر کرد با یاران و گفت من همی دانستم که ما را اندر بیت بومسلمه خیر
نیست و عمش داود بن علی گفت ما را چاره نیست از بیرون آمدن که اگر تا چنین کم کاران دست
برود دیگر روز آدینه بود ابوالعباس نخست بیرون آمدن کرد سابق را و موکلان را بفرستاد و
ابوالجهم و ابوحمید را بخواندند لشکرگاه پس ابوالجهم و ابوحمید مهتران لشکر را گرد کردند و گفتند
امام را یافتیم بکوفه ما را باید شدن تا او را بیرون آریم و از بومسلمه نه اندیشیم والله اعلم واحکم

بیرون آمدن ابوالعباس السفاح

پس همه لشکر گرد آمدند هشت تن را از مهتران بگزیدند و با ابوالجهم و ابوحمید بفرستادند
تا امام را ببینند و ایشان را خبر دادند پس این ده تن برفتند با هشت تن که مهتران لشکر و بشهر

آمدند و خبر بوسلمه آمد که ایشان بشهر اندر شدند بپرسید که ایشان کجا شدند گفتند بکوفه
اندرنه است عاجلی بشهر اندر شدند پس ایشان بیامدند بدان خانه که امام بود ایشان را یافتند
همه بیکجا یکه نشسته نشناختند که امام کدام است گفتند عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس
بن عبدالمطلب آنکه او را کنیت ابوالعباس است کدام است ایشان سوی ابوالعباس اشارت کردند
که اوست ابوالجهم فراز شد علامت سفاح را که اندر اخبار یافته بود اندر وی بدید ابوالجهم گفت
السلام علیک یا امیرالمؤمنین ابوالعباس گفت وعلیک السلام ورحمة الله وبرکاته و دیگران برو سلام
کردند و جواب داد و خبر بوسلمه نهفتند پس ابوالعباس را بگفتند و ابوالجهم و موسی بن کعب رفتند
بلشکرگاه تا مردم بیارند تا ایشان را بیعت آرند ابوالحمید با آن هفت تن با امام همی بود
و ابوالعباس چهل روز بود تا خانه اندر بود نهان ابوالجهم و موسی بلشکرگاه آمدند و سپاه را خبر
دادند مردمان و لشکر بر نشستند و این خبر بوسلمه شد ابوالجهم را گفت اندر شهر بچه کار
بودی گفت سوی امام بودم و بیامدم و لشکر را آگاه کردم تا او را بیعت آرند بوسلمه گفت شتاب
کردید هنوز وقت نبود ابوالجهم گفت ابا بود و بی از وقت اندر گذشته و آن تو دیگر و معروف شده آن
تدبیر او بنه شد پس نشست و بشهر اندر آمد پیش از لشکر و سوی ابوالعباس آمد ابوالحمید با یاران آنجا یکجا
نشسته بودند پس ابوالجهم از لشکرگاه سوی ابوحمید پیغام فرستاد که بوسلمه آمد پیش از آنکه او را
ببیند که سوی امام اندر شود مگر تنها و چون او اندر آید اگر بخلیفتی برو سلام کند اگر نه گردنش بزنید
پس چون بوسلمه آنجا شد تنها او را پیش نبود اندر شد بخلیفتی برو سلام کرد گفت السلام علیک یا
امیرالمؤمنین وی جواب داد و همه لشکر بیامدند و بخلیفتی برو سلام کردند روز آدینه دوازدهم
از ربیع الاول سال صد و سی و دو از هجرت و ابوالعباس بیعت آمد نخستین که بیرون کرد بنماز آدینه
شد بر اسبی ابلق نشسته و بمسجد آمد و با او در شد ابوجعفر و عمش داود بن علی و لشکر با او بودند
پیش او پیاده برفتند و چون بمسجد اندر آمد بر منبر شد و بنشست و داود بن علی بر شد و فرو نشست
و ابوالعباس خطبه کرد بر منبر نشسته که دردمندی بود که بر پای نتوانست خاست و اندر خطبه یاد کرد
قرابت خویش را با پیغامبر علیه السلام و حق خلافت خویش بگفت و آنکه بنی امیه ستم کردند
و حق بنی هاشم ببردند و اکنون خدای عز و جل حق را بجای رسانید و مردمان امید بر دیدند
و داد وعده کرد و تب برو سخت شد و نتوانست خطبه را تمام کردن عمش داود بر پای خاست
بر منبر و آن خطبه را او به پیوست و تمام کرد و بگفت که او بلا آن است سخن همی تمام نتواند کرد
پس فرود آمد و ابوالعباس برفت و داود پیش او برفت تا آن مسجد برای سلطان شد و ابوجعفر
را اندر مسجد بنشاند تا خلق همه بیامدند و بیعت همی کردند و ابوجعفر بیعت ابوالعباس از خلق
همی گرفت تا آن روز تا شب همه خلق کوفه بیعت کردند چون بیعت ابوالجهم و ابوحمید سفاح را گفتند
تو بلشکرگاه بیرون باید آمدن و کار خویش خود گرفتن و بوسلمه را دست بازداشتن ابوالعباس
برنشست و بلشکرگاه بیرون آمد و داود بن علی عم خویش را بکوفه امیر کرد و بلشکرگاه هم
بسرای بوسلمه اندر شد و فرود آمد و بوسلمه بیکی خیمه اندر بود هم پهلوی وی ابوالجهم
و ابوالحمید و همه اهل شیعت وی گرد آمدند و عبدالله بن بسام را حاجب او کردند و گفتند او را آن
بوسلمه نگاه دارد ابوالعباس کار خویش خود اندر گرفت و هر کجا بوسلمه لشکر فرستادی ابو
العباس کس خویش با آن سپاه همی فرستادی و عبدالله بن علی را با بوعون فرستاد بموصل
و برادرزاده را بعیسی بن موسی فرستاد بشهر واسط و یحیی جعفر بن تمام را حمید بن قحطبه

فرستاد

فرستاد بدان جای ابوالفضل عثمان بن عروه بن محمد بن عمار بن یاسر را و بسام ابراهیم فرستاد با مداین و خود
بلشکرگاه بنشست سه ماه و آن پس سه ماه بشهر اندر آمد بسرای سلطان بنشست و نخستین حربی که ایشان را
بود حرب موصل بود میان مروان و سپاه ابوالعباس بود زاب و هزیمت بر مروان بود والله اعلم

خبر قصه الزاب

و قحطبه آن وقت که بنهاوند بود بوعون عبدالله بن یزید الازدی را از نهاوند بشهرزور فرستاد و
شهرزور از حد موصل است و عبدالله بن مروان آنجا امیر بود و عثمان بن سفیان خلیفت او بود از جهت
عبدالله بن مروان پس بوعون بیامد و عثمان را بکشت و شهرزور بگرفت و بموصل شد و عبدالله بن مروان
با همه سپاه بحران آمد از حد شام سوی موصل پس چون سفاح بیعت آمد عبدالله بن علی را عم خویش
سوی بوعون فرستاد و مروان چون خبر بیعت گرفتن سفاح یافت و حرب شدن عبدالله بموصل از حران
لشکر برگرفت و روی بموصل نهاد و با ابن عبدالله آمد و میان ایشان رودی بود بزرگ که آن را زاب
گفتندی و آن رود پلی بود بزرگ کشتیها بسته و دو روز حرب کردند نخستین روز عبدالله بن علی عیسی
بن موسی از پل بگذشت با پنج هزار مرد و مروان را رای حرب نبود و همی دانست که دولت ایشان بگردد
آمده است همی خواست که بصلح باز گردد یا خواسته بازگرداند مروان اخبار بسیار خوانده بود و علامات آن
همی دید پس چون عبدالله با پنج هزار مرد بحرب آمد مروان پسر خویش را عبدالله و عبدالعزیز بن
محمد بن عبدالعزیز را بحرب فرستاد و خود از جای بنجنبید و بنشست و آن روز تا شب حرب کردند
و از هر دو سو بسیار کس کشته شدند و شب را هر دو لشکر باز جای شدند دیگر روز عبدالله بن علی
مردی را بحرب فرستاد نام او مخارق بن غفار و مروان هم عبدالله پسر خویش را بحرب فرستاد و آن
روز حرب کردند مخارق کشته شد و هزیمت بر لشکر خراسان بود و لشکر شام با ظفر بلشکرگاه باز گشتند
شدند و سر مخارق پیش مروان بردند پس روز سدیگر عبدالله بن علی همه سپاه خویش را از رود بگذاشت
و بحرب شد و مروان نیز با همه سپاه بر نشست و بحرب آمد و پسر را عبدالله بن میمنه کرد و عبدالرحمن
بن عمرو را بر میسره کرد و ایشان را گفت تا نماز پیشین بگذرد حرب مکنید که من خبری یافته است همی
باشید و اگر حمله آرند بپذیرید و از جای خود مجنبید تا من بگویم که اگر امروز تا نماز پیشین میان
ما با ایشان کاری نیفتد و سپاه ما هزیمت نشود این کار ما بر ما بگردد و لشکر مروان صد و بیست
هزار مرد بودند و لشکر عبدالله سی هزار مرد بودند پس لشکر مروان پیش از نماز پیشین هزیمت
شده بودند بی حرب بسببی عجب از قضای خدای عز و جل چنان بود که مروان هر چه میکرد
از تدبیرش خطا همی آمد پس آن روز چون لشکر صف برکشید هر چه او را خواسته بود بفرمود
بفرمود تا سپاه را دادند و بر پشت اسبان نهادند و سواران بر اسبان نشستند و مردمان
لشکر را گفت این خواسته مر شما راست و خواست تا سپاه را بدان مشغول کند تا نماز پیشین
بگذرد پس خبر آمد او را که بساقه بر کنیم کسها باز کردند آن از کهران بود که چون سپاه درم
بستدند هر کسی دل بران نهاد که چگونه تا از آنجا ببرد و سر خویش گیرد و سوی بار برد آن کار
آنگاه چون مروان آگاه شد که مردمان همی باز گردند پسر را از میمنه بفرستاد تا بساقه شود و مردمان
را بیاد کند تا باز گردند پس عبدالله از میمنه برفت که بساقه شود و علامت او باز گردانیدند
چون سپاه علامت میمنه دیدند که باز گشت پنداشتند که هزیمت افتاد و از پس او همی که بودند
کس از یکدیگر خبر نداشت پس همه سپاه بجمله روی بهزیمت نهادند و مروان بقلب اندر ایستاده بود

هر چند تاوان کرد و لشکر را باز خواند کس ازو ننگرست مروان بهزیمت برفت و عبدالله بن علی
بانگ کرد یا آل یالثارات ابرهیم الامام هر چند بتوانید کشتن بخون ابرهیم الامام بکشید سپاه عبدالله
شمشیر اندر نهادند و بی اندازه خلق را بکشتند و بسیاری از آب غرقه شدند و عبدالله آن خواسته
از لشکرگاه مروان برگرفت و مروان بجهت بشام باز شد و عبدالله بسفاح نامه کرد و این جنگ
فتح سفاح بود روز شنبه یازده از جمادی الاخر شده بود سال صد و سی و دو و مردی از فرزندان
سعید بن العاص بیک دو بیت هجا کرد مروان را

شعر

لج الفرار بمروان فقلت له　　لا مروة لها دین ولا حسب
ان الفرار وترک الملک اذ ذهبت　　عاد الظلوم ظلوما همه الهرب

و چون خبر مروان بحران شد که هزیمت شد که از قبل او آنجا امیر بود نام او ابان بن یزید
بن محمد بن مروان و مروان بحران نشست و بیست روز ببود و سفاح چون فتح نامه بخواند شاد گشت
بعبدالله نامه کرد و مرورا بستود و بفرمودش تا بطلب مروان شود بشام و هر کجا او رود از پی
او همی شو و مرورا امد فرستاد عبدالصمد بن علی را با چهار هزار مرد و عبدالله بن علی روی بحران نهاد
مروان چون خبر او یافت از حران برفت و ابان با سپاه آنجا دست باز داشت چون عبدالله بیامد
ابان پیش او بیرون نهاد با همه سپاه خویش و بیعت عباسیان بپذیرفت و علم سیاه کرد و عبدالله بحران
اندر آمد و گور ابرهیم امام زیارت کرد و مروان بحمص شد و اهل حمص بطاعت پیش او آمدند و او بر در شهر
فرود آمد و روزی چند ببود پس خواست که از آنجا برود چون مردمان حمص آگاه شدند که او بخواهد
رفت و حرب را نخواهد ایستاد آهنگ او کردند و خواستند که خواسته او غارت کنند و سلاح برگرفتند
و آهنگ او کردند و مروان با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و حمصیان هزیمت بحمص باز آمدند
عبدالله بن علی چون خبر یافت بحمص آمد مروان برفت و بدمشق شد و آنجا بر دمشق امیر بود از دست او
نام او ولید بن معاویه بن مروان بود و داماد مروان بود بر دختری نام او ام الولید و خود از دمشق
برفت و ولید را آنجا بماند چون عبدالله بحمص برآسود آهنگ دمشق کرد چون بدمشق آمد ولید
حرب کرد و حصار داد و عبدالله حصار را بشکست و ولید را بگرفت و بکشت و مروان باز در شد و از
آنجا بمصر شد و بنشست بر مصر اندر بدیهی فرود آمد که نام او لوای مصر اندر آنجایگه کشته شد والله اعلم

خبر کشته شدن مروان

و آن حال چنان بود که اندر دیه لوا مصر کشته شد چون مروان را بجنگ مروان اندر کشته زد
آمد و عبدالله و عبیدالله هر دو پسران مروان با او بودند با مرد دویست و عبدالله بن علی چون
بدمشق آمد برادرش را صالح بن علی با هشت هزار مرد بطلب مروان فرستاد و خود با سپاه
آهسته از پس همی شد و صالح بن علی از پی مروان همی رفت چون خبر او بیدستی بیافت عامر بن اسمعیل
را با سپاه با سپاه موصل که با او بودند هزار مرد بطلب مروان فرستاد ایشان بتاختن برفتند
و بر مروان شبیخون کردند و آن شب کسی را کرد که گشته فرو گرفتند چون مروان دانست که
اندر مانده بیرون آمد با آن مقدار مردم که با او بودند حرب همی کرد تا کشته شد مردی از جمع
اعرابی بود و نیفکند و شب تاریکی بود ندانست که مروان است پس مروان از درد آن
زخم بخروشید و بنالید و بانگ کرد و مردی کوفی و بازاری که کبان فروختی آنجا بود آواز مروان
بشناخت فریاد کرد و سرش را برگرفت و پیش عامر آورد و عامر سر مروان سوی صالح فرستاد

وصالح

وصالح سوی عبدالله فرستاد و نامه کرد که این مروان دشمن خدای بمصر شد بشهر فی عف که مهم حون او کافی
بود بوسیحون فرستادم تا او را بکشتند و اینک سرش را فرستادم و مروان را آن روز که بکشتند بیست
و نه ساله بود و کنیت او ابو عبدالله بود و مادرش کنیزک ابرهیم الاشتر بود و بوقت خون محمد بن ابرهیم را
بکشت آن کنیزک بدست او امد و چون کنیزک مسلمانان را اسیر کنی بنه کنی تا نشود در دست فراز کردن
او نه حلال بود و محمد بن مروان دست فراز آن کنیزک کرد و او کی این مروان بیامد بنی هاشم مروان را
ابن امة النخعی خواندندی و گفتندی این حرام زاده است که مادرش بر محمد بن مروان بر پدرش
حلال نبود و رومی بود و مروان را حمار خواندندی و ابیض لقبش گفتندی که ابله و خراست و گروهی مروان
الجعدی خواندندی از بهر آنکه پرورنکار او مردی بود او را ابوالجعد گفتندی و مذهب تعطیل داشت
و مروان مذهب او گرفته بود و از آن بعثیان که او را خلافت بیعت کردند تا آن روز که بکشتندش
پنج سال و دو ماه بود و چون کشتن او سفاح همه شام عبدالله بن علی را داد و مصر و حد مغرب صالح
بن علی را داد و واسط و ارمنیه و آذربایگان بوجعفر برادرش را داد و جزیره و حران و موصل یحیی بن علی را
داد و بعبدالله بن علی نامه کرد که هر که از بنی امیه بشام اندر بیابی همه را بکش و مرا بیش بر و دستوری
مخواه و عبدالله بن علی خلقی بسیار بشام اندر بکشت و کسی که اندر هر و طرف گویند که هفتاد تن را از بزرگان بنی امیه بیافت پنهان از فرزندان عبدالملک بن مروان همه را بکشت تا نسل
مروانیان و بنی امیه از شام بگسست و اندران بگجید بسیار کس آمد سفاح عاصی شدند هم بشام و هم
بعراق و آن سرهنگان که از لشکر مروان باز مانده بودند هر یکی بشهری شدند و علم و جامه سپید
کردند و آن شهر را بگرفتند تا سفاح را لشکر بایست فرستادن و حرب کردن و این همه سال بحرب
ابن سپید جامگان مشغول بود تا ایشان را بکشت و ولایتها صافی شد و الله اعلم بالصواب و بالله التوفیق

مقتل ابی سلمه الخلال

و بدان وقت که سفاح بکوفه آمد بوسلمه الخلال با ایشان آن جفاها کرد که گفتیم و ابو الجهم گفته بود
سفاح را که چون مروان ابرهیم الامام بکشت بوسلمه بنشان کرد که این کار با آل علی بن ابی طالب رضی الله عنه
دهند و سفاح از ابوسلمه بدین کار کین گرفته بود و بوسلمه آن کراهی همی شناخت تو دیک سفاح بر
دی آمدی و چون بیامدی خوبیستن را آب و محل بدیدی خوش کلمتی گفتی یک شب ابوالعباس داود
بن علی و اهل بیت خویش نشسته بودند که هر گونه سخن همی رفت حدیث بوسلمه فراز رسید سفاح
آن جفاها او یاد کرد و آنک او همی خواست که تا آن کار را با علویان برد پس یکی گفت یا امیر المومنین
چنین کار که او کرد خون او حلال است که او مرتد شد و بیعت بشکست و اسلام امام عاصی شد دیگری
گفت یا امیر المومنین ما چه دانیم مگر او این کار خود بتدبیر بومسلم خواست کردن سفاح گفت اگر
این تدبیر و رای بومسلم بودی ما خود بهیچ اندر بنائیم و این کار بدست ما چیز نیست ولیکن حدیث
چند وقت بدل سفاح اندر بود پس داود بن علی عم خویش مشورت کرد اندر کشتن بوسلمه و داود
گفت یا امیر المومنین کشتن او زشت بود و مردمان ملامت کنند ما را و چنین گویند که دعوت ما همی کرد
و هر که بیاید که او چه گناه کرده است سفاح گفت من خون ایمنم بدو که او بترا اندر تخلیط داند و بنا باید
که با علویان سخن راست کند و کار بر من تبه کند داود گفت پس اگر چنین است این کار بی تدبیر
بومسلم نباید کردن که چون بی تدبیر او کنی او بترسد و کودلش را دیگر است و این کار همه بتدبیر
او بوده است بومسلم خود از بهر تعصب بوسلمه بر ما عاصی شود و این کار از دست ما بشود پس

پس اکنون کسی باید استوار فرستاد که بدین کار شود که این حدیث اندر نامه نتوان نبشتن تا آن
تنقیه که ابومسلم فرستی و کار بوسلمه بکنی و اگر بکشتن او موافقت نکند آنگه بدانی که این کار همه خود
بفرمان او و تدبیر او بوده است و اگر دستوری دهد بباید گفتن که کسی از خویشتن بفرست تا او را بکشد
سفاح گفت راست گفتی پس سفاح روزگاری بسیار همی اندیشید که بدین رسولی کرا شاید هیچ کس را
ندانست که آن کار با او بتوانستی گفتن مگر با برادر خویش با ابوجعفر پس نامه کرد بنزد مکی و تا بوجعفر بیامد
از دست خویش خلیفتی کرد و خود بیامد و سفاح این حدیث با او بگفت و بدین رسولی او را بنزدیک
ابومسلم فرستاد و ابوجعفر برفت و بمرو اندر همی شد و از ابومسلم همی ترسید مگر او را این حدیث
خوش نیاید و او را بکشد پس از کوفه برفت و وکیل خود بومسلم را نامه کرد که امیرالمؤمنین برادر خود
ابوجعفر بنزدیک تو فرستاد برسولی و کس نداند تا بهر چه کار او را فرستاده است و چون بوجعفر
بنزدیک آید نامه نزد بومسلم پیش باز کسی باید رفتن که برادر امیرالمؤمنین زی تو همی آید برسولی و هم
از روز که بنزدیک تو آید دیگر روز او را گسیل کن و بیش مکن که مگر بعد پیش باشد بنزدیک آید چون نامه
بابومسلم رسید پس بوجعفر عرضه کرد و بوجعفر از آن سخن بشکوهید و خواست که باز گردد و باز
اندیشید که اگر قصد باز گشتن کند ابومسلم بیدار باشد که حیله نکند و این کار بوجه پس دیگر روز
سوی بومسلم شد و بومسلم با همه سپاه بیرون تا بشکی پیش او باز شد بوجعفر چون آن بدید دلش
خوش شد چون چشم بومسلم بر ابوجعفر افتاد پیاده شد و بیامد و دست و پای ابوجعفر بوسه داد
و پیش او پیاده برفت و همه سپاه پیاده شدند پس بوجعفر بومسلم را برنشاند و با یکدیگر بشهر اندر
آمدند پس اندر آن بنگاه اندر فرود آمد سه روز همی بود با مداد بومسلم با همه سپاه بدر بوجعفر آمدی
و از در بیرون فرود آمدی و بدهلیز بنشستی و حاجب را گفتی بار خواه و حاجب بوجعفر سالم بود
مولای او و حاجب برفتی و بار خواستی بوجعفر گفت او را بدر منشان و هر وقت که باشد اندر آرش
و دیگر روز همچنین بیامد و بنشست و بار خواست حاجب گفت مرا فرموده است که هر وقت که بیاید
اندر آرش و بدر منشان بومسلم گفت او خداوند است آن کند که خداوندی را سزد و من آن
کنم که رهیان را باید پس حاجب دستوری خواست و بومسلم اندر شد و هرگاه که اندر شدی زمین
بوسه کردی روز چهارم خلوت کردند و بوجعفر حدیث بوسلمه بگفت و جفاهای او یاد کرد
بومسلم گفت چرا کردش نزدیک امیرالمؤمنین فرموده بی مشورت تو نخواستم که امیر بوی تا ب
چنین کنم که اکنون که تو چنین صواب بینی کسی از آن خویش بجای فرستم تا این کار بکند بومسلم گفت
چنین کنم و مردی معروف بود نام ضرار بن انس و گفت بکوفه شو و امام را بگوی که من ترا فرستادم
تا کار بوسلمه تمام کنی و چنانکه او فرماید بکنی و ضرار پیش از ابوجعفر برفت و ابوجعفر یک ماه
بمرو اندر بیاسود و عبدالله بن الحسن الاعرج را که از داعیان بزرگ بود بعراق با بوجعفر بنامه
ساخته بود و سلیمان کثیر داعی خراسان بود و بومسلم او را بزرگ داشتی یعنی سلیمان بن کثیر با
عبیدالله بباز از مرو اندر همی رفتند و صحبت همی کردند سلیمان عبیدالله را گفت ما بدانستیم که حجت
امام بیرون آید تا این کار تمام شود و نه هر کسی که خواهد از عروسی بکشد که خواهد دعوت همی کند
عبیدالله را از آن سخن اندوه گشت و این سخن بوجعفر را گفت و بوجعفر با خویشتن اندیشه کرد
که سلیمان این سخن ببومسلم اندر گفت بتعریض وی و عبیدالله را گفت برو و این سخن پیش ابومسلم
بگوی عبیدالله بیامد و این سخن بگفت بومسلم را و بومسلم گفت شما از سلیمان رسیده و هرگز که اندر
کار این امام دل نبد که جان او را بر این خط نبشت پس بومسلم سلیمان را بخواند و گفت یحیی
نخن

سخن گفتی و مرا دل بتو خوش شد و اندر کار تو بشک شدم و انگه ابراهیم الامام مرا بخراسان فرستاد بنزد مولای
هر که اندر بیعت او بشک شوی او را بکش و سلیمان را بکشت ولیکن نترسید پس بوجعفر از بومسلم بترسید از
بهر آنکه سلیمان مردی بزرگ بوده و از داعیان قدیم بوده و پیش از ابومسلم بوده بخراسان و مردمان او را
بزرگ داشتندی بوجعفر با خویشتن گفت چون بومسلم سلیمان را چنین سبک توانست کشتن و کم عقلان خراسان
سخن نباید سزا لفتی هر چه او خواهد تواند کردن و اگر خواهد که این دعوت را بگسلد بگرداند تواند و
پس دل بوجعفر بر بومسلم بد شد و از خراسان برفت و بکوفه باز شد و پیش از او ضرار بن انس الضبی
رسیده بود و سفاح را گفته که بومسلم او را بنامه فرستاد تا هر چه او فرماید بکند و سفاح ضرار را بجای پنهان
همی داشت پس سفاح بوسلمه را بخواند و بسیار لطف کرد و گفت مرا از تو سخنان بد گفتند و دل مرا بر تو
گران کردند و من گمان داشتم که آن همه دروغ بوده و گفتار دشمنان بود و وی را خلعت داد و دل بوسلمه
بیارامید و از سفاح همی ترسید و سفاح او را از پس بطعام همی خواندی و دیگر همچنین داشت و بشب بحدیث
خواندی و با او مشورت نهانی کردی و تدبیرها نهادی و باز گفتی تا بوسلمه ایمن شد و گستاخ گشت پس
یک شب که او را بحدیث خوانده بود تا نیم شب نگاه داشت و ضرار را با بیست کس با شمشیر بفرمود تا بر
راه بوسلمه بنشستند چون بوسلمه از سرای سفاح باز گشت ایشان گرد او اندر آمدند و او را بکشتند
و خود پنهان شدند و سفاح دیگر روز خبر اندر فکند که خوارج او را بکشتند و گفت تا او را کشته بیرون
آوردند و کفنها کردند و بوجعفر نماز کردند و برادر را عیسی بن محمد بن علی بیرون فرستاد تا بر او نماز
کردند و بگور کردند و سفاح سه روز ماتم داشت و بفرمود تا بکوفه اندر بازار سه روز درها
نگشادند و ضرار را همان شب با بیستگان بخراسان باز فرستاد و آن وقت که ابوجعفر از خراسان
بکوفه باز آمد بوسلمه را کشته بودند و سفاح با ابوجعفر خلوت کرد و گفت بومسلم را چون دیدی
گفت یا امیرالمؤمنین بومسلم بخراسان هر چه خواهد بکند و گر خواهد که این دعوت را بگرداند تواند
گردانیدن و تا تو او را نکشی از خلیفتی بر دست تو چیز نیست سفاح او را گفت خویشتن دار و این
سخن را بر زبان میار تا کسی آگاه نباشد تا آنگه که وقت آید و بوسلمه را وزیر آل محمد خواندندی
و ابومسلم را امیر آل محمد و چون بوسلمه را بکشتند شاعری نام او سلیمان بن المهاجر بجلی بیت
شعر مرثیت بر وی بگفت هر که ترا دشمن دارد او وزیر باد که هیچ کار سخت تر از وزیری
نیست و آن شعر اینست که یاد خواهیم کردن ان شاء الله

شعر

قال ان الوزیر وزیر آل محمد   اودی فمن یشناک کان وزیرا

کشته شدن یزید عمرو بن هبیره

و این کارها ببود یزید عمرو بن هبیره بواسط اندر بحصار بود و با او بیست هزار مرد بود و همه
لشکر بنی امیه سرهنگی بزرگ بود با او بآنجا اندر بودند چون معن بن زایده و محمد بن نباته و مانند
ایشان و بوسلمه الخلال و حسن قحطبه را بر آن در حصار نشانده بود با بیست هزار مرد و حرب همی کردند
و از هر دو سو کشته همی شدند و یزید یازده ماه اندر حصار بماند و چون مروان را بکشتند بنداشتند
که یزید بن هبیره بیرون آید خود معروف بماند و بنی تدبیر آن کرد که علویی را بنشاند و نامه کرد بمدینه
بمحمد بن عبدالله بن الحسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه و محمد را گفت مرا بفرمای تا بتو دعوت کنم
محمد نامه او را جواب نکرد و آن سفاح را این خبر بسفاح آمد که او همی علوی جوید که او را بیعت کند
و بوجعفر از خراسان باز آمده بود پس بوجعفر را بدین حاسط فرستاد و اندر جهان او را لشکر بود

ماند تو بوجعفر بیامد و حسن قحطبه سپاه را بدو سپرد و خود پیش او بنشاند و بوجعفر بر لب دجله
لشکرگاه بزد و بنشست و هر روز حرب می‌کردند و دو ماه دیگر بدین روزگار بشد و سفاح را بگفتند که غلبهٔ سپاه
یزید یمانیان دارند بر او حیلت کرد و پنهان نامه بیمانیان کرد و ایشان را بفرستاد و ایشان را خواسته بذیرفت
بسیار تا دل ایشان با خویشتن کرد پس چون نوبت حرب ایشان آمد یزید را گفتند ما را امام مروان بود
و اکنون او را کشتند ما بر گزاف تا کی حرب کنیم و خویشتن را هلاک کنیم تو با سفاح عداوتی اندر دست
آن ما بازداد تا از حصار بیرون شویم و بنزدیک خویش باز شویم و تو بنگر تا با سفاح یا با هرکه خواهی
پس حرب ایشان بدین سخن ابتدا کردند دیگر لشکر گفتند راست همی گویند هم چنین است که ایشان
می‌گویند ما خون خویش همی بریزیم بر گزاف که امام و همه سپاه یزید از حرب باز ایستادند و یزید بدید
که در حصار را بگشایید و بیرون شوید و زینهار دو مرد را بسپارید پس یزید کس فرستاد ببوجعفر و
زینهار خواست بوجعفر گفت تا امیرالمؤمنین را خبر کنم و کس فرستاد بسفاح بدین خبر سفاح را دوست
که آن کار بی‌جان کردند نامه کرد ببوجعفر که او را زینهار ده بوجعفر او را زینهار داد و یزید شرطها
خواست بوجعفر آن شرطها او را داد و یزید فقهای واسط گرد کرد و بزرگان تا او را زینهار نامه بنبشتند
بترتیب جان و خواسته را و با آن همه سرهنگان و سپاه که با او بودند و شرطها بکرد و آن زینهار نامه
را ببوجعفر فرستاد و بوجعفر بسفاح فرستاد و سفاح آن را داشت پس سفاح زینهار نبشت بدان
گونه و به یزید فرستاد و یزید را بیرون آورد و گرامی کرد و یزید ده هزار مرد خاصهٔ خویش بر لب
دجله فرود آورد از شهر بیرون و بوجعفر کس بنزدیک او فرستاد و خود هم بلشکرگاه می‌بود
و حیلتی بکرد یزید بنزدیک بوجعفر آمد با ده هزار مرد آمد و بنداشت که او را با اسب بسرای پرده اندر آرند
و کنیت یزید ابوخالد بود و آن ده هزار مرد مقدار پانصد مرد از سرهنگان گفته بود که با من اندر
آیید سوی بوجعفر چون بدر سرای پرده رسید حاجب ایشان را گفت یا اباخالد فرود آی و ده هزار
مرد که با او بودند گرد سرای پرده اندر فرود کردند و یزید از سرای پرده اندر تنها ب
بنداشت که او را با اسب پیش بوجعفر برند پس حاجب او را بحاجبگاه فرو نشاند و ایمن شد که [illegible]
خواهند بر یک زمان بود آنگاه بیرون آمد و گفت اندر آی یا باخالد گفت این سرهنگان همه با من
اندر آیند که شما فرموده است پس یزید تنها اندر شد و سلام کرد بوجعفر بر خود که بنشین
و بنشست آنگاه بوجعفر با او سخن گرفت و زبر یزید اندر نهاد و یزید چون سلام کرد و برخاست
و بیرون آمد و بلشکرگاه خویش باز آمد و دیگر روز باز آن سرهنگان پانصد که با حاجب گفت
فرستاد که با من مهتران اند از سپاه و همی خواهند که ایمن باشند تو ایشان را بار خواه با نزدیک
امیر اندر آیند با من حاجب بوجعفر را گفت بوجعفر گفت پانصد مرد بسیار بود مردی ده یا
بیست با او بار ده پس یزید بیست مرد از سرهنگان بگزید چون معن زایده و محمد بن نباته و حوثره
بن سهیل و مهتران سپاه که با او بودند تا با او سوی بوجعفر اندر آیند و از پس آن هر روز یزید
بسلام آمدی ما را پانصد مرد کم یا بیش و با مقدار بیست مرد بنزدیک بوجعفر اندر آمدی چون یک ماه برآمد
خبر بسفاح شد که یزید چون بر نشیند با او چندین مرد بیرون آید پس فرستاد ببوجعفر که یزید را
با آن بیست سرهنگ که پیش تو آیند همه را بکش که از ایشان زمانه ایمن نباید بوجعفر جواب داد و گفت
با او اندر لشکرگاه من ده هزار مرد است او را بگزاف نتوان کشتن و بوجعفر همی خواست که یزید را
خاصهٔ خود کند از بهر آنکه یزید مردی بود جلد و شایسته پس بوجعفر سوی یزید کس فرستاد که
که تنها بنشین با خاصگیان خویش چون بسلام آیی و این انبوهی از خویشتن دور کن یزید را

در

در نگهبان او فتاد و بدین پیاپی بسلام آمدن پیش بوجعفر او را بخلوت بخواند و بنواخت و گفت ای مرد
گفتم نصیحت تو کنم نخواهم که خبر با امیرالمؤمنین شود که با تو حدیث افتاده است و دل او بر تو بد شود و مردمان
دل خویش بر تو بد کنند [illegible] کرد باید و سفاح پند نبیکار یزید بر استاد و نامه کرد ببوجعفر که لشکر یزید
را پراکنده کن و با دمنه و اندر بایکان فرست با سپاه ما تا ما را ایمنی کنند بوجعفر نامهٔ سفاح را بیزید عرضه
کرد یزید گفت فرمان بردارم و بوجعفر سپاه را از وی جدا کرد صدگان و دویست گان و پانصدگان تا با
او بس مقداری نماند پس نامه کرد بوجعفر که کار یزید را تاخیر مکن و بوجعفر را همی کراهیت آمد از عهدها
شکستن نامه کرد بسفاح که یزید مرا بیگانه دوست داشت و از وی شفقت و نصیحت دیده‌ام است و
او مردی بزرگ است و بر ما عهدها و وفاها گرفته است نه خوب آید او را تبه کردن پس سفاح نامه کرد
و سوگند خورد که اگر تو یزید را نکشی من کس فرستم تا سرای پردهٔ تو اندر یزید را بکشند اندر پیش تو
و آنگاه آب تو اندر جهان لشکر بشود بوجعفر نامه را جواب کرد و گفت با این مرد هر روز بیست و د
سرهنگ نزد من اندر آیند همه شیرمردان که از بیست مرد با دو هزار مرد برنتابند تو ما را دو ماه زمان ده
تا من ایشان را از وی جدا کنم سفاح گفت روا بود پس بوجعفر کس فرستاد که امیرالمؤمنین همی بیند که تو
با بیست سرهنگ پیش من اندر آیی ایشان را بوقتهای نا جدا جدا آید و تو خود جدا کار برای که این تا
و ایشان را بهتر بود پس یزید از سر آن بار دو سه جا کرد بنشستی و ابوجعفر ایشان را نهانی کردی و هر یکی
را ایشان داد و وعدهای نیکو کردی تا ایشان را دل بیاید و این و کس ناچار شدند و یزید تنها سوی
ابوجعفر اندر آمدی و ایشان جدا پس آن روز که عذر کرده بود یزید را بخواست کشتن او را تنها بار داد و هم
و این همه سرهنگان بحاجبگاه نشسته بودند چون یزید بیرون آمد بر نشست و بلشکرگاه خویش شد
حاجب بیرون آمد و این سرهنگان را دو تن بار داد و ایشان را از پرده اندرون برد و بخیمهٔ دیگری بیرون حجره
بوجعفر اندر برد و بنشاندند و گرد آن خیمه دویست مرد ایستاده بودند از خاصگیان بوجعفر با سلاح تمام
و آن دو تن را سلاح جدا کردند و دستها ببستند محمد بن نباته بود و حوثره پس حاجب بیرون آمد و دو تن دیگر
اندر آورد و دو بخیمه دیگر برد و هم چنین هر دست را دو گان دو گان همی اندر آورد و بخیمه دیگری برد و هم چنین
چون چهار تن بماندند یکی از ایشان بخاست او را جعفر بن حنظله نام بود پس این حاجب را گفت ما را معلوم
است که هر روز ما را بجمله بار دادندی اکنون دو گان دو گان همی برکنی و از یشان هیچ کس بیرون نیامد حاجب
گفت بجای همی باشند که امیر مشغول است چون بپردازد همه را ببیند و باز آید جعفر گفت من بازگشتم
بیا ای حاجب گفت اگر دو بیا می بانگ کرد که لا منت و گرستم سست و کس را بسر بار ندهند حاجب همی گفت
تیز از دل جعفر بشد و همه را ببردند تا آخر او بماند پس او را بیاوردند چون همه را گرد کردند دستها بسته
محمد بن نباته گفت اگر شما بحصار اندر چون مردان حرب کردی تا بجمله کشته شدی نه به بودی که اکنون چون
زنان بذل و خواری می‌کشند پس حوثره گفت اکنون این سخن سود ندارد چون همی ببایند مردن چه بذل
چه بعز پس یزید بخیمهٔ خویش بود و آگهی برداشت و از بیرون سرا پرده بوجعفر که امیر این است که چه
بوده است پس چون همه را بند کردند بوجعفر دو سرهنگ بزرگ از آن خویش بخواند یکی حازم بن خزیمه
و دیگری هیثم بن شعبه و ایشان را گفت با پانصد مرد بخیمهٔ یزید شوید و سر او بیارید و بن اندر ایشان
برفتند و یزید بسرای پرده اندر نشسته بود بی سلاح و پسرش داود بن یزید و عمرو بن یزید پیش
او نشسته بودند و حاجب پیش او ایستاده و پسرکی اندر بود یزید را خفته در دامن او و این کنار
حازم بن خزیمه و هیثم بسرای پرده شدند و یزید چون ایشان را از دور بدید حاجب را گفت
این همه که اند حاجب پیش ایشان باز رفت و گفت با ببیند چه خواهید هیثم شمشیر بزد و بر گردن

بر گردن حاجب و سرهنگ شد بو یزید چون چنان دید بترسید گفت بکشندم می خواستند و یزید کمر و
خنجر از کمر بنهاد و سر بسجده نهاد که با او سلاح نبود و برادرش داود عمودی بدست داشت و آهنگ
ایشان کرد او را بکشتند و یزید ابن عمر را بکشتند و سر برادرش داود بکوفتند و پیش جعفر
بردند و بوجعفر بفرمود تا آن هشت سرهنگ را هم بکشتند و منادی بانگ کرد بلشکر اندر که
هر که از سپاه یزید است او را زینهار است پس همه بیامدند و بوجعفر همه خواستهای یزید برگرفت
و سر او را با سر برادرش بنزدیک سفاح فرستاد و سفاح را دل بیاسود و ایمن شد و ولایت او را
صافی شد و شاعران بسیار مرثیت کردند یزید را

شعر

الا ان عینا لم تجد یوم واسط … علیک بجاری دمعها لجمود
عشیة قام النائحات وشققت … جیوب بایدی مأتم وخدود
فان تمس مهجور الفناء فربما … اقام به بعد الوفود وفود
وانک لم تبعد علی متعهد … بلی کل من تحت التراب بعید

و چون سفاح ایمن شد و عراق او را صافی گشت عم خویش داود بن علی را بمکه و مدینه فرستاد
و همه حجاز و زمین یمامه و یثرب و یمن او را داد و دیگر عم را سلیمان بن علی ببصره فرستاد و بحرین و عمان
او را داد و دیگر عم را اسماعیل بن علی باهواز فرستاد و هر کجا خارجی بود سپاه فرستاد تا حرب
کردند و خوارج را بر انداختند یا بکشتند تا سال صد و سی و سه اندر آمد اندرین تاریخ بود و سفاح که
بکوفه بود کار بحیره و چون جهان او را صافی شد بانبار آمد و نشستگاه خود آنجا کرد
که هوای خوش بود و کوفه و حیره و آن نشست عم خویش را عیسی بن علی را داد و بفرمود تا
از مکه تا بکوفه همه بادیه میلها اندر زد و راه حجاج آبادان کرد والله اعلم بالصواب و الیه المرجع

خبر بعث ابی جعفر المنصور بخراسان

و بسال صد و سی و سه سفاح بوجعفر را ولی عهد کرد و از پس او عیسی بن موسی را و آنگاه او را
گفت تا مردمان خراسان بیعت نکنند این خبر نیست و بوجعفر گفت اگر نامه کنیم با کسی فرستیم ترسم
که ابو مسلم اجابت نکند تو خود بشو بنزدیک ابو مسلم بوجعفر خود بشد بدر خراسان و با بو مسلم
بهم آمد و نامه سفاح بخط سفاح او را داد و بو مسلم را از آن اندوه آمد که او را نپرسید و با او مشورت
نکرد و آن بیعت نکرد بر ابو جعفر استخفاف کرد و حقیقت چنان نکرد که بحقیقت از کار او بود و بوجعفر
و بوجعفر با او مدارا همی کرد تا آن بیعت تمام شد و سپس باز گشت و بعراق باز آمد و چون نزدیک سفاح
آمد از بو مسلم گله کرد و مرو را ابو غانید و گفت یا امیرالمؤمنین او را بخوان و بکش که اگر تو خلیفتی
تو و بیعت من هیچ چیز نیست سفاح خاموش بود و هیچ نگفت و ناخوش آمد او را حدیث کشتن بو مسلم
پس چون سال صد و سی و شش اندر آمد باول سال بو مسلم نامه کرد بسفاح و حج دستوری خواست که
آرزوش چنان بود که با آن عز و آن سپاه بمکه شود و شکر کند که سفاح امیری حج بسم او داده بود تا حج
او کند اندر آن سال پس سفاح او را دستوری داد و بیامد با سپاهی از خراسان بمقدار هشت هزار مرد
و بود او و خالد بن ابراهیم خلیفت کرد بر خراسان و بنزدیک انبار آمد سفاح او را دستوری داد و او بیامد
با سپاهی انبوه از خراسان و سفاح همه لشکر بدیره او فرستاد و مر او را بعز تیری آمد او را و بار داد
و بوجعفر با سفاح بمجلس اندر نشسته بود و دیگران همه ایستاده بودند چون بو مسلم اندر آمد بخلیفتی
سلام کرد بر سفاح و بوجعفر را نپرسید سفاح بپرسید که بو مسلم آگاه شده است از بدرای بو مسلم

را گفت

را گفت یا با مسلم اینک بوجعفر چرا اورا سلام نکنی بو مسلم گفت هذا مجلس لا یقضی فیه الا بالحق الی ان
سلام کن حق چون سلام تمام کرد بیرون آمد بوجعفر بپای ایستاد که یا امیرالمؤمنین او را بکش که ممکن از دست شود
که الله سر او فضولست سفاح گفت با برادر این با چگونه کنیم با چندین لشکرهای بیگانه او را است اندر کار او بوجعفر گفت
آن همه او را نیست لشکر امیرالمؤمنین را اند و هر کس که امیرالمؤمنین او را نام زد کرد این کار را برایم او را بنام زدی
سفاح گفت چگونه کشم او را بحیلت بکشی که با او است بوجعفر گفت من فردا بیایم و او پس پشت او بایستم و او خود کجی
نداند او را شمشیری بزنم و سرش از تن جدا کنم و تو کار برین نهی و او زیبا نه بیرون باش سفاح گفت ای برادر
همه خلق از شرق تا مغرب دانند اثرهای بو مسلم اندرین دولت اکنون مرا چگونه گویند مرا که آن مرد را کشتی او بوجعفر
گفت بدو جا شنید چون پیش تو ابا ملک او بر تو شام خورد همه گفت تا سفاح او را گفت تو بهتر دانی پس بوجعفر
آن شب بخانه باز آمد و کار را همی ساخت و شمشیر برداشت و بنده کار کرد و سفاح پشیمان شد و نزدیک بوجعفر
کس فرستاد و گفت آنچه ترا گفتم دگر مکن تا آنگه پس دیگر بعد بو مسلم سلام آمد و سلام بکرد و بیرون شد پس
پس بوجعفر سفاح را گفت یکی را که او را انگشتری بایدی او را امیری موسم مده مرا بفرست بحج و امیری موسم
مرا ده سفاح گفت چنین کنم و تو دستوری خواه از من بحج تا من ترا دستوری دهم تا برو کنی و امیر موسم تو
باشی پس بوجعفر از سفاح دستوری خواست رفتن بحج او را دستوری داد و امیری حج و موسم او را داد
و بوجعفر برفت و بو مسلم با او برفتند چون حج بکردند بسر آمدم ذی الحجه سفاح برد و قبلی ابو جعفر
و ابو مسلم همی رفتند سفاح دردمند بود و بت شد و از پس فرض اسان بود سخت تر شد
و او سی و شش ساله و آبله همی آمد وش و بدان اندر بمرد و سفاح چهار سال بخلیفتی اندر بود و هم آن
روز که سفاح را بمرد کردند عیسی بن موسی بنشست و از مردمان بیعت ابوجعفر دیگر باره بستند و خبر به
ابوجعفر و ابو مسلم فرستاد و ایشان دو منزل باز آمده بودند که آن خبر بدیشان رسید و بو مسلم از
پیش رفته بود یک منزل تا بو مرحله ابو مسلم خبر بوجعفر رسید از پس بو مسلم نامه زد
که باش تا من اندر رسم بو مسلم بایستاد و هم چنان برفت و بوجعفر را منصور لقب بود چنانکه
برادرش را سفاح و هر دو را نام عبدالله بود و بوجعفر بکوفه روز آدینه اندر آمد و مردمان را خطبه کرد
و نماز کرد و امیری کوفه عیسی بن موسی را داد چون سفاح مرده بود و بانبار که خلیفت کرده بود و خود
بانبار شده بود و کار نیز کرده بود تا بوجعفر بیامد بنو برد و بوجعفر خود نماز آدینه بکرد
بکوفه اندر و روی بانبار نهاد و با ابو مسلم بانبار آمدند و کار بگذشت والله المستعان و به نستعین

خلافت ابی جعفر المنصور

اندر آن وقت که ابو العباس السفاح بمرد و عیسی بن موسی مردمان را بیعت منصور خواند و بجمله شهرها
و همه عمال نامه کرد و رسولان فرستاد تا همه او را بیعت کنند و رسول نزد عبدالله بن علی فرستاد بشام
و او بدین کار و با عبدالله بن علی مقدار بیست هزار مرد بود و از ایشان مقدار شش هزار مرد خراسانی بودند
و دیگر شامیان و چون عبدالله خبر مرگ سفاح بشنید ایشان را گرد کرد و برخاست و خطبه کرد و گفت این
روز که مرا ابو العباس السفاح ازین سپاهیان بفرستاد همه خویشان خویش را گرد کرد و گفت هر که
از شما بجاد مروان رود و شغل او را کفایت کند ولی عهد منست از پس من بخلیفتی هیچ کس او را اجابت
نکرد مگر من که اجابت کردم و دست پیش کردم و شام مرا بود و ولی عهد من بودم واکنون از پس او ایشان
بوجعفر را ولی عهد کردند این خبر نیست و خلافت مراست و مردمان را به بیعت خویش خواند و سرهنگان لشکر
چون بو غانم الطائی و ابو الاصبغ و حمید بن قحطبه و عباس حبیب و دیگر مهتران سرهنگان همه گواهی دادند

که سفاح این سخن بشنید [؟] گفت و همه سپاه با عبدالله بیعت کردند و او سپاه بکشید و از شام بجزیره آمد بشهر حران ماه محرم سنه سبع و ثلثین و مایه و جزیره بدونکار سفاح بنام منصور بوده بود و چون از کار رفته بود مقاتل بن علی را خلیفت کرده بود و مقاتل هنوز آنجا بود پس چون مقاتل آگهی یافت که سپاه شام آمد بحصار حران اندر شد و چون عبدالله بن علی بیامد بحران آن مقاتل را بیعت خواند مقاتل اجابت نکرد و عبدالله آنجا با او حرب کرد و سپاه او را بیشتر بکشت و وی را از حصار بیرون آورد و بکشت پس این خبر سوی بوجعفر رسید بوجعفر ابومسلم را بخواند و با او تدبیر کرد و بومسلم را گفت بدین کار ترا باید شد یا من اکنون بروم بوقتی از من [؟] مکه لشکر که ترا این کار کفایت کنم بومسلم گفت یا امیرالمؤمنین اگر کلی که تو فرمایی پس دیگر روز بوجعفر بومسلم را سپاه داد بسیار و همه را بیاراید آبادان کرد و بسلاح و همه چیزی را بیاراست بسلاحت و ابومسلم از انبار برفت و خبر بعبدالله بن علی شد و او هنوز بحران بود و مقاتل را بکشته بود و آنجا نشسته بود و حصار حران سخت استوار و ساخته بود پس بوجعفر نامه کرد بحسن قحطبه و وی خلیفت او بود بارمینیه و بفرمودش تا با سپاه سوی بومسلم آید حسن بیامد و برادرش حمید بن قحطبه با عبدالله بن علی بود با آن سپاه خراسانی که با او بودند چون عبدالله بن علی خبر یافت که بومسلم آمد بحصار حران اندر علف بسیار کرد و کرده [؟] تدبیر آن کرد که حصار را نگاه دارد که با او خراسانیان بسیار بودند و او بر ایشان نه ایمن بود همی ترسید که نزدیک بومسلم شوند و نخست حمید بن قحطبه بود که برادرش با بومسلم بود و هر کسی بندی یا برادری یا خویشی از آن سو بود پس عبدالله بن علی آن سپاه خویش را عرض کرد تا خود چه مایه خراسانی اند چون بنگرست هفده هزار مرد بودند ایشان را بحصار حران اندر کرد و سلاحهای ایشان بستد و دیگر روز صاحب شرط را با دو هزار مرد اندر فرستاد تا همه را بکشتند و حمید بن قحطبه با عبدالله بن علی بلشکرگاه بود و عبدالله او را گفت [؟] دل من [؟] نیست لیکن [؟] با دشمنان [؟] آید و چون آن صواب بینم که تو با من نباشی بجزیره و بحصار حلب شوی و آنجا همی باشی تا من از این کار فارغ شوم و بحلب اندر دری [؟] عامل امیر بود از قبل عبدالله بن علی حمید گفت فرمان بردارم و عبدالله نامه بنبشت بخط خویش و مهر کرد و بدو داد حمید با خاصگیان خویش برفت چون دو سه منزل بشد آن نامه را بگشاد اندرو نبشته بود که چون حمید بتو رسد او را لطف کن و نیکو دار و کرای [؟] حال او بر آن از جهت کن تا ما که او را هلاک کنیم [؟] چون حمید نامه را بدان گونه دید هم آنجا بتافت و بیابان اندر شد و همی آمد تا بلشکرگاه بومسلم سوی برادرش حسن بن قحطبه و مر ورا از هر چه رفته بود آگاه کرد از کشتن خراسانیان و کار عبدالله بن علی [؟] حصار ساختن همی دارد بومسلم دانست که حصار حران استوار سخت و اگر عبدالله بحصار اندر شود او را کار دراز گردد پس حیلت کرد تا آن حصار از او بستد و حیلت بومسلم آن بود که عبدالله بن علی را نامه کرد و او را بستود و از ابوجعفر گله کرده گفت تو مرد اهل بیت و ولد عباسی و منصور را با تو خلاف کردن نه نیکوست و من امروز خواستمی که میان شما توسط کردمی لیکن بوجعفر مرا از انبار فرمود تا بشام شوم و مرا چاره نبود از رفتن ناچاره بایست رفتن سوی شام گفتن هر چند حسن است هم آن صواب تر که تو [illegible] و کردی و با طاعت امیرالمؤمنین آیی [illegible] تو بدان اشارت دارد که تو خواهی و دل اندرین میان را همی تو خود بخانی که ترا بباید [؟] لیکن من خواستم که راه آن مصلحت آید تا بشام و من خود رفتم [؟] چون نامه بعبدالله رسید سپاه گرد کرد و نامه بریشان عرضه کرد و سپاه او همه شامیان بودند پس گفتند اگر بومسلم بشام شود و ما اینجا باشیم

او

او خان و مان ما همه ویران کند و زن و فرزندان ما را اسیر و بنده کند و تدبیر ما آنست که بخان و مان خویش باز شویم پس چون شامیان این سخن بگفتند عبدالله بن علی بر کار ایشان آگاه شد که این مکر بوده که بومسلم کرده و خطا بود خواندن آن نامه بر ایشان پس [؟] مردمان بومسلم مردی است مکاره و مردمان شام نمی‌شناسند که او را [؟] او همی خواهد که ما را [؟] بحصار بیرون آرد شما فرمان من کنید و این جایگاه نگاه دارید که او چون بداند که شما از حصار بیرون نیامدید خود اینجا آید و بشام نشود که او را بشام اندر شغلی نیست که آن شغل او با ماست ایشان فرمان نبردند و گفتند ما را دل بزن و فرزند بود و تو اینجا باش با خاصگیان خویش و حصار را نگاه دار تا ما برویم اگر بومسلم بشام رود ما بازی [؟] اینجا باشیم و اگر بومسلم سوی تو آید ما از راه باز گردیم و سوی تو آییم و آن شب یک بنه داران سپاه که با وی بودند باز گشتند و عبدالله بن علی دانست که او از سپاه جدا بود پس روی نیست برخاست از حران و برفت و آن حصار را بگذاشت و خود با خاصگیان خویش روی بشام نهاد و بومسلم بدان منزل که نشسته بود همی بود تا خبر عبدالله بن علی بدو رسید که از حصار بیرون آمد و رفت پس لشکر برگرفت و بدخول همی آمد تا بحد حران و حصار حران بگرفت با آن علف و آن نعمت که ایشان گرد کرده بودند و بر در حران فرود آمد و آنجا که لشکرگاه عبدالله بن علی بوده بود چون عبدالله بن علی آگاه شد شامیان را گفت که من شما را گفتم که این مکر است که بومسلم همی کند و ایشان را آگاه کرد از رفتن بومسلم بحصار حران و سپاه شام اندوه خوردند بدانکه که از حصار دست بداشته بودند و از آنجا بازگشتند و روی ببومسلم نهادند چون یک بدیگر رسیدند لشکرها راست کردند

حرب بومسلم با عبدالله بن علی

چون هر دو سپاه بهم رسیدند و حرب را بساختند و بومسلم حسن قحطبه را بر میمنه کرد و حازم بن خزیمه را بر میسره کرد و خود با حمید قحطبه اندر قلب بایستاد و هر دو سپاه روی بحرب نهادند و حرب همی کردند چون شب اندر آمد هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و فرود آمدند و دیگر روز بر نشستند و صفها برکشیدند و با عبدالله بن علی بیست هزار مرد بودند و چندین گاه حرب همی کردند بر یک روز باخر کار صفها کشیده بودند و حرب همی کردند و حسن قحطبه با پنج هزار مرد بر میمنه بود و بومسلم با ده هزار مرد اندر قلب پس بومسلم سوی حسن کس فرستاد که [؟] دست باز دار و خود با دیگر لشکر بر میمنه شو پس حسن چنان کرد که بومسلم فرموده بود چون شامیان بدیدند که میمنه ابومسلم خالی شد آهنگ میمنه او کردند و میسره شامیان خالی شد چون بومسلم دید که میسره شامیان خالی شد خویشتن بر میسره شامیان زد و از ایشان خلقی بی شمار بکشت و از دیگر سو حسن قحطبه حمله برد و کشتن کردند و چون شامیان از دو سو شمشیر دیدند و خون و کشتن روی را بهزیمت نهادند پس بومسلم و یاران شمشیر کاری کردند و بومسلم آن روز تا شب همی کشت و شمشیر بدست داشت و این بیت همی گفت

شعر

من کان ینوی اهله فلا رجع   فرّ من الموت وفی الموت وقع

بومسلم شب را بر گشت از ایشان مانده [؟] حرب که کرده بود و همه سپاه هم چنان بودند و آن هزیمت شامیان روز چهارشنبه بود هفت روز گذشته از جمادی الآخر پس بومسلم آن خواسته و لشکرگاه ایشان را غارت کرد و هر چه بود بر سپاه بخش کرد و نامه ببوجعفر المنصور بخبر فتح و هزیمت عبدالله بن علی بو منصور شاد شد و دیگر روز [illegible] خویش بر نوشت [؟]

و او را گفت بو نعمان و بو درس از دیوان دمشق بیات تا بو مسلم از لشکرگاه عبدالله بن علی چه یافته
است از ستور و سلاح و درم همه را نسخت کن و نزد من آر ابن ابی برفت سوی بو مسلم
و آن نو خواست و برهان بر رسید از دیوان دمشق بیات و بو مسلم را از آن اندوه آمد که منصور
او را بدان کار استوار نداشت و آن نبهان از کسهای او بر رسید و ابن یحیی نجی بود که بوجعفر فرستاده
بود اندر روزگار خلافت از روز او را منصور لقب کردند که این فتح شام بر آمد و عبدالله بن علی
و برادرش عبدالصمد بن علی بهزیمت بشدند و عبدالصمد بکوفه افتاد نزدیک عیسی بن موسی و عبدالله بحرم
شد نزدیک سلیمان بن علی و سلیمان عبدالله را از منصور بخواست منصور بخشیدش و او با سلیمان بحرم
اندر همی بود تا سال صد و چهل اندر آمد پس اندرین سال صد و چهل منصور سلیمان را از بصره بازکرد
و بفرمودش تا با عبدالله ببرد کاه آید سلیمان و عبدالله بیامدند و منصور عبدالله را بزندان کرد
و مروی حبسی بود پس آنکه کس فراز کرد تا او را اندر زندان بکشتند والله اعلم و احکم

خبر بقتل ابو مسلم رحمة الله علیه

و بوجعفر از بو مسلم بخشم بود چنانکه از آن سبب بود که او را اندر مجلس سفاح بعرض کار
سفاح سلام نکرد نبود و بر جد کار بوجعفر سفاح را بسیار گفته بود که بو مسلم را بکش و سفاح گفتی
اگر من او را بکشم همه جهان مرا ملامت کنند پس ازان روزگار که از حج باز آمد نتوانست کشتن
او را که بدو حاجتمند بود از بهر عبدالله بن علی بن حسن او را بفرستاد و عبدالله بن علی را هزیمت
کرد ابن منصور مولای خویش را مرزوق بفرستاد و مرزوق بن نزدیک بو مسلم شد و آن غنیمتها را
از و باز خواست و بو مسلم را از آن اندوه آمد و تنگ داشت که آن مرزوق را باز عوفی جایی
مرزوق را کنیت ابو الخطیب بود و بو مسلم او را سرد گفت و دشنام داد و گرد را گفت بوجعفر
را بگوی که اگر خیانت که بچیزهای ایشان استوار بودم بخواستهام استوار نیم پس ابو الخطیب باز آمد
منصور گله کرد و گفت مرا دشنام داد و مرا بخواست کشتن و بوجعفر از آن کار اندیشه همی بود
و آن کار بو مسلم نیز بر هیچ کرد و با خویشتن اندیشه کرد که سببی بجوید بو مسلم را بتواند کشتن
که مردمان ملامت کنند و ندیم انیسی که او را بله نکنم تا بخراسان بود که باشد که بر آنگاه ارد دده
ایدر پس بوجعفر عهد ولایت شام ببو مسلم فرستاد بدست مولای خویش یقطین داد و پیغام
داد که خراسان از ما دور دست و تو هر گاهی بالا کاری در ولایت شام بهتر از خراسان و دمشق تو
و تو اینجا بشام بنشینی تا بما نزدیک تو باشی و خلیفتی از قبل خویش بخراسان فرست تا هر که ما ترا
بخوانیم زود بیایی بو مسلم را از آن کار خشم آمد و یقطین را گفت برو و بوجعفر را بگوی که شام و مصر
ترا باد مرا خراسان بس است که مرا آنجا شغلها ست خود برخاست و راه خراسان گرفت و بو مسلم
آن روزگار اندر بود بر لب رود زاب که آنجا حرب کرده بود با عبدالله بن علی چون این نامه و عهد
را باز منصور فرستاد از لب رود زاب برفت و راه حلوان گرفت که از آنجا بخراسان رود بر مخالفت
منصور و منصور نامه کرد که کوی عهد بخواهی بیا سوی تا بکنم که چه خواهی تا هرچه تو خواهی
ترا دهم بو مسلم جواب باز فرستاد که تا امروز هیچ کاری نبستی و بکتاب عجم اندر چنین روایت
کنند که وزیران را از ملوک نگاه ترس کار نیز باید بود که جهان بآرام بود و ملوک را هیچ شغل
نمانده بود و تا ملک دشمن بود و پادشاهی شوریده بود ملک را بوزیر حاجت باشد مر او را
نیکو دارد و چون آرام گرفت زود او را هلاک کند و اکنون بر وفا و بیعت تو ام و لیکن هیچ نزدیک تو نیام

و پیش

و پیش تو نیایم و از دور همی باشم و طاعت تو همی دارم و هر گاه که ترا بمن حاجت آید و اگر
دشمنی پدید آید و مرا فرمایی بفرمان تو بجای آورم و آن کار را کفایت کنم پس اگر تو چنین آرزو کنی که
مرا بکشی من خویشتن را هلاک نخواهم کردن با تو او ورقی خویش بیابی پس بوجعفر جواب نامه او
باز نبشت و مرد را بگفت بخواند گفت یا باعبدالله تو قیاس نه چنان درست است و این سخن را
بوای وزیران گفته اند و این از وزیرانی باشند که خداوند را خیانت کنند و نصیحت نکنند از آنکه
کارها چنان خواهند که جهان شوریده بود تا دل ملک بدان مشغول بود و بدان بنگرند که
بجای خویش اندر نکرد که خیانت ایشان بدانند و ایشان را بدان عقوبت کنند و چون وزیر شایسته
بود و ناصح بود و درست بود آن خواهد که دایم مملکت آرمیده بود تا دل ملک فارغ بود و
نصیحتهای او را بداند و مر او را پاداش دهد و تو امروز از یاران ما بیگانه ای و امروز روز آنست که
حقهای ترا باید گزاردن بو نجیح و بیا و این وسوسه از دل بیفکن که این وسوسه
ترا دیو همی کند تا دل تو اندرین سبب تباه می کند بو مسلم این نامه را جواب نداد و راه خراسان
گرفت و خبر بمنصور آمد که او بخراسان رفت منصور گفت خدای بیش از آنک او بخراسان
رود فرمان است که او را هلاک کردن ان شاء الله پس منصور از ایشان بر گرفت و بهلاین آمد و اما بجا
بهر رسول بمعنی کرد و مردمان بخرد و شایسته و بر عم خویش را عیسی بن موسی بر ایشان مهتر کرد
و بفرستاد و این عیسی بن موسی از پس منصور ولی عهد بود و این رسولان یکی جریر بن عبدالله
البجلی بود و اندر لشکر منصور بادی بزرگتر نبود و خود دوست بو مسلم بود و احمد المروزی
بود و آن مهتران خراسان بود و بفرمود منصور تا عمان او و عم زادگان از همه بنی العباس
بدو نامه نوشتند و مرو را بستودند و کردارهای او یاد کردند و گفتند امیرالمؤمنین و ما همگی
جدا بجدا خواهیم تا ترا مکافات کنیم بدین کردارهای تو و نزدیک او اندر خویشتن راه داد که
و همی بجهل بی فرمانی امیرالمؤمنین و چگونه مخالف شوی دولتی که تا اکنون از بهر آن را همی
شمشیر زدی و جان را فدا کردی و خلق را بدان همی خواندی و تو امروز از میان خلق و از
مهتران بسا مانی و این گونه بسیار بگفتند و مرو را باز خواندند و این عیسی بن موسی و جریر بن عبدالله
از فصیحان بساه بودند چنانکه سخن جادوی کردندی و هر دو دوستان بو مسلم بودند
و دل وی بسخن ایشان بیارمید و بوجعفر بخط خویش نبشت که اینک پیغامها دادم بو حمید
را بشنو و هرچه او ترا از من گوید دل بر آن بنه که من بر آن وفا کنم و هرچه او ترا گوید من
گفته ام پس منصور بو حمید را بن پایی کرد و پیغامها نیکو بداد و سخنهای خوب گفت و بفرجام
گفت و اگر همه پیغامها بدو صحیح و آینده ها بگوی و فرمان نکند او را نومید شوید بگویید که من از
نفیم که بوجعفر بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب ام از خدای عز و جل
بیزارم و از محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم و از نسب وی بیزارم که اگر تو که بو مسلمی بجای من نیوی
از پی تو هیچ کس نفرستم مگر خود ام بتن خویش اگر بخراسان شوی و اگر بترکستان و اگر بچین
و هند هر کجا که شوی از پس تو بیایم و باز نگردم تا ترا نکشم یا خویشتن را هلاک نکنم و اگر باز
آیی چنین سوگند بمن که بوجعفرم بسر محمد بن علی و بو کردن واجب است اگر بکرم تی انطاق تو
باز ادم یا از ولایت تو هیچ کم کنم یا یدالله اندر تو هیچ کینه دارم و اگر ترا اندرین هیچ
بدی دارم و اکنون ازین دو کار کدام خواهی هر کدام که خواهی بکن پس این رسولان برفتند
با آن نامه ها و پیغامها بحلوان بو مسلم رسیدند و مرو را بدیدند و نامه ها و پیغامها بدادند و

واین عیسی بن موسی با بومسلم بسیار بگفت که تو تا اکنون استوار و امین آل محمد بودی و ترا
همه جهان امین آل محمد همی خوانند نه نیکو بود که اکنون این سخن خویشتن دروغ گردانی
پس چون نامها و پیغامها ببومسلم رسانیدند بومسلم گفت امشب فرود آیید و بیاسایید تا من بیندیشم
و تدبیر آن بکنم ایشان فرود آمدند و بومسلم با نزدیکان خویش مالک بن الهیثم و سپهسالار طخارستان
و دهقانان خوارزم و ازین گونه کسها که با او بودند مشورت کرد و از ایشان تدبیر خواست ایشان
گفتند یا ایها الامیر زنهار که باز مگرد اگر باز شوی چون چشمش بر تو افتد ترا بکشند و هیچ درنگ
نکنند پس هم انگاه از اینجا برگرد و همی رو تا بری و ولایت ری و نشست ایشان گشد
تو همین جای بمان تا خراسان همه سر تا سر ترا بود تا انگاه که امیرالمؤمنین بشنود هیچ باش
پس اگر او بی وفایی کند تو وفاهای تو بکشند و کارهای بنا و درد و حقهای تو فراموش کند انکه
تو بینی آهنگ او کن پس بومسلم را این حدیث خوش آمد و هم برین بایستاد چون روز ببود
بومسلم کس فرستاد و حمید را بخواند و گفت باز گرد که من هرچند می اندیشم مرا دل نمی دهد
که باز آیم بوحمید بس نیکویی بگفت و امیدها کرد هیچ سود نداشت بوحمید گفت اکنون نومید
شدم اکنون باز بجای من آمدی بومسلم گفت نخواهم آمدن بوحمید ان سوگندها که منصور خورده
بود باز پس جمع داشت همه بران گونه که او گفته بود بومسلم را بگفت و بومسلم از آن سخن با
هول اندر شد سر فرود افکند و بسیار بیندیشید انگاه بوحمید گفت یک امشب نیز بپای تا نگرم
و بسگالم و ترا فردا اگاه کنم بوحمید باز جای شد ان شب و بومسلم دیگر باره یاران خویش را
گرد کرد و این پیغام درشت ایشان را بگفت و اندران ایام که بومسلم از خراسان برفت کس سفاح
دستوری خواسته بود که بحج شود بوداود را خالد بن ابرهیم را خلیفت کرده بود و بوداود مهتر
سپاه خراسان بود و سپاه خراسان بوداود را از بومسلم بزرگتر داشتندی و فرمان او بیشتر
کردندی و چون خبر بوجعفر آمد که بومسلم راه خراسان گرفت هم انگاه عهد خراسان بدین بوداود
فرستاد و بنامه او را بگفت که شما و سرداران ما بودید و از بهر دوستی ما بومسلم را طاعت داشتید
و کنون از طاعت ما بیرون شد و مر او را طاعت نیست پس ازین که ما او را ولایت همه شام
و مصر همی دادیم نپسندید و منشور باز فرستاد و تو اکنون لشکر را گرد کن و نامه من بریشان عرضه
کن و بیعت ایشان خود را بولایت خراسان بستان و اگر خبر یابی که او بخراسان آید بیله مکن و
با او حرب کن و مر او را بکش و سوی من فرست پس بوداود این نامه و عهد منصور بر سپاه عرضه
کرد و بیعت ایشان بستد و بر بومسلم لعنت کرد که او عاصی شد و بومسلم نامه کرد و مر او را بگفت
که تا امروز خراسان روی نیست که امیرالمؤمنین خراسان را بمن داد و منشور بمن فرستاد
و اگر تو امروز بغایت جهان شوی بیچ و سپاه خراسان با تو اثر کنند که با صد هزار بزنیکی که
خراسان اندر با بی و داشت این رنله حمید الطایی این پیغامها درشت برابر بومسلم را بو
ان روز همه روز همی اندیشید و اندرین اندیشه بود که نامه بوداود فرو رسید بومسلم
چون آن نامه بخواند سخت شکسته دل شد و رای و هوش از او بشد و دلش شکسته شد و چاره
تدبیر گونه بود که انان استواران خویش پیش راسو فرستند بنزدیک منصور تا او خود
چگویند درین باب و این که رسولان گفتند خود او راست و ازان زبان او هست و درست است
یا نه پس دیگر روز بومسلم بوحمید و یاران او را که با او بودند بخواند و گفت من بواسحق را بنزدیک
امیرالمؤمنین همی فرستم تا پیغام مرا پاسخ آرد ایشان گفتند نیک آید پس بومسلم بواسحق را

بفرستاد

بفرستاد و او برفت سوی امیرالمؤمنین عبدالله و رسولان بر جای شدند و همی بودند تا بواسحق
باز آید و بواسحق پیش منصور شد و پیغامهای بومسلم بگزارد و آن پیغامها که بوحمید بومسلم را داده
بود از منصور بدان نیکوییها و نرمی و سوگند خورده بود و آن تهدید و درشتی گفته بود
همه بگفت منصور گفت همه پیغامهای من است و من گفته ام و بواسحق باز آمد و بومسلم را بگفت
از هرچه رفته بود از اول تا آخر و معما گفت ایها الامیر امیرالمؤمنین مرا بنبان پیش ایشان
گفت و بنکو ترا ان وعده کرد که رسولان را گفته بود تا بومسلم را دل خوش شد و نیت رفتن
کرد و بیک راه سپهسالار طخارستان و مالک بن الهیثم را بخواند و گفت مرا باید رفتن بزرگ گفت ایها
الامیر مکن و بند من مبندید و پیش او مشو و جان عزیز خویش را در خطر منه و بومسلم گفت باشد
که سلامت بود که مرا منجمان گفته اند که اجل من بزمین روم باشد و مرا بزمین روم
کشند انگاه بیتی روایت کرد و بگفت اینست شعر

ما للرجال مع القضاء محالة ذهب القضاء بحیلة المحتال

پس بومسلم برفت با خاصگیان خویش و منصور برکناره رود مداین لشکرگاه زده بود و
فرود آمده که از مداین سه فرسنگ بود چون بومسلم نزدیک او آمد منصور همه سپاه را بفرمود تا
پیش او باز آمدند و مر او را بشارت دادند و دل او خوش کردند و ابوایوب الجوزی بمهتر دبیرا
که او نزدیکتر بود بی فرمود تا پیش او شد و مر او را پیغامهای نیکو بگزارد و دلش خوش کرد
و وعدهای نیکو کرد و باز آمد پس انک بومسلم فردا که فرود آمد بلشکرگاه و نماز شام بوایوب
سوی منصور شد و گفت یا امیرالمؤمنین هرچه اندر جهان سخن نیکو بود این مرد را بگفتم
و دل او را خوش کردم و چون فردا اندر آید با او چه خواهی کردن گفت خواهم انگاه که چشم من برا
بر وی افتد بکشمش گفت این خطا است یا امیرالمؤمنین با او هشت هزار مرد است که هشتاد
هزار اند گویند راه دهید و ایشان از وقت همه بر پشت اسبان باشند و همه با سلاح باشند بباید
که اندر سپاه فتنه افتد و بزرگ کار از دست بشد گیرد و بزرگ بجهد با رها شود که امروز باز او را
که امروز فرود آید و دیگر روز بنزدیک تو آید بر تو شد انگاه تو بهتر دانی منصور گفت صواب
گفتی پس چون دیگر روز بود بومسلم بیامد با جامه راه بدیدار آمد بر در سرای بر لب با سپاه بسیار و منصور را
تنها باید دید پیش منصور اندر آمد و منصور را سلام کرد منصور از خشم با او نتوانست خندید
و روی گران داشت و بومسلم اندر سخت بترسید منصور گفت یا با عبدالرحمن باز گرد و فرود آی
تا بیاسایی بومسلم باز گشت و بیرون آمد و فرود آمد بلشکرگاه جدا و چون بومسلم بیرون
شد منصور پشیمان شد و بوایوب بجا ایستاده بود و منصور او را بخشم گفت امروز دست من
ازین مرد کوتاه و من بینی باشد که او را باز ببینم بوایوب گفت یا امیرالمؤمنین بکار خویش صبر
کن و فردا هرچه خواهی توانی کردن منصور گفت من چه دانم که امشب چه خواهد بود و باشد که امشب
بجهد و باز بن حیلتی کند گفت یا امیرالمؤمنین من او را فردا بتو سپارم شما هم الله این حیله
گفت بعد هم الخوف و دلش خوش نبود تا امشب بسر آید پس بوایوب بیامد سوی بومسلم و
گفت چون تو برفتی امیرالمؤمنین گفت الحمدلله که این مرد بیامد و من همی او را ببینم
تا امیر شود همه کارهای خود از پیش او بدو سپارم و خود فارغ بنشینم و از همه شغلها
بیاسایم بومسلم گفت یا بایوب من امروز از امیرالمؤمنین سخت بترسیدم و دلم بوی همی
بیاساید بوایوب گفت ترا این دیو همی وسوسه کند هرچه ترا آرزو باید بومن بگوی تا جنبش

اندیشه نیکو نداری پس بوایوب باز نزدیک منصور آمد و او را بگفت منصور گفت ترسم که
پشیمان شود و امشب بجهد من ترا ابدال و بکشم که تو باز داشتی مرا از کشتن او و بومسلم را آن
جواب نیامد از بیم آنک بی حاجه باشد و منصور هم نخفت از بیم آنک بومسلم بجا خانه امشب بجهد
و بوایوب نیز نخفت از بیم منصور که اگر بومسلم بجهد او را ابدال و بکشد چون بامداد بود کسی نخستین
کی پیش بوایوب سوی منصور اندر آمد منصور گفت من دوش نخفتم از بیم آنک بومسلم بجهد بوایوب
گفت یا امیر المؤمنین من نیز هم نخفتم از بیم آنک بومسلم بجهد پس منصور عثمان بن نهیک را که امیر
حرسیان بود بخواند و گفت چهار تن از حرسیان بیار چنانکه تو بر ایشان ایمنی که هر کرا بگویی
بکشند عثمان چهار تن بیاورد منصور ایشان را گفت اگر من شما را بفرمایم که کسی را بکشید چه کنید
ایشان گفتند یا امیر المؤمنین اگر ما را گویی که این شمشیرهای خود را دسته بر زمین نهید و سر تو شکم
خویش نهید و خویشتن را بشمشیرها فرو هلید فرو هلیم و بکشیم پس منصور بفرمود تا چهار شمشیر نیز
از خزینه بیاوردند و این چهار تن را دادند و گفت اندرین خیمه اندر بنشینید و بومسلم را گوش همی
دارید و چنان کنید که او شما را نه بیند چون اندر آید پیش من بایستد و من با او حدیث کنم هر که
من دست بر دست زنم شما اندر آیید و مر او را بشمشیرها بزنید و بکشید و ایشان را در آن خیمه بنشاند
و بومسلم کس فرستاد و بخواندش و بوایوب را گفت بیرون شو و بلشکرگاه اندر برو و بنگر تا چه
می شوند تا کسی آگاه شده است یا نه بوایوب بیرون شد و بومسلم اندر آمد و تا ابوایوب بلشکر
گاه اندر بگشت باز آمد منصور بومسلم را کشته بود و بومسلم چون سوی منصور اندر آمد سلام
کرد و پیش او بایستاد منصور جواب سلام کرد و همی پرسیدش که دوش چون بودی تا دل بومسلم
ساکن شد و بومسلم شمشیری حمایل داشت منصور خواست که آن شمشیر از وی جدا کند و بومسلم
دو شمشیر یافته بود از عبدالله بن علی که وقعه حرب که اندر جهان مثل آن شمشیرها نبود و یکی از آن
دو شمشیر بهتر بود حمایل داشت و منصور خبر یافته بود او را گفت یا با عبدالرحمن این شمشیر که حمایل
داری آن هست که از عبدالله بن علی یافتی گفت هست یا امیر المؤمنین گفت بنمای تا ببینم بومسلم
حمایل از گردن بیرون کرد و پیش منصور بنهاد منصور شمشیر از نیام بیرون کشید و بجنبانید و باز
نیام کرد و گفت یا با عبدالرحمن این تیغ مرا باید تا بیادگار خویش همی دارم گفت فرمان بردارم
یا امیر المؤمنین منصور آن شمشیر زیر مصلی اندر نهاد پس با بومسلم عتاب آغاز کرد و بومسلم
یکی بار از خراسان نامه بمنصور کرده بود و نام خویش پیش نبشته و نام منصور از پس و سفاح
نامه نبشته بود و عمت او را امیمه بنت علی بن عبدالله بن عباس را بزنی خواسته بود و سفاح
آن نامه بابوجعفر نموده بود و گفته بود نه بینی که بومسلم خویشتن همی نشناسد و لختی بر آن
نامه را پنهان کرد و سفاح را ننمود و بومسلم را از آن هیچ جواب نکرد پس امروز که ابوجعفر بومسلم
را خواست کشتن این همه چیزها با وی یاد کرد و کینه‌ها بگشاد و مر او را بومجرم خواند
و گفت یا بومجرم مرا بگوی که سلیمان بن کثیر را بچه حجت کشتی و من آنجا حاضر بودم و مرا ابله دیدی
و آن من بنیندیشیدی بومسلم گفت یا امیر المؤمنین مرا ابراهیم الامام ایدون گفته بود که هر که
اندر بیت او بشک شوی او را بکش و من اندر بیت سلیمان بشک شدم از بهر صلاح شما کشتمش
و چه مقدار بود ترا که از خراسان بمن نامه کردی و نام خویش را پیش کردی و نام من از
پس و سفاح نامه کردی و دختر علی بن عبدالله بن عباس را بزنی خواستی خویشتن را نشناختی
و بدین نامه کردی که تا عمه ما را طاقتی را بنشاید خوردن و ما را همی دین آموختی پس بومسلم لال ...

بنشین

بیعتی

جواب نداد و بسببی سوال مشغول شد و از حدیث ها همی طاف جواب داد و گفت یا
امیر المؤمنین من شما را دین همی بیاموختم که من از شما همی دین آموختم و من ایدون دانسته
بودم که حرام است چون شما گفتید حلال است سخن شما گرفتم گفت پس مرا بگوی که چرا با ما به مکه
چون باز گشتیم پیش از ما برفتی گفت از بهر آنک منزلها بر تو و بر من تنگ آب و علف تنگ شد گفت
چرا چون برادرم را تعزیت کردی بخلافت تهنیت نکردی گفت نه که هنوز با تو بیعت نکرده بودم خواستم
تا تهنیت و بیعت هر دو بهم کنم گفت چرا چون من نامه کردم بتو که بیاش تا من بتو رسم تا بیعت کنی
نایستادی و برفتی گفت ترسیدم که منزل بر تو و بر من تنگ شود تا بکوفه بیامدم و آنجا با ایشان هم
دانستم که علی الحال آنجا بهم آییم گفت پس آن خواسته‌ها که از عبدالله بن علی یافتی چون لشکرگاه او بستد
گرفتی چه کردی گفت آن بر مردمان دادم که حرب کردند و ایدون دانستم که ایشان بدان حقترند
گفت چرا چون من بوالخصیب را بفرستادم تا بنگرد که آن خواسته چندی است و جیبنی او را ننمودی
مرو او را دشنام دادی و چرا این ناسزا گفتی گفت نگفتم هیچ دشنام و ناسزا بوالخصیب دروغ گوید ولیکن
مردمان سپاه ترا همی عیب کنند بدان و گفتند خواسته ما همی ستانند و من نخواستم که ترا عیب کنند
گفت پس کنیزک عبدالله بن علی مادر فرزند او چرا با خویشتن بردی چه پنداشتی که او را بتو دست
باز دارند گفت اگر در میان لشکر رها کردمی ضایع شدی و کسی دست بدو فراز کردی پس
گرفتم تا بگاه حاجت با خداوندش سپارم با کنیزه پس الحزن که ترا بخواندم چرا که خراسان
گرفتی و مخالف شدی گفت مخالف نشدم ولیکن از تو بترسیدم دانستم که ترا با من دل گرانست گفتم
بخراسان شوم و از آن عذرها خواهم و عفو خواهم و ترا دل خویش کنم و آنگاه بخدمت پیش تو باز آیم
منصور گفت ویلک یا بومجرم هر چه بگویم همی حجتی پیش آوری و خواهی که خویشتن را از میان بدر بری
پس دست بر دست زد عثمان بن نهیک با آن حرسیان بخیمه اندر افتادند و شمشیر فرو نهادند بومسلم
گفت یا امیر المؤمنین مرا مکش مر ابدان تا هر که که ترا دشمنی بر خیزد جان خویش را پیش تو فدا کنم
منصور گفت ویلک مرا ابتدا کدامین از تو دشمن تر نیست پس گفت دهید بومسلم بر بانگ
بود نخستین شمشیرها بر دند بپای اندر آمد و پای بریدند منصور گفت دست و پایتان بریده
باد بر سر زنید پس شمشیر اندر نهادند و بکشتند و آن بساط را که افکنده بود آنجا بر خون شد
منصور بفرمود تا ایشان را تا او را هم چنان بمیان بساط اندر نوشتند و بگوشه
خیمه باز نهادند و بساط دیگر بگستردند و کس از بیرون برای بدین خبر نداشت پس عیسی بن موسی
پیش منصور اندر آمد و نپنداشت که بومسلم هنوز بنامه است گفت یا امیر المؤمنین کجا شد
بومسلم را چه باید کردن سئوم و پیادش منصور گفت نه تا او خود بیاید عیسی گفت یا امیر المؤمنین
تو طاعت و داد آنی و آن رنجها که او اندرین دولت شما بینی و من او را وعدها بسیار کرده‌ام تا
بیاورد تا ایشان را چنان باید که امیر المؤمنین با او نیکویی کند منصور گفت کردم آنک اندر میان بساط
است عیسی گفت انا لله و انا الیه راجعون منصور گفت چه بود ترا عیسی شرم داشت و بیان ست که
منصور را ملامت کردی گفت یا امیر المؤمنین مرا با او دوستی بود منصور گفت والله که بر روی
زمین ترا ازو دشمن تر نبود و تا او زنده بودی مرا خلافت قوی نبودی نه ترا از پس من ولایة
عهد بودی پس ابواسحق که صاحب حرس بود از بومسلم و پیش از آن بر سوی اندر بود بخواند و گفت
تو دانی که این بومجرم چند تن کشته بود گفت یا امیر المؤمنین بدانکه او ششصد هزار
مرد را اندر پیش خویش کشته بود بشمشیر جز لشکرها اندر کشته شده بود ندان

وانا خود شان نیست انگاه منصور دو بیت شعر یاد کرد **شعر**

سقیت کاسا کنت تسقی بها | امر فی الحلق من العلقم
زعمت ان الدین لا یقتضی | فاستوف بالکیل ابا مجرم

پس منصور بو اسحق گفت نامهای ان سپاه که با اوست بیار گفت یا امیر المؤمنین با او پهلوان
هشت هزار مرد بود ند چون از حلوان بازگشت پنج هزار مرد انجا دست باز داشت با خزانه و خواسته
با بو نصر بن عبدالله الطایی و خود با سه هزار مرد اینجا امد و نامهای ایشان منصور اورد و منصور همه
سرهنگان را عطا فرمود و گفت از اول عطا برداد و گفت شما را اگاه نبود که سلطان شما را فی عنه بود چه
که فرمان او کنید اکنون عطای شما را از ان خاسی برهانید بر دستهای تحریت هیچ باشید که نشما حاجت
اید و لشکرگاه منصور بر لب دجله بود بیلان در شهر رومیه پس چون شب اندر امد بفرمود تا
بو مسلم هم چنان با آن بساط با آب اندر افکندند و این کشتن بو مسلم روز پنجشنبه بود پنج روز
مانده از ماه شعبان سال صد و سی و هفت و منصور بفرمود تا انگشتری بو مسلم از انگشتش بیرون
کردند و نامه نبشت بنو نصر از دهن بو مسلم که از هر چه بنه و خواسته دارد برگیر و بیا و نامه را بدان انگشتری
مهر کرد و ابو مسلم چون او را بانه و خواسته انجا بگذاشت گفته بود چون مهر من بیاید خواسته را
برگیر و بیاور بو نصر گفت علامتی کن تا من بدانم که مهر و نامه تو است گفت هر که نامه بیمن بکمال
اند بود مهر من بود و چون همه بجای اندر او بود بدانکه ان نامه نه من نوشته ام و کسی دیگر
نوشته بود و این کس ندانست چه کرد و چون منصور نامه نبشت که از دهن بو مسلم مهر مهر
بنامی اندر کالی ذ چون نامه بو نصر رسید گفت که دیر کردی و با ان سپاه و خواسته بخاسته
خراسان شد و بزرگ پهلوان بو مسلم را هیچ شورت کرد که باز نگردد و این خبر بمنصور رسید بو الجناه
منصور بزرگی را بخواند و گفت تو بودی که بو مسلم را هیچ گفتی باز مگرد ان وقت که ما او را هیچ بخواندیم
گفت یا امیر المؤمنین نصیحت هیچ کردمش که او مرا نیکو داشتی و نیکی من دستها بودش چون مشورت
خواست او را دروا ندیدم خیانت کردن اگر امیر المؤمنین مرا نیکو دارد اندر هیچ مشورت او را
خیانت نکنم منصور گفت سخن راست تو گفتی و مرد را نیکو هیچ داشت والله اعلم بالصواب

حدیث سنباذ مغ

و بود مردی از دهها(ی) نشابور مغی بود سنباذ نام بود بو مسلم او را نیکو داشتی و او را خواسته که
بسیار بود پس چون خبر کشتن بو مسلم بدو رسید عاصی شد و گفت حق بو مسلم بر من واجب است
که من این خواسته را همه بطلب خون بو مسلم خرج کنم و چون خواسته نماند جان بنهم و خواستها را
بیرون کرد و کسها بطلب خون بو مسلم خواند و بو مسلم را بخراسان شیعت بسیار بود ند و این پس
کشتن بو مسلم بود بدو ماه مقدار شصت هزار مرد بر وی جمع کرد که اندر ده و دیهی از نشابور بعراق بگماشتند
و تا بری بیامدند با این سپاه و منصور حرب با فتنه مردی را بحرب او بفرستاد نام او جمهور بن مرار
العجلی با ده هزار مرد و میان همدان و ری با سنباذ حرب او شد و حرب کرد و سنباذ کشته شد
و بری باد لعنت بجهت و از ری بیکان شد دا صفهبد که کان هر بن ... حاد را بکشته
بکشت بزمان منصور و چون سنباد بری امد با سپاه خزینه بو مسلم انجا یافت برگرفت و گفت
بدین خواسته حق ترم که من بطلب خون خداوند این خزینه همی شوم پس چون جمهور سنباد
را بکشت ان همه خزینها و خواستها بر دست وی افتاد و ترسید که اگر باز نزدیک منصور شود ان

همه از وی بستاند اندر منصور عاصی شد و با سپاه بهمدان بنشست و منصور بن محمد بن الاشعث
الخزاعی را بحرب سنباذ و با او حرب کرد جمهور بهزیمت شد و بازی باصفهان امد و انجا کشته شد
و محمد بن الاشعث ان خواستهای بو مسلم و خزینه سوی منصور فرستاد و بسال صد و چهل بود
و خالد بن ابراهیم که امیر خراسان بود ان ایام بنو فاد بکشتندش و مرد بن خبر بمنصور امد
و منصور عبدالجبار بن عبدالرحمن الازدی را بامیری بخراسان فرستاد و الله اعلم و احکم

خبر وقعة الهاشمیة

و این حرب معروفست انجماعی خوارج بعراق اندر و بسال صد و چهل منصور از کوفه برفت
و بحج شد و از حیره حرم برفت بمکه شد و حج بکرد و مسجد مکه اندر عمارت کرد و بمدینه امد
و قبر پیغامبر صلی الله علیه وسلم زیارت کرد و از مدینه ببیت المقدس شد و از انجا براه شام بکوفه باز
امد و بمدینه الهاشمیه فرود امد و از هر شهری و ناحیتی وفد اندر تهنیت و بکوفه اندر مردمانی بودند
نقیب لشکر بو مسلم از خراسانیان و ایشان را راوندیان گفتندی مقدار هزار مرد بودند و مذهب تناسخ
داشتند و مقالت ایشان ان بود که هر جانی که از تنی بیرون اید به تنی دیگر اندر شود هم دران ساعت
و جهان هم چنین بود همیشه و هر کجا مردی دیدندی که بمردی ماننده گفتندی جان اوست بتن این
اندر شده و چون مردی نیکو روی دیدندی او را سجده کردندی و گفتندی اندر تن جبرئیل است از خدای
و این تناسخ را بدهها است کونه کونه از کفر اورده بر این وزیان همه اهل تناسخ بودند بو جعفر
المنصور بروی سخت نیکو بود و ایشان گفتندی که اندر وی جزویست از خدایی و حاجب حرس او
عثمان بن نهیک را گفتندی که جان ادم بتناسخ اندر وی است و هیثم بن المعاویه را گفتندی این مقام
جبرئیلست که بر زمین امده است و ایشان هر کجا منصور را بدیدندی سجود کردندی پس چون
منصور از حج باز امد بدین کوشک هاشمیه فرود امد از ایشان صد مرد بیامدند گرد ان کوشک
وی اندر طواف همی کردند پس ایشان را پرسیدند که چه همی کنید گفتند گرد کوشک این مرد که اندروست
طواف همی کنیم که اندر او خدایی جزوی هست و منصور را از کار ایشان اگاه کردند منصور بفرمود
تا ایشان را بگرفتند و بزندان کردند و گفت هر کجا دو تا از راوندیان بیابید بگیرید و بزندان کنید
یا بکشید که خون ایشان حلالست لکن ایشان گفتند ان خدایی که اندر منصور بود ازو جدا شد و
خدای او را لعنت کرد و بر خشم گرفت و جفت او طلاق شد پس تدبیر کردند و جنازه بیاوردند
و نعش برنهادند و جامه بپوشیدند چنانکه جنازه مردان بود و بدین ان خواستند تا ایشان را جنازه
کرد اندر و بیرون اید و کس ایشان را نگوید که چرا که اندر پس جنازه را بچهار تن برگرفتندی
پس جنازه کس نبود و همه روندگان که پس ان همه رفتند و هیچ کس نپرسیدی گفتند این ابی ... دسا
مستجاب الدعوه و هر یکی از ایشان بزیر جامه سلاح داشتند و ان جنازه را بقصر اندر اوردند
بر وقت نماز پیشین بدانگه ... دیگر ... کاه بود و در منصور خالی بود و کسی نبود
از حرسیان بدیوان ایشان هم چنان می امدند تا در زندان پس جنازه را بیفکندند و سلاح
بیرون اوردند و بجمعیت شدند و در زندان بشکستند و ان یاران از زندان بیرون اوردند و سلاح
شان دادند و هزار را از اندرون بیرون شدند باسپاه بقصر اندر شوانست شدن و باز گشتند
و بر در کوشک منصور شدند که او را بکشند و منصور چون اگاه شد اسب خواست که بر نشیند
بیافت و لکن بر ایوان منصور هم نهاد که روز و شب بر در او اسبان برنشین داشتندی یکی را باز

یکی ازان بودندی و دیگری آمدندی و شب و روز بیت از آن خالی نبودی و این رسم تا امروز
بهمه جهان بماندست همه ملوک و خلفا را و چون منصور این بنا تمام کرد بفرمود کسها را که اندر سرای بودند با ایشان
کوشک شدند و فغان کردند همه سپاه گرد آمدند و نهیب کردند بگرفتند و درها بنهادند از اندرون بسته
بودند نتوانستند ایشان را بیرون آوردن روندیان با حربیان اندر بدر کوشک بجستند مقدار پانصد مرد حرب کردند اندر کوفتند
و عثمان بن نهیک را امیر حرسیان بکشتند و در ببستند و منصور دست از جان خویش بشست و معن زایده که
بغداد از بزرگان عرب و متواری بود از منصور و از بو کار که با پسران بنی امیه بوده بود و دوازده سال امیری
یمن او داشت بوقت هشام بن عبد الملک و بجای در و مردانه بود با سخاوت چنانکه اندر جهان بسخاوت معروفست
و با یزید بن عمر بن هبیره بحصار واسط اندر بوده بود با او وقت صلح بیرون آمد چون یزید را بکشتند
وی از آن لشکرگاه بجست و بکوفه آمد و پنهان شد و هرچند منصور او را بجست و منادی بانگ کرد بر نهادن او
بوقت سفاح و بوقت منصور بیرون نیامد و کنیت ابو الخطیب بود و خانه بو الخطیب بن ... بود نیز این
روز که این بانگ برخاست وی بپرسید که چه بوده است گفتند منصور را اندر یافته‌اند تا بکشند معن
شمشیر بکشید و بمعن اندر و خویشتن را بیان ... با ایشان و ایشان ... عثمان
هنگام کشته بودند و در را بسته چون معن بن زایده اندر ایشان افتاد و ایشان از در باز کشتند و آهنگ
معن کردند معن چون آتش شمشیر همی زد و یک ساعت بیست و چهل مرد از ایشان بیفکند و حرسیان که بر
در منصور بودند و پراکنده گشته بودند بدان ایشان که عثمان نهیک را کشته بودند چون چنان دیدند
همه باز گشتند و باز هم آمدند و منصور را گفتند که معن زایده بیامد و چندین تن از روندیان بکشت
و ایشان را از در دفع کرد و منصور اندران وقت از زندگانی نومید شده بود و دل بمرگ نهاده چون این خبر
بیافت شاد شد و خدای را شکر کرد و از شادی که بدو رسید آب از چشمهاش همی فرو دوید پس اسپی را بیارید
و بیاوردند و منصور برنشست و معن اندر روندیان چون حرب همی دید ... که در نهنبند را
مکن یکجا دیدند همه آنجا رفتند تا از حال در بر رسیدند چون بدانجا رفتند درها استوار یافتند باز گشتند
و بدر سرای باز آمدند چون منصور را بیرون آمده دیدند بر وی حمله کردند منصور معن را گفت یا ابا الولید
اندر باید معن گفت مندیش یا امیر المؤمنین که ایشان را خطری نیست و حمله ایشان بیرون رفت و حرب همی
کرد تا چهل و چهار مرد دیگر از ایشان بیفکند و ایشان را باز شکست و ایشان تیز حیله اندر گرفتند چون این
معن منصور را گفت یا امیر المؤمنین سر اندر سرای شو که دل من از بهر تو مشغولست تا تو اینجایی باز گرد و بسرای
اندر شو تا دل من از حدیث تو فارغ شود پس منصور بسرای اندر شد و معن حرب همی کرد و حمله همی
برد و حمله را ایشان میرفت تا تمام دیگر ... بیرون شدند و حیلت کردند و در بگشادند
و سپاه اندر آمدند معن را یاری دادند و یک ساعت از همه روندیان بیکجای بکشتند چنانکه یکی از
ایشان نجست و چون ایشان همه کشته شدند معن برفت و باز هم آنجا که بود پنهان شد و منصور گفت
بنگرید تا معن کجا شد بیابیدش پس او را طلب کردند و نیافتند و شب تاریک شد و نماز خفتن بود
و سپاه باز گشتند و منصور بسرای اندر شد و در ببستند و این اندر ماه رمضان بود و منصور روزه
گشادن و طعام خوردن نرسید تا نماز خفتن اندر گذشت آنگاه خوان آوردند منصور گفت
بود که معن از خانه بو الخطیب بیرون آمده بود و آنجا شده پس بو الخطیب را طلب کرد و معن را بیار
گفت یا امیر المؤمنین ندانم که وی کجاست منصور گفت ای سبحان الله از پس آنکه او امروز کرد
بمن او را همی بیاید تو بیستی و دست بطعام نبرد و گفت برو و بیارش که تا او نیاید من طعام نخورم
آنگاه بو الخطیب برفت و معن را بگفت و معن را سوی منصور آورد و منصور او را لطف کرد و بنواخت

وهم

وهم بالوی خویش بنشاند و دیگر روز او را ده هزار درم داد و منصور سخت بخیل بود و عطاش سخت اندک بود که
صد کان و دویست کان بودی و بیشتر عطاش هزار درم بر معن ده هزار درم نبود و مرورا یمن داد و
معن آنجا شد و خراج مال امیر یمن بود تا با مردمان یمن او گله کردند و گفتند که همی ستم کند و رشوت
می ستاند و معن مردی بود که بروزگار او اندر عرب از او سخی تر نبود و عطاش ده هزار و بیست هزار بودی
و تا صد هزار پس مردمان یمن گله کردند ازو که از ما بیدادی می ستاند منصور گفت راست گویید که با این دادن
که او راست با فراط بود پس او را از یمن باز کرد و بدرد همی داشت و منصور گفتی من هرگز بروی معن اندر
نگاه نکنم که نه مرا آن روز هاشمیه یاد آید و از معن شرم دارم و خبری دیگر گویند بیرون از این کتاب که
روزی که روزی منصور با معن عتاب کرد و منصور بخیل بود کسی که عطا بسیار دادی منصور را از و خشم
آمدی پس یک روز منصور نشسته بود معن اندر آمد منصور گفت یا ابن زایده من شکر نکنم که ای سبحان
که اهل یمن همی گفتند از ستم و بیدادی تو همه راست است گفت یا امیر المؤمنین بچه دلیل درست شد گفت
زیرا که بدین گزاف که تو همی دهی که بدین گزاف بایستد از مسلمانان گفت یا امیر المؤمنین کجا دادم
بگزاف گفت که نبایست دادن گفت شاعری را یک بیت هزار دینار بدادی اندر این گزاف تر چه باشد
و آن بیت اینست که ذکر خواهم کردن بدین جایگه اندر

شعر

معن بن زایده الذی زیدت به | شرفا الی شرف بنو شیبان

معن گفت ایدالله امیر المؤمنین من جامه شاعر را یک بیت هزار دینار دادم لیکن نه بدین بیت بود که گفت بلکه
بدان بیت بود که نعت تو است که اندر قصیده گفته است

بیت

ما زال یوم الهاشمیة معلما | بالسیف دون خلیفة الرحمن
فمنعت حوزته وکنت وقاءه | من وقع کل مهند وسنان

منصور سر فرو افکند و از شرم خوی اندر بدان شد و زبان نماند و دندان اندر بکنید تا خون
اندر و بیاد شرم و خجلی پس سر بر کرد و گفت یا ابا الولید اقعد بارک الله فیک و آن روز معن را
بمجلس بنشاند و حیاط مر ... بعضی از کتبهای خود یاد کرد در باب جوابات مسکته اندر و گفت
و گفت این از آن جوابها است که خاطر گویاست مرا که این را بگفت و بدین باب اندر جوابات مسکته
بسیار است اما این محکم تر است و منصور گفتست که من بهمه روزگار زندگانی از سه کار پشیمانی خوردم که آن
سخت تر بود و سود نداشت یکی آنکه بو مسلم را بکشتم و در جایی بزرگ گرد آمده بود که بدان کشتن ترجیح
کردی و کی او ردانیده داشتمی مرا بسیار کارها ... و دیگر آنکه چون حج کردم از مکه بشام شدم و یک
ماه آنجا همی گشتم که اندر عراق اگر خارجی بدید آمدی و ولایت یا باید داده بودم و خلیفتی را بایستی
و سدیگر آن روز هاشمیه که ندانسته و جوشن بجهت نشستم بر این روندیان تا معن مرا باز گرداند اگر نه بی
بیابانی جان من شده بود و این حرب هاشمیه بسال صد و چهل و یک بود و بگفتند که بکدام ماه بود اما
خداوند تاریخ گفته است که بماه رمضان بوده است سنه احدی و اربعین و مایه والله المتعال

خبر خروج المهلبی الی خراسان

و بسال صد و چهل و یک اندر چون منصور از روندیان بپرداخت پس خویشتن را محمد بن عبد الله ولی عهد
کرد و طاعت اندری او را معن ... و مر ورا مهدی لقب کرد از بهر آنکه پسران عبد الله بن الحسن بن علی
بن ابی طالب بیرون خاسته بودند محمد و ابراهیم و اندر پنهان همی بیعت همی دعوت کردند بحجاز و بخراسان
و بهر جایی مردم بسیار ایشان را اجابت کردند عبد الجبار بن عبد الرحمن که امیر خراسان بود از بیم داود

بمنصور نامه کرد که اندر خراسان گروهی اند که پنهان بر امامی از فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه
همی دعوت کنند منصور جواب کرد که هر کجا از ایشان یابی همه را بگیر و بکش و یکی مگذار از ایشان اندر
خراسان یکی بر باد دهی بن زبیب با فرزندان محمد و ابرهیم هر دو آن پنهان بخویشتن دعوت کردندی از روزگار
بنی امیه اندر شهرها نهان و شیعت شان بسیار شده بودند نتوانستند بیرون آمدن و ابو جعفر المنصور
اندر آن روزگار با ایشان بیعت کرده بود زیرا که چون ابرهیم الامام برادر سفاح چون از مروان بترسید
و پنهان شد منصور بمکه بود و همی دانست که این محمد و ابرهیم پسران عبد الله بن الحسن حق را
همی بیعت خویش خوانند و منصور از کار ایشان آگاه بود و با ایشان بیعت کرده بود و گفت هامر ترا
همی بیعت جانبیان همی خواهم و شما بیعت علویان هر که آماده تر ظاهر شود آن دیگر او را متابع باشد
پس چون سفاح بیرون آمد و بو جعفر المنصور هر دو مر پسران عبد الله بن الحسن را طلب کردند
تا ایشان هر دو پنهان شدند و سفاح مر منصور را گفت ایشان را چه کنیم که ایشان پنهان اند منصور گفت
بلی هم چنین است تا بادی از بنی امیه بپردازیم که ایشان ظاهر اند پس آنکه بدین دیگران پردازیم
که پنهان اند و ایشان را طلب نکردند و ایشان هم چنان اندر نهان دعوت همی کردند و چون سفاح بمرد
و منصور بنشست ایشان را طلب کرد و بیافت پس بعم خویش عبد الله بن علی مشغول شد چون
از وی پرداخت بکار بو مسلم بایستاد و چون کار بو مسلم بساخت و از وی بپرداخت منصور را
هیچ اندیشه نبود مگر طلب کردن ایشان و سخت طلب کردشان و پدرشان عبد الله بن الحسن
و خویشان ایشان را و فرزندان ایشان را بزندان کرد سال حج شده بود بمدینه بگرفت و عناها شان
نمود و بگشت و نتوانست این محمد و ابرهیم را بدست آوردن و از پس این خبر ایشان بگوییم
که منصور با آل علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه چه کرد این بابی جدا اندرین کتاب پیداست

باز آمدن بسخن مهدی و خراسان

پس از آن وقت که عبد الجبار بن عبد الرحمن از خراسان نامه کرد که اینجا گروهی بیعت علویان
اندر شدند و منصور جواب کرد که همه را بگیر و بکش و این محمد خویشتن را مهدی لقب کرده بود و ابرهیم
را هادی و چون داعیان ایشان با مردمان بیعت کردندی گفتندی تبایعوا المهدی والهادی
من آل محمد علیه السلام پس چون منصور مر پسر خویش را محمد ولی عهد کرد او را مهدی لقب کرد
و گفت محمد بن عبد الله المهدی من آل محمد این پسر من است نه آن محمد بن عبد الله بن الحسن پس خراساند
منصور از پس آنکه مهدی را ولی عهد کرده بود که عبد الجبار بسیار خلق را بخراسان از شیعت
او بکشت و منصور او را متهم بود که شیعت آل علی بکشت و دیگر شیعت بنو العباس را همی کشت
هم از رعیت او و هم از لشکر بدین بهانه و منصور از آن تافته شد و بو ایوب دبیر را گفت این
عبد الجبار بن عبد الرحمن چنین و چنین همی کند و او بدل استخلاف دارد و لکن او چنین نکندی
و کفید او را از خراسان باز کنی و دیگری را بفرستی گفت ترسم که اگر چنین کنیم خلاف ظاهر کند و خراسان
نفته که مقام فتنه همیشه خراسان بوده است گفت پس چه حیلت کنی تا سپاه از وی جدا کنی تا او
تنها گردد و آنگاه باز گیرش تا اگر خواهد که خلاف کند نتواند کردن گفت بچه حیلت سپاه
از وی جدا کنم گفت تدبیر غزو روم کن و منادی بانگ کن بعراق اندر و سپاه را بفرمای تا بسازند
و آنگاه نامه کن بعبد الجبار که من نیت غزو روم کردم هر چه بتو بخراسان اندر سپاه است بفرست
تا باشی بپاید و این غزو بکند پس چون بدین بهانه سپاه از وی جدا کردی آنگاه او را باید خواند

منصور

منصور بنزدیک او نامه چنین کرد که عزم غزو روم دارم و بعبد الجبار نامه کرد که سپاه خراسان بفرست
که همی بغزو روم روم عبد الجبار جواب داد که اینجا ترک حرکت کرده است و شغل ترک صعب تر
از کار روم اگر این سپاه از خراسان برود ترکان بیایند و خراسان بگیرند و چون خراسان گرفته شد
آهنگ عراق کنند و سپاه خراسان را غزو ترک است و سپاه عراق را روم و هر سپاهی را غزو
خویشتن نگاه باید داشتن که خدای تعالی اندر قرآن یاد کرده است **قوله تعالی** یا ایها الذین
آمنوا قاتلوا الذین یلونکم من الکفار منصور نامه بو ایوب را داد تا برخواند گفت اکنون
چه باید کردن گفت یا امیر المؤمنین این سپاه عراق بیست هزار مرد بگزین که هر که با ایشان
ایمن تری و ایشان را بخراسان فرست و عبد الجبار را نامه بنویس که سخت صواب آوردی که
احتیاط غزو ترک نگاه داشتی که آن غزو هم مراست و لیکن سپاه عراق را فرستادم تا خود آن
نخست غزو ترک کرده شود آنگاه غزو روم چون این سپاه بخراسان رسند و فرو آرامند آنگاه نامه کن
و عبد الجبار را بخوان اگر آید و اگر نه مهتران سپاه را نامه کن تا او را بند کنند و بفرستند منصور هم
چنین کرد که بیست هزار مرد بگزید که بخراسان فرستد و بعبد الجبار چنین و چنین نامه کرد عبد الجبار
جواب داد و گفت خراسان سپاه دیگر بر نتابد چرا که اندر وی است که امسال غله اندکی بوده است
و چون لشکر زیاده شود بیم قحط بود و خود از عرب جمع کسی بغزو بنه دارد چون این نامه بمنصور
رسید متحیر شد و بو ایوب را گفت چه کنیم گفت اکنون خلاف بیرون کرد سپاه بوی فرست و کسی
از ثقات با ایشان همراه کن و بگو تا بری همی باشد آنگاه نامه کن و مرو را بخوان اگر بیاید و اگر نه آنگاه
سپاه را بفرمای تا اندر وی بحرب او شوند منصور شش هزار مرد بیرون کرد و پسر خویش را مهدی را
با ایشان همراه کرد و از ثقات لشکر خازم بن خزیمه و مهتران بسیار با او بفرستاد و مهدی بری بنشست
و منصور نامه کرد بعبد الجبار و مرو را بخواند و منصور را دل بدین بود که چون نامه بعبد الجبار
رسید و خبر یافت که مهدی با شش هزار مرد بری آمد یقین شد که بحرب وی همی آیند عاصی شد و
منصور را خلع کرد چون منصور آگاه شد مهدی را بفرمود تا لشکر اندر وی برگرفت و نیشابور آمد و از
نیشابور خازم بن خزیمه را با سپاه بفرستاد تا بحرب عبد الجبار شود بمرو و عبد الجبار با اهل مرو ستمها کرده
بود و ایشان از وی سیر شده بودند و چون خازم بن خزیمه از نیشابور برفت و روی بعبد الجبار نهاد از مرو
و مرو الرود و نواحیهای خراسان روی بدو نهادند و هزار مرد پیش رفتند تا [illegible] عبد الجبار بود
آمد از مرو و یک با دیگر حرب کردند و خلق بسیار از هر دو سو کشته شدند و باخر سپاه عبد الجبار را
هزیمت بر افتاد و بگریختند و عبد الجبار را با پسرانش اسیر افتادند با جمعی از اهل بیت او و همه را سوی
مهدی آوردند بنیشابور و این حرب روز شنبه بود شش روز گذشته از ماه ربیع الآخر سال بر صد و
چهل و دو و مهدی عبد الجبار را با آن اسیران بدست خازم خزیمه سوی منصور فرستاد و منصور عبد الجبار
را عذابها کرد تا خواستهاش بستد و آنگاه دست و پای ببریدش و با شکوفه بر اشتر نشاند و در شهر بگردانید
آنگاه بکشتش و پسرانش را از عراق نفی کرد و بشهری فرستاد از جزیره که دریا نام او دهلک بناحیت
یمن و عبد الجبار دو سال امیر خراسان بود بطبرستان اصفهبدی بود چون عبد الجبار بخراسان باز
باز ایستاد و بدو بیاوردند ملکی بود اصفهبد او را با خویشتن یکی کرده بود و بیم جان کرد و عاصی شد

خبر عاصی شدن اصفهبد طبرستان

پس چون مهدی از کار عبد الجبار بپرداخت منصور بدو نامه کرد که باز بری آید و از ری بطبرستان

بطبرستان فرستاد تا طبرستان را بگشاید و بنگشاده شود مهدی هم چنان کرد و باز بری آمد و بطبرستان
مردی فرستاد نام او عمرو بن العلا که او مردی بود مبارز و حربی و مبارزتر از ده هزار سپاه بود و
مهدی بری بنشست و عمرو بن العلا برفت و حرب کرد با گیلگیان و دیلم و طبرستان و دنباوند بگشاد
و از ایشان بسیار بکشت و بسیار اسیر کرد و با غنیمت و اشتران و بردگان باز بری آمد و مهدی
از آن بردگان کنیزکی بگزید سکینه نام و مادر ابرهیم بن المهدی بود و مامون ابرهیم مهدی
را عم خواندی و خراسان را بمهدی دادند که او را ابو عون گفتندی پسر عبدالله بن یزید و او
بوقت سفاح امیر بصره بوده بود و مروان بن محمد او را کشته بود و این فتح طبرستان بسال صد
و چهل و سه بود اکنون اخبارهای آل علی گفته آید ان شاء الله والله اعلم بالصواب والله المستعان

خبرها که منصور رفت و فرزندان علی رضی الله عنه

و از آن وقت باز که منصور بخلافت بنشست محمد و ابرهیم پسران عبدالله بن الحسن بن علی بن ابی طالب
رضوان الله علیهم اجمعین را طلب همی کرد و عبدالله پدرشان زنده بود و منصور بعبدالله کس فرستاد که پسرانرا
بیرون آر تا ایشانرا نیکو کنم که مرا با ایشان دوستی قدیم است عبدالله گفت ندانم که ایشان کجا اند و ایشان
خود دعوت نمی کنند ولیکن از آن که دانند که ایشانرا بدعوت کردن شناخته اند از تو همی ترسند
و بیرون نیایند که منصور همی دانست که ایشان از نهان دعوت همی کنند ایشانرا طلب همی کرد
و ایشان نهان همی بودند گاه ببصره و گاه بمکه و گاه بعراق و خلق را دعوت همی کردند و داعیان
فرستاده بودند بخراسان و بشهرها و منصور با ابن محمد بن عبدالله الحسنی بیعت کرده بود پس هر چند
ایشانرا طلب کرد نیافت و هر سالی بمدینه امیری نو فرستادی و گفتی تا آن محمد و ابرهیم همی فرستم
تا ایشانرا طلب کنی و بگیری و هیچ اثر ایشان نیافت و سخن شد پس با ابو ایوب در مشورت کرد
گفت یا امیر المومنین تو بمدینه امیری همی فرستی از بنی هاشم و آن مردمان بنی هاشم را دوستی دارند و چون فلان و فلان مردمان دیناری
دیار ما و حق اهل شناسند و دانند که این مردمانرا طلب کنند و تو ایشانرا اندر یابی و بکشی
ایشان بر سند که دست طلب نکنند ایشانرا پس امیری مدینه مردی را بفرست از اعراب جای که
از دین خبر ندارد و حق اهل بیت نشناسد و مردم ابرهای تا ایشانرا طلب کند بجفت و بگیرد و بتو
سپارد منصور گفت احسنت یا ابو ایوب پس منصور مردی را بخواند از بنی امیه نام او ریاح بن عثمان
المری مردی از سپاهداران عرب منصور را گفت یا ریاح من ترا بامیری مدینه می فرستم و ترا بیرون ترا اینجا
و سبیل نیست که ترا بدان جز طلب کنند ولیکن از جهت آن همی فرستم تا محمد و ابرهیم را پسران عبدالله
بن الحسن را طلب کنی و هر کجا اثر ایشان یابی بشوی و بگیری و بر من فرستی ریاح گفت یا امیر
المومنین دستوری ده تا پدرشان بگیرم و عقوبت کنم تا بگوید که ایشان کجا اند منصور گفت او مردی
پیرست و مهتر مدینه است تو خود ایشانرا طلب کن و ریاح بمدینه شد و بطلب کردن ایشان بر
ایستاد و بر مردمان مدینه الحاح کرد و لشکر ایشانرا بنی اسد خانه بخشت و ایشان از مدینه بیرون آمدند
و بباديه همی گشتند و هر کجا ریاح خبر ایشان می یافت کس می فرستاد و خود تاختن همی کرد و نتوانست
گرفتن پس خبر محمد یافت که او با کنیزکی بکوه رضوی اندر است ریاح آنجا تاختن کرد و محمد بن سر کوه بود
و آن شب او را پسرکی آمده بود آن کودک خرد در کنار داشت چون سپاه بدید که از دور پدید آمد
کودک بنهاد و خود برفت و مادر آن کودک نتوانست گریختن با آن کودک خرد آنجا بماند چون ریاح
فراز آمد محمد را نیافت آن کنیزک را با آن کودک خرد بگشت و منصور آگاه شد که ریاح ایشانرا سخت طلب

همی کند و او ببادیه و بکوهها که اندر بیکرد و منصور صد مرد را از عرابیان بخواند از آنان که راههای بادیه
همه بدانستند و هر مردی را نجیبی بداد و علف و نفقات بدید کرد و بفرمودشان که بطلب محمد و ابرهیم
بیابان گیرند و گویند این مردمان را اسباب و جمازه و محور هر کجا از ایشان بیابند بگیرند و
نزد من آرند پس این مردمان بطلب شدند و کار بر ایشان سخت شد و جهان بر ایشان تنگ شد
و محمد شبی نزدیک پدر آمد بمدینه و گفت من هیچ جای نمانده ام که بیرون آیم و دست منصور که هم
تا هرچه خواهد کند که من همی مرگ باز خواهم از تنگی که جهان بر من تنگ شده است پدرش عبدالله او را گفت
صبر کن و تنگ دل مکن که خدای تعالی فرج آرد پس منصور که طلب کردن ایشان بستوه شد و ابو ایوب
را گفت چگونه کنیم ما ابدون بدل آید که این کار را حیلت نیست مگر آنکه پدرش عبدالله را بگیریم و
زندان اندر کنیم و این پسرانرا از وی طلب کنیم هم چنانکه ریاح بن عثمان گفت ریاح گفت یا امیر المومنین
عبدالله ایدون همی گوید که ایشان دعوت نمی کنند و دست از دعوت باز داشته اند بباید نگریستن بار دیگر
تا این سخن راست است یا نه اگر ایشان ایشان بحقیقت دعوت نکنند خود این غم با امیر المومنین سبک شد
و ایشانرا طلب کردن بکار نیست گفت راست گویی پس منصور مردی را بخواند از خراسان نام او عقبة بن
مسلم و او را بگفت که این جا بها که من ترا دهم بر گیر و بمدینه شو و عبدالله بن الحسن را ببین و مرو را
بخلوت بگوی که من از خراسان آمده ام از شیعت پسرت محمد که امام و باین جا بها است مرا بتو فرستاده اند که
بوی دهم و اگر او را بیابم بتو دهیم تا بنزد او رسانی و اگر او ترا بازگرداند و گوید از نزدیک من برو خود
برو که من از محمد و ابرهیم خبر ندارم باز گرد و دیگر روز باز شو و خواهش کن که ترا از نو بستاند و ترا گوید
با امام رسانم عقبه هم چنین کرد و بنزدیک عبدالله بن الحسن بن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه شد و جا بها و
پیغامها مرو را عرضه کرد تا که بر عادت زد و از خویشتن دور کرد و مر ورا راه نداد و عقبه برفت و دیگر
روز باز شد هم چنان قبول نکرد و بیدار رفت سه دیگر روز بشد و هم چنین گفت عبدالله او را از خود دور
کرد و هم چنین تا عقبه بگر ... بر در عبدالله بماند و گفتی من این جا بها چگونه باز خراسان برم بر بیغ جام
عبدالله آن جا بها از عقبه بستد و گفت این را بمحمد رسانم عقبه روزی چند بود و باز شد و گفت
چون باز گردم چگونه شیعت را گفت بگوی ایشانرا که جا بها بمحمد رسانیده شد و اهل شیعت را درود
ده و بگوی که محمد امام ایدون همی گوید ساخته باشید که دل تنگ مدارید و گوش بخبر دارا کاسی بیرون
آمدن من دار بد پس عقبه باز گشت و منصور با هم چنین بگفت و منصور را درست شد که ایشان
دعوت همی کنند طلب سخت تر کرد و چون طلب بر ایشان سخت تر شد گفت از صحاب ترا که یک
جای بباشیم تا بار کرد یکی را سببی رسد دیگری بار دهانی بود پس محمد ابرهیم را ببصره فرستاد تا آنجا
دعوت کند و علی پسر خویش بمصر فرستاد و امیر مصر اندر آن وقت یزید بن حاتم بود و او آگاه شد از
کار علی و کس فراز کرد تا ایشانرا بگرفتند و هر که با او کرد لشکر بودند همه را بکشتند و مرو را بند کرد و بنزدیک
منصور فرستاد و منصور او را بنا زیان نبرد تا بغداد آمد که پدرش محمد او را بدعوت کردن بمصر فرستاد
منصور گفت بگوی تا اندر کوفه کیست که بیعت پدرت اندر آن گفت نشناسم همه را آنکه نام آن گواهی
نکوم گفت بگوی که اندر کوفه کیست بیعت پدرت اندر دو تن را از مهتران بداد و منصور ایشانرا
بیاورد و بکشت و تدبیر باز داشتن عبدالله بن الحسن بن علی کرد والله اعلم والحکم والله المستعان

باز داشتن عبدالله الحسن بن علی از بهر پسران

پس تفحص باز داشتن عبدالله بن الحسن کرد و بسید که ابن ریاح نامه کند و ریاح او را باز دارد

سپاه مدینه بشورند وکار از دست بشود پس منصور آن سال بحج کرد و از کوفه برفت و راه مدینه
گرفت و چون بمدینه آمد امیران و مهتران پیش او آمدند و عبدالله بن الحسن بیامد و منصور او را بنز
کرد و لطف کرد و بر پهلوی خویش بنشاند تا دلش ایمن شد پس او را گفت یا ابا محمد چه حدیث است تا
میبکویم که محمد و ابرهیم را همی نه بیاید گفت یا امیرالمؤمنین ندانم که ایشان کجااند و ایشان هیچ پیدا نیارند
پیش امیرالمؤمنین اندرت و اگر نه بیامدندی منصور گفت پسر علی که از مصر آورده بودند پیش من فراز آمد
که پدرش محمد را بمصر فرستاده بود بدعوت کردن گفت یا امیرالمؤمنین او کودکی است و بدروغ تا رنام
چه نتوانست کردن سخنی بگفت تا مگر از آن خلاص یابد پس منصور مران عقبة بن مسلم را بخواند گفت
آن راز را نیم بود با او بازگوی چیست عقبه بگویست عبدالله عقبه را بدید دانست که حدیث از جامها پیش او
بوده است دلش بشد و از پهلوی منصور برخاست و پیش او بنشست و گفت یا امیرالمؤمنین زینهار
منصور گفت خدای مرا زینهار مدهاد اگر من ترا زینهار دهم پس بفرمود تا عبدالله را بزندان کردند و بمدینه
اندر هیچ کس نیارست سخن گفتن پس منصور بحج شد و رباح را گفت تا من از حج باز آیم ایشان
که همه از فرزندان حسن اند بنیاد همه را بزندان اندر کن منصور برفت و رباح هرچه از
آل حسن بمدینه بودند همه را طلب کرد و بگرفت و دو تن را از ایشان بزندان کرده بود و
این محمد را دختری بود که از فرزندان عثمان زنی داشت نام آن مرد محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان
بن عفان و نام آن دختر رقیه بود رباح او را نیز بگرفت و باز داشت منصور چون از حج باز آمد براه
شهر مدینه بیامد عزمی نبود که نام آورنده و رباح سوی وی شد و هرچه کرده بود خبر او را گفت منصور
گفت احسنت نیکو کردی تا ایشان را هم چنان با بندها سوی من فرست رباح بشهر باز آمد و آن سیزده
تن را با بندها بیرون آورد و دو شتر بود از ایشان که بگردن غل و سلسله بود و چون از زندان بیرون آوردند
بر اشتران نکند و بمیان بازار مدینه فرو آوردند مردمان بگریستند و بخدای عزوجل نالیدند
از آن ظلم و جور ایشان بآسمان بر شد و ایشان را سوی منصور آوردند و دیگر روز منصور
ایشان را پیش خواست و بفرمود تا همه را پاشنها بشکافتند و بتازیانه اندر کشیدند و بنا زیان بردند و بیرون بردند
و بر دو سر ابرده تا محمود بیفکندند و منصور بر هیکلی با ایشان کوچ کرد تا با ... مرد و گفت
ایدون گویند که ایشان را بیک خانه کرد از بس بیچارگی تا بکوفه و هر که از ایشان غل بنداد او را غل
و مال دون بهادری اندر نشست و برفت از ایشان یک سو نشسته بود و ... سوی بیع و چون
که از آن ابر ... بروم که بودند پس عبدالله بن الحسن پیش محمد امام گفت یا ابا جعفر ما با اسیران شما
روز بدر چنین نکردیم که شما امروز با ما چنین کنید و عباس عبدالمطلب را که روز بدر بدست علی ابی طالب
اسیر بود منصور را دعا که بیعت کرد و بفرمود تا از شتر فرو گرفت عبدالله بن زید و خیو بر روی
عبدالله انداخت ای ملعون و پیش از آنکه ایشان برگرفتند محمد بمدینه اندر پنهان بود و سوی پدرش
کس فرستاد و گفت این بر شما و بر اهل ما دراز شد و من نخواهم که این کار چاره بود یا نه و اگر مارا
بر دو سر بیست جوعش باشد ما را چه ... شما این جهان را حکم مراد ستوری ده تا بیرون آیم و پیش منصور
ملعون شوم تا شما را که منصور مرا بکشد بهتر از آنکه همه اهل بیت را بنه کند پدرش عبدالله او را
دستوری نداد و گفت تو بجای که هستی صبر کن و ما این عذاب صبر کنیم مگر خداوند سبحانه
وتعالی ترا نصرت دهد و چون منصور برفت بیرون ... تا بعضی
و بعضی بپرسید محمد بقول پدرش فرو ایستاد و ایشان بردند از پس منصور و چون بکوفه آمدند
بفرمود تا ایشان را همه بزندان کردند با علی بن محمد بن علی که از مصر آورده بودند

جن

پس کس فرا کرد تا ایشان را بزندان اندر همه را بکشتند و تلف کردند والله المستعان و هو اعلم

خبر خروج محمد بن عبدالله بمدینه

پس چون محمد بن عبدالله دید که پدرش را عبدالله و برادرش را علی و همه اهل بیت او را بکشتند او با خویشتن گفت
تا کی صبر کنم و محمد برادرش را ابرهیم ببصره فرستاده بود که آنجا پنهان دعوت کن تا وقت بیرون آمدن
تا کی زیستم پس چون پدرش را با دیگران صد و چهل و پنج بکشتند محمد کس فرستاد با ابرهیم و با او وعده نهاد
که من شب یکشنبه بیرون آیم اول غره از رجب تو همین شب ببصره بیرون آی و چون وقت نزدیک آمد ابرهیم
را ببصره اندر بیامد و دانست که بدان وعده نتواند بیرون آمدن که چون اشتری سلاح ساخته داشت
او را بمدینه فرستاد و محمد را از بیماری خویش آگاه کرد و چون شب وعده ببود محمد مران کسهارا که اندر
بیعت او بودند همه را آگاه کرد که ازان شب بیرون خواهد آمدن و وعده نهاد بدینجا نام او مدان
معیک قریشی بمدینه و ایشان را گفت من از شهر بیرون آیم وقت نماز شام و بمان دیر شوم شما با سلاح
انجا گرد آیید تا شب بشهر اندر آیم و نماز شام ببود محمد با دویست بشهر اندر آمد و رباح را از خبر او آگاه
کردند که او فلان وقت بشهر بیجا آید رباح هم آنگاه با سواران برنشست و محمد با پیادگان پیاده بودند
چون رباح را از دور بدیدند بحایطی اندر شدند از حایطان مدینه و رباح ایشان را نیافت بگذشت
بحصار شد لشکر را بیافت و شهر را با یاران شما دست باز داشتن بشهر باز گشت حرف او باز گشت ایشان
از آن حایط بیرون آمدند بحصار شدند و چون از شب لختی بگذشت مقدار مردی دویست از بنی غیان
انجا با او گرد آمدند و او با ایشان لختی بپا ماند و بر حسن را او ساماند و همه پیاده بودند مگر محمد که بر خری
سیاه نشسته بود و وقت سحرگاه بشهر اندر آمدند و راست بدر زندان رفتند و زندان بشکستند و زندانیان
همه بجمله تکبیر کردند و چون آن مردمان که با رباح بسرای امیر بودند تکبیر ایشان بشنیدند و محمد با یاران خویش بسرای
امیر اندر آمد و رباح را بگرفتند و پیش محمد آوردند و او زینهار خواست و گفت یا ابن رسول الله با من آن
کن که تو سزد محمد بفرمود تا او را بازداشتند پس دیگر روز مردمان پیش محمد آمدند و او بمسجد مدینه
اندر آمد و بر منبر پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر شد و خطبه کرد سخت فصیح و چون از سخن گفتن بپرداخت ... بگی
یاد کرد و مردمان را دعوت کرد و بیعت خویش خواند از بنی عباس بیزاری کرد پس از منبر فرود آمد و پس
کسی که بیعت نکرده بودند از مدینه و هر کرا بخواندند از مهتران همه روی پنهان کردند و چون روزی دو سه برآمد
مردمان مالک بن انس را پرسیدند که کار محمد و مالک فقیه مدینه بود و گفتند که این مردمان را بیعت
همی خواند و ابوجعفر المنصور را بگردن ما بیعت است و ما همی دانیم که او ظالم است و حق این راست چگونه
کنیم مالک گفت شما بیعت منصور بکراهیت کردید از آن بر شما چیزی نیست که مظلوم را یاری کردن واجب است
چون مالک این سخن بگفت مردمان مدینه با محمد بیعت کردند مگر تنی از مهتران که از خانه بیرون نیامدند
و محمد مالک را بخواند گفت بیعت کن مالک گفت مرا بیعت کردن سود ندارد و من پیر و نزار ... مردمان
را بیعت تو خوانم پس او را دست باز داشت و مالک بخانه اندر شد و در فراز کرد و بیرون نیامد
و محمد مدینه را بگرفت و ابوجعفر المنصور از کوفه بخبر از شده بود و بغداد را همی بنا کرد پس صاحب
بریدش محمد بن ... بدو نامه کرد که از مدینه برفت بر حالی که شب و روز همی تاخت تا ببغداد رسید و منصور
را خبر محمد بداد و منصور او را ده هزار درم بداد و گفت هزار درم صلت تو و نه هزار درم مزد نه هزار روز
هزار درم داو به نه روز که راه بود از مدینه نزدیک منصور پس منصور بکوفه باز آمد و مردمان را خطبه
کرد و گفت محمد بن عبدالله الحسنی بکوفه همی ... خود بیرون آمد که من او را بیرون آوردم

بجنگ تا منشرح بمردن آید تا هلاک شود و مسلمانان از شغب و فتنه او برهند و نامه بنبشت
محمد بن عبدالله و مهر او را جواب کرده بار منصور را او را جواب کرد و همه نامه فصیح است تازی و اندر
آن معنیهای بسیار است چنانکه نامه منصور ایدون بود که گفته می آید والله اعلم بالصواب

نامه منصور بمحمد بن عبدالله

من عبدالله امیر المومنین الی محمد بن عبدالله الحسنی ، بسم الله الرحمن الرحیم انما جزاء الذین
یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض فسادا الی قوله ان الله غفور رحیم پس گفت ترا عهد
خدای و پیغامبر صلی الله علیه و سلم که اگر باز گردی و توبه کنی پیش از آنکه بدست من گرفتار شوی
من ترا عفو کنم و زینهار دهم ترا با هر که تو خواهی از متابعانت و اهل بیت خود و ضیاعها و جایگاهها
شما که گرفته ام بجمله باز دهم و ترا هزار هزار درم دهم و شهری که تو خواهی از شرق تا مغرب و ترا
آنجایگه بنشانم ایمن و گر ترا نیاز آید که بدین نامه استوار داری هر کرا خواهی از اهل بیت خویش
بفرست تا پیش او ترا سوگند خورم و هر شرطی استوار که تو خواهی بکنم والسلام و نامه بمردی داد
نام او ابو الفضل و او را بمدینه فرستاد و بفرمود تا حال او خود چگونه است ابو الفضل برفت
و بمدینه شد و نامه بمحمد داد محمد نامه برخواند و او را جواب کرد و بفرستاد والله اعلم و احکم

جواب نامه منصور از محمد بن عبدالله الحسن

جز ایدون جواب کرد من عبدالله المهدی محمد بن عبدالله الی عبدالله بن محمد ، بسم الله الرحمن الرحیم
طسم تلک آیات الکتاب المبین نتلوا علیک من نبا موسی و فرعون بالحق لقوم یومنون الی
قوله ما کانوا یحذرون گفت گفتی آن زینهار که مرا بر تو عرضه می باید دادن تو بر من عرضه کردی
و زینهار که من ترا باید دادن تو مرا همی دهی که حق امامت فرزندان پیغامبر راست صلی الله علیه و سلم
نه فرزندان عباس را و شما که این کار بیافتید بنام ما یافتید و خلق را بآل پیغامبر علیه السلام خواندید
تا شما را اجابت کردند و آل پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرزندان فاطمه اند که شما از نسل عباس
فرزندان عم اید ما از نسل بوطالب فرزندان عمیم و از نسل علی فرزندان دختریم و ما را هم حق فرزندی
است و هم حق مادری و هم حق صحبت و شما را چه حجت و چه حق است اگر فخر مسلمانی کنید
سبقت و فخر بدان ما راست که علی بن ابی طالب رضی الله عنه نخستین کس بود که مسلمان شد و آن برای
مردمان اندر گونه مسلمان شدند گروهی بطوع و گروهی بکره و پدرتان عباس ایدر جمله بود
که از بیم شمشیر علی مسلمان شد و روز بدر علی او را اسیر کرد و از بیم شمشیر مسلمانی آورد بکراهیت و
اگر بجاهلی فخر کنید و ریاست فی بنی هاشم بوطالب را بود و عباس را نبود و بهشت اندر فخر ماراست
که پسران ما حسن و حسین مهتران اهل بهشت اند پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایدون گفت الحسن و
الحسین سیدا شباب اهل الجنة من الاولین و الاخرین و ابوهما خیر منهما و اگر بدوزخ گویی هم فخر
ماراست که جد ما بوطالب مهتر دوزخ است و کم عذاب تر چنانکه پیغامبر ما گفت صلی الله علیه و سلم
ابوطالب اخف الناس عذابا گفت از همه اهل دوزخ بوطالب را عذاب سبک تر بود پس که فخر باید کردن
بدانید که مادران شما با مادران ما را نام نتوان بردن که ما را مادر فاطمه بود دختر پیغامبر صلی الله علیه
و سلم و فاطمه دختر خدیجه بود دختر خویلد پس فخر این جهان و آن جهان و بهشت و دوزخ و مادر
و پدر ماراست و امامت و خلافت حق ماراست و زینهار ما شما را باید دادن و ترا هیچ زینهار نیست

وباز

وباز خود کدام عهد راست و بکدام وفا کرد از زینهار خواستی دادن بدان که خالد بن یزید بن عمر بن هبیره را دادی
یا بدان زینهار که عمت را عبدالله بن علی را دادی یا بدان امامت که با بومسلم کردی و سوگندان که او را خوردی
و تو دانی که سخن این اندر کردن تو را دراز است بدان وقت که بنی هاشم با من بیعت کردند تو بیعت کردی
بعد از آن کار بگردانیدی و این اکنون بر تو واجب است والسلام ، و این نامه منصور فرستاد منصور نامه بخواند و جواب کرد

نامه منصور دیگر باره بمحمد بن عبدالله

بدین مضمون جواب کرد و گفت نامه ات خواندم و آن فخرها که یاد کردی بدانستم اما آن فخر که بمادران کردی
خدای نسبت از مادران برنگیرد و نسبت بپدران کرده است چنانکه نسبت بنسب عثمان داشت و شما را به پیغامبر صلی الله علیه و سلم
قرابت فاطمه است و دختر را از میراث نصیب اندک است و از امامت و خلافت نصیب نیست و اگر زنی امامی
کنون پیش مردان ناز کند روا نبود و چون خدای تعالی پیغامبر را صلی الله علیه و سلم پیغامبری داد او را
چهار عم بود عباس و حمزه و بوطالب و ابولهب و پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشان را بمسلمانی خواند دو تن
از ایشان اجابت کردند و دیگران نکردند از آن دو تن یکی پدر من بود عباس و دیگر حمزه و از آن دو تن که
اجابت نکردند یکی پدر تو بود بوطالب و یکی بولهب پس خدای عزوجل میان پیغامبر علیه السلام و بوطالب
بریده کرد ایدون گفت الآیه لا یتخذ المومنون الکافرین اولیاء من دون المومنین و دیگر جای گفت
لا تجد قوما یومنون بالله و الیوم الآخر یوادون من حاد الله و رسوله ولو کانوا آباءهم او ابناءهم او
اخوانهم او عشیرتهم بدین آیتها خدای عزوجل میان پیغامبر علیه السلام و میان بوطالب بریده کرد
و لا بینهما و بوطالب را از وی بیزار کرد و از بوطالب خویشی و پیوستگی عباس را ماند و علی را و علی
پسر عم بود و عم نزدیکتر بود از پسر عم و حق تر که چون عم و پسر عم بود عصبه عم بود و پسر عم را نصیب
نبود و اگر گفتی که بدوزخ بوطالب را عذاب کمتر است از عذاب خدای هیچ کس را امان نیست و
اگر گفتی نسبت ترا به پیغامبر علیه السلام هم از سوی مادر است و هم از سوی پدر و ما را از سوی پدر است
ما را فخر پیغامبر است علیه السلام و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم نسبت بهاشم از سوی پدر بود نه از سوی
مادر و ما را فخر نسبت پدر رسیده است و پسندیده است اما اگر گفتی که ریاست بجاهلیت اندر بوطالب
بود همه جهان دانند که بجاهلیت پیش از اسلام بمکه اندر قحط خاست و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
علی را از بوطالب بستد و بخانه خدیجه همی داشت و عباس عقیل را بستد و بخانه خویش همی داشت
و ایشان را همی نفقه عیال او همی کشیدند اما حدیث روز بدر که گفتی که علی عباس را اسیر گرفت تا بکره
مسلمان شد عباس خود ببدر بکره آمد و نخواست که با پیغامبر علیه السلام حرب کند و عقیل و طالب
پسران بوطالب او را بستم بیاوردند و چون اسیر شد بطوع مسلمان شد خود خویشتن را باسیری داد
از آرزوی مسلمانی و آنگاه خویشتن را و طالب را و عقیل را فدی داد که اگر او ایشان را فدی ندادی
بگذاشتی فرزندان ایشان اکنون بنده بودندی تا ایشان را می خریدندی و می فروختندی و شما
را بجاهلی اندر ما طعام دادیم و بمسلمانی اندر ما فدی دادیم و اما آنکه از فضل علی گفتی که پیغامبر صلی الله
علیه و سلم او را وصی کرد پیغامبر علیه السلام او را نکرد از خویش وصی و آن کار خلافت جز بتو نکرد
و ابوبکر الصدیق را فرمود تا مردمان را نماز کرد و امام گردد و علی همی دید و نپذیرفت بنماز کردن
و چون پیغامبر علیه السلام برفت علی بجنگ کوشید بطلب کردن این کار و جدا از فتنه و مردم کشی بود
و عباس را سلامت گرفت و روا راست کنید تا عباس که این جهان همه بزرگ شد با همه مسلمانان حرب
نکرد و بجاهلی اندر سقایة الحاج عباس را بود و چاه زمزم اندر دست او بود و چون پیغامبر علیه السلام

حکم بگشاد آن سقایه و زمزم بدست عباس باز داد و چون علی بمرد شیعت او با بزرگان حسن بیعت کردند
و آنگاه حسن آن خلافت با معاویه فروخت و بها بستد اگر امامت علی را بودی شما را که فرزندان حسن
اید اندران نصیب نباید چرا که پدرتان بهرهٔ خویش بمعاویه فروخته بود و اوران بیزار شده و از پس
اوان عثمان حسین بیامد که من بهرهٔ خویش طلب کنم و با بسر مرحله حرب کرد تا کشته شد و بنو امیه
دست بر شما بگشادند و هر کجا که بجهان یکی از شما بیافتند بکشتند و بردار کردند و بسوختند و بشام و
بهمه سپاهانی بنی آل شما لعنت فرمودند کردن و خطیبان بر منبرها بر ما ما را لعنت که بر شما رسید درد آمد
و بر حق ما که ایشان می بردند دریغ آمد برخاستیم و دعوت کردیم و با بنی امیه حرب کردیم تا حق خویش بازستدیم
و خونهای شما طلب کردیم و آنکسانی ایشان بکشتیم از بهر خونهای شما را کشتیم که ایشان از آل عباس کس نکشته
بودند و لعنت از شما و از پدران شما بیفکندیم و حق خویش با امامت باز ستدیم و شما ما را برین
شکر نکردید و آن ما سپاس نداشتید و نیز بر ما بر خاستید و خواستید که حق ما را از ما بستانید و با این
همه گر باز گردید شما را ببخشیم و قرابت شما بشناسیم و رحم را بپیوندیم و گذشتها را عفو کنم والسلام
و محمد مدینه بگرفت و همه کسان باوی بیعت کردند مگر اندکی تن از مهتران و فقها و علما چون مالک بن انس
و نافع بن ثابت و محمد ایشان را چیزی نگفت و برادر خویش را موسی بن عبدالله بشام فرستاد تا دعوت کند بدو
و موسی برفت و آنجا بشام لختی ببود پس محمد را نامه کرد که اهل شام مر دعوت ما را اجابت نکردند و من
می ترسم که مرا بسپارند بخانه لشکر بیاد نزدم و محمد مر حسن بن معاویه را و قاسم بن اسحق را بمکه فرستاده
بود که حسن مکه بگیرد و قاسم بیمن شود و یمن را بگیرد و ایشان هر دو بمکه شدند و عامل مکه ابن
بود از قبل منصور نام او سری بن عبدالله و ایشان نامه ای کس فرستادند ببلوغ که منصور مرد و محمد
بن عبدالله بمدینه بنشست و تو مکه بپرداز که ولایت مکه ما راست سری چون خبر بیک منصور
بیافت از مکه برفت و حسن و قاسم بمکه اندر آمدند و قاسم بمکه همی بود و یمن نیارست شدن
تا بنگرد که کار محمد بچه رسید پس خبر آمد بایشان که منصور سپاه بحرب محمد فرستاد ایشان
از مکه باز بمدینه آمدند و براه اندر خبر کشتن محمد بشنیدند و ایشان خود از مکه آن روز رفته بودند
که محمد را بمدینه بکشته بودند آنگاه از راه بتافتند و ببصره شدند بسوی ابراهیم و ابراهیم ببصره
بیرون آمده بود از پس محمد بیک ماه و محمد بمدینه باول رجب بیرون آمد و ابراهیم ببصره باول شعبان
بیرون آمد و بشعبان اندر منصور عیسی بن موسی را بفرستاد با چهار هزار مرد بمدینه بحرب محمد و
حمید قحطبه را بر مقدمهٔ او بفرستاد و سپاه سالاری دیگر محمد بن العباس السفاح را با او بفرستاد
و با خویشتن بگفت اگر محمد بن عبدالله بر دست عیسی بن موسی و بر دست محمد بن عباس کشته شود خود
سخت نیک آید و اگر ایشان بر دست وی کشته شوند باز نیک بود و منصور مر عیسی را گفت چون
بمدینه شوی زینهار بر وی عرضه کن و او را بطاعت خوان اگر اجابت کند خود نیک آید و اگر
اجابت نکند حرب کن و چون ظفر یابی بمدینه اندر کشتن و غارت مکن و مردمان مدینه را زینهار
ده و منصور بمردمان مدینه نامه کرد که هر کسی که از محمد دور باشد او را بازیاری کنید و او را نهی کنید
پس چون عیسی از کوفه برفت و خبر بمحمد آمد بمدینه مردمان را گرد کرد بتدبیر و گفت بیش
رویم یا ایدر باشیم گروهی گفتند بیرون رویم و گروهی گفتند نرویم بمدینه بباشیم که مدینه را درع
حصینه خواند محمد گفت من امشب بخواب دیدم که درعی پوشیده ام و آنرا تاویل مدینه کردم
و من از مدینه بیرون نروم و آن کنم که پیغامبر صلی الله علیه وسلم روز احزاب کرد که بود تا بسنت کنم
گفتند نیک آید و محمد بفرمود تا آن کنده را باز کنند سپاه عرض کرد هر دم که داشت همه سپاه

را

را داد و حرب را بیاراست و آن همه قبایلها که گرد مدینه بودند چون جهینه و مزینه و اسلم
و غفار همه برو گرد آمدند پس نخستین خطا که محمد را افتاد این بود که چون عیسی با سپاه بنزدیک
مدینه فرود آمد محمد درهای کنده استوار کرد و نگاهبانان بنشاند و عیسی آن نامهای منصور سوی
مدینه فرستاد و آن مردم را بگرفتند و بنزدیک محمد آوردند محمد آن نامها بخواند این زمان خداوندان
را بخواند و آن نامها ایشان را بنمود ایشان گفتند ما را اندرین گناه نیست این نامها او بنبشته است نه
ما بنبشتیم محمد گفت که او بدان میخواهد که دلهای شما با او سست کند تا نامهای چنین کرد ایشان را باز داشت
و هر که ایشان را چاکران و متابعان بودند از محمد جدا شدند و محمد دانست که ایشان کس نیست که دین
را حرب کند بمنبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان با من هیچ کس حرب میکند طمع را هر که
از بهر دین و حمیت اسلام را با من یاری کند بحرب دشمن و اگر نه باز گردید که با من چیزی نیست از
خواسته که شما را دهم و از منبر فرود آمد و بسرای اندر شد و آن شب آن عرب که بیرون آمده بودند
همه برفتند و هیچ کس از ایشان نماند و از مدینه نیز بسیاری کس نیز برفتند با عیالها و بدیهها
بیرون شدند و با محمد بس کس نماند پس دیگر روز شنبه بود دوازدهم از رمضان سال صد و چهل و پنج
عیسی لشکر بدر مدینه فرا آورد و از مردمان محمد آن مقدار که مانده بودند پیاده بیرون شدند چون
آن علمهای سیاه بدیدند بخانها اندر شدند و با محمد نماند مگر مقدار سیصد مرد و حرب کردند از
بامداد تا نماز پیشین و از سپاه عیسی هفتاد تن کشته شدند و از آن محمد صد مرد کشته شدند
و محمد نماز دیگر بکرد و بفرمود تا ریاح را که امیر مدینه بود و اندر زندان او بود بکشتند و آن مهتران
مدینه که بیرون آن نامها باز داشته بود همه را دست باز داشت و گفت اگر خواهید با من باشید و اگر
خواهید بروید که من دست از جان خویش بشستم و از اینجا باز نخواهم گشتن و عیسی حمید بن قحطبه
را بخواند و گفت چهار هزار مرد با سیصد مرد چندین روزگاری باید اکنون تقصیر نخواستی حمید را
این سخن گران آمد و سپاه را بر حرب انگیخت و تیراندازان را پیش کرد و گروهی از لشکر دیگر
در اندر مدینه آمدند تا حرب اندر گرفتند و از پس محمد و آنهمه سوی بنی یاران کرد بر یاران
محمد و بیک ساعت یاران همه بکشتند محمد تنها ماند و حرب همی کرد پس مردی محمد را شمشیری بزد بر گردن
اندر و تا بر زمین افتاد و محمد بیفتاد و حمید قحطبه بدست خویش سرش از تن ببرید و پیش عیسی آورد
و عیسی هم آنگاه بفتح دولت کشادتر که آفتاب همه زرد شد بشهر اندر آمد با سپاه و بمسجد
پیغامبر صلی الله علیه وسلم شد و بر درهای مسجد چهار علم سیاه بزد و منادی بانگ کرد که یا
مردمان مدینه بر شما غارت نیست و کشتن نیست هر که بزیر این علمها باشد ایمن است مردم سان
بخانها اندر شدند و آنجا همی بودند تا شفق فرو شد و کس بیرون نیامد و آن شب نماز
شام و خفتن بکرد بمسجد پیغامبر صلی الله علیه وسلم پس بلشکرگاه باز شد و همان شب سر محمد را
بدیگر منصور فرستاد و آن شب بلشکرگاه عیسی باران آمد بسیار و خلق بیشمار آب ببرد و هر کس
گرد مدینه چندین باران و سیل ندیده بود و باد بیدار شد و ذوالفقار پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بکودتی محمد اندر حمایل بود چون او را بکشتند شمشیر از گردن بیرون آوردند و بدست عیسی
افتاد پس از آن بر سنگی بیازمودند گفتند تا این چون آن هست چون بر سنگ زدند شمشیر بشکست
و بدو نیم شد پس خواستند که آن بگذارند و شمشیری کنند چون بگذاشتند نیست شد و چون
از آن باز دیدند بیامدند و محمد را خواهری بود نام او زینب بنت عبدالله این شب چون و فن بیعت
گشادن بود دو روز نگشاد تا بنگرد تا کار محمد بچه رسد چون گفتند که محمد را کشتند گفت الحمدلله

وطعام خواست وروزه کشاذ پس اورا کفتند این شکر بچه کردی جزای تا چون خبر کشتن پذر باذ یافتی
کفت ازبهرآنک بکریخت ودنیهاد بخواست وابسته نشد تا عار آن بر همه اهل بیت نماند ولیکن جبر
کرد وپای فشرد تا بکشتندش چنانک بزبان جلان او وعمانش را کشتند وبدبخت انکس که اینها
را کشتند وزن مردند پس دیکر وزان زینب خواهر محمد وفاطمه دخترش وسوی عیسی کس فرستادند
وتن محمد بن عبدالله بخواستند وبکور کردند وشاعری اندران روزکار بود نام او عبدالله بن مصعب
بنی چند مرثیت کفت محمد را واین بیت را باذ خواهم کرد

شعر

یا صاحبی دعا الملامة واعلما — ان لست فی هذا بالوم منکما
وقفا بقبر ابن النبی وسلّما — لا باس ان تقفا به وتسلّما
قبر تضمن خیر اهل زمانه — حسبا وطیب سجیة وتکرّما
والله لو شهد النبی محمد — صلی الاله علی النبی وسلّما
اسباع امته الاسنه لابنه — تقطر من ظباتهن دما
حقا لایقن انهم قد ضیعوا — منه القرابة واستحلوا المحرما

پس منصور بسوی مکه ومدینه هردو بر عیسی را داده بوذ وعیسی یک هفته بمدینه بوذ پس
کثیر بن الحصین را بمدینه امیر کرد وخلیفه خود واز انجا بمکه رفت والله اعلم بالصواب

بیرون امدن ابرهیم بن عبد الله ببصره

وچنین کویند که ابرهیم برادر محمد بن عبدالله بسال صد وچهل از مدینه ببصره فرستاذ بدعوت
کردن براند و دست ابرهیم محمد بوذ باذنش وباهرکه بیعت کردی تخت محمد را دعوت کردی
انکاه خویشتن را ومحمد را مهدی خواندندی وابرهیم را هادی ولکن امیر بصره بجز از قبل منصور
آکاه شد خواست که ابرهیم را بکیرد وی از بصره بکریخت وبحجاز شد وباز سال دیکر ببصره باز امد
سه بار ببصره شده بوذ وباز بکریخته ومردمان بسیار با او بیعت کرده بودند تا سال صد وچهل
پنج محمد اورا اندر اول سال ببصره فرستاذ وبا او وعده نهاد که بیرون ایذ اندر رجب بیرون ایذ به
مدینه واو ببصره پس ابرهیم ببصره اندر بجای الاخر بیمار شد وابله بر امد ورجب وشعبان بیرون
نتوانست امدن پس بیست وپنج روز از رمضان بیرون امد شب دوشنبه ومحمد بن عبدالله را اندر ماه
رمضان اندر مدینه بکشتند وابرهیم ببصره بماند مردی بوذ از جهت منصور نام او سفیان
بن معاویه ببصره امیر بوذ واو هیچ نکفتی که ابرهیم از پنهان بیعت می ستاند ومردمان
اورا همی بیعت کنند وی خویش هیچ بوذ واورا طلب نکردی وابرهیم ببصره پنهان همی بوذ
بمحلت بنی اوس بخانه مردی خراسانی واز انجا بیرون امد واز مهتران بصره که اورا اجابت کرده
بودند معاذ بن معاذ بوذ وعباد بن العوام ومفضل چهار هزار مرد از مبارزان عرب اورا
متابع بودند وسفیان امیر بصره با او بدل یکی بوذ واورا تعرض نکردی ومنصور نامه کرد
که ابرهیم بیرون امد ومردمان را همی بیعت کند ومن هیچ جرم ولی باشم ومی کویم مکر بدستان
چون منصور نامه سفیان بخواند تا فتنه شد وچهار را با دو هزار مرد بفرستاذ ببصره تا ابرهیم
را طلب کند وچهار با لشکر خویش ببصره امد واز شهر بیرون فرود امد پس چون ابرهیم
شب عید بوذ با یاران از شهر بیرون امد وهر هفده تن بودند تا کاه خویشتن را بران لشکر
چهار زدند واز ایشان بسیار بکشتند وهزیمت کردند وخویشتن را بشهر اندر افکندند وبانک

وظاهست

برخاست از شهر وابرهیم از لشکرکاه وان خواستها وسواران بکرفت وشابعان ابرهیم همه امدند
وبیعت کردند همه امدند وخبر سلطان شد وسرای خویش ببست وسرای بحصار بکرفت وابرهیم وقت
سپیده دم با مردم بسیار خویش را بشهر اندر افکند وبانک برخاست ومردمان بکشاذند ومردمان
با همه دست باز داشت وهمه بصره بر وکرد امدند وقصد سرای سلطان بکرفتند وسفیان بن یزید
و زینهار خواست ومردی از انک با او بوذ نام او مطهر بن جویریه السعدی بفرستاذ تا بنزدیک
ابرهیم شد وبا او شرط کرد وعهد ومیثاق بخواست پس از سفیان در بکشاد وابرهیم الهادی بسرای
اندر شد وپیش سرای اندر صفه بوذ که نشست سلطان انجا بوذی ابرهیم انجا بنشست وان
جایها بکرفته بودند پس بوکه از صفه بوذ بانی بیفکندند تا بران نشیند باذان بوذ بادی بکی
بشت از بوسوا امد ومردمان را ان بفال بد بنکر امد وابرهیم را کونه ان روی بشد وخواست که بان
کردد ور انجا بنشیند انکاه کفت ان چیز هست ان کو بیم که سعادت کفت صلی الله علیه وسلم الحدیث
لا عدوی ولا طیره ومیمون ان بوذ با نشست چنانکه باذکردانیده بوذ وجعفر ومحمد پسران سلیمان
بن علی بن عبدالله عم زادکان همه ببصره بوذند وسلاح اندر پوشیدند وبیرون امدند بوانک
با ابرهیم حرب کنند وبا ایشان مقدار ششصد تن بودند از سلاحیان وچاکران وخاصکیان او
وخبر با ابرهیم رسید بفرستاذ تا منادی بانک کردند بشهر اندر که آل سلیمان را وهرکه بدیشان پیوندد
زینهار دادم ودیوان بنهاد ونام هرکرا با او بیعت کرده بوذ بنوشت وچهار هزار مردان بصره
ان روز با وی بیعت کردند وبیت المال اندر ششصد هزار درم بوذ بریشان قسمت کرد وسپاه
بفرستاذ با مغیره بپارس وانرا بکرفت وکارش قوی شد وسپاه از بصره بیرون کرد وروی بکوفه
نهاد بر انک با منصور حرب کنند وکاری نبوذ لعنه الله انرا ما کفتندی وبر بصره مردی را امیر
کرده بوذ که اورا نمیله بن مره کفتندی وبر نوبت الحسن بن ابرهیم با او بنشاند وخبر منصور امد
وسپاه هیچ با کنده بوذند سی هزار مرد با مهدی بری بوذند وچهل هزار با افریقیه بودند وبحجاز
بحجاز ومکه بوذند وبنزدیک او کسی را نبوذ که سپاه سالاری را بشایستی پس نامه کرد بعیسی بن موسی
ومحمد را از حجاز باز خواند فنامه کرد بسالم بن قتیبه واو امیر کری داشت وبخواند
ایشان را امدند ومنصور عیسی بن موسی را سپاه سالار کرد وسالم بن قتیبه با او بفرستاذ ومردمان
بصره شیعت سالم بن قتیبه بودند وسالم بن قتیبه بدیشان نامه کرد وخلق بسیار روی بدو نهادند
وعمله ابشان را فرو نکذاشت پس ایشان با او حرب کردند ومیر را بکشتند وبصره بکرفتند بنام منصور
ومحمد وجعفر پسران سلیمان بن علی چون دیدند که بصره بشوریدند باز ان بصره بیرون امدند وبمنصور
چهار هزار مرد را ببصره فرستاذ وابرهیم بنا چار بوذ با سپاه باز نتوانست کشتن هم انجا همی بوذ
ومنصور بمهدی نامه کرد بمهدی که تا حازم بن خزیمه از ری بفرستاذ با چهار هزار مرد تا اهواز
را بکرفت ومغیره بن محمد را که از قبل ابرهیم با سپاه بوذ بیرون کرد ومنصور تدبیر کار ابرهیم
بر استاذ وبر یکی مصلی نشست نیز پنجاه شب ودو ماه ازان مصلی بر نخاست روز بران نشستی
وشب بران خفتی وسپاهها همی فرستاذ وجبه بر داشت بوشیده شب وروز اندران بوذی
دکی بیانش شوخ کرفت بنحسته هرکاه که مردمان را با بجاذی دراعه را سپید بدان فرو پوشید
واین دو بیت اعشی همیشه با خویشتن همی کفتی

شعر

وان حربهم اوقدت بینهم — فحرت لهم بعد ابرادها
وجدت صبورا علی درءها — وکل الحروب وبر دارها

ولن وقت که منصور عیسی را با سپاه بحرب ابرهیم فرستاد با او با او پانصد هزار مرد بودند
و منصور خود بنشست و با عیسی یک فرسنگ بود که حمید قحطبه را با سه هزار مرد بفرستاد
و سپاه ابرهیم از وقت چهل هزار مرد بودند پس سپاه ها بیکدیگر رسید و صفها برکشیدند
و حرب کردند که بامداد تا بنماز پیشین سپاه عیسی هزیمت شدند و با عیسی مقدار صد تن ماند
و عیسی ایستاده بود و خلق را باز همی خواند کس بفرمان نگرست و عیسی هزیمت نخواست
رفتن و منصور نامه کرده بود بجعفر و محمد پسران سلیمان و ایشان هر دو ببصره بودند تا با لشکر از بصره بیرون
آیند و از پس ابرهیم اندر آیند و ایشان هم چنان کردند و از قضا چنان افتاد که بدین ساعت
که سپاه عیسی شکسته شد و سپاه ابرهیم از پس هزیمتیان شدند و گشتن و غارت می کردند و بلشکرگاه
کسی نمانده بود ایشان هر دو با سپاه فراز رسیدند و با آن مقدار لشکر که با ابرهیم اندر لشکرگاه
مانده بودند حرب اندر گرفتند و سپاه عیسی چون دو فرسنگ بیامدند روزی پیش ایشان نتوانستند
گذشتن و هیچ تدبیر کردند خبر بدیشان رسید که جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره بیامدند و حرب
اندر گرفتند با ابرهیم و عیسی هنوز باز نگشته بود از لشکرگاه آنکه حمید قحطبه لشکر خود
را برگرفت و خیمه ها را بگذاشت و اندر پیش ایشان تنگ داشت و گفت شما باز گردید با این دشمن و باز گشت
چون او باز گشت همه سپاه عیسی باز گشتند و ابرهیم را میان اندر آوردند از دو سو سپاه عیسی
و از دیگر سو حمید و جعفر و محمد و بشمشیر اندر نهادند و لشکر ابرهیم کشتند بسیار و از سپاه ابرهیم بسیار
بکشتند دیگران هزیمت شدند و خلقی در آب غرقه شدند و ابرهیم با مقدار چهارصد تن بماند
و حرب همی کرد و باز نگشت پس حمید قحطبه بتیرانداران را بفرمود تا ابرهیم را تیرباران کردند
کشتند ایشان تیرباران کردند تیری بر حلق ابرهیم آمد و بیفتاد و هم بدان یک تیر جان بداد
و آن مردم که با او بودند تدبیر کردند و حمید فرمان داد تا سر ابرهیم برگرفت و پیش عیسی آورد و
عیسی آن سر در ساعت بمنصور فرستاد و او را بامداد خبر شده بود که لشکر عیسی هزیمت شدند
و سر ابرهیم نزد منصور آوردند و منصور تدبیر رفتن اندر بود و جای ساخت
نامه کرده بود تا بنشیند و از کوفه برود و بسوی ری شود که بر شهرها با لشکری قوی آنجا
بود و بخواست چون نخواست رفتن سر ابرهیم بیاوردند پس بار داد و فرمود که تا مردمان
روز دیگر بیامدند و مر او را تهنیت کردند و بر ابرهیم لعنت کردند و منصور را از آن لعنت
خوش آمد و بعضی نوش کرد پسر جعفر بن حنظله الله اندر آمد و او مردی بزرگوار بود منصور را بر ظفر
تهنیت کرد و بر مصیبت تعزیت کرد و ابرهیم را استغفار کرد و گفت هناك الله الظفر
في ملكك واعظم اجرك في ابن عمك وغفر الله له ما فرط فيه من حقك منصور را آن خوش
آمد و گفت یا با خالد و جعفر را اندر سواد کوفه دهی بود و منصوره را هم بهلوی آن دهی بود
و اسعهران جفت کاو کشت کردندی پس منصور آن دیه را جعفر بخشید و ابرهیم را ابرهی
بود نام او عبدالله حمل با او کشته شد از آنجا برفت و بر میغ هندوستان در سواحل دریا
افتاد و آن علویان که امروز بدان ناحیت اندر بنشسته تو فرزندان این عبدالله اند ه ه ه

خبر بناء بغداد

و چون سال صد و چهل و سه اندر آمد منصور را دل گرفته بود از کوفه و لشکر حدیث هاشمیه
و خواست که شهری بنا کند و نشست خویش آنجا بکند پس کسها را از هر سو بفرستاد بر لب

دجله و گفت جایی نیکو بنگرید بر لب دجله میان موصل و بصره و کوفه و مداین و واسط چنانک از هر
سوی نزدیک بود و بر چنین جای شهری بنا کنید چنانک اندر جهان شهری چه جایی بود از آن نیکوتر
و بنگرید چنانکه من با چه سپاه آنجا نزول بود و ایدون خواهم که هوایش شمالی بود که همیشه آنجا
باد شمال آید و تا بستان درد و بیماری نبود و آن باد شمال نه همه ست آب و دریا و درختان بکند
و زمستان خوش بود و باد جنوب بود چنانکه نخ فسرد و درختان خرما بتباه نشود و نارنج
و ترنج آنجا بقا بود و ایدون خواهم که آن شهر میان مرغزارها و گیا استانها اندر بود و میان کشته
زارها اندر بود تا نرخ فراخ بود و ستوران را از بیرون شهر چراگاه بود تا از هر سو با نزدیک
بود بس بکر سال هیچ کشتند و هیچ نکرسنند مهندسان و هوا شناسان آنجا احتیاط کردند که اکنون
شهر بغداد است بر بعد بغداد را بنا کرده است از سوی دجله و نجاران بیرون و خبر بمنصور آوردند که
چنین جایی احتیاط کردند منصور از کوفه برگرفت با سپاه که آنجا شود و بیند چشمش در دمند بود
بزشکی بود ترسا با او که بختیشوع نام و او را گرد و کتب اخبار خوانده بود پس او را گفت یا
امیرالمؤمنین این سفر را تاخیر کن تا چشمت بهتر شود گفت نتوانم تاخیر کردن که مرا این سفر
مهم است و منصور را خادمی بود که نزدیک بود پس ترسا آن خادم را پرسید که چه مهم است
امیرالمؤمنین را اندر این سفر که او تاخیر نتواند کردن گفت بر لب دجله همی شهری بنا خواهد
کردن و همی آنجا شود که آن را ببیند ترسا گفت ما بکتبها چنان یافتیم که ملکی بود که او را مقلاص
گویند بلغتیه بر لب دجله آنجا که رود فرات بدجله اندر افتد و هر دو یکی شوند شهری بنا کند
بزرگ و تا رسیدن آن شهر بنا نکنند خادم آن بشنید برفت و منصور را بگفت و منصور ترسا را
بخواند و باز پرسید هم چنین گفت منصور گفت من مقلاص منم که مرا بکودکی مقلاص خواندندی
کودکان و مقلاص آن کودک بود که بلاجوی بود و بازی بسیار کند پس منصور از کوفه برفت
بسال صد و چهل و چهار چون آنجا رسید که امروز بغداد است و آب فرات را دید که بدجله همی
اندر افتاد از زیر سو و از فرود سو بکشتی چیز بیارند از هر چیز متاع بر و بحر و از فرود سو
تا بصره و دریا عمان هندوستان و چین و مصر بر جایی بنشست تا اندر آیند و از بالا از روم
و خزران بس گفت میان این دو رود چنین باشم از دشمن و هر دشمنی که آهنگ من کند بی کشتی
بمن نتواند آمدن و جایی دید فراخ و آنجا دهی بود خرد که امروز صرینه العتیقه گویند و دیگر
همه مرغزار بود و بستان و درختستان میان دجله و میان آن اندر صومعه بود که راهبان
ترسایان اندر بنا کرده بودند و آنجا عبادت کردندی و نزدیک آن بدو فرسنگی شهری بود
اندر بغوران کفتند و نزدیک بغوران دهی بود که اندر ساباط کفتندی و آنجا روز بازار بود
و همه اهل سواد آنجا گرد آمدندی و بازار کردندی بماهی اندر دو روز پس چون منصور آنجا که صومعه
آمد گفت اینجا شب خواهم خفتن تا بنگرم که هوایش چگونه است پس چند شب آنجا ببود و هوای شب بس
خوش یافت و روز بامداد بیافت بفرمود سپاه را تا آنجا فرود آمدند تا اوان بنا آغازید و منصور بخیل بود او را
ابوالدوانیق گفتندی و کسی این سخن پیش او نیارستی گفتن و لیکن که بیرون همی گفتند و او همی دانستی
پس چون آنجا خوش آمدش یک روز بر نشست و همی گشت و بصومعه راهب رسید با بستاد و راهب
بپرسید و گفت چگونه ای اندر شهری بنا توان کردن گفت تو باری نتوانی کردن اما کسی دیگر باشد که
تواند کردن گفت چرا گفت زیرا که گفته است اندر کتاب که ملکی بود که او را مقلاص داریم گویند
و او بر لب دجله که فرات بدجله اندر افتد شهری بنا کند بزرگ منصور بخندید پس گفت منم که

ابجا اندر آنیق گویند پس عرض نیم بنا کردن درست کرد و بفرمود تا خط بکشیدند و نشان کردند
و محلتها و کویها و کوشکها و مسجدها و مسجد جامع و بازارها و شهرستانها و ربطها و دروازها چون
باب الکرخ و باب الشام و باب الکوفه و باب البصره و هر چیز که بخواست همه باز نمود و بفرمود تا اساس
کندند و اندر آن هابد بیکردند و رستاها و دهها نفقت بکردند پس بفرمود تا از همه نواحی استادان
و صناعان و کارکنان و مهندسان و آلتهای آن از سنگ و خشت و چوب و نی و خشت پخته
راست کردند و این همه آلتها و نفقتها بسال صد و چهل و چهار بود و بفرمود که خشت یکی ارش اندر
یک ارش بکردند و بهر یک بیست و منصور بوحنیفه را بفرمود که حاکمی عراق کن بوحنیفه نکرد
و گفت من کار سلطان نکنم منصور او را باز داشت و بزندان کرد و سوگند خورد که دست ازو باز ندارد
تا کار او نکند پس بگفتندش که بوحنیفه هندسه داند و او را از کوفه بیاورد تا نفقت بغداد بکرد
و خشتها کردند آن حرها هشت از حیدان هزاران هزار همه بشمرد و بساخت بی حساب حرف و عدد
آن منصور را بگفتند و آن کار منصور را بکرد تا منصور دست ازو باز داشت و سوگندش دروغ
نشد پس چون سال صد و چهل و پنج اندر آمد بنا آغاز کردند نخستین روز اول سال و نخستین خشتی منصور
فکند بدست خویش و گفت بسم الله والحمد لله والارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة
للمتقین پس بفرمود تا آن محلتها خشتش کردند و بر هر محلتی سرهنگی را موکل کرد تا بر سر
مزدوران باشند و منصور با سپاه هم بر دجله جیب بود پس خبر آمد که چون محمد بن عبدالله بن الحسن علی
بمدینه بیرون آمد منصور خواست که هم آنجا بنشیند و از آنجا سپاه فرستد بمدینه تا کار او تمام
کنند پس منصور را بگفتند که محمد را بکوفه اندر شیعت است و داعیان اند که مردمان را بدو همی اندر
بدو خوانند و اگر تو بکوفه نشوی ایشان محمد را بکوفه آورند منصور با سپاه برگرفت و بکوفه
شد و آن بنا را دست باز داشت و گفت بگذارید تا ما باز آییم که من ایدون خواهم که پیش من
این بنا کنید تا من همی بینم که چه کنید و آن اینجا بکوفه شد و یک تن از موالیان خویش اینجا بگماشت
تا آن آلتها و چوبها و ساختها که فراهم آورده بود تعهد همی کند و لیکن موالی اسلم نام بود و منصور
رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذو القعده بشغل محمد و ابراهیم اندر بود پس چون سر ابراهیم
بآخر ذی القعده بدو آوردند و از شغل ایشان فارغ گشت بذی الحجه اندر کارها راست
کرد و آن سال سپری شد و باول سال صد و چهل و شش از کوفه برفت و باز بنا اندر گرفت و بدان
روز که ابراهیم سپاه عیسی بشکست بیک ساعت اندر و خبر آمد که ابراهیم لشکر منصور را بشکست
منصور چون خبر یافت تدبیر کرد که بری گفود و این خبر به اسلم رسید که موکل بود بر آن آلتها
آتش اندر زد و چوبها و آلتها همه بسوخت و آب بر آن خشتها براند تا همه تباه شد گفت باید
که دشمن خداوند این کار کند که خداوند من خواست کردن پس چون منصور بیامد دیگر باره
آن آلتها بیابست ساختن و با اسلم هیچ انکار نکرد گفت وی از دوستی من کرد و دیگر باره
آن آلتها بساخت و آن بناها را به پنج سال تمام کردند و نخستین روز از سال صد و پنجاه منصور اندر
آنجا بنشست و خالد بن برمک را بخواند و با او مشورت کرد و گفت من چنان تدبیر کردم که آن کوشک
که کسری بنا کرده است بمداین و آن ایوان را بکنم و آن خشتها و آلتها را اینجا آرم و اینجا بنا کنم
خالد گفت یا امیرالمؤمنین نه صواب بود بنا او ویران کردن گفت چرا گفت زیرا که آن بنیاد کی
علامتی است از علامتهای مسلمانی و نخست که مسلمانان خداوندان چنان بنا را غلبه توانستند
کردن منصور گفت سخنی نیکو گفتی بظاهر و لیکن معنی آن خواستی که بنای عجم را صیانت کنی

بس

پس منصور فرمان داد و بفرمود که تا آن بنا را باز کنند و از محکمی چنان بود که بسیار رنج می بایست
بردن تا آن را بکندندی و چون شمار کردند بکندن و آوردن و چندان نفقه بایست که دیگر بار
نو کردندی پس منصور بفرمود تا دست از آن باز داشتند و سلیمان بن داود علیه السلام بروزگار او دیوان
شهری بنا کرده بودند نزدیک واسط بر لب دجله نام آن زندورد و آن پنج در بود از آهن که دیوان
خود چنان نتوانستندی کردن پس چون حجاج بن یوسف شهر واسط را بنا کرد آن پنج در کرد و آن
پنج در آهنین از شارستان سلیمان بن داود علیه السلام برگرفت و بدرهای واسط بر نهاد پس چون
این وقت منصور بغداد بکرد آن درها از شهرستان واسط برگرفت و بیاورد و بر درهای شهرستان
بغداد بنهاد پس چهار از شارستان و ربض بغداد بنهاد و در ربض را چهار در کرد یکی سوی شام
و آن را باب الشام نام نهاد و یکی سوی خراسان و آن را باب الخراسان گویند و یکی سوی کوفه و آن را باب
الکوفه نام نهاد و یکی سوی بصره و آن را باب البصره خوانند و خبر یافت که بمصر کوشکی قلم درین
است از آهن که آن را یکی از فرعونیات کرده است از آن عمالقه پس منصور بفرمود تا آن در از
مصر بیاوردند و بر باب خراسان نهادند و بکوفه خالد بن عبدالله القسری آن وقت که امیر عراق
و خراسان بود خوبستی را کوشکی بنا کرده بود و دری بزرگ آهنین بر آنجا نهاده منصور بفرمود
تا آن در از کوفه بیاوردند و بر باب الکوفه نهادند و بفرمود تا خود دری کردند و بر باب الشام
نهادند و آن همه درها از ضعیفتر که بروزگار او کردند و چون شارستان و ربض تمام کردند
بفرمود تا اندر میان شهر اندر کوشکی بنا کردند سخت نیکو و بر کوان و گنبد بر جا یست ۞ ۞

خلع کردن منصور عیسی بن موسی را

و سفاح ولایت عهد خویش از پس مرگ منصور داده بود و آن پس منصور عیسی بن موسی بن علی بن عبدالله
العباس پس چون منصور بنشست اولاد ثمنان برخاستند و هر کجا حرب سخت تر بودی و دشمنی
قوی تر بود عیسی را آنجا فرستادی تا مگر کشته شود تا او پسر خویش را ولی عهد کند خود کشته نشد
و ظفر همی یافت پس منصور مکری بکرد بر عیسی تا مگر او را بدان بتواند کشتن عیسی آن کید او را اندر
یافت و آن کید آن بود که عم منصور عبدالله بن علی بزندان بود چون سال صد و چهل و هفت با خر
آمد و وقت حج ببود منصور بنیت حج کرد و آن بغداد برفت امیری بغداد بعیسی داد و عم را عبدالله
بن علی بدست او اندر نهاد و گفت این را بکش تا من و تو ازین برهیم که این دشمنی بزرگ است ما را هم
آن روز که من از بغداد بیرون شوم تو او را بخفه بکش تا کس نداند که تو او را کشتی عیسی عبدالله
را باز داشت چون منصور بکوفه رسید نامه کرد بعیسی که آنک ترا فرمودم کردی جواب کرد که
چنان کردم که تو فرمودی منصور بکوفه ببیستاد و بنیت حج باز افکند و مردمان را چنان نمود ٦
که مرا خبر آمد که بادیه اندر آب تنگ است امسال حج را ناچیز کنم تا دیگر سال و روزی چند
بکوفه ببود پس بغداد باز آمد و عیسی را بپرسید که عبدالله را چه کردی گفت کشتم چنانک تو فرمودی
منصور گفت نیکو آوردی پس روزی چند بیامد منصور مهدی را بفرمود تا همه از بنی العباس
گرد کرد تا عبدالله بن علی را از منصور طلب دارند و خواهش کنند تا عبدالله را با ایشان بخشد
مهدی هم چنین کرد و ایشان بیامدند و عبدالله را از منصور بخواستند و منصور اجابت کرد و
ایشان را گفت عیسی را بخوانید تا عبدالله را بشما دهد پس عیسی بن موسی را بیاوردند و منصور
گفت یا پسر عم این همه اهل بیت ما گرد آمدند و آن پسر عبدالله همی خواهش کنند و او بنی

عم ماست و پیر شده است و من او را بدیشان سپردم عبد الله را بدیشان ده عیسی گفت یا امیر المؤمنین
چون بگفتی مرا فرمودی که او را بکش من بفرمان تو او را بکشتم منصور گفت معاذ الله من نفرمودم ترا که
من او را بخواسته کشتن خود بدست من بود از جد بر سال باز خود بکشتمی پس همه بنی العباس بر عیسی
بشوریدند و گفتند تو او را از بیم خویشتن کشتی تا بود کار تو تباهی نکند و چشم بر ملک امیر المؤمنین
داشتی و بر او تشنیع کردند و عیسی هیچ گفت یا امیر المؤمنین ابو عبد الله … منصور گفت
معاذ الله من عم خویش را کشتن نفرمایم پس مهدی بنو العباس را گفت خون عبد الله از عیسی بخواهید
بقصاص عبد الله او را بکشید ایشان چنان کردند منصور گفت کار شماست با عیسی ایشان دست
اندر عیسی زدند و مر او را از پیش منصور بیرون آوردند چون عیسی دانست که او را بخواهند کشتن
هر آینه مرا یکبار پیش امیر المؤمنین باز برید تا با او سخنی بگویم پس او را پیش منصور باز آوردند عیسی
منصور را خواهش کرد گفت الله الله که این کار بفرمان تو کردم و اکنون تو مرا بکشتن هیچ سپاری
گفت معاذ الله من ترا نفرمودم کشتن او تو او را از بهر خویشتن کشتی چون عیسی چنان دید بخندید
و منصور را گفت نیکو حیلتی ساختی و منکر شدی ولیکن بنه … و کس فرستاد و عبد الله
را بیاورد منصور چون او را بدید متحیر شد و گفت چرا چنین پنهان داشتی ما را پس عبد الله را گفت
والله که اگر ترا کشته بودی مرا از آن خون بیا بستی … با خون تو طلب کردی پس گفت
… خانه شو تا من اندیشه کنم و با ابو یحیی بگویم عبد الله خانه شد و بنو العباس پراکندند
و منصور کس بخانه اندر فرستاد تا عبد الله را بند کردند و بزندان باز داشتند تا بکشتنش منصور
ظالم بدین فعل پس منصور بتدبیر کار عیسی باستاد تا آنکه یک روز او را بخواند و گفت یا ابرهیم تو پیر
شدی و این کار را نشایی و دیگر آن نتوانی کشیدن این سخن که ترا است از پس من مر خویشتن را
از این بیزار کن تا محمد را دهیم فرزند ما که او جوانست و این کار را شایسته است و ترا ده بار
هزار هزار درم بدهم پس عیسی گفت یا امیر المؤمنین … سلطان اندرست
چکنیم و هر چند منصور با عیسی بگفت سود نداشت و منصور با خود اندیشید که او را جز کشتن
حیلت نیست پس حیلت کرد تا او را بطعام اندر زهر داد و عیسی بیمار شد و دانست که زهرش
دادند و با عیسی پزشکی بود خاصه او سخت استاد و در باب پزشکی عظیم دانا او را گفت مرا
علاج کن وی گفت ایدر علاج نیارم کردن عیسی از منصور دستوری خواست که بکوفه شود منصور
او را دستوری داد تا بکوفه شود پس بکوفه شد و پزشک او را علاج کرد و درست شد ولیکن
موی … سخت ضعیف شد و کاهش گرفت و منصور از بغداد بر سبیل او شد بکوفه
و مر او را باز بغداد آورد و گفت … و منصور اندیشه کرد و بیچاره گشت و ندانست
که چکند پس خالد بن برمک را بخواند و با او تدبیر کرد خالد گفت مرا یکبار بفرست تا با او سخن
بگویم گفت بشو و بگوی … تا خلع … از پیران و استواران تو تا با من بفرستی تا من پیام
تو در پیش ایشان بدهم منصور … با او بفرستاد و خالد برفت و پیغام منصور عیسی را …
باب بگفت عیسی اجابت نکرد و خالد از خویشتن بسیار بگفت هم با امید و بیم بهیچ اجابت نکرد
دیگرون … بن خالد براه الله این کسها را گفت … امیر المؤمنین را گفتند …
که عیسی گفت خالد گفت شما دانید که منصور با هیبت و مروت است و چون … گویم
که او را خوش نیاید باشد که ما را جفایی پیش آرد گفتند پس چه گوییم گفت ایدون گوییم که اجابت
کرد و خویشتن را از خلافت خلع کرد اگر او عیسی را بخواند و عیسی منکر شود ما هو بر عیسی

گواهی

گواهی دهیم هر آینه سخن ما سه تن … راست تر بود که سخن از یک تن و ما از … بسلامت دهیم
گواهی بدروغ دادن و منصور از ما خشنود گردد گفتند پس چنان باید که منصور بداند که ما چنین کردیم
تا از ما سپاس دارد گفت من … این حدیث منصور را چنانکه باز بایدش بودن ایشان گفتند چنان کنیم
که تو فرمایی آنگاه بیامدند پیش منصور بگفتند که عیسی اجابت کرد و خویشتن را خلع کرد و گفت
فرمان بردارم امیر المؤمنین را و من مهدی را از خویشتن بهتر این کار حق تو بینم پس چون ایشان بیرون
شدند خالد منصور را گفت یا امیر المؤمنین چنین و چنین کردیم و جز این حیلت نبود منصور گفت نیکو
آمد و پیران استواران بر ابن عیسی این سخن نگویند خالد گفت اگر نگویند سرهاشان از گردن برگیر
و من خود ایشان را چنان دانم که بگویند آنگاه خالد بیرون آمد و ایشان را بگفت که امیر المؤمنین …
که اگر این مردمان بر ابن عیسی این سخن نگویند خون ایشان حلالست و دیگر روز منصور مردمان را
گرد کرد مهتران لشکر را و پیران بنو العباس را بخواند و عیسی را بخواند پیش مردمان و مر او را …
که او خویشتن را خلع کرد عیسی منکر شد از سه مرد گواهی دادند که چنانست که امیر المؤمنین گوید
و همه مردمان عیسی را بدروغ زن داشتند و بر آن کار ملامت کردند و آن کار بر دل منصور بموقع
افتاد و سوی مهدی … و منصور هیچ خواست که عیسی بر خویشتن گواه کند که من خویشتن را خلع
کردم و عیسی نکرد پس منصور مهتران لشکر را بفرمود تا با عیسی خواری و استخفاف کردند و مر او را
جفا نمودند و گفتند شرم باد ترا که پیش سه کس کاری اقرار کردی و باز منکر شدی …
گفتی و عیسی از آن سخن ستوه شد و بمنصور گله کرد از لشکر باز و منصور او را گفت والله که
من بر تو هیچ … این لشکر که ایشان اندر هوای مهدی ترا بکشند و تو بدین لجاج و ستیزه که همی کنی
خویشتن را هلاک میکنی پس عیسی گفت راست گویی یا امیر المؤمنین هر گاه که خواهی مردمان گرد کن
تا من بر خویشتن گواه کنم و از این کار بیزار شوم که دلم از این کار سرد شد و سیر گشت منصور گفت
جزاک الله خیرا من ایدون کنم که … منصور دانست که عیسی …
و مهدی جوانست و … عیسی از پس مهدی نخواهد زیستن او را گفت از پس مهدی این خلافت
ترا دهم اکنون چون بر خویشتن گواه کنی من ترا ده بار هزار هزار درم بدهم بنقد و سیصد هزار درم
فرزندان ترا دهم و هفتصد هزار درم … و کسهای ترا دهم صد و بیست هزار درم ترا خلعت دهم
و بدین همه وفا کنم عیسی اجابت کرد و سجلی بر آن نبشتند و منصور بنی العباس را و بنی الهاشم
و سران بغداد را گرد کرد و بر آن گواه کرد مسجد آدینه اندر و عیسی خویشتن را خلع کرد و از آن
بیزار شد و هر که سخن وی اندر گردن … و سوگند کرد و مر او را از آن بحل کرد
و مهدی را بر خویشتن مقدم کرد و گفت سخن من از پس مهدی اندر شماست که هر گاه که مهدی
اندر گذرد و من زنده باشم این سخن اندر گردن شما باشد و خطها بدین گونه اندر سجل نبشتند
و منصور بدان همه … که بدین فتنه بود وفا کرد ولیکن همه بداد چنانکه بدین فتنه بود و از آن
پس مردمان عیسی را پس فردا لقب کردند و اصل این آن بود که روزی عیسی ببازار بغداد اندر
بگذشت و مردی از بنی هاشم نشسته بود با یکی از مهتران و آن مهتر عیسی را نشناخت پس
مر بنی هاشم را گفت من هذا این کیست گفت هذا الذی کان غدا فصار بعد غد گفت این آنست
که فردا بود و کنون باز پس فردا شد که خلیفه بود یعنی از پس منصور خلافت او را بود پس
خویشتن را از پس مهدی فکند … و این سخن لقب گشت بر عیسی موسی
ولیکن … او را گفتند پس فردا اما از پنهان همی گفتند والله اعلم

خبر بیعت ستدن منصور مهدی را پسر خویش

پس منصور مردمان را گرد کرد و بیعت مهدی از ایشان بستد و از پس مهدی عیسی را و عهد بنبشت
و ایشان را داد و مهدی را گفت یا باعبد الله این عهد مبارک باد ترا و او را وصیت کرد و گفت یا
باعبدالله این نعمت که خدای با تو کرد بدان سپاس داری کن که تا این همه اهل بیت بکرید و تو را
میان خویش و خلق واسطه کرد که سلطان سایه خدای است میان بندگان و این را شکر کن بدانکه
خدای را طاعت داری و بجای تو نیکوی کند با داش نیکوی کنی و هر که بجای تو بد کند چون برو قادر شوی
او را عفو کنی و با مردمان تواضع کنی و بر ایشان کبر نکنی و هر چند خدای زین جهان نصیب بسیار داده است
نصیب خویش را از آن جهان فرامش نکنی و هیچ کار نکنی تا نخست تدبیر آن نبینی که خداوند عقل اندیشه
را آینه دارد بدانکه پادشاهی سلطان راست نشود مگر بدین چیز کاری اول خدای عز و جل رعیت
او را بطاعت بنا شند مگر آن مقدار که او خدای را بطاعت باشد و اگر عدل نکند رعیت او را طاعت
ندارد و تا او را خواسته نبود سپاه فرمان او نکنند و پادشاهی و ولایت نگاه نتواند داشتن و صاحب
بیان او را نصیحت نکند و از هر شهری خبر آن شهر آن روز بدان وقت بدو رسد تا دی هر روز
شبانگاه را از همه پادشاهی خویش خبر بود تا بهر جای چه بوده است اگر سلامت است خدای را شکر
کند و اگر حادثه باشد تدبیر آن بکند پیش از آنکه از دست بگذرد و هر شب بداند که آن روز اندر
همه پادشاهی او نرخ همه چیزها چگونه بوده است از خوردنیها تا اگر ارزانی و فراخ باشد خدای عز و جل
را بر آن شکر و اگر گرانی و تنگی بود تدبیر آن بکند و سبب آن بداند تا از چه بوده است و تدبیر آن بکند
پس گفت ای پسر بدانکه سلطان را چهار تن باشند همیشه و بهر شهری از پادشاهی تو همچنین یکی
حاکمی که حکم خدای اندر میان خلق حکم کند بی میل و رشوت و صاحب بریدی و صاحب شرطی که داد
ضعیف از قوی بستاند تا کس بر کس ستم نکند و دیگر احتیاط کند و صاحب خراجی که حق بیت المال بستاند
و بر رعیت ستم نکند و صاحب بریدی که هر چه ازین سه تن همی رود و چه آید شبانگاه خبر آن بدو رسد
پس گفت عفو کردن از هر کسی نیکو بود و از نیکو تر که عقوبت بتواند کردن و از همه مردمان از ضعیف
تر آن کس که ستم کند بر زیردست او بود و چون مردی بینی و خاموشی کردن بر آن کن که دین تو ست تا
اندر قوت و مردی دوست بود و اگر خاموشی که مردمان ترا دوست دارند سیرت نیکو دار و خردمند نه
نگاه دار تا خود بدان کار یا بدان خطر اندر نیفتند که از آنجا بیرون نتوانی آمدن و دلیلی خردمندی آنست که خویشتن را
با خویشتن شمار کنی تا آن روز از نیکوی چه کردی تا فردا همچنان کنی یا از زشتی چه کردی تا فردا
کردن آن نکنی و بدان یا باعبدالله که ملک را از هر چیزی عفو کردن باید مگر از سه چیز یکی
آنکه کسی اندر طمع کند و دیگر آنکه راز ملک آشکارا کند و دیگر آنکه حرمت نگاه ندارد از آنجا که نگاه
باید داشت و بدان که مردمان ترا طاعت دارند بدوستی و امید دارند ایم که هر که باید طاعت
دارند بدل اندر وفا دارد و چون از بیم طاعت دارند هرگاه که بتو آید آهنگ تو کند و از همه ملکان
سوی اهل پادشاهی آن دوستر که عطا دهنده تر و عفو کننده تر بود و از همه ملکان نزدیکتر مردمان
آن دشمن تر که او کم عطا تر و کم عفو تر و نابخشاینده تر و ایدون کن که اندر چهار کار هیچ سستی نکنی
یکی حاکمی که داد شان یکی از دیگر بدهد و دیگر صاحب شرطی که راهها ایمن دارد و ایمنی که راههای
ولایت و ثغرها استوار دارد تا دشمنی غلبه نتواند کردن و چنان کن که سپاه را بونت روزی دمی

وتاختن

دمان خبر آن شهر نتواند کردن و چنان کن که سپاه را بونت روزی دهی و تاخیر نکنی و بروی خویش
با ایشان سخن گویی خدای تعالی ترا اندرین همه که گفتم توفیق دهاد و منصور مهدی را کوشکی بنا کرده
بود ببغداد بجانب رصافه چون او را ولیعهد کرد آنجا فرود آمد و هر کس بنزدیک او بتهنیت آمدند
و از شهرها بیامدند و شاعران شعرها گفتند و مهدی از شعرا نام او موصل بن اسمعیل شعری گفت و منصور را و مهدی
را بستود سخت نیکو و مهدی او را بیست هزار درم داد و منصور را دل بتافت از بخیلی که بود و بفرمود تا آن
شاعر را طلب کردند پیش او آوردند و گفت یا موصل این بیست هزار درم که مهدی بستدی چه کردی
باز ده گفت یا امیر المؤمنین درم ابنیدست و لیکن تو باری شعر بشنو تا بنگری که این مقدار بخواهد ارزد
گفت بگو موصل شعر پیش او روایت کرد و قال

شعر

هو المهدی الا ان فیه مسابه | والبس من صورت البدر المنیر
فما بردا و داودا هما اذا ما اتکما | مکلا علی المنصب
فهنا فی الکلام مراح مساد | وهذا فی النهار سراج نور
ولکن فضل الرحمن هذا | علی ذا بالمنابر والسریر

این قصیده دراز است چون منصور شعر بشنید گفت نیکو است و لیکن بیست هزار درم بدین نیرزد بفرمود
تا چهار هزار درم او را دادند و دیگر از او باز ستدند و مردمان منصور را از آن سبب زشت گفتند
و مهدی چون شنید که مردمان منصور را بدان عیب همی کنند بدان ترسید که آن شاعران را هجا کنند پس
آن بیست هزار درم دیگر باره بداد از خواسته خویش و مردی از خوارج بیرون آمد از سیستان
و ملک سیستان و هراه و بادغیس بگرفت پس خویش مهدی را بفرستاد و مهدی بنشابور آمد و بنشست
و حمید بن قحطبه را با سپاه بدو همراه بفرستاد تا حرب کرد و خوارج را هزیمت کرد و هشتاد هزار مرد را بکشت
و چهارده هزار مرد را اسیر کرد و آن سپاهیان ایشان را بکشت و دو سال اندر آن بود پس منصور خراسان را
بحمید بن قحطبه داد و سیستان معن زایده را داد و آن بن عبدالرحمن و دو درم سپاه کافی اند و
منصور خود تن خویش با پنجاه هزار مرد برفت و حرب کرد و آن دشمنان را مقهور کرد

خبر وفات ابی جعفر المنصور رحمه

چون سال صد و پنجاه و هشت اندر آمد منصور برفت حج کرد بشوال اندر پنج روز مانده از بغداد
برفت و مهدی را ببغداد خلیفت کرد چون نخستین منزل برسید بجایی فرود آمد که آن را قصر عبدوی
گویند و دو شب آنجا ببود شب سدیگر یکی ستاره بر آسمان برفت و جهان روشن شد و فروغ گرفت
و آن روشنایی دیر بکشید و منصور را از آن هول آمد دیگر روز مهدی را از بغداد بخواند و او را
گفت من سخت همی ترسم که ازین سفر باز نیایم و ترا بدان خواندم که وصیت کنم که ما در مراه ذی الحجه
زادم و بذی الحجه بخلیفتی بنشستم و ایدون همی گمان برم که هم بذی الحجه ازین جهان بروم و ترا همی
وصیت کنم بدین رعیت و کار ایشان بکردن تو الله کردم که ایشان را نیکو داری و این چیزها که
من ایشان را بدو نعم از عدل تو آن را بجای آری و وفا کنی و وصیت کنم ترا با اهل بیت تو و عمان و عم
زادگان که ایشان را نیکو داری و بزرگ کنی و صلت دهی و بکار ایشان اندر نباید کشی و ایشان را
عزیز داری که عز ایشان عز تو است و وصیت کنم ترا بدین شهر بغداد که من بنا کردم و آن را
جایگاه و خانه مملکت خویش کنی که امروز پایندان سالست تا من آن را بنا کردم و ترا از درم و دینار

خدای کرد کردم که اگر همه مملکت از تو باز ایستند ده سال ترا خراج باز آید ترا بخرج حاجت نیاید
خوستن را و سپاه را و ترا وصیت کردم از مبان همه سپاه و رعیت با هل خراسان که ایشان انصار
و شیعت ما اند و دعوت ما بدیشان آشکارا شده است ایشانرا نیکو داری و اگر زلتی از ایشان آید
عفو کنی و بر من سیصد هزار درم او ام است بگذار از خاصه من نه از بیت المال که خاسته بیت المال
خاسته خدای است و من را انرا دخیل ظالم و هرکه خدای ازان تعرض کرده بود بدست من بروید و نشاند
و هر ملکی که مراست از خاسته و ضیاع و ستور و غلام و دنیا همه بدین فرزندان خرد من سپار و اخوان
و خواهران تو و ترا باید شاهی بس است تا ایشان بی درویش نمانند و این نه حکم خدای است بل که
من بحاجت تو همی خواهم ترا اگر خواهی کنی و اگر نخواهی نکنی مهدی گفت یا امیر المومنین بذیرفتم همه را
و فرمان بردارم بدین حکم فرمودی منصور سرش را فرا گرفت بکنار خویش و بدرود کرد و بگریست و
گفت یا بنی احسن الله علیک الخلافة واجمل لک الصنع والکفایه پس گفت ای پسر همیشه اندرون
که هر وقت از خدای عز و جل بترسی که مرو یاد داری و بر هیچ کاری کنی و هیچ غمی که ترا پیش آید ایمن
عز و جل ترا ازان بیرون آرد و ما زهر بلایی سلامت دهد و این رعیت تو امانت محمد صلی الله علیه
و علی آله و سلم و رسول اند بنزدیک تو این قرا که از تیمار محمد صلی الله علیه و سلم نیکو
داری و خویشتن را از خون حرام باز داری و بکوش تا طالع حق دین و نکو تا هیچ ازان خدای عز و جل
که واجب شود بر کسی دست باز مداری که خدای دانسته که هیچ چیز نیکوتر که این خلق را از فساد
باز دارد جز نجم حد خدای تعالی بدان چیز فرموده و چون حد زنی کسی را از بهر خدای تعالی نگر
تا بیش ازان نزنی که خدای فرموده است و بر خلق حد ای بیش از حد از بی خشم نکنی و نگر تا دست بر بیت
المال بر نگشایی خاصه خویش را که ان مال خدای است و درویشان و مقاتله و سپاه را باید داد
تا حرب کنند و کافران را از مسلمانان باز دارند و تو بدان نگاه بانی تا بر دست تو بخداوند رسد بدان
خواستها ثغرهای مسلمانان استوار دارند و راهها ایمن دارد و بنان حدان راه بیابان دارد و جهان
کن که خداوند فساد نگسته دارد و رعیت با شفقت دار و خلق همه تنها ایشانرا در دار و همیشه
چنان کن که اندر بیت المال تو درم تمام بود چنانکه ترا بکار نیاید که هر روزی ندانی که ترا
چه خواهد آمدن و اینوقت که کاری اوفتد که ترا درم باید تنها نه بود و مردان و ستوران
و سلاح ساخته بود تا اگر کاری بیوفتد روز کار را سخت کردن نباید که باشد که فرصت
نبود و کار از دست بشود و هر کار که امروز باید کردن بفردا میفکن که هر روز را کاری بود
و چون شغل امروز بفردا افکنی کارها بر تو گرد آید و گران شود و تو بدان سرگشته شوی
و اینوز باش که همیشه باحوال رعیت برسنده باشی و از کارهاشان هیچ بر تو پوشیده نماند
و هر روزی باید که شب خبرها بیش تو ظاهر باشد و شب را باید که روز خبرهای شب بر تو ظاهر باشد
و هر کاری که بنفس خویش تولی کردن رها مکن و ماهی مکن و اندر کاری که باشی تنگ دلی مکن و بجهد
کاری که اندیشه بخدای نیکو دار و زبان خویش را از بد گفتن و عیب کردن نگاه دار و بمزاح و لا به
گفتن از خویشتن دور کن و بجار داران تعهد کن و نیاکان کن و دستهای ایشان از رعیت کوتاه
دار و خط بر بیشان جز بدهد او و اندک داران کسهایی که حرس تواند و شب بر در تو خسبند
و ترا نگاه دارند نکو شی تعهد خود مکن و فرمانهای ایشان خود بدان و روزی ایشان خود
بده که ایشان نگاه بانان تو اند تو کار ایشان خود کن و روزی ایشان خود ده و حجاب خود

سخت

سخت مکن بر مردمان تا هر کسی بسوی تو تواند آمدن و سخن خویش ترا بگفتن و هر کس که بدل
تو این از کار او آگاه باش و حاجت او را قضا کن و بهر کار بیدار باش و خواب بر چشم و بدل خویش
حرام کن چنانکه بدرت کرده بود که تا خلیفتی بنشستم خواب و آسودگی از خود دور کردم
پس گفت ° هذه وصیتی ایاک و عهدی الیک والله خلیفتی علیک و السلم و سرش باز در کنار گرفت
و بدرود کرد و مرورا باز گردانید و خود از سوی مکه برفت و از همه اهل بیت او با او شدند اول
عیسی بن علی و عیسی بن موسی و عباس بن محمد و محمد بن سلیمان و ابرهیم بن یحیی و موسی بن محمد
و جماعتی بودند از موالی با نزدیک ربیع دربان و خطیبی و ساده و از آل علی بن ابی طالب رضی الله عنه
حسن بن زید الحسنی با او بود و سپاه بسیار با او برفتند تا بکوفه و انجا فرود آمدند پس از انجا برفت
و ان ذو القعده بیست روز رفته بود چون ببادیه اندر شد بیمار شد و چون مرتبه ببادیه بر سید
اسهال افتاد و صعب شد تا ببوستان بنی عامر بر یک منزلی مکه و ان اسهال زیادت شد و دو روز
انجا بماند و یک روز بخانه اندر خفته بود چون از خواب بیدار شد نگاه کرد بر دیوار ان خانه اندر دید
دو بیت نبشته بر خواند و این بود نبشته

شعر

ابا جعفر حانت وفاتک و انقضت سنوک و امر الله لا بد واقع
ابا جعفر هل کاهن او منجم لک الیوم من حر المنیه مانع

چون منصور این بیتها بدید اندوه اندر تن سخت و بفزود که این بردش که موکل است بدین منزل
بیار بد سا و رند بگفتش که این بیتها بدین دیوار که نبشت گفت یا امیر المومنین کدام جای گفت
اینک برین دیوار بر این مرا هر چند بنمود گفت من چیزی نمی بینم منصور بندا شت که او را از بیم چشم
تاریک شد ربیع حاجب را بخواند و گفت یا ربیع این بیتهای شعر برین دیوار بر خوان ربیع گفت
یا امیر المومنین من نمی بینم هیچ چیز برین دیوار نبشته دیگری و سدیگری بخواند و همچنین گفتند
یا امیر المومنین ما نمی بینیم ° هیچ چیز نبشته موکل را دست باز داشت و از انجا برگرفت و بحرم
اندر فرود آمد بر سر چاهی که انرا بیر میمون گویند بر سه میل از مکه و ان شب انجا بمرد شب شنبه
شش روز شده از ماه ذو الحجه سال صد و پنجاه و هشت دیگر روز طلبش ° ربیع کسی را آگاه نکرد
و هر که بسلام آمد و هر که بسلام آمد اندر سرای او درد و گفت بیعت کن مهدی را و ایشانرا همچنین میکرد
دیگر جای می نشاند تا همه اهل بیت و بنو هاشم را جمع کردند و بیعت کردند چون از بنو هاشم و
اهل بیت فراغت شد سرهنگانرا بخواند و بیعت بستد و موسی بن محمد بن مهدی انجا بود ربیع او را بنشاند
تا بیعت بدو می ستد و ربیع با شمشیر آخته بالای سر او ایستاده تا همه بیعت تمام کردند پس آنگاه
عباس بن محمد را و محمد بن سلیمان را بمکه اندر فرستاد با سپاه تا حجاج که بمکه بودند به
مسجد مکه اندر گرد آوردند و سپاه گرداگرد مسجد بایستادند و برکن و مقام بیعت مهدی
از ایشان بستدند و هیچ خلیفت را پیش از رکن و مقام بیعت نکردند مگر مهدی را چون نماز دیگر بود
از بیعت بپرداختند آنگاه منصور را بجهیز کردند و هم انجا ببیر میمون او را بگور کردند و عیسی بن موسی
بر وی نماز کرد و ان روز که بمرد شصت و هشت ساله بود و بیست و دو سال خلیفت بود و او مردی بود
اسمر و بلند بالا و تن خشک بود و ریش تنک و هفت پسرش بود یکی محمد المهدی و دو پسرش جعفر
نام بودند و سلیمان و عیسی و صالح و این را بلقب صالح المسکین خواندندی و قاسم و اندرون گویند
که او روا بود خود نفرین کرده بود بهر ساعتی کاری کردی تا بامداد پس از نماز مردمانرا بار دادی

تا چاشتگاه چون بر داخی تدبیر مملکت کردی از امر و نهی و ولایت و عزل اندر کار رعیت و کار
لشکر و خراج و داذ و بیداذ و مظالم و تدبیر کار باذشاهی تا نماز پیشین پس بطعام خوردن و نماز پیشین بودن
پس بخفتی تا نماز دیگر و از پس نماز دیگر تا نماز شام اندر جواب نوشتن و از پس نماز شام تا نماز خفتن
نامها کذ حوایج و نفقت خویش اندر نگاه کردی و دخل و خرج باز نگرستی و از پس نماز خفتن تا بازا
و محدثان بنشستندی و حدیث کردندی و کتابها خواندندی تا وقت خواب پس برای زنان رفتی
و از علویان یکی تیز نا بود حسن بن زید الحسنی و مردمان اینعت دانستند او بیعت نکند و ربیع حجیب
ترسید و مرورا بازپس همی داشت و خود برخاست و نزد عیسی بن المهدی شد و بطوع بیعت کرد
مردمان گفتند مردمان گفتند یا با محمد جزاک الله خیرا ما از تو این چشم نداشتیم گفت یا مردمان
منصور مرا ببرد و بزندان کرد و ضیاع مرا بعد به همه بگرفت مهدی حاجت خواست تا مرا از زندان
بیرون کرد و مهدی مرا بجای هر ضیعتی که من گرفته بود ندا از خاصه خویش دو بداذ که
حق تو از من که مهدی را بطوع بیعت کنم و همان شب که بوجعفر را بگور کردند موسی بن المهدی
ساله را مولای منصور بمهدی فرستاذ و انگشتری و قضیب پیغامبر علیه السلم که خلفا داشتندی
با او بفرستاذ و به روز از مکه ببغداذ آمد سی منزل رفتی و مهدی را خبر بذر بگفت و لیکن
چون اندر آمد گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین مهدی دانست که پدرش مرد از آن قضیب
و انگشتری نشانها ذ و مهدی ماتم بدو بداشت و دیگر از اهل بغداد بیعت بستد و بنشست

خبر خلافت المهدی

و چون مهدی بخلافت بنشست بفرموذ تا زندانهای بغداذ را عرض کردند و هر که نه از بهر ازبازدا
بوذند که اندر مملکت فساد کرده بوذ یا ملک بوذ خون یا بخواسته همه بفرموذ تا دست
باز داشت و ابو عبید الله که دبیر او بوذ و نامش معاویة بن عبد الله بود او را وزیر کرد و کارهای مملکت بدو
سپرد و بنشیند کالکه سیاه کرد آن بوذ که سپاه فرستاذ شنیدم که جهان که در سینه بوذ و بجای خارجی
بوذ خواست که عصیان آشکار کند بکار دین بوذ سپاه بسیار بفرستاذ و پسر عم را عباس بن محمد بن علی
بن عبد الله سپاه سالار کرد چون سال و برفتند و بسیار شهرها از روم بگشاذند و عید خطبه کرد بود
بخراسان مهدی خراسان بر بو عون را داذ عبد الله بن یزید که سفاح امیر مصر بوذ
بوذ و معن بن زایده را امیران از کجا سیستان بکشتند بعد سند پس مهدی سیستان را
بحمزه بن مالک داد و سمرقند امیری جنان فرستاذ از بغداذ نام او جبرئیل بن یحیی و پیش از آن مهدی
هم کس بسمرقند اجناس کرده بوذ از خراسان و چون جبرئیل بیامد سمرقند را حصن خرد بود که بنا
کرد بعراق که این شهرها و بزرگست و لکن باذشاهی نبی بنشست پس مهدی همه طاولهی
با سمرقند او بنا داذ و مهدی را کوشکی بر صافه بنا کرده بوذ چون منصور بمرد مهدی او را داذ
هم آنجا بکوشک بنشست و بنا رصافه بغداذ اندر نشند پس مهدی بر صافه یکی مسجد جامع
بنا کرد بزرگ تر از آنکه ده بنشاند شان اندر بوذ و آن مسجد را با سرای خویش پیوسته کرد
کدام مسجد آدینه که بنا رسانه اندر بود با سرای منصور هم پیوسته بود و اکنون ببغداذ اندر
دو مسجد آدینه است یکی آنکه منصور کرد بنا رسانه و یکی آنکه مهدی کرد برصافه تا
مردمان جانب شرقی بر آن نماز کنند و نخستین قضا که مهدی کرد از قضاهاان بوذ که

لشکران

و زیران زیاد بن ابی سفیان نسبت از قریش و ابو سفیان نسب کرد و مادر زیاد سمیه نام
بوذ و مردی را برده بوذ نام او عبید و آن عبید بطایف بنی بود و خلیفت بنی ثقیف بود و نسبتش بنی ثقیف
اندر پیوسته درست بوذ و هند زن بو سفیان مادر معاویه آن سمیه را بخرید و بمکه خزینه دار
و سمیه از آن عبید بار داشت و کنیزک بیاورد چون زیاد را بن از هند با بو سفیان جنگ کرد که این از تو
است و بکنیزک بردست فراز کردی بو سفیان منکر شد و نسبت زیاد چنان بماند تا وقت معاویه
و زیاد سخت شایسته و دبیر و شهاکی و خردمند آمد و باراي و تدبیر و عقل بود و معاویه عراق او را
داذ و نامه کرد بدو من معاویة بن ابی سفیان الی زیاد بن ابی سفیان و هم برین نسبت همی بود تا وقت
مهدی یک روز مهدی نشسته بود مردی از آل زیاد بن ابی سفیان قصه بدو برداشتند بحاجتی و او را
بقصه اندر نسبت خویش سوگند داده بود و برین قصه نبشته بود فلان آل زیاد مهدی را از آن
خشم آمد و گفت این مرد میان بنی زیاد و بنی عباس جه فرابت بود و زیاد را بقریش اندر چه نسبت
بوذ زیاد را مادر سمیه بوذ و پدر عبید دینی بنی ثقیف و معاویه بباطل و بنادانی او را پسر بو سفیان
خواند و او را بقریش بر بست و آل زیاد بیش تر بیصره بودند و بصره بر مردی بوذه بوذ که او را
مو بکره گفتندی مولای پیغامبر بوذ صلی الله علیه وسلم عمر او را ببصره فرستاذه بوذ و او را بحا فرزندان
بوذند و بسیار خواسته و ضیاع و زن او را ایشان نیز جون بسیار شدند نسبت بوبکره از مولایان نکردند
و لشکریان بودند و سرهنگان بزرگ اندر لشکر بصره و ایشان را روزی بوذ و آل زیاد بنی بصره اندر
و این هر دو گروه بدیوان قریش اندر روزی داشتند آل زیاد بجریده بنی امیه و آل بوبکره بجریده
قریش اندر و امیری بصره هارون را بوذ پسر مهدی و محمد بن سلیمان بن علی خلیفت او بوذ ببصره پس
مهدی بدو نامه کرد و گفت عرب را صریح نسبت نگاه باید داشتن تا کسی دیگر بنسبت ایشان
اندر نیاید و پیغامبر علیه السلم اندر آن گفته است قوله تعالی من ادعی الی غیر ابیه او انتمی
الی غیر موالیه فعلیه لعنة الله والملائکة والناس اجمعین لا یقبل منه صرف ولا عدل و دیگر خبر
گفته است الخبر الولد للفراش وللعاهر الحجر و معاویه با پیغامبر خلاف کرد و گفت وی بباطل
خویش زیاد بن سمیه مولع شد و او را بن بو سفیان بر بست و بقریش اندر آورد و حکم خدا و پیغامبر
را مخالفت شد و فرزندان بوبکره هم چنین کردند و خویشتن را از موالی پیغامبر صلی الله علیه وسلم بکشیدند
و چون این نامه بخوانی همه آل زیاد و بنی بکره را گرد کن و ایشان را بگوی تا باز نسب و موالی خویش
شوند هر که اجابت کند نام او و روزی او از جریده قریش بفکن و با جریده موالیان عرب بر
و هر که اجابت نکند روزی او و روزی اولادش از جریدها بفکن و ضیاع او همه بستان و بیت المال را
بکیر و صافی کن و ایشان را بکشیها اندر نشان و از بصره نفی کن و بعمان فرست تا همه جهان
بدانند که ایشان اندر نسبت و ولای خویش تخلیط کردند محمد بن سلیمان این بر ایشان عرضه کرد همه
بپذیرفتند و آل زیاد با نسبت عبید باز آمد و آل بوبکره باز ولای پیغامبر صلی الله علیه وسلم
باز آمدند و نامهای ایشان بدیوان لشکر بجریده موالیان درست شد و این حکم تا امروز بماند و مردمان
علما همه قریش این حکم بپسندیدند و آن کارها که مردمان از سیرت مهدی بپسندیدند یکی این بود

سیرت المهدی

و از سیرتها مهدی یکی این بوذ که این مولایان باز نسبت خود برد دیگر آنکه مروان بن محمد را
که آن طبقی از بنی مروان بدست او بشد بسر کی بوذ او را بشام اندر نیهان نام او عبد الله بن مروان

وکنیت او ابو الحکم بود او را بشام بایام مهدی بیافتند مهدی او را بکشت یحیی بن زندان چاشت بر دست
باز داشت و از کارهایی که از مهدی بپسندیدند یکی آن بود که سال صد و شصت بحج شد بسیار کس از بنی
العباس با وی برفتند و موسی را که ولی عهد بود ببغداد امیر کرد و بر وی بود تا ببادیه اندر چاهها کندند و منزلها
آباذان کردند و بمدینه مسجد پیغامبر صلی الله علیه وسلم افزون کردند و بمکه آن همه اهل موسم را طعام
دادند و نفقه دادند ببادیه اندر تا بمکه بر وقت خوان خوردن همچنان داشت که ببغداد بود و جمیع که
نکرده تغارها اندر برف کشیدند و باشتران برنهادند تا هر روز ببادیه اندر بر خوان تره بودی و بحوالی ها
برف بود و از بس [illegible] آوردند و هر کجا که بمدینه برف بیافته بود و بمکه و هر خلیفتی که بمکه شدند
از گاه عمر باز رضی الله عنه خانه کعبه را هر سال یک دست بپوشیدندی و آن جامها چندین سال گرد آمده
بود از دیوار خانه آویخته و دیبای کهن بود بر خانه دارلن از بنی شیبه قصه برداشتند بمهدی
که بار این جامه بر خانه گرانست و همی ترسیم که دیوار خانه را زیان دارد مهدی بفرمود تا آن جامها از
دیوار فرو گرفتند و همه با بدو بسیان داد و خانه را جامه بپوشید از دیبای [illegible] سبک [illegible]
و بعد با دیفینان جامها که خلفا پوشیده بودند و هر کجا جامه بنوذ هرکه از اهل مکه و بجای آن
همه را جامه بپوشید و بمدینه آمد فرزندان مهاجر و انصار عطا داد هر کسی را بمقدار و مسجد را خلوق
کرد بزعفران و مشک باز خلوق [illegible] و تا بمکه بود خراج مصر و خراج یمن بیاوردند و همه آنجا
هزینه کرد و کارها کرد که هیچ خلیفت هرگز نکرده بود و [illegible] و نفقات حج نگاه کردند اندر
این همه باب گفتند سی بار هزار هزار درم بود و صد و پنجاه و یک هزار درم و خراج مصر که بمکه آوردند
سیصد هزار دینار بود و خراج یمن دویست هزار دینار و آن همه را بمکه هزینه کرد و اثرهای نیکو
که مانده است آنست که پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون برفتی از انصار پنجاه تن با او برفتندی و
قرآن همی خواندندی پیش او اندر با [illegible] بلند و اگر پیاده بودی پیش او پیاده رفتندی و اگر سوار بودی
همچنان بسفر و حضر چون مهدی بمدینه آمد و عطاها بکرد و عطاها بداد بنگریست تا از فرزندان
انصار چند تن مانده است پانصد مرد را بیافت همه را برگرفت و ببغداد آورد با عیالان و
ایشان را عطا داد و روزی معین کرد و ایشان را اجرای کار ببغداد و امروز بنی العباس را این رسم
مانده است که هر خلیفتی انصار را همچنان بدارند تا وقتی که بر نشیند پیش ایشان اندر
بروند و قرآن همی خوانند و سال صد و شصت و یک اندر خارجی بخراسان بیرون آمد بدو منی
اندر بیابان ماوراء النهر مردی که او را مقنع گفتندی و مذهب تناسخ داشت [illegible] و دیگر
یک چشم بود و دعوی کرد که جان پیغامبران [illegible] است و گفت جان [illegible]
بود تا چون [illegible] جهان [illegible] شد و معاذ بن مسلم که امیر خراسان بود او را
طلب کرد وی [illegible] کوههای کش اندر همی بود و مردمان [illegible] همی خواندی بسیار گرد آمد بگرویدند
و او حصنی را [illegible] کوه حصاری کرد و هنوز اثر آن اندر آنجا پیداست و اندر اخبار دیگر آورده
اند که مقنع دعوی خدایی کرد و طلسمی ساخت که ماهی برآوردی [illegible] چنانک اندر سالی چهار
شب بدیدندی [illegible] و معاذ بن مسلم و سالم [illegible] را
روزگار شد [illegible] و [illegible] مهدی فرستاد و حصارش ویران کردند و گروهی گفتند
او [illegible] که گویند او خود نفس بخورد و بمرد بعد از آن سر او جدا کردند والله اعلم

خبر خلع کردن مهدی عیسی بن موسی را

و مهدی را دو پسر بود موسی و هارون و بیعت خلافت از پس مهدی عیسی بن موسی را بود و چون
دو سال بر خلیفتی مهدی بگذشت خواست که عیسی را خلع کند و بیعت بر پسران خویش بستاند و عیسی از
وقت منصور باز امیر کوفه بود و آنجا ضیاع داشت و خواسته بسیار و چون بنشست همچنان کوفه را بدو
دست باز داشت پس چون رای اندیشید که او را باز کند از بیعت کس فرستاد و بیست بار هزار هزار درم
عرضه کرد که او را بدهد تا او خویشتن را از خلافت خلع کند عیسی اجابت نکرد مهدی او را از کوفه باز
کرد و روح بن حاتم المهلب را بفرستاد و عیسی سیزده سال امیر کوفه بوده بود مهدی روح را بفرمود
که بنگر تا بر عیسی چه بهانه یابی [illegible] دعوی کند [illegible] سالها [illegible] که است با رشوت
ستده است یا ضیعتی از کسی بستم گرفته است هرچه بود بروی درست کنی و مرا آگاه کنی روح بر
کوفه شد و عیسی شهر بدو سپرد و خود به ضیعتی از آن خویش شد و بنشست و کس را از دیگر خویش باز نداد
و پسران او [illegible] کرد و تا آدینه که [illegible] نماز آدینه و مسجد از جای بود بزرگ بر در مسجد
و مردمان بآنجا نماز کردندی عیسی به اسب بر حجره اندر آمدی و بر در مسجد برحجه اندر اسب بداشتی
تا او نماز بکردی و بیرون آمدی و بدیه باز شدی و هر کسی او را اندر [illegible] آدینه و مهدی را [illegible] شتاب بود
که روح نامه کند بعیسی تا مهدی مردمان را از آن عیب آگاه کند و ایدون گویند که او خلافت را نشاید
و بدان بهانه او را خلع کند پس هرچند روح بر عیسی بجست بر وی هیچ عیب نیافت و مهدی روح را نامه
کرد و تهمت کرد که بدو همی میل کنی [illegible] که سیزده سال امیری شهر کرده بود ایدون معصوم
نباشد که از وی عیبی نیابد و روح هیچ چیز نیافت بر عیسی متحیر شد و نامه کرد بمهدی که بر در
مسجد کوفه یکی رحبه است فراخ و مردمان روز آدینه آنجا نماز کنند و عیسی با اسب بدان رحبه اندر
آید و بر آستانه در مسجد فرود آید و اسبش را هم آنجا بدارند و آن اسب بول کند و سرگین افکند
و جای نماز مردمان پلید کند و گاه بود که جامه مردمان پلید کند مهدی نامه کرد که بر در رحبه
بفرمای تا چوبها بنهند بپهنا و استوار کنند تا سوار اندر نتواند شدن روح بر در رحبه چوبها بنهاد
و تا امروز هنوز آن مانده است و آن موضع الخشبات خوانند و عیسی چون آگاه شد که این از بهر
او کردند حیلت کرد و مختار بن ابی الهیجاء الثقفی را سرایی بود بکوفه یکی در بر رحبه مسجد اندر
و یک در بیرون عیسی آن سرای را از ورثه مختار بخرید ببهای گران چون روز آدینه بودی
از دیه بیامدی و بدان سرای اندر شدی و از آنجا برحبه اندر شدی و بمسجد در آمدی [illegible]
بر آمد و مهدی را بایست که بر عیسی عیبی بیابد هیچ عیب نیافت چون دانست که بر عیسی هیچ
عیب نیابد عم خویش را عباس بن محمد سوی عیسی فرستاد بکوفه تا او را پند دهد و خواسته بسیار
وعده کند تا مگر او خویشتن را خلع کند و اگر نکند بیم کند [illegible] عباس برفت و عیسی را پند داد و گفت
تو پیر شدی و این کار تو را نخواهد بودن و از بهر فرزندان خویشتن را هلاک مکن و خواسته بسیار و
عده کرد و عیسی اجابت کرد و از کوفه ببغداد شد با عباس بنزدیک مهدی و خویشتن را خلع کرد و بر خویشتن
گواه کرد و مهدی او را [illegible] هزار هزار درم داد و ضیاع داد و خواسته بسیار داد و بکوفه باز شد
بسال صد و شصت از هجرت و هم اندر سنه ستین و مایه مهدی بر پسر خویش موسی بیعت بستد بخلافت
و از پس موسی هارون را بداد و هم اندرین سال ابو عون را از خراسان باز کرد و معاذ بن مسلم
بن قتیبه را داد امیری خراسان و ما وراء النهر و امیری کوفه موسی را داد پسر خویش که
ولی عهد او بود از پس او و امیری بصره دیگر پسر را داد هارون بن المهدی و بفرمودشان
تا هر یک خلیفتی از دست خود بفرستادند و خود بنزدیک پدر همی بودند والله اعلم بالصواب

خبر یعقوب داود الامین

و بدان وقت که مهدی بنشست و بفرمود تا زندان را عرض کردند هر که را خصمی نبود و تهمت خارجی و طمع ملک
را از زندان بیرون کردند مردی را اندر زندان باز داشته بودند نام او یعقوب بن داود و دبیر
بود اما خراسانی نژاد بود و داود بن طهمان السلمی که پدرش بود دبیر نصر بن سیار بود و این
یعقوب با محمد و ابراهیم پسران عبدالله که بمدینه و بصره بیرون آمده بودند همی بودی و دبیری ایشان
همی کردی و منصور او را باز داشته بود بتهمت ایشان پس این وقت که زندان عرض کردند او را الفقد
که یعقوب با تو از اهل علم و ادب است او را نیز از زندان بیرون کن و مهدی را حاجبی بود نام او عبدالله
بن علاثه و کسی ببغداد او را داده بود و مرو را نیکی داشتی یعقوب سوی او اخلاف همی کرد و ابن حاتم
او را نیکو داشتی و با یعقوب مردی بود بزندان باز داشته از حسینیان نامش الحسن بن ابراهیم بن عبدالله
بن الحسین و از فرزندان ابراهیم بود که ببصره بیرون آمده بود پس چون یعقوب را از زندان بیرون
آوردند او بزندان بماند بی خویشتن بترسید مگر مهدی او را بخواهد کشتن که دیگران را یله کرد و او را
یله نکرد پس جاکران و کسها که خویشتن را الفت که مرا حیلت کنید که همی ترسم که مهدی مرا بخواهد کشتن
پس ایشان از سوی زندان زمین را بکندند و از جایی دور اندر گرفتند و سم کردند تا سم را بزندان
آمد و مرد را ببردند و یعقوب از براران که از زندان بیرون آمده وقت وقت بسلام حسن شدی
بزندان و با وی و جاکران وی دوستی داشتی پس یک روز ما جاکری از ان حسن حریف همی کرد اندر
کار حسن این جاکر راز را بر وی بر گشاد یعقوب شادی بیدا کرد و برخاست بنزدیک حسن آمد و از ان
حدیث او را بگفت و شادی نمود و هر روزی همی شدی و ان جاکران بشب همی کندند و بیرون یله کردند
تا آنکه که حسن یعقوب را بگفت که کار نزدیک آمد چون من بیرون آیم بخانه تو آیم و بچه حال که شب
تا ان وقت این کار را راست شود و چون یعقوب ان همه کار بدانست بنظرست و بنزدیک حاکم آمد
و گفت من مهدی را نصیحتی دارم دستوری خواه تا مرا پیش او برد گفت مرا بگوی گفت نتوانم گفتن
مگر با پیش وی یکی بن حاکم برخاست و بنزدیک وزیر آمد و وزیر ابو عبدالله بود مر او را بگفت
از حدیث یعقوب ابو عبدالله یعقوب را بخواند گفت بگو تا چه نصیحت داری یعقوب گفت جز مهدی
کسی دیگر را نتوانم گفتن پس وزیر و قاضی پیش مهدی رفتند و این حدیث بگفتند که یعقوب گفته
بود مهدی بفرمود تا یعقوب را بخواندند بگفتش چه خواهی یعقوب گفت خلوت خواهم تا بگویم
یعقوب گفت مرا از ایشان باز نهان نیست یعقوب گفت مرا هست پس مهدی خلوت کرد
یعقوب گفت حسن بن ابراهیم از زندان بخواهد جستن و سم بزده است و امشب از محلی وی بخواهد
آمدن و مرد را بیمدن پس مهدی خادمی را بفرستاد تا آن بنگرست و سم را بدید آنکه بفرمود
تا حسن را از زندان بیرون آوردند و بخانه مولای اوان خویش باز داشت نام او نصیر و یعقوب
را بنواخت و بسیار چیز داد پس چون یک چند برآمد حسن از خانه نصیر بجست مهدی بفرمود
تا او را طلب کردند نیافتند گفت یعقوب طلب کنید و بیارید یعقوب طلب کردند و بیاوردند
گفت حسن بجست باید که حیلت کنی مگر او را بدست آری یعقوب گفت یا امیر المؤمنین چه کردن
که او را طلب کنم و بدست تو دهم و لیکن تو این طلب کردن دست باز دار تا او این شود
مهدی گفت بر او را طلب مکنید و بفرمود تا یعقوب را ان دیگر کردند و او را موقتی باز دادی
و سخن او بشنودی و یعقوب او را کارهای حسبت بگفتی و از کار درویشان و سیدها و با طاها

و با طاها هم مهدی را آگاه کردی تا مهدی او را بدل دوست گرفت و بشبها او را بخواندی و با او حدیث
کردی از علم و از کار مملکت و با او عقل و خرد و نصیحت یافت او را تقدیم کرد و یعقوب حسن را طلب
کرد و بیافت و او را از مهدی زینهار خواست و حسن را بمهدی آورد و کار حسن بپای کرد و مهدی بدان
کار از یعقوب سپاس داشت و کار خویش را بدست او اندر نهاد و او روز و شب با مهدی بودی
و مهدی همه کارها او را فرمودی ابو عبدالله وزیر را از وی حسد آمد و چنین نتوانست کردن و از وی عیبی
نمی یافت که پیش مهدی او را بشکستی و هیچ وقت سخن نیافت که مهدی وزیر را با یعقوب باز ندادی
و نخست یعقوب اندر شدی پس وزیر و یعقوب کارها همی راندی و پیغامهای مهدی بجمله کسها همی
گزاردی و وزیر از دور همی نگریستی تا کار بدان رسید که مهدی بخط خویش نامه نبشت بهمه شهرها
که اگر خط من نزدیک شما نامه آید تا توقیع یعقوب نبود بدان کار مکنید و دیوان الزمام مهدی
ببغداد وان دیوانی بود که مهدی نهاده بود که پیش از وی هیچ خلیفت را آن نبود ابدون گفتی
که صاحب بریدان مرا نصیحت نکند و خبرهای راست بر ندارند و بفرمود که زمامی کنند برامیره و بکی بر
حاکم و یکی بر بندگان تا هر چون شبانگاه خبر این سه تن را او بودی که ایشان اندران روز چه کردند
و بهر شهری اندر مملکت بفرمودی تا همچنین زمامان بنشاندند بر دست صاحب بریدان چون نامه
نوشتندی خبر ناند و روزی صاحب بریدان با زمامان همدستان کردندی زمامان را دادندی صاحب
بریدان و این زمامان دیوانی بنهادند جدا و کسی را بدان بر کار نشاند مگر از اهل علم و پارسایان جان
دیوان را دیوان الزمام نام کرد و آنرا صاحب دیوانی بپای کرد مردی از اهل علم و پارسا و چون یعقوب
بر کشید و ببغداد اندر آن دیوان الزمام را بدست او اندر نهاد و او را یعقوب الامین خواندندی و همه
کارها بدست او شد و نام وزارت بر ابو عبدالله بود و همه کارهای حاجت و دیوان و بیت المال
و دیوان الزمام بیعقوب همی راند و شاعران اندر وی گفتند

شعر

بنی امیة هبّوا طال نومکم | ان الخلیفة یعقوب بن داود
یا ایها اللیث عن الانسان ما رجعت | ... علی بن علا ... عادیه
قل للعنین ابو عبدالله هل لک باقیه | یعقوب ینظر فی الاعداد ... هه

پس هم چنین همی بودند تا سال صد و شصت اندر آمد مهدی با یعقوب حدیث کردی تا نیم شب
پس مهدی برخاستی و یعقوب بیرون آمدی پس یک شب یعقوب بیرون آمد طیلسانی بر افکنده
با اختصارت و اسپی زین او بود چون خواست که بر نشیند رکابدار اسپ پیش آورد یعقوب
طیلسان بر خویشتن راست کرد اسپ از آواز طیلسان برمید و بر گشت و جفته بینداخت
و هر دو پای یعقوب را بشکست و یعقوب ببغداد مدهوش بیفتاد و خبر بمهدی شد پای برهنه بیرون
آمد سوی یعقوب تا او باز هوش آمد و بفرمود تا او را بمحفه بر کرسی نشاندند و بخانه بردند و دیگر روز بامداد
مهدی بر نشست و با همه کسها بپرسیدن یعقوب شد و یعقوب بخانه اندر با بند وزیر مهدی بر یعقوب
بیافت و از کار یعقوب او را بگفت که او باصل چه مذهب دارد و دل مهدی را بر یعقوب
تباه کرد و اصل یعقوب آن بود که پدرش داود بن طهمان دبیر نصر بن سیار بود اندر خراسان
و مذهب شیعت داشت و امامت علویان را دیدی پس چون زید بن علی را بکوفه بکشتند
و پسرش یحیی بن زید بجست و بخراسان شد و از پنهان دعوت همی کرد داود را از پنهان او را اجابت
کرد و دعوت بگرفت و داود را سه پسر بود هر سه بر هم این مذهب همی داشتند و دعوی شیعت
و فرزندان علی همی کردند و امامت مر علویان را همی دیدند و چون ابو مسلم بخراسان آمد داود را

نگرفت و مصادره کرد و هر خواسته که داشت ازو بستد و چون داود بمرد همه برادرانش هم بدان مذهب زیدیه
و جاسوس بودند که ایشان با بنی العباس منقاد نماندند که از بهر آنک پدرشان دبیر نصر بن سیار بود و هم پدر علویان
هیچ کس شدند چون بشنیدند که محمد بن عبدالله الحسنی و برادرش ابرهیم هیچ با امامت خویش دعوی کرد همه
برخاستند و بعراق شدند صالح بمدینه شد سوی محمد و یعقوب و علی ببصره شدند سوی ابرهیم و علی گاه دبیری
کردی و گاه دعوت او کردی و یعقوب هم چنان و بمذهب یعقوب و علی محمد و ابرهیم را امامت نهد
زیرا که ایشان حسنی بودند و یعقوب و برادرانش مذهب زیدی داشتند و امامت جز فرزندان حسین
ندیدندی پس چون ابرهیم را بکشتند بر سر با حسن بن ابرهیم بگرفتند یعقوب را نیز با او بگرفتند
بتهمت آنک داعی او بود و منصور یعقوب با حسن باز داشت چون مهدی بنشست یعقوب را بیرون کرد یعقوب هم
ازین مذهب زیدی هیچ داشت از پنهان و چون مهدی او را برکشید و کارها بدو بر در همه اندر عراق و بصره
و حجاز زیدی بودند همه برو گرد آمدند و زمان و کار دادن که یعقوب بر نهاد همه از آن مذهب بودند
عبدالله الوزیر این همه حال مهدی را باز نمود و او را گفت که این همه کسها که اندر مملکت برجا می فرستاده
است زیدیان اند و بهر شهری که زمانی هیچ کنند خلق را بدان مذهب دعوت هیچ کنند و ایشان را شیعت
علی همی خوانند و بسیار شده اند و اگر خواهند خروج توانند کردن و زین گونه بسیار بگفت و عبدالله
بن علاثه را با خویشتن یار کرد تا پیش مهدی را همه گواهی داد و مهدی را دل بر یعقوب تباه شد
پس چون مهدی را دل برو تباه شد و یعقوب بهتر شد و بیرونی کرد مهدی خواست که او را بیازماید
و بگشاد ایشان او را تباه نکند و مهدی او را امتحان کرد امتحانی بزرگ هیچ داشت پس چون یکماه برآمد
یکی را از فرزندان حسین بن علی بن ابی طالب رضوان الله علیهم اجمعین طلب کرد و بیاورد و بند کرد و اندر خانه
باز داشت پس چون یکماه برآمد مهدی مجلسی بساخت با فرش و جامهای الیف و سپید که هرگز مجلس
از آن نیکوتر کس ننشسته بود و کنیزکی پیش خویش بر پای کرد که از آن نیکوتر نبود و یعقوب را بخواند و
با وی بسیار حدیث کرد از هر گونه پس حدیث آن مجلس کرد یعقوب گفت یا امیرالمؤمنین من هرگز
چنین ندیدم و نشنیدم مهدی گفت یا یعقوب این مجلس را با این همه فرش ترا بخشیدم بفرمای تا برگیرند و
ببرند یعقوب زمین را بوسه داد و شکر کرد و دعا کرد و مهدی از آن مجلس برخاست و بدیگری شد
و بفرمود تا آن همه بر داشتند و بخانه یعقوب بردند پس گفت یا یعقوب این کنیزک هم از آنست که اندر
مجلس بوده است و آن نیز ترا بخشیدم تا با او شادی کنی و بفرمود تا کنیزک بخانه او برند و مهدی
خادمی داشت که اندر همه خدم مهدی از او خوبتر نبود بفرمود تا با آن کنیزک بخانه او برود تا خدمت
او کند و صد هزار درم دیگر بدان اسباب مجلس و گفت تا بدین نیز با آن کنیزک شادی کنی و آن همه بخانه
او فرستاد و آن روز هیچ نبودند تا روز باخر رسید و هیچ جز دید پس مهدی گفت یا یعقوب مرا
بتو یکی حاجتست گفت یا امیرالمؤمنین ترا بجان من فرمانست مهدی گفت اندرین خانه مردیست
از فرزندان حسین بن علی و مرا درست شده است که او دعوی امامت میکند و خلق را بخویشتن
خوانده است و هر کس را از تو استوارتر نیست و من او را بشب بنزدیک تو فرستم تا او را بکشی پنهان
چنانکه کس نداند و دل من از کار وی فارغ کنی یعقوب گفت چنان کنم که امیرالمؤمنین فرماید
پس چون یعقوب بخانه باز شد پس آن مرد را بنزدیک یعقوب فرستاد و یعقوب بفرمود تا آن
مرد را اندر خانه کردند و مهدی آن کنیزک را گفته بود که من ترا بیعقوب هیچ جز از آن دادم تا
واگاه از و باز نمائی و من یکی از علویان بیعقوب دهم و مرا بفرمایم تا او را بکشد از پنهان و تو بنگر
و تو بنگر تا وی با آن مرد چه کند و مرا ببست خادم بگو فرستی و یعقوب آن مرد را سه روز بخانه

اندر

اندر داشت و با کنیزک بلهو و طرب مشغول بود سه دیگر روز آن علوی بدو پیغام فرستاد که پیش از آن که
مرا بکشی مرا پیش خوان تا با تو سخنی بگویم یعقوب او را پیش خواند تنها او یعقوب را گفت با مذهب
و دیانت تو و شیعت تو مرا بکشی و بلحن من پیش خدای روی و دانی که من فرزند فاطمه ام دختر پیغامبر
علیه السلم یعقوب گفت معاذ الله من هیچ تدبیر آن کنم که ترا از کدام راه بیرون کنم وی گفت مرا دست باز
دار که من خود دانم رفتن یعقوب گفت این صد هزار درم که مرا داده است ترا بخشیدم برگیر و برو و ببحرین شو
و اندر دریا نشین و بعمان شو و چون این مذهب رای و تدبیر بنهادند کنیزک آگاه شد و مهدی را آگاه کرد
پس مهدی آن شب کسها را بر راه بنشاند تا یعقوب آن علوی را بیرون کرد بگرفتندش و پیش مهدی بردند
و مهدی او را بخانه اندر کرد تا دیگر روز که یعقوب بسلام شد مهدی گفت یا یعقوب آن علوی را چه کردی
گفت تمام کردم کار او گفت همان شب کشتم او را بنزدیک من آوردند گفت بگو بالله گفت بالله گفت
بجان و سر من گفت بجان و سر تو چون این سوگند بخورد مهدی گفت تا علوی را از خانه بیرون آوردند پس
یعقوب چون او را بدید متحیر شد و مهدی بفرمود تا او را باز داشتند و برادرانش علی و صالح همه را با
همه کسهای او بگرفتند و باز داشتند و غلامان کز جمعی بودند همه را بانگ زدند هر چه داشتند ایشان
بستدند و دیوان نامه ها علی بن یقطین را داد و مهدی را درست شد مذهب یعقوب و راست گفتی
ابو عبدالله الوزیر و بفرمود تا بزندان چاهی بزرگ بکنند و یعقوب را بدان چاه اندر فرو کردند و همه روزگار
مهدی و روزگار موسی الهادی اندر آن چاه بماند پس چون هارون بنشست یعقوب را از آن چاه بیرون
آوردند از بهر آنک مهدی را یعقوب بسیار نیکو سخنی کرده بود از بهر هارون پس کارهای خویش را
برو عرضه کرد و یعقوب را از جهان دل سیر شده بود هارون را گفت مرا چشمها ضعیف است و از
تن خویش اندر مانده ام و نیروی خدمت ندارم مرا دستوری ده تا بمکه شوم و عبادت ایزد عز و جل
کنم هارون او را دستوری داد و بمکه شد و مجاور بنشست و آنجا همی بود تا بمرد والله اعلم بالصواب

خبر ابی عبدالله الوزیر و تغیر مهدی بر او

و پس از آنکه مهدی یعقوب را باز داشت و ابو عبدالله الوزیر بر کار رسید باز کار بو عبدالله سوی مهدی
تباه شد و او را از وزیری باز کرد و بو عبدالله را چندان فضل بود از ادب و بار شناسی و نیکو مردی
که هیچ خلیفت را از بنو العباس و بنو امیه چون او وزیر نبود زیرا که مردی دبیر بود و با امانت بود
و با دین و بی طمع و پاک دست و داد ده و دبیری بود و برا ابرهیم نام هم چنان دبیر و بو عبدالله
او را خلیفتی خویش کرده بود و این پسر را بمذهب زندقه تهمت کردندی و گفتندی که شاگرد صالح
بن عبدالقدوس است و بایام مهدی زندیقان پدید آمده بودند و مهدی ایشان را همی کشتی و ابو عبدالله
الوزیر با این همه هنرها عیبی بود که متکبر بود و تواضع نکردی و مردمان را خوار داشتی و حق کسی را
بجای نداشتی و مهدی را الحسن دبیر او نیز بود و بحسنین باز که منصور مهدی را بری فرستاد او
از آن وقت باز با او بود و آن وقت که منصور عیسی بن موسی را خلع کرد کسی را گواه نتوانست که با عیسی
بشدی تا او بر خویشتن گواه کردی مگر بو عبدالله را و چون مهدی بخلافت بنشست و دبیر او بود
و دیگر چاکران و معاونان مهدی که اهل سرای بودندی خوار داشتی و بر ایشان کبر کردی و کار
داران و متصرفان را خوار داشتی و بر ایشان کبر کردی تا همه چاکران از وی بیازردند و بتدبیر کار
او با مهدی شدند و ربیع حاجب مهدی بود و مولای منصور بوده بود و بو عبدالله الوزیر با او استخفاف
کردی تا وی از وی بیازرد و خالد بن برمک را از دیوان باز کرد و خالد بنی بیازرد و همه کسها بر و

دشمن شدند ربیع حیلها می‌کرد تا بروی عیبی یابد هیچ چیز نمی‌یافت که چون یعقوب بکار برآمد و هیچ حیلت
نماند روزی با پسر فضل بن الربیع این سخن گشاده کرد و گفت چه حیلت کنم اندر کار او که مرا خود
هیچ حیلت نمانده است ربیع گفت این همه دبیران و مستوفیان اندر همه چون او اندر اند فضل گفت پس
این تدبیر با ایشان باید کردن پس ربیع محمد بن عبد الله الفقیه را بخواند و او عاملی بود نزدیک ابو عبید الله
او را بازگرده بود و یحیی بن خالد برمک را بخواند و گروهی از این دبیران و مستوفیان با یکدیگر این سخن گفتند
پسرش را بمذهب زندقه تهمت است یحیی گفت مهدی را نمی‌باید گفتن که پیکار بر پسرش
را بکشند پس چون پسرش را کشته باشند او را باید گفتن که چون پسرش را کشتی و کشتند بود اکنون او
پس چون تدبیر با یحیی کردند استاد شد و مهدی را این حال پسر ابو عبید الله را بنمودند و دست
کردند پس مهدی بو عبید الله و پسرش را بخواند و گفت ای پسر با ایشان سخن گفت بو عبید الله گفت پسر
من مسلمانست و پاکیزه و همه قرآن از بر دارد مهدی پسرش را گفت سوره الاعراف بخوان نتوانست
برخواندن و ابو عبید الله را گفت تو گفتی که پسرم قرآن از بر دارد گفت از بر کرده بود ولیکن دیر کار
بر آمد و شغلش بسیار شد و قرآن فراموش کرد مهدی گفت که این پسر زندیق است و او را
درست کرده اند ابو عبید الله را گفت بشو و مرو را سر ببر که او با او بدلیکی نزدیک است و اندر بعضی از روایتها
او را الله که ربیع پسر ابو عبید الله را بعضی از حرم مهدی تهمت کرد و او جوان و پاکیزه و نیکو
روی بود و پیر گفته اند که پسر ابو عبید الله سخن اندر مهر آمد عذهب زندقه و مهدی بدو توبه عرضه
کرد او توبه نکرد و بو عبید الله از مهدی این کار را سه روز زمان خواست تا او می پسر پند دهد
زمان دادش پس هرچند پند داد سود نداشت آنگاه مهدی او را بفرمود که سر پسر را ببرید
بدست خویش آنگاه عباس بن محمد بن علی پسر عم مهدی او را خواهش کرد که این مرد پیر سالخورده را
مفرمای کشتن پسرش که نتواند و دستش کار نکند پس مهدی کسی دیگر را بفرمود تا او را بکشت
و از پس آن بو عبید الله همچنان بر وزیری هیچ بود پس ربیع راه یافت بدانکه خواست و
مهدی را تا او بفرمود تا گردن فرزند خویش هیچ باز کند تا نصیحتی کند که کردن پس مهدی
بو عبید الله را از وزیری باز کرد و با زمهدی را کسی بایست که تدبیر پسر هارون فرا ز کند
و کند ... هارون بدو سپارد با ربیع مشورت کرد ربیع گفت یحیی بن خالد شاید این کار را
و یحیی دبیر بود و بخرد و با تدبیر او را بجا در پسر فرا ز کرد تا آنگاه که هارون خلیفت شد
و یحیی وزیر شد و جهان در دست ایشان بگشت و روزگاری بر این آمد والله اعلم بالحکم

خبر رفتن هارون بن المهدی بروم

و بسال صد و شصت و سه مهدی هارون را بغزو روم فرستاد و هارون هنوز خرد بود و چنانک
جوگان نتوانست زدن و مهدی همی خواست که بدست وی کاری برآید که نامش بزرگ شود
و ربیع را و حاجبی دیگر نام او حسن با او بفرستاد و خالد و یحیی و کارهای هارون را و آن سال
فتحهای بسیار بود با هارون پنج هزار مرد بود و دویست هزار دینار و بیست بار هزار درم
بود و مهدی با هارون از بغداد بیرون رفت و تا موصل با او مشایع بود و از آنجا بگشت
تا در بند روم پس مهدی باز گشت و هارون بروم اندر شد و مهدی بشام شد و بیت المقدس
و همه شام بگشت و آنگاه که شهر مرعش را بگشت بیاوردند او بحلب بود و چون اسیران را
آنجا بیاوردند تا آنجا بر دار کرد پس از آنجا بعراق باز آمد بسال صد و شصت و چهار

ومعاذ

ومعاذ بن مسلم را از خراسان باز کرد و امیری خراسان مسیب بن زهیر را داد و آن وقت که مهدی
از شام باز آمد هارون فتحهای بسیار کرده بود بروم اندر تا قسطنطنیه برفته بود و اندر این
وقت ملک الروم بمرده بود و پسری خرد مانده بود و پسرش خرد بود و تدبیر مملکت مادرش همی کردی
پس آن زن با هارون صلح کرد بر آنک باز گردد با آن غنیمت که یافته است و آن زن او را
هفتاد بار هزار هزار دینار بدهد و هر سالی بماه نیسان هفتاد بار هزار هزار دینار بمهدی
فرستد و بدان شرط که هر چه مسلمان را از هزیمت شده است از نفقه کردن و بان کشتی را بدهد
و همه منزلها ابادان کند و علف فکند و هارون از آن غنیمتها و آن دینار که ستده بود
ببغداد آورد و پنج هزار اسب بود ببغداد آورد و پنج هزار و ششصد سر برده بود و پس روم
اندر چندان غنیمت یافته بود که اسبی بدرمی همی فروختند و لیکن بدرمی و شمشیر بدرمی
و سال صد و شصت و چهار بر فتند و بسال صد و شصت و شش باز آمدند و دو سال آنجا بماندند
و مهدی بدان فتحها شاد مانه شد و دیگر باره از مردمان بیعت هارون بستد از پس موسی
و مر او را لقب رشید کرد بدین رشادت که پدید آمد اندر کار این فتحها و اندر آن سال خراسان
بر مسیب بشوریدند و مهدی مسیب را باز کرد و مردی از طوسیان از مهتران لشکر خراسان
که با او بود نام او الفضل بن سلیمان الطوسی و کنیتش ابو العباس بود خراسان او را داد و سیستان
و بست و تا حد هندوستان همه با او بود و بدین سال اهل گرگان و طبرستان بشوریدند و مردی
بیعت اهل آن طبرستان نام او سیه پوش و همه شهرها بگرفت و ابو العباس طوسی از خراسان
نتوانست رفتن از بیم آنک تا خراسان بشورد پس مهدی موسی را که ولی عهد کرده بود با چهل
هزار مرد بگرگان و طبرستان فرستاد و ابان بن صدقه را وزیر او کرد و کار موسی همه بدو داد
و دیوان رسایل بمهدی داد نام او خالد الاحول و این ابو خالد خلیفت بو عبد الله العوفی بود
بر دیوان رسایل و سپاه سالاری محمد بن ربیع را مولای منصور حاجب او کرد و علی بن عیسی بن ماهان
صاحب حرس او کرد و عبد الله بن خازم بن خزیمه صاحب شرط او و سپاه و خواسته با او بفرستاد
و بدین خبر پدر را خلیفت موسی کرد و موسی برفت و آن فتح بکرد و سر سیه پوش فرستاد و اندر بین
سال یک روز بماه ذی الحجه اندر سپیده بدمید و آفتاب برآمد و آنگاه جهان ابر گرفت و روز
تاریک شد چنانک ستاره بدید آمد و روز چون شب گشت که اندر او روشنی نبود و تا یک بود
و تا نزدیک نماز پیشین چنان بود آنگاه بگشاد و روشن شد و آن علامتی بود و آیتی بود
بزرگ که هرگز کس چنان ندیده بود و از پس آن رومیان صلح بشکستند که با هارون نهاده بودند
و خواسته باز نفرستادند و مهدی علی بن سلیمان را با یزید بن اسید بن الدجال بروم فرستاد با سپاه
بسیار و ظفر یافتند و غنیمت بی شمار و این بسال صد و شصت و هشت بود و اندر سال صد
و شصت و نه مهدی بمرد بدیهی از دیههای خویش میان بغداد و موصل والله اعلم بالحکم

خبر وفات المهدی بن المنصور

و مهدی صید دوست داشتی و برفت و بماسبذان شد بدیهی خویش و نام این دیه
رعض بود و هر سالی آنجا شدی و یک چند آنجا بودی و کبرکان با خویشتن آنجا بردی
و هارون پسرش با او بشدی و کوشکی بود مهدی بدان دیه اندر با بوستانهای بسیار و شهرها
خرم پس آنجا شکار همی کرد چون روز نه بشد یک روز نیم روز آن خفته بود بخانه اندر

و چون غلامان بدر خانه کسی در خانه بانگ کرد و بنهان شد آنکس سه بیت شعر بگفت با آوازی بلند چنانکه مهدی بشنید و فهم کرد که چه همی گوید

شعر

کانی بهذا القصر قد باد اهله ... وقد درس اعلاه ومنازله
وصار عمید القوم من بعد بهجة ... وللملک الی قبر علیه جنادله
ومن بق الا ذکره وحدیثه ... تنادی علیه معولات حلایله

مهدی غلامان را آواز کرد و گفت بنگرید تا این کیست که همی شعر گوید بنگریستند گفتند ما هیچ کس را نبینیم پس گفت و بنگرید پس این سه بیت شعر که خوانده بود این بیتها را بخواند گفتند یا امیرالمؤمنین ما این شعر از تو همی شنویم و کس را ندیدیم مهدی گفت پس مرا آگاه همی کنند باخر رسیدن کار مرغ دل وی شکسته شد و از پس آن بده روز بمرد بجبل فجا بوقت نماز شام روز پنجشنبه شش روز گذشته از ماه ذی الحجه سال صد و شصت و نه و سبب مرگ وی اندر اختلاف کردند گروهی گفتند که این روز تا ذیگر بصید بر نشست چون آفتاب گرم خواست شدن آهوی دید از دور و با او سگان بودند بسیار آن سگان را بر آهو افگند و خود بنهان از پس سگان بتاخت آن آهو بدرگاهی ویران اندر شد و آن سگان از پس وی اندر شدند و مهدی از پس سگان اسب براند آن درگاه اندر بلند و درگاه خرد و تنگ بود سر فرو داشت و سینه بر پیش کوهه زین نهاد و اسب سخت بتاخت را بدان درگاه افگند و پشتش بدیوار اندر آمد و پیش کوهه زین بر سینه وی رسید و سینه اش بشکست و از اسب بیفتاد و بیهوش شد و چون غلامان بر آن او اندر رسیدند او را بدان گونه دیدند او را بر گرفتند و بکوشک باز آوردند و خروش و نوحه برخاست و پس چند گه نبود که مهدی بمرد و کنیزکان خاک بر سر کردند و جامها بدریدند و پلاسها اندر پوشیدند و ابوالعتاهیه اینرا صفت کرد

شعر

رحن فی الوشی واصبحن علیهن المسوح ... کل نطاح من الدهر له یوم نطوح
لست بالباقی وان عمرت ما عمر نوح ... فعلی نفسک نح ان کنت لابد تنوح

و مهدی را قهرمانی بود نام او واضح کنیزهای بسیار خواسته بود و پسر مهدی را که شاهزاده بود بکر بیست و گفت این حریمی تو بصید بر خواستم که تو هم در صید [illegible] را هلاک کنی و گروهی گویند مهدی به زهر هلاک شد که نه کسی او را داده بود و نه کس خواسته دانست لیکن او نه از خوی خود است و آن چنان بود که او را کنیزکی بود که او را سخت گرامی داشتی و از همه کنیزکان مهتر داشتی نام او حسنه بود و مهدی او را سخت دوست داشتی و مهدی شعر نگفتی چون این حسنه را دوست گرفت شاعر گشت و یکی از آن شعرهای او این است

شعر

اری ماءً وبی عطش شدید ... ولکن لا سبیل الی الورود

پس مهدی از پس آن کنیزکی دیگر دوست گرفت حسنه را رشک آمد خواست که آن کنیزک را زهر دهد بکشد از حجره خویش طبقی قلیه نجر بدان کنیزک فرستاد زهر در وی کرده بدست کنیزکی خادمه خویش و مهدی ببوستان اندر منظر نشسته بود آن خادمه طبق قلیه بدست بر گشاده بدانجا بگذشت مهدی اندر آن بدید آواز داد آن کنیزک را آواز داد کنیزک با آن طبق بمنظر بر شد گفت این بکجا همی بری گفت این حسنه فرستاده است فلان کنیزک را مهدی گفت بیار و پیش من بنه که این من خورم حسنه دوستر دارد که آن کنیزک خورد کنیزک طبق پیش او بنهاد و مهدی از آن قلیه بخورد و خود ندانست که آن چیست و نماز پیشین

بود

بود که آن بخورد و نماز شام بمرد و حسنه بر منظر بر آمد خروشان و جامه دریده و موی کنده و خویشتن را بر مهدی افگند و گفت [illegible] و قضا را زهر تو را کردم من خواستم که تو تنها مرا باشی و نه کسی دیگر و خدای آن خواست که نه مرا باشی و نه کسی دیگر پس چون مهدی بمرد هارون بر او نماز کرد و مر او را هم بدان بوستان اندر بزیر درختی گور کردند و آن روز که مهدی بمرد چهل و سه ساله بود و ده سال و یک ماه خلیفت بود و مهدی مردی بود سپید چهره و دراز و خشک و جعد موی و بچشم راستش اندر یکی نقطه بود سپید و آن شعرها که او را مرثیت کردند یکی این بود که دیباج گفت

شعر

الا رحمة الرحمن فی کل ساعه ... علی رمة رمت بما سبذان
لقد غیب القبر الذی ثم سودد ... اوکف بالمعروف بیندران

خبر سیرت المهدی

و مهدی را خصلتها بود نیکو که هیچ خلیفت را از بنی عباس چنان نبود و از جمله خلفای بنی العباس از وی عادلتر نبود و نه از وی عفو کننده تر و سخی تر و عابدتر و پرهیزکارتر و از خدای عز و جل ترسکارتر آن بجهه مرتبت و مملکت که او را بود و از عدل بدان جای بود که بمظالم خود نشستی دانشمندان و حاکمان را بنشاندی و گفتی بنگرید تا من چه حکم همی کنم که نه صواب و راستی بود ایشان مرا باز نمایید که چه بکنم چون با ایشان در نگرم شرم دارم و آن حکم نکنم روزی بمظالم نشسته بود مردی اندر آمد و قصه برداشت و دعوی کرد بر وکیل او که فلان ضیعت از من بستد بستم مهدی گفت آن ضیعت من است که تو همی گویی و بدست من و تو بر من دعوی همی کنی مرد گفت بر تو نی یا امیرالمؤمنین و عبدالله بن علاثه القاضی پیش او نشسته بود مهدی آن مرد را گفت بحکم حاکم خشنودی گفت خشنودم پس آن مرد با طرف بساط مهدی بنشاند و گفت ایها القاضی میان من و او حکم کن قاضی گفت ای مرد چه دعوی داری مرد بدان ضیعت بر وی دعوی کرد قاضی مهدی را گفت چه همی گویی گفت آن ضیعت من است و بدست من و این مرد را اندران حق نشناسم آن مرد گفت ایدالله القاضی او را بپرس که این ضیعت اکنون باز او راست قاضی گفت تو بر وی این سخن که نه بپاید و دعوی تو را منکر است اگر حجت داری بیار و اگر نه دعوی بله کن پس آن مرد از مصلی برخاست و بالا جای خود شد و مهدی گفت ایها القاضی این ضیعت مرا حکم شرع درست شد گفت شد گفت گواه باش که من این ضیعت بدین مرد بخشیدم و حجت کرد بر خویش حجت کرد و گواه کرد قاضی گفت یا امیرالمؤمنین والله که این مجلس تو نزدیک خدای فاضلتر از صد هزار درم بدرویش دادن و روزی مردی از فرزندان زبیر بن العوام قصه برداشت بمهدی که ولید عبدالملک فلان ضیعت بشام از ما فرو بستد و از پس او ان بهر خلیفتی قصه برداشتم و بمن باز ندادند تا عمر عبدالعزیز قصه بر نداشتم که از همه بنی امیه او عادلتر بود گفت برداشتم و باز نداد پس گفت عمر امام بنی امیه بود گفت یا امیرالمؤمنین عمر بسیار کارها کرد که آن پیدا بایستی کردن گفت چه کرد گفت چون بنی امیه گروهی از ما فرزندان زادی که او را پانصد درم و ششصد درم روزی بکرد میرکی از بنی هاشم بهم شصت درم بیش روزی نکرد و مر او را بنی امیه اندر چنین جبل بود که مهدی بو عبدالله الودین را گفت بنگر تا که عمر زاهد بنی امیه بود و مر او را اندر بنی امیه

چندین حیل بود ما را نیز واجب کند که این مرد را که از بنی هاشم است و این ضعیف او را از حد بیگاه
باز گرفته اند بدو باز دهیم و بفرمود تا آن ضعیف باز کردند و مردمان را بکشا می بزرگ بیش
مهدی آوردند دیگر بار هم وی بدان گناه بیاوردند و مهدی او را عفو کرد بار دیگر باره بیاوردند
هم بدان گناه مهدی بگفت یا مرد شرم نداری تا که همین گناه کنی گفت یا امیرالمؤمنین اگر من
آن گناه کردن شرم ندارم تو نیز از عفو کردن شرم مدار و خدای ترا صد سال زندگانی دهاد تا
صد چون من هر روز گناه کنند و تو ایشان را همی عفو کنی پس مهدی او را عفو کرد و عبدالله بن
مروان بن محمد را از مصر بیاوردند او را بگفت مرا بگوی تا بنی امیه را چه چیز در وجود آمد که مملکت
از ایشان بشد گفت یا امیرالمؤمنین از صاحب بریدان و صاحب خبران که ایشان نصیحت نکردند
و خبرهای درست بریشان پوشیده داشتند تا ایشان آگاه نبودند گفت پس مرا بگوی تا از
هر گونه مردم که با ایشان بودند از که وفا یافتند گفت از موالیان خویش که همه خلق با ایشان
جفا کردند و از ایشان بشدند مگر موالیان که تا مرگ با ایشان بماندند و پای داشتند
پس مهدی از آن پس موالیان خویش را بر سپاه فضل کرد و بحسنین کنیت از بنی عباس که موالیان
و مولازادگان خویش را بر دیگر سپاه فضل نهاد مهدی بود و عم پدرش عبدالصمد بن علی او را
بدین ملامت کرد و گفت یا امیرالمؤمنین این آزاد مردان را جفا کنی که تو موالیان خویش
بر ایشان همی فضل کنی گفت ای عم وفا و حرمت حقیقت که از ایشان همی یابم اگر آزادی با ایشان
اینهمه وفا از او نیابم کار داری کی نکند و کی موالی نیز با تو خصیتی بجای بی نشان چون
زمانی دیگر بر زمین نشانم از آن ننگ ندارند و بیایند و دو پیش من بچند و اگر بستور بانی فرمایم
از آن ننگ ندارند و از سخاوت مهدی و عطاء او نشر چندان بود که روزی بصید بیرون شده
بود با یک تن از لشکر جدا او فتاد و گرسنه گشت بدشت اندر خانه دید از دور گفت بیاید
بودن که اینجا طعام یابم برفت و با آن مرد اینجا شد با لیزی تره دید و خورد و بر پالیزبان
اینجا نشسته مهدی او را گفت هیچ خوردنی داری گفت نان جوین دارم و ماهیابه و بیاورد مهدی
گفت بس است ما را بیار و بخوردند و تا چیزی باد فکنده بود که با آن بیاوردند مرد طعام
پیش آورد مهدی گفت اگر لختی روغن بودی که بر این ماهیابه افکندی مهمانی تو تمام
شدی گفت دارم و برفت و بیاورد و مهدی از آن طعام سیر بخورد چون سپاه فراز رسید
آن یار مهدی با پالیزبان را گفت امیرالمؤمنین را نان جوین دهی و ماهیابه و بیاورد مهدی
گفت ای ابله آن نیکوتر بود که ما حاضر بود پیش آورد و مال نشسته نداشت تا چیزی دیگر
الله رسید پس خزینه دار را گفت با تو چندی مال است گفت پنجاه هزار درم گفت باغ
بان را آن خزینه دار را بیم با غبان را داده مردی سوی مهدی آمد و گفت یا امیرالمؤمنین
پدرت منصور مرا دشنام داده است مرا خشنود کن تا من او را بحل کنم مهدی گفت پدرم
بی جرمی ترا دشنام نداده تو چکه بودی که ترا دشنام داد گفت من ابراهیم بن یحیی
بن عبدالله الحسنی که بر او بیرون آمده بود دشنام دادم از بهر آنکه دشمن او بود او مرا دشنام
باز داد مهدی گفت ای مرد ابرهیم هر چند که دشمن او بود پسر عم او بود و پسر عم خویش
را حق بگزارد و رحم بپیوست اگر تو او را بحل نکنی روا بود آن مرد خجل شد و خاموش گشت
پس چون مهدی دید که او خجل گشت گفت اگر ترا بچیزی حاجتست بگوی و شرم مدار گفت
مرا یا امیرالمؤمنین گر بچیزی حاجتمندی که مهدی بفرمود تا او را ده هزار درم بدادند

ومهدی

ومهدی بیک دفعت شاعری را هفتاد هزار درم داد تا این گفت **شعر**

سبعین الفا واشتری من حنوته و ما باعها لی الناس من شاعر قبلی

و آن سال مهدی بحج شده بود یک روز با خادمی نام او نصیر بمسجد الله اندر و خانه را طواف کرد
بود او از عربی شنید که همی سوال کرد بزبان سخن فصیح همی گفت نحن قوم مفتنون بس
عنهم العیون و تفحمهم الدیون و عضتهم السنون باد رجالهم و باد اموالهم و کثرت
عیالهم نحن ابناء الطریق و ابناء السبیل و نحن وصیة الله و وصیة الرسول فهل من امری نحی
کلأه الله فی سفره و جعله فی اهله مهدی نصیر را گفت با تو چیست گفت پانصد دینار گفت بدین
سایل ده و هرگز اندر اسلام هیچ ملک و هیچ پادشاه بیک حج اندر سی بار هزار هزار درم و صد
و پنجاه هزار درم و صد و پنجاه هزار جامه و پانصد هزار دینار نفقه نکرد مگر مهدی و آن نفقه بکار
جایگاه بود که روزی ببغداد باد خاست چنانکه مردمان بترسیدند و بناها بیفکند و درختها
از بن بکند و مردمان از شهر بیرون نهادند و مهدی بسرای اندر سجود کرد و روی بر خاک
نهاد و گفت یا رب این امت پیغامبر خاتم محمد علیه السلم و تو ایشان را بدست من اندر نهادی و
من ایشان را بگناه نداشتم چنانکه امر تو بود و خود گناه بسیار کردم یا رب بگناه من امت
محمد را علیه السلم ملکی و گر بگناه من روی من سوی تو کهن شده است بحق آن تازه روی محمد علیه
السلم که هرگز روی تو کهن نشود که ایشان را فریاد رسی و همه باطل است عزوجل مناجات کرد
تا آن باد بیارمید و سالی در عراق باران باز ایستاد و آب دجله کمی گرفت و خلق از قحط
بترسیدند مهدی را گفتند یا امیرالمؤمنین بفرمای تا بیرون شویم و دعا کنیم و از خدای عزوجل
باران خواهیم مهدی گفت خدای عزوجل چون حبس را بدعا کردن و مناجات خواندن فرمود
تا سه روز روزه دارند و باکه نشوی پس مرا دعا کن شما نیز سه روز روزه دارید پس بعد چهارم
بدعا کردن بیرون شویم پس مردمان سه روز روزه داشتند چون روز سدیگر شبانگاه
روزه بگشادند مهدی بفرمود تا منادی کردند که دیگر روز بدعا بیرون شوند مهدی آن شب تا روز دعا
کرد و نماز همی کرد چون سحرگاه بود باران اندر گرفت و آن روز تا شب همی باران آمد
بی آنکه کس بدعا بیرون شد و حاجب مهدی ربیع بود و آن روز گفت مرا ابدون گفتند
که بشب برخیزد بنماز شب و من استغاثه نداشتم پس خادمی را گفتم چون مهدی برخیزد نماز
شب مرا بگوی پس یک شب لختی از شب گذشته بود خادم بیامد و گفت اینک مهدی برخاسته
است و بسرای اندر همی نماز همی کند ربیع گفت من بیامدم و بسرای اندر شدم او را سرایی بود
خاصه بگچ و پشیز سپید کرده که آن را دارالبیضا خواندندی ربیع گفت من بیامدم و بسرای اندر شدم
و آن شب مهتاب بالا بود و سرای و صحنها همه مهتاب گرفته بود و فرشهای سرخ فکنده بود و
همی تافت و مهدی بر مصلی سرخ ایستاده بود و جامه سپید پوشیده و نماز اندر قران همی خواند
باواز بلند بحجره خویش و مرا ندید که من از پس او بودم ربیع گفت ندانستم که آن سرای نیکوتر
است یا آن مهتاب بدان سرای سپید اندر یا آن فرش سرخ نیکوترست یا آن آواز که خوش
گفت تو دیگر او فراز شدم و اندر پس او بایستادم و او سورت الذین کفروا همی خواند
و همی گریست تا بدین آیت رسید **الآیه** فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض
وتقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم و اعمی ابصارهم افلا یتدبرون القرآن
ام علی قلوب اقفالها ربیع گفت او این آیت همی تکرار کرد و آب از چشم او بر مصلی

دیباجه افتاد و پیش این مهدی بچندین روز موسی بن جعفر الصادق را گرفته بود موسی بن جعفر
و بند کرده بود و به ربیع سپرده که او را نگاه دارد از بهر آنکه مهدی را گفته بودند که او همی
خویشتن دعوت کند و مملکت و امامت همی جوید ربیع گفت چون این سورت تمام کرد و نماز
را سلام داد و آواز داد که کیست ابید خادمی پاسخ داد گفت ربیع را ام المؤمنین بخوان
من بیامدم نگرست مرا دید گفت ای ربیع که آورد ترا اینجا گفتم آواز تو گفتم خواندی امیرالمؤمنین
گفت رو و موسی بن جعفر الصادق را بیار برفتم و او را بیاوردم مهدی هم چنان بر مصلی نشسته
بود او را گفت یا موسی خدای همی گوید الآیه فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض
و تقطعوا ارحامکم و من ترسم تو بخواهم بر بندی تو [illegible] گفت یا امیرالمؤمنین چه
فرمایی گفت من ترا نگویم که مرا بیعت کن که دانم که نکنی ولیکن سوگند خور که بر من بیرون نیایی
هرگز و خلق را بخویشتن دعوت نکنی تا من بزیم موسی او را سوگند خورد حالی او خواست
و هم در آن شب دست باز داشت و از همه خلفای بنی عباس او بود که شراب نخورد و نبود
مر طعام و [illegible] ولیکن سماع دوست داشتی چون بخلوت بودی و کاری نبودی کسی را بخواندی
تا سماع کردی و با ندیمان خوش بودی و با شعر خوانندی و فخر باخبار کردندی [illegible] داشتی و برود
کار او اندر مردی بود نام او المفضل بن محمد و او را بفرمود تا کتابها جمع کرد اندر
اخبار خلفاء اسلام و مفضل از آن نیکو داشتی که کتاب اندر آن باب او را بنام کرد مهدی
او را [illegible] داد و هشام بن محمد بن السایب [illegible] بود بایام او و او را بنزدیک
خویش داشتی [illegible] و مالک بن [illegible] خلافت کرد بمرد رحمة الله علیه

خبر خلافت موسی بن الهادی بن المهدی

و چون مهدی بماسبذان شده بود ربیع را ببغداد امیر کرده بود و سپاه همه با او بود و هارون
را با خویشتن برده بود و موسی الهادی که پسر او خلیفت بود و ولی عهد بود بطبرستان بود
و با ونداهرمز همی حرب کرد چون مهدی بماسبذان بمرد هارون بیعت باز گرفت موسی هم آنجا
از سپاه بستد و نامه کرد بربیع تا بیعت موسی بستاند از سپاه و انگشتری مهدی و قضیب پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بدست نصر حاجب سوی موسی فرستاد بتعزیت مهدی و تهنیت خلافت و
خواست که تابوت را بآن ببغداد آورد یحیی گفت نباید که از سپاه که با ما اند دست اندر زنند
و بیعتی خواهند و چون ببغداد ربیع آن سپاه بی دست اند چنانکه زنند و بی ادبی کنند
و هم آنجا او را نکو کرد و خود ببغداد باز آمد با سپاه و سپاه بر ربیع بشوریده بودند
گفتند با کس بیعت نکنیم تا درم بیعتی مستانیم ربیع گفت خداوند کار اندر [illegible] صبر کنید تا او
بیاید پس چون هارون ببغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع کرد [illegible] مهدی
بازماند [illegible] هارون و آن موسی تدبیر کردند [illegible] بدست او بود و یحیی و ربیع را گفت
شما خطا کردید که سپاه را با خداوند افکندید [illegible] گفتید تا خداوند بیاید درم بدهد
و نباید که تا خداوند بیاید حادثه افتد بزرگ از این سپاه که ایشان اندر نتوان یافتن پس
یحیی میان اندر شد و با سپاه صلح کرد بر آنکه یک ساله و نیم درم بدهد و آن درم تمامت
بدادند پیش از آنکه هادی آمد و همه کسها را امر هادی را بیعت کرد تا خبر بهادی شد نامه
کرد به یحیی و آن تدبیر او را بپسندید و سپاه را ملاطفت [illegible] بر سپاه طبرستان خلیفت کرد

و گفت

و گفت تو با این سپاه همی بر حرب همی باش و طبرستان بحصار داشتند و خود با خاصگیان
خویش سوی بغداد شد به ده روز چون او بیامد شهر بیاراستند و کار بر وی راست شد و ربیع را وزیر
کرد و مهدی [illegible] و شهرهای مغرب همه بهارون داده بود هادی آنرا بفرو دست
باز داشت و او را بسیار عطا داد و علی بن عیسی ماهان را صاحب شرط کرد و شروین بطبرستان
اندر یک چند ببود پس صلح کرد و بید هادی آمد ببغداد و شهر طبرستان همه گشاده و آن نواحی
گشاده شد و آن روز که هادی ببغداد اندر آمد دهم بود از ماه رمضان سال صد و هفتاد و [illegible]

خبر خروج حسین بن علی الحسینی

و از فرزندان حسین بن علی رضی الله عنه بمدینه اندر مردی بود نام او الحسین بن علی بن الحسین و بایام
مهدی بمدینه خویشتن را دعوت کرد فقهاء او را اجابت کردند و بمکه داعی فرستاده بود
او را نیز اجابت کردند پس چون مهدی بمرد و هادی بنشست هم بدان سال الحسین بمدینه بیرون
آمد و او را شیعت بسیار شده بود و [illegible] نهاده بودند که بمکه و فنج بیرون آید و هادی
مردی را از فرزندان امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر مدینه امیر کرده بود نام او عمر بود
و آن حسین علی بمدینه بود و چون عمر بمدینه آمد بامیری او را گفتند که حسین همی دعوت کند
پس اندر و سوی هادی این خبر نبشت هادی بفرمود که او را باز دار عمر او را باز نداشت و کارش را
خوار همی داشت تا [illegible] ماه ذو القعده اندر یکی را از حسینیان بگرفتند
که نبید خورده بود عمر او را با دو مرد حد بزد و رسن بگردن او بر نهاد و گرد شهر
مدینه اندر بگردانید و بزندان کرد حسین دیگر روز بعمر آمد و گفت این مرد اگر شراب خورد
خورده [illegible] عقوبت [illegible]
لکن [illegible] و او را از زندان بیرون کن عمر نکرد [illegible] حسین
[illegible] آمد و همان شب [illegible] خویش را بخواند و زندان بشکست و آن حسینی را بیرون آورد
و آهنگ سرای عمر کرد تا غارت کند و عمر را بگیرد چون عمر آگاه شد از خانه بیرون آمد و اندر
خانه [illegible] پنهان شد حسین با یاران خویش بمسجد اندر آمد و نماز بامداد بکرد و بسیار
کس با او بیعت کردند و بسرای سلطان اندر شد و بنشست و مدینه را بگرفت و آنجا مردی [illegible] بود
که او را خالد بربری گفتندی هادی او را بمدینه فرستاده بود و آن ضیاع که از علویان ستده بودند
و سلطان گرفته آن خالد را داده بود و با آن خالد البربری دویست مرد بود چون حسین بیرون
آمد آن خالد بربری [illegible] بود [illegible] با دویست مرد چون خبر بدو رسید که حسین
بیرون آمد و مدینه بگرفت و عمر امیر مدینه بود پنهان شد دیگر روز برخاست با آن دویست
مرد که با او بودند بمدینه آمد و با حسین حرب کرد بر [illegible] مسجد و حرب [illegible] بسیار بود
فرجام خالد را با همه یاران بکشتند و چون حسین مدینه را بگرفت [illegible] هفتاد مرد او
[illegible] بودند او را بگرفت همه مردمان خویش بخشید و آهنگ آن کرد که بمکه شود و فنج را تا
[illegible] نهاده بود آنجا کارش قوی گردد و آن حسین سیرت بد داشت و مردمان خود
را دست گشاده داشت و منادی بانگ کرد هر که بنده است و با من بیعت کند آزاد شود
و خداوند را بر او دست نماند و هر اندر مدینه بندگان بودند از خداوندان بگریختند و با او
بیعت کردند و آن رهبان و بی کاران و بی ادبان بسیار بر در او گرد آمدند و دزد و [illegible]

ورود نزد او بودند و بشب بمسجد پیغامبر صلی الله علیه و سلم اندر خفتندی و آن مسجد پلید همی کردند
و مردمان را رنجه همی داشتند و هادی آن سال موسم بر عم خویش را فرستاد سلیمان بن ابی جعفر با هفتاد
پنج هزار مرد و محمد بن سلیمان بن علی با وی بود با پنج هزار مرد دیگر و باول ذی القعده از بغداد برفتند
و براه راست برفتند نه براه مدینه و حسین دو روز پانزدهم از مدینه بیرون آمد با [illegible] خویش
و با آن دهقانان که خداوندان گنجینه بودند و بشتاب بمکه شد و بر در مکه فرود آمد بر [illegible]
نام او فخ و سپاه سلطان پیش از وی بمکه رسیده بودند و محمد بن سلیمان سپاه را تعبیه کرد
و روز ترویه بحرب بیرون آمد و سلیمان بن ابی جعفر المنصور بحج کردن با مردمان مشغول بود تا حج
از مردمان فوت نشود و روز ترویه بعرفه حرب کردند بر [illegible] بر روز عید سه دیگر روز و زندان
وقت که غازیان عید کنند این حسین بن علی کشته شد و سپاهش هزیمت شدند و یحیی و ادریس برادران
عبدالله بن الحسین الحسینی بگریختند یحیی با دیلم شد و ادریس از مکه بمصر شد و از آنجا بدریا
اندر نشست و بطنجه شد و بیامرت افتاد و کارش آنجا بزرگ شد و خبر بهادی رسید و هادی حیلت
کرد و کس فرستاد از پس او تا او را زهر دادند و بمرد و آن سپاه که با او بودند پراکنده شدند بعضی
را بگرفتند و بعضی را بکشتند و آن بندگان را هم بکشتند که از ایشان یکی نرست والله اعلم واحکم

خبر زنادقه در ایام هادی

و بوقت هادی و مهدی زندیقان بسیار شدند و کسهایی که ایشان بر مسلمانی و کار دین طعن
کردندی و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم گفتندی مردی حکیم بود و بحکمت این مذهب خویش را چنین
نیکو بساخت و این قرآن را بدین فصاحت بگفت و مردمان را از فسادات باز داشت و ایدون
گویند که اکنون مردی بحکمت و فصاحت هم چون وی بیرون آید و خواهد که مانند این دینی و
شریعتی نهد تواند بر همه احکام و شرایع مسلمانی [illegible] کردندی و نماز و روزه و حج را همه حرامها
حلال داشتندی چون مردمان را بجماعت دیدندی گفتندی اشتران [illegible] و چون رکوع
و سجود کردندی گفتندی سر سوی زمین و کون سوی هوا و هم چنین بر حج و طواف و سعی و قربان
و هر چیزی نادره گفتندی و فسوس کردندی و از همه هواها که اندر جهانست و همه بدعتها
و مذهبها هیچ گروهی نیست [illegible] و بدتر و ناخوشتر و بی اصل تر از این گروه و بتر نیست از
جهودی و ترسائی و گبری بتر نیست و از بت پرستی معیوب تر نیست زیرا که هیچ فرقتی نیست
از این فرقتها که چون یک دین را [illegible] اند یکی را استوار گرفته اند مگر این گروه که
این همه شریعتها را و این همه دینها را باطل دانند و بدان استخفاف کنند و گویند این جهان
همیشه همچنین بود و باشد و همه جانوران همی زایند و همی میرند هم چون گیاه که هر سالی همی
روید و باز خشک میشود و نا رستخیز و بهشت و دوزخ را همه منکرند و این را دین مردن و
زیستن و [illegible] و خشک شدن همه بدین ماه و آفتاب و ستارگان باز بسته است و از انست
و این گروه را لقبهاست قرمطیان گویند و دهریان گویند و ملحدان گویند و معطلان گویند
و بعد از مهدی و هادی بکار ایشان سخت بودند و از ایشان خلقی بی اندازه بکشتند و اینان
همه مهتران بودند و خداوندان حکمت و فصاحت و شعر و سخنان نیکو چون صالح بن عبدالقدوس
بود با حکمت و عقل و خرد و شعرهای نیکو و چون عبدالله بن المقفع با فصاحت و دبیری و نیکو
سخنی که چون فصیحان را بشنید [illegible] بیش از ترجمه کلیله و دمنه بسختی

خود [illegible] کسی و چون علی بن قطین [illegible] بزرگ بود و [illegible] بود [illegible] و فصاحت ختم او
بود و از ایشان [illegible] چون یزدان [illegible] بود [illegible] که اندر [illegible] اندر دبیری نبود و چون عبدالله
بن ابی عبدالله الوزیر که خلیفت بود با یام پدر بوزارت و از بنی عباس عبدالله بن داود بن علی بن عبدالله
العباس بود با فصاحت و عقل و خرد و جلالت و از مهتران بنی هاشم چون یعقوب بن الفضل بن عبدالرحمن
بود مهتر بنی هاشم و دبیر همه اهل بیت ایشان بزمانه خویش و این کسها خلق را از نهان بدین مذهب
همی خواندند و بسیار خلق ایشان را اجابت کرده بودند از جوانان و [illegible] و کاهلان و نادانان عامه
و کسهایی که ایشان را کاهلی آمدی نماز و روزه و حج و بخیلان که زکوة دادن دشخوار داشتند و خداوندان
هوا و شهوت که از حرام باز استادن بر ایشان سخت بود و این همه آنست که بر مردم دشخوار است مگر آنرا
که ایزد عز و جل توفیق دهد چنانکه فرمود قوله تعالى استعينوا بالصبر والصلوة وانها لكبيرة
الا على الخاشعين و هر که او اندر مسلمانی بیاید و بزرگ شود و از خردی تا بزرگی همه نماز و روزه
و شریعت ورزد و اگر وقتی از فرضها چیزی تاخیر کند یا این حرامها هوا او را بر این چیزی دارد
تا او را بکند دلش از آن همی ترسد و بیم از ایزد عز و جل همی دارد چون کسی یابد که او را گوید که ثواب
[illegible] که این خود چیزی نیست و از این نباید ترا ترسیدن و بیم نباید داشتن که این همه هیچ چیز نیست
و مر او را بدان نیز حجتها گوید و دلیلها نماید او را آن خوش آید و آن آسانی یابد و مر او را زود اجابت
کند و این معنی است که مردمان بدین مذهب زندقه اجابت کنند و یک روایت ایدون گویند
که این مهتران زنادقه گرد آمدند و ایدون گفتند که اندر مذهب اسلام هیچ چیز [illegible] محکمتر و استوار
تر از این قرآن مسلمانان هیچ چیز ندارند که بدین قرآن [illegible] و بدین دعوی کنند که از آن وقت
که این فرود آمده است تا امروز خطیبان و سخن گویان و شاعران و فصیحان همی سخن گویند از خطبها
و شعرها و منظوم و منثور و هر گونه چون او کسی یک آیت و یک سخن نساخت بدین قرآن اندر
ایدون نشست قوله تعالى لئن اجتمعت الجن والانس على ان ياتوا بمثل هذا القران لا ياتون
بمثله ولو كان بعضهم لبعض ظهيرا گفتا اکنون همه ادیبان و دبیران گرد آیند تا یکی چیزی [illegible]
نهادن پس این زنادقه گرد آمدند و گفتند ما را ببایست [illegible] که یکی قرآن بنهیم همچنین بفصاحت
و نحو و معنی و آنگاه بمردمان نماییم که این چنین نخواهیم نهادن تا ایشان را پدید آید که
این محمد نهاده است و چنانک [illegible] و دانایان ایشان [illegible] تن بودند یکی عبدالله بن
المقفع و صالح بن عبدالقدوس و سدیگر عبدالله بن ابی عبدالله الوزیر و چهارم عبدالله بن داود بن علی
و این همه فصیحان جهان بودند و از ایشان هم عبدالله بن المقفع فصیح تر بود پس ایشان گفتند
تا این نظم بباید ساختن [illegible] که او را تمام کند و هر چه آن کار را ببایست همه بساختند
و عبدالله بن المقفع آن کار در خلوت ساخت و شرح آن همی نوشت و همی سترد و همی درید و همی
انداخت پس یکروز این یاران او را گفتند تا [illegible] نزدیک او شویم تا هر چه ساخته است و چه
همی کند تا دیگر او شدند او را دیدند نشسته و قلم بدست و سخن بماند و [illegible] کاغذ [illegible]
و [illegible] انداخته پس او را گفتند بکجا رسید گفت هنوز تا این غایت هیچ چیز [illegible] گفتند چون گفت
نخستین روز که بدین کار نشستم مصحف قرآن را پیش بنهادم و از اول قرآن تا آخر همه [illegible]
بود [illegible] و گفتم از نخست که طبع فارغ نیست [illegible] پس از آنکه [illegible]
و آن دیگر خود آسان تر بود و از شرح آن هنوز اندر یک آیت مانده ام و یک سخن فراز نیامد
که او را بپسندیدم گفتند کدام است گفت [illegible] که اندر قصه نوح صفت طوفان

اندر می گوید الآیه وَقِیلَ یَا أَرْضُ ابْلَعِی مَاءَکِ وَیَا سَمَاءُ أَقْلِعِی وَغِیضَ الْمَاءُ وَقُضِیَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ
عَلَی الْجُودِیِّ وَقِیلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِینَ و گفتند اندر قصه که ابن المقفع این را عرض کن تا بنگریم
مگر خود نیک آمده است و عدل تو خوش آید پس آنگاه اندرین سخن طعن گفته بود پیشان عرضه
کرد یک لفظ بیافتند که بدان مانند بود و سخن او چنان بود که بر لفظی زمین کس بفصاحت چنو
نتوانست گفتن و لیکن اندرین سخنها دور بود پس ایشان گفتند این بکر لیث است اکو قصه و خبرهای
که گفتند و توهم چنان نتوانی گفتن پس حق کتاب خبر و معنی شوی بباب امر و نهی و حکم و حدود
و امثال و نظم و نثر و از عجایب و امثال که اندروی است پس این تدبیر بله که کردند و این دلیل از بهر آنکه
و معجزات قرآن یاد کردم تا اهل اسلام بدانند که چند حیلت کردند ملحدان و معطلیان و زندیقان
اندرین دین و اندر این قرآن که این را باطل کنند نتوانستند و عاجز شدند و سخن خدای عزوجل درست
شد آنکه گفت الآیه لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَیٰ أَنْ یَأْتُوا بِمِثْلِ هَٰذَا الْقُرْآنِ لَا یَأْتُونَ بِمِثْلِهِ
وَلَوْ کَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیرًا و بعضی از علما استنباط نیکو کردند اندرین آیه ایدون گفتند ایزد
عزوجل این قرآن را کس نتوانند کردن و الفاظ او را کس بدل نتوانند کردن و خدای عزوجل
گفته است این قرآن من فرستادم و من نگاهش دارم آنجا که گوید الآیه إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا
الذِّکْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ و اگر نگاه داشت این با خلق اسپردی او را تباه کردندی هم چنانکه
دیگر کتابها را کردند که ایزد فرستاد چون توریة و انجیل و جز آن خدای عزوجل این پیغامبران را
فرستاد و اندر آن شریعتها و احکامها پدید کرد و عالمان امت را بفرمود که آن را نگاه دارند تا تباه
نشود نگاه داشت آن بدیشان کرد چون پیغامبران ایشان از میان ایشان برفتند تبدیل کردند و دیگر
برآمد کتاب خویش را تباه کردند و الفاظ بگردانیدند و هم معنی چنانکه خدای عزوجل صفت کرد
قوله تعالی یُحَرِّفُونَ الْکَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ و دیگر جای فرموده است الآیه فَوَیْلٌ لِلَّذِینَ
یَکْتُبُونَ الْکِتَابَ بِأَیْدِیهِمْ ثُمَّ یَقُولُونَ هَٰذَا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ لِیَشْتَرُوا بِهِ ثَمَنًا قَلِیلًا فَوَیْلٌ لَهُمْ
مِمَّا کَتَبَتْ أَیْدِیهِمْ وَوَیْلٌ لَهُمْ مِمَّا یَکْسِبُونَ و اهل انجیل را گفت الآیه وَرَهْبَانِیَّةً ابْتَدَعُوهَا
مَا کَتَبْنَاهَا عَلَیْهِمْ إِلَّا ابْتِغَاءَ رِضْوَانِ اللَّهِ فَمَا رَعَوْهَا حَقَّ رِعَایَتِهَا و این همه از بهر آن بود که
ایزد عزوجل نگاه داشت آن سوی ایشان کرد چنانکه گفت الآیه لَوْلَا یَنْهَاهُمُ الرَّبَّانِیُّونَ
وَالْأَحْبَارُ بِمَا اسْتُحْفِظُوا مِنْ کِتَابِ اللَّهِ و معنی استحفظوا ایدون بود که ایشان نگاه داشتند
و قرآن را گفت الآیه إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ این قرآن را من فرستادم
و من نگاه همی دارم اگر نگاه داشت این را خلق کردی این را تباه کردندی و بآیت دیگر گفت
وَإِنَّهُ لَکِتَابٌ عَزِیزٌ لَا یَأْتِیهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ تَنْزِیلٌ مِنْ حَکِیمٍ حَمِیدٍ
و علما را اندرین سخنان است که درخت ایمان را اندر دل مومن تازه کند و چراغ توحید را
اندر دل موحد روشن کند پس آنچ گفت الآیه إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ چون
این یک نیمه درست شد بظاهر و برای العین که چندین سالها باز خدای این قرآن را نگاه داشت
که اندر آن تبدیل و تحویل نتوانستند کردن آن دیگر نیمه هم درست شد بدین حجت که خدای
عزوجل فرستاده است و بایام مهدی این معطلان بسیار شدند و خواستند که بیرون آیند و
پیش از اسلام این مذهب تعطیل و زندقه بوده است اندر آنچه اندر کتب اخبار عرب بسیارست
نام آن کسها که ایشان بدین مذهب تهمت کردندی پیش از آنکه پیغامبر صلی الله علیه و سلم
به پیغامبری آمد زنادقه بودند و معطلان که نه خدای را بپرستیدندی و نه بت را چون عقبه

بن

بن ابی معیط و ابی بن خلف و آن کسها که نامهای ایشان باخبار اندر است و اصل این مذهب فلسفیان
بود که ایشان این کسها فلسفه نهادند چون ارسطاطالیس و بقراط و افلاطون و هر چه زین دانان همه معتزلت
گویند که کار این جهان نگاه داشتن است کار آن جهان و ثواب و عقاب غافل شدند و هیچ چیز ندیدند
تا وقت مهدی را بکماشت تا ایشان را همه هلاک کرد بشمشیر و از ایشان کسی نماند مگر ابن هاشم
یعقوب بن الفضل و عباس و داود و عبدالله و مهدی را سوگند بود که از بنی هاشم کس را نکشد که منصور
بسیار کشته بود از ایشان و نه پسندد که نسل بنی هاشم بگسلاند و این دو تن زندیق بودند چون
مهدی بمرد و هادی بنشست ایشان زندیق بودند هر چند با نحله بر سیف و ایشان مقر آمدند
و گفتند ما را مذهب اسلام درست نیست بر ما بحجت درست کنید تا بنگریم اگر درست شود ما آن
بپذیریم و با ایشان مناظره کردند ایشان بپذیرفتند و باز اسلام بیامدند و این یعقوب را دختری
بیافتند از و آبستن و آن دختر گفت که مرا پدر دست فرا او کرد هادی بفرمود تا یعقوب هاشمی
را و عبدالله عباسی را هر دو بکشتند و بر دار کردند و از زنادقه کسی نماند که بدین اندر است بودند
اما هر چند بگوشیدند اصل ایشان نتوانستند برکندن و بوقت هارون محمد بن ... از ایشان بود
و بوقت معتصم افشین از ایشان بود و بوقت متوکل محمد بن عبدالملک وزیر و اندر آن بیشان بود
و محمد بن زکریا الرازی که پزشکی دعوی کردی گویند که وی نیز هم از ایشان بود و اندر خراسان
و عراق بعلم پزشکی چون او نبود و آن کتبها که او راست اندر پزشکی هیچ کس را نیست و اندر وقت
او بروی زمین پزشکی چون او نبود و خداوند خان بود که امیر شهید رحمة الله علیه بود و سبب آن خارج
او فتاد و کس علاج او نتوانست کردن تا چندان پزشکان و خردمندان و هشیاران که با او بودند
این محمد بن زکریا را بدخول بیاوردند تا علاج کرد و شفا یافت بهتر شد و آن همه علما و حکما که زمانه بفضل
او معترف اند پس چه دانست از مصالح و کار دند که اندرین دنیا و از کار آخرت و مصالح دین
او را هیچ خط نبود و هیچ روزگار جهان ازین زنادقه خالی نبوده است زیرا که بهر زمانه که
کافران بوده اند که بجایگاه جهانی شریعت مسلمانی کاهلی کردندی و چون مذهب بودی
بدیدندی دست اندر آن زندقه زدندی و آنرا تقویت کنند و از حسن البصری که چون مشرع ذکر
خداوندان هوا و بدعت کردندی و لکن مذهبی اندر سخن گفتی و مناظره کردی چون حدیث بدین مذهب
زنادقه رسیدی خویش خموش بودی لیکن گفتی چنانکه گفتی بالکرمی که ایشان را هیچ دین و هیچ اصل نبود
و هیچ مقالت ثابت نتوانند کردن و چون سخن ایشان رسیدی گفتی الآیه رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا
بَعْدَ إِذْ هَدَیْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْکَ رَحْمَةً إِنَّکَ أَنْتَ الْوَهَّابُ و صلی الله علی محمد و آله و سلم

خبر وفات الهادی بن المهدی

پس چون سال صد و هفتاد اندر آمد بماه ربیع الاول هادی بیمار شد بشهری که حدیثه خوانند
آن نواحی موصل بدیه ای نام او عیسی آباد و سبب آن بود که میان او و میان مادرش خیزران وحشتی بود
هادی تبه شده بود و آن از آن او فتاد که مادرش خیزران بنزد مهدی اندر سخت گرامی بود
و هادی و رشید هر دو از او بودند و هر کی از مهدی هیچ حاجت خواستی که نه خیزران اورا کردی
و هر روز بامداد همه بدرگاه سپاه سخت بدر سرای خیزران رفتندی بسلام آنگاه بدر مهدی
آمدندی و چون مهدی بمرد خیزران هم برین جمله همی بود و خیزران را کنیزکی بود خالصه نام
چون سپاه بدر خیزران آمدندی بسلام خالصه بیرون آمدی و سلام هر کسی بر دادی و جواب

بازآوردی و هادی را پسری بود نام او جعفر و پنج ساله بود هادی خواست که هارون را خلع
کند و جعفر را بیعت کند بهارون کس فرستاد و خواست که خویشتن را خلع کن تا من پسر را جعفر
ولی عهد کنم پس هارون خواست که اجابت کند یحیی خالد برمک هارون را از آن باز داشت و گفت
صبر کن و دروغ بود دفعی همی کن و تاخیر ده تا خدای عز و جل چه قضا کند پس هارون جواب
فرستاد که مرا زمان ده تا بیندیشم هادی گفت یک ماه ترا زمان دادم پس یحیی هارون را گفت که
دستوری خواه و بصید رو تا روزی چند از چشم او ناپدید شوی آنگه هارون دستوری خواست و
بصید شد بدمینی که آنرا قصر مقاتل گفتندی و هادی آگاه شد که یحیی با هارون چه مشورت کرد و
بفرمود تا او را بزندان کردند چون روزی چند برآمد او را بخواند و با او عتاب کرد و گفت تو گفتی
هارون را که خویشتن را خلع مکن گفت آری و از بهر نصیحت ترا گفتم گفت چه نصیحت بود در
اندر آن گفت مرا از خشم خویش زینهار ده تا بگویم گفت دادم یحیی گفت یا امیر المؤمنین این بیعت
سوگندان باشد بزرگ و مهدی هم بیعت تو گرفت بر سپاه و رعیت و هم بیعت هارون بر سوی
مردمان اینست که این سوگندان را کفارت نیست و هر کی نتوان شکستن و هر چه تو اندرین
خللی کنی آن بچشم مردمان خوار و چنین شود و بیعت که ترا کردند بهمان چشم نگرند هادی گفت
لله درک یا یحیی آنگاه یحیی گفت یا امیر المؤمنین با این که گفتم پسر جعفر خرد است و اگر این کار
امروز وقت بلوغ رسد دانی که مردمان خلافت بکودکی بدو نکنند و مر او را امام نکنند بی نماز و
حج و زکوة و کارهای دین و او قوت آن ندارد که کارها فرو گیرد بتدبیر و طاعتی قوی و این خلافة
را جویندگان بسیارند آنگاه باشد که کسی دیگر دست بدین دراز کند از علویان یا از خویشان
تو و آنگاه این خلافت از نسل مهدی بشود هادی گفت یا یحیی نیکو گفتی و نصیحت کردی پس
مرا بگوی تا چگونه کنم گفت تدبیر آنست که جعفر را ولی عهد کنی از پس هارون و صبر کنی تا جعفر بحد
مردان رسد و خلیفتی را شایسته شود و من بدین خدمتکارم که هر که عنین بود من هارون
را بیارم تا خویشتن را خلع کند و جعفر را بیعت کند هادی گفت یا یحیی بارک الله فی عقلک و
رایک و نصیحتک پس هادی برین تدبیر برفت و یحیی را خلعت داد و چون مدتی برین برآمد
بعد و هم اینجا بردکوه بیمار شد که او را اندر شکم رنجی بود و آن اندرون سس
بگشاد و طعام و شراب نتوانست خوردن و از درد دل همی بپیچید و خروش و زاری همی کرد
و هیچ علاج سود نداشت و هم اسهال بود و طبیبان گفتند این بیماری بی بود و هادی شب
آدینه نیمه ربیع الاول سال صد و هفتاد بمرد و هم آنجاش بگور کردند و بیست و شش ساله
بود و یک سال و سه ماه خلیفت بوده بود و لعلامت پسر و دختری ماند و حاجبش او را ولی
ربیع بود و وزیرش هم او بود پس چون او بمرد فضل پسر ربیع را آن جای بداد و ابرهیم الحرانی
را وزیری داد و هادی بشراب مولع بود و بوقت کار بنه در شد بنبید و عبد الله بن مالک
صاحب شرط مهدی بود و مهدی او را نیکو داشته بودی که با آنان بر دو بستان و هر که بست او
دزدی بود اندر و این بکین در نگران کی عبد الله بن مالک هم چنان همی کرد و چون کسی
را اندر میان هادی بگرفتی او حاجت خواستی تا فرو دست باز دارند عبد الله حاجت
او روا نکردی پس چون هادی بنشست عبد الله را بخواند که پس یک روز او بخواند و گفت
یاد داری که فلان روز فلان حاجت خواستم و روا نکردی و فلان و فلان روز همی برشمرد
گفت یا امیر المؤمنین اگر دستوری دهی حدیث خویش بگویم گفت بگو گفت اگر تو مرا امان

جا

جادادی که مهدی داشت و هم چنان شغلی فرمایی که او فرمود و من ترا اجابت کنم از بهر شما عفت
کنی یا دست باز دارم تو مرا معذور داری گفت بلی اگر مرا هم چنان جاداری که او داشت مرا فرمان
تو هم چنان نگاه دارم که فرمان او را داشتم گفت نیکو بورش کردی و مهر او دست باز داشت و هم
آن صاحب شرطی او را داد و هادی سخت سخی بود و با عطای بسیار و شاعران اندر شعرها
مدحها بسیار است و سلم بن عمرو الخاسر اندرین بیتها اندر آن گوید که اورا

شعر

لقد قام موسی بالخلافة والهدی | ومات امیر المؤمنین محمد
فمات الذی عم البریة فقده | وقام الذی یکفیک ما یتعد

و شاعری دیگر در دربن باب اندرین گفته است و نقاب

بیت

لو لا الخلیفه موسی بعد والده | ما کان للناس من بعدیهم خلف
الی بنی امه الهادی دار ذ ه | کانها من نواحی البحر تعترف
من ناحی ملک قد عم نائله | کان نایله من جوده شرف

خبر خلافت هارون الرشید المهدی

ایدون گویند که چون هادی بعیسی آباد شده بود هارون با خویشتن برده بود چون بمرد هارون
بر او نماز کرد و رشید آن روز بیست و دو ساله بود و او دبیری تازه بود آن سال که مهدی بمرد فضل
یحیی از بر او بهفت روز تازه بود و مادر فضل بهید را شیر داده بود و فضل برادر رشید بود
بشیر و هادی و گروهی از مردمان آن وقت جعفر را ستوده بود و آن حدیث را فرا گذاشته و
چون هارون بنشست بفرمود تا جعفر را پیش مردمان بپای کردند تا خویشتن را خلع کرد و گفت
هر کس که مرا اندر گردن او بیعت است من از آن بیزارم و مر او را بدان بیعت بحل کردم و آن شب که
هارون که هارون بخلیفتی بنشست جمره را مامون بزاد و خبر بدو آوردند که ترا پسری آمد او را عبد الله
نام کرد و هم آن روز بنی خویش بلیخ سر آمد و با سناد و یحیی را گفت مهدی مرا انگشتری داده
بود یاقوتی سرخ سخت نیکو اندرو نشانده یک روز سوی هادی اندر شدم وی آن انگشتری بدان انگشت
من دید مرا بدان حسد کرد و آن از او اندر خواست چون معنی کردم او کس فرستاد که آن
انگشتری را بمن فرست تا بنگرم و خویشتن را بکی هم چنان بنهادم چون رسول و بمن رسید من
عیان خبر بسیار بودم از خشم آن انگشتری بیرون کردم از انگشت و بدین دجله اندر انداختم و
اکنون غواصان را بیاور تا باب اندر شوند و گویند در بن آب چاه بر آمده بود مردمان گفتند
این بر خویشتن هیچ فسوس کنی انگشتری که از بر چاه باز بدجله اندر انداختنه اکنون از آب چه
جویند که باز یابد و رشید که فرا دردم بدین شته بود انگس را که آن بیابد بس غواصان فرو
شدند و انرا بجستند و بیافتند و بیاوردند و رشید بدان سخت شاد شد و آنرا بدین شگون
فال گرفت و عبد الله بن مالک الخزاعی صاحب شرط هادی بود و هادی او را گفته بود که جعفر
را بیعت کن و سوگندان داده بود و بدان سوگندان اندر هیچ بیاده بود چون جعفر
مردمان از بیعت خود بحل کرد عبد الله بن مالک فقها را بر سید و اهد سوگندان بحل کردن
بیکبار که او را باغ است و این سوگند مرا هادی داده است اکنون سوگندان را کفارت باید
کردن و حج را کفارت نیست حج بباید کردن پس عبد الله سوگندان را کفارت کرد و بندگان را
آزاد کرد و ملک بداد پیاده برفت تا بمکه پای برهنه و منزلها همی کشیدند فرشها بیراه

اوا اندرو چون بریکی بکذشتی بکن فشندی و بیش تو بر ندی دیکر بستیدندی تا همه را حنیت
برفت و او کار او نزدیک رسید بموقع اوفتاد هم بدان سال اندر هارون را بیرون آمد اورا محمد نام
کردش و لکن محمد الامین بود و مامون از امین بهشت ماه بزرکتر بود و لیکن رشید محمد را بزرکتر
داشتی از بهر آنک اورا زبیده بود دختر جعفر المنصور دختر عم هارون و مامون از پرستار بود
و هارون یحیی بن خالد وزیر کرد و خلیفتی وزارت اورا داد و کارها همه بدست او اندر کرد و انگشتری
بدو داد و خیزران مادر هارون باز همه کارها یکی فت هم چنانک بوقت مهدی بود و یحیی هر چه
بخواستی کردن بر خیزران عرضه کردی و بی فرمان او کاری که افتادی براندی و خیزران
را شاعران بسیار مدح کرده اند و شاعری گفته است قال

شعر

یا خیزران هناک ثم هناک	ان العباد یسوسهم ابناک

وابراهیم الموصلی هارون را و یحیی را مدح کرده است قال

بیت

الم تران الشمس کانت سقیمة	فلما ولی هارون اشرق نورها
بیمن امین الله اشرق نورها	فهارون والیها و یحیی وزیرها

و این سال هارون بغزو شد بنفس خود بطرطوس و آن دیار طهارا آبادان کرد و از آنجا
هم آن سال بنیت حج کرد و هم از راه طرطوس بزیارت حج شد و شاعری بود نام او داود
بن رزین و هارون را مدح کرد و چنین گفت قال

شعر

بهارون لاح النور من کل بلدة	وقام به فی عدل سیرته النهج
امام بذات الله اصبح شغله	واکثر ما یعنی به الغزو والحج
تضیق عیون الناس عن نور وجهه	اذا ما بدا للناس منظره البلج
وان امین الله هارون ذا الندی	ینیل الذی یرجوه واضعاف ما یرجو

چون هارون از حج باز آمد دیگر سال خیزران مادرش بمرد شد و چون از حج باز آمد برد
و وزارت یحیی صافی شد بسال صد و هفتاد و سه و هادی جعفر بن محمد الاشعث امیری خراسان
داده بود رشید او را باز کرد و به عباس بن جعفر داد و چون سال صد و هفتاد و پنج اندر آمد
رشید محمد را پسر خویش که از زبیده بود ولی عهد کرد و سپاه گفتند که بر دمان خراسان بیعت
محمد زبیده را بستند از بهر خود تا و محمد را فضل بن یحیی بن خالد برمکی پرورده بود پس رشید
فضل را امیری خراسان داد و عباس بن جعفر را باز کرد تا فضل بخراسان اندر بیعت مردم
خراسان بستد محمد را و یک سال بود پس باز خواندش و بیعت همه عراق تمام بستد و هارون
خراسان را از پس فضل بخال خویش را داد برادر خیزران نام او غطریف بن عطا
وایشان از یمن بودند از شهر جرش و اسیر افتاده بودند بطبرستان و آنجا بدست
مهدی افتاد و چون کار خیزران بزرگ شد برادرش غطریف بیامد سوی او و خیزران او را
امیری نهاوند داد تا با خرد شد او را امیری خراسان داد و فضل بن یحیی را باز کرد و فضل
بیعت مردمان خراسان بر گرفته بود و هارون و لاینهدی و قومس و طبرستان و مهران
او را داد با بغداد از پس دو سال غطریف را از خراسان باز کرد و امیری خراسان حمزة بن
مالک بن الهیثم الخزاعی را داد و جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک را امیری مصر بداد
و خراسان را یک سال بحمزة بن مالک بن الهیثم بگذاشت آنگاه حمزه را از خراسان باز کرد
و باز خراسان فضل بن یحیی بن خالد را داد و فضل دیگر باره بخراسان آمد بسال صد

سال صد و هفتاد و هشت از هجرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم اکنون خبر فضل گوییم ه

خبر ولایت فضل بن یحیی البرمکی بخراسان

و اندرین سال که غطریف را از خراسان باز کرد رشید امیری خراسان حمزة بن مالک بن الهیثم
را داد و جعفر بن یحیی بن خالد امیر داد و حمزه را یک سال بخراسان بداشت و آنگاه باز کرد
و خراسان فضل یحیی را باز داد و فضل بخراسان آمد سال صد و هفتاد و هشت و بما و راء النهر
آمد و با سروشنه شد و آنجا ندر خراسان داد و عمل کرد پس رشید فضل را از خراسان باز خواند
و چون باز آمد خود بمش او شد با همه سپاه و اندر آل برمک مهتران و سخیان بسیار بودند
و هیچ کس چون فضل یحیی نبود بسخاوت و هیچ کس را شاعران از مدح چندانکه در فضل را و از
مدایح او که گفتند یکی اینست که مروان ابی حفصه گفت

شعر

حانی علی حب قوم عرسهم	من الخلافة فی ایدیهم سبب
کانت لآل ابی العباس قد عرفت	ما الفضل منها العجم والعرب
سادعوا علی الفضل الذین هم	اولی باحد فی المروان ان تسب

و این قصیده دراز است و این دیگر قصیده هم اندر وی گفتند

بیت

الم تر ان الجود من صلب آدم	تحدر حتی صار فی راحة الفضل
اذا ما ابو العباس راحه سخاوة	فمالک من هطل وبالک من وبل

و این دیگر قصیده راست که شاعری دیگر گفته است و اورا ده هزار درم صلت کرده
است و این مبلغ سخاوت اندک او بوده است قال

شعر

اذا ما طفل داعها جوع طفلها	دعیه باسم الفضل فاستعطم للطفل
لیحیی بک الاسلام انک عزه	وانک من قوم صغیرهم کهل

ایضا له

عرفت للمدح یحیی بن خالد	فحسبی ولم اطلم بمن الحسد
له عاده ان یبسط العدل والذی	لم کا ترا او منبرا
الی المعر لری الساد لم تزل	له الدهر الا قابلا او مسرمرا
بعد و یحیی البرمکی ولا یکن له	ولا یعلوا سریرا ومنبرا

وله ایضا

وکیف یخاف من بوس بدار	تعنها البرامکة الجود
وقوم منهم الفضل بن یحیی نفیس	بعد ما توا ودهم نفس
لهم یوماب یوم ندی وباس	کان الدهر بینهما اسیر
اذا ما البرمکی جاء عسه	فمنهم وذیراو امیر

و اندرین هارون چون سال هفتاد و نه اندر آمد رشید جعفر بن یحیی را بفرستاد و بشام
بنشاند و سر هنگان بزرگ با او بفرستاد چون سیب بن حمید بن قحطبه و محمد بن سیب
بن زهیر و هرثمه بن اعین با فی بقیه بود و باره کرد اورا که سوی جعفر شو و بشام اندر
فتنه خاسته بود جعفر آنرا بنشاند هم اندران سال باز بغداد آمد و عیسی بن العکی را
بشام خلیفت کرد و لن وقت که جعفر بشام شد چون باز آمد از شام رشید خراسان را

بزد و اذ با شام بیرون نشسته بود با زمستن و بپسرش داد عیسی بن جعفر و بدین سال
رشید از بغداد برفت و برقه شد و آنجا وطن کرد و رشید بغداد را دوست نداشتی
و گفتی این هوا مرا نسازد و بموصل اندر شهریست که آنرا رقه گویند هارون الرشید را فقت
رقه کردند آنجا شد و با خویش ایشان آمد و هم آنجا وطن ساخت و همی بود و امیری بغداد بپسرش
را داد محمد الامین پس باز از رقه برفت و بحج شد و آنجا نماها بسیار کرد و از آنجا
بکوفه آمد و بکشید ببود پس از ایشان بچند چیز بیاراند و از آنجا باز برقه شد و به
سال صد و هشتاد و یک اندرین غزو بغزو روم شد با سپاه بسیار و شهری نام وی
صفصاف و آن شهر صفصاف بگشاد و بسیار خواسته و غنیمت و اسیران یافت و
مروان ابی حفصه او را مدح کرد و ابدون گفت

شعر

ان الامیر المومنین المصطفا   ترك الصفصاف قاعا صفصفا

و چون از روم باز آمد هم اندران سال علی بن عیسی بن ماهان را امیری خراسان داد
و بخراسان هشتاد و یک سال آنجا بود و پس او را ازدیک رشید بگفتند نامه کرد که خراسان خلیفه
کن و خود بدخول بیا علی بر پسرش را خلیفه کرد و خود بدخول برفت و با خود هدیها بسیار
برد رشید را و رشید را معلوم شد که آنچ بوی گفتند دروغ بود پس او را باز خراسان فرستاد
بسال صد و هشتاد مامون را با امین خلیفه بشرکت کرد و خراسان و مشرق مامون را داد
و بخراسان شهر نسا حارث بن خاست هم دیگر که او را ابو الخطیب گفتندی و رشید علی بن عیسی را
بحرب او فرستاد از قبل مامون تا برفت و با او حرب کرد و مر او را بکشت و باز گشت

خبر بیعت ستدن رشید امین و مامون را

و هارون پسرش را محمد الامین ولی عهد کرده بود بسال صد و هشتاد و پنج و خلیفتی از پس خویش
او را داده بود چون بیخبر بیامد خواست که عبدالله المامون از پس او ولی عهد کند و بنیاد ولایت
بحی او را دهد تا از پس آن ایشان را با یکدیگر جنگ و خون ریختن نبود و بیعت همه مسلمانان
با مغرب بستده بود محمد الامین را و محمد پنج ساله بود و همه همتش لهو و بازی بود و هارون
بندانستی که آن از کودکی است چون سالی چند برآمد و محمد بیکار رسید که باسپی کوز خرد
و هشیاری بدید اندر وی هر روز بتر بود و بشراب مولع شد و کبیرها و لهو و بازی و طرب و
کار خویش بپذیرفت و ادب بیاموخت و بعلم اندر ننگرست و اخبار قدما نخواند و بر سوم
و سیاست سلطانی مشغول نبود و هارون را آن بامدیشه هیچ بود پس مادر محمد بخواند و
و گفت این محمد را امانت امت بدست اندر نهادم و مر او را امام نام نهادم و او نه چنان آمد
که امامت را بشاید و لیکن بنزدیک تو ترک کنون ندانم که او را با او بیان کنم و همه
مملکت میان ایشان قسمت کنم تا محمد را از شغل نیم بود خراسان تا حد مامون خود شغل
ولایت کشد نبیند گفت تو بهتر دانی پس رشید هم چنین کرد و خلق را گواه کرد برقه
بسال صد و هشتاد و سه و عبدالله را ولی عهد کرد از پس محمد و وی را خراسان و زمین مشرق
او را نام زد کرد و لقب او را مامون لقب کرد و همه خلق را که برقه بودند از علما و فقها و مهتران
سپاه و بنو هاشم همه را گواه کرد و از عقبه حلوان که حد عراق است کرمانشاهان
و همدان و نهاوند و قهستان و قم و کاشان و اصفهان و پارس و کرمان و ری و قومس و گرگان

و طبرستان

و طبرستان و خراسان و نیم روز و زابلستان و سجستان و کابل و همه حد مشرق تا هندوستان
و همه زمین ماورا النهر تا زمین ترک و چین مامون را داد و از عقبه حلوان فرود همه عراق عرب
بغداد و کوفه و واسط و بصره و سواد و موصل و یمن و شام و مصر و حد مغرب محمد الامین را داد
و فرمودش که نشست بغداد کن از پس من و مامون را گفتا نشست مرو کن و این جهان میان
ایشان قسمت کرد و بدو نیم کرد و گفت تا از پس من هر یکی بمملکت خویش نشیند و میان ایشان
اختلاف و خون ریختن نبود و گفت هر که از شما بمیرد نصیب این آنرا بود که مانده باشد و
محمد را پسری بود زبیده قاسم خواندندی داو را عبدالملک بن صالح الهاشمی داشتی و این
عبدالملک ببغداد خطیب و صاحب الصلوة بود و بهمه مسلمانی خطبا از جهت او بودند و بعد
ملکی خلیفتی فرستاده بود و قاسم نیز الرشید او داشت ببغداد همی بود چون رشید محمد
الامین را و عبدالله المامون را ولایت داد عبدالملک نامه کرد برشید که قاسم را نیز فراخ
مکن و او را در مملکت بهره کن و ولی عهد یکی تن را کن که از چنین کنی ترسم که میان ایشان
خلاف افتد و حرب بود و بنامه اندر چنین بنوشت

شعر

ایها الملك الذی لو کان نجما کان سعدا   اعقد للقاسم بیعة واقدح له فی الملك زندا
الله فرد واحد فاجعل ولی العهد فردا

پس هارون از پس آن شهرها چنین و موصل و ثغر های روم که بدان متصل بود همه بقاسم
داد و او را موتمن نام کرد و بمردمان آن شهرها نامه کرد تا او را بیعت کردند و مر او را به نصیب
محمد الامین در آورد و محمد بدان بسندید و رضا داد و چون سه سال برآمد سال صد و هشتاد و شش
هارون حج کرد و امین و مامون را هر دوان با خویشتن برد و چون حج سپری کرد بفرمود تا همه
مهتران را گرد کردند و هارون دو سجل بنوشت یکی مامون را و یکی امین را و خود با ایشان
بکعبه اندر شد و ایشان هر دوان بیکدیگر سوگند داد و آن همه خلق را بر آن گواه کرد
و خطهای ایشان اندران سجل بستد و بفرمود تا آن هر دو سجل از در خانه کعبه بیاویختند
و آن همه مردمان را بفرمود تا هر کسی بشهر و زمین خویش این خبر ببرند و بگویند تا همه جهانیان
بدانند و آگاه شوند و چون آن سجلها از در کعبه بیاویختند از دست اندکی همی بیاویخت
بیفتاد و مردمان آن را فال گرفتند گفتند این کار تمام نشود میان این دو برادر بس نکند
روز هارون الرشید نیز بود تا نامها را نسخت کردند و بهمه شهرهای مسلمانان که آن نسختها
بفرستاد و چون آن کارها تمام هارون برقه باز آمد و محمد را بعراق باز فرستاد و مامون
را و قاسم را با خویشتن همی داشت و اندر نفقات آن حج هارون را بشدند و بار اندرن و تقاضا
و صلات و تعهد معتکفان و مجاوران هزار هزار دینار نفقه برد و مردمان اندرین تدبیر
اختلاف کردند گروهی گفتند که خطا کرد و خلاف خون ریختن افکند بدین سبب و
شاعران اندرین شعرها گفتند و گروهی گفتند این تدبیری صواب بود که او کرد فاما
سالم بن عمرو الخاسر اندرین معنی ابدون گوید

شعر

بایع هارون امام الهدى   لذی الحجر والخلق والفاضل
المخلف المتلف امواله   والضامن الاثقال للحامل
العالم النافذ فی حکمه   العامل الحاكم والفاضل
والواثق الثقة خلف المهدی   والقابل الصادق والفاعل

بحسن عباس اذا خلصوا — والمفضل المجزی علی القبائل
ابرهم برا واولاهم بالعرف — عبد الاله ذات المال
للسنة المصون فی ملکه — ادرحت ظلمه الباطل
ثم بالمامون نور الهدی — وانکشفت الجهل عن الجاهل

وهم اندرین معنی دیگر شاعری شعری چند گفته است **شعر**

حب الخلیفة دین ندین به — من کان لله عاص یحل العسلا
الله ولاها رواسیا سیا نعما — اصطفانا فاحسن الذی قاسمنا
ولفقة الارض هادونا بواقبه — ما امینا و مامونا و موتمنا

وگروهی دیگر اندران معنی شعر گفتند که میان ایشان طلاق افتد و فتنه گیرند و خون
ریختن باشد و امت در میانه بسیار هلاک شوند قال **بالعربیه**

اقول لغة فی النفس منی — ودمع العین مطرد اطرادا
یدی المقول عریة عنی — سیلقی ما یمعک الرقادا
فانک ان تقیت لانت امرا — یطیل لک الکلام والسهادا
رای الملک الهند سواری — بتعیینه الخلافة والبلادا
فقد عمر العداوة غیر شک — واورث بمل الفیهم بدادا
والتح بینهم فما عو سا — وسلس الحبال بهم العبادا
فویل الرعیة عن قلیل — سراهدین لها الکرب والنداد

خبر تغیر هارون الرشید بر آل برامکه

ویحیی بن خالد البرمکی را چهار پسر بود فضل و جعفر و زبران بودند خلیفتان بودند که نزد
بی شده بود و که فضل را خلیفت کرده بر وزارت و که جعفر حنانک رشید خواستی و موسی
و محمد باز امیران بودند و یحیی را این پسران هم بودند و امیران بودند و همه آل برمک به پایه
یحیی اندر بزرگ بودند و مادر فضل رشید را شیر داده بود لیکن فضل با رشید بسیار نشستی
زیرا که رشید پیش نی بجانه زنان با کنیزکان و ساقیان و مغنی کنیزکان بودند و هر که
با رشید شراب خوردی یحیی اندر بودی و فضل خویشتن را از آن کار بکشیدی و از شراب
توبه کرد و با رشید بمجلس شراب ننشست و گفت یا امیرالمؤمنین من مشغولم بر این کارها
که امیرالمؤمنین بکردن من اندر کرده است چون بشراب مشغول شوم روزگار نشود لختی به
نبید خوردن و لختی بخواب و لختی بخمار و این کارها بماند و سوگند خورد و توبه کرد
از شراب و با شراب و باستاد و جعفر با رشید بمجلس نشستی و شراب خوردی و فضل او را
هیچ گفتی که توبه کن و خویشتن را نگه دار و جعفر نکردی و با رشید همی نشستی تا چنان شد که
رشید با جعفر چنان شد که او یک ساعت نشکیفتی و یحیی چون پیر شد استعفا خواست
و گفت من ضعیف شدم صبر نتوانم کردن بر ایستادن پیش امیرالمؤمنین و نشستن بر دیوان
و وزارت اندر باز داشتا بنماز پیشین دستوری خواست که بمکه رود و مجاور بنشیند رشید آن
حکایت اجابت نکرد و گفت این فضل و جعفر پسران تو هر دو وزارت را نشایند
هرکدام که خواهی خلیفت کن تا تو اندر آیی بسلام و باز گردی او بجای تو بنشیند پیش

امیر

امیرالمؤمنین و نشستن بدیوان وزارت از بامداد تا نماز پیشین و هر چه باید گفتن بگوید از کارها
و امیرالمؤمنین اورا بفرماید و از کار به تعرض کند و تدبیر و کارها باید اندر رشید را میل سوی جعفر
بود و جعفر دبیرتر و نیکو سخن تر بود و نیکو روی تر بود و لیکن فضل خردمندتر بود و آهسته تر و با
تدبیرتر بود و یحیی او را کی بد و انگشتری امیرالمؤمنین بعداد و اورا بوزارت خلیفت کرد و رشید
را دل بجعفر بود و لیکن یحیی را خاطر نگه داشتی بود و چیز نگفت و فضل نزدیک دو سال خلیفت پدر بود
پس وزیر گشت پس رشید این خلیفتی وزارت جعفر را داد و نفر بود که انگشتری از فضل بستاند
و خلیفتی پدر کار سکن و با ز به جعفر دو سال برآمد رشید انگشتری از جعفر بستد و باز بیحیی
فرستاد و گفت هرگاه خواهی از فرزندانت این انگشتری او را ده که اگر من کسی را لازم باشد که ترا
خوش باید پس یحیی انگشتری کس را نداد و خود کار همی راند و هر کی نگویند که ملوک عجم و اسلام
سبب را بدان جا رسید که یحیی و پسرانش رسیدند پس چون کار بخواست گشتن بر دو سه
عیب پیدا شد یکی از عیبش درازی روزگار که هفده سال یحیی وزیری راند بود از آنکه باز که
مهدی یحیی را بگزیده بود و به رشید داده بود و که خدایی رشید بدست وی اندر نهاد و هر
کاری تا که مدت آن دراز شود از هر سوی عیب اندر آید خاصه وزیری زیرا که وزیر و قسط
آن بود که ملک ایشان را هر روز ببیند و چون دیدار بسیار بود دل از او سیر شود و دیگر عیب
آن بود که چون مدت دراز شد دشمن بسیار شود که هیچ کس نیست که همه جهان را خشنود توانا
داشتن و چاره نیست تا کسی از او چیزی خواهد که او را سوا نه داد و تا کسی از او امید دارد
تا خلق بسیار برگرد آید که همه را حق نتواند گزاردن و هر یکی از این برود دشمن گردند
و زوال او تمنی کنند و عیب هیچکس اندر همه جهان معصوم نیست و کس نیست که اگر چه پاک
است که عیب چیزی نه بود عیب بنیابد و ابخاه اندک و بسیار کرد آید و هم نشینی پیش ملک بگویند
و بیرونگان گوش ملک پر شود و گر چه ناچیز شود هم آن لعنی بیخر آید و ملک از آن خشم
بیرون دهد زیرا که دلهای ملوک تنگ بود و از بلک ایشان اندر دیر نپاید و بر خشم بسیار
صبر نتوانند کردن و این همه عیب از روزگار دراز باشد و چون روزگار دراز شود و دیر
گستاخی کرد با ملک سخن گفتن و باشد که چیزی گفته آید اندر سخن که ملک از آن ناخوش آید
و گر چند اندر وقت احتمال کند برون کار آن پدید آید چنانکه بیحیی بن خالد پدید
آمد که گویند که یحیی روزی سوی رشید اندر شد و رشید با حتی بل بختیشوع خالی بود و با
او سخنی همی گفت و او پزشک بود چون یحیی اندر آمد و بنشست رشید آن سخن ببرید و رشید
لعنی اندر کشید پس پزشک گفت بخانهای شما اندر آید هیچکس پزشک گفت نه رشید
گفت بایستی که خانهای ما از آن شما کمتر بودی نخ یحیی دانست که آن او را همی گوید این جای
نخواست و پیش رشید باستاد و گفت یا امیرالمؤمنین من دانم که بی دستوری هرگاهی پیش
امیرالمؤمنین اندر نباید آمدن و لیکن این مرتبه بود که امیرالمؤمنین مرا کرده بود
خاصه معن از مردمان دیگر و چندین با زنان خویش را این فرموده بود و من بدان فرمان
اندر آمدم و اکنون توبه کردم و بیش این بی ادبی نکنم رشید سر پیش افکند و از یحیی شرم
داشت و یحیی معن شد و آن بر پیز بی باد اندر نشدی و این همه عیب از روزگار
دراز پدید آمد و معنی کار دراز ملالت و سیری آرد و یحیی آن همی دانست و دستوری
استعفا همی خواست و نیافت و دیگر عیب آن بود برامکه را که بر قه مزدکی

بود از اهل علم خاص و عامه را پند دادی و نیک مرد بود او را محمد بن [illegible] گفتی
وکنیت او ابی ربیع بود وار یحیی بیازرده بود بجای رقعه نبشت بهارون الرشید
وگفت ای امیرالمؤمنین فردای قیامت که رستاخیز باشد خدای عز و جل با تو گوید چه حجت
کنی که یحیی را و فرزندان و اهل بیتش را بر گردن مسلمانان گماشتی و کار مسلمانان را بدیشان
سپردی و او و فرزندانش متهم و بددین اند و مذهب زندقه دارند و این سخن اندر دل
رشید او فتاد و یحیی از آن سخن آگاه شد و غمگین همی بود پس یک روز رشید یحیی را گفت
اندر محمد بن اللیث چه گویید گفت یا امیرالمؤمنین او مردی بدنیت و منافق و بدگوی و بد
زبان و زن گونه هیچ گفت تا دل رشید بر محمد بن اللیث بر شد رشید او را بیاورد و باز داشت
و تا یحیی را باز نداشت او بزندان بود پس چون یحیی را باز داشت و حدیث آن رقعه اندر
دل رشید او فتاده بود و از هر کسی همی پرسید حدیث برامکه و دیانت و مذهب ایشان
و هر که از ایشان بیازرده بود و بر ایشان دشمن بود همچنان که محمد بن اللیث گفته بود به
گفتند و گروهی بر خلاف آن و سدیگر عیب آن بود که از یحیی بن عبدالله الحسینی که بر رشید بر
خاست بطبرستان رشید فضل بن یحیی را بفرستاد تا او را بیاورد چون او را بیاوردند رشید
او را بجعفر بن یحیی سپرد از بهر آنک بجز از او بر کس ایمن نبود و بیم بود که این را استوار دارد
و جعفر او را بیهده داشت پس این علوی یک روز جعفر را گوید ای جعفر با فضل و بزرگواری
تو که تو مرا بخواهی کشتن و دانی که من فرزند پیغامبرم و با من نیز عهد کردند و مرا زینهار
دادند و از گناه وفا نکردند جعفر گفت معاذ الله و مر او را یله کرد و کسیل کرد و یحیی علوی
برفت و فضل بن الربیع که حاجب رشید بود ازین کار آگاه شد و رشید را آگاه کرد
پس یک روز رشید جعفر را گفت کار آن علوی چیست گفت همچنانست باز داشته رشید
گفت بجان من جعفر خوش شد و گفت یا امیرالمؤمنین بجان تو سوگند خورم و این یحیی
مردی بود که من دانستم که او چیزی نباید و رحم تو بود و مرا استوار کرد خود را استوار کرد که
هیچ درد سر نباشد از وی دستش باز داشتم رشید خوش بود و چیزی نگفت گفت نیک
آوردی و آن در دل همی داشت و چهارم عیب آن بود که رشید را خواهری بود عباسه نام
دختر مهدی و از وی و با دوستی بزرگ تر بود و چون هادی با رشید همی جفا کرد عباسه
هادی را گفت مکن که این برادر تو است و از پس تو ولی عهد است و مر او پند دادی و از
جفا کردن با رشید باز داشتی پس چون رشید بنشست این خواهر را بزرگ داشتی و دوست
داشت و از وی نه بر خویش با او کردی و پیش او اندر شراب خوردی و مر او را بمجلس کنیزکان
خواندی و وقت بودی که عباسه با رشید بمجلس بودی که رشید جعفر را بخواندی و جعفر را
دشوار آمدی با عباسه بمجلس اندر نشستن که بنابید که از چشم وی پای بماند وی بخیطی بیاید
و خویشتن را از آن همی کشید از مجلس او پس او را گفت یا جعفر من برآنم که عباسه را بتو دهم
بزنی بدان شرط که او را جز بمجلس من نه بینی جعفر گفت هر چه امیرالمؤمنین فرماید فرمان
بردارم پس رشید عباسه را بجعفر داد بزنی و اندر مجلس رشید ایشان همی بودندی
و از دو حدیث کردندی یک با دیگر و عباسه نیکوترین زنی بود که باشد و جعفر همچنین
جوان و نیکوروی بود و هر دو را با یکدیگر مراد بود پس گرد آمدند با یکدیگر اندر سرای
رشید پنهان از رشید زیرا که عباسه را روی بیرون آمدن نبود و چون گرد آمدند عباسه

بار

بار گرفت و پسری آمدش و آن پسر را بدست دو کنیزک بازداشته بسیار بمکه فرستاد
تا او را آنجا بپرورانند و یک سال برآمد و این حدیث بجای بسرای پنهان همی ماند و کنیزکان و
خدم سرای آگاه شدند و کس پیش رشید نگفت پس چون یک سال برآمد میان عباسه و کنیزکی
جنگ افتاد و عباسه آن کنیزک را بزد و قهر کرد کنیزک کینه گرفت و پیش رشید شد و رشید را آگاه
کرد از کار عباسه و از کار آن کودک که به مکه فرستاده بود و رشید کنیزک را گفت این سخن را
پنهان دار و پیش کس مگوی و آن کنیزک را از عباسه بستد و میان کنیزکان خاصه فرستاد
و آن سخن را بدل اندر همی داشت و یحیی را پسری بود موسی نام و با یحیی و فضل بخراسان بوده بود
چون علی بن عیسی از خراسان باز آمد رشید را بگفت که موسی و فضل با مهتران خراسان مکاتبت
دارند و ایشان هوای ایشان خواهند و هر چه ایشان بفرمایند مهتران خراسان آن ایشان
کار کنند و رشید را این سخنان هم بدل اندر جای گرفته بود و پیش از آن وقت فرمان که جعفر یحیی
بن علی الحسینی را یله کرده بود رشید او را طلب همی کرد و خبر او همی جست تا از کجا خبر او یابد
پس رشید را خبر او از خراسان دادند رشید علی بن عیسی ماهان را بخراسان فرستاد و بفرمود
که یحیی را طلب کن و بگیر و بیار دیگر من فرصت جستا نکه هیچکس از آل برمک نداند و علی برفت
و دل رشید بر آل برامکه بگشت و ایشان را بدل گران گرفت و نخست اثری که یحیی دید
از گرانی آن دید که رسم چنان بودی که چون یحیی بسرای اندر آمدی همه خلق که اندر سرای
بودندی از سپاه و خدم و غلامان پیش او بپای بایستادندی و چون بحاجت گاه آمدی
فضل ربیع بپای خاستی تا او بگذشتی و یحیی را اندر سرای رشید خانه بود که مجلس وزارت
آنجا بودی چون و کار آنجا نشستی و رشید را خادمی بود مهتر همه خادمان بود و سخت نزدیک
نزدیک بود برشید و نامش مسرور بود پس یک روز رشید این مسرور را گفت این خادمان
و غلامان را نهانی بگوی که شایندگان و غلامان و خادمان رشید اند نه آن یحیی و چون شما
یحیی را همان حرمت کنید که رشید را پس حق خداوند چه بیند بود و پیش از این رشید غلامان و
خادمان را گفتی شما را خداوند یحیی است خدمت او کنید و خشنودی او را نگاه دارید چون این
وقت مسرور ایشان را این پیغام بداد دانست که کار یحیی بود و دل رشید بر وی سرد شد و فضل
ربیع چون این پیغام بشنید دانست که حال یحیی سوی رشید بگشت دیگر روز یحیی اندر آمد فضل
از جای نجنبید پس یحیی دانست که آن از جهت رشید است و دو روز و سه روز نگاه همی کرد
هم آن گونه همی بود و اندر سرای غلامان و خدم و چاکران حرمت او نگه ندیدند گونه که از
پیش بود هر چند اندر سرای بود حرمت وی نگه داشتند تا یک روز یحیی بمجلس وزارت نشسته بود آب خواست
آن غلام که پیش یحیی ایستاده بود هر چند اندر سرای بگفت و شرابداران هیچ کس آب نیاورد بسی
آن روز یحیی باز خانه شد و فضل و جعفر آن روز پیش خواند و گفت ای پسران آگاه باشید
که حال من اندر دل رشید بگشت و او مرا بدل اندر گران گرفت و دشمنان عیبهای اندر راه یافتند
و کار خویش کردند و من بسیار جهد کردم که مگر از در این ملک بنیکویی جدا شوم بی آنک با
ما جفایی کند با این نعمت که الله تعالی او کسب کردم مگر ما را و فرزندان ما را از پس ما بماند
تو بیم که روزی نخواهد بودن پس یحیی از رشید هر روز گرانی بیش تر همی دید بسخن گفتن و
مناظره درشت کردن و استعفا باید ست خواستن که همی ترسید که اگر استعفا خواهد
تو بهانه گیرد و نهانی کار را که اندر دل همی دارد آشکارا بکند و هم چنان خوش همی بود

و صبر همی کرد و کار همی راند و رشید صبر همی کرد تا از علی بن عیسی بن ماهان از خراسان خبر
آمد اندر کار یحیی بن عبدالله الحسینی بن علی بن عیسی ابن یحیی را بخراسان اندر بیافت و بگرفت و
ببست ثقت خویش نزد رشید را فرستاد و رشید یحیی علوی را برقه بکشت و از وی ایمن شد آنگاه
بکار برامکه برداخت و آن سال بحج کرد و یحیی و برامکه را با خویشتن ببرد والله اعلم

خبر نکبات البرامکه

چون رشید در آن سال بحج کرد و یحیی را و برامکه را با خویشتن ببرد و امین و مامون را بنیز
ببرد و رشید برفت حج بگزارد پس بعباسه بشر خواست و محمد را بدید هم بعباسه داشت
راست و هم بجعفر خواست که او را بکشد دیگر گفت این حق که است پس حج باز گشت و از
بادیه بیرون آمد و با نبار آمد و بزی سوی رقه که آن منزل را عمر خوانند و سه روز آنجا ببود
و این حج بسال صد و هشتاد و هفت بود بمحرم اندر و آخر روز از محرم فضل را بخواند و خلعت
داد و گفت تو با امین برو از سوی بغداد و امین را بفضل بعبده بود و مامون را بجعفر و دیگر روز
یحیی را و جعفر را و موسی را و محمد را بخواند و خلعت داد هر یکی جدا جدا بخواند و لطف کرد و بنواخت
تا دلهای ایشان خوش گشت و بیارمید پس چون نماز دیگر بود جعفر را بخواند و گفت مرا امشب
با کنیزکان همی شراب خورم آن دوست تر داری که با من بنشینی یا هم بخانه خویش با کنیزکان خود
خلوت کنی جعفر گفت مرا امشب نشاط شراب نیست والله اعلم بالصواب و به التوفیق

کشتن رشید جعفر یحیی بن برمک را

پس جعفر گفت مرا امشب نشاط شراب خوردن نیست لکن امیر المؤمنین رای باشد بنده را
امشب از شراب خوردن عفو فرماید رشید گفت روا است جعفر بخانه باز آمد و رشید برای
وی با ایشان که کنیزکان بودند اندر شد و بنشست بمجلس شراب پس نماز شام نزدیک جعفر کس
فرستاد تا بر رسد که جعفر بچه مشغول است پس باز آمدند گفتند جعفر فارغ نشسته است
و بکاری همی نکرد پس زمانی ببود رشید برو دیگر او کس فرستاد و گفت من امشب بطرب و شادی
مشغولم و خواهم که تو هم چنین باشی اکنون بخانه و سرین که شراب خوری و طرب کنی و جعفر
را دل با خویشتن بود و متفکر بود بسبب بی کراهیت مجلس شراب بساخت و بخلوت نشست و مرو را
مغنی بود او را ابو زکار گفتندی و او را بخواند و به نبید خوردن بنشستند پس جعفر گفت مرا
امشب هیچ طرب بمی نخورد از دل ابو زکار گفت ایها الامیر هرگز امیر المؤمنین ترا و اهل
ترا چندین نوا و لطف نکرد که امروز کرد و امشب ترا شاد دل تر باید بود جعفر گفت یا ابو زکار
مرا خود دل این همی زند گفت این وسوسه از دل بیفکن و شاد باش که جز خوبی نبود پس چون
زمانی ببود رسول آمد از رشید با نقل و بخور که بمجلس خویش بکار نهاده بود و سوی او فرستاد و
پس چون زمانی دیگر ببود رسول باز آمد با نقل و نبید چون نیمی از شب بگذشت رشید از
سرای زنان بسرای پرده خویش باز آمد و مسرور را بخواند و گفت هم اکنون برو جعفر
یحیی را بخیمه خویش آر و سرش ببر و نزدیک من آر مسرور از نزدیک او بیرون آمد و برای
پرده جعفر آمد و جعفر نبید همی خورد و شراب او را اندر یافته بود و بو زکار سرود همی بطبع
زد و سرودی همی گفت و داستان این بیت بر زبان داشت — شعر

فلا تبعد فکل فتی سیأتی   علیه الموت یطرق او یغادی

و مسرور بنزدیک جعفر شد و جعفر آگهی نداشت و او خادمی با هول بود و زشت و منکر
و رشید او را بسوی کشتن و عذاب کردن داشتی پس چون مسرور بنزدیک جعفر رسید و مغنی این
بیت همی گفت مسرور بانگ زد و گفت ها هو ذا الموت قد طرقکم چون جعفر باز نگریست او را
دید دانست که کار چه بود و آن همه مستی اندر بشد و از هول بر وی اندر افتاد مسرور گفت اجب امیر
المؤمنین اجابت کن امیر المؤمنین که ترا همی خواند جعفر گفت کجاست امیر المؤمنین بمجلس کنیزکان
است یا بجای خویش باز آمده است جعفر دانست که آن چیست گفت مرا چندان زمان ده که وصیتی
بکنم گفت از آنجا که هستی بر نتوانی خاستن و جای دیگر رفتن اینجا که هرچه خواهی بگوی پس جعفر
هم آنجا وصیت کرد و مسرور را خواهش کرد که مرا تا اندرون زمان ده مسرور گفت فرمان نیست زمان دادن
و مرو را بگرفت و بخیمه خویش آورد و دست بشمشیر برد جعفر گفت چه خواهی کردن گفت فرمان
امیر المؤمنین الله تو بجای خواهم آوردن گفت فرمان او اندر من بشتر است گفت آری جعفر گفت
زینهار که او این سخن اندر مستی گفته است و از این پشیمان شود و سوگندان بزو داد که یکبار
نزدیک او باز بر مگر او پشیمان شده باشد مسرور نزدیک رشید آمد رشید بر مصلی نشسته
بود و او را همی چشم داشت چون بدیدش گفت هان چه کردی گفت آوردمش لیکن او را بخواستم
که سر او را خواستم مسرور باز گشت و مرو را بگفت جعفر باز بسیار بخواهش کرد و حقهای گذشته
برو برخواند و گفت یکبار دیگر باز گرد و بگویش که باید که امیر المؤمنین مرا بوقت خویش بزرگ کرد
و کشتن من بشب خود فرماید مسرور برفت و رسید و را بگفت رشید گفت وی همی بنبازد
که مکر من چون او را بینم دلم بروی بسوزد و نمی داند که کار او از این حدیث اندر گذشت
هم اکنون برو و سرش ببر بگیر و اگر نه بفرمایم تا سرت ببرند مسرور باز گشت و با جعفر هیچ
نگفت و بسخنش جواب نداد و سرش را ببرید و بیاورد و پیش رشید بنهاد رشید گفت برو
و این را نگاه دار تا بگویم که چه کنی و هم اکنون یحیی را و برادرانش طلب کن و بگیر و بند کن
باز دارشان و برادر یحیی محمد بن خالد را بگیر و همه آل برامکه را باز دار و بند کن و سپنده
رشید خادمان را بفرستاد بخانهای ایشان تا هرچه بود تخت کردند و بگرفتند آنگاه رشید
مسرور را گفت سر جعفر را ببغداد فرست سوی سندی بن شاهک تا بدر سرای سلطان بردار
کند و تن را بجا برند و بچهار گوشه بکشند بر دار کند مسرور هم چنین کرد پس رشید
اسماعیل بن صبیح را بخواند و او دبیر یحیی بود از آن یحیی و رشید او را بدبیری خویش آورد
گفت بهر شهری از مشرق تا مغرب بهمه مملکت نامه کن با میران شهرها تا هرچه یحیی را
و برادرانش را و آل برامکه آنجا مال و ضیاع است ایشان را و بدوستکان ایشان را
و هواخواهان ایشان را همه بگیرند و یحیی را خویشان بودند بسیار و ایشان را امیری و ولایتها
داده بود رشید بفرمود که آن همه را بند کنند و بنویسند با خواستهای ایشان و آن نامها
اندر آن روز هم از آن منزل بفرستاد و دیگر روز از آنجا برفت و سوی رقه شد و یحیی را با
برادرانش و با فرزندانش را بزندان باز داشت اندر عذاب و بحبس و هم چه اندر همه مملکت
از آن برامکه بیافتند همه بگرفتند و باز داشتند و خواستهاشان بیاوردند و ضیاعها
شان بگرفتند پس آنگاه محمد بن خالد را دست باز داشت و نگفت که او خشنود بوده
بود و بفرمود تا فضل را و محمد را و موسی را برادران یحیی پیش او را بزندان و اندر پیش او و سی

پس بند نهادند یحیی را و همه اهل بیت او را که گرفته بودند و گرد آورده همه را بکشت و از
آل برمکیان بر روی زمین هیچ کس نماند مگر محمد بن خالد و برادر جعفر هم چنان بود او
بود تا آن سال که رشید بخراسان شد پس چون از رقه به بغداد آمد او را بند بفرمود تا او را
هم چنان اندر زندان نهادند و بسوختند و خداوندان عقل بر رشید ملامت کردند و گفتند
که حدیث خواهرش اندر میان نبوذی این آسان بوذی لیکن چون حدیث خواهر اندر میان بود
هر چه کرد رسوائی بر خویشتن کرد چه کردی از حدیث را تا جدا از اهل بیت او کس ندانستی
یا اهل شهر یا اهل عصر و ملکی چون عقوبت ایشان از حد بگذشت و آمران کردان
خبر عجب اندر کتبها بنوشتند تا جهان باشد همی خوانند زمانه بر زمانه و عصر بعصر تا روز
رستخیز و آن چیزها که بر رشید رفت در کار برامکه عیب کردند که بد کرد و بنی آن بود
که چون ایشان هلاک شدند کارها بر رشید مضطرب گشت و فتنها برخاست و خوارج از
هر سو پدید آمد رشید از نگاه داشتن مملکت عاجز شد و از کشتن و هلاک کردن یحیی و پسرانش
پشیمان و بنی کس بر عهد و دوستی او اعتماد نماند و علی بن عیسی بخراسان ستم کرده بود والله اعلم

خبر ستم علی بن عیسی بخراسان

و خبر آمد رشید را که علی بن عیسی بخراسان اندر ستم می کند و رشوت می ستاند بسیار و خراسان
بیاشفت و رشید را خود از عراق بیابست رفتن بدان تا مگر فتنه خراسان بنشاند و چون
محمد الامین را بعراق بنشاند و بجمع آن مملکت بدو داد از عقبه حلوان تا حد و مغرب
و مامون را با خویشتن بیاورد و چون بکرمانشاهان رسید آنجا سپاه عرض کرد و مامون را با سی
هزار مرد از پیش بفرستاد و بفرمودش که بمرو بنشیند تا میان مملکت باشد و از عقبه حلوان
ازین سو تا چین بدو سپرد و خود یک ماه بکرمانشاهان ببود و با او بیست هزار مرد بودند
لکن آمد و از آنجا برفت و بطوس شد و بنشابور بیامد و هم بطوس و هم بکرمانشاهان خطبه کرد
و اندرین گفت که این کارها بشورید از مشرق تا مغرب و هر چه بمغرب بود راست کردیم
و از مشرق مانده است خویشتن آمدم و مردمان خراسان و آن مشرق بجویند تا کردن کش
ترا ند از بهر آن بودند خویش آمدم که مرا کسی ثقه نبود که بدین کار فرستادمی و تا این
یحیی از پیش برفت و تدبیر و حقوق اهل بیت او از من بشدند کار من بشورید و مملکت
مضطرب شد و من خواستم که یحیی و برامکه زنده بودندی و آن مملکت و مال من همه نبودی و
مردمان این سخن از رشید سخت ناخوش آمد و گفتند آن کردار که او کرد بجای برامکه از
عقوبت و با سراف و افراط زیادت بپسندیده نه خوب نبود و این پشیمانی که همی خورد و حاجتمندی
که بدیشان همی دارد و شعراء اندر مراثی برامکه پیش از آن گفتند که برو کار ایشان اندر مدح
ایشان گفته اند بسیار است و یاد نتوان کردن اما بیتی چند که نیکوتر و خوبتر است
یاد کنیم و علما و حکما ایدون گویند که مراثی برامکه را که همه مرثیها جهانیان فضل
است یک چیز و آن آنست که هیچ کس نبود که برد یا بکشتندش که از وی کیسه بماند که از
بهر آنکس مانده مرثیت گفتند سپاس ایشان را خواستند و طمع بدیشان داشتند و برامکه
را از پس ایشان خواستند هیچکس نبود که شعرها از بهر ایشان گفتندی یا از ایشان امید
عطا داشتندی یا غرضی در میان بودی که بدیشان گفتند از درد دل گفتند و از بهر

ازشعرها

اشعار تهمت ایشان و با آنکه طمع نبود ایشان را بکسی و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه
بود اول ماه صفر سال صد و هشتاد و هشت و رقاشی ایدون گوید

شعر

اما سیف ماش السیوف صیحه ... و یا صفر المشوم ماجئت اشاما
ای السیف بالامر الذی هدد ... کما وفی صفرها الا المعصما

و شاعری دیگر که او را ابو نواس گویند اندر مراثی ایشان ایدون گوید

بیت

الان استرحنا واستراحت رکابنا ... وامسک من یجدی ومن کان یجتدی
فقل للمطایا قد امنت من السری ... وطی الفیافی فدفدا بعد فدفد
وقل للمنایا قد ظفرت بجعفر ... ولن تظفری من بعده بمسود
وقل للعطایا بعد فضل تعطلی ... وقل للرزایا کل یوم تجددی
ودونک سیفا برمکیا مهندا ... اصیب بسیف هاشمی مهند

ایضا له ابو نواس

ان تغدوا لمرتین الجود مسا ... فقد عند الزمان بجعفر و محمد
حتی اذا وضح النهار تکشفت ... عن فقد اکرم هالک لم علد
والبیض لولا انها مامونه ... ما مل حد مهند بمهند
ما آل برمک کم لکم من نامل ... وندی عند الرجل عنی مصدد
ان الخلیفه لا یسل اواکم ... مجلوه من جوهر و زبرجد
وللفضل کان له بمواصله ... ابدا یجود بطارف و تلید
کانت ید للجود حتی علها // ... فذا صحی الجود مغلول الید

و شاعری دیگر که او را ابن هیثم گفتندی هم مرثیت کرده است قال

شعر

هوی لکم الجدوی سلبت یدی ... لیدی و غاضت بحور الجود بعد برامک
هوی لکم کانت لنا برمک لها ... نجوم الحادی سبل المسالک

و این کریمه شاعری نیکو بوده است او هم دو سه بیت گفته است

کل وزیر عیسی حسرته ... بعد بنی برمک علی حد
حالت علیه من الزمان // ... بدکان بها صایلا عن العشیر

وقال ابو العتاهیه

فلو لا لمن بزی الحبوه امانی جعفر عیرم و یحیاه ... کانا وزیری خلیفه الله هارون اجلالاه
فذاکم جعفر برمته فی خالق راسه یصفاه ... والشیخ یحیی الوزیر اصبح قد نحاه عن نعمته مقصاه
سبت بساجمیع شملهم واصبحوا فی البلاد مدماه ... کذلک من یسخط الاله بما یرضی به العبید یجزه الله
طوبی لمن تب قبل غیبته و تاب قبل الممات طوباه

و از پس یحیی بن خالد رشید را بخراسان بایست شدن از بهر علی بن عیسی بن ماهان را و آن وقت
که رشید علی را بخراسان همی فرستاد با یحیی مشورت کرد یحیی گفت علی نشاید خراسان را
و کار یحیی سوی رشید تباه شده بود و دل بر وی بد کرده او را مخالف شد و علی را بفرستاد و
علی بن عیسی امیر خراسان بوده بود از وقت منصور باز تا وقت رشید و که سپاه همه شدی
با جمله خویش و نامش اندر سپاه بود اندر سرهنگان و هیچ جای امیری بزرگ نکرده
بود و آن محل نبود او را که خراسان او را باید دادن و چون بخراسان اندر ستم کرد بسیار

وخواستها بستد و ضیعتها بغصب بگرفت و بر رعیت جور کرد و نشست خویش به بلخ داشتی
و آنجا بسیار کوشکها کرد و باغها ساخت و ضیعتها خاصه و آنجا دیهی بنا کرد که اکنون انرا علی آباد
گویند و به مرو نیز هم چنان بناها و باغها ساخت و آنجا نیز بر رعیت ستم کرد بسیار و خواسته
بستد و آنان بس به سه سال رشید را هدیها فرستاد بسیار بی اندازه چنانکه رشید اندر
ان متحیر شد و چون ان هدیها بیاوردند و عرضه کردند یحیی حاضر بود رشید یحیی را گفت یا
ابا علی این آنست که تو گفتی که او را بخراسان مفرست و ما ترا مخالف شدیم و آن خلاف تو ما را
مبارک بود یحیی گفت رواست امیرالمؤمنین بهتر داند و صواب تو در این سخت نیکو است اگر
از پس این درد سری نبود رشید گفت چه درد سر بود یحیی گفت که چندین خواسته اینجا
فرستاد و تا که چندین خواسته را نستد این اینجا نفرستاد و این چندین خواسته بعدل
و انصاف و داد کردن گرد نیاید و جمع نتوان کرد مگر بجور و ستم بر مردمان و کی بجور
روا بود من بدو روا نبینم امیرالمؤمنین را خبر از آن کردن که بعد او خراسان بر نیاید گفت از
کجا گفتی گفت اینک بو عون صراف یک سله گوهر آورده است و ما او را بعینه باز فرستاد
هزار درم می خواهیم و نمی دهد و سفط اندر خزینه است اگر من ان سفط ندهم و باز نگیرم
و مرو را چیزی ندهم وی هیچ چیز نتواند کردن و اندر خواسته کاوش نقصانی نیاید و هم چون
او اینجا ببغداد بسیار اند که از هر یکی هم چندین بستانم و اندر مالشان هیچ کمی نیاید و
این بسیار مبلغی تو و بی درد سری که علی بن عیسی این به سه سال از همه خراسان فرستاده
است و صد هزار مردم آنجا است که فغان و فریاد همی کنند و بر ما شنعت همی کنند و من
بدو روا ندارم ببغداد هیچ چندین که چندین بتوانم ستدن که ان هیچ شنعت نیاید
و از هیچ کس چیزی نستانم چنان بستانم که با او که چندان بماند و درویش نگردد
و علی بن عیسی بسیار کس را از خراسان درویش و ناتوان کرده است رشید بدانست
که راست می گوید خموش شد و هیچ او را نگفت و از پس آن حدیث علی بن عیسی نگرفتی
پیش یحیی دانست که او اندر کار او بد رای است و اندر آن وقت مردی بود که او را
عبدالملک بن صالح گفتندی و مردی بود موی دراز بیش بود و منصور او را صاحب الصلوة
کرده بود و پیش منصور نماز کردنیه و نماز عید او کردی و سخت فصیح بود و همه مملکت
اندر خلیفتان او بودند و بهر شهری از شهرهای مسلمانی و از پس منصور مهدی او را بزرگ
داشتی و هم بدان کار دست باز داشته بود و هادی هم چنین و رشید او را هم نیک داشتی
و خانه عبدالملک بموصل بود بدر موی نام او صبیح پس رشید امیری موصل او را داده بود
و عبدالملک بخیل بود و نفقات تنگ کردی بر خویشتن و بر اهل بیت خویش و همه اهل او
از تنگی نفقات بستوه شدند و پسری بود او را بیامد رشید را بگفت که وی بر تو بیرون
خواهد آمدن و خلیفتی از آن خویش بیاورد و دبیرش را و چندین تن از خاصگیان او
بیاورد که بر او هم چنین گواهی دادند و عبدالملک را حاضر کردند تا ان سخن جدا وی بگفت
رشید او را باز داشت و عبدالملک اندر زندان همی بود تا رشید بخراسان همی رفت و عراق بمحمد
الامین داد پس چون رشید بمرد محمد الامین عبدالملک را از زندان بیرون کرد
و امیری شام او را داد و مرو را بشام فرستاد و چون رشید هدیهای علی بن عیسی را بپذیرفت
و مرو را شکر و ثنا کرد علی بن عیسی بخراسان دست برگشاد ببیداد کردن و مال
ستدن

ستدن و از خراسان جماعتی بیکبار پیش رشید آمدند و از سپاه خراسان گلها بیامدند
و گفتند علی بن عیسی چنین و چنین ستم همی کند بخراسان و مالها می ستاند و کار همی سازد و تدبیر آن
دارد که اگر امیرالمؤمنین او را از خراسان باز خواند بنیاید و عاصی شود و اگر کسی بعزل
او فرستد طاعت ندارد و خراسان بنسپارد و رشید این سخن ازو بشنید و یحیی را همی باز
نکرده بود پس این حدیث با یحیی تدبیر کرد و گفت خراسان کرا دهم یحیی گفت یزید بن مزید
را ده و او مردی از بزرگان امرای لشکر رشید بود رشید سخن یحیی نشنید و از پس آنکه
دلش بر وی تیره شده بود هر چه یحیی گفتی از روی نصیحت او را از آن همه خیانت آمدی و سخن او
نپذیرفتی پس رشید خود بتن خویش آهنگ خراسان کرد و مامون را و مؤتمن را با خویشتن
بیاورد و نزدیک علی بن عیسی نامه کرد که من اینک آمدم بخراسان چون نامه بتو رسد درنگ مکن و
پیش من آی چون نامه بعلی رسید هدیها و خواستها بساخت و پیش رشید آمد بری و آن هدیها
بیاورد و همه کسها را که بر در رشید بودند هدیها آورد و رشید چون دید که علی چنان کرد
با خود اندیشید که اگر این مرد عاصی خواستی شدن پیش من باز نیامدی و این هدیها نیاوردی
و همه در درگاه رشید کسها بودند همه نیک رای کردند علی را و رشید علی را باز خراسان
فرستاد و از پس آنکه رشید برامکه را تباه کرده بود وزارت بکسی نسپرد چنانکه نام
وزارت برو بود ولیکن که با هر کسی تدبیر همی کرد و بیشتر تدبیر با فضل ربیع کردی
و ربیع مرده بود و رشید فضل را بجای پدر حاجبی داده بود و بیشتر کارها با او تدبیر کردی
و هم اندران روزگار ملک روم با لشکری بزرگ از روم بیرون آمد و رشید لشکر پیش باز
فرستاد و چند حرب با یکدیگر کردند و ملک روم همی آمد و پس صلح خواست بر آنکه هر سالی
سیصد هزار دینار بدهند و لشکر رشید باز آمدند و سپاهان و زمستان اندر امد آنجا ملک
روم باز عهد بشکست و لشکر بحدود مسلمانی اندر فرستاد اند بشنید که لشکر مسلمانان بزمستان
سرما حرکت نکنند چون رشید آگاه شد باز سپاه بفرستاد و رشید بلقب مظفر بحج
خواندندی و باز حرب کردند و بسیار کشتند و ویرانی کردند پس باز ملک روم در
صلح کوفت و بصلح باز آمد و علی بن عیسی چون بخراسان باز آمد بسیار ستم کرد و دست
و دست بر رعیت بر گشاد و هر روز خلقی بر در رشید آمدندی بگله از علی بن عیسی و رشید
ببغداد باز رفته بود پس از آنکه علی بن عیسی بخراسان باز گردانید و مردی بود به
خراسان از وزیران نصر بن سیار و او را رافع بن اللیث گفتندی و از مهتران لشکر خراسان
بود و لیکن شحنه سمرقند بود و بسالها در او بود اندر علی بن عیسی مخالف شد و فتنه افتاد

خروج رافع بن اللیث بسمرقند علی بن عیسی را

و این رافع بن اللیث بن نصر سیار مردی بود بسمرقند عیار لشکر سلطان اندر وی
شناس بود و خان و مان و ضیاع بسمرقند داشت و او مردی نیکو روی بود و بنان مولع
بود و رشید را سرهنگی بود بزرگ نام او یحیی بن الاشعث الطائی و از جمله شحنه سمرقند
بود و رشید او را عصمت خوانده بود و مرو را زنی بود بسمرقند دختر عم او بود و بحب نیکو
روی بود و با خواسته بسیار بود پس میان رافع و میان زن دوستی افتاد و رافع
همی خواست که او را بزنی کند آنگاه حیلت ساخت و بفرمود تا آن زن مرتد شد پیش

٤١٠

پیش حاکم آمد و سر و روی برهنه کرد و گفت ترسا شدم و از دین مسلمانی بیزار شدم و یک
ساعت بود و باز مسلمان شد و خویشتن را بپوشید و بحکم مسلمانی از شوهر جدا شد و بر وی حرام شد
چون مسلمان شد و مسلمانی باز آمد عدت بداشت و زن رافع شد و شوی آن زن یحیی بن الاشعث
باز آمد بدر رشید و چون ازین آگاه شد این خبر برشید برداشت و رشید نامه کرد بعلی
عیسی که رافع را حد بزن و روی سیاه کن و باز لونه بر خر نشان و گرد شهر بگردان تا مردمان
ازو عبرت گیرند و آن زن را ازو جدا کن و هر دو را بزندان کن چون این نامه بعلی رسید امیر
سمرقند سلیمان بن حمید الازدی نامه کرد و هر دو را این کار بفرمود و سلیمان رافع را بزندان کرد
و آن زن را ازو جدا کرد پس رافع لختی ببود و از زندان بجست و ببلخ شد و آنجا پنهان همی بود
پس کس اندر میان کرد و از علی عیسی زنهار خواست و عیسی بن علی را بگفت تا او را زنهار دهی است
علی بن عیسی او را زنهار داد و شفاعت عیسی او را باز سمرقند فرستاد و رافع بسمرقند نتوانست بودن
و آن زن را آشکارا بزنی کردن پس عیاران سمرقند با خویشتن یار کرد و خروج کرد و سمرقند
بگرفت و امیر سمرقند سلیمان بن حمید را بکشت و خود با میری بنشست و آن زن را آشکارا بخانه
آورد و همی داشت و این خبر بعلی بن عیسی رسید تا فتنه شد پس پسرش را علی بن عیسی بخواند و گفت آن
تو کردی و خواهش کردی از بهر رافع و اکنون هم تو بشو و با او حرب کن پسرش با بر کین و بیاد رفت و
عیسی با سپاه بسمرقند شد و با سمرقندیان حرب کرد و مر او را بشکستند و رافع را یاری کردند که
از ستم علی بن عیسی ستوه شده بودند و با عیسی حرب کردند و مر او را هزیمت کردند پس علی خود
به تن خویش با لشکر بسمرقند شد و با سمرقندیان حرب کرد و مر او را بشکستند و علی عیسی هزیمت
شد و باز ببلخ بنشست و بترسید از آنک رافع از پس او بیاید و بلخیان علی بن عیسی را دشمن بودند
و بمرو آمد و از مرو رشید را نامه کرد بخبر رافع و یاری خواست که ابراهیم بن عثمان بن نهیک را بفرستد
و عثمان بن نهیک بحرب منصور بوده بود و آن مهدی و آن هادی و رشید ابراهیم را در حرس داشت
و خواست که او را بمدد علی فرستد پس خادمی از خادمان ابراهیم نام او نوال بیامد پیش رشید
و با ابراهیم شنعت کرد و گفت ابراهیم هواخواه برمکیانست و متعصب ایشان گشت و بر کشتن ایشان
لعنت کند و مردی شمشیری است که چون مست شود ایشان را از بنام بستون کشند و گوید من بدین
آن نکشم الکبرا که آل برمک کشت من از پشت پدر خویش حرام آمده ام و رشید را ازان انده
آمد و گفتا من او را بیازمایم پس شب او را بشراب خواند و شراب همی خوردند تا مست شد پس
همه برفتند رشید او را آگاه داشت و مر او را گفت یا ابراهیم من با تو سخنی خواهم گفتن گفتا بگوی
یا امیر المؤمنین رشید گفت من از کشتن یحیی پشیمان شده ام و رایج اهل او را هلاک کردم بر خیره
و یحیی را ابو الفضل گفتندی و بو علی گفتندی پس ابراهیم بادی سرد بر زد و گفت رحم الله ابا
الفضل هرگز یا امیر المؤمنین تو چون او نبینی و الله که فتنه یحیی را و پسران او بستودی رشید
را معلوم شد که هر چه او را گفته راست بود چون مست شد بفرمود تا وی را بان داشته هم آن
شب بکشت و همان سال فضل بن سهل بدست مامون مسلمان شد و او مغ بوده بود و باصل از مرو
بود و دبیر بود پس رشید بتدبیر ان باستاد که کرا فرستد بخراسان بیاری علی بن عیسی بن ماهان
بود امین آن خراسان که چون علی از سمرقند هزیمت شد همه ماوراء النهر با سمرقندیان یکی شدند و چون او بمرو
آمد بلخ بر خلیفه او برداشتند و خلیفتش را بکشتند و آن هرامان بر چیز نمانده است بدست
علی که همه مخالف شده اند و همه ابدعوت همی گویند که ما امیر المؤمنین را فرمان برداریم لیکن علی

بعلی

علی بن عیسی را نخواهیم اگر او را از ما باز نکند ما هم چنان باز طاعت آییم که بودیم و صاحب بریدنامه
اندر گفته بود که علی را برغم ما بایذ خواندن تا عاصی نشود که او را خواسته بسیار گرد آمده است
و چون بلخ خان و مان او غارت کردند اندر بوستانی گنجی یافتند سی بار هزار هزار درم پس رشید تدبیر
کرد که هرثمة بن اعین را بخراسان فرستد و اعین مولای منصور بود و رشید برو سخت واثق بود و مرو را
گفت یا هرثمه من ترا کاری خواهم فرمودن که کس تا امروز بر ان دست نیافته است من ترا بدین کار فرستم و بپیمایم هشیار
باش تا این سخن پیش کس نگویی و کس از تو این نشنود تا وقت آن بیاید که ترا همی بفرستم با میری خراسان
و اگر علی بن عیسی بداند باشد که عاصی شود کنون تو عیان لشکر اندر جهان بیارای که من ترا بیاری او همی
فرستم و ازینجا برو و نیز نامه کن که من بیاری تو همی آیم تا بمرو بیایی و با او بنشینی او را آگاه مکن پس چون
بخارا رسیدی و دست تو بدو رسید او را بند کن و خواسته کار او ها و بین کین و کار داران و متعلقان او را
همه بند کن و آنجا فرست پس آنگاه منادی کن بر علی بن عیسی میان شهر تا هر کسی که ازو چیزی ستده
است بیاید و برو دعوی درست کند عذابش همی کن تا باز دهد و با کارداران هم چنان کن تا مردمان
خراسان بدانند که آن ستمها که وی کرده است من نفرموده ام و نپسندیده ام و رشید بر دمان اکرد گرد
و خطبه کرد و حدیث سمرقند و رافع یاد کرد تا بر وی بعدد و چون خطبه تمام کرد از منبر فرود آمد و
بفرمود تا نامها نبشتند سوی علی بن عیسی که هرثمه را بمدد تو فرستادم و رشید بخط خویش عهد هرثمه را
بخراسان بنبشت چنانکه جز او و هرثمه کس دیگر ندانست و هم رشید بخط خود عهد نبشته بود
و دو نامه دیگر بنبشت یکی سوی سپاه و یکی سوی مردمان خراسان بطاعت داشتن هرثمه و یکی نامه
بنبشت بعلی بن عیسی بتسلیم عمل و ابتدا بنبشت یا علی بن عیسی بن زانیه الکری مر کجای تو کی دم و خراسان
ترا دادم با انک کسها مرا می گفتند که تو ازان کار تا شایستی با داش بر و نیکی نعمتان بود که بر مسلمانان
ستم کردی و خواسته ایشان بستم بستدی و ببیداد کردی و حرل لعنت بر نبا کردی که من هرثمه
را فرستادم تا ترا بند کند و هر چه بر شما حاصل است جمله بستاند و انکه شما را بر شهر عیب بر پای کند
تا هر که بر شما دعوی دارد و چیزی درست کند از شما باز ستاند و خداوندان باز دهد و عمل نیشابور
و هر چه بر ما بدو ترا ان کن که هرثمه با بیست هزار مرد برفت و رشید را خادمی بود سخت ثقه نام او
رجا رشید او را با هرثمه زمام کرد تا او با علی بن عیسی جنگ بنا که هرثمه با علی بن عیسی دوستان
بودند چون هرثمه از ری بگذشت و بقومس آمد نزدیک علی بن عیسی نامه کرد که امیر المؤمنین
بیاری تو فرستاده است و از قومس بگرگان و طبرستان آمد و هر جای که میری بنشاند حاکم کرد و نشست
و بفرمود که بکاردان مرا بها فرود آیند و عهد و منشورها دارید و عرضه می کنید و ابتدا بیدار کنید
که شما بگذرید تا آنگاه که اندر مرو شوم و علی را بند کنم آنگاه شما عهدهای خویش عرضه کنید
و کارها فرو گیرید و از آنجا بنشابور آمد و مردی هم چنین آنجا بنشاند و عهد نشابور او را داد
و گفت تا آن روز که خبر یابی که من علی را بند کردم آنگاه عهد خود بیرون آر پس بسرخس
آمد و آنجا بنشست و با ورد امیران فرستاد هم چنین که گفتم و خود بمرو نهاد چون بنزدیک
مرو رسید علی بن عیسی اندر آمد چون هرثمه او را بدید خواست که از اسب فرود آید علی سوگند خورد و بله
نکرد و با او همی رفت تا بشهر اندر آمد و بیلی رسیدند که بیک سوار بیش نتوانستی گذشت علی اسب
باز کشید تا هرثمه پیش بگذرد هرثمه گفت ای سبحان الله امیر تویی و من پیش گذرم و علی را دل
خوش کرد و پیش اندر برفت تا بسرای سلطان و هرثمه با او اندر رفت و همه سپاه هرثمه بر در
سرای بنشست اسب و علی بن عیسی چون با هرثمه بسرای اندر فرود آمد طعام خواست تا هرثمه را

طعام دهند و جای ساخته بود هرثمه را و خادم گفت یا باحاتم اگر فرمان امیرالمؤمنین استی مرد
نبایستی خوانی آوردن طعام مخور هرثمه گفت بباید خوردن که من گرسنه ام فلا رأی للجائع ولا الحاقن
و مردی که گرسنه بود یا بول ایدرش او را هوش و عقل نبود پس چون طعام بخورد هرثمه را گفت ما
هم بدین نزدیکی ترا جای ساخته ام که اکنون دانی تا بیاسایی هرثمه گفت امیرالمؤمنین نامه داده
است و اندر آن بفرموده است تا بنشینم و مرد را بخلوت یکی باز خوانم و نامهٔ رشید بیرون کرد بخط او
و بدو داد چون نامه باز کرد بر سر نامه بدید یا ابن الزانیه دستش بلرزید و از جای بجست و نامه
برخواند و گفت راست است تو نیز بر من بدوستی نادانم و اکنون مرا اندر خانه فرو نگرفتندی پس هرثمه
علی بن عیسی را بند کرد و بمسجد آدینه بیرون آمد و همه خلق گرد آمدند و نامها را بر خواندند
و منشور عرضه کرد و مردمان فرمان برداری کردند و همه شهرهای خراسان چون آگاه شدند
بدان شاد شدند و کارداران علی بن عیسی را بند کردند و هرثمه خراسان را بگرفت و در همه عمل
خراسان و شهرها و مستوفیان بفرستاد کار کرد و وصیتها حالی کرد و با همه کارداران و کسان او
هم چنین کرد و هر روزی هرثمه بمسجد آدینه بنشستی و علی را با بند پیش بنشاندی و منادی کردی
که هر که را بر علی دعوی است و حقی درست تواند کردن بیاید و درست کند تا باز ستانم و کلاه
باز دهم و مردمان دعوی همی کردند و هرثمه او را همی فرمود حق را باز دادن و علی باز همی
داد و بارگرمی صلح همی کرد و مردمان اندر جهودی بود او را العلاء بن ماهان گفتندی و علی را
سوی او خواسته بود علی او را کس فرستاد که هر کسی را که من بتو فرستم و خط دهم او را خشنود
کن اندر دعویها ای مرد جهود گفت اینجا باید که کس نماند که امان تو همی دهم زیرا که هرثمه منادی
فرموده بود که هر کس که علی را بر داور دعوی است و حق بیارد چون من آگاه شوم هرچه
او را خواسته باشد هم بستانم پس علی هرثمه را گفت این خواستها که همی بر من درست شود
و مسلمانان را حکم کنی از کجا دهم که تو بر من هیچ خواسته بله نکرده تا بدان خواسته که کنی لحقی
بمن باز ده تا ایشان را خشنود کنم یا این بازرگانان را بفرمای تا مرا وام دهند تا این
خصمان را دهم تا وقتی که از جای بیرون آیم ایشان را خشنود کنم هرثمه گفت من چیز بتو باز نتوانم
دادن که فرمان امیرالمؤمنین دیگر است و بازرگانان را نیز نتوانم گفتن که ترا وام دهند این کار تو
است علی گفت تو ایشان را بخوان و این حقدار بگوی هرثمه بازرگانان را بخواند و گفت هر کسی
از شما که با علی داد و ستدی دارد اکنون او را چیزی بوام دهید تا فردا که ازین محنت
بیرون آید بشما باز دهد ایشان اجابت کردند و هر کسی گفت من چیزی بدهم و علی بزبان
حدیث راه یافت و رقعها همی نوشت و متظلمان را خشنود همی کرد تا روزی مردی بیامد پیش
هرثمه و دعوی کرد بر علی و گفت مرا اسبی دزدیده بود قیمت آن سه هزار درم علی آن از من بستد
و بهای آن بداد و هر گاه که تقاضا همی کردم مرا باز بدادندی پس یک روز بر راه که بود او را بدیدم و از وی
تقاضا کردم مرا دشنام داد و مرا بزد و این عجب است لیکن حق من از او بستان و مرا حد بزن
هرثمه علی را گفت چه گویی گفت آن دزد اندر جنبه سلاح من بود بخیر کس فتی باید اوده هرثمه
گفت حد دزدی بر تو دعوی همی کند که تو او را ابن الزانیه خواندی چه گویی اینک علی گفت پس
امیرالمؤمنین مرا با ابن الزانیه خواند اگر بر حد واجب است مرا و ترا و امیرالمؤمنین را که هر سه
حد بباید زدن و اندر میانه این همه حدها نه این یک حد بباید کردن هرثمه خاموش شد
و خداوند دزدیده را گفت تو بحکم امیرالمؤمنین اندرست و رجا خادم مهر کرده است و هرچه بود

رجا

رجا آنجا بیافتاد از آنجا بیرون نتوان کردن و اگر این چیز اندر خواهی روا بود پس مرد خشنود گشت
و برخاست و برفت چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراءالنهر
با او یکی شده بودند هرثمه نامه نبشت سوی رشید و هرچه رفته بود او را آگاه کرد و سپاه خواست
تا با رافع بسمرقند حرب کند رشید خود بتن خویش آهنگ کرد و کار بساخت و روی بخراسان نهاد
و نامه کرد که من بتن خویش همی آیم و روی بخراسان نهاد و رشید بیست سال خلیفت بود و هیچ سال
نبود که او سفری نکردی یا بغزو یا بحج یا بحرب خارجی و اسم حاجیان بود که چون با حجی حج
بیوفتادی از دوستی داشتی که خود بتن خویش آنجا شدی و چون سالی خارجی نبودی و حادثه
بیفتادی بغزو روم شدی و چند سال باخر آمدی که هیچ سفر نکرده بودی و بغزو نرفته
بودی و آن حج رفتی و شاعران او را بسیار شعرها گفتند با تو بستن خدای باید جستن بخانه کعبه
و زیارت گور پیغامبر علیه الصلوة والسلام بحج با یستن دشمن خدای و رسول بحرب کافران
و شاعری نام او داود بن ورس ابدون گفت

شعر

بهارون لاح النور فی کل بلدة — وقام به فی عدل سیرته النهج
امام بذات الله اصبح شغله — واکثر ما یعنی به الغزو والحج
یضیق عیون الناس عن نور وجهه — وجه اذا ما بدا للناس منظره البلج
فان امین الله هارون ذا الندی — ینیل الذی یرجوا واضعاف ما یرجو

و دیگر شعرا ابدون گفتند اندر ابن معنی و قال

بیت

فمن یطلب لقاءک او یرده — فبالحرمین او اقصی الحدود
ففی ارض العدو علی طمر — وفی ارض الربیة فوق کور

رفتن هارون الرشید بخراسان

و چون نامه هرثمه برسید بخبر رافع که همه ماوراءالنهر بگرفت و سمرقند و بخارا آمد رشید
بتن خویش رفتن کرد و از رقه برفت و ببغداد آمد و محمد الامین را آنجا بنشاند و چون او
از بغداد برفت و بنهروان آمد و آنجا لشکرگاه زد و با او شاعری بود او را ابو العباس
بن الاحنف گفتندی دو بیت شعر گفت اندر آمدن و رفتن رشید و آن اکنون مثلی گشت
بمیان مردمان اندر کارهای که آن زود بکند قال

شعر

ما انختها حتی ارتحلنا فما — نفرق بین النزول والارتحال
سالونا عن حالنا وقد لنا — قرنا وداعهم بالسوال

و در رود نهروان بود و محمد الامین را آنجا خواند و بگفت که بغداد شهری است که اندر
جهان چنان شهر نیست و بر بنی العباس مبارک گشت و تو آنجا نشستی جای خویش کن و مگر تا جای
دیگر ننشینی که من بر رقه بدان نشستم که خواستم که بثغر روم نزدیک باشم و دیگر هر که بعد
عراق و زمین بغداد خداوند بودند از موصل و رقه بودند و من آنجا بدان نشسته بودم
تا آن اهل فساد را شکسته دارم و تو ایدون کن و ببغداد نشینی و مردمان را بسلامان و سپاه
رعیت و وصیت کرد بداد دادن و عدل کردن و هارون چون همی رفت بیمار بود چنانکه از
تن ناتوان او فرو تن بیرون نپوشیدی بر جامه تا با اسب توانستی نشستی و محمد را گفتا
ندانم که مرا باز بینی یا نه و بندهای بسیار داد و او را در دمان را بیدار کرد که من بخراسان خواهم شدن

ابوعون گفت که بری خواهم شدن که این هوای عراق مرا نمی سازد و او خود بری زاده بود
و شاعران بدان اندر شعرها املا کردند و گفت — **شعر**

ولن امین الله فی خلقته | حن له الدانی من لده
تسمح الدنیا وامصارها | ویطلب الحیی بها من بده

و این پسر دیگر را که بعثش موتمن بود او را بموصل فرستاد بپادشاهی خویش و او بشهری بود که انرا
واثق گویند و آن ثغری است از ثغرهای روم اینجا بنشست میان موصل و شام و فضل بن سهل مولای
مامون بود و باصل مغ بود و بر دست مامون مسلمان شده بود و دبیر بود پس این فضل مامون را
گفت رشید را خواهش کن تا ترا با خویشتن ببرد تا اگر بغداد کاری بود پادشاهی آن ولایت
بتو دهد و ترا اینجا نفرستند پس مامون از رشید دستوری خواست برفتن و دستوری نداد پس
فضل او را گفت باز نزدیک وی شو و الحاح کن و بگویش که من همه چیزی ساخته ام و مرا هیچ چیز
نباید ساختن که او همی پندارد که اگر ترا با خود برد ترا سازی باید کردن و بگویش که تو ملک فی
و مرا دل بنهد که تو جدا باشم پس مامون باز نزدیک رشید شد و خواهش کرد که او را دستوری
دهد تا با وی برود رشید دانست که او از صحبت برادر همی گریزد هم چنانکه رشید بروزگار
خویش گریختی از صحبت موسی الهادی پس دستوری داد تا مامون با وی برفت و بختیشوع
با هارون برفت و بزمین هندوستان پزشکی بود دانا او را منکه گفتندی و رشید نام و خبر
او شنیده بود که اندر جهان چون او نیست و بدانایی وی و بپادشاه ملک هندوستان نامه و رسول
فرستاده بود و بسوی او خواسته بود نفرستاد پس آن وقت که بخراسان خواست آمدن از نهروان
رسول فرستاد سوی ملک الهند براه بحر عمان و هدیها و خواستهای بسیار و گفت مرا علت
سخت شده است و سفری دراز پیش اندر است باید که آن پزشک را بفرستی تا چون بخراسان رسم
وی آنجا رسیده باشد نامه از ره بلخ او را بتو باز فرستم پس ملک هند پزشک را بفرستاد و رشید
را بوی اندر یافت و هوای ری بتن او بعد از دست و چون رشید بری رسید دردمند تن شد
و پزشک هندی او را علاج کرد و بهتر شد و باخبار رشید اندر ابوعون گفت که رشید محمد بن الحسن
الشیبانی با خویشتن برد و او قضاء ری داشته بود از پس ابو یوسف و از اهل ادب ابو
الحسن علی بن حمزه الکسائی با خویشتن برده بود و محمد اندر یک روز با این هر دو بمرد دیگر
روز با او چون روز کسائی بودی گفتی امروز ما را ادب است و علم نیست و چون روز محمد حسن
بودی گفتی امروز با ما علم است و هم ادب چون کی این هر دو تن بیمار شدند و هر دو بیک روز
اندر بمردند بامداد محمد و شبانگاه کسائی و شاعری بود رشید را ابو محمد الیزیدی نام
او بود ایشان را هر دو مرثیت کرد و گفت — **بیت**

اسیت علی قاضی القضاة محمد | واذریت دمعی والفؤاد عمید
فقلت اذا ما احطا المشکل من لنا | بایضاحه یوما وانت فقید
واوجعنی موت الکسائی بعده | وکادت بی الارض الفضاء تمید
هما عالمانا اودیا وتخرما | فما لهما فی العالمین ندید

و رشید حقه گوهر پیش خواست و گفت دهن باز کن و بدست خویش گوهر اندر دهن وی
کرد تا دهن وی پر شد و بهیچ جای نماند و محمد بن جریر ابوعون گوید اندرین کتاب که چون آن
منکه هندو بر رشید رسید علت بر رشید افزون شده بود و بعلاج منکه بهتر شد

دو

و بکانند جایی است از آخر عیان بابان سر دوده گویند آنجا فال گویان و دارو فروشان و تعویذ دهان
آنجا نشسته بی پس منکه یک روز آنجا شد بازجای خردی دید مردم بسیار بروی گرد آمده و او چیزی
ببسته کرده بود و همی گفت این دارویی است که درد سر را منفعت کند و درد چشم را و درد
دندان را و درد پای و درد پهلو و درد پشت و درد شکم و ساق و ران و درد دل و جگر و تب هر گونه و دیگر و سپکی
و چهارم و هر علتی که آدمی را بود از سر تا پای همی برشمرد و اندر عقب همه صفت کرد که آن همه را این همه
دردها را ببرد منکه ترجمان را گفت تا این مرد همی چه گوید گفت چنین و چنین همی گوید گفت پس این ملک
مسلمانان مرا از هندوستان چرا آورده است و چندین خواسته خرج کرده است تا بشهر او اندر چنین
بود که یک دارو چندین علتها درست تواند کردن و چون پیش رشید آمد گفت یا امیرالمؤمنین چنین
بکار ... مردی باید که ببینند بشارع مسلمانان و یک دارو بدست گرفته و همه دردها را صفت کند
و گوید که این یک دارو همه دردها را بنشاند و این نا ممکن است که بسیار دارو هاست که یک درد را نشاند
جز مرتکی دردی ببعضی اندر زهر باشد و چنین مردی بجاهلی بر چون مسلمانان همی حکم کند پس
پس رشید آن مرد را بخواند و بپرسید که این چه چیز است که تو داری که دردها را بنشاند درد اندر ماند
و همی بماند و گفت ما بدین ... مردمان را داروها فروشیم نام دردها بیاموزیم ما بدانیم و علاج آن
ندانیم که یک دارو برسد بی ... و گوییم این همه دردها را بنشاند علاج آن ندانیم تا مردمان دارو
خرند و این خورند رشید گفت اگر پیش از این شما حجت بی گرفته بودی اکنون ترا بکشتمی ولیکن پس
از این شما را حجت بگرفتم هر که او را بیابم بدان باهها چون شما را طلاب کردم و بجمیع شهرها نامه کرد
تا منادی کردند که هیچ کس را نگذارید که آن پزشکان بند که براه نشینند و بجمیع ریند کاتب
رشید هیچ کس را این نیارست نشستن و چون رشید از عقبه حلوان بر آمده بود دیگر بار ه
بفرمود تا مامون را بیعت کردند محمد بن جریر ابوعون گوید اندرین کتاب که این بیعت بدان
آمد که خشین بود اما در روایت پیش درست و از کرمانشهان مامون را از پیش بفرستاد
با فضل بن سهل و بفرمودش که بمرو بنشین و هرثمه بفرست تا از جیحون بگذرد و با رافع حرب کند
و ماورا النهر و سمرقند را بگشاید و مامون برفت و بمرو آمد و هرثمه را با سپاه بفرستاد و رشید بری
آمد و از ری بقومس و از قومس نامه کرد بهرثمه که ماوراء النهر شود و با رافع حرب کند
... که رافع بسمرقند نشسته بود و برادرش را بشیر بن اللیث ببخارا فرستاده بود با سپاه پس رشید
بدو نامه کرد که بحرب او شو و علی بن عیسی را بنی هرثمه و خود از قومس بگرگان شد و شروین
بن قارن که ملک گرگان بود و طبرستان پیش او آمد و بخدمت بیستاد و علی بن عیسی را اینجا بدیدند
پیش او با خواستهای بسیار هشتاد بار هزار هزار درم و او علی را ببند ببغداد فرستاد و نیز بود
محمد را که او را بازداد پس چون رشید بمرد محمد او را بیرون کرد پس رشید را باد گرگان شد و بادی
... بکشت و او را گفتند این هواها مرا در ... بهتر است گفت باز هوا کشتی گفتند پس
اگر باز بتوانی گشتن از همه هواهای خراسان هوای طوس نیز درست تر است رشید از گرگان
برفت ماه صفر سال صد و نود و سه و بطوس شد و بنیشابور اندر نیامد تا بطوس بیامد تا بهتر
شود و خود بطوس بمرد و گور وی آنجاست و چون رشید بمرد منکه نیز دیگر بجه شد و نه
نزدیک مامون و هم از آنجا راه هندوستان گرفت و باز نزد ملک هندوستان شد والله اعلم بالحکم

خبر وفات رشید و عدد فرزندانش

و چون فرمان رشید بهرثمه رسید هرثمه از جیحون بگذشت و نزدیک بخارا رفت و با رافع حرب کرد
و هرثمه سپاه و برادر را هیبت کرد و بیش تقصیر کرد و بایستاد سوی مامون فرستاد و رشید بطوس سخت بیمار
بود چون او را پیش بردند رشید گفت یا دشمن خدای تو و برادرت حامل و رافع با نام بکی خانید خراسان
را بر من بشورانید تا مرا بدین بیماری بسفر دوان بایست آمدن والله که من ترا بدان سختی بکشم که هیچ
کس بر هیچکس را بدان سختی نکشته است پس بفرمود تا قصاب را بخوانند و مر او را بفرمود که اندامهای
وی یک از دیگر جدا کن و هم چنان کرد تا او را بچهل پاره کرد و از پس آن بسه روز بمرد و در سرای طوس
بسرای حمید بن عبدالحمید الطوسی فرود آمده بود و هم اندران سرای بمرد و اندران بوستان بگور کردند
و شب شنبه مرد نیم شب در جمادی الاخر سال صد و نود و دو و فضل بن الربیع که حاجبش بود و اسماعیل
بن صبیح دبیرش بود و سه خادم مسرور و رشید و حسین او را بشستند و بگور کردند و صالح بن صالح با او
بود و بر وی نماز کرد و آن وقت که بمرد چهل و پنج ساله بود و بیست و سه سال خلیفت بود و او را مهدی بود
بگور بسپید و چون بمرد او را سیزده پسر بود محمد الامین و عبدالله المامون و ابوالقاسم المؤتمن و علی
و صالح همه را نام محمد کنیتها مختلف ابواسحق المعتصم و ابو عیسی و ابو یعقوب و ابو العباس و ابوسلیمان
و ابو علی و ابو محمد و ابو احمد و چهارده دختر ازش مانده بود و دو زن آزاد ماندش یکی زبیده بنت جعفر
المنصور و مادر محمد الامین بود و امة العزیز و جز این دو زن او را زن آزاد نبود و بیست مادر
فرزند بود ازش و اندر مرثیت رشید شعرهای بسیار گفتند که همه را یاد نتوان کرد اما این بیتی
دو سه از قول ابونواس یاد کنیم و قال

شعر

العین تبکی و اللسان ضاحکة — فنحن فی مأتم و فی عرس
یضحکنا القائم الامین ویبکینا — وفاة الامام بالامس
بدران بدر اضحی ببغداد فی الخلد — وبدر بطوس فی الرمس

خبر خلافت الامین بن الرشید

چون هارون الرشید بمرد وصیت کرده بود صالح را و فضل را که این همه سپاه و خزینها و جمله اسبها
مامون راست که من همه نصیب محمد چنانکه حصه او بود بان مانده ام ببغداد و چون محمد بشنیده بود
که رشید از کار نشان مامون را بخراسان فرستاده بود و خود بگرگان در رسید تو شدی بکر بن المعتمر
را بیرون کرد و نامه فرستاد بمامون و بصالح و فضل و بمامون اندر خبر تعزیت رشید بنبشت خبر گفت
خدای ترا در مرگ امیر مزد دهاد و بگفت که از اهل خراسان بیعت من بستان و خویشتن را از پس من و قاسم را
را از پس خود و کارها نیکو کن و داد کن و نصیحت کن مرا و خویشتن را و بنامه فضل و صالح ایدون
نبشت که این سپاه که با شما بطوس است بیعت من از ایشان بستانید و آنگاه با ایشان ببغداد آیید
و بر هنگان جدا جدا نامه کرد و ایشان را ببغداد خواند و آن نامها بپای صندوقها اندر پنهان کرد
و این مرد را که فرستاده بود گفت بنزدیک رشید رو که تو این بسند که چه کار افتاد بگو مرا محمد فرستاد
بدان تا هر روز خبر تو بنزد تو رسانم که دلش سخت مشغول است از بهر ملالی تو و گفته بود تا رشید
زنده باشد هیچ کس بدین چند هیچ باش پس اگر او را کاری رسد هم آن زمان نامها بخواند آن برساند
و این بکر بیامد تا طوس و رشید را سخت بیمار یافت رشید پرسید که چه کار آمدی گفت محمد مرا
بدان فرستاد تا هر روز خبر تو بنزد وی برسانم که او را دل مشغول است از بهر امیرالمؤمنین گفت با تو نامه هست
گفتا نه رشید دانست که دروغ همی گوید بفرمود تا او را بخانه حسین خادم باز گرفتند و بفرمود تا بار هد

او

او بجستند هیچ چیز نیافتند یکی امروز تا وی حسین همی بود تا رشید بمرد پس از آن بعد مرگ او بیرون آمد
و نامها بی یافتند و فضل ربیع همان روز بیعت محمد بستد و رجاء خادم را با دیگر روز بمحمد فرستاد بخبر مرگ رشید
و بیعت مردمان و قضیب پیغامبر علیه السلام و انگشتری هارون بوی فرستاد این خبر بمحمد رسید روز
چهارشنبه بود آن روز و دیگر روز پنهان داشت پس روز آدینه خطبه کرد و مردمان را نماز کرد
و باز بر منبر شد و خطبه کرد و مردمان را از خویشتن وعدهای نیکو کرد و بفرمود تا بیعت کردند و از
منبر فرود آمد و عم خویش را سلیمان بنشاند تا بیعت از همه سپاه بستد و دیگر روز ایشان را درم داد و
روزی دو ساله و درم یعنی این همه بیکدفعت بداد و مامون چون خبر یافت بفضل نامه کرد و مر او را
سوی خویش خواند و بفرمودش که سپاه و خزینه را همه نزدیک من آر که آن نصیب من است پس چون فضل
بطوس درم بیعتی داد و سپاه را باکد گرد و گفت رشید شما را وصیت کرده سوی مامون شوید و مامون
نامه کرد و شما را همی خواند اکنون شما از کدام سو خواهید شدن گفتند تو از کدام سو خواهی شدن گفت
مرا خان و مان و عیالان ببغداد است آنجا خواهم شدن ایشان گفتند ما نیز آنجا خواهیم شدن پس از
طوس برفتند روی ببغداد نهادند و از طوس بنشابور شدند و خبر بمامون آمد تافته شد و فضل سهل
را بخواند و سبب بن حمید بن قحطبه با او بود مامون سپاه را گفت فضل سپاه را تباه کرد اکنون مرا با دو
هزار مرد بفرست تا بتاختن بروم و ایشان را از راه باز گردانم و فضل سهل گفت مامون را که این خطاست
که ایشان را خان و مان ببغداد است و کنون روی بدانجا نهادند باز نگردند اگر این دو هزار مرد بفرستی بنی با
ایشان بروند و آنگاه چنان باشد که این دو هزار مرد بدست محمد داده باشیم بلکه صواب اینست
که از پس ایشان رسول فرستی و نامه کنی و ایشان را بتلطف باز خوانی هر که باز خواهد گشتن باز آید

نامهٔ مامون بسپاه و فضل بن الربیع

پس مامون نامه کرد و رسولی بیرون کرد که او را سهل بن صاعد گفتندی و یکی خادمی از خادمان
خویش و هردو مرد با عقل بودند و با خرد و سخن گوی و مامون نامها نبشت بر هنگان و ایشان را یاد
کردن بیعت که رشید گرفت مامون را بکی مانشهان و سوگندان که خورده بودند و از دروغ
کردن و بشکستن آن و از خدای ایشان بترسانید و از خود وعدهای نیکو کرد و بفضل ربیع و بصالح نامه
کرد و ایشان را بفرمود که این سپاه باز نزد من آرید تا من حق شما بگزارم رسولان برفتند و
نامه و پیغام بدادند هیچکس اجابت نکرد و همه برفتند و رسولان باز آمدند و رسولان هم چنان بگفتند
مامون اندوهگن گشت فضل او را گفت هیچ اندوه مدار که ایشان دشمنان تو بودند خدای ترا
از ایشان برهانید و تو این سپاه را بگن و بخواند و نیکی داد و کار ایشان باز آمدندی این سپاه
نبی بر تو تباه کردندی و این حدیث مامون را دل خوش شد و سپاه را گرامی کرد و بنواخت و هرثمه
را نامه کرد که کار رافع سخت کن و هرثمه بر در سمرقند نشست و بخارا رافع را حصار گرفت تا بصلح
بیرون آورد و سوی مامون فرستاد و مامون بخراسان داد کرد و نیکوی و حجاب از خویش برداشت
و برای شاهجان اندر بنشست بکوشک سلطان و هر روز بمسجد آدینه آمدی و بر تخت نشستی
و علما و فقها پیش خویش بنشاندی و مظالم خود کردی و مردمان را داد دادی و از همه ولایت
خراسان آن سال ربعی از خراج ببفکند و مردمان بدو مولع شدند و مر او را دوست گرفتند و محمد
الامین ببغداد اندر بلهو و طرب مشغول شد و حجاب سخت کرد و کار بر مردمان بفضل بن الربیع برد
و بدو سه روز او را کس نبدیدی از مستی و مادرش زبیده اندر آن بخاند و با او و کنیزکان بخلوت

و بار مردمان امروز تنگ است پس مامون محمد را رسول فرستاد و مرو را از خراسان هدیها فرستاد از
ستور و سلاح و مشک و برده و از هر چیزی و محمد را تعظیم کرد و مرو را طاعت پیدا کرد و این سال
صد و نود و چهار بود و هرثمه یک سال بیش در سمرقند بماند تا آن زمان که رافع را بصلح بیرون آورد
و بمامون فرستاد و هرثمه سمرقند بگرفت و یک چند بود و از پس آن مامون هرثمه را از سمرقند بخواند
و حرس خویش او را داد و محمد بن الامین چون ببغداد کار بگرفت قاسم المؤتمن را از شهرهای جزیره باز
کرد و پادشاهی که رشید او را داده بود از او باز ستد و ببغداد آوردش و این خبر بمامون رسید دانست
که اکنون محمد تواند که او را نیز از خراسان باز کند و مامون پادشاهی خویش را از عقبه حلوان نیکو
همی داشت با عدل و نیکوئی پس فضل بن الربیع دل محمد بر مامون تنگ کرد و او را اندر بگرداند
و گفتش از پس خویش ولیعهدی پسر خویش را کن موسی بن محمد والله اعلم بالصواب وبالله التوفیق

خبر اضطراب الامین بین المامون

و محمد الامین را نیت بود که مامون را خلع کند و مخالفت شود ولیکن فضل الربیع او را این داشت
از بیم خویش زیرا که آن خواسته که با رشید بطوس بود و فرموده بود که آن نصیب رشید بمامون
داده بود و فضل همی ترسید که اگر روزی دست مامون بدو رسد او را مطالبت کند تدبیر کرد که
محمد مامون را خلع کند و پسر خود را ولیعهد کند و علی بن عیسی ماهان را با خویشتن یار کرد و امیری
خراسان او را وعده کرد و محمد را امیرالمؤمنین خواندندی و مامون را الامین المامون و قاسم را
الامین المؤتمن و بنامها و عنوانها چنین نبشتندی و مامون بخراسان بجهه پادشاهی خویش خطبه
چنین کردی و چون محمد نامه نبشتی او را امیرالمؤمنین نبشتی و مامون خطبها الامیر الامام المامون
و ولی العهد گفتندی فضل ربیع محمد را ابتدا گفت یا امیرالمؤمنین ایدک الله تا فرزندی
داری است بولیعهدی فرزند تو احق تر و محمد را پسری بود دو ساله موسی نام فضل گفت فرزند
حق تعالی بادا که تا پسر بجای بود برادر میراث نیابد و رشید سخت خطا کرد و بعضان
خیانت است و ایج سبب آن بود باطل است و فقها ... بان بستند محمد گفت پس چاره
کنیم با آن چندان سپاه که مامون دارد گفت آن همه سپاه را دل اینجاست که ایشان همه را خان و
مان اینجاست هر آنگاه که تو مامون را خلع کردی ایشان همه سوی تو آیند گفتا پس کار خراسان
ما را که کفایت کند گفت اکنون علی بن عیسی بن ماهان که بوقت رشید هم او نگاه همی داشت و آن
سپاه و مردم که آنجا اند همه او را خواهند و آن همه که آنجا اند مهترشان هرثمه است و پسران
و ما کس فرستیم پسرانش تا آن سپاه را همه بفریبند و بیارند پس محمد علی عیسی را بخواند و بپرسید
و هم چنین گفت که آن سپاه که بخراسان اند همه مرا فرمان بردارند و چون تو مامون را خلع کنی
من آن سپاه را همه اینجا آرم پس محمد دل بر آن نهاد که مامون را خلع کند و نخستین موتمن را خلع کرد
و ببغداد آورد و اندر پادشاهی اسلام از مشرق تا مغرب خطبه راست کردندی و بر طرازها
نام این سه تن نوشتندی و نخست محمد نام قاسم از خطبه و درم و دینار بیفکند و مامون چون
بشنید دانست که نوبت بوی آید و خویشتن را حزم همی داشت و از عقبه حلوان باز نگاه بداشت و
نا الی چلان نتوانستی گذشتن و آن وقت که مامون با رشید از رقه برفت او را آنجا عیال ان
مانده بود مامون محمد را نامه کرد و از وی ایشان خواست تا ایشان را اینجا فرستد محمد نامه را
جواب کرد و گفت من نخواهم که تو دل از عراق برگیری و زن و کودکان را بخراسان بری و محمد همی

داشت

داشت که مامون از بهر چه فرزندان خواسته است و عباس بن عبدالله بن مالک امیر ری بود از قبل مامون
فضل ربیع گفت اگر خواهی ... بیان ماری تا آگاه شوی که مامون خویشتن را از تو جدا کرده است محمد بفرمود
تا آن دو تن را بنشاندند و بفرمودشان که بدان اگرچه روید بخراسان اندر شوید دل سپاه و مهتران
خراسان بر مامون تنه کنید ... برفتند لختی از سوی ری و لختی از سوی سپاهان و پارس و اهواز
و از هر سوی برفتند و راه بیافتند و نتوانستند گذشتن و محمد امیر ری عباس بن عبدالله بن مالک نامه کرد
که مرا درختی چند فرست از آنکه اندر عراق چند تا اینجا بکارم عباس از درختان بفرستاد مامون
آگاه شد عباس را اندر ری باز کرد و حسین بن علی بن یحیی را بفرستاد محمد دید که مامون عباس را بدین سبب آنگاه
باز کرد نامه کرد بمامون و سه رسول بفرستاد بمامون یکی عباس بن موسی و دیگر صالح بن عبدالملک صاحب الصلوة
و سدیگر محمد بن عیسی و بمامون پیغامها داد و طلاق و نقض عهد آشکارا کرد و گفت من پسر خویش را موسی
ولیعهد کردم و سوگند را خلع کردم تو نیز خویشتن را خلع کن و رسولان بیامدند و با مامون و با فضل
بن سهل بهم آمدند و پیغامها بگزاردند مامون را مامون گفت این عهد ما که رشید بر خلق گرفته است از
بهر این حدیث بود اکنون چون توانید شکستن این بیعت عباس گفت ایها الامیر این چنین بسیار
بوده است جد ما عیسی بن موسی سفاح ولیعهد کرده بود از پس منصور و منصور او را خلع کرد و پسر خویش
را ولیعهد کرد فضل گفت عباس چه تو بدست منصور الله بود و ما بدست کسی اندر نبیستیم عباس گفت پس
سخت مخالف شما اور دید که مامون را امام نام کردید فضل گفت اندرین چه مخالفت بود که هر مردی
که بمسجدی اندر نماز کند او را امام همی خوانند و مامون اجابت نکرد و رسولان باز گشتند والله اعلم

خبر انفاذ الجیوش بین الامین والمامون

چون رسولان باز پس آمدند محمد کس بمکه فرستاد تا آن قبالها که رشید نبشته بود بقسمت
ولایة میان فرزندان و اندر کعبه آویخته بود آنرا بیاوردند و بدریدند و فضل بن الربیع و
علی بن عیسی برانشاندند بخلع کردن مامون که او عاصی شد و محمد نامه کرد که رشید هر چه اندر
پادشاهی بود داد نام من و تدبیر من اندر آنجا بیفکند و اینجا تو سپاه بسیار نیست و خواسته نیست
و نفقات سپاه بسیار و مؤنتها بس تو اینجاست اکنون من بری و گرگان کس فرستم تا دخل آنجا که
نزدیک تر آرند که این شهرها همه از خودان عراق بود و صاحب بریدی فرستم تا بمرو بنشیند
و خبر خراسان هر روزی بمن فرستد و مامون او را بدین اجابت نکرد چون جواب باز بمحمد رسید
عزم درست کرد بخلع کردن مامون و نام او از خطبه بیفکند و چون نماز بگزارد اندر محراب بنشست
و پسر خویش موسی پیش اندر بنشاند و او خرد بود و دو ساله پس فضل بن الربیع بپای خاست آگاه
فضل محمد ابتدا ... و مامون نیکو ... و گفتا و خلع کرد طاعت محمد را و فرمان رشید را مخالف
شد و صاحب بریدی بفرستاد و از خراسان خواسته نفرستاد و بدان سبب عباس را در ری بوی
فرستاد عباس را اندر ری باز کرد و خویشتن را امام نام کرد اکنون امیرالمؤمنین او را خلع کرد و ولی
عهد پسر خویش را داد موسی و پسر اکنون همی سخن آید و مرو را الناطق بالحق نام کرد و لقب فضل
علی بن عیسی بپای خاست و از آن باب بسیار بگفت و بیعت مردمان بستد موسی را و بپراکندند
و از پس آن محمد نام مامون از منبرها بیفکند از خطبه و از روی طرازها و از درم و دینار
و مردمان عراق آن کار از عیسی نپسندیدند و بر وی و بر فضل بن الربیع و بر بکر بن المعتمر
لعنت کردند و شاعری بشعر اندر این گفت

شعر

اضاع الخلافة فسق الامام   و غش الوزیر و جهل المشیر
ففضل وزیر و بکر مشیر   یریدان ما فیه حتف الامیر
و ما ذاك الا طريقا غرور   و شر المسالك طرق الغرور
و اعجب من ذا و ذی اننا   نبایع للطفل منا الصغیر
و من لیس یحسن مسح استه   و لم یخل من حجر ظییره

و محمد بن حرب ابدون کوید من کتاب اندد که محمد الامین را دو پسر بودند موسی و عبید الله موسی دو ساله بود و عبید الله یک ساله این وقت که ایشان را بیعت کرد موسی را الناطق بالحق نام کرد و عبید الله القایم بالحق بسر فضل ترسید که مامون خبر او بشنود و رنجور شد و سپاه و رشید و مر محمد را شتاب کرد بسپاه فرستادن و محمد با لشکر کار را زود فرا کیر که هر چند بیش تر کرکی این کار را بحذر محمد کفت این کار را که شاید که بپرسم فضل کفت این کار را جز علی بن عیسی کس دیگر نشاید بر علی را نام زد کردند و علی را سه پسر بودند یکی محمد و دیگر عبید الله و سدیگر الحسن و محمد امین حسن را پیوسته بخویشتن داشت و موسی را بدو داد تا پرورند و محمد و عبید الله با علی برفتند و علی پنجاه هزار مرد دیگر برنشند و محمد الامین در بیت المال بگشاد تا علی هر چه خواهد برگیرد سپاه را بدرم و سلاح آباد کرد و محمد الامین او را خلعت داد و دویست دینار صلت داد و او کار رفتن بساخت و بیش که برفت بدر زبیده شد و زبیده او را پند داد و کفت یا علی هر چند امیر المومنین فرزند من است مامون برادر من فرزند است و میان دو برادر این اختلاف است از بهر مملکت را تو امروز میان جنان باش که میان ایشان صلح افکنی و کار ایشان آشتی کند تا جای آشتی بماند و اکر ترا با مامون حرب باشد نکر تا جفا و استخفاف روا نداری و اکر ترا چیزی بفرماید یا سخنی کوید احتمال کن و زبان او را نکاه دار و هم چنان کن که طاعت امیر المومنین نکاه داری حق مامون را نکاه دار و علی این پند ها بپذیرفت و از بغداد برفت و محمد الامین با او بشایعت بیرون آمد و سپاه را بنکریست و مر او را وصیت کرد و پند ها داد و کفت چنین شنیدم تا خراسان داده بود از ری زان سو و من از عقبه حلوان ترا دادم و آن هر که بدست عبد الله المامون است بتو سپردم و چنان کن که هر جا بی که بکیری عدل و داد کنی و مردمان خراسان از ایشان کنی فرستی و بعد که غنیمه کنی و هر که از لشکر او بتو آید تو ایشان را بنوازی و لطف کنی و از من پیر امیدها کنی و بندی روزی داد او را و کفت چون مامون را بکیری بند بر پای او نه و اکر بکی بود از پیش از براه جبی شو تا او را بکیری و وصیت بکرد و علی برفت با پنجاه هزار مرد روز دوشنبه از ماه شعبان پنج روز کذشته بسال صد و نود و پنج و لشکری بود که هرکز کس بدان ساختگی لشکر ندیده بود و همه اسپان بکردنستوان مبا ندان و چون فرود آمدندی یک فرسنگ لشکرگاه بودی خبر بمامون رسید و بترسید و بر سخت امد زیرا که ما وراء النهر شوریده بود و مردمان ما وراء النهر ترکستان کس فرستاده بودند و مدد خواسته و ملک ترک بیعت کرده بود با سپاه بسیار و مامون خود بتدبیر ایشان اندر بود چون خبر عراق بیافت تا فته شد و از علی عیسی بترسید که لشکر خراسان هوای او خواهند که او ایشان را دست کشاده داشتی بر با فضل مشورت کرد فضل کفت ایها الامام دل بجای دار و ضعیف مشو که چون دل ضعیف شد رای و تدبیر نیک نیاید مامون کفت میان حدث دشمنان چه تدبیر دانم کردن و اکر من بشکر ترک یا چند بیر اختم دوستر دارم اما اکنون بدست بدانم فضل کفت همه بتدبیر نیکو توان کرد که ملک ترک چون ما وراء النهر بیافت بدان بسنده کند و مذهبی شان اچون

نکرد

و تو هم چنان اکنان که ما وراء النهر خود نیست و بلک که از دیگر شغلها بی داری و ملک هند را هدیه و بیت و با او صلح کن که او یاد کرده و همه سپاه و ندیم خویش سوی بغداد کن که تا دشمن نزدیک آن است مامون کفت من اکنون کرا فرستم برابر علی بن عیسی فضل کفت طاهر بن الحسین که او را مردی است هم عقل و هم طاعت و هم دوستداری مامون تو بحضرت دان هر چه با یکدیگر بکن و مامون طاهر را بخواند و از ری و قهستان تا در حلوان او را داد و مرو را با بیست هزار مرد بفرستاد و مرو را کفت بشتاب تا ری را بکیری پیش که علی بن عیسی آید و طاهر مردی بود از سرهنکان فرو تن و هرثمه اندر بر تن بود و بشید طاهر را دیگر علم هرثمه بخراسان فرستاده بود را کاه که هرثمه بود بسمرقند بود اما فضل سهل هرثمه رای نبود طاهر را نام زد کرد و طاهر بشتاب برفت بیش از علی بن عیسی بری آمد و علی هنوز به همدان بود و علی از هرثمه هیچ اندیشید چون کفتند طاهر آمد او بند نشید و طاهر یک چشم بود

خبر واقعه میان علی بن عیسی و طاهر بن الحسین

و سپاه علی بن عیسی از همدان سوی ری بیامدند و کسها که طاهر را کفتند بیکی آمد بیشتر طاهر کفتا دار باب را دل با مردمان بغداد است و ما را با ایشان ابن نباید بودن و خود از ری برفت و بقسطانه شد بحینین منزل از ری سوی بغداد و علی بیامد با سپاه بی شکوی و هیچ امدند تا بیکدیکر رسیدند و صفها بکشیدند میان قسطانه و مشکوی بس مردی از لشکر علی بیرون آمد و مبارزت خواست طاهر بتن خویش بیرون رفت و شمشیر بدو دستی بکرفت و بزد و خود و سر و ترگ و جوشن همه بدو نیم کرد و بانک از سپاه طاهر برآمد و حمله کردند و علی بن عیسی کشته شد و سرش را سوی طاهر آوردند و طاهر آن روز تا شب از هزیمتیان هیچ کشت و روز پنجشنبه بود نهم ماه شوال سال صد و نود و پنج و دیگر روز طاهر بنشست و سر علی بن عیسی نهاد و انکشتری او در انکشت کرد و بفضل سهل نامه کرد سخت مختصر و ابدون نبشت اما بعد فانی کتبت و راس علی بن عیسی بین یدی و خاتمه فی اصبعی و الحمد لله رب العالمین و صلوة علی محمد و آله اجمعین والسلام علی امیر المومنین و از بر آن سر علی و انکشتری بمامون فرستاد و مامون بطاهر نامه کرد و بفرمود تا او را بیعت کند بخلیفتی و مرو را امیر المومنین خواند و بیعت همه اهل ری و پادشاهی خویش او را بستاند و مامون او را ذو الیمینین لقب کرد و کفت ترا دو دست راست است که چنان شمشیر دانی زدن و مامون با همه پادشاهی او بیعت کردند و ابدون کویند که طاهر را بدان سبب ذو الیمینین خواندند که مامون را بر پای او مردمان کرد که بیعت من بستانند و من دست راست ترا دست راست خویش کردم بیعت مردمان بدان بستانند انکاه دست چپ خویش بر دست راست خویش زد و هم بیعت کرد و بنا بر آن ابدون بود که مامون را ابدو نامه کرد با طاهر با یمینی و خذ بیعة الناس لی بالخلافة و قد جعلت فی البیعة یمینک یمینی و شمالک یمینک فانت ذو الیمینین و شاعری اندر سپاه طاهر بود طاهر را ابدون کوید و قال

شعر

یا ذا الیمینین و عین واحده   نقصان عین و یمین زایده

و شاعران بسیار شعر کفتند اندر فتح طاهر و کشتن علی بن عیسی و این فتحی بود مامون را و امان شعر یکی دیگر اینست و قال

شعر

رایتنا للیث مفترسا بدم   و کان ما یحسنها اللفا
یخوض الموت و الغمرات قدما   اذا ما کان لیس به جفا

فصعصع رکنا الما النفسا — وراح الموت وانکشفت الغطا
فاودی کیسا دا الراس منا — کان بکفه کان القضا

و از آن شعرها که مامون را گفتند وقت بیعت آنگاه که او را بخلافت بیعت همی کردند
شاعری گفت از لشکر خراسان و قال

شعر

اصبحت الامة فی غبطة — من امر دنیاها ومن دینها
اذا حفظت عهد امام الهدی — خیر بنی حوا ماذو نعمها
فالمنة بر الله اذ ورثت — من عهده کفت دواوینها
لما نراها کیف بعد وا — الودی وفقها الله لوسمها

و چون خبر علی و هزیمتیان ببغداد شد و پسران علی ببغداد باز شدند سپاه بر محمد بشوریدند و
گفتند غدر کردی و بیعت باز بشکستی و طاهر تو را از نهران کوفتار کرد و محمد را مخلوع نام کردند
پس کسها اندر میان شدند و محمد سپاه را چهار ماه درم داد تا باز بیارامیدند و محمد آن سرهنگان
را صلتها و خلعتها داد آنگاه محمد عبدالرحمن را بفرستاد با لشکری انبوه بحرب طاهر بن الحسین والله اعلم

خبر واقعه عبدالرحمن و طاهر بن الحسین

پس عبدالرحمن بن جبله از بغداد برفت و همی آمد تا بهمدان چون خبر او بطاهر رسید از ری
برفت و هزیمتیان علی بن عیسی که اندران نواحی بودند بر عبدالرحمن گرد آمدند و عبدالرحمن روی
بطاهر نهاد میان ری و همدان حرب کردند و عبدالرحمن هزیمت شد و طاهر از سپاه او بسیار
بکشت و عبدالرحمن بحصار همدان اندر شد و طاهر بر در حصار فرود آمد و دو ماه بود در حصار بر عبدالرحمن
تنگ شد و طعامش نماند زینهار خواست طاهر او را زینهار داد و بلشکرگاه خویش آورد و چون محمد را
خبر شده بود که طاهر عبدالرحمن را بحصار گرفت عبدالله بن الحرشی را با برادرش احمد با پنج هزار
مرد بمدد او فرستاد چون بمرداباد رسید عبدالرحمن بزینهار طاهر شده بود پس از همدان بمهران
بیرون شوند فرود آمدند و بعبدالرحمن نامه کردند که ما بمدد تو همی آمدیم و تو خود بزینهار شدی
کنون ما چه فرمائی عبدالرحمن آن نامه را بر طاهر عرضه کرد و طاهر را بفریفت و گفت این پنج هزار
مرد اند که بنی حرش ایشان شیبت و این پسران حرشی ببغداد معروف اند که ایشان نا بیوند
لشکر بغداد ضعیف شوند اکنون دستوری ده تا من بروم مگر ایشان را بتوانم آوردن و خط خویش
بده و ایشان را وعدهای نیکو کن طاهر هم چنان کرد و دینها و نامه بر ایشان بنبشت و عبدالرحمن
برفت چون خویشتن را از دست طاهر بدین بهانه بیرون کرد و سوی ایشان شد و گفت من حیلتی
چنین کردم و گفت صواب آید و عبدالرحمن باز گشت و بر لشکر طاهر تاختن آوردند و حرب
کردند و از لشکر طاهر بسیار کشته شدند پس بفرجام لشکر طاهر غلبه کردند و سپاه عبدالرحمن
هزیمت شدند و عبدالرحمن کشته شد و طاهر سر او برگرفت و بمامون فرستاد و دیگر روز
لشکر از در همدان بکشید و تا بعقبه حلوان همی شد و بر سر عقبه میان دو کوه لختی دشت
است که آنرا سلاسان گویند آنجا فرود آمد و مردی از لشکر عبدالرحمن که شاعر بود مر
عبدالرحمن را سه بیت مرثیت کرده است و قال

شعر

الا انما تبکی العیون ببغاد — نعی الفارعه بالمناصل والقنا
علی عمار المعد غن صحی و جهه — و قد اخرنا المعلی والمجد القنا

فتی لا یبالی ان دنا من نزوه — اضاع مصون العرض او ضیع القنا
لهم لا طراف الرواتل سوفها — ولم یرهب الموت المباح اذ دنا

و چون خبر ببغداد شد شکستن عبدالرحمن همه سپاه بغداد از طاهر بترسیدند و هر کجا محمد فرمود که
بحرب شوید بهانه ساختندی طاهر بیرون شدن و حکمها کردی با او چیزها خواستندی بسیار تا محمد از آن
روی یکدانه بدی و روزگار همی شد و محمد فضل بن الربیع را گفت چه کنیم فضل گفت از لشکر باکنده ترسان
چیزی نخیزد و طاهر ایشان را غلبه همی کند و لشکر ما را دل شکسته همی گردد لشکری انبوه بر این
طاهر بار می باید فرستادن مگر او را بازتوانند ما ببنت آنگاه محمد بن یزید را نام زد کرد نه بیست
هزار مرد و عبدالرحمن بن حمید بن قحطبه با بیست هزار مرد و این هر دو با چهل هزار مرد سپاه بشدند و به
خانقین فرود آمدند و طاهر بسلاسان بود بر سر عقبه پس طاهر از لشکر خویش ببغداد یا
مردی ده بیرون کرد تا برفتند ببغداد بدان لشکر اندر فتنه کنند که محمد سپاه را عطا نهاده دارد
و سپاه را دو ساله درم همی دهد ایشان سخن این سخن از یکدیگر بشنیدند تا بنهاشتند که آن
راست است حتی باز از سه و چهار تن دیگر بشنیدند گفتند چون است که حرب ما را باید کرد
و لشکر که ببغداد اند دو ساله درم برگیرند و اختلاف او فتاد میان ایشان پس یک گروه
باز گشتند آنگاه چون یک گروه باز گشته بودند دیگر گروه نیز باز گشتند تا همه سپاه
باز ببغداد شدند و طاهر از دیه سلاسان سپاه برگرفت و بعقبه فرو شد و حلوان را بگرفت
و بمامون نامه کرد که بعقبه فرو رفتم و بحد عراق اندر شدم مامون شاد شد و مرو را خلعت
فرستاد و فضل سهل را بسی خلعت داد و او را ذوالریاستین لقب کرد و این معنی آن است
یکی ریاست کدخدایی مملکت و دیگر تدبیر حرب و طاهر مدد خواست و گفت سپاه باید
بیشتر تا من لشکر پیش بغداد برم و سپاه با یکی سوی بادرو کرمان و بجرم فرستی تا
از آن سو آهنگ بغداد کند و مامون دانست که تدبیر است که او همی گوید هرثمه بن اعین
را بفرستاد با بیست هزار مرد و هرثمه سرهنگان اندر بزرگتر بود از طاهر و قبحها و
حرب باسش تر که بود و مامون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند نامه کرد طاهر را که چون
هرثمه بتو رسد تو که اهواز و بجرم برو تا او از سوی نهروان بود و هر دو روی ببغداد نهید
و هرثمه با لشکر برفت چون نزدیک طاهر رسید طاهر از آن راه که مامون فرموده بود برفت
و هرثمه از راه نهروان برفت و از هر دو سو آهنگ کردند که بغداد بگیرند والله اعلم

خبر واقعه بغداد

و محمد را چون سپاه از در حلوان باز گشتند بحرب از لشکر خویش نومید شد و بدانست
که ایشان حرب نخواهند کردن پس ابن عبدالملک صالح که رشید او را باز داشته بود بحبس و محمد
او را بیرون کرده بود و امیری شام او را داده بود و او را گفت که اینجا دو لشکر گرد کن تا اکنون
سپاه عراق غما نکند و ما را بتو حاجت او فتد تن ساخته باشی و این عبدالملک مردی بود که
مردمان شام هواکار او خواستندی و محمد چون سستی دید از لشکر عراق و سوی عبدالملک کس فرستاد
و عبدالملک برقه بود و نالان بود و با او دو هزار مرد از عراق رفته بودند آنگاه که بشام
همی شد و حسین بن علی سپاه سالار او بود پس لشکر که از عراق با او رفته بودند و این عبدالملک
بعراق نیکونام بود و چون برقه اندر بیمار شد و خلیفت خود بشام فرستاد و مردمان شام

شاد شدند و خلیفتی او را بپذیرفتند و این وقت که محمد بر جای ماند و هنوز کس فرستادی برقه
اندر هنوز نامه نبود پس از رقه رسول بشام فرستاد و سپاه خواست و از شامیان بیست هزار
مرد بیامدند و عبدالملک محمد را نامه کرد که دل مشغول مدار که بیست هزار مرد آمدند از شام که با همه
لشکر خراسان و عراق بسنده اند و با من ده هزار مرد خاصه و من اینک اکنون با سی هزار مرد و این
کار ترا کفایت کنم پس چون شامیان برقه آمدند و این خبر بمحمد رسید دلش قوی گشت پس از آن قضا
چنان افتاد که اندر لشکر عبدالملک مردی از بغدادیان با مردی از شامیان خصومت او فتاد
بسبب اسپی و بغدادی گفت یا اهل العراق و شامی گفت یا اهل الشام هر دو گروه روی بحرب نهادند
و عبدالملک بیمار بود و از کار اندر نتوانست یافتن پس کس فرستاد سوی حسین بن علی که بر نشین و
این مردمان را از یکدیگر باز کن حسین بر نشست و مردمان عراق روی بحرب نهادند و حسین بن علی
میل کرد سوی عراقیان و آن هر عتاب را روی باز کرد اندر حرب و از آن شامیان بسیار بکشتند
و ایشان را هزیمت ایشان گفتند یکراه که ما را حسین حقدار همی دارند ما کجا همی شویم و باز گشتند
و باز شام و عبدالملک را بیماری سخت شد و هم اندر آن بیماری بمرد و حسین بن علی با سپاه ببغداد آمد
و خبر بمحمد آمد که حسین چنین کرد تا سپاه شام باز گشتند اندوهگن شد و از حسین او را خشم
آمد لیکن چیز نتوانست گفتن که سپاه بغداد همه هوای او همی کردند با آنکه او با ایشان میل کرد
و یاری کرد تا شامیان را بشکستند و حسین همی دانست رای محمد از خویشتن پس خویشتن را
بعذر همی داشت پس محمد شبی اندر نزدیک او کس فرستاد و گفت با تو حدیثی دارم بیا حسین
گفت مرا اندر شب با او چه حدیث است تا فردا که سپاه و سرهنگان بیایند من با ایشان بیایم
رسول باز گردانید و هم اندر شب سرهنگان را گرد کرد و گفت محمد مرا امشب بخوانده است و همی
خواهد که مرا هلاک کند و من نرفتم ایشان گفتند نیک کردی که نرفتی تا فردا با هم برویم پس چون
رسول باز بمحمد آمد هم اندر زمان کس باز فرستاد که آن حدیث که مرا امشب است با تو تا روز نشاید
تغافل کردن حسین جواب باز فرستاد که من نه مطربم و نه مسخره حدیث من با تو حدیث حرب بود
فردا با لشکر سوی تو آیم پس چون دیگر روز بود حسین بر نشست و بیامد و بر لب جسر بیستاد
و سپاه هزار مرد با او گرد آمدند و شنعت کردند و گفتند تا کی بود ما را از این مرد که تن خود
بلهو و شراب اندر مشغول کرده است و تدبیر مملکت یله کرده و با این همه کس فرستاد تا دشمنان
ما را از شام بیاورد و درم و دینار که اندر بیت المال است که ما بشمشیر فرا هم آورده ایم ایشان
را دهد و چه سخن بود بغداد اندر و ما را همه بکشند بیک راه که ایشان
اندر خواهند آمدن ما خود ایشان را اندر آریم و بغداد بدیشان سپاریم تا با دیگران
خویش را برادرم و همه سپاه گرد آمدند و محمد را خلع کردند و بانگ کردند و مامون را بیعت
کردند و این فتنه روز یکشنبه بود یازده روز شده از ماه رجب سال صد و نود و شش
و از سپاه مردمانی بودند غریبان که هوای محمد خواستندی ایشان حسین را اجابت نکردند
و گفتند ما جز محمد را نخواهیم و حسین با ایشان حرب کرد و بجام حسین ایشان را بکشت و
دیگر روز حسین سپاه بغداد را گرد کرد و بیعت مامون از ایشان بستد تا شب پس سه
دیگر روز بر نشستند و بدر سرای محمد آمدند و محمد را بیرون آوردند و بخانه حسین بردند و بند
بر نهادند و دعوت مامون ببغداد آشکارا شد پس تدبیر کردند که کس فرستند بطاهر و طاهر
را بشهر اندر آرند پس سپاه ببغداد از حسین روزی خواستند حسین گفت من درم ندارم از

خلیفه

خلیفت را که او را بیعت کردیم بخراسان است با سپاه بدو نامه کنیم تا درم شما بر دهد ایشان گفتند
پس این خلیفت که بدست ما است و مال و درم و خواسته همی دهد یله کنیم و آن خلیفت گیریم که خود
ندانیم که کجا است و این درم کی یابیم گفتند ما محمد را بیرون آریم و بنشانیم حسین گفت من بنشانم
که شما او را بیرون بیارید و اختلاف افتاد و سپاه دو گروه شدند نیمی بهوای مامون و نیمی بهوای محمد و حرب
کردند یک روز تا شب پس آن گروه که هوای محمد کردند غلبه کردند و یاران حسین را بشکستند و حسین را
اسیر کردند و آن شب بند از پای محمد برگرفتند و محمد را بیرون آوردند و بنشاندند و دیگر روز سپاه
گرد کرد و بیعت مامون را باطل کردند و حسین را با بند پیش محمد بردند محمد او را گفت از طاعت که
بیعت را در خانه ما بود ترا با من چنین باید کردن و من از شام سپاه خواستم تا ترا درم دهم و بیش
فرستم با من بدین لطیفی بر من بیعت کردی و مرا خلع کردی حسین گفت یا امیر المؤمنین
خطا کردم و توبه کردم و مرا عفو کن محمد دانست که اگر او را بکشد با آن سپاه بشورند پس او را عفو کرد
و خلعت داد و سپاه سالاری او را داد و گفت سپاه بیرون بر و پیش طاهر رو و حرب کن
و چون بدرب علی رسید از طلب کردن پس او را از آن کار بپذیرفت و دیگر روز آدینه بود باز همه سپاه برای
محمد گرد آمدند و سر او را بیعت کردند و حسین از محمد همی ترسید با خویشتن گفت اگر من این کار او
تمام کنم و دل قوی کند از کار مامون فارغ گردد مرا بکشد پس صبر کرد تا محمد نماز آدینه بکرد و بخانه
اندر شد آنگاه با موالیان خویش از بغداد بیرون آمد که بنهروان شود پیش طاهر محمد آگاه
شد و سپاه از پس او بفرستاد او را اندر یافتند و با سپاه حرب کرد تا کشته شد و سرش
پیش محمد آوردند و سپاه ببغداد بیارامیدند و فتنه بنشست والله اعلم بالصواب

خبر مفارقه هرثمه و طاهر

چون طاهر با سپاه خویش از هرثمه جدا شد روی باهواز نهاد محمد را امیری بود از آل
مهلب نام او محمد بن یزید بن المهلب و او با سپاه پیش طاهر آمد و حرب کرد و طاهر او را هزیمت
کرد و باهواز باز آمد و حصار اندر شد و طاهر بیامد و بدر اهواز بنشست و یک ماه هر روز
حرب میکردند و بآخر مهلبی کشته شد و طاهر اهواز بگرفت و کارداران بنشاند و دعوت
مامون باهواز آشکارا کرد و روی ببصره نهاد و یکی شاعر از آل مهلب بیتی چند شعر
گفته است مر این مهلبی را و مر این شاعر را جراحت رسیده بود و قال

شعر

وما لمت نفسی غیر انی لم اطق — حراکا وانی کنت بالضرب مثخنا
ولو سلمت کفای قاتلت دونه — وضاربت عنه الطاهری الملقبا
فتی لا یری ان یخذل السیف فی الوغا — اذا ادرع الهیجا فی النقع ادنبا

پس طاهر اهواز بگرفت و بحرین و یمامه و عمان و این شهرها که نزدیک اهواز است کارداران
بفرستاد و خود روی ببصره نهاد منصور بن مهدی امیر بود و بکوفه عباس بن موسی الهادی
و بموصل مطلب بن عبدالله پس ایشان هر سه بطاهر نامه کردند که ما هواخواهان مامون
ایم و فرمان برداریم و مامون را بیعت کردیم و محمد را خلع کردیم و طاهر این شهرها بر ایشان یله
کرد و خود روی بواسط نهاد بواسط الهیثم بن شعبه بود از قبل محمد چون طاهر نزدیک اندر
هیثم آهنگ کرد بجنگ کردن و شرم داشت از کسهای خویش و کاردار را گفت یک اسب خواستم
در آورد و رکاب دار گفت از بهر آنک حرب خواهی کردن این اسب حرب را بجنز دا کی

واکنون خواهی که حال این اسب گوین را بجنگ هیچ م نبیند و گفت گوین را بیاید که پیش طاهر کرد عجیب
بنبست و برفت و واسط را دست باز داشت طاهر بیامد و واسط را بی حرب بگرفت و از آنجا سپاه
بمداین فرستاد و خواست که چون بر بغداذ شود مداین را بر گشاده بود و بمداین خودی بود
از آن محمد چون طاهر نزدیک آمد از آن مردمی سپاه بیرون آورد و چون هر دو سپاه برابر آمدند بروی
بی حرب ساقه بهزیمت باز گشتند چون مقدمه چنان دیدند میمنه و میسره همه باز گشتند و
برفتند و طاهر مداین بگرفت و میان او و میان بغداذ بیش شهر نماند والله اعلم بالصواب

خبر سپاه بردن طاهر ببغداذ

پس طاهر از مداین بیرون آمد و روی ببغداذ نهاد و بهر جای نامه کرد که من اهواز و بحرین و کوفه
و واسط و مداین همه بگرفتم و همه عراق و بدر بغداذ نزدیک آمدم پس هزیمه سپاه از حلوان بگرفت
و ببغداذ نزدیک آمد و بهمه عراق دعوت مامون اشکارا شد و با محمد جز بغداذ نماند
و آن روز که رشید بمرد داود عیسی موسی امیر مکه بود و مدینه از قبل وی و محمد آن
بروی دست باز داشت چون محمد مامون را خلع کرد و کس بمکه فرستاد و آن نبشتها بدرید
داود آنرا نپسندید و گفت محمد غدر کرد پس چون خبر بمکه شد که حسین علی محمد را خلع
کرد او بمکه محمد را خلع کرد و دعوت مامون آنجا اشکارا کرد و همه فرمان اجابت کردند
و آن سال بموسم خطبه بمامون کردند و داود پسر را نامه فرستاد بمدینه تا او آنجا که
بیعت اهل مدینه بستند مامون را و این برجب آمد بود سال صد و نود و شش پس چون
طاهر ببغداد نزدیک شد داود از مکه بدو نامه کرد و باشکارا بیعت مامون بحرمین طاهر
شاد شد و بمامون نامه کرد که من بدر بغداد آمدم و نامه داود آمد که مکه و همه حجاز
اندر بیعت تو آمدند مامون شاد شد و نامه را جواب کرد و گفت آن امیری حجاز بداود
سپار و مرو را بنواز و برو لطف کن و بانصد هزار درم او را صلت فرست و طاهر هم چنین کرد
پس چون یک چند بر آمد نامه داود آمد بطاهر که پسر حسین را عهد بمن فرست از
جهت مامون تا او را بیمن فرستم تا دعوت مامون بدان حدود اشکارا کند طاهر همچنان
کرد و آن همه حدود دعوت مامون ظاهر شد و طاهر و هرثمه محمد را بحصار گرفتند
و محمد چهار صد سرهنگ جدا کرد و علم بداد و درم بداد و بحرب فرستاد و علی بن محمد بن عیسی
بن ماهان را سپاه سالار کرد و او لشکر از بغداذ بیرون آورد و روی بهرثمه نهاد چون
بیکدیگر رسیدند بدشتی که آنرا جلولا گویند و حرب کردند از بامداد تا نماز دیگر
پس بفرجام هرثمه لشکر بغداد را هزیمت کرد و علی بن ماهان را اسیر کرد و بمرو فرستاد به
نزدیک مامون و این حرب بماه رمضان بود هم درین سال و مردمان لشکر طاهر بر
وی شنعت کردند و از وی درم خواستند و بدو بیم شد و طاهر با آن مخالفان حرب کرد
و ایشان هزیمت کرد و از آن هزیمیان پنج هزار مرد ببغداذ شدند بنزدیک محمد و محمد ایشانرا
نزدیک کرد و بنواخت و درم نداشت که بدیشان دهد طشتی غالیه پیش آورد و ایشانرا غالیه
کرد ایشان بیرون آمدند غالیه کرده نه درم و نه خلعت مردمان بریشان بخندیدند و
ایشانرا جند الغالیه نام کردند و یک ماه با محمد بودند هیچ چیزی نیافتند باز با سپاه بغداد
گرد آمدند و بر محمد شنعت کردند و بپراکندند و سوی طاهر آمدند و طاهر ایشانرا زینهار

داذ

داذ و بدین وقت شاعران محمد را هجو کردند و گفتند شعر

قل لامین الله فی خلقه ما سبب الجند سوی الغالیه
وطاهر نفسی یفدی طاهرا برسله والعده الکافیه
اضحی زمام الملک فی کفه مقاتلا للفئه الباغیه
یا ناکثا اسلمه نکثه عیوبه من جهله فاشیه
قد جاءک اللیث بشداته مستکلبا فی اسد ضاریه
فاهرب فلا مهرب من مثله الا الی النار او الهاویه

خبر محاصره بغداذ

پس طاهر و هرثمه با لشکرهای خویش گرد اگرد بغداد اندر آمدند و کار بر محمد تنگ شد
و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد بر آراسته نماند و سپاه از وی بشدند و شهر غوغا گرفت
و دیوانها سخت کردند و محمد بیت المال و خزینه هیچ نگذاشت و سپاه را هیچ داد و بشارستان
بود که بکوشک ماند پیش نبود و شارستان بحصار گرفتند و درهای شارستان آهنین بود
و از بیرون شارستان درهای ربض استوار کرد و بباب الخراسان از این سوی طاهر بود
بر جای سپاه بنشاند و کار حصار استوار گرفت و حرب همی کردند و منجنیقها ساخت و
بپا کردند و حرب همی کردند و لشکرگاه هرثمه بنهر بین بود بر دو فرسنگی از بغداد و هر روز
حرب کردی و شبانگاه باز لشکرگاه شدی و لشکر طاهر بر جانبی بود که آنرا باب الانبار گفتندی
بر سوی نهر صرصر بر یک فرسنگ از شهر و هر روز حرب همی کردند بر هر دو روی و بسیار کس کشته
همی شدند و اندران شعرهای بسیار گفته اند و قال

شعر

لا تقربا المنجنیق والحجرا فقد رایت القتیل اذ قبرا
یا صاحب المنجنیق ما فعلت کفاک لم یبقیا ولم یذرا
کان هواه سوی الذی قدرا هیهات ان تغلب القدرا

و شعرها اندین گفته اند ضعیف و رکیک که ما آنرا یاد نکردیم که اندر وی فایده نیست و
محمد بن جریر رحمه الله علیه بعضی روایت کرده است اندر کار حصار بغداذ از قول عمرو بن
عبد الملک العنبری که آن وقت که حصار اندر تنگ شد و سپاه طاهر و هرثمه گرد اگرد
بغداد بگرفتند و بچهار در حرب بود باب الخراسان و باب الصرصر و باب الشام
و باب الرقه و طعام باز گرفتند و هر چه از شهر بگرفتند ویران کردند و هر روز حرب بیش
تر همی شد پس شاعری شعر گفت و گفت که بغداذ را که چشم کرد

شعر

من ذا اصابک یا بغداذ بالعین الم تکونی زمانا قره العین
الم یکن فیک قوم کان مسکنهم وکان قربهم زینا من الزین
صاح الغراب بهم بالبین فافترقوا ماذا لقیت بهم من لوعه البین
استودع الله قوما ما ذکرتهم الا تحدر ماء العین من عینی
کانوا ففرقهم دهر وصدعهم والدهر یصدع ما بین الفریقین

پس حصار بر محمد تنگ شد و با آن مردمان که با او بودند هر روزی طعام تنگ تر همی شد
و سپاه دشمن بیچ شد و ایشان چیره تر همی شدند و تنگ تر از آن همی آمدند و از بیرون دروازها

اکر نیایید واجابت نکنید هرچه شما را ضیاع و خانها هست همه را ویران کنم و هرچه از بوستانها
بینایم بکیرم و بکشم ان مهتران که کار محمد نکه همی داشتند کفتند کار محمد ازان بکذشته است
و دولتش بشده است و از طاهر بترسیدند و به بزینهار او بیرون امدند چون عبدالله بن حمید
بن قحطبه و عبدالله بن علی بن عیسی و بسیار کس از بنی هاشم و مهتران بغداذ که بیرون ضیاع داشتند
بترسیدند و بیرون امدند و بشهر اندر غوغا ماندند چیزی همی ربودندی و غارت همی کردندی و مردمان
را حصار اندر دل تنک شد پس یک روز طاهر خود بحرب امد از سوی محلتی که انرا دار الرقیق
خوانند و غوغا بحرب او شدند مردمانی برهنه نه با ایشان سلاحی هر یکی با چوبی و بوریا با سنکی
و بوریا بی کهنه بسر بر کرفته بجای زره چنانک ببغداد بود پس طاهر کفت این همه بدین حال اند
کفتند اری طاهر سپاه خویش را کفت شرمم باد شما را که چنین مردمان لعنی با کی داشته باید
و مردی از عیاران بیرون امد با پیرهنی پشمین و توبره بکردن اندر افکنده بیک دست چوبی و
بدیکر دست پاره بوریا پیش اندر شد طاهر یکی را از خراسانیان کفت بنکر چون شو
بحرب خراسانی شمشیر بکشید و بیرون رفت طاهر بکفت و بکف این را شمشیر چه باید و این کی
بینداز خراسانی تیری بینداخت و بوریا بر امد و بر زمین افتاد عیار ان تیر بکرفت و بوریا
اندر نهاد و باز خراسانی تیری بینداخت هم چنین کرد و هر تیری که خراسانی بینداختی عیار
از ان بکرفتی و بسر اندر نهادی و با آن همی جنبیدی و بازی همی کردی طاهر کفت و بکف شمشیر
بکش که عیار را چه خطر باشد خراسانی شمشیر بکشید و اهنک ان عیار کرد وی دست
بتوبره اندر کرد و سنکی بر اورد و بفلاخن اندر نهاد و بینداخت و بر چشم خراسانی امد و بدو نیم
شد عیار بانک خنده وان الفتی خراسانی باز کشت و طاهر بخندید و کفت عجب است این
کار فتنه که چنین مردی برهنه بیاید با پیرهنی پشمین و پیرهنی بوریا بین و شمشیر چوبین و تیر
سنکین و کمان نیستانی و با مردمان معروف حرب کند پس طاهر از تعجب که ازان دید
شعری کفت بدین معنی اندر و ابو ... کفت

شعر

خرجت هذه الحروب رجالا	لا لقحطانها ولا لنزار
معشر فی جواشن الصوف	یغدون الی الحرب کالصقور الضواری
وعلیهم مغافر الخوص تجزیهم	عن البیض والتراس البوار
لیس یدرون ما الفرار اذا	الابطال عادوا من القنا بالفرار
و یقول الفتی اذا طعن الطعنة	خذها من الفتی العیار
کم شریف قد اخملته	و کم قد رفعت من مقام طرار

پس طاهر سپاه را کرد کرد و کفت این مردمان می بینید بیشید و باک مدارید که ایشانرا
بقایی نبود و ان روز بدار الرقیق حرب کردند تا شب و هزیمت بر غوغا و عیاران بود
و از بغدادیان خلق کشته شدند و این روز دار الرقیق بزرک معروف است و این حربها
ببغداد و شاعران اندر بوصف ان شعر کفتند که روزی را بوده است با کشتن بسیار
تا شب تاریک شد طاهر همی حرب کرد و کشتن کرد و باز نکشت که شوخ بود که اندر بغداد
همی کویند که وی بترسید از بحران که حرب عیاری اید بر خود دیکر روز بحرب امد بکاه تن از هر روز
و کار او استوار کرفتند و غوغا بش ... طاهر دانست که بکار ان صبر کردن و تن اندر
دادن چاره نیست انکاه لشکر را کفت کار از سوختن و ویران کردن کیرید پس هرجا ان

بسیار خانها همی سوختند و ویران همی کردند و مردمان کروهی بشهر اندر امدندی و کروهی سوی
هرثمه و طاهر شدندی بزینهار و هر که بزینهار نزد ایشان شدی بنواختندی و هرچه از ان وی کرفته
بودندی باز دادندی و غوغا اندر شهر افتاد و زندان بشکستند و زندانیان را بیرون اوردند
و کفتند تا با ما حرب کنند و عامه هرچه خواستند همی کردند و محمد ایشانرا فرو نتوانست داشتن
و ایشان اهل صلاح را همی کرفتند و غارت همی کردند و خواسته همی ستدند و دزدان و بدکاران
غلبه کرفتند و اهل صلاح همی کریختند و پنهان همی شدند و با محمد چیزی نماند که کسی را دادی و
ان غوغا بشهر اندر بهر محلتی چیزی کرفتندی و خیانت همی کردندی و بامداد بحرب رفتندی
و چون از حرب باز امدندی خود بشهر اندر یک از دیکر همی کشتندی و خانها یک دیکر همی سوختند
و حصار بغداد بدین سختی صبر همی کردند و شهر نداذند و از سپاه بغداد بس کس نماند نه
همه بزینهار طاهر شدند پس صاحب شرط محمد که او را محمد بن عیسی ماهان کفتندی بزینهار طاهر
شد و تدبیر محمد او کردی و درها او نکاه داشتی و موکبها او راست داشتی و منجنیقها او
بر پای داشتی چون او بزینهار طاهر امد کار محمد فرو ماند و چشم بدو نهاذ که فردا چون کند
و شراب همی خورد و خویشتن را بدان مشغول همی داشت و غم همی بود و غوغا و بد دزدان
حرب و فتنه داشتند و جنک همی کردند و طاهر صاحب شرط خویش با محمد بن یعقوب الباذغیسی
بحرب فرستاد بدر شهر محلتی که انرا قصر صالح خوانند و انجا منجنیق بود و جای حرب و غوغا
ان روز بایستادند از خشم و ستیزه محمد بن عیسی را که بزینهار شد و حربی کردند سخت
و لشکر طاهر را هزیمت کردند و محمد بن یعقوب را بکشتند و خلق از لشکر طاهر کشته شدند
و خلق باب غرقه شدند و این بشارت بمحمد بردند و محمد شاد شد و ایشانرا عطا داد
و این روز قصر صالح روزی معروف است بوقایع و حصار بغداد اندر و ان شب غوغا بر
در سرای محمد بخفتند و تا روز پاس همی داشتند و پای همی کوفتند و شراب همی خوردند
و شادی همی کردند و شعر همی کفتند و شعر اینست

شعر

امین الله ثق بالله تعطی	الصبر بالصبر
کل الامر الی الله	کلاک الله ذو العقد
لنا النصر بعون الله	والکرة لا الفرار
وللمراق عدا یک	یوم السوء والنکد
وکاس یلفظ الموت	کریه طعمها مر
سقینا و سقیناهم	ولکن بهم الحد
کذلک الحرب احیانا	علینا و لنا الصد

و این شعر سخت رکیک است زیرا که شعر عوام است بر پای کوفتن و بازی کردن
بر سخن شعرا و ما ازان یاد کردیم که انجا اندر خورد بود و طاهر از بن کشتن محمد بن یعقوب
سخت تافته شد و چند روز بحرب بیامد و اندران مشغول شد که بارها و طعام و خوردنی
که ببصره و موصل و کوفه اوردندی ببغداد همه از ایشان بکردانیدی و باز کرفت تا
حصارشان تنک شد و کار سخت شد و محمد را بکفتند که طاهر بترسید و از حرب باز استاد
محمد شاد شد و مطربانرا بخواند و بشراب و لهو بنشست و طاهر کس فرستاد بدان مهترانی
که اندر لشکر بغداد مانده بودند و بلطف و نیکوی وعده کرد و سوی خویشتن بیرون خواند

وکفت ای

از بیرون دروازها بود و ویران کردن گرفتند باغها و محلتها همی سوختند و ویران همی کردند هم
کسها که طاهر از بنی هاشم و کسهای هرثمه از آن سو که بودند و هرچه ایشان را بود و ویران کردند غوغا اندر آن
شب از شهر بیرون آمدندی و خشتها و چوبها و آلتها برگرفتندی و بشهر بردندی و فروختندی و کسها به
زینهار طاهر همی آمدند و غوغا کار خویش همی کردند و خداوندان عقل دانستند که کار غوغا را بقا
نبود و شاعران اندران شعرها گفتند یکی ابن بون گوید اندرین معنی که هرون کار ما اندر نقصان
است و کار دشمنان اندر افزون است و قال الشاعر شعر

لنا کل یوم ثلمة لا نسدها ... یزیدون فیها یطلبون وننقص
اذا هدموا دارا اخذنا سقوفها ... ونحن لاخری غیرها نتربص
وان حرصوا على الحرب جهدهم ... فقد وقعوا منهم على اسر احرص
وقد ضیقوا من امرنا کل واسع ... علینا فما ندری الی این نشخص
فما قیل الامثال مثل مجرب ... رسول المنایا لیله یتلصص

و محمد را این شعر بگفتند و او محزون بود هم بران حال نبید بخواست و بخورد و گفت اندوه دور کنیم
از خویشتن بر لهو چیزی دیگر روایت کنید گفتند شعر

لنا بربع الهدم والاستفال ... قد عرض الناس بقیل وقال
اطرح بعلیک الی جمعهم ... وانظر الروح وعد اللیال
لم یبق فی بغداد الا امرأ ... خالفه السلم کثیر العیال

و محمد الامین این شعرها همی شنید و مستی و خمار اندر او کار کرد و بی لعبان برخاست و
بپای کوفتن اندر آمد و پای همی کوفت و این شعر همی گفت شعر

قلت سارک بغداد طوعا ... ترحل من نحل او اقاما
اذا الدهر ساعدنا فلسنا ... نبالی بعد ما کان الاما ما

و این کار حصار بر بغداد دراز شد و طاهر هر روزی کار تنگتر گرفت و طعام و خوردنی
باز گرفت و هر که بشهر اندر بودند بستوه گرفتند و گرسنگی همی بودند و مردمان عامه و اهل دکان و زنان بگرسنگی
صبر نتوانستند کردن و از بغداد بزینهار همی آمدند و مردمان بر محمد بنالیدند از گرسنگی و غوغا
و عیاران گفتند که کار طعام سخت شد و قحط خاست و از هیچ جای هیچ چیز بشهر اندر نیاید و به
شهر اندر خداوندان انبارها گندم در نهان کرده اند ما را دستوری ده تا بر گیریم و بیاریم محمد الامین
دستوری داد و علامت این کار موکل کرد نام او دوریح و عیاری با او یار کرد نام او هرش و همی با عیاران
بکویها و خانهای مردم اندر آمدند بطلب طعام اگر یافتندی بر گرفتندی و هرچه در خانه یافتندی از جامه
و قماشه غارت کردندی و کار از حد بگذشت و این دوریح و هرش بر مردمان سخت تر از عیاران دشمن
و آخر سال صد و نود و هفت چون وقت حج بود مردمان بیامدند از بغداد همی گریختند و می افتد
شاعری بود اعرابی اطیبی گفتندی این معنی بشعر اندر یاد کرده است شعر

اظهر الحج وما نوبه ... بل من الهرس ید دون الهرب
کم اناس اصبحوا فی نعمة ... وکل الهرس علیهم بالعضب
کل من نال دریح نبه ... للی الدل و وفاه الحرب

و مر این حربها پیش حرب بود طاهر با لعزی هم اندرین محلتی که آنرا درب الحجاز خوانند بیرون
از شهر و آن روز ظفر غوغا را بود و طاهر را هزیمت کردند و غوغا از دروازه بیرون آمدند و حرب
کردند

و حرب کردند و از مردمان طاهر بسیار بکشتند و طاهر با سپاه خویش هزیمت شدند و این روز درب
الحجاز خوانند و این نیز از وقایع معروف است و غوغا سوی محمد شدند و گفتند و اهل الاسود او بشنید
فرحی بزرگ بخواست و آن شب تا روز بران شراب همی خوردند و کنیزکان پای می کوفتند و می گفتند قتل احد
اسود و اندرین شاعران شعری گفتند و این محمد اندر شعر یاد کردند شعر

یا ویه قد سروا اظهرها ... محمد فیها ومنصور ... لا عمرو الامین احادیثهم
وقولهم قد احد الاسود ... وای نفع لک فی موتهم ... وانت مقتول وما سود

و کار محمد از بی لدان ضعیف شد و بدست او چیزی نماند و مردمان او سیر شدند و او نیز از خویشتن
سیر شد و کارش بدان رسید که جامه تن همی فروخت و هرثمه پیش از این بحدیث طاهر بان تنگی بتی
و زبان و تنگی زیرا که بغداد رشید و هادی طاهر را علم هرثمه بود و بر حق طاهر را بگر
و کارهای بزرگ اندر یافت هرثمه ازان بر اعدا بزرگ داشتی و بی فرمان او هیچ کار نکردی والله اعلم

مقتل محمد الامین و صفت او

و چون سال صد و نود و هشت اندر آمد نخستین روز از محرم طاهر بن عبدالله بحرب آمد با سپاه انبوه
با هرثمه بن حازم و حرب کردند سخت و درها ببستند و غوغا و سپاه بشارستان آمدند و شارستان را
بحصار گرفتند و سپاه طاهر و هرثمه بر بعض لشکر اندر گرداگرد شارستان فرود آمدند و منجنیقها
برکشیدند و سنگ همی انداختند و سنگ بکوشک محمد همی رسید و چندین خلق بسنگ منجنیق تباه شدند
و خلق همی گریختند بیرون همی آمدند بزینهار و سپاه بغداد از طاهر نیز بترسیدند که هر کجا نام او
آمدی بنه اشیا ذیک و بهزیمت همی رفتند و شاعری شعری گفته است شعر

اذا ما سبت ان یطلب ... لنا جدا بیستا سد

و آب از دجله بشارستان آمد که آنجا آب نیست زیرا که آب چاه خوش نباشد که آب شور باشد
و آب نتوانستند بردن و تشنه گشتند مردمان شارستان و محمد آب نیافت و بجای آب
نبید خوردی و مغنی خواستی و آن کنیزکان مغنیه همه نشسته بودندی بر بام و کنیزکان یک روز
محمد کنیزکی را بخواند تا غنا کند و این مغنیه رشید بود و استاد بود بر این کنیزک پیش محمد نشست
و بربط برگرفت و بزد و این دو بیت بگفت قال شعر

کلیب لعمری کان اکثر ناصرا ... وایسر جرما منک ضرج بالدم

محمد را این اندوه آمد و بفال بد آمدش و او را گفت این سرود چه سرود بود کنیزک گفت
یا امیرالمؤمنین معذور دار که این زمان اسم یاد آمد گفت دیگری بگوی گفت بیت

ابکی فراقهم عینی فارقها ... ان التفرق للاحباب بکاء
ما زال یعدو علیهم ریب دهرهم ... حتی تفانوا وعمر الدهر یوما

محمد گفتا دیگر این سرودهای باتخلیط چرا گویی گفت یا امیرالمؤمنین معذور دار که اینم
یاد آمد گفت معذوری اکنون دیگر گوی گفت شعر

اما ورب السکون والحرک ... ان المنایا کثیرة الشرک
وملک العرش دائما ابدا ... لیس بفان ولا بمشترک

محمد را خشم آمد و گفت برخیز لعنک الله و محمد را قدحی بود بلور که آن از آن مهدی و از مهدی
برشید آمده بود قیمت آن ده هزار دینار بود و بغایت نیکو بود چنانکه همی را هر اغ بودی

چون بدان اندر نگریستی آن غم از دل وی برفتی و محمد هر مجلسی از ایشان بخواستی چون مهمان کبرک
را بیاید اندر جلوه باییش بدان فرح برآمد و بغداد و فرح از بشکست و محمد بدان بفال بد آمد
و آن شب شراب بخورد و چهار ده ماه تمام بود تا اندر حصار بود و از سرهنگان محمد حاتم بن الصقر
و محمد بن ابرهیم و سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن عیسی ایشان نزدیک او آمدند شدند و گفتند که کار از حد بیش
اندر گذشت و بانو اندین کس ماند و بر حیز و مردمان از ما بسر شدند و ما بینی از خود نیز شدیم و ما را
صواب آنست که اندر شب در حصار بگشاییم و با ما هفت هزار مرد مانده است بیرون شویم و چنان
کنیم که روز را از بغداد بیرون شده باشیم و بجزیره شویم و از آنجا بشام شویم و آنجا و جا داریم توانند
بس اگر طاهر بشام آید آنجا با وی حرب کنیم و محمد اجابت کرد و بساختند رفتن را پس طاهر آگاه
شد و کسی فرستاد نزدیک این سرهنگان و گفت اگر شما محمد را از بغداد بیرون برید من شما را
املاک نه مال گذارم و نه ضیاع و همه بسوزم و خراب کنم و من خود از پس محمد آیم و شغل او را کفایه کنم
و چون شغل محمد را کفایه کردم از شما باز نگردم تا همه شما بدرویم و برین سوگند خورد چون این
پیغام بدیشان رسید بترسیدند دیگر روز نزدیک محمد آمدند و گفتند این تدبیر خطا است که ما را دل بر
سپاه ایمن نیست چون از اینجا بیرون رفتیم همه سوی طاهر روند که ایشان را دل با طاهر است و نیز باشد
که ما را بدست بگیرند و بدست طاهر دهند پس محمد گفت چه تدبیر است گفتند تدبیر آنست که خود
به پنهان طاهر شوی که طاهر بتو چیز نتواند کردن مگر آنکه سوی برادرت فرستد محمد را خوش
نیامد به پنهان طاهر رفتن پس گفت من سوی طاهر نشوم که بر وی نه ایمنم مبادا غدر کند که او مردی
بد است ولیکن سوی هرثمه شوم که او پیری است و مولا زاده ما است و طاهر مردی بیگانه است
گفتند اگر تو سوی هرثمه شوی مبادا که طاهر کینه کشد گفت من از پنهان شوم چنانکه تا اندر
لشکر هرثمه نشوم طاهر آگاه نشود گفتند رای تو بهتر آنگاه محمد سوی هرثمه کس فرستاد که
من فرمان برداری ام و زنهار خواست بر آنکه او سوی او شود چنانکه طاهر نداند و هرثمه دست
طاهر از او کوتاه دارد و او را سوی مامون فرستد هرثمه شاد شد و کس فرستاد که من فرمان
بردارم و پیش ایدر خود بر آییم و ترا سوی مامون برم و جان خود فدای تو کنم و وعده نهادند
که هرثمه بیاید وقت نیم شب بزورق اندر با خاصگیان خویش و بر در باب شارستان زورق
بدارد تا محمد از کوشک بیرون آید و بزورق هرثمه اندر آید و هرثمه چنانکه طاهر نداند و طاهر
ازین کار آگاه شد و چون شب تاریک شد بنشست و بلب رود آمد و از یاران خود مقدار
دویست مرد بزورق اندر نشستند و میان زورق اندر پنهان شدند و زورق هرثمه را نگاه میداشتند
پس این دویست مرد از سپاه طاهر با سلاحهای تمام بودند تنها اندر نشستند و میان زورق اندر
پنهان شدند تا دیگر زورق هرثمه بر زورق خویش اندر بیامد بجای وعده نیم شب و محمد آن روز همه کارها
ساخته بود و دفترها ایشان و پیرهنی علاقه که سلطنی بپوشید و ردای قضیب با قلنسوه و نعلین
بازیک اندر پای کرده و رسول هرثمه را چشم میداشت و چون هرثمه میان زورق اندر آمد
او را آگاه کردند که طاهر در زورق مردم با سلاح نهاده است و فرستاد بدانکه محمد را از تو بستاند و
هرثمه نزدیک محمد کس فرستاد و گفت من آمدم و لیکن همه رود بیان مردم طاهر میبینم و با من
مردم اندک است و اندیشه کنم که ایشان آگاه شوند و ترسم که ترا از من بستانند امشب صبر
کن تا فردا شب تا من ساخته تر بیایم با مردم انبوه پس محمد را سخت دل تنگ شده بود و کار بر وی
با خر آمد هرثمه را کس فرستاد که این مرا بود بایستی گفتن اکنون من کسها از خویشتن دور کردم

بیامی

و با من کسی نماند اگر من تا فردا اینجا بمانم کس نباشد که مرا نگاه دارد و طاهر بیاید و مرا خود بیرون
آرد و صلح و بی زنهار و یک راه که خبیث بوده من همین شب بیرون آیم هرثمه گفت کار تو بر اینگ
ساخته ام و اینک گفتم نصیحت ترا گفتم پس محمد ردا بر اندر آورد و بایک خادم برخاست و هر دو پسر
با او بودند ایشان را بکنار اندر گرفت و بسیار بوسه کرد و بگریست و گفت شما ایزد باشید اگر مرا فردا سلامت
باشد هر کجا باشم شما را کس فرستم و نزدیک خویش آرم و بوقت شب یکشنبه نه روز گذشته از
صفر سال صد و نود و هشت با یکی خادم بیامد تا بکشتی هرثمه و هرثمه پیش او باز آمد و محمد بکشتی اندر
انداختند و طاهر بر دیگر سو بر لب رود ایستاده بود چون محمد برخاست اندر آمد در زورق برانند تا بمیان
آب رسید آنگاه این مردمان که طاهر بر گماشته بود زورقهای خویش گرد زورق هرثمه اندر آوردند
و هرثمه حرب کرد مردمان طاهر غلبه کردند و حربه‌ها بزورق هرثمه اندر زدند و سوراخ کردند و هرثمه
جامه بیرون فکند و بشناه از آب بیرون آمد و محمد چنان دید ردا بیفکند و جامه بدرید و
بشناه کردن هم بجانب غربی بر آمد و با خویشتن اندیشید که این هرثمه غدر کرده است و آنجا
محمد از آب بیرون آمد دو تن از یاران طاهر نگاه داشتند و آنجا بودند با مردی که او را ابرهیم
جعفر البلخی گفتندی و چون محمد از آب بر آمد ابرهیم او را نشناخت اما از یاران ابرهیم کسی
بغدادیان بودند گفتند اینک محمد المخلوع ابرهیم کلیچی داشت بپشت فرمان کرده از جکیم را
برنجه فکند و مر او را بخانه خویش آورد و بخانه اندر کرد و در بیستند با مقدار طاهر را خبر بود
و همه مردمان چنان دانستند که محمد بآب اندر غرقه شد تا آنگاه ابرهیم طاهر را گفت محمد بخانه
من اندر است طاهر مردی را بخواند از خاصان که او را قریش خواندندی و گفت برو و محمد را سر
برگیر و بیاور قریش بیامد و محمد را بیافت شمشیر بکشید و آهنگ او کرد محمد بالشی که آنجا نهاده بود
برگرفت و پیش داشت شمشیر ببالش اندر آمد و بدرید و بروی محمد اندر آمد و محمد بپای جست پس
قریش شمشیری دیگر بینداخت بپایش اندر آمد و بیفتاد محمد قریش اندر شد و سرش را جدا کرد
و نزدیک طاهر آورد و دیگر روز طاهر خلعت را باد داد سر محمد بر داشت و مردمان را گفت
این مهتر بر خویشتن چنین کرد که اگر او نزدیک من آمدی به زنهار کشته نشدی لیکن سوی هرثمه شد
تا نتوانست او را نگاه داشتن و این حیله‌ها من کردم که او را بی زنهار آوردم و وی خواست که با
هرثمه سوی مامون شود تا کام فتح او را باشد و هرثمه چون از آب برآمد ایدون پنداشت
که محمد خود اندر آب غرقه شده است تا بامداد بر نشست و نزدیک طاهر آمد که او را بگوید که دوش
چگونه بود اندر آمد سر محمد دید پیش طاهر نهاده هرثمه او را تهنیت کرد بفتح و بیرون آمد و هم
آنگاه طاهر بفرمود تا سر محمد بر چوب کردند و بر دروازه شارستان بر دار کردند و مردمان چون
سر محمد دیدند دروازه‌ها گشادند و هر کسی بسر کار خود باز شدند پس طاهر سر محمد با قضیب
پیغامبر صلی الله علیه و سلم نزد مامون فرستاد و دانست که هرثمه او را بنزد مامون زشت کند بکشتن
محمد و سر او بدار کردن که مامون خواستی محمد زنده بنزد وی رسیدی با بیرهنی پس طاهر نامه اندر نوشت
که محمد بهرثمه کس فرستاد و از وی زنهار خواست و بدو ایمن بود و برمن بنود از بسیاری حربها که
من کردم و بهیچ جای معادا نکردم تا او سوی هرثمه خویشتن را استوار داشت و هرثمه بنیم
شب اندر کشتی بیاورد و محمد بکشتی اندر نشست و با او بیامد و ایدر نیت بد ایشان بدیشان
باز گردانید تا بآب فرو شد و غرقه شد و محمد باشناه بلب رود باز شد از آن سو که باب اندر
آمده بود و زنهار دست باز داشت و با مکر کرد بعلامت خویش و سپاه را بخواند و تنی چند برو

وتنی چند بفرستادم تا آنکه ایشان بحصار رفتند او شمشیر بکشید و حرب همی کرد تا کشته شد
پس دیگر روز مردمان بغداد مردمان حصار آهنگ حرب کردند و استوار کردند پس من
خواستم که ایشان را آشکارا شود کشتن او پس بکفتم چنانک رسم ملوک است و بر در ما رسانیدن
بغداد کردم تا فساد بنشست و سر او اینک فرستادم و هر چه نامه نبشت و هر چه بوده بود همه
را باز نمودم پس چون سر محمد بمامون رسید و پادشاهی بر وی راست گشت نامه طاهر را جواب کرد
و بستود و گفت بنصیحت ما بجای آوردی و نیکو کردی اکنون مردمان این کور را داد و عدل
کن و سیرت نیکو دار و هرثمه را نامه کرد که نیکو کردی که اینچ محمد گفت بجای آوردی اگر
ابتدا او را اجل برسید که اینچ بر تو بود کرده بودی و از مشرق تا مغرب مامون را صافی شد
و مامون را ببغداد اندر دو پسر بود ش و محمد ایشان را لا بغته بیاورده بود و باز داشته
بکوشک خویش اندر پس چون طاهر قاسم را و پسران محمد با مادرشان باز داشت و این همه
کارها راست کرد گفت دولت زهم سپاه بر طاهر بیاشفت و روزی خواستند و درم بیعتی طاهر گفت
شما را خداوند بخراسان است درم رو باید خواستن نامه کنیم تا بگوید که درم از کجا دهد پس سپاه
بغداد خواستند که برای بر در طاهر اندر افتند و غارت کنند و طاهر از خویشتن بترسید و
از آن لشکرگاه برفت و نهان شد از آن اسواران و چون طاهر برفت قرابتی چند گران بماند
همه غارت کردند و طاهر اندر آن کار هرثمه تهمت کرد که او ایشان را برانداخت پس دیگر
سپاه برنشستند که با طاهر حرب کنند و طاهر با پنج هزار مرد سلاح پوشیده بر جای بیستاد و
ایشان چون بدانستند که طاهر حرب خواهد کرد ایشان بیشتر بند و آن طاهر عذر خواستند
و طاهر عذر ایشان بپذیرفت و آشتی کرد و ایشان را چهار ماهه درم بداد و بمامون نامه کرد
و از هرثمه گله کرد و محمد ابان تهمت کرد و از آنکه لشکر بر طاهر مخالف شدند خواستند
که با او حرب کنند بانگ کرد منموسی با منصور و موسی را محمد که پس خویش ولی عهد کرده بود
و طاهر خود همین اندیشه او را بخراسان فرستاده بود و از عقبه حلوان آنکه گشته بود و مردمان
را از آن هشیاری طاهر بزرگ آمد که اگر او ببغداد اندر بودی از آن لشکر او را بنشاندی و محمد را
بکنیت ابوموسی گفتندی و محمدی بود بگونه سپید و بالا دراز و کتفهای پهن و چشمهای خرد
و بینی بلند و بتن با نیرو و آن روز مامون اندر مولد محمد دیده بود که او را قریش کنند بدا
مردی بود از قبیله قریش او را کشتند و فضل سهل بنجوم اندر نیک دانست و هر آنچ که طاهر
نبشتی اندر آن نامه همی گفتی بزبان مامون که مردمانی بکنیت از سپاه خویش جدا دار
از قریش و ایشان را پیش حرب اندر دار و طاهر ندانستی که از آن چه معنی است پس چون از وقت
که نامه طاهر بمامون آمد که قریش غلام من محمد را کشت آنگاه مامون دانست که آن حدیث منجمان
است که گفته اند و آن روز که محمد را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه بر
ولایت بود ش و آن روز که طاهر سر محمد بمامون فرستاد شعر گفت

شعر

تكلت للناس قسرا واقتدارا | واقسم الجبابرة الكبار ا
ووجهت الخلافة نحو مروا | الى المامون مسعدا بدارا

و مردی شاعر بمرثیت محمد الامین شعر گفت و ما بیتی چند یاد کنیم سبب قایله اندرین
جایگاه که عظیم اندر خورد است و این نغز گفته است

بیت

لا بلت فكرة في عدول حسبي اذ بي وطن وانت فقيد | طوفنا مل ان ادك حسما

حتی جرت وانی سعید | ولبن لقيتك سالما وادانی | ومن نفر يك انی لسعيد
ولبس حرصك بعد قول بلادی | وبحال عرض الملك سر يد | اسعى عليك حلال اقرب فيه
منى وا حرانی علك سر يد

و محمد بن الرشید بدان فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر زنی کرده بود
و این دختر را لبابه نام بود و زنی فصیحه بود و شاعره چون محمد را بکشتند آن زن او را بمرثیه بود
و آن زن او را شعرها گفته اند اندر مرثیت محمد و قال

شعر

ابكيك لا للنعيم والانس | بل للمعالي والرمح والفرس
ابكي على الفاتك فجعت به | ارملني قبل ليلة العرس

و مراثی بسیار گفته اند محمد را لیکن ما را یاد نکردیم که شعر اندر کتاب
بادستی چون بسیار شود ناخوش بود پس زبیده نامه کرد بمامون و حال خویش یاد کرد و آن طاهر
گله کرد که او را خوار داشت و کوشکها بسوخت و خواسته او غارت کرد و حربه شاعر
را بفرمود تا بیتی چند مرثیت کرد بزبان زبیده و بنامه اندر بمامون فرستاد

شعر

لخير امام قام من خير عنصر | وافضل راق فوق اعواد منبر | ووارث علم الاولين وفهم
وللملك المامون من ام جعفر | كتبت وعيني مسابد موعها | اليك ابن عمي من جوى بحجر
وقد مسني ذل وضر وفاقه | وارق عيني بعد طول تفكر | سا اشكوا الذي لاقيت من بعد
اليك شكوه المستضام المقهور | ابو طاهر لا طهر الله طاهرا | فما طاهر في فعله بمطهر
فاخرجني مكشوفة الوجه حاسرا | وانهب اموالي واحرق ازود | لعز على هارون ما قد لقيته
وما مر بي من ناقص الخلق اعور | فان كان ما اسدى بامر امرته | صبرت لامر من قدير مقدر
تذكر امير المومنين قرابتي | فديتك من ذي حرمه متذكر | تمت الشعر والله اعلم

اخبار مامون و فتنها که اندر زمانه او بوذ

چون مامون را کار راست شد و خلیفتی او درست شد و طاهر بصفت عراق و حجاز و یمن و شام
او را بنشاند فضل بن سهل او را گفت ما را ببغداد باید شدن و آنجا نشستن که آن میانه دولت بنی العباس است
و مامون خراسان دوست تر همی داشت و رای رفتن نکرد فضل گفت امیر المومنین نتوان کرد
که خراسان کران جهانست و از اینجا با مغرب نامه بیکسال شود که این همه ولایتها نگاه نتواند داشتن
که سپاه نه بس نبود بن شهرها و خوارج بهر جای بغلبه بر خیزند و عراق میانه پادشاهی است
چون این جا باشی مامون گفت بعراق اندر بزرگان ما نشستند خلفای بنو العباس و پیش از این بنو امیه
بشام نشستندی و شام هم بر کناره است بثغر روم بپیوسته و جهان را همی نگاه نتوان داشتن تا
روزگار ایشان بود فضل تدبیر بیله کرد و هیچ ندانست که خطا است و هم آنجا همی بود و طاهر
ببغداد همی بود تا سال صد و نود و نه اندر آمد و بدین سال اندر بماه ربیع الاول خارجی بیرون آمد
نصر بن شبث العقیلی ... ان خوارج بود و بحرم با ما ... بن العباس بن نصر
رفته بگرفت و طاهر خبر بمامون بنبشت و مامون فضل را گفت چه تدبیر کنم فضل گفت من همی گفتم که
که بعراق رو نرفتی اکنون بیا بباید رفتن مامون گفت طاهر بغداد است این کار را کفایت کند فضل گفت چون
طاهر آنجا شود بغداد و عراق ضایع ماند و او آن همه نتواند داشتن گفت هرثمه کفایت کند گفت هرثمه
بزبان طاهر رفته گفت پس کسی بکن که عراق را بشاید تا طاهر برفته تواند رفتن فضل برادر خویش
را حسن بن سهل نام زد کرد امیری عراق را و حسن و فضل دبیران بودند بدیوان بیرون کسی
امیری نکرده بودند و سرهنگی مامون دانست که او نشاید ولیکن فضل را مخالف نشد پس حسن

بهرثمه داد و بطاهر نامه کرد که هرچه تو بگشادی از ولایت بدو سپار و سپاه عراق آنک با تو است بدو
ده و خود برقه شو و امیری آن نواحی جزیره و موصل و نصر بن شبیب را از آنجا بران و بهرثمه نامه
کرد که سپاه که با تو است بحسن سپار و خود بخراسان باز ای بر حسن سهل آمد و طاهر برقه شد و آن
کار بر وی گران آمد و از مامون بیازرد و باز خراسان آمد که ایشان اندرون طمع داشتند که آن پادشاهی به
ایشان بدست باز دارد و هرثمه را خلیفتی بود بر سپاه او را ابو السرایا گفتندی هرثمه آن سپاه بدو
سپرد و ایشان را بحسن سپرد و خود بخراسان باز آمد و طاهر برقه شد و بحصار گرفت نصر را و خود بر
در حصار بنشست و حرب همی بود و حرب نکرد و این حادثه اول بود و حسن و فضل را حشم بود مر
عراقیان مرتبه نبود که مامون ایشان را نهاده بود و همی شگفت داشتند که آن از کی دار فضل است
که همه کار مامون بخواهد گرفتن که او را مخالف شوند بکوفه علوی بود از فرزندان حسین بن علی رضی الله عنهم
نام او محمد بن ابرهیم و معروف اللقب ابن طباطبا گفتندی و او نهان بکوفه همی دعوت کرد و مردمان
را همی خواند و همی گفت بیعت کنید للرضا من آل محمد و لقبی چرا بیعت کنید و بیعت همی کردند از
نهان و ابو السرایا با خیل خویش بشد بکوفه و این ابن طباطبا بیرون آورد بظاهر و بیعت کرد
و کوفه بگرفت و محمد بن جریر خبر او تمام نگفته است و لیکن ما تمام اینجا یاد کنیم و این ابو السرایا از ترکان
و معروفان خوارج بود و علویان را اگرچند از نصرت نکردند او کرد و الله اعلم بالصواب [illegible]

اخبار ابو السرایا

و این ابو السرایا بکنیت معروف است و نام او السری بن منصور بود و غلام هرثمه بود و اصلش
از جزیره بود از شهری که آنرا راس العین گفتندی و بکودکی بوقت رشید با هرثمه افتاده بود و هرثمه
او را بپرورده بود و چون بزرگ شد مردی مبارز بود و حرب و هرثمه بوی ابر بود و هر کجا او را امیری
بود خلیفتی خویش ابو السرایا را دادی پس آن وقت که هرثمه را از مامون نامه رسید که سپاه
بحسن سپار و خود باز ای هرثمه آن سپاه را با بو السرایا داد و خود باز گشت و حسن مردی بود که سپاه
سالاری نکرده بود حسن چون سپاه سالار شد و بر چندین شهرها امیر هم آن باریکی دبیری باز گرفت
در کارها و مامون نامه کرد که طاهر و هرثمه بدخویی کرده اند و دیوانها زیادت کرده اند که آن گزاف
است و از مامون جواب آمد و گفت آن کار را نیکو دانم هر گزافی که نگاه باید داشتن بر او دهر
که را دلی که بکار نیست نام ایشان بیفکن حسن آن جریدها هم بکشت و خلقی را از سپاه بغداد
و از سپاه هرثمه نام پاک کرد از جریده پس این ابو السرایا بان کسها که نام شان بفکنده بود از بغداد برفتند
و بکوفه شدند و ابن طباطبا را بیعت آوردند و دعوت او آشکارا کردند و بکوفه سلیمان بن ابی جعفر المنصور
امیر بود از قبل مامون ابو السرایا او را بیعت کرد در روز پنجشنبه از جمادی الاخر و بیرون شدند از مال
صندوقها و نه با مردمان بیعت للرضا من آل محمد و خویشتن را در دین و سپاه سالار او کرد و این خبر بحسن
بن سهل شد مردی از سرهنگان بیرون کرد نام او زهیر با ده هزار مرد بحرب ابو السرایا بفرستاد
و با او حرب کرد و زهیر را بشکست و از سپاه او بسیار بکشت و غارت کرد و این حرب روز چهارشنبه
بود چون این ابو السرایا با این خواسته باز کوفه شد دیگر روز ابن طباطبا ازین خواسته غارت او را طلب
کرد و او را نبشتند ابو السرایا را از آن اندوه آمد و دانست که او را با او صلاح نبود و از امر و نهی بدست
او چیزی نماند از هر خواسته او را داد و همان شب او را زهر داد و بکشت و دیگری دون از علویان کوفه
یکی دیگر بجای او بنشاند کودکی از فرزندان زید بن علی نام او محمد بن محمد بن زید بن علی و ابو السرایا

نزدیک

و ابو السرایا بنزدیک وی کار و اطراف و کار او بگرفت و او را بیرون آورد تا مردمان او را بیعت کردند روز پنجشنبه
اول ماه رجب زهیر چون خبر مرگ طباطبا بشنید هنوز ببغداد نرسیده بود از راه باز گشت و بقصر ابن هبیره
آمد و آنجا بنشست و حسن بن سهل چون زهیر را بفرستاد از سرای مردی را بفرستاده بود نام او عبدوس
با چهار هزار مرد و گفتا از پس زهیر بشو و او را یاری کن و عبدوس بیامد و سواد ابرین نشسته بود و
همی نگریستند از هرچه کنند چون زهیر هزیمت شد و ابن طباطبا بمرد عبدوس با سپاه بکوفه آمد و با ابو السرایا
حرب کرد بنیمه ماه رجب و ابو السرایا او را بکشت و سپاهش هزیمت کرد و هر کجا که علوی بود بشهرها
رسول کرد و امیری آن شهرها داد و خود بکوفه بنشست با آن علوی و دعوتش آشکارا کرد و مرود را
امیرالمومنین نام کرد و مامون را از خطبه بیفکند و درم و دینار و درم زد و بر درم آن بنبشت ان الله یحب
الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص و جامه سپید و علم سپید کرد و علویان بر وی گرد آمدند
و مردمان را الرضا من آل محمد نام کردند و سپاه از کوفه بیرون آمدند و بقصر ابن هبیره آمدند و زهیر از آنجا باز ببغداد
شد و بواسط حسن سهل را امیری بود نام او عبد الله بن ابی سهل ابو السرایا علوی با سپاه آنجا فرستاد
تا واسط را بگرفت و عبد الله بگریخت و هم چنین علوی با سپاه ببصره فرستاد و بصره را بگرفت و آن
امیر که در بصره بود باز ببغداد آمد و حسن سهل متحیر شد و هرثمه که آن بغداد برفت سوی خراسان که از آن
همی رفت از بهر آنکه فضل سهل با وی بد بود و چون این فتنه برخاست هرثمه هنوز بحلوان
بود و طاهر برقه نصر بن شبیب بحصار همی داشت حسن سهل طاهر را باز نتوانست خواندن بهرثمه نامه
کرد و او را باز خواند تلطف باز نیامد از حلوان برفت چون حسن سهل چنان دید رسولی بمرو کرد
و نامه کرد و گفت اگر باز نیایی بمامون و بفضل نامه کنم تا اگر بمرو رسیده باشی باز گردانند و
ضرورت باز نامم که این ابو السرایا غلام تو است و مردمان تو انگیخته که چون این رسول و نامه بهرثمه
رسید بترسید و باز گشت و سوی حسن سهل آمد و حسن او را بنواخت و گرامی کرد و تا هرثمه باز
آمد کار ابو السرایا قوت گرفته بود و کوفه و واسط و بصره گرفته بود و بهر جایی علویی نشانده بود

شدن هرثمه بحرب ابو السرایا

و حسن هرثمه را بفرستاد با سپاهی و بر مقدمه او علی بن سعید را بفرستاد و هرثمه چون از بغداد
بیرون آمد علی را بواسط فرستاد با سپاه و ابو السرایا از آنجا بیامد و کشتی بسیار بگرد و ابو السرایا
بهزیمت با قصر ابن هبیره آمد و باز کوفه شد و هرثمه بقصر ابن هبیره آمد بماه شوال و بکوفه اندر زنان
حمدی و سفتوی بسیار دیدند با خواسته و ضیاع و چون ابو السرایا بهزیمت باز کوفه شد ایشان را
بیرون کرد و ضیاعهای ایشان بگرفت و ایشان سوی هرثمه آمدند بقصر ابن هبیره و ابو السرایا علوی
را بماه ذوالقعده با میری بمکه فرستاد و مردمان البیت و طبری خواندندی و نام الحسین بن علی بن الحسین
بن علی بن ابی طالب بود ابو السرایا او را بمکه فرستاد تا آن امیر را که از قبل مامون بود بیرون
کند و خطبه بنام این علوی کوفه کنند و بمدینه نیز علوی فرستاد و این علویان برفتند از کوفه
بمکه و مدینه بماه ذوالقعده و بیامدند با سپاه بسیار و هرثمه حجاج خراسان و عراق را
دستوری نداد از بهر فتنه پس این علویان با سپاه بیامدند و آن علوی بمدینه شد و مدینه بگرفت
و آن امیر که آنجا بود بیرون کرد و او سوی هرثمه آمد و ابن الافطس بمکه شد و آنجا حجاج بسیار گرد
آمده بودند از شام و مصر و یمن و بمکه داود بن عیسی بن موسی امیر بود از قبل مامون و مسرور
الکبیر خادم رشید آن سال بحج آمده بود با دویست غلام چون ابن الافطس بنزدیک مکه آمد

داود خواست که بود مسعود الکبیر گفت مرو و این خطبه از نام مامون بیفکن بنام سید بود رفت
برفت و مسعود نیز از پس او برفت و روز عرفه که خلق بمنا و عرفات بیرون بایست رفتن بمکه
امیر سلطان نبود داود عباسی رفته بود و علوی هنوز نیامده بود مردمان بعرفات بیرون شدند
بی سلطان و وقت نماز و خطبه بود مردمان محمد بن عبد الرحمن المخزومی را که قاضی بود گفتند نماز
کن و خطبه کن گفت خطبه بر که کنم که بشهر اندر سلطان نیست و آن سال بی امام بعرفات
بیستادند و آن سال هیچ کس حج اندر نیافت و ماه اول محرم علوی بمکه آمد و هم با اول محرم هرثمه با سپاه
بدر کوفه آمد و از نخست کس فرستاد و ابو السرایا را پند داد و نپذیرفت و لشکر بدو بیرون
آورد و حرب کرد و هرثمه ابو السرایا را هزیمت کرد و برفت با علوی بقادسیه و منصور بن المهدی
بکوفه پنهان بود بیرون آمد با بنی عباس و علویان هر که بکوفه بودند بیعت کردند و خطبه باز عباسیان
باز گشت و ابو السرایا از قادسیه برفت و روی بجزیره نهاد که بجزیره زید علوی بود از جمله
و علی بن سعید واسط و مداین که ابو السرایا باز ستده بود و علی بن سعید سرهنگی بیرون کرد با سپاه
نام او حسن بن علی الباذغیسی و بدو به ابو السرایا باز فرستاد و ابو السرایا با او حرب کرد و حسن باذ
غیسی را بشکست پس ابو السرایا را جراحت رسید و از حرب باز ماند و از سپاه باز ماند و دانست
که بیش حرب نتواند کرد پس براه خانه رفت و خانه او بجزیره بود و چون بجزیره اندر آمد
اینجا امیری بود از قبل حسن بن سهل نام او حماد الکندی چون شنید که ابو السرایا آمد این حماد
بدیره او باز آمد و راه برو بگرفت و اسیر کرد و او را سوی حسن فرستاد و حسن سهل ببغداد شده
بود چون ابو السرایا عاصی شد مردمان بغداد بر حسن بن سهل بشوریدند و مر او را از بغداد بیرون
کردند و این وقت که ابو السرایا نزدیک او آوردند حسن بنهروان بود بفرمود تا ابو السرایا علوی
را گردن بزدند و سر ابو السرایا برگرفتند و بلشکر اندر بگردانیدند و … که ابو السرایا بیرون
آمده بود تا آنگاه که بگرفتند ده ماه بود و چون ابو السرایا بکشتند علی بن سعید آهنگ بجزیره کرد
و چون علی بجزیره آمد مردمان بجزیره زید را بگرفتند و بدست علی بن سعید اندر نهادند علی او را
زینهار داد و با خویشتن همی داشت بنشاند و این زید را برادری بود بمکه ابرهیم نام چون
چون ابن الافطس بمکه آمد و مکه بگرفت ابرهیم از مکه برفت و بیمن شد و مامون را امیری
بود آنجا نام او اسحق بن موسی چون خبر شنید که علوی آمد و مکه و مدینه بگرفت و ابو السرایا کوفه
بگرفت و داود عیسی از مکه برفت و این اسحق نیز یمن را بعلوی سپرد و این ابن الافطس
بمکه ستم کرد و بازرگانان را مصادره کرد و هر که مصادره ندادی او را عذاب و شکنجه کردی
و دار الکفر را بدر مسجد که اینجا … دار العذاب نام کرد و هر که از مکه بگریختی
سرایش ویران و مردمان مکه بدست وی اندر بیچاره شدند و تدبیر کردند که مر او را فرو گیرند
و بکشند و مر او را آگاه شد و بمکه اندر پیری بود از علویان نیک مرد از فرزندان جعفر بن محمد
الصادق و باعلم و پرهیز بود و مسجد بود و مردمان بدو تبرک کردند ابن الافطس هیچ … و چون ابن
الافطس دید که مردمان مکه الغ ستوه شدند و قصد هلاک او دارند و خبر ابو السرایا شنید
سوی این پیر علوی زاهد آمد و او را گفت تو بیعت آی تا من ترا بیعت کنم و اهل مکه و همه
علویان بیعت تو خواهند و ترا امیر المؤمنین نام کنم پیر زاهد گفت مرا این کار نیست و مرد
از خانه بیرون نیاید بدین کار و مر او را پسری بود علی نام پس ابن الافطس این علی را با خود
یار کرد و همی حیلت کرد تا این پیر را با خود یار گرفت و بنیز بفریفتند و گفتند ترا اندرین مرد

بود و ما بدست تو توبه کنیم و بدین مذهب و سیرت بگردیم و از فرمان تو بیرون نرویم تا این پیر همیان
خلق بیعت اندر آمد اهل مکه او را بیعت کردند پس ابن الافطس که ایشان بو غره و چون او را
بیعت کردند پسر این علی طالب افطس کارها او را بگرفتند و فرمان او نکردند و مر او را اندر خانه بنشاندند
و خود او بیرون کار همی راندند و بمکه اندر زنی بود نیکو روی از قریش از بنی فهر و محمد را شوی
بود از بنی مخزوم و افطس این زن را بخود خواند اجابت نکرد که بها را بشب اندر خانه وی افکندند
تا آن مرد را بکشتند و آن زن را ببردند و سوی وی آوردند و ابن افطس او را اشکارا همی داشت
و محمد بن عبد الله بن عبد الرحمن المخزومی قاضی مکه بود و او را پسری بود غلام سخت نیکو روی ابن
علی پسر محمد بن جعفر این پسر را بخود خواند اجابت نکرد و خانه قاضی بکوه صفا بود علی بر در خانه قاضی
اندر افتاد و پسر را برگرفت بر اسب نشاند و خود از پس او بر نشست و هم چنان ببازارگاه مکه
بر آمد و غلام بخانه آورد و قاضی از پس او بر آمد و ببازار اندر بخروشید و از سلطان زینهار خواست
و مردمان درهای دکان ببستند و بمسجد گرد آمدند و کس سوی محمد علی فرستادند و از علی گله کردند
پس این محمد بن جعفر سوی افطس کس فرستاد و … که پسر من شو و آن غلام باز ستان افطس
گفت من نیارم شدن او فرمان من نکند محمد خود برفت و بخانه پسر شد و پسر از و پنهان گشت
و آن پسر قاضی بیرون آورد و بمردمان داد و مردمان علوی که پیش بود که او را ابرهیم گفتندی چون
آنجا شد اسحق از یمن بیرون آورد و اسحق هم بحد یمن همی بود چون شنید که مردمان مکه از علوی ستوه
شدند بیامد تا مکه را بستاند که پیش … و علی محمد و افطس سپاه … آوردند و حرب کردند
مردمان مکه یاری نکردند و اسحق غلبه کرد و مکه بگرفت و از مردمان ایشان بسیار کشت
و محمد بن جعفر را تیری زدند بر یک چشم و کور شد و از مکه بگریخت و بجحفه شد و کس فرستاد و از اسحق
زینهار خواست اسحق او را زینهار داد و بمکه باز آورد و میان رکن و مقام بداشت تا خویشتن
را خلع کرد و مامون را بیعت کرد و آنگاه او را بحسن سهل فرستاد و حسن او را بمامون فرستاد بمرو
و در بیت دیگر … مامون … او را معتصم گفتندی که این وقت ببغداد بود و حسن سهل او را
امارت یمن داد و بیمن شد و ابرهیم برادر زید بیمن بود پس مکه را بدو معتصم فرستاد
اندر … عقیل بن ابی طالب و حرب کرد و معتصم بجست و با حجاج بمکه رفت و حسن سهل
بسیار جامها فرستاده بود خانه را با ابن عقیلی براه حجاج آمد و آن زر و سیم و آن جامها ببرد
و ببرد چون معتصم بمکه آمد امیر مکه را بفرستاد تا با او حرب کرد و آن جامها و زر و سیم باز ستد
و عقیلی بهزیمت کرد و عقیلی از یاران جدا افتاد ببیابان و از تشنگی بمرد والله اعلم بالصواب

مقتل هرثمه بن اعین

و چون هرثمه از ابو السرایا بپرداخت حسن بن سهل او را امیری شام داد نپذیرفت و دستوری
خواست که بدر مامون شود حسن دستوری نداد پس هرثمه بی دستوری از کوفه برفت بنهروان
آمد و ببغداد اندر نیامد و حسن بمدائن بود چون هرثمه بنهروان فرود آمد حسن او را کس فرستاد
که باز گرد و مرد هرثمه نشنید و گفت پیکار … امیر المؤمنین شوم و عهد تازه کنم اگر مرا باز فرستند
بفرمان او باز آیم و هر چه فرماید کنم و خواست که بگشاید از فتحها با مامون بگوید که … چند بگرید از کار
عراق و باز نماید که حسن سهل این کار را نشاید و حسن سهل بفضل نامه کرد که هرثمه آمد و نیت …
اندر کار من و تو بد است پس فضل سهل مامون را بر هرثمه اغالید و گفت او بغداد را بی تو

بته کرده و این فتنها انگیخت و ابو السرایا او بر کاشت و اکنون هرثمه بخراسان آمد و میخواهد که
میان تو و پادشاه شام اورا هیچ داد بدید رفت و او نیز اندر فضول دارد و این کونه میکفت
تا دل مامون تبه بکرد فضل را گفت اکنون چه باید کردن گفت وی از خراسان دور بجستی
شام اورا بفرستاد بولایت که آن از ما دورست تا بشود و آن ولایت فرو گیرد و ضبط
کند پس مامون بفرمود تا عهد شام و حجاز پیش هرثمه باز فرستادند و فرمود که هر کجا که رسیده ای
باز کرد پس چون هرثمه بیک منزل عهد بوی رسید وی باز نگشت و گفت تا آنجا آمدم باری روی امیر
المومنین ببینم و همی آمد تا بمرو و چون بدر مرو آمد موکب بساخت و طوا ... که مر جنبان بدر
مامون فرستد تا او را ببیند و فضل سهل و هم جنبان علم کنانه و موکب زنان همی آمد پس مامون
فضل را گفت این چه بانگ طبل است گفت هرثمه است که همی آید گفت مر هرثمه را ولایت شام فر
ستادیم تا آنجا رود گفت نرفت و علی رغم را اینجا آمد و او نیز اندر فضول دارد و او را از کار
بپیش بنا بد کذاشتن مامون بفرمود که او را بحاجب کاه بنشانند و بفرمود تا او را بند
نکاه داشتند و او را باز داشت و کس فرمان کرد تا او را در زندان تباه کردند و لعنه هرثمه برد

خبر فتنه بغداد بر حسن بن سهل

و حسن سهل را آن ببغداد بیرون کرده بود و بنهروان بود و ابو السرایا بزد او برون دند تا بکشت
و از آنجا بدو باز شد و از آنجا خلیفتی ببغداد فرستاد نام او علی بن هشام و علی ببغداد آمد و
با سپر بنشست پس سپاه درم خواستند و علی سوی حسن نامه کرد و درم خواست حسن وعده
کرد که درم بفرستم و نفرستاد بران وعده که کرده بود پس سپاه که آمدند شغب کردند
علی ایشانرا وعده کرد که نفقه بدهد تا آنگاه که حسن درم فرستد آنگاه حسن درم فرستاد و
سپاه را درم تمام بیامد لشکر غوغا کردند و منصور بن المهدی را بیاوردند و خلیفتی بنشاندند
و علی بن هشام از شهر بگریخت چون خبر بحسن آمد حسن برفت و بواسط شد و فضل بن الربیع
ببغداد پنهان بود چون منصور مهدی بنشست او را بیرون آورد و وزیر کرد و سپاه بغداد
خواستند که بحرب حسن روند منصور لشکر ببغداد بیرون کرد و محمد بن خالد را سالار کرد و بحرب
حسن فرستاد و او با لشکر بواسط آمد و با حسن حرب کرد و حسن او را هزیمت کرد و محمد را
خستگی افتاد و باز آمد و هم از آن خستگی بمرد پس منصور پسران عیسی بن محمد بفرستاد و کی
بابه بحرب حسن حمید الطوسی را بدیشان فرستاد و چند وقت روی بروی داشتند و حرب
همی کردند و همه عراق بفتنه اندر غلبه گرفتند و فساد همی کردند و کاروانها همی ببردند و مردمان
بغداد بستوه آمدند و همی گفتند که این همه فساد از حسن بن سهل است و ما او را نخواهیم و این
خبرها بمامون همی رسید لیکن مامون بر فضل پوشیده همی کرد و فضل همی نمود که فتنه از جهت
علویان است که بهر شهری یکی برخاسته است و مردمان هوای ایشان همی خواهند پس
مامون فضل را گفت چه باید کردن گفت مردی از علویان طلب باید کردن پارسا و نیک
مرد چنانکه علویان بسخن او بکردند و مر او را ولی عهد کنی تا این فتنه از جهان بنشیند
و فضل بدان خواست تا سر پیش حسن پوشیده ماند پس گفتند این کار را که شاید و مردی
بود ببغداد او را علی بن موسی گفتند و این علی الرضا بود و اندر علم تر و داناتر و پارساتر
نبود و نیز تدبیر کردند و جهان بود که هیچ کس از فرزندان علی بن موسی الرضا هرون را یک

و این

و این همه را با امام جعفر بود و آن سبب موسی بن جعفر و از پس او علی بن موسی مامون
و فضل نیز همی گفتند که او را بیاورند و ولی عهد کنند تا علویان اندر جهان بیارامند مولانا علی

خبر علی بن موسی الرضا

پس مامون خال خویش رجاء بن الضحاک را و فرادمی از مرو ببغداد فرستاد تا علی بن موسی را بیاوردند
بمرو و مامون بمیان مردمان دعوی شیعت کرد و گفت از پس پیغامبر علیه السلام امام علی بود و
بوسیم کردند و خلافت او را بستدند و حق او را ببردند و من خویشتن را خلع خواهم کردن و لکن از
از پس من ولی عهد اهل بیت علی را کنم علی موسی گفت تو خویشتن را ... آل عباس و همیت
مردمان او را بستد و او را رضا نام کرد و گفت الرضا من آل محمد و او علی بن موسی بن جعفر بن محمد
بن علی بن الحسین بن علی رضی الله عنه بود پس مامون بیعت مردمان از بهر خویش او را بستد
و از پس او پسر او را محمد بن علی و مامون را دو دختر بود یکی ام حبیب و دیگری ام الفضل او را بمحمد داد
و جامه سیاه و علم سیاه بیفکند و جامه سبز پوشیدند و گفت زینت سیاه ایشان دور جهان
است و زینت سبز بهشتیان و بهر شهری مامون نامه کرد تا بیعت رضا بستدند و بعمر شهر نامه کرد
فضل بن سهل که امیر المومنین حق بجا منه حق باز داد و امامت از بنی العباس برفت
از پس مامون و مردمان بیان بیارامیدند و بیعت رضا بجز بصره فرا ستدند و علمها سبز کردند
و جامه سبز پوشیدند و فتنه از جهان بنشست و بحسن سهل نامه آمد بواسط بدین حدیث
و او نیز بیعت بستد و بطاهر نامه کرد بموصل تا بیعت کردند و چون این کار ببود سپاه
بغداد با حسن سهل صلح کردند پس شش ماه درم بدهد و منصور بن المهدی بخانه اندر بنشاند
پس یکی جنگی بر آمد بغدادیان گفتند ما علوی را نخستیم و هم ایشان نبینیم پس اینکه مامون
مامون کرد که این امامت از بنی العباس بیرون برد والله اعلم بالصواب و بالله التوفیق

خبر آمدن مامون ببغداد از مرو

و تا این همه فتنها همی بود فضل سهل مامون را تنها نکاه همی داشت و حقیقت راستی بر وی پنهان
همی کرد و دروغ و باطل وا پیش همی نهاد از بهر آنکه تا مامون نداند که مردمان عراق حسن
را نمی خواهند و رضا مامون را این همه باز نمود و راست گفت و گفت یا امیر المومنین این فتنه
ببغداد دراز شد و مردمان عراق و بغداد ستوه شدند و فضل این کار ترا باز نمی نماید
که سبب این فتنها آنست که حسن را نمی خواهند و فضل را بوزیری و از تو همه اندر ... اندر این
سبب و تا ایشان بر جا باشند فتنه نخواهد نشست و از بهر این اهل بیت تو از تو بیزارند
و همی گویند تو خلافت از بنی العباس بیرون بردی و بعلویان دادی مامون گفت فضل
مرا چنین همی گوید که ابراهیم با امیری ببغداد بنشاندند رضا گفت فضل ترا راست نگفت و من
از بهر نصیحت ترا این همه باز نمودم و ترا هیچ تدبیر نیست مگر رفتن بعراق که تا آن روی
فتنها پیدا آمد مامون گفت جزاک الله خیرا نیکو کفتی اما اندرین لشکر جز از تو کس همی داند که
این چنین است گفتا همه کسها همی دانند و لیکن از بیم فضل پنهان همی کنند پس چند تن را
تا نزد مامون بگفتند چون یحیی بن معاذ و عبد العزیز بن عمران و خلف المصری و ده تن
از ثقات لشکر با بگفتند که مردمان عراق حسن بن سهل را نخواستند و او را بنقلان مرتبت

سزاوار نبود که امیر المؤمنین ولایت را داد و ابراهیم را بدین سبب بیرون آوردند و بنشاندند
و این حرب‌ها فضل سهل راست نگویند ترا نصیحت نکرد و برادر خویش را اندر دو سال پای برکرد
حرمتان بر کاشته است و طاهر بن الحسین با آن اثرهاء او ولایت از دو سال باز برقه در
افکنده است والا و بغداد بودی که این فتنه‌ها خیز نبودی و هرثمه از بغداد بدان آمده
بود که ترا از این همه آگاه کند ترا نیکوی آگاه کند تا او را باز داشتی پس کین فرار کرد تا او را
اندر زندان بکشتند و گفت هرثمه را اثرهای نیکو اندرین دولت خانه بود و ما او را
راست بگفتیم و نصیحت کردیم و کنون تو بهتر دانی گفت جزاک الله خیرا هیچ کس را ازین
که شما گفتید چیزی مگویید و آگاه مکنید پس بفرمود تا لشکر بساختند رفتن را و با
فضل این باب تدبیر نکرد و فضل با خویشتن اندیشید که چون است که با من تدبیر نکرد
ماندان پرسید پس اعلام کنند که سرهنگان پیش مامون بوده‌اند و با او خلوت داشتند
و چنین و چنین گفتند و ابو الفضل ایشان را سخن از ایشان در دل گرفت و بر ایشان تنهای بحال
جست و گروهی را جفا گفت و گروهی را تازیانه زد و گروهی را زندان کرد و رضا آن مجلس
ایشان با مامون سخن گفت مامون خواست که بر فضل انکار کند باز اندیشید که سپاه
من بر دست حسن سهل است و عراق او دارد و خود همی کار فتنه است اگر فضل را بیازارم
حسن را کار نماند که سوی ابراهیم شود پنهان و من آگاه کار را اندیشیدم پس رضا را گفت این
مردمان دل خویش کن و بگو که روزی چند صبر کنید که من خود بتدبیر فضل اندرم پس رضا
دل ایشان را خوش کرد و مامون از مرو برفت و دهم از رجب سال بر دویست و دو و با و
شعبان بسرخس رسید پس چهار تن را بخلعت از خاصگیان یکی غالب بن الاسود و دیگر قسطنطین
و سدیگر فرج الدیلمی و چهارم موفق و آن راز بر ایشان بگشاد و ایشان را امیدها کرد و گفت
نگاه دارید چون فضل سهل بگرمابه اندر شود آن گاه او اندر روید و مر او را بکشید پس ایشان
رفتند و گوش همی داشتند و قضا را فضل دیگر روز بگرمابه اندر شد و فضل منجم بود و اندر
مولود خویشتن دیده بود که او را خون همی باید اندر روز بموضعی که آب و آتش باشد و او
از آن همی ترسید پس بگرمابه شد و حجام را بخواند و حجامت کرد و بفرمود تا خون بطشتی
اندر کردند و آنگاه آن خون میان آب و آتش بریختند گفت اینک خون من میان آب
و آتش ریخته شد پس خواست که بیرون آید آن چهار تن اندر افتادند و مر او را بکشتند
و بیرون آمدند و بگریختند که مامون فرموده بودشان که بگریزید پس خبر بمامون رسید هم
چنان پیاده برفت تا بگرمابه آمد او را بدید بگریست و جزع کرد پس بفرمود تا او را برگرفتند
و در گور کردند و هفت روز ماتم داشت و همه سپاه هفت بماتم بودند هر شب مامون سوی
مادر فضل آمدی و بگریستی پس چون هفت روز تمام شد بفرمود تا آنها که او را کشته
بودند طلب کردند و منادی بانگ کرد که هر که یکی از ایشان بیارد هزار دینار دهم
و مامون بسرخس بنشست و گفت نروم تا آنها که کشندگان وی را نکشم و شعبان و رمضان
آنجا ماند پس ایشان را هم بماه رمضان اندر بیافتند و بیاوردند و مامون بفرمود تا ایشان
را پیش او بکشتند و رسولی بفرستاد سوی حسن سهل و مر او را تعزیت کرد و اندوه دل خود
او را بنمود و از کشندگان او را قصاص کرد و انگشتری خود سوی حسن فرستاد و مر او را
وزارت داد و گفت چون ببغداد آیم اندر شهر نشوم تا همه کارها نیکو بسازم و رسول

را

را نیز بود تا دختر حسن او را بزنی خواهد و این دختر را بوران نام بود و این رسول اندر ماه
رمضان گسیل کرد و خود عید بکرد و برفت و از سرخس بطوس شد بدانکه گور پدرش هارون
زیارت کند و از آنجا براه عراق کند و رضا با او بود پس او بطوس بود یک روز علی الرضا انگور
خورد و خوش آمدش زیادت خورد و از پس بگشت بر رویش شد و بامداد آن ساعت تا بمرد و مامون
بر وی جزع کرد و بر تنهان کرد و آن قبا تا نزدیک رشید بگور کرد و گور او [illegible]
رشید را آنجا بود و گروهی ایدون گویند الله اعلم که مامون چنان انگور را زهر کرده بود
و رضا از آن زهر بمرد پس مامون هم بشوال اندر از طوس برفت بگرگان شد هم بدان راه
که رشید از گرگان بطوس آمده بود و از آنجا بری آمد و هیچ جای نگذشت که مردمان از آن ظلم
نکرد و چون بری آمد از خراج ری دو بار هزار هزار درم فرو کرد و از ری نامه کرد ببغداد به
سرهنگان لشکر بخبر آمدن خویش و بخبر مرگ رضا و گفت شما بیعت رضا از من نپسندیدید
و کنون خدای عز و جل او را بستد و لشکر بغداد بطاعت خواند و از ابراهیم نهی کرد و بحسن
سهل هم چنین نامه کرد و مر او را از همه چیزها آگاه کرد پس چون خبر آمدن مامون ببغداد
فراخ شد میل کردند با مامون و آنک ببغداد خلیفت بود که جمعت ابراهیم چون این خبر ببغداد
رسید مطلب برخاست و خلق را ببیعت مامون خواند و ابراهیم را خلع کرد و منصور بن
المهدی بیاورد و با خیری ببغداد بنشاند خلیفتی مامون را و خزیمه بن خازم بیاورد و پیش منصور
بپای کرد تا او کار همی راند تا آنگاه که مامون فراز رسید و چون این خبرها با براهیم بن
المهدی رسید و او بمداین بود سوی بغداد آمد و بر در شهر فرود آمد و بر اهل بغداد [illegible]
کس اندر شهر فرستاد و منصور مهدی و خزیمه خازم و مطلب را بطاعت خواند مطلب پیمان
شد و منصور و خزیمه هرگز آن ندانستند که شهر را نگاه توانستندی داشتن پس بر وی پنهان ابراهیم
آمدند و ابراهیم ایشان را زینهار داد و لطف کرد و شهر اندر شدند و بفرمود تا خان و مان
مطلب را ویران کردند و همه اهل بیت او و خویشان او و غلامانشان غارت کردند و
ابراهیم بماه ذی الحجه بسال دویست و دو ببغداد اندر آمد و بغداد و کوفه و مداین جمله او
داشت و بسال دویست و سه این خبر بمامون آمد و مامون با اندیشه افتاد که مگر حسن
سهل با ابراهیم یکی شود و اندر او عاصی شود که همه سپاه و خواسته مامون بدست حسن بود
پس خدای عز و جل چنان فضل کرد که حسن بواسط بیمار شد و بعد روزی چند بیمار بود و سودا
بر او غلبه کرد و دیوانه گشت پس سرهنگان سپاه گرد آمدند و مر او را اندر خانه‌ای کردند و در ببستند
و حمید طوسی را بر او نگاه بان کردند و بمامون نامه کردند بدین خبر و مامون گران
همی رفت و [illegible] چون خبر بدو رسید بجهان آن بود این خبر بشنید گشت و
لیکن ایدون [illegible] که اندوهگین است و طبیب خویش را بفرستاد با خادمی نام او
سراج و نامه کرد بحمید طوسی و آن سپاه که با او بودند و اندوه [illegible] بر بیماری حسن
و گفت طبیب خویش فرستادم تا او را علاج همی کند تا آنگاه که من برسم و خادمی را
فرستادم تا او را بدست خویش بدارد و این طبیب [illegible] او را همه گوشت
گاو ده و چیزهای که سودا را [illegible] بکند و سراج خادم را گفت اگر بند بر پای او باید
دادن مرا بسیار شغل بود [illegible] این بند بر پای وی نهاد و من نیز
بدان همی فرستم تا بند را بر پای او نگاه داری هم [illegible]

و از پای او برکندند ایشان برفتند بر جادگان و چون خبر سپاه ببغداد رسید که مامون آمد
نامه کردند بحمید طوسی از پنهان ابراهیم بن المهدی و مردی را با سپاه از واسط بخواندند تا بغداد
را نگه دارند پس حمید حسن را با نذیر خادم برد و خود با سپاه بدر بغداد آمد پس از آن
نامه عیسی بن محمد بن خالد با سپاه بدیره او باز فرستاد عیسی بیامد و سپاهش همه با دل با حمید
بود چون یکی با دیگر برابر شدند با طاهر حرب کردند و هزیمت برگشتند و باز ببغداد آمدند و حمید را
کس کردند که دانستی که ما میل کردم و با تو حرب نکردم و باز ببغداد آمدم اکنون تو برابر ما بشتاب
تا ما ابراهیم را بگیریم و بدست تو اندر دهیم حمید چون نامه بخواند بشتاب برفت و ابراهیم این خبر را
بیافت اندر و پنهان شد بشب چهارشنبه ذی الحجه و حمید روز پنجشنبه نیمه ذی الحجه سال دویست
و سه ببغداد اندر آمد و مطلب بیرون آمد از متواری و سهل بن سلامه را از زندان ابراهیم بیرون آورد
و حمید ایشان را و همه سرهنگان را بنواخت و لطف کرد و وعدهای نیکو از مامون داد و حمید بغداد
بگرفت و بجانب شرقی بنشست و علی بن هشام را بجانب غربی بنشاند و شهر بیارامید و فتنه بنشست
و ابراهیم المهدی ناپدید شد و هر چند او را بجستند بنیافتند و مامون را غم از حسن نبود و از ابراهیم چون
از حسن ایمن شد بشتافت تا کار بغداد را چه حیلت کند چون بحلوان رسید خبر بغداد یافت که
حمید با سپاه چون ببغداد شد و ابراهیم متواری شد و دعوت مامون آشکارا شد و شهر بیارامید
چون مامون خبر یافت از حلوان بشتافت و روز شنبه شانزدهم از صفر سال دویست و چهار ببغداد
اندر آمد و روز سه دیگر طاهر از رقه بیامد و مامون بسیار او را لطف کرد و کار [illegible]
و چون مامون ببغداد اندر آمد جامه و علم سبز داشت و همه سپاه مردمان او همه سبز داشتند و بنو العباس
و از آن کراهیت آمد و طاهر را گفتند تا با مامون حاجت کند تا سیاه جامه باز کند و طاهر را هر روز
از مامون حاجتی روا بودی و این بعد اندر آمد و این حاجت بر داشت و گفت یا امیرالمومنین امروز
حاجتی دارم که بر تو امانتست و سپاه همه سیاه دارند گفت چه خواهی گفت رنگ سبز که امیرالمومنین
گرفته است نیکو است ولیکن رنگ سیاه با هیبت تر است و هر رنگی که امیرالمومنین دارد هیچ کس مخالف
نیست ولیکن بنو العباس را اندرون خوشتر آید و این همه سپاه پروردگان مهدی و رشید اند و ایدون
آرزو دارند که امیرالمومنین هم بر آن رنگ و رتبت بینند که ایشان را همی دیدند پس مامون اجابت کرد
و هفت روز مامون در بغداد جامه سبز داشت هشتم روز آدینه بود بیستم از ماه اول سال
دویست و چهار مامون بامداد بمجلس عام بنشست و خلق را بار داد و جامه سبز پوشیده بود و چشم و
علم سبز پوشیده و طاهر با جامه سبز ایستاده پیش مامون بفرمود تا دراعه سیاه بیاوردند
و بر سر او افکندند و قبای سیاه بیاوردند و در پوشید طاهر گرفتند و آنگاه همه سرهنگان را قبای سیاه
آوردند و علمهای سیاه بر پای کردند پس بهمه شهرها نامه کرد تا جامها سیاه کردند پس مامون
طاهر را امیری بغداد بداد و احمد بن ابی خالد را وزیری داد و کارش همه بدو بسپرد و
خراسان بنی طاهر را داد و جزیره و موصل خود او را بود و پسر عبدالله برقه خلیفت پدر بود
پس سال دویست و پنج اندر آمد بآخر سال مامون طاهر را بخراسان فرستاد بماه ذوالقعده اندر

سبب خروج طاهر بن الحسین بخراسان

و سبب این آن بود که مامون همه کار خویش بر طاهر و بر احمد بن ابی خالد رازی و ایشان
یکدیگر را سوگند خورده بودند که با یکدیگر مکر نکنند و نصیحت از یکدیگر باز نگیرند و مامون ببغداد

بشنید

بشنید که طاهر چگونه برادرش محمد را کشت و پنهان او را از همه چیزها آگاه کرد و مامون با آن از دل
بسوخت و چون برادرش محمد را مامون بیمر بود و طاهر را بدان مرتبه داشت و چیزی پیدا نکرد اما
هرگاه که روی طاهر را دیدی از کار برادرش یاد آمدی دلش بسوختی و خشم آمدی از طاهر و مامون
ندانست که چکند و خراسان غسان بن عباد را داده بود و غسان پسر عم فضل بود و خراسان بر حسن
سهل کرده بود و غسان بخلیفتی او بنشانده بود و این روز که مامون ببغداد بود [illegible]
پس یک روز طاهر سوی مامون اندر آمد و خادمی بود حسین نام و مامون را او بود که بود و روز
و شب پیش مامون ایستاده بودی و مامون بر هیچکس ایمن نبود بطعام و شراب مگر بر وی و این
روز که طاهر اندر آمد این حسین پیش مامون ایستاده بود و حسین با طاهر دوست بود چون مامون
طاهر را دید گونه دیگر بشد آب بچشمش اندر آمد چنانکه چشم را پاک بایست کردن و طاهر بایستاد و
بنشست پیش مامون اندوهناک دید گفت یا امیرالمومنین چرا بگریستی و با اندیشه ایدون و چه
همه کارهای نیکو کرده و جهان از کران تا کران ترا راست شده و ترا سببی نیست که بدان بنال باید خورد
مامون گفت کس اندر جهان بی غم نیست و نه هر غم که بدل بود بزبان بتوان گفتن پس طاهر برخاست
و بیرون شد و آن شب دویست هزار درم فرستاد حسین خادم را بدست معتمد خویش و مرد را گفت
مامون را خواهش کن تا از خویشتن ترا بگوید که چون من اندر آمدم چه سبب بود که مامون چشم
از آب پاک همی کرد و غمگین بود پس دیگر روز حسین خادم با مامون بخلوت بود و مامون را
هیچ شغل در دل نبود قدحی نبیذ خواست از حسین که بخورد گفت یا امیرالمومنین من ترا نبیذ ندهم
تا نگویی مرا که چرا دی روز چون طاهر اندر آمد آب بچشمت اندر آمد و بدست پاک کردی مامون
گفت بگذار این سخن چه پرسی چیزی که ترا بکار نیاید و باشد نیز که فاش کرد حسین گفت یا
امیرالمومنین هرگز سر تو که فاش کردم که اکنون مرا استوار نداری مامون گفت من ترا سخت استوار
دارم گفت چرا اندیشه که خود از من پنهان کنی و با من نگویی تا مگر من ترا چاره کردانم یا ترا
نرمی توانم کردن پس اگر نتوانم و نتوانم ترا باری دل خوشتر بود چون غم از دل بیرون گویی مامون
آگاه باش که این طاهر برادرم را بکشته است بدان خواری که تو شنودی بستیزه و هر بیم و هرگه
که من روی او را همی بینم مرا آن کین خون برادر بیاد آید حسین گفت یا امیرالمومنین ترا از
بهر طاهر این غم چرا باید هرگاه خواهی بفرمای تا سرش پیش تو آرم اگر مرا فرمایی هم
اکنون سرش بنزد آرم و پیش تو نهم مامون گفت تا بنگرم چون وقت آید ترا بگویم پس حسین طاهر
را از این سخن آگاه کرد و طاهر از آن کار با اندیشه افتاد و آن شب سوی احمد ابی خالد کس شد گفت
و پنهان بدانکه چنین و چنین بود و این مرد مرا بچشم می نتواند دیدن باید که حیلتی کنی تا مگر
من از پیش چشم او ناستن توانی کردن تا من بگوشه بروم و از دور او را طاعت همی دارم
و شغلی که فرماید کفایت همی کنم احمد گفت از سوی مشرق دو شهر داری تا از سوی مغرب طاهر
خراسان دوستر داشت که اصلش از آنجا بود گفت از سوی مشرق هر دو یکی است و احمد سوی
مامون آمد گفت یا امیرالمومنین من دوش نخفتم گفت چرا گفت از بهر اندیشه خراسان که بهر ناحیتی
ما را کسی هست که بند و نگاه دارد و اگر فتنه ای خیزد بیارامانند مگر خراسان و آن غسان را آنجا که
همی داری نتابد آن کار را و مردی را آن هیبت و آن قوت نیست که اگر فتنه ای خیزد بتواند
نشاندن مامون گفت راست گویی و مرا نیز هم این اندیشه بود چه گویی تا کرا فرستم بخراسان گفت
این کار را طاهر نیکو است و آنجا او را شغلی نیست مامون گفت راست گویی ولیکن بباید که طاهر چون

بخراسان شود دل از طاعت ما بگرداند ما عاصی شود گفت یا امیرالمؤمنین اگر بدین فرمان دهی بنده گان
گفت بسنده کیست بدین فرمان گفت من بدین قادرم که اگر او بخراسان عاصی شود من هر آن چیزی که نفقات
و روزی سپاه و ساز حرب بباید بدهم و اگر خود بحرب او بباید شدن بروم تا او را بطاعت باز آرم یا سرش
بیارم و مرا بطاهر چندین عنایت نیست ولیکن از بهر صلاح مملکت را همی گویم پس مأمون بر این عزم
درست کرد و طاهر را بفرمود که بخراسان شو و مر و را وصیت کرد و بفرمود که بر رقه عبدالله را از رقه باز
خواند تا ایدر باشد بجای تو طاهر بیرون آمد و نامه کرد بعبدالله و او را باز خواند و همان روز نماز دیگر
با خاصگیان خویش بیرون آمد و لشکر شان کارها بساختند و بدان سبب طاهر احمد را هر شبی
صد هزار درم بفرستاد و سه بار هزار هزار درم باشد که او را داده بود و مأمون از مر عقبه که حلوان
که از حد بغداد بیرون شوتا بجیش دهند هم او را داد و امیری بغداد هم او را داد پس طاهر از
نهروان برفت اول ماه ذی الحجه سال دویست و بیست و عبدالله بن طاهر از رقه ببغداد آمد و مأمون عبدالله
را خلعت افکند و امیری بغداد داد و این کارها که طاهر را داده بود عبدالله را داد بخلیفتی پدر و طاهر
چندین سال برقه نشسته بود و آن نصر شبیب خارجی که برقه بیرون آمده بود او را از رقه بیرون کرده
بود در رقه را کن فتنه و نصر بن شبیب با یاران خویش هم بحدود موصل اندر همی بود و طاهر قصد او
نکردی بخواستی که وی از آنجای برخیزد و از نواحی بیار آمد بلکه خواست تا مأمون را دل بوی مشغول
همی باشد و چون از رقه برفت عبدالله را خلیفت کرده بود و خود ببغداد آمد و چون بخراسان شد
و عبدالله ببغداد آمد از آن همه شهرها بر سر او برد و خلیفت او آنجا بود و چون یک سال برآمد از آن نصر
شبیب خارجی باز آمد با مردم انبوه و باز رقه را بگرفت بسال دویست و بیست و هم اندرین سال
خارجی بیرون آمد زندیق نام او بابک بحدود ارمنیه و آذربایجان و سپاه بسیار بر وی گرد آمدند و
آن شهرها بگرفت و مأمون عیسی بن محمد بن ابی خالد با سپاه بفرستاد بحرب بابک و امیری ارمنیه
و آذربایجان او را داد و دلش برقه مشغول بود و از آن کار همی اندیشید تا کرا فرستد پس
دلش بر عبدالله بن طاهر بیار آمد عبدالله را بخواند و گفت یا عبدالله تو را پدرت صفت کرده بود پیش
من بهوش و خرد و شایستگی و از یک سال باز همی نگه کنم تو را هم چنان یافتم که پدرت گفت و از آن
بیش و یک ماه است تا همی استخارت کنم تا کرا فرستم برقه بحرب این خارجی و همتم بر تو افتاد
روز بحرب این مرد رو و این کار را کفایت کن و طمع من بر خوبی تو راست کن و رقه و جزیره و
موصل و آن شهرها بتو دادم و مصر نیز بتو دادم تا تو برقه باشی و خلیفت تو بمصر باشد و تو درختی
که من نشاندم بدست خویش و امید دارم که بر نیکو بود عبدالله بدان شکر و ثنا گفت و بر
کفایت کردن آن کار بپذیرفت و بساخت و برفت و این همه ولایت مأمون او را داده بود
و امیری بغداد نیز او را بود بخلیفتی پدر و مأمون او را از و باز نستد و گفت هر کرا خواهی از جهت خویش
هر کرا خواهی خلیفت کن تا این شهر بر رسم تو باشد آنگاه عبدالله عم خویش را اسحق بن ابرهیم ببغداد
خلیفت کرد و خود برفت و آن روز که عبدالله برقه شد و طاهر ببغداد خواست آمدن او را آن
روز و لایتها خلیفت کرد طاهر مر عبدالله را عهدی بنبشته بود سخت نیکو و آن معروفست و بتازی
فصیح ایدون نبشت بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب فیه عهد طاهر بن الحسین الی ابنه عبدالله
فی بصیره [illegible] گفت یا عبدالله از خدای بترس و هر چه خدای بر تو از آن خشم گیرد
از آن دور باش و رعیت را نیکو دار و با این نعمت ها نعمت جهانی که تو را خدای داده است جهان را یاد کن و
بدانکه خدای عز و جل تو را پیش خویش بر پای کند و این مملکت که تو را داده است بر سبیل بوش

بش

تا تکی چیزی که از جواب نیاری آن کار کن که فردا تو را از عذاب خدای برهاند که هم چنانک
ایزد عز و جل با تو نیکویی کرد تا فرموده که با خلق نیکویی کن و نگر تا حدهای خدای عز و جل ضایع
نکنی و از بهر آزرم کسی اندران سهل و محابا نکنی و چون خراج از رعیت بستانی دشمنان را
از ایشان باز دار و انصاف ایشان از یکدیگر بده و خون و خواسته ایشان و حرم ایشان
را نگاه دار و بلاها و باطلها باز دار کن و بدانکه هر چه گفتم بجای آری ایزد تعالی تو را بدان
ثواب دهد و هر چه خلاف کرده باشی عقوبت کند و این کار دین جهد کن خاصه این کار بجا آر کار
دین و هر چیز که تو خواهی کردن بر علم عرضه کن و آنچ از علم واجب آید آن کن و هر چند بتوانی
نیکی کن و خلق خدای عز و جل نیکو دار و از هوا و بدعت و جور و ستم و دروغ و خیانت دور باش
و خشم را اندر شتاب مکن و نگر تا از بهر خشم چیزی نکنی که نا شایست بود و اندر آن وقت بیندیش
که این قوت و ملک سلطان خدای است او را که خواهد بدهد و از هر که خواهد باز ستاند و همیشه
زوال نعمت اندر نعمت یاد کن و این ابیات امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه یاد دار **بیت**

هو منک بالعیش مغترو به ... فلا تقطع العیش الا بهم
حلاوت دنیاک مسمومه ... فلا تأکل الشهد الا بسم
محامد دنیاک مذمومه ... فلا تذکر الحمد الا بذم
اذا کنت فی نعمه فارعها ... فان المعاصی تزیل النعم
و حافظ علیها بشکر الاله ... فان الاله سریع النقم
اذا تم امر دنا نقصه ... توقع زوالا اذا قیل تم
مضا علی الدهر فانتبه ... فما هو الا الفنا و الهدم

و یاد کن از حال آن سلطانان و ملکان که هم چون تو و چند بودند از تو قوی تر و مر خدای
را بر نعمت او شکر کن تا این نعمت بر تو نگاه دارد و هیچ چیز در همه عالم از آن عجب تر
نیست که نعمت و دولت را بکی دارد از بی و ناسپاسی و نگر تا نکنی والسلام والحمد لله رب العالمین

خبر وفات طاهر بخراسان

راویان اخبار آورده اند که چون طاهر بخراسان آمد دو سال بخراسان بود و هم چنان از مأمون
ترسان همی بود و مأمون تدبیر کار او همی کرد تا آنگاه که بیست و دو دست کرد بهلاک کردن او
و طاهر را این حال درست شد و قصد آن کرد که عاصی شود و سر از طاعت مأمون بکشد پس
مأمون را خلع کرد هم بمرو و نام او از خطبه بیفکند و آن روز روز آدینه همی خطبه کرد چون بجا رسید
اللهم اصلح عبدک و خلیفتک عبدالله المأمون امیرالمؤمنین ایدون گفت اللهم اصلح عامة امة
محمد بما اصلحت به اولیاءک و آن خطبه را تمام کرد و هم از آن جماعت صاحب برید نامه کرد ببغداد
که طاهر نام امیرالمؤمنین مأمون از خطبه بیفکند و عاصی شد و طاهر هم آن شب بفجاه بمرد
دیگر روز او را مرده یافتند و ندانستند که چه وقت از شب مرده بود پس چون خبر طاهر بعصیان
او بمأمون رسید مر احمد بن ابی خالد را بخواند و گفت این بدین قاری که کردی بکار طاهر چه گویی
عاصی شد گفت ای بدیع فرمان بجارم گفت بس پشیمان تا بعی احمد بن ابی خالد ساز رفتن
کرد و لشکر بود و بیرون شد و دیگر روز نامه برید آمد که طاهر بفجاه بمرد و مأمون شادمان
شاد شد و احمد بن ابی خالد ببغداد باز آمد و عبدالله بن طاهر برقه کار نصر بن شبیب کفایة

كفايت كرده بود و مرو را از حصار بيرون آورده بفرمان مأمون عبدالله بن طاهر را خلعت فرستاد و
خراسان او را داد و گفت خليفت الخافقين است بر مأمون وطلب ابرهيم بن المهدى بر استاذ والله اعلم

خبر گرفتن ابرهيم المهدى

و ابرهيم بن المهدى ببغداد اندر پنهان همى بود و هر شب جايى بودى و چون بيرون آمدى با جامه
و موزه بيرون آمدى تا او را نشناسند يك شب وقت صبح ابرهيم از جايى بيرون آمده بود و خواست
كه بجايى ديگر رود و هنوز تاريك بود و با گروهى زنان همى رفت چون بدر بندى برسيد بند در بسته
بود در دروازه بان بانگ كردند و گفتند در بگشاى دروازه بان گفت شما كه ايد ايشان جواب ندادند
دروازه بان ايشانرا بگرفت و گفت شما بدين وقت از كجا همى آييد ابرهيم بن المهدى انگشترى
از انگشت بيرون كرد و بدو داد و گفت ما را يله كن دروازه بان چون آن انگشترى بديد اندر تهمت
او فتاد و گفت اگر در ايشان تخليطى نيستى اين چنين انگشترى مرا كى دهندى و طمع زيادت كرد
و گفت من شمارا يله نكنم و با ايشان در بود كه صاحب ربع فراز رسيد و بر محلتى بعادت صاحب ربع
باشد از دست امير شهر ايشانرا بنزد صاحب ربع بردند و صاحب ربع ايشانرا بنگريست ابرهيم المهدى
را بديد و او را بشناخت و او دشمن مأمون بود و ابرهيم دل از جان خويش برداشته و خلق بسيار بنظاره ايستاده
بودند و ايشان دانستند كه مأمون هم اندر زمان او را بكشد پس ابرهيم المهدى در پيش مأمون
هم آن ساعت دو بيت شعر فعل خويش اندر بگفت

شعر

هبنى ابن الله داعت عن المعتك … وظا لفتا اهل الكفر يوما على الكفر
ولم يك لى عذرا فتعدر لى به … اما لى سبيل فى التجاوز والقعد

و ابرهيم برادر پدر مأمون بود چون او را پيش برد مأمون او را عم بخواند گفت يا ابرهيم ابرهيم
زبان بگشاد پيش ان همه خلق تا جاذب سر روى بند بگردن گفت يا امير المؤمنين هر كه او مر نيست را
بكشد كه كشتن او واجب نيست حرب مقتول را ولى محق خويش است و بديد كه بحالت او گفت الايه
ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لوليه سلطانا و ولى من خود امير المؤمنين است و هيچ چيز
بر او باز از عفو كردن نيست نيكوتر كه ايزد جل ذكره همى گويد الايه وان تعفوا اقرب للتقوى
ولا تنسوا الفضل بينكم و چون حق عز و جل ترا بر همه مسلمانان حاكم كرده است كه امير
مؤمنان اگر چه نيك است كه ان تعفوا نزديكتر بس اگر عفو كنى و عقوبت كنى حق تو است
و ان تو اعدل است اما اگر عفو كنى ان كرم و فضل از تو بود مأمون را آب بچشم اندر آمد و گفت يا عم
قد عفوت عنك پس چون ابرهيم نام عفو بشنيد روى بقبله كرد و سر بر زمين نهاد و خدا را شكر
كرد و مأمون گفت يا عم ارفع راسك فقد امنك الله و خصه دينك و گفت يا عم سر بردار كه خداى
عز و جل حق ترا بر تو نگاه داشت ابرهيم سر برداشت و بر پاى خاست و بيتى چند شعر گفت به
شايستگى چون اندر و مأمون خلعت خواست و گفت يا عم من ان گويم كه برادران يوسف عليه السلام گفت
مر برادران خويش را الايه لا تثريب عليكم اليوم يغفر الله لكم وهو ارحم الراحمين پس بفرمود
تا خلعت خاصه بروى افكندند و دو بدره درم و چهار بدره دينار پيش او همى بردند و هم چنان
و هم جنائش باز كردانيدند و همه خلق چنان پنداشتند كه اگر نه سر ابرهيم بر اندر پس طرب
ابرهيم را بايان كه ديدند كه همه امدند مردمان از ان عجب داشتند و ابرهيم را دعا كردند
و مأمون را بستودند و اين معنى از مأمون شگفت كه نه سان والله اعلم بالصواب واليه المرجع والمآب

بزنى كردن مأمون دختر حسن سهل را

پس چون مأمون از كارها ايمن شد و جهان بر وى راست بايستاد دختر حسن سهل را بزنى خواست
كه با او بنشيند و حسن اجابت كرد و مأمون برخاست از نهروان و بواسط شد و انجا بدمى فرود آمد
كه آن قصر صالح خوانند و ان عروسى بكردند و هم انجا دختر مأمون را دادند و آن توران نام بود و زنيك
انجا بود و عباسه دختر فضل سهل انجا بود و مأمون ابرهيم بن المهدى با خويشتن برده بود و حسن سهل
او را بقيمت سماه هزار هزار دينار نثار كرده بود و شمار آن مأمون بر داشتند و انرا مأمون بچشم بزرگ
آمد و اندر عروسى چندان هزينه كردند كه اندازه نبود بحسيتى شب دو شمع عنبر پيش مأمون نهاده بودند
از عنبر اندر طشت زرين كه هر يك من وزن نشاندند هر شمعى چهل من مأمون گفت اين اسراف است
چون توران فرا مأمون بردند اندر حجره اى بنشاندند ما در حسن حجره عروس را بيايد با طبقى زرين
هزار دانه مرواريد پر كرده هر يكى چند خايه گنجشكى واندر پاى مأمون نثار كرد مأمون گفت اين هم
اسراف است و مأمون هم چنان چهل روز انجا بود با عروس پس مأمون را دستوار اهواز و خراج
بادرم و كرمان و اهواز ببخشيد مأمون بفرمود تا آن همه بخانه حسن بن سهل بردند و آن همه
چهل روز مأمون توران برگرفت و ببغداد باز آورد پس از آنكه مأمون برفت حسن سهل
مهمانى كرد و همه سرهنگان كه با مأمون بودند و چون نان بخوردند هر سرهنگى را طبقى زرين
بياوردند پيش بنهادند بمقدار مردى بر هر طبقى دستارى بود كه ببافته بندقه ها زرين و عنبر در ميان
ان بندقه كاغذى بسته چون ان دستارها باز كردند ان بندقه بيرون افتاد چون بندقه بگشادند
كاغذ از ميان بيرون امد بر آن كاغذ بر ضيعتى فاخر نبشته كه آن بدان كس بخشيده بود
بمقدار مرد باساز و علات قيمت هر يكى بيست هزار درم و سى هزار درم تا صد هزار درم و
بسال دويست و يازده اندر عبيد الله الخارجى بيرون آمد بمصر و شهر بگرفت و عبدالله بن طاهر
كس فرستاد و ابن عبيد الله الخارجى بگرفت و ببغداد آورد بسوى مأمون و مأمون اين همه
حاجتها عبدالله طاهر را داده بود و باخر سال اندلس و افريقيه و مصر و همه مغرب هم او را
داد و حسن سهل بر و حسد كرد و ايدون گفت كه او با علويان سرى دارد و مأمون گفت از عبدالله
طاهر هرگز خيانت نيايد كه او درختى است كه من نشانده ام بدست خويش پس مأمون خواست
كه او را بيازمايد و عبدالله طاهر آن وقت بنيشابور بود مردى را بيا ورد از اولاد على و مرد را
هزار دينار بداد و گفت برو و بنيشابور شو سوى عبدالله بن طاهر و مر و را بگوى تا بيعت علوى
بديد و اين مرد برفت و خود را بدعوت علوى معروف خواند و عبدالله را را گفت بايد كه
دعوت من بپذيرى تا من ترا خليفت خويش كنم و همه جهان زير دست تو اندر نهم و ان جهان
بنى بابى بدان كه فرمان كنى كه اين امامت حق على بود و مردمان برو ستم كردند و ازو ببردند
پس چون اين مرد نزد عبدالله آمد و پيغامها بداد عبدالله گفت مرا با مأمون چون روا است
و مرا اندر گردن حق ها است هر بيعتى كه بايد بجاى من هيچ كند و خلافت را حق است كه عباسيان
ابو طالب عمان پيغامبر صلى الله عليه وسلم بودند و عباس مسلمان بود و ابو طالب كافر
پس اولاد عباس را حق كمتر ازان نيست كه اولاد ابو طالب هست و تو بر خيز و بعافيت
ولديت شهر خويش شو از آنكه ترا تنگى رسد پس آن مرد باز آمد و مأمون را اين حال
بگفت و مأمون گفت من دانستم كه عبدالله بى وفايى نكند كه او درختى است كه من او را

بدست خود نشانده ام وان همه ولایتها بدو دست باز داشت و بنی بود سخن کس نپذیرفت ۞ ۞

خبر وفات مامون

چون سال دویست و هژده اندر امد مامون برادر را ابواسحق المعتصم ولی عهد کرد و او سه بار بغزو روم شده بود یک بار بسال دویست و پانزده و یکبار بسال دویست و شانزده و یکی بسال دویست و هژده و مامون بطرسوس مرد و انجا رودی است که انرا رود بدندون گویند و مامون لشکر بران لب رود فرود اورده بود و وقت انگور بود و رطب و هر روز مامون را از بغداد برید اندر رسیدی و رسم برید برپا داشته بود و بروزگار طاهر هم چنین بود تا سکبایان [illegible] انجا رسم بیاورده بودند پس یک روز مامون با معتصم بر لب ان رود نشسته بود و پای باب اندر نهاده معتصم گفتا با این سرد خرمای آزاد بایستی تا را اکنون ببغداد باشد مامون گفت راست گویی با این اب سرد از شاید خرما ایشان اندرین حدیث بودند اشتران برید فراز رسیدند و از ان خرما بسیار بخوردند و مامون هم ان روز تب گرفت و هفدهم روز از بیماری بمرد و معتصم را ولیعهد کرده بود پس چون بمرد معتصم مرورا تابوت کرد و بطرسوس فرستاد و انجا دفن کردند و معتصم بیعت خویش بستد از سپاه و از انجا لشکر برگرفت و باز ببغداد امد و مامون ان روز که بمرد چهل و هشت ساله بود و کنیتش ابوالعباس بود و مردی میانه بالا بود و دراز ریش بود و نیکو دیده و نیک خو و نمازور و روزه دار و همیشه بر طاعت خدای بود و از پس او معتصم بخلافت بنشست و جهان دراشوب و فتنه افتاده که بابک بزرگ شده بود ۞ ۞

خبر خلافت المعتصم امیرالمومنین

معتصم چون بخلافت بنشست ببغداد بود تا اسحق بن ابرهیم الموصلی را بهمذان کرد بحرب بابک خرم دین و او برفت و انجا بسیار حرب کرد و کشتن بسیار کرد و هم اندران روزگار بخراسان علوی بیرون امد نام او محمد بن القسم بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب و بخویشتن دعوت کرد و از خراسان بسیار شهرها بگرفت و عبدالله بن طاهر اندران روزگار بخراسان بود و دو بار بدو سپاه فرستاد و هر دو بار علوی سپاه او بشکست و او بیک بخت و بنسا افتاد و حلیفت نسا اورا بگرفت و بسوی معتصم فرستاد بسامره و معتصم ببغداد بود تا اورا بند از کردند بکوشک مسرور خادم بس بر دمان شیعت حیلت کردند و ان علوی را از انجا بدزدیدند ۞ ۞

حدیث بنای سامره

و این سامره شهری بود قدیم از بنای اکاسره و ویران شده بود و انجا رودی هست که انرا قاطول گویند و اندر زمین روم اندر اید و بدجله اندر شود و این سامره انجا نهاده است و این هر دو رود بیکی شود و بوقت هارون الرشید چون اورا دل از بغداد بگرفت همی جای جست که بنا کند و نشستگاهی خویش سازد تا بحد موصل خویش بیامد انجا که سامره است و بزمین تا بناها اندر کشید پس چون رشید انجا رفت قصرها بدید بنا کرد بسیار [illegible] و اورا شغلهای پیش امد و بنا تمام نشد و رشید را دل از ان شهر بگشت و گفت این شهر را بخواهم که به بن نوح بماند و تا انجا امدم جان بر تشنه شد و از انجا برفت برقه بنشست و نشست خویش انجا ساخت و ان بناها که انجا

کرده بود

انجا کرده بود همه بمسرور خادم داد و از انجا برفت برقه بنشست و نشست خویش انجا ساخت و چون معتصم بنشست و دو سال ببغداد ببود و اورا غلامان ترک بودند بسیار هیچ کس را از خلیفگان چندان ترکان نبودند اورا بود و ببغداد اندر ببازار دوی کردندی و بیازارها اندر اسب تاختندی و مردمان بیفگندندی و اهل بغداد ایشان را دشمن داشتندی و هر کرا یافتندی از ایشان پنهان بکشتندی و پنهان همی کردندی و هر روزی غلامی را دو از ان معتصم کم بودی پس یک روزی معتصم بر نشسته بود مردی اورا پیش امد و گفت [illegible] بغدادی [illegible] ایشان [illegible] و بر مسلمانان مسلط کردی معتصم جواب او باز نداد چون بخانه باز نشست کسها کی خویش را گفت مرا دل از بغداد سرد و سپاه شد این مردمان غلامان مرا همی کشند و من دست از ایشان کوتاه نتوانم کردن که هیچ کس بحرب کردن و خدمت کردن و وفاداری چون ترک نیست و شاعری اورا گفت

شعر

یا بن الرشید رشید الاملاک ‖ اشدد یدیک بمعاره الا تراک

قوم لقوم [illegible] لدی الوغا ‖ و نغار کون الحرب ای عراک

و اذا دعا یوم الهزیمه معضلا ‖ داع بعمل [illegible] ثم دراک

پس چون دل معتصم از بغداد سرد شد مسرور خادم ان قصه سامره اورا بگفت و گفت رشید ان کوشک مرا بخشید پس معتصم برفت و ان سامره را بدید و خوش امدش و بنا اغاز کرد پس از سال بدجله اندر اب بسیار بود حصره کردند دیگر سال برادرش الواثق را بر جای خویش ببغداد خلیفت کرد و خود برفت و بسامره شد و انجا بناها اغاز کرد و این سال دویست بیست بود و انجا شهری نیکو بکرد و معتصم را اندرین سال دل بر فضل بن مروان بد شد و مرورا باز داشت و بکشت و محمد بن عبدالملک را وزیر کرد و دل او بکار بابک مشغول بود و همی خواست که اورا از جهان کم کند پس بسال دویست و دو اندر معتصم مرافشین را نامزد کرد بحرب بابک و افشین برفت بحرب وی و الله اعلم

خبر حرب بابک خرم دین با افشین

و این بابک مردی بود زندیق و هرچه مسلمانان حرام دارند وی حلال کردی و [illegible] و اباحت کردی و ایدون گفتی که این امر و نهی چیزی نیست که این همه ساخته و نهاده است و از ان عامه نادان بسیار کس اورا اتباع شدند و راه و مذهب او گرفتند از بهر انک اندر مذهب او هیچ دشواری نبود و زنان و خواسته مسلمانان بر ایشان حلال کرده بود و مرورا اتباعان بسیار شدند چندین لشکر از ان مسلمانان بشکست و بدان کوههای اذربایجان اندر حصاری ساخته بود خویشتن را چون لشکر قوی تر بدو شدی او بدان کوهها اندر شدی و راهها بند بود و از پس او نتوانستی شدن و تابعان او اسبان داشتندی که بدان کوهها اندر نان بر دوند و بالا بر دوندی و بدانجا اندر کار کردندی و ایشان را نعل نبودی و دیگر اسبان انجا کار نکردندی و چون لشکر ایشان بنودی بابک خویشتن را از ان کوهها بیرون افگندی و ایشان را این و زیر کرد [illegible] و کار ورا نهادندی و باز بدان کوه اندر شدی تا بیست سال اورا اندر روزگار برامد و تابعان او ایمن شدند و خواستها شان بکند اندر تا نهایت بیشتر [illegible] و ایدون نخورد و خود با اصل ترسا بوده است و انجا میان مسلمانان اندر از بهر ان افتاده است تا ضلوتی از مسلمانان بترساند پس معتصم از کار بابک سخت تافته بود و از ملک روم نیز دادنامها امدی و شما لک معتصم افشین را بحرب بابک خرم دین فرستاده بود چنانکه هر هنگی فرستاده بود بحرب بابک با هر هنگی بلعمی [illegible] لشکری و بابک [illegible] چیزی نتوانستند کردن و بابک را سپاه سالاری بود نام او معاویه بن احمد هر وقتی که لشکری

سالاران بدان نواحی او شدندی تا حرب کردندی یا شبیخون ساختندی و بسیار بکشتی و خواسته و اسبان
ایشان بستدی و بدین کونه روزکار همی کذاشت میان آن کوهها اندر پس ابن افشین مردی بود از
دهکان هادبه و معتصم او را سخت نیکو داشتی و او از فرغانه بود و بکودکی بنزد معتصم آمده بود
و او را بکشیده از بهر آنک خود باصل بزرک زاده بود و نام او احمد بن کاوس و از بهر آن او را افشین
خواندندی که ملک زاده بود و نیز فرغانه ملک را افشین کویند و روزی افشین سوی معتصم آمد او را
سخت غمکین دید مر او را کفت یا امیر المؤمنین ترا چه بوده است معتصم کفت اندوه من از آن است که چندین
سپاه سوی این بابک همی فرستم و چندین سال است تا بعذاب او اندرم و هیچ کس او را مقهور همی نتواند کردن
افشین کفت اکر امیر المؤمنین مرا فرماید بروم و وی را مقهور کردانم و دل امیر المؤمنین از وی فارغ
کردانم معتصم کفت اکر تو مرا از کار بابک بی اندوه کنی هر چه تو خواهی من بجای تو بکنم معتصم او را کفت
چند سپاه خواهی کفت بیست هزار مرد و معتصم او را بیست هزار مرد بداد و ولایت آذربایجان
او را داد و آن سپاهها و سرهنکان که از پیش فرستاده بود همه را بفرمان افشین کرد و افشین برفت
با بیست هزار مرد و بر کرانهٔ آن کوهها فرود آمد و بنزدیک تا طلایکان بکردند بر جای و خویشتن را
از شبیخون و تاختن نکاه داشت و بابک خود از ایشان بیندیشید و افشین هیچ کونه بر وی ظفر نمی
یافت تا یک چند کاه همی بر آمد و افشین نامه بنبشت و کفت اکنون با این صد اشتر بسازی و صندوقها
بر ایشان نهی و خبر افکنی که این همه درم و دینار است و سوی افشین همی فرستم تا مکر بدان طمع سپاه بابک
از کوه بیرون آیند و من بر ایشان توانم زدن پس معتصم از جمله ساخت و آن صد اشتر بفرستاد
با صندوقهای خشت و خاشاک اندر آن نهاده و خبر افکندند که این همه درم و دینار است چون نزدیکی رسید
و بابک بشنید که صد اشتر درم و دینار و سلاح همی آرند افشین را بابک پنج هزار مرد کزیده بساخت و
بیامد که آن را بیاید و افشین آن کار را ساخته بود و مردم اندر کمین نشانده چون بابک از کوه بیرون
آمد افشین فرمان کرد تا کنار کوه بکرفتند و خود حرب برآورد و مردم را عیان اندر کرفتند و
حرب کردند هر چه سخت تر و بسیاری از آن بابک مقدار چهار هزار مرد از یاران کشته شد و بابک
با مقدار هزار مرد بتوانست جستن و رها شدن و هر چه او را بنه و سلاح بود یاران افشین بکرفتند
و بابک با اندک مردم بحصار باز رفتند پس حصن یک چند افشین مردمان را اندر نیاز کرد
کرد و ایشان را کفت هر آنکسی از شما که بدان کوهها اندر راه داند از اسبان و جایها داند هم شان
همه با من بر آیند پس هزار مرد بیاوردند که آن راهها بدانستند و افشین با هزار مرد پیش سپاه
خویش کرد و مر ایشان را کفت بیایید که بدین کوهها اندر سوار نتواند رفتن همه پیاده
شوید و اسبان بدست چاکران دهید تا در درهها همی رانند و ایشان خود بر سر کوهها و بلندیهای
رفتند چنانک یکدیگر را همی دیدند و اسبان و چاکران خویش را همی دیدند که بدان دره کوهها اندر
همی آوردند و هم چنان نرم نرم همی رفتند بر سر کوهها و راهها را نکاه همی داشتند و طلایکان از
پیش همی فرستادند و چون شب اندر آمدی از سر هر کوهی دویست مرد بر سر کوه طلایه بنکاه
داشتی و اسبان و چاکران چون روز بودی باز هم چنان برفتندی و هم چنین هفت شبانروز همی رفتند
تا بدان کاه حصن رسیدند و این سپاه افشین بدین هفت شبانروز اندر بسیار سختی دیدند از سرما
و بی علفی و مردمان آن دیهها که بر سر کوه بودند همه شاکرد بابک بودند و علف پنهان کردند و ایشان را
ندادند پس روز هفتم معاویه سپاه سالار بابک پیش آمد با ده هزار مرد و از دیکر سو سران کوهها
بکرفتند و آنجا حرب کردند و از سپاه افشین دو هزار مرد با ایشان ندند و با سپاه بابک حرب کردند و ده هزار

مرد

مرد باشا ندند و با سپاه بابک حرب کردند و ده هزار مرد برفتند و آن پس ایشان اندر آمدند و ایشان را
میان اندر کرفتند و حرب سخت شد و سپاه سالار بابک را که معاویه نام بود بکشتند و سپاهش هزیمه
شد و یک پسر بابک نیز کشته شد بابک را دل بشکست و حصار استوار کرد و آن حصار او بر سر کوهی بود و
بر شدن سخت دشوار بود و سپاه افشین بیامدند کرد حصار اندر بکرفتند پس بابک بر بام حصار آمد
و بانک کرد که افشین کدام است افشین کفت اینک منم بابک کفت من بابکم باید که امیر المؤمنین مرا امانی
کند تا من پیش تو آیم افشین کفت امیر المؤمنین این شغل بمن کرده است و من ترا زینهار دادم بابک کفت مرا
زینهار معتصم باید چرب بیله کنید تا رسول بنزد معتصم فرستم افشین او را بدان اجابت کرد و رسولی
بیرون کردند بابک را کفتند بفرست و بکهکان بفرست تا چون زینهار نامه باز آرند پشیمان نشوی بابک
پسر را سوی افشین فرستاد و رسول باز آمد پس چون روزی چند بر آمد بابک بترسید بر خویشتن و
کفت من اینان را چه حیلت کنم ایشان مرا کی رها کنند دست باز دارند مرا بر خویشتن باید کرفت و او را
یکی برادر بود و یکی زن و یکی غلام این هر سه را کبا بیستند بشب از حصار بیرون آمدند و آهنک در
جشتان کرد با این سه تن و کفت از اینجا بتوانم بجز بسوی ملک روم شوم و برفت چون افشین آکاه شد
که بابک بکریخت بیامد و در حصار بکشاد و میان حصار اندر بسیار علف و خواسته یافت پس سپاه بر
کرفت و برفت و بکرداکرد آن درختستانها فرود آمد و همی بود تا رسول باز آمد و نامهٔ معتصم آورد
پس اندر میان آن درختستان بابک را بجستند بابک را بنیافتند پسر بابک را بدان درختستان فرستاد
با آن نامه و مهر و زینهار بدست پسرش و هشت شبانروز همی کشت تا او را بیافت و آن نامه و مهر
زینهار بر وی عرضه کردند بابک کفت من ترسم و بیرون نیایم کفتند مهر و زینهار نامه امیر المؤمنین
است کفت امیر المؤمنین نامه و مهر و زینهار بسیار است و مرا سر یکی است و بیرون نشد پس چون ایشان
باز کشتند بابک همی بود تا شب اندر آمد و برخاست و برفت بشب اندر و در کوی سوی ارمنیه نهاد
چون لختی بشد کرسنه شدند و هیچ طعام نداشتند پس بابک مر آن غلام خویش را بفرستاد بطلب طعام
و افشین خود آکاه شد که بابک از میان آن درختستان بیرون شده است آنکاه نامه کرد سوی آن دهقانان
آن نواحیها تا بهر جای همی نکرند و آن هر دهقانی پنجاه هزار دینار بدهند و کفت هر کس که بابک بکیرد
هزار درم صلت است و بدان نواحی اندر دهقانی بود نام او اسرائیل بن طاهر و نامه افشین سوی او بود

کرفتار شدن بابک خرم دین

پس این اسرائیل بن طاهر کوش همی داشت و غلام بابک که بطلب طعام رفته بود معروف بود
و این غلام بدین دیه آمد که اسرائیل بن طاهر آنجا بود تا طعام خرد و دیه فرا رسید ندوان غلام را
بشناختند و خبر بمهتر دیه آوردند و مهتر بیامد و آن غلام را بدید و بپرسید و کفت بابک کجاست
کفت فلان جای است دهقان بر نشست و با پنجاه کس برفت تا بنزدیک بابک رسید چون چشمش
بروی افتاد از اسب پیاده شد و پیش بابک زمین بوسه داد پس دهقان او را کفت ایها الامیر کجا همی
روی بدین کونه و سپاه تو کجاست بابک کفت که دشمنان اهل و خان و مان مرا کرفتند و من بجای ایمن
بنشینم و همی بروم شوم دهقان او را کفت بدین کونه بیاز نتوان رفت بوجه و خانهٔ من اندر این کوه مرا
یکی حصار است استوار بدان جای اندر آی و بباش تا بیاسایی و سپاه تو خبر تو بشنوند و بر تو کرد آیند
آنکاه بیرون آی و ایمن هر کجا خواهی رو بابک بقول او فریفته شد و بخانهٔ او شد و دهقان او را نیکو فرود
آورد و با وی بباشد و اندر وقت نامه کرد بنزدیک سوی افشین و کفت بابک را کرفتم و بخانهٔ خویش

بابک کس فرستی تا بوی سپارم و باید که سواران فرستی بدین دیه تا من او را از دیه بیرون آرم ایشان او را بگیرند چون افشین نامه بخواند چند سوار بفرستاد با یکی سرهنگ و گفت بدان دیه روید و بر در دیه بپای باشید و دهقان را آگاه کنید تا چه فرماید بر آن بروید چون دهقان آگاه شد بابک را گفت من جان ترا تنگ دل گشتی اگر خواهی تا بشکار بیرون شویم که آنجا شکارگاهی خرم است بابک گفت نیک آید و ستور بیاوردند و بابک برنشست و با دهقان از دیه بیرون رفت چون بدشت اندر همی گشتند سواران افشین از هر سو در آمدند و ایشان را اندر میان گرفتند و بابک را بگرفتند و بابک دانست که این کار دهقان ساخته است روی سوی او کرد و گفت ای بی حرمت اندک جان من زینهار خوردی و مرا بفروختی ازان فرو خنی پس بابک را نزدیک افشین بردند و افشین او را استوار کرد و سوی معتصم کس فرستاد بخبر فتح و خود با بابک را بگرفت و بسامره باز گشت پیش معتصم برفت تا دستش ببوسیدند و آنگاه بفرمود تا بشکافتند و از هر دو دست او بتیغ اندر نهادند و هم چنان ببغداد بردند و بر پل جسر بغداد بر دار کردند و معتصم افشین را خلعتهای نیکو داد هفت تکیه با ساخت زر و هفت دست جامه بر خاصه خویش و آن دهقان را انعام هزار درم فرستاد و افشین دهقان را نیز از خاصه خویش خلعت و ده هزار درم فرستاد والله اعلم بالصواب و بالله التوفیق

مقتل افشین بسامره

و حدیث افشین و کار او نزدیک معتصم سخت بزرگ بود و هیچ کس را محل چندان نبود که او را و عبدالله طاهر که امیر خراسان بود و هر چیز که از ولایت او کی دارنده بخان خویش فرستادی باسروشنه و کنار آن بر عبدالله بن طاهر بودی و عبدالله نامه نبشته بود معتصم و ازین کار آگاه کرده که اگر امیرالمؤمنین فرمایند کار آن بر من است معتصم گفت روا بود که بر سعی ورا آگاه کنی پس یک روز سی مرد هیچ آمدند با بیست خروار بار و بر باطنی اندر خود آمدند بنشابور عبدالله بن طاهر ایشان را بگرفت و آن بارها بسبتند ایشان گفتند که این بار افشین است و از ایشان هر یکی هزار دینار بر میان داشتند عبدالله گفت شما دزدانید و دروغ همی گویید که افشین چندین مال بفرستد پس عبدالله آن خواستها بر سپاه قسمت کرد و نامه نبشت با افشین که چنین مردمانی گرفته ام با چندین مال و ایشان بر مثال دزدان بودند چون ایشان را بگرفتم مرا گفتند که این خواستها آن تو است سخت ناصواب است این که کسی که چندین خواسته ضایع کردی و سوی من نامه نکردی و اگر این خواسته آن تو است این مردمان را عفو بکنم افشین جواب کرد که مال هر کس که بود بر آن جایگاه که بیند که بایست رسیدن اما این مردمان را که گرفته ای دست باز دار و ایشان کاه کالا که فته بود نامه بود از امیرالمؤمنین سوی افشین جواب نامه افشین که از عبدالله گله کرده بود و گفته بود تنگی که او بیند بخن که او مذهب معتصم دارد و او و معتصم هر دو بر یک راه اند چون معتصم این نامه را بدید تا فتنه گشت و اندوه اندرش پس خبر افشین از مردمان بپرسید گفتند او دهری است و هنوز ختنه نکرده است و چندان روزگار که او اندر کار بابک بود آن ایشان بود که می خواست تا او را بگیرد از بهر آنکه هم دین بودند و هم مذهب چون معتصم این سخنان بشنید بر افشین گران گشت چون افشین دانست خواست که بگریزد معتصم از بیت او آگاه شد که بخواهد گریخت بفرمود تا او را بگیرند و باز داشتند پس معتصم بفرمود تا طبق آلوده فرو کردند و سوی افشین بردند افشین گمان برد که اندران زهرست آن را نخورد و معتصم را بگفتند فرمود که از وی طعام باز گیرند باز گرفتند تا از گرسنگی بمرد

وچون

و چون او بمرد سرش را بیاوردند و بطالبیت همی کردند با همه خواستها بستدند و این سال دویست و بیست و شش بود

خبر ابی حرب الخارجی

و این بوحرب خارجی دهقانی بود از ناحیت فلسطین و سبب کار او آن بود که او از خانه رفته بود مردی لشکری بخانه او فرود آمد و زنش بخوشید لشکری در بوسی بر سر دست زنش زد و دست زنش را بشکست چون بوحرب بخانه باز آمد دست زنش دید شکسته خاموش ببود تا شب آمد آن حشم آمد که دست زنش شکسته بود سر آن لشکری ببرید و مرد را بجامه فرود افکند و هم آنگاه برفت و خلقی بخویشتن گرد کرد و خلیفت فلسطین را بکشت و هر کرا یافت همی کشت از اصحاب سلطان با همه فلسطین او را صافی شد و از آنجا برفت با حدود مغرب بگرفت و سی هزار مرد با او گرد آمدند پس معتصم بکیر بن صالح را بفرستاد با بیست هزار مرد با بوحرب کارزار کردند و او را بکشتند و سپاه او هزیمت کردند و برفتند والله اعلم

خبر وفات معتصم

پس چون محرم اندر آمد سال دویست و هفت معتصم را فصد کنند که تن او خون غلبه کرده است و او هم اندران روز خون بگرفت هم اندران روز بالای گشت و روز هفدهم بمرد و هشت سال و هشت ماه خلیفه بود و چون بمرد چهل و هفت ساله بود و معتصم مردی بود نه دراز و نه کوتاه نیکو روی و هشت پسر ماند و دو دختر و معتصم مردی نیکو سیرت بود و سیرت او تا بدان جای بود که حجاج سوی او آمدند و گفتند ما را آب ببایستاد و ما را صد هزار درم بایست تا بی شهر خویش عمارت کنیم که ما را آب ببایستاد معتصم از مال بداد و هر کسی که او را حاجتی خواستندی مکن بتو اشنی کردی و الا روا ناسستی تا کردن آن

خلافت ابی جعفر الواثق بالله

هارون بن ابی هارون بن محمد بنشست بخلافت و کنیت ابو جعفر بود و معتصم او را ولی عهد کرده بود که مردمان او را بیاوردند و بنشاندند و او را واثق لقب کردند و مادرش رومی بود نام او قراطیس و او محمد بن عبدالملک را و اندرین سال بر خوارج بیرون آمد مردی که نام او ابو مسلم و راه حج بگرفت و همه خواسته حجاج بستدند و واثق بوعا بزرگ را بفرستاد تا با ایشان حرب کرد و از ایشان خلقی را بکشت و خلق ایمن گشت و این سال دویست و سی بود و هم اندرین سال عبدالله بن طاهر بمرد و واثق خراسان مر پسرش طاهر بن عبدالله بن طاهر داد و خراج خراسان بدان روزگار چهل و هشت بار هزار هزار درم بود و ببغداد بر خارجی بیرون آمد نام او احمد بن نصر بن مالک و بدان روزگار پسر هارون الرشید بود این اسحاق کرده بود از بهر آنکه مأمون گفته بود که قرآن مخلوق است و با ایام مأمون هم کسها بودند که چنین گفتندی و مأمون بدیشان خشم داشتی و واثق نیز هم چنین گفتی و ببغداد کس فرستاد و علما را بفرمود که قرآن را مخلوق گویید ایشان نگفتند و پنهان مشورت و با این احمد نصر بیعت کردند که بیرون آیند و با سلطان حرب کنند از بهر دین را و همه گرد آمدند و وعده بنهادند که شب پنجشنبه طبل بزنند پس قضا را غلط کردند شب چهارشنبه طبل بزدند کار نا ساخته بود و مردمان گرد نیامده بودند و کسهای سلطان اندر افتادند و ایشان را بگرفتند و بیاوردند و گروهی را حبس کردند و گروهی را بتازیانه بزدند و این احمد بن نصر را پیش واثق آوردند و واثق او را امتحان کرد گفت قرآن مخلوق است یا نه احمد خاموش بود و پاسخ نداد واثق بفرمود تا او را گردن بزدند هم اندرین

سال دویست و سی و یک بود که آن لعبان از اصفهان بیاوردند و راه بان زدند و واثق وصیف را بفرمود
تا عرب ایشان شدند و بسیار از ایشان بکشت و دویست تن از ایشان پیش واثق آوردند و واثق همه
را گردن بزد پس واثق بیمار شد بعلت استسقا و پزشکان از علت او عاجز آمدند پس منجمان بیاورد
تا بنجوم اندر بنگرستند او از این بیماری برهد و پنجاه سال دیگر عمر یابد و واثق به ده روز پس از آن حکم
بمرد و او را بمحفه اندر همی داشتند که بر زمین نتوانست بود و هم چنان بمحفه اندر جان بداد و هیچ
بمرد و هیچ خلق ندانست تا آنگاه که بر سر محفه شدند و آن روز که بمرد چهل و شش ساله بود و او مردی
دراز بالا و نیکو روی و فراخ چشم و او را دو پسر ماند یکی احمد و دیگر منتصر والله اعلم و احکم

خبر خلافت المتوکل

و این متوکل برادر واثق بود و پسران واثق خرد بودند و خلافت را نشایستند پس مردمان
گرد آمدند جعفر را برادر واثق بنشاندند و مر او را متوکل لقب کردند و پیش از آن این جعفر بخواب
دیده بود که از آسمان شکر باریدی و این خبر بواثق رسیده بود که این چنین بخواب دیده است و واثق او را
بیاورد و زندان کرد پس از پس مرگ واثق بیاوردند و بنشاندند و چون خلافت بدو رسید محمد بن عبدالله
را وزیری کرد و او بعضی کار واثق هم در زندان بود و متوکل را سه پسر بود محمد و ابرهیم و عبدالله و متوکل
مر هر سه را ولی عهد کرد بر ترتیب از یکدیگر و آن مهتر محمد بود او را المنتصر بالله لقب نهاد و مر عبدالله
را عبدالله را المعتز بالله و مر ابرهیم را المؤید بالله و این عهد بر مردمان آشکارا کرد و هر یکی
را گوشه جهان بداد منتصر را عراق داد و حجاز و معتز را دیگر کار و مؤید را شام داده
مغرب و مردمان او را بدین ملامت کردند و چنین گویند که بروزگار خویش ناکرد حسین علی را ویران
کردند و مجاوران که آنجا بودند از آنجا براندند و گفت مجاور بخانه خدای باید یا بگور پیغامبر علیه السلام
و متوکل کوشکی بنا کرد خویشتن را بسامره و آن را جعفری نام کردند و بار هزار هزار درم اندر آن کار
اندر شد و از خلفا را هیچ کس چنان کوشک نبود و پیغامبر علیه السلام حربتی بوده بود که گرامی داشتندی
بیرون آوردی و این خلف را بدان گشته بود متوکل خبر آن حربت بیافت که آن بمدینه دارند
و آن بدست مردی است از انصار متوکل بسیار خواسته بجاد بود تا آن را بدست آورد و اندر
پیش او همی بردندی مسلمانان بر او فسوس کردندی که حربت را با پیغامبر چه خویشی بوده است اگر
خواسته که بجای آن حربت بجا بودی بدر و نشان خدای بهتر بودی و با آن محل که آن حربت نهاد
و گور حسین بن علی ویران که محل گور و مشهد نیکوتر بودی و متوکل ایتاخ بکشته بود
و ترکان بر وی سخت آشفته بودند و مهتر ترکان وصیف بود و بوغا بزرگ بود و او وصیف
را حاجی داله بود و بوغا مهتر سرای بود و شرابدار بود و بوغا با وصیف و همه ترکان مهتران
بیعت کردند بر هلاک و تلف کردن متوکل و آن بپیمان دادند والله اعلم بالصواب و به التوفیق

خبر مقتل المتوکل

پس چون ترکان یکی شدند بر کشتن متوکل زنی بیامد و این خبر بداد و متوکل را آگاه کرد
که تو را چنین و چنین همی سازند متوکل گفت این همه وصیف همی کند خواهم تباه کردن وصیف
کرد و وصیف خویشتن را آنگاه همی داشت پس با منتصر پسر متوکل سر یکی کرد و متوکل آگاه
شد و منتصر را خوار کرد و همی گویند باز داشت او را پس وصیف فرصت همی جست و با بوغا
مکان

بکالش همی کرد تا یک شب که متوکل مهمانی داشت و پنج شش سخره را پیش خود نشانده بود و
سخرگی همی کردند و هم او چنان بودی که ماران را بیاوردی و از دست سخرگان گردنی مار ایشان را
بگزیدندی و آنگاه ترکان حادی تا کرد شان نیستندی و از برای متوکل بدی خود بود و وصیف
ده مرد بیاورد با شمشیرها و بران در بپای کرد و ایشان را گفت که آنگاه همی دارید متوکل را چون بخبر او خالی
شود شما اندر آیید و مرد را بکشید و این ترکان بیامدند و در متوکل انگه بیکدود بود بنشستند و
نگاه همی داشتند تا مجلس او خالی شد و با او کس نماند مگر سخرگان و دو مرد دیگر پس این ده مرد شمشیرها
بکشیدند چون ایشان اندر آمدند متوکل مر وصیف را گفت ایشان که اند گفت نوبتیان اند
و فتح خاقان پیش متوکل نشسته بود پس این ده مرد آهنگ متوکل کردند و او را بزدند فتح گفتا و بحکم امیر
المؤمنین وصیف گفت از اینجا برخیز که اکنون او را نوبت بتو رسد فتح گفتا روا بود که مرا آن بر امیر المؤمنین
زندگانی بباید پس فتح را نیز بکشتند و بوغا بیان سرای اندر بود چون ایشان را بکشتند او هم از آنجا
کس فرستاد تا منتصر را بیاوردند و سرای و خزینه همه بدو سپردند و چون روز بود سپاه همه
بیامدند و با منتصر بیعت کردند و بخلافت بنشاندند و روزگاری بیامد والله اعلم و بالله التوفیق

خبر خلافت المنتصر

پس منتصر بسامره بخلیفتی بنشست و احمد خصیب را وزیر کرد و میان احمد و وصیف ناخوشی بود
وصیف گفت منتصر را که تو احمد خصیب را بوزیری بباید فرمان او بکی خطا جو لعن بر کرد و احمد چون
بوزارت بنشست مر وصیف را بحرب روم فرستاد و این بسال دویست و چهل بود و وصیف برفت
با سپاه و بروم اندر شد و ملطیه را بگشاد و بفتح نامه فرستاد و منتصر خلیفت بازو فرستاد و آن مهرها
همه بدو داد و گفتا هم اینجا بنشین تا از آن سو دشمنی آهنگ ما نکند و منتصر چنان خواست که برادر خود را
ولی عهد کند معتز را پس ترکان گرد آمدند و گفتند اگر این خلافت بمعتز رسد هیچ خلق را
از شما بنه دست باز ندارد و همه را بخون متوکل بکشد و منتصر را بباید گفتن تا برادران را خلع کند
و ولی عهد نام پسر خویش کند و او را سه پسر بود پس ترکان گرد آمدند و گفتند ما میدانستیم تا جمع
تا تو پسر خویش ولی عهد کنی پس منتصر برادران را بخواند و حاجب گاه بنشاند و پیغام فرستاد با
ایشان که این ترکان گرد آمدند و میگویند شما را خلع باید کردن اکنون چنان باید که شما خویشتن را خلع کنید
مؤید گفتا من خلع کنم و معتز گفتا من خویشتن را خلع نکنم پس او را بخانه اندر کردند و مؤید معتز
پند داد و گفت ما با ایشان بر نیاییم و بحق خویش کار کن تا بیتیم چون فرمان نیست پس معتز خویشتن
را خلع کرد پس منتصر بمرد و نخست بخواب دید که پدرش متوکل را بسر برید عذاب همی کردند و گفتندی که
این آنست که پدر خویش را بکشتی و هر که پدر خویش را بکشد مکافات او هم این باشد و دیگر شب
پدر را بخواب دید و او را گفتی که ای پسر مرا بکشتی و تو خود از این مملکت شادی نبینی و خدای پناه دهد
و معبران را بخواند و گفت من چنین و چنین بخواب دیدم معبران گفتند غم مدار که این اندیشه است که
داشته و این وسوسه دیو است پس چون شش ماه ببود منتصر بیمار شد و چون کار بر او
رسید بمرد اندر ماه ربیع الاول سال دویست و چهل و هشت و اندر علت کار او بود که جعفر بن الیث
از سیستان بهری آمد و کار او قوی شد و منتصر مردی بود سخی و فراخ دست و مادر او رومی بود و
نام او حبیشه و کنیت منتصر ابو جعفر بود و آن وقت که منتصر بمرد بیست و پنج ساله بود و شش
ماه تمام خلیفت بود و از پس او چون بمرد احمد منتصر را بیاوردند و خلیفت کردند

ولقب او مستعین بود و کنیتش ابو العباس بود و نامش احمد بود والله اعلم و بالله التوفیق

خبر خلافت المستعین

پس مردمان بسامره گرد آمدند برای هارون سپاه و رعیت و احمد حصیب بیاوردند گفتند کرا
نشانیم گفتند از فرزندان متوکل هیچ کس نشاید که چون قوی شوند خون پدر باز خواهند و این ترکان
پدر را بکشتند ولیکن از فرزندان معتصم نشانید که او خداوند شما بوده است پس احمد بن المعتصم
را بیاوردند و بنشاندند و گروهی خلاف کردند که او را نخواهیم و سپاه بدو بیعت کردند و حرب افتاد
پس آن گروه که هیچ گفتند که مستعین را نخواهیم غلبه کردند و مستعین را بنشاندند و با وی بیعت کردند
و هم اندر آن سال بود که بوغا بزرگ بمرد و مستعین آن ولایتها که او داشت موسی بوغا
را داد و هم اندرین سال ترکان بر مستعین بشوریدند و لشکر را از وزارت باز کردند و ترکی
بود اتامش نام او را وزیری کردند پس مردمان بر اتامش بشوریدند و بکشتندش
و هم بر این دو کار مستعین بود که ترکان غلبه کردند و مهتر ترکان وصیف بود و بوغا
و مر ایشان را بود مر این مستعین امیران خواندندی و احمد شیرزاد دبیر وصیف بود وزارت
همه را بدی بدو زبان وصیف و آن خواستها و اقطاع که مر اتباع بود همه مر بوغا را داد و بوده
وقتی بوغا از در غایب شده بود و وصیف پیش مستعین نشسته بود بوغا اندر آمد مستعین
وصیف را گفت آن اقطاع و عملها که اتباع داشت بوغا را ده بوغا بر زمین نهاد و زمین
را بوسه داد و بیرون آمد و مجلس وصیف شد و وصیف بر خود تا منشور با غ نبشتند چون
خبر بوغا رسید سخت غم اندر شد و هم آنجا بود وصیف اندر آمد گفت یک دفعت که من از شما غایب
شدم مرا معزول کردید وصیف گفت امیر المؤمنین فرمود مرا چه گناه است بوغا گفت تو چرا
نگفتی که آن ولایت بوغا دارد گفت بیاد نیست که ما غرا آنجا نشسته بود گفت پس اکنون اندر شو
و بگو پیش وصیف اندر شد که آن اقطاعها که اتباع داد اکنون بوغا دارد و ما را می گویند مرا ده
و هم او را با نه گفت که بوغا را نتوانم آزردن چون بوغا آگاه شد که منشور همی نبشتند دانست
که آن وصیف کرده است بیامد و همه ترکان را گرد کرد گفت بنگرید که چون کاری او فتاد مرا
پیش کند تا شیر او نم و امیر او کیشم چون ولایت رسد بوغا را باشد وصیف را و ما را
از آن هیچ بهره نبود ترکان را بر مستعین برآغالید تا حرب مستعین را بیاراستند والله اعلم

فتنه ترکان بسامره

پس چون این ترکان همه متفق شدند بر کشتن بوغا و وصیف و مستعین پس بیامدند
و قصد بوغا و وصیف کردند و ایشان از این کار آگه شدند و طربستی را بکوشک مستعینی
اندر آوردند و مستعین را گفتند کار ما بود گفت چه او فتاده گفتند ده هزار مرد ترک بیعت
کردند بر کشتن ما را حیلت چیست پس یکی کشتی بیاوردند و ایشان کوشک یک دو سوی رود بود
و هر که جواهر و صامت بود بدان کشتی اندر نهادند و مستعین و شاهک و احمد و بوغا و وصیف
و خلیل علی اندر آن کشتی نشستند و برآمدند و روی ببغداد نهادند و کشتی همی راندند و همی
گفتند و تغنا لا تصلح و این سخن از ایشان بجهان مثلی گشت پس چون لختی بود ترکان
بیامدند و بدان کوشک اندر آمدند هیچ کس را نیافتند و هر چه یافتند همه را غارت کردند

انگاه

آنگاه ترکان با یکدیگر افتادند بخلاف و حرب کردند و بسیار کشته شد پس چون سپاه ببغداد شنودند
که مستعین ببغداد رفت ایشان پشیمان شدند و رسول را ببغداد فرستادند بنزدیک مستعین
و گفتند اکنون باید که با آیی که آن فتنه ما را انگیخته بود و او کشته شد باید که بر خیزی و با ما آیی
مستعین فرمان نکرد و باز بیامد و گفت مرا آن شما بر شما اکنون تو بباید کردن و مرا خود
بغداد خوش است و سامره مرا بکار نیست پس آن رسولان باز آمدند و ترکان را بگفتند و گفت
باز خواهیم خلافت شما را امیر المؤمنین دیگر باید پس ترکان اندر شوریدند و معتز را از زندان
بیرون آوردند و با وی بیعت کردند و بنشاندند و مستعین را خلع کردند والله اعلم بالصواب

قصة المعتز بالله

و معتز و مؤید هر دو برادر را بازداشته بودند بسامره و سرهنگی بر ایشان موکل کرده بودند نام او بنال
پس چون مستعین برفت ببغداد شد سرهنگ ایشان هر دو را دست باز داشت پس مردمان معتز را
بیاوردند و با او بیعت کردند و بر خلع مستعین کواه گرفتند و معتز سپاه ترکان را گرد کرد و بیعت
ستد و بحرب بغداد شد که او فتن مستعین و ترکان از سامره آهنگ بغداد کردند و محمد بن عبد الله بن طاهر
و وصیف و بوغا لشکر مستعین بودند چون لشکر سامره بدر بغداد آمدند ایشان بدیشان بیرون آمدند
و سه ماه حرب کردند و هر چند معتز رسول فرستاد سوی محمد بن عبد الله و سوی بوغای بزرگ و وصیف
و ایشان را بنوید طاری کرد تا ایشان میل کردند و این حرب سخت کردند و مستعین را بگفتند که ما را تاب
نیست با لشکر سامره که ایشان انبوه اند و هر روز پیوسته مدد همی آید اگر ایشان بغداد را بگیرند تا
ما را بجان و بمال ننهند اکنون تدبیر ما آن صواب تر که با ایشان صلح کنیم مستعین گفت صلح چگونه
کنیم که ایشان با معتز بیعت کردند و نام خلافت اندر دعوی همی کنند ایشان با من صلح نکنند گفتند
خویشتن را خلع کن تا بجان برهی که ایشان بدین رضا دهند بجز از بردن نام خلافت و مستعین را چاره
نبود از فرمان کردن که ایشان با آن او بودند پس مستعین مردمان را بخواند و خویشتن را خلع کرد و از
خلافت بیزار شد و قضیب و خاتم پیغمبر علیه السلام و خلفا بود بدیشان سپرد و مهتر ایشان بیرون
آمد و سوی آن سپاه ترکان رفت و محمد بن عبد الله طاهر کرد با ایشان
خلع نامه مستعین سوی معتز فرستاد و معتز او را خلعتی نیکو فرستاد و ببغداد و نواحی محمد عبد الله
را داد و با وی گفت دیگر او که باید که مستعین مخلوع را بمیزستی با واسط کلان کنی محمد بن عبد الله طاهر
و سرهنگی نام او یحیی بن هرثمه ادرا با واسط فرستاد و معتز هفت تخت بفرستاد سوی واسط بود

خبر خلافت المعتز

پس همه خلق بر معتز گرد آمدند و او بخلافت بنشست و مر احمد بن اسرائیل را وزیر کرد و این احمد
اسرائیل هیچ دبیری نکرده بود ولیکن بدان وقت که فتنه بود وی معتز را گفتا اگر این را بنشانم دبیری
کار تا مستعین خویشتن را خلع کند تو مرا دبیری خویش کنی معتز گفت کنم و بدین فتنه بود پس چون
کار تمام شد معتز کار خویش بدو سپرد و بوغا و وصیف ببغداد همی بودند و از معتز همی ترسیدند
که ایشان را بیرون ولایت همی و عدها و با ایشان کرده بود پس هر چند داشتند هیچ ولایتی
و نیکویی ندیدند با این همه بنامه معتز اندر سوی محمد بن عبد الله طاهر که اجری بوغا و وصیف
ببفکن و محمد آن نامه بدیشان عرضه کرد ایشان گفتند ما خود اجری نخواهیم پس چون کردند

نامه کرد معتز سوی محمد بن عبدالله که چنان باید که بوغا و وصیف را بکشی که چنان شنیدم که ایشان
مرا همی بد گویند و معتز سرهنگی بفرستاد بدین کار نام او محمد بن ابی عون تا بیاید و میان هر دو زیر اندر کشد
ایشان چون این خبر بشنیدند سوی محمد عبدالله آمدند گفتند چرا با ما این بود که معتز با ما همی بد کند محمد
گفت معاذ الله هرگز نبود چرا شما چنین دیدن هم اکنون این کار را بنگویم پس محمد عبدالله نامه
بنبشت با محمد بن اسرائیل و وصیف و بوغا نامه بنبشتند سوی یاران خویش تا پیش معتز کار ایشان
نیکو کنید پس همه یکبار پیش معتز شدند و بوغا او و وصیف را بخواستند و معتز بخشید ایشان
را و ایشان را برنهاد نامه بفرستاد و بخواند شان پیش معتز آمدند و معتز از ایشان خشنود شد و شغل
ایشان باز داد و ایشان را هم چنان همی داشت که پیش بوده بودند و عملها که داشته بودند
بدیشان باز داد و کار معتز بالا گرفت و همه جهان او را مطیع شدند پس خواند تیر اندازان شدند
که مؤید و مستعین را از روی زمین گم کند تا دین بیاساید والله اعلم بالصواب والیه المرجع

مقتل المؤید والمستعین

و سبب کشتن ایشان آن بود که معتز مستعین را به واسط فرستاده بود و مؤید را باز داشته
بود و عیسی بن جعفر بن ... هزار دینار سوی مؤید فرستاده تا نفقات همی کند و این بهر آنکه او ولی
عهد بود و آن غلامی بود سوی او از غلامان او و معتز از آن کار آگاه شد کس فرستاد
و آن غلام را بیاورد و غلام هنوز دینار بمؤید نسپرده بود و معتز کس فرستاد تا مؤید را
عیان برف اندر کردند برهنه کردند تا بمرد شب پس آنگه او را بیرون آوردند بخفتند و
گفتند این دوش بمرد پس ما چون از وی فارغ شد کار مستعین را فرستاد و سرهنگی بفرستاد
نام او افلاطون و گفت برو و مستعین را با یاران از واسط و چون بحد سامره اندر آید مرا بیاگاهان
کاهان این افلاطون برفت و معتز نامه بنبشت سوی محمد بن عبدالله که نامه کن به واسط
تا مستعین بدو سپارند تا بیاورد محمد کس فرستاد و مستعین را با بندیان سرهنگ بسپرند
و این رسول او را بکشتی اندر نشاندند و همی آورد تا بحد سامره رسید و معتز را آگاه کرد که او را
آوردم که چه فرمایی معتز سعید حاجب را بفرستاد و گفت برو و مستعین را سر برکن و پیش
من آر سعید حاجب برفت تا آنجا رسید و بکشتی اندر شد و سر مستعین ببرید و تنش
را با بند با آب اندر افکند و سر پیش معتز آورد و چون سعید حاجب بیامد معتز
همی شطرنج باخت چون سر مستعین را بدید گفت الغوث دست مار است و سعید حاجب
را پنجاه هزار درم و دلش از کار این هر دوان فارغ شد کار وصیف بپرداخت والله اعلم

مقتل وصیف والمعتز

و سبب کشتن وصیف آن بود که ترکان گرد آمدند و از معتز درم خواستند و وصیف
بیرون آمد و با ایشان مناظره کرد و سخن میان او با ایشان درشت شد و اندر میانه وصیف
ایشان را گفت خاک خورید درم خواستن بدین شغبت ندیدم ترکان برآشفتند و بکشتند
و آهنگ سرای معتز کردند که الله افتند هر چند معتز با ایشان مدارا کرد هیچ سود نداشت
و اندر خزینه درم نبود که ایشان را دادی و ایشان همچنان بکشتند و کار معتز بر سه تن گرفتی
یکی احمد بن اسرائیل که او وزیر بود و ابو نوح عیسی که صاحب دیوان بود و حسن مخلد که دبیر بود

وترکان

و ترکان بسرای اندر افتادند و این سه تن را بگرفتند و بخانه اندر کردند و ایشان را درم خواستند
و خطها بستدند از ایشان بمال بسیار آنگاه ترکان گفتند یکبار دیگر یکروزه که این خبر افتاد
معتز را بیامایید آن صولیت تن که او را فرا گیریم تا خویشتن را خلع کند و معتز از ایشان برنجیده
بود و هم اندر سرای اندر خانه شد ایشان کس اندر فرستادند و گفتند که تا جان خویش را دوست
خویشتن را خلع کن و اگرنه ترا بکشیم معتز خویشتن را خلع کرد و ترکان محمد بن واثق را گفتند
ترا بنشانیم و او را بیاوردند و بنشاندند و بر وی بیعت کردند محمد را مهتدی لقب کردند و معتز را
عذاب همی کردند تا هرچه داشت از وی بستدند و بخانه اندر کردند و طعام و شراب از وی باز گرفتند
تا از گرسنگی بمرد و چهل و یک ساله بود و چهار سال و شش ماه خلیفت بود و او مردی بگونه سرخ و سپید
و نیکوروی ... و ... زندان بسیار ماندند که بزنان مولع بود والله اعلم بالصواب

خلافت المهتدی

پس مهتدی بنشست و نام او محمد بن واثق بود و آن پس از آنکه او را بنشاندند مادر معتز را بگرفتند
و عذاب همی کردند تا پانصد هزار و پنجاه هزار دینار بداد و معتز را بغداد کار بر خویش موسی بوغا الکبیر خراسان
داده بود و بحاجی فرستاده از بهر آنکه حسن زید علوی از جایی بیرون آمده بود و موسی بدانجا شد اندر آنجا
بماند و هنوز بیکی بود که معتز را بکشتند و نامه مادر معتز بدو رسید که بر معتز چنین و چنین
کردند و ستم کردند و این موسی را با مادر معتز دوستی بود چون این نامه بدو رسید بشتافت از
ری و با سپاه بیامد و با ترکان حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت و خواسته‌ها که از مادر معتز
ستده بودند باز ستد پس ترکان او را گفتند که ما را آگاه نبود که این مالها از مادر معتز
ستدند که این مهتدی را آگاه بود پس همه با هم دیگر یکی شدند و بر مهتدی جمع آمدند
و با او حرب کردند و مهتدی از ایشان بگریخت و ... بخانه و کیلی از وکیلان ترک
پنهان شد و ایشان او را جستند و بیافتند و بکشتند آنگاه احمد المتوکل را بیاوردند و
بنشاندند و معتمد نام کردند و همه سپاه با او بیعت کردند و خلافت مهتدی همه
ده ماه بود و با این روزگار او که بمرد سی و هشت ساله بود والله اعلم بالصواب

خبر خلافت المعتمد

پس چون مهتدی را تباه کردند بانبوه کردند و معتمد را بیاوردند و بنشاندند بر بالش
دویست و شصت و هفت و کنیت او ابوالعباس بود و نام او احمد بن جعفر و لقب او المعتمد
و مادر او ... خواندندی که مادرش فتیان نام بود پس چون معتمد بنشست موسی بوغا
را از خراسان باز خواند و خود بسامره آمد و عبدالله بن خاقان را وزیری داد و برادر خویش
جعفر ولیعهد کرد و او را المفوض الی الله لقب نهادند و مغرب او را داد شام و مصر و ...
و حجاز و افریقیه و تمامت مغرب او را داد و از پس او برادر خود را ابو احمد ولیعهد کرد
و ارمینیه و خزینه موسی بوغا را داد و کار بر وی راست شد بر سال دویست و شصت و نه اندر آمد
یعقوب بن لیث آهنگ بغداد کرد و معتمد با همه سپاه پیش او باز شد و با او حرب کرد
یعقوب را هزیمت کرد یعقوب بهزیمت ... افتاد با اهواز افتاد و آنجا ببود روزی چند
تا باز از جانب سپاه برو گرد آمدند و باز گشت و دیگر باره حرب کرد تا بغداد را بگرفت

و دیگر باره حرب کردند بغداد را بگرفت و خلیفه را مقهور کرد و عراق او را صافی شد پس
با اهواز باز آمد و آنجا بمرد و برادرش عمرو بن اللیث چون کار بگرفت با اهل طاعت بود معتمد را
و معتمد او را امیری بغداد داد و سامره هم او را بود و محمد بن عبدالله بن طاهر ببغداد بود بولایت
از دست معتمد و خجستانی آمد جمله او بود پس خجستانی از معتمد دستوری خواست که با عمرو بن اللیث
حرب کند و معتمد او را دستوری داد بحرب کردن با عمرو بن اللیث پس خجستانی با عمرو بن اللیث حرب
کرد و مرو را هزیمت کرد و محمد بن عثمان با عمرو از پس عمرو بنشابور و عمرو بهزیمت بکرمان و دیگر احمد
بن عبدالله بود از دست معتمد بر احمد امیری داد و با عمرو حرب کرد و عمرو بن اللیث را هزیمت
کرد و ری را بگرفت پس معتمد خواست که سپاه فرستد بحرب عمرو بن اللیث سپاه هنوز بر کنده بودند
از آنکه نامه فرستاد با اهل ری که عمرو از طاعت من بیرون شد و شما را از پس او تاوان نیست که او عاصی
است و بیرون شد تا بهمه منبرها بر خطبه بر عمرو بن اللیث لعنت کردند پس عمرو چون دید عصیان
او آشکارا شد پس از ری برفت و کرمان و سپاهان بگرفت و بهر جایی خلیفتان فرستاد و معتمد خود
بتن خویش آهنگ حرب وی کرد و بیامد و با او حرب کرد و عمرو را هزیمت کرد و کرمان و سپاهان
از او باز ستد و پس از آنکه معتمد حرب عمرو بن اللیث کرده بود یک شب شام بخورد و بخفت
تا بدست صبح نابیدار بود او را مرده یافتند و ندانستند که در شب بکدام وقت مرد و آن روز
که بمرد چهل و پنج ساله بود و بیست و سه سال و سه ماه خلیفتی بود پس بمرد والله اعلم واحکم

خلافت الموفق و عمرو بن اللیث

پس چون معتمد بمرد موفق بنشست و عمرو بن اللیث دیگر باره ببغداد باز آمد و بغداد بگرفت
و دست بیداد و تعدی و ظلم بر مردمان دراز کرد و مال ایشان بستد و مردمان را آنجا در بسیار کرد
و مال ایشان بستد و مردمان بجهد شدند و موفق بالله بسامره بود بر جا نشست و با سپاه بحرب عمرو
بن اللیث آمد و این بسال دویست و هفتاد و شش بود از هجرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
و موفق نقرس داشت و بر اسب نتوانست نشستن پس تختی بساختند بچهار پایه و او را حمل
کرده کرد تا بر آن نشستی و او را بچهل مرد برداشتندی و همی بردندی و از آن بیماری بر تخت
شد و مر او را دبیری بود او را اسماعیل بن بلبل خواندندی چون او را بدان کوشک [illegible] دانست
که کار او بود پس او را ببغداد آوردند و عمرو بن اللیث رفته بود و حرب را بر استاده
پس آن شب که او را ببغداد آوردند هم آن شب بمرد و این سال دویست و هشتاد و یک بود

خلافت المعتضد

پس چون موفق بمرد مردمان فرو ماندند و پسر موفق ابو العباس بسامره بود پس او را
بیاوردند و با وی بیعت کردند و او را المعتضد لقب نهادند پس عمرو بن اللیث سوی او هدیه ها
فرستاد و طاعت نمود هم از آن [illegible] که از بغداد بتعدی شده بود هدیه فرستاد و او خراسان
بولایت خواست معتضد ولایت خراسان بدو داد و عهد و لوی بدو فرستاد و ری نیز او را داد
و رافع بن هرثمه [illegible] که رفته بود و از معتضد عاصی شده و معتضد احمد بن عبدالعزیز
بودلف را نامه کرد با اصفهان و امیری اصفهان او داشت تا لشکر بیرون کرد و بیاری کردن عمرو
بن اللیث و عمرو سپاه خویش بفرستاد تا هر دو سپاه آمدند و حرب کردند و رافع را هزیمت کردند

و از سپاه

او بسیار بکشتند و عمرو بن اللیث ری را بگرفت و احمد عبدالعزیز با اصفهان باز رفت و چون سال
دویست و هشتاد آمد مردی برخاست و دعوت آغاز کرد نام او ابو سلمه والله اعلم والحکم

خبر ابو مسلمه البرقعی

پس این مرد که او را ابو سلمه البرقعی گفتندی بیرون آمد و خلق را بدعوت محمد بن علی بن الحسین
بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه همی خواند و ایشان همی گفتند که این محمد بن علی برادر
حسین بن علی است و بمکه متواری است و خود آن هیچ صحیح نبود و این بوسلمه همی بر بیخ
جست و طلب و نام این علوی که خود نبود بمیان مردم آورده بود و [illegible] او را بیعت کردندی
پس آنگه [illegible] معتضد را از کار او آگاه کردند و معتضد کس فرستاد تا او را بگرفتند
و پیش او بردند و بپرسیدش که این دعوت که همی کنی و مردمان را بکه همی خوانی بیعت کدام
علوی همی خوانی گفت بر محمد حسین [illegible] بدان کار الله [illegible] خاموش شد و ندانست که
چه جواب دهد معتضد بفرمود تا آتش آوردند و آتش افروختند و مر این بوسلمه را با آتش اندر
افکندند تا بسوخت پس [illegible] و بباد بر دادند و آن متابعان او را بیم کردند
و معتضد گفت ای مردمان اگر این دعوت او راست بودی و در دست هر کسی من او را [illegible]
و معتضد ایدون گفتی که علویان فرزندان علی بن ابی طالب اند و ما فرزندان عباس بن عبدالمطلب
ایم و همه از یک گوشت و یک استخوانیم و علیه علوی بود نام زید بن حسین بن موسی بن الحسین
الحسینی و بطبرستان دعوت کردی [illegible] خویشتن را بداعی الی الحق لقب نهاده بود
و از نهان بشهرها داعیان فرستاده بود و او را سوی ایشان فرستادندی تا بر خویشتن و علویان که
بمکه و مدینه بودند نفقات کردندی پس محمد بن زید [illegible] او را هر سال درم فرستاد
بدست مردی که نام حجاج بن الحسن بن سهل بود و بر معتضد را غلامی بود بابکین نام
او بود او را ببغداد وظیفت کرده بود و این خبر بدان غلام رسید حجاج بجایی و باز داشت و
آن درم از او بستد و بخزانه فرستاد چون سپاه گاه بود این خبر بمعتضد رسید کس فرستاد و
این حجاج را بخواند و گفت راست بگوی تا این دینار بتو که داده بود و بکجا همی خواستی بردن
پس این حجاج گفت یا امیرالمؤمنین [illegible] بگویم این درم مرا فلان کس داده
است و به فلان علوی [illegible] بمکه که [illegible] و دیگر علویان را که بمکه و مدینه
اندرند و [illegible] بی نوایی همی کشند معتضد دیگر روز وزیران و علما و فقها و بزرگان بغداد
را بخواند و آن درمها که از حجاج ستده بود بفرمود تا بیاوردند و گفت ای مردمان گواه باشید
که من این دینارها باز دادم تا هم بدان علوی برسانند و از خویشتن نیز [illegible] بر آن
مزید باشند و گفت بر شما عهد و وصیت کنم بدانکه تا هیچ علوی را نیازارید که من
دوش خفته بودم و بخواب امیرالمؤمنین علی دیدم که همی رفتی با کسهای خویش و بعضی
سخت با هول و [illegible] زبان [illegible]
نهان و دیگری جوانمردی بر آن نشسته و [illegible] سبز پوشیده و یکی بیل دیدمی اندر زمین زده
چون جایگاه [illegible] بپرسیدم از مرد که بر تخت نشسته بود [illegible] گفتی بیستید
ما [illegible] و از هیبت او دست و پای ما کار نکردی که بگفتی پس او بپرسید
که تو کیستی و از ما چه خواهی گفت من علی بن ابی طالبم گفتم مرا راه ده تا بگویم گفت این

گفت این پیل را بدین ریگ و خاک اندر زنید و بآب اندر کنید و من آن پیل را بی کرفتم
و چنان کردم که او گفت یک پیل و دو پیل و سه پیل بخاک و ریگ اندر زدم و بآب اندر افکندم
گفت ترا بعد ازین فرزندان باشند اگر خواهی که آن فرزندان ترا نیکوی و سلامت باشد و من
ترا اکنون راه دهم تا بدین پیل بلندی از من بپذیری که فرزندان مرا اینها نازاری تا فرزندان تو باشند
فرزندان مرا اینها نازارند من بدین قبول کردم و دست من بگرفت و بدین با او عهد کردم و وفا
کردم انگاه مرا راه داد تا بگذشتم اکنون این عهد و وفا در گردن من استی و واجب است
و من شما را و همه فرزندان و کسها را وصیت میکنم تا این وفای من نگه دارید اکنون این هزار
دینار بدین مرد باید داد و آن از خویش هزار دینار دیگر او را دادم و بفرمود که بنان علویان
نی و بدین قسم که مهمانی همچنین هزار دینار او را قسم و معتضد را رسمهای نیکو بود و از عهدها
نیکوی او یکی آن بود که صاحب دارت آن همه جهان نگه داشت و هرکه بمردی و ازو وارث
نماندی آن خواسته که ازوی باز ماندی همه بدرویشان دادی و معتضد را اسم برهنج بود
از دختر احمد طولون و این بسال دویست و هشتاد و پنج اندر بود والله اعلم بالصواب

خبر قبض الامیر الماضی علی عمرو بن اللیث

و بسال دویست و هشتاد و پنج اندر رافع بن هرثمه بن اعین مخالف شد معتضد را و معتضد
عمرو بن اللیث را بحرب او فرستاد و عمرو برفت و با او حرب کرد و از سپاه او بسیار بکشت
و دیگر هزیمت شدند و رافع مقدار دویست سوار ماند و بخوارزم رفت و آهنگ سیستان کرد و
عمرو بن اللیث بر اثر او برفت چون رافع دید که عمرو آهنگ او کرد برفت و بکرمان شد داهرین
عثمان العسکری بکرمان امیر بود بدیه او باز امد و راه بر وی بگرفت و عمرو بن اللیث از
پس او اندر رسید و او را بگرفتند و بکشتند و سر او را سوی معتضد فرستادند و بیک روایت
اندر ایدون گویند که رافع از دست عمرو بهزیمت سوی خوارزم اوفتاد و خوارزمشاه سر
او ببرید و بنزد معتضد فرستاد و عمرو بن اللیث بفرمان معتضد همی بود و هر سالی او را
هدیه‌ها همی فرستاد و ازان ماوراء النهر عمرو بن اللیث داشت تا بعقبه حلوان و هر سالی پنج
بار هزار هزار درم مال سوی معتضد فرستادی و چهل بار هزار هزار درم سوی معتضد فرستاد
و هزار مرکب با ستامهای زرین و سیمین و بهفتم سال همچنین این خواستها همی فرستاد
پس چون قوی شد و لشکرش انبوه گشت عاصی شد و این خواستها باز گرفت پس بسال
دویست و هشتاد و هفت عمرو بن اللیث ببلخ آمد با آنکه با اسماعیل بن احمد حرب کند
و اسماعیل بن احمد بیامد با سپاه خویش و با مطوعه ماوراء النهر و عمرو بن اللیث را بگرفت
و اسماعیل بن احمد نامه بنبشت بفتح بنزد معتضد پس اسماعیل او را سوی معتضد فرستاد
بدست غلامی نام او سلام و معتضد اسماعیل را عهد خراسان فرستاد تا طبرستان و گرگان
و ری و این همه ولایت که عمرو داشت اسماعیل را گشاده شد و محمد بن زید الداعی از طبرستان
بگرگان آمد و سپاهی با انبوه بر خویشتن گرد کرد و خواست که ولایت از اسماعیل بن احمد
بستاند پس اسماعیل بن احمد محمد بن هارون را بفرستاد تا محمد بن زید الداعی حرب کند
و محمد بن زید الداعی بدان حرب کشته شد و بدان وقت که اسماعیل بن احمد عمرو بن اللیث
را ببلخ بگرفت او را یکی پسر نازه ماند نام او طاهر بن محمد بن عمرو بن اللیث و او مردی بود

میبارد

میاند و حرب وی و از در بلخ بجست و بر او سپاه بسیار گرد آمد تا برفت و بسیستان و کرمان
را بگرفت و اصفهان و آن همه نواحیها را بگرفت خلیفتان معتضد را بکشت پس معتضد بدر
الخادم را بغزو فرستاد با سپاهی قوی تا با طاهر حرب کرد و محمد را هزیمت کرد و از سپاه او
بسیار بکشت و طاهر بهزیمت بشد کسهای که بدو بودند او را برفتند و بگرفتند و بکشتند و سرش
سوی معتضد بردند و این فتحی بزرگ بود پس معتضد بنداشت که بزمین هندوستان اندر
از بنی امیه کسهایی اند گرد آمده و کار ایشان قوی شده است معتضد گفت هنوز بجهان
اندر از بنی امیه اثر مانده است پس بفرمود تا بر سر منبرها بر این خطبه بر معاویه لعنت کردند
و بر یزید بن معاویه و بر بو سفیان بن حرب و عبد الله بن سلیمان ببغداد خلیفت بود و معتضد
او را بفرمود که بدین جهادت لعنت کن بخطبه اندر سلیمان گفت اندرین لعنت کردن بر ایشان
هیچ فایده نباشد و نیز باشد که فتنه خیزد معتضد از حدیث را فرو گذاشت کرد و دست
باز داشت و بدین سال دویست و هشتاد و هشت اندر قرامطه ببغداد آمد بسیار ببغداد
و ایشان همه بر آن مذهب زنادقه و دهریان بودند و از اهل بغداد بسیار بر ایشان یکی
شدند و معتضد تا آن بود و هم بدان حال بی که بود بفرمود تا ایشان را طلب کردند و
بیافتند و بگرفتند و هزار و پانصد مرد را پیدا شد از ایشان و بکشتند و ایشان همه مهتران
بودند و خداوندان علم و ادب و هم اندرین روزگار خارجی بیرون آمد بموصل نام او
کندری و خلق را بخویشتن خواند و معتضد سفیان بن عثمان با لشکری بزرگ بفرستاد
تا با این خارجی حرب کردند تا او را بگرفت و بکشت و جهان معتضد را صافی شد

خبر وفات المعتضد

و چون سال دویست و هشتاد و نه اندر آمد معتضد بیمار شد و خواست که پسر را ولی
عهد کند و پسر مهتر او را علی نام بود و کنیت او ابو محمد بود و او برقه بود پسر او را ولی عهد
کرد و مهتر مردمان را بنشاند و بیماری و ... پس معتضد سخت تر شد پس روز دیگر
مرده بود و مردمان این معتضد را مکتفی نام کردند و بلقب گفتند و بخلافت بنشاندند
و عمرو بن اللیث هنوز زنده بود او را بر همانگی بزندان بود که او را بکشتی پس
چون معتضد را زبان بگرفت مر این قاسم را بخواند و یک دست بچشم راست زد و یک دست را
بر گلو نهاد یعنی عمرو را بکش و عمرو یک چشم بود و قاسم هنوز او را نکشته بود چون مکتفی
بنشست دانست که معتضد قاسم را اندر کار عمرو بن اللیث چه فرموده است بخواست که
فرمان او را بخلاف شود و دانست که اگر قاسم را بدان کار جهد و جد نکند باشد که قاسم
عمرو بن اللیث را دست باز دارد پس قاسم را بخواند و ... خویش را با او بفرستاد و گفتا
بعد از فرمان معتضد را این عمرو بن اللیث را بکشت و بیک روایت
دیگر ایدون گویند که معتضد او را باز داشت و طعام و شراب نداد تا از گرسنگی بمرد و
معتضد نه سال و نه ماه خلیفت بود پس بمرد والله اعلم و احکم و بالله التوفیق

خبر خلافت المکتفی

و بدو الکبیر ابن سال ... رفته بود با بیست هزار مرد داد و فرزندان معتضد

معتضد مکتفی بذلک نه بود و میان مکتفی و بدر عداوت بود و سپاه سالار معتضد بود
و چون معتضد بمرد بدر بپادس بود بر مکتفی نامه کرد بدر که بیعت خواستم از سپاه بستان
بدو بیعت و اولاد همه سپاه بستد پس چون سپاه بیعت تمام کردند از بدر بیعتی خواستند بدر نامه بنشت
سوی مکتفی و گفت این سپاه بیعت کرده اند من هیچ درم خواهند و قاسم وزیر مکتفی بود و با این بدر
بد بود دل از پیش بود کار معتضد میان ایشان چهار ده بود پس چون کار بمکتفی رسید و قاسم وزیر
مکتفی گشت و قاسم کار بدر بر ساخت و چون نامه بدر الکبیر آمد و گفت سپاه از من درم می خواهند
مرا دستوری ده تا بیایم و این سپاه را بیارم تا ایشان را درم بیعتی دهم قاسم متفق کرد و گفت مکتفی را
که بدر بد توی و دوستی هیچ کید و نه از بهر طاعت که بهانه درم بیعتی می خواهد تا بیاید و گوید که من
همداستان نیستم که ترا خلیفتی زمین نشانند و جهت آن سازد تا کسی دیگر را بنشاند مکتفی را
این سخن در دل راست آمد و باور داشت از بهر آنک دید که بروزگار بدر با او بد بود پس قاسم را
گفت اکنون چه باید کرد قاسم گفت درم سخن آنجا باید فرستادن و آنجا سپاه دادن مکتفی
گفت روا باشد و که با بهر او هم از درم بفرستاد و گفت این درم بسپاه ده و تو خود هم آنجا می باش
تا آن نواحی نگاه داشته بود بدر آن درم بسپاه داد و نامه کرد بمکتفی که من آن خواهم که بیک راه
بیایم و امیرالمومنین را به بینم و حضرت او را کنم پس چون این نامه بیامد قاسم گفت مکتفی را اکنون
ترا درست شد که حدیث درم بیعتی بهانه بود که درم فرستادی و وی همی گوید که دستوری ده تا بیایم
و اگر بدی بی دستوری بیایم مکتفی گفت چه باید کردن گفت اکنون او را از پشت زمین بباید کردن
مکتفی گفت چگونه توان او را از پشت زمین کم کردن که همه سپاه با او است قاسم گفت اگر
امیرالمومنین فرماید من آن همه سپاه از وی جدا کنم و سوی تو آرم مکتفی گفت روا بود پس قاسم
احمد محمد را بفرستاد و او سرهنگی بود بزرگ او را با سوی لشکر بدر فرستاد و گفت بودن تو آنجا
از تو بخدمت انگاشته است و تو هم آنجا می باش که تا آنجا که شغلی نیست و ایشان نهان نامها
نوشت سوی مهتران سپاه و آن سرهنگان که با بدر بودند و گفت چون نامه بخوانید از نزدیک
بار اینجا آیید که ترا با شما سخنی است پس چون نامها بدان سرهنگان رسید بیان دو دوکان و سه کان
و چهارکان و پنج کان و کم و بیش آهنگ بغداد کردند و با بدر کسی نماند مگر خاصان وی پس قاسم
حیلت کرد و ببغداد اندر دو قاضی بودند یکی عبدالحمید بن عبدالعزیز نام بود و این بجانب
شرقی بود و کنیت او ابوعمرو بود و دیگر بجانب غربی بود و معروف محمد بن یوسف گفتندی پس این
قاسم عمرو القاضی را بخواند و گفت اگر تو بروی حیلتی کنی تا بدر را ببغداد آری من حاکمی همه بغداد
هر دو جانب ترا دهم و بدر الکبیر آنجا که سرهنگان و سپاه از بر او بازگشتند دانست که
آن کار قاسم است برخاست با خاصگیان خویش و بواسط آمد و الله اعلم بالصواب

خبر بدر الکبیر و کشتن او

پس قاسم نامه بنشت بعمرو القاضی که تا بی دستوری امیرالمومنین از بادرس باز بیا بسبب آن کردن از بهر
آنک امیرالمومنین را بسیار بگفتم تا از تو بدین کار خشم آلوده شده است و من بدین کار تو استاده ام
و با امیرالمومنین بسیار بگفتم تا از تو خشنود گشت و ترا دستوری داد که بیائی چون نامه بخوانی با
از طمان خویش بکشتی اندر نشین و بیا بنزدیک تا کار تو نیکو کنم و ترا باز بادرس بفرستم
و اینک قاضی بغداد را بفرستادم تا خود ترا گوید چنانک ترا این سخن که اعتماد باشد و زینهار نامه

بنوشت

بدست وی بفرستادم تا ترا دل ایمن باشد پس ابوعمرو قاضی برفت و بواسط بر بدر الکبیر
و او را نامها و پیغامها بداد و از امیرالمومنین و قاسم بسی سوگند خورد و گفت هیچ دل بیار اندر
اگر همه سپاه که با تو بودند از تو جدا کردند و اکنون اگر همی خواهند که شما ببغداد آئی و امیرالمومنین و
وزیر هر دو با من نیک اند پس ابوعمرو القاضی گفت ایشان با تو بد نیستند که ترا درین دولت
اثرهاست و حقوق خدمت این خاندان و ابوعمرو او را سوگندان خورد و ضمانها کرد که امیرالمومنین
با تو هیچ جفا نکند و هیچ کس ترا نیازارد پس بدر از پس که قاضی سخنان گفت و سوگندان خورد باره
دلش نرم و بیارمید که همانا که راست باشد و غم شد و خاصگیان خویش را یله کرد بواسط
و خود با پنج تن بکشتی اندر نشست و با عمرو قاضی بیامد تا ببغداد و کسهای خویش را گفته بود که چون
من ببغداد رسم اگر باید ایمن شما را نامه کنم تا بیائید پس راه خشک پس چون قاسم دانست که ایشان
از بغداد رفتند پانصد سوار بر نشاند و ساختن بدر و گروهی گویند سرهنگی را با پانصد سوار بفرستاد
و گفت بروید هر کجا بدان کشتی رسید او را بکشید و سر بدر را بمن آرید و لولو خادم با ایشان بفرستاد
و لولو برفت و سواران را گفت شما نهانی او را بجستید تا من از پیش بروم پس سواران
از پس یله کرد و خود از پیش برفت تا بکشتی بدر الکبیر رسید بدر را سلام کرد و بپرسید و گفت
مرا امیرالمومنین فرستاده است و پیغام دارم سوی تو بدر گفت بگوی لولو گفت اینجا نتوان گفتن
از کشتی بیرون آی تا بگویم پس کشتی بر لب آب بردند و بدر بیرون آمد و لولو دست او بگرفت
و با او همی رفت و حدیث همی کرد و مر او را همی بیاورد بدر رخشستانی رسیدند چون بدر با لولو
آنجا رسید آن سواران بدید آمدند و آهنگ بدر کردند و شمشیر فرا نهادند و بدر را بیک ضربه
بکشتند و لولو خادم سرش را بر داشت و بتوبره اندر نهاد و بر اسب بر نشست و روی سوی
بغداد نهاد و مرین سواران را گفت بروید و قاضی و کشتی بانان را بگوئید که ما بدر
را از راه خشک ببردیم شما کشتی برانید و بجدی بیائید ایشان خود دانستند که کار بدر چه
و لولو سر بدر بیاورد و پیش قاسم نهاد و قاسم از پیش مکتفی برد و گفت یا امیرالمومنین
ولایت تو اکنون راست شد که این را از پشت زمین کم کردی و مردمان ببغداد چون از
کشتن بدر آگاه شدند ابوعمرو قاضی را لعنت کردند و شاعری بود ببغداد اندر بینج بند
شعر گفت اندر قاضی ببابج که دله بوده است و قال

شعر

قل للقاضی مدینة المنصور … بما احللت اخذ راس الامیر
بعد اعطائه المواثیق والعهود … وعقد الامان فی المنشور
این ایمانک التی شهد الله … علی انها ایمین فجور
ان کفیک لا تفارق کفیه … الی ان تری ملیک سریر
یا قلیل الحیاء یا اکذب الا … مة یا شاهدا شاهدة زور
لیس هذا بفعل القضاة … لا یحسن امثاله ولاة الجسور

ابوعمرو قاضی را هجوها بسیار گفته اند و ما همه یاد نتوانیم کردن از آن در گذشتیم والله اعلم

حدیث زکرویه بن مهرویه القرمطی

و این حدیث او بسال دویست و نود و پنج بود و سبب کار او آن بود که اندر قدیمان و
بابان و جاعی ابوه بود و بیامد و میان سواد کوفه همی خلق را دعوت کرد و مذهب

و مذهب زنادقه داشت چنانک از پیش همی گفتیم پنهان نواحی دعوت همی کرد و نخست دعوت
با هل شیعت بود و مردمان اندرون پیدا کرد که این سلطان ستم همی کند و نشاید از پس ایشان نماز
کردن و مردی را امام خواندن و امام از آل الحسین بن علی رضی الله عنهم باید مردمان بدین کار او را
اجابت کردند پس انگاه ملحد لعنت مردمان را بمذهب قرامطه بر زدی و ایشان را گفت نماز خود نخست
بباید دانستن که چیست و از بهر چیست و روزه هم چنین و زکوة و دیگر شرایع هم ازین گونه و این همه بر
ظاهر است و باطن او خلاف ظاهر است و هر چیزی را تاویلی نهادی و مردمان را الفتی کرد این بکنید
و اگر نکنید روا بود و لیکن معنی بباید دانستن که خود چیست تا کردن آن از تو بر خیزد بدین سبب
مردمان را از مسلمانی بیرون آوردی و خلقی بسیار از سواد کوفه تباه کرد و بدان وقت که
معتضد و سلطان ببغداد در گذشت این زکرویه گریخته بود و ببادیه اندر شد و مر او را دو پسر بود
یکی یحیی و دیگر حسین و بزمین شام اندر مردمانی بودند از بنی کلاب و زکرویه ایشان را دعوت
کرد و پسران را نزدیک ایشان فرستاد تا برفتند سوی ایشان و ایدون گفتند که ما علویانیم و این
یحیی خویشتن را محمد نام کرد و گفت من از سلطان بگریختم و سوی شما [illegible] آمدم و ایشان او را
و برادرش را بدین فتند و ایشان را سیحی و قاطین نام کردند و انجا بسیار خلق با ایشان
گرد آمدند و این خبر بمکتفی رسید و این خبر غلامی فرستاد نام او سبک با ده هزار مرد و این
سبک بیامد و با این پسران زکرویه حرب کرد و این پسران زکرویه هفت شبانروز حرب
کردند و با خر این پسران زکرویه ظفر یافتند و این سبک را بکشتند و آن سپاه او را هزیمت کردند
و آن نواحی همه ایشان را صافی شد و هزیمتیان باز بر مکتفی آمدند و مکتفی از آن کار تافته شد
و حسین حمدان را نام زد کرد با پنج هزار مرد و این هزیمتیان همه با او بودند باز با وی
رفتند و سوی سواد شدند و چون خبر بدین پسران زکرویه رسید بیامدند و حرب کردند
و با خر یک پسر از آن زکرویه کشته شد و یک پسر بماند انک او را صاحب الشامه خوانند
و او بیستاد و با حسین حمدان حرب همی کرد تا حسین را هزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت
و بهزیمت باز مکتفی آمدند و این صاحب الشامه همه سواد بگرفت و زکرویه ببادیه اندر
بود و این صاحب الشامه سوی او آمد و گفت باید که بیرون آیی از بادیه تا بیرون در
باز خواهیم زکرویه گفت هنوز وقت بیرون آمدن نیست تو برو و حرب همی کن تا جه توانی
تا انگاه که هنگام من بود پس این صاحب الشامه باز گشت و باز سواد امد و مکتفی
ایدون گفت که من اکنون [illegible] را باید کردن بکنم تا انگاه که زکرویه و پسر او را
از پشت زمین کم کنم پس قابوس را نام زد کرد با پنج هزار مرد بیامد بسواد و با صاحب الشامه
حرب کردند و قابوس را هزیمت کرد و بکشت و خلقی را اسیر کرد و سوی مکتفی فرستاد
و همه را گردن بزد تا همه کرد بقابوس که از آن صاحب الشامه باز گرد هر کجا رود
تو همی رو و همی رو تا بحدود شام بدمشق اندر که او را زندان خواهد بیافت و بکشت و
ببغداد فرستاد و مکتفی بفرمود تا او را دست و پای ببریدند پس بکشتند و باتش اندر
بسوختند و چنان داشت مکتفی که از جور قرمطیان رست پس اعلام کردند که زکرویه هنوز
زنده است پس چون خبر پسران بزکرویه رسید گفت اکنون وقت بیرون آمدن من است
پس زکرویه بیامد با پانصد مرد تا در کوفه و خویشتن را بکوفه اندر افکند و هر کجا می یافت
همی کشت تا مردم بسیار بکشت و بازگشت و فغان بشهر اندر افتاد و اسحق عمران امیر کوفه بود

بیرون آمد با مردم شهر و با قرامطه حرب کردند و ظفر بر ایشان افتاد و کشته شدند پس بشب کوی
بان قادسیه آمد و اسحق امیر کوفه بمکتفی نامه کرد و مدد خواست مکتفی بشر الخادم را با سپاه بفرستاد
و با زکرویه حرب کردند و سپاه سلطان هزیمت شد و زکرویه بشر الخادم را بنهاد و بیست هزار مرد از ایشان
بکشت و علامت لشکرگاه ایشان بود که گفت یا آل ثارات الحسین و مردمان همی پنداشتند که او حسینی علوی
را همی گوید و او خود بر خویشتن را همی گفت پس چون از حرب بکرد روی بروی فرو هشت و چون برقع
اندر عماری نشستی و چون فرود آمدی اندر قبه بودی و هیچ کس روی او ندیدی و قاسم بن احمد را خلیفت
خویش کرده بود و این قاسم را امیر المؤمنین خواندندی و زکرویه را سید خواندندی و زکرویه ببادیه بنشست
و همه نواحیها بگرفت و هر جه آن سال از حجاج ببادیه اندر رفتند همه را بگرفت و بکشت و بیش تر
حجاج آن سال از بغداد باز گشته و آن سال کس بحج نتوانست رفت که از وی بترسیدند و دیگر سال
زکرویه ببادیه آمد و شد و بجایها همی نشست که اندر خبر گوید حجاج خراسان همه گرد آمدند سی هزار مرد
که از بغداد بیرون آمدند ببادیه بیارستند شدن پس امیر المؤمنین با این سی هزار مرد ببادیه اندر شد چون
بدین خبر رسید زکرویه پیش او باز آمد با هشتاد هزار مرد و حرب کردند سی هزار مرد حجاج
و بیست هزار سلطان و حجاج و لشکر سلطان شکسته شدند و زکرویه و یارانش شمشیر اندر نهادند
و پنجاه هزار مرد را بعضی بکشتند و بعضی بهزیمت از پیش او برفتند و ببادیه اندر بتشنگی بمردند پس
این زکرویه کس فرمان کرد تا با مشکهای آب همی گشتند و آب عرضه همی کردند هر که بخیزد یا سر بر کرد
تمام کردند و این از بهر آن کرد تا هیچ کس از ضعفا خویشتن کشته نسازد و بشب اندر بخیزد و برود
پس زکرویه بفرمود تا آن کشتگان را بجاهها اندر افکندند و دیگر هر جه اندر بیابان بیافتند بکشتند
و اسیر کردند و بندگی همی داشتند و یک یک همی فروختند و صد هزار مرد بیش بودند که هلاک گشتند
و هرگز اندر مسلمانی مصیبتی از آن سخت تر نبود و چون این خبر بمکتفی آمد مصیبت داشت پس
محمد بن داود و عارض لشکر بود و دیوان صاحب الجیش بدست او بود و هر چه مکتفی با سپاه بود همه
با او بفرستاد و بفرمود تا دیگر نه شود و انجا [illegible] و کار راست کن و اشتران [illegible]
آب [illegible] بگیرند انگاه از پس قرامطه ببادیه اندر شد و کتاب محمد بن جریر
رحمه الله علیه انجا تمام شده است و او نگفته است از پس آن که کار قرامطه چون شد که چون کتاب
بدین جا رسید او گذشته شد رحمة الله علیه و چنان بود که محمد بن داود سپاه را از کوفه ببادیه
اندر فرستاد زکرویه برفت و ناپدید شد و آن پادشاهی بحرین همه بگرفت و مکتفی از پس آن دیگر
سپاه همی فرستاد و هم اندرین بود که مکتفی اندر گذشت و مقتدر بنشست و او نیز سپاهها
همی فرستاد تا انگاه که زکرویه را بکشتند و سر او پیش المقتدر آوردند و مقتدر بفرمود تا سر او
گرد شهر اسلام بگردانیدند و اصل قرامطه از آن سال باز بحرین بماند هر آن وقتی که سلطان قوی
بودی ایشان را اعتنا نه بودندی و چون سلطان ضعیف شدی ایشان بیرون آمدندی و حجاج
را رنج نمودندی و مقتدر هر چند بکوشید بیک راهی اصل ایشان از زمین بنتوانستی کندن
و مسلمانان از ایشان ببلا همی بودند تا کنون والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

تمت كتاب التاريخ الطبري که گرد آورده محمد بن جرير بن يزيد
الطبري رحمة الله عليه و صلى الله على خير خلقه محمد و آله
اجمعين على يد العبد الضعيف عثمان بن احمد
بن ابي بكر المعروف بغالية في شهر الله الاصم

صاحبه فتح الله بن نظام الدين الشروانی

کتبه سابع عشر رمضان المعظم المکرم [illegible] تاریخ سنه [illegible]

[illegible] سنه ثلاث عشر و سبعمایه

[illegible]

اکنون که با رفتنه [illegible] در کوی او
بی [illegible] چادر [illegible]

[illegible] عالم کسی

ای دوستان [illegible] ماند [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

[illegible]

عبده [illegible] محمد [illegible]